س

آثار مرجع فرزان

فرهنگ جامع کاربردیِ فرزان

عربی ـ فارسی

از دیرینه ایّام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

(جلد سوم: س ـ ق شامل ۱۹۸۷۰ واژه)

تألیف پرویز اتابکی



تهران ۱۳۸۰

باقی گذاشت.
السُّؤْدَد و السُّؤْدُد (سُئْدَد و سُئْدُد) : ۱. مصـ سادَ. ۲. سروری، پیشوایی، سیادت، بزرگی، شرف. ۳. مقام و منزلتِ والا. ۴. والامقامی.
سَأَرَ ـُ سَأْراً من الطّعامِ أو الشّرابِ : اندکی از غذا یا نوشابه را در ظرف باقی گذاشت، ته مانده‌ای در ظرف گذاشت.
سَئِرَ ـَ سَأْراً الشیءُ : آن چیز باقی ماند، باقیمانده داشت
السُّؤَر (السُّئْر) جـ : سُؤْر
السُّؤْر (سُئْر) . ۱. پس مانده از چیزی، ته ماندهٔ غذا. ۲. «هو ـ شرّ» . او بسیار فتنه‌جو و شریر است. ج : أسْآر.
السُّؤْرَة (سُئْرَة) : ۱. پس مانده، ته ماندهٔ غذا یا آب در ظرف. ۲. بقایای جوانی، ته بساطِ جوانی. ۳. برگزیده و بهترین مال. ۴. به معانیِ سُورَة (الر). ج : سُؤَر.
سَأْسَأَ سَأْسَأَةً ۱. الحمارَ و به : بر خر بانگ زد تا بایستد یا بگذرد، خر را هین کرد یا چُشّ گفت. ۲. ـ الحمارَ : خر را با صدایی به آب خوردن فراخواند.
السَّأْسَم : درخت آبنوس.


السّأسَم

سَأَفَ ـُ سَأْفاً ۱. ت یدَه : ناخنهای دست او شکاف خورد یا پوست اطراف ناخنهای دستش تَرَک خورد یا ریش ریش شد.
سَئِفَ ـَ سَأْفاً : ۱. ← سَأفَ. ۲. ـ لیفُ النّخلِ : لیف خرما ریشه ریشه شد و ریخت. ۳. ـ ت یدُه : پیرامون ناخنهای دستش ریشه ریشه شد. ۴. ـ شَفَتُه : لبش پوسته پوسته شد.
سَأَلَ ـُ سُؤالاً و سُؤْلَةً و سَآلَةً و مَسْأَلَةً و تَسْآلاً ۱. عن الأمرِ أو به : از آن موضوع جویا شد، آگاهی خواست، پرسید. ۲. گدایی کرد. ۳. چیزی درخواست کرد.
سَئِمَ ـَ سَأَماً و سَأَمَةً و سَأْماً و سَأْمَةً و سَآمَةً : ۱. دلتنگ شد، ملول شد، دل‌خسته شد. ۲. در تعبیر قرآنی از تکرارِ چیزی ملول و تنگدل شد. «الّذینَ عِنْدَ رَبِّکَ یُسَبِّحُونَ لَه باللّیْلِ و النّهارِ و هُم لایَسْأَمُونَ» (قرآن مجید، فصّلَت، ۳۸): کسانی که نزد پروردگارت هستند، او را شب و روز تسبیح می‌گویند و (از تکرار تسبیح) دل‌خسته و ملول نمی‌شوند. (اعم).
السُّؤْل (سُئْل) ۱. جـ : أسْؤَل. ۲. خواهش، آنچه طلب شود، آرزو ← سَؤْل.
السَّأَلَة جـ : سائِل (به معانی ۱، ۲).
السُّؤَلَة (سُئَلَة) : ۱. بسیار پرسنده، پرسشگر، آن که از مردم بسیار پرسد. ۲. بسیار خواهنده و طلب‌کننده. آن که از مردم بسیار درخواست کند.
السُّؤْلَة (سُئْلَة) : ۱. پرسش. ۲. خواهش. ۳. خواسته، آرزو. ۴. مردی بخشنده که مردم از او بسیار درخواست کنند. ← سُؤْلَة.
سَئِمَ ـَ سَأَماً و سَأْماً و سَأَمَةً و سَأْمَةً (س ء م) الشیءَ أو منه : از آن چیز یا از او ملول و سیر شد، دلزده شد، دلتنگ شد.
سَؤُمَ ـُ سَآمَةً (س ء م) . دلتنگ و ملول شد.
السَّأْو : ۱. مصـ. ۲. مقصد، قصد، نیّت. ۳. زادگاه، وطن. ۴. همّت. ۵. غایت و بلندی همّت «بعیدُ ـ» : بلند همّت.
السُّؤُوب (سُئُوب) جـ : سَأْب.
السُّؤُور جـ : سُوار (به معنیِ ۱) و سِوار.
السُّؤُوق (سُئُوق) : ۱. مصـ. ۲. خِرخِر دَمِ مردن.
سَأَی ـَ سَأْیاً (س أ ی) : ۱. دوید. ۲. ـ بین القومِ : میان مردم تباهی افکند. ۳. ـ الجلدَ أو نحوَه : پوست یا مانند آن را چندان کشید که پاره و شکافته شد.
السَّئِیْد : زخمی که پس از بهبود بازگردد و شدّت یابد.
ساءَ : فعل ماضی جامد برای نکوهش و ذمّ «ـ ما تَفْعَل» : چه بد است آنچه می‌کنی!
ساءَ ـُ سَوْءاً و سَواءً و سَواءَةً و سَوایَةً و سَوائِیَةً (س و أ) ۱. الشیءُ : آن چیز زشت و قبیح شد، عیبناک شد. ۲. ـ به ظنّاً : به او بدگمان شد.
ساءَ ـُ سُوءاً و سَوْءاً و مَساءً و مَساءَةً و مَسایَةً و مَسائِیَةً و مَسائِیَّةً ۱. ه . با او کاری کرد که او را بد آمد، آن را ناپسند و ناخوش داشت. ۲. ـ ه الأمرُ : آن کار او را اندوهگین کرد.

السّائِب : ۱. فا. ۲. هر چیزِ سرِ خود رها شده، یله. ۳. بندهٔ آزاد شدهٔ بی‌قید و شرط (لا).

السّائِبَة : ۱. مؤنّثِ سائِب. ۲. ماده شتری که در جاهلیّت آن را به نذر رها می‌کردند تا سرِ خود بچرد. ۳. کنیز آزاد شده. ۴. شتری که چندان عمر کند که کرّه‌های نسل دوّم خود را دریابد که در این صورت بر آن بار ننهند و سوارش نشوند. ۵. «ـ السَّبَلات» [گیاه‌شناسی]: هر گلی که کاسبرگهایش از هم جدا باشد، جدا کاسبرگها. و ۶. «ـ البتلات» : هر گلی که گلبرگهایش از هم جدا باشد، جدا گلبرگها. ۷. [تشریح]: «الأضلاع ـ» : دنده‌هایی که بخش پیشین آنها به جناغ سینه نپیوسته است. ج : سُیَّب و سَوائِب.

السّائِح : ۱. فا. ۲. جهانگرد، سیّاح. ۳. آن که دربارهٔ خدا و عظمت ذات حق بسیار بیندیشد. ۴. روزه‌دارِ ملازِم مسجد. ۵. آب جاری. ج : سُیّاح.

السّائِر : ۱. فا، رونده، روان. ۲. باقی مانده از چیزی کم یا زیاد. ۳. «المثل ـ» : مَثَل رایج و متداول میان مردم، روان شده بر زبانها. ج : سَوائِر.

السّائِس : ۱. فا، متولّی امر، ادب آموزنده. ۲. مهتر، ستوربان، نگهبان و تیماردار اسبان و دیگر ستوران. ج : ساسَة و سُوّاس.

السّائِف : ۱. فا. ۲. شمشیردار. ۳. شمشیرزن. ج : سافَة.

السّائِفَة : ۱. مؤنّثِ سائِف. ۲. ریگ تُنُک و نازکِ گسترده. ۳. زمین میانهٔ ریگزار و زمین سخت و درشتناک. ج : سَوائِف.

السّائِع : ۱. فا، بیکار، مهمل. ۲. هلاک شونده. ج : ساعَة (لا) و سُوَّع.

السّائِق : ۱. فا، راننده. ج : ساقَة و سُوّاق. ۲. «سائِق المیزان» [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای به دنبال ستارگان صورت فلکیِ میزان که گویی آنها را از عقب می‌راند.

ساءَلَ مُساءَلَة (س أ ل) ه : از او درخواست کرد، از او چیزی خواست، از او پرسید.

السّائِل : ۱. فا. ۲. خواهنده، گدا. ج : سُؤّال و سُؤّال و شُأّلة. ۳. هر چیز مایع و روان. ۴. «ـ مَنَوِیّ» : مایع حاوی منی. ج : سَوائِل. Sperm (E)

السّائِلَة : ۱. مؤنّثِ سائِل. ۲. سفیدی پیشانی اسب که تا روی بینی کشیده شده باشد. ۳. گروهی از مردم که از سویی روان شوند. ج : سَوائِل. ۴. علمٌ حرکةِ السّوائِل أو علمُ السّوائِلِ المتحرّکة . دانش حرکت سیّالها، هیدرولیک (المو). Hydraulics (E)

السّائِم : ۱. فا. ۲. آن که به میل خود هرجا که خواهد رود، سرِ خود رها. ج : سُوَّم. ۳. چراننده، ستورچران. ج: سُوّام و سُوَّم و سامَة.

السّائِمَة : ۱. مؤنّثِ سائِم. ۲. ستوری که رها شود تا خود بچرد و در آغل علفش ندهند، چرنده. ج : سوائِم.

سابَ ـِ سَـیْباً (س ی ب) ه : آن را پس از گرفتن و نگهداشتن رها ساخت (لا).

سابَ ـِ سَـیْباً و سُـیُوباً : ۱. تند رفت، به شتاب گذشت، دوید. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد هرجا خواست رفت. ۳. ـ الماءُ : آب به هر سوی روان شد. ۴. ـ فی کلامِه : بی‌اندیشه سخن گفت، هرچه به دهانش آمد گفت. ۵. ـ ت الحیّةُ : مار از سوراخ خود بیرون آمد و به شتاب رفت. ۶. ـ ت عروقُ الذّهبِ فی المعدن : رگه‌های طلا در آن فلّز پیدا شد.

السّاباط : دالان سقف‌دار، راهروِ سر پوشیده، دهلیز، بازارچهٔ سقف‌دار. ج : ساباطات و سَوابِیط.

سابَّ مُسابَّةً و سِباباً (س ب ب) ه : با او دشنامگویی کرد، هر یک به دیگری ناسزا گفت.

السّابِح : ۱. فا، شناور. ۲. (اسبِ) تندرو، تیزتک. مؤ : سابِحَة. ج : سُبّاح و سُبَحاء.

السّابِحات جـ : ۱. سابِح برای غیرعاقل. و ۲. سابِحَة. ۳. کشتیها. ۴. ستارگان. ۵. فرشتگان.

السّابِرِیّ : ۱. منسوب به سابور، شاپوری. ۲. پارچه یا جامهٔ نازک و گرانبها. ۳. (زرهِ) ریزبافتِ محکم. ۴. (گیاهِ) نازک و تازه و نیکو. ۵. از انواع بسیار خوب خرما.

السّابِع : ۱. فا. ۲. هفتم. ج : سَبَعَة.

السّابِغ : ۱. فا. ۲. دراز، بلند، کافی و تمام.

السّابِغَة : ۱. مؤنّثِ سابِغ. ۲. (زره) بلند و فراخ. ۳. لثّةٌ ـــ» : لثهٔ زشت (به سبب بلندی و نموداری آن در دهان).

سابَقَ مُسابَقَةً و سِباقاً (س ب ق) ۱. ه : با او رقابت و هم‌چشمی کرد. ۲. ـــ ه : بر او پیشی جست و مسابقه را از او برد. ۳. ـــ الشیءَ : به سوی آن چیز شتافت. ۴. ـــ بینَ الخیلِ : مسابقهٔ اسب‌دوانی برگزار کرد.


السّاج

السّابِق : ۱. فا. ۲. پیشی‌گیرنده در نیکی و خیر. ج : سُبّاق و سابِقُونَ. ۳. اسب پیشرو و اوّل در مسابقه ج : سَوابِق. ۴. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در صورت فلکیِ حوّاء.

السّـابِقَة : ۱. مـؤنّثِ سـابِق. ۲. پـیشی جسـتن، پیشدستی. ۳. پیشینه در کار «له فی الأمرِ ـــ» : او در این کار پیشینه دارد و بر دیگران در این امر پیشی گرفته است، پیش کسوتی دارد. ۴. [قانون] : پیشینهٔ تـبهکاری و کیفری «هو مِن اصحابِ السّوابِق» : او سابقه‌دار است، پیشینهٔ بد دارد. ج : سَوابِق و سابِقات.

السّابِلَة : ۱. (سبیل) و راهِ سپرده شده و کوفته، راهِ پا سپرده. ۲. راهروان، راهسپران، رهگذران. ج : سَوابِل.

السّابُورَة : سبد و زنبیل بزرگ خاک‌کشی.

السّابُوط : ۱. جانوری دریایی (لس). ۲. ماهیِ شَبُّوط (لا).

السّابِیاء : ۱. مشیمه و پرده‌گونه‌ای که با جنین از زهدان بیرون آید. ۲. کُرّهٔ شتر و مانند آن. ۳. خاکِ سوراخ موش صحرایی. ج : سَوابِی.

السّاتان معـ : پارچهٔ ابریشمین، ساتَن، اطلس (المو). Satin (E)

السّاتّ : ششم «جاءَ فلانٌ ساتّاً» : فلانی نفر ششم بود که آمد.

ساتَرَ مُساتَرَةً : (س ت ر) ه العداوةَ : دشمنی را بر او پنهان کرد، با او پنهان‌کاری کرد

ساتَلَ مُساتَلَةً (س ت ل) ه : او را دنبال کرد، از او پیروی کرد.

ساجَ ـُ سَواجاً (س و ج) : آهسته و نرم رفت.

ساجَ ـُ سَوْجاً الحائِکُ نسیجَه : بافنده ضمن رفت و آمد بر پارچه آب پاشید، با حرکتی رفت و آمدی بر پارچه پُف نم زد.

ساجَ ـُ سَوَجاناً (س و ج) . امد و شد کرد، رفت و آمد داشت.

ساجَ ـِ سَیْجاً الکَرْمَ و نَحوَه : پیرامون تاک و مانند آن خار و جز آن نهاد تا مردم و چارپایان را از نزدیک شدن به آن باز دارد.

السّاج : ۱. طیلسان یا ردایی سبز یا سیاه و فراخ که خواصّ عالمان دین پوشند. ۲. جنسی از درختان جنگلی از تیرهٔ ساجها که تمام انواع آن بلند و ستبر و دارای چوبی محکم هستند که در سقفهای بزرگ و ساخت کشتی به کار می‌رود، ساج، دلب هندی. ج : سیجان.

السّاجِب : خیکِ خشک (منت). ج : سَواجِب.

السّاجَة : ۱. یک درخت ساج. ۲. لوح یا تخته‌ای که صرّاف بر آن پول شمارد.

السّاجِد : ۱. فا. ۲. «فلانٌ ـُ المنخر» : فلانی خوار و بیچاره یا بسیار فروتن است. ج : سُجَّد و سُجُود.

السّاجِدَة : ۱. مؤنّثِ ساجِد. ۲. درختی که فزونی میوه آن را کج کرده باشد. ۳. «عینٌ ـــ» : چشم ضعیف و کم‌سو.

ساجَرَ مُساجَرَة (س ج ر) ه : با او دوستی کرد و خلوص و یکرنگی ورزید.

السّاجِر : ۱. فا. ۲. سیل. ۳. سیلگاه یا جایی که سیلاب آن را پُر کند. ۴. ساکن، آرام گرفته.

السّاجِع : ۱. فا. ۲. آن که به نثر مسجّع و موزون نویسد یا سخن گوید. ۳. آن که در سخن گفتن و راه رفتن از حدّ میانه بیرون نرود. ۴. صورت نیکو و زیبا. ۵. ماده شتری که بانگ آن نشاط و جنب‌وجوشی (در کاروان) پدید آورد. ج : سَواجِع و سُجَّع.

السّاجِعَة : ۱. مؤنّثِ ساجِع ۲. ماده شتر که بانگش نشاط‌آور باشد. ۳. کبوتر که صدایش را در گلو بگرداند و تحریر دهد.

ساجَلَ مُساجَلَةً و سِجالاً (س ج ل) ۱. ه : با او رقابت کرد. ۲. ـ ه : با او مفاخره کرد، به یکدیگر فخرفروشی کردند.

السّاجِن : زندانبان. ج : سُجّان (تا).

السّاجِنَة : ۱. مؤنّثِ ساجِن ← سَجَنَ. ۲. راه سیل از کوه به درّه، مَسیل. ج : سَواجِن.

السّاجُور : قلّادهٔ سگ. ج : سَواجِیر

السّاجُول : پوشش و غلاف شیشه و بطری و مانند آن که غالباً از حصیر و پیزّر است. ج : سَواجِیل. ← ساحُول و سَوْجَل و سَوْجَلَة.

السّاجُوم : مادّه‌ای است که با آن رنگ می‌کنند.

السّاجُون : آهنِ نرم، نرماهن.

ساجَی مُساجاةً (س و ج) ۱. ه : در آن چاره‌جویی کرد، یا با او چاره‌جویی کرد. ۲. ـ الشیءَ : به آن چیز دست سایید، آن را پسود.

السّاجِی و ساجٍ : ۱. فا. ۲. آرمیده، ساکن، ایستاده. «بحرٌ ساجٍ» : دریای آرام. ۳. «طَرْفٌ ساجٍ» : چشمِ آرمیده، فروخفته.

ساحَ ـِ سَیْحاً و سَیَحاناً (س ی ح) الماءُ : آب روان شد. ۲. ـ الظلُّ : سایه برگشت.

ساحَ ـِ سَیْحاً و سَیَحاناً و سِیاحَةً و سُیُوحاً (س ی ح) ۱. فی الارضِ : در زمین به گشت و گذار پرداخت، جهانگردی کرد. ۲. برای عبادت به سیر و سفر پرداخت. ۳. در مسجدنشیمن گزید، مسجدنشین شد. ۴. پیوسته روزه گرفت. ۵. ـ الظلُّ : سایه جابجا شد.

السّاح : فضای خالی از ساختمان میان خانه، صحن خانه، میانِ سرای، حیاط. ج : سُوح.

السّاحِب : ۱. فا. مؤ : السّاحِبَة. ۲. السّاحِبَة : ماشین شخم‌زنی، تراکتور.

السّاحَة : ۱. جای فراخ، میدان. ۲. صحن خانه، حیاط. ۳. ناحیه، کرانه. ۴. «هو بریءٌ ـ» : او بی‌گناه است، ساحتش مبرّا از گناه است. ج : ساح و سُوح و ساحات.

السّاحِج : ۱. فا. ۲. ساینده، تراشنده، مادّه‌ای مخصوص ساییدن و تراشیدن و زدودن و حکّ کردن (المو). Abradant, Abrasive (E)

السّاحّ و السّاحَّة : ۱. فا. ۲. گوشتِ نیک فربه. ۳. گوسفند و میش بسیار فربه. ج. سَواحّ. (و سُحّاح که نادر است، منتـ، اقم).

السّاحِر : ۱. فا. ۲. افسونگر، جادوگر. مؤ : ساحِرَة. ۳. دانشمند. ج : سَحَرَة و سُحّار و سُحَّر. ج مؤ : سَواحِر و ساحِرات.

السّاحِق : ۱. فا ← سَحَق. ۲. دور، بعید.

ساحَلَ مُساحَلَةً و سِحالاً ه : با او دشنامگویی کرد، هر یک دیگری را نکوهش کرد.

ساحَلَ مُساحَلَةً (س ح ل) : ۱. به ساحل و کناره آمد. ۲. در ساحل راه رفت.

السّاحِل : ۱. فا ← سَحَلَ. ۲. کنارهٔ دریا ورود. ج : سواحِل.

ساحَنَ مُساحَنَةً (س ح ن) ۱. ه : با او دیداری نیک داشت، به نیکی و خوشی برخورد کرد. ۲. ـ ه : به شکل و شمایل و رنگ و روی او نگریست، به ریخت او نظر کرد. ۳. ـ ه الشیءَ : دربارهٔ آن چیز با او گفت‌وگو کرد. ۴. ـ ه الأمرَ : به خاطر آن موضوع با او رفت و آمد و آمیزش کرد، بدان سبب با او حُسن معاشرتی به هم رساند

السّاحول . پوشش و غلافِ حصیری و پیزّریِ قرّابه و بطری و مانند آنها. ج : سواحِیل (لا) ← ساجُول.

السّاحِی : فا، پاک‌کنندهٔ گِل و جز آن از روی زمین. مؤ : ساحِیَة. ج : سُحاة.

السّاحِیَة : ۱. مؤنّثِ ساحِی. ۲. سیلِ زمین‌کن. ۳. بارانی سخت که زمین را بکاود و بکَنَد. ج : سواحٍ.



السّاحِب

ساخَ ـُ سَوْخاً (س و خ) ۱. ت قوائِمُ الدّابّةِ : پاهای ستور در زمین فرورفت. ۲. ـ الشیءُ فی الماءِ : آن چیز به تَه آب رفت، در آب ته‌نشین شد.

ساخَ ـُ سَوْخاً و سُوُوخاً و سَوَخاناً (س و خ) ت بهم الأرضُ : زمین آنان را در خود فروبرد، به‌کام خود کشید

ساخَ ـِ سَیْخاً و سَیَخاناً (س ی خ) ۱. ت قوائِمُ الدّابّةِ : پاهای ستور در زمین فرورفت. ۲. ـ ت به الأرضُ :

زمین او را در خود فروبرد، به کام خود کشید ۳. ـــ الصّخرُ : تخته سنگ در زمین استوار و پابرجا شد.

السّاجِرَة : ۱. مؤنّثِ ساجِر. ۲. کشتی‌ای که بادِ موافق یافته است. ج : ساجِرات و سَواجِر.

السّاخِن . ۱. فا. ۲. گرم، داغ. ج : سَخَّن و سُخّان.

سادَ ـُ سِيادَةً و سُؤْدُداً و سُودَداً و سَيْدُودَةً (س و د) : ۱. شریف شد، والا گشت. ۲. ـــ القومَ : مهتر و سرور و رئیسِ آن گروه شد. ۳. ـــ ه : در شرف و بزرگی بر او برتری یافت. ۴. ـــ ه : بر او پیشی گرفت و او را پشت سر خود نهاد. ۵. ـــ ه : با او رازگویی کرد (الر).

سادَ ـُ سُواداً (س و د) : آبی نوشید که بر روی آن زردی یا زنگار نشسته بود.

السّادَة ۱. جـ : سَيِّد. ۲. ف معـ : ساده، بسیط. ۳. پارچه یا صفحه یا دیوار و هر چیز بی‌نقش و نگار. ۴. آب یا جز آن که با چیزی نیامیخته باشد، ساده.

السّادِح : ۱. فا. ۲. شخص نیکوحال و توانگر و منعم. ج : سُدَّح.

السّادِحَة : ۱. مؤنّثِ سادِح. ۲. پاره ابر غلیظ که از سنگینی بی‌حرکت مانده باشد. ج : سَوادِح.

السّادّ : ۱. فا، سدّ کننده، مانع. ۲. استوار، محکم. ۳. سخنِ راست. ۴. راستگوی، درست‌گفتار (اقم).

السّادَّة : ۱. مؤنّثِ سادّ. ۲. چشمِ فراخ که خوب نبیند. ۳. ماده شترِ پیر. ج : سُدُد.

السّادِر : ۱. فا. ۲. سرگشته، سراسیمه. ۳. بی‌پروا، بی‌باک. ۴. «تكلّمَ سادِراً» : بی‌وقفه سخن گفت. ۵. «جاءَ سادِراً» : از غیر جهت همیشگی خود آمد. ۶. آن که به لحاظ بزرگواری از چیزی درگذرد. ۷. «بعيرٌ ـــ» : شتری که از شدّت گرما خیره شود.

السّادَرْوان ف معـ : مادّه‌ای سرخ رنگ که در رنگرزی بکار می‌رود، سادآوران.

السّادِس : ششم، ششمین.

السّادِلات : راسته‌ای از حشرات ردهٔ رگبالان که تمام انواع آن بزرگ جثه‌اند و نوزاد آن آبزی و گوشتخوار است. Megaloptera (E)

السادِن : ۱. فا. ۲. دربان، پرده‌دار، حاجب. ۳. پرده‌دار و خادم کعبه. ج : سُدّان و سَدَنَة.

السّادِي : ۱. فا. ۲. شتر خوش گام و رهوار ۳. آن که هر جا شب آید همانجا بیتوته کند. ج : سُدَّی و سُدّاء. ۴. لغتی در سادِس، ششم (الر)

السّاذَج ف معـ : ۱. ساده، بسیط. ۲. پارچه و هر چیز بی‌نقش و نگار. ۳. خالص و ناب. ۴. ساده‌لوح و پاکدل، زودباور. ۵. «حجّةٌ ساذَجَة» : دلیل نارسا. ج : سُذَّج.

سارَ ـُ سَوْراً (س و ر) الحائِطَ : از دیوار بالا رفت.

سارَ ـُ سَوْراً و سُؤُوراً و سَوْرَةً (س و ر) : ۱. برجست، جهید، پرید. ۲. خشم گرفت. ۳. ـــ المُقاتِلُ فی الحربِ : جنگجو در جنگ حمله کرد. ۴. ـــ الشرابُ فی رأسِه : شراب در سر او به گردش افتاد، اثر کرد.

سارَ ـِ سَيْراً و تَسْياراً و مَسِيْراً و مَسِيْرَةً و مَساراً و سَيْرُورَةً (س ی ر) : ۱. به راه افتاد، سیر کرد. ۲. کوچ کرد، گذاشت و رفت. ۳. «ـــ المَثَلُ فی النّاسِ» : آن مَثَل در میان مردم رایج و معروف شد. ۴. ـــ ه أو به : او را به راه انداخت، به راه رفتن واداشت. ۵. ـــ الدّابّةَ : بر ستور سوار شد. ۶. ـــ السُّنّةَ : بدان شیوه رفتار کرد. ۷. سارَ الجيشَ . لشکر کشید (مزّج‌الکروب فی اخبار بنی ایّوب). ۸. «سِرْ عنک» : برو و شک و جدل را رها کن، سرِ خود گیر و برو!

السّارِب : ۱. فا. ۲. آن که بدون هدف و هرجاکه پیش آید برود، پرسه زننده. ۳. آشکار، نمایان. ۴. «غزالٌ ـــ» : آهوی رونده به چراگاه خود.

السّارِج : ۱. فا. ۲. روشن مانند (سِراج) چراغ «جبينٌ ـــ» : پیشانی روشن و نورانی.

السّارِح : ۱. فا. ۲. چوپان. ۳. ستور چرنده.

السّارِحَة : ۱. مؤنّثِ سارِح. ۲. ستور چرنده. ج : سوارِح. ۳. «ماله سّ و لابارِحَة» : او چیزی ندارد.

السّارِد : ۱. فا. ۲. پینه‌دوز، تعمیرکننده کفش.

سارَّ مُسارَّةً و سِراراً (س ر ر) ۱. ه : با او راز گفت، با او سرّی در میان نهاد، او را از راز خود آگاه کرد. ۲. ـــ ه : با او درگوشی سخن گفت، نجوا کرد.

السارّ : ۱. فا. ۲. شادی‌آور، شادی‌بخش. «خبرٌ ـ» : خبر شادکننده.
سارَعَ مُسارَعَةً (س ر ع) ۱. إلی الأمرِ : بدان کار شتاب و مبادرت کرد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوشید، سعی کرد.
سارَقَ مُسارَقَةً (س ر ق) ۱. ه النّظرَ أو ـ النّظرَ إلیه : دزدیده به او نگریست، زیرچشمی او را نگاه کرد. ۲. ـ ه السمعَ : دزدیده به سخن او گوش داد، استراق سمع کرد.
السّارِق : ۱. فا. ۲. دزد. ج : سَرَقَة و سُرّاق.
السّارِقَة : ۱. مؤنّثِ سارِق. ۲. غُلّ، بند و زنجیر. ج : سَوارِق
السّارُوراء : ۱. شادی، سُرور. ۲. آسایش، فراخی زندگانی و نرمی و آسانی.
السّارُوقَة : ارّهٔ کوچک.
سارَی مُساراةً ۱. (س ر و) ه : به او فخرفروشی کرد. ۲. (س ر ی) ه : با او شبانه راه پیمود، شب‌روی کرد.
السّارِی : ۱. فا، سرایت‌کننده، اثرکننده. ۲. شیر بیشه. ۳. ساری المفعُول : نافذ، مؤثّر، کارآمد، مادّه یا دارویی که هنوز خاصیّت خود را از دست نداده (المو). ج : سُراة. Effective (E)
السّارِیَة : ۱. مؤنّثِ سارِی. ۲. دَکَل کشتی. ۳. چوب پرچم عمودی و بلند و ثابت در پادگانها و جز آنها (الر). ۵. باران شبانه. ۶. تکّه ابری که شب هنگام بیاید. ۷. گروهی که شبانه راه روند و سفر کنند. ۸. مُسری، واگیردار «الأمْراض ـ» : بیماریهای واگیردار. ج : سَوارِی و سَوارٍ.
ساسَ ـُ سَوْساً (س و س) الحَبَّ أو نحوَه : در دانه و مانند آن شپشه افتاد، شپشه زد.
ساسَ ـُ سِیاسَةً (س و س) ۱. الدّوابَّ : دامپروری کرد، ستوران را تیمار و مهتری کرد. ۲. ـ الإبلَ : از شتران نگهداری کرد. ۳. ـ القومَ : رهبری و ادارهٔ امور آن قوم را برعهده گرفت، بر آنان حکومت کرد. ۴. ـ الأمرَ : آن کار را از پیش برد و ترتیب داد، اداره کرد.

السّاس : ۱. حشرهٔ بیدِ لباس. ۲. کرم ریز و شپشک. ۳. کرم‌خوردگی دندان. ۴. هر چیز کرم‌خورده و پوسیده مانند دندان. ۵. کارگزار و کاردان، مصلحت‌اندیش.
السّاسَة : ۱. مؤنّثِ ساس. ۲. ج. : سائِس.
السّاسَفْراس مع. : درختی از تیرهٔ غارها که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد، چوب زردرنگ آن در صنعت بکار می‌رود و برگهای آن را پس از خشکاندن و کوبیدن به عنوان ادویهٔ غذا مصرف می‌کنند، ساسافراس.


السّاسَفْراس

السّاسَم : درخت آبنوس.
ساطَ ـُ سَوْطاً (س و ط) ۱. الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت، آن را با چیز دیگر آمیخت. ۲. ـ الأمرَ : کار را واژگونه کرد. ۳. ـ الدّابّةَ : ستور را تازیانه زد. ۴. ـ القِدرَ : دیگ را با چمچه برهم زد. ۵. ـ الحربَ : جنگ را دامن زد و بدان پرداخت، وارد جنگ شد.
ساطَ ـُ سَوْطاً و سَوَطاناً (س و ط) ۱. نفسُه : دلش گرفت، به هم فشرد، تنگدل شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز آشفته و پریشان شد.


السّارُوقَة

السّاطِر : ۱. فا. ۲. قصّاب. ج : سُطّار و سَطَرَة.
السّاطُور : ۱. کارد قصّابی. ۲. کاردی پهن و تیز و سنگین که با آن استخوان شکنند، ساطور. ج : سَواطِیر.


السّاطُور

ساطَی مُساطاةً و سِطاءً (س ط و) ۱. ه : با او مدارا کرد. ۲. ـ ه : بر او سخت گرفت (از اضداد).
السّاطِی : ۱. فا. ۲. اسب فراخ گام. ۳. اسبی که هنگام دویدن دُم خود را بلند کند.
ساعَ ـُ سَوْعاً (س و ع) ۱. ت الماشیةُ : گله به چراگاه رفت یا بی‌چوپان به خود رها شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز تباه شد، فاسد و ضایع گردید
ساعَ ـِ سَیْعاً و سُیُوعاً (س ی ع) ۱. الماءُ : آب بر روی زمین روان شد. ۲. ـ السّرابُ : آب‌نما موج زد و جنبان به نظر رسید. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز ضایع و تباه شد.
السّاع ج. : ساعَة از مصدرِ سَوَعَ.


السّاعة

السّاعَة ۱. ج. : سائِع. ۲. جزئی از زمان (که سپری شونده است) «مَضَت ـٌ من اللیْلِ» : پاره‌ای از شب گذشت. ۳. مقدار یک بیست و چهارم از شبانه‌روز که


الساعة الرملية

شامل ۶۰ دقیقه است، یک ساعت از زمان. ۴. وقتی که قیامت در آن برپا شود. ۵. مطلقِ قیامت. ۶. ابزارِ زمان‌نما، ساعت (مُچی، بغلی یا جیبی، دیواری، رومیزی). ۷. «ـ الشمسیّة» : زمان‌نما یا ساعتِ آفتابی. ۸. «ـ الرّمليّة» : زمان‌نما یا ساعتِ شنی. ۹. «ـ المائیّة» : زمان‌نما یا ساعت آبی. ۱۰. «ـ الصِّفْر» : ساعت یا لحظهٔ صفر (در اصطلاح نظامی ساعت و لحظه‌ای سرّی که برای آغاز کردن عملیّات جنگی معیّن می‌شود). ۱۱. [کیهان‌شناسی] : صورتی جنوبی در مشرق بخش آخر صورت فلکیِ نهر. ۱۲. اکنون، حالا، الآن، الساعه. ۱۳. شماره‌انداز، کنتور (المو). ج : ساع و ساعات. Counter (E)


الساعد

ساعَدَ مُساعَدَةً (س ع د) ه : او را یاری کرد، به او مساعدت و یاوری رساند

السّاعِد : ۱. فا. ۲. ساق دست، مابین مُچ دست و آرنج. ۳. راهِ آب و جویبار به سوی رود و دریا. ۴. جای مغز در استخوان. ۵. رئیس و بزرگ. ۶. «ـ الطائِر» : دو بال پرنده. ۷. [تشریح] : رگی که از آن شیر در پستان و مجاریِ سر پستان فرود آید. ۸. [صنعت] : بازوی میل لنگ که میان زانویِ میل‌لنگ و شَفت قرار دارد. ۹. «شدّ علی ـ ه أو أخذ بـ ـ ه» : او را یاری کرد، دست او را گرفت ج : سَواعِد. ۱۰. «أمرٌ ذُو سَواعد» : کاری که راهها و روشهای متعدّد دارد.


الساغُونِيّة

السّاعِدَة : ۱. مؤنّثِ ساعِد. ۲. چوب یا دسته‌ای که قرقره و چرخ را نگاه می‌دارد. ۳. واحدِ ساعِد، یک ساق دست. ۴. «ـ الساق» : استخوان درشتْ نیِ ساق پا. ۵. واحدِ سواعِد. مجاری آب به سوی رود و دریا و مجاری شیر به سوی پستان و سوراخهای سرِ پستان. ۶. ساق‌بند مسین یا زرّین و سیمین، النگو. ۷. [ریاضیّات]. علامتی در علم جبر که اعداد در میان آن قرار می‌گیرد و به این شکل است. [ ]، کروشه. ج : سواعِد.

ساعَرَ مُساعَرَةً (س ع ر) ه : با او بر سر (سِعْر) نرخِ کالا چانه زد.

السّاعِر : ۱. فا. ۲. فتنه‌انگیز، شرّ برپاکننده. ج : سُعَّر و سَعَرَة.

ساعَفَ مُساعَفَةً (س ع ف) ۱. ه : او را یاری کرد، به او مدد رساند. ۲. ـ ه : با او در کار موافقت و سازگاری کرد.

السّاعِل : ۱. فا ۲. جای سرفه از گلو، (اطلاقاً) گلو. ۳. دهان.

السّاعُور : ۱. تنور. ۲. آتش. ج . سَواعِیر ← سَعِیر.

السّاعُورَة : آتش. ج : سَواعِیر.

ساعَی مُساعاةً و سِعاءً (س ع ی) ۱. ه . در دویدن بر او چیره شد. ۲. ـ ه : با او دوید. ۳. ـ ه . در دویدن با او مسابقه داد.

السّاعِی : ۱. فا. ۲. مأمور گرد آوردن زکات. ۳. تحصیلدار، مأمور وصول مالیّات، خراجگیر، باجستان. ۴. پیک و قاصد، پیام‌رسان. ۵. نامه‌رسان، پستچی. ج : سُعاة

ساغَ ـُ سَوْغاً (س و غ) ۱. الشرابَ : نوشیدنی را گوارا و مطبوع گرداند. ۲. ـ الشرابَ : نوشیدنی را گوارا و آسان فرورونده به گلو یافت. ۳. ـ ت به الأرضُ : زمین او را در خود فرو برد.

ساغَ ـُ سَوْغاً و سَواغاً و سَوَغاناً (س و غ) ۱. الشیءُ : آن چیز دلپذیر بود. ۲. ـ الشرابُ أو الطّعامُ : نوشیدنی یا خوردنی به نرمی از گلو پایین رفت، گوارا و مطبوع بود. ۳. ـ الأمرُ : آن کار روا بود، مَجاز شد.

ساغَ ـِ سَیْغاً (س ی غ) : نوشیدنی آسان به گلو فرورفت. مانند ساغ سَوْغاً است.

السّاغِب : ۱. فا. ۲. گرسنه.

السّاغِدَة : گوساله یا شتر بچّهٔ چاق و سیر شیر.

السّاغُو مع : کوبیدهٔ پیه خُرما، آرد پنیرک خرما (المو). Sago (E)

السّاغُوبِيّة مع : درختی پایا از تیرهٔ نخلها که از مغز و ریشهٔ آن ماده‌ای نشاسته‌ای و غذایی به دست می‌آید، نخلِ ساگو، نخلِ النَّشا.

ساف ـُ سَوْفاً (س و ف) ۱. علیه : بر آن صبر و شکیبایی ورزید، بر او صبور و شکیبا شد. ۲. ـ الشیءَ :

آن چیز را بویید.
سافَ ـُـ سَوْفاً ت الدابّةُ : ستور در بیماری دامیِ همه‌گیر سُواف مُرد.
سافَ ـِـ سَیْفاً (س ی ف) ۱. ه : او را با شمشیر زد. ۲. ـ ت یدَه : دست یا پوست اطراف ناخن او ترک خورد، قاچ‌قاچ شد.
السّاف : ۱. یک رده آجر یا خشت یا سنگ یا گِل و ملاط از دیوار، یک رج، یک لایهٔ افقی از دیوار، چینه. ج : آسُف و سافات. ۲. خاک یا جز آن که باد آن را برانگیزد و بلند کند. واحدش سافَة است. ۳. پرنده‌ای از مرغان شکاری. ج : سِیْفان.
السّافات جـ : سافات (به معنیِ ۱).
السّافَة ۱. جـ : سائِف. ۲. واحدِ ساف، یک رَج از دیوار، یک چینه، یک رده آجر یا خشت یا سنگ و ملاط بر دیوار. ۳. زمین حدّ وسط ریگزار و زمین سخت. ج : آسُف و سافات.
سافَحَ مُسافَحَةً و سِفاحاً (س ف ح) المرأةَ : با آن زن زنا کرد.
السّافِح : ۱. فا. ۲. اشکِ جاری. ج : سوافِح.
سافَدَ مُسافَدَةً (س ف د) : هماغوشی کرد، همخوابه شد (المو).
سافَرَ مُسافَرةً و سِفاراً (س ف ر) : ۱. مسافرت کرد، به سفر رفت. ۲. مُرد، درگذشت، به سفرِ آخرت رفت. ۳. ـ عنه الحمّی : تب از او دور شد، تبِ او برید.
السّافِر : ۱. فا. ۲. زن بی‌حجاب، گشاده‌روی. ج : سَوافِر. ۳. مسافر. ج : أسْفار و سَفْر و سَفَرَة و سُفّار. جج : أسافِر. ۴. نویسنده، کاتبِ اَسْفار. ۵. از فرشتگانی که اعمال مردم را می‌شمارند و می‌نویسند. ج : سَفَرَة. ۶. اسب کم‌گوشت. ج : سُفُر.
السّافِرَة : ۱. مؤنّثِ سافِر. ج : سَوافِر. ۲. مسافران. ۳. گیاهی آبی و پایا با ساقهٔ زیرزمینی از تیرهٔ سیب‌زمینیها، جُل وزغ آبی، اسپرغان.
Sparganium (S). Bur-reed (E)
السّافِط : ۱. فا. ۲. عنوان قاضی و حکمران (کارتاژ) قرطاجه در قدیم (الر).
سافَحَ مُسافَحَةً و سِفاحاً ۱. ه : با او جنگ و قتال کرد، با یکدیگر کارزار کردند. ۲. ـ ه . او را دور کرد، یکدیگر را پس زدند. ۳. ـ ه : دست در گردن یکدیگر انداختند، با هم معانقه کردند (الر).
سافَلَ مُسافَلَةً (س ف ل) ه : در پستی و فرومایگی با او رقابت کرد، در پستی روی دست او بلند شد.
السّافِل : ۱. فا. ۲. پست، فرومایه، ناچیز. ۳. پایین. ج : سَفَلَة و سُفَّل و سَفّال و سُفْلان.
السّافِلَة : ۱. مؤنّثِ سافِل. ۲. نشیمنگاه آدمی، مقعدِ انسان. ۳. نیمه پسین و پایین نیزه که به آهن تهِ نیزه منتهی می‌شود. ۴. پایینِ رودخانه یا جز آن، پایینْ دست. ج : سَوافِل.
السّافِن : ۱. فا. ۲. [تشریح] . سیاهرگ سافِن، هریک از دو سیاهرگ بلند میان ساق پا.
السّافِنَة : ۱. مؤنّثِ سافِن. ۲. بادی که روی زمین را بخراشد و بتراشد و لایه‌ای را برگیرد، بادِ خاکروب. ج : سَوافِن.
سافَهَ مُسافَهَةً و سِفاهاً (س ف ه) ۱. ه : با او به ردّ و بدل کردن دشنام پرداخت، به یکدیگر دشنام دادند. ۲. ـ الدنَّ : نزدیک خم شراب نشست و گاه به گاه از آن نوشید. ۳. ـ الشرابَ : در باده‌خواری زیاده‌روی کرد. ۴. ـ ه الشرابَ : او را به شرابداری یا میگساریِ بسیار واداشت. (الر). ۵. ـ ت الناقةُ الطّریقَ : شتر در راه تند و سبک رفت، شتابان روان شد.
السّافِه : ۱. فا. ۲. نادان، گول، کم خرد. ۳. سخت تشنه.
سافَی مُسافاةً (س و ف) ۱. ه : در تند رفتن با او مسابقه داد. ۲. ـ ه : او را دشنام داد، به یکدیگر ناسزا گفتند. ۳. ـ ه : او را درمان کرد.
السّافِیا : ۱. گرد و غبار. ۲. بادِ گرد و خاک‌انگیز.
السّافِیَة : ۱. بادِ گرد و خاک‌انگیز. ۲. [تشریح] : رگی درونی در پشت به درازاکه رگ قلب بدان پیوسته است. ج : السّوافِی و سَوافٍ.
ساقَ ـُـ سَوْقاً و سِیاقاً و سِیاقَةً و مَساقاً (س و ق) ۱.

الماشیَةَ : ستور را از پشت راند، ستوررانی کرد. ۲. ـ السیارةَ : اتومبیل را راند، اتومبیل‌رانی کرد. ۳. ـ الحدیثَ : نیکو و پیاپی سخن گفت، نیک سخن راند، گفت‌وگو کرد. ۴. ـ إلیه المالَ : آن مال را نزد او فرستاد، روانه کرد، پیشکش کرد. ۵. ـ المَهرَ إلی امرأتِه : مهریهٔ زن خود را به وی داد. ۶. ـ ت الریحُ التّرابَ : باد خاک برانگیخت، گرد و خاک بلند کرد.

ساقَ ـُ سُؤُوقاً المریضُ : بیمار به جان کندن افتاد، به حال احتضار درآمد.

ساقَ ـُ سَوْقاً و سِیاقاً (س و ق) ۱. ه : به ساق پای او زد. ۲. ـ المریضُ نَفْسَه أو بِنَفْسِه . بیمار به جان کندن افتاد، به حال احتضار درآمد.


السّاق

السّاق : ۱. ساق پا (مؤنّث). ۲. تنهٔ درخت، ساقه. ۳. اندامی مسنقیم میان ران و مفصل پای حشرات. ۴. جان، نَفْس «لابُدَّ لِی مِن قِتالِهِم وَلَوْ تَلِفَتْ ساقِی» : مرا از جنگ با آنان گزیری نیست گرچه جانم از دست برود (علی (ع))، در جنگ شراة) (لس). ج : سُوق و سِیْقان و أساوِق و أسْوُق. ۵. ساقُ حُرّ : قمریِ نر، فاختهٔ نر. کبوتر (لس). جوجه کبوتر (لس). و گفته‌اند : آواز قمری (لس). ۶. «ـ العارِشة» : ساقهٔ بالارونده. ۷. «ـ الأرضیّة» : ساقهٔ زیرزمینی، ریزوم. ۸. «ـ العُسقولِیّة» : ساقهٔ غدّه‌ای. ۹. [هندسه] : ضلع، بَر «مثلّث متساوی‌السّاقَیْن» : مثلّثی که دو ضعلش مساوی یکدیگر باشند. ۸. «قامُوا عَلَی ساقٍ» : سخت برپا ایستادند و کوشیدند، همّت ورزیدند و سختیها را تحمّل کردند. ۹. «قامت الحربُ عَلَی ساقٍ» : جنگ برپا شد و سخت گردید، شدّت یافت. ۱۰. «وُلِدُوا عَلَی ساقٍ واحدةٍ» : پسران پیاپی زاییده شدند بی‌آنکه دختریِ میان آنان زاییده شود، بر یک پا و پایه و از یک جنس به دنیا آمدند. ۱۱. «قَرَعَ للأمرِ سَ ه» : برای آن کار دامن به کمر زد. ۱۲. «کشفَ الأمرُ عن ساقٍ ه» : کار دشوار شد. ۱۳. «شَمَّرَ أو کشفَ عن ساقٍ ه» : بزرگ و دشوار شد. ۱۴. «ـ البُندُقیّة» : قنداق تفنگ، پاشنهٔ تفنگ. ج : سُوق و سِیْقان و أسْوُق.


السّاق العارشة

السّابِق . ۱. فا. ۲. نزدیک. ۳. دور، بعید (از اضداد).

السّاقَة ۱. جـ : سائِق. ۲. دنبالهٔ لشکر، مایه‌دار قشون. ۳. گروه سواران یا پیادگان. ۴. همراهان سلطان، موکب.

ساقَطَ مُساقِطَةً و سِقاطاً (س ق ط) ۱. هم : آنها را پیاپی به زیر انداخت، پیاپی افکند. ۲. ـ ه الحدیثَ : یکی سخن دیگری را شنود و سپس سخن گفت و آن دیگری گفتهٔ او را شنود و آنگاه به سخن درآمد. ۳. ـ الفرسُ العَدْوَ : اسب نرم و آهسته دوید. ۴. ـ الفرسُ الخیلَ : آن اسب از گروه اسبان پیشی گرفت.

السّاقِط : ۱. فا، فروافکننده. ۲. فرومایه، ناکس، بدگهر، فاسد. ۳. کم‌خرد، ناقص عقل. ۴. «ـ فی یدِه» : پشیمان. ج : سُقّاط و سِقاط. ۵. [تشریح] : پوستهٔ پوشانندهٔ زهدان از درون، غشاءِ مُخاطی درون رَحِم، غشاءِ فانی. Decidua (E)

السّاقِطَة : ۱. مؤنّثِ ساقِط. ۲. ناکس و فرومایه (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ۳. ناقص عقل، کم‌خرد. ۴. میوهٔ نارس از درخت ریخته، پادرختیِ کال. ج : سَواقِط.

السّاقُور : ۱. گرمی، حرارت. ۲. آهنِ گداختهٔ داغ نهادن

ساقَی مُساقاةً (س ق ی) ۱. ه : هر یک به دیگری آب یا نوشابه‌ای نوشاند، به یکدیگر نوشاندند. ۲. ـ ه شیئاً : چیزی به او نوشاند. ۳. ـ ه شجرةً أو أرضاً : درخت یا زمین خود را در برابر سهمی از محصول به او واگذار کرد تا وی آن را نگهداری و آبیاری و اصلاح کند.

السّاقِی : ۱. فا. ۲. آبیار، آب‌دِه. ۳. شراب دهنده، باده‌گردانِ مجلس، ساقی. ج : سُقّاء و سُقاة و سُقِیّ.

السّاقِیَة : ۱. مؤنّثِ ساقی. ۲. زنی که در میکده به میگساران شراب دهد، زنی که پشت بار مشروب‌فروشی کار می‌کند، خادمهٔ میخانه (المو). Barmaid (E) ۳. نهری بزرگتر از جوی، جویبار. ۴. چرخِ آبکشی، چرخ چاه، دولاب ج : سَواقِی.

ساکَ ـُ سَوْکاً (س و ک) ۱. الشیءَ : آن چیز را مالید. ۲. ـ أسنانَه بالعودِ : دندانهای خود را با چوب و مانند آن سایید و پاک کرد، مسواک زد و پاکیزه کرد.

ساک ـُ سِواکاً (س و ک) : سست و آهسته راه رفت، با ناتوانی راه پیمود.
السّاکِب : ۱. فا. ۲. «الماءُ ـ علی الأرضِ» : آبِ روان بر روی زمین بدون کندن آبراه، آبی که خود بر روی زمین راه افتاده باشد. ۳. «ـ إلی الأرضِ» : آبی که از جایی (مثلاً از ناودان) به روی زمین فروریزد یا از ظرفی (مثلاً از قوری) به زیر یا به ظرفی دیگر (مثلاً به استکان) بریزد (به معنی سَکِیب است).
ساکَتَ مُساکَتَةً (س ک ت) ه : از لحاظ سکوت و آرامی بر او پیشی یافت (الر).
السّاکِر : ۱. فا. ۲. آبِ یستاده، راکِد. ۳. «لیلٌ ـ» : شب آرام و بدون باد.
السّاکِع : ۱. فا. ۲. مرد غریب، بی‌خانمان، دور از وطن.
السّاکِف : ۱. فا. ۲. چوب بالای در که زبانهٔ فوقانی محورِ لنگهٔ در داخل حفرهٔ آن می‌شود. ج : سَواکِف.
ساکَنَ مُساکَنَةً (س ک ن) ۱. ه : با او در یک خانه سکونت گزید، با او همخانه شد. ۲. ـ ه : با او همنشین شد.
السّاکِن : ۱. فا. ۲. آرام، ایستاده. ۳. [مکانیک] : بخش ثابت در هر دستگاه که چرخ به درو آن می‌گردد، جزءِ ثابتِ ماشین، مدار. ج : سُکّان. ۴. [نحو] : «الحرفُ ـ» : حرفی که حرکت (زبَر و زیر و پیش) نداشته باشد (علامت حرف ساکن جزْم (ـْ) است.
السّاکُوت : شخص بسیار خاموش.
السّاکُوتَة : ۱. مرد بسیار خاموش (ة علامت مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۴). ۲. زن آرام و خاموش. ۳. آرام ایستاده. ۴. مرگ ناگهانی، سکته.
سالَ ـَ سُؤالاً و سَوالاً (س و ل) : ۱. پرسید، سؤال کرد. ۲. خواست، طلب کرد (مخفّف سَأَلَ و لغتی در آن است).
سالَ ـِ سَیْلاً و سَیَلاناً و مَسِیْلاً و مَسالاً و (لا) سُیُولَةً ۱. الماءُ أو غیرُه : آب یا جز آن روان شد. ۲. ـ ت الخیلُ أو نحوُه : سواران یا همانند آنان از هر سوی سرازیر شدند. ۳. ـ ت الغُرَّةُ : سفیدیِ پیشانی اسب تا روی بینیِ حیوان کشیده و گسترده شد.
السّالِب : ۱. فا. ۲. مادر یا ماده شتر بچه مرده یا سِقط شده. (صفتی برای مؤنّث به صیغهٔ مذکّر مانند حامِل به معنیِ حامِلَة) ۳. مال‌رُبا، راهزن، غارتگر، آن که جامه و سلاح مقتول جنگی را بر می‌گیرد یا می‌رباید. ۴. [ریاضیات و فیزیک] : عدد یا بارِ منفی (ضدّ مُثْبَت) ۵. [چشم‌پزشکی] : گشتن چشم به طرف چپ. ۶. [فیزیک، نور] : فیلم یا شیشهٔ منفی عکس، نگاتیف. ۷. [منطق] «القول ـ» : قضیّهٔ سالبه که نسبت حُکمیّه در آن منفی است (برخلاف قضیّه موجبه) مؤ : سالِبَة. ج : سُلّاب.
السّالِح : ۱. فا. ۲. سلاحدار، مُسلَّح.
السّالِخ : ۱. فا. مؤ : سالِخَة. ۲. [دامپزشکی] : بیماری جرب یا گَریِ شتر که موجب کنده شدن پوست حیوان شود. ۳. مارِ سیاه. مؤ : أسْوَدَة (از غیر لفظِ مذکّرِ خود). ج : سالِخَة و سَوالِخ و سُلَّخ و سَلَّخَة.
السّالِخَة : ۱. مؤنّثِ سالِخ (به معنیِ ۱). ۲. جـ : سالِخ.
السّالِس : ۱. فا. ۲. نرم، ملایم، روان (به معنی سَلِیْس). ۳. رام.
سالَفَ مُسالَفَةً (س ل ف) : ۱. پیشی گرفت. ۲. ـ ه فی الأمرِ : در آن کار با او برابری نمود، مسابقه گذاشت. ۳. ـ ه فی الأرْضِ : با او راه رفت، همراهش شد، همسفر شد.
السّالِف : ۱. فا. ۲. گذشته، پیشین، «الزّمان ـ» و «ـ الأزْمان» : روزگارِ گذشته، زمانهای پیشین. ۳. یاد شده در قبل. ۴. پیشی گرفته. ۵. موی شقیقه ج : سَلَف و سُلّاف.
السّالِفَة : ۱. مؤنّثِ سالِف. ۲. کنارِ گردن، پهنهٔ گردن. ۳. بخش پیشینِ گردن اسب و دیگر ستور. ج : سَوالِف.
السّالِقَة : زنی که در مصیبت به آواز بلند بگرید و بر سر و سینه و صورت خود زند و چهره خراشد. ج : سَوالِق.
السّالّ : ۱. فا. ۲. دزد. ج : سُلّال و سَوالّ. ۳. درّهٔ فراخ و ژرف و پر درخت (لس، لا). ۴. سیلگاه تنگ و ژرف در میان درّه (الر). ج : سُلّان.
سالَمَ مُسالَمَةً و سِلاماً (س ل م) ه : با او آشتی کرد،

هر یک با دیگری آشتی کرد، با یکدیگر آشتی کردند.
السّالِم : ۱. فا. ۲. پوست میان چشم و بینی. ۳. |صرف| · فعلی که حروف اصلی آن هیچ یک از حروف علّت (وای) و همزه و مضاعف نباشد مانند ضَرَبَ.
سامَ ـُ سَوْماً و سُواماً (س و م) ۱. البائِعُ البضاعةَ أو بِها : فروشنده کالا را عرضه کرد و بهای آن را گفت. ۲. ـ المشتری البضاعةَ أو بها : خریدار بهای کالا را برای خرید پرسید، یا بهایی برای خرید کالا پیشنهاد کرد. ۳. ـ الرجُلَ : ملازم آن مرد گشت و از او جدا نشد. ۴. ـ الماشیةَ علی الحوضِ : ستور را بر سر آب برد، به آبشخور برد. ۵. ـ ه الأمرَ . آن کار را به او تکلیف کرد، به گردن او انداخت. ۶. ـ ه حاجةً : برآوردن حاجتی را به او تکلیف کرد ۷. ـ الماشیَةَ : سنور را رها ساخت تا بچرد. ۸. ـ ت الماشیَةُ : ستور سرِ خود به چراگاه رفت و به میل خود چرید ۹. ـ الطائِرَ علی الشیءِ : پرنده گرد آن چیز چرخ زد. ۱۰. ـ ه خَسْفاً : او را خوار داشت
السّام . ۱. رگه‌های زر و سبم در سنگ یا در فلزّ دیگر واحدش سامَة است ۲. زر، طلا ۳. زر و سیم گداخته و ناب. ۴. مرگ. ۵. نوعی از گیاه خیزران، نوعی نی.
السّامْبا معـ . نوعی رقص فرنگی (الموـ) Samba (E)
سامَتَ مُسامَتَةً (س م ت) ه : با او روبه‌رو شد «سامَتَت الشمسُ رأسَه» : آفتاب مقابل سر او بود.
السّامَة ۱. جـ : سائِم. ۲. واحدِ سام، یک قطعه زر یا سیم. ج : سِیَم. ۳. واحِد سام، یک تکه بوتهٔ خیزران. ۴. گودال کوچک، چاله.
السّامِد : ۱. متحیّر، حیران، سرگردان. ۲. غفلت‌زده، غافل، بی‌خبر. ۳. سرگرم به بیهودگی و لَهْو. «وَ أنتُم سامِدون» (قرآن مجید، النجم، ۶۱): و شما حیرت‌زدهٔ غافل و به بیهودگی مشغولید. در تعبیر قرآنی تمام این معانی و مفاهیم سه‌گانه در کلمهٔ «سامِد» نهفته است (اعم). ۴. کودن. ۵. خودپسند، متکبر. ۶. پستان پُر شیر و برآمده. «وِعاءٌ ـ» : ظرف انباشته و پُر پیمان.
سامَرَ مُسامَرَةً (س م ر) ه : برای او در شب هنگام (سَمَر) افسانه گفت، شبانه با او به گفت‌وگو نشست


سامّ أبرَص

السّامِر : ۱. فا. ۲. افسانه‌پرداز، داستانسرای. ج : سُمَّر و سُمّار. ۳. محفل قصّه‌گویی، مجلس داستانسرایی.
السّـــامِرَة : اسم جمع به معنیِ متسامِرین، افسانه‌پردازان، داستانسرایان (المنـ). ۲. جماعتی در فلسطین که در پاره‌ای عقاید دینی با یهود مشارکت و در پاره‌ای مخالفت دارند.
السّامِرِیّ : منسوب به طایفهٔ سامِرَة.
السّامِط : ۱. فا. ۲. آب‌جوشان و سوزان. ۳. شیری که مزهٔ آن برگشته باشد و به ترشی بزند.
السّامِع · فا، شنونده. ج : سُمّاع و سَمَعَة. **السّامِعان** : دو گوش (اندام شنوایی).
السّامِعَة : ۱. مؤنّثِ سامِع ۲. گوش. ۳. «أُذُنٌ ـَة» : گوشِ شنوا و دقیق و تیز شنو. ج . سوامِع.
السّامِق : ۱. فا. ۲. دراز، بلند «بناءٌ ـ» : ساختمانی بلند.
السّامِقَة : ۱. مؤنّثِ سامق. ۲. خرمای بُن دراز (مهـ).
السّامّ : ۱. فا. ۲. زهردار، سمّی. ۳. روزی که در آن باد سوزان باشد. ج : سَوامّ.
سامّ أبْرَص : چلپاسه، بُزمَجه. ج : سَوامّ أبْرَص.
السّامَّة : ۱. مؤنّثِ سامّ. ۲. مخصوص، ویژه. ۳. طبقهٔ خاصّهٔ مردم و برگزیدهٔ آنان. ۴. زهردار، سمّی. ۵. مرگ.
السّامِن : ۱. فا. ۲. فربه، روغندار، پُرپیه و گوشت. ۳. بسیار فربه.
السّامِه : ۱. فا. ۲. سرگشته، متحیّر، مدهوش. ج : سُمَّه.
السّامُور : الماسِ خام، ناتراشیده.
سامَی مُساماةً (س م و) ه : با او در بزرگی و والامقامی رقابت کرد.
السّامِی : ۱. فا. ۲. بلند، والا «مقامٌ سامٍ» : مقام والا، مرتبهٔ بلند. ۳. شکارچی حاضر و آماده برای شکار ج : سُماة. مؤ : سامِیَة. ج مؤ : سَوامٍ (السّوامِی).
سانَتَ مُسانَتَةً (س ن ت) · اندک رستنیهای زمین را جست‌وجو کرد
سانَحَ مُسانَحَةً و سِناحاً (س ن ح) ۱. الطائِرُ أو الغَزالُ : پرنده یا آهو از سمت چپ ناظر یا شکارچی به

سمت راست او گذشت (و این در تطیّر و تفأّلِ عرب شگون نداشته). ۲. ـ الصّائِدُ الظّبْیَ : شکارچی با آهو رویاروی شد.

السّانِح : ۱. فا. ۲. پرنده یا آهویی که از طرفِ چپ نگرنده به سمت راستِ او بگذرد (عرب بدین تفأّل زند که آن را تطیّر گویند). شکاری راکه چنین حرکت کند نیز «سانِح» نامند.

السّانِحَة : ۱. مؤنّثِ سانِح. ۲. هر چیز ناپسند و موحش (نا).

سانَدَ مُسانَدَةً و سِناداً (س ن د) ۱. ه : او را یاری کرد، با او همپشتی کرد، از او پشتیبانی کرد. ۲. ـ ه : او را پاداش داد. ۳. ـ ه إلی الشیءِ : آن را بدان چیز تکیه داد. ۴. ـ الشاعرُ شِعرَه أو فی شِعرِه : شاعر در شعر خود «سناد» آورد (که اختلاف حرف رِدْف در قافیه و از عیوب شعر است).

سانَهَ مُسانَهَةً و سِناهاً (س ن ه) ۱. ه : با او یکساله معامله کرد، داد و ستد سالانه داشت. ۲. ـ ت النّخلةُ : آن خرمابُن یک سال در میان میوه داد.

سانَی مُساناةً و سِناءً (س ن و) ۱. ه : با او قرارداد یک ساله بست، یکساله از او اجاره کرد یا اجاره داد. ۲. (س ن ی) ه : با او مدارا کرد و رفتاری نیکو داشت. ۳. ـ ه : به نرمی و رفق از او طلبکاری کرد، در مطالبهٔ حق خود حال او را مراعات کرد.

السّانِی : ۱. فا. ۲. آب کشنده از چاه، آبکش، آبیار. ج : سُناة.

السّانِیَة : ۱. مؤنّثِ سانِی. ۲. شترِ آبکشی. ۳. ساقیِ زن ۴. چرخ چاه، دولاب. (مانند ساقیة است). ج : سَوانٍ (السّوانِی).

السّاهِج : ۱. فا. ۲. بادِ سخت و تند. تندبادِ پیوسته (لس). ← سَهُوج. ج : سُهَّج و سَواهِج.

ساهَرَ مُساهِرَةً (س ه ر) ه : با او بیدار نشست، با یکدیگر شب‌زنده‌داری کردند

السّاهِر : ۱. فا. ۲. بیدار، هشیار. ۳. (شب) سپری شده در بیداری و شب‌زنده‌داری. ۴. [گیاه‌شناسی] : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ گندمیان، ساهر. نام دیگرش ذیلّ الکلب : لفظاً علفِ دُمِ سگ است.



السّاهِر

Dog's Tail-grass (E)

السّاهِرَة : ۱. مؤنّثِ ساهِر. ۲. چشمهٔ جوشان و روان. ۳. زمین هموار و سفید. ۴. زمین فراخ و هموار. ۵. جهنّم. ۶. هالهٔ ماه. ۷. «لیلَةٌ ـ» : شبی که به شب‌زنده‌داری و شادمانی و پایکوبی سپری کنند، شبِ شب‌نشینی. ۸. «حَفْلَةٌ ـ» : جشن و میهمانی شبانه، مجلسِ شب‌نشینی. ۹. «أرضٌ ـ» : زمینی که گیاه در آن زود سبز شود. ج : سَواهِر.

السّاهِف : ۱. فا. ۲. میرنده، هلاک شونده. ۳. سخت تشنه، بی‌هوش و توان از شدّت تشنگی. ۴. آن که شکل یا رنگ چهره‌اش دگرگون شده باشد. ج : سُهَّف.

السّاهِک : ۱. فا. ۲. چشم درد. ۳. خارشِ چشم.

السّاهِکَة : ۱. مؤنّثِ ساهِک. ۲. تندباد. ج : سَواهِک.

ساهَلَ مُساهَلَةً (س ه ل) ه : بر او آسان گرفت، با او نرم رفتار کرد، کنار آمد.

ساهَمَ مُساهَمَةً و سِهاماً ۱. ه : با برکشیدن تیر از جعبه با او قرعه زد، قرعه‌کشی کرد. ۲. ـ ه الشیءَ و فیه : در چیزی یا کاری با او شریک و سهیم شد، با او همکاری و تشریک مساعی کرد.

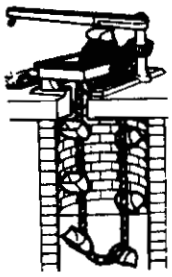

السّانیة

السّاهِم : ۱. فا. ۲. ترشرو، عبوس، اخمو. ۳. (مردِ) شکیبا و پُر تحمّل بر سختیِ جنگ. ۴. (اسبِ) پر تحمّل بر دشواریِ تاخت‌وتاز. ج : سُهَّم.

السّاهِمَة : ۱. مؤنّثِ ساهِم. ۲. ماده شتر لاغر و ناتوان. ج : سَواهِم.

السّاهُور : ۱. ماه. ۲. خرمنِ ماه، هاله. ۳. نُه شبِ باقی‌مانده از شبهای ماه، ثلثِ آخر ماه. ۴. شب بیداری، شب‌زنده‌داری. ۵. افزونی. ۶. منبع آب، سرچشمه.

ساهَی مُساهاةً (س ه و) ۱. ه : او را به غفلت و فراموشی افکند. ۲. ـ ه : او را ریشخند کرد. ۳. ـ ه : با او رفتاری ملایم و نیکو داشت، بر او سخت نگرفت.

السّاهِی : ۱. فا. ۲. غافل، بی‌توجّه. ج : ساهُونَ (جمع مذکّر سالم).

ساوَدَ مُساوَدَةً و سِواداً (س و د) ۱. ه: او را فریب داد، با او نیرنگ باخت، به او حقّه زد. ۲. ـ ه: او را در تاریکی شب دیدار کرد. ۳. ـ ه: در سیاهی بر او پیشی گرفت. ۴. ـ ه: در سروَری و آقایی (سیادت) بر او پیشی گرفت. ۵. ـ ه: در نهان با او سخن گفت، رازی به او گفت. ۶. ـ الأسَدَ: شیر را راند و دور کرد. ۷. ـ ت الإبِلُ العُشبَ: شتران علف را با دهان گرفتند ولی به سبب کوتاهی نتوانستند بجوند و بخورند.

ساوَرَ مُساوَرَةً و سِواراً (س و ر) ۱. ه: به روی او پرید، به یکدیگر برجستند و حمله کردند. ۲. ـ ه الشرّابُ: شراب او را گرفت، گیجش کرد. ۳. ـ ه الهَمُّ: اندوه از هر سوی او را فراگرفت، غم بر او هجوم آورد.

ساوَطَ مُساوَطَةً و سِواطاً (س و ط) ه: با تازیانه با او روبرو شد و بر او چیره گردید.

ساوَعَ مُساوَعَةً و سِواعاً (س و ع) ۱. ه: یک ساعته با او معامله کرد. یک ساعت با او سوداگری کرد. ۲. ساعتی وقت گذراند (الر).

ساوَفَ مُساوَفَةً (س و ف) ۱. ه: با او نهانی سخن گفت، با او راز گفت. ۲. ه: در حق او تأخیر رواداشت و با گفتن «سَوفَ سوفَ» او را سر دواند، با او امروز و فردا کرد. ۳. ـ ه: آن را پس افکند، به عقب انداخت، به آینده موکول کرد. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را بویید.

ساوَقَ مُساوَقَةً (س و ق) ۱. ه: در راندن با او رقابت کرد. در رانندگی به او فخر فروخت (المنـ). ۲. ـ ه: با او برابری کرد. ۳. ـ ه: از او پیروی کرد، راهِ او را پیمود (۲، ۳ لا).

ساوَلَ مُساوَلَةً (س و ل) ه: با او نرمی کرد، در برابر او سست آمد.

ساوَمَ مُساوَمَةً و سِواماً (س و م) المشتری البائِعَ: خریدار با فروشنده چانه زد.

ساوَی مُساواةً و سِواءً (س و ی) ۱. ه: با او برابر شد، مساوی شد. ۲. ـ الشیءَ بالشیءِ: آن چیز را با چیز دیگر برابر کرد، هموزن و همانند کرد ۳. ـ ه أو به: به اندازه و حدّ او رسید.

السّایَة: آنچه به ناپسندی و زشتی کشانده شود.

سایَرَ مُسایَرَةً (س ی ر) ۱. ه: با او راه رفت. ۲. ـ ه: با او موافقت و همدلی کرد، با او همراهی کرد.

سایَفَ مُسایَفَةً (س ی ف) ۱. ه: او را با شمشیر زد، یکدیگر را با شمشیر زدند. ۲. ـ ه: با او شمشیربازی کرد.

سایَلَ مُسایَلَةً (س ی ل) ← ساءَلَ.

سَبَأَ ـَ سَبْئاً و سِباءً و مَسْبَئاً ۱. الخمرَ: شراب خرید. ۲. ـ الجلدَ: پوست را کند. ۳. ـ الجلدَ بالنّارِ: پوست را با آتش سوزاند، آن را کِز داد. ۴. ـ ت النارُ الجلدَ: آتش پوست را سوزاند. ۵. ـ ه: او را تازیانه زد. ۶. ـ ه: با او دست داد.

السُّبْأَة: سفر دور و دراز، مسافرت طولانی.

السَّباء: چوبی که سیل از جایی به جایی بیاورد، چوب سیل آورده.

السِّباء: ۱. مصـ. ۲. شراب خریدن. ۳. می، شراب، باده

السَّبائِب جـ: سَبِیبَة.

السَّبائِخ جـ: سَبِیخَة.

السَّبائِر جـ: سِبارَة.

السَّبائِک جـ: سَبِیکَة.

السَّبائِل جـ: سَبِیلَة.

السُّبات: ۱. خواب. ۲. خواب سبک، پینکی، چُرت. ۳. آرامش، آسایش. ۴. روزگار، زمانه. ۵. مرد بسیار زیرک و هوشیار (الر). ۶. [پزشکی]: بیماری خواب‌آلودگی. Lethargie (F). ۷. «إبنا ـ»: روز و شب.

السَّباتِی و سَباتٍ جـ: سَبْنتَی.

السِّباحَة: ۱. مصـ سَبَحَ. ۲. شنا، شناگری، ورزش شنا.

السِّباخ: ۱. زمین شوره‌زار که برای کشت مناسب نیست. زمین کشت نشده و نامناسب برای کشاورزی. ۲. (در تداول مصر) کود زراعتی. ج: سَبَخَة.

السَّبار معـ: از کانیها، نوعی سنگ آهک (المو). Spar (E)

السِّبار: میلِ جرّاحی. ج: سُبُر و أسْبِرَة.

السِّبارَة : نوعی کِشتی. ج : سَبائِر.

السَّبارَس یو، مع : ماهی‌ای دریایی از نوع سارگوس و تیرهٔ ماهیان خاردار که جثّه‌ای خرد و بیضی شکل دارد و در دریای مدیترانه بسیار است.

Sargus annularis (S) Sargo Sparus (E)



السَّبارَس

السَّبارِیت جـ : سُبْرُوت.

السَّباسِب ۱. جـ : سَبْسب. ۲. «أرض ـ» : زمین بی‌آب یا هموار و دور، زمین پُر فلات. ۳. روز عید مسیحیِ شَعانین (یا سَعانین به معنی تسبیح، روزی که به عقیدهٔ مسیحیان حضرت عیسی (ع) به بیت‌المقدس وارد شده است یا روز نزول روح‌القدس بر حضرت مریم(ع)).

السَّباط جـ : سَبَط.

سَباطِ : علَمِ مؤنّث به معنی تَب.

السِّباط جـ : سَبْط.

سُباط : ماه رومیِ فوریه، شُباط.

السُّباطَة : ۱. مویی که هنگام شانه کردن بریزد. ۲. آشغال، خاکروبه ۳. جاآشغالی، زباله‌دان.

السُّباطِر : دراز، طویل.

السِّباع جـ : ۱. سَبُع. و ۲. سَبْع. ۳. «ـ الطَّیْر» : پرندگان شکاری.

السُّباعِیّ : ۱. دارای هفت رکن، هفت رکنی، هفت‌بخشی. ۲. لفظی که بنای آن بر هفت حرف باشد، هفت حرفی. ۳. نوزادی که هفت ماهه زاده شده باشد. ۴. شتر نرِ درشت و بلند. ۵. «رَجُلٌ ـ البَدَن» : مرد تمام اندام. ۶. «ثَوْبٌ ـ» : جامه‌ای که طول آن هفت ذراع یا هفت وجب باشد. ۷. [گیاه‌شناسی] «ـ الأَسْدِیّة» : گلهای هفت میله‌ای. ۸. [هندسه] «ـ الأَضْلاع» : هر شکل هندسی هفت ضلعی، هفت بر.

سْباغِیْتّی ایتالیایی مع : نوعی رشته فرنگی، سپاگِتّی، ماکارونی (المو). Spaghetti (E)

السِّباق : ۱. مصـ سابَقَ. ۲. رشته، قید، بند. ۳. «ـ الخَیْل» : مسابقهٔ اسب‌دوانی.

السِّباکَة : ذوب فلزّ و ریخته‌گری (المو).

السَّبال مع : گیاهی صحرایی و زینتی از انواع خرمابُنهای بادبزنی. Sabal (E)

السَّبال

السِّبال جـ : سَبَلَة.

السَّبانِت جـ : ۱. سَبَنْتَی. ۲. سَبَنْتاة.

السَّبانَخ : اسفناج.

السَّبانِد جـ : سَبَنْدَی.

السَّبانِدَة ۱. جـ : سَبَنْدَیَ. ۲. اهل آسایش و خوشگذرانی (الر).

السُّباه : ۱. مصـ سَبِهَ. ۲. نابودی عقل، بی‌خردی. ۳. آن که از پیری عقل خود را از دست داده باشد. آن که از فرط شوق یا نشاط یا تأثیر مخدّر به دیوانگان مانند باشد، خرد باخته. ۴. سکته که عارض انسان می‌شود و بیشتر مراد سکتهٔ مغزی است.

السَّباهِیّ : آن که به سبب پیری عقل خود را از دست داده، پیرِ خرف شده.

السَّباهِیَة : متکبّر (ة برای مبالغه است مانند داهِیَة ← مقدّمه ص ۳۴).

السَّبایا جـ : سَبِیَّة.

سَبَّ ـُ سَبّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ الدّابّةَ : چارپا را پی کرد، نحر کرد و کشت. ۳. ـ ه : او را زخمی کرد (لا).

سَبَّ ـُ سَبّاً و سِبِّیْبَی ه : او را دشنام داد.

السَّبّ : ۱. مصـ سَبَّ. ۲. دشنام.

السِّبّ : شریکِ دشنام شنیدن و دشنام خوردن (لسـ)، همدُشنامِ آدمی (منت) ← سَبیب (معنیِ ۲).

السَّبَب : ۱. رسن، رشته، طناب خیمه. ۲. خویشاوندی، نزدیکی، پیوند. ۳. دوستی. ۴. راه، طریق. ۵. علّت، وسیله، چاره، دستاویز ۶. [عروض] : دو حرف متحرّک (سبب خفیف) یا یک حرف متحرک و یک ساکن (سبب ثقیل) که از ارکان افاعیل عروضی و وزن شعر است. ۷. [شریعت و فقه] : طریقهٔ رسیدن به حکم شرعی. ج : أَسْباب. ۸. «أَسْباب السَّماء و أَسباب السَّموات» : نواحی و درجات آسمان. ۹. «تقطَّعَتْ بِهِم الأَسْبابُ» : حیله‌ها و فریبها عاجزشان کرد. ۱۰. [قضاوت] «أَسبابُ الحُکم» : مقدّمه و زمینه‌های حکم

دادگاه


السَّبّابة

السُّبَب جـ: سُبَّة.

السَّبّاء: باده‌فروش، فروشندهٔ شراب.

السَّبّاب: ۱. بسیار دشنامگوی، بددهن. ۲. «ـ العَراقِیب»: شمشیر.

السَّبّابَة: ۱. مؤنّثِ سَبّاب. ۲. انگشتِ اشاره، انگشت دست بعد از شست

السَّبّاج: فروشندهٔ سنگ شَبَه، شَبَق‌فروش.

السَّبّاح: شناگر، بسیار شناکننده.

السُّبّاح جـ: سابِح.

السَّبّاق: پیشی گیرنده، سبقت‌جوینده «هو ـ إلی المکارم» او در کارهای نیک و بخشش و جوانمردی همواره پیشدستی کننده است.

السُّبّاق جـ. سابِق (به معانی ۱ و ۲).

السَّبّاک: ذوب‌کننده فلزّات، ریخته‌گر (المو).

Founder (E)

سَبَّبَ تَسْبِیباً (س ب ب) ۱. ه: او را بسیار دشنام داد. ۲. ـ الأسبابَ: اسباب و موجبات را فراهم آورد «ـ الضَّبابُ اصطدامَ السیّارات»: مه سبب تصادف و برخورد خودروها شد. ۳. ـ الأمرَ: بر آن کار سبب شد، باعث آن کار شد. ۴. ـ للماءِ مَجْری: برای آب مسیر و آبرَو ساخت.

السُّبَبَة: آن که مردم را بسیار دشنام دهد ← سَبّاب.

السَّبَّة: ۱. مصدر مرّه از سَبَّ، یک بار دشنام دادن. ۲. روزگاری، دیری، مدّتی، زمانی، چندی. «ما رأیتُه مُنذُ ـ»: چندی است که او را ندیده‌ام، از زمانی پیش او را ندیده‌ام. ۳. گرما یا سرما یا صافی یا آلودگی و هرگونه وضع آب و هوا که چندین روز دوام یابد. ۴. نشین، مقعد.

السِّبَّة: ۱. معـ سر (المنـ): هفته. ۲. انگشتِ اشاره ← سَبّابَة (الر).

السُّبَّة: ۱. آن که مردم بسیار دشنامش دهند (لا). ۲. بسیار دشنامگوی، بددهن (الر). ۳. نشین، مقعد. ۴. عار، ننگ. ۵. دشمنی، خصومت. ج: سُبَب.

سَبَّحَ تَسْبِیحاً (س ب ح): ۱. نماز خواند. ۲. ـ الله و للّه: خدا را به پاکی و منزّه بودن ستود. ۳. «سبحان الله» گفت.

سَبَّخَ تَسْبِیخاً (س ب خ) ۱. القطنَ و نحوَه: پنبه و مانند آن را پس از گستردن برای رشتن در پیچید. ۲. ـ الدّواءُ الحمّی: دارو تب را سبک کرد، پایین آورد. ۳. ـ الحَرُّ: گرما کاهش یافت، فروکش کرد. ۴. ـ الحَرَّ: گرما را کاهش داد (لازم و متعدّی). ۵. در خواب سنگین فرورفت. ۶. ـ العِرقَ: رگ یا نبض به سبب بیماری آهسته زد. ۷. فراغت یافت، آسوده شد.

سَبَّدَ تَسْبِیداً (س ب د) ۱. الشَّعرَ: موی سر پس از زدن در آمد. ۲. ـ رأسَه: موی سر او را فروهشت و آب زد و رها کرد. ۳. ـ شَعرَه: موی او را از ته تراشید. ۴. ـ رأسَه: موی سر او پس از تراشیدن رویید. ۵. ـ شَعرَه: به موی او روغن نمالید. ۶. ـ الفرخُ: جوجه پَر برآورد، پَرِ جوجه رویید. ۷. ـ العُشبُ: در میان علفها گیاهِ تازه رویید. «ـ النّصیُّ»: ساقه‌های تازهٔ بامبو (خیزران هندی) در میان ساقه‌های کهنهٔ آن رویید

سَبَطَ تَسْبِیطاً (س ب ط) الحاملُ بولدِها: زن باردار بچه‌اش را سِقط کرد، بچّه انداخت.

سَبَّعَ تَسْبِیعاً (س ب ع) ۱. الشیءَ: آن چیز را هفت تا گرداند، یا آن را هفت‌تایی کرد. ۲. ـ الإناءَ: ظرف را هفت بار شست، هفت شویَش کرد. ۳. ـ العملَ: برای آن کار هفت بار اقدام کرد، هفت بار دست به آن کار زد. ۴. ـ اللهُ له الأجرَ: خدا به او هفت برابر پاداش داد، یا پاداش دهاد! ۵. ـ ت المرأةُ: آن زن هفت ماهه زایید. ۶. ـ القومُ: شمار آن قوم هفتصد یا هفت هزار تن شد.

سَبَّقَ تَسْبِیقاً (س ب ق) ۱. ه: مسابقه را از او برد. ۲. ـ ه: مسابقه را به او باخت (از اضداد). ۳. جایزهٔ مسابقه را به او داد (الر). ۴. ـ بینَ الخیلِ: میان اسبان مسابقه گذاشت تا برنده معلوم شود. ۵. ـ بین الشّعراءِ: مالی را میان شاعران جایزه گذاشت تا به بهترین شعر اعطا شود. ۶. ـ ت الشاةُ: میش بچّهٔ ناتمام افکند، بزّه تودلی را سِقط کرد. ۷. ـ الطّائِرَ: به پای پرنده (سِباق)

بند بست.

سَبَّکَ تَسْبِیکاً (س ب ک) ۱. المعدنَ : فلزّ را ذوب کرد و در قالب ریخت، ریخته‌گری کرد. ۲. ـ الکلامَ : سخن را آراسته و پیراسته بیان کرد.

سَبَّلَ تَسْبِیلاً (س ب ل) ۱. البِسْتَرَ : پرده را فروآویخت، پرده افکند. «ـ شَعرَه» (در تداول عامّهٔ عرب) : مویش را فروهشت، به پایین وِل کرد (المنـ). ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را در راه خدا وقف کرد، سَبیل کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را مباح و رواگرداند.

سَبَّهَ تَسْبِیهاً (س ب ه) مجـ : ۱. عقل او به سبب پیری زایل شد، خرف شد. ۲. گشاده زبان شد، گویا و تیززبان شد.

السَّبُّوح و السُّبُّوح : از صفات و نامهای خدای تعالی که ذات متعالِ او را از هر بدی تسبیح و تنزیه می‌کند.

السَّبُّورَة : تخته‌ای غالباً سیاه که در کلاس درس با گچ بر آن چیز نویسند، تخته سیاه. ج : سَبابیر.

السَّبْت : ۱. مصـ سَبَتَ. ۲. روز شنبه. ج : سُبُوت و أسْبُت. ۳. روزگار. ۴. پاره‌ای از زمان، مدّتی از دوران. ۵. خواب. ۶. آسایش. ۷. شخص پُر خواب، بسیار خوابنده. ۸. پسر پُر جرأت و جسور، کودک ناترس. ۹. مرد بسیار زیرک و باهوش. ۱۰. اسب نجیب راهوارِ خوش تک. ۱۱. گیاهی مانند خطمی (الر).

السِّبْت : پوست دبّاغی شده.

السُّبْت ۱. جـ : سَبْتاء. ۲. پاره‌ای از زمان. ۳. گیاهی زراعتی و زینتی و پایا از نوع پنیرک، خطمی فرنگی. Hollyhock (E)

السَّبْتاء : ۱. بیابان، صحرا ۲. زمین هموار بدون درخت، دشت. ۳. زنی که گوشهای پهن یا دراز داشته باشد. زنِ بَلْبَلِه گوش. ج : سُبْت.

السِّبْتان : احمق، نادان، گول.

السَّبْتَة : مدّتی از زمان.

سِبْتَمْبِر معـ : ماه نهمِ سال رومی که ۳۰ روز دارد، ایلول، سپتامبر.

السُّبَج جـ : سُبْجَة.

السُّبْجَة : ۱. لباس آستین کوتاه که زنان در خانه پوشند (الر)، شاماکچه یعنی پیراهن بی‌آستین (آنـ). ۲. جامهٔ سیاه (مهذ). ۳. گلیم سیاه (اقـم). ۴. «ـ القمیص» : تریزِ پیراهن (منتـ). ج : سُبَج.

سَبَحَ ـَ سِباحَةً (الر) فی الماءِ أو به : در آب شنا کرد، آب بازی کرد.

سَبَحَ ـَ سَبْحاً و سِباحَةً : ۱. در کار معاش خود کوشش کرد. ۲. با شادی و نشاط راه رفت. ۳. خوابید و آرام گرفت (لسـ، المنـ، الر). ۴. ـ فی الماءِ : در آب شنا کرد، آب بازی کرد. ۵. ـ فی الکلامِ : در دریای سخن غوطه‌ور شد، بسیار سخن گفت، پرگویی کرد. ۶. ـ القومُ . آن قوم آمدند و رفتند و در زمین پراکنده شدند. ۷. ـ ت النجومُ : ستارگان در فلک سیر کردند، در آسمان حرکت کردند. ۸. ـ عن الأمرِ : از آن کار بپرداخت، آن را به پایان آورد (المنـ، الر). ۹. ـ فی الأرضِ : به جایی دور رفت. ۱۰. ـ الفرسُ : اسب در دویدن دستهایش را باز کرد، از هم گشوده گذاشت.


السَّبُّورة


السَّبْت

سَبَحَ ـَ سُبْحاناً : «سُبْحانَ الله» گفت.

السُّبَحاء جـ : ۱. سابِح. ۲. سَبُوح.

السُّبُحات : «ـ وجهِ اللهِ» : انوار و جلال و عظمت و منزّه بودن خدای تعالی.

السُّبْحان : ۱. مصـ سَبَحَ. ۲. «سُبْحانَ اللّهِ» : خدا را از هر چه شایستهٔ منزّه بودن ذات او نیست پاک و مبرّا می‌دانم. ۳. در شگفتم «ـَ من فلانٍ» که در اصل بوده است «ـَ اللهِ من فلانٍ» : خدای را، از فلانی در شگفتم. ۴. «هو أعلمُ بما فی سُبحانِه» : او بدانچه در دل وی می‌گذرد نیک آگاه است.

سَبْحَلَ سَبْحَلَةً (ساختن فعل از اسم) : «سُبحانَ الله» گفت، عبارت تسبیحِ خداوند را بر زبان آورد ← سَبْحَنَ.

السِّبْحَل : ۱. فربه، ستبر و تنومند. ۲. «امرأة سِبْحَلَة» : زن بلندقامت و درشت اندام.

سَبْحَنَ سَبْحَنَةً : «سُبحانَ الله» گفت، عبارت تسبیحِ خداوند را بر زبان آورد ← سَبْحَلَ.

سَبَخَ ـَ سَبْخاً ت الأرضُ : زمین شوره‌زار بود (الر).

سَبِخَ ـَ سَبَخاً المکانُ : آنجا شوره‌زار شد، یا بود.
سَبَخَ ـِ سُبُوخاً (لا) ۱. الرجُلُ : آن مرد تناسانی و تنبلی کرد و به کار و زندگانی نپرداخت. ۲. ـ فی الأرضِ : به جای دور رفت، به سفر دور پرداخت. ۳. به خواب ژرف و سنگین فرورفت. (۱، ۲، ۳، ۴ لا).
سَبَخَ ـُ سَبْخاً ۱. القُطْنَ أو الصّوفَ و غیرَهما : پنبه یا پشم و جز آن دو را گسترد و دراز کرد و (برای رشتن در پیچید. ۲. ـ فی الأرضِ : به سفرِ دور رفت. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز آرام گرفت و فرونشست. ۴. به خواب سنگین فرورفت. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد تناسانی کرد و به کاری نپرداخت.
السَّبِخ : جای شوره‌زار.
السَّبْخَة : ۱. زمین شوره‌زار، شورستان. ۲. خزه و جُل‌وزغ که روی آب راکد نشیند (الر). ج : سِباخ.
سَبَدَ ـُ سَبْداً ۱. الشَّعْرَ : موی را تراشید، از ته تراشید. ۲. ـ شارِبَه : موی شاربِ سبیلش روی لب دراز شد.
سَبَد ـُ سُبُوداً (لا) شارِبُه : موی سبیل دراز شد و روی لب را گرفت.
السَّبَد : ۱. موی کم، اندکی موی. ۲. کَم، اندک «مالَه ـّ ولا لَبد» : نه کم دارد نه زیاد. ۳. پُرز و کُرک گونهٔ سرشاخه‌ها و جوانه‌ها. ۴. ماندهٔ گیاه. ج : أسْباد.
السَّبِد : ماندهٔ علف و گیاهِ بریده یا چرا شده بر زمین.
السَّبْد : ۱. گرگ. ۲. بلای عظیم، مصیبت بزرگ. ج : أسْباد.
السَّبَد : ۱. تکّه گونی و پلاس یا پارچه‌ای که با آن راه آب حوض یا آب‌انبار را ببندند. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ پرندگان پشه‌خوار با پَرهایی خط‌دار و دهانی فراخ و سر و منقاری پهن، مرغ پشه‌خوار، مرغ چوپان فریب. ج : سِبْدان. Goatsuckert, Nighthawk (E)
السَّبْدان جـ : سَبَد.
السُّبَدِیّات : تیرهٔ پرندگان پشه‌خوار از راستهٔ سبکبالان شکافته منقار.
سَبَرَ ـُ سَبْراً ۱. الشیءَ : گودیِ آن چیز را آزمود. «ـ الجرحَ أو البئرَ» : عمق زخم یا چاه را سنجید. ۲. ـ الفلاةَ : فراخیِ دشت را آزمود. ۳. ـ الشیءَ أو القومَ : اندازهٔ آن چیز یا تعداد آن گروه را با نگریستن و اندیشیدن تخمین زد.
السَّبْر : ۱. مصـ. ۲. ریشه، اصل. ۳. رنگ. ۴. آب و رنگ رخسار. ۵. آبرو. ۶. شکل، هیئت. ۷. شیرِ بیشه. ۸. ژرفاسنجی، عمق‌یابی، بررسیِ عمق طبقات زمین و عناصر تشکیل دهندهٔ آنها، سونداژ. ۹. [اصول] «ـ و التقسیم» : محدود ساختن و حصر اوصاف در اصل و کلّ و الغای بعض و جزء برای تعیین علّیّت. ج : أسْبار.
السِّبْر : ۱. اصل، نهاد، بنیاد. ۲. رنگ. ۳. زیبایی، نیکویی. ۴. هیئت، شکل و شمایل. ۵. شباهت، به هم مانندگی. ۶. دشمنی. ۷. آنچه بر اصالت و نژاده بودن یا بی‌اصالتیِ ستور بویژه اسب دلالت کند (لا).
السُّبَر : ۱. گونه‌ای از پرندگان ساحلی و مهاجر شبیه پرستو و از انواع مرغ‌باران (لا). Glareola (E) ۲. پرنده‌ای شکاری بزرگتر از باشَه با دو بالِ بلند (المنـ). کوچکتر از چَرْغ (لسـ)*. ج : سِبْران.
السُّبُر جـ : سِبار.
السِّبْران جـ : سُبَر.
سَبْرَتَ سَبْرَتَةً : به آنچه میّسر بود قناعت ورزید.
السَّبْرَة : ۱. مصـ سَبَرَ ـُ. ۲. بامدادِ خنک، صبح سرد.
السُّبْرَة : پرنده‌ای شکاری کوچکتر از (صَقْر) چَرْغ یا بازِ سیاه چشم (لسـ)، بزرگتر از باشَه ـ بازِ زرد چشم ـ (المنـ)**. مصغّر آن سُبَیْرَة است.
سُبْرَة المُتَوَسِّط : نوعی مرغ باران تند پرواز از ردهٔ درازبالان و شبیه پرستو که به أبوالیَسْر شهرت دارد (المو، لا). نام دیگرش خَوْلِیّ الأرْزّ (المو، انگلیزی-عربی یا خَوْلِیّ الرُّز (لا) است.
Pratincole (E), Glareola Pratincola (S)


السُّبَر


سُبْرَة المتوسّط


السُّبَد

---

* گرچه فرهنگها در توصیف و اندازهٔ سُبَر اختلافاتی دارند، قدر مشترک این است که پرنده‌ای است شکاری و کوچک از نوع بازها مانند شاهین و قِرقی.
** المنجد السُّبَر و السُّبَرَة را معطوف و یکی آورده است.

السَّبَرْغُولَة لا مـع : جـنسی از عـلف هـرزِ یک سـاله، اسپرگولا. Spergula (S)

السُّبْرُوت : ۱. نوجوان بی‌ریش، نوخط. ← أمْرَد. ۲. زمـین خشک بـی‌گیاه. ۳. درویش و مـحتاج، فـقیر و نیازمند. ج : سَبارِیْت. «أرْضٌ سَبارِیْت» : زمین خشک بی‌گیاه.

سَبْسَب سَبْسَبَةً ۱۱. الماءَ : آب را روان کرد. ۲. ـ بَوْلَه : پیشابش را ریخت. ۳. آهسته و نرم راه رفت. ۴. بسیار زشت دشنام داد.

السَّـبْسَب : ۱. دشتِ بـی‌آب. ۲. زمـین دور دست و هموار. ۳. نوعی گربهٔ وحشی که زیستگاهش در حبشه و نوبه و مصر است. ج : سَبابِسب.

Cat of Ruppell (E), Felisruppelli (S)

سَبَطَ ـُ سَبْطاً علیه یَميناً : بر آن سوگند خورد.

سَبِطَ ـَ سَبَطاً و سَبْطاً و سُبُوطاً الشَّعْرُ : موی نرم و صاف و فروآویخته شد.

سَبُطَ ـُ سَباطَةً ۱. المطرُ : بارانِ بسیار و همه‌جاگیر بارید. ۲. ـ المطرُ : باران بسیار و قطره درشت شد.

سَبُطَ ـُ سُبُوطَةً و سَباطَةً و سُـبُوطاً (الر) الشَّـعْرُ : موی صاف و فروآویخته شد.

سُبِطَ مجـ الرجُلُ : آن مرد دچار تب شد، تب کرد.

السَّبَط : ۱. مصـ سَبِطَ. ۲. هر درخت تک پایه و تک ساقه با شاخه‌های بسیار مانند نارون و سرو. ۳. گیاهی ارزن‌گونه که ستوران آن را می‌چرند، سپیدگندمه. ۴. موی صاف و فروآویخته. ← سَبْط. ج : أسْباط.

السَّبْط ۱. سَبَط : مصـ سَبِطَ. ۲. نرم و فروآویخته. (← سَبَط ـ الر) ۳. باران بسیار. ۴. «فلانٌ سَبْطُ الیَدَیْن أو الکفّ أو الأنامل» : فلانی بخشنده است. ۵. «هو سَبْطٌ بالمعرُوفِ» : او جوانمرد و بزرگوار است. ۶. «هو سَبْطُ الجِسْمِ» : او خوش‌اندام است.

السِّبْط : ۱. فرزندزاده، نواده، نوه. ۲. نـوادهٔ دخـتری، دخترزاده. ۳. قبیله، گروه. ۴. طایفه‌ای از یهود که در اصل به دوازده «سِبْط» تقسیم شده است. ج : أسْباط. ۵. نرم. ۶. خرمابُنی که میوه‌اش در آخر تابستان برسد.



السَّبَرْغُولَة

السَّبَطانَة : نیزه یا نیِ میان تهی که با نهادن سنگریزه و دمیدن در آن پرندگان را بـزنند و شکـار کـنند، نـوعی وسـیلهٔ شکـار کـه نـیروی پـرتابی آن فشـار هـواست و سرخ‌پوستان از آن استفاده می‌کنند، تفنگِ بادی.

السِّبْطَر : ۱. موی و گیسوی فروآویختهٔ بلند. ۲. «أسَدٌ ـ» : شیری که هنگام برجستن اندام خـود را بکشـد و دراز شود. «جِـمالٌ سِبْطَرات» : شـتران درازکشـیده بـر روی زمین. ۳. دراز (به صورت افقی). ۴. تند و سریع. ۵. شخص زیرک و کارآمد و کاربَر.

السِّبْطَرَة : زن تنومند.

السِّبْطَرَی : با ناز و خودپسندی راه رفتن، خـرامـان و دامن‌کشان رفتن.

سَبَعَ ـَـ سَبْعاً ۱. القومُ : شمارِ آن گروه هفتصد تـن شد. ۲. ـ القومُ : هفتمین فردِ آن گروه شد. ۳. ـ ه : یک هفتم دارایی او را گرفت. ۴. ـ الحبلَ : ریسمان را هفت لا کرد. ۵. ـ العملَ : برای آن کار هفت بار اقدام کرد، آن کار را هفت بار تکرار کرد. ۶. ـ الإناءَ : ظرف را هفت بار شست، آن را هفت‌شو کرد، (در تداول عامّه، در خصوص ظرفی که سگ به آن دهان زده بـاشد) آن را هفت‌شور کرد. ۷. ـ اللهُ له الأجـرَ : خـدا او را هـفت چندان پاداش داد، یا دهـاد! ۸. ـ ت المـرأةُ : آن زن هفت ماهه زایید. ۹. ـ الذِّئبَ : گرگ را ترساند. ۱۰. ـ الذِّئبُ الغنمَ : گرگ گوسفند را درید. ۱۱. ـ الشیءَ : آن چیز را ربود، آن را دزدید. ۱۲. ـ ه : او را با دندانش گاز گرفت. ۱۳. ـ ه : او را دشنام داد و عیب کرد.

سُبِعَ ت الوَحْشِیَّةُ مجـ : جانور وحشیِ ماده بچّهٔ خود را خورد، بچّه‌خوارِ خود شد.

السَّبَع : ۱. علفِ جالیز، گـلک. ← جَـعْفِیل. ۲. جـانور درنده ← سَبُع.

السَّبُع : جانور درنده. ← سَبَع (معنی ۲). ج : أسْبُع و سِباع و سُبُوع و سُبُوعَة.

السَّبْع : ۱. مصـ سَبَعَ. ۲. عدد هفت. ۳. جانور درنده ← سَبُع. مؤ : سَبْعَة. ج : أسْبُع و سِباع و سُبُوع و سُبُوعَة. ۴. «یـومَ ـ» : روز رسـتاخیز، روز قـیامت. ۵. «السَّـبْع

المَثانی» : سورهٔ فاتحه، سورهٔ الحمد (از آن رو که هفت آیه است). ۶. «طاف بالبیتِ ـُـ» : هفت بار پیرامون خانه چرخید. ۷. [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی که از سمت شرق به قنطورس و از جنوب به عقرب و میزان نزدیک است.

السَّبْع : یکی از نوبتهای آب دادن شتر که در روز هفتم پس از آخرین آب خوردن حیوان باشد، حیوان را روز هفتم به آبشخور بردن.

السُّبْع . ۱. هفت یک، یک هفتم. ج : أسْباع. ۲. «حُمَّی ـ» : تبی که هر هفت روز یک بار آید، تب هفتگی.

السَّبَعَة جـ : سابِع.

السَّبْعَة . ۱. مؤنّثِ سَبع، جانور درندهٔ ماده. ۲. عدد هفت (خود مؤنّث است ولی با معدودِ مذکّر می‌آید) سَبْعةُ رِجالٍ : هفت مرد

السَّبْعُون : ۱. هفتاد. ۲. هفتادم (از اعدادِ عقود است و رفعش به واو و نصب و جرّش به یاء : سَبْعِیْن. مذکر و مؤنّث در آن یکسان است.

سَبَغَ ـُ سُبُوغاً ۱. الشیءُ : آن چیز کامل شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز دراز یا بلند شد، یا بود. «ـ الثّوبُ» جامه بلند بود و به زمین کشیده شد. ۳. ـ المعاشُ : زندگانی فراخ و پر نعمت شد. ۴. ـ إلی بلدِه : به شهر خود مایل شد، دلش هوای شهر خود کرد یا به شهر خود رسید. ۵. ـ المطرُ : بارشِ باران به زمین نزدیک شد.

السَّبْغَة : ۱. مصدر مرّه از فعل سَبَغَ. ۲. گشایش و آسایش، فراخی و فراوانی معاش.

سَبَقَ ـُـ سَبْقاً ۱. ه إلی الأمرِ : در آن کار بر او پیشی گرفت، از او جلو زد، از او برد. ۲. ـ ه علی الشیءِ : بر او در آن چیز غلبه یافت، بیشی داشت. ۳. ـ علی القومِ : در کرم و بزرگی بر ان جماعت برتری جست. ۴. ـ الفرسُ فی الحَلْبةِ : آن اسب در مسابقهٔ اسب‌دوانی از اسبان دیگر پیش افتاد، سبقت گرفت.

سُبِق علی الامرِ مجـ : در آن کار مغلوب شد.

السَّبَق : جایزهٔ مسابقه، آنچه بر سر آن مسابقه دهند. ج : أسْباق.

السّابِق : پیشی گیرنده، مسابقه دهنده، حریفِ مسابقه.

السُّبْقَة : جایزهٔ مسابقه ← سَبَق.

سَبَکَ ـُـ سَبْکاً ۱. المعدنَ : فلز را گداخت و آب کرد تا خالص آن را جدا کند و در قالب ریزد. ۲. ـ الکلامَ : سخن را آراسته و پیراسته بیان کرد. ۳. ـ تَهُ التجارِبُ : تجربه‌ها او را آزموده کرد.

السَّبْک : ۱. مصـ. ۲. آزمایش، امتحان.

السَّبِکْتُروسْکُوب یو معـ : دستگاه تجزیهٔ نور که برای تحقیق در طیفِ نوری به کار می‌رود، اسپکتروسکُپ، طیف‌نما.

سَبَلَ ـُ سَبْلاً ۱. ه : او را دشنام داد، به او ناسزا گفت. ۲. ـ ه : آن را سست و آزاد و فروآویخته رها کرد چنان که روی زمین گسترده یا کشیده شد.

سَبَلَ ـِ سُبُولاً الشیءُ : آن چیز بآسانی فراخ یا کشیده شد، کِش آمد.

السَّبَل : ۱. قطرهٔ باران در هوا ۲. باران یا خونِ روان بر زمین. ۳. سنبُله، خوشه. ج : سُبُول (لـ). ۴. جامهٔ بلند و فروهشته. ۵. [چشم‌پزشکی] : پرده مانندی که در چشم پدید آید. ۶. بینی. ۷. یک دسته نیزه.

السُّبُل جـ : سَبِیْل.

السُّبْل جـ : ۱. أسْبَل. ۲. سَبْلاء. ۳. سَبِیْل.

السَّبْلاء : ۱. زنی که پشت لبش موی درآمده باشد، زن سبیل‌دار. ۲. چشمِ بلندمژگان. ج : سُبْل.

السَّبْلان جـ : سَبِیْل.

السَّبَلَة : ۱. بروت، سِبیل، سِبلَت. ۲. گودی وسط لب زبَرین، چالهٔ لبِ بالا. ۳. قسمت پیشین ریش که بر روی سینه افتد. ۴. موهایی که از چالهٔ گردن تا ناف بر سینه و شکم مردان می‌روید. ۵. یک خوشهٔ گندم و مانند آن. ۶. لبه و بالای ظرف. ۷. [گیاه‌شناسی] : کاسبرگ. ج : سِبال. ۸. «جَرَّ ـ تَهُ» : دامن‌کشان و نازان خرامید. ۹. «نَشَر ـ تَهُ» : ترساننده و تهدیدکنان آمد. ۱۰. «جَمَلٌ حَسَنُ ـ» : شتر پوست نازک

السَّبَن : روسریِ نازک، مقنعهٔ نازک. ج : أسْبان

السَّبَنْت : پاره‌ای از زمان.

السَّـــبَنْتاة : ۱. مـؤنّثِ سَـبَنْتَی. ۲. زنِ بـدزبان و زشت‌گفتار. ج : سَبانِیْت.

السَّبَنْتَة : بخشی از زمان ← سَبَنْت.

السَّبَنْتَی : ۱. مرد دلیر و بی‌باکِ درایندہ به جنگ، مرد میدان معرکه و نبرد. ۲. پلنگ. ج : سبانِت و سَباتَی و سَباتٍ.

السَّبَنْجُونَة ف معـ : پوستین از پوست روباه، پوستینِ آسمان‌گونه (به رنگ دودیِ آسمانی).

السَّبَنْدَی : ۱. دراز، بلند، طویل. ۲. مرد دلیرِ بی‌باک. ۳. پلنگ، مانند سَبَنْتَی است. ج : سَبانِد و سَبانِدَة.

سُبِهَ سَبْهاً الرجُلُ مجـ : ۱. عقل آن مرد به سبب پیری زایل شد. ۲. گشاده‌زبان شد.

السَّبَه : ۱. رفتن عقل از پیری، خرف شدن. ۲. متکبّر، خودپسند.

السَّبِه : متکبّر، خودپسند.

السَّبْهَلَل : بی‌پروا، بی‌باک، لاأبالی، به معنیِ کسی که به موانع و مشکلات یا نیروی دشمن اهمیّتی نمی‌دهد. «جاءَ سَبَهْلَلاً» : بی‌جنگ‌افزار و چوبدستی (به معرکه) آمد. «یَمشی سَبَهْلَلاً» بی‌پروا و بی‌هیچ چیزی (از وسایل دفاعی در منطقهٔ خطر) آمد و شد کرد.

السُّبُوت جـ : سَبْت.

السَّبُوتَة معـ : درختی بارآور از تیرهٔ ساپودیلا که اصلش از امریکاست، ساپودیلا، ازگیل امریکایی. Sapota (E)

السَّبُوح : ۱. شناگر. ۲. «فرسٌ ـ» : اسب تیز تکِ تندرو و فراخ گام در دویدن.

السُّبُوع و السُّبُوعَة جـ : ۱. سَبْع. ۲. سَبْع.

السَّبُوق : اسبِ پیشتاز و اوّل در مسابقه.

السَّبُول لا معـ : گیاهی پایا و پیازدار از تیرهٔ زنبقیها که برگهای آن به سبب بوی مطبوعش به عنوان ادویه و دیگ‌افزار مصرف می‌شود، کُرّاث البَغْل، ثُوم البَغْل، کُرّاث أبیَض، ترهٔ سفید، نوعی موسیر. Ciboule (F)

السُّبُول جـ : ۱. سَبِیْل. ۲. سَبَل (به معنیِ ۳، لسـ).

السَّبُولَة و السُّبُولَة : خوشهٔ گندم و جز آن، سُنبله.

سَبَی ـِ سَبْیاً و سِباءً (س ب ی) ۱. العدوَّ : دشمن را به اسیری گرفت. ۲. ـ ت المرأةُ قلبَه : آن زن دل او را ربود و شیفتهٔ خود کرد، دلش را اسیر مِهرِ خود کرد. ۳. ـ الخمرَ : شراب را از شهری به شهری برد. ۴. ـ الماءَ : زمین را چندان کند تا به آب رسید. ۵. ـ ه : او را تبعید کرد، او را به غربت فرستاد.

السَّبْی : ۱. مصـ. ۲. برده، اسیر، بندی. ۳. اسیران. ۴. زنان. ۵. «ـ الحیّة» : پوستی که مار در فاصله‌هایی زمانی می‌اندازد، پوستِ بجا مانده از مار. ج : سُبِي.

السُّبِي جـ : سَبْي.

السَّـــبِیء : پـوستی کـه مـار در فـاصله‌هایی معیّن می‌اندازد، پوستِ برجای ماندهٔ مار.

السَّبِیْئَة : شراب، می، باده.

السَّبِیْب : ۱. (فَعیل به معنیِ مفعول) دشنام شنیده، موردِ دشنام قرار گرفته. و ۲. آن که همراه دیگری مورد (سَبّ) دشنام واقع می‌شود، شریکِ دشنام شنیدن، همدشنامِ مرد. ۳. یال یا موی دُم اسب. ۴. یک دسته موی. ۵. ناحیه، کرانه (لا). ج : سَبائِب.

السَّبِیْبَة : ۱. یک دسته موی. ۲. جامهٔ نازک. ۳. یک تکّه کتان یا پنبه. ۴. راه و روش (لا). ۵. درخت و بوتهٔ خاردار که در تیغستان افزون شود ← عِضاه (لسـ). ج : سَبائِب. «امرأةٌ طویلةُ السّبائِب» : زن گیسو بلند.


السَّبُول

السَّبِیْخ : ۱. موی یا پر که افتاده باشد. ۲. گلولهٔ پنبه و مانند آن. ۳. تکّه پنبه‌ای که پهن کرده باشند تا بر آن مرهم نهند یا به کاری دیگر برند. واحدِ آن سَبِیْخَة است.


السَّبِیْدَج

السَّبِیْخَة : تکّه‌ای پنبه. ج : سَبائِخ.

السِّبِیْداج ف معـ : سفیدابِ سرب ← اسْبِیْداج (المو). Ceruse (E)

السِّبِیْدَج (المو) و **السَّبِیْذَج** ف معـ : ماهی مرکّب از نرم‌تنان دریایی.

سْبِیْرْتو معـ : الکل (المو). Spirit (E)

السَّبَیْطَر : ۱. دراز. ۲. پرنده‌ای آبی و گردن دراز که نام دیگرش أبوالعَیْزار است (لسـ، الر).

السَّبِیْع : یک هفتم چیزی، هفت یک. ۲. آن که هفت یکِ مالش را گرفته باشند. ۳. دشنام شنیده، فحش

خورده. ۴. مذمّت و عیبگویی شده. ج : أسْباع.
السَّبِیک : ۱. زر و سیم گداخته. ۲. فلزّ گداخته و پاک و خالص شده و در قالب ریخته شده.
السَّبِیکَة : ۱. زر و سیم گداخته و در قالب ریخته شده. ۲. شِمش. ۳. نانی که از آرد خالص به صورتی کشیده سازند، نان بورکی. ج : سبائِک.
السَّبِیل : ۱. راه (مذکّر و مؤنّث). ج : سُبُل و سُبْل و سُبُلان و أسْبُل و أسْبِلَة و سُبُول. ۲. سبب، علّت، انگیزه. ۳. راهِ روشن. ۴. حیله، چاره. ۵. دلیل «لیسَ لکَ علیه ـ» : تو بر ضدّ او دلیلی نداری. ۶. «ابن ـ» : مسافر. ۷. «ـ الله» : خیر، خیرات، نیکی، جهاد و حج و دیگر فرمانهای خدا که خیر است. ۸. حَرَج، گناه. ۹. «سَبیلُنا أن نَفعَل کذا» : ما به انجام آن کار شایسته‌ایم.
السَّبِیلَة : راه، راهِ روشن. ج : سَبائِل.
السَّبِیّ : ۱. اسیر (مذکّر و مؤنّث آن یکسان است). ج : سَبایا. ۲. پوست مار که افکنده باشد.
السَّبِیَّة : ۱. مؤنّثِ سَبِیّ، زن اسیر. ۲. شراب که از شهری به شهری برند. ۳. مرواریدی که غوّاص از دریا برآورد. ج : سَبایا.
سَتا ـُ سَتْواً (س ت و) الرجُلُ : آن مرد شتاب کرد.
السَّتا : ۱. تارِ جامه. ۲. احسان، نیکویی کردن.
السَّتائِر جـ : سِتارَة.
السِّتار : ۱. پوشش، چیز پوشیدنی. ۲. پردهٔ در و پنجره و مانند آن. ۳. پردهٔ تآتر و سینما. ج : سُتُر.
السِّتارَة : ۱. پردهٔ کوچک. ۲. پوست بیخ ناخن. ج : سَتائِر.
السُّتالَة : هر چیز پست و بی‌ارزش، آشغال، زُباله.
السَّتاة : ۱. تارِ پارچه و جامه. ۲. «ما أنت لحُمَه و لا ـ» : از تو سودی و زیانی نمی‌رسد.
السَّتّ : ۱. سخن زشت. ۲. عیب.
السِّتّ : ۱. عدد شش (با معدودِ مؤنّث می‌آید). ۲. بانو، بانوی خردمند.
سِتُّ الحُسْن : بوته‌ای دارویی و پایا از تیرهٔ بادنجانیها، شابیزک، علف بِلّادُن، بِلّادونا.
السَّتّار : ۱. مبالغهٔ ساتِر، بسیار پوشنده و پوشاننده. ۲. از نامها و صفات خدای متعال.
السِّتَّة : عدد شش (با معدودِ مذکّر می‌آید).
سَتَّرَ تَسْتِیراً (س ت ر) ه : آن را پوشاند.
السُّتُّوق : دِرهم قلبِ نقره‌اندود.
سَتَّفَ تَسْتِیفاً مع (تعریب و جعل فعل از کلمه غیر عربی) : ۱. کالا را تنگِ هم چید. ۲. انباشت. ۳. جنس را مخفی کرد. ۴. کشتی بارگیری کرد. ۵. به انبار سپرد (المو). To Stow, Stack. Store (up)
السِّتُّون : عدد شصت (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است، در حالت نصب و جرّ سِتِّین می‌شود.
سَتَّی تَسْتِیَةً (س ت ی) الثّوبَ : جامه را بافت.
سْتُدیُو لا مع : کارگاه، آتلیه، محلّ کارهای هنری چون عکّاسی و فیلمسازی (المو) ← الإسْتودیو. Stodio (E)
سَتَرَ ـُـ سَتْراً ۱. ه : آن را پوشاند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد، مخفی داشت.
السَّتَر : ۱. پوشیده. ج : سُتَراء. ۲. سپر. ج : أسْتار.
السِّتَر جـ : سِتْرَة.
السِّتْر : ۱. پرده، پوشش، حجاب. ج : سُتُور و سُتُر و أسْتار. ۲. عقل. ۳. ترس. ۴. شرم «مابفلان سِتْر و لاحجرْ» : او شرم و عقل ندارد. ۵. «هَتَکَ اللهُ سِتْرَه» : خدا زشتیهای او را بر مردم آشکار کناد.
السُّتُر جـ : ۱. سِتار. ۲. سِتْر.
السُّتَراء جـ : ۱. سَتَر. ۲. سَتِیر.
السِّتْرات مع [شیمی] : نمکِ جوهرِ تُرشک، نمکِ اسید سیتریک (المو). Citrate (E)
السُّتْرَة : ۱. پوشش، پرده، آنچه بدان خود را از چیزی یا از دید بپوشانند. ۲. آنچه نمازگزار برابر خود نهد از عصا و بادبزن و کتاب و جز اینها خواه او را بپوشاند یا نپوشاند. ۳. «ـ السّطح» : دیواره یا حفاظ جلوی صُفّه یا گرداگرد پشت‌بام، (اصطلاحاً) هِرّهٔ بام، دست‌اندازِ بام.
السِّتْرَة : کُت، کُتِ مردانه، ژاکت. ج : سِتَر.
سَتَلَ ـُ سَتْلاً ۱. اللؤلؤَ و غیرَه : مروارید و جز آن را پیاپی پخش و پراکنده کرد. ۲. ـ اللوءلوءَ : دانه‌های

مروارید از رشته جدا و پراکنده شدند (متعدّی و لازم). ۳. ـ فلاناً : به دنبال فلانی رفت و از او پیروی کرد. ۴. ـ الدّمعُ : اشک سرازیر شد. ۵. ـ القومُ : جماعت یک‌یک و پشت‌سرِ هم درآمدند (۴، ۵ الر).

سَتَل ـِ سُتُولاً ۱. القومُ : آن گروه یک‌یک و به دنبال هم درآمدند یا بیرون رفتند. ۲. ـ الدّمعُ : اشک پیاپی چکید (۱، ۲ لا).

السَّتَل : پرنده‌ای شکاری از تیرهٔ کرکسها که از مردار و زبالهٔ شهری تغذیه می‌کند، لاشخور. Neophron (E)

سْتَنْسِل معـ : استنسیل، دستگاه و عمل کپیه‌برداری و چاپ، تکثیر یک نوشته (المو). Stencill (E)

السَّتَهُ و السَّتْهُ و السِّتْهُ : ۱. لغتی است در اِسْت، مقعد، نشیمن. ۲. استخوان سُرین. ج : أسْتاه.

سْتْراتِيجِيّ معـ : استراتژیک (المو). ← الإسْتراتِيجِيّ. Strategic (al)

سْتْراتِيجِيَّة معـ : استراتژی (المو). ← الإسْتِراتِيجِيَّة. Strategy (E)

سْتُودْيُو معـ : کارگاه، آتلیه ← سْتُدْيُو (المو). ← الإسْتُودْيُو. Studio (E)

السُّتُور جـ : سِتْر.

السَّتِير : ۱. (فعیل به معنی مفعول) پوشیده، مستور. ۲. پارسا، پاکدامن. ج : سُتَراء. ۳. درخت پُر شاخ.

السِّتِير یو معـ : واحد اندازه‌گیری چوب و الوار برابر یک متر مکعّب.

سْتِيرْيُو معـ : اِسْتِرِیو، دستگاه و روش تقویت الکتریکی صدا (المو)، روشی در ضبط صوت. Stereo (E)

سْتِيرْيُوفُونِيّ معـ : استریوفونیک، دارای دستگاه تقویت‌کنندهٔ صدا از سه طرف (المو). Stereophonic (E)

سَجا ـُ سَجْواً (س ج و) الشيءَ : آن چیز را پوشاند (الر).

سَجا ـُ سَجْواً و سُجُوّاً (س ج و) ۱. الشيءُ : آن چیز آرام گرفت «ـ الليلُ» : شب آرام گرفت. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز دوام یافت. ۳. ـ ه بکذا : او را با آن چیز پوشاند. ۴. ـ ت الناقةُ : ماده شتر صدای ناله‌اش را کشید.

السَّجائِف جـ : سِجافَة.

السَّجائِن جـ : سَجِينَة.

السَّجاج : شیرِ رقیقِ پر آب ← سَجَّة.

السِّجاج جـ : سَجَّة.

السِّجاح : ۱. مصـ. ۲. جـ : سَجِيح. ۳. مقابل، برابر، روبرو «وقفت ـَ ه» : مقابل او ایستادم.

السُّجاح : هوا.

السِّجاف : ۱. پرده، پوشش. ۲. آنچه بر کنارهٔ جامه دوزند، سجافِ جامه. ج : سُجُف. ۳. دستگاه تنظیم نور دوربین، دیافراگم.

السِّجافَة : پردهٔ کوچک و نازک، پوشش. ج : سَجائِف.

السِّجال جـ : ۱. سَجْل. ۲. سَجِيل.

سَجَّ ـُ سَجًّا ۱. الحائِطَ : دیوار را کاه‌گِل اندود کرد. ۲. ـ الطائِرُ دَرْقَه : پرنده فضله افکند.

سَجَّ ـِ سُجُوجاً ۱. الرجُلُ : آن مرد آشکار شد، پیدا شد. ۲. ـ النعامُ : شترمرغ فضله افکند.

السَّجّاد : ۱. مبالغهٔ ساجد، بسیار سجده‌گزار. ۲. قالیچه، سجّاده.

السَّجّادَة : ۱. مؤنّثِ سَجّاد. ۲. یک قالیچه. ۳. قالی، فرش. ۴. جای نماز. ۵. اثر سجده‌گزاری بر پیشانی، داغِ مُهرِ نماز، داغِ سجده.

السَّجّان : زندانبان.

السُّجّان جـ : ساجِن (تا).

السَّجَّة : شیر آمیخته به آبِ بسیار ← سَجاج. ج : سِجاج.

سَجَّحَ تَسْجِيحاً (س ج ح) ۱. خُلقَه : خوی خود را نرم و مهربان گرداند. ۲. ـ ه : او را به نرمخویی و مهربانی و گذشت نسبت داد. ۳. ـ له بالکلامِ : با او سربسته و به کنایه سخن گفت، کنایه‌آمیز سخن گفت.

السُّجَّد جـ : ساجِد.

سَجَّرَ تَسْجِيراً (س ج ر) ۱. التنّورَ : تنور را از سوخت انباشت و گرم کرد. ۲. ← الماءَ : آب را روان ساخت. ۳. ـ ت الناقةُ : ماده شتر بانگ کرد و ناله‌ای طویل سر داد،



السِّجاف

ناله‌اش را کشید، آن را کش داد.

سَجَّسَ تَسْجِيساً (س ج س) ۱. الماءَ : آب بد بو و تیره و فاسد شد، رنگ و بوی آن بگردید. ۲. ـ الماءَ : آب را تیره و بدبو و فاسد کرد، رنگ و بوی آن را بگرداند (لازم و متعدّی). ۳. ـ الابطُ : زیر بغل بدبو شد.

سَجَّعَ تَسْجِيعاً (س ج ع) ۱. الخطيبُ : سخنران سجع گفت و عباراتِ هم پایانه ادا کرد. ۲. ـ ت الحَمامةُ : کبوتر آواز کرد، بَغْبَغو سر داد.

السُّجَّع جـ : ۱. ساجِع. ۲. ساجِعة.

سَجَّفَ تَسْجِيفاً (س ج ف) البيتَ : خانه را پرده‌دار کرد، بر درهای خانه پرده آویخت.

سَجَّلَ تَسْجِيلاً (س ج ل) · ۱. دفتر یا سجلّ را نوشت، نام‌نویسی کرد. ۲. ـ کاتبُ العدلِ العقارَ : صاحب دفترِ اسناد یا دفتردار مستغلّات را در دفتر رسمی ثبت کرد. ۳. ـ الرأيَ أو الحكمَ : آن رأی یا حکم را وارد دفتر کرد. ۴. ـ القاضي له بمالِه : قاضی مال او را برای وی ثابت و مقرّر کرد. ۵. ـ عليه بكذا : او را بدان چیز معروف و مشهور ساخت. ۶. ـ ه بالشيءِ : آن چیز را از بالا به سوی او انداخت ۷. ـ الأُغنيةَ أو الحديثَ : آواز یا گفتار را روی صفحهٔ گرامافون یا نوار ضبط کرد. ۸. ـ الخطابَ في البريدِ : نامهٔ سفارشی فرستاد. ۹. «ـ رَقْماً قياسِيّاً» : از حدّ نصاب گذشت و رکورد جدیدی را به ثبت رساند، رکورد آورد. ۱۰. «ـ إخْتِراعاً» : اختراعی را به ثبت رساند. ۱۱. [بانک و تجارت] «ـ لحسابِ فُلان» : به حساب بانکیِ فلانی گذاشت، به اعتبار یا موجودیِ او افزود، حسابش را بستانکار کرد. ۱۲. «ـ على حسابِ فلان» : از حساب فلانی برداشت، حسابش را بدهکار کرد (۱۱، ۱۲ المو).

سَجَّمَ تَسْجِيماً (س ج م) الدّمعَ أو الماءَ : اشک یا آب را سرازیر کرد، آن را فروریخت.

سَجَّنَ تَسْجِيناً (س ج ن) ۱. الشيءَ : آن چیز را شکافت. ۲. ـ النّخلةَ : پیرامون خرمابن را کند تا آب در آنجا جمع شود.

سَجَّى تَسْجِيَةً (س ج و) الميّتَ : مرده را پوشاند، کفن کرد.

السِّجِّيل : ۱. گِلِ خشک، سنگ‌گِل. ۲. دفتری که عذاب کافران را در آن نویسند. ۳. درّه‌ای در دوزخ.

السِّجِّين · ۱. زندانی، محبوس. ۲. دائِم، جاوید، پایدار، همیشگی. ۳. سخت، دشوار. ۴. آشکار «فَعَلَ ذلك ـّاً» : آن کار را آشکارا انجام داد.

سَجُحَ ـُ سَجاحَةً خُلقُه : خوی او نرم و مهربان شد.

سَجَحَ ـُ سَجْحاً ۱. ت الحمامةُ : کبوتر صدا را در گلو گرداند، بَغْبَغو کرد. ۲. ـ له بالكلامِ : در سخن به او تعریض زد، به او سربسته و با کنایه سخن گفت، سخن کنایه‌آمیز گفت. ۳. ـ الكلامَ : سخن را نرم و ملایم گرداند.

سَجِحَ ـَ سَجَحاً ۱. الوجهُ أو غيرُه : چهره یا جز آن در حدّ اعتدال کشیده شد، یا بود. ۲. ـ الخدُّ : رخسار نرم و لطیف شد، یا بود. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز کم گوشت شد.

السَّجُح : ۱. نرم و آسان. ۲. میانهٔ راه، شاهراه. ۳. اندازه. ۴. «رجُلٌ ـّ» : مردِ خوشخوی

السَجْح ۱. جـ : أسْجَح. ۲. شاهراه و میانهٔ راه. ۳. نرم. ۴. اندازه. ج : أسْجاح.

السَّجْحاء : ۱. مؤنّثِ أسْجَح. ۲. «ناقةٌ ـ» : ماده شتر کشیده اندامِ نرم پشت. ج : سُجْح.

السُّجَحاء جـ : سَجِيح.

السَّجْحَة : ۱. سرشت، خوی، خصلت. ۲. قَدر، اندازه، مقدار.

سَجَدَ ـُ سُجُوداً : ۱. خم شد، کرنش کرد، فروتنی نمود، پیشانی بر زمین نهاد. ۲. راست ایستاد (از اضداد). ۳. ـ البعيرُ : شتر سر فرود آورد تا سوارش شوند. ۴. ـ ت السّفينةُ للريحِ : کشتی با وزش باد متمایل شد و در جهت باد رفت (لا).

سَجِدَ ـَ سَجَداً ت رِجْلُه · پای او ورم کرد.

السُّجُد : ج أسْجَد.

السِّجْدَة : ۱. مصدر نوع از سُجُود، پیشانی بر زمین نهادن. ۲. اسم از سَجَد و سَجِدَ ۳. السَّجْدَة : نام سورهٔ سی و دوّم قرآن مجید.

سَجَرَ ـُ سَجْراً ۱. التّنّورَ : تنور را برافروخت و داغ کرد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز پُر شد (متعدّی و لازم). ۴. ـ الماءَ فی حلقِه : آب در گلوی او ریخت. ۵. ـ الکلبَ : قلاده به گردن سگ بست. ۶. ـ الشَّعرَ : موی را شانه زد و فروآویخت. ۷. ـ ت ناقةُ حنینَها : ماده شتر ناقهٔ خود را طولانی کرد و کشید (لا).

سَجَرَ ـُ (ـِ لا) سَجْراً و سُجُوراً ۱. ت الناقةُ : ماده شتر ناله‌اش را کشید و طولانی کرد. ۲. ـ البحرُ : دریا متلاطم شد. ۳. ـ الماءُ : آب در زمین فرورفت (۲، ۳ لا).

السَّجَر : سفیدی چشم آمیخته به سرخی.

السَّجْر : ۱. مص. ۲. چاهِ پر آب. ۳. تُندر، رعد، خروش ابر (الر).

السِّجْر : دوست یکرنگ، مخلص. ج : أسْجار.

السُّجَر جـ : سُجْرَة.

السُّجْر جـ : ۱. أسْجَر. ۲. سَجْراء.

السَّجْراء : ۱. چشمی که سفیدی آن به سرخی آمیخته باشد. ۲. چشمه‌ای که آبش تیره باشد. ج : سُجْر.

السُّجْرَة : ۱. سفیدیِ آمیخته به سرخیِ چشم. ۲. آبی که رود را پر کند. ج : سُجَر.

سَجُسَ ـُ سَجاسَةً الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن بدبو و تیره رنگ شد.

سَجِسَ ـَ سَجَساً الماءُ أو نحوُه : رنگ آب یا مانند آن دگرگون و تیره شد.

السَّجَس : ۱. مص سَجِسَ. ۲. فساد، تباهی. ۳. تیرگی، کدورت.

السَّجِس : فاسد، تیره‌رنگ، (آبِ) برگشته رنگ و بوی. ← سَجِیس (معنی ۱).

السَّجْسَج : ۱. زمینِ نه سخت و نه نرم. ۲. روزِ معتدل، و نیز شبِ معتدل. ۳. هوای ملایم و دلپذیر نه سرد و نه گرم. ۴. باد ملایم و نرم. ۵. فاصلهٔ سپیده‌دم تا برآمدن خورشید، بین‌الطّلوعین.

سَجَعَ ـَ سَجْعاً ۱. ت الحمامةُ : کبوتر آواز در گلو گرداند، بَغْبَغو کرد. ۲. ـ ت القوسُ : کمان ناله کرد. ۳. ـ الخطیبُ : سخنران کلامی با فاصله‌هایی چون قافیهٔ شعر گفت، سخن آهنگین و مُسَجَّع گفت. ۴. ـ له : آهنگِ او کرد، قصد او کرد. ۵. «ـ سَجْعَ فلانٍ» : از مقصود و مرامِ فلانی پیروی کرد. ۶. ـ ت الناقةُ : ماده شتر نالهٔ خود را بر یک روش سر داد و کشید.

السَّجْع : ۱. مصدر. ۲. [بدیع] : نثری با فواصلی قافیه مانند و ناموزون (که از آرایشهای لفظی سخن است و بدان نثر مُسَجَّع گویند). ج : أسْجاع و سُجُوع.

السَّجْعَة : ۱. مصدر مرّه از سَجَع. ۲. پاره‌ای سجع، یک قطعه دارای سجع ← أُسْجُوعَة.

سَجَفَ ـُ سَجْفاً البیتَ : بر خانه پرده آویخت.

سَجِفَ ـَ سَجْفاً : باریک میان و لاغر شکم شد.

السَّجْف : ۱. هر یک از دو تخته پرده که بر در یا پنجره آویزند، دو تخته پرده که از میان باز شوند. ۲. مطلقِ پرده (منت). ۳. هر دری که بر آن پرده افکنده باشند، درِ پرده‌دار (منت). ج : سُجُوف و أسْجاف. ← سَجِیف.

السُّجَف جـ : سَجْفَة.

السُّجُف جـ : سِجاف.

السُّجْفَة : ساعتی از شب. ج : سُجَف.

السُّجُق : روده‌ای که آن را از پیه خوک انباشته باشند، سُسیس (دُزی)، چرب روده.

سَجَلَ ـُ سَجْلاً ۱. الماءَ : آب را یکسره و پیوسته ریخت. ۲. ـ الکتابَ : کتاب را یکسره خواند. ۳. ـ بالشيءِ : آن چیز را از بالا به زیر انداخت.

السَّجْل : ۱. سطل بزرگ، دلو بزرگ پر آب. ۲. پر بودن سطل. ۳. پستان بزرگ. ۴. بهره. ۵. بخشنده، جوانمرد. ۶. بخشش. ج : سِجال و سُجُول و أسْجال.

السُّجُل جـ : ۱. سَجُول. ۲. سَجِیل.

السُّجْل : ج أسْجَل.

السُّجْلان جـ : سَجِیل.

السِّجِلّ و السُّجُلّ (لا) : ۱. چکِ با مهر و عهدنامه و پیمان مهر شده و مانند آن. ۲. دفتر ثبت قراردادها و احکام و عهدنامه‌ها. ۳. طومار، نامه «کَطَیِّ السِّجِلِّ لِلْکُتُبِ» (قرآن مجید ۲۱/ ۴، ۱) : مانند درنوردیدن

طومارِ نوشته‌ها. ۴. دفتر قضاوت که قاضی (یا منشی دادگاه) صورت دعاوی و احکام صادر شده دربارهٔ آنها را در آن درج می‌کند. ۵. نویسنده، کاتب (لا). ۶. «ـ العِقاریّ»: دفتر ثبت املاک. ج: سِجِلّات.

السِّجِلّات جـ: سِجِلّ.

سَجَمَ ـِ سِجاماً منه: از او بیزار و رویگردان شد (لا).

سَجَمَ ـُ سَجْماً ۱. الدّمعَ: اشک ریخت. ۲. ـ الماءَ: آب ریخت، آب را سرازیر کرد.

سَجَمَ ـِ سَجْماً و سُجُوماً و سَجَماناً (الر) ت العينُ الدمعَ: چشم اشک بارید.

سَجَمَ ـُ سَجْماً و سُجوماً عن الأمرِ: در آن کار درنگ کرد.

السَّجَم: ۱. آب. ۲. اشک.

السُّجُم جـ: سَجُوم.

سَجَنَ ـُ سَجْناً ۱. ه: او را زندانی کرد. ۲. ـ لسانَه: زبان خود را از سخن بازداشت. ۳. ـ الهَمَّ: آن غم را بر کسی فاش نکرد، اندوه خود را پنهان کرد.

السُّجَناء جـ: سَجِين.

السَّجَنْجَل یو معـ: ۱. آدینه. ۲. طلا. ۳. پاره‌ای نقرهٔ صیقل خورده، شمش نقره. ۴. زعفران. ج: سَناجِل.

السَّجْنَى جـ: ۱. سَجِين. ۲. سَجِينَة.

السُّجُوّ جـ: سَجْواء.

السَّجْواء: ۱. زن آرمیده چشم، مخمور. ۲. «شاةٌ ـ»: گوسفندِ دارای پشم نرم و خوابیده. ۳. «ناقةٌ ـ»: شتری که هنگام دوشیدنِ شیرش آرام باشد. ۴. «ريحٌ ـ»: باد آرام و ملایم. ج: سُجْوٌ.

السُّجُود ۱. جـ: ساجِد. ۲. مصـ سَجَدَ. ۳. پیشانی بر زمین نهادن. ۴. فروتنی کردن.

السُّجُور: چوب و مانند آن که مایهٔ آتش افروختن باشد، هیزم، سوخت.

السَّجُوع: ۱. ماده شتری که بانگ نشاط‌آور داشته باشد. ۲. کبوتری که صدایش را در گلو بگرداند ← ساجِعَة.

السُّجُوع جـ: سَجْع.

السَّجُول «عينٌ ـ»: چشم پر اشک، اشک‌آلود. ۲. «عَنزٌ ـ»: بز پُر شیر. ج: سُجُل.

السُّجُوف جـ: سَجْف.

السُّجُول جـ: سَجْل.

السَّجُوم ۱. «عينٌ ـ»: چشم پیوسته گریان، اشکریز. ۲. «ناقةٌ ـ»: شترِ پُر شیر. ج: سُجُم.

السُّجُون جـ: سِجْن.

السَّجِيح: نرم، آسان. ج: سِجاح و سُجَحاء.

السَّجِيحَة: ۱. مؤنّثِ سَجِيح. ۲. خوی، سرشت، نهاد. ۳. اندازه «بيوتُهم على ـٍ واحدةٍ»: خانه‌های آنان به یک اندازه است. ۴. «ركبَ ـَ رأسِه»: بر اندیشه‌ای که در سر پرورانده بود استوار شد.

السَّجِير: یارِ یکرنگ، دوستِ مخلص. ج: سُجَرَاء.

السَّجِيس: ۱. هر چیز فاسد و بدبوی شده ← سَجِس. ۲. «لا أفعلُ ذلك ـَ الليالي أو ـَ الدّهرِ»: هرگز چنین کاری نخواهم کرد.

السَّجِيف: ۱. دری که بر آن پرده آویخته باشند، درِ پرده‌دار. ۲. پرده. ← سَجْف.

السَّجِيل: ۱. رقیب. ج: سُجَلاء. ۲. بهره، سهم کسی از چیزی. ج: سُجُل و سُجْلان و أسْجِلَة. ۳. «ضَرْعٌ ـ»: پستان بزرگ و دراز و فروآویخته. ۴. «شيءٌ ـ»: چیزی سخت. ۵. «دلوٌ ـ»: سطل بزرگ و ضخیم. ج: سِجال.

السَّجِيلَة: ۱. مؤنّثِ سَجِيل. ۲. سطل درشت و ضخیم.

السَّجِين (برای مؤنّث نیز می‌آید. لـ، الر): ۱. (فعیل به معنی مفعول) مرد یا زنِ زندانی، مَسجون، محبوس. مؤ: (ایضاً) سَجِين و سَجِينَة. ج: سَجْناء و سَجْنَى. ج مؤ: (ایضاً) سَجْنَى و سَجائِن. ۲. «ضربٌ ـ»: ضربه‌ای سخت و کاری که ضرب دیده را زمینگیر کند و از حرکت باز دارد، (در مشت‌زنی) «یک اوت» کند.

السَّجِيَّة: ۱. خوی، خصلت، سرشت، نهاد. ج: سَجايا «هو يقولُ الشِّعرَ قولَ سَجِيّته»: او از روی عادت و فطرت شعر می‌گوید.

سَحا ـِـ سَحْواً (س ح و) ۱. الشيءَ: آن چیز را پوست کَند. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را تراشید، کَند، زدود.

۳. ـ الطّینَ عن وجهِ الأرضِ : گِل را از روی زمین تراشید و برداشت. ۴. ـ الشَّعرَ : موی را چید یا تراشید. ۵. ـ الکتابَ : کتاب را با پوست نازک و محکمی جلد کرد. ۶. ـ من القرطاسِ : (کلمه یا حرف غلط را) از روی کاغذ تراشید و زدود. ← سَحَی سَحْیاً.

السِّحاء : ۱. کاغذ تراش، آنچه بدان کلمه یا لکّه‌ای را از صفحهٔ کاغذ بتراشند و بزدایند. ۲. پوستی نازک که برای جلدکردن کتاب بکار برند. ۳. پوستهٔ هر چیز. ۴. گیاهی علفی و دارویی که زنبور عسل شیره و گردهٔ گلهای آن را بر می‌گیرد، گُل ستاره‌ای، زُبّاد. ج : أسْحِیَة.
Star wort (E)

السَّحائِب جـ : ۱. سَحابَة. ۲. سُحابَة.

السِّحاءَة : ۱. واحدِ سِحاء. ۲. [تشریح] غشاءِ دِماغی، پوسته‌ای که مغز را فراگرفته است. Meninx (E) ۳. خرده‌ریز و بریده و دم قیچیِ کاغذ، بریده و تراشهٔ کاغذ. ۴. پوستهٔ هر چیز. ج : سَحایا.

السَّحائِت جـ : سَحِیْتَة.

السَّحائِر جـ : سُحارَة.

السَّحائِف جـ : سَحِیْفة.

السَّحائِق جـ : سَحِیْقَة.

السِّحائِیّ [تشریح] : منسوب و مربوط به غشاء مغز، مِنَنْژ (المو).
Meningeal (E)

السَّحاب : ابر، واحد آن سَحابَة است. ج : سُحُب.

السَّحابَة : ۱. یک پاره ابر. ۲. «سِرْنا ـَ یومِنا» : سراسرِ روز راه رفتیم، در تمامِ مدّت روز راه پیمودیم. ج : سَحائِب.

السُّحابَة : ماندهٔ آب در تهِ آبگیر. ج : سَحائِب.

السَّحاة : ۱. میدان. ۲. ناحیه، کرانه. ۳. درختی خاردار.

السُّحاة ۱. جـ : ساحِی. ۲. **السُّحات** [پزشکی] : بیماری‌ای که موجب فراخی معده می‌شود و بیمار هرچند بخورد سیر نگردد، مرض گرسنگیِ دائم، جوع‌البقر.

السَّحاتِیت جـ : ۱. سُحْتُوت. ۲. سِحْتِیت.

السَّحاح : هوا، جَوّ. ← سَحّاح.

السِّحاح ۱. جـ : سَحِیح. و **السُّحاح** : ۲. گوسفند بسیار فربه. ۳. «لحمٌ ـ» : گوشت پر چربی (لـ ـ) ← ساحٌّ.

السِّحار : گیاهی علفی از تیرهٔ چتریان که ستور آن را می‌چرد.
Libanotis (S), Mountain Spiguel (E)


السِّحار

السَّحارَة : ۱. قلب. ۲. شُش، ریه، آنچه به حلقوم و نای آویخته است، جگربند. ج : سَحائِر.

السِّحاف جـ : سَحْفَة.

السُّحاف : بیماریِ سل.

السِّحاق ۱. جـ : سَحِیْق. ۲. همجنس‌بازی زنان، لواط اناث، طَبَق زدن (المو).
Lesbianism (E), Sapphism (E)

السِّحاقِیّ و السِّحاقِیَّة : زن همجنس‌باز، زن طبق‌زن (المو).
Lesbian (E)

السُّحال : ۱. مصـ. ۲. صدای خر، عرعر.

السِّحال : لگام. ج : سُحُل و أسْحِلَة.

السُّحالَة : ۱. برادهٔ زر و سیم، سیمِ سوده، سونش. ۲. پوستهٔ گندم و جو و مانند آن، سبوس. ۳. «ـ القومِ» : مردم فرومایه، فرومایگان، هیچ‌کاره‌ها.


السُّحام

السَّحام : ۱. سیاهی ← سُحْمَة. ۲. درختی تناور و هرمی‌سان از تیرهٔ خرزهره که در تمام آوندهای آن شیرابه‌ای سمّی و مهلک جریان دارد، کلبِ جهنم، سِربِر.
Cerbera (E)

السُّحام : ۱. مصـ سَحُمَ و سَحِمَ. ۲. سیاهی، رنگ سیاه.

السَّحایا جـ : سِحاءَة.

السِّحایَة : ۱. پوستهٔ روی مغز، غِشاءِ دماغی. ۲. پیشهٔ بیل‌سازی ← سَحّاء (بیل‌ساز). ۳. تراشه و پوسته‌ای که از هر چیز جدا شود. ۴. پاره‌ای ابر نازک. ج : سَحایا.

سَحَبَ ـَ سَحْباً ۱. ه : او را بر روی زمین کشید. ۲. ـ الرجلُ : بسیار خورد و نوشید. ۳. پس گرفت، درآورد. ۴. «مشی یَسْحَبُ ذیلَه» : دامن‌کشان و با تبختر خرامید و راه رفت. ۵. عقب‌نشینی کرد (المو).

السَّحْب : ۱. مصـ سَحَبَ. ۲. بر زمین کشیدن. ۳. [نظام] : عقب‌نشینی. ۴. «ـ الیانصیب» : قرعه‌کشیِ

بخت‌آزمایی. ۵. [بانک و تجارت] : چک کشیدن یا حواله دادن افزون بر موجودی یا اعتبار (المو). Owerdraft (E)

السُّحُب جـ : سَحاب.

السَّحْبان : سیل بنیان‌کَن که هر چیز را با خود ببرد.

السُّحْبَة : ۱. پرده، پوشش، پوسته. ۲. باقی ماندهٔ آب در آبگیر.

السَّحْبَل : ۱. رود فراخ. ۲. دلو و مشک و شکم ستبر و فراخ.

سَحَتَ ـَ سَحْتاً ۱. الشیءَ : آن چیز را از بیخ برکند، ریشه‌کن کرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را سر برید. ۳. ـ الشیءَ : پوست آن چیز را اندک اندک کند. ۴. ـ الشَّعرَ : موی را تراشید. ۵. ـ وجهَ الأرضِ : لایه‌ای از روی زمین برداشت. ۶. ـ المالَ : آن مال را از راه حرام به دست آورد. ۷. ـ الشّحمَ عن اللحمِ : پیه را از گوشت جدا کرد.

سَحَتَ ـِ سُحُوتاً ۱. الشیءُ : آن چیز تباه و فاسد شد. ۲. ـ المالُ : آن مال نیست و نابود شد.

السُّحْت : ۱. مص سَحَت ـَ. ۲. عذاب، شکنجه. ۳. جامهٔ ژنده و پوسیده. ۴. «دَمُه و مالُهُ ـُ» : (ریختن) خون او حلال و مال او رایگان و مباح است.

السُّحُت : ۱. حرام. ۲. به دست آوردن مال از راه نامشروع و حرام چون رشوه‌ستانی. ۳. مالِ تلف شده و ضایع گشته. ۴. مال حرام و کسب پلید. ۵. مبالغه در صفت حرام، بسیار حرام (لا). ۶. چیز اندک، بی‌مقدار ۷. شخص سیری‌ناپذیر. ج : أسْحات. ← سُحْت.

السُّحْت ۱. جـ : أسْحَت. ۲. مال حرام و کسب پلید. ۳. مبالغه در صفت حرام، بسیار حرام. ۴. اندک، ناچیز، بی‌مقدار. ج : أسْحات. ← سُحُت.

السَّحْتاء : زمین بی‌آب و علف و غیرقابل چراکردن.

السُّحْتُوت : ۱. حلوای کم روغن و آبدار، تَرحلوا. ۲. جامهٔ ژنده و پوسیده. ۳. بیابانِ نرم خاک. ج : سَحاتیت.

السِّحْتِیت : ۱. حلوای کم‌روغن و آبدار، تَرحلوا ← سُحْتُوت. ۲. چیز اندک، بی‌مقدار. ج : سَحاتیت.

السَّحْتِیّ : جامهٔ ژنده و پوسیده.

سَحَجَ ـَ سَحْجاً ۱. الشیءَ : پوست آن چیز راکند. ۲. ـ الشیءَ بالشیءِ آن چیز را با چیزی خراشید و پوست کند. ۳. ـ الأیْمانَ : پی‌درپی سوگند خورد. ۴. ـ فی سیرِه : آهسته راه رفت.

سَحَجَ ـَ سَحِیجاً (لا) : ۱. با شتاب گذشت. ۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور آهسته راه رفت (از اضداد).

سَحَّ ـُ سَحّاً ۱. الماءَ : آب را پیاپی ریخت. ۲. ـ ه : او را زد، به او تازیانه زد. ۳. بسیار فربه شد (المنـ).

سَحَّ ـُ سَحّاً و سُحُوحاً الدّمعُ و نحوُه : اشک و مانند آن را از بالا فروریخت، سرازیر کرد

سَحَّ ـِ سَحّاً و سُحُوحاً و سَحُوحَةً الحیوانُ : حیوان بسیار فربه شد.

السَّحّ : ۱. مص سَحَّ ـُ و ـِ. ۲. خرمای خشکِ سفت، یا خشکِ پراکنده ← سَحّ.

السُّحّ : خرمای خشکِ سفت. ← سَحّ.

السَّحّاء : ۱. بیل و کلنگ‌ساز ۲. ضَحّاف. ۳. «غارَةٌ ـّـ» : هجومی پراکنده و سخت و طولانی.

السَّحّاج : ۱. بسیار خراشنده. ۲. «زَمَنٌ ـّـ» : روزگاری سخت و دشوار.

السَّحّاح : هوا، جَوّ. ← سَحاح.

السُّحّاح جـ : ۱. ساحّ. ۲. ساحّة : گوسفند فربه. (نادر است. منتـ، اقم).

السَّحّاحَة : ۱. مؤنّثِ سَحّاح. ۲. «عینٌ ـّـ» : چشم اشکبار، پُر اشک.

السُّحّار جـ : ساحر.

السَّحّار : ۱. آن که پیشه‌اش ساحری است یا در سحر چیره‌دست است. ۲. افسونگر.

السَّحّاقَة : ۱. مؤنّثِ سَحّاق. ۲. بسیار کوبنده. ۳. زنِ پستان دراز و آویخته.

سَحَّتَ تَسْحِیتاً (س ح ت) ۱. الشیءَ : آن را از بیخ برکند. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد مال حرام به دست آورد. ۳. ـ ه : او را سر برید

سَحَّجَ تَسْحِیجاً (س ح ج) ۱. ه . آن را ساییید و

خراشید. ۲. ـ ه : آن را پوست کند. ۳. ـ ه : او را دندان گرفت و جای دندانش باقی ماند، او را گاز گرفت.

سَحَّرَ تَسْحِيراً (س ح ر) ۱. ه : او را پیاپی جادو کرد. ۲. ـ ه : او را فریب داد، به او خیانت کرد. ۳. ـ ه : بر او افسونها و جادوها عرضه کرد. ۴. ـ ه : به او خوراک سَحَری داد، سَحَری خوراندش.

السُّحَّر جـ : ساحِر.

سَحَّمَ تَسْحِيماً (س ح م) الشيءَ : آن چیز را سیاه کرد، رنگِ سیاه زد.

سَحَّى تَسْحِيَةً (س ح و) الطِّينَ : گِل را از روی زمین تراشید. ۲. ـ الكتابَ : کتاب را با پوستی نازک جلد و صحّافی کرد.

سَحَرَ ـَ سَحْراً ۱. المطرُ الأرضَ : باران زمین را چنان آب گز کرد که دیگر قابل کشت نبود، بسیاریِ باران زمین را تباه کرد. ۲. ـ ه : به شُشِ او زد، به ریه‌اش زد.

سَحَرَ ـَ سِحْراً ۱. ه : او را افسون کرد، او را جادو کرد. ۲. او را فریب داد، به او خیانت کرد. ۳. ـ عنه : از او دور شد. ۴. ـ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز منحرف ساخت و دور کرد. ۵. ـ ه : دل او را ربود، او را مسحور و فریفته ساخت. «ـ ه بلطفِه» : با مهربانی خود او را افسون کرد و فریفتهٔ خود ساخت. ۶. ـ ه بالطَّعامِ : غذایی به او خوراند. ۷. ـ الفضّةَ : نقره را زراندود کرد، مُطلّا کرد.

سَحَرَ ـَ سُحُوراً عنه : از او دور شد.

سَحِرَ ـَ سَحَراً : ۱. سپیده‌دم برخاست. ۲. شُش او مجروح شد، نَفَسش بند آمد.

سَحِرَ ـَ سُحْرَةً (لا) : سیاه شد و بر روی سیاهیِ آن سفیدی برآمد، بر زمینهٔ سیاه لکّه‌ای سفید برآمد.

السَّحَر : ۱. مصـ سَحِرَ. ۲. ریه، شُش. ج : سُحُور و سُحَر و أسْحار. ۳. سپیده‌دم، پایان شب، سحرگاه. ۴. «ـ الأعلى» : قبل از طلوع فجر و برآمدن سپیدهٔ صبح. ۵. «ـ الأدنى» : هنگام طلوع فجر. ۶. سفیدی روی سیاهی. ۷. کنار چیزی. ج (۳ ـ ۷) : أسْحار «بَلَغَ من الأرضِ أسْحارَها» : به دورترین نقاط زمین رسید.

السَّحِر : آن که ریه‌اش آزرده شده و نَفَسش بند آمده باشد، آزرده شُش.

السُّحُر جـ : سَحَر (به معنی ۲).

السَّحْر : ۱. شُش، ریه. ج : سُحُور و أسْحار. ۲. «انتفَخَ ـُ ه» : سخت ترسید چنان که گویی ریه‌اش انباشته از بیم شد و آماس کرد. ۳. «انقطعَ منه ـُ ه» : امیدش از او برید، از او قطع امید کرد، از او نومید شد.

السُّحْر : ← سَحْر به تمام معانیِ آن. ج : سُحُور و أسْحار.

السِّحْر : ۱. مصـ سَحَرَ ـَ. ۲. افسون، جادو، سِحر. ۳. امری که علّت و سبب حقیقی آن معلوم نگردد و به فریب و نیرنگ حمل شود، نیرنگ. ۴. چشم‌بندی، تردستی، شعبده‌بازی. ۵. فساد، تباهی. ۶. نمایان کردن باطل به صورت حق. ۷. «ـ الكلام» : شیوایی و اثرگذاری سخن در دلها.

السَّحَرَة جـ : ساحِر.

السُّحْرَة : ۱. تاریکی آخر شب، اندکی پیش از سپیده‌دم. ۲. سفیدی‌ای بر روی سیاهی.

السَّحَرِيّ : ۱. منسوب به سَحَر. ۲. اندکی پیش از سپیده‌دم. ۳. [در مسیحیّت] نماز صبح.

السَّحَرِيَّة : ۱. آخر شب اندکی مانده به سپیده‌دم، ۲. [در مسیحیّت] نماز صبح.

السَّخْساخ : باران تند که بر زمین اثر گذارد، رگبار.

السَّخْسَح : ۱. باران تند، رگبار. ۲. میانِ سرای، حیاطِ خانه، ۳. ناحیه، کرانه.

السَّخْسَحَة : حیاط کوچکِ خانه.

سَخَطَ ـَ سَخْطاً و مَسْخَطاً ۱. ه : به شتاب او را سر برید، تندسرش را برید. ۲. ـ ه الطّعامُ : غذا راه گلوی او را گرفت، گلوگیرش شد، به گلویش پرید. ۳. ـ الشرابَ : شراب را با آب در آمیخت. ۴. ـ ولدَ الشاةَ : برّه را با میش به چرای صحرا فرستاد.

السَّخْطَى جـ : سَخِيط.

سَخَفَ ـَ سَخْفاً ۱. الشيءَ : پوست آن چیز را کند. ۲. ـ الشَّعرَ عن الجلدِ : موی را از ریشه بر کند و از پوست زدود. ۳. ـ الرّأسَ : سر را تراشید. ۴. ـ الإبلُ الكلأَ : شتر گیاه را از بیخ برآورد و خورد. ۵. ـ ت الريحُ

السَّحابَ : بـاد ابـر را بـرد. ۶. ـــ الشـجرَةَ : درخت را سوزاند، آتش زد.

سَحَفَ ـِ سُحُوفاً السّحابُ : ابر از آسمان محو شد و باد آن را بُرد.

سَحَفَ ـِ سَحِيْفاً (لا) : آسیاب هنگام گردش آواز داد.

السَّحْف جـ : سَحْفَة.

السَّحْفَة : پیهِ پشت. ج : سَحْف و سِحاف.

سَحَقَ ـَ سَحْقاً ۱. الشیءَ : آن چیز را در هاون کوبید و آرد کرد. ۲. ـــ اللهُ الکافرَ : خدا کافر را از رحمت خود دور کرد، یا دور کناد! ۳. ـــ ت الریحُ الأرضَ : بادِ سخت آنچه را روی زمین بود کند و درهم کوبید. ۴. ـــ الثوبَ : جامه را کهنه کرد. ۵. ـــ ه : او را پایمال ساخت، نابود کرد. «ـــ جیشَ الأعداءِ» : لشکرِ دشمن را تار و مار کرد و درهم کوفت و از بین برد. ۶. ـــ الحشرَةَ : حشره را کشت، آن را لِه کرد. ۷. ـــ الرأسَ : سر را تراشید. ۸. ـــ ت العینُ الدّمعَ : چشم اشک بارید. ۹. ـــ الشیءَ الجدیدَ : آن چیزِ تازه (و سفت و سخت مانند جامهٔ آهاردارِ نو) را نرم گرداند (لا).

سَحَقَ ـَ سَحِيْقاً ت الدّابّةُ : ستور سخت دوید (لا).

سَحِقَ ـَ سُحْقاً الشیءُ : آن چیز دور شد.

سَحُقَ ـُ سُحْقاً الشیءُ : آن چیز دور شد (الر).

سَحُقَ ـُ سُحُوقَةً و سَحاقَةً (الر) ۱. ت النخلةُ : خرمابُن بلند شد. ۲. ـــ الثّوبُ : آن جامه کهنه و ژنده شد.

السَّحْق : ۱. مصـ سَحَقَ. ۲. جامهٔ کهنه و ژنده. ۳. پاره ابرِ تُنُک. ۴. دِرَم و سکّهٔ ناسره و قلب. ج : سُحُوق.

السُّحُق جـ : سَحُوق.

السُّحْق : ۱. مصـ سَحِقَ ـَ و سَحُقَ. ۲. دوری. ۳. در تعبیر قرآنیِ «سُحْق» علاوه بر بُعد و دوری، ویرانی و هلاک و طرد و راندگی و محرومی از رحمت خداوند نیز نهفته است. «فَاعْتَرَفُوا بِذَنْبِهِم فَسُحْقاً لِأَصْحابِ السَّعِيْرِ» (قرآن مجید، المُلک، ۱۱) : پس به گناه خود اعتراف کردند، دور و محروم و رانده باد دوزخیان (از رحمت خداوند) (اعم).


السُّحَل


السَّحْلَب

سَحَلَ ـَ سَحْلاً ۱. الحبلَ : ریسمان را یک لا تابید، محکم نتابید. ۲. ـــ الدّراهمَ : درمها را وصول کرد. ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را زَنده کرد، نرم کرد. ۴. ـــ العودَ : چوب را تراشید. ۵. ـــ الشیءَ : آن چیز را پوست کند. ۶. ـــ الملحَ : سنگِ نمک را کوبید و نرم کرد. ۷. ـــ الثوبَ : جامه را از نخهای ناتابیده و سست بافت. ۸. ـــ ه : او را زد. ۹. ـــ ه مائة سوط : او را صد تازیانه زد. ۱۰. ـــ ه مائة درهم : صد درم به او داد. ۱۱. ـــ صاحبَه بلسانِه : دوست خود را نکوهش کرد، سرزنش نمود. ۱۲. ـــ ه : به او دشنام داد. ۱۳. ـــ ه : او را چندان روی زمین کشید که پوستش کنده شد. ۱۴. ـــ الکتابَ : کتاب را پیاپی و پشت سرِ هم خواند (۱۳، ۱۴ الر).

سَحَلَ ـَ سَحْلاً و سُحُولاً ۱. الماءُ : آب ریخته شد. ۲. ـــ ت العینُ : چشم اشک بارید. ۳. ـــ ت اللیلةُ : شب باران خود را فرو ریخت. ۴. ـــ ت مریرتُه : قوّت و نیروی او ضعیف شد.

سَحَلَ ـَ سُحالاً و سَحِيْلاً البغلُ أو الحمارُ : استر بانگ برآورد یا خر عَرعَر کرد.

السَّحْل : ۱. مصـ. ۲. جامه‌ای که تارهایش محکم بافته نشده باشد. ۳. ریسمان یا رشتهٔ یک لا و سُست. ۴. جامهٔ پنبه‌ای. ج : سُحُول و سُحْل و أسْحال.

السُّحَل : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ کتودونها با رنگهای روشن و زیبای دَرهم، ماهی کتودون.

السُّحُل جـ : ۱. سَحْل. ۲. سِحال.

السُّحُل : ج أسْحَل.

السَّحْلَب : ۱. مادّه‌ای نشاسته‌ای که از بعضی انواع سحلبِ زراعتی بیرون می‌آید، صمغ و نشاستهٔ حاصل از گیاه ثعلب. ۲. جنسی از گیاهان علفی و خوشه‌ای و پایا از تیرهٔ سحلبیها با انواع بسیار که بیشتر صحرایی و برخی زراعتی و زینتی است و از خوشه‌های بعضی از آنها مادّه‌ای نشاسته‌ای می‌گیرند که پختنی و خوردنی است، سحلب، ثعلب، اُرکید. Salep (E) ۳. خوراکی که از نشاسته و مانند آن درست کنند (الر).

السَّحْلَبِيّات : تیره‌ای گیاهی از تک‌لپّه‌ای‌ها که در

مناطق گرمسیر می‌روید، ثعلبیها، سحلبیها، اُرکیدها.
السُّحَلَة : بچّه خرگوش جدا شده از مادر.
السُّحَلِيّات : تیره‌ای از ماهیان بزرگ با باله‌های خاردار و انواع و اجناس بسیار که در دریاهای گرمسیری زندگی می‌کنند، تیرهٔ ماهیان کتودون.
سَحَمَ ـَ سُحُوماً المطرُ : باران نرم و پیاپی بارید.
سَحِمَ ـَ سُحْمَةً و (الر) **سَحَماً** و **سُحاماً** : سیاه شد.
سَحُمَ ـُ سُحُومَةً و (الر) **سَحَماً** و **سُحاماً** و **سُحْمَةً** : سخت سیاه شد.
السَّحَم : ۱. مصـ سَحُمَ و سَحِمَ. ۲. آهن.
السَّحْمَة : تودهٔ آهن.
السُّحْمَة : ۱. مصـ سَحُمَ و سَحِمَ. ۲. سیاهی.
سَحَنَ ـَ سَحْناً ۱. الشيءَ : آن چیز راکوبید و ساید و نرم و نازک کرد. ۲. ـ الخشبةَ : چوب را چندان سایید که صاف و هموار و نرم شد. ۳. ـ الحجرَ : سنگ را شکست.
السَّحْن : ۱. مصـ. ۲. گروه بسیار.
السِّحْن : پناه، حمایت، نگهداری «هو فی ـِ ه» : وی در کنفِ حمایت اوست.
السَّحَناء و السَّحْناء : ۱. شکل، هیئت. ۲. رنگ. ۳. نرمیِ پوست صورت. ۴. حال. ۵. نعمت. ← سَحْنَة.
السَّحْنَة : ۱. شکل. ۲. رنگ. ۳. نرمیِ پوست صورت. ۴. حال. ۵. نعمت ← سَحَناء و سَحْناء.
السَّحُوج : زنی که بسیار سوگند خورَد.
السَّحُوح : ابری که باران شدید ریزد، ابر رگبارزا.
السَّحُور : آنچه در سحرگاه خورند، غذای سَحَری. ج : سُحُور.
السُّحُور جـ : ۱. سَحَر. ۲. سَحر. ۳. سُحر. ۴. سَحُور.
السَّحُوف : ۱. صدای آسیاب. ۲. صدای دوشیدن شیر. ۳. باران تند که همه چیز را با خود ببرد، بارانِ سیل‌آسا. ۴. ماده شتر پیر و لاغر. ۵. ماده شتر درازپستان. ۶. ماده شتری که سوراخهای پستانش تنگ باشد.
السَّحُوق : دراز، دیلاق (برای مذکّر و مؤنّث). ج : سُحُق.
السُّحُوق جـ : سَحْق.

سَحَى ـَـِ سَحْياً (س ح و) الطّينَ : گِل را تراشید و روفت. ← سَحا سَحْواً.
السَّحِيت : ۱. سیری‌ناپذیر. ج : سُحَتاء. ۲. «مالٌ ـ» : مال تباه شده و از بین رفته.
السَّحِيتَة : ابری تند بارش که بارانش همه چیز را بروبد و با خود ببرد. ج : سَحائِت.
السُّحُول جـ : سَحْل.
السَّحِيج : هر چیزِ پوست کنده.
السَّحِيح : بسیار فربه. ج : سِحاح.
السَّحِير : ۱. مبتلا به درد و بیماریِ شُش. ۲. نالان از دل‌درد. ۳. اسب شکم گُنده.
السَّحِيط : گلو بریده، ذبح شده، گوسفند سر بریده. ج : سَحْطَى.
السَّحِيف : ۱. صدای گردش آسیاب. ۲. صدای دوشیدن شیر.
السَّحِيفَة : ۱. پیه کنده شده از پشت، پیه جدا شده از گوشت. ۲. بارانِ تندِ روبنده و بَرندهٔ همه چیز، رگبار سیل‌آسا. ج : سَحائِف.
السَّحِيق : ۱. کوفته و ساییده و نرم شده، کوبیده و آرد شده. ۲. دراز. ۳. دور. ج : سِحاق.
السَّحِيقَة : ۱. مؤنّثِ سَحِيق. ۲. باران سخت که همه چیز را بروبد و با خود ببرد، رگبار سیل‌آسا. ۳. «الفَلَوات ـ» : فلاتهای دور و تشنگی‌آور. ج : سَحائِق.
السَّحِيل : ۱. بانگ خر، عرعرِ الاغ. ۲. نخِ نتابیده، نخ خام. ۳. ریسمانِ یک لا. ۴. جامه‌ای که رشته‌های آن یک لا باشد، دو یا چند لا نباشد.
سَخا ـُ (و ـِ لـ) **سَخاً** و **سَخاءً** و **سَخاوَةً** و **سُخُوّاً** و **سُخُوَّةً** (س خ و) : ۱. بخشش کرد، بخشنده بود. ۲. آرام گرفت و ساکن شد (لا).
سَخا ـَـُ سَخْواً (س خ و) ۱. النّارَ : برای آتش راه هوا را در زیر دیگ گشود، خاکسترِ اجاق را بیرون آورد تا آتش خوب شعله‌ور شود. ۲. ـ القِدرَ : آتشِ زیر دیگ را شور داد تا خوب بسوزد. ۳. ـ النارَ : پاره‌های آتش را روفت. ۴. آرام گرفت، از حرکت ایستاد (الر).

سَخا ـُـ **سَخْواً و سَخْياً** (لـ، المـ) (س خ و) : بی‌حرکت ماند، ساکن شد، آرام گرفت.
سَخا ـَـ **سَخْواً و سَخْياً** (س خ و) ← سخا ـُـ سَخْواً (الر).
السَّخاء ۱. ج : سَخاءَة. ۲. مصـ سخا ـُـ و سَخِيَ ـَـ. ۳. دِهِش، بـخشش، بـخشندگی، بـزرگواری و دست و دل‌بازی بویژه در کمک مالی به غیر. ۴. نـوعی تـره و سبزی، واحدش سَخاءَة است.
السَّخاءة : نوعی تره و سبزی. ج : سَخاء*
السَّخائِـخ جـ : سَخاخ.
السَّخائِـم جـ : سَخِيمَة.
السِّخاب : گردن‌بندی که از گُـل یـا مـیوه‌هایی چـون آلبالو سازند و بر گردن کودکان آویزند و در آن هیچ‌گونه گوهر و مروارید نباشد. ج : سُخُب.
السِّخات جـ : سَخْت.
السَّخاتِيت جـ : سِخْتِيت.
السَّخاخ : زمین نـرم بـدون شـن کـه بـرای کشـاورزی اصلاح شده باشد. ج : سَخائِخ.
السَّخاخِين جـ : سِخِّين.
السُّخاخِين : گرم، داغ.
السِّخاد جـ : سَخْد.
السَّخاسِخ (مفرد است به صورتِ جمع آمده) : زمین نرم بدون شن ← سَخاخ.
السَّخافَة : ۱. مصـ سَخُفَ. ۲. سستی و سبکی عقل، کم خردی. ۳. سستی در هر چیز.
السِّخال جـ : سَخْلَة.
السُّخالَة : چیز پست و بی‌ارزش، بی‌مقدار.
السُّخام : ۱. زغال. ۲. سیاهیِ دیگ. ۳. شراب گـوارا. ۴. پَرِ نرمِ زیر بالهای پرنده. ۵. جامهٔ نرم مانند خز. ۶. «لیلٌ ـ» : شب تیره و تار، ظلمانی. ۷. [گیاه‌شناسی] نوعی آفت قارچی که به صورت زنگی سیاه بـر بـرگ و شاخهٔ درختانی از قبیل انگور و زیتون و پرتقال نشیند، زنگِ سیاه درختان. ۸. «قُطر ـ» : قارچـی کـه مـوجب آفتِ (سُخام) زنگِ سیاهِ درختان شود.
Sphaeriaceae (E)
السُّخامَى : شراب خوشگوار.
السُّـخامِيّ : سـیاه «لیـلٌ ـ» : شب تـیره و تـار، شب ظُلمانی.
السُّخامِيَّة : شراب خوشگوار.
السَّخاوَة : ۱. مـصـ. ۲. بـخشندگی، دِهِش، بـخشش، جوانمردی.
السَّخاوَى و سَخاوٍ جـ : سَخْواء
السَّخاوِيّ جـ : ۱. سَخْواء و ۲. سَخاوِيَّة. ۳. نـرم. ۴. جای فراخ.
السَّخاوِيَّة : ۱. نرم. ۲. زمین پهناور، جـای فـراخ. ج سَخاوِيّ.
السَّخايا جـ : سَخِيَّة.
سَخَبَ ـُـ **سَخْباً** الصبيَّ : بـر گـردن کـودک (سِخاب) گردن‌بندی از گُل و میوهٔ خشک آویخت.
السُّخْب جـ : سِخاب.
السَّخْبَر : ۱. گیاهی مانند (أذخَـر) گـورگیاه بـا بـویی خوش که گویند مار آن را دوست دارد. ۲. «رکبَ فُلان ـَـ» : فلانی بی‌وفایی و غدر کرد.
سَخَتَ ـَـ **سَخْتاً** ۱. ه : او را خوار گرداند. ۲. ـ ه : آن را هضم کرد.
سَخَتَ ـُـ **سُخُوتاً** له : در سخن بر او سخت گرفت (لا).
سَخُتَ ـُـ **سَخاتَةً و سُخُوتَةً** : سخت و خشک شد.
السَّخْت ف معـ : ۱. سخت، دشوار، شدید. ۲. سخت، سِفت، محکم. ج : أسْخات و سِخات.
السِّخْت ف معـ : پوست دبّاغی شدهٔ بُز. چرمِ شِوَرو ← سِخْتيان.
السِّخْتيان ف معـ : پوست دبّاغی شدهٔ بُز، چرمِ شِوَرو ← سِخْت.
السُّخْت : سرگین جانوران سُمدار و سپلدار، پشکل و پِهِن و تپاله.
السِّخْتِيت : ۱. نازک و باریک از هر چیز. ۲. سـخت،


السَّخْبَر

* در فرهنگهای متداول توصیفی بیشتر از این تره به دست نیامد.

سفت، محکم از هر چیز. ج : سَخاتِیت.
سَخَّ ـُـ سَخّاً ۱. ت الجرادةُ ذنبَها : ملخ برای تخم‌گذاری دُم خود را در زمین فرو برد. ۲. ـ فی الحفرِ : در کندن دقّت کرد و کوشید و به ژرفا فرورفت.
سَخَ ـِـ سُخُوخاً ۱. فی السّیرِ : در حرکت دور رفت. ۲. ـ فی الحفرِ : در کندن و کاویدن کوشید و به ژرفا فرو رفت.
السُّخّال جـ : سَخْل.
السَّخّان و السَّخّانَة : دستگاه آب گرم‌کن، دیوترم (الر).
السُّخّان جـ : ساخِن.
سَخَّرَ تَسْخِيراً (س خ ر) ۱. ه : او را به بیگاری گرفت. ۲. ـ ه : او را به کاری که دلخواه وی نبود واداشت. ۳. ـ ه : او را زبون و خوار ساخت. ۴. ـ الحیوانَ : حیوان را رام کرد. ۵. ـ ه علیه : او را بر دیگری مسلّط و چیره ساخت.
سَخَّفَ تَسْخِيفاً (س خ ف) ۱. ه : او را سبک مغز و کم‌عقل گرداند. ۲. ـ ه : او را به سبک مغزی و کم‌عقلی نسبت داد. ۳. ـ ه الجوعُ أو نحوُه : گرسنگی و مانند آن او را سست و ناتوان ساخت.
سَخَّلَ تَسْخِيلاً (س خ ل) ۱. ه : او را عیب کرد، از او عیب گرفت. ۲. ـ ه : او را ضعیف و ناتوان گرداند. ۳. ـ النّخلَةَ : خرمابن را جنباند تا میوه فروریزد. ۴. ـ ت النّخلَةُ : خرمابُن خرمای ریز و سست آورد.
السُّخَّل ۱. جـ : سَخْل*. ۲. (به صیغهٔ جمع) فرومایگان، مردم پست. ۳. هر چیز ناتمام، آنچه کامل نشده و نرسیده باشد. ۴. خرمایی که دانه‌اش سخت نشده (در زبان حجاز، منت).
سَخَّمَ تَسْخِيماً (س خ م) ۱. الماءَ : آب را گرم کرد. ۲. ـ اللهُ وجهَه : خدا روی او را سیاه کرد، خدا روسیاهش کرد. ۳. ـ ت المرأةُ وجهَها : آن زن به نشانهٔ اندوه بسیار چهرهٔ خود را با دود سیاه کرد. ۴. ـ ه الأمرَ : آن کار او را خشمگین و کینه‌ور ساخت. ۵. ـ اللحمَ : گوشت فاسد و گندیده شد.
سَخَّنَ تَسْخِيناً (س خ ن) الشیءَ : آن چیز را گرم کرد.
السُّخَّن جـ : ساخِن.
السِّخِّين : ۱. گرم، داغ. ۲. «ضربٌ ـ» : ضربهٔ دردناک. ۳. بیلچه. ۴. کارد قصّابی. ۵. دستهٔ خیشِ گاوآهن. ج : سَخاخِين.
السَّخْد : گرم و مرطوب. ج : سِخاد و أسْخاد.
السُّخْد : ۱. مایعی زرد و غلیظ که با بچّه از زهدان بیرون آید. ۲. لخته‌ای همانند جگر و سپرز درون پردهٔ پوشندهٔ جنین. ۳. جفتِ جنین. ۴. سستی و فروآویختگی گوشت بدن، شُل شدن عضلات. ۵. زردی چهره. ۶. [پزشکی] : انداختن مشیمهٔ جنین و جز آن پس از زایمان.
سَخَرَ ـَ سَخْراً و سِخْرِيّاً و سُخْرِيّاً ۱. ه : او را به بیگاری گرفت، از او بهره‌کشیِ رایگان کرد. ۲. ـ ه : او را به کاری نادلخواهِ وی واداشت. ۳. ـ ه : او را خوار و زبون ساخت.
سَخَرَ ـَ سَخْراً و سُخُوراً و سَخارِيَةً (لا) ت السّفینةُ : کشتی با باد موافق روان شد.
سَخِرَ ـَ سَخَراً و سَخْراً و سُخْراً و سُخْراً و سُخْرَةً و سُخْرِيَةً و سُخْرِيَّةً و مَسْخَراً به و منه : او را مسخره کرد، به استهزاء گرفت، ریشخند کرد، دستش انداخت.
السُّخَرَة : ۱. آن که دیگران را به بیگاری گیرد، بیگاری‌کش. ۲. مسخره‌کنندهٔ مردم.
السُّخْرَة : ۱. مسخره کردن، ریشخند کردن. ۲. آن که بر او خنده کنند و دستش اندازند، آدمِ مسخره. ۳. آن که او را به بیگاری گیرند، بیگاری دهنده. ۴. حیوانی که به بیگاری گیرند. ۵. بیگاری گرفتن، کار بی‌مزد.
السُّخْرِيَة : ۱. مصـ سَخِرَ. استهزاء، مسخرگی، ریشخند.
السَّخْرِيّ : بیگاری، کار بی‌مزد، کارِ به ناخواه و رایگان.
السُّخْرِيَّة : ۱. مصـ سَخِرَ. ۲. استهزاء، مسخرگی، ریشخند.

---

* بعضی گفته‌اند مفرد ندارد. ابن جنّی از قول خالد گوید واحد سُخّل به معنیِ اراذل سَخْل است ← لسـ، اقم.

سَخِطَ ـَ سَخَطاً و سُخْطاً و سُخْطاً ۱. ه أو علیه : بر او خشم گرفت، از او ناخشنود شد. ۲. ـ الشیءَ : از آن چیز بدش آمد، آن را ناخوش داشت.
السَّخَط : ۱. مصـ سَخِطَ. ۲. خشمگینی. ۳. ناخشنودی، ناخرسندی، نارضایی. ۴. انتقامجویی.
السُّخَط : ۱. مصـ سَخِطَ. ۲. خشمگینی. ۳. ناخشنودی، ناخرسندی، نارضایی. ۴. انتقامجویی.
السُّخْط : ۱. مصـ سَخِطَ. ۲. خشم، خشمگینی، غضب. ۳. ناخشنودی، ناخرسندی، نارضایی. ۴. انتقامجویی.
سَخُفَ ـُ سَخافَةً و سُخْفاً و سُخْفَةً : ۱. سبک مغز و کم خرد شد. ۲. ـ عقلُه : عقل او کاست و سست و سبک گردید. ۳. ـ الغَزْلُ : رشته سست و نازک شد. ۴. ـ السِّقاءُ : مَشک دریده شد.
السَّخْف : ۱. فراخیِ زندگانی، آسایش و رفاه. ۲. سبک مغزی، کم خردی.
السُّخْف : ۱. مصـ. ۲. سبک مغزی، کم خردی، سستی عقل.
السَّخْفَة : ۱. مصدر مرّه از سَخُفَ. ۲. لاغری.
السُّخْفَة : ۱. مصـ سَخُفَ. ۲. سبک مغزی، کم خردی. ۳. ناتوانی، نزاری، لاغری.
سَخَلَ ـَ سَخْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را به حیله گرفت، ربود. ۲. ـ ه : آن را دور کرد و کنار زد.
سَخَلَ ـَ سُخُولاً و سَخالاً : درنگ کرد، تأخیر نمود، عقب ماند.
السَّخْل ۱. جـ : سَخْلَة. ۲. مصـ. ۳. برّه یا بُزغاله. ۴. فرزند محبوبِ پدر و مادر، بچّهٔ سوگلی (۳، ۴ لسـ). ۵. سست، ناتوان، ضعیف. ۶. پست، ناچیز. ۷. چیز ناکامل، ناقص و ناتمام. ج : سُخْل و سُخّال.


السَّخْلَة

السُّخْلان جـ : سَخْلَة.
السَّخْلَة : یک برّهٔ گوسفند یا بُزغاله (مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : سَخْل و سُخْلان و سِخْلَة.
السِّخْلَة جـ : سَخْلَة.
السِّخْلَة جـ : سَخْلَة.
سَخِمَ ـَ سَخَماً : کینه ورزید.
سَخِمَ ـَ سُخْمَةً : سیاهِ بدرنگ شد، به رنگِ سیاهِ بور شد.
السَّخَم : ۱. مصـ. ۲. کینه، بدخواهی. ۳. سیاهی.
السُّخْم جـ : أسْخَم.
السُّخْمَة : ۱. سیاهی. ۲. کینه و بدخواهی. ۳. خشم.
سَخَنَ ـَ سَخْناً ۱. ه بالضّرْبِ : او را با زدن رنجه کرد. ۲. ـ ه : آن را گرم کرد، داغ کرد. ۳. ـ عینَه : چشمش را گرم کرد.
سَخَنَ ـُ سُخْناً و سَخَناً و سَخانَةً و سُخُونَةً و سُخْنَةً الشیءُ : آن چیز گرم شد، داغ شد.
سَخِنَ ـَ سَخَناً ۱. الشیءُ : آن چیز گرم شد، داغ شد، سردیِ آن زایل و به گرمی و داغی تبدیل شد. ۲. ـ ت عینُه : چشم او از اندوه و مانند آن گرم شد (لا).
سَخِنَ ـَ سَخَناً و سُخُوناً و سُخْنَةً (الر) ت عینُه : چشمش از غم گرم شد، اندوهگین شد.
سَخُنَ ـُ سُخُونَةً و سَخانَةً و سَخَناً و سُخْناً و سُخْنَةً الشیءُ : آن چیز گرم شد، داغ شد، یا گرم و داغ بود.
السَّخْن : ۱. مصـ سَخُن. ۲. گرمی، گرما. ۳. تب.
السُّخْن : گرم، داغ.
السَّخْنان : گرم، داغ.
السُّخْنان : گرم، داغ.
السَّخَنَة : ۱. گرما، گرمی.
السَّخْنَة : گرمی، گرما.
السُّخْنَة : ۱. مصـ سَخُن و سَخِنَ و سَخُنَ. ۲. گرمی، گرما. ۳. تب. ۴. ضربهٔ سخت و دردآور.
سَخُوَ ـُ سَخا و سَخاءً و سَخاوَةً و سُخُوّاً و سُخُوَّةً : بخشنده و دست و دل‌باز شد، یا بود.
السَّخْواء : زمین نرم و پهناور. ج : سَخاوَی و سَخاوٍ.
السُّخَواء جـ : سَخِيّ.
السَّخْوَد : جوان خوش و پروردهٔ ناز و نعمت.
السَّخُون : آش و شوربا و هر غذای گرم کرده.
السُّخُونَة : ۱. مصـ سَخُنَ و سَخِنَ و سَخُنَ. ۲. گرمی، گرما. ۳. تب. ۴. «ـ النّفاس» [پزشکی] : بالا رفتن حرارت بدن زائو پس از زایمان، تبِ نفاسی.

سَخِيَ ـَ سَخَيَ سَخاً و سَخاءً و سَخاوَةً و سُخُوّاً و سُخُوَّةً : ۱. بخشنده و دست و دل‌باز شد، یا بود. ۲. ـ ت نفسُه : عن الشیءِ : به میل خود از آن چیز چشم پوشید یا آن را ترک کرد.

السَّخِيف : ۱. سبک عقل، نادان. ج : سُخَفاء. ۲. جوان چابک و سبک وزن. ۳. پیکانِ پَهن و بلند. ۴. «رأی ـ» : اندیشهٔ سست. ۵. «سحابٌ ـ» : ابرِ تُنُک. ۶. «ثوبٌ ـ» : جامهٔ نازک و کم دوام.

السَّخِيمَة : کینه‌ورزی، بدخواهی. ج : سَخائِم.

السَّخِين : ۱. گرم، داغ (قا، منت، الر). ۲. نیم‌گرم، دارای گرمای معتدل برابر گرمای تنِ آدمی (۳۷ درجهٔ سانتیگراد)، وِلَرم. ۳. ضربت آزارنده و دردناک.

السَّخِينَة : ۱. مؤنّثِ سَخِين. ۲. غذایی از آرد با غلظتی بین فرنی و شوربا. ۳. غذای گرم.

السَّخِيّ : با سخاوت، بخشنده، دست و دل‌باز، بلندنظر. ج : أسْخِياء و سُخَواء. مؤ : سَخِيَّة. ج مؤ : سَخايا.

سَدا ـُ سَدْواً (س د و) ۱. بيدِه إلى الشیءِ : دستش را به سوی آن چیز دراز کرد. ۲. ـ الصّبيُّ بالجَوزِ : کودک گردوبازی کرد. ۳. ـ ت الناقَةُ : ماده شتر گامهای فراخ برداشت.

السَّداء : غورهٔ سبز خرما، واحدِ آن سَداءَة است.

السَّدائِف جـ : ۱. سِدافَة. ۲. سَدِيف.

السَّدائِل جـ : سَدِيل.

السَّداة : ۱. یک دانه غورهٔ سبزِ خرما. ۲. تارِ پارچه که با پود در هم می‌رود. ۳. «ما أنتَ بِلُحمة و لا ـ» (لفظاً) تونه پودی نه تار، (تعبیراً) تو سود و زیانی نداری. ۴. [گیاه‌شناسی] : اندام نرینهٔ گیاه که حامل گرده است، میله. ج : أسْدِيَة.

السَّداد : ۱. مصـ سَدَّ ـُـ. ۲. هوشیاری، آگاهی. ۳. راستی. ۴. درستی، استواری، استحکام.

السِّداد : ۱. سربُطری، توپی، چوب پنبه‌ای که سرِ بطری را بدان بندند. ۲. شیرِ بسته شده در سر پستان که مجاری آن را ببندد. ۳. «ـ الثَّغر» : مرزبانان، مردان و اسبان (و وسایلی) که به وسیلهٔ آنها از مرزهای کشور حفاظت و نگهبانی کنند. ۴. [پزشکی] : خون بستگی، انسداد جریان خون، انسداد عروق. ج : أسِدَّة.

السُّداد [پزشکی] : ۱. بیماری انسداد مجرای تنفّس در بینی. ۲. آنچه یکی از مجاری بدن را مسدود کند.

السِّدادَة : سر بُطری، توپی، چوب پنبهٔ سر بطری و مانند آن.

السِّدار : پرده گونه‌ای که در میان چادر آویزند.

السُّداس (در مذکر و مؤنّث یکسان است) : شش تا شش تا «جاءَ القومُ سُداسَ» : آنان شش شش نفر شش نفر آمدند.

السُّداسِيّ : ۱. شامل شش واحد، شش تایی. ۲. دستارِ شش ذراعی. ۳. کلمهٔ شش حرفی.

سُداسِيُّ الأزْهار [گیاه‌شناسی] : گیاه شش گُلی. Sexflore (E)

سُداسِيُّ الأسْدِيَة [گیاه‌شناسی] : گیاه شش میله‌ای.

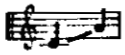

السُّداسِيّة

السُّداسِيَّة [موسیقی] : فاصلهٔ ششم بزرگ.

سُداسِيَّةُ الأرْجُل [زیست‌شناسی] : حشرهٔ شش پا.

سُداسِيَّة البَتَلات [گیاه‌شناسی] : گلهای شش گلبرگی.

السِّداف جـ : سَدِيف.

السِّدافَة : پرده. ج : سَدائِف.

السِّدام جـ : ۱. سَدَم. ۲. سَدِم. ۳. سُدْم (الر، آب مانده و بویناک). ۴. سُدْمان. ۵. سَدِيم (به معنی ۶).



السَّداة

السِّدان : پرده. ج : سُدُن و أسْدِنَة. ← سِدْن.

السِّدانَة : ۱. مصـ سَدَنَ. ۲. «ـ الكعبة» : پرده‌داری و دربانی کعبه.

سَدَجَ ـُ سَدْجاً ۱. بالشیءِ : بدان چیز گمان برد. ۲. ـ ه بالشیءِ أو بالأمرِ : او را از روی گمان بدان چیز یا کار متّهم کرد، اتّهام به گمان وارد کرد، گمانی متّهم کرد. ۳. دروغ گفت.

سَدَحَ ـَ سَدْحاً ۱. ه : او را روی زمین پهن کرد، او را بر رویْ به زمین زد، بر روی افکند. ۲. ـ ه : او را به پشت خواباند (قا، منت، الر). ۳. ـ ه : او را سر برید، کشت. ۴. ـ الجملَ : شتر را فرو خواباند، بر زمین نشاند، یا

خواباند و سر برید. ۵. ـ المکانَ : در آنجا اقامت گزید. ۶. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.

سَدَحَ ـَ سُدُوحاً (لا) : ۱. درازکشید، به پشت خوابید، سِتان خوابید، طاقباز خوابید. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد (۱، ۲ لا).

سَدِحَ ـَ سَدَحاً ت المرأةُ : زن نزد شوهر محبوب و سفیدبخت شد و برای او فرزندان بسیار آورد.

السَّدْحَی جـ : سَدِیح.

سَدَّ ـُ سَدّاً و سَداداً و (الر) **سُدُوداً** : ۱. راست و درست شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز محکم و استوار بود، یا شد.

سَدَّ ـُ سَدّاً ۱. القنینةَ أو نحوَها : سر بطری یا مانند آن را با چوب پنبه و توپی یا مانند آن بست، مسدود کرد. ۲. ـ الحُفرةَ : گودال یا سوراخ را پُر کرد و بست. ۳. ـ النهرَ أو نحوَه : بر روی رود و مانند آن آب بند و سدّ بست. ۴. ـ البابَ : در را بست. ۵. «ـ علیه بابَ الکَلامِ» : درِ سخن را بر او بست، او را از سخن گفتن باز داشت.

السَّدّ : ۱. مصـ سَدَّ ـُ. ۲. مانع و حائل میان دو چیز. ۳. آب‌بند، سدّ. ۴. کوه. ج : أسْداد و سُدُود. ۵. عیب مانند نابینایی و جز آن ج : أسِدَّة.

السُّدّ : ۱. مانع و حایل میان دو چیز که ساختهٔ دست بشر نباشد. «ضربتْ علیه الأرضُ بِأسدادِها» : زمین راههای خود را بر روی او بست و موانعش را برابر او نهاد، راهِ پیش رفتن را بر او بست. ۲. ابرِ بلند و تیره. ۳. دستهٔ انبوه ملخ که چون ابری افق را بپوشاند. ۴. دژه پر صخره و سنگ که مدّتها آب در آن بماند. ۵. کوه. ۶. سایه (۵، ۶ الر). ج : أسْداد و سُدُود.

السِّدّ : سخن درست و راست، استوار.

السَّدَد : ۱. مصـ سَدَّ ـُ. ۲. درستی و راستی، محکمی، استواری. ۳. راه راست. ۴. راست و استوار.

السُّدَد جـ. سُدَّة.

السُّدُد جـ : سادَّة.

السُّدّاء جـ : سادِی.

السَّدّاج : دروغگو.

السَّدّاد : شخص استوار و درست و مستقیم رفتار.

السَّدّار : سِدْرفروش، فروشندهٔ برگ و کوبیدهٔ گیاه سِدر.

السُّدّان جـ : سادِن.

السُّدَّة : ۱. آنچه بر آن بالا روند یا نشینند، تخت، منبر، تخت شاهی. ۲. درِ خانه. ۳. پیرامون خانه از پیشخان و ایوان و مهتابی و بالکن و جز آن. ۴. آستانه، عَتَبه. ۵. «ـ المُلْک» : دربار شاهی. ج : سُدَد.

سَدَّحَ تَسْدِیحاً (س د ح) ۱. ه : او را بر زمین زد. ۲. ـ ه : او را کشت.

السُّدَّح جـ : سادِح.

سَدَّدَ تَسْدِیداً (س د د) ۱. ه : آن را محکم و استوار ساخت. ۲. ـ الرّمحَ : نیزه را راست کرد یا به طرف او نشانه کرد. ۳. ـ إلیه ضربةً أو رَصاصَةً أو نحوَهما : ضربه یا تیر یا مانند آن را به طرف او نشانه گرفت، او را هدف قرار داد. ۴. ـ ه : او را به راه راست هدایت کرد. ۵. ـ علیه ما قاله : با او در سخن همراه شد، با او همزبانی کرد. ۶. ـ دَینَه : بدهی خود را پرداخت، تسویه حساب کرد (الر).

سَدَّسَ تَسْدِیساً (س د س) الشیءَ : آن چیز را شش گوشه یا شش ضلعی یا شش بخشی کرد.

سَدَّلَ تَسْدِیلاً (س د ل) الشَّعرَ أو السِّتْرَ : موی یا پرده را فرو آویخت.

سَدَّمَ تَسْدِیماً (س د م) الماءَ طولُ العهدِ : طول زمان رنگ و بوی آب را تغییر داد، آب را فاسد کرد.

سَدَّی تَسْدِیَةً (س د ی) ۱. الثوبَ : تارهای پارچه‌بافی را راست و آماده کرد. ۲. ـ إلیه : به او نیکی کرد، به او سودی رساند، او را بهره‌مند ساخت. ۳. ـ بینَ القومِ : میان مردم صلح و سازش برقرار کرد. ۴. ـ النّحلُ الشّهدَ : زنبور عسل انگبین در آورد. ۵. ـ الأرضَ : زمین را تر کرد.

السُّدَّی جـ : سادِی.

سَدَرَ ـِ سُدُوراً (لا) فی البلادِ . در شهرها به سفر پرداخت و چیزی او را از سفر باز نداشت و باز نگرداند.

سَدَرَ ـُـ سَدْراً و سُدُوراً ۱. الشَّعرَ : موی را صاف کرد و فرو آویخت. ۲. ـ الثوبَ : جامه یا پارچه را شکاف داد یا از درازا آویخت، آویزان کرد. ۳. ـ فی البلادِ : در شهرها به سفر پرداخت و چیزی او را باز نگرداند.

سَدِرَ ـَ سَدَراً و سَدارَةً : ۱. حیران و سرگشته شد. ۲. ـ بصرُه : چشمش از شدّت گرما خیره شد. ۳. کار خود را بی‌دقّت و توجّه انجام داد، در کار لاابالی و بی‌توجّه بود.

السَّدَر : ۱. مصـ سَدِرَ ـَ. ۲. بیماری دریازدگی که در کِشتی به مسافران نوسفرِ دریایی دست می‌دهد.

السَّدِر : ۱. سرگشته، گیج، سرگردان، متحیّر. ۲. آن که چشمش خیره شده، خیره چشم (منـ). ۳. دریا. ۴. شتر (لسـ)، شترِ پیر (الر).

السِّدَر جـ : سِدْرَة.

السِّدْر : درخت سدر، کُنار. ج : سُدُور.

السُّدْر جـ : سَدِیْر.

السُّدْران جـ : سَدِیْر.

السِّدْرَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از سَدِرَ ـَ. ۲. یک درختِ سِدر، تک درختِ کُنار. ج : سِدَر. ۳. «سِدْرَة المُنْتَهی» : تک درخت سدرِ بهشتی در بالاترین جای بهشت از سمت راستِ عرش.

سَدَسَ ـُ سَدْساً ۱. القومَ : ششمین نفرِ آن گروه شد. ۲. ـ ه : یک ششمِ مال او را گرفت یا سهم بُرد.

السُّدُس ۱. جـ : سَدِیْس. ۲. یک شش ← سُدْس.

السُّدْس : ۱. یک ششم، شش یک. ج : أسْداس. ۲. «ضَرَبَ أخماساً بأسداسٍ» (لفظاً) یک پنجمها و یک ششمها را درهم زد. (تعبیراً) در مکر و حیله کوشید، (نظیر در فارسی) : کلاه کلاه کرد. ۳. [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای فلکی میان قلب الأسد و فرد.

السِّدْس : پس از پنج روز شتران را روز ششم به آبشخور بردن، در پایان هر پنج روز یکبار شتران را آب دادن.

سَدَعَ ـَ سَدْعاً ۱. الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را به چیز دیگر زد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پهن کرد، بر زمین گسترد. ۳. ـ الحیوانَ : حیوان را سر بُرید و بر زمین خواباند. ۴. ـ ه : او را راهنمایی کرد. ۵. ـ ه : او را در نکبت و بلا افکند (لا) ← سُدِعَ.

سُدِعَ مجـ : گرفتار نکبت و بدبختی شد*، به رنج و بلایی سخت گرفتار شد.

السَّدْعَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از سَدَعَ. ۲. رنج، نکبت، بدبختی.

سَدَفَ ـُ سَدْفاً ۱. الحجابَ : پرده را فروآویخت، آویزان کرد یا پایین کشید. ۲. وارد تاریکی شد.

سَدِفَ ـَ سَدَفاً البصرُ : چشم از پیری یا جز آن تار شد.

السُّدَف جـ : ۱. سَدْفَة. ۲. سُدْفَة.

السُّدْف : ج أسْدَف.



السُّدْر

السَّدْفَة : ۱. تاریکی. ۲. شب، سیاهی شب. ۳. روشنایی (از اضداد قا، لسـ، المنـ)**. ۳. تاریکیِ آمیخته به روشنایی چون آغاز و پایان شب یا آغاز و پایان روز (لسـ). ج : سُدَف.

السُّدْفَة : ۱. تاریکی. ۲. سیاهیِ شب. ۳. پاره‌ای از شب. ۴. روشنایی (از اضداد لسـ، المنـ). ۵. تاریک روشنِ آغاز یا پایان شب (قا، لسـ، منـ)***. ۶. پوششی که در را از باران نگهدارد، درگاه. ۷. در (الر). ج : سُدَف.

سَدِکَ ـَ سَدَکاً : به آن حریص شد، آزمندِ آن شد.

سَدِکَ ـَ سَدْکاً ه : ملازم و همراه آن شد و از آن جدا نگردید.

السِّداق : درختی نیرومند و تک ساقه‌ای با برگهایی مانند برگ آویشن بدون خار که پوستش سوزاننده‌ای عجیب است (لسـ).

---

* لسـ، پس از نقل این معنی گوید: این کلمه یمانی است و قول ازهری را نقل کرده که گوید: در سخن عرب شاهدی بر آن ندیدم.

** لسـ نویسد سَدْفَة در گویشِ نجد «تاریکی» و در گویشِ دیگران «روشنایی» و از اضداد است ← نیز قا.

*** لسـ نویسد: «سُدْفة در گویشِ بنی تمیم «تاریکی» و در گویشِ قَیْس «روشنایی» و از اضداد است. عمارة گفته است: تاریکیِ آمیخته با روشنایی در آغاز و پایان شب (حالتِ تاریک روشن) است و ازهری گوید: گفتهٔ عمارة درست است ← نیز قا.

السَّدَق* ف مـع : جشن معروف ایرانیِ سَدَه و مراسم آتش‌افروزیِ آن که در دهم بهمن ماه بوده و هنوز هم در میان زردشتیان مرسوم است.

السَّدِک : ۱. آزمند و حریص به چیزی. ۲. چابک دست در کار. ۳. همراه و ملازمِ چیزی.

سَدَلَ ـُـ سَدْلاً ۱. السّترَ : پرده را فروآویخت. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را صاف کرد و فروآویخت. ۳. ـ فی البلادِ : در سرزمینها به سیر و سفر پرداخت. ۴. ـ الثوبَ : پارچه را شکاف داد، از درازا چاک داد، جِر داد، برید.

سَدِلَ ـَ سَدَلاً الشیءُ : آن چیز کج شد.

السَّدَل : ۱. مصـ سَدِلَ. ۲. کجیِ همراه با سستی و فروآویختگی، (در تداول عامّه) کجی و شَل و وِلی.

السَّدْل : پرده. ج : سُدُول و أسْدُل و أسْدال.

السِّدْل : ۱. پرده. ج : سُدُول و أسْدال و أسْدُل. ۲. گردنبند، رشتهٔ جواهر. ج : سُدوُل و أسْدال.

السُّدُل جـ : ۱. سَدِیل.

السُّدْلان جـ : سَدِیل.

سَدَمَ ـُ سَدْماً البابَ : در را بست.

سَدِمَ ـَ سَدَماً ۱. الماءُ : آب به سبب ماندگی تغییر رنگ و بوی داد، فاسد شد. ۲. ـ الماءُ · جُل وزغ و خزهٔ سبز بر روی آب جمع شد. ۳. ـ الماءَ : بر روی آب در گودال خاک ریخت تا پُر شد (الر). ۴. خشم و اندوه یا مصیبتی به او رسید. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد اندوهگین یا خشمگین شد. ۶. ـ الرجُلُ : پشیمان شد. ۷. ـ علیه . بر آن آزمند و حریص شد. ۸. ـ بالشیءِ : بر آن چیز ثبات ورزید و پشتکار به خرج داد، بر آن پایداری ورزید.

السَّدَم : ۱. مصـ سَدِمَ. ۲. پشیمانی. ۳. اندوه، غصّه. ۴. حرص‌ورزی بر چیزی. ۵. پشیمان. ۶. خشمگین. ۷. آب مانده و بویناک و فاسد. ج : سُدُم و سِدام و أسْدام.

السَّدِم : ۱. شتر نر پُر شهوت و به هیجان آمده. ۲. مرد خشمناک. ۳. پشیمان. ۴. عاشق بسیار شیفته و دلداده. ج : أسْدام. ۵. آب مانده و بویناک، آب مانده زیر جُل وزغ و خزه و خاک. ج : سُدُم و أسْدام و سِدام.

السُّدُم ۱. جـ. سَدِیم (به معانیِ ۱، ۲، ۳، ۴، ۵). ۲. آبِ ریزان. ج : أسْدام.

السُّدْم جـ : ۱. سَدَم. و ۲. سَدِم. ۳. آب مانده و بویناک. ج : أسْدام و سِدام.

السَّدْمان : ۱. پشیمان. ۲. اندوهگین، غمزده. ج : سِدام.

سَدَنَ ـُـ سَدْناً و سِدانَةً و سِداناً ۱. الکعبةَ و غیرَها : خادمی و پرده‌داریِ کعبه و جز آن را کرد. ۲. پرده‌دار یا دربان بود. ۳. ـ السّترَ : پرده را فروآویخت. ۴. ـ ه : پرده‌دار و حاجب یا دربانِ او شد.

السِّدْن : پرده. ج : پرده. ج · أسْدان.

السُّدْن جـ : سَدِین.

السَّدَنَة جـ : سادِن.

السُّدُود جـ : ۱. سَدّ (به معانی ۱، ۲، ۳). ۲. سُدّ.

السُّدُور جـ : سِدْر.

السَّدُوس و السُّدُوس : ردای سبز علما و مشایخ، طیلسان.

السُّدُول جـ : ۱. سَدْل. ۲. سِدْل. ۳. سُدْل. ۴. (منت، آنـ) سَدِیل.

سَدَی ـِ سَدْیاً الثوبَ : تارهای پارچه را برای پارچه‌بافی راست و آماده کرد.

سَدِیَ ـَ سِدَیً ۱. البُسْرُ : غلاف غورهٔ خرما سست و آویزان شد. ۲. ـ ت الأرْضُ : زمین بسیار نمناک شد.

السَّدَی : ۱. تارِ پارچه، رشته‌های طولیِ پارچه. ج : أسْدِیَة و أسْداء. ۲. تریِ اوّل یا پایان شب، شبنم، ژاله. ۳. شهد، عسل. ۴. نیکی، احسان. ج : أسْداء. ۵. غورهٔ سبز رنگ خرما، خرمای نارس و سبز مفرد آن (سَداة) : یک دانه خرمای نارس است. ۶. بی‌فایده، پوچ (برای مفرد و جمع یکسان است) (الر).

السَّدِي : هر جا یا هر چیز نمناک، مرطوب. مؤ : سَدِیّة.

---

* المنجد از آنجا که در تعریب، دالِ فارسی به ذالِ عربی تبدیل می‌شود مانند الفالوَذج (پالوده) و الأُستاذ (استاد) سَدَق را تصحیف سَذَق دانسته است ← سَذَق و سَوْذَق.

السُّدَی : ۱. مهمل، بی‌فایده، بیهوده (برای مفرد و جمع) ۲. «ذهبَ کلامُه ـــ» : سخن او بیهوده بود، کلامش بادِ هوا شد.

السَّدِیخ : به پشت خوابیده، طاقباز افتاده، سِتان خُفته. ج : سَدْخَی.

السَّدِید : ۱. راست و درست. ۲. محکم و استوار. ۳. در تعبیر قرآنی بیشتر مراد سخن و گفتهٔ راست و درست و معقول و خردپذیر همراه با عدل و انصاف است. «وَلْیَقُولُوا قَوْلاً سَدِیداً» (النساء، ۹). «قُولُوا قَوْلاً سَدِیداً» (احزاب، ۷۰) : باید سخنی راست و درست و سنجیده و عاقلانه و عادلانه گویند یا گویید. (اعم).

السَّدِیر : ۱. (فعیل به معنی مفعول) مَسْدُور از سَدَرَ و سَدِرَ. ۲. گیاه. ۳. منبع آب، سرچشمه. ۴. «ـــ النّخلِ» : نخلستان. ج : سُدُر و سُدْران.

السَّدِیس : ۱. یک ششم، مانند سُدْس است. ۲. شش جزئی، شش ضلعی، شش تایی. ۳. گوسفند شش ساله. ۴. دندان هشت سالگیِ شتر. ۵. دستارِ شش ذراعی (تقریباً سه متری). ج : سُدُس.

السَّدِیف : ۱. پیه کوهان شتر. ۲. بخشی از کوهان شتر. ج : سِداف و سَدائِف.

السَّدِیل : ۱. (فعیل به معنی مفعول) آویخته شده. ۲. پرده‌ای که بر درِ چادر آویزند. ۳. پرده‌ای که در پیش هودج آویزند. ج : سُدُل و سُدْلان و أسْدال و أسْدِلَة.

السَّدِیم : ۱. (فعیل به معنی مفعول) مَسْدوم از سَدَمَ و سَدِمَ. ۲. مِهِ رقیق و اندک. ۳. خسته، رنجور. ۴. آبِ مانده در زیر خاکِ دستی، آب فرورفته در خاک. ۵. [کیهان‌شناسی] : ستارگانی که از دور چون پاره‌ای ابر به نظر می‌آیند، ستارگان سحابی. ج : سُدُم. ۶. مردِ مشهور و بلند آوازه. ج : سِدام.

السَّدِین : ۱. (فعیل به معنی مفعول) مَسْدُون. ۲. پیه. ۳. خون. ۴. پشم. ۵. پرده، پوشش. ج : سُدُن و أسْدِنَة و أسْدان.

السَّدِیّ : تارِ پارچه که با پود به هم بافته شود. ج : أسْدِیَة.



السَّذاب

السَّذاب ف مع : گیاهی شبیه تیرهٔ اناریها با گلهای زرد و برگهای شبیه سعتر و بوی بد که خاصیّت دارویی دارد، سُداب.

السَّذابِیّات : تیرهٔ گیاهی سُدابیها.

السَّذاجة ف مع : سادگی، ساده‌لوحی.

السُّذَّج جـ : ساذَج.

سَرَأَ ـُ سَرْءاً ۱. ت السّمکةُ أو الجرادةُ : ماهی یا ملخ تخم‌ریزی کرد. ۲. ـــ ت المرأةُ : آن زن فرزندان بسیار به دنیا آورد.

السَّرْء : ۱. مصـ سَرَأَ. ۲. تخم ماهی و ملخ و مانند آنها ← سِرْء.

السِّرْء : تخم ماهی و ملخ و مانند آنها. واحدش سِرْأَة و سَرْأَة است.



السُّدِیس

السَّرْأَة و السِّرْأَة : یک تخم ماهی یا ملخ و مانند آنها.

سَرا ـُ سَرْواً (س ر و) ۱. ت السمکةُ أو الجرادةُ : ماهی یا ملخ تخم ریزی کرد. ۲. ـــ الثوبَ عنه : جامه را از تن به در آورد، از خود برکند و جدا کرد. ۳. ـــ عن قلبِه الهمَّ : اندوه از دل بیرون کرد، غم و غصّهٔ خود را بیرون ریخت و بیان کرد.

السَّراء : نوعی درخت که از آن کمان سازند. واحدش سَراءَة است.

السِّراء جـ : سُرْوَة.

السَّراءَة : یک درخت سَراء.

السَّرائِح جـ : سَرِیحَة.

السَّرائِر جـ : سَرِیرَة.



السَّراب

السَّراب : ۱. شَبَح و نمایی از آب و درختان و مانند آن که در بیابان بر اثر توهّم و بازتاب نور از دور به نظر می‌رسد، سراب، گوراب، آب‌نما. ۲. دروغ. ۳. مکر و حیله، فریب.

السَّراة ۱. جـ : سَرِیّ (الر). ۲. بلندترین بخش از پشت اسب که میانِ پشت و گردن حیوان است. ۳. میانه یا بالاترین یا بیشترین یا بهترین قسمت از هر چیز. ۴. بالا برآمدن روز. «ـــ الضُّحَی» : وقت بالا گرفتن کامل خورشید در آسمان. ۵. بالا و میانهٔ راه، وسط جادّه از دو


السّراج

کنار. ۶. مهتران و بزرگان قوم*. ج : سَرَوات (جمع مکسّر ندارد، لس).

السُّراة ۱. جـ : سارِی. ۲. سَرِیّ.

السِّراج : چراغ. ج : سُرُج. ۲. خورشید، آفتاب. ۳. «ـ اللیل» : کرم شب‌تاب.

السِّراجَة : ۱. چراغ کوچک. ۲. زین و برگ‌سازی، ساختن چیزهایی از چرم مانند کوله‌پشتی و چمدان و ساک و کیف و امثال آنها، سرّاجی.


سِراجُ اللّیل

السَّراح ۱. جـ : سِرْحان. ۲. رها کردن، آزاد کردن بندی و زندانی و اسیر «أطلقَ سَراحَه» : راهش را باز گذاشت، رهایش کرد.

السِّراح جـ : سِرْحان.

السَّراحِیْن جـ : سِرْحان

السَّراد : ۱. گیاهی که از بی‌آبی و تشنگی پژمرده شده باشد. ۲. میوهٔ آفت دیده از بی‌آبی، میوهٔ داغ‌دار یا پژمرده از بی‌آبی.

السِّراد : ۱. مصـ سَرَدَ. ۲. آنچه بدان چرم و مانند آن را دوزند، درفش کفش‌دوزی. ج : سُرُد. ← سَرِیْد.

السِّرادَة : زره‌سازی.

السَّرادِح جـ : سِرْداح.

السُّرادِق ف معـ : ۱. سراپرده. ۲. چادر پنبه‌ای، خیمه. ۳. سایبان که بزرگان در آن نشینند و لشکر را سان بینند. ۴. قبّه‌ای از دود یا غبار (که به شکل چادری افراشته به نظر آید). ج : سُرادِقات.

السُّرادِقات جـ : سُرادِق.

السَّرادِی جـ : سَرَنْدَی (به اعتبار اشتقاق از سَرَدَ)**

السَّرادِیْب جـ : سِرْداب.

السَّرار : ۱. خرمای نارسیدهٔ سبز، غورهٔ خرما. ۲. والاترین نژاد یا گزیده و بهترین افراد یک نژاد. ۳. میانه و بهترین جای درّه. ۴. آخرین شب ماه.

السِّرار ۱. جـ : سِرّ (به معنی ۱۵) و ۲. سَرَّة (به معانی ۱، ۲، ۳). ۳. مصـ سارَّ، با یکدیگر راز گفتن «سارَرْتُ الرَّجُلَ سِراراً» : با آن مرد نیک راز گفتم. ۴. هر یک از خطوط پیشانی یا کف دست. ۵. خطّ از هر چیزی (لا). ۶. میانهٔ هر زمین (الر). ج : أسِرَّة. ۷. آخرین شبهای ماه، (یک یا دو شبِ پایانیِ ماه، لس).

السَّرارَة : ۱. گزیده و بهترین افراد یک نژاد. ۲. آخرین شب ماه. ۳. میانه و بهترین جای درّه، بهترین جای از هر زمین. ۴. بهترین زندگی «هو فی سَرارَة من عیشِه» او در بهترین اوقات زندگانی خویش است. ۵. بهترین و پاکترینِ چیزی (الر). ۶. پاکی، پاکیزگی.

السَّرارِی جـ : سُرِّیَّة.

السُّراط : شمشیر بسیار تیز و بُرّان.

السُّراطِی : ۱. شمشیر بسیار تیز و بزّان. ۲. آن که غذا را تند ببلعد، پرخور، شکمباره. ۳. (اسب) تندرو.

السَّراطِیْم جـ : سُرْطُوم.

السَّراطِیْن جـ : سَرَطان.

السُّراع : تند، شتابان. مؤ : سُراعَة.

السِّراع جـ : سَرِیْعَة.

السَّراعِیْف جـ : سُرْعُوفَة.

السِّراف : خورده شدن برگ درخت به وسیلهٔ حشرهٔ چوب‌خوار و نوزاد حشرات.

السَّرافِیْت جـ : سُرْفُوت.

السُّراقَة : مالِ دزدیده شده.

السَّرامِیْج جـ : سُرْمُوجَة.

السَّرامِیْن جـ : سِرْمان و سُرْمان.

السَّرانِد جـ : سَرَنْدَی.

السَّراوِیْل (اسم مؤنّث است و گاه مذکّر نیز بکار می‌رود) ۱. جـ : سِرْوال. ۲. شلوار. ج : سَراوِیْلات.

السَّراوِیْن : شلوار. لغتی است در سَراوِیْل (منتـ).

السَّرایا ۱. جـ : سَرِیَّة. ۲. ف معـ، کاخ پادشاه سرایِ شاهی ۳. مرکز دوایر دولتی و وزارتخانه‌ها در محلّی معیّن از شهر در پاره‌ای کشورهای عربی که زیر تسلّط حکومت عثمانی بودند، سرایِ حکومتی.

---

* سیبویه گوید: اسم جمع است و خود صیغهٔ جمع نیست زیرا آن را به سَرَوات جمع بسته‌اند (لس).

** قول سیبویه (لس).

السَّرایَة : ۱. سرایِ شاهی. ۲. سرایِ حکومتی ← سَرایا.

سَرَبَ ـُ سَرْباً القِربَةَ : مَشک را دوخت.

سَرَبَ ـُ سُرُوباً : ۱. بیرون رفت، خارج شد. ۲. ـ فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۳. ـ الماءُ : آب روان شد. ۴. ـ ت الجِمالُ : شتران به چریدن رفتند.

سَرِبَ ـَ سَرَباً ۱. الماءُ : آب روان شد. ۲. ـ الإناءُ : ظرف چکّه کرد، تراوش کرد.

السَّرَب : ۱. مصـ سَرِبَ. ۲. آبی که از کوزه و ظرف و مشک بچکد، آبِ تراوش کرده. ۳. قنات که آب در آن روان باشد، کاریز. ۴. حفره در زیر زمین. ۵. سوراخ و لانهٔ جانوران وحشی. ۶. راهی که مردم در آن بسیار آمد و شد کنند. ج : أسْراب.

السَّرِب : ۱. آبی که از مشک یا ظرف بتراود و روان شود. ۲. ظرفی که از آن آب بتراود و روان شود.

السَّرْب : ۱. مصـ سَرَبَ ـُ. ۲. شتر. ۳. ستور. ۴. سینه. ۵. سوی، جانب. ۶. راه. ج : سُرُوب.

السِّرْب : ۱. گلهٔ حیوان. ۲. دسته‌ای از پرندگان. ۳. گروهی از زنان. ۴. مجموعه‌ای خرمابُن، نخلستان. ۵. دسته‌ای هواپیمای جنگی، اسکادران. ۶. راه. ۷. قلب. ۸. سینه. ۹. «هو آمنٌ فی ـِه» : او در میان خانوادهٔ خود ایمن و آسوده است. ۱۰. «هو واسعُ ـِه» : او آسوده خاطر و راحت است. ج : أسْراب.

السُّرْب جـ : سَرْبَة.

السُّرُب جـ : سَرُوب.

السُّرَب جـ : سُرْب و جِچ : سَرْبَة.

السِّرْبال : جامه، لباس، پوشاک. ج : سَرابِیل.

السَّرْبَة : ۱. مصدر مرّه از سَرَبَ. ۲. درز، شکاف. ۳. سفرِ نزدیک.

السُّرْبَة : ۱. گلهٔ حیوان به تعداد بیست تا سی رأس. ۲. دسته‌ای از پرندگان. ۳. گروهی از زنان. ۴. مجموعه‌ای خرمابُن، نخلستان. ۵. چند ردیف از درختان انگور، تاکستان. ۶. موی سینه یا شکم. ۷. راه. ۸. به معانیِ مَسْرَب و مَسْرَبَة (لا) ۹. «فلانٌ بعیدٌ سِـرِه» : فلانی عقیده و ایمانی راسخ دارد. ج : سُرُب. جج : سُرُب.

سَرْبَلَ سَرْبَلَةً ۱. ه : به او لباس پوشاند. ۲. ـ ه السِّربالَ : جامه را به تن او کرد.

سَرَجَ ـُ سَرْجاً ۱. المرأةُ شَعرَها : آن زن موی خود را بافت، گیسوانش را بافت. ۲. ـ الخبزَ : آن خبر را به دروغ از خود ساخت، خبر درآورد، خبرسازی کرد.

سَرِجَ ـَ سَرَجاً : ۱. زیباروی شد، خوشگل شد. ۲. دروغ‌بافی کرد تا هم صحبت خود را شادمان سازد، دروغی خوشایندِ مخاطب ساخت.



السَّرْج

السَّرْج : ۱. مصـ سَرَجَ. ۲. زین اسب. ۳. پالان ستور. ۴. [در وسایل نقلیه] : مالبند درشکه و گاری و مانند آنها. ج : سُرُوج.

السُّرُج جـ : سِراج.

السِّرْجِن معـ : سرگین، پلیدی و نجاست انسان و حیوان.

السِّرْجُون معـ : سرگین ← سِرْجِین.

السِّرْجِین : سرگین.

سَرَحَ ـَ سَرْحاً و سُرُوحاً : ۱. صبح زود بیرون آمد. ۲. الماشیةُ : ستور سرِ خود چرید، تنها و بی‌چوپان به چرا رفت. ۳. ـ السیلُ : سیل به آسانی و بی‌مانعی روان شد.

سَرَحَ ـَ سَرْحاً و (سَرَحاً، لا) ۱. الماشیةَ : ستور را به چرا فرستاد. ۲. ـ ما فی صدرِه : آنچه در سینه داشت بیرون ریخت، سخن خود را بی‌ملاحظه‌کاری گفت. ۳. ـ الماءَ : آب را روان ساخت. ۴. ـ المحبوسَ : زندانی را آزاد کرد. ۵. ـ ه : او را موفق گرداند.

سَرُحَ ـُ سَرْحاً و سُرُوحاً : ۱. صبح بسیار زود بیرون آمد. ۲. ـ ت الماشیةُ : ستور سرِ خود چرید. ۳. ـ السَّیلُ : سیل به آسانی و بی‌مانعی روان شد.

سَرِحَ ـَ سَرَحاً الرجلُ : آن مرد به آسانی دنبال کار خود رفت یا بی‌دشواری به کار پرداخت.

السَّرْح : ۱. مصـ سَرَحَ. ۲. ستوری که آن را صبح به چرا برند و شب باز گردانند. ۳. درخت تناور بلند. واحدِ آن سَرْحَة است. ۴. حیاطِ خانه.


السَّرْدین


السَّرْخَس

السَّرُح : ۱. آسان. ۲. شتر یا اسب تندرو. ۳. «عطاءٌ ـــ»: بخشش بی‌درنگ و تأخیر. ۴. رفتار نرم و ملایم.

السِّرْحال : گرگ ← سِرْحان.

السِّرْحان : ۱. گرگ. ۲. شیرِ بیشه. ۳. وسط حوض. ۴. «ذَنَب ـــ» : سپیدهٔ دَمِ گرگی، صبح کاذب. ج : سَراح و سِراح و سَراحین.

السِّرْحانَة : ۱. ماده گرگ. ۲. ماده شیر.

السَّرحَة : ۱. مصـ مرّة از سَرَحَ. ۲. یک درخت تناور و بلند. ۲. ماده خر بالغ که هنوز باردار نشده باشد.

السَّرْخَس : گیاهِ سرخس.

السَّرْخَسِیّات [گیاه‌شناسی] : تیره‌ای از سرخسها که انواعی بسیار دارد. Pteridophyta (S)

سَرَدَ ـُـ سَرْداً و سِراداً ۱. الحدیثَ أو نحوَه. سخن یا مانند آن را به شیوه‌ای نیکو بیان کرد. ۲. ـــ الدِّرعَ : زره را بافت. ۳. ـــ الجلدَ : پوست یا مشک را (با درفش) سوراخ کرد و دوخت. ۴. ـــ الشیءَ : آن چیز را سوراخ کرد. ۵. ـــ الصّومَ : پیاپی روزه گرفت. ۶. ـــ القرآنَ : قران را با شتاب خواند.

سَرِدَ ـَ سَرَداً : پیاپی روزه گرفت، یکسره روزه داشت.

السَّرَد : ۱. مصـ سَرِدَ. ۲. پشتِ سر هم، پیاپی. ۳. خبر دادن، داستان یا واقعه یا خبر را گزارش کردن (الر).

السَّرْد : ۱. مصـ سَرَدَ ـُـ. ۲. نامی جامع برای انواع زره و حلقه‌های به هم بافته و زنجیر. ۳. پشت سرِهم، مسلسل، زنجیروار.

السُّرُد جـ : سِراد.

السِّرْداب و (خم) **السِّرْدَب** ف معـ : ۱. سرداب، اتاق زیرزمین، سردابه. (به لحاظ خنکی در تابستان). ۲. راه زمینی، تونل، ج : سَراداِیب.

السِّرْداح : ۱. شتر مادهٔ دراز، ماده شتر نجیب و درشت هیکل یا فربه و پرگوشت یا توانا و بسیار تمام خلقت. ۲. درخت موز. ۳. دسته و انبوهی از درخت طلح. ج : سَرادِح.

السِّرداحَة : ۱. واحدِ سِرداح، یک درخت موز یا درخت طلح. ۲. یک شتر مادهٔ دراز یا درشت هیکل. ۳. زمین هموار. ۴. جایی با خاک نرم که گیاه بر آن روید.

السِّردار ف معـ : سردار، فرمانده سپاه.

سَرْدَقَ سَرْدَقَةً البیتَ : پایین و بالای خانه را محکم و استوار کرد.

السَّرْدِین لا معـ : ماهی ساردین، ماهی کوچکی که نمک سود و روغن‌زدهٔ آن را در قوطی گذارند و کنسرو کنند.

سَرَّ ـُ سَرّاً ه : ۱. به ناف او نیزه زد. ۲. ـــ الصّبیَّ : ناف کودک را برید. ۳. ـــ البِستَرَ : پرده را شکافت. ۴. ـــ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۵. ـــ ه : (الر) با مِسرّة (وسیلهٔ سخن رساندن به راه نسبتاً دور، تلفن داخلی بین دو اتاق) به او شادباش گفت.

سَرَّ ـَ سَرّاً و سَرَراً : نافش درد گرفت، از درد ناف نالید.

سَرَّ ـَ سُرُوراً و سُرّاً و سُرّی و تَسِرَّةً و مَسَرَّةً ۱. ه : او را شادمان کرد. ۲. ـــ ه : او را به شگفتی واداشت.

سُرَّ مجـ : ۱. شاد شد. ۲. ناف کودک بریده شد، نافش را بریدند.

السَّرَر : ۱. درد ناف، ناف درد. ۲. آخرین شب ماه. ۳. میان تهی بودن چیزی. ۴. بند ناف، آنچه از ناف که بریده می‌شود. ج : أسْرار.

السِّرَر : ۱. ناف نوزاد که می‌بُرند. ۲. شب پایانی ماه (الر). ۳. خطّ پیشانی و صورت و کف دست. ۴. خاک و گل و شن آغشته به پوستهٔ قارچ (۳، ۴ لسـ). ج : أسْرار.

السُّرُر ۱. جـ : سَرُور. و ۲. سَرِیر. ۳. سرِ شاخِ گیاه (منت). ۴. خطهای کف دست و پیشانی و چهره. ۵. آنچه از بند ناف نوزاد که بریده می‌شود.

السِّرّ : ۱. راز، سرّ. ۲. پوشیده، پنهان. ۳. ناب و بهترینِ هر چیز. ۳. بهترین جای زمین، زمینِ نیکو. ۴. اصل، اساس. ۵. آخرین شبِ ماه. ۶. آخر یا وسط یا اوّل ماه (الر). ۷. میانه، میانهٔ راه، میانهٔ درّه. ۸. [در مسیحیّت] عقیده‌ای دینی که عقل آن را درک نمی‌کند، سرِّ دینی، رازِ اعتقادی «سرّ الثالوث الأقدس» سرّ مقدّس اقانیم سه‌گانه. و ۹. آیینی مذهبی که مسیح (ع) آن را وضع کرده تا بدان وسیله نعمتی به کس رساند یا نعمتِ

موجود او را بیفزاید و بدان برکت دهد و این اسرار هفت است: یک. معمودیّه یا مراسم غسل تعمید. دو. تثبیت. سه. قربان مقدّس یا عشاءِ ربّانی. چهار. توبه. پنج. مسحِ بیماران یا آخرین تشریفات مذهبی بیماران محتضر. شش. زناشویی به آیین مسیح. هفت. کهنوت یا روحانیّت مسیحی. ج: أسْرار. ۱۰. میانهٔ هر چیز. ۱۱. اصل و خالصِ هر چیز. ج: أسِرَّة. ۱۲. راه، طریق. ۱۳. خطوط کف دست و پیشانی (مانند سِرّ است). ج: أسْرار. جج: أسارِیر. ۱۴. [در تعبیر قرآنی یک‌جا] کنایه از نکاح، هماغوشی «لا تُواعِدُو هُنّ سِرّاً إلّا أن تَقُولُوا قَوْلاً مَعْروفاً» (قرآن، بقره، ۲۳۵): به زنان وعدهٔ نکاح ندهید مگر آن که سخنی به نیکویی گویید (اعم). ۱۵. آخرین شب ماه. ج: سِرار.

السُّرّ: ۱. خطوط پیشانی و کف دست. ج: أسْرار. جج: أسارِیر. ۲. بندِ ناف بچّه که پس از تولّد نوزاد می‌بُرند. ج: أسِرَّة. ۳. شادمانی، مسرّت.

سَرَأَ تَسْرِیَةً (س ر ر) ت الجرادةُ: ملخ تخم‌ریزی کرد.

السَّرّاء: ۱. جلگهٔ نیکو، زمین حاصلخیز. ۲. رفاه، فراخیِ حال، ناز و نعمت و آسایش. ۳. سیلگاه فراخ که در آن ریگ و سنگریزهٔ بسیار باشد. ۴. نیزهٔ میان تهی. ۵. آن که بیشتر شبانه راه پیماید.

السُّرّاء جـ: سَرْوَء.

السَّرّاج: ۱. زین‌ساز. ۲. زین‌فروش. ۳. دروغگو.

السَّرّاد: ۱. زره‌ساز. ۲. زنجیرباف، حلقه‌ساز.

السَّرّاط: ۱. آن که غذا را تند از حلقوم فرو برد، تند و زود بلعنده. ۲. پُرخور.

السُّرّاق جـ: سارِق.

سَرَّبَ تَسْرِیباً (س ر ب) ۱. الماءَ: آب را روان کرد، آب را ریخت. ۲. ـ القِربةَ: مشک را آب کرد، در مشک آب ریخت. ۳. ـ الجِمالَ: شتران را دسته دسته فرستاد. ۴. ـ إلیه الأشیاءَ: آن چیزها را یک یک به او داد. ۵. ـ إلیه الأخبارَ: خبرها را یکی پس از دیگری به او رساند. ۶. ـ الحافرَ: چاه‌کن از سمت راست و چپ به کندن چاه پرداخت. ۷. ـ الرجُلَ إلی بیتِه (در تداول عامّه): آن مرد به خانه‌اش بازگشت (المنـ).

السَّرَّة: ۱. مصدر مرّه از سَرَّ. ۲. نیروی بادها. ۳. دسته‌ای گُل و سبزه. ج: سِرار. ۴. زنی که دیدارش شادی بخشد.

السُّرَّة: ۱. بند ناف که به جنین خون رساند. ۲. ناف. ۳. زنی که دیدارش شادی بخشد. ۴. میانه یا بهترین جایِ درّه. ۵. «ـ البَلَدِ»: مرکز شهر. ۶. «ـ الحوضِ»: گودیِ تهِ حوض که هنگام تخلیه آخرین آبها در آن گرد آید. ۷. سوراخ سبو. ج: سُرَر. ۸. [گیاه‌شناسی] گیاه شیر مرغ.

Ornithogalum (E). Sheep's-bane (E)

سُرّةُ الأرْض [گیاه‌شناسی]: (لفظاً ناف زمین). ← آذان القاضی. (المو). Navelwort, Pennywort (E)

سُرّةُ البَحْر [گیاه‌شناسی]: (لفظاً نافِ دریا) گیاه سُرّهٔ دریایی، سُرّهٔ بحری، هیدروکوتیل.

Hydrocotyle (S). White-rot (E)

سُرّةُ الفَرَس [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای مشترک بین صورت فلکیِ فَرَس (اسب) و رأس المرأة.

سُرّةُ النَّجَف [گیاه‌شناسی]: نوعی قارچ خوراکی معروف به أُذُن یهودا (گوش یهودا). Judas ear (E)

سَرَّجَ تَسْرِیجاً (س ر ج) ۱. الشیءَ: آن چیز را آراست. ۲. ـ الخبرَ: آن خبر را نیکو و خوشایند ساخت و پرداخت. ۳. ـ الحدیثَ: دروغ ساخت، آن سخن را از خود درآورد. ۴. ـ ه اللهُ: خدا او را در کار خیر توفیق داد، (یا به صیغهٔ دعا) توفیق دهاد. ۵. ـ ت شَعرَها: آن زن گیسوانش را بافت. ۶. ـ وجهَها: چهره‌اش را روشن و زیبا کرد. ۷. ـ الخیّاطُ الثّوبَ: خیّاط جامه را نخست باکودک دوخت تا اندازه گیرد.

سَرَّحَ تَسْرِیحاً (س ر ح) ۱. الماشیةَ: گله را به چرا فرستاد. ۲. ـ الجُندیَّ: سپاهی را مرخّص کرد، یا از حال آماده‌باش و بسیج در آورد. ۳. ـ امرأتَه: زنش را طلاق داد. ۴. ـ الشَّعرَ: موی را گشود و شانه زد و آزاد فروآویخت. ۵. ـ الأمرَ: کار را آسان کرد. ۶. ـ ه إلی المکانِ: او را به آنجا روانه کرد. ۷. ـ ه اللهُ للخیرِ: خدا او را در کار خیر موفّق کرد، (یا به صیغهٔ دعا) توفیق دهاد.

۸. ـ عنه الشیءَ : گرهِ آن چیز را از او باز کرد، او را آسوده و راحت ساخت.

سَرَّدَ تَسْرِيداً (س ر د) ۱. الدّرعَ : زره را بافت. ۲. ـ الجلدَ : پوست را با درفش سوراخ کرد و دوخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را سوراخ کرد. ۴. ـ النخلَ : خرمابُن غورهٔ خرما برآورد، غوره‌دار شد.

سَرَّرَ تَسْرِيراً (س ر ر) ۱. ه : او را شادمان کرد. ۲. ـ الثّوبَ : جامه را شکافت. ۳. ـ ه الماءُ : آب تا ناف او رسید.

سَرَّقَ تَسْرِيقاً (س ر ق) ۱. ه الشیءَ : او را در دزدیدن آن چیز توانا ساخت. ۲. ـ ه : به او نسبت دزدی داد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را دزدید.

سَرَّمَ تَسْرِيماً (س ر م) الشیءَ : آن را تکّه پاره کرد.

سَرَّى تَسْرِيَةً (س ر و) ۱. عنه : اندوه را از او زدود. ۲. ـ عنه الهمَّ : غم را از دل او دور کرد. ۳. ـ عنه الثّوبَ : جامه را از تن او به در آورد. ۴. (س ر ی) ـ القائِدُ سَرِيَّةً : فرمانده گروه را بسیج کرد.


السَّرَطان

سُرِّيَ مجـ عنه : اندوه و نگرانی از او زدوده شد، اندوهش را زدودند.

السِّرِّيْر : آن که یاران خود را شادمان سازد و به آنان نیکویی کند.

السُّرَّيْط و السُّرَّيْطَى : ۱. بلعیدن، فروبردن از گلو. ۲. خوردن و بالاکشیدن مالِ دیگران، مالِ مردم‌خوری.


سرطان النهر

السِّرِّي : ۱. منسوب به سِرّ، سرّی. ۲. مخفی، پوشیده، محرمانه، پنهانی «المقاومةُ السِّرِّيّة» : مقاومت مخفی. ۳. [در مسیحیّت] : آنچه مربوط به اسرار و شعائر دیانت مسیح باشد. «العشاءُ ـ» : عشاءِ ربّانی.

السُّرِّيّ ۱. منسوب به سُرّة، نافی. ۲. [تشریح] : «الحبلُ ـ» : بند ناف.

السُّرِّيَّة : کنیز زرخرید برای تمتّع جنسی یا لذّت‌جویی غیرشرعی، رفیقه، مِتْرِس. ج : سَرارِيّ.

سَرِسَ ـَ سَرَساً : ۱. بدخوی شد. ۲. پس از نادانی خردمند و دوراندیش شد. ۳. از مردی افتاد، دچار (عِنّن) ناتوانیِ جنسی شد.

سَرُسَ ـُ سَراسَةً : در کارهای خود خردمند و دقیق بود (لا).

السَّرْساد : گیاه پنج انگشت.

السَّرْسام معـ : ورم مغزی که موجب تب و بیدار خوابی و آشفتگی ذهنی می‌شود، سرسام، بیماری مننژیت (لا).

سَرْسَرَ سَرْسَرَةً الشَّفْرَةَ : تیغ را تیز کرد.

السُّرْسُور : ۱. زیرک و دانا. ۲. نوکِ شکافتهٔ دوک نخ‌ریسی که نخ را در آن نهند تا ثابت ماند. ۳. «هو ـُ مالٍ» : او در مال خود نیک اقدام می‌کند. ج : سَراسِيْر.

سَرَطَ ـُ سَرْطاً و سَرَطاناً الشیءَ : آن چیز را بلعید.

سَرِطَ ـَ سَرَطاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بلعید. ۲. لیز و لغزنده بود.

السُّرَط : ۱. آن که لقمه‌های بزرگ بردارد. ۲. تند دونده، شتابان، تند رونده.

السَّرَطان : ۱. مصـ سَرَطَ. ۲. خرچنگ. ۳. [کیهان‌شناسی] : صورت فلکی برج خرچنگ یا سرطان. ۴. [پزشکی] : بیماری سرطان. ۵. اسب تندرو. ۶. آن که لقمه‌های بزرگ بردارد (۵، ۶ لا).

سَرَطانُ البَحْر : خرچنگ دریایی.

سَرَطانُ النَّهْر : خرچنگ رودخانه‌ای، خرچنگ آبِ شیرین

السُّرَطَة : شمشیر بسیار تیز ← سُرّاط.

سَرْطَعَ سَرْطَعَةً : از ترس تند دوید.

السَّرْطَل : درازِ بدقواره، بلندقامت بی‌تناسب، دِيْلاق.

السَّرْطَلَة : بلندیِ بی‌تناسب، درازیِ بی‌قواره.

السَّرْطَم : ۱. گلوگاه جانوران نشخوارکننده. ۲. بلندقامت بی‌تناسب. ۳. پرخور (۲، ۳ الر).

السِّرْطِم : ۱. پُرخور. ۲. فراخ گلو، گلوگشاد. ۳. سخنران بلیغ، زبان‌آور.

سَرْطَنَ سَرْطَنَةً (جدید) ه : آن را سرطانی کرد (المو).

السُّرْطُوم : زبان‌دراز، آن که زبانش (ظاهراً یا مجازاً) دراز باشد. ج : سَراطِيْم.

السِّرْطِيْط : آن که لقمه‌های بزرگ بردارد. ج :

سَراطِیط.

سَرُعَ ـُ سُرْعَةً و سَرَعاً و سَرِعاً و سَرْعاً و سِرْعاً و سَراعَةً : تند رفت، شتاب داشت، شتابان گذشت.

السَّرِع : شتابان، سریع، تند.

السَّرْع : ۱. مصـ سَرُعَ و سَرِعَ. ۲. شاخهٔ تر درخت انگور. ۳. هر شاخهٔ تر و تازه. ج : سُرُوع.

السَّرَعان : ۱. زه کمان. ۲. پیشگامان «ـ الناسِ» پیشقدمان مردم، پیشی گیرندگان در کار. ۳. «ـ الخیلِ» : اسبان پیشتاز در مسابقه.

السَّرْعان : شتابان، سریع.

السِّرْعان و السُّرْعان جـ : سَرِیع.

سُرْعانَ : ۱. اسم فعل به معنی امر، بشتاب، زودباش. ۲. اسم فعل برای تعجّب و گاه برای إخبار است «ـ ما تَغَیَّرَ الطَّقسُ» هوا چه زود دگرگون شد!

السُّرْعَة : ۱. مصـ سَرِعَ و سَرُعَ. ۲. تندی، شتاب، سرعت. ۳. [هندسه] «ـ الزّاویة» : تندی زاویه. ۴. [فیزیک] «ـ الابتدائیّة» : سرعت اولیّه، شتاب نخستین. «ـ الانعتاق» : حداقلّ سرعت پرتابه (موشک) برای رفتن به فضا «ـ القُصوی» : حداکثر سرعت. «ـ المتوسّطة» : سرعت میانگین. «ـ النسبیّة» : سرعت نسبی.

السَّرْعَرَع : ۱. شاخهٔ تر تاک. ۲. جوان نرم و نازک و بلند اندام.

سَرْعَفَ سَرْعَفَةً الصّبیَّ : غذای کودک را نیکو ساخت.

السُّرْعُوب : راسو، موش خرما.

السُّرْعُوبِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ راسوها.

السُّرْعُوف : ۱. ترکهٔ نازک. ۲. حشرهٔ معروف به آخوندک که نامهای دیگرش در عربی : فَرَس النّبی و جَمَل الیهود و ابوصلاح و ابوالبستان است.

السُّرْعُوفِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ آخوندکان از راستهٔ حشرات راستبال.

السَّرْعِیّ : گیاهانی که شاخه‌هایی لیفی و دراز و رونده و انعطاف‌پذیر دارند چون تاک و نسترن، دارای ساقه‌های منشعب و رونده. Sarmentous (E)

سَرِغَ ـَ سَرَغاً : دانه‌های انگور را با چوبهای پیوند به خوشه‌اش خورد، کشمش را با دَمش خورد.

السَّرْغ : شاخهٔ درخت انگور، شاخهٔ رَز. ج : سُرُوغ.

السَّرْغَنْد ف مع : گیاه بخور بربر، بخورِ مورشکه، اسرغنت.



السُّرْغُوس

السَّرَغَة : جنسی از گیاهان علفی یکساله یا پایا از تیره مرکّبان، گُلِ قاصدک، نام دیگرش بیض الارض است.

السُّرْغُوس یو مع : نوعی ماهی دریایی و استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها با انواع بسیار که تماماً گِرد و پهن است. Sargo, Sargus (E)

سَرَفَ ـُ سَرْفاً ۱. ت السَّرْفَةُ الشجرةَ : کرم حشره برگ درخت را خورد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را تباه کرد. ۳. ـ أُذُنَ الشّاةَ : گوش گوسفند را از بیخ برید. ۴. ـ الأُمُّ ولدَها : مادر با شیردادن بسیار بچه‌اش را ناراحت و بدحال کرد.

سَرِفَ ـَ سَرَفاً : ۱. زیاده‌روی کرد، اسراف ورزید. ۲. ـ الطعامُ : غذا فاسد شد. ۳. ـ الطعامَ : غذا را چنان خورد که گویی آن را حشره (یا ملخ) زده باشد (الر). ۴. ـ بالخمرِ : سخت دلبسته و دوستدار شراب بود، با علم به زیان شراب بدان دلبسته و معتاد شد.



السُّرْغُوب

سَرُفَ ـُ سُرْفاً ۱. الأمرَ : در آن کار کوتاهی ورزید، بدان اهمیّت نداد، غفلت کرد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را نمی‌دانست، بدان آگاه نبود. ۳. ـ القومَ : آن گروه را به هنگام بخشش فراموش کرد، از یاد برد یا از قلم انداخت. ۴. ـ القومَ : آن گروه را به اشتباه افکند.



السُّرْعُوف

السَّرَف : ۱. مصـ سَرِفَ ـَ. ۲. از حدّ گذشتن، اسراف. ۳. خو کردن، اعتیاد، آزمندی به چیزی به افراط. ۴. خطا. ۵. «ـ الماء» : آبِ هدر رفته و تباه شده. ۶. «أکَلَه سَرَفاً» : آن را با شتابزدگی خورد.

السَّرِف : ۱. غافل، فراموشکار، مسامحه‌کار. «هو ـ الفؤاد» او غافل و ناآگاه است. ۲. «هو ـ العقلِ» : او کم خرد است. ۳. فاسد، تباه (لا). ۴. «مکانٌ سَـ» : جای پُر حشرهٔ گیاهخوار.

السُّرَف جـ : سُرْفَة.

السُّرُف جـ. سَرُوف.


السُّرْفة

السَّـــرِفَة . ۱. مؤنّثِ سَرِف. ۲. درختی که حشرهٔ چوبخوار داشته باشد، درخت کِرم‌زده.

السُّرْفَة : ۱. درخت سنبه. ۲. کرمی که برگ و میوهٔ درخت را می‌خورد، کِرمِ حشره، لارْو. ۳. کرم ابریشم. ۴. حشرهٔ چوبخوار، کژهٔ چوب، موریانه (لا). ج : سُرَف.

السِّرْفِل : گیاه قازیاغی، اطریلال.


السَّرمَج

السُّرْفُوت : سمندر. ج : سَرافِیْت.

سَرَق ـِ سَرَقاً و سَرِقاً و سَرَقَةً و سَرِقَةً و سَرْقاناً ۱. ه و منه الشیءَ : آن چیز را از او دزدید، سرقت کرد، کش رفت. ۲. ـ الرجُلَ عینُه : چشم آن مرد بر او سنگین شد و خوابش برد. ۳. ـ الدّاءُ مفاصلَه : بیماری مفاصل او را سست کرد. ۴. ـ ه : بر او در دزدی غلبه یافت

سَرِقَ ـَ سَرَقاً ۱. الشیءُ : آن چیز پنهان شد. ۲. ـ الشیءُ . آن چیز سست و ضعیف شد. «ـ ت مفاصلهُ» : مفاصلِ او سست شد.

سُرِقَ مجـ : ۱. به خانه‌اش دزد آمد، دزد زده شد. ۲. ـ صوتُه : صدایش گرفت.


السَّرْمَق

السَّرَق : ۱. مصـ. ۲. ف معـ : حریر سفید، و (لسـ) گفته‌اند بهترین نوعِ آن باشد. تکّه‌ای از آن راسَرَقَة گویند.

السَّرِق : ۱. مصـ سَرَقَ. ۲. دزدی ۳. چیزِ پنهان. ۳. (مفصلِ) سست و ضعیف.

السُّرُق جـ : سَرُوق.

السَّرَقَة ۱. جـ : سارِق. ۲. مصـ سَرَقَ. ۳. یک قواره پارچهٔ ابریشم. ج : سَرَق.

السَّرِقَة : ۱. مصـ سَرَقَ. ۲. دزدی، کش رفتن. ۳. مالِ دزدیده شد، مانند مَسرُوقَة است. ۴. [ادبیات] : نوشته یا شعر کسی را به خود نسبت دادن، سرقت ادبی، اِنتحال، شعر دزدی.

السُّرْقُع : شراب تُرش.

سَرْقَنَ سَرْقَنَةً (برگرفته از کلمهٔ فارسیِ سرگین) الأرضَ : زمین را کودِ حیوانی داد.

السِّرقِیْن ف معـ : سرگین، کود حیوانی.

سَرِکَ ـَ سَرَکاً : پس از توانایی بدنش سست و ناتوان شد.

السِّرْک معـ : سیرْک، محلّ و نمایشِ بازیِ حیوانات وحشی و اهلیِ آموخته (المو). Circus (E)

السَّرِکَّة ف معـ : کبک ماده.

السَّرْکُومَة یو معـ [پزشکی] : ورم و غدّهٔ بدخیم لنفی، سارکوم. Sarcoma (E)

السُّرْم [تشریح] : سرِ رودهٔ راست، مقعد. ج : أسْرام. Rectum (E)

السُّرْمان : زنبوری سیاه و زرد و بسیار خطرناک، زنبور گاوی. ج : سَرامِیْن.

السَّرْمَج : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ بهاریها، سَرمَک، سَرمَق.

السَّرْمَد : ۱. جاوید، جاودانی، پایدار، همیشگی. ۲. ازلی، ابدی، بی‌پایان.

السَّرْمَدِیّ منسوب به سرمد : ۱. دائمی، همیشگی، جاودانی. ۲. ازلی و ابدی، بی‌آغاز و پایان، آنچه آغاز و پایان ندارد.

السَّرْمَط : شتر نر بلند قامت.

السُّرْمُطَة : تکّه پارچه‌ای که نواری بدان پیوسته‌اند و نوزاد را در آن پیچند، قنداقِ نوزاد.

السَّرْمَق معـ : گیاه سَرمَک، سلمه.

السَّرْمَقیّات : تیرهٔ گیاهیِ سلمه‌ها.

السَّـرْمُوجَة ف معـ : کفشی که قوزک پای را بپوشاند، سر موزه، چارُق، پاتاوه، پای‌افزار. ج : سَرامِیْج.

السُّرْنا ف معـ : سُرنا، شیپورِ راسته و دهان فراخ.

السَّرَنْدَی* : ۱. شدید، سخت و با صلابت «سیفٌ ـ» : شمشیر برنده و قاطع. ۲. پیگیر و با جرأت در کارها. (منتـ) مرد با شتاب در امور خود. مؤنّث : سَرَنْداة. ج : سَرانِد و سَرادِی.

---

* بعضی آن را بر وزنِ فَعَنْلَلاً «سَرَنْدیاً» گرفته و منصرف شمرده‌اند و برخی بر وزن فَعَنلَی و غیر منصرف خوانده‌اند و سیبویه آن را مشتق از «سرد» دانسته است (لسـ).

السُّزنُوف : باشه، پرندهٔ شکاری، قرقی.

سَزهَدَ سَزهَدَةً السَّنامَ : کوهان شتر را برید. ۲. ـ الولَد : خوراکِ کودک را نیکو گرداند، به کودک غذای خوب داد.

السَّزهَد : ۱. پیهِ کوهان. ۲. «ماءٌ ـ» : آب فراوان.

سَزهَفَ سَزهَفَةً ۱. الولدَ : کودک را غذای خوب خوراند و نیکو پرورش داد، او را در ناز و نعمت پرورد. ۲. ـ غذاه : غذای او را نیکو گرداند.

سَرُوَ ـُ سَراوَةً و سَرْواً و سَراً و سَراءً و سُرِیً : شریف و بزرگوار شد.

السَّرْو : ۱. مصـ سَرا و سَرُوَ و سَرِی. ۲. درخت سرو. ۳. بخشندگیِ همراه با جوانمردی. ۴. والایی و سَروَری. ۵. (لا) جای بلندتر از درّه و پایین‌تر از تیغ کوه، دامنهٔ کوه. و ۶. معـ : سوراخی بر روی صندوقهٔ ساز قانون که صدا از آن بیرون آید. و ۷. ملخ که هنوز بال در نیاورده و به شکل کرم باشد.

السَّرُوء : ماهی و ملخ و جز آن که بسیار تخم ریزد. ج : سُرُوء و سُرَاء.

السُّرُوء جـ : سَروء.

السُّرَواء جـ : سَرِیّ.

السَّرَوات جـ : سَراة. «ـ القوم» : مهتران و بزرگان قوم.

السِّرْواط : پُرخور، شکمباره.

السِّرْوال (مؤنّث است و گاه مذکّر نیز بکار رود) : شلوار. ج : سَراوِیل.

السَّرُوب : آن که بی‌توجّه به هیچ‌چیز راه خود پیش گیرد و در جهان به سیر و سفر پردازد. ج : سُرُب.

السُّرُوب جـ : سَرُب.

السَّرْوَة : ۱. یک درخت سرو. ۲. تیری با پیکان پهن و بلند. ۳. (الر) تیر کوتاه و کوچک.

السِّرْوَة : ۱. تیری با پیکان پهن و دراز. ۲. تیر کوتاه و کوچک، ژوبین. ۳. ملخ در حال کرم بودن، لاروِ ملخ. ج : (الر) سِرِیّ.

السُّرْوَة : ۱. تیری با پیکان پهن و دراز. ۲. (الر) تیر کوتاه و کوچک. ۳. (لا) یک درخت سرو. ج : سِراء و (الر) سُرِّی و سِرِیّ.

السُّرُوج جـ : سَرْج.

السُّـــرُور : ۱. (اسـم) شادمانی. ۲. (صفت) بسیار شادمان. ج : سُرُر.

السُّرُور : ۱. مصـ سَرَّ ـُ. ۲. شادمانی، لذّت دل. ۳. اطراف شاخه‌های گُل و سبزه. ۴. نیمهٔ بالای ساقهٔ گیاه.

السُّرُوع جـ : سَرْع.

السُّرُوغ جـ : سَرْغ.

السَّرُوف : سخت و درشت. ج : سُرُف.

السَّرُوق : مبالغهٔ سارق و سارقه، بسیار دزدی‌کننده. ج : سُرُق.

سَرْوَک سَرْوَکَةً : ۱. از ناتوانی یا خستگی آهسته و لرزان راه رفت. ۲. چون ناتوان و خستگان راه رفت.

سَرْوَلَ سَرْوَلَةً ه : او را شلوار پوشاند، به او شلوار پوشاند.

سَرَی ـِ سُرًی و سُرْیَةً و سِرایَةً و مَسْرىً و سَرْیاً و سَرَیاناً ۱. اللَیلُ : شب گذشت، سپری شد. ۲. همهٔ شب را راه پیمود. ۳. ـ اللیلَ و به : شب را به راه‌پیمایی گذراند. ۴. ـ به لیلاً : او را به راه‌پیمایی شبانه واداشت. ۵. ـ الدّمُ فی العروقِ : خون در رگها گردش کرد، جریان داشت. ۶. ـ عِرقُ الشجرةِ فی الأرضِ : ریشهٔ درخت در زمین خزید، درخت ریشه دواند. ۷. ـ الهمُّ : اندوه زایل شد. ۸. ـ علیه الهمُّ : اندوه به سوی او آمد، به او تاخت. ۹. ـ التحریمُ : حکم تحریم به غیر ممنوع نیز سرایت کرد.

سَرِیَ ـَ سَرْواً و سَراوَةً و سَرًی و سَراءً : شریف و بزرگوار شد. ← سَرُوَ.

السُّرَی ۱. جـ : سُرْوَة و ۲. سَرِیّ. ۳. مصـ سَرَی، همه شب راه پیمودن، شب‌روی (مؤنّث و مذکّر است). ۴. «ابن ـ» : آن که در شب سفر کند، مسافرِ شبانه.

السِّرَی جـ : سِرْوَة.

السِّـــرْیاح : ۱. اسب تندرو. ۲. «رجُلٌ ـ» : مرد بلندقامت. ۳. ملخ.

السُّرْیالی و السُّرْیالِیَّة معـ : سور رِآلیستی (المو). ←



السُّزنُوف



السَّرْو

سُوزیالِیّ.

السَّرَیان : ۱. مصـ سَرَی. ۲. شب‌رَوی، همهٔ شب راه رفتن.

السَّرِیئَة : گوسفند پیشرو گله، پیشاهنگ، سَرْگله. ج : سَرائِب.

السُّرْیَة : ۱. مصـ سَرَی. ۲. همه شب راه رفتن. ← السُّرَی.

السَّرَیْجِیَّة : شمشیرِ سُرَیْجی (منسوب به سُرَیْج، شمشیرساز مشهور) که شمشیرهای او را سُرَیْجِیّات می‌گفتند.

السَّرِیح : ۱. فعیل به معنی مفعُول (مَسرُوح) ← سَرَحَ. ۲. اسب بی‌زین. ۳. کار آسان. ۴. تندرو، زودگذر. ۵. شتاب. ۶. شتابانیده، فوری. ۷. نعل‌گونه‌ای که با آن پای شتر را بپوشانند (لا).

السَّرِیحَة : ۱. مؤنّثِ سَرِیح. ۲. آسان. ۳. تکّه‌ای از پارچهٔ پاره شده. ۴. دوال و تسمه‌ای که با آن نعلین دوزند. ۵. خطّی از خونِ جاری یا خشک شده، شیاری خونین. ۶. راه باریکه و تنگ. ۷. راهی آشکار و هموار که از زمین اطراف خود درخت و گیاهی بیشتر داشته باشد. ج : سَرائِح.


السَّرید

السَّرِید : درفش کفش‌دوزی. ← سِراد (به معنی ۲).

السَّرِیر : ۱. تخت (بر اطلاق). ۲. (اغلب) تختِ پادشاهی، سریرِ سلطنت، اورنگ. ۳. تابوت، نعش‌کش. ۴. پیوندگاهِ سر با گردن. ۵. آسایش و فراخی زندگی. ۶. ریگِ روی تپّه. ۷. پیه یا پنیرکِ گیاهِ بَردی. ج : أسِرَّة و سُرُر.

السَّرِیرَة : ۱. راز. ۲. نهان، اندرون که نهفته باشند، باطن «هو طیّب ـ» : او خوش باطن است. ۳. قصد، نیّت. ج : سَرائِر.

السَّرِیرِیّ : ۱. منسوب به سَرِیر، تختی. ۲. [پزشکی] : نتیجه‌ای که پزشک از معاینه و بررسیِ مستقیم وضع بیمار می‌گیرد، بالینی، علائم بالینی (المو).

Clinical (E)

السَّرِیس : مرد زیرک که مال خود را خوب نگهداری و اداره کند.

السَّرِیش : گیاه سریش (که کوبیدهٔ برگ و ساقهٔ خشک آن چسب سریش است).

السُّرَیط : خوراکی از آرد برنج یا گندم یا نشاسته و شیر، فرنی.

السُّرَیطاء : خوراکی از آرد و شیر مانند فرنی.

السُّرَیْطَی : ۱. فروخوردن، بلعیدن. ۲. مال مردم‌خوری، بالا کشیدن مال دیگران (که آن را چون فرنی یا راحت‌الحلقوم ببلعند).

السَّرِیع : ۱. تند، شتابان. ج : سُرْعان و سِرْعان. مؤ : سَرِیعَة. ج مؤ : سِراع. ۲. شاخهٔ افتاده از درختِ (بَشام) بَلَسان. ج : سُرْعان و سِرْعان. ۳. [عروض] بحر سریع که وزن آن دوبار «مُسْتَفْعِلُن مُسْتَفْعِلُن فاعِلُن یا فاعِلان» است. ۴. «أبو سَرِیع» : غَرْفَج، درختی که در ریگزار روید، یا آتشی که در آن افتد (قا، لس).

السَّرِیف : ردیف درختان تاک. ج : سُرُف و سُرْفان.

السَّرِیّ : ۱. شخص سخاوتمند و جوانمرد. ۲. شریف و بزرگوار. ۳. نیکو از هر چیز. ج : سُراة و سَراة و سُرِیّ و أسْرِیاء و سُرَواء. مؤ : سَرِیَّة. ج مؤ : سَرایا. ۴. جویبار، نهر کوچک، جوی آب. ۵. جوی آبی پنهان، قنات، کاریز. در تعبیر قرآنی به جوی آبی پنهان که به صورتی آرام در حرکت است اطلاق شده «قد جَعَلَ رَبُّکَ تَحْتَکَ سَرِیّاً» (قرآن، مریم، ۲۴) : پروردگارت در زیر پایت جوی آبی پنهان (یا قناتی) روان ساخت (اعم). ج : أسْرِیَة و سُرْیان.

السَّرِیَّة : ۱. مؤنّثِ سَرِیّ. ۲. دسته‌ای سرباز از پنج تا سیصد تن یا گله‌ای اسب به شمار چهارصد رأس. ج : سَرایا. ۳. پیکان گِرد و کوچک.

السِّشْوار فر، معـ : دستگاه خشک کنندهٔ موی سر، سشوار. (المو). Hair dryer (E), Séchoir (F)

سَطا ـُ سَطْواً و سَطْوَة (س ط و) ۱. علیه و به : به او حمله کرد، او را غافلگیر کرد و مغلوب ساخت. ۲. ـ علی مالِه : به مال او دستبرد زد، مال او را به زور تصاحب کرد و بر آن دست انداخت. ۳. ـ الفرسُ : اسب

گریخت و سر به بیابان نهاد. ۴. ـ الفرسُ: اسب گامهای فراخ برداشت. ۵. ـ الطّعامَ: غذا را چشید. ۶. ـ الماءَ: آب فراوان و انباشته شد. ۷. ـ الماءَ: آب را گرفت و نوشید. ۸. ـ الناقةَ: بچّه را مرده از شکم ماده شتر بیرون آورد. ۹. ـ الرجُلُ: آن مرد مجازات کرد (لا).

السَّطائِح جـ: سَطِیْحَة.

السُّطاح: گیاهی که بر زمین گسترده شود، گیاه خزنده.

السِّطاع: ۱. گردن. ۲. بلندترین تیرک و ستون چادر. ۳. شتر بلند و درشت. ۴. نشان و داغ بر پهلو یا گردن شتر ج: سُطُع و أسْطِعَة.

السَّطاقِس یو معـ: گیاه شاطرا، سطاخیس.

السِّطام: ۱. انبر که با آن آتش را برهم زنند. ۲. چوب پنبه، توپی، سربطری. ۳. لبه یا تیزی شمشیر. ج: سُطُم و أسْطِمَة.

سَطَحَ ـَ سَطْحاً ۱. الشیءَ: آن چیز را گسترده و هموار کرد. ۲. ـ البیتَ: برای خانه بام درست کرد. ۳. ـ الرجُلَ: آن مرد را بر زمین افکند. ۴. ـ ه: او را خواباند. ۵. ـ الجَملَ: شتر را خواباند، به زانو نشاند. ۶. ـ السّخلَ: بزه را با مادرش به صحرا فرستاد.

السَّطْح: ۱. مصـ. ۲. رویهٔ هر چیز، بالای هر چیز. ۳. بام خانه. ۴. [هندسه]: آنچه طول و عرض دارد و ارتفاع یا ژرفا ندارد، سطح. ۵. «ـ الجلدِ»: رویهٔ پوست روی چرم. ج: سُطُوح.

السَّطْحَی جـ: سَطِیْح.

سَطَرَ ـُ سَطْراً: ۱. الکتابَ: کتاب را نوشت. ۲. ـ الورقةَ: کاغذ را خط‌کشی کرد، سطربندی کرد. ۳. ـ ه بالسّیفِ: آن را با شمشیر به طول برید. ۴. ـ فلاناً: فلانی را بر زمین زد، او را به زمین افکند.

السَّطْر: ۱. مصـ. ۲. هر خطِّ کتاب یا نامه که کلمات را در ردیف یکدیگر قرار داده است. ۳. ردیف درختان. ۴. ردهٔ دیوار و مانند آن. ۵. خطّ و نگارش. ج: سُطُور و أسْطُر و أسْطار. جج: أساطِیْر.

السُّطُر (به صیغهٔ جمع): سخنان بیهودهٔ آراسته و فریبنده.

السُّطَر جـ: سُطْرَة.

السَّطْرَة جـ: ساطِر.

السُّطْرَة: آرزو. ج: سُطَر.

سَطَأَ ـَ سَطْأً ه: بی‌پروا به او ستم کرد (لا).

السُّطْ: ج أسْطٌ.

السُّطّاح: گیاهی که بر روی زمین بگسترد و پیش برود، گیاه خزنده ← سُطاح.

السُّطّار جـ: ساطِر.

سَطَّحَ تَسْطِیْحاً (س ط ح) ۱. البیتَ: بام خانه را هموار کرد، درست کرد. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را پهن و صاف کرد. ۳. ـ الجَملَ: شتر را بر زمین خواباند.

سَطَّرَ تَسْطِیْراً (س ط ر) ۱. الرّسالةَ: نامه را نوشت. ۲. ـ الورقةَ: کاغذ را خط‌کشی کرد. ۳. ـ الأُسْطورةَ: افسانه ساخت، أسطوره نوشت. ۴. ـ علیه: به او داستان باستان و اسطوره گفت، قصّه‌های ساختگی تعریف کرد. ۵. ـ علیه: سخن را با افسانه‌های راست و دروغ آرایش داد و فریبنده کرد. ۶. ـ علینا: برای ما سخنان باطل‌گونه و بیهوده آورد.

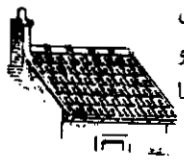

السّطح

سَطَّعَ ـَ تَسْطِیْعاً (س ط ع) ۱. ه: آن را روشن و درخشان کرد. ۲. ـ الجَملَ: شتر را داغ نهاد.

سَطَعَ ـَ سَطْعاً: ۱. سر برداشت و گردن کشید. ۲. ـ السّهمَ: تیر را انداخت و تیر در حالی که برق می‌زد مشخّص بود. ۳. ـ الجَملَ: شتر را (سِطاع) داغ بر نهاد. ۴. ـ ت فلاناً رائِحةُ المِسکِ: بوی مُشک در بینی فلانی رفت و پیچید.

سَطَعَ ـَ سُطُوعاً ۱. البرقُ و الصُّبحُ: آذرخش یا صبح درخشید و آشکار و نمایان شد. ۲. ـ النّورُ: نور آشکار و درخشان شد. ۳. ـ الغبارُ: گرد و خاک بلند شد، برخاست، پخش شد.

سَطَحَ ـَ سَطِیْحاً بیدیه: دست زد، کف زد، دو دست خود را پیاپی بر هم کوفت.

سَطِحَ ـَ سَطَحاً ۱. الجملُ: شتر سر خود را بلند کرد و گردنش را کشید. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد گردن دراز بود، یا گردنش دراز شد.


السُّعادی

السَّطْع : ۱. مصـ سَطَعَ. ۲. برق یا نور که بر زند و بدرخشد. ۳. غبار یا بو که بلند و پراکنده شود.

السَّطَعَ : ۱. مصـ سَطِعَ. ۲. صدای کف‌زدن. ۳. صدای ضربه زدن یا تیر انداختن.

السُّطُع جـ : سِطاع.

السُّطْع جـ : أسْطَع.

سَطَلَ ـُ سَطْلاً ه الدّواءُ أو غیرُه : دارو یا جز آن او را مست و بیهوش کرد.


السَّطْل

السَّطْل : ۱. مصـ. ۲. مست، سرکیف، بیهوش. ۳. مرد دراز قد. ۴. ف معـ : سطل، دلو. ج : سُطُول و أسْطال.

سَطَمَ ـُ سَطْماً البابَ : در را بست.

السُّطُم جـ : سِطام.

السَّطْم : ۱. مصـ. ۲. لبه و تیزیِ شمشیر. ج : سُطُوم.

السَّطْوَة : ۱. قدرت، توانایی، شکوه. ۲. دشنام دادن و کتک زدن.

السُّطُوح جـ : سَطح.

السُّطُور جـ : سَطر.

السُّطُول جـ : سَطْل.

السُّطُوم جـ : سَطْم.

السَّطِیح : ۱. گسترده، پهن شده. ۲. آن که مادرزادی یا از ضعف یا بیماری نتواند نشست و برخاست کند، زمین‌گیر، افتاده، همواره بر پشت دراز کشیده. ۳. مَشک یا توشه‌دان چرمی. ج : سَطْحَی.

السَّطِیحَة : ۱. مؤنّثِ سَطِیح. ۲. مَشکی که از بهم دوختن دو پوست سازند. ۳. «ـ البیتِ» : ایوان روبازِ منزل، تراس (المو). ج : سِطائِح. Terrace (E)


السَّعْتَر

السَّطِیع : ۱. دراز. ۲. صبح. ج : سُطْعان.

السَّعابِیب (به صیغهٔ جمع) : لعاب، رشته‌ای مانند عسل و لعاب خطمیِ کِش آمده و مانند آن «سالَ فَمُه ـ» : آب دهانش چون رشته‌ای کشیده شد.

السُّعاة جـ : ساعِی.

السَّعادَة : ۱. مصـ سَعُدَ و سعِدَ. ۲. خوشبختی، نیکبختی، سعادت. ۳. احساس شادمانی و بهروزی. ۴. لقب و عنوان شخصیتهای بزرگ اداری و مملکتی از درجهٔ وزیر و سفیر معادل عالیجاه و جناب در فارسی که معمولاً به کلمهٔ صاحب اضافه می‌شود و گویند: صاحبُ السَّعادة : عالی‌جناب

السَّعادَی : گیاه جگن.

السُّعار : ۱. گرمای آتش. ۲. گرمای شب. ۳. شدّت گرسنگی. ۴. سوزش تشنگی. ۵. دیوانگی.

السَّعاسِع جـ : سُعْسُع.

السُّعاط : ۱. تندی و تیزیِ بوی. ۲. بوی خوش شراب و مانند آن. ← السَّعِیط (معنی ۴).

السُّعاف : تَرَک خوردن و پوسته شدن کنار ناخن.

السُّعال : ۱. مصـ سَعَلَ سُعالاً. ۲. سُرفه. ۳. [پزشکی] : سیاه سرفه. و ۴. بیماری خروسک. ۵. [تشریح] «قَصَبُ ـ» : شاخه‌های شُش، نایژه. ۶. «حَشیشَةُ ـ» : گیاه پاخر.

السَّعالِی : گیاهی سمّی از تیرهٔ بیگزاسه از ردهٔ دولپّه‌ایهای جدا گلبرگ با برگهای منفرد و گلهای دو پایه که میوه‌اش سته است و دانه‌هایش خاصیّت دارویی دارد و عصارهٔ آن به عنوان مسهل به کار می‌رود، پنژیون، معرّب آن فنجیون است. فنجریون، فلنجیون (ده). Pangiun (F)

السَّعالَی جـ : سَعْلاء و سِعْلاء.

السَّعانِین سر معـ : یکی از اعیاد مسیحیان که یکشنبهٔ پیش از عید فصح برگزار می‌شود، شَعانین.

السَّعاوَی جـ : سَعْو و سِعْو و سُعْو.

السُّعاوِی : آن که در برابر بی‌خوابی و سختیهای سفر شکیبا و مقاوم باشد.

السِّعایَة : ۱. مصـ سَعَی. ۲. سخن‌چینی، بدگویی.

السَّعَة (و س ع) : ۱. مصـ وَسُعَ و وَسِعَ. ۲. گشایش، فراخی. ۳. توانگری، آسایش، فراخیِ معاش. ۴. توانایی، فراخ‌دستی، تاب و توان. ۵. [کیهان‌شناسی] دوریِ جرمی فلکی از افقِ شرق یا غرب. ۶. [فیزیک، برق] : ظرفیّت الکتریکی. Capacity, Capacitace (E) یا انحراف حداکثر جریان متناوب از میزان متوسّط آن (المو). Amplitude (E)

السَّعْتَر : گیاه آویشن، سَعتَر، صَعْتَر.

سَعْتَر البَرّ : سعتر برّی، آویشن صحرایی. Creeping Thyme (E)

السَّعْتَرُ الشّائِع : سعتر خوردنی، آویشنِ خوراکی. Pot-herb Thyme (E) و Garden Thyme

السَّعْتَرِيّ : ۱. زیرک، حیله‌گر، زرنگ. ۲. بزرگوار و بخشنده. ۳. دلیر و چابک. ← صَعْتَرِيّ.

سَعَدَ ـَ سَعْداً و سُعُوداً : ۱. خوشبخت شد، کامیاب بود. ۲. ـ الیومُ : امروز فرخنده و خجسته بود.

سَعُدَ ـُ سَعادَةً : خوشبخت و کامیاب شد، بهروز و کامروا گردید.

سَعِدَ ـَ سَعَداً : خوشبخت و سعادتمند و خوشدل شد.

السَّعْد : ۱. مصـ سَعَد. ۲. خجستگی، نیکبختی. ۳. برکت. ج : سُعُود و أسْعُد. ۴. [کیهان‌شناسی] : هر یک از ستارگان سعود که مجموعه‌ای هستند در صورت فلکی دلو یازدهمین برجِ منطقة البروج و عبارتند از «سعدِ بُلَع» سیزدهمین منزل قمر و «سعدُ السُّعود» چهاردهمین منزل قمر و «سعد المَلِک» یا «سعد الأخْبِیَة» پانزدهمین منزل قمر و «سعد البَهام» : دو ستاره در صورت فلکی فَرَس و «سعد الهَمام» واقع در صورت فلکی فَرَس اعظم و «سعد الذّابِح» و «سعد ناشِرَة» و «سعد مَطَر» که از منازل قمر نیستند. ۵. «بِنْت سَعْد» : بکارت، دوشیزگی.

السُّعُد ۱. جـ : سَعِید (به معنی ۲). ۲. نوعی خرما.

السُّعْد : گیاه مُشکِ زمین، سُعد.

السُّعَداء جـ : سَعِیْد.

السَّعْدان : ۱. شادمان، خوشحال. ۲. خارِ خرمابُن. ۳. گیاهی خاردار و مطبوع برای شتر که خارش شبیه سر پستان است. ۴. بوزینه، میمون.

السَّعْدانِ (مثنّی) : دو ستارهٔ ناهید (زهره) و مشتری.

السَّعْدانَة : ۱. یک بوته گیاهِ سعدان. ۲. سیاهی پیرامون نوک پستان. ۳. نوک پستان مرد. ۴. کبوتر. ۵. گِردیِ سختِ میان سینهٔ شتر که در هنگام خوابیدن حیوان با زمین تماس گیرد. ۶. گِرهِ زیر کفّهٔ ترازو.

السُّعْدِیّات : تیرهٔ گیاهیِ مُشکِ زمین.

سَعَرَ ـُ سَعْراً ۱. النارَ : آتش را برافروخت. ۲. ـ الحربَ : آتش جنگ را برافروخت. ۳. ـ القومَ أو ـ علیهم شرّاً : میان مردم بدی و شرّ پراکند. ۴. ـ هم بالنَّبلِ : با تیر آتش به جان مردم زد، آنها را آزرد و شکنجه داد. ۵. ـ البعیرُ الإبلَ : آن شترِ گَر جربِ خود را به شتر دیگر انتقال داد. ۶. ـ الیلَ بالمَطیّ : شب را سواره پیمود. ۷. ـ الجملُ فی سیرِه : شتر تند رفت.

سَعَرَ ـَ سَعَراناً الفَرَسُ : اسب با تمام توان خود دوید.

سَعَرَ ـَ سُعُوراً ۱. ت الناقَةُ : ماده شتر تند رفت. ۲. ـ فی حاجتِه : در برآوردن حاجت خود کوشید و به هر سوی رفت.

سَعِرَ ـَ سَعَراً : ۱. دیوانه شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد لاغر و رنگ‌پریده شد و رگهای او نمایان گردید.

سَعِرَ ـَ سُعْرَةً : رنگ او به تیرگی مایل شد. «ـ الجدیُ» رنگ بُز به سیاهی مایل شد.

سُعِرَ مجـ الرجُلُ : آن مرد سخت گرسنه و تشنه شد. ۲. باد سوزان بر او وزید و گرمازده شد. ۳. ـ البعیرُ : شتر دیوانه شد.

السَّعَر : ۱. مصـ سَعِرَ. ۲. رنگ مایل به سیاهی، تیره.

السَّعِر : دیوانه. ج : سَعْرَی.

السَّعْر : ۱. مصـ سَعَرَ. ۲. «رَمْیٌ ـ» : تیراندازی سخت و دردآور.

السُّعُر : دیوانگی.

السِّعْر : ۱. قیمت، نرخ، بها. «ـ المَقطوع» : قیمت مقطوع، نرخ معیّن. ۲. [اقتصاد] صورتی که میزان درصد سود سالیانه را معلوم می‌کند، صورت تعیین درصد نرخ سالیانهٔ بهره. و ۳. «ـ التّأثِیل» : نرخ تنزیل سرمایه. و ۴. «ـ الحَسم» : نرخ تخفیف یا تنزیل. و ۵. «ـ الفائِدة» : نرخ بهره. ج : أسْعار.

السُّعُر جـ : سَعِیْر.

السُّعْر ۱. جـ : أسْعَر. ۲. دیوانگی. ۳. گرما. ۴. شدّت گرسنگی و تشنگی. ۵. سرایت دادن بیماری.

السِّعْرارَة : ۱. ذرّات گرد و غبار که از میان نور آفتابِ تابیده بر روزنهٔ اتاقی دیده می‌شود. ← سَعْرور. ۲. صبح.

السَّعَرَة جـ : ساعِر.
السَّعْرَة : ۱. مصدر مرّه از سَعَرَ و سَعِرَ. ۲. سُرفهٔ شدید. ۳. آغازِ کار و شوق و گرمیِ شروع آن.
السُّعْرَة : ۱. مصـ سَعِرَ. ۲. رنگِ مایل به سیاهی، تیره. ۳. [فیزیک] : واحد اندازه‌گیری گرما، کالری.
السُّعْرُور : ذرّات گرد و غبار که در پرتو آفتابِ تابیده بر روزنه‌ای در اتاق دیده می‌شود ← سِعْرارَة.
السَّعْرَى جـ : سَعِر.
سَعْسَعَ سَعْسَعَةً ۱. شَعرَه بالدُّهنِ : مویش را به روغن آغشته کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را چروک کرد. ۳. ـ ه : آن را فاسد کرد. ۴. ـ ه : آن را پایین آورد. ۵. سالخورده شد. ۶. گامها را نزدیکِ هم گذاشت. ۷. ـ الجسمُ : تن و اندامها از پیری لرزان شد. ۸. ـ اللیلُ : شب سپری شد، گذشت


السَّعْفَة

السُّعْسُع : گرگ. ج : سَعاسِع.
سَعَطَ ـُ سَعْطاً و سُعُوطاً ه الدوّاءَ : دارو را در بینی او چکاند، یا ریخت.
سَعَّبَ تَسْعِیْباً (س ع ب) الشیءَ : در روان کردن و کش آمدنِ آن چیز بسیار کوشید، آن را بسیار روان و کش‌آمدنی ساخت.


السُّعْلاة

سَعَّرَ تَسْعِیْراً (س ع ر) ۱. النّارَ : آتش افروخت. ۲. ـ الحربَ : آتشِ جنگ را برانگیخت. ۳. ـ البضاعةَ : آن کالا را قیمت‌گذاری کرد، بر آن نرخ نهاد. ۴. ـ التُّجارُ : بازرگانان بر نرخی معیّن توافق کردند.
السُّعَّر جـ : ساعِر.
سَعَّفَ تَسْعِیْفاً (س ع ف) ۱. المِسکَ و نحوَه : مِشک و مانند آن را با عطرها و بوهای دیگر در آمیخت. ۲. ـ العملُ یدَه : کار اطراف ناخنهای او را ریشه ریشه کرد.
سَعَّمَ تَسْعِیماً (س ع م) ۱. الإبِلَ : شتر را چراند. ۲. ـ الولدَ : به کودک غذا داد، به کودک غذای خوب داد، یا غذای کودک را به شیوه‌ای خوب و مناسب داد.
سَعَفَ ـُ سَعْفاً ۱. ه بحاجتِه : نیازِ او را برآورد، حاجت او را برآورده ساخت. ۲. ـ الخیمةَ : زیر دامنِ چادر شاخهٔ خرمایی نهاد و آن را بالا برد تا آفتاب را بگرداند.
سَعِفَ ـَ سَعَفاً ت یدُه : کنارهٔ ناخنهای دستش ریشه‌ریشه شد، یا تَرَک برداشت.
السَّعَف : ۱. مصـ سَعِفَ. ۲. شاخه‌های خرمابُن، واحد آن سَعَفة : یک شاخهٔ خرمابُن است. ۳. جهیزیّهٔ عروس. ۴. (لـ، لا) اثاث و کالای خانه. ج : سُعُوف. ۵. [دامپزشکی] : بیماری‌ای در دهان شتر که موجب ریختن موهای اطراف بینی و دهان و مژه‌های حیوان شود، شیرینک، زردزخم. ۶. نوعی مگس. واحد آن سَعَفَة است. ۷. مرد فرومایه. ج : أسْعاف.
السَّعْف : ۱. مصـ سَعِفَ. ۲. کالا. ۳. مردِ فرومایه. ج : أسْعاف.
السَّعَفَة : ۱. یک شاخهٔ خشکِ خُرمابن. واحدِ سَعَف است. ۲. (لا) داءُ الثَّعْلَب، بیماریِ پوستی که منجر به ریزش موی می‌شود.
السَّعْفَة : ۱. مصدر مرّة از سَعَف و سَعِفَ. ۲. [پزشکی] بیماری‌ای پوستی و درآمدن زخم در سر و صورت و جز آن. ۳. (لا) داءُ الثَّعْلَب، ریزش شدید و ناگهانیِ موی، طاسیِ سر. (المو). Alppecia (E), Loss of hair (E)
سَعَلَ ـُ سُعالاً و سُعْلَةً : سُرفه کرد، سُرفه‌اش گرفت.
السَّعْلاء و السِّعْلاء : ۱. غول. ۲. غولِ ماده. ۳. ساحرهٔ جنّ (منت، اقم). ۴. نوعی میمون، اورانگ اوتان. ج : سَعالَی و سَعالِیّ.
السِّعْلاة ← سَعْلاء و سِعْلاء. ج : سِعْلَیات.
السُّعْلَة : ۱. مصـ. ۲. سُرفه. ۳. مایل شدن رنگِ سرمویها به سرخی.
السِّعْلَی ← سِعْلاء و سِعْلاة.
سَعَمَ ـَ سَعْماً ۱. الجملُ : شتر تند رفت. ۲. ـ ه : در چریدن به شتر فرصت داد و آن را بسیار چراند. ۳. ـ الولدَ : به کودک بسیار خوراک داد و او را در ناز و نعمت پروراند.
السَّعْم : ۱. مصـ. ۲. تند رفتن.
السَّعْن : ۱. مَشک بزرگ. ۲. (الر) مَشک کوچک. ۳. پیه، چربیِ گوشت. ۴. شراب ناب.
السُّعَن جـ : سُعْنَة.

السَّغَن : ۱. سطلی چهارگوش از چرم، دلو مانندی چرمین که بیشتر بکار خنک کردن آب می‌آید. ۲. خیک و مَشکی که آن را از نیمه بریده و در آن شراب سازند، یا با آن آب‌پاشی کنند، یا زنان در آن رشتهٔ پشم و پنبه نهند. ۳. سایبان یا پوششی که برای جلوگیری از رطوبت بر روی بام درست کنند. ۴. قدحی بزرگ که در آن شیر دوشند (منت.). ج : سِغَنَة و أسْغان و سُغون. ۵. أبو سَغَن» : لک‌لک افریقایی.

السُّغْنَة : ۱. دلو کوچک چرمی. ۲. چوبی که در دهانهٔ دلو گذارند تا لبهٔ دلو به هم نیاید. ۳. سایبان پشت بام. ۴. آنچه از لب بالاییِ شتر آویزان شود. ج : سُغَن.

السُّغو : پاسی از شب، پاره‌ای طولانی از شب. ج : أسْغاء و سَغاوَی.

السُّغواء : بخشی از شب، پاسی از شب.

السَّغْوَة : ۱. پاره‌ای از شب. ۲. شمع.

السُّعُود ۱. جـ : سَعْد. ۲. مصـ سَعَدَ. ۳. «سُعُودُ النّجوم» ده ستاره‌اند که هر یک سعد نام دارد، ده ستارهٔ سعد.

السُّعُودَة : نیکبختی، خجستگی، مبارکی.

السَّعُوط : دارویی که در بینی کنند، انفیّه

السُّعُوف ۱. جـ : سَعَف. ۲. (لـ، به صیغهٔ جمع و مفردی از لفظ خود ندارد) طبیعتِ آدمی از کَرَم و جز آن، خصلت، خوی، سرشت ← ضَرِیبَة (به معنیِ ۲)*. ۳. کاسه‌های بزرگ (الر).

سَعَی ـَ سَعْیاً (س ع ی) ۱. إلیه : قصد او کرد، آهنگ او نمود، به سوی او رهسپار شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد دوید. ۳. ـ لعیالِه : برای خانوادهٔ خود کسبِ روزی کرد. ۴. کار و کوشش کرد. ۵. ـ للأمرِ : برای آن کار سخت کوشید و تلاش کرد. ۶. ـ فی الحاجةِ : به انجام آن کار برخاست. ۷. ـ فی حاجة صدیقِه : موجب برآورده شدن حاجتِ دوست خود شد. ۸. راه رفت. ۹. ـ ت المرأةُ : آن زن زنا کرد. ـ ت الأمَةُ : آن کنیز روسپی شد. ۱۰. ـ ه : در دویدن بر او پیشی گرفت. ۱۱. ـ المتصدِّقُ : مأمور جمع‌آوری صدقات کار خود را به عهده گرفت و آغاز کرد.

سَعَی ـَ سِعایَةً (س ع ی) : مأمور گرفتن صدقات (زکات) و خراج (مالیّات) شد.

سَعَی ـَ سَعْیاً و سِعایَةً (س ع ی) به عند فلانٍ : از او نزد فلانی بدگویی و سخن‌چینی کرد.

السَّعْی : ۱. مصـ. ۲. کار، کوشش.

السَّعِید : ۱. خوشبخت، کامروا، خوش اقبال، نیکبخت. ج : سُعداء. ۲. جوی آبی که کشتزار را آبیاری کند. ج : سُعُد.

السَّعِیر : ۱. آتش. ۲. شعله و زبانهٔ آتش. ج : سُعُر ← ساعُور.

السَّعِیط : ۱. انفیه‌دان. ج : سُعُط و أسْعِطَة. ۲. درختِ بان. ۳. روغنِ بان یا خردل ۴. تندی و تیزیِ بوی چیزی ← السُّعاط.

السَّغاب : گرسنگی.

السِّغاب جـ : ۱. سَغِب. ۲. سُغْبان.

سَغَبَ ـَ سُغُوباً و سَغَباً و سَغْباً و سَغابَةً و مَسْغَبَةً : گرسنه شد، سخت گرسنه شد.

سَغِبَ ـَ سَغَباً و (الر) سَغابَةً : از گرسنگی شکایت کرد، از گرسنگی نالید.

السَّغَب : ۱. سختیِ گرسنگی. ۲. شدّت آرزو و خواهش.

السَّغِب : گرسنه. ج : سِغاب.

السَّغْبان : گرسنه، بسیار گرسنه. مؤ : سَغْبَی. ج : سِغاب.

سَغَدَ ـَ سَغْداً الفصیلُ أُمَّه : کُرّه شتر شیر مادرش را خورد.

سُغِدَ مجـ : ورم کرده شد، آماسیده شد، باد کرد، برآماسید.

السَّغْد : ۱. مصـ سَغَد و سُغِدَ. ۲. بارانِ ریز و نرم.

سَغْسَغَ سَغْسَغَةً : ۱. الوتدَ و نحوَه : میخ و مانند آن را از جایش تکان داد، لق کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را غلتاند، حرکت داد. ۳. ـ رأسَه بالدُّهنِ : سرش را به روغن آغشته کرد، از روغن خیس کرد. ۴. ـ الطّعامَ .



أبو سُعن

* لـ، از ابن الأعرابی.

غذا را بسیار چرب کرد. ۴. ـ الدُّهنَ فی رأسه: روغن را در زیر موهای سرش مالید، خوب روغن‌مالی کرد. ۵. ـ الشیءَ فی التراب: آن چیز را زیر خاک پنهان کرد.

سَغَّمَ تَسْغِیماً (س غ م) ۱. ه: او را خوب تغذیه کرد. ۲. ـ الولدَ: کودک را به ناز و نعمت پروَرد. ۳. ـ ه الماءَ: آب را جرعه جرعه به او نوشاند. ۴. ـ الطّعامَ دُهناً و الزّرعَ ماءً و المصباحَ زَیْتاً: غذا را از روغن آغشته و کِشته را از آب سیراب و چراغ را از روغن چراغ انباشته کرد. ۵. ـ الفصیلَ: کُرّه شتر را فربه کرد.

سُغِمَّ (الر) مجـ: خوش خوراک شده بود، خوش خورد و خوراک پرورده شده بود.

سَغِلَ ـَ سَغَلاً: ۱. به سبب کم غذایی یا بد خوراکی نحیف و خرد اندام و دست و پا باریک شد، یا ماند. ۲. ـ الفرسُ: اسب لاغر و ناتوان شد. ۳. (لا) بدخوی شد.

السَّغِل: ۱. ریزاندام و باریک دست و پا. ۲. بدغذا. ۳. بدخوی.

السَّغْل: ریزانـدام و بـاریک دست و پـای، (در تـداول عامّه) فِسقِلی، ریزه‌میزه.

سَغَمَ ـَ سَغْماً ۱. ه: او را بسیار رنجاند، دلش را آزرد. ۲. ـ جاریتَه: باکنیز خود هماغوشی کرد، یا هماغوشی بدون اِنزال کرد.

سَغِمَ ـَ سَغَماً (لا): ۱. در رفاه و آسایش بود و به خواسته‌های خود دست یافت. ۲. دل او پر از خشم بود.

السَّغِم: ۱. آن که خورد و خوراک خوب و زندگانی آسوده و دلخواه دارد. ۲. خشمناکِ آزرده دل و در سوز و گداز.

السُّغْن: غذای بد. ج: أسْغان.

سَفا ـُ سُفُوّاً (س ف و) ۱. الطّائِرُ: پرنده به تندی پرید، با شتاب پرواز کرد. ۲. ـ الماشی: رَونده تند رفت. ۳. ـ الدواءُ المریضَ: دارو بیمار را بهبود بخشید (لا). ۴. کُنج عبادت گزید. ۵. کم خرد و ضعیف عقل شد. ۶. سبک روح شد. ۷. (اسب) موی جلوی سرش ریخت. (۵، ۶، ۷ لـ).

السَّفا: ۱. مصـ سَفِی. ۲. کم و تُنُک بودن موی جلوی سر. ۳. خاک. ۴. هرگونه درخت خاردار (الر). ۵. خار، خارِ خوشهٔ گیاهان خوشه‌دار و دیوگندم، واحدش سَفاة است. ۶. لاغری، ناتوانی.

السِّفاء: دارو.

السَّفاء: بریده شدن شیرِ شتر.

السَّفائِـر جـ: سِفار.

السَّفائِـف جـ: سَفِیفَة.

السَّفائِـق جـ: سَفِیقَة.

السَّفائِـن جـ: سَفِینَة.

السَّفائِـه جـ: سَفِیهَة.

السَّفاة: ۱. یک بوته خار. ۲. توده‌ای از خاک، یک کُپّه خاک (لا).

السَّفاتِج جـ: سَفْتَجَة و سُفْتَجَة.

السِّفاح: ۱. مصـ سافَحَ. ۲. زنا. ۳. «تَزوّجَ المرأة ـَ»: با آن زن به نحو غیرمشروع هماغوشی کرد. ۴. «ولدت المرأةُ ولدَها ـَ»: آن زن بچهٔ نامشروع زایید. ۵. خونریزی. ۶. «أجْرَوا خیلَهم ـَ»: بی‌شرط‌بندی اسب تاختند.

السِّفاد: ۱. مصـ سافَدَ. ۲. هماغوشی، جماع.

السِّفار: ۱. مصـ سافَرَ. ۲. میله‌ای آهنی یا چرمی که در بینی شتر کنند، مهار. ج: أسْفِرَة و سُفُر و سَفائِر.

السَّفارَة: ۱. مصـ سَفَرَ. ۲. ← سِفارَة (به تمام معانی آن).

السِّفارَة: ۱. مصـ سَفَرَ ـُ. ۲. برقرار کردن صلح و سازش میان مردم. ۳. شغل و عمل سفیر، سفارت. ۴. مقام و درجهٔ سفیر. ۵. محل کار سفیر، سفارتخانه.

السُّفارَة: ۱. خاکروبه، آشغال، زباله. ۲. ریختن موی پیشانی.

السَّفارِج جـ: سَفَرْجَل.

السَّفاسِرَة جـ: سِفْسِیر.

السَّفاسِف جـ: ۱. سَفْساف. ۲. سَفْسافَة.

السَّفاسِف: باد سخت.

السَّفاسِق ۱. جـ: سَفْسَقَة و سَفْسِقَة و سِفْسِقَة. ۲. هر چیز دراز و کشیده.

السَّفاسِير جـ : سِفْسِير.
السَّفاطَة (لا) : ۱. مصـ سَفُطَ. ۲. خوشرویی و بزرگواری.
السُّفاطَة : کالای خانه.
السَّفافِيد جـ : سَفُّود.
السَّفافِير جـ : سَفُّورَة.
السِّفاق [تشریح] : نیام، نیام ماهیچه، غلاف وتری، غلاف غضروفی (المو). Aponorosis (E)
السَّفالَة : ۱. مصـ سَفُلَ. ۲. پستی، فرومایگی، بی‌ارجی.
السُّفالَة : ۱. مصـ سَفَلَ. ۲. خاک و جز آن که آب از سرِ کوه به تهِ درّه کشاند و رسوب و انباشته کند. ۳. هر چیز پست، ناچیز.
السِّفانَة : کشتی‌سازی.
السُّفانِج ف معـ : شتابان، تند، سریع.
السِّفاه جـ : سَفِيه و سَفِيهَة.
السَّفايِف جـ : سَفِيفَة.
سَفِتَ ـَ سَفَتاً : آبِ بسیار نوشید ولی سیر آب نشد.
السَّفِت : ۱. آن که بسیار نوشد و سیراب نشود. ۲. خوراکِ اندک و بی‌برکت
السِّفْت ف معـ : زِفت، نوعی زِفت.
سَفْتَجَ سَفْتَجَةً (ساختن فعل از اسم غیرعربیِ سَفْتَج) ه : با او با سپردن سفته معامله کرد، سفته کاری کرد.
السَّفْتَجَة ف معـ : ۱. سَفته، سُفته، فته طلب. ۲. حواله. ج : سَفاتِج.
سَفَحَ ـَ سَفْحاً ۱. الدَّمَ : خون را ریخت. ۲. ـ الماءَ : آب را ریخت. ۳. ـ الدّمعَ : اشک را روان کرد، جاری ساخت.
سَفَحَ ـَ سُفُوحاً الدّمعُ : اشک به شدّت روان شد.
سَفَحَ ـَ سُفُوحاً و سَفْحاناً ۱. الماءُ : آب ریخت، روان شد. ۲. ـ الدَّمَ، أو الدَّمْعَ : خون ریخت، یا اشک ریخت.
السَّفْح : ۱. مصـ. ۲. کوهپایه، دامنهٔ کوه. ۳. تخته سنگ لیز. ج : سُفُوح.
السُّفُح جـ : سَفِيح.
السُّفْح جـ : أسْفَح.
السُّفْحان جـ : سَفِيح.
سَفَدَ ـِ سَفْداً ۱. الذّكرُ الأُنثى : نرینه با مادینه جفت‌گیری کرد، هماغوشی کرد، جماع کرد. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را به سیخ کشید.
سَفِدَ ـَ سَفَداً الطائرُ : پرنده برای جفت‌گیری دُم خود را جنباند. ← سَفِدَ.
سَفَرَ ـُ (الر ـِ) سَفْراً ۱. الكتابَ : کتاب را نوشت. ۲. ـ البيتَ : خانه را جارو کرد. ۳. ـ البعيرَ : در بینی شتر سِفار نهاد، شتر را مهار کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را پراکنده و بخش بخش کرد. ۵. ـ الإبلَ : شتر را از برگهای افتاده از درخت و خشک شده چراند. ۶. ـ ت المرأةُ نقابَها : آن زن نقاب از چهره برداشت. ۷. ـ ت الريحُ السحابَ : باد ابر را پراکنده کرد.
سَفَرَ ـِ سَفْراً و سَفارَةً و سِفارَةً بين القومِ : میان مردم آشتی داد، برای صلح و سازش میانجیگری کرد، سفارت کرد.
سَفَرَ ـِ سُفُوراً ۱. الشيءُ : آن چیز روشن و آشکار شد. ۲. ـ الصبحُ : صبح درخشید. ۳. ـ ت الشمسُ : خورشید دمید، درآمد. ۴. ـ ت الحربُ : جنگ سپری شد، پایان یافت. ۵. ـ ت المرأةُ : آن زن روی خود را باز کرد. ۶. به سفر بیرون رفت.
السَّفَر : ۱. بریدن مسافت بین مراکز جمعیّت، سفر، عزیمت، کوچ. ۲. صبح، سپیدیِ بامداد. ۳. دور، بعید. ۴. ماندهٔ روز پس از فرو رفتن آفتاب. ج : أسْفار.
السَّفْر ۱. جـ : سافِر (به معانی ۱، ۲، ۳). ۲. مصـ. ۳. نشان و اثری که بر روی پوست می‌ماند. ج : سُفُور. ۴. مسافر و مسافران.
السِّفْر : ۱. کتاب بزرگ. ۲. هر یک از بخشهای کتاب تورات شامل : ـ التّكْوِين، ـ تَثْنِيَةِ الإشْتراع، ـ الخُروج، ـ الرُّؤْيا، ـ العدد و ـ اللاوِيّين. ج : أسْفار.
السُّفُر جـ : سِفار.
السُّفَراء جـ : سَفِير.
السَّفَرَة جـ : سافِر (به معانی ۱، ۲، ۳).


السَّفْرَس


السَّفَرْجَل


السَّفَرْني

السَّفْرَس یو معـ : گیاه سفراس، نوعی ماگنولیا.

السَّفَرْجَل ف معـ : درخت یا میوهٔ به. ج : سَفارِج.

السَّفَرْجَلَة ف معـ : واحد سفرجل، یک درخت یا یک میوهٔ به.

السَّفْرَسِيّات : تیرهٔ گیاهی سفراس، تیرهٔ علفِ مروارید.

السَّفَرْنَة و السَّفَرْنِي یـو معـ : ماهی‌ای دریایی از ماهیان خاردار که یک نوع و یک جنس بیشتر ندارد و گـوشتش لذیـذ و زیسـتگاهش دریـای مـدیترانـه است. Sea-Pike (E), Sphyraena Spet (S)

السَّفْساف : ۱. هر چیز بی‌ارزش و ناچیز و پست. ۲. امر خُرد و حقیر. ۳. کار نااستوار. ۴. خاک نرم و کوبیده که باد آن را بردارد. ج : سَفاسِف.

السَّفْسافَة : بادی که نزدیک به سطح زمـین بـوزد و خاک برانگیزد. ج : سَفاسِف.

سَفْسَطَ سَفْسَطَةً یو معـ : استدلال گونه‌ای کرد کـه مقدمّه‌اش نادرست بـود و نـتیجه‌ای نـادرست گـرفت، سفسطه کرد، مغالطه کرد.

السَّفْسَطَة یو معـ : قـیاسی مـرکّب از وهـمیّات بـرای ساکت کردن طرفِ مخاطب، مغالطه در منطق.

السَّفْسَطِيّ : منسوب به سـفسطه، آن کـه در مـنطق مغالطه کند تا طرف را سـاکت سـازد، اهـل سـفسطه، سوفسطایی.

سَفْسَفَ سَفْسَفَةً ۱. الدّقیقَ : آرد را بیخت، الک کرد. ۲. ـ العملَ : آن کار را نااستوار انجام داد، سرهم‌بندی کرد. ۳. ـ ت الریحُ التّرابَ : باد خاک را بلند کرد.

السَّفْسَف : گیاه مرزنگوش.

سَفْسَقَ سَفْسَقَةً الطائِرُ : پرنده فضله انداخت. زیل افکند.

السِّفْسَقَة و السِّفْسِقَة : ۱. شیاری به درازا بر هر دو روی تـیغهٔ شـمشیر. ج : سَفاسِق. ۲. «طـریقٌ واضـحُ السَّفاسِق» : راهی با نشانه‌ها و علامت‌گذاریهای روشن و آشکار.

السِّفْسِير : ۱. دلّال، سـمسار. ۲. مـردِ دانـا و مـاهر، کاردان، اسـتوارکـار. ۳. آشـنا بـه صـداها و آهـنگهای موسیقی، کـارشناس آهـنگسازی. ۴. مـرد ظـریف. ۵. شناسندهٔ آهن، آهن‌شناس. ۶. خدمتکار. ج : سَفاسِرَة و سَفاسِیر.

سَفُطَ ـُ سَفاطَةً : ۱. نـیکو نـهاد و پـاکـدل بـود. ۲. جوانمرد و بخشنده بود.

سَفَطَ ـُ سَفْطاً ۱. السّمکةَ : فلس یا پوست مـاهی را کند. ۲. ـ ه : بر او در خوشرویی فایق آمد. ۳. ـ الدّواءَ : دارو را یکباره سرکشید. ۴. ـ حقَّه : با پاکدلی و گذشت از حق خود صرف‌نظر کرد (سُر، المنـ).

سَفَطَ ـِ سُفُوطاً (لا) الجدارُ . دیوار محکم و اسـتوار شد.

السَّفَط : ۱. سبد، زنبیل، سلّه، جعبه، کیف یا توبره کار زنان که در آن گلولهٔ نخ و پشم و دوک و امثال آن گذارند. ۲. پوست و فلسِ ماهی، (الر) پوستکی بر روی پوست ماهی. ج : أسْفاط.

سَفَعَ ـَ سَفْعاً ۱. ه بیدِه : به او سیلی زد. ۲. ـ بعضوٍ من اعضائِه : یکی از اعضای او را گرفت و او را به شدّت به سوی خود کشید. ۳. ـ ه بالعصا : با چوبدستی او را زد. ۴. ـ الطـائِرُ الطـریدةَ : پـرندهٔ شکـاری بـا بـال خـود ضربه‌ای بر شکار زد. ۵. ـ ت النّارُ أو الشمسُ او ریحٌ السَّمومُ وجهَه : آتش یا آفتاب یـا بـادِ گـرم چـهرهٔ او را سوزاند و دگرگون ساخت. ۶. ـ الشیءَ : روی آن چیز نشان و علامت نهاد.

سَفِعَ ـَ سَفَعاً (لا) ت المـرأةُ : آثـار پـژمردگی و رنگ پریدگی در چهرهٔ آن زن هویدا شد.

سَفِعَ ـَ سُفْعَةً و (الر) **سَفْعاً** : سیاهِ مایل به سرخ بود، تیرهٔ مایل به سرخی بود.

السَّفَع : ۱. مصـ سَفِعَ. ۲. رنگ تیرهٔ سیر که به سُرخی بزند. ۳. آثار پژمردگی و دگرگونی رنگ (تیرهٔ خاکستریِ حاکی از ضعف و نزاری) بر گونه‌های زن (منـ، لا).

السَّفْع : ۱. مصـ سَفَعَ. ۲. جامه، جامهٔ رنگرزی شده. ج : سُفُوع.

السُّفَع جـ : سُفْعَة.

السُّفْع ۱. جـ : أسْفَع و سَفْعاء. ۲. دانهٔ حنظل. واحدش

سُفْعَة است. ۳. دیگ‌پایه‌ها، پایه‌های دیگدان.

السَّفْعاء : ۱. رنگ سیاه مایل به سرخ. ۲. میشی که گونه‌هایش سیاه و دیگر نقاط بدنش سفید باشد. ۳. کبوتر طوقدار. ج : سُفْع.

السُّفْعَة : ۱. مصـ سَفِعَ. ۲. سیاهیِ مایل به سرخی. ۳. یک دانه حنظل. ۴. آثار خانه و زیستگاه مردم از خاکستر و خاکروبه و سرگینِ برهم انباشته که مخالف رنگ زمین به نظر می‌آید. ج : سُفَع.

سَفَّ ـُ سَفّاً ۱. الدّواءَ و نحوَه : دارو یا مانند آن را خشک تناول کرد، یا به خود برداشت. ۲. ـ الماءَ : بسیار آب نوشید امّا سیراب نشد. ۳. ـ الخوصَ : برگ خرمابُن را به هم بافت و از آن بوریا ساخت.

سَفَّ ـُ سُفُوفاً ت الابِلُ : شتران گیاه خشک را چریدند.

سَفَّ ـِ سَفِيْفاً ۱. الطائِرُ : پرنده نزدیک زمین پرواز کرد، در ارتفاعِ کم پرید. ۲. ـ الماءَ : آبِ بسیار نوشید و سیراب نشد. ۳. ـ ورقَ النّخلِ : برگ خرمابُن را به هم بافت (۲، ۳ الر).

السُّفّ : ۱. ماری دراز و باریک و جهنده که لَختی در هوا پَرَد. ۲. سبدگونه‌ای که از برگ خرمابُن بافند، زنبیل برگِ خرمایی. ۳. دارویی که خشک در دهان فروبرند. ۴. موی‌بند زنان، (امروزه) تِلِ سرِ زنان و دختران.

السَّفّاح : ۱. بسیار خونریز، خونخوار. ۲. بسیار بخشنده. پُر دهش و پُر احسان.

السُّفّار جـ : سافِر (به معانی ۱، ۲، ۳).

السَّفّارَة : گروه مسافران.

السَّفّاط : سبدباف، سلّه‌باف، زنبیل‌ساز، سبدفروش، سلّه‌فروش.

السَّفّاک : ۱. بسیار خونریز. ۲. مرد فصیح و توانا در سخن. ۳. مرد بسیار دروغزن، کذّاب.

السُّفّال جـ : سافِل.

السَّفّان : ۱. کِشتی‌ساز. ۲. کشتیبان، ناخدا، فرمانده کشتی.

السَّفّانَة : ۱. مؤنّثِ سَفّان. ۲. مروارید.

السُّفانِج : تند، شتابان.

سَفَّحَ تَسْفِيْحاً (س ف ح) الرجُلُ : آن مرد کاری بیهوده کرد.

سَفَّرَ تَسْفِيْراً (س ف ر) ۱. ه : او را به سفر فرستاد. ۲. ـ النّارَ : آتش را برافروخت. ۳. ـ البعيرَ : در بینی شتر (سِفار) مهار هاد. ۴. ـ الإبِلَ : شتران را در برگهای خشک و ریختهٔ درختان چراند.

السُّفَّر جـ : سافِر (به معنی ۶).

سَفَّطَ تَسْفِيْطاً (س ف ط) : ۱. الحوضَ : حوض را تعمیر کرد، گِل و آهک‌اندود کرد. ۲. ـ ه : او را به خوشرویی و شُگون نسبت داد. ۳. ـ ه الدّواءَ : او را واداشت تا دارو را یکباره سر بکشد.

سَفَّعَ تَسْفِيْعاً (س ف ع) ۱. ت النّارُ وجهَه : آتش چهرهٔ او را سوزاند. ۲. ـ الرّيحُ السَّمومِ أو الشّمسُ وجهَه : بادگرم یا آفتاب چهرهٔ او را سیاه و آفتاب‌زده و دگرگون کرد.

سَفَّكَ تَسْفِيْكاً ه : برای او «سُفْکَة» پیش غذا آورد، پیش از صبحانه به او ناشتاشکن داد.

سَفَّلَ تَسْفِيْلاً (س ف ل) ۱. ه : او را به پستی و سِفلگی نسبت داد. ۲. ـ ه : او را از بالا به پایین یا از بلندی به پستی آورد یا کشاند.

السُّفَّل جـ : سافِل.

سَفَّنَ تَسْفِيْناً (س ف ن) ۱. ه : پوستِ آن را کند. ۲. ـ ه : آن را تراشید. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را نرم کرد.

سَفَّهَ تَسْفِيْهاً (س ف ه) ۱. ه : او را به نادانی نسبت داد. ۲. ـ ه : او را سفیه و نادان ساخت. ۳. ـ الجهلُ عقلَه : نادانی عقل او را ربود، جهل او را تهی مغز و بی‌خرد گرداند.

السُّفَه جـ : سَفِيْهَة.

السَّفُّود : سیخ کباب. ج : سَفافِيد.

السَّفُّور : جانوری دریایی که کُروی شکل و سیاه‌رنگ است و اطراف بدنش خارهایی به شکل شعاع دارد و آفتِ مرجانهای تازه است. خارپشت دریایی، توتیا.

السَّفُّورَة : ۱. واحدِ سَفُّور، یک توتیای دریایی. ۲. تختهٔ

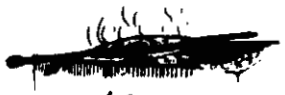

السَّفُّود

کلاس درس که بر آن با گچ نویسند و پاک کنند، تخته سیاه. ج : سَفافِیر.

سَفَقَ ـُ سَفْقاً ۱. البابَ : در را بست. ۲. ـ وجهَه : به صورت او سیلی زد.

سَفَقَ ـِ سُفُوقاً : در خود بخود بسته شد.

سَفُقَ ـُ سَفاقَةً الثّوبُ : جامه سخت بافته شد.

السَّفْقَة : ۱. یک بار کفِ دست به هم زدنِ آهسته. ۲. سیلی نواختن، کشیده زدن.

سَفَکَ ـُ سَفْکاً الدّمَ : خون ریخت، خونریزی کرد. ۲. ـ الدّمعَ : اشک ریخت. ۳. ـ القولَ أو الکلامَ : سخن‌پراکنی کرد، سخن را منتشر کرد.

السُّفْک جـ : سُفْکَة.

السُّفُک جـ : سَفُوک.

السُّفْکَة : آنچه پیش از صبحانه خورند، پیش غذای صبح، ناشتاشکن، تنقّلات. ج : سُفَک.

سَفَلَ ـُ سَفالَةً : پست و فرومایه بود.

سَفَلَ ـُ سُفُولاً و سُفالاً و سُفالَةً : ۱. پست بود. ۲. پایین آمد. ۳. فی العلمِ أو الخُلُقِ : از دانش یا خوی نیک کم بهره بود.

سَفِلَ ـَ سَفَلاً : بد خوی شد و کارهای پست از او سر زد.

سَفُلَ ـُ سُفُولاً فی الشیءِ : از بالای آن چیز پایین آمد.

السِّفْل : پستی، فرود.

السُّفْل : پستی، فرود.

السُّفْلان جـ. سافِل.

السَّفَلَة جـ : سافِل.

السَّفِلَة : مردمِ پست و فرومایه.

السَّفْلَة : مردمِ فرومایه، پست.

السِّفْلَة : پست، فرومایه.

السِّفْلِس معـ [پزشکی] : بیماری سیفلیس، سفلیس.

السُّفْلِیّ : پایینی، زیرین، فرودین، هر چیز که در پایین باشد.

سَفَنَ ـِ (لسـ، المنـ) **ـُ** (الر) **سَفْناً** الشیءَ : آن چیز را پوست کند، پوستِ آن را کند.

سَفَنَ ـُ و ـِ (لسـ) **سَـفْناً و سُـفُوناً** (الر) ت الرّیحُ الأرضَ : باد بر روی زمین وزید و آن را روفت. ۲. ـ ت الرّیحُ التُّرابَ : باد خاک را برد و پراکند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را تراشید و سایید تا هموار و صاف و نرم شد (لسـ).

سَفِنَ ـَ سَفْناً ت الرّیحُ : باد بر روی زمین وزید، نزدیک به سطح زمین وزید.

السَّفَن : ۱. پوست درشت و زبر چون پوست تمساح. ۲. پوستی ستبر که روی قبضهٔ شمشیر می‌کشند. ۳. هر چیزی که می‌توان با آن چیزی دیگر را تراشید و صیقلی کرد مانند تبر و سنگ و سوهان و سنباده. ۴. پوست زبرِ ماهی که بدان تازیانهٔ چرمین و تیر و پیکان و تیغ را بسایند و نرم یا تیز کنند. ۵. تیشهٔ چوب‌تراشی.

السُّفُن جـ : ۱. سَفِینَة. ۲. سَفُون.

سَفْنَجَ سَفْنَجَة : ۱. شتاب کرد، عجله کرد. ۲. ـ له : مبلغی را به او پیش پرداخت کرد، یا وامِ خود را به او پیش از سررسید پرداخت.

السَّفَنْج و السِّـفَنْج و السَّـفِنْج لا معـ : جانوری دریایی، اسفنج، (اصطلاحاً در مصارف خانگی) ابر، ابرِ حمّام، ابرِ دستشویی (به سبب خاصیّت نگهداریِ آبِ بسیار در جسمِ خود).

السَّفَنْد (الر) ف معـ : ۱. خردل سفید. ۲. اسپند.

السَّفَنْدَر ف معـ : گیاهی پایا از تیرهٔ زنبقیها با انواع بسیار و خواصّ دارویی، نوعی همیشه بهار.
Ruscus (S)

السَّفَنَّج : ۱. دراز، بلند. ۲. مرغی است پرتحرّک که بسیار بالا و پایین برجهد. ۳. شترمرغ نرینهٔ چالاک و سبک.

سَفَهَ ـَ سَفاهاً و سَفاهَةً (الر) ۱. رأیَه : اندیشهٔ او را به سبُکی نسبت داد و بی‌ارزش شمرد. ۲. ـ ه : او را به سفاهت واداشت. ۳. ـ نفْسَه : خود را خوار و حقیر ساخت، تباه و هلاک کرد. ۴. ـ نصیبَه : بهرهٔ خود یا کسی را فراموش کرد.

سَفَهَ ـُ سَفْهاً ه : در بی‌خردی و کم‌عقلی بر او پیشی گرفت.



سَفِهَ ـَ سَفَهاً و (لا) سَفْهاً و سَفاهاً و سَفاهَةً ۱. نَصیبَه : بهرهٔ خود یا کسی را فراموش کرد. ۲. ـ نفْسَه : نفْسِ خود را خوار و حقیر کرد. ۳. ـ الشرابَ : در شرابخواری کورکورانه زیاده‌روی کرد. ۴. کم خرد بود، از او کارهای بی‌خردانه سر زد. ۵. ـ علیه : در برابر او خود را به نادانی زد، تظاهر به نادانی و سفاهت کرد. ۶. ـ الحقَّ أو علیه : حق را پایمال کرد، حقیقت را ندانست یا نادیده گرفت. ۷. ـ ت الطعنةُ : از زخم نیزه فوراً خون درآمد و خشک شد.

سَفُهَ ـُ سَفاهَةً و سَفاهاً : ۱. نادان شد. ۲. کم خِرَد و دیوانه بود.

السَّفَه : ۱. مصـ سَفِهَ. ۲. کم خردی، نادانی. ۳. سبُک مغزی. ۴. بد اخلاقی، زشت‌خویی.

السُّفَهاء جـ : سَفِیْه.

السُّفْو جـ : سَفْواء.

السَّفْواء : ۱. اسبی که پیشانیِ کم‌موی دارد. ۲. استرِ تیزرو، قاطر چابک. ۳. گِردباد. ج : سُفْوٌ.

السُّفُوح ۱. جـ : سَفْح. ۲. مصـ سَفَحَ. ۳. تخته‌سنگهای لیز.

السُّفُور جـ : سَفْر.

السُّفُوع جـ : سَفْع.

السُّفُوف : ۱. سیاهی و کبودی لثه. ۲. دارویی که به صورت گَرد در دهان ریزند.

السَّفُوک : ۱. خونریز. ۲. دروغگو. ← سَفّاک. ۳. نَفْس، جان. ج : سُفُک.

السَّفُون : ۱. صیغهٔ مبالغهٔ سافِن و سافِنَة. ۲. بادِ سخت وزنده که روی زمین را بروبد. ج : سُفُن.

السُّفُون جـ : سَفِیْنَة (منت.).

سَفَى ـِ سَفْياً (س ف ی) ت الرِّيحُ التّرابَ : باد خاک بلند کرد، خاک برانگیخت و پراکند.

سَفِیَ ـَ سَفَأً و (الر) سَفاءً ۱. الشیءُ : آن چیز سبک شد. ۲. موی جلوی سر او کم شد، طاس شد. ۳. بی‌خرد و سبک مغز شد. ۴. لاغر و ناتوان شد. ۵. ـ ت یدُه : دست او شکافته شد، تَرَک تَرَک شد، قاچ قاچ شد.

سَفِیَ ـَ سَفْياً (سفیٌ) التُّرابُ : خاک پراکنده شد.

السُّفْي : ج أسْفَی.

السَّفِيْح : ۱. جوال، خورجین. ۲. جامه یا عبای ستبر و خشن. ۳. تیری از تیرهای قمار که نصیب و بُرد نداشته باشد، تیرِ بدشانس و بی‌نصیب. ج : سُفُح و سُفْحان.

السَّفِيْر : ۱. میانجی صلح و آشتی. ۲. پیامگزار، پیام‌رسان. ۳. پیک، فرستاده. ۴. سفیر، نمایندهٔ سیاسی دولتی نزد دولت دیگر که در پایتخت این کشور اقامت دارد، (در زبانهای اروپایی) آمباسادور. ج : سُفَراء. ۵. آثار و ساقه‌های بازماندهٔ کِشت، کاه و کُلَش زراعت. ۶. برگِ افتاده از درخت و خشک شده. ۷. آثار روشنایی در آغاز شب.

السَّفِيرَة : ۱. مؤنّثِ سفیر. ۲. گردنبند زرّین یا سیمین. ج : سَفائِر.

السَّفِيْط : ۱. جوانمرد، بخشندهٔ بزرگوار. ۲. نیک‌نفْس. ۳. شخص پست و بی‌ارج (از اضداد) ج : سُفَطاء. ۴. چیز بی‌ارزش و بی‌مقدار، ناچیز. ۵. متروک، مهجور. ۶. غورهٔ خرمای افتاده از درخت.

السَّفِيْف : ۱. مصـ سَفَّ ـُ ۲. بوریای بافته از برگ خرما. ۳. تَنگ و بندِ جهاز و پالان شتر و بندِ هودج و کجاوه. ۴. از نامهای شیطان.

السَّفِيْفَة : ۱. بوریای بافته از برگ خرما. ۲. تَنگ و بند پالان و جهاز شتر و بند کجاوه. ج : سَفائِف.

السَّفِيْق : ۱. انبوه، متراکم. ۲. «ـُ الوَجْهِ» : شخص بی‌شرم، پُررو. ۳. جامهٔ خشن و ستبر.

السَّفِيْقَة : ۱. مؤنّثِ سَفِيْق. ۲. سکّهٔ ظریف از طلا یا نقره. ۳. میلهٔ آهنین یا چوبی که حصیر را دور آن پیچند و لوله کنند. ج : سَفائِق.

السَّفِيْک : فعیل به معنی مفعُول، ریخته شده.

السَّفِيْل : ۱. پایین، پست. ۲. شخص کم بهره، کم نصیب، کم شانس.

السَّفِيْن ۱. جـ : سَفِیْنَة. ۲. فعیل به معنی مفعول (مَسْفُون) روفته شده، برباد رفته. ۳. کِشتی. ۴. یو معـ : میله‌ای آهنین و هرمی شکل، یا چوبی سر تیز که در



السَّفِين

شکافِ کُنده نهند و بر آن کوبند تا کُنده از هم بشکافَد، فاٴِه، گاوه، گُوِه، چوبْ شکاف.



السَّفِينَة

السَّفِينَة : ۱. کِشتی. ۲. «ـَ الفَضاء» : سفینهٔ فضایی، ماهواره. ج : سُفُن و سَفائِن ۳. «سَفائِنُ البَرّ أو الصَّحراء» شتران. ۴. [کیهان‌شناسی] صورتی فلکی و جنوبی که روشنترین ستاره‌اش سُهیل است، سفینه.

السَّفِيه : ۱. نادان، بی‌خرد. ۲. آن که مال خود را بیهوده خرج کند، وِلْخَرج، آن که تصرّفاتش در اموال خود عاقلانه نباشد. ج : سُفَهاء و سِفاه. مؤ : سَفِيهَة. ج مؤ : سُفَّه و سَفائِه و سَفِيهات. ۳. جامهٔ سست‌باف. ج : سِفاه. «زِمامٌ سَفِيه» مهارِ سست.



السُّمّارة

السَّفِيهَة : مؤنّثِ سَفِيه. ج : سِفاه و سُفَّه و سَفائِه و (جمعِ سالمِ) سَفِيهات.

السَّفِيّ : ۱. ابر (لا). ۲. دارای سَفا ← السَّفا. ۳. خاک که همه جا پراکنده شده باشد. ۴. بی‌خِرَد، نادان.

السَّفَيَّة [زیست‌شناسی] : زائده‌ای نازک که در انتهای برگ بعضی گیاهان وجود دارد.



السِّقاء

السِّقاء : ۱. مَشکِ آب ۲. دلو، دلو چرمی. ۳. آنچه در آن آب یا نوشابه‌ای دیگر نهند، آبخوری، پارچ. ج : أسْقِيَة. جج : أساقٍ.

السَّقائِط جـ : سَقِيط (به معانی ۱، ۲، ۳، ۴).

السَّقائِف جـ : سَقِيفَة.

السِّقاب ۱. جـ : سَقْب. ۲. پنبه‌ای خون‌آلود که زن شوهر مرده به نشانهٔ سوگواری بر سر نهد و بخشی از آن را از گوشهٔ روبند بیرون آورد تا بیننده بداند وی شوهر یا عزیزی را از دست داده است.

السُّقاة جـ : ساقِي.

السُّقاط : آنچه از چیزی بیفتد و ساقط شود.

السِّقاط ۱. جـ : ساقِط. ۲. مصـ ساقَطَ. ۳. میوهٔ نارس افتاده از درخت، پادرختی. ۴. بال پرندگان. ۵. «ـ اللَّيل» : آغاز و پایان تاریکی شب. ۶. کنارهٔ چیزی. ۷. لغزش.

السُّقاطَة : آنچه از چیزی بیفتد، خرده‌ریزهایی که از چیزی بیفتد و بریزد، مانند سُقاط است.

السِّقاع : ۱. روبند. ۲. چیزی که بینیِ شتر را با آن محکم ببندند، مانند صِقاع است. ۳. خرقه. ج : أسْقِعَة.

السُّقاع : روبند، پوششی که بر چهره افکنند، بُرقع، نقاب، مانند صُقاع است.

السَّقام : ۱. مصـ سَقِمَ. ۲. بیماری، ناتندرستی، مرض

السِّقام جـ : سَقِيم.

السَّقامَة : ۱. مصـ سَقَمَ. ۲. بیماری، ناتندرستی، مرض، مثل سَقام است.

السَّقاوات : تیرهٔ پرندگان شکاریِ سَقاوَة.

Butéonien (S)

السَّقاوَة : نوعی باز یا قوشِ شکاری. Buteo (S)

السَّقايَة : ← سِقايَة.

السِّقايَة ۱. سقّاخانه. ۲. آبشخور، جای آب خوردن (غالباً برای جانوران و به‌طور دسته‌جمعی). ۳. ظرفی که با آن آب نوشند، آبخوری، جام. ۴. مزد ساقی و سقّا. ۵. پیشه و شغل ساقی، ساقی‌گری، آبرسانی به مسافران کاروان و زائرانِ حج. ۶. شراب و جام شراب. ۷. مویز یا کشمش شراب شده یا هر شراب نوشیدنی دیگر. ۸. آنچه برای گرد آمدن آب سازند

السُّقايَة : آنچه برای گرد آمدن آب سازند چون حوض و برکه و آبگیر و بند و مانند آن.

سَقِبَ ـَ سَقَباً و سُقْباً و سُقُوباً الشيءُ : آن چیز نزدیک شد.

السَّقَب : ۱. مصـ سَقِبَ. ۲. نزدیکی. ۳. «منزلٌ ـ» : منزلِ نزدیک.

السَّقْب : ۱. کرّه شترِ نوزادِ نر. ج : أسْقُب و سُقُوب و سِقاب و سُقْبان. ۲. ستون خیمه، تیرک یا دیرکِ چادر. ۳. شاخهٔ سرسبز و ستبر و بلند. ج : سِقْبان.

السِّقْبان جـ : سَقْب (به معانیِ ۲ و ۳).

السُّقْبان جـ : سَقْب (به معنیِ ۱).

السَّقْبَة : ۱. کُرّه خر. ۲. پشمِ پیچیده بر گِردِ دست برای نخریسی. به معانیِ حَجْشَة است.

سَقَدَ ـُ سَقْداً الفَرَسَ : اسب را لاغر کرد.

سَقِدَ ـَ سَقَداً (لا) الفَرَسُ : اسب بی‌سببی لاغر شد.

السُّقْدُد : (اسب) لاغر میان، کمر باریک.
السُّقْدَة : نوعی گنجشک از تیرهٔ سبُکبالان مخروطی منقار که از دانه‌ها و میوه‌ها و حشرات تغذیه می‌کند و زیستگاهش مناطق استوائی افریقاست، زوزَک.
سَقَرَ ـُ سَقْراً : ۱. دور شد. ۲. ـ ت الشمسُ الرجُلَ : آفتاب چهرهٔ آن مرد را سوزاند و مغزش را آزرد، آفتاب‌زده شد.
السَّقَر : اسم خاصّ دوزخ، جهنّم (غیرمنصرف است).
السَّقْر : ۱. مصـ سَقَرَ. ۲. دوشاب، شیرهٔ انگور. ۳. پرنده‌ای شکاری، چرغ. ۴. گرمای سوزانِ آفتاب.
السُّقَر (به صیغهٔ جمع) : دروغهای هیجان‌انگیز و رُعب‌آور.
السَّقْرَة : ۱. مصدر مرّه از سَقَرَ. ۲. شدّت آفتاب‌سوختگی. ۳. حرارت خورشید.
السَّقْساق : مرغِ باران. از نامهای دیگرش تَوْرَم و زَقْزاق و قَطْقاط است.
سَقْسَقَ سَقْسَقَةً ۱. العصفورُ : گنجشک جیک‌جیک کرد. ۲. ـ العصفورُ : گنجشک فضله انداخت.
سَقَطَ ـُ سُقُوطاً و سَقْطاً و مَسْقَطاً : ۱. بر زمین افتاد، سقوط کرد، افتاد. ۲. ـ الجنینُ من بطنِ أُمِّه : جنین سِقْط شد، افتاد. ۳. ـ فلانٌ : فلانی مُرد. ۴. نام او از دیوان و صورت مواجب (لیست حقوق) افتاد، حذف شد. ۵. ـ من عینه : از چشم او افتاد، سیاه‌بخت شد، خوار شد. ۶. ـ الحَرُّ أو البردُ : گرما یا سرما فرارسید و (بر منطقه) فرود آمد. ۷. ـ فی کلامِه : در سخنانش خطا کرد. ۸. ـ علی ضالّتِه : بر گمشدهٔ خود دست یافت، جای آن را پیدا کرد. ۹. ـ النّجمُ : ستاره پنهان شد. ۱۰. ـ القومُ علیه : مردم بر او وارد شدند، فرود آمدند. ۱۱. ـ فی یده : گیج و پشیمان شد. ۱۲. ـ علیه الأمرُ : آن کار او را تباه و نابود کرد (۱۱، ۱۲ الر).
سُقِطَ مجـ فی یدِه : ۱. دچار خطا شد. ۲. گیج و سرگشته شد. ۳. حیران و پشیمان شد. تعبیر قرآنی «وَ لَمّا سُقِطَ فی أیْدِیهِم» (قرآن، اعراف، ۱۴۹) و آنگاه که حیران و پشیمان شدند.


السُّنُد

السَّقَط : ۱. هر چیز پست و بی‌مقدار، ناچیز. ۲. شخص فرومایه که به هیچ کاری نیاید. ۳. خطا، اشتباه، لغزش، اغلب در گفتن و نوشتن و حساب کردن. ۴. پاره‌های ناچیز از حیوان سربریده چون شکمبه و روده و غیره. ۵. کالای به درد نخور و بنجل. ۶. رسوائی. ج : أسقاط. ۷. «أسْقاطُ النّاس» : مردم پست و فرومایه.
السَّقْط : ۱. بچهٔ نارسیده از شکم فروافتاده، جنینِ سِقط شده. ۲. شبنم. ۳. برف. ۴. شخص پست و فرومایه.
السِّقْط : ۱. بچهٔ نارسیده از شکم فروافتاده، جنینِ سِقْط شده. ۲. بال پرنده. ۳. هر چیز بی‌خیر و فایده. ۴. گوشهٔ ابر که بر زمین افتاده به نظر آید. ۵. آتش جهنده از چخماق. ۶. آنجا که تودهٔ شن به پایان می‌رسد. ۷. ریگِ نرم. ج : أسْقاط.


السُّنْساق

السُّقُط جـ : سَقِیط (به معانی ۵، ۶، ۷).
السُّقْط : ۱. هر چیز ریخته و فروافتاده. ۲. بچّهٔ نارسیده از شکم فروافتاده، جنین سِقْط شده (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).
السَّقْطَة : ۱. مصدر مرّه از سَقَطَ، یک بار افتادن. ۲. لغزش. ۳. سخت به زمین افتادن.
السَّقْطِیّ : سَقَط‌فروش، خرده‌فروش.
سَقَعَ ـَ سَقْعاً ۱. ه : او را با کفِ دست زد، به او سیلی نواخت. ۲. ـ ه : با او رویاروی سخن گفت. ۳. ـ الطعامَ : از روی غذا خورد. ۴. ـ الخوفُ لَوْنَه : ترس رنگ او را بُرد، او را رنگ پریده کرد. ۵. رفت. ۶. ـ الدّیکُ : خروس بانگ کرد.
سَقَعَ ـَ سُقاعاً (لا) الدّیکُ : خروس بانگ کرد.
السُّقْع : ۱. جای، محل، ناحیه، کرانه. ۲. خانه. ج : أسْقاع.
سَقَفَ ـُ سَقْفاً البیتَ : برای خانه سقف ساخت.
سَقَفَ ـُ سِقِّیفاً (سِقّیفیّ) : أسقف شد، به درجهٔ أسقفی (از درجات کلیسایی) رسید.
سَقِفَ ـَ سَقَفاً : ۱. دراز و خمیده شد. ۲. ـ ت الرِّجْلُ : پای به سمت راستِ خود مایل شد، کج شد.

السَّقْف : ۱. مصـ. ۲. سقف، آسمانه، پوشش اتاق و خانه. ۳. آسمان. ۴. ریشِ دراز و فروآویخته. ج : سُقُوف و أسْقُف و سُقُف.

السُّقُف جـ : ۱. سَقْف. ۲. سَقِيف. ۳. سَقِيفَة.

السُّقْف جـ : ۱. أسْقَف و سَقْفاء. ۲. أُسْقُف. ۳. سَقِيف.

السَّقْفاء : ۱. زن بلند و خمیده قامت. ۲. ماده شتر درازگردن. ج : سُقْف.

السَّقّاء : ۱. ساقی. ۲. آب‌فروش، آب‌رسان، آب‌آور، سقّا.

السُّقّاء جـ : ساقِي.

السَّقّار : ۱. آن کس که کسی را که مستحقّ لعنت نیست لعنت کند، آن که بی‌مورد کسی را نفرین کند. ۲. کافر. ۳. دروغگو (۲، ۳ الر). ج : سَقّارَة.



السَّقَمُونيا

السَّقّارَة جـ : سَقّار.

السَّقّاط : ۱. همواره سقوط‌کننده، افتان. ۲. سَقَط‌فروش، خرده‌فروش. ۳. شمشیر بسیار تیز که بر هر چه زنند آن را قطع کند و از سوی دیگر درآید.

السُّقّاط جـ : ساقِط.

السَّقّاطَة : ۱. همواره سقوط‌کننده (ة برای مبالغه و دوام است مانند علاّمة. ← مقدّمه ص ۳۴). ۲. شب‌بندِ در، چفتِ در، کلونِ در (که هر شب می‌افتد و بسته می‌شود).



السَّقَنْقُور

السَّقّاف : ۱. مبالغهٔ ساقِف. ۲. سقف‌ساز. ج : سَقّافَة.

سَقَّدَ تَسْقِيداً (س ق د) الفرسَ : اسب را بسیار لاغر کرد.

سَقَّفَ تَسْقِيفاً (س ق ف) البيتَ : برای خانه سقف ساخت.

سُقِّفَ مجـ فلانٌ على بلدِ كذا : فلانی أسْقُفِ آن شهر شد.

سَقَّمَ تَسْقِيماً (س ق م) ه : او را بیمار کرد.

سَقَّى تَسْقِيَةً (س ق ی) ۱. ه : به او آب نوشاند، آشامیدنی داد. ۲. ـــ اللهُ مطراً : خدا بر او باران باراند یا (به صورت دعا) باراناد. ۳. ـــ الثوبَ أو نحوَه : پارچه یا مانند آن را رنگ کرد، در رنگ فرو برد. ۴. ـــ ه : از او بدگویی کرد، از او به بدی نام برد. ۵. ـــ قلبَه العداوةَ : دل او را از دشمنی سیراب کرد، دلش را پُر از دشمنی کرد. ۶. ـــ العَرَقُ : عرق روان شد و باز نایستاد. ۷. ـــ **سُقِيَ تَسْقِيَةً** (س ق ی) مجـ بالعداوة : از دشمنی سیراب و انباشته شد.

السُّقْل ۱. جـ : أسْقَل و سَقْلاء. ۲. تهیگاه.

السَّقِل : آن که تهیگاههای او لاغر باشد.

سَقْلَبَ سَقْلَبَةً ه : او را به زمین زد.

سَقِمَ ـَ سَقَماً و سُقْماً و سَقاماً : از طولانی شدن بیماری رنگ پریده و نزار شد، بیمار شد و بیماریش به درازا کشید.

سَقُمَ ـُ سُقْماً و سَقَماً و سَقاماً و سَقامَةً : بیمار شد، ناتندرست گردید.

السَّقَم : ۱. مصـ سَقِمَ و سَقُمَ. ۲. بیماری. ج : أسْقام.

السُّقُم جـ : سَقِيم.

السُّقْم : ۱. مصـ سَقَمَ و سَقُمَ. ۲. بیماری، ناتندرستی. ج : أسْقام.

السَّقِيم : بیمار، مریض.

السَّقْمُونيا لاتـ معـ : گیاه محموده، سَقمونیا.

السَّقَنْقُور یو معـ : ریگ‌ماهی که نوعی سوسمار است، سقنقور.

السُّقُوب جـ : سَقْب.

السُّقُوط : ۱. مصـ. ۲. [پزشکی] : بیماریِ صرع، غَش. و ۳. «ـــ الذّراع» : بیرون آمدن دسته‌ای جنین از رحم میش. ۴. [قانون] «ـــ الحق» : از دست رفتن حق، سلب حقّ. و ۵. «ـــ الدّعوى» : ابطال دادخواست به سبب سپری شدن زمان و پیگیری نکردن آن. و ۶. «ـــ الخصومَة» : ابطال اختلاف میان اصحاب دعوی به سبب پیگیری نکردن آن و گذشت زمان قانونی در آن مورد.

السُّقُوف جـ : سَقْف.

سَقَى ـِ سَقْياً (س ق ی) ۱. ه : به او آب نوشاند، آشامیدنی داد. ۲. ـــ اللهُ مطراً : خدا بر او باران باراند یا (به صورت دعا) باراناد. ۳. ـــ الثوبَ أو نحوَه : پارچه یا مانند آن را رنگ کرد، در رنگ فرو برد. ۴. ـــ ه : از او بدگویی کرد، از او به بدی نام برد. ۵. ـــ قلبَه العداوةَ : دل او را از دشمنی سیراب کرد، دلش را پُر از دشمنی کرد. ۶. ـــ العَرَقُ : عرق روان شد و باز نایستاد. ۷. ـــ

بطنه : شکم او آب آورد.
سُقِیَ مج. بطنه : در شکمش آب زرد جمع شد.
السَّقَی : مایع استسقاء، آب زردی که در شکم بیمار جمع شود.
السَّقْیُ : ۱. مص. سَقَی. ۲. آبی که در شکم جمع شود. ج : أسْقِیَة. ۳. «سَقْیاً له» : جمله‌ای دعایی یعنی سیراب بادا. منصوب به سبب عامل محذوف که فعل است و تقدیر جمله چنین است «سَقاهُ اللهُ سَقْیاً» خدا او را سیراب کناد، سیراب کردنی گوارا یا دائم.
السِّقْیُ : ۱. زمینی که از آبی جز آب باران آبیاری شود، زمینِ کِشتِ آبی، پاریاب. ۲. ابر. ۳. سهم زمین از آبِ رودخانه. ۴. کِشتِ آبیاری شده. ۵. رَحِم، مشیمه، بچه‌دان. ۶. آبِ درونِ مشیمه. ۷. آبی که در شکم جمع شود (الر). ۸. مقداری از آب که بنوشند و سیراب شوند. ج : أسْقِیَة.
السُّقْیا : اسم است از «السَقْی» و «اسْتِسْقاء» «سُقْیا رحمةٌ لاسُقْیا عذاب» : ما را از بارانی سودمند و از سرِ رحمت سیراب کن نه بارانی بهر عذاب و زیان‌آور.
السَّقِیْبَة : ستون خیمه، تیرکِ چادر. ۲. شاخهٔ ستبر و دراز و شاداب. ج : سَقائِب.
السَّقِیْط : ۱. شبنم (که بر زمین ریزد). ۲. زن پست. ۳. افتاده، پست. ۴. کم‌خرد، گول. ج : سَقائِط. ۵. تگرگ. ۶. یخچه (الر). ۷. مروارید پراکنده (لا). ج : سُقُط.
السَّقِیْطَة : زن کم خرد، گول. ج : سَواقِط.
السَّقِیْف : سَقف، پوشش خانه. ج : سُقُف و سُقُوف و سُقْف.
السَّقِیْفَة : ۱. سایبان. ۲. کَپَر، آلونک. ۳. تخته یا سنگ پهن که بتوان با آن جایی را پوشاند و سقف‌دار کرد. ۳. تختهٔ کِشتی و مانند آن. ۴. دندهٔ شتر. ۵. چوبهایی که با آن استخوان شکسته را بندند و ثابت نگهدارند. ۶. مفتول یا تسمهٔ دراز و باریک از طلا و نقره و مانند آنها. ج : سُقُف و سَقائِف.
السَّقِیْم : ۱. بیمار. ۲. «ـ الصدر» کینه‌توز، بد دل. ۳. سخن نادرست و سست. ۴. «مکانٌ ـ» : جای هراسناک. ج : سُقَم و سِقام و سُقَماء.
السَّقِیّ : ۱. (فعیل به معنی مفعول) آبیاری شده، سیراب شده. ۲. هر چه نیازمند آبیاری باشد. ۳. ابرِ درشتْ باران. ۴. گیاه بَردی نازک. ۵. خُرمابن. ۶. [پزشکی] تراوش خونابه از دیوارهٔ رگها به درون شکم. ۷. هم پیاله در میگساری، هم پیک (لا).
السُّقِیّ جـ : ساقِی.
السِّکاب جـ : ۱. سَکَبَة. ۲. سَکْبَة.
السَّکات : ۱. مص سَکَتَ. ۲. خاموشی ناشی از گیجی یا دستپاچگی، سکوت. ۳. [پزشکی] : نوعی بیماری که زبان را از سخن گفتن باز دارد. و ۴. بیماری‌ای که جز تنفّس، حسّ و حرکت را از بیمار سلب کند (لا). ۵. آنچه آدمی را خاموش سازد، مایه و موجب سکوت. ۶. سکته. ۷. مرگ ناگهانی. ۸. ماری که تا نگزد به چشم نیاید و دیده نشود.
السَّکاتَة : آنچه کسی را خاموش سازد، جواب قانع‌کننده، مایهٔ سکوت.
السَّکارِج جـ : سُکْرُجَة و سُکُرُّجَة.
السَّکارَی و السُّکارَی جـ : سَکْران.
السَّکارِیْن مـع : ساکارین، ساخارین، مادّه‌ای قندی. Saccharin (E)
السِّکافَة : کفش‌دوزی، کفشگری.
السِّکاک جـ : ۱. سَکّ. ۲. سُکّ.
السُّکاک : ۱. طبقهٔ بالای جَوّ. ۲. جایی از تیر که پَر در آن قرار دهند، سوفارِ تیر.
السُّکاکَة : ۱. طبقهٔ بالای جَوّ. ۲. جایِ نهادن پَر در چوبهٔ تیر (مانند سُکاک است). ۳. شخص خودرأی، مستبدّ. ۴. آن که گوشهایی کوچک دارد، خُردگوش.
السَّکاکِر : آب‌نبات، کامفت، قانفت، انواع نُقل (المو).
السَّکاکِیْن جـ : سِکِّیْن.
سَکَبَ ـُ سَکْباً و تَسْکاباً الماءَ : آب را ریخت.
سَکَبَ ـُ سُکُوباً الماءُ : آب ریخته شد، سرازیر شد.
السَّکْب : ۱. مص سَکَبَ. ۲. ریزش یک نواخت باران، ریزش پیاپی. ۳. اسب تندرو. ۴. مرد بلندبالا. ۵. کارِ


السَّکَب

لازم و ضرور و قطعی. ۶. آبِ ریخته شده. ۷. سبکروح، بانشاط. ۸. شُرب. ۹. مِس. ۱۰. نوعی جامه.

السَّکَب ۱. جـ : سَکَبَة. و ۲. سَکْبَة. ۳. گیاه شقایق نعمانی وحشی، سانیکولا. (S) Sanicula ۴. سرب.

السِّکْباج ف معـ : آشِ سرکه، سکبا.

السَّکَبَة : ۱. واحدِ سَکَب، یک بوته شقایق نعمان وحشی. ۲. پوسته یا شوره‌ای که از سر بریزد. ج : سَکَب و سِکاب.

السَّکْبَة : ۱. مصدر مرّه از سَکَبَ. ۲. مؤنّثِ سَکْب. ۳. پارچهٔ گرد بریده برای سر مانند تورِ سر. ۴. پوسته‌ای نازک که بر روی جنین کشیده شده و همراه آن بیرون آید. ج : سَکَب و سِکاب.

سَکَتَ ـُ سَکْتاً ۱. ه : او را ساکت کرد، خاموش ساخت. ۲. ـ ه : با او در خاموش ماندن و سکوت رقابت کرد و بر او غلبه یافت.

سَکَتَ ـُ سُکُوتاً و سُکاتاً و ساکوتَةً : ۱. خاموش ماند، سکوت کرد، سخن نگفت. ۲. میان دو آواز بی‌نفس کشیدن فاصله انداخت. ۳. ـ الرجُلُ : آن مَرد بمُرد. ۴. ـ الغضبُ : خشم فرونشست، آتش خشم خاموش شد. ۵. ـ ت الرّیحُ : باد از وزیدن باز ایستاد. ۶. ـ المتحرّکُ : آن چیزِ جنبنده از حرکت باز ماند. ۷. ـ الحرُّ : گرما شدّت یافت.

سُکِتَ مجـ الرجُلُ : آن مرد سکته کرد.

السِّکَت جـ : سِکْتَة.

السَّکْت : ۱. مصـ. ۲. [موسیقی] فاصلهٔ میان دو آهنگ در آواز بدون تنفّس. ۳. انسان بسیار ساکت و خاموش. ۴. «هاءِ ـ» : هائی که گاه هنگام وقف به آخر کلمه افزایند. مانند «وا أُمّاه» : ای مادر، «یا أَبَتاه» : ای پدر.

السُّکَت جـ : سُکْتَة.

السَّکْتَة : ۱. مصدر مرّه از سَکَتَ. ۲. بیماری‌ای که جز تنفّس بقیهٔ اندامهای بیمار را از حسّ و حرکت بیندازد. ۳. مرگ ناگهانی، سکته.

السِّکْتَة : ۱. مصدر هیئت و نوع از سَکَتَ. ۲. حالت و شکلِ شخصِ ساکت. ۳. آنچه کودک را با آن ساکت کنند، ج : سِکَت.

السُّکْتَة : ۱. آنچه کودک و جز او را با آن ساکت کنند، بچّه آرام‌کُن. ۲. ماندهٔ چیزی در ظرف. ج : سُکَت.

سَکَرَ ـُ سَکْراً ۱. الاناءَ : ظرف را پر کرد. ۲. ـ النهرَ : جلوی رودخانه را سدّ کرد، دهانهٔ رود را بست. ۳. ـ البابَ : در را بست. ۴. ـ الشرابَ : در نوشابه شکر ریخت.

سَکَرَ ـُ (ـِ لا) سُکُوراً و سَکَراناً ۱. ت الریحُ : باد آرام گرفت، ایستاد. ۲. ـ الحرُّ : گرما فرونشست، کم شد. ۳. ـ عینُه : چشمش تار شد یا خیره شد و از دیدن باز ماند.

سَکِرَ ـَ سَکَراً ۱. الحوضُ : حوض پر شد. ۲. ـ علیه : بر او خشم گرفت. ۳. ـ من الشرابِ : از شراب عقلش رفت، مست شد (لا).

سَکِرَ ـَ سَکَراً و سَکْراً و سُکْراً و سُکُـراً (المـد) **و سَکَراناً** مِن الشّرابِ : از باده‌نوشی مست شد، تمام یا بخشی از هشیاری خود را از دست داد.

سُکِرَ مجـ ۱. البصرُ : چشم از دیدن بازماند، نابینا شد. ۲. ـ البحرُ : دریا از جنبش باز ایستاد، ساکن شد.

السَّکَر : ۱. مصـ سَکَرَ و سَکِرَ. ۲. شراب، باده. ۳. هر چیز که آدمی را مست کند و هشیاری را بکاهد یا ببرد. ۴. سرکه. ۵. شرابی که از خرما و افتیمون (کشوث) سازند.

السَّکِر : مست.

السُّکْر : ۱. مصـ سَکِرَ. ۲. تره‌ای از بهترین تره‌هایی که خام خورده می‌شوند، سبزیِ خوردنی (لا)

السِّکْر : ۱. سدکردن رود. ۲. آنچه با آن بندی ایجاد کنند. ۳. سدّ، بندِ آب. ج : سُکُور.

السُّکْر : ۱. مصـ سَکِرَ. ۲. مستیِ حاصل از نوشیدن شراب.

السَّکَران : مستیِ شدید، بدمستی، قَرَه مَستی.

السَّکْران : مست از باده. مؤ : سَکْرَی و سَکْرانَة. ج : سَکْرَی و سَکارَی.

السَّکَرَة ۱. جـ : ساکِر. ۲. گیاه شَیْلَم، شلمک، تلخهٔ

گندم.

السِّكْرِتارِيّة معـ : ۱. منشیگری. ۲. دبیرخانه ← سِكْرِتِيرِيَّة (المو). Secretary (E)

السُّكْرُجَة و السُّكُرُّجَة معـ : ۱. ظرفی کوچک که در آن چیزی نهند، قوطی کوچک، جعبه، سکرجه. ۲. پیالهٔ ماستخوری، ترشی‌خوری. ۳. هرچه در آن ترشی یا شیرینی و تنقّلات گذارند و بر سر سفره نهند. ج : سَكارِج.

السَّكْرَة : ۱. مصدر مرّه از سَكِرَ، یک بار مست شدن. ۲. مستی از باده. ۳. مستیِ جوانی. ۴. خشم. ۵. «ـ الموتِ» : سختی مرگ، حالت اختضار و جان کندن. ۶. بنگِ سیاه.

السِّكْرِتِير معـ : ۱. منشی، سکرتر. ۲. [دیپلماسی] : دبیرِ سفارتخانه، السكرتِير الاوّل : دبیر اوّلِ سفارت (سابقاً، نایب سفارت) مؤ : السِّكْرِتِيرَة.

السِّكْرِتِيرِيَّة معـ : منشیگری. ۲. دبیرخانه، دفتر مدیریّت (المو). Secretarial (E)

السَّكَروز معـ : قند نیشکر، ساکارُز (المو). Saccharose, Sucros (E)

السَّكْرَى ۱. جـ : سَكْران. ۲. مؤنّثِ سَكْران.

السَّكَرِين معـ : ساکارین، نوعی قند، ساخارین (المو). Saccharin (E)

سَكْسَكَ سَكْسَكَةً : ۱. ناتوان و سر به زیر شد. ۲. دلیر شد.

السَّكْسِيَّة معـ : از سازهای بادی، ساکسِفُن تِنُر.

سَكَعَ ـَ سَكْعاً و سَكَعاً : ۱. آواره شد، دربدر شد. ۲. سرگردان شد، گمراه شد، حیران راه رفت. ۳. ـ ه : بر سرِ او زد.

سَكِعَ ـَ سَكَعاً و سَكْعاً المسافرُ : مسافر گمراه و سرگردان شد.

السَّكِع : بی‌خانمان، دور از وطن، مانند ساکِع است.

السُّكَع : ۱. سرگردان، دربدر، آواره. ۲. [گیاهشناسی] : گُل بخورِ مریم، گُلِ نگونسار.

سَكِفَ ـَ سَكَفاً : برای در آستانه و درگاهی ساخت.

سَكَّ ـُ سَكاكَةً : پست و فرومایه شد (لا).

سَكَّ ـَ سَكّاً : ۱. گوشهایش ریز و به سرش چسبیده بود. ۲. به کری دچار شد، ناشنوا شد.

سَكَّ ـُ سَكّاً ۱. النّقودَ : سکّه زد، پول ضرب کرد. ۲. البابَ أو نحوَه : در یا مانند آن را بست، چفت کرد، قفل کرد. ۳. ـ البابَ أو الخَشَبَ : بر در قفل آهنین زد یا روی چوب میخ کوبید. ۴. ـ الكلامُ سمعَه : شدّت صدای سخن گوش او را کر کرد. ۵. ـ أُذُنَه : گوش او را از بیخ برید. ۶. ـ البئرَ : چاه را تنگ کَند. ۷. ـ النّعامُ سلحَه : شترمرغ فضلهٔ رقیق افکند، ریق زد. ۸. ـ ما فی بطنِه : آنچه را در شکمش بود بیرون افکند. ۹. ـ الإبلَ : شتران را دور کرد (۸ و ۹ لا).

السَّكّ : ۱. مصـ سَكَّ ـُ. ۲. زرهِ ریزباف و تنگ حلقه. ۳. چاهِ تنگ و باریک. ۴. میخ. ۵. بنای راست. ۶. راهِ بسته. ۷. پستی، فرومایگی. ج : سُكُوک و سِكاک. ۸. «أخذَه ـّ فی بطنِه» : شکمش نرم و روان شد.

السُّكّ ۱. جـ : أسَكّ و سَكّاء. ۲. پستی، فرومایگی. ۳. مادّه‌ای خوشبوی که از رامک (دانه‌ای سیاه موسوم به مُشکِ زمین) سازند. ۴. نوعی عنکبوتِ درشت جثّه. ۵. سوراخ کژدم. ۶. زرهِ ریزباف و تنگ حلقه. ۷. چاهِ تنگ. ۸. راهِ بسته. ۹. فرومایگی، پستی. ج : سِكاک و سُكُوک.

السِّكَك ۱. جـ : سِكّة. ۲. آن که گوشهای کوچک و کوتاه دارد. ۳. کَری، ناشنوایی.

السَّكّاء : ۱. کَر، ناشنوا. ۲. زرهِ ریزباف و تنگ حلقه. ج : سُكّ.

السَّكّار : ۱. مبالغهٔ ساکِر. ۲. شرابساز و شراب‌فروش.

السَّكّاف : کفش‌دوز، کفشگر.

السِّكّافَة : کفشگری، کفش‌دوزی، کفش فروشی.

السَّكّاك : سکّه‌زن، ضرب‌کنندهٔ سکّه.

السَّكّاكَة : ۱. مؤنّثِ سَكّاک. ۲. آوارگان، کودکان بی‌خانمان و ولگرد.

السَّكّان : چاقوساز، کاردساز، آن که آلات بُرنده سازد.

السُّكّان ۱. جـ : ساكِن. ۲. سُكّانِ کشتی. ج : سُكّانات.

السُّكّانات جـ : سُكّان (به معنی ۲)، سُكّانهای کِشتی.


السُّكُرُّجَة


السُّك


السَّكْسَفُونَة

سَكَّتَ تَسْكِيتاً (س ک ت) ه : او را ساکت و خاموش و آرام کرد.

السِّكَّة : ۱. فلّزی محکم و منقوش که با آن مُهر بر دِرهم و دینار زنند. ۲. سِکّه، پول فلّزی. ۳. ردیف درخت که در یک صف کاشته باشند. ۴. تیغهٔ فلّزی گاوآهن، کاردِ گاوآهن. ۵. راهِ هموار و کوبیده شده و قدم خورده، جادّه، خیابان. ۶. پُستخانه. ۷. «ـُ الحَدید» . راه‌آهن، خط آهن. ۸. «فلانٌ صعبُ ـ» : فلانی از چُستی و چالاکی آرام نمی‌گیرد. ۹. «أدرکَ الأمرَ سِکَّتَه» : هنگام امکان به آن کار یا موضوع دست یافت. ج : سِکَک. ۱۰. «أصحابُ السِّکَک» : مأموران پُست، پُستچیان، نامه‌رسانان.


السِّكِّين

سَكَّرَ تَسْكِيراً (س ک ر) ۱. ه : او را سخت مست کرد. ۲. ـ ه : او را خفه کرد، راه گلویش را بست. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را با شکر شیرین کرد، شکردار کرد.

سُكِرَ مجـ ۱. بصرُه : چشم او تیره یا خیره شد و چیزی را ندید. ۲. ـ البحرُ : دریا از جنبش بازمانده شد. مانند سُکِرَ است.

السُّكَّر : ۱. شکر، قند. ۲. نوعی رُطَب بسیار شیرین. ۳. «ـُ الشَّعیر» : مادّهٔ قندیِ جو، مالتوز. ۴. «ـُ العِنَب» : قندِ انگور، گلوکُز. ۵. «ـ قَوالِبی» (در تداول عامّهٔ سوریّه و لبنان) قندِ حبّه‌ای. ۶. «ـ الدّم» : قندِ خون. ۷. «ـ اللبَن» : قندِ شیر، لاکتوز. ۸. [پزشکی] «مرضُ ـ» : بیماریِ قند، دیابت.

السُّكَّرات مجـ [شیمی] : مادّهٔ شیمیایی ساکارات.

السُّكَّرُوز مجـ [شیمی] . ساکارُز، قندِ نیشکر. قندِ چغندر Saccharose (E)

السُّكَّرِين مجـ [شیمی] : ساکارین.

السُّكَّرِيّ : ۱. منسوب به سُکَّر، شکری، قندی. ۲. آنچه به مزهٔ شکر باشد. ۳. آنچه دارای شکر باشد. ۴. [پزشکی] «البولُ ـ» : پیشابِ بیمارِ قند، بیماری قند، دیابت.

السُّكَّرِيَّة : ۱. مؤنّثِ سُکَّرِیّ. ۲. ظرفِ قند یا شکر، قنددان، قندان، شکردان.

سَكَّعَ تَسْكِيعاً (س ک ع) ۱. ت الأرضَ المسافرَ : آن زمین مسافر را گمراه و آوارهٔ بیابان کرد، او را دربدر کرد، او را سرگشته و گمراه کرد. ۲. ← سَکَعَ (الر).

سَكَّنَ تَسْكِيناً (س ک ن) ۱. المتحرّکَ : آن چیزِ جنبنده را آرام و ساکن گرداند، آن را بی‌حرکت کرد. ۲. ـ ه المنزلَ : او را در آن خانه جای داد و ساکن کرد. ۳. ـ القناةَ و نحوَها : نیزه و مانند آن را با آتش راست و استوار کرد. ۴. ـ الحرفَ : حرکتِ حرف را ساکن کرد، روی حرف علامت سکون و جزم گذاشت. ۵. ـ الکلمةَ : در آن کلمه با سکون به هنگام خواندن وقف کرد. ۶. ـ الألمَ : درد را تسکین داد و آرام کرد.

السِّكِّيت : شخص بسیار خاموش و کم سخن.

السُّكَّيْت : ۱. نوعی پشّهٔ خاکی که خاموش و خون‌آشام است. Psychhodidae (E). Phlebotomus (S) ۲. شخص بسیار خموش و کم سخن.

السِّكِّير : غالباً مست، دائِم الخَمْر، الکُلیست.

السِّكِّين : ۱. کارد، چاقو. ۲. تیغهٔ فلزّی گاوآهن، کارد گاوآهن (مذکّر و مؤنّث است). ج : سَکاکِین.

السِّكِّينَة : ۱. چاقو، کاردِ کوچک. ۲. آسودگی و آرامش خاطر. ۳. وقار و سنگینیِ رفتار.

السَّكِّيّ . ۱. میخ. ۲. دینار، دِرْهَم

السِّكِّيّ : ۱. قاصد، پیک. ۲. دینار، دِرْهَم.

السِّكْل : سوسمار ماهی. Schal (F), Synodontis (S)

سَكَمَ ـُ سَكْماً ه المرضُ : بیماری او را از راه رفتن عاجز کرد، او را از پا انداخت.

سَكَمَ ـِ سُكُوماً : از ضعف با گامهای نزدیک به هم راه رفت، لِخْلِخ راه رفت.

سَكَنَ ـُ سَكَناً و سَكْناً و سُكْنَى الدّارَ وَ فیها : در خانه سکونت گزید، در آنجا ماندگار شد.

سَكَنَ ـُ سُكُوناً ۱. المتحرّکُ : آن جنبنده ساکن و بی‌حرکت شد. ۲. ـ إلیه : به او اعتماد کرد و آرامش و پشتگرمی یافت. ۳. ـ المتکلّمُ : سخنگو از گفتن باز ایستاد، ساکت شد. ۴. ـ ت الریحُ : باد ایستاد. ۵. ـ الحرفُ : حرف ساکن شد، جَزم گرفت. ۶. ـ عنه الوجَعُ :

درد از او دور شد. ۷. ـ ت نفْسُه : پس از تشویق و نگرانی آرام گرفت و تسکین یافت. ۸. فقیر و مسکین و بیچاره شد. ۹. ـ المطرُ : باران بند آمد.

سَکَنَ و سَکُنَ ـُ سُکُونَةً و سَکانَةً : فقیر و بیچاره شد، نیازمند و مسکین شد.

السَّکَن ۱. جـ : ساکِن. ۲. مصـ سَکَنَ. ۳. منزل، مسکن. ۴. زن و همسر که مرد نزد وی آرام گیرد. ۵. هرچه به آن آرام و اُنس گیرند، مایهٔ دلگرمی و اُنس، دلارام. ۶. مهربانی. ۷. برکت رحمت. ۸. آتش. ۹. خاکستر. ۱۰. غذا، قوت و خوراک.

السَّکْن : ۱. خانه. ۲. اهل و ساکنان خانه.

السُّکْن : ۱. منزل، مسکن، خانه. ۲. قوت و غذا. ۳. سکونت دادنِ کسی در خانه‌ای بدون دریافت اجاره. ج : أسْکان.

السَّکَنات جـ : سَکِنَة (سکون و آرامش) ضدّ حرکات.

السَّکِنَة : ۱. محلّ قرار گرفتن سر بر روی گردن. ۲. مسکن، منزل، خانه. ج : سَکِنات و سَکَنات.

السَّکْنَة : ۱. مصدر مرّه از سَکَنَ. ۲. [نحو] علامت سکون یا جزم به این شکل (ـْ یا ـْـ).

السَّکَنجَبِین ف معـ : سکنگبین، سرکه و انگبین (المو).

السُّکْنَی : ۱. مصـ سَکَنَ ـُ. ۲. مسکن، منزل، جایِ باش. ۳. سکونت دادن، ساکن کردن در جایی یا خانه‌ای.

سکْواش معـ : ورزشی است که در آن به وسیلهٔ راکتی توپی را به دیوار کوبند و این حرکت را تکرار کنند، مشق تنیس یک نفری (المو). Squash (E)

السَّکُوب : آبِ یا مایعِ ریخته شده، مانند سَکِیب است.

السَّکُوت : بسیار خموش، بسیار ساکت.

السَّکُوتِر معـ : نوعی موتورسیکلت.

السَّکُور : بسیار مست، غالباً مست، مانند سِکِّیر است.

السَّکُوک : چاهِ تنگ و باریک دهانه.

السُّکُوک جـ : ۱. سَکّ. ۲. سُکّ.

السَّکُوکَع : گیاهی زینتی، سیکلامن (المو). Cyclamen (E)

السُّکُون : ۱. مصـ سَکَنَ ـُ. ۲. تهیدستی، بینوایی، فقر و مَسکنت، مسکینی. ۳. آرامش. ۴. [در لغت] علامتی به این شکل (ـْ یا ـْـ) که بر روی حرفِ بی‌حرکت گذارند، علامتِ سکون یا جزم.

السَّکِیب : ریزان.

السُّکَیْت : ۱. بسیار خموش و ساکت. ۲. آخرین اسب در مسابقهٔ اسب‌دوانی.

السُّکَیْن : خرِوحشی، گورخر.

السَّکِینَة : ۱. آرامش، متانت. ۲. رحمت.

السُّکَیْنَة : ۱. ماده خر وحشی، ماده گورخر. ۲. زن سبکروح لطیف و چابک.

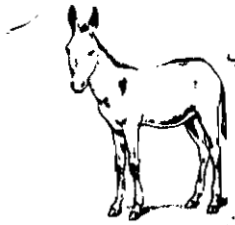

السُّکَیْن

سَلَأَ ـَ سَلْأً ۱. السَّمْنَ : کره را آب و صاف کرد تا خالص شد. ۲. ـ السِّمْسِم : روغنِ کنجد را گرفت، کنجد را روغن‌کشی کرد. ۳. ـ ه مائة سوط : به او صد تازیانه زد. ۴. ـ ه درهماً : به عنوان بیعانه پولی به او داد. ۵. ـ الجذعَ : خارهای تنهٔ درخت را چید.

سَلا ـُ سَلْواً و سُلُوّاً و سُلْواناً (س ل و) ۱. ه أو عنه : او را فراموش کرد. ۲. ـ ه : أو عنه : پس از جدایی از او دلش آرام گرفت و او را از یاد برد، از آن دست کشید و فراموشش کرد.

السِّلاء : ۱. مصـ سَلَأَ. ۲. روغن یا کرهٔ گداخته و خالص شده. ج : أسْلِئَة.

السُّلاء : ۱. خارِ خرمابن. ۲. نوعی پیکان مانند خارِ خرمابن. ۳. پرنده‌ای از تیرهٔ مرغِ باران با پرهای سیاه و سفید یا خاکستری و پاهایی بلند که زیستگاهش بیابانهای افریقاست. Sarciophorus (S)

السَّلائِب جـ : ۱. سَلُوب. ۲. سَلِیب (به معنیِ ۱).

السَّلائِع جـ : سَلِیعَة.

السَّلائِق جـ : سَلِیقَة.

السَّلائِل جـ : ۱. سُلالَة (لا). ۲. سَلِیلَة.

السِّلاب : جامهٔ ماتم، لباس عزا که زنان پوشند. ج : سُلُب.

السُّلاتَة : ۱. آنچه برکنده و سترده و زدوده شود، برکندنی، سِتُرْدَنی. ۲. آنچه از کنارهٔ ظرف با انگشت یا

شستن جدا کنند، ته ماندهٔ غذا که با انگشت برگیرند. ۳. حنا.

السَّلاجِم جـ : ۱. سَلْجَم. ۲. سُلاجِم.

السُّلاجِم : ۱. مرد یا اسب یا نیزهٔ بلند و دراز. ۲. شتر بسیار کلان سال. ج : سَلاجِم.

السِّلاح : ۱. جنگ‌افزار (مذکّر و مؤنّث است) ج : سُلُح و أسْلِحَة و سُلْحان. ۲. [کیهان‌شناسی] «ذو السِّلاح» : ستارگان سلاحدار، سماکِ رامِح. ۳. «ـ الثَّور» : شاخهای گاو.

السُّلاح : مدفوع ← سَلْح.

السِّلاحدار ف ترکیبِ مع : سِلاحدار، سِلاح‌پوش، مرد مسلّح. ج : سِلاحدارِیّة.

السَّلاحِف ۱. جـ : سُلَحْفاة. ۲. [زیست‌شناسی] : تیرهٔ لاک‌پشتها.

السَّلاخَة ۱. جـ : سَلّاخ (لا). ۲. مصـ سَلَخَ. ۳. بی‌مزه‌بودنِ چیزی، بی‌مزگی، بی‌طعمی.

السِّلاخ جـ : ۱. سَلْخَة. ۲. سَلِیخ.

السِّلاخَة : پوست‌کَنی، حرفهٔ پوست‌کَن، سَلّاخی.

السَّلاخِد جـ : سَلْخَد.

السُّلاس : بیهوشی، عقل پریدگی.

السَّلاسِل جـ : سِلْسِلَة.

السُّلاسِل : ۱. آب صافی و گوارا. و گفته‌اند : آبِ سرد (لس). ۲. شرابِ ملایم و آماده ← سَلْسال.

السَّلاسَة : ۱. مصـ سَلَسَ و سَلِسَ. ۲. نرمی، روانی. ۳. ـ فی اللَّفظِ : زبان‌آوری، روانیِ گفتار.

السِّلاط جـ : ۱. سَلِط. ۲. سِلْطَة. ۳. سَلِیط. (به تمام معانی).

السَّلاطِین جـ : سُلْطان.

السِّلاع جـ : سَلَعَة.

السُّلاع [پزشکی] : بیماری‌ای که سبب شکافته شدن پوست و خروج آبی گندیده از آن شود، ترکیدگی پوست.

السُّلاف و السُّلافَة : ۱. آب انگور که پیش از فشردنِ حبّه‌ها خود از آنها بچکد. ۲. بهترین و نابترین شراب. ۳. هر چیز ناب و خالص. ۴. مقدّمهٔ لشکر. ۵. آغازِ شب.

السُّلاق [پزشکی] : ۱. جوشهایی که بیخ زبان بر آید. و ۲. پوسته پوسته شدن بیخ دندانها. و ۳. ستبری و سرخی در پلکها، زخم پلک، آماس پلک چشم. Blepharitis (E)

السَّلاقَة : بددهنی، بدزبانی، تندگفتاری.

السُّلاقَة : آبی که از داروهای جوشاندنی گیرند، جوشاندهٔ دارویی.

السَّلاقِیّ : سگِ تازی، سگِ تازندهٔ شکاری. ← سَلُوقِیّ.

السُّلال : بیماری سلّ.

السُّلالَة : ۱. فرزندان و نسل، دوده. ۲. نطفه. ۳. آنچه از چیزی دیگر بیرون کشند چون شمشیر از نیام. ۴. خلاصه و چکیده و زبده. ۵. [زیست‌شناسی] : تُخمه، نژاد. ج : سَلائِل (لا).

السُّلالِیّ : منسوب به سُلالَة، دوده‌ای، شجره‌ای، تَباری.

السَّلام : ۱. مصـ سَلِمَ. ۲. تسلیم، واگذار کردن. ۳. صلح، آرامش. ۴. درود، سلام. ۵. از نامهای خدای متعال. ۶. تندرستی، سلامت. ۷. درختی است با میوهٔ تلخ مزه. ۸. «دارالسّلام» : بهشت. ۹. و نیز «دارالسّلام» : لقبی بوده است برای شهر بغداد.

السِّلام ۱. جـ : سَلِمَة. ۲. مصـ سالَمَ. ۳. سنگ. ۴. درختی است با میوهٔ تلخ مزه.

السُّلام : استخوانهای انگشت.

السَّلامَة : ۱. مصـ سَلِمَ. ۲. تندرستی، سلامت، بهبودی. ۳. واحدِ «سَلام» (به معنیِ ۷) که درختی است با میوهٔ تلخ مزه. ۴. «عادَ المسافرُ بـ ـه» : مسافر سالم و تندرست بازگشت.

السِّلامَة : ۱. واحدِ «سِلام» که درختی است با میوه‌ای تلخ مزه. ۲. سنگریزه (۱، ۲ الر).

السَّلامِج جـ : سُلْمَج (منت).

السَّلامَی : باد جنوب.

السُّلامَی [تشریح] : بندها و استخوانهای انگشتان. ج : سُلامَیات.

السَّلاهِب و السَّلاهِبَة جـ : سَلْهَب.

سَلَبَ ـُ سَلْباً و سَلَباً ۱. ه الشیءَ : آن چیز را به زور از او گرفت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را به زور گرفت یا ربود. ۳. ـ السّیفَ : شمشیر کشید، تیغ را از نیام بیرون کشید. ۴. ـ الشجرةَ : پوست درخت راکند. ۵. [منطق] «ـ القضیّةَ» : قضیّهٔ منطقی را سالبه کرد (در برابرِ قضیّهٔ موجبه). ۶. ـ عقلَه : عقلِ او را ربود.

سَلِبَ ـَ سَلَباً ت المرأةُ : آن زن جامهٔ سوگواری به تن کرد، لباسِ عزا پوشید.

السَّلَب : ۱. مصـ سَلَبَ و سَلِبَ. ۲. جـ: سَلَبَة. ۳. آنچه از کسی بربایند یا به زور بگیرند. ۴. پوست درختی بلند در یمن که از آن رسن سازند (لا). ۵. پوست جدا شده از درخت یا از نی. ۶. شکمبه و رودهٔ حیوانِ سر بریده شده. ج : أسْلاب.

السَّلِب : ۱. دراز. ۲. سبُک رفتار، آن که حرکت و رفتاری سبُک و ملایم دارد.

السَّلْب : ۱. مصـ سَلَبَ. ۲. رفتاری سبک و تند. ۳. [منطق] : نفی، سلب، رد.

السِّلْب : چوبی که یک سرش به چوب گاوآهن و سر دیگرش به گردن گاو می‌پیوندد. ج : سُلُوب و أسْلاب.

السُّلُب جـ: ۱. سِلاب. و ۲. سَلُوب. و ۳. سَلِیب (به تمام معانیِ آن) و ۴. سالِب. و ۵. سِلّاب. ۶. زنی که بچّهٔ نارس افکند (لا).

السَّلَبَة : نوعی رسن و ریسمان. ج : سَلَب و سِلاب.

السُّلْبَة : برهنگی، عُریانی.

السَّلَبُوت : آن که به دزدی و غارتگری و ربودن مال مردم عادت کرده است (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ← سَلّابَة.

السَّلْبُوت : گیاهِ آب‌تره، بولاغ اوتی، (در تداول عامّهٔ تهران : بالاغوتی).

Tropaeolum (S), Nasturtium (E)

السَّلْبُوتِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ آب‌ترەها، بولاغ اوتی‌ها.

السَّلْبَی جـ: سَلِیب (به معنیِ ۲ و ۳).

سَلَتَ ـُ سَلْتاً ۱. المِعی و غیرَه : روده و جز آن را با دست بیرون کشید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را با دست گرفت و چرک و پلیدی را از آن زدود. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را تکّه تکّه کرد (الر). ۴. ـ الشیءَ : آنچه را در آن چیز بود برگرفت، برداشت. ۵. ـ الشَّعرَ : موی را تراشید. ۶. ـ الصّحنَ : کاسه را با انگشت پاک کرد و آنچه را در آن بود انگشت لیس کرد. ۷. ـ دمَ الذبیحةَ : خون حیوان سر بریده را سترد و پاک کرد. ۸. ـ خشمَه : مخاطِ بینیِ او راکند. ۹. ـ ت المرأةُ الخضابَ عن یدِها : آن زن حنا را از دست خود پاک کرد و دور انداخت. ۱۰. ـ الولدَ : کودک را چنان زد که گویی او را مالش می‌دهد، او را لِهْ و لَوَرده کرد. ۱۱. ـ ه : او را زد. ۱۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بیرون کشید، روی زمین کشاند.

السَّلْت ۱. جـ: أسْلَت و سَلْتاء ۲. جوِ پوست گرفته، جو بی‌پوست. ۳. چاودار، ← شَیْلَم (المو).

السَّلْتاء : زنی که حنا نبندد و خضاب نکند. ج : سُلْت.

سَلَجَ ـُ سَلْجاً ۱. اللّقمةَ : لقمه را فرو برد، بلعید. ۲. ـ الفصیلُ أُمَّه : کرّه شتر از پستان مادر خود شیر نوشید. ۳. ـ البعیرَ : شتر را در گیاهِ سُلّج چراند.

سَلَجَ ـَ سَلاجاً و سَلَجاناً ت الإبلُ : شکم شتر از خوردن گیاه سُلّج روان شد.

السَّلْج : ۱. مصـ. ۲. بخشش.

السَّلْجَم : ۱. شلغم. ۲. رستنگاه انبوه موی در چهره، یا دو سرِ بلند ریشِ دو شاخه. ۳. چاه کهنه و پر آب. ج : سَلاجِم.


السَّلْجَم

السُّلْجَة : نوعی صدف حلزونی ← إسْتِزدِیَّة.

سَلَحَ ـَ سَلْحاً و سُلاحاً : رید، سرگین افکند، فضله انداخت، (غالباً در مورد حیوانات به کار می‌رود).

السَّلَح : آب باران در آبگیرها.

السَّلْح : ۱. مصـ. ۲. مدفوع، سرگین، فضله، زبل. ج : سُلُوح و سُلْحان.

السُّلَح : بچّه کبک. ج : سِلْحان.

السِّلَح : جنگ‌افزار، سلاح.

السُّلْح جـ: سِلاح.

السِّلْحان جـ: سَلَح.
السُّلْحان جـ: ۱. سِلاح. و ۲. سَلْح. ۳. جنگ‌افزار.
السُّلَحَة: جنگ‌افزار، سِلاح.
السُّلَحْفاء و السُّلَحْفاة: ۱. لاک‌پشت، سنگ‌پشت. ج: سَلاحِف. ۲. [کیهان‌شناسی]: یکی از صورتهای فلکی که نامهای دیگرش شلیاق و نسر واقع است.


السُّلَحْفاة

السُّلَحْفَى: لاک‌پشت، سنگ‌پشت ← سُلَحْفاء.
السُّلَحْفِيّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ لاک‌پشتان، سنگ‌پشتان.
السُّلْحوب: زنِ بی‌شرم و حیا.
سَلَخَ ـُـَ سَلْخاً ۱. الذبیحةَ: حیوانِ سربریده را پوست کند. ۲. ـ الجلدَ: پوست راکند. ۳. ـ الحرُّ جلدَه: گرما پوست او راکند، از تن او پوست افکند. ۴. ـ الیومَ: روز را گذراند و به پایان رساند. ۵. ـ ثیابَه: جامهٔ خود را کند، از تن به در آورد. ۶. ـ کذا من کذا: آن چیز را از چیز دیگر جداکرد. «ـ اللهُ النّهارَ من اللیلِ»: خدا روز را از شب جدا ساخت. ۷. ـ الشّهرُ: ماه به آخر رسید، یا به سلخ (که پایان ماه قمری است) درآمد. ۸. ـ ت الحیّةُ: مار از پوست به در آمد، پوست افکند. ۹. ـ النباتُ: آن گیاه پس از پژمردگی دیگربار سرسبز شد. ۱۰. ـ ت الریحُ الشیءَ: باد آن چیز را برکند و بُرد، آن را روفت. ۱۱. ـ موضعَ الماءِ: جای آب راکند، آنجا را کند تا به آب رسد.
سَلَخَ ـُـَ سُلُوخاً (الر): ۱. ت الحیّةُ: مار پوست انداخت. ۲. ـ الوقتُ: وقت گذشت، سپری شد. ۳. ـ النباتُ: گیاه پس از پژمردگی سبز شد.
سَلِخَ ـَـِ سَلَخاً (لا) الرجُلُ: آن مرد طاس‌سر و سرخ‌پوست شد.
سَلِخَ ـَ سُلْخَةً (لا) ت مَحاسِرُه: گونه‌های او بسیار سرخ شد.
سَلُخَ ـُ سَلاخَةً: غذا بی‌مزه شد، خوراک بی‌مزه بود.
السَّلَخ: ۱. طاسیِ سر همراه با سرخیِ پوست. ۲. پشم یا رشته‌ای که بر دوکِ نخریسی باشد.
السَّلْخ: ۱. مصـ. ۲. سَلَخ و سَلْخَ. ۲. پوستِ کنده شده، پوست گوسفند و بُز که آن راکنده باشند. ۳. پوست مار. ۴. آخر ماه.
السِّلْخ: ۱. پوستِ حیوانِ پوست کنده. ۲. پوست مار که افکنده باشد. ج: أسْلاخ و سُلوخ.
السَّلْخَة: ۱. مصدر مرّه از سَلَخَ. ۲. پوستِ افکندهٔ مار. ۳. قطعه‌های کنده شده از چیزی. ج: سِلاخ.
السَّلْخَد: ماده شترِ توانا و پرقدرت. ج: سَلاخِد.
سَلِسَ ـَ سَلَساً: ۱. ت الخشبةُ: چوب پوسیده شد. ۲. ـ ت النخلةُ: بیخ شاخه‌های خرمابُن پوسید و فرو ریخت
سَلِسَ ـَ سَلَساً و سَلاسَةً و سُلُوساً: ۱. رام و سر به راه بود. ۲. ـ له بحقِّه: حقّ او را به آسانی بدو رساند.
سَلُسَ ـُ سَلاسَةً: رام و سر به راه بود.
السَّلَس: ۱. مصـ سَلِسَ و سَلُسَ. ۲. آسانی، نرمی، روانی. ۳. رام و سر به راه بودن، فرمانبرداری، اطاعت. ۴. روان شدن بی‌اختیارِ پیشاب، بی‌اختیاری در نگهداشتن پیشاب.
السَّلِس: ۱. رام و سر به راه، فرمانبردار. ۲. «شرابٌ ـٌ»: شراب نرم و ملایم و خوشگوار. ۳. «هو ـٌ البولِ»: او در نگهداشتن پیشاب بی‌اختیار است، بی‌اختیار در جلوگیری از ریزشِ ناخواهِ پیشاب. ۴. «مسمارٌ ـٌ»: میخ سست و نااستوار که تکان بخورد.
السَّلْس: ۱. رشته‌ای که در آن مهره‌ها کشیده باشند. ۲. مُهرهٔ سفید در گردنبند. ۳. گوشواره. ۴. نقاب، روبند. ج: سُلُوس.
السَّلْسال: ۱. آب صاف و گوارا. و گفته‌اند: سرد (لـ). ۲. شراب ملایم و خوشگوار (که تند و گزنده نباشد). ← سَلاسِل.
السَّلْسَبِيل: ۱. نرم و روان. ۲. آب خوشگوار. ۳. شراب ج: سَلاسِب و سَلاسِيب ۴. نام چشمه‌ای در بهشت.
السَّلْسَبِيلَة: هر چیز نرم و گوارا.
السَّلْسَفِيل معـ: گیاه شنگ تره‌ای. Salsify
سَلْسَلَ سَلْسَلَةً ۱. الأشیاءَ: آن چیزها را زنجیروار به

هـم پیوست یـا پشت سرِ هـم آورد. ۲. ـ الأعـدادَ : شماره‌ها را پیاپی بیان کرد. ۳. ـ الأخبارَ أو نحوَها : خبرها و مانند آنها را پیاپی آورد. ۴. ـ الماءَ : یکسره آب را از بالا به پایین فرو ریخت. ۵. ـ الحیوانَ : حیوان را به زنجیر بست. ۶. ـ الثوبَ و نحوَه : بر روی جامه و مانند آن نقشهایی زنجیرگونه کشید.

السَّلْسَل : ۱. به معانی سَلاسِل و سَلْسال است. ۲. «ماءٌ ـ» : آبی که بر آن باد بوزد و روی آن امواجی زنجیروار پدید آورَد.

السُّلْسُل : پسربچهٔ پُر نشاط و سرزنده.

السِّلْسِلَة ۱. زنجیر. ۲. چیزهای ردیف و پشتِ سر هم. «ـ کُتب» : یک سلسله کتاب، یک دوره یا سِری کتابِ پیاپیِ هم. «ـ الجبال» : رشته‌کوهها. ۳. برق پیچنده و دراز در ابـرها، آذرخش زنـجیروار. ۴. «ـ الفِـقار» [تشریح] : ردیف مهره‌های پشت کـه سـتون فـقرات را می‌سازند.

سَلِطَ ـَ سَلاطَةً و سَلُوطَةً : زبان‌دراز بود، یا شد.

السَّـلْط : ۱. زبـانِ دراز و دشـنام‌گوی. ۲. شـخص زبان‌دراز و بددهن و هرزه‌درای. ۳. سخت، شدید.

السَّلِط : ۱. بدزبان، بددهان. ۲. پیکان هـمـوارِ بـدون برآمدگی در میانهٔ آن. ج : سِلاط.

السِّلَط جـ : سِلْطَة.

السُّلُط (به صیغهٔ جمع) : پاهای بلند.

السُّلَطاء جـ : سَلِیط (به معانی ۱ و ۲).

السُّلْطان : ۱. قدرت، توانایی، چیرگی. ۲. حجّت، دلیل «هو قَویٌّ ـ» : او دلیل و برهانی استوار دارد. ۳. پادشاه. مؤ : سُلْطانَة : ملکه. ج : سَلاطِین. ۴. «ـ الدَّم» : هیجان و جوششِ خون.

سُلْطان إبْراهِیم : نام نوعی ماهیِ لذیذ، شاه‌ماهی.

سُلْطانُ الجَبَل : گیاهِ پیچک، پیچ امین‌الدّوله.

السَّلِطانَة اللّسان : زنِ زبان‌درازِ تندگویِ تلخ‌گفتار.

السُّلْطانِیَّة : ظرف بزرگ سوپ‌خوری.

السَّلَطَة فر مع : سالاد.

السِّلْطَة : تیر دراز و باریک. ۲. ظرف یا کیسه‌ای که در آن علف خشک و کاه گذارند. ج : سِلَط و سِلاط.

السُّلْطَة : ۱. فرمان، فرمانروایی. ۲. قدرت، توانـایی، نفوذ. ۳. چیرگی. ۴. شغل و مقام همراه با حکمروایی زمانی و مکانی و فردی یا دسته جمعی. «ـ القضاء» : کارِ قضایی، قضاوت، دادگستری، هیئت دادرسـان، قـلمرو دادگاه، حوزهٔ قضایی، اختیارات قاضی. (E) Judicature ۵. «قوّه، ارگان، مجموعه و دستگاه «ـ التَّشْرِیعِیَّة» : قوّهٔ قانونگذاری، مُقنِّنه. «ـ التَّنْفِیذِیَّة» : قـوهٔ اجـرائـیّه. «ـ القَضائِیَّة» : قوهٔ قضائیه.

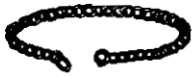

السِّـلْسِـلَة

السَّلطَعان و السَّلْطَعُون : خرچنگ.

سَلْطَنَ سَلْطَنَةً ه : او را سلطان و پادشاه کرد.

السَّـلْطَنَة : ۱. مـصـ. ۲. پـادشاهی، کشـورداری. ۳. کشور، مملکت. ۴. فرمانِ پادشاه (الر).



السَّلْطَعُون

السِّلْطِیط : شکم‌بزرگ. ج : سَلاطِیط.

سَلَعَ ـَ سَلْعاً ۱. الرأسَ : سر را شکست، زخمی کرد. ۲. ـ الطریقَ : راه را شکافت، گشود. ۳. ـ جلدَه بالنّارِ : پوست او را با آتش چنان سوزاند که اثر سـوختگی بـر جای ماند.

سَلِعَ ـَ سَلَعاً ۱. الرجُلُ : آن مرد پـیس شـد، گـرفتار بَرَص و پیسی بود. ۲. ـ جلدَه : پوستش شکافت، تَرَک خورد.

السَّلَع : ۱. مصـ سَلِعَ. ۲. بیماریِ پوستیِ پیس، بَرَص. ۳. آثار سوختگی بر روی پوست بدن. ۴. گـیاهِ قـوس، اراک، شجرةالسّواک، عنب‌الدیب. درختی تلخ میوه که در یمن روید. Cissus (S) ۵. گیاهی بدمزه، صبر (الر).



سُلطان الجبَل

السَّلْع : ۱. مصـ سَلَعَ. ۲. تَرَک پا، قاچ خوردنِ پا ج : سُلوع. ۳. شکافِ کوه. ۴. همتا، قرین. ج : سُلوع و أسْلاع.

السِّلْع جـ : سِلْعَة.

السِّلْع : ۱. شکاف کوه. ۲. همتا، مانند، قرین. «هُما ـ ان» : آن دو همسانند. ج : سُلوع و أسْلاع.

السُّلْع : ج أسْلَع.

السَّلْعَة : ۱. شکستگیِ سر. ۲. جوش و دُمَل در بدن. ۳. غدّهٔ میان پوست و گوشت که چون فشار بیند جابجا شود. ۴. زالو. ج : سِلاع.



السُّلْطانِیَّة


السُّلَف

السِّلْعَة : ۱. زالو. ۲. جوش یا دُمَل در بدن. ۳. غدّهٔ میان پوست و گوشت.

السِّلْعَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از سَلَعَ. ۲. کالا، متاع. ۳. بضاعت، توانمندیِ مالی. ۴. زالو. ۵. جوش یا دُمَل در بدن. ۶. غدّه‌ای میان پوست و گوشت که چون فشار بیند جابجا شود. ج : سِلَع.

سَلَغَ ـَ سُلُوغاً ۱. الحمارُ : خر زخمدار شد. ۲. ـ رأسَه : سرِ او را خراشید، یا شکست. لغتی است در ثَلَغَ ۳. ـ ت البَقَرةُ : گاو دندانهای شش سالگیِ خود را برآورد، آن گاو را «سالِغ» دندان شش سالگی برآورده، نامند.

سَلَغَ ـَ سَلْغاً اللحمَ : گوشت ناپخته ماند.

سَلَغَ ـَ سُلْغَةً الجلدَ : پوست از بیماری بسیار سرخ شد.

سَلَفَ ـُ سَلْفاً ۱. الأرض : زمین را با شانهٔ شیارزنی هموار کرد. ۲. ـ المِزادةَ : توشه‌دان یا مَشک را چرب کرد.

سَلَفَ ـُ سَلَفاً و سُلُوفاً ۱. الشیءُ . سپری شد، گذشت، پیش افتاد. ۲. ـ ه : بر او پیشی گرفت.

سَلَفَ ـِ سُلُوفاً ۱. الشیءُ : آن چیز گذشت، سپری شد، پیش افتاد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد از (أسلاف) پیشینیان بود (لا).

السَّلَف ۱. جـ : سالِف (پیشینیان، نیاکان). ج : أسْلاف و سُلّاف و (مهذ) سُلوف. ۲. مصـ سَلَف. ۳. [قانون] وام بدون بهره، قرض‌الحسنه، مساعده. ۴. کار نیک که توشهٔ از پیش فرستادهٔ آخرت باشد. ۵. [تجارت] «بیع سَلَم و سَلَف» پیش‌خرید و پیش‌فروش.

السَّلِف : ۱. پوست ختنه نشدهٔ آلت کودک. ۲. باجناق، همریش، همزُلف. ۳. «رجُلٌ ـ» : پیش‌افتاده، پیشین. مـؤ : سَلِفَة. ۴. «أرضٌ سَلِفَة» : زمین کم‌درخت. ج : أسْلاف.

السَّلْف : ۱. مصـ سَلَفَ. ۲. پوست ناپیراسته و خوب دبّاغی نشده. ۳. انبان چرمین ستبر. ج : أسْلُف و سُلوف.

السِّلْف : ۱. پوست ختنهٔ نشدهٔ آلت کودک. ۲. ـُ الرجُلِ» : باجناقِ کسی، همریش، همزُلف. ج : أسْلاف.

السَّلَف : ۱. پرنده‌ای مانند کبک. ۲. جوجهٔ کبک. ۳. جوجهٔ مرغ سنگخوار. ج : سِلْفان و سُلْفان.

السُّلُف جـ : سَلوف.

السَّلْفات و السُّلْفات مـع [شیمی] : سولفات از ترکیبات گوگردی، نمکِ جوهر گوگرد. Sulfate (E)

السِّلْفان و السُّلْفان جـ : سُلَف.

السَّلِفَة : ۱. مؤنّثِ سَلِف. ۲. زمین کم‌درخت.

السُّلْفَة : ۱. پیش‌غذا. ۲. زمینی که با شانه خاک آن را هموار کرده باشند، زمین شانه خورده. ۳. گروهِ پیش افتاده. ۴. چرمی نازک که آستر کفش می‌کنند یا در کفِ کفش می‌گذارند، کَفیِ کفش. ۵. وام، بدهی، قرض. ۶. آنچه زن خانه‌دار برای پذیرایی از مهمانان نگهدارد. ۷. «جاءُوا ـُ ـُ» : به دنبال هم آمدند.

السَّلْفِيْد و السُّلْفِيْد مـع [شیمی] : از ترکیبات گوگردی (المو). Sulfide (E)

سَلَقَ ـُ سَلْقاً ۱. ه : او را با پشت بر زمین زد، پشت او را به زمین رساند. ۲. ـ ه الطبیبُ : پزشک او را بر پشت خواباند. ۳. ـ بکلامِه : او را با سخن خود آزرد، به او زخم زبان زد. یا صدایش را بلند کرد و پرخاش نمود (لسـ). «سَلَقوکُم بألْسِنَةٍ حِدادٍ» (قرآن، الاحزاب، ۱۹) : با زبانهای تیز شما را بگزند یا پرخاش کنند. در تعبیر قرآنی «سَلْق» زخم زبانی است حاصل از جوشش و غلیان حرص و آز که به صورت زبانه‌ای تند و گزنده درآمده و موجب آزردنی دردناک می‌شود و نیز مراد از «سَلْق» بسط دادن چیزی است با توسّل به زور به دست یا به زبان خواه با طعنه و زخم زبان زدن (معنیِ ۳) و خواه با پرخاش و بلند کردن صدا و جار و جنجال (← معنی ۱۸) (اعم). ← (لسـ). ۴. ـ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه زَد و پوستش را کند، زخمی کرد. ۵. ـ ه بالرُّمحِ : او را با نیزه زد. ۶. ـ ه : او را زد. ۷. ـ اللحمَ عن العظمِ : گوشت را از استخوان جدا کرد. ۸. ـ الشیءَ بالماءِ الحارِّ : آن چیز را در آب داغ افکند و موهایش را کند و پاک کرد. ۹. ـ المزادَةَ : مَشک را روغن‌مالی کرد. ۱۰. ـُ

ـ البردُ النّباتَ : سرما گیاه را زد و سوزاند و سیاه و خشک کرد. ۱۱. ـ ت القدمُ فی الطریقِ : نشانِ پا در راه ماند. ۱۲. ـ الحائِطَ : از دیوار بالا رفت. ۱۲. ـ البیضَ و غیرَه : تخم‌مرغ و جز آن را آب‌پز کرد. ۱۳. ـ ظهرَ بعیرَه : پشت شترش را زخم کرد. ۱۴. ـ ت دَبَرَةُ البعیرَ : زخم شتر خوب شد و جای آن سفید گشت. ۱۵. ـ ت الدّابةُ الراکبَ : سواری بر ستور بیخ رانهای سوار را ناسور کرد، زخم کرد. ۱۶. ـ العودَ فی العُروةِ و غیرِه : چوب را از دستهٔ کوزه و جز آن گذراند. ۱۷. دوید (الر). ۱۸. صدایش را بلند کرد. (لغتی است از صَلَقَ، لس) ۱۹. ـ ه اللهُ علی الأمرِ : خداوند او را برای آن کار آفریده است.

سَلَقَ ـِ سُلُوقاً (لا) ۱. الرجُلُ و غیرُه : آن مرد و جز او از دیوار بالا رفت. ۲. بانگ برآورد، فریاد زد. ۳. ـ العودُ فی العروةِ و غیرِه : چوب در دستهٔ کوزه و جز آن داخل شد.

سَلِقَ ـَ سَلَقاً ۱. ت الدَّبَرَةُ : زخم خوب شد و جای آن سفید گشت. ۲. ـ الراکبُ : ران سوار از سواری ساییده و خراشیده شد، ناسور شد.

سُلِق مجـ : ۱. طبیعت و سلیقهٔ کسی شد، سرشتِ کسی شد (لس) ۲. ـ البقولُ : سبزی و بقول در آب جوش پخته شد. (لس).

السَّلَق : ۱. مصـ سَلِقَ. ۲. راه پهن و فراخ. ۳. صحرای هموار، زمین صاف. ۴. نشان و اثر زخم. ج : أسْلاق و سِلَقان و سَلْقان.

السِّلَق جـ : سِلْقَة.

السِّلْق ۱. جـ : سِلْقَة. ۲. گرگ. ج : سِلْقان و سَلْقان ۳. آبراهه. ۴. چغندر، برگ چغندر. ج : أسْلاق.

السُّلْق جـ : سَلیق و سَلیقَة.

السِّلْقان جـ : سَلَق. ۲. سِلْق (به معنی ۲).

السُّلْقان جـ : ۱. سَلَق. ۲. سِلْق (به معنی ۲).

السِّلْقَة : گرگ ماده. ۲. زن بدزبان، زن فحّاش. ۳. ملخی که تخم‌ریزی کند. ج : سِلَق و (الر) سِلْق.

سِلْقُ الماءِ : چغندر وحشی، خودروی.

سَلْقَی سِلْقاءً ۱. ه : او را به پشت بر زمین افکند. ۲. ـ ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد و بر زمین افکند.

سَلَکَ ـُ سَلْکاً و سُلُوکاً : ۱. الطریقَ : آن راه را پیمود. ۲. ـ المکانَ : وارد آنجا شد. ۳. ـ الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را در چیز دیگر داخل کرد. ۴. ـ الخیطَ فی الإبرةِ : نخ را در سوزن کرد. ۵. ـ ه المکانَ : او را در آنجا وارد کرد.

السِّلْک : ۱. جـ : سِلْکَة. ۲. رشته که مهره در آن کشند، بند تسبیح و گردنبند و مانند آنها. ۳. سیم برق. ۴. «ـ السیاسی أو الدِبلوماسی» : هیئت دیپلماسی کشوری در کشور دیگری، نمایندگی سیاسی. ۵. «ـ الکَهَنُوتی» : سازمان روحانیّت در آیین مسیحیّت و قواعد آن. ج : أسْلاک و سُلُوک.

السُّلَک : ۱. جوجه کبک. ۲. جوجهٔ مرغ سنگخوار. مؤ : سُلْکَة. ج : سِلْکان.

السِّلْکان ۱. جـ : سُلَک. ۲. نوعی با قرقره. (S) Bonasa

السِّلْکَة : رشته، نخ. ج : سِلْک. جج : أسْلاک و سُلُوک.

السُّلْکَی : ۱. کار درست و راست. ۲. ضربهٔ مستقیم نیزه، زخم نیزه که فرو رفتگی آن مستقیم است.

السِّلْکِیّات [زیست‌شناسی] : کرمهای نخی یا نَواری، نماتودها. (S) Nematodes

سَلَّ ـُ سَلّاً ۱. ه من الشیءِ : آن را آهسته از آن چیز بیرون کشید، «ـ السّیفَ مِن غمدِه» : شمشیر را از نیام بیرون کشید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پنهانی گرفت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را در ربود. ۴. ـ ه : او را به بیماری سلّ دچار ساخت.

سَلَّ ـِ سُلُولاً و (الر) سَلّاً : دندانهایش فرو ریخت.

سُلَّ ـَ سُلالاً مجـ : مسلول شد، تبِ لازم گرفت.

السَّلّ : ۱. مصـ سَلَّ. ۲. آن که دندانهایش ریخته باشد. ۳. سبد، زنبیل، سلّه. ج : سُلُول.

السِّلّ [پزشکی] : بیماری سِلِ سینه. و ۲. لاغری، ناتوانی. ۳. ـ العَینین» : بیماریِ تنگ شدن مردمک چشم.

السُّلّاء : خارِ خرمابُن، مفردش سُلّاءَة است. ۲. پیکانی



السُّلْق



السَّلّ

مانند خارِ خرمابُن. ۳. پرنده‌ای از نوع آبچلیکها با پرهایی سفید و سیاه و پاهای دراز که زیستگاهش بیابانهای افریقاست. Sarciophorus (S)

السُّلاءَة : ۱. مفردِ سُلاء، خارِ خرمابُن. ۲. کرمک، کرم نخی. Thread worm (E)

السَّلّاب : ۱. مبالغهٔ سالِب، بسیار رباینده. ۲. دزد، غارتگر. ۳. رسن‌ساز، ریسمان‌باف از لیف خرما. ۴. سازندهٔ دامِ توری.

السِّلّاب : جامهٔ سوگواری. ج : سُلُب.

السَّلّابَة : دزد، غارتگر (مذکّر و مؤنّث، ة برای بیان مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۴).

السَّلّاخ : پوست‌کَن،کنندهٔ پوست، سلّاخ. ج : سَلّاخَة. (لا).

السَّلّاق صیغهٔ مبالغه، «خطیبٌ ـ» : خطیب بلیغ، سخنور.

السُّلّاق : عید صعود مسیح نزد سریانیان.

السَّلّال : ۱. مبالغهٔ سالّ، زنبیل‌باف، سلّه‌فروش، سبدساز. ۲. بسیار دزد، غارتگر.

السُّلّال جـ : سالّ (به معنی ۱ و ۲).

السُّلّان جـ : ۱. سالّ (به معنی ۳ و ۴). ۲. سَلِیل.

سَلَّبَ تَسْلِیباً (س ل ب) ت الحاملُ : زنِ باردار بچهٔ خود را ناتمام افکند، سقطِ جنین کرد.

السَّلَّة : ۱. مص سَلَّ. ۲. زنبیل، سلّه، سبد. ۳. بیماریِ سلّ. ۴. دزدی، ربودن، کش‌رفتن. ۵. شکاف و رخنه در حوض و استخر. ۶. شکافهای زمین که آب در آنها فرو رود


السَّلَّة

السُّلَّة : گیاهِ سلّه، زلّه، ایدوصارونِ اسپانیایی.

السُّلَّج : ۱. گیاه غاسول، اشنان، چوبک ← القَلْی. ۲. گیاه نعیمه، سلزیه. Celsia (S)

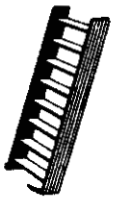
السُّلَّم

سَلَّحَ تَسْلِیحاً (س ل ح) ۱. ه : به او لباس جنگی پوشاند. ۲. ـ الجیشَ : سپاه را مسلّح کرد، به افراد سپاه جنگ‌افزار داد. ۳. ـ ه : او را واداشت که قضای حاجت کند، سرگین افکند. ۴. ـ إناءَ السَّمْنِ : شیره‌ای مخصوص «سُلْح» را بر خیک روغن مالید، خیک روغن را به شیرهٔ سُلْح آغشته کرد.

السِّلْحان : حلقوم، گلوگاه.

سَلَّخَ تَسْلِیخاً الحرُّ الجلدَ : گرما پوست را سوزاند و کند.

السُّلَّخ و **السُّلَّخَة** جـ : سالِخ

سَلَّسَ تَسْلِیساً (س ل س) ۱. ه : آن را رام و سر به زیر کرد. ۲. ـ ه : او را به نرمی و روانی نسبت داد. ۳. ـ الجَلْیَ : اشیاء زینتی و زیورها را جواهرنشان کرد، مرصّع ساخت.

سَلَّطَ تَسْلِیطاً (س ل ط) ۱. ه علیه : او را بر وی چیره و مسلّط ساخت. ۲. ـ ه : او را سلطان و پادشاه کرد. ۳. ـ ه : به او قدرت و اختیار داد.

سَلَّعَ تَسْلِیعاً (س ل ع) ۱. ه : آن را شکافت. ۲. ـ ه : بر آن گیاهِ (سَلَع) اراک آویخت.*

سَلَّفَ تَسْلِیفاً (س ل ف) ۱. ه مالاً : مالی به او وام داد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را تقدیم کرد، پیشکش فرستاد. ۳. ـ ه سُلْفَةً : به او پیش‌غذا داد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد پیش‌غذا خورد.

سَلَّکَ تَسْلِیکاً (س ل ک) ۱. ه المکانَ أو به أو فیه أو علیه : او را در آنجا داخل کرد. ـ الخیطَ : نخ را از دانه‌های تسبیح یا مهره‌های گردنبند گذراند. ۲. ـ الغَزْلَ : نخ را دور (مِسْلَلَة) چرخ نخ‌ریسی پیچید.

سَلَّمَ تَسْلِیماً (س ل م) ۱. علیه : بر او سلام کرد، درود گفت. ۲. ـ أمرَه له أو علیه : کار خود را به او سپرد، به او تسلیم کرد. ۳. ـ ه من المرضِ : او را از بیماری حفظ کرد و سلامت داشت. ۴. ـ ه الشیءَ أو إلیه الشیءَ : آن چیز را به او داد. ۵. ـ بالأمرِ : بدان کار راضی و تسلیم شد، قبول کرد. ۶. ـ إلیه : تسلیمِ او شد، به فرمان او گردن نهاد. ۷. ـ الشیءَ له : آن چیز را برای او ناب و خالص و پاک و سالم گرداند.

السُّلَّم : ۱. نردبان، پلّکان. ج : سَلالِم و سَلالِیم. ۲. رکاب

---

* آویختن شاخهٔ اراک به دُمِ حیوانی در خشکسال و افروختن آن، عادت جاهلیّت برای درخواست باران بوده است.

چرمی که به پالان آویزند و در حکم پلّه‌ای برای سواری است. ۳. وسیله‌ای برای رسیدن به چیزی. ۴. [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی شامل چند ستارهٔ روشن پایینِ سعود، در سمت پایین و راستِ عانه. ۵. «ـ الموسیقیّة» : گامِ موسیقی.

السِّلَّوْر یو مع : نوعی ماهی رودخانه‌ای فلس‌دارِ حلال‌گوشت با سری پَهن و بی‌فلس و سبیل‌دار و پیکری تیغه‌گون و دراز، ماهی اسبیله.

السِّلَّوْرِیّات : تیرهٔ ماهیهای اسبیله.

سَلَّى تَسْلِیَةً (س ل و) ۱. ه عن الشیءِ : او را آن چیز منصرف کرد و مشغول داشت و از یادش برد، سرگرمش کرد. ۲. ـ ه عن هَمِّه : اندوه را از دل او دور کرد. (س ل ی) ۳. ـ الشاةَ : پوستِ محافظِ جنین را از زهدان گوسفند بیرون کشید.

السِّلّیح سْر مع : رسول، فرستاده، پیک، قاصد.

سَلَمَ ـُ سَلْماً ۱. ته الحیّةُ : مار او را گزید. ۲. ـ الجلدَ : پوست را با گیاهِ سلم دبّاغی کرد، آش داد. ۳. ـ الدّلوَ : دلو را محکم ساخت و از ساختن آن فارغ شد.

سَلَمَ ـَ سَلاماً و سَلامَةً ۱. من الأمرِ : از آن کار خلاص شد، فارغ شد. رهایی یافت. ۲. شفا یافت، تندرست شد، جانِ سالم به در بُرد. ۳. ـ له المُلکُ : فرمانروایی برای او مسلّم شد، ویژهٔ او شد و در آن شریکی نداشت.

السَّلْم : لغتی در سِلْم ۱. مص سَلَمَ. ۲. آسودگی. ۳. صلح، آشتی. ۴. آشتی‌طلب، صلح‌جو (مذکّر و مؤنّث است) ۵. سطلِ یک دسته. ۶. سلام، درود گفتن. ۷. اِسلام. ۸. بنده و جز آن که ویژهٔ مالکِ خود باشد و مالکش در آن شریکی نداشته باشد.

السَّلَم : ۱. سلام، درود گفتن. ۲. تسلیم، واگذاری، گردن نهادن. ۳. [تجارت] پیش‌فروش و پیش‌خرید کردن. ۴. گیاهِ کرت یا سَلَم که در دبّاغی به کار می‌رود. یک فرد آن سَلَمَة است. ۵. اِسارت. ۶. اسیر، بندی.

السَّلِم جـ : سَلِمَة.

السِّلَم جـ : سَلِمَة.

السِّلْم : ۱. سلام. ۲. آشتی، صلح. ۳. آشتی‌طلب، صلح‌جو (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد). ۴. اِسلام.

السُّلَماء جـ : سَلِیم (به معنیِ ۱).

السُّلْمان جـ : سَلِیم (به معنیِ ۳).

السَّلَمَة : یک درختِ سَلَم.

السَّلِمَة : ۱. مصدر مرّه از سَلَمَ و سَلِمَ. ۲. سنگِ پَهن. ۳. زن نازک‌اندام. ج : سِلام و سِلَم و (لسـ، الر) سَلِیم.

السُّلْمَج : پیکان دراز و باریک. ج : سَلامِج. (منت).

السَّلَمُون و (الر) السَّلْمُون لا مع : نوعی ماهی بزرگ، آزادماهی، ماهی سلیمان. Salamon (S)

السَّلَمُونِیّات : تیرهٔ ماهیان سلیمان. Salmonidae (S)

السَّلْمَی جـ : سَلِیم (به معنیِ ۲).

السَّلَنْطَع : ۱. مردِ درازقد، دیلاق. ۲. یاوه‌گوی.

السِّلِنْیُوم یو مع : عنصر شیمیایی سِلِنِیُم، سِلِنیوم، به نشانهٔ اختصاری Se و شمارهٔ اتمی ۳۴ و وزن اتمی ۷۸/۹۶ مادّه‌ای سمّی و غیر فلزّی وابسته به گوگرد است که به صورت گَردی قرمز یا سیاه یا بلورهای قرمز در طبیعت یافت می‌شود و در صنایع لاستیک و شیشه و آهن کاربرد دارد. Selenium (S)

السَّلْهَب : مرد یا اسبِ بلندقد ج : سَلاهِب.

السَّلْهَبَة : ۱. مؤنّثِ سَلْهَب. ۲. زن درشت‌اندام.

السُّلْوان : ۱. مص سَلا. ۲. فراموشی، نسیان. ۳. دارویی که پندارند نوشیدن آن غم و اندوه را از دل می‌زداید. «سَقَیْتَنی سُلْواناً» : دلم را خشنود و آسوده ساختی.

السَّلْوانَة و السُّلْوانَة : ۱. مهره‌ای که گویند عاشق بدان تسلّی یابد. ۲. مُهره‌ای برای دفع چشم‌زخم. ۳. آنچه بدان تسلّی یابند.

السَّلُوب : زنی که جنین ناتمام افکند. ج : سُلُب ، سَلائِب.

السُّلُوب جـ : سِلْب.

السُّلُوح جـ : سَلْح.

السُّلُوخ جـ : سِلْخ.

السَّلْوَس مع : جنسی از گیاهان پایا و بالارونده


السِّلّور


السَّلْوَس

صحرایی و زینتی با برگهایی پهن و بلند که به پشت خود برمی‌گردد و گُلَش همچون جامی است که دهانهٔ آن پوششی دارد که بر حشرات و کرمهایی که درون آن قرار گیرند بسته می‌شود و گیاه آنها را جذب می‌کند، نوعی گیاه حشره‌خوار، گیاه نابنط، نیانتس.

السُّلوس جـ : سَلْس.

السَّلْوَسِيّات [گیاه‌شناسی] : خانوادهٔ گیاهان حشره‌خوارِ نابنط.

السُّلوع جـ : ۱. سَلْع. ۲. سِلْع.

السَّلوف : ۱. ماده شترِ پیشاهنگ در ورود به آبشخور. ۲. پیکانِ بلند. ۳. اسب تندرو و پیشتاز. ج : سُلُف.



السلوقي

السُّلوف جـ : ۱. (مهذ) سَلَف. ۲. سَلَف.

السَّلوقِيّ . ۱. منسوب به سَلوق، قریه و بخشی در یمن. ۲. شمشیرِ ساخت سَلوق. ۳. سگ تازی منسوب به سَلوق.

السَّلوقِيَّة : ۱. مؤنّثِ سَلوقِيّ. ۲. «دروغٌ ـ» : زِرهِهای سَلوقی، منسوب به قریهٔ سَلوق در یمن. ۳. اتاقک ناخدای کِشتی.

السُّلوك جـ : سِلْك. ۲. مصـ سَلَكَ. ۳. روش، رفتار، اخلاق

السَّلْوَة : ۱. مصدر مرّه از سَلا. ۲. فراخی زندگی و ناز و نعمت «هو فی ـ من العیشِ» او در رفاه و ناز و نعمت زندگی می‌کند.

السُّلْوَة : ۱. خرسندی، شادی، بی‌غمی، سرگرمی، بی‌خیالی. ۲. فراموشی. مانند سُلّوّ است.

السُّلول جـ : سَلّ.

السِّلولوُز مـع [شیمی] : سلولُز، کاربوهیدراتی مخصوص به فرمول $(C_6H_{10}O_5)X$ که از تجزیهٔ کاملِ آن گلوکُز به دست آید و بخش اعظم پوستهٔ گیاهان را تشکیل می‌دهد (المو). Cellulose (E)



السلوى

السُّلْوَى : ۱. مایهٔ تسلّی، هرچیز که مایهٔ آسودگی خاطر شود. ۲. عسل، نوعی انگبینِ گیاهی. ۳. بلدرچین. یک فرد آن سَلْواة است. ۴. گیاه نابنط ← سَلْوَس.

السَّلَى : ۱. پوسته و پرده‌ای نازک که جنین را در زهدان مادر دربرگرفته است. ج : أسْلاء. ۲. «وقعَ فی ـ جملٍ» : او در کاری دشوار افتاد، دچار گرفتاری سخت شد. ۳. «انقطع ـ فی البطنِ» : نیرنگ خنثی شد. ۴. «آكِلُ الأسلاء» : پست و فرومایه.

سَلِيَ ـَ سَلَيَ ت الشاةُ : پردهٔ جنین (سَلای) گوسفند پاره شد، کیسهٔ آبِ حامله پاره و زایمان نزدیک شد.

السَّلْياء : میش یا هر حیوان حامله‌ای که پردهٔ جنینش پاره شده باشد.

السَّلِيب : ۱. بارداری که بچّه‌اش را ناتمام سِقط کند. ج : سُلُب و سَلائِب. ۲. ربوده عقل، عقل از دست داده. ۳. ربوده مال، مال از کف داده. ج : سَلْبَی و سُلُب. ۴. درختی که شاخ و برگ و میوهٔ آن کنده و ربوده شده باشد.

السَّلِيج : آنچه آسان از گلو فرو رود. ج : سُلُج.

السَّلِيجَة : نوعی درخت ساج که از چوبش در سازند. ج : سَلائِج.

السَّلِيخ : ۱. (فعیل به معنی مفعول) آنچه پوستش کنده شده ۲. خوراک یا میوهٔ بی‌مزه. ج : سِلاخ.

السَّلِيخَة . ۱. مؤنّثِ سَلِيخ، بی‌مزه. ۲. زاده شده، از پوست به در آمده. ۳. چوبِ کمان که پوستِ آن کنده شده باشد. ۴. روغن میوهٔ درخت بان پیش از آنکه موادّ خوشبوی‌کننده به آن بزنند. ۵. درخت یا چراگاهِ خشک شده و غیر قابل چریدن.

السَّلِيط : ۱. بددهان، بدزبان، فحّاش. ۲. زبان‌دراز، بی‌شرم. ج : سِلاط و سُلَطاء. ۳. زبانِ دراز و پرخاشگر. ج : سِلاط. ۴. روغن خوب. ۵. روغن زیتون، روغن نباتی. ۶. تیز، بُرنده. ۷. تند، سخت.

السَّلِيعَة : خوی، سرشت. ج : سَلائِع.

السَّلِيق ۱. فعیل به معنی مفعول، پخته شده، جوشیده. ۲. گیاهی که سرما یاگرما آن را زده و سوزانده باشد. ۳. گیاهِ شبرق (زقّوم) خشک. ۴. شاخه‌های

کوچک درخت که افتاده و پراکنده باشد. ۵. شانِ عسل درکندو، عسلی که زنبور در طول کند و ذخیره کند. ۶. کنارهٔ راه. ج : سُلَق.

السَّلِيقَة : ۱. سرشت، خوی، نهاد، طبیعت. ۲. سبزیها و مانند آن که با آب پخته شده باشد، غذای آب‌پز. ۳. نشان پای انسان یا حیوان بر روی جادّه، ردِ پا. ۴. نشانه‌های آشکار. ۵. عسلی که زنبور در طول کند و ذخیره کرده باشد. ۶. ذرّت خُرد کرده که با شیر پخته شده باشد. ج : سَلائِق و سُلَق.

السَّلِيقِيّ : منسوب به سَلیق و سَلیقة. غریزی، نهادی، طبیعی.

السُّلَيْك مصغّر سِلْک : ۱. تار، رشته، لیف. ۲. [گیاه‌شناسی] : میله یا مُژک در دستگاه تولیدی مثل گیاه (المو). Filament (E)

السِّلِيكات معـ [شیمی] : نمکی که از ترکیب سیلیسها با بازها یا کربنها و یا سولفاتهای قلیایی به دست می‌آید. شیشه‌ها از انواع سیلیکاتها ساخته می‌شوند.
Cilicate (E)

السَّلِيل : ۱. شمشیرِ برکشیده و جز آن که از نیام برکشند. ۲. نوزاد به هنگام بیرون آمدن از شکم مادر. ۳. بزرگ‌زاده‌ای که به ذلّت و خواری افتاده باشد. ۴. شراب ناب. ۵. مغز اسب. ۶. آبراه در درّه، مسیل. ۷. کوهان شتر. ج : سُلّان.

السَّلِيلَة : ۱. مؤنّثِ سَلِیل. ۲. دختر. ۳. ماهیِ دراز. ۴. گوشتِ پشت که دراز و کشیده است، فیلهٔ گوشت. ۵. دسته‌ای از موی که بیرون کشیده و بافته شود. ج : سَلائِل.

السَّلِيم : ۱. تندرست، سالم، بی‌عیب. ج : سُلَماء. ۲. مارگزیده یا زخمیِ در آستانهٔ مرگ، مُشرِف به مرگ. ج : سَلْمَی. ۳. بخشی از درون سُمِ اسب که میان کفِ پا و گوشتِ سُم قرار دارد. ج : سُلْمان.

السُّلَيْمانِيّ : ۱. منسوب به سلیمان. ۲. سَمّی کُشنده که از جیوه سازند، داراشکنه، سوبلیمه.

السَّلِينُوس معـ : جنسی گُل و گیاه از تیرهٔ قرنفلیها، گیاه سیلن، در دمشق نَمنُومَة خوانده می‌شود، نام دیگرش عَلوک است.

السِّلْيُولُوز معـ ← سِلُولُوز (المو).

السِّلْيُولُويْد معـ ← سلُولُوید (المو).

سَمْأَلَ سَمْأَلَةً الخَلَّ : سرکه مگس ریز، مگس سرکه برآورد.

السَّمال : سایه.

سَما ـُ سُمُوّاً و سَماءً (س م و) ۱. بلند شد، بالا رفت، بالا گرفت، والا شد. ۲. ـ ه : او را بالا برد. ۳. ـ لی : برای آگاهی من چیزی را از دور بالا بردند و من آن را دریافتم. ۴. ـ بصرُه إلی الشیءِ : چشمش روی آن چیز افتاد. ۵. ـ القمرُ : ماه برآمد، بالا آمد. ۶. ـ الشارعُ فی العملِ : قانونگذار هنگام کار نام خدا را بر زبان آورد. ۷. ـ الشّوقُ لفلانٍ : اشتیاق به دل فلانی باز آمد، آرزو کرد. ۸. ـ القومُ : آنان برای شکار بیرون آمدند.

سَما ـُ سَمْواً (س م و) ه فلاناً أو بفلانٍ : او را بدان نام خواند، بدان اسم نامید.

السُّما : آوازهٔ نیک، حُسنِ شهرت.

السَّماء ۱. جـ : سَماوَة (الر). ۲. مصـ سَما. ۳. آسمان. ۴. فلک. ۵. هرچه بر فراز سرِ انسان قرار گیرد و انسان در سایهٔ آن واقع شود مانند سقف خانه و ابر و شاخسار درخت. ۶. پشت اسب. ۷. ایوانِ خانه، رواق. ۸. گیاه، علف ۹. باران. ۱۰. «ـُ الرؤیة» : نام فلک‌البروج. ج : سَماوات و سَمَوات و سُمِیّ و سِمیّ و أسْمِیَةٌ.

السَّمائِم جـ : ۱. سَمُوم. و ۲. سَمامَة. ۳. نوعی پرستوی کوهی.

السِّمات جـ : سَمْت (آنـ، غیا).

السُّماة جـ : سامِی.

السِّماج جـ : سَمْج (به تمام معانیِ آن).

السَّماجَی جـ : سَمِیج.

السَّماح : ۱. مصـ سَمَح و سَمُحَ. ۲. گذشت، چشم‌پوشی، آسان‌گیری. ۳. «بیعُ ـ» : فروش به کمترین قیمت. ۴. «رقصةُ ـ» : رقصی که برخی از مشایخ صوفیّه در بعضی مراسم خانقاهی معمول



السَّلِينُوس

داشته‌اند. ۵. نوعی رقص دسته‌جمعی که رقصندگان به شکل حلقه درهم آیند.

السِّماح جـ: ۱. سَمْح. و ۲. سَمْحَة ۳. مصـ سامَحَ. ۴. خانه‌ها یا خیمه‌هایی از پوست.

السَّماحَة: ۱. مصـ سَمَحَ و سَمُحَ. ۲. بخشش، بزرگواری. ۳. نرمی، آسان گرفتن. ۴. لقب بزرگان روحانی. «صاحبُ السَّماحَة»: حضرت، «سَماحةُ الشیخ»: حضرتِ شیخ.

السَّماحِیق ۱. جـ: سِمْحاق. ۲. (به صیغهٔ جمع) «ـ السّماء»: پاره‌های ابر تُنُک.

السَّماخ نگارشی از صَماخ است: سوراخ گوش. ج: أسْمِخَة.

السَّماد: کود، آنچه برای تقویت خاک کشاورزی ریزند از کود شیمیایی یا حیوانی یا گیاهی.

السَّمادِع و السَّمادِعَة جـ: سَمَیْدَع.

السَّمادِیر (لا): آنچه به سبب ضعفِ دید حاصل از مستی در نظر آید، سایه‌های تار و مبهم و لرزان ناشی از ضعف چشم.

السَّمار: ۱. شیرِ رقیق آمیخته به آب. ۲. نیِ بوریا، حصیر

السَّمارِیّ: اردک قهوه‌ای مایل به سیاهِ شمال اروپا و امریکا. Gadwall (E)

السَّماسِر و السَّماسِرَة جـ: سِمْسار.

السَّماسِم جـ: ۱. سُماسِم. ۲. سُمْسُم و سُمْسُمَة. ۳. سِمْسِم و سِمْسِمَة.

السَّماسِیر جـ: سِمْسار.

السُّماسِم: ۱. روباه. ۲. هر چیز سبک و نرم و لطیف و سریع‌رفتار. ج: سَماسِم.

السِّماط: ۱. رسته، ردیف، قطار. ۲. «ـ الجُند»: صف لشکر. ۳. سفرهٔ غذا. ۴. «ـ الوادی»: دو طرف درّه. (لا) میان آغاز و پایان درّه. ۵. «سِماطا الطّریق»: دو کنارهٔ جادّه. ۶. «هُم علی ـ واحد»: آنان بر یک نَظم و نَسَق هستند. ج: سُمُط و أسْمِطَة.

السَّماع: ۱. مصـ. ۲. شنوایی، شنود. ۳. آواز، سرود. ۴. آوازهٔ نیک، حُسن شهرت. ۵. (در لغت) کلماتی که باید از اهل زبان شنید و ضبط آن را دریافت نه براساس قواعد صرفی و قیاس.

سَماعِ: اسمِ فعلِ امر به معنی اسْمَع: بشنو!

السَّماعِیّ: ۱. منسوب به سَماع. ۲. کلماتی که ضبط آنها را از راه گوش باید دریافت و ضابطه و قاعده‌ای ندارد، غیر قیاسی. ۳. قطعه‌ای موسیقی مانند پیش درآمد.

السُّماق: هر چیز زبده و خالص و صاف.

السِّماک ۱. جـ: سَمَک. ۲. سَمِیک. ۳. آنچه با آن چیزی را از جای بردارند، دیلم، اهرم. ۴. هر چیز بلند و برافراشته چون سقف. ۵. قسمت بالای سینه که زیر استخوانهای ترقوه قرار دارد. ۶. «ـ رامِح» و «ـ أعْزَل»: نام دو ستاره ← سِماکان. ج: سُمُک.

السِّماکان: ۱. مثنّای سِماک. ۲. [کیهان‌شناسی]: دو ستارهٔ روشن که یکی را «سِماکِ أعْزَل» گویند و در ساقِ صورت فلکیِ اسد یا سنبله قرار دارد و دیگری را «سِماکِ رامِح» خوانند که روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی عَوّاء یا بقّار است.

السَّمال: کرم مرداب، کرمکی که زیستگاهش باتلاقها است. یک فردش سَمالَة است.

السِّمال جـ: ۱. سَمَلَة. ۲. سُمْلَة. ۳. سَمِیل.

السَّمالِق جـ: سَمْلَق.

السَّمام: ۱. هر چیز سبک و لطیف و سریع. ۲. پرنده‌ای همانند پرستو، بادقُپک. یک فردش سَمامَة است.

السِّمام جـ: ۱. سَمّ. و ۲. سَمّ. ۳. دهان و دو سوراخ بینی و گوشهای آدمی.

السَّمامَة ۱. چهرهٔ شخص. ۲. آثار خانه‌های ویران. ۳. نقشی گِرد که از حالتِ رُستن موی در گردن اسب یا سرِ ماشین‌شدهٔ انسان پدید می‌آید، پیچ موی. ۴. یک فردِ سَمام و سَمائِم، بادقپک، نوعی پرستوی کوهی. ۵. عَلَم، رایت، پرچم.

السَّمامِیر جـ: سَمُّور.

السَّمامِیّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ پرندگانِ بادقُپک

(نوعی پرستوی کوهی)، بادقُپَکها.
السِّمان جـ: ۱. سَمِین. ۲. سَمِینَة.
السُّماناة: یک فرد سُمانَی، یک بلدرچین.
السُّمانَی: بلدرچین. یک فرد آن سُماناة است. ج: سُمانَیات.
سَماوَ جـ: سَماوَة.
السَّماوَة: ۱. سقف خانه. ۲. شخص و کالبدِ چیزی. ج: سَماء و سَماوَ.
السَّماوَر روسی معـ: سَماوَر (المو). Samovar (E)
سَمَتَ ـُـ سَمْتاً ۱. الشیءَ: آن چیز را قصد کرد، آهنگِ آن چیز کرد. ۲. ـ ه: به دنبال آن رفت. ۳. ـ سمتَه: به سوی او رفت. ۴. ـ للقومِ: برای آن گروه زمینهٔ سخن یا اندیشه‌ای را فراهم کرد. ۵. از روی گمان به راهی رفت.
سَمَتَ ـِـ سُمُوتاً (لا): ۱. از روی گمان به راهی رفت. ۲. ـ للقومِ: برای آن گروه زمینهٔ سخن یا اندیشه‌ای فراهم کرد.
السِّمَة (و س م): ۱. مصـ وَسَمَ. ۲. نشانه، علامت. ۳. نشانِ داغ روی بدن. ۴. کلالهٔ گل. ۵. لوحهٔ معرّف هر گیاه در خزانه‌های پرورشی گیاهان.
السَّمْت: ۱. مصـ. راه، راه آشکار، جادّه. ۳. عقیده، مذهب، طریقت، روش. ۴. هیئت، چگونگی، صورت. ۵. سنگینی، وقار. ۶. [کیهان‌شناسی] «ـُ الرأسِ»: نقطه‌ای از آسمان که به‌طور عمودی روی سرِ ناظر قرار گیرد. و ۷. «ـُ القَدَمِ أو ـ الرِّجْل»: سمت‌القدم، سمت‌النظیر، نقطهٔ مقابل سمت‌الرأس. ج: سِمات (آنـ، غیا). و سُمُوت.
سَمُجَ ـُـ سَماجَةً و سُمُوجَةً: ۱. زشت شد، ناهنجار شد. ۲. زشت و گستاخ شد (لا). ۳. خشن شد (لسـ) ۴. ستبر و ضخیم شد، نتراشیده و نخراشیده شد (لسـ).
السَّمِج: زشت، ناهنجار.
السَّمْج: ۱. زشت. ۲. زشت و گستاخ، غیر قابل تحمّل (لا). ج: سِماج و سُمَجاء. ۳. خوراک بدمزه و بدبوی. ۴. گیاه و داروی بدبو. ج سِماج.


السُّماناة

السُّمَجاء جـ: ۱. سَمْج (به معانی ۱ و ۲) ۲. سَمِیج.
سَمَحَ ـَـ سَمْحاً و سَماحاً و سَماحَةً: ۱. العودُ و نحوُه: چوب و مانند آن نرم شد. ۲. ـ بکذا: آن چیز را بخشید. ۳. ـ له بکذا: آن چیز را به او بخشید، به او ارزانی داشت. ۴. ـ ت الدّابّةُ: ستور رام شد.
سَمُحَ ـُـ سَماحاً و سَماحَةً و سُمُوحاً و سُمُوحَةً و سَمْحاً و سِماحاً: نرم‌خوی و بخشنده شد، اهل بخشش و گذشت شد.
السَّمْح: ۱. مصـ سَمَح و سَمُحَ. ۲. بخشنده، باگذشت، بلندنظر، نرم‌خوی، جوانمرد. ۳. (چوبِ) بی‌گِرِه. ج: سِماح.
السُّمَحاء جـ: سَمِیح.
السِّمْحاق: ۱. پوستهٔ نازک میان گوشت و استخوان سر. ۲. زخم و شکستگی سر که به پوستهٔ نازک میان گوشت و استخوان سر رسیده باشد. ۳. پرده و پوسته‌ای که دور جنین را گرفته است، غشاءِ حافظ جنین. ۴. پارهٔ نازک ابر. ۵. نشان خنده. ۶. «ـ سُنُوخ الأسنان»: پوستهٔ درون حفره‌های لثه که ریشه‌های دندانها را می‌پوشاند. ج: سَماحِیق.
السَّمْحَة: ۱. مؤنّثِ سَمْح. ۲. (قانون و دین و آیینی) که در آن سختگیری نباشد. (شریعتِ سَمحهٔ سَهله. توصیفی از دین اسلام است). ج: سِماح.
سَمَخَ ـَـ (و ـَـ لسـ، المنـ) **سَمْخاً** ۱. ه: سوراخ گوش او را مجروح کرد، به سوراخ گوش او آسیب رساند. ۲. ـ الزرعَ: کِشت شکوفه کرد.
سَمَخَ ـِـ سُمُوخاً (لا) الزّرعَ: کِشت شکوفه داد.
سَمَدَ ـُـ سُمُوداً ۱. الشیءُ: آن چیز بلند شد. ۲. سر برافراشت و سینه‌اش را جلو داد. ۳. سرگشته شد، حیران ایستاد. ۴. ـ الرجُلُ: آن مرد مات و مبهوت شد. ۵. سر را بالا گرفت و آواز خواند. ۶. ـ فی العملِ: به آن کار عادت کرد. ۷. بازی کرد (الر). ۸. ـ عنه: از او غفلت کرد.
سَمَدَ ـُـ سَمْداً ۱. ه: آهنگِ او کرد. ۲. ـ الأرضَ: به زمین (سَماد) کود داد. ۳. ـ ت الجِمالُ: شتران به

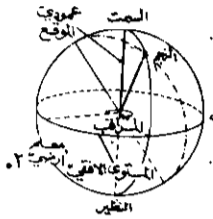

سَمت الرّأس

شتاب رفتند (الر).


السَّمَرْمَر

سَمَرَ ـُ سَمْراً ۱. البابَ : در را میخکوب کرد، آن را با (مِسمار) میخ محکم کرد. ۲. ـ العینَ : چشم را با میخ کور کرد، با میخ از حدقه بیرون آورد. ۳. ـ السّهمَ : تیر را افکند و به هدف زد. ۴. ـ ت الماشیةُ النباتَ : ستور گیاه تازه‌رُسته را (که چون میخ سر زده بود) چرید. ۵. ـ اللبنَ : شیر را با آمیختن آب به آن رقیق کرد. ۶. ـ الضعیفَ : به شخص ناتوان شیرِ رقیق نوشاند. ۷. ـ الخمرَ : شراب نوشید.

سَمَرَ ـُ سَمْراً و سُمُوراً : ۱. شب نخوابید و به گفتنِ (سَمَر) قصّه پرداخت، با همنشین خود شب‌هنگام به گفتگو نشست. ۲. ـ ت الإبلُ : شتران شبانگاه بی‌شبان چریدند.

سَمِرَ ـَ سُمْرَةً : گندمگون شد، یا بود ← سَمُرَ سُمْرَةً.

سَمُرَ ـُ سُمْرَةً : گندمگون شد، یا بود ← سَمِرَ سُمْرَةً.

السَّمَر : ۱. شب و سیاهیِ آن. ۲. داستانِ شب، قصّه و سخن شبانه. ۳. سخن گفتن با کسی هنگام شب. ۴. مجلس افسانه‌پردازان و داستان‌سرایان. ۵. مهتاب. ۶. روزگار. ۷. افسانه گوی، داستانگوی شب. ج : أسْمار.


السَّمُر

السَّمُر : ۱. مصـ سَمَرَ ـُ. ۲. «قومٌ ـ» : جماعتی که شب‌هنگام با هم به گفتگو و داستانسرایی پردازند.

السَّمُر : درخت طلح، درختِ غیلان که درختی است تناور با چوب قیمتی، آکاسیای نیلوتیک. یک فردش سَمُرَة است. ج : أسْمُر. Acacia Spirocarpa (S)

السُّمُر جـ : سَمُور.

السُّمْر جـ : ۱. أسْمَر. ۲. سَمْراء.

السَّمْراء : مؤنّثِ أسْمَر، زن گندمگون. ۲. خشکار، نانی از آرد گندمِ زِبر و نابیخته. ۳. گندم. ۴. شیردوش، ظرفی که در آن شیر دوشند.

السُّمَراء جـ : سَمِیر.

السَّمَرَة : سخن و افسانه که شب‌هنگام گویند، افسانهٔ شب، داستان شب، قصّهٔ شبانه.

السَّمُرَة : یک درختِ سَمُر یا غیلان.

السُّمْرَة : ۱. مصـ سَمُرَ و سَمِرَ. ۲. گندمگونی، سبزه بودن پوست و چهره.

السَّمَرْمَر : سار، پرنده‌ای که ملخ را می‌خورد و از بین می‌برد، گونه‌ای سارِ سرخ‌رنگ.

Rose-Coloured Starling (E)

السَّمَرْمَرَة : ۱. یک سار، یک سارِ سرخ‌رنگ. ۲. غول.

السُّمْرُوت : دراز، بلند.

السِّمْسار ف مـعـ : ۱. واسطهٔ داد و ستد، دلّال. ۲. ارزیاب و آشنا به قیمت جنس و مالک آن. ۳. «ـ الأرض» : دانا و آشنا به احوال زمین، آگاه از وضع زمین، زمین‌شناس. ج : سَماسِر و سَماسِرَة و سَماسِیر.

سَمْسَرَ سَمْسَرَةً : سمسار شد، دلّالی کرد، میان خریدار و فروشنده واسطه شد.

السَّمْسَرَة : ۱. مصـ. ۲. دلّالی، واسطه شدن در داد و ستد. ۳. حق دلّالی (اصطلاحاً کمیسیون).

سَمْسَمَ سَمْسَمَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را کاملاً نرم و پودر کرد، تبدیل به گرد ساخت. ۲. ـ الثّعلبُ : روباه نرم و چابک دوید. ۳. ـ المشیَ : نرم و آهسته راه رفت.

السَّمْسَم : ۱. روباه. ۲. گرگ کوچک و ریزه. ۳. زهر، سَمّ.

السِّمْسِم : ۱. کنجد. ۲. مورچهٔ کوچکِ قرمز. ۳. نوعی مار. ج : سَماسِم.

السُّمْسُم : ۱. مورچهٔ کوچک. ۲. مورچهٔ قرمز. ۳. پرنده‌ای همانند پرستو. ۴. مرد سبُک. ج : سَماسِم. ۵. «کَلَّفنی بیضَ السّماسِم» : مرا به کاری که هیچ راهی بدان نیست مکلّف می‌کند.

السِّمْسِمَة : ۱. یک دانهٔ کنجد.

السُّمْسُمَة : یک مورچهٔ قرمز.

السُّمْسُمان و السُّمْسُمانِیّ : هر چیز سبُک و نرم و لطیف و سریع.

سَمَطَ ـُ سَمْطاً ۱. الذّبیحَةَ : حیوان سربریده را پیش از پختن پشم‌کَنی کرد، پشمش را سترد و پاک کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را آویخت، آویزان کرد. ۳. ـ السِّکّینَ : کارد را تیز کرد.

سَمَطَ ـُ سُمُوطاً : ۱. سکوت کرد، خاموش ماند. ۲. ـ

علی الیمینِ : سوگند خورد. ۳. ـ اللبنَ : شیرینی و مزهٔ تازگیِ شیر از بین رفت.

السَّمْط : ۱. مصـ. ۲. مرد سبُک‌حال و چالاک، فِرز و چابک.

السُّمُط جـ : ۱. سِماط. ۲. سَمِیط.

السُّمْط : جامهٔ پشمین. ج : أسْماط.

السِّمْط : ۱. رشته‌ای که به آن مروارید یا مهره کشند، قیطانِ تسبیح. ۲. گردنبند. ۳. گردنبندی که به گردن چسبیده باشد، (در تداول خراسان) خِفتی. ۴. بندی در پشت زین برای آویختن چیزها. ۵. فتراکِ زین. ۶. ریگ تودهٔ دراز که بر زمین مانند رسنی باشد. ۷. دنبالهٔ دستار که بر سینه و دوش افتد. ۸. جامه‌ای که از زیر لباسِ رویی دیده بشود. ۹. مرد زیرک و سبُک و چالاک. ۱۰. شکارچی. ج : سُمُوط.

سَمِعَ ـَ سَمْعاً و سَمِعاً و سَماعاً و سَماعَةً و سَماعِیَةً و مَسْمَعاً ۱. الصّوتَ أو به : آواز را شنید. ۲. ـ له أو إلیه : به او گوش فرا داد. ۳. ـ له : از او حرف‌شنوایی کرد، اطاعت کرد، از او فرمان برد. ۴. ـ الدعاءَ : دعا یا دعوت او را پذیرفت. ۵. ـ الکلامَ : سخن را دریافت. ۶. ـ اللهُ حمدَه : خداوند ستایش او را پذیرفت، اجابت کرد. ۷. ـ له أو منه : به او داد، بخشید.

السَّمْع : ۱. مصـ. ۲. شنوایی، قوّه و حسّ شنوایی. ۳. گوش. ۴. آنچه شنیده می‌شود، «به معنیِ مَسمُوع) ۵. یاد و آوازکه شنیده می‌شود، شهرت، نام و آوازهٔ نیک. ۶. «هو بین سمعِ الأرضِ و بصرِها» : او نمی‌داند که به کجا روی آورد. ۷. «أمّ ـ» : مغز. ۸. «سمعَک إلیّ» : به من گوش بده، گوشت با من باشد. ج : أسْماع و أسْمُع. جج : أسامِع و أسامِیع.

السِّمْع : ۱. آوازه، یاد، نام نیک. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مردی نیکوکار که مردُم به حرفش گوش دهند. ۳. بچّهٔ گرگ از کفتار. ۴. «أمرٌ ذو ـ» : کاری مهم و شنیدنی. ۵. [زیست‌شناسی] نوعی منحصر به فرد از سگ وحشی که زیستگاهش افریقاست. Cynhyaena (E)

السُّمَعاء جـ : سَمِیع.

السَّمَعَة جـ : سامِع.

السَّمِعَة «أُذُنٌ ـ» : گوشِ شنوا.

السَّمْعَة : ۱. مصدر مرّه از سَمِعَ، یک بار شنیدن. ۲. «أُذُنٌ ـ» : گوشِ شنوا. ۳. یاد و آوازهٔ شنیده شده «هو ذو ـ طَیِّبَةٍ» : او دارای آوازهٔ نیکوست، حُسنِ شهرت دارد.

السُّمْعَة : ۱. آوازه، شهرت، یاد. ۲. سخن نیکو و اندرز که بر زبانها باشد و شنیدنی است. ۳. قرآن و جز آن که خوانده شود تا مردم بدان گوش سپارند. ۴. «فَعَلَ ذلک رِیاءً و ـً» : آن کار را برای آن انجام داد که مردم ببینند و بشنوند.

السَّمْعَج لبنٌ ـ : شیر پرچربی و شیرین (لس). ← سَمْلَج.

السَّمْعَمَع : ۱. شیطان، ابلیس. ۲. خبیث، بدجنس. ۳. گرگ سبُک و چابک. ۴. دارای سر و تن و ریش کوچک و خُرد. ۵. سرِ کوچک. ۶. شخص دراز و باریک.

السَّمْعِیّ : ۱. منسوب به سَمْع. ۲. [تشریح] «العصبُ ـ» : عصبِ شنوایی.

السَّمْعِیّات (در عقاید) : اعتقادات سمعی مبتنی بر وحی مانند اعتقاد به بهشت و دوزخ و روز رستاخیز.

سَمَقَ ـُ سَمْقاً ۱. ه : به او سُماق خوراند. ۲. ـ الطعامَ : در خوراک سُماق ریخت.

سَمَقَ ـُ سُمُوقاً و (الر) سَمْقاً : النباتُ أو البناءُ : گیاه یا ساختمان بلند شد و بالا رفت.

السَّمِق : آنچه درازی و بلندی آن محدود باشد ← سامِق. ج : سِماق.

السُّمْقان جـ : سَمِیق.

السِّمِقُّ : مردِ دراز قد، بسیار بلندبالا.

سَمَکَ ـُ سَمْکاً ه : آن را بالا برد. ۲. ـ ه : به او (سَمَک) ماهی خوراند.

سَمَکَ ـُ (ـِ لا) سَمْکاً و سُمُوکاً و (المنـ) سَماکَةً : الشیءُ : آن چیز بلند شد، بالا گرفت.



السِّنْع

السَّمَک : ۱. ماهی. ج : سِماک و سُمُوک و أسْماک.

السَّمْک : ۱. مصـ. ۲. سقف خانه. ۳. بلندی خانه از کف تا به سقف، قامت، بلندی هر چیز. ۴. [هندسه] :

ارتفاع، بُعدِ سوّم پس از طول و عرض. ۵. عمق، ژرفا. ج: سُمُوک.

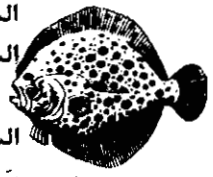
سمک الترس

السَّمَک جـ: سِماک.

السَّمَکُ الأبْیَض: ماهیِ سفید رودخانه‌ای Salmo (S), Salmo bleak (E)

السَّمَکُ الأحْمَر: ماهیِ قرمز، ماهیِ حوض.

سَمَکُ التُّرْسِ: سپرماهی. Rhombus (S) Turbot (F)

السَّمَکَة: ۱. واحدِ سَمَک، یک ماهی. ۲. [کیهان‌شناسی]: برج حوت. و ۳. «ـ الطیّارَة» صورتی فلکی و جنوبی میان ستارهٔ سهیل و ثانی السّفینة.

سَمَکُ الذَّهَبِیّ: ماهیِ طلائی. Gold fish (E)

سَمَکُ سُلَیْمان: ماهیِ سلیمان. Salmon (E)

سَمَکُ السَّیْف: شمشیرماهی Sword fish (E)


سمک الطین

سَمَکُ الصَّخُور، سَمَکُ الصَّخْرِیّ: صخره‌ماهی (المو). Rock fish (E)

سَمَکُ الطِّین: ماهی باتلاقیِ اطراف آمازون که در خشکسال نقبی زیر زمین می‌زند و به زندگی بطئی خود ادامه می‌دهد، ماهیِ گِل‌نشین.

سَمَکُ طَیّار: ماهیِ پرنده (المو) Flying fish (E)

السَّمَکُ الفِضّی: حشره‌ای بی‌بال که بدنش را فلسهایی برّاق پوشانده و به سه میلهٔ دراز منتهی می‌شود، زیستگاهش جاهای مرطوب است، شُحَیْمَة، عَثّ‌الورق. Silverworm (E), Lepisma (S)

سَمَکُ الکَراکِی: اردک‌ماهی. Esox (S)

سَمَکٌ کُرَوِیّ أو مُنْتَفِخ: صندوق‌ماهی، قوطی‌ماهی یا ماهیِ بادکننده، ماهیِ پُفی (المو).


سمک موسی

Globfish, Puffer (E)

سَمَکٌ مُفْلَطَح: ماهیِ پَهن (المو). Flat fishe (E)

سَمَکُ مُوسَی: ماهیِ حلوا. Sole (E)

سَمَکُ هَلامِیّ (المو): ژله‌ماهی، عروس دریا (که در شمار ماهیان نیست ولی اسماً چنین خوانده می‌شود) Jelly fish (E)

سَمَلَ ـُ سَمْلاً ۱. العینَ: چشم را با میلهٔ گداخته بیرون آورد، به چشم میل کشید. ۲. ـ الحوضَ: گِل و لایِ حوض را پاک کرد. ۳. ـ الدّلوَ: سطلْ آبی اندک با گل و لای برآورد. ۴. ـ بین القومِ: میان آن گروه آشتی برقرار کرد.

سَمَلَ ـُ سُمُولاً و سُمُولَةً الثّوبُ: جامه کهنه و پوسیده شد.

سَمُلَ ـِ سَمالَةً و سُمُولَةً الثوبُ: جامه کهنه و فرسوده شد.

سَمِلَ ـَ سَمَلاً الثّوبُ: جامه کهنه و فرسوده شد.

السَّمَل: ۱. جـ: سَمَلَة. ۲. باقیماندهٔ آب در تَهِ حوض. ج: أسْمال. ۳. «ثوبٌ سَمَل» و «ثوبٌ أسْمال»: جامهٔ کهنه و فرسوده، لباس کهنه.

السَّمِل: جامهٔ کهنه و پوسیده. ج: أسْمال.

السُّمْلان: باقی‌ماندهٔ آب یا شراب در ظرف.

السَّمَل جـ: ۱. سَمَلَة. ۲. سُمْلَة.

السُّمَل جـ: سُمْلَة.

السَّمَلَة ۱. جـ: سامل. ۲. جامهٔ کهنه و پاره. ۳. ماندهٔ آب در تَهِ ظرف یا حوض. ۴. گِل و لای در آب حوض. ج: سَمَل و أسْمال و سِمال و سُمُول.

السُّمَلَة: ۱. آن که چشمها را از حدقه برکَنَد. ۲. اشکی که از شدّت گرمی روان شود.

السُّمْلَة: اندکی آب که آن را یکباره سرکشند، یک قورت آب. ج: سُمَل و أسْمال و سِمال و سُمُول.

السَّمْلَج: شیر پرچربی و شیرین ← سَمْعَج.

سَمْلَجَ سَمْلَجَةً السّائِلَ: نوشابه را جرعه جرعه نوشید.

السَّمْلَج: شیرِ چرب و شیرین.

السَّمْلَق: ۱. زمین خشک و بی‌گیاه. ۲. زمین هموار. ۳. زنِ سترون، عقیم، نازا. ۴. پیرزنِ فرتوت. ج: سَمالِق.

السَّمَلَّع: ۱. گرگ. ۲. پلید، خبیث، بدجنس.

سَمَّ ـُ سَمّاً ۱. الطّعامَ: در غذا زهر ریخت، غذا را سمّی کرد. ۲. ـ ه: به او سَمّ خوراند. ۳. ـ ته الحشرةُ: حشره او را گزید و زهرش را به تن او وارد کرد. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را نیکو کرد. ۵. ـ الأمرَ: آن کار را آزمود و به عمق آن توجّه کرد. ۶. ـ النِّعمةَ إلیه: آن نعمت را به او

اختصاص داد، ویژهٔ او ساخت. ۷. ـ ت الرّیحُ النّباتَ : بادگیاه را سوزاند. ۸. ـ القنینةَ : سرِ شیشه را بست. ۹. ـ الإبِـرَةَ : بـرای سـوزن سـوراخ درست کـرد. ۱۰. ـ الشیءَ : آن چیز را درست کـرد، تـعمیر کـرد. ۱۱. ـ بینَهم : میان آنان آشتی برقرار کرد. ۱۲. ـ الشیءُ : آن چیز پس از عمومیّت به خاصّان رسید.

سَمَّ ـُ سُمُوماً ۱. ت الرّیحُ : بـادْ گـرم و سـوزان شـد، بادِسامّ شد. ۲. ـ الیومُ : آن روز بادِ گرم وزید.

سَمَّ ـِ سُمُوماً (لا) ۱. إلیه : قصدِ او کرد. ۲. ـ بینَهم : میان آنان آشتی برقرار کرد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز به خواصّ و اشراف رسید. ۴. ـ ت الرّیحُ : باد همه چیز را سوزاند.

سُمَّ مجـ ۱. الیومُ : امروز سخت گرم شد، بادِ سوزان، در آن وزیده شد. ۲. ـ النباتُ : گیاه از باد گرم سوخته شد.

السَّمّ : ۱. مصـ. ۲. زهر، هر چیز سـمّی. ۳. صـدف و مانند آن که از دریا برآورند و برای زینت به کار برند. ۴. رگی در بُـنِ بـینیِ اسب. ۵. اسـتخوان مـغزدار. ۶. «أصابَ ـَ حاجتِه» : به مراد و خواستهٔ خود دست یافت. ج : سُمُوم و سِمام. ← سُمّ.

السُّمّ ۱. جـ : أسَمّ. ۲. سَمّ، زهر. ۳. هر سـوراخ تـنگ مانند سوراخ سوزن و سوراخ گوش و بینی. ج : سُمُوم و سِمام. ← سَمّ.

السُّمَم جـ : سُمَّة.

السُّمّار جـ : سامِر.

السَّمّارَة : خاکستر.

السَّمّاع : ۱. مبالغهٔ سامِع، بسـیار شـنونده، شـنوا. ۲. جاسوس، آن که به گوش نشیند و استراق سمع کند. ۳. مطیع، فرمانبردار، گوش به فرمان، حرف‌شنو.

السُّمّاع جـ : سامِع.

السَّـمّاعَة : ۱. مـؤنّثِ سَـمّاع. ۲. [پـزشکی] : گـوشی آزمایش صداهای درون قفسهٔ سینه، گوشیِ پـزشکی. ۳. گوشیِ تلفن. ۴. «أُذنٌ ـَ» : گوش بسیار شنوا.

السُّمّاق : درخت و میوهٔ سُماق.

السُّمّاقَة : یک دانه میوهٔ سُماق.

السُّمّاقِیّ : ۱. مـنسوب بـه سُـمّاق. ۲. آنـچه بـه رنگ سماق باشد. ۳. سنگِ سُماق.

السَّمّاک : ماهی‌فروش.

السَّمّان : ۱. روغن‌فروش. ۲. رنگی است برای تزیین.

سَمَّتَ تَسْمِیْتاً (س م ت) ۱. ه : آن را خوب سَمْت و جهت داد، نیکو توجیه کرد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد ملازمِ راه آشکار شد. ۳. ـ اللهَ علیه : نام خدا را بر آن خواند، بسم‌اللّه گفت. ۴. ـ له : با عبارت «یرحمک اللّه» او را دعا کرد.

السُّمَّة : ۱. جـ : سامِه. ۲. سفره‌ای بزرگ از برگ خرما کـه زیـر خـرمابُن گسـترند تـا خـرما بـر آن ریـزد. ۳. خویشاوندی، نزدیکی. ۴. دانه‌هایی از صدف و مانند آن که از دریا گیرند و برای زینت به رشته کشند. ۵. پیه یا پنیرک خرمابُن. ج : سُمَم.

سَمَّجَ تَسْمِیْجاً (س م ج) ۱. ه : او را زشت و ناهنجار کرد. ۲. ـ ه : او را به زشتی و ناهنجاری نسبت داد.

سَمَّحَ تَسْمِیْحاً (س م ح) ۱. ه : او را به بزرگواری و نظربلندی نسبت داد. ۲. ـ الرُّمحَ : نیزه را نرم و راست کرد. ۳. چشم‌پوشی و نرمخویی کرد. ۴. راست و هموار راه رفت.

سُمّ الحِمارِ : گیاهِ خرزهره.

سَمَّدَ تَسْمِیْداً (س م د) ۱. الأرضَ : به زمین (سِماد) کود داد. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را از تَه تراشید، پاک‌تراش کرد. ۳. ـ ه : او را مشغول کرد، سرگرم کرد.

سَمَّرَ تَسْمِیْراً (س م ر) ۱. ه : او را بر جای میخکوب کرد. ۲. ـ ه : آن را با میخ محکم و استوار کرد. ۳. ـ اللبنَ : شیر را با آب رقیق کرد. ۴. ـ الماشیةَ : ستوران را سرِ خود به چراگذاشت. ۵. ـ الماشیةُ العُشبَ : ستور علف را چرید. ۶. ـ السّهمَ : تیر را زود رها کرد.

السُّمَّر جـ : سامِر.

سُمُّ ساعَةٍ : زهری که در ساعت و فوری بکشد، زهر زودکُشنده.

سُمُّ السَّمکِ : درختی است دارای مادّه‌ای سمّی کـه در کشتن ماهی به کار می‌رود، سَمِّ ماهی‌کُش.



السَّمّاعة

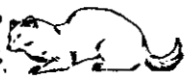
السَّمُّور

سَمَّطَ تَسْمِيطاً (س م ط) ۱. الشِّعرَ: شعری در قالب مُسمَّط گفت. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را بر گردنبند آویخت، به رشته کشید. ۳. ـ ه: همراه و ملازمِ او شد. ۴. ـ الرَّجُلُ: آن مرد بسیار ساکت و خاموش شد.

سَمَّعَ تَسْمِيعاً (س م ع) ۱. ه الحديثَ: آن سخن را به او شنواند، به گوش او رساند. ۲. ـ ه فی النّاسِ: او را میان مردم مشهور و نامدار ساخت. ۳. ـ به: او را رسوا کرد. ۴. ـ ه بکذا: او را بدان چیز مشهور کرد.

السُّمَّع: ۱. جـ: سامِع. ۲. غولِ کوچک‌سر، غولِ کلّه‌کوچک.

سَمَّلَ تَسْمِيلاً (س م ل) الحوضَ: از حوض اندکی آب بیرون آمد، جز اندکی آب نیامد. ۲. ـ الحوضَ: حوض را از گِل و لای پاک کرد. ۳. ـ ت الدّلوُ: سطل جز اندکی آبِ با گِل و لای بیرون نیاورد. ۴. ـ ه بالقولِ: با او به نرمی سخن گفت.

سَمَّمَ تَسْمِيماً (س م م) ۱. الطعامَ و نحوَه: غذا و مانند آن را سمّی کرد، در غذا زهر ریخت. ۲. ـ السِّلاحَ: جنگ‌افزار را زهرآگین کرد. ۳. ـ الوضینَ: برای تنگِ پالان شتر حلقه ساخت. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را با صدف آراست.

سَمَّنَ تَسْمِيناً (س م ن) ۱. الشاةَ: گوسفند را فربه کرد، پروار کرد. ۲. ـ ه: او را به فربهی نسبت داد. ۳. ـ الطّعامَ: غذا را چرب درست کرد. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را سرد کرد. ۵. ـ ه: به او توشهٔ روغن داد. ۶. ـ ه: به او روغن خوراند. ۷. ـ فی الحمدِ: بسیار ستایش کرد. ۸. ـ له: به او عطای بسیار بخشید.


السُّمَّنَة

السُّمَّنَة: پرندهٔ باسترک.

السُّمَّه: ۱. چهارپایانِ به حال خود رها شده، ستوری که سرِ خود چراکند. ۲. دروغ، یاوه، باطل، بیهوده. ۳. هوا. ۴. باد.

السُّمَّهَی: ۱. جَوّ، فضای محیط بر کرهٔ زمین. ۲. تارهایی باریک چون تار عنکبوت که هنگام گرما در آفتاب به نظر آید، مُخاط شیطان. ۳. شخص دروغگو. ۴. سخنان باطل و بیهوده.

السَّمّور ف معـ: سمور. ج: سَماميْر.

السُّمُوت جـ: سَمْت.

سَمُّور سِيبِيرْيا: سمورِ سیریایی.

السِّمّورِيّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ سموریان.

سَمَّى تَسْمِيَةً (س م و) ۱. ه فلاناً أو بفلانٍ: او را بدان اسم نامگذاری کرد، او را چنان نام نهاد، «ـ المولودَ زَيْداً»: آن نوزاد را زید نام نهاد. ۲. ـ ه: نام او را بر زبان آورد. ۳. ـ علی الطّعامِ: نام خدا را هنگام غذا بر زبان آورد، خدا را یاد کرد.

السِّمِّيْر: افسانه‌گوی خوش‌بیان، داستانسرا.

السُّمَّيْهاء و السُّمَّيْهَى: ۱. سخنان دروغ و یاوه ← سُمَيْهاء ۲. «مَشَى السُّمَّيْهَى»: از سرِ تکبّر و ناز راه رفت، خرامان و با تکبّر راه رفت.

سَمَنَ ـُ سَمْناً ۱. الطّعامَ: در غذا روغن ریخت، غذا را با روغن پخت. ۲. ـ فلاناً: به فلانی روغن خوراند.

سَمَنَ ـِ سُمُوناً ۱. له: برای او غذایی با روغن درست کرد. ۲. ـ له: به او اظهار دوستی نمود و با گفتار نرم خشنودی او را جلب کرد.

سَمِنَ ـَ سِمَناً و سَمانَةً: فربه شد، پرپیه و گوشت شد، پروار شد.

السَّمَن: دارویی است برای فربه کردن، داروی ضدّ لاغری. ← سُمْنَة (معنی ۱).

السَّمْن: ۱. مصـ سَمَنَ. ۲. روغن، کره. «ـ النّباتِيّ»: روغن نباتی. ج: أسْمُن و سُمُون و سُمْنان.

السُّمْنان جـ: سَمْن.

السَّمْنَة: یک پاره روغن، پاره‌ای یا قالبی کره.

السُّمْنَة: دارویی برای فربه کردن، داروی ضدّ لاغری. ← سَمَن. ۲. [گیاهشناسی]: گیاهی همیشه سبز با شاخه‌های نازک و دانه‌ای شبیه فلفل، کیسهٔ کشیش، چنتهٔ چوپان. ۳. [زیست‌شناسی]: پرنده‌ای از تیرهٔ توکا یا سارها با انواع و رنگ‌های بسیار و گوشتی لذیذ، باسترک.

السَّمَنْجُونِيّ ف معـ: آسمانگون.

السَّمَنْد: ۱. پرنده‌ای بومی در هند که گویند در آتش

نمی‌سوزد. ۲. ف معـ: اسب.

السَّـمَنْدَر و السَّـمَنْدَل یـو، معـ: سمندر، نوعی مارمولک، (المنـ، مادّه‌ای از خود ترشّح می‌کند که آتش را خاموش می‌سازد از این رو گویند آتش بر این جانور تأثیری ندارد).

السَّمَنْدَل ۱. سمندر. ۲. پرنده‌ای بومی در هند که گویند در آتش نسوزد. ۳. پارچه‌ای که از پَرِ بعضی پرندگان بافند و آتش نمی‌گیرد (الر).

سَمَنْدَلُ الماءِ: سمندرِ آبی.

السَّمَنْدَلِيّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ سمندریها.

سَمَهَ ـَ سُمُوهاً و سَمْهاً ۱. الفرسُ: اسب چنان راه رفت که احساس خستگی نکرد. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد حیران و سرگشته شد.

سَمْهَجَ سَمْهَجَةً ۱. کلامَه: در سخن خود دروغ گفت. ۲. ـ فی السَّیرِ: در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را فرستاد، روانه کرد. ۴. ـ الحبلَ: ریسمان را محکم تابید. ۵. ـ الیمینَ: سوگندِ اکید خورد. ۶. ـ الدّراهمَ: درمها را رایج ساخت، رواج داد.

السَّمْهَج: ۱. آسان، هموار. ۲. شیر چرب و شیرین. ۳. شیرِ آمیخته با آب.

السَّمْهَد: چیز خشک و سخت.

السَّمْهَرِيّ: ۱. منسوب به سَمْهَر، نیزهٔ سخت منسوب به «سَمْهَر» شوهر «رُدَيْنَة» که نیزه‌های سخت و مرغوب می‌ساخته. ۲. کمانِ سخت و استوار. ۳. میخ سخت و استوار.

السِّمْر: ۱. آن که در بزرگواری با دیگری رقابت کند، رقیب در بزرگواری. ۲. همتای شخص در بزرگواریها و کارهای نیک.

السَّمْؤَل: ۱. مگسِ سرکه. واحد آن سَمْؤَلَة است. ۲. سایه. ۳. زمین سخت و درشتناک.

السَّمُور: ماده شتر نجیب و تندرو. ج: سُمُر.

السَّمُوراي معـ: سامورایی، فرقه‌ای از رزمندگان ژاپنی که تعلیمات جنگی و اخلاقیِ ویژه‌ای می‌گرفتند، نظیر شوالیه‌های معبد در اروپا و جوانمردان و عیّاران در ایران.

السُّمُوط ۱. جـ: سِمْط. ۲. گردنبندها.

السَّمُوع: تیزگوش ← سَمْعَة.

السَّمُوفَر روسی معـ: سماور.

السَّمُوق: سُماق ← سُمّاق.

السُّمُوق: ۱. مصـ سَمَقَ. ۲. بلندی، ارتفاع.

السَّمُوقَة: یک دانه سُماق.

السُّمُوك جـ: ۱. سَمَک. ۲. سَمَک.

السَّمُول: جامهٔ کهنه.

السُّمُول جـ: ۱. سَمَلَة. ۲. سُمْلَة.

السَّمُوم: بادِ سوزان (مؤنث است). ج: سَمائِم.

السُّمُوم جـ: ۱. سَمّ. ۲. سُمّ.

السُّمُون جـ: سَمْن.

السَّمَوَّل: زمین هموار و فراخ.

السَّمَوِيّ: منسوب به اسم، اسمی.

سَمَى ـِ سَمْياً ۱. ه: نام او را بر زبان آورد. ۲. ـ ه زیداً: او را زید نام نهاد.

السِّمَى و سِمِيّ جـ: سَماء.

السَّمِيج: ۱. زشت، ناهنجار. ۲. خوراک بدمزه و بدبوی ← سَمْج. ج: سُمَجاء و سَماجَى.

السَّمِيح: باگذشت، بزرگوار. ج: سِماح و سُمَحاء.

السَّمِيد ف معـ: آرد سفید ← سَمِيذ.

السَّمَيْدَر: سمندر.

السَّمَيْدَع: ۱. مرد بسیار بخشنده و بزرگوار. ۲. دلیر. ۳. والانسب. ۴. مهتر، بزرگ، سالار. ۵. چالاک در برآوردن حاجتهای خود. ۶. گرگ. ۷. شمشیر. ج: سَمادِع و سَمادِعَة.

السَّمِيذ ف معـ: ۱. آرد سفید. ۲. نوعی نان که از آرد سفید سازند، نان سفید.

السَّـمِير: ۱. افسانه‌گوی، داستانسرا. ۲. همدم و هم‌سخن شبانه. ج: سُمَراء. ۳. روزگار. ۴. «ابن ـ»: شبِ بی‌ماه، بی‌ماهتاب. ۵. «ابنا ـ»: شب و روز. ۶. «لا أفعله ـ الليالي»: هرگز آن کار را نخواهم کرد.

السُّمَيْرِيَّة: نوعی کِشتی.


السَّمُوفَر


السَّمَنْدَل

السَّمَنْیسِم : گیاهی بوته‌ای و پایا از تیرهٔ خلنجیها که با آن جاروهای ستبر سازند، خلنگ، بوتهٔ جاروب.
Heather (E)

السُّمَنْیط : خشت یا آجر روی هم چیده ← سَمِنْیط.

السَّمِنْیط ۱. فعیل به معنی مفعول (مَسمُوط)، ردیف شده، منظّم و مرّتب شده. ۲. خشت یا آجر روی هم چیده شده ← سُمَنْیط. ۳. مرد فقیر و سبک‌حال. ۴. «نعلٌ ـ»: کفش بی‌وصله. ۵. بزّه‌ای که پشمش را سترده باشند. ج : سُمُط.

السَّمَنْیطَر : پرندهٔ حواصیل بزرگ‌جثه که همواره کنارهٔ آب زندگی می‌کند.

السَّمِنْیع : ۱. شنوا، تیزشنو، تیزگوش. ۲. از نامهای خدای متعال است. ۳. (فعیل به معنی فاعل)، شنواننده. ۴. فعیل به معنی مفعول (مَسموع) شنیده شده. ۵. «أُذُنٌ ـ»: گوشِ شنوا. ۶. «السَّمِیْعان»: مثنّای سَمِیْع و (اصطلاحاً) دو چوب بلند یوغ که با آنها دو گاو را برای شخم زدن جفت می‌کنند. ج : سُمَعاء.


السّا

السَّمِنْیق : چوب یوغی که دور گردن گاو برای شخم زدن بندند. ج : سُمُقان و أسمِقّة.

السَّمِنْیک : ۱. ستبر، ضخیم. ۲. انبوه، متراکم. ۳. هر چیزِ بالا، عالی. ج : سِماک.

السُّمَنْیکاء : نوعی ماهیِ کوچک که آن را خشک می‌کنند.
Silverside (E), Atherina (S)

السُّمَنْیکَة : ۱. مصغّرِ سَمَک، ماهیِ کوچک ۲. موریانه.

السَّمِنْیل : کهنه، فرسوده. ج : سِمال.

السَّمِنْین : ۱. فربه، چاق، پُر پیه و گوشت. ۲. سنگین، آرام. ۳. سخن استوار و متین. ۴. توانگر. ج : سِمان.

السَّمِنْیَة : ۱. مؤنّثِ سَمِنْین. ۲. خانهٔ پرجمعیّت. ۳. زمین بی‌سنگریزه با خاک خوب. ج : سِمان.

السُّمَنْیهاء و السُّمَنْیهَی : سخنان یاوه و دروغ. ← سُمَّنْیهاء.

السَّمِیّ : ۱. آن که در بزرگواری با دیگران رقابت کند، رقیب در افتخار، فخرفروش. ۲. همنام، هم‌اسم. ۳. مانند، مثل. ۴. فرزندِ آدمی که نام او را می‌گیرد و جانشین اوست. ۵. در تعبیر قرآنی یعنی کسی که شایستهٔ نام و صفات کسی دیگر باشد. «هَلْ تَعْلَمُ لَهُ سَمِیّاً» (قرآن مجید، مریم، ۶۵) : آیا نظیری شایستهٔ نام او (خدا) و موصوفی که براستی سزاوارِ صفت او باشد می‌شناسی؟ (اعم).

السُّمِیّ جـ : سَماء.

سَنا ـُ سَناءً ۱. البرقُ و غیرُه : آذرخش و جز آن درخشید. ۲. ـ ت النّارُ : آتش بالا گرفت. ۳. بلند شد، اوج گرفت، بلندمقام شد. ۴. «ـ إلی معالِی الأمورِ» : بر بالاترین امور فائق آمد، برتری یافت.

سَنا ـُ سَنْواً و سُنُوّاً و سِناوَةً و سِنایَةً (س ن و) ۱. السّحابُ الأرضَ : ابر زمین را سیراب کرد. ۲. ـ الدّلوَ : سطل را از چاه بالا کشید. ۳. ـ علی الدّابّةِ : به وسیلهٔ چهار پا از چاه آب کشید. ۴. ـ القومُ لأنفُسِهم : آن گروه برای خود آب کشیدند. ۵. ـ ت السّماءُ : آسمان باران فرو بارید. ۶. ـ ت السّانیةُ : شترِ آبکش از چاه و مانند آن آب بیرون کشید. ۷. ـ البابَ و نحوَه : در و مانند آن را باز کرد. ۸. ـ الشیءَ : آن چیز را آسان کرد.

السَّنا : ۱. مصـ سَنَی. ۲. روشنایی ماه. ۳. روشنایی شدید، آذرخش، برق. در تعبیر قرآنی نور ساطع‌شوندهٔ بالارونده و بلند با درخشش خیره‌کننده «یَکادُ سَنابَرْقِهِ یَذْهَبُ بالأبصارِ» (قرآن مجید، النّور، ۴۳) : نزدیک است درخشش بلند و بالارونده برقش دیدگان را کور کند (اعم). ۴. نوعی ابریشم. ۵. گیاهی دارویی و پایا از تیرهٔ قرنیّات که پاره‌ای نیز کاشتنی و تزیینی است و گُلش رنگ به زردی می‌زند و انواعی دارد، سَنا. «ـ البَرّیّ» : سنای صحرایی. «ـ مَکّة» : سنای مکّه. «ـ الحجازیّ» : سنای حجازی.

السَّناء : ۱. مصـ سنا و سَنَی. ۲. سَنا (به معانیِ ۱ ـ ۳). ۳. بلندی، رفعت، والایی.

السِّناء جـ : سَنِیّ.

السَّنائِع جـ : سَنِیْعَة.

السَّنائِن جـ : سَنِیْنَة.

السَّناب : بدیِ سخت، شرّ شدید.

السِّناب و السِّنابَة : آن که پشت و شکم او دراز و کشیده باشد.
السَّنابِک جـ : سُنْبُک.
السَّنابِل جـ : سُنْبُل و سُنْبُلَة.
السَّنابِيق و السَّنابِيک جـ : سُنْبُوق و سُنْبُوک.
السَّناة : تکّه‌ای از نوعی حریر ← سَنَی.
السِّنا جـ : سَنِيّات.
السُّناة جـ : سانِي.
السِّناج ۱. جـ : سَـنْجَة. ۲. رنگ‌آمیزی. ۳. اثر دود چراغ و مانند آن بر روی دیوار. ۴. [شیمی] : دوده. ج (برای معانی ۲ و ۳ و ۴) : سُنُج و أسْنِجَة.
السَّناجِب و السَّناجِيب جـ : سَنْجاب.
السَّناجِق جـ : سَنجَق.
السَّناخَة : ۱. بوی بد، بوی ترشیدگی و ماندگی. ۲. چرک، کثافت، پلیدی.
السِّناد : ۱. مصـ سانَدَ. ۲. ماده شتر قوی یا بلندقامت. ۳. [علم قافیه] عیبی از عیوب قافیه به صورت اختلاف حروف یا حرکات قبل از حرف رَوی، سِناد. ۴. نوعی خوک خرطوم‌دراز که زیستگاهش مالایا و امریکای جنوبی است. تاپیر. Tapirs (E) یا Tapir
السَّنادِر جـ : سَنْدَر.
السَّنادِل جـ : سَنْدَل.
السِّنادِيّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ خوکهای خرطوم‌دراز، خانوادهٔ تاپیرها.
السَّناسِن ۱. جـ : سَنْسِن. ۲. سِنْسِنَة.
السِّناط : مردکوسه‌ریش. ج : سُنَّط و أسْناط. ← سَنُوط.
السِّناطِيب جـ : سِنْطاب.
السِّناع جـ : سَنِيع.
السَّناعِب جـ : سُنْعُب.
السِّناف : تنگ یا بندی که پالان شتر را با آن بندند و محکم کنند. ج : سُنُف و سُنْف و أسْنِفَة.
السِّنام : ۱. کوهان شتر. ۲. برجستگی بین گردن و پشت گاومیش و گاو وحشی، کوهانِ گاومیش. ۳. میانهٔ زمین که برآمده باشد. ۴. «ـ القوم» : بزرگ و مهتر و ارجمندِ قوم. ۵. مُعظَم و بهینِ هر چیز. ج : أسْنِمَة.
السِّنام جـ : سَنِيم.
السِّنان : سرنیزه. ۲. سنگِ فسان که تیغ و کارد و مانند آنها را با آن تیز کنند، سنگ چاقو تیزکَن. ج : أسِنَّة.
السَّنانِير جـ : ۱. سِنَّوْر.
السَّنانِيق جـ : سَنَّيْق (به معنیِ ۱)
السَّناهَة : یکسال در میان میوه دادن بعضی درختان مانند زیتون، آیِش درختانِ میوه‌دار.
السَّناهِيَّة : ۱. مبلغ پرداختی سالیانه. ۲. [اقتصاد] : پرداخت به اقساط در سرِ مواعدِ معیّن معمولاً ماهیانه یا سالیانه.
السَّنايا : مرد بزرگوار و ارجمند و بلندپایگاه، عالیجاه.
السِّنايَة : ۱. مصـ سَنا. ۲. تمامیِ چیزی، همه. ۳. آبکشی با شتر آبکَش.
السَّنَب : بخشی از زمانه، مدّتی از روزگار.
السَّنِب : اسبِ تیزتک، تندرو. ج : سُنُوب.
السُّنْباد ف معـ : سُنباده (خم) ← سُنْباذَج.
السُّنْباذَج ف معـ : ۱. سُنباده. ۲. سنگِ سنباده، سنگِ چاقو تیزکَن.
سَنْبَک سَنْبَكَةً (الر) اللقمةَ : لقمه را هموار و دراز و کشیده کرد، به شکل نواله یا لقمهٔ قاضی (و در تداول امروز) ساندویچ درآورد.
السُّنْبُک معـ : ۱. جلوِ سُمِ ستور. ۲. کنارهٔ زیورِ شمشیر. ۳. بخش بالای کلاهخود. ۴. آغاز هر چیز. ۵. بند و رشته‌های آویخته از روبند. ۶. آغاز باران. ۷. زمین سخت و درشتناک و بی‌خیر و بی‌حاصل. ج : سَنابِک.
سَنْبَل سَنْبَلَةً ۱. الزّرعُ : کِشت خوشه برآورد، به خوشه نشست. ۲. ـ ثوبَه : دامنِ جامهٔ خود را فرو آویخت و دنبالهٔ آن را بر زمین کشاند.
السُّنْبُل : خوشهٔ گندم و جو و مانند آن. یک فردِ آن سُنبُلَة است. ج : سَنابِل.
السُّنْبُل الرّوْمِيّ ۱. گیاهِ سنبل‌الطّیب، ناردین. ۲. گُلِ سُنبُل.
السُّنْبُل الهِنْدِيّ : گیاه سنبل هندی، ناردین هندی،


السِّنان


السِّناد


السِّنام

حَبّ العَصافیر.



السُّنْبُلَة

السُّنْبُلَة : ۱. یک خوشه. ۲. یک گُلِ سنبل. ۳. گیاهِ گاوَرْس، ارزن ایتالیایی. ۴. [کیهان‌شناسی] : برج ششم از برجهای دوازده گانه فلکی، خوشه، برابر شهریور ماه.

السَّنْبُوت : ۱. خشمناک، غضبناک. ۲. غیبت‌کننده، بدگوی. ۳. دروغگو.

السَّنْبُوسَق و السَّنْبُوسَک معـ : ۱. سنبوسه، نوعی پیراشکی که درون پوششی از خمیر گندم موادّی چون گوشت چرخ‌کرده یا سبزی سرخ شده و مانند آن ریزند. ۲. قُطّاب، نوعی شیرینی که درون آن مغز پسته و بادام و گردو و خاکه قند ریزند.



السِّنْجاب

السُّنْبُوق و السُّنْبُوک : قایق کوچک، کَرَجی، زورق. ج : سَنابِیق.

سَنُتَ ـُ سَناتَةً : پست و فرومایه شد.

السَّنِت : ۱. مرد کم‌خیر. ۲. چیز پست و بی‌ارزش، ۳. سخنی که کس را خرسند نکند. ۴. سال خشک و بی‌رُستنی.

السَّنَة : ۱. یک سال. ۲. خشکسال، قحط سال. ۳. زمین خشک. ج : سَنَوات و سَنَهات و سِنُون و سُنُون. «سِنُو الخِصْب» : سالهای فراوانی و نعمت. ۴. «ـ المَدرِسِیَّة» : سالِ تحصیلی، سال درسی. ۵. «ـ المَدَنِیَّة» : سال عُرفی. ۶. «ـ الفلکیَّة» : سال فلکی، سال اعتدالی، سال شمسیِ حقیقی، سال خورشیدی. ۷. «ـ النُّجومِیَّة» : سال نجومی. ۸. «ـ الکَبیسَة» : سالِ کبیسه. ۹. «ـ الضوئِیَّة» : سال نوری. ۱۰. «ـ الحسابِیَّة» : سالی که میان دو نوبت حسابرسی فاصله شود. ۱۱. «ـ المالِیَّة» : سال مالی که معمولاً دو ماه پس از پایان سال شمسی محسوب می‌شود. ۱۲. [پزشکی] : دوران بارورِیِ زن از بلوغ تا یائِسگیِ وی

السِّنَة (و س ن) : ۱. مصـ وَسِنَ. ۲. چُرت، پینکی، خواب کوتاه و سبک. ۳. غفلت، فراموشی، بی‌خبری.

السِّنْت معـ : یک بخش از صد واحدِ یک دُلار، پول امریکا و کانادا و بعضی دیگر، سِنْت.

السَّنْتِیغْراد معـ : سانتی‌گراد، واحد سنجش گرما.

السَّنْتِیغْرام معـ : سانتی‌گرم. واحد سنجش وزن.

السَّنْتِیلِیتر معـ : سانتی‌لیتر. واحد سنجش مایعات.

السَّنْتِیم معـ : یک صدم فرانک (واحدِ پولِ فرانسه و بعضی کشورهای دیگر چون سویس)، سانتیم.

السَّنْتِیمِتْر معـ : سانتی‌متر (واحد سنجش طول).

سَنَجَ ـُ سَنْجاً ه : آن را با رنگی غیر از رنگ پیشین خود رنگ کرد.

السُّنُج ۱. جـ : سِناج (به معانیِ ۲ و ۳ و ۴). ۲. عنّاب.

السُّنْج : عنّاب.

السِّنْجاب : سنجاب. ج : سَناجِب و سَناجِیب.

السَّنْجابِیّ : ۱. منسوب به سنجاب. ۲. «اللَّونُ ـ» : رنگ خاکستری.

السَّنْجابِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ سنجابها.

السَّنْجَة ف معـ : سنجه، سنگ ترازو، سنگی که بدان چیزها را وزن کنند و بسنجند. ج : سِناج.

السُّنْجَة : ۱. سیاهیِ آمیخته به نقطه‌های سفید. ۲. اثر دود بر روی دیوار.

السَّنْجَق ف معـ : ۱. درفش، عَلَم، پرچم. ۲. شهرستان. ج : سَناجِق.

سَنَحَ ـَ سَنْحاً ۱. ه : با دست دادن از او استقبال کرد و به او خوشامد گفت. ۲. ـ عن رأیِه : او را از اندیشهٔ خود برگرداند و منصرف کرد.

سَنَحَ ـَ سَنْحاً و سُنُوحاً : ۱. الرأیُ : اندیشه آشکار شد. ۲. ـ الفرصةُ : فرصت مناسب دست داد. ۳. ـ الأمرُ : آن کار پیش آمد. ۴. ـ له الشِّعرُ : شعر گفتن برای او آسان شد. ۵. ـ بکذا : به فلان چیز سربسته اشاره‌ای کرد ولی آشکارا نگفت. ۶. ـ الخاطرُ بکذا : فلان چیز به خاطر گذشت، به خاطر خطور کرد. ۷. ـ به أو علیه : او را در گرفتاری و سختی افکند یا به او گزند و بدی رساند. ۸. ـ عن کذا : او را از فلان چیز بازداشت و دور گرداند. ۹. ـ الظبیُ و غیرُه : آهو و جز آن از سوی چپ ناظر به سوی راست گذشت (در تفأل چنین حرکتی را خوب و خجسته و خلاف آن را بدشگون و شوم دانند).

سَنَحَ ـ سُنُوحاً الطّائرُ أو الغزالُ : پرنده یا آهو از سمت چپ ناظر به سوی راست او گذشت (در تطیّر و تفأّل این حرکت را خوب و خلافِ آن را بد دانند).

السُّنُح جـ : سَنِیح.

السُّنْح : ۱. مصـ سَنَحَ. ۲. برکت، خجستگی، شگون. ۳. میانهٔ راه. ج : سُنُوح.

السَّنَخْنَخ : آن که در شب نخوابد، شب‌بیدار.

سَنَخَ ـ سُنُوخاً فی العِلمِ : در دانش استوار و والامقام و صاحب‌نظر شد و بر همگان برتری یافت.

سَنِخَ ـ سَنَخاً ۱. فوّه : دهانش بی‌دندان شد، دندانهایش ریخت. ۲. ـ ت أسنانُه : ریشهٔ دندانهایش کرم خورده شد. ۳. ـ الدّهنُ و نحوُه : روغن و مانند آن تُند شد و بو گرفت و فاسد گردید. ۴. ـ من الطّعامِ : از آن غذا بسیار خورد چنان که ناراحتی معده پیدا کرد.

السَّنَخ : ۱. مصـ سَنَخَ. ۲. شترِ نر. ج : أسْناخ.

السَّنِخ : ۱. روغن و مانند آن که تند و فاسد شده و بو گرفته باشد، بو گرفته، فاسد شده. ۲. (دندانِ) فاسدی که ریشهٔ آن کرم‌خوردگی داشته باشد. ۳. (شهرِ) تب‌خیز، شهری که آب و هوای بد و بیماری‌زا دارد.

السِّنْخ ۱. اصل، بیخ، بُن، پایه، ریشه. ۲. نوع، گونه. ۳. [تشریح] : حفرهٔ جای دندان در آرواره. ۴. آهنی که در سر پیکان نهند. ۵. ریشه و حروف اصلیِ کلمه. ۶. شدّت تب. ج : أسْناخ و سُنُوخ.

السَّنْخَة : بوی بد، بوی فاسد شدن روغن و خوراکی.

سَنَدَ ـ سَنْداً ۱. ه : برای او یا آن تکیه‌گاه ساخت.

سَنَدَ ـ سُنُوداً ۱. إلیه : به او اعتماد کرد، به آن تکیه کرد. ۲. ـ ذنَبُ النّاقةِ : دُم ماده شتر به بالا و پایین رفت و به چپ و راست جنبید. ۳. ـ الرجُلُ لِلخمیسِ : آن مرد به پنجاه سالگی نزدیک شد. ۴. ـ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت.

السَّنْد : ۱. مصـ. ۲. نوعی جامهٔ یمنی خط‌دار ← سَنَد. ۳. معـ : شاخهٔ سمت چپ مزمار که در نواختن آهنگی ثابت ایجاد می‌کند. ج : أسْناد

السَّنَد : ۱. تکیه‌گاه. ۲. پُشتی، بالش که بدان تکیه دهند. ۳. بخشی از کوه فراتر از دامنه که مقابل ناظر قرار گیرد. ۴. نوعی جامهٔ خط‌دار یمنی ← سَنْد. ۵. [قانون] : هر تعهّد کتبی متّکی بر قراردادی مشترک، سند، تعهّدنامه، قباله، قبض، سند بهادار، چک، سفته. ۶. [اقتصاد و تجارت و بانک] «ـ لحاملِه» : سند در وجه حامل. و ۷. «ـ الشّحنِ» : بارنامهٔ کشتی یا وسایل دیگر حمل بار چون ترَن و کامیون و هواپیما و ۸. «ـ المُرورِ» : سند کالای گمرکی که تا مدّتی معیّن از پرداخت عوارض در ترخیص معاف است، سند معافیّت گمرکی، پروانه، جواز. ج : أسْناد و سَنَدات. ۹. [حدیث] : سلسلهٔ راویانِ حدیث. ج : أسانِید.


السَّنْدان

السَّنْدَأْوَة : عرقچین و شب‌کلاه و مانند آن که زیر دستار بر سر گذارند.

السَّنْدان ف معـ : ۱. سندان. «هو بین المطرقةِ و ـ» (لفظاً) : او میان پتک و سندان قرار گرفته. (تعبیراً) او میان دو کار بد قرار گرفته که هر دو زیانبخش است. ۲. [تشریح] : استخوان سندانی گوش.

السِّنْدان : ۱. مرد تنومند و نیرومند. ۲. گرگ تنومند و قوی.

السِّنْدانَة : ۱. مؤنّثِ سِنْدان. ۲. ماده خرِ قوی.

السَّنْدَب : نوعی گیاه علفیِ وحشی و آبزی که در کنارهٔ برگهایش حبابهای هوایی قرار دارد.


السَّندَر

Bladder-wort (E), Utricularia (S)

السَّنْدَبِیّات : خانوادهٔ گیاهان آبزی و حشره‌خوار که در کنارهٔ برگهایشان حبابهایی هوایی وجود دارد.

Lentidulariees (S)

سَنْدَرَ سَنْدَرَةً : شتافت، شتاب کرد.

السَّنْدَر : ۱. دلیر، بی‌پروا، بی‌باک. ۲. درختچهٔ بتولا، غانِ توس. ج : سَنادِر.

السَّنْدَرَة : ۱. مصـ. ۲. شتاب. ۳. پیمانه‌ای بزرگ. ۴. درختی که از شاخه‌هایش تیر و کمان سازند. ۵. واحدِ سَنْدَر، یک درختچهٔ بتولا.

السَّنْدَرُوس یو معـ : درخت سَندَروس، سرو کوهی. ۲. صمغِ سندروس که مانند کهرباست.

السَّنْدَرِيّ : ۱. سخت، نیرومند، قوی. ۲. دراز. ۳. کمانِ زه‌کردهٔ محکم. ۴. سنانِ کبود، سرنیزهٔ فولادی کبود. ۵. پیکان سفید. ۶. شیرِ بیشه. ۷. بزرگ‌چشم، درشت‌چشم. ۸. پیمانه‌ای بزرگ. ۹. پست، بی‌ارزش.

السَّنْدُس ف مع : نوعی پارچهٔ ابریشمین، نوعی ابریشم نازک، حریر.

السَّنْدَل : ۱. پرنده‌ای که از گیاه هلاهل تغذیه می‌کند، ← سَمَنْد (الر). ۲. جوراب که با کفش دَم‌پایی پوشند. ج : سَنادِل.


السَّنْدِيان

السَّنْدَوِيش مع : ساندویچ (المو) ← شَطِيرَة.
Sandwich (E)

السِّنْدِيان ف مع : درخت بلوط.

السِّنْدِيانَة : یک درخت بلوط، تک‌درختِ بلوط.

السِّنْدِيانِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ بلوطها.

السِّنْدِيل : گیاهی صحرایی و کاشتنی و پایا از تیرهٔ قمریها با میوه‌ای خوراکی و مخدّر و مسهل و قی‌آور که نام دیگرش سَمّ السَّمَک است، گیاه ماهی زهره.


السَّنْطُور

سَنِزَ ـَ سَنَزاً : بدخوی و سرکش شد.

السَّنَز : ۱. مصـ سَنِزَ. ۲. بدخویی، سرکشی.

السِّنْسار : سمور.

السَّنَسَق : ۱. درخت کوچکِ آس. ۲. شاخهٔ درخت که با ریشه زدن از درخت مادر جدا شده و بتوان آن را جایی دیگر کاشت، پاجوشِ درخت.

السَّنْسَكْرِيتِيّ مع : منسوب به سانسکریت، صفت زبان مقدّس برهمنان و کتابهایی که بدان زبان نوشته شده است.

السَّنْسَكْرِيتِيَّة : زبان سانسکریت که کتابهای کهنِ دینی و ادبی هند بدان نوشته شده و یکی از زبانهای هند و اروپایی است و با فارسی باستان وجوه اشتراک بسیار دارد.

سَنْسَنَ سَنْسَنَةً ت الرِّيحُ : باد سرد وزید.

السِّنْسِن : تشنگی. ۲. سر و نوک هر چیز. ج : سَنابِن. ۳. [تشریح] : سرِ استخوانِ سینه یا بخشی از دنده که در سمت سینه قرار دارد. و ۴. کنارهٔ مهره‌های پشت. ۵. «جاءُوا سَنابِن» : بر یک روش و همسان آمدند، یکنواخت آمدند.

السِّنْسِنَة : ۱. سرِ چرخِ چاه. ۲. قلّاب قرقرهٔ بزرگ، چنگک. ۳. [تشریح] سرِ دنده‌های سینه. و ۴. کنارهٔ مُهره‌های پشت. ج : سَنابِن.

سَنْطَ ـُ سَناطَةً : ریش‌کوسه شد. ـ الرجُلُ : آن مرد کوسه بود. ← سَنَطَ.

سَنِطَ ـَ سَنْطاً الرجُلُ : آن مرد کوسه شد. ← سَنْطَ.

السَّنْط : درخت آکاسیا، درخت صمغ عربی. «ـ الشائِع» : درخت آکاسیای نقره‌ای.

السِّنْط : مُچِ دست. ج : أسْناط و سُنُوط.

السُّنُط جـ : ۱. سِناط و سُناط. ۲. سَنُوط و سَنُوطِيّ.

السِّنْطاب : پتکِ آهنگری. ج : سَناطِيب.

السُّنْطالَة : آهسته و سرافکنده راه رفتن، سر به زیر و آرام رفتن.

سَنْطَلَ سَنْطَلَةً : آرام و سرافکنده راه رفت.

السَّنْطَلَة : ۱. مصـ. ۲. درازی، بلندی.

السُّنْطُور و السِّنْطِير یو مع : از سازهای موسیقیِ زهیِ مضرابی، سنتور.

السِّنْطِيل : دراز، بلند.

سَنُعَ ـُ سَناعَةً و سُنُوعاً : بلند و زیبا و دلپسند بود.

السَّنَع : ۱. بلندیِ متناسب و زیبا و خوش‌آیند. ۲. زیبایی، زیباییِ قامت.

السِّنْع : مُچِ دست یا پای باریک و ظریف. ج : أسْناع و سِنَعَة.

السُّنْع : ج أسْنَع.

السُّنْعُب : راسو. ج : سَناعِب.

السُّنْعُبَة : ۱. مؤنّثِ سُنْعُب، راسوی ماده. ۲. پاره گوشت برآمدهٔ میان لبِ بالا.

السَّنْعَبَق : گیاهی بدبوی.

السِّنْعَة جـ : سِنْع.

السِّنْغ : رویِ پا، مقابلِ کفِ پا، از پنجهٔ پا تا مُچِ آن.

سَنَفَ ـُ سَنْفاً ۱. الجملُ : آن شتر از دیگر شتران پیش افتاد. ۲. ـ الجملَ : شتر را با تنگِ پالان بست. ۳.

ـ الفَرسُ : اسب زین خود را به عقب انداخت، از گُرده‌گاه به طرف سُرین انداخت.
السَّنْف : ۱. مصـ سَنَفَ. ۲. چوب و شاخهٔ برهنه شده از برگ. ۳. پوستهٔ تهی از مغزِ دانه، پوست باقلا و حبوب بی‌دانه. ۴. برگ. ج : سُنُوف.
السِّنْف ۱. جـ : سِنْفة. ۲. گیاه تلخه، دوسر، گرگاس، شلمک، که در کشتزار میان گندم و جو می‌روید. ۳. [گیاه‌شناسی] غلاف دراز روی دانهٔ بعضی گیاهان و حبوب مانند باقلا و لوبیا و نخود. ۴. گروه. ۵. صِنف، دسته. ۶. شاخه و چوب برهنه از برگ. ۷. غلاف و پوستهٔ میوه ج : سُنُوف و سِنَفَة و أسناف.
السُّنُف جـ : ۱. سِناف. ۲. سَنِيف. ۳. سَنُوف.
السُّنْف جـ : ۱. سِناف. ۲. سَنِيف. ۳. سَنُوف.
السَّنْفَة : میوهٔ درخت سَلَم و سَمُر که دانه‌ای چون عدس دارد. از نامهای دیگرش حُبْلَة و حَنْبَلَة و عُلْفَة و قرن است.
السِّنَفَة ۱. جـ : سِنْف. ۲. جج سِنْفَة (المنـ).
السِّنْفَة : ۱. واحدِ سِنْف. ۲. مؤنّثِ سِنْف.
السُّنْفَتان : دو چوب راستِ دو شاخه بر سرِ چاه که چرخ چاه بر آنها قرار گیرد.
السُّنْفُق : نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ خارداران با پوستی برّاق به رنگهای سرخ و ارغوانی و نقره‌ای که همهٔ انواع آن خُردجثّه و خوراکی هستند.
سَنِقَ ـَ سَنَقاً ۱. من الطّعامِ : از خوردن غذا ثقل کرد، غذا ناگوارده شد. ۲. از غذا سیر و دلزده شد. ۳. در سیری و رفاه زیست، متنعّم شد.
السَّنِق : سیر از غذا، پُرخورده، دلزده از غذا.
السُّنْقر : پرنده‌ای شکاری، سُنقُر.
السُّنْقُور : پرنده‌ای شکاری، سُنقُر.
السَّنْقِيل : مرغی ماهیخوار، حواصیل، غم‌خوزک.
سَنُمَ ـُ سَنامَةً : در میان قوم خود بلندمرتبه بود، صاحبِ جاه بود.
السَّنْكَرِيّ معـ : ریخته‌گر. (المو، السَّمْكَرِيّ).
السِّنْكِسار : کتابی است از مسیحیان دربارهٔ زندگی قِدّیسان و اخبار آنان. Synaxarion (E)
سَنِمَ ـَ سَنَماً ۱. البعيرُ : کوهان شتر بزرگ شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز از زمین بلند شد و بالا رفت و اوج گرفت. ۳. ـ النباتُ : گیاه شکوفه کرد، خوشه بست.
السَّنَم جـ : سَنَمَة.
السَّنِم : ۱. شتر بزرگ‌کوهان. ۲. گیاه بلندِ شکوفه‌کرده ۳. آب چشمه‌ای که بر روی زمین آشکار باشد.
السَّنَمَة : ۱. شکوفهٔ گیاه. ۲. خوشه و مانند آن که بر سرِ کِشته پدید آید، کلالهٔ گیاه. ۳. هر گیاهی که سرش برجسته باشد چون سنبل و مارچوبه. ۴. هر درختی که بار ندهد. ج : سَنَم.


السَّنَفة

السَّنِمَة : ۱. مؤنّثِ سَنِم. ۲. گیاهِ شکوفه برآورده.
السِّنِمّار : ۱. ماهِ تابان. ۲. آن که شب نخوابد، شب‌بیدار. ۳. دزد، شبرو. ۴. ف معـ : نام معماری ایرانی که گویند قصر خَوَرنَق را بساخت امّا پاداشِ مرگ یافت «جزاءُ سِنِمّار» : مثل است برای کسی که نیکیِ او را به بدی پاداش دهند.
السَّنْمُورَة معـ : ماهی کوچکی دریایی که آن را خشک و نمک‌سود می‌کنند، ماهیِ کولی.


السَّنمُورَة

سَنَّ ـُ سَنّاً ۱. السِّكّينَ : کارد را تیز کرد. ۲. ـ الحجرَ : سنگ را صاف و صیقلی کرد. ۳. ـ الرُّمحَ : سنان در نوک نیزه نشاند. ۴. ـ ه : او را با سرِ نیزه زد. ۵. ـ ه : او را دندان گرفت، گاز گرفت. ۶. ـ ه : دندانهای او را شکست. ۷. ـ الأسنانَ : دندانها را مسواک و پاکیزه کرد. ۸. ـ الاميرُ رعيَّته : فرمانروا مردم را خوب و قانونمندانه اداره کرد. ۹. ـ القانونَ : قانون وضع کرد، قانونگذاری کرد. ۱۰. الطريقَ : آن راه را پیمود. ۱۱. ـ طريقاً من الخيرِ : سنّتی نیکو نهاد، کاری خیر وضع کرد و مرسوم ساخت. ۱۲. ـ الشيءَ : آن چیز را صاف و هموار کرد. ۱۳. ـ الأمرَ : آن موضوع را آشکار ساخت. ۱۴. ـ الشيءَ : آن چیز را تصویر کرد، عکسش راکشید. ۱۵. ـ ه : او را ستایش کرد، ستود. ۱۶. ـ الطّينَ : گِل را پخت و سفال ساخت. ۱۷. ـ الأمرَ : کار را انجام داد، اجراکرد. ۱۸. ـ العُقدَةَ : گره را باز کرد، گره‌گشایی کرد.


السُّنقُر

۱۹. ـ التراب أو الماءَ علی وجهِ الأرضِ : خاک یا آب را به نرمی روی زمین ریخت و روان کرد بی‌آنکه گرد و غبار برانگیزد یا آن را بپاشد. ـ الماءَ علی وجهه : آب را به نرمی بر صورت خود ریخت و دواند بی‌آنکه بپاشد و اطراف را خیس کند. ۲۰. ـ ت العینُ : چشم اشک ریخت. ۲۱. ـ الأبلَ : شتران را تند راند.

سُنَّ مجـ : المکانُ : گیاهان آنجا خورده شد. ۲. ـ الماءُ : آب فاسد و بویناک و برگشته‌رنگ شد.



السّـنّ

السِّنّ ۱. مقدار عمرِ، سالِ عمر. «ـ القانونیّ» : سنّ قانونی، «ـ البُلوغ» : سنّ بلوغ ۲. دندان (مؤنّث است چون از اجزاء جفتِ بدن است). ۳. گاو وحشی. ۴. نوکِ قلم. ۵. نوک دنده‌های پشت که به ستون فقرات پیوسته. ۶. دندانه، مانند دندانه‌های ارّه و داس. ۷. گیاه. ج : أسنان و أسِنَّة و أسُنّ. ۷. «أصابت الإبلُ سِنَّ من الرَّغیِ» : شتر تازه‌ترین و بهترین گیاهانِ چراگاه را چرید. ۸. «وَقَعَ فی سِنِ رأسِه» : او به شمارهٔ موهای سرش در خیر و نعمت افتاد. ۹. «لا آتیکَ سِنَّ الجِسْلِ» : هرگز نزد تو نخواهم آمد. ۱۰. «طُعِنَ فی سِنِّه» : پیر و سالخورده شد.

السَّنَن : راهِ روشن و آشکار. ۲. راه، روش، طریقه، نمونه. ۳. شتر.

السِّنَن ۱. جـ : سِنَّة. ۲. راهِ روشن و آشکار ← سَنَن (معنیِ ۲) و سَنَن (معنیِ ۲).

السُّنَن ۱. جـ : سُنَّة. ۲. راهِ روشن ← سِنَن و سَنَن (معنیِ ۱).

السُّنّ : ج أسَنّ.

السُّنّار : گربه ← سِنَّوْر.

سَنَّتَ تَسْنِیتاً (س ن ت) القِدرَ : زیره در دیگِ غذا ریخت.

السَّنَّة ۱. جـ : سِنان. ۲. مصدر مرّه از سَنَّ. ۳. خرس ماده. ۴. یوزپلنگِ ماده.



السِّـنَّـوْر

السِّنَّة : ۱. دو سرِ تبر. ۲. دندان کوچک. ۳. یک دانهٔ کوچک از سیر، یک حبّه سیر. ۴. آهن که با آن زمین را شخم کنند. ج : سِنَن.

السُّنَّة : ۱. راه، روش. ۲. طریقه، شیوه ۳. خوی، عادت، سیرت. ۴. آیین، شریعت. «ـ من اللّه» : حکم خدا در میان بندگانش. ۵. طبیعت، سرشت. ۶. «ـ من الرّسُول» : گفتار و کردار و رفتار پیامبر خدا. ۷. [فقه و شرع] : روشی پسندیده که واجب نباشد، سنّت. ۸. چهره، صورت، گردیِ صورت. ۹. خط تیره بر پشت گورخر. ۱۰. «أهلُ ـ» : اهل سنّت، سُنّی مذهبان. ج : سُنَن.

سَنَّجَ تَسْنِیجاً (س ن ج) ۱. الشیءَ : آن چیز را رنگ کرد و خال‌خالی ساخت. ۲. ـ الحائِطَ : دیوار را با آویختن چراغ بر آن و ایجاد دودهٔ چراغ تیره رنگ و دودزده و ضایع کرد.

سَنَّدَ تَسْنِیداً (س ن د) ۱. البناءَ و غیرَه : ساختمان و جز آن را با نهادن ستون و تکیه‌گاه محکم و استوار ساخت. ۲. ـ الشیءَ : برای آن چیز تکیه‌گاه ساخت. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد جامهٔ (سَنَد) نوعی بُرد و جامهٔ خط‌دارِ یمنی پوشید.

سَنَّمَ تَسْنِیماً ۱. العُشبُ الجملَ : گیاه کوهان شتر را بزرگ کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را روی زمین بلند گرداند، بالا آورد. ـ القبرَ : قبر را مانند خرپشته برآمده کرد. ۳. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۴. ـ المکیالَ : پیمانه را مانند (سَنام) کوهان‌وار و کلّه‌قندی انباشت.

سَنَّنَ تَسْنِیناً (س ن ن) ۱. الأسْنانَ : دندانها را مسواک زد و پاکیزه کرد. ۲. ـ السِّکّینَ : کاردرا تیز و برّاق کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را دندانه‌دار کرد. ۴. ـ الرُّمحَ : بر چوبِ نیزه سرنیزه زد. ۵. ـ الرّمحَ إلیه : نیزه را به سوی او راست کرد، نشانه رفت. ۶. ـ المنطقَ : سخن را آراست و نیکو کرد.

سَنَّهَ تَسْنِیهاً (س ن ه) الخَزُّ الطّعامَ : گرما غذا را بدبو و فاسد کرد.

السَّنَّوْت و السِّنَّوْت و (الر) السُّنُّوت : زیره، دانهٔ معطّر معروف.

السِّنَّوْر : گربه، نامهای دیگرش: القِطّ، الهِرّ، الضَّیْوَن، البَسّ، البَسِیْن، الخَیْدَع، الخَیْطَل و الهارُون و السُّنّار است. ۲. مهتر، سرور. ۳. بزرگِ قوم. ۴. بیخِ دُم. ۵.

استخوانهای گردن شتر. ج : سَنانیر.
السِّنَّوْر البَرّیّ : گربهٔ وحشی.
السِّنَّوْرِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ گربه‌سانان.
سَنَّی تَسْنِیَةً (س ن ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را آسان کرد، فراهم آورد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را آسان ساخت.
السُّنَّیق : ۱. خانهٔ گچکاری شده. ج : سَنانِیق. ۲. ستاره‌ای سفیدرنگ.
السُّنِّیّ : یک فرد از اهل تَسنّن، سُنّی‌مذهب.
سَنِهَ ـَ سَنَهاً ۱. الشیءُ : سالها بر آن چیز گذشت. ۲. ـ الطّعامُ أو الشّرابُ : غذا یا شراب بدبوی و فاسد/شد.
السَّنِه : آن که سالها بر آن گذشته، سالخورده، کهنه.
السُّنْه جـ : سَنْهاء.
السَّنْهاء : ۱. زمین خشکِ بی‌گیاه. ۲. درختی که یک سال در میان میوه دهد. ۳. سال سخت و خشک، خشکسال. ج : سُنْه.
السَّنَهات جـ : سَنَة.
السَّنَوات جـ : سَنَة.
السُّنُوب جـ : سَنِب.
السُّنُوخ جـ : سِنْخ.
السَّنُوط : ۱. مردِ بدون ریش. ۲. مردِ کوسه، یا آن که موی صورتش اندک و تُنُک باشد. ج : سُنُط. ← سِناط و سُناط.
السُّنُوط جـ : سِنْط.
السَّنُوطِیّ : مردِ کوسه‌ریش. ج : سُنُط.
السَّنُوف : اسبی که زین خود را عقب اندازد. ج : سُنُف.
السُّنُوف جـ : ۱. سَنْف. ۲. سِنْف.
السِّنُون جـ : سَنَة.
السَّنُون : ۱. مسواک. ۲. دارویی که بر دندان مالند و آن را پاکیزه کنند مانند گَردِ دندان و خمیر دندان.
السُّنُونُو : پرستو، چلچله. یک فرد آن سُنُونُوَة و سُنُونِیَة است.
السَّنُونُوَة : یک پرستو، یک چلچله.
السَّنُونِیَة : یک پرستو، یک چلچله.
السَّنَوَّر : جامه‌ای محافظ همانند ذره که در جنگ پوشند.
السَّنَوِیّ : ۱. منسوب به سَنَة. ۲. آنچه هر ساله تکرار شود، سالانه، سالیانه. «إحتفال ـ» : جشن سالانه. ۳. [گیاه‌شناسی] گیاه یکساله، هر گیاهی که در همان سال که می‌روید گل و میوه می‌دهد و از بین می‌رود.
سَنَی ـِ سَناءً : ۱. والامقام و ارجمند شد. ۲. بلند شد، بالا رفت. ۳. ـ ت الدّابّةُ : با ستور از چاه آب کشیده شد.
سَنَی ـِ سَنْیاً ۱. البابَ : در را باز کرد. ۲. ـ العُقدَةَ : گره را گشود.
سَنِیَ ـِ سَنیَ الغمامُ : آذرخش در میان ابر درخشید.
سَنِیَ ـَ سَناءً الشیءُ : آن چیز قدر و منزلت یافت.
السَّنَی : ۱. برق، آذرخش. ۲. نوعی حریر. پاره‌ای از آن سَناة است.
السَّنِیت : سال خشک و بی‌سبزه و گیاه، خشکسال، سالِ قحط. ج : سِنات.
السَّنِیح : ۱. صیدی که از طرف چپ صیّاد به سمت راستِ او بگذرد ← سانِح. ۲. زیور، آرایه. ۳. مرواریدِ به رشته نکشیده، مروارید منثور و پراکنده. ج : سُنُح.
السَّنِید : ۱. فعیل به معنیِ مفعول، وابسته شده. ۲. پسرخوانده، فرزندخوانده، پسرخوانده‌ای که در اصل و نسب او شکّ باشد.
السَّنِیع : ۱. بلندبالا، بلندقامت. ۲. زیبا، نیکو. ۳. چیزِ بسیار. ج : سِناع.
السَّنِیعَة : ۱. مؤنّثِ سَنِیع. ۲. زن زیبای نرم‌اندامِ لطیف‌استخوان. ۳. راهِ دراز در کوهستان. ج : سَنائِع.
السَّنِیف : ۱. جُل و خرقه‌ای که بر روی دو کتف شتر اندازند، تن‌پوش شتر. ۲. کنارهٔ سفره یا قالی، حاشیهٔ هر چیزِ حاشیه‌دار. ج : سُنُف و سُنُف و أسْنِفَة.
السَّنِیم : بلندمرتبه، والامقام. ج : سِنام.
السَّنِین : ۱. فعیل به معنی مفعول(مَسْنون)، تیزکرده، صیقل خورده. ۲. سنگریزه‌ای که وقت سنگ‌تراشی می‌ریزد، بُراده. ۳. زمین که علفش چریده شده باشد. ۴. «ـُ المرء» : هم‌سنّ و سالِ شخص، همزاد.
السَّنِینَة : ۱. مؤنّثِ سَنِین. ۲. راه. ۳. تودهٔ شنِ انباشته


السُّنُونُو

و برآمده بر روی زمین. ج : سَنائِن.
السَّنِيّ : والا، ارجمند. مؤ : سَنِيَّة. ج : سِناء و أسْنِياء.
السُّنَيَّة : مصغرِ سَنَة، سالی کوچک (در برابر سالی بزرگ و پُر حادثه و تاریخ‌ساز)، قحطسالی مختصر، خشکسالی اندک.
سَها ـُ سَهْواً و سُهُوّاً و سَهْوَةً (س ه و) ۱. إلیه : با نگاهی بی‌اعتنا او را نگریست. ۲. ـ عنه أو فیه : از او غفلت کرد. او را فراموش کرد. ۳. ـ فی الأمرِ : چیزی از آن کار یا موضوع را فراموش کرد و از یاد برد. ۴. ـ عن الأمرِ : آن کار را آگاهانه مورد بی‌توجّهی قرار داد و ترک کرد.
السُّها [کیهان‌شناسی]: ستارهٔ سُها از ستارگان دُبّ اکبر که بسیار خُرد و کم‌نور می‌نماید. ← سُهَی.
السِّهاء جـ : ۱. سَهْو. ۲. سَهْوان. ۳. سَهْوَة.
السِّهاب جـ : ۱. سَهْب. ۲. سَهْبَة.
السُّهاد : ۱. مصـ سَهِدَ. ۲. بی‌خوابی.
السُّهار : ۱. بی‌خوابیِ ناشی از بیماری یا اندوه. ۲. شب‌زنده‌داری، بیدار ماندن در شب.
السُّهاف : ۱. مصـ سَهَفَ و سَهِفَ ۲. تشنگیِ شدید. ۳. [پزشکی] : بیماریِ تشنگی که بیمار هرچه آب نوشد سیراب نشود
السُّهاكة : آنچه بدان مشغول و سرگرم شوند، سرگرمی.
السِّهال جـ : سَهْل (به معنیِ ۳).
السَّهام : ۱. سوز باد گرمِ سام. ۲. شدّت گرمای تابستان. ۳. [دامپزشکی] نوعی بیماریِ شتر. ۴. لاغری، ناتوانی و تغییر چهره از ضعف عمومی بدن. ← سُهام.
السِّهام جـ : سَهْم.
السُّهام : ۱. لاغری و تغییر چهره از ضعف بدن. ۲. [دامپزشکی] نوعی بیماریِ شتر ← سَهام.
سَهَبَ ـَ سَهْباً الشیءَ : آن چیز را گرفت.
السَّهْب : ۱. مصـ. ۲. زمین هموار و دور و دراز، دشت فراخ. ← سَهب. ۳. اسب تندرو که زود عرق نکند. ۴. پاسی از شب. ج : سِهاب.
السُّهْب : دشت فراخ، زمین هموار و دور و دراز. ج : سُهُوب ← سَهْب (معنیِ ۲).
السَّهْبَة : چاه عمیق، دور تک، ژرف. ج : سِهاب.
سَهَجَ ـَ سَهْجاً ۱. الشیءَ : آن چیز را سخت کوبید و نرم کرد. ۲. ـ ت الرّیحُ : باد زمین را کند و خاک را خراشید. ۳. ـ لیلتَه : تمام شبِ خود را به راه‌پیمایی گذراند، همهٔ شب راه رفت.
سَهَجَ ـُ سُهُوجاً ت الرّیحُ : بادْ سخت وزید، تند وزید.
سَهِدَ ـَ سَهَداً و سُهْداً و سُهاداً : ۱. خواب از سرش پرید، بی‌خوابی کشید. ۲. کم خوابید، خوابش کم شد.
السَّهْد : نیکو «شیءٌ ـٌ مَهْدٌ» : چیزی نیکو و آسان و آماده.
السُّهْد ۱. جـ : أسْهَد : آنان که در خواب چشمشان باز می‌ماند. ← الأساهِد. ۲. مصـ سَهِدَ. ۳. بی‌خوابی. ← سُهاد.
السُّهُد : شخص کم‌خواب، شخص بی‌خواب. «رَجُلٌ و امرأةٌ أو عینٌ ـٌ» : مرد و زن یا چشم بی‌خواب.
السَّهْدَة : ۱. مصدر مرّه از سَهِدَ، یک نوبت بی‌خوابی. ۲. مؤنّثِ سَهْد. ۳. بی‌خوابی، بیداری. ۴. کار قابل اعتماد و در خورِ استناد.
سَهِرَ ـَ سَهَراً : ۱. بیدار ماند، خواب از سرش پرید، شب‌زنده‌داری کرد. ۲. ـ البرقُ : آذرخش درخشید.
سَهِرَ ـَ سَهْراً اللیلَ : در آن شب نخوابید، آن شب بیدار ماند.
السَّهْران : ۱. شب‌زنده‌دار، آن که شب را نخوابد، ۲. هشیار، بیدار.
السَّهْرَة : ۱. مصدر مرّه از سَهِرَ، یک نوبت شب‌زنده‌داری. ۲. «ـَ راقِصةٌ» : مجلس رقصِ شبانه، شب‌نشینی و بزم رقص.
السَّهَرَة : بسیار شب‌زنده‌دار (برای مذکّر و مؤنّث).
سَهَفَ ـَ سَهْفاً ۱. الشیءَ : آن چیز را جنباند. ۲. ـ القتیلَ : کُشته را در خون خود غلتاند. ۳. ـ القتیلُ : کشته در وقت جان کندن دست و پا زد، در خون خود غلتید (الر).

سَهَفَ ـَ سُهُوفاً القتيلُ : کشته وقت جان کندن در خون خود تپید و دست و پا زد.
سَهَفَ ـَ سَهيفاً و (الر) سَهْفاً و سُهافاً الذئبُ : خرس نعره کشید.
سَهِفَ ـَ سَهَفاً و سُهافاً : ۱. سخت تشنه شد. ۲. هلاک شد، مُرد.
السَّهْف : ۱. مصـ سَهَفَ. ۲. پولک، فَلْس. ۳. پولک و فَلْسِ ماهی (بویژه).
سَهَكَ ـَ سَهْكاً ۱. ت الرّيحُ الترابَ عن وجهِ الأرْضِ : باد خاک را از زمین بلند کرد، گرد و خاک برانگیخت. ۲. ـ ت الرّيحُ الأرْضَ : شدّت باد زمین را خراشید. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را سخت کوبید و نرم کرد.
سَهَكَ ـَ سُهُوكاً ۱. ت الرّيحُ : باد بسیار شدید وزید. ۲. ـ الحيوانُ : حیوان به راست و چپ رفت.
سَهِكَ ـَ سَهَكاً ۱. اللحمَ و غيرَه : گوشت و جز آن فاسد و بدبوی بود، یا شد. ۲. ـ الرجُلُ : عرق تن آن مرد بدبوی بود، یا شد.
السَّهَك : ۱. بوی گندیدگیِ گوشت. ۲. بوی ماهی، بوی زُهم (زُخم). ۳. بوی بدِ عرق تن. ۴. زنگار آهن. ۵. بوی مُشک (لا) (ضدّ).
السَّهِك : ۱. بدبوی، دارای بوی بد. ۲. آن که عرق تنش بدبوی باشد.
السَّهَكَة و السُّهَكَة : بوی بد.
سَهُلَ ـُ سَهالَةً و سُهُولَةً ۱. الامرُ : آن کار آسان و هموار شد. ۲. ـ ت الأرضُ : آن زمین هموار شد.
السَّهْل : ۱. مصـ. ۲. زمین هموار و فراخ، دشت. ج : سُهُول و سُهُولَة. ۳. هر چیز نرم. ۴. هر چیز ساده و آسان. ج : سِهال. ۵. «ـ الخُلق» : نرم‌خوی. ۶. «ـ الوجه» : لاغرچهره و باریک‌صورت. ۷. «أهلاً و سَهْلاً» (در اصل نَزَلْتَ أهلاً و حَلَلْتَ سَهْلاً : بر ما چون یکی از افراد خانواده وارد شدی و آسان درآمدی)، خوش‌آمدی، تو را رنجی مباد.
السَّهِل : ۱. هر چیز نرم. ۲. کارِ آسان. ۳. رود یا زمین پر از ریگ. ۴. ماسه‌ای که آب با خود آورَد، ماسهٔ آبی.
السِّهْل : خاکی شن مانند که آب با خود آورَد، ماسهٔ آبی. ج : سُهُول و أسْهال.
السُّهُل جـ : سَهْل.
السَّهْلَة : ۱. هیئت و شکل چیزِ نرم، پودْرِ گونگی. ۲. خاکی شن‌گونه که آب با خود بیاورد، ماسهٔ آبی. ۳. بیماریِ إسهال، شکم‌رَوِش.
السَّهْلِيّ و السُّهْلِيّ : ۱. منسوب به سَهْل. ۲. «جملٌ ـ» : شتری که در زمینِ هموار و صحرا بچرد.
سَهَمَ ـَ سَهْماً ه : با او قرعه‌کشی کرد، قرعه زد.
سَهَمَ ـَ سُهُوماً و سُهُومَةً و سُهاماً : ۱. از اندوه یا ضعف رنگش پرید، لاغر و رنگ‌پریده شد. ۲. ناتوان شد. ۳. ـ وجهُه : چهرهٔ او زشت شد. ۴. ـ ه : با او قرعه‌کشی کرد و از او برد.
سَهُمَ ـُ سُهُوماً و سُهُومَةً : به معانیِ سَهَمَ است (لا).
سُهِمَ مجـ الرجُلُ : آن مرد گرفتار سوز و گرمای تابستان یا باد سوزان شد، گرمازده شد.
السَّهْم : ۱. تیرِ قماربازی، تیرِ قرعه‌کشی. ۲. چوب تیر که پیکان بر آن سوار کنند و در کمان گذارند. ج : سِهام. ۳. بهره، قسمت، نصیب، سهم. ۴. [تجارت و اقتصاد] سهم اعضا و صاحبان سرمایه در شرکت سهامی که ارزش آن بالا و پایین می‌رود، هر یک از سهام شرکتهای سهامی، سهم. ۵. «ـ العَيْنِيّ» : سهم شریک. ۶. «ـ لحامِلِه» : سهم در وجه حامل. ۷. [مساحت] : شش ذرع مربّع. ۸. تیر چوبی که میان دو دیوار نهند. ۹. [جنگ‌افزارها] «ـ النّارِيّ» : موشک، فشفشه. ۱۰. [هندسه] : سهم، خطّ و اصل میان دو وتر و وسطِ قوسِ آن. و ۱۱. در مخروط، خطّ و اصل میان رأس و مرکز قاعدهٔ آن. و ۱۲. در استوانه خطّ مولّدِ آن. ۱۳. [کیهان‌شناسی] «ـ الرّامِي» : ستارهٔ معروف به تیرانداز. ج : أسْهُم و سِهام و سُهْمَة و سُهْمان.
السُّهَماء جـ : سَهِيم.
السُّهْمان جـ : سَهْم (به معانی ۳ ـ ۱۲).
السُّهْمَة ۱. جـ : سَهْم (به معانی ۳ ـ ۱۲). ۲. بهره، نصیب ۳. قسمت. ۴. خویشاوندی.


السَّهْم

سَهْمُ الرّامِی : ستارهٔ معروف به تیرانداز.
السُّهُم : ۱. خطوطِ شعاع، پرتوهای خورشید. ۲. گرمای شدید. ۳. عاقلان دانشمند و اهل عمل، مردم خردمند و حکیم. ج : سُهُوم.
سَهْمُ السَّعادَة : [علم احکام نجوم] : حاملی از فلک‌البروج که دلیل فَرَج و خرّمی است (غیا).
سَهْمُ الغَیْب [علم احکام نجوم] : بخشی معیّن از فلک‌البروج حاکی از وقوفِ مولود بر مغیبات و داشتن فهم و خِرَد و فراست.
سَهْمُ الماء : گیاهِ تیرکمان آبی.
السَّهّار : بسیار شب‌زنده‌دار (برای مذکّر و مؤنّث).
السَّهّارَة : چراغِ خواب.
السُّهَّج جـ : ساهِج.
سَهَّدَ تَسْهِیداً (س ه د) ه : او را بی‌خواب کرد، او را به بیداری واداشت، نگذاشت بخوابد.
السُّهَّف جـ : ساهِف.
سَهَّلَ تَسْهِیلاً (س ه ل) ۱. المکانَ : آنجا را هموار کرد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را ساده و آسان کرد، مقدّمات آن کار را فراهم ساخت.
سَهَّمَ تَسْهِیماً (س ه م) ه : او را (مانند سهم، چوبهٔ تیر) لاغر و خشکیده کرد. ۲. ـ الرَجُلَ : آن مرد را به لاغری و رنگ‌پریدگی نسبت داد. ۳. ـ الثوبَ : پارچه را با خطهایی مانند پیکان بافت، جناق جناقی بافت.
السُّهَّم جـ : ساهِم.
سَهُوَ ـُ سَهاوَةً : ۱. نرم و آرام و ملایم شد. ۲. ـ الفرسُ : اسب رام و رهوار شد.
السَّهْو : ۱. مصـ سها. ۲. جـ ج سَهْوَة. ۳. غفلت و فراموشی از چیزی. ۴. آرامش. ۵. نرمی. ۶. شخص نرمخو. ۷. کارِ آسان. ۸. شترِ رام و رهوار. ۹. آب صاف و گوارا. ج : سِهاء.
السِّهْو : پاره‌ای از شب. ج : أسْهاء.
السَّهْوَة : ۱. مصدر مرّه از سَها، یک بار غفلت و بی‌توجّهی و بی‌خبری. ۲. مؤنّثِ سَهْو. ۳. کمانِ نرم. ۴. صندوقخانهٔ پشت اتاق یا میان دو اتاق، گنجینه. ۵. طاقچه، رَف. ۶. پردهٔ درِ جلو خانه، سراپرده. ۷. روزن، شکاف. ۸. تخته‌سنگ، صخره. ۹. اتاقکی سایبان‌دار که معمولاً روی آب جاری یا حوض بسازند و در سایه‌اش نشینند، اتاقک روحوضی. ۱۰. حجلهٔ عروس. ۱۱. سفره، میز غذاخوریِ سه‌پایه، میزِ پایه تلسکوپی. ج : سِهاء. جج : سَهْو.
السُّهْواء : یک ساعت از شب.
السَّهْوان : غافل، بی‌خبر. ← ساهِی. مؤ : سَهْوَی. ج : سِهاء.
السُّهُوب جـ : سَهْب.
السَّهُوج : ۱. بادِ سخت، تندباد. ← ساهِج. ۲. عُقاب.
السَّهُود : ۱. نوجوانِ شاداب نازک‌بدن. ۲. بلندبالایِ توانا.
السَّهُوَق : ۱. دروغگو. ۲. دراز ساق که گامهای بلند بردارد. ۳. مرد درشت اندامِ بلند قامت. ۴. درخت ساقه شاداب. ۵. بادِ تند و سخت.
سَهْوَکَ سَهْوَکَةً ۱. ه : او را بر زمین زد. ۲. ـ ه : او را سست و باریک کرد.
السَّهُوک : ۱. بادِ تند و سخت، تندباد. ۲. نوعی عقاب که یک نوع و جنس بیشتر ندارد و در بیشه‌ها با شکار پرندگان زندگی می‌کند. Pseudaetus (S)
السَّهُوکَة : ۱. بوی بدِ عرقِ تن. ۲. بوی گوشت فاسد و گندیده.
السَّهُول : داروی مُسهِل. ج : سُهُل.
السُّهُول جـ : ۱. سَهْل (به معنی ۲). ۲. سِهْل.
السُّهُولَة : ۱. مصـ. ۲. جـ : سَهْل (به معنی ۲). ۳. آسانی، راحتی. ۴. [در سخن] روانی و سادگیِ کلام.
السَّهَوَّق : مرد بلندگام، لنگ‌دراز.
السُّهَی : ستاره‌ای خُرد از ستارگان دُبّ اکبر ← سُها.
سُهَیْل : ستارهٔ سهیل.
السَّهِیم : صاحب سهم، هم‌بهره، شریک. ج : سُهَماء.
السَّوْآء (السَّوْءاء) : ۱. خوی زشت و ناپسند. ۲. زشت (برای مؤنّث)، زن زشت‌چهره.
السَّوْء : ۱. مصـ ساءَ. ۲. آتش. ۳. تباهی. ۴. فساد. ۵.


السُّهُرُج


السُّهُرُك

ناتوانی در چشم، کم سو شدن چشم ۶. «رجُلٌ سَوْءٍ أو رَجُلُ السَّوْءِ» : مردِ بد. ج : أسْواء.

السُّوْء : ۱. اسم است از ساءَ. ۲. آفت، بدی. ۳. شرّ، تباهی. ۴. هر چیز زشت. ۵. مایهٔ اندوه ۶. پیسی، بَرَص، ظهور لکّه‌های سفید و بیرنگ بر پوست بدن. ج : أسْواء ۷. [قانون] «ـ النیّة» : سوءِ نیّت. ۸. «ـ الإدارَة» : بد اداره‌کردن، بدیِ مدیریّت. ۹. «ـ الإسْتِعْمال» : بد به‌کار بردن، بدیِ کاربُرد. ۱۰. «ـ إسْتِعمالِ الحقّ» : سوءِ استفاده از حقّ. ۱۱. «ـ التَّغذِیَة» : بدغذایی، کافی نبودن غذا. ۱۲. «ـ التَّفاهُم» : بدفهمی از هر دو طرفِ قضیّه. ۱۳. «ـ التَّکَیُّف» : بدسازگاری. سوءِ تناسب، عدمِ توافق، عدم تطابُق، ناهنجاری یا بدهنجاری. ۱۴. «ـ الحَـظّ» أو «ـ البَـخْت» أو «ـ الطّالِع» : بدبختی بدشانسی، بداقبالی. ۱۵. «ـ السُّلُوک» أو «ـ التَّصَرُّف» : بدرفتاری. ۱۶. «ـ السُّمْعَة» : بدنامی، بی‌آبرویی. ۱۷. «ـ الظَّنّ» : بدگمانی. ۱۸. «ـ المُعامَلَة» : بدمعاملگی، بدرفتاری در داد و ستد. ۱۹. [پزشکی] «ـ الهضم» : بدگُواری، سوءِ هاضمه.

السَّوْأة : ۱. مصدر مرّه از ساءَ. ۲. عورت، جاهایی از بدن که باید پوشیده داشت. ۳. عمل زشت. ۴. خوی زشت. ۵. روسپی. ۶. زن سرکش و ناسازگار. ج : سَوْآت (سَوْءات).

السَّواء : ۱. مانند، مثل، همتا. ۲. راست، هموار. ۳. به معانی سِوَی. ج : أسْواء و سَواسِ و سَواسِوَة و سَواسِیَة. ۴. یکسان، برابر. «رجُلٌ ـٌ والعدم» : بود و نبود او یکسان است. ۵. «ـ السّبیل» : راه راست و درست و استوار. ۶. «دِرهمٌ ـٌ» : دِرَمی درست و تمام عیار ۷. «ـ الجبلِ» قلّهٔ کوه. ۸. «لیلةُ ـٌ» : شب سیزدهم یا چهاردهم ماه که ماهِ تمام و به صورت بدر است. ۹. وسط و میان دو حدّ، حدِّ وسط. ۱۰. جز، سوای، به استثناءِ. ۱۱. جای یا پارچه‌ای که طول و عرض آن برابر باشد. ۱۲. نیمهٔ روز. ۱۳. زمین هموار. ۱۴. «رجُلٌ ـٌ البطنِ» : مردی که شکمش فرو رفته و با سینه‌اش هم سطح باشد. ۱۵. «هو ـٌ القدمِ» : کفِ پای او صاف است. ۱۶. در تعبیر قرآنی به معنیِ برابر و مشترَک و مساوی آمده است «تعالَوْا إلی کَلِمَةٍ سَواءٍ بَیْنَنا و بَیْنَکُم» (قرآن مجید، آل عمران/ ۶۴) : بیایید به سوی عقیده و سخنی که میان ما و شما برابر و مشترَک است. (اعم).

السَّوائب جـ : سائِبة.

السَّوائر جـ : سائر و سائِرَة.

السَّوائف جـ : سائِفَة.

السَّوائل جـ : ۱. سائِل (به معنی ۳). ۲. سائِلَة.

السَّوائم جـ : ۱. سائِم. ۲. سائِمَة.

السَّوابِح ۱. جـ : سابِح. ۲. اسبان تندرو، تیزتک.

السَّوابِع : شترانی که آنها را در هفتمین روز پس از نوبت آب خوردن پیشین، به آبشخور بیاورند.

السَّوابِق جـ : ۱. سابِق (به معنی ۳). ۲. سابِقَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : گروه اسبان.

السَّوابل جـ : سابِلَة.

السَّوابِی جـ : سابیاء.

السَّوابِیط جـ : ساباط.

السَّواحّ جـ : ساحّ.

السَّواجِب جـ : ساجِب.

السَّواجِع جـ : ۱. ساجِع. ۲. ساجعة.

السَّواجِل و السَّواجیل جـ : ۱. ساجول. ۲. سَوْجَل. ۳. سَوْجَلَة.

السَّواجِن جـ : ساجِنَة.

السَّواجِیر جـ : ساجُور.

السَّواجِیل جـ : ساجُول.

السَّواجِین جـ : ساجِنَة.

السَّواحِر جـ : ساحِرَة.

السَّواحِق جـ : سَوْحَق.

السَّواحِل جـ : ساحِل.

السَّواحِی و سَواحٍ جـ : ساحِیَة.

السُّواخ : گِل و لایِ بسیار ← سُواخَی و سُواخِیَة. و سَوّاخ

السَّواخِر جـ : ساخِرَة.

السُّواخَی : گِل و لایِ بسیار ← سُواخ و سُواخِیَة.

السُّواخِيَة : گِل و لایِ بسیار ← سُواخ و سُواخَی.

السَّواد : ۱. رنگ سیاه. ۲. کالبد، تن، شخص، جسم. ۳. شَبَح، پَرهیب (در تداول خراسان) سیاهیِ مُبهمی چون سایه. ۴. مال بسیار. ۵. شمارِ بسیار، تعدادِ زیاد. ۶. «ـُ العینِ» : سیاهیِ چشم. ۷. «ـُ اللیلِ» : درازی و سیاهیِ شب. ۸. «ـُ البَلَدِ» : رنگ تیرهٔ درختان و ساختمانهای پیرامون شهر از دور، کشتزارها و آبادیهای گرداگردِ شهر، سوادِ شهر. ۹. «ـ الجیشِ» : سیاهیِ لشکر، آلات و ادوات و جنگ‌افزارها و چهارپایان لشکر. ۱۰. «ـ القلب» : نقطهٔ مفروضی سیاه در دل، سویدای دل، اعماق دل. ۱۱. «ـُ الحاکِم» : خَدَم و حَشَم و بار و بنهٔ فرمانروا در سفر و جنگ و مانند آن. ۱۲. «ـُ النّاسِ» : تودهٔ مردم، اکثریّت، عامّهٔ مردم، همگان. ۱۳. «ـ الأعظَم» : اکثریّت انبوه و فراوان، بخش عمده. ۱۴. «ـ العَین» : مردمک چشم، نی نیِ چشم. ج : أسْوِدَة و أساوِد.

السُّواد ۱. مصـ سادَ. ۲. دردی است در دندان. ۳. کبودی ناخن. ۴. زردی. ۵. راز گفتن، نهانی سخن گفتن. ۶. [دامپزشکی] : بیماری کُشنده‌ای در میان گوسفندان. ۷. [گیاهشناسی] بیماریهای غلّات که در اثر نوعی قارچ پدید می‌آید و خوشهٔ گندم و جو را سیاه می‌کند، زنگِ گندم. Smut (E)


السَّوادِیَّة

السّوادِس جـ : سادِسَة.

السَّوادِی «نوقٌ سوادٍ» : ماده شتران فراخ‌گام.

السَّوادِیَّة : پرنده‌ای از خانوادهٔ سارها، تُزقه، توکا. Grackle (E)


السُّوار

السِّوار : دستبند طلا، النگو. ج : أسْوِرَة و أساوِر و أساوِرَة و سُوُور و سوُر.

السُّوار : ۱. دستبند طلا، النگو. ج : أسْوِرَة و أساوِر و أساوِرَة و سُوُور و سوُر. ۲. تندی و تیزیِ شراب.

السَّوارِح جـ : سارِحَة.

السَّوارِق ۱. جـ : سارِقَة. ۲. زائده‌های پرّه قُفل، (پینها) خارهای قفل. ۳. زنجیرها، غُلّها.

السَّوارِی و سَوارٍ جـ : سارِیَة.

السَّواس : درختی که بهترین نوع آتش‌زنه را از چوب آن سازند. یک فردش سَواسَة است.

السُّواس [دامپزشکی] : بیماری است که سبب خشک شدن گردن اسب می‌شود تا حیوان بمیرد.

السَّواسَة : یک درختِ سَواس.

السَّواطِع جـ : ساطِعَة.

السَّواطِیر جـ : ساطُور.

السُّواع : پاسی از شب. ج : سِیْعان. ← سَوْع.

السَّواعِد جـ : ۱. ساعِد. و ۲. ساعِدَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) جویبارها، جویها. ۴. [تشریح] مجراهای مغز در استخوان و شیر در پستان.

السَّواعِیَة [در مسیحیّت] کتابی حاوی واجبات نماز برخی از طوائف مسیحی.

السَّواعِیر جـ : ۱. ساعُور. ۲. ساعُورَة.

السّواغ : ۱. غصّه که آدمی را گلوگیر کند. (الر). ۲. آنچه غصّه را از گلو فرو برد «الماءُ ـ الغُصَص» : آب غصّه‌ها را از گلو فرو می‌برد. ج : أسْوِغَة.

السَّواف : ۱. مرگ و هلاک. ۲. [دامپزشکی] : مرضی که چارپایان را می‌کشد، مرگامرگی و بیماری واگیردار ستور. ← سُواف. Epizootic (E)

السُّواف [دامپزشکی] : بیماری‌ای که ستور را می‌کُشد، بیماریِ کُشندهٔ شتر.

السَّوافِح جـ : سافِح.

السَّوافِر جـ : سافِرة (به معنی ۱)

السَّوافِع جـ : ۱. سافِعَة ۲. (به صیغهٔ جمع) بادهای گرم و سوزان.

السَّوافِل جـ : سافِلَة.

السَّوافِن جـ : سافِن و سافِنَة.

السّوافِی و سَوافٍ جـ : سافِیَة.

السَّوافِین جـ : سَفُون.

السَّواقِط جـ : ۱. ساقِط. ۲. ساقِطَة. ۳. سَقِیْطَة. ۴. میوه‌های نارس از درخت افتاده، پادرختی.

السَّواقِی جـ : ساقِیَة.

السِّواک : ۱. مصـ ساکَ. ۲. چوبی که با آن دندانها را

تمیزکنند، مِسواک. ج : سُوُک و أسْوِکَة.
السَّوام : ۱. شترِ چرنده ← سائِمَة. ۲. «السّوامان» دو فرو رفتگی زیر دو چشم اسب.
السَّوالِب جـ : سالِبَة.
السَّوالِخ جـ : سالِخ.
السَّوالِف جـ : سالِفَة.
السَّوالّ جـ : سالّ (به معانی ۱ و ۲).
السَّوامِد جـ : سامِدة.
السَّوامِع جـ : سامِعَة.
السَّوامِق جـ : سامِقَة.
السَّوامِي و سَوامٍ جـ : سامِيَة.
السَّوانِح جـ : ۱. سانِح. ۲. سانِحَة.
السَّوانِي و سَوانٍ جـ : سانِيَة.
السَّواهِج جـ : ساهِج (به مفهوم «ساهِجَة» در مورد «رِیح» که مؤنّث است، مانند حامِل به مفهوم حامِلَة : آبستن، زنِ باردار و مُرْضِع به مفهوم مُرْضِعَة : زنِ شیردهنده).
السَّواهِر جـ : ساهِرَة.
السَّواهِک جـ : ساهِکَة.
السَّواهِم جـ : ساهِمَة.
السَّوایا جـ : سَوِیّ و سَوِیّة.
السّوبَرمارکِت ان معـ : فروشگاه بزرگ، فروشگاه تمام کالاهای مصرفی خانوادگی، سوپرمارکت (المو).
Supermarket (E)
السُّوبِرمان معـ : اَبَرمرد، سوپرمَن (المو).
Superman (E)
السَّوْتیان فر معـ : سینه‌بند، پستان‌بند (المو).
سَوْجَرَ سَوْجَرَةَ الکلبَ : بر گردن سگ قلّاده افکند.
السَّوْجَل و السَّوْجَلَة : غلافِ شیشه، پوشش روی شیشه. ← ساجُول. ج : سَواجِل و سَواجِیل.
السُّوْر ۱. جـ : سُوْرَة. (لا). اسمِ جمع سُوْرَة. و ۲. سُوار و سِوار (الر) ۳. دیوارِ گِرداگِرد خانه یا دژ یا شهر، بارو. ج : أسْوار و سِیْران. ۴. شتران اصیل. ۵. مهمانی، ضیافت، سور.
السُّوح جـ : ۱. ساح. ۲. ساحَة.
السَّوْحَر : درخت بید. واحدش سَوْحَرة : یک درخت بید است.
السَّوْحَق : ۱. دراز، بلند. ۲. مرد بلندقامت. ج : سَواحِق.
سَوِدَ ـَ سَواداً : سیاه شد.
السَّوْد : دامنهٔ هموار و پر سنگلاخ کوه. ج : أسْواد.
السُّوْد : ۱. مصـ سادَ. ۲. جـ : أسْوَد و سَوْداء. ۳. سروَری، مهتری.
السَّوْداء : ۱. مؤنّثِ أسْوَد. ۲. یکی از خلطهای چهارگانهٔ بدن که جای آن را در سپّرز دانسته‌اند، سودا. ۳. [روان‌پزشکی] : بیماری‌ای روانی که مایهٔ پریشانی فکر و اندوه دائم می‌شود، سودازدگی، مالیخولیا. ۴. [موسیقی] : علامتی به اندازهٔ رُبع علامتِ گِرد. ۵. «الحَبّةُ ـــ» : سیاه‌دانه، شونیز، یا (الر) زیرهٔ سیاه. ۶. «ـــ القلبِ» : نقطهٔ مفروض سیاهِ میانهٔ دل، سویدای دل. ← سُوَیداء. ج : سُوْد.
السُّوْدان ۱. جـ : أسْوَد. ۲. نژاد سیاه، یک فرد آن سُودانیّ است. ۳. قومی سیاه‌پوست در افریقا، ساکنان سرزمین سودان.
السُّوْدانِیّ : ۱. منسوب به نژاد سیاه‌پوست. ۲. منسوب به سرزمین و کشور افریقاییِ سودان. ۳. یک سیاه‌پوست. ۴. یک تن از مردم کشورِ سودان.
السُّوْدانِیَّة : ۱. مؤنّثِ سُودان. ۲. (الر) نوعی گنجشک یا سار ← سَوادِیَة.
السَّوْداوِیّ : آن که دستخوش تخیّلات نامعقول است، مالیخولیایی، سودائی مزاج.
السَّوْداوِیّة : خیالاتی بودن، مالیخولیایی بودن، بیماریِ سودا داشتن. Melancholiac (E)
السُّوْدَد : ۱. مصـ سادَ. ۲. سروَری، مهتری، بزرگی، عظمت.
السَّوْدَق ف معـ : پرنده‌ای شکاری، باشه، چَرْغ.
سَوْدَلَ سَوْدَلَةً الرجُلُ : دو طرف سبیل آن مرد بلند شد، سبیلش دراز شد.


السُّوسَب

السَّوْدَل : شارِب، سبیل، موی بالای لب.

السَّوْذَق ف معـ : ۱. دستبند، النگو، دستاوَرنْجَن. ۲. حلقهٔ زنجیر، حلقهٔ قید که بدان دست یا پای انسان یا حیوان را بندند و دربند کنند. ۳. [گیاه‌شناسی] : بخش نرم و گوشت‌دار میوه.

السُّوَر جـ : سُورَة.

السُّوزَنْجان ف معـ : گُلِ حضرتی، سورنجان.

السُّوزَنْجانِيّات [گیاه‌شناسی] : دستهٔ گیاهِ سورنجانها.


السُّورَنْجان

السَّوْرَة : ۱. مصدر مرّه از سار. ۲. یک بار سیر کردن یا سیر شدن ۳. جستن، پریدن، جهش. ۴. تندی و تیزی و گیرایی شراب. ۵. نشان عظمت و والایی. ۶. شدّت خشم، تندیِ غضب. ۷. سختی و سوزِ سرما. ۸. خشم و تندی و بیدادگریِ حکمران.

السُّوَرَة : ۱. هر یک از بخشهای صد و چهارده گانهٔ قرآن مجید، سورهٔ قرآن. ۲. ردیف درخت. ۳. ردهٔ سنگیِ دیوار. ۴. برتری و بزرگواری، فضل، شرف. ۵. مقام بلند. ۶. نشانه ۷. بنای بلند و زیبا (الر). ۸. یک شتر اصیل. ج : سُوَر. و سُوْر و سُوْرات و سُوَرات.


السُّوسَل

السَّوْرِيالِيّ و السُّوْرِيالِيَّة معـ : نام مکتب ادبی و هنری و فلسفی که پیروانش معتقد به بیان احساس یا اندیشهٔ خالص و نمایش تخیّلات آزاد و دور از هرگونه دخالت و ممانعت عقل و موازین اخلاقی و اجتماعی هستند، مکتب سُوررِآلیسم. Surrealist, Surrealism (E, F)

سَوِسَ ـَ سَوَساً ۱. ت الدابّةُ : ستور به بیماری (سَوَس) آزاری که در دست و پا و دُم حیوان بروز می‌کند، دچار شد. ۲. ـ الحبُّ أو غیرُه . دانه و غلّه و جز آن شپشه گذاشت. ۳. ـ ت الشاةُ : گوسفند پر شپش و کنه شد.


السُّوس

السَّوَس : ۱. مصـ سَوِسَ. ۲. [دامپزشکی] : بیماری و زاری که در دست و پا و کفل و دم ستور پدید آید.

السُّوس ۱. جـ : أسْوَس ۲. حشرهٔ بیدِ لباس. ۳. کرمی که در غذا و درخت یا دانه‌ها و پشم و چوب پیدا می‌شود، شپشه، شته، موریانه، کرم ساقه‌خوار و جز اینها. ۴. گیاه شیرین‌بیان. ۵. طبیعت، سرشت. ۶. اصل، نهاد. ج : أسْواس.

السَّوْسَب . گیاهی علفی و یکساله از تیرهٔ گُلِ خوک که انواعی زینتی دارد. Schizanthus (S)

السُّوْسَة : یک سوس، شپشه «ـَ الخَشَبِ» : شپشه یا کرمک چوب. «ـَ القَمحِ» : شپشهٔ گندم و غلّات.

السَّوْسَل : گیاهی جنگلی از تیرهٔ ماگنولیا به رنگ سبز روشن که برخی از انواع آن درختی و برخی زمینی و بوته‌ای است. Schizandra (E)

السُّوْسَن : ف معـ : گُل و گیاه سوسن.

السُّوْسَنِيّات [گیاه‌شناسی] . تیرهٔ سوسنیها.

السُّوسْيُولُوجِيا معـ : جامعه‌شناسی، علم‌الاجتماع. Sociology (E)

السَّوْسْيُولُوجِيّ معـ : علم‌الاجتماعی، منسوب و مربوط به جامعه‌شناسی (المو) Sociologic (al) (E)

السُّوسْيُومِتْرِيّ معـ : ۱. سنجش افکار جامعه، نظرسنجیِ اجتماعی ۲. سنجش روابط افراد جامعه (المو). Sociometric (E)

السُّوسْيُومِتْرِيَّة معـ : نظرسنجیِ اجتماعی، بررسی افکار عمومی Sociometry (E)

السُّوسِيّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشرات خُردجثّه از راستهٔ قاب‌بالان که در حدود پنجاه هزار نوع دارد و از گیاهان و غلّات و جانوران تغذیه می‌کنند و به نام معروف‌ترین نوع خود که شپشه است نامیده شده‌اند، تیرهٔ شپشه‌ها. Curculionides (S)

السَّوْط . ۱. مصـ ساطَ. ۲. شلّاق، خاموت، آنچه با گرداندن یا ضربهٔ آن اسب و دیگر مرکوبهای جاندار از قبیل سگهای سورتمه‌کش را می‌تازانند، تازیانه. ۳. بهره، نصیب. ۴. شدّت، سختی. ۵. راه باریک میان دو بارو در دژها و شهرهای دفاعی و نظامی. ۶. جایی که آبی اندک در آن گرد آید، باقی‌ماندهٔ آبِ تالاب. ۷. شاخهٔ تر، (لا) شاخهٔ تره، گندنا. ۸. آنچه تکان داده و مخلوط شود. ج : سِیاط و أسْواط. ۹. «ـَ باطِلٍ» : رشته‌گونه‌ای از پرتو خورشید که از روزن به درون اتاق بتابد. ۱۰. «وعدُه

ـَ باطلٍ»: وعدهٔ او چون هَبا و ذرّات غبار است، به وعدهٔ خود وفا نمی‌کند (۸، ۹، ۱۰، ۱۱ لا). ۱۱. «هُما علی ـٍ واحد»: آن دو بر یک زَوِشند.

السَّوْطِیّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ جانداران مُژک‌دار، تاژکها. Flagella (E)

السَّوْع: پاسی از شب. ج: أسْوُع و أسْواع و سِیْعان. ← سَواع.

السَّوْعاء: ساعتی سخت و دشوار.

السَّوْغ: ۱. مصـ ساغَ. ۲. هر یک از دو فرزند پیاپیِ والدین که میانشان فرزندی دیگر فاصله نباشد. (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ۳. «هذا ـُ هذا»: این با آن به یک صیغه‌اند.

السَّوْغَة: ۱. مصدر مرّه از ساغَ. ۲. هر یک از دو بچّهٔ پیاپی والدین که میانشان فرزندی دیگر فاصله نباشد (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).

سَوْفَ: زود، بزودی، حرف تَسْویف یعنی استقبال و مبنی بر فتح است و بر سر فعل مضارع درمی‌آید و بر زمانی در آینده دورتر از مفهومی که با «سَ» سین استقبال حاصل می‌شود، دلالت می‌کند. مانند «سَوْفَ أزُورُکَ»: بزودی بعداً به دیدنت خواهم آمد. بیشتر در وعید و تهدید به کار می‌رود «کَلّا سَوْفَ تَعلَمُون» (قرآن مجید، التکاثر، ۳ و ۴): البتّه نه چنین است، بزودی خواهید دانست. امّا گاه برای وعد و مژدهٔ نیک نیز می‌آید «ولَسَوْفَ یُعطِیکَ رَبُّکَ فَتَرْضَی» (قرآن مجید، الضّحی، ۵) همانا بزودی پروردگارت به تو چندان خواهد داد که خشنود می‌شوی.

السَّوْف: ۱. مصـ ساف ـُـ. ۲. «هُوَ یَقتاتُ ـَ»: او با امید زندگانی می‌کند.

السُّوف جـ: سَوْفَة.

السُّوف جـ: سَوْفَة.

السُّوفَة: زمین میان ریگزار نرم و زمین سخت و سفت. ج: سُوَف و سُوف.

السُّوفْخُوز روسی معـ: در اتّحاد شوروی (سابق) به مزارعِ اشتراکیِ دولتی (در مقابل کُلْخوز که تعاونی کشاورزیِ مردم بود) گفته می‌شد، سُوْخوز (الر).

السُّوفِسْطائِیّ یو معـ: ۱. منسوب سوفسطائیّة. ۲. یک تن پیرو مکتب فلسفی سوفسطائیان، سوفسطائی.

السُّوفَسْطائِیّ: ۱. یک فرد سوفسطائی. Sophist (E) ۲. سوفسطائیانه (المو). Sophistic (al) (E)

السُّوفِسْطائِیَّة: مکتبی فلسفی که قبل از سقراط در یونان رواج یافت و پیروانش منکر حقیقت محض و مطلق بودند و به معرفتِ حسّی عقیده داشتند و به قوانین و شرایع اعتنا نمی‌ورزیدند و در اخلاق قائل به جبر بودند و برای پیروزی بر حریف کلام، پیروان خود را در فنّ جدل و خطابه تربیت می‌کردند.

السُّوفِیات روسی معـ: شورا، شورای نمایندگان کارگران و کشاورزان و ارتشیان در اتّحاد جماهیر شوروی (سابق)، سُوویِیت.

السُّوفِیاتِیّ روسی، معـ: ۱. منسوب به سُوفیات، شورایی. ۲. «الإتّحاد السُّوفِیاتِیّ»: اتحاد جماهیر شوروی.

سَوِقَ ـَ سَوَقاً ۱. دارای ساق پای زیبا و قوی بود. ۲. ساق پایش بلند بود.

السَّوَق: ۱. مصـ سَوِقَ. ۲. بلندی و خوش‌تراشیِ ساقِ پا.

السُّوَق جـ: سُوقَة.

السُّوق جـ: ۱. أسْوَق. و ۲. ساق. ۳. بازار (مؤنّث و گاه مذکّر می‌آید). ج: أسْواق. ۴. «ـُ الحربِ»: سخت‌ترین جای جنگ، معرکهٔ نبرد، گیر و دار جنگ. ۵. «ـُ السَّوْداء»: بازار سیاه، در هنگام جنگ و کمبود کالا و احتکار برای فروش اجناس به نرخهای بسیار زیاد. ۶. «ـُ الرَّسْمِیَّة»: بازار رسمی بازرگانی، بورس. ۷. «ـُ الحُرَّة»: بازار آزاد، بازاری که کالاها را به نرخهایی خارج از نرخ‌بندی رسمی و دولتی می‌فروشند.



السُّوقاء

السُّوقاء: کفش ساقه‌بلند، چکمه. ← جَزْمَة.

السُّوقَة: ۱. رعیّت، مردم کوچه و بازار (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع یک لفظ دارد). ۲. مردم متوسّط، طبقهٔ میانه حال و معمولیِ جامعه. ۳. بازارچه (لا). ج:

سُوَق.

السَّوْقَعَة : ۱. رویهٔ غذا. ۲. بخشی از دستار و روسری و مانند آن که با سر تماس دارد و زودتر چرک می‌شود.

السَّوْقِيّ : سوق‌الجیشی، آنچه برای لشکرکشی از جنگ‌افزار و آذوقه و درمان مجروحان و سنگربندی و مهندسی و جز آن لازم است، لُجِستیک ← لُوجِسْتِيّ (المو). Logestic (E)

السَّوْقِيّات [نظام] : آنچه برای لشکرکشی و امور سوق‌الجیشی لازم است. وسایل و ابزار و مایحتاج لُجِستیک (المو). ← لُوجِسْتِيّ. Logistics (E)

السُّوْك جـ : سِواك.

سَوِلَ ـَ سَوَلاً و سَوْلَةً : پایین چیزی شُل و آویزان شد. «ـ بطنُه» : شکمش شُل و فروهشته شد.

السَّوَل : ۱. مصـ سَوِلَ. ۲. سستی و شُلی و فروآویختگیِ بخش زیر نافِ شکم، آویزان بودن شکم.

السُّوْل ۱. جـ : أسْوَل و سَوْلاء. ۲. آرزو، خواهش ← سُؤْل.

السُّوَلاء جـ : سَوِيل.

السُّوْلَة : ۱. سستی و شُلی و فروآویختگی زیر ناف. ۲. آنچه بخواهند، درخواست، خواهش، آرزو. ۳. بسیار سؤال‌کننده، پُرسنده، خواهنده (الر).

السَّوْلَج : گیاهی دارویی، صبرِ زرد، صبرِ تلخ. Aloe (E)

السُّوْمَة : ۱. نشان، علامت. ← سِيْماء ۲. قیمت، ارزش.

السَّوْمَل : جامهٔ کهنه، عبای کهنه.

السُّونا معـ : گرمابه‌ای مخصوص با حرارت و بخار آبِ بسیار و حوض آب بسیار سرد، حمّام سونا (المو). Sauna (E)

السُّوْمَلَة : فنجان کوچک، فنجان قهوه‌خوریِ عربی.

السُّونار معـ : دستگاهی که از انعکاس امواجی رادیویی که خود ارسال می‌کند فاصلهٔ چیزها را با فرستنده و نیز میان یکدیگر تعیین می‌کند، ژرفایاب کشتیها. Sonar (E)

سَوَّأَ تَسْوِيْئاً و تَسْوِئَةً (س و ء) ۱. الشیءَ : آن چیز را بد و فاسد و تباه کرد. ۲. ـ علیه عملَه : کارش را بر او عیب گرفت، به سبب آن کار او را توبیخ کرد. ۳. ـ ه : به او گفت: «بد کردی!».

السَّوْاخ : ۱. گِل و لایِ بسیار. ۲. زمینی که پاها در آن فرو رود، زمین گِلناک و شَلاب.

السَّوَّار : ۱. آن که شراب و الکل زود در سر او اثر کند. ۲. آن که بدمستی و عربده‌جویی کند. ۳. سگی که به مردم حمله کند، سگ هرزه مرض. ۴. شیرِ بیشه.

السُّوَّارَى : ارتفاع، بلندی.

السُّوَّاس جـ : سائِس.

السَّوَّاط : ۱. تازیانه‌دار، شلّاق‌کَش. ۲. پاسبانی که تازیانه در دست گیرد، پاسبان باطوم‌دار (الر).

السَّوَّاق : ۱. راننده ← سائِق. ۲. سازندهٔ (سَوِيْق) آردِ بیخته یا فروشندهٔ آن. ۳. بلندیِ ساق. ۴. دارای ساق بلند، بلندساق (لا).

السُّوَّاق ۱. جـ : سائِق. ۲. شکوفهٔ خرما که کفچه‌اش به اندازهٔ یک وجب شده باشد. ۳. هر گیاهی که بر روی ساقه ایستاده باشد. ۴. بلندساق، درازساق، ساقه‌بلند (الر).

السُّوَّام جـ : سائِم.

سَوَّجَ تَسْوِيْجاً (س و ج) علی البَستانِ : پیرامون بوستان پرچین یا نرده کشید.

سَوَّخَ تَسْوِيْخاً (س و خ) ۱. قوائِمَ الدّابّةَ : دست و پای ستور را در گِل فرو برد. ۲. ـ الشیءَ فی الماءِ : آن چیز را در آب فرو برد و ته‌نشین کرد.

سَوَّدَ تَسْوِيداً (س و د) ۱. ه القومُ : آن قوم او را سرور و مهتر خود کردند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را (أسْوَد) سیاهرنگ کرد. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد جامهٔ سیاه پوشید. ۴. شجاع شد، دلیر گردید. ۵. بزرگان و مهتران را کشت.

سَوَّرَ تَسْوِيْراً (س و ر) ۱. ه : او را برانگیخت. ۲. ـ الحائِطَ : از دیوار بالا رفت. ۳. ـ ه الحائِطَ : او را از دیوار بالا فرستاد، او را بر سرِ دیوار برد. ۴. ـ المرأةَ : دستبند بر دست آن زن کرد. ۵. ـ البیتَ : برای خانه دیوار

ساخت، «ـ الحِصنَ»: برای دژ بارو ساخت. ۶. ـ ه: او را مهتر و پادشاه گرداند.

سَوَّسَ تَسْوِیساً (س و س) ۱. الحَبَّ و غیرَه: دانه و غلّه و جز آن شپشه گذاشت. ۲. ـ القومُ الرجُلَ: آن قوم سیاست و ادارهٔ امور خود را به او سپردند. ۳. ـ له أمراً: کاری را برای او آماده و آراسته و پیراسته کرد و فراهم ساخت.

سَوَّطَ تَسْوِیطاً (س و ط) ۱. الکَتّانُ: تره شاخه برآورد. ۲. ـ الأمرَ: آن کار را در هم آمیخت. ۳. ـ الحربَ: جنگ را برانگیخت و خود در آن بسی کوشید. ۴. ـ القِدْرَ: دیگ را با چوب یا (ملعقه) ملاقه خوب به هم زد.

السُّوَّع جـ: سائِع.

سَوَّغَ تَسْوِیغاً (س و غ) ۱. ه: آن را گوارا و دلپذیر گرداند. ۲. ـ له الشیءَ: آن چیز را به او بخشید، کاملاً آن را در اختیار و تصرّف وی نهاد. ۳. ـ الأمرَ: آن کار را جایز و روا ساخت.

سَوَّفَ تَسْوِیفاً (س و ف) ۱. فلانٌ: فلانی صبر کرد، شکیبایی ورزید. ۲. درنگ و تأخیر کرد، امروز و فردا کرد. ۳. ـ ه امرَه: اورا در کارهای خود صاحب‌اختیار کرد و حکمروا ساخت. ۴. ـ ه: برای او امروز و فرداکرد.

سَوَّقَ تَسْوِیقاً (س و ق) ۱. النبتُ: گیاه ساقه‌دار شد، یا بر روی ساقهٔ خود ایستاد. ۲. ـ الماشیةَ: چارپا را راند. ۳. ـ ه أمرَه: او را در کار خود صاحب اختیار گرداند.

سَوَّکَ تَسْوِیکاً (س و ک) ۱. أسنانَه: دندانهای خود را مسواک زد و پاکیزه ساخت. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را مشت و مال داد، مالید.

سَوَّلَ تَسْوِیلاً (س و ل) ۱. ت له نفسُه الأمرَ: نَفس او آن کار را برای او آراست و آسان جلوه‌گر ساخت. ۲. ـ له الشیطانُ کذا: شیطان فلان چیز را در نظر او آراست و به آن تشویق و ترغیبش کرد. او را فریفت. ۳. ـ الدّواءُ البطنَ: آن دارو شکم را به کار انداخت وروان کرد.

سَوَّمَ تَسْوِیماً (س و م) ۱. ه الأمرَ: آن کار را به عهدهٔ او سپرد، او را به سرپرستی آن کار گماشت. ۲. ـ ه فی مالِه: او را در تصرّف در مال خود آزاد گذاشت، اختیار کاملِ اموال او را به وی داد. ۳. ـ ه: او را به حال خود گذاشت تا هرچه خود خواهد بکند. ۴. ـ الفرسَ: اسب را داغ نهاد، بر بدن اسب علامت گذاشت. ۵. ـ الخیلَ: اسبان را با سوارانشان روانه کرد. ۶. ـ الماشیةَ: ستوران را به چرا رهاکرد. ۷. ـ علی القومِ: بر آن گروه حمله برد، بر آنان تاخت و زیان و تباهی بسیار به آنان رساند. ۸. ـ إلیه بنظرِه: به او نظر افکند.

السُّوَّم جـ: سائِم.

سَوَّی تَسْوِیَةً (س و ی) ۱. الشیءَ: آن چیز را راست و هموار کرد، درست کرد، اصلاح کرد. ۲. ـ ه: آن را استوار و یکسان و برابر گرداند. ۳. ـ بینَهما: میان آن دو آشتی و سازگاری برقرار ساخت. ۴. ـ الطّعامَ: غذا را پخت و آماده کرد.

سُوِّیَ مجـ: «سُوِّیَت علیه الأرضُ و به» (لفظاً): زمین بر او برابر و همسان شد، (تعبیراً): هلاک شد و زیر زمین مدفون گردید، با خاک یکسان گشت.

سَوِیَ ـَ سَوَیً: به مقصود رسید و کارش استوار شد، کارش سامان پذیرفت، راست و درست شد.

سَوَی یَسْوِی سُوِیّاً: از او چیزی گفت که او را رسوا ساخت.

سَوَی یَسْوِی سُوِیّاً و سَواءً: شادمان شد.

سَوَی یَسْوِی سِیّاً ۱. ه: او را به هدف رساند. ۲. ـ ه: آن را فراخ و هموار ساخت.

السُّوَی: ۱. مصـ سَوِیَ. ۲. میانه، وسط. ۳. راست، مستقیم، متعادل. ۴. حدّ وسط. ۵. غیر، سوای، جُز. ۶. عوض، بدل. ۷. از ادات استثناء است و حکم مستثنی به إلّا بر آن جاری است و کلمهٔ پس از آن به سبب اضافه مجرور است مانند «نَجَحَ الجمیعُ سِوَی الکَسْلانِ»: همگان موفّق شدند جز آن تنبل. ۸. «رجُلٌ سِوَی و العدم»: مردی که بود و نبودش یکسان است. ۹. «هُما عَلی حدٍّ سِوی»: آن دو تفاوتی با هم ندارند.

سُوَیْدُالفِصَّة: حشره‌ای از تیرهٔ سوسکهای برگ‌خوار که لاروِ آن برگهای یونجه را می‌خورد.


سُوَیْدُ الفِصَّة

Golaspidema atrum (S)

السُّوَیْداء : ۱. نقطهٔ سیاه مفروض در قلب، دانهٔ دل. ۲. مالیخولیا. ۳. [زیست‌شناسی] : آلبومین. ← سَوْداء.

السَّوِیط : آمیخته، دَرهَم، مخلوط.

السُّوَیْطاء : شوربایی از عدس و باقلا و میدهٔ سفید و پیاز و دیگ‌افزارهای بسیار، نوعی آش شُله‌قلمکار و دَرهَم جوشِ بدون گوشت.

السَّوِیطَة : ۱. مؤنّثِ سَوِیط. ۲. آمیخته، مخلوط، مختلط «أموالُهم ـَ بینَهم» : اموالشان میانشان مختلط است.

السَّوِیق : ۱. آرد سفید و بیختهٔ گندم و جو. ۲. «ـ الکَرْم» : شراب. ج : أسْوِقَة.

السُّوَیْعَة : مصغّرِ ساعَة، ساعت کوچک.

السُّوَیْق : مصغّرِ ساق، ساقهٔ کوچک. ۲. [گیاه‌شناسی] «ـ العُلْوِیّ» : بخش بالای جنین گیاهی که از بین دو لپهٔ بذر بیرون می‌آید و ساقهٔ گیاه را تشکیل می‌دهد، ساقچهٔ گیاه. Epicotyl (E) و ۳. «ـ السُّفْلِیّ» : بخش پایین جنین گیاه که از بین دو لپّه بیرون می‌آید و به عمق زمین متمایل می‌شود و ریشهٔ گیاه را تشکیل می‌دهد. Hypoctyl (E)

السَّوِیل : همانند، همتا. ج : سُوَلاء.

السَّوِیّ : ۱. برابر و همانند. ۲. بی‌عیب، درست‌اندام. ۳. همواری‌ای که کجی نداشته باشد، راست و درست. ۴. جایی که در میان دو حدّ قرار دارد، مرزِ مشترک. ۵. برابری، مساوی شدن. ۶. داد، عدالت، انصاف. ۷. عادی، معمولی. ج : أسْوِیاء.

السَّوِیَّة : ۱. مؤنّثِ سَوِیّ. ۲. داد، انصاف، عدل، دادگری. ۳. برابری، مساوات. ۴. پوششی که در آن لایه‌ای علفِ پیزُر نهند و بر پشت شتر افکنند، جُلِ لایه‌دار. ۵. مرکبی خاصّ کنیزان و نیازمندان. ج : سَوایا.

السَّیء و السَّیْء : ۱. مصـ ۲. شیرِ اطراف پستان که پیش از دوشیدن فرو ریزد. ۳. زشت. ج : سُیُوء.

السَّیائِد جـ : سَیِّد.

السَّیائِق جـ : سَیِّقَة.

السَّیاب : غورهٔ خرما، خرمای کال و سبز و نارسیده. یک فرد آن سَیابَة است ← سَیّاب.

السَّیابَة : ۱. یک خرمای نارس و کال. ۲. شراب.

السِّیاج : ۱. دیوار. ۲. دیوارهٔ باغ، خاربستِ دور باغ، پَرچین، نرده، ج : سُوُج و أسْوِجَة و أسْیِجَة و سِیاجات.

السِّیاحَة : ۱. مصـ ساحَ ـِ. ۲. سیاحت، گردش در شهرها، جهانگردی.

السِّیادَة : ۱. مصـ سادَ. ۲. حکمفرمایی، چیرگی. ۳. مهتری، بزرگی، سروَری. ۴. لقبی است که برای احترام به کار می‌رود، جناب، حضرت، آقا. «ـ الرئیس» : جناب رئیس. ۵. «صاحبُ ـ» : عنوانی برای اسقفهای مسیحی.

السِّیاسَة : ۱. مصـ ساسَ ـُ ۲. گرداندن کارهای مردم و رهبری آنها به صلاح جامعه، حکومت، کشورداری. ۳. حسن تدبیر، کاردانی، سیاست، سیاستمداری. ۴. روش و برنامه و هدف خاص در امور. ۵. «ـ التَّربَوِیّة» : سیاست آموزش و پرورشی، سیاست تعلیم و تربیت. ۶. «ـ المدنیّة» : سیاست مُدُن. با همگان به شیوه‌ای دادگرانه و قانونمند زندگی کردن. ۷. [اقتصاد] : «ـ السّوق الحُرَّة» : سیاست بازارِ آزاد. ۸. «ـ البابِ المَفْتُوح» : سیاستِ درهای باز (که در آن هیچ موضوعی از مردم پنهان داشته نشود). ۹. «ـ تَوسُّع، أو «ـ تَوَسُّعِیَّة» : سیاستِ گسترش یا سیاست توسعه‌طلبانه. ۱۰. «ـ حُسنُ الجوار» : سیاست حُسنِ همسایگی، داشتن روابط خوبِ سیاسی با کشورهای همسایه. ۱۱. «ـ العُزْلَة» : سیاست انزواطلبی. ۱۲. «ـ واقِعِیّة» : سیاست واقع‌بینانه، واقع‌نگری. Realpolitik (E) ۱۳. «رجُلُ ـ» : مردِ سیاست، سیاستمدار، دولتمرد. Politician(E)، Statesman. ۱۴. «عِلمُ ـ» : دانشِ سیاست Political Science (S) یا علوم سیاسی.

السَّیاسِیّ جـ : سِیاسیّ.

السِّیاسِیّ : ۱. منسوب به سیاست. «الإقتصاد السّیاسِیّ» : علم اقتصاد، اکونومی پولیتیک. مؤ : سِیاسِیَّة «الحقُوق السِّیاسِیَّة» : حقوق سیاسی، حقوق هر شهروند

از لحاظ مشارکت در امور کشور مانند حق انتخاب شدن و انتخاب کردن. ۲. شخص سیاسی، سیاستمدار. ۳. «عُلُومٌ سِیاسِیَّة» : علوم سیاسی Political Science (E) (S) ۴. «دوائِرُ سِیاسِیَّة» : دوائر یا مقاماتِ سیاسی. ۵. «هَیئَةٌ سِیاسِیَّة» : هیئت سیاسی، مجموعهٔ نمایندگیهای سیاسیِ چند کشور در کشوری واحد. کوردیپلماتیک.Diplomatic corps, Diplomatic body (E)

السِّیاط جـ : سَوْط.

السَّیاع : ۱. درختِ بان. ۲. پیه که به مشک مالند تا درزهای آن گرفته شود و آب از آن بیرون نزند. ۳. کاه‌گِل، اندود. ۴. مادّه‌ای سیاه و بسیار چسبناک که از تقطیر موادّ قیری می‌گیرند، زِفت ← سِیاع.

السِّیاع :کاه‌گِل. ۲. پیه. ۳. زِفت. ← سَیاع.

السِّیاق : ۱. مصـ ساقَ. ۲. کابینِ زن، صِداق، مَهر. ۳. «سِیاقُ الکلامِ» : طرز و اسلوب سخن، شیوهٔ جمله‌بندی. ۴. راندن، روانی.

السِّیامَة [در مسیحیّت] : ۱. تقدیس و تبرّک کردن برای اعطای درجهٔ اسقفی به نامزد این مقام (المو) Ordination (E) ۲. درجه‌ای از درجات کلیسایی. Consecration (E) ← رِسامَة.

السِّیانامِید معـ [شیمی]: ۱. ترکیبی اسیدی به فرمول $CNNH_2$ متشکّل از آمونیاک و کلرور سیانوژن Cynamid (E) ۲. املاح و نمکهای سیانامید (المو).

السِّیانُوجِین معـ [شیمی] : ۱. ریشه‌ای یک ظرفیّتی به فرمول CN. و ۲. نوعی گاز بی‌رنگ و سوختنی به فرمول $(CN)_2$ (المو). Cuanogen (E)

السِّیانِید معـ [شیمی] : ترکیبی از سیانوژن که ریشه با بار الکتریکیِ مثبت‌دار (المو). Cyanide (E)

السِّیانِین معـ [فیزیک] : هر نوع رنگی که سبب حسّاس شدن فیلم عکّاسی نسبت به نورهای قرمز و زرد و سبز و ماوراء قرمز می‌شود (المو). Cyanine (E)

السَّیْب : ۱. مصـ ساب. ۲. باران چون روان شود. ۳. دِهِش، بخشش و عطا ۴. نیکی، خوبی. ۵. مال. ۶. مالی که از دوران جاهلیّتِ عرب در زمین نهفته باشد. ۷. کان، معدن. ۸. موی دُم اسب. ۹. پاروی کِشتی. ج : سُیُوب.


السَّیاع

السِّیب : راهِ آب، مجرا. ج : سُیُوب و أسْیاب.

السِّیباء ایتا معـ : ماهیِ مرکّب، سیبیا.

السِّیَة : «سِیَةُ القَوْسِ» : سرهای برگشتهٔ کمان، دوگوش کمان.

السِّیتار ف معـ : سیتار، سازی زهی که در شبه‌قارّهٔ هند بسیار متداول است (المو) Sitar (E)

السِّیتُوبِلازْم معـ: بخشی از مادّهٔ سفیدای پروتوپلاسم، سیتوپلاسم (المو). Cytoplasm (E)

السِّیجار اسپانیایی معـ : سیگار برگ.

السِّیجارَة : سیگار.

السَّیجان معـ : ماهی‌ای دریایی از انواع طوطی‌ماهی که گوشتی لذیذ دارد. Scarus Siganus (S)

السِّیجان جـ : ساج.

السَّیح : ۱. مصـ ساحَ ـِ. ۲. آبِ روان روی زمین. ۳. پارچه و جامهٔ راه راه، خط‌دار. ج : أسْیاح و سُیُوح.

السِّیخ ف معـ :کارد بزرگ. ۲. سیخِ کباب.

السَّیِّد : آقا، سرور، مهتر، سیّد. ج : أسْیاد.

السِّیِّد : ۱. گرگ. ۲. شیرِ بیشه. ج : أسْیاد و سِیْدان.

السِّیْدارَة : ۱. آنچه زیر مقنعه بر سر بندند. ۲. دستار، سربند. ۳. نوعی کلاه چون عرقچین که شهرنشینان عراقی بر سر نهند، سِدادَه.

السَّیْداق : درختی محکم‌ساق و استوار که با خاکسترِ چوب آن کتان را سفید کنند.

السِّیْدان جـ : سِیْد.

السِّیْدانَة : ۱. گرگ. ۲. گلهٔ گرگ (لا). ۳. زن گستاخ و بی‌شرم.

السِّیْدَة :گرگِ ماده.

السِّیْذَر فر معـ : شرابِ سیب.

السَّیْر : ۱. مصـ سارَ ـِ. ۲. تسمه، بند چرمی، دوال. ج : أسْیار و سُیُور و سُیُورَة.

السِّیَر جـ : سِیْرَة.

السِّیَراء : ۱. درختی مانند گیاهِ خُلّه. ۲. شاخهٔ بی‌برگِ

خرمابُن. ۳. پوست چسبیدهٔ به هسته. ۴. پردهٔ دل. ۵. پارچه‌ای از جنس بُرد با خطهای زرد از حریر. ۶. پارچه یا جامهٔ راه راه. ۷. زرِ ناب، طلای خالص.


السَّیف

السِّیَران جـ : سُور (به معنی ۲).

السِّیْرَة : سنّت، رفتار. ۲. روش. ۳. عادت. ۴. مذهب. ۵. هیئت، شکل. ۶. خوی، حالت. «هو ذو سِ صالحة» : او دارای خویی نیکوست. ۷. سلوک، شیوه. ۸. [در ادبیّات] : تاریخچهٔ زندگانی بزرگان تاریخ و ادب، سرگذشت، شرح‌حال. «سُ النّبَوِیّة» : تاریخچهٔ زندگانی رسول اکرم. و ۹. «سُ الذّاتِیّة» : نگارش شرح‌حال خود، اتوبیوگرافی. ج : سِیَر.

السُّیَیْرَة : آن که بسیار پیاده‌روی کند (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ← سَیّار

السِّیْرَج ف معـ : روغن کنجد، شیرَج.

السِّیْرک یو معـ : سیرک، محلّ و عمل نمایش بازیهای حیوانات آموخته شده ← سِرْک. Circus (E)

السَّیْرُورَة : سَیْر، حرکت، سفر، رفتار (المو)

السِّیْرُوس لا معـ : گیاهی وحشی و زینتی از انواع کاکتوسها با گلهایی زیبا و بزرگ و خارِ بسیار که معروفترین نوعش در مکزیک می‌روید.

Saguaro (E). Cereus (S)

سَیِسَ ـَ سَیَساً الحبُّ : در غلّه و دانه شپشه افتاد.

سِیْسَ (یُساسُ) سَوْساً مجـ الحبُّ أوْ غیرُه : دانه و غلّه و جز آن شپشه‌دار شد، شپشه گذاشت ← سَوِسَ.

السِّیْس : گیاه و گُلِ یاسمین. واحدش سِیْسَة است.

السِّیْساء : ۱. ستون مُهره‌های پشت. ۲. «ـ الظَّهر» : جای نشستن بر پشتِ ستور. ۳. «حَمَلَه علی ـِ الحقّ» : او را به حقّ و عدالت وا داشت. ج : سَیاسِیّ.

السَّیْسارُون یو معـ : ساقهٔ بوتهٔ سیاهدانه، چوب شونیزه.

السَّیْسَبان معـ : تخم گیاه پنج‌انگشت، حَبّ الفقد.

السَّیْسَم : گُل کلّه بزّه. Snapdragon (E)

السِّیْسُمُوغْراف یو معـ : سیسموگراف، لرزه‌نگار، زلزله‌سنج.

سَیْطَرَ سَیْطَرَةً ۱. علیه : بر او چیره شد، غلبه کرد، حکم راند. ۲. ـ علیه : بر آن کار نظارت کرد و آن را بر عهده گرفت.

السَّیْع : ۱. مصـ ساعَ. ۲. آبِ روان بر روی زمین.

السَّیْعاء : پاره‌ای از شب.

السِّیْعان جـ : ۱. سَواع. ۲. سَوْع.

سَیِفَ ـَ سَیَفاً ت النخلةُ : از بیخ شاخه‌های خرمابُن رشته‌های لیفِ خرما بیرون زد.

السَّیْف : ۱. مصـ ساف. ۲. شمشیر، تیغ. ج : سُیُوف و أسْیاف و أسْیُف و مَسْیَفَة. ۳. ارّه‌ماهی. ج : سُیُوف. ۴. [کیهان‌شناسی] «سُ الجبّار» : نام سه ستارهٔ کنارِ هم.

السِّیْف : ساحل، کنارهٔ دریا (المو).

السَّیْفان : مرد باریک‌اندامِ لاغرشکم.

السِّیفان جـ : ساف (به معانی ۲ و ۳)

السِّیْفَة : ۱. شکل و هیئت شمشیرباز. ۲. بُعد، دوری، مسافت. ۳. یک تکّه لیفِ زِبرِ خرما چسبیده به بیخ شاخهٔ خرمابُن.

سَیْف الغُراب : گیاه و گُلِ گلایول (به مناسبت ساقهٔ شمشیروار آن).

السِّیْف . ۱. بُرادهٔ فولاد برای صیقل دادن. ۲. پارچه‌ای برای نظافت اشیاء، قاب‌دستمال، پارچهٔ گردگیری.

سِیْف [تجارت] معـ CIF (خلاصهٔ کلمات انگلیسی Cost, Insurance, Freight)، بهای سیف، بهای کالا به اضافهٔ هزینهٔ بیمه و حمل از مبدأ به مقصد (المو).

سِیْف القارّة و سِیْفٌ قارّیّ [جغرافیا] : فلات قارّه (المو). Continental Shelf (E)

السَّیْفُون یو معـ : سیفون، نوعی تلمبه که به سبب اختلاف سطح، آب را از ظرفی به ظرفی منتقل می‌کند.

السَّیْفِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ ارّه‌ماهیها.

السِّیْق : ابری که باد آن را ببرد. ج : أسواق. ← سَیْق.

السِّیْقان جـ : ساق.

السَّیْقَل : لغتی در صَیْقَل، جلا.

السِّیْکار معـ : سیگارِ برگ ← سِیْجار (المو).

السِّیْکارَة معـ : سیگار ← سِیْجارَة (المو).


السِّيكامور

السِّيكاس یو معـ : درخت سیکاد، سیکاس.
السِّيكاسِيّات : تیرهٔ گیاهیِ سیکادها.
السِّيكاه ف معـ : دستگاه موسیقی سه‌گاه.
السَّيكَران : گیاه سیکران، شوکران.
السَّيكَف : کفشدوز، کفشگر ← إسْكاف.
السِّيكُوباتِي معـ [روان‌درمانی و روانکاوی] : بیمار روانی، مبتلا به امراض روانی (المو).
Psycopath, Psycopathic (E)
السِّيكُورتاه معـ : بیمه، تأمین (المو).
السِّيكوسُوماتِيّ معـ : روانپزشکی، علم روان‌تنی، روان‌تنائی، دانشی که از مناسبات حالات روانی با وضعیّت جسم و تن بحث می‌کند (المو).
السَّيْكَم : آن که از ناتوانی گامهای نزدیک به هم بردارد، لِخ‌لِخ‌کننده در راه رفتن.
السِّيكُولُوجِيا یو معـ : روانشناسی، پسیکولوژی، علم‌النَّفْس. Psychology (E)
السِّيكُولُوجِيّ معـ : روانشناختی، معرفةالنّفس، معرفةالرّوح (المو). Psychologic (E)
السَّيْل : ۱. مصـ سالَ ـِ. ۲. آب بسیار که روان باشد، سیل. ۳. آب باران که به شدّت روی زمین سرازیر شود، سیلاب. ۴. «ماءٌ ـ» : آبِ روان. ج : سُيُول.
السِّيلُوفان معـ : سِلوفان، کاغذ شیشه‌نمای سلولزی، که در بسته‌بندی شیرینی و سیگار و غیره به‌کار می‌رود (المو). Cellophane (E)
السِّيلِيكا معـ : سنگ شیشه‌گری (المو). Silica
السِّيلِيكات معـ : سنگ شیشه (المو). Silicate (E)
السِّيلِيكُون معـ : از ترکیبات سیلیسی، سنگ شیشه و سِن (المو). Silicon (E)
السِّيمْا و السِّيمِياء : علامت، نشانه ← السِّيمَى.
سِيمْا : خصوصاً، بویژه ← لاسِيَّما.
السَّيَلان : ۱. مصـ سال ـِ. ۲. [پزشکی] : مایعی که از بینی سرازیر شود، مُخاطِ بینی. و ۳. بیماری سوزاک.
السِّيَم جـ : سامَة.
السِّيمفُونِيَّة معـ [موسیقی] : سَمفونی، آهنگ و ساز دسته‌جمعی و همصدا (المو). Symphony (E)
السِّيمُونِيّة معـ : کوشش برای ارتقاء به مراتب عالی دینیِ کلیسایی با خرج مال، خرید و فروش مزایا و مناصب روحانی در مسیحیّت.
السِّيمَى : نشان، علامت ← السِّيمْا و السِّيمْاء.
السِّيمِيا و السِّيمِياء : ۱. علامت، نشان ← سَيْما و سِيمَى. ۲. شکوه، زیبایی، شادابی. ۳. کلمه‌ای عبری که بر سحر غیر حقیقی دلالت می‌کند، چشم‌بندی، تردستی، حُقّه‌بازی، سیمیا.
السِّينَما یو معـ : ۱. هنر تهیّه و نمایش فیلم، سینما. ۲. محلّ نمایش فیلم سینمایی.
السِّينَمايِي : منسوب به سینما، آنچه به سینما تعلّق دارد. ۲. سینماگر، فیلم‌ساز سینمایی.
سِينُودُس معـ : مجمع کلیسایی، جلسهٔ رسمی ایالتی اُسقُفان در حوزهٔ اسقفی (المو). Synod (E)
السِّينُودُس معـ (در مسیحیّت) : مجمع و شورای اسقُفها، مجلسِ اَساقِفه.
السُّيُوء جـ : سَيْء و سِيْء.
السُّيُوب جـ : ۱. سَيْب. ۲. سِيْب.
السُّيُوح جـ : سَيْح.
السُّيُور و السُّيُورَة جـ : سَيْر.
السُّيُوف جـ : سَيْف (به معانی ۲ و ۳).
السُّيُول جـ : سَيْل.
السُّيُولَة : ۱. مصـ سالَ ـِ. ۲. روانی.
السِّيّ : مثل، مانند. ۲. السِّيّان : مثنّای سِيّ : دو همانند، همانند یکدیگر. ۳. لا سِيَّما (لا + سِيَّ + ما) : خصوصاً، بویژه. کلمهٔ استثناء و اسمِ پس از آن مرفوع است «جاءَ نی القومُ و لا سِيَّما اخوک» : آن گروه نزد من آمدند، بویژه برادرت. و یا اسمِ پس از آن مجرور است «و لا سِيَّما يَومٍ بِدارةِ جُلْجُلِ» : بویژه روزی که در دارة جُلجُل گذراندی. ← سِيَّما.
سَيَّأَ تَسْيِئَةً و تَسْيِيئاً (س ی ء) ۱. ت الناقَةُ : ماده شتر شیرش را بی دوشیدن روان کرد و ریخت. ۲. ـ الناقَةَ : شیر شتر راکه از پستانش روان می‌شد دوشید.

السَّیّاب : غورهٔ خرما، خرمای سبز و کال و نارس ← سَیّاب.

السَّیِّئ و السَّیِّء : ۱. بد، ناپسند، زشت، قبیح. ۲. خراب. ۳. زیان‌آور، مضرّ. ۴. شریرانه، شرارت. ۵. شخص شریر، بدکار، شیطان‌صفت.

السَّیِّئَة : ۱. مؤنّثِ سَیِّئ. ۲. گناه، خطاکاری. ۳. در تعبیر قرآنی گناهِ کوچک «إنْ تَجْتَنِبُوا کَبائِرَ ما تُنْهَوْنَ عَنْهُ نُکَفِّرْ عَنْکُم سَیِّئاتِکُمْ» (قرآن مجید، النساء، ۳۱): اگر از گناهان بزرگی که منع شده‌اید خودداری کنید ما گناهان کوچک شما را فرو می‌پوشانیم.

السَّیّاب : غورهٔ خرما، خرمای سبز و کال و نارس. ← سَیّاب.

السُّیّاح جـ : سائِح.

السَّیّار : ۱. آن که بسیار پیاده‌روی کند، بسیار رونده. ۲. ستارهٔ سیّار، سیّاره. ۳. «الدَّرَکُ ـ» : ژاندارمِ سیّار، پلیس سیّار.

السَّیّارات : ۱. جمع سیّار و سَیّارَة. ۲. «ـ الخارِجیَّة» و «ـ العُلیا» : ستارگانی سیّار در منظومهٔ شمسی که در مداری دورتر از مدار زمین پیرامون خورشید می‌گردند و عبارتند از : مرّیخ و خرده سیارات و مشتری و زحل و اورانوس و نپتون، سیّارات عُلوی. ۳. «ـ الدّاخِلِیَّة» و «ـ السُّفلی» : ستارگانی سیّار که در مداری نزدیکتر از مدار زمین پیرامون خورشید می‌گردند و عبارتند از عطارد و زهره، سیّارات سُفلی.

السَّیّارَة : ۱. مؤنّثِ سَیّار. ۲. کاروان، قافله، گروهی همسفر. ۳. هر یک از ستارگانِ سیّار که از خورشید پرتو می‌گیرند. ۴. خودرو، ماشین، اتومبیل. ۵. «ـ أُجْرَة» : اتومبیل کرایه‌ای. ۶. «ـ إسْعاف» : اتومبیل کمک‌رسانی فوری اوّلیّه، اورژانس، آمبولانسِ اورژانس. ۷. «ـ إطْفاء» : اتومبیل آتش‌نشانی، ماشین آب‌پاش. ۸. «ـ جِیْب» : اتومبیل جیپ Jeep (E). ۹. «ـ شَحْنٍ أو نَقْلٍ» : اتومبیل باری یا حمل و نقل. ۱۰. «ـ مُصَفَّحَةٌ أو مُدَرَّعَةٌ» : اتومبیل زره‌دار یا زره‌پوش یا ضدّ گلوله.

السَّیّاف : ۱. شمشیردار، شمشیرکَش. ۲. بسیار شمشیرزن. ۳. شمشیرساز، شمشیرگر. ۴. خونریز. ۵. جلّاد. میرغضب. ج : سَیّافَة.

سَیّاف البَحر : [زیست‌شناسی] شمشیرماهی ← أبُوسَیْف.

السَّیّافَة ۱. جـ : سَیّاف. ۲. مؤنّثِ سَیّاف.

السَّیّال : ۱. بسیار روان. ۲. آبی که از برخی اجسام و جز آن به مرور روان شود. ۳. «ـ الکهربائیّ» : جریان برق در سیم و هادیِ برق.

السَّیّالَة : ۱. واحدِ سیّال، یک چیز سیّال. ۲. مؤنّثِ سیّال. ۳. گروهی مردم که از یک سو روان شوند، سیل جمعیّت ۴. خمیدگی ساحل دریا.

سَیَّبَ تَسْیِیباً (س ی ب) ه : او را رها کرد تا برود. ۲. ـ العَبْدَ : بنده را آزاد کرد. ۳. ـ الماشِیَةَ : گله را آزادانه رها کرد و سرِ خود گذاشت.

السُّیَیِّر مصغّرِ سَیّار، ستارهٔ کوچک ← کُوَیْکِب. (المو).

السُّیَّب جـ : سائِبَة.

سَیَّجَ تَسْیِیجاً (س ی ج) البُستانَ : برای بوستان پرچین نهاد. ← سَوَّجَ.

سَیَّحَ تَسْیِیحاً (س ی ح) الشیءَ : آن چیز را روان گرداند، به گردش درآورد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بسیار سخن گفت. ۳. ـ الکلامَ : سخن خود را آراسته و دلفریب کرد. ۴. ـ ه : او را رها کرد.

السَّیِّد (سَیْود) : ۱. خدای تعالی به جهت آن که مالک همهٔ آفریدگان است. ۲. سرور، مهتر. ۳. آقا (در خطاب به مرد «السَّیِّد فلان : آقای فلانی» ۴. بزرگوار. ۵. (در اسلام) آن که از نسل پیامبر اکرم باشد، سیّد، زادهٔ پیغمبر. ۶. گرامی‌ترین و ارزنده‌ترین از هر چیز. ۷. فرمانروا، پادشاه. ج : سادَة و أسْیاد و سَیائِد ۸. (در مسیحیّت) لقب عیسی مسیح علیه‌السلام.

السَّیِّدَة : ۱. مؤنّثِ سَیِّد. ۲. لقب حضرت مریم. ۳. عنوان خطاب به هر زن، خانم، بانو «ـ فلانة» : خانم فلانی.

سَیَّرَ تَسْیِیراً (س ی ر) ۱. ه : او را به راه رفتن واداشت. ۲. ـ ه : آن را به راه انداخت. ۳. ـ ه : من

بَلَدِه: او را از شهر خود بیرون راند. ۴. ـ المَثَلَ أو الکلامَ: آن مَثَل یا سخن را میان مردم رایج و شایع ساخت، بر سرِ زبانها انداخت. ۵. سخنان و سرگذشت پیشینیان را نقل و روایت کرد. ۶. ـ الثّوبَ: پارچه یا جامه را خط‌دار و راه راه ساخت. ۷. ـ الجَلَّ عن ظَهرِ الدّابّةِ: جُل را از پشت ستور برداشت.

سَيَّعَ تَسْيِيعاً (س ی ع) ۱. الحائِطَ: دیوار را گِل‌اندود کرد، کاهگل کرد. ۲. ـ الحائِطَ: دیوار را سفیدکاری کرد. ۳. ـ السَّفِينَةَ أو غيرَه: کشتی و جز آن را قیراندود کرد، ضدّ نفوذِ آب ساخت. ۴. ـ الشيءَ: روی آن چیز پیه مالید.

السَّيِّغ: ۱. شراب گوارا. ۲. بچّه‌ای که بی‌فاصله پس از بچّهٔ قبلی از مادر زاییده شده.

السَّيِّق: ابری که باد آن را ببرد ← سِیْق.

السَّيِّقَة ۱. ستوری که دشمن در جنگ بگیرد و ببرد. ۲. هر چیز دزدیده شده. ج: سَیائِق. ۳. «المرءُ سَـ القَدَرِه»: مرد بدانچه تقدیر شده سوق داده و رانده می‌شود.

سَيَّلَ تَسْيِيلاً (س ی ل) الماءَ أو نحوَه: آب یا مانند آن را روان کرد.



ش : الشِّيْن، سیزدهمین حرف از حروف هجاءِ الفبای عربی. در حساب جُمّل برابر ۳۰۰ است. ج شِيْنات.

شَأَ (شَآ) ـُ **شَأْواً** (ش أ و) ۱. ه . بر او پیشی گرفت. ۲. ـ ه الشيءُ : آن چیز او را شگفت‌زده کرد ۳. ـ التّرابَ من البئرِ : خاک را از چاه بیرون کشید.

الشَّآبِيْب جـ : شُؤْبُوب.

الشِّئات (شِآت) جـ : شَيْئِيْت.

الشَّآرِيْز جـ : شِيْراز.

الشِّئاس (شِآس) جـ : شَأس.

الشَّآمِي ← شَامِيّ.

الشَّآمِيّ . منسوب به شام، شامی، اهل سوریّه.

الشِّئان (الشِّآن) جـ : شأن (به معانی ۱ ـ ۷)

الشُّؤْبُوب : ۱. یک دفعه باران. ۲. حدّ هر چیز. ۳. سختی هر چیز «ـ الشّمس» : سختیِ گرمیِ خورشید. ۴. آنچه اوّل ظاهر شود و به چشم خورد از خوبیِ چیزی، آغاز پیدا شدن زیبایی و حُسن. ج : شَآبِيب.

شَأَزَ ـُ **شَأْزاً** ه الأمرُ . آن کار او را نگران کرد، او را به دغدغه افکند.

شَئِزَ ـَ **شَأْزاً** (ش ء ز) ۱. الرجُلُ . آن مرد نگران و پریشان‌خاطر شد. ۲. ـ المكانُ : آنجا برآمده و سخت شد

شَؤُزَ (شَئُزَ) ـُ **شَؤُوزَةً** المكانُ . آن جا درشت و بلند شد

الشَّأْز : ۱. مصـ. ۲. سخت و سنبر. ۳. جای بلند و درشت.

شَئِسَ ـَ **شَأْساً** (ش ء س) : ۱. نگران و پریشان‌خاطر شد. ۲. ـ المكانُ : آنجا سفت و سخت شد.

شَؤُس (شَئُسَ) ـُ **شَآسَةً** : سخت و درشت شد. نَخاله شد

الشَّأْس : سخت و درشت. جـ : شِئاس (شِآس).

شَأْشَأَ شَأْشَأَةً و شِئْشاءً الدّابّةَ : ستور را به سوی آب خواند. ۲. ـ ت النخلةُ : غورهٔ خرمابُن بی‌هسته شد. ۳. ـ القومُ : آن گروه پراکنده شدند. ۴. ـ الأمرُ : آن موضوع آشکار شد.

الشَّأْشاء . ۱. خرمای بد. ۲. خرمابُنِ بلند.

شَئِفَ ـَ **شَأْفاً** ۱. ت رِجلُه : پای او مجروح شد. ۲. ـ ت أصابعُه : اطراف ناخنهای او ریشه کرد.

شَئِف ـَ **شَأْفاً و شَآفَةً** ه أولَه أو منه : او را دشمن گرفت، دشمن او شد.

شَؤُفَ (شَئُفَ) ـُ **شَآفَةً** : خبیث و پلید و بدذات شد.

الشَّأْف : ۱. مصـ. ۲. پلید، بدجنس. ۳. «ـ الجَرحِ» : تباهی و فساد زخم چنان که خوب نشود.

الشَّأْفَة . ۱. مصدر مرّه از شَأَفَ. ۲. مؤنّثِ شَأْف. ۳. زخمی ستبر در کفِ پا. ۴. دشمنی، عداوت، کینه. ۵.

ش

«ـُ الرجُلِ»: مال و کسانِ مرد. ۶. «رَجُلٌ ـّ»: مرد شریف و ارجمند. ۷. «استأصَلَ اللهُ شَأفَتَه»: خدا ریشهٔ او را برکند، او را ریشه‌کن کرد.

شَأَمَ ـَ شَأماً ه أو علیه: بر او شومی و بدشگونی و نامبارکی آورد.

شَؤُمَ (شَئُمَ) ـُ شآمَةً علیهم: بر آنان نحس و بدفال و بدشگون بود، شوم بود، یا شد.

شُئِمَ علیه: برای او شوم و نامبارک شد.

الشُّؤْم: ۱. شرّ، شوم، نامبارک. ۲. شتران سیاه.

الشَّأْمَة: دست چپ.

الشِّئْمَة: خوی، سرشت، عادت ← شِیْمَة.

الشُّؤْمَى: ۱. مؤنّثِ أشْأم. ۲. چپ «الید ـ»: دست چپ.

شَأَنَ ـُ شَأْناً: ۱. صاحب شأن و منزلت شد. ۲. «ـ شَأنَ فلانٍ»: از فلانی پیروی کرد، همان کارِ او را انجام داد.

شَؤُنَ (شَئُنَ) ـُ شَآنَةً الرجُلُ: آن مرد صاحب شأن و کار و مقام شد.

الشَّأْن: ۱. مصـ. ۲. حالت. ۳. امر، کار. ۴. مقام، جایگاه، منزلت. ۵. کار بزرگ و مهمّ و دشوار. ۶. حاجت، نیاز. ۷. سرشت، خوی، طبیعت «ما ـُ ه أنْ یَفعَلَ کذا»: در خوی و سرشت او نیست که چنین کند. ج: شُؤون و شِئان و شِئون. ۸. زمین باریکه‌ای خاکی در کوه که در آن درختانی چون خرمابُن کارند. ۹. مجرای اشک در چشم. ج: شُؤون و شُؤُن. ۱۰. «وزارة الشُّؤون الإجتماعیّة»: وزارت امور اجتماعی (شامل بیمه‌های اجتماعی و رفاه و فواید عامّه).

الشُّؤُن جـ: شأن (به معانی ۸، ۹).

الشَّأْو: ۱. مصـ شَأی. ۲. نهایت و تهِ چیزی، پایان. ۳. خاکی که از چاه بیرون آورند. ۴. مهارِ شتر. ۵. پشکلِ شتر. ۶. یک نوبت مسابقهٔ دویدن. ۷. همّت «هو بعیدُ ـِ»: او بلندهمّت است.

الشِّؤُون (الشِّئُون) جـ: شأن (به معانی ۱ ـ ۷).

الشُّؤُون ۱. جـ: شأن (به تمام معانی آن) ۲: حاجتها، نیازها. ۳. «ـُ الخَمرِ»: آن مقدار از شراب که وارد رگهای بدن گردد.

شَأَی ـُ شَأْواً: ۱. ه: از او پیشی گرفت، از او جلو زد. ۲. ـ التّرابَ: خاک را از چاه درآورد. ۳. ـ ه الأمرَ: آن کار یا موضوع او را اندوهگین کرد.

الشَّئْبَة: اسبی که سُمهای پایش از سُمهای دستش کوتاهتر باشد. ج: شِئات (شِآت).

الشِّئْبَة جـ: شَأن ← شِئْون (اقم).

شاءَ ـَ شَیْئاً و مَشِیْئَةً و مَشاءَةً و مَشائِیَةً (ش ی أ) ۱. الشَّیءَ: آن چیز را خواست، اراده کرد. ۲. ـ اللهُ الشَّیءَ: خداوند آن چیز را مقدّر کرد. ۳. ـ ه علی الأمرِ: او را بر آن کار واداشت.

شاءَ ـِ شَیاءً (ش ی أ) إلیه: به سوی او روی آورد و بدو آرمش یافت.

شاءَ ـُ شَوْءاً (ش و أ) ۱. ه: بر او پیشی گرفت. ۲. ـ ه: او را اندوهگین کرد. ۳. ـ ه: او را به شگفتی واداشت. ۴. ـ به: از آن شادمان شد.

الشّاء اسم جمع: نوع گوسفند، گوسفندان. واحدش شاة: یک گوسفند.

الشّائِب: ۱. فا. ۲. سپیدموی، پیر. ج: شُیَّب.

الشّائِبَة: ۱. مؤنّثِ شائِب. ۲. چیزی که با چیزی از غیر جنس خود آمیخته باشد، ناسَرَه. ۳. آلودگی، چرک، لکّه. ۴. عیب. ج: شَوائِب و شائِبات.

الشّائِح: ۱. فا. ۲. بااحتیاط، دوراندیش. ج: شاحَة.

الشّائِع: ۱. فا. ۲. پخش و منتشر شده «حدیثٌ أو صیتٌ ـّ»: سخن یا آوازهٔ فاش و آشکار و زبانزد همگان. ۳. «سهمٌ ـّ»: سهم و بهرهٔ تقسیم نشده، سهم مُشاع و مشترک. ج: شاعَة.

الشّائِعَة: ۱. مؤنّثِ شائِع. ۲. خبر بی‌اصل و نادرست که دهان به دهان بگردد. ج: شَوائِع و شائِعات.

الشّائِق: ۱. فا. ۲. آنچه اشتیاق و آرزومندی برانگیزد، شوق‌آور، مطلوب. ۳. مشتاق، آرزومند. ج: شُوق.

الشّائِک: ۱. فا. ۲. خاردار، تیغ‌دار. ۳. «هو ـُ السِّلاح»: او سخت مسلّح است، سلاحِ او سخت و تیز است. ۴.

«مَوْضُوعٌ ـــ» : موضوعی سخت بغرنج و پیچیده، پُر از حساسیّت. ج : شائِكة.


شابرة الماء

شائِكاتُ الرّأس [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از کرمهای نخ مانند که زائده‌ای چون خار بر سر دارند، خارسران. Acanthocephala (E)

شائِكاتُ الزَّعانِف [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از ماهیان استخوانی که باله‌هایی خاردار دارند، خاربالهها. Acanthopterygien (E)

الشّائِكَة : ۱. مؤنّثِ شائِک. ۲. «شَجَرَةٌ ـــ» : درخت خاردار. ج : شَوائِک.

الشّائِل : ۱. فا. ۲. ماده شتری که برای جفت‌گیری دُم خود را بالا گیرد. ج : شَوّال و شُوّال و شُيَّل و شِيَّل.


الشّائل

الشّائِلَة : ۱. مؤنّثِ شائِل. ۲. ماده شتری که هفت ماه از زایمانش گذشته و پستانهایش برآمده و کم‌شیر شده باشد. ج : شَوائِل.

شاءَمَ (شائَمَ) **مُشاءِمَةً** (مُشائِمةً) (ش أ م) ۱. به : در طرف چپ او قرار گرفت، او را به سمت چپ گرفت. ۲. به سرزمین شام درآمد (ساختن فعل از اسم عَلَم).

الشّائِم : ۱. فا. ۲. آن که خبر شوم آورد، بدفال. بدخبر.

الشّائِن : ۱. فا. ۲. ننگین، شرم‌انگیز.

الشّانِئ : ۱. فا. ۲. حسود، رشک‌ورزنده. ۳. بداندیش. ۴. «هو ـــ البَصَرِ» : او تیزبین است. ج : شانِئَة و شُوَّه.

الشّائِئ : ۱. فا. ۲. خواهنده، مرید.

شاءَ شِناءً (شِاءً) و **مُشاءاةً** (مُشاآةً) (ش أ و) ۱. ه : با او مسابقه داد. ۲. ـــ ه : بر او پیشی گرفت، از او جلو زد.

شابَ ـُ شَوْباً (ش و ب) ۱. الشّيءَ بالشّيءِ : آن چیز را با چیز دیگر درآمیخت، مخلوط کرد. ۲. ـــ الشّيءُ الشّيءَ : آن چیز با چیز دیگر به هم آمیخت، مخلوط شد. «ـــ حياتَه هَمٌّ» : اندوه با زندگانی او درآمیخت. ۳. ـــ فی الأمرِ : در آن کار نیرنگ زد. ۴. ـــ فی القولِ : دروغ گفت. ۵. ـــ عنه : از او دفاع کرد.

شابَ ـِ شَيْباً و شَيْبَةً (ش ی ب) : ۱. موی او سفید شد. ۲. ـــ الشَّعرُ : موی سفید شد. ۳. ـــ رأسُه : موی سرِ او سفید شد.


الشّاة

الشّابّ : ۱. فا. ۲. جوان. ج : شَباب و شُبّان و شَبَبَة. مؤ : شابّة

الشّابّة : مؤنّثِ شابّ. ج : شَوابّ و شبائِب.

شابِراتُ الماءِ [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشرات نیم‌بال که شامل حشرات جهنده بر روی آب می‌شود، جهندگانِ بر آب. Hydrometridae (E)

شابِرَةُ الماءِ : حشره‌ای نیم‌بال و جهنده بر روی آب. Hydrometra (S)

شابَكَ مُشابَكَةً (ش ب ک) بین الأشياءِ : آن چیزها را در هم فرو برد.

الشّابِک : ۱. فا. ۲. راه دَرهم و ناآشکار. ۳. شیری که دندانهایش دَرهم و نامنظّم شده باشد. ج : شَوابِک.

الشّابِل : ۱. فا. ۲. پسربچّهٔ نازپرورده و فربه. ج : شُبّال و شُبَّل. ۳. نوعی ماهی درشت‌جثه از تیرهٔ ماهیان سیاه‌چشم و از خانوادهٔ شاه‌ماهی با گوشتی لذیذ. Alosa (S), Shad (E)

الشّابِن : ۱. فا. ۲. پسرک نازپروردهٔ فربه.

شابَهَ مُشابَهَةً (ش ب ه) ه : همانند آن شد، شبیه یکدیگر شدند.

الشّاة : یک گوسفند (مذکّر و مؤنّث). ج : شاء و شِياه و شِياء و شِواه و شِيْه و شِيَّة و شَوِي. جج : أشاوِه. اسم جمع : شاءٌ : نوع گوسفند.

شاتَمَ مُشاتَمَةً (ش ت م) ه : با او دشنامگویی کرد، به یکدیگر ناسزا گفتند.

شاتَى شِتاءً و مُشاتاةً (ش ت و) ۱. ه : در طول زمستان با او داد و ستد کرد. ۲. ـــ ه : زمستان با او بسر برد، زمستان را با او گذراند.

الشّاتِي : ۱. فا. ۲. روزِ سرد و بارانی.

الشّاجِب : ۱. فا. ۲. پرگوی و یاوه‌گوی، هرزه‌درایی که با سخنان نادرست دیگران را بیازارد. ۳. زاغ بلندآواز. ۴. اندوهگین، آزرده (الر).

شاجَّ شِجاجاً و مُشاجَّةً (ش ج ج) ه : سر یکدیگر را شکستند.

شاجَرَ شِجاراً و مُشاجَرَةً (ش ج ر) ۱. ه : با او

کشمکش و زد و خورد کرد، با یکدیگر ستیزه کردند. ۲. ـ ت الماشیةُ : با تمام شدن گیاه و تره، ستوران درختان را خوردند. ۳. ـ الماشیةَ : ستوران را چراند.

شاجَعَ مُشاجَعَةً (ش ج ع) : در دلاوری بر او پیروز آمد.

الشّاجِن : ۱. فا. ۲. درّهٔ پردرخت. ۳. راهی در میان درّه. ج : شَواجِن.

الشّاجِنَة : ۱. مؤنّثِ شاجِن. ۲. درّهٔ پردرخت. ج : شَواجِن.

الشّاجِي (ش ج و) : ۱. فا. ۲. اندوهگین‌کننده، غم‌انگیز.

شاحَ ـِ شَيْحاً (ش ی ح) ۱. فی الأمرِ : در آن کار کوشید. ۲. ـ علی حاجتهِ : در برآوردن نیاز خود آزمندی کرد، طمع ورزید.

الشّاحِب : ۱. فا. ۲. رنگ‌پریده از بیماری یا کم‌غذایی. ج : شُحَّب.

الشّاحَة جـ : شائِح.

الشّاحِج : ۱. فا. ۲. کلاغ. ج : شُحَّج و شُحّاج. ۳. «بَناتُ ـ» : قاطرها، اُستران.

شاحَّ شِحاحاً و مُشاحَّةً (ش ح ح) ۱. ه : از یکدیگر خرده‌گیری و عیبجویی کردند، با او ستیزه‌جویی کرد. ۲. ـ ه : بیش از توان وی بر او تکلیف و تحمیل کرد. ۳. ـ بالشیءِ علیه : آن چیز را از او دریغ کرد، بر او در آن چیز بخیلی ورزید.

شاحَذَ شِحاذاً و مُشاحَذَةً (ش ح ذ) ۱. ه : با او نامه‌نگاری کرد، به یکدیگر نامه نوشتند. ۲. ـ ه : در تیز کردن شمشیر و جز آن با او رقابت کرد.

الشّاحِط : ۱. فا. ۲. دور، منزل دوردست. ج : شَواحِط.

الشّاحِم : ۱. فا. ۲. پیه‌دار، پُرپیه. ۳. پیه‌فروش. ۴. پیه‌خورانده.

شاحَنَ شِحاناً و مُشاحَنَةً (ش ح ن) ه : با او دشمنی و کینه‌توزی کرد.

الشّاحِن : ۱. فا. ۲. «مَرکَبٌ ـ» : کشتی یا قطارِ پُربار، بار شده.

الشّاحِنَة : ۱. مؤنّثِ شاحِن. ۲. کشتی باری ۳. واگون باربریِ قطار راه آهن. ۴. کامیون یا تانکرِ باری.



سیّارهٔ شاحنهٔ

الشّاحِي : دهان گشاده. مؤ : شاحِیَة. ج : شَواحِي.

شاخَ ـِ شَيْخاً و شِيُوخَةً و شُيُوخَةً و شِيُوخِيَّة و شُيُوخِيَّةً و شَيْخُوخَةً و شَيْخُوخِيَّةً (ش ی خ) : ۱. پیر شد، کهنسال شد. ۲. به شیخی و رئیسیِ قبیله و قوم رسید. ۳. ـ النباتُ : گیاه از درون و ریشه خشک شد.

الشّاخَة : مرد متوسّط‌قامت، میانه بالا.

شاخَسَ مُشاخَسَةً (ش خ س) ۱. أمرُ القومِ : کار مردم پس و پیش و درهم و برهم شد. ۲. ـ الحمارُ : خر سرگین را بو کشید و سر به هوا برداشت. ۳. ـ الکلبُ : سگ دهان گشود.



الشّاخِص

الشّاخِص : ۱. فا. ۲. شخص برجسته، نمونه، نماینده. ۳. هر چیز بلند و آشکار، هدف، علامت، نشانه.

شاخَلَ شِخالاً و مُشاخَلَةً (ش خ ل) ه : با او خالصانه دوستی ورزید، با یکدیگر صمیمانه دوست شدند.

شادَ ـِ شِياداً (ش ی د) الجِمالَ أو بها : شتران را فرا خواند.

شادَ ـِ شَيْداً (ش ی د) ۱. البِناءَ : ساختمان را بالا برد. ۲. ـ الحائِطَ : دیوار را گچ‌اندود کرد. ۳. ـ بدنَه بالطّیبِ : به تن خود عطر زد. ۴. ـ بالإبل : شتران را فرا خواند (لا). ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد هلاک شد، مُرد.

الشّادِح : ۱. فا. ۲. چراگاه پُرگیاه، علفِ فراوان و فراخ. ۳. چاق، فربه.

الشّادِخ : ۱. فا. ج : شُدّاخ و شَدَخَة. ۲. پسر نوجوان. ۳. هندوانه یا حنظلِ کوچک. ۴. کارِ ناراست و منحرف از مقصود، منحرف شده از حدِّ میانه و اعتدال. ج : شُدَّخ.

الشّادِخَة : ۱. مؤنّثِ شادِخ. ۲. کار زشت و ناپسند. ۳. سفیدی چهرهٔ اسب از پیشانی تا بینی. ج : شَوادِخ.

شادَّ شِداداً و مُشادَّةً (ش د د) ۱. ه : با او مشاجره و کشمکش کرد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار زیاده‌روی کرد. ۳. «ـ ه اللَّعْبَةَ» : عروسک را از دست او کشید.

الشّادِن : ۱. فا. ۲. بزه آهو. ج : شَوادِن.


الشّادُوف

الشّادَّة [تشریح] «عضلةٌ ـــ» : عضلهٔ کشش، ماهیچهٔ منبسِط. Tensor (E)

الشّادُوف معـ : نوعی دلو برای آبکشی از نهر. جادُوف نیز آمده است (الر). Shadoof (E)

الشّادِی : ۱. فا. ۲. رانندهٔ شتر. ۳. سرودخوان. ج : شُداة و شادُونَ.

الشّادِیَة ف معـ : زن آوازه‌خوان، مغنّیه (المو).

شاذَ ـُ شَواذاً السّحابُ الشّمسَ : ابر خورشید را پوشاند.

الشّاذِب : ۱. فا. ۲. دور از وطن، آواره. ۳. شخص تنها و نومید از رستگاری. ج : شُذَّب و شُذّاب و شَذَبَة.

الشّاذّ : ۱. فا. ۲. تنها، منفرد، جدا شده از گروه. ۲. نادر، کمیاب. ۳. از لحاظ دستور زبان بی‌قاعده و بر خلاف قیاس. ۴. شخص ناسازگار و مخالف جمع، خودرأی و سرسخت. ج : شُواذّ.

الشّاذَّة : ۱. مؤنّثِ شاذّ. ۲. زن بدکارِ سرباز زننده از فرمان شوهر. ج : شَواذّ.

الشّاذَروان ف معـ : ۱. فوّاره. ۲. هواپیمای جت (المو).

شارَ ـُ شَوْراً و شِیاراً و شِیارَةً و مَشاراً و مَشارَةً (ش و ر) العسلَ : عسل را از کندو درآورد.

شارَ ـُ شَوْراً و شِواراً (ش و ر) ۱. الدّابةَ : ستور را هنگام فروختن راه برد یا توانایی و تندرستیِ آن را به خریدار نشان دهد. ۲. ـــ الدّابةَ : ستور را رام و تربیت کرد. ۳. ـــ الدّابّةَ : بر ستور سوار شد تا آن را بیازماید. ۴. ـــ تِ الجِمالُ : شتران فربه و نیکوحال شدند. ۵. ـــ الرجُلُ : آن مرد توانگر و خوش‌احوال شد. ۶. زیبا و خوش‌دیدار شد.

الشّار : مرد نیکوباطن و خوش‌دیدار. ج : شِیار و أشْوار.

شارَبَ مُشارَبَةً و شِراباً (ش ر ب) ه : با او چیزی نوشید، با او هم‌پیمانه شد.


الشّارِب

الشّارِب : ۱. فا. ۲. آشامنده. ج : شَرْب و شُرَّب و شُرّاب و شَرَبَة. ۲. موی پشت لب، سبیل، بروت. ۳. هر یک از دو زائدهٔ آهنین درازِ دستهٔ شمشیر. ج : شَوارِب. ۴. ناتوانی شدید در حیوان.

الشّارِبَة : ۱. مؤنّثِ شارِب. ج : شَوارِب. ۲. گروهی که بر کنارهٔ نهر اقامتگاه و زیستگاه گیرند.

الشّارَة : ۱. شکل و قیافه و هیئت. ۲. جامه. ۳. زیبایی، نیکویی. ۴. فریبی. ۵. کالای خوب و ارزشمند خانه. ۶. منظر، دیدار. ۷. نشانی که بر شانه یا سینه زنند، پاگون.

شارَجَ شِراجاً و مُشارَجَةً (ش ر ج) ه : به او مانند شد، با او هم‌سنّ و سال و همتا بود.

الشّارِح : ۱. فا. ۲. نگهبان کشتزار از گزند پرندگان و روباهان، لولوی سرِ خرمن، آدمکِ کشتزار مَتْرَسَک، (در تداول خراسان: چَوْلی قِزَک). ج : شَوارِح.

الشّارِخ : ۱. فا. ۲. جوان. ج : شَرْخ.

الشّارِد : ۱. فا ۲. رَمنده، فراری، گریزپای. ۳. آواره، سرگردان، بی‌خانمان. ج : شُرَّد و شُرّاد و شَرَد. ۴. «رجُلٌ ـــ العینِ» : مردی که به مال و کالای دیگری نظر دوزد. ۵. [شیمی] : یون که ذره‌ای است با بارِ الکتریسیته.

الشّارِدَة : ۱. مؤنّثِ شارِد. ۲. [شعر] : قصیده‌ای فراگیر که به همه جا برسد و زبانزد همگان باشد. ج : شَوارِد و شُرَّد. ۳. «شوارِدُ اللُّغة» : کلمات نادر و برخلاف قاعده در یک زبان.

شارَّ مُشارَّةً (ش ر ر) ه : با او دشمنی ورزید.

شارَزَ شِرازاً و مُشارَزَةً (ش ر ز) : ۱. بدخوی شد. ۲. ـــ ه : با او دشمنی کرد، با هم ستیزه‌جویی کردند. ۳. ه : هر یک برای دیگری بدی و ناپسندی و گزند خواست.

الشّارِز : فا. ج : شُرّاز : عذاب‌کنندگان مردم، مردم‌آزاران.

شارَسَ شِراساً و مُشارَسَةً (ش ر س) ۱. ه . با یکدیگر بدرفتاری کردند، هر یک به آن دیگری بدرفتاری کرد. ۲. ـــ ه : با او تندی کرد و بر او ستم راند.

شارَطَ مُشارَطَةً (ش ر ط) ه فی البیعِ أو غیره : در داد و ستد یا جز آن هر یک دیگری را به شرطی ملزم ساخت، با یکدیگر شرط نهادند.

الشّارِع : ۱. فا. ج : شُرَّع و شُرُوع. ۲. شاهراه، بزرگراه. ۳. خیابان. ۴. خانه‌ای که نزدیک جادّه باشد. ۵. نیزهٔ راست و استوار. مؤ : شارِعَة. ج : شَوارِع. ۶. «الشُّرَّع» :

ماهیانی که سرهای آنها بر روی آب آشکار باشد.
الشّارِعَة : ۱. مؤنّثِ شارِع. ۲. خانه‌ای که نزدیک جادّه یا شاهراه یا خیابان اصلی باشد. ۳. ستارگانی که به غروب کردن نزدیک باشند. ج : شوارِع.
شارَفَ مُشارَفَةً (ش ر ف) ۱. ه : با او در شرف و بزرگواری مفاخره کرد، هر یک برای دیگری رجز خواند. ۲. ـــ ه : به او نزدیک شد. ۳. ـــ المکانَ : بالای آنجا رفت. ۴. ـــ الشیءَ : از بلندی به آن چیز نگریست، بر آن مُشْرِف شد.
الشّارِف : ۱. فا. ج : شُرّاف. ۲. ماده شترِ پیر، ستورِ پیر و فرتوت. ج : شَوارِف. ۳. خمره‌ای که در آن شرابِ کهنه باشد ۴. هر چیز کهنه و قدیمی. ج : شُرُف و شُرّف و شُرُوف و شُزف. مؤ : شارِفَة. ج مؤ : شَوارِف.
الشّارِفَة : ۱. مؤنّثِ شارِف. ۲. ماده شتر پیر و از کار افتاده. ج : شَوارِف. ۳. «الشَّوارِف» : ظرفهای شراب.
الشّارِق : ۱. فا. ۲. خورشید. ۳. سمتِ شرقی. ۴. «أحمرُ شارق» : قرمزِ تند. ۵. آهک. ج : شُرْق.
الشّارِقَة : ۱. مؤنّثِ شارِق. ۲. چیز روشن و درخشان. ج : شوارق.
شارَکَ مُشارَکَةً (ش ر ک) ه : با او شریک شد.
الشّارِم : ۱. فا. ۲. تیری که به کنارهٔ هدف اصابت کند.
الشّارُوف معـ : جاروب، جارو. ج : شوارِیف.
الشّارُوق : ساروج، آهک و آمیخته‌های آن. ج : شَوارِیق.
الشّارِی : ۱. فا. ۲. خریدار. ۳. میله‌ای فلزّی برای هدایت صاعقه به قعرِ زمین، برق‌گیر. ج : شُراة. ۴. «الشُّراة» : فرقه‌ای از خوارج.
الشّازِب : ۱. فا. ۲. انسان یا حیوان لاغر و نزار و خشکیده‌اندام. ۳. خشک، درشت، خشِن. مؤ : شازِبَة ج: شُزَّب و شَوازِب.
شازَرَ شِزاراً و مُشازَرَةً (ش ز ر) ه : با او ستیزه‌جویی کرد، با او کین‌توزی کرد.
شاسَ ـُ شَوْساً (ش و س) : ۱. از سرِ تکبّر یا خشم با گوشهٔ چشم نگریست. ۲. چشمانش را تنگ کرد تا دقیق‌تر نگاه کند. ۳. در جنگ دلیر و سخت‌ستیز بود.

الشّاسّ : ۱. فا. ۲. لاغر و ناتوان. ج : شُسّ.
الشّاسِع : ۱. فا. ۲. دور، بعید. ۳. مردِ دور از خانواده. ج : شُسَّع. مؤ : شاسِعَة. ج مؤ : شَواسِع.
الشّاسِف : ۱. فا. ۲. خشک از ناتوانی و لاغری. ۳. مَشکِ خشک و چروکیده.
شاشَ ـُ شَواشاً الأمرُ : آن کار آشفته و (مُشوّش) درهم و برهم شد.
الشّاش : ۱. پارچهٔ نازک پنبه‌ای، مَلمَل. ۲. پارچهٔ نازک زخم‌بندی، باند، پارچهٔ گاز.


الشّاشِيَّة

شاشُ القاضِی : گیاهِ عروسک پشت پرده، کاکنج.
الشّاشَة : ۱. یک فردِ شاش، یک نوار باند زخم‌بندی. ۲. پردهٔ سینما، اِکْران.
الشّاشِیَّة : کلاهِ فینهٔ قرمز منگوله‌دار در زبان الجزائری.
شاصَ ـُ شَواصاً ۱. الجنین : جنین در شکم مادر دست و پا زد. ۲. ـــ الرجُلُ بصاحبِه : آن مرد با دوست خود دادو بیداد کرد. ۳. ـــ العِرقُ : رگ جنبید. ۴. ـــ ت الریحُ بینَ اضلاعِه : باد میان دنده‌های او به حرکت درآمد و ایجاد درد کرد. ۵. ـــ به المرضُ : بیماری او را ناآرام کرد.
شاصَ ـُ شَوْصاً و شَوَصاً ۱. السِّواکَ : مسواک را به دندان سایید. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را تکان داد. ۳. ـــ ه : به آن دست مالید. ۴. ـــ الثوبَ : جامه را در آب روان شست و تکان داد تا پاک شود.


الشّارِي

الشّاصِب : ۱. فا. ۲. زندگانیِ سخت.
الشّاصِر : ۱. بچّه آهویی که شاخش آغاز دمیدن کرده است. ۲. نوعی از دامْدَدان چون آهوی وحشی (منت) مؤ : شاصِرَة. ج : شواصِر.
الشّاصِیَة : خیک بزرگ برای شراب و مانند آن. ج : شَواصٍ و شاصِیات.
شاطَ ـُ شَوْطاً (ش و ط) ۱. الفرسُ : اسب به سوی هدف تاخت. ۲. ـــ به الغضبُ : آتش خشم او زبانه کشید.
شاطَ ـِ شَیْطاً و شِیاطَةً و شَیْطُوطَةً (ش ی ط) ۱. الطعامُ : بخشی از غذا سوخت. ۲. ـــ ت القِدرُ : دیگ

غذا ته گرفت، بخشی از غذا به تهِ دیگ چسبید و سوخت. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد مُرد، هلاک شد. ۴. ـ ت الجزورُ : گوشت حیوانِ سربریده میان مردم تقسیم گردید و تمام شد. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز باطل و تباه شد. ۶. ـ الزیتُ : نزدیک بود روغن چراغ آتش گیرد. ۷. ـ فی الأمرِ : در آن کار شتاب کرد.

شاطَأَ مُشاطَأَة (ش ط أ) ه : هر یک از آن دو بر یک ساحل رود راه رفت.

الشّاطِئ (شاطِء) ۱. فا. ج : شَطْأَة و شُطّاءٌ و شُطْأ. ۲. کنارهٔ رود. ۳. ساحل دریا، پلاژ. ج : شَواطِئ و شُطْآن.

الشّاطِب : ۱. فا. ۲. راه کج. ۳. جای دور. ج : شُطَّب.

الشّاطِبَة : ۱. مؤنّثِ شاطِب. ۲. زنی که شاخه خرمابن را خرد کند و از آن بوریا سازد. ج : شَواطِب. ۴. «رَمْیَةٌ ـــ» : پرتاب تیری که از هدف دور افتد، پرتاب تیری که به نقطهٔ حسّاس و کُشنده نخورد.

شاطَرَ شِطاراً و مُشاطَرَةً (ش ط ر) ۱. ه الشیءَ : آن چیز را با او نصف کرد. ۲. ـ ه : با او همسایهٔ دیوار به دیوار بود. ۳. ـ طلیَّه : نیمی از پستانِ حیوان را دوشید و نیم دیگرش را برای کُرّه‌اش رها کرد. ۴. ـ ه المصیبةَ : با او در آن مصیبت همدردی کرد، غم‌شریکِ او شد.

الشّاطِر : ۱. فا. ۲. چابک، زرنگ. ۳. پلید، تبهکار، مردی که از پستی و خباثتِ خود خانواده‌اش را به ستوه آورد. ج : شُطّار.

شاطَّ مُشاطَّةً (ش ط ط) ه : در ستم کردن و گذشتن از حدّ و افراط بر او پیشی گرفت.

الشّاطّ : ۱. فا. ۲. مرد چهارشانه، خوش‌قامت، استواراندام.

الشّاطّة : ۱. مؤنّثِ شاطّ. ۲. زن بلندبالای خوش‌اندام. ج : شَواطّ.

الشّاطِف : ۱. فا. ۲. جامه‌شوی.

الشّاطِفَة : ۱. مؤنّثِ شاطِف. ۲. «رَمْیَةٌ ـــ» : پرتاب تیری که از نقطهٔ حسّاس و کُشنده به دور افتد.

الشّاطِن : ۱. فا. ۲. دوری‌جوینده از حقّ و راستی. ج : شُطّان و شُطَّن.

شاظَ ـُ شَوْظاً (ش و ظ) ۱. به‌الغضب : آتش خشم او زبانه کشید. ۲. ـ به المرضُ : بیماری او را به ستوه آورد. ۳. ـ ه : او را دشنام داد و کتک زد تا به خشم آورد.

شاعَ ـُ شَواعَةً (لا) (ش و ع) رأسُه : موی سر او ژولیده شد و از قابلیّت صاف کردن افتاد.

شاعَ ـِ شِیاعاً (ش ی ع) ه : او را دنبال کرد.

شاعَ ـِ شَیْعا (ش ی ع) ۱. بالخبرِ : خبر را پخش کرد، انتشار داد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ـ الشیبُ رأسَه : پیری (موی سفید) سر او را فراگرفت.

شاعَ ـِ شَیْعاً و شُیُوعاً و مَشاعاً و شَیَعاناً و شَیْعُوعَةً (ش ی ع) ۱. الخبرُ : آن خبر پخش شد، منتشر گردید. ۲. ـ فیه الشیبُ : نشانه‌های پیری در سر و روی او آشکار گردید. ۳. ـ المِلکُ : آن مِلک مُشاع شد.

الشّاع : پخش و منتشر شده ← شائِع (الر).

شاعَبَ شِعاباً و مُشاعَبَةً (ش ع ب) ۱. ه : او را دور گرداند. ۲. ـ صاحبَه : از دوست خود دوری گزید. ۳. ـ الحیاةَ : زندگانی را ترک گفت. ۴. ـ ت نَفْسُه : مُرد، جان داد.

الشّاعِب : ۱. فا. ۲. نجّار. ج : شَعَبَة. ۳. «الشّاعِبان» : دو دوش.

الشّاعَة ۱. ج : شائِع. ۲. همسرِ مرد، زوجه. ۳. خبرهای منتشر شده.

الشّاعِر : ۱. فا. ج : شُعّار و شُعَّر و شَعَرَة. ۲. شاعر، سرایندهٔ شعر. ج : شُعَراء ۳. «شِعْرٌ شاعِرٌ» : شعری نیکو. مؤ : شاعِرَة. ج : مؤ : شَواعِر.

الشّاعِل : ۱. فا. ۲. اسبِ پیشانی سفید یا پشتِ سر سفید، یا دُم‌سفید. مؤ : شاعِلَة. ج : شَواعِل.

الشّاعِی : ۱. فا. ۲. دور، بعید. ج : شُعاة. مؤ : شاعِیَة. ج مؤ : شَواعِی.

شاغَبَ شِغاباً و مُشاغَبَةً (ش غ ب) ۱. ه : برای او فتنه برانگیخت. ۲. ـ ه : با او داد و فریاد و آشوب به پا کرد، با هم فتنه به راه انداختند.

شاغَرَ شِغاراً و مُشاغَرَةً (ش غ ر) ۱. ه : آن دو با هم عقد «شِغار» بستند یعنی هر یک با خواهر دیگری یا خواهر یکی از بستگان او بدون مهریّه ازدواج کرد. ۲. ـ الرّجُلانِ علیه : دو مرد بر او یورش کردند. ۳. ـ ه : هر یک بر دیگری یورش بُرد.

الشّاغِر : ۱. فا. ج : شَغَرَة و شُغّار و شُغَّر. ۲. شهرِ بی‌دفاع و دور از مددکار و فریادرس. ج : شُغَّر. ۳. خالی، تهی. «مکانٌ ـ» : جایی خالی، «منصبٌ ـ» : پست و مقام خالی، بی‌سرپرست. ۴. «الشّاغِران» [تشریح] : جای قطع شدن رگِ ناف.

الشّاغِرَة : ۱. مؤنّثِ شاغِر. ۲. شهر بی‌دفاعِ خالی از نگهبان و مُدافِع. ج : شَواغِر.

الشّاغِل : ۱. فا. ۲. مشغول‌کننده، به کاردارنده. ج : شَواغِل.

الشّاغُور : آبشار. ج : شَواغِیر.

الشّاغِیَة : دندانِ کج و ناموزون درآمده. ج : شَواغٍ.

شافَ ـُ شَوْفاً (ش و ف) ۱. ه : در حالی که شتابان می‌رفت به او نگریست. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را جلا داد و صیقلی کرد. ۳. ـ الجملَ بالقطران : بر شتر قطران مالید. ۴. «شِیْفَت المرأةُ» : مج. : چهره و اندام آن زن آراسته و زینت داده شد.

الشّافِر : ۱. فا. ۲. آن که مال خود را تباه کند و از بین ببرد. ج : شَفَرَة و شُفّار.

الشّافِع : ۱. فا. ۲. شفیع، خواهشگر. ج : شُفَّع و شُفّاع و شَفَعَة. ۳. ماده شتر یا میشی که بچّه‌ای در شکم و بچّه‌ای به دنبال داشته باشد. ج : شَوافِع و (اقم) شُفَعاء.

الشّافِعَة : ۱. مؤنّثِ شافِع. ۲. چشمِ لوچ، چشمِ دوبین، کَلاج (در تداول عامّهٔ خراسان) ج : شَوافِع.

الشّافِعِیَّة جـ : شافِعیّ (پیروان مذهب شافعی).

شافَهَ شِفاهاً و مُشافَهَةً (ش ف ه) ۱. ه : رو در روی با او سخن گفت، با یکدیگر سخن گفتند. ۲. ـ ه : لب به لب و از نزدیک با او سخن گفت. ۳. ـ الأمرَ : به آن موضوع یا کار نزدیک شد.

الشّافِه : ۱. فا. ۲. تشنه، خشک‌لب.

الشّافِی : ۱. فا، درمان‌بخش، شفادهنده. ۲. (از جوابها) جواب قاطع و قانع‌کننده.

شاقَ ـُ شَوْقاً و تَشْواقاً (ش و ق) ۱. ه : الحُبُّ : عشق او را بی‌آرام و قرار ساخت. ۲. ـ إلیه : آرزومند و مشتاقِ او شد، دلش او را خواست. ۳. ـ القِربةَ : مَشک را به دیوار آویخت. ۴. ـ الحبلَ إلی الوَتِدِ : طناب را به میخ بست و محکم کرد.

شاقَ ـِ شَیْقاً (ش ی ق) الشیءَ إلی الشیءِ : آن چیز را به طرف آن چیز دیگر کشید و محکم به آن بست.


الشاهُور

شاقَحَ مُشاقَحَةً (ش ق ح) ه : هر یک به دیگری دشنام داد، به یکدیگر دشنام دادند.

شاقَذَ مُشاقَذَةً (ش ق ذ) ۱. ه : با او مخالفت کرد و دشمنی ورزید. ۲. ـ ه : به او دشنام داد و از او دور شد.

شاقَّ شِقاقاً و مُشاقَّةً (ش ق ق) ه : با او مخالفت کرد و دشمنی ورزید.

الشّاق : دشوار، سخت، مشقّت‌بار. توان‌فرسا. مؤ : شاقّة. ج : شَواق.

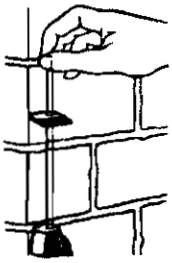
الشاقُول

الشّاقُوف : پُتک، تُخماقِ سنگ‌کوبی. ج : شَواقِیف.

الشّاقُول : ۱. چوبی که کشاورزان در زمین کنند و بر سرِ آن ریسمانی بندند و سر دیگر ریسمان را بکشند و زمین را طراز گیرند و مقیاس کنند. ۲. ابزاری معماری برای دانستن راستی یا کجی دیوار از بالا به پایین، شاقول، شاغول بنّایان. ج : شَواقِیل.

شاقَی شِقاءً و مُشاقاةً (ش ق و) ۱. ه : در (شاقوت) و بدبختی بر او پیشی یافت، از او بدبخت‌تر شد. ۲. ـ ه : او را در تنگی گذاشت. ۳. ـ ه فی الحربِ : در جنگ بر او چیره شد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را سخت تحمّل کرد. ۵. ـ الشیءَ : (لا) از آن چیز عاجز و درمانده شد. ۶. ـ ه علی کذا : در تحمّل آن چیز بر او پیشی یافت.

الشّاقِی : ۱. فا. ۲. (از کوهها) کوهِ بسیار بلند و دراز (ممتدّ و کشیده). (نا) تندیِ کوهِ بیرون‌جستهٔ دراز. ج : شَواقٍ و شُقْیان.

شاکَ ـُ شاکَةً و شِیْکَةً و شَوْکاً (ش و ک) ۱. الشّجرُ : درخت خار برآورد. ۲. ـ الشّجرُ : خارهای آن درخت

بسیار شد. ۳. خار در آن افتاد. ۴. ـ الشَّوکَ: به خارستان درافتاد، گرفتارِ تیغستان شد.

شاکَ ـُ شَوْکاً (ش و ک) ۱. ه: خار در تن او فرو کرد. ۲. ـ ته الشَّوْکةُ: خار در تن او فرو رفت. ۳. ـ ه: او را آزرد. ۴. ـ الرَّجُلُ: شوکت و بزرگی آن مرد آشکار شد. ۵. ـ ثَدیُ الفتاة: پستان دختر کم کم درآمد و برجسته شد.

الشّاکَة ۱. جـ: شائِک. ۲. (مِن الشَّجرِ والأرضِ) درخت و زمین پُرخار، خارستان. ج. شَواکّ.

شاکَرَ مُشاکَرَةً (ش ک ر) ۱. ه: از او سپاسگزاری کرد، خود را نسبت به او سپاسگزار نشان داد. ۲. ـ ه: هر یک از دیگری سپاسگزاری کرد، از یکدیگر سپاسگزاری کردند. ۳. ـ ه الحدیثُ: با او به سخن آغاز کرد، با او به گفت‌وگو پرداخت.

الشّاکِر: ۱. فا، سپاسگزار. ۲. آشوبگر، فتنه‌جو (لا). ج: شَکَرَة و شُکّر.

الشّاکِریّ ف معـ: چاکِر، نوکر، مزدور، خدمتگزار. ج. شاکِریّة.

الشّاکِریَّة ف معـ ۱. جـ: شاکِریّ. ۲. مؤنّثِ شاکِریّ. ۳. دستمزد چاکر و خدمتگزار ۴. نوعی چاقو یا خنجر سر کج. ۵. گوشتی که با شیر پخته باشند.


الشاکِریّة

شاکَسَ شِکاساً و مُکاشَسَةً (ش ک س) ه: بر او تنگ گرفت، سختگیری کرد، بهانه‌تراشی کرد

الشّاکّ ۱. فا، گمان‌برنده. ۲. «هو ـُ السِّلاح أو ـّ فی السِّلاح»: او غرق در سلاح است، سر تا پا مسلّح است. ج. شُکّاک.

الشّاکّة ۱. مؤنّثِ شاکّ. ۲. آماسِ گلو. ج: شَواکّ. ۳. «بینهما رَحِمٌ ـّة»: میان آن دو خویشاوندیِ نزدیک است

شاکَلَ مُشاکَلَةً (ش ک ل) ۱. ه: با او همانند و همسان شد ۲. ـ ه: او را در کاری (مشکل) و دشوار افکند. ۳. ـ ه: او را در اشتباه انداخت.

الشّاکِل: ۱. فا. ۲. شباهت، همانندی.

الشّاکِلَة: ۱. مؤنّثِ شاکِل. ۲. شکل، صورت. ۳. حاجت، نیاز. ۴. سرشت، خمیره. ۵. کیش، راه، روش، طریقت. ۶. کرانه، سمت، ناحیه، جانب. ۷. نیّت، قصد. ۸. پهلو، تـهیگاه. ۹. سـفیدیِ بـناگـوش. ج: شَـواکِـل. ۱۰. «الشَّواکِل»: راههای منشعب از شاهراه، راههای فرعی.

شاکَهَ شِکاهاً و مُشاکَهَةً (ش ک ه) ه: همانندِ او شد.

شاکَی شِکاءً و مُشاکاةً (ش ک و) ۱. ه: او را رنجاند، به درد آورد. ۲. ـ ه: غم و درد خود را با او گفت، با او دردِ دل کرد.

الشّاکِی: ۱. فا. ۲. گله‌مند ۳. مردی که بیماری خفیفی داشته باشد، اندک‌بیمار. ج: شُکاة. ۴. شیرِ بیشه ۵. «هو ـ السِّلاح»: او غرق در اسلحه است).

شالَ ـُ شَوْلاً و شَوَلاناً (ش و ل) ۱. الشیءُ: آن چیز بالا آمد. «ـ الذَّنبُ»: دُم بلند شد. ۲. ـ ت الناقةُ بِذَنَبِها»: ماده شتر دُم خود را بلند کرد ۳. ـ المیزانُ: یک کفّهٔ ترازو بالا رفت و دیگری پایین. ۴. ـ ت القِرْبَةُ: خیک بر اثر پُر شدن از آب یا باد دست و پایش که چهار گوشه‌اش باشد سیخ شد و راست ایستاد. ۵. ـ ت نعامةُ القومِ: آن مردم اختلاف پیدا کردند و پراکنده شدند. ۶. ـ ت نعامتُه: مُرد. ۷. ـ ت نعامتُه: خشمگین شد و سپس آرام گرفت.

شالَ ـِ شَیْلاً (ش ی ل) الشیءَ: آن چیز را بلند کرد.

الشّال معـ. ۱. پارچه‌ای که بیشتر بانوان بر دوش افکنند. ج: شِیْلان و شالات. ۲. [زیست‌شناسی]: خانوادهٔ سوسمارماهی. Synodontis (S)

الشّالَة ۱. جـ: شائِل. ۲. شال کوچک که بر دوش اندازند. ۳. مؤنّثِ شال (سوسمارماهیِ ماده)

الشّالِق: ۱. فا. ۲. تربیت‌کنندهٔ اسبان. ج: شَلَقَة و شُلّاق

الشّالِم: گیاه شلمک.

الشّالُوف آبشار باریک و بلند

الشّالِیَه معـ: اتاقک کنار دریا، شالِه (المو).

شامَ ـِ شَیْماً (ش ی م) ۱. السیفَ: شمشیر را از نیام بیرون کشید. ۲. ـ السیفَ. شمشیر را غلاف کرد (از اضداد) ۳. ـ السحابَ: به ابر نگریست تا جهت حرکت

آن را دریابد و بداند کجا می‌بارد. ۳. روی پوست او خالها یا لکّه‌های سیاه پدید آمد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را تخمین زد، برآورد کرد. ۵. «ـ فیه مَخایلَ الذّکاءِ» : آثار هوشمندی در او یافت و بدان امید بست. ۶. ـ الرِّجلَ : پای را خاک‌آلود ساخت. ۷. ـ فی الفرسِ ساقَه : ساق پای خود را به دو پهلوی اسب زد. ۸. ـ یَدَیْهِ فی رأسِ عدوِّه : سر دشمنش را با دو دست گرفت و با او پیکار کرد، با او سرشاخ شد. ۹. ـ الشّیءَ فی الشّیءِ : آن چیز را در آن یک پنهان کرد. ۱۰. ـ فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد.

الشّام ۱. ج. : شامَة. ۲. سرزمین شام، سوریهٔ امروز.

الشّامْبُو مع. : صابون مایع مخصوص سرشویی، شامپو (المو). Shampoo (E)

الشّامَة : ۱. خال سیاه بر بدن. ۲. هر نشانی که مخالف رنگ تن باشد. ۳. نشان سیاه بر روی زمین. ۴. ماده شتر سیاه. ۵. لکّه روی ماه، کَلَف. ج : شام و شامات.

الشّامِت : ۱. فا. شادی‌کننده بر غم دیگران، اهل شماتت. ۲. مردی که شوهرِ مادرش، ناپدریش، مرده باشد. ج : شُمّات.

الشّامِتَة : ۱. مؤنّثِ شامِت. ۲. دست و پای ستور. ج : شَوامِت. ۳. «بات بِلَیلَةِ الشّوامِت» شبی بسیار سخت و هراسناک را گذراند.

الشّامِخ : ۱. فا. ۲. نژاد والا. ۳. بسیار متکبّر. ج : شُمّاخ و شُمَّخ و شَمَخَة و شَوامِخ. مؤ : شامِخَة. ج مؤ : شَوامِخ و شامِخات.

الشّامِذ : شتر آبستن. ج : شَوامِذ.

الشّامِر : ۱. فا. ج : شُمَّر و شَمَرَة. ۲. «ناقةٌ ـ» : ماده شتری که پستانش به شکمش چسبیده باشد. ج : شَوامِر.

الشّامِرَة : ۱. مؤنّثِ شامِر. ۲. لب چروک خورده. ۳. لثهٔ چسبیده به بیخ دندانها. ج : شَوامِر.

شامَسَ شِماساً و مشامَسَةً (ش م س) ه : با او دشمنی ورزید، با هم ستیزه‌جویی کردند.

الشّامِس : ۱. فا. ۲. روز آفتابی. ۳. اسبِ توسن و سرکش. ۴. مرد تندخوی، سخت‌کینه، کین‌توز. ج : شُمَّس و شَوامِس.

الشّامِسَة : ۱. مؤنّثِ شامِس. ۲. آن زن که نظر به مرد نیفکند. ج : شَوامِس.

الشّامِط : ۱. فا. ج : شُمَّط و شُمّاط و شَمَطَة. ۲. دیگی که گنجایش پختن یک گوسفند با دیک‌افزار آن را داشته باشد، پاتیلِ بزرگ. ج : شَوامِط.

شامَعَ شِماعاً و مُشامَعَةً (ش م ع) ه : با او بازی و شوخی کرد.

الشّامِع : ۱. فا. ۲. مرد بازیگر و خنداننده، دلقک.

الشّامِل : ۱. فا. ج : شُمَّل و شُمّال. ۲. (از امور) کار جامع و غیر پراکنده.

شامِلاتُ الکَفِّ [زیست‌شناسی] : پرندگان دارای چهارپنجهٔ پرده‌دار، پرده‌پائیان، پا پرده‌داران.

الشّامَّة : ۱. مؤنّثِ شامّ. ۲. حسّ بویایی. ج : شَوامّ.

الشّامِیّ : منسوب به سرزمین شام، شامی، سوریّه‌ای.

شانَ ـُ شَوْناً ه : بر سر او زد.

شانَ ـِ شَیْناً (ش ی ن) ۱. ه : او را عیب گفت، از او بدگویی کرد. ۲. او را بدنام کرد.

شانَأَ شِناءً و مُشانَأَةً (ش ن أ) ه : با او دشمنی ورزید، کین‌توزی کرد.

الشّانِئ : فا، دشمن‌دارنده. ج : شُنّاء. مؤ : شانِئَة. ج مؤ : شَوانِئ.

الشّانِب : ۱. فا. ۲. دارای دندانهای سفید و نیکو، خوش آبِ دندان. ۳. روز خنک.

الشّانِف : ۱. فا. ۲. روی برگرداننده از دیگران، متکبّری که خود را از دیگران برتر داند.

شانَقَ مُشانَقَةً و شِناقاً (ش ن ق) ه : مال خود را با مال او درهم آمیخت.

الشّانَّة : مسیل، آبْرَو، آبراهه. (معجم‌الوسیط) ← شَنَّ ـُ. ج : شَوانّ.

الشّانِیَة : نوعی کِشتیِ بزرگ، ناوِ جنگی، ناوگان. ج : شَوانٍ.

شاهَ ـُ شَوْهاً و شَوْهَةً (ش و ه) ۱. ه : بر او حسد برد،

به او رشک ورزید. ۲. ــ المالَ : به آن مال چشم‌زخم زد. ۳. ــ وجــهَه : چــهره‌اش زشت شــد، مُشَــوَّه و ناخوشایند شد. ۴. ــ ت عنقُه : گردنش کوتاه شد. ۵. ــ ه : او را ترساند. ۶. ــ ت نَفْسُه إلی الأمرِ : دلش خواهان آن کار شد و آن را مورد توجّه قرار داد.

شاةَ ــ شَیْهاً (ش ی ه) ه : به او چشم‌زخم رساند.

الشّاه ف معـ : ۱. شاه. ۲. یکی از مهره‌های شـطرنج، شاهِ شطرنج. ۳. «هو ــ البَصَرِ» : او تیزنظر است، تیزنگاه است.


الشّاهبُلُّوط

شاهان‌شاه ف معـ : شاهنشاه

الشّاهانِیّ : منسوب به شاه، شاهانه

الشّاهِب : ۱. فا. ۲. آنچه بـه رنگ سیاه و سـفید یـا خاکستری باشد.

الشّاهباز ف معـ : شاهباز، شهباز.

الشّاهبانَج ف معـ : گیاه شاهبانگ، اسپرغم صحرایی، برنوق.


الشّاهتَرَج

شـاهبَلُّوط ف مـعـ : شـاهبلوط. «شـاهبلُّوط الحـصان» : شاه‌بلوط اسبی، شاه‌بلوط هندی. نام دیگرش قَسْطَلَةُ الحصان و قَسْطَلَةُ المرّة است. کَسْتَنا (المو).

الشّاه بَنْدَر ف معـ : رئیس بازرگانان، رئیس‌التُّجّار.

الشّاهَة جـ : شائِه.

الشّاهْتَرَج ف معـ : گیاه شاهتره

الشّاهْتَرَجِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ شـاهتره، شاهتره‌ایها.

شاهَدَ مُشاهَدَةً (ش ه د) الشیءَ : آن چیز را دید.


الشّاهِین

الشّـاهِد : ۱. فـا، گـواهـی‌دهنده، گـواه. ۲. دلیـل. ۳. سخنی موثّق که برای اثبات قاعده‌ای در دستور زبـان بدان استناد کنند، شاهدِ مثال، شاهد شعری، شاهد. ۴. زبان. ۵. پادشاه. ۶. روز جمعه. ۷. مایعی که با نوزاد از زهدان بیرون آید. ۸. سـتاره، سـتارهٔ پـروین، ثریّا. ۹. «صلاةُ ــ» : نماز مغرب و نماز صبح. ج : شُهُود و أشْهاد و شُهَّد و شُهَد. ۱۰. سنگ قبر (المو).

الشّاهِدَة : ۱. مؤنّثِ شاهِد. ۲. زمین. سنگی مستطیل که غالب مسلمانان بر روی گور نهند، سـنگِ قـبر. ج : شَواهِد.

شاهَرَ شِهاراً و مُشاهَرَةً (ش ه ر) ه : آن را مـاهانه کرایه کرد، با او معامله‌ای یک ماهه کرد.

الشّاهِق : ۱. فا. ۲. بلند و سر برافراشته از کوه و برج و ساختمان و جز آن. مؤ : شاهِقة. ج : شَواهِق. ۳. «هو ذُو ــ» : او تندخشم و آتشین‌مزاج است.

شـاهَلَ شِـهالاً و مُشـاهَلَةً (ش ه ل) ۱. ه : بـا او بدرفتاری و دشمنی کرد، با او ستیزه‌جویی کرد. ۲. ــ ه : با او ناسزاگویی کرد، به یکدیگر دشنام دادند. ۳. ــ ه : از او عیبجویی کرد.

الشّاهُوق [پزشکی] : سرفهٔ بیماریِ خروسک (المو).
Whooping cough (E)

شاهَی شِهاءً و مُشاهاةً (ش ه و) ه : با او همانند شد، تالیِ او شد.

الشّاهِی : ۱. فا. ۲. «الشّاهی البَصَرِ» : تیزبین. ج : شُهاة.

الشّاهِیَة : ۱. مؤنّثِ شاهِی. ۲. شهوت، اشتها. ج : شواهٍ

الشّاهِین ف معـ : پرنده‌ای شکاری، شاهین، شهباز. ۲. شاهین ترازو. ج : شواهِن. ۳. (کیهان‌شناسی) : صورت فلکی عقاب.

الشّاهِیّ : ۱. شاهی، شاهانه، منسوب به شاه. ۲. دارندهٔ گوسفند ← شاة.

شاوَرَ شِواراً و مُشاوَرَةً (ش و ر) ه : از او مشـورت خواست. با او رایزنی کرد.

شاوَسَ مُشاوَسَةً (ش و س) ۱. ه : با او تکبّر ورزید و مفاخرت کرد. ۲. ــ ه : با او دشمنی کرد و او را آزرد.

شاوَلَ شِوالاً و مُشاوَلَةً (ش و ل) ۱. الحجرَ : سنگ را بلند کرد. ۲. ــ هُ أو بِهِ : از او حمایت کرد. ۳. ــ القومُ : آن گروه با نیزه بـه جـان هـم افـتادند. ۴. ــ بـه : او را برانگیخت. ۵. ــ الفحلُ الفحلَ : دو شـتر نـر بـر هـم حمله‌ور شدند.

الشّاوِی : ۱. فا. ۲. میرآب، تقسیم‌کنندهٔ آب به مزارع و خانه‌ها. ۳. «غُصْنٌ شاوٍ» : شاخهٔ خشک.

الشّاوِیَة : ۱. مؤنّثِ شاوِی. ۲. شاخهٔ خشک.

الشّاوِیش تُر معـ : گروهبان، از درجات ارتشی.

الشّای معـ : گیاه چای، چای، چایی. ۲. دم کردهٔ برگ چای، چای که می‌نوشند.

شایَحَ شِیاحاً و مُشایَحَةً (ش ی ح) : ۱. جـنگ و ستیز کرد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوشید.

شایَصَ شِیاصاً و مُشایَصَةً (ش ی ص) ه : او را دشنام داد و از او دوری جست.

شایَعَ شِیاعاً و مُشایَعَةً (ش ی ع) ۱. ه : در اندیشه یا کاری او را دنبال کرد، از او پیروی کرد، او را همراهی و یاری کرد. ۲. ـ ه : با او دوستی ورزید. ۳. ـ ه : برای خداحافظی مقداری همراه او رفت، او را مشایعت کرد، تودیع کرد. ۴. ـ به الدّلیلُ : راهنما او را آواز داد. ۵. ـ بالجِمالِ : شتران عقب مانده از کاروان را بانگ زد، آواز داد. ۶. ـ ه : او را نیرومند و دلیر گرداند.

شایَنَ مُشایَنَةً (ش ی ن) ه : او را عیب کرد و زشت شمرد.

الشَّب و شَبأ جـ : شَباة.

الشَّبأة : نوعی پروانه از خانوادهٔ پروانه‌های کوچکِ بید که نوزادهای آن بر روی گیاهان بسر می‌برند و از برگ و میوهٔ آنها تغذیه می‌کنند. Coleophora (S)

شَبا ـُ شَبْواً (ش ب و) ۱. النّارَ : آتش را برافروخت، روشن کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز برآمد و آشکار شد. ۳. ـ وجهُه : چهره‌اش پس از رنگ‌پریدگی درخشید. ۴. ـ الفرسُ : اسب از سر نشاط بر دو پایش بلند شد (۳، ۴ الر).

شَبا ـُ شُبُوّاً (ش ب و) : ۱. برآمد و آشکار شد. ۲. ـ وجهُه : چهرهٔ او پس از رنگ‌پریدگی درخشان و سرخ و سفید شد. ۳. ـ الفرسُ : اسب روی پاهایش برخاست.

الشَّبا ۱. جـ : شَباة. ۲. خزه، جُل و زغ. ۳. تگرگ. ۴. سرما. ۵. ریزش باران.

الشَّباء : ۱. خزه، جُل و زغ. ۲. سرما. ۳. ریزش باران. ← شبا.

الشَّبائب جـ : ۱. شابّة. ۲. شَبّة. ۳. شَبِیبَة.

الشَّبائک جـ : شَبِیکَة.

الشَّباب جـ : ۱. شابّ. و ۲. شَبّ ۳. مصـ شَبَّ ـِ. ۴. جوانی. ۵. آغاز هر چیز ۶. آغاز قصیده که در آن از عشق و جوانی سخن می‌رود، تشبیب.

الشِّباب : آنچه بدان آتش روشن کنند، افروزینه.

الشَّبابِط جـ : شَبُّوط.

الشَّبابِیث جـ : ۱. شِبّاث. ۲. شَبُّوث.

الشَّبابِیط جـ : شَبُّوط.

الشَّباة : ۱. کژدمِ نوزاد. ۲. نیشِ کژدم. ۳. تیزیِ هر چیز. ۴. مرد نادان، سفیه. ۵. لبهٔ تیز و برندهٔ شمشیر. ج : شبأ و شَبَوات.

الشِّباح جـ : شَبَحان.

الشَّبادِع جـ : ۱. شِبْدِع. ۲. شِبْدِعَة.

الشِّبار جـ : شَبْرَة.

الشَّبارِق جـ : ۱. شَبْرق. ۲. شِبْرِق. ۳. الشِّبْرِقَة.

الشَّبارِیق ← شَبارِق.

شُباط سُر معـ : دوّمین ماه از سال شمسی رومی میان کانون‌الثانی و آذار که در سالهای عادی ۲۸ روز و در سالهای کبیسه ۲۹ روز دارد و همان ماه «فوریه» یا فبرایر است.

الشِّباع جـ : شَبْعان. ۲. شَبِیع (به معانی ۲ و ۳).

الشُّباعَة : ماندهٔ خوراک پس از سیر شدن.

الشَّباعَی جـ : شَبْعان.

الشِّباک جـ : شَبَک. ۲. شَبَکَة.

الشِّبال جـ : شِبْل.

الشَّبام : گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ راجها با میوه‌ای سرخ‌رنگ و خوراکی به اندازهٔ میوهٔ درخت صنوبر. Skimma (S)

الشِّبام : ۱. چوبی که در دهان حیوان شیرخوار نهند تا نتواند هرگاه و بیگاه از پستان مادر خود شیر نوشد. ۲. جنگ‌افزار. ۳. الشِّبامان : دو رشته بند که زنان با آن روبند را در پشت سرِ خود بندند.

الشَّبانِیّ : آن که روی و ریش و سبیل او سرخ‌رنگ باشد، سرخ‌روی و موی.

الشِّباه جـ : شَبِیه.

شَبَّ ـِ شِباباً الغلامُ : آن کودک جوان شد.



الشّای



الشّباة

شَبَّ ـِ شَبّاً و شُبُوباً ۱. الشیءُ : آن چیز بالید و رشد کرد و بزرگ شد. ۲. ـ ت النارُ : آتش روشن شد. ۳. ـ النارَ : آتش را برافروخت. (لازم و متعدّی) ۴. ـ الخمارُ وجهَ المرأةِ : روسری به زیبایی آن زن افزود و جمالِ او را بیشتر نشان داد.

شَبَّ ـُ شُبُوباً و شَبِيباً ۱. الفرسُ : اسب از روی نشاط دستهایش را بلند کرد، به بازی و جست و خیز پرداخت. ۲. ـ الفرسُ : اسب سرکشی کرد و راه نرفت.

شُبَّ مجـ ۱. له الشیءُ : آن چیز برای او آماده شد. ۲. «شُبَّت النّارُ» : آتش افروخته شد. ۳. شُبَّ الشیءُ : آن چیز افزوده شد، بزرگ و بالیده شد.

الشَّبَب : گاو و گوسفندِ جوان.

الشَّبّ : ۱. مصـ ۲. جوان. ج : شَباب و شُبّان و شَبَبَة. ۳. [شیمی] : زاج سفید، نمکی معدنی که با آن غرغره کنند، «حَجَرُ ـ» : Alum (E) مؤ : شَبّة. ج مؤ : شَبّات و شَوابّ و شَبائِب.


شَبّ الابل

الشَّبَب : گاو کوچک، گوسالهٔ پرواری (المو). Steer (E)

الشُّبُب جـ. شَبُوب

الشَّبّابَة : از آلات موسیقی، نی، نای، مزمارِ نئین.

الشِّبّاث : ۱. چنگالِ باز. ۲. قلّاب یا چنگکِ سخت گیرنده و تَشَبُّثکننده. ج : شَبابِیث.

الشَّبّاک : دام‌ساز، شَبَکه‌ساز، توربافِ. ۲. آن که به وسیلهٔ دام شکار کند.


شَبّ النّهار

الشُّبّاک : ۱. پنجره، دریچه. ۲. باجه، گیشه. ۳. تله و دامِ شکارچی. ۴. شکارچیانی که با دام و تور (شَبَکَة) شکار می‌کنند.

الشُّبّال جـ : شابِل.

الشُّبّان جـ : ۱. شابّ. ۲. شَبّ.

شَبَّبَ تَشْبِيباً (ش ب ب) ۱. القصیدةَ : قصیده را با ذکر عشق و جوانی و زن نیکو کرد و آراست، قصیده را با «تشبیب» آغاز کرد. ۲. ـ الکتابَ : به نوشتن کتاب آغاز کرد. ۳. ـ بفلانة : دربارهٔ فلان زن به گفتن تشبیب پرداخت و نیکوییها و زیباییهای او را بازگفت. ۴. ـ الشیخُ : آن پیرمرد روزهای جوانیِ خود را به یاد آورد.


الشَّبُّوط


الشَّبَث

الشَّبَبَة جـ : ۱. شابّ. ۲. شَبّ.

شَبَّحَ تَشْبِيحاً (ش ب ح) : ۱. چنان پیر و سالخورده شد که یک سایه و سیاهی را دو تا دید. ۲. ـ الشیءَ : پوست آن چیز را خراشید و کند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را پهن کرد. ۴. آن را آشکار ساخت. ۵. در خواستن پافشاری کرد.

شَبَّرَ تَشْبِيراً (ش ب ر) ۱. الثّوبَ و نحوَه : پارچه و مانند آن را وجب کرد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد به نهایت شادمانی و نشاط رسید. ۳. ـ ه : او را بزرگ داشت و در اکرام او کوشید.

شَبَّعَ تَشْبِيعاً (ش ب ع) ت الماشیةُ : ستور تا نزدیک سیر شدن خورد، کاملاً سیر نخورد.

شَبَّکَ تَشْبِيکاً (ش ب ک) الشیءَ : قسمتی از آن چیز را در قسمت دیگرِ آن داخل کرد، دو چیز را چون شبکه و تور در هم کلاف کرد.

الشُّبَّل جـ : شابِل.

شَبُّ اللَّيْلِ : گل لاله عباسی.

شَبَّمَ تَشْبِيماً (ش ب م) الجَدْیَ : چوب در دهان بزغاله نهاد تا نتواند گاه و بیگاه از پستان مادرش بنوشد. ← شَبَمَ.

شَبُّ النَّهارِ : گیاهِ لبلاب سه رنگ.

Three Coloured Bindweed (E)

شَبَّهَ تَشْبِيهاً (ش ب ه) ۱. هُ به : او را به کسی مانند کرد، تشبیه کرد. ۲. ـ علیه الأمرَ : آن کار را بر او پوشیده و مُشتَبَه ساخت. ۳. ـ الشّیءَ : آن چیز پوشیده و دشوار شد.

شُبِّهَ مجـ : علیه الأمرُ : آن کار بر او پوشیده و مبهم شد.

الشُّبُّوط و الشِّبّوط : نوعی ماهی خُردسرِ باریک‌دُمِ نرم‌بدنِ فراخ‌میان به شکل بربط که در آبهای دجله و فرات یافت می‌شود و زیستگاهش نیمکرهٔ شمالی است. ماهی کپور ج : شَبابِط و شبابِیط.

الشُّبُوطِيّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ ماهیان شَبّوط، شبُّوطیان.

الشِّبِتّ : گیاهِ شِبِت، شِوید.

شَبِثَ ـَ شَبَثاً الشیءَ أو به : بدان چیز چسبید، به آن چنگ در زد.
الشَّبَث : ۱. مصـ شَبِثَ. ۲. نوعی عنکبوت سیاهِ بزرگ‌جثّه، رتیل، گرگ عنکبوت. ۳. هزارپا، گوش‌خزک. ج : شِبْثان و أشْباث.
الشِّبِث : ۱. آن که به چیزی بچسبد و آن را رها نکند، چسبنده، بسیج. ۲. آن که عادت دارد به اندیشهٔ خود یا بـه هـر چـیزی مُـتشبّث و مُتمسّک شود و در آن سرسختی ورزد.
الشِّبْثان جـ : شَبَث.
الشُّبْثَة : کسی که (مثلاً در بازی فوتبال) همواره ملازم حریف خود باشد و از او جدا نشود.
الشِّبِّث : گیاه شِبِت، شوید ← شِبِت.
الشَّبَج جـ : شَبَجَة (منث).
الشَّبَجَة : دروازهٔ بلند. ج : شَبَج.
الشِّنْبِجْذَر و الشِّنْبِجْذار : گیاهی با ساقهٔ ریشه‌مانند زیرزمینی (المو). Rhizoid (E)
شَبَحَ ـَ شَبْحاً ۱. ه : او را دراز کرد تا تازیانه زند. ۲. ـ ه : او را مانند شخص مصلوب و به چهارمیخ کشیده دراز کرد. ۳. ـ الجلدَ : پوست را میان میخها کشید. ۴. دستش را به دعا گشود. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را شکافت.
شَبَحَ ـَ شُبُوحاً : ۱. دراز شد. ۲. ـ له الشیءُ : آن چیز برای او نمایان و آشکار شد. ۳. ـ الدّاعی : دعاگوی او دست خود را به دعا بالا برد.
شَبُحَ ـُ شَباحَةً الرجُلُ : آن مرد بازوانی پهن و سینه‌ای فراخ داشت.
الشَّبْح : ۱. مصـ شَبَح ـَ. ۲. کالبد، شَبَح. ۳. پهن، عریض «هو ـ الذِّراعَین» : او پهن‌بازو است، بازوان پهن و ستبر دارد.
الشَّبَح : ۱. کالبد، تن، شخص. ۲. آنچه از دور به گونه‌ای نامشخّص پیدا باشد، شَبَح، پَرهیب، سایه و خیالِ چیزی. «ـَ المَوْتِ» : سایه و خیال مرگ. «ـَ الحَربِ» : دورنمای جنگ. ۳. دروازهٔ قصر و بنای بلند.


الشِّنْبِذِع

ج : أشْباح و شُبُوح.
الشَّنْبَحان : مرد بلندبالا. ج : شِباح.
الشَّنْبَحَة : ۱. مصدر مرّه از شَبَحَ. ۲. بندی که پای اسب را بدان بندند، بَخْو. ۳. تیر چوبی که بدان سقف را پوشانند.
الشَّنْبَحِيَّة [فیزیک] : عدسی در دوربین و مانند آن.
الشِّنْبِذِع : ۱. نوعی کژدم خطرناک. ۲. زبان ج : شَبابِذِع.
الشِّنْبِذِعَة : کژدم کوچک. ج : شَبابِذِع.
الشَّنْبَذَر ف معـ : گیاه شبدر.
شَبَرَ ـُ شَبْراً ۱. الثوبَ و غیرَه : پارچه و جز آن را وجب کرد، با وجب سنجید. ۲. ـ ه شیئاً : چیزی به او بخشید و او از آن چیز بسیار شادمان شد.
شَبِرَ ـَ شَبَراً : ۱. از خوشی و نعمت سرمست شد و ناسپاسی و گردنکشی کرد. ۲. آنچه را موجب سرمستی و غرور و گردنکشی بود به دست آورد (لا).
الشَّبْر : ۱. مصـ شَبَرَ ـُ. ۲. عمر، زندگانی. ۳. اندام، قد و قامت، هیکل. ۴. زناشویی. ۵. مهریهٔ زن، کابین، صِداق. ج : شُبُور.
الشَّبَر : ۱. مصـ شَبِرَ. ۲. بخشش. ۳. نیکویی، خیر، احسان. ۴. قربانی. ۵. کتاب انجیل.
الشِّبْر : ۱. عمر، زندگانی. ۲. بخشش، نیکویی، احسان. ۳. وَجَب، بَدَست، واحدِ اندازه‌گیری طول. ج : أشْبار. ۴. «قِبال ـ» : ماری کوتاه و خطرناک. ۵. «فلانٌ قصیرُ ـ» : فلانی کوچک‌اندام و ریزه است، (اصطلاحاً) نیم‌وجبی است.
الشِّنْبَاق : ۱. مصـ. ۲. فاصلهٔ زیاد میان چهارپایِ ستور. ۳. جامهٔ پاره پاره، ژنده. ۴. شدّت هر چیزی (الر).
الشَّنْبَرَة : ۱. مصدر مرّه از شَبَرَ. ۲. قامت، هیکل، بلندی ج : شِبار.
الشِّنْبَرَة : بخشش، عطا.
شَبْرَقَ شِبْراقاً و شَبْرَقَةً ۱. اللحمَ : گوشت را تکّه تکّه کرد. ۲. ـ البازیُّ الصّیدَ : باز شکار را درید و از هم جدا کرد. ۳. ـ الثوبَ : جامه را پاره کرد. ۴. ـ ت الدّابّةُ فی مَشْیِها : ستور با گامهای فراخ و دور از هم راه رفت.

الشَّبْرَق : ۱. جامهٔ تکّه پاره. ۲. پارچهٔ بدبافت و زشت (لا). ج : شبارِق.
الشِّبْرِق : بچه گربه. ج : شَبارِق.
الشِّبْرِقَة : ۱. تـخته‌ای از پـارچـه، قـوارهٔ پـارچـه. ۲. درخت و گیاهِ اندک. ج : شَبارِق. ۳. «ثوبٌ شَبارِق» : جامهٔ تکّه پاره.
الشُّبْرُم : ۱. بخیل. ۲. گیاهِ شبرم، گاوکُشَک. یک فرد آن شُبْرُمَة است.
الشِّبْشِب : کفش دم‌پایی (المو).
شَبِصَ ـَ شَبَصاً الشّیءُ : آن چیز خشن و درهم فـرو رفته شد، مُچاله و چَغَر (در تداول تهرانیان، چِغِر) شد.
شَبِعَ ـَ شَبَعاً و شَبْعاً و شِبَعاً : ۱. سیر شد. ۲. ـــ من الأمرِ : از آن کار خسته و ملول شد، دلزده شـد. ۳. ـــ الجسمُ : تن فربه شد، چاق شد.
شَبُعَ ـُ شَباعَةً ۱. عقلُه : خِرَدش افزون و استوار بود، بسیار عاقل بود، یا شد. ۲. ـــ ت الغنمُ : گوسفندان فربه شدند.


الشَّبَكَة

الشَّبَع : پُر و پیمان، انباشته. ج : شُبُع (ذیل اقم).
الشَّبِع : سیر. مؤ : شَبِعَة.
الشِّبَع : ۱. مصـ شَبِع ـَ. ۲. آنچه سیر کند. ۳. مایهٔ سیری.
الشِّبْع : ستبری ساقِ پا، پاکُلفتی.
الشُّبَع جـ : شُبْعَة.
الشُّبُع جـ : ۱. شَبَع (ذیل اقم). ۲. شَبِیع (به معنی ۱).
الشُّبَعاء جـ : شَبِیع (به معانی ۱ ـ ۳).
الشَّبْعان : ۱. بسیار سیر و پُر. مؤ : شَبْعَی و شَبْعانَة. ج : شِباع و شَباعَی. ۲. «ـُ الذِّراع» : ستبر بازو، بازو کلفت.
الشَّبْعَة : زنِ سیر شده.
الشُّبْعَة : مقدار غذایی که یک بار کسی را سیر کند، یک وعده غذای سیرکننده. ج : شُبَع.


الشَّبَل

شَبِقَ ـَ شَبَقاً ۱. الذکَرُ : شهوت بر جنس نرینه چیره شد، تحریک شد. ۲. ـــ من اللحمِ : از خوردن گوشت معده‌اش سنگین شد، ترش کرد (الر). ۳. ـــ من اللحمِ : از خوردن گوشت سرِ حال آمد و با نشاط شد.
الشَّبَق : ۱. مصـ. ۲. شـدّت شـهوت جـنس نـر بـرای جنس ماده.
الشَّبِق : شهوانی، شهوت‌ران، تیزشهوت.
شَبَكَ ـِ شَبْكاً ۱. الشیءَ : آن چیز را در هم فرو کرد، در هم پیچید. ۲. ـــ الشیءُ : آن چیز در هم پـیچیده شد. (متعدّی و لازم) ۳. ـــ ه عنه : او را با کاری که بدو واگذاشت از قصدش منصرف کرد، فکرِ او را از آن کس یا آن چیز منصرف کرد.
شَبَكَ ـِ شُبُوكاً ۱. ت الأمورُ : کارها درهم آمیخته و مشکل و پیچیده شد. ۲. ـــ ت الکُتُبُ : کتابها درهم و برهم و آشفته شدند.
الشَّبَك : دام، تورِ شکار. یک فرد آن شَبَکَة است. ج : شِباک.
الشُّبُك تر مع : چُچُق، پیپ.
الشَّـبَكَة : ۱. دام، تـورِ شکـار. ۲. زمـین پُرچـاه. ۳. چاههای نزدیک به هم. ۴. راهها یا لوله‌ها یا خطوط به هم پیوسته مانند خطوط متعدّد راه آهن یا تلفن و جز آن، شبکهٔ راه آهن، شبکهٔ مخابرات. ۵. افراد یک نژاد که به هم نزدیک و درهم آمیخته باشند. ۶. گروهی که با هم به انجام کارهای سرّی پردازند. شبکه «ـــ تجسّس» : شبکهٔ جاسوسی. ۷. [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای فلکیِ جنوبی. ج : شِباک و شَبَک
الشُّبْكَة : قرابت، خویشاوندی.
شَبَكِيّاتُ الأجْنِحَة [زیست‌شـناسی] : خـانواده‌ای از حشرات مفید از تیرهٔ رگبالان. Raphidioptera (E)
الشَّبِكِيَّة [تشریح] : شبکیهٔ چشم.
شَبَلَ ـُ شُبُولاً ۱. الغلامُ : آن کودک در نـاز و نـعمت پرورش یافت و رشد کرد. ۲. ـــ فیهم : در میان آنـان بزرگ شد.
الشِّبْل : ۱. بچّه شیر. ج : أشْـبال و أشْـبُل و شِـبال و شُبُول. ۲. «أبوالأشْبال» : شیرِ بیشه.
شَبَمَ ـُ شَبْماً الجدیَ : در دهان بزغاله چوبی (شِبام) نهاد تا نتواند بیگاه از پستان مادر شیر بنوشد.
شَبِمَ ـَ شَبَماً ۱. الماءُ أو غیرُه : آب و جز آن سرد شد.

۲. احساس سرما و گرسنگی کرد.

الشَّبَم : ۱. مصـ شَبِمَ. ۲. سرما.

الشَّبِم : ۱. آبِ سرد و گوارا، خنک «قلبٌ ـ» : قلبِ سرد. ۲. آن که از گرسنگی احساسِ سرما کند. ۳. جنگ‌افزار، سِلاح. ۴. زهر. ۵. مرگ (از آن رو که چون زنده بمیرد سرد شود). ۶. گاوِ فربه (لا).

شَبَنَ ـِ شُبُوناً : ۱. نزدیک شد. ۲. ـ الغلامُ : آن کودک جوان و فربه شد.

شَبَنَ ـُ شَبْناً و شُبُوناً ۱. ه : آن را نزدیک گرداند. ۲. ـ الغلامَ : آن کودک را در ناز و نعمت و آسایش پرورد و بزرگ کرد.

الشَّبَنْزَی معـ : میمون آدم‌نما، شمپانزه.

الشَّبْنَم معـ : شترمرغ استرالیایی. Casuarius (S)

الشَّبْنَمِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ شترمرغ استرالیایی. Casuaridae (S)

الشَّبَه : ۱. مانند. ج : أشْباه و مَشابِه. ۲. مانندگی، همانندی، شباهت ۳. آلیاژی از مس و قلع، فلزِّ برنج. ج : أشْباه. ۴. گیاهی است خاردار با گلهای لطیفِ سرخ.

الشِّبْه : ۱. مانند. ج : أشْباه. ۲. [نحو] «شِبْهُ الجُمْلَة» : کلامی مرکّب از جار و مجرور یا ظرف و مضافٌ إلیه، شِبْهِ جمله. ۳. [جغرافیا] (شِبْهُ الجزیرة» : شبهِ جزیره، قطعه‌ای درون دریا که از یک سو به خشکی پیوسته باشد. ۴. «شِبْهُ جِذْر و شِبهُ جَذر» : گیاه ریشه مانند Rhizoid (E) ← شِبْجَذر. ۵. [جغرافیا] «ـُ اسْتِوائیّ» : منطقه و آب و هوای شبهِ استوایی. ۶. «أشْباهُ الإنسان» : میمونهای آدم‌نما Anthropoidea (E). ۷. «ـُ جُمْلَة» : شبه‌جمله Phrase (E). ۸. «ـُ رَسْمِیّ» : شبهِ رسمی، نیمه‌رسمی. ۹. [فیزیک] «ـُ ظِلّ» : شبهِ سایه، سایه روشن Penumbra (E) و ۱۰. «ـُ فلزّ» : شبهِ فلزّ Metalloid (E) ۱۱. [جغرافیا] «ـُ قارّة» : شبه قارّه، سرزمینی واحد که از فرط بزرگی به قارّه‌ای شبیه است. ۱۲. [شیمی] «ـُ قِلْوِی أو ـ قِلْی» : شبهِ قلیایی، آلکالوئید Alkaloid (E) (المو).

الشُّبَه جـ : شُبْهَة.

الشَّبَهان : مسِ زرد، فلزِّ برنج ← شَبَه (معنیِ ۳). Brass (E)

الشِّبْهان : مسِ زرد، فلزِّ برنج ← شَبَه (معنیِ ۳) (الر).

الشُّبُهان : درخت سیاه تلو که از خانوادهٔ عنّابیان است.

الشُّبْهَة : ۱. همانندی، مانندگی، مایهٔ اشتباه. ۲. مانند، شبیه. ۳. [در شرع] : شُبهه، پوشیده و نامعلوم بودنِ امری چنان که نتوان حکم کرد حلال است یا حرام و حقّ است یا باطل. ج : شُبَه و شُبُهات.

الشَّبْو : ۱. مصـ شَبا. ۲. آزار.

الشَّبَوات جـ : شَباة.

الشَّبُوب : ۱. آنچه بدان آتش افروخته شود. ۲. آنچه بدان چیزی را زیور دهند و بیارایند. ۳. گوسفند و گاوِ جوان. ۴. اسبی که در تاخت پاهایش از جای پیشینِ دستهایش درگذرد. ج : شُبُب.

الشَّبُوث : ۱. ارّه و سیخ سر کج. ۲. چنگک. ج : شَبابِیث. ← شِبّاث (اقم).

الشَّبْوَة : ۱. مصدر مرّه از شَبا. ۲. زن گستاخ و بی‌شرم و دشنامگوی.

شَبْوَة : اسم خاصّ برای کژدم.

الشُّبُوح جـ : شَبَح.

الشَّبُور عبری معـ : بوق، شیپور. ج : شَبابِیر و شَبُورات.

الشُّبُور جـ : شَبْر.

الشَّبُوط : ماهی کپور ← شَبُّوط.

الشُّبُول جـ : شِبْل.

الشَّبِیبَة : ۱. مصـ شَبَّ ـِ. ۲. جوانی. ۳. جوانان. ۴. آغاز هر چیز. ج : شَبائِب.

الشَّبِیع : ۱. سیر، پُر. ج : شُبَع. ۲. مردِ پُرخرد. ۳. مردِ با خاندانی بزرگ. ج : شِباع و شُبَعاء. ۴. ریسمان پُرموی و کُرک و پُرز. ۵. جامهٔ سِفت بافتِ خوابانده شده در رنگ. ج : شِباع.

الشُّبَیْک : گُلِ گلایول.

الشَّبِیکَة : ۱. تور، پارچهٔ مشبّک. ۲. توری، تورِ موی سر. ج : شَبائِک. ۳. «الشَّبائِک» : دشمنیها.

الشَّبِین [در مسیحیّت] : یکی از دو شاهد عقد ازدواج،



الشُّبَیک

ساقدوش ← إشْبِین.
الشَّبِیه : همانند، نظیر، همسان. ج : شِباه و أشْباه.
شَتا ـُ شَتْواً (ش ت و) ۱. بالمکانِ : زمستان بدانجا آمد، زمستان را در آنجا گذراند. ۲. ـ ه کانون : ماه کانون (دسامبر) از فرط سرما و سختی بدو آسیب رساند. ۳. وارد فصل زمستان شد. ۴. ـ تِ السّماءُ : آسمان باران بارید. ۵. ـ الشتاءُ : زمستان سرد شد. ۶. در زمستان دچار تنگدستی و خشکسالی شد (الر ۵، ۶).
شَتا ـُ شُتُوّاً (لا) ۱. بالبلدِ : زمستان را در آن شهر بسر برد. ۲. ـ الشتاءُ : زمستان سرد شد. ۳. ـ القومُ : آن گروه در زمستان به قحطی و بینوایی افتادند. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد زمستان را پشت سر گذاشت.
الشَّتا : بالای درّه. ج : أشْتاء.
الشِّتاء ۱. جـ : شَتْوَه (به قولی). ۲. مصـ شاتَی. ۳. فصل زمستان. ۴. کمیابی و خشکسالی، قحطی. ۵. «فاکهةُ ـ» : (لفظاً) میوهٔ زمستان. (تعبیراً) آتش. ج : شُتِیّ و أشْتِیة.
الشَّتائِم جـ : شَتِیمَة.
الشَّتات : ۱. مصـ شَتَّ. ۲. پراکندگی. ۳. «امرٌ ـ» : کارِ از هم پاشیده، پراکنده و نامنظم. ج : أشْتات.
الشُّتام و الشُّتامَة : ۱. مرد زشت‌روی، زشت‌چهره. ۲. بدخوی.
الشَّتامَة : ۱. مصـ شَتَمَ. ۲. زشت‌رویی همراه با بدخویی، تندخویی و زشت‌رویی.
شَتَّ ـِ شَتّاً و شَتاتاً و شَتِیتاً ۱. ت الأشیاءُ : آن چیزها پراکنده شدند. ۲. ـ الأشیاءَ : آن چیزها را پراکنده ساخت (لازم و متعدّی). ۳. ـ الدِّیارَ بفلانٍ : شهرها برای فلانی از هم دور شد. ۴. ـ بقلبِه الوجدُ : شور و شوق او را برانگیخت و اندیشه‌اش را پراکنده ساخت.
الشَّتّ : ۱. مصـ شَتَّ. ۲. کارهای از هم پاشیده، نامنظم، پراکنده. ج : أشْتات. «ذَهَبُوا أشْتاتاً» : به‌طورِ پراکنده رفتند.
الشَّتّام : بسیار دشنام‌دهنده.
شَتّانَ : اسم فعل است به معنیِ بَعُدَ : دور شد. «شتّانَ ماهُما» و «شَتّانَ بینَهُما أو مابینَهُما» : میان آن دو فرق بسیار است.
شَتّانِ ← شَتّانَ.
شَتَّتَ تَشْتِیتاً (ش ت ت) الأشْیاءَ : آن چیزها را پراکنده ساخت.
شَتَّرَ تَشْتِیراً (ش ت ر) ۱. عینَه : پلکهای چشمش را برگرداند. ۲. ـ به : از او عیبجویی کرد، ناسزا گفت.
شَتَّی تَشْتِیَةً (ش ت و) ۱. بالمکانِ : زمستان را در آنجا گذراند. ۲. ـ ه الشیءَ : آن چیز برای زمستان او بس بود.
الشَّتَّی ۱. جـ : شَتِیت. ۲. «أشیاءُ ـ» : چیزهای گوناگون و پراکنده. ۳. «أمرٌ ـ» : کار متنوّع. ۴. «قومٌ شَتَّی» : جماعتی آمیخته به هم از گروههای مختلف.
الشِّتِّیر : مرد پرعیبِ بدخوی.
شَتَرَ ـُ شَتْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ ه : آن را پاره پاره کرد. ۳. ـ عینَه : پلکهای چشمش را برگرداند. ۴. ـ ه : او را زخمی کرد.
شَتِرَ ـَ شَتَراً : ۱. لب زیرین او شکافته شد. ۲. پلکهای زبَرین و زیرینِ چشم او شکافته و برگشته و ترکیده شد. ۳. ـ به : او را دشنام داد. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز بریده شد.
شُتِرَ مجـ : ۱. پلک چشمش برگشته شد. ۲. پلکِ زیرینش آویخته یا شکافته بود.
الشَّتَر : ۱. مصـ شَتِرَ ۲. شکافتگیِ لب زیرین. ۳. برگشتگی و شکافتگی پلک. ۴. عیب و نقص.
الشُّتَر جـ : شُتْرَة.
الشُّتْر جـ : ۱. أشْتَر. ۲. شَتْراء.
الشُّتْرَة : میان دو انگشت. ج : شُتَر.
شَتَلَ ـُ شَتْلاً الزّرعَ : کِشته را نشا کرد، بذر افشاند و سپس نهال نورُسته را جایی دیگر کاشت.
الشَّتْل جـ : شَتْلَة.
الشَّتْلَة : قلمه و نهالی که از جای خود درآورند و جایی دیگر بکارند. ج : شَتْل.

شَتَمَ ـُـ شَتْماً ۱. ه: او را دشنام داد و رو در روی به او ناسزا گفت. ۲. ـــ ه: بر او در دشنام‌گویی برتری یافت.
شَتُمَ ـُ شَتامَةً الرجُلُ: آن مرد زشت‌روی بود، یا شد.
الشَّتْوَة: ۱. مصدر مرّه از شَتا. ۲. زمستان. ۳. یک باران. ۴. «صاحبُ ـــ»: کسی که در زمستان به او پناه برند. ج: شِتاء.*
الشُّتُوت: مردمانی پراکنده که از یک قبیله نباشند.
الشُّتُون: ۱. (به صیغهٔ جمع): جامه‌های نرم. ۲. (گویا) جمعِ شَتْن. باشد (منت.).
الشَّتْوِيّ: ۱. منسوب به شَتا، زمستانی. «ثوبٌ ـــ»: لباس زمستانی. ۲. گیاهی که در زمستان رشد کند و گُل دهد.
شُتِيَ مجـ: گرفتار زمستان شد.
الشَّتْيان: دسته‌ای ملخ.
الشَّتِيت: ۱. مصـ شَتَّ. ۲. پراکنده. ج: شَتَّى. ۳. دندانهایی که فاصلهٔ آنها از هم زیاد باشد.
الشَّتِيم: زشت‌روی. ج: شُتَماء.
الشَّتِيمَة: ۱. مؤنّثِ شَتِيم. ۲. دشنام، ناسزا. ج: شتائِم.
الشَّتِيّ: باران زمستانی.
الشُّتِيّ جـ: شِتاء (منت.).
الشِّثاث جـ: شَثّ.
الشَّثّ: ۱. بسیار از هر چیز. ۲. خشن (لا). ۳. زنبور عسل. ۴. شکستگیِ سر کوه که به صورت کنگره دیده شود. ۵. درختی است کوهستانی در کوتاهی به اندازهٔ درخت سیب با برگهایی چون برگ بید و شکوفه و غلاف میوه‌ای که در آن سه یا چهار دانهٔ سیاه یافت می‌شود و خوراک کبوتران است، سپرم صحرایی. ج: شِثاث.
الشَّثَّة: یک فرد شَثّ.
الشِّثْر: لبهٔ کوه، پرتگاه کوه. ج: شُثُور و أشْثار.
الشُّثُور جـ: شِثْر.
شَثِنَ ـَ شَثَناً ت کفُّه: کف دست او از کار کردن زبر و خشن شد.
الشَّثْن: زِبْر، خَشِن، سفت و ستبر. ج: شِثان.
شَجا ـُ شَجْواً (ش ج و) ۱. ه: او را اندوهگین کرد. ۲. ـــ ه: او را خشمگین کرد (الر). ۳. ـــ ه الغناءُ: آواز دردِ فراق او را برانگیخت و او را آرزومند کرد. ۴. ـــ ه ذکرُ الحبیب: یاد معشوق دل او را برانگیخت و او را شادمان کرد (از اضداد).
الشَّجا: ۱. مصـ شَجِيَ. ۲. استخوان و مانند آن که در گلو گیر کند. ۳. غصّه، اندوه. غم. ج: أشْجاء.
الشَّجائِع جـ: شَجِيعَة.
الشِّجاب ۱. جـ: شَجَب (به معنی ۶، بلند، دراز). ۲. سربندِ شیشه، توپی، چوب‌پنبه. ۳. جالباسی، چوب‌رختی، دارِ چوبی برای خشک کردن لباس. ج: شُجُب و أشْجِبَة. ← مِشْجَب.
الشَّجاج: هوا که تنفّس می‌شود.
الشِّجاج ۱. جـ: شَجَّة. ۲. سر یکدیگر را شکستن.
الشَّجار: ۱. چوب زیرینِ کجاوه. ۲. کجاوهٔ روباز کوچک.


الشَّجار

الشِّجار: ۱. مصـ شاجَرَ. ۲. ستیزه. ۳. کجاوهٔ کوچک، هودج. ۴. چوبی که پشت در گذارند. ۵. چوبی در زیر کجاوه یا تخت که آن را استوار نگهدارد. ۶. کجاوهٔ بی‌سقف و پوشش. ۷. (جدید) تختی که برای حمل بیمار به کار رود، برانکار. ۸. چوبی که در دهان بزغاله نهند تا بیگاه شیرِ مادر را ننوشد. ۹. داغ شتران. ج: شُجُر و أشْجِرَة.
الشَّجاع: دلیر، پُردل. ج: شُجْعان و شِجْعان و شِجاع و شُجَعاء و شُجْعَة و شَجْعَة و شِجْعَة و شَجَعَة.
الشَّجاع جـ: شَجِيعَة.


الشُّجاع

الشُّجاع: ۱. دلیر، پُردل، دلاور. ج: شُجْعان و شِجْعان و شُجَعاء و شُجْعَة و شِجْعَة و شَجَعَة. ۲. نوعی مار، افعی. ج: شَجْعان و شِجْعان و أشْجِعَة ← أزْبَد. ۳. [کیهان‌شناسی]: صورتی فلکی و جنوبی واقع در جنوب سرطان و سنبله.
الشَّجاعَة: ۱. مصـ شَجُعَ. ۲. دلاوری، بی‌باکی،

---

* و به قولی شِتاء مفرد است و جمع آن شُتِيّ و أشْتِيَة آمده است.
← اقم.

شجاعت.
الشَّجاعِم جـ : شَجْعَم.
شَجَبَ ـُ شَجْباً ۱. ه اللهُ : خدا او را هلاک کرد، او را کشت. ۲. ـ ه : او را اندوهگین کرد. ۳. ـ ه عن حاجتِهِ : او را از کار و حاجتش کشید و بازداشت. ۴. ـ ه الأمرُ : آن کار چنان او را اندوهگین کرد که نزدیک بود خودکُشی کند. ۵. ـ الإناءَ بِشِجابٍ : سرِ شیشه یا ظرف را با سرپوش و سربند بست.
شَجَبَ ـِ شُجُوباً ۱. الشيءُ : آن چیز از دست رفت. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد در دین و دنیا هلاک شد.
شَجَبَ ـُ شَجِيباً الغرابُ : کلاغ بانگ جدایی برداشت.
شَجِبَ ـَ شَجَباً : ۱. مُرد، هلاک شد، نابود شد، تلف شد. ۲. غمگین شد، اندوهگین شد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز رفت.
الشَّجَب : ۱. مصـ شَجِبَ ـَ. ۲. غم، اندوه، دلتنگی. ۳. سختی و آزاری که از بیماری به انسان رسد. ۴. نیاز، حاجت. ج : شُجُوب.
الشُّجْب : ۱. مصـ شَجَبَ. ۲. غصّه، اندوه. ۳. نیاز. ۴. ستون خانه. ۵. مشک یا ظرفی که آن را از نیمه ببرند و تَهِ آن را سطل سازند. ج : شُجُوب و أشْجاب ۶. بلند، دراز. ج : شِجاب.
الشُّجُب جـ : شِجاب. ← مِشْجَب.
الشَّجْباء : مَشک.
شَجَّ ـَ شَجَجاً : در سر یا صورت او نشان شکستگی یا شکافتگی بود یا پدیدار شد.
شَجَّ ـُ شَجّاً ۱. ه : سر او را شکست یا صورت او را زخمی کرد. ۲. ـ الشّرابَ : شراب را با آب آمیخت. ۳. ـ المفازةَ : بیابان را زیر پاگذاشت و درنوَردید. ۴. ـ ت السّفينةُ البحرَ : کشتی دریا را شکافت.
الشَّجّار : درختشناس، کارشناس جنگل.
شَجَّجَ تَشْجِيجاً (ش ج ج) ۱. الرجُلَ : سر و صورت آن مرد را سخت شکست، او را بسیار زخم زد. ۲. در شراب آبِ بسیار ریخت. ۳. ـ علی الأمرِ : آهنگِ آن کار کرد و بدان سخت مصمّم شد.


الشَّجَر

شَجَّرَ تَشْجِيراً (ش ج ر) ۱. النّباتُ : آن گیاه درخت شد. ۲. ـ الأرضَ : در آن زمین درخت کاشت، درختکاری کرد. ۳. ـ الثّوبَ و نحوَه : بر روی جامه و مانند آن شکل درخت کشید. ۴. ـ النخلَ : خوشه‌های خرمابُن را بر روی شاخه‌هایی از درختان دیگر نهاد تا نشکنند و تباه نشود.
شَجَّعَ تَشْجِيعاً (ش ج ع) ۱. ه : او را به دلیری فرا خواند. ۲. ـ ه : او را دلیر ساخت، به او قوّت قلب داد. ۳. ـ ه علی الأمرِ : او را بر آن کار تشویق کرد، بدان کار واداشت.
الشَّجَّة : شکستگی در سر و صورت، اثر زخم و شکافتگی در سر و صورت. ج : شِجاج.
الشَّجِّي جـ : شَجِيج.
شَجَرَ ـُ شَجْراً ۱. البيتَ : خانه را ستون نهاد. ۲. ـ الشَّجَرَةَ : شاخه‌های فرو آویخته، درخت را بالا برد و بست. ۳. ـ ه بالرُّمحِ : او را با نیزه زد چنان که نیزه در گوشت او فرو رفت. ۴. ـ الشّيءَ : آن چیز را بر روی سه‌پایه افکند. ۵. ـ ه : آن را بست. ۶. ـ ه علی الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۷. ـ فَمَه : دهانش را با چوبی باز کرد. ۸. ـ الدّابّةَ : ستور را با افسارش کشید و نگاه داشت تا دهانش را باز کند.
شَجَرَ ـُ شَجْراً و شُجُوراً ۱. الأمرُ بينَهم : آن کار مایهٔ ستیز مردم شد. ۲. ـ مابينَ القومِ : آنان مشاجره کردند، مردم به نزاع و ستیز پرداختند.
شَجِرَ ـَ شَجَراً ۱. المكانُ : آنجا پردرخت شد. ۲. ـ الرجُلُ : خویشان و جماعتِ آن مرد بسیار شدند، آن مرد ریشه‌دار و صاحب خانواده‌ای بسیار شد.
الشَّجَر : ۱. مصـ شَجِرَ ـَ ۲. درخت. ج : أشْجار و شَجَراء.
الشَّجِر : ۱. جایی که درخت داشته باشد. ۲. پُردرخت، درختزار، بیشه.
الشَّجْر : ۱. مصـ شَجَرَ ـُ. ۲. کاری که در آن اختلاف باشد، موردِ مشاجره. ۳. درون دهان که میان سقف و زبان است، کام. ۴. چانه، زنخ. ۵. کارهای گوناگون. ج :

أشْجار و شُجُور و شِجار.
الشِّجَر : درخت. ← شَجَر.
الشُّجُر جـ : شِجار.
الشُّجْر جـ : ۱. أشْجَر. ۲. شَجْراء.
الشَّجْراء : ۱. درختِ بسیار و به هم پیچیده، درخت انبوه. ۲. جایی که درخت داشته باشد. ۳. درختزار، درختستان، بیشه. ج : شُجُرّ
الشَّجَرَة : ۱. واحدِ شَجَر، یک درخت، تک‌درخت. ۲. هر گیاهِ ناایستاده، گیاه خزنده مانند بوتهٔ کدو. ۳. «ـَ النَّسَب» : شجره‌نامه، شجرهٔ نَسَب، نَسَب‌نامه. ۴. «ـَ الحیاة» و «ـَ معرفة الخیرِ والشرّ» : درخت زندگی یا درختِ شناخت نیک و بد که خداوند خوردن میوهٔ آن را در بهشت بر آدم و حوّا حرام گرداند. ۵. «ـَ المَلعُونَة» : درخت نفرین شده در دوزخ، زقّوم.
الشَّجْرَة : ۱. مصدر مرّه از شَجَرَ. ۲. نقطه‌ای کوچک روی چانهٔ کودک.
شَجَرَة إبْراهِیم : گیاه پنج‌انگشت.
شَجَرَةُ البَقّ : درخت پشه. پشه‌دار.
شَجَرَةُ السِّواک : درخت اراک، درخت مسواک.
شَجَرَة الشَّحْم : درختِ عَرعَرِ چینی.
Chinese Tallow Tree (E)
شَجَرَةُ المُسافِر : درختی از تیرهٔ موزیها که مانند موزو خرمابُن است، درخت رونالا.
شَجَرَةُ المَطّاط : درخت کائوچو.
Caoutchouc Tree (E)
الشَّجَرِیّ : ۱. منسوب به شَجَر، میان‌دهانی، کامی. ۲. [علم تجوید] «الحروف الشَّجَرِیَّة» : حروفی که از میان دهان یا کام بیرون آیند و عبارتند از «شین» و «ضاد» و «جیم» و «یاء» حروف میان‌دهانی، حروف کامی.
شَجَعَ ـُ شَجْعاً ه : در دلاوری بر او سر آمد، در دلیری از او پیش افتاد.
شَجِعَ ـَ شَجَعاً : ۱. بلند شد. ۲. نیرومند شد.
شَجُعَ ـُ شَجاعَةً : دلیر و بی‌باک شد.
الشَّجِع : ۱. شجاع، دلیر. ۲. شترِ دیوانه. ۳. «جَمَلٌ ـُ القوائِم» : شتر سبک دست و پای در رفتن.
الشُّجَع جـ : شُجْعَة.
الشُّجُع ۱. جـ : شَجِیع. ۲. ریشه‌های درخت.
الشُّجْع جـ : ۱. أشْجَع. ۲. شَجْعاء.
الشَّجْعاء : ۱. مؤنّثِ أشْجَع، زنِ دلیر. ۲. دراز، بلند. ۳. «ناقةٌ ـــ» : ماده شتر سبک دست و پا در رفتن، چابک. ج : شُجْع.


شَجَرَة الخبز

الشُّجَعاء جـ : ۱. شَجاع و شِجاع و شُجاع. ۲. شَجِیع.
الشَّجْعان جـ : شُجاع (به معنی ۱ و ۲).
الشِّجْعان جـ : شَجاع و شِجاع و شُجاع (به معنی ۱).
الشُّجْعان جـ : ۱. شَجاع و شِجاع و شُجاع (به معنی ۱). ۲. شَجِیع.


شجرة المسافر

الشَّجَعَة جـ : شَجاع و شِجاع و شُجاع (به معنی ۱).
الشَّجْعَة ۱. جـ : شَجاع و شِجاع و شُجاع (به معنی ۱). ۲. ← شَجْعَة.
الشِّجْعَة جـ : شَجاع و شِجاع و شُجاع (به معنی ۱).
الشُّجْعَة ۱. جـ : شَجاع و شِجاع و شُجاع (به معنی ۱). ۲. درازیِ همراه با دیوانگی و لرزش. ۳. درازقامتِ هراسانِ لرزان. ۴. ناتوانِ ترسو. ج : شُجَع.
الشَّجْعَم : ۱. شیرِ بیشهٔ کشیده قامت. ۲. درازقد، بلندبالا. ج : شَجاعِم. ۳. مارِ درشتِ ستبر.
شَجَنَ ـُ شُجُوناً ۱. ت الحمامةُ : کبوتر بانگی نوحه‌گونه و غم‌انگیز برآورد. ۲. ـــ ه الأمرُ : آن کار او را اندوهگین ساخت. ۳. ـــ ه : او را مشغول و گرفتار کرد.
شَجِنَ ـَ شَجَناً : اندوهگین شد.


شجرة المطاط

الشَّجَن : ۱. مصـ شَجَنَ و شَجِنَ. ۲. اندوه، دلتنگی، افسوس. ۳. شاخهٔ به هم پیچیده و انبوه. ۴. شعبه، بخش، شاخه و فرعی از هر چیز. ۵. حاجت، نیاز. ۶. پریشانی، نگرانی. ج : شُجُون و أشْجان. ۷. «حدیثٌ ذو شُجُون» : سخنی با شاخه‌ها و ظرافتها و فنونِ بسیار.
الشَّجْن : ۱. مصـ شَجَنَ. ۲. راه بالای دره. ج : شُجُون. ۳. «الحدیثُ ذو شُجُون» : گفتار دارای غرضها و شعبه‌های گوناگون است.
الشِّجْن و الشَّجْن و الشِّجَن و الشُّجُن جـ : شِجْنة.

الشُّجْنَة : ۱. شاخهٔ انبوه و درهم شده. ۲. درختِ بـه هم پیچیدهٔ انبوه. ۳. شاخه و فـرع از هـر چـیزی. ج : شِجْن و شُجْن و (لا) شِجَن و شُجَن و شِجْنات و شُجُنات و شُجَنات.

الشَّجْو : ۱. مصـ شَجا. ۲. اندوه. ۳. نگرانی، پریشانی. ۴. نیاز. ۵. یک بار گریستن. ج : أشْجاء.

الشَّجْواء : ۱. بیابان صعب‌العبور، دشـوارگـذر. ۲. راه دشوار.

الشُّجُوب جـ : ۱. شَجْب (به معانی ۱ ـ ۵) ۲. شَجَب.

الشُّجُور جـ : شَجْر.

الشُّجُون جـ : ۱. شَجَن. و ۲. شَجْن.

الشَّجَوِيّ : منسوب به شَجِيّ، حزن‌انگیز، اندوهبار.

شَـجِيَ ـَ شَـجاً (شَـجَيً) : ۱. انـدوهگین شـد. ۲. پریشان گشت. ۳. ـ بالعظْم : استخوان در گلویش گیر کرد. ۴. از اندوه یا نگرانی یا هر سبب دیگر گلوگیر شد. ۵. از عشق یا یاد معشوق به هیجان آمد، هـیجان‌زده شد.

الشَّجِي : ۱. اندوهگین. ۲. نگران ← شَجِيّ.

الشَّجِيج : ۱. مرد یا زن شکسته سر و صورت. ۲. میخ. ج : شَجَّى.

الشَّجِير : ۱. جای پُر درخت. ۲. شمشیر. ۳. دوست فرومایه. ۴. شخص یا شتر بیگانه و تنها.

الشُّجَيْرَة : مصغّر شَجَر، درختچه، بوته.

الشُّجَيْرِيّ : منسوب به شُجَيْرَة، بوته‌ای، گُلبَنی (الموِ).

الشَّجِيع : ۱. دلیر، شجاع. ج : شُجَعاء و شُجْعان. ۲. (از غیر عاقل) : جانورِ قوی و پُردل. ج : شِجاع و أشْجِعَة. مؤ : شَجِيعَة. ج مؤ : شَجائِع و شِجاع و شُجُع.

الشَّجِيّ : ۱. اندوهگین. ۲. نگران، آن که اندیشه‌ای او را به خود مشغول داشته است ← شَجِي.

شَحا ـُ شَحْواً (ش ح و) ۱. فَمَه : دهانش را بازکرد. ۲. ـ فَمُه : دهانش باز شد. (متعدّی و لازم). ۳. ـ الفَتى خطوَه : آن جوان گام فراخ نهاد.

الشَّحا : فراخ، گشاد.

الشَّحائِح جـ : شَحِيحَة.

الشُّحاج : ۱. مصـ. ۲. آواز کلاغ. ۳. آواز قاطر. ۴. آواز ناهنجار و ناخوشایند آدمی که به صدای کلاغ مانَد ← شَحِيج.

الشَّحاح : ۱. بخیل و آزمند. ۲. زمینی که فقط پس از بارندگی بسیار آب و سیل در آن بـه راه افـتد، زمـین اسفنجی که آب را به خود جذب کند. ۳. «ماءٌ ـ» : آبِ اندک.

الشِحاح جـ : شَحِيح.

الشَّحاحِذَة جـ : شَحّاذ.

الشَّحادِيد جـ : شُحْدُود.

الشِّحاذ جـ : ۱. شَحَذان. ۲. شَحْذان.

الشِّحاذَة : گدایی، تکدّی.

الشَّحارِير جـ : شُحْرُور.

الشَّحاشِح جـ : شَحْشَح.

الشِّحاص جـ : ۱. شَحَص. ۲. شَخص.

الشِّحاط جـ : شَحْطَة.

الشِّحام جـ : شَحْمَة.

الشَّحامَة جـ : شَحّام.

شَحَبَ ـُ شُحُوباً و شُحُوبَةً ۱. الجسمُ : تن سست و نزار شد. ۲. ـ لونُه : رنگ او از بیماری یا گـرسنگی و لاغری برگشت. ← شَحُبَ.

شَحُبَ ـُـ شُحُوباً و شُحُوبَةً ۱. الجسمُ : تـن نـزار و سست و رنگ‌پریده شد. ۲. ـ اللونُ : رنگ از گرسنگی یا بیماری و جز آن پرید ← شَحَبَ.

شَحَتَ ـَ شَحْتاً المديةَ و غيرَها : کارد و جز آن را تیز کرد.

شَحَجَ ـَ شَحِيجاً و شُحاجاً و شَحَجاناً و تَشْحاجاً ۱. البغلُ أو الغرابُ : قاطر یا کـلاغ بـانگ بـرآور. ۲. ـ الغرابُ : زاغ پیر شد یا صدایش خشن و درشت گردید. ۳. ـ الرجُـلُ : آن مـرد بـا صـدایـی درشت و زشت و نتراشیده سخن گفت.

شَحَّ ـِـ شَحّاً و شُحّاً ۱. علیه به : بر او در آن چیز بُخل ورزید. ۲. ـ به : بر آن حریص و آزمند شد.

شَحَّ ـِـ شِحّاً ۱. الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن کم شد.

۲. الزَّنَادُ : آتش‌زنه آتش نداد.
الشَّحّ : ۱. مصـ شَحَّ. ۲. آزمند، حریص. ۳. بخیل، تنگ‌نظر. مؤ : شَحَّة. ج : شِحاح.
الشِّحّ : ۱. مصـ شَحَّ. ۲. بُخل، تنگ‌نظری. ۳. آزمندی، حرص. مانند شُحّ است.
الشُّحّ : ۱. مصـ شَحَّ. ۲. بُخل، تنگ‌نظری. ۳. آزمندی، حرص ← شِحّ.
الشُّحّاث : ۱. گـدای سـمج. ۲. [پـزشکی] : گُـل‌مژه، جوش و کورک بر پلک چشم ← شَحّاذ.
الشُّحّاج جـ : شاحِج.
الشُّحّاذ : ۱. گدایِ سمج. ج : شَحاجِذَة و شَحّاذون. ۲. [پزشکی] : گُل‌مژه، جوش بر پلک چشم ← شَحّاث.
الشَّحّاط : ۱. کوشنده در فرار، گریزپا. ۲. شتر.
الشِّحّاط : دور، بعید.
الشَّحّام : ۱. پیه‌فروش. ۲. آن که به مـردم چـربی و خوراک پیه بسیار خوراند. ج : شَحامَة.
الشُّحَّج جـ : شاحِج.
شَحَّطَ تَشْحِيطاً (ش ح ط) المقتولَ فی دمِه : کُشته را در خون خـود غـلتاند، مـجروح را بـه دست و پـا زدن واداشت تا جان داد.
شَحَّلَ تَشْحِيلاً (ش ح ل) الکَرْمَ و نحوَه : درخت تاک و مانند آن را هَرَس کرد.
شَحَّمَ تَشْحِيماً (ش ح م) ۱. ه : به او پیه خوراند. ۲. ـ الآلَةَ أو السَّيّارَة : آن ابزارِ کار یا اتومبیل را روغـنکاری کرد.
الشُّحْدُود : مردِ بدخوی. ج : شَحادِيد.
شَحَذَ ـَ شَحْذاً ۱. السِّكّينَ : کارد را با سنگِ فسان و مانند آن تیز کرد. ۲. ـ الجوعُ معدتَه : گرسنگی معدهٔ او را تحریک کرد و به اشتها آورد. ۳. ـ الناسَ : از مردم با سماجت چیزی درخواست کرد. ۴. ـ ه بعینِه : تیز به سوی او نگریست. ۵. ـ الشیءَ : پوستِ آن چیز راکند. ۶. ـ الدّابَّةَ : ستور را سخت راند. ۷. ـ ه : او را طـرد کرد، دور راند.
شَحِذَ ـَ شَحَذاً ۱. السَّيْفُ : شمشیر تیز و بزّان شد. ۲. ـ ت المعدةُ : معده به غذا اشتها یافت و قدرت هضم آن بسیار شد.
الشَّحَذان و الشَّـحْذان : ۱. گـرسنه. ۲. رانـنده. ۳. سبک در کار و کوشش، جَلد، چابک. ج : شِحاذ.
شَحَرَ ـُ شَحْراً ۱. الفمَ : دهـان بـاز شـد. ۲. ـ فـاه : دهانش را باز کرد (لازم و متعدّی).
الشَّـحْر : ۱. مـیانِ درّه. ۲. گـذرگاه سـیل، آبـراه. ۳. رودخانه. ۴. ساحلِ میان عمان و عدن در جنوب شبه جزیرةالعرب.
الشِّحْر جـ : شِحْرَة.
الشِّحْر : رود پهناور و دهانه فراخ. ج : أشْحُر و أشْحار و شُحُور.
الشِّحْرَة : رودخانهٔ تنگ. ج : شِحَر.
الشُّحْرُور : پرندهٔ ترقه، توکا، سارِ سیاه. ج : شَحارِير.
الشُّحْرُورِيّات [زیست‌شناسی] : تـیرهٔ پـرندگان تـوکا، سارهای سیاه.
الشَّحْشَح : ۱. مردِ بخیل و آزمند. ۲. (از سخنوران) : خطیبِ بلیغ. ۳. کلاغِ پُر سر و صدا. ۴. زمینی که جز با باران بسیار آب در آن به راه نیفتد و جاری نشود، زمین اسفنجی که بیشترِ باران را به خود جذب کـند. ۶. (از پرندگان) مـرغ سـنگخوارهٔ تـیزپرواز، سـریع‌الطَّـیر. ج شَحاشِح.
الشَّحَص : میشی که شیرش تمام شده باشد (لسـ). ج شِحاص و شِحْص.
الشَّخْص : مالِ پست و ناچیز. ج : شِحاص و شِخْص.
الشِّخْص جـ : ۱. شَخَص. ۲. شَخْص.
الشُّخْص : درخـتچه‌ای وحشـی و زیـنتی از خـانوادهٔ زیتونیان که چوبهایی سخت دارد و در صـنعت مـورد استفاده است. Phillyrea (S)
شَحَطَ ـَ شَحْطاً و شَحَطاً و شُحُوطاً و مَشْحَطاً : ۱. الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ـ اللبنَ : در شیر آبِ بسیار ریخت. ۳. ـ الشرابَ : شراب را به آب درآمیخت. ۴. ـ ته العقربُ : کژدم او را نیش زد. ۵. ـ ه : در فضل و هنر و جز آن بر او پیشی گرفت. ۶. ـ المکانُ : آن جای دور


الشَّحّاذ


الشُّحْرُور


الشُّخْص

بود. ۷. ـ الجملَ : شتر را ذبح کرد. ۸. ـ القتیلُ فی دمِه : کُشته در خون خود دست و پا زد، در خون خود غلتید ۹. ـ ه : آن را با یک بار کارد کشیدن سر بُرید. ۱۰. ـ ه عنه : آن را از او دور کرد. ۱۱. ـ الحبلَةَ : در کنار تاک چوبی نهاد تا درخت از آن بالا رود. ۱۲. ـ البائِعُ فی سلعتِه : فروشنده نرخ کالای خود را از حدّ معمول بالاتر برد.

شَحَطَ ـَ شَحِیطاً الحیوانُ : حیوان از سینهٔ خود آوازی چون آواز حیوان ذبح شده برآورد.

شَحِطَ ـَ شَحَطاً ۱. الجملَ : شتر را ذبح کرد. ۲. ـ المکانُ : فاصلهٔ آنجا دور بود. ۳. دور شد.

شُحِطَ مج. القتیلُ بدَمِه : کُشته در خون خود دست و پا زد، درغلتید.

الشَّحَط : ۱. مصـ شَحِطَ. ۲. دوری، فاصله.

الشَّخط : ۱. مصـ شَحَطَ. ۲. دوری، فاصلهٔ زیاد. ۳. چوبی کوچک و دو شاخه که زیر شاخه‌های تاک نهند تا خوشه‌ها را از زمین بالاتر نگهدارد، پایه. ج : أشْحُط و أشْحاط و شُحُوط. ← شَحْطَة که به معانیِ شَحْط آمده است.


شَحْمَة الاذن

الشَّحْطَة : ۱. مصدر مرّه از شَحَطَ : ۲. نشان خراشیدگی. ۳. [دامپزشکی] : بیماری‌ای است که در سینهٔ شتران پدید آید. ۴. به تمام معانیِ شَحْط. ج : شِحاط.


الشَّحْفَل

شَحَفَ ـَ شَحْفاً البطّیخةَ : هندوانه را باکاردی تیز پاره کرد، قاچ کرد.

الشَّحْفَل : ماهی‌ای از تیرهٔ ماهیان خاردار با جثّه‌ای بزرگ و رنگی نقره‌ای و مزه‌ای لذیذ که بیشتر در دریای سرخ یافت می‌شود. Silvery diacope (E)

شَحَمَ ـَ شَحْماً ۱. ه : به او پیه خوراند. ۲. ـ الطعامَ : در غذا پیه ریخت.

شَحُمَ ـُ شَحامَةً : فربه شد، بدنش پیه و چربی آورد، چاق و پُر پیه بود.

شَحِمَ ـَ شَحَماً : ۱. به خوردن پیه میل کرد، دلش پیه و چربی خواست. ۲. ـ إلی الشَّحْمِ : به خوردن پیه و چربی هوس کرد. ۳. چاق شد. ۴. ـ العنبُ : پوسته انگور ضخیم و آبِ آن اندک شد. ۶. ـ ت الناقةُ : ماده شتر پس از لاغری فربه شد. ۷. ـ الرجُلُ : صورت آن مرد فربه و سفید شد.

الشَّحَم : ۱. مصـ شَحِمَ. ۲. گردنکشی به سبب نعمت فراوان و سرمستی، خودبینی، تکبّر.

الشَّحِم : ۱. پُر پیه، بسیار پیه‌دار. ۲. آن که به خوردن پیه و دنبه میل داشته باشد. ۳. انگور کم‌آب و پوست‌کُلُفت.

الشَّحْم : ۱. مصـ شَحَمَ. ۲. گوشت حیوان که سفید و سبک شده باشد. یک پارهٔ آن شَحْمَة است. ۳. پیه. ج : شُحُوم. ۴. «هُم بشحمِ الکُلیِ» : آنان در ناز و نعمت و فراخ‌معاشی بسر می‌برند. ۵. روغن اتومبیل و ماشین‌آلات. ج : شُحُوم.

الشُّحُم جـ : شَحِیم.

الشُّحَماء جـ : شَحِیم.

الشُّحْمان جـ : شَحِیم.

الشَّحْمَة : ۱. مصدر مرّه از شَحَمَ. ۲. یک تکّه پیه یا دنبه. ۳. کرمی باریک و سفید. ۴. «ـَ العینِ» : سفیدیِ چشم. ۵. «ـَ الأرْض» : (لفظاً) پیهِ زمین، (تعبیراً) قارچ. ۶. «ـَ الرُّمّان» : پیهِ انار. ۷. «ـَ الحنظل» : پیهِ حنظل. ۸. «ـَ الأُذُن» : نرمهٔ گوش. ج : شِحام.

شَحْمَةُ النَّقا : جانوری کوچک که در شنزار زندگی می‌کند، سوسمار کوچک شنزار، بنت‌النَّقا.

شَحَنَ ـَ شَحْناً ۱. السفینةَ و غیرَها : کشتی و جز آن را بار کرد، بارگیری کرد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ـ ه : او را راند، دور کرد.

شَحَنَ ـَ شُحُوناً ت الکِلابُ : سگان شکار را دور راندند و چیزی شکار نکردند.

شَحِنَ ـَ شَحَناً ۱. علیه : بر او کینه ورزید، دشمنی کرد. ۲. ـ السِّقاءُ : مَشک بدبوی شد.

الشَّحْن : ۱. مصـ شَحَنَ. ۲. بارگیری. ۳. «سیارةُ ـ» : ماشین باری، کامیون، قطار باری.

الشَّحْناء : دشمنی، کینه‌توزی.

الشِّحْنَة : ۱. مصدر هیئت و نوع، نحوهٔ بارگیریِ کِشتی و مانند آن. ۲. بارِ کِشتی و مانند آن، محموله. ۳. مقدار علفی که برای خوراک یک شبانه‌روز ستوری بس باشد. ۴. گـزمه، پـاسبان، عَسَس، شـبگرد. ۵. دشـمنی و کینه‌توزی. ۶. [فیزیک الکتریک] : «ـ الکهربائیّة» : بارِ الکتریکی. ۷. دسته‌ای از سواران.

الشَّحْو : ۱. مصـ شَحا. ۲. درون، داخـل. ۳. فـراخیِ گام.

الشُّحْو جـ : شَحْواء.

الشَّحْواء : ۱. چاه فراخ دهانه. ۲. ماده شتر فراخ‌گام. ج: شُحْوٌ.

الشُّحُوب : ۱. مصـ شَحُبَ. ۲. رنگ‌پریدگی. پژمردگیِ چهره.

الشَّحْوَة : ۱. مصدر مرّه از شَحا. ۲. درون، داخل. ۳. گام.

الشَّحُوذ : کارد یا شمشیر یا خنجر و جز آن که تیز کرده باشند.

الشَّحْوَر : پرنده‌ای سیاه‌رنگ و بزرگتر از توکا، سار سیاه. ج : شَحاوِر. ← شُحْرُور.

الشُّحُور جـ : شِحْر.

الشُّحُوط جـ : شَحْط.

الشُّحُوم جـ : شَحْم.

شَحَى ـَ شَحْياً (ش ح ی) فَمَه : دهانش را باز کرد.

الشَّحِيج : ۱. مصـ شَحَجَ. ۲. صدای کلاغ و استر. ← شُحاج.

الشَّحِيح : ۱. مرد بخیل. ۲. آزمند، حریص. ج : شِحاح و أشِحَّة و أشِحّاء

الشَّحِيحَة : ۱. مؤنثِ شَحِيح. ۲. ماده شترِ کم‌شیر. ۳. چشمهٔ کم‌آب. ج : شِحاح و شحائِح.

الشَّحِيرِ : گیاهی علفی و یک ساله از تیرهٔ گیاهیِ نبات شیخ که یک نوع و یک جنس بیشتر ندارد و دانه‌هایش دارای مواد آلبومینی با خواصّ دارویی است.

Illecebrum Verticillatum (S)

الشَّحِيم : ۱. فربه، چاق. ج : شُحَماء. ۲. سُر معـ : نزد سُریانیان و مسیحیان مارونی نـام کـتاب فـریضهٔ نـماز است ج : شُحُم و أشْحِمَة و شُحْمان.

الشَّحِيمَة : ۱. مؤنّثِ شَحِيم. ۲. نزد سُریانیان نامِ کتاب فریضهٔ نمازِ صغیر است.

الشِّخاب جـ : شُخْبَة.

الشِّخات جـ : ۱. شَخَت. ۲. شَخْت.

الشَّخادِب جـ : شَخْدَب.

الشِّخاص جـ : شَخِيص.

شَخَبَ ـُ شَخْباً ۱. اللبَنَ : شیر را دوشید. ۲. ـ اللبنُ : شیر با فشار و صدا از پستان بیرون زد. ۳. ـ ت اوداجُ القتيلِ دماً : از رگهای کُشته خون سرازیر شد.

شَخَبَ ـِ شُخُوباً الدّمُ : خون با فشـار و صـدا بـیرون جست.

الشَّخْب : ۱. مصـ شَخَبَ ـُ. ۲. صدای دوشیدن شیر هنگام خروج از پستان. ۳. آن‌قدر شیر کـه بـا یک بـار دوشیدن با فشار سر انگشتان بریزد. ۴. خون (الر).

الشُّخَب جـ : شُخْبَة.

الشُّخْب : مقدار شیری که با یک بار کشیدنِ پستان از زیر دست دوشنده فرو ریزد.

الشَّـخْبَة : ۱. مصدر مـرّه از شَـخَبَ. ۲. یک نـوبت شیردوشی. ج : شِخاب.

الشُّخْبَة : مقدار شیری که با هر بار کشیدن پستان از آن درآید. ج : شُخَب.

الشَّخْبَى جـ : شَخِيب.

شَـخُتَ ـُ شَـخاتَةً و شُـخُوتَةً الرجُـلُ : آن مـرد مادرزادی لاغر اندام و ضعیف بود.

الشَّخْت : کسی که مادرزادی لاغر اندام و ضعیف است. ج : شِخات.

الشَّخْت : ۱. آن که مادرزادی باریک اندام و لاغر است. ۲. بخشش و عطای اندک و ناچیز. ۳. گرد و غباری که برخاسته باشد. ج : شِخات.

الشَّخْتُور معـ (گویا از انگلیسی، المنـ) : کِشتیِ دارای یک دَکَل.

الشَّخْتُورَة معـ (گویا از انگلیسی، المنـ) : کشتیِ کوچکِ

یک دکله.

الشِّخْتِيْت .گرد و غبارِ بلند شده در هوا. ← شِخْتِيْت.

شَخَّ ـُ شَخّاً : ۱. پیشاب کرد، بول کرد. ۲. ـ اللبنُ : شیر به هنگام دوشیدن صدا کرد. ۲. ـ الرجُلُ فی نومِه : آن مرد در خواب خُر خُر کرد، خُرناسه کشید.

شَخَّرَ تَشْخِيْراً النّخلةَ : خوشه‌های خرما را بر روی شاخه‌های خرما نهاد.

شَخَّصَ تَشْخِيْصاً (ش خ ص) ۱. الشیءَ : آن چیز را بازشناخت، تشخیص داد. ۲. ـ الطبیبُ المرضَ : پزشک بیماری را شناخت و تشخیص داد. ۳. ـ فلاناً : هیکلِ فلانی را در نظر مجسّم ساخت.



الشَّخُّورة

شَخَّمَ تَشْخِيْماً (ش خ م) ۱. الطعامُ : غذا بدبوی شد. ۲. ـ الفمُ : از دهان بویی بسیار بد درآمد. ۳. ـ الطّعامَ : غذا را فاسد کرد.

الشَّخُّورَة : نوعی ماهیِ شیم که خوراکی است و در مدیترانه یافت می‌شود. Caran rhonchus (S)

الشِّخِّيت :گرد و غبارِ بلند شده از زمین. ← شِخْتِيْت.

الشِّخِّيْر : آن که در خواب بسیار خرخر کند، خُرناسه‌کننده در خواب.



الشُّخْدُب

الشُّخْدُب : حشره‌ای کوچک از پرده‌بالانِ باریک‌میان با رنگی کبود مایل به سبزِ موجدار که به کندوهای عسل زیان بسیار می‌زند. Chrysididae (E)

شَخَرَ ـِ شَخْراً و شَخِيْراً : ۱. از حلقوم آواز درآورد، خُرناسه کشید، خُرخُر کرد ۲. ـ الفرسُ : اسب شیهه کشید. ۳. ـ الحمارُ : خر عَرعَر کرد.

الشَّخْر : ۱. مصـ شَخَرَ. ۲. آغاز جوانی. ۳. گودی وسط پالان که بر آن نشینند ۴. شکافِ نشین، چاک میان پای.

الشَّخْرَم : نوعی ماهیِ دریایی از تیرهٔ ماهیان خاردار. Pristipoma (S)

شَخَزَ ـُ شَخْزاً ۱. ه بالرّمح : او را نیزه زد. ۲. بی‌آرامی کرد، آشفته شد ۳. ـ علیه الأمرُ .کار بر او دشوار شد. ۴. عینَه : چشم او را درآورد. ۵. ـ ه . او را در تنگنا و زحمت افکند. ۶. ـ بینَ القومِ : میان آن گروه شرّ برانگیخت و بدی راه انداخت (۲ ـ ۶ الر).

شَخَزَ ـَ شَخَزاناً : ناآرام شد، آشفته شد، مضطرب گردید.

شَخَزَ ـَ شُخُوزاً ۱. علیه الأمرَ .کار بر او دشوار شد. ۲. ـ بینَهم : میان آنان فساد کرد

الشَّخْز : ۱. مصـ شَخَزَ. ۲. رنج و مشقّت، سختی، تنگنا.

شَخَسَ ـُ شَخْساً ۱. الأمرُ : آن کار درهم و پریشان شد. ۲. ـ الحمارُ : خر پس از بوییدن سرگین سرش را بالا برد. ۳. ـ الحمارُ : خر برای خمیازه کشیدن دهان گشود.

الشَّخْس : ۱. مصـ. ۲. ریزه‌های سنگ یَرمَع که سنگی است سفید و نرم و شکننده.

شَخْشَخَ شَخْشَخَةً و شِخْشاخاً القشَّ و نحوَه : پوشال و مانند آن خِش خِش کرد.

الشَّخْشَخَة : ۱. مصـ. ۲. چکاچک اسلحه. ۳. خِش خِش برگ و کاغذ. ۴. صدای کاه خشک که بر آن راه روند. ۵. صدای پارچهٔ نو آهاردار.

شَخَصَ ـُ شُخُوصاً ۱. الشیءُ : آن چیز بلند شد. ۲. ـ بصرُه : چشمش را باز کرد و خیره نگاهداشت. ۳. ـ الجرحُ : زخم ورم کرد. ۴. ـ الجلدُ : پوست آماس کرد. ۵. السّهمُ : تیر از بالای نشانه درگذشت. ۶. ـ عن قومِه : از قوم خود جدا شد. ۷. ـ إلی أهلِه : از سفر نزد خانوادهٔ خود بازگشت. ۸. ـ من بلده أو عنه : از شهر خود درآمد، راهی شد.

شَخُصَ ـُ شَخاصَةً : فربه و ستبر شد، درشت‌اندام بود.

شُخِصَ مجـ به :کاری پیش آمد کرد و واقع شد که او را ناآرام و آشفته گرداند.

الشَّخْص : ۱. هر جسم دارای نمود و ابعاد. ۲. انسان، شخص، کالبد، تن. ج : أشْخاص و شُخُوص.

الشَّخْصاء جـ . شَخِيْص.

الشَّخْصِيّ : منسوب به شخص، شخصی، ذاتی. «قَضِيَّة شَخْصِيَّة» : قضیهٔ شخصی.

الشَّخْصِيَّة : ۱. ویژگیهای جسمی یا عقلی یا عاطفی که فردی را از دیگر افراد متمایز و جدا می‌سازد،

شخصیّت، هویّت. ۲. [قانون] «الأحوال الشّخصیّة» : احوال شخصی انسان از ولادت و ازدواج و طلاق و مرگ و ارث و وصیّت. ۳. «البطاقة الشّخصیّة» : شناسنامه (که حاوی احوال شخصی است).

شَخَلَ ـُ شَخْلاً ۱. الشرابَ : شراب را صاف و خوشبو کرد. ۲. ـ الناقةَ : ماده شتر را دوشید.

الشَّخْل : ۱. مص شَخَلَ. ۲. دوست یک‌رنگ و بی‌ریا. ج : أشْخال و شُخَلاء ← شَخِیل.

شَخَمَ ـَ شَخْماً و شُخُوماً الفمُ أو الطّعامُ : دهان یا غذا فاسد و بدبوی شد. ← شَخُمَ.

شَخُمَ ـُ شَخْما و شُخُوماً الفمُ أو الطّعامُ : دهان یا غذا فاسد و بدبوی شد. ← شَخَمَ.

شَخِمَ ـَ شَخَماً ۱. الطعامُ : خوراک فاسد و بدبوی شد. ۲. ـ الطعامَ : خوراک را فاسد و بدبوی گرداند (لازم و متعدّی) ۳. ـ الفمُ : دهان بدبوی شد.

الشَّخِم : ۱. دهانِ بدبوی. ۲. غذای فاسد شده و بدبوی.

الشَّخْم : بدبوی. ج : شِخام.

الشُّخُم : کسانی که از بوی زیاد، خوش یا ناخوش، بینیشان گرفته باشد.

الشُّخْم جـ : أشْخَم.

الشُّخُوص جـ : شَخْص.

الشَّخِیب : ۱. صدایی که از شیر به هنگام دوشیدن از پستان برآید. ۲. رگهای گردنِ بریده که خون از آنها جاری باشد. ج : شَخْبَی.

الشَّخِیت : ۱. مردی که مادرزادی باریک و لاغر باشد. ۲. عطا و بخشش اندک ← شَخْت. ۳. غبارِ بلند شده از زمین.

الشَّخِیر : ۱. مص شَخَرَ. ۲. صدای اسب و خر. ۳. خُرخُر، خُرّ و پف، خُرناس. گویند : شَخِیر آواز برآمده از دهان و نَخِیر آواز بیرون آمده از «منخر» بینی و کَرِیر آواز برآمده از سینه است. ۴. راهی که در کوهستان از عبور مردم و جانوران درست شده، راهِ مالروِ کوهستانی. ۵. خرده‌سنگهایی که از کوه بریزد (الر).

الشَّخِیس : ۱. کار پراکنده، متفرّقه، پریشان. ۲. کار مخالف دستور.

الشُّخَیْشَخَة : بازیچه‌ای برای کودکان، جغجغه. (المو).

الشَّخِیص : ۱. تنومند، درشت‌اندام. ۲. سرور، آقا. ۳. سخنِ درشت و زشت. ج : شِخاص و شُخَصاء.

الشَّخِیل : دوست ← شَخْل.

شَدا ـُ شَدْواً (ش د و) ۱. بصوته : آواز خوراکشید، تحریر داد، چهچه زد. ۲. ـ الغلامُ : آن کودک تنومند و قوی گردید. ۳. ـ شعراً : شعر را به آواز خواند. ۴. ـ الرجُلَ : برای آن مرد شعری را به آواز کشیده خواند. ۵. ـ الإبلَ : برای شتران آواز حُدیٰ خواند. ۶. ـ من العلم شیئاً : چیزی از دانش را فراگرفت. ۷. ـ ه بِصاحبِه : به دوست خود همانند شد. ۸. ـ شَدْوَه : از او پیروی کرد.

الشَّدا : ۱. باقی‌ماندهٔ توانایی و نیرو. ۲. پایان و انتهای هر چیز. ۳. کناره و طرفِ چیزی ۴. گرما. ۵. بیماریِ جرب، گَری.

الشَّدائِد جـ : ۱. شَدِیدة (مطابق قیاس، لسـ) ۲. شِدَّة (نادر است، لسـ).

الشُّداة جـ : شادِی و شادِ.

الشِّداخ جـ : ۱. شَدْخ. ۲. شَدْخَة.

الشِّداد جـ : ۱. شَدِید. ۲. شَدِیدَة.

الشُّداه : بیخودی، بی‌خویشی و بیهوشی.

الشَّدایِقَة جـ : شِدْیاق.

شَدَحَ ـَ شَدْحاً ه : آن را از درازا و پهنا کشید.

شَدِحَ ـَ شَدَحاً الرجُلُ : آن مرد فربه و بلندبالا شد.

الشُّدْحَة : ۱. فراخی، گشادگی. ۲. چاره، علاج. ۳. گشایش کار.

شَدَخَ ـَ شَدْخاً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکست. ۲. ـ دمَه : خونِ او را تباه کرد، به هدر داد. ۳. ـ ه : به بیخ گردنِ او زد. ۴. از راه راست منحرف شد (الر).

شَدَخَ ـَ شَدْخاً و شُدُوخاً : ۱. از قصد خود منحرف شد. ۲. ـ ت غرّةُ الفَرَسِ : سفیدی از پیشانی اسب به طرف بینیِ حیوان کشیده شد.

شَدُخَ ـُ شَداخَةً البطّیخُ : هندوانه نرم و آبدار شد،

شاداب شد.
الشَّدَخ : بچّهٔ ناتمام که سِقط شود، جنینِ سقط شده ج : أشْداخ.
الشَّدْخ : ۱. مصـ شَدَخَ ـَ. ۲. منصرف شدن از مقصود، ۳. منحرف شدن از راه راست. ۴. (از چیزها) نرم و آبدار. ج : شِداخ.
الشُّدْخ جـ : أشْدَخ.
الشَّدَخَة جـ : شادِخ (به معنی ۱).
الشَّدْخَة : ۱. مصدر مرّه از شَدَخَ. ۲. مؤنّثِ شَدْخ. به معنی نرمی وتری و شادابی. ۳. گیاه‌تر و تازه و شاداب ج : شِداخ
شَدَّ ـُـ شَدّاً ۱. ه : او را نیرومند و قوی ساخت. ۲. ـ عضُدَه : او را یاری کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را بست و محکم کرد. ۴. ـ العُقدةَ : گره را محکم کرد. ۵. ـ اللهُ مُلکَه : خداوند مُلک او را تأیید کرد یا (به صیغهٔ دعا) تأیید کناد. ۶. ـ الحَبلَ : ریسمان را کشید. ۷. ـ رحالَه : برای سفر آماده شد. ۸. ـ علی قلبِه : بر دل او مُهر نهاد. ۹. ـ فلانٌ : فلانی دوید. ۱۰. ـ النّهارُ : روز برآمد.
شَدَّ ـُـ شِدَّةً (ش د د) ۱. الشیءُ . آن چیز نیرومند و استوار شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سنگین شد.
شَدَّ ـُـ شِدَّةً و شَدادَةً (ش د د) ۱. الرجُلُ : آن مرد نیرومند و توانا شد، یا بود. ۲. ـ الحبلُ : ریسمان سخت و محکم بافته شد.
شَدَّ ـُـ شَدّاً و شَدَّةً و شُدُوداً علی العدوِّ : بر دشمن حمله برد.
الشَّدّ : ۱. مصـ شَدَّ ـُـ. ۲. سخت و استوار. «لَشَدَّ ما جَنَیْتَ» جنایتی که کردی چه سخت است! ۳. نیرومند، قوی. ۴. هنگام بالا آمدن خورشید «أتاه ـَ النهارِ» و «فی ـِ النّهار» : در هنگام ارتفاع خورشید در آسمان (وسطِ روز) نزد وی آمد.
الشُّدّاخ جـ : شادِخ (به معنی ۱).
الشَّدَّة : ۱. مؤنّثِ شَدّ، به معنیِ سخت و نیرومند. ۲. مصدر مرّه از شَدَّ. ۳. حمله کردن در جنگ. ۴. علامت تشدید «ـّـ» در نگارش.
الشِّدَّة : ۱. مصدر هیئت از شَدَّ ـُـ. ۲. سختی، شدّت، تنگی. ۳. پیش‌آمدی، ناگوار از روزگار، گرفتاری، تنگناها و مصائب روزگار. ۴. کاری سنگین که تحمّل آن دشوار باشد. ۵. سختی و سِفتیِ زمین. ۶. فزونیِ بیش از حدّ «ـ العطش» : شدّت تشنگی «ـ المرض» : شدّت بیماری ۷. [فیزیک] : شدت جریان الکتریک. و ۸. اندازهٔ عددیِ کمیّتِ یک پدیده، شدّت. ج : شدائِد (نادر است، لسـ).
شَدَّخَ تَشْدِیخاً (ش د خ) ۱. رأسَه : سرِ او را شکست. ۲. ـ ت غُرّةُ الفَرَسِ : سفیدی پیشانی اسب تا بینیِ حیوان پیش رفت.
الشُّدَّخ جـ : شادِخ (به معانی ۲ و ۳ و ۴).
شَدَّدَ تَشْدِیداً (ش د د) ۱. ه : آن را نیرومند کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را محکم و استوار کرد. ۳. ـ الحرفَ : آن حرف را مشدّد کرد، با تشدید تلفّظ کرد یا نوشت. ۴. ـ علیه فی الأمرِ : در آن کار بر او سخت گرفت، بر او فشار وارد آورد. ۵. ـ الأمرَ : در آن کار مبالغه کرد.
الشُّدَّی : ۱. مؤنّثِ أشَدّ. ۲. شدّت، سختی.
شَدَفَ ـِ شَدْفاً ه . آن را تکّه تکّه کرد.
شَدِفَ ـَ شَدَفاً ۱. الفرسُ . اسب به نشاط درآمد. ۲. ـ الرجُلُ : رخسار آن مرد از کِبر یا جز آن کج شد. ۳. ـ اللیلُ : آخر شب تاریک شد.
الشَّدَف : ۱. مصـ شَدِفَ. ۲. تاریکی. ۳. کجی در رخسار. ۴. پیچ و خمیدگیِ سرِ شتر. ۵. سیاهیِ هر چیز که از دور به چشم آید. ج : أشْداف و شُدُوف.
الشَّدِف : اسبی بلند و بانشاط و تناور و تندجهنده.
الشُّدَف جـ : شُدْفَة.
الشُّدُف جـ : شَدْفاء (منث).
الشَّدْفاء : مؤنّثِ أشْدَف، زنِ کج‌رخسار. ج : شُدْف و (منث) شُدُف.
الشُّدْفَة : پاره‌ای از چیزی. ج : شُدَف
شَدِقَ ـَ شَدَقاً الرجُلُ : دهان آن مرد فراخ بود.

الشَّدَق : ۱. مصـ. ۲. گشادیِ دهان. ۳. فراخی و پهناوریِ ابتدای درّه.
الشَّدْق : گوشهٔ دهان و کنجِ لب. ج : أشْداق و شُدُوق.
الشِّدْق : ۱. کنار دهان در زیرِ گونه. مثنّای آن شِدْقان است. ج : أشْداق و شُدُوق. ۲. عرض و کنارهٔ درّه.
الشُّدُق جـ : شَدِیق.
الشُّدْق جـ : أشْدَق و شَدْقاء.
الشُّدُوف جـ : شَدَف.
الشُّدُوق جـ : ۱. شَدْق. ۲. شِدْق.
الشَّدْقَم : ۱. آن که کناره‌های دهانش گشاد باشد. ۲. شیرِ بیشه.
شَدَنَ ـُ شُدُوناً الظَّبْیُ و غیرُه : آهو و جز آن نیرومند شد و از مراقبت مادر خود بی‌نیاز گشت.
الشَّذْن : گیاهی علفی و وحشی از تیرهٔ مرکّبان با ساقه‌ای ستبر و گلهایی شبیه یاسمن. Geruana (S)
شَدَهَ ـَ شَدْهاً ه : او را گیج و سر در گم کرد. ۲. ـ ه عمّا کان فیه : او را از آنچه بدان می‌اندیشید بازداشت و سرگرم و مشغول کرد. ۳. ـ رأسَه : سر او را شکست.
شُدِهَ مجـ الرجُلُ : آن مرد گیج و سر در گم شد.
الشَّدَه : حیرت، سرگشتگی، سرگردانی ← الشَّدْه و الشُّدْه
الشَّدْه : ۱. مصـ. ۲. گیجی، سرگردانی، سر در گمی، حیرت، حیرانی ← شُدْه.
الشُّدْه : حیرت، سرگشتگی، سرگردانی، گیجی. ← شَدْه.
الشَّذو : ۱. مصـ شدا. ۲. اندکی از بسیار، بخشی کوچک از چیزی بزرگ.
الشِّذیاق [در مسیحیّت] : به کسی گویند که پایین‌تر از مرتبه و مقام کاهن یا کشیش باشد، شمّاس. ج : شَذایِقَة.
الشَّدِید : ۱. نیرومند، تند. ۲. ـ فی کلِّ أمر : توانا در هر کاری. ۳. ـ القُوَی : سخت نیرو، پُر توان. ۴. استوار. ۵. دلیر. ۶. بلندمقام، رفیع. ۷. شیرِ بیشه. ۸. دشوار. ۹. بخیل، تنگ‌نظر. ج : شِداد و أشِدّاء. ۱۰. هو ـُ العَینِ (لفظاً) : او قوی‌چشم است (تعبیراً) : خواب بر او غلبه نمی‌کند.
الشَّدِیدَة : ۱. مؤنّثِ شَدِید. ۲. مصیبتی از مصائب روزگار. ج : شَدائِد (بنابر قیاس) ۳. «حروف الشَّدِیدَة» عبارتند از: همزه، جیم، دال، تاء، طاء، باء، قاف، کاف. که در جمله‌وارِ «أجَدْتَ طَبَقَکَ» یا «أجِدّکَ طَبَقْتَ» جمع آمده‌اند، حروف شدیده. مراد از حروف شدید آن است که امتدادِ صوت در آنها ممکن نیست مثلاً چون گویی «حق» یا «شرط» ملاحظه می‌کنی که نمی‌توانی صدا را یک سره روی «ق» یا «ط» ادامه دهی در حالی که در مورد «حِسّ» می‌توان صدا را روی «سین» تا جایی که نَفَس باشد ادامه داد.


الشَّدِیم

الشَّدِیم (از درّه‌ها) : ۱. درّهٔ فراخ و کج. ۲. ـ الوادی» : کنارهٔ درّه. ج : شُدُم.
الشَّدِیم : بوزینهٔ مغربی. Pithecusinus (S)
شَذا ـُ شَذْواً (ش ذ و) ه : او را آزار رساند.
شَذا ـُ شُذُوّاً (ش ذ و) : ۱. خوشبو شد، معطّر شد. ۲. با عطر خود را خوشبو کرد. ۳. ـ المسکُ : بوی مُشک پخش شد. ۴. ـ بالخبرِ : از آن خبر آگاه شد و آن را پخش کرد. ۵. ـ عنه : از او دور شد، از او فاصله گرفت (لا).
الشَّذا : ۱. بوی خوش، عطر. ۲. چوبهای شکستهٔ عود برای سوزاندن و بوی خوش درآوردن. ۳. آزار. ۴. بدی، شرّ. ۵. مگسِ سگ. ۶. نمک. ۷. جَرَب، گری. ۸. نوعی کِشتی. ۹. درخت مسواک (لا).


الشَّذاة

الشَّذاة ۱. جـ : شَذا. ۲. یک چوب مسواک یا یک پاره چوب عود. ۳. آزار، اذیّت. ۴. باقی‌مانده نیرو و توان. ۵. چیز فرسوده و کهنه (الر). ۶. جنسی از حشرات دو بال که ناقل میکروب است و شامل مگس خواب یا تسه تسه نیز می‌شود. Glossina (S)
الشَّذام : نیش کژدم و زنبور و زنبور عسل.
شَذَبَ ـِ شَذْباً اللِّحاءَ : ۱. پوست درخت را تراشید. ۲. ـ الشجرَ : شاخه‌های درخت را چندان زد که درخت لُخت شد، آن را کاملاً هَرَس کرد. ۳. ـ المالَ : دارایی را پراکنده ساخت. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را برید.

۵. ـ عنه : از او پشتیبانی کرد، بدی و شرّ را از او دور ساخت.

الشَّذَب : ۱. شاخ و برگ هرس شدهٔ درخت، پوست درخت. ۲. آنچه از چیزی ببُرند و دور اندازند. ۳. ماندهٔ چیزی. ۴. رخت و اثاث خانه. ۵. [تشریح] : رگی که از زیر پوست آشکار باشد. ج : أشْذاب.

الشَّذَبَة ۱. جـ. شاذِب. ۲. یک شاخهٔ هَرَس شده.

شَذَّ ـُ شَذّاً (ش ذ ذ) ه : او را نادر و یگانه گرداند.

شَذَّ ـِ شَذّاً و شُذُوذاً (ش ذ ذ) ۱. عن الجماعةِ : از مردم جدا شد. ۲. ـ عن الجماعَة : با مردم مخالفت کرد. ۳. ـ عن الأصول : با اصول مخالفت ورزید. ۴. ـ القولُ : آن سخن خلاف قاعده و اصول بود.

الشُّذّاب جـ : شاذِب.

الشُّذّاذ ۱. جـ : شاذّ. ۲. مردم بیگانه در میان قومی. ۳. شماری اندک از مردم، تنی چند. ۴. «ـُ الآفاق» : غریبان.

الشَّذّام نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ مائنیدا، اِصْمَرِیص. Maenidae (E), Smaris (S)



الشَّذّام

الشَّذّان : سنگریزه‌های پراکنده و جز آن. یک فرد آن شَذّانَة است.

الشِّذّان : درخت کُنار، سِدر. یک فرد آن شِذّانَة است.

الشُّذّان : ۱. شن و سنگریزه‌های پراکنده. ۲. (به صیغهٔ جمع) «ـ القوم» : مردم متفرّق و پراکنده. ۳. به معانیِ شُذّاذ است.

شَذَّبَ تَشْذِيباً (ش ذ ب) ۱. الجذعَ : تنهٔ درخت را هَرَس کرد، شاخ و برگ زائِد آن را زد. ۲. ـ المالَ : آن مال را پراکنده کرد. ۳. ـ المُفسِدَ : تبهکار را طرد کرد، دور راند. ۴. ـ عنه : از او پشتیبانی کرد. ۵. ـ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز دور داشت. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را برید.

الشُّذَّب جـ : شاذِب.

شَذَّذَ تَشْذِيذاً (ش ذ ذ) ه : آن را شاذّ و نادر گرداند، او را نادر و یگانه کرد.

شَذَرَ تَشْذِيراً (ش ذ ر) ۱. العِقدَ : در میان دانه‌های گردنبند خرمهره قرار داد. ۲. ـ کلامَه بالشِّعرِ : سخن خود را با شعر همراه کرد، در میان سخنش شعر آورد. ۳. ـ بفلانٍ : آشکارا از فلانی عیب‌گویی کرد و به او ناسزا گفت.

شَذَّى تَشْذِيَةً (ش ذ و) ۱. ه بالمسكِ : آن را با مُشک خوشبو ساخت. ۲. ـ ه عنه : او را از آن بازداشت. ۳. ـ بالخبرِ : از آن خبر آگاه شد و آن را پخش کرد.

الشَّذْر : ۱. پاره‌های زر که از میان معدن برگیرند. ۲. خرمهره که در میان گوهرهای گردنبند قرار گیرد. ۳. مروارید کوچک، یک فرد آن شَذْرَه است. ج : شُذُور.

الشَّذْرَة : ۱. یک فردِ شَذْر. ج : شُذُور و شَذَرات.

الشَّذْو : ۱. مصـ شَذا. ۲. مُشک. ۳. بوی مُشک. ۴. رنگ مُشک، مِشکی.

شَذَرَ مَذَرَ : دو اسمند که یک اسم محسوب می‌شوند و به معنیِ «پراکنده» و «داغان» (و در تلفظ عامّهٔ تهران) «داغون» و «لَت و پار» به کار می‌روند و مبنی بر فتحند و بنابر حال بودن محلاً منصوبند. «تَفَرَّقُوا شَذَرَ مَذَرَ» : به هر سوی داغان و پراکنده یا «لت و پار» شدند.

شَذَفَ ـُ شَذْفاً : گویند «ما شَذَفْتُ مِنْهُ شيئاً» از او به چیزی نرسیدم، چیزی یا خیری از او به من نرسید. این فعل را جز در حالت نفی به کار نمی‌برند.

الشُّذُوذ : ۱. مصـ شَذَّ. ۲. بی‌قاعدگی، خارج بودن از قاعده و قیاس. ۳. [فیزیک] : مقدار بازتاب یا شکست پرتو نور.

الشُّذُور جـ : ۱. شَذْر. ۲. شَذْرَة.

الشُّرأبِيَّة . گردن کشیدن برای نگریستن به چیزی، سَرَک کشیدن.

الشَّراء : ناحیه، کرانه.

الشِّراء : ۱. مصـ شارَی و شَرَی. ۲. جـ : شَرِيَة. ۳. خریدن. ۴. فروختن. ۵. مبلغی که با آن کالایی خرند «ما ـُ سلعتِک؟» : قیمت کالای تو چند است؟

الشَّرائِج جـ : ۱. شَرِيج. ۲. شَرِيجَة.

الشَّرائِح جـ : شَرِيحَة.

الشَّرائِد جـ : ۱. شَرِيد. ۲. شَرِيدَة.

الشَّرائِس جـ : شَرِيسَة.
الشَّرائِص جـ : ۱. شَرِيصَة. ۲. شِرْواص.
الشَّرائِط جـ : شَرِيطَة.
الشَّرائِع جـ : شَرِيعَة.
الشَّرائِف جـ : شَرِيفَة.
الشَّرائِک جـ : شَرِيکَة.
الشَّرائِين جـ : شَرْيان.
الشَّراب : ۱. نوشیدنی، نوشابه از هر نوع. ۲. شربت، نوشابهٔ شیرین از هر نوع، عرقهای گیاهی شیرین و گوارا از هر نوع چون عرق بیدمشک و بهارنارج و جز آن. ج : أشْرِبَة.
الشَّرابِث : ۱. شیرِ بیشه. ۲. آن که کف دستش پینه بسته باشد، کَفُ زُمِّخت، خَشِن پنجه.
الشَّرابِيّ : ساقی، نوشانندهٔ شراب.
الشَّراة : ۱. بهترین مال. ۲. بدترین مال (از اضداد).
الشُّراة ۱. جـ : شارِی. ۲. فرقه‌ای از خوارج.
الشِّراث جـ : شَرْث.
الشَّـــراج : گیاهی است سمّی، بوتهٔ کلیماتیس، قلیماتیس.
الشِّراج جـ : شَرَج. ۲. شَرْجَة.
الشَّراحِيب جـ : شَرْحُوب.
الشَّراذِم و الشَّراذِيم جـ : شِرْذِمَة.
الشَّرار : ۱. اخگر، جرقه، شراره. یک فرد آن «شَرارَة» است. ۲. [فیزیک] : جرقهٔ حاصل از تخلیهٔ بار الکتریکی، جرقهٔ شمع اتومبیل و مانند آن.
الشِّرار جـ : شَرّ (به معانی ۲ و ۳).
الشَّرارَة : ۱. مصـ شَرَّ. ۲. پارهٔ آتش، یک جرقه. (مفردِ شَرار).
الشَّرارِيب جـ : شُرّابَة.
الشَّرارِيز جـ : شِيراز.
الشَّرارِيف جـ : شُرّافَة.
الشِّراز جـ : شَرَزَة.
الشِّراس ۱. جـ : شَرِيس (به معانی ۲ و ۷). ۲. شَرِيسَة. ۳. مصـ شارَسَ. ۴. سریش، چسب.
الشَّراسِيف جـ : شُرْسُوف.
الشَّراشِر ۱. جـ : شَرْشَرَة. ۲. شِرْشِرَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) بارها، سنگینیها، و ۴. حرکات نَفَس یا دل. ۵. اطراف و کناره‌های بال.
الشَّراشِف جـ : شَرْشَف.
الشَّراشِير جـ : شُرْشُور.
الشِّراص جـ : شِرْصَة.
الشِّراط جـ : شَرْط (به معنی ۸)
الشِّراع ۱. جـ : شَرْعَة. ۲. هر چیزی که برافراشته شود. ۳. بادبان کشتی. ۴. گردنِ شتر. ۵. زه کمان. ج : أشْرِعَة و شُرُع. ۶. «فلانٌ ـُ الأنفِ» : فلانی بینی‌دراز است.


الشِّراع

الشَّراعَة : جرئت، دلیری.
الشِّراعِيّ : شتر درازگردن.
الشُّراعِيّ : نیزهٔ بلند منسوب به مردی به نام «شُراع» یا محلّی بدین نام.
الشِّراف جـ : شَرِيف (به معنی ۳).
الشَّرافِيغ جـ : شَرْفُوغ.
الشِّراق : جای نشستن در آفتاب به وقت زمستان، تابخانه، محلّ آفتابنشینان روستایی در زمستان.
الشِّراک : ۱. بندکفش. ۲. قطعه و باریکه‌ای از علفزار. ج : شُرُک و أشْرُک.
الشَّرامِح و الشَّرامِحَة جـ : شَرْمَح.
الشَّرانِق : ۱. جـ : شَرْنَقَة. ۲. پوست جدا شده از مار در پوست‌اندازیهای نوبتیِ جانور.
الشِّراه جـ : شَرْهان.
الشَّراهَة : ۱. مصـ شَرِهَ. ۲. آزمندی و حرص شدید به خوردن، شکمبارگی، شکم‌پرستی.
شَرَبَ ـُ شَرْباً الکلامَ : سخن را فهمید، دریافت.
شَرِبَ ـَ شَرَباً و شِرْباً و شُرْباً و مَشْرَباً و تَشْراباً الماءَ أو نحوَه : آب یا مانند آن را جرعه جرعه نوشید. ۲. ـ السُّنبُلُ الدَّقِيقَ : دانهٔ خوشه سفت شد و نزدیک شد برسد.
شَرِبَ ـَ شَرَباً : ۱. سیراب شد. ۲. تشنه شد (از اضداد) ۲. ـ به : از زبان او دروغ گفت. ۴. ـ السُّنبُلُ :

دانهٔ خوشه سخت و نزدیک به رسیدن شد (لا).
الشَّرَب جـ: شَرَبَة.
الشَّرْب ۱. جـ: شارِب (به معنیِ ۱). ۲. مصـ شَرَبَ و شَـرِبَ. ۳. گروهی که برای شرابخواری گرد آیند، هم‌آشامان، آشامندگانِ شراب. میگُساران. ۴. کتانی بسیار لطیف و زردوزی که بیشتر در مصر قدیم می‌بافتند.
الشِّرْب : ۱. مصـ شَرِبَ ۲. بهرهٔ آب، نوبتِ آب. ۳. وقت آبیاری کشتزار و باغ و خانه. ۴. آبشخور. ۵. آبِ نوشیدنی. ج : أشْراب.
الشُّرَب جـ: شَرْبَة.
الشُّرُب جـ: ۱. شَرُوب. ۲. شَرِیب (به معنی ۳).
الشُّرَباء جـ: شَرِیب (به معانی ۱ و ۲).
الشَّرْبَة ۱. جـ: شارِب (به معنی ۱). ۲. بسیار نوشیدن. ۳. جُرعه. ۴. تشنگی. ۵. شدّت گرما (که نیاز به نوشیدن بسیار است). ۶. ظرفی سفالین که در آن آب نوشند (لا). ۷. داروی مسهل (لا). ج: شَرَب و شَرَبات.
الشَّرْبَة : ۱. مصدر مرّه از شَرِبَ، یک بار نوشیدن. ۲. آنچه یک بار نوشیده شود، جرعه. ۳. خرمابنی که از هسته روییده باشد. ۴. ظرف سفالین که با آن آب نوشند (الر). ۵. داروی مُسهِل و ملیّن (الر) ج : شِراب.
الشُّرَبَة : آن که آب بسیار نوشد ← شَرّاب.
الشُّرْبَة : ۱. مقدار آبی که یک نوبت آدمی را سیراب کند. ۲. جُرعه. ۳. سرخیِ روی. ج : شُرَب.
شَرْبَقَ شَرْبَقَةً الثّوبَ : جامه را پاره پاره کرد.
الشَّرْبِین : نوعی درخت صنوبر شبیه سرو امّا قرمزتر و خوشبوتر با برگهایی پهن‌تر و میوه‌ای ریزتر از آن که بهترین قَطران را از آن گیرند و چوبش نیکوست. ۲. درخت ارزِ لبنان (لا).


الشَّرْبِین

شَرِثَ ـَ شَرَثاً ۱. ت یدُه : پشت دست او از سرما زبر شد و ترکید. ۲. ـ النعلُ : کفش شکافته و پاره شد.
الشَّرِث : ۱. چیز ستبر و تَرَک خورده. ۲. کسی که پشت دستش از سرما زبر و تَرَک تَرَک شده باشد. ۳. شمشیر و سرنیزهٔ تیز.
الشَّزْث : ۱. مصـ. ۲. هر چیز کهنه. ج : شِراث.
الشَّزْثَة : ۱. مؤنثِ شَزْث. ۲. کفش کهنه و پاره.
شَزَجَ ـُ شَزْجاً ۱. الخریطةَ أو الحقیبةَ : گوشه‌های کیسهٔ چرمین و خورجین یا بندهای چمدان را کشید و به هم آورد و درِ آن را محکم بست، قفل کرد. ۲. ـ الشرابَ بالماءِ : شراب را با آب درآمیخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۴. ـ الحجارةَ : سنگها را روی هم چید و به هم چسباند. ۵. ـ ه فی الأمرِ : او را در آن کار شرکت داد. ۶. ـ الرجُلَ : آن مرد کارها را به هم پیوند داد و مرتبط ساخت.
شَزَجَ ـَ شَزَجاً جسمَه : به صورتی خوشایند فربه شد، آبی به زیر پوست او رفت، یک پرده گوشت آورد.
الشَّزَج : ۱. مصـ شَزِجَ. ۲. دستهٔ جعبه و چمدان، بند، حلقه. یک فرد آن شَزَجَة است. ۳. جای فراخ درّه. ۴. شکاف یا ترکیدگی در کمان. ۵. راه کهکشان. ج : أشْراج.
الشَّزْج : ۱. مصـ شَزَجَ. ۲. گروه، فرقه، دسته. ۳. مثل، مانند. ۴. نوع، جنس «هذانِ الثَّوبانِ من ـِ واحدٍ» : این دو پارچه از یک جنسند. ۵. آبراهه از سنگلاخ به سوی زمین نرم، راه سیل از بلندی به سوی دشت. ۶. [تشریح] : نشین، مقعد. ج : شِراج و شُروج.
الشِّزْج : همانند، همتا، قرین. ج : أشْراج.
الشُّزْج جـ: أشْزَج.
الشَّزْجَبان و الشُّزْجُبان : گیاهی شبیه بادمجان که در دبّاغی مصرف دارد، گیاه سستروومه، یاسمن‌اللیل، گجه یاسمین.
شَزْجَعَ شَزْجَعَةً الخشبَةَ : کناره‌های چوب را تراشید و هموار و صاف کرد.
الشَّزْجَع : ۱. تخت. ۲. تابوت. ۳. ماده شتر دراز و کشیده قامت.
الشَّزْجَة : ۱. مصدر مرّه از شَزَجَ. ۲. آبراهه از زمین سنگلاخ به زمین هموار، راه سیل از کوهسار به دشت. ۳. گودالی که در کف آن پوستی گسترند و آب ریزند که گِل آلوده نشود تا شتران از آن آب نوشند. ج : شِراج.
شَزَحَ ـَ شُزُوحاً ۱. إلی الشیءِ : بدان چیز اظهار

تمایل کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز فراخ شد، گسترده شد.

شَرَحَ ـُ شَرْحاً ۱. الکلامَ : سخن را شرح و تفسیر کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پهن گسترد، فراخ کرد. ۳. ـ اللحمَ : گوشت را به صورت تکّه‌های دراز و نازک برید و قطعه قطعه کرد، شَرحه شَرحه کرد. ۴. ـ صدرَه بالأمرِ : دلش را بدان موضوع خوش و شادمان کرد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را حفظ و نگهداری کرد. ۶. ـ إلی الشیءِ : بدان چیز میل و رغبت نشان داد.

الشَّرْح : ۱. مصـ. ۲. تفسیر، توصیف، شرح و گسترش موضوع. ج : شُرُوح. ۳. نام سورهٔ نود و چهارم قرآن مجید.

الشُّرَح جـ : شَرْحَة و شُرْحَة.

الشَّرْحَة و الشُّرْحَة : یک پارهٔ بریده شده از گوشت. ج : شُرَح.

شَرَخَ ـُ شَرْخاً و شُرُوخاً نابُ البعیرِ : دندان شتر لثه را شکافت و بیرون آمد.

شَرَخَ ـُ شُرُوخاً الصبیُّ : آن پسربچّه جوان شد.

الشَّرْخ ۱. جـ : شارِخ. ۲. اصل و ریشه، بُن. ۳. آغاز جوانی. ۴. جوان. ۵. همانند، مثل ۶. دندان شتر. ۷. کنارهٔ برآمده از هر چیز. ۸. همسال، قرین، همتا. ۹. رگ. ۱۰. زادگانِ هر سالهٔ شتر. ج : شُرُوخ.

الشِّرْخات : بوتهٔ گیاه شَرجَبان یا سسترومه یا گجهٔ یاسمنی ← شَرْجَبان.

الشَّوْخانِ (مثنّی) «شَرخا الرَّحلِ» : دو طرفِ برآمدهٔ پالان.

الشُّرْخُوب : ستون فقرات. ج : شَراخِیب.

شَرَدَ ـُ شَرْداً و شُرُوداً و شُراداً و شِراداً : ۱. رمید، گریخت. ۲. ـ علی الله : از طاعت خدا بیرون آمد. ۳. ـ علیه : بر او خروج کرد و از فرمانش سر تافت. ۴. ـ عن الطّریقِ : از راه روی گرداند و منحرف شد. ۵. رانده و مطرود شد.

الشَّرَد جـ : شارِد.

الشُّرُد جـ : شَرُود.

الشَّرْداح : مردِ بلندبالای فربه سست‌گوشت.

الشِّرْذِمَة : ۱. گروهی اندک از مردم. ۲. پاره‌ای از چیزی. ج : شَراذِم و شَراذِیم. ۳. «ثوبٌ شَراذِم» : جامهٔ پاره پاره شده.

شَرَّ ـِـُ شَرّاً و شَرارَةً و شَرَراً و شِرَّةً : ۱. به بدی موصوف شد، تبهکار بود. ۲. به شرّ و بدی و رسوایی گرایش یافت. ۳. از او بدی و گزند رسید.

شَرَّ ـُ شَرارَةً : بدی و شرارت از نهاد او بود.

شَرَّ ـُ شَرّاً ۱. ه : از او بدگویی کرد. ۲. ـ ه : به او بدی و گزند رساند. ۳. ـ اللحمَ أو الثوبَ : گوشت یا لباس را در آفتاب پهن کرد تا خشک شود.

الشَّرّ : ۱. بدی، پلیدی، تبهکاری. ج : شُرُور. ۲. بد، تبهکار. ۳. بدتر، اسم تفضیل است که همزهٔ آن بر اثر کثرت استعمال حذف شده و در اصل أشَرّ بوده است «فلانٌ شَرُّ النّاسِ» : فلانی بدترین مردم است. ج : أشْرار و شِرار و أشِرّاء.

الشُّرّ : ناپسند، نامطلوب.

الشَّرَر : ۱. مصـ شَرَّ. ۲. اخگرهای کوچک، جرقه‌های آتش. یک فرد آن شَرَرَة است.

الشُّرَر جـ : شُرَّی.

الشَّرّاب و الشَّرّابَة : ۱. بسیار نوشنده. ۲. همواره شرابخوار، دائم‌الخمر ← شِرّیب.

الشُّرّاب جـ : شارِب (به معنی ۱).

الشُّرّابَة : منگوله، آویز از تارهای بافتهٔ ابریشم یا پشم یا پنبهٔ یا رشته‌های چرم و جز آنها. ج : شَرارِیب. ← شُرّافة

شُرّابَةُ الرّاعِی : (لفظاً) منگولهٔ چوپان، (اصطلاحاً) درخت راجِ کوهی، عودالخیرِ چوپان.

Mountain holly (E)


شُرّابة الرّاعي

الشُّرّاح جـ : شارِح (نا).

الشُّرّاد جـ : شارِد.

الشُّرّاز جـ : شارِز (مردم‌آزار) (الر).

الشَّرّاع : فروشندهٔ کتانِ نیکو.

الشُّرّاف جـ : شارِف (به معنی ۱).

الشُّرّافَة : منگوله، رشته تارهای دو سر قالی و جز آن


الشُّرّافة

ج: شَرارِیف. ← شُرّابَة.
الشَّرْان ۱. جـ: شَرِیر (به معنی ۳) ۲. حشره‌ای بی‌آزار همانند پشه که نمی‌گزد و در حومهٔ عراق آن را أذَی نامند. یک فردش شَرّانَة است.
شَرَّب تَشْرِیباً (ش ر ب) ۱. ه: الماءَ: به او آب نوشاند. ۲. ← الثوبَ الصَبغَ: جامه را به رنگ آغشته کرد. ۳. ← الأرضَ: برای آن زمین سهمی از آب معیّن کرد. ۴. ← قصبُ الزّرعِ: در ساقهٔ کِشت آب روان شد. ۵. ← القِربَة: مَشک نو را گِل‌اندود کرد تا نرم و آبش خوشبوی و خوش‌طعم گردد.
الشُّرَّب جـ: شارِب (به معنی ۱).
الشُّرُر جـ: شَرِیر (به معنی ۱)
الشَرَرَة: یک اخگر، یک جرقهٔ آتش.
الشِرَّة: ۱. مصدر هیئت از شَرّ. ۲. بدی، شرّ. ۳. تیزی، تندی «ـُ الغضبِ»: تندیِ خشم. ۴. شادمانی ۵. سبکسری، سبک‌مغزی. ۶. «ـُ الشباب»: نشاط جوانی. ۷. آفت و زیان، تباهی.
شَرَّجَ تَشْرِیجاً (ش ر ج) ۱. الحقیبَةَ أو الخریطَةَ: بندها و گوشه‌های کیسه و خورجین یا چمدان را کشید و به هم بست، میخ زد، قفل کرد. ۲. ← الحجارَةَ: سنگها را روی هم چید. ۳. ← الشرابَ: شراب را با آب درآمیخت. ۴. ← الثوبَ: جامه را با کوکهای درشت دوخت، بخیه زد.
شَرَّحَ تَشْرِیحاً (ش ر خ) ۱. الشیءَ: آن چیز را تکّه تکّه و از هم جدا کرد، تشریح کرد. ۲. «ـ الطّبیبُ الجُثّةَ»: پزشک جسد را کالبدشکافی کرد. ۳. ← البضعةَ من اللحمِ: آن پاره گوشت را چنان نازک برید که آن سویش از این سوی پیدا بود. ۴. ← الشیءَ أو الکتاب: آن چیز یا آن کتاب را شرح داد و بیان کرد.
شَرَّدَ تَشْرِیداً (ش ر د) ۱. ه. او را دور راند و در به در کرد، او را آواره کرد. ۲. ← ه: او را فراری داد. ۳. ← شَمْلَهم: گروه آنان را پراکنده کرد. ۴. ← القومَ: آن گروه را پراکنده کرد. ۵. ← به: او را رسوا کرد و عیبهایش را برملا نمود.
الشُّرَّد جـ: ۱. شارِد. ۲. شارِدَة.
شَرَّذَ تَشْرِیذاً (ش ر ذ) ۱. القومَ: آن جماعت را پراکنده کرد. ۲. ← القومَ: آنان را به مصیبتی گرفتار کرد.
شَرَّرَ تَشْرِیراً (ش ر ر) ۱. الشیءَ فی الشّمسِ: آن چیز را در آفتاب نهاد تا خشک شود. ۲. ← الرجُلَ: آن مرد را در میان مردم به بدی معروف و رسوا کرد. ۳. ← ه. به او نسبت بدی داد، او را تبهکار و شریر خواند. ۴. ← ه: او را طرد کرد، راند.
شَرَّزَ تَشْرِیزاً (ش ر ز) ۱. ه: آن را پاره پاره کرد. ۲. ← ه: او را عذاب داد، او را شکنجه کرد. ۳. ← ه: او را دشنام داد.
شَرَّطَ تَشْرِیطاً (ش ر ط) الشیءَ. آن چیز را پاره پاره کرد، شکافت.
شَرَّعَ تَشْرِیعاً (ش ر ع) ۱. الأمرَ: آن امر را قانون و شریعت گرداند. ۲. ← الطریقَ: راه را آشکار ساخت. ۳. ← الحبلَ: ریسمان را دولا به گوشه دلو انداخت و گره زد. ۴. ← الإبلَ: شتران را به (شریعه) آبشخور برد تا آب بنوشند. ۵. ← السفینةَ: برای کشتی (شِراع) بادبان نهاد ۶. ← البیتَ: خانه را بالا آورد. ۷. ← ه الماءَ أو فیه: او را به آب درآورد، به سرِ آب برد.
الشُّرَّع جـ. ۱. شارِع. (به معنی ۱ و ۶) ۲. شارِعَة. ۳. «جِمالٌ ـ»: شتران وارد شونده در آب.
شَرَّفَ تَشْرِیفاً (ش ر ف) ۱. ه: او را شریف و بزرگوار کرد ۲. ← ه: او را به شرف نسبت داد. ۳. او را بزرگ داشت، تعظیم نمود. ۴. ← بیتَه: برای خانهٔ خود کنگره ساخت، خانه‌اش را (شَرَفَة) کنگره‌دار کرد. ۵. ← المربأ: از محلّ دیده‌بانی بالا رفت، بر فراز برج دیده‌بانی رفت.
الشُّرَّف جـ: شارِف (به معانی ۲ ـ ۴)
شَرَّقَ تَشْرِیقاً (ش ر ق) ۱. اللحمَ: گوشت را در آفتاب نمک‌سود و خشک کرد ۲. ← البناءَ: بنا را با ساروج یا آهک اندود و سفید کرد. ۳. ← الثوبَ: جامه را با رنگِ سرخ تند رنگ کرد ۴. ← الرجُلُ: آن مرد رو به سوی شرق نهاد، روانهٔ شرق شد ۵. ← الوجهُ: آن چهره از زیبایی درخشید.

شَرَّكَ تَشْرِيكاً (ش ر ک) ۱. النعلَ : برای کفش بند درست کرد. ۲. ـ بينَ القومِ : آن گروه را با هم شریک کرد، میان آنان شرکتی ایجاد کرد.

شَرَّمَ تَشْرِيماً (ش ر م) ۱. ه : آن را شکافت. ۲. ـ الصيدُ : شکارِ زخمی گریخت.

شَرَّى تَشْرِيَةً (ش ر ی) اللحمَ و غيرَه : گوشت و جز آن را در آفتاب نمک‌سود و خشک کرد.

الشُّرَّى : مؤنّث شَرّ برای تفضیل که اصل مذکّر آن أشْرَر = أشَرّ بوده است. ج : شُرَر.

الشِّرِّيب : مـی‌خواره، آزمندِ شراب، دائم‌الخمر. ← شَرّاب.

الشِّـرِّير : مرد بسیار بد و شرور، آسیب‌رساننده و تبهکار. ۲. لقب ابلیس.

الشُّرَد ج : شارِد.

شَرَزَ ـُ شَرْزاً الشيءَ : آن چیز را بُرید.

شَرَزَ ـِ شُرُوزاً : در امری نامطلوب افتاد که نتوانست از آن بیرون آید، به گرفتاریِ سختی دچار شد.

الشَّرْز : ۱. مصـ شَرَزَ ـُ. ۲. درشتی و سختی. ۳. درشت و سخت. ۴. قدرت، نیرو.

الشَّرْزَة : ۱. مصدر مرّه از شَرَزَ ـُ، یک بار بریدن. ۲. مؤنّثِ شَرْز، درشت و سخت. ۳. سختی. ج : شِراز.

شَرَسَ ـُ شَرْساً ۱. الجلدَ : پوست را با دست مالید، موی پوست را سترد. ۲. ـ الناقةَ : ماده شتر را با مهار کشید. ۳. ـ صاحبَه : دوست خود را با سخنان درشت اندوهگین کرد. ۴. ـ الجملَ : شتر را رام کرد.

شَرِسَ ـَ شَرَساً الماشيةُ : چارپایان یکسره درختچهٔ خاردار (شَرَس) خوردند.

شَرِسَ ـَ شَرَساً و شَراسَةً و شَرِيساً : ۱. بدخوی و ناسازگار شد. ۲. ـ خُلقُه : خوی او زشت و بد شد.

شَرُسَ ـُ شَراسَةً : بدخویی در سرشت و طینت او بود.

الشَّرَس : ۱. مصـ شَرِسَ. ۲. درختچه‌ای است خاردار، یک فرد آن شَرَسَة است ← شِرْس.

الشَّرِس : بدخوی.

الشِّرْس : درختچه‌ای است خاردار ← شَرَس.

الشُّرْس ۱. جـ : أشْرَس و شَرْساء. ۲. جَرَبِ لبِ شتر.

الشَّرْساء : ۱. مؤنّثِ أشْرَس، زن دلاور درشتخوی. ۲. ابر سفیدِ نازک و تُنُک. ۳. «أرضٌ ـ» : زمین سخت و درشتناک. ج : شُرْس.

الشُّرَساء جـ : شَرِيس (به معنی ۲).

شَرْسَفَ شَرْسَفَةً : بدخوی شد.

الشُّرْسُوف ۱. [تشریح] : سرِ استخوان دنده به طرف شکم. ۲. اوّلِ سختی. ۳. بلا. ۴. اندوه بزرگ، مصیبت. ۵. شتری که بسته باشد. ج : شَراسِيف.

شَرْشَرَ شَرْشَرَةً ۱. الأقطَ : کشک را در آفتاب پهن کرد تا خشک شود. ۲. ـ الماءَ أو نحوَه : آب و مانند آن را کم‌کم ریخت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را شکافت و پاره کرد، تکّه تکّه کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را دنباله‌دار کرد. ۵. ـ ت الماشيةُ النباتَ : ستور گیاه را به‌طور پراکنده چرید. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را گاز زد و دور انداخت. ۷. ـ السِّكّينَ : کارد را تیز کرد. ۸. ـ ت الحيّةُ : مار گزید.

الشَّرْشَر : ۱. گیاهی است همانند رسن که بر روی زمین گسترده می‌شود و خار ندارد، یک بوتهٔ آن شَرْشَرَة است. ۲. «شواءٌ ـ» : کباب یا هر چیز بریانی که از آن روغن بچکد.

الشَّرْشَرَة : ۱. مصـ شَرْشَرَ. ۲. یک بوتهٔ گیاهِ شَرْشَر. ج : شَراشِر.

الشِّرْشِرَة : پاره‌ای از هر چیز. ج : شَراشِر.

الشَّرْشَف : ملحفه، ملافه. ج : شَراشِف.

الشُّرْشُور : پرنده‌ای است کوچک، سِهره ← ابوبُراقِش ← البِرْقِش. ج : شَراشِير.



الشُّرشُور

الشُّـرْشُوريّات [زیست‌شـناسی] : تیرهٔ پرندگان سهره‌ای از راستهٔ سبکبالان مخروطی‌منقار.

الشُّرْشِير : مرغابیِ رودخانه‌ای کوچک، مرغابی جره. (المو). Wild duck (E)

الشَّرَص : ۱. بریدگی بر بینی شتر که مهار را در آن کنند. ۲. بندی و فنّی از بندهای کُشتی‌گیران که حریف را بر کمر خود کشانده بر زمین زنند. ۳. درشتیِ زمین.

الشَّزْص : ۱. نخستین رفتار بچّه شتر، به راه افتادن شتربچّه. ۲. کشیدن به سوی خود، چیزی را جذب کردن. ۳. بریدن، رخنه کردن. ۴. سبقت و پیشی گرفتن بر کسی در سخن.

الشِّزْص : هر یک از دو سوی پیشانی نزدیک ابتدای بی‌مویی. مثنّای آن شِزْصَتان است ج : شَزَصَة و شِراص.

شَزَط ـِـ شَزْطاً : ۱. الجلدَ : پوست را نیشتر زد تا چرک یا خونِ زیر آن بیرون آید. ۲. ـ علیه الأمرَ : آن کار را بر او شرط و لازم گرداند. ۳. ـ له امراً : او را به کاری ملتزم و متعهّد کرد.

شَرِطَ ـَ شَزَطاً الرجُلُ : آن مرد در کاری بزرگ واقع شد.

الشَّزْط : ۱. مصـ شَزَط. ۲. شرط، پیمان، لازم گرداندن و پذیرفتن لزوم چیزی در معامله و مانند آن که با حصول آن وجود مشروط لازم آید. ۳. [قانون] : هر قرار خاصّی که به عملی قانونی مرتبط باشد و با حصول آن حصول مشروط لازم آید، شرط. و ۴. «ـ الضّمان» : شرط ضمانت‌نامه. و ۵. «ـ المُعدَّل» : شرط پیش‌بینی تغییرات آینده در قرارداد بویژه ترقّی نرخها، شرط تعدیل. ۶. [فقه] : امری خارج از حقیقتِ چیزی که آن چیز بدان متوقف و مشروط شده باشد و جز آن بدان تمام نشود مثل شرط طهارت برای صحّت نماز. ۷. [نحو] : وابسته ساختن وقوع فعلی به فعلی دیگر به وسیلهٔ ادات شرط ظاهری مانند «إنْ تَزْرَعْ تَحْصُدْ» : اگر بکاری درو می‌کنی. یا ادات شرطِ مقدّر مانند «أُطْلُبْ تَجِدْ» : بجوی تا بیابی. ادوات شرط ادواتی هستند که بر مترتّب ساختن امری بر امر دیگر دلالت می‌کنند از قبیل : إنْ، إذْما، مَن، ما، مَهْما، کَیْفَما و أینَما و غیره که هر دو فعل را جزم می‌دهند به فعل اوّل شرط و به فعل دوّم جواب یا جزای شرط گویند. ج : شُرُوط. ۸. شخص پست و فرومایه، ناکس، حقیر. ج : شِراط.

الشَّزَط : ۱. مصـ شَرِطَ. ۲. علامت، نشانه. ۳. آغاز چیزی. ۴. بخشهای پست و بی‌ارزشِ مال. ۵. چهارپای کوچک. ۶. آبراههٔ باریک. ۷. بزرگان. ج : أشْراط. ۸. [کیهان‌شناسی] «الشَّرَطان» : صورت دو ستاره که به آن دو «قَرناالحَمَلِ» دو شاخِ برّه نیز گویند، شَرَطان.

الشُّرَط ۱. جـ : شُرْطَة، گِرَوْها و موارد شرط. ۲. مأموران حفظ امنیّت و آرامش شهرها، سازمان شهربانی، پاسبانان، پلیسها. یک فردِ آن شُرْطِیّ است. ۳. نخستین گروهی که در جنگ حاضر و آمادهٔ مرگ باشند، پیشمرگان. ۴. یاران برگزیدهٔ فرمانروا.

الشُّرُط جـ : شَرِیط.

الشُّرْطَة : ۱. آنچه شرط بسته می‌شود، گِرَوْ. ج : شُرَط. ۲. پاسبان، پلیس. ۳. سازمان شهربانی. ۴. نخستین گروهی که به جنگ می‌روند، پیشمرگان. ۵. برگزیده و بهترینِ هر چیز، زُبده، نخبه.

شَرْطَنَ شَرْطَنَةً [در مسیحیّت] ه کاهناً : او را برای رسیدن به مقامی کلیسایی تقدیس کرد، منصبی کلیسایی به او داد (المو).to Ordain, Consecrate (E)

الشُّرْطِیّ : یک پاسبان، مفردِ شُرَط.

شَرَعَ ـَ شَرْعاً ۱. ـ الدِّینَ : دین را ابلاغ کرد و آشکار ساخت. ۲. للقَومِ : برای مردم قانون و آئینی نهاد، قانون وضع کرد. ۳. ـ للقَومِ طریقاً : طریقه و آئینی را برای مردم روشن کرد و توضیح داد. ۴. ـ الحبلَ : دو سرِ طناب را در دستهٔ سطل کرد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را کاملاً بلند کرد تا بخوبی نمایان شد. ۶. ـ البابَ إلی الطّریقِ : درِ خانه را به طرف کوچه گذاشت. ۷. ـ المنزلُ : آن خانه نزدیک کوچه بود. ۸. ـ المنزلَ إلی الطّریقِ : خانه به طرف کوچه راه داشت، یا دارد. ۹. حق را آشکار و باطل را نابود کرد.

شَرَعَ ـَ شَرْعاً و شُرُوعاً : ۱. آغاز کرد، دست به کار شد، نزدیک شد که آغاز کند. «ـ یقرأُ» : آغاز به خواندن کرد که در این حالت «شَرَعَ» از افعال مقاربه و شروع و از اخوات فعل «کادَ» است. ۲. ـ الأمرَ : کار را شروع کرد. ۳. ـ فی‌الأمرِ : در آن کار فرو رفت، عمیقاً بدان پرداخت. ۴. ـ فی‌الماءِ : واردِ آب شد، یا با دست خود آب نوشید. ۵. ـ ت الدّابّةُ فی الماءِ : چارپا پوزهٔ خود را در آب فرو برد تا آب بنوشد. ۶. ـ الشاربُ : با دهانش

مستقیماً از جوی یا چشمه یا سطل و کوزه آب خورد. ۷. ـ الماشیةَ أو بالماشیةِ : ستور را وارد آب کرد تا بنوشد. ۸. ـ الرُّمحَ : نیزه را راست کرد و نشانه رفت. ۹. ـ ت الرِّماحُ : نیزه‌ها به سوی هدف راست شد. ۱۰. ـ الطریقَ : راه را آشکار و آماده ساخت. ۱۱. ـ الطریقُ : جادّه روشن و پدیدار گشت.

الشَّرَع : برابر، یکسان «نحن فی هذا الأمرِ شَرَعٌ» : ما در این امر برابریم.

الشَّرْع : ۱. مصـ شَرَعَ. ۲. راه، طریق. ۳. دین، شریعت. ۴. برابر «هُم فی الأمرِ شَرْعٌ» : آنان در آن کار برابرند.

الشِرَع جـ : شِرْعَة.

الشِّرْع : بندکفش، تسمهٔ باریک. ۲. مانند، مثل. ۳. هر یک از سیمهای تار یا تارهای عود و هر سازِ زهی. ج : أشْراع.

الشُّرُع جـ : شِراع.

الشُّرْع جـ : أشْرَع.

الشَّرَعَة : ۱. کشتیِ بادبانی، کِشتی. ۲. چَپَر، آلونک، آلاچیقِ یا سایبان. ج : أشْراع.

الشِّرْعَة : ۱. مصدر هیئت بر وزن فِعْلَة. ۲. راه (که در آن رفت و آمد شود)، شارِع. ۳. راهِ راست، آئین راست، مذهب، قانون. در تعبیر قرآنی : راه روشن. «لِکُلٍّ جَعَلْنا مِنکُم شِرْعَةً وَ مِنْهاجاً» (قرآن مجید، مائدة، ۴۸) : برای هر کدام از شما راهی روشن و طریقی هموار و مطمئن قرار دادیم. کلمهٔ شِرْعَة را به دین تفسیر کرده‌اند که البتّه درست است ولی تفاوتی دقیق نیز بین این دو مفهوم وجود دارد، بدین معنی که واژهٔ «دین» در اصل بر طاعت و فرمانبرداری دلالت دارد و واژهٔ «شِرْعَة» بر راهِ روشن دلالت می‌کند. این واژه در اصل لغت در «شَرِیعَةُ الماء» راهی که به سوی آب می‌رود به کار رفته که نتیجهٔ گذر از آن سیراب شدن و نجات یافتن است (اعم، ص ۳۱۹ ـ ۳۲۰). ۴. خوی. ۵. مانند. ۶. آبشخور. ۷. سیم، زِهِ کوچک، تسمه. ۸. تله برای شکار مرغِ سنگخواره. ج : شِرَع.

الشَّرْعُوب : گیاهی علفی و وحشی از تیرهٔ چتریان که بعضی از آنها خواص دارویی دارد. Tordylium (S)

الشَّرْعِیّ : ۱. منسوب به شَرْع، دینی، شرعی. ۲. مطابق شرع، موافق دین.



الشُّرْغُوف

الشَّرْعِیَّة : ۱. مؤنّثِ شَرْعِیّ. ۲. مطابقت با قانون، قانونمندی. ۳. حالت آنچه جنبهٔ شرعی و دینی پیدا کند.

الشَّرْغ : ۱. قورباغه‌ای که نوعاً کوچک است. ۲. نوزاد قورباغه که هنوز دگردیسی نکرده و به صورت قورباغهٔ بالغ در نیامده است. کفلیزه.

الشُّرْغُوف : قورباغهٔ درختی.

الشُّرْغُوفِیّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ قورباغهٔ درختی.

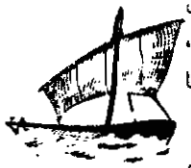

الشُّرْفَة

شَرَفَ ـُ شَرْفاً : ۱. ه : در شرف و ارجمندی بر او پیشی گرفت. ۲. ـ الحائطَ : بر سر دیوار «شُرْفَة» کنگره ساخت، دیوار را کنگره‌دار ساخت. ۳. ـ الثوبَ : جامه را با «شَرْف» رنگی گیاهی و سرخ، رنگ کرد.

شَرُفَ ـُ شَرَفاً و شَرافَةً ۱. المکانُ : آن جای بلند و برآمده شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد شریف و ارجمند شد. ۳. والامقام شد. ۴. «ـ نَسَباً» : نسب و تبارَش ارجمند بود.

شَرُفَ ـُ شُرُوفاً ت الناقةُ : ماده شتر پیر شد.

شَرِفَ ـَ شَرَفاً ۱. الشیءُ : آن چیز بلند و برآمده شد. ۲. «ـ ت الأُذُنُ» : گوش بلند شد، سیخ شد.

الشَّرَف : ۱. مصـ شَرُفَ و شَرِفَ. ۲. بزرگی، ارجمندی، والایی، سربلندی. ۳. بزرگیِ نسب و تبار، نجابت. ۴. ارجمند. بزرگوار، محترم. ۵. جای بلند، مکان رفیع. ۶. بینی. ۷. کوهان شتر. ج : أشْراف.

الشَّرْفاء : ۱. مؤنّثِ أشْرَف. ۲. گوشِ دراز. ج : شُرْف.

الشُّرَف جـ : ۱. شارِف. ۲. شُرْفَة.

الشُّرُف جـ : شارِف (به معانی ۲ ـ ۴).

الشُّرْف جـ : ۱. شارِف (به معانی ۲ ـ ۴) ۲. أشْرَف. ۳. شَرْفاء.

الشُّرَفاء جـ : شَرِیف (به معانی ۱ و ۲).

الشَّرْفَة : ۱. مصدر مرّه از شَرَفَ و شَرُفَ. ۲. افتخار به


الشُّرْفَة

نبار و نیاکان
الشَّرْفَة : یک کنگرهٔ بر سر دیوار، یک دندانهٔ قصر. ج : شُرَفات
الشُّرْفَة : ۱. ایوانک، ایوانچه، بالکن. ۲. بزرگی و فزونی. ۳. بلندی هر چیز. ۴. برگزیدهٔ مال. ج : شُرَف.


الشُّرْفة

الشُّرْفَث : گیاهی از خانوادهٔ سوسن همانند پیازِ عنصل که نام علمی آن شیونودُکسا است. Chionodoxa (S)
الشُّرْفُوغ : نوزاد قورباغه پیش از افتادن دُم آن، کفلیزه. ج : شَرافِیْع
شَرَقَ ـُ شَرْقاً ۱. الشاةَ . گوشهای گوسفند را از درازا سکافت ۲. ـ الشمرةَ : میوه را چید.
شَرَقَ ـُ شَرْقاً و شُـرُوقاً ۱. ت الشّمسُ : خورشید درخشید ۲. ـ النّخلُ : خرمابُن رشد کرد، بالید.
شَرِقَ ـَ شَرَقاً ۱. المکانُ : خورشید بر آنجا تابید. ۲. ـ ت الشاةُ : گوسفند گوش‌بریده بود ۳. ـ المکانُ بأهلِه : آنجا پر از مردم شد و جای تنگ آمد. ۴. ـ الجرحُ بالدّمِ : زخم پُر خون شد. ۵. ـ ت الأرضُ : زمین آب را به خود کشید و نگذاشت جاری شود. ۶. ـ بریقِه . آب دهانش به گلویش پرید، گلوگیر شد. ۷. ـ لونُه · رنگش سرخ شد ۸. ـ ت العَینُ : چشم قرمز شد. ۹. ـ الدّمُ فی العَینِ · خون و قرمزی در چشم پیدا شد. ۱۰. ـ الشیءُ : آن چیز درآمیخته شد ۱۱. ـ ت الأرضُ : زمین از بی‌آبی خشک شد.


الشُّرْفة

شَرِقَ ـَ شُرْقَةً وَجهُه : چهرهٔ او از خجالت و جز آن سرخ شد.
الشَّرَق : ۱. مصـ شَرِق ۲. آنچه شخص را گلوگیر کند، آنچه به گلو بپرد. ۳. خورشید، آفتاب. ۴. «لحمٌ ـ» : گوشت بدون پیه و چربی، گوشت لُخمِ ساده.

الشَّرَفة

الشَّرِق · ۱. آن که آب یا چیزی به گلویش بپرد، گلوگیر شده ۲. گیاهِ سیراب. ۳. جایی که آفتاب بر آن بتابد، مکان آفتابگیر.
الشَّرْق · ۱. مصـ شَرَقَ ۲. خاور، شرق. ۳. آفتاب ۴. نوری که از شکاف در به درون تابد. ۵. شکاف، بُرش. ۶. نوعی شاهین که در نزدیکی آبادیها زندگی می‌کند و شکارش از جوندگان کوچک و گنجشک است. چَرْخ، چَرْغ Falco Chicpuera (S) ۸. [جغرافیا] : کشورهای واقع در مشرق دریای مدیترانه و اروپا که به «شرق‌الأدنی و شرق‌الأوسط و شرق‌الأقصی» خاور نزدیک و خاور میانه و خاور دور تقسیم می‌شوند. ۹. [جامعه‌شناسی و سیاست] : مجموعهٔ کشورهای سوسیالیستی، بلوک شرق (در سابق). ج : أشْراق.

الشَّرْق

الشِّرْق : روشنایی و پرتوی که از روزنه بتابد.
الشُّرُق جـ . شَرِیْق.
الشُّرْق جـ : شارِق. ۲. شَرْقاء.
الشَّرْقاء · گوسفند شکافته گوش از درازا. ج : شُرْق.
الشَّرْقْراق و الشِّرِقْراق و الشَّرَقْرَق : پرندهٔ سبز قبا، شیر گنجشک ← خُضارِیّ، أخْیَل، شِقْراق.
الشَّرَک · ۱. مصـ شَرِکَ. ۲. دام، تله، تورِ شکار. ۳. گودال و چالهٔ راه از رفت و آمد چارپایان. ج : أشْراک و شُرُک

الشَّرْقراق

الشُّرُک جـ : ۱. شَرَک. ۲. شِراک.
شَرِکَ ـَ شَرَکاً ت النعلُ . بند کفش پاره شد.
شَرِکَ ـَ شَرْکاً و شِرْکاً و شَرِکاً و شَرْکَةً و شِرْکَةً ه فی الأمرِ : در آن کار با او شریک شد
الشِّرْک : ۱. اسم است از شَرِکَ و أشْرَکَ. ۲. شریک، انباز. ۳. اعتقاد به تعدّد خدایان، بت‌پرستی، شریک‌تراشی برای خدا. ۴. بهره، سهم، نصیب. ج : أشْراک
الشُّرَکاء جـ : شَرِیْک.
الشَّرَکَة : واحدِ شَرَک. یک دام کوچک، یک تلهٔ کوچک.
الشَّرِکَة : ۱. شرکت، انبازی ۲. شرکت بازرگانی یا اقتصادیِ رسمی یا سهامی به سرمایهٔ افراد برای انجام کاری معیّن، بنگاه بازرگانی
الشِّرْکَة : ۱. مصـ شَرِکَ. ۲. سهمِ شریک. ۳. دو یا چند سهم را روی هم ریختن و با هم آمیختن به‌طوری که از یکدیگر باز شناخته نشود ۴. قرارداد، پیمان. ۵. شرکت تجاری، بنگاه بازرگانی. ۶. شرکت کردن، مشارکت جستن، انبازی. ۷. [اقتصاد] «ـهٔ أموال» : شرکت

سرمایه‌گذاری. و ۸. «ـُ تابِعة»: شرکتِ وابسته. و ۹. «ـُ تأمین»: شرکت بیمه. و ۱۰. «ـُ تَضامُن»: شرکتِ تضامُنی (که هر یک از شرکاء مسئول تمام تعهّدات تمام شریکان است). و ۱۱. «ـُ محدودةُ المَسؤولیّة»: شرکت با مسئولیّت محدود، لیمیتِد کمپانی (که هر یک از شرکاء به میزان سهم خود مسئولِ تعهّدات است). و ۱۲. «ـُ الطَیَران»: شرکت هواپیمایی. و ۱۳. «ـُ مساهَمَة»: شرکت سهامی. و ۱۴. «ـُ مُغْفَلَة»: شرکت پیوسته، آنونیم کمپانی.

الشُّرْكَة ← شِرْكَة (لا).

شَرَمَ ـِ شَرْماً ۱. ه: آن را شکافت. ۲. ـ الثَّریدةَ: از کناره‌های ترید (تلیت) خورد. ۳. ـ الأنفَ: پرّهٔ بینی را برید. ۴. ـ له من مالِه. کمی از مال خود را به او بخشید. ۵. ـ الخبزَ: کناره‌های نان را خورد.

شَرِمَ ـَ شَرَماً ۱. الشیءُ: آن چیز شکافته یا بریده شد. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد بینی‌شکافته شد.

الشَّرْم: ۱. مصـ شَرَمَ. ۲. گیاه بسیار انبوه که چرنده سرِ آن را بخورد. ۳. شکاف کوه و دیوار. ۴. خلیج کوچک، شاخابه. ۵. میانجای و گودیِ دریا. ج: شُرُوم.

الشُّرْم ۱. جـ: أشْرَم. ۲. گیاه سمرز، اولس، مرز، خرپینوس. Carpinus (S). Hornbeam (E)

الشَّرْمَح: مرد بلندقامتِ نیرومند. ج: شَرامِح و شَرامِحَة.

الشَّرْمَحَة: زن بلندقامت باریک‌اندام.

شَرِنَ ـَ شَرَناً ت الصَّخرَةُ و غیرُها: صخره و جز آن شکاف برداشت.

الشُّرْنُب ف معـ: گیاه شُبْرُم (در عربی) و شِبْرَم (در فارسی)، گیاهی است شیره‌دار که بیشتر در صحرا و کنارهٔ جویها روید و ساقه‌ای متمایل به سرخی دارد گویند اگر گاو آن را بخورد بمیرد، اما گوسفند را نیازارد. تمام این گیاه مسهل است، گاوکُشک، (در تداول شیرازی) گاونبطونک.

شَرْنَفَ شَرْنَفَةً الزَرعَ: برگهای کِشته را که دراز شده بود برید.

شَرْنَقَ شَرْنَقَةً ۱. الشیءَ: آن چیز را پاره پاره کرد، آن را بُرید. ۲. ـ ت دودةُ القزّ: کرم ابریشم خود را درون پیله محصور کرد.



الشُّرْنُقَة

الشَّرْنَقَة: ۱. مصـ شَرْنَقَ، پیله بستن. ۲. پیلهٔ کرم ابریشم. ج: شَرانِق.

شَرِهَ ـَ شَرَهاً و شَراهَةً إلی أو علی الطَعامِ: برای خوردن غذا حرص زد، آزمند شد.

الشَّرَه: ۱. مصـ. ۲. [پزشکی]: پرخوری، بیماریِ جوعِ سخت که با مرض قند یا بیماریهای دیگر همراه باشد.

الشَّرِه: ۱. حریص و آزمند در خوردن، پُراشتها، شکمباره. ۲. جانوری از تیرهٔ سَموریانِ گوشتخوار که شبیه راسو است و در مناطق شمالی زندگی می‌کند و یک نوع و یک جنس بیشتر ندارد.

Gulolu Scus (S). Glutton (E)



الشُّرْم

الشُّرْه جـ: شَرْهاء.

الشَّرْهاء: (از سالها) خشکسال، سال قحط. ج: شُرْه.

الشَّرْهان: حریص، آزمند به خوردنی، شکمباره. ج: شِراه.

الشَّرْهَی: ۱. مؤنّثِ شَرْهان. ۲. درختی از تیرهٔ موزه‌ها با برگها و گلهایی خوشبوی. Leptos Perme (E)

الشَّرْو و الشِّرْو: عسل، انگبین، شهد.

الشُّرْوَ جـ: شَرِیّ.

الشِرْواص: نرم و ضخیم از هر چیز، نرم و کُلّفت از هر چیز. ج: شَرائِص.

الشَّرُوب: ۱. آن که زیاد آب نوشد، بسیار آشامنده. ۲. بسیار حریص به نوشیدن. ۳. آبی نیمه شور و شیرین که به وقت اضطرار بتوان نوشید، آبی که از روی بی‌میلی نوشند. ج: شُرُب.

الشُّرُوب. نوشندگان، گروهِ هم‌آشام.

الشَّرْوَة و الشِّرْوَة: پاره‌ای عسل

الشُّرُوج جـ: شَرْج.

الشُّرُوح جـ: شَرْح.

الشُّرُوخ ۱. جـ: شَرْخ. ۲. درخت عضاه، درخت بزرگ خاردار.

الشَّرُود : ۱. فراری، گریزان «حیوانٌ ـ» : جانور رمنده و گریزپا. ۲. سربازِ گریخته از خدمت. ۳. عاصی، نافرمان آن که از طاعت خدا بیرون رود. ۴. «قصیدةٌ ـ» : قصیده‌ای که زود در شهرها منتشر شود، قصیدهٔ زبانزدِ همگان. ج : شُرُد.

الشُّرُور جـ : شَرّ (به معنی ۱).

الشُّرُوط جـ : شَرْط (به معانی ۱ ـ ۷).

الشُّرُوع ۱. جـ : شارِع (به معنی ۱). ۲. مصـ شَرَعَ. ۳. [نحو] «افعالُ ـ» : فعلهایی از اخواتِ «کادَ» که بر آغازیدن و شروع به کاری دلالت دارند از قبیل : شَرَعَ، أنشأَ، ابتدءَ، طَفِقَ، هَبّ ۴. «جِمالٌ ـ» : شترانی که به آب در آمده باشند.

الشُّرُوف جـ : شارِف (به معانی ۲ ـ ۴).

الشَّرْوَى : مثل، مانند (برای مفرد و مثنی و جمع و مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد) «هو لا یملکُ شَروَی نقیرٍ» : او به مانند نقیری را مالک نیست، هیچ چیزی ندارد. «هو شَرْواکَ» : او مانند توست.

شَرَى ـِ شَرْياً ۱. اللحمَ أو الثوبَ و نحوَهما : گوشت یا جامه و مانند آنها را در آفتاب نهاد و گسترد تا خشک شود. ۲. ـ ه اللهُ : خدا او را به بیماری کهیر گرفتار کرد. ۳. ـ ه الأمرُ : آن موضوع او را دلگیر کرد و در جسمش اثر گذاشت.

شَرَى ـِ شِرىً و شِراءً ۱. الشیءَ : آن چیز را خرید. ۲. ـ ه . آن را فروخت. ۳. ـ بنفْسِه عن القومِ : روبروی آن گروه قرار گرفت و با آنان به کشت و کشتار پرداخت.

شَرِىَ ـَ شَرىً ۱. البرقُ : آذرخش از هر سو درخشید. ۲. ـ الشرُّ بینهم : بدی و فتنه میانشان پراکنده شد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد در خشم کردن و جز آن زیاده‌روی کرد. ۴. ستیزه‌رویی کرد، لجاج ورزید. ۵. ـ جلدُه : پوست تنش کهیر زد. ۶. ـ الفرسُ فی سیرِه : اسب در رفتن زیاده‌روی کرد. ۷. ـ الفرسُ فی لجامِه : اسب افسارش را کشید. ۸. ـ زمامُ الدّابةِ : مهارِ ستور بسیار جنبید، همچنین است ریسمان و لگام.

الشَّرْي : ۱. مصـ شَرَى. ۲. میوهٔ خیار و هندوانه و حنظل و مانند آن. مفرد آن شَرْيَة است. ۳. خرمابُنی که از هستهٔ خرما روید.

الشَّرِي ۱. (از برقها) : آذرخشِ بسیار درخشنده. ۲. (از مردم) : شخص خشمناک و لجوج. ۳. (از رشته‌ها و تافته‌ها) : ریسمان بسیار جنبنده و مانند آن. ۴. (از تنها) : تن و پوست کهیرزده.

الشَّرْيان : ۱. درخت راش. ۲. [تشریح] : سرخ‌رگ، شریان. ج : شرائین.

الشَّرِيب : ۱. هم‌پیاله، هم‌آشام، همنوش. ۲. هم‌قدم به سوی آبشخور. ج : شُرَباء. ۳. آبی نیمه شور و تلخ و نیمه شیرین که قابل نوشیدن هم باشد. ج : شُرّب.

الشَّرِيبَة : گوسفندانی که از آبشخور بازگردند و گوسفندان دیگر به آنها تأسّی کنند، دسته‌ای از گله که نوبت اوّل از آبشخور آب نوشیده است.

الشَّرْيَة : ۱. یک حنظل. ۲. یک خرمابُنِ روییده از دانهٔ خرما (یک فردِ شَرْي).

الشَّرِيج : ۱. مانند، همسان، برابر. ۲. پاره چوبی که آن را به دو نیمه شکافته باشند. ۳. «قوسٌ ـ» : کمانِ شکافته. ۴. «الشَّرِيجان» : دو رنگ مختلف از هر چیز. ج : شرائج.

الشَّرِيجَة : ۱. جوالی خورجین‌مانند که از شاخه‌های خرما برای حمل خربزه و مانند آن سازند. ۲. برج و آشیانهٔ کبوتران که از نی سازند، کبوترخانِ نشین. ۳. کمانی که از چوب شکافته سازند. ۴. دری که از نیِ بافته بسازند. ۵. پیه و موم که با آن پرِ سوفارِ تیر را بچسبانند. ج : شرائج.

الشَّرِيح : ۱. نازک و پهن شده. ۲. گوشتِ فربهِ به درازا بریده، شرحه شرحه شده.

الشَّرِيحَة : ۱. مؤنّثِ شَرِيح. ج : شَرائِح.

الشَّرِيد : ۱. آواره، دربه‌در، بی‌خانمان. ۲. باقی‌ماندهٔ چیزی ج : شَرائِد.

الشَّرِيدَة ۱. مؤنّثِ شَرِيد. ۲. ماندهٔ چیزی. ج : شَرائِد.

الشَّرِير : ۱. فعیل به معنی مفعول (مشرور). ج : شُرَر. ۲. فعیل به معنی فاعل، شرّانگیز، آسیب‌رسان. ج :

أشْراء و أشِرّاء. ۳. کنارهٔ دریا. ج : أشِرَّة و شَرّان. ۴. درختی که در دریا و آب شور می‌روید. یک فرد آن شَرِیرَة است.

الشَّرِیس : ۱. مص. شَرِسَ ۲. بدخوی. ج : شِراس و شُرَساء. ۳. سخت مخالفت‌کننده، لجوج. ۴. پُرخور، تندخور. ۵. شیرِ بیشه. ۶. هر چیز بدمزه. ۷. سخت از هر چیز. ج : شِراس. ۸. گیاه سریش، کاسنی (لا). یک فردش شَرِیسَة است.

الشَّرِیسَة : ۱. مؤنّثِ شَرِیس. ۲. زمینی که در آن بوتهٔ خار کوچک بسیار باشد. ج : شِراس و شَرائِس.

الشَّرِیصَة : رخسار (قا). ج : شَرائِص.

الشَّرِیط : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَشْرُوط). ۲. رشته‌هایی از حریر یا کتان که به هم بافند، نوار ابریشمین. ۳. طنابِ تابیده. ۴. فتیلهٔ چراغ. ۵. سیم برق یا جز آن. ۶. حلقهٔ فیلم سینما یا ویدیو یا تلویزیون. ۷. نوار ضبط‌صوت، کاست. ۸. نواری که زنان به موی خود بندند، روبان. ۹. ظرفی کوچک که زنان عطریّات در آن گذارند. ج : شُرُط و أشْرِطَة.

الشَّرِیطَة : ۱. مؤنّثِ شَرِیط. ۲. پاره‌ای از شَرِیط. ۳. شرط برای لازم گرداندن و تعهّد کردن چیزی. ۴. ماده شتر شکافته گوش. ۵. نواری که زنان بر موی بندند، روبان ج : شَرائِط.

الشَّرِیطِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ جانوری کرم کدو، کرمهای نواری، تنیا. Taeniadae (E)

شَرِیطُ الماء : علفی باتلاقی و پایا از تیرهٔ لویی یا لوخ. Sparganium ramosum (S)

الشَّرِیع : لیف خرما که خارِ آن سخت شده باشد و بتوان بجای سوزن با آن چیزی را سوراخ کرد. ۲. کتان خوب و مرغوب. ۳. دلاور.

الشَّرِیعَة : ۱. شریعت، دین، آیین ← شَرْع. ۲. راه. ۳. جای درآمدن به آب، آبشخور. ۴. آستانه. ۵. بند چرمی، تسمه. ۶. پاره‌ای از کتان نیکو. ج : شَرائِع.

شَرَیَفَ شَرْیَفَةَ الزَّرعَ : برگهای بلند شدهٔ کِشته را برید.

الشَّرِیف : ۱. انسان بزرگوار، باشرف، ارجمند، والا. ۲. فردی از فرزندان و خاندان پیامبر اسلام (ص). ج : شُرَفاء و أشْراف ۳. (از غیر انسان) : بلند و رفیع از هر چیز. ج : شِراف. مؤ : شَرِیفَة. ج مؤ : شَرائِف. ۴. «الخطّ الشَّرِیف» : دستخطّ و نامهٔ پادشاه.

الشَّرِیفَة : مؤنّثِ شَرِیف. ج : شَرائِف.

الشَّرِیق : ۱. درخشان، تابان. ۲. خاور، مشرق. ۳. خورشید به هنگام طلوع. ۴. جوان خوبروی چون پنجهٔ آفتاب. ج : شُرَق.

الشَّرِیک : ۱. شریک، انباز، هم‌سهم در تجارت یا مِلک. ۲. داماد، آن که با دختر یا خواهرِ کسی ازدواج کرده. ۳. هر یک از اعضاء شرکت. ۴. «ـ فی الإلتزام» : متعهّد مشترک. ج : شُرَکاء و أشْراک. مؤ : شَرِیکَة. ج مؤ : شَرائِک.



الشَّرِیطَة

الشَّرِیّ : ۱. اسبِ برگزیده. ج : شُرُوّ. ۲. زیاده‌رو در رفتن چندان که خود را خسته کند. ۳. سوداگر، اهل داد و ستد و خرید و فروش. ج : أشْرِیاء.

الشَّرِیَّة : ۱. مؤنّثِ شَرِیّ، مادیانِ برگزیده. ۲. طبیعت و سرشت. ۳. (از زنان) : زنی که همواره دختر زاید، زنِ دخترزای. ۴. طریقه، روش.

الشَّرَیّن : مصغّرِ شریان، سُرخُرگ کوچک. (المو). Arteriole (E)



شریط القلب

شَزا ـُ شَزْواً (ش ز و) الشّیءُ : آن چیز بالا آمد، بلند شد.

الشِّزاب جـ : ۱. شَزْبَة. ۲. شَزِیب (لا)

الشِّزان جـ : شَزْنَة.

شَزَبَ و شَزَبَ ـُ شَزْباً و شُزُوباً ۱. الحیوانُ : جانور لاغر و باریک شد. ۲. ـ المکانُ : آنجا درشت و خشن شد.

الشُّزَب جـ : شُزْبَة.

الشَّزْبَة : ۱. مصدر مرّه از شَزُبَ. ۲. کمان خشک و درشت، کمانِ نیمدار، نه کهنه و نه نو. ۳. ماچه الاغ لاغر و ناتوان. ج : شِزاب.

الشُّزْبَة : فرصت. ج : شُزَب.

شَزَرَ ـُـ شَزْراً ۱. الحبلَ : رشته را تابید. ۲. ـ ه أو إليه . از روی خشم یا بی‌اعتنایی با گوشهٔ چشم او را نگریست، چپ چپ به او نگاه کرد. ۳. ـ ه : به او چشم‌زخم رساند. ۴. ـ ه : از چپ و راست به او نیزه زد.

شَزِرَ ـَ شَزَراً الشيءُ : آن چیز تابید، پیچید، پیچ و تاب خورد.

شَزِرَ ـَ شُزْرَةً ت عينُه : چشم او سرخ شد.

الشَّزْر . ۱. مصـ شَزَرَ. ۲. سختی، دشواری. ۳. بسختی و شدّت نیزه زدن. ۴. رشتهٔ پیچ خورده و در هم رفته از فرط تابیدگی. ۵. «نَظَرَ إليه ـً»: از روی خشم یا حقارت به او نگریست. ۶. نگاه تند و آگنده از خشم.

الشَّزَر : ۱. مصـ شَزَرَ. ۲. دگرگونی و خمیدگی. ۳. سرخیِ چشم ← شُزْرَة.

الشُّزْر جـ : أشْزَر و شَزْراء

الشَّزْراء : چشمِ سرخ. ج : شُزْر.

الشُّزْرَة : سرخیِ چشم. مانند شَزَر است

شَزَّ ـُـ شَزازَةً : خشک و سخت شد.

الشَّزّ : چیزی که به نهایت خشک شده باشد، چیز کاملاً خشک ← شَزِیز.

الشُّزَّب جـ : شازِب

شَزَّبَ تَشْزِيباً (ش ز ب) ۱. الحيوان : جانور را لاغر کرد. ۲. ـ ه : آن را رام کرد.

شَزِنَ ـَ شَزَناً ۱. الرجُلُ : آن مرد شادمان شد. ۲. پس از کوشش بسیار خسته و مانده شد

شَزُنَ ـُ شُزُونَةً ت الأرضُ : آن زمین درشت و سخت شد.

الشَّزَن : ۱. مصـ شَزِنَ. ۲. سختی و درشتی. ۳. سختیِ زندگانی. ۴. مردِ تندخو. ۵. جایِ درشتِ ناهموار. ۶. کنارهٔ درشت و خشنِ چیزی. ۷. دوری، بُعد (الر) ۸. ماده شتری که از نشاط بر یک جانب خود راه رود. ج : شُزُن و شُزُون.

الشَّزْن : ۱. ستبر، سخت. ج : شِزان. ۲. قاب، مفصل پای گوساله یا گوسفند که با آن قاب بازی کنند، (بوجول یا بُجَل، در تداول عامّهٔ خراسان).

الشَّزِن : ۱. آن که پایش سخت ساییده شده باشد. ۲. آن که بسیار شادمان باشد.

الشُّزُن ۱. جـ : شَزَن. ۲. کناره، ناحیه، جانب، سوی. ج : أشْزان و شُزُون.

الشُّزُوب جـ : شَزِیب.

الشُّزُون جـ . ۱. شَزَن. ۲. شُزُن.

الشَّزْنَة : ۱. مصدر مره از شَزِنَ و شَزُنَ. ۲. مؤنّثِ شَزْن به معنی سخت و درشت. ۳. (از زنان) : زن بخیل و تندخوی. ج : شِزان.

الشَّزِيب : ۱. شاخهٔ پژمردهٔ درخت پیش از اصلاح و پیراستگی، چوب خشک و درشت. ۲. (از ستوران) : شترِ لاغر و مانند آن. ۳. کمانی نه تازه و نه کهنه، کمان نیمدار. ج : شِزاب (لا) و شُزُوب

الشَّزِير : چیز کاملاً خشک ← شَزّ.

الشِّساس جـ : شَسّ.

الشِّساع جـ : شَسِیع.

الشِّساف جـ : شَسِیف (به معنی فاعل، شاسِف).

شَسَّ ـِ شُسُوساً : خشک و نازک شد.

الشَّسّ : خشک و سخت. ج : شِساس و شُسُوس و شَسِیس.

الشُّسّ جـ : شاسّ.

الشُّسَّب جـ : شاسِب (لغتی در شازِب) (منتـ، اقم)

شَسَّعَ تَشْسِيعاً (ش س ع) النّعلَ : برای کفش بند درست کرد

الشُّسَّع جـ : شاسِع.

شَسَّفَ تَشْسِيفاً (ش س ف) التّمرَ : خرما را شکافت و بی‌هسته و خشک کرد.

شَسَعَ ـَ شَسْعاً النّعلَ : برای کفش بند ساخت.

شَسَعَ ـَ شَسْعاً و شُسُوعاً ۱. المكانُ : آنجا دور بود. ۲. ـ به : او را دور کرد.

شَسِعَ ـَ شَسَعاً ت النعلُ : بند کفش پاره شد.

الشِّسْع : بند کفش. ۲. کنارهٔ جایی. ۳. زمین تنگ و باریک. ۴. ماندهٔ مال و دارایی. ۵. مالی اندک ج : أشْساع و شُسُوع.

الشُّسْع جـ : شُسُوع.
شَسَفَ ـُ شَسْفاً البُسرَ : غورهٔ خرما را چنان خشک کرد که شکافته شد.
شَسَفَ ـُ شُسُوفاً البُسرُ : غورهٔ خرما خشک و شکافته شد.
شَسَفَ و شَسُفَ ـُ شُسُوفاً و شَسافَةً و شِسافَةً الجملُ : شتر لاغر و ناتوان و خشک و نزار بود، یا شد.
الشَّسَف : خرمای خشک و شکافته. یک فرد آن شَسَفَة است.
الشَّسِف : آن که از لاغری و ناتوانی بسیار گوشت تنش خشک شود، تکیده و خشکیده از لاغری.
الشِّسْف : قرص نانِ خشک شده.
الشُّسُوس جـ : شَسّ.
الشُّسُوع : دور، بعید. ج : شُسُع.
الشُّسُوع جـ : شِسْع.
الشَّسِيس جـ : شَسّ.
الشَّسِيع : دور، بعید. ج : شِساع.
الشَّسِيف : ۱. فعیل به معنی فاعل (شاسِف). ۲. مَشکِ خشک. ج : شِسَاف. ۳. غورهٔ خرمای شکافته شده. ۴. گوشت خشک شدهٔ نمک‌سود.
الشَّشَم ف مع : درختی زراعتی و بالا رونده که ریشهٔ آن مانند ریشهٔ شیرین‌بیان مصرف دارویی دارد و از دانه‌های گردِ آن تسبیح و گردنبند سازند، چشم‌خروس، عشقهٔ چشم‌خروس، عَینُ‌الدّیک.
Abrus Pecatorius (S)
الشِّشْم ف مع : دانه‌ای گیاهی و سیاه و کوچک و دراز که نوع گِردِ آن برای درمان چشم مفید است، یک فرد آن شِشمَة است.
الشَّشْن ف مع : معلوم کردن عیار طلا و نقره.
الشِّشْنَة ف مع : ۱. نمونه‌ها. ۲. قبضی که طلافروش به خریدار می‌دهد و در آن نوع و عیار و وزن و قیمت طلای فروخته شده را می‌نویسد، قبض خرید زرگری.
شَصا ـُ شُصُوّاً (ش ص و) ۱. بصرُه : چشمش باز ماند، خیره شد. ۲. ـ المیّتُ : دست و پای مرده بلند ماند. ۳. ـ السّحابُ : ابر برآمد. ۴. ـ بِرِجلِه : پایش را بلند کرد. ۵. ـ ت القِربَةُ : مَشک پُر شد و چهار گوشه‌اش بالا آمد.
الشَّصائِب ۱. جـ : شَصِیبَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : چوبهای پالان.
الشَّصائِص ۱. جـ : شَصُوص. ۲. (به صیغهٔ جمع) : بلاها و سختیها (لا).
الشِّصار : ۱. چوبی که با آن زهدان ماده شتر را پس از زایمان تنگ کنند. ۲. چوبی که در بینی ماده شتر گذارند. ج : شُصُر و أشْصِرَة.
الشِّصاص جـ : شَصُوص.
شَصَبَ ـُ شَصْباً الشّاةَ : گوسفند را پوست کند.
شَصَبَ ـِ شُصُوباً ۱. العیشُ : زندگانی سخت شد، ناملایم و دشوار شد. ۲. ـ الأمرُ : آن کار سخت شد. ۳. ـِ المکانُ : آنجا خشک و بی‌آب و گیاه گردید. ← شَصِبَ شَصَباً.
شَصِبَ ـَ شَصَباً ۱. المکانُ : آنجا خشک و بی‌آب و علف شد. ۲. ـ الأمرُ : آن کار دشوار شد. ← شَصَبَ شُصُوباً.
الشَّصَب : ۱. مصـ شَصِبَ. ۲. خشکی، خشک شدن.
الشَّصِب : ۱. خشک ۲. زندگانی بسیار دشوار و ناملایم.
الشِّصْب : ۱. سختی. ۲. خشکسالی. ۳. بهرهٔ بد نصیب ناپسند. ۴. کنارهٔ سخت. ج : أشْصاب.
الشُّصُب : گوسفندِ پوست‌کنده. ج : أشْصاب.
شَصَرَ ـُ شَصْراً ۱. الثّوبَ : جامه را کوک زد. ۲. ـ ه بالرُّمح : او را نیزه زد. ۳. ـ ه الثَّورُ بقرنِه : گاو او را شاخ زد. ۴. ـ ه الشّوکُ : خار به تن او فرو رفت. ۵. ـ الناقَةَ : در میان بینی ماده شتر چوبِ شِصار گذاشت.
شَصَرَ ـِ شُصُوراً بصرُه عند الموتِ : چشم او به هنگام مرگ باز ماند. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد به یک سو پرید.
الشَّصَر : برّه آهو. ج : أشْصار.
الشُّصُر جـ : شِصار.
شَصَّ ـُ شَصّاً ۱. نواجِذَه : از صبر دندان گزید. ۲. عنه الشیءَ : او را از آن چیز دور کرد و بازداشت.


الشَّثم


الشَّصَر


الشَّصّ

شَصَّ ـِ شَصّاً و شِصاصاً و شُصُوصاً : ۱. دور شد. ۲. رفت. ۳. ـ ت الناقةُ : ماده شتر کم‌شیر یا خشک‌شیر شد، شیرش کم یا خشک شد. ۴. ـ ت المعیشةُ : زندگانی سخت شد. ۵. ـ ت السنةُ : خشکسال شد. ۶. ـ الرجُلَ : آن مرد به شهر دشمن خود رفت.

الشَّصّ : ۱. مصـ شَصَّ. ۲. قلّابِ ماهیگیری. ۳. دزدِ چالاک. ج : شُصُوص.

الشِّصّ : ۱. قلّاب ماهیگیری، شَست. ۲. دزد قهّار و زبردست. ج : شُصُوص.

الشُّصُص جـ : شَصُوص.

شَصَّصَ تَشْصِیصاً (ش ص ص) ۱. عیشَه : زندگانیِ او را تیره و تار کرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را از آنچه دوست داشت بازداشت.

الشَّصْو : ۱. سختی، دشواری. ۲. چوبی که با آن دندانها را تمیز کنند، مسواک، ج : أشْصاء.

الشَّصُوص : ۱. مادهٔ شترِ کم‌شیر. ۲. (از سالها) : سالِ قحط و خشک، خشکسال. ج : شُصُص و شَصائِص و شِصاص.

الشُّصُوص جـ : ۱. شَصّ. ۲. شِصّ.

شَصِیَ ـَ شُصِیّاً (ش ص ی) المیّتُ : دست و پای مرده بلند شد.

الشَّصِیب : ۱. سخت، دشوار. ۲. بهره، قسمت. ۳. تنها، آواره.

الشَّصِیبَة : ۱. مؤنّثِ شَصِیب. ۲. سختی، مصیبت. ۳. خشکسالی. ۴. تَهِ چاه. ج : شَصائِب.

شَطَأَ ـَ شَطْأً ۱. ه : بر او حمله کرد و چیره شد. ۲. ـ الناقةَ : پالان را سخت بر شتر بست. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را دور افکند.

شَطَأَ ـَ شَطْأً و شُطُوءاً ۱. الزرعُ : کِشته جوانه برآورد. ۲. ـ ت الأُنثی بولدِها : آن مادینه بچّه انداخت، سِقط جنین کرد. ۳. ـ الوادی : در کنارهٔ درّه سیل روان شد.

شُطِئَ شُطاءً مجـ الرجُلُ : آن مرد سخت مبتلا به زکام شد.

الشَّطْء : ۱. مصـ شَطَأ. ۲. کنارهٔ رودخانه. ج : شُطُوء. ۳. برگ و جوانهٔ کِشت. ۴. پاجوشِ درخت. ج : أشْطاء.

الشَّطَأ : ۱. شاخهٔ نورسته خرمابُن و کِشته، جوانه. ۲. آنچه از بیخ درختان سر زند و برآید، پاجوشِ درخت. ج : شُطُوء و أشْطاء.

الشَّطْآن جـ : شاطِئ.

الشَّطْأَة جـ : شاطِئ (به معنی ۱).

الشُّطْأَة : بیماریِ زکام.

شَطا ـُ شَطْواً (ش ط و) الشیءَ : آن چیز را پاره پاره کرد.

الشَّطائِب جـ : ۱. شَطِیبَة (به معنی ۱). ۲. (به صیغهٔ جمع) : بلاها، سختیها.

الشَّطائِط جـ : ۱. شَطُوط. ۲. شَطَوْطَی.

الشِّطاب جـ : ۱. شَطْبَة. ۲. شَطِیب. ۳. شَطیبَة (به معنی ۳). ۴. افزاری که با آن پشمهای پالان را کوبند. ج : شُطُب.

الشَّطارَة : ۱. مصـ شَطَرَ ـُ. ۲. پست‌فطرتی، بدی، بی‌شرمی.

الشِّطاس جـ : شَطْس.

الشَّطاط و الشِّطاط : ۱. دوری، بُعد. ۲. درازی. ۳. بلندبالایی، خوش‌قامتی.

الشِّطان جـ : شَطِین.

شَطَبَ ـُ شَطْباً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ الجریدَ و نحوَه : شاخهٔ خرما و مانند آن را به درازا شکافت. ۳. ـ خطّاً علی الکلامِ المکتوبِ : بر روی نوشته خط کشید، قلم زد. ۴. ـ القاضی الدّعوی : قاضی دادخواهی را از برنامه دادگاه حذف کرد و در مورد آن داوری نکرد. ۵. دور شد. ۶. ـ عنه : از او کناره گرفت، بازگشت. ۷. ـ الرّمحُ عن مقتلَه : نیزه به کشتنگاهِ او نخورد و از آن گذشت.

شَطَبَ ـِ شُطُوباً ۱. عنه : از آن بازگشت و منصرف شد. ۲. ـ المسافرُ : آن مسافر از سرزمین خود دور شد.

شَطُبَ ـُ شَطابَةً : ۱. بلندبالا و خوش‌اندام شد. ۲. ـ الجریدُ : شاخهٔ خرمابُن سبز وتر و تازه شد.

الشَّطْب : ۱. مصـ شَطَبَ. ۲. بلندبالای خوش‌اندام. ۳.

شاخهٔ خرمابُنِ سبز وتر و تازه. ج : شُطُوب. ۴. محو کردن از سیاهه یا جدول یا دفترِ ثبت. ۵. ثبت کردن هزینه‌ها در دفاتر به قصد حذف کردن آنها از جمع مبلغ مندرج در تـرازنـامه. ۶. «لائـحة ـــ» : دفـتر ثـبت اسـامی انتخاب‌کنندگانِ نمایندگان مجالس در هر منطقه.

الشُّطَب جـ : ۱. شُطْبَة و شُطْبَة. ۲. شَطْبَة.

الشُّطُب جـ : شَطْبَة و شَطْبَة (منث).

الشُّطَباء جـ : شَطِيب.

الشَّطْبَة : ۱. مصدر مرّه از شَطَبَ و شَطِبَ. ۲. مؤنّثِ شَطْب : زن بلندبالای خوش‌اندام. ۳. شمشیر. ج : شِطاب و شُطَب. ۴. خطّ بطلان که روی کلمه‌ای در جمله کشیده شود.

الشُّطْبَة : خطّ پشت شمشیر یا جز آن. ج : شُطَب.

الشِّطْبَة : ۱. مصدر هیئت بر وزن فِعْلَة از شَطَبَ. ۲. خطّ پشت شمشیر یا جز آن. ۳. زن زیبای بلندبالا. ۴. پاره‌ای دراز از کوهان شتر. ج : شِطَب.

شَطَحَ ـَ شَطْحاً فی السَّیرِ أو القولِ : در رفتن یا سخن گفتن دور رفت و کار را به درازا کشاند. (مقلوب شَحَطَ است).

شَطَرَ ـُ شَطارَةً : چالاک و زرنگ بود.

شَطَرَ ـُ شَطْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را دو نیم کرد. ۲. ـــ الشّاةَ : دو سرِ پستان میش را دوشید و دو سرِ پستان دیگرش را برای خوراک بزّه‌اش رها کرد. ۳. ـــ بیتَ الشِّعر : یک مصراع از آن شعر را حذف کرد. ۴. ـــ شَطْرَه : از او پیروی کرد، دنبال او رفت.

شَطَرَ ـُ شُطُوراً ۱. بصرُه : مانند اشخاص لوچ و دوبین نگریست، چنان نگریست که گویی جز تو به دیگری نیز می‌نگرد. ۲. ـــ عن اهلِه : برخلاف میلِ خانواده‌اش از آنان جدا شد و دور گشت. ۳. ـــ إلیهم : برخلاف میل ایشان به جانبشان روی آورد. ۴. ـــ ت الشاةُ : میش (شَطُور)، یک پستانش دراز و یکی کوتاه شد.

شَطَرَ ـُ شَطارَةً و شُطُورةً، ۱. الرجُلَ : آن مرد با خانوادهٔ خود ناسازگاری کرد و از بدجنسی آنان را آزرد. ۲. چالاک و (شاطر) زرنگ شد.

شَطَرَ ـُ شُطُورَةً ت الناقةُ أو الشّاةُ : ماده شتر یا میش (شَطور) شد، یک پستانش دراز و دیگری کوتاه بود.

الشَّطْر : ۱. مصـ شَطَرَ. ۲. نیمه یا بخشی از چیزی. ۳. هر یک از دو مصراعِ یک بیت. ۴. سمت، کرانه، ناحیه، جانب، سوی، طَرَف. «تَوَجَّهَ ـَ البَلَدِ» : رو به سوی آن شهر نهاد. ۵. دوری، بُعد. ج : أشْطُر و شُطُور. ۶. «حَلَبَ الدهرَ أشطُرَه» : نیک و بد روزگار را چشید.

الشُّطُر جـ : ۱. شَطُور. ۲. شَطِير.

الشُّطَراء جـ : شَطِير (به معنی ۶).

الشَّطْران : پیمانه و ظرفی که نیم پُر و نیم دیگرش تهی باشد. ج : شَطْری.

الشِّطْرَة : ۱. مصدر نوع از شَطَرَ. ۲. فرزندان خانواده‌ای که نیمی پسر و نیمی دختر باشند.



الشِّطْرَنْج

الشِّطْرَنْج ف مع : بازیِ شطرنج. ج : شِطْرَنْجات.

الشُّطْس : مرد دلیر، بی‌پروا. ج : شِطاس.

الشُّطْسَة : ناسازگاری، مخالفت.

شَطَّ ـُ شَطَطاً : ۱. ستمکار شد.

شَطَّ ـِ شَطَطاً ۱. علیه فی الحکمِ : در داوری بر او ستم کرد. ۲. از حق دور شد، بیراهه رفت. ۳. از حق گذشت، زیاده‌روی کرد. ۴. ـــ فی البضاعةِ : بهای کالا را بسیار گران کرد.

شَطَّ ـُ شَطاطَةً الرجُلُ : آن مرد بلندبالا و خوش‌اندام شد.

شَطَّ ـُ شَطّاً و شُطُوطاً ۱. البیتُ : فاصلهٔ خانه دور بود. ۲. ـــ ه : او را دور ساخت. ۳. ـــ ه : به او ستم کرد.

الشَّطّ : ۱. مصـ شَطَّ ـُ. ۲. کنار رودخانه یا دریا. شُطُوط و شُطّان. ۳. کنارهٔ کوهان شتر. ج : شُطُوط.

الشَّطَط : ۱. مصـ شَطَّ ـِ. ۲. افراط، زیاده‌روی. ۳. بیدادگری.

الشُّطّاً جـ : شاطِئ (به معنی ۱).

الشُّطّاءَ جـ : شاطِئ (به معنی ۱)

الشُّطّار جـ : شاطِر.

الشُّطّان جـ : ۱. شَطّ (به معانی ۱ و ۲). ۲. شاطِن.

شَطَّبَ تَشْطِيباً (ش ط ب) ۱. ه : بر او بسیار ستم

کرد. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را تکّه تکّه کرد. «ـ اللحمَ»: گوشت را قیمه کرد. ۳. ـ الماءَ: آب را روان ساخت. ۴. ـ السیفُ الجسمَ: شمشیر بر روی تن اثر گذاشت.

الشُّطَّب جـ: شاطِب.

الشِّطَّة: ۱. مصدر نوع و هیئت بر وزن فِعْلَة. ۲. دوری، بُعد.

شَطَّرَ تَشْطِیراً (ش ط ر) ۱. ه: او را چالاک گرداند. ۲. ـ ه: او را به چالاکی نسبت داد. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را دو نیمه کرد. ۴. ـ الشِّعرَ: بر هر مصراع شعر مصراعی دیگر افزود. ۵. ـ النّاقةَ: دو پستان ماده شتر را دوشید و دو پستان دیگرش را برای نوشیدن شتربچّه وانهاد. یا دو پستان ماده شتر را بست و دو پستان دیگرش را آزاد رها کرد.

شَطَّطَ تَشْطِیطاً (ش ط ط) ۱. ه: او را به ستمگری واداشت. ۲. ـ ه: او را به ستم نسبت داد. ۳. ـ الرجُلُ: آن مرد بسیار ستم کرد، در ستمگری زیاده‌روی کرد. ۴. به لب دریا رسید.

الشُّطَن جـ. شاطِن.

شَطَّی تَشْطِیَةً (ش ط ی) ۱. الجزورَ: شتر را سر برید و گوشت آن را پخش کرد. ۲. ـ الطعامَ: همهٔ آن خوراک را بین مردم پخش کرد.

شَطَفَ ـُ شَطْفاً ۱. الثوبَ: جامه را شست، آب کشید. ۲. ـ العُودَ: چوب را از پهلو شکافت. ۳. ـ عن الشیءِ: از آن چیز کناره گرفت و دور شد، رفت.



الشَّطَف

الشُّطَف ۱. جـ: شُطْفَة. ۲. ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ شاه‌ماهی و راستهٔ تیغ‌بالان که همهٔ انواع آن بزرگ‌جثّه و خوراکی و خوش‌طعم است Diacope (S)

الشُّطْفَة: خرده پاره‌ای از چیزی، پارهٔ چوب، تراشه. ج: شُطَف.

شَطَنَ ـُ شَطْناً ۱. ه: آن را با ریسمان بست. ۲. ـ صاحبَه: با دوست خود از سرِ خباثت مخالفت ورزید. ۳. ـ ه: او را دور کرد، تبعید کرد ۴. ـ فی الأرضِ: در زمین داخل شد، در آن زمین فرو رفت.

شَطَنَ ـِ شُطُوناً ۱. فی الأرضِ: در آن زمین داخل شد (خواه زمین سخت باشد یا نرم). ۲. ـ عنه: از او از روی خباثت دور شد. ۳. ـ ت الدارُ: خانه دور بود، یا دور شد. ۴. از راهِ حق یا جز آن دور شد.

الشَّطَن: ۱. ریسمان دراز. ج: أشْطان. ۲. «أشْطانُ البئر»: رسنهای آبکشی از چاه.

الشِّطْو: کنارهٔ درّه. ج: أشْطاء و شُطْوان.

الشُّطْوء جـ: ۱. شَطْء (به معانی ۱ و ۲). ۲. شَطَأ.

الشُّطْوان جـ: شِطْو.

الشُّطُوب جـ: ۱. شَطْب. ۲. شُطَبَة. ۳. شُطْبَة.

الشَّطُور: ۱. میشی که یک پستانش از دیگری درازتر باشد. ۲. پارچه‌ای که یک طرف عرض آن از طرف دیگر بیشتر باشد، پارچهٔ سرکج. ۳. «دارٌ ـ»: خانه‌ای که از خانه‌های دیگر جدا افتاده باشد. ج: شُطُر.

الشُّطُور جـ: شَطْر.

الشُّطُوس: مأموری که کاری برخلاف آنچه بدان مأمور است انجام دهد، مأمورِ نافرمان. ج: شُطُس.

الشَّطُوط (اقم): ماده شتر بزرگ‌کوهان. ج: شَطائِط.

الشُّطُوط ۱. جـ: شَطّ. ۲. مصـ شَطَّ.

الشَّطَوْطَی: ماده شتر بزرگ‌کوهان. ج: شَطائِط.

الشَّطُوف «نِیّةٌ ـ»: قصد و آهنگ دور و دراز.

الشَّطُون: ۱. چاه عمیق. ۲. نیزهٔ دراز و کج. ۳. جنگ سخت و ملال‌آور، جنگ فرسایشی. ۴. سفرِ دور و دراز و سخت ۵. قصد و آهنگ دور و دراز.

شَطِیَ ـَ شَطیً ۱. المیّتُ: دست و پای مرده بلند شد، برآمد. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز سست و نااستوار ساخته شد.

الشَّطْیان جـ: شَطَی.

الشَّطِیب: ۱. فعیل به معنی مفعول (مَشْطُوب). ۲. زیبای بلندبالا. ج. شُطَباء و شِطاب.

الشَّطِیبَة: ۱. پاره‌ای دراز چرم بریده، تسمه، نوار چرمی. ج: شَطائِب. ۲. «الشّطائِب» (به صیغهٔ جمع): بلاها، سختیها، مصائِب ۳. چوب‌تر و تازه و سبز خرمابُن. ج: شِطاب.

الشَّطِیر: ۱. فعیل به معنی مفعول (مشطور) ۲. نیم،

نصف. ۳. دور، بعید. ۴. تنها، یکتا. ۵. غریب. ج : شُطُر. ۶. حیله‌گر، زیرک، زرنگ. ج : شُطَراء.

الشَّطِيْرَة : نانی که از نیمه بشکافند و درونش خوراکی گذارند، ساندویچ.

الشَّطِيْن : دور، بعید. ج : شِطان.

الشَّظاظ : پراکندگی. «طارُوا شَظاظاً» : پراکنده شدند و با شتاب رفتند.

الشِّظاظ : چوبی خمیده که میان دو گوشه جوال نهند تا دهانهٔ جوال باز بماند. ج : أشِظَّة.

الشَّظاف : تنگی و سختیِ زندگانی ← شَظَف (معنی ۱)

الشِّظاف جـ : ۱. شَظَف. ۲. شِظْف. ۳. شَظْف. ۴. شَظِيْف. ۵. دوری، بُعد.

الشَّظايا جـ : شَظِيَّة.

شَظَّ ـُ شَظّاً ۱. ه الأمرُ : آن کار بر او دشوار شد. ۲. ـ ه : او را راند. ۳. ـ الوِعاءَ : در گوشه ظرف یا جوال (شِظاظ) چوبی فرو کرد. ۴. ـ العودَ : آن چوب را چند پاره کرد.

الشُّظْظ جـ : شَظِيْظ.

الشَّظّ : ۱. مصـ. ۲. باقیِ زور، ماندهٔ توان و قدرت. ج : شُظُوظ و (الر) أشْظاظ.

شَظَّظَ تَشْظِيْظاً (ش ظ ظ) ه : او را راند و دور کرد.

شَظَّى تَشْظِيَةً (ش ظ ی) ۱. القومَ : جمع آن گروه را پراکنده کرد. ۲. ـ العصا : عصا را شکست و تکّه تکّه کرد. ۳. ـ الفرسَ : زانوی اسب را شکافت.

شَظَفَ ـُ شَظْفاً ۱. ه : او را از آنچه دوست داشت بازداشت و زندگانی را بر او سخت ساخت. ۲. ـ الکبشَ : قوچ را اخته کرد.

شَظِفَ ـَ شَظافَةً الشجرُ : آن درخت سخت و محکم شد.

شَظِفَ ـَ شَظَفاً ۱. الرجُلُ : زندگانیِ آن مرد تنگ و سخت شد. ۲. ـ العيشُ : زندگانی تنگ و سخت شد. ۳. ـ السهمُ : پیکان میان پوست و گوشت داخل شد.

شَظُفَ ـُ شَظافَةً ۱. الشجرُ : درخت از کم‌آبی خشک شد. ۲. ـ العيشُ : زندگانی تنگ و سخت شد. ۳. ـ الخُلُقُ : خُلق و خویِ کسی بد و زشت و ناهنجار شد.

الشَّظْف : ۱. مصـ شَظِفَ. ۲. سختی و تنگی. ج : شِظاف. ۳. برآمدگی گوشت در بیخ ناخن.

الشَّظِف : ۱. شخص بدزندگانی، دارای تنگیِ گذران و سختیِ معیشت. ۲. درشتخوی، بدخُلق، کج‌خُلق. ۳. سخت جنگاور و رزمجوی. ۴. «عودٌ ـ» : چوبِ خمیده. مؤ : شَظِفَة. ۵. «أرضٌ شَظِفَة» : زمین خشک.

الشَّظِفَة : ۱. مؤنّثِ شَظِف. ۲. «ارض ـ» : زمینِ خشک.

الشِّظْف : ۱. نان خشک. مفرد آن شِظْفَة یک پاره نان خشک است. ۲. چوبی خُرد مانند میخ، تراشهٔ کوچک. ج : شِظَفَة.

الشَّظْفَة : ۱. مؤنّثِ شَظِف. ۲. زمین سخت و خشک.

الشِّظَفَة جـ : شِظْف.

شَظَى ـِ شَظْياً السنَّ بالحجرِ : دندان را با سنگ شکست.

شَظَى ـِ شَظِيَاً و شُظِيَاً (ش ظ ی) ۱. السِّقاءُ : مَشک پُر شد و چهار گوشهٔ آن برآمد. ۲. ـ الميّتُ : دست و پای مرده برآمد، بالا ایستاد.

شَظِيَ ـَ شَظَىً ۱. القومُ : آن قوم برخلاف میل خود پراکنده شدند. ۲. ـ العودُ : چوب شکسته و شکافته شد. ۳. ـ الفرسُ : استخوان زانوی اسب ناراحت و دردمند شد. ۴. ـ الميّتُ : دست و پای مرده برآمد و بالا ایستاد.

الشَّظَى : ۱. مصـ شَظِيَ ۲. [تشریح] : استخوانی گرد و کوچک چسبیده به زانو، کشککِ زانو. ج : أشْظاء. ۳. پیروان قوم. ۴. بیگانگانِ وابسته به قومی از طریق قرارداد و هم‌پیمانی.

الشَّظِيْظ : بسته شده با چوبِ گوشهٔ جوال. ۲. چوبِ شکسته. ج : شُظُظ.

الشَّظِيْف : ۱. آن که زندگانی سخت و معیشتِ تنگ دارد. ۲. درخت پژمرده از کم‌آبی. ج : شِظاف.

الشَّظِيّ جـ : شَظِيَّة.

الشَّظِيَّة : ۱. [تشریح] : استخوانِ ساق. و ۲. سرهای



الشَّظِيَّة



الشِّعاع

دنده‌های پایین قفسهٔ سینه که مانند غضروف است. ۳. هر تکّه و پاره از چیزی مانند پاره‌ای از چوب و جز آن. ج: شَظایا. ۴. کمان ۵. تکّه‌های بمب و نارنجک و امثال آن که با انفجار به اطراف بپراکند، ترکش. ج: شَظایا و شَظِیّ.

شَعا ـُ شَعْواً (ش ع و) ۱. الشَّعرَ: موی راست شد، سیخ ایستاد. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز پراکنده شد.

الشَّعائِر جـ: ۱. شَعارَة. ۲. شَعِیرَة.

الشَّعائِل جـ: شَعِیلَة.

الشِّعاب جـ: ۱. شِعْب. ۲. (اقم) شَعِیب.

الشِّعابَة: بندزنی، چینی بندزنی.

شَعابِین جـ: شَعْبان.

الشُّعاة جـ: شاعِی.

الشِّعاث جـ: شَعْث

الشِّعار: ۱. جامهٔ زیر، زیرپوش (که به موی تن می‌چسبد) ۲. جای پردرخت. ۳. درخت بسیار انبوه و سایه‌گستر ۴. درختانی در زمینی نرم و پست. ۵. «ـ الحجّ». مناسک و اعمال حجّ.

الشِّعار جـ: ۱. شَعَر. و ۲. شَعْر. ۳. لباس زیر، زیرپوش. ۳. جُلِ اسب. ۴. علامت و نشانی که در جنگ به کار می‌رود، رمز، کلمهٔ رمز. ۵. نشان و علامتی که کشور یا گروهی بدان شناخته می‌شوند، شِعار. ۶. رعد. ۷. درخت تناور و انبوه. ۸. «ـ الحجّ»: اعمال و مناسک حجّ. ج: شُعُر و أشْعِرَة.



الشُّعاعیّات

الشَّعارَة: ۱. مفردِ شَعار. ۲. پاره‌ای از درختان به هم پیچیده در زمینی هموار. ج. شَعائِر.

الشِّعارَة: مفردِ شِعار.

الشَّعارِیر: ۱. بازیچهٔ کودکانِ عرب. (در این معنی مفرد ندارد). ۲. جـ: شُعْرُور. و ۳. شُعْرُورَة.

الشَّعاع: ۱. مصـ شَعَّ ـِ. ۲. هر چیز ریخته و پاشیده. «دمٌ ـٌ»: خونِ ریخته و پاشیده. ۳. رأی و اندیشهٔ پراکنده ۴. سایهٔ تُنُک و اندک. ۵. شیر آمیخته به آبِ بسیار. ۶. خار خشکِ روی خوشهٔ گندم و جو، داسه. ۷. «ذهبوا شَعاعاً»: به صورت پراکنده رفتند. ۸. «ذهبت نفْسُه شَعاعاً»: دلشده و پریشان گردید.

الشِّعاع ۱. جـ: شُعاع. ۲. دستگاهی که با آن پرتو می‌تابانند. ۳. خار خشک روی خوشهٔ گندم و جو، داسه. مفرد آن شِعاعَة است.

الشُّعاع: ۱. پرتو، نور خورشید، مفرد آن شُعاعَة است. ج: أشِعَّة و شُعُع. ۲. خارِ خشکِ روی خوشهٔ گندم و جو، داسه. ۳. [هندسه]: شعاع مانند شعاع دایره، خط مستقیمی مفروض از مرکز به نقطه‌ای در محیط. ۴. [فیزیک] «الأشِعَّة المهبطیّة». اشعهٔ کاتودی، پرتوهای کاتودی. و ۵. «الأشِعَّة المجهولة» و «أشِعَّة رنتجن»: اشعهٔ مجهول یا اشعهٔ ایکس یا رونتگن. و ۶. «أشِعَّة ألفا و بیتا و غمّا»: اشعهٔ آلفا و بِتا و گاما و ۷. «الشُّعاع الأخضر»: پرتوی سبز که هنگام غروب خورشید در میان دریا به چشم می‌خورد، پرتو یا نور سبز. و ۸. «الأشِعَّة الکَوْنِیَّة»: اشعهٔ کیهانی. و ۹. «الشُّعاع الساقِط»: شعاع تابش. و ۱۰. «الشُّعاع المنعکس»: شعاع منعکس، پرتو بازتافته. و ۱۱. «أشعّة ما بعد البنفسجی»: اشعهٔ ماوراء بنفش. و ۱۲. «أشعّة ما تحت الأحمر»: اشعهٔ مادون قرمز، زیرِ قرمز.

الشُّعاعَة: مفرد شُعاع.

الشُّعاعِیّ: ۱. منسوب به شُعاع، پرتوی. ۲. آنچه تنظیم و ترتیب و آفرینش آن به شکل پرتوی باشد، شعاعی شکل.

الشُّعاعِیّات [زیست‌شناسی]: شعاعیها، تیرهٔ ریشه‌پایان. Radiolarian (E)

الشَّعاف: دلدادگی از عشق، جنونِ عشق.

الشُّعاف: دیوانگی، جنون.

الشِّعاف جـ: شَعَفَة.

الشَّعالِیل جـ: شُعْلُول.

الشَّعانِین سر معـ [در مسیحیّت]: عید شعانین، عیدی مسیحی که در روز یکشنبهٔ پیش از عید فصح برپا می‌شود و در آن مردم به یاد ورود مسیح (ع) به اورشلیم شاخه‌های خرمابُن بر دوش می‌کشند ← شَعانین.

شَعَبَ ـَ شَعْباً ۱. القومُ: آن گروه پراکنده شدند. ۲. ـ البعیرُ: شتر سر شاخه‌های بالای درخت را خورد. ۳. ـ الرجُلُ: آن مَرد مُرد، درگذشت. ۴. ـ إلیهم: به آنان پیوست و از دوستان خود برید.

شَعَبَ ـَ شَعْباً ۱. الشیءَ: آن چیز پراکنده شد. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را پراکنده کرد (لازم و متعدّی) ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را جمع کرد (از اضداد). ۴. ـ ه: آن را اصلاح کرد و نیکو ساخت. ۵. ـ ه: آن را تباه کرد (از اضداد) ۶. ـ الشیءَ: آن چیز را شکافت. ۷. ـ ه المـوتُ: مرگ به سراغ او آمد و او را برد. ۸. مُرد، درگذشت. ۹. ـ ه: او را سرگرم و مشغول کرد. ۱۰. ـ القومُ: مردم پراکنده شدند. ۱۱. ـ الشیءُ: آن چیز آشکار شد. ۱۲. ـ اللجامُ الفرسَ: دهانه، آن اسب را از سَمتی که می‌رفت بازکشید و منصرف کرد. ۱۳. ـ إلی القومِ: به آن گروه پیوست و از یاران خود جدا شد. ۱۴. ـ رسولاً إلی موضع کذا: فرستاده‌ای به آنجا فرستاد، سفیری گسیل کرد.

شَعِبَ ـَ شَعَباً: ۱. شانه‌هایش از هم دور بود، فراخ‌شانه بود، چهارشانه و عریض‌سینه بود. ۲. ـ الغزالُ: شاخهای آهو از هم دور بود.

الشَّعْب: ۱. مصـ شَعِبَ. ۲. فاصلهٔ دو سرِ شانهٔ شخص. ۳. فاصلهٔ دو شاخِ حیوان از یکدیگر. ۴. «ـ الفَرَس»: هر چیز از اسب که بلند باشد مانند سر و سرِکتف و ابروهای حیوان.

الشَّعْب: ۱. مصـ شَعَبَ. ۲. ملّت، توده، مردم. ۳. مردمی که به یک زبان سخن گویند. ۴. مانند. ۵. شکاف، ترکیدگی. ۶. دوری، فاصله. ۷. شاخه‌هایی که از قبایل جدا می‌شود، شاخه، شعبه. ۸. [تشریح]: محل پیوند استخوانهای سر. ج: شُعُوب.

الشِّعْب: ۱. شکاف میان دو کوه، درّه. ۲. راهی در کوه. ۳. مجرای آب در زیرزمین. ۴. قبیلهٔ بزرگ. ۵. کرانه، ناحیه. ۶. فاصلهٔ میان دو ستون. ج: شِعاب.

الشُّعَب ۱. جـ: شُعْبَة. ۲. انگشتان. ۳. «ـ السَّفُّود»: دندانه‌های سیخ که گوشت را در آنها فرو کنند و بریان کنند. ۴. حالات روزگار.

الشُّعُب جـ: شَعِیب.

الشُّعْب جـ: أشْعَب و شَعْباء.

شَعْبان: هشتمین ماه از سال قمری که بیست و نه روز دارد. ج: شَعابِیْن و شَعْبانات.

الشَّعَبَة جـ: شاعِب.

الشُّعْبَة: ۱. شاخه، شُعبه. ۲. شاخهٔ درخت. ۳. پاره‌ای که با آن ظرف شکسته را مرمّت کنند. ۴. [زیست‌شناسی]: بخش، ردهٔ جانوری. ۵. فاصلهٔ میان دو شاخِ شاخداران. ۶. مسیل، آبراهه. ۷. جوی بزرگ از جویهای جاری در درّه. ۸. شکاف کوه. ج: شُعَب و شِعاب. ۹. «شُعْبَ الیَدِ»: انگشتانِ دست. ۱۰. «شُعَبَ الدّهرِ»: حالات روزگار. ۱۱. [تشریح] «شُعبَ الرِّئَة»: شاخه‌های نایژه‌ها. ۱۲. «شُعَبَ السَّفُّود»: دندانه‌های سیخ که گوشت در آنها فرو رود. ۱۳. «شُعَبَ شوکة الطّعام»: دندانه‌های چنگالِ غذاخوری. ۱۴. «شُعَبَ الفَرَس»: موی پیشانی اسب و آنچه از تن حیوان که بالا و برآمده باشد مانند سر و سرِ شانه آن. ۱۵. «شُعَبَ الإنسانِ»: دست و پای آدمی. ۱۶. «شُعَبَ المسائِل»: فروع و شاخه‌های مسائل. ۱۷. «شُعْبتا الرَّحْلِ»: جلو و عقب پالان.


شُعَب ریه

شَعْبَذَ شَعْبَذَةً: چشم‌بندی کرد.

الشَّعْبِیّ: ۱. منسوب به شَعْب، ملّی «رقصّ ـ»: رقص ملّی، رقص فولکلوریک. ۲. آن که ملّت او را دوست داشته باشند، چهرهٔ ملّی، وجیه الملّة. «زعیمٌ ـ»: رهبر ملّی.

الشُّعْبِیّ: ۱. وابسته و منسوب به نایژه. ۲. [پزشکی]: «النَّزْلَةُ الشُّعْبِیَّة»: التهاب نایژه، بیماری برونشیت.

الشَّعْبِیَّة: داشتن وجههٔ ملّی و مردمی، برخورداری از علاقه و احترام مردم «أدیبٌ ذو ـ»: نویسنده‌ای محبوب و مورد احترام ملّت.

شَعِثَ ـَ شَعَثاً و شُعُوثاً ۱. الشَّعرُ: موی ژولیده شد. ۲. الرأسُ أو الجسمُ: سر یا تن چرک شد. ۳. ـ الأمرُ: کار دگرگون شد، موضوع درهم و پریشان شد.

الشَّعَث : ۱. مصـ شَعِثَ. ۲. پراکندگی، آشفتگی.
الشَّعِث : ۱. چوبی که سرِ آن ریش ریش شده باشد. ۲. مـویِ ژولیـده و غـبارآلود. ۳. آشـفته‌موی، شـخص ژولیده‌موی.
الشَّعْث : پراکنده و درهم، آشفته و پریشان. مؤ : شَعْثَة. ج : شِعاث.
الشُّعْث جـ : أشْعَث و شَعْساء.
الشَّعْثان : مـرد بسـیار ژولیـده و غـبارآلوده‌مـوی. ← شَعِث.


الشَّعْراء

شَعَرَ ـُ شِعْراً و شَعْراً ۱. الثوبَ و غیرَه : برای جامه و مانند آن آستر پشمی فراهم آورد، لایهٔ مویی گذاشت. ۲. ـــ الرجُلَ : در شعر گفتن بر آن مرد غالب شد. ۳. ـــ له : برای او شعر گفت. ۴. شعر سرود.


شَعْر الأرض

شَعَرَ ـُ شِعْراً و شَعْراً و شَعْرَى و شُعْرَى و شِعْرَى و شُعْرَةً و شَعْرَةً و شِعْرَةً و شُعُوراً و شُعُورَةً و مَشْعُوراً و مَشْعُورَةً و مَشْعُوراء ۱. بالشیءِ : آن چیز را دریافت، شناخت ۲. ـــ به : به آن پی برد، احساس کرد. ۳. ـــ للأمرِ : بدان کار آگاهی یافت، دانست. ۴. شعر گفت.
شَعَرَ ـُ شِعْراً و شَعْراً و شَعْرَى و شِعْرَى و شِعْرَى و شُعْرَى و شَعْرَةً و شِعْرَةً و شُعُوراً و شُعُورَةً و مَشْعُوراً و مَشْعُورَةً و مَشْعُوراءَ ۱. به : آن را احساس کرد، به آن پی برد. ۲. ـــ به : آن را دانست، شناخت. ۳. ـــ للأمرِ : بدان موضوع آگـاهی یـافت. ۴. شـعر گـفتن غریزهٔ او شد و برایش آسان گردید.
شَعِرَ ـَ شَعَراً : ۱. پرموی شد. ۲. موهایش بلند شد. ۳. ـــ الرجُلُ : بندگان آن مرد بسیار شدند.
الشَّعَر : ۱. مصـ شَعِرَ. ۲. موی و پشم و کرکِ جانوران پستاندار. ۳. دسته‌ای موی یا پشم در کمان که بـرای درآوردن صدا از زه‌ها می‌گذرد. ← شَعْر.


الشَّعْرِيَّة

الشَّعِر : پُرموی، آن که موهای بلند و بسیار دارد.
الشَّعْر : ۱. مصـ شَعَرَ و شَعُرَ. ۲. موی. مفرد آن شَعَرَة، یک تارِ موی است. ج : أشْعار و شُعُور و شِعار ← شَعَر.
الشِّعْر : ۱. مصـ شَعَرَ و شَعُرَ ۲. آگاهی، علم. ۳. شعر، و آن کلامی است موزون و قافیه‌دار و مبتنی بر خیال و عاطفه. ۴. گونه‌ای از گونه‌های شعر مثلاً شعرِ غنایی یا حماسی یا حِکَمی. ۵. «لیتَ شِعْری» : کاش می‌دانستم. ج : أشْعار. ۶. «شِعْرٌ حُرّ» : شعر آزاد، شعر سفید (بی‌وزن و قافیه) ۷. «ـــ رَثائِیّ» : مرثیّه، سوگنامه. ۸. «ـــ غَزَلِیّ» : غزل، شعر عاشقانه. ۹. «ـــ غِنائِیّ» : شعرِ لیریک، شعرِ غـنایی. ۱۰. «ـــ قِـصَصِیّ» : شـعرِ داسـتانی (مـعمولاً مثنوی) ۱۱. «ـــ مُرْسَلٌ أو غیر مُقَفّی» : شعر بی‌قافیه. ۱۲. «ـــ مَلْحَمِیّ» : شعرِ حماسی.
الشُّعُر جـ : شِعار.
الشُّغْر ۱. جـ : أشْعَر (از شِغْر و شَغْر) و شَغْراء. ۲. گیاه. ۳. درخت هرچه باشد. ۴. زعفران.
الشَّغْراء : ۱. مؤنّثِ أشْعَر. ۲. درختان بسیار. ۳. زمین پردرخت. ۴. درختی از نوع شوره گیاه. ۵. پوستین. ۶. فزونی و بسیاریِ مردم. ۷. مگسی کبود که روی سگ و خر نشیند، سگ‌مگس، خرمگس. ۸. شفتالو. ۹. بـلای سخت، مصیبت. ۱۰. ریگزاری که گیاه (تَضِیّ) خیزران هندی و مانند آن رویاند. ج : شُغْر.
الشِّغْراء : رُستنگاه موی در زیر شکم، زهار.
الشُّعَراء ۱. جـ : شاعِر (به معنی ۲). ۲. نام سورهٔ بیست و ششم از قرآن کریم.
شَغْرُ الأرْض : گیاهِ پَرِ سیاوشان.
الشَّغْران : علف سبز که رنگ به تیرگی زند.
الشَّعْرانِیّ : پُرموی، دارای مویِ بسیار و بلند.
شَغْرُ البِنْت : درخت بید مجنون.
الشَّعْرَة جـ : شاعِر (به معنی ۱). ۲. مفردِ شَعَر. ۳. مفردِ شَغَر.
الشِّغْرَة : ۱. مصدر نوع از شَعَرَ و شَعُرَ، بر وزن فِعْلَة. ۲. رُستنگاه موی در زیر شکم، زهار.
الشُّغْرُور : ۱. شاعِرِ درجهٔ ۲ و ۳، شاعرِ ضعیف، پایین‌تر از شُوَیْعِر که شاعرک باشد. ج : شَعارِیر. ۲. خـیارِ ریـز، مفرد آن شُغْرُورَة است.
الشِّغْرَى : ستارهٔ شِعریٰ، شِعرای یمانی.
الشَّغْرِیّات : جوجه‌های کرکس.
الشَّغْرِیَّة : ۱. پردهٔ حصیری، توری. ۲. رشته‌فرنگی.

اوزان شعر عربی

بیت دو پاره است که به هر یک مصراع گویند. نخستین صدر و دومین عَجُز نام دارد.
بحرهای شعر عربی را صفی‌الدین حلّی بدین صورت به نظم در آورده است :

البحر الطويل :	طويلٌ لهُ دونَ البحورِ فضائلُ	فَعُولُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعُولُنْ مَفَاعِلُ
البحر المديد :	لِمَديد الشِعْر عنـــدي صفاتٌ	فَاعِلَاتُنْ فَاعِلُنْ فَـاعِلَاتُ
البحر البسيط :	انَّ البسيطَ لديهِ يُبْسَطُ الأَمَـلُ	مُسْتَفْعِلُنْ فَاعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فَعِلُ
البحر الوافر :	بحورُ الشِعْرِ وَافرهـا جميلُ	مُفَاعَلَتُنْ مُفَاعَلَتُنْ فَعُولُ
البحر الكامل :	كَمَلَ الجَمَالِ مِنَ البُحور الكامِلُ	مُتَفَاعِلُنْ مُتَفَاعِلُنْ مُتَفَـاعِلْ
بحر الهزج :	على الأهزاج تَسْهِيلُ	مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيـلُ
بحر الرجز :	في أبحرِ الأرجـازِ بَحْرٌ يَسهلُ	مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُ
بحر الرمل :	رَملُ الأبحر تَرْويهِ الثِقاتُ	فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُ
بحر السريع :	بحرٌ سريعٌ مـا لهُ ساحِلُ	مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فَاعِـلُ
البحر المنسرح :	مُنْسَرِحٌ فيهِ يُضرَبُ المَثَلُ	مُسْتَفْعِلُنْ مَفْعُولَاتُ مُفْتَعِلْ
البحر الخفيف :	يا خفيفًا خَفَّت بـهِ الحركاتُ	فَاعِلَاتُنْ مُسْتَفْعِ لُنْ فَاعِلَاتُ
بحر المضارع :	تُعَدُّ المُضارِعاتُ	مَفَاعِيلُ فَاعِ لَاتُ
بحر المقتضب :	اقتضِبْ كما سألوا	فَاعِلَاتُ مُفْتَعِـلْ
بحر المجتث :	ان جُثَّتِ الحركاتُ	مُسْتَفْعِلُنْ فَاعِلَاتُ
البحر المتقارب :	عن المُتقاربِ قالَ الخليلْ	فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُ
البحر المتدارك :	حركاتُ المُحْدَثِ تَنْتَقِلُ	فَعِلُنْ فَعِلُنْ فَعِلُنْ فَعِلُ

نقشهٔ ساعتهای مختلف

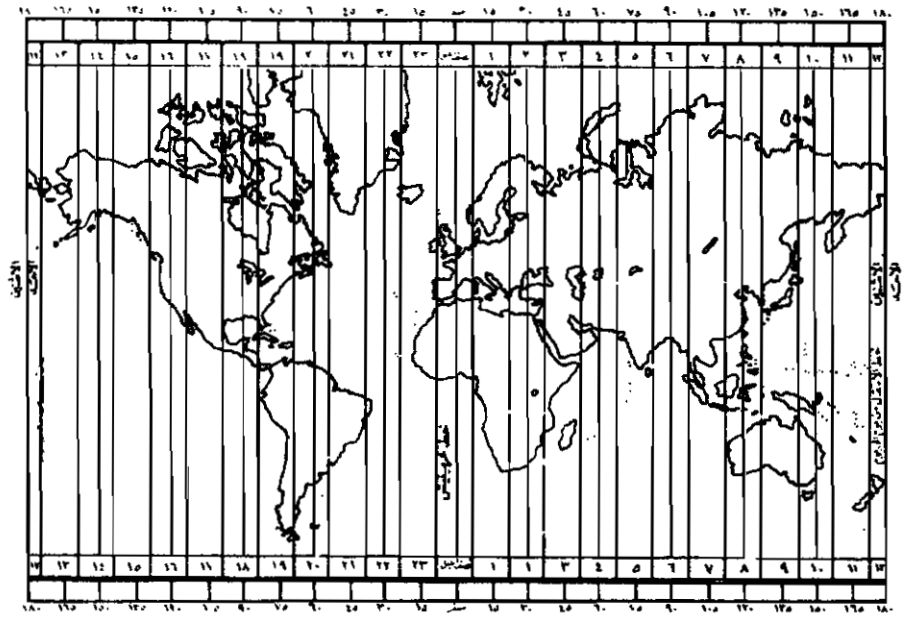

الشَّغْشاع : ۱. دراز، بلند. ۲. ماهر، زبردست. ۳. سایهٔ تُنُک. ۴. سبک‌روح. ۵. پراکنده. ۶. نوعی خرمالبن که در هند وبنگال می‌روید و میوه‌ای تندمزه دارد و آن را برای تزیین می‌کارند، نخل کاریوتا، نخلِ شراب هندی، ساگوخرماآغاجی.

شَغْشَغَ شَغْشَغَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را در هم آمیخت. ۲. ـ الشرابَ : شراب را با آب آمیخت. ۳. ـ الثَّریدةَ : ترید (تلیت) را پرروغن کرد. ۴. ـ علیهم الخیلَ : با اسبان بر آنان حمله‌ور شد. ۵. ـ ت الضّوءُ : نور به نحوی خفیف تابید. ۶. ـ ت الشمسُ : آفتاب تابید.

الشَّغْشَغ : ۱. سایهٔ کم و پراکنده. ۲. دراز، بلند.

الشُّغْشُغ : ۱. سبکروح و سبکبار در سفر. ۲. زیباروی و بانشاط

الشَّغْشَغان : ۱. بلند. ۲. مرد نیکو و خوش‌دیدار.

الشَّغْشَغانِیّ : بلند.

الشَّغْشُوع : شاخهٔ سبز درخت بنه.

شَعَّ ـُ شَعّاً ۱. البعیر بَولَه : شتر به نحو پراکنده پیشاب ریخت. ۲. ـ الماءَ : آب را ریخت.

شَعَّ ـِ شَعّاً و شَعاعاً ۱. الشیءُ : آن چیز پراکنده شد، پاشیده شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پراکنده کرد (لازم و متعدّی). ۳. ـ الغارةَ علی القومِ : پیاپی بر سرِ آن قوم حمله برد. ۴. ـ النّورُ : نور تابید.

شَعَّ ـِ شَعّاً و شَعِیعاً : شتاب کرد، شتافت.

الشَّعّ : ۱. مصـ شَعَّ. ۲. شتاب. ۳. هر چیز پراکنده و پاشیده. ۴. خار خشک گندم و جو که هنوز از خوشه جدا نشده، داسه.

الشُّعُع جـ : شُعاع.

الشُّعّ : ۱. تابش و روشنیِ پرتو، پرتوِ خورشید. ۲. خانه و تار عنکبوت. پاره‌ای از آن شُعّة است.

الشَّعّاب : ۱. بندزن، چینی بندزن. ۲. آن که شکاف و شکستگی و تَرَکِ ظروف را تعمیر کند.

الشُّعّار جـ : شاعِر (به معنی ۱).

الشُّعَّر جـ : شاعِر (به معنی ۱).

شَعَّبَ تَشْعِیباً (ش ع ب) ۱. الشیءَ : آن چیز را پراکنده و شاخه شاخه کرد. ۲. ـ الزرعُ : کِشته شاخه‌دار شد. ۳. ـ عنه : از او برای همیشه جدا شد، انشعاب کرد. ۴. ـ الإناءَ و نحوَه : شکاف و تَرَکِ ظرف را بند زد و مرمّت کرد.

شَعَّثَ تَشْعِیثاً (ش ع ث) ۱. الشیءَ : آن چیز را پراکنده ساخت. ۲. ـ الطعامَ : به اندکی از غذا دست یافت. ۳. ـ منه شَیئاً : چیزی را از او گرفت. ۴. ـ عن الرَّجُلِ : از آن مرد دفاع کرد. ۵. ـ من صاحبِه : از قدر و منزلت دوست خود کاست. ۶. ـ الشاعِرُ : شاعر در شعر خود زحافِ (تشعیث) به کار برد، یعنی «ع» را از فاعلاتن افکند، شد فالاتُن و بجای آن «مفعولُن» گذاشت.

شَعَّرَ تَشْعِیراً (ش ع ر) ۱. الثوبَ أو الخفَّ : در میان جامه یا لایهٔ کفش لایه‌ای پشمین گذاشت. ۲. ـ الجَنینُ : جنین موی درآورد.

شَعَّلَ تَشْعِیلاً (ش ع ل) النّارَ : آتش را برافروخت.

شَعَفَ ـَ شَعْفاً ۱. البعیرَ بالقطرانِ : بر شتران قطران مالید. ۲. ـ الشیءُ الشیءَ : آن چیز بر روی آن چیز قرار گرفت. ۳. ـ ه الحُبُّ : عشق دل او را فراگرفت و او را شیفته کرد.

شَعِفَ ـَ شَعَفاً ۱. بها أو بحُبّها : عاشق و دلباختهٔ آن زن شد. ۲. ـ الجملُ : شتر به بیماری (شَعَف) ریزش مویهای چشم دچار شد، موی چشمانش ریخت. ۳. ـ بالأمرِ : برای آن کار بی‌تابی کرد.

الشَّعَف جـ : شَعَفَة.

الشَّعَفَة : ۱. بالای هر چیز. ۲. سرِ کوه، قلّه. ۳. موی جمع شده بر روی سر کودک، پاره‌ای از موی سر، کاکُل. ۴. بخش بالای قلب ج : شَعَف و شُعُوف و شِعاف.

الشَّعْفَة : ۱. مصدر مرّه از شَعَفَ. ۲. بارانی نرم که فقط روی زمین را ترکند. ج : شِعاف.

شَعَلَ ـَ شَعْلاً ۱. النّارَ : آتش افروخته شد. ۲. ـ النارَ : آتش را افروخت (لازم و متعدّی). ۳. ـ الأمرَ : در آن کار دقّت بسیار و موشکافی کرد.

شَعِلَ ـَ شَعَلاً ۱. الفرسُ : پیشانی یا پشت سر یا دم اسب سفید شد، یا سفید بود. ۲. ـ الرجُلُ : چشمان آن

مرد مادرزادی سرخ بود.
الشَّعَل : ۱. مصـ شَعِلَ. ۲. سفیدیِ پیشانی یا پشت سر یا دُم اسب.
الشَّعْل ۱. جـ : شَعِیلَة. ۲. مصـ شَعَلَ. ۳. مردِ سبکروح تیزخاطر، تندذهن. ج : شِعال.
الشُّعَل جـ : شُعْلَة.
الشُّعُل جـ : شَعِیلَة.
الشُّغُل جـ : أشْعَل و شَغْلاء.
الشَّغْلاء : ۱. مؤنّثِ أشْعَل. ۲. سفیدی‌ای که یکی از چشمهای اسب را فراگیرد و گاه در آن داخل شود. ج : شُغْل.
الشُّغَلاء جـ : شَعِیل.
الشُّغْلَة : ۱. زبانهٔ آتش. ۲. هیزم یا شاخهٔ خشک که با آن آتش روشن کنند، چوب آتش‌گیرانه. چوب شعله‌ور. ۴. مشعل، پاره‌هایی که بر سر چوبی بندند و در روغن یا نفت فرو کنند و آتش زنند تا روشنایی دهد. ۵. گرمای شدید که بالا گرفته باشد. ج : شُعَل.
الشُّغْلُول : ۱. گروهی از مردم. ۲. زبانهٔ آتش، شُعله. ج : شَعالِیل.
شَعَمَ ـَ شَعْماً ۱. الإناءَ : شکسته‌های ظرف را گرد آورد و به هم بند زد. ۲. ـ القومَ : میان افراد آن قوم را اصلاح کرد.
شَعَمَ ـَ شُعُوماً الشیءُ : دَرزها و تَرَکهای آن چیز بسته و مرمّت شد.
شَعَنَ ـَ شَعْناً ۱. الأوراقَ : برگها را پراکنده ساخت. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را ژولیده کرد.
شَعِنَ ـَ شَعَناً : موی او بسیار ژولیده و پریشان شد.
الشَّعَن : برگ خشک افتاده از درخت.
شَعْنَبَ شَعْنَبَةً الکبشُ : شاخ قوچ راست برآمد و سپس به جانب گوشِ حیوان خمیده شد.
الشَّعْوُ جـ : شَعْواء.
الشَّعْواء : ۱. درخت پراکنده‌شاخه، درختی که شاخه‌هایش از هم جدا باشد. ۲. پیشانیِ برخاسته‌موی، پیشانی‌ای که مویهایش سیخ شده باشد. ۳. «غارةٌ ـ» : حملهٔ پراکنده و نامنظّم، حملهٔ پارتیزانی. ج : شَعْوٌ.
الشَّعُوب : اسم خاصّ برای مرگ (به سبب علمیّت و تأنیث غیر منصرف است).
الشُّعُوب ۱. جـ : شَعْب.
الشُّعُوبِیَّة : جنبشی سیاسی و ادبی که ریشه‌های آن تا صدر اسلام می‌رود، پیروان این جنبش مخالف برتری عرب بر غیر عرب بودند و به آیتی از قرآن استناد می‌کردند که در آن آمده است «وجَعَلْناکُم شُعُوباً و قبائِلَ لِتَعارَفوا» (حجرات، ۱۳) : و شما را شعبه‌ها و قبایلی قرار دادیم که یکدیگر را بشناسید. شعوبیّه، شعوبیان.
الشَّعْوَة : طُرّهٔ موی، یک کاکُل. ج : شَعیً.
شَعْوَذَ شَعْوَذَةً الرجُلُ : آن مرد شعبده‌بازی و تردستی کرد.
الشَّعْوَذَة : ۱. مصـ. ۲. تردستی، شعبده‌بازی. ۳. حقّه‌بازی.
الشُّعُور ۱. جـ : شَعْر. ۲. مصـ شَعَرَ و شَعُرَ. ۳. احساس. ۴. دریافت از روی گمان و بدون دلیل، ادراک. ۵. [روانشناسی] : آگاهی انسان از خویشتن، وِجدان.
شَعِیَ ـَ شَعاً (ش ع ی) الشَّعْرُ : موی برخاست. مانند شَعا است.
الشُّعُوف جـ : شَعَفَة.
الشُّعَی و شُعیً جـ : شَعْوَة.
الشَّعِیب : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَشْعُوب). ۲. پالان. ۳. توشه‌دان. ۴. مَشک کهنه، ظرف آبی که از دوختن پاره‌های چرم به هم درست شود. ج : شُعُب.
الشُّعَیْبات [تشریح] : شاخه‌های جدا شده از نای در شُش، نایژه‌ها (المو). Bronchi (E)
الشُّعَیْبَة [زیست‌شناسی] : در طبقه‌بندی جانداران تیره، تیرهٔ فرعی (المو). Subphylum (E)
الشَّعِیل جـ : شَعِیلَة.
الشَّعِیر : ۱. گیاهِ جو. ۲. دانهٔ جو.
الشَّعِیرَة : ۱. یک دانه جو. ۲. آنچه به وزن شش خردل باشد، یک جو وزن. ۳. جوش و کورکی که در پلک چشم پدید آید، گُل‌مژه، جودانه. ۴. دنبالهٔ کارد و خنجر و


الشعیر

شمشیر و جز آن که برای استواری دسته از فلزّی به شکل جو سازند. ج : شعائِر. ۵. «شعائِر الحجّ» : مناسِک و مراسم حجّ، آداب حجّ. ۶. «شَعائِرُ الله» : آداب و مراسم الهی و دینی.

الشَّعِيرِيّ : ۱. منسوب به شَعیر، جَوین. ۲. جوفروش.

الشَّعِيع : ۱. مصـ شَعَّ. ۲. تندی، شتاب، سرعت.

الشَّعِيل : ۱. فروزان، شعله‌ور. ۲. اسبی که روی سر یا دُمش سفیدی باشد. ۳. مرد سبکروح و ظریفِ و زیرک. ج : شُعَلاء. ۴. حبابهای هوا در تهِ دیگ. مفردِ آن شَعِيلَة است.

الشَّعِيلَة : ۱. مؤنّثِ شَعِيل. ۲. مفردِ شَعِيل. ۳. زبانهٔ شمع، شعلهٔ آتش، شعلهٔ فتیله، فتیلهٔ روشن. ۴. حباب هوا در ته دیگ. ج : شُعَل و شَعائِل.

شَغا ـُ شَغْواً (ش غ و) ت اسنانُه : دندانهای او ناهموار و نامنظّم بود، یا شد.

الشَّغا : ۱. ناهموار روییدن دندانها و نامنظّمیِ آنها. ۲. قطره قطره پیشاب ریختن.

الشَّغار : ۱. ظرف خالی. ۲. چاه پرآب (برای مفرد و جمع) ۳. [دامپزشکی] : رگی در پهلوی شتر. ۴. [قانون] : اموال موروثی که هیچ‌کس آنها را به ارث نبرد و حاکم شرع یا دولت وارث آنها باشد، ماتَرَکِ بلاوارث، تَرِکهٔ بی‌وارث.

الشِّغار : ۱. مصـ شاغَرَ. ۲. راندن، تبعید کردن. ۳. تزویج دو زن خویشاوند مثلاً دو خواهر به دو مرد خویشاوند مثلاً دو برادر بدون مهریّه. ۴. «بئرٌ أو آبارٌ ـ» : چاه یا چاههای فراخِ پرآب (برای مفرد و جمع یک لفظ دارد).

الشَّغاف : ۱. پردهٔ دل. ج : شُغْفان و أشْغِفَة. ۲. بیماری‌ای در پردهٔ دل ← شُغاف.

الشُّغاف ۱. [پزشکی] : بیماری‌ای در پردهٔ دل، دردِ پردهٔ دل. ۲. جنون و شیفتگیِ عشق.

الشِّغال جـ : شَغْلَة.

الشَّغانِب و الشَّغانِيب جـ : شُغْنُب و شُغْنُوب.

شَغَبَ ـُ شَغْباً ۱. القومَ أو علیهم أو فیهم أو بهم : در آن گروه بدی و شرّ برانگیخت، فتنه و آشوب میانشان به راه انداخت.

شَغَبَ ـَ شُغُوباً عن الطّریقِ : از راه خیر و نیکی به سوی بدی منحرف شد. به بدی گرایید، از راه راست به یک سو شد.

شَغِبَ ـَ شَغَباً القومَ أو علیهم أو فیهم أو بهم : میان مردم به فتنه‌انگیزی و شرّ متمایل شد، میانشان فتنه برانگیخت.

الشَّغَب : ۱. مصـ شَغَبَ و شَغِبَ. ۲. بدی، آشوب. ۳. بلوا، داد و فریاد، جنجال.

الشَّغْب : ۱. مصـ شَغَبَ. ۲. فتنه، بدی، شر. ۳. بلوا، داد و فریاد، جنجال. مانند شَغَب است.

الشَّغِب : ۱. آشوبگر، فتنه‌انگیز. ۲. جنجالی، پر سر و صدا.



الشَّغَر

الشَّغْبَر : شغال. ج : شَغابِر.

شَغَرَ ـُ شَغْراً و شِغاراً ۱. ه : عن الأرضِ : او را از آن سرزمین بیرون راند. ۲. ـ الأرضَ : از آن سرزمین بیرون رفت و آن را خالی گذاشت. ۳. ـ الکلبُ : سگ یک پایش را بلند کرد تا پیشاب ریزد.

شَغَرَ ـُ شُغُوراً ۱. البلدَ : در شهر کسی نماند که از آن دفاع کند. ۲. ـ المنصبُ : آن مقام بی‌متصدّی ماند، پُست خالی ماند. ۳. ـ البَعیرُ : نرخ کاهش یافت، ارزان شد. ۴. دور شد. ۵. مردم پراکنده شدند. ۶. «ـ تْ بِرِجْلی فی الغریبِ» : در پایمردی و حمایت از آن غریب بر مردمان غالب آمدم.

الشَّغَر : پراکنده، پریشان.

شَغَرَ بَغَرَ و شَغِرَ بَغِرَ : حالی است مرکب که هر دو جزءِ آن مبنی بر فتح است به معنی پراکنده «تَفَرَّقُوا شَغَرَ بَغَرَ» : به هر سوی پراکنده و پریشان شدند.

الشَّغْرَبِيَّة : از فنون کشتی، پشت پای حریف پا نهادن و او را به زمین افکندن، پالِنگی ← شَغْزَبِيَّة.

الشَّغَرَة جـ : شاغِر (به معنی ۱).

الشُّغْرُور : گیاهی جنگلی از تیرهٔ شُغروریها.

Cyrtandrus (S)

الشُّغْرُورِيّات [گیاه‌شناسی] · تیره از گیاهان دولپّه‌ایِ پیوسنه گلبرگ با اجناس و انواع بسیار که در مناطق گرمسیری می‌روید. Cyrtandraceae (E)

الشَّغْرَى ۱. سنگی که در جایی مخصوص نهند تا سگان اهلی و گله بر آن پیشاب ریزند ۲. «أمرُهم ـــ»: کار آنان درهم و برهم و پریشان است.

شَغَزَ ـَ شَغْزاً ۱. ه: به او پرخاش کرد و با دشنام دادن رنجاندش. ۲. ـــ العداوةَ: به دشمنی دامن زد.

شَغْزَ ـَ شُغُوزاً علیه · بر او پرخاش کرد و با دشنام دادن او را رنجاند.

شَغْزَبَ شَغْزَبَةً ه: او را با فنّ پالِنگی درکشتی بر زمین زد.

الشَّغْزَبِيَّة: فنّ پالِنگی در کُشتی ← شَغْزَبِيَّة.

شَغْشَغَ شَغْشَغَةً و شِغْشاغاً ۱. الشيءَ · آن چیز را با سرعت و پیاپی فرو برد و بیرون آورد. ۲. ـــ البئرَ: آبِ چاه را تیره و گل‌آلود کرد ۳. ـــ الطاعِنُ: نیزه‌زننده نیزه را در تن مجروح جنباند. ۴. ـــ الفارسُ: سوار لگام را برای تأدیب اسب کشید، دهانه را کشید. ۵. ـــ فی‌الأمرِ. در آن کار شتاب کرد ۶. ـــ فی الشُّربِ: کم آب نوشید

شَغَّ ـُ شَغًا البعيرُ بولَه: شتر پاره پاره پیشاب ریخت.

الشَّغّاب: بسیار فتنه‌انگیز ← شَغِيب.

الشَّغّابَة. ۱. مؤنّثِ شَغّاب. ۲. ماده شترِ کج‌رو

الشُّغّار جـ: شاغِر (به معنی ۱).

الشَّغّارَة. سنگ آتش‌زنه، سنگ چخماق.

شَغَّبَ تَشْغِيباً (ش غ ب) القومَ و علیهم و بهم و فیهم: میان مردم فتنه و آشوب برانگیخت، آنان را به فتنه و شرّ واداشت

شَغَّرَ تَشْغِيراً (ش غ ر) ه · او را به خارج شدن از شهر واداشت، او را تبعید کرد، نفی بلد کرد.

الشُّغَّر جـ. شاغِر (به معانی ۱ و ۲).

شَغَّلَ تَشْغِيلاً (ش غ ل) ه · او را بسیار به کار گماشت، به کار واداشت.

الشِّغِّير: بدخوی، سرکش

شَغَفَ ـَ شَغْفاً ۱. ه: به پردهٔ دل او رسید ۲. ـــ فوآدَه: دلِ او را فراگرفت. ۳. ـــ ه الحُبُّ: عشق به پردهٔ دل او آویخت

شَغِفَ ـَ شَغَفاً ۱. به: شیفته و دلباختهٔ او شد. ۲. ـــ حبَّه: عشق او به پردهٔ دل وی چنگ در زد. ۳. ـــ البَيبَسُ: در میان گیاه خشک گیاه سبز رویید.

شُغِفَ مجـ به: دلباختهٔ او شد، اسیر عشق او گردید.

الشَّغَف: ۱. مصـ شَغِفَ. ۲. پردهٔ دل. ۳. عشق، دلباختگی ۴. دورترین مرحلهٔ عشق. ۵. پوست درختِ غاف

الشَّغْف: ۱. مصـ شَغَفَ. ۲. پردهٔ دل. ج: شُغُوف و أشْغَف.

الشُّغْفان جـ: شَغاف.

شَغَلَ ـَ شَغْلاً و شُغْلاً ۱. ه · او را به کار گماشت. ۲. ـــ ه عنه. او را از آن بازداشت، منصرف کرد. ۳. ـــ البيتَ: آن خانه را اشغال کرد و در آن سکونت گزید.

شَغِلَ ـَ شَغَلاً به: چنان عاشق او شد که هیچ چیز دل او را به خود مشغول نمی‌کند

شُغِلَ مجـ ۱. به: به آن مشغول و سرگرم داشته شد. ۲. ـــ عنه بکذا. از او روی‌گردان و به فلان چیز مشغول و سرگرم داشته شد.

الشَّغَل: ۱. مشغله، گرفتاری، عدم فراغت. ← شُغْل. ۲. [قانون]: بهره‌برداری از بعضی املاک عمومی با داشتن جواز و پروانه، استفادهٔ مجاز از املاک خالصهٔ دولتی.

الشَّغِل. ۱. صاحبِ شغل ۲. عاشقی که تنها یاد معشوق او را به خود مشغول کند

الشَّغْل. ۱. مصـ شَغَلَ. ۲. جـ. شَغْلَة.

الشُّغْل: ۱. مصـ شَغَلَ. ۲. مشغولیّت، سرگرمی، مشغله ۳. کار ج: أشْغال و شُغُول.

الشَّغْلَة. ۱. مصدر مرّه از شَغَلَ یک بار پرداختن به کار ۲. خرمنگاه ۳. دانهٔ درو شده و گرد آمده، خرمن. ج · شِغال و شَغْل.

شَغِمَ ـَ شَغَماً: بسیار حریص و آزمند شد.

الشَّغِم · حریص، آزمند.

الشُّغْنُب و الشُّغْنُوب : شاخه تر و نرم. ج : شَغانِب و شَغانِيب.
الشُّغْو و الشُّغْي جـ : أشْغَى و شَغْواء.
الشَّغْواء : ۱. مؤنّثِ أشْغَى. ج : شُغْوٌ و شُغْيٌ. ۲. عقاب.
الشَّغُوب : فتنه‌انگیز، آشوبگر.
الشُّغُوف جـ : شَغْف.
الشُّغُول جـ : ۱. شَغَل. ۲. شُغْل.
شَغِيَ ـَ شَغىً (شَغاً) (ش غ ی) ۱. ت الأسنانُ : دندانها نامنظّم درآمد. ۲. ـ مِنْسَرُ الطّائِرِ : نوک پرنده کج و خمیده شد. ← شَغا.
شَفا ـُ شَفْواً (ش ف و) ه : او را دید و شناخت.
شَفا ـُ شُفُوّاً (ش ف و) : ۱. پدیدار شد. ۲. ـ الهلالُ : ماه نو درآمد. ۳. ـ ت الشمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد.
الشَّفا : ۱. کنارهٔ هر چیز، لبهٔ هر چیز. «ـ الوادی» کنارهٔ درّه. «ـ الهلاک» : آستانهٔ مرگ. ۲. بقیهٔ هِلال ماه. ج : أشْفاء. مثنّی : شَفَوان : دو لبه، دو کنارهٔ چیزی. ۳. نامنظّم روییدن دندانها.
الشِّفاء : ۱. مصـ شَفَی. ۲. بهبود یافتن، درمان شدن، تندرست شدن. ۳. دارو. ج : أشْفِيَة. جـج : أشافی و أشافٍ.
الشُّفاة جـ : شافِی.
الشِّفار ۱. جـ : شَفْرَة. ۲. راندن، تبعید کردن.
الشُّفارِیّ : ۱. آن که موهای گوشش بلند و بسیار باشد. ۲. گوشِ پرموی. ۳. نوعی موشِ صحرایی درازگوش که روی گوشهایش را مویی زِبْر فراگرفته است.
الشَّفاشِف : تشنگیِ سخت.
الشِّفاع جـ : شَفْع.
الشَّفاعَة : ۱. مصـ شَفَع. ۲. خواهشگری، پایمردی. میانجی‌گری. ۳. سخنِ خواهشگر.
الشِّفاف جـ : ۱. شَفِيف. ۲. شف (به معنی ۱).
الشُّفاف [پزشکی] : التهاب برون شامهٔ دل.
الشُّفافَة : باقی‌ماندهٔ آب یا شراب در ظرف. ۲. ماندهٔ روز.

الشَّفانِين جـ : شِفْنِين.
الشِّفاه جـ : شَفَة.
الشَّفاهِيّ : مردِ بزرگ‌لب، کُلُفت‌لب، مانند أشْفَه است.
الشَّفَة : ۱. لب، مثنّی : شَفَتان. ۲. کناره و لبهٔ چیزی «ـَ الدَّلوِ» : لبهٔ بالایی دلو. ۳. «بنت ـ» : سخن، گفتار «ما نَبَسَ ببنتِ ـ» : یک کلمه سخن نگفت، لبی نگشود. ۴. «ما أحسنَ ـَ النّاسِ علیک» . سخن یا ستایش مردمان از تو چه نیکوست!. ۵. «هو خفیفُ ـ» : او کم‌سخن است. ج : شِفاه و شَفِهات (زیرا مفردش در اصل شَفَهَةٌ بوده و مصغّرش شُفَيْهَة است)


الشَّفواء

شَفْتَرَ شَفْتَرَةً القومُ : آن گروه پراکنده شدند.
الشَّفْدَع : قورباغهٔ درختی.
شَفَرَ ـُ شَفْراً ۱. ه : به کنار پلک چشم او زد. ۲. ـ الشیءَ : به کنارهٔ آن چیز زد.
شَفِرَ ـَ شَفَراً : ۱. به هر کس که نزدیک او بود گزند و آزار رساند. ۲. بر انتها و لبهٔ کار قرار گرفت.
شَفِرَ ـَ شَفارَةً و شُفُوراً الشیءُ : آن چیز کم شد، کاهش یافت.
الشَّفْر ۱. جـ : شَفْرَة. ۲. مصـ شَفَر. ۳. اسم است برای شِفار، راندن، رانِش. تبعید. ۴. به معانیِ شُفْر است ← شُفر.


الشُّفارِیّ

الشُّفْر جـ : شَفِير.
الشُّفْر : ۱. کناره، لبهٔ هر چیز. ۲. کنارهٔ درّه از سوی بالا. لبهٔ پرتگاه. ۳. پلک چشم. ج : أشْفار.
الشُّفْران جـ : شَفِير.
الشَّفْرَة جـ : شافِر.
الشَّفْرَة : ۱. مصدر مرّه از شَفَرَ. ۲. کارد بزرگ و پهن. ۳. کنارهٔ آهنِ پیکان. ۴. تیزیِ شمشیر. ۵. تیغ ریش‌تراشی. ۶. گزنِ کفشدوز. ج : شِفار. ۷. «ما بالدّار ـَ» : در خانه کسی نیست.


الشَّفْنَن

شَفَزَ ـِ شَفْزاً ه : او را با کف پا لگد زد.
الشَّفْش : نوعی ماهی رودخانه‌ای که غَلاء نیز نام دارد. Umbra (S)
الشَّفْشاف : ۱. باران همراه با برف و سرما. ۲. تگرگ.

پارچهٔ سست‌بافت و کم‌دوام

شَفْشَفَ شَفْشَفَةً و شِفْشافاً ۱. الدّواء علی الجرح : بر روی زخم دارو پاشید. ۲. ـــ الحَرُّ الشیءَ : گرما آن چیز را خشک کرد. ۳. ـــ الصقیعُ النّباتَ : سرمای تیز گیاه را سوزاند. ۴. ـــ البولَ : پیشاب ریخت. ۵. ـــ به : با آن آمیخته شد، درآمیخت. ۶. ـــ علیه : بر او دل سوزاند، برای او دلسوزی کرد. ۷. ـــ الرجُلَ : آن مرد لرزید، چایید. ۸. به خاطر ناموس خود از سرِ غیرت برافروخت ۹. ـــ ه الهمُّ أو نحوُه : اندوه یا مانند آن او را نزار و ناتوان کرد. ۱۰. ـــ الماءَ : آب را اندکی پاشید، ریخت.


شفشف

الشَّفْشَف : نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ ماهیان سیانئید که بزرگ‌جثه‌اند و گوشت خوراکی دارند.

Umbrina (E)

الشَّفْشَفَة · ۱. مصـ. ۲. بدگمانی همراه با غیرت و رشک.

شَفَعَ ـَ شَفاعاً و شَفاعَةً ۱. له أو فیه · برای او خواهشگری کرد، برایش درخواست یاری کرد، برای او پایمردی کرد، در حق او شفاعت کرد ۲. ـــ له بالعداوةِ : کسی را در دشمنی با او کمک کرد. ۳. ـــ له فی الطّلبِ . برای او در جستن و خواستن چیزی کوشش کرد، برای او در رسیدن به مرادش کوشید

شَفَعَ ـُ شَفْعاً ۱. الشیءَ · آن چیز را جُفت کرد، دو تا کرد. ۲. ـــ ه به . آن را به آن دیگری افزود تا با هم جفت شوند. ۳. [قانون] ـــ جارَه أو شَریکَه : هنگام فروش خانه یا دکان و مانند آن همسایه یا شریکش را بر دیگر خریداران مقدّم داشت، حقّ شُفْعَه را مراعات کرد.

شُفِعَ مجـ له الأشخاصُ : از ضعف چشم یک نفر در نظرش دو نفر شدند، دوبین شد، اَحْوَل شد.

الشَّفْع : ۱. جفت، زوج (در برابر فرد یا طاق) ← شِفْع ج أشْفاع و شِفاع. ۲. [پزشکی] : دوبینی، لوچی، چپ‌چشمی. ← شَفیع.

الشِّفْع : عدد زوج ← شَفْع

الشُّفْع جـ : شَفُوع.

الشُّفَعاء جـ : ۱. شَفِیع. ۲. شافِع (اقم).

الشَّفْعَة : دو رکعت نماز ظهر.

الشُّفْعَة · اسم است برای مُلک (مَشْفُوع). ۲. چشم‌زخم. ۳. دیوانگی. ۴. دو رکعت نماز ظهر. ۵. [فقه و قانون] : حق تقدّم شریک یا همسایه در تملّک بر دیگر خریداران با شرایط خاصّ، حقّ شُفعه.

شَفَّ ـُ شَفّاً و شُفُوفاً ۱. الماءَ : همهٔ آب را آشامید. ۲. ـــ ه الحُبُّ أو المرضُ : عشق یا بیماری او را زار و نزار و لاغر و ناتوان کرد. ۳. ـــ الأمرَ . در آن کار موشکافی و دقّت‌نظر کرد.

شَفَّ ـُ شُفُوفاً : از آغاز تُنُک و رقیق بود، نازک و شفّاف بود، یا شد.

شَفَّ ـِ شَفّاً ۱. الشیءُ : آن چیز بالید، افزون شد، رشد کرد ۲. ـــ الشیءُ : آن چیز کم شد، کاهش یافت، کاست (از اضداد). ۳. ـــ الشیءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد. ۴. ـــ له الأمرُ : آن کار برای او دوام یافت.

شَفَّ ـِ شُفُوفاً ۱. عنه الثوبُ : جامه از فرط نازکی تن او را آشکار ساخت. ۲. ـــ الثوبُ · جامه چنان نازک بود که آنچه زیر آن بود نمودار بود. ۳. ـــ جسمَه : تن او از لاغری باریک و نازک شد. ۴. ـــ التاجرُ : بازرگان از کالا سود برد. ۵. ـــ الشیءُ : آن چیز افزون شد. ۶. ـــ الشیءُ · آن چیز کم شد (از اضداد). ۷. ـــ له الأمرُ : آن کار برای او دوام یافت.

شَفَّ ـِ شَفِیفاً ۱. الشخصُ : آن شخص جنبید، تکان خورد. ۲. ـــ فمُه : دندانها و لثه‌اش از سرما درد گرفت.

الشَّفّ : ۱. نازک، تُنُک، رقیق. ج : شِفاف. ۲. جامه یا پردهٔ نازک، نوار گاز. ۳. [پزشکی] : جوشهایی کوچک که از آنها بویی بد برآید، مفرد آن شَفَّة است. ۴. باد. ۵. افزونی، فضل. ۶. کاستی، نقص (از اضداد) ج : شُفُوف.

الشِّفّ : ۱. به تمام معانی شَفّ ۲. چیزِ اندک، چیزِ کم. ج شُفُوف. ۳. «شِفّاً لِک» : بر تو گوارا باد.

الشَّفَف : ۱. مصـ شَفَّ ـِ. ۲. سبکی و نازکی و شفّافیّت ۲. چیزِ اندک، چیزِ کم ۳. رقّت‌حال. ۴. ضعف و ناتوانی. ج : أشْفاف.

الشَّفّار : ۱. تیغ‌فروش، یا تیغ‌ساز ۲. کاردفروش یا

کاردساز.
الشُّفّار جـ : شافِر.
الشُّفّاع جـ : شافِع (به معنی ۱ و ۲)
الشَّفّاف : ۱. روشن، شفّاف، زلال. ۲. آنچه آن سوی آن پیدا باشد مانند شیشه یا پارچهٔ بدن‌نما.
الشَّفّان : باد و سردی صبحگاهی، بادِ سرد.
شَفَرَ تَشْفِيراً (ش ف ر) ۱. ه : آن را زیان‌آور ساخت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را از بیخ برکند. ۳. ـ مالَهُ : دارایی او از بین رفت، بسیار کاسته شد. ۴. ـ ت الشمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد. ۵. ـ علی الأمرِ : بر آن کار مُشرِف و بدان نزدیک شد.
شَفَّعَ تَشْفِيعاً (ش ف ع) ۱. الرجُلُ : شفاعتِ آن مرد را پذیرفت. ۲. ـ العددَ : آن شماره را جفت کرد، زوج کرد.
شَفَّفَ تَشْفِيفاً (ش ف ف) ۱. الثّوبَ : جامه را نازک بافت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را نازک ساخت. ۳. ـ ه الهمُّ أو غیرُه : اندوه یا جز آن او را لاغر و نزار کرد. ۴. ـ علیه : بر او برتری یافت
الشُّفَع جـ : شافِع (به معانی ۱ و ۲).
الشَّفَعَة جـ : شافِع (به معانی ۱ و ۲).
شَفَّقَ تَشْفِيقاً (ش ف ق) ۱. ه علیه : او را بر وی مهربان گرداند. ۲. ـ ه : او را به مهربانی نسبت داد. ۳. ـ الثّوبَ : جامه را بد و ناستوار بافت. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را کم کرد. ۵. ـ الرجُلَ : آن مرد چیزهای بد و پست و بی‌ارزش آورد.
شَفَّى تَشْفِيَةً (ش ف ی) الرجُلَ : آن مرد سود برد.
شَفِقَ ـَ شَفَقاً ۱. علیه : بر اصلاح او اصرار ورزید، حرص به خرج داد. ۲. ـ به . بخیل و آزمند شد، بر آن چیز بخل ورزید. ۳. ـ علیه : بر او دلسوزی کرد. ۴. ـ علیه : به سوی او میل کرد. ۵. ـ من الأمرِ : از آن کار بیمناک بود.
الشَّفَق . ۱. مصـ شَفِقَ. ۲. دلسوزی، مهربانی، شفقت. ۳. سرخی آسمان پس از غروب آفتاب. ۴. ناحیه، کرانه. ۵. روز. ۶. ترس. ۷. چیزی پست و بی‌ارزش. ۸. «ثوبٌ ـ» : جامه یا پارچهٔ بدبافت و کم‌دوام. ۹. «ثوبٌ ـ» : جامه یا پارچهٔ سرخ‌رنگ، گلگون، به رنگ شفق. ۱۰. [فیزیک] «الشَّفَقُ القُطبیّ» : نوری پرده مانند که در قطب دیده می‌شود و آن یا شمالی است یا جنوبی، شفق قطبی. ج : أشْفاق.
الشَّفِق : ۱. مهربان، دلسوز. ۲. بخیل، آزمند. ← شَفُوق
الشُّفَقاء جـ : شَفِيق.
الشَّفَقَة : ۱. مهربانی، دلسوزی، ترحّم. ۲. ترس از بدی و زشتی. ۳. بیمناک شدن برای کسی، نگرانی نسبت به کسی. ۴. بدی و گزند را از مردم دور کردن.
شَفَنَ ـِ شَفْناً ه و إلیه : به گوشهٔ چشم از روی کراهت یا تعجّب یا مسخرگی به او نگریست.
الشَّفَن : ۱. مصـ. ۲. آن که منتظر مرگ مورّثِ خود باشد تا از او ارث ببرد. ج : شُفُون.
الشُّفَن و الشُّفْنَة : تیزنظر.
الشَّفَنْتَرِيّ : پراکنده.
الشِّفْنين یو معـ : نوعی کبوتر یا قمری. ۲. بوتیمار، غم‌خورک. ۳. مرغی که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد و از تیرهٔ کبوتران است که گردنش را پرهایی بلند و طلایی‌رنگ پوشانده و مانند کبک می‌خرامد و در آب نیز شنا می‌کند و از دانهٔ گیاهان غذا می‌خورد (لا). ج : شَفانِين.


الشِّفْنين


الشِّفْنين البَحريّ

الشِّفْنين البَحريّ : ماهی چهارگوش دُم‌دراز، سفره‌ماهی.
الشِّفْنينيّات البَحريّة [زیست‌شناسی] : تیرهٔ سفره‌ماهیها.
شَفَهَ ـَ شَفْهاً ۱. ه : بر لب او زد. ۲. ـ ه : بر او در طلبکاری چندان پای فشرد که همهٔ دارایی او را گرفت. ۳. ـ الإناءَ : آنچه را در ظرف بود نوشید. ۴. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار منصرف کرد.
شُفِهَ الشیءُ مجـ : خواهندگان آن چیز بسیار شدند. ۲. ـ الطعامُ : خورندگان آن غذا افزون شدند.
الشُّفْه جـ : أشْفَه.
الشَّفَهِيّ : ۱. منسوب به شَفَة، شِفاهی، لَبی. «إمتحان

ـ» · امتحان شفاهی. ۲. [تجوید] الحروف الشَّفَهِیَّة» : حروف لبی که عبارتند از باء و فاء و میم.

الشُّفْو جـ : أشْفَی (ستبر لب)

الشَّفُوع . ۱. آن کس که دو برابر آنچه دیگری می‌کند انجام دهد. ۲. ماده شتری که به اندازهٔ دو شیردوش در یک نوبت شیر دهد. ج : شُفُع.

الشُّفُوف جـ : ۱. شَفّ. ۲. شِفّ.

الشَّفُوق . مهربان، دلسوز ← شَفِق

الشُّفَوْ : عدم تقابل دندانهای بالایی با دندانهای پایینی.

الشَّفَوِیّ : منسوب به شَفَة، لَبی ← شَفَهِیّ.

الشَّفَوِیّات : گیاهان لب‌شکافته، تیرهٔ نعناع.

الشَّفَوِیَّة : سازِ دهنی.

شَفَوِیَّة الأرْجُل [زیست‌شناسی] : بخشی از هزارپایان که شامل چهار تیرهٔ سمّی است. Chilopodes (S)

شَفَی ـِ شِفاءً ۱. ه اللهُ من دائِه : خدا او را از بیماریش بهبود بخشید ۲. ـ ه الطبیبُ : پزشک او را درمان کرد. ۳. ـ له بکذا : بیماریِ او را با آن درمان کرد. ۴. ـ الشمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد.

شَفَی ـِ شَفیً و شَفاءً الشمسُ : خورشید از چشمها پنهان شد.



الشَّقاقِل

شُفِیَ المریضُ مجـ : بیمار بهبود یافت.

الشَّفِیر : ۱. کنارهٔ پلک چشم، رستنگاه مژه. ۲. کنارهٔ لبِ شتر. ۳. کناره و لبهٔ هر چیز. ۴. بالای تودهٔ شن که اندک اندک می‌ریزد. ۵. کنارهٔ درّه از سوی بالای آن. ج : شُفُر و شُفْران و (الر) أشْفار.

الشَّفِیع · ۱. خواهشگر، شفاعتگر. ۲. [فقه و قانون] : صاحب حقّ تقدّم و اولویّت در خریدِ ملکِ شریک و همسایه، صاحب شُفْعة. ج : شُفَعاء. ۳. به معانیِ شَفْع است (عدد زوج و غیره).



الشَّقْنَبان

الشَّفِیف ۱. مصـ شَفَّ ـِ. ۲. سوزِ سرما ۳. چیزِ کم. ج : شِفاف.

الشَّفِیق . مهربان، دلسوز. ماند شَفُوق است ج : شُفَقاء

الشُّفِیّ جـ : شَفا.

شَقَأَ ـَ شَقْأً ۱. شَعرَ رأسِه : موهای سرش را با شانه فرق انداخت، فرقِ سر باز کرد ۲. ـ الرَّجُلَ : بر فرقِ سر آن مرد زد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز راکمی شکافت، چاک داد. ۴. ـ رأسَه : سر او را شکافت.

شَقَأَ ـَ شُقُوءاً النّابُ : دندان پیشین برآمد، لثه را شکافت و بیرون آمد.

شَقا ـَ شَقاءً (ش ق و) ه . او را در شقاوت و بدبختی افکند.

الشَّقا : ۱. مصـ. ۲. بدبختی، سختی

الشَّقاء : ۱. مصـ شَقِیَ. ۲. بینوایی و رنج، تنگدستی. ۳. سختی و بلا، دشواری ۴. گمراهی. ← شَقاوَة.

الشَّقائِق جـ : شَقِیقَة.

شَقائِقُ النُّعمان : گیاه و گُلِ شقایق، لالهٔ نعمان.

الشِّقاح جـ : شَقْح.

الشَّقاحِط جـ : شَقَحْطَب.

الشِّقاف جـ : ۱. شَقْف. ۲. شَقْفان.

الشُّقاذَی جـ . شَقَذ.

الشَّقاشِق جـ : شِقْشِقَة.

الشِّقاص جـ : ۱. شِقْص. ۲. شَقِیص.

الشِّقاف جـ : شَقَف.

الشِّقاق جـ . شِقَّة.

الشُّقاق ۱. [پزشکی] : بیماری شکافتگی پوست. ۲. [دامپزشکی] · ترکیدگی و فساد بافتهای لیفی اجزاءِ پایین دست و پای اسب و دیگر ستوران.

الشَّقاقِل : کَرَز صحرایی، زردک وحشی.

الشَّقاوَة . ۱. مصـ شَقِیَ. ۲. خواری، بدبختی. ← شَقاء.

الشَّقایِق ۱. جـ : شَقِیقَة (معجم‌البلدان).

الشَّقْب . شکاف میان غار در کوه و جای ریزش آب در درّه که مرغان در آن لانه گیرند ج : شِقاب و شُقُوب.

الشِّقْب : درختی که میوه‌اش مانند کُنار است مفردش شِقْبَة است.

الشِّقْبان : پرنده‌ای از تیرهٔ پرندگان بزرگ‌پای استرالیایی که انواع بسیار و جثّه‌ای درشت دارد و به صورت دسته‌جمعی زندگی می‌کند، مگاپود.

Magapod (E)

الشَّقْبانِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ پرندگان بزرگ‌پای استرالیایی که انواع آن بر روی تخمهای خود نمی‌خوابند بلکه تخمها را زیر علف و برگ خشک پنهان می‌کنند و روی آن خاک می‌پاشند تا بر اثر حرارت حاصل از تجزیهٔ موادّ آلی برگها، تخمها جوجه بیرون آورند، تیرهٔ مگاپود. Megapodidae (E)

شَقَحَ ـَ شَقْحاً ۱. ه اللهُ : خدا او را زشت و رسوا ساخت، یا سازد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست. ۳. ـ الجوزةَ : مغز گردو را بیرون آورد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را دور کرد.

شَقَحَ ـَ شُقُوحاً الکلبُ : سگ پای خود را برآورد تا پیشاب کند.

شَقِحَ ـَ شُقْحَةً الشیءُ : آن چیز از سفیدی به سرخی مایل شد.

شَقُحَ ـُ شَقاحَةً : زشت گردید، بدشکل شد.

الشَّقْح : ۱. مصـ شقَحَ. ۲. زشت، ناپسند. ۳. زشتی. ج : شِقاح.

الشِّقْح : نشیمنگاه سگ. ج : أشْقاح.

الشُّقَح جـ : شُقْحَة.

الشُّقْح ۱. جـ : أشْقَح. ۲. «شُقْحاً له» : زشتی باد بر او! نفرین بر او!

الشُّقْحَة : ۱. سرخیِ آمیخته به سفیدی، سرخ و سفید. ۲. غورهٔ خرما که رنگش از سرخی تغییر کرده باشد. ج : شُقَح.

الشَّقَحْ لَب : قوچِ دوشاخِ کلان. ج : شَقاحِط.

الشُّقَحِیّ : هر چیز قرمزرنگ، سرخ‌رنگ.

شَقَذَ ـُ شَقْذاً ۱. ه : به او چشم‌زخم رساند، او را چشم زد. ۲. رفت و دور شد (الر).

شَقَذَ ـُ شُقُوذاً : رفت و دور شد.

شَقِذَ ـَ شَقَذاً : ۱. به مردم چشم‌زخم رساند، مردم را چشم زد، شورچشم بود. ۲. بیدارخوابی کشید، خوابش نمی‌بُرد، کم‌خواب شد. ۳. به سبب رسوایی رفت و از مردم پنهان شد.

شَقُذَ ـُ شَقاذَةً : خوار و دور رانده شد.

الشَّقَذ : ۱. مصـ شَقِذَ. ۲. عیب «متاعٌ به ـٌ» : کالای عیب‌دار. ۳. چیز «مالَه ـٌ» : چیزی ندارد ۴. آفتاب‌پرست، حِربا. ج : شُقْذان و شُقاذَی.

الشَّقِذ : ۱. آن که بی‌هیچ علّتی نتواند بخوابد، همواره بیدار ۲. رسوا، بدنام، شرمنده.

الشَّقْذ : ۱. مصـ شَقَذَ ـُ. ۲. خوار و دور رانده شد. ۳. شورچشم، آن که به مردم چشم‌زخم رساند. ۴. گرگ. ۵. بچّهٔ آفتاب‌پرست، بچهٔ حِربا. ج : شِقاذ.

الشِّقْذ : ۱. دورشونده. ۲. آفتاب‌پرست، حِربا. ۳. گرگ. ج : أشْقاذ.

الشُّقْذ : جوجهٔ هوبره و مرغ سنگخواره و مانند آنها. ج : شِقْذان.

الشَّقْذان : آن که به خواب نرود، همواره بیدار. ج : شِقاذ.

الشَّقَذان : ۱. آن که به مردم چشم‌زخم رساند، آن که مردم را چشم زند، شورچشم. ۲. آن که نمی‌تواند بخوابد، همواره بیدار. ۳. گرگ. ۴. آفتاب‌پرست، حِربا. ج : شِقْذان.

الشُّقْذان جـ : شَقَذ.

الشِّقْذان جـ : ۱. شُقْذ. ۲. شَقَذان. ۳. جانوران خزنده و گزنده. ۴. گرگ.

شَقَرَ ـُ شَقْراً الأمرُ قلبَه : آن موضوع در دل او اثر گذاشت و او را رنجاند.

شَقِرَ ـَ شَقَراً و شُقْرَةً : ۱. سرخِ مایل به زرد شد. ۲. سرخ و سفید شد، بور بود.

شَقُرَ ـُ شَقَراً و **شُقْرَةً** : سرخ و سفید شد، بور بود. ← شَقِرَ.

الشَّقْر : ۱. راز، سِرّ. ۲. کارِ مهمّ. ۳. سرخ و سفید، بور. ج : شُقُور.

الشُّقَر : ۱. خروس. ۲. دروغ. ج : شِقْران.

الشُّقْر جـ : اشْقَر و شَقْراء.

الشِّقِران : آفتی که به سبب برخی قارچهای میکروسکپی در گیاهان می‌افتد.

الشِّقْران جـ : شُقَر.



الشَّقَذ


الشِّقْرَاق

الشُّقْرَة : ۱. مصـ شَقُرَ و شَقِرَ. ۲. سرخیِ آمیخته به سفیدی ۳. (در اسب) : رنگ سرخِ خالص در یال و دُمِ اسب. ۴. رنگی میان طلایی و قرمز، بوری.

الشِّقِرَّاق : سبزه‌قبا، کلاغ سبز. شیرگنجشک ← شَرَقْراق، خُضارِیّ.

الشِّقِرَّاقِیَّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ شیرگنجشکها.

الشُّقْرُق : سبزه‌قبا.

شَقْشَقَ شَقْشَقَةً. ۱. الجملُ : شتر بانگ کرد و کف به دهان آورد. ۲. ـــ الطیرُ . پرنده آواز داد. «ـــ العصفورُ» . گنجشک جیک جیک کرد.

الشِّقْشِقَة : کفِ دهان شتر. ۲. شُش مانندی که به هنگام مستی از دهان شتر بیرون زند. ج : شَقاشِق. ۳. «فلان ـُ قومِه» : فلانی زبان‌آور و سخنگوی قومِ خود است.

شَقَصَ ـُ شَقْصاً الشیءَ : آن چیز را دو نیم کرد.

الشِّقْص : ۱. بهره، نصیب، سهم. «له فیه ـٌ» : او در آن سهمی دارد. ۲. پاره‌ای از چیزی. ج . أشْقاص و شِقاص.

الشُّقُص جـ : شَقِیص (به معنی ۲).

الشُّقَصاء جـ : شَقیص (به معنی ۱)


الشُّقْر

شَقَعَ ـَ شَقْعاً. ۱. ه بعَینِه : به او چشم‌زخم زد، او را چشم زد. ۲. ـــ فی الإناءِ : دهان را در ظرف فرو برد و نوشید.

شَقَعَ ـَ شُقُوعاً فی الإناء : دهانش را در ظرف گذاشت و از آن نوشید (لا).

الشَّقَف : سِفال، شکسته‌های سفالین. مفرد آن شَقَفَة است. ج : شِقاف

الشَّقَفَة : ۱. سفال شکسته، کوزه‌شکسته. ج : شِقاف. ۲. پاره شیشه‌ای که اندکی از چیز مورد آزمایش را روی آن گذارند و پاره‌ای دیگر بپوشانند و در زیر میکروسکوپ بنگرند، لام و لامِل

شَقَّ ـَ شَقَقاً (ش ق ق) الفرسُ : اسب دراز بود، کشیده‌قامت بود، یا شد.

شَقَّ ـُ شَقّاً (ش ق ق) ۱. الشیءَ . آن چیز را شکافت و پراکنده کرد. ۲. ـــ عصاهم . جمع آنان پراکنده شد و از هم پاشید. ۳. ـــ النبتُ : گیاه خاک را شکافت و سر برآورد. ۴. ـــ نابُ البعیرِ : دندان شتر برآمد. ۵. ـــ الصبحُ : صبح آشکار شد. ۶. ـــ الفرسُ : اسب در تاخت به یک سوی میل کرد. ۷. ـــ البرقُ : آذرخش در آسمان راست و دراز شد. ۸. ـــ عصا الطّاعةِ : سرکشی کرد.

شَقَّ ـُ شَقّاً و مَشَقَّةً ۱. علیه الأمرُ : کار بر او دشوار شد. ۲. ـــ علیه : او را در رنج و مشقّت افکند. ۳. ـــ البرقُ : آذرخش در میان ابر درخشید و کشیده شد. ۴. ـــ الفرسُ : اسب هنگام تاخت خود را به یک سو کشید. (۳، ۴ الر)

الشَّقّ : ۱. مصـ. ۲. شِکاف، تَرَک، دَرْز، چاک. ۳. صبح، سپیده. ۴. نیمهٔ هر چیز. ۵. سختی ۶. جای ترکیده ۷. [تشریح] «ـــ الخیشومی» : دهانهٔ سینوس خیشومی در بینی. ۸. [پزشکی] «ـــ القیصریّ» : بیرون آوردن جنین با شکافتن رَحِم، سزارِیَن، رُستَمانه. ج : شُقُوق.

الشِّقّ . ۱. نیمهٔ هر چیز. ۲. یک نیمه از تنِ آدمی یا حیوان. ۳. کنارهٔ چیزی. ۴. سختی، مشقّت. ۵. یار، برادر، شفیق. ۶. نوعی میمون درازدست، بوزینهٔ گیبون Gibbon (F) ۷. مخالف و ناسازگار. ۸. نری و مادگی. ۹. جمیع افرادی که آلات تناسلی همانندی دارند، جنس. ج : شُقُوق.

الشَّقَق جـ : شِقَّة.

الشُّقَق جـ : شُقَّة.

الشُّقّ جـ : أشَقّ و شَقّاء.

الشُّقّاح : گیاه کَبَر، مفرد آن شُقّاحَة است.

الشُّقّار : ۱. لالهٔ نعمان. ۲. ماهیِ گوشتخوار سیانیداکه نام دیگرش بُهار است.

الشُّقّارَی : لالهٔ نُعمان.

الشَّقّاق : شخص خودخواهِ پُر ادّعا، مرد متکبّری که خود را بیش از آنچه هست بنمایاند.

شَقَّحَ تَشْقِیحاً (ش ق ح) ۱. البُسْر : غورهٔ خرما رنگ برآورد. ۲. ـــ النّخلُ : خرمابُن رشد کرد و بالید.

شَقَّصَ تَشْقِیصاً (ش ق ص) ۱. الذبیحةَ : گوشت حیوان ذبح شده را تکّه تکّه کرد ۲. ـــ الذبیحةَ : گوشت

حیوان ذبح شده را میان شُرکا به بخشهای مساوی تقسیم کرد و داد.

شَقَّقَ تَشْقِيقاً (ش ق ق) ۱. الحطبَ : هیزم را نیک از هم شکافت. ۲. ـ الكلامَ : سخن را نیک از دهان بیرون آورد، خوب و آشکار ادا کرد.

الشُّقَّة : ۱. دوری، بُعد. ۲. جهتی که مسافر قصد پیمودن آن را دارد. ۳. سفرِ دور. ۴. پاره‌ای دراز یا چارگوش از جامه. ۵. راهی سخت که رهرو را رنجور کند و به مشقّت افکند. ۶. سختی، مشقّت. ۷. نیمهٔ چیزی. ج : شُقَق.

الشِّقَّة : ۱. مصدر هیئت بر وزن فِعْلَة. ۲. آنچه از تخته و هیزم و مانند آن شکافته شود. ۳. چاکِ جامه. ۴. یک طبقه از ساختمان، یک دستگاه مستقل از ساختمان، یک آپارتمان. ۵. یک قوارهٔ چهارگوش از پارچه. ۶. نیمهٔ چیزی. ج : شِقَق و شِقاق

الشَّقَقَة ۱. جـ : شاقّ برای عاقل. ۲. دشمنان.

شَقَلَ ـُ شَقْلاً ۱. الدّينارَ : دینار را سنجید، وزن کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را گرفت و بالا برد.

شَقَنَ ـُ شَقْناً ۱. العطيّةَ : عطا را کم کرد. ۲. ـ الأرضَ : زمین را پس از شخم زدن هموار کرد.

شَقُنَ ـُ شَقانَةً و شُقُونَةً ت العطيّةُ : بخشش کم و ناچیز شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد پست و آزمند شد.

الشَّقِن : اندک از دهش و بخشش و مانند آن.

الشَّقْن : ۱. مصـ شَقَنَ. ۲. اندک از دهش و بخشش ← شَقِن.

الشُّقُوب جـ : شَقْب و شِقْب.

الشِّقْوَة : ۱. مصـ شَقِيَ. ۲. سختی، دشواری. ۳. تنگدستی. ۴. گمراهی. ۵. تیره‌روزی، بینوایی ← شَقاء.

الشُّقُور ۱. جـ : شَقْر. ۲. کارهای مهم. ۳. نیاز.

الشُّقُوق جـ : شَقّ.

شَقِيَ ـَ شَقاً و شَقاءً و شَقاوَةً و شَقْوَةً و شِقْوَةً : ۱. بیچاره شد، بدبخت بود. ۲. حالش بَد و دلش ناشاد شد. ۳. گمراه شد.

الشُّقْيان جـ : شاقِي.

الشَّقِيح : زشت، بدگِل. ج : شِقاح و شُقَحاء.

الشَّقِيص : ۱. شریک. ج : شُقَصاء. ۲. به دو نیمه شده، نصف شده. ج : شُقُص. ۳. اسبِ نیکو و اصیل. ۴. اندکی از چیزی. ج : شِقاص.

الشَّقِيف : صخرهٔ بزرگ فرود آمده از کوه.

الشَّقِيق : ۱. همانند، نظیر، مثل. ۲. چاک شده از هر چیزی، شکافته و دو نیمه شده. ۳. برادرِ پدری و مادری. ج : أشِقّاء و شَقايِق. ۴. همشیره، خواهر. ۵. گوسالهٔ قوّت گرفته.

الشَّقِيقَة : ۱. مؤنّثِ شَقِيق. ۲. خواهر پدری و مادری، خواهر تنی. ۳. [پزشکی] : درد نیمهٔ سر و صورت، میگرن. ۴. زمین سخت میان چمنزارها و بوستانها ۵. آذرخشی که در افق بدرخشد. ۶. باران پُردامنه. ج : شَقائِق.



شقیق النّعمان

شَقِيقُ النُّعمان : گُل شقایق نعمان.

الشَّقِيقِيّات : تیرهٔ گیاهی شقایق‌ها.

الشَّكَأ : ۱. مصـ. ۲. شکافتگی ناخنها.

شَكا ـُ شَكْواً و شَكْوَى و شَكاةً و شَكاوَةً و شِكايَةً و شَكِيَّةً (ش ک و) : ۱. از بیماری یا اندوه ناله سر داد، درد کشید، دردمند شد. ۲. ـ همَّه : از اندوه خود شکایت کرد، گلایه کرد. ۳. ـ إليه فلاناً : از فلانی نزد او دادخواهی کرد و از رفتار بدِ او وی را آگاه ساخت، از او نزد دیگری گلایه کرد. ۴. ـ ه المرضُ : بیماری او را دردمند ساخت. ۵. ـ الشَّكْوَةَ : در مَشک را باز کرد و آنچه را در آن بود آشکار کرد. ۶. ـ الأمرَ : آن کار را به یاد آورد، یاد کرد.

الشُّكاء ۱. جـ : شَكْوَة. ۲. بیماری، درد، دردمندی.

الشِّكاء جـ : شَكْوَة.

الشَّكائِر جـ : شَكِيرَة.

الشَّكائِك جـ : ۱. شَكِيكَة. ۲. شَكاكَة.

الشَّكائِم جـ : شَكِيم و شَكِيمَة.

الشَّكاة : ۱. مصـ شَكا ـُ. ۲. گله‌مندی، شکایت. ۳. بیماری. ۴. عیب، کاستی.

الشُّكاة جـ : شاكِي.

الشِّكار جـ : شَكْر و شِكْر.
الشَّكارَة [کشاورزی] : هر قسمت از زمین کشاورزی که به سبب نوع خاک مخصوص کِشتِ گیاهی معیّن باشد.
الشَّكارَى جـ : شَكِرَة.
الشُّكاع : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ سدابیها که بعضی از انواع آن خاصیّت دارویی دارد Fagonia (S)
الشُّكاعَى : کنگرِ خر.
الشِّكاك : ۱. چیزِ منظّم ردیف شده. ۲. خانه‌ها نزدیک به هم که به یک روش و در یک ردیف ساخته شده است.
الشَّكاكَة : ناحیه‌ای از زمین. ج : شَكائِك.
الشِّكال : ۱. ریسمانی که با آن دست و پای ستور را به هم بندند، قیدِ ستور. ۲. بندی میانِ تنگِ پالان‌بند و تنگِ زیر شکم در پالان ستور. ج : شُكُل. ۳. اسبی که سه پایش سفید و چهارمی به رنگی غیر از آن سه باشد یا برعکس.
الشَّكايا جـ . شَكِيَّة.
شَكَبَ ـُ شَكْباً ه : به او پاداش داد.
الشُّكْب : پاداش. ج : أشْكاب.
الشُّكْبان : تورِ کاهکَشی، جوال یا گالهٔ بزرگ توری برای حمل کاه.
شَكَدَ ـُ شَكْداً ه : به او پاداش داد.
الشُّكْد : ۱. بخشش، عطا. ۲. آنچه از شیر یا کشک و مانند آن به عنوان توشه به میهمانِ مسافر در روستا دهند ۳. خرما یا گندمی که به هنگام برداشت بخشیده شود. ج : أشْكاد
شَكَرَ ـُ شُكْراً و شُكْراناً ۱. ه . از او سپاسگزاری کرد و بخشش و عطای او را یادآور شد. ۲. ـ عملَه : کارِ او را پاداش داد، در برابر کارِ او حق‌شناسی نمود و رفتار به مثل کرد.
شَكَرَ ـُ شُكْراً و شُكْراناً و شُكُوراً ۱. له : از بخشش و عطای او سپاسگزاری کرد. ۲. ـ ت الإبِلُ : شتر به چراگاه رسید و از آن بهره‌مند و فربه شد.
شَكِرَ ـَ شَكَراً ۱. الرجُلُ : آن مرد پس از بخیلی بخشنده و دست‌باز شد. ۲. ـ النّخلُ : پاجوشهای خرمابُن بسیار شد. ۳. ـ ت الناقةُ : پستان ماده شتر پُرشیر شد. ۴. ـ ت الشجرةُ : درخت شاخه‌های نرم و نازک و تازه برآورد. ۵. ـ ت السّحابةُ : ابر انباشته و پُر شد.
الشُّكْر : ۱. مصـ شَكَرَ ـُ. ۲. قدردانی از احسان، حق‌شناسی. ۳. سپاسگزاری از نیکی ۴. «ـٌ من الله» : پاداشی از سوی خدا.
الشَّكْر و الشِّكْر : شرمگاه زن ج : شِكار.
الشُّكُر جـ ۱. شَكِير. ۲. شَكُور
الشَّكْران : ۱. پُر، انباشته. پستان پُرشیر. مؤ : شَكْرَى. ۲. «عينٌ شَكْرَى» : چشمِ اشکبار. ج : شَكارَى و شُكارَى
الشُّكْران : ۱. مصـ شَكَرَ ـُ ۲. سپاسگزاری (ضدِّ کُفران).
الشَّكَرَة جـ : شاكِر.
الشَّكِرَة . ۱. ماده شتر پُرشیر ۲. «عُشبٌ ـ» : گیاهِ شیرافزا. ج : شَكارَى و شَكْرَى.
الشَّكْرَى جـ : شَكِرَة.
الشَّكَرِيَّة : پُریِ پستان از شیر
شَكَزَ ـُ شَكْزاً ۱. ه بلسانِه : او را با زبان خود آزار داد، زخم‌زبان به او زد. ۲. ـ ه بالرّمح : او را نیزه زد. ۳. ـ ه بإصبَعِه : با انگشت او را آزرد، او را نیشگون گرفت.
شَكُزَ ـُ شَكازَةً : بدخوی شد. پس او شَكِز : شخصِ بدخوی است.
الشَّكِز . بدخوی.
الشَّكْز : ۱. مصـ شَكَزَ. ۲. شخص بدخوی ← شَكِز.
شَكِسَ ـَ شَكَساً و شَكاسَةً . ۱. بدخوی شد. ۲. بدمعاشرت شد. ۳. تندخوی و بخیل بود. پس او شَكِس : شخص بدخوی و بدمعاشرت است.
الشَّكِس و الشَّكْس : ۱. تندخوی، بدخُلق. ۲. بخیل ج : شُكْس.
الشَّكْس : شبهای محاق ماه، دو یا سه شب آخر ماه.
الشُّكْس جـ : ۱. شَكِس و شَكْس ۲. شَكْس.
الشُّكَساء جـ : شَكِيس.


الشكال

الشَّکِص : بدخوی (لغتی است در سین) ← شَکِس.
شَکَعَ ـَ شَکْعاً الدّابَّةَ بزمامِها : سرِ ستور را با کشیدن مهار آن بالا آورد
شَکَعَ ـَ شُکُوعاً : نالید و دردکشید، بسیار ناله و زاری کرد.
شَکِعَ ـَ شَکَعاً : ۱. بسیار ناله و زاری کرد. ۲. ـ المریضُ : بیمار دردمند شد. پس او شَکِع : دردمند است. ۳. ـ الزّرعُ : کِشت پُردانه و به هم پیچیده شد. ۴. دیرزمانی خشمگین شد.
شَکَّ ـُ شَکّاً ۱. ه بالرّمحِ : به او نیزه زد و نیزه را تا استخوانش فرو برد. ۲. ـ ت الشّوکةُ رِجْلَه : خار به پای او خلید. ۳. ـ علیه ثیابَه : جامه‌اش را بر روی آن کشید و آن را پوشاند. ۴. ـ السّلاحَ و فیه : او را غرق در اسلحه کرد. ۵. ـ القومُ بُیوتَهم : آن گروه خانه‌های خود را در یک ردیف ساختند. ۶. ـ الشیءَ الی الشیءِ : آن چیز را به آن چیز دیگر پیوست، متّصل کرد. ۷. ـ فی الأمرِ : در آن کار شکّ و تردید کرد. ۸. ـ ت الرَّحِمُ : رَحِم پیوند یافت، صلهٔ رَحِم صورت گرفت. ۹. ـ الشیءُ : بخشی از آن چیز به بخش دیگرِ آن چسبید. ۱۰. ـ الخَرَزَ فی السّلکِ : مُهره‌ها را به رشته کشید. ۱۱. ـ الخیّاطُ الثوبَ : دوزنده لباس را کوک زد. ۱۲. ـ إلیه البلادَ : برای رسیدن به او شهرها را زیر پا گذاشت.
الشَّکّ : ۱. مص. ۲. گمان، تردید، دودلی. ۳. بدگمانی. ۴. شکستگی یا ترکیدگیِ استخوان، شکاف کوچک در استخوان، موی برداشتنِ استخوان. ۵. دوای مرگِ موش. ج : شُکُوک.
الشِّکَک جـ : شِکَّة.
الشُّکَک جـ : شَکِیکَة.
الشُّکّ ۱. جـ : شَکُوک.
الشَّکّار : ۱. آشوبگر، فتنه‌جو. ۲. عربده‌کش به هنگام مستی.
الشَّکّاک : بدگمان به همه‌کس و همه چیز.
الشُّکّاک جـ : شاکّ.
الشُّکُب : شُنقُب، مرغ پاشله، نوک‌دراز.


شکب البحر

شُکُبُ البَحرِ : جنسی از ماهیان دریازیِ خاربالهٔ‌ای که از اشکال غریب و پوزهٔ نازک لوله‌ای گونهٔ خود از دیگر انواع ماهی تمییز داده می‌شوند، ماهیِ پوزه‌لوله‌ای، ماهیِ سانتریسک.
الشَّکَّة : ۱. مصدر مرّه از شَکّ، یک بار شکّ کردن. ۲. درد شدید که در سینه یا موضعی دیگر از بدن انسان پدید آید.
الشِّکَّة : ۱. سلاحی که بپوشند یا بر دوش حمل کنند. ۲. پاره چوبی که در سوراخ تبر و تیشه و کلند و مانند آن نهند تا دسته در آن محکم شود، گُوَهْ کوچک. ۳. «هو مختلفُ ـِ» : او آدم وسواسی و هردمبیل‌مزاج است. ج : شِکَک.
الشُّکَّر جـ : شاکِر.
شَکَّکَ تَشْکِیکاً (ش ک ک) ه : او را به شکّ انداخت، دچار تردید کرد، در گمان افکند، به شکّ واداشت.
شَکَّلَ تَشْکِیلاً (ش ک ل) ۱. الدّابَّةَ : ستور را با قید و بند بست. ۲. ـ الشیءَ : شِکلِ آن چیز را کشید، تصویرش را کشید. ۳. ـ الکتابَ : کتاب را با اِعراب و حرکات کامل کرد، کتاب را مشکول ساخت. ۴. ـ الهیئةَ : هیئت را تشکیل داد «ـ الوزارةَ» : هیئت وزیران را تشکیل داد ۵. ـ ت المرأةُ شَعْرَها : آن زن موی سر خود را به چپ و راست بافت، دو گیسو بافت. ۶. ـ العنبُ : انگور قرمز شد. ۷. ـ الأمرَ : آن کار پوشیده شد.
شَکّی تَشْکِیَةً (ش ک و) ه : گِله‌مندیِ او را برطرف ساخت.


شکب

شَکَلَ ـُ شَکْلاً ۱. الکتابَ : کتاب را اِعراب و حرکت‌گذاری کرد، آن را مشکول ساخت. ۲. ـ الدّابَّةَ : دست و پای ستور را با قید و بند بست. ۳. ـ ت المرأةُ شَعْرَها : زن موی خود را از چپ و راست به صورت دو گیسو بافت.
شَکَلَ ـُ شُکُولاً و شَکْلاً ۱. الأمرُ : آن کار پوشیده شد، پنهان شد. ۲. ـ العنبُ : انگور شروع به رسیدن کرد، «ـ الثمرُ» : میوه به رسیدن روی نهاد. ۳. ـ المریضُ : بیمار بهبودی یافت.

شَكِلَ ـَ شَكَلاً ۱. الكبشُ و غيرُه : تهيگاه قوچ و جز آن سفيد شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چيز سرخ و سفيد شد. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن ناز و كرشمه كرد. ۴. ـ اللونُ : آن رنگ با رنگی ديگر درآميخت.

الشَّكَل جـ : شَكْلَة.

الشَّكْل : ۱. مصـ شَكَلَ ـُ. ۲. صورت، شكل، عكس، تصوير. ۳. مثل، مانند. ۴. هدف، قصد، روش. ۵. (در زن) ناز و كرشمه. ۶. آنچه موافق ميل و به صلاح شخص باشد. ۷. كار دشوار و پيچيده. ۸. «ـُ الكتابِ» : إعراب و حركاتِ نوشته و كتاب. ۹. [هندسه] : شكل هندسی مانند مربّع و مثلّث يا حجم هندسی مانند كُره. ج : أشْكال و شُكُول. ۱۰. [منطق] : أشكالِ قياس در منطق.

الشِّكْل : ۱. مانند، نظير. ۲. ناز و كرشمه.

الشُّكْل جـ : شِكال.

الشُّكْل جـ : أشْكَل و شَكْلاء.

الشَّكْلاء : ۱. مؤنّثِ أشْكَل. ۲. ميش يا ستورِ تهيگاه سفيد. ج : شُكْل. ۳. نياز، حاجت.

الشِّكِلَة : زن پُر ناز و كرشمه، زن عشوه‌گر.

الشَّكْلَة : ۱. مصدر مرّه از شَكَلَ. ۲. هر يک از حركاتی كه حروف در تلفظ بدان مقيّد است، زير و زبر و پيش و شَدّ و مَدّ. ج : شَكَل و شَكَلات.

الشُّكْلَة : ۱. آميختگی رنگها، (در شتر) : شتر سياهِ آميخته به سرخی. ۲. (در چشم) : سرخی ميان سفيدیِ چشم. ۳. همانندی، مانندگی، شباهت، هم‌شكلی «فيه ـّ من أبيه» : در او مشابهتی از پدرش هست.

شَكَمَ ـُ شَكْماً ۱. ه : به او عطايی داد و او را خاموش كرد. ۲. ـ ه : به او پاداش داد. ۳. ـ الوالیَ : به والی رشوه داد. ۴. ـ الجوادَ : دهنه را در دهان اسب گذاشت، به اسب دهنه زد.

شَكِمَ ـَ شَكَماً : گرسنه شد و از حركت بازايستاد.

الشَّكِم : ۱. گرسنه و خوار. ۲. شيرِ بيشه.

الشُّكُم جـ : شَكِيمَة.

الشُّكْم و الشُّكْمَى : ۱. نوميدی. ۲. بخشش، دهش. ۳. پاداش.

الشَّكْو : ۱. مصـ شَكا. ۲. بيماری. ۳. شترِ كوچک.

الشَّكْوَة : ۱. مصدر مرّه از شَكا، يک بار گله و ناله كردن. ۲. بيماری. ۳. چرخ يا ماشين كَره‌گيری، ماشين خامه‌گيری. ج : شَكاء و شِكاء و شَكَوات و شُكىً و شُكِيّ.

الشَّكُور : ۱. بسيار سپاسگزار. ۲. يكی از نامهای خدای تعالی و به معنی پاداش‌دهنده و روزی‌رسان است. ۳. آن كه آثار نعمت بر وی آشكار باشد. ۴. ستوری كه از كمیِ دوشيدن شيرش فربه شود. ۵. چهره‌ای كه با وجود لاغريِ تن ضعيف نمی‌شود. ج : شُكُر.

الشَّكُوك : شتر پُرموی كه از بسياريِ موی فربهی و لاغريِ آن پيدا نباشد. ج : شُكّ.

الشُّكُوك جـ : شَكّ.

الشُّكُوكِيَّة : مكتبی فلسفی مبتنی بر شكّ و بدبينی. Skepticism (E)

الشُّكُول جـ : شَكْل.

الشَّكْوَى : ۱. مصـ شكا. ۲. دردكشيدن، رنج بردن. ۳. شكايت، ۴. مورد شكايت. ۵. [قانون] : دادخواهی. ج : شَكاوِي.

شَكَىَ ـِ شَكْياً (ش ك ی) : گله كرد، شكايت كرد ← شَكا.

الشُّكَى و شُكىً جـ : شَكْوَة.

الشَّكِير : ۱. شاخه‌های نرم و نازكِ سردرختی. ۲. شاخه‌های كوچكِ پاجوش درخت. ۳. كُركهای جوجه. ۴. موی سست. ۵. برگهای ريز پيرامون شاخهٔ خرما. ۶. شتر كوچک. يک فرد آن شَكِيرَة است ج : شُكُر.

الشَّكِيس : ۱. ستيزه‌جوی، مخالف. ج : شُكَساء. ۲. شوم، بدفال، ناخجسته.

الشَّكِيكَة : ۱. گروهی از مردم، جماعت. ۲. راه، روش، طريقت. ۳. سبدی كه در آن ميوه گذارند. ۴. مجموعهٔ چيزهايی كه در يک رديف به هم پيوسته باشد. ۵. خُلق و خوی. ج : شَكائِک و شُكَك.

الشَّكِيل : كف آغشته به خون كه روی دهنهٔ اسب و

دیگر ستورِ لگام شده دیده شود.
الشَّكِيم جـ : شَكِيمَة.
الشَّكِيمَة : ۱. دهنهٔ ستور، لگام. ۲. قوّت قلب. ۳. دادخواهی از ظلم و ستم. ۴. خوی، سرشت، طبیعت. ۵. پیمان، عهد. ۶. سرسختی، زیر بار ننگ نرفتن. ۷. همانندی، شباهت. ۸. «هو شديدُ ـ» : او سرکش و تسلیم‌ناپذیر است. ج : شَكائِم و شُكُم و شَكِيم.
الشَّكِيّ : فعیل به معنی فاعل، دادخواه، شکایت‌کننده، شاکی. ۲. فعیل به معنی مفعول، کسی که از او شکایت شده. ۳. اندک‌بیمار. ۴. آزرده، دردمند. ج : أشْكِياء.
الشُّكِيّ جـ : شَكْوَة.
الشَّكِيَّة : ۱. مؤنّثِ شَكِيّ. ۲. مورد شکایت، آنچه از آن شکایت شود. ۳. بقیّه، باقیمانده. ج : شَكايا.
شَلا ـُ شَلْواً (ش ل و) ۱. الشيءَ : آن چیز را بلند کرد، برداشت. ۲. رفت.
الشَّلا : ۱. تن و اندام و کالبد هر چیز. ۲. ماندهٔ هر چیز. ۳. پوست. ← شِلْو. ج : أشْلاء.
الشَّلاشِل جـ : شُلْشُل.
الشَّلال : اسم است برای شَلَل، فلج.
الشِّلال جـ : ۱. شَلَّة. ۲. شَلِيل (به معنی ۵). ۳. گروهِ پراکنده. ۴. «جاء القومُ شِلالاً» : مردم در حالی که شتران خود را می‌راندند، آمدند.
الشِّلالَة : کوک زدن، شِلال کردن پارچه.
الشَّلْبَة معـ : ماهیِ سیم.
شَلِحَ ـَ شَلَحاً ت الشَّفرةُ : تیغ تیز و بُرّا شد.
الشَّلْح جـ : شَلْحاء.
الشَّلْحاء : تیغ تیز، شمشیر تیز (مؤنث است) ج : شُلْح.
شَلَحُ العَيْنِ [پزشکی] : بسته شدن پلکها به‌طور کامل.
الشَّلْحَم : لغتی در شَلْجَم، شلغم.
الشَّلْحَى : تیغ تیز ← شَلْحاء.
شَلَخَ ـَـُ شَلْخاً ه بالسيفِ : آن را با شمشیر برید.
الشَّلْخ : ۱. مصـ. ۲. نسل، فرزند. ۳. شاخه‌ای که از درخت جدا شده در جایی دیگر کاشته شود. ۴. اصل، ریشه. ج : شُلُوخ و أشْلاخ.

شَلْشَلَ شَلْشَلَةً و شَلْشالاً الماءَ و نحوَه : آب و مانند آن را پیاپی ریخت. ۲. ـ الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن پیاپی چکید، قطره قطره ریخت (متعدّی و لازم) ۳. ـ السيفُ الدَّمَ : از شمشیر خون چکید، شمشیر خون جاری کرد.
الشَّلْشَل : ۱. مَشکی که آب از آن روان باشد. ۲. «ماءٌ ذو ـ» : آبی که قطره قطره بچکد، پیاپی چکنده، چکان. ۳. تند و چابک دست در کار. ۴. پاک‌سرشت.
الشُّلْشُل : ۱. مرد چابک و آمادهٔ خدمت به دیگران. ۲. خوشخو، پاک‌سرشت. ج : شَلاشِل. ۳. «ماءٌ ـ» و «دَمٌ ـ» : آب یا خونِ پیاپی چکنده.
شَلَطَ ـُ شَلْطاً السّهمَ : تیر را دراز و باریک ساخت.
الشَّلَط جـ : شِلْطَة.
الشُّلْط جـ : شَلْطاء.
الشَّلْطاء : کاردی که تیغهٔ آن دراز و تیز باشد. ج : شُلْط.
الشِّلْطَة : تیر دراز و باریک. ج : شِلَط.
شَلَقَ ـُ شَلْقاً ۱. الأنفَ و نحوَه : بینی و مانند آن را به درازا شکافت. ۲. ـ بالسّوطِ : او را تازیانه زد.
الشَّلَق جـ : شِلْق.
الشَّلْق : ۱. مصـ. ۲. تخم سوسمار. یک فردش شَلْقَة است.
الشِّلْق : مارماهی. یک فردش شِلْقَة است. ج : شَلَق.
الشَّلَقَة ۱. جـ : شالِق. ۲. کسانی که اسب رام و تربیت کنند. ۳. زن گستاخ و بی‌شرم که عقل مردم را برباید آن را بازیچهٔ خویش سازد.
شَلَّ ـُ شَلّاً (ش ل ل) ۱. الدّرعَ : زره پوشید. ۲. ـ الصُّبحُ الظّلامَ : صبح تاریکیِ شب را زدود. ۳. ـ ت العَينُ دمعَها : چشم اشک ریخت. ۴. ـ الثّوبَ : جامه را کوک زد، شلال کرد. ۵. ـ الإبلَ : شتران را راند. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را برید.
شَلَّ ـُ شَلّاً و شَلَلاً (ش ل ل) ۱. الدّوابَّ : چارپایان را راند. ۲. ـ الشيءَ آن چیز را برید.
شَلَّ ـَ شَلَلاً (ش ل ل) ۱. ت اليدُ : دست خشک و فلج شد. ۲. ـ ت العينُ : چشم از کار افتاد و نابینا شد.

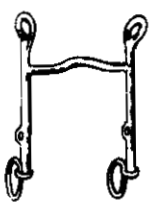
الشَّكِيمَة


الشَّلَّة

شُلَّ مجـ العضوُ : آن اندام فلج شد، شل شد.
الشَّلَل : ۱. مصـ. ۲. بیماری فلج. ۳. لکّهٔ جامه که با شستن پاک نشود.
الشُّلَل جـ : شَلُول.
الشُّــلُل ۱. جـ : شَـلِیل (بـه مـعانی ۱ ـ ۴). ۲. مـرد خوشخوی و چابک و آماده به خدمت دیگران، شخص خَدوم. ج : أشْلال ← شَلُول.
الشُّلّ جـ : شَلّاء.
الشَّلّاء : ۱. دست فلج شده. ۲. چشمِ نابینا. ج : شُلّ.
الشَّلّافَة : زنِ زناکار.
الشَّلّاق : زنبیل گدایان ج : شَلالِیق.
الشُّلّاق ۱. جـ : شالِق.
الشَّلّال : ۱. آبشار. ج : شَلّالات. ۲. [چشم‌پزشکی] «ـ العَین» : بیماری آب مروارید.
الشَّلَّة : ۱. مصدر مرّه از شَلَّ. ۲. کار و هدف دور از دسترس. ← شُلَّة (به معنی ۱).
الشِّلَّة : کلاف نخ.
الشُّلَّة : ۱. امر و هدفی دور از دسترس ← شَلَّة. ۲. قصد و نیّت در سفر. ۳. زِره. ج : شُلَل.
شَلَّحَ تَشْلِیحاً (ش ل ح) ۱. ه : لباس از تن او درآورد، ۳. ـ الشَّفرةَ : تیغ را تیز کرد. ۲. ـ ه : هرچه داشت از او ربود، او را لخت کرد، چاپید.
الشِّلِن انگلیسی معـ : شلینگ، واحد پول انگلیسی.
الشِّلْو : ۱. عضو، اندام. ۲. پاره‌ای گوشت. ۳. شتربچّه. ۴. هر چیز که پوست آن کنده و بخشی از آن خورده شده باشد. ج : أشْلاء. ۵. «أشْلاءُ الإنسان» : اندام پوسیدهٔ انسان پس از مرگ. ۶. «أشْلاءُ اللجام» : تسمه‌های چرمیِ لگام و افسار.
الشُّلُوخ جـ : شَلْخ.
الشَّلُول : ۱. مرد خوشخوی خوش‌صحبت. ۲. تند و چابک دست در کار و آماده به خدمت دیگران، خَدُوم ← شُلُل. ۳. ستورِ مادهٔ پیر. ج : شُلَل.
شَلِیَ ـَ شَـلاً بالشیءِ : به آن چیز گرایش یافت و علاقه‌مند شد.


الشَّلّال


الشَّلَّة

الشَّلْیاق [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی که نسرِ واقع و سُلحفات نیز نام دارد.
الشَّلِیخ : خوراکی ساخته از گوشت و شیر و پیاز.
الشَّلِیل : ۱. پیراهنی که در زیرِ زره پوشند. ۲. پلاسی پشمین یا موئین که بر کفل شتر در عقب پالان اندازند. ۳. [تشریح] : نخاع. ۴. جایی از درّه که آب در آن روان گردد، آبراههٔ درون درّه. ج : أشِلّة و شُلّان و شُلَل. ۵. ابر بی‌باران. ج : شِلال.
الشَّلِیّ : باقیماندهٔ هر چیز.
الشَّلِیَّة : ۱. باقیماندهٔ مال. ۲. پاره‌ای بزرگ از گوشت. ج : شَلایا.
الشُّمَأْزِیزَة : نفرت، بیزاری، اشمئزاز، کراهت.
الشَّمْأَل و الشَّمْأَلّ : شَمال.
الشَّمْأَلَة : کازه، مَرغَل، کمینگاه شکارچی. ج : شَمائِل.
الشَّمائِل جـ : ۱. شَمال (بر غیر قیاس). ۲. شِمال. ۳. شَمْأَلَة. ۴. شَمِیلَة.
الشَّمائِم جـ : شَمِیمَة.
الشِّمات : آنان که به سبب زیان‌دیدگی بدبختی یا نومیدی مورد شماتت و سرزنش واقع شوند، سرزنش شده، سرکوفت داده شده (این کلمه مفرد ندارد).
الشَّماتَة : ۱. مصـ شَمِتَ. ۲. شاد شدن از بدبختی دشمن، دشمن‌کامی.
الشَّــماتَی : سـرزنش شـدگان، سـرکوفت‌خوران، زیان‌دیدگانِ سرزنش شده. (این کلمه مفرد ندارد) ← شِمات.
الشَّماج : ۱. نوعی گِردهٔ ضخیم نان از جو یا جز آن. یک فرد آن شَماجَة : یک گرده نان جوین است. ۲. دانه‌های نامرغوب انگور و آنچه پس از خوردن انگور دور ریزند. ۳. «ماذُقتُ شَماجاً» : چیزی نخوردم و ننوشیدم.
الشَّمار : گیاه رازیانه، بادیان ← شُمْرَة.
الشَّمارِج جـ : شُمْرُج.
الشُّمارِق و الشَّمارِیق : جامهٔ پاره پاره، ژنده.
الشَّمارِیج ۱. جـ : شِمْراج و شُـمْرُوج و شُـمْرُوجَة. ۲. شُمْرُج. ۳. (به صیغهٔ جمع) : باطلها، یاوه‌ها.

الشَّمارِيخ ۱. جـ : شِمْراخ. ۲. شُمْرُوخ. ۳. [کیهان‌شناسی] : مجموع ستارگان صورت فلکی سَبُع و صورت قنطورس.
الشِّماس : ۱. مصـ شامَسَ. ۲. سرپیچی، خودداری، ۳. (در مورد مرکب) : رکاب‌ندادن، چموشی، توسنی کردن.
الشَّماص : در رفتن، گریختن.
الشُّماص : ۱. باشتاب و خشم رفتن. ۲. تندی، شتاب.
الشِّماط جـ : ۱. شَمَط. ۲. شَمْط.
الشَّماطِيط (بعضی گفته‌اند صیغهٔ جمع است و مفرد ندارد و بعضی آن را فقط جمعِ شِمطاط گفته‌اند، نا) : ۱. جـ : شُمْطُوط و شِمْطِيط (لا، الر). ۲. گروه متفرّق. ۳. سواران متفرّق و پریشان. ۴. جامهٔ شکافته و پاره.
الشِّماع : ۱. مصـ شامَعَ. ۲. شوخی. ۳. شادمانی.
الشِّماعَة : ۱. شادمانی ← شِماع. ۲. شمع‌سازی، شمع‌ریزی.
الشَّماعِل جـ : شَمْعَل و شَمْعَلَة.
الشَّماقَة : ۱. مصـ شامَقَ. ۲. چابکی، زنده‌دلی، شادمانی. ۳. دیوانگی، حماقت.
الشَّمال : ۱. سمتِ شمال (از جهات ششگانه). ۲. بادی که از سمت شمال بوزد. ج : شُمُل.
الشِّمال ۱. جـ : شَمْلَة. ۲. چپ (مقابل یمین، راست). ج : أشْمُل و شَمُل و شُمُل و شَمائِل. ۳. سرشت، خوی. ۴. شوم، بدفال، ناخجسته. ۵. پارچه و کیسه‌ای که پستان حیوان را با آن بندند. ۶. علامتی روی پستان گوسفند. ۷. یک دسته کِشت که دروگر به دست گیرد. ۸. «طيرٌ شِمال أو طيرُ الشِّمّال» : پرنده‌ای که از سمت چپ ناظر به سوی راست او رود و در «تَطَيُّر» این حرکت را بدشگون دانند. ۹. «ناقةٌ ـــ» : ماده شتر تندرو. ج : شَمائِل.
الشَّمالِيل جـ : ۱. شَمْلال. ۲. شُمْلُول. ۳. (به صیغهٔ جمع) : شاخه‌هایی که بر سر آنها چندین شاخهٔ کوچکتر روییده است. ۴. «ثوبٌ ـــ» : جامهٔ کهنه و پاره پاره. ۵. «ذَهبَ القومُ ـــ» : مردم متفرّق و پراکنده رفتند.
الشَّمالِيّ : ۱. منسوب به شَمال، شمالی. «القُطْبُ ـــ» : قطب شمال.
الشِّمام جـ : شَمِيم.
الشَّمامِسَة جـ : شَمّاس.
الشَّمْبانْزِي معـ : نوعی بوزینه، شمپانزه.
الشَّمْبانِيا معـ : نوعی مشروب، شامپانی.
شَمِتَ ـَ شَماتاً و شَماتَةً به : از بلایی که به غیر رسید شادمان شد.
الشَّمْت و الشَّمْتان : سرزنش‌کننده، سرکوفت‌زننده.
شَمَجَ ـُ شَمْجاً ۱. ت الدّابّةُ : ستور تند رفت. ۲. ـــ الخيّاطُ الثّوبَ : دوزنده جامه راکوک زد. ۳. ـــ القرصَ : گردهٔ نان را کُلُفت درست کرد. ۴. ـــ الشعيرَ : از جو قرص نانِ «شَماج» درست کرد. ۵. ـــ الشيءَ : آن چیز را درهم آمیخت. ۶. ـــ الرجُلَ : آن مرد را به شتاب واداشت. ۷. ـــ ه عن كذا : او را از آن چیز دور کرد و بازداشت.
الشَّمَجّي : ماده شتر تندرو.
الشِّمْحاط و الشَّمْحَط و الشُّمْحُوط (میم مزید است، لسـ) : بسیار دراز، بیش از اندازه بلند، دِيْلاق.
شَمَخَ ـَ شُمُوخاً ۱. الجبلُ : کوه بلند شد، مرتفع بود. ۲. ـــ بِأنفِه : متکبّر شد. ۳. ـــ ـُ أنفَه : بینی خود را از روی تکبّر بالا کشید، تکبّر ورزید.
الشَّمَخ : سفر یا سرزمینِ دور ← شَمُوخ.
الشَّمَخَة جـ : شامِخ.
شَمْخَرَ شَمْخَرَةً : تکبّر ورزید.
الشَّمْخَرِيزَة : پیری، کهنسالی، سالخوردگی.
شَمَذَ ـِ شَمْذاً ۱. الحيوانُ : جانور دُم خود را بالا برد. ۲. الرجُلُ ثوبَه : آن مرد جامه‌اش را تا روی دوش بالا برد.
شَمَرَ ـُ شَمْراً : باشتاب گذشت. ۲. باتکبّر و خودپسندی گذشت. ۳. ـــ الثَّوبَ عن ساقَيه : جامه را از روی دو ساق پا بالا زد، دامن را بالا زد. ۴. ـــ النخلَ : خرمای خرمابُن را چید. ۵. ـــ الشيءَ : بعضی از آن چیز را به بعضی دیگر چسباند. ۶. ـــ الصقرَ أو نحوَه : باز یا شاهین و مانند آن را رها کرد، سر داد.

الشِّمْر : ۱. مرد کارآزموده. ۲. کوشا و شتابان به دنبال کار رونده. ۳. نافذ. ۴. بینا، آگاه، بصیر. ۵. بخشنده. ج : أشْمار

الشِّمْراخ : ۱. خوشهٔ خرما یا خوشهٔ انگور. ۲. سر شاخه، شاخه‌ای نازک که بر سرِ شاخهٔ ضخیم روید. ۳. سرِ کوه ۴. بلندترین نقطهٔ ابر، هر یک از بلندیهای ابر ج . شَمارِیخ

الشَّمَرَة جـ : شامِر.

شَمْرَجَ شَمْرَجَةً ۱. الثّوبَ : جامه را بد دوخت و بخیه‌های دور از هم بدان زد، کوکِ گشاد زد. ۲. ـ النَّسّاجُ الثَّوبَ : بافنده پارچه را سست و بی‌دوام بافت. ۳. ـ فی الکلامِ : در سخن خلط کرد، حرف توی حرف آورد. ۴. ـ الوَلَدَ : کودک را به خوبی پرستاری کرد، در تربیت کودک نیک‌کوشش و دقت گردید.



الشَّمْسِيَّة

الشُّمْرُج . جامهٔ نازک و سست بافته شده ج : شَمارِج و شَمارِیج

شَمْرَخَ شَمْرَخَةً و شِمراخاً ۱. الغُدقَ : خوشهٔ خرما یا انگور را برید. ۲. ـ الغُصنَ . سر شاخه‌ها را زد، هَرَس کرد.

الشِّمِرّ : سخت «شَرٌّ شِمِرٌّ» : بدیِ سخت، شرّ و تباهیِ بسیار سخت.

الشَّمْرَة : گیاه رازیانه، بادیان ← شَمار.

الشَّمْرَةُ البَحْرِيَّة : گیاه رازیانهٔ آبی، کاکله.



الشمرة البحرية

الشَّمْرُوجَة . دروغ. ج : شَمارِیج

الشَّمْرُوخ : به معانیِ شِمْراخ است. ج : شمارِیخ.

شَمَزَ ـِ شِمازاً ت نفْسُه منه : دل او از وی نفرت یافت، از او متنفّر شد.

شَمَزَ ـُ شَمْزاً ۱. ه : او را به سبب بیزاری از خود راند ۲. به هم آمد، جمع و ترنجیده شد، چروکید.

شَمَسَ ـِ شَمْساً و شُمُوساً ۱. الیومُ . روز آفتابی شد، آفتابِ روز درآمد ۲. ـ له : دشمنی خود را با او آشکار کرد و درصدد آزارِ او برآمد.

شَمَسَ ـُ شِماساً و شُمُوساً : ۱. خودداری و سرکشی کرد. ۲. ـ الفرسُ : اسب توسنی و چموشی کرد، نافرمانی کرد، رم کرد. ۳. ـ له تصمیم به آزار او گرفت.

شَمِسَ ـَ شَمَساً ۱. الیومُ : آفتابِ روز برآمد، روز آفتابی شد ۲. ـ له : دشمنی خود را به او آشکار ساخت و نتوانست ینهان بدارد.

الشَّمْس (مؤنث مجازی) : ۱. مصـ شَمَسَ ـُ. ۲. خورشید. ۳. نور خورشید، آفتاب. ۴. جای آفتابی، آفتابگیر. ۵. آویزه گردنبند که به شکل خورشید گرد و پرتودار باشد. ۶. «کان یُومنا ـُ» : امروز آفتابی و بی‌ابر است. ج : شُمُوس. ۷. نام سورهٔ نود و یکم قرآن.

الشُّمُس جـ : شَمُوس.

الشُّمْس جـ : شَمُوس.

الشَّمْسِيّ : ۱. منسوب به شَمْس، خورشیدی. ۲. [کیهان‌شناسی] «النّظام ـ» . منظومهٔ شمسی. مؤ : شَمْسِيَّة.

الشَّمْسِيّة : ۱. مؤنّثِ شَمْسِيّ. ۲. چتر، سایبان. ۳. [موسیقی] . سوراخی روی جعبهٔ عود یا کاسهٔ کمانچه. ۴. «الحروف الشّمسيّة» : حروفی از الفباء عربی که به سبب قریب‌المخرج بودن با لام وقتی بعد از «ال» تعریف قرار گیرند با لامِ آن ادغام و مشدّد می‌شوند و عبارتند از چهارده حرف : ت، ث، د، ذ، ر، ز، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ل و ن، مانند الشّمس، بقیهٔ حروف را قَمَری گویند.

الشَّمْشاد : درخت شمشاد

شَمَصَ ـُ شَمْصاً و شُمُوصاً ۱. ه : او را اذیّت کرد تا خشمگین شد. ۲. ـ ه بالسَّوطِ : او را با تازیانه سخت زد، شلّاق زد. ۳. ـ الدّوابَّ . ستوران را بسختی راند. ۴. ـ ه الشیءُ : آن چیز او را آشفته و شتابزده و دستپاچه کرد.

شَمِصَ ـَ شَمَصاً : شتابزده سخن گفت.

الشُّمُص جـ : شَمُوص.

شَمَطَ ـُ شَمْطاً ۱. ه : آن را به سرعت درهم آمیخت. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را به تندی پُر کرد.

شَمَطَ ـِ شُمُوطاً ۱. الشجرُ : برگهای درخت فرو ریخت. ۲. ـ ت النخلةُ : غورهٔ خرما فرو ریخت.

شَمِطَ ـَ شَمَطاً ۱. الشیءُ : سفیدیِ آن چیز با سیاهی

درآمیخت. ۲. موی سفید با موی سیاه او درآمیخت، مویش جوگندمی شد.

الشَّمَط : ۱. مصـ شَمِطَ. ۲. موی سفید و سیاه، جوگندمی. یک تار آن شَمَطَة است. ۳. دیگ‌افزار، ادویه برای غذا. ج : شِماط و أشْماط.

الشَّمْط : ۱. مصـ شَمَطَ ـُ. ۲. دیگ‌افزار، ادویه ← تَوابِل. ج . أشْماط و شِماط

الشُّمْط و الشُّمْطان جـ . أشْمَط.

الشِّمْطاط : ۱. گروهی از مردم. ۲. جامهٔ پاره پاره. ج : شَماطِیط. ۳. «قومٌ شَماطِیط» : گروه پراکنده، متفرّقه. ۴. ثوبٌ شَماطِیط» : جامه زنده و پاره.

الشَّمَطَة جـ : شامِط (به معنیِ ۱)

الشُّمْطُوط و الشِّمْطِیط : ۱. گروهی از مردم. ۲. دراز. ج : شَماطِیط.

شَمَعَ ـَ شَمْعاً الشیءَ : آن چیز را با موم اصلاح کرد.

شَمَعَ ـَ شُمُوعاً و مَشْمَعاً ۱. الرجُلُ : آن مرد بازی و شوخی کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز پراکنده شد.

الشَّمْع : ۱. مصـ . ۲. موم. ۳. موم عسل ۴. شمع. ج : شُمُوع

الشُّمُع جـ : شَمُوع.

الشَّمْعَة : ۱. یک شمع. ۲. یک پاره موم. ۳. واحد نور الکتریکی که نیروی یک لامپ با آن اندازه‌گیری شود، وُلت. ۴. شمع الکتریکی اتومبیل و مانند آن.

الشَّمْعِدان ف معـ : شمعدان، پایه‌ای که در آن شمع گذارند.

شَمْعَلَ شَمْعَلَةً و شِمْعالاً ۱. القومُ : آن گروه پراکنده شدند. ۲. ـ الیهودُ : یهودیان در روز عید «فُهر» سرود دسته‌جمعی خواندند.

الشَّمْعَل : شترِ بانشاط و سرحال. ج : شَماعِل.

الشَّمْعَلَة : ۱. مصـ . ۲. سرودخوانی یهودیان در روز عید «فُهر». ۳. ماده شترِ بانشاط و سرِحال. ج : شَماعِل.

الشَّمْعِیّات تیرهٔ گیاهیِ دارشیشعان یا درخت موم.

الشَّمْعِیَّة : درخت موم، دارشیشعان Myrica (S)

شَمِقَ ـَ شَمَقاً و شَماقَةً : دیوانه‌وار شادمانی نمود و به نشاط درآمد.

الشِّمِق : ۱. دراز ← شَمْقَمَق. ۲. جامهٔ پاره پاره.

الشَّمَقْمَق : ۱. درازِ بی‌قواره، دیلاق، لندهور. ۲. بانشاط، بسیار شادمان، سرخوش.

شَمَلَ ـُ شَمْلاً و شَمَلاً و شُمُولاً ۱. ه : آن را از سوی چپ کرد. ۲. ـ النخلَةَ : رطبهای خرمابُن را چید. و ۳. ـ النخلَةَ : زیر خوشه‌های خرما کیسه بست. ۴. ـ الخمرَ . شراب را در معرض باد شمال گذاشت تا سرد شود. ۵. ـ الشّاةَ : پستانهای گوسفند را در کیسه نهاد. ۶. ـ الأمرُ القومَ : آن موضوع همه را فرا گرفت، شاملِ همه شد. ۷. ـ ت الریحُ : باد از سمت شمال وزید.

شَمَلَ ـِ شُمُولاً ت الریحُ : باد به سوی چپ برگشت. ۲. ـ به : آن را از سوی چپ گرفت

شَمِلَ ـَ شَمْلاً و شَمَلاً ۱. ه الثَّوبُ : جامه او را فروپوشاند، او را دربر گرفت ۲. ـ الأمرُ القومَ : آن موضوع همهٔ آن گروه را فرا گرفت، شاملِ همه شد. ۳. ـ القومُ : باد شمال بر آن گروه وزید.

شُمِلَ مجـ القومُ : به آن گروه باد شمال رسید و آنان از آن آزرده شدند.

الشَّمَل : ۱. مصـ شَمِلَ. ۲. باد شمال. ۳. پناه، حمایت. ۴. جماعتی اندک‌شمار. ۵. اندکی از چیزی، اندکی خرما. ۶. بارانی اندک. ج : أشْمال.

الشَّمِل : ۱. پیچیده در ردا، پیچیده در چادر شب. ۲. آن که باد شمال بر او وزیده باشد.

الشُّمُل جـ : شِمال.

الشَّمْل : ۱. مصـ شَمَلَ و شَمِلَ. ۲. پراکندگی «جَمعَ اللهُ شَمْلَهم» : خداوند پراکندگیِ آنان را فراهم آورد و جمعشان کرد. ۳. اجتماع «فَرّقَ اللهُ شَمْلَهم» : خداوند اجتماع آنان را پراکنده کرد (از اضداد). ۴. باد شمال. ج : أشْمُل.

الشِّمْل : ۱. خوشهٔ خرما و انگور. ۲. شاخه‌ای که خود چندین شاخه داشته باشد. ← شِمِلّ. ج : أشْمال.

الشُّمُل جـ : ۱. شَمال. ۲. شِمال. ۳. شِمالَة.

الشِّمْلال : ۱. مصـ . ۲. چپ. ۳. «جَمَلٌ أو ناقَةٌ ـ» : شتر



الشَّمْع



الشَّمْعَدان



الشَّمْعِیَّة

تندرو (برای مذکّر و مؤنث به یک لفظ).
الشَّمْلَة : اندک از هر چیز.
الشَّمْلَة : ۱. مصدر مرّه از شَمَل. ۲. عبا، ردا، جُبّه. ۳. آنچه به خود پیچند، چادر شب. ۴. «أُمّ شَمْلَة» : شراب و خورشید. ج : شَمَلات و شِمال.
الشِّمْلَة : مصدر هیئت از اشتمال، چگونگیِ پیچیده شدن در پوشش و چادر شب.
الشَّمْلَق : پیرزن بدزبان.
شَمْلَلَ شَمْلَلَةً و شِمْلالاً النخلةَ : ۱. رطبهای خرمانَن را چید. ۲. ـــ الرجُلُ : آن مرد بی‌اندیشه شتاب کرد، تند رفت، شتافت.
الشِّمِلّ : ۱. شاخهٔ چندین شاخه. ۲. شاخهٔ کم‌بار. ۳. خوشه خرما و انگور ← شِمْل.
الشِّمِلَّة : ماده شتر سبک‌رفتار و تندرو.
الشُّمْلُول : ۱. جماعتی اندک. ۲. بارانی اندک. ۳. اندکی خرما. ۴. شاخهٔ چندین شاخه. ۵. جامهٔ کهنه و پاره ج : شَمالِيل. ۶. «ذَهَبوا شَمالِيلَ» : به‌طور پراکنده رفتند.
الشِّمْلِيل «جملٌ ـــ أو ناقةٌ ـــ» : شتر تندرو. (برای مذکّر و مؤنّث).
شَمَّ ـُ شَمَماً ۱. الجبلُ أو الأنفُ : سرِ کوه یا سرِ بینی بلند بود. ۲. ـــ الرجُلُ : آن مرد تکبّر ورزید.
شَمَّ ـُ شَمّاً و شَمِيماً و شِمّيمَى ۱. الشيءَ : آن چیز را بویید. ۲. ـــ الرّيحانَ و غيرَه : بوی ریحان و جز آن را دریافت، بویش را شنید. ۳. ـــ الخبرَ : از آن خبر بویی بُرد.
شُمَّ مجـ الأمرُ : آن امر آزموده شد، مُجرَّب شد.
الشَّمّ : ۱. مصـ شَمَّ ـُ. ۲. بوییدن به وسیلهٔ بینی. ۳. از خبر یا مطلبی به‌طور مبهم آگاه شدن، بو بردن از چیزی.
الشَّمَم . ۱. مصـ شَمُمَ ـُ. ۲. بلندی و کشیدگی و راستی و زیباییِ استخوانِ بینی. ۳. بلندی. ۴. دوری، فاصله، بُعد. ۵. نزدیکی (از اضداد) «دارٌه شَمَمٌ» : خانهٔ او دور یا نزدیک است (بسته به سیاق عبارت).
الشُّمّات جـ : شامِت.


الشَّمّام

الشَّمّاخ : ۱. آن که از روی تکبّر سرش را بالا گیرد، گردنفراز. ۲. (از کوهها) : کوه بلند و سر به فلک کشیده.
الشُّمّاخ جـ : شامِخ.
الشَّمّاس : ۱. چموش، بسیار سرکش. ۲. سر معـ [در مسیحیّت] : متولّی کلیسا، درجه‌ای پایین‌تر از کشیش، دستیار و کمک کشیش که در مراسم کلیسایی به دنبال کشیش غالباً بخور سوز را در دست می‌گیرد و می‌گرداند. ج : شَمامِسَة.
الشَّمّاسِيَّة [در مسیحیّت] : مرتبه‌ای پایین‌تر از کشیش داشتن، نایب کشیشی، شَمّاسی.
الشُّمّاط جـ : شامِط (به معنیِ ۱).
الشَّمّاع : ۱. شمع‌ساز. ۲. شمع‌فروش. ۳. مُشَمِّع‌ساز.
الشَّمّام : ۱. آن که حسّ (شامّه) بویایی او بسیار تیز باشد، بسیار بوکَشنده. ۲. نوعی خربزه که دارای خطوط سبز و زرد است، شمامه، دستنبویه، دستنبو.
الشَّمّامَة : ۱. مؤنّثِ شَمّام. ۲. یک دستنبو.
الشُّمّال جـ : شامِل.
شَمَّتَ تَشْمِيتاً (ش م ت) ۱. العاطسَ : عطسه‌زننده را عافیت گفت، دعایش کرد. ۲. ـــ الأعداءَ به . او را چنان نومید کرد که دشمن‌کام شد، دشمنان او را شاد کرد. ۳. ـــ ه بـه : او را بـه شـماتت وی واداشت. ۴. ـــ بينَ الرّجُلَين : آن دو مرد را یک جا گرد آورد.
الشُّمَّخ جـ : شامِخ.
الشُّمَّخْر : ۱. مرد بلندنظر، دورنگر. ۲. مرد متکبّر. ۳. انسان یا شتر بلندقامت و تنومند و فربه، آدمی یا ستورِ درشت‌اندام.
شَمَّرَ تَشْمِيراً (ش م ر) ۱. الثّوبَ : جامه را از روی پاها بالا زد، دامن به کمر زد. ۲. ـــ ه : او را به شتاب واداشت. ۳. ـــ الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد، جمع آورد. ۴. ـــ فی الأمرِ : در آن کار چابک شد. ۵. ـــ للأمرِ : برای آن کار آماده شد، دست بالا زد. ۶. «ـــ ت الحربُ عن ساقِها» : تنور جنگ گرم شد، آتش جنگ بالا گرفت. ۷. إلی المكانِ . آهنگِ آنجا کرد، به قصد آنجا به راه افتاد. ۸. ـــ السفينةَ أو غيرَها : کِشتی و جز آن را بـه راه انـداخت،

روانه کرد. ۹. تند و کوشا و چالاک گذشت

الشُّمَّر جـ : شامِر.

شَمَّسَ تَشْمِيساً (ش م س) ۱. الشّيءَ : آن چیز را مقابل آفتاب گسترد یا نهاد. ۲. ـ صاحبَه : دوست خود را بیزار کرد. ۳. ـ ه : او را رماند، آن را رَم داد. ۴. ـ الكافِرَ : کافر آفتاب را پرستید. ۵. ـ المسيحِيَّ : آن مسیحی (شَمّاس) نایب کشیش کلیسا شد، به رتبهٔ شَمّاسی رسید، متولّی کلیسا شد.

الشُّمَّس جـ . شامِس

شَمَّصَ تَشْمِيصاً (ش م ص) ۱. الدّوابّ : ستوران را بسختی راند. ۲. ـ الفَرَسَ : اسب را سَک زد تا تند برود، اسب را با مهمیز زدن به شتافتن واداشت.

شَمَّطَ تَشْمِيطاً (ش م ط) ه : آن را بسیار درهم آمیخت، آن دو چیز را کاملاً و خوب مخلوط کرد.

الشُّمَّط جـ : شامِط (به معنی ۱).

شَمَّعَ تَشْمِيعاً (ش م ع) ۱. الثّوبَ : پارچه را در موم گداخته فرو برد، مُشَمَّع درست کرد. ۲. ـ الشيءَ : روی آن چیز موم گداخته ریخت. ۳. ـ ه : او را به بازی کردن برانگیخت، با او شوخی و بازی کرد.

شَمَّلَ تَشْمِيلاً (ش م ل) ۱. ه بالشَّمْلَةِ : آن را در ردا یا چادر شب پوشاند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را در برابر باد شمال قرار داد. ۳. شتاب کرد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد سوی چپ را گرفت، به سمت چپ رفت.

الشُّمَّل جـ : شامِل.

شَمَّمَ تَشْمِيماً (ش م م) ۱. الشيءَ : آن چیز را بویید. ۲. ـ ه الشيءَ : او را واداشت که آن چیز را ببوید.

الشَّمُّور معـ . الماس. یک قطعهٔ آن شَمُّورَة است.

الشَّمُّوط : کلاف نخ.

الشَّمُّول سُر معـ : میوهٔ توت و توت‌فرنگی و مانند آنها

الشِّمِّير : ۱. مرد کارآزموده و چالاک. ۲. مرد قاطع و جدّی در کارهای خود. ۳. ماده شتر سبک‌رفتار و تندرو.

الشَّمَنْدَر معـ : چغندر.

الشَّمْواة معـ : بُزِ کوهی، شوکا، شاموا. Chamois (E)

الشَّمُوخ : بیابان دور ← شَمَخ. ج : شُمُخ و أشْماخ.

الشَّمُوس : ۱. اسب چموش، توسَن ۲. روز آفتابی. ۳. شخص نافرمان و کینه‌توز. ۴. شراب. ج : شُمُس و شُمْس.

الشُّمُوس جـ : ۱. شَمْس ۲. شامِسَة.

الشَّمُوص : ۱. به معانی شَمُوس است. ۲. اسب بد رام‌شونده و چموش. ج : شُمُص.

الشَّمُوع : شخص خندان و اهل شوخی و بازی، بازیگر و بسیار شوخ‌طبع (برای مذکّر و مؤنّث) ج : شُمُع

الشُّمُوع جـ . شَمْع.

الشَّمُول : ۱. باد شمال. ۲. می باده، شراب، شراب خنک.

الشَّمُوم : بسیار معطّر و خوشبو.

الشَّمِيط : ۱. درهم آمیخته، مخلوط، قاطی شده. ۲. زشتی. ۳. گرگ سیاه و سفید. ۴. بامداد، زمانی که هوا گرگ و میش است. ۵. کودکانی (در یک مجموعه یا مهد کودک) که نیمی پسر و نیمی دختر باشند، مختلط.



الشِّمِّيطَة

الشَّمِيطَة : ۱. مؤنّثِ شَمِيط. ۲. نوعی عقاب دُم‌سفید از تیرهٔ شاهین‌ها که بر روی صخره‌های دریا و بیشه‌های واقع در کنار رودخانه‌ها زندگی می‌کند و ماهیخوار است، عقابِ گَر، عقاب دریایی. Sea eagle (E)



الشَّمَنْدَر

الشَّمِيل : ۱. سمت شمال. ۲. باد شمال ← شَمال.

الشَّمِيلَة : ۱. مؤنّثِ شَمِيل. ۲. طبع، سرشت، خوی. ج . شَمائِل.

الشَّمِيم : ۱. مصـ شَمَّ. ۲. آنچه بوییده شود، بوییدنی. ۳. بوی خوش. ۴. بلند، مرتفع. ج : شِمام.

الشَّمِيمَة : ۱. مؤنّثِ شَمِيم. ج : شَمائِم.

شَنَأَ ـَ شَنْأً و شِنْأً و شُنْأً و شَنْأَةً و شَنَآناً و شَنْآناً و مَشْنَأً و مَشْنَأَةً و مَشْنُوْءَةً : ه او را سخت دشمن گرفت و از او دوری و بیزاری جُست.

شَنُؤَ (شَ نُ ءَ) ـُ شَناءَةً : بدخوی و کینه‌توز شد.

شُنِئَ (ش ن ء) مجـ : ناپسند واقع شد گرچه زیبا بود.

الشَّنآن : ۱. مصـ شَنَأ. ۲. دشمنی، کینه، نفرت، دشمنی ورزیدن.



الشَّنْواة

الشَّنْآن · ۱. مصـ شَنَأ. ۲. دشمنی ورزنده، کینه‌توز. مؤ: شَنْآنَة و شَنأَی.
الشَّناءَة : دشمنیِ سخت، کینه‌توزی.
الشَّنائِر جـ: شَنار (ده).
الشَّنائِط جـ: شِناط.
الشَّنائِع جـ: شَنِیع و شَنِیعَة.
الشَّنائِک جـ: شُنُوکة (کوهی در بدر و صیغهٔ جمع به اعتبار اجزاء آن کوه آمده است) (معجم‌البلدان).
الشَّنائِیَة : مرد کینه‌توز، ستیزه‌خوی.
الشِّناب جـ: شَنِیب.
الشَّناتِر جـ: شُنْتُرَة.
الشِّناح : مست. ج: شُنَّح.
الشِّناخ : برآمدگی و دماغهٔ کوه.
الشَّناخِب جـ: شَنْخَب.
الشَّناخِیب جـ: ۱. شِنْخاب. ۲. شِنْخُوب. ۳. شُنْخُوبَة.
الشَّناخِیب جـ: ۱. شِنْخاب. ۲. شُنْخُوبَة.
الشَّنار : ۱. بدترین عیبها، امری زشت. ۲. ننگ، رسوایی، فضاحت. ج: شَنائِر.
الشُّنارَی : یوزپلنگ.
الشَّناشِن جـ: شِنْشِنَة.
الشِّناط : زن نیکوگوشت و نیکوپیکر و نیکورنگ. ج: شَنائِط.
الشِّناظ : زن پُرگوشت و فربه. ج: شَناظَی.
الشَّناظَی جـ: ۱. شُنْظُوَة. ۲. شِناظ.
الشَّناظِیر جـ: شِنْظیر
الشِّناع جـ. شَنِیع.
الشَّناعَة : ۱. مصـ شَنُعَ. ۲. زشتی و بدی.
الشَّناعِیب جـ: شِنْعاب.
الشَّناعِیف جـ: شِنْعاف.
الشَّناغِب و الشَّناغِیب جـ: شَنْغَب و شِنْغاب و شُنْغُوب.
الشَّناق : ۱. مصـ شانَقَ. ۲. دراز، بلند (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع یکسان است). ج: شُنُق و أشْنِقَة.
الشِّناق · ۱. دراز (برای مذکر و مؤنّث و مفرد و جمع) ۲. ریسمان و بندی که با آن سرِ مشک را می‌بندند یا چیزی را با آن می‌آویزند. ۳. ریسمان و مهار که شتر را با آن بکشند. ۴. بندی که با آن دست را به گردن بندند و حمایل کنند. ۵. زِهِ کمان ج: شُنَق.


الشِّنجار

الشِّنان جـ: ۱. شَنّ. ۲. شَنَّة.
الشُّنان : ۱. آبِ سرد. ۲. آب پراکنده. ۳. ابری که باران ریزد، ابرِ باران‌زا.
الشُّنانَة : آبی که از ظرف یا درخت قطره قطره فرو چکد.
شَنِبَ ـَ شَنَباً و شُنْبَةً : ۱. دندانهایی سفید و زیبا داشت. ۲. ـ الفمُ : دندانهای آن دهان ظریف و سفید بود. ۳. ـ الیومُ : روز سرد شد.
الشَّنَب : ۱. مصـ شَنِبَ. ۲. سفیدی و زیباییِ دندانها. ۳. سبیل، بروت (در تداول عامّه).
الشَّنِب : روزِ سرد.
الشُّنْب جـ: أشْنَب.
الشَّنْباء : ۱. زنی که دندانهای سفید و زیبا داشته باشد. ۲. نوعی انار بی‌دانهٔ شیرین که آن را اَمْلِسِیَّة نیز می‌نامند. ج: شُنْب.
الشُّنْبَة : ۱. مصـ شنِبَ. ۲. سردی.
الشَّنْبَر ف معـ: چنبر، خیارِ چنبر.
شَنْتَرَ شَنْتَرَةً : جامه‌اش را پاره کرد. ۲. [تصوّف] : خرقه درید.
الشُّنْتُرَة : ۱. انگشت. ۲. میان انگشتان. ۳. پوسته‌ای پرده‌مانند که میان انگشتان پرندگانِ پا پرده‌ای وجود دارد. ج: شَناتِر.
شَنِجَ ـَ شَنَجاً الجلدُ : پوست جمع و چروکیده شد.
الشَّنِج · ۱. جمع شده، به هم آمده، چروک شده، منقبض. ۲. شخصی که پوستش چروک شده باشد.
الشَّنْج یو معـ: نوعی صدف حلزون بزرگ دریایی. Eulimidae (E)
الشُّنْج جـ: أشْنَج.
الشِّنْجار معـ: گیاه شنگار، گیاهی با ریشه‌ای ستبر و برگی سیاه مایل به سرخی که برگش در لمس دست را

به رنگ خون می‌کند. از نامهای دیگرش: خس‌الحمار و حُمَیراء و انقلیا و قالقس و فیلیوس و چوب‌خو است Orcanète (F)

الشِّنْجِبار مع: جنسی از گیاهان صحرایی و زینتی از تیرهٔ «جِمْجِمیّات» گاوزبانیها که بعضی انواع آن خاصیّت دارویی دارد، گیاه خَلَمه، شنگبار.

الشُّنُح جـ: شِناح.

الشِّنْخاب: پیشانی و قلّهٔ کوه، سرِ کوه که مضرّس باشد. ج: شناخِیب.

الشِّنْخابَة: ۱. سرِ کوه که مضرّس باشد، دندانهٔ قلّهٔ کوه. ۲. مهرهٔ ستون فقرات. ۳. سرِ شانه، سرِ دوش. ج: شَناخِیب.

الشَّنْخَب: دراز، طویل. ج: شَناخِب.

الشِّنْخُوب: ۱. قلّهٔ کوه. ۲. دندهٔ پشت. ۳. مهرهٔ ستون فقرات. ۴. قسمت بالای پشت، سرِ شانه. ۵. [تشریح]: رگ مجرای پیشاب، میزنای. ج: شَناخِیب.

الشُّنْخُوبَة: ۱. به معانی شُنْخوب. ۲. به معانی شِنْخابَة. ج: شَناخِیب.

الشِّنْداب: گیاهی علفی و خاردار از تیرهٔ چتریان که چارپایان خارش را می‌خورند، گیاه ایرنج، سفیدخار، رولنگ.

الشُّنْدُل: پرنده‌ای از تیرهٔ چکاوکها که زیستگاهش مردابها و کنار رودخانه‌هاست، چکاوک اروپایی. Locustella (S)

شَنَرَ ـِ شُنُوراً: خاموش و بی‌توجّه به اطراف خود رفت.

شَنْشَنَ شَنْشَنَةً الورقُ أو الثَّوبُ الجديدُ: کاغذ یا برگ خشک یا پارچهٔ نو و آهاردار هنگام حرکت صدا داد، خش خش کرد.

الشَّنْشَنَة: ۱. مصـ. ۲. صدای نرم و خش خش پارچهٔ نو یا برگ خشک.

الشِّنْشِنَة: ۱. خوی، سرشت، طبیعت. ۲. پاره‌ای کوچک از گوشت. ج: شَناشِن.

الشَّنْشِيلَة مع: جنسی از پستانداران گوشت‌خوار خُردجثّه که مویی کوتاه و بسیار لطیف و پوستی گرانبها دارد، چنچیلا.

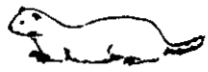

الشَّنْصَر

الشَّنْصَر: جانوری پستاندار از تیرهٔ سمورها، راتل.

شَنَطَ ـُ شَنْطاً اللحمَ: گوشت را پخت.

الشُّنْظُوَة: سرِ کوه و کرانهٔ آن ج: شَناظَی.

الشِّنْظِير: ۱. بدخویِ بدزبان، فحّاش. ۲. سنگ بزرگ که از سرِ کوه شکافته بیفتد. ج: شناظیر.

شَنَعَ ـَ شَنْعاً ۱. ه: او را دشنام داد. ۲. ـ ه: او را عیب گفت و رسوا کرد. ۳. ـ الخرقةَ: پارچه را ریش ریش کرد.

شَنِعَ ـَ شَنَعاً: ۱. رسوا شد. ۲. ـ ت الخرقةُ: پارچه ریش ریش شد. ۳. ـ به: او را زشت یافت، او را زشت شمرد (الر).

شَنِعَ ـَ شُنْعاً به: آن را زشت و قبیح شمرد.

شَنُعَ ـُ شَناعَةً و شُنْعاً و شَنَعاً و شُنُوعاً: الشيءُ: آن چیز زشت شد.



الشِّنداب

الشَّنِيع: ۱. زشت. ۲. (از جامه‌ها) جامهٔ ریش ریش. ← شَنِيع.

الشُّنَع جـ: شُنْعَة.

الشُّنُع جـ: شَنِيع.

الشُّنْع جـ: شَنْعاء.

الشَّنْعاء (از کارها): کار زشت و ناپسند. ج: شُنَع.

الشُّنَعاء جـ: شَنِيع.

الشِّنْعاب: مرد بلندبالا. ج: شَناعِيب.

الشِّنْعاف: ۱. سرِ کوه، بلندیِ کوه. ۲. مردِ بلندبالا. ج: شناعِيف.

الشُّنْعَة: ۱. زشتی. ۲. کار زشت. ج: شُنَع.

الشِّنْغاب و الشُّنْغُب و الشُّنْغُوب: شاخه‌ای نازک و دراز که بر ساقهٔ درخت روید. ج: شَناغِب و شَناغِيب.

شَنَفَ ـِ شَنَفاً و شُنُوفاً ۱. إليه: از روی بی‌میلی و اکراه به گوشهٔ چشم بر او نگاه افکند. ۲. ـ عنه: از سرِ تکبّر از او روی گرداند.

شَنِفَ ـَ شَنَفاً: ۱. دریافت، متوجّه شد. ۲. ـ ه أو له: او را دشمن داشت، آن را ناپسند شمرد. ۳. ـ الصبيُّ:


الشَّنَف

لب بالای کودک برگشت.
الشَّنَف : ظرف و جوال مخصوص حمل کاه. (خم).
الشَّنِف : دشمن‌دارنده، کینه‌توز
الشَّنْف : گوشواره. ج : شُنُوف و أشْناف.
شَنَفُ الدِّيْک . درختی بیشه‌زاری با چوبی سرخ و گرانبها که مصرف صنعتی دارد، درخت دَلبرجیا.
Dalbergia (S)
شَنَقَ ـُـ شَنْقاً ۱. الشیءَ . آن چیز را آویخت. ۲. ـ المحکومَ علیه بالإعدام · محکوم به مرگ را به دار آویخت، او را دار زد، او را به دار کشید. ۳. ـ الجملَ : افسار شتر راکشید و سر حیوان را بلندکرد ۴. ـ رأسَ الدّابّةِ . سرِ ستور را با طناب به میخ یا شاخه‌ای بلند بست. ۵. ـ الخلیّةَ : درون کندو (شَنیق) چوبی آغشته به عسل برای تغذیهٔ زنبوران نهاد ۶. ـ القِرْبَةَ : در مشک را بست و دنبالهٔ سربند آن را به دستهای مشک بست
شَنِقَ ـَـ شَنَقاً : ۱. چنان سر برافراشته و گردن‌کشیده بود که گفتی بلندقامت است. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد چیزی را چنان دوست داشت که به آن تعلّق خاطری ناگسستنی پیداکرد، سخت دلبستهٔ آن شد.
الشَّنْق : ۱. مصـ شَنَقَ ـُـ . ۲. دار زدن، به دار آویختن.
الشَّنَق : ۱. مصـ شَنِقَ ـَـ ۲. دِیَه، تاوان. ۳. همتا، لنگهٔ بار. ۴. رسن، طناب. ۵. زاید و باقیمانده از چیزی. ۶. زِه یا رشتهٔ خوب و محکم. ج : أشْناق


الشُّنّار

الشُّنُق جـ : ۱. شَناق. ۲. شِناق.
الشُّنْق جـ . أشْنَق و شُنْقاء
الشَّنْقاء : پرنده‌ای که جوجه‌های خود را دانه دهد ج : شُنْق.
الشُّنْقان جـ · شَنِیْق (به معنی ۳)
الشُّنْقُب : مرغ پاشله، نوک‌دراز.
الشَّنْقَى جـ . شَنِیْق (به معنی ۱).
شَنَمَ ـُ شَنْماً ۱. الجلدَ · پوست را خراشید. ۲. ـ ه : او را زخمی کرد
شَنِمَ ـَ شَنَماً : آب به‌گونه‌ای دلپذیر سرد و گوارا شد.
الشَّـنَم : ماهی‌ای رودخانه‌ای از تیرهٔ شَنَمِیّات Polypteridae (E) که در گِل و لای رودهای افریقا زندگی می‌کند. Polypterus (S)
الشَّنِم : آب سرد و گوارا و دلپذیر
الشَّنَمِیّات : تیره‌ای از ماهیان برّاق با باله‌های بسیار که انواع بسیار دارد و همه در آبهای شیرین زندگی می‌کنند. Polypteridae (E)
شَنَّ ـُ شَنّاً ۱. الماءَ : آب را به‌طور پراکنده ریخت، پاشید ۲. ـ ت العینُ دمعَها · چشم اشک خود را فرو ریخت. ۳. ـ الغارةَ علیهم · از هر طرف بر آنان هجوم کرد
شَنَّ ـِ شَناناً ۱. ت القِربَةُ · مشک خشک شد. ۲. ـ الجملُ من العطشِ : شتر از تشنگی خشک و تکیده و نزار شد.
شَنَّ ـِ شَناناً و شَنِيْناً ۱. الطیرَ بسلحِه : پرنده بریده بریده و رقیق فضله افکند. ۲. ـ الماءُ آب قطره قطره ریخت، چکّه کرد.
الشَّنّ : ۱. مصـ شَنَّ. ۲. مشکِ کوچک کهنه. ۳. پوستِ خشک ج : شِنان و أشْنان ۴. رفع ـَ : هنگام برخاستن بر دو کف دست تکیه داد.
الشُّنَن جـ : شُنَّة.
الشُّنُن جـ : شَنُون.
الشُّنّاء جـ : شانِئ.
الشُّنّار : کبک رومی.
الشَّنَّة : ۱. مشک کهنهٔ کوچک ۲. پیرزنِ فرتوت. ۳. کمانِ کهنهٔ شکسته. ج : شِنان
الشُّنَّة ۱. دیگی که آب در آن ریخته باشند، دیگ پرآب بر سر اجاق ۲. پای چروک شده و تَرَک خورده، پای قاچ قاچ شده. ج : شُنَن
شَنَّجَ تَشْنِيْجاً (ش ن ج) الشیءَ · آن چیز را به هم آورد، جمع و چروکیده کرد.
شَنَّخَ تَشْنِيْخاً (ش ن خ) النّخلَ : خارهای خرمابُن را کند.
شَنَّرَ تَشْنِيْراً (ش ن ر) أو علیه : او را عیب گفت و

رسوا ساخت.

شَنَّعَ تَشْنِيعاً (ش ن ع) ۱. الشيءَ : آن چیز را زشت گرداند. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را به زشتی نسبت داد. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد دامن همّت به کمر بست. ۴. ـ الجملَ : شتر در رفتن کوشید و شتافت.

شَنَّفَ تَشْنِيفاً (ش ن ف) ۱. المرأةَ : به گوش آن زن گوشواره کرد. ۲. ـ کلامَه : سخنش را شیرین و آراسته ساخت. ۳. ـ الآذانَ بصَوتِه : گوشها را به آواز او نواخت و لذّت بخشید. ۴. ـ إليه . با گوشهٔ چشم به او نگریست.

شَنَّقَ تَشْنِيقاً (ش ن ق) ۱. الشيءَ : آن چیز را برید و پاره پاره کرد. ۲. ـ الخليّةَ : در کندو (شَنِيق) چوبی آغشته به عسل برای تغذیهٔ زنبوران قرار داد.

الشِّنَّيز : ۱. بدخوی. ۲. بسیار بد و پُرعیب و شَرّ.

الشِّنَّيق : جوان خودپسند و خودبین.

شَنْهَقَ شَنْهَقَةً الحمارُ : خر بانگ برآورد، عرعر سر داد.

الشُّنُوع : ۱. مصـ شَنَعَ. ۲. زشتی.

الشُّنُوف جـ . شَنْف.

الشَّنُون : ۱. دارای یک پرده گوشت، نه فربه و نه لاغر. ۲. لاغر و ناتوان ۳. فربه، چاق (از اضداد) ۴. گرسنه. ج : شُنْن.

الشَّنِيب : دندان زیبا و خوش‌نما. ج : شِناب. ← أشْنَب.

الشَّنِيع : زشت و ناپسند. ج : شِناع و شُنَعاء و شُنّع و شَنائِع.

الشَّنِيف : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَشنوق) است. ج : شُنُفَ ۲. پسرخوانده. ج : أشْنِقاء. ۳. چوبی آغشته به عسل که برای تغذیهٔ زنبوان در کندوی عسل نهند. ج : أشْنِقَة و شُنُقان.

الشَّنِين : ۱. مصـ شَنَّ ـِ. ۲. فعیل به معنی مفعول (مَشْنُون). ۳. شیری که در آن آب خنک ریخته باشند. ۴. قطره قطره ریختن آب.

شَها ـُ شَـهْوَةً (ش ه و) ه : او را دوست داشت، او را خواست، بدان میل کرد.

الشَّهاب : شیرِ آمیخته با آبِ بسیار که سفیدیِ آن کم شده باشد.

الشِّهاب ۱. جـ : شَهْب. ۲. زبانهٔ آتش، شعله. در تعبیر قرآنی آتشی است که منشاء گرما و الفت و هدایت و روشنایی ظاهر و باطن است. «سَآتيكُم مِنها بِخَبَرٍ أو آتِيكُم بشهابٍ قَبَسٍ لَعَلَّكُم تَصْطَلُونَ» (قرآن مجید، النّمل، ۷) : از آن برایتان خبری خواهم آورد یا برایتان شعله‌ای تابان از آتش می‌آورم تا آتش برافروزید و خود را گرم کنید. (اعم). ۳. ستارهٔ درخشان. ۴. تیرِ شهاب، افروزه. ۵. سرنیزه (فلانٌ ـُ حرب» : فلانی در جنگ بُرّنده و سریع است. ۶. «هو ـُ العِلم» : در دانش بسیار زبردست و نامداراست. ج : شُهُب و أشْهُب و شُهْبان.

الشِّهابَة : واحدِ شِهاب.

الشُّهاة جـ : شاهِي.

الشِّهاد جـ : شَهْد (به معنيِ ۲).

الشَّهادَة : ۱. مصـ شَهِدَ و شَهُدَ. ۲. گواهی دادن. ۳. اقرار کردن. ۴. گواهی در دادگاه، گفتهٔ شاهدان در برابر داوران. ۵. سوگند. ۶. گواهینامهٔ تحصیلی، کارنامه، دانشنامه. ۷. شهادت‌نامه، گواهینامه. ۸. کشته شدن در راه خدا، شهید شدن. ۹. عالَمِ محسوس، جهان هستی، عالَمِ شهادت (در برابر عالَمِ غیب). ۱۰. [بازرگانی] «ـُ المصدر» : گواهی مبدءِ حمل کالا. ۱۱. «ـُ العِقارِيّة» : گواهیِ رهن.

الشَّهام : غول.

الشِّهام جـ : شَهْم.

الشَّهامَة : ۱. مصـ شَهُمَ. ۲. عزّت‌نفس، بلندهمّتی. ۳. سعی بسیار در پرداختن به کارهایی که نیکنامی آوَرد، جوانمردی.

الشَّهاوَى جـ : شَهْوان.

شَهَبَ ـَ شَهْباً ۱. ه : الحَرُّ أو البردُ : گرما یا سرما رنگ پوست او را دگرگون کرد، او را سوزاند ۲. ـ ته السّنةُ : خشکسالی ستوران او را هلاک کرد.

شَهِبَ ـَ شَهَباً و شُهْبَةً : ۱. موی او سفید و سیاه شد، جوگندمی شد. ۲. رنگ او از گرما یا سرما دگرگون شد.

الشَّهْب : ۱. مصـ شَهِبَ. ۲. کوهی که بر فراز آن برف باشد. ← ج : شِهاب.

الشَّـــهَب : ۱. مـصـ شَـهِبَ. ۲. سفیدیِ مایل به خاکستری.
الشُّـهُب جـ : ۱. شـهاب. ۲. شُهُباء. و ۳. ستارگان درخشان. ۴. سه شبِ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماهِ قمری.
الشَّهْباء : ۱. خاکستری‌رنگ. ۲. لشکری با نفرات و سلاح بسیار، گُردانِ بزرگ و پراسلحه. ۳. سال بسیار خشک و بی‌سبزه و گیاه. ۴. زمینی پوشیده از برف. ج : شُهُب. ۵. لقب شهرِ حَلَب در سوریّه.
الشَّهَبان : گُلِ خورشیدی.
الشُّهْبان جـ : شِهاب
الشُّـــهْبَة : ۱. سـفیدی آمـیخته بـا سیاهی، رنگ خاکستری. ۲. [گیاه‌شناسی] : بیماری و آفتی گیاهی ناشی از حشره‌ای که کرمهای آن شیرابهٔ برگ گیاهان را می‌مکد، اِرینو Erinos (E)


الشُّهْرُمان

شَهِدَ ـَ شُهُوداً ۱. المجلس : در آن مجلس حضور یافت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را دید، آن را مشاهده کرد. ۳. ـ الأمرَ : از آن کار اطّلاع یافت، آگاه شد. ۴. ـ الجمعةَ : به روز جمعه رسید، جمعه را درک کرد. ۵. ـ عند الحاکمِ : نزد حاکم شهادت داد. ۶. ـ علی کذا : بر آن مطلب آگاهی قطعی داد. ۷. ـ اللهُ : خدا آگاه است. ۸. ـ الرجُلُ : آن مرد به‌طور قطع و یقین آگاهی یافت.
شَهِدَ ـُ شَهادَةً فی المحکمةِ : در دادگاه حاضر شد و گواهی داد.
الشَّهْد ۱. جـ : شاهِد. ۲. ف معـ : عسلِ از موم جدا نشده، عسل در کندو، انگبین. پاره‌ای از آن شُهْدَة است. ج : شِهاد.
الشُّهْد ۱. جـ : شاهِد. ۲. ف معـ . عسلِ از موم جدا نشده. ج : شِهاد.
الشُّهَداء جـ : شَهِید.
الشَّهْدانَج ف معـ : شاهدانه.
الشَّهْدَة : ۱. پاره‌ای عسل، یک تکّه عسل. ۲. [پزشکی] سفعهٔ شهدیه، بیماریِ جرب، گال (لا).
الشُّهْدَة : پاره‌ای عسل، یک تکّه عسل.

شَهَرَ ـَ شَهْراً و شَهْرَةً ۱. ه آن را آشکار کرد. ۲. ـ ه بکذا : او را به آن چیز مشهور و معروف گرداند یا رسوا ساخت. ۳. ـ سیفَه : شمشیرش را کشید و بالای سر حریف برد.
الشَّهْر : ۱. مـصـ. ۲. هر یک از دوازده بخش سال شمسی، یک ماه شمسی، بُرج ۳. در سال قمری مقدار زمانی که ماه یک بار دور زمین می‌گردد و غالباً سی روز تمام و گاه بیست و نه روز است، یک ماه قمری. ۴. ماه که به حالت بدر یعنی قرص کامل نزدیک شده باشد. ۵. هلالِ ماه (از اضداد) ۶. عالِم، دانشمند. ۷. سازمان و دفتر رسمی برای ثبت قراردادها و اعلان آنها، دفتر ثبت احوال (لا) ج : شُهُور و أشْهُر. ۸. «الأشْهُر الحُرُم» : ماههای حرام که در جاهلیّت جنگ در آنها حرام بوده و عبارتند از : ذواقعده و ذوالحجّة و محرّم و رجب.
الشَّهْرَمان ف معـ : نوعی مرغابی با سر و گردنی سیاه و دو طوق سفید پهن و سرخ در گردن، اردک اروپایی، اردک وحشی. Sheldrake (E). Tadorna (S)
الشُّهْرَة : ۱. آشکار شدن، فاش گردیدن. ۲. شهرت، آوازهٔ نیک. ۳. آوازهٔ بد، بدنامی، رسوایی (از اضداد). ۴. آنچه مردم در زمان و مکانی معیّن ملازم آن باشند و آن را بپذیرند، پسند عمومی، مُدِ روز «اصبحَ هذا الزیّ فی اللباسِ ـَ» : این شکلِ لباس مُد شده است. ۵. «ـ الإنسان» : نام خانوادگیِ شخص، نام فامیلی. ۶. [بازرگانی] «ـ المَتجر» . شهرت و اعتبار مؤسّسهٔ بازرگانی در میان همکاران و رقیبان.
الشَّهْرِیّ : ۱. منسوب به شَهر ۲. آنچه در هر ماه یک بار روی دهد، ماهانه، ماه به ماه، همه ماهه.
الشَّهْرِیَّة : ۱. مؤنّثِ شَهْرِیّ. «مجلّة ـ» : مجلّهٔ ماهانه. ۲. دریافتیِ ماهیانه، حقوق ماهیانه.
شَهَقَ ـِ شُهُوقاً الجبلُ أو البناءُ : کوه یا ساختمان بلند بود، یا بلند شد، سر به فلک کشید.
شَهَقَ ـِ شَهِیقاً و شُهاقاً و تَشْهاقاً . ۱. نفس را در سینه فرو برد، هوا را به درون سینه کشید. ۲. هِق‌هِق گریست. ۳. گریه در گلویش پیچید.

شَهِقَ ـَ شَهِيْقاً : ۱. هِق‌هِق گریست. ۲. گریه در گلویش پیچید. ۳. نفس را در سینه فروبرد، هوا را به درون ریه کشید، دَم کشید. ۴. ـ الحمارُ : خر عرعر کرد.

شَهِقَ ـَ شَهَقاً ۱. ت عینُه علیه : از آن در شگفت شد و پیوسته بدان نگریست. ۲. ـ ت عینُه علیه : به او چشم زخم رساند، او را چشم زد.

الشَّهْقَة : ۱. مصدر مرّه از شَهَقَ و شَهِقَ. ۲. فریاد، نعره. ۳. [پزشکی] : سیاه‌سرفه، خروسک.

شَهِلَ ـَ شَهَلاً و شُهْلَةً : ۱. چشم او میشی یا عسلی شد، یا بود. ۲. ـ اللَّوْنان : دو رنگ به هم آمیخته شد.

الشَّهَل : ۱. مص. ۲. میشی شدن چشم، چشم عسلی بودن.

الشُّهْل جـ : أشْهَل و شَهْلاء.

الشَّهْلاء : ۱. مؤنّثِ أشْهَل. ۲. نیاز، حاجت. ج : شُهل.

الشَّهْلَة : ۱. مصدر مرّه از شَهِلَ. ۲. پیرزن. ۳. زن میانسالِ دانا. ج : شِهال.

الشُّهْلَة : رنگی میان سیاهی و کبودی، آمیختگی سیاهی چشم با کبودی.

شَهَمَ ـُ شَهْماً و شُهُوماً ۱. ه : او را ترساند. ۲. ـ ه : او را منع کرد، از او جلوگیری کرد (لا). ۳. ـ الفرسَ : بر اسب نهیب زد، آن را راند. ۴. ـ ه : او را به نشاط و جنبش واداشت.

شَهُمَ ـُ شَهامَةً و شُهُومَةً : ۱. دلیر شد. ۲. باهوش و کاربُر بود. ۳. زیرک و کاربُر گردید.

شَهَمَ ـَ شُهُوماً فی الأمرِ : در آن کار کوشید و چالاکی نمود (لا).

الشَّهْم : ۱. مص شَهَمَ. چابکی، زیرکی و هوشیاری. ۲. باهوش. ۳. سرور و بزرگِ صاحب رأی و اندیشهٔ صائب. ۴. اسب تندرو و قوی و چابک. ج : شِهام و شُهُوم.

الشَّهْماء : پُر شهوت، شهوانی، بسیار خواهان، پُر اشتها.

الشُّهَّد جـ : شاهِد.

شَهَّرَ تَشْهِيراً (ش ه ر) ۱. ه بکذا : او را بدان کار مشهور و زبانزد گرداند. ۲. ـ به : رسوایی او را شهرت داد و همه جا پخش کرد. ۳. ـ السیفَ : شمشیر را از غلاف بیرون کشید و بلند کرد.

شَهَّى تَشْهِيَةً (ش ه و) ۱. ه : او را به دوست داشتن واداشت، او را بر سرِ اشتها آورد. ۲. ـ علیه کذا : آن چیز را به او پیشنهاد کرد و در نظر او مرغوب و مطلوب ساخت و او را بدان راغب گرداند. ۳. «هذه الرّائحة تُشَهّی الطّعامَ» : این بوی غذا را اشتهاآور می‌کند.

شَهُوَ ـُ شَهاوَةً الطّعامُ : غذا لذیذ و دلپذیر شد، یا اشتهابرانگیز بود.

الشَّهْوان : ۱. شهوت‌پرست، شهوتران، آزمند. ۲. خواهان. ج : شَهاوَى. مؤ : شَهْوَى

الشَّهْوانِيّ : شهوتران، دارای تمایل جنسیِ بسیار، شهوانی.

الشَّهْوَة : ۱. مصدر مرّه از شَهِيَ. ۲. میل و خواهش زیاد، سخت خواستن و دوست داشتن، آرزو، شهوت. ۳. [پزشکی] : اشتها داشتن به خوراک. ۴. تمایل جنسی. ج : أشْهِيَة و شَهَوات و شُهِيّ.

الشُّهْوَة : مراد، چیز مورد آرزو، چیزی که به آن میلِ شدید باشد. ج : شُهىً.

الشُّهُود جـ : شاهِد.

الشُّهُور جـ : شَهْر.

الشُّهُوم جـ : شَهْم.

الشُّهُومَة : ۱. مص شَهُمَ. ۲. زیرکی و هشیاری برای ترقّی و جاه‌طلبی.

شَهِيَ ـَ شَهاً : به چیزی آزمند شد و شدیداً متمایل گردید.

شَهِيَ ـَ شَهْواً و شَهْوَةً ه : آن را خواست و آرزو کرد. ← شَها.

الشُّهَى و شُهِيّ جـ : ۱. شَهْوَة. ۲. شُهْوَة.

الشَّهِيد : ۱. گواه، شاهد. ۲. آن که در راه خدا یا امری مقدّس کشته می‌شود، کشته در راه خدا. ۳. راستگو در گواهی دادن. ۴. از نامهای خدای متعال. ۵. دانا که چیزی بر او پوشیده نماند. ج : شُهَداء و أشْهاد.

الشَّهِيْدَة : ۱. مؤنّثِ شَهِيْد. ۲. برّهٔ بریان. ۳. هلیم، هریسه.

الشَّـهِيْر : ۱. نـامدار، نـام‌آور، بـلندآواز، مشـهور ۲. شریف، بزرگوار
الشَّهِيْق : ۱. مصـ شَهَق و شَهِق. ۲. دم فرو بردن، نفَس به ریه کشیدن. ۳. آواز سخت و زشت.
الشَهِيّ : ۱. مرغوب، مطبوع، خواستنی، و دلپذیر. ۲. «طعامٌ ـ» خوراک خوشمزه، لذیذ «رائحةٌ شَهِيَّة» : بوی دلپذیر. ۳. فعیل به معنی فاعل : خواهان، خـواهـنده، آرزومند، آزمند
الشِّواء : ۱. گوشت بریان، گوشت سرخ شـده. ۲. یک تکّه کباب
الشَّوائِـب جـ : شائِبَة.
الشِّواءَة و الشُّواءَة مفرد «الشَّوَى» : یک تکّه گوشت سرخ شده یا کباب.
الشَّوائِـع جـ . شائِعَة.
الشَّوائِـک جـ : شائِکَة.
الشَّوائِـل جـ : شائِلَة
الشَّوابّ جـ : ۱. شابَّة. ۲. شَبَّة
الشَّوابِک جـ : شابِک.
الشَّواة . ۱. مفردِ «شَوَى» است. ۲. پوستِ سر. ۳. یک تکّه گوشت سرخ شده (الر).
الشَّواجِر ۱. جـ: شاجِر و شاجِرَة. ۲. بازدارنده‌ها، موانع ۳. (از نیزه‌ها) نیزه‌های مختلف درهم درآمده.
الشَّواجِن جـ : شاجِن و شاجِنَة
الشَّواجِج جـ : شاجِج
الشَّواجِـط ۱. جـ : شـاجِط. ۲. «شَـواحِـطُ الأَوْدِيَـة» : درّه‌های دور از هم.
الشَّواجِی جـ : شاجِی و شاجِیَة.
الشَّواخِص جـ : شاخِص.
الشَّوادِخ جـ : شادِخَة.
الشَّواذِب جـ . شَوْذَب
الشَّواذّ جـ . ۱. شاذّ. ۲. شاذَّة.
الشَّوار : ۱. زیبایی، حُسن، نیکویی ۲. زیور و لباس. ۳. فریهی ۴. (از بادها) باد نرم و ملایم، نسیم. ← شَوار و شِوار و شُوار.
الشِّوار : ۱. مصـ شارَ و شاوَرَ ۲. به معانیِ شَـوار. ۳. کالای بار شده، محمولهٔ تـجاری، رختِ بـار شـده ج . أشْوِرَة و شُوْران
الشُّوار : به معانیِ شارَة. ← شَوار و شِوار.
الشَّوارِب جـ : ۱. شارِب (به معانی ۲، ۳). ۲. شاربة. ۳. تارهای صوتی در حنجره. ۴. مجاریِ آب در گلو.
الشَّوارِح جـ : شارِح (به معنی ۲).
الشَّوارِد ۱. جـ : شارِدَة. ۲. «ـُ اللغة» . واژه‌های نادر و کمیاب و غریب.
الشَّوارِع جـ : ۱. شارِع (به معانی ۲ ـ ۵) ۲. شارِعَة. ۳. ستارگان نزدیک به غروب.
الشَّوارِف جـ . ۱. شارِف. ۲. شارِفَة
الشَّوارِق جـ : شارِقَة.
الشَّوارِک ف معـ جـ : شُورَک (خم).
الشَّوارِيْز جـ : شِيْراز.
الشَّوارِيْف جـ شارُوف
الشَّوارِيْق جـ : شارُوق.
الشَّوازِب جـ : شازِب.
الشَّواسِع جـ : شاسِعَة.
الشَّواش . ۱. مـصـ شـاشَ. ۲. اخـتلاف، پـراکـندگی، تباهی
الشَّواصِر جـ شاصِرَة.
الشَّواصِی و شَواصٍ جـ : شاصِیَة.
الشَّواطِئ جـ : شاطِئ.
الشَّواطِب جـ : شاطِبَة.
الشَّواطّ جـ : شاطّة.
الشِّواظ و الشُّواظ : ۱. زبانهٔ آتش. ۲. شعلهٔ بی‌دود. ۳. در تعبیر قـرآنـی بـه مـعنی پـاره‌های آتش آمـده است «یُرْسَل عَلَیْکما شُواظٌ مِن نارٍ» (قرآن مـجید، الرحـمن، ۳۵) : بر شما پاره‌های آتش فرستاده شـود (اعـم). ۴. گرمای سـخت و سـوزان. ۵. سـختیِ تشـنگی، شـدّت عطش. ۶. بانگ و فریاد. ۷. دشنام دادن به یکدیگر.
الشُّواع . پاسی دراز از شب
الشَّواعِر جـ : شاعِرَة

الشَّواعِل جـ : شاعِل و شاعِلَة.
الشَّواعِي و شَواعٍ جـ : شاعِي و شاعِيَة.
الشَّواغِر جـ : شاغِرَة.
الشَّواغِل جـ : شاغِل.
الشَّواغِي و شواغٍ جـ : شاغِيَة.
الشَّوافِع جـ : ۱. شافِع (به معنی ۳). ۲. شافِعَة.
الشَّوافِعَة جـ : شافِعِيّ.
الشَّواقِب جـ : شَوْقَب.
الشَّواقّ ۱. جـ : شاقَّة. ۲. خوشهٔ خرما که به مقدار یک وجب رسیده و دراز شده باشد.
الشَّواقِي و شواقٍ جـ : شاقِي.
الشَّواقِيف جـ : شاقُوف
الشَّواقِيل جـ : شاقُول
الشّواكّ جـ : شاكَة.
الشَّواكِل جـ : شاكِل و شاكِلَة.
الشَّوامِت جـ : شامِتَة.
الشَّوامِخ جـ : شامِخ و شامِخَة.
الشَّوامِذ جـ : شامِذ.
الشَّوامِر جـ : شامِر و شامِرَة.
الشَّوامِس جـ : شامِس.
الشَّوامِط جـ : شامِط (به معنی ۲).
الشَّوامّ جـ : شامَّة.
الشَّوانّ جـ : شانَّة.
الشِّوان جـ : شَوْنَة.
الشَّوانِئ ۱. جـ : شانِئ و شانِي و شانِئَة. ۲. «ـُ المال» : مالهایی که به آنها بُخل نتوان ورزید، مالهایی که بذل کنند و بُخل نورزند.
الشِّواه جـ : شاة.
الشَّواهِد جـ : شاهِدَة.
الشَّواهِق جـ : شاهِق و شاهِقَة.
الشَّواهِن ف معـ. جـ : شاهِيْن.
الشَّواهِي و شَواهٍ جـ : شاهِيَة.
شَواوِل و شَواوِيل جـ : شَوّالات و جِجِ شَوّال.
الشَّوايا جـ : ۱. شَوِيَّة. ۲. شَوايَة.

الشَّوايَة و الشِّوايَة و الشُّوايَة : ۱. چیزی کوچک از چیزی بزرگ، اندکی از بسیار. ۲. پست و بی‌ارزش از هر چیز. ۳. آنچه از کناره‌های حیوان ذبح شده جدا کنند. ۴. قرص نان، گردهٔ نان. ۵. ج : شَوايا ← شَوِيَّة.
الشِّوايَة : ۱. ← شُوايَة. ۲. پیشهٔ کباب‌پز، بریان‌پزی.
الشَّوْب : ۱. مصـ شابَ. ۲. چیزی آمیخته با چیز دیگر، آمیزه، ممزوج که جدایی‌پذیر نباشد، مثلاً شیر با عسل. در تعبیر قرآنی نیز مراد از شَوْب آمیزه‌ای ممزوج شده است. نه مخلوط که بتوان آنها را جدا کرد. «ثُمّ إنّ لَهُم عَلَيْها لَشَوْباً مِن حَمِيْم» (قرآن مجید، الصّافات، ۶۷) : سپس بر روی آن آمیزه‌ای از آب سوزان می‌نوشتند (اعم). ۳. یک پاره خمیر. ۴. عسل. ۵. کنایه از نداشتن چیزی «مالَه ـُ و لازَوْب» : او را شیر و شوربایی نیست، آه در بساط ندارد.
الشَّوْبَة : ۱. مصدر مرّة از شابَ، یک بار در آمیختن، ممزوج کردن. ۲. مکر، حیله، نیرنگ.
الشُّوبَق ف معـ : در اصل چوبَک، غَلْتَکی چوبین و دستی که با آن خمیر پهن کنند، وردنه، نَوَرد. ج : شَوابِق.
الشُّوَح جـ : شُوْحَة، درختان صنوبر.
الشُّوْح : درخت صنوبر، کاج. یک فرد آن شُوْحَة است.
الشُّوحَة : ۱. یک درخت صنوبر، یک درخت کاج. ۲. پرنده‌ای شکاری، غلیواج، زغن، موش‌گیر. ج : شُوَح.


الشُّوحة

الشَّوحَط : ۱. درختی است که از چوب آن کمان سازند، یک فرد آن شَوْحَطَة است.
الشَّوحَطَة : ۱. یک درخت شَوحَط. ۲. اسب دراز اندام.
الشَّوْذَب : ۱. دراز، طویل. ۲. بلند بالای خوش اندام (الر). ۳. اصیل و نیکو و ممتاز از هر چیز. ج : شَواذِب.
الشَّوْذَر ف معـ : ۱. چادر. ۲. ملحفه، ملافه. ۳. پیراهن بی‌آستین زنانه. ج : شَواذِر.
الشَّوْر : ۱. مصـ شارَ. ۲. عسل که از کندو برآورده باشند. ۳. زیبا، نیکو، خوب. مؤ : شَوْرَة. ج : شِيار.
الشُّوَراء جـ : شَتِر.
الشَّوْران : گیاه و گُل گاجره. یک فرد آن شَوْرانَة است.

الشُّوران جـ : شِوار
الشَّوْرَب : مرغ مگس‌خوار
الشَّوْرَبَة ف معـ : شوربا، آبگوشت.
الشَّوْرَة : ۱. مصدر مرّه از شارَ، یک بار مشورت کردن. ۲. خجلت، شرمساری. ۳. زیبایی، نیکویی، حسن. ۴. هیئت و لباس، شکل و پوشاک.


الشَّوْزَى

الشَّوْزَة . ۱. برون و درون، ظاهر و باطن. ۲. کندوی زنبور عسل. ج : شُوَر.
الشَّوْرَك معـ : لچک، لچکی، قماشی سه گوشه. (خم، بولاق، ج ۱، ص ۴۴۸). ج . شوارِک.
الشَّوْزَى : بوته‌ای جنگلی و باتلاقی از تیرهٔ شاه‌پسند که در مناطق استوایی می‌روید و پوسته‌های آن خواصّ دارویی دارد و از گلها و برگهای آن در رنگ‌آمیزی استفاده می‌کنند. گُل شُوریٰ
Avicennia Officinalis (S)


الشَّوْك

الشَّوْرَى : ۱. مشورت، رایزنی. ۲. موضوعی که بر سرِ آن شور و رایزنی کنند. ۳. «مجلسُ ـــ» : مجلس شوری، پارلمنت، پارلمان. ۴. نام سورهٔ چهل و دوّم قرآن مجید.
الشَّوز جـ . أشْوَز.
الشَّوْزَب : نشانهٔ، علامت.
شَوِسَ ـَ شَوَساً : ۱. در جنگ دلیر شد، جسارت به خرج داد. ۲. دراز شد. ۳. کبر فروخت.


الشَّوْش

الشَّوْس ۱. جـ : أشْوَس. ۲. بلندقامتان، دراز قدّان. ۳. «المصائبُ ـــ» : بلاهای سخت.
الشَّوْش معـ : تیره‌ای ماهی دریایی از دستهٔ کتودن که انواع بسیار دارد و تمام آنها خرد جثه و گِرد و برّاق هستند، ماهی هنیوک.
الشَّوْشَة : ۱. کاکُل. ۲. «ـَ الذُّرَة» : کاکل ذرّت.


الشَّوْك

شَوِصَ ـَ شَوَصاً ۱. ت العينُ : تخمِ چشم چندان بزرگ شد که پلکها بر روی آن بسته نشد. ۲. ـــ ت العينُ : پلکهای چشم تکان خورد.
الشَّوْص : ۱. مصـ شاصَ. ۲. دندان‌درد. ۳. شکم‌درد
الشَّوْص جـ : شَوْصاء.
الشَّوْصاء : (چشمی) که گویی از بالا می‌نگرد ج : شُوْص.
الشَّوْصَة · ۱. مصدر مرّه از شاصَ. ۲. درد شکم. ۳. جهیدن رگ. ۴. سینه‌پهلو، ذات الجنب.
الشَّوْط : ۱. مصـ شاطَ ـُ ۲. انجام، نهایت، غایت. ۳. تاختن و دویدن و به هدف رسیدن. «ـــ فی سباقِ الخیل» : تاخت در مسابقهٔ اسب‌دوانی. ۴. یک دور از مسابقه. ج : أشْواط. ۵. «شَوْط بَراحٍ» . شغال
شَوِعَ ـَ شَوَعاً ۱. رأسُه : موی او پریشان و غبارآلود شد. ۲. ـــ الشَّعرُ : موی ژولیده و سیخ و مانند خار شد. ۳. ـــ الفرسُ . یکی از دوگونهٔ اسب سفید بود.
الشَّوَع : ۱. مصـ شَوِعَ. ۲. آشفتگی و ژولیدگی و سیخ ایستادن موهای سر. ۳. سفیدیِ یکی از دوگونهٔ اسب.
الشَّوْع جـ : ۱. أشْوَع و شَوْعاء. ۲. درختِ‌بان. ج : شِياع.
الشَّوْعَة : یک درختِ‌بان.
الشَّوْف : ۱. مصـ شافَ. ۲. تخته یا ماله‌ای بزرگ که زمین شخم شده را با آن هموار و مُهر می‌کنند، مالهٔ کشاورزی
الشَّوفان : جوِ دو سر، چاودار.
الشَّوْق · ۱. مصـ شاقَ ـُ. ۲. آرزو، خواهش دل، علاقهٔ قلبی.
الشَّوْق جـ : أشْوَق.
الشَّوْقَب : مردِ دراز بالا، بلند قامت. ج : شَواقِب.
شَوِكَ ـَ شَوَكاً ۱. الشَّجرُ · درخت پر خار شد. ۲. ـــ الرأسُ · موی سر پس از تراشیده شدن رشد کرد.
الشَّوْك : ۱. مصـ شاكَ. ۲. خار. واحد آن شَوْكَةِ است. ج . أشْواك. ۳. «جاءَ بالشَّوْكِ و الشَّجَرِ» : باگروهی بسیار آمد.
الشَّوَك جـ : شَوْكَة.
الشَّوْكَة : ۱. یک خار. ۲. جنگ‌افزار، سلاح، تیغ. ۳. نیش کژدم ۴. تیزیِ سلاح. ۵. قدرت، قوّت، عظمت، نیرو، شوکت، توانایی. ۶. پیروزی بر دشمن و بیچاره کردنِ او. ۷. سرخی‌ای که بر چهره یا تن ظاهر شود. ۸. شانهٔ بافندگی. ۹. شانه برای هموار کردن زمین. ۱۰. چنگالِ غذاخوری. ۱۱. سیخک پای خروس. ج : شَوَكَ.

شَوْكَةُ الصَّبّاغِيْن :گیاه نبق الصّباغین، عنّاب رنگرزان. Dyer's bucthon (E), Rhamnus Tinctoria (S)

الشَّوْكَةُ الصَّفْراء :گیاهی علفی و صحرایی و زراعتی و یک ساله از تیرهٔ مرکّبان که آن را به خاطر ریشهٔ شیرین مزه‌اش می‌کارند. گیاه قَرْنون، لَخلاح، سقولیمُس.

الشَّوْكَةُ القُنْطِيَّة :گیاه خارِ قُنبطی، اقاقیای عربی، درخت قَرَظ یا سلم.

الشَّوْكَةُ المُبارَكَة :گیاهی علفی و صحرایی و یک ساله از تیرهٔ مرکّبان که برگهایش خاصیّت دارویی و تقویتی دارد و عرق‌آور و بازکنندهٔ سرِ دَمَل و خوش خوراک است، گیاه حمض‌الأمیر.

شَوْك الجِمال : خارِ شتری، اشترخار.

شَوْكَ الحَلِيْب :گیاه خارِ شیری.

شَوْكُ الحِمار : گیاهی علفی و بیابانی، کنگرِ خر ← أقسّون.

شَوْكَ الحَمِيْر :گیاهِ خار شیری ← شَوْک الحَلِیْب.

شَوْك الدُّرَّج :گیاه طوسَک.

الشَّوْكَران :گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ مرکّبان که اغلب انواع آن سمّی و کشنده است و خواصّ دارویی نیز دارد، شوکران.

شَوْك النَّار :گیاهِ خارِ مصری.

الشَّوْكَل : ۱. گیاه عوسج که خاربُنی است. یک فرد آن شَوْكَلَة است. ۲. نیاز. ۳. سمت، کرانه، جانب. ۴. میمنهٔ لشکر، جناح راست لشکر.

الشَّوْكَلَة : ۱. یک خار بوتهٔ عوسج. ۲. ناحیه، کرانه.

الشُّوكولاتَة مع : شُکُلات، نوشیدنی یا قرصی مرکب از کاکائو و شیر و شکر که به صورتهای مختلف خورده می‌شود.

الشَّوْكِيّ : ۱. منسوب به شَوْک، خاری. ۲. [تشریح] «الحَبْلُ ـــ» : نخاع.

الشَّوْكِيّات [زیست‌شناسی] : جانوران خارپوست، خارپوستان. Echinodermes (S)

الشَّوِل : تند و سبک‌دست در کار، چابک و چالاک.

الشَّوْل : ۱. مص شالَ ـُ. ۲. سبک و شتابان. ۳. ماندهٔ آب در تهِ ظرف ۴. آبِ اندک. ۵. ماندهٔ شیر در پستان. ج : أشْوال.

الشَّوْلَة : ۱. مصدر مرّه از شالَ. ۲. نیش کژدم. ۳. انتهای دُم کژدم که بلند می‌کند. ۴. زن سبکسر، جلف، گول. ۵. علامت مکث در نگارش (،) ویرگول، کاما. ج : شِیال. ۶. [کیهان‌شناسی] : نام دو ستارهٔ روشن در برج عقرب که یکی از منازل قمر است.


شَوْلة الجِمال

الشَّوْلَة : اسم خاصّ برای کژدم، عقرب ← شَوّالَة.

الشَّوْلَقِيّ : ۱. آن که شیرینی بسیار دوست دارد. ۲. شیرینی‌فروش، قنّاد.

الشَّوْلَم :گیاه شلمک.

الشُّوم جـ : أشیم ← الشِیْم.

الشُّوْمار و الشُّوْمَر :گیاه رازیانه، بادیان.

الشَّوْمَل : باد سرد شمال.

الشَّوْنَة : ۱. مصدر مرّه از شانَ ۲. زن سبکسر، گول، نادان. ۳. انبار غلّه. ۴. کِشتی جنگی قدیمی ← شَوْنَة (۳، ۴ الر). ج : شِوان.


شَوْك الدُّرَّج

الشُّوْنَة : ۱. انبار غلّه. ۲. کِشتی جنگی قدیمی. ج : شُوَن.

الشَّوَنْدَر : چغندر.

الشُّونِيز ف مع : سیاهدانه، شونیز.

شَوِهَ ـَ شَوَهاً ۱. الوجهُ : روی زشت شد، زشت‌رو شد. ۲. ـــ الرجُلُ : آن مرد بسیار شورچشم شد، بسختی چشم‌زخم زد. ۳. ـــ الشیءُ : آن چیز بلند و مرتفع شد.


الشَّوْكران

الشَّوَه : ۱. مص. ۲. زیبایی، نیکویی، حُسن. ۳. زشتی (از اضداد) ۴. درازیِ گردن. ۵. بلندیِ سر.

الشُّوه جـ : أشْوَه و شَوْهاء.

الشَّوْهاء : ۱. مؤنّثِ أشْوَه. ۲. زن زِشت. ۳. زن ترشروی. ۴. زن شورچشم. ۵. زن بدقدم و شوم و نامبارک. ۶. اسب تیزبین. ج : شُوْه.

الشُّوْهَة : ۱. زشتی. ۲. دوری.

الشَّوّاء : آن که گوشت را بریان کند، بریانگر، کبابی، کباب‌پز.

الشَّوّاف : بسیار تیزبین.

شَوّال : دهمین ماه قمری که بیست و نه روز دارد و پس از رمضان می‌آید. گاهی به عنوان صفت الف و لام بر سر آن در می‌آید ← الشَّوّال و الشَّوّال. ج : شَوّالات و جج : شَواوِل و شَواوِیل.

الشَّوّال و الشَّوّال جـ : شائِل مؤ : شَوّالَة.

الشِّوّال جـ : شَوّال.

الشَّوّالَة : ۱. مؤنّثِ شَوّال (صفت). ۲. زن سخن‌چین. ۳. مرغ زرّین‌پر صحرایی، چکاوک. ۴. «شَوّالَة» اسم خاصّ برای کژدم ← شُوْلَة.

الشَّوّان : ۱. انباردارِ غلّه، خازنِ گندم. ۲. انباردار.

الشَّوّایَة : ۱. کباب‌پز. ۲. وسیلهٔ کباب‌پزی، فِرِ کباب‌پزی.

شَوَّبَ تَشْوِیباً (ش و ب) ۱. ه : آن را درهم آمیخت. ۲. ← عنه : از او حمایت‌گونه‌ای کرد، حمایتی نه چندان جدّی از او کرد.

شَوَّحَ تَشْوِیحاً (ش و ح) الشیءَ : آن چیز را انکار کرد.

شَوَّذَ تَشْوِیذاً (ش و ذ) ۱. ه : بر سر او دستار بست. ۲. ← ت الشّمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد و نورش کاست، کم‌نور شد. ۳. ← السحابُ الشّمسَ : ابرها خورشید را فرا پوشاند. ۴. ← ته الشّمسُ : آفتاب آن را فراگرفت.

شَوَّرَ تَشْوِیراً (ش و ر) ۱. إلیه بیدِه : با دست به او اشاره کرد، او را با دست خود نشان داد. ۲. ← علیه بکذا : او را بدان چیز امر کرد. ۳. ← النّارَ أو بها : آتش را شعله‌ور کرد. ۴. ← ه أو به : او را شرمنده ساخت. ۵. ← الدّابّةَ : ستور را برای فروش عرضه کرد. ۶. ← الدّابّةَ : برای آزمایش بر ستور سوار شد، ستور را به سواریِ آزمایشی برد. ۷. ← الثّوبَ : جامه را با (شَوْران) گُل گاجره رنگ کرد. ۸. ← به : عورت او را آشکار و وی را رسوا کرد.

شَوَّشَ تَشْوِیشاً (ش و ش) ۱. الأمرَ : آن کار را درهم آمیخت، آشفته کرد. ۲. ← بینَهم : در میان آنان تفرقه و فساد افکند.

شَوَّصَ تَشْوِیصاً (ش و ص) : ۱. دندانهایش را شست و تمیز کرد، مسواک زد. ۲. ← ه : آن را جنباند.

شَوَّطَ تَشْوِیطاً (ش و ط) ۱. الطّعامَ : غذا را سوزاند. ۲. ← الصّقیعُ النباتَ : سرما ریزه گیاه را خشک کرد و سوزاند. ۳. ← القِدرَ : دیگ را به جوش آورد. ۴. ← الفرسَ : اسب را سخت راند. ۵. ← الرجُلَ : سفر آن مرد به درازا کشید، سفرش طولانی شد. ۶. ← اللحمَ : گوشت را پخت.

شَوَّعَ تَشْوِیعاً (ش و ع) القومَ : آن گروه را گرد آورد.

شَوَّفَ تَشْوِیفاً (ش و ف) ۱. الشیءَ : آن چیز را صیقل داد. ۲. ← المرأةَ : آن زن را زینت داد و آراست، او را آرایش کرد.

شَوَّقَ تَشْوِیقاً (ش و ق) ه إلیه : او را بر سر شوق آورد، تشویق کرد، او را بدان آرزومند کرد.

شَوَّکَ تَشْوِیکاً (ش و ک) ۱. الحائِطَ : بر سرِ دیوار خار نهاد. ۲. ← ت النخلةُ : خارهای خرمابُن برآمد. ۳. ← لحْیا البعیرِ : دندانهای شتر دراز شد. ۴. ← وجهُ الغلامُ : صورت پسربچه موی برآورد. ۵. ← الزرعُ : کِشت دمید و از خاک سر برآورد، کِشته نیش زد. ۶. ← الفرخُ : جوجه پر درآورد، نوک پرهای جوجه درآمد. ۷. ← ثدیُ الفتاةِ : پستان دختر نوک‌تیز شد و نزدیک به برآمدن رسید. ۸. ← ت أسنان الطّفلِ : دندانهای کودک چون خار نیش زد و سر درآورد. ۹. ← الرّأسُ بعدَ الحلقِ : پس از تراشیدن موی سر دوباره برآمد.

شَوَّلَ تَشْوِیلاً (ش و ل) ۱. ت الإبلُ : شکم شتران به پشتهای آنها چسبید. ۲. ← ت المزادةُ : آب باقی‌مانده در مشک کم شد. ۳. ← الماءُ : آب کم شد. ۴. ← لبنُ الناقةِ : شیر شتر کاهش یافت و بسیار کم شد. ۵. ← ت النوقُ : پستانهای ماده شتر کم‌شیر و خشک شد. ۶. ← فی الوِعاءِ : درون ظرف اندکی آب نگاه داشت.

شَوَّنَ تَشْوِیناً (ش و ن) ۱. الماءَ : آب را کم کرد. ۲. ← الخطبُ عقلَه : آن پیشامدِ ناگوار عقل او را برد.

شَوَّهَ تَشْوِیهاً (ش و ه) ۱. ه : آن را زشت گرداند. ۲. ← علیه : به او چشم‌زخم رساند، او را چشم زد.

الشُّوَّه جـ : شائِه.

شَوَّى تَشْوِيَةً (ش و ی) ۱. ه : به مهمان کباب خوراند. ۲. ـ القومَ : به آنان گوشت داد تا کباب کنند. ۳. ـ المرمیَّ : به (شَوَی) عضو غیر کُشندهٔ شکار تیر زد.

الشَّوَى ۱. جـ : شَواة. ۲. کار کوچک و آسان. ۳. (در انسان) کاسه و پوست سرِ آدمی. ۴. (در چارپایان) دو دست و دو پای چهارپا. ۵. (در شکار) عضو غیر کُشندهٔ شکار، اندامهایی که کشتنگاه نباشد. ۶. قسمت بیرونی پوست. ۷. ماندهٔ چیزی.

الشُّوَيْعِر : مصغّر شاعِر، شاعرک ← شُعَيْرور.

الشُّوَيْهَة : مصغّر شاة، گوسفند کوچک.

الشَّوِيّ ۱. جـ : شاة. ۲. گوشت سرخ‌شده، کباب.

الشَّوِيَّة : ۱. باقی‌ماندهٔ گروهی که بیشترشان رفته باشند. ۲. بقیهٔ مالی که نیست شده باشد، ته بساطِ مال. ج : شَوايا. ← شُوايَة.

الشُّوَيَّة : اندکی از بسیار ← شُوَيْهَة.

الشَّيء : چیز. ج : أشْياء.

الشَّيْئَة : ۱. مصدر هیئت و نوع بر وزن فِعْلَة. ۲. اراده، خواستن، مَشِيَّت. «كُلُّ شَيءٍ بِشَيْئَةِ اللّهِ» : همه چیز به خواستِ خداست.

الشِّياء جـ : شاة.

الشِّياب : ۱. آمیختن، مَشُوب کردن. ۲. آنچه با چیزی آمیخته شود، آمیخته شده.

الشِّياح : ۱. مصـ شائِح. ۲. جـ : شِيْح و ۳. شَيْحان. ۴. پرهیز کردن ۵. کوشیدن. ۶. قحطی، تنگی، کمیابی.

الشِّياد : عطر و بوی خوش که به خود زنند.

الشِّيار جـ : ۱. شار. ۲. شَوْر. ۳. مصـ شارَ. ۴. اسب فربه و اصیل.

شِيار : نام روز شنبه نزد عرب جاهلی (به سبب عَلَمیّت الف و لام نمی‌گیرد). ج : أشْيُر

الشِّياص : بدخویی.

الشِّياط ۱. جـ : شَوْط. ۲. بوی پنبه سوخته و مانند آن.

الشَّياطِين جـ : شَيْطان.

الشَّياظِم جـ. شَيْظَم.

الشِّياع ۱. جـ : شُوْع. ۲. ریزه‌های هیزم که با آن آتش افروزند. ۳. بوق، شیپورِ خبر. ۴. نای چوپان. ۵. خواندن، صدا کردن. ۶. طرفداری، جانبداری. ج : أشْيِعَة. ۷. «هذا ـّ لكذا» : این مکمّل آن است.

الشِّياف : دارو برای چشم.

الشِّياق : چیزی که برای کشیدن چیزی دیگر به کار برند مانند طناب برای کشیدن دامان چادر و مانند آن.

الشِّيال جـ : شَوْلَة.

الشِّيالَة : شغل باربری، حمّالی.

الشَّيام : ۱. زمین هموار و نرم. ۲. خاک.

الشِّيام : سوراخ موش. ۲. لانهٔ جانوران وحشی. ۳. خاک. ج : شُيُم (لا) و شِيَم (الر).

الشِّياه جـ : شاة.

الشَّياهِم جـ : شَيْهَم.

شَيَبَ ـَ شَيَباً : موی او سفید شد.

الشَّيْب : ۱. مصـ شابَ ـِ. ۲. سفیدیِ مو. ۳. گیاه افسنین، بومادران. یک فرد آن شَيْبَة است.

الشِّيْب ۱. جـ : أشْيَب. ۲. دوال، تسمه، تازیانه. ۳. بچّهٔ کفتار که از گرگ باشد. ۴. صدای لبهای شتر که آب نوشد. ج : أشْياب.

الشُّيُب جـ : أشْيَب.

الشَّيْباء : آخرین شب ماه.

الشَّيْبان : ۱. روز سرد و ابری و خشکِ بی‌باران. ۲. نام برج کانون اوّل یا دسامبر نزد عرب جاهلی (لا).

شَيْبانُ و شِيْبانُ (بدون الف و لام) : نام برج کانون اوّل (دسامبر) نزد عرب جاهلی. و این به سبب سفیدی زمین از برف و یخ است.

الشَّيْبانِيَّة : فرقه‌ای از جبریان.

الشَّيْبَة : ۱. مصدر مرّه و اسم است از شابَ. ۲. مفرد شَيْب، یک بوته گیاه افسنتین که گیاهی است با برگهای سفید.

الشِّيَة (و ش ی) : ۱. مصـ وَشَى. ۲. رنگی مخالف رنگ دیگر اعضا. ۳. نشان، خال. ج : شِيات.

الشِّيْت ف معـ : پارچهٔ پنبه‌ای نازک، چیت، چلوار، قلمکار.


الشِّيح

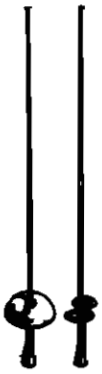
الشِّبْش

الشِّيح : ۱. گیاه درمنه که گیاهی است خوشبو با گلهای زرد و قرمز. ۲. پرهیزکننده. ۳. کوشا در کار. ج : شِيُحان.

الشَّيْحان : ۱. مرد غیرتمند نسبت به ناموس خود. ۲. دوراندیش. ۳. دراز. ۴. اسب پُر نَفَس. ج : شِيْحان.

الشِّيْحان جـ : ۱. شِيح. ۲. شَيْحان.

الشَّيْخ . ۱. پیر که معمولاً از پنجاه سال گذشته باشد، ۲. رئیس قوم اگرچه سنّ او زیاد نباشد. ۳. [در تعبیر مسلمانان] : مرد دینی و روحانی. ۴. [در تصوّف] : پیر و مراد و رهبر طریقتِ گروهی از صوفیان که به آدابی خاصّ تعلیم و خرقه و ذکرِ خود را از پیر و مرادی گرفته و اجازهٔ ارشاد داشته باشد. ۵. دانشمند ۶. استاد، معلّم. ۷. هر کس که دارای پایه‌ای والا باشد. ۸. «ـُ العَقْل» : پیشوای دینی و رئیس طایفهٔ دروزیان. ۹. «ـُ المرأة» : شوهرِ زن. ۱۰. «ـُ النّار» : شیطان، ابلیس. ج : شُيُوخ و أشْياخ و شِيَخَة و شِيْخَة و شِيْخان و مَشِيْخَة و مَشْيَخَة ۱۱. «أشْياخُ النّجوم» : ستارگانی که در منازل قمر واقع نشوند که به آنها «نجوم الأخذ» نیز گویند.

الشِّيْخان جـ : شَيْخ.

الشِّيَخَة جـ : شَيْخ.

الشِّيْخَة جـ : شَيْخ.

شَيْخُ الرَّبِيْع : گیاهی است. ← أرْيغارُون.

الشَّيْخُوخَة : ۱. مصـ شاخَ ـِـ. ۲. پیری، سالخوردگی.

الشِّيْد : گچ و آهک و مانند آن که دیوار را بدان اندود کنند.

الشِّيْراز . ۱. شیر پالودهٔ آب گرفته، شیر دَلَمه شده ۲. شیری که با شوید آمیزند و در خیک کنند تا آبش گرفته شود. ۳. نوعی پنیر. ۴. سرشیر. ج : شَوارِيز و شَرارِيز و شَآرِيز. ۵. ماست کیسه‌ای.

الشَّيْرَج و الشِّيْرَج : روغن کنجد.

الشِّيْز : رنگی است سرخ مایل به سیاه که از پوست سبزِ گردو گیرند و با آن جامه‌ها را رنگ کنند.

الشِّيْزُوفْرانِيا مـع : [روانپزشکی] : قطع شخصیّت، جنون جوانی (المو) Schizophrenia (E)

الشِّيْزَى : چوبی سخت و سیاه که از آن شانه و کاسه سازند، آبنوس.

الشِّيْش ۱. ف مع : نوعی خرمای کم‌شیرینِ بی‌هسته یا دارای هسته‌ای سست و پوک. یک دانهٔ آن شِيْشَة است. ۲. شمشیر کند و بی‌نوک و بدون لبهٔ شمشیربازی. «لعبة ـ» : شمشیربازی.

الشِّيْشَة ف مع : ۱. یک دانه خرمای شِيْش. ۲. قلیان ← نارجِيْلَة.

الشِّيْص : ۱. نوعی خرما که هستهٔ آن سفت نشود. یک فرد آن شِيْصَة است. ۲. نوعی ماهی. ۳. دردِ دندان.

الشِّيْصاء : خرمای پستِ کم‌شیرینی با هسته‌ای نرم. واحد آن شِيْصاءَة است.

الشِّيْصَة : یک دانه خرمای شِيْص.

الشَّيْطان . ۱. ابلیس. ۲. روحی پلید و خطرناک. ۳. انسان یا جنّ یا ستور سرکش و نافرمان، هر سرکش پلیدِ زیانبخش. ۴. داغ شتر که از بالای مفصل ران و روی ران تا زیر زانو کشیده شده باشد. ج : شياطِيْن. ۵. «ـُ الفلا» : تشنگی. ۶. «ـ الحَماطَة» : مار خطرناک. ۷. «ـ الشِّعر» . جنّی یا سروشی که گویند هر شاعری دارد و شعر را به او الهام می‌کند. ۸. «مخاط ـ» : تار مانندی چون تار عنکبوت که هنگام گرما از میان آفتاب به چشم می‌خورد. ۹. «شَياطِينُ الرَّأس» : هیجانهای ناشی از خشم. ۱۰. صفت درختی دوزخی که در قرآن آمده است: «طَلْعُها كأنَّهُ رُؤُوس الشَّياطِين» : خوشه‌های آن درخت گویی سرهای دیوهاست.

شَيْطَنَ شَيْطَنَةً ۱. سِمَةَ البعيرِ : داغ شتر را از بالای مفصل ران تا زیر رانِ حیوان کشید. ۲. ـ الرجُلُ . آن مرد سرکشی و نافرمانی کرد.

الشَّيْطِيّ : گرد و غبار پراکنده در هوا.

الشَّيْظَم : ۱. دراز. ۲. انسان یا شتر یا اسب جوان. ۳. خارپشت بزرگ سالخورده. ج : شَياظِم.

الشَّيْع : ۱. مصـ شاعَ. ۲. اندازه. ۳. مانند، مثل. ۴. قدر، حدود، مقدار «أقامَ عندَه ـَ سنة» : در حدود یک سال نزد او ماند. ۵. «أزورُه غداً أو شَيْعَةً» : فردا یا در یکی از

روزهای آینده او را می‌بینم. ۶. بچّه‌شیر. ۷. دو برادرِ پشتِ سر هم «هذا ـُ هذا»: این برادر آن یک است و در میانشان برادری دیگر نیست.

الشَّیْع: طرفدار، هواخواه، پیرو، شیعه. ج: أشْیاع.

الشَّیَع جـ: شِیْعَة.

الشُّیَعاء جـ: شَیِّع.

الشِّیْعَة: ۱. گروه، فرقه. ۲. پیروان، یاران، طرفداران. ۳. فرقهٔ شیعهٔ امامی. ج: شِیَع و أشْیاع. ۴. «الأشْیاع»: نظائر، مانندها.

الشِّیْعِیّ: ۱. منسوب به شیعه. ۲. یک فرد شیعه‌مذهب.

شِیْف مجـ ت المرأةُ: آن زن آرایش کرده شد.

الشِّیْف: نیش انتهای دُم ملکهٔ زنبوران عسل.

الشَّیْق: سرِ کوه، ستیغ. ۲. شکاف میان دو صخره. ۳. دشوارترین راه در کوه. ۴. راه باریک. ۵. موی دُمِ چهارپا. ۶. مارماهی، شپق‌ماهی، ابومرینه. ۷. سَمت، سوی. ج: أشیاق.

الشِّیْقَة: ۱. واحدِ شِیْق، یک مارماهی. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ غازها که در ساحل دریاچه‌ها و رودها و باتلاقها زندگانی می‌کند. Chenalopex (S)

الشِّیْقِیّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ مارماهی‌ها، شپق‌ماهیها.

الشَّیْلَک معـ: چیلک، چیالک، توت‌فرنگی.

شِیْک مجـ: ۱. خار در تن او فرو رفته شد، خار در تن او خلیده شد. ۲. ـ الجسدُ: روی بدن لکّه‌های قرمز پیدا شد.

الشِّیْک معـ: ۱. چک، حوالهٔ بانکی. ج: شِیْکات. ← صَک. ۲. ـُ سِیاحِیّ و ـُ سِیاحَة أو ـُ المُسافِرین: تراولرزچک، چک مسافرتی. ۳. ـُ بِلارَصِیْد أو مَؤونَة: چکِ بی‌محلّ.

الشَّیْکَران و الشَّیْکُران: گیاه شوکران.

الشَّیْلَم: گیاه شلمک.

الشَّیَم: زمینی سخت که آن را نکنده باشند، زمین سخت و دست نخورده.

الشَّیَم جـ: شِیْمَة و شِیَمَة.

الشَّیْم ۱. جـ: أشْیَم و شَیْماء ← الشُّوم. ۲. ماهیِ سیم.

الشُّیُم جـ: شِیام.

الشِّیْمال: چپ، سمتِ چپ، شمال.

الشَّیْن: مصـ شانَ. ۲. عیب و زشتی.

الشِّیْه جـ: شاة.

الشَّیْهَم: ۱. خار پشت نر. ۲. دُلدُل جبلی، قُنقُد، تشی، خارپشت تیرانداز.

الشَّیْهَمَة: ۱. مؤنّثِ شَیْهَم. ۲. پیرزن.

الشَّیْهَمِیّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ خارپشتان تیرانداز، تیرهٔ دُلدُل.

الشَّیُوع: آنچه با آن آتش روشن کنند، فروزینه، آتش‌زنه.

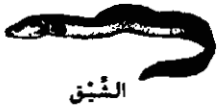

الشَّیْق

الشُّیُوخ جـ: شَیْخ.

الشُّیُون جـ: ۱. شان. ۲. شَیْن.

الشُّیُوعِیّ: منسوب به شُیُوعِیّة، پیر و مسلک شُیوعیّه، کمونیست.



الشَّیْقة

الشُّیُوعِیَّة: فکر و شیوهٔ اجتماعی ـ اقتصادی مبتنی بر اینکه ابزار تولید و توزیع کالا باید اجتماعی و همگانی باشد و ثروتهای ملّی عادلانه تقسیم شود به نحوی که هرکس به قدر استعدادش کار کند و به اندازهٔ احتیاجش از مزایای اجتماعی بهره‌مند شود، کمونیسم.

الشَّیْنِیَّة [فیزیک]: عدسی دوربین.

شَیَّأَ تَشْیِیْئاً (ش ی ء) ۱. ه الأمرَ: او را بر آن کار واداشت. ۲. ـ ه: خشم خود را آرام ساخت. ۳. «ـ اللهُ وجهَه»: خدا چهرهٔ او را زشت کرد یا کناد!، خدا روسیاهش کناد!



الشَّیْلَم

الشُّیَیْء: مصغّر شَیء، چیزی خرد، چیزک.

الشَّیْئان: دوراندیش، عاقبت‌نگر، مآل‌اندیش.

الشَّیَّال: ۱. کَشندهٔ چیزی، بارکَش، حمّال، باربر. ۲. پارچه یا دستگیره‌ای که با آن ظرفی داغ را بردارند، دیگ‌گیر.

شَیَّبَ تَشْیِیباً (ش ی ب): ۱. ه الحُزنُ: اندوه او را پیر کرد. ۲. ـ رأسَهُ الهَمُّ: اندوه موی سرِ او را سفید کرد.

الشُّيَّب جـ : أشْيَب (برخلاف قياس).
الشِّيَّة جـ : شاة.
شَيَّحَ تَشْيِيحاً (ش ی ح) ۱. ه : او را نگران کرد. ۲. ـ ه : بر او تنگ گرفت. ۳. ـ ه علی حاجتِه : او را بر نیاز خود آزمند کرد و در کسب آن به کوشش واداشت. ۴. ـ ه : او را برحذر داشت. ۵. ـ خصمَه : دشمن یا حریفش را بتندی نگریست.
شَيَّخَ تَشْيِيخاً (ش ی ح) ۱. القومُ الرجُلَ : آن قوم آن مرد را شیخ و رئیس خود کردند. ۲. ـ ه : برای بزرگداشت او را با کلمهٔ «یا شیخ، یا شیخنا» مخاطب قرار داد، او را شیخ و «پیر» خواند. ۳. پیر و مراد و «شیخ» شد. ۴. ـ علیه : بر او عیب گرفت. ۵. ـ به : او را بدنام و رسوا کرد.
الشَّيَيْخ : پیرِ کوچک.
الشُّيَيْخ مصغّرِ شَیخ، پیر کوچک، شیخک.
شَيَّدَ تَشْيِيداً (ش ی د) البناءَ : ساختمان را بالا برد. ۲. ـ الحائِطَ : دیوار را با گچ و آهک و مانند آن سفیدکاری کرد ۳. ـ الجلدَ بالطِّيبِ : به تن و پوست خود عطر مالید، عطر زد.
الشَّيِّر : ۱. نیکو، زیبا. ۲. شعری نیکو. ۳. دانایی که در کارها با او مشورت کنند، طرفِ مشورت. ۴. وزیر. ج شُوَراء.
شَيَّزَ تَشْيِيزاً (ش ی ز) الثّوبَ و نحوَه : جامه و مانند آن را با خطوط سرخ مخطّط کرد، راه راهِ سرخ بر آن انداخت.
شَيَّصَ تَشْيِيصاً (ش ی ص) ۱. ه : آن را فاسد و تباه کرد. ۲. ـ النخلةُ : خرمابُن خرمای شیص (که هستهٔ آن سفت نشود) به بار آورد. ۳. ـ ه . او را آزرد. ۴. ـ به : از دست او به حاکم شکایت کرد
شَيَّطَ تَشْيِيطاً (ش ی ط) ۱. الشيءَ . آن چیز را اندکی سوزاند. ۲. ـ القِدرَ : غذا را در دیگ سوزاند. ۳. ـ القِدرَ : دیگ را جوشاند. ۴. ـ الصّقيعُ النّباتَ . سرما گیاه را زد و سوزاند. ۵. ـ الدّماءَ : از بسیاریِ کشتگان خونهای قاتلان و مقتولان را بر هم ریخت و درآمیخت (تعبیری است برای کُشت و کشتارِ بسیار). ۶. ـ الطّاهی : آشپز موهای کلّه و پاچه را سوزاند.
شَيَّعَ تَشْيِيعاً (ش ی ع) : ۱. ه عندَ رحيلِه : او را هنگام رفتن بدرقه کرد، چندگامی همراه او رفت. ۲. ـ الجنازَةَ : جنازه را تشییع کرد، تا گورستان جنازه را همراهی کرد. ۳. ـ ه : او را تشویق و شجاع کرد، به او دل و جرأت داد ۴. ـ الشيءَ بالنّارِ : آن چیز را آتش زد. ۵. ـ النّارَ : هیزم در آتش نهاد تا خوب بسوزد. ۶. ـ النارَ فی الحطبِ : آتش را در هیزم گیراند. ۷. ـ علی رأيِه : از رأی و نظر او پیروی کرد. ۸. پیرو شخص دیگر بود. ۹. شیعی مذهب شد، به تشیّع گرایید. ۱۰. ـ الزّامرُ . نی‌زن در نی دمید، نی را نواخت ۱۱. ـ شهرَ الرّمضانِ : شش روز پس از ماه رمضان را نیز روزه گرفت، رمضان را مشایعت کرد. ۱۲. ـ الشيءَ : آن چیز را از پشت سر وارونه کرد. ۱۳. ـ بالإبِل : بر شتران فریاد زد، آنها را هِیْ کرد. ۱۴. ـ اللبنُ فی الماءِ : شیر در آب پراکنده شد.
الشَّيِّع : ۱. شریک در چیزی غیر قابل تقسیم یا تقسیم‌نشده. ۲. «بيتٌ ـّ بينَهما» : خانه‌ای مشترک و مشاع بین دو کس. ج : شُيّعاء.
الشَّيْفان : دیده‌بان.
الشَّيْفَة : ۱. زن تیزچشم، دوربین. ۲. «بَعَثَ الجيشُ ـَه» : آن لشکر دیده‌بان و طلیعه فرستاد.
الشَّيِّق : بسیار آرزومند، پُر اشتیاق.
الشِّيَل و الشَّيَّل جـ . شائِل.
الشَّيُّوه : شورچشم.

ص

ص : چهاردهمین حرف از حروف هجای عربی که در حساب جمّل برابر ۹۰ است، مؤنّث و از حروف شمسی است. ج : صادات.

الصَّآصِیُ جـ : صِنْصِئَة.

الصِّئبان : تخم شپش، رِشک. واحد آن صُؤابَة است.

صَأْصَأَ صَأْصَأَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد ترسید. ۲. ـــ مِن فلان : از فلانی ترسید و در برابرش فروتنی کرد. ۳. ـــ الجروُ : توله‌سگ پیش از باز شدن چشمهایش آنها را حرکت داد.

الصُّؤاب (صَأب) : ۱. پاره‌های کوچک طلاکه از معدن برآورند. ۲. تخم شپش، رِشک. ج : صِئبان. ۳. «صِئبان الجَلید» : پاره‌های کوچک یخ که چون مروارید دانه دانه شده باشد، تگرگ.

الصُّؤابَة : واحدِ صُؤاب. ج : صُؤاب و صِئبان.

صَئِبَ ـَ صَأَباً : ۱. بسیار آب نوشید. ۲. ـــ مِن الشرابِ : از شراب سیراب شد. ۲. ـــ الرأسُ : سر پُر تخم شپش شد، رِشک گذاشت.

الصُّؤَب (صُئب) جـ : صُؤْبَة.

الصُّؤْبَة (صُئبة) : انبار گندم و مانند آن. ج : صُؤَب (صُئب).

الصِّنْصِئَة : ناخن یا چنگال خروس. ۲. سیخک پشت پای خروس. ج : صَآصِئ.

الصَّنْصاء : ۱. پوست حنظل و هندوانه و مانند آنها. ۲. خرمای هسته نبسته، واحدِ آن صِنْصاءَة است.

صَأَکَ ـَ صَؤُوکاً اللبنُ : شیر با بویی زننده چکید.

صَئِکَ ـَ صَأَکاً : ۱. بوی آن بگردید، بدبوی شد. ۲. ـــ الرجُلُ : آن مرد عرق کرد و از او بوی بدِ عرق تن برآمد ۳. ـــ بغیرِه : به چیز دیگر چسبید. ۴. ـــ الدّمُ : خون لخته شد.

الصَّئِک : ۱. مرد سخت و قوی. ۲. بدبوی. ۳. چسبنده و تیزبوی.

الصَّأْکَة : ۱. بوی چوب خشک. ۲. بوی بد عرقِ تن.

صَأَی ـَ صَئْیاً و صِئِیّاً و صُئِیّاً ۱. الفرخُ : جوجه بانگ کرد. ۲. ـــ ت العقربُ : کژدم خِش خش کرد.

الصّاء و الصّاءَة : آب میان مشیمه، مایعِ درون زهدان.

الصّائِب : ۱. فا. ج : صابَة. ۲. تیری که به هدف خورَد و خطا نکند. ۳. آن که بر راه و اندیشهٔ راست باشد. ج : صِیاب.

الصّائِت : ۱. فا. ۲. فریادکننده. ۳. دارای صوت، صدادار (برخلاف صامِت). ۴. «حَرفٌ ـــ» : حرف صدادار. Vowel (E) ج : صائِتَة.

الصّائِحَة : ۱. مؤنّثِ صائِح. ۲. صیحهٔ مرگ. ۳. فریادکَشنده و ناله‌کننده. ۴. ترس. ج : صوائِح.

الصّائِد : ۱. فا، شکارچی. ۲. آن که برای حفظ منافع

خود دست به حیله زند. ج : صادَة.

الصّائِر : ۱. فا. ۲. آن که گردن مردان را بپیچاند. ج : صارَة.


الصّابة

الصّائِرَة : ۱. مؤنّثِ صائِر ۲. باران. ۳. علفِ خشک.

الصّائِغ : ۱. فا. ۲. زرگر، نقره‌کار، ریخته‌گر. ج : صاغَة و صُوّاغ و صُیّاغ. ۳. «هومِن صاغةِ الکلام» : او از سخن‌آرایانِ نیکوبیان است.

الصّائِف : ۱. فا ۲. دارای پشم، پشم‌دار. ج : صافَة و صُوّاف و صُوَّف ۳. روز گرم. ج : صَوائِف و صِیَّف.

الصّائِفَة : ۱. مؤنّثِ صائِف. ۲. اوّل تابستان، هنگام تابستان. ۳. حمله و جنگ تابستانی. ۴. خوار و بار و آذوقهٔ تابستانی. ج : صَوائِف

صاءَکَ مُصاءَکَةً (ص ء ک) ه : بر او تنگ گرفت، او را زیر فشار قرار داد. به یکدیگر سختیگری کردند.


الصّابُورة

الصّائِک : ۱. چسبنده. ۲. خون خشک. ج : صِیَّک

الصّائِم : ۱. فا ۲. روزه‌دار. ۳. ایّام روزه. ۴. اسب آرام و ایستاده که به او خوردنی ندهند. ۵. «ماءٌ ـ» : آب راکد. ج : صامَة و صُوّام و صُوَّم و صُیَّم و صِیام. ۶. (از چیزها) چیزِ سخت. ج : صِیَّم.


الصّابونیّة

صابَ ـُ صَوْباً ۱. ه المطرُ . او را باران گرفت، گرفتار باران شد ۲. الماءَ و نحوَه . آب و مانند آن را ریخت. ۳. ـ ت السماءُ الأرضَ ، آسمان بر زمین باران بارید. ۴. ـ المطرُ : باران بارید. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز از بالا فرود آمد ۶. ـ السّهمُ نحوَ الرّمیةِ : تیر به هدف خورد، اصابت کرد ۷. «ـ ت الشدّة بقُرّ» : سختی به جایگاه خود فرود آمد.

صابَ ـُ صَوْباً و صَوابَةً : الشیءُ : آن چیز موافق حقّ بود.

صابَ ـُ صَوْباً و صَیْبُوبَةً (ص و ب) السهمُ الهدَفَ : تیر به هدف خورد

صابَ ـُ صَوْباً و مَصاباً و صَیْبُوبَةً (ص و ب) المطرُ : باران فرو ریخت.

الصّاب : درختی است تلخ، درخت سیماهنگ. ۲. شیرهٔ درخت تلخِ صاب.

الصّابِئ : صابئی مذهب، بر آیین صابِئَة.

الصّابِئَة و الصّابِئُون : ستاره‌پرستان و گویند بر دین نوح هستند، قوم صابئة، پیروان دین صابئی، صابیان.

الصّابِح : ۱. فا. ۲. حقوق آشکار.

صابَرَ مُصابَرَةً [ص ب ر] : ۱. بر او در شکیبایی غلبه یافت. ۲. ـ ه : در مورد آن درنگ ورزید و امروز و فردا کرد.

الصّابَة ۱. ج : صائِب (به معنی ۱). ۲. یک درختِ صاب، سیماهنگ، ۳. بدبختی، بلا. ۴. سبکی و سستیِ عقل.

الصّابِر : ۱. فا. ۲. شکیبا در سختیها، بردبار. ج : صُبّار و صَبَرَة. ۳. «ابو صابِر» : نمک

الصّابُورَة : چیزی سنگین که برای حفظ تعادل در تهِ کِشتی گذارند تا زیاد به چپ و راست کج نشود ج . صَوابِیر.

الصّابُوغَة : ماهی چشم سیاه از خانوادهٔ شاه‌ماهیها.
Shad (E)

الصّابُوغِیّات [زیست‌شناسی] . تیرهٔ ماهیان سیاه‌چشم از خانوادهٔ شاه‌ماهی. Clupeidae (E)

الصّابُون لا مع : صابون.

الصّابُونِیّات : تیرهٔ گیاهی صابونی، صابونیها، تیرهٔ غاسول.

الصّابُونِیَّة :گیاه صابونی، غاسول، عرق‌الحلاوة.
Soapwort (E)

صابَی مُصاباةً (ص ب و) ۱. رُمحَه : نیزه‌اش را برای زدن رو به زمین گرفت. ۲. ـ سیفَه : شمشیرش را برگرداند و خم کرد. ۳. ـ البیتَ من الشِّعرِ : آن بیت از شعر را درست بیان نکرد. ۵. ـ البعیرُ مشافِرَه : شتر به هنگام آب خوردن لبهایش را برگرداند. ۶. ـ السکّینَ : کارد را هنگام دادن به کسی واژگون یا سرتَه گرفت.

الصّابِی : ۱. فا. ۲. جوان ناقص عقل. ج : صُباة.

الصّابِیَة: ۱. مؤنّثِ صابِی. ۲. بادی میان باد صبا و باد شمال. ج : صوابٍ و صوابِی.

صاتَ ـُ صَوْتاً و صُواتاً (ص و ت) : ۱. صدا درآورد.

۲. فریاد کشید. ۳. او را پنهانی فرستاد.
الصّات : ۱. آواز، صوت، بانگ. ۲. شخص بلندآواز، صدابلند. ۳. نام و آوازهٔ نیکو، حُسن شهرت، صیت.
صاتَّ صِتاتاً و مُصاتَّةً (ص ت ت) ه : با او ستیزه کرد و دشمنی ورزید، با او به کشمکش پرداخت.
الصّاتّة جـ : صائِت.
الصّاج . طبقی آهنی و گود که بر روی آن نان پزند، صاج.
صاحَ ـُ صَوْحاً (ص و ح) ۱. ه : آن را شکافت، ۲. ـ البقلُ : تره خشک و شکافته شد.
صاحَ ـِ صَيْحَةً و صِياحاً و صُياحاً و صَيَحاناً (ص ی ح) : ۱. فریاد کشید. ۲. ـ به : او را به سوی خود خواند، او را آواز داد. ۳. ـ علیه : آن را راند. ۴. ـ ت الشجرةُ : درخت بلند شد. ۵. ـ العُنْقُودُ : خوشه دراز شد و کاملاً از نیام درآمد.
الصّاح جـ : صاحَة.
صاحَبَ صِحاباً و مُصاحَبَةً (ص ح ب) ه : با او دوستی و همدلی کرد. ۲. ـ ه : با او معاشرت کرد.
الصّاحِب : ۱. فا. ۲. دوست، همدم. ج : صَحْب و أصْحاب و صُحْبَة و صَحابَة و صِحاب و صُحْبان. ۳. «ـ الشيء» : صاحبِ چیزی، دارنده، مالک. ۴. «ـُ الدِّيوان» : رئیس دیوان، وزیر. ۵. «ـُ الأمير» : خدمتکار پادشاه. ۶. «يا صاحِ» :ای رفیق! رفیقا!،ای برادر (منادای مرخَّم که در اصل یا صاحِبی بوده و ب و یاءِ آن حذف شده است.) ۷. «ـُ البلَدِ» : حکمرانِ شهر. ۸. «ـ الأمْر» : حکمران، فرمانده. ۹. «ـُ أمرِ المَلِكْ» : وزیرِ پادشاه. ۱۰. «ـ الجَلالَة أو العَظَمَة» : اعلیحضرت. ۱۱. «ـ الدّعْوَة» : مهماندار، میزبان. ۱۲. «ـ الدَّيْن» : اعتباردهنده، وام‌دهنده. ۱۳. «ـ السّعادَة» : جناب. ۱۴. «ـ السُّمُوّ المَلَكي» : اعلیحضرت پادشاه. ۱۵. «ـ الشّأن» : ذی‌علاقه، ذی‌ربط. ۱۶. «ـ العَطُوفَة» : عالیجاه، قدسی مقام. ۱۷. «ـ الغِبْطَة» : شریعتمدار (عنوان و خطابی برای اسقف و پاترپارک، بطریق است. ۱۸. «ـ العمل» : صاحب کار، کارفرما. ۱۹. «ـ الفَخامَة» : جناب (در خطاب به رئیس جمهوری). ۲۰. «ـ الدَّوْلَة» : عالیجناب (در خطاب به نخست‌وزیر). ۲۱. «ـ المعالي» : عالیجناب (در خطاب به سفیر و وزیر) ۲۲. «ـ القِداسَة» : صاحب مقام مقدّس، قدسی مآب (برای خطاب به پاپ اعظم) ۲۳. «ـ النِّيافَة» : عالیجناب (برای مقامات دیپلماتیک روحانی، نمایندگان سیاسی پاپ).
الصّاحِبَة : ۱. مؤنّثِ صاحب. ۲. زن و همسرِ مرد، زوجه. ج . صواحِب ۳. «ـ الجَلالَة أو العَظَمَة» : عُلیاحضرت. ۴. «ـ السُّمُوّ المَلَكي» : علیاحضرت ملکه.
الصّاحَة : زمینی که در آن چیزی نروید. ج : صاح و صوح.
صاحَرَ مُصاحَرَةً و صِحاراً (ص ح ر) ۱. ه : با او به صحرا و بیابان رفت. ۲. ـ ه : دشمنی خود را نسبت به او آشکارا بیان کرد و فریبش نداد.
الصّاحِي : ۱. فا. ۲. هوشیار، خردمند. ۳. به خود بازآمده پس از مستی. ج : صُحاة و صاحُون.
الصّاحِيَة : ۱. مؤنّثِ صاحِي. ۲. زنی که در دام مردان نیفتد. ج : صواحٍ و صواحِي.
صاخَ ـُ صَوْخاً (ص و خ) فی‌الأرضِ : وارد آن سرزمین شد.
الصّاخ جـ : صاخَة.
صاخَبَ مُصاخَبَةً و صِخاباً (ص خ ب) ه : با او ستیزه کرد و بر سرِ او فریاد کشید.
الصّاخِب : ۱. فا. ۲. بانگ‌کننده، آدم پر سر و صدا.
الصّاخَة : ۱. بلای بزرگ، مصیبت. ۲. آماس استخوان از شکستگی و کوفتگی و جز آن. ج : صاخ.
الصّاخَّة : ۱. مؤنّثِ صاخّ. ۲. فریادی که گوشها را کر کند. ۳. قیامت.
الصّاخِدَة : ۱. مؤنّثِ صاخِد. ۲. سختیِ گرما. ج صَواخِد. ← هاجِرَة.
الصّاخِر : صدای برخورد آهن بر آهن، صدای آهنکوبی.
الصّاخِرَة : ظرف و آبخوری سفالین.
صادَ ـِ صَيْداً (ص ی د) ۱. ه : آن را با دام شکار کرد یا

به دام انداخت. ۲. ـ الصّیدَ : شکار را کشت. ۳. ـ ه طیراً : برای او پرنده‌ای شکار کرد. ۴. ـ المکانَ : در آنجا به شکار پرداخت. ۵. ـ ه : گردنِ او را کج کرد. ۶. ـ ه بالمعروفِ : در حق او نیکی نمود و دلش را شکار کرد، محبّت او را به خود جلب کرد. ۷. ـ ماءَ السّماءِ : آبِ باران را در ظرف یا حفره‌ای گرفت و جمع کرد.


الصّاد

الصّاد : ۱. حرف صاد از حروف هجا. ۲. حیوانِ شکاری، صَیْد. ۳. دیگ مسی یا برنجی. ج : صِیْدان. ۴. [دامپزشکی] : رگی میان دو چشم و بینی شتر. ج : أصْیاد و جج : أصایِد. و ۴. بیماری‌ای در سر شتر که از بینی حیوان کف روان کند. ۵. شترِ مبتلا به بیماریِ صاد. مؤ : صادَة. ۶. شیرِ بیشه. ۷. کج شدن گردن

الصّادَة جـ : صائِد.

الصّادِح : ۱. فا. ۲. آوازه‌خوان، خوانندهٔ آواز. ج : صُدَّح و صُدّاح و صَدَحَة.

صادَرَ مُصادَرَة (ص د ر) ۱. ه عن کذا من المالِ : فلان مقدار مال از او مطالبه کرد. ۲. ـ ت الدولةُ اموالَه : دولت اموال او را مصادره کرد، به عنوان کیفر گرفت و ضبط کرد. ۳. ـ ه علی مالِه أو به : با اصرار از او مالی خواست.

الصّادِر : ۱. فا. ۲. بازگردنده از آبشخور، برگشته از آبشخور (برخلاف وارِد) ۳. «طریقٌ ـ» : راه بازگشت از آبشخور. ۴. «طریق وارِد صادِر» : راه رفت و آمد مردم، راهی که مردم در آن زیاد عبور و مرور کنند، پُر رفت و آمد. ۵. «مالَه صادِرٌ و لا وارِدٌ» : او هیچ چیزی ندارد. ۶. سند یا نامه یا قراردادِ صادر شده از یک اداره. ۷. [تشریح] : رگ بیرون‌بر Efferent (E)

الصّادِرات (به صیغهٔ جمع) : کالاهایی که برای فروش از کشور خارج می‌شود، صادرات.

الصّادِع : ۱. فا. ۲. کوه یا درّه‌ای که بر روی زمین کشیده و امتداد یافته باشد. ۳. داورِ میان مردم. ۴. «الصُّبحُ ـ» : بامدادِ روشن. ج : صُدَّع و صَدَعَة.

صادَغَ مُصادَغَةً و صِداغاً (ص د غ) ه : با او دوش به دوش راه رفت.

صادَفَ مُصادَفَةً (ص د ف) ه : با او روبرو آمد، به او برخورد کرد، ناگهان یکدیگر را دیدند.

صادَقَ مُصادَقَةً (ص د ق) ۱. ه : با او دوستی کرد. ۲. ـ ه المودّةَ أو النّصیحَةَ : دوستی یا خیرخواهیِ خود را برای او خالص و بی‌ریا کرد، در دوستی یا خیرخواهی با او پاکباز بود.

الصّادِق : ۱. فا، درست، راستین. ۲. «تمرٌ ـ الحلاوة» : خرمای بسیار شیرین. ۳. «هو ـ فی الحکمِ» : او از روی اخلاص داوری می‌کند.

الصّادِقَة : ۱. مؤنّثِ صادِق. ۲. نیّتِ درست و پاک. ۳. حملهٔ سختِ جنگی. ج : صَوادِق. ۴. «فعلَه غِبَّ ـ» : آن را پس از آشکار شدن امر بر وی انجام داد.

صادَمَ مُصادَمَةً و صِداماً (ص د م) ه : با آن برخورد کرد، به یکدیگر تصادم کردند، او راکنار زد.

صادَی مُصاداةً و صِداءً (ص د ی) ۱. ه : با او رو در رو ایستاد. مخالفت کرد، روبرو شد ۲. ـ ه : با او مدارا کرد و کنار آمد (از اضداد). ۳. ـ الشیءَ : به آن چیز توجّه کرد.

الصّادِی : ۱. فا. ۲. بسیار تشنه. ج : صُداة. مؤ : صادِیَة. ج مؤ : صوادٍ و صوادِی.

صارَ ـَ صَوَراً (ص و ر) : ۱. کج بود. ۲. ـ الرجُلُ : گردن آن مرد کج بود.

صارَ ـُ صَوْراً (ص و ر) ۱. الرجُلُ : آن مرد بانگ زد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را برید و از هم جدا کرد. ۳. ـ ه إلی نَفْسِه : آن را به طرف خود خَم کرد. ۴. ـ وجهَه إلیه : روی خود را به طرف او برگرداند.

صارَ ـِ صَیْراً و صَیْرُورَةً و مَصِیراً (ص ی ر) : ۱. از حالی به حالی دیگر گشت. «ـ العنبُ دِبْساً» : انگور شیره شد. ۲. ـ الأمرُ إلی کذا : آن موضوع بدانجا کشید. ۳. ـ إلی فلانٍ : به فلانی رسید. ۴. برگشت، بازآمد.

الصّارَة جـ : صائِر.

صارَحَ مُصارَحَةً و صِراحاً و صُراحاً (ص ر ح) ه . به یکدیگر اعتراف کردند و به صراحت سخن گفتند. ۲. ـ بما فی نَفْسِه : آنچه در ضمیر خود داشت آشکار کرد.

الصّـــــارِخ : ۱. فـا. ۲. خـروس. ۳. فـریادخوان، پناه‌خواهنده. ۴. فریادرس، پناه‌دهنده.

الصّارِخَة : ۱. مـؤنّثِ صـارِخ. ۲. داد، نـعره. ۳. فـریادِ دادخواه. ۴. کمک دادن، یاری دادن. ۵. کمک‌خواهی، مددخواهی.

الصّارِد . ۱. فا. ۲. تیری که در نشانه فرو رود. تیر نافذ در هدف. ج : صُرَّد.

صارَّ مُصارَّةً (ص ر ر) ۱. ه . با او سختی کرد و پاپیچ او شـد. ۲. ـــ عـلی الشـیءِ : او را بـر آن چـیز واداشت، مجبورش کرد.

الصّارّ : ۱. فا. ۲. درخت انبوه و به هم پیچیدهٔ سایه‌دار.

الصّارَّة : ۱. مؤنّثِ صارّ. ۲. حاجت، نیاز. ۳. تشنگی. ج : صَوارّ.

صارَعَ مُصارَعَةً و صِـراعاً (ص ر ع) ۱. ه : بـر او در کُشتی‌گیری غلبه یافت. ۲. ـــ ه : خواست او را به زمین زند.

صارَفَ مُصارَفَةً (ص ر ف) ۱. نَفْسَه عن کذا : خود را از آن منصرف ساخت و بازداشت. ۲. ـــ ه : با او مبادله کرد، داد و ستد کرد.

صارَمَ مُصارَمَةً (ص ر م) ۱. ه : آن را برید. ۲. ـــ ه : از او برید، قطع رابطه کرد.

الصّارِم : ۱. فا، بُرّنده. ج : صَرَمَة. ۲. شمشیرِ بُرّان. ج . صَوارِم. ۳. مرد چابک و دلیر. ۴. شیرِ بیشه. ج : صُرَّم.

الصّارُوج : ساروج، ترکیبی از آهک و خاکستر و ماسه و لوئی که چون سیمان می‌شود.

الصّارُوخ : ۱. موشک، موشکِ زمین به هوا یا هوا بـه زمین و جز آن ۲. تیرِ آتشین، فشفشه. ج : صَوارِیخ.

الصّارُور و الصّارُوراء و الصّارُورَة : مردِ عَزَب، مردی که زن نگـرفته، ازدواج نکـرده (بـرای مـفرد و جـمع). ← صَرارَة و صَرُور و صَرُورَة

الصّارِی : ۱. فا. ۲. ملّاح، کِشتیبان. ج : صُراة و صُرّاء و صَرارِی و صَرارِیّون. ۳. دَکَلِ کشتی. ج : صَواری و صَوارٍ.

الصّارِیَة : ۱. مؤنّثِ صارِی. ۲. چاهی که رنگ و مزهٔ آب آن برگشته باشد. ج : صَوارٍ

صـاصَ ـُ صَـیْصاً (ص ی ص) ت النـخلةُ : خـرمابُن خرمای بد به بار آورد.

الصّاصَل : گیاهی از تیرهٔ سوسنها با گلهای سفید زیبا، اِشْراس، سریش، گیاه شیرمرغ



الصّاصَل

صاعَ ـُ صَوْعاً (ص و ع) ۱. الحبَّ : دانه را با صاع (واحدِ کیل) پیمانه کرد. ۲. ـــ ه : آن را دو تا کرد و پیچید، تاب داد، دولا کرد. ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را پراکنده کرد. ۴. ـــ ه : او را ترساند. ۵. ـــ ت النّحلُ : زنبوران عسل به دنبال هم رفتند و پراکنده شدند. ۶. ـــ القومُ : مردم به یکدیگر یورش بردند.

صاعَ ـِ صَیْعاً (ص ی ع) ۱. الماشیةَ : گله را پراکنده کرد. ۲. ـــ القومَ : میان مردم فتنه و بدی انداخت تا آنها را از هم جدا و پراکنده کند.

صاعَ ـِ صَیْعاً و صِیاعاً (ص ی ع) ت الغنمَ : گوسفندان را پراکنده ساخت.

الصّاع : ۱. پیمانه‌ای برابر چهار مُدّ مساوی چهار مُشتِ متوسّط، برای اندازه‌گیری غلّات. ۲. مقدار زمینی که بتوان در آن یک صاع بذر افشاند و نیکو برداشت. ۳. زمین پست و هموار. ۴. ظرف آبخوری. ۵. چوگان. ۶. وسط سینه. ج : أصْوُع و أصْوُع و أصْواع و صُوع و صُوعان و صِیْعان.

صاعَبَ مُصاعَبَةً (ص ع ب) : نسبت به او سختگیری کرد، بر او سخت و دشوار گرفت.

الصّاعِد : ۱. فا. ۲. گردنِ دراز. ۳. «مِن الآن فَصاعِداً» : از این پس. ۴. «بَلَغَ کذا فصاعِداً» : به این جا و بالاتر از این نیز رسید، بدان مقدار رسید و از آن گذشت. ج : صَعَدَة و صُعَّد.

صاعَرَ مُصاعَرَة (ص ع ر) خَدَّه : صورتش را کج کرد ← صَعَّرَ.



الصّاري

الصّاعِقَة : ۱. مصـ صَعَقَ. ۲. آذرخش، برق کـه از ابـر بجهد. ۳. عذاب. ۴. عذابِ کُشنده. ۵. مرگ. ج : صَواعِق. ← صاقِعَة.

الصّاعَة : ۱. زمینِ پست و هموار. ۲. زمینی که برای زدن پشم یا پنبه صاف و آماده کرده باشند.

صاغَ ـُ صَوْغاً (ص و غ) ۱. الشیءَ : آن چیز را آماده کرد و به شکلی درآورد، به قالب ریخت. ۲. ـ الکلامَ : سخن را به شکلی خاص و قالبی معیّن اداکرد. ۳. ـ ه اللهُ : خدا آن را آفرید. ۴. ـ الماءَ : آب در زمین فرو رفت. ۵. ـ الإدامُ فی الطّعامِ : روغن در غذا نفوذ کرد. ۶. ـ له الشّرابُ : نوشیدنی برای او گوارا شد.

صاغَ ـُ صَوْغاً و صِیغَةً و صِیاغَةً و صَیْغُوغَةً (ص و غ) الشیءَ : آن چیز راگداخت و در قالب ریخت

الصّاغَة جـ : صائِغ.

الصّاغِر : ۱. فا. ۲. آن که به خواری و ستم راضی باشد، تن به ذلّت داده. ۳. خوار، بیچاره. ج : صَغَرَة.

الصّاغِیَة : ۱. گروهی که برای رفع نیازمندیهای خود به گروهی دیگر محتاج باشند. ۲. «ـَ الرجُلِ» : خاصّان کسی که خواهان و مایل او باشند.

صافَ ـُ صَوْفاً (ص و ف) ۱. الحیوانُ : حیوان پشم برآورد، پس آن صائِف : پشم برآورنده است. ۲. پُر پشم شد. پس آن أصْوَف : پُر پشم است. ۳. ـ عن الأمرِ : از آن کار برگشت، راه کج کرد.

صافَ ـِ صَیْفاً (ص ی ف) ۱. بالمکانِ : تابستان را در آنجا گذراند. ۲. ـ الیومُ : امروز سخت گرم شد. ۳. ـ المطرُ الأرضَ : در تابستان باران بر آن زمین بارید.

صافَ ـِ صَیْفاً و صَیْفُوفَةً (ص ی ف) ۱. عن الأمرِ : از آن کار برگشت، منصرف شد. ۲. ـ السّهمُ عن الهدفِ : تیر از هدف منحرف شد، تیر کج رفت.

الصّاف : روز گرم. مؤ : صافّة : لیلةٌ ـّ : شبِ گرم.

الصّافّة : ۱. مؤنّثِ صاف. ۲. جـ : صائِف.

صافَحَ مُصافَحَةً و صِفاحاً (ص ف ح) ه : با او دست داد و به او سلام کرد.

الصّافِر : ۱. فا. ۲. هر مرغی که شکار نکند، مرغ غیر شکاری. ۳. هر پرنده‌ای که دارای آواز باشد. ۴. پرنده‌ای است که خود را سرنگون از شاخه می‌آویزد و بانگ برمی‌کشد. ۵. دزد.

صافَعَ مُصافَعَةً (ص ف ع) ه : به یکدیگر سیلی زدند.

صافَّ مُصافَّةً (ص ف ف) ۱. القومُ أعداءَهم : آنان در برابر دشمنان خود صف بستند، صف‌آرایی کردند. ۲. به مصافّ دشمن ایستادند. ۳. ـ الرجُلُ جارَه : آن مرد صُفّه و سکّوی دکان خود را برابر صُفّهٔ همسایه‌اش قرار داد، برابر ایوان همسایه‌اش ایوان ساخت.

الصّافّات (به صیغهٔ جمع) : ۱. فرشتگان. ۲. نام سورهٔ سی و هفتم قرآن مجید.

الصافَّة : ماده شتری که دست و پای خود را به صف و در یک ردیف بگذارد. ج : صَوافّ.

صافَقَ مُصافَقَةً (ص ف ق) ۱. الرجُلانِ عندَ البیعِ : آن دو مرد در داد و ستد دست به دست هم زدند و اعلام موافقت کردند. ۲. ـ بینَ جنبیْه . روی دو پهلو غلتید، از این پهلو به آن پهلو شد. ۳. ـ بین ثَوبَیْن : دو دست لباس را روی هم پوشید.

الصّافِقَة : ۱. بلای بزرگ، مصیبت. ۲. گروهی مردم. ج : صَوافِق.

صافَنَ مُصافَنَةً (ص ف ن) ۱. الفومَ . در برابر آن گروه ایستاد. ۲. ـ الماءَ : با انداختن سنگریزه در ته ظرف آب را به‌طور مساوی بین کسان تقسیم کرد.

الصّافِن . ۱. فا. ۲. اسبی که بر روی سه پای خود ایستاده باشد. ۳. آن که پای خود را به عقب بالا برده باشد. ۴. [تشریح] : ورید صافِن، رگی در پشت ساق پا که تا زانو کشیده می‌شود ← تصویر و شرح جسم‌الإنسان. ج : صُفُون و صَوافِن.

صافَی مُصافاةً (ص ف و) ه : در دوستی با او صمیمی و باصفا بود، در دوستی با یکدیگر یکرنگی کردند.

الصّافِی : ۱. فا. ۲. پاکیزه. ۳. روز بی‌ابر و بی‌گرد و خاک و با آسمان صافی. ۴. کِشت و سبزه‌ای خالی از گیاهان ناسودمند. ۵. [اقتصاد] «الرِبْحَ ـ» : سود خالص.

الصّافِیَة : ۱. مؤنّثِ صافِی. ۲. زمینی که ساکنانش آن را ترک کرده باشند، محلّ متروک و خالی از ساکنان. ج : صوافِی و صوافٍ.

صاقَ ـِ صَیْقاً (ص ی ق) به کذا : به آن چسبید. ← صاکَ ـُ.

صاقَبَ مُصاقَبَةً و صِقاباً (ص ق ب) ۱. ه : با او نزدیکی

کرد، به هم نزدیک شدند. ۲. ـ ه: با او روبرو شد، به هم رسیدند.

الصّاقِر : ۱. فا. ۲. «الصَّقْرُ ـ» : بازِ تیزبین.

الصّاقِرَة : ۱. مؤنّثِ صاقِر. ۲. بلای سخت، مصیبت. ج : صَواقِر.

الصّاقِع : ۱. فا، بر سر زننده. ۲. دروغگو. ۳. خروسی که بانگ برکشد. ج : صَقَعَة و صُقَع.

الصّاقِعَة : ۱. مؤنّثِ صاقِع. ۲. برق، آذرخش ← صاعِقَة. ج : صَواقِع.

الصّاقِل . فا، زداینده، صیقل‌دهنده. ج : صَقَلَة.

الصّاقُور : ۱. پُتک یا کلنگِ سکن‌شکن، میتین. ۲. کلنگِ دو سر. ۳. زبان. ۴. بلای سخت. ج : صَواقِیر.

الصّاقُورَة : درون کاسهٔ سر که بر روی مغز قرار دارد. ج : صَواقِیر. ← صاقُور.

صاکَ ـُ صَوْکاً (ص و ک) به کذا : به آن چسبید. مانند صاقَ است.

صاکَ ـِ صَیْکاً (ص ی ک) ۱. به الطِّیبُ : بوی خوش به آن پیوست. ۲. ـ الدّمُ : خون خشک شد.

صالَ ـُ صَوْلاً و صَوْلَةً (ص و ل) علیه : روی او پرید.

صالَ ـُ صَوْلاً و صَوَلاناً و صِیالاً و صُؤُولاً و صَیَلاناً و مَصالَةً : بر او حمله‌ور شد، به او هجوم کرد و غالب شد. ۲. ـ الجملُ : شتر گاز گرفت.

الصّالَب [تشریح] : استخوان پشت شانه از دوش تا پایین کمر.

الصّالِب : ۱. فا. ۲. تبِ سخت. ۳. ← صالَب (الر).

الصّالَة معـ : تالار نمایش و سخنرانی و اجتماعات و مانند آن، سالن.

صالَحَ مُصالَحَةً و صِلاحاً (ص ل ح) ۱. ه . با او به سازش رسید، با هم آشتی کردند. ۲. ـ ه علی الشیء : بر سرِ آن چیز با هم توافق کردند.

الصّالِح : ۱. فا. ۲. نیکوکار، پرهیزگار. ۲. مرد درستکاری که به انجام واجبات خود بپردازد (ضدّ فاسد است). ۳. شایسته، مناسب، درخور «هو ـٌ للرّیاضَة» : او برای ورزش شایستگی دارد، دارای صلاحیّت. ۴. بسیار، کافی «عنده قدرٌ ـ من العلم» : به اندازهٔ کافی و بسنده از دانش بهره دارد». ج : صَلَحَة و صُلّاح و صُلَحاء.

الصّالِحَة : ۱. مؤنّثِ صالِح ۲. نعمت و فراوانی. ج : صَوالِح

الصّالِخ . مار سیاه.

الصّالِد : ۱. فا. ۲. آتش‌زنه‌ای که آتش ندهد. ج : صَلَدَة و صُلّاد و صُلَّد.

الصّالِدَة : ۱. مؤنّثِ صالِد. ۲. دندانی که صدای به هم خوردن آن شنیده شود. ج : صَوالِد

الصّالِصَة لا معـ : شوربا، سوپ، آشی که با سبزیها و میوه و آرد و ادویه درست شود.

الصّالِف : ۱. فا. ۲. مرد گران روح، ثقیل و نامطبوع طبع. ج : صُلّاف.

الصّالّ . ۱. فا. ۲. باران تند و درشت‌قطره، رگبار. ۳. گورخر بلندآواز. ۴. گِل خشک که چون تکان خورد آواز دهد.

صامَ ـُ صَوْماً و صِیاماً (ص و م) ۱. عن‌الأمرِ : از آن کار خودداری کرد. ۲. از خوردن و نوشیدن تا زمانی معیّن خودداری کرد، روزه گرفت. ۳. ـ الشّهرَ : در آن ماه روزه گرفت. ۴. خاموشی گزید، از سخن لب فرو بست، روزهٔ سخن گرفت. ۵. ـ النّهارُ : روز به نیمه رسید، نیمروز شد، ظهر شد. ۶. ـ ت الشّمسُ : خورشید به میانهٔ آسمان رسید. ۷. ـ ت الرّیحُ : باد ایستاد. ۸. ـ مَنِیَّتَه : مرگ را چشید. ۹. ـ النّعامُ و نحوُه : شترمرغ و مانند آن ایستاد و فضله افکند.

الصّامِت : ۱. فا. ۲. خاموش، آرام. ۳. شیرِ دَلَمه شده، شیرِ بسته شده. ۴. (از اموال) زر و سیم (مال خاموش، در برابر مالِ ناطق که ستوران باشند). ۵. «حَرفٌ ـ» : حرف بی‌صدا. (E) Consonant ج : صُمُوت و صَوامِت.

الصّامَة جـ : صائِم (به معانی ۱ ـ ۵).

الصّامِح : ۱. فا ← صَمَحَ. ۲. روز بسیار گرم.

صامَدَ مُصامَدَةً و صِماداً (ص م د) ۱. ه : با او کشمکش کرد، با یکدیگر زد و خورد کردند، هر یک دیگری را زد و از او خورد. ۲. ـ ه : در ستیز بر او چیره شد.


الصّاقُور


الصّالَب


الصّامُور

الصّامِغان : دو گوشهٔ لبها.
الصّامِل : ۱. فا. ← صَمَلَ. ۲. خشک ← صَمِیل.
الصّامُور : درخت سیاهِ تلوکه خاردار و از تیرهٔ عنّابیان است
الصّامُورَة : شیرِ بسیار ترش
الصّامُولَة . مُهرهٔ پیچ.
صانَ ـُ صَوْناً (ص و ن) الفرسُ : اسب بر یک طرف سُمِ خود ایستاد.
صانَ ـُ صَوْناً و صِیاناً و صِیانَةً (ص و ن) ۱. الشیءَ : آن را نگهداری کرد. ۲. ـ عِرضَه : آبرویش را حفظ کرد.


الصّامولة

صانَعَ مُصانَعَةً و صِناعاً (ص ن ع) ۱. ه : به او رشوه داد. ۲. ـ ه : با او نرمی و مداراکرد. ۳. ـ ه : به او تملّق گفت و خلاف آنچه در دل داشت نشان داد. ۴. ـ ه عن الشیءِ . به نیرنگ او را از آن چیز بازداشت.


الصّانِع

الصّانِع : ۱. فا. ۲. سازنده، صنعتگر. ۳. آن که با دست کار کند، کارگر، کارگرِ کارخانه. ج : صُنّاع و صَنَعَة.
الصّانِعَة : ۱. مؤنّثِ صانِع. ۲. «امرأةٌ ـَ الیدَیْن» : زنی بسیار ماهر در کارهای دستی ج . صَوانِع.
الصّانِی : همواره در حال خدمت، ملازم خدمت.
صاهَرَ مُصاهَرَةً (ص ه ر) القومَ أو فیهم أو إلیهم : دامادِ آن قوم شد، با آنان خویشاوندیِ سببی یافت.
الصّاهِل : ۱. فا، شیهه کشنده. ۲. اسب. مؤ : صاهِلَة. ج : صَواهِل.
الصّاهُور ف مع : هالهٔ ماه.
صاهَی مُصاهاةً و صِهاءً (ص ه و) الفرسَ : بر پشت اسب سوار شد.
صاوَلَ مُصاوَلَةً و صِیالاً و صِیالَةً (ص و ل) ۱. ه : به یکدیگر حمله کردند، هر یک بر دیگری تاخت. ۲. ـ ه : در حمله بر او پیروز آمد. ۳. ـ ه : بر سرِ او فرود آمد.
الصّاوِی . ۱. فا ۲. خشک. ۳. پستانِ خشک و خالی از شیر
صایَحَ مُصایَحَةً و صِیاحاً (ص ی ح) ۱. القومُ : آنان بر سر هم دادکشیدند. ۲. ـ ه : او را آواز داد، صدا زد
صایَفَ مُصایَفَةً (ص ی ف) ۱. ه : با او قرارداد تابستانی بست. ۲. ـ ه : در تابستان با او داد و ستدکرد.
صَبَأَ ـَ صُبُوءاً و صَبْئاً ۱. ت النابُ . دندان درآمد. ۲. ـ النجمُ : ستاره درآمد. ۳. دین خود را رها کرد و به دینی دیگر درآمد. ۴. به آیین صابئة گروید، ستاره‌پرست شد. ۵. ـ علیه : بر او هجوم برد. ۶. ـ العدوُّ علیه : دشمن را به سوی او راهنمایی کرد. ۷. ـ الآکِلُ فی الطّعامِ : خورنده انگشت خود را در غذا فرو کرد.
الصَّبْء : مفرد صَباؤوت، یک جلوهٔ زیبایی و جمال
صَبا ـُ صَباءً و صُبُوّاً و صُبُوَّةً و صَبْواً (ص ب و) ۱. الرجُلُ : آن مرد به سوی نادانیِ کودکی میل کرد، به کودکی گرایید. ۲. به بازی و سرگرمی روی آورد. ۳. ـ إلیه أو له . آرزومندِ او شد. ۴. ـ ت الرّیحُ : باد صبا وزید.
الصَّبا : ۱. مصـ ۲. باد صباکه از جانب مشرق می‌وزد. (ضدّ دَبور) (مؤنث است). ج . صَبَوات و أصْباء. مثنّی : صَبَوانِ و صَبَیانِ.
الصِّبا : ۱. میل، آرزو، شوق. ۲. کودکی، نوجوانی.
الصَّباء : کودکی، نوجوانی.
الصبائِحِیّ تُر مع : ۱. سوارکار، اسب‌سوار. ۲. هر یک از افراد فرقهٔ (خیّالَة) سواران که فرانسه هنگام استعمار خود در افریقا ایجادکرد.
الصَّباؤُوت : زیبایی، شکوه. «رَبُّ الصّباؤوت» : خدای زیبایی، الههٔ جمال.
الصَّبابَة . ۱. مصـ صَبَّ ـُ. ۲. لطافت عشق. ۳. عشق سوزان. ۴. شیفتگی، اشتیاق، آرزومندی
الصُّبابَة : ۱. باقی‌ماندهٔ اندک آبی یا شرابی در تهِ ظرف ۲. «ـ العیش» : اندکی از زندگانی، ته بساط عمر.
الصُّباة جـ : صابِی.
الصَّباح : ۱. صبح، بامداد. «عِمْ صَباحاً» : صبح به خیر! ۲. «أتاهُ ـَ مساءً» (لفظاً) : بام و شام نزد او آمد. (تعبیراً) : پیاپی و مکرّر نزد او آمد.
الصِّباح جـ : ۱. صُباح. ۲. صبیح. ۳. صَبیحَة.
الصُّباح : ۱. جوان زیبا. ۲. شعلهٔ چراغ. ج : صِباح.
الصَّباحَة : مصـ صَبُحَ. ۲. زیبایی.

الصُّباحَی جـ : صَبُحان.
الصُّباحِیّ : خونِ بسیار سرخ.
الصُّباحِیَّة : ۱. زیبایی. ۲. بامدادِ شبِ زفاف، صبحِ دامادی.
الصُّبار : ۱. تمر هندیِ ترش‌مزه. یک دانهٔ آن صُبارَة است ۲. میوه‌ای خوشمزه مخصوص مناطق گرمسیری و مدیترانه‌ای با برگهای پهن و خاردار، خربزهٔ خاردار.
الصِّبار . ۱. مصـ صابَرَ ۲. جـ : صُبْرَة (الر). ۳. سربند بطری، توپی، چوب‌پنبه و مانند آن، طشتکِ سر شیشهٔ نوشابه. ج : صُبُر و أصْبِرَة.
الصَّبارَة : ۱. مصـ صَبَرَ ـُ. ۲. کفالت، ضمانت. ۳. سنگ صاف و هموار. ۴. پاره‌ای سنگ یا آهن. ۵. سختیِ سرما
الصَّبارَّة : سختی سرما «ـُ القُرّ» : شدّت سرما.
الصِّباغ : ۱. رنگ. ۲. نانخورش. ۳. «ـُ الدّم» : مادّه‌ای که سبب قرمزیِ خون است، هموگلوبین.
الصِّباغَة : رنگرزی.
الصَّبایا جـ : صَبِیَّة
صَبَّ ـُ صَبابَةً ۱. إلیه : به او آرزومند شد، به او عشق ورزید.
صَبَّ ـُ صَبّاً الماءَ و نحوَه : آب و مانند آن را فرو ریخت. ۲. ـ الدِّرعَ علیه : بر او زره پوشاند. ۳. ـ الکِلابَ علی الصّیدِ : سگان را بر شکار برانگیخت، آنها را به طرف شکار فرستاد. ۴. ـ الرِّجْلَ : پای را در قید بست. ۵. ـ فلاناً علی الأمرِ : فلانی را بدان کار برانگیخت و ترغیب کرد. ۶. ـ رأسَه : سرش را به پایین خم کرد. ۷. ـ ت الحیّةُ علیه : مار از بلندی خود را بر روی او انداخت. (الر).
صَبَّ ـِ صَبَباً و صَبیباً ۱. الماءُ : آب ریخت، سرازیر شد. ۲. ـ فی الوادِی : به درّه سرازیر شد. ۳. ـ ت الحیّةُ علیه : مار بالای او برآمد و از بالا به او حمله کرد (لا).
الصَّبّ : ۱. مصـ صَبَّ ـُ. ۲. عاشق، شیفته، دلداده. ج : صَبّونَ. ۳. آب یا مایعِ ریخته. ۴. «أخَذَ مِئَةً فَصَبّاً» : صد تا یا کمتر از صد تا گرفت.
الصُّبّ : غذا و جز آن که ریخته یا کشیده شده باشد.
الصَّبَب : ۱. سراشیبی، سرپایینی. ۲. زمین سراشیب. ۳. ریگ روان ج : أصْباب.
الصَّبَب جـ : صُبَّة.
الصَّبّار : ۱. بسیار شکیبا، صبور، بردبار. ۲. انجیر هندی، گُل تافتونی ← صُبّیر. ۳. نوعی کاکتوس که گیاهی است پُر خار. Cactus (E)
الصُّبّار جـ . صابِر.
الصَّبّارَة : ۱. مؤنّثِ صَبّار. ۲. زمین درشت که در آن چیزی نروید.
الصَّبّارِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی کاکتوس.
الصَّبّاغ : ۱. رنگرز. ۲. دروغگو
الصَّبّان : ۱. صابون‌پز، صابون‌ساز، ۲. صابون‌فروش. ج : صَبّانَة
الصَّبّانَة جـ : صَبّان.
الصُّبَّة : ۱. آنچه از گندم و مانند آن که یکجا ریخته شود. ۲. گروهی از مردم. ۳. باقی‌مانده‌ای اندک از شراب در ظرف. ۴. دسته‌ای از گاو و گوسفند و اسب و شتر. ۵. بخشی از شب. ج : صُبَب
صَبَّحَ تَصْبِیحاً (ص ب ح) ۱. ه : بامداد نزد او آمد. ۲. القومَ . بامداد به آن قوم حمله کرد. ۳. ـ صَحبَهُ : به دوستانش شرابِ صبوحی داد ۴. ـ ه الماءَ : او را تمام شب راه برد تا صبح به آبشخور رساند. ۵. ـ ه : بامداد به او سلام کرد، «صبح به خیر» گفت
صَبَّرَ تَصْبِیراً (ص ب ر) ۱. الرجُلَ : آن مرد را به شکیبایی دعوت کرد. ۲. ـ الطّعامَ : خواربار را انبار کرد. ۳. ـ الجثّةَ : کالبد را مومیایی کرد تا فاسد نشود، آن را با «صبرِ زرد» (از موادّ مومیاییِ قدیم) اندود کرد. ۴. ـ الکأسَ : جام را لبالب پر کرد
صَبَّغَ تَصْبِیغاً (ص ب غ) ۱. الثوبَ : جامه را خوب رنگ کرد. ۲. ـ النخلُ : غورهٔ خرما بر درخت رنگ گرفت.
صَبَّی تَصْبِیَةً (ص ب ی) رأسَه : سر خود را به سوی زمین فرود آورد و خم کرد.


الصَّبار


الصُّبَّيْر

الصِّبْيَدَج ف معـ . ماهیِ مرکّب. ← صَبِیْدج.
الصُّبَّيْر . انجیر هندی، گُل تافتونی ← صَبّار.
صَبَحَ ـُ صَبْحاً ۱. ه : به او شراب بامدادی یا صبوحی نوشاند ۲. ـ القومَ : بامدادان بر آنان حمله برد. ۳. ـ ه : بامدادان نزد او رفت.
صَبَحَ ـُ صُبُوحاً الشیءُ : آن چیز آشکار شد.
صَبُحَ ـُ صَباحَةً ۱. الوجهُ : چهره روشن و زیبا شد ۲. ـ الغلامُ : آن پسر زیبا شد، یا زیبا بود.
صَبِحَ ـَ صَبَحاً و صُبْحَةً ۱. الشَّعرَ : سفیدی موی با سرخیِ خضاب آمیخته شد ۲. ـ المعدنُ : فلزّ درخشید، «ـ الحدیدُ» . آهن سفید و تابناک شد.
الصُّبْح ۱. جـ : أصْبَح. ۲. بامداد، صبح. ۳. امری روشن و آشکار. ج : أصْباح
الصَّبُوحان : ۱. آن که شراب صبوحی (بامدادی) نوشد، صبوحی آشام. ۲. زیباروی، خوش‌سیما، خوشگل. مؤ : صَبُوحَی. ج : صُباحَی.
الصُّبْحَة : ۱. مصـ صَبِحَ. ۲. خوابِ بامدادی، خواب دَمِ صبح. ۳. صبحانه، ناشتایی. ۴. آب خوردن شتران در صبح. ۵. رنگ سیاه که به سرخی زند.
صَبَرَ ـُ صَبْراً و صَبارَةً ۱. به : کفیل او شد. ۲. ـ ه : به او کفیل و ضامن داد.
صَبَرَ ـِ صَبْراً : ۱. شکیبایی ورزید، بر سختیها بردباری کرد. ۲. با آرامش خاطر انتظار کشید، درنگ کرد. ۳. ـ علی الأمرِ : در آن کار پایداری و ثبات ورزید. ۴. ـ عنه: خود را از آن بازداشت ۵. ـ نفْسَه : خویشتن‌داری کرد، جلو خود را گرفت. ۶. ـ الدّابّةَ : ستور را بی‌علف بند کرد ۷. ـ ه : او را دربند کرد، زندانی کرد، به بند کشید. ۸. ـ ه : او را لازم گرفت و ملازم او شد و از او جدا نگشت. ۹. ـ القارُورَةَ : درِ شیشه را بست.
الصَّبَر : برف، یخ. یک پاره از آن صَبَرَة است.
الصَّبِر : ۱. گیاهی با گلهای زرد یا قرمز و عصاره‌ای تلخ که داروست، گیاه صبر زرد، شبیار. ۲. شیرهٔ گیاه صبر.
الصَّـبْر : ۱. مصـ صَبَرَ. ۲. شکیبایی در سختیها، بردباری. ۳. «قُتِلَ صَبْراً» : گرفته و در زندان از بی‌غذایی کشته شد، گرفته و دست و پا بسته چندان نگهداشته شد تا بمرد ۴. «حَلَفَ صَبْراً» در بازداشت و بی‌غذایی چندان ماند تا سوگند خورد ۵. «شهرُ ـ» . ماه روزه‌داری، رمضان ۶. [گیاه‌شناسی] : گیاه صبرِ زرد، شبیار، ایلوا.


الصَّبِر

الصِّبْر و الصُّبْر : ۱. بالای چیزی. ۲. کنارهٔ چیزی. ۳. پیشانی ۴. ابر سفید. ج أصْبار. ۵. «أخذَ الشیءَ بِأصبارِه» : آن چیز را به تمامی گرفت، سرتاسرش را گرفت.
الصُّبَر جـ : صُبْرَة.
الصُّبُر جـ : ۱. صِبار. ۲. صَبُور. ۳. صَبِیر (به معانی ۵ ـ ۷). ۴. زمین شنزار و نرم. ج أصبار.
الصُّبَراء جـ . صَبِیْر (به معانی ۱ ـ ۳)
الصَّبَرَة جـ : صابر.
الصَّبْرَة : ۱. مصدر مرّه از صَبَرَ ۲. پاره‌ای برف یا یخ. ۳. سوز سرما. ۴. آنچه از بول و سرگین و پشکل و برگ خشک که در ته حوض انباشته شود ۵. «ـَ الشِّتاءِ» : وسط زمستان.
الصُّبْرَة : ۱. آنچه از خواربار و خوردنی که بدون وزن انبار شود. ج : صُبَر و صِبار ۲. «أخذَه صُبْراً» : آن را بی‌وزن و پیمانه گرفت، چکی گرفت. ۳. پاره‌ای سنگ درشت و فراهم آمده.
الصَّبْصاب : ۱. باقی‌ماندهٔ چیزی. ۲. سخت و درشت و پراکنده.
صَبْصَبَ صَبْصَبَةً ۱. الماءَ : آب را پراکنده ساخت. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد مالی را پراکنده ساخت.
الصَّبْصَب : سخت و درشت
صَبَعَ ـَ صَبْعاً ۱. به و علیه با (اصبع) انگشت به او اشاره کرد. ۲. ـ الشیءَ : انگشت در آن چیز فرو کرد. ۳. ـ ه علی الشیءِ : با اشارهٔ انگشت او را به چیزی راهنمایی کرد.
صَبَعَ ـُ صُبُوعاً (لا) ۱. به و علیه : با (اِصبَع) انگشت به او اشاره کرد.
صَبَعَ ـَ صَبْعاً و مَصْبَعَةً، ۱. ه : به انگشت او زد. ۲. ـ

الشیءَ : در آن چیز انگشت فرو کرد. ۳. ـ فی الطّعامِ . انگشت در غـذا کـرد، نـاخنک زد. ۴. ـ بـینَ القـومِ : دیگران را به آن گروه راهنمایی کرد. ۵. ـ ه الشّیطانُ : شیطان او را متکبّر گرداند. ۶. ـ الإناءَ : انگشت خود را روی ظرف نهاد

صَبَغَ ـُ صَبْغاً و صِبَغاً و صِبْغاً ۱. الثّوبَ و غیرَه : جامه و جز آن را رنگ کرد. ۲. ـ یدَه : دستش را در آن فرو کرد. ۳. ـ یدَهُ بفنٍّ من فنونِ : دست به کاری هنری زد، به هنری مشغول شد. ۴. ـ ه بالنّعیمِ : او را در نـاز و نعمت غرق کرد. ۵. ـ ت الإبلُ مشافِرَها : شتر لبهای خود را در آب فرو برد. ۶. ـ الولدَ بالماءِ : کودک را در آب غسل داد، [در مسیحیّت] . غسل تعمید داد. ۷. ـ الحدیثَ : سخن را به دروغ درآمیخت. ۸. ـ ه فی عینِ غیرِه : از او پیش دیگری بدگویی کرد و نظر او را نسبت به وی دگرگون ساخت. ۹. ـ اللقمةَ بـالزّیتِ و غـیرِه : لقمه را با روغن و جز آن چرب و نرم کرد.

صَبَغَ ـُ صُبوغاً ضرعُ النّاقةِ : پستان ماده شتر پرشیر و خوشرنگ شد.

الصِّبَغ ۱. جـ : صِبْغَة. ۲. ← صِبْغ.

الصِّبْغ : ۱. رنگ. ۲. روغن و سرکه و چاشنی که نان را در آن فرو کـنند، نـانخورش، آنـچه از خـورش درست کنند. ۳. رنگی، رنگ شده. ج : أصْباغ.

الصُّبْغ جـ : أصْبَغ.

الصِّبْغَة : ۱. مصدر نوع بر وزن فِعْلَة. ۲. رنگ. ۳. کیش، دین، مذهب. ۴. سرشت. ۵. [در مسیحیّت] : مـراسـم غسل تعمید. ج : صِبَغ.

الصُّبْغَة : میوه‌ای که بخشی از آن رسیده و رنگ گرفته باشد.

الصِّبْغِیّ [زیست‌شناسی] : کروموزُم، نطفهٔ نَر. (المو).

Chromosome (E)

الصِّبْغِیَّة و الصِّبْغِین : کروماتین، مادّهٔ تشکیل‌دهندهٔ کروموزم. (المو).

Chromatin (E)

صَبَنَ ـُ صَبْناً و صِبْناً : ۱. عنه الهدیّةَ : هدیه را از او بازداشت، تحفه را از او پس گرفت. ۲. ـ السّاقی عنه الکأسَ : ساقی جام را از او به دیگری واگذار کرد. ۳. ـ المقامرُ القِدحَیْنِ : قمارباز طاسها را در دست جور کرد و ریخت، طاس گرفت.

صَبَنَ ـِ صُبُوناً الرّجُلَ : آن مرد در قمار یا داد و ستد نیرنگ زد، حقّه زد.

الصَّبُوح : آنچه در بامداد خورده یا نوشیده شود، صبوحی (مقابل غَبُوق است که شامگاه خورند یا نوشند). ۲. شیری که صبحگاه بدوشند.

الصَّبَوات جـ : صَبا.

الصِّبْوان و الصُّبْوان جـ : صَبِیّ

الصَّبْوَة : ۱. مصدر مرّه از صَبا. ۲. نادانیهای دورهٔ جوانی و سرگرمیهای آن، بچّگی، جهالت جوانی

الصِّبْوَة جـ : صَبِیّ.

الصَّبُور : ۱. شکیبا، پُرصبر. ۲. بردباری که با داشتنِ قدرت دست به انتقام‌گیری نزند. ج : صُبُر. ۳. از نامهای خدای متعال.

الصَّبُورَة : ۱. مؤنّثِ صَبُور. ۲. مرد یا زنی که به جرم آدمکشی زندانی شده باشد.

صَبِیَ ـَ صَباً و صَباءً القومُ : بر آن قوم باد شرقی وزید. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بچّگی و ناپختگی کرد. ۳. با بچّه‌ها بازی کرد. ۴. ـ إلیه : به او آرزومند شد، مشتاق دیدارِ او شد.

صُبِیَ مجـ : ۱. در باد صبا درآمد ۲. باد صبا بر او وزیده شد، در معرض باد صبا قرار داده شد.

الصِّبْیان و الصُّبْیان جـ : صَبِیّ.

الصَّبِیب : ۱. ریخته شده، مایع ریخته شده. ۲. عرقِ ریخته ۳. خونِ ریخته. ۴. گـل کـاجیره. ۵. آبِ بـرگ کنجد. ۶. یخ. ۷. عسل خوب، عسلِ چکیده. ۸. درختی مانند سداب که با آن خضاب کنند و در رنگرزی به کار می‌رود، یک فرد آن صَبِیبَة است. ۹. لبهٔ شمشیر.

الصِّبْیانِیّ : ۱. منسوب به صِبْیان. ۲. کودکانه، بچگانه.

الصِّبْیانِیَّة : بچّگی.

الصَّبْیَة و الصِّبْیَة و الصُّبْیَة جـ : صَبِیّ.

الصَّبِيح : درخشان و زیبا چهره. ج : صِباح.
الصَّبِيحَة : ۱. مؤنثِ صِباح. ج : صِباح. ۲. بامداد، صبح.
الصَّبِيدَج ف معـ : ماهی مرکّب از نرم‌تنان ← بِبیدَج (المو). ← صِبِیْدَج.
الصَّبِير : ۱. شکیبا، بردبار. ۲. کفیل، ضامن، متعهّد. ۳. پیشوای قوم و عهده‌دار امور آنان. ج : صُبَراء. ۴. ابرِ سفید. ۵. ابری انبوه و متراکم که در ارتفاعی متوسّط قرار دارد. ۶. باران شدید. ۷. کوه. ج : صُبُر.


الصَّبَع

الصَّبِيرَة : ۱. مؤنّثِ صَبِير. ۲. نانی نازک که زیر غذا پهن کنند، نان زیر کباب و مانند آن ۳. سفرهٔ پهن (الر).
الصَّبِيغ . رنگ شده. «ثَوبٌ أو ثِيابٌ ـ» : جامه یا پارچه‌های رنگ شده.
الصَّبِيّ : ۱. پسر بچّه، کودک. ج : صَبِيَة و صِبيَة و صُبيَة و صِبوَة و صُبيان و صِبيان و صِبوان و صُبوان و أصْبِيَة و أصْبٍ. ۲. نوآموز، کارآموز، شاگرد مدرسه یا کارگاه و دکان. ۳. لبهٔ شمشیر، تیزی شمشیر. ۴. نوکِ پا. ۵. [تشریح] : استخوانی زیر لالهٔ گوش. ۶. «صُبْيانُ المَطَرِ» : قطره‌های ریز باران. ۷. «صُبْيانُ الجَلِيدِ» : دانه‌های گِرد و کوچک تگرگ. ۸. «اضطربَ صَبِيّاه» : ریش دو طرف چانهٔ او جنبید.
الصَّبِيَّة : ۱. مؤنّثِ صَبِيّ. ۲. دختربچّه، دختر جوان، دوشیزه. ج : صَبايا.
الصُّتام : آن که نقص و ضعفی در او نباشد، بی‌عیب و نقص.
صَتَّ ـُ صَتّاً ۱. ه : او را با خشم و تندی راند، طرد کرد. ۲. ـ ه . او را با دست زد. ۳. ـ ه بکلامٍ أو داهيةٍ : سخنی را به گردن او افکند، بلایی را زیر سرِ او شمرد، به او تهمت زد.
الصَّتائِم جـ : ۱. صُتْمَة. ۲. صَتِيْمَة.
صَتَّ ـِ صَتِيْتاً القومُ : آوازهای آن گروه برخاست و بلند شد و درهم آمیخت.
الصَّتّ : ۱. مصـ صَتَّ. ۲. جماعتی از مردم. ج : صُتُوت.
الصِّتّ . ضِدّ، ناهمتا، مخالف. ج : أصْتات.
الصَّتَت : صَدَد، در پیِ چیزی بودن.
الصُّتَت جـ : صُتَّة.
الصُّتَّة : ۱. گروه مخالف و ناسازگار، جمعی ناجور. ۲. ضِدّ، ناهمگون. ج : صُتَت.
صَتَّمَ تَصْتِيماً (ص ت م) الشيءَ : آن چیز را استوار و کامل گرداند.
صَتَعَ ـَ صَتْعاً ه : او را به زمین زد.
صَتَعَ ـَ صُتُوعاً ۱. له : در برابر او ایستادگی کرد. ۲. ـ عنه : از او برگشت و رفت.
الصَّتَع : ۱. جوان نیرومند. ۲. خر وحشی. گورخر.
صَتَمَ ـُ صَتْماً ۱. الشيءَ : شکاف و درزِ آن چیز را بست. ۲. ـ ه : آن را استوار و کامل ساخت.
الصَّتَم و الصَّتْم : ۱. هر چیز درشت و سخت. ۲. استوار و کامل.
الصُّتَم جـ : صُتْمَة.
الصُّتْم : [تجوید] تمام حروف جز شش حرف ن، ف، ل، م، ر، ب (فَلِمِنْبَر) که از کنار زبان و لب بیرون می‌آیند.
الصُّتْمَة : صخرهٔ سخت، سنگ درشت و سخت. ج : صُتَم و صَتائِم. ← صَتِيْمَة.
الصُّتُوت جـ : صَتّ.
الصَّتِيت : ۱. مصـ صَتَّ ـُ. ۲. بانگ و فریاد، سر و صدا. ۳. گروهی از مردم.
الصَّتِيْمَة : صخرهٔ سخت، سنگ درشت و سخت ← صُتْمَة. ج : صِتائِم.
صَجَّ ـُ صَجّاً الحديدَ : آهن را به آهنی دیگر کوفت و صدا درآورد.
الصُّجُج ← صَجِيْج.
الصَّجِيْج : صدای به هم خوردن آهن، جرنگاجرنگ.
صَحا ـُ صَحْواً و صُحُوّاً (ص ح و) ۱. النّائِمُ : خفته بیدار شد. ۲. ـ السّكرانُ : مست هوشیار شد. ۳. ـ ت السماءُ : آسمان صاف شد، ابرهای آسمان کنار رفت. ۴. ـ اليومُ : روز آفتابی شد.
الصَّحائِح جـ : صَحِيح (به معانی ۲ ـ ۶).
الصَّحائِف جـ : صَحِيْفَة.
الصِّحاب جـ : ۱. صاحب. ۲. صَحِيْب.

الصَّحابَة ۱. جـ : صاحب. ۲. مصـ صَحِبَ. ۳. دوستی، یـاری، هـمصحبتی. ۴. یـاران پـیامبر اسـلام (ص) از مهاجران و انصار که پیامبر را دیده و مسلمان شده و هم بر اسلام مرده بودند. یک تن از ایشان صَحابِیّ است.

الصَّحابِیّ : ۱. منسوب به صَحابَة. ۲. یک فرد از صَحابَة، تنی از یاران پیامبر (ص).

الصَّحاح : ۱. مصـ. ۲. خبرِ صحیح یـا کـاری راست و درست. ۳. راه سخت.

الصِّحاح جـ : صحیح (به معانی ۲ ـ ۶).

الصُّحار : ۱. مصـ. ۲. عرق اسب.

الصَّحارَی و صَحارٍ جـ. صَحْراء.

الصَّحارِیّ جـ : صَحْراء.

الصَّحاصِح ۱. جـ : صَحْصاح. ۲. صَحْصَح. ۳. (به صیغهٔ جـمع) «الشَّرّهات ـ یـا تـرّهات ـ» : سـخنان یـاوه و نادرست.

الصَّحاصِح و صَحاصِیح جـ : صَحْصَح و صَحْصُوح.

الصِّحاف ۱. جـ : صَحْفة. ۲. بـه صـیغهٔ جـمع حوضچه‌های آب (الر).

الصِّحافَة : ۱. روزنـامه‌نگاری. ۲. مـطبوعات، کـتب و نشریّات. «حُرّیّةُ ـ» : آزادی مطبوعات.

الصِّحافِیّ : ۱. روزنامه‌نگار ۲. کارمند یا کارگری که در امور مطبوعاتی و انتشاراتی کار کند.

صَحَبَ ـِـ صَحْباً المذبوحَ : حیوان سر بریده را پوست کند.

صَحِبَ ـَـ صُحْبَةً و صَحابَةً و صِحابَةً ه : با او همراه و همدم شد، ملازم و هم‌صحبت او شد.

الصَّحْب ۱. جـ : صاحِب. ۲. مصـ صَحَبَ ـَـ.

الصُّحْب جـ : أصْحَب.

الصُّحَباء جـ : صَحِیب.

الصُّحْبان جـ : صاحب.

الصُّحْبَة : ۱. جـ : صـاحب. ۲. مـصـ صَحِبَ ـَـ. ۲. درازیِ مدّت همنشینی و دوستی.

صَحَّ ـِـ صُحّاً و صَحاحاً و صِحَّةً الرجُلُ : آن مـرد از بیماری بهبود یافت. ۲. تندرست بود. ۳. درست و دور از نقص و شک بود، صحیح بود. ۴. ـ له علیه بکذا : آن چیز برای او در عهدهٔ وی ثابت شد «ـ لی علیه کذا» : این برای من ثابت شد.

الصَّحّاف : ۱. روزنامه‌نگار. ۲. روزنامه‌فروش. ۳. کسی که در خواندن خطا کند و به تصحیف و غلط بخواند.

الصِّحَّة : ۱. مـصدر نـوع بـر وزن فِـعْلَة. از صَـحَّ. ۲. تندرستی، بهبودی. ۳. دور بودن از کاستی و عیب. ۴. [فقه] : صحّت یعنی درست بودن اعمال عـبادی و در عقود، حصول شروط و آثاری که شرعاً بر عمل مترتّب می‌شود، مقابل بُطلان. ۵. [قانون] «صِحّةُ العَقْدِ» : خالی بودن عقد از یکی از اسباب بطلان، درستیِ قرارداد.

صَحَّحَ تَصْحِیحاً (ص ح ح) ۱. الخطاءَ : خطا را اصلاح کرد. ۲. ـ الکتابَ : کتاب را تصحیح کرد، یا غلط گیری کرد. ۳. ـ الحسابَ : حساب را درست کرد، اشتباهِ آن را برطرف کرد. ۴. ـ المریضَ : بیمار را بـهبود بـخشید، درمان کـرد. ۵. ـ الحـدیثَ : آن سـخن یـا حـدیث را درست دانست.

صَحَّفَ تَصْحِیفاً (ص ح ف) ۱. الکـلمةَ : کـلمه را نادرست بکار برد، آن را تصحیف کرد و تغییر داد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد نوشته یا کتاب را نادرست خواند.

صَحَرَ ـَـ صَحْراً ۱. الطّعامَ : غذا را پخت. ۲. ـ اللبَنَ : شیر را (صحیرَة) نوعی فرنی مرکّب از آرد و شیر و شکر ساخت. ۲. ـ الشمسُ الغلامَ : آفتاب مغز آن کودک را به جوش آورد و بدو آزار رساند.

صَحَرَ ـِـ صَحِیراً و صُحاراً الحـمارُ : خـر بـانگ بـلند برآورد، عرعر کرد.

صَحِرَ ـَـ صَحَراً و صُحْرَةً : رنگ او بـا سـرخیِ انـدک درآمیخت، سرخ و سفید شد.

الصَّحَر : ۱. مصـ صَحِرَ. ۲. رنگ خاکستری که اندکی سرخ باشد و کمی به سفیدی بزند ← **صُحْرَة**.

الصُّحْر جـ : أصْحَر.

الصَّحْراء : زمین فراخ بی‌آب و علف، بیابان. ج : صَحارَی و صَحارٍ و صَحارِیّ و صَحْراوات.

الصَّحْراوِیّ : ۱. منسوب به صحراء، بیابانی. ۲. «المناخُ

ـ» : منطقه و اقلیم و آب و هوای صحرایی که اختلاف درجهٔ حرارت بسیار است، روزها و تابستانها بسیار گرم و شبها و زمستانها بسیار سرد است.

الصَّخْرَة : رنگ خاکستری آمیخته با اندکی سرخی که کمی به سفیدی بزند. ← صَخَر.

الصَّحْصاح . ۱. زمین هموار. ۲. جای بی‌آب و علف ج : صَحاصِح.

صَحْصَحَ صَحْصَحَةً ۱. الرجُلُ . دوستی آن مرد درست و خالص شد. ۲. ـ الأمرُ : آن کار یا موضوع آشکار شد.

الصَّحْصَح و الصَّحْصَحان زمین هموار بی‌آب و علف. ج : صَحاصِح. ۲. «الصَّحاصِح» : چیزهای بیهوده و باطل.

الصَّحْصَح و الصُّحْصُوح : مرد ژرف‌اندیش باریک‌بین و دانا به امور. ج : صُحاصِح و صَحاصِبْح.



الصَّحْفَة

الصُّحُف جـ : ۱. صَحِیف. ۲. صَحِیفَة

الصُّحْفان جـ : صَحِیف.

الصَّحْفَة : کاسهٔ بزرگ، قدح، دوری، بشقاب بزرگ. ج : صِحاف.



الصَّحْنان

الصَّحَفِیّ : ۱. روزنامه‌نگار. ۲. کارمند مطبوعاتی و انتشاراتی. ۳. آن که اطّلاعات و معلومات خود را از روی نوشته‌ها و کتابها و بیشتر از طریق روزنامه‌ها به دست آورده باشد نه از استاد و به وسیلهٔ تحصیل مدرسی و دانشگاهی، خودآموخته. ۴. کسی که در خواندن نوشته خطا کند و کلمه را به تصحیف بخواند.

صَحِلَ ـَ صَحَلاً ۱. الرجُلُ : صدای آن مرد گرفته و خشن شد. ۲. ـ الصوتُ : آن صدا گرفته و دورگه بود.

الصَّحَل : گرفتگی و خشونت صدا، دورگه شدن صدا.

الصَّحِل : دارای صدای خشن و دورگه ← أصحَل.

الصُّحْل جـ : أصحَل.

صَحِمَ ـَ صُحْمَةً ۱. البقلُ : تره زرد شد. ۲. ـ النَّبتُ : گیاه رنگ به زردی زد، با زردی آمیخته شد. ۳. ـ الزرعُ : در کِشت آثار خشک شدن پدید آمد.

الصَّحْماء : ۱. مؤنّثِ أصحَم. ۲. بیابان گرد ناک غبارآلود. ج : صُحْم.

الصُّحْم جـ : أصحَم و صَحْماء

الصُّحْمَة : ۱. مصـ. ۲. سیاهی و سبزیِ مایل به زردی.

صَحَنَ ـَ صَحاناً بین القومِ . میان مردم صلح و آشتی برقرار کرد (لا).

صَحَنَ ـَ صَحْناً ۱. ه : او را زد. ۲. ـ ه برِجْلِه : او را با پایش زد، به او لگد زد. ۳. ـ ه : در بشقاب یا قدح چیزی به او داد. ۴. ـ ه کذا مالاً : مالی به او داد. ۵. ـ بینَ القومِ : میان آن گروه صلح و آشتی به وجود آورد.

الصَّحْن : ۱. کاسهٔ بزرگ، قدح. ۲. بشقاب بزرگ، دوری. ۳. لب تختِ غذاخوری، بشقابِ پیشدستی. ۴. درون سُمِ اسب، کفِ سُم. ۵. «ـ الدّار» : صحن خانه، حیاط. ۶. زمین هموارِ فراخ، میدان. ۷. درون گوش. ۸. [تشریح] «ـ الحَرَقَفَة» : حفرهٔ استخوان لگن خاصره، ج : صُحُون. مثنّی : صَحْنان. ۹. «الصَّحْنان» : یک جفت سنج.

الصَّحْنان : ۱. مثنّای صَحْن. ۲. از آلات موسیقی که دو بشقاب‌گونهٔ برنجی یا مسین است که بر هم کوبند، سَنْج ← صَنْج.

الصِّحْناء و الصَّحْناءَة و الصِّحْناءَة و الصِّحْناة : ماهی کوچک نمک‌سود، ماهیِ ساردین.

الصَّحْنَی : ماهیِ ساردین (نوعاً) واحدِ آن صَحْناة است.

الصَّحْو : ۱. مصـ صَحا. ۲. هوشیاری. ۳. تَرکِ جوانی و بی‌بند و باری. ۴. بی‌ابر بودن هوا. ۵. «یومٌ ـ و سماءٌ ـ» : روز آفتابی و آسمان صاف.

الصَّحُون : اسب لگدزننده و گازگیرنده.

صَحِیَ ـَ صَحَاً (ص ح ی) ← صَحا ـَ.

الصَّحِیب : همدم، دوست، هم‌صحبت و همنشین. ج : صِحاب و صُحَباء.

الصَّحِیح : ۱. شخص تندرست. ج : أصِحّاء و أصِحّة. ۲. چیز سالم و بی‌عیب و کاستی. ۳. سخن و خبر راست و مطابق واقع. ۴. سخن قابل اعتماد. ۵. [از احادیث] : حدیثِ صحیحِ نبوی. ۶. [علم صرف] فعلی که حرف علّة نداشته باشد امّا مهموز یا مضاعف باشد. ج : صِحاح و

صَحائِح.
الصَّحِيْر : ۱. مصـ صَحَرَ. ۲. آواز خر که از شیههٔ اسب بلندتر باشد.
الصَّحِيْرَة : خوراکی از شیر و آرد و روغن.
الصَّحِيْف : ۱. روی زمین. ۲. کتاب، نوشته، نامه ج : صُحُف و صُحْفان.
الصَّحِيْفَة : ۱. مؤنّثِ صَحِيْف. ۲. ورق، برگ، یک برگ. ۳. کتاب، نوشته، نامه. ۴. روزنامه. ج : صُحُف و صَحائِف. ۵. «ـُ الوَجْه» : رخساره، چهره. ۶. «ـُ العِقارِيّة» : سندِ ملک، قباله.
الصِّحار جـ : صَحَرَة و صَحْرَة.
صَخِبَ ـَ صَخَباً : ۱. فریادکشید، جیغ زد. ۲. ـ القومُ : مردم سر و صدا راه انداختند، بانگ و فریاد برآوردند. ۳. ـ الجمعُ : صدای آن گروه بالا گرفت و درهم آمیخت. ۴. ـ البحرُ : دریا متلاطم شد، خروشان گردید.
الصَّخَب : ۱. مصـ. ۲. بانگ و فریاد، همهمه، سر و صدا.
الصَّخِب : عربده‌کَش، نَعره‌کش، جیغ و دادکننده ← صَخّاب.
صَخَّ ـُ صَخّاً ۱. ه : به گوش او زد و او را کر ساخت. ۲. ـ الحديدَ بالحديدِ : دو آهن را به هم کوبید. ۳. ـ الصّوتُ الأُذُنَ : بانگ گوش را کر کرد. ۴. ـ الصَّخْرَةَ : چنان بر صخره زد که بانگش برخاست.
الصَّخّ : ۱. مصـ. ۲. کوبیدن دو چیز سخت بر هم.
الصَّخّاب : آدم پر سر و صدا، داد و فریادکننده.
الصَّخَّة : ۱. مصدر مرّه از صَخَّ. ۲. آواز تخته سنگی که بر آن چیزی کوبند.
صَخَدَ ـَ صَخْداً ت الشّمسُ الرجُلَ : آفتاب آن مرد را سوزاند، او را آفتاب‌زده کرد.
صَخَدَ ـَ صَخَداناً الیومُ : روز بسیار گرم شد.
صَخَدَ ـَ صُخُوداً إليه : به او گوش داد، سخن او را گوش کرد.
الصَّخَدان : ۱. مصـ صَخَدَ. ۲. روزِ بسیار گرم.
الصَّخْدان ← صَخَدان.
صَخِرَ ـَ صَخَراً ۱. المكانُ : صخره‌های آنجا بسیار شد، آنجا سنگلاخ شد. ۲. ـ وجهُه : چهرهٔ او زشت شد.
الصُّخْر : ج أصْخَر.
الصَّخَر و الصَّخْر ۱. جـ : صَخَرَة و صَخْرَة. ۲. سنگ بزرگ و سخت، صخره. ج : صُخُور و أصْخار.
الصَّخَرَة و الصَّخْرَة : ۱. تخته سنگ، صخره. ج : صِخار و صُخُور و صُخُورَة و صَخَر و صَخْر و صُخُورَة و صَخَر و صَخْر. ۲. «فلانٌ ـُ الوادی» : فلانی سخت پابرجا و استوار است.
الصَّخْرِيّات [گیاه‌شناسی] : تیره‌ای گیاهی از دو لپه‌ایها شامل بوته‌ها و علفهای پایاکه لابلای صخره‌ها می‌روید. Empetraceae (E)
صَخَفَ ـَ صَخْفاً الأرضَ : زمین را کند، با بیل کند.
الصُّخُور و الصُّخُورَة جـ : صَخَر و صَخْر، تخته‌سنگها، صخره‌ها که بر سه گونه است : «الصُّخُور النّارِيّة» . سنگهای آذرین یا آتشفشانی و «ـ الرّسُوبِيّة» : سنگهای ته‌نشستی یا رسوبی و «ـ المُتَحَوِّلَة» : سنگهای بلورلایه یا دگرگون‌شده.
الصَّخِيْخ : ۱. آواز کلاغ، قارقار. ۲. صدای سنگ که به چیزی برخورد کند.
الصَّخِيْر : درخت و میوهٔ زغال‌اخته، اقونیتون هندی. Crowberry (E)
صَدَأَ ـَ صَدْءاً ۱. السيفَ : شمشیر را صیقل داد و برق انداخت. ۲. ـ المرآةَ : آینه را زدود و پاک و روشن کرد.
صَدِيَ (صَدِءَ) ـَ صَدَأً ۱. المعدنُ : روی فلزّ زنگار نشست، زنگ زد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز زنگاری‌رنگ شد. ۳. ـ اللونُ : آن رنگ سرخِ تیره شد. ۴. سست و گمنام بود. ۵. راست ایستاد و نگاه کرد.
صَدُؤَ (صَدُءَ) ـُ صَداءَةً : ← صَدِيَ (صَدِءَ).
الصَّدَأ : ۱. مصـ صَدِيَ. ۲. زنگِ فلزّات، زنگار. ۳. نرم‌اندام و ریزه.
الصَّدِيّ (صَدِء) : زنگ‌زده، زنگارگرفته، زنگاربسته.
الصُّدْء جـ : أصْدَأ.
الصُّدْأَة : رنگِ زنگِ فلزّ، رنگِ زنگاری، سرخی مایل به زردی.


صخر

صَدا ـُ صَدْواً (ص د و) بیدیه : دست زد، کف زد.
الصِّداء جـ : صَدْیان و صَدْیَی (صَدْیا).
الصَّدائِر جـ : صَدِیْرَة.
الصُّداة جـ : صادِی.
الصِّداح جـ : صُدْحَة.
الصُّداح : ۱. مصـ. ۲. آواز پرنده، چهچههٔ پرنده.
الصِّداد : چادر زنان. ج : أصِدَّة.
الصِّدار : ۱. جامه‌ای بی‌آستین که روی پیراهن پوشند، جلیقه، صدریّه، سینه‌پوش. ۲. نشان و داغِ سینهٔ شتر. ج : صُدُر.


الصّدار

الصَّدارَة : ۱. پیش بودن، والایی، ریاست، بالانشینی. ۲. وزارت، مقام صدراعظم، صدارت. ۳. حالت کلمه‌ای که باید در صدر و آغاز جمله بیاید مانند اسماء استفهام، صدارت‌طلبیِ کلمه، صدرنشینی کلمه در جمله.
الصِّداع جـ : ۱. صَدْعَة. ۲. صدیع (به معانی ۷ ـ ۹).
الصُّداع : سردرد.
الصُّداغ : دردِ شقیقه.
الصِّداغ : نشانی روی شقیقه، داغ شقیقهٔ شتر.
الصُّداف [پزشکی] : بیماری پوستی، داءُ الصَّدَف.
Psoriasis (E)
الصَّداق : کابین، مَهریّهٔ زن. ج : أصْدِقَة و صُدُق. ← صِداق.
الصِّداق : ۱. مصـ صادَقَ. ۲. جـ : صَدْق (الر). ۳. مَهرِ زن، مَهریّه، کابین. ج : صُدُق و أصْدِقة. ← صَداق.
الصَّداقَة : ۱. مصـ صَدُقَ. ۲. دوستی از سرِ صدق و صفا یگانگی، صمیمیّت، یکرنگی
الصِّدام جـ : صَدْمَة.
الصِّدام و الصُّدام ۱. [دامپزشکی] : درد سرِ ستور. ۲. [پزشکی] : بیماری آنفلوآنزا.
صَدَحَ ـَ صَدْحاً و صُداحاً ۱. الطّائرُ : پرنده آواز خواند، چهچه زد. ۲. ـ الدّیکُ : خروس بانگ کرد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد آواز خواند.
الصَّدَح : ۱. کوهی که قلّهٔ آن از کوههای اطرافش بلندتر باشد. ج : أصْداح. ۲. میوه‌ای سرختر و بزرگتر از عنّاب، یک فرد آن صَدَحَة است. ۳. سیاه رنگِ متمایل به اندکی سرخی. ج : صُدْحان. ۴. عَلَم، درفش، پرچم. ۵. سنگ پهن. ۶. پشتهٔ کوچک. ۷. جای سخت و فضای سنگین. ج : صِدحان.
الصَّدْح : ۱. مصـ. ۲. شدّت آواز
الصُّدَح جـ : صُدْحَة.
الصِّدْحان و الصُّدْحان جـ : صَدَح.
الصَّدَحَة ۱. جـ : صادِح. ۲. یک دانه میوهٔ صَدَح که میوه‌ای است سرختر و بزرگتر از عنّاب. ۳. کوهی کوچک که بر روی آن تخته سنگهای بزرگ باشد. ۴. مُهره‌ای که زنان مردان را بدان افسون کنند و محبتشان را جلب کنند ← صَدْحَة و صُدْحَة.
الصَّدْحَة : ۱. مصـ مرّه از صَدَحَ. ۲. مُهرهٔ افسون برای جلب مردان ← صُدْحَة.
الصُّدْحَة : مُهرهٔ افسون که زنان با آن محبّت مردان را به سوی خود جلب کنند. ج : صِداح و صُدَح.
صَدَّ ـُ صَدّاً ۱. ه عن کذا : او را از آن کار بازداشت. ۲. «ـ الجیشُ المهاجمینَ عن المدینةِ» : سپاه، هجوم دشمن را از شهر دفع کرد و عقب راند.
صَدّ ـُـِ صَدّاً و صُدُوداً عنه . از او روی گرداند.
صَدَّ ـُـِ صُداداً و صَدِیْداً ۱. القومُ من الشیءِ : آن گروه از آن چیز نالیدند و فریاد کشیدند. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بسیار خندید.
الصَّدَد : ۱. قصد، هدف، آهنگ، میل. ۲. ناحیه، سمت. ۳. کجی (لا) ۴. برابر، روبرو، رویاروی «هذا صَدَدُ هذا» : این برابر یا روبروی این یک است. و «علی صَدَدِه» و «بصَدَدِه» : در برابر آن است. ۵. «نحن فی صَدَدِ کذا» : ما در صدد انجام آن هستیم، ما برآنیم. ۶. «لا صَدَدَ لی عن ذلک» برای من از آن مانعی نیست.
الصَّدُّ . ۱. مصـ صَدَّ ـُـِ. ۲. روی گرداندن، دوری گزیدن، ترک کردن. ۳. کوه. ۴. کنارهٔ درّه. ۵. ابر بلند. ج : أصْداد و صُدُود. ← صُدّ (الر)
الصُّدّ : روی سکّه، طرف سکّه ج : أصْداد. ← صَدّ (الر)
صَدَّأ تَصْدِئَةً (ص د ء) الصَّفِیْحَ : زنگار را از روی ورقهٔ

آهن زدود ← صَدَأ.

الصُّدّاح جـ: صادِح.

الصَّدّاحِيّات [زیست‌شناسی]: پرندگان زرّین‌پر مانند بلبل، پرندگان شاخه‌نشین، دُخَّلِیات.

Sylviidae, Warblers (E)

الصُّدَّح جـ: صادِح.

صَدَّدَ تَصْدِيْداً (ص د د) ۱. عن الشيءِ: او را از آن چیز منصرف ساخت، از آن بازگرداند. ۲. ~ الجرحُ: زخم چرکین شد. ۳. ~ الرجُلُ: آن مرد دستها را به هم کوفت، دست زد، کف زد

صَدَّرَ تَصْدِيْراً (ص د ر) ۱. ه إلى المكانِ: او یا آن را فرستاد. ۲. ~ ه عن المكانِ: او یا آن را از آنجا برگرداند. ۳. ~ الكتابَ بالشيءِ: نوشته یا کتاب را با آن چیز آغاز کرد، برای کتاب مقدّمه نوشت. ۴. ~ ه: او را در بالا و صدرِ مجلس نشاند. ۵. ~ البضاعةَ: کالا را به خارج فرستاد، صادر کرد. ۶. ~ الفرسُ: اسب با سینه جلو زد و از اسبان دیگر پیش افتاد. ۷. ~ البعيرَ: ریسمانی از تنگ شتر تا پیش سینهٔ آن بست

صَدَّعَ تَصْدِيْعاً (ص د ع) ۱. الشيءَ: در آن چیز شکافهایی بسیار ایجاد کرد. ۲. ~ الرجُلَ: آن مرد را به دردِ سر افکند، سرش را به درد آورد. ۳. ~ الأرْضَ: زمین را پیمود

الصُّدَّع جـ: صادِع.

صَدَّقَ تَصْدِيْقاً (ص د ق) ۱. ه أو به: سخن او را باور کرد، راست شمرد. ۲. ~ الشيءَ. آن چیز را اثبات کرد و راست گردانید. ۳. ~ على الأمرِ: بر آن امر اقرار کرد. ۴. [قانون] «~ العَقْدَ»: قرارداد را جاری ساخت تا مراحل قانونی خود را طی کند.

صَدَّى تَصْدِيَةً (ص د و، ص د ی) ۱. الأصواتَ: صداها را منعکس ساخت. ۲. ~ الشيءَ: آن چیز را بلند کرد و فرستاد. ۳. ~ الشيءُ: آن چیز اصوات منعکس‌شونده ایجاد کرد، بازتاب صدا به وجود آورد. ۴. ~ الرجُلُ: آن مرد دست به هم زد، کف زد

الصِّدِّيْق: ۱. مرد بسیار راست و درست. ۲. مرد راست‌گفتار و درست‌کردار. ۳. آن که در نیروی ایمان و درستیِ آن پس از پیامبر در درجهٔ دوّم باشد (لا)

صَدَرَ ـِـ صَدْراً ۱. ه: به سینهٔ او زد.

صَدَرَ ـِـ صَدْراً و صُدُوراً ۱. الأمرُ: آن امر روی داد. ۲. ~ الحُكمُ: رأی صادر شد. ۳. ~ عن الشيءِ: از آن چیز ناشی شد، سرچشمه گرفت. ۴. ~ من الشيءِ: از آن چیز سر زد، آشکار شد. ۵. ~ الكتابُ: کتاب از چاپ بیرون آمد.

صَدَرَ ـِـ صَدْراً و مَصْدَراً ۱. ه عن المكانِ: او را از آنجا بازگرداند. ۲. ~ عن الماءِ أو نحوه: از سرِ آب یا جز آن بازگشت. ۳. ~ إلى المكانِ: به آنجا رسید، منتهی شد.

صُدِرَ مجـ فلانٌ: فلانی از بیماری سینه نالان شد، به بیماری سینه مبتلا شد.

الصَّدَر: ۱. بازگشت به آبشخور. ۲. روز چهاردهم ماه ذی‌الحجه. ۳. برگردندگان از آبشخور. ۴. «طوافُ ~»: طواف بازگشت از حجّ اکبر. ۵. بازگشت از سفر یا حجّ.

الصَّدْر: ۱. مصـ صَدَرَ. ۲. [تشریح]: سینه. ۳. آغاز هر چیز. «~ الكتابِ»: دیباچهٔ کتاب «~ النّهارِ». آغاز روز. ۴. رئیس، بالانشین «~ القَومِ» رئیس و پیشوای قوم، بزرگِ گروه. ۵. مقداری از چیزی ۶. [موسیقی]. سینهٔ آلات موسیقی زهی، سطح رویی جعبهٔ سازهای زهی «~ الكمانِ»: سطح رویی جعبهٔ ویلون. ۷. «هو بعيدُ ~»: او سنگدل و بی‌رحم است. ۸. «أخذَ الشيءَ بـ ~ ه»: اوّل و بالای آن چیز را گرفت. ۹. «بناتُ ~»: غمها و اندوهها. ۱۰. [پزشکی] «ذاتُ ~»: بیماری سینه. ۱۱. [در لغت] «ذواتُ ~»: ادواتی که در صدر کلام قرار می‌گیرند مانند ادوات استفهام. ۱۲. «~ الأعظم»: رئیس‌الوزراء، نخست‌وزیر. ج: صُدُور. ۱۳. «ذاتُ الصُّدور»: اسرار دلها. ۱۴. «صُدُورُ الوادي»: بلندیهای درّه.



صدر الكمان

الصُّدَر جـ: صُدْرَة.

الصُّدُر جـ. صِدار.

الصُّدْر: ج أصْدَر.

الصُّدْرَة: ۱. بالای سینهٔ انسان. ۲. سینه‌پوش، جامه‌ای که سینه را بپوشاند. ۳. جلیقه. ۴. زِرهِ کوتاه.



الصُّدرة

ج : صَدَر.
صَدْصَدَ صَدْصَدَةً المنخلَ · الک را جنباند.
صَدَعَ ـَ صَدْعاً ۱. الشیءَ . آن چیز را شکاف داد امّا از هم جدا نکرد، چاک داد ۲. ـ الزّجاجَ . شیشه را شکست. ۳. ـ النّباتُ الأرضَ : گیاه زمین را شکافت و سر برآورد. ۴. ـ القومَ : آن گروه را پراکنده کرد. ۵. ـ الأمرَ . آن کار یا موضوع را روشن و آشکار ساخت. ۶. ـ بالحقّ أو بالحُجَّةِ · سخن حق را آشکارا گفت. دلیل را صریح اظهار کرد. ۷. ـ الأمرَ بالحقّ : موضوع را بدرستی فیصله داد ۸. ـ اللیلَ · شب را راه پیمود. ۹. ـ ه عن الأمرِ · او را از آن کار بازداشت ۱۰. ـ فی الأمرِ . آن کار را انجام داد و به جای خود رساند. ۱۱. ـ ه به سبب کرم و بزرگواریِ او آهنگ وی کرد. ۱۲. ـ فی المکانِ · بدانجا گذشت. ۱۳. ـ الأرضَ · زمین را درنوردید، پیمود.
صَدَعَ ـَ صُدُوعاً ۱. بالحجّةِ : حجّت و دلیل را آشکارا بیان کرد. ۲. ـ فی الأمرِ · آن کار را انجام داد ۳. ـ بالأمر · آن کار را به سرانجام خود رساند و آشکار کرد. ۴. ـ إلیه . به سوی او میل کرد ۵. ـ الیلَ . شب‌هنگام راه پیمود


الصُّدْغ

صُدِعَ مجـ الرجُلُ : آن مرد (صُداع) سردرد گرفت
الصَّدَع . ۱. مصـ . ۲. شکاف، چاک ۳. پاره‌ای از چیزی. ۴. مرد باریک‌اندام و کم‌گوشت ۵. بز کوهی و آهو و شتر و خرِ جوان و پُرتوان. ۶. چیز زیبای شگفت‌آور. ۷. «ـُ الحدیدِ» : زنگ آهن. ج : أصْداع.
الصَّدْع : ۱. مصـ صَدَعَ. ۲. شکاف در چیزی سخت. «ـُ الحائِطِ» : شکاف دیوار. ۴. پاره‌ای از چیزی. ۵. حیوان جوان و قوی. ۶. مرد نازک‌بدنِ کم‌گوشت. ج : صُدُوع.
الصِّدَع جـ : صِدْعَة
الصُّدُع جـ . صَدِیع (به تمام معانی آن)
الصُّدَعاء جـ · صَدِیع (به معنی ۷)
الصُّدْعان جـ · صَدِیع (به معنی ۵)
الصَّدَعة جـ . صادِع
الصِّدْعَة . ۱. مصدر نوع از صَدَعَ بر وزن فِعْلَة ۲. پاره و گله‌ای از شتر و گاو و گوسفند ۲. اندک از هر چیز. ۳. نیمه‌ای از چیزِ دوپاره شده ج . صِدَع
صَدَغَ ـُ صَدْغاً ۱. ه : عن الأمرِ . او را از آن کار بازداشت، منصرف کرد، برگرداند. ۲. ـ ه : دوش به دوش او راه رفت. ۳. ـ ه : کجی آن را راست و استوار گرداند. ۴. ـ النّملةَ : مورچه را کشت. ۵. ـ ه : گیسوی او را گرفت و او را به سوی خود کشید. ۶. ـ ه : به شقیقهٔ او زد (لا).
صَدَغَ ـُ صُدُوغاً إلی الشیءِ · بدان چیز روی آورد و به جانب آن میل کرد، با (صُدْغ) یعنی شقیقه یا طُرّهٔ گیسو و موی روی شقیقه (اجمالاً با سر) به سوی آن رفت.
صَدِغَ ـَ صَدَغاً الرجُلُ : از تکبّر شقیقه‌اش را کج کرد، از کِبر سرش را بالا گرفت و به یک طرف کج نگاهداشت (لا)
صَدُغَ ـُ صَداغَةً : ناتوان شد، ضعیف و سست شد.
صُدِغَ مجـ الرجُلُ : از شقیقه‌درد نالان شد، از درد شقیقه رنجورگشته شد.
الصَّدَغ : ۱. مصـ صَدِغَ. ۲. کجی، خمیدگی.
الصُّدْغ . ۱. شقیقه، گیجگاه ۲. گیسو، زلف، موی روی شقیفه، طُرّه ج . أصْداغ.
صَدَفَ ـِ صَدْفاً ۱. ه عن الشیءِ او را از آن چیز بازداشت
صَدَفَ ـِ صَدْفاً و صُدُوفاً : ۱. بازگشت. ۲. ـ عنه : از او روی گرداند. ۳. در تعبیر قرآنی مراد روی گرداندن با سرسختی و عناد و سنگدلی است «اُنْظُر کَیفَ نُصَرِّفُ الآیاتِ ثُمّ هُمْ یَصْدِفُونَ» (قرآن مجید، انعام ۴۶) : بنگر چگونه آیات را به تفصیل برای آنان روشن می‌سازیم و آنگاه آنان سرسختانه روی برمی‌تابند (أعم).
صَدِفَ ـَ صَدَفاً : در راه رفتن یکی از زانوانش جلوتر از دیگری بود.
الصَّدَف ۱. مصـ صَدِفَ. ۲. پوست و غلاف مروارید، گوش‌ماهی، صدف ۳. جلوتر بودن یک زانو از زانوی دیگر در راه رفتن. ۴. کرانه، سوی، جانب، طرف. «صَدفا الجبَلِ» . هر دو کرانهٔ کوه. ۵. هر چیز بلند و بزرگ چون

کوه. ج : أصْداف.
الصَّدْف :کناره و بریدگیِ کوه. ← صُدَف و صُدْف.
الصِّدَف جـ : صِدْفَة.
الصُّدَف و الصُّدْف :کناره و بریدگیِ کوه. ← صَدْف.
الصُّدْف ۱. جـ : أصْدَف. ۲. کنارهٔ درّه، لبهٔ درّه. ج : أصْداف. ← صَدْف.
الصَّدَفَة : ۱. واحدِ صدف است، یک صدف. غلاف سخت و آهکیِ برخی نرمتنان که دو نوع است : «الصَّدَفَةُ ذاتُ المِصرَعَیْن» : صدف دوکفّه‌ای و «ـ الحَلَزونیّة» : صدف حلزونی. ۲. «ـ الأُذُن» : حفرهٔ گوش. ۳. کرانه، سوی. ۴. [تشریح] «الصَّدَفَتان» : دو حفرهٔ کاسه‌گونهٔ استخوان لگن که سرِ دو استخوان ران در آنها فرو می‌رود. ج : أصْداف. Acetabulum (E)
الصِّدْفَة : برخورد، تصادف. ج : صِدَف.
الصَّدَفِيّ : ۱. منسوب به صدف. ۲. صدف‌گونه از لحاظ شکل و ترکیب و حالت و رنگ، صدفی
الصَّدَفِيّات [زیست‌شناسی] : جانورانی نرم‌تن که دارای صدفی هستند که به منزلهٔ استخوان‌بندیِ خارجیِ آنهاست، صدف‌داران.
الصَّدَفِيَّة : بیماری پوستی، داءُ الصَّدَف. ← صُداف. Psoriasis (E)
صَدَقَ ـُ صَدْقاً ۱. الحدیثَ : سخن را همان گونه که بود بیان کرد. ۲. ـ ه الودَّ : دوستی را برای او خالص گرداند. ۳. ـ القِتالَ أو فیه : خوب جنگید و حق جنگ را بخوبی ادا کرد، سخت و دلاورانه جنگید.
صَدَقَ ـُ صِدْقاً و مَصْدُوقَةً و تَصْداقاً ۱. الرجُلُ : آن مرد راست گفت. ۲. ـ فی الحدیثِ : سخن راست گفت. ۳. ـ فی الحملةِ : در حمله استوار بود. ۴. ـ فی الوعد أو الوَعید · وعده یا تهدید را انجام داد و به آنها وفا کرد. ۵. ـ ه النّصیحةَ : از صمیم قلب برای او دلسوزی کرد، صمیمانه او را نصیحت کرد.
صَدُقَ ـُ صَداقَةً الرجُلُ : آن مرد راست و درست و کامل است.
الصَّدْق . ۱. مصـ صَدَقَ ـُ. ۲. مرد کامل. ۳. نیزهٔ راست و سخت. ۴. شمشیر یا جامهٔ بی‌عیب. ج : صُدُق و صُدْق و (المـ) صَدْقُون. و (الر) صِداق.
الصِّدْق : ۱. مصـ صَدَقَ ـُ. ۲. سخن راست و مطابق واقع، راستگویی. ۳. راستگو (مفرد و جمع در آن یکسان است). ۴. سخنی و محکمی و شدّت و استواری. ۵. کاری درست که در آن نقص و دروغ نباشد. ۶. جدیّت. ۷. فضیلت، برتری. ۸. راستی، خیر.
الصُّدُق جـ : ۱. صَداق. ۲. صِداق. ۳. صَدُوق (الر). ۴. صَدُوق.
الصُّدْق جـ : ۱. صَدُق. ۲. صَدُوق.
الصُّدَقاء جـ : صَدِیق.
الصُّدْقان جـ : صَدِیق.
الصَّدَقَة : بخشش برای پاداش آخرت و تقرّب به خدا. ج : صَدَقات.
الصَّدُوقَة و الصُّدُقَة :کابین، مَهْرِیهٔ زن، صِداق. ج : صَدُقات و صُدُقات.
الصَّدْقَة و الصُّدْقَة ← صَداق و صِداق.
صَدَمَ ـِ صَدْماً ۱. الشیءَ : با آن چیز برخورد کرد، به آن ضربت زد، تنه‌اش را به آن زد. ۳. ـ ه أمرٌ شدیدٌ :کاری دشوار برای او پیش آمد. ۴. ـ ته المصیبةُ : ناگهان مصیبت و بلایی به او رسید. ۵. ـ ته خُمیّا الکأسِ : مست شد.
الصَّدْمَة : ۱. مصدر مرّه از صَدَمَ، یک بار به چیزی خوردن. ۲. یک نوبت، یک بار، یک کَرّت. ج : صِدام.
الصَّدِمَتانِ و الصَّدْمَتان : ۱. دو طرف پیشانی ۲. دو لبهٔ درّه.
الصُّدْم جـ : أصْدَم.
الصَّدُوح ← صادِح.
الصُّدُود جـ : صَدّ.
الصُّدُور : ۱. مصـ صَدَرَ ـُ. ۲. جـ : صَدْر.
الصَّدُوع : ۱. برگرداننده. ۲. بازدارنده. ۳. جامهٔ کوچک زنانه.
الصُّدُوع جـ : صَدْع.
الصَّدُوف : ۱. بسیار روی‌گرداننده. ۲. گندیده، بدبوی.


صدفة ذات مصراعین


صدفة حلزونیة

الصَّدُوق : همیشه راستگو، بسیار راستگو و درست. ج صُدُق و صُدُق.
الصَّدِیء : فلزّ زنگ‌زده.
صَدِیَ ـَ صَدیً : ۱. سخت تشنه شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز دراز شد.
الصَّدَی . مصـ صَدِیَ. ۲. صدا که در کوه بپیچد و بازگردد، بازتاب صوت، پژواک. «صَمَّ صَداهُ» (لفظاً) بازتابش خاموش شد. (تعبیراً) : هلاک شد. ۳. تشنگی سخت. ۴. جسد بی‌جان آدمی، مرده. ۵. مغزِ سر. ۶. نرم‌اندام و ریز. ۷. آن که به کارهای نیک اهتمام ورزد و قیام کند. ۸. آن که در مال خود با ملایمت و نرمخویی تدبیر و تصرّف کند و نیک از عهده برآید. ۹. نوعی ماهیِ سیاه دراز، یک فرد آن صَداة است. ۱۰. جُغدِ نر. ۱۱. پرنده‌ای خرافی که گویند از سر مقتول بیرون آید و پیوسته گوید «اسقونی : سیرابم کنید» تا انتقام خون مقتول گرفته شود و مرغ خاموش گردد. ج : أصداء.


الصَّدَی

الصَّدِی : مرد بسیار تشنه. مؤ : صَدِیّة. ← صادِی.
الصَّذْیان : بسیار تشنه. مؤ : صَذْیَی (صَذْیا). ج : صِداء ← صادِی.
الصَّدِیْد : ۱. مصـ صَدَّ ـُ ۲. چرکِ زخم، ریم. ۳. «ـ الغِضّة» : گداختهٔ نقره، نقرهٔ مذاب. ۴. آشامیدنی دوزخیان که چرکابه‌ای زرد است «و یُسْقَی مِن ماءٍ صَدِیْد» (قرآن مجید، ابراهیم، ۱۶) : و از آبِ چرک پلید زرد می‌آشامد


الصَّراجِیَّة

الصَّدِیْرَة . بالای درّه. ج . صَدائِر.
الصَّدِیْع . ۱. فعیل به معنی مفعول، مَصدُوع، شکافته شده، پراکنده، آشکار شده ۲. گرفتارِ سردرد، مبتلا به سردرد. ۳. نیمه‌ای از هر چیز شکافته شده. ۴. جامه‌ای که زیر زِره پوشند. ج : أصْدِعَة. ۵. بامداد، صبح. ج : صُدْعان ۶. شیری دوشیده که رویه بسته باشد. ۷. مرد خوش‌سیما و زیبا. ج : صُدَعاء و صِداع. ۸. بُز کوهیِ جوان ۹. گله‌ای از گاو و گوسفند (الر). ج . صِداع و صُدَع.
الصَّدِیغ : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَصْدُوغ. برگردانده و بازداشته شده از کاری ۲. سست و ناتوان. ۳. نوزاد هفت‌روزه.
الصَّدِیْق : دوست راستین. ج . أصْدِقاء و صُدَقاء و صُدْقان. جج : أصادِق.
الصَّرائِد جـ : صَرِیْدَة.
الصَّرائِر جـ . صَرِیْر.
الصَّرائِف جـ . صَرِیْفَة.
الصَّرائِم جـ : صَرِیْمَة.
الصِّراب : کِشت پاییزی.
الصُّراة جـ : صارِی (به معنای ۱ ـ ۲)
الصَّراح ← صُراح، خالص. و نبز ← صَرَح
الصِّراح : ۱. جـ : صُراح. ۲. مصـ صارَحَ ۳. خالص و ناب از هر چیز. ← صَرَح.
الصُّراح : ۱. مصـ صارَحَ. ۲. خالص و ناب از هر چیز، صاف. ج : صِراح. ← صَرَح.
الصَّراحة . ۱. مصـ صَرُحَ ۲. روشنی، پاکی. ۳. آشکاری، ناآمیختگی به پیچیدگی و ابهام و دروغ
الصُّراحِیَة : ۱. شرابِ ناب ۲. سخن خالص و آشکار.
الصُّراحِیّ ۱. سخنِ بی‌دروغ. ۲. شراب پاکیزه و پالوده، شراب ناب.
الصُّراحِیَّة : ظرف شراب، صُراحی.
الصِّرار : پستان‌بند ماده شتر. ۲. سدّ و مانع. ج : أصِرَّة.
الصَّرارَة . ۱. مرد زن نگرفته، عَزَب (برای مفرد و جمع). ۲. آن که به حج نرفته، غیر حاجی (المنـ) ← صَرُورَة.
الصَّرارِی جـ : صارِی (به معانی ۱ و ۲)
الصَّرارِیّ . کشتیبان (به لحاظ دور بودنش در دریا از زنان به مدّت دراز).
الصَّرارِیّون جـ . صارِی (به معانی ۱ و ۲).
الصَّراصِیر جـ : صُرْصُور.
الصِّراط : راه. ج : صُرُط.
الصُّراط : شمشیر بلند و برّان.
الصِّراع : ۱. مصـ صارَعَ. ۲. کُشتی گرفتن ← مُصارَعَة.
الصِّراعَة : فنّ کُشتی‌گیری.

الصِّراف جـ : ۱. صَرْفَة. ۲. صَرِيْف و صَرِيفَة.
الصِّرافَة : شغل و پیشه صرّاف، صرّافی.
الصِّـــرام : هنگام رسیدن خرما. ۲. چیدن خرما، خرماچینی.
الصُّرام : ۱. مصیبت، بلای بزرگ. ۲. اسم است برای جنگ (که همه بریدن است و کشتن). ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد توانا در بُریدن (بُریدنِ ظاهری یا قطع ارتباط با خویشان و نزدیکان).
الصَّرامَة : ۱. مصـ صَرُمَ. ۲. بریدن. ۳. تندی و بُرّایی، تیزی، برندگی. ۴. سختگیری. ۵. «رجُلٌ ـٌ» : مردِ خودرأی، یاکاردان و کاربُر.
الصَّرايَة : حنظلِ زرد.
صَرَبَ ـُ صَرْباً : ۱. شیر تازه را بر سرِ شیرِ دیگر دوشید و آن را گذاشت تا ترش شود، ماست‌بندی کرد. ۲. ـ البولَ : پیشاب را بند کرد. ۳. ـ الذّهبَ و الفضّةَ : زر و سیم را اندوخت بی‌آنکه خود یا دیگری از آن بهره برد.
صَرِبَ ـَ صَرَباً ۱. اللبنُ : شیر در پستان جمع شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز نرم و برّاق بود، یا شد.
الصَّرَب و الصَّرْب : ۱. مصـ صَرَبَ و صَرِبَ. ۲. شیرِ ماندهٔ ترش شده. ۳. صمغ درخت عرفط و طلح که نرم و رنگش روشن شده باشد.
الصُّرُب جـ : صَرِيْب.
الصَّرْبَة ۱. جـ. صارِب. ۲. پاره‌ای شیرِ ماندهٔ ترش شده. ۳. پاره‌ای صمغ درخت طلح و عرفط. ۴. گیاه و درختی که پس از خشکی دیگربار سبز شود. ۵. [گیاه‌شناسی] معـ : درخت و میوهٔ سنجد، قیس، غُبَيْرا ← غُبَيْراء.
Sorbus (S)
صَرَحَ ـُ صَـرْحاً الأمرَ : موضوع را روشن و آشکار ساخت.
صَرُحَ ـُ صَراحَةً و صُرُوحَةً الشيءُ : آن چیز پاک و خالص شد، بی‌آلایش شد.
الصَّرْح : ۱. مصـ صَرَحَ. ۲. بنای بلند. ۳. خانهٔ آراسته، کاخ. ج : صُرُوح.
الصَّرَح : هر چیز سفیدِ خالصِ بی‌آمیختگی. ← صَراح و ج : أصْراح.
الصُّرَحاء جـ : صَرِيْح.
الصَّرْحَة : ۱. مصدر مرّه از صَرَحَ، یکبار آشکار کردن. ۲. زمین هموار و نمایان. ۳. پهنه و روی زمین، عرصه. ۴. پشت زمین، گُردهٔ زمین (الر). ۵. حیاطِ خانه.
صَرَخَ ـُ صُراخاً و صَرِيْخاً : ۱. فریاد کشید، داد زد، جیغ کشید. ۲. فریادرس خواست، دیگران را به فریاد خواند. ۳. ـ ه : به فریاد او رسید.
صَرَخَ ـُ صَرْخاً القومَ : به فریاد آن قوم رسید.
الصُّرَخاء جـ : صَرِيْخ.
الصَّرْخَة : ۱. مصدر مرّه از صَرَخَ. ۲. بانگ اذان.
صَرَدَ ـُ صَرْداً ۱. الرّامي السهمَ : تیرانداز تیر را به نشانه زد. ۲. ـ البردُ المسافرَ : سرما مسافر را از رسیدن به سفر بازداشت. ۳. ـ ه : او را برانگیخت.
صَرِدَ ـَ صَرَداً : ۱. سرما خورد. ۲. در برابر سرما ضعیف شد. ۳. سرما را تحمّل کرد (از اضداد). ۴. ـ السهمُ : تیر خطا رفت، به نشانه نخورد. ۵. ـ السهمُ : تیر به هدف خورد (ایضاً از اضداد). ۶. ـ الفرسُ : پشت اسب در زیر زین زخم شد. ۷. ـ الوِعاءُ : سرشیر پاره پاره از سرِ ظرف بیرون ریخت. ۸. ـ عن الشيءِ : از آن چیز بازگشت، منصرف شد.
صَرَدَ ـِ صُرُوداً (لا) ۱. السهمُ : تیر به هدف خورد. ۲. ـ السقاءُ : سرشیر پاره پاره از مشک بیرون آمد.
صَرُدَ ـُ صَرادَةً (لا) الشيءُ : آن چیز خالص و بی‌آلایش شد.


الصَّرْبَة

الصَّرْد : ۱. مصـ صَرَدَ ـُ. ۲. سرما. ۳. بخشی در بلندیِ کوه جنگل‌دار که به سبب سرمای بسیار بی‌درخت باشد. ج : صُرُود. ۴. هر چیز خالص و ناب و بی‌آلایش. «ذهبٌ ـٌ» : طلای ناب. «حُبٌّ ـٌ» : عشق پاک. ۵. سپاه عظیم. ۶. «يومٌ ـٌ» : روز سرد. ۷. «أرضٌ ـٌ» : سرزمین سرد، سردسیر. ج : أصْراد.
الصَّرَد : ۱. مصـ صَرِدَ. ۲. لشکر. ۳. سرما. ۴. میخی که نوکِ نیزه را بدان در نیزه استوار کنند، میخِ سرنیزه. ج : أصْراد.


الصُّرَد

الصَّرد . ۱. آن که در برابر سرما ضعیف باشد. ۲. آن که در برابر سرما قوی باشد (از اضداد) ۳. اسبی که جای زین بر پشتش زخم شده باشد. ۴. تیری که به هدف بر نخورد ۵. روز بسیار سرد. ۶. شیرِ بریده و ترشیده و از هم باز شده‌ای که منعقد نشود. ج : صُرْدی.

الصُّرَد : پرنده‌ای بزرگتر از گنجشک با شکمی سفید و پشتی سبز و سر و منقاری بزرگ که معمولاً حشرات و گنجشک را شکار می‌کند، شیرگنجشک که کُنیه‌اش أبی کثیر و نام دیگرش أخْطَب است. ۲. [تشریح] : رگی در زیر زبان ج : صِرْدان


صَرّار اللَّیْل

الصَّرْدَی جـ . صَرِد.

الصُّرْدِیّات [زیست‌شناسی] . خانوادهٔ شیرگنجشک، Laniidae (E) خانوادهٔ پرندگان آلاگزنه Shrikes (E)

صَرَّ ـُ صَرّاً ۱. **الصُّرّةَ** أو غیرها : بند کیسه یا جز آن را بست. ۲. ـ الدّراهمَ فی الصُّرّةِ : پولهای نقره را در کیسه نهاد ۳. ـ الناقةَ أو بها پستان شتر را در کیسه نهاد تا کُرّه‌اش بیگاه شیر نخورد ۴. ـ الفرسُ أذنَه : اسب گوشهایش را تیز کرد، گوش برافراشت

صَرَّ ـِ صَراراً الشیءُ . آن چیز فراهم آمد و جمع شد.

صَرَّ ـِ صَرّاً و صَرِیراً ۱. الحیوانُ : جانور آواز داد. ۲. ـ ت الأُذُنُ : گوش زنگ زد، صدا کرد. ۳. فریاد زد، داد کشید، جیغ زد. ۴. تشنه شد

صُرَّ مجـ النباتُ . گیاه سرمازده شد

الصَّرّ : ۱. مصـ صَرَّ ـُ. ۲. نوعی جامه که شخص خود را در آن بپیچاند مانند شال یا ساریِ زنان هندی. ۳. پول بسته‌بندی شده یا در کیسه نهاده و سر به مُهر که به جایی فرستند.

الصَّرَر : خوشهٔ دانه نبسته، خوشهٔ گندمی که دانه‌هایش برنیامده است.

الصُّرَر جـ : صُرَّة.

الصِّرّ . ۱. فریاد بلند. ۲. سرمای سخت ۳. باد بسیار سرد که زوزه می‌کشد. در تعبیر قرآنی مراد سرمای شدید همراه با سختی و سوز بسیار و درهم پیچیدن است «کَمَثَلِ رِیحٍ فیها صِرٌّ» (قرآن مجید، آل عمران/ ۱۱۷) : حکایتِ بادی است همراه با سردیِ بسیار و گزندگی و درهم پیچندگی و نابودکنندگی که زوزه می‌کشد (اعم). ۴. پرنده‌ای زردرنگ مانند گنجشک.

الصُّرّ جـ : صَرّاء.

الصَّرّاء : تخته‌سنگ صاف و سخت. ج : صُرّ

الصَّرّاء جـ : صارِی (به معانی ۱ و ۲)

الصَّرّاخ : ۱. بسیار فریادزننده، پُر سر و صدا، نعره‌کش. ۲. طاووس.

الصُّرّاد : ۱. ابرِ نازکِ بی‌باران. ۲. باد سرد و مرطوب.

الصَّرّار : ۱. بسیار فریادزننده. ۲. «ـ اللَّیْل» : حشرهٔ جیرجیرک.

الصَّرّارَة : عقاب مارخوار آسیایی. Serpenteagle (E)

الصَّرّاع و الصَّرّاعَة و الصُّرّاعَة : ۱. کُشتی‌گیری که پشت همهٔ حریفان خود را به خاک رسانده. ۲. بسیار بر زمین‌زننده.

الصَّرّاف : ۱. صَرّاف که با پول و نقدینهٔ زر و سیم سر و کار دارد، صیرفی. ۲. صندوقدار. ۳. عالِم به علم صَرف.

الصَّرّام : چرم‌فروش، پوست‌فروش.

صَرَّبَ تَصْرِیباً (ص ر ب) ۱. اللبنَ : شیر را در مشک نگهداشت تا ترش شود. ۲. ـ البولَ : پیشاب خود را نگهداشت و از آن آزار دید. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد شیر ترشیده نوشید. ۴. صمغ خورد

الصِّرَّة : ۱. سختی و شدّت سرما. ۲. بانگ و فریاد سخت، بانگ بسیار بلند.

الصُّرَّة : کیسه‌ای که در آن پول مسکوک و مانند آن گذارند، کیسهٔ پول. ج : صُرَر

صَرَّجَ تَصْرِیجاً البناءَ أو الحوضَ : ساختمان یا حوض را با ساروج اندود، ساروج‌اندود کرد.

صَرَّحَ تَصْرِیحاً (ص ر ح) ۱. ت الخَمرةُ : شراب صاف و پالوده شد. ۲. ـ الحقُّ : حق آشکار شد. ۳. ـ ت السَّنةُ . خشکسالی آشکار شد، سختی و قحطی آن سال پدیدار شد ۴. ـ النّهارُ : ابرها از بین رفت و خورشید آشکار شد، آفتاب درآمد. ۵. ـ الأمرَ . آن موضوع را روشن و آشکار ساخت. ۶. ـ بما فی نفْسِه : آنچه در دل


الصَّرارَة

داشت بیان کرد. ۷. ـ برأیه : نظر خود را اظهار کرد. ۸. ـ المتکلّمُ : گوینده سخن خود را بی‌پرده گفت.

صَرَّدَ تَصْرِیداً (ص ر د) ۱. عطاءَه : بخشش و عطای خود را کم کرد. ۲. ـ الرجُلَ : به آن مرد آب داد ولی سیرابش نکرد ۳. ـ البرَّ و الشَّعیرَ : خسهای بلند و تیز خوشهٔ گندم و جو پیش از برآمدن خوشه بیرون زد. ۴. ـ الشیءَ آن چیز را تکّه تکّه کرد.

صَرَّرَ تَصْرِیراً (ص ر ر) ۱. الفرسُ أذُنَه : اسب گوشهایش را برافراشت، گوشهایش را تیز کرد تا بشنود. ۲. ـ الکلامَ : سخن را در سینه نهفت. ۳. ـ الناقةَ . پستان شتر را بست تا کُرّه‌اش بیگاه شیر نخورد. ۴. ـ ت الناقةُ . ماده شتر پیش افتاد.

صَرَّعَ تَصْرِیعاً (ص ر ع) : ۱. برای در دو لنگه درست کرد، در را دو لنگه‌ای ساخت. ۲. ـ الشِّعرَ : شعر را دو مصراعی ساخت. ۳. ـ بیتَ الشِّعرِ . عروض شعر را مانند ضرب آن ساخت. ← تَصْرِیع. ۴. ـ ه : او را محکم به زمین زد.

صَرَّفَ تَصْرِیفاً (ص ر ف) ۱. النقودَ : پولها را تبدیل کرد، صرّافی کرد. ۲. ـ البضاعةَ : کالا را فروخت. ۳. ـ الأمورَ : کارها را از صورتی به صورتی دیگر برگرداند، در آنها دخل و تصرّف کرد. ۴. ـ الأمرَ : آن موضوع را روشن و آشکار ساخت و بیان کرد ۵. ـ الخمرَ : شراب را صاف کرد. ۶. ـ الخمرَ : شراب را خالص خورد، بی دُرد نوشید. ۷. ـ ماءَه : پیشاب کرد. ۸. ـ الرجُلَ فی الأمرِ . آن مرد را در آن کار دخالت داد و آن را بدو واگذار کرد. ۹. ـ الکلامَ : کلمه را از کلمه‌ای دیگر مشتق ساخت. ۱۰. ـ الفعلَ : فعل را تصریف کرد، به صیغه‌های مختلف برد.

صَرَّمَ تَصْرِیماً (ص ر م) ۱. الشیءَ : آن چیز را برید، تکّه تکّه کرد. ۲. ـ الشّجرَ . درخت را قطع کرد، انداخت.

الصُّرَّم جـ : صارِم (به معانی ۳ و ۴).

الصُّرَّی «یمینٌ ـ» : سوگندِ استوار، قَسَم مؤکّد.

الصُّرَّیْد : ابر تُنُک و نازک.

صَرْصَرَ صَرْصَرَةً ۱. الرجُلُ . آن مرد فریاد بلند برآورد. ۲. ـ البازی : باز آواز داد. ۳. ـ الماشیةَ : چارپایان را پس از پراکندگی در صحرا برای چریدن گرد آورد.

الصَّرْصَر : ۱. حشرهٔ جیرجیرک، سیسرک. ۲. باد بسیا سرد و بلندآواز، باد سرد و زوزه‌کَش.

الصَّرْصَران : ماهی‌ای دریایی که طولش به سه متر می‌رسد و یک نوع و جنس بیشتر ندارد، با گوشتی خوراکی و پوستی بی‌فلس که در صنعت بکار می‌رود

الصُّرْصُور . سوسک سیاه، خبزدو. ج : صَراصِیر.



الصُّرْصُور

صَرَعَ ـَ صَرْعاً ۱. ه : او را به بشت بر زمین زد، به خاک برد. ۲. ـ الشِّعرَ : برای شعر دو مصراع ساخت. ۳. ـ البابَ . برای در دو لنگه ساخت، در را دو لنگه‌ای ساخت. ۴. ـ ت الرّیحُ خامةَ : باد ساقه‌های کِشتِ تازه را خم کرد.

صُرِعَ مجـ ۱. الرجُلُ : آن مرد به بیماری صرع دچار شد، غشی شد. ۲. ـ الشجرُ : درخت بریده و انداخته شد.

الصَّرْع : ۱. مصـ. ۲. بیماریِ صَرع، غشی. ۳. نظیر، همتا، لنگه. «هو ـ کذا» او لنگه و برابر آن چیز است. ۴. گونه و صنفی از چیزی ج . أصْرُع و صُرُوع. ۵. «صَرْعا النّهار» : دو نیمهٔ روز، از بامداد تا نیمروز و از نیمروز تا غروب

الصِّرْع . ۱. مصـ صَرَعَ. ۲. کُشتی‌گیر. ۳. مانند، مثل، نظیر. ۴. یک لای رسن، یک تاه از ریسمان. ج : أصْراع.

الصُّرُع جـ : صَرِیع (به معانی ۵ ـ ۶).

الصُّرْعان جـ : صَرِیع (به معانی ۵ ـ ۶).

الصَّرْعَة : ۱. مصدر مرّه از صَرَع، یک بار افکندن، بر زمین زدن. ۲. حالت چیزی

الصُّرَعَة : ۱. خویشتن‌دار و بردبار در هنگام خشم ۲. کُشتی‌گیری که غالباً حریفان را بر زمین می‌زند و به خاک می‌برد. ← صَرّاع

الصُّرْعَة : آن که در کُشتی غالباً به خاک می‌رود و مغلوب می‌شود.

الصَّرْعَی (صَرْعا) جـ : صریع (به معانی ۱ ـ ۴).

صَرَفَ ـُ صَرْفاً ۱. ه : او را از راه خود بازگرداند، منصرفش کرد. ۲. ـ النقودَ : پولها را به پول دیگر تبدیل کرد، صرّافی کرد ۳. ـ المالَ : آن مال را صرف کرد، به مصرف رساند. ۴. ـ العمرَ · عُمر را بر سر آن نهاد، عُمری صرف کرد. ۵. ـ اللهُ قلوبَهم : خدا آنان را گمراه کرد، دلهایشان را برگرداند. ۶. ـ الأجیرَ : مزدور را مرخّص کرد. ۷. ـ الکلمةَ : آن کلمه را صرف کرد، منصرف کرد یعنی به آن جرّ و تنوین داد. ۸. ـ الشّرابَ · شراب را با چیزی دیگر نیامیخت. ۹. ـ نابَه : دندان به هم سایید، دندان غروچه کرد. ۱۰. ـ الکلامَ : سخن را آراست و زیبا بیان کرد.

صَرَف ـِ صَرِیْفاً ۱. البابُ او غیرُه . در یا مانند آن هنگام باز و بسته شدن صدا کرد. ۲. ـ ت البَکرةُ : چرخ چاه در حرکت صدا کرد ۳. ـ بنابِه : دندانهایش را به هم سایید، دندان غروچه کرد

الصَّرْف : ۱. مصـ صَرَفَ. ۲. [اقتصاد] : تبدیل کردن پول خارجی یا ارز به پول داخلی و برعکس، تبدیل ارز. و ۳. تفاوت بین قیمت واقعی و توزینی فلزّ سکّه با قیمت بازاری و قراردادی آن ۴. علم صرف، و آن علم تغییرات بنای کلمه خارج از جمله است. ۵. [نحو] : دادن جرّ و تنوین به اسم در جمله. ۶. «ـُ الدّهر» : حوادث و تحولّات و سختیهای روزگار ۷. فضیلت، برتری. «صرفُ الکلام» : رجحان سخنی بر سخن دیگر به سبب افزودن و آرایش در آن. ۸. «الصَّرْفان» (به صیغهٔ مثنّی) : روز و شب

الصِّرْف : ۱. مَحض، خالص، پاک، بی‌عیب. ۲. بی‌آمیغ، آمیخته نشده، ناب «شرابٌ ـ» : میِ ناب. ۳. رنگ قرمز.

الصُّرْف جـ : صَرِیفَة (الر)

الصَّرَفان . ۱. مس. ۲. سرب (پاره‌ای از این دو صَرَفانَة است) ۳. مرگ. ۴. نوعی خرمای سخت.

الصَّرْفان : روز و شب

الصَّرْفَة . ۱. مصدر مرّه از صَرَفَ. ۲. مُهرهٔ افسون که زنان به وسیلهٔ آن مردان را به خود جلب کنند و شیفتهٔ خود سازند، مُهرهٔ ایجاد محبّت و عشق در مرد. ۳. [کیهان‌شناسی] : منزلی از منازل قمر که ماه در شب دوازدهم بر آن فرود آید و ستاره‌ای است درخشان مقابل زُبْرَة. ۴. دوشیدن شتر صبح به صبح. ج : صِرافٍ.

صَرْفَحَ صَرْفَعَةً أصابِعَهُ : انگشتانش را نوعی کشید یا روی هم خم کرد که از مفاصل آنها صدا درآمد، (اصطلاحاً) انگشتان خود را شکست.

الصَّرْفِیّ : ۱. منسوب به علم صرف. ۲. دانشمند در علم صرف، عالِم صرف. Morphologist (E)

صَرَمَ ـِ صَرْماً و صُرْماً ۱. الشیءَ . آن چیز را برید. ۲. ـ النخلَ : خرمابُن را بُرید، انداخت. ۳. ـ الصدیقَ : از آن دوست برید و قطع رابطه کرد، او را ترک کرد. ۴. ـ الکلامَ . سخن را برید، قطع کرد. ۵. ـ عندَه شهراً : نزد او یک ماه ماند. ۶. ـ الحبلُ . طناب پاره شد، گسیخت.

صَرِمَ ـَ صَرَماً (لا) ۱. البعیرُ : کنارهٔ گوش شتر بریده شد. ۲. ـ . نانخورهای او بسیار و وضع مالی او بسیار بد شد. ۳. ـ ت الأرضُ : آب آن زمین از بین رفت و خشک شد. ۴. ـ ت الناقةُ : شیر ماده شتر خشکید

صَرُمَ ـُ صَرامَةً و صُرُومَةً السّیفُ · شمشیر تیز و بُرنده بود.

صُرِمَ مجـ الأُذُنُ : گوش‌بریده شد، از بیخ کنده شد.

الصَّرْم : ۱. مصـ صَرَمَ. ۲. (ظاهراً معرّب از فارسی است) پوست دبّاغی شده، چرم ۳. کفش نرم و سبک. واحد آن صَرْمَة است.

الصِّرَم جـ : صِرْمَة.

الصِّرْم : ۱. گروه مردم، مردمی جدا افتاده. ۲. چندین خانهٔ نزدیک به هم. ۳. گونه، دسته، صنف. ۴. پاره‌ای از چیزی. ۵. کفش نعل‌دار. ج : أصْرام و أصارِم و أصارِیْم و صُرْمان.

الصُّرَم جـ : صُرْمَة.

الصُرُم جـ : صَرُوم.

الصُّرْم ۱. جـ : أصْرَم و صَرْماء. ۲. مصـ صَرَمَ. ۳. بریدگی. ۴. هجران، دوری.

الصُّرْمان جـ : صِرْم.

الصَّرْماء : ۱. مؤنّثِ أصْرَم. ۲. بیابان بی‌آب. ۳. ماده

شترِ کم شیر. ۴. دیگ. ج : صُرَم.
الصَّرَمَة جـ : صارِم (به معنی ۱).
الصَّرْمَة : ۱. مصدر مرّه از صَرَمَ. ۲. کفش نرم.
الصِّرْمَة : مصدر نوع برای بیان هیئت و شکل، نوعِ بریدن. ۲. پاره‌ای نقره به شکل شمش. ۳. گلهٔ شتر که کمتر از سی رأس باشد. ۴. پاره‌ای ابر. ۵. شماری خرمابُن. ج : صِرَم
الصُّرْمَة : آنچه از خرمابُن بریده شود. ج : صُرَم.
الصُّرْنایَة : سُرنا، نوعی شیپورِ راست.
الصِّرْوَة : گیاهی علفی و پایا با ساقه‌ای ریشه‌وار و زیرزمینی، گیاه پیپرال، ذنب‌الضَّبّ. Swamplily (E)
الصُّرُوح جـ : صَرْح.
الصُّرُود جـ : صَرُود (به معانی ۱ ـ ۳).
الصَّرُور : ۱. مردِ ازدواج نکرده، عَزَب (برای مفرد و جمع) ۲. مردِ حج ناکرده.
الصَّرُورَة : ۱. ازدواج نکرده، عَزَب (برای مرد و زن و مفرد و جمع) ۲. «امرأةٌ ـ» : زن حج نکرده ← صَرارَة و صارُورَة.
الصَّرُوع : کُشتی‌گیری که همهٔ حریفان خود را بر زمین زند ج : صُرُع.
الصُّرُوع جـ : صَرْع.
الصَّرُوف : شتری که دندانهایش صدا کند.
الصُّرُوف ۱. جـ : صَرْف. ۲. «ـُ الدَّهر» : سختیها و مصائب روزگار
الصَّرُوم : ۱. شمشیر تیز و بُرّا. ۲. توانا بر بُریدن. ج : صُرُم.
الصَّرْوِیّات [گیاه‌شناسی] : خانوادهٔ گیاهان پیپرال.
صَرَی ـِ صَرْیاً ۱. بولَه : پیشاب خود را برید، قطع کرد و نگهداشت. ۲. ـ اللهُ عنه الشرَّ : خدا بدی را از او دور داشت، از او دفع شرّ کرد. ۳. ـ ه : از او حمایت کرد. ۴. ـ الرِّفقةَ : بر همراهان پیشی گرفت. ۵. ـ الرِّفقةَ : از همراهان عقب ماند (از اضداد). ۶. ـ ه : او را از هلاک نجات داد. ۷. ـ الناقةَ و غیرَها : ماده شتر و جز آن را ندوشید تا شیر در پستان حیوان جمع شود. ۸. ـ بینَهم : آنان را از هم جدا کرد. ۹. ـ الشیءُ : آن چیز بالا رفت و بریده شد. ۱۰. ـ الشیءُ : آن چیز فرود آمد و بریده شد (از اضداد). ۱۱. ـ فی یدِه : در دست او به گرو باقی ماند.
صَرِیَ ـَ صَرَیً ۱. الدّمعُ : اشک در چشم حلقه زد و روان نگشت. ۲. ـ الناقةُ : شیر در پستان ماده شتر جمع شد. ۳. ـ الماءُ : آب بوی ماندگی گرفت، بوی آب از ماندگی دگرگون شد. ۴. ـ اللبنُ : شیر بدبوی شد.
الصَّرَی (صَرا) : ۱. مصـ صَرِیَ. ۲. باقی‌ماندهٔ چیزی. ۳. آب یا شیر یا جز آن که بسیار مانده و فاسد شده باشد.
الصِّرَی (صِرا) : آب یا شیر یا جز آن که بسیار مانده و فاسد شده باشد.
الصَّرِیب : شیرِ مانده و ترش شده. ج : صُرُب.
الصَّرِیح : ۱. آشکار. ۲. پاک، خالص، بی‌آمیغ. ۳. دارای صراحت و روشنی، رُک و بی‌پرده. ج : صُرَحاء.
الصَّرِیخ : ۱. مصـ صَرَخَ. ۲. پناه‌دهنده، فریادرس. ۳. فریادخواه، پناهجو، فریادخوان. ج : صُرَخاء.
الصَّرِیدَة : میشِ سرما زده و ناتوان. ج : صَرائِد.
الصَّرِیر : ۱. مصـ صَرَّ ـِ. ۲. آواز جیرجیرِ قلم در نوشتن. ۳. صدای دندانها که به هم سایند، دندان غروچه. ۴. فعیل به معنی مفعول، مَصرُور : اسیرِ در بند شده.
الصَّرِیرَة : سکّه‌های ریخته شده در کیسه، آنچه در صُرّه (کیسه) نهاده‌اند. ج : صَرائِر.
الصَّرِیع : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَصرُوع : جن‌زده، غشی. ۲. افکنده، افتاده، بیچاره «ـ الحُبّ» : زبون و گرفتار عشق. ۳. دیوانه. ۴. گیاه گسترده بر روی زمین. ج : صَرْعَی. ۵. تازیانه. ۶. کمانِ ناتراشیده. ج : صُرُع و صُرْعان.
الصَّرِیف : ۱. مصـ صَرَفَ. ۲. صدای در و مانند آن به هنگام باز و بسته شدن. ۳. صدای به هم ساییدن دندانها. ۴. آواز جیرجیرِ قلم در نوشتن ← صَرِیر. ۵. خالص و ناب از هر چیز، شرابِ ناب. ← صِرْف. ۶. نقرهٔ خالص. ۷. شیر تازه دوشیده و گرم. ۸. آنچه از درخت که


الصَّرْنایة


الصَّرْوة

خشک شود، شاخ و برگ خشک شدهٔ درخت. ج : صِراف.

الصَّرِيفَة : مؤنّثِ صَرِيف. ۲. نان نازک، لواش. ۳. شاخهٔ خشک خرمابُن. ج : صُرُف و صِراف و صَرائِف.

الصَّرِيم : ۱. خرمنِ ناکوفته. ۲. شاخهٔ بریده. ۳. خرمابُنِ بریده. ۴. صبح، بامداد، پگاه. ۵. پاره‌ای از شب ۶. زمین سیاهِ سوخته که گیاه نرویاند. ۶. پاره‌ای جدا شده از ریگ توده‌ای بزرگ. ۷. زمینی که کِشتِ آن درو شده باشد. ۸. آنچه میوه‌اش راگرد آورده باشند. ۹. چوبی که در دهان بزغاله گذارند تا بیگاه شیر ننوشد. ۱۰. خرمن، میوهٔ جمع‌آمده. ۱۱. افعی ــ» : مار خطرناک. ۱۲. «أمرٌ ــ» : کاری که انجامش قطعی است. ۱۳. «جاءَ صَرِيمَ سَحْرٍ» : امیدوار آمد. ۱۴. «هو ــُ سَحْرٍ علی هذا الأمرِ» : او در این کار کوشا و حریص است.


الصَّعتر

الصَّرِيمَة : ۱. عزیمت، آهنگ، قصد. ۲. ریگ‌تودهٔ جدا شده از ریگ‌توده‌ای بزرگ و دارای درخت. ۳. پاره‌ای از شب. ۴. دوری، بریدگی، جدایی. ج : صَرائِم.

صَرِيمَةُ الجَدْي : گیاهی صحرایی که به مجاور خود می‌پیچد با گلی سفید و خواصّ دارویی، سلطان جنگل، نامهای دیگرش شجرةالطّحال و سلطان‌الجبل و سلطان‌الغابه است.

Caprifoly (E), Prince de forêt (F)

صَعا ـُ صَعْواً (ص ع و) الشيءُ : آن چیز کوچک و باریک شد.

الصَّعائِد جـ : ۱. صَعُود. ۲. صَعِيدَة.

الصِّعاب جـ : ۱. صَعْب. ۲. صَعْبَة.

الصُّعاق : ۱. مصـ. ۲. صدای صاعقه، بانگ تندر، رعد.

الصَّعالِک جـ : صُعْلُوک.

الصَّعالِيک ۱. جـ : صُعْلُوک. ۲. (به صیغهٔ جمع) «ــ العرب» : دزدان و راهزنان عرب ۳. ــ العرب : بینوایان و گدایان و مستمندان عرب.

صَعُبَ ـُ صُعُوبَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد سرسخت شد. ۲. ــ الأمرُ : کار دشوار و سخت و پرزحمت شد. ۳. ــ الجملُ : شتر سرکش شد.

الصَّعْب : ۱. کار سخت، دشوار. ۲. سرکش، سرسخت. ۳. شتر سرکشِ رام‌نشدنی. ۴. شیرِ بیشه. ج : صِعاب.

الصُّعُب جـ : صَعُوب.

الصَّعْبَة : ۱. مؤنّثِ صَعْب. ۲. [اقتصاد] «العُمْلَة ــ» : ارزِ کمیاب، ارزِ دیریاب. ج : صِعاب.

الصَّعْبَر : گیاهی پایا از تیرهٔ کُنار با ساقه‌های بالارونده و میوه‌ای به اندازه و شکل و رنگ زیتون.

Berchemia (E)

صَعْتَرَ صَعْتَرَةً ۱. الرجُلَ : به آن مرد (صعتر) آویشن خوارند. ۲. النّحلُ : زنبور عسل سوسنبر یا آویشن خورد. ۳. ــ الطّعامَ : در غذا (صعتر) آویشن ریخت. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را آرایش داد، نیکو ساخت.

الصَّعْتَر : سَعْتَر، سوسنبر، آویشن.

صَعْتَرُالبَرّ : گیاه مرزه، نام دیگرش نَدْعُ‌الجبل است.

Satureia (S)

الصَّعْتَرِيّ : ۱. دلاور، شجاع. ۲. بزرگوار و بخشنده.

صَعِدَ ـَ صَعَداً و صُعُوداً و صُعْداً ۱. السُّلَّمَ أو الجبلَ : از نردبان یا از کوه بالا رفت. ۲. ــ إليه : به سوی او بالا رفت.

صَعِدَ ـَ صَعْداً المكانَ : آنجا را بالا برد، بلند گرداند.

الصَّعَد : ۱. مصـ. ۲. مشقّت، دشواری، رنج و زحمت. ۳. «عذابٌ ــٌ» : عذاب سخت.

الصُّعُد جـ : ۱. صَعُود. ۲. صَعِيد. ۳. مصـ صَعِدَ. ۴. بلندی. ۵. درخت قار، گردوی امریکایی. یک فرد آن صُعْدَة است.

Hickory (E), Carya (S)

الصَّعْداء : رنج، مشقّت.

الصُّعَداء : ۱. رنج، سختی، مشقّت. ۲. آه سرد و دراز و از سرِ درد و اندوه «تَنَفَّسَ ــ» : از درد آه کشید. ۳. تکبّر «يَتَتَبَّعُ صُعَداءَه» : او از روی تکبّر سر خود را برافراشت و فرود نیاورد.

الصُّعُدات جـ : صَعِيد.

الصُّعْدان جـ : صَعِيد.

الصَّعَدَة جـ : صاعِد.

الصَّعْدَة : ۱. مصدر مرّه از صَعِدَ. ۲. نیزه‌ای راست که

نیاز به راست کردن نداشته باشد. ۳. نی. ج : صِعاد. ۴. زنِ راست قامت، زنِ خدنگ قامت.

صَعِرَ ـَ صَعَراً ۱. الرجُلُ : آن مرد چهرهٔ خود را به یک طرف کج کرد. ۲. صورت یا گردن به یک سو کج شد. ۳. ـ الرأسُ : سر کوچک شد. ۴. از سرِ تکبّر روی برگرداند.

الصَّعَر : ۱. مصـ. ۲. کجی گردن و صورت. ۳. [پزشکی] : بیماری‌ای در گردن که امکان روی برگرداندن را سلب کند. Torticollis (E) ۴. تکبّر، بزرگی فروختن.

الصُّعْر جـ : أصْعَر.

صَعْصَعَ صَعْصَعَةً : ۱. ترسید، هراسان شد. ۲. ـ ه : او را ترساند (لازم و متعدّی). ۳. لرزید. ۴. فریاد کشید. ۵. ناله سر داد. ۶. ـ القومَ : مردم را پراکنده ساخت. ۷. ـ رأسَه بالدُّهنِ : به موی سرش روغن مالید، آن را بسیار چرب کرد. ۸. ـ الصَّعْصَعُ : پرندهٔ صَعصَع (مرغ مارمولک‌خوار) بانگ برآورد.

الصَّعْصَع : ۱. پراکنده. ۲. پرنده‌ای خالدار از تیرهٔ بازها که گنجشک و حشرات و مارمولکها را شکار می‌کند. ج : صعاصِع. Lctinia (S)

الصَّعْصَعَة : ۱. مصـ. ۲. جنبش، لرزش، تکان.

الصَّعّاد : بالا رونده.

الصَّعّار : متکبّر و خودخواه.

صَعَّبَ تَصْعِيباً (ص ع ب) الأمرَ : آن کار را دشوار ساخت.

صَعَّدَ تَصْعِيداً (ص ع د) ۱. فی‌الجبلِ أو السُّلّمِ أو علیه . از کوه یا نردبان یا بر آن بالا رفت. ۲. ـ فیه المنظرَ : از پای تا سرِ او را وارانداز کرد، او را نیک نگریست. ۳. ـ نَفْسَه : نفَسِ خود را بسختی بالا آورد، آه کشید. ۴. [شیمی] ـ السّائِلَ : مایع را با گرما بخار و متصاعد کرد.

الصُّعَّد جـ : صاعِد.

صَعَّرَ تَصْعِيراً (ص ع ر) خَدَّه : گونهٔ خود را از روی تکبّر کج کرد، صورت خود را از روی کبر از مردم برگرداند.

صَعَفَ ـَ صَعْفاً ه : او را لرزاند.

صَعِفَ ـَ صَعَفاً : بالای آن جنبید و لرزید.

صُعِفَ مجـ الرجُلُ : آن مرد به لرزه افتاد، لرزان شد.

الصَّعَف : ۱. مصـ صَعِفَ. ۲. شرابی که از انگور گیرند.

صَعْفَقَ صَعْفَقَةً الرجُلُ : آن مرد برای تجارت به بازار رفت و چون خود پولی نداشت با هر خریداری شریکِ سود و زیان شد، معاملهٔ اعتباری کرد.

الصَّعْفَة : ۱. مصـ. ۲. لرزش، جنبش، تکان.

صَعَقَ ـَ صَعْقاً ۱. ت السماءُ القومَ : آسمان بر آن گروه صاعقه فرود آورد، برق زد. ۲. ـ ت الصاعقةُ الرجُلَ : به آن مرد صاعقه رسید، او را برق آسمانی زد. ۳. ـ ه الخطبُ : پیشامد ناگوار چون صاعقه بر او فرود آمد. ۴. ـ ه التّيّار الكهربائيّ : او را برق گرفت، جریان برق او را گرفت.



الصَّعْصَع

صَعَقَ ـَ صُعاقاً ۱. الرّعدُ : تندر خروشید، بانگ رعد برخاست. ۲. ـ الثّورُ : گاو آواز بلند برآورد، نعره کشید.

صَعِقَ ـَ صَعَقاً ۱. الرّعدُ : تندر غُرّید. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد از صدایی سخت که شنید بیهوش شد، از هوش رفت. ۳. ـ ت الزَّكِيَّةُ : چاه آب فوران کرد. ۴. ـ ت البئرُ : چاه فرو نشست، ریزش کرد، خراب شد. ۵. ـ ه : او را صاعقه زد.

صُعِقَ مجـ ۱. الرجُلُ : آن مرد برق‌زده شد. ۲. ـ الرجُلُ : کاری بزرگ برای او ناگهان پیش آمد و او را گیج کرد، بیهوش شد.

الصَّعَق : ۱. مصـ صَعِقَ. ۲. بانگ بلند، خروش. ۳. مرگ.

الصَّعِق : ۱. بی‌هوش، گیج و سر در گم. ۲. برق‌زده، از هوش رفته. ۳. آن که منتظر صاعقه باشد و از آن بترسد. ۴. بلندبانگ.

الصَّعْقَة : ۱. مصدر مرّه از صَعَقَ. ۲. بانگِ بلند، آوازِ سخت، غریو.

الصَّعْقُر : تخم ماهی.

صَعِلَ ـَ صَعَلاً : سر و گردنش کوچک و باریک شد.

الصَّعَل : ۱. مصـ صَعِلَ. ۲. باریکی.

الصَّعْل : ۱. دراز. ۲. نازک، باریک، ریزه. ۳. خر یا گورخری که مویش ریخته باشد.

الصُّغل جـ : أصْغَل.
الصُّغْلَة : کوچکیِ سر و باریکیِ گردن.
صَغْلَکَ صَغْلَکَةً ۱. ه : او را نیازمند کرد. ۲. ـ ه : او را ناتوان و لاغر ساخت. ۳. ـ البقلَ الماشیةَ : تره ستور را فربه کرد.
الصُّعْلُوک : ۱. فقیر، بی‌چیز، درویش، گدا، تهیدست. ۲. ناتوان. صَعالِک و صَعالِیک.
الصَّعْو جـ : صَعْوَة.
الصَّعُوب : دشوار، سخت و مشکل. ج : صُعُب.
الصَّعْوَة : گنجشک. ج : صَعْو.
صَعْوَةُ الحَطَب : پرنده‌ای مانند گنجشک ← أرْطَلان. بُلبُلُ الشّعیر.
الصَّعُود : ۱. مشقت، سختی، رنج، دشواری. ۳. گردنهٔ سخت. ۴. راه سربالایی. ۵. جایی که از آن بالا می‌روند. ج : صُعُد و أصْعِدَة و صَعائِد.
الصُّعُود : ۱. مصـ صَعِدَ. ۲. بلندی، فراز. ۳. (در مسیحیّت) «خَمیس ـ» . عید فرا رفتن مسیح (ع) به آسمان.
الصَّعُوداء : گردنهٔ دور و دراز و سخت.
الصَّعِید : ۱. زمین بلند. ۲. جای پهن و هموار. ۳. راه. ۴. خاکِ بدون شن و سرگین. ۵. گور. ۶. وضع، حال (الر). ج : صُعُد و صُعُدان و صَعَدات.
الصَّعِیدَة : باغ بی‌درخت. ج : صَعائِد.
صَغا ـَـ صَغْواً (ص غ و) ۱. إلیه : به سوی او خم شد، متمایل شد. ۲. ـ إلیه : به حرف او گوش داد. ۳. ـ إلیه : توجّه خود را به او معطوف داشت. ۴. ـ ت الشمسُ أو النجومُ : خورشید یا ستارگان به سمت مغرب روی آوردند. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد به یک پهلو خم شد. ۶. ـ إلی القومِ : به آن گروه متمایل شد و به آنان عشق ورزید.
الصَّغائِر جـ : صَغِیر.
الصَّغار : ۱. مصـ صَغُرَ. ۲. خواری، حقارت. ۳. بیدادگری، ظلم. ← صُغْر.
الصِّغار جـ : صَغِیر.


الصَّعْوَة


الصَّنَج

الصُّغار : بسیار خُرد و خوار، کوچک.
الصَّغارَة : ۱. مصـ صَغُرَ. ۲. خُردی، کوچکی. ۳. پستی، خواری.
الصُّغْب جـ : صُغْبَة.
الصُّغْبَة : تخم شپش، رِشک. ج : صُغَب.
صَغَرَ ـُ صَغْراً ه : خردسال‌تر از او بود.
صَغُرَ ـُ صَغَراً و صِغَراً و صَغارَةً و صُغْراناً : ۱. کوچک بود (از لحاظ حجم و اندازه یا سن و سال و غیره) ۲. کوچک شد. ۳. به خواری و پستی تن داد، راضی شد.
صَغُرَ ـُ صَغاراً : ۱. خوار و حقیر و ذلیل شد. ۲. ـ ت الشمسُ أو النّجومُ : خورشید با ستارگان به سمت مغرب گراییدند.
الصُّغَر جـ : صُغْرَی.
الصُّغْر : ۱. خواری، حقارت. ۲. بیدادگری، ظلم (المنـ، لا). ← صَغار.
الصُّغَراء جـ : صَغِیر.
الصُّغْران : کوچک.
الصَّغَرَة جـ : صاغِر.
الصِّغْرَة : ۱. کوچکترین فرزند خانواده. ۲. کوچکترین جماعت.
صَغَّرَ تَصْغِیراً (ص غ ر) ۱. ه : او را خُرد گرداند، یا آن را کوچک کرد. ۲. ـ ه فی عیونِ الناسِ : او را در چشم مردم خوار و خفیف کرد.
الصُّغْنُج : پرنده‌ای همانند گنجشک از تیرهٔ سهره‌ها که سر و گردن و شکمش زرد رنگ است.
Verdiere (F), Emberiza Citrinella (S)
الصِّغْو : ۱. لبه‌های سطل که برگردانند و دولا کنند. ۲. کناره و دهانهٔ چاه. ۳. ناحیه، کرانه، جانب. ۴. درون ملعقه، گودی و داخل ملاقه، وسط کفِ دست. ۵. گرایش، تمایل. ج : أصْغاء.
الصَّغْواء : خورشید که به غروب گراییده باشد، خورشید مایل به غروب.
صَغِیَ ـَ صَغیً و صُغْیاً إلیه : به او گرایش یافت و متمایل شد ← صَغا.

الصَّغِیر : ۱. کوچک، خُرد، ریز. ۲. خردسال. ۳. خوار و پست. ج : صِغار و صُغَراء.
الصَّغِیرَة : ۱. مؤنّثِ صَغیر. ۲. گناه کوچک و ناچیز، لغزش. ج : صَغائِر.
صَفا ـُ صَفْواً (ص ف و) ت الناقةُ : شتر پرشیر شد.
صفا ـُ صَفْواً و صَفاءً و صُفُوّاً (ص ف و) ۱. الشیءُ : آن چیز پاکیزه و صاف بود، یا صاف شد. ۲. ـ الجَوُّ : هوا صاف و بی‌ابر بود. ۳. ـ القِدرَ : آنچه در دیگ صاف و پالوده شده بود برداشت، سرگُلِ دیگ را برداشت.
الصَّفا ۱. جـ : صَفاة، تخته سنگهای بزرگ و نرم. ۲. [در مسیحیّت] : لقبِ پطرُسِ رسول، رئیس حواریان مسیح (ع).
الصَّفاء : ۱. مصـ. ۲. دوستیِ خالصانه، یکرنگی.
الصِّفاء جـ : صَفْو.
الصَّفائِح ۱. جـ : صَفِیحَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : تخته‌های در. و ۳. سنگهای پهن و دراز که برای سنگفرش بکار می‌رود، سنگِ کالار (در تداول خراسان).
الصَّفائِق ۱. جـ : صَفِیقَة. ۲. کشتیها یا شتران سواری که در رفت و آمد باشند. ۳. پیشامدها و سختیهای روزگار.
الصَّفاة : سنگ درشت و پهن و هموار. ج : الصَّفا و صَفَواتٌ. جج : أصْفاء و صِفِیّ و صُفِیّ. ← صَفواء.
الصِّفاتِیّ : ۱. منسوب به صفات. ۲. یک فرد از فرقهٔ کلامیِ صفاتیّة.
الصِّفاتِیَّة : گروهی از اهل کلام که برای خدا اثبات صفات می‌کردند و آنها را صفات ازلیّه می‌خواندند چون علم و قدرت و حیات و اراده و سمع و بصر و کلام و جلال و عزّت و عظمت و بین صفات ذات و صفات فعل فرقی نمی‌گذاشتند.
الصِّفاح : ۱. مصـ صافَحَ ۲. جـ : صَفْح. ۳. صَفیحَة. ۴. پهنای بیش از اندازهٔ گونه. ۵. «لقیه صِفاحاً» : ناگهان با او روبرو شد.
الصِّفاد : دستبند پلیسی، بندی که دست اسیران و متّهمان و مجرمان را بدان بندند. ج : أصْفِدَة و صُفُد.
الصِّفار : کاه و مانند آن که لای دندان چهارپا می‌ماند.
الصُّفار : ۱. سوت، که در آن می‌دمند و آوازی برمی‌آورند. ۲. کِرمی در شکم. ۳. زردآبی که در شکم گرد می‌آید. ۴. رنگ‌پریدگی، زردی رنگ ناشی از بیماری. ۵. کاه و جز آن که لای دندان چارپا می‌ماند (الر)


الصُّفار

الصُّفارَة : گیاه پژمرده و زرد شده.
الصُّفارِیَّة : پرنده‌ای با پرهای زرد، مرغ انجیرخوار، پری شاهرخ طلائی. Oriolus (S)


الصُّفارِیَّة

الصَّفاصِف جـ : ۱. صَفْصَف. ۲. صَفْصَف.
الصَّفافِیح جـ : صُفّاح.
الصِّفاق ۱. جـ : صَفِیق. ۲. [تشریح] : پوست درونی که زیر پوست برونی جانوران قرار دارد، زیر پوست. و ۳. پردهٔ صفاق، پرده‌ای میان پوست بدن و امعاء و احشاء. ۴. پوستی که بر روی سپر چوبین کشند. ج : صُفُق.
الصِّفان جـ : صَفْنَة.
الصَّفان [پزشکی] : التهاب کیسهٔ بیضه.
الصَّفایا جـ : صَفِیّ (به معنی ۲).
الصِّفَة : ۱. مصـ وَصَفَ. ۲. صفت، نعت، وصف، چگونگی. ۳. آنچه قائم به موصوف باشد و مستقلاً محسوس و مشهود نگردد مانند دانش و زیبایی. ۴. نشان و علامتی که موصوف با آن شناخته می‌شود، تعریف. ۵. [علم صرف] «ـ المشبّهَة» : صفت ساخته شده از افعال لازم بدون وابستگی به زمان و ثابت و همیشگی در موصوفِ خود. ۶. [قانون] : شایستگی و داشتن شرایط لازم در عقد قرارداد یا ورود در هر امر قانونی، اهلیّت قانونی، صلاحیّت. Capacity (E)
الصَّفْتَة : چیرگی، غلبه.
صَفَحَ ـَ صَفْحاً ۱. عنه : از او روی گرداند. ۲. ـ عنه : از او گذشت کرد، او را بخشید. ۳. ـ ه عن حاجتِه : او را از رسیدن به نیازش بازداشت، برگرداند. ۴. ـ ه بالسیفِ : او را با لبهٔ پهن شمشیر زد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را پهن کرد، گسترد. ۶. ـ الناسَ : در وضع و حال

مردم نگریست ۷. ـ الناسَ : مردم را یک یک از نظر گذراند. ۸. ـ الکتابَ : کتاب را ورق زد، برگ برگ آن را دید ۹. ـ فی الأمرِ : در آن کار نیک نظر کرد. ۱۰. ـ الکلبُ ذراعیه : سگ دستهای خود را گشود ۱۱. ـ ه. به او از هر شرابی نوشاند.

صَفَحَ ـَ صُفُوحاً ۱. عنه از او روی‌گردان شد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار نظر افکند. ۳. ـ الناقةُ و غیرُها : شیر ماده شتر و جز آن خشک شد.

صَفِحَ ـَ صَفَحاً ت جبهتُه : پیشانی او بیش از اندازه بهن شد

الصَّفَح ۱. مصـ صَفِحَ ۲. پهن بودن بیش از اندازهٔ گونه

الصَّفْح : ۱. مصـ صَفَحَ، گذشت کردن، بخشیدن گناه کسی ۲. پهنای شمشیر ۳. پهنای چهره. ۴. جانب، سوی، طرف. ۵. پهلوی انسان. ۶. «ضَربَ عنه صَفْحاً» : از او روی گرداند. ج : صِفاح.

الصُّفْح : ۱. پهنای شمشیر ۲. پهنای چهره ۳. «صُفْحاالکفّین» : روی دو کف دست.

الصَّفْحَة : ۱. مصدر مرّه از صَفَحَ. ۲. روی و رویهٔ هر چیز ۳. کنارهٔ هر چیز، جانب. ۴. یک روی از هر برگ کتاب، یک صفحه. ۵. پهنای سینهٔ انسان. «أبدی له صفحتَه» : (لفظاً) برای او پهنهٔ سینهٔ خود را آشکار کرد، (تعبیراً) برای او سینه سپر کرد ۶. «صَفْحتا الرَّجُلِ» : هر دو رخسارهٔ مرد، دو گونهٔ انسان

صَفَدَ ـُ صَفْداً ۱. ه بالحدیدِ : آن را با آهن بست و محکم کرد ۲. ـ ه : او را به بند کشید، دستبند زد.

صَفَدَ ـِ صُفُوداً به : به آن چسبید و از آن جدا نشد.

الصَّفْد ۱. بند و زنجیر ۲. بخشش، دهش، عطا ج أصْفاد

الصُّفْد جـ صِفاد

صَفَرَ ـِ صَفِيراً ۱. سوت زد، سوت کشید ۲. ـ به او را با سوت آواز داد، خبر کرد، فرا خواند ۳. ـ بأصابعِه : با دمیدن به انگشتان خود سوت زد، بانگی بیرون آورد ۴. ـ الطائرُ پرنده بانگ کرد

صَفِرَ ـِ صَفَراً و صُفُوراً و صُفُورَةً ۱. الشّیءُ من الشّیء : آن چیز از چیز دیگر تهی شد، خالی شد. «ـ البیت من المتاعِ» : خانه از اثاث خالی شد. ۲. ـ ت یدُه من المالِ : دست او از مال تهی شد، تهیدست شد. ۳. «ـ و طابَ فلانٌ» : فلانی مُرد، جای او در جهان تهی ماند

صَفِرَ ـَ صَفْرَةً الشّیءُ : آن چیز زرد رنگ شد.

صُفِرَ مجـ ۱. «ـ صُفاراً الرجُلَ» : شکم آن مرد آب زرد آورد ۲. درونش تهی شد، گرسنه شد.

صَفَر : دومین ماه سال قمری که پس از محرّم می‌آید و در محاسبه بیست و نه روز است. ج أصْفار

الصَّفَر ۱. مصـ صَفِرَ. ۲. گرسنگی، خالی بودن شکم ۳. [پزشکی] : بیماریِ زردی، یرقان ۴. کِرمِ شکم. ۵. عقل، خِرَد. ۶. میانه و درون دل.

الصَّفِر : تهی، خالی، پوک. ج أصفار

الصَّفْر : خالی، تهی.

الصِّفْر : خالی، تهی. ۲. [حساب] : عدد صفر ۳. [هندسه و فیزیک] «درجةُ ـ» درجهٔ صفر (برای زاویه و حرارت) و «ـ المطلق» : دمای صفر مطلق. ۴. «ساعةُ ـ» : ساعتی تعیین شده و محرمانه برای اقدام به کاری مهم بویژه در عملیّات نظامی، ساعت صفر، شمارش معکوس تا صفر. ج : أصْفار.

الصُّفْر جـ : أصْفَر و صَفْراء. ۲. خالی، تهی (برای مفرد و جمع). ۳. مس زرد، برنج. ۴. پول زرد، دینار. ۵. طلا ۶. شتران سیاه.

الصَّفْراء : ۱. مؤنّثِ أصْفَر، زردرنگ. ۲. طلا. ۳. ملخی که تخم خود را ریخته و خالی از تخم شده باشد. ۴. زردآب، صفرا. ۵. یکی از چهار مزاج بدن در طبّ قدیم، صفرا ۶. گیاهی ریگستانی که بر روی زمین پهن می‌شود و برگش مانند برگ کاهو است. ۷. کمان.

الصَّفْران : دو ماه محرّم و صفر، دو ماه اوّل سال قمری.

الصَّفْراوِیّ : ۱. منسوب به صَفراء، صفرائی، زردآبی. ۲. در طبّ قدیم، یکی از چهار مزاج بدن، مزاجِ صفراوی.

الصَّفْرَة : ۱. مصدر مرّه از صَفَرَ ـِ، یک بار سوت زدن.

۲. تهی بودن شکم، گرسنگی.

الصِّفْرِد : پرندهٔ سلوی، بِلْدِرچین، کَرَک. (که در ترسویی بدان مثل زنند) «أجبَن مِن صِفْرِد» : ترسوتر از بِلْدِرچین.

الصَّفَرِيّ : ۱. منسوب به صَفَر. ۲. نخستین باران زمستانی.

الصَّفَرِيَّة : ۱. باران اوّل زمستان. ۲. گیاهی است که در آغاز پاییز سبز می‌شود.

الصُّفْرِيَّة : ۱. گروهی از خوارج عراق که تا پایان دوران اموی باقی بودند. ۲. حشره‌ای از نازک‌بالان میان‌باریک که حشرات مضرّ راشکار می‌کند، کالسیدیدا.

Chalcididae (S)

الصَّفْصاف : درخت بید.

الصَّفْصافِيّات [گیاه‌شناسی] : درختانی از تیرهٔ بیدها.

صَفْصَفَ صَفْصَفَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد تنها در بیابان راه پیمود. ۲. ـ ت الماشيَةُ . ستور شاخ و برگ درخت بید را خورد. ۳. ـ العُصفورُ : گنجشک جیک‌جیک کرد.

الصَّفْصَف : ۱. زمین هموار بی‌علف، بیابان. ۲. در تعبیر قرآنی زمین پست و هموار و خالی از هر نشانه و تهی از گیاه و جاندار معنی می‌دهد. «فَيَذَرُها قاعاً صَفْصَفاً» (قرآن مجید، طه، ۱۰۶) پس (زمین) را به صورتی صاف و هموار و خالی از هر نشانه و گیاه و جاندار درمی‌آورد (اعم). ۳. فلات. ج : صَفاصِف.

الصُّفْصُف : گنجشک. ج . صَفاصِف.

الصَّفْصَفَة : جانوری جونده از تیرهٔ موشها که زیستگاهش در افریقاست. نام دیگرش سَیْسَک است.

Saccostomus (S)

صَفَعَ ـَ صَفْعاً ه : به او سیلی زد، کشیده زد.

الصَّفْعان و الصَّفْعانِيّ : ۱. آن که بسیار سیلی خورَد، بسیار سیلی‌خور (قا، المنـ، الر، لا)* ۲. آن که بسیار سیلی زند، سیلی‌زننده (منتـ ، لاف)


الصُّفْرِد

صَفَّ ـُ صَفّاً ۱. الشيءَ : آن چیز را ردیف و منظّم چید، در یک صف قرار داد. ۲. ـ الجيشَ : لشکر را در جنگ یا سانِ لشکر به صف ایستاند. ۳. ـ القومُ : آن گروه منظّم شدند و صف بستند. ۴. ـ الطائرُ : پرنده بالهایش را راست گسترد و بال نزد. ۵. ـ الناقةَ : ماده شتر را در دو سه نوبت پی در پی شیر دوشید. ۶. ـ ت الإبلُ قوائمَها : شتران پاهای خود را به صف قرار دادند. ۷. ـ اللحمَ : گوشت را به درازا رشته رشته برید و در آفتاب نهاد تا خشک شود. ۸. ـ الدابّةَ : برای چارپایان سایبان ساخت. ۹. ـ السّرجَ : برای پالان (صَفّه) پیش‌پالانی ساخت.


الصُّفْرِيّة

صَفَّ ـُ صُفَّةً : صُفّه و ایوانی ساخت.

الصَّفّ : ۱. مصـ . ۲. ردیف، راسته، صف. ۳. گروه ردیف شده، صف بسته. ۴. صفِ دانش‌آموزان. ۵. کلاس درس ۶. نام سورهٔ شصت و یکم قرآن مجید. ۷. [زیست‌شناسی] (در رده‌بندی جانداران) صف به معنی (راسته) پس از قسم به معنیِ (تیره) و پیش از طایفه به معنی (دسته) قرار دارد. ج : صُفُوف.


الصَّفْصاف

الصَّفَف : پوششی که زیر زره پوشند. ج : أصْفاف.

الصُّفّاح : ۱. سنگ پهن و نازک واحد آن صُفّاحَة است. ۲. شتران درشت‌کوهان. ج : صَفافِيح.

الصَّفّار : مسگر، رویگر.

الصَّفّارَة : ۱. سوت که غالباً پاسبانان و جز آنان می‌زنند. ۲. «ـُ الإنْذار» : سوتِ خطر، آژیرِ خطر.


الصَّفْصَفَة

الصَّفّاق : ۱. آن که بسیار سفر کند و به تجارت پردازد، سوداگر. ۲. بسیار دست به هم زننده، کف‌زننده. ۳. «دیکٌ ـ» : خروسی که چون آواز کند بالها را بر هم زند.

صَفَّتَ تَصْفِيتاً (ص ف ت) ۱. الرجُلَ : آن مرد را نیرومند و دلیر گرداند. ۲. ـ الجدارَ : دیوار را با گچ محکم و استوار کرد، دیوار را سِفت‌کاری کرد.

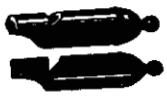
الصَّفّارة

الصُّفَّة : ۱. ایوانِ سقف‌دار. ۲. شبستان، شاه‌نشین. ۳. سایبان. ۴. اتاقی تابستانی که سقفش را از شاخهٔ خرما می‌ساختند. ۵. سکّوی بلند و باریک. ۶. پوشش زین و

---

* در اغلب فرهنگهای معتبر عربی به صیغهٔ مفرد مذکّر غایب مضارع مجهولِ ثلاثی مجرّد «الذّی يُضفَعُ كثيراً» آن که بسیار به او سیلی زده می‌شود = بسیار سیلی‌خور آمده است.

پالان، زین‌پوش. ۷. پاره‌ای از زمان. ۸. جایی سایه‌دار در مسجد مدینه که شماری از مؤمنان تهیدست و مورد توجّه پیامبر (ص) در آنجا می‌نشستند و «أصحاب صُفّه» نام گرفتند.

صَفَّحَ تَصْفِیْحاً (ص ف ح) الشیءَ : آن چیز را دراز و پهن کرد. ۲. ـ المکانَ . آنجا را با سنگهای پهن فرش کرد. ۳. ـ السفینةَ و غیرَه : بر کشتی و جز آن ورقه‌ای آهنی یا فولادی کشید، روکش فولادی انداخت. ۴. ـ بیدِه . دو کف دستش را بر هم زد، کف زد.

صَفَّرَ تَصْفِیْراً (ص ف ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را زردرنگ کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را به صفیر درآورد. ۳. ـ به : او را با سوت صدا زد ۴. ـ الثوبَ و غیرَه : جامه و جز آن را به رنگ زرد درآورد. ۵. ـ ت المرأةُ : آن زن جامهٔ زرد دربر کرد. ۶. ـ ه : آنرا خالی کرد «ـ البیتَ من المتاعِ» : خانه را از اثاث خالی کرد.

صَفَّفَ تَصْفِیْفاً (ص ف ف) ۱. ه . در به صف درآوردن آن کوشید، آن را به صف کشاند. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را به صورت ورقه‌های نازک و پهن برید. ۳. ـ الشَّعرَ . موی را شانه زد و به آن حالت داد. ۴. به صف ایستاد.

صَفَّقَ تَصْفِیقاً (ص ف ق) ۱. الشرابَ : شراب را از ظرفی به ظرفی دیگر ریخت و تصفیه کرد. ۲. ـ الإبلَ . شتر را از چراگاهی به چراگاه دیگر برد. ۳. ـ القِرْبَةَ : در مشک مایعی ریخت و تکان داد. ۴. ـ ت الرّیحُ السّحابَ : باد ابر را پیاپی آورد و برد. ۵. ـ بیدَیْه : دو کف دست خود را به هم کوفت، کف زد. ۶. ـ الرجُلُ : آن مرد در زمین به سیر و سفر پرداخت و دور شد. ۷. ـ حولَ الشیءِ . دور آن چیز به گردش درآمد، طواف کرد.

صَفَّنَ تَصْفِیناً (ص ف ن) ۱. الطائرُ عُشَّه : پرنده لانهٔ خود را با خاشاک و پوشال و جز آن درست کرد. ۲. ـ الزنبورُ . زنبور کندو ساخت.

صَفَّی تَصْفِیَةً (ص ف و) ۱. الماءَ و غیرَه : آب و جز آن را صاف کرد، تصفیه کرد. ۲. ـ الحسابَ : حساب را روشن کرد، صاف کرد، تصفیه کرد. ۳. ـ الحسابَ : حساب را تراز کرد، تسویه کرد، مفاصا حساب گرفت.

۴. [بازرگانی] ـ المحلَّ التّجاریّ . به قصد تعطیل یا تغییر شغل تمام کالای مانده در فروشگاه را فروخت و چیزی باقی نگذاشت.

صَفَقَ ـُـ صَفْقاً و صَفْقَةً و تَصْفاقاً ۱. ه : او را چنان سیلی یا پس‌گردنی زد که صدایش شنیده شد، سیلی نواخت، شاپلاق زد. ۲. ـ البابَ : در را بست. ۳. ـ الطائرُ جناحَیْه أو بهما : پرنده بال بر هم زد، بال زد. ۴. ـ ت الریحُ الأشجارَ : باد درختان را جنباند و به هم زد. ۵. ـ العودَ : سیمهای عود را جنباند. ۶. ـ ه بالسیفِ : او را با شمشیر زد. ۷. ـ البیعَ : دست بر دست زد یا بر دست طرف زد و معامله را انجام داد. ۸. ـ الشرابَ : شراب را با چیزی درآمیخت ۹. ـ الشرابَ : شراب را از ظرفی در ظرف دیگر ریخت تا صافی شود. ۱۰. ـ القدَحَ : جام یا کاسه را پُر کرد. ۱۱. ـ عینَه : چشمش را فرو خواباند. ۱۲. ـ ت الریحُ الماءَ : باد بر آب وزید و سطح آن را جنباند. ۱۳. ـ ه عن مرادِه : او را از مقصود خود بازداشت. ۱۴. ـ ه من بلدٍ إلی آخر : او را به زور از شهر بیرون کرد و به جایی دیگر فرستاد، او را تبعید کرد. ۱۵. رفت. ۱۶. ـ ت علیه صافقةٌ . گروهی بر او فرود آمدند، بر او وارد شدند.

صَفَقَ ـِ صُفُوقاً ۱. له بالبیعِ در معامله با او دست داد، دست بر دست او زد. ۲. ـ الطائرُ : پرنده دو بال خود را بر هم زد، بال بال زد. ۳. ـ القومُ فی البلادِ : آن گروه در جست‌وجوی چراگاه به سرزمینهای دیگر رفتند. ۴. ـ ت علینا صافقةٌ : گروهی نزد ما فرو آمدند، بر ما وارد شدند.

صَفُقَ ـَ صَفاقَةً : ۱. بی‌شرم شد، سخت‌روی و زمخت‌چهره شد. ۲. ـ الثوبُ : پارچه سخت‌باف و زبر و کُلُفت شد، ضخیم بافته شد.

الصَّفَق : ۱. کرانه، سمت، سوی، ناحیه، جانب. ۲. انتهای مغز سر، بیخ مغز. ۳. آبی که در مشکِ نو ریزند و زردرنگ شود. ج : أصفاق.

الصَّفْق : ۱. مص صَفَقَ. ۲. زدنی که صدای آن شنیده شود. ۳. سمت، ناحیه، کرانه، سوی، جانب. ۴. کنارهٔ

کوه، پرتگاه کوه. ۵. لنگهٔ در. ۶. آب زردی که از پوست تازه‌ساز درآید، زردآبهٔ چرم نو. ج : صُفُوق. ۷. «صَفْقا الفَرَس» : دو رخسارهٔ اسب. ۸. «صَفْقا العُنُقِ» : دو طرف گردن

الصُّفُق جـ : صِفاق.

الصِّفْق : لنگهٔ در. ج : أصْفاق.

الصُّفْق : سوی، طرف، ناحیه، جانب. ج : أصفاق.

الصُّفَقا جـ : صَفِيق (به معنی ۱).

الصَّفْقَة : ۱. مصدر مرّه از صَفَقَ. ۲. یک بار دست بر دست شخص دیگر زدن در معامله، یک بار دست دادن در داد و ستد. ۲. گرد کسی یا چیزی جمع شدن. ۳. [بازرگانی] : داد و ستد، معامله ۴. بیعت، پیمان، فرمانبرداری.

صَفَنَ ـُ صَفْناً ۱. الطائِرُ : پرنده برای تخم‌گذاری خس و خاشاک و چوب گرد آورد و لانه ساخت. ۲. ـ الرجُلُ ثیابَه فی سَرجِه : آن مرد جامه‌هایش را بر روی زین اسبش گرد آورد. ۳. ـ به الأرضَ : همهٔ آن را بر زمین زد. ۴. ـ ه الطبیبُ : پزشک کیسهٔ بیضهٔ او را شکافت.

صَفَنَ ـِ صُفُوناً ۱. الفرسُ : اسب روی سه پای خود ایستاد و پای چهارم را خم کرد. ۲. ـ الرجلُ : دو پا را به ردیف گذاشت، به صف ایستاد، بی‌حرکت ماند. ۳. ـ به الأرضَ : او را به زمین زد. ۴. ـ الطائرُ : پرنده برای تخم‌گذاری با خس و خاشاک و جز آن لانه ساخت. ۵. ـ ه : پوست بیضهٔ او را شکافت.

الصَّفَن : ۱. خانهٔ زنبور، کندو. ۲. غلافِ دانه‌ها در خوشه. ۳. [تشریح] : کیسهٔ بیضه. ج : أصْفان.

الصَّفْن : ۱. مصـ صَفَنَ ـُ. ۲. کیسهٔ بیضه. ۳. توبرهٔ چوپان. ۴. چیزی کف مانند که شتر به هنگام سرمستی از دهان درمی‌آورد. ← شَقْشَقَة. ج : أصْفُن و صُفُون.

الصُّفْن . ۱. مشکِ آب. ۲. کیسه یا توبره‌ای (غالباً چرمین) که در آن ره‌توشه گذارند. ج : أصْفان.

الصَّفْنَة : ۱. مصدر مرّه از صَفَنَ. ۲. پوست یا کیسه‌ای که بیضه در آن جای دارد، کیسهٔ بیضه. ۳. چیزی شش مانند و کف‌گونه که شتر در سرمستی از دهان بیرون دهد ← شَقْشَقَة. ۴. خس و خاشاک و شاخه‌های خرد و پَر و جز آنها که پرنده در لانه‌سازی بر هم نهد، لانهٔ پرنده. ۵. توبرهٔ کوچک. ۶. [گیاه‌شناسی] . غلاف درونی جام گلهای چتری. ج : صِفان.

الصَّفْو . ۱. مصـ صَفا. ۲. پاکی، بی‌آمیغی. ۳. خالص و برگزیده از هر چیز، ناب. ج : صِفاء.

الصَّفْواء : تخته‌سنگ صاف و لغزنده. ← صَفاة.

الصَّفَوان جـ : صَفْوانَة.

الصَّفْوان : ۱. تخته‌سنگ صاف واحدش صَفْوانَة است. در تعبیر قرآنی «کمَثَلِ صَفْوانٍ» (قرآن مجید، آل‌عمران، ۱۱۷) مانند تخته‌سنگی صاف (تهی از هر چیز و فاقد اندک خاکی که احتمال رُستن گیاه دهد) مراد است (اعم). ۲. روز بی‌ابرِ سرد، روزی با هوای صاف و کاملاً سرد.

الصَّفْوانَة : یک تخته‌سنگ سخت و صاف. ج : صَفْوان و صَفَوان.

الصَّفْوَة و الصُّفْوَة : بهترین و پاکترین و نابترینِ چیزی.

الصِّفْوَة : ۱. مصدر نوع از صفا ۲. به معنی صَفْوَة. ۳. دوست. ۴. اندکی از آب یا شراب یا جز آن.

الصَّفُوح : ۱. جوانمرد، بخشنده. ۲. زن سرکش و گریزان. ج : صُفُح.

الصَّفُوف : ۱. ماده شتری که هنگام دوشیدن دو دستش را به ردیف هم می‌گذارد. ۲. شتر پُرشیر.

الصُّفُوف جـ . صَفّ.

الصَّفُوق : کنارهٔ بلندِ کوه. ۲. تخته‌سنگ صاف و بلند، صخرهٔ صاف. ۳. کمانِ نرم‌دست.

الصُّفُوق جـ : صَفْق.

الصُّفُون جـ : ۱. صافِن. ۲. صَفْن.

الصَّفِيح : ۱. رویهٔ پهن هر چیزی. ۲. ورقهٔ آهنی، آهنِ ورق، حلبی. ۳. آسمان، پهنهٔ آسمان.

الصَّفِيحَة : ۱. واحدِ صَفِيح. ۲. رویهٔ هر چیز پهن. ۳. هر چیز پهن و نازک از سنگ و لوح و مانند آن. ۴. ورقهٔ آهنی، حلبی. ۵. ظرف حلبی، پیت حلبی یا آهنی که در آن مایعات ریزند. ۶. نان یا خمیر نازک که تاه کنند و



الصَّفَن

درون آن گوشت و سبزی و ادویه ریزند، پیراشکی. ۷. بشره و پوستِ صورت. ج : صفائِح و صِفاح ۸. [تشریح] «الصَّفائِح» : هشت پاره استخوانهای سر ۹. «صَفائحُ الباب» . تخته‌های پهنِ در

صُفَيْحِيّات الخَياشِيم [زیست‌شناسی] : نرم‌تنان دو کَپّه‌ای.

صُفَيْحِيّاتُ المَناقِير [زیست‌شناسی] : پرندگان منقار تیغه‌ای چون اردک و غاز.

الصَّفِير . ۱. مصـ صَفَرَ. ۲. سوت.

الصُّفَيْراء . ۱. گیاه صفیره، جنسی از گیاهان پایای صحرائی و کاشتنی و زینتی از تیرهٔ پروانه‌ای برگها ۲. درختی با برگهای انبوه و سبز مایل به زرد.



الصُّفَيْراء

Sophpra (E)

الصَّفِيف : گوشت یا مانند آن که روی ریگ یا سنگ داغ گسترند تا خشک یا بریان شود.

الصَّفِيق . ۱. شخص بی‌شرم، پُررو ج : صُفَقا و صِفاق. ۲. جامهٔ کُلُفت و محکم بافت. ۳. چهرهٔ زُمْخت و بی‌حیا. ج . صِفاق

الصَّفِيقَة : ۱. مؤنّثِ صَفِيق. ۲. حادثه (منث.).

الصَّفِيّ . ۱. دوست خالص و یکدل و پاکباز. ج : أصْفياء. ۲. آنچه از غنیمت جنگی که سردار لشکر پیش از تقسیم غنایم برای خود بردارد. ج . صَفايا. ۳. برگزیده و خالص و پاک و زلال از هر چیزی.

الصِّقاب جـ . صَقْب (به معنی ۲)

الصِّقار جـ . صَقْر (به معانی ۱ ـ ۳ و ۶)

الصِّقارَة جـ : صَقْر (به معانی ۱ ـ ۳).

الصُّقارَى . ۱. دروغ آشکار. ۲. باز، پرندهٔ شکاری از نوع باز و شاهین و چرغ و باشه و قِرْقی.

الصِّقاع : روبند، بُرقع ۲. آنچه بدان بینی ماده شتر را بندند تا بویی حسّ نکند و بر کُرّه غیر خود مهربان شود و آن را شیر دهد ۳. نشان داغ و علامت بر پشت شتر. ۴. آهنی که به جای لگام بر دهان ستور بندند. ۵. «ـ الخباء» ریسمانی که از بالای خیمه کشند و دو سرش را در زمین با میخهایی استوار کنند. ج : صُقّع و أصْقِعَة.



الصَّقْر

الصِّقال ۱. جـ : صَقِيل. ۲. صیقلی کردن، برق انداختن، جلا دادن

الصَّقالِبَة جـ : صَقْلَب، قوم اسلاو که غالباً در کشورهای اروپای شرقی و شبه جزیرهٔ بالکان زندگی می‌کنند، اسلاوها.

الصَّقالَة ایتالیائی معـ : چوب‌بستِ ساختمان، داربست.

صَقَبَ ـُ صَقْباً ۱. الطّائِرُ . پرنده آواز خواند، بانگ برآورد ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را فراهم کرد، گرد آورد. ۳. ـ البناءَ أو غيرَه : ساختمان یا جز آن را بلند ساخت، برآورد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را با مشت زد، مشت بر آن کوفت

صَقِبَ ـَ صَقَباً الشيءُ : آن چیز نزدیک شد.

الصَّقْب : ۱. مصـ صَقِبَ. ۲. نزدیکی. ۳. نزدیک، همسایه، مجاور. ج : أصْقاب

الصَّقِب : جای نزدیک، جاهای مجاورِ هم.

الصُّقْب : ۱. مصـ صَقُبَ. ۲. دراز و باریک و سخت و سفت. ج : صُقْبان و صِقاب. ۳. بلندترین چوب میان چادر، دیرک اصلی چادر. ج صُقُوب و أصْقُب. ۴. پنجهٔ بسته، گره کرده، مُشت.

الصُّقْبان جـ : صَقْب (به معنی ۲).

الصَّقْحَة : طاسی و ریختگی موی سر به طرزی ناهنجار و زشت.

صَقَرَ ـُ صَقْراً ۱. ه بالعَصا : با چوبدستی او را زد ۲. ـ ه : بی‌مورد او را دشنام داد. ۳. ـ به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۴. ـ الحجرَ : سنگ را باکلنگ دو سر یا سنگ‌شکن شکست. ۵. ـ النّارَ : آتش را برافروخت. ۶. ـ ت الشمسُ الرجُلَ : آفتاب آن مرد را آزار داد، آفتاب‌زده کرد. ۷. ـ اللبنُ : شیر کاملاً ترش شد.

صَقَرَ ـُ صَقْراً و صَقْرَةً ۱. ت الشمسُ : آفتاب بسیار گرم شد. ۲. ـ ت النّارُ : آتش کاملاً برافروخته شد. ۳. ـ ته الشّمسُ : گرمای خورشید او را سوزاند و آزار داد.

صَقِرَ ـَ صَقَراً اللبنُ : شیر کاملاً ترش شد (لا).

الصَّقْر . شیره و شهد و دوشابِ خرما و مویز.

الصَّقْر : ۱. مصـ صَقَرَ. ۲. پرنده‌ای شکاری، چرغ، چرخ.

۳. هر پرندهٔ شکاری با چشمانی سیاه و سری تیز و بالهایی دراز و پاهایی کوتاه جز عقاب و کرکس. ج: أصْقُر و صُقُور و صُقُورَة و صِقار و صِقارَة و صُقْر. ۴. آبی که رنگ و بو و مزهٔ آن تغییر کرده باشد. ۵. شیره و شهد یا دوشاب خرما و مویز. ۶. شیر ترشیده. ج: صُقُور و صِقار.

صَقَر: اسم خاص و غیر منصرف برای دوزخ، جهنّم.

الصَّقِر: خرما یا جز آن که برای درست کردن شیره و دوشاب مناسب باشد.

الصُّقَر: ۱. جـ صَقْرَة. ۲. دروغ «جاءَ بالصُّقَرِ و البُقَر»: آشکارا دروغ گفت.

الصُّقْر جـ: صَقْر (به معانی ۱ ـ ۳).

الصَّقَرَة: آب اندک و راکد در حوض و گودال.

الصَّقْرَة: شیر بسیار ترش.

الصَّقِرَة: زن باهوش تیزبین.

الصُّـقْرَة: ۱. تـرشی. ۲. شـیرینی (از اضـداد) ۳. آمیختگی سیاهی یا سبزیِ رنگ پرنده با سرخی یا زردیِ آن. ۴. دروغ رسواکننده. ج: صُقَر.

صَقْرُ الجِراد: پرندهٔ شاهین ← ابوریاح.

الصَّقْرِيّات [زیست‌شناسی]: پرندگان شکاریِ تیرهٔ چرغها، پرندگان شکاریِ دارای چشمان سیاه و سرهای تیز و بالهای دراز و پاهای کوتاه (و غیر از تیرهٔ بازها که چشمانی زرد و سرهایی گِرد و بالهایی کوتاه و پاهایی دراز دارند).

صَقَعَ ـَ صَقْعاً ۱. فی البلادِ: در سرزمینها سفر کرد، به شهرهای مختلف رفت ۲. ـ فی القولِ: در سخن از این شاخه به آن شاخه پرید و هرچه بر زبانش آمد گفت. ۳. ـ ه: بر سر او زد. ۴. ـ ته الصّاعقةُ: صاعقه او را بیهوش کرد، او را برق زد. ۵. ـ به الأرضَ: او را بر زمین زد، بر زمین کوفت. ۶. از راه خیر و بخشش و نیکی برگشت.

صَقَعَ ـَ صَقْعاً و صُقاعاً و صَـقِيعاً الدیکُ **أو** غیرُه: خروس و جز آن بانگ کرد.

صَقَعَ ـَ صُقُوعاً (لا) الرجُلُ: از راه خیر و جوانمردی برگشت.

صَقِعَ ـَ صَقَعاً: ۱. الرجُلُ: آن مرد سخت سرما خورد، از سرما یخ زد. ۲. ـ الطائِرُ أو الفرسُ و غیرُهما: میان سرِ پرنده و اسب و جز آن دو سفید بود، یا شد. ۳. ـ ت البئرُ: چاه فرو ریخت، خراب شد، اطرافش ریزش کرد.

صُقِعَ مجـ ت الأرضُ: زمین یخبندان شد، یخ بست.

الصَّقْع: ۱. مصـ صَقِعَ. ۲. طاسیِ سر، کم‌مویی. ۳. شدّت سرما و یخبندان. ۴. بند آمدن نَفَس از شدّت سرما. ۵. سخت سرما خوردن و یخ زدن از سرما.

الصَّقِع: ۱. مرد دور افتاده و پنهان شده‌ای که ندانند کجاست، غایب مفقودالأثر، شخص پنهان شدهٔ بی‌نشان. ۲. شخص سرماخورده و یخ‌زده. ۳. زمین یخبندان ۴. چیز یخ زده و یخ بسته.

الصَّقْع: ۱. مصـ صَقَعَ. ۲. بر هم نواختن دو چیز سخت و خشک.

الصُّقَع جـ: صاقِع.

الصُّقُع جـ: صِقاع.

الصُّقْع ۱. جـ: أصْقَع و صَقْعاء ۲. کرانه، ناحیه، گوشه، کناره. ج: أصْقاع. ۳. فرو ریختن اطراف چاه، ریزش چاه. ۴. طاسیِ سر، کم‌مویی.

الصَّقْعاء: ۱. مـؤنّثِ أصْـقَع ج: صُـقْع. ۲. خورشید، آفتاب.

الصُّقْعان جـ: صَقِيع (به معانی ۳ و ۴).

الصَّقَعَة جـ: صاقِع.

الصَّقْعَة: ۱. مصدر مـرّه از صَـقَعَ. ۲. سـرمای سـختِ ناشی از یخبندان

الصُّقْعَة: سفیدیِ وسط سر اسب و پرنده و امثال آنها.

الصُّقْعُر: آبی سرد که از سـردی گـلو را آزار دهـد. ج صَقاعِر.

الصُّقْعَى جـ: صَقِيع (به معنی ۲).

الصَّقّار: ۱. آن که کسانی را که سزاوار لعنت نیستند لعـن و نـفرین کـند. ۲. سـخن‌چین، فـتنه‌انگیز ۳. دوشاب‌فروش. ۴. چرغدار، پرورش‌دهندهٔ (صَقْر) چرغ و شـاهین و پـرندگان شکـاری. ۵. آن کـه بـا پـرندگان شکاری چون باز و شاهین شکار کند


الصَّقّار

صَقَّرَ تَصْقِیراً (ص ق ر) ۱. با (صَقْر) چرغ و شاهین شکار کرد. ۲. ـ النّارَ : آتش را شعله‌ور کرد.
الصَّقّال : آن که آهن و جز آن را جلا دهد و صیقلی کند
صَقَّعَ تَصْقِیعاً (ص ق ع) ۱. له : برای او بسیار سوگند دروغ خورد. ۲. ـ له : برای او سوگند خورد. ۳. ـ الماءُ : آب یخ بست.
صَقَلَ ـُ صَقْلاً و صِقالاً ۱. السّیفَ و غیرَه : شمشیر و جز آن را جلا داد، صیقلی کرد. ۲. ـ الکلامَ : سخن را آراست و شیوا کرد. ۳. ـ ه بالعَصا : او را با چوبدستی زد و ادب کرد. ۴. ـ الدّابّةَ : به پرورش ستور همّت گماشت. ۵. ـ به الأرض : او را به زمین زد.
صَقِلَ ـَ صَقَلاً ۱. الشیءُ : آن چیز صاف و برّاق بود. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز نرم و مخملی و صاف شد.
الصَّقْل : ۱. مصـ صَقِلَ. ۲. درازی دو پهلوی اسب.
الصَّقِل . ۱. اسب لاغر و کم‌گوشت، اسبِ تکیده. ۲. اسبِ درازپهلو. ۳. گونه‌گون رفتار.
الصُّقْل : ۱. نهیگاه، پهلو. ۲. ستورِ سبُک و لاغر. ج : أصْقال.
الصُّقْلاب معـ : درختی از نیرهٔ صَقلابیها که برای گلهای زیبا و سرخش کاشته می‌شود. Asclepias (S)
الصِّقْلابِیّ : یک تن از مردم اسلاو.
الصُّقْلابِیّات [گیاه‌شناسی]. تیره‌ای گیاهی از دولپّه‌ایها از انواع شیرگیاه و مامیران، تیرهٔ صقلابیها Asclepiadaceae (S)
الصَّقْلَب : یک تن از مردم اسلاو. ج : صَقالِبَة.
الصَّقْلَبِیّ . ۱. منسوب به صَقْلَب، اسلاوی. ۲. یک تن از مردم اسلاو.
الصَّقَلَة جـ : صاقِل.
الصُّقْلَة . ۱. لاغری، باریکی. ۲. تهیگاه، پهلو
الصُّقُوب جـ . صَقْب (به معنی ۳).
الصُّقُور جـ : صَقْر (به معانی ۱ ـ ۳ و ۶) ۲. تیرهٔ صَقْرها، چرغها (از مرغان شکاری).
الصُّقُورَة جـ . صَقْر (به معانی ۱ ـ ۳).
الصَّقِیع . ۱. مصـ صَقَعَ. ۲. فعیل به معنی مفعول، مَصْقوع. ج . صَقْعَی. ۳. یخبندان. ۴. زنبوری از پرده‌بالان قهوه‌ای رنگ و بزرگ که هنگام رسیدن میوهٔ خرما بسیار دیده می‌شود و زنبور عسل را شکار می‌کند، زنبور گاوی. ج : صُقْعان.


الصُّلاب

الصَّقِیل : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَصْقول، جلاداده، صیقلی شده. ۲. شمشیر برّاق و بزّان. ج : صِقال.
الصِّکاک جـ : صَکّ.
صَکَّ ـُ صکّاً و صَکِیکاً : زانوانش سست و لرزان شد، یا بود.
صَکَّ ـُ صَکّاً ۱. ه : او را با تمام نیرو و هرچه دَم دستش بود زد. ۲. ـ ه : او را راند، هَل داد، دور کرد. ۳. ـ البابَ : در را به هم زد، بست.
الصَّکّ : ۱. مصـ صَکَّ ـُ. ۲. معـ : چک، سند، قباله. ۳. کتاب، نوشته. ۴. عهدنامه، پیمان‌نامه ج . أصُکّ و صِکاک و صُکُوک ← الشّیک.
الصُّکّ جـ : أصَکّ.
الصَّکّاک . ۱. آن که از قباله‌ها و اسناد نگهداری کند، نگهدار یا بایگان سند و قباله و چک. ۲. نویسندهٔ سند و قباله و چک. ۳. سخت سیلی‌زننده، محکم‌کوبنده.
الصَّکَّة : ۱. مصدر مرّه از صَکّ. ۲. سختیِ گرمای نیمروز.
صَکَمَ ـُ صَکْماً ه : او را مُشت زد.
صَکَمَ ـِ صُکُوماً الفرسُ : اسب دهانه‌اش را جوید.
الصَّکْمَة : ۱. مصدر مرّه از صَکَمَ، یک بار زدن. ۲. برخورد سخت، ضربهٔ سنگین
الصُّکُوک جـ : صَکّ.
صَلا ـُ صَلْواً (ص ل و) ه : بر پشت او زد.
الصَّلا : ۱. مصـ صَلِی. ۲. وسط پشت انسان و حیوان. ج : أصْلاء.
الصِّلاء . ۱. آتش. ۲. کباب، بریانی، گوشت سرخ‌شده.
الصَّلاءَة : ۱. پیشانی. ۲. هاون. ۳. سنگ بوی‌سای، سنگی که بر آن موادّ عطری را بسایند. ج : صِلِیّ و صُلِیّ.
الصَّلائِج جـ : صَلِیجَة.
الصَّلائِق جـ : صُلاقَة.


الصَّقِیع

الصِّلاب جـ : صَلْبَة.

الصَّلابَة : ۱. مصـ صَلُبَ. ۲. سختی و سفتی و استواری. «فی وجهِه ـــ» : در چهرهٔ او زُمختی است. ۳. صفت و حالت هر جسمی که شکل و حجم خود را حفظ کند، سختی و سفتیِ و جمودِ جسم (بر خلاف حالت خمیری و مایعی).

الصَّلابِیب جـ. صُلْبُوب

الصَّلاة (صَلٰوة) : ۱. مصـ صَلّی. ۲. نیایش، دُعا، نماز. ۳. تحسین و برکت از سوی خدا. ۴. معبد یهود، کنیسه. ج : صَلَوات

الصِّلات جـ : صَلْت (به معانی ۱ ـ ۵).

الصَّلاح : ۱. مصـ صَلَحَ. ۲. درستی، دور بودن از عیب و کاستی. ۳. راستی، استواری. ۴. نیکویی، خوبی.

الصِّلاح جـ : صَلِیح.

الصَّلاحِیَة و الصَّلاحِیَّة : ۱. مـصـ صَلَحَ و صَلُحَ ۲. نیکویی، خوب بودن. ۳. منظّم بودن در هر کاری. ۴. ـــ للعملِ : شـایستگی و اهـلیّت در کـار. ۵. [قـانون] : شایستگیِ قانونی، داشتن شرایـط قـانونی بـرای کـاری چون قضاوت، صلاحیّتِ قانونی «الفصلُ فی الأحکامِ ـــ القضاةِ» : حکم دادن در محاکمات در صلاحیّت قاضیان است.

الصُّلاخِد : ۱. نیرومند و استوار. ۲. دلاور و قاطع، کاربُر ← صَلْخَد.

الصِّلاد جـ : ۱. صَلْد. ۲. صَلِید (به معانی ۱ ـ ۴).

الصَّلادَة : ۱. مصـ صَلُدَ. ۲. سختی و سفتی سنگ خارا و خدشه‌ناپذیری آن.

الصَّلادِم جـ : صِلْدِم.

الصُّلادِم : حیوان سخت‌سُم ← صِلْدام.

الصَّلاصِل جـ : صُلْصُل.

الصُّلاصِل : خرِ پُرآواز، خری که بسیار عرعر کند.

الصَّلاطَة مع : سالاد ← صَلَطَة.

الصِّلاع : گرمای آفتاب.

الصَّلافَی جـ : صَلِف.

الصِّلاق جـ : ۱. صَلْق. ۲. صَلِیق.

الصَّلاقَة : آبی که زیاد در جایی مانده باشد. ج : صَلائِق.

الصِّلال جـ : ۱. صِلالَة. ۲. صَلَّة.

الصِّلالَة : آستر کفش، کفی یا توئیِ کفش. ج : أصِلَّة و صِلال

الصُّلالَة : خاک جدا شده از دانه‌های حبوب و غلّات پس از ریختن آب بر آنها.

الصُّلامَة : ۱. دسته‌ای از مردم ۲. گروهی مردمِ هم‌سطح و همسال و هم‌شأن در دلاوری و بزرگواری و مانند آن.

الصَّلایَة : ۱. پیشانی. ۲. هاون. ۳. سنگِ ساییدن موادّ عطری و مانند آن، سنگِ بوی‌سای. ج : صِلِیّ و صُلِیّ.

صَلَبَ ـُـ صَلْباً ۱. ه : او را به صلیب کشید، دار زد، مصلوب کرد. ۲. ـــ ت الحمّی : تب سخت و طولانی شد. ۳. ـــ اللحمَ : گوشت را سرخ کرد یا با آتش ملایم بریان کرد. ۴. «ـــ ته الشّمسُ» : آفتاب او را سوزاند. ۵. ـــ العظامَ : مغزِ استخوانها را بیرون آورد.

صَلِبَ ـَ صَلَباً علی المالِ : بر مال حریص و بخیل شد. ← صَلُبَ (معنی ۲).

صَلُبَ ـُ صَلابَةً : ۱. سخت شد، سِفت و محکم شد، چیزی مانند گچِ آبدیده، خود را گرفت. ۲. ـــ علی المالِ أو نحوِه : نسبت به مال یا مانند آن بخیل شد، بُخل ورزید ← صَلِبَ.

الصَّلَب : ۱. مصـ صَلِبَ. ۲. سخت، استوار. ۳. استخوان پشت. ۴. مغز استخوان. ۵. چربیِ گوشت یا پیه. ۶. چرکی که از تن مرده روان شود. ۷. زمین سخت و سفت، زمینی که چندی در آن کِشت نشده باشد. ج : أصْلاب و أصْلُب و صِلَبَة.

الصُّلَب جـ : صُلْبَة.

الصُّلُب جـ : صُلْبَة (به معانی ۱ ـ ۵ و ۷ ـ ۱۲).

الصُّلْب : ۱. سخت، محکم. ۲. سنگ چاقو تیزکنی، سنگِ فسان. ۳. زمین سخت و سفت و سنگلاخ. ۴. هر چیز جامد. ۵. پولاد. ۶. استخوان تیرهٔ پشت، ستون فقرات. ۷. حسب و نسب. ۸. نیرو، توان. ج : أصْلاب و أصْلُب.

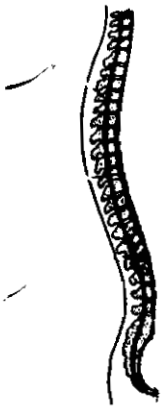

الصُّلْب

الصُّلْبان جـ : صَلِيْب.
الصِّلَبَة جـ : صَلَب
الصُّلْبَة : ۱. مؤنّثِ صُلْب. ۲. زمین سنگلاخ با سنگهای درشت. ج : صِلاب و صُلَب. ۳. [تشریح] : صلبیّهٔ چشم.
الصُّلْبُوب : نای که در آن می‌دمند و آواز برمی‌آورد، مِزمار. ج : صَلابِيْب.
الصَّلْبَى جـ : صَلِيْب (به معنی ۶).
صَلَتَ ـُ صَلْتاً ۱. ه بالسّيفِ : با شمشیر او را زد. ۲. ـ الفرسَ : اسب را تازاند، به تاخت واداشت. ۳. ـ ما فی القدحِ : آنچه را در کاسه بود ریخت.
صَلَتَ ـِ صَلْتاً اللبنُ و نحوُه : شیر و مانند آن کم‌چربی شد.
صَلَتَ ـِ صُلُوتا الفرسُ : اسب از شدّت تازاندن سوار از دویدن بازماند، از بسیار تاختن خسته و مانده شد.
صَلُتَ ـُ صَلاتَةً و صُلُوتَةً ۱. الجبينُ . پیشانی پهن و فراخ شد. ۲. ـ الرجُلُ . آن مرد گشاده‌پیشانی بود، یا فراخ‌پیشانی شد.
الصِّلَة : ۱. مصـ وَصَلَ. ۲. بخشش، احسان، پیشکش. ۳. جایزه که غالباً به شاعران دهند. ۴. [نحو] «صِلَةُ المَوْصول» : جمله یا شبه جمله‌ای که پس از اسم موصول می‌آید و معنای کلام با آن تمام می‌شود، جملهٔ صِلَه. ۵. [علم قافیه] : حرفی که پس از رَوی در قافیه می‌آید، حرفِ وصل در قافیه.
الصَّلْت : ۱. مصـ صَلَتَ. ۲. آشکار، برآمده و برجسته، بارز. ۲. هموار، صاف. ۳. پیشانیِ گشاده و فراخ. ۴. فراخ‌پیشانی. ۵. کارد و شمشیر برّاق و تیز. ج : صِلات. ۶. مردِ دلاور و کاربُر. ج : أصْلات.
الصُّلْت : ۱. نیستر بزرگ. ۲. کارد بزرگ. ج : أصْلات.
الصِّلْت : دزد خطرناک، سارق مسلّح. ج : أصْلات.
الصَّلَتان : ۱. سخت و نیرومند، توانا. ۲. دلیر، شجاع و کاربُر. ج : صِلْتان.
الصِّلْتان جـ : صَلَتان.
صَلَجَ ـُ صَلْجاً ۱. ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲. ـ الفضّةَ : نقره را گداخت، آب کرد، خالص و ناب ساخت
صَلِجَ ـَ صَلَجاً : ۱. کر شد، ناشنوا شد. ۲. ـ سمعُه : شنواییِ او رفت.
الصُّلُج : (به صیغهٔ جمع) پولهای نقرهٔ درست و بی‌غش، دِرَمهای ناب.
الصُّلْج جـ : أصْلَج.
صَلَحَ ـُ صَلاحاً و صُلُوحاً و صَلاحِيَةً ۱. الشیءُ : آن چیز خوب و نیکو شد. ۲. ـ ت حالُ الرجُلِ : حال آن مرد خوب شد، نیکو احوال شد. ۳. «هذا يصلَحُ لک» : این برای تو خوب و مناسب است.
صَلُحَ ـُ صَلاحاً و (لا) صَلاحَةً و (الر) صُلُوحا و صَلاحِيَةً : ۱. خوب و نیکو شد. ۲. نیکوکار و صالح بود. ۳. نیکوکار گردید. ۴. ـ ت حالُه : حالش خوب شد، بهبود یافت. ۵. ـ فی عملِه : در کار خود خیر و صلاح را در پیش گرفت. ۶. شایسته بود. «هو يَصْلُحُ لهذا المنصبِ» : او برای این مقام شایسته است.
الصُّلُح جـ : صَلُوح.
الصُّلْح : ۱. سازش، موافقت. ۲. کسانی که با کسی در حال صلح و صفا باشند، دوستان «هم لنا ـٌ» : آنان با ما در حال صلح و صفایند، دوست مایند. ۳. آشتی، صلح (ضدّ جنگ). ۴. امنیّت، آسودگی.
الصُّلَحاء جـ : ۱. صالِح. ۲. صَلِيْح.
الصَّلَحَة جـ : صالِح.
صَلِخَ ـَ صَلَخاً : ۱. کر شد، ناشنوا شد. ۲. ـ سمعُه : شنوایی او رفت، کر گردید.
الصَّلَخ : ۱. مصـ. ۲. کری، ناشنوایی. ۳. گری، جرب.
الصُّلْخ جـ : أصْلَخ.
الصَّلْخاد و الصِّلْخَد و الصِّلْخِد و الصَّلْخَدِيّ : ۱. سخت و نیرومند، قوی و استوار. ۲. دلاور و کاربُر، دلیر و قاطع.
صَلَدَ ـِ صُلُوداً و صَلْداً ۱. الزّندُ : آتش‌زنه صدا داد ولی آتش از آن بیرون نیامد. ۲. ـ ت صلعتُه : طاسیِ سرِ او برق زد. ۳. ـ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت. ۴. ـ ت انیابُه : دندانهایش صدا کرد. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز برق زد.

صَلِدَ ـَ صَلَداً و صَلِيداً ۱. ت الدابّةُ الأرضَ : ستور در دویدن هر دو دست خود را بر زمین زد. ۲. ـ بیدَیْه : دو دست خود را بالا برد.

صَلُدَ ـُ صَلادَةً و صُلُوداً ۱. الرجُلُ . آن مرد بخیل شد، بخل ورزید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سخت و محکم گردید. «ـ الأرضُ» : زمین چندان سخت شد که گیاه در آن نروییدِ. ۳. دلش سخت شد، سنگدل بود (الر).

الصَّلْد . ۱. مص صَلَدَ و صَلِدَ. ۲. سخت، سفت. «حجرٌ ـٌ» : سنگ سخت. در تعبیر قرآنی سنگ سخت و صافی است که هیچ گیاه بر آن نروید «کَمَثَلِ صَفْوانٍ علیه تُرابٌ فأصابَه وابلٌ فَتَرَکَهُ صَلْداً» (قرآن مجید، بقره، ۲۶۴) : مانند سنگی صاف که بر آن اندکی خاک باشد و بارانی به آن رسد و آن را صاف و سخت و بی‌حاصل کند. (اعم) ۳. شخص بخیل. ۴. جای سخت و سفت که در آن گیاه نروید. ۵. سرِ طاس. ۶. اسبی که عرق نکند. مؤ : صَلْدَة. ج : صِلاد.

الصُّلُد جـ : صَلُود.

الصُّلْد : ج أصْلَد.

الصَّلْداء : ۱. مؤنّثِ أصْلَد. ۲. دروغِ سخت.

الصِّلْداء و الصِّلْداءَة : زمین سخت و درشت.

الصُّلَداء جـ : صَلِيد (به معانی ۱ و ۲).

الصَّلَدَة جـ : صالِد.

الصِّلْدام : حیوان سخت‌سُم ← صُلادِم.

الصِّلْدِم : ۱. اسب سخت‌سُم. ۲. شیرِ بیشه. ۳. سخت و استوار. ج : صَلادِم.

الصَّلْصال : ۱. گِلِ خشک‌شده، سفال. ۲. گِلِ رُس. ۳. خر آوازدهنده، عرعرکننده.

الصَّلْصالَة . ۱. پاره‌ای گِلِ خشک‌شده. ۲. زمینی که هیچ‌کس در آن نباشد. ج : صَلاصِیل.

صَلْصَلَ صَلْصَلَةً ۱. الشیءُ : آن چیز صدا کرد. ۲. ـ الرّعدُ : صدای تندر صاف و آشکار شد. ۳. ـ الجرسُ : صدای زنگ پیچید، طنین‌افکن شد. ۴. ـ الرجُلَ : آن مرد را ترساند، بیم داد.

الصُّلْصُل : ۱. پیشانی اسب. ۲. سفیدی پشت اسب. ۳. قدح کوچک. ۴. باقی‌ماندهٔ آب و مانند آن در ظرف. ۵. چوپان زبردست و ماهر در کار خود. ج : صَلاصِل.

صُلْصُلُ الحَبَشَة : نوعی قمری، فاختهٔ حبشی.

Phalacrotreron - Abyssinica (S)



صُلصُل الحبشة

الصَّلَطَة مع : سالاد ← صَلاطَة.

صَلْطَحَ صَلْطَحَةً الشیءَ : آن چیز را پهن و فراخ ساخت.

صَلِعَ ـَ صَلَعاً ۱. الرجُلُ : موی پیش یا وسط سرِ آن مرد ریخت، طاس شد. ۲. ـ الشجرةُ : برگ و سر شاخهٔ درخت فرو ریخت، یا ستورخور شد.

الصَّلَع : ۱. مص. ۲. طاسیِ سر، ریختن موی پیش یا وسطِ سر.

الصُّلْع جـ . ۱. أصْلَع. ۲. صَلْعاء.

الصَّلْعاء : ۱. مؤنّثِ أصْلَع. ۲. بیابان خشکِ بی‌گیاه. ۳. درختی که سرشاخه‌های آن ریخته یا ستور آن را خورده باشد. ۴. کار بزرگِ آشکار، کار سخت. ۵. مصیبت، بلای بزرگ. ← داهِیَة. ج : صُلْع.

الصُّلْعان جـ : أصْلَع.

الصَّلْعَة و الصُّلْعَة : جلو یا وسط سر که موی آن ریخته باشد، جای طاسی در سر.

الصَّلْعَی جـ : صَلِیع.

صَلِفَ ـَ صَلَفاً ۱. الرجُلُ : آن مرد لاف زد و خودستایی کرد. پرادّعا و گرانجان بود. ۲. تکبّر ورزید. ۳. ـ لِصاحِبه : با دوستش از چیزی که او خوش نداشت سخن گفت. ۴. ـ ت المرأةُ عند زوجها : زن در دل شوهر خود راهی نیافت، محبوب او واقع نشد. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز کم‌سود شد. ۶. ـ الطّعامُ : غذا بی‌برکت شد. ۷. ـ ت السحابةُ : ابر بسیار غزید امّا اندک بارید، تُندرِ ابر بسیار و بارانش اندک بود.

الصَّلَف : ۱. مص صَلِفَ. ۲. خودستایی، تکبّر، پرادّعایی.

الصَّلِف : ۱. لافزن، خودستای. ۲. ظرف سنگین. ۳. خوراکِ بی‌مزه. ۴. ابر پُر غرّش کم‌باران. ج : صُلَفاء و صَلافَی.

الصَّلْف : خارهای ریز میان شاخه‌های خرما. یک فرد


الصَّل

آن صَلْفَة است
الصُّلُف جـ : صَلِيف (به معانی ۱، ۲، ۴)
الصُّلَف جـ . أصْلَف.
الصَّلْفاء . زمین سخت، یک پاره از آن صَلْفاءَة است.
الصُّلَفاء جـ : صَلِف.
الصُّلْفان جـ. صلیف (به معانی ۱، ۲).
الصَّلِفَة : ۱. مؤنّثِ صَلِف ۲. زمین بی‌گیاه و بی‌بار ۳. زنی که در دل شوهرش جایی نداشته باشد، (اصطلاحاً) زنِ سیاه‌بخت.
الصَّلْفَة : تک خارِ درون شاخهٔ خرمابُن. ج صَلْف.
صَلَقَ ـُ صَلاقَةً : صاف و نرم و نازک شد
صَلَقَ ـُ صَلْقاً ۱. ه : بر او بانگ زد، فریاد کشید. ۲. ـ ه بالعصا : او را سخت با چوبدستی زد. ۳. ـ ت الشّمسُ فلاناً : گرمی آفتاب او را آزار داد، او را گرما زد. ۴. ـ انیابَه : دندانهایش را به هم ساییدند، دندان غروچه کرد
صَلَق ـِ صُلاقاً و صَلِيقاً ۱. الرجُلُ . آن مرد به هنگام مصیبت بانگ برآورد، آه و افغان کرد ۲. ـ انیابَه : دندانهایش را به هم ساییدند، دندان غروچه کرد
الصَّلَق : دشت پست و هموار. ج . أصْلاق.
الصَّلْق . ۱. مصـ صَلَقَ ـُ. ۲. بانگ سخت، فریاد. ۳. چیز نرم و نازک و صاف. ج : صِلاق.
صَلَّ ـُ صَلاً ۱. الشرابَ : شراب را صاف کرد. ۲. ـ الحبَّ المختلَطَ بالتّرابِ . دانهٔ آمیخته به خاک را با آب ریختن از خاک جدا کرد. ۳. ـ الخُفَّ : برای کفش تویی ساخت، به کفش لایی انداخت ۴. ـ ت الداهيةُ القومَ : به آن قوم مصیبت رسید
صَلَّ ـِ صُلُولاً ۱. اللحمُ : گوشت گندیده و بدبو شد. ۲. ـ الماءُ . رنگ و مزهٔ آب دگرگون و فاسد شد.
صَلَّ ـِ صَلِيلاً : ۱. الشيءُ : آن چیز صدای آهنگ‌دار درآورد ۲. ـ السِلاحُ : صدای برخورد اسلحه برخاست، چکاچاکِ سلاح بلند شد ۳. ـ المسمارُ : میخ با هر کوبش صدا کرد. ۴. ـ الإناءُ . ظرف خشک شد. ۵. ـ الإناءُ الفارغُ : کوزه خالی با نلنگر صدا کرد. ۶. ـ ت الجِمالُ : شکمِ خالی و خشکِ شتران به هنگام آب خوردن صدا کرد.
الصَّل : ۱. مصـ صَلَّ ـُ. ۲. باران پراکنده و اندک.
الصِّل : مار عینکی، مار کبری، مارِ خطرناک. ۲. بلای سخت، مصیبت. ۳. نظیر، همانند، همتا. ۴. شمشیر برّان. ۵. بارانِ کم و پراکنده. ج : أصْلال
الصُّل گوشت یا آب و جز آن که فاسد و گندیده و بدبوی شده باشد ج : أصْلال
الصَّلّاح جـ : صالِح.
الصَّلّاد «عودٌ ـ» : چوبِ آتش‌زنه که از آن آتش درنیاید.
الصُّلّاد ۱. جـ : صالِد.
الصُّلّاع : نوعِ تخته‌سنگهای پهن و بزرگ. واحد آن صُلّاعَة است ← صُلْع.
الصُّلّاف جـ : صالِف.
الصَّلّال ۱. آبِ رنگ و بوی برگشته ۲. گِلِ خشک یا سفال که مانند فلزّ صدا دهد
صَلَّبَ تَصْلِيباً (ص ل ب) ۱. الشيءَ . آن چیز بسیار سخت شد. ۲. ـ الشيءَ : آن را سخت و استوار کرد (لازم و متعدّی) ۳. ـ المسيحيَّ . آن مسیحی با اشارهٔ دست بر چهره و سینه یا در فضا صلیب کشید، خاچ کشید، یا برای خود صلیب گرفت ۴. ـ الجسمَ : پیکر را بر صلیب کشید، آن را چهارمیخ زد. ۵. ـ السّلاحَ : جنگ‌افزار را تیز کرد ۶. ـ الدّلوَ . بر دهانهٔ دلو دستگیره‌ای صلیب‌وار و چلیپایی قرار داد.
الصُّلَّب ۱. جـ : صالِب. ۲. استخوان تیرهٔ پشت ۳. سخت، استوار. ۴. سنگ چاقو تیزکن، سنگِ فسان. یک قطعه از آن صُلَّبَة است.
الصُّلَّة ۱. مصدر مرّه از صَلَّ. ۲. پوست خشک و بدبوی ۳. پوست خشک و ناپیراسته، دبّاغی نشده. ۴. باران بسیار و فراخ‌دامنه. ۵. باران اندک و پراکنده (از اضداد). ۶. زمین باران نخورده میان دو قطعه زمین باران دیده. ۷. ماندهٔ آب در تهِ حوض. ۸. کفش، کفش خشک و واکس نخورده. ۹. پاره‌ای علفِ پراکنده. ۱۰. خاک نمناک، خیس و مرطوب ج : صِلال.
الصُّلَّة ۱. بوی بد، بوی گندیدگی ۲. باقی‌ماندهٔ آب و

جز آن در ظرف.
الصُّلَّج جـ: صُلَّجَة.
الصُّلَّجَة سر مع: پیلهٔ ابریشم. ج. صُلَّج.
صَلَّدَ تَصْلِیْداً (ص ل د) ۱. ه: آن را سِفت و سخت گرداند. ۲. ـ الرجُلَ: آن مرد را بخیل ساخت.
الصُّلَّد جـ: صالِد.
صَلَّعَ تَصْلِیْعاً (ص ل ع) ۱. ـ ت العمامةُ رأسَه: دستار سرِ او را طاس کرد ۲. ـ ت الشّمسُ: خورشید از زیر ابر درآمد، درخشان و روشن گشت. ۳. ـ ت الحیّةُ: مار بی‌آنکه خاک‌آلود باشد از لانه درآمد.
الصُّلَّع: تخته‌سنگهای پهن و بزرگ ← صُلّاع.
صَلَّمَ تَصْلِیْماً (ص ل م) ۱. الشیءَ: آن چیز را برید. ۲. ـ الشیءَ. آن چیز را از بیخ برکند ← صَلَمَ.
صَلَمَ ـُـ صَلْماً ۱. الشیءَ: آن چیز را برید. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را از بیخ برکند ← صَلَّمَ
الصِّلَّوْر: ماهی اسبیله. یک فرد آن صِلَّوْرَة است ← سِلَّوْر
صَلَّی ـِـ صَلاةً و تَصْلِیَةً (ص ل و) ۱. دعاکرد. ۲. نماز خواند. ۳. ـ علیه: بر او درود فرستاد. ۳. ـ الفرسُ: اسب در مسابقه دوّم شد ۴. (ص ل ی) الشیءَ النّارَ و بها و فیها و علیها: آن چیز را بر روی آتش یا در آن یا با آن گرم یا بریان کرد. ۵. ـ العصا بالنّارِ و علیها: چوبدستی را با آتش یا بر آتش چرخاند و نرم و راست کرد.
صَلِمَ ـَـ صَلَماً الرجُلُ: گوش آن مرد از بیخ بریده بود، (اَصْلَم) گوش‌بریده بود، یا شد
الصَّلَم (به صیغهٔ جمع). مردان سخت و نیرومند (الر).
الصَّلْم: ۱. مص صَلَمَ. ۲. از بیخ بریدن گوش و بینی. ۳. شخص خوار و پست. ۴. [عروض]: انداختن وتد از «مَفْعُولات» که «مَفْعُو» بماند و بجای آن «فَعْلُن» گذارند.
صَلْمَعَ صَلْمَعَةً ۱. رأسَه: سرش را تراشید. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را از بیخ برکند. ۳. ـ ه: آن را نرم و صاف و لطیف کرد. ۴. فقیر و بی‌چیز شد، تهیدست گردید.

الصَّلْمَعَة «هو صَلْمَعَةٌ قَلْمَعَةٌ»: او و پدرش ناشناخته و گمنامند.
الصِّلَنْج: جنسی پرندهٔ شبیه به گنجشک از تیرهٔ سهره‌ها معروف به تفیفیحی، مرغ کتان. Linne (E)
الصَّلَوات جـ: صَلاة.
الصَّلُوح: شخص اصلاحگر و بسیار صلاح‌اندیش و نیکوخواه (برای مذکّر و مؤنّث) ج. صُلُح.
الصُّلُوح: ۱. مص صَلَحَ و صَلُحَ. ۲. نکوکاری ۳. مصلحت. ۴. «قَومٌ صُلُوحٌ»: مردم آشتی‌جو و صلاح‌اندیش، صُلح‌طلب.
الصَّلُوخ: بلای بزرگ و کُشنده، مصیبت مهلک.
الصَّلُود: ۱. بسیار آزمند و بخیل. ۲. اسبی که عرق نریزد. ۳. سنگ یا چوبِ آتش‌زنه‌ای که صدا کند ولی آتش درنیاورد. ۴. تنها. ۵. خشک. ۶. سِفت و سخت. ۷. زن بی‌سود و بی‌هنر. ۸. ماده شتر کم‌شیر. ۹. دیگ دیرجوش. ج: صُلُد.
صَلِیَ ـَـ صَلْیاً (ص ل ی) ۱. اللحمَ و نحوَه: گوشت و مانند آن را بریان کرد، کباب کرد. ۲. ـ الشیءَ النّارَ أو بها أو فیها أو علیها: آن چیز را در آتش یا بر آتش انداخت. ۳. ـ ه: او را فریب داد. ۴. ـ الصیدَ أو له: برای شکار دام گسترد. ۵. ـ ه العذابَ: تلخ‌ترین عذاب را به او چشاند
صَلِیَ ـَـ صَلاً (ص ل و) ت الحاملُ: پشت آن آبستن (به سبب نزدیکی زمان زایمان) پهن شد یا وسط پشت یا دهانهٔ بیرونی زهدانش فروهشته شد.
صَلِیَ ـَـ صَلیً و صِلیً و صِلِیّاً و صُلِیّاً: (ص ل ی) ۱. النّارَ أو بها: در آتش سوخت. ۲. ـ الأمرَ أو به: تلخی و سختیِ آن کار را چشید.
الصَّلَی: ۱. مص صَلِیَ. ۲. آتش. ۳. آتش بسیار بزرگ. ۴. آنچه با آن آتش افروزند، سوخت، سوختِ اجاق و تنور و مانند آنها.
الصَّلِیب: ۱. خاج، چلیپا. ۲. [مسیحیّت]: دو چوب عمود بر هم که مسیح (ع) را بر آن به میخ کشیدند و افراشتند، صلیبِ مسیح. ۳. دو خطّ متقاطع عمود بر


الصُّلَّجَة


الصُّلُنج

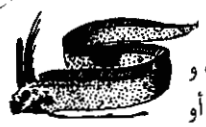
الصُّلَّور

هم یا هر چیزی که بدین شکل باشد. ۴. سخت و نیرومند و صُلْب. ۵. دارای نژاد و نسب پاک و ارجمند، ببرون آمده از صُلْب یعنی پشتی پاک و نژاده. مؤ: صَلیبَة «امرأةٌ صَلیبَةٌ»: زن نیک‌نژاد. ۶. به دار کشیده شده، فعیل به معنی مفعول، مَصلُوب ج: صَلبَی. ۷. چربی و پیه و گوشت. ۸. علامت، ۹. علامت و داغ شتر به شکل چلیپا. ج: صُلُب. ۱۰. «ـ المَعتُوف»: صلیب شکسته که علامت آلمانِ نازی بود. ۱۱. چرکی که از جسم مرده روان شود (لا). ۱۲. «ماء ـ»: آبی که ستور را فربه کند. ۱۳. [کیهان‌شناسی]: صورت فلکی صلیب، چلیپا.



صَلیبُ البَحر

صَلیبُ البَحر: جانورِ ستارهٔ دریایی.

الصَّلیبِیّ: ۱. منسوب به صَلیب. ۲. عیسوی، ترسا، مسیحی. ۳. هر یک از مسیحیان.

الصَّلیبِیّات [گیاه‌شناسی]: تیرهٔ گیاهی چلیپائی، چلیپائیان.

الصَّلیبِیّة: ۱. مؤنّثِ صَلیبِیّ. ۲. ← صَلیبِیّون.

الصَّلیبِیُّون: اروپائیانی که به شرق تاختند و در جنگهای صلیبی از ۱۰۹۶ تا ۱۲۹۱ م. شرکت کردند و نشان ویژهٔ تمام آنها علامت صلیب بود.

الصَّلیجَة: ۱. گداخته و پالودهٔ نقره. ۲. شمشِ سیمِ ناب. ج: صلائِج.

الصَّلیح: نیکوکار، صالح. ج: صِلاح و صُلَحاء.

الصَّلید: ۱. مرد بخیل. ۲. تنها. ج: صِلاد و صُلَداء. ۳. زمین سخت که گیاه نرویاند. ۴. چیز سخت و سفت ج: صِلاد.

الصَّلیع. ۱. فعیل به معنی مفعول، مَصلُوع. ۲. کوه یا زمین بی‌درخت و گیاه. ۳. سری که جلو یا وسطِ آن بی‌موی باشد، سرِ طاس. ج: صُلْعی.

الصَّلیف: ۱. یک سوی گردن. ۲. هر یک از دو سرِ نخستین مهرهٔ ستون فقرات که به کاسهٔ سر پیوسته است. ج: صُلُف و صُلْفان. ۳. لافزن، خودستای. ۴. غذای بی‌مزه. ج: صُلُف.

الصَّلیق: نرم و نازک. ج: صِلاق.

الصَّلیل: ۱. مصـ صَلَّ ـُ. ۲. صدای برخورد دو پاره آهن «ـُ السّیوفِ»: چکاچاکِ شمشیرها.

الصِّلِیّ و الصُّلِیّ جـ: صَلاءَة و صَلایَة.

الصَّمائِد جـ: صَمادَة.

الصَّمائِم جـ: صِمامَة.

الصَّمات: هر چیز خوردنی «ما ذُقْتُ صَماتاً»: خوراکی نچشیدم.

الصُّمات: ۱. مـصـ. ۲. خاموشی، کم‌حرفی، کُندگی، سکوت. ۳. «رماهُ بصُماتِه»: او را خاموش و ساکت ساخت. ۴. قصد، منظور، مقصود، آهنگ. ۵. «هو علی ـِ الأمرِ»: او به انجام آن کار نزدیک است. ۶. زود تشنه شدن.

الصُّماح: ۱. بدبویی عرقِ تن. ۲. بوی بسیار بد. ۳. داغ، داغ کردن.

الصِّماخ: ۱. سوراخ گوش، حفرهٔ گوش، صماخ. ۲. چاه کم آب. ج: صُمُخ و أصْمِخَة. ۳. «ضَرَبَ اللهُ علی ـِه»: (لفظاً) خدا بر گوش او نواخت. (تعبیراً). خدا او را خواباند.

الصِّماد جـ: ۱. صُمُد. و ۲. صَمْدَة. ۳. مصـ صامَدَ. ۴. سرِ شیشه، درپوش بطری، چوب‌پنبه. ۵. آنچه جز عمامه که بر سر بندند، دستارگونه، سربند. ج: صُمُد و أصْمِدَة. ۶. «بات علی ـِ الماءِ»: آهنگِ آب کرد.

الصَّمادَة: ۱. ← صِماد. ج: صَمائِد. ۲. «أنا علی ـِ من أمری»: من در شُرُف انجام کار خویشم.

الصُّمادِح: ۱. راه آشکار و روشن، جادّه. ۲. شیرِ بیشه. ۳. ← صُمادِحِیّ.

الصُّمادِحِیّ: ۱. ناب و خالص از هر چیز. ۲. بسیار سخت و استوار.

الصِّمار جـ: صَمِیر.

الصَّماصِم جـ: صَمْصَم.

الصُّماصِم: ۱. شیرِ بیشه. ۲. اسبِ گذرنده.

الصَّماصِمَة جـ: صَمْصام.

الصِّماصِمَة: اسبِ گذرنده.

الصَّماغانِ: دو گوشهٔ لبها ← صامِغان.

صَمامِ: اسم خاصّ است برای بلای سخت، مصیبت

بزرگ.

الصِّمام ۱. ج : صِمَّة ۲. درپوشِ شیشه و بطری، چوب‌پنبه و مانند آن. ۳. [صنعت] «ـ الأمْن» : دریچهٔ اطمینان بر سرِ دیگهای بخار و مانند آن، سوپاپ اطمینان. ۴. [فیزیک الکتریک] : وسیله‌ای برقی که از برق متناوب برقِ یک‌طرفه می‌سازد. ج : أصِمَّة.

الصِّمامَة : درپوشِ کوچک بطری، چوب‌پنبهٔ کوچک. ج : صَمائِم

صَمَتَ ـُ صَمْتاً و صُمُوتاً و صُماتاً المتکلّمُ : گوینده از گفتار بازایستاد، خاموش شد، دیرزمانی ساکت و خاموش بود.

الصَّمْت : ۱. مص. ۲. سکوت درازمدّت، خموشیِ طولانی.

الصُّمَت جـ : صُمْتَة.

الصُّمُت جـ : صَمُوت.

الصُّمْتَة : ۱. خاموشی، سکوت. ۲. آنچه کودک را بدان خاموش کنند از اسباب‌بازی یا خوردنی و جز آن. ج : صُمَت. ۳. [پزشکی] : گُنگی، لالی.

صَمَحَ ـَ صَمْحاً ۱. الیومُ : روز بسیار گرم شد. ۲. ـ ه الحرُّ : گرما مُخِ او را آزار داد. ۳. ـ ه بالسّوطِ : با تازیانه او را زد، به او شلّاق زد و پوستش را کبود کرد. ۴. ـ ه فی المسألة : در خواهش اصرار ورزید، سماجت کرد.

الصُّمُح جـ : صَمُوح.

الصُّمْح جـ : أصْمَح.

صَمَخَ ـُ صَمْخاً ۱. ه : به گوش او زد. ۲. ـ عینَه : به چشم او مُشت زد. ۳. ـ ت الشّمسُ الرجُلَ : گرمای آفتاب آن مرد را آزار داد. ۴. ـ أنفَه : بینیِ او را خرد کرد.

الصِّمْخ : ۱. هر ضربتی که نشانهٔ آن بر صورت بماند. ۲. مادّه‌ای خشک در سوراخهای پستان گوسفند پس از زایمان که با دوشیدن شیر دفع شود. ج : أصْماخ.

الصَّمِخَة : زن نرم و نازک‌بدن.

صَمَدَ ـُ صَمْداً ۱. ه أو له أو إلیه : آهنگِ او کرد. ۲. ـ الأمرَ : بدان کار تکیه کرد، پشت‌گرم بود. ۳. ـ ه بالعصا : با چوبدستی او را زد. ۴. ـ القارُورةَ : بر سرِ شیشه درپوش نهاد، سر شیشه را با چوب‌پنبه و مانند آن بست. ۵. ـ ت الشّمسُ وجهَه : گرمای خورشید پوست صورتش را سوزاند و بر آن اثر گذاشت.

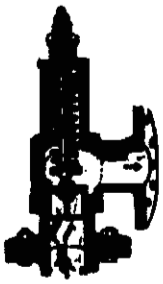

صمام الأمان

صَمَدَ ـِ صَمْداً و صُمُوداً : ۱. ثابت و استوار شد، ایستادگی کرد. ۲. ـ إلیه و له . آهنگِ او کرد و به او اعتماد نمود.

الصَّمد : ۱. فرمانروای ارجمند که همه فرمانش را اطاعت کنند و بدو نیازمند باشند. ۲. از صفات خدای تعالی. ۳. چیز پُر و غیر میان تهی، آنچه خلاء در آن نباشد، سفت و سخت و توپُر ۴. چیز بلند و والا. ۵. آن که در جنگ گرسنه و تشنه نشود یا گرسنگی و تشنگی نشناسد. ج : أصْماد.

الصَّمْد : ۱. مص صَمَدَ. ۲. جای درشت و سخت و بلند. ج : أصْماد و صِماد.

الصُّمُد جـ : صِماد.

الصَّمْدَة : ۱. مصدر مرّه از صَمَدَ. ۲. سنگ بزرگ و بلند و استوار در زمین. ج : صِماد

الصُّمْدَة : صخرهٔ بلند و استوار در زمین.

صَمْدَحَ صَمْدَحَةً الیومُ : روز بسیار گرم شد.

صَمَرَ ـُ صَمْراً السائِلَ : به گدا چیزی نداد و او را با دست راند.

صَمَرَ ـِ صُمُوراً الماءُ : آب در زمینِ هموار روان شد و ساکن به نظر رسید. ۲. ـ ت الطیرُ : پرندگان از هر جنسی دور هم گرد آمدند.

صَمِرَ ـَ صَمَراً اللبنُ : شیر بسیار ترش شد.

الصَّمَر : ۱. مص صَمِرَ. ۲. بوی گند. ۳. «ـ البحرِ» : بوی بدِ دریا.

الصَّمْر : ۱. مص صَمَرَ. ۲. بوی مَشکِ تازه.

الصِّمر : قرارگاه آبی که به کُندی روان باشد. ج : أصْمار.

الصُّمْر : بلندترین لبهٔ چیزی. مانند صُبْر است. ج : أصْمار.

الصُّمَراء جـ : صَمِیر.

الصَّمْران : گیاه انزروت، کنجیده که صمغ آن خواص

دارویی دارد و در درمان زخمها بکار می‌رود.
Penaca (S)

الصَّمَرانِيّات : خانوادهٔ گیاهیِ انزورتها، کنجیده، کحول کرمانی
Peneaceae (S)

الصَّمَرَة : شیرِ بی‌مزه.

الصَّمِرَة : دست یا چیزی که بوی ماهی گرفته باشد.

الصَّمْصام و الصَّمْصامَة : شمشیر تیز و بُرّان. ج : صَماصِمَة.

صَمْصَمَ صِمْصاماً الرجُلَ : آن مرد برای انجام کار خود روانه شد و چیزی او را منصرف نکرد

صَمْصَمَ صَمْصَمَةً ۱. فی‌الأمرِ : وارد آن کار شد و آن را به انجام رساند. ۲. ـ ت القُنْفُذُ : خارپشت ماده صدا کرد.

الصَّمْصَم : بسیار آزمند و بخیل ج : صَماصِم.

الصَّمْصَمَة و الصِّمْصِمَة : ۱. مصـ ۲. گروهی از مردم، جماعتی. ۳. میانهٔ جماعت و قوم. ۴. تپهٔ درشت و سنگلاخ. ۵. صدای خارپشت

صَمَعَ ـَ صَمْعاً ۱. القومَ : آن گروه را فرستاد و آنان با کوشش به سوی مقصد رفتند. ۲. ـ القومَ . آنان را با سخنی از ادامهٔ کارشان بازداشت. ۳. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۴. ـ الغزالُ : آهو گذشت و به راه خود رفت.

صَمَعَ ـَ صَمِيْعاً : با جدیّت به راه خود رفت.

صَمِعَ ـَ صَمَعاً ۱. الرجُلُ : آن مرد گوشهایش خرد و چسبیده به سرش بود. ۲. ـ أذْنُه : گوشهای او کوچک و چسبیده به سرش بود. ۳. ـ فی کلامِه : در گفتار خود خطا کرد. ۴. بی‌ملاحظه و سر به هوا راه رفت. ۵. دلاور و بی‌باک بود. ۶. ـ ت القدمُ : استخوان قوزکِ پا کوچک وباریک بود. ۷. ـ القناةُ : گره‌های نیزه باریک شد، یا بود

الصِّمع : ۱. قوی‌دل و هشیار و تیزخاطر. ۲. دلیر و بی‌پروا.

الصُّمْع جـ. أصْمَع و صَمْعاء

الصَّمْعاء : ۱. گوش کوچک و چسبیده به سر. ۲. پای خُرد قوزک، لطیف و باریک قوزک. ۳. غلافِ بستهٔ میوه که هنوز گشوده نشده باشد. ۴. «عَزْمَةٌ ـــ» : تصمیم قاطع، عزمِ جزم. ج : صُمْع.


الصَّمْل

صَمِغَ ـَ صَمَغاً ۱. ت الشجرةُ : در آن درخت صمغ یافت شد، صمغ‌دار بود. ۲. ـ الرجُلُ : در گوشهٔ دهان و چشمان و گوشها و بینی آن مرد مادّه‌ای چون صمغ بسته شد، بینیِ او سِنْگِله بست.

الصَّمْغ : ۱. شیره‌ای گیاهی که در برابر هوا منجمد می‌شود، انگُم، چسب، صمغ. ۲. «ـُ العَرَبِيّ» : صمغ عربی که از درخت طلح بیرون می‌آید. ج : صُمُوغ.

الصِّمَغ : ترشّحی خشکیده در سوراخهای پستان شتر و گوسفند و جز آنها که پس از زایمان با اوّلین دوشیدن بیرون می‌آید. واحدش صِمْغَة است.

الصَّمْغان . شخصی که در گوشه‌های دهان یا گوشها و چشمان و بینی او ترشّحاتی چون صمغ بندد.

الصَّمَغَة : واحدِ صَمْغ.

الصَّمْغَة : ۱. واحدِ صَمْغ، یک تکّه صمغ. ۲. زخم، جراحت ج : صِماغ ۳. [پزشکی] : مادّه‌ای لزج و صمغی که در بیماری سفلیس ترشح می‌شود. و ۴. غدّه‌ای چرکین در مرحلهٔ سوّم سفلیس در پوست یا غشاء مخاطی.

الصِّمْغَة : واحدِ صِمَغ.

صَمْغُ الذُّباب : گیاهِ مگس‌گیر
Common Catchfly (E)

صَمْقَرَ صَمْقَرَةً و صِمْقاراً اللبنَ . شیر بسیار ترش شد.

صَمَلَ ـُ صَمْلاً ۱. الحَرُّ الحَبَّ . گرما دانه را خشک کرد. ۲. ـ ه بالعصا : با چوبدستی او را زد.

صَمَلَ ـُ صُمُولاً ۱. بدنُه . تن او خشک شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز سِفت و سخت و پُر و متراکم شد. ۳. ـ الشجرُ : درخت سیراب نشد و خشک و خشن گردید. ۴. ـ عن الطّعامِ : به سبب خشم از خوراک بازایستاد، از خوردن خودداری کرد.

الصَّمْل : ۱. مصـ صَمَلَ. ۲. پروانه‌ای شب‌پرواز از نوع پروانهٔ بید، ابوالهول.

الصِّمْلاخ : چرک گوش
الصُّمُلّ : ستبراندام، قوی‌جثّه.
الصُّمُلَّة : ۱. مؤنّثِ صُمُلّ. ۲. سرنیزه.
صَمَّ ـَ صَمّاً و صَمَماً : ۱. کر شد، ناشنوا گردید. ۲. ـ عن الحديثِ : از سخن روی گرداند، به آن گوش نداد. ۳. ـ الجسمُ : جسم سخت و توپُر شد. ۴. ـ ت القناةُ : نیزه توپُر شد. ۵. ـ الامرُ : آن کار دشوار شد.
صَمَّ ـُ صَمّاً ۱. القارورةَ : بر درِ شیشه و بطری و مانند آن درپوش گذاشت، سر شیشه را بست. ۲. ـ الجرحَ : زخم را بست. ۳. ـ ه : او را بسختی زد. ۴. ـ ه بحجرٍ أو بحصاةٍ : او را با سنگ یا سنگریزه زد. ۵. ـ العزيمةَ : آن عزم و تصمیم را به انجام رساند. «ـ عزیمتَه» : عزمش را جزم کرد.
صُمَّ مجـ ۱. ت الأُذُنُ : گوش کر شد، ناشنوا شد. ۲. «ـ صداه» : هلاک شد.
الصَّمَم : ۱. مصـ صَمَّ ـُ. ۲. کری، ناشنوایی. «به ـٌ» : او می‌شنود امّا پند نمی‌گیرد، در شنیدن پند گران‌گوش است. ۳. «رجُـلٌ أو فـرسٌ ـٌ» : مـرد مـصمّم، اسب درگذرنده و هنری.
الصُّمّ ۱. جـ : أصَمّ و صَمّاء. ۲. بلا و سختی. ج : أصْمام.
الصَّمّاء : ۱. مؤنّثِ أصَمّ. ۲. زمین سخت و درشت. ۳. بلای سخت و بزرگ. ۴. ماده شتر فربه. ۵. کار دشوار. ۶. [تشریح] «الغُدّة ـّ» : غدّهٔ بی‌مجرا، غدّهٔ درون‌ریز. ۷. «اشتمالٌ ـّ» : آن که دو شقّه دامن جامه را از راست و چپ به‌طور ضرب‌دری بر شانه افکنند تا هر دو شانه را بپوشاند. ج : صُمّ.
الصَّمّاخَة : هزارلای شکنبه.
الصَّمّان و الصَّمانَة : زمین سخت و سنگلاخ.
صَمَّتَ تَصْمِيتاً (ص م ت) ۱. ه : او را خاموش گرداند، ساکتش کرد. ۲. ـ ت المرأةُ طفلَها : آن زن به کودک خود (صُمْتَة) خوراکی یا بازیچه و جز آن داد تا او را ساکت سازد، «بچّه خاموش کن» به او داد. ۳. ـ المتكلّمَ : گوینده خاموش شد.
صَمَّدَ تَصْمِيداً (ص م د) ۱. ه أو إليه أو له : با جدیّت آهنگِ او کرد. ۲. ـ القارورةَ : در بطری و مانند آن را محکم بست. ۳. ـ رأسَه : بر سرش دستار بست. ۴. ـ ه بالعصا : با چوبدستی او را زد.
صَمَّرَ تَصْمِيراً (ص م ر) ۱. مـتاعَه : کـالای خـود را جمع‌آوری کرد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بخیل و تندخوی شد.
صَمَّعَ تَصْمِيعاً (ص م ع) ۱. علی رأيِه : به رأی و نظر خود تصمیم گرفت، خودرأیی کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را باریک و تیز کرد. ۳. ـ الدّابّةَ : ستور را لاغر کرد.
صَمَّغَ تَصْمِيغاً (ص م غ) : ۱. الشيءَ : در آن چیز صمغ نهاد. ۲. ـ ه : آن را با صمغ چسباند، به آن چسب زد.
صَمَّمَ تَصْمِيماً (ص م م) ۱. فی‌الأمرِ أو علیه : استوار و راسخ به کـار اقـدام کـرد. ۲. ـ السـيفُ : شـمشیر تـا استخوان فرو رفت و آن را قطع کرد، استخوانِ مضروب را برید. ۳. ـ ه : او را کر ساخت، ناشنوایش کرد. ۴. ـ ه الحديثَ : سخن را به او آموخت و فهماند. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را گاز زد و دندان در آن فرو برد. ۶. ـ الفرسَ العلفَ : اسب را بر چریدن گیاه قادر کرد.
الصِّمَّة : ۱. دلیر، ۲. شیرِ بیشه. ۳. خارپشت ماده. ۴. درپوش بطری، چوب‌پنبه. ۵. مارِ نر. ج : صِمام.
الصِّمِّيت : بسیار خاموش، همواره ساکت.
الصَّمُوت : ۱. بسیار خاموش، همواره ساکت. ۲. زِره نرم و صیقل یافته. ۳. شـمشیرِ بُـرّان. ۴. «ضـربةٌ ـ» : ضربه‌ای که بی‌صدا در استخوان فرو می‌رود و می‌بُرّد. ۵. شانهٔ عسل پُر و انباشته از انگبین. ۶. «امرأةٌ ـ» : زنی که از چاقیِ ساقهایش خلخال در پایش صدا نکند. ج : صُمُت.
الصُّمُوت جـ : صامِت.
الصَّمُوح : ۱. سُمِ سخت و استوارِ ستور. ۲. روز بسیار گرم. ج : صُمُح.
الصُّمُوغ جـ : صَمْغ.
صَمَى ـِ صَمَياناً (ص م ی) : ۱. واژگون شد، برگشت. ۲. جَست، پرید. ۳. شتاب کرد.
صَمَى ـِ صَمْياً (ص م ی) ۱. الصيدُ : شکار تیر خورد و

در برابر شکارچی مرد. ۲. ـ ه الأمرُ : آن کار برای او پیش آمد، پیشامد کرد. ۳. ـ ه علی الأمرِ : او را بر آن کار واداشت.

الصَّمَیان . ۱. مصـ صَمَی ۲. دلاوری که با خلوص و صمیمیّت حمله کند. ۳. موذی که به دیگران آزار رساند ج صِمْیان.

الصِّمْیان جـ : صَمَیان

الصَّمِیر : ۱. شخص لاغرِ تکیدهٔ گوشت به استخوان چسبیده ۲. آن که بوی عرق دهد ج : صِمار و صُمَراء.

الصَّمَیْدَح : ۱. روز بسیار گرم. ۲. سخت استوار.

الصُّمَیْر : هنگام غروب آفتاب

الصَّمِیل : خشک.

الصَّمِیم : ۱. خالص، ناب، پاکیزه (مفرد و جمع در آن یکسان است) ۲. استخوانی که قوام عضو بدان است. ۳. «هو وطنیٌّ ـ» : او وطن‌دوستِ حقیقی است. ۴. میانهٔ چیزی «ـ الموضوع» اصل و میانهٔ موضوع. ۵. شدّت گرما یا سرما. «جاء فی ـ الحرّ» : در شدّت گرما آمد

الصِّناء : خاکستر. ۲. آنچه از دود و شرارهٔ آتش که به تن رسد، هُرم و شرارهٔ آتش ج . نوعی قارچ میکرسکپی که بر برگ درختان می‌زند، پرمکهای کُرکدار از خانوادهٔ قارچهای انگلی Peronospora (S)

الصَّنائِع جـ : ۱. صَنیع. ۲. صَنیعَة.

الصِّناب . ۱. نانخورشی با خردل و کشمش. ۲. ترهٔ کوهی، قرّةالعین. Cardamine (F)

الصِّناب البَرّی : تره‌تیزک صحرایی.

الصَّنابِر جـ : ۱. صَنْبَر ۲. صِنَّبْر

صِنابُ الماء . تره‌تیزک آبی، بولاغ اوتی.

الصَّنابِیر جـ . صُنْبُور.

الصِّنابِیّ : دارای رنگی میان سرخ و زرد، نارنجی رنگ

الصِّناج جـ : صَنْجَة.

الصَّنادِد جـ : صِنْدِد.

الصَّنادِل جـ . صَنْدَل


صناب الماء

الصَّنادِل : خر یا شتر بزرگ سر. کلّه گنده، درشت سر.

الصَّنادِیْد جـ : صِنْدِیْد

الصَّنادِیق جـ : صُنْدُوق.

الصِّنار : درخت چنار. ← صِنّار.

الصَّناع : ۱. چوبی که در مجرای آب گذارند تا آب بند آید، آب‌بند، توپی. ۲. «ـ البَدَیْن : شخص ماهر و زبردست در کار، ماهر در کار دستی ج . صُنَّع

الصَّناعَة و الصِّناعَة : ۱. پیشه، کار ۲. حرفه و شغل پیشه‌ور ۳. تبدیل کردن مادّه‌ای خام به مادّه‌ای قابل استفاده، صنعتگری که یا تولیدیِ سبک است چون دوزندگی و تهیّهٔ موادّ خوراکی و یا تولیدیِ سنگین چون ماشین‌سازی و کشتی‌سازی، صنعت. ۴. دانش یا فنّی که مربوط به چگونگی عملی است.

الصِّناعِیّ ۱. منسوب به صِناعَة. ۲. آنچه شخص از صنعتگران بیاموزد، کارهای صنعتی، فنّ، هنر که بیاموزند. ۳. مصنوعی، ساختگی «حریرٌ ـ» : ابریشم مصنوعی. ۴. شخص صنعتگر، پیشه‌ور.

الصُّنافِرَة . بچّهٔ ناشناخته پدر

الصِّنان جـ : صَنّ.

الصَّنان : ۱. مصـ صَنَّ ۲. بوی بد. ج : أصِنَّة. ← صِنَّة.

الصِّنایَة : همگی، تماماً «أخَذَه بصِنایَتِه» : همگیِ آن را گرفت

صَنْبَرَ صَنْبَرَةً النّخلةُ : خرمابُن باریک‌ساقه و کم‌بار شد

الصَّنْبَر . باریک و نازک و سست و ضعیف از هر چیز. ج : صَنابِر.

الصُّنْبُور : ۱. خرمابُنِ باریک‌ساقه و کم‌بار. ۲. خرمابُنی که از بیخ خرمابُنی دیگر روییده باشد و آن را مستقلاً نکاشته باشند، پاجوش خرمابُن. ۳. بیخ خرمابُن که ریشه‌هایی از آن منشعب می‌شود ۴. خرمابُنی جدا افتاده و تنها مانده از نخلستان ۵. شخص بی‌کس و بیچاره و بی‌یار و یاور. ۶. پست، فرومایه. ۷. کودک خردسال ۸. باد گرم و سوزان. ۹. باد سرد (از اضداد). ۱۰. آبراههٔ حوض، سوراخی که آب حوض از آنجا بیرون

رود. ۱۱. نیی که بر دهانهٔ مَشک گذارند تا از آن آب نوشند. ۱۲. شیرِ آب. ج : صنابیر.

صَنَجَ ـُ صَنْجاً و صُنُوجاً ۱. ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲. با سنج بازی کرد، چنگ نواخت، سنج زد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را به اصل خود برگرداند. ۴. ـ النّحاسَ : مس را به صدا درآورد.

الصَّنْج ف مع : ۱. سنج، دو صفحهٔ گرد و مقعّر مسی یا برنجی که از بر هم کوفتن آنها صدایی بلند برآید و از آلات موسیقی است. ۲. چنگ، از آلات موسیقی. ج : صُنُوج. ۳. جنسِ مردم، آدمی «لا اعرفُ من أی صِنْج هو» : نمی‌دانم از کدام جنس مردم است، نمی‌دانم چگونه آدمی است. ۴. «ـ الجنّ» : آواز جنّ.

الصَّنْجَة ف مع : مصدر مرّه از صَنَجَ، یک بار سنج زدن. ۲. زنگوله، قاشقک، از آلات موسیقی. ۳. سنگ ترازو، سنجه، وزنه. ج : صِناج.

الصِّنْدِید : دلاورِ بزرگوار، دلیرِ باشرف. ج : صَنادِید.

صَنْدَقَ صَنْدَقَةً الشّیءَ : آن چیز را در صندوق نهاد، در جعبه گذاشت.

الصَّنْدَل : درختی هندی با گلهای سفید و چوب خوشبو، درخت و چوب صندل. ۲. یو مع : کفشی با بندهای چرمی که دور ساق پا می‌پیچند. ۳. ف مع : قایق مخصوص رودخانه‌ها که کف آن تخت و هموار باشد، کَرَجی. ۴. درشت سر، کلّه گنده ← صُنادِل. ج : صَنادِل.

الصَّنْدَلانِیّ : داروساز ← صَیْدَلانیّ. ج : صَنادِلَة.

الصَّنْدَلِیّات : تیرهٔ گیاهیِ درختان صندل.

الصُّنْدُوق ۱. جعبه، صندوقِ کالا. ۲. جعبهٔ پول و جواهر، قُلّک، گاوصندوق. ۳. صندوقی که برای مدّتی چیزی در آن گذارند «ـ البرید» : صندوق پستی. ۴. «ـ التوفیر» : صندوق پس‌انداز. ۵. «أمین ـ» : صندوقدار. ج : صَنادِیق.

الصُّنْدُوقَة : صندوقچه، جعبه.

الصِّنْدِید : ۱. مرد دلیر و نیرومند و ارجمند. ۲. هر چیز سخت. ۳. گرما و سرما و باران سخت. ۴. چیره، پیروزمند. ۵. باران درشت‌دانه. ج : صَنادِید. ۶. «یومٌ حامی الصَّنادِید» : روز بسیار گرم.

صَنَعَ ـَ صَنْعاً و صُنْعاً ۱. الشیءَ : آن چیز را ساخت. ۲. ـ الشیءَ بعینِ فلانٍ : آن چیز را زیر نظر او ساخت. ۳. ـ له أو إلیه معروفاً : کاری نیک برای او انجام داد، به او خوبی کرد. ۴. ـ به صُنْعاً قبیحاً : به او بدی کرد.

صَنِعَ ـَ صَنَعاً : در کار خود ماهر و زبردست شد، یا بود.

الصَّنَع : مرد ماهر و چربدست در کار. ۲. «لسانٌ ـ» : زبانی بلیغ. ۳. «رجُلٌ ـ اللّسان» : مرد زبان‌آورِ بلیغ. ج : أصْناع.

الصَّنْع : ۱. پیشه‌ور، صنعتگر. ۲. «رجلٌ ـ الیدَین» : مرد ماهر و چربدست در کار خود. ۳. جانوری است کوچک (الر). ج : صُنُوع.

الصِّنْع : آنچه دست‌ساز باشد، کاردستی. ۲. مصنوع، ساخته شده. ۳. مردی که در کاردستی ماهر و چربدست باشد. ۴. جامه. ۵. درزی، خیّاط. ۶. عمامه، دستار. ۷. حوض. ۸. دژ، قلعه. ۹. سیخ کباب. ۱۰. گوشت بریان، کباب. ج : أصْناع.

الصُّنْع جـ : ۱. صَناع. ۲. صَنِیع.

الصُّنْع ۱. مصـ صَنَعَ. ۲. کار. ۳. نیکی، نیکوکاری. ۴. روزی. ۵. ساخته شده، آفریده.

الصَّنَعَة جـ : صانِع.

الصَّنْعَة : ۱. مصدر مرّه از صَنَعَ. ۲. کار، پیشه، شغل، فن. ۳. «ـ الفرسِ» : اسب را نیکو پرورش دادن، حسن تربیت اسب، اسب‌پروریِ نیکو. ۴. [فلسفه] : روش منظمّی خاص که در کاری دستی یا ذهنی دنبال می‌شود، داشتن سیستم فکری یا عملی، هنر.

صَنِفَ ـَ صَنَفاً ۱. العودُ : چوب شکافته شد. ۲. ـ الظّلیمُ : ساق پاهای شترمرغ خراشیده و پوست‌کنده شد.

الصَّنْف : قِسم، گونه، نوع، دسته. ج : أصْناف و صُنُوف.

الصِّنْف : نوع، گونه، قِسم «ـ البضاعة» : نوع کالا. ۲. صفت، ویژگی، خصوصیّت. ۳. حاشیهٔ لباس. ج : أصْناف و صُنُوف.

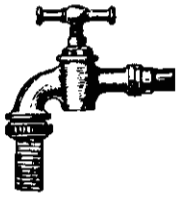
الصُّنْبُور


الصَّنْج


الصَّنْدَل


الصُّنْدُوق

الصُّنْف جـ: أصْنَف.
الصَّنِفَة و الصِّنْفَة: حاشیهٔ لباس، کناره.
الصَّنْفَرَة ف معـ: کاغذ سُنباده.
صَنِقَ ـَ صَنَقاً جسدّه: تن او بوی بد داد.
الصَّنَق: ۱. مصـ. ۲. بوی بد زیر بغل. ۳. حلقهٔ چوبین سر طناب. ج: أصْناق.
الصَّنِق: بدبوی، گندیده‌بوی، (اصطلاحاً) بوگندو.
صَنِمَ ـَ صَنَماً ۱. ت الرائحةُ: بوی بد سر. ۲. ـ الجسمُ: بدن بدبوی شد. ۳. ـ العبدُ: بنده نیرومند شد.
الصَّنَم: ۱. مصـ صَنِمَ. ۲. بُت. ج: أصْنام.
الصَّنَمَة ۱. بُت. ۲. نی و ساقهٔ میان پُر. ۳. سختی و بلا.
صَنَّ ـِ صُنَاناً اللحمُ و غیرُه: گوشت و جز آن بدبوی شد.
الصَّنّ: سبدی بزرگ و چند طبقه که در آن نان و جز آن گذارند. ج: صِنان.


الصَّنّ

الصِّنّ: ۱. جانوری مانند گربه که پیشابش بسیار بدبوی است، بول‌الوَبَر. ۲. نخستین روز از روزهای معروف به (بَرْدُ العَجُوز) سرما پیرزن، مقارن بیست و یکم اسفند خورشیدی.


الصَّنَوْبَر

الصُّنّ جـ: أصَنّ
الصَّنّاج: ۱. سنج‌دار، چنگ‌دار. ۲. سنج‌زن، سنج‌نواز، چنگزن، چنگی.
الصَّنّاجَة: ۱. سنج، چنگ. ۲. «ـَ الجَیْش»: طبل. ۳. به معانی صَنّاج است.


الصَّنّاجة

الصِّنّار: درخت چنار. واحدِ آن صِنّارَة است ← صِنار.
الصِّنّارَة: ۱. یک درخت چنار. ۲. پاره آهنِ سرِ دوکِ نخ‌ریسی. ۳. قلّاب ماهیگیری. ۴. میله‌ای از فلز یا استخوان یا پلاستیک که با آن پشم می‌ریسند یا بافتنی می‌بافند.
الصُّنّاع جـ: صانِع.
الصَّنّاعَة: چوبی که برای تغییر قسمتی از مسیر رود یا جویبار قرار دهند، آب‌بند.
الصِّنَّبْر: ۱. باد سرد. ۲. دوّمین روز از (بَرْدُ العَجُوز) سرماپیرزن، مقارن بیست و دوّم اسفند خورشیدی. ج: صَنابِر
صَنَّعَ تَصْنِیْعاً (ص ن ع) ۱. الشیءَ: در ساختن آن چیز زیاده‌روی کرد، از آن چیز زیاد ساخت. ۲. ـ المرأةَ: در نگاهداری آن زن توجّهی بسیار نمود و او را فربه ساخت. ۳. ـ البلادَ: کشور را صنعتی ساخت.
صَنَّمَ تَصْنِیْماً (ص ن م): ۱. بُت ساخت. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را به شکل بُت درآورد. ۳. ـ الرجُلَ: آن مرد آواز برآورد.
الصِّنَّوْر: ۱. بخیل، آزمند. ۲. بدخوی.
الصِّنْو: ۱. آبی اندک میان دو کوه. ج: صُنُوّ. ۲. برادر. ۳. فرزند. ۴. عمو. مؤ: صَنْوَة. ج: أصْناء و صِنْوان.
الصِّنْو: ۱. برادر. ۲. فرزند. ۳. عمو. ۴. مانند، نظیر. ج: أصْناء و صِنْوان. ۵. «صِنْوان»: دو تنهٔ خرمابُن بر رُسته از یک ریشه که با یک آب آبیاری می‌شود. «رکیّتان صِنوان»: دو چاه نزدیک به هم که آب آنها از یک منبع باشد.
الصِّنْوان جـ: صَنْو (به معانی ۲ ـ ۴).
الصَّنَوْبَر: ۱. درخت صنوبر، کاج. ۲. میوهٔ کاج.
الصَّنَوْبَرَة: ۱. یک درخت کاج. ۲. یک میوهٔ کاج. ۳. هر میوه‌ای که مخروطی و به شکل میوهٔ کاج باشد.
الصَّنَوْبَرِیّ: ۱. منسوب به صَنوبر. ۲. به شکل میوهٔ کاج، صنوبری شکل، مخروطی.
الصَّنَوْبَرِیّات [گیاه‌شناسی]: تیرهٔ صنوبر، تیرهٔ مخروطیان.
الصِّنْوَة: ۱. مصدر هیئت. ۲. مؤنّثِ صِنْو. ۳. خرمابُنی که از بیخ درختِ مادر جدا و در جایی دیگر کاشته شود. ج: صِنَی.
الصُّنُوج جـ: صَنْج.
الصُّنُوع جـ: صَنْع.
الصُّنُوف جـ: ۱. صَنْف. ۲. صِنْف.
الصُّنُوّ جـ: صَنْو (به معنی ۱).
الصِّنَی جـ. صِنْوَة.
الصَّنِیْع: ۱. فعیل به معنی مفعول، مصنوع، ساخته شده. ۲. نیکوکاری، احسان. ۳. غذا و سفرهٔ احسان که مردم را بدان خوانند. ۴. شمشیر تیز و صیقلی شده. ۵.

تیر. ۶. اسبی که خوب تیمار شده باشد، اسبِ نیک‌پرورده ۷. جامهٔ نیکو و پاکیزه. ۸. «ـ الیَدَیْن» : استاد و ماهر و چربدست. ۹. «هو صَنِیْعی» : او دست‌پروردهٔ من است. ج : صَنائِع و صُنُع.

الصَّنِیْعَة . ۱. مؤنّثِ صَنِیْع. ۲. نیکی، احسان. ۳. «هو صَنِیْعَتی» . او ثمرهٔ تربیت و نمک‌پروردهٔ من است. ج : صَنائِع.

صَهْ و صَهٍ . اسم فعل (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنث)، ساکت شو، خاموش!

الصِّهاء جـ : صَهْوَة.

الصُّهابِیّ : ۱. شتری که کاملاً سفید نباشد، گندمگون. ۲. شتری منسوب به «صُهاب» که جایی است. ۳. سخت و دشوار «الموت ـ» : مرگِ دشوار. ۴. مال یا چیز بسیار که کم نشود.

الصُّهارِج : ۱. حوضی که در آن آب جمع شود، حوض آب. ۲. حوضی که با ساروج (و اکنون سیمان) اندود شده باشد. ج : صَهارِیْج

الصَّهارِیْج جـ : صَهارِج ۲. صِهْرِیْج

الصُّهارَة . ۱. گداخته و آب شده. ۲. تکّه‌ای پیه. ۳. مغز حرام ۴. مغز استخوان.

الصُّهال : ۱. مصـ صَهَلَ. ۲. شیههٔ اسب ← صَهِیْل.

صَهِبَ ـَ صَهَباً و صُهْبَةً و صُهُوبَةً اللَّونُ : رنگ سرخ و سفید بود، بور شد ← صَهُبَ

صَهُبَ ـُ صَهْباً و صُهْبَةً و صُهُوبَةً اللَّونُ . رنگ سرخ و سفید شد، بور شد یا بود. ← صَهِبَ.

الصُّهْب جـ : أصْهَب.

الصَّهْباء : ۱. مؤنّثِ أصْهَب. ۲. شراب، باده.

صَهَدَ ـَ صَهْداً و صَهْداناً ه الحرُّ : گرما بر او سخت و توانفرسا شد.

صَهَرَ ـَ صَهْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را گداخت، ذوب کرد، آب کرد. ۲. ـ ه الحَرُّ : گرما بر او سخت شد. ۳. ـ الخبزَ و نحوَه : نان و جز آن را با پیه گداخته چرب کرد. ۴. شَعرَه أو جسمَه : موی یا تن خود را چرب کرد. ۵. ـ الشیءَ : إلیه . آن چیز را به او نزدیک کرد. ۶. ـ ه بالیمینِ : او را سوگندِ غلیظ داد.

الصَّهْر : ۱. مصـ. ۲. [شیمی] گداختن، ذوب کردن. ۳. گرم، داغ.

الصِّهْر : ۱. داماد، شوهرِ دخترِ کسی ۲. شوهر خواهر. ۳. خویشاوندیِ سببی، خویشاوندی از راه دامادی. ج : أصْهار

صَهْرَجَ صَهْرَجَةً الحوضَ : حوض را با (صاروج) ساروج (و اکنون سیمان) اندود کرد.

الصِّهْرِیْج : ۱. حوض بزرگ، مخزن آب. ۲. مخزن نفت و مایعات مشابه، تانکر. ۳. کامیون بزرگ یا واگون راه‌آهن دارای (تانکر) مخزن مخصوص حمل نفت و گاز و جز آن. ج : صَهارِیْج.

صَهْصَهَ صَهْصَهَةً القومَ : آن گروه را با گفتن «صَهْ صَهْ! : خاموش شو» ساکت کرد، به سکوت دعوت کرد.

صَهَلَ ـَ صَهالاً و صَهِیْلاً الفرسُ : اسب شیهه کشید.

الصَّهَل : تیزیِ آواز همراه با گرفتگی، شبیه شدن آواز به شیههٔ اسب.

الصَّهّال : اسبِ بسیار شیهه کشنده.

الصَّهْوَة : ۱. مصدر مرّه از صَها. ۲. جای زین و پالان بر پشت ستور. ۳. پشتِ کوهان شتر. ۴. برجی بر فراز تپّه. ۴. زمین هموار و پست. ۵. گودالی بر بالای کوه که آب در آن گرد آید. ج : صُهَیّ و صِهاء.

صَهِیَ ـَ صَهاً : ۱. زخمی شد و از زخم آب تراوید. ۲. دارایی او بسیار گشت.

الصُّهَی و صُهِیٌّ جـ : صَهْوَة.

الصَّهِیْر : فعیل به معنی مفعول. ۱. گداخته، ذوب شده. ۲. نانی که با مغز استخوان یا پیه چرب شده باشد.

الصَّهِیْل . ۱. مصـ صَهَلَ. ۲. شیههٔ اسب ← صُهال.

الصَّوائِح جـ : صائِحَة.

الصَّوائِف جـ : ۱. صائِف (به معنی ۳). ۲. صائِفَة.

الصَّواب : ۱. راستی، درستی. ۲. حقّ، حقیقت ۳. سزاوار، شایسته.

الصَّوابِی و صَوابٍ جـ : صابِیَة

الصَّوابِیر جـ : صابورَة.

الصُّواح : ۱. گچ. ۲. عرق بدن اسب. ۳. شکوفهٔ خرماکه خشک و پراکنده شود.
الصّواحِب جـ : صاحِبَة.
الصَّواحِي و صَواحٍ جـ : صاحِيَة.
الصَّوادِق جـ : صادِقَة.
الصَّوادِي و صَوادٍ جـ : صادِيَة.
الصِّوار و الصُّوار . گلهٔ گاو. ۲. اندکی مُشک ۳. ظرف مُشک، مُشکدان. ۴. بوی خوش. ج : أصْوِرَة و صِيْران.
الصَّوارّ جـ : صارّة.
الصَّوارِم جـ : صارِم (به معنی ۲).
الصَّوارِي و صَوارٍ جـ : ۱. صاری (به معنی ۳). ۲. صارِيَة.
الصَّوارِيْخ جـ : صارُوخ.
الصُّواع : ۱. ظرف آبخوری، جام ۲. پیالهٔ شراب. ۳. پیمانه. ج : أصْوِعَة و صِيْعان


الصُّواع

الصَّواعِق جـ . صاعِقَة
الصَّوافّ جـ : صافّة.
الصَّوافِق جـ : صافِقَة.
الصَّوافِن جـ : صافِن.
الصَّوافِي و صَوافٍ ۱. جـ : صافِيَة. ۲. آنچه پادشاه ویژهٔ خاصّان خودکند، خالصهٔ شاهان برای خواص. ۳. املاک و زمینهایی که صاحبشان بمیرد و وارث نداشته باشد، املاک خالصهٔ دولتی.
الصَّواقِر جـ . ۱. صاقِرَة. ۲. صَوْقَر.
الصَّواقِع جـ : ۱. صاقِعَة. ۲. صوْقَعَة.
الصَّواقِير جـ : ۱. صاقُور. ۲. صاقُورَة.
الصُّوالَة . ۱. کاه و خاشاک که از گندم کوبیده جدا شود. ۲. خاک و خاشاک پیرامون خرمن.


الصُّوجة

الصَّوالِج جـ . ۱. صَوْلَج. ۲. صَوْلَجَة. ۳. صَوْلَجان.
الصَّوالِجَة جـ . صَوْلَجان و صَوْلَجانَة
الصَّوالِح جـ : صالِحَة.
الصَّوالِد جـ : صالِدَة.
الصَّوالِع جـ . صَوْلَع.
الصَّوام : زمین خشک و بی‌آب.
الصَّوامِت جـ : صامِت.
الصَّوامِع جـ : ۱. صَوْمَع. ۲. صَوْمَعَة.
الصَّوامَى جـ : صُومان.
الصَّوان و الصُّوان : ۱. گنجهٔ لباس. ۲. قفسهٔ کتاب. ۳. جعبه، صندوق. ج : أصْوِنَة.
الصَّوانِع جـ : صانِعَة.
الصّوانِي جـ : صينِيّة.
الصَّواهِل ۱. جـ : صاهِل و صاهِلَة. ۲. وزوزِ مگس در میان علف.
الصَّواوِيْر جـ : صُوّار.
الصَّوْب : ۱. مصـ صابَ ـُ. ۲. سَمت، جهت. ۳. آهنگ به سوی حق نمودن ۴. بخشش، دهش. ۵. راستی، درستی. ۶. درست، راست، صواب. ۷. بارانِ بی‌زیان
الصُّوَب جـ : صُوبَة.
الصُّوبَة : خواربار و غذا و آب که جایی انبار کنند. ج : صُوَب.
الصَّوْبَج ف معـ : نَوَردی که با آن خمیر را پهن کنند، چوبک، غلتکِ خمیرگُشا.
صَوْبَن صَوْبَنَةً (ساختن فعل از اسم غیر عربیِ صابون) : با صابون شُست (المو).
الصَّوْت : ۱. مصـ صاتَ. ۲. صدا، آواز. ۳. آهنگ، آوازِ خوش. ۴. نکونامی، آوازهٔ نیک، خوشنامی. ۵. رأی که به صورت ورقه یا شفاهی یا با قیام و قعود داده و قرائت شود. ۶. [صرف] «اسمِ ـ» : لفظی که با آن صدا یا تأثّر و انفعالی بیان شود مانند أُفّ. ۷. [فیزیک] : شنیدن آواز چیزها به وسیلهٔ گوش، ارتعاش امواج هوا. ج : أصْوات.
الصُّوجَة معـ : لوبیای چینی، لوبیای روغنی، سُویا.
Soja-bean (E)
الصَّوْح : ۱. مصـ صاحَ ـُ. ۲. دیواره و کنارهٔ درّه. ۳. روی کوه. ج : أصْواح و صِيْحان.
الصُّوح جـ : صاحَة.
الصُّوحان : خشک، شکننده.
الصُّودا معـ : ۱. سود، قلیا. ۲. «ـ التجارِيَّة» : کربنات سَدیم، جوش شیرین.

الصُّودِيُوم معـ [شیمی] : فلز سُدیُم کـه نـام دیگـرش ناتریوم است، با علامت اختصاری Na، از معروف‌ترین ترکیبات آن کلرید سدیم، نمک طعام است.

صَوِرَ ـَ صَوَراً : خمیده شد، کج شد.

الصَّوَر : ۱. مصـ. ۲. کجی، خمیدگی.

الصَّوْر : ۱. هر یک از دو طرف گردن. ۲. کنارهٔ رود. ج : صِیْران. ۳. چند خرمابُن ردیف شده یا خرمابُنان تازه. ج : صِیْران و أصْوار.

الصُّوَر جـ : صُورَة.

الصُّور جـ : أصْـوَر. ۲. بـوق، شـاخی کـه در آن دمـند، شیپور. ج : أصْوار

الصَّوْرَة : ۱. مصدر مرّه از صارَ و صَوِرَ. ۲. خـمیدگی، کجی. ۳. خارشِ سر.

الصُّورَة : ۱. شکل، هیئت. ۲. روی، چهره، صورت. ۳. هر چیزی که تصویر کنند، نقش، نگار، تصویر. ۴. وصف، صفت. ۵. نوع، گونه، جنس. ۶. [فلسفه] : آنچه فعلیّت شیء بدان حـاصل مـی‌شود و بـا پـیوستن صـورت بـه هیولی خلقت چیزی کامل مـی‌گردد. ۷. [ریـاضیات و طبیعیات] : شکل بیانیِ رسمیِ قـاعده‌ای مـعیّن. و ۸. صورتِ کسر ۹. [فیزیک] : عکس که در آینه افتد یا با دوربین عکّاسی گیرند، «ـ الشَّمْسِیَّة أو فوتوغْرافِـیّة» : عکس، تـصویر. ۱۰. [کـیهان‌شناسی] : مـجموعه‌ای از چند ستاره که شکلی مـفروض را نـمایش دهـد چـون مـیزان و عـقرب و دلو، صـورت فـلکی. ج : صُـوَر. ۱۱. «الصُّوَرُ الْفَلَکِیَّة» : علائِمی که ستاره‌شناسان به وسـیلهٔ آنها کرات منظومهٔ شمسی را نمایش می‌دهند چون این علامت ♁ که نشانهٔ زمین است.

الصُّورِی : مـنسوب بـه صُـورَة. ۲. [قـانون] صـفتِ هـر قرارداد یا معامله‌ای که واقعاً حقیقت ندارد ولی شکل ظاهری آن مراعات شـده، مـعاملهٔ سـاختگی، صـوری، ظاهری.

الصُّوص : ۱. آدم ممسک که تنها نشیند و بخورد. ۲. فرومایه، پست. ۳. جوجه. ج : صِیْصان.

الصَّـوْصَلاء : گـیاه إشْـراس، بَـصَلُ الفـار، بَـصَلُ الزِّیـز، أزنیتوغالن. Ornithogalum (S)

الصَّوْطَلَة : چغندر.

الصَّوْع : ۱. مصـ صاعَ ـِ. ۲. گذشتنِ همراه با سرعت ۳. ← صُوع.

الصُّوَع جـ : صُوعَة.

الصُّوع ۱. جـ : صاع، پیمانه‌ای برای سنجش حبوب که برابر چهار مُدّ است. ۲. مقدار زمینی که در آن یک صاع بذر بپاشند. ج : أصْواع و أصْوُع و أصْوُع و صِیْعان.



الصُّـوز

الصُّوعان جـ : صاع.

الصُّوعَة : ۱. یک صاع، پیمانهٔ حبوب. ۲. پاره‌ای گیاه خشک در میان گیاهان تر. ج : صُوَع.

الصَّوْغ و الصَّوْغَة : ۱. مصـ صاغَ. ۲. آنچه در قـالب ریخته شود، ریخته و قالب‌گیری شده. ۳. اندازه «هذا ـ هذا» : این به اندازهٔ این یک است. ۴. همزاد، دُقْلو «هو صَوغَةُ اخیه» : او با برادرش دُقْلو است یا یک شکم بعد از او به دنیا آمده.

صَوِفَ ـَ صَوَفاً الحیوانُ : حیوان پُر پشم شد.

الصُّوف : پشم، واحدِ آن صُوفَة است. ج : أصْواف.

الصَّوْفان : ۱. حیوان پرپشم. مؤ : صَوْفانَة. ۲. مردی که در خانه کارِ زنان را انجام دهد. ← صُوفَة.

الصُّوفان : ۱. گیاهی کُرکدار (الر). ۲. قارچ پُر سوراخ، قارچ هاگدار، حافریّه. پـاره‌ای از آن صُـوفانَة است. ۳. چوبی سبُک که از دل درخت بیرون آرند و با آن آتش روشن کنند، چوب آتش‌زنه.

الصُّوفانِیّ : منسوب به صُوفان

الصُّوفَة : ۱. واحدِ صُوف، یک تکّه پشم. ۲. مردی که کارهای زنان را در خانه انجام دهد. ← صَوْفان.



الصُّـوص

الصُّوفِیّ : ۱. منسوب به صُوف، پشمی، پشـمینه. ۲. صوفی، یک تن از پیروان طریق تصوّف.

الصُّوفِیّة : پیروان طریق تصوّف، صوفیان.

الصَّـوْقَر : تـیشهٔ سـنگ‌شکن، پـتک سـنگ‌شکن. ج صَواقِر.

صَوْقَعَ صَوْقَعَةً ه : به وسط سرِ او زد، بر فرقش نواخت

الصَّوْقَعَة : ۱. مصـ. ۲. وسط و بالای سر، فرقِ سر ۳.

عمامه. ۴. روسری، بالای روسری که بر فرق سر قرار می‌گیرد. ۵. جای سخت جنگ، معرکهٔ نبرد. ج : صَواقِع

الصَّوْل : ۱. مصـ صالَ ـُ. ۲. دست‌درازی کردن. ۳. حمله کردن.

الصَّوْلَة . ۱. مصدر مرّه از صالَ ـُ. ۲. هجوم کردن، یورش. ۳. شدّت و حمله در جنگ. ۴. قهر، غلبه، چیرگی. ۵. توان، قدرت ۶. «هو ذو صَوْلَةٍ» : او بی‌باک و دلیر است

الصُّولَة : گندم پاک شده با آب، گندم شسته.

الصَّوْلَج . ۱. ف معـ : چوگان ۲. خالص و پاکیزه و بی‌غش. ۳. نقرهٔ خالص، سیم ناب. ج : صَوالِج

الصَّوْلَجان و **الصَّوْلَجانَة** ف معـ : ۱. چوگان. ۲. عصای سلطنت و نشانهٔ قدرت در دست پادشاه. ج . صَوالِج و صَوالِجَة



الصَّوْلَجان

الصَّوْلَجَة : ۱. مؤنّثِ صَوْلَج، خالص و بی‌غش. ۲. ف معـ : پاره‌ای نقرهٔ ناب. ۳. چوگان کوچک. ج : صَوالِج.

الصَّوْلَع : سرنیزهٔ صیقلی. ج : صَوالِع

الصَّوْم : ۱. مصـ صامَ ۲. روزه گرفتن. ۳. روزه‌دار (برای مذکر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع) ۴. خموشی، سکوت، سخن نگفتن ۵. «شَهرُ صَوْمٍ» : ماه رمضان. ۶. درخت غَرَف که درختی است بی‌برگ به شکل انسانی بدمنظر و میوهٔ آن را «رؤوسُ الشیاطین» سرهای شیطانها و ما ران خوانند. ۷. فضلهٔ شترمرغ.

الصُّوم . آن که روزه‌های طولانی گیرد، بسیار روزه‌دار. ج : صُوامَی و صِیام و صَیامَی

الصَّوْمَر : ریحان کوهی، بادروج. یک فردِ آن صَوْمَرَة است



الصَّوّاي

صَوْمَعَ صَوْمَعَةً : ۱. الشیءَ : آن چیز را گرد آورد. ۲. ـ البناءَ : ساختمان را بالا برد

الصَّوْمَع : ۱. عبادتگاه، گوشهٔ زهد و عبادت و عزلت و ریاضت، کنج عبادت. ۲. دبر، (بویژه) دیر ترسا ج : صَوامِع

الصَّوْمَعَة . ۱. مصـ صَوْمَعَ ۲. گوشه‌ای دور از مردم برای زهد و عبادت، صومعه. ۳. کنج عزلت، دیر، دیر ترسا. ۴. قلّهٔ تیزِ کوه، ستیغ کوه ۵. کلاه بُرنُس، لباسی با سرپوش مخروطی شکل که علمای دین مسیح پوشند. ج . صَوامِع.

صَوْمَلَ صَوْمَلَةً : پوست او از گرسنگی و سختی کشیدن خشک شد.

الصَّوْمَل : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ گاوزبان. یک بوتهٔ آن صَوْمَلَة است Solenanthus (S)

الصَّوْمَلَة : ۱. مصـ ۲. خشکی پوست. ۳. واحدِ صَوْمَل.

الصَّوْن : ۱. مصـ صانَ. ۲. چیزِ نگهداری شده، در امان مانده

الصَّوْ . چیز خالی و تهی. «إناءٌ صَوٌّ» : ظرفِ تهی. ج . أصْواء

الصُّوّابَة «ـ القومِ» : برگزیدگان و بزرگانِ قوم.

الصُّوّاخ : ریگزاری که پاها در آن فرو رود.

الصُّوّار : پرنده‌ای که چون آن را بخوانی پاسخ دهد، و آواز برآورد.

الصُّوّار : گلهٔ گاو. ج : صَواوِیر

الصَّوّاغ : ۱. زرگر. ۲. ریخته‌گر ۳. دروغگو که سخنان خود را بیاراید، دروغگوی سخن‌آرای ← صَیْغ.

الصُّوّاغ جـ : صائِغ

الصَّوّاف : پشم‌فروش.

الصُّوّاف جـ : صائِف (به معانی ۱ و ۲)

الصَّوّان : سنگ چخماق، سنگ سیلیسی.

الصَّوّانَة : یک قطعه سنگ جخماق.

الصَّوّام : بسیار روزه‌دار.

الصُّوّام جـ . صائِم (به معانی ۱ ـ ۵).

الصَّوّاي معـ . نوعی اردک Mareca (S)

صَوَّبَ تَصْوِیباً (ص و ب) ۱. السِّلاحَ . سلاح را نشانه گرفت، قراول رفت. ۲. ـ القولَ أو العمَلَ : آن گفتار یا کردار را درست و راست شمرد و پسندید، تصویب کرد. ۳. ـ الخطأَ . آن خطا را اصلاح کرد ۴. ـ ه . به او گفت «أصَبْتَ» . نیکو کردی، کارِ نیک انجام دادی، پیروز شدی ۵. ـ الفرسَ . اسب را تا پایان میدان تازاند ۶. ـ الماءَ : آب را ریخت ۷. ـ الوِعاءَ : ظرف را وارونه کرد

تا هرچه داشت ریخت. ۸. ـ رأسَه : سرش را پایین انداخت. ۹. ـ المکانُ : آنجا سراشیبی بود.

صَوَّتَ تَصْوِیتاً (ص و ت) : ۱. بلند آواز داد. ۲. ـ به : او را ندا داد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را به صدا درآورد. ۴. فی الإنتخابات : در انتخابات به نماینده‌ای رأی داد.

الصَّوَّة : ۱. بازتاب آواز، پژواک. ۲. گور، قبر. ۳. به معانی صَوْة است. ج : صِواء.

الصُّوَّة : ۱. گروه جانوران درنده. ۲. زمینی بلند که از کوه کوتاهتر باشد، پُشته. ۳. سنگ نشانهٔ راهها، علائم راهنمایی ۴. علامتی از سنگ یا چوب که بر بالای کجاوهٔ مردان گذارند (لا). ۵. بازتاب آواز در کوه، پژواک. ج : صُوَی و أصْواء.

صَوَّحَ تَصْوِیحاً (ص و ح) : ۱. ه : آن را شکافت. ۲. ـ ت الشّمسُ الشیءَ : آفتاب آن چیز را خشک کرد و شکافت. ۳. ـ البقلُ : تره خشک شد و خُرد گشت. ۴. ـ النّخلُ : خرمابُن خوب از بد جدا و آشکار شد.

صَوَّرَ تَصْوِیراً (ص و ر) ۱. ه : برای آن صورت و شکلی قرار داد. ۲. ـ ه : آن را کشید و ترسیم کرد، نقّاشی کرد. ۳. ـ الأمرَ : آن موضوع را دقیقاً توصیف کرد و شرح داد.

صُوِّرَ مجـ : «صُوِّرَ لی الشّیءُ» : آن چیز در خیالم مُصوَّر شد، صورت بست، به خیالم آمد.

صَوَّعَ تَصْوِیعاً (ص و ع) ۱. الشیءَ : سر آن چیز را تیز و اط... س را گِرد کرد. ۲. ـ الطائِرُ رأسَه و به : پرنده سر خو... را جنباند. ۳. ـ ت الریحُ النّباتَ : باد گیاه را جنباند و خشکاند. ۴. ـ الرجُلُ المکانَ : آن مرد آنجا را برای فرود آمدن و اقامت آماده ساخت.

صَوَّفَ تَصْوِیفاً (ص و ف) : ۱. بر روی برگ و ساقهٔ گیاه پُرزهایی پشم مانند پدید آمد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را صوفی کرد، به جرگهٔ صوفیان درآورد.

الصُّوَّف جـ : صائِف (به معانی ۱ و ۲).

صَوَّکَ تَصْوِیکاً (ص و ک) ه بالمِسکِ : بر آن چیز مُشک مالید.

صَوَّلَ تَصْوِیلاً ۱. البرَّ و غیره : گندم و جز آن را آبشوی کرد، با آب شست و پاک کرد. ۲. ـ الکلسَ : آهک را در آب حل کرد و سنگریزه‌هایش را جدا نمود، آهکِ آبدیده ساخت. ۳. ـ البیدرَ : اطراف خرمن را روفت و خس و خاشاک را زدود.



الصُّوَّة البَحرِیَّة

صَوَّمَ تَصْوِیماً (ص و م) ه : او را به روزه گرفتن واداشت.

الصُّوَّم جـ : صائِم (به معانی ۱ ـ ۵).

صَوَّی تَصْوِیَةً (ص و ی) ۱. الناقةَ : شتر را ندوشید تا فربه شود. ۲. ـ الفحلَ : شتر نر را بار نکرد و آسوده گذاشت تا نیرومند و بانشاط و آمادهٔ جفت‌گیری شود. ۳. ـ ت النخلةُ : خرمابُن خشک شد. ۴. ـ الحجارةَ فی الطّریقِ : در راه سنگِ نشانه نهاد، علامت‌گذاری کرد.

صَوِیَ ـِ صَوَیاً (ص و ی) ۱. ت النخلةُ : خرمابُن خشک شد. ۲. ـ الضّرعُ : پستان کاملاً خشک شد و بی‌شیر شد.

صَوِیَ ـَ صَوِیً (ص و ی) ۱. الرجُلُ : آن مرد فربه و نیرومند شد. ۲. ـ الضّرعُ : پستان خشک و بی‌شیر شد.

الصُّوِیَ و صُوِیٌّ ۱. جـ : صُوَّة. ۲. گورها.

الصَّوِیب : راست و درست ← صائِب. ج : صِیاب.

الصَّیأَة : پلیدی‌ای که پس از زایمان از زهدان بیرون آید.

الصَّیْئَة : مصدر نوع بر وزن فِعْلَة از صَیَأَ. «بَعثَت الناقةُ بصَیْئَتِها» : ماده شتر خونابه و زردابه و پلیدی را پس از زایمان از زهدان خود بیرون ریخت. ← صاء و صاءَة.

الصَّیائِر جـ : صِیارَة.

الصِّیاب جـ : ۱. صائِب (به معنی ۲ و ۳). ۲. صَوِیب.

الصَّیاخِد و الصَّیاخِید جـ : صَیْخُود.

الصَّیادِح جـ : صَیْدَح.

الصَّیادِق جـ : صَیْدَق.

الصَّیادِلَة جـ : صَیْدَلانِیّ. ۲. صَیْدَلِیّ.

الصِّیار : ۱. گلهٔ گاو. ۲. آغل گوسفند و گاو. ۳. آواز چنگ. ج : أصْیِرَة و صِیران.

الصِّیارَة : آغل گوسفند و گاو. ج : أصْیِرَة. و صَیائِر.

الصَّیارِف و الصَّیارِفَة جـ : صَیْرَف و صَیْرَفِیّ.

الصَّیاصِی و صَیاصٍ جـ . ۱. صِیصَة. ۲. صِیصِیَة.
الصِّیاغَة : ۱. زرگری. ۲. ریخته‌گری.
الصَّیاقِل و الصَّیاقِلَة جـ : صَیْقَل و صَیْقَلِیّ.
الصِّیام جـ : ۱. صائِم (به معانی ۱ ـ ۵) ۲. صُومان. ۳. روزه.
الصَّیامَی جـ : صُومان.
الصِّیان و الصُّیان : ۱. گنجهٔ لباس. ۲. قفسهٔ کتاب. ۳. صندوق، جعبه ← صُوان و صُوان. ← صِیان و صِیانَة
الصِّیان و الصِّیانَة : ۱. مصـ صانَ ـُ. ۲. نگهداری، حمایت. ۳. نگهداشتِ نَفْس از بدیها.
الصَّیاهِب جـ : صَیْهَب
الصَّیاهِد جـ : صَیْهَد.
الصَّیاهِیْد جـ : صَیْهُود.
الصَّیاهِیْر جـ : صَیْهُور.
الصَّیُب جـ : صَیُوب
الصِّیَت جـ : صِیْتَة
الصِّیْت : آوازهٔ نیک، حُسن شهرت، خوشنامی.
الصِّیْتَة : ۱. مصدر نوع از صاتَ. ۲. نیکنامی، آوازهٔ بلند. ۳. چکّش زرگران. ج : صِیَت.
صِیْحَ مجـ ۱. بهم : ترسان شدند، ترسیده شدند. ۲. ـ فِیْهِم : هلاک شدند.
الصِّیْحان جـ . صَوْح
الصَّیْحانِیّ : نوعی خرمای سِفت و سیاه.
الصَّیْحَة : ۱. مصدر مرّة از صاحَ، یک بار فریاد کشیدن، یک جیغ. ۲. حملهٔ ناگهانی. ۳. دمیدن در صور به رستاخیز. ۴. عذاب، سختی
الصَّیْخَد : چشمهٔ خورشید، چشمهٔ آفتاب
الصَّیْخُود : ۱. «هاجِرَةٌ ـَة» : روز بسیار گرم و سوزان. ج : صَیاخِید و صَیاخِیْد. ۲. «صخرةٌ ـَة» : تخته‌سنگ سخت و صاف که از جای نجنبد و آهن در آن کارگر نباشد.
صَیِدَ ـَ صَیَداً (ص ی د) الرَجُلُ : گردن آن مرد کج شد.
الصَّیْد : مصـ صادَ. ۲. شکار.
الصَّیَد : ۱. مصـ صَیِدَ ۲. [پزشکی] بیماری و درد گردن که شخص را از گرداندن سر به چپ و راست باز دارد، آرتریتِ حادّ گردن. ۳. [دامپزشکی] : بیماری‌ای در شتر که از بینی حیوان چیزی مانند کف بیرون می‌آید و شتر سر خود را بالا می‌گیرد.
الصُّیُد جـ : صَیُود.
الصَّیْد جـ : ۱. أصْیَد. ۲. صَیْداء. ۳. صُیُود.
الصَّیْداء : ۱. مؤنّثِ أصْیَد ۲. سنگریزه. ۳. زمین سنگلاخ سنگ سفید. ۴. نوعی ماهی کوچکِ بزرگ سر با باله‌های نامرتّب و رنگارنگ خاردار. ماهی کالیونیم. ج : صِیَد.
الصَّیْدان . ۱. طلا، زر. ۲. مس. ۳. سنگی سفید که از آن دیگِ سنگی درست کنند، واحدِ آن صَیْدانَة است. ۴. سنگریزه.
الصِّیْدان جـ : صاد (به معانی ۲ و ۳).
الصَّیْدانَة : ۱. واحدِ صَیْدان. ۲. غول. ۳. زن بدخوی. ۴. زن پرگوی، پُرحرف، وَرّاج.
الصَّیْدَح : ۱. بوم نر، جُغد نر ۲. اسب سخت‌آواز ← صادِح. ج : صَیادِح.
الصَّیْدَحِیّ : خواننده، آوازه‌خوان ← صادِح.
الصَّیْدَق : ۱. مرد امین، امانت‌دار، درستکار. ج : صَیادِق. ۲. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای کوچک در کنار ستارهٔ میانی دُمِ دُبّ اکبر، ستارهٔ سُها.
الصَّیْدَلانِیّ : ۱. داروشناس. ۲. داروفروش. ج . صَیادِلَة. ← صَیْدَلِیّ.
الصَّیْدَلَة : ۱. داروشناسی و داروسازی. ۲. داروفروشی.
الصَّیْدَلِیّ . ۱. داروشناس. ۲. داروساز. ۳. داروفروش. ج . صَیادِلَة.
الصَّیْدَلِیَّة . ۱. مؤنّثِ صَیْدَلِیّ. ۲. داروخانه
الصَّیْدَن : ۱. کفتار. ۲. روباه. ۳. پادشاه، پادشاه‌نما ۴. عطّاری که از داروشناس تقلید کند. ۵. سنگ سفید همانند نقره، سنگ نقره. ۶. جانوری کوچک که در زیرِ زمین خانه می‌سازد و درِ آن را پنهان می‌کند. ۷. خرمگس. ۸. جامه یا پارچهٔ زمخت و درشت‌باف.
الصَّیْدَنانِیّ : جانوری پستاندار و جونده از تیرهٔ


الصَّیداء


الصَّیْدَن

سنجابیها که زیستگاهش در امریکاست، تامیا.
Tamia (S). Chipmunk (E)

الصَّیْدَنِیّات [زیست‌شناسی]: خانوادهٔ خرمگس، مگس آبی.

الصَّیْر · ۱. مصـ صارَ. ۲. پایان کار، سرانجام، عاقبت.

الصِّیَر جـ: صِیرَة.

الصِّیْر: ۱. جـ: صِیرَة. ۲. کنارهٔ چیزی، جانب. ۳. پایان کار، عاقبت، سرانجام. ۴. شکافِ در، درزِ در. ۵. آبی که قافله‌ها بر سر آن گرد آیند. ۶. اسقف یهود، کاهن. ج: أصْیار. ۷. ماهیان کوچکی که با نمک‌سود آن کنسرو سازند، ماهی ساردین واحدِ آن صِیرَة است.

الصِّیْران جـ: ۱. صِوار و صُوار. ۲. صَوْر. ۳. صِیار.

الصِّیْرَة: ۱. مصدر برای بیان هیئت. ۲. آغل گوسفند. ۳. یک ماهیِ ساردین. ج: صِیَر و صِیْر.

الصَّیْرَف و **الصَّیْرَفِیّ**: ۱. صرّاف، تبدیل‌کنندهٔ پول و نقدینه. ۲. مرد چاره‌گر و تصرّف‌کننده در کارها. ج: صَیارِف و صَیارِفَة.

الصَّـیْرَم: ۱. مـرد زیـرک و اسـتوار رأی و قـاطع. استوارانديشه. ← صارم. ج: صَیارِم. ۲. یک وعده غذا در شبانه‌روز. «هو یأکُلُ ـَـ»: او در شبانه‌روز یک وعده غذا می‌خورد. ۳. مصیبت.

الصَّیْرُورَة: ۱. مصـ صارَ یَـ. ۲. شدن، گردیدن.

الصِّیَص جـ: صِیصَة.

الصِّیْص: خرمای هسته نبسته. واحدِ آن صِیْصَة است.

الصِّیْصاء: ۱. خرمای هسته نبسته ۲. تخم بی‌مغز هندوانه و حنظل و کدو و مانند آنها، تخمهٔ پوک و بی‌مغز

الصِّیْصان جـ: صُوص.

الصِّیْصَة: ۱. مصدر مرّه بر وزن فِعْلَة از صاصَ. ۲. واحدِ صِیْص ۳. قلّاب بافندگی و پشم‌ریسی. ۴. سیخک پشت پای خروس. ۵. دژ و بارو و نیز قلّهٔ کوه که رسیدن به آن بسیار سخت و نزدیک به ناممکن باشد. ۶. چوپانی که به نگاهداری و چراندن گله نیک قیام کند. ۷. میخ گونه‌ای که با آن خرما بچینند. ج: صِیَص و صَیاصٍ.


الصِّیْصِیَة

الصِّیْصِیَة: ۱. به معنای صِیْصَة است. ۲. سیخک پشت پای بعضی پرندگان. ۳. چوپانی که از گلهٔ خود خوب مراقبت کند. ۴. بارو، دژ. ج: صَیاصِی

الصِّیْعان جـ: ۱. صاع. ۲. صُواع. ۳. صُوع.

الصِّیَغ جـ: صِیْغَة.

الصِّیْغَة: ۱. مصدر نوع بر وزن فِعْلَة از صاغَ ۲. اصل، تبار «هو من بَـ کریمةٍ»: او از تباری گرامی و بزرگ است. ۳. هیئت و شکل و ریخت و قالب ۴. فرمول. ۵. «بَـ الکلمةِ»: بنا و ساختِ کلمه. ج: صِیَغ


الصَّیْر

صِیْفَ مجـ المکانُ: آنجا مشمول بارشِ باران تابستانی شد، باران تابستانی در آنجا بارید، مانند صُیِّفَ است.

الصَّیْف: ۱. مصـ صافَ. ۲. فصل تابستان. ۳. باران تابستانی. ج: أصْیاف و أصْیُف و صُیُوف و صِیْفان. ۴. بومِ ماده، جُغد ماده. ج: صِیْفان.

الصَّیَف جـ: صَیْفَة.

الصِّیْفان جـ: صَیْف.

الصَّیْفَة: ۱. مصدر مرّه از صافَ یَـ. ۲. تابستان. ۳. گرمترین روز تابستان. ۴. باران تابستانی. ج: صِیَف.

الصَّیْفِیّ · ۱. منسوب به صَیْف، تابستانی. ۲. آنچه در تابستان حادث شود «مَطَرٌ ـّ»: باران تابستانی. ۳. گیاهی که در تابستان روید. ۴. کودکی که در تابستان به دنیا آید و ضعیف باشد.

الصِّیْق: گرد و خاک پراکنده در هوا. ۲. بانگ و فریاد. ۳. عرقِ بدن. ۴. بوی بدِ بدن انسان و چهارپا. ۵. پیه و پنیرکی سرخ درون ساقهٔ خرمابُن، پیه خرما. ۶. نوعی گنجشک از تیرهٔ سهره‌ها، مرغ منقار صلیبی، مصلّب‌المنقار. ج: صِیْقان

الصِّیْقان جـ: صِیْق.

الصَّیْقَبانِیّ: عطرفروش، عطّار

الصَّیْقَل و **الصَّیْقَلِیّ**: تیزکننده و جلادهندهٔ شمشیر ج: صَیاقِل و صَیاقِلَة.

الصَّیْلَم: ۱. شمشیر. ۲. کار سخت و از پای درآورنده. ۳. اندوه بزرگ، مصیبت. ۴. یک وعده غذا در روز. ۵. قطع رَحِم به گونه‌ای زشت و ناپسند. ج: صَیالِم.


الصَّبّاد

الصِّيْنَة : مصدر نوع بر وزن فِعْلَة از صانَ. ۲. نگهداری، حفاظت، صیانت. ۳. جامهٔ کهنه نشده، جامهٔ قدیم که دست نخورده و نو مانده است.

الصِّينِيّ : ۱. منسوب به چین، چینی. ۲. «خَزَفٌ ـ» : سفالِ چینی، ظروف چینی. ۳. «الفَنُّ ـ» . هنر چینی.

الصِّينِيَّة : ۱. سینی. ۲. واحدِ صَوانِیّ (ظروف چینی)

الصَّيْهَب : ۱. مرد بلندبالا و نیرومند. ۲. زمین سخت و هموار. ۳. صخرهٔ سخت و استوار. ۴. شتر نیرومند. ۵. روز گرم ۶. شدّت گرما. ۷. جایی که بر اثر تابش آفتاب چنان داغ شده که گوشت بر آن می‌پزد. ج : صَیاهِب.

الصَّيْهَد : ۱. گرمای سخت ۲. سرابی که لرزان و موّاج به نظر آید ۳. دراز. ۴. بلندبالای خمیده. ۵. زمینی پهناور و بی‌آب. ج : صیاهِد.

الصَّيْهُود ۱. درشت، تناور. ۲. «عِزٌّ ـ» : شرفِ والا و ارجمند. ۳. ← صَیْهَد. ج : صَیاهِیْد

الصَّيْهُور : پلّکانی گِلین که کالای خانه را روی طبقات آن گذارند، قفسهٔ آشپزخانه. ج . صیاهِیْر

الصِّيْوان : ۱. چادر بزرگ از قماش. ۲. «ـ الجنُود» : چادر سربازان. ج : صَواوِیْن.

الصَّيُوب : ۱. تیری که راست باشد و راست رود. ۲. آن که بسیار تیر بر نشانه زند. ۳. آن که بر اندیشه یا راه راست و صائب باشد. ج : صُیُب و صُیُوب.

الصُّيُوب جـ : صَیُوب.

الصَّيُود : آن که برای رسیدن به منفعت چاره‌سازی کند. ۲. شکارچی. ۳. زنی که مردان را به دام مکر و نیرنگ خود افکند. ج . صِیْد و صُیُد و صُیُود.

الصُّيُود جـ : صَیُود.

الصُّيُوف جـ . صَیف (به معانی ۲ و ۳).

صَيَّأَ تَصْيِئَةً (ص ی ء) ۱. رأسَه : سرش را خوب نشُست. ۲. ـ النخلُ : غورهٔ خرما رنگ گرفت.

الصَّيّاب : ۱. خالص و پاکیزه. ۲. قلب و مرکز «هو فی ـِ قومِه» : او در دل مردم خود جا دارد. ۳. برگزیده و بهترین فرد قوم.

الصَّيّابَة . ۱. به معانیِ صَیّاب. ۲. بزرگ، سرور. ۳. گروهی از مردم.

الصَّيّاجَة : شب روشن، شب پر ستاره.

الصَّيّاح . ۱. بسیار بانگ‌کننده، داد و فریادکننده. ۲. عطر تند و خوشبوی.

الصَّيّاد : ۱. شکارچی. ۲. شیرِ بیشه.

الصَّيّاغ : ۱. زرگر. ۲. دروغگو. ← صَوّاغ.

الصُّيّاغ جـ : صائِغ.

الصَّيِّب : ابرِ بارانزا.

الصَّيِّت : ۱. بلندآواز، صدا بلند ۲. آن که نام نیک او میان مردم پراکنده باشد، بلندآوازه، نامدار.

صَيَّحَ تَصْييحاً (ص ی ح) ۱. الرجُلُ : آن مرد با بلندترین صدا بانگ برآورد، فریاد بلند کشید. ۲. ـ ت الشّمسُ الشّیءَ : آفتاب آن چیز را خشک کرد و شکافت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست و شقّه کرد، از هم شکافت.

صَيَّرَ تَصْيِيراً (ص ی ر) ه کذا أو إلی کذا . او را از آن حال به حال دیگر گرداند، آن را دگرگون کرد.

الصَّيِّر : گروه، دسته، جماعت ۲. خوبروی، زیبا، خوش‌سیما. ۳. قبر، گور.

صَيَّصَ تَصْيِيصاً (ص ی ص) ت النخلَةُ : خرمابُن خرمای بد به بار آورد.

صَيَّعَ تَصْيِيعاً (ص ی ع) الأغنامَ : گوسفندان را پراکنده کرد.

صَيَّغَ تَصْيِيغاً (ص ی غ) الطّعامَ : غذا را با خورش خیس کرد.

الصَّيْغ : دروغگوی سخن‌آرای ← صَوّاغ.

الصَّيْغَة : ۱. مؤنّثِ صَیْغ. ۲. ترید، ترید، (تلیت).

صَيَّفَ تَصْيِيفاً (ص ی ف) ۱. بالمکانِ : تابستان را در آنجا گذراند. ۲. ـ ه الطّعامُ و غیرُه : خوراک و جز آن برای مدّت تابستان او بسنده شد، کافی بود.

الصَّيْف : ۱. روز بسیار گرم. ۲. باران تابستانی. ۳. گیاهی که در تابستان بروید.

الصِّيَّف جـ : صائِف (به معنی ۳).

الصَّيْفَة : ۱. باران تابستانی. ۲. «جبَّةٌ ـ» : عبا یا جبّهٔ

پرپشم.
الصِّیَّک جـ : صائِک.
الصِّیَّم جـ . صائِم (به معنی ۶).
الصُّیَّم جـ : صائِم (به معانی ۱ ـ ۵).
الصَّیُّوب : «مَطَرٌ ـ» : بارانِ ریز و تند، باران شدید.

الصَّیُّود : تیری که به هدف رسد و صید کند.
الصَّیُّور : ۱. پایان کار، عاقبت امر. ۲. خرد، اندیشه. ۳. علف خشک. ۴. «أُمٌّ ـ» : کار مبهم و پیچیده.
الصَّیّورَة : پایان کار، سرانجام.

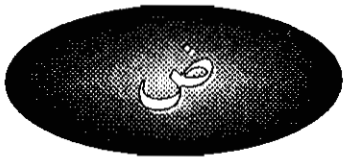

ض : ۱. ضاد، پانزدهمین حرفِ هجاءِ عربی، مؤنّث، شمسی، برابر با عدد ۸۰۰ در حساب جمّل. ج : ضادات. ۲. «لغةُ ـــ» : زبان عربی. ۳. «أبناءُ ـــ» : عربی‌زبانان، اعراب (بدان سبب که حرف ضاد را با تفخیم و درست تلفّظ توانند کرد)

الضِّآب (ضِئاب) جـ : ضِئْب.

الضَّآضِئ (ضَئاضِی) جـ : ضُؤْضُؤ.

الضِّآل (ضِئال) جـ : ۱. ضَئِيْل ۲. ضَئِيْلَة (به معانی ۱ و ۲).

الـضِّآن (ضِئان) جـ : ضائِن.

ضَأَلَ تَضْئِيْلاً (ض ء ل) ۱. شخصَه : جثّهٔ خود را کوچک کرد، خود را جمع و جور کرد. ۲. ـــ الرَّجُلَ : آن مرد را کوچک و حقیر شمرد ← ضَأَلَ.

ضَأَبَ ـُـ ضَأْباً العِقدَ : در میان دانه‌های گردنبند دانه‌های کوچک مروارید قرار داد.

الضِّئْب ۱. دانهٔ مروارید. (واحدِ آن ضِئْبَة است) ۲. چارپایی دریایی شبیه سگ. ج : أضْؤُب و ضِئاب.

ضَأَدَ ـَـ ضَأْداً ه فی الخصومةِ : در دشمنی با او سخت گرفت و او را اندوهگین کرد.

ضَئِدَ ـَـ ضَأَداً . ۱. نَفَس تنگی یافت. ۲. اندوهگین شد.

ضُئِدَ ضُؤَاداً مجـ : دچار زُکام شد، زکام گرفت

ضَأَزَ ـَـ ضَأْزاً ۱. ه . بر او ستم کرد. ۲. ـــ ه حقَّه : حقّ او را کم داد، کاست.

ضَئِزَ ـَـ ضَأَزاً : از خوردن حقّش به وسیلهٔ دیگران اندوهگین شد.

الضَّأْزَى جـ : ضَئِيْز.

الضِّئْزَى : بهرهٔ ناتمام و ناقص، قسمتِ ناعادلانه.

ضَأَضَأَ ضَأْضَأَةً و ضِئْضاءً القومُ : آن گروه داد و فریاد کردند، نالیدند.

الضِّئْضِئ · اصل، تبار، دودمان ← ضُؤْضُؤ (معنی ۲).

الضُّؤْضُؤ (ضُ ءْ ضُ ء) : ۱. شیرگنجشک. ج : ضَآضِئ. ۲. اصل، تبار ← ضِئْضِئ.

ضَئِطَ ـَـ ضَأْطاً : در راه رفتن شانه‌ها و تن خود را جنباند.

ضَأَلَ ـَـ ضَأْلاً ۱. ه . او را کوچک و خُرد شمرد. ۲. ـــ ه : او را تحقیر کرد. ← ضَأَّلَ.

ضَؤُلَ (ضَئُلَ) ـُـ **ضَآلَةً و ضُؤُولَةً** : خُرد و سست شد.

الضُّؤْلاء جـ : ضَئِيْل (به معانی ۱ و ۲).

الضُّؤْلَة (ضُئْلَة) : آن که مردم را خُرد شمارد و تحقیر کند.

الضُّؤْلَة (ضُئْلَة) : آن که مردم او را به سبب خُردی و کوچکیش تحقیر کنند.

ضَأَنَ ـَـ ضَأْناً ۱. الضَّأْنَ : میش را از بُز جدا کرد. ۲. ـــ الضَّأْنَ : میشها را گرد آورد و آنها را نگهداری کرد. ۳. ـــ

الضّيف : به مهمان گوشت میش خوراند.
ضَئِنَ ـِ ضَأْناً : ۱. هوس خوردن گوشت گوسفند کرد. ۲. از خوردن گوشت گوسفند شکم‌درد گرفت.
الضَّأْن جـ : ضائِن.
الضَّأْن : ۱. مصـ ضَأَنَ. ۲. جـ : ضائِن (الر). ۳. گوسفند ماده، میش. ج : ضَئِين.
الضَّأَن و الضَّأَنَة جـ : ضائِن.
الضِّئْن : ۱. مثل، مانند. ۲. صاحبِ میشِ بسیار. ج : أضْآن.
ضَأْنُ أَلْيان : گوسفند دنبه‌دارِ خاورمیانه و آسیای مرکزی.
ضَأْنُ بنی مَرين : نژادی از گوسفند که پشمی نرم و انبوه دارد، گوسفند مرینوس.
الضَّأْنِيّ : ۱. منسوب به ضَأْن، میشی. ۲. مَشکی ستبر که از پوست میش سازند و در آن دوغ زنند، مشکِ دوغ‌زنی (لا). ۳. گوشت میش.
الضِّئْنِيّ : مشکِ دوغ‌زنی، شیرزنه.
ضَأَى ـَ ضَأْياً : ۱. باریک و سست شد. ۲. ـ العودَ : چوب را تراشید.
الضَّئِيز : آن که حقّش راکم داده باشند. ج : ضَأْزى.
الضَّئِيل : ۱. شخص خُرد و ناتوان. ۲. لاغر. ج : ضُؤْلاء و ضِئال (ضِآل). ۳. هر چیز خُرد و پست، قلیل، اندک، کَم، ناچیز. ج : ضِئال.
الضَّئِيلَة : ۱. مؤنّثِ ضَئِيل. ۲. مارِ باریک. ج : ضِئال (ضِآل). ۳. زبانِ کوچک.
الضَّئِين جـ : ضَأْن.
ضاءَ ـُ ضَوْءاً و ضَوَاءً و ضِياءً (ض و أ) : درخشید، تابید، تافت.
الضّائِع : ۱. فا. ۲. تباه، گم شده، نابود، مُهمَل. ج : ضِياع و ضُيَّع.
الضّائِق . ۱. فا. ۲. آن که موجب آزار و رنجش مردم شود. ۳. تنگ. ج : ضاقَة.
الضّائِقَة . ۱. مؤنّثِ ضائِق. ۲. «ـ الإقتصاديّة» : بحران اقتصادی، فقر مالی.
الضّائِک : ماده شترِ گرمازده. ج : ضُيَّک.
الضّائِم : ۱. فا. ۲. دشوار. ج : ضامَة (لا).
ضاءَلَ مُضاءَلَةً (ض أ ل) شخْصَه : وجودش را لاغر و کوچک ساخت.
الضّائِم : ۱. فا. ۲. دشوار. ج : ضامَة.
الضّائِن : ۱. فا. ۲. شکمْ فروهشته. ۳. مرد سست و خوار. ۴. ناتوان، ضعیف. ۵. گوسفند. ۶. گوسفنددار. ۷. خوش‌اندام، نه فربه و نه لاغر. ۸. ریگزار سفید و نرم. ۹. جانوری پستاندار و حشره‌خوار که پوزه‌ای دراز و متحرّک دارد و زیستگاهش افریقاست. ج : ضَأْن و ضَأْن و ضَئِين و ضَأَنَة و ضِآن و ضُؤَن. مؤ : ضائِنَة. ج مؤ : ضَوائِن.


الضأن

الضّائِنَة : گوسفند ماده، یک میش. ج : ضَوائِن.
الضّابِئ : ۱. فا. ۲. خاکستر ← ضابِي.
ضابَحَ مُضابَحَةً و ضِباحاً (ض ب ح) ۱. ه : با او ستیزد کرد. ۲. هر یک به دیگری ناسزا گفت. ۳. با یکدیگر زد و خورد کردند و به هم ناسزا گفتند.



الضّائِن

الضّابِح : ۱. فا. ۲. اسب شیهه کشنده یا صدایی نزدیک به شیهه کشیدن. ج : ضَوابِح.
الضّابِط : ۱. فا. ۲. مرد پختهٔ دوراندیش. ۳. سخت و نیرومند. ۴. رهبر، قائد. ۵. شیرِ بیشه. ج : ضَبَطَة. ۶. [نظام] : افسر ارتش، «ـ الإرْتباط» : افسرِ رابط، آن که رابط میان دو گروه و هیئت باشد، مأمور ارتباط. ج : ضُبّاط. ۷. [منطق] : حکمی کلّی که بر جزئیّات خود منطبق باشد، ظابطهٔ منطقی. ج : ضَوابِط.
الضّابِطة : ۱. مؤنّثِ ضابِط. ۲. [منطق] : حکمی کلّی که بر جزئیّات خود منطبق باشد. ۳. «ـ الجُمْرُكِيَّة» : هیئت گمرکی که ضبط کالاهای ممنوع و اموال ترخیص نشده در درازمدّت و جز آن به عهدهٔ آنان است، گاردِ گمرکی. ۴. [زیست‌شناسی و فیزیولوژی] «ـ التَّخَيُّر» : کهولت، پیری، آنتروپی. Entropy (E) ج : ضَوابِط.
الضّابِطِيّ : واحد ضابِطِيَّة، مأمور حفظ اموال و دستگیری مجرمان، مأمور شهربانی.
الضّابِطِيَّة : ۱. مأمورانی که موظّف به حفظ اموال و دستگیری مجرمانند، سازمان شهربانی، پلیس. ۲.

وظیفه و شغل پاسبانی، پلیسی.

ضابَعَ مُضابَعَةً و ضِباعاً (ض ب ع) ۱. ه بالسّیفِ : به روی یکدیگر شمشیر کشیدند و ستیز کردند. ۲. ـ ه : با یکدیگر دست دادند.

الضّابِع : ۱. فا. ۲. اسب و شترِ تندرو. ج : ضُبَّع و ضَوابِع.

الضّابی : ۱. فا. ۲. خاکستر.

ضاجَ ـُ ضَوْجاً (ض و ج) ۱. الوادی : درّه فراخ شد. ۲. ـ الشیءُ عن الشیءِ : آن چیز از آن یک برگشت، جدا شد، دور شد.

ضاجَ ـِ ضَیْجاً و ضُیُوجاً (ض ی ج) ۱. الشیءُ عن الشیءِ : آن چیز از آن یک برگشت، به آن پشت کرد، دور شد. ۲. ـ إلیه : به سوی او بازگشت، به او پناه برد.

ضاجَ ـِ ضُیُوجاً و ضَیَجاناً ۱. ت عظامَه : استخوانهای او از لاغری جنبید. ۲. ـ ت الدّنانیرُ فی الکیسِ : سکّه‌ها در کیسه جنبید و صدا کرد.

ضاجَّ مُضاجَّةً و ضِجاجاً (ض ج ج) ۱. ه : با او به مجادله پرداخت. ۲. ـ ه : بر سرِ هم فریاد کشیدند.

ضاجَعَ مُضاجَعَةً و ضِجاعاً (ض ج ع) ۱. ه : با او پهلو به پهلو خوابید، با یکدیگر هم‌بستر شدند. ۲. ـ المرأةَ : با آن زن همخوابه شد. ۳. ـ ه الهَمُّ : اندوه با او قرین شد.

الضّاجِع : ۱. فا. ج : ضَجَعَة و ضُجَّع. ۲. دهانهٔ رود. ۳. خمِ درّه. ج : ضَواجِع. ۴. نادان، گول، احمق. ۵. ستاره که به مغرب گراییده باشد. ۶. شخص کاهل و تنبل، تن‌آسان. ۷. ستور بی‌سود. ج : ضُجَّع. ۸. «أراک ـُ إلی فلان» : تو را به فلانی مایل می‌بینم.

الضّاجِعَة : ۱. مؤنّثِ ضاجِع. ۲. بلای سخت. ۳. دهانهٔ درّه. ۴. گاو و گوسفندِ بسیار. ۵. تپّه. ج : ضَواجِع.

ضاحَ ـِ ضَیْحاً (ض ی ح) ۱. ت البلادُ : شهرها خراب و خالی ماند. ۲. ـ اللبنَ : شیر را با آب درآمیخت. ۳. ـ اللبنُ أو المرقُ : شیر یا سوپ یا آش آبکی شد. (متعدّی و لازم).

ضاحَکَ مُضاحَکَةً و ضِحاکاً (ض ح ک) ۱. ه : با او خندید، با هم خندیدند. ۲. ـ ه : در خندیدن بر او فزونی یافت، بیش از او خندید.

الضّاحِک* : ۱. فا، خندان. ج : ضَحَکَة و ضُحَّک. ۲. سنگ بسیار سفید در کوه (که گویی از درخشش می‌خندد) ۳. رأی روشنِ ناپوشیده. ۴. درختِ پر از شکوفه.

الضّاحِکَة : ۱. مؤنّثِ ضاحِک. ۲. دندان که هنگام خندیدن نمایان شود. ۳. سرنیزهٔ برّاق. ج : ضَواحِک.

ضاحَی مُضاحاةً و ضِحاءً (ض ح و) الرجُلَ : چاشتگاه نزد آن مرد آمد.

الضّاحِی : ۱. فا، پیدا، گشاده. ۲. قسمتی از بدن که جامه آن را نپوشاند و آشکار باشد. ۳. جای آشکار.

الضّاحِیَة : ۱. مؤنّثِ ضاحِی. ۲. اطراف و حومهٔ شهر. ۳. قسمت بیرونیِ هر چیز. ۴. قسمتهایی از تن انسان که در معرض آفتاب است. ۵. لبهٔ حوض. ۶. «فَعَل ذلک ـُ» : آن کار را آشکارا انجام داد. ۷. «أهلُ ـِ» : مردم بیابان‌نشین. ۸. «أرضٌ ـُ الظّلال» : زمینِ بی‌درخت و بی‌سایه. ۹. «شجرةٌ ـ الظّلّ» : درختِ بی‌سایه. ج : ضَواحِی و ضَواحٍ. ۱۰. «الضَّواحِی» : آسمانها.

ضادَّ مُضادَّةً (ض د د) ۱. ه : با او مخالفت و دشمنی کرد، ضدّیت کرد. ۲. ـ بین الشّیئین : آن دو چیز را مخالف هم قرار داد، آن دو را ناسازگار گرداند.

ضادَی مُضاداةً (ض د ی) ه : با او ضدّیت کرد، دشمنی ورزید ← ضادَّ (قا، المد، منت، الر).**

الضّادِی : ۱. فا. ۲. خشمگین، خشمناک. ۳. سخن زشت که به خشم آورد یا بدان بهانه‌جویی کنند (قا، منت). ج . ضَوادِی (قا) و ضُداة.

ضارَ ـُ ضَوْراً (ض و ر) ۱. سخت گرسنه شد، از فرط گرسنگی بی‌حال شد، از حال رفت. ۲. ـ ه الأمرُ : آن کار به او آسیب رساند.

ضارَ ـِ ضَیْراً (ض ی ر) ه : به او زیان رساند، ضرر زد.

ضارَبَ مُضارَبَةً و ضِراباً (ض ر ب) ۱. ه : با او زد و

---

* ۳ و ۴ تعبیری است مجازی از خندانِ دندان‌نما.

** (لسـ) در مادهٔ ضدا و (لا) این فعل را نیاورده‌اند.

خورد کرد، با یکدیگر زد و خورد کردند. ۲. ـ ه: در زدن بر او پیروز آمد. ۳. ـ فی مالِه: در برابر سودی معیّن با سرمایهٔ او تجارت کرد، شرکت مضاربه‌ای درست کرد.

الضّارِب: ۱. فا. زننده. ۲. شناکننده. ۳. جنبنده. ج: ضَرَبَة و ضُرّاب و ضُرَّب ۴. جای هموار و پردرخت. ۵. شب بسیار تیره و تار. ۶. دراز. ۷. درّه مانند. ج: ضَوارِب. ۸. الطّیْرُ الضّوارِب. پرنده که در طلب خوراک به هر سوی برود.

ضارَحَ مُضارَحَةً و ضِراحاً (ض ر ح) ۱. ه: به یکدیگر دشنام دادند. ۲. ـ ه. یکدیگر را راندند. ۳. ـ ه: به یکدیگر تیراندازی کردند. ۴. ـ ه: با یکدیگر روبرو شدند

ضارَّ مُضارَّةً و ضِراراً (ض ر ر) ۱. ه: به او آسیب رساند، به یکدیگر گزند رساندند، به هم زیان زدند. ۲. ـ ه: بلاو دشمنی و مخالفت کرد. ۳. ـ ه: بر او سخت گرفت، یکدیگر را در تنگنا گذاشتند. ۴. ـ ه: او را به خود چسباند، در آغوش گرفت ۵. ـ امرأتَه: بر سرِ زن خود هَوو آورد، زنی دیگر گرفت.

الضّارّ: ۱. فا. زیان‌رساننده. ۲. «النّافِع الضّارّ»: از نامهای خدای متعال، سودرسانِ زیان‌رسان، سود و زیان‌رسانندهٔ مطلق (به پاداش عمل).

ضارَسَ مُضارَسَةً و ضِراساً (ض ر س) ۱. ه: هر یک با دیگری جنگ کرد. ۲. ـ القومُ: مردم با یکدیگر جنگیدند. ۳. ـ الأمورَ: کارها را تجربه کرد و آموخت.

ضارَعَ مُضارَعَةً (ض ر ع) ۱. ه: با او شباهت داشت، همانند شدند ۲. ـ ه: یکدیگر را خوار کردند ۳. ـ ت الشّمسُ. خورشید به غروب نزدیک شد. ۴. ـ ت القِدْرُ. غذای دیگ نزدیک به پختن شد.

الضّارِع: ۱. فا. ۲. لاغر، نزار، سست، ناتوان. ۳. خردسال. ۴. کوچک از هر چیز. ۵. خوار، بیچاره. ج: ضَرَعَة و ضُرّاع و ضُرَّع.

الضّارُور و الضّارُورَة: ۱. گزند، آزار، زیان ← ضَرَر. ۲. سختی، نیاز ← ضَرُورَة.

الضّارُوراء: سختی، نیاز ← ضَرُورَة.

الضّارِي: ۱. فا. ج: ضُراة. ۲. جانور شکاری، سگ یا پرندهٔ شکاریِ تربیت شده. ۳. جانوری که دنبال جانوری دیگر دود تا آن را شکار کند، جانور درنده و گوشتخوار. ۴. رگی که خون از آن روان باشد. ۵. خسته و زخمی. ج: ضَوارِی و ضَوارٍ.


الضّارِية

الضّارِيَة: ۱. مؤنّثِ ضارِی. ۲. نوعی سوسک مفید برای کشاورزی که شبگرد است و حشرات زیانبخش را شکار می‌کند. Procruste (S)

ضاعَ ـُ ضُواعاً (ض و ع) **الطّائِرُ**: پرنده بانگ کرد.

ضاعَ ـُ ضَوْعاً (ض و ع) ۱. المِسک أوْ نحوُه: بوی مُشک و مانند آن پخش شد. ۲. ـ ت الرائِحةُ: بوی خوش پراکنده شد. ۳. ـ ه: او را تکان داد، جنباند. ۴. ـ الصّبیُّ: کودک بغض کرد و خواست بگرید، لب برچید. ۵. ـ ه: او را ترساند.و ۶. ـ الدّابّةَ: چارپا را لاغر و ناتوان کرد.

ضاعَ ـِ ضَیْعاً و ضِیْعاً و ضَیْعَةً و ضِیاعاً (ض ی ع) ۱. الشیءُ: آن چیز گم شد. ۲. هلاک شد، نابود شد. ۳. ضایع و تباه شد. ۴. به بیراهه رفت و گمگشته شد.

ضاعَفَ مُضاعَفَةً (ض ع ف) الشیءَ: آن چیز را چند برابر کرد، دوچندان کرد.

ضاغَطَ مُضاغَطَةً و ضِغاطاً (ض غ ط) ه: به یکدیگر فشار وارد آوردند، هر یک بر دیگری تنگ گرفت.


الضّاغِط

الضّاغِط: ۱. فا. ۲. نگهبان و امین بر چیزی. ۳. دستگاهی برای متراکم کردن گازها، کمپرسور. ج: ضَغَطَة و ضُغَّط و ضَواغِط.

الضّاغِطَة: ۱. مؤنّثِ ضاغِط. ۲. دستگاه فشار بر عدلهای پشم و پنبه و علوفه و مانند آنها، ماشینِ پرس. Pressure (E). Presse (F)

ج: ضَواغِط.

ضاغَنَ مُضاغَنَةً و ضِغاناً (ض غ ن) ه: به یکدیگر کینه‌توزی کردند.

الضّاغِن. ۱. فا. ۲. کینه‌توز. ۳. اسبی که تا نزنندش راه نرود. ج: ضُغَّن.

الضّاغُوط: کابوس، بختک (که بر سینهٔ آدمی فشار وارد

می‌آورد و سنگینی می‌کند). ج. ضَواغِیط.

ضافَ ـُـ ضَوْفاً (ض و ف) عن الشیء: از آن چیز بازگشت، دور شد.

ضافَ ـِـ ضَیْفاً و ضِیافَةً (ض ی ف) ۱. ه: برای او مهمان آمد، مهمانش رسید. ۲. ـ ه: مهمانِ او شد. ۳. ـ ه: از او مهمانی و سور خواست. ۴. ـ إلیه: به سوی او گرایید، با او اُنس یافت. ۵. ـ عنه: از او برگشت، دور شد. ۶. ـ ت الشّمسُ: خورشید به غروب نزدیک شد. ۷. ترسید. ۸. ـ منه: از او پرهیز کرد، دوری گزید. ۹. ـ السهمُ: تیر از نشانه کنار رفت، منحرف شد.

ضافَرَ مُضافَرَةً (ض ف ر) ه إلی الأمرِ: او را بر انجام آن کار یاری کرد، به او یاری داد.

الضّافِط و الضّافِطِة: ۱. فا. ۲. مردم پست و فرومایه، اراذل و اوباش. جـ: ضُفّاط.

ضافَنَ مُضافَنَةً و ضِفاناً (ض ف ن): او را بر آن یاری داد.

الضّافِی: ۱. فا. ۲. جامهٔ دراز و مانند آن. ۳. «هو ـ الرأسِ»: سرِ او پرموی است.

ضاقَ ـِـ ضِیْقاً و ضَیْقاً (ض ی ق): ۱. تنگ شد. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد بخیل شد. ۳. «ـ به ذَرْعاً»: از دست او دلتنگ و عاجز و درمانده شد (تعبیری است قرآنی، هود، ۷۷ و عنکبوت، ۳۳). ۴. ـ بالأمرِ أو ـ صدرُه به: آن کار بر او سخت شد و از آن دردمند گردید (ایضاً تعبیری است قرآنی، الحجر، ۹۷ و شعراء، ۱۳).

الضّاقَة جـ: ضائِق.

الضّالِع: ۱. فا. ۲. میل‌کُننده، کج شده. مؤ: ضالِعَة. ج: ضَوالِع.

الضّالّ: ۱. فا. ۲. گمراه. ج: ضُلّال و ضالُّونَ. ۳. عنّاب بَرّی، کُنارِ صحرایی، سدر صحرایی.

الضّالَّة: ۱. مؤنّثِ ضالّ. ۲. گمشده. ۳. چیزی که آدمی کوشش می‌کند به دستش آورد «المَجْدُ هو ضالَّتُه المَنشودَةُ»: شرف همان گمشدهٔ مطلوبِ اوست. ج: الضّوالّ.

ضامَ ـِـ ضَیْماً (ض ی م) ۱. ه: بر او ستم کرد، به او ظلم کرد. ۲. بر او چیره شد و ستم ورزید. ۳. ـ ه حقَّه: حقّ او را کم کرد و بی‌عدالتی نمود. ۴. ـ ه: او را خوار گرداند.

الضّامَة ۱. جـ: ضائِم. ۲. نیاز، نیازِ خوارکننده.

الضّامِد: ۱. فا. ۲. لازم، جدانشدنی. ۳. دوست صمیم و ملازم. ج: ضَمَدَة و ضُمّاد.

الضّامِر: ۱. فا. ۲. لاغر، باریک، نزار. ج: ضُمَّر و ضَوامِر.

ضامَّ مُضامَّةً (ض م م) ۱. ه: با هم عشق و محبّت ورزیدند، به هم انس و الفت گرفتند. ۲. ـ ه إلیه: او را در آغوش کشید، یکدیگر را در آغوش گرفتند. ۳. ـ ه فی الأمرِ: در آن کار با او یکی شد، همدست و همدل و شریک شد

الضّامّ: ۱. فا. ۲. [زیست‌شناسی]: صفتی که بر بعضی بافتهای به هم پیوسته و منظّم جانوران اطلاق می‌شود، بافتِ آگینی، نسوج ملتحمه، بافتِ پیوندی.

Connective (E)

الضّامِن: ۱. فا. ۲. کفیل، تعهّدکننده، پذیرفتار، مسئول. ۳. شتر مادهٔ باردار. مؤ: ضامِنَة. ج: ضُمّان و ضَمَنَة و ضُمَّن.

الضّامِنَة: ۱. مؤنّثِ ضامِن. ۲. خرمابنی که در داخل قریه یا حصار باشد. ج: ضَوامِن.

ضانَ ـُـ ضَوْناً (ض و ن): پُرفرزند بود، بچّه‌هایش بسیار شدند.

الضّان: ۱. گوشت گوسفند. ۲. زن پُر فرزند ← ضائِن.

الضّائِن: ۱. فا. ۲. زن پُر فرزند. ج: ضَوائِن.

الضّائِنَة: ← ضائِن.

ضانَی مُضاناةً و ضِناءً (ض ن و) المرضَ أو غیرَه: بیماری یا جز آن را سخت تحمّل کرد، رنج کشید.

ضاهَبَ مُضاهَبَةً (ض ه ب) ه: با او دشنامگویی کرد، به یکدیگر دشنام دادند.

الضّاهِر: ۱. فا. ج: ضَهَرَة. ۲. خانه‌ای که سرِ کوه ساخته باشند. ۳. قلّهٔ کوه. ۴. درّه. ۵. لاک‌پشت. ج: ضَواهِر.

ضاهَی مُضاهاةً و ضِهاءً (ض ه ی) ه: مانند او شد، به یکدیگر شبیه شدند.

الضّاوِي : ۱. فا. ۲. آن که شب‌هنگام درآید. ج : ضُواة.
الضّاوِيّ : لاغر، باریک، ناتوان. مؤ : ضاوِيَّة.
الضّاوِيَّة : ۱. مؤنّثِ ضاوِيّ. ۲. سستی و باریکیِ اندام.
ضايَقَ مُضايَقَةً (ض ی ق) ه : با او بدرفتاری کرد، بر او سخت گرفت، بر یکدیگر تنگ گرفتند.
ضَبَأَ ـَ ضُبُوءاً و ضَـبْأً : بـالأرضِ أو فـيها : بـه زمـين چسبید تا خود را پنهان کند. ۲. ـ ه بالأرضِ : او را به زمین چسباند، به زمین دوخت. ۳. ـ علی القومِ : بـر آنان مُشرِف شد، از بالا به آنان نگریست. ۴. ـ الصّائدُ : شکارچی پنهان شد و استتار کرد تا شکار را بفریبد. ۵. ـ منه : از او شرم کرد. ۶. ـ إليه : به او پناه برد. ۷. ـ علی القومِ : بر آن قوم وارد شد و از آنان پناه خواست.
ضَبَأَ ـَ ضَبْأً (لا) ۱. ه بالأرضِ : آن را به زمین چسباند. ۲. ـ ه : او را بر زمین انداخت.
ضَبا ـُ ضَبْواً (ض ب و) ۱. إليه : به او پناه برد. ۲. ـ ت النّارُ الشيءَ : آتش آن را داغ و رنگش را دگرگون کرد، آن را بریان و دگرگون کرد.
الضَّبائِر جـ : ۱. ضِبار. ۲. ضَبارَة و ضِبارَة و ضُبارَة.
الضَّباب : مِه، ابرِ گسترده بـر دامنه‌ها. پـاره‌ای از آن ضَبابَة است.
الضِّباب جـ : ۱. ضَبّ. ۲. ضَبَّة.
الضُّباث : پنجهٔ شیر.
الضَّبائِم جـ : ضَبْئَم.
الضُّباح : ۱. مصـ ضَبَحَ. ۲. شـيههٔ اسب. ۳. عـوعوی سگ ← نُباح. ۴. بانگ روباه.
الضِّبار ۱. جـ : ضَبيْر ۲. پرونده، مجموعهٔ اوراق منظّم. ۳. کتابها، نوشته‌ها (در این معنی جمع است و مـفرد ندارد، منت). ج : ضُبُر و أضْبِرَة و ضَبائِر و ضِبْران.
الضُّبار : ۱. مرد سخت‌اندام و استوارخلقت. ج : ضِبْران. ۲. کتابها، نوشته‌ها (در این معنی جمع است و مـفرد ندارد، منت).
الضَّبارَة : انبوه مردم و نیرو و شدّت جمعیّت.
الضِّبارَة و الضُّبارَة : ۱. پرونده، مجموعهٔ اوراق منظّم بر حسب موضوع یا تـاریخ، بسـته‌ای از اوراق. ۲. یک بسته تیر. ۳. گروهی از مردم. ۴. هر نیروی به هم برآمد و جمع‌گشته. ج : ضَبائِر.
الضَّبارِک جـ : ۱. ضُبارِک. ۲. ضِبْراک.
الضُّبارِک : ۱. ستبر و بلند و سنگین و استوار. ۲. مرد شجاع و دلاور. ج : ضَبارِک ← ضِبْراک.
الضَّبارِم و الضُّبارِم و الضُّبارِمَة : ۱. شیر درشت‌اندام و نیرومند ۲. جنگجوی دلاورِ دشمن‌شکن.
الضِّباس جـ : ضَبِيْس.
الضِّباع جـ : ۱. ضَبُع، کفتار. ۲. ضَبْع (به معنی ۲). ۳. ضِبْعانَة. ۳. مصـ ضابَعَ. ۴. دست به دعا برداشتن.
الضَّباعِيْن جـ : ضِبْعان.
الضَّباعِط جـ : ضَبْعُطَى.
الضّباعِين جـ : ۱. ضِبْعان. ۲. ضِبْعانَة.
الضَّباغِط جـ : ضَبْغُطَى.
الضّبان : کف و لایی درون کفش.
الضَّبانَة : ۱. بیماری. ۲. تنگدستی.
ضَبَّ ـَ ضَبَباً ۱. المكانُ : در آنجا مِه پدید آمد، ۲. ـ المكانَ : آنجا را مِه فراگرفت.
ضَبَّ ـُ ضَبّاً ۱. الناقَةَ : شتر را با تمام پنجه دوشید. ۲. ـ علی الشيءِ : آن چیز را با تمام دست گرفت. ۳. ـ المتاعَ : آن کالا را با حرص تمام فراهم آورد و روی هم چید.
ضَبَّ ـِ ضُبُوباً ۱. الشيءُ : آن چیز به زمین چسبید. ۲. ـ الثوبَ علیه : جامه را بر تن او چسبان کرد. ۳. ـ بکذا أو علیه : آن را سخت طلب کرد، خواستار شـد. ۴. ـ علی ما فی نَفْسِه : آنچه راکه در دل داشت نهان کرد، آن را به زبان نیاورد. ۵. کینه ورزید. ۶. خشم گرفت. ۷. ـ الفتی : آن پسر جوان شد.
ضَبَّ ـِ ضَبِيْباً الماءُ أو الدّمُ : آب یا خون اندک اندک روان شد. ۲. ـ ت شفتُه : از لبش خون آمد.
الضَّبّ : ۱. مصـ ضَبَّ ـِ. ۲. کینهٔ درونی، دشمنی. ۳. [پزشکی] : بیماری‌ای که موجب تورّم لب و خونریزی آن می‌شود. ۴. [دامپزشکی] : بیماری سینهٔ شـتر. ۵. سوسمار، بزمجه. ج : أضُبّ و ضِباب و ضُبّان و مَضَبّة. ۶.


الضَّبّ

«رجُـلٌ خُبٌّ ـّ» . مـرد نـیرنگ‌باز حـیله‌ساز، فـریبکار، حقّه‌باز.

الضَّبِب : جای پُر سوسمار.

الضُّبُب جـ : ضَبِیب.

الضَّبّ جـ أضَبّ.

الضَّبّاث : شیرِ بیشه

الضُّبّاث : ۱. شیرِ بیشه. ۲. پنجهٔ شیر

الضُّبّار : ۱. گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ صُقلابیها. ۲. پوست بلوط. Oxypetalum (S)

الضُّبّاط جـ : ضابط (به معنی ۶)، افسران ارتش.

الضِّبّان جـ : ۱. ضَبّ. ۲. ضبِیب.

ضَبَّبَ تَضْبِیباً (ض ب ب) ۱. البابَ : در را بـا آهـن پوشاند، بر آن ورقهٔ آهنین کشید. ۲. ـ المتاعَ : آن کالا را با حرص تمام فراهم آورد. ۳. ـ الصّبیَّ : به کـودک سرشیر خوراند ۴. ـ علی الشیءِ : آن چیز را مـحکم گرفت تا از دستش در نرود. ۵. ـ الضّبَّ أو علیه : حیله بکار برد تا سوسمار را بگیرد. ۶. ـ الرجُـلُ : آن مـرد سوسماران را تحریک و خشمگین کرد.

الضَّـبَّة : ۱. مـصدر مرّه از ضَبَّ. ۲. مـؤنّثِ ضَبّ ۳. سـوسمار مـاده. ۴. پوست پـیراسته و دبّـاغی شـدهٔ سوسمار. ۵. ورقهٔ آهنی که روی در یا جز آن کشند. ۶. پاره‌ای آهن یا مس که شکستگی ظرفها را با آن ترمیم کنند، بَش آهنین یا مسـین (در تـداول خـراسـان) ۷. شکوفهٔ باز نشدهٔ خرما. ۸. چفتِ در، زَزهٔ در، زُرفین. ۹. قفل چوبین، کلونِ در. ج : ضِباب.

ضَبَّرَ تَضْبِیراً (ض ب ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را جمع و مرتّب کرد. ۲. ـ الأوراقَ : برگها را در پرونده گذاشت. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد چون شـخص دست و پـا بسـته جهید. ۴. ـ اللحمَ : گوشتِ بدن استوار و پُر شد.

ضَبَّعَ تَضْبِیعاً (ض ب ع) ۱. الرجُلُ : آن مرد ترسید، ترسو شد. ۲. ـ ت الخیلُ أو الجِمالُ : اسبان یا اشتران در تاخت دستها و زانوان خود راکشیدند تا تند بدوند.

ضَبَّی تَضْبِیَةً (ض ب و) ه آن را بسیار بریان کرد.

الضُّبَّع جـ : ضابِع.

ضَبَثَ ـُـ ضَبْثاً ۱. ه : بر او سخت گرفت. ۲. ـ به : به او حمله کرد. ۳. ـ ه : او را زد. ۴. ـ بالشیءِ : أو علیه : آن چیز را با تمام دست محکم گرفت.

ضُبِثَ مجـ ۱. علیه : مورد ضرب واقع شـد، مـضروب شد. ۲. ـ به : در معرض سختی و حمله قرار داده شد

الضَّبِث : شیرِ بیشه ← ضَبّاث.

الضُّبُث جـ : ضَبُوث.

الضَّبْثَة : کف دست، پنجه. ج : أضْباث.

الضَّبْثَم : ۱. شیرِ بیشه. ۲. بلا، مـصیبت، داهـیة (ده، مهذ).

ضَبَحَ ـَـ ضُباحاً ۱. الثَّعْلبُ و الأرنَبُ : روباه و خرگوش و مانند آنها آواز داد. ۲. ـ القوسُ : کمان آواز داد. ۳. ـ ت الخیلُ : شکم اسبان در دویدن صدا کرد.

ضَبَحَ ـَـ ضَبْحاً ۱. ت النّارُ العودَ : آتش رنگ چوب را برگرداند. ۲. ـ ت النّارُ اللحمَ : آتش گوشت را سرخ کرد، بریان کرد. ۳. ـ الرجُلُ الغلامَ : آن مرد پسر را بانگ زد، به صدای بلند فرا خواند. ۴. ـ الأرضَ : در آن زمـین خاکستر گذاشت. ۵. ـ الجرحَ : بر روی زخم خاکستر پاشید.

ضَبَحَ ـَـ ضَبْحاً و ضُباحاً ت الخیلُ فی عَدوِها : اسبان در تـاخت نـفَس نـفَس زدنـد، پـویه کـردند و آواز نفسهایشان شنیده شد.

ضَبُحَ ـُـ ضَبَحاً ت القوسُ و غیرُها : کمان و جز آن از آتش تأثیر پذیرفت و رنگش دگرگونه شد، تـغییر رنگ داد.

الضِّبْح : خاکستر.

الضُّبْح جـ : ضَبْحاء.

الضَّبْحاء : کمانی که آتش در آن اثر گذاشته باشد. ج : ضُبْح.

ضَبَرَ ـُـ ضَبْراً ۱. الأشیاءَ : آن چیزها را فراهم آورد و به هم بست. ۲. ـ الأوراقَ : نامه‌ها را روی هم گذاشت و در پرونده یا پوشه نهاد. ۳. ـ الأحجارَ : سنگها را روی هم نهاد.

ضَبَرَ ـِـ ضَبْراً و ضَبَراناً و ضُـبُوراً (لا) ۱. الفـرسُ :

عُذافِر. (لـ).
العُذُوق جـ: عِذْق.
العَذُول: بسیار سرزنشگر، بسیار ملامتگر.
العَذُوم: ۱. بسیار سرزنشگر. ۲. اسب و حیوانی که گاز بگیرد. ج: عُذُم.
عَذِيَ ـَ عَذىً المكانُ: آنجا خوش آب و هوا شد ← عَذُوَ. «مكانٌ عَذٍ» أو «أرضٌ عَذِيَة» جای خوش آب و هوا یا سرزمین خوش آب و هوا و دور از ناسازگاری و بیماری.
العَذْي و العِذْي: کِشت دیم، زراعتی که فقط آب باران بخورد. ج: أعْذاء.
العَذِيَة و العَذِيّة: زمین خوب و دور از بیماری ← عَذاة.
العَـذِير: ۱. فـا، بـهانه آورنـده، عـذر آورنـده. ۲. یاری‌دهنده. ۳. مهمانیِ ختنه‌سوران. ج: عُذُر.
العَذِيرَة: مؤنّثِ عَذِير. ۲. غذای مهمانیِ ختنه‌سوران. ۳. پاره‌ای گیاه یا گیسوی بهم بافته. ۴. اثر زخم. ۵. «ما عندهم ـَـٌ»: عذر و بهانهٔ آنان پذیرفته نیست، معذور نیستند.
العَذِيمَة: ۱. سرزنش، ملامت. ۲. خرمابُنی که خرمای آن بی‌هسته باشد. ج: عَذائِم.
عَرا ـُ عَرْواً (ع ر و) ۱. ه امرٌ: کاری برای او پیش آمد. ۲. «ـ ه مَرَضٌ»: بیماری‌ای بر او عارض شد. ۳. ـ القمیصَ: برای پیراهن جادگمه درست کرد، مادگی برای دگمه دوخت. ۴. ـ ه: برای دریافت کمک و احسان نزد او آمد. ۵. تب لرزه گرفت.
العَراء: فضای باز بدون سقف و پوشش. ج: أعْراء.
العَرائِس جـ: عَرُوس (برای مؤنّث، عروسان، عروس خانمها ← عُرُس که برای مذکّر و به معنیِ آقا دامادهاست).
العَرائِس الماءِ: پریوشان آبی، نیلوفر آبی.
عَرائِس النِّيل: نیلوفر سفید.
العَرائِش جـ: عَرِيشَة.
العَرائِك جـ: عَرِيكَة.
العَرائِن جـ: عَرِينَة.
العَراب جـ: عَرابَة.


العَرار

العِراب: اسب یا شتر اصیلِ بی‌عیب، اسب یا شتر نژاده.
العَرابَة: ۱. مصـ عَرَبَ. ۲. گفتارِ زشت، دشنام. ۳. درختی که از الیاف پوست آن ریسمان بافند. ج: عَراب.
العِرابَة: دشنام، گفتار زشت ← عَرابَة (معنی ۲).
العَرابِد جـ: عِرْبِد.
العَرابِين جـ: ۱. عُرْبان. ۲. عَرَبون و عُرْبُون.
العَراة: ۱. سرما. ۲. فضای باز. ۳. حیاطِ خانه.
العَراجِين جـ: عُرْجُون.
العَرادَة: ۱. ملخ ماده. ۲. حال، حالت.
العَرادِيس جـ: عِرْداس.
العَرار: ۱. گلِ گاوچشم، بابونهٔ گاوی. ۲. گیاهِ بهارِ دشتیِ زردرنگ، نرگس دشتی.
العُرار: گناه، جنایت، خطا.
العَرارَة: ۱. یک گُلِ عَرار، گُل گاوچشم یا بابونهٔ گاوی یا نرگس دشتی. ۲. ملخ. ۳. سختی، شدّت. ۴. مهتری، بزرگی، سروَری. ۵. بدخویی. ۶. زنِ پسرزای. ۷. اصل و تبار «هو فی ـِ خیر»: او از اصلی نیکوست.
العَرازِيل جـ: عِرْزال.
العِراس: رسنی که با آن گردن شتر را به بازویش بندند.
العِراص جـ: عَرْصَة.
العِراض ۱. جـ: عَرْض. و ۲. عَرِيض. ۳. خطّی بر پهنای ران شتر. ۴. ناحیه، سمت، کرانه. ۵. شکاف، بریدگی. ج: عُرُض.
العُراضَة: رهاورد، سوغات. ج: عَراضات.
العَراعِر جـ: ۱. عُراعِر. ۲. عَرْعَرَة. ۳. عُرْعُرَة.
العُراعِر: ۱. شریف، بزرگوار. ۲. سروَر، مهتر. ۳. شترِ فربه. ج: عَراعِر.
العِرافَة: ۱. مصـ عَرَفَ ـُ. ۲. اخترشناسی، پیشگویی، رمّالی، فالگیری.
العُراق: ۱. جـ: عَرْق. ۲. استخوان درشت که گوشت آن را کنده و خورده باشند. ۳. باران بسیار. ۴. آب صاف و روشن. ۵. «ـُ المَطَر»: گیاهی که پس از باران بروید.
العِراق ۱. جـ: عَرْق. و ۲. عِرْق. ۳. کنارهٔ دریا یا رودخانه. ۴. درون پَرِ پرنده. ۵. حیاط و فضای خانه. ۶.

شرم، حیا، آزرم. «خَلَعَ ـَـهُ»: بی‌حیا شد. ۶. ختنه‌سوران، سور و مهمانی ختنه. ۷. دو لبهٔ سرنیزه یا پیکان. ۸. داغ

العُذّاق جـ: عاذِق.
العَـذّال و العَـذّالَـة: بسیار نکوهش‌کننده، بسیار

غالب شدن، پیروزی. ج : أعْذار.
العُذُر جـ : ۱. عِذار. ۲. عَذِیر.
العَذْراء : ۱. دوشیزه، باکره. ۲. مروارید ناسفته. ۳. ابزاری آهنین که از وسایل شکنجه کردن است. ج : عَذارَی و عَذارِی و عَذارٍ و عَذْراوات. ۴. لقب حضرت مریم مادر مسیح (ع). ۵. لقب شهر یثرب یا مدینه. ۶. [کیهان‌شناسی] : برج سنبله.
العَذِرَة : ۱. پلیدی، نجاست، غائط. ۲. صحن خانه، حیاط. ۳. آنچه از خوراک درآید و قابل استفاده نباشد، آشغالِ خوراک. ج : عَذِرات.
العِذْرَة : پوزش‌طلبی، عذرخواهی. ← مَعْذِرَة. ج : عِذَر.
العُذْرَة : ۱. موی پیشانی، کاکُل. ۲. دوشیزگی، بکارت. ۳. موی دوش اسب. ۴. مُهره‌ای برای دفع چشم‌زخم که بر پیشانی اسب بندند. ۵. [پزشکی] : التهاب ورم لوزه‌ها. ۶. [تشریح] : جای همان درد در گلو نزدیک زبان کوچک. ۷. پوستهٔ آلت تناسلی پسربچّه. ۸. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای که با برآمدن آن گرما شدّت می‌گیرد.
العُذْرَی : ۱. مصـ عَذَرَ ـِ. ۲. پوزش‌طلبی، عذرخواهی ← مَعْذِرَة.
العُذْرِیّ : ۱. منسوب به قبیلهٔ بنی عُذْرَة. ۲. «الحُبُّ ـ» : عشقِ همراه با پاکدامنی و عفّت.
عَذَفَ ـِ عَذْفاً من الطّعامِ أو الشرابِ . به چیزی از خوردنی یا نوشیدنی دست یافت، مقداری غذا خورد یا نوشیدنی آشامید.
العُذْفُوط : کرمکی سفید و نرم (که در شعر عربی انگشت نرم و نازک و سفید دختركان بدان شبیه شده) ج : عَذافِیط.
عَذَقَ ـِ عَذْقاً ۱. النخلةَ : شاخه‌های خرمابُن را برید. ۲. ـ ه بِشَرٍّ أو قبیحٍ : او را به شرّ افکند و به بدی متّهم کرد. ۳. ـ الشاةَ : به گوسفند پشمی رنگین مخالف رنگ حیوان برای نشانه بست. ۴. ـ ه إلی کذا : او را به فلان چیز نسبت داد. ۵. ـ البعیرُ : شتر ریغ زد
العَذْق : ۱. مصـ . ۲. خرمابُنِ باردار. ج : أعْذُق و عِذاق.


العِذْق

العَذِق : مرد زیرک و هوشیار. ۲. «طیبٌ ـ» : عطر تند و پُربوی.
العِـذْق : ۱. خوشهٔ خرما. ۲. شاخه‌ای که بر آن شاخه‌های ریزه باشد. ۳. عزّت، ارجمندی، بزرگواری. ۴. [گیاه‌شناسی] : گُل آذین، دیهیمِ گُل. ج : أعْذاق و عُذُوق.
العَذْقانَة : زنِ دهان دریدهٔ زبان‌دراز، سلیطه.
العَذَقَة و العِذْقَة : ۱. پشمی بر خلاف رنگ اصلی که برای نشانه بر گوسفند بندند. ۲. «نَعْجَةٌ ـ» : میشِ خوش پشم.


العُـذْرَة

العُذُم جـ : عَذُوم.
عَذَلَ ـُـِ عَذْلاً ه : او را بسیار سرزنش کرد.
العَذَل : ۱. سرزنش. ۲. «سَبَقَ السَّیفُ العَذَلَ» : (لفظاً) شمشیر بر سرزنش پیشی گرفت، یعنی شمشیر کار خود را کرد و فلانی را کشت و سرزنش دیگر سودی ندارد. ضرب‌المثل است برای چیزی که پیش از آنکه اصلاح شود از بین برود، کار از کار گذشت.
العُذُل (به صیغهٔ جمع) «أیّامٌ ـٌ» : روزهای بسیار گرم.
العِذْلاج : زندگانیِ خوش و آسوده.
العَذَلَة جـ : عاذِل.
العُذَلَة : بسیار سرزنش‌کننده ← عَذُول.
عَذْلَجَ عَذْلَجَةً ۱. السّقاءَ : مشک را پُر کرد. ۲. ـ الولدَ و غیرَه : به بچّه و جز او غذایِ نیکو خوراند.
العُذْلُوج : بچّه‌ای که غذایش نیکو باشد.
عَذَمَ ـِ عَذْماً ۱. ه : او را سرزنش کرد. ۲. ـ الفَرَسُ : اسب گاز گرفت. ۳. از خود دور کرد.
عَذِمَ ـَ عَذْماً ه : او را دشنام داد.
عَذُوَ ـُ عَذاوَةً المکانُ . آنجا خوش آب و هوا شد. ← عَذِیَ.
العَذُوب : ۱. آن که از شدّت تشنگی نتواند چیزی بخورد ← عاذِب. ۲. آن که میان او و آسمان سقف و سرپناه و پوششی نباشد، آسمان جُل.
العُذُب جـ : عاذِب.
العَذَوْفِر :شتر درشت‌پیکر استوارانـدامِ نیرومند. ←

دزدیده شد، به او دستبرد زدند، مالش را دزدیدند.
العِدَی و عِدیً ۱. جـ : عِدْوَة و عُدْوَة. ۲. **العِدَی** : کنارهٔ

پستانداران، بی‌دندانهای پیش، فاقد دندانهای جلو، مثل مورچه‌خوار. (E) Edentata (المو).

الوادی»: دو کناره راه، دو لبِ جاده یا دره. ۱۱. «فلان شدیدٌ ـِ» أو «مستمرٌّ ـِ»: او سخت آهنگ و آهنین اراده است. ۱۲. «هو خَلِیعٌ ـِ»: او بی‌شرم و بی‌حیاست، افسار گسیخته است. ۱۳. «اتّخَذَ فی کَرْمِه ـً من الشّجرِ»: درختان تاکِ خود را در یک ردیفِ مرتّب قرار داد. ج: عُذُر.

العَذارَی و العَذارِی و عَذارٍ جـ: عَذْراء.

العُذافِر: ۱. شتر بزرگ‌پیکرِ استواراندامِ نیرومند. ← عَذَوفر (لسـ). ۲. شیرِ بیشه (قا، منتـ). ج: عَذافِرَة.

العَذافِرَة جـ: عُذافِر.

العَذافِیط جـ: عُذْفُوط.

العِذاق جـ: عَذْق.

عَذَبَ ـِ عَذْباً: ۱. به سبب تشنگیِ شدید غذایی نخورد، ۲. ـ سَوْطَة: برای تازیانه‌اش بند ساخت. ۳. ـ ه أو عنه: خود را از او یا آن دور داشت، او یا آن را ترک کرد. ۴. ـ ه عن الشیءِ: او را از آن چیز بازداشت و مانعش شد. «ـ ه عن الطّعامِ»: او را از غذا خوردن بازداشت.

عَذِبَ ـَ عَذَباً الماءُ: آب خزه‌دار و سبزرنگ و دارای جُل و زغ شد، آب خزه بست.

عَذُبَ ـُ عُذُوبَةً ۱. الماءُ أو الطّعامُ: آب یا خوراک گوارا شد. ۲. ـ الحدیثُ: سخن شیرین و دلپذیر بود.

عَذِبَ ـَ عَذَباً الماء: خزه و جُل و زغ بر روی آب آمد.

العَذِب: آبِ خزه‌بسته.

العَذْب: ۱. مصـ عَذَبَ. ۲. آب و غذا و هر خوراک گوارا و دلنشین. ۳. عطر، بوی خوش. ۴. سخن روان و سلیس. ۵. میوهٔ درخت گز (اثل).

العَذِبَة: ۱. خزه، جُل و زغ ← عَذْبَة. ۲. خاشاک.

العَذْبة و العِذْبَة: ۱. اسم مرّه از فعل عَذَبَ و عَذِبَ. ۲. جُل و زغ، خزهٔ روی آب ← عَذِبَة.

عَذّال. ۲. بسیار گزنده، بسیار گاز گیرنده. ← عَذُوم.

عَذَّبَ تَعْذِیباً (ع ذ ب) ۱. ه: او را در رنج و عذاب افکند. ۲. ـ ه: او را شکنجه کرد. ۳. ـ ه عن الشیءِ: او را از آن چیز بازداشت. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را نگهداشت. ۵. ـ السّوطَ: برای تازیانه حلقهٔ دستگیره ساخت، برای شلاّق بندِ دستگیره درست کرد.

عَذَّرَ تَعْذِیراً (ع ذ ر) ۱. ه: در پوزش‌خواهی از او زیاده‌روی کرد. ۲. عُذرتراشی کرد، بهانه آورد. ۳. موی درْ (عذار) صورتش دمید. ۴. ـ فی الأمرِ: پس از کوشش و تلاش در آن کار سستی و کوتاهی نمود. ۵. ـ الفَرَسَ: اسب را افسار کرد، بر حیوان لگام زد. ۶. ـ الشیءَ: آن چیز را سرگین‌آلود کرد. ۷. ولیمه و مهمانیِ ختنه‌سوران به راه انداخت. ۸. ـ الدّارَ: نشان خانه را ناپدید کرد.

عَذَّلَ تَعْذِیلاً (ع ذ ل) ه: او را بسیار سرزنش کرد.

العُذَّل جـ: عاذِل.

عَذَرَ ـِ عُذْراً و عُذُراً و مَعْذِرَةً و مَعْذُرَةً و عُذْرَی: ه فی ما صَنَعَ أو علیه: او را به خاطر کاری که کرده بود معذور داشت، او را بخشید و سرزنش نکرد، عذرش را پذیرفت.

عَذَرَ ـِ عَذْراً و عُذْراً: گناهان و عیبهای او بسیار شد، پُرخطا و گناه بود.

عَذَرَ ـُـِ عَذْراً و عُذْراً ۱. الفَرَسَ بالعِذارِ: اسب را لگام زد، بر اسب افسار نهاد. ۲. ـ العاذُورُ الولدَ: کودک گلودرد گرفت، گلودرد لوزه‌های کودک را متورّم کرد.

عَذَرَ ـِ عَذْراً الصّبیَّ: کودک را ختنه کرد.

عُذِرَ مجـ الصَّبیُّ: کودک گلودرد شد.

العُذْر: ۱. مصـ عَذَرَ. ۲. پوزش‌خواهی، عذرخواهی. ۳.

جمع) : دشمنان. و ۶. دورشوندگان. و ۷. غریبان، بیگانگان، دوران (در برابر نزدیکان و خویشان).

العِدَی و العُدَی : ۱. اسم جمع عَدُوّ. ۲. جاهای بلند. ۳. ← العِدَی و عِدیٌ.

العَدِیْد : ۱. اسم است از عَدَّ. ۲. شماره، تعداد. «مااکثرَ ـ هم!» چه بسیار است تعداد آنان. ۳. (فعیل به معنیِ مفعول) معدود، شمرده شده. ۴. بهره، بخش، قسمت. ۵. همتا (مانند عَدِیْل است)، برابر. ۶. اندازه «هؤلاءِ ـ هؤلاءِ» اینان اندازهٔ آنانند. ۷. بیگانه‌ای که در میان جماعتی باشد ولی از آنان نباشد امّا در شمار آنان به حساب آید. ۸. حریف. ۹. آوازِ زهِ کمان.

ج : عَدائِد.

العَدِیْدَة : ۱. مؤنّثِ عَدِیْد. ۲. بهره، بخش، قسمت. ۳. «أیّامٌ ـ» : روزهای معدود. ج : عَدائِد.

العُدَیْسة : ۱. مصغّر عَدَسَة. ۲. [فیزیک] : عدسیِ کوچک، لِنزِ چشم. Lenticel (E) (المو).

العَدِیْل : ۱. فا (فعیل به معنی فاعل) ۲. همتا، همانند. ۳. هم‌کجاوه. ۴. «ـ الرَّجُلِ». باجناق، همریش، هم‌زُلف. ج : عُدَلاء و أعْدال.

العَدِیْم : ۱. تنگدست، فقیر، بی‌چیز. ۲. نادان، گول، بی‌خرد، احمق. ۳. دیوانه. ۴. نبود، فاقد «ـ الفائِدَة» بی‌سود. ۵. «هو ـ النَّظِیرِ» : او بی‌مانند است، همتایی ندارد. ج : عُدَماء.

عَدِیْمات الأخادِید [زیست‌شناسی] : تیرهٔ ماران بی‌زهر، بی‌زهران. Aglyphodontes (E)

عَدِیْماتُ الأرْجُل [زیست‌شناسی] : رده‌ای از جانوران دریایی، بی‌پایان، ماهیان فاقد بالهٔ شکمی. Apoda (E) (المو).

عَدِیْماتُ الأسْنان [زیست‌شناسی] : رده‌ای از

عَدِیْمُ الجِنْسِیَّة : بی‌تابعیّت، فاقد تابعیّت کشوری معیّن (المو).

عَدِیْمُ الحَیاة : فاقد زندگی، بی‌آثارِ حیاتی. (المو). Inanimate. Lifeless (E)

عَدِیْمُ الرّائِحَة : بی‌بو، فاقد بوی. (المو). Odorless (E)

عَدِیْمُ الفِلْقَة [گیاه‌شناسی] : گیاهی که در حالت جنینیِ آن لپه نباشد، بی‌لپّه.

عَدِیْمُ القُعالَة [گیاه‌شناسی] : گیاهی که گلهای آن گلبرگ نداشته باشد، بی‌گلبرگ.

عَدِیْمُ اللَّوْن : بی‌رنگ. Colorless (E) (المو).

عَدِیْمُ النَّظِیْر : بی‌مانند، بی‌نظیر، بی‌همتا.

العُدَیْن : درختی صحرایی و زراعتی از تیره توت با میوه‌ای سرخ‌رنگ. gadrania (S)

العَدِیّ : گروهی از مردم که برای جنگ بسیج شوند، آمادگان جنگ.

عَذا ـُ عَذْواً (ع ذ و) البلدُ : آن سرزمین خوش آب و هوا شد، یا بود.

العَذا جـ : عَذاة.

العَذائِم جـ : عَذِیْمَة.

العَذاب : ۱. آنچه بر انسان سخت آید و آدمی را بیازارد، درد، رنج، عذاب. ۲. عقوبت کردن، شکنجه دادن. ج : أعْذِبَة.

العَذاة : زمینی با خاک خوب و گیاه سالم و مناسب برای ستوران و دور از مناطق و آبهای بیماری‌زا. ج : عَذَوات و عَذاً ← عاذِیَة.

العِذار : دهنهٔ اسب، لگام، زمام، بخش آویختهٔ لگام بر روی اسب که سوار به دست می‌گیرد. ۲. موی بناگوش. ۳. بناگوش، رستنگاه موی ریش. ۴. گونه، رخسار. ۵.



عَدِیْمات الأخادِید



العِذار

شایستگی. ۵. [هنر] «ـ التّناسُق» : عدم تقارن، بی‌تناسبی. ۶. [ریاضی] «ـ قابلیّة القِسْمَة» : تقسیم‌ناپذیری، غیر قابل تقسیم بودن. ۷. «ـ الإنْحِیاز» : نداشتن تعهّد در بلوک‌بندیهای جهانی، سیاست کشورهای غیرمتعهّد. Nonalignment (E). ۸. «ـ التَّدَخُّل» : عدم مداخله (در امور داخلی کشوری دیگر) Nonintervention (E). ۹. «ـ الدُّسْتوریّة» : فقدان قانون اساسی. Unconstitutionality (E). ۱۰. «مُعاهِدَةُ ـ الإعْتداء» : پیمان عدم تجاوز (به یکدیگر). Nonaggression pact (E) (۷ـ ۱۰ المو).

العَدِم : فقیر، نیازمند، نادار، بی‌چیز.

العُدُم : فقر، ناداری، نیازمندی.

العُدْم : ۱. مصـ عَدِم و أعْدَمَ. ۲. ناداری، بی‌مالی، فقر، نیازمندی.

العُدَماء جـ : عَدِیم.

العُدْمُل : کرکس نر.

العَدَمِیّ : ۱. منسوب به عدم. ۲. [فلسفه] : معتقد به فلسفه عدم، ضدّ وجودی که معتقد به فلسفهٔ وجود است، پیرو عقیدهٔ عدمیّه، پوچگرایی، نیهلیست.

العَدَمِیَّة : ۱. مؤنّثِ عَدَمِیّ. ۲. فلسفه و عقیدهٔ پوچگرایی، نیهیلیسم. Nihilism (E)

عَدَنَ ـِ عَدْناً ۱. الأرضَ : زمین را کود داد. ۲. ـ الشجرةَ : درخت را با تبر انداخت. ۳. ـ الحجرَ و المعدَنَ : سنگ را کند یا معدن را کند و کاوید.

عَدَنَ ـُ عَدْناً و عُدُوناً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد، ماندگار شد. ۲. ـ البلدَ : آن شهر را وطن خود ساخت، در آن شهر سکنی گزید.

العَدَنِیّ : ۱. منسوب به عَدَن. «بِنٌّ ـ» : قهوهٔ عدنی. ۲. بافندهٔ پارچه و جامه‌های عدنی. ۳. خوش‌خوی، کریم الخُلق.

العَدَنِیَّة : ۱. مؤنّثِ عَدَنِیّ. ۲. چرم پارهٔ تهِ دلو. ج : عَدانِن و عَدَنِیّات.

العَدْو : ۱. مصـ عَدا. ۲. دویدن. ۳. «فَعَلَ ذلک ـُ بَدْواً» : آن کار را آشکار انجام داد.

العِدْو : سنگ پهن و نازک که با آن چیزی را بپوشانند، (در تداول خراسان) سنگِ کالار. ← عِدَی. ج : عِداء.

العُدَواء : ۱. زمین سخت و خشک. ۲. مَرکَبِ نامطمئن که سوار بر آن از لغزش و سکندری و مانند آن ایمن نباشد، مرکب غیر رهوار. ۳. گرفتاری‌ای که انسان را از کار باز دارد. ۴. دوری «طالت ـُ هم» : دوریِ آنان از هم به درازا کشید. ۵. «جَلَسَ علی ـ» : ناآرام و جُنبان نشست. ۶. «ـُ الشُّغلِ» : موانع کار. ۷. «ـ الشّوقِ» : حالت اشتیاق و آرزومندی که آدمی را رنج دهد.

العَدَوان : ۱. مصـ عَدا، تند دویدن. ۲. تند دونده، تیزتک.

العُدْوان : ۱. مصـ عدا عُدْواناً. ۲. ستمِ آشکار، ظلمِ محض. ۳. بدخواهیِ آشکار. ۴. «لا ـَ عَلَیَّ» : راهی بر من نیست، هیچ راهی ندارم. ۵. میل خودنمایی و خودمحوری، خود را مطرح کردن و میل به اثبات و تحمیلِ اصول فکریِ خویشتن.

العَدْوَة : ۱. مصدر مرّه از فعل عَدا «عَدا ـُ واحِدَةً» : یک بار دوید. ۲. مسافتی که یک اسب می‌تواند بدود «هو مِنّی ـَ الفَرَسِ» : او به مسافت یک تاختِ اسب از من دور است.

العِدْوَة و العُدْوَة : ۱. جای بلند. ۲. جای دور. ۳. کنارهٔ درّه و رودخانه. ج : عِداء و عِدیّ و عَدَوات و عَدَیات.

العُدُول ۱. جـ : عادل. ۲. عِدْل.

العَدُوّ : دشمن (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع) گاه هم مؤنّث و مثنّی است و گاه به صورت أعْداء جمع بسته می‌شود و بنابراین ج : أعْداء و جج : الأعادِی و أعادٍ.

العَدْوَی : ۱. سرایت بیماری، واگیری. ۲. بیماریِ واگیر. ۳. فساد، تباهی. ۴. یاری کردن به کسی که قصد انجام انتقام گرفتن از ستمگری را دارد.

العُدْوَی : ۱. مصـ عَدا. ۲. ستم، ظلم، تجاوز و تعدّی.

عَدِیَ ـَ عَدأً له : با او دشمنی کرد، خصومت ورزید، کینه ورزید.

عُدِیَ عَدْواً مجـ علیه : مورد ستم قرار گرفت، مظلوم واقع شد. ۲. ـ علیه : بر او دستبرد زده شد، مالش

بخشی از مال را برای او جدا کرد.
العَدَف جـ : عَدَفَة.
العَدْف : ۱. مصـ. ۲. بخشش اندک. ۳. علوفهٔ کم، اندک علف و گیاه. ۴. «ماذُقْتُ ـْـ» : چیزی نچشیدم.
العِدَف جـ : عِدْفَة.
العِـدْف : ۱. پـاره‌ای از شب (مـانند عِـتْف است). ۲. گروهی از مردم. ۳. اصلِ هر چیز.
العَدَفَة : بیخ درخت که در زمـین فـرورفته است. ج : عَدَف.
العِدْفَة : ۱. پاره‌ای از چیزی. ۲. دسته‌ای از مردم (به معانی عِدْف است). ۳. چهره، صورت. ج : عِدَف.
عَدَقَ ـِ عَدْقاً ۱. ه : آن را فراهم آورد. ۲. ـ بظَنِّه : با آنکه یقین نداشت کاری به رأی خود انجام داد. ۳. ـ یدَه : دست خود را در حوض یا گودال فرو برد چنان که گویی چیزی را می‌جوید.
عَدِقَ ـَ عَدَقاً : ۱. یدَه : دست خود را در حوض یا چاه و گودال فرو کرد چنان که گویی چیزی را می‌جوید. ۲. ـ بظَنِّه : به صِرفِ گمان و به رأی خود کاری را انجام داد.
العَدَقَة : قلّابِ سه‌شاخه یا چهارشاخه. ج : عَدَق. ← عَوْدَق و عَوْدَقَة.
عَدَكَ ـُ عَدْكاً الصُّوفَ : پشم را با چوبِ پشم و پنبه‌زنی زد، حلاّجی کرد.
عَدَلَ ـِ عَدْلاً ۱. السهمَ و نحوَه : تیر و مانند آن را راست کرد. ۲. ـ بِرَبِّه : به پروردگار خود شرک آورد، برای او (عدیل و مانند) قائل شد. ۳. ـ الطریقُ : راه کج شد، از محور اصلی (عدول) کرد. ۴. ـ ه به : او را با آن کس برابر دانست، میان آنها مساوات برقرار کرد. ۵. ـ ه: با او یا آن برابری کرد، هم‌وزن او یا آن بود.
عَدَلَ ـِ عَدْلاً و عَدالَةً و عُدُولَةً و مَعْدَلَةً و مَعْدِلَةً : ۱. داد ورزید، عادل بود، دادگری کرد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار پایداری نمود.
عَدَلَ ـِ عَدْلاً و عُدُولاً ۱. عن الطّریق : از راه منحرف شد، برگشت. ۲. ـ الطّریقُ : راه کج شد، انحراف یافت. ۳. ـ إلیه : به سوی او بازگشت. ۴. ـ ه فی المَحمِلِ : با او هم‌کجاوه شد، (عدیل) و قرینهٔ او گشت، در لنگهٔ مقابل او نشست. ۵. ـ الدّابّةَ إلی الطّریقِ : ستور را به سوی راه مایل گرداند. ۶. ـ ه : آن را وزن کرد.
عَدِلَ ـَ عَدَلاً علیه : بر او ستم کرد «ـ علیه فی الدّعوی» : در دادخواهی بر او ستم روا داشت.
عَدُلَ ـُ عَدالَةً و عُدُولَةً القاضی : قاضی به دادگری داوری کرد، عادل بود.
العَدَل : ۱. مصـ عَدِلَ. ۲. برابر ساختن دو لنگه بار.
العَدِل : دادگر، عادل، باانصاف.
العَدْل : ۱. مصـ عَـدَلَ. ۲. دادگـری، داد، داوری. ۳. دادگر (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع). ۴. استواری، راستی. ۵. حدّ وسط دو امر مخالف و متناقض. ۶. میانه‌روی در کارها. ۷. برابری، همسانی. ۸. پیمانه، کیل، رطل. ۹. همتا. ۱۰. استقامت، پایداری. ۱۱. مانند. ۱۲. پاداش، جزا. ۱۳. نافله، نماز نافله. ج : أعْدال.


العِدْل

العِدْل : ۱. همتا. ۲. مانند. ۳. لنگهٔ بار. ۴. قیمت، ارزش. ۵. جوال، خورجین. ج : عُدُول و أعْدال.


العَدَكة

العُدَلاء جـ : عَدِیل.
العُدَلَة و العَدَلَة : شایستگان گواهی دادن، گواهان عادل. (و گفته‌اند عُدَلَة برای مفرد و عَدَلَة برای جمع است، المنـ)*
العَدْلِیَّة : دستگاه دادگستری، مجموعهٔ دادگاهها و داوران.
عَدُمَ ـُ عَدامَةً : احمق و نادان بود، گول و بی‌خرد شد.
عَدِمَ ـَ عَدَماً و عَدْماً و عُدْماً : المالَ أو غیرَه : دارایی یا جز آن را نیست و نابود کرد.
العَدَم : ۱. نیستی، نابودی. ۲. فقر، تنگدستی. ۳. از دست دادن مال، ناداری. ۴. [قانون] «ـ الأهلیّة» : نداشتن صلاحیت برای انجام عملی حقوقی، عدم

* عُدَلَة برای مفرد و جمع بکار می‌رود و گویند: رَجُلٌ عُدَلَة و نیز قومٌ عُدَلَة (لسـ).

عمر فلانی به سر رسید، فوت شد. ج : عِدَد.

العُدّة : ۱. آمادگی «الجیشُ علی ـ» : سپاه در حال آماده‌باش است. ۲. توشه، اندوخته برای هنگام نیاز و روز مبادا. ۳. ساز و برگ هرکار «أخَذَ الأمرِ ـ َه و عِتادَه» : ساز و برگ آن کار را فراهم کرد. ۴. جوش صورت. ۵. «ـ الفَرَس» : زین اسب. ۶. «ـ النّجّار أو الحدّاد» : ابزار کار درودگر یا آهنگر و جز آنها. ۷. [فیزیک] : تیغه‌ای آهنی که بر روی دو قطب آهن‌ربا گذارند تا نیروی آهن‌ربایی آن حفظ شود، مغناطبند. ج : عُوَد.



العَدَس

عَدَّدَ تَعْدِيداً (ع د د) ۱. ه : آن را شمرد. ۲. ـ ه : آن را شماره‌دار کرد. ۳. ـ المالَ : آن مال را وسیله و ساز و برگِ کار و زندگانی ساخت، به زخمِ کار و کسب زد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را به شماره آورد، پُرشمار کرد «جَمَعَ مالاً و عَدَّدَه» (قرآن مجید) : مال گِرد کرد و به شماره آورد. ۵. ـ المالَ أو غیرَه : مال یا جز آن را برای روز مبادا اندوخت. ۶. ـ المیّتَ : مرده را ستود و نیکیهای او را برشمرد.



عَدَس الماء

عَدَّلَ تَعْدِيلاً (ع د ل) : ۱. الشیءَ : آن چیز را برپا ساخت. ۲. ـ المیزانَ أو الآلة : ترازو یا دستگاه را برابر کرد. ۳. ـ الشاهِدَ : گواه را تصدیق و تأیید کرد. ۴. ـ المتاعَ : کالا را به صورت دو عدل یا دو لنگه درآورد و بست. ۵. ـ القِسْمَةَ : عادلانه و منصفانه قسمت کرد. ۶. ـ الشِّعرَ : شعر را موزون و درست سرود. ۷. «شَرِبَ حَتّی ـ» : آن قدر آشامید که شکمش چون لنگه‌باری برآمد.



العَدَسِيّة

عَدَّنَ تَعْدِيناً (ع د ن) ۱. الأرضَ : زمین راکود داد. ۲. ـ الأرضَ بالصّاقورِ : باکلنگ زمین راکند تاکانیِ آن را بیرون آورد. ۳. از زمین معدن بیرون آورد، معدن کَند. ۴. ـ الشارِبُ : شکم نوشنده (چون معدن) انباشته شد.

عَدَّى تَعْدِيَةً (ع د و) ۱. عن الأمرِ : از آن کار منصرف شد و بازگشت. ۲. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت و بازگرداند. ۳. ـ الشیءَ إلیه : از آن چیز گذشت و به وی پرداخت. ۴. ـ الشیءَ : از آن چیز گذشت و تجاوز کرد. ۵. [نحو] ـ الفعلَ : فعل راکه لازم بود متعدّی ساخت، به باب تعدیه برد.

العَدَدِيّ : ۱. منسوب به عدد، رقمی، هندسی. ۲. آنچه دانه‌ای و به تعداد فروخته می‌شود نه به وزن یا پیمانه.

عَدَرَ ـُ عَدْراً و عُذْرَةً : دلیر شد، دلاوری نمود.

عَدِرَ ـَ عَدَراً ۱. المکانُ : آنجا پُر آب شد. ۲. از باران خیس شد، خیسِ آب شد. ۳. ـ المطرُ : باران فرو ریخت، بارید.

العَدْر : ۱. مصـ عَدَرَ. ۲. بارانِ تند، رگبار.

العُدْر : باران تند، رگبار.

العُدْرَة : دلیری ،شجاعت، بی‌باکی.

عَدَسَ ـِ عَدْساً ۱. ه : او را خدمت کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را لگد کرد، سخت پی‌سپر و پایمال کرد، آن را زیر پا نهاد. ۳. ـ الماشِيَةَ :گله را چراند.

عَدَسَ ـِ عَدْساً و عِداساً و عُدُساً ۱. فی الأرض : در زمین سیر کرد، رفت. ۲. ـ به الموتُ : مرگ او را دربود. ۳. کوشید، تلاش کرد. ۴. ـ الدّابّةَ : بر ستور بانگ زد تا برخیزد.

عُدِسَ مجـ : جوش یاکورک درآورد.

العَدَس : عدس.

عَدَس الماء : نوعی ازگیاهان علفیِ آبی از تکلپه‌ای‌ها و تیرهٔ عدسِ آبیهاکه برگهای آن که به اندازه و به شکل عدس است بر سطح آب می‌آید، عدسِ آبی.

العَدَسَة : ۱. واحدِ عدس. یک دانه عدس. ۲. [فیزیک]: عدسی، عدسیِ دوربین و عینک و مانند آن. ۳. [تشریح]: «ـ العَین» : عدسیِ چشم. ← عَدَسِيَّة. ۴. [پزشکی] : دانه‌هایی به شکل عدس که بر روی بدن برمی‌آید، عدسک.

عَدَسِيّاتُ الماءِ : [زیست‌شناسی] نوعی از گیاهان علفیِ آبیِ تکلپّه‌ای که برگهای عدس مانند آنها بر سطح آب می‌آید و می‌گسترد.

العَدَسِيَّة : [فیزیک] شیشهٔ لام یا ذرّه‌بین و دوربین و عینک و تلسکوپ و مانند آنها، عدسی. ۲. [تشریح] : عدسی چشم ← عَدَسَة.

عَدَفَ ـِ عَدْفاً : ۱. خورد. ۲. ـ له عَدْفَةً من مالٍ :

اندکی جنون. ۶. روز جزا، روز رستاخیز، روزِ شمار. ۷. روز نمایش و فخرفروشی. ۸. همتا، نظیر، حریف. ۹. «هو یومٌ ـ» : آن روز جمعه یا عید فطر یا عید قربان است. ۱۰. «هو فی عِدادِهم» : او در شمارِ آنان است، یکی از گروه آنان است. ۱۱. از سرگرفتن درد پس از مدّتی. ۱۲. «مَرَضٌ ـ» : بیماری‌ای که عود کند و بازگردد.

العَدادِیْن جـ : عَدّان و عِدّان.

العُدار : جانوری آبزی از تیرهٔ (E) Hydraires که انواع بسیار دارد و همگی خُردپیکر و گوشتخوارند و در کنار گیاهان دریایی و خزه‌ها زندگی می‌کنند. Hydra (E)

العُـدارات [زیست‌شناسی] : خانواده‌ای از جانوران گوشتخوار دریایی از راستهٔ کاوتنان یا سلانترها، هیدرایرها. Hydraires (S)

العُـدارِیّـات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از جانوران دریایی از راستهٔ کاوتنان یا سلانترها شامل تمام هیدرایرها و مرجانها و زنگوله‌وارها که گوشتخوارند و از پلانکتونها تغذیه می‌کنند. Hydriides (S)

العَدالَة : ۱. مصـ عَدَلَ. ۲. دادگری، عدالت، انصاف. ۳. «ـ الإجْتماعِیّة». عدالتِ اجتماعی.

العَدان : هر دورهٔ هفت‌ساله از زمان. ۲. کنار دریا، ساحل. ۳. کنارهٔ رودخانه.

العَدانَة : ۱. گروه، جماعت. ج : عَدانات. ۲. پاره پوستِ تهِ دلوِ پوستیِ آبکشی. ج : عَدائِن.

العَداوَة : دشمنی، خصومت، ستیزه‌رویی. ج : عَداوات.

العِدَة : ۱. مصـ وَعَدَ. ۲. نوید دادن، وعده.

عدَّ ـُ عَدّاً و عَدَّةً و تَعْداداً (ع د د) ۱. الشیءَ : آن چیز را شمرد، شماره کرد. «ـ الدّراهِمَ» : پولها را شمرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پنداشت، گمان کرد، پیش خود حساب کرد «ـ ه کریماً» : او را جوانمرد شمرد.

العَدَد : ۱. شمار، مقدار، اندازه، تعداد، رقم. ۲. شمارهٔ عدد، از یک تا بی‌نهایت. ۳. معدود، شمرده. ۴. سالهای زندگانی انسان. ۵. بخشی از اسفار تورات. ج : أعْداد. ۶. «ـ الأصْلِیّ» : عدد اصلی. ۷. «ـ الأوّلِیّ» : عدد اوّل. ۸. «ـ التّامّ» : عدد تامّ. ۹. «ـ التّرْتِیبِی» : عدد ترتیبی. ۱۰. «ـ الجَبْرِیّ» : عدد جبری. ۱۱. «ـ الجَذْرِیّ» : عدد منطقی. ۱۲. «ـ الذَّهَبِیّ» : عدد زرّین، عددی نزدیک به $\frac{۱+\sqrt{۵}}{۲}$ برابر ۱/۶۱۸ که مساوی نسبتی از زیباترین نسبتهای زیباشناسی است. ۱۳. [کیهان‌شناسی] ایضاً «ـ الذَّهَبِیّ» : دوری به مدت ۱۹ سال قمری که در آن ماه به همان وضعی که قبلاً داشته برمی‌گردد، عدد زرّینِ فلکی. ۱۴. «ـ الشَّفْعِیّ» : عدد زوج. ۱۵. «ـ الصَّحِیح» : عدد صحیح. ۱۶. «ـ غَیرِ العَذْرِیّ» : عدد أصَمّ. ۱۷. «ـ الکَسْرِیّ» : عدد کسری. ۱۸. «ـ الوِتْری» : عدد فرد. ۱۹. «الأعْداد الأوّلِیّة بالتَّضایُف» : اعدادِ متباین.



العُدار

العِدَد جـ : عِدَّة.

العُدَد جـ : عُدَّة.

العِدّ : ۱. آبِ همواره روان، آب جاری. ۲. بسیاری و فراوانی، وفورِ چیزی. ۳. قدیم، کهنه، دیرین. ۴. همتا، همال، نظیر، حریف. ج : أعْداد.

العُدّ [پزشکی] : ۱. جوشِ صورت، جوشِ غرور جوانی، آکنه. و ۲. «ـ الوَرْدِیّ» : جوشِ سرخ، دانهٔ چرکی، کوزَک

العَدّاء : ۱. فا. ۲. بسیار دونده. ۳. نیکو دونده، خوش دَو.



العدّاد المائی

العَدّاد : ۱. شمارنده، شماره‌گر. ۲. دستگاه شماره‌گر مانند کنتورِ برق. «ـ المائِیّ» : کنتور آب. ۳. دستگاه شماره‌گرِ سرعت و مقدار حرکت اتومبیل و مانند آن، کیلومترشمار.

العَدّار : ملّاح، کِشتیبان، ناوی، مَلّوان.

العَدّان و **العِـدّان** : زمان و دوران و عهدِ چیزی یا شخصیّتی. «ـ الشّباب» : عهدِ جوانی. «کان ذلک علی ـِ صَلاحِ الدّین» : آن در زمان صلاح‌الدّین بود ج : عَدادِیْن.

العِدَّة : ۱. گروه، شمار «عندی ـ کُتُب» : شماری یا تعدادی کتاب نزد من است. ۲. مبلغ و مقداری که شمرده می‌شود. ۳. «ـ المِرأة» : عِدّهٔ زن، مدّتی که زن باید پس از طلاق یا فوت شوهرش از تجدید ازدواج خودداری کند. ۴. مهلتِ عمر «انقضتْ ـُ فلانٍ» : مهلت

صخره‌ای زندگی می‌کند.
العَجُوس : ۱. آخرین ساعت شب. ۲. باران تند. ۳. ابر سنگین، ابر گرانبار. ج : عَجائِس.
العَجُول : ۱. فا. بسیار شتابان، شتابناک. ۲. مرگ. ۳. سریع، پُرشتاب ج : عُجَّل. ۴. زنِ سرگردان. ۵. زنِ فرزندمرده. ج : عُجَّل و عَجائِل
العُجُول جـ : عِجْل. ۲. عِجْلَة (به معنی ۱).
العَجُوم و العَجُومَة : ماده شتر قوی و توانا در سفر.
عَجِیَ ـَ عَجیً الولدُ : آن کودک به جای شیر خوردن به خوردن چیزی دیگر پرداخت.
العُجَی و عُجیً جـ : عُجْیَة.
العَجِیب : فعیل به معنی فاعل. شگفت‌انگیز، حیرت‌آور.
العَجِیبَة : ۱. مؤنّثِ عَجِیب. ۲. کار شگفت، کار خارق‌العاده (که بیشتر به پیامبران و اولیاء و بعضی از پاکان منسوب است). ج : عجائِب.
العُجْیَة : پوست خشک‌شده که آن را می‌پزند و می‌خورند. ج : عُجیً.
العَجِیف : لاغر، ناتوان. ج : عَجْفَی.
العَجِیل : فا، فعیل به معنی فاعل. سریع، شتابان. ج : عِجال. ← عَجْلان.
العُجَیْلَة و العُجَیْلَی : رفتن و تند و با شتاب «سارَ العُجَیْلَی» : با شتاب رفت.
العَجِین : ۱. فعیل به معنی مفعول، معجون، آرد آمیخته با آب یا شیر و مانند آن، خمیر، سرشته. ۲. مخنّث، زن‌صفت، نامرد. ج : عُجُن.
العَجِینَة : ۱. پاره‌ای خمیر. ۲. نامرد، زن‌صفت. ۳. نادان، احمق، گول. ۴. جماعت بسیار. ج : عُجُن.
العَجِیّ : بچهٔ بی‌مادر (از انسان یا حیوان) که با شیر دیگری تغذیه شود. مؤ : عَجِیَّة. ج : عَجایا.
العُجَیّ : شیرخواری که مادرش شیردادن به او را از وقت خود به تأخیر افکنده باشد. ج : عُجایا و عَجایا.
عَدا : جُزء کلمهٔ استثناء مانند «خلا» و احکام آن چنین است : ۱. هرگاه با «ما» ی مصدری همراه نباشد یا کلمهٔ بعد از خود را به عنوان مفعول منصوب می‌سازد یا خود به عنوان حرف جرّ آن را مجرور می‌کند «جاءَ الجمیعُ عَدا سَلیماً أو سَلیمٍ» : همه آمدند جز سلیم. ۲. اگر با «ما» همراه باشد کلمهٔ بعد از آن به عنوان مفعول منصوب می‌شود «جاءَ الجمیعُ ماعَدا سلیماً» : جز سلیم همه آمدند.
عَدا ـُ عَدْواً و عَدَواناً و تَعْداءً و عَداً و عُدُواً (ع د و) : دوید.
عَدا ـُ عَدْواً و عَداءً و عُدُوّاً و عُدْوَی و عُدْوانا و عِدْواناً (ع د و) علیه : بر او ستم کرد.
عَدا ـُ عَدْواً و عُدْواناً (ع د و) ۱. ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت و سرگرم کرد. ۲. ـ علیه : به روی او پرید. ۳. ـ الأمرَ : از آن کار درگذشت و آن را ترک کرد، صرف‌نظر کرد. ۴. «ـ طَوْرَه و قدرَه» از حدّ و اندازهٔ خود درگذشت، از آن حدّ تجاوز کرد. ۵. «ماعدا مِمّا بدا» : چه چیزی از من بر تو آشکار شد که ترا از آمدن نزد من بازداشت؟
العَداء : ۱. مصـ عَدا. ۲. مشغله و گرفتاری که انسان را از کار بازدارد. ۳. اندازهٔ هر چیزی، از درازا و پهنا و ارتفاع. «هذه الدّار ـُ تلک الدّار» : این خانه به اندازه آن خانه است. ۴. دوری. ۵. یک دور دویدن. ۶. «ـ الخندق أو الوادی» میانه و بطن خندق یا درّه.
العِداء : ۱. جـ : عِدْوَة و عُدْوَة. ۲. مصـ عادَی. ۳. یک دور دویدن اسب. یک تَک. ۴. «ـ الخندق أو الوادی» : درون و میانهٔ خندق یا درّه.
العَداءَة و العِداءَة : آجر یا خشت یا سنگ یا چوب پهن و مانند آن که بدان روی لحد را پوشانند «سنگ لَحَد.
العَدائِد ۱. جـ : عَدِیْد و عَدِیْدَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) همتایان، نظایر. ۳. مال قسمت‌شده، حصّه، بهر، سهم. ۴. میراث.
العَدائِن جـ : عَدانَة (به معنی ۲). ۲. عَدَنِیَّة.
العُداة جـ : عادِی.
العِداد : ۱. مصـ عادَّ. ۲. آواز زِه کمان. ۳. بخشش، دِهِش. ۴. دَمِ مرگ، هنگام مردن. ۵. اثری از دیوانگی،

مُنذ کذا» از فلان وقت چشمم تو را ندیده است. ۶. «ـ عودَ فلانٍ : فلانی را ازمایش کرد. ۷. «ـَ تْهَ الأمُورُ» : کارها او را آزموده و ورزیده ساخت.

عَجَمَ ـُ عُجْمَةً : در زبانش لکنت پیدا شد، یا داشت.

العَجَم : ۱. هستهٔ هر میوه. واحدِ آن عَجَمَة : یک دانه هسته است. ۲. غیر عرب (عموماً) و ۳. ایرانی. ج : أعاجِم.

العُجْم جـ : أعْجَم.

العَجْماء : مؤنّث أعْجَم. ۲. چهارپا، حیوان زبان‌بسته. ۳. ریگزار بی‌درخت. ج : عجماوات. ۴. «العَجْماوان» : نماز ظهر و عصر به سبب اخفاءِ قرائت در این دو نماز.

العَجَمَة : هستهٔ میوه، واحد آن عَجَم است. ۲. خرمابُنی که از هسته روید. ج : عَجَمات.

العَجْمَة : مصدر مرّه از عَجَمَ. ۲. سنگ درشت و سخت.

العِجْمَة ← عُجْمَة.

العُجْمَة : ۱. مصـ عَجُمَ. ۲. گرفتگی زبان و ابهام در گفتار. ۳. پوشیدگی، نهانی. ۴. ریگ تودهٔ به هم چسبیده.

العَجَمِيّ : ۱. منسوب به عَجَم «سَجّادٌ ـ» : قالی ایرانی. ۲. یک تن غیرعرب گر چه فصیح زبان باشد. ج : عَجَم.

العَجْمِيّ : عاقل و دانا.

عَجَنَ ـِ عَجْناً : ۱. هنگام برخاستن از چاقی یا پیری دست بر زمین نهاد. ۲. ـ الطحینَ : آرد را به آب آمیخت و بر هم زد، خمیر کرد. ۳. ـ علی العصا : بر چوبدستی تکیه کرد. ۴. ـ الدّابّةُ . ستور دست بر زمین زد. ۵. ← ه : بر سرین او زد.

عَجِنَ ـَ عَجَناً ت الناقةُ : ماده شتر فربه شد.

العَجَن [پزشکی] : بواسیر.

العَجِن «جملٌ ـ» : شتر پرگوشت.

العَجْن : ۱. مصـ . ۲. خمیر کردن آرد، سرشتن. «ـُ الزُّبدَة» : مالیدن و سرشتن کره، کره‌زنی.

العُجُن جـ : ۱. عاجِن. ۲. عِجان. ۳. عَجِيْن. ۴. عَجِيْنَة.

العَجْناء : ۱. ماده شتر کم‌شیر. ۲. بسیار فربه.

العُجْهُوم : پرنده‌ای کوچک و افریقایی، قیچی‌بال، رینکوپس ← ابو مِقَصّ. Skimmer (E)

العُجُوب جـ : عَجِب.

العَجْوَة : ۱. خرمای به هم چسبیده و درهم آمیخته. ۲. خرمای هسته درآوردهٔ درون انباشته (از گردو و بادام و مانند آن). عامّه «نواة» هستهٔ خرما را عَجْوَة گویند (المنـ). ۳. نوعی خرمای نیکو (لا).

العُجْوَة : شیرِ دایه یا غذایی که بجای شیر به طفل شیرخوار بی‌مادر دهند (المنـ).

العَجُور : نوعی خربزه، خربزه سبزِ نارس، کمبُزه. (در تداول خراسان) خیارچه. واحد آن عَجورة : یک کُمبُزه است.

العَجُوز : ۱. سالخوردهٔ پیر (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. سوزن. ۳. سپر. ۴. جعبه. ۵. سلاح، جنگ‌افزار. ۶. زِره زنان. ۷. درفش، عَلَم. ۸. کِشتی. ۹. شمشیر. ۱۰. دَیْر، صومعه. ۱۱. نقره. ۱۲. دیگ. ۱۳. مَشک، خیک. ۱۴. کمان. ۱۵. میخ قبضهٔ شمشیر. ۱۶. دَم و لبهٔ شمشیر. ۱۷. آتش، آتش دوزخ، ۱۸. خورشید. ۱۹. آسمان. ۲۰. زمین. ۲۱. آخرت، قیامت. ۲۲. چاه. ۲۳. جنگ. ۲۴. گرسنگی. ۲۵. تب. ۲۶. بلا. ۲۷. سختی. ۲۸. رعشه، لرزش اندام. ۲۹. داد، فریاد. ۳۰. شراب، باده، می. ۳۱. گرگ. ۳۲. ماده گرگ. ۳۳. خرگوش. ۳۴. شیرِ بیشه. ۳۵. گاو نر یا ماده. ۳۶. روباه. ۳۷. سگ. ۳۸. توله سگ. ۳۹. گربه. ۴۰. کرکس. ۴۱. کفتار. ۴۲. کژدم ۴۳. کلاغ. ۴۴. ماده شتر. ۴۵. بینی. ۴۶. دست. ۴۷. پهوان، مرد دلیر، یَل. ۴۸. تاجر، بازرگان. ۴۹. گرسنه. ۵۰. خرمابُن. ۵۱. نوعی عطر، مُشک. ۵۲. خانهٔ کعبه. ۵۳. قبله. ۵۴. سخن‌چینی. ۵۵. «بَوْلَ ـ» : شیر گاو. ۵۶. دریا. ۵۷. دنیا. ۵۸. چادر، خیمه، خرگاه. ۵۹. راه. ۶۰. «أیّام ـ» : هفت روز آخر زمستان که سرمای سخت دارد، چهار روز آخر شباط (فوریه) و سه روز اوّل آذار (مارس). ۶۱. «بَرْدُ ـ» : سرما پیرزن ده روز آخر ماه اسفند پیوسته به نوروز. ج : عجائِز.

عَجُوز البَحر : نوعی ماهی دریایی و خوراکی به رنگهای روشن که نزدیک سواحل سنگلاخی و

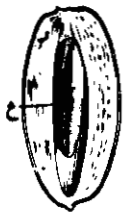
العَجَمَة


العَجُوز


العُجْهُوم

داد. ۳. شتر پیر یا نجیب. ۴. اسب سالخورده یا نجیب.

عَجْعَج عَجْعَجَةً : ۱. بسیار داد و فریاد راه انداخت، جیغ و دادِ بسیار کرد. ۲. ـــ بالنّاقةِ : ماده شتر را بانگ کرد. ۳. ـــ البعیرَ : شتر از ضربه خوردن یا بار سنگین بانگ برآورد.



العِجْل

العَجْعَجَة : ۱. مصـ. ۲. داد و فریاد، جیغ. ج : عَجاعِج.

عَجَفَ ـِ عَجْفاً و عُجُوفاً ۱. نَفْسَه عن الطّعامِ : با داشتن اشتها از خوردن غذا خودداری کرد تا همکاسه‌اش سیر شود. ۲. ـــ نَفْسَه عن المریضِ : خود را برای پرستاری از بیمار شکیبا ساخت. ۳. ـــ نَفْسَه علیه : از خطا و لغزش او چشم پوشید و او را مؤاخذه نکرد.



العَجَلَة

عَجَفَ ـُ عَجْفاً و عُجُوفاً ۱. الدّابّةَ : ستور را لاغر کرد. ۲. ـــ عن فلانٍ : از فلانی دروی کرد، از او جدا شد. ۳. ـــ نَفْسَه : خود را شکیبا ساخت.

عَجَفَ ـُ عُجُوفاً : از خوردن غذا دست بازداشت، غذا را رها کرد و نخورد.

عَجِفَ ـَ عَجَفاً ۱. ت الدّابّةُ : ستور لاغر شد. ۲. ـــ ت البلادُ : در آن شهرها باران نبارید، شهرها با خشکسالی روبرو شد. ۳. ـــ الحَبُّ : دانه نرویید.



العَجَلس

عَجُفَ ـُ عَجْفاً : ← عَجِفَ ـَ (به تمام معانی آن).

العَجَف : ۱. مصـ عَجِفَ. ۲. درشتیِ استخوانها. لخت بودن آنها از گوشت.

العَجِف : لاغر ← أعْجَف. مؤ : عَجْفاء. ج : عِجاف.

العَجْفاء : ۱. مؤنّثِ أعْجَف و عَجِف (بر خلاف قیاس). ۲. زمین بی‌خیر و برکت، بی‌حاصل. ۳. «لِثَةٌ ـــ» : لثهٔ سیاه و تیره.

العَجْفَى جـ : عَجِيف.

عَجِلَ ـَ عَجَلاً و عَجَلَةً : ۱. شتاب کرد. ۲. ـــ الأمرَ : در آن کار درنگ کرد. به کار دیگر پرداخت، انجام آن کار را بر کاری که در دست اقدام داشت مقدّم ساخت.

العَجَل ۱. جـ : عَجَلَة (به معانی ۱ ـ ۸) ۲. مصـ. ۳. سرعت، شتاب. ۴. پیش‌غذایی که قبل از غذای اصلی نزد مهمان گذارند.

العَجِل : ۱. فا، شتابان. ۲. عجله‌کننده، سریع، ← عاجِل.

العَجُل : ← عاجِل.

العِجَل جـ : عِجْلَة (به معانی ۲ ـ ۴).

العُجُل جـ : عَجُول (به معانی ۱ ـ ۵).

العُجْل : غذای حاضری، پیش‌غذا. ← عِجالَة و عُجالَة.

العِجْل : گوساله. مؤ : عِجْلَة. ج : عُجُول و عِجَلَة و عِجال.

العَجْلان : ۱. فا. ۲. سریع، شتابان. مؤ : عَجْلَى. ج : عَجالَى و عُجالَى و عِجال. ۳. «عَجْلان» : نام ماه شعبان (به سبب زودگذری آن که رمضان را بی‌درنگ در پی دارد).

عِجْلُ البَحْرِ : گوسالهٔ دریایی (گاو دریایی)، فُک.

العَجَلَة : ۱. مصـ عَجِلَ. ۲. شتاب، شتابزدگی، سرعت. ۳. سبکی، چابکی. ۴. چرخ، چرخ چاه. ۵. «ـُ القِيادة» : فرمان اتومبیل و مانند آن. ۶. [ریاضی] : شتابِ حرکت. ۷. گاری. ۸. گِل. ج : عَجَل و عَجال و أعْجال. ۹. کوله‌بارِ لباس. ج : عِجال و أعْجال.

العِجَلَة جـ : عِجْل.

العِجْلَة : ۱. مؤنّثِ عِجْل، گوسالهٔ ماده. ج : عُجُول. ۲. آبدستان کوچک یا مَشکِ کوچک. ۳. توشه‌دان. ج : عِجَل و عِجال. ۴. چرخ، چرخ چاه. ج : عِجَل و عِجال و أعْجال و عِجْلات.

العَجَلَس : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ Berycidae (E) که یک جنس و نوع بیش ندارد و از روی دو چشم گرد و درشت و اَشکال شگفت‌انگیز برآمده‌ای که بر روی سر دارد شناخته می‌شود.

Hoplostetusa (S), Berycoida (E)

عَجَمَ ـُ عَجْماً الحرفَ أو الكتابَ : حرف یا نوشته را نقطه‌گذاری کرد.

عَجَمَ ـُ عَجْماً و عُجُوماً : ۱. الشيءَ : در آن چیز دندان فرو برد تا سختی و سستی آن را بداند، با گاز زدن سختی و سستی آن را سنجید. ۲. ـــ ه : آن را آزمایش و تجربه کرد. ۳. ـــ ه : آن را سنجید. ۴. ـــ السّيفَ : شمشیر را جنباند تا بیازماید. ۵. «ما عَجَمَتْكَ عَينى

کاری دست زدن. ۳. درشتی در گفتار و ناراستی در کار

عَجْرَمَ عَجْرَمَةً : شتاب کرد.

العَجْرَم : ۱. مرد نیرومند. ۲. کوتاه و چاق. ۳. ستبر، درشت. ۴. درختچه‌ای است کم‌خار از تیرهٔ عنّابها با برگهایی خرد و بیضی‌شکل و میوه‌ای کوچک و سیاه که در بعضی کشورهای مدیترانه‌ای می‌روید.

العُجْرُم : ۱. مرد سخت نیرومند. ۲. شتر بسیار قوی.

العِجْرِم : ۱. جانوری کوچک و سخت تن که بر درخت زندگی می‌کند. ۲. ← عُجْرُم.

العُجْرُمَة : درختی کوهی که از آن کمان درست می‌کنند.

العُجْرُور و العُجْرُوز : خط و اثری که باد بر روی شنِ نرم گذارد. ج : عَجارِیر و عَجارِیز.

العُجْرُوف : نوعی مورچهٔ بزرگ‌پیکر که اقسام بسیار دارد و در بیشه‌های مناطق گرمسیر بسیار یافت می‌شود. Campionotus (S)

عَجَزَ ـُـ عُجُوزاً ت المرأةُ : آن زن سالخورده و پیر شد، فرتوت و عجوزه شد.

عَجَزَ ـِـ و عَجِزَ ـَـ عَجْزاً و عُجُوزاً و عَجَزاناً و مَعْجَزاً و مَعْجِزاً و مَعْجَزَةً و مَعْجِزَةً ۱. عن الشيءِ : از آن چیز واماند، ناتوان شد. ۲. دوراندیش نبود. ۳. پیر شد و از کار کردن عاجز و ناتوان گشت.

عَجِزَ ـَـ عَجَزاً و عُجْزاً ت المرأةُ : آن زن بزرگ سرین شد، سرنیش بزرگ شد.

العَجَزَ و العَجِز و العَجُز (لا) : پایان و انتهای هر چیز، ته و دنبالهٔ هر چیز. ۲. سُرین (مذکّر و مؤنّث است) ۳. «رجلٌ ـ» : سالخوردهٔ فرتوت. ۴. [کیهان‌شناسی] «ـ الأسَد» ستاره‌ای است در دُم صورت فلکیِ (اسد) شیر. ۵. آخرین کلمهٔ بیت شعر. ج : أعْجاز.

العَجِز : ۱. مرد ناتوان. ۲. مرد سالخورده و فرتوت. ۳. ← عَجُز.

العَجُز : ← العَجَزَ و العَجِز.

العَجْز : ۱. مصـ عَجَزَ و عَجِزَ ـِـ ناتوانی. ۲. شمشیر. ۳. دردِ ناحیهٔ سرینِ ستور. ۴. دستهٔ کارد ۵. دستگیرهٔ کمان ۶. «بنات ـ» : تیرها. ۷. [پزشکی] ضعف عمومی بدن، ضعف قوای بدنی. ۸. ـّ جِنْسيّ : ناتوانی جنسی. ۹. [قانون] درماندگی وامدار از پرداخت بدهیِ خود. ۱۰. [بازرگانی] : کسری حساب. ۱۱. پرندهٔ معروف به زُمَّج، مرغ دو برادران. ۱۲. ته و دنبالهٔ چیزی. ۱۳. دُم. ج : أعْجاز ۱۴. «أعْجاز النّخل» : بیخهای خرمابُن. ۱۵. «رَكِبَ أعْجازَ الإبِل» : بر خواری و سختی سوار شد، گرفتار سختی و بیچارگی شد.

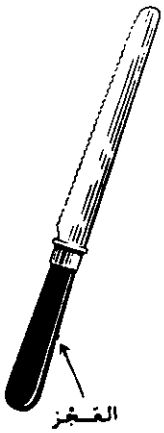
العَجْز

العِجْز : ← عُجْز (معانی ۳ و ۴). ج : أعْجاز.

العُجْز : ۱. مصـ عَجِزَ. ۲. جـ : أعْجَز. ۳. دنباله و تهِ چیزی. ۴. دُم. ج : أعْجاز.

العَجْزاء : ۱. زن بزرگ سرین. ۲. عقابِ کوتاه دُم. ۳. عقابی که در دُمِ او پرهای سفید باشد. ۴. زنی که کف دستش (بر اثر کار) زبر و درشت و خش و پینه‌بسته باشد. ۵. تودهٔ شنِ بلند.


العُجْرُوف

العِجْزَة و العُجْزَة . آخرین فرزند مَرد، فرزند تَه تغاری (برای مفرد و جمع مذکّر و مؤنّث) «هو ـ أبيه» : او آخرین فرزند پدرش است. ۲. «وُلِدَ لِعُجْزَة» : در سالهای پیریِ پدر و مادرش زاده شد.

العَجُزِيّ [تشریح] : منسوب به عَجُز، سُرینی ، خاجی.

عَجَسَ ـِ عَجْساً : ۱. ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت. ۲. ـ علی الشيءِ : آن چیز را محکم گرفت. ۳. ـ به البعيرَ : شتر او را به سبب مستی از راه بیرون برد.

عَجَسَ ـِ عَجَساناً ت الدّابّةُ : ستور لنگید.

العَجُس : دنباله و تهِ هر چیز. مانند عَجُز است. ج : أعْجاس.

العَجْس : ۱. مصـ عَجَسَ. ۲. میانه، وسط. ۳. ← عُجس.

العُجُس : دنباله و تهِ هر چیز. ج : أعْجاس.

العِجْس و العُجْس : پایان شب، پاس آخر شب. ۲. قبضهٔ کمان. ج : أعْجاس.

العُجْسَة : ۱. پاره‌ای یا ساعتی از شب. ۲. تاریکیِ شب.

العَجْعاج : ۱. فا. ۲. بسیار بانگ و فریادکننده، پُر جیغ و

باشد.


العجّاج

العَجّاج : ۱. فا. ۲. بانگ و فریاد آدمی یا نعره و غرّش و صدای بلند حیوان. ۳. «نهرٌ ـــ» : رود خروشان پُر صدا. ۴. برانگیزنده گرد و غبار یا دود. «یومٌ ـــ» روز پُر گرد و غبار. ۵. پرندهٔ بوتیمار ← أنیس.

العَجّار : ۱. فا. ۲. آن که چانه یا نوالهٔ خمیر را بخورد.

العَجّال : بسیار عجله‌کننده، پُر شتاب.

العَجّام : خفّاش درشت‌پیکر. ج : عَجاجِیم.

العَجّان : ۱. خمیرکننده، خمیرگیرِ نانوایی. ۲. نادان، گول، کم‌خرد.


العجّام

عَجَّبَ تَعْجِیباً (ع ج ب) ه : او را به شگفتی آورد، شگفت‌زده کرد.

العُجَّة : غذایی از تخم‌مرغ و آرد به هم زدهٔ سرخ شده در روغن، اُملِت (المو).

عَجَّجَ تَعْجِیجاً (ع ج ج) البیتَ من الدّخانِ : اتاق را از دود پُر کرد. ۲. ـــ الغبارَ : گرد و غبار برانگیخت.

عَجَّزَ تَعْجِیزاً (ع ج ز) ۱. ت المرأةُ : آن زن پیر و عجوزه شد. ۲. ـــ ه : او را عاجز و ناتوان کرد. ۳. ـــ ه : او را از کار بازداشت و مانعِ او شد. ۴. ـــ ه : او را به عجز و ناتوانی نسبت داد. ۵. ـــ الدّابّةَ : خورجین را بر پشت ستور نهاد. ۶. ـــ الشاعرُ : شاعر در آغاز بیت کلمهٔ عَجُز را که آخرین کلمهٔ بیتِ قبل است آورد.


العَجْراء

عَجَّفَ تَعْجِیفاً (ع ج ف) : ۱. کمتر از حدّ سیری خورد، سیر نشده از خوردن دست کشید. ۲. ـــ نفْسَه عن الطّعام : با داشتن اشتها از خوردن غذا خودداری کرد تا همکاسه‌اش سیر شود.

عَجَّلَ تَعْجِیلاً (ع ج ل) : ۱. شتاب کرد، شتافت. ۲. ـــ ه : بر او پیشی گرفت، پیشدستی کرد. ۳. ـــ ه : او را به جنبش واداشت، برانگیخت. ۴. ـــ له من الثّمنِ شیئاً : چیزی از بها را پیش‌پرداخت کرد، بیعانه داد. ۵. ـــ اللحمَ : گوشت را با عجله پخت، سردستی تف داد. ۶. ـــ لهم : برای آنان پیش‌غذایی آورد تا قبل از آماده شدن غذای اصلی بدان مشغول شوند.

عَجَّمَ تَعْجِیماً (ع ج م) الکتابَ أو الحرفَ : کتاب یا حرف را نقطه‌گذاری کرد.

العُجَّة معـ : خاگینه.

عَجَّةَ تَعْجِیهاً (ع ج ه) بینهما : میان آن دو جدایی افکند، آن دو را از هم جدا کرد.

العَجُّورَة : گلولهٔ خمیر، چونه یا نوالهٔ خمیر. ج : عَجاجِیر.

العِجَّوْل : ۱. بسیار شتابنده، شتابزده. ۲. گوساله ← عِجْل. ج : عَجاجِیل.

عَجَّی تَعْجِیَةً (ع ج و) وجهَه : چهرهٔ خود را کج و کوله کرد و شکلک درآورد.

العُجَّیْلَی : تند و با شتاب رفتن. ← عُجَیْلَة.

العَجَد و العُجْد : هستهٔ انگور و کشمش و مویز.

عَجَرَ ـِ عَجْراً ۱. علیه : بر او حمله کرد. ۲. ـــ عُنُقَه : گردنش را کج کرد. ۳. ـــ الحمارُ : خر چهار نعل تاخت. ۴. ـــ القاضی علیه : قاضی او را از تصرف در اموالش بازداشت. ۵. ـــ الفرسُ : اسب در تاختن دُم برافراشت. ۶. ـــ ه بالعصا : او را با چوبدستی چنان زد که جایش ورم کرد. ۷. ـــ الشیءَ : آن چیز را شکافت.

عَجَرَ ـِ عَجْراً و عَجَراناً : ازترس یا جز آن با شتاب گذشت.

عَجِرَ ـَ عَجَراً : ۱. درشت و فربه شد. ۲. او بزرگ‌شکم شد، شکم‌گُنده شد. ۳. ـــ البطنُ : شکم‌بزرگ شد. ۴. ـــ الفرسُ : اسب سخت‌گوشت شد.

العَجَر : ۱. مصـ عَجَر. ۲. برآمدگی، برجستگی. ۳. فربهی، چاقی. ۴. گنجایی، حجم، اندازه، بزرگی، مقدار.

العُجَر جـ : عُجْرَة.

العُجْر جـ : أعْجَر. ۲. عَجْراء.

العَجْراء : ۱. مؤنّثِ أعْجَر. ۲. چوبدستیِ پُرگره. ج : عُجْر.

عَجْرَدَ عَجْرَدَةً ه : او را برهنه کرد.

العُجْرَة : ۱. جای برجستگی و آماس بر تن. ۲. گره در چوب یا نخ یا رگهای بدن و مانند آن. ج : عُجَر.

العَجْرَد : ۱. درشت و سخت. ۲. سبک و تندرو. ۳. درختِ بی‌برگ.

العَجَرَّد : ۱. دلاور. ۲. برهنه، لُخت.

العَجْرَفَة : ۱. خودپسندی. ۲. بی‌اندیشه و تأمّل به

العَجاجة : ۱. مفردِ عَجاج. ۲. گروهی از مردم فرومایه. ۲. گلهٔ بزرگ شتران. ۳. «لَفَّ علیهم ـ تَه» : آنان را تاراج کرد. ۴. «لبَدَ ـ تَه» : از آنچه در آن بود یا کاری که می‌کرد دست کشید.

العَجاجِیر جـ : عَجُوزَة، (به صیغهٔ جمع) : گلوله‌های خمیر، چانه (چونه)ها یا نواله‌های خمیر.

العَجاجِیم جـ : عَجّام.

العَجارِف و العَجارِیف : ۱. رویدادهای روزگار، سختیهای زمانه. ۲. شدّت باران.

العُجارِم : مردِ سخت نیرومند.

العَجارِیر و العَجارِیز جـ : عُجْرُور و عُجْرُوز.

العِجاز : پی یا زهی که دستهٔ شمشیر را با آن بندند.

العِجازَة : ۱. پی یا زهی که با آن دستهٔ شمشیر را بندند. ۲. فنر یا بالشچه‌ای که زنان زیر دامن بر سرین می‌بستند تا سرین آنان بزرگ نماید. ← إعجازَة و عِظامَة. ۳. سیخک پُشتِ پای بعضی پرندگان.

العَجاعِج جـ : عَجْعَجَة.

العُجاف : نوعی خرما.

العِجاف جـ : ۱. أعْجَف و عَجْفاء (شاذّ) و ۲. عَجِف. ۳. حنظل، هندوانهٔ ابوجهل. ۴. روزگار.

العِجال جـ : ۱. عِجْل. ۲. عَجْلان و عَجْلَی. ۳. عَجَلَة (به معانی ۱ ـ ۹). ۴. عَجِیل.

العِجالَة و العُجالَة : ۱. هر چیز که با شتاب آماده شود. ۲. غذای سردستی، حاضری، ماحضر. ۳. پیش غذایی که نزد مهمان نهند تا پیش از رسیدن غذای اصلی بدان سرگرم شود، أرْدُوز. ۴. ره‌توشه‌ای اندک که مسافر با خود بردارد و حمل آن دشوار نباشد.

العَجالَی و العُجالَی جـ : عَجْلان و عَجْلَی.

العُجام : هستهٔ میوه، واحدِ آن عُجامَة است.

العُجامَة : ۱. مفردِ عُجام، یک دانه هستهٔ میوه. ۲. آنچه مورد آزمایش قرار گیرد تا شناخته شود.

العِجان ۱. گردن، زیر چانه. ۲. نشیمنگاه، سُرین. ج : عُجُن و أعْجِنَة.

العِجانِیّ [تشریح] : میان بیضه و مقعد، میاندوراه، پرینه (المو). Perineall (E)

العُجاهِن : ۱. آشپز، طبّاخ. ۲. خدمتکار. ۳. خارپشت. ۴. آن که اصل و نسب وی روشن و شناخته نباشد، ناشناس نَسَب. ج : عَجاهِنَة.

العَجاهِنَة : جـ : عُجاهِن.

العِجاوَة و العُجاوَة : شیری که به جای شیر مادر به شیرخوارِ بی‌مادر دهند ← عَجْوَة.

العَجایا جـ : عَجِیّ و عَجِیَّة. ۲. عُجِیّ.

العُجایا جـ : عُجِیّ.

العَجایَة : ۱. خرمایی نیکو (که گویند پیامبر (ص) به دست خود در مدینه کاشته است). ۲. خرمای انباشته درون از مغز گردو و بادام و زیره و جز آن.

العُجایَة : ۱. پی، رابط مفصل استخوان با عضلات. ۲. عصب و پیِ دست و پای ستوران.

عَجِبَ ـَ عَجَباً و عَجْباً و عُجْباً ۱. منه : از او شگفت‌زده شد، تعجّب کرد. ۲. ـ إلیه : او را دوست داشت، از او خوشش آمد، او را پسندید.

العَجَب : ۱. مصـ عَجِبَ. ۲. شگفتی، تعجّب کردن، به شگفت آمدن. ۳. ـ من اللهِ : خشنودی از جانب خداوند. ج : أعْجاب.

العَجْب : ۱. مصـ عَجِبَ. ۲. دنباله و انتهای چیزی، بُن هر چیز. ۳. بیخ دُم که به استخوان دنبالچهٔ حیوان پیوندند. ج : عُجُوب و أعْجاب.

العُجْب : ۱. جـ : اعْجَب و عَجْباء. ۲. مصـ عَجِبَ. ۳. خودپسندی، خودبینی، بزرگ خویشتنی. ۴. باور نداشتن چیزی که پیش آید (به معنیِ عَجَب است).

العَجْباء : ۱. زنی که از زیبایی یا زشتی یا اخلاق و رفتار شگفت‌آور باشد، زنِ شگفت‌انگیز. ۲. ماده شتر فربه و درشت‌پیکر. ج : عُجْب.

عَجَّ ـِ عَجّاً و عَجِیجاً و عَجَّةً : ۱. فریاد بلند برآورد، جیغ کشید. ۲. ت الرّیحُ : باد تند وزید و گرد و خاک برانگیخت. ۳. ـ الطّریقُ : آن راه از عابران پُر شد. ۴. ـ القومُ : آن گروه در سوارکاری ماهر و آزموده شدند. ۵. «جاریةٌ ـ ثَدْیاها» : دختری که پستانهایش جلو آمده

عَثَلَ ـُ عَثْلاً ت یدَه : دستِ شکستهٔ او راکج بستند و ناراست جوش خورد.
عَثِلَ ـَ عَثَلاً ۱. الشیءُ : آن چیز ستبر و درشت شد، کُلُفت و ضخیم گردید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز بسیار شد.
العُثَل جـ : عَثْول.
عَثَمَ ـِ عَثْماً ۱. العظمَ المکسورَ : استخوان شکسته ناراست جوش خورد. ۲. ـ العظمَ المکسورَ : استخوان شکسته راکج بست، نادرست شکسته‌بندی کرد (لازم و متعدّی). ۳. ـ الجرحُ : پیش از آنکه زخم خوب شود ضخیم شد و پوسته بست. ۴. ـ المَزادةَ : توشه‌دان را سست دوخت.
العُثمان : ۱. بچّهٔ مار. ۲. «أبو عُثمان» : کُنیهٔ مار. ۳. جوجهٔ هوبره.
العُثْمَرَة : انگوری که آب آن مکیده شده و پوستش باقی مانده باشد.
عَثَنَ ـُ عَثْناً و عُثُوناً و عُثاناً ۱. ت النّارُ : آتش دود کرد. ۲. ـ الثّوبَ بالطِّیبِ : جامه را خوشبو کرد، عطر زد. ۳. ـ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت.
عَثِنَ ـَ عَثَناً الثّوبُ بالطِّیبِ : جامه عطرآگین شد، خوشبوی شد.
العَثَن : ۱. مصـ عَثِنَ. ۲. بُتِ کوچک. ج : أعْثان. ← عُثان.
العَثِن : غذایی که بوی دود گرفته باشد، خوراک دودزدهٔ غیر قابل استفاده.
العِثْن : ۱. پنبه یا پشم رنگین ← عِهْن. ۲. آن که از مال خود خوب نگهداری و استفاده کند. ۳. نوعی برگ خرما که شتر تازه و سبز آن را می‌خورد. ۴. دود. ج : عُثُون.
العُثْنُون : ۱. ریش، بخشی از موی ریش که روی چانه و زیر آن روید. ۲. مویهایی دراز که زیر زنخ و بر گلوگاه شتر و بُز روید و حیوان را از آنجا سر ببُرند. ۳. زایده‌ای که زیر منقار خروس آویخته است. ۴. اوّل باد و باران. ۵. باران که از ابر جدا شده و هنوز بر زمین نریخته است، باران معلّق در هوا. ج : عَثانِین.
العُثُو جـ : أعْثَی ← عُثْي.
العَثْوَة : موی دراز، کاکُل. ج : عُثیّ و عِثِیّ.
العَثُور : بسیار لغزنده و اُفتنده.
العَثُول : نادان، احمق، گول. ۲. خرمابُنِ ساقه ستبر و انبوه. ج : عُثُل.
العِثْوَلّ : ۱. مردی که سر و تن او پر موی باشد، مرد پشمالو، پُر پشم و پیله. ۲. مرد درشتِ تندخوی سخت‌دل، مرد نتراشیده نخراشیده، غولِ بی‌شاخ و دُم.
العُثُون جـ : عِثْن.
عَثَی ـَ عُثْیاً و عِثْیاً و عَثَیاناً (ع ث ی) ← عَثا ـُ.
عَثِیَ ـَ عُثُوّاً و عُثْیاً و عِثْیاً و عَثَیاناً (ع ث و) ۱. فساد برانگیخت. ۲. ـ شَعْرُه : مویش خشک و بسیار و انبوه و سیاه و ژولیده شد، یا بود (لـ). ← عَثا ـُ.
العِثَی و العُثَی و عِثِیّ و عُثِیّ جـ : عَثْوَة.
العُثْي جـ : أعْثَی ← عُثْو.
العَثْیَر : نشانِ پنهان.
العِثْیَر : ۱. خاک. ۲. گرد و غبار. ۳. نشانِ پنهان.
العِثْیَرَة : گرد و غبار.
العِثْیَل : ۱. کفتارِ نر. ۲. آن که آرایش نکند و به سر و مویش روغن نزند.
عَجا ـُ عَجْواً (ع ج و) ۱. ـ الأمُّ الولَدَ : مادر بچّه‌اش را دیرهنگام شیر داد. ۲. ـ ته : مادر شیری غیر از شیر خود به بچّه داد. ۳. ـ ه اللبنُ : شیر او را تغذیه و سیر کرد. ۴. ـ فمَه : دهانش را باز کرد. ۵. ـ الجَمَلُ : شتر خشمگین شد و نعره کشید. ۶. ـ وجهَه : صورتش را کج و کوله کرد و شکلک درآورد. ۷. «لقی ما ـ ه» : سختی دید، رنج کشید، دچار تنگی شد.
العَجائِب جـ : عَجِیبَة.
العَجائِز جـ : ۱. عاجز (جمعِ قِلّة، لا) ۲. عَجُوز.
العَجائِس جـ : عَجُوس.
العَجائِل جـ : عَجُول (به معانی ۴ و ۵).
العُجاب : شگفتی‌آور. ۲. «عجبٌ ـ» : بسیار شگفتی‌زا، حیرت‌انگیز.
العَجاج : ۱. گرد و غبار. ۲. دود. ۳. نادان، گول، کم‌خرد. ۴. مردم فرومایه.

خورد، بید در پشم افتاد و آن را از بین برد. ۲. ـ تـه الحَيَّةُ : مار او را گزید، نیش زد. ۳. ـ ه : بـه او اصـرار ورزید، الحاح و التماس کرد.

العِثّ : افعی‌ای که افعیِ دیگر را بخورد.

العُثّ : حشرهٔ بید، بیدِ لباس، پت. مفردش، عُثَّة است.

العَثّاء : مار.

العَثَّة : ۱. مصدر مرّه از عَثَّ. ۲. زن گمنام بی‌مقدار. ۳. زن لاغراندام خردجثّه. ج : عِثاث.

عَثَّثَ تَعْثِيثاً (ع ث ث) فی غنائِه : آواز خواند، ترنّم کرد.

عَثَّرَ تَعْثِيراً (ع ث ر) ۱. ه : آن را به لغزش در آورد، او را لغزاند، او را هلاک کرد. ۲. ـ ه : او را به دروغگویی واداشت.

عَثَّنَ تَعْثِيناً (ع ث ن) ۱. ت النّارُ : آتش دود برآورد. مـانند عَـثَنَ است. ۲. ـ الثّـوبَ بـالطِّيبِ : جامه را خوشبوی ساخت. ۳. ـ علی القومِ : میان مـردم شـرّ برانگیخت، فتنه بپا کرد، دوبهم‌زنی کرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت.

العُـثَّة : حشـره‌ای مـوذی شـبیه سـوسک از تـیرهٔ Dermestidae (S) کـه انـواعـی بسـیار دارد و هـمه خردجثّه‌اند و بر روی گلها زندگی می‌کنند، نوزاد آن به حبوبات و لباس و فرش و پشم و کرک و پَر و خز و گوشتِ نمک سود و برخی گیاهان صنعتی زیان می‌رساند.

عُثَّةُ الحُبُوب : حشره‌ای از تیرهٔ Dermestidae (S) که نوزاد لار و آن حبوبات را در انبارها از بـین مـی‌برد، شپشه غلاّت و حبوبات. Trogoderma-grans (S)

عُثَّةُ الفِراء : حشره‌ای سیاه‌رنگ از تیرهٔ Dermestidae (S) که پنیر و دیگر مواد غذایی گیاهی و جانوری را از بین می‌برد، (لفظاً) شپشهٔ پوستین، (تعبیراً) کرم پنیر، کرم خوراک. Dermestees-Vulpinus (S)

عَثِجَ ـَ عَثَجاً : اندک‌اندک نوشیدن عادتِ او شد.

العَثْج : گروه مردم.

عَثْجَلَ عَثْجَلَةً الرجُلُ : از پیری یا بیماری برخاستن برای آن مرد دشوار گردید.

عَثَرَ ـِ عَثْراً و عَـثِيراً و عِـثاراً : ۱. الفـرسُ : اسب لغزید، سکندری خورد. ۲. ـ فی ثوبِه : لیـز خـورد و افتاد، لغزید و به زمین افتاد. ۳. ـ العِرقُ : رگ جهید، ضَرَبان داشت. ۴. ـ به حَظُّه : نگون‌بخت شد، بدبخت و بیچاره شد. ۵. کارش از دستش رفت.



العُثّ

عَثَرَ ـُ عَثْراً و عُثُوراً ۱. علی السِّرِّ أو غیرِه : بر آن راز یا از امری آگاهی یافت که کسی از آن خبر نداشت. ۲. ـ العِرْقُ : رگ جهید. ۳. دروغ گفت.

عَثِرَ ـَ عَثْراً و عَثِيراً و عِثاراً : ۱. ← عَثَرَ ـِ عَـثْراً و عَثِيراً و عِثاراً. ۲. ـ بهم الزمانُ : روزگار بر آنان سخت گرفت، روزگار با آنان بی‌وفایی کرد. ۳. ـ فی کلامِه : در سخن گفتن اشتباه کرد.



العُثّة (مکبّرة)

عَثُرَ ـُ عَثْراً و عَثِيراً و عِثاراً : ۱. ← عَـثَرَ ـُ عَـثْراً و عَثِيراً و عِثاراً. ۲. ـ فی کلامِه : در سخن گفتن اشتباه کرد.

العَثْرة : ۱. لغزش، خطا. ۲. افتادن. ۳. جنگ، جنگ در راه خدا، جهاد. ج : عَثَرات.

العَثْر : ۱. مصـ عَثَرَ و عَثُرَ و عَثِرَ. ۲. کِشت و گیاهی که از باران آب بخورد، زراعت دیم ← عَثَرِيّ.



العُثُول

العَثَر : دروغ.

العُثُر : ۱. دروغ (مانند عَثْر است) ۲. عُقاب.

العَثَرِيّ : کشت و درختانی که از آب باران آبیاری شوند، زراعت دیم. ← عَثْر.

العُثْقُول : خوشهٔ موز. ج : عَثاقِيل.

العُثَك و العُثُك : ریشه‌های خرمابُن.



العُثكُول

العِثكال : خوشهٔ خرمای نارس. ج : عَثاكِيل. ← عُثْكُول.

العَثَكَة : گِل و لای، لجن، لوش.

عَثْكَلَ عَثْكَلَةً : ۱. الهودجَ : هودج و مهد را با منگوله‌ها و آویزه‌هایی (به شکل خوشه) آرایش داد. ۲. ـ النّخلُ : خرمابُن پُر خوشه شد. ۳. گرانبار و سنگین دوید.

العُثْكُول : ۱. خوشهٔ خرما ← عِثْكال. ۲. [گیاه‌شناسی] : گُل آذینِ افشان، خوشهٔ مرکب و افشان.

العُثْكُولَة : آنچه به شکل خوشه برای تزیین فرو آویزند تا در هوا بازی کند، آویزه، منگوله. ۲. خوشهٔ خرما. ← عِثْكال و عُثْكُول. ج : عَثاكِيل.

العُتُم : درختی شبیه به زیتون، زیتونِ دشتی. واحدِ آن عُتمَة یک درخت زیتونِ دشتی است.
العُتْم ← عُتُم.
العَتَمَة : ۱. ثلث اوّل شب. ۲. تاریکیِ شب. ۳. دیر کردن، درنگی، تأخیر.
العُتُمَة : یک درخت زیتونِ دشتی.
عَتَنَ ـُـ عَتْناً ه إلی السّجنِ : او را به زور و کشان‌کشان به زندان برد و افکند. مانند عَتَلَ (به معنیِ ۳) است.
العَتِن : ۱. فا. ۲. مردِ سخت حمله‌آور، جنگجوی مُهاجم.
العُتُن ج. : عاتِن.
عَتِهَ ـَ عَتَهاً و عُتهاً و عَتاهاً و عُتاهاً و عَتاهَةً و عَتاهِيَةً : ۱. کم‌عقل شد، سفیه گردید. ۲. ـ فی الشیءِ : بدان چیز سخت آزمند و مشتاق شد، دیوانهٔ آن چیز شد.
عُتِهَ مج. **عَتَهاً و عَتْهاً و عُتْهاً و عُتاهاً و عَتاهَةً و عَتاهِيَةً** : ۱. ← عَتِهَ. ۲. بی‌آنکه دیوانه باشد سرگشته و مبهوت شد. ۳. ـ فیه : به آزار کردن او حریص شد. ۴. ـ فی العلمِ : به دانش حریص شد و شیفتهٔ آن گردید.
العُتَهاء ج. : عَتِیه.
العَتُوب : آن که عِتاب و سرزنش در او اثر کند. ۲. راه.
العَتُود : ۱. درخت کُنار. ۲. درخت بزرگ ریگستانی. ۳. بزغالهٔ یک ساله. ج : أعْتِدَة.
العَتُومَة : شترِ پُر شیر.
العَتُون : مرد سخت‌حملهٔ جنگجو ← عاتِن.
عَتَی ـَ عَتیً (ع ت ی) ← عَتا ـُ.
العَتِيد : ۱. آماده، فراهم. ۲. تنومند، درشت‌اندام.
العَتِيدَة : ۱. مؤنّثِ عَتِید. ۲. جعبه‌ای که عروس وسایل آرایش خود را در آن گذارد، جعبهٔ توالت زنان. ج : عَتائِد.
العَتِيرَة : گوسفندی که در جاهلیّت در ماه رجب برای خدایان خود قربانی می‌کردند و به آن رَجَبیّه نیز می‌گفتند. ج : عتائِر ← عِتْر.
العَتِيق : ۱. فا، فعیل به معنیِ فاعل، عاتِق. ۲. کهنه از هر چیز. ۳. کهن، باستانی. ج : عِتاق و عُتُق. ۴. نیکو، ارجمند. ۵. فعیل به معنی مفعول، مَعْتوق. «عبدٌ أو أمَةٌ ـ» : بندهٔ آزادشده، مملوک آزادشده. ج : عُتَقاء. ۶. شراب کهنهٔ عالی. ۷. پیه. ۸. بازِ شکاری. ۹. «البیتُ ـ» : کعبه. ۱۰. شیرِ آب و بعضی آب را نیز گفته‌اند.
العَتِيقَة : ۱. مؤنّثِ عَتِیق. ۲. زن زیبا. ۳. ماده شتر نجیب و نژاده و ارجمند. ۴. «مَمْلُوكَةٌ ـ» کنیز آزادشده. ج : عَتائِق.
العَتِيك : ۱. روز بسیار گرم. ۲. چیزی که از دیر ماندن رنگش سرخ شده باشد، سرخ شده از کهنگی و اُکْسیده شدن.
العَتِيل : ۱. فا، فعیل به معنی فاعِل، عاتِل. ۲. مزدور. ۳. خدمتکار. ج : عُتُل و عُتَلاء. ۴. «داءٌ ـ» : بیماریِ سخت.
العَتِيه : ۱. فی‌العلمِ : حریص در علم. ۲. ـ بالنّاسِ : حریص در آزار دادن مردم یا تقلید کلام آنان، بسیار مردم‌آزار، سادیست. ج : عُتَهاء.
العَتِيّ : ← عاتِی. ج : أعْتاء.
العُتِيّ جـ : عاتِی و عاتٍ (به معانی ۱ ـ ۴).
عَثا ـُ عَثْواً و عُثُوّاً و عِثِيّاً و عُثِيّاً (ع ث و) : در تباهی یا کفر بسیار زیاده‌روی کرد، بسیار فساد کرد و کفر ورزید.
العِثاث ۱. جـ : عَثَّة. ۲. مصـ عاثَ، آوازخوانی، سرودخوانی. ۳. افعیهایی که در خشکسالی یکدیگر را می‌خورند.
العِثار : ۱. مصـ عَثَرَ و عَثِرَ و عَثُرَ. ۲. آنچه با آن بلغزند. ۳. بدی، شر. ۴. ناخوشایند. ← عاثُور.
العَثاقِيل جـ : عُثْقول.
العَثاكِيل جـ : عِثْكال. ۲. عُثْكُولَة.
العُثان : ۱. مصـ عَثَنَ. ۲. دود. ۳. گرد و غبار. ج : عَواثِن. (مانند دَواجِن و این وزنِ مفرد بر این وزنِ جمع همانندی دیگر ندارند، لا).
العَثانِين جـ : عُثْنُون.
عَثَّ ـُ عَثّاً ۱. ت العُصَّةُ الصُّوفَ : حشرهٔ بید پشم را

غول، ج : عَتارِیس.
العِترِیف ← عُتْرُوف.
اَلْعَتْعَتَة : دیوانگی.
عَتَفَ ـِ عَتْفاً و عُتُوفاً الشَّعرَ : موی را کند، چید.
العِتْف : پاره‌ای از شب (مانند عِذْف است).
عَتَقَ ـِ عَتْقاً و عِتْقاً الشیءُ : آن چیز کهنه شد، عتیقه و قدیمی شد.
عَتَقَ ـِ عَتْقاً و عِتْقاً و عَتاقاً و عَتاقَةً العبدُ : آن بنده آزاد شد، از قید بندگی رهایی یافت.
عَتَقَ ـِ عِتْقاً : پیشی گرفت، گذشت.
عَتُقَ ـُ عَتْقاً (لا) ه : او را گزید، گاز گرفت.
عَتُقَ ـُ عِتْقاً و عَتاقَةً ۱. الشیءُ : آن چیز عتیق و کهنه و قدیمی شد. ۲. گرامی و جوانمرد شد. ۳. ـ الخمرُ : شراب کهنه و نیکو گردید. ۴. ـ ت الیمینُ علیه . سوگند را چندان رعایت کرد که قدیمی و کهنه شد گویی همواره ملازم اوست و هرگز شکستنی نیست.
العِتْق : ۱. مصـ عَتَقَ و عَتُقَ. ۲. شرف، بزرگی، پاکنژادی. ۳. آزادگی. ۴. نجابت. ۵. زیبایی. ۶. آزادی. ۷. دیرینگی، کهنه بودن. ۸. توانایی. ۹. بزرگواری. ۱۰. درختی که از آن کمان می‌سازند.
العُتْق جـ : ۱. عاتِق. ۲. عَتِیق.
العُتَقاء جـ : عَتِیق (به معنی ۴) : بندگان آزاد شده.
عَتَکَ ـِ عَتْکاً و عُتُوکاً : ۱. القوسُ : کمان از کهنگی سرخ‌رنگ شد. ۲. ـ اللبنُ و النبیذُ : ترشی شیر یا شراب زیاد شد، بسیار ترش شد. ۳. ـ البولُ علی الفخذِ : پیشاب بر روی ران خشک شد. ۴. ـ البلدَ : شهر را حفاظت کرد. ۵. ـ إلی المکانِ : به آنجا مایل شد، روی آورد. ۶. ـ یدَه : دستش را بر روی سینه تا کرد. ۷. ـ ت المرأةُ علی زوجها أو أبیها : زن نسبت به شوهر یا پدرش نافرمانی کرد، نسبت به شوهرش ناشزه شد. ۸. ـ به الطّیبُ : بوی خوش گرفت. ۹. ـ ت المرأةُ : آن زن بلندپایه و رئیس شد (لا).
عَتَکَ ـِ عُتُوکاً : ـ ۱. در جنگ حمله کرد. ۲. ـ الفرسُ : اسب آمادهٔ گاز گرفتن شد، برای گاز گرفتن حمله کرد. ۳. ـ فی الأرضِ : به تنهایی در زمین به سیر پرداخت، تنها روان شد. ۴. ـ علی یمینِ فاجرَة : به سوگندی باطل دست به اقدام زد. ۵. ـ علیه بخیرٍ أو بشرٍّ : خیر یا شرّی برای او پیش آمد، خوب یا بدی به او رسید.
العَتْک : ۱. مصـ عَتَکَ. ۲. روزگار، زمانه، دهر.
عَتَلَ ـُ عَتْلاً ۱. ه : آن را سخت کشید. ۲. ـ الجملَ : افسار شتر را از بیخ کرفت. به تندی کشید. ۳. ـ ه إلی السجنِ : او را با شدّت و درشتی به زندان افکند، کشان‌کشان به زندان برد ← عَتَنَ. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را برداشت و برد.
عَتِلَ ـَ عَتَلاً إلی الشرِّ : به سوی بدی شتافت.
العَتَل جـ : عَتَلَة.
العَتِل : شتابنده به سوی شرّ و بدی.
العَتَلَة : ۱. کلوخی بزرگ که از زمین کنده شده باشد. ۲. [فیزیک] اهرم آهنین، دیلم. «عَتَلَة تبدیلِ السُّرعة» : دستهٔ دندهٔ اتومبیل بغل فرمان. «ـ تحویلِ السّیر» : دست دندهٔ گیربکس. «ـ المِضَخَّة» : دستهٔ تلمبه. «ـ الحَنَفِیّة» : دسته اهرم فنری شیرِ آب. ۳. چماق کُلُفت. ۴. تیشهٔ خارکَنی و بوته‌کَنی. ۵. نوعی پتک آهنی. ۶. کمان فارسی. (۳ ـ ۶ لا) ج : عَتَل.


العَتَلَة

العُتُل جـ : عَتِیل.
العُتَلاء جـ : عَتِیل.
العُتُلّ : ۱. درشتگوی درشتخوی، سخت‌دل، تندخوی. ۲. هر چیز سخت. ۳. پرخور، شکمباره. ۴. نیزهٔ درشت و ستبر.
عَتَمَ ـِ عَتْماً : ۱. دیر کرد، تأخیر داشت. ۲. ـ عن الشیءِ. پس از اقدام بدان چیز از آن دست کشید. ۳. ـ اللیلُ : پاسی از شب گذشت. ۴. ـ الشَّعرَ . موی را چید. ۵. ـ قِری الضّیفَ : مهمانی را به عقب انداخت. ۶. از انجام دادن چیزی که اراده کرده بود بازماند. ۷. در ثلث اوّل شب وارد شد (۶، ۷ لا).
عَتَمَ ـُ عز تْماً ت الناقةُ : شتر شب‌هنگام دوشیده شد، شتر را شب دوشیدند.


العَتّابِ

بالمسألةِ : در مورد آن موضوع با او بگومگو کرد، اصرار و ستیزه‌رویی نمود، جرّ و بحث کرد.

العَتّت : ۱. مصـ عَتَّ ـُ. ۲. درشتی در گفتار، تندگویی.

العَتّابِيّ : گورخر.

العَتّار : ۱. دلیر، شجاع. ۲. جای ناهموار و بی‌آب و علف و خالی از سکنه. ۳. اسب قوی.

العَتّال : ۱. فا عَتَلَ و عَتِلَ. ۲. باربر، بارکش مزدور.

عَتَّبَ تَعْتِيباً (ع ت ب) : ۱. دیر کرد، تأخیر کرد. «ما ـ أنْ فَعَلَ كذا» : در انجام آن کار تأخیر روا نداشت، بی‌درنگ انجامش داد. ۲. ـ البابَ : برای در (عَتَبَة) آستانه ساخت. ۳. ـ سراويلَه : نیفهٔ شلوارش را جمع کرد و در جلو درهم پیچید و بست.

عَتَّدَ تَعْتِيداً (ع ت د) الشيءَ : آن چیز را آماده کرد، فراهم آورد.

عَتَّقَ تَعْتِيقاً (ع ت ق) ۱. الخمرَ : شراب را مدّتها به حال خود رها کرد تا (عتیق) کهنه و خوب شود. ۲. ـ الثّوبَ : جامه را کهنه کرد. ۳. ـ ه بفمِه : او را گاز گرفت، با دهانش گزید.

العُتَّق جـ : عاتِق (معانی ۱ ـ ۶).

عَتَّمَ تَعْتِيماً (ع ت م) ۱. عن الأمرِ : از آن کار پس از اقدام به آن بازایستاد، کار را متوقّف کرد. ۲. ـ قِرى الضّيفِ : مجلس مهمانی را به عقب انداخت. ۳. در ثلث اوّلِ شب درآمد. ۴. در ثلث اوّل شب کار کرد. ۵. در ثلث اوّلِ شب راه پیمود. ۶. ـ الطائرُ : پرنده بالای سر کسی پرواز کرد و دورتر نرفت. ۷. «ما ـ أن فَعَلَ كذا» : در آن کار درنگ نکرد، بی‌درنگ چنان کرد.


العِتْرِس

عَتَدَ ـُ عَتاداً و عَتادَةً ۱. الشيءُ : آن چیز آماده شد، فراهم آمد. ۲. بزرگ و تنومند شد.

العَتَد و العَتِد ۱. «فرسٌ ـ» : اسب آماده برای رفتن (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. اسب توانا و تمام‌اندام.

العَتِد : ۱. آماده، فراهم. ۲. ← عَتَد.

العُتَد جـ : عُتْدَة.

العُتُد جـ : عَتاد.

العُتْدَة : ساز و برگ، سامان، آمادگی. ج : عُتَد.

عَتَرَ ـِ تَعْتاراً العَتِيرَةَ : (عتیرة) گوسفندِ قربانی (در ایّام جاهلیّت) را سر برید.

عَتَرَ ـِ عَتْراً الشيءَ : آن چیز محکم و استوار شد.

عَتَرَ ـِ عَتْراً و عَتَراناً : ۱. جنبید، لرزید، تکان خورد. ۲. سخت و استوار شد (لا).

العَتَر : توانایی و نیرو در هر جانوری. ۲. سختی، استحکام.

العِتْر : ۱. اصل «عادَ إلى ـ ه» : به اصل خود بازگشت. ۲. هر جانوری که ذبح کنند، قربانی (بویژه در ایّام جاهلیّت) ← عَتِيرَة. ۳. بتی که برای آن قربانی می‌کردند (در جاهلیّت). ۴. هذیان، یاوه گفتن. ۵. پاره چوبی که بر روی تیغهٔ آهنیِ بیلِ زراعتی نصب کنند و کفِ پای را بر آن بفشارند، اسپرهٔ بیل، پایخور یا پدالِ بیلِ بزرگ کشاورزی.

العُتْرُب : سُماق.

العِتْرَة : ۱. فرزندان مرد. ۲. خویشان مرد، خانوادهٔ شخص. ۳. پاره‌ای مُشک ناب. ۴. آب دهانِ خوش و گوارا شده از نوشیدن آب یا شست و شوی کامل دهان. ۵. «ـ الفم» : تراشیدگی و درخشندگی دندانها در دهان.

عَتْرَسَ عَتْرَسَةً ۱. ه : به او ستم کرد. ۲. ه : او را مقهور ساخت. ۳. ـ ه : او را زیر فشار گذاشت. ۴. ـ في الأمرِ : در آن کار سختگیریِ بسیار کرد. ۵. ـ مالَهُ : مال او را به زور و ستم گرفت، غضب کرد. ۶. ـ ه : او را به زمین چسباند.

العِتْرِس : ۱. مرد تنومندِ درشت مَفصل. ۲. سخت فشار آورنده. ۳. شیرِ بیشه. ۴. خروس.

العُتْرُسان : خروس.

العَتَرَّس و العَتِرَّس ← عِتْرِس.

عَتْرَفَ عَتْرَفَةً له : در برابر او سختی نشان داد.

العُتْرُوف : ۱. شخص بدکارِ پلید. ۲. شتر نرِ قوی و استوار اندام. ج : عَتارِيف.

العِتْرِيس : ۱. خشمگینِ ستمکار. ۲. سختگیرِ قوی، سخت فشار آورنده. ۳. بلا، مصیبت. ۴. غولِ نر، نرّه

امرؤالقیس : تقولُ و قد مالَ العَبِیْطُ بنا معاً عَـقَرتَ بَعیری یا امراءَ القیس فانزلِ : در حالی که شتر ما را به زمین متمایل ساخته بود، آن زن گفت : امرؤالقیس فرود آی که پشت شترم را زخم کردی.) ج : عُبُط و عِباط.

العَبِیْل : درشت، ستبر، ضخیم. مؤ : عَبِیْلَة.

العَبِیّ ۱. جـ : عَبایَة. ۲. بهره، نصیب، بخت. «هذا ـُ ک من کذا» : این بهرهٔ تو با سهم تو نصیب تو از این چیز است.

عَتا ـُ عُتِیّاً (ع ت و) ۱. الشیخُ : پیرمرد سالخورده و بسیار خمیده‌پشت گردید، دولا شد. ۲. ـ عن الأدبِ : ادب و تربیت نپذیرفت.

عَتا ـُ عُتُوّاً و عُتِیّاً و عِتِیّاً (ع ت و) ۱. نافرمانی و گردنکشی کرد و از اندازه درگذشت. ۲. ـ الریحُ : باد به شدّت وزید و از حدّ معمول گذشت. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز به نهایت رسید، به غایت رسید.

العَتائِد جـ : عَتِیدَة.

العَتائِر جـ : عَتِیْرَة.

العَتائِق جـ : عَتِیقَة.

العَتابا : نوعی از موسیقی شعر و سرودخوانیِ ملّی و عامیانهٔ لبنان.

العُتاة جـ : عاتِی و عاتٍ (به معانی ۱ ـ ۴).

العَتاد : ۱. مصـ عتُدَ. ۲. آمادگی، ساخت، سامان «لکلِّ حالٍ عنده ـُ» : برای هر حالی آمادگی دارد. ۲. ساز و برگ جنگ. ۳. اسباب و وسیلهٔ هر چیز، تعداد. ۵. قدح بزرگ (الر). ج : أعْتِدَة و أعْتُد و عُتُد.

العَتارِیْس جـ : عِتْرِیْس.

العَتارِیْف جـ : عُتْرُوف.

العِتاق جـ : عتیق.

العُتاق : شراب کهنهٔ نیکو.

العَتاهَة : ۱. مصـ عَتِهَ و عُتِهَ. ۲. کم‌خردی. ۳. گمراهی. ۴. گولی، بی‌خردی. ۵. گمراهانِ مردم.

العِتالَة : پیشهٔ باربری، حمّالی.

العَتاهِیَة : ۱. مصـ عَتِهَ و عُتِهَ. ۲. گول، نادان، بی‌خرد. ۳. گمراهانِ مردم، گمراهیِ خلق.

العُتاهِیَة ← عَتاهِیَة (معانیِ ۲ و ۳).

عَتَبَ ـُـِ عَتْباً و عِتاباً و عِتِّیْبَی ه : او را سرزنش کرد، ملامت کرد و نکوهیده شمرد.

عَتَبَ ـُـِ عَتْباً و عُتْباً و عُتْباناً و مَعْتَباً و مَـعْتَبَةً و مَعْتِبَةً و عِتاباً و تَعْتاباً : علیه : او را به خاطر کار بدش سرزنش کرد، برخی از کارهای او را نپسندید و وی را مورد عتاب و سرزنش قرار داد.

عَتَبَ ـُـِ عَتَباناً و عَتْباً و تَعْتاباً : ۱. یک پا را بلند کرد و با پای دیگر جَست زد، لِیْ‌لِیْ کرد. ۲. ـ الجملُ : شتر روی سه پا راه رفت (و پای آسیب‌دیده را بر زمین ننهاد).

عَتَبَ ـُـِ عَتْباناً و عَتْباً ۱. من مَکانٍ إلی مَکانٍ و من قَوْلٍ إلی قَوْلٍ : از جایی به جایی رفت، از سخنی به سخن دیگر پرداخت. ۲. ـ البرقُ : آذرخش پیاپی درخشید.



العَتَب

العَتَب ۱. جـ : عَتَبَة. ۲. سختی. ۳. کار ناپسند، کاری ناخوش. ۴. نقص، کاستی، عیب. ۵. فساد، تباهی. ۶. میان دو انگشت سبّابه و وُسطی. ۷. میانهٔ دو کوه. ۸. زمین درشتناک و ناهموار. ۹. چوبهایی پهن که بر روی کاسهٔ عود گذارند و تارها را بر آنها سوار کنند، خرکِ عود ج : عَتَبَة.



العَتَبَة

العَتْب ۱. مصـ عَتَبَ. ۲. لنگی، لنگیدن. ۳. کجی.

العِتْب : بسیار سرزنش‌کننده، ملامتگر.

العَتَبَة : ۱. آستانهٔ در، درگاهی. ۲. هر یک از پلّه‌های نردبان. ۳. زمین درشتناک و ناهموار. ۴. کار ناخوش و ناپسند. ۵. سختی. ج : عَتَب و عَتَبات. ۶. «عَتَباتُ الموتِ» : سختیهای مرگ.

العُتْبَی : خشنودی، رضا، رضامندی.

العُتْبَة : خمیدگی رودخانه، پیچِ رودخانه یا درّه، خمِ درّه.

عَتَّ ـَ عَتَتاً کلامُه : سخن او درشت و تند شد.

عَتَّ ـُ عَتّاً ۱. ه : سخن را بارها برای او تکرار کرد. ۲. ـ ه بالکلامِ : او را با آن سخن سرزنش کرد. ۳. ه


العَبَوْثَران


العَبَنَج

است. ۳. برگِ افتاده از درخت. ۴. برگِ تازه درآمده. ج : أعْبال.

العَبِل : ۱. پُر، انباشته. ۲. ستبر، ضخیم، کُلُفت. (المو).

العَبْل : ۱. مصـ عَبَلَ ـِ. ۲. ستبر و درشت از هر چیزی، کُلُفت، ضخیم. ۳. «فرسٌ ـ الشَّوَی» : اسبی که دست و پایش کُلُفت و ستبر باشد. ۴. درخت گز، طرفاء. ج : عِبال. مؤ : عَبْلَة. ج مؤ : (ایضاً) عِبال. ۵. «امرأةٌ عَبْلَةٌ» : زن تمام‌خلقت و خوش‌اندام.

العَبْلاء : تخته‌سنگ سفید و سخت. ج : عِبال.

العَبَلَنْج : میمونی دَم دراز با جثّه‌ای خُرد و فشرده که زیستگاهش افریقای شرقی است و از تیرهٔ سرکوپیتکوسهاست. Artemisia Judaica (S)

عَبُمَ ـُ عَباماً و عَبامَةً : گول و کم‌خرد بود، احمق شد.

العُبُم جـ : عَبام.

عَبَنَ ـُ عَبْناً جسمَه : هیکل او درشت و خشن شد، سخت و درشت‌اندام شد.

العَبَنّ و العَبَنَّى : ۱. ستبر، کُلُفت، درشت. ۲. کرکسِ بزرگ. ۳. شتر نرِ توانا.

العُبَن جـ : عُبْنَة.

العُبْنَة : نیرو و طاقت شتر نر و ماده، قدرت شتر. ج : عُبَن.


العَبهَر

العَبْهَر : ۱. یاسمن. ۲. گُلِ نرگس، نرگسی که درون گلبرگش زرد باشد (أشْهل نرگسِ درون کبود مایل به سیاهی است). ۳. گل بستان افروز، تاج خروس (قـ لـ).


العَبَيْثَران

العَبْهَرَة : ۱. زن لطیف پوست سفید بدن. ۲. زن زیباروی خوشخوی. ۳. آکنده گوشتِ فربه. ج : عباهِر.

العَبْهَرِيّ : ۱. منسوب به عَبْهَر. ۲. نازک‌بدن، لطیف‌پوست. ۳. سخت سفید (نا) (چون گلبرگ نرگس).

عَبْهَلَ عَبْهَلَةً ۱. ه : او را سرزنش کرد. ۲. ـ الجمالَ : شتران را بیکار و به سر خود رها کرد.

العَبْهَل : پادشاه مسلّط بر پادشاهی خود با حکمرانیِ مستمرّ و بادوام. ج : عَباهِلَة.

العَبْو : ۱. مصـ عَبا ـُ. ۲. سنگینی، ثِقل. ← عِبء (معنی ۳).

العَبْوَة : نور خوشید، پرتو افتاب. ج : عُبًى.

العَبَوْثَران : گیاهی پایا از نوع درمنهٔ صحرایی که خواصّ دارویی دارد، شیحان، شیح الیهودی ← عَبَيْثَران.

العُبُودَة و العُبُودِيَّة : ۱. مصـ عَبَدَ و عَبُدَ. ۲. پرستش خدا، اطاعت از خدا یا جز او. ۳. بندگی.

العَبُور : ۱. میش بسیار بزرگ. ج : عبائِر. ۲. خنثه ناکرده، غیرمختون. ج : عُبْر. ۳. [کیهان‌شناسی] «الشِّعْرَی ـ» : یکی از دو شِعرَی و آن ستاره‌ای است در صورت فلکی جوزا که چون از مجرّه (کهکشان) می‌گذرد شِعرای عَبور نام گرفته و آن دیگری شِعرای غُمَیْصاء نام دارد.

العَبُوس : بسیار ترشوری، بسیار چهره درهم کشیده. ۲. «یومٌ ـ» : روزی سخت.

عَبُول : ۱. اسم عَلَم است برای مرگ. ۲. «امرأةٌ ـ» : زن فرزند مرده.

العَبِيثَة : ۱. خوراکی که از آمیختن دو چیز مختلف چون پنیر و کشک یا گندم و برنج دست کنند. ۲. «ـَ النّاسِ» : مردمِ درهم آمیخته از هر دستی. ۳. گاو و گوسفند درهم آمیخته. ۴. «هو ـَ» : در نسب او ابهام و خلط است، نژاده نیست.

العَبَيْثَران و العَبَيْثُران و العُبَيْثُران : گیاه شیحان ← عَبْوثَران.

العُبَيْدِيَّة : ۱. پارچهٔ حریر سیاه که زنان پوشند. ۲. گروهی از فرقهٔ مرجئه.

العَبِير : ۱. نوعی عطر که از درهم آمیختن چند مادّهٔ خوشبوی سازند و موادّ اصلی آن صندل و گلاب و مشک و زعفران است. ۲. «سهمٌ ـ» : تیرِ پُر پَرِ سوفار. ۳. «قومٌ ـ» : گروه بسیار.

العَبِيط : ۱. حیوان فربه و جوان و بی‌عیب که سرش را ببرند، قربانیِ جوان و سالم. ۲. گوشت تازه و پخته. ۳. خون تازه. ۴. پوستِ شکافته‌شده. ۵. شتر (در شعر

آن نکنده بود کند و کاوید. ۳. ـ ت الرّیحُ وجهَ الأرضِ : باد خاک زمین را کند و روفت. ۴. ـ الترابَ : خاک را بلند کرد، برانگیخت. ۵. ـ النباتُ الأرضَ : گیاهِ تازه زمین را شکافت. ۶. ـ الشیءُ : آن چیز شکاف برداشت، پاره شد (متعدّی و لازم). ۷. ـ الثوبَ أو غیرَه : پارچه یا جز آن را شکافت. ۸. ـ الکذبَ : بی‌سبب بر او دروغ بست. ۹. ـ نَفْسَه فی الحربِ : بی‌پروا خود را در جنگ انداخت، خود را در معرکه افکند. ۱۰. ـ عِرْضَه : او را دشنام داد و آبرویش را برد. ۱۱. ـ الفَرَسَ : اسب را چندان تازاند تا حیوان عرق کرد. ۱۲. ـ الضّرعَ : پستان را طوری دوشید که خون‌آلود کرد. ۱۳. ـ ه : بر او عیب گرفت. ۱۴. ـ ته المصائِبُ : بی‌موجبی بلاها و مصیبتها به او رسید. ۱۵. ـ ه الموتُ : در عین جوانی و تندرستی مرگ او را در ربود، مرگ به سراغش آمد.

العَبْط : ۱. مص. ۲. شکّ و تردید. ۳. دروغ، ۴. افترا، تهمت دروغ. ۵. «ماتَ عَبْطَةً» در حالی که جوان و تندرست بود، مُرد.

العَبْعاب : ۱. بلندبالا، بلندقامت. ۲. زیبا و تمام‌اندام. ۳. خوش‌اندام و خوش‌بیان. ۴. بزرگ‌شکم و فراخ‌گلو.

عَبْعَبَ عَبْعَبَةً الجیشُ : لشکر شکست‌خورد.

العَبْعَب : ۱. جوان کامل و پُرگوشت و عضله. ۲. تازگی و شادابیِ جوانی. ۳. آهوی نر. ۴. چادر نرم از پشم شتر. ۵. جامهٔ فراخ. ۶. بُت. ج : عَباعِب.

العَبْعَبَة : ۱. مص. ۲. پشم سرخ.

عَبِقَ ـَ عَبَقاً و عَباقَةً و عَباقِيَةً ۱. المکانُ بالطّیبِ : آنجا آکنده از بوی خوش شد، عطرآگین شد. ۲. ـ الطّیبُ به : بوی خوش بدان چیز رسید و با آن آمیخت و آن را معطّر گرداند. ۳. ـ بالشیءِ : بدان چیز آزمند و دلبسته شد. ۴. ـ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، مقیمِ آنجا شد.

العَبِق : ۱. خوشبوی، دارای بوی خوش و آغشته به عطر. ۲. «رجُلٌ ـٌ لَبِق» : مرد ظریفِ باهوش.

العَبَقَة : ماندهٔ روغن و چربی در ظرف. ← عَبَکَة.

عَبْقَرَ عَبْقَرةً السّرابُ : سراب درخشید، آب‌نما برق زد، موج زد و درخشندگی داشت.

العَبْقَر : ۱. نی و مانند آن که تازه روییده و هنوز از زمین بلند نشده باشد، نیِ نورُستهٔ قدنکشیده. واحدِ آن عَبْقَرَه : یک شاخه نیِ نورُسته است. ۲. زن زیبا و نیکومنظر.

عَبْقَر : به پندار عرب جایگاه جنّ، پری‌زار و هر هنرمند ماهر صنعتگر چیره‌دست مبتکر را به آن نسبت می‌دهند.

العَبْقَرِیّ : ۱. منسوب به عَبْقَر، کامل در هر چیز، نابغه. ۲. مهتر و سروَری که کس بالاتر از او نباشد، سیّد. ۳. چیز والا و شگفت‌انگیز، فوق‌العاده. ۴. برآمده و آشکار. ۵. بزرگ. ۶. استوار و نیرومند. ۷. نوعی فرش عالی گرانبها منسوب به قریهٔ عبقر. ۸. «الکذب ـ» : دروغِ محض. ج : عَباقِرَة.

العَبْقَرِیَّة : ۱. والایی، برجستگی. ۲. شگفت‌انگیزی، فوق‌العاده بودن. ۳. قدرت نبوغ و آفریدنندگی و نوآوری در هنرمند و شاعر و دانشمند.


عَبْقَب

عَبَکَ ـُ عَبْکاً الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با این چیز درآمیخت.

العَبَکَة : ۱. پاره‌ای از چیزی. «مازُقتُ ـً و لا لَبَکَةً» : هیچ چیز نچشیدم، «چیز و میزی نچشیدم». ۲. اندکی از چیزی. ۳. چربیِ مانده و چسبیده به ظرف. ← عَبْقَة. ۴. گرهِ ریسمان. ۵. ناچیز و بسیار اندک. ۶. اندکی آرد به قدر حبّه‌ای، یک جو آرد (لا).

عَبَلَ ـِ عَبْلاً ۱. الشجرةَ : برگ درخت را ریخت و پوستش را کند. ۲. ـ الشجرَ : درخت برگ در آورد. ۳. ـ ه : او را بازداشت. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را پس زد، راند، برگرداند. ۵. آن را بُرد. ۶. ـ ه : آن را برید. ۷. ـ الحبلَ : ریسمان را تاب داد.

عَبَلَ ـُ عَبْلاً (لا) الحبل : ریسمان را تافت.

عَبِلَ ـَ عَبَلاً : ستبر و تنومند شد، کُلُفت شد. ← عَبُلَ.

عَبُلَ ـُ عُبُولاً و عَبالَةً و عَبَلاً : ستبر و تنومند شد، ضخیم شد. ← عَبِلَ.

العَبَل : مص عَبِلَ. ۲. برگ پیچیده که کاملاً باز نشده

العَبْدِیّ : منسوب به عَبْد، غلامانه، بندگانه.
العَبدِیَّة : ۱. بندگی، پرستش ← عُبُودیَّة. ۲. «دَراهِمُ ـــ» : پول و سکّه‌های قدیم و کهنه.
عَبَرَ ـُ عَبْراً : ۱. گریست. ۲. ـــ ت العینُ : دیده اشک ریخت، اشکِ چشم روان شد. ۳. ـــ الکتابَ : کتاب را آهسته و بی‌صدا خواند. ۴. ـــ المتاعَ و الدِّرهمَ : پول و کالا را وارسی کرد و وزن و ارزش آنها را سنجید.
عَبَرَ ـُ عُبُوراً و عَبْراً ۱. النهرَ أو نحوَه : از رودخانه یا مانند آن گذشت، عبور کرد. ۲. ـــ به الماءُ : با آن وسیله از آب گذشت. ۳. ـــ القومُ : آن گروه مُردند، درگذشتند. ۴. گذشت، رفت.
عَبَرَ ـُ عَبْراً و عِبارَةً الحُلْمَ : خواب را تعبیر کرد.
عَبِرَ ـَ عَبَراً ۱. منه : از او پند و اندرز عبرت گرفت. ۲. ـــ الرجُلُ : اشک آن مرد روان شد.
العَبَر : ۱. گرمیِ چشم. ۲. «أبو العَبَر» و «أبو عَبَرَة» : بیهوده‌گوی و هرزه‌درای.
العَبِر : ۱. گریان و اندوهگین. ۲. «سهمٌ ـــ» : تیرِ پُر پَرِ سوفار.
العَبْر : ۱. مصـ عَبَرَ. ۲. کنارهٔ رود و درّه. ۳. سخت و نیرومند (برای مفرد و جمع مذکّر و مؤنّث). ۴. مجلس پُرجمعیّت.
العِبَر ۱. جـ : عَبْرَة. ۲. عِبْرَة.
العِبْر ۱. کنارهٔ رود و درّه. ۲. مجلس پُرجمعیت، مجلس انبوه. ۳. «جِمالٌ عِبْر أسفار» : شتران توانا در سفرها. ۴. «بنات عِبْر» : دروغ، سخن یاوه و باطل. ۵. «أبو بنات عِبْر» : دروغگو. ۶. «فلانٌ عِبْرٌ لکلِّ عملٍ» : فلانی برای هر کاری شایسته و وارد است (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).
العُبْر ۱. جـ : عَبُور. ۲. گرمیِ چشمِ گریان. ۳. زنِ فرزند مرده. ۴. هر چیزِ بسیار. ۵. گروهی از مردم. ۶. عُقاب. ۷. ابرِ شتابنده. ۸. سخت و نیرومند (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع) «ناقةٌ أو جِمالٌ عُبْر أسفار» : ماده شتر یا شتران توانای پیوسته در سفر.
العَبْران : شخص گریان و اندوهگین، پُراشک و اندوه.


العُبْر

العِبْرانِیّ : مرد یهودی. ۲. زبان یهود ← عِبْرِیّ.
العِبْرانِیَّة : ۱. یهودیّت. ۲. زبان قوم یهود. ۳. زن یهودی.
العَبْرَب : سماق.
العَبَرَة جـ : عابِر.
العَبْرَة : مصدر مرّه از عَبَر، یک بار اشک ریختن. ۲. اشک در چشم، پیش از روان شدن. ۳. اندوهِ بی‌گریستن. ج : عَبَرات و عِبَر.
العِبْرَة : ۱. پندگرفتن. ۲. عبرت. ۳. نگریستن در احوال و رویدادها و سرگذشتها. ۴. شگفت. ۵. اصل، نسخهٔ اصلیِ سند که رونوشتها به آن بازمی‌گردد (لا). ج : عِبَر.
العَبْرَی : مؤنّثِ عَبْران. «عَیْنٌ ـــ» : چشم اشکبار، دیدهٔ گریان. ج : عَبارَی.
العِبْرِیّ : زبان یهود ← عِبْرانِیّ.
عَبَسَ ـِ عَبْساً و عُبُوساً : ۱. ابرو درهم کشید و روی ترش کرد، اَخم کرد. ← عَبَّسَ. ۲. ـــ الیومُ : روز سخت و بد شد.
عَبِسَ ـَ عَبَساً ۱. الشیءُ : آن چیز چرکین و آلوده شد. ۲. ـــ الوسخُ علیه أو فیه : چرک بر آن یا در آن خشک شد. ۳. ـــ الجملُ : بر مویهای دُم شتر سرگین خشک شد و چسبید.
العَبَس : ۱. مصـ عَبِسَ. ۲. پیشاب و سرگین خشک شده بر موهای دُم ستور، سِنگِله. ۳. پیشاب کردن در بستر که عادت شخص شود و نشانش بر بدن و بستر بماند، جا خیس کردن شبانهٔ کودکان.
عَبَّسَ ـُ عَبْشاً ۱. الشیءَ : آن چیز را اصلاح کرد. ۲. ـــ الصّبیَّ : کودک را ختنه کرد.
العَبَش : گولی، کم‌خردی، کودَنی، ناآگاهی.
العَبْش : ۱. مصـ عَبَشَ. ۲. نیکویی و صلاح در هر چیز. ۳. کودَنی، گولی، کم‌خردی، ناآگاهی.
العَبَشَة و العَبْشَة و العُشْبُشَة : ← عَبَش و عَبْش.
عَبَطَ ـَ عَبْطاً ۱. الذّبیحةَ : حیوان را که سالم و بی‌عیب بود سر برید. ۲. ـــ الأرضَ : جایی از زمین را که پیش از

العَبّار : ۱. مبالغهٔ عابِر، بسیار رونده و عبورکننده. ۲. «جَمَلٌ ـ» : شترِ نر توانا در رفتار، شتر تندرو. ۳. تعبیرکنندهٔ خواب ← مُعَبِّر.

العُبّار جـ : عابِر.

العَبّاس : بسیار اخمو و ترشروی، عَبُوس. ۲. شیرِ بیشه.

عَبَّدَ تَعْبِيداً (ع ب د) ۱. الطّريقَ : راه را کوبید و هموار کرد، سنگفرش کرد. ۲. ـ ه : او را به بردگی درآورد، او را برده و بنده گرفت. ۳. ـ ه : او را مانند برده انگاشت، به چشم برده و بنده نگاهش کرد. ۴. برده‌ای گرفت. ۵. ـ الجَمَل : بر شتر گر قطران مالید. ۶. ـ السّفينةَ : کِشتی را قیراندود کرد. ۷. «ما ـ أن ذَهَبَ». در رفتن کُندی و و درنگ نکرد.

العُبَّد جـ : عابِد.

عَبَّرَ تَعْبِيراً (ع ب ر) ۱. عن رأيِه : عقیده‌اش را بیان کرد. ۲۳. ـ الرّؤيا : خواب را تعبیر کرد. ۳. ـ به الأمرَ : آن کار بر او دشوار شد. ۴. ـ به : او را هلاک کرد، او را کشت. ۵. ـ ه النّهرَ : او را از رود گذراند، عبور داد. ۶. ـ النّقودَ أو الذّهَبَ : پولها یا طلا را پاره‌پاره وزن کرد و سنجید.

عَبَّسَ تَعْبِيساً (ع ب س) ۱. الوجهُ : چهره زشت و گرفته شد، قیافه عبوس شد. ۲. ـ فلانٌ : فلانی روی ترش کرد، اخم کرد ← عَبَسَ.

عَبَّقَ تَعْبِيقاً (ع ب ق) رائِحةَ الطّيبِ : بوی خوش را پراکند، بوی خوش پخش کرد.

العُبَّل جـ : عابِل.

عَبَّى تَعْبِيَةً (ع ب ی) ۱. الجَيْشَ : سپاه را برای نبرد آماده کرد، بسیج کرد. ۲. ـ المتاعَ : کالا را آماده ساخت و روی هم چید ← عَبَأَ تَعْبِئَةً.

العُبَّى جـ : عَبْوَة.

العِبّيث : بسیار بازی‌کننده و هوسباز ← عابِث.

العُبّيّة : فخرفروشی، نازش. ۲. کِبر. ۳. بزرگمَنشی.

عَبَثَ ـِ عَبْثاً ۱. الشّيءَ بالشّيءِ : آن دو چیز را درهم آمیخت. ۲. (عَبيثَة) آمیزه‌ای از پنیر و کشک را خوراک کرد، قاتقِ نان ساخت.

عَبِثَ ـَ عَبَثاً : ۱. بازی کرد، شوخی کرد. ۲. ـ بالدِّينِ أو نحوِه : دین و مانند آن را بازیچه گرفت و حقیر شمرد. ۳. ـ به الدّهرُ : روزگار او دگرگون شد. ۴. ـ بالسُّفرةِ : با دست از سفره غذا خورد، بر سر سفره با دست غذا خورد.

العَبَث : ۱. مصـ عَبِثَ. ۲. بازی، شوخی. ۳. پرداختن به کاری که فایدهٔ آن معلوم نباشد، بیهوده‌کاری. ۴. [فلسفه] : پوچی، بیهودگی. Aburdism (E) و Absurd (المو).

العَبَثانِيَّة، العَبَثِيَّة، فلسفة العَبَث : فلسفهٔ بیهودگی، پوچگرایی. Absurdis (E)

عَبَدَ ـُ عِبادَةً و عُبُودَةً و عُبُودِيَّةً ۱. الهةَ أو غيرَه : خدا یا جز او را پرستش کرد و به آیین او گروید، معبودی را پرستید. ۲. «ما ـ ک عنّی» : چه چیز تو را از من بازداشت؟

عَبِدَ ـَ عَبَداً و عَبَدَةً ۱. عليه : بر او خشم گرفت. ۲. ـ منه : از او عار داشت و خود را از او دور نگهداشت. ۳. پشیمان گشت. ۴. ـ على نفسِه : خود را سرزنش کرد. ۵. ـ عليه : بر او یا بر آن حریص شد. ۶. ـ به : او را لازم گرفت و ملازم او شد و از او جدا نگردید. ۷. ـ الجملُ : شتر سخت گرگین شد. ۸. ـ ما قالهَ : گفته‌اش را انکار کرد.

عَبُدَ ـُ عُبُودَةً و عُبُودِيَّةً الرجلُ : آن مرد و پدرانش از پیش بنده و برده بودند.

العَبِد : ۱. حریص، آزمند. ۲. جَرَب‌دار، گَرگین. ج : عَبِدُونَ.

العَبْدَل : بندهٔ زرخرید، مملوک. ج : عَبادِل.

عَبْدَلاوِي : نوعی خربزه که درونش نارنجی رنگ است (المو) و در مصر به خربزهٔ عَبدَلی معروف است (خم). Orang melon. (E)

العَبَدَة ۱. جـ : عابِد. و ۲. عَبْد. ۳. ماده شتر توانا. ۴. توانایی. ۵. بقا، ماندگاری. ۶. فربهی. ۷. ننگ و عار. ۸. سنگی که با آن عطریّات و مانند آن را کوبند، سنگ عطرسای.

العِبادَة : ۱. مصـ عَبَدَ. ۲. عبادت، برپاداشتن شعائر و انجام فرائض دینی، پرستش و بندگی. ۳. «ـُ الأسْلاف» : پرستش پیشینیان، اجدادپرستی. ۴. «ـُ الأوْثان» : پرستش بتها، بُت‌پرستی. ۵. «ـُ الحَیَوان أو الحَیَوانات» : پرستش جانور یا جانوران، حیوان‌پرستی. ۶. «ـُ الشَّخصِیَّة : شخصیّت‌پرستی. ۷. «ـُ الشّمسِ» : آفتاب‌پرستی. ۸. «ـُ الطّبیعَةِ» : طبیعت‌پرستی.

العَبادِل : جـ : عَبْدَل.

العَبادِیْد : (به صیغهٔ جمع، مفرد ندارد) ← عَبابیْد.

العِبادِیّ : ۱. منسوب به «عباد». ۲. منسوب به قبایل عرب و نصرانیِ حیره در عراق.

العَبادِیَّة : فرقه‌ای از اباضیّه که از خوارج و یاران عبداللّه بن أباض التّیمیّ هستند.

العِبارَة : ۱. مصـ عَبَرَ. ۲. سخن، کلامی که اندیشه و معنایی را که در دل است بیان کند. ۳. «هو حَسَنُ ـِ» : او خوش گفتار است. ۴. «هذا ـٌ عن کذا» : معنای آن چنین است، عبارت از این است. ۵. [ریاضیّات] ـُ الجَبْریَّة : عبارتِ جبری.

العَبارَی جـ : عَبْرَی.

العَباعِب جـ : عَبْعَب.

العَباقاء : شخصی که به آدمی بچسبد، انگلِ سمج.

العَباقِرِیّ : نوعی فرش نفیس و گرانبها.

العَباقِرَة جـ : عَبْقَرِیّ.

العَباقِیَة : ۱. مصـ عَبِقَ. ۲. مرد بسیار باهوش و حیله‌گر، زیرک و زرنگ. ۳. دزدِ خرابکار. ۴. نشان زخم در چهره. ۵. درختی خاردار.

العَبال : نسترنِ خودروی و کوهستانی که ساقه‌هایش به حدّی ستبر و سخت می‌شود که از آن عصا می‌سازند، گُلِ حاج‌ترخانی.

العِبال جـ : ۱. عَبْل. ۲. عَبْلَة. ۳. عَبْلاء.

العَبالَة و العَبالَّة : سنگینی، ثِقَل «ألقی علیه ـ ـه» : سنگینیِ خود را بر او افکند.

العَبام : مصـ عَبَمَ. ۲. درمانده، عاجز. ۳. گران، سنگین. ۴. گرانجان، مزاحم. ۵. گولی و نادانی، حُمق. ۶. مرد ستبراندامِ گول. ۷. کم‌خرد، گول، احمق. ۸. بی‌سرمایه، نادار. ۹. ترسو. ج : عُبُم.

العُبام : «ماءٌ ـ» : آبِ بسیار.

العَباماء : احمقِ گرانجان، گولِ مزاحم.

العَباهِر جـ : عَبْهَرَة.

العُباهِر : ۱. بزرگ. ۲. ستبراندام، انباشته پیکر (المنـ). ۳. دراز. ۴. درازِ نرم (لا).

العَباهِل (به صیغهٔ جمع) «جمالٌ ـ» : شتران سرخود رها شده.

العَباهِلَة جـ : عَبْهَل (ملوک و امیرانی که در حکمرانیِ خود ثابت بمانند).

العَبایَة : عبا ← عباءَة. ج : عَبایات و عَبِیّ.

عَبَّ ـُ عُباباً البحرُ : دریا آشفته و خروشان شد، موج دریا بلند شد.

عَبَّ ـُ عَبّاً ۱. الماءَ : آب را لاجرعه نوشید، با یک نفس نوشید، یکجا سرکشید. ۲. ـ ت الدّلوُ : دلو هنگام آب کشیدن از چاه صدا کرد. ۳. ـ الغلامُ : پسربچّه پس از بلوغ زیبا و شاداب‌چهره شد، چهره‌اش پس از دگرگونی زیبا و شاداب شد.

العَبّ : ۱. مصـ عَبَّ ـُ عَبّاً. ۲. تگرگ. ۳. «ـُ الشّمسِ» : پرتو خورشید.

العُبّ ۱. جـ : أعَبّ. ۲. آستین. ۳. پیچ و تریزِ آستین. ج : عِباب و أعْباب.

العُبَب : دانه و بذر گیاهِ کاکنج یا عروسِ پشت‌پرده. بعضی آن را انگورِ روباه (عنبُ الثّعلب) نیز گفته‌اند.

العُبُب (به صیغهٔ جمع) : آبهای جهنده.

عَبَّأَ تَعْبِئَةً (ع ب ی) ۱. الجیشَ : سپاه را برای نبرد بسیج و آماده کرد. ۲. ـ المتاعَ : کالا را برای عرضه کردن آماده ساخت و روی هم چید. ۳. ـ الخیلَ : اسبان را برای مسابقه یا سفر آماده و مهیّا کرد. ۴. ـ الأشیاءَ : آن چیزها را در ظرفها و در جای خود گذاشت. ← عَبّی تَعْبِیَةً.

العُبّاد جـ : عابِد.

عَبّادُ الشَّمسِ : بوته و گُلِ آفتابگردان.

پـایدار. ۶. سست و آویـخته، فـروهشته. ۷. شـتابان، سریع. ۸. خوراک. ۹. کسل، تنبل. ج: عَواهِن. ۱۰. «لقی الکلامَ علی عواهِنِه» نسنجیده سخن گفت، هر چـه بـه دهانش آمد گفت.

العاهِنَة: ۱. مؤنّثِ عاهِن. ۲. شاخهٔ خشکِ خرمابُن. ۳. اندامِ انسان. ج: عَواهِن.

عاوَدَ مُـعاوَدَةً و عِـواداً (ع و د) ۱. ه: بـه سـوی او بازگشت «ـ ه المرضُ»: بیماری او بازگشت، عود کرد. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را عـادت خـود سـاخت، بـدان معتاد شد. ۳. ـ ه بالمسألةِ: آن موضوع را پیاپی از او پرسید، سؤال را تکرار کرد.

عاوَرَ مُعاوَرَةً: (ع و ر) ۱. ه الشیءَ: آن چیز را بـه او عاریه داد. ۲. ـ ه الشیءَ: با او همان کاری را کرد که دوستش کرده بود. ۳. ـ المکاییلَ: پیمانه‌ها را اندازه کرد. ۴. ـ الشمسَ: طلوع خورشید را انتظار کشـید. مراقب خورشید شد.

عاوَصَ مُـعاوَصَةً (ع و ص) ه: بـا او کُشـتی گـرفت، نبردآزمایی کرد، سرشاخ شد.

عاوَضَ مُعاوَضَةً (ع و ض) ه منه: آن چیز را با او عوض کرد.

عاوَمَ مُعاوَمَةً (ع و م) ۱. ت الشجرةُ: درخت یک سال در میان آبِش داشت و میوه داد، سالی میوه داد و سال دیگر نداد. ۲. ـ ه: با او یک سال معامله کرد، معاملهٔ سالانه کردند.

عاوَنَ مُعاوَنَةً و عِواناً (ع و ن) ه علی الشیءِ: او را در آن چیز یاری داد، به او کمک کرد.

عاوَی مُعاواةً (ع و ی) الکلبُ الکلبَ: آن سگ به روی سگ دیگر پارس کرد، سگان عوعو کردند.

عایا مُعایاةً (ع ی ی) ۱. سخنی گفت که کس مقصود آن را درنیافت. ۲. ـ ه: به او سخنی مبهم و نامفهوم گفت.

عایَبَ مُعایَبَةً (ع ی ب) ه: یکدیگر را عیب کردند.

عایَدَ مُعایَدَةً (ع و د) ه: رسیدن عید را به او شادباش گفت، از یکدیگر عید دیدنی کرد.

عایَرَ مُعایَرَةً و عِـیاراً (ع ی ر) ۱. ه: بـه او بـزرگی فروخت، به یکدیگر مفاخره کردند. ۲. ـ المیزانَ: برای اطمینان از درستی ترازو آن را با ترازویی دیگر سنجید.

عایَشَ مُعایَشَةً (ع ی ش): با او زندگانی کرد، با هم روزگار گذراندند، با هم زیستند.

عایَنَ مُعایَنَةً و عِیاناً (ع ی ن) ۱. ه: او را به چشـم خود دید. ۲. ـ ه الطبیبَ: پزشک او را معاینه کرد.

عَبَأَ ـَ عَبْأً ۱. الشیءَ: آن چیز را فراهـم آورد، تـعبیه کرد. ۲. ـ المتاعَ: کالا را روی هم چید. ۳. ـ الجیشَ: سپاه را برای جنگ بسیج و آماده کرد. ۴. ـ الطّـیبَ: عطر درست کرد. ۵. ـ له و إلیه: برای پیام‌رسانی نزد او رفت. ۶. ـ له شرّاً: برای او شرّ و گزندی ترتیب داد. ۷. «ما ـ به»: به آن اهمیّتی نداد، از آن باک نداشت.

العَبْء: مصـ عَبَأَ. ۲. مانند، نظیر، همسان. ج: أعْباء.

العِبْء: مانند،نظیر، همسان، همال. ۲. بار، مـحموله. ۳. وزن، سنگینی. ← عِبْو. ج: أعْباء.

عَبا ـُ عَبْواً (ع ب و): ۱. چهره‌اش روشن شد. ۲. ـ المتاعَ: کالا را فراهم کرد و آمادهٔ فروش ساخت. ۳. ـ الجیشَ: سپاه را برای جنگ بسیج و آماده کرد.



العَبایة

العَباء: ۱. عبا. ۲. گلیم، جاجیم که بر شانه افکنند. ۳. مرد گول و گرانجان و فربه، احمقِ چاق. ج: أعْبِئَة.

العَباءَة: عبا، شِنِل.

العَبائِر جـ: عَبُور (به معنیِ ۱).

العَـباب: لاجـرعه آب نـوشیدن، بـه یک نـفس آب نوشیدن.

العِباب جـ: عُبّ.

العُباب: ۱. برگ خرما. ۲. بسیاریِ آب. ۳. بلندیِ موج دریا. ۴. بخش عمده و ارتفاع سیلاب، فزونیِ سیل. ۵. آغازِ چیزی. ۶. «جاء القومُ بعُبابِهم»: مردم همگی آمدند.

العَبابِید (به صیغهٔ جمع، مفرد ندارد): ۱. گـروههای مردم. ۲. ستوران رونده به هر سوی. ۳. راههای دور. ۴. بیشه‌ها. ← عَبادِید.

العِباد ۱. جـ: عَبْد. ۲. قبایل عرب و نصرانیِ حیره در عراق.

انقلاب مردمی، قیام توده‌ای.
العامِيَة : زن بسیار گریان.
العامِيّ : ۱. منسوب به عامّ. ۲. نادان، جاهل.
عانَ ـُ عَوْناً (ع و ن) ت البقرةُ و نحوُها : گاو و مانند آن میانسال شد.
عانَ ـُ عَوْناً (ع و ن) ت المرأةُ : آن زن میانسال شد.
عانَ ـِ عَيْناً (ع ی ن) ۱. ه : به او چشم‌زخم رساند. او را چشم زد. ۲. ـ ه : به چشم او زد، ضربه‌ای به چشم او وارد کرد.
عانَ ـِ عَيْناً و عَيَاناً و عَيَنَاناً (ع ی ن) ۱. الماءُ : آب روان شد. ۲. ـ الدّمعُ : اشک سرازیر شد و راه افتاد. ۳. ـ ت البئرُ : آب چاه بسیار شد. ۴. ـ الحافِرُ : چاه‌کن به آب رسید.
عانَ ـِ عِيانَةً (ع ی ن) ۱. ه : به او خبری داد، ـ القومَ: برای آن گروه خبر آورد. ۲. ـ ه أوله : برای او دیده‌بانی و نگهبانی کرد. ۳. ـ ه أوله : برای او جاسوسی کرد، «عَيْن» یعنی بازرس و گماشته و خبرگزار یا جاسوس او شد، و اخبار دشمن یا طرف را به او رساند. ۴. ـ علیه : از او جاسوسی کرد، جاسوسِ دشمن شد.
العانِب : آن که عنب دارد، دارندهٔ انگور.
عانَدَ مُعانَدَةً و عِناداً (ع ن د) : ۱. آگاهانه از حق روگردان شد. ۲. ـ ه : با او مخالفت کرد، سرسختی نشان داد. ۳. ـ ه : با او رفتاری متقابل کرد، معامله به مثل کرد. ۴. ـ الشیءَ : ملازم آن چیز شد.
العانِد : ۱. فا. ۲. آن که از حق و راستی منحرف شود. ج : عُنَّد و عَوانِد. ۳. «دَمٌ ـ» : خونی روان که به یک سوی بریزد.
العانِس : دوشیزهٔ سالخورده. ج : عَوانِس و عُنْس و عُنُوس. ۲. مرد سالخوردهٔ همسرنگرفته. ج : عانِسونَ.
عانَقَ مُعانَقَةً و عِناقاً (ع ن ق) ۱. ه : دست به گردن یکدیگر افکندند و هم را در آغوش گرفتند. «ـ ت الأمُّ ولدَها» : مادر بچّه‌اش را بغل کرد. ۲. ـ الإبلُ و نحوُها : شتر و مانند آن تند و با گامهای فراخ راه رفت.
العانِقاء : لانهٔ کلاکموش و خرگوش.


العانَة

عانٌّ مُعانَّةً و عِنانَاً (ع ن ن) ه : در مقابل او ایستادگی کرد، با او معارضه و برابری نمود.
العانُّ : ۱. فا (عانِنّ). ۲. ابر بالا آمده و پدیدار شده در کرانهٔ آسمان. ۲. ریسمانِ دراز. ج : عُنُن.
العانَة: ۱. ماده خر، ماچه الاغ. ۲. گلهٔ گاو وحشی یا گورخر. ۳. موی زیرشکم. ج : عَوْن و عانات.
عانیَ مُعاناةً (ع ن ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را تحمّل کرد، از آن رنج کشید و آن را به انجام رساند. ۲. ـ ه : با او مداراکرد. ۳. ـ المالَ : از مال خود نگهداری کرد. ۴. ـ ت الهُمومُ فلاناً : اندوهها بر فلانی روی‌آور شد. ۵. «خُذ هذا و ما عاناه» : این و هرچه را مانند این است بگیر!
العانِي : ۱. فا. ۲. اسیر، بندی. ج : عُناة. ۳. خون یا آبِ روان. مؤ : عانِيَة. ج مؤ : عَوانٍ.
العانِيّ [تشریح] : منسوب به عانة، زیرشکم. «النّتْوء ـ» : برجستگیِ زهاری، مونت و نوس.
عاةَ ـُ عَوْهاً و عُؤُوهاً (ع و ه) ۱. الزّرعُ أو الماشيةُ : کِشت یا چهارپایان آفت دیدند، به کِشت و دامها آفت رسید. ۲. ـ الرجلُ : به کِشتِ آن مرد آفت رسید.
عاهَ ـِ عَيْهاً (ع ی ه) الزّرعُ أو الماشيةُ : به کِشت و چهارپایان آفت رسید.
العاهَة : آفت، آسیب. ج : عاهات. ۲. «اهلُ العاهات» : آفت‌زدگان، بلادیده‌ها. آسیب‌دیدگان.
عاهَدَ مُعاهَدَةً (ع ه د) : با هم پیمان بستند، با او قول داد و قرار گذاشت.
عاهَرَ مُعاهَرَةً و عِهاراً (ع ه ر) المرأةَ : با آن زن زناکرد، برای زناکردن نزد وی آمد.
العاهِر : ۱. فا. ۲. زناکننده، بدکار، فاحشه، ج : عُهّار. مؤ : عاهِر (مانند حامِل به معنی حاملة) و عاهِرَة. ج مؤ : عَواهِر.
العاهِل : ۱. پادشاهِ بزرگ، شاهنشاه. ج : عُهّال و عُهَّل. ۲. زنِ بی‌شوهر (مانند حامِل به معنی حامِلَة). ج : عَواهِل.
العاهِن : ۱. فا. ۲. مالِ قدیم و موروثی. ۳. فقیر، تهیدست، درویش. ۴. حاضر، آماده. ۵. ثابت، پابرجا،

العالِي و عالٍ : ۱. فا. ۲. «هو ـ الكَعْبِ» او شريف و ارجمند است. ۳. «أتيتُه من عالٍ» : از بالا نزد او آمدم.

عامَ ـُ عَوْماً (ع و م) ۱. فی الماءِ : در آب شناكرد. ۲. ـ السفينةُ فی الماءِ : كشتی در آب روان شد. ۳. ـ ت النّجومُ : ستارگان حركت كردند. ۴. ـ الفرسُ : اسب رام و هموار راه رفت. ۵. ـ الزّمامَ : افسار جنبيد.

عامَ ـَ عَيْماً و عَيْمَةً و عِياماً (ع ی م) : ۱. خواهان شيرِ نوشيدنی شد. ۲. كم‌شير شد. ۳. تشنه شد.

العام ۱. جـ : عامَة. ۲. سال (عام اخصّ از سنة است زيرا سنه از نيمهٔ تابستان تا تابستان بعد است ولی عام جز يک تابستان و يک زمستان متوالی نيست، پس هر عامی سنه است ولی هر سنه‌ای عام نيست. ۳. روز. ج : أعْوام.

العامَة : ۱. قايق‌مانندی مركّب از چند تخته چوب به هم بسته و سوار بر خيكهايی پرباد، كَلَک. ۲. پيچ عمامه و دستار. ۳. بافه يا دسته‌ای گندم و گياه. ج : عامّ و عُوَم.

العامِد : ۱. فا. ۲. [هندسه] : ارتفاع كثيرالأضلاع منتظم. ۳. ارتفاع مثلّث جانبی هرم.

العامِدَة : مؤنّثِ عامِد. ۲. شبِ دراز.

العامِر : فا. ۲. مقيم، اهل و ساكنِ منزل. ج : عُمّار. مؤ : عامِرَة. ج مؤ : عوامِر. ۳. «مكانٌ ـ» : جای آباد و پرجمعيّت. ۴. بچّه كفتار (به كفتار أُمّ عامِر» گويند). ۵. «عَوامِر البيوت» : مارها. مفردش عامِر و عامِرَة است.

عامَسَ مُعامَسَةً (ع م س) ۱. ه : با او راز گفت. ۲. ـ ه : دشمنی خود را با او آشكار نكرد.

عامَلَ مُعامَلَةً (ع م ل) ۱. ه : با او خريد و فروش كرد، دادو ستد و معامله كرد. ۲. ـ ه : با او رفتار كرد.

العامِل : ۱. فا. ۲. كارگر. ۳. صنعتگر. ۴. مباشر، پيشكار، وكيل، كارگزار. ۵. گيرندهٔ زكات از زكات‌دهندگان، تحصيلدار. ۶. رئيس، فرماندار، استاندار، والی. ج : عُمّال و عَمَلَة. ۷. بخشی از نيزه كه پيوسته به سرنيزه است. ۸. [نحو] : كلمه‌ای كه إعراب كلمهٔ ديگری را تغيير می‌دهد و در آن كلمه عمل می‌كند مانند «من» حرف جرّ كه اسم بعد از خود را مجرور می‌كند. ۹. [روانشناسی] : نيرويی مؤثّر كه منجر به نتيجه‌ای شود، انگيزهٔ نفسانی. ۱۰. [حساب] : فاكتور، سازه. ۱۱. [اقتصاد] «ـ انتاج» : توانی كه در توليد كالا مؤثر است، عامل توليد. ج : عَوامِل. ۱۲. «ـ تلفون» تلفنچی، اوپراتور تلفن. ۱۳. «ـ تنظيف أو تَنْظيفات» : نظافتچی. ۱۴. «رئيس العُمّال» : سركارگر. ۱۵. «نقابَةُ عُمّال» : اتّحاديهٔ كارگران. ۱۶. «عِيدُ العُمّال» : جشن كارگران، اوّل ماه مِه.



العامَة



العامِد

العامِلَة : ۱. مؤنّثِ عامِل. ج : عامِلات و عَوامِل. ۲. «ـ الرُّمح : بخشی از نيزه كه به سرنيزه پيوسته است، سرِ نيزه (مانند عامِل است). ۳. «العَوامِل» : پاهای ستور. ۴. «العَوامِل» : گاوان و شترانی كه در شخم‌زنی يا آب‌كشی يا خرمن‌كوبی و جز آن به كار گرفته می‌شوند.

العامِلِيَّة : كار و مسئوليّتی كه كارگر يا كارگزار و عامل بدان گماشته می‌شود. ج : أعْمال.

العامّ : ۱. فا. (عامِمٌ). ۲. همگانی، عمومی، شامل (ضدّ خاصّ). ۳. «الأمْنُ ـ» : سازمان امنيّت. Public security (E) ۴. «أمينٌ ـ» : دبيركلّ Secretary-general (E). ۵. «الرّأيُ ـ» : افكار عمومی Public Opinion (E). ۶. مديرٌ ـ : مديركلّ. (۴ ـ ۶ المو).

العامّة : ۱. مؤنّثِ عامّ. ۲. «ـ النّاسِ» : همهٔ مردم، عموم مردم، همگان. ۳. همگی «جاء القومُ ـ» : آن گروه همگی آمدند. ج : عَوامّ. ۴. «الأركانُ ـ» : ستاد ارتش General staff (E). ۵. «أشغالٌ ـ» : امور عمومی Public works (E). ۶. «أمانَةٌ ـ» : دبيرخانهٔ مركزی Secretariat-general (E). ۷. «أملاكٌ ـ» : املاک عمومی و دولتی (در مقابل املاک خصوصی) Public domain (E). ۸. الأمنُ العامّ : سازمان امنيّت Public security (E). ۹. السّلامَةُ العامّة: سلامت همگانی Public safety (E). (۴ ـ ۹ المو).

العامّيّ : ۱. منسوب به عامّة. ۲. سخن عاميانه، گفتار محاوره‌ای، گفتار كوچه و بازار.

العامّيّة : ۱. زبان عامّهٔ مردم، سخن غيرادبی و غيرفصيح، زبان عاميانه و محاوره‌ايِ كوچه و بازار. ۲.

پیوسته ملازم آن گردید.
العاكِف : ۱. فا. ۲. مقیم‌شونده در جایی. ج : عُكَّف و عُكُوف و عاكِفُونَ.
عاكَّ مُعاكَّةً (ع ک ک) ه علیه : او را بر آن یا بر وی مایل گرداند.
العاكِل : ۱. فا. ۲. کوتاه. ۳. بخیل، فرومایه، لئیم. ج : عُكْل
عاكَمَ مُعاكَمَةً (ع ک م) ه علیه : او را بر ضدّ وی یاری داد، یا او را بر آن کار یا چیز یاری داد.
العاكُوب : گرد و غبار.
العاكِي : ۱. فا. ۲. مُرده. ۳. رسن‌فروش، نخ‌تاب، نخریس و نخ‌فروش، غَزّال. ۴. قاووت‌فروش (لا). ۵. آزمند به نوشیدن شیرِ بسته و غلیظ، بسیار ماست‌خور. ج : عُكاة.
عالَ ـُ عَوْلاً (ع و ل) ۱. فی الحُكمِ : در صدور حکم ستم کرد و از حق منحرف شد، حکم ظالمانه داد. ۲. ـ المیزانُ : ترازو ناقص و سبک شد، دو کفّه برابر نبود. ۳. ـ فی المیزانِ : ترازو را سبک کشید، در کشیدن نادرستی کرد. ۴. ـ السهمُ : تیر منحرف شد و به هدف نخورد. ۵. ـ أمرُهم : کار آنان سخت و خراب شد، پریشان شد و بر هم خورد. ۶. ـ ه الشیءُ : آن چیز بر او سنگینی کرد، از آن چیز گرانبار شد. ۷. ـ ه الأمرُ : آن موضوع او را اندوهگین کرد. ۸. ـ ت الناقةُ ذَنَبَها : ماده شتر دُم خود را بلند کرد. ۹. «ـ عَوْلُه» : مادرش او را از دست داد و به عزای او نشست. ۱۰. «ـ صبرُه» : صبرش سرآمد.
عالَ ـُ عَوْلاً و عِيالَةً و عُوُوْلاً (ع و ل) ۱. عیالَه : به امور خانواده‌اش رسیدگی کرد و به کارِ گذران زندگانی آنان قیام نمود. ۲. ـ الیتیمَ : سرپرستی و گذران زندگانی یتیم را عهده‌دار شد. ۳. تهیدست شد.
عالَ ـِ عَيْلاً و عُيُولاً و عَيُولاً (ع ی ل) ۱. فی الأرضِ : در زمین به سیر و گردش پرداخت. ۲. عیالوار شد، عائله‌مند گردید و نانخور او بسیار شد (لا).
عالَ ـِ عَيْلاً (ع ی ل) ۱. فی المیزانِ : درکشیدن ترازو کاستی و ناراستی ورزید. ۲. ـ المیزانُ : ترازو سبک شد، دو کفّه‌اش برابر نبود، کم یا زیاد نشان داد. ۳. ـ ه الشیءُ : آن چیز او را گرانبار کرد و بر او غلبه یافت، او را اندوهگین کرد. ۴. ـ أمرُ القومِ : کار آن مردم سخت شد. ۵. ـ أمرُهم : کار آنان پریشان و وخیم شد. ۶. ـ ت الناقةُ ذَنَبَها : ماده شتر دُمش را بلند کرد. (مانند عالَ ـُ عَوْلاً است).
عالَ ـِ عَيْلاً و عَيْلَةً و عُيُولاً و مَعِيلاً (ع ی ل) : ۱. عیالوار شد (الر). ۲. فقیر و تهیدست گردید. ۳. ـ ه الشیءُ : آن چیز او را عاجز و نیازمند کرد. ۴. ـ فی مشیتِهِ : نازان و خرامان راه رفت. ۵. ـ الراعی الضّالّةَ : چوپان ندانست گوسفندِ گمشده راکجا بیابد.
العال : «مالَه عالٌ و لامالٌ» : او چیزی ندارد.
العالة ۱. جـ : عائِل. ۲. عُيَّل و ۳. عَيِّل. ۴. شترمرغ. ۵. چتر، سایبان، جانپناه در برابر آفتاب یا باران. ۶. چیز «ماله عالٌ و لا مالٌ» : او چیزی ندارد. ۷. تنگدستی، فقر.
عالَجَ ـَ مُعالَجَةً و عِلاجاً (ع ل ج) ۱. الشیءَ : بدان چیز همت گماشت و اقدام کرد، بدان پرداخت. ۲. ـ المریضَ : بیمار را درمان کرد.
عالَقَ مُعالَقَةً (ع ل ق) ه : به داشتن چیزهای گرانبها بر او فخر فروخت.
عالَمَ مُعالَمَةً (ع ل م) ه : در دانش بر او پیشی جُست.
العالَم : جهان هستی، تمام آفریدگان. ۲. هر صنف و رسته از اصناف آفریدگان چون عالَم حیوانات و عالَم گیاهان. ج : عَوالِم و عالَمُونَ. ۳. «ـ الثّالِث» (جدید) : جهانِ سوّم (المو).
العالِم : فا. ۲. دانشمند، خردمند. ج : عُلّام. و عالِمُونَ.
عالَنَ مُعالَنَةً و عِلاناً (ع ل ن) ۱. ه الأمرَ : آن موضوع را بر او اظهار کرد. ۲. ـ الأمرَ أو به : آن امر را خبر داد و آگهی کرد، اعلام کرد، آشکار ساخت.
العالِه : ۱. شترمرغ. ۲. زن سبکسر و دمدمی مزاج.
عالَى مُعالاةً (ع ل و) ۱. الشیءَ : آن چیز را بالا برد. ۲. ـ الشیءَ أو به : آن چیز را بلند کرد، در بلندی قرار داد. ۳. «عالِ عَنّی» : از من دور شو!

گناه بد است. ۶. پاداش نیک. ج : عَواقِب.

عاقَدَ مُعاقَدَةً (ع ق د) ه : با او پیمان بست، با او عقدی منعقد کرد.

العاقِد : فا (عهد و پیمان‌کننده، گره‌زننده). ج : عَـقَدَة. مؤ : عاقِدات و عَواقِد. ۲. «جاءَ عاقِداً عُنْقَه» : آمد در حالی که از تکبر گردن گرفته بود. ۴. میوه‌ای که به اجزاءِ گُل چسبیده باشد.

العاقِدة : مؤنّثِ عاقِد. ج : عاقِدات و عواقِد. ۲. العاقِدات : زنان جادوگر (که گویند بخت کسان را می‌بندند).

عاقَرَ مُعاقَرَةً (ع ق ر) ۱. الشیءَ : بدان چیز پیوست، ملازم آن شد. ۲. ـ الخَمرةَ : پیوسته شراب نوشید و بدان معتاد شد. ۳. ـ ه : در پی کردن شتران با او مفاخره کرد. ۴. ـ ه : با او مفاخره کرد و به یکدیگر ناسزا گفتند.

العاقِر : ۱. فا. ۲. زنِ نازا، ستروَن. ج : عُقَّر و عَواقِر. ۳. مردی که فرزند نیاورد، عقیم. ج . عُقَّر. ۴. «الرَّملةُ ـ» : ریگزاری که در آن گیاه نروید.

عاقِرُ قَرْحا سُر مع : از گیاهان دارویی است، طَرخونِ رومی، عاقِرْ قَرحا.

العاقِف : ۱. فا. ۲. گوسفند مبتلا به بیماری عُقاف که بدان سبب دست و پایش خمیده گردد. ج : عَواقِف.

عاقَّ مُعاقَّةً (ع ق ق) ۱. ه : با او مخالفت کرد. ۲. ـ ابَوَیه : پدر و مادر خود را آزار داد.

العـاقّ : ۱. فا. ۲. فرزند نافرمان که پدر را خوار می‌شمارد و به او نیکی نمی‌کند. ج : عاقّونَ و عَـقَقَة و أعِقَّة. مؤ : عاقَّة. ج مؤ : عَواقّ و عاقّات. ۳. «عَواقّ النّخل» : پاجوشهای خرمابُن.

عاقَلَ مُعاقَلَةً (ع ق ل) ه : در خردمندی بر او پیشی گرفت.

العاقِل : ۱. فا. ۲. دانا، خردمند. ج : عُـقَلاء و عُـقّال و عاقِلوُنَ. مؤ : عاقِلَة و نیز عـاقِل : زنِ خـردمند. ج مؤ : عواقِل و عـاقِلات. ۳. بُزِ کوهی. ۴. دهـندهٔ خونبهای مقتول، آن که دیهٔ مقتول را بپردازد.

العاقِلَة : ۱. مؤنّثِ عاقِل. ۲. نیروی انـدیشه و تـفکّر، خـرد، قـوّهٔ عـاقله. ۳. زن آرایشگر، مشّاطه. ۴. «ـُ الإنسان» : خویشاوندی از جانب پدر، خویشاوندان پدری. (تعبیر فقهیِ «دیه بر عاقله است» یعنی اگر قاتل خـود مـالی نـداشت کـه دیـهٔ مـقتول را بـپردازد، خـویشاوندان پـدری او بـاید عـهده‌دار پـرداخـتن آن شوند). ج : عَواقِل و عاقِلات.

عاقَمَ مُعاقَمَةً (ع ق م) ه : با او دشمنی کرد.

العاقُور : آنچه پشت را زخم کند. «سَرْجٌ ـٌ» : زینی که پشت ستور را زخم کند ـ عُقَرَة (معینی ۴).

العاقُول : ۱. جای پُر آب و ژرفِ دریا، میانجای دریا. ۲. موج دریا. ۳. خمیدگی و پیچ رودخانه یا درّه. ۴. زمینی که در آن نشانه‌ای برای رهیابی نباشد و در آن گم شوند. ۵. کارهای درهم و پوشیده و دشوار. ۶. خارشتر، علفِ ترنجبین. ج : عَواقِیل.


عاقِر قَرْحا

عاکَ ـُ عَوْکاً (ع و ک) ۱. علیه : به او رسید و بر او حمله کرد. ۲. به او روی آورد.

عاکَ ـُ عَوْکاً و مَعاکاً مَعاشَه : روزی خود را به دست آورد، کسبِ روزی کرد. ۲. ـ به : به او پیوست. ۳. ـ علیه : به او پناه آورد.

عاکَ ـِ عَیَکاناً (ع ی ک) : راه رفت و شانه‌هایش را جنباند (مانند حاکَ حَیَکاناً است، لس).

العاکِب : ۱. فا. ۲. جـمعیّت بسیار، گـروه انبوه. ج : عُکوبٌ.

عاکَسَ مُعاکَسَةً و عِکـاساً (ع ک س) ۱. ه : مـوی پـیشانی یکـدیگر را گـرفتند. ۲. ـ الکـلامَ : سخن را برگرداند و وارونه گفت. ۳. ـ ه : او را بازداشت، در برابر او ایستادگی کرد.

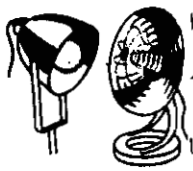
العاکِس

العاکِس : ۱. فا. ۲. [فیزیک] : دستگاه بازتابانندهٔ نور یا گرما، بازتابنده. «ـُ النّور» نورافکن. «ـُ الحرارة» : گرما پخش‌کن. ۳. بازتابندهٔ امواج الکتریکی، رِفلِکتور.

Rerflector (E)

عاکَظَ مُعاکَظَةً (ع ک ظ) ۱. ه : آن را به تأخیر افکند. ۲. ـ ه : او را سر دواند، با او امروز و فردا کرد.

عاکَفَ مُعاکَفَةً (ع ک ف) ه : ملازم و همراه او شد،

دشمنی ورزیدند. ۳. ــ القومُ: آنان در جنگ بر یکدیگر سخت گرفتند.

عاظَلَ مُعاظَلَةً (ع ظ ل) ۱. الشیءَ: بر آن چیز سوار شد. ۲. ــ الکلامَ: سخن را پیچیده و دشوار فهم آورد. ۳. ــ بالکلامِ: سخنی گفت که برگشتِ آن به خودِ او بود. ۴. ــ فی شِعرِه: در شعر خود معانی ابیات بعدی را به بیتهای قبلی موقوف و موکول کرد، شعر موقوف‌المعانی گفت. ۵. ــ الشاعرُ فی‌القافیةِ: شاعر قافیهٔ دیگری را تضمین کرد، به اقتفای دیگری شعر سرود.

عافَ ـُ عَوْفاً (ع و ف) ت الطیر: پرنده پیرامون چیزی دور زد و آهنگ فرود بر آن کرد.

عافَ ـِ عَیْفاً و عِیافاً و عَیَفاناً (ع ی ف) ۱. الطائرُ: پرنده پیرامون چیزی چرخ زد تا روی آن فرود آید. ۲. ــ الطعامَ أو الشرابَ: از خوردن یا نوشیدن خودداری کرد و از آن اکراه ورزید. ۳. ــ الشیءَ: آن چیز را خوش نداشت و ترک کرد. ۴. ــ الماءَ: با آنکه تشنه بود آب را رها کرد.

عافَ ـِ عِیافَةً (ع ی ف) الطیرَ: پرنده را پرواز داد و از جهت حرکت آن پیشگویی خوش یا ناخوش کرد، تطَیُّر و تفأّل کرد.

العاف: نرم، سهل، ملایم.

عافَسَ مُعافَسَةً و عِفاساً (ع ف س) ۱. ه: با او کُشتی گرفت و دست و پنجه نرم کرد ← عافَصَ. ۲. ــ الأمورَ: آن کارها را از پیش برد و انجام داد، در آن کارها ممارست داشت.

عافَصَ مُعافَصَةً (ع ف ص) ه: با او کُشتی گرفت ← عافَسَ (معنی ۱).

عافَقَ مُعافَقَةً و عِفاقاً (ع ف ق) ۱. ه: او را فریب داد، با او خدعه کرد و نیرنگ باخت، یکدیگر را گول زدند. ۲. ــ الذّئبُ الغنمَ: گرگ با حمله‌های پیاپی گوسفندان را تلف کرد.

العافِل: ۱. فا. ۲. آن که جامه‌ای کوتاه بر روی جامهٔ بلند پوشد.

عافَی معافاةً و عِفاءً و عافِیَةً (ع ف و) ۱. ه: زیان و گزند را از وی دور ساخت. ۲. او را درمان کرد، بهبود و عافیت بخشید.

العافِی: ۱. فا. ۲. عفوکننده، چشم پوشنده از گناه و خطا. ۳. سترده و زدوده، پاکیزه شده. ۴. دراز موی، دارای موی بلند. ۵. آن که جمعی او را برای یافتن جا و آب و علف پیش از خود روانه کنند، پیشرو کاروان. ۶. درآینده در آب، آبیاب. ۷. جوینده و خواهندهٔ احسان و نیکی، عافیت‌طلب. ۸. مهمان. ۹. «ــ القِدر»: آنچه از خوراک به عنوان کرایه در دیگ عاریتی باقی گذارند. ج: عُفاة و عُفیّ و عافِیَة.

العافِیَة: ۱. جـ: عافی. ۲. مؤنّثِ عافِی. ۳. مصدر و اسم از عافَی. ۴. بهبودیِ کامل، تندرستی. ۵. عافیت‌طلب، روزی‌جوینده، روزی‌خواهان. ۶. «ناقةٌ ـُ اللحمِ»: ماده شتر پُرگوشت. ۷. «ـُ الماء»: در آب‌رونده. ۸. «فلانٌ کثیرُ ـِ»: فلانی بسیار مهماندار است. ج: عوافٍ و عافِیات.

عاقَ ـُ عَوْقاً (ع و ق) ه عن الأمرِ: او را از آن کار بازداشت «ــ ه المرضُ عن العملِ: بیماری مانع کار او شد.

عاقَ ـِ عَیْقاً (ع ی ق) ۱. ه عن الأمرِ: او را از آن کار بازداشت و معوّق گذاشت و به تأخیر افکند. ۲. ــ ه عنه: او را از آن کار بازداشت و منصرف کرد.

عاقَبَ مُعاقَبَةً (ع ق ب) ۱. ه: به دنبال او رفت، او را تعقیب کرد. ۲. ــ بین الشّیئین: یکی از آن دو چیز را پس از دیگری آورد. ۳. ــ ه بالرّاحِلة: با او نوبتی و یکی پس از دیگری سوار ستور شد.

عاقَبَ مُعاقَبَةً و عِقاباً (ع ق ب) ــ بذنبِه أو علی ذَنْبِه: او را به سبب گناهش مجازات کرد، او را به گناهش عقوبت کرد و قصاص نمود.

العاقِب: فا. ۲. جانشین و قائم مقام، نایب مهتر و رئیس. ۳. آن که در خیر و نیکی پس از دیگری باشد. ۴. پاداشِ نیک.

العاقِبَة: ۱. مصـ عَقَبَ. ۲. مؤنّثِ عاقِب. ۳. نسل. ۴. فرزند. ۵. پایان هر چیز. «ـُ الجریمةِ و خیمةٌ»: فرجام

جَلِیدِیَّه» : طوفان تگرگ و یخ. ۷. «ـ رَعْدِیَّة» : طوفان تُندری، طوفان همراه با تندرو آذرخش، طوفان رعد و برقی. (E) Thunderstorm. ۸. «ـ رَمْلِیَّة» : طوفان شن. (E) Sandstorm ۹. «ـ مَطَرِیَّة» : طوفان بارانی، رگبار. (E) Rainstorm (۴ ـ ۷ المو).

العاصِمَة : ۱. مؤنّثِ عاصِم، نگهدارنده، بازدارنده از گناه. ۲. شهر. ۳. پایتخت، مرکز کشور. ج : عواصِم.

عاصَی مُعاصاةً (ع ص و) ۱. ه : او را با (عصا) چوبدستی زد. ۲. ـ ه : در مبارزه با چوبدستی بر او پیروز آمد. ۳. (ع ص ی) ـ ه : از فرمان او (عِصیان) سرپیچی کرد، سرکشی و دشمنی کرد.

العاصِی (ع ص و) ۱. فا. ۲. رگی که خون آن بند نیاید. ج : عُصاة. ۲. (ع ص ی) : فا، نافرمان، سرکش، عصیانگر. ۳. کرّه شتری که به دنبال مادر خود نرود. ج : عُصاة و عاصُون. ۴. رگی که خون آن بند نیاید. ج : عواصِی و عَواصٍ.

عاضَ ـُ عَوْضاً و عِیاضاً (ع و ض) ۱. ه بالشیءِ أو عنه أو منه : به او در برابر چیزی عوض داد.

عاضَبَ مُعاضَبَةً (ع ض ب) ه : او را بازداشت، او را منع کرد و بازگرداند.

عاضَدَ مُعاضَدَةً (ع ض د) ه : او را یاری کرد، به یکدیگر کمک کردند.

العاضِد : ۱. فا. ۲. آن که در کنار ستور راه رود. ۳. «سهمٌ ـ» تیری که به سمت راست یا چپ نشانه افتد. ج : غیر ـ. ۴. «العَواضِد» : خرمابُنهایی که در دو طرف رودخانه بروید.

عاضَّ مُعاضَّة و عِضاضاً (ع ض ض) : چارپایان یکدیگر را گاز گرفتند.

العاضِه : ۱. فا. ۲. جادوگر. ۳. شتری که بوتهٔ خاردار یا خار مغیلان بخورد ج : عواضِه. مؤ : عاضِهَة.

العاضِهَة : ۱. مؤنّثِ عاضِه. ۲. دروغ، بهتان. ۳. جادوگر. ۴. «حیَّةٌ ـَة» : ماری که چون بگزد گزیده‌اش در جا بمیرد. ج : عاضِهات و عَواضِه.

العاضِی : مردی که خوراک و پوشاک کافی داشته باشد.

عاطَ ـِ عَیْطاً (ع ی ت) ت عُنُقَه : گردن او دراز و راست شد.

عاطَ ـِ عَیْطاً و عِیاطاً (ع ی ط) ت الناقةُ أو المرأةُ : ماده شتر یا زن بی‌آنکه نازا باشد دو سال آبستن نشد. پس آن مادینهٔ عائِط است.

العاطِر : ۱. فا. ۲. دوستدار بوی خوش. ۳. آنکه بسیار عطر زند. ج : عُطّر.

العاطِس : ۱. فا. ۲. آهویی که از روبروی انسان درآید. ۳. سپیده‌دم، بامداد.

عاطَشَ مُعاطَشَةً (ع ط ش) ۱. ه : در تشنگی و پایداری بر آن بر او پیشی گرفت.

العاطِف : ۱. فا. ۲. پوشش، چادر. ۳. ششمین اسب در مسابقه. ۴. [نحو] : ادات عطف : واو، فاء، ثمّ، حتّی، لَکِن، لا، بل، أم، أو و إمّا. ج : عُطُف و عَطَفَة.

العاطِفَة : ۱. مؤنّثِ عاطِف. ج : عاطِفات. ۲. مِهر، دلسوزی، دوستداری. ۳. میل، احساس. ۴. خویشی، پیوند. ج : عَواطِف.

العاطِل : ۱. فا. ۲. زنِ بدون آرایه و زیور. (مانند حامِل و مُرضِع که برای مؤنّث نیز بکار می‌رود). ۳. مردِ بی‌مال و بی‌هنر و بی‌ادب. ۴. از کار افتاده ← مُعَطَّل. ج : عَواطِل و عُطَّل و أعْطال. ۵. شعرِ بی‌نقطه (از تفنّنهای ادبی است).

العاطِلَة : ۱. مؤنّثِ عاطِل. ۲. زنِ بدون آرایه و زیور. ج : عاطِلات و عَواطِل.

العاطُوس : ۱. آنچه سبب عطسه شود، عطسه‌آور. ۲. جانوری است که آن را به فالِ بدگیرند (مانند بومِ شوم و کلاغِ بدخبر نزد ایرانیان).

العاطُوف : دامی است که در آن چوبِ سرکج بکار رفته باشد، تلهٔ چوبی. ج : عواطِیف.

عاطَی مُعاطاة و عِطاءً (ع ط و) ۱. ه الشیءَ : آن چیز را به او داد. ۲. ـ ه : به او خدمت کرد. ۳. ـ ه : در بخشش و عطا کردن بر او پیشی گرفت و از او جلو افتاد.

عاظَّ مُعاظَّةً و عِظاظاً (ع ظ ظ) ۱. ه : یکدیگر را گزیدند. ۲. یکدیگر را دشنام دادند و زخم‌زبان زدند و

رفتار کرد، بر او سختگیری کرد.

العاسّ : ۱. فا. ۲. شبگرد، گزمه، عَسَس، پاسبان، شب‌پا. ۳. جوینده، خواهان. ج : عَسَس و عَسِیس و عَسَسَة و عُسّاس.

العاسِف : فا. ۲. شترِ طاعون‌زده (برای مذکّر و مؤنّث). ج : عَواسِف.

العاسِل : ۱. فا. ۲. انگبین‌روب، گِردآورندهٔ عسل. ۳. مرد نیکوکار. ۴. گرگ. ج : عُسَّل و عَواسِل و عُسْلان. ۵. «رُمحٌ ـــ» : نیزه‌ای نرم که چون فنر بلرزد. ۶. «مکانٌ ـــ» : جای پرعسل.



العاسُوق

العاسِلَة : مؤنّثِ عاسِل. ۲. «خلیّةٌ ـــ» : کندوی پرعسل، انباشته از انگبین.

العاسِم : ۱. فا. ۲. آن که به خاطر خانواده‌اش سختکوشی کند.

العاسُوق : پرندهٔ چرخ، چرغ (پرنده‌ای شکاری).

العاسِي : ۱. فا. ۲. خشک، خشن، درشت، نُخاله. ۳. سرشاخهٔ خرمابُن.

عاشَ ـِ عَيْشَةً و مَعاشاً و مَعِيشَةً و عَيْشُوشَةً (ع ی ش) : زیست، زندگی کرد.

العاشِب : ۱. فا. ۲. جای پُرگیاه. ۳. جانور علفخوار.

العاشِبات [زیست‌شناسی] : علفخواران.

العاشِبَة : ۱. مؤنّثِ عاشِب. ۲. جای پُرگیاه.

عاشَرَ مُعاشَرَةً (ع ش ر) ه : هر یک با دیگری معاشرت و رفت‌وآمد کرد، با هم آمیزش و همدمی کردند.

العاشِر : ۱. فا. ۲. دهم، دهمین. ۳. شترِ ده روز یک بار آب خورنده که به آبشخور درآید. ج : عُشَّر. مؤ : عاشِرَة. ج مؤ : عَواشِر. ۴. «العَواشِر» : پرهای نوک بالِ پرنده.

العاشِق : ۱. فا. ۲. دلداده، شیفته، عاشق. ج : عُشّاق. مؤ : عاشِقَة. ج مؤ : عَواشِق و عاشِقات.

العاشِق و المَعْشوق ۱. (باهم) : گیاهِ زر حبشی، و گیاهی یکساله از تیرهٔ مخلّدها که مخلّدهٔ کُرَویّه نیز نامیده می‌شود. با برگهای پیکانی و گلهای بنفش‌رنگ که بر هر پایه سه گُل دارد. ۲. عنبر. ۳. عاشِق و معشوق، دلداده و دلبر.



العاصِرة

العاشِم : جنس گیاهی صحرایی و چراگاهی، نیزه‌ای شکل و پایا از تیرهٔ عاشمیّات با انواع گوناگون که بیشتر در نواحی مرطوب بویژه در مردابها و ریگزارهای رودخانه‌ای و کناره و میان نهرها می‌روید، بادام وحشی. Marsh arrow Grass (E)

العاشِمِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی درون رویندگان. Arrow grass(E)

العاشُوب : هر مادّه و داروی کُشندهٔ علف، علف‌کُش. Herbicide (E)

العاشُور : روز دهم ماه محرّم.

العاشُوراء : ۱. روز دهم ماه محرّم، روز شهادت حضرت امام حسین بن علی (ع) سیدالشهداء، روز عاشورا. ۲. نوعی حلوا که از گندم پوست‌کنده و شیر و مویز و چاشنیهای دیگر درست کنند.

العاشُورِيّ : روز عاشورا.

عاصَرَ مُعاصَرَةً (ع ص ر) ۱. ه : با او همروزگار و هم‌عصر بود. ۲. ـــ ه : به او پناه برد و از حمایت او برخوردار شد.

العاصِر : ۱. فا. ۲. رجلٌ ـــ : مردِ کم‌خیر و بی‌خاصیّت. ۳. «لا أفعلهُ مادام للزّيتِ عاصرٌ» : من این کار را هرگز نخواهم کرد. ج : عَصَرَة و عاصِرُونَ. مؤ : عاصِرَة. ج مؤ : عاصِرات و عَواصِر. ۴. «العَواصِر» : سنگی که با آن انگور یا زیتون و مانند آن فشرده شود، سنگِ افشره.

العاصِرَة : ۱. مؤنّثِ عاصِر. ۲. ماشین آب‌میوه‌گیری. ۳. ماشین روغن‌کشی، دستگاه شیره‌کشی. ۴. منگنهٔ فشار، دستگاهِ پِرس. Pressoire(F)

العاصِف : ۱. فا. ۲. بادِ سخت. ۳. میل‌کننده و کج‌شونده از هدف «سهمٌ ـــ» : تیر کج‌شونده و منحرف‌شونده از نشانه. ۴. «یومٌ ـــ» : روزِ با دخیز، روزی که در آن بادهای تند بوَزد. ج : عواصِف.

العاصِفَة : ۱. مؤنّثِ عاصِف. ۲. بادِ تند، تندباد، انقلاب هوا. ۳. طوفان، آشفتگیِ دریا. ج : عواصِف و عاصِفات. ۴. «ـــ بَرَدِيَّة» : طوفان تگرگ Hailstorm (E). ۵. «ـــ ثَلْجِيَّة» : طوفان برف، کولاک. Snnowstorm (E). ۶. «ـــ

ـّة»: بیماری ناپایدار و گذرا. ۸. دیواره‌ها و سقف کجاوه. ۹. فرعی، هر چیز غیراصلی. ۱۰. «خفیف العارضَیْن»: آن که موی گونه‌هایش کم‌پشت است. ج: عَوارض.

العارِضَة: ۱. مؤنّثِ عارِض. ۲. رخسار، پهنهٔ چهره. ۳. نیاز، حاجت. ۴. دندان پیشین. ۵. قسمتی از دهان که وقت خنده دیده می‌شود. ۶. ناحیه، سمت. ۷. بدیهه، اتّفاقی. ۸. اندیشهٔ نیکو. ۹. تختهٔ بالای در که در بر آن می‌گردد. ۱۰. آنچه برای شخص پیش آید، پیشامد. ۱۱. «ـّة الأزْیاء»: دختری که نمونه‌های جدید لباس را به تن می‌کند و نمایش می‌دهد، مانکن. ۱۲. چُستی، چالاکی. ۱۳. زبان‌آوری، تیززبانی. ۱۴. بُرندگی، قاطعیّت. ج: عَوارِض.

العارِف: ۱. فا. ۲. شکیبا، بردبار. ۳. «أمرٌ ـّ»: کاری معروف. ۴. [تصوّف]: عابدی که همواره فکر خود را به خدا متوجّه دارد تا نور حق بر دل او اشراق کند، سالکی که به شناخت حق راهی برده است.

العـارِفَة: ۱. مؤنّثِ عارِف. ۲. بخشش، دهش. ۳. معروف. ج: عَوارِف.

عارَکَ مُعارَکَةً و عِراکاً (ع ر ک) ه: با او کارزار کرد، با هم جنگ کردند.

عارَمَ مُعارَمَةً (ع ر م) ه: با او دشمنی کرد، به هم دشمنی ورزیدند.

العارِم: ۱. فا. ۲. بدخوی، گزند رساننده. ۳. **یوْمٌ ـّ**: روز بسیار سرد. ۴. «امرٌ ـّ»: کاری دشوار. ج: عَرَمَة. مؤ: عارِمَة. ج مؤ: حَوارِم و عارِمات.

العارُور و العارُورَة: ۱. مرد شوم، ناخجسته پی‌بدفال. ۲. پلید، ناپاک. ۳. کسی که با خود برای مردم بدی و رسوایی آورد. ۴. شتر بی‌کوهان.

العارِیَة: ۱. چیز عاریتی، عاریه. ۲. [قانون]: عقدی که به سبب آن چیزی را عاریه دهند و عاریه‌گیرنده موظّف است آن را به عاریه‌دهنده بازگرداند. «ـ الإستعمال»: عاریه‌ای که باید عین آن برگردانده شود نه مثل آن. «ـ الإستهلاک»: عاریه‌ای که مصرف می‌شود و باید مثل آن پس داده شود. ۳. چیزی که مردم دست به دست کنند و میان خود بگردانند. ج: عَوارِیّ و عَوارٍ.

عازَ ـُ عَوْزاً (ع و ز) ه الشیءُ: بدان چیز نیازمند شد و آن را نیافت.

العازِب: ۱. فا. ۲. پنهان، دور از دسترس. ۳. گیاهِ دوردست.

العازِبَة: ۱. مؤنّثِ عازِب. ۲. همسرِ مرد، زوجه. ج: عَوازِب.

عازَّ مُعازَّةً (ع ز ز) ۱. ه: در عزّت و ارجمندی با او رقابت و معارضه کرد. ۲. ـ ه: بر او چیره شد. ۳. در سخن گفتن بر او غلبه یافت.

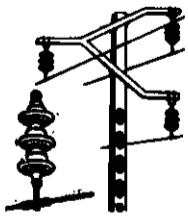
عازِل الکتر

العازِف: ۱. فا. ۲. خواننده، سرودخوان. ۳. نوازندهٔ آلات موسیقی «ـّ کمان»: ویولُن‌زن، چنگزن.

العازِل: ۱. فا، جداکننده. ۲. [فیزیک]: عایق، عایق حرارت یا برق. ۳. «ـ التّیّار»: مقرّه. ۴. «ـّ للصّوت»: صداگیر، مانع انتشار صوت. ۵. «ـّ کهربائیّ»: عایق برقی. ۶. «ـّ مَطّاطیّ»: عایق لاستیکی برای جلوگیری از ورود نطفه به تخمدان، کاپوت، کُندُم (المو). مؤ: عازِلَة. ۷. «مِنْطَقَةٌ عازِلَة»: نوار بیطرفِ مرزی.

العازِم: ۱. فا، آهنگ‌کننده. ج: عَزَمَة و عازِمُونَ. ۲. «الأمرُ ـ»: کاری که به انجام آن عزم کرده و تصمیم گرفته باشند. کارِ قصد شده.

عاسَ ـُ عَوْساً و عَوَساناً (ع و س): ۱. شبگردی کرد، شب‌هنگام گردش کرد. ۲. ـ علی عیالِه: به خاطر خانواده‌اش زحمت کشید و به کسب روزی پرداخت. ۳. ـ عیالَه: به خانوادهٔ خود روزی و قُوت و غذا رساند. ۴. ـ مالَه: مالِ خود را خوب نگهداری کرد و از آن استفاده نمود.


العارُور

عاسَ ـُ عَوْساً: ۱. معیشتَه: زندگانی و معاش خود را اصلاح کرد و نیکو ساخت. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را توصیف کرد.

عاسَ ـُ عَوْساً و عِیاسَةً (ع و س) ۱. الذئبُ: گرگ شب‌هنگام به جست‌وجوی طعمه برخاست. ۲. ـ مالَه: مالِ خود را به خوبی نگاهداری کرد.

عاسَرَ مُعاسَرَةً (ع س ر) ه: با او بسختی و دشواری

۹. «ـ الأنسان» ستم و گزند و بدیِ انسان. ج: عوادِی و عَوادٍ. ۱۰. «عَوادِی الدَّهرِ»: سختیها و مصائِب روزگار.

عاذَ ـُ عَوذاً و عِیاذاً و مَعاذاً و مَعاذَةً (ع و ذ) ۱. به: به او پناه برد. «أعوذُ باللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ»: از گزندِ شیطانِ رانده‌شده به خدا پناه می‌برم و از او پشتی و نگهداری می‌طلبم. ۲. ـ به: به او پیوست، او را لازم گرفت، ملازمِ او شد. ۳. ـ ت بولدها: با بچّهٔ خود ایستاد.

العاذِب: ۱. فا. ۲. آن که به سبب تشنگی بسیار خوراک نخورد. ۳. چارپای ایستاده که آب و علف نخورد. ۴. آن که بی‌سقف و حایلی مستقیماً زیر آسمان قرار گرفته باشد، آسمان‌جَل. ج: عُذُوب.

عاذَر مُعاذَرَةً (ع ذ ر): عذری برای او ثابت نشد.

العاذِر: ۱. فا. ۲. غایط، پلیدی، مدفوع. ۳. [تشریح]: رگِ خون استحاضه. ۴. نشان زخم. ج: عَواذِر.

العاذِرَة: ۱. فا مؤنّث. ۲. مدفوع، غایط، پلیدی.

العاذِق: ۱. فا. ۲. پرورش‌دهندهٔ خرمابُن، آن که به نگهداری و تلقیح و شاخه‌زدن و پیرایش و کوددادن به خرمابُن بپردازد، نخلبان. ج: عُذّاق.

العاذِل: ۱. فا. ۲. سرزنشگر، ملامتگر. ج: عَذَّل و عُذّال و عَذَلَة و عاذِلُونَ. مؤ: عاذِلَة. ج مؤ: عاذِلات و عَواذِل. ۳. به معنی عاذِر «رگ خون استحاضه» است.

العاذُور: ۱. بدی، شرّ. ۲. نشانی مانند خطّ بر بدن شتر و ستور. ۳. [پزشکی]: ورم لوزه‌ها، گلودرد. ج: عَواذِیر.

العاذِیَة: زمینی که خاکش خوب نباشد ← عَذاة.

عارَ ـُ عَوْراً (ع و ر) ۱. ه: یک چشم او را کور کرد، او را یک چشم کرد. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را تلف کرد. ۳. ـ عینَ الماءِ: چشمهٔ آب را با خاک انباشت و آن را کور کرد.

عارَ ـِ عَیْراً و عَیَراناً (ع ی ر): ۱. با دو دلی و تردید آمدوشد کرد. ۲. ـ الفرسُ و نحوُه: اسب و مانند آن به راه خود رفت و هیچ چیز آن را باز نگرداند. ۳. ـ ت القصیدةُ: آن قصیده میان مردم رواج و شهرت یافت. ۴. ـ ه: او را عیب کرد، بر او عار شمرد. ۵. ـ الشیءَ: آن چیز را نابود کرد ۶: ـ فی القومِ: در آن قوم فساد انداخت.


العارِشَة

العار: ۱. عیب، ننگ، عار. ۲. هر سخن یا کارِ زشت که مایهٔ ننگ و رسوایی آدمی شود. ج: أعْیار.

العارِب: ۱. فا. ۲. عرب‌نژاده و خالص «عَرَبِ عارِبَة»: عرب خالص، قبایلی از عرب قدیم معروف به عرب بائِدَة که منقرض شده‌اند.

العارَة: ۱. چیز عاریتی، عاریه. ۲. آنچه را که گروهی دست به دست دهند، وسیله یا توپ بازیِ دسته‌هِشته. ج: عَوارٍ و عَوارٍ.

عارَّ مُعارَّةً و عِراراً (ع ر ر) ۱. الظَّلیمُ: شترمرغ بانگ کرد. ۲. ـ فی المکانِ: در آنجا درنگ کرد، اقامت گزید. ۳. ـ ه: با او به پیکار پرداخت، یکدیگر را آزردند.

العارّ: ۱. فا. ۲. شخص مبتلا به جَرَب، گَرگین ← أعَرّ.

عارَزَ مُعارَزَةً (ع ر ز) ۱. الشیءُ: آن چیز درهم آمد، ترنجیده شد، منقبض گشت. ۲. ـ ه: با او ستیزه کرد، با هم مخالفت و دشمنی کردند. ۳. دشوار شد.

العارِشَة: مؤنّثِ عارِش. ← عَرَشَ. ۲. هر گیاه یا درخت بالارونده از داربست و مانند آن چون پیچک و تاک.

عارَضَ مُعارَضَةً و عِراضاً (ع ر ض) ۱. ه: از او برگشت و کناره گرفت، دوری کرد. ۲. از کنار جادّه راه رفت. ۳. ـ ه: با سخن او مخالفت و ستیزه کرد «ـ السیاسیُّ خصمَه»: سیاستمدار با برنامه و سخنان رقیب خود مخالفت کرد. ۴. ـ الشیءَ بالشیءِ: آن چیز را با چیز دیگر مقابله و مقایسه کرد «ـ الکتابَ بالکتابِ»: دو کتاب را با یکدیگر مقابله و تطبیق کرد. ۵. ـ ه: مانند او با وی رفتار کرد، با او معامله به مثل کرد. ۶. ـ ه فی السّیر: روبه‌روی او راه رفت. ۷. ـ ه: با او رقابت کرد. ۸. ـ ه: با او درس خواند. ۹. [قانون] «ـ فی الحکم الغیابیّ» به حکم غیابی اعتراض کرد.

العارِض: ۱. فا. ۲. چهره، صفحهٔ صورت، پهنهٔ رخسار، گونه، یا گردن. ۳. یک طرف صورت. ۴. ابر که بر زمین سایه افکند. ۵. کوه. ۶. هر چه جلو دید را بپوشاند مانند پرده و جز آن، مانع. ۷. چیز ناپایدار و زودگذر «مرضٌ

بدان چیز مبادرت نمود.

عادَ ـُ عَوْداً (ع و د) ۱. ه : بدان عادت کرد. ۲. ـ ه : او را بازگرداند. ۳. ـ السائِلَ : به خواهنده جواب ردّ داد. ۴. ـ ه بمعروفِه : دربارهٔ او کاری نیک انجام داد، در حقّ او نیکی کرد.

عادَ ـُ عَوْداً و عَوْدَةً و عِياداً (ع و د) ۱. الأمرُ کذا : آن کار چنان شد، گردید. ۲. از حالی به حالی گردید. از نظایر فعلِ ناقصِ «کانَ» است که بر سر اسم و خبر درآید و اسم را مرفوع و خبرش را منصوب سازد «ـ فلانٌ شیخاً» : فلانی پیر گشت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را از نو آغاز کرد، دوباره بدان بازگشت.

عادَ ـُ عَـوْداً و عِـياداً و عِـيادَةً و عُـوادَةً (ع و د) المریضَ : از بیمار عیادت کرد، بیمارپرسی کرد.

عادَ ـُ عَوْداً و عَوْدَةً و مَعاداً (ع و د) ۱. له أو إليه أو عليه : پس از روی گرداندن و رفتن، به سوی او یا آن بازگشت، برگشت. ۲. ـ إليه أو عليه أو لِكذا : بدان رسید. «عاد إلیَّ منه مکروهٌ» از او به من گزند و زیانی رسید.

العاد جـ : عادة.

العادَة : ۱. خوی، رسم، عادت. ۲. حالی که به یکسان تکرار شود. «عادةُ الحیض» : قاعدهٔ ماهیانهٔ زنان. ج : عادات و عاد و عَوائد و عِیَد.

عادَّ مُعادَّةً و عِداداً (ع د د) ۱. ه : در جنگ آهنگ او کرد، بر او تاخت. ۲. ـ ه : در شمار با او مفاخره کرد، فزونیِ تعداد چیزی را که در اختیار داشت به رُخ او کشید. ۳. ـ ه المرضُ : آن بیماری که او را رها کرده بود باز به سراغش آمد، به حال اوّل برگشت. ۴. ـ القومُ الشیءَ : آن گروه آن چیز را به‌طور مساوی بین خود تقسیم کردند.

العادِر : ۱. فا. ۲. دروغگو. ۳. لغزنده.

عادَسَ مُعادَسَةً (ع د س) : یکسره رفت و باز نایستاد، بی‌وقفه رفت.

عادَلَ مُعادَلَةً و عِدالاً (ع د ل) ۱. ـ ه : با او برابری کرد. ۲. ـ ه أو الشیءَ : با او یا با آن برابر و مساوی شد. ۳. ـ بین الشیئینِ : آن دو چیز را برابر و هموزن کرد. ۴. ـ ه فی المحملِ : با او در کجاوه همتا شد. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز کج شد. ۶. ـ من الأمرِ أو فیه : در آن کار گرفتار شد، در انجام آن فرو ماند. ۷. ـ بین الأمرین : میان دو کار دو دل شد و ندانست کدام را برگزیند.

العادِل ۱. فا. ۲. دادگر، داددهنده، عادل، باانصاف ۳. مُشرِک، آن که در پرستش خدا شریک (و عدیلی) برای او قائل شود. ج : عُدّول. ۴. [فقه] : آن که از گناهان بزرگ اجتناب کند و بر گناهان کوچک نیز اصرار نورزد. (و این از شرایط امامت جماعت است.)

العادِم : ۱. فا. ۲. [مکانیک] : بیرون‌دهندهٔ دود و گاز و فضولات ماشین، تخلیه‌کننده. ۳. «أُنبوبٌ ـ» : لولهٔ اگزُس (در انواع ماشینهای سوختی) (المو).

Exhaust pipe (E)

عادَیَ مُعاداةً و عِداءً (ع د و) ۱. ه : با او دشمنی کرد، به دشمنیِ با او کمر بست. ۲. ـ الوسادةَ : بالش را دولا کرد. ۳. ـ بین الصیدَینِ او نحوَهما : دو شکار را پیاپی گرفت، با یک تیر دو نشان زد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را دو گرداند. ۵. ـ القِدرَ : دیگ را باکج کردن دیگپایه به آتش نزدیک کرد. ۶. ـ شِعرَه : از شِعر او ابیاتی گرفت، یا پاره‌ای از آن را نقل کرد.

العـادِي : ۱. فـا. ۲. دشـمن. ۳. دشـمنی‌کننده. ۴. ستمکار. ۵. تجاوزکار، از حد درگذرنده، تعدّی‌کننده. ۶. درگذرنده، دونده. ۷. دزد. ۸. شیرِ بیشه. ۹. «ـ الغَوادی» : گرفتاری سخت که آدمی را از هر کار دیگر بازدارد. ۱۰. «عادیا اللوحِ» : دو طرف لوح و صفحه، هر دو کنار صفحه. ج : عُداة.

العادِیات : ۱. جـ عادی. ۲. نام سورهٔ صدم قرآن.

العادِیّ ۱. منسوب به عادّة. ۲. منسوب به قومِ «عاد». ۳. آنچه از اقوام گذشته بازمانده. ۴. قدیم، کهن.

العادِیَة : ۱. مؤنّثِ عادِی. ۲. گروهی که شتابان به سوی جنگ می‌روند. ۳. سواران شبیخون زننده. ۴. اسبان جنگی. ۵. تیزی و خشم. ۶. گرفتاری‌ای که آدمی را از دیگر کارها بازدارد. ۷. دوری. ۸. «ـ السَّمّ» : آسیبِ سَمّ.


العاج

العاتِن : ۱. فا. ۲. مرد سخت‌حمله، جنگجو. ۲. توانا، نوانمند. ج : عُتُن.

العاتِی و عاتٍ : ۱. فا. ۲. متکبر، خودپسند. ۳. ستمگر، زورگو، سنگدل «مَلِکٌ عاتٍ» : پادشاه سنگدل. ۴. «لیلٌ عاتٍ» : شب تاریک. ج : عُتاة و عُتِیّ. ۵. مرد عیّاش، فاسق. ج : أغتاء.

عاثَ ـُ عَوْثاً (ع و ث) ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت تا سرگشته شد.

عاثَ ـِ عَیْثاً و عَیَثاناً و عُیُوثاً (ع ی ث) ۱. فی الدّنیا : در دنیا فساد و تباهکاری کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را تباه کرد. ۳. ـ فی مالِه : در مال خود اسراف کرد و آن را تلف نمود. ۴. ـ الذّئبُ فی الغنمِ : گرگ به گله زیان رساند.

عاثَّ مُعاثَّةً و عِثاثاً (ع ث ث) : آواز خواند، ترنّم کرد، زمزمه کرد مانند عَثّثَ است.

العاثِر : ۱. فا. ۲. دامِ شکارچی. ج : عَواثِر. ۳. «حظٌّ ـ» : بختِ بد.

العاثُور : ۱. بسیار لغزاننده، آنچه موجب لغزش شود. ۲. جای هلاکت و راه خطرناک. ۳. بدی. ۴. چاه. ۵. گودالی که برای شکار شیر و جانوران یا افتادن کسی در آن بکنند و تعبیه کنند. ج : عَواثِر و عَواثِیر.

العاثِی : ۱. فا. ۲. تبهکاری که در بدکاری زیاده‌روی کند.

عاجَ ـُ عَوْجاً و مَعاجاً (ع و ج) ۱. علی المکانِ : بدان‌جا روی نهاد، به سوی آنجا راه را کج کرد. ۲. ـ بالمکانِ أو فیه : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۳. ـ ه بالمکان : او را در آنجا ماندگار ساخت (لازم و متعدّی). ۴. منصرف شد و بازگشت. ۵. ـ السائِرَ : رونده ایستاد. ۶. ـ بکلامِهِ : به سخن او توجّه کرد، به حرف او اهمیّت داد. ۷. ـ البعیرَ : بر سر شتر مهار افکند.

عاجَ ـُ عَوْجاً و عِیاجاً (ع و ج) ۱. الشیءَ : آن چیز را کج کرد، خماند. ۲. ـ إلیه : به او میل کرد.

عاجَ ـِ عَیْجاً و عَیْجُوجَةً (ع ی ج) ۱. به أو بالشیءِ : به او یا به آن چیز اهمیّت داد و اعتنا کرد و توجّه نمود. ۲. ـ به : به او اعتماد کرد. ۳. «ما ـ بالشیءِ» : بدان چیز خرسند نشد. ۴ : «ما ـ بالدّواءِ» از آن دارو سودی ندید.

العاج : ۱. دندان فیل، عاج. پاره‌ای از آن عاجة است. ۲. عاجِ دندان.

عاجَرَ مُعاجَرَةً (ع ج ر) : از ترس یا سببی دیگر با شتاب گذشت، تند گریخت.

عاجَزَ مُعاجَزَةً (ع ج ز) ۱. ه : با او مسابقه داد. ۲. ـ ه : در مسابقه از او پیشی گرفت. ۳. ـ ه : او را ناتوان گرداند. ۴. ـ فلانٌ : فلانی چنان تند رفت که کسی به گَردِ او نرسید. ۵. ـ القومُ : آن گروه چیزی را رها کردند و به چیزی دیگر پرداختند. ۶. ـ إلیه : به او میل کرد.

العاجِز : ۱. فا. (برای مذکّر و مؤنّث). جمعِ قِلّهٔ آن : عجائِز و جمع کثرهٔ آن عَواجِز است. ۲. «امرأةٌ عاجِز» : زن ناتوان. ۳. «ثوبٌ ـ» : جامهٔ کوتاه.

عاجَلَ مُعاجَلَةً (ع ج ل) ۱. ه بذَنبِه : او را بدون مهلت به سزای گناه خود رساند. ۲. ـ ه بِضَربَةٍ : در زدن بر او پیشی جُست، تند به او ضربه‌ای زد. ۳. ـ ه : با او شتاب کرد.

العاجِل : ۱. فا. ۲. پیشی جوینده : ۳. شتاب‌کننده، ۴. اکنون، نزدیک، زودرس (ضدِّ آجِل). مؤ : عاجِلَة.

العاجِلَة : مؤنّثِ عاجِل. ۲. دنیا. ۳. زمان حال، اکنون، این ساعت.

عاجَمَ مُعاجَمَةً (ع ج م) ه أو الأمرَ : او را آزمود، یا آن کار را مورد آزمایش قرار داد.

العاجِمَة : ۱. مؤنّثِ عاجِم (اسم فاعل). ۲. یک دندان. ج : عَواجِم.

العاجِن : ۱. فا. ۲. آن که جنین در شکمش نماند. (بر مؤنّث دلالت دارد مانند حامل = حامِلَة) ج : عُجُن.

العاجِنَة : ۱. مؤنّثِ عاجِن (اسم فاعل). ۲. میانهٔ هر جای.

عاجیَ مُعاجاةً (ع ج و) ۱. الولدَ : به کودک شیری جز شیر مادر داد. ۲. ـ الولدَ : کودک را از شیر بازداشت و غذا خوراند. ۳. ـ الشیءَ : به آن چیز رسیدگی کرد،

دانش‌آموز شود. ۵. [کشاورزی] : هر عامل طبیعی یا حیوانی که بذرافشانی یا رسیدن محصول و گیاه را به تأخیر اندازد. ۶. [گیاه‌شناسی] : گُلِ زبان‌پس‌قفا. ج : عَوائِق و عُوَّق. ۷. «عوائِق الدّهر» : سختیهای روزگار.

العائِل : ۱. فا. ۲. فقیر، درویش، نیازمند، تنگدست. ج: عالَة و عُیَّل. عِیَل و عَیْلَی. ۳. «مِکیالٌ ـــ» : پیمانه‌ای بزرگتر از پیمانه‌های دیگر.

العائِلَة : ۱. جـ : عائِل. ۲. خانواده.

العائِم : ۱. فا. ۲. شناکننده، شناور، شناگر.

العائِن : ۱. فا. ۲. چشم‌زخم زننده، شورچشم. ۳. «ما بالدّارِ ـــ» : در خانه کسی نیست. ۴. «شَرِبَ مِن ـــ» : از آب روان نوشید. مؤ: عائِنَة.

العائِنَة : مـؤنّثِ عـائِن. ۲. «ـــ بـنی فـلان» : شـتران و ستوران فلان طایفه و چرانندگان آنها. ۳. «ما بـالمکانِ ـــ» : کسی در آنجا نیست. ۴. «لقیتُه اوّل ـــ و أذنی ـــ» : او را پیش از هر چیز و هرکس دیدم. ۵. «رأیتُ ـــ من أصحابِه» : گروهی از یاران او را دیدم که بـه مـن نگـاه می‌کردند.

العائِـه : ۱. فا. ۲. آفت‌یافته، آسیب‌دیده، زیان‌رسیده.

العائِـهَة : ۱. مؤنّثِ عائِه. ۲. داد و فریاد، خروش.

عابَ ـِ عَیْباً و عاباً (ع ی ب) ۱. الشـیءَ : عـیبناک گردید، عیبدار شد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را عیبناک کرد، عیبدار ساخت (لازم و متعدّی). ۳. ـــ ه : او را به عیب نسبت داد، از او خرده‌گیری کرد، یا آن را مَعیب و ناقص دانست.

العاب (الـ عاب) : ۱. مصـ عابَ. ۲. عیب، نقص، کاستی.

العابِث : ۱. فا. ۲. آن که اصول دینی و اخلاقی و دیگر ارزشها را عبث و بیهوده انگارد و سبُک شمارد.

العـابد : ۱. فـا. ۲. خـداپرست، پـرستشگر، هـماوره عبادت‌کننده. ۳. خدمتکار. ج : عَبَدَة و عُـبّاد و عُـبَّد و عابِدُونَ. مؤ : عابِدَة. جِ مؤ : عَوابِد و عابِدات.

العابِر : ۱. فا. ۲. راهگذر، گذرا. ۳. نگرنده به چیزی. ۴. اشکریز، گریان. ۵. «ـــ السَّبیلِ» : مسافر. ج : عُبّار و عَبَرَة.

العابِس : ۱. فا. ۲. ترشروی. ۳. شیرِ بیشه.

العابِط : ۱. فا. ۲. دروغگو.

العابِق : عطرآگین، آن که بوی خوش پراکَنَد.

العابِل : ۱. فا. ۲. فربه، چاق، درشت. ج : عُبَّل.

العابِیَة : ۱. زن زیبا. ۲. زنی که گردنبند به رشته کشد.

عاتَبَ مُعاتَبَةً و عِتاباً (ع ت ب) ۱. ه : او را سرزنش کرد. ۲. ـــ ه : با او گلایه‌آمیز سخن گفت و او را سرزنش کرد. ۳. ـــ ه : برای او خیرخواهی نـمود. ۴. ـــ ه : بـر یکدیگر خشم گرفتند، هر یک به دیگری پرخاش کرد.

عاتَّ مُعاتَّةً و عِتاتاً (ع ت ت) ۱. ه : چندین بار سخن را به او برگرداند، با هم یکی‌به‌دو کردند. ۲. ه : بـا هـم دشمنی ورزیدند. مانند عَتَّهُ است.

العاتِق : ۱. فا (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. میان گردن و شانه، جای حمایل شمشیر بر شانه، دوش. ۳. شـراب کهنه و خوب. ۴. خیک یا ظرف فراخ و جادار. ۵. بردهٔ آزاد شده. ۶. دختر نوجوان و نوبالغ. ج : عُتَّق. ۷. کمانِ کهنهٔ قرمز. ۸. جوجهٔ پر ریختهٔ نو پَر کـه آمـادهٔ پـرواز می‌شود. ج : عَواتِق و عُتْق. ۹. اسب پیشی جوینده یـا پیش‌افـتاده در مسـابقه. ۱۰. [کـیهان‌شناسی] «عـاتق الثّریا» : ستاره‌ای است.

العاتِک : ۱. فا. ۲. جوانمرد، بخشنده. ۳. هر چیز ناب و پاک و خالص. ۴. شراب صافی. ۵. حالی به حالی شونده. ۶. لجوج، لجباز. ۷. «أحْمَر ـــ» : سرخِ بسیار قرمز، سرخِ سرخ. ۸. [تشریح] «عِرق عاتِک» : رگِ زرد. ج : عَواتِک.

العاتِکَة : ۱. مؤنّثِ عاتِک. ۲. کمان کهنهٔ سرخ‌رنگ. ۳. زن سرخ‌گونه‌از کاربرد عطر (یا سرخاب) یا زنی کـه بـه سبب استعمال عطر بسیار چهره‌اش رنگ به زردی زند. ۴. خرمابنی که گرده‌افشانی نپذیرد و «شیص» خرمای بی‌هسته بارآورد. ج : عَواتِک.

العاتِم : ۱. فـا. ۲. «ضـیفٌ ـــ» : مـهمان دیـرآیـنده و شب‌هنگام رسنده. مؤ : عاتِمَة.

العاتِمات : ۱. جمع سالم عاتِمَة. ۲. سـتارگانی کـه از تیرگی هوا پوشیده گردند.

العاتِمَة : ۱. مـؤنّثِ عـاتِم. ۲. شـتری کـه شب‌هـنگام دوشیده باشند. ج : عَواتِم.



العاتِق

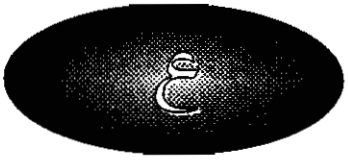

ع : عَیْن، هجدهمین حرف هجاء، قمری، در حساب جُمَّل برابر عدد ۷۰.

العائِث : ۱. فا. ۲. شیرِ بیشه.

العائِد : ۱. فا. ۲. دیدارکننده از بیمار، عیادت‌کننده بیمارپُرس. ج : عُوّاد و عَوْد و عُوْد. ۳. [صرف] : ضمیری در جملهٔ صله که در اِفراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تأنیث با موصول مطابقت می‌کند. ج : عائِدوْنَ و عُوَّد و عَوائِد. مؤ : عائِدة.

العائِدَة : ۱. مؤنّثِ عائِد. ۲. نیکی، مهربانی. ۳. بخشش، دَهِش. ۴. سود، منفعت. ۵. سود و بهرهٔ مشترک در تعاونی و جز آن. ج : عائِدات و عَوائِد و عُوَّد. ۶. «العائِدات» : مالیّاتها، مالیّاتهای مستغلاّت و کالاها.

العائِذ : ۱. فا. پناه‌آورنده. ج : عُوَّذ. مؤ : عائِذَة. ج مؤ : عَوائِذ. ۲. زن زائو که بیش از پانزده روز از زایمانش نگذشته باشد. ۳. آهوی تازه زاییده و مانند آن از پستانداران. ج : عُوْذ و عُوْذان.

العائِر : ۱. فا. ۲. آنچه موجب درد و بیماری چشم شود. ۳. آن که خاک و خاشاک در چشمش رفته باشد. ۴. خس و خاشاک در چشم. ۵. دردِ چشم. ۶. تیر و مانند آن که پرتاب‌کننده‌اش معلوم نباشد، تیر غیب. ۷. رفت و آمد کننده، گشت‌زننده. ۸. بسیار گردش‌کننده. ۹. [تشریح] : عصب سرگردان، عصبِ رِیَوی مِعدی.

العائِرَة : ۱. مؤنّثِ عائِر. ۲. بسیار، کلان، چشم پُرکن «له من المالِ ـُ العینین» : او را مالی است بسیار که چشمان را پُر می‌کند. ۳. «عینٌ ـُ» : چشمی که در آن چرک و خاشاک باشد، چشم قی‌آلود. ۴. قصیده و شعری چشمگیر که میان مردم پخش و زبانزد باشد. ۵. «شاةٌ ـُ» : میشی سرگردان میان دوگله که نداند به کدام بپیوندد. ج : عَوائِر. ۶. «العوائِرُ من الجرادِ» : گروههای پراکنده ملخ.

العائِز : ۱. فا. ۲. فقیر، محتاج ← أعْوَز.

العائِش : ۱. فا. ۲. خوشحال، آسوده‌خاطر. ۳. ثروتمند، مالدار. ۴. زنده (۳، ۴ المو).

العائِص : ۱. فا. ۲. تنگدست، سختی‌کَشنده.

العائِض : جانشین، عِوَض، بدل.

العائِط : ۱. فا. ۲. فریادکننده. ج : عُوْط و عِیْط و عُیَّط و عُوطَط و عِیْطات.

العائِف : ۱. فا. ۲. فالگیر از روی پرواز مرغان و جز آنها. ۳. دلزده، مشمئز از چیزی، اکراه‌دارنده (المو).

العائِق : ۱. فا. ۲. هر امر یا چیز بازدارنده و مشغول‌کننده. ۳. [فیزیک] : هر مادّه‌ای که مانع جریان برق یا نفوذ آب و جز آن باشد، عایق (در مقابل هادی). ۴. [در آموزش و پرورش] : هر مانع جسمی یا عقلی که مانع پیشرفت امر آموزش یا موجب تأخیر فراگیریِ

الظَّوْءَة : مرد نادان ← ظَيْأَة.
الظَّوالِع جـ : ظالِع و ظالِعَة.
الظَّواهِر جـ : ظاهِر و ظاهِرَة.
الظَّوْف : ۱. گردن ۲. پوست گردن ← ظاف. ۳. «ترکتُه بظَوْفِ أو بظافِ رَقْبَتِه» : او را تنها و سرِ خود رها کردم
الظَّيْأَة : مرد نادان ← ظَوْءَة.
الظِّيَة : لاشه و جسد در آغاز گندیدن.

الظَّيّ : عسل، انگبین ← ظَيّان.
ظَيَّأَ تَظْيِيئاً و **تَظْيِئَةً** (ظ ی ء) ۱. ه : او را اندوهگین کرد. ۲. ـ ه : آن را پوشاند.
ظَيَّأَ تَظْيِيَةً (ظ ی ء) الظّاءَ : حرف ظاء را نوشت.
الظَّيَّان : ۱. عسل، انگبین، باقی‌ماندهٔ عسل در کندو ← ظَيّ. ۲. گیاه یاسمین صحرایی، قلیماتیسِ باریک‌برگ.


الظَّيَّان

الظَّهر : آن که پشتش درد کند.

الظَّهْر : ۱. مصـ ظَهَرَ. ۲. پشت (مقابل رویه و بطن). ج : ظُهُور و أظْهُر و ظُهْران. ۳. پشت انسان، پشت حیوان (که بر آن بار نهند یا سوار شوند). ۴. چارپا، ستور بارکشی. ۵. دیگ کهنه. ۶. همسرِ مرد، زوجه. ۷. مال بسیار. ۸. راهِ خشکی. ۹. زمین برآمده و درشتناک. ۱۰. خبر. ج : أظْهُر و ظُهُور و ظُهْران. ۱۱. جانب کوتاه پرِ مرغ (مقابل بَطْنان). ج : ظُهران. ۱۲. آنچه از کسی غایب باشد (مقابل حاضر) «تکلّمَ عن ـِ غیب» : از حفظ سخن گفت و خواند. ۱۳. «أعطاه عن ـِ یدٍ» : بی‌چشمداشت به او پاداش و بخشش داد. ۱۴. خانواده، عائله «هو خفیفٌ ـِ» : او کم‌عائله است. ۱۵. لفظِ آشکار «ـُ القرآن» : لفظ قرآن (مقابل بطن که تأویل و تفسیرِ آن است). ۱۶. پشت گوش افکندن، به تأخیر انداختن «لا تجعل حاجتی بـ ـِه» : درخواست مرا فراموش مکن و پشت‌گوش مینداز. ۱۷. آمادهٔ کاری یا سفری شدن «هو علی ـٍ» : او آمادهٔ سفر است. ۱۸. حفظ کردن، از بر کردن یا از بر داشتن «قرأه من ـِ القلبِ أو علی ـِ لسانِه» : آن را از حفظ خواند، از بر خواند. «حملَ القرآنَ علی ـِ لسانِه : قرآن را از حفظ کرد، از بر کرد، حافظ قرآن شد. ۱۹. «قَلَّبَ الأمرَ ـُ لبطنٍ» : آن کار را خوب وارسی کرد، پشت و روی آن را بررسی کرد. ۲۰. مکر و حیله «قَتَلَه ـُ» : او را با مکر و حیله کشت. ۲۱. «هو عادی ـٌ» : او دزد و یغماگر است. ۲۲. «قَلَبَ له ـَ المِجَنّ» : از او برگشت و پیمان او را شکست، با او دشمنی کرد. ۲۳. «هو یأکلُ علی ـِ یدی» : خرجیِ او در دست من است، نفقهٔ او بر عهدهٔ من است. ۲۴. «هو علی ـِ الإناءِ» : او در کار خود تواناست. ۲۵. «نزلَ بینَ ظَهْرَیْهِم أو ظَهرانیهم أو أظْهُرِهم» : در میان آن گروه فرود آمد، بر آنان وارد شد. ۲۶. صیغهٔ طلاقِ ظِهار «أنتِ عَلَیَّ کَظَهْرِ أُمّی» : تو بر من همچون پشت مادرم حرامی. ۲۷. هر یک از دو قابِ پشتِ بعضی حشراتِ قاب‌بال. مثنّی : ظَهْران.



الظَّهْرَة

الظُّهْر : ۱. نیمروز، ظُهر. ۲. [کیهان‌شناسی] «ـ النّجُومِیّ» : نیمروزِ نجومی، هنگام عبورِ اوّلِ صورت فلکیِ حَمَل از نصف‌النّهارِ هر نقطهٔ زمین. ج : أظْهار و ظُهُور.

الظُّهْران ج : ظَهْر.

الظَّهَرَة : کالا و رخت خانه، اثاثهٔ منزل.

الظِّهْرَة : ۱. یاری، مددکاری. ۲. یاریگر، مددکار، پشتیبان. ۳. قوم و قبیلهٔ شخص (که پشت و پناه اویند).

الظُّهْرَة : ۱. مددکار، پشتیبان، یاریگر. ۲. قوم و قبیله. ۳. سنگ‌پشت.

الظَّهْرِیّ : ۱. منسوب به ظَهْر. ۲. پُشتی. ۳. هر آنچه به پشت پیوسته باشد.

الظِّهْرِیّ : ۱. فراموش شده، پسِ پشت انداخته شده، پشتِ‌گوش افکنده شده. ۲. شترِ آماده برای کاری.

الظُّهْرِی : ۱. منسوب به ظُهر، نیمروزی. ۲. مربوط به زوال خورشید از نصف‌النّهار به سمت غرب ← هاجِرَة. (المو). Meridian (E)

ظَهَّرَ تَظْهِیراً (ظ ه ر) ۱. در نیمروز رفت، هنگام ظهر رفت. ۲. در نیمروز درآمد، واردِ ظهر شد یا ظُهر وارد شد. ۳. ـ الصورةَ : عکس را ظاهر کرد. ۴. ـ الصّکَّ و نحوَه : چک و مانند آن را پشت‌نویسی کرد، ظَهرنویسی کرد.

الظُّهُور ۱. مصـ ظَهَرَ. ۲. جـ : ظَهْر. ۳. ظُهْر.

الظَّهِیر : ۱. مددکار، پشتیبان (برای مفرد و جمع یکسان است). ۲. دارای پشت و کمر نیرومند، ستورِ نیرومند. ۳. آن که پشت یا کمرش درد کند. ۴. بازیکن دفاع در فوتبال، بک (E) Back، پشتیبانِ تیم. مثنّی : ظَهِیران : بَکِ چپ و بَکِ راست به ترتیب أیْسَر و أیْمَن. و ۵. «ظَهِیرٌ مُساعِد» : هافبَک.(E) Halfback ۶. [جغرافیا] : زمین پشت ساحل، پشت کرانه. و ۷. کشور عقب‌مانده از لحاظ اقتصادی. (المو). Hinterland (E)



الظَّهِیر

الظَّهِیرَة : ۱. مؤنّثِ ظَهِیر. ۲. نیمروز، ظُهر. ۳. گیاهی علفی و صحرایی که در مناطق مدیترانه‌ای می‌روید و خواصّ گیاه صابونی را دارد، پیشاب‌آور و برای معده و درمان سوءِ هاضمه مفید است. ج : ظَهائِر.

ظَمِيَ ـَ ظَمَىً : گندمگون شد ۲. ـ ت الشّفةُ : لب کبود و پژمرده شد. ۳. ـ ت العينُ : چشم نازک‌پلک بود. ۴. ـ ت الساقُ : ساق پا کم‌گوشت شد. ۵. ـ ت اللثةُ : لثه کم‌خون بود.

الظَّلَمَى : ۱. مصـ ظَلِمَى. ۲. گندمگونی. ۳. تیرگی و پژمردگی. ۴. کم‌خونیِ لثه.

الظُّمْى جـ : ۱. أظْمَى. ۲. ظَمْياء.

الظَّمْياء : ۱. لب‌کبود و پژمرده. ۲. ساق پای کم‌گوشت. ۳. لثهٔ کم‌خون. ۴. چشم نازک‌پلک. ج : ظُمْىٌ.

الظِّنائِن جـ : ظِنَّة.

الظَّنابِيب جـ : ظُنْبُوب.

الظِّنانَة : تهمت.

الظِّنْب : بیخ تنهٔ درخت که به ریشه‌ها پیوندد.

الظُّنْبُوب : ۱. کنار ساق پای خشک و لاغر. ۲. «قرع للأمرِ ـ ه» : برای آن کار کوشید و مهیّا شد. ج : ظَنابِيب. ۳. «قرعَ ظَنابيبَ الأمرِ» : آن امر را به اختیار گرفت و به فرمان خود درآورد.

ظَنَّ ـُ ظَنّاً ۱. الشيءَ : در آن چیز گمان برد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را دانست، یقین پیدا کرد (از اضداد) ۳. ـ ه : به او بدگمان شد، به او تهمت زد. ۴. «ظَنَنْتُ زيداً أخاكَ» : پنداشتم زید برادر توست. در این حالت «ظنَّ» : دو مفعول می‌خواهد.

الظَّنّ : ۱. مصـ. ۲. پندار، گمان. ۳. عقیده. ج : ظُنُون و أظانِين.

الظِّنَن جـ : ظِنَّة.

الظَّنّان : ۱. شخص بسیار بدگمان، آدم سوءظنّی. ۲. غیر قابل اعتماد.

الظِّنَّة : ۱. تهمت. ۲. اندک و کم از چیزی. ج : ظِنَن و ظَنائِن.

الظَّنُون : ۱. شخص بسیار بدگمان و شکّاک، آدم سوءظنّی. ۲. غیر قابل اعتماد، نااستوار، هر چیز مورد گمان. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد ناتوان، یا آن که گفتارش مورد اعتماد نباشد. ۴. «دَيْنٌ ـٌ» :طلبی که به وصولش اعتمادی نباشد. ۵. «بِئْرٌ ـٌ» : چاهی که معلوم نباشد آب دارد یا ندارد.

الظُّنُون جـ : ظَنّ.

الظَّنِّيّ : ۱. منسوب به ظَنّ، گمانی. ۲. فرض، افتراضی. ۳. اتّهامی (المو).

الظَّنِّيَّة : ۱. مؤنّثِ ظَنّيّ. ۲. فرضیّه (المو).
Hypothesis (E)

الظَّهائِر جـ : ۱. ظَهِيرَة. ۲. ظِهارَة.

الظِّهار [فقه] : صیغهٔ بیزاری مرد از زن خود که موجب طلاق می‌شود.

الظُّهار : ۱. دردِ پشت. ۲. طرف کوتاهِ پرِ مرغ.

الظِّهارَة : ۱. رویهٔ لباس (در برابر بطانه، آستر). ۲. رویهٔ فرش، روفرشی. ۳. [گیاه‌شناسی] : لایه‌هایی از بافتهای گیاهی شامل بافتهای اصلی که حفره‌ها و آوندها را می‌پوشاند. ج : ظَهائِر.
Epithelium (E)

الظَّهارِيّ جـ : ظِهْرِي.

ظَهَرَ ـُ ظَهارَةً : قوی‌پشت گردید، پشتگرم شد.

ظَهَرَ ـَ ظَهْراً ۱. ه : به پشت او زد. ۲. ـ الشيءَ أو به : آن را پسِ پشت افکند. عقب انداخت، بی‌اعتنایی کرد. ۳. ـ الثّوبَ : برای جامه رویه ساخت، رویه کشید. ۴. ـ بالشيءِ : به آن چیز افتخار کرد، بدان بالید.

ظَهَرَ ـَ ظَهْراً و ظُهُوراً ۱. به أو عليه : بر او چیره شد، بر او پیروز گشت. ۲. ـ البيتَ أو الحائِطَ : به پشت‌بام آمد، بالای دیوار رفت. ۳. ـ على الحائِطِ : از دیوار بالا رفت. ۴. ـ على الأمرِ : بر آن کار آگاهی یافت. ۵. ـ بالحاجةِ : آن نیاز را کوچک شمرد و بر آن شتابی نورزید، آن را عقب انداخت، پسِ پشت افکند. ۶. ـ عنه العارُ : ننگ از او دور شد. ۷. ـ ت الطيرُ من بلدٍ إلى بلدٍ : پرنده از سرزمینی به سرزمینی دیگر کوچ کرد.

ظَهَرَ ـُ ظُهُوراً : ۱. نمایان شد، پدیدار گشت، ظاهر شد. ۲. ـ الفسادُ : فساد و تباهی شیوع یافت و بسیار شد.

ظَهِرَ ـَ ظَهَراً : پشتش درد گرفت، از درد پشت نالید.

الـظَّهَر : ۱. مصـ ظَهِرَ. ۲. دردِ پشت، پشت‌درد. ۳. کالای خانه.

گذاشت. ۵. ـ الأرضَ: زمین را در جای نامناسب حفر کرد. ۶. «ما ـ کَ أن تفعلَ کذا»: چه چیزی تو را از انجام این کار بازداشت؟

ظَلِمَ ـَ ظَلَماً اللیلُ: شب تاریک شد، تیره و تار گشت.

الظَّلَم: ۱. شخص، کالبد. ۲. کوه. ج: ظُلُوم.

الظَّلِم: بسیار تاریک و سیاه، ظُلمانی «لیلٌ ـ»: شب تیره و تار.

الظُّلْم: ۱. مصـ ظَلَمَ و ظَلِمَ. ۲. آبداری و درخشندگی دندان و مروارید و مانند آن. ۳. برف. ج: ظُلُوم.

الظِّلِّم: گیاهی علفی و پایا و صحرایی و زینتی از تیرهٔ مرکّبیان، گیاه تاتاری. Stevia (S)

الظُّلَم ۱. جـ: ظُلْمَة. ۲. سه شب پیوسته به شبهای دَرَع که نوزدهم و بیستم و بیست و یکم ماه قمری است. هر یک از این شبها ظَلْماء است.

الظُّلْم: ۱. مصـ ظَلَمَ ـِ. ۲. ستم، بی‌انصافی، بیداد. ۳. کاستن حق. ۴. کج شدن از راه راست و میانه، انحراف یافتن از مقصود و هدف. ۵. نهادن چیزها در غیر جای خود.

الظَّلْماء: ۱. تاریکی. ۲. «لیلةٌ ـ»: شب بسیار تاریک، تیره و تار. ۳. هر یک از شبهای نوزدهم و بیستم و بیست و یکم ماههای قمری ← ظَلَم.

الظُّلَماء جـ: ظُلُوم.

الظُّلَمات و الظُّلُمات جـ: ظُلْمَة.

الظِّلِّمان و الظُّلْمان ۱. جـ: ظَلِیم. ۲. [کیهان‌شناسی] «ظُلْمان»: صورت فلکی جنوبی بین «صلیب جنوبی» و «حیّة»: قنطورس، سنطور (المو).

Centaurus, Centaur (E)

الظَّلَمَة جـ: ظالِم.

الظَّلْمَة: ۱. تاریکی. ۲. «لیلةٌ ـ»: شب بسیار تاریک، تیره و تار.

الظُّلْمَة: ۱. تاریکی، تیرگی. ج: ظُلَم و ظُلَمات و ظُلْمات و ظُلَمات. ۲. «ظُلَمات و ظُلْمات و ظُلَماتُ البَحرِ»: سختیها و دشواریهای دریا (از سفر یا غوّاصی).

الظُّلُوف جـ: ظِلْف.

الظُّلُول جـ: ظِلّ.

الظَّلُوم: بسیار ستمگر، ستم‌پیشه. ج: ظَلَماء ← ظَلّام.

الظُّلُوم جـ: ۱. ظَلَم. ۲. ظَلْم.

الظَّلِیف: ۱. مرد بدحال و بدزندگانی. ۲. خوار، پست، ذلیل. ۳. جای سخت و خشن و درشتناک. ۴. سختی. ۵. کار دشوار. ۶. بیخ گردن. ۷. «رجلٌ ـ النَّفْسِ»: مرد پارسای دور از بدیها و ناپاکیها. ج: ظُلَف. ۸. هدر «ذهبَ دَمُه ظَلِیفاً»: خون او به هدر رفت.

الظَّلِیل: ۱. سایه‌دار، سایه‌سار. ۲. «ظِلٌّ ـ»: سایهٔ پیوسته و همیشگی، همواره سایه‌دار.

الظَّلِیلَة: ۱. مؤنّثِ ظَلِیل. ۲. آبگیر پایین سیلابراه، ایستادنگاه سیلابِ رودبار. ۳. باغ پردرخت و پُرسایه. ج: ظَلائِل.

الظَّلِیم: ۱. فعیل به معنی مفعول، مظلوم، ستمدیده. ۲. شترمرغ نر. ج: ظِلْمان و ظُلْمان و أظْلِمَة.

الظَّلِیمَة: ۱. آنچه به ستم از کسی گیرند. ۲. شیری که پس از بسته شدن و سفت شدن بنوشند. ج: ظَلائِم.

الظَّمَأ: ۱. مصـ ظَمِئَ. ۲. تشنگی.

الظِّمْء: ۱. مدّت فاصلهٔ میان دو بار آب نوشیدن. ۲. زمان بسیار کوتاه «مابقی منه إلّا ظمءَ الحِمارِ»: از عمر او چیزی جز فاصلهٔ دو بار آب نوشیدن خر نمانده است (زیرا درازگوش در رفع تشنگی ناشکیباست). ۳. تشنگی. ج: أظْماء.

ظَمِئَ ـَ ظَمَأً و ظَمْأً و ظَماءً و ظَماءَةً ۱. بسیار تشنه شد. ۲. ـ إلیه: آرزومند او شد.

الظَّمْآن: ۱. تشنه. مؤ: ظَمْأَى. ۲. «وجه ـ»: چهره‌ای لاغر و کم‌گوشت که پوستش به استخوان چسبیده باشد. ج: ظِماء.

الظَّمْأَى: ۱. مؤنّثِ ظَمْآن. ۲. باد خشک. ۳. چشمِ نازک‌پلک. ج: ظِماء.

الظِّمْاء جـ: ۱. ظَمْآن. ۲. ظامِئ و ظامِئَة. ۳. ظَمْأَى.

الظُّماء جـ: ظَمْآن (نادر است).

ظَمَّأَ تَظْمِئَةً (ظ م ء) ۱. ه: او را تشنه کرد. ۲. ـ الفرسَ: اسب را لاغر کرد.

الظُّلْف جـ. ظَلِيْف.

الظَّلْفاء : سنگ پهن و بزرگ و هموار بر روی زمین.

الظَّلَفَة و **الظَّلْفَة** : ۱. زمین سخت و درشتناک. ۲. «امرأةٌ ـَة النَّفْس» : زن پارسای پاکِ دور از ناپاکیها.

ظَلَّ ـَ ظَلالَةً : ۱. ـ الیومُ : روز پرسایه بود. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز همواره سایه داشت. ۳. ـ النّهارُ : سایهٔ روز دراز شد.

ظَلَّ ـَ ظَلّاً و ظُلُولاً : ۱. فعل ناقص به معنی دوام یافت، ماندگار شد، همچنان بود. عمل افعال ناقصه را انجام می‌دهد بر سر مبتدا و خبر می‌آید و آن دو را به اسم و خبرِ خود تبدیل می‌کند، اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد. ۲. ـ الیومُ : روز سایه‌دار شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز دراز شد.

الظِّلّ : ۱. سایه (اسم است از أظَلّ). ۲. سیاهیِ شب ۳. قدرت، نیرو. ۴. عزّت، بزرگی. ۵. رفاه، آسودگی، آسایش. ۶. ذات و کالبد چیزی. ۷. آغازِ چیزی «ـ الشّباب» : آغاز جوانی. «ـ الشّتاء» : آغاز زمستان. ۸. ابر که جلوی آفتاب را بگیرد و سایه کند. ۹. سختی و شدت گرما. ۱۰. آفتابی که روز را روشن کند، ظِلّ آفتاب. ج : ظِلال و أظْلال و ظُلُول. ۱۱. «هو فی ـِ فلانٍ» : او زیر سایه و حمایت فلانی است. ۱۲. «بقی عندی ـَ النّهارِ» : تمامِ روز نزد من ماند. ۱۳. «مشیتُ علی ظِلّی» : در سایهٔ خود راه رفتم، یا «افتعلتُ ظِلّی» : گام بر سایهٔ خود نهادم یعنی در ظهر که سایه هرکس کاملاً زیر پای او و عمودی است راه رفتم. ۱۴. «أطْوَل من ـِ القناة» : درازتر از سایهٔ نیزه، بسیار دراز. ۱۵. «یُباری ـَ رأسِه» : خرامان رفت و خودنمایی کرد. ۱۶. «وجهُه کـ ـِ الحجرِ» : چهرهٔ او سیاه و زشت است. ۱۷. «مَرَّ بناکأنّه ـُ ذِئب» (لفظاً) : چون سایهٔ گرگ گذشت (تعبیراً) : به سرعت از نزد ما گذشت. ۱۸. «أتیتُه حین یَنْشدُ الظّبیُ ـَ ه» : در شدّت گرما نزد او آمدم. ۱۹. «أترکُه ترکَ الظبیِ ـَ ه» : برای همیشه او را ترک گفتم، چون آهویی که از سایهٔ خود بگریزد از او گریختم. ۲۰. «مُلاعبُ ظِلّه» یا «خاطف ظِلّه» : بازی‌کننده با سایهٔ خود یا رباینده سایهٔ خود، پرندهٔ قرلی یا زَفراف، مرغی ماهیخوار که گویند بر سایهٔ خود در آب فرود می‌آید تا آن را شکار کند. ۲۱. [کیهان‌شناسی] : سایهٔ زمین بر روی ماه به هنگام مه‌گرفت. ۲۲. [ریاضیّات، مثّلثات] : خطّ مماس با دایره که متمّم زاویه باشد، «ظِلُّ التّمام» : کُتانژانت. Cotangent (F). «ظِلُّ الزّاوِیَة» : تانژانت. Tangent (F)

الظَّلَل : آبی که در سایه یا زیر درخت باشد و آفتاب بر آن نتابد، آبِ آفتاب ندیده.

الظُّلَل جـ : ظُلَّة.

الظُّلّ جـ : أظَلّ.

الظَّلّام : ۱. بسیار ستمگر، ستم‌پیشه ← ظَلّیم و ظَلّوم. ۲. قصّاب، سربُرندهٔ شتران.

الظُّلّام جـ : ظالِم.

الظُّلَّة : ۱. پوشش. ۲. سایبان، چتر. ۳. درخت یا ابر که سایه افکند ۴. صُفّه یا ایوان‌گونه‌ای که در سرما و گرما بدان پناه برند، باران‌گریز. ج : ظُلَل و ظِلال.



الظُّلّة

الظِّلّة (اسم جمع) : هر چیز که بر سر آدمی سایه افکند چون درخت و ابر و چتر و خیمه، سایبان.

الظُّلَّع جـ : ظالِع.

ظَلَّفَ تَظْلِیْفاً (ظ ل ف) ۱. ه عنه : او را از آن دور ساخت. ۲. ـ علی کذا : بر آن چیز افزود. «ظَلَّفْتُ علی السّتّین» : بر عددِ شصت افزودم. ۳. «ـ علی کذا من العُمرِ» : از عمر بالغ بر آن سنّ شد.

ظَلَّلَ تَظْلِیْلاً (ظ ل ل) ۱. ه : آن را فرو پوشاند و بر آن سایه افکند. ۲. ـ بالسّوطِ : با اشارهٔ تازیانه او را تهدید کرد و ترساند.

ظَلَّمَ تَظْلِیْماً (ظ ل م) ۱. ه : حقّ او را از ظالم بازستاند، او را بر ضدّ ستمگرش یاری داد. ۲. او را به ظلم نسبت داد.

الظِّلّیم : بسیار ستمگر، ستم‌پیشه ← ظَلّام.

الظِّلِّیَّة «صُورَةٌ ـ» : تصویر نیمرخ (المو).

ظَلَمَ ـِ ظَلْماً و ظَلْماً و مَظْلِمَةً : ۱. ه : بر او ستم روا داشت، بیدادکرد. ۲. ـ ه حقَّه : حقّ او را کم کرد. ۳. ـ الطریقَ : از راه منحرف شد. ۴. چیز را در غیر جای خود

الظَّفِرَة : چشمی که ناخنک درآورده باشد، چشم‌ناخنه زده.
الظُّفْرَة : گیاهی تندمزه که جوانه‌هایش همانند ناخن پدیدار می‌شود و گویند برای درمان زخمهای سخت و زدودن زگیل مفید است.
ظُفْرَةُ العَجُوز : گیاهِ خارخسک.
ظَفَّرَ تَظْفِيراً (ظ ف ر) ۱. ه : برای پیروزی او دعا کرد، خواستار پیروزیِ او شد. ۲. ـه علی العدوِّ أو به : او را بر دشمنش پیروز گرداند. ۳. ـ الشیءَ : ناخنش را در آن چیز فرو برد، بدان ناخن بند کرد. ۴. ـ جلدَه : پوستش را با ناخنش مالید، خاراند، خراشید. ۵. ـ الثّوبَ : جامه را با عطرِ «أظفار» خوشبوی کرد. ۶. ـ النّبتُ : گیاه جوانه زد. ۷. ـ ت الأرضُ : زمین گیاه برآورد.
الظَّلائِل جـ : ظَلِيلَة.
الظَّلائِم جـ : ظَلِيمَة.
الظُّلاع ۱. [دامپزشکی] : دردی در دست و پای ستور که غیر از درد حاصل از راه رفتن و خستگی بسیار است. ۲. [پزشکی] : التهاب روماتیسمیِ مفاصل.
الظِّلال جـ : ۱. ظِلّ. و ۲. ظُلّة. ۳. هر چیز سایه‌دار چون درخت و خیمه و جز آن، سایبان. ۴. سایهٔ ابرو مانند آن که چون سایبانی بر سر افتد. ۴. «ـ البحر» : امواج دریا.
الظَّلالَة : کالبدِ چیزی.
الظِّلالَة : ۱. سایبان. ۲. پاره ابری مستقلّ که سایهٔ آن بر روی زمین دیده شود. ← ظِلال.
الظَّلام : ۱. تاریکی، ظلمت. ۲. آغاز شب، سرِ شب.
الظِّلام : ۱. مصـ ظالَمَ. ۲. ستم، ظلم. ۳. «نَظَر إلیّ ظِلاماً» : با خشم به من نگریست، چپ چپ نگاهم کرد.
الظُّلامَة : ۱. آنچه به ناحق و با زور و ستم از کسی گیرند. ۲. ستم.
ظَلَعَ ـَ ظَلْعاً : ۱. در رفتن لنگید. ۲. ـ ت الأرضُ بأهلِها : آن سرزمین بر مردم خود که افزون شده بودند تنگ آمد (چنان که گویی ستوری از سنگینی بار می‌لنگد).
الظَّلَع : ۱. لَنگی، لنگیدن. ۲. سخن‌چینی، تهمت.
الظَّلْع : ۱. مصـ ظَلَعَ. ۲. عیب، ننگ.
ظَلَفَ ـِ ظَلْفاً ۱. ه : به سُمِ آن حیوان زد. ۲. ه : او را بازداشت.
ظَلَفَ ـُ ظَلْفاً ۱. أثرَه : ردِ پای خود را محو کرد یا در زمین ناهموار راه رفت تا ردِ او پیدا نباشد. ۲. ـ القومَ : ردِ پای آن گروه را دنبال کرد، ردیابی کرد.
ظَلِفَ ـَ ظَلَفاً ۱. ت الأرضُ : آن زمین سخت و درشت و ناهموار بود. ۲. ـ ت معیشتُه : زندگانیِ او تنگ و دشوار شد. ۳. ـ ت نَفْسُه عن الأمرِ : نفسِ او از آن کار بازماند، خود را از آن دور نگهداشت، کَفِّ نفس و خویشتنداری کرد.
ظُلِفَ مجـ به : از زمین سخت و ناهموار و درشت برده شد تا ردِ پای او پیدا نشود و دنبال نگردد.
الظَّلَف : ۱. مصـ ظَلِفَ. ۲. زمین سخت و ناهموار و درشتناک. ۳. جایی بلندتر از سطح گِل و لای ۴. باطل، هَدَر «ذهبَ دمُه ظَلَفاً» : خونش به هدر رفت، رایگان کشته شد. مانند ظَلْف است. ۵. تمام، همهٔ چیزی «أخذ بظَلَفِه» : همهٔ آن را گرفت، آن را بتمامه گرفت.
الظَّلْف : ۱. مصـ ظَلَفَ. ۲. مباح، حلال، روا، جایز. ۳. باطل، هَدَر «ذهبَ دمُه ظَلْفاً» : خون او به هدر رفت، مُفت و مجّان کشته شد. مانند ظَلَف است.
الظَّلِف : جای بلندتر از سطحِ گِل و لای. ۲. «رجُلٌ ـُ النَّفْسِ» : مرد پارسا و بر کنار از بدیها، والاتر از سطح آلودگیها، پاک و دور از ناپاکیها.
الظِّلَف جـ : ظَلَفَة و ظَلِفَة و ظُلْفَة.
الظِّلْف : ۱. سُم، سُمِ شکافتهٔ حیواناتی چون گاو و گوسفند و آهو. ج : أظْلاف و ظُلُوف. ۲. مراد، نیاز، حاجت. «وَجَدَ ـَ ه» : مرادِ خود را یافت، به حاجت خود رسید. ۳. سختیِ گذران و معیشت. ۴. «جاءَ علی ـِ ه» : به دنبال او آمد. ۵. «فلانٌ له الخِفُّ و الظِّلْفُ» : فلانی چارپایانی دارد.
ظِلْفُ الفَرَس [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در صورت فلکیِ دجاجة.
الظُّلُف جـ : ظَلِيف.


الظُّلف

الظِّرّان و الظُّرّان جـ: ۱. ظِرّ. ۲. ظَرِیر.
الظِّرِّیّ : ۱. منسوب به ظِرّ. ۲. «الطَّوْر الظِّرِّیّ» : عصر سنگ چخماق از دورانهای دیرینه‌شناسی.
ظَرَفَ ـُ ظَرْفاً و ظَرافَةً ه : زیرک‌تر و باهوش‌تر از او بود.
ظَرُفَ ـُ ظَرْفاً و ظَرافَةً : ۱. زیرک و تیزهوش بود، ظریف گردید. ۲. زبردست و والا بود، یا شد.
الظَّرْف : ۱. مصـ ظَرَفَ و ظَرُفَ. ۲. والایی، استادی. ۳. ظرف، همچون کاسه و بشقاب و دیگ و سطل و جز آن، آوند. ۴. آنچه در آن چیزی نهند. ۵. پاکت. ۶. حالت، وضع. ۷. [صرف]: کلمه‌ای که دلالت بر گنجایی کند و بر دو قسم است ظرف مکان و ظرف زمان. ج : ظُروف. ۸. «هو نقیُّ ـِه» : او مردی امین و درستکار است. ۹. «رأیتُه بظَرْفِه» : او را به عینِه دیدم، خودِ او را دیدم.
الظُّرْف جـ : ظَرِیف.
الظُّرَفاء جـ : ۱. ظَرِیف. ۲. ظُراف.
الظَّرْفِیَّة : ۱. گنجایش، جایگیری چیزی در چیزی دیگر چه حقیقی مانند آب در کاسه و چه مجازی مانند «النجاةُ فی الصِّدقِ» : رهایی در راستگویی است.
الظَّرْو : درختی از تیرهٔ صابونیها. Koelreuteria (S)
الظُّرُوف جـ : ۱. ظَرْف. ۲. ظَرِیف.
الظَّرِیر : ۱. علامت و نشانه که با آن راه یابند. ۲. زمین سنگلاخ. ج : أظِرَّة و ظِرّان و ظُرّان و ظِرار. ← مِظَرّة.
الظَّـرِیف : ۱. زیـرک، تـیزهوش. ۲. مـرد فـصیح خوش‌صحبت، زبان‌آور خوش‌گفتار. ج : ظُرَفاء و ظِراف و ظُرّف و ظُروف. مؤ : ظَرِیفَة. ج مؤ : ظَرائِف.
الظَّرِیل معـ : پستانداری از تیرهٔ راسوها که به گورکن شبیه است، راسوی امریکایی. Zorilla (S)
الظَّعائِن جـ : ظَعِینَة.
الظِّعّان : طنابی که با آن کجاوه را بر ستور بندند.
ظَعَنَ ـُ ظَعْناً و ظَعَناً و ظُعُوناً و مَظْعَناً : رفت، کوچ کرد.
الظُّعَن جـ : ظُعْنَة.
الظُّعُن جـ : ۱. ظَعِینَة. ۲. ظَعُون. ۳. ظَعُونَة.
الظُّعْن جـ : ۱. ظَعِینَة. ۲. ظَعُون. ۳. ظَعُونَة.

الظُّعْنَة : سفر کوتاه. ج : ظُعَن.
الظَّعُون : ۱. طنابی که کجاوه را با آن بر ستور بندند. ج : ظُعُن. ۲ : شتر نرِ بارکش.
الظَّعُونَة : ۱. مؤنّثِ ظَعُون. ۲. شتر بارکش (نر و ماده). ج : ظُعُن و ظُعْن (لا).
الظَّعِینَة : ۱. هودج، کجاوه. ۲. زن کجاوه نشین. ۳. همسرِ مرد، زوجه. ۴. شتری که با آن سفر کنند. ج : ظَعائِن و ظُعُن و ظُعْن. جج : أظْعان.


الظَّعِینَة

ظَفَرَ ـِ ظَفْراً ۱. ه : ناخن خود را در آن فرو برد، به آن ناخن زد، ناخنک زد. ۲. ـ ه : ناخن او را کند یا شکست. ۳. «ما ظَفَرَتْکَ عینی منذُ زمانٍ» : (تعبیراً) دیری است که تو را ندیده‌ام، خیلی وقت است که ...


الظَّرْف

ظَفِرَ ـَ ظَفَراً : ۱. المطلوبَ أو به : به خواست خود دست یافت. ۲. ـ علی العدوِّ : بر دشمن پیروز شد. ۳. ناخنش بلند و پهن شد. ۴. ـ ت عینُه : چشمش ناخنک درآورد.
ظُفِرَ فلانٌ مجـ : چشم فلانی مبتلا به ناخنک شد، ناخنک برآورد.
الظَّفَر : ۱. مصـ ظَفِر. ۲. چیرگی. ۳. پیروزی.
الظَّفِر : آن که به هرچه خواهد دست یابد و برسد، پیروزمند.


الظَّرِیل

الظُّفْر و الظِّفْر و الظُّفُر : ۱. ناخن. ج : أظْفار. جـج : أظافِیر. ۲. «رجلٌ مقلّم الظُّفْر عن الأذی» : مردی که مردم را آزار نرساند. ۳. «کَسَرَ أظْفارَه فی فلانٍ» : از فلانی غیبت کرد. ۴. «هو کلیلُ الظُّفْرِ» : او مردی پست و فرومایه است، بی‌ناخن یا ناخن خشک است. ۵. «رأیتُه بظُفْرِه» : خودِ او را دیدم. ۶. «ما فی البیتِ ظُفْرٌ» : در خانه کسی نیست.
الظُّفُر جـ : أظْفَر.
ظُفْرُ العِفْرِیت : صدفی حلزونی به نام ناخن پریان.
ظُفْرُ القِطّ : گیاه پیچک زمینی، پاپیتال. نام دیگرش رِجْلُ القِطّ : پنجه گربه‌ای است.
الظَّفَرَة ۱. جـ : ظافِر. ۲. ناخنکِ چشم، پرده یا زایده‌ای سفید که به شکل ناخن روی کرهٔ چشم پدید آید، ناخنه.


الظّبي

الظّامِئ : ۱. فا. ۲. تشنه. ۳. آرزومند، مشتاق. ج : ظِماء. مؤ : ظامِئَة. ج مؤ : ظِماء.

الظّانّ : ۱. فا. ۲. بدگمان.

ظاهَرَ مُظاهَرَةً و ظِهاراً (ظ ه ر) ۱. ه : او را یاری کرد. ۲. همپشتی کردند. ۳. ـ بین الثّوبین : دو جامه را روی هم پوشید. ۴. ـ زوجتَه : زن خود را ظِهار کرد، به وی گفت «أنتِ علیّ حرامٌ کَظَهْرِ أمّی» : تو بر من حرامی همچون پشت مادرم» و با این لفظ او را طلاقِ ظِهار داد.

الظّاهِر : ۱. فا. ۲. آشکار، پیدا، ظاهر. ۳. یکی از نامهای خدای متعال. ۴. «قرأه ظاهِراً» : آن را از حفظ خواند، از بَر خواند. ۵. [فلسفه] : ظاهر هر چیز که با ذات و باطن آن مقابل است. ۶. «أهلُ ـ» : ظاهربینان، آنان که به ظاهر بسنده می‌کنند و به باطن توجّهی ندارند. ۷. «ـ البلدِ» : بیرون شهر.

الظّاهِرات ۱. ج سالِم ظاهِرة. ۲. «عِلْمُ الظّاهِرات» : دانش پدیده‌شناسی، فنومنولوژی (المو).
Phenomenology (E)

الظّاهِراتِيّة : نظریهٔ فلسفی پدیده‌گرایی، فنومِنالیسم (المو).
Phenomenalism (E)


الظّربان

الظّاهِرَة : ۱. مؤنّثِ ظاهِر. ۲. چشمِ بیرون‌جسته از حدقه. ۳. بلندترین قسمت هر چیز. ۴. زمین بلند. ۵. هر چیز آشکار و محسوس مانند حجم و صدا و رنگ و گرما و مزه، پدیده، نمود. ۶. «ظاهِرَةُ البلدِ» : بیرون شهر. ۷. کسان و خویشان شخص. ج : ظَواهر و ظاهِرات.

الظّاهِرِيّ و الظّاهِرِيَّة : ۱. منسوب به ظاهر. ۲. مذهبی فقهی از ابی سلیمان داود بن علی بن خلف اصفهانی که به ظاهر آیات و احادیث عمل می‌کرد و قائل به اخذ به کتاب و سنّت محض و الغاء رأی و قیاس و تأویل بود (گاه در مقابل باطنی و گاه در مقابل صوفیّه بکار می‌رود).


الظّیر

الظُّبا (و ظُبأ و ظُبیٌ) جـ : ظُبَة.

الظِّباء جـ : ۱. ظَبْی. ۲. ظَبْیَة.

الظَّباظِب جـ : ظَبْظاب.

الظُّبَة : لبه و تیزی شمشیر و سرنیزه و کارد و جز آن. ج : ظُبات و ظُبأ و ظُبیٌ و ظُبُون و ظِبُون و أظْبٍ و أظُبٌ.

الظِّبْبون و الظُّبُون جـ : ظُبَة.

الظَّبْی : آهو. ج : ظِباء و أظْبٍ و ظُبیٌ و ظَبَیات.

الظُّبَی جـ : ظُبَة.

الظَّبْیَة : ۱. مؤنثِ ظَبْی، ماده آهو. ۲. کیسه‌ای کوچک از پوست آهو با موی آن. ۳. خمیدگی درّه، پیچ درّه و رودخانه. ج : ظِباء.

الظُّبِیّ جـ : ظَبْی.

الظَّزْء : ۱. آبِ یخ بسته. ۲. خاک و زمین سخت شده از سرما، زمینِ یخ زده.

الظَّرائِف جـ : ظَرِیفَة.

الظِّراب جـ : ظَرِب.

الظَّرابِین جـ : ظَرِبان.

الظَّرابِیّ جـ : ۱. ظَرِباء. ۲. ظَرِبان.

الظِّرار جـ : ۱. ظِرّ. ۲. ظَرِیر.

الظِّراف جـ : ظَرِیف.

الظُّراف : زیرک، دانا، باهوش. ج : ظُرَفاء.

ظَـرِبَ ـَ ظَرَباً به : به آن چسبید.

الظَّرِب : ۱. برآمدگی و تیزی اطراف سنگ. ۲. کوه گسترده و پهن. ۳. تپّهٔ کوچک. ج : ظِراب و أظْرُب.

الظُّرُب : مرد چاق قدکوتاه، کوتاه و درشت.

الظَّرِبان : جانوری مانند گربه و کوچکتر از آن با پاهای کوچک و بوی بد، راسو، انگورخوار. ← ظَرِبّاء. ج : ظَرابِیّ و ظَرابِین و ظِرْبَی.
Polecat, Zorille (E)

الظَّرِبّاء : راسو، انگورخوار. ← ظَرِبان.

الظِّرْبَی جـ : ظَرِبان.

ظَرَّ ـُ ظَرّاً و مَظَرَّةً : ۱. سنگِ چخماق را شکست. ۲. ـ الذّبیحةَ : حیوان را با سنگ لبه‌تیز سر برید.

الظَّرّ : به معانی ظِرّ است.

الظِّرّ : سنگی که لبهٔ بسیار تیز داشته باشد. ۲. سنگ چخماق که انسانهای نخستین به عنوان کارد و نیزه و ابزار جنگی بُرنده بکار می‌بردند. ج : ظُرّان و ظِرّان و ظِرار و أظِرَّة.

الظُّرّاف : زیرک، دانا ← ظَرِیف.

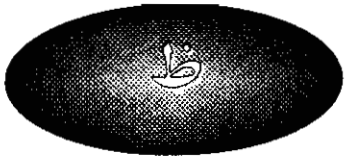

ظ : ظاء، هفدهمین حرف از حروف هجاءِ عربی و مؤنّث و شمسی و در حساب جمّل برابر با ۹۰۰ است.

الظُّؤار (ظُآر) جـ : ظِئْر.

ظَأَبَ ـَـ ظَأْباً : ۱. ازدواج کرد، زن گرفت. ۲. ستم کرد. ۳. با آواز خود شادی افزود، طرب آفرید. ۴. ـ التّیسُ : بُز بانگ برآورد.

الظَّأَب : ۱. مصـ ظَأَبَ. ۲. باجناغ، همریش، هم‌زُلف. ۳. برادر شوهر. ۴. بانگ و فریاد. ۵. آواز خواندن. ۶. ستم. ج : أظْؤُب و ظُؤُوب.

الظُّؤْب (ظُئْب) جـ : ظَأْب.

ظَأَتَ ـَـ ظَأْتاً ه : او را خفه کرد.

ظَأَرَ ـَـ ظَأْراً و **ظِئاراً** ۱. الأنثی علی ولد غیرِها : زن یا حیوانِ ماده را نسبت به بچّهٔ دیگری مهربان گرداند. ۲. ـ ه علی کذا : او را بدان چیز مایل ساخت، یا وادار کرد. ۳. ـ علی العدوّ : به دشمن حمله کرد.

الظَّأْر : ۱. مصـ ظَأَرَ. ۲. هر چیزِ همراه با چیزی همانند خود.

الظِّئْر : ۱. مادر که به بچّهٔ دیگر مهربان شده و او را مانند بچّهٔ خود بداند. ۲. مادری که به بچّهٔ دیگری شیر دهد. ۳. ستونِ کاخ. ج : أظْؤُر و أظْآر و ظُؤُور و ظُؤُرَة و ظُؤار.

الظِّئْرَة : ستونی که برای نگهداری دیوار بدان تکیه دهند، شمعِ دیوار، شمعکِ دیوار.

الظُّؤْرَة (ظُئْرَة) : ۱. زنِ بچّه شیرده، شیردهنده.

الظُّؤُوب جـ : ظُؤْب.

الظُّؤُور جـ : ظِئْر.

الظُّؤُورَة جـ : ظِئْر.

ظاءَرَ مُظاءَرَةً (ظ ء ر) ۱. دایه گرفت. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن بچّه‌ای را گرفت تا به او شیر دهد. ۳. ـ الأنثَی علی ولدِ غیرِها : زن یا حیوان ماده را نسبت به بچهٔ دیگری مهربان گرداند، مادرخوانده ساخت. ۴. ـ ه علی کذا : او را به زور بدان کار واداشت، یا مایل کرد. ۵. ـ ه : او را گمراه کرد و فریب داد

ظافَ یَظُوفُ ظَوْفاً (ظ و ف) ه : او را دور کرد، راند.

الظَّاف : ۱. گردن، تمامِ گردن. ۲. پوست گردن. ← ظَوْف. ۳. «ترکتُه بظافِ رَقَبَتِه» : او را تنها و سرِ خود رها کردم.

الظّالِع : ۱. فا. ۲. لَنگ، شَل. ۳. خمیده، کج. ۴. متّهم. ج : ظَلَّع. مؤ . ظالِع و ظالِعَة. ج مؤ : ظَوالِع.

ظالَفَ مُظالَفَةً (ظ ل ف) اثَرَه : نشان و جای پای او را ناپدید کرد.

ظالَمَ مُظالَمَةً (ظ ل م) ه : به او ستم کرد.

الظّالِم : ۱. فا، ستمکار. ۲. پرندهٔ آشیانه‌باف، برقش. ج : ظَلَّام و ظَلَمَة و ظالِمُون.

را تباه کرد. ۶. ـ ه : او را به تکبّر واداشت. ۷. ـ أصحابَه : به یاران خود دشنام داد و آنان را به ستوه آورد.

طَيَّرَ تَطْيِيراً (ط ی ر) ۱. ه : آن را به پرواز درآورد. ۲. ـ ذِكرَه : نام و آوازهٔ او را بلند و مشهور ساخت. ۳. ـ المالَ : (لفظاً) مال را پراند. (تعبیراً) مال را تقسیم کرد یا نیست و نابود کرد. ۴. ـ النّومَ : خواب را از سر به در کرد، خود را از خواب پراند. ۵. ـ البرقيّةَ : تلگراف زد.

طَيَّشَ تَطْيِيشاً (ط ی ش) ه : او را به سبکسری و نادانی واداشت.

الطَّيِّع : فرمانبردار، رام، مُطیع ← طائِع.

طَيَّفَ تَطْيِيفاً (ط ی ف) : بسیار طواف کرد ← طَوَّفَ.

طَيَّنَ تَطْيِيناً (ط ی ن) الحائِطَ و غیرَه : دیوار و جز آن را گِل‌اندود کرد، کاهگِل زد.

الطَّيُّون : گیاهی با گلهای زرد.

الطَّيِّي (طَيّا) : مؤنّثِ طَيّان. ج : طِواء.

«أطیاف الإمْتِصاص» : طیفهای جذبی. ۹. «أطْیاف المَوْشُورِیّ» : طیفهای منشوری.

الطَّیْفُور : ۱. پرنده‌ای کوچک (لس). ۲. حشرهٔ پرداری بزرگ از قبیل ملخ. ۲. ظرفی که درونش گود باشد، ظرف تو گود (ابن بطوطة). ج : طیافِیر.

الطِّیْقان جـ : طاق

الطِّیْل : درازی ← طِوَل.

الطِّیْلان جـ : طُوال.

الطِّیْلَة : ۱. عمر، زندگانی. ۲. سراسر زندگانی. ۳. طول روزگار (المنـ)

طَیْلَسَ طَیْلَسَةً ه : بر او ردا و طیلسان پوشاند.

الطَّیْلَس و الطَّیْلِسان و الطَّیْلُسان : ردای سبز، که مشایخ و علما پوشند، جُبّه، پوستین. ج : طَیالِس و طَیالِسَة.

الطِّیْن . ۱. گِل. ۲. لجن، لای. ۳. شفتهٔ مرکب از گِل و ماسه و آهک که جایی را با آن اندود کنند. ۴. خاکِ رُس.

الطِّیْنَة : ۱. گِل. ۲. پاره‌ای گِل. ۳. خمیره، سرشت، طبع، طینت، نهاد.

الطَّیْهُوج . ف معـ : پرنده‌ای شبیه به کبک، تیهو. ج : طَیاهِیج.

الطَّیْهُوجِیّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ تیهو از تیرهٔ کبکها.

الطُّیُوب جـ : طِیْب (به معانی ۱ و ۲).

الطُّیُور جـ : طَیْر. جمع طائِر.

الطُّیُوط : ۱. مصـ طاطَ ـِـ. ۲. سختی، شدّت.

الطَّیّ . ۱. مـصـ طَوَی ۲. درونِ چیزی. ۳. پنهان ساختن، درپیچیدن. ۴. [علم بدیع] «الطَّیّ و النَّشر» : صنعتی بدیعی که نام چندین چیز را پیاپی بیاورند و سپس معانی مربوط به هر یک را ردیف کنند (این صنعت را لَفّ و نَشر نیز گویند)

الطُّیَّاب : ۱. بسیار نیکو. ۲. بسیار خوشبو. ج : طَیاپِیْب.

الطَّیَّاخ : ۱. بی‌سود، بی‌فایده ۲. بی‌خرد، نادان

الطَّیَّار : ۱. بسیار پروازکننده، بسیار پرنده. ۲. آوازهٔ بلند. ۳. چیز پخش شده، پراکنده. ۴. شاهینِ ترازو ۵. ترازوی پول‌سنج. ۶. خلبان. ۷. اسب چُست و چالاک.

الطَّیَّارَة : ۱. مؤنّثِ طَیّار. ۲. هواپیما ← طائِرة.

الطَّیَّاش . ۱. مرد سبکسر و شتابکار. ۲. شخص دودِل و سرگشته و بی‌هدف.

الطُّیَّاش جـ : طائِش (به معانی ۲ و ۳).

الطَّیَّان ۱. گِل‌ساز، ماسه آهک‌ساز. ۲. گِلکار، ناوه‌کش. ۳. درست‌کنندهٔ کاهگِل. ۴. گرسنه. مؤ : طَیَّی. ج : طِواء.

الطِّیَّش جـ : طائِش (به معانی ۲ و ۳).

طَیَّبَ تَطْیِیْباً (ط ی ب) ۱. الشیءَ : آن چیز را خوشبو ساخت ۲. ـ ه : آن را خوشبو یافت. ۳. ـ ه . به او عطر زد. ۴. ـ خاطرَه : خاطر او را آرامش بخشید و خرسند ساخت. ۵. «طَیَّبَ اللهُ أنفاسَه» : خدا نَفَسهای او را عطرآگین کناد

الطَّیِّب . ۱. نیکو، خوب ۲. «طَیِّب!». کلمه‌ای که برای اعلام موافقت بکار می‌رود مانند حَسَناً و جَیِّد به معنی بلی، موافقم، یا درست است، یابه گفتارت ادامه بده، خوب (و در تداول عامّهٔ فارسی) خُب! ۳. گوارا، خوشمزه. ۴. خوشایند، دلپذیر. ۵. صاحب فضیلت. ۶. حلال، روا. مؤ : طَیِّبَة. ۷. «نَفْسٌ طَیِّبَةٌ» : نفسی که به مقدّرات خود راضی باشد، خرسند. و ۸. «بلدةٌ ـّـة» : شهر پربرکت و امنیّت. و ۹. «لقمةٌ ـّـة» : لقمهٔ حلال. و ۱۰. «ریحٌ ـّـة» : بادِ ملایم. و ۱۱. «نکهةٌ ـّـة» . بوی خوش و شامه‌نواز. و ۱۲. «أرضٌ ـّـة» : زمینی که خاکش نیکو باشد.


الطَّیهوج

الطِّیَّة : ۱. حاجت، نیاز ۲. نیّت، قصد، آهنگ. ۳. سوی، جهت.

طَیَّحَ تَطْیِیْحاً (ط ی ح) ۱. ه : او راکشت، هلاک کرد. ۲. ـ ه : اورا سرگردان کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را تباه کرد، هدر داد. ۴. ـ ه : آن را به جایی انداخت که تباه گردد.

طَیَّخَ تَطْیِیْخاً (ط ی خ) ۱. ه : او را به امری زشت آلوده کرد. ۲. ـ ه : او را چاق و آکنده از پیه و گوشت کرد. ۳. ـ علیه الأمرُ . آن کار بر او ادامه یافت و او را کشت ۴. ـ ه : بر آن قطران مالید. ۵. ـ الأمرَ : آن کار

شوخ‌طبع. ۴. بهترین از هر چیزی. ۵. حلال، روا. ج : أطْياب.

الطِّيْبان جـ : طُياب.

الطِّـيْبَط : پـرنده‌ای از راستهٔ پابلندان معروف به ابوطِيْط، مرغ زیبا، زیاک.

الطِّيْبَة : حلال، روا. ۲. «ـةُ الخَمر» : صافی‌ترین شراب، زلال‌ترین باده. ۳. «ـةُ الشيءِ» : بهترین چیزی. ۴. «فَعَلَ ذلک بِطيبةٍ» : از روی میل و رغبت آن کار را کرد، به طیبِ خاطر انجام داد.

الطَّـيْثار : ۱. پشـه. ۲. حشره‌ای زیان‌آور از تیرهٔ سسیدومیدها با نام علمی Cecidomyia (S)

الطَّـيْثارِيّات [زیست‌شـناسی] : جنسی از حشرات بالدار با انواع بسیار که بر روی گیاهانِ تیرهٔ گندمیان و بـرخـی درخـتان زنـدگی مـی‌کند و زیـانهای بسیار می‌رساند. Cecidomyiida (E)

الطَّيْجَن ف معـ : تابه، ماهی‌تابه. ج : طَياجِن. ← طاجِن.

الطَّيْحَة : ۱. مصدر مرّه از طاحَ. ۲. کارِ دشوار، پیشامد ناگوار «أصابَتْهم ـةٌ» : برای آنان دشواریهایی پیش آمد که میانشان جدایی انداخت.

الطَّيْخَة : ۱. مصدر مرّه از طاخَ. ۲. بی‌خرد، بی‌سود. ۳. فتنه، آشوب، بلا. ۴. جنگ.



خفاش الليل

الطَّيْر ۱. جـ : طائِر. ۲. مصـ طارَ. ۲. پرنده. ۴. پرندگان. ۵. به فال بد گرفتن. ۶. «كانَ على رؤوسِهم الطيرُ» : از ترس بی‌حرکت و خاموش ماندند (گویی پرنده‌ای تیزچنگال یا پیک مرگ بر سرشان پرواز می‌کرد) ۷. «طيرُ اللَّيلِ» : شب‌پره، خفّاش.

الطَّيَران : ۱. مصـ طارَ ـِ. ۲. پرواز با هواپیما. ۲. «ـ المَدَنيّ» : هواپیمایی کشوری و مسافربری و باربری. ۳. «ـ الحـربيّ» : هـواپـیمایی نظامی و جـنگی. ۴. «ـ الشِّراعِيّ» : پرواز با گلایدر، گلایدرسواری. ۵. «خُطُوطُ ـ» : راههای هواپیمایی یا شـرکتهای هـواپـیمایی. ۶. «سِلاحُ ـ» : نیروی هوایی.

الطَّيَرانِيّ : ۱. منسوب به طَيَران. ۲. مربوط به دانش پرواز و هوانوردی (المو). Aeronautic (a) (E)

الطَّيَرانِيّات : دانش یا هنر هوانوردی (المو). Aeronautics (E)

الطَّيْرَة : ۱. مصدر مرّه از طارَ ـِ. ۲. سبکی، سبکسری، بی‌خردی ← طَيْش. ۳. خشم، عارضه و مصیبت خشم.

الطِّيَرَة ۱. به فال بد گرفتن. ۲. چیز شوم و آنچه آن را به فال بد گیرند. ۳. آنچه به فال نیک گیرند (الر).

الطِّيْرَة : بر وزن فِعْلَة مصدر بیان نوع و هیئت.

الطَّيْرُورَة : ۱. سبکی، سبکسری. ۲. خشم ← طَيْرَة.

الطَّيْرِيّ : ۱. منسوب به طَيْر. ۲. وابسته به پرندگان، مرغی (المو). Avian (E)

الطَّيْرِيَّة [پزشکی] : بیماری ویروسی و واگیری که از پرندگان بویژه از طوطی به انسان سرایت می‌کند و با تب و ناراحتیهای معده و ریه همراه است، بیماریِ طوطی، مُرغاک.

الطَّيْس : ۱. مصـ طاسَ ـِ. ۲. عددِ بسیار. ۳. خاک. ۴. هر آفریده‌ای که نسل بسیار دارد چون ماهی و ملخ و مورچه.

الطِّيْسان جـ : طاس.

الطَّيْش و الطَّيَشان : ۱. مصـ طاشَ. ۲. سبک‌عقلی، سـبکسری، کـم‌خردی ← طَـيْرَة. ۳. شـتابکاری و بی‌فکری.

الطِّيْط : ۱. مرد بلندقد، درازبالا. ۲. احمق، نادان. ۳. گُشنِ تیزشهوت. ۴. باشه. ۵. شب‌پره، خـفّاش. ج : طُيُوط. ← طُوط.

الطِّيْطان : گندنای بزّی، ترهٔ صحرایی (قا). Porreau Sauvage (F)

الطَّيْطَوَى : تیتو، مرغِ آبی. Sandpiper (E), Totanus (S)

الطَّيْف : ۱. مصـ طافَ ـِ. ۲. خواب و خیال و شبحِ که شـخص خـفته بـیند. ۳. خشـم. ۴. دیـوانگـی. ۵. رنگین‌کمان و رنگهای آن، قوس‌قزح. ۶. [فـیزیک] «ـ الشمسّي» : طیف خورشیدی، نواری رنگین که از تجزیهٔ نور خورشید به وسیلهٔ منشور بـه دست مـی‌آید. ج : أطْياف. و ۷. «أطْيافُ الإرسال» : طیفهای صدوری. و ۸.

آویخت ۳. ـ ه : بر گردن او گردنبند انداخت. ۴. ـ الثّوبَ : برای جامه یقه درست کرد. ۵. ـ البناءَ : برای ساختمان طاق ساخت. ۶. ـ ه بالسّیفِ . با ضربهٔ شمشیر بر گردنش طوقی نشاند، گردنش را گِرداگِرد برید. ۷. ـ الجیشُ العَدوَّ : سپاه حلقه‌وار دشمن را دربر گرفت و محاصره کرد. ۸. ـ الشیءَ : آن چیز را همانند گردنبند ساخت.

طَوَّلَ تَطْوِیْلاً (ط و ل) ۱. ه : آن را دراز ساخت. ۲. ـ ه : او را نیرومند و توانا کرد. ۳. ـ له : به او فرصت داد ۴. ـ للدّابّةِ : رسن ستور را در چراگاه بسیار دراز گرداند.

طَوَّی تَطْوِیَةً (ط و ی) ۱. ه : در نیّت و مقصود خود کوشید. ۲. ـ ه : او را گرسنه ساخت.

طَوَی ـِ طَواءً ۱. الرجُلُ : آن مرد به خود گرسنگی داد، خود را گرسنه نگهداشت. ۲. «ـ کَشْحَه عنّی» . دوستی خود را از من بازگرفت و از من دور شد. ۳. «طُوِیَ فلانٌ و هو منشورٌ» : فلانی مُرد و رویش در خاک نهفته شد در حالی که نام نیک او باقی است.

طَوَی ـِ طَیّاً (ط و ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را پیچید، تاکرد، لوله کرد. ۲. ـ اللهُ عمرَه : خدا او را کشت، مرگ داد. ۳. ـ الرجُلُ الحدیثَ . آن مرد سخن را پوشاند، پنهان داشت. ۴. ـ الأرضَ : زمین را زیر پا نهاد، درنوردید. ۵. ـ کَشْحَه علی الأمرِ : آن امر را پوشیده و پنهان داشت. ۶. ـ البئرَ : چاه را با سنگ‌چین بالا آورد. ۷. ـ السیرُ الرجُلَ : راهپیمایی آن مرد را درپیچید و لاغر کرد. ۸. ـ القومَ : از مردم گذشت، عبور کرد ۹. ـ بطنَه : به خود گرسنگی داد، گرسنگی کشید. ۱۰. ـ البعیدَ : دور را نزدیک کرد.

طَوِیَ ـَ طَوَیً ۱. گرسنه شد. ۲. ـ البطنُ : شکم از گرسنگی لاغر شد و به پشت چسبید.

الطَّوَی : ۱. مص. ۲. گرسنگی. ۳. پیچیدگی و کجیِ انتهای دُم ملخ و مانند آن. ۴. خیک، مَشکِ آب. ج : أطْواء.

الطَّوِی ۱. گرسنه، تهی‌شکم. ۲. «هو طَوِیُ البطنِ» : او کوچک‌شکم است، شکمش کوچک است. مؤ : طَوْیَة.

الطُّوَی : چیزِ پیچیده شد، درنَوَردیده، تاخورده

الطُّوَیْئِفَة ۱. مصغّر طائِفَة، طایفهٔ کوچک. ۲. [زیست‌شناسی در طبقه‌بندی جانداران] : زیرِ راسته (المو). Subclass (E)

الطَّوِیْل : ۱. دراز، درازقد، بلندقامت، طولانی. ۲. «هو ـُ الباعِ» : او بخشنده و تواناست. ۳. «هو ـ الیدِ» : او درازدست است (تعبیراً) او خیانتکار در امانت یا دزد است. ۴. [عروض] : بحرِ طویل که نخستین و طولانی‌ترین بحور عروضی است بر وزن «فعولُن مفاعیلُن فعولُن مفاعیلُن» که عبارت منظومش چنین است «طویلٌ له دونَ البحورِ فضائلُ» : ج : طِوال



طَوِیلات الأرجُل

طَوِیلات الأرْجُل [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از راستهٔ جانوران کیسه‌دار که پاهای دراز دارند مانند کانگورو، درازپایان

طَوِیلات السّاق [زیست‌شناسی] . پرندگان پابلند، راستهٔ پابلندان.

الطَّوِیّ . ۱. چاهی که دیوارهٔ آن را با سنگ چیده و بالا آورده باشند. ۲. جامهٔ درهم پیچیده و تا شده. ۳. خبرِ پوشیده و پنهان نگاهداشته شده. ۴. پُشتواره یا بافه و دستهٔ گندم و دیگر غلّات. ۵. ساعتی از شب. ج : أطْواء.

الطَّوِیَّة : ۱. مؤنّثِ طَوِیّ. ۲. نیّت، ضمیر، درون، باطن. ۳. چاهی که دیواره‌اش را با سنگ برآورده باشند. ج : طَوایا.

الطُّیاب : بسیار خوب، بسیار نیکو. ج : طِیْبان.

الطَّیاجِن جـ : ۱. طَیْجَن.

الطَّیادِی جـ : طادِیَة. (مقلوب : واطِدَة).

الطِّیاف : سیاهیِ شب.

الطَّیافِیْر جـ : طَیْفُور.

الطِّیال جـ : طَوِیْل ← طِوال.

الطَّیالِس و الطَّیالِسَة جـ : طَیْلَسان و طَیْلَسان.

الطِّیانَة : ۱. گِلکاری. ۲. پیشهٔ بنّایی.

الطَّیاهِیج جـ : طَیْهُوج.

الطِّیْب : ۱. مص طابَ ۲. بوی خوش، عطر. ج : أطْیاب و طُیُوب. ۳. آن که با دیگران خوش‌مشربی و مزاح کند،

الطُّوَل ۱. جـ : طُولَی. ۲. ادامه دادن کاری و به نهایت رسیدن آن. ۳. سستی ورزیدن در کاری (در تداول عامّه) دَوَل دادن. ۳. «السَّبْع الطُّوَل» : هفت سورهٔ بلند قرآن شامل : بقرة و آل عمران، نساء، مائدة، أنعام، إعراف و یونس. ۴. «السَّبْع الطُّوَل» : هفت قصیدهٔ معلّقهٔ معروف از هفت شاعر : امرئُ القیس، زُهیر بن ابی سُلْمی، عمروبن کلثوم، حارث بن حلّزة، لبید بن ربیعة، طرفة بن عبد و عَنْتَرة بن شدّاد.

الطُّوْل : ۱. مصـ طالَ ـُ طُولاً. ۲. درازی، درازا، طول (مقابل عرض) ۲. [هندسه] «طولُ الخطّ» : درازای خطّ. ۳. [جغرافیا] «خطّ الطُّول» : خطّ نصف‌النّهار هر نقطه از کرهٔ زمین که از روی فاصلهٔ آن با نصف‌النّهار مبدأ طول جغرافیایی آن نقطه اندازه‌گیری می‌شود ← هاجِرَة و عَرْض. ج : أطْوال.

الطُّولانِیّ : دراز، بلند، کشیده و ممتدّ، طولانی (المو).

الطَّوْلَع : قی کردن، استفراغ ← طَلَعاء.

الطُّوْلَی : ۱. مؤنّثِ أطْوَل. ۲. حالت و مرتبهٔ بلند، ج : طُوَل.

الطُّومار : نامهٔ دراز، طومار ← طامّور. ج : طَوامِیْر.

الطَّوّاب : آجرساز، خشت‌پز.

الطَّوّاخ : تهمت‌زننده به دیگران به گفتار یا کردار بد.

الطَّوّاف : ۱. بسیار طواف‌کننده. ۲. فروشندهٔ دوره‌گرد. ۳. خدمتکار. ۴. کَلَک‌دار، کَلَکچی، سازنده یا رانندهٔ قایق کرجی که غالباً عرض رودخانه را می‌نوردَد.

الطُّوّاف جـ : طائِف.

الطَّوّافَة : ۱. مؤنّثِ طَوّاف. ۲. فتیله‌ای شعله‌ور که با نور آن راه پیمایند، مشعل.

الطُّوّال : بسیار دراز. ج : طَواوِیل.

طَـوَّحَ تَـطْوِیْحاً (ط و ح) ۱. ه أو بـه : او را بسیار سرگردان و آواره کرد، از این سو به آن سو برد. ۲. ـ ه أو به · او را به مخاطره و مهلکه افکند. ۳. ـ الشیءَ أو به : آن چیز را به هوا انداخت. ۴. ـ ه : او را واداشت تا گِرد جاهای خطرناک گردد. ۵. ـ الشیءَ أو به : آن چیز را ضایع و تباه کرد. ۶. ـ ه أو به : او را با چوبدستی زد. ۷. «طَوَّحَت به طَوائِحُ الزّمنِ» : سختیهای روزگار دامنگیر او شد.

الطُّوَّخ جـ : طائِخ.

طَوَّدَ تَطْوِیْداً (ط و د) ۱. فی البلادِ : در شهرها به سیر و سفر پرداخت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را دراز گرداند. ۳. ه أو به : او را واداشت به سرزمینهای فراخ و دور و مهلکه‌ها برود.

طَوَّرَ تَطْوِیْراً (ط و ر) الشیءَ : آن چیز را از حالی به حالی دیگر گرداند.

طَوَّسَ تَطْوِیْساً (ط و س) : ۱. به : او را بـرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را مانند طاووس آراست و زیبا کرد. ۳. ـ المُـصَوِّرُ : نـقّاشِ صـورتگر عکس طـاووس کشـید، مـهارت بسـیار بـه خـرج داد و تـصویرهایش را نـیک آراست.

طَوَّشَ تَطْوِیْشاً (ط و ش) ۱. غریمَه : با بستانکار خود امروز و فردا کرد، او را دست بسر کرد و بازپرداخت را به تأخیر افکند. ۲. ـ فلاناً : فلانی را آخته کرد.

طَوَّعَ تَطْوِیْعاً (ط و ع) ۱. ه : او را مطیع و فرمانبردار گرداند. ۲. ـ ه : او را خوار و رام ساخت. ۳. ـ ت له نَفْسُه : نفْسِ او آن چیز را بر او اسان و روا جلوه داد و او را به انجام آن دلیر گرداند، به خود اجازه داد که چنان کند.

الطُّوَّع جـ : طائِع.

طَوَّفَ تَطْوِیْفاً (ط و ف) ۱. ه : او را گِردِ آن گرداند، چرخاند. ۲. ـ حولَ الشیءِ أو به أو علیه أو فیه : گِردِ سر آن یـا او بسـیار گـردید، دور زد. ۳. ـ الأزْلامَ فـی الخریطةِ : تیرهای قمار را در کیسه انداخت و چرخاند. ۴. ـ الرجُلُ البلادَ : آن مرد در شهرها سیر و سفر کرد. ۵. ـ الناسُ أو الجرادُ : مـردم یـا مـلخ هـمه‌جا را فـرا گرفتند، پُر کردند.

الطُّوَّف جـ : طائِف.

طَوَّقَ تَطْوِیْقاً (ط و ق) ۱. ه الشیءَ : او را به انجام آن چیز مکلّف کرد، انجام آن را بـه عـهدهٔ او گـذاشت، بـر گردنش نهاد. ۲. ـ ه الشیءَ أو به : آن چیز را به گردن او

«طُوبَی لکَ و طُوباکَ» : خوش باد ترا (فعلی است از طِیبَ که یاء قلب به واو شده است).

الطُّوبِیْن لا تـ معـ : موش کورِ زیرزمینی.

الطُّوبِیْنات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ موش کورِ زیرزمینی.

الطَّوْح : دور و دراز «کانت فیْهُ طَوْحاً» : قصدی دور و دراز بود.

الطَّوْد : ۱. مصـ طادَ. ۲. کوه بزرگ و بلند. ۳. پُشته ۴. تپّهٔ شنی. ۵. گیاه. ج : أطْواد و طِوَدَة.

الطِّوَدَة جـ : طَوْد

الطَّوْر : ۱. مصـ طارَ ـُـ. ۲. هنگام، وقت. ۳. بار، مرتبه، نوبت. ۴. اندازه، مقدار. ۵. حدّ. ۶. شکل، هیئت. ۷. وضع، حالت. ۸. هر یک از مراحل تکاملی. ۹. آنچه در برابر و کنار چیزی باشد. ج : أطْوار ۱۰. گونه و دسته «الناسُ أطْوارٌ» : مردم گونه‌ها و دسته‌هایی هستند.

الطُّور : ۱. کوه. ۲. سرایِ خانه، صحن منزل، حیاط. ۳. آنچه برابر و به اندازهٔ چیزی دیگر باشد. ج : أطوار. ۴. نام سورهٔ پنجاه و دوّم قرآن مجید.

الطُّورانِیّ : ۱. منسوب به طُور (برخلاف قیاس) ۲. انسان و پرندهٔ وحشی، کوهی (در مقابل شهری) ۳. پرنده‌ای از راستهٔ کبوتران همانند قُمری. Geopelia (S)

الطُّوزِیْد معـ : اژدر، موشک زیردریایی.

الطُّوزِیْل : اژدر ← طُوزبید.

الطُّوزِیّ : ۱. منسوب به طُور (به قیاسِ درست) ۲. غریب، بی‌کس، بیگانه. «ما بالدّارِ ـّـ» : در خانه کسی نیست. ۳. انسان و پرندهٔ وحشی

الطَّوْس : ۱. مصـ طاسَ ـُـ. ۲. ماه. ۳. زیبایی و تازه‌رویی. ۴. زیر پا مالیدن. ۵. طاووس. ج : أطواس.

الطُّوْس : دارویی مسهل.

الطُّوْط (قا، لسـ) : ۱. مار. ۲. پنبه. ۳. دراز (مانند طاط و طِیْط است) ۴. باشه، پرنده‌ای شکاری. ۵. خَفّاش. ۶. کینه‌توز، سخت در دشمنی. ۷. دلیر، شجاع. ۸. شتر یا هر گُشنِ تیزشهوت، شتر مست و بیقرار برای گُشنی (مانند طاط و طائِط است). ۹. خُرد، کوچک، ریزه. ۱۰. مردِ سخت‌پیکار، کینه‌توز ج : أطْواط ← طِیْط.



الطُّوبِین

الطَّوْطَم معـ : مظهر، نمادِ مورد پرستش بشر ابتدایی، روح محافظ شخص، توتِم (المو). Totem (E)

الطَّوْطَمِیَّة : کیش و آیین نمادپرستی، توتم‌پرستی (المو). Totemism (E)

الطَّوْع : ۱. مصـ طاعَ ـُـ. ۲. فرمانبردار «هو ـٌ یدِکَ» : او فرمانبردار و مطیع تو است. ۳. «فرسٌ ـ العِنان» : اسب رام و رهوار. ۴. طیبِ خاطر، رضا و رغبت «فعل ذلک طَوْعاً» : با طیب خاطر آن کار را انجام داد.

الطَّوْعِیّ : ۱. منسوب به طَوْع. ۲. ارادی، اختیاری، به میل و اختیار خود (المو).

الطَّوْف : ۱. مصـ طافَ ـُـ. ۲. جسمِ شناور روی آب. ۳. تخته‌پاره‌ها یا خیکهای باد کرده که بر آب نهند و سوار شوند و با آن بار حمل کنند، کَلَک. ۴. شبگرد، گزمه. ۵. دیواری که پیرامون چیزی کشند. ج : أطْواف.



الطُّورانِیّ

الطَّـوَفان : ۱. مصـ طافَ ـِـ. ۲. دَوَران، چرخش و گردش. ۳. دوره‌گردی ← طَواف.

الطُّوفان : ۱. سیل بنیان‌کن که همه چیز را درهم کوبد و با خود ببرد. ۲. باران بسیار شدید. ۳. شدّت تاریکی. ۴. مرگ و میر همگانی، مرگامرگ. ۵. هر چیز عظیم و بسیار.



الطُّوقْریون

الطَّوْق : ۱. مصـ طاقَ ـُـ. ۲. گردنبند. ۳. یقهٔ پیراهن. ۴. حلقهٔ دور چیزی. ۵. هر چیز گِرد و حلقوی. ۶. گردن. ۷. توانایی بر چیزی، طاقت. ج : أطْواق.

الطُّوقان معـ : پرنده‌ای با نوکی شاخی و بسیار بزرگ. توکان. Toucan (F)

الطُّوقْرِیُون یو معـ : گیاه مریم‌نخودی. Teucrium (S)

الطَّوْل : ۱. مصـ طالَ ـُـ طَوْلاً. ۲. توانایی، برتری، فضل. ۳. بخشش، دَهِش، احسان. ۴. توانگری، بی‌نیازی. ۵. منّت.

الطِّوَل : ۱. درازی، طول. ۲. سراسرِ روزگار. ۳. رسنی دراز که بر پای ستور بندند که ستورِ بسته تا دوردست بچرد. ج : أطْوال.


طِوال السّاق

الطَّوابِيْن جـ : طابُون.
الطَّواة جـ : طاوٍ.
الطَّواجِن جـ : طاجِن.
الطَّواحِن جـ : ۱. طاحِنَة.
الطَّواحِين جـ : طاحُونَة.
الطَّوار : ۱. آنچه در برابر و در کنار چیزی باشد. ۲. اندازه، مقدار. ۳. «ـ الدّارِ» : درازای خانه، حیاط خانه. ۴. پیاده‌رو خیابان. ۵. برابر، مساوی.
الطِّوار ← طَوار.
الطَّوارِف ۱. جـ : طارِف و طارِفَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) چشمها. و ۳. «ـ الخيمةِ» : دامنه‌های چادر که برداشته و افکنده شود. و ۴. «ـ القرائِح» : سلیقه‌های تازه و طُرفه، نوآوریهای طبعها.
الطَّوارِق جـ : طارِقَة.
الطَّوارِم جـ : طارِم و طارِمَة.
الطَّوارِي جـ : طارِئَة.
الطَّوازِج جـ : طازَج و طازَجَة.
الطَّواسِيْم : نام بعضی سوره‌های قرآن که با ط و س آغاز می‌شوند ← طَواسِيْن.
الطَّواسِيْن جـ : طس (طاء سین)، اشاره به سوره‌های قرآن که با طاء و سین آغاز می‌شود ← طَواسِيْم.
الطَّواعِيَة : طاعت، بندگی، فرمانبُرداری.
الطَّواعِيْن جـ : طاعُون.
الطَّواف : ۱. مصـ طاف ـُ. ۲. گردیدن بر گِرد خانهٔ کعبه.
الطَّواغِي و طَواغٍ ۱. جـ : طاغِيَة. ۲. ← طواغِيْت (الر).
الطَّواغِيْت ۱. جـ : طاغُوت. ۲. بتخانه‌ها.
الطَّوافِح جـ : طافِحَة.
الطَّوال : ۱. درازی، طول، درازا. ۲. غایتِ زمانه، پایان روزگار. ۳. سراسر «سأذكُره ـَ عُمری» سراسر زندگانیم از او یاد خواهم کرد.
الطِّوال ۱. جـ : طَوِيْل و طَوِيْلَة. ۲. رسنِ ستور. ج : أطْوِلَة.
الطِّوال : دراز، طویل، طولانی. ج : طِيْلان.
طِوالُ السّاق [زیست‌شناسی] : پرندگان بلندپا، راستهٔ بلندپایان یا درازپایان.
الطَّوالِق جـ : ۱. طالِق. ۲. طالِقَة.
الطَّوامِث جـ : طامِث و طامِثَة.
الطَّوامِح جـ : طامِح (به معنیِ ۳).
الطَّوامِر جـ : طامِر (به معنی ۲).
الطَّوامِس جـ : طامِس.
الطَّوامِيْر جـ : طُومار.
الطَّواهِي و طَواهٍ جـ : طاهِيَة.
الطَّواوِيْس جـ : طاووس.
الطَّواوِيْل جـ : طُوّال.
الطَّوايا جـ : طَوِيَّة.
الطُّوب : ۱. خشت. ۲. خشت پخته، آجر. واحدِ آن طُوبَة : یک آجر است.
الطُّوَب : ج طُوبَى.
الطُّوباوِيَّة : منسوب به طُوبَى، مثالی، تخیّلی، آرزومندانه، منسوب به خیال‌پردازی و خیال‌بافی (المو). Utopian (E)
الطُّوباوِيَّة : آرمانگرایی خیال‌پردازانه، گرایش به آرمانها و ارزشهای غیر قابل تحقّق، اوتوپیسم. Utopism (E)
الطُّوبَة : یک آجر.
طُوبَة : پنجمین ماهِ قِبْطی (در تقویم باستانیِ مصر).
الطُّوبُوغْرافِيا معـ : ۱. نقشه‌برداری. ۲. شرح وضع اماکن و راهها و خیابانها و کوی و برزنهای شهر (المو). Topography (E)
الطُّوبُوغرافِيّ معـ : ۱. عالِم شهرشناس یا منطقه‌شناس و آشنا به وضع اماکن و خیابانها و کوچه‌های آن. ۲. نقشه‌بردار (المو). Topographic <al> (E)
الطُّوبُولُوجِيا معـ : علم قیاس از روی وضع جغرافیایی (المو). Topology (E)
الطُّوبَى ۱. جـ : طَيِّبَة. ۲. مؤنّثِ أطْيَب. ۳. خوشی و نیکبختی. ۴. نیکو و برگزیده. ۵. نیکی، نعمت. ۶.

الحائِضُ : آن زنِ حایض پاک شد و خونریزی طبیعی او بند آمد.

الطَّهِر : پاک، پاکیزه ← طاهِر. ج : أطْهار.

الطُّهْر . ۱. پاکیزگی، پاکی. ۲. پاک شدن زن از حیض. ج : أطْهار.

الطَّهْران و الطُّهْران جـ : طَهِيْر (به معنیِ ۱).

الطُّهْرَة : ۱. پاکی، پاکیزگی، تمیزی. ۲. شست و شوی با آب، آب کشیدنِ جامه و مانند آن.

الطَّهْرَى جـ . طَهِيْر (به معنیِ ۱).

طَهَشَ ـَ طَهْشاً العملَ : کار را تباه کرد، خرابکاری کرد.

طَهَفَ ـُ طَهافَةً الشيءُ : آن چیز آویخته و روان و پراکنده شد.

الطَّهَف : ۱. دعا، تعویذ (که غالباً به گردن آویزند). ج : أطْهاف. ۲. گیاه سمنهٔ افریقایی

الطَّهْف : ۱. چیز مایع و نرم، شُل و وِل. ج : طِهاف. ۲. کاه، پرِ کاه.

الطِّهْف جـ : طِهْفَة.

الطَّهْفَة : ۱. مؤنّثِ طَهْف «زبدةٌ ـَـة» : کرهٔ شُل و وارفته، دوغ آبکی.

الطِّهْفَة : پاره‌ای از چیزی، گوشه‌ای از چیزی. ج : طِهَف.

طَهِلَ ـَ طَهْلاً و طَهَلاً الماءُ : آب تیره و بدبوی و فاسد شد، لجن شد.

الطُّهَل جـ : طُهْلَة.

الطُّهْلَة : ۱. تیرگی و تباهیِ چیزی مانند آبِ حوض. ۳. باقی‌مانده‌ای اندک از چیزی ناکافی. ۴. گیاهِ کم. ج : طُهَل.

الطِّهْلِيْزَج مع : گیاهی تلخ که یهودیان در مراسم عید فصح می‌خورند.

الطَّهْمَل : ۱. زن باریک‌اندام. ۲. مردِ زشت‌خلقت و بدسرشت، بدذات، بدطینت. (۱، ۲ منث). ۳. مع . ماهی‌ای دریایی و خوراکی از تیرهٔ ماهیان اسبیلَة. ج : طَهامِل Pimelopterus Tahmel (S)

الطَّهْمَلِيّ : سیاهِ کوتاه‌قامت (قا).

طَهَّمَ تَطْهِيْماً (ط ه م) : ۱. ستبر شد، فربه شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را ستبر گرداند، کُلُفت ساخت (لازم و متعدّی) ۳. ـ منه : از او یا از آن ترسید، از او بیزار و گریزان شد.

الطَّهْو : ۱. مصـ طَها. ۲. کار. ۳. نان. ۴. پختن، آشپزی.

الطَّهُور : ۱. مصـ طَهُرَ ۲. آنچه با آن طهارت گیرند. ۳. هر چیز پاک‌کننده. ۴. پاک و پاکیزه.

طَهَى ـِ طَهْياً (ط ه ی) ۱. اللحمَ و غیرَه : گوشت و جز آن را پخت. ۲. ـ السّنابلَ : خوشه‌ها را کوبید و دانهٔ گندم را از آنها بیرون آورد.



الطَّهَف

الطَّهَى : ریزه‌های کاه. واحد آن طَهاة است.

الطَّهْيُ . ۱. کُشتی گرفتن. ۲. سخت زدن و کوفتن. ۳. پختن. ۴. نان. ۵. ابرِ تُنُک و نازک. واحدِ آن طَهْيَة است.

الطُّهَى جـ : طُهْيَة.

الطُّهِيّ جـ : طاهِي.

الطُّهْيَة : ۱. پخته شده، آنچه پخته شود، پختنی. ۲. گناه. ج : طُهَى.

الطَّهَيان : چوبی که کوزه را بدان آویزند و در معرض جریان هوا قرار دهند تا آبش خنک شود، کوزه‌آویز.

الطَّهِيْر : ۱. شخص پاک و پاکیزه. (برای مذکّر و مؤنّث). ج : طَهْرَى و طَهْران و طُهْران (لسـ). ۲. جامهٔ شسته شده و آب کشیده و مانند آن ج : طُهُر و طَهارَى.

الطِّوَاء جـ : طَيّان و طَيَّى.

الطَّوائح جـ : طائِحَة.

الطَّوائف جـ : طائِفَة.

الطَّوائِق جـ : طائِق (به معانی ۲ ـ ۴).

الطَّوائِل جـ : طائِلَة.

الطَّوابِخ جـ : طابِخَة.

الطَّوابِع جـ : طابِع (ب همعانی ۳ ـ ۵). ۲. «ـ البريديَّة» : تمبر پست. «ـ الأميريَّة» : تمبرهای دولتی که روی اسناد رسمی می‌چسبانند.

الطَّوابِق جـ : طابِق.

الطَّوابِيْق جـ : طابِق.


طنّان

یک تُن.

الطِّنّاف جـ: طَنْف.

الطَّنّان: ۱. پُر آواز، پُر سر و صدا. پُر طنین. مؤ: طَنّانَة. ۲. آواز منعکس شونده، پژواک، آواز بازتافته. ۳. یاد و نام و آوازهٔ بلند، شهرت، معروفیت، صیتِ سخن. ۴. کوچکترین پرنده، مُرغ زرّین‌پَر، مرغ مگس‌خوار.

Humming-bird (E)


طنّانة

الطَّنّانَة: ۱. مؤنثِ طَنّان. «قصیدةٌ طَنّانَة»: قصیده‌ای معروف. ۲. هر حشره‌ای که هنگام پرواز بالهایش وِز وِز می‌کند. ۳. حشره‌ای سودمند از تیرهٔ زنبوران عسل که بدنی پُرکرک و راه راه به رنگهای مختلف دارد.

طَنَّبَ تَطْنِیباً (ط ن ب) ۱. الخیمةَ: چادر را با طنابها به زمین بست. ۲. ـ البِقاءَ: مشک را با دوال دوخت. ۳. ـ بالمکانِ: (لفظاً): در آنجا چادر زد، (تعبیراً): در آنجا اقامت گزید. ۴. ـ الوِعاءَ: ظرف را از طناب چادر آویخت. ۵. ـ الذِّئبُ: گرگ زوزه کشید و به چادرها نزدیک شد.

طَنَّفَ تَطْنِیفاً (ط ن ف) ۱. البیتَ: برای خانه سردر ساخت. ۲. ـ ه بکذا: او را به چیزی متّهم ساخت. ۳. ـ الجدارَ: برای دیوار قرنیز ساخت. ۴. ـ الحائِطَ: بر سر دیوار خار و شیشهٔ شکسته و چوب و شاخه چید، حِفاظ و دزدگیر نهاد. ۵. ـ نفْسَه إلی کذا: خود را بدان چیز مشتاق و آزمند ساخت.

طَنَّنَ تَطْنِیناً (ط ن ن): آواز درداد، صدا کرد، طنین افکند.

الطُّنَّیّ: مردِ تنومند، درشت‌اندام.

الطِّنْوُ: فرش، گستردنی. ج: أطْناء.

الطُّنْوُ: ۱. نافرمانی، سرکشی. ۲. هرزگی، عیّاشی.

الطُّنُوف جـ: طَنَف و طُنْف و طَنْف و طُنْف.

طَنَی ـِ طُنِیّاً (ط ن ی): همواره به عیّاشی پرداخت.

طَنِیَ ـَ طَنیً ۱. الرجُلُ: طحال یا ریهٔ آن مرد به دنده‌هایش چسبید. ۲. ـ اللّذیعُ: مارگزیده بهبود یافت.

الطَّنَی: ۱. مصـ طَنِیَ. ۲. بیماری‌ای سخت که بیمار را مشرف به موت کند. ۳. چسبیدن طحال به دنده یا پهلو از تشنگیِ بسیار. ۴. [پزشکی]: بزرگ شدن (طحال) سپّرز از تب. ۵. خاکسترِ سرد. ۶. تهمت زشت و ناروا.

الطِّنْیُ: ۱. هرزگی، عیّاشی. ۲. عیّاش، بدکاره.

الطَّنِین: ۱. مصـ طَنَّ، پیچیدن صدا. ۲. آواز زنگ و مگس و مانند آن.

طه (طاها): نام سورهٔ بیستم قرآن مجید.

طَها ـُ طَهْواً و طُهُوّاً (ط ه و) ۱. اللحمَ و غیرَه: گوشت و جز آن را پخت. ۲. ـ الأمرَ: آن کار را استوار و نیک انجام داد، کار را پخته و سنجیده انجام داد.

طَـها ـُ طُـهُوّاً (ط ه و): در زمین به گشت و گذر پرداخت، سیاحت کرد.

الطَّهاءَة: ابرِ بلند.

الطَّهائِف جـ: طُهافَة.

الطُّهاة جـ: طاهِی.

الطَّهارَة: ۱. مصـ طَهُرَ. ۲. خود را با آب و جز آن پاکیزه کردن. ۳. پاکیزگی جسمانی یا نفسانی.

الطِّهارَة: ختنه، سنّت.

الطُّهارَة: باقی‌ماندهٔ آبی که با آن طهارت گیرند.

الطَّهارَی جـ: ۱. طاهِر (بر خلاف قیاس) و ۲. طَهِیر.

الطُّهاف: ابرِ بلند. واحد آن طُهافة: یک پاره ابرِ بلند است.

الطِّهاف جـ: طَهْف.

الطُّهافَة: گیسو. ج: طَهائِف.

الطَّهامِل جـ: طَهْمَل.

الطِّهاوَة (لا): آشپزی، پخت و پز.

الطُّهاوَة: پوسته‌ای نازک که روی شیر و خون و بعضی مایعات غلیظ بندد، رویهٔ شیر.

الطِّهایَة: آشپزی.

طَهَرَ ـَ طَهْراً ۱. الشیءَ: آن چیز را دور کرد. ۲. ـ الثوبَ: جامه را پاکیزه کرد، چرک و پلیدی را از آن دور کرد.

طَهُرَ ـُ طُهْراً و طُهُوراً و طَهارَةً و طَهُوراً: ۱. پاکیزه بود. ۲. پاک شد. ۳. از هر عیبی برکنار شد. ۴. ـ ت

درخت. ۵. ناحیه، سمت، کرانه. ج : طَـنَبَة و طِـنَبَة و أطْناب. ۶. «مدّت الشّمسُ أطْنابَها» (لفظاً) : خورشید رشته‌های خود را گسترد. (تعبیراً) : خورشید درخشید، تافت. ۷. «تَقَبَّضَت الشّمسُ أطنابَها» : خورشید غروب کرد.

الطُّنْب : ج أطْنَب.

الطِّـنْب : مانند، نظیر، همتا. ج : أطْناب و طَـنَبَة و طِنَبَة و طُنَباء.

الطُّنَباء جـ : طِنْب.

الطِّنْبار : تنبور، طنبور، سازی است. ج : طَنابِیر.

الطَّنَبَة جـ : ۱. طِنْب. ۲. طُنْب.

الطِّنَبَة جـ. ۱. طُنْب. ۲. طِنْب.

الطُّنْبُر ف معـ : گاری.

طَنْبَلَ طَنْبَلَةً الرجلُ : آن مرد خود را به نادانی زد، پس از آنکه عاقل بود خود را به حماقت زد.

الطَّنْبَل : کودن، نادان، گول و بی‌خرد. ج : طَنابل

الطَّنْبَلَة : ۱. مصـ. ۲. مؤنّثِ طَنْبَل. ۳. بدرفتاری، بدی، شرّ

الطُّنْبُور تر معـ. ۱. سازی زهی با کاسه و شش سیم و گردنی دراز، تنبور، کمانچه. ۲. تلمبهٔ ارشمیدس. ۳. (در چاپ) : استوانه، غلتکِ چاپ، نَوَرد. ۳. حشره‌ای از خانوادهٔ تنبوریان. Xiphydridae (E)

الطُّـنْبُوريّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشرات پرده‌بال با سری گرد و گردنی دراز که کرمهای آن در ریشهٔ درختان جنگلی سوراخهایی پدید می‌آورند، حشرات خانوادهٔ تنبوریان.

الطَّنْج : نوعی بوزینه که در سودان هَوْبَر خوانده می‌شود و نام علمی آن رینوپیتکوس است.
Rhinopithecus (S)

الطَّنْجَرَة ف معـ : دیگ مسی، کماجدان. ج : طَناجِر.

الطِّنْجِیر ف معـ : ۱. دیگ بزرگ مسی، دیگ حلواپزی، پاتیل. ۲. مرد ترسو و پست. ج : طناجِیر

طَنِخَ ـَ طَنَخاً ۱. الرجُلُ : آن مرد بسیار چاق شد. ۲. ـ ت نَفْسُه : بدنَفْس شد، بدذات و خبیث شد.


الطُّنُف


الطُّنْبُر


الطُّنْبور


الطَّنْجَرَة

طَنَزَ ـُ طَنْزاً ه : او را ریشخند کرد و به طنز سخنانی به او گفت که او را به هیجان آورد.

طَنْطَنَ طَـنْطَنَةً ۱. الجـرسُ : زنگ آواز داد. ۲. ـ الذُّبابُ : مگس وِز وِز کرد.

طَنِفَ ـَ طَنَفاً الرجُلُ : مورد تهمت واقع شد.

طَنِفَ ـَ طَنَفاً و طَنافَةً و طُنُوفَةً : ۱. فاسد شد، تباه شد. ۲. بدباطن شد، ناپاکدل شد. ۳. کم‌غذا شد، خوراک او کم شد.

الطَّنَف : ۱. مصـ طَنِفَ. ۲. به معانی طَـنْف است. ج : أطْناف.

الطَّنْف : ۱. شخص بدباطنی که به هر بدی متّهم شود. ج : طِـنّاف (لا). ۲. بـرآمـدگی کـوه، نـوک قـلّه. ۳. پیش‌آمدگی لب بام، قرنیزِ بام. ۴. سایه‌بان سردرِ خانه. ۵. آنچه از ساختمان بیرون آمده باشد. ج : طُنُوف

الطُّنُف : ۱. برآمدگی کوه، نوک قلّه. ۲. پیش‌آمدگی لب بام، قـرنیزِ بـام. ۳. سایه‌بان سردرِ خـانه. ۴. آنچه از ساختمان بیرون آمده باشد مانند بالکون و غیره. ج أطْناف.

الطَّنِف : بدنهاد، بدباطن، ناپاکدل.

طَنْفَسَ طَنْفَسَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد بدخوی شد. ۲. جامه‌های بسیار پوشید. ۳. ـ ت السماءُ : اسمان از ابر پوشیده شد.

الطِّنْفِس : زشت و پست، بدخوی.

الطَّنْفَسَة : ۱. مصـ طَنْفَسَ. ۲. ← طِنْفِسَة.

الطِّنْفِسَة و الطُّـنْفُسَة : ۱. فـرش، قـالی، گـلیم. ۲. حصیر. ۳. رختخواب. ج : طنافِس.

طَنَّ ـِ طَنّاً و طَنِيناً ۱. الجرسُ : زنگ آواز داد، صدا کرد. ۲. ـ الذُّبابُ : مگس صدا کرد، وِز وِز کرد.

طَنَّ ـِ طَنّاً و طُنُوناً ۱. الشیءُ : آن چیز از اصل خود جدا شد. قطع شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد مُرد و از دنیا بُرید.

الطُّنّ : ۱. تن آدمی و جز آن، اندام. ۲. بلندی، قامت. ۳. پُشتوارهٔ نی، دستهٔ نی. ج : أطْنان. واحدِ آن طُنَّة : یک دسته نی است. ۴. فر معـ : وزنی برابر هـزار کـیلوگرم،

الطَّمّاح : ۱. بسیار بلندپرواز، جاه‌طلب. ۲. بلندنظر، دورنگر. ۳. آزمند، حریص.
الطُّمّار جـ : طامِر (به معنی ۱).
الطَّمّاع : بسیار آزمند، بسیار طمعکار، پُر طمع.
الطَّمَّة : پاره‌ای آتش در میان خاکستر.
الطُّمَّة : ۱. اجتماعِ انبوه. ۲. جمعی از مردم. ۳. پاره چوب. ۴. خس و خاشاک. ۵. گمراهی. ۶. سرگردانی، آوارگی. ج : طُمَم.
طَمَّحَ تَطْمِيحاً (ط م ح) ۱. الفرسُ : اسب دستهایش را بلند کرد و بر سر دو پا ایستاد. ۲. ـ بالشیءِ فی الهواءِ : آن چیز را به هوا انداخت.
الطُّمَّح جـ : طامِح (به معانی ۱ و ۲).
طَمَّرَ تَطْمِيراً (ط م ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را در هم پیچید و دفن کرد، به هم درنَوَردید. ۲. ـ السِّتْرَ : پرده را فرو آویخت، آویزان کرد. ۳. ـ البیتَ : پرده‌های اتاق را انداخت. ۴. ـ ه : او را کشت.
الطُّمَّر جـ : طامِر (به معنی ۱).
طَمَّعَ تَطْمِيعاً (ط م ع) ه فی الأمرِ : در آن کار او را به طمع انداخت، او را آزمند گرداند.
طَمَّمَ تَطْمِيماً (ط م م) ۱. الأمرُ : آن کار یا موضوع بسیار عظیم و وخیم شد. ۲. ـ الطّائِرُ : پرنده به نرمی و آرامی بر شاخه نشست.
الطَّمْن : آرمیده، ساکن، بی‌تکان. ج : طُمُون.
الطَّمُوح : ۱. بلندپرواز، بلندهمّت، کوشا در رسیدن به هدفهای والا. ۲. «بحرٌ ـ» : دریا با موجهای بلند کوه‌پیکر.
الطُّمُوش جـ : طَمْش.
الطَّمُول : مرد بدزبان و بی‌پروا ← طامِل.
الطُّمُولَة : ۱. مصـ طَمَلَ. ۲. دشنامگویی، بدزبانی. ۳. بی‌پروایی، جسارت.
الطُّمُول جـ : ۱. طَمْل. ۲. طِمْل.
الطَّمُوم : اسب تیزتک، تندتاز (برای مذکّر و مؤنّث). ج : طُلُم.
الطُّمُون جـ : طَمْن.


الطُّنُب

طَمَى ـِ طَمْياً (ط م ی) ← طَما.
الطَّمْيُ : ۱. مصـ طَمَى. ۲. رسوب تهِ رودخانه.
الطَّمِيس : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَطْمُوس، نابود شده. ۲. کور، نابینا. ج : طُمَساء.
الطَّمِيل : ۱. آن که به دیگری بدی کند. ۲. آن که حالش پوشیده باشد. ج : طُمَلاء. ۳. نان پهن شده با وردنه. ۴. آلوده به خون. ۵. آب تیره، لای و لوش. ۶. گردنبند، قلّاده. ۷. حصیر، بوریا. ۸. پیکان پهن. ۹. بزغاله. ج : طُمُل و طُمْلان.
الطَّمِيم : ۱. مصـ طَمَّ ـِ. ۲. دویدن سبک، نرم دویدن. ۳. اسب تیزتک، تندرو. ۴. پُر شده، انباشته. ۵. «ـ النّاس» : مردم بسیار و در هم آمیخته. ج : طِمام.
طَنَأَ ـَ طَنْأً و طُنُوءاً ۱. شرمنده شد، خجل گردید. ۲. زنا کرد.
الطَّنَأ [پزشکی] : بیماری التهاب صفاقِ طَحال.
الطِّنْء : ۱. باقی‌ماندهٔ جان، رمق. ۲. خاکستر سرد. ۳. فرش و گستردنی کهنه و پاره. ۴. بوستان متروک و از یاد رفته. ۵. «رُمِیَ فلانٌ فی طِنْئِه» : فلانی مُرد و هلاک شد. ۶. «هو بعیدُ الطِّنْءِ» : او بلندهمّت است.
الطَّنَأة جـ : طانِیَ.
الطَّنابِل جـ : طَنْبَل.
الطَّنابِير جـ : طِنْبار.
الطُّناة جـ : طانِیَ.
الطَّناجِر جـ : طَنْجَرة.
الطَّناجِير جـ : طِنْجِیر.
الطَّنافِس جـ : طَنْفَسَة و طِنْفَسَة.
الطِّنان جـ : طُنّ.
طَنِبَ ـَ طَنَباً ۱. الرمحُ : نیزه کج شد. ۲. ـ الرَّجُلُ : پاهای آن مرد دراز و سست شد، یا بود. ۳. ـ الفرسُ : پشت اسب دراز و کشیده بود، یا شد.
الطَّنَب : ۱. رسن، ریسمان محکم. ۲. نیزهٔ کج.
الطُّنُب : ۱. طنابی که چادر را با آن به میخ می‌بندند. ۲. تسمه و دوالی که به زهِ کمان می‌بندند. ۳. پی، عصب. ۴. رگه‌های درخت، آوندهای خَشَبی و آبکش

أدرِی أیّ الطِّمْش هو» : نمی‌دانم او چه کسی است، یا کیست. ج : طُمُوش.

الطِّمْطام : ۱. وسط دریا. ۲. آتش بزرگ. ۳. مردِ غیر فصیح.

طَمْطَمَ طَمْطَمَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد در میانهٔ دریا شنا کرد. ۲. ـ البحرَ : آب دریا بالا آمد و همهٔ اطراف را فرو گرفت. ۳. ـ فی کلامِه : سخن غیر فصیح و نامفهوم گفت، سخنِ روان و روشن نگفت.

الطِّمْطِم : ۱. آن که در سخن گفتن زبانش بگیرد، الکن. ۲. آن که غیر فصیح و ناروشن سخن گوید و کلامش مفهوم نباشد

الطِّمْطِمانِیّ : مرد غیر فصیح ← طِمْطِم.

الطِّمْطِمِیّ : مردِ غیر فصیح ← طِمْطِم.

طَمِعَ ـَ طَمَعاً و طَماعاً و طَماعِیَةً ۱. فی الشیءِ أو به : به آن چیز میل یافت، خواهانِ آن شد، بدان چشم دوخت. ۲. ـ فیه أو به : به آن چیز آزمند شد، حریص شد، طمع کرد.

طَمُعَ ـُ طَمَعاً و طَماعَةً : بسیار آزمند شد، پُرطمع شد.

الطَّمَع : ۱. مصـ طَمِعَ و طَمُعَ. ۲. چیزی که بدان آزمند شده و چشم دوخته باشند. ۳. آزمندی، چشم داشتن به چیزی، امید بستن به چیزی. ۴. جیرهٔ لشکر. ۵. آرزو. ج : أطْماع.

الطَّمِع : آزمند، حریص، طامِع. ج : طَمِعُون و طِماع و طَماعَی و طُمَعاء.

الطَّمُع : آزمند، حریص، طامِع. ج : طَمِعُون و طُمَعاء و طِماع و طَماعَی.

الطُّمَعاء جـ. ۱. طامِع و ۲. طَمِع. و ۳. طَمَع.

طَمَلَ ـُ طَمْلاً ۱. الخبّازُ الخُبزَ : نانوا چانهٔ خمیر (چونه : در تداول تهران و زواله : در تداول خراسان) را با وردنه (نَورد) یا دست گسترده و پهن و هموار کرد. ۲. ـ الثّوبَ : جامه را در رنگ خیساند و خواباند. ۳. ـ الدّمَ السّهمَ أو غیرَه : خون تیر و جز آن را آغشته و رنگین کرد. ۴. ـ الرّاعی الإبِلَ : ساربان شتران را تند راند. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را بست. ۶. ـ الحصیرَ و نحوَه : بوریا و مانند آن را با نخی که داخل رشته‌های آن کرد بافت.

طَمَلَ ـُ طَمْلاً و طُمُولاً : ۱. بی‌پروا و ملاحظه‌ای کار کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز از میان رفت. ۳. ـ الجملُ و غیرُه : شتر و جز آن تند رفت.

طَمِلَ ـَ طَمَلاً بالشیءِ : بدان چیز آلوده یا آغشته شد.

الطَّمِل جـ : طِمْلَة.

الطَّمْل : ۱. مصـ طَمَلَ ـُ. ۲. جامهٔ کهنه. ۳. خمیر. ۴. تمام آفریدگان. ج : طُمُول.

الطِّمْل : آن که به دیگران بدی کند. ۲. مرد بدزبان، دشنام‌گوی. ۳. مرد بدحالِ بدروزگار، درویش، فقیر. ۴. جامهٔ کهنه. ۵. جامهٔ سیاه‌رنگ یا پُررنگ شده. ۶. دزد. ۷. پست، فرومایه. ۸. گول، بی‌خرد، نادان. ۹. گردنبند، قلّاده. ۱۰. هر چیز سیاه. ۱۱. زشت، قبیح. ج : طُمُول و أطْمال.


الطِّمْل

الطُّمُل جـ : طِمِیل (به معانی ۳ ـ ۷).

الطُّمْلان جـ : طِمِیل (به معانی ۳ ـ ۷).

الطَّمَلَة و الطَّمْلَة و الطِّـمْلَة : آب تیرهٔ مانده در تهِ حوض، لای و لوشِ حوض.

الطِّمْلَة : زن ناتوان. ج : طَمِل.

طَمَّ ـُ طَمّاً ۱. الشیءَ أو علیه : آن چیز را پر کرد. ۲. ـُ التّرابُ الحفرةَ : خاک گودال را پُر کرد، انباشت و پوشاند. ۳. ـ الحفرةَ بالتّرابِ : گودال را با خاک پُر کرد و پوشاند. ۴. ـ الشّعرَ : موی را چید، از بیخ کند. ۵. ـ الطّائِرُ الشجرةَ : پرنده بالای درخت نشست.

طَمَّ ـِ طُمُوماً ۱. الماءُ : آب زیاد شد و همه چیز را فراگرفت. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز بسیار شد. ۳. ـ الخطبُ : گرفتای عظیم و وخیم شد.

طَمَّ ـِ طَمّاً و طَمِیماً ۱. الفرسُ : اسب سبک دوید. ۲. ـ الطّائِرُ الشجرةَ : پرنده به آرامی بر درخت نشست.

الطَّمُّ : ۱. مصـ طَمَّ. ۲. دریا.

الطِّمِّ : ۱. آب فراوان. ۲. شمارِ بسیار، عددِ افزون. ۳. شگفت، شگفتی‌آور. ۴. اسب نجیب و نژاده. ۵. برگ خرمابُن و مانند آن که آب با خود ببرد ج : أطْمام.

الطُّمَم جـ : طُمَّة.

الطَّماعَی جـ : ۱. طَمِع. ۲. طَمَع.

الطِّماق : پوششی چرمی یا پارچه‌ای که دور ساق پا پیچند، مُچ‌پیچ، پاپیچ، پاتابه، (در تداول خراسان) پَتّه (مخفّف پاتاوَه که غالباً همراه با چارُق می‌پوشند).


الطِّماق

الطِّمام جـ : طَمِیم.

طَمَثَ ـُـ طَمْثاً ۱. ت المرأةُ : زن حیض دید، قاعده شد. ۲. ـ الشیءَ : به آن چیز دست مالید، آن را پسود. ۳. ـ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد، همبستر شد.

طَمُثَ ـُ طَمْثاً ت المرأةُ : آن زن حیض دید، حایض شد، قاعده شد.

الطَّمْث : ۱. مصـ طَمَثَ و طَمُثَ. ۲. پلیدی، ناپاکی. ۳. تباهی، فساد. ۴. خون حیض. ۵. شکّ، ریبت.

طَمَحَ ـَ طَمْحاً و طِماحاً و طُمُوحاً ۱. الشیءُ : آن چیز بلند شد. ۲. بصرُه إلیه : بر او نگریست، او را نگاه کرد. ۳. ـ ببصرِه إلیه : دیده بر او افکند و او را تیز نگریست. ۴. ـ بأنفِه : تکبّر کرد. ۵. ـ به : او را برد. ۶. ـ فی الطّلَبِ : در جست‌وجو به جای دور رفت.

طَمَحَ ـَ طِماحاً و طُمُوحاً ۱. ت الدّابّةُ : ستور سرکشی کرد، چموشی کرد. ۲. ـ ت المرأةُ : زن نسبت به شوهرش نافرمانی کرد و او را رها نمود و به خانهٔ کسان خود رفت. ۳. ـ ت المرأة : آن زن به سوی مردان جز شوهر خود نگریست و توجّه نمود.

الطَّمْحَة : ۱. مصدر مرّه از طَمَحَ. ۲. «طَمْحات أو طَمَحاتُ الدَّهرِ» : سختیهای روزگار.

طَمَرَ ـُ طَمْراً ۱. المَطْمُورَةَ : انبارِ غلّه یا انبار زیرزمین را پُر کرد، انباشت. ۲. ـ الجرحَ : زخم وَرَم کرد، باد کرد. ۳. ـ ت الیدُ : دست وَرَم کرد، متورّم شد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را دفن کرد و پنهان ساخت. ۵. ـ ه : آن را به سوی بالا پیش راند (۴، ۵ لا).

طَمَرَ ـُ طُمُوراً فی الأرضِ : به جایی رفت و ناپدید شد.

طَمَر ـِ طَمْراً الشیءَ : آن چیز را زیر خاک کرد و پنهان ساخت.

طَمَرَ ـِ طَمْراً و طُمُوراً و طِماراً و طَمَراناً : به پایین پرید.

طَمِرَ ـَ طَمَراً ۱. الجرحُ زخم وَرَم کرد. ۲. ـ ت الیدُ : دست آماس کرد، باد کرد.

طَمِرَ ـِ طُمُوراً : در زمین سیر و سیاحت کرد.

طَمِرَ مجـ فی ضرسِه : دچار دردِ دندانِ سخت شد، دندانش سخت درد گرفت.

الطِّمْر : جامهٔ کهنه. ۲. تهیدستی که مالک هیچ چیز نباشد. ۳. اسب نجیبِ همواره آمادهٔ تاختن و جهیدن. ← طِمِرّ. ج : أطْمار. ۴. «لاحَت الشّمسُ فی الأطْمارِ» : خورشید زردرنگ و کم‌نور شد، آفتاب کم‌رمق شد.

الطَّمَرّة جـ : طامِر (به معنی ۱).

الطِّمِرُّ : اسب نجیب و بانشاطِ همواره آمادهٔ تاختن و جهیدن. ← طِمْر و طِمْرِر و طُمْرُوْر و طِمْرِیْر.

الطِّمْرِر ← طِمِرّ.

الطُّمُرُّ : غفلت، نادانی.

الطُّمُرَّة : آغازِ جوانی.

الطُّمْرُور و الطِّمْرِیْر ← طِمِرّ.

طَمَسَ ـُـ طَمْساً ۱. الشیءَ : آن چیز را پوشاند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را محو کرد، از بین برد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را برکند، ریشه‌کن کرد. ۴. ـ الغیمُ النّجومَ : ابر پرتو ستارگان را پوشاند. ۵. ـ الزّرعَ : آن کِشته را ارزیابی کرد، حاصل را برآورد کرد. ۶. ـ عینَه أو علیها : چشمش را کور کرد.

طَمَسَ ـِ طَماسَةً الشیءَ : اندازهٔ آن چیز را تخمین زد، برآورد کرد، ارزیابی نمود.

طَمَسَ ـُ طُمُوساً ۱. الشیءُ : آن چیز کهنه و فرسوده شد. ۲. الشیءُ : شکل و صورت آن چیز دگرگون شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز محو شد، زدوده شد. ۴. ـ النّجمُ أو القمرُ : پرتو ستاره یا ماه از بین رفت. ۵. ـ العینُ : دیده نابینا شد، نور چشم از بین رفت، کور شد. ۶. ـ الرجُلُ : آن مرد دور شد و خبری از او نیامد. ۷. ـ بعنیه : به جای دور نگریست.

الطَّمْس : خانه‌ای که آثار ویرانهٔ آن نیز ناپدید شده باشد. ج : طِماس.

الطَّمْش : مردمِ ناشناس، شخص مجهول. گویند : «ما

الطُّلّه جـ : أطلَه «وادٍ أطلَه» : درّهٔ بی‌آب.
طَلَیَ ـِ طَلْیاً و طِلاءً (ط ل ی) ۱. الغزالَ و غیرَه : پای آهو و جز آن را بست و حیوان را نگهداشت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بر آن مالید. «ـ الجملَ بالقطران : به شتر قطران مالید. ۳. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با آن یک آغشته کرد، اندود. ۴. ـ ه : او را دشنام داد. ۵. ـ اللیلُ الآفاقَ : تاریکیِ شب همه‌جا را فراگرفت.
طَلِیَ ـَ طَلَیً ۱. فوه : دندانهایش درون دهان زرد بود. ۲. ـ لسانُه : زبانش سنگین شد. ۳. ـ البقلُ : تره از زمین درآمد.
الطَّلَی : ۱. مصـ طَلِیَ. ۲. بچّه آهو. ۳. آغشته به قطران، قطران مالی شده. ۴. سخت بیمار. ۵. شخص، جسم، کالبد. ۶. آرزو، خواست، مراد «قضی ـ ه» : آرزویش را برآورد، مرادش حاصل شد. ج : أطْلاء و طِلاء و طُلِیّ.
الطِّلَی : لذّت.
الطُّلَی و طُلیً : گردن. ج : طُلاة و طُلَیَة.
الطِّلْیان جـ : ۱. طِلاء و ۲. أطْلاء. و ۳. طُلیّ. ججِ طَلا. ۴. زردیِ دندانها.
الطُّلْیان جـ : ۱. طِلاء و ۲. أطْلاء و ۳. طُلِیّ. ۴. طُلِیّ. ججِ طَلا.
الطَّـلِیْب : ۱. فعیل بـه مـعنی فـاعل، طـالِب، بسـیار خواهنده، خواستار، جوینده. ج : طُلَباء. مؤ : طَلِیْبَة. ج مؤ : طَلائِب. ۲. فعیل به معنی مفعول، مـطلوب، چـیزِ بسیار خواستنی.
الطَّلِیْبَة : ۱. مؤنّثِ طَلِیْب. ۲. آنچه یک بار خـواسـته شود. ج : طَلائِب.
الطُّلْیَة : ۱. گردن. ۲. تکّه پشمی که با آن روغن‌مالی کنند. ۳. لتهٔ حیض زنان، نوار بهداشتی، رُکو. ج : طُلًی و طُلیً.
الطَّلِیْس : ۱. نابینا، کور. ۲. زندانی. ج : طَلْسَی.
الطَّلِیْعَة : ۱. مقدّمهٔ لشکر، پیشرو لشکـر، طـلیعه. ۲. کسی یـا گـروهی کـه پـیش از لشکـر بـرای تـجسّس و تشخیص موقعیّت راه و دشمن روانـه مـی‌شود (بـرای مفرد و جمع یکسان است). ۳. پیشاهنگ. ج : طَلائِع.
الطَّلِیْعِیّ : ۱. منسوب به طَلِیْعَة. ۲. پیشاهنگی (المو).
الطَّلِیْق : ۱. زبانِ گشاده و فصیح. ۲. چهرهٔ گشـاده و درخشان. ج : طِلاق. ۳. فـعیل بـه مـعنی فـاعل، مـردِ آزادکننده. ۴. «ـُ اللسان» : شخص زبان‌آور و فصیح. ج : طُلَقاء. ۵. فعیل به معنی مفعول، شخص یا چـیز رهـا شده، آزاد شده از بند و اسیری. ج : طُلَقاء و طُلُق.
الطَّلِیل : ۱. مرد خوبِ شگفت‌انگیز. ج : طِلال و أطِلّاء و أطِلَّة. ۲. هر چیز خوب و شگفت‌انگیز. ج : طِـلال. ۳. کُشته‌ای که خونش به هدر رفته باشد. ج : طُلّی. ۴. خونِ به هدر رفته و پایمال شده. ۵. باغ و کشتزار شبنم یافته. ۶. حصیر، بوریا. ۷. کهنه. طُلَل و طِلَّة.
الطَّلِیّ : ۱. سخن فصیح و نیکو. ج : طَلاء. ۲. برّهٔ کوچک و ریزه. ۳. زردیِ دندانها. ج : طِلْیان و طُلْیان.
الطُّلِیّ جـ : ۱. طَلا. ۲. طُلَی. ج : طِلْیان و طُلْیان.
طَمْأَنَ طَمْأَنَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را ساکن کرد. ۲. ـ ظهرَه : پشتش را خم کرد.
الطُّمَأْنِیْنَة : ۱. اِطْـمَأَنَّ. ۲. اطـمینان، آرامش خـاطر، دل‌آسودگی.
طَما ـُ طَمْواً و طُمُوّاً (ط م و) ۱. الماءُ : آب رودخانه بالا آمد و رود را پُـر کـرد. ۲. ـ البـحرُ أو النّـهرُ : دریـا یـا رودخانه پُر آب شد و موج زد. ۳. ـ النّبتُ : گیاه دراز شد، بالید و بلند شد. ۴. ـ ت همّتُه : بلندهمّت شد، همّت‌بلند و والا گردید. ۵. ـ المـرأةُ بـزوجها : آن زن نسبت به شوهرش نافرمانی کرد. ۶. ـ به الهمُّ أو غیرهُ : غم و اندوه او بزرگ و بسیار شد. ۷. ـ به الخوفُ : سخت ترسید، ترس بر او چیره شد.
الطِّماح : ۱. مصـ طَمَحَ. ۲. تکبّر. ۳. خودستایی، فخر.
الطِّماس جـ : طَمْس.
الطَّماعَة : مصـ طَمِعَ. ۲. چیزی را خـواسـتن از روی میل شدید و شهوت.
الطَّماعِیَة : ۱. مصـ طَمِعَ. ۲. طمع ورزیدن، آزمندی، حرص زدن.
الطَّماطِم معـ : گوجه‌فرنگی.
الطِّماطِم جـ : طِمْطِم.


الطّماطِم

طُلَل.

الطُّلَّح جـ : طالِح.

طَلَّسَ تَطْلِيساً (ط ل س) الکتابَ و نحوَه : نوشته یا مانند آن را محو کرد، پاک کرد، آن نگاشته را با نوشتن روی آن تباه و محو کرد.

الطِّلَّسْم : ۱. خطوط و ارقامی که جادوگر می‌نگارد. ۲. سخن پیچیده و مبهم و معمّاگونه. ← طِلَسْم. ج : طِلَّسْمات و طَلاسِم.

طَلَّعَ تَطْلِيْعاً (ط ل ع) ۱. المکیالَ و نحوَه : پیمانه و مانند آن را پُر کرد. ۲. ~ النخلُ : خرمابُن شکوفه برآورد، شکوفه داد.

الطُّلَّع جـ : طالِع.

طَلَّقَ تَطْلِيْقاً (ط ل ق) ۱. الرجُلُ : آن مرد زن خود را طلاق داد. ۲. ~ قومَه : قوم خود را رها کرد و از آنان دور شد، به ترکِ قومِ خود گفت. ۳. ~ البلادَ : آن شهر و دیار را ترک گفت. ۴. ~ الشِّعرَ : از شعر سرودن دست کشید، شعر را بوسید و کنار گذاشت. ۵. ~ النخلةَ : خرمابُن را گرده‌افشانی کرد، تلقیحِ گیاهی کرد. ۶. ~ وجهَه : چهره‌اش را گشاده و خندان کرد.

الطُّلَّق جـ : طالِق.

طَلَّمَ تَطْلِيْماً (ط ل م) ۱. الخبزةَ : چانهٔ نان را پهن کرد. ۲. ~ العَرَقَ عن جبینهِ : عرق را از پیشانی خود پاک کرد.

طَلَّى تَطْلِيَةً (ط ل ی) ۱. الجملَ بالقطران : به شتر قطران مالید. ۲. ~ ه : او را حبس کرد، زندانی کرد. ۳. ~ ه : او را دشنام داد. ۴. ~ اللیلُ الآفاقَ : تاریکیِ شب همه‌جا را فراگرفت، شب همه‌جا را فرو پوشاند. ۵. آواز خواند.

الطَّلَّى جـ . طَلِيْل (به معنی ۳).

الطُّلَّى : یک بار شیر نوشیدن، یک جرعه شیر.

الطِّلِّيْس : نابینا، کور.

الطِّلِّيْنُوس لا تـ معـ : نوعی صدف نرم‌تن، تلینا.

Tellinus (S)

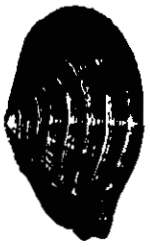

الطِّلِّينوس

طَلَمَ ـُ طَلْماً الخبزةَ : با دست بر روی چانهٔ نان زد و آن را پهن و هموار کرد.

الطَّلَم : چرک و دُردِ دندانها.

الطُّلَم جـ : طُلْمَة.

الطُّلْم ۱. جـ : طُلْمَة. ۲. نان پهن شده. واحدِ آن طُلْمَة است. ۳. پشتِ سینی یا بالشتک یا پارویی که نان را بر روی آن پهن کنند.

الطَّلَمَة جـ : طالِم.

الطُّلْمَة : ۱. یک گرده یا دانه نان. ۲. سنگ پهن که روی آن نان پزند. ج : طُلَم و طُلْم.

طَلْمَسَ طَلْمَسَةً و طِلْماساً ۱. الکتابَ : نوشته را محو کرد، پاک کرد، زدود. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد روی ترش کرد، اخم کرد.

الطِّلْمِساء : ۱. تاریکیِ سخت، ظلمت شدید. ۲. ابرِ نازک و تُنُک. ۳. زمینِ بی‌علامت و نشانهٔ راهیابی. ج : طَلامِس.

طَلَهَ ـَ طُلُوهاً ۱. فی البلادِ : آهنگ آن شهرها و سرزمینها کرد. ۲. رفت و خزید.

الطُّلَه جـ : طُلْهَة.

الطُّلْهَة : ۱. ابرِ نازک و تُنُک. ۲. باقی‌مانده مالی از دست رفته. ج : طُلَه.

طَلُوَ ـُ طَلاوَةً الکلامُ : سخن شیرین و روان و دلنشین شد. پس آن سخن طَلِيّ : روان و دلنشین است.

الطِّلْو : ۱. گرگ، گرگ کوچک. ۲. رشته و بندی که با آن پای بچّه آهو را بندند. ج : أطْلاء و طِلاء

الطَّلُوب : ۱. بسیار خواهنده، خواستار و طلب‌کننده. ۲. «بئرٌ ~» : چاهی دورتک که آبش بسیار پایین باشد و برکشیدن آبش کوشش بسیار طلب کند. ج : طُلُب.

الطُّلُوس جـ : ۱. طَلْس. ۲. طِلْس.

الطَّلُوع : طلوع‌کننده، طالِع، برآینده. ج : طُلُع.

الطُّلُوع : ۱. مصـ طَلَعَ. ۲. جـ : طَلْع. ۳. (در تداول عامّه) زخم و دمل بزرگ در بدن (المنـ). ج : طُلُوعات.

الطُّلُوعَيْن : مثنّای طُلوع، طلوع کاذب و طلوع صادق. «بین ~» : میان صبح کاذب و صادق.

الطُّلُول جـ : ۱. طَلَل. ۲. طَلّ (به معانی ۵ و ۸).

هیچ رنگ سفیدی نداشته باشد

الطِّلْق : ۱. آزاد، نابسته ۲. حلال، روا، جایز. ۳. بهره، نصیب. ۴. تسمه، بند چرمی. ۵. «هو ـُ اللِّسان» : او فصیح و گشاده‌زبان یا شیرین‌گفتار و زبان‌آور است. ۶. «هو ـُ الوجه أو المحیّا» : خندان و گشاده‌روی است. ۷. «أنت ـٌ منه» : تو از او دور و بیزاری. ۸. داروی ضد سوختگی، طلق. ج : أطْلاق.

الطُّلُق جـ : طَلِیْق (به معنی ۵)

الطُّلَقاء : جـ : طَلِیْق (به معانی ۳ و ۴).

الطَّلْقَة : ۱. مصدر مرّه از طَلَقَ و طَلِقَ و طَلُقَ. ۲. شبِ معتدل، شبی نه گرم و نه سرد.

طَلَّ ـَ طَلالَةً ۱. الشیءُ . آن چیز زیبا و شگفت‌انگیز شد. ۲. ـ ه الشیءُ : آن چیز او را شگفت‌زده کرد، از آن خوشش آمد.

طَلَّ ـُ طَلّاً ۱. دمَ الغریمِ : خونِ طرف را هدر کرد. ۲. ـ ه حقَّه : حقّ او را کاست یا باطل و پایمال کرد، حقّ او را خورد. ۳. ـ ت السّماءُ الأرضَ : آسمان بر زمین نم نم بارید. ۴. ـ ه بالدُّهنِ : بر آن روغن مالید، روغن‌مالی کرد. ۵. ـ الأبلَ . شتران را بشدّت راند. ۶. ـ اللبنَ : شیر را نوشید. ۷. ـ صاحبَ الدَّینِ : طلبکار را سر دواند، در بازپرداختَ بدهی خود امروز و فردا کرد.

طَلَّ ـَ طَلَلاً ت الروضةُ : بوستان از باران تر شد، باران آن را تر کرد.

طَلَّ ـ طَلّاً ← طَلَّ.

طَلَ ـ طَلّاً و طُلُولاً ۱. القتیلُ : خون آن کُشته به هدر رفت و انتقامش گرفته نشد، خونش بی‌قصاص ماند. ۲. ـ ت الأرضُ : به آن زمین نم نمِ باران بارید، باران اندک و ریزدانه بارید. ۳. ـ اللبنُ : شیر کم شد.

طُلَّ طُلَّاً مج دمُه : خونش هدر شد، انتقامش گرفته نشد.

الطَّلّ : ۱. مصـ طَلَّ و طُلَّ. ۲. باران اندک و ریزدانه، نم‌نمِ بارن. ۳. شبنم. ۴. زیبا، نیکو، شگفت‌انگیز. ج : طِلال و طِلَل. و ۵. مرد کهنسال، سالخورده. ۶. شیرِ نوشیدنی ۷. کم بودن شیرِ شتر. ۸. مار، مار بزرگ. ج : طُلُول.

الطَّلَل : ۱. مصـ طَلَّ ـَ. ۲. جسم و کالبد هر چیز. ۳. آثار خانه‌های ویران، نشانه‌های بجای مانده و آشکار از خانه‌ها. ۴. جای بلند. ۵. سکّوی نشیمن جلوی خانه. ۶. تالار، اتاق پذیرایی یا ناهارخوری. ۷. «ـُ السفینَة» : بادبان کشتی. ۸. «ـُ الماءِ» : روی آب. ۹. «ـُ السّیّارة» : چادر و روپوش اتومبیل (الر). ج : أطْلال و طُلُول.

الطِّلَل جـ : طَلّ (به معانی ۱ ـ ۴).

الطِّلّ : ۱. باطل، هدر، یاوه. ۲. مار.

الطُّلّ : کم شدن شیر ماده شتر. ۲. خون. ج : طُلَل (منت)

الطُّلَل جـ : ۱. طُلّ (منت). ۲. طُلَّة.

الطُّلُل جـ. طَلِیْل.

الطُّلّاء : خونِ به هدر رفته و پایمال شده.

الطُّلّاب جـ : طالِب.

الطُّلّابِیّ : ۱. منسوب به طُلّاب. ۲. دانشجویی، طلبه‌ای

الطَّلّاس : ۱. بسیار زاینده. ۲. فریبکار، دروغگوی.

الطَّلّاسَة : ۱. مؤنّثِ طَلّاس. ۲. تخته پاک‌کن.

الطَّلّاع : ۱. بسیار بالارونده، برآینده. ۲. «هو ـُ الثّنایا» : او آزموده و کارآشناست، آشنابه کارهای سخت است.

الطَّلّاع جـ : طالِع.

الطَّلّاق : بسیار طلاق‌دهنده.

طَلَّبَ تَطْلِیْباً (ط ل ب) ۱. ه الشیءَ : او را به خواستن آن چیز واداشت، به طلبِ آن واداشت. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد آن چیز را به مهلت خواست، مهلت طلبید.

الطُّلَّب جـ : طالِب.

الطَّلَّة : ۱. مصدر مرّة از طَلَّ. ۲. مؤنّثِ طَلّ، زیبا و شگفت‌انگیز. ۳. بوی خوش. ۴. چیز خوشبوی. ۵. می خوشگوار. ۶. زمینی که از نم نمِ باران خیس شده باشد. ۷. همسرِ مرد، زوجه. ۸. رفاه و فراخ‌نعمتی در خوراک و پوشاک. ج : طِلال.

الطِّلَّة جـ : طَلِیْل

الطُّلَّة : ۱. یک بار نوشیدن، جرعه‌ای شیر. ۲. گردن. ج :

برآورد (لـ از تهذیب)
طَلَعَ ـُ طُلُوعاً و مَطْلَعاً و مَطْلِعاً ۱. النجمُ أو غیرُه : ستاره یا مانند آن درآمد، طلوع کرد. ۲. ـ علیه : به سوی او روی آورد، آهنگِ او کرد. ۳. ـ علیه : ناگهان بر او حمله کرد. ۴. ـ عنه : از چشم او ناپدید شد، دور شد.
طَلِعَ ـَ طُلُوعاً (المنـ). ۱. النّخلُ : خرمابُن شکوفه برآورد، شکوفهٔ خرما درآمد. ۲. ـ علی الأمرِ : آن موضوع را دانست، از آن آگاه شد. ۳. ـ البلادَ : آهنگِ آن سرزمین کرد. ۴. ـ من البلادِ : از آن سرزمین بیرون رفت. ۵. المکانَ : به آنجا رسید
الطَّلْع : ۱. شکوفهٔ خرما. ۲. میوهٔ خرمابُن و دیگر درختان در آغازِ برآمدن. واحد آن طَلْعَة است. ۳. گَردهٔ گُلِ گیاهان. ۴. جای بلند، محلّ دیده‌بانی. ۵. کرانه، ناحیه. ۶. اندازه، شمار «ـ التّلامیذ مأة» : شماره دانشجویان صد تن است. ج : أطْلع و طُلُوع.
الطُّلْع جـ : ۱. طِلاع. ۲. طَلُوع.
الطُّلْح جـ : طِلاع.
الطُّلَعاء : قی کردن، استفراغ، بالا آوردن ← طَوْلَع
الطَّلْعَة جـ : طالِع.
الطَّلْعَة : ۱. مصدر مرّه از طَلَعَ. ۲. دیدار، ظاهر، ۳. چهرهٔ انسان، صورت. ۴. یک شکوفه یا یک میوهٔ نارس خرما. ۵. [گیاه‌شناسی] : آرایش غلافی، گریبانه. ۶. دیدن.


الطلعة

الطُّلَعَة (برای مذکّر و مؤنّث) . ۱. بسیار ظاهر شونده و برآینده. ۲. بسیار واقف و خبردار از مطالب و روابط و دارائیهای مردم. ۳. زنی که شوهر او را راضی نسازد و وی خود را به دیگر مردان بنمایاند، زنِ خودنمای. ۴. نَفْسی که به هوی و خواهشهای بسیار میل کند.
طَلَفَ ـُ طَلْفاً ۱. الشیءَ : همهٔ آن چیز را گرفت. ۲. ـ الدّمَ : خون را به هدر ریخت، پایمال کرد. ۳. ـ الدَّیْنَ : دَین و بدهی را باطل ساخت.
طَلَفَ ـِ طُلُوفاً ۱. الدّمُ : خون به هدر رفت، پایمال شد. ۲. ـ الشیءُ : همهٔ آن چیز رفت. ۳. ـ علیه : بر آن افزود، زیاد کرد.
الطَّلْف : ۱. بخشش، عطا. ۲. چیز آسان. ۳. زیاده از هر چیز، افزون. ج : أطْلاف.
الطُّلْف : ۱. مصـ طَلَفَ ـُ. ۲. باطل، هدر، بیهوده. «ذهبتْ دِماؤهم ـُ» : خون آنان به هدر رفت. ۳. رایگان، مُفت و مجّانی.
طَلْفَحَ طَلْفَحَةً (نان) را پهن و عریض کرد، گسترده کرد (لـ).
الطَّلْفَح : پهن و عریض. ج : طَلافِح (قا).
طَلَقَ ـُ طَلْقاً ۱. ه : آن را حلال کرد. ۲. ـ الشیءَ الرجُلَ : آن چیز را به آن مرد داد. ۳. ـ یدَه بخیر : دست خود را به نیکوکاری گشود.
طَلَقَ ـُ طَلاقاً ت المرأةُ من زوجِها : آن زن از شوهر خود جدا شد، طلاق گرفت.
طَلِقَ ـَ طَلَقاً : ۱. رها شد، آزاد گشت. ۲. دور شد، دوری جُست.
طَلُقَ ـُ طَلاقَةً و طَلُوقاً و طُلُوقَةً ۱. اللسانُ : زبان فصیح و گشاده و روان بود، یا شد، طَلاقَت داشت. ۲. ـ الوجهُ : چهره گشاده و خندان شد، بشّاش بود ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد گشاده‌روی و خندان بود. ۴. ـ الیومُ : هوای روز خوش و معتدل بود، نه گرم بود و نه سرد.
طُلِقَ طَلْقاً مجـ : ت الحاملُ : آبستن دچار درد زایمان شد.
الطَّلَق : ۱. مصـ طَلِقَ. ۲. یک دور دویدن اسب، یک تاخت در مسابقه. ۳. طناب محکم بافته شده. ۴. تسمهٔ چرمی. ۵. بهره، نصیب. ۶. گِردیِ شکم. ۷. روده‌ها. ج : أطْلاق.
الطَّلِق : آزاد، رها، یله.
الطَّلْق : ۱. مصـ طَلَقَ ـِ و طَلِقَ. ۲. زبانِ فصیح و گشاده. ۲. چهرهٔ گشاده و بشّاش. ۳. روز یا شب خوش و معتدل که نه گرم باشد و نه سرد. ج : طِلاق. ۴. دردِ زایمان. ۵. سنگی معدنی که در لمس چون صابون به نظر می‌آید، طَلَق. ۶. آزاد، رها، یله. ج : أطْلاق. ۷. «هو ـ الیدین» : او گشاده‌دست است، دست و دل باز و بخشنده و بزرگوار است. ۸. «فرسٌ ـ الیدین» : اسبی که

الإبلَ : شتران را گیاه طَلْح خوراند.
طَلِحَ ـَ طَلَحاً : ۱. شکم او از خوردنی خالی شد. ۲. ـ البعیرُ : شتر به سبب گرسنگی از رفتن بازماند. ۳. ـ ت الإبلُ : شتران از خوردن گیاهِ طَلْح شکم‌درد گرفتند. ۴. ـ المکانُ : آنجا پُر از گیاه طَلْح شد، خارستان مُغیلان شد.
طَلُحَ ـُ طَلاحَةً البعیرُ : شتر از رفتن خسته و مانده شد
الطَّلْح : ۱. مصـ طَلَحَ ـُ. ۲. درخت موز. ۳. بوتهٔ اُمّ‌غیلان، خارِ مُغیلان. ۴. شکوفهٔ خرما. ۵. آب تیره و لایی که در تهِ حوض می‌ماند. ج : طُلُوح. ۶. گرسنه، آن که شکمش از غذا خالی باشد. ۷. خسته و مانده. ج : طِلاح.
الطِّلْح : ۱. لاغر و ناتوان. ۲. خسته و مانده. ۳. گرسنه. (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است) ۴. کنه، حشره‌ای خونخوار که به شتر و جز آن می‌چسبد و از خون میزبان تغذیه می‌کند. ج : أطْلاح و طِلاح.
الطُّلَحاء جـ. طالِح (منث.).
الطَّلْحَة : یک طَلْح، درخت موز یا یک بوته خارِ مُغیلان.
الطَّلْحِيَّة : ورقهٔ کاغذ. ج : طَلاحِيّ.
الطَّلْحِيّات ۱. جـ : طَلْحِيَّة. ۲. [زیست‌شناسی] : راستهٔ کنه‌ها (از حشرات).
طَلَسَ ـِ (ـُ لا) طَلْساً ۱. بصرُه : نابینا شد. ۲. ـ الکتابَ أو غیرَه : نوشته یا جز آن را پاک کرد، محو کرد، زدود. ۳. ـ الأمرَ : آن کار یا موضوع را پنهان کرد. ۴. ـ به فی السّجنِ : او را به زندان انداخت. ۵. (در تداول عامّه، سُر معـ) «ـ ه بالدّهان أو نحوِه» : آغشته کرد، روغن‌مالی کرد، رویه کشید (المنـ).
طَلَسَ ـِ طُلُوساً : ۱. البصرُ : دیده نابینا شد، کور شد. ۲. ـ الأرنبُ : خرگوش به زمین چسبید و پنهان شد.
طَلِسَ ـَ طَلَساً و طَلَسَةً : ۱. خاکستریِ تیره بود، یا تیرهٔ مایل به سیاه شد. ۲. ـ الثّوبُ : جامه کهنه شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز محو شد، ناپدید گشت.
طَلُسَ ـُ طَلْسَةً : به رنگ خاکستریِ تیره بود.
الطَّلْس : ۱. مصـ طَلِسَ. ۲. حیله، فریب. ۳. ردای سیاه. ج : طُلُوس.
الطِّلْس : ۱. کهنه. ۲. ورقهٔ تباه شده، نوشتهٔ محو شده. ۳. جامهٔ چرکین و آلوده که از چرکی رنگ اصلی آن تشخیص داده نشود. ج : أطْلاس و طُلُوس.
الطُّلَس جـ : طُلْسَة.
الطُّلْس جـ : أطْلَس (به معانی ۱ ـ ۵) و طَلْساء.
الطُّلْسَة : ۱. مصـ طَلِسَ و طَلُسَ. ۲. رنگ خاکستریِ تیره، مایل به سیاهی. ۳. ابرِ تُنُک و نازک. ج : طُلَس.
طَلْسَمَ طَلْسَمَةً ۱. الساحِرُ : افسونگر طلسم نوشت. ۲. عن القتالِ از جنگ ترسید و روی برگرداند، فرار کرد. ۳. چهره در هم کشید و خاموش ماند.
الطِّلَسْم یو معـ : ۱. جادو، جنبل، سحر، طِلِسم. ۲. خطوط و اعداد و شکلهایی که جادوگر بکار می‌برد. ۳. سخن پیچیده و مبهم و معمّاوار. ج : طَلاسِم.
الطِّلْسَم : جادو، طِلِسم.
الطِّلْسِي جـ : طَلِيس.
طَلْطَلَ طَلْطَلَةً و طِلْطالاً ۱. الشیءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز آویخت و نوسان کرد (متعدّی و لازم). ۳. در راه رفتن دستهایش را تکان داد.
الطُّلْطُل . بیماری سخت و بی‌درمان، مرض مزمن. ج : طَلاطِل.
الطِّلْطِلَة و الطُّلْطُلَة : ۱. هر چیز آویزان و جنبان. ۲. زبانِ کوچک، پاره گوشتی آویخته از بالای کام بر روی نای (در تداول عامّه) زبان کوچکه. ج : طَلاطِل.
طَلَعَ ـُ طُلُوعاً ۱. الکوکبُ و نحوهُ : ستاره و مانند آن آشکار شد، طلوع کرد. ۲. ـ علیهم : بر آنان روی آورد. ۳. ـ عنهم . از آنان پنهان و دور شد (از اضداد). ۴. ـ من البلادِ : از آن سرزمین خارج شد. ۵. ـ علی الأمرِ : بر آن کار آگاهی یافت، از آن سر درآورد ۶. ـ الجبلَ : از کوه بالا رفت. ۷. ـ المریضُ : بیمار بالا آورد، قی کرد. ۸. ـ البلادَ : آهنگِ آن سرزمین کرد. ۹. ـ المکانَ : به آنجا رسید. ۱۰. ـ الأمرَ : آن موضوع یا کار را دانست. ۱۱. ـ النّخلُ : شکوفهٔ خرما درآمد. ۱۲. ـ النباتُ : گیاه سر


الطَّلْح


الطِّلْح

الطَّلاسِم جـ : طِلَسْم و طِلِّسْم.
الطَّلاطِل جـ : ۱. طَلْطَل. ۲. طِلْطِلَة و طَلْطَلَة.
الطُّلاطِل : ۱. مرگ. ۲. بیماری سخت و درمان‌ناپذیر، دردِ بی‌درمان. ۳. دردِ پشت.


الطُّلاطِلَة

الطُّلاطِلَة : ۱. به معانیِ طُلاطِل است. ۲. [پزشکی] : بیماری خروسک یا خناق ناگهانی، لارَنژیت. ۳. گوشت‌پاره‌ای در بیخ دهان که هنگام بلعیدن دهانهٔ نای را می‌بندد، زبان کوچک.
الطِّلاع : ۱. مصـ طالَعَ. ۲. آگاهی یافتن، اِشراف. ۳. پُر بودن چیزی، انباشتگی. ۴. ظرفِ پُر و لبریز «قدحٌ ـ» : جامِ لبالب، مالامال. ۵. «عینٌ ـ» : چشمِ پُر اشک. ۶. اندازهٔ چیزی «هذا ـ هذا» : این به اندازهٔ این یک است. ۷. سیمِ ناب، نقرهٔ خالص. ج : طُلُع و طُلَع.
الطَّلافِح (به صیغهٔ جمع، قا). (احتمالاً) جـ : طَلْفَح (منت) : چیزهای پهن و عریض چون گِردهٔ نان یا لواش.
الطَّلاق : ۱. مصـ طَلَقَ و طَلُقَ. ۲. جدا شدن رسمی زن و شوهر از یکدیگر. ۳. نام سورهٔ شصت و پنجم قرآن مجید.
الطِّلاق جـ : ۱. طَلْق (به معانی ۱ ـ ۳). ۲. طَلِیق به معانی (۱، ۲).
الطِّلال جـ : ۱. طَلّ (به معانی ۱ ـ ۴). ۲. طَلَّة. ۳. طَلیل (به معانی ۱ و ۲).
الطَّلالَة : ۱. مصـ طَلَّ ـُ. ۲. زیبایی چهره، خوبرویی، خوشگلی. ۳. هیئت و شکل زیبا ۴. نیکویی حال. ۵. شادمانی. ۶. اثر بلند و بر جای مانده از خانه، اثر سرای. ۷. کالبد هر چیز.
الطَّلامِس جـ : طِلِمْساء.
الطَّلاوَة : ۱. مصـ طَلا. ۲. نیکویی، زیبایی، حُسن. «فی حدیثه ـ» : در سخن او زیبایی و دلپذیری وجود دارد. ۳. پوسته‌ای نازک که روی شیر یا خون می‌بندد. ۴. باقی‌ماندهٔ غذا در دهان. ۵. جادوگری، افسون. ← طِلاوَة.
الطِّلاوَة ← طَلاوَة.
الطُّلاوَة : ۱. نیکویی، زیبایی (مانند طَلاوَة است). ۲. هر چیز مالیدنی مانند پماد و روغن و جز آنها. ۳. گیاهی اندک. ۴. خزه و جُل وزغ.
الطُّلایَة : هر چیز مالیدنی چون پُماد و روغن و جز آن که بر روی چیز بمالند.
طَلَبَ ـُ طَلَباً ۱. الشیءَ : آن چیز را خواست، درخواست کرد که بگیرد. ۲. ـ منه : از او درخواست کرد، تقاضا کرد. ۳. ـ إلیه : به او مایل شد، خواهانِ او شد، به او رغبت یافت.
طَلِبَ ـَ طَلَباً : دور شد، دوری گزید.
الطَّلَب : ۱. مصـ طَلَبَ و طَلِبَ. ۲. طلب، بدهی، وام [اقتصاد] : سفارش کالا با پیش‌پرداخت. ۴. [قانون] : دادخواست. و ۵. تقاضای قانونی، درخواست قانونی «ـ الإلغاء» : درخواست لغوِ امری. «ـ قبول الإلتماس» : درخواست نقض حکم. ۶. [معانی بیان] : نوعی کلام انشائی که با آن چیزی را بخواهند با لفظ امر و مشابهات آن مانند دعا و امر و نهی و تمنّی و استفهام که همه از انواع طلب هستند.
الطِّلْب : ۱. خواسته، مطلوب، خواهش. ۲. خواهان، طالب، خواهنده. ج : أطْلاب و طَلَبَة.
الطُّلْب ۱. جـ : طَلُوب.
الطُّلْب (دخیل) : فوج، گروهی لشکری. ج : أطْلاب. (مفج).
الطُّلَباء جـ : طَلِیب.
الطَّلَبَة ۱. جـ : طالِب. ۲. طِلْب.
الطَّلْبَة : ۱. مصدر مرّه از طَلَبَ، مطالبه کردن. ۲. دعا، مناجاتِ نیاز. ۳. خواسته، مطلوب، خواهش ← طِلْبَة.
الطِّلْبَة : ۱. مصدر نوع از طَلَبَ. ۲. خواهش، مطلوب، درخواست. ۳. خواستن، مطالبه.
الطُّلْبَة : سفرِ دور و دراز به قصد امری معیّن.
طَلَحَ ـَ (ـُ لـ) طَلاحاً و طُلُوحاً الشیءُ : آن چیز فاسد شد، تباه گشت.
طَلَحَ ـَ (ـُ لا) طَلْحاً و طَلاحَةً ۱. الجملُ : شتر از رفتن خسته و مانده شد. ۲. ـ الجملَ : شتر را غذا نداد و حیوان را از بسیار راندن خسته و مانده کرد. ۳. ـ

طُفُول و طِفال.
الطِّفْل : ۱. کودک، بچّه (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث) ۲. نوزاد. ۳. کوچک از هر چیز. ۴. پاره‌ای از چیزی. ۵. گیاهِ کوتاه. ۶. شرارهٔ آتش. ۷. آتشپاره. ۸. خورشید پیش از غروب. ۸. شب. ۹. نیاز، حاجت. ۱۰. «ریحٌ ـ»: باد نرم و ملایم.
طَفَنَ ـُ طَفْناً : ۱. مُرد، درگذشت. ۲. ـ ه: او را زندانی کرد.
الطَّفْو ۱. مصـ طَفا. ۲. بالا آمدن بر روی آب.
الطَّفْوَة :گیاه نازک و باریک.
الطُّفُوف جـ: طَفّ (به معانیِ ۱ ـ ۷).
الطُّفُول جـ: طَفْل.
الطُّفُولَة : ۱. مصـ طَفُلَ. ۲. کودکی.
الطُّفُولِيَّة :کودکی، بچگی.
الطُّفَى جـ: طُفْيَة.
الطُّفْيَة : ۱. برگ درخت مُقل. ۲. خطّی سفید یا سیاه یا زرد بر پشت مار. ۳. ماری خطرناک از تیرهٔ افعیها با دندانهای لوله‌ای و سیخ و پوستی سرخ و سفید مایل به تیره که بر پشتش دو خطّ موجدار سفید یا سیاه دارد و در مناطق گرمسیری زندگی می‌کند. ج: طُفَيّ.
الطُّفَيْف : اندک، کم. ۲. حقیر، ناچیز، بی‌ارزش. ۳. ناقص.
الطُّفَيْل : آبی تیره که در تهِ حوض می‌ماند.
الطُّفَيْلِيّ : ۱. آن که ناخوانده به میهمانیها رود، طفیلی، مهمان ناخوانده. ۲. گیاه یا حیوانی که از شیرهٔ گیاه یا خون و مواد امعاء حیوانی دیگر زندگی می‌کند، سربار، انگل.
الطُّفَيْلِيّات «عِلْمُ ـ»: دانش انگل‌شناسی. (المو).
الطَّقّ : صدای بر هم خوردن سنگ یا چوب، تَق.
الطَّقْس یو معـ: ۱. راه و روش. ۲. چگونگی آب و هوا در زمانی معیّن. ۳. روش، آیین و آداب دیانت مسیحی. ج: طُقُوس.
الطَّقْسوس یو معـ: درخت سَرخدار، درخت زرنب.
Taxus (S)

طَقْطَقَ طَقْطَقَةً ۱. الشيءُ: آن چیز صداکرد. ۲. ـ ت الدّوابُّ: صدای سُم چهارپایان برخاست. ۳. ـ الصبيُّ بالحجارةِ و غیرها: کودک از بر هم زدن سنگها و جز آن صدا درآورد.


الطُّقْطَيْقَة

الطُّقْطَيْقَة : پرنده‌ای از پابلندان و تیرهٔ مرغ بارانی که زیستگاهش در کنار باتلاقها و بستر رودخانه‌هاست.
Chettusia (S)
طَقَّ ـِ طَقّاً : تَق تَق کرد، صدای «تَق» داد.
الطَّقْم : ۱. گروه، مجموعه، دسته. ۲. «ـ ثِيابٍ» : یک دست لباس. ۳. «ـ مَفْروشاتٍ» : یک دست مُبلِ هماهنگ. ۴. «ـ أسْنان» : یک دست دندان عاریه (بالا و پایین). ۵. «ـ الحِصان» : زین و برگ و لگام اسب ۶. «ـ سُفْرَة» : یک دست سرویس غذاخوری. ۷. «ـ شاي» : سرویس چایخوری (المو).
الطُّقُوس جـ: طَقْس.


الطُّقْيَة

طَلا ـُ طَلْواً و طَلاوَةً (ط ل و) ۱. ه: پای او را بست و او را بازداشت. ۲. درنگ کرد، دیر کرد، تأخیر نمود.
الطَّلا : نوزاد آهو، بچّه آهو. ۲. هر چیز کوچک. ج: أطْلاء و طِلاء و طُلِيّ. جج: طُلْيان و طِلْيان.
الطِّلاء جـ: ۱. طَلا. و ۲. طِلْو. و ۳. طَلَى. و ۴. طَلِيّ. ۵. قطران و پُماد و هر چیز مالیدنی. ۶. هر چیزی که با چیزی اندوده باشند، آبکاری شده. ۷. رشته‌ای که با آن پای بچّه آهو را ببندند. ۸. شیرهٔ انگور که پخته باشند و یک سوّم آن تبخیر شده باشد. ۹. نقرهٔ ناب. جج: طِلْيان. و طُلْيان.
الطُّلاء ۱. جـ: طُلْيَة. ۲. پوسته‌ای نازک که بر روی زخم خونین بندد.


الطُّقْسُوس

الطَّلائِب جـ: طَلِيبَة.
الطَّلائِح جـ: طَلِيح.
الطَّلائِع جـ: طَلِيعَة.
الطُّلاة ۱. جـ: طُلَى. ۲. عرضِ گردن، پهنای گردن. ۳. سفیدیِ صبح. ← طُلْيَة.
الطِّلاح جـ: ۱. طَلْح (به معنی ۶، ۷). ۲. طِلْح.
الطَّلاحِيّ جـ: طَلْحِيَّة.

است.
طَفَّ ـُـ طَفّاً ۱. الشیءُ : آن چیز بلند شد، برآمد. ۲. ـ الحائِطَ : دیوار را بلند ساخت، برآورد. ۳. ـ الشیءَ : بیدِه أو رِجْلِه : آن چیز را با دست یا پای خود از جا بلند کرد، برداشت. ۴. ـ ت الشّمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد. ۵. ـ الشیءُ منه : آن چیز به او نزدیک شد. ۶. ـ الفرسُ : اسب تند تاخت.
طَفَّ ـُ طَفافَةً الشیءُ : آن چیز خُرد و اندک شد.
طَفَّ ـِ طَفِیْفاً الشیءُ : آن چیز نزدیک شد.
الطَّفَف : آنچه در ظرف یا پیمانهٔ انباشته پس از دست کشیدن بر روی آن و سرریز کردنِ زواید باقی بماند ← طَفافَة.
الطّفّ : ۱. مصـ طَفَّ ـُـ. ۲. زمینِ بلند. ۳. کنارهٔ چیزی، لبهٔ ظرف. ۴. جانب پهلو. ۵. ساحلِ رود یا دریا. ۶. دامنهٔ کوه. ۷. حیاطِ خانه، صحن منزل. ج : طُفوف. ۸. اسب سبکِ تیزتک. ج : طِفاف.
الطَّفّاح «فرسٌ ـ القوائِم» : اسب بسیار تیزتک.
الطُّفّاح جـ : طافِح.
طَفَّحَ تَطْفِیْحاً (ط ف ح) الإناءَ أو الکیلَ : ظرف یا پیمانه را پُر و لبریز کرد.
الطُّفَّح جـ : طافِح.
طَفَّرَ تَطْفِیْراً (ط ف ر) ۱. ه : او را به جست و خیز واداشت. ۲. ـ الفرسَ النهرَ : اسب را از روی رودخانه پرانید، جهاند. ۳. ـ اللبنُ : شیر غلیظ و سفت شد و سرشیر بست، شیر از بس سرشیر بست جوشان به نظر رسید.
طَفَّفَ تَطْفِیْفاً (ط ف ف) ۱. المکیالَ او المیزانَ : پیمانه یا ترازو را کم پیمود، کم‌فروشی کرد. ۲. ـ علی عیالِه : بر خانوادهٔ خود تنگ گرفت، سختگیری و بخل ورزید. ۳. ـ علیه : کمتر از آنچه از او گرفته بود بدو داد. ۴. ـ به الموضعَ : او را به آنجا راند و نزدیک کرد. ۵. ـ به الفرسُ : اسب جهید، پرید. ۶. ـ ت الشمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد. ۷. ـ الطائِرُ : پرنده بالهایش را گشود.

طَفَّلَ تَطْفِیْلاً (ط ف ل) ۱. الکلامَ : سخن را اندیشید و گفت. ۲. ـ اللیلُ : شب رو به تاریکی نهاد. ۳. ـ ت الشّمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد، به غروب گرایید. ۴. ـ الجمالَ : شتران را آهسته راند تا بچّه‌هایشان به آنها برسند. ۵. ـ ت الناقةُ : ماده شتر بچّه‌اش را پروراند. ۶. ـ الرجُلُ : آن مرد طَفیلی شد، انگل شد. ۷. ـ بصاحبه : با دوست خود مهربانی کرد. ۸. ـ النّباتُ : خاک روی گیاه را گرفت و گیاه بلند نشد.
طَفَقَ ـِ طَفْقاً و طُفُوقاً ۱. یفعلُ کذا : آغاز بدان کرد، شروع کرد که چنین کند. (از افعال مقاربة) ۲. ـ بمرادِه : بدان دست یافت، به مرادِ خود رسید.
طَفِقَ ـَ طَفَقاً و طُفُوقاً ۱. یفعَلُ کذا : آغاز کرد که چنین کند، شروع کرد (مانند ابْتَدَءَ و أخَذَ است)، دست به کار شد. ۲. ـ الموضعَ : ملازم آنجا شد و آنجا را ترک نکرد. ۳. ـ بالشیءِ : بدان چیز دست یافت.
طَفَلَ ـُ طَفْلاً ۱. ت الأنثی : مادر بچّه‌اش را پرورش داد (الر). ۲. ـ النارَ : بر روی آتش خاک پاشید تا آن را خاموش کند.
طَفَلَ ـِ طُفُولاً : ۱. در تاریکی درآمد، در هنگام تاریکی وارد شد. ۲. ـ ت الشّمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد. ۳. ـ الرجُلُ : در (طَفَل) وارد شد (و طَفَل از اضداد است) یعنی کمی پس از طلوع خورشید یا کمی پیش از غروب وارد شد.
طَفِلَ ـَ طَفَلاً ۱. النبّاتُ : خاک روی گیاه ریخته شد و مانع رشدِ آن گشت، گیاه «بُنّه مرده» بوته مرده شد. ۲. ـ العُشبُ : علف زیر خاک ماند و رشد نکرد. ۳. ـ الماءُ : آب به خاک آلوده شد، در آب خاک ریخته شد.
طَفُلَ ـُ طُفُولَةً و طَفالَةً : نرم و نازک و لطیف شد.
الطَّفَل : ۱. مصـ طَفِلَ. ۲. کودکی، بچّگی. ۳. روی نهادن شب به تاریکی. ۴. تاریکی. ۵. «ـ الغَداة» : اندکی پس از طلوع آفتاب. ۶. «ـ العشیّ» : اندکی پیش از غروب آفتاب (از اضداد).
الطُّفْل : ۱. مصـ طَفَلَ. ۲. نرم و نازک و لطیف. ۳. خاک و گِلِ زرد که با آن جامه را رنگ کنند، گِلِ رنگرزی. ج :

ریخت تا سرد شود.
طَفا ـُ طُفُوّاً : ۱. بر روی آب ماند و فرو نرفت، شناور شد. ۲. ـ الظبیُ : آهو تیز و سبک دوید. ۳. ـ علی الفَرَسِ : بر روی اسب جَست، روی اسب پرید. ۴. ـ فی الأمرِ : در آن کار داخل شد، بدان پرداخت. ۵. مُرد.
الطُّفاة جـ : طافِی.
الطِّفاح : پُری، پُر بودن.
الطُّفاحَة : ۱. کف و مانند آن که بر روی دیگ برآید. ۲. هر چیزی که پُر و لبریز شود.
الطَّفاطِف جـ : طَفْطَفَة و طِفْطَفَة.
الطَّفاف : ۱. نزدیک شدن خورشید به غروب. ۲. تاریکیِ شب. ۳. سرریزِ ظرف انباشته، آنچه پس از دست کشیدن بر سرِ ظرف انباشته در ظرف باقی بماند ← طُفافَة.
الطِّفاف ۱. جـ : طَفّ (به معنی ۸). ۲. تاریکیِ شب. ۳. بالا و لبهٔ ظرف. ج : أطِفَّة.
الطُّفافَة ۱. آنچه از سرِ پیمانه یا ظرفِ انباشته پس از دست کشیدن و هموار کردن فرو ریزد. ← الطَّفَف. ۲. اندک مانده در تهِ ظرف (الر). ۳. بالای ظرف. ۴. چیزی اندک و بی‌ارزش.
الطَّفال و الطُّفال : ۱. گِلِ خشک. ۲. خاک رُس. پاره‌ای از آن طُفالَة است.
الطِّفال جـ : طَفْل.
الطُّفالَة : ۱. مصـ طَفُلَ. ۲. دوران کودکی، بچّگی، نازپرورده شدن. ← طُفُولَة.
الطَّفانِیْن : ۱. دروغ. ۲. سخن بیهوده. ۳. بند، زندان.
الطَّفاوَة : هالهٔ پیرامون ماه و خورشید، (به تعبیر ادبی) خرمن ماه و آفتاب ← طَفاوَة (معنیِ ۳).
الطُّفاوَة : کف و کفک که بالای دیگ برآید. ۲. پاره‌ای از چیزی. ۳. هالهٔ ماه، خرمنِ ماه ← طَفاوَة.
طَفَح ـَ طَفْحاً المکیالَ : پیمانه را چندان پُر کرد که لبریز شد.
طَفَحَ ـَ طُفُوحاً ۱. الإناءُ : ظرف پُر و لبریز شد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را لبالب کرد (لازم و متعدّی) ۳. ـ النّهرُ : رودخانه پُر شد و طغیان کرد. ۴. ـ ت القِدرُ بزبدِها : دیگ سر رفت و کف خود را بیرون ریخت. ۵. ـ ت الحامِلُ بولدِها : زنِ باردار پس از دورهٔ کامل بارداری فرزندش را زایید. ۶. ـ عقلُه : خِرَدش کامل گشت. ۷. ـ الفرسُ : اسب تند تاخت. ۸. ـ ت الریحُ الشیءَ : باد آن چیز را بلند کرد و برد. ۹. «اطْفَح عنّی» : برو! دور شو!
طَفِحَ ـَ طَفَحاً الرجُلُ : آن مرد از غذا یا شراب چندان خورد و سیر و پُر شد که عقل از سرش پرید. «ـ السّکرانُ» : از باده مست لایعقل شد.
الطَّفْح : ۱. مصـ طَفَح. ۲. [پزشکی] : جوش زدن پوست بدن. «الطّفْح الدّملیّ» : دُمَل زدن بدن، دملِ چرکی.
الطَّفْحان : لبریز، پُر و لبالب. ج : طَفْحَی.
الطَّفَحَة جـ : طافِح.
الطَّفْحَی جـ : طَفْحان.
الطَّفْذ : گور، قبر. ج : أطْفاذ.
طَفَرَ ـُ طَفْراً ه : او را به برجَستن واداشت.
طَفَرَ ـِ طَفْراً و طُفُوراً : ۱. برجست، جهید، پرید. ۲. ـ الحائطَ أو نحوَه : از بالای دیوار به پشت پرید. ۳. ـ الفرسُ النّهرَ : اسب از این سوی رود به آن سو پرید.
الطَّفْرَة : ۱. مصدر مرّه از طَفَرَ، یک بار به بلندی پریدن، پرشِ ارتفاع. ۲. سرشیر، قیماق.
طَفَسَ ـُ طُفُوساً الرجُلُ : آن مرد درگذشت، مُرد.
طَفِسَ ـَ طَفَساً و طَفاسَةً : چرک شد، پلید و آلوده شد.
الطَّفِس : نجس، پلید، چرکین، آلوده.
الطَّفْطاف : ۱. کنارهٔ رود. ۲. کنار یا ساحل دریا، دریاکنار. ۳. گیاه تر و نازک. ۴. کناره‌های تنهٔ درخت. ۵. برگِ شاخه‌ها.
طَفْطَفَ طَفْطَفَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد در دست دشمن خود نرم و رام گردید. ۲. ـ الطّائِرُ : آن پرنده بالهایش را گشود.
الطَّفْطَفَة و الطِّفْطَفَة : ۱. مصـ. ۲. تهیگاه، خاصره، پهلو. ۳. گوشت نرم شکم. ۴. هر پاره گوشت فرو آویخته و شُل و لرزان. ۵. گوشت پهلو که به دنده‌ها چسبیده

الفرسُ فی العنان : اسب عنان کشید و به تاخت رفت. ۵. ـ فیه و علیه : از او بدگویی کرد. ۶. ـ فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد، دست به کار شد. ۷. ـ الیلَ و فیه : تمامِ شب راه پیمود.


طُغْراء

طَعَنَ ـُـ طَعْناً و طَعْناناً و طَعَناناً* ۱. فیه أو علیه بالکلامِ : از او بدگویی کرد. ۲. ـ اللیلَ : تمامِ شب راه رفت.

طُعِنَ مجـ فلانٌ : فلانی طاعون‌زده شد، طاعون گرفت.

الطَّعْن : ۱. مصـ. ۲. [قانون] : اعتراض به رأی دادگاه، واخواهی. و ۳. «ـ الشّهودِ» : تکذیب گواهان، ردّ شهود.

الطُّعْن جـ : طَعِیْن.

الطَّعْنَة : ۱. مصدر مرّه از طَعَنَ. ۲. اثر زخمِ نیزه.

الطُّعْنَة : آن که طعنِ او بر سر زبان مردم باشد، بدنام.

الطُّعَنَة : آن که هیچ کس از زبان او در امان نباشد، بدگوی، بدزبان.

الطَّعُوم : ستور فربه، خوب چریده. ج طُعُم.

الطُّعُوم جـ : ۱. طَعْم. و ۲. طُعْم.

الطَّعُومَة : گوسفند پروار بسته، پرواری برای تأمین گوشت زمستان. ج : طَعائِم.

الطَّعِیْن : فعیل به معنی مفعول، مَطْعُون ۱. نیزه خورده، زخم خورده، نیزه زده شده. ۲. طاعون‌زده. ج : طُعْن.

طَغَا ـُـ طَغْواً و طُغُوّاً و طَـغَواناً (ط غ و) : ۱. از حدّ گذشت. ۲. ـ البحرُ : دریا طغیان کرد و خروشان شد. ۳. ـ السّیلُ : سیل بالا آمد و خروشان جاری شد.

الطِّغاء جـ : طَغْوَة.

الطُّغاة جـ : طاغِی.

الطَّغام : ۱. مردم پست و فرومایه (برای مفرد و جمع) ۲. پرندگان و درندگان پست و زبون چون لاشخور و کفتار و مانند آنها. ۳. هر چیز پست و بی‌ارزش که به دردی نخورد.

---

* بعضی طَعَنَ طَعْناً را زخم زدن با نیزه و طَعَنَ طَعَناناً را زخم‌زبان زدن دانسته‌اند. لس.

الطَّغامَة : ۱. واحدِ طَغام است. ۲. احمق، نادان، گول، بی‌خرد.

طَـغَرَ ـَـ طَـغْراً ۱. ه : او را راند، دور ساخت. ۲. ـ الدّراهِمَ : بر دِرهمها نشان و طُغرا زد.

الطُّغْراء تُـر مـع : خط و علامتی خمیده که بالای «بسم‌الله» بر صدر نامه‌ها و فرمانهای سلطانی یا سکّه‌های شاهان می‌نگاشتند. ج : طُغْراوات.

الطُّغْرائِیّ : ۱. طُغْرانگار. ۲. طُغراساز.

الطَّغَرَی و الطُّغْرَی : خطّ طُغرا. ج : طُغْراوات ← طُغْراء.

طَـغَّى تَـطْغِیَةً (ط غ ی) ۱. ه : او را به نافرمانی برانگیخت. ۲. ـ ه : او را نافرمان ساخت.

الطَّغَم : ۱. آبِ بسیار و آنبوه. ۲. دریا. ج : أطْغام.

الطُّغَم جـ : طَغْمَة و طُغْمَة.

الطَّغْمَة و الطُّغْمَة : گروهی از مردم، فوج. ۲. گروهی از فرشتگان. ج : طُغَم و طُغُمات.

الطُّـغُومَة و الطُّـغُومِیَّة : ۱. پستی و فرومایگی. ۲. نادانی.

الطَّغْوَة : جای بلند. ج : طِغاء.

الطَّغْوَی : ۱. جور، ستم، بیداد. ۲. سرکشی، طغیان.

طَغَى ـَ طَغْیاً و طُغْیاناً و طِغْیاناً (ط غ ی) : ۱. از حدّ گذشت. ۲. بسیار سرکشی و نافرمانی کرد. ۳. ظلم و جورِ بسیار کرد، بیداد کرد. ۴. ـ الماءُ : آب بسیار شد و روان گشت. ۵. ـ البحرُ : دریا موج برآورد و خروشان شد. ۶. ـ السّیلُ : سیل بالا آمد و پرآب سرازیر شد. ۷. ـ الدّمُ : خون در رگهایش به جوش آمد.

طَغِیَ ـَ طَغْیاً و طُغْیاناً و طِغْیاناً : ← طَغَی.

الطُّـغْیان : مصـ طَغَی. ۲. سرکشی، نافرمانی. ۳. بیدادگری. ۴. موج زدن و تلاطم آب.

الطَّغْیَة : ۱. مصدر مرّه از طَغَی و طَغِیَ. ۲. چارپایی که بسختی و زحمت واداشته شده باشد. ۳. جای بلند. ۴. سرِ کوه. ۵. سنگ بزرگ هموار و صاف و برّاق.

طَفَأَ ـَ طَفْأً النّارَ : آتش را خاموش کرد.

طَفا ـُ طَفْواً ۱. ه : او را کشت. ۲. ـ النّارَ : آتش را خاموش کرد. ۳. ـ القِدرَ : بر سرِ دیگِ جوشان آب

الطُّشاش : زکام همراه باروان شدن آبِ بینی.
الطَّشْت ف معـ : طشت، تشت، لگـن. ج : طُشُوت. ← طَست و طَسّ.
طَشَّ و طَشَأَ ت السماءُ الأرْضَ . آسمان بارانی اندک بر زمین بارید. ۲. ـ المطرُ : باران اندک آمد.
طُشَّ مجـ الرجُلُ : آن مرد بـه زکـام مـبتلا شـد، زکـام گرفت.
طَشَّ ـِ طَشِيشاً و طَشاشاً ت السّماءُ : آسمان بارانِ اندک بارید.
الطِّشَش جـ : طِشَّة.
الطَّشّ : ۱. مصـ طَشَّ ـُـ. ۲. بارانِ سبک و اندک. ← طَشّ
الطُّشَّة : بیماریِ زکام.
الطِّشَّة : بچّهٔ کوچک، پسر خردسال. ج : طِشَش.
الطَّشِيش : باران سبک و اندک. ← طَشّ.
الطُّشُوت جـ : طَشْت.
الطَّعائِم جـ : طَعُومَة.
الطَّعام : ۱. مصـ طَعِمَ. ۲. خوراک، غذا، خوردنی. ۳. گندم و جو و جز آن که از آنها خوراک سـازند. ۴. «ـُ البحرِ» . ماهیانی که دریا خود آنها را به ساحل افکند و مردم از ساحل بردارند. ج : أطْعِمَه. جج . أطْعِمات.
الطَّعامِيّ : ۱. مـنسوب بـه طَـعام. ۲. خـوراک‌فـروش، اغذیه‌فروش.
الطِّعان : ۱. مصـ طـاعَنَ. ۲. «یـومُ ـِ» : روز جـنگ و برخورد نیزه‌ها.
الطَّـعّان ۱. بسـیار نـیزه‌زننده، نـیزه‌وَر. ۲. بسـیار طعنه‌زننده و بدگویی‌کننده از مردم، بسیار غیبت‌کننده، بدزبان و دشنامگوی.
الطُّعُم جـ : طاعِم.
الطِّعِّيز : ۱. نیزه‌وَرِ ماهر، جنگاور نیزه‌کار. ۲. به معانی طَعّان است.
طَعَمَ ـَ طَعاماً : غذا خورد.
طَعَمَ ـَ طَعْماً : سیر شد.
طَعِمَ ـَ طَعْماً و طَعاماً : ۱. خورد و سیر شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را چشید. ۳. ـ الشیءَ أو مِنه : آن چیز را با دندانهای پیشین گاز زد و خورد. ۴. ـ علیه : بر آن توانا شد. ۵. ـ الغصنُ : آن شاخه به شاخه یا درختی دیگر پیوند خورد.
الطَّعِم : ۱. چشندهٔ مزهٔ غذاهـا. ۲. خـوش‌خوراک. ۳. دارندهٔ خوراک ← طاعِم.
الطَّعْم : ۱. مصـ طَعَمَ و طَعِمَ. ۲. مزه ۳. غذا، خوراکی، غذای خوشمزه. ۴. خردمند دوراندیش، سـرد و گـرم چشیده «هو رجُلٌ ذو ـٍ» : او مردی خردمند و سرد و گرم چشیده است. ج : طُعُوم
الطِّعْم جـ : طِعْمَة.
الطُّعْم جـ : طُعْمَة.
الطُّعْم : ۱. مزه ۲. غذا، خوراکی. ۳. توانایی. ۴. دانه و غذایی که برای شکار پرنده و ماهی ریزند. ۵. خوردنی آغشته به سم برای کشتن موش. ۶. [پزشکی] : مایه که برای مصونیّت از بیماری تزریق کـنند، واکسـن، مـایهٔ آبله‌کوبی و ضد فلج اطفال و مانند آن. ۷. [کشاورزی] : پیوند گیاهی، پیوند قلمه‌ای (المو). ج : طُعُوم و أطْعام.


الطُّعْم

الطَّعْمَة جـ : طاعِم.
الطُّعْمَة : ۱. خوردنی، خوراک. ۲. روزی. ۳. راه‌کسب روزی، کار و کاسبی. ۴. ولیمه، دعوت به غـذاخـوری، مهمانی. ۵. خَراج، باج. ۶. مالیات. ۷. غنیمت، تاراج. ج: طُعَم.
الطِّعْمَة : راه‌کسب درآمد، کار و کاسبی. ج : طِعَم.
الطَّعْمِيَّة : خوراکی عـربی از بـاقلای خشک کـوبیده و ادویه و گاه سبزی که به شکل کوفتهٔ نخودچی در روغن کنجد سرخ کنند و عامّه بدان «أمّ الفَلافِل» و اختـصاراً «فَلافِل» گویند.
طَعَنَ ـُـ طَعْناً* ۱. ه بالرُّمحِ : او را با نیزه زد، نیزه در تن او فروکرد. ۲. ـ فی السنِّ : سالخورده و پیر شد. ۳. ـ فی الأرضِ : در زمین به سیر و سیاحت پرداخت. ۴. ـ

* بعضی گویند «طَعَنَ یَطْعُنُ» زدنِ با نیزه و «طَعَنَ یَطْعَنُ» زخم زبان زدن باشد، امّا عموم هر دو وجه را آورده‌اند. لـ.

خیس تنور پاک‌کن. ۵. شترِ دزدیده شده. ج : طَرائِد.

الطَّرِيْر : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَطْرُور، بریده، شکافته. ۲. سنانِ تیز، سرنیزهٔ تیز. ۳. خوبروی، نیکوچهره. ۴. «غلامٌ ـ» : نوجوانِ نوخط که تازه موی پشت لبش دمیده. ج : طِرار.

الطَّرِيْف : ۱. مردِ بزرگوار و محترم. ۲. مرد تازه به دوران رسیده، نودولت، نوکیسه. ۳. دارایی تازه به دست آمده، مالِ نوحاصل. ۴. میوهٔ کمیاب و نوبَر. ۵. چیز شگفت و بدیع و کمیاب. ۶. سخن تازه و دلپذیر. ج : طِراف.

الطَّرِيْفَة : ۱. مؤنّثِ طَرِيْف. ۲. چیز کمیاب. ۳. تازه و بدیع، شگفت‌انگیز. ۳. سخن تازه و دلپذیر. ج : طَرائِف.

الطَّرِيْق : راه، گذرگاه. (مذکّر و مؤنّث است). ۲. فعیل به معنی مفعول، مَطْروق، چکش‌خورده، کوبیده شده. ۳. مسلک و راه و روش هر یک از فرقه‌های تصوّف، طریقت. ج : طُرُق و أطْرُق و أطْرِقَة و أطْرِقاء و طُرُقانه. جج : طُرُقات.

الطَّرِيْقَة : ۱. راه، گذرگاه. ۲. مذهب، مسلک، کیش، طریقت. ۲. روش، خط‌مشی. ۳. پارچهٔ دراز، قوارهٔ پارچه. ۴. سیرت، رفتار. ۵. حالت. ۶. طبقه. ۷. خرمابُنِ بلند. ۸. دیرک چادر، ستونِ سایبان ۹. برگزیده و بزرگِ جماعت (برای مفرد و جمع یک لفظ بکار می‌رود). «هو ـ قَوْمِه» : او شریف و بزرگِ قومِ خود است. ج : طَرائِق. ۱۰. «ثوبٌ طَرائِق» : جامهٔ کهنه. ۱۱. «طَرائِقُ الدّهر» : دگرگونیهای روزگار.


الطِّسْمان

الطِّساس جـ : ۱. طَسّة. ۲. طِسَّة.

الطِّساسَة : طشت‌سازی، تَشْت‌گری، لگن‌سازی.

الطُّساس : گرد و غبارِ بسیار و غلیظ ← طُسام.

الطَّساسِيْج جـ : طَسُّوج. (چهار طَساسیج = یک دانگ، لـ).


الطَّسْت

الطَّسْت ف معـ : تشت، طشت، لگن. (مذکّر و مؤنّث) ج : طُسُوت.

طَسَّ ـِ طَسِيْساً (لا) فی الأرضِ أو إلیها : به جایی دور رفت.

طَسَّ ـُ طَسّاً ۱. ه فی الماءِ : او را در آب فرو کرد، زیرِ آب برد. ۲. ـ ه : با او ستیزه کرد و او را خاموش ساخت. ۳. ـ ه : به او نیزه زد. ۴. ـ القومُ : آن گروه در رفتن دور شدند.

الطَّسّ (مؤنّث است) : مصـ طَسَّ. ۲. تشت، لگن. ج : أطْساس و طُسُوس.

الطِّسَس جـ : ۱. طَسَّة و ۲. طِسَّة.

الطَّسّات جـ : ۱. طَسّ. و ۲. طَسَّة و طِسَّة.

الطَّسّاس : ۱. تشت‌ساز. ۲. تشت و لگن‌فروش.

الطُّسّام : گرد و غبار غلیظ و بسیار ← طُسام.

الطَّسَّة : ۱. مصدر مرّه از طَسَّ. ۲. تشت و لگن کوچک. ۳. ناخن. ج : طِساس و طِسَس و أطْساس.

الطِّسَّة : ۱. مصدر نوع و هیئت بر وزن فِعْلَة. ۲. تشتِ کوچک. ۳. ناخن. ج : طِسَس و طِساس.

طَسَّس تَطْسِيْساً (ط س س) فی البلادِ : در شهرها به گردش پرداخت، به جایی سفر کرد.

الطَّسُّوج ف معـ (تسو) : واحد وزن برابر دو دَوانیق. ج : طَساسِیج.

طَسَمَ ـُ طَسْماً الشیءَ : آن چیز را پنهان ساخت، ناپدید کرد.

طَسَمَ ـِ طُسُوماً الشیءُ : آن چیز پنهان شد، ناپدید شد.

طَسِمَ ـَ طَسَماً : غذای ناگوار خورد و ثقل کرد، بدغذا شد، ترش کرد.

الطَّسَم : ۱. مصـ طَسِمَ. ۲. ظلمت، تاریکی. ۳. ابرِ تیره، لکهٔ ابر. ۴. گرد و خاک.

الطَّسْمان معـ : پستانداری از خانوادهٔ موش کور که در کنار رودها و دریاچه‌ها زندگی می‌کند و خوراکش از حشرات و ماهیهاست. Desman (S)

الطُّسُوت جـ : طَسْت.

الطُّسُوس جـ : ۱. طَسّ.

الطَّسِيْس جـ : طَسّ.

الطَّشاش : ۱. مصـ طَشَّ ـِ. ۲. ضعف بینایی، کم‌سویی چشم. ۳. باران اندک.

بار، نوبت، مرتبه، دفعه.

الطُّرُقات : ج : طُرُق و أطْرِقه. جج طَرِيق.

الطُّرْقان جـ : طَرِيْق.

الطَّرَقَة ۱. جـ : طارِق. ۲. یک آبگیر، تالاب، غدیر. ۳. یک اثر پایِ شتر. ۴. تله، دامِ شکار. ج : طَرَق.

الطَّرْقَة : ۱. مصدر مرّه از طَرَقَ. ۲. بار، نوبت، دفعه ج : طِرَق.

الطِّرْقَة : روش، طریقه. ج : طِرَق.

الطُّرْقَة : ۱. دامِ کوچک. ۲. خوی، عادت، سرشت. ۳. راه، گذرگاه. ۴. طریقه، مذهب. ۵. طمع، آز. ۶. سنگهای روی هم نهاده. ۷. گول، بی‌خرد. ج : طُرَق.

طَرِمَ ـَ طَرَماً ۱. الرجُلُ : گوش آن مرد سنگین شد. ۲. ـ العسلُ : عسل با موم آمیخته بود، یا شد. ۳. ـ ت أسنانُه : دندانهایش کبود شد.

الطَّرِم : عسل آمیخته با موم، عسل صاف نشده.

الطِّرْماح : دراز. ← طُرمُوح. ج : طَرامِيْح.

الطِّرْماس : تاریکیِ شدید.

الطِّرِمّاح : دراز. ۲. بلند، چون قلّهٔ کوه. ۳. سر برافراشته از تکبّر. ۴. والانسب، نژاده. ۵. بلندنظر و آشنا در کار. ج : طَرامِحَة.

الطِّرَم جـ : طِرْمَة.

الطِّرْمَة : فرورفتگیِ میان لبِ بالا. ج . طِرَم.

الطُّرْمَة : کبودیِ دندانها.

طَرْمَحَ طَرْمَحَةً البناءَ و غیرَه : ساختمان و جز آن را برافراشت، بلند ساخت.

الطُّرْمُوث : نانِ در خاکسترِ داغ و خُلواره پخته. واحدِ آن طُرْمُوثَة است.

الطُّرْمُوح : دراز ← طِرْماح.

الطُّرْنُشُول فر معـ : گل آفتابگردان، معرّب تورنُسُل است.

طَرُوَ ـُ طَراوَةً و طَراءَةً : الغصنُ أو اللحمُ : شاخه یا گوشت تر و تازه و نرم شد، باطراوت شد ← طَرُءَ.

الطَّرُوب : شادمان، زنده‌دل، پُرنشاط. ج : طُرُب.

الطُّرُوب جـ : طَرَب (غیا، آنند).

الطَّرُوح : ۱. بسیار افکننده. ۲. سخت افکننده. ۳. جای دور، محلِّ پرت و دور از رفت و آمد. ۴. کمانِ دورپرتاب، دورافکن. ۵. خرمابُنِ شاخه‌دراز. ج : طُرُح. مؤ : طَرُوحَة. ج مؤ : طُرُح و طَرائِح.

طَرِيَ ـَ طَرَيً (ط ر ی) آمد.

الطُّرُود جـ : ۱. طَرَد. ۲. طَرْد.

الطُّرُوز جـ : طَرْز و طِرْز.

الطُّرُوس جـ : طِرْس.

الطُّرُوف جـ : طِرْف.

الطَّرُوق : دارای خاصیّت چکّش‌خوری، فلزّ چکّش‌خوار (المو).

الطُّرُوق جـ : طَرْق.

الطَّرُوقِيّة : خاصیّت چکش‌خوری در فلزّات (المو).

طَرِيَ ـَ طَراوَةً و طَراءً و طَراءَةً و طَراةً (ط ر ی) الغُصْنُ أو اللحمُ : شاخه یا گوشت نرم و تر و تازه بود، یا شد.

الطَّرِيء : ۱. تر و تازه، تُرد، باطراوت. ۲. سخن نغز و دلپذیر. ج : طِراء.

الطَّرِيْح : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَطْروح، انداخته شده، افکنده. ۲. «هو ـُ الفِراشِ» : او بیمار و در بستر افتاده است. ۳. دور افکنده که به دردِ هیچ چیز و هیچ کس نخورد. ج : طَرْحَى

الطَّرِيْحَة : ۱. مؤنّثِ طَرِيْح. ۲. [منطق دیالکتیک] : تِز، قضیّه، فرض اصلی (در برابر نقیضَة که آنتی تِزِ آن باشد).

الطَّرِيْد ۱. فعیل به معنیِ مفعول، مَطْرُود، رانده شده ج : طَرْدَى. ۲. فعیل به معنیِ فاعل، دنبال‌کننده، تعقیب‌کننده. ۳. پسری که بلافاصله پس از برادرش زاده شده باشد یا پس از او برادرش به دنیا آمده باشد و دختری مابین آن دو زاده نشده باشد، هر یک از دو برادرِ پیاپی به دنیا آمده. ج : طُرَداء. ۴. روز دراز. ج : طِراد.

الطَّرِيْدَة : ۱. مؤنّثِ طَرِيْد، رانده شده. ۲. شکار، صیدِ دنبال شده. ۳. پاره‌ای دراز از ابریشم و جز آن، قوارهٔ پارچه. ۴. پارچه‌ای تر که تنور را با آن پاک کنند، لتّهٔ



الطُّرْنُشُول

منهم عينٌ تَطْرِفُ» (لفظاً) : چشمی از آنان نماند که بنگرد، (تعبیراً) : همهٔ آنان هلاک شدند.
طَرِفَ ـَ طَرَفاً ت عینُه : چشم او به سبب اصابت چیزی به آب افتاد، اشک ریخت.
طَرُفَ ـُ طَرافَةً ۱. الشیءُ : آن چیز کمیاب و نو بود. ۲. ـ الشیءُ : طُرفه و نو گشت. ۳. ـ المالُ : آن مال تازه و غیر موروثی بود.
الطَّرَف : ۱. مصـ طَرِفَ. ۲. کناره و لبه و پایان هر چیز. ۳. ناحیه، سمت، کرانه. ۴. پاره‌ای از هر چیز. ۵. مرد بزرگوار و بخشنده. ۶. [قانون] : طرفِ قرارداد یا معامله. ۷. [ریاضیّات] : هر یک از دو جزءِ معادله. ج : أطْراف. ۸. «أطْرافُ البدنِ» : دو دست و دو پا و سر. و ۹. «أطرافُ القـوم» : بـزرگان قـوم. و ۱۰. «أطْـراف الرجُـلِ» : خویشاوندان مرد. و ۱۱. «أطْرافُ النّاسِ» : مردم پست.
الطَّرِف ۱. آن که به دوستی و مصاحبت کسی پایدار نماند و از همه چیز زود ملول و سیر شود. ۲. شتری که در یک چراگاه نچرد. ۳. آن که در یک جای قرار نگیرد. ۴. چشمی که بر اثر برخورد چیزی با آن آب ریزد. ۵. آن که تازه به شرافت خانوادگی رسیده، نو دولت.
الطَّرْف : ۱. مصـ طَرَفَ ـِ. ۲. پلک زدن. ۳. چشم، دیده. ۴. نظر، نگاه. ۵. کناره و لبهٔ هر چیز. ۶. جوان و مردِ شریف و بزرگوار. ج : أطْراف.
الطِّرْف : ۱. شخص بزرگوار و اصیل و شریف از سوی پدر و مادر. ۲. اسب اصیل و نجیب. ۳. آن که هرچه بیند دوست دارد که مال او باشد. ۴. دارایی نو حاصل، مالِ تازه به دست آمده. ۵. گیاه نورَسته. ۶. تازه به شرافت خانوادگی رسیده، نودولت. ج : أطْراف و طُرُوف.
الطُّرَف جـ : طُرْفَة.
الطُّرُف جـ : طِراف.
الطُّرُف جـ : طَرِيف.
الطَّرْفاء : درخت گز.
الطَّرَفَة ۱. جـ : طارِف (به معنی ۱). ۲. یک درختِ گز. ۳. حاشیهٔ باریکِ جامه.
الطَّـرْفَة : ۱. مصدر مرّه از طَـرَفَ. ۲. مؤنّثِ طَـرْف، بـزرگوار. ۳. نـقطه یـا لکّـه‌ای سـرخ در چشـم بـر اثـر خونریزی. ج : طِراف.
الطُّرْفَة : ۱. سخن نغز، لطیفه، بذله، نکته. ۲. چیزی نو و خوشایند. ۳. هر چیز شگفت‌آور و نادر و بـدیع. ج : طُرَف.
طَرَقَ ـُ طَرْقاً ۱. البـابَ : در را زد، در کـوفت. ۲. ـ الحديدَ : آهن را با پتک کوفت. ـ الشيءَ : آن چیز را با (مِـطْرَقَة) چکش کـوبید. ۳. ـ الصّـوفَ : پشـم را زد، حلّاجی کرد. ۴. سنگریزه‌ها را به هم زد و ریخت و فال گرفت، رمّالی کرد. ۵. «ـ النّقودَ» : سکّه زد، به ضربِ سکّه پـرداخت. ۶. ـ ت الجِـمالُ المـاءَ : شـتران واردِ آبشخور شدند. ۷. ـ القومَ : شبانه نزد آن گروه آمد.
طُـرِقَ مـجـ الرجُـلُ : عـقل آن مـرد سست شـد، پریشان‌عقل شد، عقل از سرش پرید.
طَرَقَ ـِ طُرُوقاً : شب‌هنگام آمد.
طَرِقَ ـَ طَرَقاً البعيرُ : زانوان شتر سست یا ساقهایش کج شد، یا بود.
طَرِقَ ـَ طَرَقاً : آبِ تیره و گل‌آلود نوشید.
الطَّرَق ۱. جـ : طَرَقَة. ۲. مصـ طَرِقَ ـَ. ۳. تا خوردگیِ مَشک. ج : أطْراق. ۴. [پزشکی و دامـپزشکی] : کـجیِ ساق پا از بیماری. ۵. (به صیغهٔ جمع) : تالابها، آبگیرها، غدیرها. و ۶. آثار پای شتران بر زمین.
الطَّرْق : ۱. مصـ طَرَقَ و طَرِقَ. ۲. تله، دام. ۳. آبی که شتران در آن آمده و گل‌آلودش کرده بـاشند، آبشـخورِ گل‌آلود شده. ۴. آهن و فلزّ چکش خورده و نازک شده. ۵. نوا و آوازِ عـود و جـز آن. ۶. پیشگویی بـا ریـختن سنگریزه، رمّالی، فـالگیری. ۷. سسـتیِ خِـرَد. ۸. بـار، نوبت، دفعه «أتَيتُه طَـرْقَيْن» : دو بـار نـزد او آمـدم. ج : طُرُوق.
الطِّرَق جـ : طِرْقَة.
الطِّرْق : ۱. تله، دامِ شکار. ۲. تپّه. ج : أطْراق.
الطُّرَق جـ : طُرْقَة.
الطُّرُق جـ : طَرِيق.
الطُّرْق جـ : ۱. أطْرَق و ۲. طِراق. ۳. تله، دامِ شکار. ۴.

سبک، روش، شیوهٔ کار. ۴. زیبا و نیکو از هر چیز. ج : طُرُوز و أطْرُز.

طَرَسَ ـُـ طَرْساً ۱. الکتابَ : نامه یا کتاب را نوشت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پاک کرد، محو کرد.

الطِّرْس : ۱. صفحه، کاغذ. ۲. نوشته و نامهٔ پاک شده که دیگربار روی آن نوشته شود یا نوشته شده باشد. ج : أطْراس و طُرُوس.

الطَّرَسْتُوج : ماهیِ سلطان ابراهیم، ترستوج.
Red mullet (E)

الطُّرْسُوح : پرندهٔ معروف قطبی، پنگوئن.

طَرَشَ ـُـ طَرْشاً (در تداول عامّه، المنـ) ۱. ه بالماءِ : بر او آب پاشید و او را آلوده کرد. ۲. ـ البیتَ : اتاق را با آهک و مانند آن سفید کرد، سفیدکاری کرد.

طَرِشَ ـَـ طَرَشاً و طُرْشَةً : کر شد، ناشنوا گشت.

الطَّرَش : ۱. مصـ طَرِشَ. ۲. کَری، ناشنوایی.

الطَّرْش (در تداول عامّه، المنـ) : آنچه با آن دیوار اتاق را سفیدکاری کنند، گچ یا آهکِ سفیدکاری. ۲. گاوان نر و ماده (المنـ).

الطُّرْشَة : ۱. مصـ طَرِشَ. ۲. کَری، ناشنوایی.

الطُّرْشی ف معـ : تُرشی.

طَرِطَ ـَـ طَرَطاً الرجُلُ : موی ابرو و مژه‌های آن مرد کم شد. پس او طَرِط و أطْرَط : ابرو و مژه ریخته یا کم‌موی است.

الطَّرَط : ۱. مصـ طَرِطَ. ۲. نادانی، گولی، احمقی.

الطَّرِط : آن که ابرو و پلک او کم‌موی یا بی‌موی باشد. ۲. احمق، نادان، گول.

الطُّرْط : ج أطْرَط.

طَرْطَبَ طَرْطَبَةً : ۱. دوشندهٔ میش و بز حیوان را صدا زد. ۲. ـ الرجُلُ شُعَیْراتٍ له : آن مرد از خودستایی یا خشم با لبهای خود باد بر شاربش دمید، بر سبلت خود پُف کرد. (لسـ).

الطُّرْطُب : ۱. پستانِ کلانِ آویخته، واحدِ آن طُرْطُبَی است، مؤنّث. (به قولی که ثَدیٌ را مثل دیگر اعضاءِ جفتِ بدن مؤنّث داند). ۲. شرم مرد، نرّه. مـؤ : طُرْطُبَی. ۳. «امرأةٌ طُرْطُبَی» : زنِ بزرگ‌پستان.

الطُّرْطُبانِیَّة ← طُرْطُبَّة و طُرْطُبَة.

الطُّرْطُبّ ← طُرْطُب.

الطُّرْطَبَة : ۱. مصـ طَرْطَبَ. ۲. آوازِ لبهای دوشندهٔ میش و بُز. ۳. جنبش آب در شکم یا مَشک. ۴. خواندن گوسفندان برای دوشیدن آنها تا گِرد آیند.

الطُّرْطُبَّة : ۱. درازپستان از ماده بُز و میش و جز آنها. ۲. آویخته و فروهشته پستان از انسان و حیوان. ۳. آوازی که هنگام افسوس خوردن برآورند.

الطُّرْطُبَة ← طُرْطُبَّة.

الطَّرْطَبِیس : ۱. آبِ بسیار. ۲. گُنده‌پیر فروهشته اندام ۳. ماده شترِ پُرشیر رام و نرم هنگام دوشیدن. (دَرْدَبیس نیز آورده‌اند، لسـ).


الطُّرْسُوح

طَرْطَرَ طَرْطَرَةً : ۱. تکبّر کرد. ۲. خودستایی کرد، لاف زد. ۳. گفت ولی عمل نکرد.

الطَّرْطَرِیک معـ [شیمی] «حَمْضُ ـ» : اسید تارتاریک، جوش تُرش، جوهرِ غوره (المو).

الطَّرْطَق : تفاله، ثفل، لِرْد، دُرْد و ته‌نشین شراب در خُم و مانند آن. ج : طَراطِق (ده، دُزی).


الطَّرْطُور

الطَّرْطُور معـ : ۱. نوعی چاشنی و سوسی که از آرد و سیر و ترشی درست کنند. ۲. درخت قهوهٔ سودانی.

الطُّرْطُور : ۱. کلاه بلند مخروطیِ نوک‌تیز، باشْلِق، باشْلِیق. ۲. مرد درازِ باریک. ج : طَراطِیر.


الطُّرْطُور

الطَّرْطِیر معـ : رسوب بیخ دندان، تارتِ دندان ← دُرْدِیّ.
Tartar (E)

طَرَفَ ـِـ طَرْفاً ۱. ه : بر کنار آن زد. ۲. ـ ه عنه : او را بازگرداند و منصرف کرد. ۳. ـ ه : به او سیلی زد. ۴. ـ ه : اورارانـد، دور کرد. ۵. ـ عینَه : بر چشم او زد و چشمش را آب انداخت. پس آن چشم مُطْرُوفَه : به آب آورده شده است.

طَرَفَ ـِـ طُرُوفاً ۱. بعینِه : چشمش را بست و گشود، چشمک زد ۲. ـ ت عینُه : چشمش برای نگریستن حرکت کرد، ۳. ـ إلیه : به سوی او نگریست. ۴. ـ بصرَه : پلک چشمش را بر هم نهاد و بست. ۵. «ما بقیت

الطُّرّاق جـ: طارِق.

طَرَّبَ تَطْرِيباً (ط ر ب) ۱. ه: او را به وجد و شادمانی آورد، یا واداشت. ۲. ـ الرجُلَ: آن مرد آواز خواند. ۳. ـ فی صوتِه: آواز خود را در گلو گرداند و کشید و نیکو برآورد، آوازش را تحریر داد، چهچه زد. ۴. ـ عن الطّریقِ: از راه بازگشت.

طَرَّحَ تَطْرِيحاً (ط ر ح) ۱. ه: در انداختن او کوشید. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را انداخت، پرت کرد. ۳. ـ البناءَ: ساختمان را بلند و جادار ساخت. ۴. ـ به السّفرُ إلی المکانِ: سفر او را به آنجا انداخت. ۵. ـ المرأةَ: زن را به سِقطِ جنین واداشت، وادارش کرد بچّه بیندازد.

طَرَّدَ تَطْرِيداً (ط ر د) ۱. ه: آن را بسیار دور کرد، او را بسختی راند. ۲. ـ السّوطَ و نحوَه: تازیانه و مانند آن را کشید و دراز کرد.

طَرَّرَ تَطْرِيراً (ط ر ر) المرأةُ: آن زن (طُرّه) حلقهٔ گیسوی بناگوش یا پیشانی برای خود گذاشت.

طَرَّزَ تَطْرِيزاً (ط ر ز) ۱. الثّوبَ: روی جامه گلدوزی کرد یا نقش و نگار دوخت. ۲. ـ ت المرأةُ: آن زن برای خود زلف درست کرد.

طَرَّسَ تَطْرِيساً (ط ر س) ۱. الکتابَ: نامه یا کتاب را نوشت. ۲. ـ البابَ: آن در را سیاه کرد. ۳. ـ الکاتبُ: نوشته‌ای را که محو شده بود بازنویسی کرد، یا روی نوشتهٔ قبلی نوشت، سیاه‌مشق نوشت. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را فاسد و تباه کرد.

طَرَّشَ تَطْرِيشاً (ط ر ش) ه: او را ناشنوا کرد، او را کر کرد.

طَرَّفَ تَطْرِيفاً (ط ر ف) ۱. ه: آن را در کنار نهاد، آن را آخر قرار داد. ۲. ـ الشیءَ: برای آن چیز کناره ساخت. ۳. ـ الشیءَ: کنارهٔ آن چیز را باریک و تیز کرد. ۴. ـ الخیلَ: گلهٔ اسب را برگرداند. ۵. ـ الجُندیُّ: سپاهی در کنار رزمگاه جنگید. ۶. ـ المرأةُ بنانَها: آن زن سرانگشتانش را حنا بست، لاک زد. ۶. ـ الشیءَ: چیزی تازه را مالک شد. ۷. ـ الشیءَ: آن چیز را طُرفه و بدیع و تازه شمرد.



القُرْیخ

طَرَّقَ تَطْرِيقاً (ط ر ق) ۱. له: برای او راهی درست کرد. ۲. ـ طریقاً: راه را آماده و هموار کرد. ۳. ـ المکانَ: در آن‌جا راه کشید. ۴. ـ الحدیدَ و غیرَه: آهن و جز آن را کوبید و پهن و نازک کرد. ۵. ـ الرّاعی الماشیةَ: چوپان گله را از علف دور نگهداشت. ۶. ـ ت الدّجاجةُ: مرغ بسختی تخم کرد. ۷. ـ ت الحاملُ بولدِها: جنین به شکم مادر چسبید و زایمانش دشوار شد. ۸. ـ ت القطاةُ: هنگام تخم‌گذاریِ مرغِ سنگخواره فرا رسید. ۹. ـ بحقِّ فلانٍ: به حقّ فلانی پس از انکار اقرار نمود.

الطَّرَّة: ۱. مصدر مرّه از طَرَّ. ۲. پهلو، تهیگاه. ج: طِرار.

الطُّرَّة: ۱. موی پیشانی. ۲. زلف. ۳. کناره و لبهٔ چیزی. ۴. ریشه و نگار جامه. ۵. حاشیه و کنارهٔ کتاب. ۶. کنارهٔ رودخانه یا درّه از بالا. ۷. بریدگی، بُرش. ۸. پاره‌ای ابرِ دراز. ۹. طُغرا. ج: طُرَر و طِوار و أطْرار.

طَرَّی تَطْرِيَةً (ط ر و) ۱. الشیءَ: آن چیز را تر و تازه و نرم کرد. ۲. ـ الطِّیبَ: آن عطر را با دیگر خوشبویها درآمیخت. ۳. ـ الطّعامَ: غذا را با ادویه آمیخت، به غذا چاشنی و ادویه زد.

الطِّرِّیخ: نوعی ماهی دریایی خردجثّه از تیرهٔ تریگلایدها با سری پهن و بزرگ و گوشتی خوراکی که آن را نمک‌سود کنند، طِریغلا.

Trigla (S), Gurnard (E)

الطِّرِّیخِیّات [زیست‌شناسی]: خانوادهٔ ماهیان طریغلا.

Triglidae (E)

الطِّرِّیق: بسیار خاموش، همواره ساکت. مؤ: طِرِّیقَة.

الطَّرِیان: ۱. خوانچه، طَبَق، سینی بزرگ، مجمعه. ۲. خوان، سفره.

طَرَزَ ـُ طَرْزاً ه: او را با مشت راند.

طَرِزَ ـَ طَرَزاً ۱. پس از بدخویی خوشخوی شد. ۲. ـ الشیءَ: دیدن آن چیز پس از زشتی خوش‌آیند آمد. ۳. ـ الفتی: آن جوان در پوشیدن لباس خوش‌سلیقه و شیک و در خوراک خوش‌ذائقه بود، یا شد.

الطَّرْز و الطِّرْز: ۱. مصـ طَرَزَ. ۲. شکل، ریخت. ۳.

جواب را «باقِی : باقیمانده» گویند.

الطِّرْح : ۱. افکنده شده، پرت شده. ۲. جنین سِقط شده، ج : أطْراح.

الطُّرْح جـ : طَرُوح و طَرُوحَة.

الطَّرْحَة : ۱. مصدر مرّه از طَرَحَ. ۲. ردا، ردای سبز که بعضی از مشایخ و علمای دین به تن کنند. ۳. روسری زنانه.

الطُّرَحَى جـ : طَرِیح.

الطَّرْخان و الطِّرْخان و الطُّرْخان ف معـ : تَرخان، رئیس، پیشوا، ارجمند. ج : طَراخِنَة.

الطَّرْخَة ف معـ : حوض یا استخری در مظهر قنات برای تقسیم و انشعاب آب به باغها و کشتزارها (لسـ).*

الطَّرَخْشَقُون معـ : گیاه و گُلِ قاصدک (المو).

Taraxacum, Dandelion (E)

الطَّرْخُون یو معـ : گیاه ترخون.

طَرَدَ ـُ طَرْداً ۱. ه : او را با تندی و خشم دور کرد، او را دور راند. ۲. ـ ه من البلدِ : او را از شهر بیرون کرد، تبعید کرد، نَفْیِ بَلَد کرد. ۳. ـ الدّوابَّ : چهارپایانِ پراکنده را گرد آورد و بسختی راند.

طَرِدَ ـَ طَرَداً : ۱. در شکار ماهر و بدان علاقه‌مند شد. ۲. به شکار پرداخت و بر آن مداومت کرد و همچنان ادامه داد.

الطَّرْد : ۱. مصـ طَرِدَ. ۲. پاجوشهایی کوچک که از ریشهٔ خرمابُن روید. ۳. بچّه‌های زنبور عسل. ج : طُرُود.

الطَّرْد : ۱. مصـ طَرَدَ. ۲. دور کردن کسی به زور و سختی. ۳. پاجوشی کوچک که از ریشهٔ خرمابُن بروید. ۴. «ـُ البَرِیدِیّ» : بستهٔ پُستی، امانت پستی. ج : طُرُود.

الطَّرِد : ۱. مرد آماده شده برای شکار. ۲. آبی که چارپایان در آن درآیند.

الطُّرَداء جـ : طَرِید (به معانیِ ۲ و ۳).

---

* این کلمه مأخوذ از تَرَخ و تَلَخ در تداول عامهٔ خراسان به معنی استخر است که آن را استَرَخ و اسْتَلَخ با قلب راء به لام و جابجایی راء و خاء نیز گویند.



الطَّرحة



الطَّرخُون

الطَّرْدَى جـ : طَرِید (به معنیِ ۱).

الطَّرْدِیّ [فیزیک] : ۱. برق مستقیم. ۲. «تَیّارٌ ـ» : جریان برق مستقیم (المو).

طَرَّ ـُ طَرّاً ۱. الماشِیَةَ : ستور را بتُندی راند، سخت راند. ۲. ـ الجِمالَ : شتران پراکنده را از اطرافِ گِرد آورد. ۳. ـ ت الجِمالُ الجبالَ : شتران کوهها را درنوردیدند. ۴. ـ ه : او را راند، دور کرد. ۵. ـ ه : به او سیلی زد. ۶. ـ القومَ : بر همهٔ آن گروه گذر کرد. ۷. ـ الشیءَ : آن چیز را برید. ۸. ـ الثوبَ : جامه را شکافت. ۹. ـ السِّکّینَ : کارد و مانند آن را تیز کرد. ۱۰. ـ الحوضَ : حوض را گل‌اندود کرد. ۱۱. ـ البُنیانَ : بنا را تجدید کرد، تجدیدِ ساختمان کرد. ۱۲. ـ المالَ : مال را دزدید.

طَرَّ ـُ طَرّاً و طُرُوراً ۱. النباتُ أو الشّارِبُ : گیاه رویید، سبلت درآمد. ۲. ـ ت النجومُ : ستارگان درخشیدند. ۳. ـ ت یدُه : دستش قطع شد.

الطِّرَز جـ : طُرَّة.

الطُّرُز جـ : طُرَّة.

الطُّرَّ : ۱. طَرَف، کناره، لبهٔ هر چیز. ج : أطْرار. ۲. «أطْرارُ البِلادِ» : مرزهای کشور. ۳. گروه، دسته، جماعت «جاءَ القومُ طُرّاً» : همهٔ آن گروه آمدند.

طَرَّأَ تَطْرِئَةً (ط ر أ) ه : آن را (طریء) باطراوت و تر و تازه کرد.

الطُّرَّآء جـ : طارِئ (به معانی ۱ ـ ۳).

الطُّرَاء جـ : طارِئ (به معانیِ ۱ ـ ۳).

الطَّرّاحَة : ۱. مؤنّثِ طَرّاح. ۲. گستردنی، فرش. (در تداول عامّه، مفج).



القُراد

الطَّرّاد : ۱. سطحِ هموار. ۲. جای فراخ. ۳. روز دراز. ۴. کشتیِ جنگی. رزمناو. ۵. ابزاری که بر گاوآهن بندند تا شیارها را فراخ‌تر کنند.

الطَّرّار : دزد، جیب‌بُر.

الطَّرّاز : گُلدوز، آن که بر جامه گُلدوزی و حاشیه‌دوزی و زردوزی کند و نقش و نگار کشد.

الطَّرّازَة و الطِّرّازَة (لا) : ۱. مؤنّثِ طَرّاز. ۲. جـ : طَرّاز.

یـمشی سَـ» : فـلانی راست و خـدنگ راه مـی‌رود. ۵. «فُرسان سَـ» : سواران حمله‌ور به یکدیگر.

الطِّرار جـ : ۱. طَرَّة و ۲. طُرَّة. و ۳. طَرِیْد.

الطِّراز : ۱. روش، سَبک، گـونه، مُـد. ۲. نـقش و نگـارِ جامه. ۳. جایی که در آن پارچه‌های نیکو می‌بافند.


الطَّربوش

الطِّرازَة : گلدوزی، حاشیه‌دوزی، نگارگری روی پارچه و لباس.

الطَّراطِق جـ : طَرْطَق.

الطِّراف جـ : ۱. طَرْف. و ۲. طَرِیْف. و ۳. طَـرْفَة. و ۴. خرگاه ادیم، چادر چرمین، خیمهٔ پوستی. ۵. شکـوه و بزرگی، شرف. ۶. آنچه از کنارههای کشتزار و محصول به دست می‌آید. ج : طُرُف.

الطِّراق : ۱. چرم کفش. ۲. هر پاره چرمی که کفش را با آن وصله کنند. ۳. چرم یا ورقه‌ای آهن که به اندازهٔ سپر چوبین و مانند آن ببُرند و بر روی آن بکوبند. ج : طُرُق و أطْرِقَة.

الطِّرامَة : ۱. سبزی یاکبودیِ دندانها. ۲. باقیماندهٔ غذا در میان و بیخ دندانها. ۳. بُزاقِ خشکیدهٔ دهان بر روی لب.

الطَّرامِحَة جـ : طِرِمّاح.

الطَّرامِیْح جـ : طِرْماح.

الطَّرامِیْس جـ : طُرْمُوس (منتـ) ← طُرْمُوث.

طَرَبَ ـِ طُرُوباً عـن الطَّـریقِ : بـه سـبب سـرمستی و شادمانی از راه منحرف شد.

طَرِبَ ـَ طَـرَباً : ۱. از شـادمانی بـه جـنبش درآمـد، شادمان شد، به نشاط در آمد. ۲. از اندوه تکان خورد، اندوهگین شد. (از اضداد).

الطَّرَب : ۱. مصـ طَرِبَ. ۲. آسودگی و سبکی به سبب شادمانی یا شنیدن آواز خوش. ۳. بی‌خویشی و تـرک علاقه و سبک شدن به سبب اندوه (از اضداد) ۴. نوعی آواز خواندن، گرداندن صدا در گلو، چـهچهه زدن. ج : طَرَوب (غیاء آننـ).

الطَّرِب : ۱. شادمان. ۲. اندوهگین (از اضداد).

الطُّرُب جـ : طَرُوب.

الطِّرْبال ۱. هر ساختمان بلند. ۲. نشانه و علامتی که بر بالای کوه نصب کنند، یا از دور پـیدا بـاشد. ۳. سـنگ بسیار بـزرگ در کـوه، صـخره. ۴. بـخشی مسـتطیل و کشیده و دراز در قسمت بالای کوه. ۵. پاره‌ای از بلندی و درازیِ کـوه. ج : طَـرابِـیْل. ۶. «طـرابِـیْلُ الشّـام» : صومعه‌های شام.

الطِّرْبِیْل لا تـ مـعـ : ابـزاری کـه بـا آن خـرمن کـوبند، خرمن‌کوب، تریبولوم. ج : طَرابِیْل. (لا تـ) Tribulum

الطَّرْبُوش و الطُّرْبُوش (الر). تُر (یا ف) معـ : سرپوش، نوعی کلاه، فینه. ج : طَرابِیْش.

الطَّرْبُون معـ : شاخهٔ تر و کوچک، تَرکه (المو).

الطَّرْثُوث : گُل جالیز. ج : طَراثِیْث.

الطَّـــرْبِیْزَة مـعـ : مـیز کـوچک، مـیز پـیشدستی یـا کناردستی. (المو).

الطُّرْثُوث المِـصْرِیّ : گُـلک، عـلف شـیطان. هـالوک ریحی.

الطُّـــرْثُوثِیّات [گـیاه‌شناسی] : خـانوادهٔ گُـل جـالیز، خانواده‌ای از انگلهای گرمسیریِ ریشهٔ گیاهان.

Balanophoraceae (E)

طَرَحَ ـَ طَرْحاً ۱. الشیءَ أو به : آن چیز را انداخت، دور افکند. ۲. ـــ الشیءَ عنه : آن چیز را از خود دور کرد، پرت کرد. ۳. ـــ علیه مسئلةً : مسئله‌ای پیش روی او نهاد، از او پرسشی کـرد. ۴. ـــ ت الأنـثی : مـادر بچّه انـداخت، سـقطِ جـنین کـرد. ۵. ـــ عَـدَداً مـن عَـدَدٍ : شماره‌ای را از شماره‌ای دیگر کم کرد، تفریق کرد. ۶. ـــ الثوبَ علیه : لباس را روی او کشید، بر او پوشاند. ۷. ـــ ت النّوی به : از قصد و نیّت خود دور شد.

طَـــرِحَ ـَ طَـرَحاً : ۱. غـمگین شـد. (لا). تَـرَحَ. ۲. فراخ‌زندگانی و خوش و مرفّه‌حال شد. ۳. دور شد. ۴. بدخوی شد.

الطَّرَح : ۱. مصـ طَرِحَ. ۲. جای دور. ← طَراح.

الطَّرْح : ۱. مصـ طَرَحَ. ۲. [حساب] : تفریق، منهاکردن، کم‌کردن عددی از عدد بزرگتر. عدد اول را «مَطْروحٌ مِنْه» : مَفروقٌ مِنْه» و عدد دوم را «مَطْروح : مَفْروق» گویند و

الطَّخْطاخ : ابرو در هم کشیده، سِگِرمه در هم کشیده، اخم کرده، اخمو.

طَخْطَخَ طَخْطَخَةً و طِخْطاخاً ۱. الشیءَ : آن چیز را در هم فشرد، آن را مُچاله کرد. ۲. ـ الغیمُ اللیلَ : ابر بر سیاهی و تاریکیِ شب افزود. ۳. ـ الضّاحِکُ : شخصِ خندان در خنده آوازِ طَخْ طَخْ برآورد، قَهقَهه زد.

الطَّخَفَة : ابر نازک و تُنُک. ج : طِخاف.

طَخَمَ ـَ (ـُ لا) **طَخْماً** ۱. ه : بر سرِ بینی او زد. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را گذاشت تا خشک شد و رنگ به سیاهی زد. ۳. تکبّر کرد ← طَخُمَ (لسـ، الر).

طَخُمَ ـُ **طَخامَةً** الرجُلُ : آن مرد بزرگی فروخت، تکبّر کرد.

الطَّخْم : ۱. مصـ طَخَمَ ـَـ. ۲. مردِ متکبّر. ج : طِخام.

الطُّخْم جـ : طَخْماء (به معنی ۱).

الطَّخْماء . ۱. مؤنّثِ أطْخَم. ج : طُخْم. ۲. ابری که جلوی آن سیاه و بقیّه‌اش سفید باشد.

الطَّخْمَة : ۱. نوکِ بینیِ کوچک و ظریف. ۲. گلهٔ بُز.

الطُّخْمَة : سیاهیِ نوکِ بینی برخی از حیوانات.

الطَّخواء : شبِ سیاه و ظلمانی. ج : طُخْوٌ. ← طَخْیاء.

الطِّخَی جـ : طَخْیَة (به معنی ۲، ۳).

الطُّخَی جـ : طُخْیَة.

الطَّخْیاء : ۱. شب بسیار تاریک و ظلمانی ۲. سخنِ نامفهوم، جمله‌ای که معنایش روشن نباشد.

الطَّخْیَة : ۱. شخص نادان، گول، کم‌خِرَد. ج : طَخْیُون. ۲. ـوه، غم. ۳. پاره ابر بلند (لا). ج : طِخَی.

الطَخْیَة : ۱. تاریکیِ شدید. ۲. پاره ابرِ سیاه و تاریک. ج : طُخَی

الطَّخِیم : گوشت خشک شده که رنگ به سیاهی زند.

الطَّخْیُون جـ : طَخْیَة (الر).

الطُّرّآء جـ : طارِئ (به معانی ۱ ـ ۳، قا).

الطُّـرْآن ۱. راه، طریق. ۲. کارِ بد. ۳. کارِ غریب و ناشناخته ۴. «کلامٌ طُرْآنِیّ» : سخن زشت و خارج از ادبِ نیکو. ۵. «حمامٌ طُرْآنِیّ» : کبوتری که از راهی دور و جایی ناشناس آمده است.

طَرَأَ ـَ **طَرْءاً و طُـرُوءاً** (ط ر أ) ۱. الشـیءُ : آن چیز روی داد، واقع شد، اتفّاق افتاد. ۲. ـ علیه : ناگهان پیش او آمد، بر او وارد شد.

طَرُؤَ ـُ **طَراءً و طَراءَةً** (ط ر أ) الشیءُ : آن چیز نرم و نازک و تر و تازه شد، باطراوت شد. ← طَرِوَ. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد خوشخوی و بزرگوار شد.

الطُّرْأَة ۱. «ـ السّیلِ» : یکباره سرازیر شدن سیل و شتاب و شدّت آن. ۲. بزرگترین بخش سیل، قسمت عمدهٔ سیل.

طَرا ـُ **طُرُوّاً** (ط ر و) علیه : ناگهان پیش او آمد، بر او وارد شد، از جایی دور بر او درآمد.

الطَّرا : ۱. آنچه غیر از خاک و سنگ و شن روی زمین باشد، آنچه روی زمین است و غیر از خلقت و ذات آن باشد. ۲. مخلوق بی‌حدّ و شمار.

الطِّراء جـ : طَرِیء.

الطُّراء جـ : طارِئ (به معانی ۱ و ۲).

الطَّرائِح جـ : طَرُوحَة.

الطَّرائِد جـ : طَرِیدَة

الطَّرائِف ۱. جـ : طَرِیفَة. ۲. ظروف و چیزهای هنری یا تاریخی یا مالی کمیاب و کهن و گرانبها، عتیقه، آنتیک. ۳. «ـُ الکلامِ» : سخنان برگزیده و شنیدنی



الطرائف

الطَّرائِق ۱. جـ : طَرِیقَة. ۲. طبقه‌های آسمان. ۳. فرقه‌های مختلف‌اندیش. ۴. «ـ الدَّهرِ» : گردش و فراز و نشیبهای روزگار. ۵. «ثوبٌ ـ» : جامهٔ کهنه.

الطَّرابِیزَة یو معـ : سه‌پایه یا چهارپایه‌ای که ظروف یا اشیاءِ زینتی را بر روی آن گذارند، میزِ عسلی.

الطَّرابِیل جـ : ۱. طِرْبال. ۲. طِرْبیل.

الطَّرائِیث جـ : طَرْثُوث.

الطَّراح : جای دور ← طَرَح (به معنی ۲).

الطِّراح : نوعی کُشتی که باید حریف را بی‌آسیبی بر زمین افکند. ← مُطارَحَة و ← طارَحَ (معنی ۳).

الطَّراخِینَة جـ : طَرْخان و طِرْخان و طُرْخان.

الطِّراد : ۱. مصـ طارَدَ. ۲. جـ : طَرید (به معنی ۴). ۳. نیزهٔ کوتاه. ۴. «المشی ـ» : راست راه رفتن. «فلانٌ

الطِّخْرِيَة : لكّة ابر. ← طَخْرَة.

طَخْطَخَ طَخْطَخَةً و طِخْطاخاً : ۱. الحجرَ : سنگ را شکست و تکّه تکّه و پراکنده کرد. ۲. ← القومَ و بهم : آن گروه را پراکنده و هلاک کرد. ۳. ← مالَه : مال او را پراکنده کرد. ۴. ← الرجُلُ : آن مرد خندید.

طَخَلَ ـَ طَخْلاً ۱. ه : به طِحالِ او زد. ۲. ← الإناءَ : ظرف را پُر کرد.

طَحِلَ ـَ طَحَلاً : ۱. طحال او بزرگ شد. ۲. ← الماءُ : آب فاسد و بدبوی شد. ۳. ← الشيءُ : آن چیز خاکستری رنگ شد.

طُحِلَ طَحْلاً الرجُلُ : آن مرد دچار دردِ طحال شد، طحالش درد گرفت.

الطَّحِل : ۱. شخص بزرگ‌طحال، آن که طحالش بزرگ شده باشد. ۲. خشمگین. ۳. پُر، انباشته، لبالب. ۴. آبی که روی آن خزه و جُل و زغ بسته باشد، آبِ خزه بسته.

الطُّحُل جـ : طِحال.

الطُّحْل : ج أطحَل.

طَحْلَبَ طَحْلَبَةً ۱. المـاءُ : روی آب خزه بست، جُل وزغ نشست. ۲. ← ت الأرضُ : زمین سبزه درآورد. ۳. ← ه : او را کُشت.

الطِّحْلِب و الطُّحْلَب و الطُّحْلُب : خزهٔ روی آبهای راکد، جُل وزغ. ج : طَحالِب.



الطُّحْلُب

الطِّحْلِبيّات [زیست‌شناسی] : خزه‌ها.

الطُّحْلَة : رنگ خاکستری.

طَحَمَ ـَ طَحْمَةً علیه : بر او پرید، حمله کرد (از گویش عامّه و شاید تحریف قَحَمَ باشد، المنـ).

الطِّحَم جـ : طِحْمَة.

الطُّحَم جـ : ۱. طَحْمَة و ۲. طُحْمَة.

الطَّحْماء : گیاه شوکران.



الطَّحْماء

الطَّحَمَة و الطُّحَمَة : ۱. مرد سخت‌ستیز، جنگاور دلیرِ بی‌باک. ۲. شترانِ بسیار. ج : طِحَم.

الطَّحْمَة و الطِحْمَة و الطُّحْمَة : ۱. گروه انبوه مردم. ۲. قسمتی عظیم از سیلِ روان. ۳. بیشترین پارهٔ شب. ج : طِحام و طُحَم.

طَحَنَ ـَ طَحْناً ۱. الحبَّ : دانه را آرد کرد. ۲. ← ت المنيّةُ القومَ : مرگ آن گروه را هلاک کرد. ۳. ← ت الحيّةُ : مار چنبره زد.

الطِّحْن : آرد ← طَحِين

الطُّحُن جـ : طَحون.

الطَّحُور : ۱. تند، شتابنده. ۲. کمانِ دور پرتاب، دور زن. ج : طُحُر.

الطَّحُوم : بسیار راننده و دفع‌کننده.

الطَّحُون : ۱. لشکر گران، سپاه بزرگ. ۲. جنگ فراگیر. ۳. آسیابان. ۴. شتران بسیار. ۵. گلهٔ بزرگ گاو و گوسفند. ج : طُحُن.

طَحَى ـَ طُحِيّاً (ط ح ی) : ۱. بر پشت خوابید، دراز کشید. ۲. پهن شد، گسترده شد.

طَحَى ـِ طَحْياً ۱. الشيءَ : آن چیز را گسترانید. ۲. دراز کشید، خوابید.

الطَّحْيَة : پاره‌ای ابر.

الطَّحِين : ۱. دانهٔ کوبیده، آسیاب شده. ۲. آرد.

الطَّحِينَة : اردهٔ ساییده و صاف شده.

طَحا ـُ طَحْواً ۱. ه : او را دور کرد، کنار زد.

طَحا ـُ طَحْواً و طُحُوّاً ۱. الشيءُ : آن چیز بالا گرفت، دور شد. ۲. ← اللیلُ : شب بسیار تاریک شد.

الطَّحا : ۱. ابـر سفیدِ بلند. ۲. اندوه دل، غصّه. ۳. پوشش، پرده.

الطَّحارِير جـ : طَحْرور و طَحْرورَة.

الطِّحاف جـ : طَحَفَة.

الطِّحام جـ : طَحْم.

طَخَّ ـَ طَخَخاً الرجُلُ : آن مرد بدخوی و خُلق شد.

طَخَّ ـُ طَخّاً و طُخُوخاً : ۱. بدخوی شد. ۲. رفتارش بد شد. ۳. ← الشيءَ : آن چیز را انداخت و دور کرد. ۴. ← الشيءَ : آن چیز را به دور پرتاب کرد.

طَخَّ ـِ طَخِيخاً : با حروف طاء و خاء آواز برآورد، طِخّ کرد، به بچّه گفت «تِخّه»! تا وی را از خوردن چیزی یا دست زدن بدان باز دارد.

الطُّخْرُور و الطُّخْرُورَة : ابرِ بلند. ج : طَخارِير.

نخستین عاملِ تولید یعنی زمین و آب و هوا و گرما و نور.

الطَّبِیعِیّ : ۱. منسوب به طَبیعَت، وابسته به طبیعت، طبیعی. ۲. آن که همه چیز را منسوب به طبیعت داند و به عالم ماوراء طبیعت توجّهی نداشته باشد، دهری، طبیعی‌مذهب. ۳. عالم علم طبیعی، طبیعی‌دان، طبیعت‌شناس.

الطَّبِیعِیّات : علوم طبیعی، علومی که از قوانین حاکم بر طبیعت و جهان هستی بحث می‌کند، علوم فیزیکی.

الطَّبِیق : ۱. برابر، مطابق. ج : طُبَقاء (لا) و طُبُق. ۲. ساعتی از شب. ج : طُبُق و طُبُقان.

طَثَّ ـُ طَثّاً الشیءَ : آن چیز را با کف دست یا پای خود فشار داد تا حرکت دهد، آن را هُل داد.

الطَّثّ : بازی کودکان با پاره چوبی پهن و گرد که بدان (مِطَثّة) گویند و آن را از یکدیگر می‌ربایند، نوعی بازی دست‌هِشتهٔ کودکان.

الطَّثْرَة : ۱. لای، لجن، لوش. ۲. آب غلیظ. ۳. فراخیِ زندگانی.

طَجَّنَ تَطْجِیناً (ط ج ن) الشیءَ : آن را بریان کرد و پخت.

طَجَنَ ـُ طَجْناً الشیءَ : آن چیز را بریان کرد و پخت.

طَحا ـَـُ طَحْواً (ط ح و) ۱. الشیءُ : آن چیز پهن و گسترده شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را گسترد، پهن کرد (لازم و متعدّی). ۳. ـ الشیءُ : آن چیز دور شد. ۴. ـ الشیءَ : آن را دور کرد، پس زد (لازم و متعدّی) ۵. به سمتی رفت. ۶. مُرد، هلاک شد. ۷. ـ القومُ : جماعت یکدیگر را راندند، هُل دادند. و ۸. ـ القومُ : آن قوم بسیار و در زمین پراکنده شدند. ۹. ـ المکانُ : آنجا فراخ شد. ۱۰. ـ الشیءَ : آن چیز را فراخ کرد ۱۱. ـ الشیءَ : آن چیز را انداخت. ۱۲. ـ بالکُرة : توپ را انداخت، پرت کرد. ۱۳. خوابید، دراز کشید. ۱۴. ـ به شحمه : چاق شد، پیه آورد. ۱۵. ـ ه : او را به زمین زد. ۱۶. ـ القمرُ : ماه تابید، درخشید. ۱۷. ـ به هَمَّه : فکر و اندیشه او را به هر سویی کشاند.

الطَّحا : ۱. پهن شده و گسترده بر زمین. ۲. زمینِ گسترده. ج : أطْحاء.

الطُّحاة جـ : طاحِی (به معنی ۱).

الطُّحار : ۱. مصـ طَحَرَ ـِـ. ۲. سخت نَفس کشیدن، به ناله نَفس برآوردن ← زَحیر.

الطَّحارِیر جـ : طُحْرور.

الطُّحال : بیماریِ سپرز، مرضِ طحال.

الطِّحال : ۱. [تشـریح] : طحال، سِپُرز. ج : طُحُل و أطْحِلَة و طِحالات. ۲. شریانِ طحالی، سرخ‌رگِ سپُرزی. ۳. وریدِ طحالی، سیاه‌رگ سپُرزی.



الطحال

الطَّحالِب جـ : طِحْلِب و طُحْلَب و طُحْلُب.

الطِّحالِیّ : منسوب به طِحال، طحالی، سِپُرزی.

الطِّحام جـ : ۱. طَحْمَة و ۲. طُحْمَة.

الطِّحانَة : آسیابانی.

طَحَّ ـُ طَحّاً الشیءَ : آن چیز را چنان انداخت که بر زمین پهن و گسترده شد.

الطَّحّان : ۱. آسیابان. ۲. آردفروش. ج : طَحّانَة. مـؤ : ایضاً : طَحّانَة.

الطَّحّانَة : ۱. مؤنّثِ طَحّان. ۲. آسیاب ۳. جـ : طَحّان.

طَحَّنَ تَطْحِیناً (ط ح ن) الحَبَّ : دانه را بسیار ریز و آرد کرد.

طَحَّی تَطْحِیَةً (ط ح و) ۱. ه : آن را بسیار پهن و گسترده کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز پهن و گسترده شد.

طَحَرَ ـَ طَحْراً ۱. ت العینُ قَذاها : چشم‌خاشاک خود را بیرون انداخت. ۲. ـ ت الرّیحُ السحابَ : باد ابرها را پراکنده ساخت.

طَحَرَ ـِـ طَحْراً و طَحِیراً و طُحاراً : نفَسِ خود را بسختی و با ناله به در آورد، نالان نفَس کشید.

الطَّحَر : ابر سبک و تُنُک و پراکنده. واحدش طَحْرَة است.

الطُّحُر جـ : طَحُور.

الطَّحْرَة : یک پاره ابر، لکّه‌ای ابر. ← طِحْرِیَة.

الطُّحْرُور : ابر سبک و کم. ج : طَحارِیر.

الطُّحْرُورَة : یک تکّه ابر.


الطَّبَل


الطَّبَنْجَة

طبقهٔ زمین، چینه. «ـ الحجر الرّملیّ» : چینه یا لایهٔ سنگِ ماسه‌ای. «ـ الحجر الجیریّ» : چینه یا لایهٔ سنگ آهکی. ۶. [زیست‌شناسی] : دسته‌ای بزرگ در تقسیم‌بندی گیاهان و جانوران، طبقه. ج : طَبَقات.

الطِّبْقَة : دامِ شکار، تله. ۲. ساعتی از روز. ج : طِبَق.

طَبَلَ ـُ طَبْلاً : طبل زد، دُهُل زد، کوس نواخت.

الطَّبْل : ۱. مصـ. ۲. طبل، دُهُل، کوس، تَبیره. ج : طُبُول و أطْبال. ۲. «بُرُود ـ» : رداهایی که امیران مصر می‌پوشیدند.

الطَّبْلَة : ۱. طَبل کوچک که یک طرف آن پوست کشیده باشند، طبلک. ۲. «ـ المِکْبَح» : صفحهٔ تُرمُز، دیسک. ترمزِ چرخِ اتومبیل. ۳. [تشریح] «ـ الأُذُن» : پردهٔ صماخ گوش.

الطَّبْلِیَّة : ۱. پولهای مالیات، درآمدِ نقدینهٔ خراج. ۲. ایتالیایی مع : میزِ گردِ کوتاهِ غذاخوری. ج : طَبالِیّ.

طَبَنَ ـُ طَبْناً ۱. النّارُ : آتش را زیر خاکستر نهفت تا دوام یابد، (اصطلاحاً) آتش را اَخته کرد. ۲. ـ الشیءَ و له و به : آن چیز را دریافت و فهمید، به آن آگاهی یافت، دانا شد. ۳. ـ ه أو له : او را فریب داد، کلاه سر او گذاشت، به او نیرنگ زد.

طَبِنَ ـَ طَبَناً و طَبانَةً و طبانِیَةً و طُبُونَةً الشیءَ أو له أو به : به آن چیز آگاهی یافت، دانا شد، زیرک گردید.

الطَّبْن : ۱. مصـ طَبَنَ. ۲. زیرک. ۳. گروه بسیار. ۴. لاشهٔ مردار که برای شکار جانوران دیگر طعمه کنند. ۵. خطّی دایره‌وار که کودکان در آن بازی کنند و آن را «آسیاب» خوانند. و به فارسی «سِدَرَه» گویند ← طِبْن و طُبْنَة (لسـ). ج : طُبَن و (لا) طِبان.

الطِّبَن جـ : طِبْنَة.

الطِّبْن : ۱. خانهٔ گلی. ۲. هیمه و چوب خشک که بر روی زمین بماند. ۳. لاشهٔ مردار که برای شکار دیگر جانوران طعمه کنند. ۴. خطّی دایره‌وار که کودکان در آن بازی کنند و آن را «آسیاب» خوانند و به فارسی «سِدَرَه» گویند ← طَبْن و طُبْن و طُبْنَة (لسـ).

الطُّبْن ۱. جـ : طُبْنَة. ۲. لاشهٔ مردار که برای شکار دیگر جانوران طعمه کنند.

الطُّبْن : ۱. طنبور، رباب (از آلات موسیقی) و ۲. عود. ۳. لاشهٔ مردار که برای شکار دیگر جانوران طعمه کنند. ۴. خطّی دایره‌وار که کودکان در آن بازی کنند و آن را «آسیاب» خوانند و به فارسی «سِدَرَه» گویند ← طَبْن و طِبْن و طُبْنَة (لسـ). ج : طُبَن.

الطِّبْنَة : زیرکی، دانایی. ج : طِبَن.

الطُّبْنَة : ۱. آواز طَنبُور. ۲. بازی کودکان در خطّی دایره‌وار که خود آن را «آسیاب» خوانند و به فارسی «سِدَرَه» گویند ← طَبْن و طِبْن و طُبْن (لسـ) ج : طُبَن.

الطُّبْنَجَة تُر مع : تپانچه، هفت‌تیر.

الطُّبُوع جـ : طِبْع.

الطُّبُول جـ : طَبْل.

طَبَی ـِ طَبْیاً (ط ب ی) ۱. ه إلیه : او را با لطف و نرمی به سوی خود خواند، از او دل ربود. ۲. ـ ه عنه : او را از آن چیز بازگرداند، منصرف کرد. ۳. ـ ه : او را رهبری کرد، برد.

طَبِیَ ـَ طَبَیً (ط ب ی) ۱. ت الناقةُ : سر پستانهای ماده شتر آویخته شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن از دل خود فرمانبرداری کرد.

الطِّبْی و الطُّبْیُ : سرِ پستانِ شیردار، دکمه و نوکِ پستان. ج : أطْباء.

الطَّبِیب : ۱. پزشک. ۲. دانشمند در انواع علوم، دانا و ماهر، کاردان، آگاه به امور. ۳. آشنا به هر کار. ج : أطِبّاء و أطِبَّة.

الطَّبِیبَة : ۱. مؤنّثِ طَبِیب. ۲. قواره یا تکّه‌ای دراز از پارچه. ۳. پاره زمینی یا پاره ابری یا ریگ‌توده‌ای دراز. ج : طَبائِب.

الطَّبِیخ : ۱. خوراکِ پخته، پختنی. ۲. آجرِ پخته شده با آتش. ۳. گچ. ج : أطْبِخَة.

الطَّبِیعَة : ۱. جهانِ هستی، طبیعت، عالم موجودات. ۲. سرشت، خمیره. ج : طبائِع. ۳. «ـ الأربع» : چهار طبیعت از نظر پیشینیان شامل : گرمی و سردی و تری و خشکی. ۴. «عِلْمُ ـ» : علم فیزیک. ۵. [اقتصاد] :

طَبْطَبَ طَبْطَبَةً و طِبْطاباً ۱. الماءُ : آب صدا کرد، شُر شُر کرد. ۲. الماءَ : با کفِ دست بر سطح آب زد و صدایی برآورد. ۳. ـ الکُرَةَ : با چوگان بر گوی یا با راکت بر توپ زد و آن را به هوا پرتاب نمود. ۴. ـ السَّیلُ : سیل صدا کرد، غرّید، خروشِ سیل برخاست. ۵. ـ الوادی : سیل یا آب در درّه سرازیر شد، روان شد.

الطَّبْطَبَة : ۱. مصـ. ۲. آوازِ آب و مانند آن، شُر شُرِ آب. ۳. آواز پا در راه رفتن، صدای گام نهادن. ۴. خروشِ سیلاب.

الطَّبْطَبِيَّة : ۱. تازیانه، شلّاق. ۲. صدای شلّاق زدن.

طَبَعَ ـَ طَبْعاً ۱. الکتابَ .کتاب را چاپ کرد. ۲. ـ اللهُ الخَلْقَ : خدا آفریدگان را آفرید. ۳. ـ ه اللهُ علی کذا : خدا او را بر آن سرشت آفرید. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را تصویر و نقّاشی کرد، آن را با قلم کشید. ۵. الدّرهمَ : سکّه زد. ۶. ـ السیفَ و نحوَه : شمشیر و مانند آن را ریخته‌گری کرد، ساخت. ۷. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۸. ـ علی الکتابِ : نامه را مُهر کرد. ۹. ـ اللهُ علی قلبِه : خدا بر دل او مُهر نهاد، آن را قفل کرد تا هدایت نیابد. ۱۰. ـ الدّابّةَ . بر ستور بیش از توانش بار نهاد. ۱۱. ـ الشیءَ : آن چیز را آلوده کرد.

طَبَعَ ـَ طَبَعاً : ۱. تن او آلوده یا جسم او عیب‌دار شد. ۲. طبیعت و خوی او تباه و پلید شد. ۳. ـ السیفُ و نحوُه : شمشیر و مانند آن زنگار بست، زنگ زد. ۴. ـ الثّوبُ : جامه چرکین شد.

الطَّبَع : ۱. مصـ طَبِعَ. ۲. چرک، پلیدی، کثافت. ۳. عیب. ۴. زنگار. ج : أطْباع.

الطَّبِع : ۱. چرکین، آلوده، کثیف. ۲. پست، فرومایه ۳. شمشیر زنگ‌زده، زنگار بسته. ج : أطْباع.

الطَّبْع : ۱. مصـ طَبَعَ. ۲. خوی، سرشت، طبیعت، نهاد، خمیره. ج : طِباع. ۳. مثل، مانند. ۴. چاپچی. ج : أطْباع.

الطِّبْع : ۱. جای فرو رفتن آب در زمین. ۲. پُری پیمانه ۳. پُر بودن ظرف. ۴. رودخانه. ← طَبَع (الر). ج : طِباع و طُبُوع.

الطُّبْع : ج أطْبَع.

الطُّبْعان : آنچه با آن مُهر کنند، مُهرِ نامه

الطَّبَعَة جـ : طابِع (به معنی ۱ و ۲).

الطَّبْعِيّ : طبیعی، فطری.

الطَّبْعِيَّة : طبیعی بودنِ حالتی، نُرمال بودن

طَبَقَ ـُ طَبْقاً الیدَ : دست را مُشت کرد.

طَبَقَ ـُ طُبوقاً ۱. السحابُ : ابر همهٔ آسمان را پوشاند. ۲. ـ ت الأصابعُ : انگشتها به کف دست چسبید. ۳. ـ ت یدُه : دستش به پهلو چسبید و باز نشد.

طَبِقَ ـَ طَبْقاً و طَبَقاً ۱. الشیءُ : اطراف آن چیز به هم پیوست، بسته شد. ۲. آغاز کرد، بنا نهاد. «ـ یقرأ» : آغاز به خواندن کرد. مانند طَفِقَ و بَدَءَ است.

الطَّبَق : ۱. مصـ طَبِقَ ۲. برابر، همسان، مطابق، طِبْق. ۲. پوشش، سرپوش. ۳. بشقاب بزرگ، دَوْری، دیس، سینی. ۴. نسل مردمی، دسته‌ای از مردم. ۵. حالت، وضع، شأن. ۶. روی زمین. ۷. ملخِ انبوه. ۸. بارانِ فراگیر. ۹. پاره‌ای بسیار از روز یا شب. ۱۰. [تشریح] : غضروف میان هر دو مهرهٔ پشت، دیسک. ۱۱. «بنات ـ» : بلاها. و ۱۲. «سنگ‌پشتها. ۱۳. «أمّ ـ» : بلا. مصیبت. ۱۴. «أبو ـ» : ماهی حمد ج : أطْباق. ۱۵. «أطباق الرأس» : استخوانهای سر.


ابر طَبَق

الطَّبِق : ۱. به هم پیوسته. ۲. روی هم افتاده

الطِّبَق جـ : طِبْقَة.

الطِّبْق : مطابق، برابر «نسخة ـ الأصل» : رونوشت برابر اصل است. ۲. گروهی مردمِ یکدل و یک‌رأی. ۳. ساعتی از روز. ۴. بارِ درختی است که آن را کشمشِ کولی گویند. واحد آن طِبْقَة است. ۵. سریشم، نوعی چسب که پرندگان کوچک به آن چسبند و شکار شوند. ۶. سریش، چسب. ← دِبْق.

الطُّبْق جـ : طَبِیْق.

الطُّبَقاء جـ : طَبِیْق (به معنیِ ۱).

الطُّبْقان جـ : طَبِیْق.

الطَّبَقَة : ۱. درجه، مرتبه. ۲. رسته، صف «طَبَقاتُ النّاسِ» : رسته‌های مردم. ۳. حالت، وضع. ۴. طبقه و اشکوب ساختمان. ۵. [زمین‌شناسی] «ـُ الأرضِ» :

(E) ۳۴. طبُّ الکُلَی : پزشکیِ بیماریهای کُلیَوی. (E) Nephrology ۳۵. طِبُّ نَفْسانِیّ، طِبُّ النَّفْس، طِبُّ عَقْلِیّ، طِبُّ الأمْراض العَقلِیّة : روانپزشکی، پزشکیِ بیماریهای روانی و روان‌درمانی. Psychiatry, (E) Psychotherapy ۳۶. طِبُّ وِقائِیّ : پزشکیِ پیشگیری. (E) Preventive medicine (۱۱ ـ ۳۷ المو).

الطِّبّ : ۱. مهارت، کارکُشتگی، استادی، چیره‌دستی. ۲. افسون، جادو، سحر.

الطَّبّاخ : آشپز.

الطَّبّار : نوعی انجیر. واحد آن طَبّازَة است.

الطَّبّاع : ۱. صیغهٔ مبالغهٔ طابِع. ۲. چاپچی، مطبعه‌چی، ۳. شمشیرساز. ج : طَبّاعَة.

الطُّبّاع جـ : طابِع (به معنی ۱ و ۲).

الطَّبّاعَة جـ : طَبّاع.

الطُّبّاق : درختچهٔ سپرم صحرایی، نام دیگرش شجرةالبراغیث است و گویند گستردن برگش پشه و کیک را می‌گریزاند. ← طَیُّون. Conyza (F)

الطَّبّال : ۱. طبل‌زن، طبّال. ۲. طبل‌دار، صاحب طبل.

طَبَّبَ تَطْبِیباً (ط ب ب) ۱. ه : او را درمان کرد. ۲. ـ الخیّاطُ : خیاط با افزودن تکّه‌ای با لباس آن را فراخ کرد ۳. ـ القِربَةَ : درزهای مَشک را با (طِبابَة) پاره‌پوستی دراز لادوزی کرد.

الطَّبَّة : ۱. مصدر مرّه از طَبَّ. ۲. مؤنّثِ طَبّ. زنِ آگاه به فنّ پزشکی. ۳. ناحیه، سوی، طرف، کنار. ج : طِباب.

الطِّبَّة : ۱. پاره‌ای دراز از پارچه یا پوست، قوارهٔ پارچه. ۲. تکّه‌ای دراز ابر یا زمین یا جز آن. ج : طِبَب.

طَبَّخَ تَطْبِیخاً (ط ب خ) ۱. الطّعامَ : غذا را پخت، خوراک را خوب پخت. ۲. ـ الصّبیُّ : کودک بزرگ شد و به سنّ رشد و پُختگیِ عقلی رسید.

طَبَّعَ تَطْبِیعاً (ط ب ع) ۱. الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ـ ه : او را واداشت که چیزی را پُر کند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را نجس کرد، آلوده کرد. ۴. ـ ه علی کذا : او را بدان چیز معتاد کرد.

طَبَّقَ تَطْبِیقاً (ط ب ق) ۱. الشیءُ : آن چیز پخش شد، همه‌گیر شد، عمومیّت یافت «ـ ت شهرتُه الآفاقَ»: آوازه‌اش همه‌جا را گرفت. ۲. ـ السحابُ السّماءَ : ابر آسمان را پوشاند. ۳. ـ الماءُ وجهَ الأرضِ : آب روی زمین را پوشاند. ۴. ـ السّیفُ المفصلَ : شمشیر به بند استخوان رسید و اندام را جدا کرد. ۵. ـ الفرسُ : اسب چهارنعل تاخت. ۶. ـ فی قولِه : سخن صواب گفت. ۷. ـ الحاکمُ : قاضی حکمِ درست داد. ۸. ـ القاعدةَ : صحّتِ آن اصل را با قواعد علمی تطبیق کرد و ثابت نمود. ۹. ـ القانونَ : قانون را اجرا کرد یا بر مورد تطبیق داد.

طَبَّلَ تَطْبِیلاً (ط ب ل) : بسیار طبل زد.

الطَّبُّوع : شپشی که در میان موهای زهار و زیر بغل و ابرو زندگی می‌کند و رِشک می‌گذارد، شپشهٔ بدن، دیوک.

طَبَخَ ـُ طَبْخاً ۱. الطّعامَ : خوراک را پخت. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را کباب کرد. ۳. ـ الآجُرَّ : آجر را پخت، آجُرپزی کرد. ۴. ـ القِدرَ : خوراکِ داخلِ دیگ را پخت، دیگ‌پَز کرد.

الطَّبْخ : ۱. مصـ. ۲. آنچه پخته شود، پختنی.

الطُّبْخ : ج أطْبَخ.

طَبَرَ ـُ طَبْراً : ۱. جهید، برجست، پرش کرد. ۲. پنهان شد. ۳. ـ ه : او را با تَبَر زد.

الطَّبَر : تبر، تبرزین. ج : أطْبار.

الطَّبَرْخَی معـ : کائوچو، قندران، گوتاپرکا.

الطَّبَرزد ف معـ : تبرزد، نوعی شکر. ۲. نبات، قند بلورین.

الطَّبَرْزِیْن ف معـ : تبرزین، از انواع جنگ‌افزار.

طَبَزَ ـُ طَبْزاً القِرَبَة : مَشک را پُر کرد. ـ الشیءَ : آن چیز را انباشت، پُر کرد.

الطِّبْز : پایه و کرانهٔ کوه. ۲. شتر دوکوهانه. ج : أطْباز.

الطَّبْشُورَة : گچِ تخته‌سیاه، قلمِ گچی که با آن بر تخته سیاه نویسند. ج : طَباشِیر.

الطَّبْطابَة : راکِت که با آن توپ تنیس و مانند آن را زنند، چوگان.


الطَّبَر


الطِّبْز

الطِّباعَة : ۱. چاپ، صنعت چاپ. ۲. شمشیرسازی.
الطِّباق ۱. جـ : طَبَقَة. ۲. مصـ طابَقَ. ۳. موافق، برابر، مطابق. ۴. [بدیع] : با هم آوردن دو کلمهٔ متضادّ در جمله مانند «یُحْیی و یُمیت» : زنده می‌کند و می‌میراند. ۵. «السّموات ـــ» : آسمانهای طبقه بر طبقه، مُطَبَّق. ۶. «ـــ الأرض» : آنچه بالای زمین است
الطِّبال جـ : طَبْلَة.
الطِّبالَة : طبل‌کوبی، تبیره‌زنی، پیشهٔ طبل‌زن.
الطِّبالِیّ جـ : طَبْلِیَّة.
الطَّباهِج ف معـ (تَباهَه، قا) : ۱. گوشت سرخ‌کرده در روغن. ۲. شامی کباب. (منت).
طَبَّ ـُ طَبابَةً : کار خود را با تأنّی و استواری انجام داد.
طَبَّ ـُ طَبًّا ۱. ه : او را درمان کرد، معالجه کرد. ۲. ـــ ه : او را افسون کرد، با اوراد و عزایم و افسون به درمان او پرداخت. ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را محکم و نیکو ساخت. ۴. ـــ خُرزَ السِّقاء : درزهای مشک را با (طَبابه) پاره پوستی دراز، لایِ درزی دوخت.
طَبَّ ـِ طِبّاً و طَبَباً : ۱. استاد و ماهر و زبردست بود، یا شد. ۲. ـــ ه : با او نرمی و مدارا کرد.
طُبَّ مجـ : ۱. افسون شد. ۲. جادو شد.
الطَّبّ : ۱. مصـ طَبَّ ـُ. ۲. پزشک. ۳. ماهر، زبردست، کارکُشته. ۴. دوست دانا. ۵. مهارت، استادی، زبردستی. ۶. افسون. ۷. نرمی، مدارا.
الطِّبّ جـ : طِبّة.
الطِّبّ : ۱. مصـ طَبَّ ـِ. ۲. علم پزشکی، طبابت. ۳. مداوا، درمانِ بیماری. ۴. نرمی، مدارا. ۵. افسون، جادو. ۶. خوی، عادت. ۷. میل، شهوت. ۸. خواستن، اراده. ۹. حال، شأن. ج : أطْباب. ۱۰. «هو من أطْبابِ فلانٍ» : او از همانندان و اقرانِ فلانی است. ۱۱. طِبُّ الأذُنِ و الأنْفِ و الحَنْجَرَة : پزشکیِ گوش و حلق و بینی. Otolaryngology (E) ۱۲. طِبُّ الأسْنان : دندان‌پزشکی. Dentistry (E) ۱۳. طِبُّ إشْعاعِیّ : پزشکیِ پرتوی، پرتوپزشکی، رادیولوژی. Radiology (E) ۱۴. طِبُّ الأطْفال : پزشکیِ بیماریهای کودکان Pediatrics (E) ۱۵. طِبُّ الأمْراضِ التّناسُلِیَّة و بَوْلیتَناسُلِیّة : پزشکیِ بیماریهای تناسُلی، بیماریهای آمیزشی، امراض مقاربتی، امراض زُهْرَوی. Venereology (E) و امراض میزراه و تناسلی. Urogenital (E) ۱۶. طِبُّ الأمْراضِ الجِلْدِیَّة : پزشکیِ بیماریهای پوستی، امراض جلدی. Dermatology (E) ۱۷. طِبُّ الأمْراضِ العَصَبِیَّة : پزشکیِ بیماریهای اعصاب. Neurology (E) ۱۸. طِبُّ أمْراضِ النِّساء : پزشکیِ بیماریهای زنان. Gynecology (E) ۱۹. طِبُّ بَیْطَرِی : دامپزشکی، بیطاری. Veterinary medicine (E) و طِبُّ الخَیْل : اسب‌پزشکی که انحصاراً مربوط به بیماریها و درمان اسب است. ۲۰. طِبُّ التَّبْنِیج أو التَّخْدِیر : پزشکیِ بیهوشی، هوش‌بری و هوش‌آوری. Anesthesiology (E) ۲۱. طِبُّ التَّوْلِید : پزشکیِ مامایی، زایمان. Obsterics (E) ۲۲. طِبُّ الذَّرِّیّ : پزشکیِ هسته‌ای یا اتمی، هسته‌درمانی (جدید) Atomistics (E) ۲۳. طِبُّ جَسَدِیٌّ نَفْسِیّ : پزشکی جسمی‌روانی، بدنی‌روانی. Psychosomatics, Psychosomatic medicine ۲۴. طِبُّ الجِهازِ الهَضْمِیّ : پزشکیِ دستگاه گوارش، جهاز هاضمه. Gastroenterology (E) ۲۵. طِبُّ داخِلِیٌّ أو باطِنِیّ : پزشکیِ بیماریهای داخلی. Internal medicine (E) ۲۶. طِبُّ سَرِیْرِیّ : پزشکیِ بالینی. Clinic (E) ۲۷. طِبُّ شَرْعِیّ : پزشکیِ قانونی. Legal medicine, Forensic medicine (E) ۲۸. طِبُّ شَعْبِیّ : پزشکیِ عامّه، پزشکیِ مردمی، طِبّ سنّتی. Folk medicine (E) ۲۹. طِبُّ الشَّیْخُوخَة، طِبُّ الشُّیُوخ : پزشکیِ پیری‌درمانی، بیماریهای پیران Geriatrics (E) ۳۰. طِبُّ الطَّیَران، طِبُّ جَوّیّ : پزشکیِ هوانوردی (و اخیراً) فضانوردی، بیماریهای ویژهٔ هوانوردان و فضانوردان Aeromedicine (E) ۳۱. طِبُّ العائِلَة أو الأُسْرَة : پزشکیِ خانواده Family medicine (E) ۳۲. طِبُّ العُیُون : چشم‌پزشکی، کَحّالی. Ophtalmology (E) ۳۳. طِبُّ القَلْب : پزشکیِ بیماریهای قلبی Cardiology

طانَ ـِ طَیْناً (ط ی ن) ۱. البیتَ : خانه را گِل‌اندود کرد. ـ الحائِطَ : دیوار را گِل مالید. ۲. خوب و استادانه گِلکاری کرد. ۳. ـ الکتابَ : نامه را با گِلِ مخصوص مُهر کرد. ۴. ـ ه اللهُ علی الخیرِ : خدا او را خوش‌طینت و نیکوسرشت آفرید.

الطّان : جای پر گِل و لای، مکانِ گِلناک. مؤ : طانَة.

الطّانِئ : طانِی. ج : طَنَأة.

الطّانَة : ۱. مؤنّثِ طان. ۲. وسیله و ظرفی که گِلکاران در آن گِل و کاهگِل حمل کنند، ناوه.

طانَبَ مُطانَبَةً (ط ن ب) ه : طنابهای چادرش را به طنابهای چادر او پیوست، با او همسایه شد.

الطّانِی : ۱. فا. ۲. زناکار. ج : طُناة.

الطّاهِر : ۱. فا. پاک‌کننده. ۲. پاک، پاکیزه، دور از ناپاکی و آلودگیِ ظاهری. ۳. پاکدامن و پاکدِل «ـ الثّوبِ والذّیلِ» : پاکدامن و شریف. ج : أطْهار و طَهارَی.

الطّاهِی : ۱. فا. ۲. آشپز. ۳. کباب‌پز، کبابی. ج : طُهاة و طُهِیّ. مؤ : طاهِیَة. ج مؤ : طَواهٍ.

طاوَحَ مُطاوَحَةً (ط و ح) ۱. ه بکذا : هر یک به دیگری تهمت زد. ۲. ـ ه بالشیءِ : آن چیز را به سوی یکدیگر انداختند.

طاوَعَ مُطاوَعَةً (ط و ع) ۱. ه فی الأمرِ أو علیه : در آن کار با او موافقت کرد، به خواست او رضا داد و آن را پذیرفت. ۲. ـ له المقصودُ : خواسته او به آسانی فراهم شد، میسّر شد.

طاوَلَ مُطاوَلَةً (ط و ل) ۱. ه : در درازی یا در نیرو بر او برتری یافت. ۲. ـ فی الدَّیْنِ و نحو : در پرداخت بدهی و مانند آن تأخیر روا داشت، طول داد، امروز و فردا کرد. **الطّاوِلَة** لا تـ معـ : میز (Table (F ۲. بازیِ تخته نرد. ۳. «طاوِلَةُ الکَیّ» : میزِ اُتو. ۴. «لُعْبَةُ الطّاوِلَة» : بازی تخته نرد. ۵. «کُرَةُ الطّاوِلَة» : بازی تنیس رومیزی، بازی پینگ‌پونگ.

الطّاوُوس : طاووس. ج : طَواوِیس و أطْواس.

الطّاوِی : ۱. فا. ۲. گرسنه. ۳. «هو ـ البطنِ» : او لاغر و شکم‌باریک است، او کمرباریک است. ج : طُواة.

طایَبَ مُطایَبَةً (ط ی ب) : با او شوخی کرد، با هم مزاح کردند.

الطّایَة : ۱. پشت‌بام. ۲. سنگی بزرگ در زمین خالی از سنگ (الر).

طایَرَ مُطایَرَةً (ط ی ر) ۱. الطائِرَ : پرنده را پرواز داد، پراند، به پرواز درآورد. ۲. ـ ه : با او در پرواز مسابقه داد.

طَبا ـُ طَبْواً (ط ب و) ه إلیه : او را با لطف و مهربانی به سوی خود فراخواند.

الطَّبائِب جـ : ۱. طِبابَة. ۲. طَبِیبَة.

الطَّبائِع ۱. جـ : طَبِیعَة. ۲. «ـ الأربع» : سرشتهای چهارگانه، چهارطبع، چهارمزاج در طبّ قدیم : گرمی، سردی، خشکی، تری.

الطِّباب جـ : ۱. طِبابَة. ۲. طَبِیبَة. ۳. طَبَّة. ۴. درمان، معالجه.

الطِّبابَة : ۱. پزشکی، درمانگری، طبابت. ۲. قواره و تکّه‌ای درازِ پارچه. ۳. قطعه زمینی دراز یا تکّه ابری دراز یا جز آن. ۴. تسمه یا پاره پوستی دراز که در دوختن درزِ مَشک لای آن گذارند. ج : طبائِب و أطِبّة و (قا) طِباب.

الطَّباخ و الطُّباخ : ۱. قدرت، نیرو. ۲. استواری، محکمی. ۳. فربهی. ۴. «ما فی کلامِه ـ» : در سخن او استواری و فایده‌ای نیست، حرفش بی‌پایه و اساس است.

الطِّباخة : آشپزی.

الطُّباخَة : ۱. کف و سرجوشِ دیگ. ۲. آنچه می‌پزند، پختنی. ۳. شیرهٔ پخته. ۴. مردم پست و فرومایه.

الطَّباشِیر تر معـ : جـ : طَبْشورَة. قلمِ گچ یا گِل سفید مخصوص برای نوشتن بر تخته سیاه.

الطَّباشِیرِیّ : ۱. منسوب به طَباشِیر، گِلِ سفیدی، گچی، آهکی. ۲. «العصر ـ» : دوران کرتاسه در دیرین‌شناسی.

الطِّباع ۱. جـ : طَبْع. و ۲. طِبْع. ۳. سرشت، خمیره، طبیعت.

در نقاطی معیّن برای راهنمایی کشتیها، رهنمای شناور. (المو). Buoy (E)

طاقَ ـُ طَوْقاً و طاقَةً (ط و ق) الشیءَ : بر آن چیز توانا شد، طاقتِ آن را یافت.

الطّاق : ۱. طاق، سقف. ۲. سر در یا سر پنجره که قوسی شکل باشد. ۳. طیلسان، ردا، شنل سبزرنگ. ۴. گردنبند، طوق. ۵. سنگ بزرگ و برآمده از کوه. ج : أطْواق و طِیْقان و طاقات

الطّاقَة ۱. جـ . طائِق (به معنی ۱). ۲. مصـ طاقَ. ۳. طاقِ کوچک، پنجرهٔ کوچک، نورگیر. ۴. هر یک از رشته‌های به هم تابیدهٔ ریسمان. ۵. یک دسته موی یا گُل یا ریحان و جز آن. ۶. تاب، توان، قدرت، نیرو، طاقت. ۷. [فیزیک] : نیرو، انرژی. ۸. «ـ الحرکةِ» : انرژی حرکتی، نیروی جنبشی، انرژی بالفعل یا سینِتیک. ۹. «ـ الجَهد» : نیروی اندوخته، انرژی ذخیره‌ای یا بالقوّه یا پُتانسیل. ۱۰. «ـ الکهربائیّة» : نیروی برقی، انرژی الکتریکی. ۱۱. «ـ الإشعاعیّة» : نیروی پرتوتابی، انرژی تشعشعی. ۱۲. «ـ الکیمایویّة» : نیرو یا انرژی شیمیایی. ۱۳. «ـ النَّوَویّة» : نیرو یا انرژی هسته‌ای. ۱۴. «حفظُ ـِه» : بقای نیرو یا انرژی.

الطّاقِم «ـُ السّفینةِ أو الطّائِرة» : گروه کارکنان و خدمهٔ کشتی یا هواپیما (المو) Crew (E)

طالَ ـُ طُولاً (ط و ل) : ۱. دراز شد، قد کشید، به درازا کشید، طولانی شد. ۲. ـه أو علیه : او را بلند کرد ۳. ـ علیه : در درازی بر او برتری یافت، از او درازتر شد. ۴. ـ علیه : به او نیکی و احسان کرد.

طالَ ـُ طَوْلاً (ط و ل) : ۱. علیه : بر او برتری و غلبه یافت. ۲. ـ علیه : به او بخشش و احسان کرد.

طالَبَ مُطالَبَةً و طِلاباً (ط ل ب) ه بکذا : آن چیز را از او خواست.

الطّالِب : ۱. فا، خواستار، خواهان، جوینده. ۲. دانشجو. ج : طَلَبَة و طَلَبَة و طُلّاب و طُلَّب.

الطّالِبیّ : ۱. منسوب به طالِب ۲. دانشجویی، طَلَبه‌ای «عیش طالبیّ أو طُلّابیّ» : زندگیِ دانشجویی یا دانشجویانه یا طُلّابی (المو).

الطّالَة جـ : طائِل.

الطّالِح . ۱. فا. ۲. بدکار، فاسد، تباه (برخلاف صالح). ۳. شتر خسته و مانده و رنجور. ج : طُلَّح و طُلَحاء.


الطّاق

طالَعَ مُطالَعَةً و طِلاعاً (ط ل ع) ۱. الکتابَ : کتاب را خواند، مطالعه کرد. ۲. ـ الشیءَ : با بسیار نگریستن بدان چیز از آن آگاهی یافت. ۳. ـ ه بالأمرِ : آن کار را به او پیشنهاد کرد یا بر او عرضه کرد و نشانش داد.

الطّالِع : ۱. فا. ج : طَلَعَة و طُلّاع و طُلَّع. ۲. هلالِ ماه. ۳. صبح کاذب. ۴. فال، شگون، سعد و نحس ستارگان که بدان فال زنند. ۵. تیری که به پشت هدف و فراسوی آن بخورد.

الطّالِق : ۱. فا. ۲. زنِ طلاق گرفته، طائِقَة. ۳. ستور رها شده‌ای که هرجا خواهد بچرد. ج : طُلَّق و طَوالِق.

الطّالِقَة : ۱. مؤنّثِ طالِق، اسم فاعل. ۲. زنِ طلاق گرفته. ۳. ستورِ رها شده‌ای که هرجا خواهد بچرد. ۴. شبی معتدل و آرام. نه گرم و نه سرد. ج : طَوالِق.

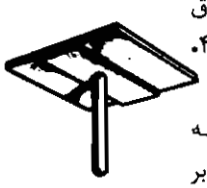
الطّالوش

الطّالُوش فر معـ : تخته چوبی عمود بر دسته‌ای که بنّایان بر آن گِل و گچ یا سیمان نهند و با تخته ماله بر دیوار کشند.

الطّالِم : ۱. نانوا، نان‌پز، خَبّاز. ۲. زرنیخ زرد. ج : طَلَمَة (منتـ، المنـ).

طالَما (طالَ ما) : مادام که، تا وقتی که، هرقدر که.

الطّامِث : ۱. فا. ۲. زن حائض. ج : طَوامِث.

الطّامِح : ۱. فا. ۲. چیز بلند و رفیع ج : طُمَّح. ۳. زن چشم‌چران که به مردی غیر از شوهر خود میل کند. ج : طوامِح و طامِحات.

الطّامِر : ۱. فا. ج : طَمَرَة و طُمّار و طُمَّر. ۲. حشرهٔ کیک. ج : طَوامِر. ۳. «هو ـُ بن ـ» : او و پدرش هر دو ناشناسند.

الطّامَّة : ۱. مؤنّثِ طامّ، اسم فاعل ← طَمَّ. ۲. بلای بزرگ. ۳. قیامت.

الطّامُور : ۱. تومار، صحیفه. ۲. دفتر، نامه. ۳. لوله شده، توپ پارچه و مانند آن (المو). ج : طَوامِیر.


طاس

طاسَ ـُ طَوْساً (ط و س) : ۱. نیکو و زیبا شد، مثل ماه زیبا شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را لگدمال کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن را شکست.

طاسَ ـِ طَیَساً (ط ی س) : بسیار زیاد شد.

الطّاس : تاس، جامِ آبخوری. ج : طاسات و طِیْسان.

الطّاسَة : تاسِ کوچک.

طاشَ ـُ طَـوْشاً (ط و ش) الرجُـلُ : آن مـرد خـوار و سرافکنده شد.

طاشَ ـِ طَیْشاً و طَیَشاناً ۱. الرجُلُ : آن مرد سبک‌مغز شد، سبک‌مغزی کرد. ۲. بی‌عقلی کرد، نادانی نمود، اشتباه کرد. ۳. ـ السّهمُ : تیر به نشانه نخورد.

الطّاشَة جـ : طائِش (به معنی ۱).

طاطَ یَـِ طاطاً ← طاطَ ـُ (قا: لسـ).

طاطَ ـُ طُوُوطاً و طُیُوطاً (ط و ط) ۱. تکبّر کرد. ۲. دلیری کرد. ۳. شترِ گُشن مست شد و بانگ برآورد.

الطّـــاط : ۱. مـــردِ درازبـــالا، قـدبلند. ۲. مـرد سخت‌خصومت و دلیر و بلندقامت. ۴. دلاور، شجاع. ۵. شترِ گُشنِ مست، گُشنِ با بانگ. ج : أطواط.

الطّاطَة جـ : طائِط.

طاعَ ـُ طَوْعاً : ۱. نرمخوی و فرمانبردار شد، اطاعت کرد، مُطیع شد. ۲. ـ النباتُ : گیاه قابل چریدن شد، چریدنی شد. ۳. ـ له المُرادُ : خـواستهٔ او بـه آسـانی حاصل شد، میسّر شد. ۴. ـ لسانُه بکذا : زبانش به آن سخن عادت کرد، روان شد.

طاعَ ـِ طَیْعاً (ط ی ع) : به معانیِ طاع ـُ است.

الطّاع : فرمانبردار، مطیع، گوش به فرمان.

الطّاعَة ۱. مصـ أطاعَ. ۲. فرمانبرداری، اطاعت، گُرنِش.

طاعَمَ مُطاعَمَةً (ط ع م) ۱. ه : با او هم‌خوراک شد، با او غذا خورد، با هم هـم‌خوارک شـدند. ۲. ـ الحَـمامُ أُنثاه : کبوتر نر منقار در منقار ماده‌اش نهاد.

الطّاعِم : ۱. فا، خورنده. ۲. نیکوحال و نیکوخورش. ۳. صاحب طعام و خوراک. ج : طَعَمَة و طُعَّم.

طاعَنَ مُطاعَنَةً و طِعاناً (ط ع ن) ه : به یکدیگر نیزه زدند.

الطّاعُون : بیماری طاعون که عامل انـتشار آن نـوعی کیک از موش به انسان است. ج : طَواعِین.

الطّاغُوت : ۱. سرکش، نافرمان. ۲. مایهٔ گمراهـی. ۳. شیطان. ۴. بیدادگر، آن که به نـاحق فـرمان دهـد. ۵. افسونگر. ۶. کـاهن، پـیشگو. ۷. آنـچه جـز خـدا مـورد پرستش قرار گیرد، بُت. ۸. آنچه از حد درگذشته. ۹. آن که از قدر خود پا فراتر نهاده و بدان مغرور و راضی باشد. ج : طَواغِیْت. ۱۰. «الطَّواغِیْت» : بُتخانه‌ها.

الطّاغِی : ۱. فا. ۲. ستمکار. ج : طُغاة و طاغُون.

الطّاغِیَة : ۱. مؤنّثِ طاغِی. ۲. ستمگر، ظـالم، بسـیار ستمگر، بیدادگر. ۳. متکبّر. ۴. احمق، نادان. ۵. بیداد، ستم. ۶. گمراهی، پای از حدّ خـود بـیرون نـهادن. ۷. صاعقه ج : طَواغٍ.

طافَ ـُ طَوافاً (ط و ف) ۱. بالمکانِ : گِردِ آنجا گشت. ۲. ـ حَوْلَ الشیءِ أو به أو علیه : پیرامون آن چیز یا بر سرِ آن چرخید و دَوْر زد.

طافَ ـُ طَوْفاً (ط و ف) الشیءَ : آن چـیز را گـردانـد، چرخاند.

طافَ ـُ طَوَفاناً فی البلادِ : در شهرها گشت، گـردش کرد، جهانگردی کرد.

طافَ ـِ طَیْفاً و مَطافاً (ط ی ف) ه الخـیالُ أو بـه أو علیه : او را در خواب دید، به رؤیا دید.

الطّاف : «رجُلٌ ـٌ» : مرد بسیار چرخنده و گردش‌کننده، طَوّاف، دوره‌گرد. مؤ : طافَة.

الطّافَة ۱. جـ : طائِف. ۲. مؤنّثِ طاف.

الطّـافِح : ۱. فـا. ۲. پُـر، لبـالب. ۳. مست. ۴. آن کـه رازنگهدار نباشد. ج : طَفَحَة و طُفّاح و طُفَّح.

الطّافِحَة : ۱. مؤنّثِ طافِح. ۲. خشک. ۳. خشن، زِبْر. ج : طَوافِح.

الطّافَّة : ۱. مـؤنّثِ طـافّ، اسـم فـاعل. ۲. دیـوارهـای اطراف بوستان. ج : طَوافّ.

الطّافِی : ۱. فا. ۲. ماهی مرده‌ای که بر روی آب آید. ج : طُفاة. ۳. شناور بر روی آب.

الطّافِیَة : ۱. مؤنّثِ طافِی. ۲. چراغ یا نشانه‌ای شناور

پرنده یا حشره و جز آن پرواز کرد، پرید. ۲. ـ صِیْتُه فی الناسِ : آوازه‌اش در میان مردم پخش شد، مشهور شد. ۳. ـ إلی کذا : به سوی آن چیز شتافت. ۴. ـ السِّمْن فی الدّوابّ : فربهی تمام چارپایان را فرا گرفت. ۵. ـ بالطائِرة إلی مکانٍ : با هواپیما بدانجا رفت. ۶. «ـ غُرابُه» (الر) (لفظاً) زاغ سیاهش پرید و رفت، (تعبیراً) : موی سیاهش سفید شد، پیر گشت. ۷. «ـ ت نفْسُه شعاعاً» : پریشان شد، آشفته گردید. ۸. «ـ طائِرُه» : خشمگین شد. ۹. ـ الشیءُ عن الشیءِ : آن چیز از آن یک فرو افتاد، کسر شد.

الطّار : دایره زنگی (از آلات موسیقی).

الطّارِئ : ۱. فا. ۲. غریب، بیگانه، تنها. ۳. پیشامد زودگذر، اتّفاقی، عارضی. ج : طُراء و طُرّاء و (قا) طُرَآء و طُرَّآء. ۴. [گیاهشناسی] : هر عضو گیاهی از ریشه و جوانه که به‌طور عرضی در غیر جای خود بروید، اندام فرعیِ گیاه چون ریشهٔ فرعی. Adventitious (E)

الطّارِئة : ۱. مؤنث طارِئ. ۲. بلای ناگهانی. ۳. مردم مهاجر ساکن در کشوری دیگر، غیر بومی ← جالِیَة. ج : طوارِئ. ۴. «حالةُ الطَّوارِئ» : حالت اضطراری، وضعیّت فوق‌العاده در کشور.

الطّارَة : طوق، حلقه، قابِ دور چیزی چون قاب‌عکس و آینه و دورهٔ عینک Ring, Frame (E) «طارّةُ التَطْرِیْز» : قاب یا چنبرهٔ بروذری‌دوزی (المو). Tambour (E)

طارَحَ مُطارَحَةً (ط ر ح) ۱. ه الشِّعرَ و نحوَه : با هم مشاعره کردند، با هم مناظره و مباحثه کردند ۲. ـ ه الحدیثَ أو الحُبَّ : با او به گفت‌وگو پرداخت یا به او اظهار محبّت کرد، با یکدیگر سخن گفتند یا به یکدیگر عشق ورزیدند. ۳. ـ ه در کُشتی بر او چیره شد و او را بر زمین افکند.

طارَخ (دخیل است و در عربی مصدری ندارد) : مبادله کرد، ردّ و بدل کرد (المو). ← طَرْخَة و پابرگ آن.

طارَدَ مُطارَدَةً و طِراداً (ط ر د) ۱. ه : بر او حمله برد. ۲. ـ ه : او را تعقیب کرد تا دستگیر کند. «ـ الشّرطی المجرمَ» : پاسبان تبهکار را تعقیب و دستگیر کرد.

الطّارِد : ۱. فا. طردکننده، دورکننده. ← طَرَدَ. ۲. «ـ لِدیدانِ الأمْعاء» : دافع کرمهای معده. ۳. [فیزیک] «ـ مِن المرکز» : گریزاننده از مرکز، سانتریفوژال. Centrifugal (E) مؤ : طارِدَة. ۴. «قوّةٌ طارِدَةٌ من المرکز» : نیروی گریزاننده از مرکز، نیروی گریز از مرکز (المو). Centrifugial force (E)

الطّارّ : نوجوانِ سبلت درآورده، پسر نو خطّ.

الطّارِف : ۱. فا. ج : طَرَفَة. ۲. مالِ نو، مالِ تازه به دست آمده.

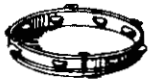

الطّار

الطّارِفَة : ۱. مؤنّثِ طارِف. ۲. حلقهٔ چادر که طناب از آن می‌گذرد و به میخها بسته می‌شود. ۳. چشم، دیده. ج : طَوارِف. «جاءَ بـ ـهِ عین» : مالی فراوان گردآورد که چشم هر بیننده را خیره کرد. ۴. تازه و دلپسند «هذا الکتابُ فیه طَوارِفُ القرائِح» : در این کتاب مطالب تازه و دلپسند است.

طارَقَ مُطارَقَةً (ط ر ق) ۱. الشیءَ : پاره‌ای از آن چیز را بر پارهٔ دیگر نهاد و آنها را برابر کرد. ۲. ـ بینَ الثَّوبَین : دو جامه را روی هم پوشید. ۳. ـ الغمامُ : ابرها روی هم یا پشت هم قرار گرفتند.

الطّارِق : ۱. فا. ۲. آینده در شب، مهمان شب‌رسیده. ج : طُرّاق و أطْراق. ۳. ستارهٔ سحری. ۴. رویداد، پیشامد ناگهانی (و غالباً ناگوار). ۵. پیشامدِ ناگوارِ شبانه. ج : طوارِق ← طارِقَة. ۶. نام سورهٔ هشتاد و ششم قرآن مجید.

الطّارِقَة : ۱. مؤنّثِ طارِق. ۲. بلای ناگهانی، پیشامد ناگوار، بدبختیِ بزرگ. ۳. خویشان و فامیل شخص. ۴. تخت کوچک. ۵. فالگیر با سنگریزه‌ها، رَمّال. ج : طَوارِق.

الطّارِم مع : اتاق چوبین، کلبهٔ چوبی، تارمه (مقـ). ج : طَوارِم.

الطّارِمَة و الطّارَمَة مع : اتاق چوبین. مکانی که با نرده‌های چوبین محصور شده است. (خم).

الطّازَج و الطّازَجَة ف مع : تازه، تر و تازه از نوع سبزی و میوه و گوشت و جز آنها. ۲. سخن راست و نیکو و پاکیزه. ۳. خالص و ناب از هر چیزی. ج : طَوازِج.


الطّاحِنة

کردند. ۴. ـ ه علی الأمرِ : در آن کار او را یاری کرد. ۵. ـ الشیءَ علی الشیءِ : آن چیز را روی آن یک گذاشت. ۶. ـ المقیَّدُ : مردِ بندی و پای در زنجیر گامهای کوچک برداشت. ۷. ـ الفرسُ : اسب در رفتار پاهایش را جای دستهایش نهاد. ۸. ـ بین الشیئینِ : آن دو چیز را مانند هم درست کرد. ۹. ـ بالحقّ : اقرار به حق کرد. ۱۰. ـ بالمذهبِ : بدان آیین و مذهب گردن نهاد. ۱۱. ـ فی العملِ : در آن کار آزموده شد.

الطّابَق : ۱. مطابق، برابر. ۲. ف معـ : آجر بزرگ. و ۳. شیشه. و ۴. تابهٔ خوراک‌پزی، ماهی‌تابه. ۵. یک طبقهٔ ساختمان. ۶. یک شقهٔ گوسفند. ج : طوابِق و طَوابیق. ← طابِق.

الطّابِق : ۱. فا. ۲. به تمام معانیِ طابَق. ← طابَق.

طابَقَ مُطابَقَةً و طِباقاً ۱. ه : با او موافق و برابر شد، با هم موافقت کردند. ۲. ـ الحفرةَ : گودال را ژرف کند و سامان داد، درونش را صاف و یکدست کرد.

الطّابُو معـ : دفتر ثبت اسناد و املاک (المو).

Registry (E)

الطّابُور تُر معـ : ۱. صفِ دراز. ۲. [نظام] : گُردان ← کَتیبَة. ۳. «ـ الخامِس» : ستون پنجم، دستگاه جاسوسی کشوری در کشور دیگر (المو).

Battalion (E)

الطّابُون : جایی که در آن آتش را زیر خاکستر کنند تا خاموش و تمام نشود. ج : طَوابِین.

الطّابُونَة : ۱. نانواییِ کوچکِ خانگی. ۲. تنور کوچک.

الطّابُونی : نانی که روی خاکستر داغ (خُلوارهٔ آتش) پخته شود.

الطّابِیَة : کلاه روحانیان مسیحیِ فرقهٔ مارونی (پیروان قدّیس مارون در لبنان).

الطّاجَن : تابه، ماهی‌تابه ← طاجِن.

الطّاجِن : ۱. فا. ۲. تابه، ماهی‌تابه. ج : طَواجِن. ← طَیْجَن.

طاحَ ـُ طَوْحاً (ط و ح) : ۱. در آستانهٔ مرگ قرار گرفت، به هلاکت نزدیک شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد سرگشته و آواره شد، گم شد. ۳. ـ السّهمُ : تیر به نشانه نخورد. ۴. ـ عقلُه : عقلش پریشان شد. ۵. ـ الشیءُ من یدِه : آن چیز از دستش افتاد.

طاحَ ـِ طَیْحاً (ط ی ح) ← طاحَ ـُ طَوْحاً.

الطّاحِنَة : ۱. مؤنّثِ طاحِن : آردکننده، آسیابان. ۲. دندان، دندانه. ۳. دندانهٔ آسیاب. ج : طَواحِن.

الطّاحُون : ← طاحُونَة.

الطّاحُونَة : ۱. آسیاب، دستاس. ۲. محل آسیاب. ج : طَواحِین.

الطّاحِی : ۱. فا. ج : طُحاة. ۲. گسترده بر روی زمین. ۳. بلند، برآمده، مرتفع «القمرُ ـ» : ماهِ برآمده. ۴. جمعِ انبوه، گروهی بزرگ از مردم.

الطّاحِیَة : ۱. مؤنّثِ طاحی. ۲. «مظلّة ـ» : سایبانِ پهن و گسترده.

طاخَ ـُ طَوْخاً (ط و خ) ه : به او تهمت زد، او را به گفتار یا کردار زشت متّهَم کرد.

طاخَ ـِ طَیْخاً ۱. به گفتار یا کردار زشت آلوده شد، دست زد. ۲. ـ ه : او را به گفتار یا کردار زشت متّهَم کرد. (لازم و متعدّی) ۳. نادانی کرد و در گناه و باطل فرو افتاد، به کارهای باطل خود را مشغول کرد. ۴. کِبْر ورزید. ۵. ـ الأمرَ : آن کار را تباه کرد. ۶. ـ علیه العذابُ : آن عذاب بر او ادامه یافت تا او را نابود کرد.

الطّاخَة جـ : طائِخ.

الطّاخِی و طاخٍ : ۱. فا. ۲. تیرگی سخت، ظَلام.

الطّاخِیَة : ۱. مؤنّثِ طاخِی. ۲. تاریکیِ سخت.

طادَ ـُ طَوْداً (ط و د) ۱. الشیءُ : آن چیز ثابت و پابرجای ماند. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز پس از جنبش بر جای خود قرار گرفت و استوار شد.

الطّادِی و الطّادِیَة (مقلوب واطِد و واطِدَة، لس، منت) : دیرینه، ثابت، استوار، پابرجا. «عادةٌ طادِیَة» : عادت دیرینه، ج : طَیادِی.

طارَ ـُ طَوْراً (ط و ر) الشیءَ و به و حولَه : به آن چیز نزدیک شد و گِردِ آن گردید.

طارَ ـِ طَیْراً و طَیَراناً و طَیْرُورَةً ۱. الطّائِرُ أو غیرُه :

الطّائِش : ۱. فا. ج : طاشَة. ۲. مرد احمق و بی‌فکر، سبک‌مغز. ۳. شخص بی‌هدف. ۴. تیری که به نشانه نخورد. ج : طِیَّش و طُیّاش.

الطّائِط : ۱. فا. ۲. مردِ درازقد. ۳. شترِ گُشْنِ تیزشهوت. ۳. ستور یا شترِ گُشْنِ با بانگ. ← طاط. ج : طاطَة (لسـ) و أطواط (قا).

الطّائِع : ۱. فا. ۲. مطیع، فرمانبردار. ج : طُوَّع.

الطّـائِف : ۱. فـا، دوره‌گـرد. ۲. شـبگرد، پـاسبان. ۳. خدمتگاری که با میل و رغبت کار کند و دائِم بگردد و بچرخد و جمع و جور کند. ۴. خیالی که شب درآید. ۵. جنّی، جن‌زده. ج : طافَة و طُوَّف و طُوّاف.

الطّائِفَة : ۱. مؤنّثِ طائِف. ۲. گروه مردم، دسته. ۳. پاره‌ای از چیزی، پاره‌ای از شب. ۴. فرقه، پیروان یک مذهب. ۵. [زیست‌شناسی] : تیره در رده‌بندی جانوران و گیاهان. ج : طَوائِف.

الطّائِفِيّ : ۱. منسوب به طایفه، ۲. طایفه‌ای، فرقه‌ای، (بیشتر فرقهٔ مذهبی) Sectarian (E)

الطّائِفِيَّة : فرقه‌گرایی. Sextarianism (E)

الطّائِق : ۱. فا. ج : طاقَة. ۲. سنگ درشت و برآمده در کوه، صخرهٔ برجسته. ۳. طوق و مانند آن، گردنبند. ۴. فاصلهٔ هر دو چوب کشتی (الر). ج : طَوائِق.

الطّائِط : ۱. شتر نر سرمستِ شهوتی. ۲. مرد دلیر و شجاع. ج : أطْواط.

الطّائِل : ۱. فـا. ۲. توانـایی، دسـتگاه. ۳. تـوانگـری و فزونی، فراخیِ معاش. ۴. سود، منفعت. ۵. مرد توانگر. ۶. فضل، برتری. ج : طالَة. ۷. فایده (پس از نفی در این معنی می‌آید) «هذا الأمرُ لا طائِلَ تحته أو فیه» : این کـاری است بیهوده و بی‌فایده، در آن هیچ سودی نیست. ۸. بزرگ، عظیم (ألمو).

الطّائِلَة : ۱. مؤنّثِ طـائِل، اسـم فـاعل. ۲. فـزونی. ۳. توانایی. ۴. دشمنی، خونخواهی. ج : طَوائِل. ۵. قدرت و سلطهٔ قانون «هذا أمرٌ یقع تحتَ طائلَةِ القانون» : این امر در زیر سلطه و قدرت قانون است.

الطاؤوس : طاووس.

طابَ ـِ طَیْباً (ط ی ب) الشیءَ : آن چیز را خوشبو ساخت.

طابَ ـِ طِیْباً و طِیبَةً و طاباً و تَطْیاباً ۱. الشیءُ : آن چیز پاک و خوشمزه شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز دلپذیر و خوب شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز حلال شـد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را پاکیزه گرداند. ۵. ـ النّفْسُ بالشیءِ : دل بدان چیز شاد شد، از آن لذّت برد. ۶. ـ عیشُه : زندگانیِ او خوب شد، از خوشیهای زندگی برخوردار شد. ۷. ـ ت نَفْسُه عن کذا : از آن چیز دست کشید، از آن دست شُست، آن را ترک کرد. ۸. ـ ت الأرضُ : زمین پر از گیاه شد، برکت یافت.

الطّاب : ۱. بوی خوش. ۲. پاکیزه، نیکو، خوب. ج : أطیاب.



القابَة

الطّاباق ف معـ : ۱. آجر بزرگ، آجرِ وزیری. واحد آن طاباقَة است. ۲. شیشه، بلور.

طابَّ طِباباً و مُطابَّةً (ط ب ب) ۱. ه : آن را اداره کرد. ۲. ـ ه : با او گردیدند. ۳. ـ ه : او را درمان کرد.



القائِق

الطّابَة : ۱. مؤنّثِ طاب. ۲. شراب. ۳. گوی.

الطّابِخ : ۱. فا، آشپز. ۲. تبِ سخت و دائِم.

الطّابِخَة : ۱. مؤنّثِ طابِخ. ۲. گرمای نیمروز، گرمگاهِ ظُهر. ج : طوابِخ.

الطّابَع : ۱. مُهر و انگشتری و هرچه با آن چیزی را مُهر زنند و نشان کنند. ۲. «ـ البَرید» : تمبر پُستی. ج : طَوابِع.

الطّابِع : ۱. فا، چاپچی. ۲. طابعٌ علی الآلةِ الکاتِبَة : ماشین‌نویسی (مجم). ج : طَبَعَة و طُبّاع. ۳. مُهر و انگشتری و هرچه با آن نشان کنند و مُهر زنند ← طابَع. «هذا الکلامُ علیه سِمَةُ الفصاحَةِ» : این سخن ممهور به مُهر فصاحت است، سخنی است شیوا و ادبی. ۴. «ـ البریدِ» : تمبر پُستی. ۵. «سِمَةُ الأمیریّ» : علامت و نشان دولتی. ج : طَوابِع.



الطاؤوس

طابَقَ مطابَقَةً و طِباقاً (ط ب ق) ۱. ه : با آن مطابق و موافق شد. ۲. ـ ه : با او یگانگی و همرأیی کرد، با یکدیگر موافقت کردند. ۳. ـ ه : به یکدیگر کمک

ط

ط الطّاء، شانزدهمین حرف هجاءِ عربی، مؤنّث و شمسی. در حساب جُمّل برابر عدد ۹. ج : طاءات.

الطَّآطِئُ جـ : طَأْطَأَ.

الطَّأَة و الطِّئَة (و ط أ) ۱. هموارى، نرمى. ۲. کوفتگى زمین و مکان (بر اثر رفت و آمد).

طَأْطَأَ طَأْطَأَةً ۱. رأسَه : سر فرود آورد. ۲. ـ الحفرةَ : گودال را بسیار ژرف کرد. ۳. ـ فَرَسَه : اسبش را برانگیخت تا به تاخت رود. ۴. ـ ت المرأةُ سترَها : آن زن روبندش را فرو آویخت. ۵. ـ یدَه بالعنانِ : دهانهٔ اسب را آزاد گذاشت تا تند بتازد. ۶. الفرسَ : رانهایش را به پهلوی اسب زد، یا مهمیز زد تا اسب را بتازاند. ۷. ـ منه : از ارزش او کاست. ۸. ـ فی قتلِ القومِ : در کشتار مردم زیاده‌روی کرد.

الطَّأْطَأ : زمین پست. ۲. شتر کوتاه‌قد. ج : طَآطِئ.

طَأْمَنَ طَأْمَنَةً ه : آن را پایین آورد.

الطّائِحَة : حادثهٔ سخت و کُشنده، مصیبت دشوار. ج : طَوائِح.

الطّائِخ : ۱. فا. ۲. نادان، احمق. ج : طاخَة و طُوَّخ.

الطّائِر : ۱. فا. ۲. پرنده. ۳. آنچه راکه خجسته گیرند و با آن فال نیک زنند. ۴. آنچه را شوم گیرند و بدان فال بد زنند (از اضداد) ۵. بهرهٔ شخص از نیک یا بد، بخت. ۶. روزیِ انسان. ۷. مغز. ۸. «هو میمونُ ـه» : او خجسته‌دیدار است، مبارک‌قدم و نیک‌پی است. ۹. «هو ساکنُ ـه» : او خردمند و متین است. ۱۰. «علی ـِ المیمونِ» (لفظاً) بر پرندهٔ مبارک، (تعبیراً) : دعای سلامت برای مسافر است، سفر به خیر (بویژه امروز که با هواپیما سفر می‌کنند مصداقی نزدیک به حقیقت دارد). ۱۱. «طارَ ـُ ه» : خشمگین شد. و ۱۲. «طارَ ـُ ه» : شتاب کرد. ج : طَیْر و طُیُور و أطیار. ۱۳. «کأنَّ علی رؤوسِهم الطَّیرِ» : آنان آرام و ساکنند.


طائر النّوء

الطّائِرُ الأوَّلِیّ [زیست‌شناسی] : نخستین پرنده‌ای که در دوران ژوراسیک می‌زیسته و برخی از خصوصیات پرندگان و خزندگان را با هم داشته است، آرکئوپتریکس.

طائِرالفِردَوْس : پرندهٔ معروف به مرغ بهشتی.
Bird of paradise (E)

طائِرٌ غَوّاص : مرغ غوّاص، از انواع مرغان ماهیخوار که برای شکار ماهی به زیر آب شیرجه می‌رود.
Diving bird (E)

طائِرٌ مُخَوِّض : مرغ ماهیخوار دریایی، مرغ درازپا.
Wading bird (E)

طائِرُ النَّوءِ : مرغ طوفان.

الطّائِرَة : ۱. مؤنّثِ طائِر. ۲. هواپیما، طیّاره. ۳. «ـُ الشِّراعِیَّة» : هواپیمای بی‌موتور.


الطائرة

الضِّيَق جـ : ضِيْقَة

الضَّيْقَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از ضاقَ. ۲. بدحالی، درویشی. ۳. تنگیِ نَفَس و بدخویی ← ضِيْقَة.

الضَّيْكَل : ۱. کلان‌جُثّه، درشت‌هیکل. ۲. برهنه به سبب فقر و نیازمندی ج : ضَياكِل و ضَياكِلَة.

الضَّيْم : ۱. مصـ ضامَ. ۲. ستم، ظلم. ۳. خوار گرداندن ج . ضُيُوم.

الضِّيْم : ۱. ناحیه و کنارهٔ کوه. ۲. کرانهٔ دشوارِ کوه، گردنه، کُتَل. ج : أضْيام.

الضَّيْهَب : سنگِ داغ‌شده زیر آفتاب که اگر پارهٔ گوشتی بر آن نهند پخته شود. واحدِ آن ضَيْهَبَة است. ج : ضَياهِب.

الضُّيُوف جـ : ضَيْف.

الضُّيُوم جـ : ضَيْم.

الضَّيْوَن : ۱. گربهٔ نر. ۲. گربهٔ دشتی. ج : ضَياوِن.

ضَيَّحَ تَضْيِيْحاً (ض ی ح) ۱. اللبنَ بالماءِ : شیر را با آب رقیق کرد. ۲. ـ الرجُلَ : به آن مرد شیرِ رقیق نوشاند، یا شوربا خوراند.

ضَيَّعَ تَضْيِيْعاً (ض ی ع) ۱. ه : آن را گم کرد، از دست داد. ۲. ـ ه : آن را ضایع و تباه کرد. ۳. ـ ه : آن را تلف و نابود کرد.

الضُّيَّع جـ : ضائِع.

ضَيَّفَ تَضْيِيْفاً (ض ی ف) ۱. ه : او را مهمان کرد، از او پذیرایی کرد. ۲. ـ ه . برای او مهمانی و سوری ترتیب داد. ۳. ـ ه إليه : او را به وی مایل و علاقه‌مند کرد. ۴. مایل شد، میل کرد. ۵. ـ ت الشمسُ : خورشید به غروب گرایید. ۶. ـ الرجُلُ : آن مرد برگشت و منصرف شد.

ضَيَّقَ تَضْيِيْقاً (ض ی ق) ۱. الشیءَ . آن چیز را تنگ کرد. ۲. ـ علیه : بر او سخت و تنگ گرفت، او را در تنگنا گذاشت.

الضَّيِّق : ۱. تنگ. ۲. مرد بخیل که بر خانوادهٔ خود تنگ گیرد.

الضَّيَق : شکّ، دودلی.

الضُّيَّک جـ : ضائِک.

الضُّيَيْعَة : مصغّر ضَيْعَة، کشتزار یا مِلک و آبادیِ کوچک.


الضَّبْوَن

الأمرِ : از آن کار منصرف شد و برگشت.
الضَّوَّة : هیاهو و شور و غوغای جنگ.
ضَوَّحَ تَضْوِيحاً (ض و ح) اللبنَ بالماءِ : شیر را با آب آمیخت و رقیق کرد.
ضَوَّرَ تَضْوِيراً (ض و ر) ه الجوعُ : گرسنگی بر او سخت گرفت چنان که به خود پیچید و ناآرام شد. ۲. ـــ الرجُلَ ضیفَه : آن مرد مهمانِ خود را گرسنه گذاشت.
الضَّوَّن جـ : ضائِن.
ضَوَى ـِـ ضُوِيّاً (ض و ی) ۱. إلیه : از ناتوانی به او پناه برد. ۲. ـــ الرجُلُ إلی المکانِ : آن مرد شبانه از ترسِ درندگان به آنجا آمد، شبانه آمد.
ضَوَى ـِـ ضَيّاً (ض و ی) ه إلیه : او را به وی متمایل ساخت، پیوند داد تا در پناهش گیرد.
ضَوِيَ ـَـ ضَوًى (ضَوْ) : ناتوان و لاغر شد و استخوانهایش باریک شد.
الضَّوِيءُ : ۱. روشن، درخشان، ستارهٔ درخشان یا چراغ فروزان. ۲. رأی روشن و بی‌ابهام. ج : ضِواء.
الضَّوِيطَة : ۱. گِل و لایِ تهِ حوض، لجن، (در تداول خراسان) لوش. ۲. خمیر نرم و شُل.
الضِّياء : روشنایی، نور. ۲. روشنیِ حقّ. ۳. هدایت، راهنمایی. ۴. هر چیز که ذاتاً نورانی باشد چون خورشید.
الضَّياح . شیر آمیخته با آب، شیرِ آبکی. ۲. آبگوشت، شوربا.
الضَّيازِن جـ : ضَيْزَن.
الضَّياطِر و الضَّياطِرَة جـ : ضَوْطَر.
الضَّياع : ۱. مصـ ضاعَ ـِـ. ۲. نوعی عطر و بوی خوش. ۳. «ماتَ ضَياعاً» : مُرد بی‌آنکه فقدانش احساس شود، مرگش مایهٔ خلأ و اندوه نشد.
الضِّياع جـ : ۱. ضایِع. ۲. ضِيْعَة.
الضَّياغِم جـ : ضَيْغَم و ضَيْغَمِيّ.
الضِّياف جـ : ضَيْف.
الضِّيافَة : ۱. مصـ ضافَ. ۲. میهمانی، سور، ضیافت.
الضَّيافِن جـ : ضَيْفَن.
الضِّياق جـ : ضَيْق.
الضَّياكِل و الضَّياكِلَة جـ : ضَيْكَل.
الضَّياهِب جـ : ضَيْهَب.
الضَّياوِن جـ : ضَيْوَن.
الضَّيْح : ۱. مصـ ضاحَ. ۲. عسلِ رقیق. ۳. شیرِ آبکی. ۴. آبگوشت، شوربا ← ضَياح.
الضَّيْحَة : ۱. مصدر مرّه از ضاحَ. ۲. یک بار عسل رقیق نوشیدن. ۳. یک جرعه شیرِ آبکی.
الضَّيْر : ۱. مصـ ضارَ ـِـ. ۲. کجی. ۳. خروج از حقّ. ۴. زیان، گزند.
الضَّيْزَن : ۱. نگهبانِ مورد اعتماد. ۲. ازدحام‌کننده بر سر آبشخور یا حوض. ۳. شریک بد. ج : ضَيازِن.
الضَّيْزَى : بهرهٔ کم‌کرده و غیر عادلانه.
الضِّيَع جـ : ۱. ضِياع ۲. ضَيْعَة.
الضِّيْع : ۱. مصـ ضاعَ ـِـ. ۲. «ماتَ ضِيْعاً» : مرگ و فقدانش مایهٔ خلأ و اندوه نشد ← ضَياع.
الضِّيْعان جـ : ضِوَع و ضُوَع.
الضَّيْعَة : ۱. مصـ ضاعَ ـِـ. ۲. مصدر مرّه از ضاعَ. ۳. زمین دارای غلّه، کشتزار. ۴. مِلک و آبادی. ۵. کار سودمند. ۶. کار و پیشه. ج : ضِيَع و ضِياع.
الضَّيْغَم : ۱. گزنده، گازگیرنده. ۲. شیرِ بیشه. ج : ضَياغِم.
الضَّيْغَمِيّ : شیرِ بیشه. ج : ضَياغِم.
الضَّيْف : ۱. مصـ ضافَ ـِـ. ۲. مهمان (برای مفرد و جمع یکسان است). ج : ضَيْف أضْياف و ضُيُوف و ضِياف و ضِيْفان و أضائِف. مؤ : ضَيْف و ضَيْفَة.
الضِّيْف : ۱. مهمانی، سور، ضیافت. ۲. سمت، طرف، کناره، جانب. ج : أضْياف.
الضِّيْفان جـ : ضَيْف.
الضَّيْفَن : مهمانِ ناخوانده که همراه مهمان به جایی رود، طُفیلی. ج : ضَيافِن.
الضَّيْق : ۱. مصـ ضاقَ. ۲. تنگ. ۳. سختی. ۴. آنچه تحمّل آن سخت باشد مانند اندوه و درد و شکّ. تنگی. ج : ضِياق.

الضَّهْيَد : سِفت، سخت، استوار. ج : ضَهْدَى.
الضَّهِيُّ : مانند، نظیر، شبیه. ج : أضْهِياء.
الضَّوْء : ۱. مصـ ضاءَ. ۲. روشنایی، نور. ج : أضْواء و ضِواء.
الضِّواء : ۱. مصـ ضاءَ. ۲. جـ : ضَوْء و ضُوِئ و ضُوِيْئة. و ۳. ضَوِيء.
الضَّوائِع (به صیغهٔ جمع) شتران لاغراندام کم‌گوشت (قا).
الضَّوائِن جـ : ضائِنَة.
الضَّوابِح جـ : ضابِح.
الضَّوابِط جـ : ضابِط (به معنی ۷) و ضابِطَة.
الضَّوابِع جـ : ضابِع.
الضَّواة جـ : ضاوِي.
الضَّواجِع جـ : ۱. ضاجِع (به معنی ۲ و ۳). ۲. ضاجِعَة.
الضَّواحِک جـ : ضاحِكَة.
الضَّواحِي و ضَواحٍ جـ : ضاحِيَة.
الضَّوادِي جـ : ضادِي (قا، منت).
الضَّوارِب جـ : ۱. ضارِب (به معانی ۴ ـ ۸) و ۲. ضارِبَة. ۳. پرندگانی که به دنبال خوراک پرواز کنند.
الضَّوارِي و ضَوارٍ ۱. جـ : ضارِي (به معانی ۲ ـ ۵). ۲. جانوران درنده و گوشتخوار. ۳. گاو و گوسفندانی که در کشتزار دیگران بچرند.
الضُّواع : ۱. مصـ ضاعَ ـُ. ۲. بانگ بوم نر و هر آوازِ همانند آن.
الضَّواغِط جـ : ضاغِط و ضاغِطَة.
الضَّواغِيْط جـ : ضاغُوط.
الضَّوالِع جـ : ضالِع و ضالِعَة.
الضَّوالّ جـ : ضالَّة.
الضَّوامِر جـ : ضامِر
الضَّوامِن جـ : ضامِنَة.
الضِّوان جـ : ضَوْنَة.
الضَّوانِئ جـ : ضانِئ.
الضَّواهِر جـ : ضاهِر (به معانی ۲ ـ ۵).
الضَّوْج : ۱. مصـ ضاجَ ـُ. ۲. خَمِ درّه، پیچ درّه. ۳. [تشریح] : هر یک از چینهای مغز، هر یک از پیچ و خمهای مغز. ج : أضْواج.
الضَّوْر : ۱. مصـ ضارَ ـُ. ۲. گرسنگیِ بسیار.
الضُّوَر جـ : ضَوْرَة.
الضُّور : ابرِ سیاه. ج : أضْوار.
الضُّورَة : ۱. پست و ناتوان. ۲. درویش، تهیدست. ج : ضُوَر.
ضَوْضَأَ ضَوْضَأَةً و ضَوْضاءً : بانگ و فریاد برآورد ← ضَأْضَأَ.
الضَّوْضاء : ۱. مصـ. هیاهو، ولوله، همهمه، داد و فریاد. ۲. شور و غوغای جنگ.
ضَوْضَى ضَوْضاةً و ضِيْضاءً : سر و صدا کرد، جار و جنجال راه انداخت.
الضَّوْضَى : هیاهو، همهمه، سر و صدا، ولوله ← ضَوْضاء.
ضَوِطَ ـَ ضَوَطاً : چانهٔ او کج شد.
الضُّوط جـ : أضْوَط و ضَوْطاء.
الضَّوْطاء : مؤنّثِ أضْوَط، کج‌چانه. ج : ضُوط.
الضَّوْطار : آن که بی‌سرمایه وارد بازار شود و برای کسب چاره‌سازیها کند.
الضَّوْطَر : ۱. کلان‌جثّه، درشت‌اندام. ۲. شگرف بی‌خیر و خاصیّت. ج : ضَياطِر و ضَياطِرَة.
الضِّوَع و الضُّوَع : از پرندگان شب‌شکار، بوم نر، جغد نر ج : ضِيْعان و أضْواع.
الضُّوَعَة : پرندهٔ چوپان‌فریب، مرغ پشه‌خوارِ طوقدار.
الضَّوْمَر و الضَّوْمَران : ۱. گیاهی یکساله و نیز پایا از تیرهٔ گیاهان لب‌شکافته با برگها و گلهای معطّر، ضومیران، ضمیران، ضَيْمَران، پودنهٔ لبِ جوی، نعناعِ آبی. Menthe aquatique (F) ۲. ریحان دشتی، شاه‌اسفرم، سپرغم.
الضَّوْن : ۱. مصـ ضانَ. ۲. شکنبهٔ برّه و بزغاله. ج : أضْوان.
الضَّوْنَة : ۱. مصدر مرّه از ضانَ. ۲. دختربچّه. ج : ضِوان.
ضَوَّأَ تَضْوِئَةً (ض و ء) ۱. البيتَ : خانه را روشن ساخت. ۲. ـ البَدْرُ : ماهِ تمام درخشید. ۳. ـ عن


الضَّوْع


الضَّوْعة

بدحالی. ۴. بیمار که بیماری او به درازا کشیده شود، بیمار مزمن. (مفرد و جمع آن یکسان است).

الضَّنِي : بیماری که بیماریش سخت و طولانی باشد و لاغر و ناتوان شود، بیمارِ مزمن.

الضُّنَى جـ : ضَنْو و ضِنْو و ضُنْو.

الضَّنِيك : ۱. تنگ. ۲. زندگانیِ تنگ و سخت. ۳. هر چیز بریده شده. ۴. آن که تن یا خرد و اندیشه‌اش سست و ناتوان باشد. ۵. خدمتکار و کارگری که در برابر نانِ روزانه‌اش خدمت و کار کند. ج : ضَنَكَى.

الضَّنِين : ۱. فعیل به معنی فاعل برای مبالغه، بسیار بخیل و آزمند، بسیار بُخل ورزنده، بسیار تنگ‌نظر. ۲. کسی که نسبت به چیزی بخل ورزد و از دیگران دریغ بدارد، بخیل. ج : أضِنّاء و أضِنَّة.

الضَّنِيّ : بیمار. ج : أضْنِياء.

ضَهَبَ ـَ ضَهْباً اللحمَ أو نحوَه بالنّارِ : گوشت و مانند آن را با آتش و گرما نرم و دیگرگون کرد، سرخ کرد.

ضَهِبَ ـَ ضُهُوباً ۱. ناتوان شد. ۲. دگرگون و نرم شد. ۳. صفات مردی او از بین رفت یا مردی نداشت.

الضَّهْب : ۱. مصـ. ۲. «ـ القومِ» : مردمی از هر دست، به هم آمیخته، طبقات مختلف مردم.

الضُّهْب جـ : ضَهْباء.

الضَّهْباء : کمان یا عصایی که برای راست کردن بر آتش گرفته باشند و آتش در آن اثر کرده باشد. ج : ضُهْب.

ضَهَتَ ـَ ضَهْتاً ه : آن را پایمال کرد، زیر پا گرفت.

ضَهَدَ ـَ ضَهْداً ه : بر او چیره شد، او را خوار گرداند.

الضُّهْدَة : ۱. چیره شدن، چیرگی و غلبه. ۲. آن کس که هر که بخواهد بر او چیره شود.

الضَّهْدَى جـ : ضَهِيد.

ضَهَرَ ـَ ضَهْراً الجبلَ : از کوه بالا رفت.

الضَّهْر : ۱. مصـ. ۲. بالای کوه. ۳. درّه (از اضداد). ۴. سنگ‌پشت. ج : ضُهور و أضْهار.

الضَّهَرَة جـ : ضاهِر (به معنی ۱).

ضَهَزَ ـَ ضَهْزاً ۱. ه : آن را سخت لگدمال کرد، او را زیر پا افکند. ۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور با دندانهای پیشین خود گاز گرفت ← ضَهَسَ.

ضَهَسَ ـَ ضَهْساً ۱. ه : آن را سخت لگدمال کرد. ۲. ـ ت الدّابّةُ صاحبَها : ستور با دندانهای پیشین خود صاحبش را گاز گرفت ← ضَهَزَ.

ضَهَلَ ـَ ضَهْلاً ه حقَّه : حقّ او را کم کرد، از حقّش کاست.

ضَهَلَ ـَ ضُهُولاً ۱. اللبنُ : شیر اندک اندک جمع شد. ۲. ت الشاةُ : میش کم‌شیر شد. ۳. ـ الشرابُ : شراب کم و رقیق شد. ۴. ـ ت الأرضُ : زمین بی‌برکت شد و گیاه نرویاند. ۵. ـ الظّلُّ : سایه کاسته و کوتاه گردید. ۶. ـ حقَّه : حقّ او را کم کرد. ۷. ـ إليه الخبرُ : آن خبر به او رسید. ۸. ـ إليه : به سوی او بازگشت.

الضَّهْل : ۱. مصـ. ۲. شیر یا آبی که کم جمع شده باشد. ۳. آب اندک.

الضُّهُل جـ : ضَهْول.

ضَهَّبَ تَضْهِيباً (ض ه ب) ۱. اللحمَ : گوشت را نیم‌پز کرد، تف داد. ۲. ـ القوسَ او الرّمحَ : کمان یا نیزه را روی آتش گرفت تا راست کند. ۳. ـ القومُ : آن گروه بسیار شدند و شتافتند.

الضَّهْو : مانند، نظیر. ج : أضْهاء.

الضَّهْواء : ۱. زن بی‌پستان. ۲. زنی که حیض نمی‌شود و فرزند نمی‌آورد (لسـ). ۳. زمین بی‌آب و علف. ← ضَهْياء.

الضَّهْوَة : برکهٔ آب، آبگیر. ج : أضْهاء.

الضُّهُور جـ : ضَهْر.

الضَّهُول : ۱. گوسفند یا شترِ کم‌شیر. ۲. چاه کم‌آب. ۳. شترمرغِ سفیدِ تخم‌گذار. ج : ضُهُل.

ضَهِيَ ـَ ضَهاً و ضَهًى ۱. ت المرأةُ : آن زن بی‌پستان و بی‌شیر شد یا بود. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن حیض نشد و فرزند نیاورد. ۳. ـ ت الأرضُ : زمین بی‌آب و علف گشت.

الضُّهْيُ جـ : ضَهْياء.

الضَّهْياء : ۱. زن بی‌پستان. ۲. زنی که حیض نشود و فرزند نیاورد. ج : ضُهْيٌ. ۳. زمین بی‌آب و گیاه.

الضُّمُوز (المنـ) جـ: ۱. ضامِز. ۲. ضَمْز.
الضَّمُوم: درّه‌ای در میان دو تپهٔ طولانی. ج: ضُمُم.
الضَّمِیر: ۱. فعیل به معنی مفعول، مَضْمُور، نهفته، نهانی، آنچه آدمی در دل پنهان می‌کند، راز. ۲. درون و باطن انسان، خاطر، دل. ۳. وجدان. ۴. انگور پژمرده و پلاسید و نیمه لِه شده، (در تداول خراسان) انگورِ غُزّمَه و مانند آن. ۵. [در زبان]: کلمه‌ای که جای اسم نشیند. ج: ضَمائِر.
الضَّمِیم: ۱. فعیل به معنی مفعول، مَضْمُوم، گردآوری شده. ۲. دوست، رفیق، مصاحبِ پیوسته. ج: أضِمّاء و أضِمَّة ۳. پیوسته، پیوسته به چیزی، ضمیمه شده. مؤ: ضَمِیمَة. ج مؤ: ضَمائِم.
الضَّمِین: ۱. فعیل به معنی فاعل، ضامِن، کفیل، بر عهده گیرنده. ج: ضُمَناء. ۲. گرفتار بیماری دائم و مزمن یا آفت. ج: ضَمْنَی.
الضِّئْءُ: ۱. مصـ ضَنَأَ و ضَنِئَ ۲. اصل، پایه، اساس. ۳. معدن، کان. ۴. بسیار شدن نسل. ۵. فرزند. ج: ضُنُوء.
ضَنَأَ ـَـ ضَنْأً و ضُـنُوءاً: ۱. ت المرأةُ: آن زن دارای فرزندان بسیار شد. ۲. ـ المالُ: دارایی افزون شد. ۳. ـ فی الأرضِ: در زمین رفت و سیر و سفر کرد. ۴. پنهان شد. ۵. ـ ه إلی کذا: او را بدان نیازمند و ناچار ساخت. ۶. ـ علیه کذا: این را بر او واجب ساخت.
ضَـنِیَ ـَ ضَـنىً و ضَـنَأً ۱. ت المرأةُ: آن زن دارای فرزندان بسیار شد. ۲. ـ منه: از او شرمنده شد ← إضْطَنَأَ.
ضَنا ـُ ضَنْواً و ضَنأً (ض ن و) ه المرضُ: بیماری او را سنگین و سست و ناتوان کرد.
الضَّنا: ۱. مصـ ضَنا. ۲. ناتوانی و لاغری. ۳. بدحالی.
الضَّنائِن (بـه صـیغهٔ جـمع): ۱. چیزهای ارجمند و نفیس که بر آنها رشک برند یا بخل ورزند و از دیگران دریغ دارند. ۲. «ـُ اللّه»: بندگان برگزیدهٔ خدا.
الضِّناک: ۱. استوارخلقت و درست‌اندام (برای مذّکر و مؤنّث). ۲. زنِ پرگوشت. ۳. ماده شتر بسیار درشت. ۴. درخت پرشاخ و برگ و انبوه.

الضُّناک: زُکامِ شدید.
الضَّناکَة: ۱. مصـ ضَنُکَ. ۲. تنگی و سختی معیشت، زندگی فقیرانه و سخت.
الضَّنانَة: ۱. مصـ ضَنَّ. ۲. دوستیِ راستین. ۳. «هَجَم علی القومِ بِضَنانَتِهم»: بر آن گروه حمله‌ور شد ولی آنان متفرّق نشدند.
ضَنُکَ ـُ ضَنْکاً ه: بر او در روزی تنگ گرفت.
ضَنُکَ ـُ ضَناکَةً و ضَنْکاً و ضُنُوکَةً: ۱. در عقل و اندیشه سست شد، سست‌رأی شد. ۲. ـ العیشُ أو المکانُ: زندگی تنگ و سخت شد یا آنجا تنگ گردید. ۳. ـ السحابُ: ابر ستبر و انبوه شد.
ضُنِکَ مجـ الرجُلُ: آن مرد سخت زکام شد.
الضَّنْک: ۱. مصـ ضَنُکَ و ضُنِکَ. ۲. تنگ. ۳. «عیشٌ ـ»: گذرانِ تنگ و سخت، بینوایی.
الضَّنْکَی جـ: ضَنِیک.
ضَنَّ ـَـ ضَنّاً و ضِنّاً و ضِنَّةً و ضَنانَةً و مَـضَنَّةً: ۱. بـالشیءِ. بـه آن چـیز بـخیل شـد، دریـغ کـرد. ۲. ـ بالمکانِ: در آنجا ماند و نرفت.
الضَّنَن: ۱. دلیر در جنگ. ۲. مرد بخیل.
الضِّنّ: ۱. مصـ ضَنَّ. ۲. بُخل، زُفتی. ۳. چیزی کـه نسبت بدان بُخل ورزند و آن را از دیگران دریغ دارند. ۴. خاصّ، مخصوص.
الضِّنَّة: ۱. مصـ ضَنَّ. ۲. بُخل. ۳. آنچه نسبت بـدان بخل ورزیده شود، موردِ بُخل.
الضَّنْوُ: ۱. مصـ ضَنا. ۲. فرزندان کوچکِ مرد. ← ضِنْو و ضُنْو.
الضِّنْوُ و الضُّنْوُ: فرزندانِ کوچکِ مرد ← ضَنْو (به معنی ۲).
الضُّنْوَة: خانوادهٔ شخص، عائِله. ج: ضُنَی.
الضُّنُوء جـ: ضِنْء.
ضَـنَی ـِ ضَـنیً و ضَـناءً (ض ن ی) ۱. ت المرأةُ: فرزندان کوچک آن زن بسیار شدند، آن زن بسیار بچّه‌دار شد. ۲. ـ نصیبُ المرءِ: بهرهٔ آن مرد افزون شد.
الضَّنَی: ۱. مـصـ ضَنِیَ. ۲. بیماری یـا لاغـری. ۳.

۳. ـ علی مالِه: از بخل بر روی مالِ خود خوابید و آن را خرج نکرد.

ضَمُزَ ـُ ضَمازَةً: دلیری و بخیلی را با هم داشت.

الضَّمْز: ۱. مرد بی‌شرم پست. ۲. کوهی منفرد از سنگ سرخ و سخت که در آن خاکی نباشد. ۳. تپّه و پُشتهٔ کوتاه. ج: ضِماز و (المنـ) ضُمُوز.

الضَّمْزَة: تپّه و پُشتهٔ کوچک و کوتاه (لسـ).

ضَمَسَ ـُ ضَمْساً الشیءَ. آن چیز را به نرمی جوید.

ضَمْضَمَ ضَمْضَمَةً ۱. الشیءَ: آن چیز را به هم پیوست. ۲. ـ علی المالِ: همگی آن مال را گرفت. ۳. ـ ه: ترسش را ریخت، به او قوّت قلب داد، او را دلیر و قوی‌دل گرداند. ۴. ـ الأسدُ: شیر غُرّید.

الضَّمْضَم: ۱. دلیر، بی‌باک. ۲. تنومند، نیرومند. ۳. خشمگین و غرّنده. ۴. شیرِ بیشه. ج: ضَماضِم و ضَماضِمَة. ← ضُماضِم و نیز ← ضَمْضام.

الضَّمْعَج: ۱. زن فربه تمام بدنِ پُرگوشت. ۲. زنِ درشتِ کوتاه‌قد، خِپله. ۳. شتر فربهِ تمام بدنِ پُرگوشت. ۴. ماده شتر بزرگ‌جثّه. ۵. شتر جوان. ۶. شتر تندرو (لسـ). ۷. کنیزِ چابک در کار (لسـ). ج: ضَماعِج.

ضَمَّ ـُ ضَمّاً ۱. الشیءَ إلیه: آن چیز را گرفت و به سوی خود کشید. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را فراهم آورد. ۳. ـ الأشیاءَ: آن چیزها را به هم چسباند، پیوست، ضمیمه کرد. ۴. ـ الشیءَ إلی الشیءِ: آن چیز را روی آن یک افزود. ۵. ـ ه إلی صدرِه: او را در آغوش گرفت، به سینهٔ خود چسباند. ۶. ـ إلیه: به او پیوست، ملازم او شد، با او همدمی کرد. ۷. ـ جناحَه عن الناسِ: با مردم به نرمی و مهربانی رفتار کرد. ۸. ـ القومُ: مردم گرد آمدند. ۹. ـ الحرفَ: به آن حرف حرکتِ ضَمّه داد، آن را مضموم کرد.

الضَّمُّ: ۱. مصـ ضَمَّ ۲. به هم پیوستن دو یا چند چیز. ۳. [نحو]: حرکتِ ضَمّه بر حرف، صدای پیش.

الضُّمُم جـ: ضَمُوم.

الضُّمّاد جـ: ضامِد.

الضُّمّان جـ: ضامِن.

الضَّمَّة: ۱. مصدر مرّه از ضَمَّ. ۲. میدان اسب‌دوانی در مسابقه. ۳. گروه اسبانِ آماده برای مسابقه. ۴. حرکتِ پیش بر حرفِ مضموم به این نشانه (ـُ).

ضَمَّخَ تَضْمِیخاً (ض م خ) جسدَه بالطِّیبِ و نحوِه: بدن خود را به بوی خوش و مانند آن آغشته کرد، به تن خود عطر زد.

ضَمَّرَ تَضْمِیراً (ض م ر) ۱. ـ ه: او را خوار گرداند. ۲. ـ الفَرَسَ: اسب را لاغر کرد.

الضُّمَّر جـ: ضامِر.

ضَمَّنَ تَضْمِیناً (ض م ن) ۱. الشیءَ فی الوِعاء: آن چیز را درون ظرف گذاشت. ۲. ـ ه الشیءَ: او را ضامن آن چیز قرار داد. او را وادار کرد غرامت و تاوان آن چیز را بدهد. ۳. ـ الشاعرُ: شاعر در شعر خود مصراعی از شاعر دیگر آورد، شعر دیگری را تضمین کرد. ۴. ـ کلامَه معنی کذا: در سخن خود فلان معنا را گنجاند.

الضُّمَّن جـ: ضامِن.

ضَمِنَ ـَ ضَمَناً و ضَمانَةً: دردمند شد، بیمار شد. پس او ضَمِین: بیماری شد که بیماریش گاه شدّت می‌یابد.

ضَمِنَ ـَ ضَمْناً و ضَماناً ۱. الشیءَ: آن چیز را دربر گرفت، شاملِ آن چیز شد، آن را در خود جای داد. ۲. ـ الشیءَ أو به: آن چیز را ضمانت کرد، عهده‌دارِ آن شد. ۳. الرجُلَ: برای آن مرد ضمانت و کفالت کرد.

ضَمُنَ ـُ ضَمانَةً (لا) الرجُلُ: آن مرد از بیماریِ مداوم ضعیف و لاغر شد.

الضَّمَن: ۱. مصـ ضَمِنَ. ۲. بیماری مزمن و دائم. ۳. آفت ← ضُمْنَة.

الضَّمِن: ۱. بیمار، گرفتاری بیماری یا آفتی جسمانی. ۲. دلداده، عاشق.

الضِّمْن: درون و میانهٔ چیزی. «یُفهم من ـِ کلامِه کذا»: از لابلای سخن او چنین برمی‌آید و فهم می‌شود.

الضِّمَناء جـ: ضَمِین (به معنی ۱).

الضَّمَنَة جـ: ضامِن.

الضُّمْنَة: به معانی ضَمَن است ← ضَمَن.

الضَّمْنَی جـ: ضَمِین (به معنیِ ۲).

بدهی‌ای که امید وصولش نمی‌رود، وامِ سوخته. ۶. وعده‌ای که به امروز و فردا بیفکنند.

الضِّماز جـ: ضَمْز.

الضَّماضِم و الضَّماضِمَة جـ: ضَمْضَم.

الضُّماضِم: ۱. شیرِ خشمگین. ۲. خشمگین. ۳. با جرأت، جَری، نَتَرس. ۴. بخیل، آزمند. ۵. تناور، درشت‌اندام. ۶. پُرخور. ← ضَمْضَم و نیز ← ضَمْضام.

الضَّماطِير (به صیغهٔ جمع): دنباله‌های درّه، جای پایانهٔ سیلِ درّه (لس، منت).

الضَّماعِج جـ: ضَمْعَج.

الضِّمام و الضُّمام: گیره، چیزی که با آن دو چیز را به یکدیگر پیوند دهند و ضمیمه کنند، گیرهٔ کاغذ.

الضَّمان: ۱. مصـ ضَمِنَ. ۲. ضمانت، عهده‌دار شدن، تضمین. ۳. کفالت، التزام. ۴. بیماری مزمن و دائم. ۵. آفت، بلا. ۶. «ـ الإجتماعِيّ»: بیمهٔ اجتماعی، تأمین اجتماعی. ۷. [قانون] «ـ الدَّرَک»: ضمانِ دَرَک، تضمین پیامدهای یک معامله. و «ـ الرَّهن»: ضمانت رهن و «ـ الغَصْب»: ضمانتِ غَصْب، که غاصب ضامن سلامت و کمال عین مغصوبه است. و «ـ الأحتياطِيّ»: تضمین احتیاطی.

الضَّمانَة: ۱. مصـ ضَمِنَ. ۲. بیماری دائم و مزمن. ۳. آفت، بلا. ۴. تعهّدنامه و ضمانت‌نامه دربارهٔ سلامت کالا که فروشنده به خریدار می‌دهد و تا مدّتی معین اعتبار دارد، گارانتی. ۵. «ـ الدَّوليّة». تضمین بین‌المللی نسبت به استقلال یک کشور یا اجرای یک قرارداد و مانند آن.

ضَمَجَ ـُ ضَمْجاً ۱. جَسَدَه: به تن خود بوی خوش زد، عطر زد. ← ضَمَخَ (معنی ۱) ۲. ـ ه بالأرضِ. او را به زمین چسباند.

ضَمَجَ ـِ ضُمُوجاً بالأرضِ: به زمین چسبید.

ضَمَخَ ـُ ضَمْخاً ۱. جسدَه بالطِّيب: به تن خود عطر زد، به خود عطر مالید و کاملاً خود را آغشته کرد. ← ضَمَجَ (معنی ۱). ۲. ـ ه: او را رنجور و خسته کرد. ۳. ـ ه: او را زد، بویژه به بینی و صورت او زد (لس).

الضِّمْخَة: زن یا ماده شتر فربه.

ضَمَدَ ـُ ضَمْداً و ضِماداً ۱. الجرحَ: زخم را نوارپیچی کرد، باند پیچید. ۲. «ـ علیه ثوبَه»: جامه‌اش را بر تن خود پیچید. ۳. ـ الجرحَ: روی زخم دوا نهاد، مرهم گذاشت. ۴. ـ ه بالعصا: با چوبدستی بر سر او زد.

ضَمِدَ ـَ ضَمَداً ۱. الشيءُ. آن چیز خشک شد. ۲. ـ علیه: بر او کینه ورزید. ۳. خشمش فزونی گرفت.

ضَمُدَ ـُ ضَمادَةً الشيءُ: آن چیز به هم پیوسته و سخت شد.

الضَّمَد: ۱. مصـ ضَمِدَ. ۲. ستم. ۳. کینه، دشمنی. ۴. خشم شدید.

الضَّمْد: ۱. مصـ ضَمَدَ. ۲. مدارا کردن و کینه را پوشاندن. ۳. تَر. ۴. خشک (از اضداد). ۵. کم‌ارزش‌ترین گوسفندان. ۶. پُرارزش‌ترین و بهترین گوسفندان (ایضاً از اضداد). ۷. هر چیز چسبنده و قوی. ج: ضِماد.

الضِّمْد: ۱. دوست، یار. ۲. دشمن که اظهار دوستی کند. (از اضداد) ج: أضْماد.

الضَّمَدَة جـ: ضامِد.

ضَمَرَ و ضَمُرَ ـُ ضَمْراً: ۱. العودَ: چوب را تراشید تا باریک شود. ۲. ـ الفرسَ: اسب را از خوردن علف بازداشت و سخت دواند تا لاغر شود.

ضَمَر و ضَمُرَ ـُ ضُمُوراً: ۱. العودُ. آن چوب نازک و باریک شد. ۲. ـ ت الدّابّةُ: ستور نزار و لاغر شد. ۳. ـ الشيءُ: آن چیز پنهان شد.

الضَّمْر: ← ضَمْر (به معانی ۲ ـ ۶) ج: ضِمار و أضْمار.

الضَّمْر: ۱. مصـ ضَمَرَ و ضَمُرَ. ۲. لاغر. ۳. نازک‌اندامِ باریک‌شکم. ۴. تنگ. ۵. ضمیر. ۶. پنهان. ج: ضِمار و أضْمار.

الضُّمُر و الضُّمْر: لاغری، کم‌گوشتی. (مانند عُسُر و عُسْر است، لس).

ضَمَزَ ـِ ضَمْزاً ۱. اللقمةَ: لقمه را بزرگ گرفت و فرو برد. ۲. خاموش ماند و سخن نگفت (لس).

ضَمَزَ ـِ ضَمْزاً و ضُمازاً (لس) **و ضُمُوزاً**: ۱. دهانش را بست و سخن نگفت. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد فروتنی کرد.


ضلع البقرة

ضِلْع، هر یک از خطوط تشکیل دهندهٔ محیط اشکالِ زاویه‌دارِ هندسی مانند مثلث و مربّع. ← ضِلَع.
الضُّلُع جـ : ۱. ضُلُوع. ۲. ضَلِیع.
الضُّلْع جـ : ۱. أضْلَع. ۲. ضَلِیع.
الضُّلَعاء جـ : ضَلِیع.
ضِلْعُ البَقَرَةِ : گیاه عَشَقة.
الضِّلَعَة : نوعی ماهیِ سبز و کوچک و کوتاه‌دُم.
الضِّلْعَة : ۱. مصدر نوع از ضَلَعَ. ۲. پهلو، کنار، جانب. ج : ضِلَع.
ضَلَّ ـِـ ضَـلّاً و ضَـلالاً و ضَـلالَةً : ۱. از راه راست منحرف شد، گمراه شد. ۲. ـ السبیلَ أو عنه : راه را گم کرد، بیراهه رفت. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز تباه و نابود شد. ۴. ـ سعیُه : کوشش او به هدر رفت. ۵. ـ الشیءُ عنه : آن چیز از دست او رفت، گم شد. ۶. ـ النّاسِی : فراموشکار چیزی را از یاد برد، فراموشش شد. ۷. ـ الشیءَ أو عنه أو فیه : آن چیز را از یاد برد. ۸. ـ المیّتُ : مرده پوسید و خاک شد. ۹. ـ فیه : در آن چیز به خطا افتاد و بدان راه نبرد، از آن سر درنیاورد.
الضَّلّ : آب جاری در زیر سنگ یا میان درختان که آفتاب بر آن نتابد. ج : أضْلال.
الضَّلّ : ۱. مصـ. ۲. گمراهی. ج : ضِلال. ۳. به معانیِ ضِلال است.
الضِّلّ و الضُّلّ : ۱. بسیار گمراه. ج : أضْلال. ۲. «هو ـُ أضْلال» : او غرق در گمراهی است. ۳. «هو ـُ بنُ ـِـ» : پدر او ناشناس است.
الضُّلُل جـ : ضَلُول.
ضَلَّعَ تَضْلِیعاً (ض ل ع) ۱. ه : آن را مایل و کج کرد، خماند. ۲. ـَـ ه : با او کاری کرد که بر اثر آن کج شد. ۳. ـ ه من الطّعامِ والشّراب : شکم او را از غذا و شراب پُر کرد. ۴. ـ الثوبَ و غیرَه : جامه و جز آن را جناقی و راه راه بافت یا اَشکالی چون دنده بر روی آن پدید آورد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را سنگین کرد.
الضُّلّال جـ : ضالّ.
ضَلَّلَ تَضْلِیلاً (ض ل ل) ۱. ه : او را گمراه ساخت. ۲. ـ ه : او را به گمراهی منسوب کرد، نسبتِ گمراهی به او داد. ۳. الماءَ : آب را میان سنگها و درختان رها کرد.
الضَّلَّة : ۱. مصدر مرّه از ضَلَّ. ۲. مؤنّثِ ضَلّ. ۳. حیرت، سرگشتگی، آوارگی. ج : ضِلال.
الضِّلَّة : ۱. گمراهی، کج شدن و انحراف از راه راست و طریق هدایت. ۲. به هدر رفتن «ذَهَبَ دمُه ـُـ» : خونش به هدر رفت.
الضُّلَّة : چیرگی و استادی در راهنمایی.
الضِّلّیل : ۱. بسیار گمراه. ۲. بسیار در پی گمراهی و ضلالت رونده (لس) «المَلِکُ الضِّلّیل» : لقبی که به اِمْرَءُالقَیس شاعرِ جاهلیّت داده‌اند.*
الضَّلُوع : زمینِ کج. ج : ضُلُع.
الضُّلُوع جـ : ۱. ضِلْع. ۲. ضِلَع.
الضَّلُول : بسیار گمراه. ج : ضُلُل.
الضَّلِیع : ۱. نیرومند. ۲. مرد سخت‌دنده، دارای قفسهٔ سینهٔ محکم. ۳. دارای سینه و پهلوهای بزرگ و برآمده. ج : ضُلُع و ضِلاع و ضُلَعاء. ۴. «رجُلٌ ـُ الفم» : مردِ فراخ‌دهان. گشادْدهان. ۵. دَهانِ فراخ، دهانِ گشاد. ۶. کمانِ کج. مؤ : ضَلِیعَة. ج مؤ : ضَلائِع.
الضَّلِیعَة : ۱. مؤنّثِ ضَلِیع. ۲. «قوسٌ ـٌ» : کمانِ کج. ج : ضَلائِع.
الضَّلِیل : بسیار گمراه.
الضَّمائِد جـ : ۱. ضِماد. ۲. ضِمادَة.
الضّمائِر جـ : ضَمِیر.
الضَّمائِم جـ : ضَمِیمَة.
الضِّماد : ۱. مصـ ضَمَدَ ـُـ. ۲. جـ : ضَمْد. و ۳. ضَمْدَة. ۴. باند، نوارِ زخم‌بندی. ۵. مرهم، دارویی که روی زخم یا عضو شکسته می‌گذارند. ج : أضْمِدَة و ضَمائِد.
الضِّمار ۱. جـ : ضَمْر و ضَمُر و ضَمْرَة. ۲. نهان، غایب. ۳. کاری نااستوار و غیر قابل اطمینان. ۴. وامی که برای بازپرداخت آن وعده‌ای معیّن داده نشده باشد. ۵.

* گویند وی بین قبایل بسیار به دنبال قاتل پدر خود می‌گشت و مفهوم «گمگشته‌جوی» را از کلمهٔ «ضِلّیل» اراده کرده‌اند.

زمین زد. ۷. ـ الشیءَ علی الدّابّةِ : آن چیز را بر پشت ستور نهاد و برد. ۸. ـ ه : او را از پشت با لگد زد، به او اردنگی زد. ۹. ـ علیه : بر او ستم روا داشت.*

الضَّفِن : ۱. نادان، گول، کم‌خرد. ۲. کوتاه قدِ درشت‌سرین، چاقِ خِپله.

الضَّفْوَة «ـَ العیشِ» : فراخی و خوشیِ زندگانی.

الضُّفُور جـ. ضَفْر.

الضَّفُوف : ۱. چشمهٔ پُر آب و جوشان و خروشان. ۲. گوسفند یا شترِ پُر شیر. ج : ضُفُف.

الضَّفِیر : ۱. گیسوی بافته. ۲. کنار دریا، لب دریا، ساحل. ۳. تنگِ پالان. ج : ضُفُر و ضُفْران.

الضَّفِیرَة : ۱. گیسوی بافته شده. ۲. [تشریح] : شبکهٔ اعصاب. ۳. «کنانةٌ ـَ» : ترکش پُر تیر، تیردان انباشته از تیر ج . ضَفائر.

الضَّفِیزَة : لقمهٔ بزرگ. ج : ضَفائز.

الضَّفِیط : ۱. مرد فربه و فروهشته گوشت، چاقِ شُل. ۲. شخص خوش‌ظاهرِ بدباطن. ج . ضَفَطاء. ۳. هر چیز شگفت‌انگیز ولی بی‌فایده. ج : ضِفاط.

الضَّفِیفَة : باغ تره و گیاه سبز و خرّم.

ضَکَّ ـُ ضَکّاً ۱. ه : آن را سخت فشرد. ۲. ـ ه : بر او سخت گرفت، او را زیر فشار قرار داد. ۳. ـ ه الأمرُ : آن کار بر او سخت و دشوار شد ۴. ـ ه بالحجّةِ : با دلیل و برهان بر او چیره شد، او را قانع و مغلوب کرد.

الضَّلائِع جـ : ضَلِیعَة.

الضِّلاع جـ : ضَلِیع.

الضَّلال : ۱. مصـ. ۲. پنهان و غایب شدن. ۳. هلاک، نیستی، نابودی. ۴. فراموشی. ۵. گمراهی، بیراهه رفتن. ۶. بیهوده، باطل.

الضِّلال جـ : ضَلّة.

الضَّلالَة : ۱. مصـ. ۲. گمراهی. ۳. بیراهه رفتن،گمگشتگی. ۴. «ـَ العملِ» : بطلان و بیهودگیِ کار. ← ضَلال.

ضَلَعَ ـَ ضَلاعاً ۱. معه : به او تمایل یافت و او را پنهانی یاری داد. ۲. ـ علیه : از او برگشت و دشمن او راپنهانی یاری داد.

ضَلَعَ ـَ ضَلاعَةً : ۱. نیرومند و سخت‌سینه شد، قفسه سینه و دنده‌هایش استوار و محکم بود. ۲. ـ فَمُه : دهانش گشاد شد.

ضَلَعَ ـَ ضَلِیعاً ت الدّابّةُ : ستور لنگ شد.

ضَلَعَ ـُ ضَلْعاً ۱. ه : به دندهٔ او زد، به پهلوی او زد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز مانند دنده خمیده شد، کج شد. ۲. سیر شد، از غذا و نوشیدنی پُر شد و پهلوهایش برآمده شد. ۳. سیراب شد. ۴. ـ الرجُلُ : پهلوهای آن مرد قوی و سینه‌اش برآمده شد. ۵. ـ معه : به او تمایل یافت و او را یاری کرد.

الضَّلَع : ۱. مصـ ضَلِعَ. ۲. کجی، خمیدگی. ۳. لنگیِ مادرزادی. ۴. توانایی و بزرگ‌منشی در اخلاق.

الضَّلْع : ۱. مصـ ضَلَعَ ـُ و ضَلِعَ. ۲. میل، آرزو، خواهش. ۳. لنگی. ۴. کجی، خمیدگی.

الضِّلَع ۱. جـ : ضِلْعَة ۲. به معانی ضِلْع. ۳. ابرو (به سبب شباهت به دندهٔ حیوان). ۴. تله، دام (الر) (ایضاً به سبب شباهت با دنده). ج : أضْلُع و ضُلُوع و أضْلاع.

الضِّلَع و الضِّلْع : ۱. استخوانِ دنده (مؤنّث است و مذکّر نیز بکار می‌رود). ج : أضْلُع و ضُلُوع و أضْلاع. ۲. یک بُرش از خربزه، یک قاچ خربزه. ۳. [گیاه‌شناسی] : رگ یا آوندِ درشت میانِ برگ که رگ‌های دیگر از آن منشعب می‌شوند. ۴. کوه منفردِ باریک. ۵. [هندسه] :



الضِّلَع

* در (المنـ) «ضَفَنَ مَعَ الضَّعیفِ» : جاءَ معَه : همراهِ ناتوان آمد، و در (لا) : نَصَرَه : ناتوان را یاری داد، آمده که احتمال می‌رود هر دو کلمهٔ «ضعیف» را سهواً یا به تصحیف از مأخذی واحد بجای کلمهٔ «ضَیف» گرفته‌اند. در فرهنگهای معتبر چون (قا) اسمِ «الذّی یجیءُ مَع الضّیف : کسی که همراه مهمان می‌آید» الضَّیْفَن آمده و طفیلی معنی شده است.

الضَّفْر : ۱. مصـ ضَفَرَ. ۲. تنگِ پالان. ۳. هر رشته از رسن یا گیسوی بافته. ۴. ریگ‌تودهٔ بزرگ و کشیده. ج : ضُفُور و أضْفار.

الضُّفُر جـ : ۱. ضِفار. ۲. ضَفِیر.

الضُّفْران جـ : ضَفِیر.

الضَّفِیرَة : ۱. تودهٔ بزرگ ریگ، ریگ‌تودهٔ بزرگ. ۲. «کِنانةٌ ـــ» : تیردان پُر از تیرهای یکدست، ترکش انباشته از تیرهای هم‌اندازه و هم‌قُطر.

الضَّفْرُوط : چین و شکنهای چهره میان رخسار و بینی نزدیک دنباله‌های چشم، چین و چروک صورت در اطراف چشم و بینی. ج : ضَفارِیط.

ضَفَزَ ـُ ضَفْزاً : ۱. در دویدن برجست، جست زد، جهید، پرش کرد. ۲. ـــ ه : او را راند. ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را با دست یا پا زد و دور کرد. ۴. ـــ الدّابّةَ : ستور را با سرسختیِ حیوان لگام زد. ۵. ـــ البعیرَ : شتر را به زور واداشت تا نواله را با اکراه فرو بَرَد.

الضَّفَر : کوبیده و آب‌زدهٔ جو که با علف نواله کنند و به ستور دهند، نوالهٔ شتر و گاو، کُبیدهٔ جو.

ضَفْضَفَ ضَفْضَفَةً ۱. القومُ : آن گروه گرد آمدند. ۲. ـــ القومُ : آن گروه سر و صدا و جنجال کردند.

الضَّفْضَفَة : ۱. مصـ ضَفْضَفَ. ۲. انبوه مردم. ۳. گروهی اراذل و اوباش (لا). ج : ضَفاضِف.

الضَّفَطاء جـ : ضَفِیط (به معانی ۱ و ۲).

ضَفَطَ ـُ ضَفْطاً ۱. ه بالحبلِ : او را با ریسمان بست. ۲. ـــ بسلجه . فضله افکند. ۳. نیاز او را برآورده کرد.

ضَفُطَ ـُ ضَفاطَةً : ۱. شکمش بزرگ و فروآویخته شد. ۲. نادان و سست‌اندیشه شد.

الضَّفِط : ۱. گول، کم‌خِرَد. ۲. بسیار فربه و شکم فروهشته، شکم‌گُنده. ← ضَفّاط (معانی ۳ و ۴).

الضَّفْطاء جـ : ضَفِیط (به معانی ۱ و ۲).

الضَّفْطَة : ۱. مصدر مرّه از ضَفَطَ و ضَفُطَ. ۲. نادانی، کم‌خِرَدی، سست‌اندیشی.

ضَفَّ ـُ ضَفّاً ت الحالُ : حال بد و دگرگون شد.

ضَفَّ ـُ ضَفّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را به طرزی بد فراهم آورد، آن را گرد آورد. ۲. انگشتانش را جمع کرد و دستش را نزدیک آتش برد.

ضَفَّ ـُ ضَفّاً و ضَفَفاً القومُ علی الماءِ : مردم بر سر چاه گرد آمدند و ازدحام کردند (الر).

ضَفَّ ـِ ضُفُوفاً القومُ علی الماءِ و غیرِه : مردم بر سر آب و جز آن گرد آمدند و ازدحام و سر و صدا کردند.

الضَّفّ : ۱. مصـ ضَفَّ. ۲. سختی، تنگدستی. ۳. کمیِ مال و بسیاریِ عائله. ۴. نیاز، حاجت. ۵. کم بودن خوراکی. ۶. خوردن و سیر نشدن. ۷. شتاب در کار. ۸. ازدحام مردم بر سر آب و جز آن. ۹. سستیِ اندیشه.

الضُّفّ جـ : ضَفُوف.

الضَّفّار : سخن‌چین، فتنه‌جو، مُفسِد.

الضِّفّ (لا) جـ : ضِفّة.

الضَّفّاط ۱. شتربان، ساربان. ۲. آن که چارپا کرایه دهد، مُکاری. ۳. گول، کم‌خرد. ۴. بسیار فربه و شکم فروآویخته، چاقِ شکم‌گنده.

الضُّفّاط جـ : ضافِط و ضافِطَة (مردم فرومایه).

الضَّفّاعَة : مرد بی‌عقل و بی‌مروّت (ة علامت مبالغه است مانند عَلّامَة ← مقدّمه ص ۳۴).

الضَّفَّة : ۱. مصدر مرّه از فعل ضَفَّ ـِـُ. ۲. کنارهٔ رودخانه یا دریا یا درّه، لبِ رود، لبِ دریا، ساحل. ج : ضِفاف. ۳. «حالٌ ضَفَّة» : حال بد. «احوال ضَفّات» : احوال بد و ناسازگار.

الضِّفَّة : ۱. کناره و لبهٔ هر چیز. ۲. کنارهٔ رودخانه یا درّه یا دریا، ساحل. ۳. گروهی از اراذل و اوباش. ج : ضِفاف و (لا) ضِفَف.

ضَفَنَ ـُ ضَفْناً (لا) ۱. ه : با روی پا به پشت او زد، به او اردنگی زد. ۲. ـــ به الارضَ : او را با نشین بر زمین زد.

ضَفَنَ ـِ ضَفْناً و (لا) ضُفُوناً : ۱. بالشیءِ : آن چیز را انداخت. ۲. ـــ ت الدّابّةُ برِجْلِها : ستور پایش را بر زمین کوبید. ۳. ـــ إلیه : نزد او آمد تا با او بنشیند. ۴. ـــ بحاجتِه : نیاز او را برآورد. ۵. ـــ مع الضّیفِ : کسی همراه مهمان آمد، طفیلی شد (لس). همراه مهمان رفت، او را بدرقه کرد (الر). ۶. ـــ به الأرضَ : او را به

کینه‌توزی کرد. ۳. ـ العودُ و نحوُه: چوب و مانند آن کج شد. ۴. ـ ت الدّابّةُ: ستور به آسانی رام نشد.

الضَّغِن: ۱. کینه‌توز، بدخواه. ۲. اسب سرکش، اسبی که به آسانی رام نشود. ۳. چوب کج

الضِّغْن: دشمنی، کینهٔ سخت. ۲. میل، گرایش. ۳. شوق، آرزومندی (از اضداد). ۴. آغوش، بغل، بر. ۵. ناحیه، کرانه. ۶. دامنهٔ کوه. ۷. کناره. ۸. غایت، نهایت. ۹. «سلّ ـَ فلانٍ»: از فلانی دلجویی کرد، استمالت کرد و رضایت او را جلب نمود. ج: أضْغان. ۱۰. «مجامعُ الأضغان»: دلها، قلبها.

الضَّغِيط. ۱. سست‌رأی، سست‌اندیشه. ۲. چاهی که آبش بویناک و فاسد شده و چاههای نزدیک را نیز آلوده کند. ج: ضَغْطَى.

الضَّغِينَة: کینهٔ سخت، بدخواهی. ج: ضَغائِن.

ضَفا ـُ ضَفْواً (ض ف و) ۱. الثّوبُ. جامه را رنگ کرد ۲. ـ الکأسَ: کاسه را پُر و لبریز کرد. ۳. ـ الحوضُ: حوض پر و لبریز شد (متعدّی و لازم).

ضَفا ـُ ضُفُوّاً (ض ف و) ۱. الرأسُ: موی سر بسیار شد، سر پُرموی شد. ۲. ـ الحوضُ: حوض پر و لبریز شد. ۳. ـ الثّوبُ. آن جامه بلند و فراخ شد. ۴. ـ الماءُ: آب روان شد. ۵. ـ الماءَ: آب را روان کرد (لازم و متعدّی)

الضَّفا: کرانه، ناحیه، جانب، سمت. مثنّی: ضَفَوانِ، دو کنار، دو جانب.

الضَّفائِر جـ: ضَفِيرَة.

الضَّفائِز جـ. ضَفِيزَة.

الضَّفادِع جـ: ضَفْدَع و ضِفْدِع و ضُفْدَع.

الضَّفادي و ضَفادٍ جـ: ۱. ضَفْدَع و ضِفْدَع و ضُفْدَع. ۲. ضِفْدِيَة

الضِّفار. تنگِ پالان، ریسمانی تابیده که با آن شتر یا پالانش را بندند. ج. ضُفُر و أضْفِرَة.

الضَّفارِيط جـ: ضُفْرُوط

الضَّفاضِف جـ: ضَفْضَفَة.

الضِّفاط جـ. ضَفِيط (به معنی ۳).

الضِّفاف جـ. ۱. ضَفَّة. ۲. ضِفّة.

ضَفَدَ ـِ ضَفْداً ۱. ه: او را با کف دست زد، او را (ته‌پنجه) تپانچه زد، ضربهٔ کف‌گرگی زد. ۲. با قسمت درونی پا به نشیمنگاه او زد، نوعی اُردنگی زد، به او لگدِ درِ کونی زد (لس).

الضَّفْد. ۱. مص. ۲. ضربهٔ کف‌دستی، سیلی، تپانچه ۳. لگدِ درِ کونی (لس).

ضَفْدَعَ ضَفْدَعَةً ۱. المکانُ أو الماءُ: آنجا یا آن آب پر قورباغه شد. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد درهم رفت و گرفته شد، مشمئز و گرفته شد.

الضَّفْدَع و الضِّفْدَع و الضِّفْدِع و الضُّفْدَع: ۱. قورباغه (برای مذکّر و مؤنّث) ج: ضَفادِع. ۲. [پزشکی]: تاوّلی متورّم که در زیر زبان پیدا شود، آبکیستِ زیرزبانی. ۳. [کیهان‌شناسی]: «ـ الاوّل»: ستاره‌ای بر دهان صورت فلکیِ حوت. و ۴. «ـ الثانی»: ستاره‌ای بر دُم قیطس جنوبی. ۵. «نَقَّت ضفادِعُ بطنِه»: (لفظاً) قورباغه‌های شکمش به قارّ و قورّ افتادند، (تعبیراً) گرسنه شد.



الضَّفْدَعة

الضَّفْدَعَة و الضِّفْدَعَة: ۱. یک قورباغه، واحدِ ضَفْدَع و ضِفْدَع است (برای مذکّر و مؤنث). ۲. «الرجُلُ ـَة»: مردِ قورباغه‌ای، غوّاصی که برای کاوش یا عملیّات جنگی به زیر آب می‌رود.

ضِفْدِع الشَّجَر: قورباغهٔ درختی.

الضِّفْدَعِيّات [زیست‌شناسی]: راستهٔ قورباغگان.

الضِّفْدِيَة: قورباغهٔ کوچک. ج: ضَفادِ.

ضَفَرَ ـِ (لا ـُ) **ضَفْراً** ۱. الحبلَ: ریسمان را بافت. ۲. ـ الشَّعرَ: موی را بافت ۳. ـ البناءَ: خانه را با سنگ یک‌پارچه بی‌گِل و آهک ساخت. ۴. ـ الدّابّةَ: در دهان ستور لگام انداخت، ستور را لگام زد. ۵. در حال دویدن جَست زد، برجَست (الر)

ضَفِرَ ـَ ضَفَراً (لا) ۱. الشيءُ: قسمتهای آن چیز با ترتیب گِرد آمد ۲. ـ ت الکِنانَةُ: تیردان از تیرهای هم‌اندازه و یکسان پُر شد.

ضَفِرَ ـَ ضُفُوراً (لا): در دویدن برجَست، جهید، پرید

الضَّفِر جـ: ضَفِرَة

مضعوفة) ج : ضَعْفَی. ۲. سست، ناتوان. ج : ضِعاف، و ضُعَفاء و ضَعَفَة. ۳. سخن ضعیف و نارسا. ۴. حدیث ضعیف و غیر قابل اعتماد که شروط صحّت را نداشته باشد. ج : ضِعاف.

ضَغا ـُ ضَغْواً (ض غ و) ۱. إلیه : برابر او فروتنی کرد، خود را حقیر نمود ۲. ـ المقامِرُ : قمارباز در بازی تقلّب کرد، کَلَک زد.

ضَغا ـُ ضَغْواً و ضُغُوّاً و ضُغاءً (ض غ و) ۱. الهِرُّ أو غیرُه: گربه یا جز آن از درد یا ترس یا ماند آن آواز داد، گربه میومیو کرد. ۲. ـ ه : او را ترسانید و او فریاد کشید.

الضُّغاء : ۱. مصـ. ۲. نالهٔ شخص ناتوان یا دادخواه و فریادخوان.

الضَّغائِن جـ : ضَغِینَة.

الضُّغاب : ۱. مصـ ضَغَبَ. ۲. آواز خرگوش و گرگ.

الضَّغابِیس جـ : ضُغْبُوس.

الضَّغاثَة : کالای بی‌ارزش و دور ریختنی.

الضَّغادِر (قا) جـ : ضُغْدَرَة.

الضُّغْبُوس : ۱. بچّه روباه. ۲. مرد سست و ضعیف. ۳. شتر میانه‌سال و میانه‌تن نه فربه و نه لاغر. ج . ضَغابِیس. ۴. گیاه هلیون، مارچوبه.

ضَغَثَ ـَ ضَغْثاً ۱. الحدیثَ : سخن را در هم آمیخت. ۲. ـ الاشیاءَ : چیزها را درهم آمیخت. ۳. ـ العشبَ او نحوَه : علف و مانند آن را از هر نوعی جمع و دسته کرد. ۴. ـ الثّوبَ : جامه را نیمه‌شوی کرد، خوب نشست.

ضَغِثَ ـَ ضَغَثاً ۱. الشیءُ : آن چیز به نحو نامنظّم و بی‌ترتیب گردآوری شد. ۲. ـ العلفُ : علف‌تر و خشک از هر نوعی در هم جمع شد.

الضَّغَث : ۱. مصـ ضَغِثَ. ۲. سخن درهم و آشفته و بی‌حاصل.

الضَّغْث : ۱. مصـ ضَغَثَ. ۲. سخن درهم و آشفته و بی‌فایده.

الضِّغْث : یک دسته گیاه‌تر و خشکِ به هم آمیخته. ۲. دسته، مُشت، آنچه در یک دست یا مُشت گرفته شود. ۳. خبر درهم آمیخته از راست و دروغ. ج : أضْغاث. ۴. «أضْغاثُ الأحْلام» : خوابهای آشفته، رؤیاهای بی‌سر و ته و آشفته.

الضُّغْدُرَة : ماکیان، مرغ خانگی. ج : ضَغادِر (قا، منت).

ضَغْضَغَ ضَغْضَغَةً ۱. الشیخُ اللقمةَ : پیرمرد بی‌دندان لقمه را خایید. ۲. ـ الکلامَ : سخن را بسیار و درهم آمیخته کرد، پَرت و پَلای بسیار گفت. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد سخن گفت امّا مقصود او روشن نشد.

ضَغَطَ ـَ ضَغْطاً ۱. ه و علیه : بر او فشار آورد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را انبوه و فشرده کرد، متراکم کرد، چلاند، آبش را گرفت. ۳. ـ علیه فی الأمرِ : بر او در آن کار سخت گرفت، او را زیر فشار گذاشت ۴. ـ الکلامَ : سخن را بسیار فشرده و کوتاه گفت.

ضَغِطَ ـَ ضَغَطاً : در دل خود احساس فشار و تنگی کرد.

الضَّغْط : ۱. مصـ ضَغَطَ. ۲. [فیزیک] : فشار «ـُ البُخار أو الغاز» : فشارِ بخار یا فشارِ گاز. «ـُ الجَوّیّ» : فشار هوا. ۳. [پزشکی] «ـ الدَّم» : فشار خون.

الضّاغِطَة جـ : ضاغِط.

الضَّغْطَة : ۱. مصـ مرّه از ضَغَطَ. ۲. تنگی، تنگنا. ۳. قهر، غلبه، چیرگی. ۴. ناچاری. ۵. «ـُ القبرِ» : فشارِ قبر.

الضُّغْطَة : ۱. تنگی و فشردگی، زحمت، مزاحمت، فشار. ۲. رنج و سختی. ۳. اجبار و اکراه در چیزی، ناچاری.

ضَغَّثَ تَضْغِیثاً ۱. العُشبَ : علف را با هم درآمیخت، علف تر و خشک را دسته کرد. ۲. ـ الحدیثَ : سخن را درهم آمیخت، مطالب را قاطی کرد.

الضَّغْطَی جـ : ضَغِیط.

الضُّغَّط جـ : ضاغِط.

الضُّغَّن جـ : ضاغِن.

ضَغَمَ ـَ ضَغْماً الشیءَ و به : آن چیز را با تمام دهانش گاز گرفت، گازِ بزرگ بر آن زد.

ضَغَنَ ـَ ضُغُوناً (لا) إلیه : به او میل کرد، مشتاقِ او شد.

ضَغِنَ ـَ ضَغَناً ۱. إلیه : به او میل کرد، مشتاقِ او شد. ۲. علیه : بر او سخت خشم و کینه گرفت، نسبت به او

الضَّرِیْم : ۱. آتش‌سوزی، حریق. ۲. فعیل به معنی مفعول، سوخته شده از آتش.

الضِّرْیَم : صمغ درختی است، واحد و یک تکّه آن ضِرْیَمَة است.

الضَّرِیّ : ۱. وحشی، درنده. ۲. حیوان دست‌آموزِ در پی صید دونده چون سگ شکاری ۳. مانند، مثل. ۴. دلیر، بی‌باک. ج : أضْرِیاء. ۵. رگی که خونش بند نیاید. ۶. آب غورهٔ بعضی میوه‌ها چون خرما که بر (پنیرک) مغز سفید و آرد شده خرمابُن ریزند و از تخمیر آن شراب به دست آورند.

ضَزَّ ـَ ضَزَزاً . ۱. دهانش بسیار تنگ شد و دندانهایش به هم چسبید به‌طوری که سخنش نامفهوم بود، دندانهایش قفل شد. پس او أضَزّ و مؤنّثش ضَزّاء است. ۲. ـ ها : با آن زن بسیار هماغوشی کرد. (لسـ) ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را میان دو سنگ بی‌آنکه حرکت دهد به نیروی فشار آرد کرد، لِه کرد.

الضَّزَز : ۱. مصـ ضَزَّ. چسبیدگی آروارهٔ بالا به پایین. تنگی و فروبستگی دهان (قا، لسـ). ۲. [پزشکی] : بیماری کُزازِ فَکّ.

الضِّزِزُّ (قا) : ۱. بدخوی، خشمگین. ۲. شیرِ بیشه. ۳. بخیل. ۴. صخره و سنگ سخت. مؤ : ضِزِزَة : زن کوتاه بخیل و فرومایه.

ضَزَنَ ـُ ضَزْناً ه : همهٔ آنچه را در دستش بود گرفت.

الضَّعاضِع جـ : ضَعْضَع.

الضَّعاضِیْع جـ : ضَعْضاع

الضِّعاف جـ : ضَعِیْف. ۲. ضَعُوف.

الضَّعافَی جـ : ضَعْفان.

الضَّعَة ۱. مصـ وَضَعَ و وَضُعَ و وَضِعَ و وُضِعَ. ۲. پایین آمدن قدر و منزلت. ۳. پستی، فرومایگی، حقارت. ۴. درخت یا درختچه‌ای صحرایی مانند ثُمام یا کمام (لسـ). ج : ضَعَوات.

الضِّعَة (و ض ع) ۱. مصـ وضَعَ و وَضُعَ و وَضِعَ و وُضِعَ. ۲. پایین آمدن قدر و منزلت. ۳. پستی، حقارت.

الضَّعْضاع : ۱. شخص بی‌فکر و خیال که دوراندیش نباشد ۲. هر چیز سست و ضعیف. ج : ضَعاضِیْع.

ضَعْضَعَ ضَعْضَعَةً ۱. البناءَ : آن خانه را تا روی زمین ویران کرد، با خاک یکسان کرد. ۲. ـ ه : او را سست و ناتوان کرد. ۳. ـ ه : او را خوار کرد.

الضَّعْضَع : به معانیِ ضَعْضاع است. ج : ضَعاضِع.

ضَعَّفَ تَضْعِیْفاً (ض ع ف) ۱. ه . او را ناتوان کرد. ۲. ـ ه : او را ناتوان شمرد. ۳. ـ الحدیثَ : آن حدیث را به ضعف منسوب کرد، ضعیف و غیر قابل اعتماد شمرد. ۴. ـ الشیءَ . آن چیز را دو برابر کرد، دو چندان ساخت، مضاعَف کرد. ۵. ـ الحرفَ : دو حرف همسان در کلمه را در هم ادغام و مشدَّد کرد، تشدید داد مانند مَدَّ (مَدَد) بوده.

ضَعَفَ ـَـُ ضَعْفاً و (لسـ) **ضُعْفاً** ۱. القومَ : تعداد آن گروه را زیاد کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را دو یا چند برابر کرد، مضاعف ساخت.

ضَعُفَ ـُ ضَعْفاً و ضُعْفاً و ضَعافَةً و ضَعافِیَةً : ۱. ناتوان گردید، ضعیف شد ۲. ـ الشیءُ : آن چیز بالید، افزون شد، چند برابر و مضاعَف گردید.

الضَّعْف : ۱. مصـ ضَعَفَ ـَـُ، سستی، ناتوانی. ۲. سستی در اندیشه و تدبیر، بی‌سیاستی.

الضِّعْف : ۱. برابر در مقدار، همچند. ۲. مانند چیزی یا بیش از آن «ضِعْفا الشیءِ» : دو برابرِ آن چیز. ج : أضْعاف ۳. لابلای چیزی یا کناره‌های آن. «أضْعافُ الکتابِ» : مابین سطرهای کتاب، لابلای کتاب.

الضُّعْف : ۱. مصـ ضَعَفَ و ضَعُفَ. ۲. لاغری، بیماری، ناتوانی. ۳. باریکی و نرمیِ چیزی.

الضُّعَفاء جـ . ضَعِیْف (به معانی ۱ و ۲).

الضَّعْفان : سست، ناتوان مؤ : ضَعْفانَة. ج : ضَعافَی.

الضَّعَفَة جـ : ۱. ضَعِیْف. (به معانی ۱ و ۲). ۲. ضَعُوف.

الضَّعْفَة : ۱. سستیِ دل و اندیشه. ۲. کمیِ هوش.

الضَّعْفَی جـ : ضَعِیْف (به معنی ۱).

الضَّعَوات جـ : ضَعَة و ضِعَة (لسـ).

الضَّعُوف : ناتوان. ج : ضِعاف.

الضَّعِیْف : ۱. فعیل به معنی مفعول (مضعوف و



الضُّعَة

الضُّرُوب جـ : ضَرْب.
الضَّرُوح : ۱. ستور لگدزن. ۲. کمان سخت‌دست یا دور پرتاب. ج : ضُرُح.
الضُّرُوس جـ : ۱. ضَرْس. ۲. ضِرْس.
الضُّرُوع جـ : ۱. ضَرِع. ۲. ضَرْع. ۳. ضِرْع.
الضَّـرُورَة : ۱. حاجت، نیاز. ۲. سختی، ناگزیری، ناچاری. ۳. رنج. ۴. [در شعر] : ضرورتِ شعری، آوردن چیزی در شعر که در نثر جایز نباشد. ج : ضَرائِر.
الضَّرُورِيّ : ۱. لازم، واجب، مورد نیاز. ۲. ناگزیر، ناچار، دربایست. ۳. آنچه آدمی بدان وادار می‌شود.
الضَّرُورِيّات (به صیغهٔ جمع) : مایحتاج، لوازم زندگی، دربایستها از قبیل خوراک و جامه و جز آنها (در مقابل کمالیّات که چیزهای تفنّنی و لوکس است).
الضَّرُوس : ۱. ماده شتر بدخوی که دوشنده را گاز بگیرد. ۲. جنگ سخت و کُشنده. ج : ضُرُس.
الضَّرُوط : مرد تیزدهنده ← ضَرّاط.
الضَّرُوع : ۱. گاو و گوسفند درشت‌پستان. ۲. خوار، فروتن. ج : ضُرُع.
ضَرَى ـِ ضَرْياً و ضُرِياً العِرقُ بالدّمِ : از رگ خون روان شد ← ضَرا.
الضَّرَى : ۱. مصـ ضَرِيَ. ۲. سختیِ جنگ.
ضَرِيَ ـَ ضَرأً (ضَرىً) **و ضَراءً و ضِراءً و ضَراوَةً** الكلبُ بالصّيدِ أو عليه : ۱. سگ به دنبال شکار رفت و آن را رها تکرد. ۲. سگ به گرفتن شکار جری و آموخته شد. ۳. ـ بالشيءِ : در آن کار پشتکار به خرج داد. ۴. ـ النبيذُ : شراب غلیظ و سفت شد (لا).
ضَرِيَ ـَ ضَرىً النّبيذُ : شراب تند و گیرا شد.
الضَّرِيب : ۱. فعیل به معنی فاعل، زننده. ج : ضَرَباء و أضْراب. ۲. فعیل به معنی مفعول، مضروب، زده شده. ج : ضَرْبَى. ۳. زد و خوردکننده. ۴. شیری که دیگر بار روی آن شیر بدوشند. ۵. یخ، یخبندان. ۶. برف. پاره‌ای از آن ضَرِيبَة است ۷. صنف، گونه، دسته. ۸. مانند، شبیه. ۹. شکل، هیئت، نوع. ۱۰. بهره، قسمت.
الضَّرِيبَة : ۱. مؤنّثِ ضَرِيب. ۲. با شمشیر زده شده. ۳. تیزی و لبهٔ شمشیر. ۴. پاره‌ای برف. ۵. پاره‌ای پشم یا پنبهٔ زده شده و آماده برای رشتن. ۶. سرشت، خوی. ۷. مالیّات، خراج. ۸. «ـ المباشرة» : مالیّات مستقیم. ۹. «ـ غير المباشرة» : مالیّات غیر مستقیم. ۱۰. «ـ الرأسيّة أو الشخصيّة» : مالیّات سرانه. ۱۱. «ـ العِقاريّة» : مالیات مستغلّات. ۱۲. «ـ التّصاعديّة» : مالیّات تصاعدی.
الضَّرِيج ۱. فعیل به معنی مفعول، خون‌آلود، به خون آغشته و ۲. به رنگ قرمز درآمده، قرمز شده. ۳. تند، سریع ← ضِراج. «عَدْوٌ ـ» : تند دویدن.
الضَّرِيح : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَضْرُوح. ۲. دور. ج : ضَرْحَى. ۳. گور، آرامگاه. ج : أضْرِحَة و ضُرْحان.
الضَّرِيحَة : ۱. مؤنّثِ ضَرِيح. ۲. گور، قبر. ج : ضَرائِح.
الضَّرِير : ۱. فعیل به معنی مفعول، مضرور، زیان‌یافته، آسیب‌دیده، کاهش‌یافته. ج : ضَرْرَى. ۲. کور، نابینا. ۳. غیرت، رَشک. ۴. چند همسر داشتن. ۵. شکیبایی. ۶. شکیبا، بردبار. ۷. بیمار و ناتوان. ۸. کنارهٔ درّه. ۹. نَفْس، جان. ج : أضِرّاء و أضْرار. مؤ : ضَرِيرَة. ج مؤ : ضَرائِر.
الضَّرِيس : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَضْرُوس و مَضْرُوسَة. ج : ضَرْسَى. ۲. چاهی که اطرافش را با سنگ برآورده باشند. ۳. مُهره‌های پشت. ۴. بسیار گرسنه. ج : ضِرْسان.
الضُّرَيْس : مرغ مگس‌خوار، پرندهٔ مگسی ← طَنّان.
Humming-bird (E)
الضَّرِيع : ۱. گوسفند و گاو درشت‌پستان. ۲. پوستی نازک که زیر گوشت و روی استخوان است. ۳. خارتر، خار تازه و سبز. ۴. نوعی جُلبَک دریایی که به نام فوقُس خوانده می‌شود و غالباً امواج دریا قطعاتی از آن را به ساحل می‌افکند، فوکوس.
الضَّـرِيك : ۱. گول، بی‌خرد. ۲. مرد تنومندِ درشت‌هیکلِ ترسو. ۳. گرسنه. ۴. تهیدستِ بدحال. ۵. آسیب‌دیده، آفت‌زده. ۶. توانگرِ بخیل. ج : ضِراک و ضَرائِک و ضُرَکاء. ۷. جامهٔ پیرایه‌دار و گلدوزی شده‌ای که گرم نکند. ۸. کرکسِ نر. ج : ضُرْکان.


ضرو

ضَرَطَ ـِ ضَرْطاً و ضَرِطاً و ضُراطاً و ظَرِيْطاً : ۱. تیز داد، بادِ شکم در کرد. ۲. ـ به : برای او شیشکی بست.
ضَـرِطَ ـَ ضَـرَطاً الرجُـلُ : ریش آن مـرد کـم‌پشت و ابروانش نازک شد. پس او أضْرَط : دارای ریش کم‌پشت و ابروان نازک است.
ضَرَعَ ـَـُ* ضُرُوعاً ۱. الرّضيعُ : شیرخواره از پستان مادر شیر خورد. ۲. ـ ت الشّمسُ خورشید به سمت مغرب گرایید ۳. ـ من الشیءِ : به آن چیز نزدیک شد. ۴. ـ الحيوانُ : حیوان لاغر و ناتوان شد. ۵. ـ إليه : در کمال خواری از او درخواستِ چیزی کرد.
ضَرَعَ ـُ ضَراعَةً : سست و ناتوان شد.
ضَرَعَ ـُ ضَرْعاً فَرَسَه : اسبش را رام کرد
ضَرِعَ ـَ ضَرَعاً و ضَراعَةً . ۱. لاغر و ناتوان شد ۲. ـ إليه : برای او فروتنی کرد و خوار شد، خود را پست نمود.
الضَّرَع : ۱. مصـ ضَرِعَ. ۲. سست، ناتوان (برای مفرد و جمع) رجُلٌ ـ أو رجالٌ ـ : مرد یا مردان ناتوان. ۳. ترسو، بددل. ۴. هر چیز کوچک و ریزه. ۵. خواری، فروتنی. ۶. خوار، رام.
الضَّرِع : خوار، فروتن. ج : ضُرُوع و ضَرْعَة
الضَّرْع : ۱. مصـ ضَرَعَ. ۲. پستان حیوان. ج : ضُرُوع و أضْراع
الضِّرْع : ۱. مانند، شبیه. ۲. تـارِ نـخ، رشـتهٔ نـخ. ج : أضْراع و ضُرُوع.
الضُّرْع جـ : ضَرُوع.
الضَّرْع جـ : ضَرْعاء.
الضَّرْعاء : میش یا گاو درشت‌پستان. ج : ضُرْع.
الضَّرْعَة جـ : ۱. ضارِع. ۲. ضَرِع.
الضَّرْعِيّات [زیست‌شناسی] : پستانداران.
الضِّرْغام و الضِّرْغامَة : ۱. شیرِ بیشه. ۲. مرد دلیر. ج : ضَراغِم و ضَراغِمَة.
ضَرْغَمَ ضَرْغَمَةً : چون شیر دلیرانه عمل کرد.

الضَّرْغَم : شیر بیشه.
الضُّرْغُوس : گیاهی علفی و یکساله و صحرایی از تیرهٔ شقایقها. گیاه ضُرغوس، آذریون آبی
Marsh-marigold (E)
الضَّرْف : کدوی سفید.
ضَرُكَ ـُ ضَراكَةً : ۱. درشت‌اندام و سخت‌پی شد. ۲. درویش و نیازمند و بدحال شد.
الضُّرَكاء جـ : ضَرِيْک (به معانی ۱ ـ ۶)
الضُّرْكان جـ : ضَرِيْک (به معانی ۷ و ۸).
ضَـرِمَ ـَ ضَـرَماً : ۱. بسیار گرسنه شد. ۲. سخت خشمگین شد. ۳. ـ ت النّارُ : آتش افروخته شد. ۴. ـ عليه : بر او سخت گرفت. ۵. ـ في الأمرِ : در آن کـار شتاب و کوشش ورزید. ۶. ـ في الأكلِ : در خـوردن شتافت و کوشید و چشمانش برق زد و دهانش آب افتاد. ۷. ـ الشيءُ : آن چیز بسیار گرم و داغ شد.
الضَّـرَم ۱. جـ . ضَـرَمَة ۲. مـصـ . ۳. خشـمِ نـاشی از گرسنگی. ۴. افروختگی آتش ← ضِرام.
الضَّرِم : ۱. برافروخته از گرسنگی، بسیار گـرسنه. ۲. برافروخته از خشم ۳. اسب تیزتک. ۴. جوجهٔ عقاب.
الضَّرْم : ← ضُرْم (لسـ).
الضِّرْم ۱. جوجهٔ عـقاب. ۲. گـیاه اسـطوخودّوس. ج : أضْرام.
الضُّرْم : ۱. گیاه اسطوخودّوس. ۲. درختی خوشبوی که دودِ چوبش نیز خوشبوست با برگهای تیره و میوه‌ای شبیه به بلوط که رنگ از سرخی به سـیاهی مـی‌زند و گُلی سفید و کوچک و پُرشهد (لسـ).
الضَّرَمَة : ۱. اخگر، آتشپاره. ۲. آتش «ما في الدّارِ نافِخُ ضَـرَمَ» : (لفـظاً) در خـانه دمـنده‌ای بـر آتش نـیست، (تعبیراً) : در خانه کسی نیست. ج : ضَرَم.
الضِّرْوُ : سگ تـازی، سگ شکـاری ۲. جـانور درنـدهٔ وحشی. مؤ : ضِرْوَة. ج : ضِراء و أضْرٍ. ۳. درخت بنه، بُطم شرقی. ۴. صمغ درختی که کَمْکام نام دارد و از یـمن می‌آورند (لسـ).
الضَّرُوب : بسیار زننده. ج . ضُرُب.


الضِّـرْو

* (قا) عین‌الفعل مضارع با سه حرکت.

(در تداول خراسان) ۲. سختی، گزند. ۳. بیخ پستان. ۴. مال بسیار. ۵. نیاز. ۶. کاهش در مال و جان. ۷. مالی قابل اطمینان. ۸. «ـ القدَم» : قسمتی از گوشت کفِ پا که زیر انگشت ابهام است و در راه رفتن با زمین تماس می‌گیرد. ج : ضرائِر. ۹. «داءُ الضَّرائِر» : حسد، رَشک. ۱۰. الضَّرَّتان : سنگ آسیاب. ۱۱. به معانیِ ضَرّاء است.

ضَرَّجَ تَضْرِیجاً (ض ر ج) ۱. ه بالدّمِ : او را خون‌آلود کرد، به خون آغشته کرد. ۲. ـ الأنفَ : بینی را خونین کرد، خون انداخت. ۳. ـ الثّوبَ : لباس یا پارچه را به رنگ سرخ درآورد، قرمز کرد. ۴. ـ الإبلَ : شتر را سخت دواند، به دویدن برانگیخت. ۵. ـ الکلامَ : سخن را آراست و زینت داد.

الضُّرَّة : کاهش و نقصان در مال و جان.

ضَرَّحَ تَضْرِیحاً (ض ر ح) ۱. ه : آن را شکافت. ۲. ـ للمیّتِ : برای مرده گور کند.

ضَرَّرَ تَضْرِیراً (ض ر ر) ه : به او بسیار زیان زد، به او بسیار گزند و آسیب رساند.

ضَرَّسَ تَضْرِیساً (ض ر س) ۱. ه : آن را گزید، گاز زد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را (مُضَرَّس) دندانه‌دار کرد. ۳. ـ الثّوبَ : جامه را چین‌دار کرد. ۴. ـ ه الزّمانُ : روزگار بر او سخت گرفت و او را آزموده کرد. ۵. «ـ المِحنُ» : سختیها چهره‌اش را پُرچین کرد، او را آزموده کرد.

ضَرَّطَ تَضْرِیطاً (ض ر ط) : ۱. بسیار تیزداد، باد شکم در کرد. ۲. ـ ه : او را به تیزدادن واداشت. ۳. ـ به : شیشکی بست.


الضِّرْس

ضَرَّعَ تَضْرِیعاً (ض ر ع) ۱. ه : او را خوار ساخت. ۲. ـ ه : او را به خواری و پستی نسبت داد. ۳. ـ الرُّبَّ : شیره یا مُربّا را ناپخته برداشت، خوب نپخت. ۴. ـ ت الشمسُ : خورشید به مغرب گرایید. ۵. ـ ت القِدْرُ : موادّ درون دیگ نزدیک به پختن شد. ۶. ـ منه : با خم و راست کردن و جمع و جور کردن خود به او نزدیک شد، با حیله به او نزدیک شد.


ضِرْس العجوز

الضُّرَّع جـ : ضارِع.

ضَرَّمَ تَضْرِیماً النّارَ : آتش را سخت افروخت، نیک شعله‌ور ساخت.

الضَّرُّوط و الضِّرُّوط : ۱. مرد تیزدهنده، گوزو. ۲. نادان. ۳. فقیر و تنگدست. ج : ضَرارِیط. ← ضَرّاط.

ضَرِّی تَضْرِیَةً (ض ر و) ۱. الکلبَ بالصّیدِ : سگ را به سوی شکار برانگیخت و بدان عادت داد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را به درنده‌خویی نسبت داد.

الضَّرِّی جـ : ضَرِیر (به معنی ۱).

الضِّرِزُّ : ۱. صخره و سنگ سخت. ۲. مرد سختگیرِ بخیل که چون فلزّ چیزی از آن کنده نمی‌شود. ۳. مرد کوتاه قد زشت‌روی فرومایه. مؤ : ضِرِزَّة (لـ).

ضَرَسَ ـُ ضَرْساً ۱. الشیءَ : آن چیز را دندان زد، گاز گرفت. ۲. ـ ه الزّمانُ : روزگار بر او سخت گرفت و او را آزموده کرد. ۳. ـ البئرَ : چاه را با سنگ درست کرد. ۴. ـ السّهمَ : چوبهٔ تیر را با دندان آزمود تا مقاومت آن را بداند. ۵. روز را تا شب خاموش ماند و سخن نگفت، دندان بر جگر نهاد. ۶. ـ الدّابّةَ : بینی ستور را برای رام کردن سوراخ کرد و بند در آن نهاد.

ضَرَسَ ـِ ضُرُوساً (لا) الرجُلُ : آن مرد تمام روز را روزهٔ سکوت گرفت، خاموش ماند و سخن نگفت.

ضَرِسَ ـَ ضَرَساً ۱. ت أسنانُه : با خوردن ترشی دندانهایش کُند شد. ۲. ـ الجبلُ : کوه بریده بریده و دندانه دندانه شد. ۳. ـ فلانٌ : فلانی تندخوی و بدخُلق بود.

الضَّرْس : ۱. مصـ ضَرَسَ. ۲. بارانِ اندک. ج : ضُرُوس.

الضِّرْس : ۱. دندان. (مذکّر است و گاه مؤنّث نیز بیاید) ۲. دندان آسیاب. «ـ العقلِ» : دندان عقل. ۳. برآمده و زِبر و خَشِن از هر چیز. ۴. مردِ خشن. ۵. پشتهٔ سنگلاخ. ۶. سنگ که با آن دورهٔ چاه را بالا آورند. ۷. بارانِ اندک. ج : أضْراس و ضُرُوس.

الضِّرْسان جـ : ضَرِیس (به معنی ۲ ـ ۴).

ضِرْسُ العَجُوز : گیاه خارخسک.

الضَّرْسَی جـ : ضَرِیس (به معنی ۱).

الضَّـرْضَم : ۱. شیرِ بیشه ۲. جانور درندهٔ نر. ج : ضَراضِم.

زمانه.
الضِّرْبان جـ : ضِرْب.
الضَّرَبَة جـ : ضارِب (به معانی ۱ ـ ۳).
الضَّرْبَة : ۱. مصدر مرّه از ضَرَبَ. ۲. دفعه، بار، نوبت. ۳. مؤنّثِ ضَرْب : زن قاطع و خردمند و استوار و چالاک. ۴. فساد، تباهی. ۵. آفت گیاهان. ۶. [پزشکی] «ـَ الشّمسِ» : آفتاب‌زدگی. و ۷. «ـَ الدّمِ» : سکته کردن، سکته، انفارکتوس. ۸. [ورزش] «ـ القاضِیَة» : در مسابقهٔ مشت‌زنی، مُشتِ کاری که در اثر آن حریف بیهوش شود، مُشتِ نک‌اوت‌کننده.
الضَّرْبَی جـ : ضَرِیب (به معنی ۲).
ضَرَجَ ـُ ضَرْجاً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را انداخت. ۳. ـ النّارَ : برای آتش منفذو هواخوری باز کرد. ۴. ـ الثوبَ و نحوَه : جامه و مانند آن را سرخ‌رنگ کرد. ۵. ـ ه بالدّمِ : آن را خون‌آلود کرد، او را به خون آغشته کرد.
الضَّرْجَع : پلنگ ج : ضَراجِع.
ضَرَحَ ـُ ضَرْحاً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت. ۲. ـ ه : آن را راند و یک سو انداخت. «ـ شهادتَه» : گواهیِ او را رد کرد، بی‌اعتبار دانست. ۳. ـ القبرَ : گور راکند، قبر را آماده کرد. ۴. ـ الثّوبَ عنه : جامه را از تن به در آورد.
ضَرَحَ ـِ ضَرْحاً و ضِراحاً ت الدّابّةُ برِجْلِها : چارپا او را لگد زد، به او لگدپرانی کرد.
ضَرَحَ ـَ ضَرْحاً و ضُرُوحاً السّوقُ : بازار کساد شد، از رونق افتاد، کساد بود.
ضَرِحَ ـَ ضَرَحاً الشیءُ : آن چیز شکافته و تباه شد.
الضَّرَح : ۱. مصـ ضَرِحَ. ۲. دور «نِیَةٌ ـَ» : نیّتی بسیار دور، بعیدالاحتمال. ۳. نیّت فاسد (لا). ۴. مرد تبهکار و فاسد ج أضْراح.
الضَّرْح : ۱. مصـ ضَرَحَ. ۲. دوری، جدایی، تنهایی، دلتنگی، وحشت. ۳. پوست، پوستِ تَرَک خورده.
الضُّرْحان جـ : ضَرِیح (به معنی ۳).
الضَّرْحَی جـ : ضَرِیح (به معانی ۱ و ۲).
ضَرَّ ـُ ضَرّاً و ضُرّاً و ضَرَراً ۱. ه : به او زیان رساند، به او ضرر زد. ۲. ـ ه إلی کذا : او را بدان چیز ناچار و نیازمند گرداند، مضطرّ ساخت.
ضُرَّ مجـ بصرُه : کور شد، (ضَرِیر) نابینا شد.
الضَّرُّ : ۱. مصـ ضَرَّ. ۲. خسارت، زیان، ضرر. ۳. کاهش، نقصان. ج : أضْرار.
الضِّرُّ : زنی بر سر زن اوّل خود گرفتن، دو زنی یا چند زنی. ← ضُرٌّ. ۲. «هو ـُ أضْرارٍ» : او دانا و زیرک است.
الضُّرُّ : ۱. مصـ ضَرَّ. ۲. تنگدستی و بدحالی و سختی معیشت. ۳. با داشتن زن زنی دیگر گرفتن، چند زنی. «تزوّجَ فلانٌ علی ـِه» : فلانی زن بر سرِ زن گرفت، چند زن گرفت ← ضِرٌّ.
الضَّرَر : ۱. مصـ ضَرَّ. ۲. آزار، گزند. ۳. تنگی و سختی، شدّت. ۴. کاهش و کمی، نقصان که به چیزی راه یابد. ۵. یماری و رنجی که شخص را از کار و کوشش و جهاد بازدارد. ج : أضْرار.
الضَّرّاء : ۱. سختی، گزند (در مقابل سَرّاء) ۲. قحط، خشکسالی. ۳. کاهش در جان و مال. ۴. فقر، تنگدستی. ۵. رنج، عذاب.
الضَّرّاب : ۱. بسیار زننده. ۲. سکّه زن. ۳. زننده و نوازندهٔ سازِ ضربی.
الضُّرّاب جـ : ضارِب (به معانی ۱ ـ ۳).
الضَّرّاط : بسیار تیز دهنده ← ضَرّوط و ضِرُّوط (به معنی ۱).
الضُّرّاع جـ : ضارِع.
ضَرَّبَ تَضْرِیباً (ض ر ب) ۱. ه : او را بسیار زد. ۲. ـ بینَهم : میان آنان سخن‌چینی کرد، دَوْ به هم زنی کرد. ۳. الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با آن یک درآمیخت. ۴. ـ النّجّادُ الکساءَ : دوزنده جامه را پنبه‌دوزی کرد. ۵. ـ المِظَلّةَ بالخیوطِ : سایه‌بان را با طنابها استوار کرد، طناب‌کشی کرد. ۶. ـ ت عینُه : چشمش به گودی افتاد. ۷. ـ الجندیّ فی الحربِ : سپاهی را به جنگ برانگیخت.
الضُّرَّب جـ : ضارِب (به معانی ۱ ـ ۳).
الضَّرَّة : ۱. یکی از دو زن یا زنانِ یک شوهر، هَوْو، وِشنی

بـالشیءِ : او را بـا آن چـیز زد و آسـیب رسـاند. ۵. ~ الضرسُ أو نحوُه : دندان و مانند آن سخت درد گرفت. ۶. ~ ت العقربُ : کژدم نیش زد. ۷. ~ الموعدَ : تعیین وقت کرد، قرار ملاقات گذاشت. ۸. ~ الدّهـرُ : روزگـار پیشامدهای خود را روان کرد. ۹. ~ المَثَلَ : مثل زد، شاهد آورد. ۱۰. ~ علیه الضریبةَ : بر او مالیات بست، مالیات بُرید. ۱۱. ~ الخیمةَ : چـادر زد. ۱۲. ~ فـی الأرضِ : در زمـین فـرو رفت و دور شـد. ۱۳. ~ فـی الأرضِ : در طلب روزی در زمین سیر و سفر کرد. ۱۴. برخاست و به سرعت رفت. ۱۵. ~ فی الماءِ : در آب شنا کرد. ۱۶. ~ بیدِه : با دستش اشاره کرد. ۱۷. ~ بـینَ القومِ : در میان آن گروه با تضریب و دو به هم زنی فساد افکند. ۱۸. ~ فی الأمرِ : در آن کار شرکت کرد. ۱۹. ~ عن الأمرِ : از آن کار باز ماند و رویگردان شـد. ۲۰. ~ اللونُ إلی اللونِ : آن رنگ به رنگ دیگر زد، بدان رنگ مایل شد. ۲۱. ~ بیدِه إلی کذا : دستش را به سوی آن چیز فرود آورد. ۲۲. ~ علیه الحصارَ : او را در محاصره افکند، به تنگنا انداخت. ۲۳. ~ علیه الذّلّةَ : او را خوار گرداند. ۲۴. ~ الشـیءَ عـلیه : آن چـیز را بـر او لازم گرداند. ۲۵. ~ علی الرّسالةِ : نامه را تمام کرد، نامه را مُهر زد. ۲۶. ~ الدّراهمَ : سکّه زد، سکّه ضرب کرد. ۲۷. ~ الخاتَمَ : انگشتری سـاخت. ۲۸. ~ فـی البـوق : در شیپور دمید، بوق زد. ۲۹. ~ علی الآلةِ الموسیقی : آن سـاز را نـواخت. ۳۰. ~ بـالقِداحِ : تـیرها را چـرخـاند، گرداند. ۳۱. ~ له سهماً مِن مالِه : از مال خود سهمی برای او تعیین کرد. ۳۲. ~ العنکبوتُ نسجَها : عنکبوت تارِ خود را تنید. ۳۳. ~ القاضی علی یدِه : قاضی دست او را از تصرّف در چیزی بازداشت، منع کرد. ۳۴. ~ ه الحَرُّ أو البردُ : او را گرما یا سرما زد. ۳۵. ~ الصلاةَ : نماز خواند. ۳۶. ~ الطائرُ : پرنده برای یافتن خوراک پرید، کوچ کرد. ۳۷. ~ الزّمانُ : زمان گذشت. ۳۸. ~ الشیءَ بـالشیءِ : آن چـیز را بـا آن یک درآمـیخت. ۳۹. ~ الحاسِب عدداً فی آخر : شمارگر عددی را در عدد دیگر ضرب کرد. ۴۰. ~ عنه بکذا : او را از آن بازداشت، کنار زد. ۴۱. ~ بنَفْسِه الأرضَ : در آنجا سکونت گزید. ۴۲. ~ علی أُذُنِه : او را نگذاشت بشنود. ۴۳. ~ اللیلُ : شب دراز شـد. ۴۴. ~ عـنه صـفحاً : از او در گـذشت، او را بخشود. ۴۵. ~ الشـبکةَ عـلی الطـائِر : دام را بـر روی پرنده افکند. ۴۶. ~ له الأرضَ. همه‌جا دنبال او گشت. ۴۷. ~ الرّقمَ القیاسیّ فی الریاضةِ أو الإنتاجِ : در ورزش یا تولید به حدّ نصابی جدید رسید، رکورد شکست. ۴۸. ~ بذقنِه الأرضَ : از ترس یا شرم سر به زیـر افکـند و سکوت کرد. ۴۹. ~ الشیءَ : بر آن چیز زد.

ضَرِبَ ـَ ضَرَباً ۱. از سرمازدگی یا مانند آن آزرده شد، صدمه دید. ۲. ~ النباتُ : گیاه سرمازده یا بادزده شد. ۳. ت الأرضُ : آن زمین یخ زد. ۴. فراخ‌شکم شد.

ضَرُبَ ـُ ضَرابَةً : ۱. سخت و سِفت شد. ۲. ~ ت یدُه : ضربت دستش محکم و نیکو بود، ضرب‌شستی محکم داشت.

ضُرِبَ مج ۱. ت الأرضُ : زمین یخ‌زده شد. ۲. ~ ذلک مَثَلاً : آن چیز ضرب‌المَثَل شد.

الضَّرْب : ۱. مصـ ضَـرِبَ. ۲. عسـل سـفید و سِـفت، پاره‌ای از آن ضَرَبَة است.

الضّارِب : ۱. زبردست و استاد در زدن، صاحبِ ضرب شست. ۲. گیاهِ سرمازده یا بادزده.

الضَّرْب : ۱. مصـ ضَرَبَ. ۲. گونه، شکل، نوع. «اشـیاءٌ علی ~ واحد» : چیزهایی از یک نـوع. ج : ضُـرُوب. ۳. مثل، مانند. ۴. [ریاضی] : ضرب کردن عددی در عدد دیگر. ۵. عسل سفید. ۶. دسته. ۷. مـرد سبُک‌دستِ چالاک در کار. ۸. باران اندک ۹. [عروض] : آخرین کلمه از مصراع اوّلِ یک بیت. ج : ضُرُوب و أضْراب و أضْرُب. ۱۰. پول، سکّه. ۱۱. «دارُ ~» : آنجا که سکّه می‌زنند، ضرّابخانه.

الضِّرْب : خارپشت. ج : ضِرْبان.

الضُّرُب جـ : ضَرُوب.

الضُّرَباء جـ : ضَرِیب (به معنی ۱ و ۳).

الضَّرَبان : ۱. مصـ ضَرَبَ. ۲. «~ الدّهرِ» : پیشامدهای دردناکِ روزگار، مصائب توالی و پیاپی آمدن حـوادثِ

الضَّحْيان : آن که در چاشتگاه چیزی می‌خورد.
الضُّحْيَة : ۱. پیش از ظهر، چاشتگاه. ۲. سفیدیِ رنگ در اسب.
الضَّحِيَّة . ۱. گوسفند قربانی در روز عیدِ (اضحی) قربان ۲. هر چارپای قربانی و ذبح شده. ۳. آن که بر اثر اشتباه یا دشمنی یا حادثه‌ای گزند و آسیبی به او رسیده، قربانیِ تصادف یا دشمنی. ج : ضَحایا.
الضُّخام · ۱. تناور، ستبراندام. ۲. هر چیز درشت و کُلُفت، ضَخیم.
الضِّخام جـ : ضَخْم.
ضَخَّ ـِ ضَخّاً ۱. الماءَ : آب ریخت، روان و ریزان شد. ۲. ـ ت العينُ . چشم اشک بارید.
ضَخَّ ـُ ضَخّاً ۱. الماءَ : آب را ریخت، پاشید.
ضَخَّمَ تَضْخِيماً (ض خ م) ۱. ه : آن را ستبر و فربه ساخت. ۲. ـ الأمرَ : در تعریف و توصیف آن موضوع یا کار مبالغه کرد، آن را بزرگ وانمود.
ضَخُمَ ـُ ضَخامَةً . بزرگ‌جثّه شد، ستبر شد، کُلُفت یا درشت بود.
الضَّخْم : ۱. هر چیز درشت، غول‌پیکر. ۲. راهِ فراخ و آشکار. ۳. خوراک یا آب سنگین و بدگوار. ج : ضِخام.
ضَدِيَ (ضَدِءَ) ـَ ضَدَءً (قا) : خشمگین شد ← ضَدِيَ.
الضُّداة جـ : ضادٍ
ضَدَّ ـُ ضَدّاً ۱. الإناءَ أو القِربَةَ : ظرف یا مَشک را پُر کرد. ۲. ـ ه في الخصومةِ : در ستیزه‌جویی بر او چیره شد. ۳. ـ ه عن الشيءِ : با نرمی او را از آن چیز بازداشت، مانع شد.
الضِّدّ ۱. جـ : ضِدّة (که خود دلالت بر جمع نیز دارد) ۲. مخالف، برعکس. ۳. نظیر، مانند (از اضداد است) ۴. دشمن. ج : أضْداد و ضِدّ (که خود به معنی جمع هم می‌آید) ۵. «الأضْداد» : کلماتی که به لفظِ یکسان بر دو معنی مخالف یکدیگر دلالت کنند (مثل همین کلمهٔ ضِدّ و ظَنّ و ظُهْر و بَيْع)
ضَدِيَ ـَ ضَدِيً ۱. عليه : بر او خشمگین شد ۲. کینهٔ او را به دل گرفت
الضَّدِي : ۱. ظرفِ پُر. ۲. پُر از خشم، خشمگین.
الضِّدِّيد · ۱. مخالف، برعکس، ضدّ. ۲. مانند، نظیر (از اضداد است) ج : أضْداد.
ضَرا ـُ ضَرْواً و ضُرُوّاً (ض ر و) ۱. العِرقُ أو الجرحُ : خون از رگ یا زخم چنان روان شد که گفتی بندآمدنی نیست. ۲. ـ الإناءُ : مایع درون ظرف ریخت و روان شد ۳. ـ الرجُلُ و غیرُه : آن مرد و جز او پنهان شد.
الضَّراء . ۱. پنهان شدن. ۲. فضا، هوا ۳. درختان انبوه چنان که بتوان میان آنها پنهان شد.
الضِّراء جـ · ضِرْو.
الضَّرائِب جـ : ضَرِيبَة.
الضَّرائِح جـ : ضَرِيحة.
الضَّرائِر جـ : ۱. ضَرَّة. ۲. ضَرُورَة. ۳. ضَرِيرَة.
الضَّرائِك جـ : ضَرِيك (به معانی ۱ ـ ۶).
الضِّراب : برجستن نر بر ماده در جانوران اهلی.
الضُّراة جـ : ضارٍ (به معنی ۱).
الضَّراجِع جـ : ضَرْجَع.
الضَّرارَة : ۱. زیان رساندن. ۲. زیان، گزند. ۳. کمی و کاستی در اموال و افراد وابسته به یک شخص یا گروه. ۴. کوری، نابینایی ← ضَرِير.
الضَّرائِط جـ : ضَرُوط و ضِرُوط.
الضُّراس : دندان‌درد
الضَّراضِم جـ : ضَرْضَم.
الضُّراط : تیز، گوز، تیز دادن.
الضَّراغِم و **الضَّراغِمَة** جـ : ضِرْغام و ضِرْغامَة.
الضِّراك جـ : ضَرِيك (به معانی ۱ ـ ۶).
الضُّراك · ۱. مرد درشت‌جثّهٔ سخت‌پی. ۲. شیرِ بیشه.
الضِّرام · ۱. برافروختگی، شعله‌ور شدن، زبانه کشیدن آتش. ۲. زبانهٔ آتش. ۳. هیزم خشک و ریز که زود آتش گیرد، آتشزنه. واحدِ آن ضِرامَة است. ۴. زمین فراخ (الر). ۵. درخت بُطْم، درخت بنه (ده، مهذ).
ضَرَب ـِ ضَرْباً و ضَرَباناً و تَضْراباً و مَضْرِباً : ۱. جنبید، تکان خورد، حرکت کرد. ۲. ـ القلبُ : دل زد، تپید. ۳. ـ العِرقُ : رگ جَست، پرید، رگ زد. ۴. ـ ه

یا در آفتاب چراند. ۳. ـ بالشاةِ : گوسفند را پیش از ظهر روز (اضحی) عید قربان سر بُرید. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد چاشت خورد، غذا خورد. ۵. ـ عن الأمرِ : آن کار را آشکار و روشن ساخت، موضوع را روشن کرد. ۶. «ـ بنَفْسِه لِنُصرةِ الحقّ» : در راه حقّ از جان خود گذشت، فداکاری کرد.


الضَّحْنة

الضَّحْضاح : ۱. آبِ اندک، کم. ۲. آبِ کم‌عمق. ۳. شترانِ بسیار.

ضَحْضَحَ ضَحْضَحَةً ۱. السّرابُ : آب‌نما درخشید، سراب موج زد. ۲. ـ الأمرُ : آن کار یا موضوع آشکار شد.

الضَّحْضَح : ۱. آبِ اندک، ۲. آبِ کم‌عمق در چاه یا چاله.

ضَحِکَ ـَ ضِحْکاً و ضَحْکاً و ضَحِکاً و ضِحِکاً : ۱. خندید. ۲. ـ منه أو به : او را ریشخند کرد، به ریش او خندید، او را مسخره کرد، دستش انداخت. ۳. ـ القِردُ : بوزینه بانگ کرد. ۴. ـ السحابُ : ابر برق زد، آذرخش درخشید. ۵. ـ الطریقُ : راه آشکار شد. ۶. ـ ت الأرضُ : زمین شکافت و از آن گیاه دمید. ۷. ـ الشیبُ برأسِه : نشانه‌های پیری و موی سفید در سرش پیدا شد. ۸. ـ طَلْعُ النّخلةِ : شکوفهٔ خرما شکفت. ۹. ـ الغدیرُ : آبگیرِ پرآب درخشید.

ضَحِک ـَ ضَحَکاً الرجُلُ : آن مرد به شگفت آمد، در شگفت شد.

الضَّحْک . ۱. مصـ. ۲. دندانِ سفید. ۳. شکوفهٔ سفید. ۴. برف. ۵. کفِ روی شیر. ۶. میانهٔ راه. ۷. شگفتی. ۸. عسل. ۹. شهدِ عسل.

الضَّحِک : ۱. مصـ، خندیدن. ۲. صدای بوزینه.

الضُّحُک جـ ضَحُوک.

الضُّحْکَة : بسیار خندان، پُرخنده.

الضُّحَکَة : ۱. آن که مردم را بخنداند. ۲. بسیار خندان، پُرخنده. ۳. آن که مردم را ریشخند کند و به آنان بخندد (الر).

الضُّحْکَة : آن که مردم بر او خندند، مایهٔ خندهٔ مردم، مُضْحِک.

ضَحَلَ ـَ ضَحْلاً ۱. الغدیرُ : آبِ آبگیر کم شد. ۲. ـ الماءُ : آب کم شد.

ضَحُلَ ـُ ضَحالَةً آب (در چاه یا آبگیر) کم‌عمق شد.

الضَّحْل : ۱. آبگیرِ کم‌عمق. ج : ضِحال. ۲. آبِ گرد آمدهٔ کم‌عمق. ج : أضْحال و ضُحُول. ۳. «أتانٌ ـِ» : سنگی بزرگ که بر سرِ چاه نهند و از بخار و رطوبت چاه روی آن خزه بندد و لیز شود.

الضَّحِل : ۱. آبگیرِ کم‌آب. ۲. مردِ کم‌خیر.

الضُّحْمَة : نوعی ماهی استخوانی دریاییِ ستبر و پهن و بی‌دندان و کوتاه‌دُم و دنباله که باله‌های اصلی آن در قسمت آخر بدنش قرار دارد، ماهی مول.

الضُّحْمِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ ماهیان مول از انواع ماهیان استخوانی.

الضَّحْو : ۱. مصـ ضَحا. ۲. بالا آمدن خورشید، برآمدنِ روز، چاشتگاه، پیش از ظهر.

الضَّحْوَة : ۱. مصـ مرّه از ضَحا. ۲. پیش از ظهر، چاشتگاه.

الضَّحُوک . ۱. بسیار خندان. ۲. دندانِ درخشان. ۳. راه آشکار و روشن. ج : ضُحُک.

الضُّحُول جـ : ضَحْل (به معنی ۱).

الضُّحَی ۱. بالا آمدن خورشید و روز. ۲. چاشتگاه. ۳. نور خورشید. ۴. بیان، روشنی «ما لِکلامِه ـُ» : سخن او واضح و روشن نیست. ۵. «والضُّحَی» : نام سورهٔ نود و سوّم قرآن مجید

الضُّحَیُ جـ : أضْحَی.

ضَحِیَ ـَ ضَحاً و ضَحاءً و (قا) **ضَحْواً** و (قا، لس) **ضُحُوّاً و ضُحِیّاً** (ض ح و) : ۱. پیش آفتاب درآمد، در آفتاب ظاهر شد. ۲. آفتاب بر او تابید. ۳. گرمای خورشید به او رسید، گرمازده شد. ۴. عرق کرد. ۵. پیش از ظهر غذا خورد، چاشت خورد. ۶. ـ ت اللیلةُ : شب بی‌ابر بود. ۷. ـ الفرسُ : اسب سفید شد. ۸. ـ الشیءُ : آن چیز پس از ناپیدایی پدیدار و آشکار شد.

الضَّحْیاء : ۱. مؤنّثِ أضْحَی، مادیان سفید. ۲. دلیل آشکار. ج : ضُحَیّ.

آزرده و دلتنگ شد. ۳. ـ المکانُ : آنجا برای ساکنانش تنگ شد.

الضَّجَر : ۱. مصـ. ۲. آزردگی، دلتنگی. ۳. دلتنگ، بی‌تاب از اندوه و جز آن. ۴. تنگیِ نَفَس.

الضَّجِر : ۱. بی‌تاب، دل‌آزرده، دلتنگ و بی‌قرار. ۲. جای تنگ، تنگنا.

الضُّجْرَة : ۱. دلتنگی. ۲. مردی که از هر چیزی دلتنگ و بی‌قرار شود. ۳. نوعی پرنده (الر).

الضِّجاج ۱. مصـ ضاجَّ ۲. میوهٔ درختی که با آن پرندگان و درندگان را مسموم کنند. ۳. صمغی خوردنی. ۴. شخص پر سر و صدا و داد و فریادکننده.

ضَجَع ـَ ضَجْعاً و ضُجُوعاً ۱. الرَّجُلُ : آن مرد بر پهلو خوابید، روی پهلو دراز کشید، یک پهلو خوابید. ۲. ـ إلیه : به سوی او میل کرد، متمایل شد. ۳. ـ النَّجمُ : ستاره به سمت مغرب گرایید. ۴. ـ فی الأمرِ : در آن کار سستی و کوتاهی کرد.

الضَّجْع . ۱. مصـ ۲. گیاهی است چون چوبک و اشنان که با آن جامه شویند، نوعی صابون رختشویی.

الضِّجْع : ۱. هم‌بستر، همخوابه. ۲. مانند، نظیر، مِثْل. ۳. رغبت، گرایش. ج : أضْجاع.

الضُّجَع جـ : ضُجْعَة.

الضُّجُع جـ : ضَجُوع.

الضَّجْعاء : گوسفندان بسیار.

الضُّجَعاء جـ : ضَجِیع.

الضَّجَعان : آفتی کشاورزی که در اثر آن گیاه بر زمین می‌خوابد، غَمَل. Beaten down (E)

الضَّجَعَة جـ : ضاجِع (به معنی ۱).

الضَّجْعَة : ۱. مصدر مرّه از ضَجَعَ. ۲. یک بار خوابیدن. ۳. واحدِ ضَجْع. ۴. خوشی و فراخیِ زندگانی. ۵. سستیِ اندیشه. ۶. افتادگی و شکسته‌نَفْسی. ← ضُجْعَة.

الضُّجْعَة : ۱. سستیِ خِرَد. ۲. به معانی ضَجْعَة. ج : ضُجَع.

الضِّجْعَة : ۱. هیئت و چگونگیِ خوابیدن. ۲. تنبلی، تناسانی.

الضُّجَعَة : ۱. شخص پُرخواب. ۲. آدم تنبل و تناسان. ۳. خانه‌نشین که از خانه بیرون نیاید. ← ضُجْعِیّ.

الضِّجْعِیّ و الضُّجْعِیّ : منسوب به ضَجْع. ۲. شخص پُر خواب. ۳. تنبل و تناسان که به دنبال حاجت خود نرود. ۴. خانه‌نشین که از خانه بیرون نیاید. ← ضُجَعَة.

ضَجِمَ ـَ ضَجَماً : کج شد، خم شد.

الضَّجْم جـ : أضْجَم.

الضَّجُوج : ۱. مرد پُر داد و فریاد. ۲. ماده شتری که وقت دوشیدن فریاد برآورد. ج : ضُجُج.

الضَّجُور : بسیار دلتنگ و بی‌قرار (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).

الضَّجُوع : ۱. مرد سست‌رأی، سست‌اندیشه. ۲. شتری که در کنارهٔ چراگاه می‌چرد. ۳. مَشک یا دلو یا چمدان و باری که به سبب سنگینی بردارندهٔ خود راکج کند. ۴. سطل گشاد. ۵. ابر گرانبار و آهسته‌رو. ج : ضُجُع.

الضَّجِیج : ۱. مصـ ضَجَّ. ۲. داد و فریاد. ۳. ناله، شیون، ضجّه.

الضَّجِیع : هم‌بستر، همخوابه. ج : ضُجَعاء.

ضَحا ـُ ضَحاءً و ضَحْواً و ضُحُوّاً و ضُحِیّاً (ض ح و) ۱. الرجُلُ : آن مرد در آفتاب بیرون آمد، جلو آفتاب آمد. ۲. آفتاب بر او تابید. ۳. ـ الطّریقُ : راه آشکار و نمایان شد. ۴. ـ الظِّلُّ : سایه ناپدید شد. ۵. «ـ ظِلُّ الرجُلِ» : سایهٔ آن مرد از میان رفت، آن مرد مُرد.

ضَحا ـُ ضَحْواً ه : او را در آفتاب بیرون آورد (لا).

الضَّحاء : ۱. مصـ ضَحِیَ. ۲. هنگام بالا آمدن خورشید، پیش از ظهر، چاشتگاه.

الضِّحال جـ : ضَحْل (به معنی ۲).

الضَّحایا جـ : ضَحِیَّة.

الضِّحْ : ۱. خورشید. ۲. آفتاب. ۳. نور آفتاب. ۴. هرچه خورشید بر آن بتابد.

الضَّحّاک : ۱. بسیار خندان. ۲. راهِ روشن و آشکار.

ضَحَّی تَضْحِیَةً (ض ح و) ۱. ه : به او پیش از ظهر غذا خوراند. ۲. ـ الغنمَ : گوسفندان را پیش از ظهر چراند،

أضْبُع و ضِباع و ضُبْع و ضُبوعَة و ضُبْعات و مَضْبَعَة. ۳. بازو. ج : أضْباع. ۴. پشتهٔ سیاه و اندکی دراز. ۵. ناحیه، سمت ← ضِبْع.

الضِّبْع : جانب، سمت، ناحیه. ج : أضْباع ← ضَبْع (معنی ۵) و ضُبْع (معنی ۳).

الضُّبْع جـ : ۱. ضَبُع. ۲. ضَبْع. ۳. ناحیه، سمت ج : أضْباع ← ضِبْع. ۴. پناه جای، پناهگاه (منت.).

الضِّبْعانُ : کفتار نر. ج : ضَباعِین. مثنّی : ضَبْعانِ. مؤ : ضِبْعانَة ج مؤ : (ایضاً) ضَباعِین.

الضَّبْعَة : کفتار ماده.

الضَّبَغْطَى : ۱. گول. ۲. کلمه‌ای که کودکان را با آن پرهیز دهند و بترسانند، کِخْ!کِخِه! ج : ضَباغِط.

الضَّبَغْطَى : کلمه‌ای که کودکان را بدان پرهیز دهند و بترسانند، کِخْ!کِخِه! ج : ضَباغِط.

الضَّبْعِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ کفتاران.


الضَّجاج

ضَبَنَ ـِ ضَبْناً ۱. ه : او را در بغل گرفت. ۲. ـ عنه الشیءَ : او را از آن چیز بازداشت. ۳. ـ ه بسیفٍ او حجرٍ أو غیرِهما : با شمشیر یا سنگ تیز یا جز آنها دست یا پای او را برید، چشمش را درآورد. ۴. ـ المکانُ : آنجا تنگ شد (الر).

ضَبَنَ ـِ ضُبُوناً عنه : از او برگشت (لا).

ضَبِنَ ـَ ضَبَناً المکانُ : آنجا بر ساکنانش تنگ شد. (لا).

الضَّبْن : ۱. مصـ ضَبَن. ۲. در بغل گرفتن.

الضِّبْن : ۱. بغل. ۲. پهلو. ۳. ناحیه، سمت، جانب، کنار. ج : أضْبان.

الضِّبْنَة و الضُّبْنَة : ۱. اهل، عیال، خانواده. ۲. نزدیکان و خاصّان کسی. ۳. همسرِ مرد، زوجه.

الضَّبُوب : ستوری که مجرای پیشابش تنگ باشد و بسختی پیشاب ریزد.

الضَّبُوث : ۱. شیرِ بیشه. ۲. مردی بخیل که برای خانوادهٔ خود خرج نکند. ج : ضُبُث.

الضَّبُور : ۱. شیرِ بیشه. ۲. سخت، محکم (الر).

الضُّبُور جـ : ضَبُر (به معنی ۲).

الضَّبُوعَة جـ : ۱. ضَبُع. ۲. ضَبْع.

الضَّبِيب : ۱. مصـ ضَبَّ ـِ. ۲. تیزی و لبهٔ شمشیر. ج : ضُبَب و أضِبَّة و ضُبان.

الضَّبِيبَة : غذایی که از روغن و خرما و مربّا برای کودکان تهیّه کنند و در خیکِ چرمی نگاه دارند.

الضَّبِير : ۱. مرد استوارخلقت و شجاع. ج : ضِبار و ضُبَراء. ۲. شیرِ درنده. ج : ضِبار ← ضَبُور.

الضَّبِيس : ۱. شرور، تبهکار. ۲. گرانجان، مزاحم. ج : ضَبَساء و ضِباس.

الضَّتَع : حشره‌ای از تیرهٔ بِسْنهای درختی که با (شفیره) لاروِ خود بر روی گیاهان تیرهٔ گندمیان می‌نشیند و شیرهٔ آنها را می‌مکد، نوعی بِسِنِ درختی.

Brachycaulus (S)

الضَّجاج : ۱. مصـ. ۲. عاج، دندان فیل. ۳. مهره‌های ساخته شده از عاج. واحدِ آن ضَجاجَة است. ۴. مادّه‌ای صمغی (مانند کتیرا) که با آن سر شویند. ۵. جور و ستم، قهر، غلبه.

الضِّجاج : ۱. بارِ هر درختی که با آن حیوانات را مسموم کنند. ۲. صمغی است خوردنی. ۳. مرد پُرسر و صدا و داد و فریادکننده.

ضَجَّ ـِ ضَجّاً و ضَجِيجاً و ضَجاجاً (لسـ) و **ضُجاجاً** : از ترس یا جز آن فریاد کشید، جیغ زد.

الضُّجُج جـ : ضَجُوج.

الضَّجّاج : بسیار داد و فریادکننده، جیغ جیغو.

الضَّجَّة : سر و صدا، داد و فریاد، جیغ و داد.

ضَجَّجَ تَضْجِيجاً (ض ج ج) : ۱. میل کرد، کج شد. ۲. ـ الطّيرَ أو السّباعَ : پرندگان یا درندگان را با (ضِجاج) مسموم کرد. ۳. ـ الطائرَ أو نحوَه : پرنده و مانند آن را به بانگ برآوردن واداشت (لا).

ضَجْحَرَ ضَجْحَرَةً القِربَةَ : مَشک را پُر کرد (لسـ).

ضَجَّعَ تَضْجِيعاً (ض ج ع) ۱. فی الأمرِ : در آن کار کوتاهی کرد. ۲. ـ ت الشّمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد.

الضُّجَّع جـ : ضاجِع (به معانی ۱ و ۴ ـ ۷).

ضَجِرَ ـَ ضَجَراً : ۱. دلتنگ شد. ۲. ـ منه أو به : از او

اسب پاهایش را جمع کرد تا برجهد. ۲. ـ المقیّدُ : آن دست و پای بسته پاهایش را جمع کرد و جست. ۳. (ـ ـِ) ـ الکُتُبَ . کتابها را بسته‌بندی کرد، نوشته‌ها را در پوشه نهاد (الر). و ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را جمع کرد و بست (الر).

ضَـبُرَ ـُ ضَـبارَةً الرجُـلُ : آن مـرد درست‌خـلقت و استوراندام و دارای عضلاتی پُر شد، یا بود.

الضَّبِر : درخت جوز البرّ، جوزبویا، جوز کوهی.

الضَّبْر : ۱. مصـ ضَبَرَ. ۲. نوعی سپر چـوبین مـحدّب مستطیل به اندازهٔ نصف قامت انسـان کـه بـر روی آن پوستی کشیده باشند و رزمندگان در پناه آن به دژهای نظامی حمله برند و به باروها نزدیک شوند. ج : ضُبُور. ۳. انسان یا اسب و جز آن که اندامش جمع و جـور و استوارخلقت باشد. ۴. گروه، جـماعت. ۵. تـهیدستی، فقر. ۶. درخت گردوی کوهی. ج : أضْبار.

الضِّبر · ۱. اسب یا مرد جهنده و نیرومند. ۲. سخت و استوار. مؤ : ضِبرَة.

الضِّبْر : از زیر بغل تا آرنج، بخش زیرین بازو که با پهلو تماس دارد، زیر بغل. ج : أضْبار.

الضُّبُر جـ : ضِبار.

الضُّبَراء جـ . ضَبِیْر (به معنی ۱)

الضِّبْراک . ستبر و تناور. ج : ضَبارِک.

الضِّبْران جـ : ضِبار (به معنیِ ۲) و ضُبار.

الضَّبِس . مرد تنگ‌خُلقِ تندخوی.

الضَّـبْس : ۱. مـرد بـدنیّت. ۲. بـخیل و فـرومایه. ج : أضْباس.

الضُّبَساء جـ . ضَبِیْس.

ضَـبَطَ ـُـ ضَـبْطاً و ضَـباطَةً ۱. ه . آن را گـرفت، نگاهداشت «ـ القائدُ نظامَ الجیشِ» : فرمانده نظم سپاه را نگهداشت. ۲. ـ العملَ : کار را درست و بادقّت انجام داد. ۳. ـ الکتابَ : نوشته یا کـتاب را تـصحیح کـرد و حرکت‌گذاری نمود ۴. ـ ه : به او پیوست و ملازم او شد و از او جدا نگردید. ۵. ـ ه : او را مغلوب کرد، بر او دست یافت. ۶. ـ البضاعَةَ المُهرّبةَ : کالای قاچاق را ضبط و توقیف کرد، جنس قاچاق گرفت.

ضَبِطَ ـَ ضَبَطاً الرجُلُ : آن مرد با هر دو دست کار کرد، توانست با هر دو دست کار کند.

الضَّبْط . ۱. مصـ ضَبَطَ. ۲. نگهداری. ۳. تـوقیف. ۴. نگهداری از چیزی همراه با دوراندیشی، مـحافظتِ بـا مـراقـبت. ۵. مـصادره. ۶. دقّت، اسـتواری، اِتـقان. ۷. تحقیق، بررسی. ۸. تعدیل، تـنظیم. ۹. تـصحیح. ۱۰. حرکت‌گذاری بر روی حروف، مَشکول کردن نوشته یا کـتاب بـا حـرکات زیـر و زبـر و پـیش و جـزم ۱۱. ـ الحسابات . بازبینی حسابها، حسابرسی. ۱۲. ـ النّسل : کنترل زاد و ولد، نگهداشتن موالید در سطحی معیّن ۱۳. ـ النَّفْسِ : خـویشتنداری، تسلّط بـر خـویش و کنترل خود. ۱۴. ـ مِن بُعْد : کنترل از راهِ دور Remot Control (E) ۱۵. بالضَّبْط : دقیقاً، عیناً. ۱۶. محضرُ ـ سَیْر · قبضِ تخلّفِ رانندگی.


الضَّبْر

Ticket, Traffic ticket (E)

الضُّبْط جـ : أضْبَط و ضَبْطاء

الضَّبْطاء · زنی که با هر دو دستِ راست و چپ یکسان کار کند. ج · ضُبْط

الضَّبَطَة جـ · ضابِط (به معانی ۱ ـ ۵).

ضَبَعَ ـَ ضَبْعاً ۱. ستم کرد. ۲. ـ ه : او را زد یا انداخت. ۳. ـ ه : به بازوی او آسیب رساند. ۴. بازویش را بلند کرد تا کسی را بزند. ۵. ـ علیه : برای دُعا یا نفرین بر کسی دو بازوی خود را از هم باز کرد.

ضَبَعَ ـَ ضَبَعاناً الفرسُ أو الجـملُ : اسب یـا شـتر در حرکت سرعت گرفت و دو بازو و زانوانش را نیک کشید و اندامهایش می‌جهید، تند رفت، به تاخت درآمد.

ضَبَع ـَ ضَبْعاً و ضُبُوعاً ۱. القومُ للصّلحِ : آن گروه به آشتی گراییدند. ۲. ـ علی صاحبِه : دو بازوی خود را گشود تا به طرف دعا یا نفرین کند.


الضَّبُع

الضَّبُع . ۱. کفتار (مؤنّث است و به نـر و مـاده هـر دو اطـلاق مـی‌شود) ۲. خشکسـالی، قـحط. ج · ضِـباع و أضْبُع و ضُبُوعَة و ضُبُع و ضُبْع و ضَبُعات و مَضْبَعَة.

الضَّبْع : ۱. مصـ ضَـبَع. ۲. کـفتار (مـؤنّث است). ج :

عَرَّ ـُ عَرّاً ۱. ه: او را به لقبی بد ملقّب ساخت. ۲. ـ ه: او را اندوهگین کرد. ۳. ـ ه: گزند و مکروهی به او رساند. ۴. ـ الأرضَ: زمین راکود داد. ۵. ـ ه بشَرّ: او را به بدی آلوده ساخت. ۶. در حالی که نیازمند بود نزد او آمد امّا به زبان درخواستی نکرد.

عَرَّ ـُ عَرَراً و عُرُوراً: ۱. جرب گرفت، به بیماری گال دچار شد.

عُرٌّ مج: البعیرُ: شتر گَر زده شد، گَرگین شد.

العَرّ: ۱. مصـ عَرَّ. ۲. گَرگین، گَر گرفته، جَرَب‌زده. ۳. جَرَب، گال، گری. ۴. عیب، ننگ و کاستی. ۵. بدی. ۶. راز، سِرّ. ۷. کودکِ زود از شیر گرفته شده. مؤ: عَرّة.

العُرّ ۱. جـ: أعَرّ. ۲. جَرَبَ، گری، گال. ۳. پسربچّه، کودک. ۴. فضلهٔ پرنده، زیل. ۵. «ـُ الوادی»: دو طرف درّه.

العَرَر: ۱. مصـ عَرَّ ـُ. ۲. جَرَب، گری، گال. ۳. کوچکیِ کوهان شتر.

العَرّاء: دختر.

العَرّاب: ۱. فا، برای مبالغه. ۲. عَرّابه‌ساز، درشکه‌ساز. ۳. سُر معـ: (نزد مسیحیان): شاهد غسل تعمید، پدر تعمیدی، پدرخوانده. مؤ: عَرّابَة، مادرخوانده.

العَـــرّات: بســیار لرزان. «بـرقٌ ـ»: بـرقِ لرزان، چشمک‌زن.

العَرّادَة: عَرّاده، آلتی جنگی کوچکتر از منجنیق برای پرتاب سنگ و کوبیدن باروی دژها، قلعه‌کوب، دِژکوب، ج: عَرّادات.

العَـــرّاس: ۱. فـــروشندهٔ گـوساله و کُـرّه شـتر. ۲. رسن‌فروش.

العَرّاص: ۱. ابر پُر رعد و برق. ۲. آذرخشی که پیاپی بزند و بدرخشد، برقِ لرزان.

العَرّاض: عرضه‌کنندهٔ کالا برای فروش.

العَـرّاف: بسـیار شـناسنده. ۲. سـتاره‌شناسی کـه از گذشته و آینده خبر مـی‌دهد، مـنجّم و طـالع‌بین. ۳. طـبیب قـدیمی، حکـیم‌باشی و کـاهن و فـالگوی. ج: عَرّافُونَ.

عَـــرَّبَ تَـــعْرِیباً (ع ر ب) ۱. المـنطقَ: زبـان را از غلط‌گویی پاک کرد. «ـ الکلامَ»: إعرابِ سخن را از خطا زدود. ۲. ـ علیه فِعلَه: کارِ او را زشت شمرد و او را بر آن سرزنش کرد. ۳. ـ قولَه: سخنِ او را قبیح کرد و آن را پاسخ گفت. ۴. ـ عنه لسانُه: سخنِ آشکار و فصیح گفت. ۵. اسبِ عربی به دست آورد. ۶. ـ المشتری: خریدار (عُرْبان) بیعانه پرداخت. ۷. دشنام داد. ۸. ـ عن صاحِبه: از طرف دوستش سخن گفت و بـجای او حجّت آورد. ۹. ـ بحُجَّتِه: دلیلِ روشن آورد. ۱۰. ـ الکتابَ: کتاب را به عربی ترجمه کـرد. ۱۱. ـ الإسـمَ الأعجمیّ: نام غیر عربی را عربی کرد، آن را معرّب کرد (مانند بزرگمهر ← بوذرجمهر). ۱۲. ـ النخلةَ: شاخهٔ خرمابُن را برید. ۱۳. ـ ه العَرَبُ: به بـیماری (عَـرَب) یعنی فساد معده دچار شد ← عَرِبَ ـَ عَرَباً.

العَرَّة: ۱. مصـ مرّه از عَرَّ. ۲. مؤنّثِ عَرّ، دخترِ زود از شیر گرفته شده. ۳. عیب، زشتی. ۴. خوی زشت و ناپسند. ۵. سختی در کارزار و جز آن. ۶. حرکتی غـیرارادی و تشنّجی در عضلات صورت و جز آن، تیک، پریدن پلک یا دیگر نقاط سر و صورت. Tic (E) (المو).

العُرَّة: ۱. جَرَب، گَری. ۲. فضلهٔ مرغ، زیل. ۳. پشکل. ۴. سرگین، مدفوع، کثافت. ۵. پیه کوهان. ۶. بـدی و گزندرساندن به کسی. ۷. گناه، جُرم. ۸. مردی که باعث عیب و زشتی و ننگ برای قـوم خـود بـاشد. «فـلانٌ ـُ أهـلِه»: فـلانی مـایهٔ نـنگ خـانوادهٔ خـویش است. ۹. دیوانگی. ۱۰. دختر. ۱۱. گِرهِ چوبدستی.



العَرّادَة

عَرَّجَ تَعْرِیجاً (ع ر ج): ۱. علی‌المکانِ: به آنجا میل کرد و چرخید. ۲. ـ بالمکانِ: در آنجا فرود آمد. ۳. ـ عن الشیءِ: از آن چیز روی تافت، آن را رها کـرد. ۴. ایستاد، درنگ کرد. ۵. ـ الثوبَ: روی پارچه خـطوط مارپیچ نقش کرد. ۶. ـ البناءَ أو النّهرَ: سـاختمان یـا مسیر رودخانه یا جز آن را کج کرد. ۷. به وقت غروب آفتاب درآمد. ۸. «فلانٌ لا یُعَرِّج علی کلامِه»: به سخن او نمی‌شود اعتماد کرد.

عَرَّدَ تَعْرِیداً (ع ر د): ۱. گریخت. ۲. ـ عن قِرنِه: از

دوست خـود تـرسید و از او دست کشـید. ۳. ـ عـن الطّریقِ : از راه پیچید، منحرف شد. ۴. ـ النّجمُ : ستاره از میان آسمان به سمت غـروب متمایل شـد. ۵. ـ النجمُ : ستاره در میان آسمان بالا آمد، بـه نـقطهٔ اوج خود رسید. ۶. ـ السهمُ فی الطریدةِ : تیر در تن شکار فرو رفت، به هدف خورد. ۷. جسم او پس از بـیماری نیرومند شد. ۸. ـ بحاجتِنا : نیاز ما را برنیاورد.

عَزَّرَ تَعْرِیراً (ع ر ر) الأرضَ : زمین راکود داد.

عَزَّزَ تَعْرِیزاً (ع ر ز) ۱. الشیءُ : آن چیز درهم رفت و فشرده شد، ترنجیده شد، مُچاله شد. ۲. ـ ه : آن را پنهان کرد.

عَرَّسَ تَعْرِیساً (ع ر س) ۱. المسـافِرونَ : مسـافران برای استراحت فرود آمدند. ۲. ـ البیتَ : بـرای اتـاق ستون قرار داد.

عَرَّشَ تَعْرِیشاً (ع ر ش) ۱. الکَرْمَ : درختِ تاک را به داربست کشـید، بـرای آن چـفته سـاخت. ۲. ـ ت الدّوالی : شاخه‌های انگور بر روی چفته بالا رفت. ۳. ـ البیتَ : برای اتاق سقف ساخت. ۴. ـ الطائِرُ : پرنده اوج گرفت و با بالهایش سایه افکند. ۵. سایبان ساخت، کَپَر یا آلاچیق درست کرد. ۶. ـ الأمرُ عنه : کار او به تأخیر افتاد، به موقع به دستش نرسید.

عَرَّصَ تَعْرِیصاً (ع ر ص) ۱. اللحمَ : گوشت را خوب نپخت یا خوب بریان نکـرد، نـیمه‌خام گـذاشت. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را در (عرصه) فضای باز یا حیاط گذاشت تا خشک شود. ۳. ـ الجَملَ : شتر را رام و آمادهٔ سواری ساخت.

عَرَّضَ تَعْرِیضاً (ع ر ض) ۱. بالکلامِ : با او سربسته و به کنایه سخن گفت. ۲. ـ له أو به : از او عیب‌گویی کرد، به او گوشه و کنایه زد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را عریض و پهن ساخت. ۴. ـ المتاعَ : کالا را پایاپای معامله کرد، جنسی داد و در مقابل جنسی گرفت. ۵. ـ ه بکذا عن مالِه : آن را با چـیزی از مـال خـود عـوض کـرد. ۶. ـ الکاتِبُ : نویسنده بد و ناخوانا نوشت. ۷. ـ الشیءَ : آن چیز را از (عرض) پهنا نصف کرد. ۸. صاحب اندیشه و سخن درست شد. ۹. ـ الشیءَ للشیءِ : آن چیز را در معرض آن چیز دیگر قرار داد. ۱۰. ـ نفْسَه للمرضِ : خود را به بیماری گرفتار کرد، عرضهٔ مرض ساخت.

عَرَّفَ تَعْرِیفاً (ع ر ف) ۱. ه الشیءَ : آن چیز را به او شناساند، او را بدان آگاهی داد. ۲. ـ ه به : نام او را به دیگری گفت، او را به وی معرّفی کـرد. ۳. ـ ه : آن را خوشبو کرد. ۴. ـ الضّالّةَ : دنبال گمشده گشت، گمشده را جُست و جو کرد. ۵. ـ الطّعامَ : چاشنی و ادویهٔ غذا را زیـاد کـرد. ۶. ـ ه : آن را آراست، آرایش داد. ۷. ـ الحُجّاجُ : حاجیان در عـرفات تـوقّف کـردند. ۸. ـ ه : خطاهای او را بـه رُخَش کشـید و بـرشمرد آنگـاه او را بخشید، از گناه او آگاه شد و او را بخشید. ۹. ـ ه بکذا : او را بدان امر آشنا ساخت. ۱۰. ـ الإسمَ : اسم نکره را معرفه گرداند.

عَرَّقَ تَعْرِیقاً ۱. الشّجرَ : درخت در زمین (عِرْق) ریشه دوانـد. ۲. ـ ه : او را بـه عَـرَق کـردن واداشت. ۳. ـ الشّرابَ : شـراب را بـا آب درآمـیخت. ۴. ـ الإناءَ : در ظرف اندکی آب ریخت، ظرف را کاملاً پُر آب نکرد.

عَرَّمَ تَعْرِیماً (ع ر م) الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت.

عَرَّنَ تَعْرِیناً (ع ر ن) الرُّمحَ : سرنیزه را بر دسـتهٔ آن میخ کرد، استوار ساخت.

عَرَّی تَعْرِیَةً (ع ر و) ۱. الثّوبَ : جامه را جـادکمه‌دار کرد، برای لباس جادکمه درست کرد. ۲. (ع ر ی) ـ ه الثّوبَ و من الثّوبِ : جامه را از تن او درآورد، او را عاری از جامه و برهنه کرد، لُخت کرد. ۳. ـ ه من الأمرِ : او را از آن موضوع رهایی بخشید. ۴. ـ ه : او را به حال خود گذاشت، رها کرد.

العُرَّی : زن عیبدار.

العِرِّیس و العِرِّیسَة : کنامِ شیر، خوابگاه و لانهٔ شیر.

العِرِّیض : کسی که برای مردم مایهٔ شرّ و دردسر باشد، آن که مردم را در معرض گزند و آزار قرار دهد.

عَرَزَ ـِ عَرْزاً ۱. الشیءَ : آن چیز را به زور جدا کرد، آن را به شدّت برکند. ۲. ـ ه : او را سرزنش کرد و مؤاخذه نمود. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز درهم و فشرده شد، مُچاله

شد. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز سخت و ستبر شد، درشت شد، غلیظ شد.

عَرِزَ ـَ عَرَزاً ۱. الشیءُ : آن چیز سِفت و سخت شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز جمع شد، به هم آمد، منقبض شد.

العِرْزال : ۱. کالای کم، بضاعتِ اندک، اندک مالی. ۲. آلونک که از شاخه‌ها بر روی درختان جنگلی یا در کشتزار درست کنند، کوخ. ج : عَرازِیل.

عَرَسَ ـُ عَرْساً : ۱. همواره در شادمانی سر کرد. ۲. ـ عنه : از او برگشت، از آن منصرف شد. ۳. ـ الجملَ : گردن شترِ نشسته را به دستهای حیوان بست.

عَرِسَ ـَ عَرَساً : ۱. تکبّر ورزید، سرکش و سرمست شد. ۲. ـ الولدُ بأُمِّه : کودک به مادر خود انس گرفت و ملازم وی شد. ۳. ـ من الشیءِ : از آن چیز سرگشته و متحیّر شد. ۴. ـ الشرُّ بینَ القومِ : بدی و فساد در میان مردم همیشگی شد. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز سخت و سفت شد. ۶. ـ علی ما عنده : نسبت به آنچه داشت بخل ورزید. ۷. ـ الرجُلُ : آن مرد ملازم جنگ شد و از آن کناره نگرفت. ۸. ـ عن القتالِ : از جنگ ترسید و کناره گرفت.

العَرِس : ۱. آن که به سبب دلاوری و بی‌باکی میدان جنگ را ترک نگوید. ۲. شیرِ بیشه. ۳. سرگشته، متحیّر.

العَرْس : ۱. مصـ عَرَسَ. ۲. طناب، رسن، رشته. ۳. ستون وسط چادر. ج : أعْراس و (لسـ) عَرِیس.

العُرُس ۱. جـ : عَرُوس (دامادها ← عرائِس که برای مؤنّث است) ۲. شب زفاف. ج : أعْراس. ۳. مهمانی برای عروسی، سور، غذای مهمانی (مذکّر و مؤنّث است). ج : عُرُسات. ۴. ریسمان، واحدِ آن عَرِیس است: یک رسن (لسـ).

العُرْس : ۱. شتربچّه یا گوسالهٔ کوچک. ۲. شب زفاف، شب عروسی. ۳. سور و مهمانی برای عروسی. ۴. بردن مرد زن را به خانهٔ خود (این کلمه بدین معنی هم برای مذکّر است و هم برای مؤنث. هُوَ العُرْس. ج : أعْراس و هِیَ العُرْس. ج : عُرُسات. (مقابل العُمْرَة که رفتن مرد به خانهٔ زن و زندگی کردن با خانوادهٔ وی است، دامادِ سر خانه شدن).



العِرْس

العِرْس : ۱. همسر مرد، زوجه. ۲. شوهرِ زن، زوج. (گویند: هو عِرْسُها : آن مرد شوهر آن زن است و هِیَ عِرْسُها : آن زن همسر آن مرد است و هما عِرْسان : آن دو همسر یکدیگر یا زن و شوهرند. ۲. ماده شتر. ج : أعْراس. ۳. ابن عِرْس : راسو.



العِرْزال

عَرَشَ ـَ عَرْشاً بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید.

عَرَشَ ـُ عَرْشاً : ۱. سایبانی ساخت، کَپَری یا کلبه‌ای چوبین درست کرد. ۲. ـ البیتَ : خانه ساخت. ۳. ـ العَرْشَ : تخت درست کرد، اورنگ شاهی ساخت.

عَرَشَ ـِ عَرْشاً و عُرُوشاً الکَرْمَ : برای تاک داربست ساخت، شاخه‌های تاک را به چفته کشید.

عَرَشَ ـِ عُرُوشاً بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد.

عَرِشَ ـَ عَرْشاً و عَرَشاً ۱. بغریمه : به بدهکار خود چسبید و او را رها نکرد، دست از سر بدهکار خود برنداشت. ۲. سرگشته و متحیّر شد. ۳. ـ عنه : از او برگشت، منصرف شد. ۴. تکبّر و سرمستی ورزید. ۵. ـ الکلبُ : سگ مانده شد و به شکار نزدیک نگردید، به آن نرسید.



العَرْش

العَرْش : ۱. مصـ عَرَشَ و عَرِشَ. ۲. تختِ شاهی، اورنگ. ۳. کاخ. ۴. خانه که در سایهٔ آن بیارامند. ۵. سایبان، کپر. ۶. خیمه، چادر. ۷. دهانهٔ چاه که ساخته و برآورده باشند. ۸. قوام و پایهٔ هرچیز. ۹. پشت پای، قسمت برجستهٔ جلو پا که به انگشتان مربوط است. ۱۰. عزّت، بزرگواری. ۱۱. رئیس قوم. ۱۲. حکمرانی، سلطنت، فرمانروایی. ۱۳. بنایی که بر سر چاه سازند تا آبکش بر روی آن بایستد. ۱۴. «ـُ البیتِ» : سقف اتاق. ۱۵. «ـ الطّائِر» : آشیانهٔ پرنده. ۱۶. «ـ الکَرْم» : داربستِ تاک. ج : عُرُوش و أعْراش و عِرَشَة و عُرَش. ۱۷. [کیهان‌شناسی] : چهار ستارهٔ کوچک پایین عَوّا که به نام «ـُ السّماک» یا «عجز الأسَد» نامیده می‌شوند. ۱۸. «ـ الثریّا» : ستارگان چند نزدیک ستارگان پروین. و ۱۹. ـُ الجَوْزاء : صورتی فلکی ← أرْنَب، کرسیّ الجوزاء.

العُرْش جـ: ۱. عَرْش. ۲. عُرُش

العَرْش ۱. [تشریح]: هر یک از دو عَرْشِ گردن که دو عضلهٔ مستطیل شکل در دو طرف گردن هستند. و ۲. هر یک از دو استخوان لامیِ حلق. و ۳. بخشی از روی پا که میان برآمدگی روی پا و انگشتان واقع است. ۴. مویهای یال اسب. ج: عِرَشَة و أعْراش. ۵. «نَفَثَ فی عُرشَیْه»: در گوش او راز گفت، با او در گوشی سخن گفت.

العِرَشَة جـ: ۱. عَرْش. ۲. عُرْش.

العُرْشُق: گُل سرخ هندی، وَردالشّای، وردّ الهند.
Rosa Indica (S)

عَرَصَ ـِ عَرْصاً ۱. ت السماءُ: آسمان یکسره برق زد. ۲. ـ البرقُ: آذرخش درخشید. ۳. ـ الولدُ: بچّه شادمانی و بازی کرد.

عَرِصَ ـَ عَرَصاً ۱. البرقُ: آذرخش به‌طور پراکنده درخشید. ۲. نشاط و شادمانی کرد. ۳. ـ ت رائِحةُ الشیءِ: بوی آن چیز برگشت و بوی نم گرفت.

العَرِص: آذرخشِ پراکنده و نامنظّم.

العَرْص: ۱. مصـ عَرَصَ. ۲. برقِ پراکنده و نامنظّم. ۳. تیر چوبی اصلی و بزرگ که سرِ تیرچه‌های سقف را بر روی آن نهند، تیرِ حمّال.

العَرْصَة: ۱. حیاطِ خانه، فضای باز در خانه‌ها، ۲. پیرامون خانه. ج: عَرَصات و عِراص و أعْراص.

عَرَضَ ـِ عَرْضاً ۱. له الشیءَ: آن چیز را برای او آشکار کرد، نشان داد. ۲. ـ له: برای او آشکار شد، نمایان شد ولی دوام نیافت. ۳. ـ البضاعَةَ للبیعِ: آن کالا را برای فروش عرضه کرد. ۴. ـ له کذا: آن موضوع در پیش چشم او آمد، آن امر روی داد و گذشت. ۵. ـ الشیءَ علیه: آن چیز را به او نشان داد، به عرضِ او رساند. ۶. ـ الجُنْد: سپاه را سان دید. ۷. ـ له عارِضٌ: مانعی برای او پیش آمد. ۸. ـ له عارِضٌ من الحمّی أو غیرِها: تب یا بیماری دیگر و مانند آن به او عارض شد، به او دست داد. ۹. ـ القومَ علی السّیفِ: آن قوم را از دم شمشیر گذراند و همه راکشت، آنان را عرضهٔ شمشیر کرد. ۱۰. بدون سبب و بیماری ظاهری مُرد، ناگهانی مُرد. ۱۱. ـ الحصیرَ: بوریا را پهن کرد، نمایش داد. ۱۲. ـ عَرْضَه أو عُرْضَه: دنبال او رفت، از او تقلید و پیروی کرد. ۱۳. ـ له من حقِّه شیئاً: چیزی از حقّ او را به وی داد. ۱۴. ـ الفرسُ: اسب به هنگام دویدن سر و گردنش را خم کرد. ۱۵. به (عَروض) مکّه و مدینه و حومهٔ آنها آمد. ۱۶. ـ الکتابَ: کتاب را از بر خواند. ۱۷. ـ البعیرُ: شتر شکستگیِ عضو یا آفتی یافت. ۱۸. ـ بسلعتِه: کالای خود را با کالای دیگر مبادله کرد. ۱۹. ـ ه علی السّوطِ: او را تازیانه زد. ۲۰. ـ ه علی النّارِ: او را به آتش سوزاند. ۲۱. ـ الحوضَ أو القِربَةَ: حوض یا مشک را پُر کرد. ۲۲. ـ البعیرَ: شتر را به (عِراض: داغی بر پهنای ران) داغ کرد. ۲۳. ـ ه: در معارضه و مقابله بر او غلبه یافت. ۲۴. «لا تَعْرِض فلانٍ»: از فلانی به بدی یاد مکن.

عَرَضَ ـُ عَرْضاً الشیءَ علی الشیءِ: آن چیز را از پهنا بر روی آن چیز دیگر نهاد.

عَرَضَ ـُ عَرْضاً: ۱. به (عروض): مکّه و مدینه و حومهٔ آنها آمد (← عَرَضَ ـِ معنیِ ۱۵). ۲. ـ الکتابَ: کتاب را از بر خواند (← عَرَضَ ـِ معنیِ ۱۶). ۳. ـ ت الشاةُ: میش از بیماری مُرد. ۴. ـ البعیرُ الشّوکَ: شتر خار خورد.

عَرِضَ ـَ عَرَضاً: از پرخوری ترکید.

عُرُضَ ـُ عِرَضاً و عَراضَةً الشیءُ: آن چیز پَهن بود یا پَهن شد (در مقابل طالَ: دراز شد).

عُرِضَ مجـ: دیوانه شد، عرضه و دستخوش جنون شد.

العَرَض: ۱. کالا، متاع، رخت. ۲. مال دنیا. ۳. بیماری و مانند آن که بر انسان عارض شود. ۴. اسم است برای هر چیز گذرا و ناپایدار «هذا الأمرُ ـٌ»: این موضوع ناپایدار است. ۵. عطا، بخشش. ۶. غنیمت. ۷. بهرهٔ دنیوی که نصیب انسان شود. ۸. [پزشکی]: علائم بیماری. ۹. [منطق و فلسفه]: هر چه قائِم به چیزی دیگر باشد، عَرَض (در مقابل جوهر). ۱۰. «فَعَلَه ـً»: آن را به نحو اتّفاقی و تصادفی انجام داد. ج: أعْراض.

العَرْض: ۱. مصـ عَرَضَ و عَرِضَ. ۲. پهنا. ۳. فراخی،

گشادی. ۴. از روی ادب و نرمی چیزی خواستن، خواهش. طلب فعل یا عَرَض احکام و اداتی دارد مانند «ألا» «ألا تسمع شکوای» چرا به شکایتم گوش نمی‌دهی، لطفاً گلهٔ مرا بشنو. ۵. «ـ الحال» : عرضِ حال، ورقه‌ای که در آن درخواست یا شکایت خود را نویسند. ۶. ابر. ۷. کوه. ۸. لشکر بزرگ. ۹. دره. ۱۰. دیوانگی. ۱۱. مغبون شدن در معامله. ۱۲. بجایِ، در برابرِ «أخذتُ فی هذه السّلعةِ ـً» : بجای این کالا متاعی دیگر گرفتم، پایاپای معامله کردم. ۱۳. ضمنِ، در فاصلهٔ «رأیتُه ـَ عین» : یک چشم به هم زدن یا یک لحظه او را دیدم. ۱۴. «یومُ ـ» : روز قیامت. ۱۵. «ـ العسکری» : سانِ نظامی، رژه. ۱۶. «خطوط ـ» : خطوط عرض جغرافیایی، مَدارات زمین. ۱۷. ملخِ انبوه. ۱۸. پاره‌ای از شب. ۱۹. «ـُ أزیاء» : نمایش لباس. ۲۰. «ـُ الأوّل» : (برای فیلم یا نمایشِ تآتر) اولین نمایش، نمایش افتتاحیهٔ فیلم سینمایی یا تآتر. ۲۱. «ـُ السّفینَةِ الأعظم» : بزرگترین عرض کشتی، عرض وسط کشتی، دستک، نَوَرد. ۲۲. «صالَةُ ـ» : سالن نمایش. ۲۳. «واجهَةُ ـ» : پنجرهٔ نمایش کالا در مغازه‌ها، ویترینِ مغازه. ج : عُرُض و عِراض و أعْراض.

العِرْض : ۱. اصل، نژاد. ۲. خوی پسندیده. ۳. آبرو، ناموس، عِرض. ج : أعْراض. ۴. «هو نقیُّ ـ» : او از ناسزا و عیب برکنار است. ۵. «ذوو ـِ من القوم» : اشراف و بزرگان قوم. ۶. «أکرمتُ عنه ـ ی» : زبانم را از بدگویی نگه داشتم. ۷. جسد، تن، اندام. ۸. سوراخهای پوست که از آنها عرق درآید، مسامات پوست. ۹. بوی بدن خواه خوب باشد یا بد. ۱۰. ابر بزرگ. ۱۱. سپاه گران. ۱۲. کنارهٔ رود یا شهر. ۱۳. رودبار و دره‌ای که در آن آبادی و درخت باشد. ۱۴. مردی که با مردم به ناراستی روبرو شود، کلاهبردار. ۱۵. نَفْس و ذات.

العُرْض ۱. ج ـ : عِراض. ۲. میانهٔ دریا و رودخانه. ۳. جانب، کناره. ۴. سمت، طرف، سوی. ۵. دامنهٔ کوه، کوهپایه. ۶. بخشِ بیشتر سخن یا نوشته. ۷. پهنای شمشیر. ۸. کنارهٔ گردن «نَظَر إلیه عن ـِ» : از کناری به او نگریست. «کلّمه عن ـِ» : از گوشه‌ای با او سخن گفت. ۹. «هو من ـِ النّاسِ» : او از عامّهٔ مردم است. ۱۰. «ضَرَب به ـِ الحائِطِ» : آن را به سینهٔ دیوار کوبید، آن را دور افکند، از آن روی برگرداند.

العُرْض : ۱. پهن، عریض. ۲. «نَظَر إلیه من ـ» : از یک سمت به او نگاه کرد، او را به گوشهٔ چشم نگریست.

العُرْضَة : ۱. همّت. ۲. فنّی در کُشتی. ۳. آنچه بپا دارند و نشان دهند. ۴. نیّت، قصد، آهنگ. ۵. «هو ـَ کذا أو ـَ له» : او بر آن کار تواناست، از عهدهٔ آن برمی‌آید. ۶. «هی ـَ لِزَوجِها» : آن زن شوهرش را زیر فرمان خود دارد. ۷. «هو ـَ للکلامِ» : او پیوسته در معرض بدگویی دیگران است.


العَرْطَنیا

العَرَضِیّ : ۱. منسوب به عَرَض، زودگذر، ناپایدار. ۲. [در مسیحیّت] «الخطیئةُ العَرَضِیّة» : گناه کوچک و بخشودنی.

العُرْضِیّ : ۱. آن که بر زین اسب استوار و محکم نشیند. ۲. شتری که در رفتن سرکشی کند و این نشانهٔ آن است که هنوز کاملاً تربیت و رهوار نشده است.

عَرَطَ ـُ عَرْطاً عِرضَ فلانٍ : از فلانی غیبت کرد.


العَرْعَر

العَرْطَبّ : جنسی از گیاهانِ علفیِ صحرایی و تزیینی از تیرهٔ مرکّبان که تلخ‌مزه است و خاصیت دارویی دارد، قنطاریون، گیاهِ موسوم به گُلِ گندم.

العَرْطَنیثا معـ : گیاه بخور مریم، گُل نگونسار، گُل سیکلمه.

عَرْعَرَ عَرْعَرَةً ۱. صمامَ القارورةِ : درپوشِ بطری را تکان داد تا بیرون آورد. ۲. ـ القنینةَ : سرِ شیشه را بست. ۳. ـ العینَ : چشم را از چشمخانه درآورد.

العَرْعَر : درخت سروِ کوهی.

العُرْعُر : خویِ زشت، اخلاق بد. ۲. درپوش شیشه و بطری و مانند آنها، چوب پنبه. ۳. پوست سر.


العَرْعَرَة

العَرْعَرَة : ۱. مصـ عَرْعَرَ. ۲. واحدِ عرعر، یک درخت سروِ کوهی. ۳. درپوشِ شیشه و بطری و مانند آنها، چوب پنبهٔ درِ بُطری. ج : عَراعِر.

العُرْعُرَة : ۱. درپوش بطری. ۲. [تشریح] : تیغهٔ میان


عُرْف الدِّيك

دو سوراخِ بینی. ۳. بالای هر چیز «ـ الجبلِ» : بالای کوه. ج : عَراعِر.

عَرَفَ ـِ عِرْفَةً و عِرفاناً و عِرِفّاناً و مَعْرِفَةً : ۱. الشیءَ : آن چیز را دانست، آن را شناخت. ۲. ـ بذنبِه : به گناه خود اعتراف کرد. ۳. ـ ه : او را پاداش داد. ۴. ـ للأمرِ : بر آن کار شکیبایی کرد، صبر نمود.

عَرَفَ ـُ عَرافَةً و عِرافَةً علی القومِ : کارگزارِ امور مردم شد و کارهای آنان را اداره کرد، سیاست آنان را به دست گرفت.

عَرَفَ ـُ عَرْفاً الفَرَسَ : یال اسب را برید.

عَرِفَ ـَ عَرَفاً : عطر نزد، بوی خوش استعمال نکرد.

عَرُفَ ـُ عَرْفاً و عَرافَةً : ۱. عطر و بوی خوش بسیار استعمال کرد. ۲. خوشبوی شد، عطرآگین شد. ۳. کارشناس و کارگزار و مدبّرِ امور مردم شد. ۴. (عَریف) یعنی گروهبان شد.


العَرْفَج

العَرْف : ۱. مصـ عَرَفَ و عَرِفَ و عَرُفَ. ۲. بوی، مطلقِ بوی. ۳. بوی خوش، بوی عطر.

العِرْف : صبر، شکیبایی ← عُرْف (معنیِ ۵).

العُرَف جـ : عُرْف. ۲. عُرْفَة.

العُرْف : ۱. جـ أعْرَف و عَرْفاء. ۲. شیوه‌های رفتاری و عادی که مردم بدان خوی گرفته و آنها را پذیرفته‌اند، رسم، آیین، عُرف. ۳. اصطلاح. ۴. اعتراف «له عَلَیَّ مِأةٌ ـُ» : اعتراف می‌کنم و قبول دارم که صد دِرَم به او بدهکارم. ۵. شکیبایی، صبر. ۶. نیکی، بخشش، جوانمردی. ۷. آنچه عطا می‌کنند و می‌بخشند. ۸. یال اسب. ۹. تاجِ خروس. ۱۰. موج دریا. ۱۱. تودهٔ شنِ بلند. ۱۲. جای بلند. ۱۳. «جاءَ القومُ ـُ» : آن گروه پشت سرِ هم، یا پیاپی آمدند. ج : عُرَف و أعْراف. ۱۴. «ـ القَوْلِیّ» : عُرفِ قولی، عُرفِ لفظی. ۱۵. «ـ العَمَلِیّ» : عُرف عملی. ۱۶. [در شرع] : عُرف شرع، آنچه از شرع درک کنند و آن را مبنای احکام قرار دهند. ۱۷. «ـ اللسان» : آنچه از لفظ به حسب وضع لُغَوِی آن فهمیده می‌شود، مفهوم عرفی و قراردادیِ کلمه. ۱۸. [قانون] : عُرف و عادت. ۱۹. [کیهان‌شناسی] «ـُ الأسَد» : یکی از ستارگان صورت فلکی اسد.


العُـرْف

العَرْفاء : ۱. مؤنّثِ أعْرَف. ۲. نوعی کفتار که پوستش راه‌راه است. ۳. «قُلّةٌ ـ» : قلّهٔ بلند. ج : عُرْف.

العُرَفاء جـ : عَرِیف.

عُرْفُ الدِّیْک : جنس گیاهی علفی و هرزه از تیرهٔ خنازیریّات که در میان کشتزارها می‌روید و نوع وحشی آن زیانبخش است امّا نوع پرورش‌یافتهٔ آن زینتی است و در باغچه‌ها می‌کارند، تاج خروس.

العِرْفان : ۱. مصـ عَرَفَ ـِ. ۲. نیکی، خوبی.

عَرَفَة ۱. «یوم عَرَفَة» : روز نهم از ماه ذی‌حجّة که در اسلام در ایّام حجّ مراسمی خاصّ خود دارد. ۲. نام کوهی نزدیک مکّه.

العَرْفَة : ۱. باد. ۲. زخمی که در کف دست پدید آید. ۳. پرسیدن، پرسش، آگهی خواستن.

العِرْفَة : ۱. مصـ عَرَفَ ـِ. ۲. پرسیدن، آگهی خواستن.

العُرْفَة : ۱. حدّفاصل میان دو چیز. ۲. جای بلند. ۳. ریگ تودهٔ بلند. ج : عُرَف.

العَرْفَج : ۱. درختی است که در ریگزار روید، شورطاق. ۲. (و گفته‌اند) نام دیگرش أبو سریع است. گیاهی است که کنار جویبار روید و پنج شاخه دارد و از این رو آن را ذو خمسة الأغصان (پنج شاخه) نامیده‌اند، بارهنگ آبی. واحد آن عَرْفَجَة است.

العُرْفُط مع : درختی از انواع آکاسیا که صمغی شیرین به نام مِغْفِیر از آن می‌تراود. Acacia Orfata (S)

العِرِفّان و العُرْفّان : ۱. اعتراف‌کننده به چیزی. ۲. نشان دهنده و معرّفی‌کنندهٔ چیزی. ۳. کرمکی که زیستگاهش در شن است.

العَرَفِیّ : منسوب به عَرَفات، موقفی برای حاجیان در دوازده میلیِ مکّه.

العُـرْفِیّ : ۱. منسوب به عُـرْف. ۲. حکومتها یا دادگاههای استثنایی و بیرون از موازین قانونیِ عادی، مانند حکومت نظامی یا دادگاههای نظامی.

عَرَقَ ـِ عَرْقاً و عُرُوقاً ۱. فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت، روی زمین راه افتاد و رفت. ۲. ـ

المزادة : برای توشه‌دان (عِراق) درزی درست کرد. ۳ : ـ ته الخُطوبَ : پیشامدهای ناگوار او را فراگرفتند.

عَرَقَ ـُ عَرْقاً و مَعْرَقاً ۱. العظمَ : استخوان را به دندان کشید و گوشتِ آن را کند و خورد. ۲. ـ ته السّنون أو المصائب : سالها یا سختیها بر او گذشت و بر او اثر گذاشت. ۳. ـ الطریقَ : راه را برید، طی کرد.

عَرِقَ ـَ عَرَقاً : ۱. عرق کرد. ۲. ـ الحائِطُ أو الأرضُ : دیوار یا زمین رطوبت داشت، یا نمناک شد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد تنبلی کرد.

عُرِقَ عَرْقاً مجـ : کم گوشت شد، لاغر شد.

العَرَق ۱. جـ : عَرَقة. ۲. مصـ عَرِقَ. ۳. عَرَق، خوی (خَیْ خـوانـده مـی‌شود.) ۴. نَم و رطوبت دیوار. ۵. شیرِ نوشیدنی. ۶. عرق، مشروبی الکلی که از انگور و خرما و جـز آنـها بـه وسیلهٔ تـخمیر و سـپس تـقطیرِ شـراب حاصل‌شده، بـه دست آورنـد. ۷. مـایعی کـه از تـقطیر جـوشاندهٔ گـیاهان بـه دست آیـد. ۸. شـیرهٔ خـرما. ۹. راههای کوهستانی. ۱۰. چینه و ردیف خشت یا آجر و سنگ بر دیوار. ۱۱. دسته و صف اسبان یا پرندگان یا هر چیزی که ردیف شود. ۱۲. آثار پای شتران که بر زمین رفته باشند. ۱۳. تاختِ اسب، تکِ اسب «جرَی الفَرسُ ـً أو عَرَقَیْنِ» : اسب یک یا دو تک تاخت، یک یا دو دَوْر دوید. ۱۴. «ـ الخِلالِ» : هدیه‌ای که به رسم دوستی و یادگاری یا در ازای چـیزی بـه کسـی دهـند. ۱۵. «ـ القِرْبة» : کنایه از سختی و کوشش و مشقّت. «لقیتُ منه ـَ القِربَة» : کار دشوار و پر مشقّتی، مانند کشیدن مَشک بر دوش و عرق ریختن زیـر آن بـار، بـر عـهده گـرفتم. «لقیتُ منه ـَ الجبینِ» : کاری دشوار که عرق پیشانی را جاری می‌سازد، پذیرفتم.

العَرْق ۱. جـ : عَرْقَة. ۲. مصـ عَرَقَ و عَرِقَ. ۳. استخوانی که بیشترین گوشتِ آن را کنده باشند. ج : عِراق و عُراق.

العِرْق جـ : عِرْقَة.

العُرَق : بسیار عرق‌کننده، (در تداول عـامّه) عَـرَقو. ← عَرَقَة.

العُرُق جـ : عِراق.

العُرْق جـ : عِراق.

العِرْق : اصل و بیخ هر چیزی، ریشه. ۲. رگ. ۳. نژاد، دوده، تخمه. ۴. فرزندان بسیار. ۵. تن، جسد. ۶. کوه صعب‌العبور. ۷. کوه سهل‌العبور (از اضداد) ۸. آبِ کم. ۹. زمین شوره. ۱۰. شیر نـوشیدنی. ۱۱. ریگ تـودهٔ دراز و باریک. ۱۲. [پزشکی] «ـُ النَّسا» : دردی عصبی که از مفصل ران آغاز می‌شود و به سمت پشت زانو و گاه تا قوزک پا می‌رسد، دردِ سیاتیک، هِرنی دیسکال. ۱۳. (در چوب یا سنگ) : رگه، خطّی به رنگی مـتفاوت بـا رنگ اصلی چوب یا سنگ. ۱۴. «ـُ مَعدَنیّ» : رگهٔ فلزّ در کان، رگهٔ کانی. ۱۵. «ـُ الحَلاوَة» : گیاهِ غاسولِ صابونی (E) Soapwort ۱۶. «ـ الذّهب» : گـیاه اپیکا، الیـون کوکی. (E) Ipecac ۱۷. «ـُ السُّوس» : گیاه شیرین بیان. (E) Licorice ۱۸. «ـُ اللُّؤلُو» : صدفِ مروارید. (۱۳ ـ ۱۷ المو) ج : عُرُوق و عِراق و أعْراق.

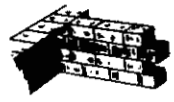

العَـرَق



عِرْق السُّوس



عروق الورقة

العَرْقاة : ۱. آب صاف. ۲. دو پاره چوب عمود بر هم که در دهانهٔ دلو چرمی گذارند تا دهانه جـمع نشـود. ۳. ریشه۷ اصل. ۴. بیخ درخت که ریشه‌های فرعی از آن منشعب شوند. ج : عَراقِی.

العِرْقال : آن که به راه راست خود نرود و بر آن ثـبات نورزد.

العَرْقان : آن که تن او عرق کند، عرق‌کننده.

عِرْق إنْجبار : گیاهی علفی و دارویی و خزنده از تیرهٔ توت‌فرنگیِ درختی که در بیشه‌ها و چراگاهها می‌روید، نوعی گل پنج انگشت. Tormentil (E)

عَرْقَبَ عَرْقَبَةً : ۱. حیله زد. ۲. ـ الدّابّةَ : (عُرْقوب) پیِ پای ستور را برید، ستور را پیْ کرد. ۳. ـ الدّابّةَ : پیِ پای ستور را گرفت تا حیوان برخیزد.

العَرْقَة : ۱. ردیفی از سنگ یا خشت در دیوار، هر رج از دیوار که چیده شود. ۲. صف و دسته‌ای از اسـبان یـا پرندگان و جز آنها. ۳. تخته و چوبی که به پهنا در میان دو چینهٔ خشت یاگِل در دیوار قرار دهند. ۴. طُرّه و نوار و حاشیه‌ای که گرداگردِ خیمه می‌بافند. ۵. تسمه یا بند و نواری که با آن اسیر را بندند. ج : عَرَق و عَرْقات.


العِرْقَة

العَرْقَة : ۱. مصدر مرّه از عَرِقَ. ۲. پاره‌ای گوشتِ پخته و سرد شده. ۳. راههای میان کوه، راههای کوهستانی. ج : عَرْقات.

العِرْقَة : ۱. ریشه، اصل، بیخ. ۲. ریشهٔ اصلی درخت که ریشه‌های فرعی از آن جدا شود. ج : عِرَق و عِرْقات.

العُرْقَة : بسیار عرق‌کننده ← عَرِق.

عِرْقُ الحَلاوَة : گیاهِ صابونی.

عِرْقُ الدَّم : گیاهی علفی و پایا با یک ریشهٔ ریزوم از تیرهٔ خشخاشیها که یک نوع و یک جنس بیشتر ندارد و شیرهٔ آن درنگ کردن پارچه به کار می‌رود، عرق الدم.

Blood-root (E), sanguinaria Canadensis (S)

عِرْقُ السُّوس : گیاه شیرین بیان، ریشهٔ شیرین بیان.

عِرْقُ النَّسا [پزشکی] : درد سیاتیک، کهنکو، کجوک. ← عِرْق (معنی ۱۲).

عَرْقَلَ عَرْقَلَةً : ۱. از مقصود خود دور شد، از راه راست منحرف گردید، از هدف دور شد. ۲. ـ الأمرَ : کار را پیچید و دشوار کرد، اشکالتراشی کرد. ۳. ـ علیه کلامَه : سخن خود را راست و روشن نگفت. ۴. ـ علیه : به او سخن ناراست گفت.

العَرْقَلَى : با تکبّر راه رفتن، با ناز و تکبّر خرامیدن.

العُرْقُوب : ۱. پیِ ستبری در بالای پاشنهٔ پای آدمی. ۲. پیِ پای ستور. ۳. خم درّه و رودخانه. ۴. تنگهٔ کوهستان. ۵. نیرنگ، حیله. ۶. [کیهان‌شناسی] «ـ الرّامِی» : ستاره‌ای است، و آن یکی از دو صُرد است. ج : عَراقِیب. ۷. «عراقیب الأُمُور» : موانع و مشکلات کارها. ۸. «طَیْر العَراقِیب» : پرنده‌ای بزرگتر از گنجشک، شیرگنجشک.

العَرْقُوَة : ۱. دوپاره چوب عمود بر هم که بر دهانهٔ دلو چرمی نصب کنند و در عین آنکه مانع بهم برآمدن دهانهٔ دلو می‌شود دستگیرهٔ آن نیز محسوب می‌شود. ۲. هر پشته یا تپهٔ نرم و روان بر روی زمین که مانند سنگ و خاک برآورده بر روی قبر باشد، توده خاک و ریگی کوچک. ج : عَراقٍ و عَرْق.

العِرْقِیل : زردهٔ تخم‌مرغ.

العَرَقِیَّة : آنچه زیر عمامه و دستار و جز آن گذارند تا عرقِ سر را بگیرد، عرقچین، عرقگیرِ سر.

عَرَکَ ـُ عَرْکاً ۱. الأدیمَ : پوست را مالید، مالش داد. ۲. ـ الدّهرُ : روزگار او را کارکُشته و آزموده ساخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را آنقدر تراشید تا نابود کرد. ۴. ـ ت الماشیةُ العُشبَ : گله همهٔ گیاه را خورد. ۵. ـ ت الماشیةُ الأرضَ : ستور تمام زمین را چرید و آن را خالی از علف کرد. ۶. ـ ت الحربُ القومَ : جنگ (و معرکه) آن قوم را فرا گرفت. ۷. ـ ه بشرٍّ : پیاپی به او گزند و آسیب رساند.

عَرِکَ ـَ عَرَکاً : در جنگ سخت حمله کرد، معرکه گردانی کرد، بسیار سخت ستیز و جنگاور بود.

العَرَک جـ : عَرَکِیّ.

العَرِک : ۱. حمله‌کننده در نبرد، رزماورِ سخت‌ستیز. ۲. صوت، آواز.

العَرْکَة : ۱. مصدر مرّه از عَرَکَ، یک بار رزمیدن. ۲. بار، مرتبه «لقیتُه ـَ بعدَ ـَ» : او را باری پس از باری دیدم، بارها او را دیدم.

العُرْکَة : آن که رنج و آزار را تحمّل می‌کند، بردبار.

عَرْکَسَ عَرْکَسَةً ۱. الشیءَ : پاره‌های آن چیز روی هم قرار گرفت. ۲. ـ ه : پاره‌ای از آن را روی پاره‌ای دیگر قرار داد (لازم و متعدّی).

العَرَکِیّ : ماهیگیر. ج : عَرَک. جج : عُرُوک.

عَرَمَ ـُ عَرْماً ۱. العظمَ : استخوان را بی‌گوشت کرد، گوشت را از استخوان کند، همهٔ گوشت را از استخوان جدا کرد. ۲. ـ الصبیُّ أُمَّه : کودک از پستان مادرش شیر خورد. ۳. ـ ت الجملُ الشجرَ : شتر درخت را چرید، برگهای درخت را خورد. ۴. ـ ه : به او آزار رساند. ۵. سخت و محکم شد. ۶. پلید و تبهکار شد.

عَرَمَ ـُ عُراماً : به معانیِ عَرَمَ است.

عَرِمَ ـَ عَرَماً و عَرامَةً : ۱. تند و بدخوی بود، یا شد. ۲. فاسد شد. ← عَرَمَ ـُ.

عَرِمَ ـَ عَرَماً و عَرْمَةً : بر روی او سیاهیِ آمیخته به سفیدی بود.

عَرُمَ ـُـ عَرامَةً و عُراماً : ۱. تند و بدخوی بود، «ـ الصبیُّ» : کودک بهانه‌گیر و بدخوی شد. ۲. سختی کرد و از مقصود منحرف شد و از حدّ درگذشت. ۳. فاسد شد.

العَرَم : ۱. مصـ عَرِمَ. ۲. چربی و آلودگی دیگ، چرکِ دیگ. ۳. سیاهی آمیخته با سفیدی، نقطه‌های ریز سیاه و سفیدِ به هم آمیخته. ۴. گوشت. ۵. خرمن گندم یا جو کوبیده که هنوز باد نداده و از کاه جدا نکرده باشند.

العَـرِم : ۱. جاهل: نادان. ۲. بدخوی و آزاردهنده، مردم‌آزار. ۳. سیلی تند و عظیم که در برابر آن پایداری ممکن نباشد.

العُرَم جـ: عَرْمَة.

العُرُم جـ: أعْرَم.

العَرْماء : ۱. مؤنّثِ أعْرَم. ۲. ماری که روی پوستش نقطه‌های سیاه و سفید باشد، مارِ خالدار.

العِرماض: خزهٔ روی آب، جُل و زغ ← عَرْمَض و عِرْمِض.

العُرْمان جـ: ۱. أعْرَم. ۲. عَرِیم.

العَرَمَة ۱. جـ: عارِم. ۲. خرمنِ گندم یا جو. ۳. گوشت. ۴. سدّ، آب‌بند. ۵. تودهٔ ریگ. ۶. بویِ پختنی. ۷. باران تند.

العَرِمَة : ۱. سدّ، آب‌بند. ۲. موشِ نرِ صحرایی. ۳. سیل تند و سخت، باران شدید.

العُرْمَة ۱. خرمن گندم و جو کوبیده شد که هنوز به باد داده نشده. ۲. سیاهی آمیخته به سفیدی. ج: عُرَم.

العَرَمْرَم : ۱. سخت، قوی. ۲. لشکرِ بسیار و انبوه.

عَرْمَضَ عَرْمَضَةً و عِرْماضاً الماءُ : بر روی آبِ راکد جُل و زغ و خزه پیدا شد.

العَرْمَض و العِرْمِض: خزهٔ سبزِ روی آبِ راکد، جُل وزغ. واحدِ آن عَرْمَضَة : یک تکّه جُل و زغ است. ← عِرماض.

عَرَنَ ـُـ عَرْناً ۱. البعیرَ : (عِران) چوب در بینیِ شتر نهاد، ۲. ـ علی الشیءِ : بر آن چیز عادت کرد، در آن ورزیده شد (مانند مَرَنَ است).

عَرَنَ ـُـ عِراناً ت الدّارُ : خانه دور بود، دور شد.

العَرَن : ۱. مصـ عَرِنَ. ۲. گوشتِ پخته. ۳. بوی پختنی. ۴. دود. ۵. [دامپزشکی] : آماسی استخوانی و سخت بر بالای سم ستور (لا)، بیماری‌ای در پیِ پای ستور که موی جای زخم می‌ریزد. و نیز بیماریِ شکافتگی در دستها و پاهای ستور (الر، المنـ).

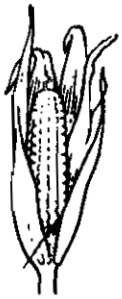

العِرْناس

العَرْن : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ شاخک‌پروانه‌ایها با ریشه‌هایی میخی و استوار، گیاه اوفاریقونِ سفید.

العُرُن جـ: ۱. عِران. ۲. عَرِین.

العِرْناس ۱. برجستگی و دماغهٔ سر کوه. ۲. پرنده‌ای همانند کبوتر که شخص آن را تا وقتی که از پیش پایش پرواز نکند نمی‌بیند. Penelopes (E)، النّقاز. ۳. چوبی یا آهنی که زنان پشم و پنبه را بر آن پیچند و بریسند، چرخک، دوک کوچکِ نخریسیِ دستی. ۴. «ـ الذُّرَة» : چوب بلال که دانه‌ها روی آن قرار دارند. ج: عَرانِیس.



العَـرْماء

العِـرْناسِیّات [زیست‌شناسی] : خانواده‌ای از تیرهٔ ماکیان که پیکری متوسّط و منقاری قوی دارد.
Cracidae (E)

العِرْنَة : شخص خبیثِ غیر قابل تحمّل.

العُرْنَة ۱. [دامپزشکی] : بیماری شکافتگی در پیِ پایِ ستور که سبب از بین رفتن مویِ اندام بیمار شود. ۲. «العُرْنَتان» : مثنّای عُرْنَة، دو نقطه بالای دو چشم سگ (لا).



العَرِمَة

العَرَنْدَس : ۱. سیلِ خروشان و پُر آب. ۲. شترِ دراز و نیرومند. ۳. شیرِ تنومند. ۴. «عَزٌّ ـ» : شرف و عزّت پایدار، بزرگواریِ همیشگی.

العِرْنِین : ۱. بینی. ۲. استخوانِ بینی. ۳. آغاز هر چیز. ۴. مهتر، سروَرِ بزرگوار. ج: عَرانِیْن. ۵. «عَرانین القَوم» : بزرگان قوم. ۶. «هم شمُّ العَرانِین» : آنان بزرگوار و متکبّرند. ۷. «عَرانِیْن السّحابِ» : نخستین قطراتِ باران.

العُرْهُوم : نوعی قارچ.

العُرْهُون : قارچ.

العِرْو : ۱. گروهی از مردم. ۲. ناحیه، کرانه. ۳. شخص لاأبالی که به کارش اهمیّتی نمی‌دهد. ج: أعْراء. ۴. «أنا ـ من کذا» : من از فلان چیز (عاری) و خالی هستم.

العُرَواء : ۱. سردیِ تب و لرزی که در اوّل بروز آن پدید آید، مور مورِ اندامها، چندِش. ۲. زمانِ میان آفتاب

زردی تا آغاز شب که بادِ سرد بوزد.

العَرُوب : ۱. زنی که شوهرش وی را دوست بدارد، زنِ سفیدبخت، زنِ سوگلی. ۲. زنی که نسبت به شوهرش نـافرمانی کـند. ← نـاشزة، یـا خـیانت ورزد (لـ) (از اضداد) ۳. زنِ خندان، بسیار خندان.

العُرُوب جـ : عَرَب.

العَرُوبَة : ۱. زنی که شوهرش او را دوست داشته باشد، زنِ سوگلیِ شوهر. ۲. «ـ أو عَرُوبَةٌ (بی الف و لام) أوْ یَوْمُ ـ» : در جاهلیّت به روز جمعه می‌گفتند.


عروة الإبريق

العُرُوبَة : ۱. مصـ عَرَبَ. ۲. ملیّت عرب، عرب بودن. ۳. ویژگیهای قومِ عرب. ۴. عربی بودن شخصی یا چیزی. ۵. نشان و مُهر عربی روی چیزی یا شخصی.

العُرُوبِيَّة : ۱. مصـ عَرَبَ. ۲. ویژگیهای نژاد عربی. ۳. به تمام معانیِ عُرُوبَة است.

العُرْوَة : ۱. جادگمهٔ لباس. ۲. دستهٔ کـوزه و آفـتابه و مانند آن. ۳. هر حلقه که با دست گرفته شود. ۴. هرچه بدان اطمینان و اعتماد توان کرد، دستاویز، مُسْتَمْسَک، قابل اعتماد. ۵. شیرِ بیشه. ۶. درخت انبوه و درهـم پیچیده. ۷. درخت هـمیشه بـرگ‌دار کـه در زمسـتان برگهایش نمی‌ریزد. ۸. ستور نفیس مانند اسبِ نجیب. ۹. مالِ ارزشمند. ۱۰. اطراف شهر، حومه. ۱۱. «أنا ـُ منه» : من از آن عاری و خالی هسـتم. ج : عُـرَى. ۱۲. «العُرَى» : فرماندهان سپاه. ۱۳. «ألقـى إلیـه العُـرَى» : قسمت اعظم کار خود را به او واگذاشت.

العُرُود جـ : عَرْد.

العَرُوس : هر یک از زن و شوهر در مـجلس عـروسی خود و در آغازِ همسری و زندگانیِ مشترک معمولاً تـا آمدن نخستین فرزندشان، عروس یا داماد. (امّا غالباً به منظور رفع اشتباه به مؤنّث «عَرُوسَة» گویند. المنـ). ج : (برای مذکّر) عُرُس، دامادان و (برای مؤنّث) عَـرائِس، عروسان.


عَرُوسة البحر

عَرُوسُ الماءِ : نیلوفرِ آبی، پریوشان.

عَرُوسُ النِّیل : باقلای مصری.

عَرُوسَةُ البَحْرِ : جنسی از مـاهیان بـزرگ دریـایی بـا رنگهای زیبا و روشنِ دَرهم از تیرهٔ ماهیان کتودون با بـاله‌های خـاردار کـه در دریـاهای گـرمسیری زیست می‌کند، ماهی کتودون. ← سُحَل.

العُرُوش جـ : عَرْش.

العَرُوض : ۱. میزان شعر، علم وزن شعر، علم عروض. ۲. جزءِ پایانی مصراع اوّل در بـیت (مـؤنث است). ۳. ماده شتر تربیت نشده. ۴. مضمون و معنای سخن. ۵. ناحیه، کرانه. ۶. راه در دامنهٔ کوه. ۷. ایر. ۸. بسیار از هر چیز. ۹. جایی که هنگام رفتن در برابر رونده پیدا شود. ۱۰. گله‌ای که به خار روی آورد و آن را بچرد. ۱۱. نیاز، حاجت. ج : عُرُوض. ۱۲. مکّه و مدینه و حـومهٔ آن دو شهر. ۱۳. «هذه المسألةُ ـ هذا» : ایـن مسأله نـظیر و هم‌عرضِ آن یک است.

العُرُوض جـ : ۱. عَرْض. ۲. عَرُوض (به معانیِ ۴ ـ ۱۱).

العَـرُوضِيّ : ۱. مـنسوب بـه عَـرُوض. ۲. دانـای عـلم عروض. وزن شعرشناس، عَرُوضی، عَروض‌دان.

العَرُوف : ۱. شکیبا، صـبور و بـردبار. ۲. عـارف، دانـا، آشنا، آگاه «رَجُلٌ ـٌ أو عَرُوفَةٌ» : مردِ دانا. ج : عُرُف.

العَرُوفَة (ة علامت مبالغه است) : بسیار آشنا و آگـاه، عارف، دانا.

العُرُوق جـ : عِرْق.

العُرُوك جـ : عَرَک و جـجِ عَرَکِیّ ← عَرَکِیّ.

العَرُون : ستورِ مبتلا به بیماریِ (عُرْنَة) شکـافتگی در پیِ پایِ ستور ← عُرْنَة.

عَرَى ـِ عَرْياً (ع ر ی) ۱. ه أمرٌ : امری بر او عارض شد، پیش آمد. ۲. ـ ه : آن را پوشاند و بر آن فرود آمد (لا).

عَرِيَ ـَ عُرِيَّ (ع ر ی) ت اللیلةُ : شب سرد شد.

عَرِيَ ـَ عُرْيَةً و عُرْياً ۱. من ثیابِه : جامه از تن به در آورد، برهنه شد، لُخت شد. ۲. ـ من العیبِ أو غیرِه : از عیب یا جز آن برکنار ماند، سالم ماند، بی‌عیب شد. «لا یَعْرَی مـن المـوتِ احـدٌ» : هـیچکس از مـرگ رهـایی نمی‌یابد، از چنگ مرگ جان سالم به در نمی‌برد. ۳. ـ الفَرَسُ : اسب بی‌زین بود، لُخت بود.

عُرِيَ عُرْياً مجـ (ع ر ی) : ۱. دچار تب لرزه شد. ۲.

دچار لرزهٔ ترس شد، از ترس لرزان شد، لرزه بر اندامش نشست. ۳. ـ إلی الشیء: آن چیز را فروخت و سپس آرزومند و خواهانِ آن شد.

العَرَی: ۱. سرما. ۲. میدان، فضای باز، حیاطِ خانه. ۳. ناحیه، کرانه، سوی. ۴. دیوار و مانند آن که چیز یا جایی را بپوشاند، پوشش، حِفاظ.

العُرَی: ۱. مصـ عَرِیَ. ۲. آن که آنچه برای یارانش اهمیّت دارد برای او اهمیّت نداشته باشد. ۳. آن که بر غیر قبیلهٔ خود وارد شود. ج: أعْراء.

العُرْیان: ۱. برهنه. ۲. «هو ـ النَّجِیّ»: او رازداری نتواند، نمی‌تواند راز را کتمان کند و بپوشاند. ۳. اسب تندرو و دراز و کشیده پیکر. ۴. توده‌ای از ریگِ بی‌گیاه و درخت.

عُرْیاناتُ الأسْنان: جنسی از ماهیانِ استخوانی از تیرهٔ پلگتوگناتها که آروارهٔ زیرینشان به کاسهٔ سرشان چسبیده است. Gymnodontes (E)

العِرْیَة: برهنگی، عُریانی.

العَرْیَة ۱. مصـ عَرِیَ عَرْیَةً. ۲. برهنگی، لُخت بودن.

العَرِیج ۱. «أمرٌ ـ»: کارِ نااستوار، امری که محکم نشده باشد. ۲. بلند، مرتفع ← عَرُوج.

العَرِید: ۱. خوی، عادت. ۲. دور، بعید.

العَرِیر: ۱. غریب در میان قومی. ۲. سخنِ نامأنوس و غریب.

العَرِیس: ۱. هر یک از زن و شوهرِ تازه ازدواج کرده ← عَرُوس. (گرچه برای رفع اشتباه بهتر است برای مؤنّث عَرِیسَة به کار برده شود) (المنـ) ← عَرُوس. ۲. واحدِ عُرُس (ریسمان، رسن) (لسـ، اقم).

العَرِیش ۱. سایبان، چادر. ۲. سقف، آسمانه. ۳. هودج. ۴. آغَل برای نگهداری گاو و گوسفند از سرما. ۵. داربستِ تاک، چفتهٔ درخت مو. ج: عُرُش.

العَرِیشَة: هودَج، کجاوه. ج: عَرائِش.

العَرِیض: ۱. پَهن، دارای عرض (مقابل طویل)، پهناور. ۲. «دعاءٌ ـ»: دُعای بسیار و مستمرّ. ۳. «هو ـ البطان»: توانگر. ج: عِراض.

العَرِیضات: جنسی از کرمهای پَهن شامل پلاناریَن‌ها و کرمِ جگر و کرمِ کدو. Platyheminthes (S)



العَرَی

العَرِیضَة: ۱. مؤنّثِ عَرِیض. ۲. [در اصطلاح اداری]: درخواست‌نامه، عریضه، عرضِ حال. ج: عَرائِض. ۳. «امرأةٌ ـ أرِیضَة»: زن کاملِ تندرستِ بچّه‌زای.

العَـرِیف: ۱. آشنا و دانا به چیزی. ۲. کارگزار و کارشناس امور مردم. ۳. آن که دوستان خود را معرّفی کند. ۴. [نظام]: گروهبان. ۵. ارشد کلاس، مُبْصِر. ۶. کارگزاری که نزد کارفرمایی کار کند و مباشرِ او باشد، سرکارگر. ۷. بازاریاب، ویزیتور که کالایی را برای فروش عرضه و معرّفی می‌کند. ۸. «أمرٌ ـ»: کار معروف و شناخته شده. ج: عُرَفاء.

العَرِیق: ۱. ریشه‌دار. ۲. مرد یا اسب اصیل و نژاده. صاحب عِرق و ریشه در بزرگواری یا پستی. ۳. «غلامٌ ـ»: پسر لاغراندام و سبکروح.



العُـرَیْقَطان

العُرَیْقَطان و **العُرَیْقَطَة** یو، مع: سوسکی درشت‌جثّه از تیرهٔ قاب‌بالان. Platycerus (S)

العَرِیک «رملٌ ـ»: ریگ‌تودهٔ درهم شده.

العَرِیکَة: ۱. کوهان شتر. ۲. خوی، طبیعت، سرشت «هو لَیِّنُ ـ»: او نرمخوی و سر به راه است. ۳. جان، نَفْس «هو شدیدٌ ـ»: او گرانجان و سرکش است. ج: عَرائِک.



العَرِیش

العَرِیم: ۱. بلا، سختی، مصیبت. ۲. برزگر، کشاورز. ج: عُرْمان.

العَرِین: ۱. لانهٔ شیر و گرگ و کفتار و سوراخِ مار و سوسمار، بیشتر به کُنام شیر اطلاق می‌شود. ۲. حیاطِ خانه، صحنِ سرای. ۳. بوتهٔ خارِ پوسیده. ۴. گوشت. ۵. آواز، صوت، بانگ. ۶. آواز فاخته. ج: عُرُن. ۷. عزّت، ارجمندی، شرف.



العَرِیشَة

العَرِینَة: لانهٔ شیر و کفتار و گرگ و سوراخ مار و سوسمار. ج: عَرائِن.

العَرِیّ: بادِ سرد.

العَرِیَّة: ۱. بادِ سرد. ۲. خرمابُنی که میوه‌اش را خورده باشند. ج: عَرایا.

العِزال : ضعف، سستی، ناتوانی.
عَزا ـُ عَزاءً (ع ز و) : بردباری کرد، شکیبایی نمود.
عَزا ـُ عَزْواً (ع ز و) ۱. ه إلیه : او را به وی نسبت داد. ۲. له أو إلیه : به راست یا دروغ به او منسوب شد، نسبت یافت.
العَزاء : ۱. مصـ عَزا و عَزِیَ. ۲. اسم است از تعزیة، شکیبایی بر مصیبت. «أحسنَ اللهُ عَزائِکَ» : خدا به تو صبر و شکیبایی دهاد! ۳. نسبت دادن.
العَزائِر (به صیغهٔ جمع، مفرد ندارد) : ۱. چوبها. ۲. باقی‌مانده‌های درخت.
العَزائِم جـ : عَزِیْمَة.
العِزاز جـ : عَزِیْز.
العَزالَی جـ : عَزلاء.
العَزالِی و عَزالٍ جـ : عَزْلاء.
عَزَبَ ـُ عُزْبَةً و عُزُوْبَةً : عَزَب ماند، ازدواج نکرد و زن نگرفت، مجرّد ماند.
عَزَبَ ـِ عُزُوباً : ۱. جای دور رفت و ناپدید شد، پنهان شد. ۲. ـ المکانُ : آنجا از انسان خالی شد. «ـ ت الأرضُ» : در آن زمین از آدمی کس نبود.
العَزَب : ۱. مرد یا زنِ ازدواج نکرده و همسر نگرفته، مجرّد، بی‌همسر. ۲. «رملٌ ـ» : ریگ‌توده‌ای تنها که اطرافش ریگ نباشد. ج : عُزّاب و أعْزاب.
العُزْب جـ : أعْزَب.
العِزَة : گروهی از مردم، دسته، جمعیّت. ج : عِزِیٌ و عِزُونَ. «فی‌الدّارِ عِزُونَ» : دسته‌ای از مردم در خانه‌اند.
عَزَجَ ـُ عَزْجاً ۱. ه : آن را واژگون کرد. ۲. ـ الأرضَ بالمِسحاةِ : با بیل زمین را برگرداند.
عَزَرَ ـِ عَزْراً ۱. ه : او را سرزنش کرد. ۲. ـ ه : او را یاری کرد. ۳. ـ ه عن الشیءِ : او را از آن چیز بازداشت و بازگرداند، منصرف کرد. ۴. ـ ه علی فرائض الدّینِ» : او را بر واجبات و احکام دین آگاه کرد. ۵. ـ ه علی الأمرِ : او را بدان کار آگاه کرد.
عَزَّ ـُ عَزّاً ۱. ه : او را نیرومند و قوی ساخت. ۲. ـ ه : بر او چیره شد (از اضداد).
عَزَّ ـُ عِزّاً و عِزَّةً و عَزازَةً : ۱. عزیز و ارجمند شد. ۲. نیرومند و قوی شد. ۳. سست و ضعیف و ناتوان شد (از اضداد). ۴. ـ الشیءُ : آن چیز کم شد و نزدیک بود نایاب و نابود شود. ۵. ـ الماءُ : آب روان شد. ۶. «ـ علیَّ أن تفعلَ کذا» : بر من سخت و دشوار است که چنان کنی.
العَزَز : زمینی سخت که سیل به سرعت از آن روان شود.
العَزّ : ۱. مصـ عَزَّ ـُ. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مرد نیرومند، قوی. ۳. «جِیءَ به عَزّاً بَزّاً» : خواه‌ناخواه او را آورد.
العِزّ : ۱. مصـ عَزَّ ـِ. ۲. سرافرازی، عزّت، تسلّط. ۳. بارانِ تند، رگبار.
العَزّاء : ۱. سختی. ۲. تنگسالی، سال سخت. ۳. بارانِ تند، رگبار.
العُزّاب جـ : عَزَب.
العَزّاف : ۱. نوازندهٔ موسیقی ← عازِف. ۲. «سحابٌ ـ» : ابرِ پُرخروش، ابری که رعدِ بسیار ایجاد کند.
العَزّام : ۱. مصمّم، با عزم و اراده، سخت‌آهنگ. ۲. شیرِ بیشه.
عَزَّبَ تَعْزِیْباً (ع ز ب) ۱. الرجُلُ : غیبتِ آن مرد طولانی شد، دیرزمانی غیبت کرد. ۲. در آنچه بدان آغاز کرده بود سستی نمود. ۳. ـ ت المرأةُ زوجَها : زن به انجام کارهای شوهرش پرداخت. ۴. ـ ه : او را دور گرداند.
عَزَّرَ تَعْزِیْراً (ع ز ر) ۱. ه : او را سرزنش کرد. ۲. ـ ه : او را یاری داد. ۳. ـ ه عن الشیءِ : او را از آن چیز بازداشت و برگرداند، منصرفش کرد. ۴. ـ ه : او را بسختی زد. ۵. ـ ه : او را ادب کرد. ۶. ـ ه : او را بزرگ و گرامی داشت. ۷. ـ القاضی المُذنبَ : قاضی گناهکار را تعزیر کرد، ضربی که کمتر از «حدّ» است معمول داشت. ۸. ـ ه علی فرائض الدّینِ : او را بر واجبات و احکام دین آگاه کرد.
عَزَّزَ تَعْزِیْزاً (ع ز ز) ۱. ه : او را نیرومند و قوی ساخت. «ـ الجیشَ بفِرَقٍ جدیدةٍ» : سپاه را با اعزام نیروهای

تازه‌نفس تقویت کرد. ۲. او را عزیز و گرامی گرداند. ۳. او را یاری داد. ۴. ـ ه : او را گرامی داشت.

عَزَّفَ تَعْزِيفاً : آواز داد، صدا درآورد.

عَزَّلَ تَعْزِيلاً (ع ز ل) ۱. ه : آن را جدا کرد، آن را یک سو نهاد. ۲. ـ ه عنه : او را از وی دور کرد.

عَزَّمَ تَعْزِيماً (ع ز م) الرّاقي : افسونگر افسون خواند، عَزایم خواند.

العَزَّة : ۱. مصدر مرّه از عَزَّ. ۲. بچّه آهوی ماده.

العِزَّة : ۱. مص عَزَّ ـِ. ۲. توانایی و چیرگی. ۳. شرف، غیرت، مناعت، عزّت، ارجمندی. ۴. تکبّر و خودخواهی.

العُزَّل جـ : أعْزَل.

عَزَّى تَعْزِيَةً (ع ز ی) ه : به او تسلیت گفت، او را به شکیبایی فرا خواند.

العُزَّى : ۱. زن ارجمند و گرامی و شریف. ۲. نام بُتی از آن قریش در جاهلیّت (مؤنّث است).

عَزَفَ ـِ عَزْفاً (لا) : ۱. به خوردن و آشامیدن ادامه داد. ۲. ـ المِعْزَفُ : ساز آواز برآورد.

عَزَفَ ـُ عَزْفاً نَفْسَه عن الشيءِ : خود را از آن چیز بازداشت، خویشتنداری کرد.

عَزَفَ ـُ عَزْفا و عُزُوفاً ت نَفْسُه عن الشيءِ : از سرِ زُهد از آن چیز روی گرداند.

عَزَفَ ـُ عَزْفاً و عَزِيفاً : ۱. آواز داد. «ـ ت القوسُ» : کمان آواز درآورد، صدا کرد. «ـ ت الجنُّ أو الرِّياحُ : جنّ یا بادها آواز داد. ۲. آواز خواند. ۳. سازی زهی چون ویولُن را نواخت. ۴. ـ ت الجِنُّ : جن‌بازی کرد.

العَزْف : ۱. مص. ۲. آوازِ ساز. ۳. «ـ الرِّياح» : آواز و زوزهٔ بادها. ۴. آواز جنّ و پری (صداهایی آهسته که در بیابانها از جابجا شدن شنهای روان پدید می‌آید و در قدیم اعراب آن را صدای جنّ می‌پنداشتند. المنـ).

العُزْف : کبوتر بیابانی.

عَزَقَ ـِ عَزْقاً ۱. الأرضَ : زمین را شکافت، کَند. ۲. ـ الأرْضَ : از زمین آب بیرون آورد.

عَزَقَ ـُ عَزْقاً : ۱. تند دوید. ۲. ـ عنّي الخبرَ : آن خبر را از من پنهان کرد. ۳. ـ ه ضرباً : او را سخت زد.

عَزِقَ ـَ عَزَقاً ه : به آن یا به او چسبید.



العَزَّة

العَزِق : بدخوی، تنگ‌خُلق. ج : عُزْق.

العُزْق جـ : عَزِق.

عَزَلَ ـِ عَزْلاً ۱. ه : آن را جدا کرد، دور ساخت. ۲. «ـ الموظّفَ» : کارمند را از کار برکنار کرد، او را معزول ساخت. ۳. ـ المَرضَى عن الأضْحاءِ : بیماران را از تندرستان جدا کرد و به جایی دور فرستاد تا بیماری آنان به دیگران سرایت نکند، بیماران را در قرنطینه نهاد.

العَزَل : ۱. اسم است از أعْزَل، مرد بی‌جنگ‌افزار، بی‌سلاح. ۲. «ـُ الحِمارِ» : قسمت عقب درازگوش.

العُزْل : بدون اسلحه، مردِ بی‌سلاح. ج : أعْزال.

العُزْل جـ : أعْزَل.

العَزْلاء : ۱. مؤنّثِ أعْزَل. ۲. نشین، مقعد، سرین. ۳. جای ریزش آب از مَشک، دهانهٔ مَشک آب و جز آن. ج : عَزالَى و عَزالِي و عَزالٍ. ۴. «أنزلت السّماءُ عَزالِيها» : آسمان به شدّت بارید.



العَزْلَة

العُزْلان جـ : أعْزَل.

العَزْلَة ۱. جـ : عازِل. ۲. [تشریح] : سرِ استخوانِ ران.

العُـزْلَة : اسم است به معنیِ اعتزال، کناره‌گیری، گوشه‌گیری.

عَزَمَ ـِ عَزْماً و عُزْماً و مَعْزَماً و مَـعْزِماً و عَـزِيماً و عَزْمَةً و عَزِيمَةً و عُزْماناً ۱. الأمرَ أو عليه : آهنگِ انجام آن کار کرد، بر آن کار تصمیم گرفت، عزم آن کرد. ۲. ـ الأمرُ : بر انجام آن کار تصمیم گرفته شد. ۳. در آن امر کوشید. ۴. ـ عليه : او را سوگند داد. ۵. ـ الرّاقي : افسونگر افسون و عزایم خواند.

العَـزْم : ۱. مص عَزَمَ. ۲. کوشش. ۳. پایداری و سختکوشی در کار. ۴. آهنگ کردن بر انجام کاری، دل بر انجام کاری نهادن. اراده، نیّت، تصمیم. ۵. شکیبایی، بردباری. ۶. «أولوالعَزم» : شکیبایان، صاحبان صبر. «فَاصْبِرْ كَما صَبَرَ أُولُواالعَزْمِ مِن الرُّسُلِ» (قرآن مجید، ۴۶/ ۳۵) پس شکیبا باش چنان که پیامبران صاحب

صبر شکیبایی ورزیدند.



«عُزَیزاء»

العُزَم جـ: عُزْمَة.

العُزُم جـ: عَزُوم.

العَزَمَة جـ: عازِم.

العَـزْمَة: ۱. واجب، فریضه، حـقّ. ۲. «مـالَه ــ و لا عَزیمة»: او صبر و ثباتی ندارد. ج: عَزَمات. ۳. «عَزَماتُ اللهِ»: اعمالی فریضه که خداوند بر مردمان واجب کرده است.

العَزْمَة: کسان و خانواده یا قبیلهٔ شخص. ج: عُزَم.

العَزْمِیّ: ۱. منسوب به عَزْم. ۲. وفاکننده به عهد.

العُزْنُب: گُلِ استکانی، گُلِ زنگوله، عُسنُب.

العِزْوَة: ۱. نسبت یافتن، انتساب. ۲. شکیبایی.

العَزُور. بدخوی، زشت‌خوی.

العَزُورَة: ۱. مؤنّثِ عَزُور. ۲. پُشته، تپّه.

العَزُوف و العَزُوفَة: آن که در دوستی پایدار نباشد، بی‌وفا در دوستی.

العَزُوق: ۱. ← عَزُوق. ۲. «رجُلٌ ــ»: مردی سخت و بخیل و بدخوی.

العَزُوق: میوهٔ درخت پسته که هنوز مغز نبسته باشد (و از آن نوعی ترشی همانند ترشیِ چاتلانقوش یا بَنَه درست کنند).

العَزُوم: ۱. آن که بر عزمِ خود بپاید تا به هدف رسد. ۲. پیرزن. ج: عُزُم.

عَزَی ـِ عَزْیاً (ع ز ی) ه إلیه: او را به وی نسبت داد. مانند عَزاه است.

عَزِیَ ـَ عَزاءً (ع ز ی): بر مصیبت شکیبا شد، بر پیشامد صبر و بردباری کرد.

العَزِی: شکیبا بر مصیبت. ج: عَزْون. مؤ: عَزِیَة. ج مؤ: عَزِیات.

العِزَی و عِزیً جـ: عِزَة.

العَزِیب: ۱. عَزَب، ازدواج نکرده، بی‌همسر، مجرّد. ۲. دور مانده از کسان و جدا مانده از مال و دارایی خود.

العَزِیز: ۱. کمیاب، نادر «رزقٌ ــ»: روزیِ نادر. ۲. نیرومند، قوی، مُسَلَّط، چیره. ۴. ارجمند، گرامی، شریف. ۵. پادشاه، سلطان (به سبب چیرگی بر کشور خویش). ۶. از نامهای خدای تعالی. ۷. لقب شاهان مصرِ قدیم، عزیزِ مصر. ج: عِزاز و أعِزّاء و أعِزّة.

العُـزَیْزاء: پرنده‌ای از تیرهٔ (جواثِم) سبک‌بالان و خُردپیکر، مرغ انجیرخوار، سِسْک حرامزاده، نام دیگرش الجُشْنَة است.

العَزِیم: ۱. مصـ عَزَمَ. ۲. تند دویدن.

العَزِیمَة: ۱. مصـ عَزَمَ. ۲. آهنگ، قصد، تصمیم، ارادهٔ قوی بر انجام‌کاری. ۳. طلسم، افسون، تعویذ. ج: عَزائِم. ۴. «عَزائم اللّهِ»: فریضه‌هایی که خداوند بر مؤمنان واجب ساخته است.

العِزِین: ۱. حلقهٔ دوستان. ۲. گروهی وابسته و پیوسته به یکدیگر. «عن الیمین و عن الشّمالِ عِزِینَ (قرآن مجید، معارج، ۳۷): از راست و چپ گروهی پیوسته به یکدیگر بر گرد تو انبوه می‌شوند (اعم).

العَزِیّ: شکیبا، بردبار.

عَسا ـُ عَساءً و عُسُوّاً (ع س و) النّباتُ: گیاه سخت و ستبر و خشک شد. ۲. ــ اللیلُ: شب بسیار تاریک شد. ۳. ــ ت الیدُ: دست از کار کردن زِبُر و سخت شد.

عَسا ـُ عَسْواً و عُسُوّاً و عُسِیّاً و عَساءً و عَسْوَةً (ع س و) الشیخُ: پیرمرد بسیار سالخورده شد، سنّ بسیار یافت.

العَسابِر جـ: عُسْبُر.

العِساس جـ: عُسّ.

العُساف [دامپزشکی]: بیماری حاصل از پدید آمدن غدّه در شتران که حنجرهٔ حیوان از تنفّس بلرزد و مانند حالت نزع در انسان باشد.

العَساقِل و العَساقِیل جـ: ۱. عَسْقَل. و ۲. عُسْقُول. ۳. سراب، آب‌نما. ۴. (به صیغهٔ جمع) پاره‌های ابرِ پراکنده.

العَساکِر جـ: عَسْکَر.

العَسالِج جـ: عُسْلُج.

العَسالِیج جـ: ۱. عِسْلاج. ۲. عُسْلُوج.

العَسَب: نسل، تخم و نژاد. «قطعَ اللهُ ـَ ه»: خدا نسل او را قطع کناد و براندازاد!

العُسُب جـ : عَسِيب.

العُسْب ۱. جـ : عَسِيب. ۲. تخم و نژاد.

العِسْبار و العِسْبارَة : ۱. بچّهٔ کفتار از گرگ. ۲. پستانداری گوشتخوار که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد و شبیه کفتار ولی از آن کوچکتر و مویهایش زبرتر است و زیستگاهش افریقاست.

Proteles Cristatus (S) Aardwolf (E)

العُسْبان جـ : عَسِيب.

العَسْبَة : ۱. مصدر مرّه از أعْسَبَ. ۲. شکاف در کوه.

العُسْبُر : ۱. پلنگ. ج : عَسابِر. مؤ : عُسْبُرَة. ۲. ناقةٌ عُسْبُرَة : ماده شتر نجیب و تندرو (لس، المنـ).

العُسْبُور و العُسْبُورَة : ۱. بچهٔ سگ از گرگ، سگِ تخمِ گرگی، شِیَنلو. ۲. العُسْبُورَة «ناقةٌ عُسْبُورَةٌ» : ماده شتر نجیب و تندرو (لس).

عَسَجَ ـُ عَسْجاً و عَسَجاناً و عَسِيجاً (شتر یا آهو و جز آنها) در راه رفتن گردن خود را دراز کرد.

العَسْجَد : ۱. طلا، زر. ۲. گوهر.

العَسْجَدِيَّة : شترانی که شاهان بر آنها می‌نشستند، شترانِ تشریفاتی و آراسته به زر و زیور و جُل و جهاز ابریشمین (که در اصل برای نعمان بن منذر آماده کرده بودند).

عَسْجَرَ عَسْجَرَةً : ۱. سخت و تیز نگریست. ۲. ـ اللحمَ : به گوشت نمک زد.

العَسْجَر : نمک.

عَسَدَ ـِ عَسْداً الحبلَ : ریسمان را سخت تافت.

عَسَرَ ـِ عَسْراً ۱. ه : از سوی چپ او آمد. ۲. ـ علیه : با او مخالفت کرد. ۳. ـ علیه ما فی بطنِه : آنچه در شکمش بود بیرون نیامد. ۴. ـ ت المرأةُ : زایمان آن زن دشوار شد.

عَسَرَ ـِ عَسْراً و عَسَراناً ۱. ت الناقةُ : ماده شتر در دویدن دُم خود را بلند کرد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن به دشواری زایید (الر).

عَسَرَ ـِ عُسْراً الزّمانُ : زمانه سخت شد، روزگار تنگ شد.



العِسْبار



العُسْبُور

عَسَرَ ـُ عُسْراً المَدينَ : بدهکار را در فشار گذاشت و در وقت تنگدستی از او طلبکاری کرد.

عَسُرَ ـُ عُسْراً و عُسُراً و عَسارَةً ۱. الشيءُ : آن چیز سخت و دشوار شد. «ـ الأمرُ علیه» : کار بر او دشوار شد. ۲. تنگ‌خوی و بدخُلق شد.

عَسِرَ ـَ عَسَراً : چپ‌دست بود.

عَسِرَ ـَ عُسْراً و عُسُراً و عَسَراً و مَعْسُوراً : الأمرُ : آن کار دشوار شد. مانند عَسُرَ است.

العَسِير : دشوار، سخت ← عَسِير. ج : عَسِيرُونَ.

العُسْر : ۱. مصـ عَسِرَ. ۲. سختی، تنگنا. ۳. تنگدستی، ناداری، بینوایی، فقر. ۴. [پزشکی] «ـُ البَلْع» : دشواریِ بلعیدن. Dysphagia (E) و ۵. «ـُ البَول» : دشواری پیشاب کردن، شاش‌بند. Dysuria (E) و ۶. «ـُ التنفّس» : تنگیِ نَفَس، ضیق‌النَّفَس. Dyspnea (E) و ۷. «ـُ الكَلام» : ناتوانی در سخن گفتن، دیسفازی. Dysphasia (E) و ۸. «ـُ الهَضْم» : سوء هاضمه. Indigestion (E)

العُسْرَة : ۱. تنگدستی، کم‌مالی. ۲. ناتوان بودن از بازپرداخت وام. ۳. «جيشُ ـ» : لشکر مسلمانان در جنگ تَبوک. ۴. «ساعةُ ـ» : زمانِ دشواری.

العُسْرَى : ۱. مؤنّثِ أعْسَر، زنِ چپ‌دست. ۲. سختی، دشواری. ۳. سمتِ چپ، دستِ چپ. ۴. کارِ سخت و دشوار.

عَسَّ ـُ عَسّاً و عَسَساً : ۱. در شب نگهبانی کرد، شب‌پایی کرد، پاسبانی کرد. ۲. ـ الخبرَ : آن خبر دیر آمد. ۳. ـ القومَ : به آنان غذای کم خوراند. ۴. ـ صاحبَه : یارِ خود را خواست، او را جست‌وجو کرد. ۵. ـ الجملُ : شتر سرِ خود و تنها چرید (الر).

العُسّ : کاسهٔ بزرگ، قدح، پیمانهٔ کلان. ج : عِساس و عِسَسَة و أعْساس و عُسُس.

العَسَس : ۱. مصـ عَسَّ. ۲. جـ : عاسّ. ۳. شبگردان، پاسبانان، گزمه‌ها، نگهبانان شب، شب‌پاها.

العُسُس جـ : عُسّ.

العَسّاس : ۱. (صیغهٔ مبالغه) نگهبان شب، شبگرد،


العَسّالَة

شب‌پا. ۲. گرگ.
العُسّاس جـ : عَسَس.
العَسّاف : ستمگر.
العَسّال : ۱. فا. ۲. گردآورندهٔ عسل از کندو. ۲. عسل‌فروش ۳. نیزه‌ای که از نرمی بجنبد. ۴. گرگ.
العَسّالَة : ۱. کندوی زنبور عسل. ۲. زنبور عسل. ۳. عسل روبان، انگبین روبان که از کندوها عسل بیرون آورند.
العَسَسَة جـ : عاسّ.
العِسَسَة جـ : عُسّ.
عَسَّرَ تَعْسِيراً (ع س ر) ۱. ه : آن را سخت و دشوار کرد. ۲. ـ ه : از طرفِ چپ او آمد. ۳. ـ علیه : با او مخالفت کرد. ۴. ـ علیه : بر او سخت گرفت، او را در تنگنا گذاشت.
عَسَّفَ تَعْسِيفاً (ع س ف) ۱. ه : او را رنجور و خسته کرد. ۲. از راهِ بی‌نشانه و علامت رفت.
عَسَّلَ تَعْسِيلاً (ع س ل) ۱. الشيءُ : آن چیز به شیرینیِ عسل شد. ۲. ـ ه : به او عسل خوراند. ۳. ـ ه : برای او عسل گرد آورد، عسل تهیّه کرد. ۴. ـ الطعامَ : خوراک را به عسل آمیخت. ۵. ـ ت النحلةُ : زنبور عسل ساخت. ۶. ـ النائمَ : خفته خوابی به صورت چُرت کرد، کاملاً نخوابید بلکه چُرت زد، پینکی زد.
العُسَّل جـ : عاسِل.
عَسَّنَ تَعْسِيناً (ع س ن) الدّابّةَ : ستور لاغر و کم‌پیه شد.
العِسِّيف : راه‌پیمای بی‌هدف و شناسایی و راهنما، پرسه‌زننده در راهها.
العُسْطُوس : درختچهٔ خیزران، نیِ هندی.
العَسْعاس : ۱. فا. ۲. گرگِ شب‌شکار، گرگ شبگرد. ۳. سراب، آب‌نما. ۴. هر چیز سبک.
عَسْعَسَ عَسْعَسَةً : ۱. اللیلُ : شب تاریک شد. ۲. ـ اللیلُ : شب سپری شد، گذشت و رفت. ۳. ـ الذِّئبُ : گرگ شبگردی کرد، هنگام شب به شکار رفت. ۴. ـ السحابُ : ابرها شب‌هنگام به زمین نزدیک شدند. ۵. ـ الأمرَ : کار را پیچیده و مبهم کرد. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند.

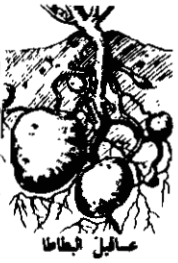
عاقِيل البطاطا

العَسْعَس : ۱. گرگِ شب‌شکار، گرگ شبگرد. ۲. خارپشت. ج : عَساعِس.
عَسَفَ ـِ عَسْفاً ۱. الطّريقَ أو عن الطّريقِ : بیراهه رفت، از راه منحرف شد، سرگردان شد. ۲. ـ المفازةَ : بیابان را بی‌هدف طی کرد. ۳. ستم کرد. ۴. ـ الدمعُ : اشک بسیار شد و در غیر مجاری خود روان گشت. ۵. ـ ه : او را به خدمت گرفت، استخدام کرد. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را به زور گرفت. ۷. ـ ه : بر او ظلم راند، به او ستم کرد. ۸. ـ فی الأمرِ : آن کار را بدون اندیشه و تأمّل انجام داد، از روی بی‌فکری انجام داد. ۹. ـ له : برای او کار کرد. ۱۰. ـ علیه : برای او بدون تدبیر کار کرد. ۱۱. «باتَ يَعْسِفُ الليلَ و باللیلِ» : شب را در طلبِ گمشده یا مطلوبِ خود به راه رفتن گذراند. ۱۲. ـ الصحراءَ : بدون راه و راهنما صحرانوردی کرد، از راهِ معمولی و شناخته شده نرفت.
العَسْف : ۱. مصـ عَسَفَ. ۲. ستم، بیداد. ۳. مرگ. ۴. قدحِ بزرگ. ج : عُسُوف.
العُسَفاء جـ : عَسِيف.
العَسِفَة جـ : عَسِيف.
عَسِقَ ـَ عَسَقاً ۱. به : ملازمِ آن شد و به آن چسبید. ۲. به آن حریص شد. ۳. ـ علیه : در طلب چیزی به او اصرار ورزید.
العَسَق : ۱. مصـ. ۲. تنگ‌خویی، بدخُلقی. ۳. تاریکی (مانند غَسَق است). ۴. پیچیدگی، خمیدگی.
العِسْقِبَة : خوشه‌ای کوچک و منفرد که به بیخ خوشهٔ اصلی چسبیده باشد. ج : عَساقِب.
عَسْقَلَ عَسْقَلَةً السّرابُ : سراب یا آب‌نما درخشید.
العَسْقَل ۱. [گیاه‌شناسی] : ساقه‌های زیرزمینیِ خوراکی بعضی گیاهان. ۲. یک تکّه سراب. ۳. پاره‌ای ابر. ج : عَساقِل و عَساقيل. «عَساقِيل البَطاطا» : ساقه‌های زیرزمینی سیب‌زمینی.
العُسْقُول ۱. [گیاه‌شناسی] : ساقه‌های زیرزمینی

خوراکی بعضی گیاهان چون سیب‌زمینی. ۲. نوعی قارچ سفید ← عَسْقَل. ج: عَساقِل و عَساقِیل.

عَسِکَ ـَ عَسَکاً به: به آن چسبید.

عَسْکَرَ عَسْکَرَةً ۱. القومُ: آن گروه گرد آمدند، «ـ الجنودُ بالمکانِ»: سپاه در آنجا گرد آمدند. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را گِرد آورد، جمع کرد.

العَسْکَر ۱. ف مع: لشکر، سپاه. ۲. جمع، انبوه. ۳. توده‌ای انبوه از هر چیز. ۴. تاریکیِ شب. ج: عساکِر.

العَسْکَرَة: ۱. مص. ۲. سختی. ۳. خیمه‌زدن، چادر زدن لشکر برای درنگی موقّت در بیابان یا در انتظار پایان محاصره.

العَسْکَرِیّ: ۱. منسوب به عَسْکَر. ۲. سپاهی، لشکری.

عَسَلَ ـُ عَسَلاً و عَسَلاناً ۱. الماءُ: آب لرزید، موج زد. ۲. ـ الدّلیلُ بالمفازةِ: راهنما در بیابان شتافت.

عَسَلَ ـُ عَسْلاً ۱. الطّعامَ: غذا را به عسل آمیخت، آن خوراک را با عسل درست کرد. ۲. ـ ه: برای او عسل تهیّه کرد. ۳. ـ ه: به او عسل خوراند.

عَسَلَ ـِ عَسَلاً ۱. ه: به او ثنای نیک گفت، او را ستود. ۲. ـ ه اللهُ: خدا او را نزد مردم محبوب ساخت، شیرین و دوست‌داشتنی کرد.

عَسَلَ ـِ عَسَلاً و عُسُولاً و عَسَلاناً ۱. الرّمحُ: نیزه به سبب نرمیِ بسیار لرزید، جنبید. ۲. ـ الفرسُ أو غیرُه: اسب و جز آن هنگام دویدن جنبید، تکان خورد، لَم‌لَم زد. ۳. ـ الماءُ: آب بر اثر وزش باد لرزید، موج زد.

عَسَلَ ـِ عَسَلاً و عَسَلاناً الفرسُ أو الذّئبُ: اسب یا گرگ پریشان و نامنظم دوید و سرش را تکان داد.

العُسْل جـ: عَسَل.

العَسَل: ۱. مص عَسَلَ ـُ. ۲. عسل، انگبین (مؤنّث است و مذکّر نیز می‌شود). ۳. حُباب متحرّک روی آب. ۴. شیرهٔ خرما. ۵. صمغ درخت عُرفط. ۶. ثنای نیکو گفتن، ستودنِ کسی با الفاظ نیکو. ج: أعْسال و عُسُل و عُسْلان و عُسُول.

العَسْل: ۱. مص عَسَلَ ـِ. ۲. ماده شتر تندرو. ۳. «عَسْلاً لَه»: نگونساری و هلاک باد او را! سرنگون بادا!

العُسُل جـ: ۱. عَسُول. ۲. عَسِیل.

العِسْلاج: شاخهٔ کوتاه و نرم و باریک و تازه‌ای که غالباً به جوانه‌ای ختم می‌شود. ← عُسْلُج و عُسْلُوج. ج: عَسالِیج.


العسلج

العُسْلان جـ: ۱. عاسِل. ۲. عَسَل.

العَسَلَة: یک پارچه عسل، پاره‌ای عسل.

عَسْلَجَ عَسْلَجَةً ت الشجرةُ: درخت شاخهٔ نرم و سبز برآورد.

العَسْلَج: جنسی از گیاهان دارای ریشهٔ زیرزمینی از تیرهٔ زرشک که شیرهٔ ریشهٔ آن خواص دارویی و تمیزکنندگی دارد. Leontice (S)

العُسْلُج: ۱. شاخهٔ نرم و سبزِ نورسته درخت بویژه تاک. ۲. شاخهٔ نورستهٔ درخت که کمتر از یک سال از روییدن آن گذشته باشد، ترکهٔ تازه. ج: عَسالِج ← عِسْلاج و عُسْلُوج.

عَسْلَطَ عَسْلَطَةً: نامرتّب سخن گفت، آشفته‌گویی کرد، در سخن از این شاخ به آن شاخ پرید.

العُسْلُوج: شاخهٔ نورستهٔ کمتر از یک ساله، ترکهٔ سبز و تازهٔ درخت. عِسْلاج و عُسْلُج. ج: عَسالِیج.


العسلیة

العَسَلِیّ: ۱. منسوب به عسل. ۲. آنچه به رنگِ عسل است، عسلی‌رنگ. «عینٌ عَسَلِیّةٌ»: چشمِ عسلی.

العَسَلِیّات [گیاه‌شناسی]: تیره‌ای از گیاهان دولپّه‌ایِ جداگلبرگ از نوع زیتون تلخ و سنجد، تیرهٔ سنجدیها Melianthoceae (E)

العَسَلِیَّة: درختچه و بوته‌ای زینتی و دارویی از تیرهٔ سنجدیها، گیاه عنبربو. Mlicinthus (E)

عَسَمَ ـِ عَسْماً فیه: در آن چیز طمع کرد (لا).

عَسَمَ ـِ عَسْماً و عُسُوماً ۱. فی کذا: در آن چیز طمع کرد. ۲. کسب کرد. ۳. ورزید (الر). ۴. ـ ت عینُه: پلکهای او بسته شد، چشمش فرو خفت. ۵. ـ فی الأمرِ: در آن کار کوشید و خود را بر آن واداشت. ۶. ـ بنفسِه وسطَ القومِ: بی‌باکانه به میان آن قوم آمد و با آنان به وقت صلح درآمیخت و به وقت جنگ درآویخت. ۷.

«ـ الثّوبُ» : آن جامه را چندان پوشید که کهنه شد.
عَسَمَ ـُ عَسَماناً الفرسُ : اسب یورتمه رفت (لا).
عَسِمَ ـَ عَسَماً ت القدمُ أو الكفُّ : مفصل مچ دست یا پا چنان خشک شد که کف پا یا دست کج گردید (و این از عوارض بیماری روماتیسم و درد مفاصل و فلج اطفال است).
العَسَم : ۱. مصـ عَسَم. ۲. خشکیِ مفاصل کف دست یا پا که به کجی آنها انجامد.
العَسَمَة : ریزه‌های خشکِ نان، پاره‌ای نانِ خشک.
العَسْمَة : یک بار خوردن. گویند «ما ذاقَ إلّا ـً» : جز یک نوبت غذا نخورد.
عَسِنَ ـَ عَسَناً ت الدّابّةُ أو الكلأُ فی الدّابّة : علف برای ستور سودمند و گوارا شد و حیوان را فربه کرد.
العَسْن : ۱. پیه. ۲. بلندیِ قامت همراه با سفیدیِ روی و زیباییِ موی.
العُسْن : پیه
العُسُن ۱. جـ : عَسُون. ۲. گوارا شدن علف برای ستور. ۳. باقیماندهٔ پیهِ کهنه.
العِسْن : ۱. همانند، نظیر، مثل. ۲. پیه. ج : أعْسان. ۳. «أعْسان الشیء» : آثار و جای چیزی. ۴. «الأعْسان من الأرض» : هیزم باقیمانده بر زمین. ۵. کُنده‌های درخت. ۶. «هو علی أعْسانِ من أبیه» : او به پدرش شبیه است.
العُسْنُب : گُلِ استکانی، گُلِ زنگوله‌ای، نامهای دیگرش «خُبزُ العقاب» و «ذَنَب الأیّل» است.


العُسْنُب

العَسْو ۱. مصـ عسا. ۲. شمع.
العَسُوب : رئیسِ بزرگ.
العِسْوَة : پیری، بزرگی.
العِسْوَدّ : ۱. نیرومند، قوی. ۲. مار.
العِسْوَدَّة : ۱. مـؤنّثِ عِسْوَدّ. ۲. کرمکی سفیدرنگ همچون فتیله‌ای از پنبه که در شعر عربی انگشت دختران را بدان تشبیه کرده‌اند. Lepidodactylus (S)
العَسُوس : ۱. نگهبان شب، شبگرد ← عَسَس. ۲. گرگ. ۳. زنی که از نزدیک شدن به مردان هراسی نداشته باشد. ۴. مردِ کم‌خیر. ۵. جویندهٔ شکار. ۶. ماده شتری که هنگام دوشیدن بدخُلقی کند.
العَسُوف : ۱. فا. ۲. سخت ستمکار، بیدادگر ← عَسّاف ۳. گیرندهٔ به سختی و قوّت. ۴. ماده شتری که بدون هدف و راهنمایی به راه خود رود.
العُسُوف جـ : عَسُف.
العَسُول : ۱. بسیار جنبان «رُمْحٌ ـٌ» : نیزه‌ای که به سبب نرمی بجنبد. ۲. شخص نیکوکار و ستودنی. ج : عُسُل.
العُسُول جـ : عَسَل.
العَسُوم : ۱. آن که برای راحت خانوادهٔ خود رنج و زحمت کشد. ۲. ماده شتر بسیار بچّه‌دار. ج : عُسُم.
العُسُوم ۱. مصـ عَسَمَ. ۲. کمی، قلّت، اندک بودن. ۳. ریزه‌های خشکِ نان.
العَسُون : فربه. ج : عُسُن.
عَسَى : ۱. شاید، امید است. فعلِ جامد و از افعال مقاربه که برای اظهار امیدواری در امری محبوب و مطلوب یا ترس و پروا از امری ناپسند درمی‌آید و مبتدا را به عنوان اسمِ خود مرفوع و خبر را به عنوان خبرِ خود منصوب می‌سازد «عَسَى المَطَرُ یسقطُ» : امید است که باران ببارد و «عَسَى أنْ تُحِبّوا شیئاً و هو شرٌّ لَكُم» : شاید چیزی را دوست بدارید که مایهٔ گزند و زیان شما باشد. برای «عَسَى» فعل مضارع و اسم فاعل نیز ذکر کرده‌اند. هرگاه «عَسَى» به ضمیر رفع متحرّک متّصل شود کسر و فتح «سین» آن هر دو جایز ولی فتح آن مشهورتر است «ماذا عسیتُ أن أفْعَل» : چه چیزی ممکن است انجام دهم؟ ۲. «أعْسِ به» : فعل تعجب. چه شایسته و سزاوار است!
عَسِيَ ـَ عَسىً النّباتُ : گیاه ستبر و خشک شد.
العَسِي : ← عَسِيّ.
العَسِيس ۱. جـ : عاسّ. ۲. دُمِ بسیار جنبان.
العَسِيب : ۱. رُستنگاه موی دُم. ۲. استخوانِ دُم. ۳. پشتِ پا. ۴. شاخهٔ خرمابُن که برگهای آن را کنده باشند، شاخهٔ بی‌برگِ خرمابُن. ۵. شکاف در میان کوه. ج : عُسُب و عُسْب و عُسْبان و أعْسِبَة.

العَسِیْبَة ۱. رُستنگاهِ موی دُم. ۲. استخوانِ دُم.
العَسِیْر : ۱. سخت، دشوار. ۲. شوم و ناگوار «یومٌ ـٌ» : روز شوم و ناگوار.
العَسِیْس : دُمِ بسیار جنبان.
العَسِیْف : ۱. کارگر روزمزد، مزدور و بنده‌ای که خوار بدارندش و تحقیرش کنند. ج : عُسَفا و عَسِفَة.
العَسِیْقَة : شراب پُر آبِ بی‌مزه.
العَسِیْل : جاروب نرم عطّار که با آن عطریّات و ادویه را بروبد، جارو نرمه. ج : عُسُل.
العَسِیّ بالأمرِ : شایسته و سزاوار برای آن کار ← عَسِی.
عَشا ـُ عَشْواً (ع ش و) ۱. در شب درست ندید، شب‌کور بود. ۲. در شب و روز درست ندید، ضعف بینایی داشت، چشمش کم‌سو بود. ۳. رفتاری مانند شب‌کوران داشت، کورمال کورمال راه رفت. ۴. شتران را شبانه به چرا برد. ۵. ـ ه : شبانه از او دیدار کرد. ۶. ـ إلیه : از او احسان و بخشش خواست. ۷. ـ عنه : از او روی برتافت.
عَشا ـُ عَشْواً و عَشیاً (ع ش و) ه : به او (عَشاء) شام داد.
عَشا ـُ عَشْواً و عُشُوّاً (ع ش و) النّارَ و إلیها : آتش را شب از دور دید و به امیدی آهنگِ آن کرد.
العَشا : ۱. مصـ عَشِیَ. ۲. تارچشمی در شب، شب‌کوری. ۳. کم‌سویِ چشم، تارچشمی در شب و روز. ← عَشاوَة.
العَشاء : خوراکِ شام. ج : أعْشِیَة.
العِشاء ۱. اوّل تاریکی شب، سرِ شب. ۲. العِشاءان : مثنّای عِشاء، پاس اوّل و دوّم شب (از سه پاسِ شب).
العَشابَة : ۱. مصـ عَشَبَ. ۲. فراوانیِ علف، بسیاریِ گیاه.
العَشائِر جـ : عَشِیْرَة.
عُشارَ : دَه‌گان. اسم نکرهٔ معدول از عَشَرَةٌ عَشَرَةٌ است و به سبب و صفیّت و معدولیّت غیر منصرف است. «جاء القوم ـَ» : آن گروه ده تا ده تا آمدند.
العُشارَة : ۱. یک دهم، ده یک، عُشر. ۲. پاره‌ای از هر چیز.
العُشارِیّ ۱. «ثوبٌ ـٌ» : جامه یا پارچه‌ای که درازی آن ده ذِراع (تقریباً ۵ متر) باشد. ۲. (از مردم و ستور) ده ساله «غلامٌ ـٌ» : پسرِ ده ساله. مؤ : عُشارِیَّة. ۳. [هندسه] : «العُشارِیُّ الأوْجَه» : جسم دَه سطحی، دَه رو، ده طرفی. ۴. «ـُ الضُّلُوعِ» : شکل دَه بَر و ده زاویه، کثیرالأضلاعِ ده ضلعی.

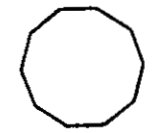
عُشاریّ الضلوع

عُشارِیّات الأزْجُل [زیست‌شناسی] : نرم‌تنان دَه پا، دَه پایان.
العَشازِن جـ : عَشْوَزَن.
العِشاش جـ : عُشّ.
العَشاوَة : ضعفِ باصره در شب، شب‌کوری. ← عَشا.
العَشاوِز جـ : ۱. عَشْوَز. ۲. عَشْوَزَن.
العَشایا جـ : عَشِیَّة.
عَشُبَ ـُ عَشابَةً المکانُ : گیاهِ آنجا رویید و سبز شد.
عَشِبَ ـَ عَشَباً ۱. المکانُ : گیاهِ آنجا رویید و سبز شد. ۲. ـ الخبزُ أو غیرُه : نان یا جز آن خشک شد.
عَشُبَ ـُ عَشابَةً و عُشُوبَةً الرجُلُ : آن مرد زشت و کوتاه بود، یا شد.
العَشَب : ۱. مصـ عَشِبَ. ۲. شخص کوتاه و زشت.
العَشِب : دارای گیاه و علف «مکانٌ ـٌ» أو «أرضٌ عَشِبَةٌ» : جای یا زمین دارای گیاه.
العُشْب : گیاهِ تر، علف. ج : أعْشاب.
العَشَبَة : ۱. پیرمرد خمیده قامت. ۲. پیرزن خمیده پشت. ۳. مرد و نیز زن کوتاه و زشت. ۴. ماده شتر سالخورده. مانند عَشَمَة است.
العَشِبَة «أرضٌ ـٌ» : زمینِ پُر گیاه ← عَشِیْبَة.
العُشْبَة : علف، یک گیاهِ تر، سبزهٔ تر و تازه.
عُشْبَةُ البراغِیْث : گیاه اِسفَرزه، برزقطونا.
عُشْبَةُ البَواسِیْر : علف بواسیر، انجیرک، نام دیگرش حَشِیْشَة الخطّاف است و ریشه‌های آن در درمان بواسیر به کار می‌رود.
عُشْبَةُ الدَّبّاغِیْن : گیاهی با خاصیّت قلیایی که در دبّاغیِ پوستهای نرم بکار می‌رود، گیاه سنای زهری،


عُشاریّات الأرجُل


عُشبة الدبّاغین



سنای بَدَلی، کوریاریا. Coriaria (S)

عُشْبَةُ القُوَی : گیاهی دارویی که همان بنطافلون است، گیاه پنج‌انگشت، علف‌نقره‌ای.

عُشْبَة المَنّ : جنسی از گیاهان علفی از تیرهٔ گندمیان که بعضی از انواع آن باتلاقی است و بر روی آنها ماده‌ای چسبنده و شیرین و خوراکی چون شبنم یا سفیدک پدید می‌آید، گیاهِ گزانگبین. Glyceria (S)

العُشْبِیّ : ۱. منسوب به عُشْب. ۲. گیاهانِ علفی، گیاهان خودروی.

عَشَرَ ـِ عَشْراً : ۱. از ده تا یکی گرفت، یکی از دَه کم کرد. ۲. یک بر نُه تا افزود و آن را ده تا کرد. ۳. ـ القومَ : دهمین فردِ آن گروه شد. ۴. ـ ت الناقةُ : ماده شتر به دهمین ماه بارداری خود درآمد، ماده شتر «عُشَراء» یعنی آبستنِ ده ماهه شد.

عَشَرَ ـُ عَشْراً و عُشُوراً ۱. المالَ : یک دهمِ آن مال را گرفت، عُشریّه گرفت. ۲. ـ ه : ده یکِ مالِ او را گرفت. ۳. القومَ : با پیوستن خود به آن گروهِ نُه نفره آن جمع را به ده تن رساند. ۴. ـ القومَ : از گروه ده نفره یکی را کنار گذاشت و آنگاه نُه تن شدند (الر).

العِشْر : ۱. یک دهم از هر چیز. ۲. پاره‌ای از هر چیز. ۳. درآمدن شتران به آبشخور در روز نهم یا دهم از آبخوریِ پیشین. ج : أعْشار.

العُشْر ۱. جـ : أعْشَر. ۲. مصـ عَشَرَ ـُ. ۳. یک دهم. ۴. دَه یکِ محصول زمین که به عنوان مالیّات پردازند، عُشریّهٔ محصول زمین. ج : عُشُور و أعْشار. ۵. «الأعْشار» : شاه‌پرِ مرغان، پرهای درشت پرنده. ۶. جنسی از گیاهان صحراییِ دارویی از تیرهٔ صقلابیان که ریشهٔ آن مقوّی و عرق‌آور است و صمغی چون کائوچوک دارد، گیاه استبرق، ستبرک (لا).

العُشَراء : ماده شتری که ده ماه از بارداری را گذرانده باشد، شتر آبستنِ ده ماهه. ج : عِشار و عُشَراوات.

العَشَرَة : ۱. عددِ ده، نخستین عدد از عقود و خود از اعداد بسیط است که پس از نُه می‌آید و مرکّب هم می‌شود. اگر بسیط باشد در تذکیر و تأنیث برعکس معدودِ خود است و با معدودِ مذکّر مؤنث و با معدودِ مؤنّث مذکّر است «عَشْرَ نساء» : ده زن و «عَشَرَةَ رجال» : ده مرد، و اگر مرکّب باشد مطابق جنسیّت معدود خود است و با معدودِ مذکّر مذکّر و با معدودِ مؤنث مؤنث است «خَمْسَةَ عَشَرَ رجُلاً» : پانزده مرد و «خَمْسَ عَشَرَةَ إمرأة» : پانزده زن. ج : عَشَرات.

العِشْرِق : گیاهی علفی و بیشه‌ای و جنگلی از تیرهٔ گیاهان دولپّه‌ای جدا گلبرگ و پیوسته تخمدان (أخْدریّات) که سابقاً آن را در جنبل و جادو و تعویذها و طلسمها بکار می‌بردند. گیاهِ مرو، أبی‌سلام.

عَشْرَنَ عَشْرَنَةً (ساختن فعل از عدد) الشیءَ : آن چیز را (عِشرین) بیست تا کرد، شمارِ آن را به بیست رساند.

العِشْرَة : آمیزش، همنشینی، معاشرت.

العِشْرُون : عددِ بیست به این علامت ریاضی ۲۰

العَشْرِیّ : ۱. منسوب به عَشَرَة. ۲. «العددُ ـ» : عدد أعشاری مانند ۰/۱۵ و ۱/۲۵ و ۱/۲۵۵ . ۳. «النّظام ـ» : ترتیب یا دستگاه یا سیستم أعشاری، شمارِ ده دهی.

عَشَزَ ـِ عَشَزاناً : ۱. همانند پابریدگان راه رفت. ۲. ـ علی العصا : بر چوبدستی تکیه کرد.

عَشْزَنَ عَشْزَنَةً فی الأمرِ : در آن کار مخالفت ورزید.

عَشَّ ـُ عَشّاً ۱. الطائرُ : پرنده ملازم آشیانهٔ خود شد. ۲. ت النخلةُ : خرمابُن کم‌شاخه و باریک‌تنه شد. ۳. ـ بالقومِ : با بی‌میلی نزد آن قوم فرود آمد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را درخواست کرد، جست‌وجو کرد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را جمع کرد، فراهم آورد، گرد آورد. ۶. ـ ه : آن را کسب کرد و به دست آورد. ۷. ـ القمیصَ : پیراهن را وصله کرد. ۸. ـ المعروفَ : نیکی و بخشش را کم کرد.

عَشَّ ـُ عَشاشَةً و عُشُوشَةً و عَشَشاً : لاغر شد، باریک و نزار و ناتوان گشت.

العَشُّ : ۱. مصـ عَشَّ. ۲. آشیانهٔ پرنده ← عُشّ. ۳. بخشش اندک. ۴. «رجُلٌ ـّ» : مرد لاغر با دست و پای بسیار باریک. مؤ : عَشَّة.

العُشُّ : آشیانهٔ پرنده، لانهٔ مرغان که بر درخت سازند و

در آن تخم گذارند. ج : أعْشاش و عِشاش و عُشُوش و عِشْشَة. ← وَكْر و وَكْن (آشیانه در شکاف کوه) و ← أفْحوص و أُدْحِيّ (آشیانه در میان زمین یا چاه)

العَشّاب : گیاه‌شناس.

العَشّار : ۱. ده یک گیر، مأمور وصول عُشریّه، تحصیلدار مالیّات. ۲. اجاره‌دار مالیّاتهای دولتی که گردآوری مالیّات یا خراج سالیانه را به اجاره از حکومت کسب می‌کند. ج : عَشّارُونَ.

العَشّاق : بسیار عاشق، دلداده، شیفته.

العُشّاق جـ : عاشِق.

عَشَّبَ تَعْشِيباً (ع ش ب) المكانُ : آنجا گیاه رویاند، علفِ آنجا سبز شد.

عَشَّرَ تَعْشِيراً (ع ش ر) ۱. المالَ : ده یکِ آن مال را گرفت. ۲. ـ ه : ده یکِ دارایی او را گرفت. ۳. ـ القومَ : یکی از آن گروه کم کرد و آنان نُه تن شدند. ۴. ـ القومَ : خود دهمین نفرِ آن گروه شد، یا یک تن بر آن گروه افزود تا ده تن شدند. ۵. ـ ت الناقةُ : شتر به دهمین ماه بارداریِ خود رسید، (عُشَراء) آبستنِ ده ماهه شد. ۶. ـ الحمارُ أو الغرابُ : خر یا کلاغ در یک نفَس ده بار بانگ کرد. ۷. «اللّهمّ عَشِّر خَطايَ» : بارالها برای هر گامِ من ده حسنه و ثواب بنویس!

العُشَّر جـ : عاشِر.

العِشْشَة جـ : عُشّ.

العَشَّة : ۱. مؤنّثِ عَشّ. ۲. درختی کم شاخ و برگ که نتواند پشت خود را بپوشاند و از دید مستور دارد، درخت باریک و کم‌شاخه که در جای بد روییده باشد. ۳. خرمابُنی که سر و بخش شاخه‌دارِ آن کوچک و کم‌پشت باشد. ۴. زمین سخت و درشتناک و کم‌درخت.

عَشَّشَ تَعْشِيشاً (ع ش ش) ۱. الطائِرُ : آن پرنده بر درخت آشیانه ساخت. ۲. ـ ت النخلةُ : شاخه‌های خرمابُن کم و تنهٔ آن باریک شد، یا بود. ۳. ـ العُشْبُ أو الأرضُ : گیاه یا زمین خشک شد. ۴. ـ الخبزُ : نان خشکیده و کپک‌زده و فاسد شد.

عَشَّنَ تَعْشِيناً (ع ش ن) : از روی حدس و گمان و تخمین سخن گفت.

عَشَّى تَعْشِيَةً (ع ش و) ۱. ه : به او شام داد، به او شام خوراند. ۲. ـ الإبِلَ : شتر را در شب غذا داد. ۳. ـ الطيرَ : زیر آشیانهٔ پرنده دود برپا کرد تا چشم حیوان نبیند و بهتر شکار شود. ۴. ـ عنه : با او ملاطفت کرد، به نرمی رفتار کرد.

العِشِّيق : بسیار عاشق، دلباخته، شیدا و شیفته.

عَشِقَ ـَ عِشْقاً و عَشَقاً و مَعْشَقاً ۱. ه : عاشق او شد، دلداده و دلباختهٔ او شد، او را سخت دوست داشت. ۲. ـ بالشيءِ : بدان چیز چسبید.

العِشْق : ۱. مصـ عَشِقَ. ۲. دلدادگی، دلباختگی، دوستیِ شدید، عشق.

العَشَقَة : گیاه عَشَقَة یا چسبک که به درختانِ مجاور خود می‌چسبد، پاپیتال.

عَشِمَ ـَ عَشَماً و عُشُوماً الشيءُ : آن چیز خشک شد.

العُشُم : ج أعْشَم.

العَشْماء : ۱. مؤنّثِ أعْشَم. ۲. درختی که شاخ و برگ خشکِ آن بیش از ترِ آن باشد، درختِ نیمه خشک. ۳. «الأرضُ ـ» : زمینی که درختهایش خشک شده باشد.

العَشَمَة : ۱. مصـ عَشِمَ. ۲. آز، طمع، آزمندی. ۳. پاره‌های نان خشک. ۴. خشک و نزار و لاغر. ۵. پیرمردِ مُردنی. ۶. پیرِ زن مُردنی.

عَشَنَ ـُ عَشْناً : از روی حدس و گمان و تخمین سخن گفت.

العَشْواء : ۱. مؤنّثِ أعْشَى. ۲. ماده شتری که جلو خود را نبیند و روی همه چیز پاگذارد. ۳. تاریکی. ۴. «خَبَطَ خَبطَ ـ» : بی‌بصیرت و کورکورانه به کاری دست زد. ۵. «هو في ـ من أمرِه» : او در کار خود حیران و سرگردان است. ۶. «رکب ـ» : بی‌راهنمایی به کار خود ادامه داد. ۷. خرما یا خرمابُن (لا).

العَشْوَة : ۱. از آغاز شب تا رُبع آن. ۲. تاریکی. ۳. اقدام کردن از روی ناآگاهی و کورکورانه.

العِشْوَة و العُشْوَة : ۱. شعلهٔ آتش که شب از دور دیده شود. ۲. به معانی عَشْوَة است.

• **العَشُورَی** : روز دهم محرّم ← عاشُورا.
العَشْوَز : راه یا زمینی که پیمودن آن دشوار باشد، راه یا زمین صعب‌العبور. ج : عَشاوِز. ۲. مرد سخت عضله و درشت‌اندام.
العَشَوْزَن : ۱. شتر درشت و ستبر اندام. ۲. راه یا زمین که پیمودن آن بسیار دشوار باشد، صعب‌العبور. ۳. سخت و ستبر. ۴. «قناةٌ عَشَوْزَنَةٌ» : نیزهٔ سخت و محکم. ج : عَشاوِز و عَشازِن.
العُشُوش جـ : عُشّ.
العَشِیر : رفیق، هم‌صحبت، مُعاشِر.
العَشِیرَة : قبیله. ج : عَشائِر.
العَشِیق : دلداده، عاشق، شیفته. مؤ : عَشِیقَة. (المو).
العَشِیّ ۱. جـ : عَشِیَّة. ۲. شبانگاه، از مغرب تا تاریکیِ کاملِ شب ← العِشاء. ۳. «صَلاتا ـــ» : نمازهای ظهر و عصر. ۴. ابر. ۵. «جملٌ ـــّ» : شتری که شبها تا دیروقت بچرد.
العَشِیَّة : شبانگاه. ج : عَشایا و عَشِیّ و عَشِیّات. ← عِشاء.
عَصا ـُ عَصْواً (ع ص و) ۱. ه : او را با چوبدستی زد. ۲. ـــ ه : در چوب بر هم کوفتن یا چوب بازی بر او پیروز شد. ۳. ـــ القومَ : مردم را برای کاری خوب یا بد گرد آورد. ۴. ـــ الجرحَ : زخم را بست، زخم بندی کرد.
العَصا : ۱. مصـ عَصِیّ. ۲. چوبدستی، عصا (مؤنّث است). ۳. شاخهٔ چوب. ج : عُصِیّ و عِصِیّ (جمع کثرة) و أعْصٍ (جمع قِلّة) و أعْصاء. مثنّای آن : عَصَوان. ۴. استخوان ساق پا. ۵. روسریِ زنان. ۶. زبان. ۷. اجتماع کردن، گردهمایی، جمع شدن، یگانه شدن. ۸. گروه، جماعت. ۹. «ـــ الفأس و نحوها» : دستهٔ تبر و مانند آن. ۱۰. «شَقَّ ـــه» : با جمع ناسازگاری کرد و از آنان جدا شد. ۱۱. «انشقّت ـــ القوم» : میان آن گروه اختلاف افتاد. ۱۲. «راعٍ لَیِّنٌ ـــ أو ضعیف ـــه» : چوپانی نرم‌خوی که گله را خوب بگرداند و چرا دهد. ۱۳. «راعٍ شدیدٌ ـــ أو صُلْبٌ ـــه» : چوپانی تندخو که گله را بیازارد و گوسفندان را خسته کند. «شدیدٌ ـــه» آدم سخت و سختگیر. ۱۴. «ألقی ـــه» (لفظاً : عصا افکند)، تعبیراً : در یک جای مقیم شد و سفر نکرد، به مقصد رسید و مقیم و ماندگار شد «ألقی ـــ التَرحال» : رحل اقامت افکند. ۱۵. «قَشَرَ له ـــ» : رازِ خود را با او در میان نهاد. ۱۶. «قَرَع له ـــه» : او را متنبّه ساخت، او را متوجّه موضوع کرد. ۱۷. «رأس ـــه» : کسی که دارای سر کوچک باشد، خُرد کلّه، (در تداول عامّهٔ خراسان) کلّه خُردو. ۱۸. «لیس فی ـــ سَیْرِه» : مَثَل کسی است که بر آنچه بخواهد قادر نباشد و کارش پیش نرود. ۱۹. «لا ترفَع ـــ کَ عن أهلکَ» : چوبت را از خانواده‌ات برمدار، تعبیری است بر این که از تأدیب و تنبیه آنان در صورت لزوم غفلت مکن. ۲۰. «هم عَبید ـــه» (لفظاً : آنان بندگان چوبدستی‌اند)، تعبیراً : آنان مردمی خوار و ذلیلند، توسری خورند، از کسی که به آنان آزار رساند می‌ترسند. ۲۱. «إنّ ـــ قَرِعَت لِذی الحلم» : مَثَلِ کسی است که چون تنبیه شود متنبّه و متوجّه گردد. ۲۲. «مِثْلُک لا تُقرَع له ـــه» : برای مثل تو چوب بر نمی‌دارند، مَثَلِ کسی است که با دوست خود موافق و سازگار باشد. ۲۳. «فلانٌ یَصلی ـــ فلانٍ» : فلانی عصاکشِ فلانی است، کارهای او را تدبیر می‌کند و او را اداره می‌کند. ۲۴. «ـــ قائِدِ الفِرقةِ الموسیقیّة» : تعلیمیِ رهبر ارکستر، باتون. Baton (E). ۲۵. «ـــ المارْشال أو الجنرال» : تعلیمی سرتیب یا سرلشکر، باتون تشریفاتیِ افسران ارشد. ۲۶. «ـــ البلیار» : چوب بلیارد. Cue (E). ۲۷. «ـــ الزّاعی» : گیاه هفت‌بند، عصای چوپان. Knotgrass (E). ۲۸. «ـــ هِرْمِس» : گیاه سلمه ترهٔ پایا. Mercury (E). ۲۹. «ـــ یَعْقُوب» : گیاه گُلپر. Rampion (E)
العَصائِب جـ : عِصابَة.
العَصائِد جـ : عَصِیدَة.
العِصاب : ۱. مصـ عَصَبَ. ۲. آنچه بر سر می‌بندند از قبیل دستار و شال و مانند آنها. ۳. ریسمانی که ماده شتر را برای دوشیدن با آن بندند تا نگریزد.
العُصاب ۱. [روانپزشکی] : ناآرامی روحی، روان‌پریشی، اضطراب روانی. ۲. [گیاه‌شناسی] : جنسی از گیاهان علفی و پایا از تیرهٔ چلیپائیان، مِسْواکُ الزّاعی،

شِیطَرَج. Lepidlum (S)

العِصابَة : ۱. دستار، سربند. ۲. عمامه. ۳. تاج، افسر. ۴. دسته، گروهی از مردم یا جانوران یا پرندگان. ۵. جمعی افراد که برای هدفی غالباً ناپسند گرد آمده‌اند و از آنان به «دار و دسته» تعبیر می‌شود، باند، باند جنایتکاران یا سارقان مسلّح یا قاچاقچیان و مانند آنان. ۶. ابری سرخ‌رنگ که در خشکسالی پدیدار شود. ← عَصْب (معنیِ ۵) ج : عَصائِب و عِصابات.

العُصاة جـ : عاصی (به معانی ۱ ـ ۳)

عَصا الذَّهَب : گیاه شاخهٔ طلا، گُلی از تیرهٔ مرکّبان که نام دیگر آن قضیب‌الذّهَب است. Golden Wings (E)

عَصا الرّاعی : (لفظاً عصای چوپان)، گیاهِ هفت‌بند که خواصّ دارویی دارد و دو نوع است : عصا الرّاعی الکبیر و الصّغیر که کبیر جنس نر و برگش سرخ است و به فارسی آن را سرخ‌مرز نامند و صغیر جنس ماده و برگش سبز است و به سبب گردی خاکستری که بر روی برگها دارد، در تنکابن به خاک‌تره معروف است (ده).

عَصاهِیزِمِس : گیاهِ سَلْمه ← حُلْبُوب.

العِصار : ۱. گرد و غبارِ بسیار و غلیظ. ۲. وقت، هنگام. «جاء علی ـِ من الدّهرِ» : در وقتی از زمانه و عصری از اعصار آمد. ۳. بادِ شکم، گوز. ۴. آن که برخلاف سوگندی که خورده است عمل کند.

العُصار : شیرهٔ چیزی که بفشارندش، افشُره، عُصاره.

العُصارَة : ۱. شیرهٔ آبِ میوه، عصاره، افشره. ۲. تُفالهٔ میوه و آنچه آبش را گرفته و کشیده باشند. ۳. «رجُلٌ کریمُ ـ» : مردی که چون از او درخواستی شود بخشنده است. ۴. «ـُ المِعْدِیَّة» : شیرهٔ معده. ۵. «ـ المِعَوِیَّة» : شیرهٔ روده.

العُصافَة : ۱. خرده‌ریزهایی ساقه و خوشهٔ گندم و جو و مانند آن که در کشتزار بر جای ماند، کاه، خاشاک. ۲. آنچه باد در هوا پراکنده کند.

العَصافِیر جـ : عُصْفُور.

العِصال جـ : عَصِل.

العِصام ۱. جـ : عِصام (یکی از انواع جمعش به لفظ مفردِ خود است). ۲. بخش باریکِ انتهای دُم. ۳. بندِ مَشک و خورجین و ساک و مانند آن که بدان وسیله مَشک و مانند آن را حمل کنند. ۴. دستهٔ ظرف که بدان وسیله آویخته شود. ۵. پیمان، عهد. ۶. شرمه. ج : أعْصِمَة و عُصُم و نیز عِصام (به لفظ مفرد همین کلمه). ۷. «ما وراءَکَ یا عِصام؟» : کلامی است برای کسب خبر از چیزی.


العصابة

العِصامِیّ : ۱. منسوب به عِصام. ۲. آن که به همّت خود به شرف و سروَری دست یافته باشد نه از طریق موروثی، شخصیّت خودساخته، زادهٔ خصالِ خویش.


عصا الذّهب

عَصَبَ ـِ عَصْباً ۱. الشیءَ : آن چیز را گرفت. ۲. ـ : آن را پیچید. ۳. ـ ه : آن را تاب داد و چند لا کرد. ۴. ـ ه : آن را بست. ۵. ـ الشیءَ : ملازم آن چیز شد و از آن جدا نگشت. ۶. ـ القومُ به : مردم گرد او جمع شدند و پیرامونش را گرفتند. ۷. ـ الشجرةَ : شاخه‌های درخت را به هم نزدیک کرد و زد تا برگهایش بریزد. ۸. ـ القومَ الأمرُ : آن کار آن گروه را گرد هم آورد و بر آنان دشوار شد. ۹. «ـ بیتَه» : خانه‌نشین شد. ۱۰. ـ القطنَ : پنبه را رشت. ۱۱. ـ الخُصیتینِ : هر دو بیضهٔ حیوان را بست تا بدون احتیاج به کندن خود فرو افتند و حیوان اخته شود. ۱۲. ـ الناقةَ : هر دو ران ماده شتر را بست تا بدوشدش و حیوان جنبشی ناهنجار نکند. ۱۳. ـ الأفقُ : افق سرخ شد. ۱۴. ـ الریقُ بالفمِ : آب دهان خشک شد. ۱۵. ـ الریقُ فاهُ : غلظتِ بُزاق دهانش را خشک کرد. ۱۶. ـ رأسَه الغبارُ : گرد و خاک بر سرش نشست.


عصا الرّاعی

عَصَبَ ـِ عَصْباً و عِصاباً ۱. اللهُ بِکُم کذا : خداوند فلان چیز را بر شما واجب ساخت. ۲. ـ القومُ بفلانٍ : آن گروه گرد فلانی را گرفتند تا با او بجنگند یا حمایتش کنند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را گرفت، آن را نگاه داشت.


عصا هیرمس

عَصَبَ ـِ عَصْباً و عُصُوباً ۱. الأفقُ : کرانهٔ آسمان قرمز شد. ۲. ـ ت الأسنانُ : دندانها از گرد و خاک یا جز آن چرک و بدرنگ شد.

عَصِبَ ـَ عَصَباً ۱. اللحمُ : درون گوشت پی و عصب

بسیار بود، یا زیاد شد. ۲. ـ القومُ به : مردم پیرامون او جمع شدند، (به قصد جنگ با او یا حمایت از او) وی را در میان گرفتند.

العَصَب : ۱. مصـ عَصِبَ. ۲. پی، عصب. ۳. برگزیدگان مردم. ۴. گیاه پیچک صحرایی، عَشَقه، لَبْلاب. ج : أعْصاب.

العَصْب : ۱. مصـ عَصَبَ. ۲. عمامه، دستار. ۳. «ـ الیَمَن» : نوعی پارچهٔ بُردِیمانی، پارچهٔ راه‌راه و تیره‌دار. ۴. گیاهِ پیچک، عَشَقه، لَبْلاب. ۵. ابری سرخ‌رنگ که در خشکسال پدیدار شود ← عِصابَة (معنیِ ۶). ۶. درختی که در یمن روید و از آن رنگ سازند.

العُصْب جـ : عَصَبَة.

العُضْب ۱. جـ : عُضْبَة. ۲. گیاه پیچک صحرایی، عَشَقه، لَبْلاب ← عَضَب و عَضْب (معانیِ ۴).

العَصَبَة : ۱. مفردِ عَصَب، یک پی. ۲. قوم و فرزندان و خویشانِ شخص که نسبت به ایشان تعصّب ورزد و از آنان جانبداری کند. ۳. دسته و گروهی از مردم یا اسبان یا پرندگان ← عُصْبَة. ج : عُصَب.

العُصْبَة : ۱. گروهی از مردم یا جانوران یا پرندگان. ← العَصَبِة (معنیِ ۳). ۲. گیاهِ پیچک صحرایی، عَشَقه، لَبْلاب ← عُضْب (معنیِ ۲). ج : عُضْب.

العَصَبِيّ : ۱. منسوب به عَصَب. ۲. آن که در ستمدیدگیِ قوم خود از آنان جانبداری و دستگیری و حمایت کند. ۳. آن که از خشم کسان و قومِ خود خشمگین شود و به حمیّت آید. ۴. «الجهازُ ـ» : سلسلهٔ اعصاب، دستگاه عصبی. ۵. «مَرَضٌ ـ» : بیماری عصبی.

عَصَبِيّات الأجْنِحَة [زیست‌شناسی] : حشرات عصب‌بال، عَصَب بالان.

العَصَبِيَّة : ۱. خویشاوندیِ پدری. ۲. وابستگی شدید شخص به گروهی که طرفدار آن است همراه با سختکوشی در پیروزی و تحکیم مبادی آن، طرفداریِ حزبی، عصبیّتِ مرامی. ۳. سخت خشمگین شدن در اضطرابات روحی، عصبی بودن. (در تداول عامّه : عَصَبانی شدن و عَصَبانیّت).



عُضْب

عَصَدَ ـِ عَصْداً : ۱. آن چیز را تاب داد، پیچاند. «ـ الحبلَ» : طناب را تابید. ۲. ـ ه علی الأمرِ : او را به زور بدان کار واداشت. ۳. ـ السّهمُ : تیر از هدف دور شد. ۴. ـ الرجُلُ المرأةَ : آن مرد با آن زن نکاح کرد، هماغوشی کرد (لس، قا، منت).

عَصَدَ ـُ عُصُداً : ۱. مُرد. ۲. ـ السّهمُ : تیر پیچید و منحرف شد و از نشانه دور گشت (الر).

عصَرَ ـِ عَصْراً ۱. الفاکهةَ : آب میوه را با فشردن گرفت. ۲. ـ الثوبَ و غیرَه : لباس و جز آن را چلاند و آبش را گرفت. ۳. ـ الدُّمَّلَ : چرک دمل را بیرون کشید. ۴. ـ الشیءَ عنه : آن چیز را از او بازداشت. ۵. ـ الرّکضُ الفرسَ : دویدن عرق اسب را درآورد. ۶. ـ الحرُّ العودَ : گرما چوب را خشک کرد. ۷. ـ ه : به او پاداش و جایزه داد.

العَصْر : ۱. عصر، روزگار. ۲. پناهگاه، جای رهایی. ۳. آخرِ روز تا هنگام غروب. ۴. غبار، گرد و خاکِ شدید.

العُصُر ۱. جـ : عَصْر (به معانی ۳ـ۸). ۲. روزگار، عصر و زمانه.

العَصْر : ۱. مصـ. ۲. عصر، روزگار، دوره، دوران، «ـ المأمون و ـ الحَجَری و ـ الذرّة» : دورهٔ مأمون، عهد حجر، عصر اتم. ج : أعْصار و أعاصِر. ۳. آخر روز تا زمان غروب. ۴. بامداد، صبحگاه (از اضداد) ۵. بستگان، خویشان، قبیله، گروه. ۶. بخشش، عطیّه. ۷. روز. ۸. شب (از اضداد). ج : عُصُور و أعْصُر و عُصُر و أعْصار. ۹. نام سورهٔ صد و سه از قرآن کریم. ۱۰. «جائنی ـَ» : دیر نزد من آمد. ۱۱. [زمین‌شناسی] : دوران، عهد، عصر و ۱۲. «ـُ الجَلِیدِیّ» : دوران یخبندان بزرگ. Ice Age (E). ۱۳. «ـ الجُوراسِیّ» : دوران سنگهای آهکی، عهد ژوراسیک Jurassic Period. ۱۴. «ـ الحَجَرِیّ» : عصر حَجَر Stone Age (E). ۱۵. «ـ الحَدِید» : عصر آهن. Iron Age (E). ۱۶. «ـ الذَّهَبِیّ» : عصر طلایی. ۱۷. «ـ الطّباشِیری» : عصر گچی، دوران کِرِتاسه. Cretceous Period (E). ۱۸. «ـ الکَربونِیّ أو الفَحْمِیّ» : دوران

کربنی یا زغالی. Carboniferous Period (E) (۱۱ـ۱۸ الف).

العَصَرَة ۱. جـ : عاصِر. ۲. بوی خوش. ۳. غبار، گرد و خاکِ بسیار. ۴. گِردباد. ۵. آنچه باد بلند کند.

العُصْرَة : جای رهایی، پناهگاه.

العَصْرَنَة (جدید است) : به روز در آوردن، امروزی کردن، بابِ روز و مُد کردن، مُدِرنیزه کردن (المو) ← تَحْدِیث. Modernization (E)

العَصْرِیّ : ۱. منسوب به عَصْر. ۲. کسی که مطابق شیوه‌ها و عادات زمان خود زندگی کند، بابِ روز، پیرو مُد.

عَصَّ ـِ عَصّاً و عَصَصاً الشیءُ : آن چیز سخت و سِفت شد.

العَصّ : ۱. مصـ عَصَّ. ۲. اصل، ریشه، بیخ و بُن هر چیز. ۳. نژاد، تبار «هو کریمُ ـ» : او گرامی تبار و نژاده است.

العُصُص [تشریح] : استخوان دنبالچه، بیخ دُم که بر سر لگن خاصره قرار دارد.

العَصّاء : گردنکش، نافرمان، عاصی. ج : عَصَاوُونَ.

العَصّاب : ریسنده.

عَصَّبَ تَعْصِیباً (ع ص ب) ۱. ه : او را گرسنه کرد. ۲. ـ ه : او را هلاک کرد. ۳. ـ ه : بر سر او (عصابة) دستار بست. ۴. ـ ه : او را بزرگ و سروَر ساخت. ۵. ـ ه بالسّیف : بر جای عمّامهٔ او شمشیر زد.

عَصَّرَ تَعْصِیراً (ع ص ر) ۱. الشیءَ : شیرهٔ آن چیز را دیگربار گرفت، چند بار شیره‌گیری کرد. ۲. ـ الزّرعُ : غلافهای خوشهٔ کِشت درآمد. ۳. ـ ت الفتاةُ : آن دختر به سنّ جوانی رسید، بالغ شد.

عَصَّصَ تَـعْصِیصاً (ع ص ص) ۱. علی غریمِه : به بدهکار خود فشار آورد. ۲. ـ علیه : بر او اصرار کرد.

عَصَّلَ تَعْصِیلاً (ع ص ل) : ۱. درنگ کرد، دیر کرد، تأخیر داشت. ۲. ـ السهمُ : تیر هنگام پرتاب خمیده شد. ۳. ـ العودَ و نحوَه : چوب و مانند آن را کج کرد، خماند.

عَصَّی تَعْصِیَةً (ع ص و) ه العصا : به او چوبدستی داد.

العُـصْعُص : ۱. مردِ بدخویِ کم‌خیر. ۲. نیرومند، قوی‌بنیه، استوار اندام. ۳. استخوانِ دُم ← عُصْعُوص.

العُصْعُوص [تشریح] : چند مهرهٔ پایانیِ ستون مهره‌ها که به هم چسبیده‌اند، دنبالچه، دُمغزه، استخوان دُم، ← عُصْعُص (معنیِ ۳).

عَصَفَ ـِ عَصْفاً و عُصُوفاً ۱. ت الرّیحُ : باد سخت وزید، طوفانی شد. ۲. ـ ت الناقةُ بِراکِبِها : ماده شتر سوار خود را چون باد برد، او را به سرعت برد. ۳. شتاب کرد، تند رفت. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز خم شد، خمید. ۵. ـ ت الحربُ بهم : جنگ آنان را از بین برد و هلاک کرد. «ـ الدّهرُ بهم» : جنگ آنان را نابود کرد. ۶. ـ عیالَه : برای خانوادهٔ خود کسب کرد، کاسبی کرد.



العُصْفُر

عَصَفَ ـُ عَصْفاً الزّرعَ : کِشت را پیش از رسیدن درو کرد.

العَصْف : ۱. مصـ. ۲. برگِ کِشت. ۳. ریزه‌های خشک خوشه و ساقهٔ گندم و جو، کاه. ۴. نرمهٔ سنگِ سُرمه و مانند آن. ۵. برگهایی به هم پیوسته که خوشه را دربر می‌گیرد.

العُصُف جـ : عَصُوف.

العَصْفَة : ۱. مصدر مرّه از عَصَفَ. ۲. بوی شراب. ۳. برگ خشک‌شدهٔ روی ساقهٔ کِشت. ۴. ریزه‌های خشک خوشهٔ گندم و جو، کاه. ۵. برگچهٔ روی ساقهٔ گیاهانی از تیرهٔ گندمیان که خوشه را دربر می‌گیرد و هر خوشه دو برگچه دارد که به آن دو عَصْفَتان : دو برگچه گویند.



العُصْفُور

عَصْفَرَ عَصْفَرَةً الثوبَ : پارچه یا جامه را با (عُصْفُر) گُل کاجیره به رنگِ زرد در آورد، زردرنگ کرد.

العُصْفُر معـ : ۱. رنگی است زرد. ۲. گُلِ کافشه، گُلِ کاجیره و رنگِ حاصل از آن.

العُصْفُور : ۱. گنجشک. ۲. بیخ رُستنگاه موی بالای پیشانی. ۳. چوبی که سرِ پالانهای هودج را بدان بندند. ۴. استخوانِ برآمده پیشانیِ اسب که دو استخوان در طرف راست و چپ است. ۵. میخِ کشتی، میخِ بی‌پرچ. ۶. پادشاه. ۷. مهتر، سروَر. ۸. نوشته، کتاب. ۹. موشِ نر صحرایی. ج : عَصافِیر. ۱۰. «صاحَت أو طارَتْ أو نَـقَّتْ

عَصافيرُ بطنِه»: شکمش به قار و قور افتاد و گرسنه شد.

العُصْفُورَة : ۱. مؤنّثِ عُصْفُور، گنجشکِ ماده. ۲. پاره چوبی به شکل گنجشک که با آن در را بندند، نوعی کُلون در، کُلونچه



عُصفور الدَّرَج

عُصْفُورُ التِّيْن : مرغ انجیرخوار

عُصْفُورُ الجَنَّة : پرستو، چلچله.

عُـصْفُور الشَّـــوْک : دُم جـنبانک، از انـواع پـرستو. Prunella (S)

عَصَلَ ـُ عَصْلاً ۱. الصّبيُّ : کودک پیشاب کرد. ۲. ـــ العودَ : چوب را کج کرد، خماند.

عَصِلَ ـَ عَصَلاً ۱. الشيءُ : آن چیز در عین سختی و استواری کج شد. «ـــ ت النابُ» : دندان کج شد. ۲. ـــ الفرسُ : بیخ دُمِ اسب چنان کج شد که طرف بی‌موی آن آشکار گردید. ۳. ـــ السّهمُ : تیر در هنگام پرتاب خمیده شد.



العَصَل

العَصَل : ۱. مصـ عَصِلَ. ۲. کجی، خمیدگی در چیزی. ۳. ریگ تـودهٔ خـمیده. ۴. گُـلِ خـرزهره، گُـلِ مُـعین التُّجّاری. ۵. روده. ج : أعْصال.

العَصِل : دندان یا چیز سخت و کج ← أعْصَل. ج : عِصال.

العِصْل : روده ← عَصَل (معنیِ ۴). ج : أعْصال.

العُصْل جـ : أعْصَل.

عَصْلَبَ عَصْلَبَةً : ۱. بسیار خشمگین شد. ۲. سخت پی بود، اعصاب قوی داشت.

العَصْلَب : مرد نیرومند و ستبر اندام

العُصْلُب : دراز بالای لرزان. ۲ ← عَصْلَب.

العَصْلَبِيّ و العُصْلُبِيّ : مرد نیرومندِ ستبر اندام.

العُصْلُوب : مرد نیرومند ـ ستبر اندام ← عَصْلَب.

عَصَمَ ـِ عَصْماً و عِصْمَة ۱. عليه : به او چنگ زد، بدو پناه برد، دست به دامان او شد. ۲. ـــ القربَةَ و نـحوَه : برای مشک و مانند آن (عِصام) دسته و بند درست کرد، دستگیره گذاشت. ۳. کسب کرد، به دست آورد. ۴. ـــ الشيءَ : آن چیز را بـازداشت، نگـاه داشت. ۵. ـــ مـن المكروهِ أو الخطاءِ : او را از ناپسند و گناه حفظ کرد و نگاه داشت. ۶. ـــ الطعامُ آكِلَه : آن غذا خورندهٔ خود را از گرسنگی حفظ کرد.

عَصِمَ ـَ عَصَماً و عُصْمَةً الظبيُ : آن آهو یـا چـارپای دیگر (أعْصَم) بود یا شد، یعنی یک یا دو دستش سفید و بقیّه تنش سیاه یا سرخ‌رنگ بود.

العَصَم : ۱. مصـ عَصِمَ. ۲. سفیدی دست چارپایان.

العِصَم جـ : عِصْمَة.

العُصُم : ۱. باقی‌ماندهٔ هر چیز. ۲. اثر و رنگِ حـنا یـا قطران و مانند آن روی چیزی.

العُصْم جـ : ۱. أعْصَم. ۲. عِصام. ۳. ← عُصَم.

العَصِمَة جـ : عِصْمَة.

العِصْمَة : ۱. مصـ عَصَم. ۲. بازداشتن، بازداشتگی. ۳. عصمت، دور ماندن از خطا و لغزش، ملکهٔ پرهیز از گناه ۴. [فقه] : رابطهٔ زناشویی که مرد بـه اطـلاق و زن بـه شرط قید در طلاقنامه قادر به گسیختن آن است. ۵. قلاّده، گردنبند. ۶. دستبند. ج : عِصَم و أعْصُم و عِصَمَة. جج : أعْصام.

العُصْمَة : ۱. قلاّده، گردنبند. ۲. قلاّدهٔ بعضی حیوانات اهلی «ـــ الكلبِ» : طـوق گـردن سگ. ج : أعْصام. ۳. سفیدیِ دستِ چارپایان و تفاوت آن با رنگ بقیهٔ بدن حیوان.

عَصْوَدَ عَصْوَدَةً القومُ : آن گروه فریاد کشیدند و کشتار کردند، جنگ و جَلَب به راه انداختند.

العُصُور جـ : عَصْر (به معانی ۳ ـ ۸).

العَصُوف : باد سخت، تندباد ← عاصِفَة. ج : عُصُف.

العُصُوف : ۱. مصـ عَصَفَ ـِ. ۲. کوشیدن و کسب کردن برای آسایش خانواده.

العَصُوم : پُرخور، شکمباره (برای مذکّر و مؤنّث).

العَصَوِيَّة : نوعی نـی، گـیاه لوئـی، لوئیچه (در تـداول خراسان : لُوخ)، نام دیگرش ذَيْل القَطّ : گیاه دُم گربه‌ای است.

عَصَى ـِ عَصِيّاً و مَعصِيَةً و عِصْياناً (ع ص ی) ۱. ه : از فرمان او به در آمد. ۲. ـــ ه : با فرمان او مخالفت کرد، سرپیچی کرد. ۳. ـــ الطـائِرُ : پـرنده پـرواز کـرد. ۴. ـــ العِرْقُ : خونِ رگ بند نیامد.

عَصِیَ ـَـ عَصاً (ع ص و) : ۱. عصا به دست گرفت، چوبدستی برداشت. ۲. «ـ بالعَصا» : با عصا او را زد. ۳. «ـ ه بالسَّیف» : با شمشیر او را چنان زد که با چوب و عصا زنند.

العِصْیان : ۱. مصـ عَصَی. ۲. نافرمانی، سرپیچی، سرکشی، فتنه. «ـ الجَیْش» : شورش سپاه. ۳. مقاومت در برابر مأموران دولت به قصد جلوگیری از اجرای قانون یا دستورهای دولتی، یاغیگری، طغیان، شورش.

العَصِیب : ۱. «امرٌ ـٌ» : کار بسیار دشوار. ۲. «یومٌ ـٌ» : روز بسیار گرم. ۳. در تعبیر قرانی به معنیِ روز سخت و پر هول و هراس و در فشار گذارندهٔ اعصاب آمده. «وَ قالَ هذا یَومٌ عَصِیبٌ» (قرآن مجید، هود، ۷۷) : و گفت این روزی سخت پُر هراس و اعصاب آزار است (اعم).

العَصِیدَة : نوعی ترحلوا، کاچی، فرنی. ج : عَصائِد.

العَصِیر : ۱. شیرهٔ افشره، آبِ میوه که کشیده و گرفته باشند. ۲. فشرده شده. ۳. «رجُلٌ کریمٌ ـٌ» : مردِ والاتبار.

العَصِیرَة : شیرهٔ چیزی که بفشارند، عُصاره. ← عُصار.

العَصَیْف : بادِ سخت، تندباد. ← عاصِفَة و عَصُوف.

العَصِیفَة : ۱. برگی پیچیده و به هم پیوسته که میوه یا خوشه در میان آن باشد. ۲. برگی که از روی میوه باز می‌شود. ۳. سرها و سیخکهای نسبتاً دراز و خارگونهٔ خوشهٔ گندم و جو و مانند آنها. ۴. خُرده‌ریزه‌های کاه و مانند آن (الر).

العُصَیْفَة : برگچه‌ای که از بیرون خوشهٔ گیاهان تیرهٔ گندمیان را در بر می‌گیرد و هر خوشه دو برگچه از این نوع دارد. مثنّی : عُصَیفتان (لا).

العُصَیْفِرَة : ۱. گُل شب‌بوی زرد. ۲. گُل حنا (لا).

العَصِیم : ۱. عرقِ تن، خَوی. ۲. آثار عرق یا حنا و قطران و مانند آن بر روی تن یا چیزی. ۳. فضله و پیشاب خشک شده بر روی رانهای ستور. ۴. برگ درخت. ۵. مانده و بقایای هر چیزی.

العَصِیّ : سرکش، نافرمان، عصیانگر. ← عاصِی. ج : عَصِیُّون و أعْصیاء.

العُصَیَّة : ۱. مصغّر عصا، عصای کوچک، چوبِ تعلیمی. ۲. إنّ العَصا من ـَـ» : مَثَل است بر این معنی که کار بزرگ از کار کوچک سرچشمه می‌گیرد.

العُصِیّ جـ : عصا.

عَضا ـُ عَضْواً (ع ض و) ۱. الشیءَ : آن چیز را تکّه‌تکّه و پراکنده ساخت. ۲. ـ الشاةَ : لاشهٔ گوسفند را تکّه‌تکّه و تقسیم کرد.

العَضائِل جـ : عَضِیلَة.

العَضائِه جـ : عَضِیهَة.

العَضاد : ۱. زن یا مرد کوتاه قد. ۲. ستبر بازو.



العِضاد

العِضاد : ۱. آنچه به بازو بندند، بازوبند. ۲. داغی که بر بازوی شتر نهند. ۳. آهنی سرکج و دندانه‌دار که با آن شاخه‌های درخت را ببُرند، داسِ گُله، داسِ شاخه‌بُری.

العُضاد ۱. [تشریح] : استخوانِ بینی. ۲. [پزشکی] : دردی در بازو یا اعصاب آن.



العَصِیفَة

العِضادَة : ۱. دستگاهی مربوط به اسطرلاب شامل خط‌کشی درجه‌دار و لوله و دستگیره‌ای متحرّک حول محوری عمود بر خط‌کش که با آن زاویه‌های عمودی و ارتفاع ستارگان را اندازه‌گیری می‌کنند، عِضاده، آلیداد (کلمهٔ فرانسوی مأخوذ از لفظ العِضاد). Alidade (E) ۲. «هو ـَ فلانٍ» : او یار و معاون و همچون بازوی فلانی است. مثنّی : عِضادتان. ۳. «العِضادتان» : دو چوبی که در یوغ است. ۴. «عِضادَتا الطّریقِ» : دو طرفِ راه. ۵. «عِضادَتا البابِ» : دو چوبِ عمودیِ دو طرفِ در. ۶. «عِضادَتا الأبزیم» : دو طرف سگک یا قلاّب کمربند.

العُضادِیّ و **العِضادِیّ** : مرد درشت اندامِ ستبر بازو.

العَضارِس جـ : عضْرَس.

العَضارِط جـ : ۱. عُضارِط. ۲. عِضْرِط. ۳. عُضْرِط.

العُضارِط : ۱. کارگری که در مقابل خوراکش کار می‌کند و مزدی افزون بر آن ندارد. ← عُضْرِط و عُضْرُوط ۲. پست، فرومایه. ج : عَضارِط و عَضارِطَة.

العَضارِطَة جـ : عُضارِط.

العَضارِیط ۱. جـ : عُضْرُوط. ۲. (به صیغهٔ جمع) : فقیران، درویشان گدایان. ← ضَعالک.

العَضاض : ۱. آنچه گاز بزنند، گاز زدنی. ۲. آنچه بخورند، خوردنی «ما ذُقْتُ الیومَ ـُـ» : امروز خوراکی نچشیدم. ۳. درخت ستبر و تناور. ج : عُضُض.

العِضاض : ۱. مصـ عاضَّ. ۲. گاز گرفتن ستور. ۳. «فلانٌ ـ عیش» : فلانی در زندگی بر سختی شکیباست.

العُضاض : بُنِ بینی، استخوان درشت بینی ← عُضّاض.

العُضال : ۱. سخت، دشوار ۲. «مَرَضٌ ـ» : بیماری سخت که پزشکان از درمان آن درمانند، صعب‌العلاج، سخت درمان.

العِضام جـ : عَضْم.

العِضاه : درختِ بزرگِ خاردار. یک فرد آن عِضاهة و عِضَة است.

العِضاهَة : یک درخت بزرگِ خاردار ← عِضاه.

العِضاهِیّ : شتری که درخت بزرگ و خاردار (عِضاه) را بچرد.

عَضَبَ ـِ عَضْباً ۱. ه : آن را بُرید. ۲. ـ ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد. ۳. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۴. ـ ه بلسانه : او را دشنام داد، به او زخم‌زبان زد. ۵. ـ ه المرضُ : بیماری او را زمینگیر کرد. ۶. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۷. ـ ه عن حاجتهِ : او را از مقصودش بازداشت. ۸. ـ عنه : از او بازگشت. ۹. الشاةَ او الناقةَ : گوش گوسفند یا شتر را شکافت، یا شاخ گوسفند را شکست.

عَضِبَ ـَ عَضَباً ۱. الکبشُ و نحوُه : قوچ و مانند آن شاخ شکسته شد. ۲. ـ الحیوانُ : آن حیوان گوش بُریده شد.

عَضُبَ ـُ عُضُوباً و عُضُوبَةً ۱. السّیفُ : شمشیر و مانند آن تیز و بُرّان شد. ۲. ـ اللسانُ : زبان تند و آزارنده شد.

العَضْب : ۱. مصـ عَضَبَ. ۲. گوساله‌ای که شاخش دمیده باشد. مؤ : عَضْبَة. ۲. شمشیرِ تیز و بُرّان. ۳. مرد تیز زبان، تند گفتار. ۴. زبانِ تیز و آزارنده.

العُضْب جـ : أعْضَب.

العِضْبارَة : ۱. سنگ آسیاب. ۲. سنگِ رختشویی، سنگی که گازر جامه را بر آن می‌کوبد و می‌فشارد تا پاکیزه شود.


العَضُد

العَضَبَة : جنسی از گیاهان جنگلی و زینتی و پایا از تیرهٔ مرکّبیان که گلهایی بزرگ و زردرنگ دارد، نام دیگرش حَشیشةُ اِلْبیکار است Silphium (S)

العِضَة : ۱. یک درخت بزرگ خاردار. مفردِ عِضاه است. ۲. گروه، دسته. ۳. بخش، پاره، پاره‌ای از چیزی. ۴. دروغ. ج : عِضُونَ و عِضِینَ.

عَضَدَ ـُ عَضْداً ۱. ه : او را یاری داد، به او کمک کرد. ۲. ـ ه : به بازوی او زد. ۳. ـ القتبُ البعیرَ : پالان پشت شتر را زخم کرد.

عَضَدَ ـِ عَضْداً ۱. شجرة : درخت را با (عِضاد یا مِعضَد) : داسِ شاخه‌بُری بُرید. ۲. ـ الشجرةَ : برگهای درخت را ریخت و پراکنده کرد.

عَضَدَ ـُ عُضُوداً الدابّةَ : از طرف راست یا چپ به طرف ستور رفت، یا همراه ستور حرکت کرد.

عَضِدَ ـَ عَضَداً : ۱. از درد بازو شکایت کرد، بازویش درد گرفت.

عُضِدَ عَضْداً مجـ : دچار دردِ بازو شد، از دردِ بازو نالان شد.

العَضَد : ۱. مصـ عَضِدَ. ۲. بازو (قا، منت.) ← عَضُد و عَضِد و عُضْد. ۳. بیماری‌ای در بازوی شتر. ۴. درختِ بریده. ۵. برگهای ریخته و پراکندهٔ درخت. ۶. شاخه‌های بریدهٔ درخت. ۷. نیرو، توان. ۸. «ـُ کلّ شیءٍ» : ساختمان و دیوار و جز آن که گرداگردِ چیزی بسازند تا آن را تقویت کنند.

العَضُد : ۱. بازو (مؤنّث است و مبنی، تمیم آن را مذکّر دارند.) ← عَضَد و عَضِد و عُضْد و عُضُد. ۲. یار، کمک، مددکار. ۳. «فُتّ فی ـِ ه» : یاران او را پراکنده کرد و او را ناتوان ساخت. ۴. «شَدَّ ـَ ه» : او را نیرومند ساخت. در تعبیر قرآنی نیز به همین معنی آمده «سَنَشُدُّ عَضُدَکَ بأخِیْکَ» (قرآن مجید، قصص، ۳۵) : بازوی تو را به برادرت نیرومند خواهیم ساخت. (اعم). ۵. «ـ کلّ شیءٍ» : آنچه از دیوار و دیواره و بناکه گرداگرد چیزی برای استحکام آن بسازند، همچون دیوارهٔ حوض و

مانند آن. ۶. ـ الطريقِ : کنارهٔ راه، شانهٔ راه. ۷. شاخهٔ تاک بر روی داربست که شاخه‌های تازه از آن روییده یا شد.

العَضِد : ۱. آن که نزدیک به دیواره و لبهٔ حوض باشد. ۲. آن که بازو درد داشته باشد. مؤ : عَضِدَة. ۳. «یدٌ عَضِدَة» : دستی که بازویش کوتاه باشد، یا بازوی ستبر و کلفت داشته باشد. ۴. بازو (قا، الر) ← عَضُد و عُضْد. ۵. خرِ نر که ماچه خران را از اطراف و جوانب فراهم آورده باشد. ج : أعْضاد و أعْضُد.

العَضْد : ۱. مصـ عَضَدَ ـُـ و عُضِدَ. ۲. بازو (قا، لس) ← عَضُد و عَضِد و عَضْد و عُضْد. شاخه‌هایی که بر روی ساقهٔ درختان روید، پیرایش ساقهٔ درخت از شاخه‌های زاید. ۴. کمک، یاری. ۵. کمک‌کننده، یاور. ۶. سَمْت، کرانه. ج : أعْضاد.

العُضُد : بازو ← عَضُد و عَضْد (معانی ۲) و عَضْد (معنی ۱). و عَضِد (معنی ۴) ج : أعْضاد و أعْضُد.

العُضْد جـ : أعْضُد.

العَضُدِيّ : منسوب به عَضُد، بازویی.

عَضَرَ ـُ عَضْراً بکلمةٍ : کلمه را بر زبان آورد و آن را آشکار کرد.

العَضْرَس : ۱. سرما. ۲. تگرگ. ۳. برف. ۴. آبِ سردِ گوارا. ۵. گورخر. ج : عضارِس.

العِضْرِس : گیاه و گُلِ خطمی صحرایی.

العُضْرُط : خدمتکار یا کارگری که به ازای خوراک خود کار کند و مزدی افرون بر آن نگیرد ← عُضارِط و عُضْرُوط (معنی ۱). ج : عَضارِط.

العِضْرِط : ۱. پست، فرومایه. ۲. بیخِ دُم. ج : عَضارِط.

العَضْرَفُوط : نوعی مارمولک بزرگ از تیرهٔ بزمجه که از دُمِ دراز و باریکش شناخته می‌شود. Calotes (S)

العُضْرُوط : ۱. خدمتکار یا کارگری که تنها به ازای خوراکش کار می‌کند و مزدی افزون بر آن ندارد ← عُضْرُط. ۲. مری، سرخنای. ۳. [تشریح] : رگی از رگهای زیر بغل که میان دو پاره گوشت قرار دارد. ج : عَضارِیط.

عَضَّ ـَ عَضّاً و عَضِيضاً ۱. ه و به و علیه : او را دندان گرفت، گاز گرفت. ۲. ـ ه الزّمانُ : روزگار بر او سخت گرفت. ۳. ـ الشیءَ : ملازم آن چیز شد، به آن چسبید و آن را رها نکرد، با چنگ و دندان و به اصرار تمام آن را نگهداشت. ۴. ـ ه بلِسانهِ : با او بدزبانی کرد و سخنان زشت گفت. به او زخم زبان زد. ۵. «ـ علی یدِه» : دستش را از پشیمانی به دندان گزید، پشیمان شد.

العِضّ : ۱. پلید، ناپاک، خبیث. ۲. تندخوی. ۳. زشت‌خوی. ۴. بخیل، فرومایه. ۵. نیرومند، قوی. ۶. زیرک، دانا. ۷. حریف، هماورد، همتا، نظیر. ۷. آن که مال خود را نیکو سرپرستی و نگاهداری کند. ج : أعضاض و عُضُوض. ۸. بوتهٔ خار، هر درختچهٔ کوچک خاردار. ۹. کلیدان و قفل و بندی که گشوده نشود. ج : أعضاض.

العُضُض جـ : عِضاض.

العُضّ : ۱. علف خشک. ۲. گندم، گندم پاک شدهٔ خالص. ۳. جو، جو پاک شده و خالص. ۴. یونجه. ۵. بوتهٔ خار. ۶. درختی ستبر و کلان که در زمین باقی ماند. ۷. خمیری از آرد جو و سپست و کاه یا تفالهٔ کنجد و پنبه‌دانه و مانند آن که به صورت نواله درآورند و شتر آن را بخورد.

العَضّاب : ۱. بسیار بزّان. ۲. بسیار بدزبان و تندگفتار. ۳. دشنامگوی.

العَضّاض : بسیار گاز گیرنده، بسیار گزنده.

العُضّاض : بُنِ بینی، استخوانِ درشتِ بینی. ← عُضاض.

عَضَّدَ تَعْضِيداً (ع ض د) السّهمُ : تیر در هنگام پرتاب به چپ یا راست رفت. (یا در حین پرش به چپ و راست رفت و پیوسته تغییر مسیر داشت که نتیجهٔ بی‌نظمی پرهای سه‌گانه یا چهارگانهٔ سوفار است).

عَضَّضَ تَعْضِيضاً (ع ض ض) : او را بسیار گاز گرفت.

عَضَّلَ تَعْضِيلاً (ع ض ل) ۱. ه أو علیه : بر او سخت گرفت و او را از مقصودش بازداشت، برای او اشکالتراشی بسیار کرد. ۲. ـ المرأةَ عن الزّواجِ : آن زن را از شوهر کردن باز داشت. ۳. ـ المکانُ : آنجا تنگ شد. ۴. ـ ت الأنثی بولدِها : آن مادینه بچّه‌اش را به



العَضْرَس



العَضْرَفُوط

دشواری زایید. ۵. ـ ت الدجاجةُ بیضَها : تخم‌گذاری بر آن مرغ دشوار شد.

عَضَّهَ تَعْضِيهاً (ع ض ه) : درخت خاردار را برید و تکّه‌تکّه کرد.

عَضَّى تَعْضِيَةً (ع ض و) ۱. الشیءَ : آن چیز را تکّه‌تکّه کرد، پراکنده کرد. ۲. ـ الشاةَ : گوشت گوسفند را قطعه‌قطعه کرد. ۳. ـ القومَ : آن گروه را دسته‌دسته کرد یا به چند عضو تقسیم کرد.

عَضَلَ ـُ عَضْلاً ۱. ه : بر او تنگ گرفت و او را از مقصودش بازداشت، برای او اشکال تراشید. ۲. ـ به الأمر : کار بر او سخت شد. ۳. ـ ه : بر عضلهٔ او زد.

عَضَلَ ـِ عَضْلاً و عِضْلاً و عِضْلاناً ۱. المرأةَ عن الزّواج : به ستم آن زن را از شوهر کردن بازداشت. ۲. ـ ه : همسر او را از دستش گرفت و او را بی‌همسر گرداند.

عَضِلَ ـَ عَضَلاً : ۱. پُر عضله شد. ۲. عضلات او درشت شد یا بود. ۳. ماهیچهٔ ساق او درشت و قوی شد.

العَضَل : ۱. مصـ عَضِلَ. ۲. عَضَلَة. ۳. پستانداری از تیرهٔ موشها به اندازهٔ موش دشتی که در ریگزارهای مصر و فلسطین زیستگاه دارد. ج : عَضْلات (برخلاف قیاس).
Pasmmomys Obesus (S)

العَضِل و العَضُل : ۱. شخص پرعضله. ۲. آن که ماهیچهٔ ساقش درشت و ستبر باشد. ۳. درشت عضله.

العِضْل ۱. مصـ عَضَلَ ـِ. ۲. بسیار زشت. ۳. مرد زیرک.

العُضْل جـ : عُضْلَة.

العُضُل جـ : عُضْلَة.

العِضْلات جـ : عَضَل (برخلاف قیاس).


العضلة

العَضْلَة : ۱. ماهیچه، عضله. ج : عَضَل و عَضْلات. ۲. [تشریح] «ـُ الإرادِيّة» : ماهیچه‌ای که حرکاتش ارادی است. Voluntary musele (E) و ۳. «ـُ بَسيطَة» : ماهیچهٔ منبسط‌کننده. Exterior (E) و ۴. «ـُ ذاتُ الرأسَيْنِ» : ماهیچهٔ دو سر. و ۵. «ـُ الرُّباعِيَّةُ الرَّؤُوس» : ماهیچهٔ چهار سر. و ۶. «ـُ شادَّة» : ماهیچهٔ کشنده. Tensor (E) و ۷. «ـُ ضاغِطَة» : ماهیچهٔ فشارنده. Comperssor (E) و ۸. «ـُ ضامَّة» : ماهیچهٔ منقبض‌کننده. Retractor (E) و ۹. «ـُ عاصِرَة» : ماهیچهٔ اسفنجی. Sphincter (E) و ۱۰. «ـُ قابِضَة» : ماهیچهٔ نگهدارنده. Flexor (E) و Constrictor. و ۱۱. «ـُ كابَّة» : ماهیچهٔ درون‌گرداننده. Pronaor (E) و ۱۲. «ـُ لا إرادِيَّة أو غَيْرُ إرادِيَّة» : ماهیچه‌ای که حرکات آن ارادی نیست، ماهیچهٔ غیرارادی. و ۱۳. «ـُ مُتَقَبِّضَة» : ماهیچهٔ به هم کشنده. Contractor (f) (المو).

العُضْلَة : بلا، سختی. ج : عُضَل و عُضْل. «انّه لَعُضْلَةٌ مِن العُضَل» : براستی این یکی از بلاها و رویدادهای سخت است.

العَضْم : ۱. قبضهٔ کمان. ۲. چوبی با شاخه‌هایی انگشت‌مانند که با آن گندم و جو را باد دهند تا کاه را از دانه جدا کنند، شانهٔ خرمن. ج : عِضام و عُضُم و أعْضِمَة.

العُضُم جـ : عَضْم.

عَضَهَ ـَ عَضْهاً ۱. ه : او را آشکارا دشنام داد. ۲. ـ ه : به او تهمت زد، دروغ بست. ۳. ـ الجملُ : شتر درخت خاردار را چرید، خورد. ۴. ـ العِضاهَ : درختچه یا بوتهٔ خار را بُرید.

عَضَهَ ـَ عَضْهاً و عَضَهاً و عِضْهَةً و عَضِيهَةً : ۱. دروغ گفت. ۲. سخن‌چینی کرد، دو به هم زنی کرد. ۳. جادو کرد، افسون کرد.

عَضِهَ ـَ عَضَهاً : ۱. تهمت زد، افترا بست. ۲. ـ البعيرُ : شتر درخت خار را چرید.

العَضِه : شتری که خار بچرد. مؤ : عَضِهَة. ۲. «مكانٌ ـٌ» یا «أرْضٌ عَضِهَةٌ» : جای یا زمین پُر از بوتهٔ خار، تیغستان، خارستان.

العِضَه : ۱. دروغ. ۲. جادو، افسون. ج : عِضُونَ.

عَضْهَلَ عَضْهَلَةً القارورةَ : سرِ بطری را بست.

العِضَهِيّ : شتری که درخت خاردار بچرد. ← عِضاهِيّ.

العُضْو : ۱. هر یک از اندامها در تن چون چشم و گوش، اندام، عضو. ۲. هر یک از افراد یک جمعیّت. مؤ : عُضو و عُضْوَة. ج : أعْضاء.

العَضُوض : ۱. بسیار گزنده و یا گاز گیرنده. ۲. زمانهٔ

سخت، روزگار سخت و تنگ. ۳. چاهی ژرف که با دلو از آن آب کشند، چاه دورتک. ۴. چاه پر آب. ۵. آنچه گاز بزنند و بخورند، گاز زدنی.

العُضُوض جـ: عِضّ (معانی ۱ ـ ۸).

العِضُون جـ: ۱. عِضَة. (معنی ۲ ـ ۴). ۲. عِضَه.

العَضَوِيّ ← عِضاهِيّ و عِضَهِيّ.

العُضْوِيّ: ۱. منسوب به عضو. ۲. آلی، عضوِ آلی، جسم آلی، موادّ آلی، غیر معدنی. ۳. «الکیمیاءُ العُضْوِیّة»: شیمیِ آلی.

العُضْوِيَّة: وابستگی و عضو بودن در جمعیّت و حزب و انجمنی، عضویّت.

العَضِيد: فعیل به معنی مفعول (مَعْضود) ۱. آنچه از درخت بریده شود. ۲. ردیفی از خرمابُنان، رسته و ردیف خرمابُن. ج: عِضْدان.

العَضِيض: ۱. مصـ عَضَّ. ۲. سخت گزیدن به دندان، سخت گاز گرفتن. ۳. همال، قرین.

العَضِيلَة: پی یا گوشت درشت در بدن، ماهیچه. ج: عَضائِل.

العَضِيهَة: ۱. مصـ عَضَهَ. ۲. دورغ، افتراء، بهتان. ۳. سخن یاوه و ناحق. ۴. «أرضٌ ـَة»: زمین پُر درخت خاردار. ج: عَضائِه.

عَطا ـُ عَطْواً (ع ط و) ۱. الشیءَ أو إلیه: آن چیز را گرفت. ۲. ـ إلیه یدَه: دستش را به سوی او یا آن بلند کرد «هو طویلٌ لا تَعْطوه الأیْدی»: او یا آن بلند است چنان که دستها به او یا بدان نمی‌رسد، آن را نمی‌گیرد. ۳. ـ الغزالُ أو نحوُه: آهو یا جز آن گردنش را دراز کرد تا برگها را بگیرد و بخورد.

العَطا و العَطاء: آنچه بخشند، بخشش، عطا. ج: أعْطِیَة. جج: أعْطِیات.

العَطاءَة ← عَطاء و عَطاوَة.

العَطابِل و العَطابِيل جـ: ۱. عُـطْبُل. ۲. عُـطْبُول. ۳. عَیْطَبُول.

العِطارَة: عطّاری، عطرفروشی.

عُـطارِد ۱. [کیهان‌شناسی]: نزدیکترین سیّاره به خورشید، ستارهٔ عُطارِد، تیر. ۲. گیاهِ سنبل اقلیطی.

العُطاس: ۱. مصـ. ۲. عطسه. ۳. صبح «جاءَ قبلَ طلوعِ ـِه»: پیش از دمیدنِ بامداد آمد.

العُطاش: ۱. تشـنگیِ شـدید. ۲. [پـزشکی] بـیماریِ تشنگی که انسان هر قدر آب بنوشد سیراب نگردد.

العِطاش جـ: ۱. عَطْشان. ۲. عَطْشانَة.

العُطاشَى جـ: عَطْشان.

العِطاف: ۱. ردا، چادر. ۲. پالتوِ بارانی. ۳. دستار. ۴. شمشیر. ج: عُطُف و أعْطِفَة.


العِطاف

العِطان: ۱. نمک و مانند آن که پوست را برای دبّاغی در آن بخوابانند تا پشم آن بپوسد و کنده شود. ۲. نمک که پوست را در آن نهند تا بد بوی و فاسد نشود.

العَطاوَة: عطا، بخشش. ← عَطاءَة و عَطاء.

العَطائِف جـ: عَطِیفَة.

عَطَبَ ـُ عَطْباً و عُطُوباً الشیءُ: آن چیز نرم شد.

عَطِبَ ـَ عَطَباً: ۱. هلاک شد، نابود شد. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز تباه شد، خسارت دید. ۳. ـ الفرسُ أو البعیرُ: اسب یا شتر خسته و مانده شد. ۴. ـ علیه: بر او سخت خشم گرفت.

العُطُب: پنبه ← قُطْن.

العُطْب: پنبه ← عُطُب و قُطْن.

العُطْبِة: ۱. پاره‌ای پنبه. ۲. تکّه‌ای پارچه که بدان آتش افروزند، لتّهٔ آتش‌گیرانه.

العُطْبُل: ۱. آهوی دراز گردن. ۲. زن زیبای جوانِ فربهِ گردن بلند. ج: عَطابِل.

عَطِرَ ـَ عَطَراً: خود را با بوی خوش خوشبوی کرد، به خود عطر زد.

العَطِر: ۱. مُعَطَّر، عطرزده، خوشبوی شده. ۲. هر چیز خوشبوی چون گُل و مُشک و مانند آنها.


العِطْر

العِطْر: ۱. بوی خوش (به‌طور مطلق). ۲. عطر، مادّهٔ گیاهی یا حیوانی خوشبوی چون گُل یامُشک. ۳. برگِ عطر، شمعدانیِ عطری. ج: عُطُور.

العُطُر جـ: عاطِر.

عَطَسَ ـِ عَطْساً و عُـطاساً: ۱. عطسه زد. ۲. ـ

الصّبحُ : سپیده دمید. «ـ أنفَ الصّباح» : آغاز صبح آشکار شد. ۳. «ـ فلانٌ» أو «ـ تْ به اللُّجَمُ» : فلانی هلاک شد، مُرد.

العَطْسَة : ۱. مصدر مرّه از عَطَسَ. ۲. عطسه زدن. ۳. (مجازاً) شبیه، همانند «هو ـَ فلانٌ» : او در خُلق و خوی و آفرینش همانند فلانی است (چنان که گویند گربهٔ عطسهٔ ببر است).

عَطِشَ ـَ عَطَشاً ۱. تشنه شد. ۲. ـ إلیه : به او مشتاق شد، تشنهٔ دیدارِ او شد، دلش هوای او را کرد.

العَطَش : مصـ. ۱. تشنگی، نیاز طبیعی به آب نوشیدن ۲. اشتیاقِ شدید به چیزی یا کسی.

العَطِش : تشنه، تشنه کام. مؤ : عَطِشَة.

العَطْش : تشنهٔ تشنه کام. مؤ : عَطْشَة.

العَطْشان . ۱. تشنه، تشنه کام. ۲. مشتاق، تشنه‌جان، آزمند. ج : عَطْشَی و عُطاشَی و عِطاش. مؤ : عَطْشَی و عَطْشانَة. ج مؤ : عِطاش و عَطْشانات.

العَطْشَی جـ : عَطْشان.

عَطَّ ـُ عَطّاً ۱. الثوبَ : جامه را شکافت. ۲. ـ ه إلی الأرضِ : او را به زمین افکند.

العَطّار : ۱. عطرفروش. ۲. بسیار عطرزننده به خود.

عَطَّبَ تَعْطِیباً (ع ط ب) ۱. الکَرْمُ : جوانه‌های خوشه‌های انگور آشکار شد. ۲. ـ الشّرابَ : شراب را پرورد و با گیاهِ خوشبوی و قند آمیخت و خوشبوی و گوارا کرد.

عَطَّرَ تَعْطِیراً (ع ط ر) ه : او یا آن را خوشبو کرد، به او یا به آن عطر زد.

عَطَّسَ تَعْطِیساً (ع ط س) ـ : او را به عطسه انداخت یا واداشت.

عَطَّشَ تَعْطِیشاً (ع ط ش) ه : او را تشنه کرد.

عَطَّطَ تَعْطِیطاً (ع ط ط) الثوبَ : جامه را شکافت (مانند عَطّ است).

عَطَّفَ تَعْطِیفاً (ع ط ف) ۱. الوِسادةَ و نحوَها : بالش یا جز آن را دولا کرد، پیچید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را کج کرد، خماند. ۳. ـ ه العِطافَ أو نحوَه : به او ردا یا پالتو و مانند آن پوشاند. ۴. ـ الأُمُّ بولدِها : مادر را به فرزندش مهربان گرداند. ۵. ـ النساءُ الرّجالَ : زنان با مهرهٔ افسون مردان را به خود جلب و جذب کردند.

عَطَّلَ تَعْطِیلاً (ع ط ل) ۱. الشیءَ : آن چیز را از کار انداخت، بیکار گذاشت، مهمل و بی‌استفاده نهاد و بدان اهمیّتی نداد. ۲. ـ المرأةَ : زیب و زیور آن زن را از تن وی درآورد. ۳. ـ القَوسَ : زهِ کمان را جدا کرد. ۴. ـ الإبلَ : شتران را بی‌چوپان سرِ خود رها کرد. ۵. ـ الإبلُ: شتران سرِ خود و بی‌چوپان ماندند (متعدّی و لازم). ۶. ـ البِئْرَ : چاه را متروک و بی‌بهره‌گیری رها کرد. ۷. ـ الحدودَ : مرزها را بی‌نگهبان و. مرزبان رها کرد. ۸. ـ الرعیّةَ : مردم را بدون حکمران و فرمانروا فروگذاشت، به حال خود رها کرد.

عُطِّلَ مجـ «عُطِّلَت المزارعُ» : کشتزارهای بی‌کشت و زرع رها شد، متروک نهاده شد.

عَطَّنَ تَعْطِیناً (ع ط ن) ۱. الجلدَ : پوست را در نمک یا سرگین انداخت تا پشم آن ریخت و سپس در مایع دبّاغی گذاشت. ۲. ـ الإبلَ : برای شتر خوابگاه ساخت. ۳. ـ المواشِی : ستوران را به آغل و خوابگاه برد. ۴. ـ ت الإبلُ : شتر سیراب شد و خوابید.

العُطَّل جـ : عاطِل.

عَطَّی تَعْطِیَةً (ع ط و) ۱ ه : او را خدمت کرد. ۲. ـ ه : او را شتاباند، به عجله واداشت.

عَطْعَطَ عَطْعَطَةً ۱. القومُ : آوازهای آن گروه در جنگ و جز آن درهم آمیخته و پیاپی شد. ۲. ـ الکلامَ : سخنِ دَرهم گفت.

عَطَفَ ـِ عَطْفاً و عُطُوفاً ۱. إلیه : به او میل کرد. ۲. ـ علیه : بر او مهربان شد، دلش به حال او سوخت. ۳. ـ ت النافةُ علی ولدِها : ماده شتر به بچّه‌اش مهربان شد و شیرش سرازیر گشت. ۴. ـ علیه : او را به چیزی که دوست نداشت وداشت. ۵. ـ علیه : بر او یورش برد، حمله کرد. ۶. ـ الوِسادةَ : بالش را دوتا کرد. ۵. ـ العودَ : چوب را خم کرد. ۷. ـ ه عن حاجتِه : او را از حاجت خود بازداشت، از آن منصرف کرد. ۸. ـ عن

الأمرِ : از آن کار منصرف شد. ۹. ـ عنانَ الفرسِ : لگام اسب را کج کرد و حیوان را برگرداند. ۱۰. ـ اللهُ قلبَه و بقلبِه : خدا دل او را نرم ساخت، او را مهربان و دلسوز گرداند. ۱۱. ـ کلمةً علی ما قبلِها : کلمه‌ای را به کلمهٔ قبل از آن عطف کرد، تابعِ آن ساخت.

عَطِفَ ـَ عَطَفاً : (عَطَف) داشت، پلکهای چشمش دزار بود.

العَطَف : ۱. مصـ عَطِفَ. ۲. درازیِ پلک چشم. ۳. گیاهی است انگلی که بر درخت می‌پیچد و خود برگ ندارد، پیچک. واحدِ آن عَطَفة است. ۴. عَشقَه، لَبلاب.

العَطْف : ۱. مصـ عَطَفَ. ۲. لغتی است در عِطْف، میانهٔ راه. ۳. خمیدگی، کجی. «ـ الطّریقِ» : پیچ جادّه، دوراهی. ۴. [نحو] : تابعی است که در اِعراب از متبوع خود پیروی می‌کند و بر دو نوع است : عطفِ نَسَق و عطفِ بیان.

العِطْف : ۱. بغل، دو پهلوی شخص، آغوش. ۲. ـ الطّریقِ : میانه و بخش اعظمِ راه. ۳. کنارهٔ هر چیز. ۴. ـ القوسِ : خمیدگی دو سرِ کمان. ۵. «ثنیّ عنّی ـَ ه» : از من روی برگرداند و به من ستم کرد. ۶. «مَرّ ثانیَ ـَ ه» : با شادمانی و گردنفرازی گذشت. ۷. «نَظَرَ فی عِطْفَیه» : از روی خودپسندی و تبختر به چپ و راست خود نگریست.

العُطُف جـ : ۱. عاطِف. ۲. عَطُوف.

العَطَفَة جـ : عاطِف.

العَطْفَة : خرمهره‌ای که گویند زنان بدان شوهرانشان را به خود مهربان کنند، مُهرهٔ مِهر و محبّت.

العِطْفَة : ۱. اسم نوع از عَطَفَ ۲. شاخه‌های فرو آویختهٔ تاک. ۳. رشته‌ای پیچاپیچ که در اصل برگ است ولی برای آویختن گیاهان بالارونده چون تاک بدان صورت درآمده و درخت بالارونده خود را بدان وسیله به درختان و تکیه‌گاههای مجاور می‌آویزد، حالِق، قلّابِ پیچندهٔ تاک، بندِ تاک. Tendril (E)

عَطَلَ ـُ عَطالَةً الاجیرُ أو العامِلُ : مزدور یا کارگر بیکار ماند.

عَطِلَ ـَ عَطَلاً ۱. من المالِ : دست او از مال تهی شد، بی‌مال و نادار شد. ۲. من الأدبِ : بی‌ادب شد. ۳. کمان بی‌زه یا اسب بی‌افسار یا دلو بی‌بند شد.

عَطِلَ ـَ عَطْلاً و عُطُولاً و عُطْلاً ت المرأةُ : آن زن بی‌پیرایه و زیور ماند، آرایش نکرد.

العَطَل : ۱. مصـ عَطَلَ و عَطِلَ. ۲. گردن. ۳. هر یک از خوشه‌های خرما. ۴. شخص، کالبد. ۵. پیرایه نبستن، سادگی و بی‌زیوری. ۶. قامت، اعتدالِ اندامها.

العَطِل : ۱. خوش‌اندام، خوش هیکل. مؤ : عَطِلَة. ۲. امرأةٌ عَطِلَةٌ» : زن زیبا.

العُطُل : ۱. زنِ بی‌پیرایه، آرایش نکرده. ۲. مردی تهیدست از مال یا بی‌بهره از دانش و ادب. ج : أعْطال. ۳. «قوسٌ ـٌ» : کمانِ بی‌زه.

العُطْل : ۱. مرد تهیدست از مال. ۲. مرد بی‌بهره از دانش و ادب.

العَطْلاء : زنِ بی‌پیرایه و زیور، آرایش نکرده.

العُطْلَة : ۱. بیکاری. «فلانٌ ذو ـ» : فلانی بیکار است. ۲. روز یا روزهای تعطیلی، هنگام فراغت از کار «ـُ المدرسیّة» : تعطیلیِ مدرسه.

العُطْم : پشمِ زده شده، پشم حلاّجی شده.

عَطَنَ ـُـِ عَطْناً الجلدَ : پوست را در نمک یا سرگین نهاد تا پشم آن ریخت و سپس در مایع دبّاغی گذاشت.

عَطَنَ ـُـِ عَطْناً و عُطُوناً ۱. الجملُ : شتر پس از سیراب شدن خوابید. ۲. ـ الجملُ : شتر پس از رفتن به آبشخور آسوده گذاشته شد تا نوبتی دیگر به آبشخور آورده شود.

عَطِنَ ـَ عَطَناً الجلدُ : پوست در مایع دبّاغی انداخته و رها شد تا گندیده و آماده شود.

العَطَن : ۱. مصـ عَطِنَ. ۲. خوابگاه شتران و آغل گوسفندان در نزدیک آبشخور. ج : أعْطان.

العَطِن : پوستی که در مایع دبّاغی مانده و بدبوی شده باشد، پوست بدبوی.

العُطُور جـ : عِطْر.

العَطُوف : ۱. مهربان. ۲. «امرأةٌ عَطُوف» : زنی که شوهر



العِطْفة


العَطَبُل

یا فرزندانش را بسیار دوست داشته باشد. ۳. ماده شتری که آن را بر کرّه شتری بجای کرّهٔ از بین رفتهٔ خود مهربان کنند. ج : عُطُف.

العَطِیف : زنِ نرمخویِ فرمانبردار و بی‌تکبّر.

العَطِیفَة : کمان. ج : عَطائِف.

العَطِیل : اندام نر در گُل، پرچم گُل.

العَطِیم : علفِ پنبه. Filago (S)

العَطِین : ۱. پوستی که بر ای دبّاغی در نمک و سرگین افکنده باشند. ۲. مردِ بدبوی، آن که اندامش بوناک است.

العَطِینَة : «رجُلٌ ـــ» : مردِ بدبوی.

العَطِیَّة : بخشش، جایزه. ج : عَطایاو عَطِیّات.

عَطا ـُ عَطْواً (ع ط و) ۱. ه : او را زشت گرداند. ۲. ـــ ه : از او به بدی یاد کرد، از او بدگویی کرد، از او غیبت کرد. ۳. ـــ ه : او را از نیکی و خیر دور کرد. ۴. ـــ ه : به او زهر نوشاند و او را کشت.

العَطاء ج : عَطاءَة.

العِطاء ج : عِطاءَة.


العِطْلِیم

العَطاءَة : ۱. سوسمار، بزمجه. ← عِطاءَة. ج : عَطاء و عَطایا و عَطایات. ۲. [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی میان مرأة المسلسلة از طرف شرق و دُمِ دُجاجة از طرف غرب.

العِطاءَة : سوسمار، بزمجه. ← عَطاءَة (معنی ۱) و عِطایَة. ج : عِطاء و عِطایا و عَطایات.

العِطائِیّات [زیست‌شناسی] : ردهٔ سوسماران، بزمجگان.


العِطاءة

العِطار و العِطارَة : پُری و امتلاء از شراب.

العِظام جـ : ۱. اعْظَم (به معنیِ ۲). ۲. عَظِیم.

العُظام : ۱. بزرگ ← عَظِیم و عُظّام. ۲. [پزشکی] : التهاب استخوان.

العِظامَة ۱. جـ : عَظْم (به معنی ۲) ۲. بالشتچه‌ای که زنان زیر لباس بر سُرین خود می‌نهادند تا بزرگ نماید ـــ إعْجازَة و عِجازَة.

العِظامِیّ : آن که به سبب شرف و بزرگیِ پدرانش بزرگ شناخته شده نه به سبب سعی و کوشش خود (در مقابل عِصامِیّ)، آقازادهٔ بی‌هنر.

العَظایا جـ : عَظاءَة.

العِظایا جـ : عِظاءَة.

العِظایَة : سوسمار، بُزمجه ← عِظاءَة.

العِظَة : ۱. مصـ وَعَظَ. ۲. پند، اندرز. ج : عِظات.

عَظَرَ ـِ عَظْراً ۱. ه : آن را ناپسند داشت. ۲. ـــ السِّقاءَ و نحوَه : مَشک و مانند آن را پُر کرد.

العُظْر جـ : عَظْور.

العِظْرِب : افعیِ کوچک.

عَظَّ ـُ عَظّاً ه بالأرضِ : او را به زمین چسباند. ۲. ـــ ت الحربُ فلاناً : جنگ به فلانی آسیب سخت رساند.

العُظْام : بزرگ ← عُظام.

عَـظَّبَ تَـعْظِیباً (ع ظ ب) ۱. ه عـن بُغیتِه : انجام درخواست او را به تأخیر انداخت. ۲. ـــ ه علی الشیءِ : او را بر آن چیز عادت داد و شکیبا ساخت.

العَظَّة : ۱. مصـ مزّه از عَظَّ. ۲. سختی در جنگ.

عَظَّلَ تَعْظِیلاً (ع ظ ل) ۱. القومُ علیه : مردم بر او گرد آمدند. ۲. ـــ الکلابَ أو الجِرادَ : سگها یا ملخها بر روی هم رفتند.

عَظَّمَ تَعْظِیماً (ع ظ م) ۱. ه : او را بزرگ داشت، تجلیل کرد. ۲. ـــ الشاةَ : (عظام) استخوانهای گوسفند را یک‌یک برید و جدا کرد.

عَظَلَ ـُ عَظْلاً ت الکلابُ أو الجِرادُ : سگان یا ملخها بر روی هم سوار شدند، با هم آمیزش کردند.

عَظِلَ ـَ عَظَلاً ← عَظَلَ ـُ.

العِظْلِم : ۱. گیاهی که از آن رنگ نیل گیرند، درخت نیل. ۲. وسمه. ۳. شبِ تاریک.

العَظْلَمَة : تاریکیِ بسیار و شدید.

عَظَمَ ـُ عَظْماً الکلبَ : به سگ استخوان خوراند.

عَظَمَ ـُ عَظْمَةً : به استخوانهای او زد.

عَظُمَ ـُ عِظَماً و عَظامَةً : بزرگ شد یا بزرگ بود. ۲. ـــ الأمرُ علیه : کار بر او بسیار دشوار شد.

العَظَم : وسط و میانهٔ راه ← عِظَم.

العَظْم : ۱. مصـ عَظَمَ. ۲. استخوان. ج : أعْظُم و عِظام و عِظامَة. ۳. «ـُ الشیء» : بزرگترین و بیشترینِ آن چیز. ج : أعْظام. ۴. [تشریح] ـُ أنْفِیّ : استخوانِ بینی. و ۴. ـُ جَـنْبَهَیّ : اسـتخوانِ پـیشانی. و ۵. ـُ جِـدارِیّ : استخوان دیواره‌ای، جدارِ جمجمه‌ای. و ۶. ـ جَناجِیّ : اسـتخوان شب‌پره‌ای. Pterygoid bone (E) و ۷. ـُ حَرْقَفِیّ : استخوان حرقفی، خاصره‌ای Hip bone (E). و ۸. ـ الرُّسْغ و الرُّسْغِیّ : استخوان مُچ. Carpal bone (E). و ۹. ـ الزَّنَد : استخوان زند زیرین. و ۱۰. ـُ زَوْرَقِـیّ : اسـتخوان ناوی، زروقـی. و ۱۱. ـُ السـاق (الأکبر) : استخوان درشت نی، ساق بزرگ. و ۱۲. ـ السّاقِ الخارجی : استخوان قصبهٔ صغری، ساق کوچک. و ۱۳. ـُ الصَّدْر : استخوان سینه. و ۱۴. ـُ صُـدْغی : استخوان شقیقه‌ای، گیجگاه. و ۱۵. ـُ العانَة : استخوان عـانه، شـرمگاه. و ۱۶. ـُ العَـجْز : اسـتخوان خـاجی. Sacrum bone (E) و ۱۷. ـ العَضُد : استخوان بازو. و ۱۸. ـُ الفـخذ : اسـتخوانِ ران. و ۱۹. ـُ قَـذالِـیّ : استخوانِ قمحدوه‌ای، پشتِ سری، پشتِ جمجمه‌ای. و ۲۰. ـُ الکـاحِل : اسـتخوان قـوزک، کـعبی. و ۲۱. ـُ الکَـتِف : اسـتخوانِ شـانه، کـتف. و ۲۲. ـُ الکُـعْبُرَة : استخوان زندِ زِبَرین، زنـد اعـلی. Radius bone (E) و ۲۳. ـُ لامِیّ : استخوانِ لامی، بالای خنجره‌ای. و ۲۴. ـُ مؤخّرِ القَدَم، ـ الکَعْب : استخوان پشت پا. و ۲۵. ـُ وَجْنِیّ أو ـُ الوَجْنَة : استخوانِ گونه‌ای یا قوسِ گونه.

العِظَم : مصـ عَظُمَ. ۲. بزرگی (ضدّ الصِّغَر : کوچکی). ۳. «ـُ الطّریق» : وسط و میانهٔ راه ← عَظَم.

العُظَماء ج : عَظِیم.

العَـظَمَة : ۱. نـاز، گـردنکشی. ۲. نـخوت، تکـبّر، خودپسندی. ۳. شکوه و بزرگی. ۴. «ـُ اللسانِ» : بخش سخت عضلهٔ زبان. ۵. «ـُ السّاعِد» : بخش عضلانیِ بازو، ستبریِ بازو، از آرنج تا شانه که عضلانی است (در برابر أسْلَة که بخش زیر آرنج تاکف دست است). ج : عَظَمات. ۶. «عَظَماتُ القومِ» : بزرگان و مهترانِ قوم.

العَظَمُوت (واو و تاء بـرای مـبالغه است) : ۱. نـخوت، گـردنکشی. ۲. تکـبّر و خـودنمایی، خـودپسندی. ۳. شکوه و بزرگی.

العَظْمِیّ : منسوب به عَظْم. ۱. استخوانی، «الهیکل ـ» : اسـتخوان‌بـندی بـدن، اسکـلت. ۲. رنگ اسـتخوانی، کبوتری که رنگش مایل به سفیدِ استخوانی باشد.

العَظُور : آن که شکمش از نوشیدنی انباشته شده باشد. ج : عُظُر.



الهیکل العظمی

عَظَی ـِ عَظْیاً (ع ظ ی) ه : او را بد و زشت کرد.

العَظِیم : ۱. بزرگ، درشت، کلان. ۲. بزرگوار، والامقام. ج : عِظام و عُظَماء.

العَظِیمَة : ۱. مؤنّثِ عَظِیم. ۲. سختی و بلای بـزرگ، مصیبت. ج : عَظائِم. ۳. «عَظائِم اللهِ» : معجزات و کارهای بزرگ خداوند.

عَفا ـُ عَفاءً (ع ف و) اثرُ فلانٍ : فلانی هلاک شد، نابود گردید.

عَفا ـُ عَفْواً (ع ف و) ۱. عـنه أو له ذَنْبَه : گـناه او را بـخشید، از گـناه او درگـذشت و از مـجازاتش چشم پوشید. ۲. ـ الله عنه : خداوند گناهان او را آمرزید، یا (به صیغهٔ دعا) بیامرزاد! ۳. ـ عن الحقِّ : از حقّ چشم پوشید، آن را نادیده انگاشت. ۴. ـ ت الرّیحُ أو نحوُها الأثرَ أو المنزلَ : باد و مانند آن اثر یا خانه را از بین برد و نابود کرد. ۵. ـ الشَّعرَ : موی را نزد تا دراز و انبوه شد. ۶. ـ الصّوفَ : پشـم را چـید (از اضـداد). ۷. ـ عـن الشیءِ : از آن چیز دست بازداشت، خودداری ورزید. ۸. ـ الشیءُ : آن چیز افزون شد. ۹. ـ الشیءَ : آن چیز را افزون کرد (لازم و متعدّی). ۱۰. ـ الشیءُ : آن چیز کم شد (از اضداد). ۱۱. ـ علیه فی العلمِ : در دانش بر او پیشی گرفت. ۱۲. ـ ت الأرضُ : زمین از گیاه و سبزه پوشیده شد. ۱۳. ـ ه : برای طلبِ احسان نزد او آمد.

عَفا ـُ عَفْواً و عَفاءً و عُفُوّاً (ع ف و) ۱. الأثرُ أو المنزلُ : آن نشانه یا خانه از میان رفت، محو شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز ناپدید شد. ۳. ـ لفلانٍ من المرقِ : برای فلانی شوربا از سر دیگ کشید و کنار نهاد. ۴. ـ القِدرَ : اندکی شوربا در تهِ دیگ باقی نهاد.

العَـفا ۱. (از سرزمینها) سرزمینی که کسی در آن نیامده باشد، سرزمین نامسکون و دست‌نخورده. ۲. کُرّه خر ← عِفا.

العِفا : کُرّه خر ← عَفا (معنیِ ۲).

العَفاء : ۱. مصـ عَفا. ۲. نیستی، نابودی. ۳. ناپدید شدن نشان و اثرِ چیزی. ۴. خاک. ۵. باران. ۶. لکّه‌ای سفید بر روی سیاهی چشم. ۷. [قانون] : گذشت زمان بر قانونی که متروک بماند و عملاً منسوخ شود، متروک شدن قانون.

العِفاء ۱. جـ : عَفْو. ۲. مصـ عافَی. ۳. موی دراز و انبوه. ۴. پرهای انبوه شترمرغ. ۵. کُرکِ شتر. ۶. درازی و انبوهیِ موی یا پَر.

العَفائِف جـ : عَفِیفَة.

العُفاة جـ : عافٍ.

العُـفاج [پـزشکی] : ورم اثـنی‌عشر، التـهاب رودهٔ دوازده.

العَفار : ۱. نان بی‌نانخورش، نان خالی. ۲. آرد جوِ پخته بی‌چربی و شیرینی. ۳. درختی که از آن چوبِ آتش‌زنه گیرند. واحدِ آن عَفارَة است.

العِفار جـ : عُفْر.

العَفارَة : ۱. واحدِ عَفار (درختِ چوب آتش‌زنه). ۲. خُبث و ناپسندی، پلیدی و ناپاکیِ ظاهر یا باطن.

العَفارِیَة جـ : عِفْرِیَة.

العُفارِیَة : پلید، ناپاک، مرد زیرکِ خبیث و فریبکار.

العَفارِیت جـ : عِفْرِیت.

العُفازَة : ۱. گردو، جوز. ۲. غوزهٔ پنبه.

العِفاس : ۱. مصـ عافَسَ. ۲. تباهی، فساد.

العُفاشَة : آدمِ بی‌خیر، شخص بی‌حاصل و بی‌خاصیّت.

العِفاص : ۱. پوست و مانند آن که سرِ کوزه و دبّه و شیشه را بدان بندند. ۲. ظرفی از پوست و مانند آن که در آن آذوقه نهند.

العِفاطِیّ : گرفته زبان، آن که لکنت زبان دارد ← أَلکَن.

العَـفاف : ۱. مصـ عَفَّ. ۲. پاکدامنی، پارسایی. خویشتنداری از کردار و گفتار ناپسند.



العَـفج

العِفاف : دارو.

العُفافَة : ۱. گرد آمدن شیر در پستان. ۲. باقیماندهٔ شیر در پستان پس از دوشیدنِ بخش بیشترِ آن، اندکِ شیر در پستان. ۳. گرفتن چیزی پس از چیز دیگر.

العِفاوَة و العُفاوَة : ۱. قدری از آش که عاریه‌گیرندهٔ دیگ در هنگام پس دادن دیگ در آن می‌گذارد. ۲. کفی که دیگِ جوشان بر سر می‌آورد، کفِ روی دیگ.

العِفاوَة : ۱. سرِ دیگ و قسمت پُر روغنِ آش و مانند آن که بردارند و برای نورچشمی یا شخصی محترم کنار گذارند. ۲. کفِ روی دیگ (الر).

عَفَتَ ـِ عَفْتاً ۱. الشیءَ : آن چیز را خم کرد، پیچاند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست یا آن را شکست بی‌آنکه قطعاتش را از هم جدا کند. ۳. کلامَه أو فی کلامِه : سخنش را با لکنت و ناروشن ادا کرد، سخنش را با تکلّف و بدون فصاحت گفت.

العَفْت : ۱. مصـ. ۲. لکنت زبان، گرفتگیِ زبان.

العُفْت جـ : أعْفَت.

عَفَجَ ـَ عَفْجاً ه بالمِعْفَجَةِ أو بالعصا : او را با چوبِ رختشویی یا با چوبدستی زد.

عَفِجَ ـَ عَفَجاً : روده‌های او پیه آورد و فربه شد.

العَفِج و العِفْج : ۱. روده. ۲. رودهٔ دوازدهه. ج : أعْفاج و عِفَجَة.

العِفَجَة جـ : عَفَج و عَفِج و عَفْج و عِفْج.

عَفَدَ ـِ عَفْداً و عَفَداناً : بر دو پای خود ثابت ایستاد و جَست زد، بی دورخیز و دویدن جهید، یا پرید.

عَفَرَ ـِ عَفْراً ۱. ه فی التّرابِ : او یا آن را در خاک غلتاند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بر زمین زد، به خاک افکند. ۳. ـ الزّرعَ : کِشت را برای نخستین بار آب داد. ۴. ـ النخلُ : خرمابُن از گرده‌افشانی و لقاح فارغ شد.

عَفِرَ ـَ عَفَراً ۱. الشیءُ : آن چیز خاکی‌رنگ شد. ۲. خاک بر آن نشست، رویش را خاک گرفت، خاک‌آلود شد، زیر خاک ماند. ۳. ـ الرجُلُ : دو پای آن مرد در دویدن در اختیار و به فرمان او نبود. ۴. ـ الظبیُ : آهو خاکی‌رنگ شد، سفیدیِ آن به سرخی آمیخت.

العَفَر : ۱. مصـ عَفِرَ. ۲. روی زمین «ما عَلی ـ الأرضِ مثلُه» : روی زمین مانندش پیدا نمی‌شود. ۳. خاک (مانند عَفْر است). ۴. نخستین آبیاری کِشت. ج : أعْفار.

العَفْر : ۱. مصـ عَفَرَ. ۲. روی زمین. ۳. خاک. (مانند عَفَر است) ج : أعْفار.

العِفْر : خوک، خوکِ نر. ← عُفْر (معنیِ ۲). ج : أعْفار. ۲. «رجُلٌ ـ» : مرد خبیث و بد. ۳. دلیر، شجاع ۴. ستبراندام. ۵. نیرومند. «أسدٌ ـ» : شیرِ قوی و سخت.

العُفْر ۱. جـ : أعْفَر و عَفراء. ۲. خوک نر. ← عِفْر (معنیِ ۱). ۳. دلیر، چابک و شجاع. ۴. ستبراندام و سخت. ۵. بازارِ بی‌رونق. ۶. درازیِ مدّت، طول عهد، فاصلهٔ زمانی. ۷. دوری، فاصلهٔ مکانی. ۸. کم به دیدار رفتن. ج : أعْفار و عِفار. ۹. «أعفار الشّهرِ» : شبهای هفتم و هشتم و نهم ماه قمری.

العَفْراء : ۱. مؤنّثِ أعْفَر. ۲. زمین و خاک سفید مایل به سرخی. ۳. زمینِ بیاض و دست‌نخورده و بی‌نشان که کس در آن پا ننهاده باشد. ۴. شب سپید، شبِ سیزدهم ماه. ج : عُفْر.

العِفْراة : ۱. موی پشت گردن شیر یا اسب، یال. ۲. پرهای پشت گردن خروس. ۳. موهای وسط سرِ آدمی.

العِفِرّ : مرد خبیث بسیار بد و پلید.

العَفَرَّة «ـ الحَرِّ أو البَرد» : شدّت گرما یا سوزِ سرما. ← عُفَرَّة (معنیِ ۲ و ۳).

العُفَرَّة : ۱. گروههای درهم آمیختهٔ مردم از هر دست. ۲. «ـ الحَرِّ» : سختی و شدّت گرما. ۳. «ـ البردِ» : آغاز سرما.

العِفِرّين : ۱. مرد کامل و نیرومند. ۲. مرد بسیار زیرک و توانا در انجام کارهای بزرگ، گُربز.

العُفْرَة : ۱. رنگ سفیدی که با سرخی آمیخته باشد، رنگ خاکی. ۲. پرهای گردن خروس. ۳. یال شیر و اسب و مانند آن. ۴. «ـ الحَرّ» : شدّت گرما. ۵. «ـ البردِ» : آغاز سرما، یا سوزِ سرما، شدّت سرما. ۶. ثرید سپید شده (اقم، لا).

العِفْرِيت : ۱. پلید، زشت. ۲. مرد بسیار زیرک و گُربز که از عهدهٔ کارهای بزرگ برآید. ۳. دیو، شیطان. ۴. دستگاه جرّثقیل. ج : عَفارِيت.


العِفْر

العِفْرِيَة : ۱. بسیار زیرک و گُربز. ۲. پلید، خبیث، بسیار بد. ۳. پرهای گردن خروس. ۴. یالِ شیر و اسب و مانند آن. ۵. موهای پشت گردن آدمی. ۶. «أسدٌ ـ» : شیر نیرومند و سخت‌چنگال. ۷. «جاءَ ناشراً عِفْرِيَتَه» : خشمگین آمد. ج : عَفارِيَة.

عَفَزَ ـِ عَفْزاً ۱. امرأتَه : با زن خود بازی کرد، ملاعبه کرد. ۲. ـ البعيرَ : شتر را خواباند.

عَفَسَ ـِ عَفْساً ۱. ه : او را به زمین زد و فشار داد. ۲. ـ الشيءَ : آن را زیر پا لِه کرد، لگدکوب و پایمال کرد. ۳. ـ برِجلِه : با لگد به پشت او زد، به او اُردنگی زد. ۴. ـ ه : او را به زمین چسباند، به خاک مالید. ۵. ـ ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت. ۶. ـ الماشيةَ : ستور را بدون چراگاه و علف دادن بازداشت.

عَفَشَ ـِ عَفْشاً الشيءَ : آن چیز را گرد آورد، روی هم گذاشت.


العِفْراة

عَفَصَ ـِ عَفْصاً ۱. الشيءَ : آن چیز را برکنند. ۲. ـ الشيءَ : آن را خم کرد، دولا کرد. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد را در کُشتی سست کرد. ۴. ـ يدَه : دست او را پیچاند، پیچ داد. ۵. ـ القارورَةَ : سرِ شیشه را با پوست و مانند آن بست. ۶. ـ حقَّه مِنه : به زور حق خود را از او گرفت.

العُفْش جـ : أعْفَش.

عَفِصَ ـَ عَفَصاً و عُفُوصَةً الطّعامُ : مزهٔ خوراک چنان تلخ و گزنده بود که فرو دادنش سخت شد.

العَفَص : ۱. مصـ عَفِصَ. ۲. خمیدگیِ بینی، پیچیدگی در بینی.


العَفَصِيَّة

العَفِص : دارای مزهٔ تلخ و گزنده، تلخ و گس.

العَفْص : ۱. مصـ عَفَصَ. ۲. نوعی درخت بلوط. ۳. میوهٔ بلوط که از آن رنگ و مرکّب سازند، مازو.

العَفْصَة : ۱. واحدِ عَفْص. ۲. برآمدگیهای حاصل از استقرار انگلهای جانوری یا گیاهی بر روی گیاهان، جوشگاه گیاهان. Bedeguar (E)

العَفْصِيَّة : ۱. درختی زینتی از تیرهٔ مخروطیان. ۲.

مگس مازو.
عَفَطَ ـِ عَفْطاً و عَفِيْطاً و عَفَطاناً ت العنزُ : بُز تیز داد.
عَفَطَ ـِ عَفْطاً و عَفِيطاً ۱. الحمارُ أو الشاةُ : خر یا گوسفند آب بینی خود را بیرون ریخت یا افشاند. ۲. ـ الرّاعی : چوپان با لبهای خود چون تیز دادن بُز صدا درآورد، شیشکی بست. ۳. ـ الرّاعی بغنمِه : چوپان گوسفندان را با آوازی همانند تیز بُز راند یا خواند. ـ فی کلامِه : با لکنت سخن گفت.
العَفْطَة : آب بینیِ گوسفند. ۲. تیز دادن بُز. ج : عَفْطات.
عَفَّ ـِ عَفّاً ۱. اللبنُ : شیر در پستان گرد آمد یا در پستان باقی ماند. ۲. ـ ه : به او (عُفافة) باقیماندهٔ شیر در پستان نوشاند.
عَفَّ ـِ عَفّاً و عَفافاً و عِفَّةً و عَفافَةً : ۱. خود را از حرام یا گفتار و کردار ناشایست دور نگهداشت، پرهیز کرد، پاکدامنی ورزید. ۲. ـ عن کذا : از فلان چیز خودداری کرد. «ـ الفارِسُ عن المغنمِ» : سوار از گرفتن غنیمت خودداری کرد.
العَفّ : ۱. مصـ عَفَّ. ۲. پاکدامن، پارسا ← عَفِيْف. ج : عَفَوْنَ. مؤ : عَفَّة. ج مؤ : عَفّات.
العَفّات : آن که در سخن گفتن عربی تکلّف روا دارد ولی سخن گفتن فصیح نتواند.
العَفّار : گُشن‌دهندهٔ خرمابن، گرده‌افشان بر خرمابُنِ ماده.


العفّاس

العَفّاس : مرغابیِ غوّاص.
العِفّان : وقت، هنگام «جاء علی ـ ذلک» : در هنگام و موسمِ آن چیز آمد.
العِفَّة : ۱. مصـ عَفَّ. ۲. پرهیز از شهوات پست، رها کردن خواهشهای نفسانی، پارسایی، پاکدامنی، پرهیزگاری. ۳. پاکیزگیِ تن. ۴. بریدن از خَلق، مجرّد زیستن. «نَذَرَ الرّاهبُ ـَه» : راهب با خدا عهد کرد که مجرّد بماند و رهبانیّت و پارسایی گزیند.
العُفَّة : ۱. باقیماندهٔ شیر در پستان، اندک شیری در پستان. ۲. ماهی‌ای سپید و خُرد.
عَفَّرَ تَعْفِيْراً (ع ف ر) ۱. ه فی التُّرابِ : او را در خاک غلتاند، روی او خاک ریخت، او را خاک‌آلود کرد. دربارهٔ کسی که خوار و بی‌مقدار شده باشد گویند : «عُفِّرَ و أُرْغِمَ» در خاک غلتانده و بینی او به خاک مالیده شد. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را بر ریگ داغ در زیر آفتاب خشک کرد. ۳. ـ ت المرأةُ فی الفطامِ : آن زن برای از شیر گرفتن کودکش پستانهای خود را خاک مالید و گِل‌آلود کرد تا کودک از آن متنفّر شود. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را سفید کرد. ۵. ـ النخلَ : خرمابُن را گرده‌افشانی کرد و گُشن داد و از آن فارغ شد. ۶. سمپاشی کرد (الر).
عَفَّصَ تَعْفِيْصاً (ع ف ص) الثوبَ : جامه یا پارچه را با (عَفْص) مازو (نوعی بلوط) رنگ کرد.
عَفَّقَ تَعْفِيْقاً (ع ف ق) الغنمَ بعضَها علی بعضٍ : گوسفندان را روبروی هم نگاهداشت.
عَفَّنَ تَعْفِيْناً (ع ف ن) الشیءُ : آن چیز بدبو شد.
عَفَّى تَعْفِيَةً (ع ف و) ۱. ت الرّیحُ المنزلَ أو الأثَر : باد آن خانه یا نشانهٔ آبادی را بکلّی محو کرد. (برای مبالغه به باب تفعیل رفته است) ـ المرضُ صاحبَه : بیماری بیمار را از پا درآورد، مریض را کشت. ۳. ـ علی ماکان منه : آنچه بد از او سرزده بود جبران کرد، بدیهای خود را اصلاح کرد. ۴. مویش دراز و انبوه شد.
عَفَقَ ـِ عَفْقاً : ۱. ناپدید شد، غایب شد. ۲. تند رفت. ۳. بی‌هدفی پیاپی رفت و آمد کرد. ۴. اندکی خوابیدو بیدار شد و دیگربار خوابید. ۵. ـ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه بسیار زد. ۶. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۷. ـ العملَ : آن کار را استوار و محکم نساخت. ۸. ـ الشیءَ : آن چیز را گرد آورد. ۹. ـ علیه الصیدَ : شکار را به طرف او راند و مایل ساخت. ۱۰. ـ ت الریحُ الشیءَ : باد به آن چیز برخورد، باد آن را کوبید.
عَفَکَ ـِ عَفْکاً الکلامَ : سخن سست و ناسره گفت، سخن را استوار بیان نکرد.
عَفِکَ ـَ عَفْکاً : بسیار نادان و احمق بود، یا شد.
العَفَک : نادانیِ بسیار، بسیار احمق بودن، یا شدن.
العَفِک : بسیار نادان، گول، احمق، بی‌خرد ← عَفِيک.
العُفْک جـ : أعْفَک.

العَفْکَل : احمق، نادان.

عَفَلَ ـِ عَفْلاً الکبشَ : بر (عَفَل) گُردهٔ گوسفند دست زد تا فربهی و لاغری آن را دریابد.

عَفِلَ ـَ عَفَلاً ت المرأةُ : آن زن (عَفَلاء) دارای زائده‌ای گوشتی بیرون‌زده از دستگاه تناسلی شد، فتق رَحِم گرفت. [پزشکی] : دچار فیبروم دهانهٔ زهدان یا مهبل شد.

العَفَل : ۱. مصـ عَفَلَ ـِ. ۲. زیادیِ پیه میان دو پای بز کوهی و گاو. ۳. پیه دو خایهٔ گوسفند و اطراف آن. ۴. گُرده‌گاهِ گوسفند که برای دانستن فربهی یا لاغری حیوان بر آنجا دست نهند.

العَفْلاء : لبی که هنگام خندیدن برگردد.

العَفْلَق : زن بدگفتار و زشت‌کردار و نادان ← عَفَلَّق.

العَفَلَّق : زن بدگفتار و زشت‌کردار و نادان ← عَفْلَق.

عَفَنَ ـِ عَفْناً ۱. الشیءُ : آن چیز را در معرض تباهی و فساد گذاشت تا دگرگون شد و گندید. ۲. ـ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت.

عَفِنَ ـَ عَفَناً و عُفُونَةً ۱. الشیءُ : آن چیز از رطوبت یا جز آن فاسد و گندیده شد. ۲. ـ اللحمُ : بوی گوشت بگردید. ۳. ـ الحبلُ : ریسمان پوسیده شد.

العَفَن : ۱. مصـ عَفِنَ. ۲. فاسد شدن چیزهایی مانند نان بر اثر رطوبت و مانند آن، کپک‌زدگی، آفت قارچی.

العَفِن : بدبوی، بویناک، گندیده.

العَفِنَة ۱. مؤنّثِ عَفِن. ۲. «الأمراضُ ـَة» : بیماریهای میکربی و مسری، بیماریهای عفونی.

عَفْنَشَ عَفْنَشَةً ت لحیتُه : ریش او انبوه شد.

العَفَنْش : ۱. پیرِ سالخورده، کهنسال. ۲. «رجلٌ ـُ العینَین» : مردِ پهن‌ابرو، آن که ابروان پهن و پرپشت دارد.

العَفْو : ۱. مصـ عَفا. ۲. چشم پوشیدن و گذشت کردن از مجازات، بخشودگی. ۳. بهترین و پاکترین مال. ۴. احسان، بخشش. ۵. فضل، رضامندی. ۶. برگزیده و بهترینِ چیزی. ۷. باقیماندهٔ مال بیش از هزینه‌ها و نیاز خانواده چنانکه بخشیدن آن موجب تنگدستی صاحبش نشود. ۸. اضافهٔ آب صاحبان نهر که بدون تکلّف و مزاحمت نصیب مجاوران شود. ۹. سرزمینی که کس در آن پای ننهاده و نشانی از آبادی در آن نباشد. ۱۰. کُرّه خر. ج : عَفْوَة و عِفاء و أعْفاء. ۱۱. [قانون] : عفو، بخشودگی قسمتی از مجازات. «ـ العام» : عفو عمومی، بخشودگی عمومی که شامل گروهی از مجرمان می‌شود. ج : عِفاء و أعْفاء.

العَفْوَة ۱. جـ : عَفْو (معنیِ ۱۰) ۲. مصدر مرّه از عَفا. ۳. کُرّه خرِ ماده. ۴. دِیَه، خونبها. ۵. کفِ روی دیگ.

العِفْوَة : ۱. مصدر نوع از عَفا. «عفا ـَ الکریم» : بخشود همچون بخشودن شخص بزرگوار. ۲. کفِ روی دیگ. ۳. برگزیده از چیزی. ۴. موی سر آدمی. ۵. بهترین خوراکی و نوشیدنی.


العَفْوَة

العُفُوصَة : ۱. مصـ عَفِصَ. ۲. مزهٔ تلخ و گزنده و گس که فرو دادن خوردنی را دشوار سازد.

العُفُونَة : ۱. مصـ عَفِنَ. ۲. آفتی قارچی که بر اثر فعالیّت قارچهای میکروسکوپی بر اعضاء گیاه می‌زند. Rot (E) ← عَفَن.

العَفُوّ : بسیار بخشاینده و درگذرندهٔ از گناه، بسیار آمرزنده.

عَفِیَ ـَ عَفْیاً (ع ف ی) الشَّعرَ : موی را گذاشت تا بسیار بلند شد.

العَفِیر : ۱. گوشتی که بر ریگ گرم در برابر خورشید خشک شود. ۲. آرد جو پختهٔ بی‌چربی و بی‌نانخورش «خبزٌ ـٌ» : نان خالی، بی‌نانخورش. ۳. خاک‌آلود. ۴. کسی که چیزی به کسی هدیه ندهد (برای مذکّر و مؤنّث هر دو بکار می‌رود) «صارَت المِهداء عَفِیراً» : آن زن بسیار هدیه‌دهنده، هدیه‌نادهنده شد.

العَفِیرَة : ۱. مؤنّثِ عَفِیر. ۲. آنچه حشرهٔ سرگین غلتانک به شکل گوی درآورد و بغلتاند، گویِ سرگین غلتان.

العَفِیف : پاکدامن، پارسا، پرهیزگار. ج : أعِفّة و أعِفّاء. مؤ : عَفِیفَة. ج مؤ : عَفِیفات و عَفائِف.

العَفِیک : بسیار گول و بی‌خرد ← عَفِک.

العُفِيّ جـ: عافِي.
عَفا ـُ عَفْواً (ع ق و) الأمرَ: آن کار را ناپسند داشت.
العقائِد جـ: عَقِيْدَة.
العَقائِص جـ: عَقِيْصَة.
العَقائِق جـ: عَقِيْقَة.
العَقائِم جـ: ۱. عَقِيْم (به معنی ۱، برای زنان). ۲. عَقِيْمَة.
العِقاب ۱. جـ: عَقَبَة. ۲. عَقْب (معانی ۱ ـ ۳). ۳. مصـ عاقَبَ. ۴. مجازات، کیفر، عِقاب.
العُقاب: ۱. عُقاب (مؤنّث است و برای مذکّر و مؤنّث بکار می‌رود). ۲. سنگ بیرون زده در میان بدنهٔ چاه. ۳. صخرهٔ بزرگ بیرون جَسته در دامنهٔ کوه. ۴. سنگی که آبکش بر سر چاه روی آن ایستد. ۵. راه آبِ حوض. ۶. پُشته. ۷. عَلَم، درفش. ج: عُقْبان و أعْقُب. جج: عَقابِيْن. ۸. [کیهان‌شناسی]: صورت فلکی معروف به نسرِ طائِر.


العُقاب

العَقابِيْل ۱. جـ: عُقْبُول. ۲. (به صیغهٔ جمع): سختیها، رویدادهای ناگوار. ۳. (به صیغهٔ جمع): بقایای بیماری یا دشمنی. ۴. تبخال (جوشهایی مجتمع که بر اثر تب در کنارهٔ لب پدید آید).


العِقال

العَقابِيْن جـ: عُقْبان. ججِ عُقاب.
العِـقادَة: دگـمه‌سازی و ساختن دگـمهٔ فشاری و منگنه‌ای و نیز نختابی و قیطان‌تابی.
العَقار: ۱. رنگ قرمز. ۲. منزل، سرای، خانه. ۳. زمین. ۴. مِلک، آبادی، هر مِلکِ ثابت و غیر منقول. ۵. اثاث و اسباب خانه (بویژه آنها که در ایّام عید ومانند آن بکار می‌رود). ۶. هر چیز خشک. ۷. خرمابُن. ۸. بهترینِ هر چیز. ج: عَقارات.
العُقار: ۱. مصـ عَقَرَ. ۲. شراب. ۳. اثاث و کالای خانه. ۴. نوعی جامه. ۵. گونه‌ای پارچهٔ سرخ (لا). ۶. بهترین از هر چیز، برگزیدهٔ هر چیز.
العَقارِيّ: ۱. منسوب به عَقار. هر چیز که به عَقار مرتبط باشد، ملکی، مستغلّاتی. ۲. «مصرفٌ ـ»: بانک رهنی. مـؤ: عِـقارِيّة. ۳. «ضَرِيْبَةٌ عِقارِيّة»: مالیّات مستغلّات.

العَقارِب ۱. جـ: عَقْرَب. ۲. (به صیغهٔ جمع): سختیها، بلاها. ۳. (به صیغهٔ جمع): سخن‌چینیها، فتنه‌گریها. ۴. سختی و گزندگیِ سرمایِ زمستان. ۵. «عـيشٌ ذو ـ»: زندگانی همراه با سَختی و فتنه.
العِقاص جـ: ۱. عِقْصَة. ۲. عَقِيصَة. ۳. رشته‌ای که با آن گیسو را ببافند و سر آن را به هم آورند، گیس‌باف. ج: عُقُص.
العَقاعِق جـ: عَقْعَق.
العُقاف: بیماری‌ای در پای گوسفند که موجب کج شدن پاهای حیوان شود.
العُقاق: آب تلخ.
العِقاق جـ: عَقُوق.
العَقاقِيْر جـ: عَقّار.
العِقال ۱. رشته‌ای که با آن ساق پای شتر را بندند، زانوبند، ساق‌بند شتر. ۲. رشته‌ای از پشت یا ابریشم و جز آن که مردان بر روی کوفیّه (چفیّه و چپیّه) بر سر بندند، عگّال ← عِکال. ۳. «ـ المیْض»: مردی شریف که اگر اسیر شود فدیه یا سربهای او چند صد شتر باشد. ج: عُقُل. ۴. زکات سالیانه شتران و گوسفندان. ج: عُقَّل و عُقْل.
العَقام: ۱. مردِ بدخوی. ۲. «حربٌ ـ»: جنگ سخت. ۳. «رجُلٌ ـ»: مردی که فرزنددار نشود، بلاعقب، عقیم، سترون، اجاق‌کور.
العِقام جـ: عَقِيْم (به معنی ۲، برای مردان).
العُقام: ۱. جنگ سخت. ۲. «يـومٌ ـ»: روز سخت و دشوار. ۳. «داءٌ ـ»: بیماری‌ای که امید بهبودش نرود.
عَقَبَ ـُـ عَقْباً ۱. القوسَ و السّهمَ و القدحَ: بر کمان یا تیر زه پیچید، آن را زه‌پیچی کرد. ۲. ـ ه: بر پاشنهٔ پای او زد. ۳. ـ ه بامرأتِه: او را کشت و زن او را به چنگ آورد. ۴. مال یا مانند آن را خواست.
عَقَبَ ـُـ عَقْباً و عُقُوباً و عاقِبَةً ه أو مکانَه: پس از او آمد و جانشین او شد.
عَقَبَ ـُـ عُقُوباً علی فلانةٍ: با آن زن پس از شوهر اوّلِ وی ازدواج کرد.

عَقِبَ ـَ عَقَباً النبتُ : ساقهٔ گیاه نازک و برگهایش زرد شد.

عُقِبَ عَقَباً مجـ : پاشنهٔ پای او دچار درد شد، دردمند شد.

العَقَب : پی که از آن زه و چلّهٔ کمان سازند و آن پیهای سفید مفاصل است.

العَقِب : ۱. پاشنهٔ پا (مؤنّث است). ۲. پسر، فرزند، ۳. نوه، نواده. ج : أعْقاب. ۴. «أعْقاب الأمُورِ» : سرانجامها، پایانهای کارها. ۵. «مِن أیـن کـان عَـقِبُکَ؟» : از کجا آمده‌ای؟ ۶. «جاءَ فی ـِ ه» یا «جاءَ ـَ ه» : بر اثر او آمد، در پیِ او آمد. ۷. «رَجَعَ علی ـِ ه» : عقب‌گرد کرد، از همان راهی که آمده بود برگشت و رفت. ۸. «وطیءَ ـَ ه» : پا جایِ پای او نهاد. ۹. «سافَرَ علی ـِ الشّهرِ» : در آخر ماه سفر کرد. ۱۰. «فلانٌ مَوْطَأُ ـِ» : فلانی پیروان بسیار دارد.

العَقْب : ۱. مصـ عَقَبَ و عَقِبَ. ۲. هر چیز که پس از چیز دیگر آید. ۲. دور دوّم تاختِ ستور به دنبال دورِ اوّلِ آن ج : عِقاب. ۴. فرزند. ۵. نوه، نواده. ۶. لغتی است در عَقِب، پاشنهٔ پا. ج : أعْقاب.

العُقَب جـ : عُقْبَة.

العُقُب : پایان هر چیز ← عُقْب.

العُقْب : پایان هر چیز ← عُقُب. ج : أعْقاب.

العُقْبان ۱. جـ : عُقاب. ۲. عاقبت، سرانجام، پایان.

العَقَبَة : ۱. واحدِ عَقَب. ۲. راه دشوارِ کوهستانی. ۳. گردنهٔ کوه، راه بالای کوهستان. ج : عِقاب و عَقَبات. ۴. «هذا أمرٌ تکتنفُه العَقَباتُ» : این امری است که مشکلات آن را احاطه کرده است.

العُقْبَة : ۱. نوبت. ۲. پایان هر چیز. ۳. جانشین، عوض، بَدَل «أخذَ مِن الأسیرِ ـَ» : از اسیر عوض گرفت. ۴. شیرینی‌ای که پس از غذا بخورند، دِسِر. ۵. اندکی شوربا که عاریه گیرندهٔ دیگ در آن می‌نهد و به عاریه دهنده برمی‌گرداند. ۶. شب و روز (به سبب توالیِ آن دو پس از یکدیگر). ۷. باقیمانده، «هو ـَ بنی فلانٍ» : او آخرین بازماندهٔ فلان قوم است. ۸. «ـَ الجَمال» : اثر و نشانهٔ زیبایی، تَهْ بساطِ حُسن. ۹. «ـَ الطّائِر» : فاصلهٔ اوج و فرود پرنده هنگام پرواز. ج : عُقَب.

العُقْبُول و العُقْبُولَة : مفردِ عَقابِیل ← عَقابِیل.

العُقْبَی : ۱. پایانِ هر چیز، پایان کار. ۲. آخرت، آن جهان. ۳. جانشین. ۴. نتیجه و پاداشِ کار. ۵. «ـ لکَ» : دعاست برای شخص عزب و مجرّد که گویند: آخرت و عاقبتِ نیک از آنِ تو! و برای او آرزوی همسر کنند.



العَقِب

عَقَدَ ـِ عَقْداً ۱. الحبلَ و نحوَه : ریسمان و مانند آن را گره زد. ۲. ـ البیعَ أو الیمینَ أو العهدَ أو نحوَها : معامله یا سوگند یا پیمان و مانند آن را منعقد کرد، انجام داد، قراردادبست. ۳. ـ الحاسِبُ : حسابدار حساب کرد، محاسبه کرد. ۴. ـ البِناءَ بالجِصّ : ساختمان را گچ‌کاری کرد، سفیدکرد. ۵. ـ ه علی الشیءِ : با او بر سر آن چیز پیمان بست. ۶. ـ له الشیءَ : آن چیزرا برای او قرار داد، به او اختصاص داد، برای او تضمین کرد «ـ له الرئاسةَ» : ریاست را برای او زمینه‌چینی و آماده کرد و به او محوّل نمود. ۷. ـ الرجُلُ : آن مرد طاقِ بنا را ساخت. ۸. ـ ناصیتَه : (لفظاً) پیشانی در هم کشید، (تعبیراً) خشمگین شد، برای بدی و گزند رساندن آماده شد. ۹. ـ عُنُقَه إلیه : به او پناه برد. ۱۰. ـ الزّهرُ : اجزاءِ گُل به هم پیوست و میوه شد. ۱۱. ـ العسلُ و الرُّبّ و نحوُهما : عسل و رُبّ و مانند آنها غلیظ شد. ۱۲. ـ له علی الجیشِ : برای او پرچمِ فرماندهی بست، فرماندهی سپاه را به او سپرد، او را بر آن لشکر فرماندهی داد.

عَقِدَ ـَ عَقَداً : ۱. در زبانش (عُقْدَة) گرفتگی بود یا ایجاد شد. ۲. ـ اللسانُ : زبان بند آمد، گرفت. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز پیچیده شد.

العَقَد : ۱. مصـ عَقِدَ. ۲. تودهٔ ریگِ روی هم انباشته و متراکم. واحدِ آن عَقَدَة است. ۳. گره و گرفتگی در زبان، پیچیدگیِ زبان. ۴. پیچیدگی‌ای در دُمِ گوسفند همانندِ گِره.



العَقَد

العَقِد : ۱. ریگ‌تودهٔ متراکم. ۲. «رجُلٌ ـَ» : مردی که زبانش بگیرد.

العَقْد : ۱. مصـ عَقَدَ. ۲. طاقِ بنا. ج : أعْقاد و عُقُود. ۳.

عهد، پیمان. ۴. [قانون و فقه] : عقد، مانند عقدِ بیع و عقدِ اجاره و عقدِ ازدواج. ۵. [اقتصاد] : قرارداد که طرفین ملزم به رعایت و اجرای بندهای آن می‌شوند. ۶. اعداد بسیط ده وبیست و سی و چهل تا نود. ج : عُقُود.

العِقْد : آرایه‌ای از گوهرها یا مهره‌ها که به رشته کشند و به گردن آویزند، گردنبند. ج : عُقُود.

العُقَد جـ : عُقْدَة.

العُقُد جـ : أعْقَد.

العَقْداء : گیاه مُهرِ سلیمان، گیاه خاتمِ سلیمان.

العُقَداء جـ : عَقِید (به معانی ۱، ۲، ۴).

العَقَدَة ۱. جـ : عاقِد. ۲. واحدِ عَقَد. ۳. بیخ زبان.

العُقْدَة : ۱. گِره. ۲. جایِ گِره، گیر. ۳. حکمرانی بر شهر، ولایت یا تولیت بر شهر، «اهل ـ» : زمامداران و دولتمردان شهرها. ۴. بیعتی که مردم با والیان و حکمرانان کرده باشند. ۵. مِلک، زمین حاصلخیز، آبادی. ۶. واجب داشتن و استوار گرداندن هر چیز و هر امری. ۷. آنچه برای شخص بسنده و کافی باشد. ۸. آنچه چیزی را نگهدارد و محکم کند. ۹. جای پُر سبزه و درخت که برای چارپایان علف کافی داشته باشد. ۱۰. استخوان شکسته و کج جوش خوردهٔ دست، جوشگاهِ استخوانِ شکستهٔ دست. ج : عُقَد. ۱۱. «تحلَّلَتْ عُقْدُه» : (لفظاً) عقده‌هایش باز شد، (تعبیراً) خشمش فروکش کرد. ۱۲. پیچیدگی و اِشکال در سخن گفتن، لکنت زبان ۱۳. [روانشناسی] «ـ النفسیّة» : عُقدهٔ روانی. ۱۴. [پزشکی] «ـ الخنازیریّة» : خنازیر، خنازیر پوست. ۱۵. [کیهان‌شناسی] «ـ النّازِلَة» : نقطه‌ای که در آن سیاره فلک‌البروج را قطع می‌کند. ۱۶. [تشریح] «ـ الحَیَویّة» : مرکز تنفسّی در مغز.


العَقْرَب

عَقَرَ ـِ عَقْراً ۱. ه : او را زخمی کرد. ۲. ـ ه : آن را نَحر کرد، سر برید. ۳. ـ الإبِلَ : دست یا پای شتر را با شمشیر قطع کرد، شتر را پی کرد. ۴. ـ به : او را از رفتن بازداشت، او را نگهداشت و نگذاشت برود. ۵. ـ ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت، مانعِ او شد. ۶. ـ بالصّیدِ : در پی شکار افتاد. ۷. ـ النخلَةَ : سرِ خرمابُن را برید و درخت خشک شد. ۸. ـ الحمارَ العُشبَ : خر علف را خورد. ۹. ـ ه الکلبُ : سگ او را گاز گرفت.

عَقَرَ ـِ عَقْراً و عُقْراً و عُقاراً : الرجُلُ أو ـ ت المرأةُ : آن مرد عقیم یا آن زن نازا شد ← عَقُرَ (معنیِ ۱).

عَقُرَ ـُ عُقْراً و عَقارَةً و عِقارَةً ۱. ت المرأةُ : آن زن نازا شد. ۲. ـ الأمرُ : آن کار بی‌نتیجه ماند، سرانجامی نداشت.

عَقِرَ ـَ عَقَراً : ترسید و از حرکت بازماند، از ترس بر جای خود میخکوب شد.

عُقِرَ مجـ ت المرأةُ : آن زن نازا شد. ← عَقُرَ.

العُقُر ۱. جـ : عَقُور. ۲. بیخ آتش و میانه و انبوهیِ آن، بیشترین و متراکم‌ترین قسمت آتش. ← عُقْر (معنیِ ۱۳).

العُقْر ۱. جـ : أعْقَر. ۲. مصـ عَقَرَ و عَقُرَ. ۳. نازایی. ۴. بی‌فرزند، بلا عَقِب، اجاقْ کور. ۵. مهریّهٔ زن، صِداق. ۶. محل وکوی. ۷. منزلگاه قوم. ۸. میانِ سرای. ۹. بهترین جای خانه. ۱۰. بهترین بیتِ قصیده. ۱۱. کاخ. ۱۲. بهترین سبزه و علف. ۱۳. بخش انتهایی حوض یا سنگی بر روی آن که نوشندهٔ آب یا آبکش بر آن بایستد. ۱۴. بیخ آتش یا میانه و انبوهیِ آن ← عُقُر. ۱۵. «بیضةُ ـ» : نخستین یا آخرین تخمی که مرغ می‌گذارد. ۱۶. طعمه، غذا. ج : أعْقار.

العَقْراء : ۱. مؤنّثِ أعْقَر. ۲. ریگ‌تودهٔ برآمده و بلند.

العَقْرَب : ۱. کژدم، عقرب. کُنیهٔ آن «أُمّ عِرْیَط» و «أمّ ساهِرَة» است. مؤ : عَقْرَبَة و عَقْرَباء. ج : عَقارِب. ۲. هشتمین برج از منطقه‌البروج که خورشید در بیست و سوم تشرین اوّل (اکتبر) برابر یکم آبان در آن فرود می‌آید، برج دوّم پاییزِ سال شمسی، آبان‌ماه. ۳. بند چرمیِ کفش. ۴. تسمه‌ای چرمی که پاردُم ستور را با آن به زمین بندند، پاردُم‌بند. ۵. «ـُ السّاعَة» : عقربهٔ ساعت، عقربهٔ ساعت‌شمار و دقیقه‌شمار و ثانیه‌شمار. ۶. «العَقارِب» (به صیغهٔ جمع) : سخن‌چینیها. و ۷. «العَقارِب» : دشواریها، سختیها «عیشٌ ذو عَقارِب» :

زندگانی پر از بدیها و سختیها و خشونتها. «عَقارِبُ الشّتاءِ»: سختیها و گزندهای سرمای زمستان.

العَقْرَباء: عقربِ ماده، کژدم ماده.

العُقْرُبان: عقربِ نر، کژدم نر.

عَقْرَبُ البَحْرِ: نوعی ماهی دریایی که زیستگاهش مناطق استوایی است و سری پهن و بالهٔ پشتیِ بزرگی دارد و بعضی انواع آن سمّی است.

العَقْرَبَة: ۱. مؤنثِ عَقْرَب، کژدمِ ماده. ۲. کنیز بسیار خدمتگزارِ عاقل. ۳. آهنی قلّاب‌گونه که به زین آویزند.

عَقْرَبُ الماءِ: خرچنگ دریایی

العَقْرَبِيّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ عقربها، کژدمها.

العَقْرَة ← عُقْرَة.

العُقْرَة: ۱. طعمه، غذا. ۲. «امرأةٌ ـــ»: زنی که بر اثر بیماری رَحِم باردار نشود. ۳. مهره‌ای که زنان بر میان خود بندند تا باردار نشوند، مهرهٔ ضدّ بارداری. ۴. «سَرْجٌ ـــ»: زینی که پشت ستور را زخم کند. ← عُقَر و عاقُور.

العُقْرَة: نازایی، عقیم شدن، سِتَرونی.

العَقْرَى ۱. جـ: عَقِير. ۲. زنی که مویش را زده باشند. ۳. زنی که دردی در گلو داشته باشد (مانند حَلْقَى است)*. ۴. زنِ حائض. ۵. زنِ شوم و بدفال.

العُقْرَى: زمین و آب، مِلک ← عَقار (معانیِ ۳، ۴).

عَقَصَ ـِ عَقْصاً ۱. ه: آن را دورِ سر خود پیچید. ۲. ـــ الشَّعْرَ: موی را بافت. ۳. ـــ ت المرأةُ شَعْرَها: آن زن موهای خود را پشت سر بست، در پشت سرش جمع و بوکُله کرد.

عَقِصَ ـَ عَقَصاً ۱. التيسُ: دو شاخ بزکوهی از پشت بر روی دو گوشش پیچ خورد. ۲. ـــ الرجُلُ: آن مرد بخیل شد. ۳. زشتخوی شد. ۴. (أعْقَص) شد (به تمام معانیِ آن) ← أعْقَص.

العَـــقِص: ۱. بدخوی، زشتخوی. ۲. بخیل. ۳. ریگ‌توده‌ای بر هم انباشته که راهی به آن نباشد. ۴. بخش پایین شکنبهٔ حیوان، گردن شکنبه.

العُقَص جـ: عُقْصَة.

العُقُص جـ: أعْقَص.

العُقْصَة: «ـــ القَرْن»: گِرهِ شاخ حیوان. ج: عُقَص.

العِقْصَة: موی بافته، گیسوی بافته ← عَقِيصَة. ج: عِقَص و عِقاص.


عَكْرَب البحر

عَقْعَقَ عَقْعَقَةً الطّائِرُ بِصَوْتِه: پرنده آواز داد

العَقْعَق: زاغ دشتی، زاغِ پیسه، عکّه، زاغچه، کشکرک. ج: عَقاعِق.


العَقعَق

العَقْعَقَة: ۱. مصـ عَقْعَق. ۲. آواز زاغ پیسه. ۳. صدای جنبش برگ و جامهٔ نو و آهاردار، خِش‌خِش.

عَقَفَ ـِ عَقْفاً الشيءَ: آن چیز را خم کرد، کج کرد، پیچاند. «ـــ الشاربَ»: سبیلها را تاب داد.

العَقْف: ۱. مصـ. ۲. روباه.

العُقُف جـ: أعْقَف.

العَقْفاء: ۱. مؤنثِ أعْقَف. ۲. آهنی خمیده و سرکج. ۳. قوچی که شاخهایش بر روی گوشهایش خمیده باشد. ۴. گیاهی مانند سداب با گلهای قرمز که خوردنش گوسفند را می‌کُشد ولی به شتر گزندی نمی‌رساند ← عُقَيْفاء.


المَعْقفاء

عَقَّ ـُ عَقّاً ۱. الثوبَ و نحوَه: جامه ومانند آن را شکافت، پاره کرد. ۲. ـــ البرقُ: آذرخش شکافته شد. ۳. ت الرّيحُ: باد از ابر باران فرو ریخت. ۴. ـــ ت الدّلوَ: دلو از چاه پر آب برآمد. ۵. ـــ عن المولودِ: برای نوزاد در روز هفتم تولّد و چیدن موی سرش گوسفند عقیقه کشت، مهمانی عقیقه داد. ۶. ـــ بالسّهمِ: هنگام بستن قرارداد صلح تیری به سوی آسمان پرتاب کرد، تیرِ هوایی در کرد.

عَقَّ ـُ عَقّاً و عُقُوقاً و مَعَقَّةً ۱. الولدُ و الدَيْه: آن فرزند از فرمان پدر و مادرش سرتافت و به آنان مهربانی نکرد، عاقّ والدین شد. ۲. «عَقَّت تميمتُه في بني فلانٍ»: کنایه از این که وی در فلان قبیله پرورش یافت و جوان و نیرومند شد.

عَقَّ ـِ عَقَقاً و عَقاقاً و عِقاقاً ۱. ت الأنثى: آن مادینه

---

* بعضی عَقْزی و حَلْقی را مصدر دانند مانند شکْوَی و دَعْوَی و بعضی چون زمخشری آن را صفت برای زن دانند. (لسـ، منـ).

آبستن شد. ۲. ـ ت الأنثی : آن مادینه آبستن نشد (از اضداد) (لا).

العَقّ : ۱. مصـ عَقَّ. ۲. عاقّ، آن که نسبت به پدر و مادر خود نافرمانی کند. ۳. شکاف و حفرهٔ عمیق در زمین. ۴. شکاف در ریگ‌توده. ۵. آب تلخ.

العُقّ : آب تلخ.

العُقَق : ۱. آنچه از پرتو آذرخش که در ابر باقی ماند، برقی که در وسط ابرها بزند.

العُقُق جـ : عَقُوق.

العَـقّاد ۱. مبالغهٔ عاقِد، بسیار گره‌زننده، بسیار عقدکننده. ۲. سازنده و فروشندهٔ نخ و دگمه.

العَقّار : ۱. بسیار زخم‌کننده. ۲. بسیار سربرندهٔ شتران. ۳. بسیار پی‌کنندهٔ شتران، بسیار بازدارنده از حرکت. ۴. بسیار دنبال‌کنندهٔ شکار. ۵. کمانِ چوبین*. ۶. گیاه یا ریشه‌های گیاهی که با آنها درمان کنند ← عِقّیر. ۷. دارو. ج : عَقاقِیر.



العُقّافَة

العُقّافَة : چوب یا آهنی سرکج که با آن چیزی را پیش می‌کشند، چنگک.

العُقّال ۱. جـ : عاقِل. ۲. [دامپزشکی] : بیماری‌ای در پای ستور که به سبب آن عضلات حیوان کشیده و جمع می‌شود و ساعتی بعد برطرف می‌گردد.

العِقّان : خرمابُن یا درخت انگوری که از بیخ خرمابن یا درخت انگوری دیگر روییده باشد.

عَقَّبَ تَعْقِیباً (ع ق ب) ۱. ه : از پیِ او آمد، به دنبال او آمد. ۲. ـ ه : کمی پس از او آمد. ۳. ـ فی الأمرِ : آن کار را سخت دنبال و جست‌وجو کرد، پیگیری کرد. ۴. ـ الصلاةَ : پس از گزاردن نماز برای خواندن دعا و تعقیبات نماز بر سجّاده نشست. ۵. ـ الشیبُ : سپیدی موی پیری پس از سیاهیِ موی جوانی فرا رسید. ۶. ـ الحاکمُ حُکمَ سَلَفِه : حکمران حکمِ حاکمِ پیشین را با حکمی جدید فسخ کرد. ۷. ـ علیه : به او ناسزا گفت و از او عیبجویی کرد. ۸. ـ علیه : بر او حمله کرد و بازگشت. ۹. ـ الجندُ : لشکر گروهی از دشمن را عقب راند و گروهی را از خود به دنبال آنان فرستاد، عقب‌راندگان را تعقیب کرد. ۱۰. ـ ه حقَّه : پرداخت حقّ او را به تأخیر افکند، عقب انداخت. ۱۱. ـ علی الکلامِ : به عنوان تأیید یا نقضِ سخن بر آن تعلیق و یادداشت نوشت، پی‌نوشت نگاشت، پی‌نویسی کرد، توضیح داد. ۱۲. ـ الشیءَ : آن چیز را با زِه بست. ۱۳. ـ البئرَ : دیوارهٔ چاه را از سنگهای تیز که طناب را پاره می‌کرد زدود و هموار کرد. ۱۴. «تَصَدَّقَ وَ لَمْ یُعَقَّبْ» : صدقه داد و استثنا نکرد.

العَقَقَة جـ : عاقّ.

العَقَّة : ۱. حفرهٔ گود، گودالِ ژرف. ۲. آذرخش ممتدّ و دراز در آسمان.

العِقَّة : ۱. اسم نوع از عَقّ. ۲. موی هر انسان یا حیوان نوزاد ← عَقِیقَة. ج : عِقَق.

عَقَّدَ تَعْقِیداً (ع ق د) ۱. الرّبَّ و الدبسَ و نحوَهما : رُب و شیره و مانند آنها را جوشاند و غلیظ کرد. ۲. ـ البیتَ : برای خانه طاقهایی ساخت، طاقِ اتاق را زد. ۳. ـ الکلامَ : سخن (مُعَقَّد) پوشیده و مبهم و پیچیده گفت. ۴. ـ الیمینَ : سوگند خورد. ۵. ـ الحبلَ : ریسمان را سخت گره زد، یا چندین گره زد. ۶. ـ الأمرَ : آن کار را پیچیده و بغرنج کرد.

عَقَّرَ تَعْقِیراً (ع ق ر) ۱. الدّوابَّ : ستورانی بسیار را پی کرد، ستورانی بسیار را زخمی کرد. ۲. ـ الدّوابَّ : ستورانی بسیار را سر برید.

العُقَّر جـ : عاقِر (برای مذکّر و مؤنّث).

عَقَّفَ تَعْقِیفاً (ع ق ف) الشیءَ : آن چیز را کج کرد.

عَقَّلَ تَعْقِیلاً (ع ق ل) ۱. ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت. ۲. ـ الغُلامُ : آن پسربچّه عاقل شد، به سنّ رشد رسید. ۳. ـ ه : او را خردمند گرداند. ۴. ـ الجَملَ : زانوی شتر را بست، بر پای شتر (عَقّال) بند بست.

---

* به لحاظ ملازمت با شکار. مفرّج الکروب فی اخبار بنی ایّوب. ج ۲، ص ۲۴۳، نقل از حسن بن عبدالله: آثارالأول فی ترتیب الدّول ص ۱۶۰.

عَقَّمَ تَعْقِيماً (ع ق م) ۱. المرأةَ أو الرجُلَ : آن زن را نازا گرداند، داروی ضدّ بارداری به وی داد، یا آن مرد را عقیم گرداند، اخته کرد یا مجاری رسیدن اسپرم و نطفهٔ او را بست. ۲. ـ ه : او را ساکت ساخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را میکرب‌زدایی کرد، ضدّ عفونی کرد، آن را سِتَرون ساخت «ـ الحلیبَ» : شیر را پاستوریزه کرد.

عَقَّى تَعْقِيَةً (ع ق ی) ۱. الولدَ : به نوزاد چیزی نوشاند تا (عِقْی) مادّه‌ای لزج و سیاه راکه در شکم دارد پیش از نوشیدن شیر بیرون ریزد، او را وادار به استفراغ کرد. ۳. ـ السّهمَ : تیر را به هوا پرتاب کرد. ۴. ـ الطائرَ : پرنده در پرواز خود اوج گرفت.

العُقَيْب : پرنده‌ای شکاری از جنس چرغ که موش صحرایی و خرگوش شکار می‌کند، موش‌رُبا، سُنقُرِ کوهی، سُنقُرِ خاکستری، سنقار.


العُقَيْب

العِقْيَر : ۱. بسیار زخمی‌کنندهٔ ستور (از سنگینیِ وزن خود یا سنگینیِ بار بر چارپا یا سیخونک زدن به حیوان) ۲. بسیار پی‌کنندهٔ ستور. ۳. بسیار سربُرندهٔ ستور. ۴. درخت. ۵. هر گیاه و درختی که خاصیّت دارویی دارد و بدان درمان کنند ← عَقّار.

عَقَلَ ـِ عَقْلاً الشیءَ : آن چیز را فهمید، به حقیقت آن پی برد.

عَقَلَ ـِ عَقَلاً و مَعْقُولاً ۱. حقیقت چیزها را دریافت، دانست، فهمید و تدبیر کرد. ۲. ـ الولدُ : کودک بالغ شد، به سنّ رشد رسید. ۳. ـ بعدَ الصِّبا : به اشتباه خود پی برد و آن را فهمید.

عَقَلَ ـِ عَقْلاً و عُقُولاً ۱. الوعلُ : بُز کوهی بالای کوه رفت و در آن پناه گرفت. ۲. ـ إلیه : به او پناه برد، او را سنگر و پناهگاه خود ساخت. ۳. ـ المُصارعَ خصمَه : کُشتی‌گیر پایش را در پای حریف خود پیچید و او را به زمین زد، (اصطلاحاً) حریفش را لِنگ کرد.

عَقَلَ ـُ عَقْلاً ۱. الجملَ أو نحوَه : زانوی شتر یا مانند آن را با (عِقال) بندِ پای بست ۲. ـ الدّواءُ بطنَه : دارو شکمش را بست، بندآورد، خشکی آورد. ۳. ـ ت المرأةُ شَعَرها : آن زن موهای خود را شانه زد. ۴. ـ القتیلَ : خونبهای کُشته را پرداخت. ۵. ـ عنه : دیه و خونبهایی راکه بر عهدهٔ دیگری بود از جانب او پرداخت کرد. ۶. ـ له دمَ فلانٍ : با گرفتن خونبها از قصاص و کشتن قاتل چشم پوشید. ۷. ـ ه : در عقل و خردمندی بر او پیشی جُست.

عَـقِلَ ـَ عَـقَلاً : ۱. عاقل و خردمند گردید. ۲. ـ الجملُ : دست و پای شتر کج شد.

العَقَل : گشادگی بیش از حدّ میان دو پای ستور و پیچیدگی دو زانوی آن که از عیبهای ستور است.

العَقْل : ۱. مصـ عَقَلَ ـُ. ۲. خِرَد، عقل شامل : «ـ النّظریّ» : عقل نظری و «ـ العملیّ» : عقل عملی ۳. [فلسفه] «ـ الفعّال» : عقل فعّال، خردِ کُنِشی که اِشراقیّون از آن به عقل دهم تعبیر می‌کنند که به جهان ما می‌رسد و امر آفرینش و فیض با آن است. «ـ المُنفعِل» : عقل منفعل، خردِ واکُنشی یا انفعالی. ۴. دل، قلب. ۵. دِیَه، خونبها. ۶. قلعه، پناهگاه، جان‌پناه. ج : عُقُول. ۷. [فلسفه] «العُقُول المفارقة» : عقول عشره یا دهگانهٔ الهی که از ذات مطلق واجب‌الوجود فیضان می‌یابند.

العُقُل جـ : عِقال (معانی ۱ ـ ۴).

العُقُل جـ : ۱. أعْقَل. ۲. عِقال (معنیِ ۴).

العُقَلاء جـ : عاقِل.

العَقْلَة : بند آمدن و گرفتن زبان از بیماری یا ترس شدید.


العُقْلَة

العُقْلَة : ۱. آنچه ستور را با آن بندند از قبیل قید یا عقال و زنجیر و مانند آنها، بندِ ستور. ۲. [گیاه‌شناسی] : شاخه‌ای که از گیاه جدا کنند و جایی دیگر بکارند تا ریشه کند، قَلَمه.

العَقْلِيّ : ۱. منسوب به عقل، عقلی. ۲. هر امری که حواسّ باطن در آن مدخلیّتی نداشته باشد یا هر امری که با حواس ظاهر ادراک نشود و به استدلال و اندیشیدن بدان راه برند. ۳. کسی که دارای مشرب عقلی باشد، خردگرا. Rationalist (F)

عَقَمَ ـُ عَقْماً و عُقْماً ۱. ت المرأةُ أو الرَّحِمَ : آن زن یا

آن زهدان عقیم و نازا شد، سترون شد. ۲. ـ ها أو ه المرضُ: بیماری آن زن را نازا کرد، یا بیماری آن مرد را عقیم ساخت.

عَقِمَ ـَ عَقَماً ۱. الرجُلُ أو ـ ت المرأةُ: آن مرد عقیم یا آن زن نازا شد. ۲. خاموش گردید، ساکت شد.

عَقُمَ ـُ عُقْماً الرجُلُ أو ـ ت المرأةُ: آن مرد عقیم یا آن زن نازا شد.

عُقِمَ ـَ عَقْماً مجـ مفاصلُه: بندهای استخوانهای او خشک شد، به تصلّب مفاصل دچار شد.

العَقْم: ۱. مصـ عَقَمَ و عُقِمَ. ۲. جامهٔ سرخ. ۳. گونه‌ای از نقش و نگار.

العُقُم جـ: عَقِیم (به معنی ۱، برای زنان).

العُقْم: ۱. مصـ عَقَمَ و عَقُمَ و عُقِمَ. ۲. نازایی، سترونی، عقیم بودن.

العُقَماء جـ: عَقِیم (به معنی ۲، برای مردان).

العِقْمَة: ← عَقْم.

العَقْمَی جـ: عَقِیم (به معنی ۲، برای مردان).

العُقْمِیّ: ۱. مرد ارجمند و والاگهر و باشرف. ۲. سخن پیچیده و دشوارفهم، دور از ذهن.

العِقْمِیّ: سخن پیچیده و دشوارفهم، دور از ذهن.

العَقُوب: آن که در کار خیر جانشین سلف و شخص پیشین خود باشد.

العُقُوبَة: ۱. کیفر، سزا، پادافراه، جزای کار بد، عقوبت. ج: عُقُوبات. ۲. [قانون]: مجازات کیفری که به هرکس که بر خلاف احکام قانون عمل کند تعلّق می‌گیرد. (لا).

العَقْوَة: ۱. منزل و جای فرود آمدن قوم. ۲. صحن سرای. ۳. پیرامون خانه. ج: عِقاء.

العُقُود جـ: ۱. عَقْد. ۲. عِقْد. ۳. (در اعداد) شماره‌های ده و بیست و سی و چهل و ... نود که هر یک در ردیف دَهگان سرمجموعهٔ شماره‌هایی مرکبّند.

العَقُور: جانور گزنده «کلبٌ ـ»: سگ گازگیرنده. ج: عُقُر.

العَقُوف: پستان ماده شتر که به هنگام دوشیدن شیر آن راست بیرون نجهد و به پیرامون ظرف زند.

العَقُوق: حیوان آبستن. ج: عُقُق و عِقاق.

العَقُول: ۱. باهوش، بافهم، خردمند. ۲. داروی ضدّ اسهال، قابض شکم‌رَوِش.

عَقَی ـِ عَقْیاً ۱. الأمرَ: آن کار را ناپسند دانست. ۲. ـ الولدُ: نوازد برای نخستین بار مدفوع بیرون داد. ۳. ـ الولدَ: به نوزاد چیزی نوشاند تا آنچه را در شکم داشت بیرون دهد.

العِقْی: مدفوع و بازمانده‌های دوران جنینی که نوزاد پیش از آنکه چیزی بخورد دفع می‌کند. ج: أعْقاء.

العِقْیان: زرِ ناب، طلای خالص.

العَقِیب: آن که پس از کسی آید، پسین، خلف، دیگری.

العَقِید: ۱. هم‌پیمان، هم‌عهد. ۱. «فلانٌ ـ الکَرَمِ أو اللؤمِ»: فلانی طبعاً بزرگوار و رادمرد یا پست و فرومایه است. ۳. مایع سِفت و غلیظ از قبیل رُبّ و عسل. ۴. [نظام]: درجه‌ای نظامی برابر لیوتنان کلنل، نایب سرهنگ، سرهنگ دوّم، «ـ الرّکن»: سرهنگ دوّمِ ستاد. ج: عُقَداء. ۵. سنگی چهارگوشه زیر پایهٔ ستون یا سرستون.

العَقِیدَة: ۱. مؤنّثِ عَقِید. ۲. اعتقاد و باورِ دینی یا سیاسی و اخلاقی، عقیده. ۳. باور، دلبستگی. ۴. ضمیر، دل، باطن. ج: عَقائِد.

العَقِیر: ۱. فعیل به معنی مفعول، مَعقُور، مجروح، زخمی، گزیده شده. ۲. ستورِ پی شده. ۳. «رجُلٌ ـ»: مردی که صاحب فرزند نشود، عقیم. ۴. «رجُلٌ ـ»: مردی که از ترس قدرت حرکت نداشته باشد، میخکوب شده از ترس در جای خود. ۵. برق، آذرخش (لس، از کراعِ لُغَوی). ج: عَقْرَی.

العَقِیرَة: ۱. مؤنثِ عَقِیر. ۲. حیوان یا شکارِ پی شده و زخمی. ۳. ساق پای قطع شده. ۴. آوازِ قاری یا گریه‌کننده یا آوازخوان «رفعَ ـ ه بالغنا»: آواز خود را به آهنگ بلند کرد. ۵. «نخلةٌ ـ»: خرمابُنی که سرش را زده باشند یا خشک شده باشد. ۶. مردی شریف که کُشته شده باشد (لا).

العَقِیصَة: گیسوی بافته ← عِقْصَة. ج: عَقائِص و عِقاص.

العُقَیْفاء : گیاهی با گلهای قرمز که خوردن آن گوسفند را می‌کُشد ← عَفْفاء (معنی ۳).

العُقَیْفان : مورچه‌ای پادراز که در ویرانه‌ها و گورستانها یافت می‌شود. Calotermitidae (E)

العَقِیق : ۱. سنگ عقیق از سنگهای گرانبها. ۲. درّه. ۳. مسیل و آبراهی که سیل آن را شکافته و ژرف کرده باشد. ج : أعِقّة. «سالَ ـُـه» : سیل در آبراه روان شد. ۴. موی نوزاد آدمی و ستور پیش از نخستین چیدنِ آن.

العَـقِیقَة : ۱. واحـدِ عَـقِیق، یک سـنگِ عـقیق. ۲. گوسفندی که در روز هفتم تولّدِ نوزاد هنگام نخستین تراشیدن موی سرِ کودک ذبح کنند، گوسفندِ عقیقه ۳. موی جنین آدمی و ستور و نیز نوزاد قبل از نخستین تراشیدن یا چیدنِ آن. ۴. توشه‌دان. ۵. جوی آب، نهر. ۶. برق، آذرخشی که در ابر بزند و نور آن تا اندک زمانی بدرخشد. ۷. تیری که در دوران جاهلیّت به هوا پرتاب می‌کردند و آن را «سهمُ الأعتذار» می‌خواندند و معتقد بودند که اگر خون‌آلود بازگردد نباید جز به قصاصِ قاتل رضایت داد و اگر پاکیزه بازمی‌گشت به نشانهٔ مصالحه دستی بر ریش می‌کشیدند و به گرفتن خونبها راضی می‌شدند. ۸. نوار زخم‌بندی، باند زخم‌بندی، حاشیه‌ای از جامه که برای بستن زخم جدا کنند. ج : عَقائِق.

العَقِیل : فعیل به معنی مفعول، معقول، قابل درک، دریافتنی، آنچه به وسیلهٔ عقل ادراک شود.

العَقِیلَة : ۱. بانوی گرامی و پرده‌نشین. ۲. زنِ شوهردار (در برابرِ آنِسَة : دوشیزه) ۳. «ـَـة الرجُل» : همسرِ گرامیِ مرد، زنِ سوگلیِ شوهر. ۴. شتر نژاده و نجیب. ۵. «ـَـة البحرِ» : مرواریدِ دریا. ۶. بزرگ و رئیس قوم و جماعت. ۷. هر چیز گرامی و ارزشمند و برگزیده. ج : عَقائِل. ۸. «عَقائِل الکلامِ» : سخنان برگزیده.

العَقِیم : ۱. زنِ نازا. ج : عَـقائِم و عُـقُم. ۲. مـردی کـه صاحب فرزند نشود، سترون. ج : عُقَماء و عِقام و عَقْمَی. ۲. «عقلٌ ـٌ» : خردی بی‌خیر و بی‌حاصل که به صاحب خود سودی نرساند. ۳. «یـومٌ ـٌ» : روز بسـیار گـرم و سوزان. و ۴. «رَجِمٌ ـٌ» : زهدانی که باروری نپذیرد. ۵. روز قیامت (از آن رو که پس از آن روزی دیگر نیست). ۶. «حربٌ ـٌ» : جنگِ سخت.


العُـقَیْفان

العقِیمَة : ۱. مؤنّثِ عقیم. ۲. زهدان و رَحِمی که فرزند قبول نکند و زنِ نازا. ج : عَقائِم.

عَکا ـُ عَکْواً (ع ک و) ۱. ذنَبَ الدّابّةِ : دُم ستور را تاب داد، گره زد. ۲. ـ ه فی‌الحدیدِ : آن را در قید آهـنین نهاد، با زنجیر بست. ۳. ـ ت الابِلُ : شتر درشت و فربه شد. ۴. ـ الضبُّ بذَنَبِه : سوسمار دُم خود را پیچاند و گره زد. ۵. ـ الدّخانُ : دود بالا رفت، متصاعد شد. ۶. ـ علی قومِه : به قوم خود متمایل شد. ۷. ـ بإزارِه : بند شلوارش را محکم بست تا شکمش فرو آویخته و شُل نشود. ۸. ـ ت المرأةُ شَعرَها : آن زن گیسوی خود را بافت یا جمع کرد.


العُکّایَة

العُکا و العُکاء جـ : عُکْوَة.

العُکاب ۱. دود. ۲. بخارِ دیگ. ۳. سخت جوشیدن دیگ. ۴. گرد و خاک.

العُکاة جـ : عاکِی.

العِکاب : اسم جمعِ عنکبوت، نوعِ عنکبوت.

العُکّایَة : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ وَعلانها که بعضی انواع آن زینتی است، وغلان، گیاه قنان، گیاه برگِ بیدی. Commelinacéae (E)

العُکاس : عنکبوتِ نر.

العِکاس : «ـ الدّابّةِ» : طنابی که با آن دست ستور را به مهار بندند تا حیوان رام شود.

العُکـاش و العُکـاشَة : خـانهٔ عـنکبوت ← عُکّاش و عُکّاشَة.


العُکاس

العِکاک ۱. جـ : عُکَّة. ۲. عَکِیک. ۳. گرمایِ سخت روز بی‌وزش باد یا نسیمی. ۴. جای یا روز بسیار گرم که در آن هیچ باد نوزد.

العِکال ← عِقال. ج : عُکُل.

العِکام : بند و ریسمانی که با آن چیزی را بـندند. ج : عُکُم.

العِکان : گردن.

عَکَبَ ـُ عُکُـوباً ۱. الرجُـلُ : آن مـرد ایسـتاد. ۲. ـ

القِدرَ : دیگ جوشید و بخارش به هوا برخاست. ۳. ـ ت الجماعات أو الدّوابَّ : گروهها یا چهارپایان ازدحام کردند و به هم فشار آوردند.

عَکِبَ ـَ عَکَباً ۱. ریش و لبش زبر و کُلُفت شد. ۲. درشت‌اندام شد. ۳. انگشتهای پای او به یکدیگر نزدیک و چسبیده شد.

العَکْب : ۱. سبکروح و شادمان. ۲. شیطنت، بدیِ بیش از حدّ. ۳. گَرد، غبار ← عاکُوب.

العُکْب جـ : أعْکَب.

العَکْباء : ۱. مؤنّثِ أعْکَب. ۲. زن درشت‌خلقت سخت‌اندام، نتراشیده نخراشیده هیکل.

العِکَبّ : آن که مادرش شوهر کرده باشد. ۲. انسان یا جنّ سرکش.

العَکْبَر : موش صحرایی.

العِکْبِر : ذرّات گردهٔ لقاح گُل که زنبور عسل با ران و بازوان خود به کندو می‌آورد و بجای شهد درون عسل می‌نهد و به عنوان غذا خود آن را می‌خورد، بزموم.

عَکْبَسَ عَکْبَسَةً البعیرَ : گردن شتر را در حال خفتن حیوان به دست آن بست که نتواند برخیزد و برود.

عَکْبَشَ عَکْبَشَةً ه : آن را سخت بست.

عَکَدَ ـِ عَکْداً ۱. إلیه : به او پناه برد، به او پناهنده شد. ۲. ـ ه الأمرُ : آن کار ملازم و پیوسته به او شد.

عَکِدَ ـَ عَکَداً البعیرُ أو الضبُّ : شتر یاسوسمار فربه شد. ۲. ـ به : همراه و ملازمِ آن شد.

العَکِد : درختان خشکِ بر روی هم انباشته.

العَکْد : ۱. مصـ عَکَدَ. ۲. «ـ الشیءِ» : میانهٔ چیز. ۳. قصد، هدف، غایت «ـُ ک هذا الأمر» : این کار قصد و هدف و نیّت توست.

العَکَدَة : ۱. بیخ زبان. ۲. بُنِ قلب، تَهِ قلب، صمیمِ دل.

العُکْدَة : ۱. [تشریح] : استخوان دنبالچه. ۲. نیرو، قوّت، توانایی. ۳. سوراخ و لانهٔ سوسمار. ج . عُکَد.

عَکَرَ ـِ عَکْراً و عُکُوراً ۱. علیه : بر او حمله کرد. ۲. ـ علیه : به او میل کرد، به او تمایل یافت، به سوی او بازگشت (از اضداد).



العِکْرِش



العُکَدَة

عَکِرَ ـَ عَکَراً ۱. الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن گل‌آلود و تیره شد. ۲. ـ القندیلُ و نحوُه : چراغدان و مانند آن دُرد و زنگار گرفت، کِدِر و تیره شد.

العَکْر : ۱. مصـ عَکَرَ ۲. گلهٔ انبوهِ شتر.

العَکَر : ۱. مصـ عَکِرَ. ۲. زنگ بر روی شمشیر و جز آن. ۳. خاک، گور. ۴. ته‌نشینِ هر چیز، دُرد. ج : عَکَرة.

العِکْر : ۱. اصل، بیخ، ریشه. «رجعَ إلی ـِه» : به سرزمین اصلیِ خود بازگشت. ۲. خوی، عادت.

العَکَرَة ۱. جـ : عَکَر. ۲. گلهٔ انبوه شتر. ۳. بیخِ زبان. ۴. درهم و برهم شدن کارها «وقعَ القومُ فی ـِه» : آن جماعت گرفتارِ پریشانیِ کارهای خود شدند.

العِکْرِش : جنسی از گیاهان یک ساله یا پایا از تیرهٔ گندمیان که چهارپایان علفخوار آن را می‌چرند، گیاه عِکرِش. Festuca (S)

العِکْرِم «ـ اللیلِ» : سیاهی و تاریکیِ شب.

العِکْرِمَة : کبوتر ماده.

عَکَزَ ـُ عَکْزاً ۱. علی عُکازتِه : به عصای خود تکیه داد. ۲. ـ بالشیءِ : بدان چیز راه یافت. ۳. ـ الرّمحَ : نیزه را فرو برد.

عَکِزَ ـَ عَکْزاً الرجُلُ : آن مرد گرفته و درهم شد.

عَکَسَ ـِ عَکْساً ۱. الشیءَ : آن چیز را وارونه کرد، برگرداند. ۲. ـ الکلامَ : سخن را وارونه گفت، پایان سخن را به آغاز آن آورد، سخن را مقلوب کرد. ۳. ـ ه : آن را به سوی زمین کشید و سخت فشرد و بر زمین کوفت، آن را فرو کوبید. ۴. ـ الطّعامَ : در غذا (عَکیس) شیر ریخت. ۵. ـ البعیرَ : پوزهٔ شتر را با ریسمان به مچ دست حیوان بست. ۶. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازگرداند. ۷. ـ علیه أمرَه : کار او را به وی بازگرداند. ۸. ـ رأسَ الدّابّةِ : سرِ ستور را به عقب خم کرد تا حیوان برگردد. ۹. ـ ت المرأةُ الصّورَة أو النّورَ : آینه تصویر یا نور را منعکس کرد، باز تاباند.

عَکِسَ ـَ عَکَساً : خُلق او تنگ شد، تندخویی کرد.

العَکْس : ۱. مصـ عَکَسَ. ۲. بیزاری، نفرت، کراهت. ج : عُکُوس. ۳. بازداشتن ستور بدون علف. ۴. [بدیع]

صنعتِ عکس و طرد یعنی پس و پیش کردن الفاظ جمله و تکرار آنها مانند «کلامُ المُلوکِ مُلوکُ الکلامِ» : سخن شاهان شاهِ سخنهاست. ۵. [منطق] تغییر دادن دو طرف قضیّه به گونه‌ای که قضیه‌ای دیگر که در صدق برابر با قضیهٔ اوّل است به دست آید.

عَکَشَ ـِ عَکْشاً ۱. الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد، جمع کرد، گرد آورد. ۲. ـ علیه : به او حمله کرد. ۳. ـ علیه : به او میل کرد، به سوی او بازگشت، به آن متمایل شد (الر، المن). ۴. ـ ه : بر او پیشی گرفت. ۵. ـ ه : بندِ او را بست. ۶. ـ العنکبوتُ : عنکبوت تار بست، تار تنید.

عَکِشَ ـَ عَکَشاً ۱. الشَّعرُ : موی انبوه و به هم پیچیده شد. ۲. ـ النّبتُ : گیاه پُرپشت و به هم پیچیده شد. ۳. کم سود شد (الر).

العَکِش : ۱. موی مجعّدانبوه و درهم پیچیده، موی فِرفِری. ۲. گیاه انبوه و درهم پیچیده. مؤ : عَکِشَة «شجرةٌ عَکِشَةٌ» : درخت پُر شاخ و برگ. ۳. آن که از وی هیچ سودی برنیاید، شخص بی‌خیر.

العَکِشَة : ۱. مؤنّثِ عَکِش. ۲. درختِ پُر شاخ و برگ و به‌هم پیچیده.

عَکَصَ ـِ عَکْصاً ۱. ه : آن را برگرداند. ۲. ـ ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت و جلوگیری کرد.

عَکِصَ ـَ عَکَصاً : ۱. بدخوی شد. ۲. ـ ت الدّابةُ : ستور ایستاد و سرکشی کرد، نافرمانی و توسنی کرد. ۳. ـ ت الرّملةُ : ریگ توده کار راه رفتن را دشوار ساخت، راه و رفتن در میان تودهٔ ریگ دشوار شد.

العَکَص : ۱. مصـ عَکِصَ. ۲. فشردگی و نزدیکیِ اندامها به هم در ترکیب هیکل و خلقت ستور.

العَکِص : ۱. بدخوی، کج خُلق. مؤ : عَکِصَة. ۲. «رَمْلَةٌ عَکِصَة» : ریگ توده‌ای که رفتن در آن دشوار باشد.

عَکَظَ ـِ عَکْظاً ۱. ه : او را بازداشت. ۲. ـ ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت، مانعِ کارِ او شد. ۳. ـ ه : او را مغلوب کرد و رجزخوانی او را پاسخ داد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را مالید. ۵. ـ الأدیمَ : پوست را در دبّاغی کرد و مالید و ساییدِ.

العَکَظ : مردِ کوتاه قامت ← عَکِیظ.

عَکَفَ ـُ عَکْفاً ۱. ه : او را از مقصود خود بازداشت، از کار خود بازداشت. ۲. ـ ه علی کذا : او را بر آن کار بند کرد، بدان ملزم ساخت.

عَکَفَ ـُ عَکْفاً و عُکُوفاً ۱. علی الأمرِ : بر آن کار روی آورد و آن را رها نکرد، بدان معتاد شد. ۲. ـ القومُ حولَه : مردم گردِ او جمع شدند، دورش را گرفتند. ۳. ـ فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید و ماندگار شد، در آنجا گوشه‌گیر شد. ۴. ـ الجوهرَ فی النّظامِ : گوهر در رشته گرد آمد و منظم و یکدست شد. ۵. تأخیر کرد. ۶. ـ عن الحاجةِ : از آن مقصود بازماند و منصرف شد (۵، ۶ لا).

العَکِف : موی پُر چین و شکن، موی مجعّد، فِرفری.

عَکَّ ـُ عَکّاً ۱. الیومُ : روز بسیار گرم و بی‌وزشِ باد بود یا شد. ۲. ـ الحَرُّ : گرما سخت شد و بادی نوزید. ۳. ـ : در پرداخت حقّ او تأخیر کرد، امروز و فردا کرد. ۴. ـ ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت. ۵. علیه : بر او میل کرد، به سوی او بازگشت. ۶. ـ ه بشَرّ : پیاپی به او گزند و آسیب رساند و بدی کرد. ۷. ـ ه بالأمرِ : آن کار را آن قدر به او بازگرداند که به تنگ آمد. ۸. ـ الکلامَ : سخن را تفسیر کرد. ۹. ـ ه بالقولِ : سخن را آن قدر برای او تکرار کرد که وی بیزار شد. ۱۰. ـ ه بالحُجّةِ : در دلیل بر او چیره شد. ۱۱. ـ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه زد. ۱۲. ـ ته الحمّی : تبِ او بالا رفت و قطع نشد تا وی را لاغر کرد. ۱۳. زندانی شد، ۱۴. ماندگار شد.

عُکَّ ـَ عَکّاً مجـ : ۱. بازداشت شد، محبوس گردید. ۲. تبدار شد، دچارِ تب شد. ۳. گرما بر او سخت و سنگین شد، بر او طاقت‌فرسا شد.

العُکَک جـ : عُکّة.

العَکّار : بسیار حمله‌کننده در جنگ.

العُکّاز و العُکّازَة : ۱. عصای زیر بغلی، چوب زیربغل. ۲. عصای اُسقُفی. ج : عَکاکِیز و عُکّازات. ۳. «فلانٌ من أربابِ العَکاکیزِ» : فلانی از صاحبان مناصب و



عُکّاز الأسقُف

دولتمردان است.

العَکّاش و العُکّاشة : ۱. عنکبوت (نوعاً) ۲. عنکبوتِ نر (به هر دو لفظ). ۳. لانهٔ عنکبوت، تارِ عنکبوت. ← عَکاش و عُکاشَة.

عَکَّبَ تَعْکِیباً (ع ک ب) ت النارَ : آتش دود برآورد، دود کرد.

العَکَّة : ۱. ریگ داغ شده از آفتاب، ریگِ تفته، شنِ داغ. ← عُکّة. ۲. تب و لرز. ۳. شدّت گرما و نوزیدن باد. ۴. «لیلةٌ ـّة» : شب بسیار گرم.

العُکَّة : ۱. ریگ داغ شده از آفتاب ← عَکّة. ۲. خیک کوچک برای روغن. ۳. بسیار گرم بودن هوا و نوزیدن باد. ۴. «أرضٌ عُکَّةٌ» و «أرضٌ عَکَّةٌ» (به صورت صفت یا مضافٌ‌الیه) : زمین بسیار گرمِ بی‌باد. ج : عُکَک و عِکاک.

عَکَّرَ تَعْکِیراً (ع ک ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را بر هم زد و تیره و کِدِر کرد. «ـ الماءَ» : آب را گِل‌آلود کرد. «ـ الحیاةَ» : زندگانی را تیره و ناگوار ساخت. ۲. ـ ه : در آن دُرد ریخت، آن را دُردآلود کرد.

عَکَّزَ تَعْکِیزاً (ع ک ز) الرُّمحَ : چوب نیزه را در سرنیزه فرو برد و محکم کرد.

عَکَّظَ تَعْکِیظاً (ع ک ظ) ۱. ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت و منصرف کرد. ۲. ـ حاجتَه : حاجتِ او را برنیاورد.

عَکَّفَ تَعْکِیفاً (ع ک ف) ۱. الجوهرَ : دانه‌های گوهر را کنار هم چید، به رشته کشید و منظّم ساخت. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را پیچید، موی را مجعّد کرد. ۳. ـ ه عنه : او را از رسیدن به آن چیز یا کار بازداشت و در بند کرد. ۴. ه الشیءَ : آن چیز را کج کرد.

العُکَّف جـ : عاکِف.

عَکَّمَ تَعْکِیماً (ع ک م) ت الدّوابَّ : چهارپایان فربه شدند. مانند عَکَمَ است.

العَکُّوب : ۱. گیاهی علفی و صحرایی و پایا و خاردار از تیرهٔ مرکّبان که آن را می‌پزند و می‌خورند، کنگر معمولی (که غیر از کنگر فرنگی یا آرتیشو است)، از نامهای دیگرش گندل و جندل و کویب و کعیب و کعوب است. (F) Gundelie ۲. گرد و غبار.

عَکَّسَ تَعْکِیسَةً ۱. (ع ک و) الدّخانُ : دود به هوا برخاست. ۲. (ع ک ی) : مُرد.

عَکَلَ ـُ عَکْلاً ۱. الشیءَ : آن چیزِ پراکنده را جمع کرد، گرد آورد. ۲. ـ المتاعَ : کالا را روی هم انباشت. ۳. ـ البعیرَ : مچ دست شتر را با (عِکال یا عِقال) بند به بازوی حیوان بست تا برنخیزد، بر پای شتر (عِکال) بند بست. مانند عَقَلَه است. ۴. ـ ه : او را بازداشت و در بند کرد. ۵. ـ ه : او را به زمین زد. ۶. مُرد، درگذشت. ۷. ـ فی الأمرِ : در آن مورد نظر خود را اظهار کرد، به رأی خود سخن گفت. ۸. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوشید. ۹. ـ علیه الأمرُ : آن کار بر او پیچیده و دشوار شد.

عَکِلَ ـَ عَکَلاً السّراجُ : در چراغ دُردِ روغن جمع شد، روغنِ چراغ رسوب داد.

العُکْل جـ : عِکال.

العِکْل : مرد پست و فرومایه ← عَکْل.

العُکْل ۱. جـ : عاکِل. ۲. مرد پست و فرومایه ← عِکْل. ج : أعکال.

عَکَمَ ـُ عَکْماً ۱. المتاعَ : کالا را با ریسمان یا بند بست، پیچید، بسته‌بندی کرد. ۲. ـ الدابَّةَ : بر پشت ستور دو لنگه بار بست. ۳. ـ لِمکانِ کذا : آهنگ آنجا کرد، عازم آنجا شد. ۴. ـ علیه : بر او حمله کرد. ۵. ـ عن شتمِه : از دشنام دادن به او بازماند. ۶. ـ ه عن زیارتِه : او را از دیدار خود یا دیگری بازداشت، بازگرداند.


عِکْم

العِکْم : ۱. جامه‌دان و باربند، آنچه رخت و کالا را در آن نهند و بندند. ۲. تنگِ بار. ۳. پشتواره و بقچهٔ لباس. ۴. چرخ چاه. ۵. چیزدان، جعبه‌ای که زنان خرده‌ریز و اسباب کار و خیّاطی یا ذخایر خود را در آن نهند، صندوقچه، مِجری (در تداول عامّهٔ خراسان).


عَکُّوب

العُکُم جـ : عِکام.

العَکَنْباة : مقلوبِ عَنْکَباة، عنکبوت ماده ← عَنْکَبَة.

العُکْنَة : ۱. چین و شکنهای شکم از فربهی. ج : عُکَن. ۲. «درعٌ ذات عُکَن» : زرهی که از فراخی بر تن پوشنده

چین و چروک بردارد.
العُکُوب جـ: عاکِب.
العَکْوَة: ۱. بیخ دُمِ ستور که موی ندارد. ۲. بیخ زبان. ۳. پی سفیدی که چون تارهای نخ از هم شکافته و بافته می‌شود. ۴. گره درشت شلوار. ۵. درشت و ناهموار از هر چیز. ۶. انبوه و مُعْظَم از هر چیز. ۷. چاه زنخدانِ کودک خردسال. ← عُکْوَة.
العُکْوَة: ۱. به معانیِ عَکْوَة است. ۲. درشت و بزرگ از هر چیز. ۳. سنگ درشت و خشن. ۴. رشته‌ای که از دوک ریسندگی بیرون آمده و گلوله نشده باشد. ج: عُکاً و عُکاء. ← عَکْوَة.
العُکُوس جـ: عَکُس.
العُکُوف جـ: عاکِف.
العَکِیس: ۱. شیری که بر روی شوربا ریخته و آشامیده شود. ۲. ریسمانی که با آن پوزهٔ شتر را به مچهای دستش بندند تا رام شود. ۳. [گیاهشناسی]: شاخه‌ای که برای تکثیر در زمین خوابانده شود تا ریشه یابد و نهالی جدا گردد.
العَکِیسَة: ۱. مؤنث عَکِیس. ۲. شترانِ بسیار، انبوهِ شتران. ۳. شبِ تاریک.
العَکِیظ: کوتاه قد ← عَکِظ.
العَکِیک: ۱. شدت گرما بی‌وزش باد. ۲. «یومٌ ـّ»: روز بسیار گرم. ج: عِکاک.
العَکِیّ: شیری که چند نوبت روی هم دوشیده باشند و سفت و غلیظ شده باشد.
عَلَ: اسم است به معنیِ بالا، فوق، أعلی. اگر از آن معرفه اراده کنند مبنی بر ضمّ است و اگر نکره اراده کنند معرب است و مجرور به حرف جرّ می‌شود «مِن عَلَ، مِن عَلِ»: از بالا، از بلندی. و نیز گفته می‌شود «أتیتُ مِن عَلاً»: از بالا آمدم.
عَلا ـُ عُلُوّاً (ع ل و): ۱. بلند شد، برآمد «ـ النّهارُ»: روز بالا آمد. ۲. ـ فی المجدِ أو المکارمِ: در شرف و بزرگواری والامقام شد، سرآمد شد. ۳. ـ بالأمرِ: در آن کار مستقلّ و کاردانِ متبحّر شد، بر آن تسلّط یافت، در آن کار یگانه بود، آن را به تنهایی انجام داد. ۴. ـ فی الارضِ: در زمین گردنکشی و تکبّر کرد. ۵. ـ المکانَ و به: از آنجا بالا رفت. ۶. ـ الدّابّةَ: بر پشت ستور سوار شد. ۷. ـ فلاناً: بر فلانی غلبه یافت، چیره شد. ۸. ـ ه بالسّیفِ: او را با شمشیر زد. ۹. ـ حاجتَه: بر مراد خود دست یافت، بر آن چیرگی یافت. ۱۰. او را بلند گرداند. ۱۱. ـ الأمرَ أو له: بر آن کار توانایی یافت. ۱۲. ـ ت العینُ عنه: چشم از او دور شد.
العُلا ← عُلَی.
العَلاء: ۱. مصـ عَلِیَ. ۲. برتری، رفعت، والایی، بزرگواری.


العَکِیس

العَلائِف جـ: ۱. عَلِیف. ۲. عَلِیفَة.
العَلائِق جـ: ۱. عَلاقَة. ۲. عِلاقَة.
العَلائِل جـ: عَلِیلَة.
العَلائِم جـ: عَلامَة.
العِلاب جـ: عُلْبَة.
العَلابِیّ جـ: عِلْباء.
العَلاة: ۱. سندان. ۲. ماده شتر بلند و درشت اندام. ج: عَلاً و عَلَوات.
العُلاثَة: ۱. روغن و کشک به هم آمیخته. ۲. آمیختهٔ دو چیز. ۳. آن که از اینجا و آنجا برای خود چیزی فراهم آورد.
العِلاج ۱. مصـ عالَجَ. ۲. دارو. ۳. آنچه با آن بیماری را درمان کنند. ۴. ممارست، چاره‌جویی.
العَلاجِم جـ: عَلْجَم.
العَلاجِیم جـ: عُلْجُوم.
العَلادَی جـ: عَلَنْدَی و عَلَنْدَد.
العُلاس: طعام، خوراک، خوردنی ← عَلُوس.
العِلاط: ۱. یک طرف گردن، جانب گردن. مثنّی: عِطلانِ: دو طرف گردن. ۲. بدی، دشمنی، بدخواهی. ۳. ریسمانی که بر گردن شتر بندند. ج: عُلُط و أعْلِطَة.
العِلاف جـ: عَلَف.
العَلاق: آن مقدار علیق و علف که برای خوراک یک روز ستور کافی باشد. ۲. ناشتاشکن، اندکی خوراکی که

پیش از غذای اصلی بخورند، پیش غذا.
العَلاقَة : ۱. مصـ عَلِقَ. ۲. رابطه، وابستگی. ۳. دوستی، صداقت در دوستی. ۴. دشمنی (از اضداد). ۵. مرگ. ۶. عشق، دلبستگی، تعلّق خاطر. ۷. کار و شغل و سرگرمی و جز آن که آدمی بدان دلبستگی داشته باشد. ۸. فرزند. ۹. همسرِ مرد، زوجه. ۱۰. آن مایه از زندگانی که بسنده باشد، معیشت مختصر، زندگانی بخور و نمیر. ۱۱. آن مقدار علف و برگ درخت که ستور را سیر کند. ج : علائق.


العِلاة

العِلاقَة : ۱. بند و دسته که شمشیر و کمان و تازیانه و وسایل آشپزخانه و جز آن را بیاوزند. ۲. میوه که از درخت آویزان باشد. ۳. [گیاه‌شناسی] : دُمبرگ، پیوندگاه برگ به شاخهٔ درخت. ج : علائق.
العَلاک و العُلاک : آنچه جویده شود، خاییدنی، سقّز، آدامس ← عِلْک.
العُلالَة : ۱. شیر دوشیدن در میانهٔ روز. ۲. باقی‌ماندهٔ شیر و جز آن در پستان یا ظرف. ۳. پیاپی نیزه زدن. ۴. پیاپی دویدن، دویدن به توالی. ۵. آنچه بدان عذر و بهانه بیاورند، مایهٔ بهانه‌جویی.
عَلامَ (علی + ما) مرکّب از حرف جرّ «عَلَی» و «ما» ی استفهام که الفِ آن به سبب حرف جرّی که بر سر آن درآمده حذف شده است. بر چه؟، بر کدام؟ بر سرِ چه؟ «ـ تختلفون» : بر سرِ چه با هم اختلاف دارید؟.
العِلام جـ : عَلَم (به معانی ۱ ـ ۵).
العُلام : ۱. پرندهٔ چرغ، قوش. ۲. باشه، بازِ شکاری.
العَلامَة : ۱. نشان، اثر، علامت. ۲. حدّ فاصل میان دو قطعه زمین. ۳. نشانه‌ای که در راهها و بیابانها و خیابانها برای راهنمایی گذارند، علائمِ راهنمایی و رانندگی. ۴. [پزشکی] : نشانهٔ بیماری. ج : عَلائِم و عَلامات.


العَلِب

العُلامِیّ : چابک و هوشیار، تیزفهم و چالاک، زِبَر و زرنگ.
العَلانِد جـ : عَلَنْدَد.
العَلانِیَة : ۱. مصـ عَلَنَ و عَلِنَ و عَلُنَ. ۲. آشکار، هویدا. ۳. «رجُلٌ عَلانِیَة» : مردی که وضع و کارش معلوم و آشکار باشد. ج : عَلانُونَ.
العَلانِیّ «رجُلٌ ـ» : مردی که وضع و کارش آشکار باشد.
العِلاه جـ : عَلْهان.
العَلاهِب جـ : عَلْهَب.
العَلاهَی جـ : عَلْهان.
العَلاهِیص جـ : عِلْهاص.
العِلاوَة : ۱. افزون، زیاده «أعطاه کذا من المالِ ـ» : این مبلغ از مال را به او افزون داد، اضافه داد. ۲. قسمت بالای سر. ۳. قسمت بالای گردن. ۴. آنچه پس از بستن بار ستور روی آن گذارند، سرباری، اضافه بار، بار افزون بر ظرفیّت. ۴. اضافه حقوق کارگر و کارمند، ۵. [اقتصاد] «ـ الذّهبِ» : افزایش قیمت طلا نسبت قیمت قانونی و رسمی آن. ج : عَلاوَی و عَلاوِیّ.
العُلاوَة : بلندترین جا از چیزی (ضدّ سَفالَتِه) که پایین‌ترین جای آن چیز است ← عُلْوّ و عِلْوّ.
العَلاوَی جـ : علاوَة.
العَلاوِیّ جـ : عِلاوَة.
العَلایَة : هر جای بلند، مکان بلند، بلندی.
عَلَبَ ـُ عَلْباً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ ه : آن را خراشید، خراش داد. ۳. ـ ه روی آن علامت و نشانه‌ای گذاشت، به آن آنگ زد. ۴. ـ اللحمَ : بوی گوشت بگردید. گوشت بو گرفت. بونیاک شد. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز سِفت و سخت شد.
عَلِبَ ـَ عَلَباً ۱. الشیءُ : آن چیز سِفت و سخت شد. ۲. ـ اللحمُ : گوشت پس از سِفت شدن بدبوی شد. ۳. ـ البعیرُ : دو طرف گردن شتر درد گرفت. ۴. ـ السیفُ و نحوه : لبهٔ شمشیر و مانند آن پرید، شکست. ۵. ـ ت یدُه : دست او خشن و ستبر شد.
العَلِب : ۱. چیز سِفت و سخت. ۲. جایی سخت که در آن هیچ گیاه نروید. ۳. مرد خشک و خشن. ۴. سالخورده. ۵. سوسمار یا بُز کوهی درشت و سالخورده. ۶. بُز کوهی.
العَلْب : ۱. مصـ عَلَبَ. ۲. چیز سِفت و سخت. ۳. نشان

و اثر کتک و ضربه و جز آن بر بدن. ۴. جایی سخت که در آن چیزی نروید. ج : عُلُوب.

العِلَب جـ : عِلْبَة.

العِلْب : ۱. جایی درشت و سخت که هر چند باران بر آن ببارد گیاهی نرویاند. ۲. مردی که هر چه دارد کسی در آن طمع نکند. ۳. «رجلٌ ـٌ» : مرد خشک و خشن. ۴. «إنّه لَعِلْب شرٍّ : او بر بدی تواناست. ج : عُلُوب.

العُلَب جـ : عُلْبَة.

العُلْب : سوسمار درشت و سالخورده.

العِلْباء : ۱. هر یک از دو عصب زردرنگ دو طرف گردن شتر و مانند آن. مثنّی : عِلْباءانِ و عِلْباوانِ (مؤنّث است مانند دیگر اعضای زوج بدن و گاه مذکّر نیز می‌آید). ج : عَلابِیّ. ۲. «تشنّجَ ـُ ه» : (لفظاً) اعصاب گردنش چنگ شد (تعبیراً) : پیر و سالخورده شد.

العِلْبَة : گِرِه درشتِ درخت، کُنده. ج : عِلَب.

العُلْبَة : ۱. جعبه، قوطی. ۲. [گیاه‌شناسی] : محفظهٔ تخمدان گیاه، کپسول، مِجری. ۳. «ـُ السّرعة» : جعبه‌دنده (در اتومبیل و مانند آن). گری بکس، گیربوکس. ۴. ظرفی بزرگ از پوست شتر با دسته‌ای چوبی که در آن شیر می‌دوشند. ج : عُلَب و عِلاب.

عَلَثَ ـِ عَلْثاً ۱. الشیءَ : آن چیز را به هم زد. ۲. ـ البرَّ بالشّعیرِ» : گندم و جو را درهم آمیخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را گرد آورد. ۴. ـ الزّندُ : آتش‌زنه آتش نداد، فندک روشن نشد.

عَلِثَ ـَ عَلَثاً ۱. القومُ : آن گروه به جان هم افتادند، آنان سخت کارزار کردند. ۲. ـ به : او را لازم گرفت، همراه و ملازم او یا آن شد، پیوسته با آن یا با او بود.

العَلْث : انواع درختان گز و شوره‌گز و مانند آن. ج : أعْلاث.

العَلَث : ۱. آنچه با گندم آمیخته چون تلخه و باید از آن جدا و دور ریخته شود. ۲. گندمِ آمیخته با جو. ۳. غذای آمیخته با گندم یا جو (الر).

العَلِث : ۱. آن که به غیر پدرِ حقیقی خود منسوب باشد. ۲. پایدار و ثابت‌قدم در جنگ. ۳. تیر بی‌فایده و بی‌اثر. ← مُعْتَلِث.

العُلْثَة : مقداری از برگ درخت که خوراک یک روزِ ستور باشد.

عَلَجَ ـُ عَلْجاً ۱. ه : بدان پرداخت و بر آن فائق آمد. ۲. ـ ه : در اقدام و انجام کاری بر او چیره شد.

عَلَجَ ـُ عَلْجاً و عُلُوجاً : سِفت و سخت و غلیظ شد.

عَلِجَ ـَ عَلَجاً الرجُلُ : آن مرد سخت و قوی شد.

العَلَج : ۱. مصـ عَلِجَ. ۲. خرمابُنانِ کوچک.

العَلِج : مرد سخت و قوی و چاره‌جوی و کاردان. ← عُلَج.

العِلْج : ۱. گورخر. ۲. خر. ۳. خروحشیِ قوی و فربه. ۴. گردهٔ نان دوره کُلُفت. ۵. مرد تنومند و قوی از کافران عجم. گاه به مطلقِ کافر نیز گفته می‌شود. ۶. مرد ستبر اندام و قوی، قُلچماقِ نتراشیده نخراشیده. ج : عُلُوج و عِلَجَة و أعْلاج.



العُلْبة

العُلَج : مرد سخت و نیرومند که به کارها بپردازد و از عهدهٔ آنها برآید ← عَلِج.

العِلَجَة جـ : عِلْج.

العَلْجَم : ۱. آبگیر پُر آب. ۲. ستورِ دراز اندام، کشیده قدّ. ج : عَلاجِم.



العُلْجُوم

العُلْجُم : بسیار سیاه، سیاهِ پُررنگ.

العُلْجُوم : ۱. باغ پُر از خرمابُن، نخلستان. ۲. قورباغهٔ نر. ۳. شترمرغ نر. ۴. مرغابیِ نر. ۵. جانوری بی‌دندان مانند قورباغه با دست و پایی کوتاه که در هنگام دفاع مادّه‌ای بد بوی از خود می‌پراکند، نوعی وزغ. Toab (E) Bufo (S). ۶. کنه، حشرهٔ خونخوار. ۷. قوچ. ۸. آهوی گندمگون. ۹. بُزِکوهی. ۱۰. گاو نرِ پیر. ۱۱. بیشه. ۱۲. موج دریا، کوههٔ آب. ۱۳. آبِ بسیار و انبوه. ۱۴. درخت بسیار انبوه. ۱۵. تاریکیِ شب. ۱۵. گروه مردم. ج : عَلاجِیم.



العَلْد

عَلِدَ ـَ عَلَداً الشیءُ : آن چیز سِفت و سخت شد.

العَلْد : ۱. سخت و سِفت. ۲. عصبِ گردن. ۳. گیاهِ موسوم به ریشِ بُز. ج : أعْلاد.

العَلْدِیّات [گیاه‌شناسی] : گیاهان تیرهٔ ریش بُز.

عَلِزَ ـَ عَلَزاً و عَلَزاناً : ۱. ناآرام و بی‌قرار شد، گرفتار ترس و اضطراب گردید. ۲. ـ من کذا : از جهت آن در کار ناتوان شد. ۳. ـ إلی الشیءِ : بدان چیز متمایل شد. ۴. ـ إلیه : به او اشتیاق یافت، مشتاقِ او شد.

العَلَز : ۱. مصـ عَلِزَ. ۲. «ـ الموتِ» : ترس و اضطراب مرگ که بر بیمار مشرف به موت عارض می‌شود.

العَلِز : هراسان، مضطرب.

عَلَسَ ـِ عَلْساً ۱. الماءَ : آب را نوشید. ۲. خورد و آشامید. ۳. ـ ت الإبلُ : شتر چیزی برای خوردن یافت. ۴. داد و فریاد به راه انداخت، خروش برآورد.

العَلْس : ۱. مصـ. ۲. غذا، طعام، خوراک. ← غَلاس.


العَلَسة

العَلَسَة : حشره‌ای کوچک مانند مورچهٔ بالدار که به محصولات کشاورزی زیان می‌رساند، حشرهٔ ارّه‌ای. Cephus (S)

عَلَضَ ـِ عَلْضاً : الوتدَ و نحوَه : میخ و مانند آن را تکان داد و از جا برکند.

عَلَطَ ـُ عَلْطاً ۱. الناقةَ : گردن شتر را داغ نهاد. ۲. ـ ه بشرٍّ : او را به بدی یاد کرد.

العَلْط : ۱. مصـ. ۲. خالی که زنان به قصد آرایش بر چهره نهند.

العُلَط جـ : عُلْطَة.

العُلُط ۱. جـ : عِلاط. ۲. خر کوتاه قد. ۳. «ناقةٌ ـ» : ماده شتر بی‌داغ و نشان. ج : أعْلاط. ۴. «أعْلاط الکواکب» : ستارگان بی‌نام.

العَلْطَمِیس : ۱. بسیار پرخور و زود بلعنده. ۲. سرِ بزرگ و بی‌مو، کلّهٔ کدویی.


العُلْطة

العُلْطة : ۱. گردنبند، حمایل، گردنبندی که از دانه‌های مُشک یا میخک و مانند آن سازند. ۲. خال و سیاهی‌ای که زنان برای آرایش بر چهرهٔ خود نهند یا کشند. ج : عُلَط.


العَلْعال

العَلْعال : پرنده‌ای کرانه‌زی شبیه به مرغ نوک دراز که یک نوع و جنس بیشتر ندارد. Phalrope (S) به تصویر بنگرید.

العَلْعَل و العُلْعُل : ۱. نوعی چکاوکِ سرکاکُلی و درازبال و قوی‌نوک. واحد آن عُلْعَلَة است Calandra (E) ۲. [تشریح] : سرِ دندهٔ مشرف به معده.

العُلْعُول : ۱. شرّی دائِم. ۲. ناآرامی و بیقراری، اضطراب. ۳. پیکار، کشت و کشتار.

عَلَفَ ـِ عَلْفاً ۱. الدّابّةَ : به ستور علف داد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بسیار آب نوشید.

العَلَف : گیاه تر یا خشک که ستور بچرد و بخورد، یونجه، علیق، علف. ج : عُلُوفَة و أعْلاف و عِلاف.

العِلْف : پُرخور.

عَلْفَصَ عَلْفَصَةً ۱. ه : او را ناچار کرد، ناگزیر ساخت. ۲. ـ مُصارِعَه : حریفِ کُشتیِ خود را پیچاند و عاجز کرد.

عَلْفَطَ عَلْفَطَةً الشیءَ بالشیءِ : آن دو چیز را در هم آمیخت، مخلوط یا ممزوج کرد.

عَلَقَ ـُ عَلْقاً ۱. ه : او را دشنام داد، به او زخم زبان زد. ۲. ـ ه : در تصاحب چیزهای گرانبها (مثلاً در میراث بردن یا حراج) بر او برتری یافت. ۳. ـ ت الإبلُ الشجرَ أو منه : شتر برگ و سر شاخه‌های درخت را چرید (الر).

عَلَقَ ـُ عَلْقاً و عُلُوقاً ۱. الصّبیُّ : کودک انگشتان خود را مکید. ۲. ـ ت الماشیةُ الشجرَ و من الشجرِ : ستور برگ و قسمتهای بالای درخت را چرید و خورد، آن را علیق و علف خود قرار داد.

عَلِقَ ـَ عَلَقاً ت الإبلُ الشجرَ : شتر گردن کشید و سر شاخه‌های درخت را چرید.

عَلِقَ ـَ عِلْقاً الأمرَ : آن موضوع را دریافت و دانست.

عَلِقَ ـَ عَلَقاً ت الإبلُ فی الوادی : شتران در دره به چرا پرداختند. ۲. ـ الشّوکُ بالثّیابِ : خار در جامه فرو رفت و به آن گیر کرد. ۳. ـ به : با او دشمنی کرد. ۴. «ـ الشیءُ بالشیءِ» : آن چیز به چیزی دیگر چسبید، گیر کرد، بدان آویخت.

عَلِقَ ـَ عَلَقاً و عِلْقاً و عَلاقَةً و عُلُوقاً ۱. ه أو به : او را دوست داشت، به او دل بست، عاشقش شد. ۲. ـ حبُّ المرأةِ بقلبِه : عشقِ آن زن به دلش آویخت، دلدادهٔ وی شد. ۳. «ـ دمُ القتیلِ» : او را کشت. ۴. «ـ یفعلُ کذا» :

شروع کرد که چنین کند (در این صورت عَلِقَ از افعال مقاربه است). ۵. ـ أمرَه : به کار خود آگاهی یافت. ۶. ـ ت الدّابّةُ : وقت آب خوردنِ ستور زالو بـه دهـانش چسبید. ۷. «ـ الشیءُ معالیقَه» : در مورد هر چیزی که در جای خود واقع شود، گویند، جا افتاد، بجا بود، خوب و بجا و مناسب و به موقع بود.

عَلِقَ ـَ عُلُوقاً ۱. ت المرأةُ و کلُّ أُنثی : آن زن یا هر جنس مادینه‌ای دیگر باردار شـد، آبسـتن شـد. ۲. ـ الوحشُ بالحِبالة : جانور وحشی به دام افتاد. ۳. ـ به : به آن پیوست و ملازم و همراه او یا آن شـد. ۴. ـ ت الفَسیلةُ أو العکیسُ : نهالِ جدا شده از درخت اصلی یا شاخهٔ خوابانده در زمین ریشه داد و پاگرفت و درختی جداگانه شد.

عُلِقَ مجـ «ـ الرجُلُ و غیرُه» : آن مرد و جز او دچارِ زالو شد، زالوزده شد، زالو به حلق او چسبید.

العَلَق : ۱. مصـ عَلِقَ. ۲. خون غلیظ و لخته شده. ۳. زالو. واحد آن عَلَقَة است. ۴. گِلِ چسبنده. ۵. هر چیزی که آویخته و آونگ شود. ۶. مقداری از برگ درخت و علف که خوراک یک روز ستور باشد، علیقِ یک روزه. ۷. شکاف و پارگی در لباس. ۸. نام سورهٔ نود و ششم قرآن مجید. ۹. دوستی یا دشمنی هـمیشگی و دیـرین (از اضداد). ۱۰. بـیشترین قسـمتِ راه. ۱۱. «ـ القِـربَة» : دوال و بندی که با آن مشک را بیاویزند.

العَلْق : ۱. مصـ عَلِقَ. ۲. انبان. ۳. گرانبها از هر چیزی ← عِلْق. ۴. درختی که اجزاءِ آن در دبّاغیِ پوست کاربرد دارد. ۵. شکاف و پارگی در لباس. ج : أعْلاق و عُلُوق.

العِلْق : ۱. مصـ عَلِقَ. ۲. گرانبها و نفیس از هر چیز. ۳. انبان ← عَلْق. ۴. شـیفته، دوسـتدار «هـو ـُ عـلمٍ» : او دوستدار و شیفتهٔ دانش است. ج : أعْلاق و عُلُوق.

العُلَق جـ : عُلْقَة.

العُلُق : ۱. جماعت انبوه، گروه بسـیار. ۲. (بـه صـیغهٔ جمع) مرگها و اجلها. و ۳. کارها، گرفتاریها.

العَلَقَة : ۱. واحدِ عَلَق، یک زالو. ۲. پاره‌ای خون لخته شده. ۳. دوره‌ای از ادوار تکامل جنین در رحم که به لخته‌ای خون می‌ماند، گاسترولا.

العَلْقَة : ۱. مصدر مرّه از عَلِق. ۲. کشیدگیِ جامه. ج : عَلَقات.

العِلْقَة : ۱. مصدر نوع از عَـلِقَ. ۲. جـامهٔ گـرانـبها. ۳. پـیراهـن بـی‌آستین تـا روی نـاف. ۴. نـخستین لبـاس کودک، جامهٔ نوزاد. ۵. چیزی است که با آن پوست را دبّاغی کنند ← عَلَق (معنی ۴).

العُلْقَة : ۱. دلبستگی، تعلّق، آویزش. ۲. آن قدر از برگ درخت و علف که خوراک یک روز ستور را کافی باشد. ۳. پیش غذایی مختصر، ناشتاشکن. ۴. چیز اندک. «لم یبقَ عنده ـً» : نزد او چیزی نماند. ج : عُلَق.

عَلْقَمَ ۱. الشیءُ : آن چیز چون حنظل تلخ شد. ۲. ـ الطّعامَ : در غذا حنظل یا چیزی تلخ همانند آن ریخت.

العَلْقَم : ۱. حنظلِ بسیار تلخ، هندوانهٔ ابوجهل. ۲. هر چیز تلخ.

العَلْقَمَة : ۱. مصـ عَلْقَمَ. ۲. یک حنظل، یک هندوانهٔ ابوجهل. ۳. تلخی.

عَلَکَ ـُـِ عَلْکاً ۱. الشیءَ : آن چیز را جوید، خایید. ۲. ـ نابَیْه : دندانهایش را چنان به هم ساییدکه صدا کرد، دندان‌قرچّه کرد.



العَـلَق

العَلِک : چیزی لزج و چسبناک که به دست یا دهـان بچسبد، «طعامٌ ـٌ» : غذای چسبنده و لزج، «عجینٌ ـ» : خمیری که به سبب خوبیِ گندم چون صمغ چسبناک و کش‌آینده باشد.

العِلْک : صمغِ جویدنی، قندرون، سقّز، آدامس*. ج : عُلُوک و أعْلاک. واحدِ آن عِلْکَة : تکّه‌ای صمغ یا بسته‌ای سقّز (آدامس) است.

العَلِکَة : ۱. مؤنّثِ عَلِک. ۲. زمین نزدیک بـه آب. ج : عَلِکات.

عَلَّ ـُ عَلّاً ۱. الإبلُ : شتران را پس از آب خـوردن از



العَـلَقة

* این کلمه برگرفته از نام Adams، تولیدکنندهٔ نوعی سقّز است که بر اثر اغلبیّتِ شهرت در ایران اکـنون بـر تـمام انـواع سقّز اطـلاق می‌شود.


العَلَّ

آبشخور بازگرداند، مانند أعَلَّ است. ۲. ــ الناقةَ : ماده شتر را صبح و ظهر و شب دوشید.

عَلَّ ـُـ عَلّاً و عَلَلاً و تَعِلَّةً : ۱. پیاپی آب نوشید. ۲. ــ ه : پیاپی به او آب نوشاند (لازم و متعدّی). ۳. ــ ه ضرباً : پیاپی او را زد، او را به باد کتک گرفت.

عُلَّ ـَ عِلَّةً مجـ : بیمار شد، از پای افتاده شد.

عَلَّ : لغتی است در لَعَلَّ، شاید، امید است.

العَلّ : ۱. مصـ عَلَّ. ۲. زن‌باز، زنباره. ۳. آن‌که پوستش از بیماری چروکیده باشد. ۳. لاغر، نزار. ۴. بُز نرِ قوی و درشت‌جثه. ۵. هر چیز کهن و سالخورده. ۶. مرد بی‌خیر. ۷. آدم بی‌سواد. ۸. شپش زیر پوستی، شپشه. ج : أعْلال.

العَلَل : ۱. مصـ عَلَّ ـُـ. ۲. بار دوّم یا بارها و پیاپی آب نوشیدن.

العِلَل جـ : عِلَّة.

العَـــلّاف : ۱. عـلف‌دار. ۲. عـلوفه‌فروش، کـاه و یونجه فروش. ج : عَلّافَة.

العَلّافَة جـ : عَلّاف.

العَـــلّاک : ۱. دارای صمغِ بسیار. ۲. صمغ‌فروش، سقّزفروش، آدامس‌فروش.

العُـــلّام : ۱. بســیار دانـا، دانشـمندِ مـتبحّر. ۲. نسب‌شناس، آگاه به علم أنساب. ۳. پرندهٔ شکاریِ چرغ، قوش، باشه، باز شکاری. ۴. حنا، خضاب. ۵. مغزِ هستهٔ کُنار، مغزِ دانهٔ سه‌پستان.

العَلّامَة : ۱. بسیار دانـا، دانشـمند مـتبحّر (ة عـلامت مبالغه است ← مقدمه ص ۳۴). ۲. نسب‌شناس، عالِم به أنساب.

عَلَّبَ تَعْلِيباً (ع ل ب) ۱. الشیءَ : بر آن چیز نشان گذاشت، علامت‌گذاری کرد، آنگ یا مُهر زد. ۲. ــ ه : آن را خراشید. ۳. ــ السیفَ و نحوَه : لبهٔ شمشیر و مانند آن را پراند، دندانه انداخت. ۴. ــ المأکولاتِ أو نحوَها : خوردنی یا میوه و مانند آن را در جعبه نهاد، بسته‌بندی کرد، کمپوت یا کنسرو کرد. ۶. قوطی و جـعبه درست کرد.

العَلَّة : ۱. مصدر مرّه از عَلَّ. ۲. آنچه با آن بهانه‌جویی می‌کنند، عذر و بهانه. ۳. هَوو، هر یک از چند زنِ یک مرد، (در تداول خراسان) وِشـنی. ج : عَلّات. ۴. «بـنو العَلّات» : فـرزندان چـندین زن از یکـمرد. (درمـقابلِ «أولاد الأعیان» : فرزندانی هـمه از یک پـدر و مـادر و «اولادُ الأخیاف» : فرزندانی از یک مادر و چند پدر ← خَیَّفَ).

العِلَّة : ۱. مصـ عَلَّ. ۲. بیماری، مـرضی کـه کسـی را گرفتار سازد. ۳. سبب، علّت. ۴. رویدادی که آدمی را از کار عادی باز می‌دارد و به خود مشغول مـی‌سازد. ۵. [عروض] : تغییراتی که در اجزاء آخر مصراعها و ضربها پدید می‌آید، مثلاً «لُن» از «مَفاعیلُن» می‌افتد و «مَفاعی» می‌ماند که به جـای آن «فَعُولُن» گـذارنـد. ۶. [صـرف] «حروف عِـ» : سه حرف الف، واو، یاء (وای). ۷. [فلسفه] : چیزی که چیزی دیگـر بـه نـحو مسـتقل یـا بـه سـبب وابستگی فیمابین از آن صادر شود. «ــ الأولی» : علّت نخستین. و ۸. «ــُ العِلَلِ» : علّت تمام علّتها، خدا. و ۹. «ــ الفاعِلَة» : علّت فـاعلی. و ۱۰. «ــ المـادیّة» : عـلّت مادی. و ۱۱. «ــ الصوریّة» : عـلّت صـوری. و ۱۲. «ــ الغائِیَّة» : علّت غائی. ج : عِلّات و عِلَل. ۱۳. «العِـلّات» : حالات گوناگون. ۱۴. «جری علی عِلّاتِه» : به هر حالی که بود روان شد، با تمام احوال پذیرفته شد.

عَلَّثَ تَعْلِيثاً (ع ل ث) ۱. ت النَّفْسُ : خاطر پریشان شد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت.

العُلَّج : مرد سخت و نیرومندکه به کارها بپردازد و نیک از عهدهٔ آنها برآید ← عَلِج.

عَلَّسَ تَعْلِيساً (ع ل س) ۱. الدّابّةُ : درد شدّت یافت، سخت شد. ۲. ــ فلانٌ : فلانی فریاد و فغان برآورد، داد و بیداد به راه انداخت. ۳. «ما عَـلَّسُوه تَـعْلِیساً» : بـه او چیزی نخوراند، به او خوردنی‌ای نداد.

عَلَّصَ تَعْلِيصاً ت التُّخمةُ فی معدتِه : تخامه معدهٔ او را به درد آورد.

عَلَّطَ تَعْلِيطاً (ع ل ط) ۱. البعیرَ : (عِلاط) ریسمان را از گردن شتر برداشت. ۲. ــ ه بِشَرٍّ : از او به بدیِ بسیار

یاد کرد، از او بسیار بد گفت (برای دلالت بر کثرت به باب تفعیل آمده است).

عَلَّفَ تَعْلِيفاً (ع ل ف) ۱. الدّابّةَ : به ستور بسیار علف داد (برای دلالت بر کثرت به باب تفعیل آمده است). ۲. شجرُ الطّلحِ : درخت موز میوه درآورد.

العُلَّف : میوهٔ موز، بنان.

العُلَّفَة : یک میوهٔ موز، یک دانه بنان.

عَلَّقَ تَعْلِيقاً (ع ل ق) ۱. الشيءَ بالشيءِ أو عليه : آن چیز را بدان چیز یا از آن چیز یا بر آن چیز دیگر آویخت، آویزان کرد. «ـ الصورةَ على الحائطِ» : تصویر را از دیوار یا به دیوار آویخت. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را نه انجام داد و نه ترک کرد بلکه بلاتکلیف گذاشت، به حالت تعلیق گذاشت. ۳. ـ البابَ : در را بسیار محکم بست. ۴. ـ بأباً على دارِه : برای خانهٔ خود در گذاشت، در را سوار کرد، نصب کرد. ۵. ـ للدّابّةِ : برای ستور (علیق) علوفه آورد. ۶. ـ على الكلامِ أو الأمرِ : آن سخن یا موضوع را مورد بحث و بررسی قرار داد، شرح داد و نقد کرد، تعلیق و پی‌نوشت بر آن نگاشت.

عُلِّقَ مجـ امرأةً : به زنی دلبسته شد، عاشقِ وی شد، به وی بسیار شیفته شد.

عَلَّكَ تَعْلِيكاً (ع ل ک) ۱. الجلدَ : پوست را خوب پیراست و دبّاغی کرد. ۲. ـ يديه على مالِه : دست خود را از بخیلی روی مال خویش نهاد و به کسی چیزی نداد. ۳. ـ العَجينَ : خمیر را خوب مالش داد، آن را وَرز داد. ۴. ـ مالَه : مالِ خود را خوب نگهداری کرد.

عَلَّلَ تَعْلِيلاً (ع ل ل) ۱. ه : به او پیاپی چیزی نوشاند. ۲. ـ ه بالشيءِ : او را بدان چیز مشغول و سرگرم کرد «ـ ه بالوعدِ» : با وعده سرِ او را گرم کرد. ۳. ـ الشيءَ : علّت آن چیز را بیان کرد وبا دلیل و برهان ثابت نمود «ـ القائدُ إخفاقَ جيشِه» : فرمانده علّت شکست لشکر خود را بیان کرد. ۴. ـ الثمرَ : پیاپی میوه چید. ۵. [صرف] «ـ الكلمةَ» : وجه اِعلالِ کلمه را بیان کرد، کلمه را اِعلال کرد. ۶. ـ المالَ : از آن مال خوب استفاده کرد. ۷. ـ ه : بیماریِ او را درمان کرد.



العُلَّف



العُلّيق

عَلَّمَ تَعْلِيماً و عِلّاماً (ع ل م) ۱. ه الشيءَ : آن چیز را به او آموخت، یادش داد. ۲. ـ له علامةً : برای او نشانه و علامتی قرار داد تا بدان شناخته شود. ۳. ـ الفارسُ نفْسَه : آن سوار در جنگ بر خود نشان دلیری و پهلوانی نهاد.

عَلَّنَ تَعْلِيناً (ع ل ن) الأمرَ إليه أو به : آن کار یا موضوع را برای او آشکار ساخت، آن موضوع را روشن و آشکار گرداند.

عَلَّى تَعْلِيَةً (ع ل و، ع ل ی) ۱. ه : او را بلند گرداند، ترقّی داد. ۲. ـ الحَمْلَ عن الدّابّةِ : بار را از پشت ستور برداشت. ۳. ـ الشيءَ : روی آن چیز رفت، بالایِ آن رفت، از آن بالا رفت. ۴. ـ الكتابَ : بالای نامه یا کتاب عنوان نوشت.

العِلّيان : صدای بلند.

العُلَّيق و العُلَّيْقَى : تمشک جنگلی، از نامهای دیگرش عَوسَج و شَوْکَل است.

العِلّيّة : ۱. مؤنّثِ عِلّيّ. ۲. ← عُلّيّة.

العُلّيّة : ۱. سراچه، بالاخانه، غرفه. ج : عَلالِيّ. ۲. بلندمرتبه، شریف «هو من ـِ القومِ» : او در میان آن قوم شریف و بلندمرتبه است.

العِلّيُّون ۱. جـ : عِلّيّ. نام قسمت اعلای بهشت، بهشتِ برین. ۲. ساکنان بخشهای بالای شهر، اعیانِ بالا شهری. (کلمه‌ای مُعْرَب و ملحق به جمع مذکّر سالم است رفعش به واو و نصب و جرّش به یاء است). ضدّ آن «سِفْلِيُّون» است.

عَلَمَ ـُـ عَلْماً ۱. الشَّفةَ : لب را شکافت. ۲. ـ ه : آن را نشان کرد. ۳. ـ ه : در علم و دانش بر او برتری یافت، از او پیش افتاد.

عَلِمَ ـَ عَلَماً : لب بالای او ترکید.

عَلِمَ ـَ عِلْماً : ۱. دانش آموخت، علم فرا گرفت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را شناخت و دریافت و دانست. ۳. ـ الشيءَ و به : از آن چیز یا بدان موضوع آگاهی یافت و آن را درک کرد. ۴. ـ الأمرَ : آن کار را استوار کرد.

العَلَم : ۱. مصـ عَلِمَ. ۲. شکافتگیِ لب بالا، لبشکری

بودن. ۳. حدّ فاصل و مرزِ میان دو زمین. ۴. نشانه‌هایی که در راهها برای راهنمایی گذارند، تیرِ راهنما، علائم راهنمایی و رانندگی. ۵. مطلقِ کوه یا کوهِ دراز و کشیده. ج : أعْلام و عِلام. ۶. درفش و آنچه بر سرنیزه بندند، بیرق، پرچم. ۷. نقش و نگار روی جامه. ۸. پیشوا و بزرگِ قوم. ۹. مناره، گلدسته. ۱۰. نشان، علامت. ج : أعْلام.

العَلْم : ۱. مصـ عَلَمَ ـُـ. ۲. جهان، دنیا، عالَم، گیتی.

العِلْم : ۱. مصـ عَلِمَ ـَـ. ۲. درک کردن حقیقتِ چیزی، دریافتنِ چیزی. ۳. شناخت، آگاهی، معرفت، دانش. ج : عُلُوم.

العُلْم جـ : أعْلَم.

عِلْمُ الآثار : باستان‌شناسی. Archaeology (E)

العَلْماء : زره.

العُلَماء جـ : ۱. عالِم. ۲. عَلِيم.

عِلْمُ الإتِّصالاتِ السِّرِّيّة : دانش پیوندهای پنهانی، ارتباطات سرّی (المو). Cryptology (E)

عِلْمُ الإجْتِماع : جامعه‌شناسی. Sociology (E)

عِلْمُ الأجْناس (أو أعْراق) البَشَرِيّة : نژادشناسی. Ethnology (E)

عِلْمُ الأجِنَّة : جنین‌شناسی. Embryology (E)

عِلْمُ الأحافِير (أو المُتَحَجِّرات)، عِلم الإحاثَة : زیست‌شناسی دوران کهن، دیرین‌شناسی. Paleontology (E)

عَلْمُ الإحْصاء : علم آمار، آمارشناسی. Statistics (E)

عِلْمُ الإحْصاءِ التَّحْلِيلِيّ : آمارشناسیِ تحلیلی. Analytical analysis (E)

عِلْمُ الإحْصاءِ الوَصْفِيّ : آمارشناسیِ توصیفی. Descriptive analysis (E)

عِلْمُ الأحْياء ← عِلْمُ الحَياة. Biology (E)

عِلْمُ الأحْياءِ المِجْهَرِيّ : میکرب‌شناسی. Microbiology (E)

عِلْمُ الأخْلاق : علم اخلاق (از شاخه‌های فلسفه). Ethics, Morals

العِلْماد و العِلْمادَة : کلافهٔ نخ، گلوله نخ. ج : عَلامِيد و عَلامِدَة.

عِلْمُ الإدارَة : دانش مدیریّت. Mangement science

عِلْمُ الإرْصاد الجَوِّيَّة : هواشناسی. Meteorology (E)

عِلْمُ الأساطِير أو المِيثُولُوجيا : اسطوره‌شناسی. Mythology (E)

عِلْمُ أسْبابِ الأمْراض : سبب و اثرشناسیِ بیماریها. (المو). Etiology (E)

عِلْمُ الأسْنانِ و أمْراضِها : دندان‌شناسی و بیماریهای آن، دندان‌پزشکی. Odontology (E)

عِلْمُ الإشْتِقاق : دانش اشتقاق کلمات (از شاخه‌های علم صرف). Etymology (E)

عِلْمُ الأصْداف : صدف‌شناسی. Conchology (E)

عِلْمُ الأصْواتِ الكَلامِيَّة : آواشناسی. Phonology (E)

عِلْمُ الأعْصاب : عصب‌شناسی. Nevrology (E)

عِلْمُ الأعْضاءِ : اندام‌شناسی، مبحث ساختمان موجودات آلی، عضوشناسی جانوران و گیاهان (المو). Organology (E)

عِلْمُ الأفاعِي أو الحَيّات : مارشناسی (المو). Ophiology

عِلْمُ الإقْتِصاد : علم اقتصاد. Economics, Political economy (E)

عِلْمُ الإلِكْتْرُون : دانش الکترونیک (المو)، ذرّه‌شناسی. Electronics (E)

عِلْمُ الألْوان : رنگ‌شناسی (بخشی از علم باصره مربوط به شناخت رنگها) (المو). Chromatics (E)

عِلْمُ الأمْراض : آسیب‌شناسی. Pathology (E)

عِلْمُ أمْراضِ النِّساء : دانش بیماریهای زنان. Gynecology (E)

عِلْمُ الأنْزِيماتِ أو الخَمائِر : آنزیم‌شناسی. (المو). Enzymology, Zylology (E)

عِلْمُ الأنْساب : علمِ أنساب، نَسَب‌شناسی. Genealogy (E)

عِلْمُ الإنْسان، عِلْمُ البَشَرِيّات : انسان‌شناسی (المو).

Anthropology (E)

عِـــلْمُ الأَنْسِـــجَة (العُـــضْوِيَّة) : نسـج‌شناسی، بافت‌شناسی. Histology (E)

العَلْمانِيّ : ۱. آنچه روحانی و دینی نباشد. ۲. کسی که مرد دین نباشد، غیر روحانی.

عِـــلْمُ الأَوْبِـــئَة : دانش بـیماریهای هـمه‌گـیر، همه‌گیرشناسی، علمِ امراضِ مُسری.

Epidemiology (E)

عِلْمُ الأَوْبِئَة الحَيَوانِيّة : دانش بیماریهای هـمه‌گیر دامها، همه‌گیرشناسی دامی (المو)، علم مطالعهٔ خواصّ و بوم‌شناسی و علل شیوع امراض حیوانی.

Epizootiology (E)

عِلْمُ الأَوْرام : غُدّه‌شناسی، تومورشناسی (المو).

Oncology (E)

عِلْمُ البِحار : اقیانوس‌شناسی.

عِلْمُ البَدِيع : علم بدیع (آرایشهای لفظی سخن).

Retoric (E)

عِلْمُ البَراكِين : آتشفشان‌شناسی (المو).

Volcanology (E)

عِـلْمُ البَـزِدِيّات : پاپیروس‌شناسی، نسخه‌شناسی، شناسایی نسخه‌های خطّی کتب قدیم که بر کاغذ بَردی یا پاپیروس نگاشته شده است (المو). Papyrology (E)

عِلْمُ البَصَرِيّات : علم باصره، دانش مربوط به بینایی و دور یا نزدیک‌بینی چشم و تعیین عینک و مانند آن.

Optics (E)

عِلْمُ البَلاغَة أو البَيان : علم بلاغت یا بیان.

عِلْمُ البِلُّورِيّات : بلورشناسی. Crystallography (E)

العَلْمَة و العُلْمَة : شکافتگیِ لب بالا، لب‌شکری بودن.

عِلْمُ التّارِيخ : دانش تاریخ.

عِلْمُ البِيئَة أو البِيئِيّات : بـخشی از زیست‌شـناسی (عِلْمُ الحَیات) کـه از وابسـتگیهای مـوجودات زنـده بـا محیط زیست آنها بحث می‌کند، بومشناسی.

Ecology (E)

عِلْمُ التَّبَيُّوء ← عِلْمُ البِيئَة.

عِلْمُ تَحْسِينِ النَّسْلِ : دانش اصلاحِ نژاد. (المو).

Eugenics (E)

عِلْمُ التُّرْبَة : خاک‌شناسی (المو). Pedology (E)

عِلْمُ التُّرْبَةِ الزِّراعِيَّة : خاک‌کشاورزی‌شناسی. (المو).

Agrology (E)

عِلْمُ التَّرْبِيَة : دانشِ پرورش، تعلیم و تربیت. آموزش و پرورش. Education, Pedagogy (E)

عِلْمُ تَرْكِيبِ الكَوْن : کیهان‌شناسی، کیهان‌نگاری، گیتی‌شناسی (شامل هیئت و جغرافیا و زمین‌شناسی).

Cosmography (E)

عِلْمُ التَّشْرِيح : دانشِ تشریح، کالبدشناسی.

Anatomy (E)

عِلْمُ التَّشَكُّل : ریخت‌شناسی. Morphology (E)

عِلْمُ التَّـصْنِيف : دانشِ طـبقه‌بندی، عـلم رَده‌بـندی گیاهان و جانوران. Taxonomy, Systematics (E)

عِلْمُ تَصْنِيفِ الأَمْراض : دانشِ طبقه‌بندی بیماریها.

Nosology (E)

العِلْمُ التَّطْبِيقِيّ : دانش کاربردی، فنّاوری (المو)

Technology, Applid science

عِلْمُ التَّـعاجِيب : عـجایب‌شناسی، شگـفتی‌شناسی، شناخت عجایب المخلوقات. Teratology (E)

عِلْمُ التَّعالِيم : ریاضیّات.

عِلْمُ التَّغْذِيَة : دانش تغذیه. (المو).

Dietetics, Sitology (E)

عِلْمُ تَمْثِيل (أو تصْوِيْر) الأَصواتِ (لِلُّغَوِيَّة) : دانش آواشناسی (المو) Phoneti (E)

عِلْمُ التَّمْرِيض : دانش پرستاری (المو). Nursing (E)

عِلْمُ التَّـنْجِيم : عـلم احکـام نـجوم، سـتاره‌شناسی، طالع‌بینی. (المو). Astrology (E)

عِلْمُ تَوازُنِ السَّوائِلِ وضَغْطِها : علمِ توازنَ مایعات و فشار آنها. (المو). Hydrostatics (S)

عِلْمُ التَّوْحِيد : خداشناسی، یکتاشناسی، علم توحید، الهیّات، علمِ دین. Theology (E)

عِلْمُ الثَّدْيِيّات : شاخه‌ای از جانورشناسی مربوط بـه

پستانداران، شناخت پستانداران (المو).
Mammalogy (E)

عِلْمُ الجَبْر : علم جبر. Algebra (E)

عِلْمُ الجَراثیمِ أو البکْتِیْریا : باکتری‌شناسی (المو).
Bactriology (E)

عِلْمُ الجَفْر : علم جَفْر، طالع‌شناسی، سرنوشت‌گویی. (المو).
Divination, Fortune-telling (E)

عِلْمُ الجِلْدِ و أمْراضِه : پوست‌شناسی و بیماریهای پوستی (المو).
Dermatology (E)

عِلْمُ الجَمال : زیبایی‌شناسی، علم جمال.
Aesthetics (E)

عِلْمُ الجِنْس : جنس‌شناسی، مبحث مطالعات جنسی. (المو).
Sexology (E)

عِلْمُ الحِراجَة : دانش جنگلبانی، جنگلداری (المو).
Foresry (E)

عِلْمُ الحَرَکَة : دانش حرکت، حرکت‌شناسی (المو).
Dynamics, Kinetics.

عِلْمُ حَرَکَةِ السَّوائِل أو عِلْمُ السَّوائِل المُتَحَرِّکَة : علم حرکت مایعات، یا علم مایعات متحرّک، هیدرولیک. (المو)
Hydraulics (E)

عِلْمُ الحُرُوف : علم حروف، بر اساس اعتقاد فرقهٔ حروفیّه که گویند حروف هجاء معانی و اسراری مؤثر در زندگانی بشر دارند.

عِلْمُ الحِساب : علم حساب. Arithmetic

عِلْمُ الحَشَرات : حشره‌شناسی. Entomology (E)

عِلْمُ الحَیاة : زیست‌شناسی (که بر دو بخش است : «عِلْمُ الحَیَوان» جانورشناسی و «عِلْمُ النَّبات» گیاه‌شناسی).
Biology (E)

عِلْمُ الحِیَل (مِیْکانِیْکا) : علم مکانیک.
Mechanics (E)

عِلْمُ الحِیَل (دِیْنامِیْکا) : علم دینامیک.
Dynamics (E)

عِلْمُ الخَلایا : یاخته‌شناسی، سلّول‌شناسی (المو).
Cytology (E)

عِلْمُ الخَمْر : شراب‌شناسی. Enology, Oenology (E)

عِلْمُ خَواصِّ الهَواءِ و الغاز : علم خواص هوا و گازها (المو).
Pneumatics (E)

عِلْمُ دَلالاتِ الألْفاظ، عِلْمُ الدِّلالة : دانش دلالت الفاظ (المو).
Semantics (E)

عِلْمُ الدَّواجِن : دانش دامپروری، دامداری.

عِلْمُ الدِّیْدان (الطُّفَیْلِیَّة) : شناختن کرمهای انگلی، کِرم‌شناسی، انگل‌شناسی (المو).
Helminthology (E)

عِلْمُ الذَّرَّة : هسته‌شناسی، اتم‌شناسی (المو).
Atomistics, Atomics (E)

عِلْمُ الرِّفاهَة أو الرِّفاهِیَّة : علم تأمین رفاه، دانش رفاهِ اجتماعی (المو).
Euthenics (E)

عِلْمُ الرِّیاضِیّات : دانش ریاضیّات. Mathematics (E)

عِلْمُ الزِّراعَة : دانش کشاورزی. Agriculture (E)

عِلْمُ زِراعَةِ الفاکِهَة : دانش میوه‌پروری، علم میوه‌کاری، علم باغداری میوه (المو)
Pomology (E)

عِلْمُ الزَّلازِل : زلزله‌شناسی، لرزه‌شناسی.
Seiamology (E)

عِلْمُ السُّکّان : علم آمارگیری نفوس، سکنه‌شناسی، علم آمار انسانی (المو).
Demography (E)

عِلْمُ السَّمَک أو الأسْماک : ماهی‌شناسی.
Ichthylogy (E)

عِلْمُ السُّمُوم : زهرشناسی (المو). Toxicology (E)

عِلْمُ السِّیاسَة، عُلُوم السِّیاسِیَّة : علم سیاست، علوم سیاسی.
Political sciences, Politics (E)

عِلْمُ السِّیاسَةِ الجُغْرافِیّة (أو الطَّبیْعِیَّة) : علم سیاست جغرافیایی، مطالعهٔ تأثیر عوامل فیزیکی (چون جغرافیا) در مشی سیاسی و روابط خارجی کشور، ژئوپولیتیک.
Geopolitics (E)

عِلْمُ الشَّجَر : درخت‌شناسی (المو).
Dendrology (E)

عِلْمُ شِکْلِ الأرضِ و تَضارِیْسِها : علم شناخت زمین و پستی و بلندیهای آن.
Geomorphology (E)

عِلْمُ شِكْلِ الأَرْضِ و مِساحَتِها : علم مساحی و اندازه‌گیری زمین. Geodesy (E)

عِلْمُ الشَّيْخُوخَة : پیری شناسی. Gerontology (E)

عِلْمُ الصِّحَّة، عِلْمُ حِفْظِ الصِّحَّة : علم بهداشت. Hygiene, Hygienics

عِلْمُ الصُّخُور : سنگ‌شناسی. Petrology (E)

عِلْمُ الصَّرْف : علم صَرف (علم تغییر کلمات).

عِلْمُ الصَّوارِيخ : موشک‌شناسی. Rocketry (E)

عِلْمُ الصَّوْت : صداشناسی، صوت‌شناسی. Acoustics, Plonics

عِلْمُ الضَّبْط، عِلْمُ التَّوْجِيه : دانش سیبرنتیک، دانش جمع‌آوری اطّلاعات و اطّلاع رسانی، با دستگاههای الکترونیک، سیبرنتیک. Cybernetics (E)

عِلْمُ الطّاقَة : علم نیرو، شناخت انرژی. Energetics (E)

عِلْمُ طَبَقاتِ الأَرْض : شناخت طبقات زمین، زمین‌شناسی (الم‍و). Geology (E)

عِلْمُ الطَّبِيعَة : علم فیزیک. Physics (E)

عِلْمُ طَبِيعَةِ الأَرْض : علم اوضاع طبیعی زمین، ژئوفیزیک. (الم‍و) Geophisics (E)

عِلْمُ الطُّفَيْلِيّات : انگل‌شناسی. Parasitology (E)

عِلْمُ الطَّيَران : دانش هوانوردی (الم‍و). Aeronautics (E)

عِلْمُ الطُّيُور : پرنده‌شناسی. Ornithology (E)

عِلْمُ الظّاهِرات : پدیده‌شناسی (الم‍و). Phenomenology (E)

عِلْمُ العَرُوض : علم عَروض. Metrics (E)

عِلْمُ العَضَلات : ماهیچه‌شناسی (الم‍و). Myology (E)

عِلْمُ العِظام : استخوان‌شناسی (الم‍و). Osteology (E)

عِلْمُ العَقاقِير أو **عِلْمُ الأَدْوِيَة** : داروشناسی. Pharmacology (E)

عِلْمُ العِمارَة : علم معماری. Architectonics (E)

عِلْمُ العُمْران : علم عمران. Ekistics (E)

عِلْمُ الغُدَدِ الصُّمّ : علم شناخت غُدد درون تراونده. Endocrinology (E)

عِلْمُ الفَرائِض : علم وظایف شهروندان برای مشارکت در امور اجتماعی. Law of distribution of estate (E)

عِلْمُ الفِراسَة : قیافه‌شناسی (الم‍و). Physiognomy (E)

عِلْمُ الفَضائِيّات : فضاشناسی (الم‍و). Astronautics (E)

عِلْمُ الفُطورُ و الفُطوريّات : قارچ‌شناسی. Mycology (E)

عِلْمُ الفَلْسَفَة : دانش فلسفه. Philosophy (E)

عِلْمُ الفَلَك : کیهان‌شناسی، اخترشناسی، ستاره‌شناسی. Astronomy (E)

عِلْمُ الفَلَكَ الإِشْعاعي : کیهان‌شناسی پرتوی. Radio astronomy (E)

عِلْمُ الفَلَكِ الطَّبِيعي : کیهان‌شناسی طبیعی (الم‍و). Astrophisics (E)

عِلْمُ الفَلَكِ الكَرَوِيّ، عِلْمُ مَواقِعِ النُّجوم : کیهان‌شناسی کَرَوی، تعیین محلّ ستارگان. Astrometry (E)

عِلْمُ الفِيزيا : علم فیزیک. Phisics (E)

عِلْمُ القانُون : قانون‌شناسی، حقوقدانی. Law, Jurisprudence.

عِلْمُ القِبالَة أو **التَّوْلِيد** أو **الوِلادة** : علم مامایی، قابلگی. Obstetrics, Tocology (E)

عِلْمُ قُوَّةِ المَوائِع : علم نیروی مایعات. Hydrodynamics (E)

عِلْمُ الكَلام : علم کلام.

عِلْمُ كُلّيّ، عِلْمُ بِكُلِّ شيءٍ : علم کُلّی، آگاهی بر هر چیز. Omniscience (E)

عِلْمُ الكَوْن ← **عِلْمُ الوُجود** : هستی‌شناسی. Ontology (E)

عِلْمُ الكَوْنِيّات : جهان‌شناسی، گیتی‌شناسی. Cosmology (E)

عِلْمُ الكِيمِيا : علم شیمی. Chemistry (E)
عِلْمُ اللاهُوت : علم لاهوت. Theology, Divinity (E)
عِلْمُ اللُّغَة : زبانشناسی. Linguistics, Lexicology (E)
عِلْمُ الماليَّة : علم مالیّه، دارایی و امور مربوط به مالیّات. Finance (E)
عِلْمُ المُثَلَّثات : دانش مُثَلّثات. Trigonometry (E)
عِلْمُ المُحِيطات أو الأُقْيانُوسِيّات : اقیانوس‌شناسی. Oceanology, Oceanography (E)
عِلْمُ المُداواة : درمان‌شناسی (المو). Therapeutics (E)
عِلْمُ المُصْطَلَحات (الفَنِيَّة) : علم شناخت اصطلاحات فنّی، اصطلاحِ فنّی‌شناسی (المو). Terminology (E)
عِلْمُ المُصُول : سُرم‌شناسی، خونابه‌شناسی (المو). Serology (E)
عِلْمُ المَعادِن : معدن‌شناسی، فلزّشناسی. Mineralogy, Metallurgy (E)
عِلْمُ المَعْلُومات : دانشِ اطلاعات، اطلاع‌رسانی، انفورماتیک (جدید). Informatics, Informatoin science (E)
عِلْمُ المَفاصِل : مَفْصَل‌شناسی. Arthrology (E)
عِلْمُ المَناخ : آب و هواشناسی، اقلیم‌شناسی (المو). Climatology (E)
عِلْمُ المَناعَة : ایمنی‌شناسی، شناخت مصونیّتهای انسان و حیوان و گیاه در برابر بیماریها و آفات (المو). Immunology (E)
عِلْمُ المَنْطِق : علم منطِق. Logic (E)
عِلْمُ المَنْهَج : رَوِش‌شناسی، شناخت روشهای علوم (المو). Methodology (E)
عِلْمُ المِياه : آب‌شناسی (المو). Hydrology (E)
عِلْمُ المِياهِ العَذابَةِ و البُحَيْرات : علم شناخت آبهای گوارا و دریاچه‌های آب شیرین (المو). Limmunology (E)
عِلْمُ الميْكانِيْكا : علمِ مِکانیک. Mechanics (E)
عِلْمُ النَّبات : گیاه‌شناسی (که بخشی از زیست‌شناسی است). Botany (E)
عِلْمُ النَّحْو : علمِ نحو. Grammar, Syntax (E)
عِلْمُ النُّسُج أو الأنْسِجَةِ (العُضْوِيَّة) : بافت‌شناسی، شناخت نُسوجِ اندامها (المو). Histology (E)
عِلْمُ النَّفْس : روان‌شناسی. Psychology (E)
عِلْمُ النَّفْسِ التَّجْرِبِيّ : روانشناسی تجربی. Experimental psychology (E)
عِلْمَ النَّفْسِ التَّرْبَوِيّ : روانشناسیِ تربیتی. Educational psychology (E)
عِلْمُ النُّمَيّات : مسکوک‌شناسی، سکّه‌شناسی، پول‌شناسی (المو). Numismatics (E)
عِلْمُ الهِنْدَسَة : علم هندسه. Geometry (E)
عِلْمُ الهَواء : هواشناسی (المو). Aerology (E)
عِلْمُ الهَيْئَة : علمِ هیئت. Astronomy (E)
عِلْمُ الوُجُود ← عِلْمُ الكَوْن : هستی‌شناسی. (المو). Ontology (E)
عِلْمُ الوَظائِف، عِلْمُ وَظائِفِ الأعْضاء : دانش وظایف اعضای بدن، فیزیولوژی. Physiology (E)
عِلْمُ الوِراثَة : علم وراثت، علم توارُث، (از علوم زیست‌شناسی) ژِنتیک (جدید) (المو). Genetics (E)
العُلاّم جـ : عالِم.
عَلَنَ ـُـ عَلَناً و عُلُوناً و عَلانِيَةً الامرُ : آن موضوع روشن و آشکار شد.
عَلِنَ ـَـ عَلَناً و عَلانِيةً و عُلُونا : ← عَلَن ـُـ.
عَلَنَ ـُـ عَلَناً و عَلانِيَةً و عُلُوناً: ← عَلَن ـُـ.
العَلَن : موضوع آشکار، علنی ← عالِن.
العُلْنَة : آن که راز دیگران را فاش و علنی کند، آن که راز نگهدار نباشد.
العَلَنْدَد و العَلَنْدَى : ستبر و سخت از هر چیز. ج : عَلانِد و عَلادَى.
عَلِهَ ـَـ عَلَهاً : ۱. گیج و سرگشته و متحیّر شد. ۲. گرسنه شد. ۳. مورد سرزنش قرار گرفت، سرزنش شد. ۴. هراسان آمد و رفت. ۵. بددل و پلیدجان شد. ۶. غمگین شد. ۷. ← الفرسُ : اسب در لگام جست و خیز

کرد و تند دوید.

العَلّه : ۱. مصـ عَلِهَ. ۲. اندوه، غم. ۳. آز، حرص.

العَلِه : ۱. سرگشته، متحیّر. ۲. ترسان در رفت و آمد. ۳. آن که نفْس او به بدی میل می‌کند، گراینده به شرّ و بدی. ۴. کسی که به سرزنش دچار شده باشد.

العِلْهاص : درپوشِ شیشه، چوب پنبه یا تشتکِ سرِ بطری. ج : عَلاهِیص.

العَلْهان : ۱. سرگشته، متحیر. ۲. آزمند، حریص. ۳. اندوهگین، غم‌زده. ۴. بی‌تاب و زاری‌کننده، ۵. گرسنه، ۶. بدنَفْس. ج : عِلاه و عَلاهَی. مؤ : عَلْهَی. ۷. شترمرغ نر.

العَـلْهَب : ۱. بُـزِ دراز شـاخ. ۲. نـوعی گـاو وحشـی افریقایی. (S) Hippotragus. ۳. مرد بلند قـامت. مـؤ : عَلْهَبَة. ج : عَلاهِب.

عَلْهَصَ عَلْهَصَة ۱. القارُورةَ : چوب پنبه یا سـرپوش سرِ بطری را برداشت. ۲. ـ العینَ : چشـم را از کـاسه بیرون آورد.

عُلْوُ ۱. الشّیء : بالاترین قسمت چیزی (ضدّ سُفْلُه) ۲. «أخَذَ عَلْواً» : آن را به زور گرفت.

العُلْوان ۱. مصـ عَلْوَنَ. ۲. «ـُ الکِتابَ» : عنوان کتاب و نامه، تیترِ کتاب.

العُلُوب جـ : ۱. عَلْب. ۲. عِلْب.

العَلُوج : نام آنچه خورده شود، خوراکی، خوردنی.

العُلُوج جـ : عِلْج.

العَلُوس : خوراکی، خوردنی ← عُلاس.

العَلُوفَة ۱. کاه و یونجه و علف و مانند آن که خوراک ستور کنند، علوفه. ۲. ستوری که آن را به چرا نفرستند و در جای خوراک دهند، پرواری (برای مفرد و جـمع یک لفظ دارد).

العُلُوفَة جـ : عَلَف.

العَلُوق : ۱. بلا و سختی. ۲. مرگ. ۳. آنچه به آدمـی درآویـزد و او را گـرفتار کـند، گـرفتاری. ۴. بسـیار درآویزنده و چنگ‌زننده. ۵. آنچه شـتر آن را بـچرد ← عَلِیق. ۶. ماده شتری که به بچهٔ شتری دیگر مایل شود ولی چون آن را ببوید و دریابد بچهٔ او نـیست شـیرش ندهد. ۷. زنی که فقط به شوهر خود دل بسـته و او را دوست داشته باشد. ۸. زنی که بچهٔ دیگری را شیر دهد. ۹. آب مَنی جانور. ۱۰. غولی که معتقد بـودند خـون مردم را می‌مکد. ۱۱. خفّاش خون‌آشام، وامپیر.


العَلُوك

العُلُوق جـ : ۱. عَلَق. ۲. عِلْق.

العَلُوك : گیاهی علفی از تیرهٔ میخک بـا انـواع بسـیارِ وحشی و برخی زینتی و دارویی.
Lychnis (E), Silene (S)

العُلُوم جـ : عِلْم.


العَلْهَب

عُلُومٌ إنسانِیَّة : علومِ انسانی. Humanities (E)

عَلْوَنَ عَلْوَنَةً و عُلْواناً ۱. الکتابَ : روی نامه نام و نشان گیرنده را نوشت، آدرس نوشت (مانند عَنْوَنَ است). ۲. ـ الکتابَ : برای کتاب یا مقاله عنوان و تـیتر انـتخاب کرد.

العُلُوّ : ۱. مصـ عـلا. ۲. بـلندی، بـرتری. ۳. عـظمت، بزرگی. ۴. تکبّر، بزرگ‌منشی، گردنکشی.

العَلَوِیّ : ۱. منسوب به «عَلِیّ (ع)». ج : عَلَوِیّة.

العُلْوِیّ : ۱. منسوب به «عُلَی». ۲. عالی، زِبَرین، فوقانی.

عَلَی ـَ عَلاءً : ۱. بالا رفت، بلند شد «ـ النهارُ» : روز بلند شد، بالا آمد. ۲. ـ فی المجدِ و المکارِمِ : در شرف و بزرگواریها والا شد.

عَلَی ـِ عَلْیاً و عُلِیّاً السّطحَ و نحوَه : بر بالای بام و مانند آن رفت، بر فراز چیزی رفت.

عَلَی : ۱. حرف جرّ است و به این معانی می‌آید : الف. استعلای حقیقی و بالانشینی : رکب عَلَی الفرسِ : بـر روی اسب نشست. ب. استعلای معنوی «و لهـم عَـلَیَّ ذنبٌ» و ایشان را بر من گـناهی است. ج. مـصاحبت و هـمراهـی بـه مـعنیِ «بـا» «الحـلیمُ یـغفرُ النـاسَ عَـلَی ظُـلمِهم» : بُـردبار مـردم را بـا وجـود سـتمگریشان می‌بخشد. د. مجاوزت و درگـذشتن بـه مـعنیِ «عَـنْ» «رضی علیه» : از او خشنود شد. هـ. تعلیل و بیان سبب به معنیِ (لِ) «و لتکبّروا اللهَ عَلَی ما هداکُم» : خدا را بزرگ دارید برای آنکه شما را هدایت کرد. و. ظرفیّت به معنی «فی» «و دَخَلَ المدینَةَ عَلَی حـین غـفلةٍ مِـن أهـلِها» و


العَلُوق

هنگام غفلتِ مردم شهر در شهر وارد شد. ز• موافقت و به معنیِ «بِ» «سافَرَ عَلَی برکةِ الله» : به برکت و لطف خداوند سفر و حرکت کرد. ح• استدراک و اضرابِ به معنی «ولی، ولیکن» «الضَّعیفُ لاینجح عَلَی أنَّ نجاحَه محتملٌ إذا ما ساعَدَه الحظُّ» : ناتوان کامیاب نمی‌شود ولی اگر بخت او کمک کند ممکن است کامیاب گردد. ۲• اگر «عَلَی» پس از «مِنْ» آید اسم است به معنی «فوق» بالا. «سقطَ مِن عَلَی السّطحِ» : از بالای بام فرو افتاد. ۳• اسم فعل است به این معانی : الف• «عَلَیَّ کذا أو به» : آن را به من بده! ب• «عَلَیْکَ فلاناً» : ملازم فلانی باش! نزد او برو! مواظبش باش و کارش را انجام بده! ج : «عَلَیْکَ بکذا» : بدان چیز چنگ بزن، از آن جدا مشو! ۴• گاهی «عَلَی» زائد است و در عوض چیزی می‌آید «لم یجد عَلَی مَن یتّکل» یعنی «لم یجد مَن یَتّکل علیه» کسی که به او تکیه و توکّل کند نیافت. در این جمله «علیه» حذف شده و «عَلَی» در عوض آن آمده است


العُلّیقة

العَلَی و عَلاً جـ : عَلاة.

العَلْی : ۱• مصـ عَلَی ـیـ. ۲• هر مکان بلند، جای بلند. ← عَلایَة.

العِلْی : أشرافِ قوم. «هم ـُ القومِ» : اشراف و بزرگان و برجستگان آن قومند.

العُلَی ۱• جـ : أعْلَی. ۲• بلندی. ۳• والایی، برجستگی، شرف.

عُلًّی جـ : عُلْیا.

العُلْیا : ۱• مؤنّثِ أعْلی. ۲• مکان بلند و مُشرِف به جاهای دیگر. ۳• بالایی، زِبَرین «الشّفَةُ ـ» : لبِ بالایی. ۴• «ـ القبیلةِ» : ارجمندترین مردم. ج : عُلَی.

العَلْیاء : ۱• جای بلند که بر جاهای دیگر مُشرِف باشد ۲• بالایی، زِبَرین، بر روی دیگری. ۳• سرِ کوه. ۴• آسمان. ۵• شرف، بزرگواری.

العَلْیان : شخص درشت‌اندام و تنومند وبلندبالا (برای مذکّر و مؤنّث).

العِلْیان : ۱• کالا، رخت، متاع. ۲• ستبر، کُلُفت، درشت. ۳• صدای بلند. ۴• کفتارِ نَر.

العُلَیان : نام و نشان، عنوانِ نوشته، آدرسِ نامه.

العَلیث و العَلِیثَة : نانی آمیخته از گندم و جو.

العَلِیس : گوشت بریانِ کاملاً پخته. ج : أعْلاس.

العُلَیْعِلَة : چکاوک قهوه‌ای.

Alaudo brachydactyla (S)

العَلِیف : ۱• ستوری که آن را به چریدن در صحرا نفرستند و در جا به علف بندند، پروار بسته. ۲• ستور فربه، «کبشٌ ـ» : قوچ پرواریِ فربه. ج : عَلائِف.

العَلِیفَة : ستوری که آن را به صحرا برای چریدن نفرستند و در جا به علوفه بندند، ستورِ پروار بسته، پرواری. ج : عَلائف.

العَلِیق : علوفهٔ چهارپا، کاه و یونجه و جو و مانند آن که خوراک ستور است، علفِ ستور.

العَلِیل : بیمار. ج : أعِلاّء.

العَلِیلَة : ۱• مؤنّثِ عَلَیْل، زنِ بیمار. ۲• زنی که پیاپی بوی خوش به خود بمالد، زنِ عطرآگین. ج : عَلِیلات و عَلائِل.

العَلِیم : ۱• دانشمند. ج : عُلَماء. ← عالِم. ۲• یکی از نامهای خدای تعالی.

العَلِیّ : ۱• بلند. ۲• بزرگوار و بلندمرتبه، والامقام. ۳• نیرومند و توانا. ج : عَلِیُّون و عِلِیّة. «هو مِن عِلْیَةِ القوم» : او از بزرگان و مهترانِ آن قوم است. ۴• یکی از نامهای خدای تعالی.

العِلِیّ : بزرگی، جاه، مقامِ والا، بلندی، والایی.

(عَم) : علامت اختصاریِ «عَلَیْکَ السّلام» است

عِمْ : فعل امر از وَعَم و به قولی از نَعَمَ که مخفّف شده است. «عِمْ صَباحاً» به معنیِ أنْعِم : صبح به خیر!

العَماء . مطلقِ ابر، ابر بلندِ پرباران

العَماءَة : گمراهی، نادانی ← عَمایَة.

العَمائِت جـ : عَمِیت.

العَمائِر جـ : ۱• عَمارَة. ۲• عَمِیرَة.

العَمائِق جـ : عَمِیق.

العَمائِم جـ : عِمامَة.

العَماة جـ : أعمَی.

العِماد : ۱. آنچه بدان تکیه دهند، ستون، پشتیبان، پایه. ۲. رئیس و فرمانده لشکر. ۳. ساختمانهای بلند. ۴. «أهـل ـ» : دارندگان ساختمانهای رفیع، کاخنشینان. ۵. «هو رفیعُ ـ» : او شخصی بزرگوار و شریف است (از آن رو که ستون خیمهٔ شخص شریف بلند بوده است). ۶. غسل تعمید در مسیحیّت. ج : عُمُد و عَمَد.

العَمار ۱. جـ : عَمارَة. ۲. درود، تحیّت. ۳. گل و ریحان که با آن به پادشاه درود و سلام می‌گفتند (به لفظِ عمرک الله : خدا پایدارت داراد) و نیز با آن بزم شراب را می‌آراستند. ۴. دستار و عمامه و مانند آن که بر سر نهند.

العَمارَة : ۱. مصـ عَمُرَ و عَمَرَ ـِ و عَمِرَ. ۲. محلّهٔ بزرگ. ۳. قبیلهٔ بزرگ، ایل. ۴. دستار و عمامه و جز آن که بر سر نهند. ۵. ناوگان جنگی. ۶. پارچه‌ای پُرچین و آویزه و منگوله که برای زینت زیر سایبان و چتر و مانند آن دوزند. ۷. گل و ریحان که با آن به پادشاه درود یا (عمرک الله : خدایت پایدار داراد) گویند. ج : عَمائِر و عُمار.

العُمارَة : مزد کارگر و بنّای ساختمان، اجرت ساختمان‌سازی.

العِمارَة : ۱. مصـ عَمَرَ ـُ. ۲. ساختمان، بنا. ۳. ساختمان عظیم و بلندِ چند طبقه، مجتمع آپارتمانی. ۴. آنچه بدان جایی را آباد و نگهداری کنند. ۵. قبیلهٔ بزرگ، ایل. ۶. «فنُّ ـ» : هنر معماری. ۷. [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ فرعی در تقسیمات جانورشناسی، تیرهٔ فرعی.

العَمارِط و **العَمارِطَة** و **العَمارِيط** جـ : عُمْرُوط.

العَماس : ۱. جنگ سخت. ۲. شیرِ قوی. ۳. بلا، مصیبت. ۴. شب بسیار تیره و تاریک. ۵. روز سخت. ۶. کار دشوار و درهم و برهم که بدان راه نبرند. ج : عُمُس و عُمْس.

العَماشِيش جـ : عُمْشُوش.

العَماعِم : لشکرِ پراکنده.

العِماق جـ : عَمِيق.

العَمالَة : ۱. مزد کارگر، دستمزد، کارمزد. ۲. عملِ کارگری و ارائهٔ خدمات، در اصطلاح بازرگانی : دلّالی و حق‌العمل کاری ← عُمالَة.

العُمالَة : دستمزد کارگر.

العَمالِقَة : عِمْلاق.

العَمالِيق جـ : عِمْلاق.

العِمام جـ : عِمامَة.

العَمامَة : ۱. کدو تنبل.


العَمامة

العِمامَة : ۱. عمامه، دستار که بر سر نهند. ۲. زرهی که زیر کلاهخود بر سر نهند. ۳. کلاهخود. ۴. قحطی، خشکسالی. ۵. رستاخیز، قیامت (از جهتِ فراگیری همگان زیر یک دستارِ مفروض) ج : عَمائِم و عِمام.


العِمامة

العَمامِيّات جـ : عِمِّيّت.

العَمايَة : ۱. مصـ عَمِيَ. ۲. گمراهی، بدراهی، باطل‌پیمایی ← عَماءَة.

العَمْبَر : گویش یا صورت تبدیل‌یافته‌ای از عَنْبَر.

عَمَتَ ـِ عَمْتاً ۱. الصّوفَ : پشم را پیچید و رِشت و گلوله کرد. ۲. ـ ه : بر او چیره شد. ۳. ـ ه : او را از مقصودش بازداشت، مانعِ کارِ او شد. ۴. ـ ه بالعصا : او را بی‌باکانه با چوبدستی زد.


العَمارة

العُمْت جـ : عَمِيتَة.

عَمَجَ ـِ عَمْجاً ۱. فی الماءِ : در آب شنا کرد. ۲. ـ فی السّيرِ : در رفتن سرعت گرفت. ۳. ـ فی السّيرِ : در راه رفتن به چپ و راست گرایید، تلو تلو خورد.

عَمَدَ ـِ عَمْداً ۱. السّقفَ : زیر سقف ستون زد، سقف را با ستون برپا کرد. ۲. ـ للشیءِ و إليه : آهنگ انجام آن چیز نمود. ۳. ـ إليه : قصدِ آن کرد و به سوی آن رفت. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را فرو افکند، انداخت. ۵. ـ ه المرضُ : بیماری او را از پا انداخت و آزرده ساخت. ۶. ـ ه : او را با (عَمُود) گُرز زد. ۷. [در مسیحیّت] ـ الولدَ : کودک را غسل تعمید داد و پاک و پاکیزه ساخت.

عَمِدَ ـَ عَمَداً ۱. علیه : بر او خشم گرفت. ۲. ـ به : ملازم آن شد، به آن چسبید. ۳. ـ الثّری : باران خاک

راتر کرد، زمین را خیس کرد. ۴. ـ منه : از او در شگفت شد، تعجّب کرد. ۵. ـ فلانٌ : فلانی دردمند و رنجور شد. ۶. ـ ت إلیَتاهُ من الرکّوب : رانهای او از سواری متورّم و مرتعش شد.

العَمْد : ۱. مصـ عَمَدَ. ۲. کاری که از روی قصد و آگاهی انجام گیرد، کارِ عمدی «قَتَلَه ـَ أو عَن ـِه» : او را آگاهانه یا به عمد کشت. ۳. [در شرع] «قتلُ ـِه» : قتلی که با وسیله یا آلتی که معمولاً یا فقط برای کشتن است چون زهر و سلاح و مانند آن و با قصد و نیّت قبلی انجام گیرد. و «قتلٌ شبه ـ» : قتل شبه عمد، قتلی است که با وسیله‌ای که معمولاً نمی‌کشد صورت گیرد.

العَمَد جـ : ۱. عِماد. ۲. عَمُود. ۳. مصـ عَمِدَ. ۴. وَرَم و زخم پشت (بویژه در ستور).

العَمِد : ۱. جای تر شده از باران. ۲. «هو ـُ الثّری» (لفظاً) او زمینی تر شده از باران است (تعبیراً) او بسیار بخشنده و خیررساننده است. ۳. «ناقَةٌ عَمِدَةٌ» : ماده شتری که از سنگینی بار خسته و درهم شکسته شده باشد.



العَمَر

العُمَد جـ : عُمْدَة.

العُمُد جـ : ۱. عِماد. ۲. عَمُود.

العُمَداء جـ : عَمِید.

العُمْدان : رئیس و فرمانده لشکر.

العُمَدُّ : جوان سرشار از نیروی جوانی. مؤ : عُمَدَّة.

العُمْدّان : بلندبالا، دراز.

العُمْدّانِیّ : جوان سرشار از نیروی جوانی ← عُمْدّ.

العُمْدَة : ۱. آنچه بدان تکیه کنند، تکیه‌گاه، پایه. ۲. (در مصر) «ـ البَلَد» : کدخدا، از آن جهت که تکیه‌گاه مردم است. ۳. رئیس و فرمانده سپاه. ج : عُمَد. ۴. [نحو] : آنچه از ارکان کلام است و نتوان آن را حذف کرد. (برخلاف فُضْلَة که در صورت حذف آن خللی به جمله وارد نمی‌شود).



العُمْر

عَمَرَ ـُ عُمْراً ۱. المنزلُ : آن منزل مسکونی شد، کسان در آن سکونت گزیدند. ۲. ـ المنزلَ : آن منزل را مسکونی کرد، در آن سکونت گزید. پس آن منزل (مَعْمُور) مسکونی است (لازم و متعدّی) ۳. ـ الدّارَ : خانه را ساخت. ۴. ـ بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد. ۵. ـ ه اللهُ : خدا به او عمر داد، عمرش را زیاد کرد، یا (به صیغهٔ دعا) : خدا عمرش دهاد!

عَمَرَ ـِ عُمْراً و عَمْراً و عَمارَةً : روزگاری دراز زندگانی کرد، دیری بزیست.

عَمَرَ ـُ عُمُوراً و عَمارَةً و عُمْراناً ۱. بیتَه : ملازمِ خانهٔ خود شد و از آن بیرون نیامد، در خانه‌اش نشست و همانجا ماندگار شد. ۲. ـ المالُ : آن مال افزون شد ← عَمَرَ (الر).

عَمَرَ ـِ عَمْراً و عَمارَةً ۱. ربّه : پروردگارش را عبادت کرد. ۲. ـ رَبَّه : خداوند را خدمت کرد، خادم خانهٔ خدا شد. ۳. نماز خواند و روزه گرفت. ۴. ـ المالُ : آن مال بسیار و فراوان شد (لا).

عَمَرَ ـُ عَمارَةً اللهُ منزلَه : خداوند خانهٔ او را با کسانش آباد بدارد!

عَمِرَ ـَ عَمارَةً المالُ : آن مال بارور و افزون شد ← عَمَرَ ـُ.

عَمُرَ ـُ عَمارَةً المالُ : آن مال بارور و افزون شد. ← عَمِرَ ـَ.

العَمَر : ۱. مصـ عَمِرَ. ۲. سربند، روسری زنانه. ۳. آیین، دین.

العَمْر : ۱. مصـ عَمَرَ ـُ و عَمِرَ. ۲. زندگانی. ج : أعْمار. ۳. گوشت لثه و گوشت میانِ دندانها. عَمْر (معنیِ ۲). ج : عُمُور. ۴. آیین، دین. ج : أعْمار و عُمُور. ۵. در سوگند گویند «لَعَمْری» . سوگند به دینم (یا سوگند به جانم) و «لَعَمْرُ اللهِ و «عَمْرَ اللهِ» : به خدا سوگند. ۶. گوشواره. ۷. درخت بلند. واحدِ آن عَمْرَة است. ج : عُمُور.

العُمَر جـ : عُمْرَة.

العُمُر : ۱. زندگانی، عمر. ۲. درازیِ زندگانی، طولِ عمر (که آن را معمولاً چهل سال دانسته‌اند). ج : أعْمار.

العُمْر : ۱. زندگانی، عمر. ج : أعمار. ۲. گوشت لثه یا گوشت میان دندانها ← عَمْر (معنیِ ۳). ۳. معبد، عبادتگاه شامل مسجد یا کنیسه یا کلیسا یا کنشت. ۴.

یکی از انواع خوب خرما که بدان «نخل السُّکّر» نیز گویند. ج : عُمُور.

العَمْران : دو پاره گوشت فرو آویخته بر ملازه در کام.

العُمْران : ۱. مصـ عَمَرَ ـُـ. ۲. آبادانی. ۳. ساختمان، عمارت، بنا. ۴. «علم ـ» (از نظر ابن خلدون) : جامعه‌شناسی.

العَمَرَة : هر یک از برجستگیها و گوشت‌پاره‌های روی کام. ج : عَمَرات.

العَمْرَة : ۱. دستار و عمامه و کلاه و تاج و جز آن که بر سر نهند. ۲. مُهره‌ای که با نهادن آن در رشته دانه‌های جواهر را از هم جدا و مشخّص کنند. مثنّی : عَمْرَتانِ. ۳. العَمْرَتانِ [تشریح] : دو پاره استخوانِ دوشاخهٔ کوچک در بیخ زبان که حنجره را از درون فرا گرفته است، دو قرنِ عظمِ لامی ← عُمَیْران.

العُمْرَة : ۱. جایی آباد را قصد کردن. ۲. [در شرع] : حجّ صغیر یا عُمره که اعمال آن چهار است : اِحرام، طواف، سعی بین صفا و مروه و تراشیدن موی سر. ۳. زفاف کردن مرد با نوعروسِ خود در خانهٔ پدریِ زن (و اگر مرد زن را به خانهٔ خود آورد و با وی زفاف کند، آن را عَرْس گویند). ج : عُمَر و عُمَرات. ۴. «أبو عُمْرَة» : کُنیهٔ فقر و گرسنگی.

العَمَرَّد : ۱. هر چیز دراز و بلند. ۲. تندخوی، بداخلاق، کج‌خُلق. ۳. گرگ خطرناک. ۴. بلا و سختی. ۵. راه رفتن تند و شدید.

العَمَرَّس : ۱. کوهی بلند که نتوان بر فراز آن رفت. ۲. مرد نیرومندِ توانا. ۳. راه رفتن تند و شدید. ۴. تندخوی، بداخلاق، کج‌خُلق. ۵. روزِ دشوار.

العَمَرَّط : ۱. جوان جَلد و چابک. ۲. دلیرِ توانا و سخت. ۳. پیشامدِ سخت، پلید، بلا و سختی.

عَمْرَطَ عَمْرَطَةً الشیءَ : آن چیز را گرفت.

العِمْرِط و العُمْرُط : مرد بلندبالا، قددراز.

العُمْرُود : هر چیز دراز.

العُـمْرُوط : ۱. کسی که چیزی نداشته باشد، آسمان‌جُل، نادار، بی‌چیز. ۲. دزدی که هرچه یابد برباید. ۳. سرکش. ج : عَمارِط و عَمارِطَة و عَمارِیط.

العَمْرَوِیَّة : فرقه‌ای از معتزله منسوب به عمروبن عبید که در احکام همانند فرقهٔ واصِلیّه‌اند.

العُمْرَی : ۱. چیزی که مادام‌العُمر در اختیار کسی گذارند. ۲. [قانون] : حق عُمریٰ : حق سکونت مادام‌العمر در یک منزل.


العَمْرة

عَمَسَ ـُ عَمْساً ۱. الشیءُ : آن چیز ناپدید شد «ـ الکتابُ» : آن نوشته محو و زدوده شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد (لازم و متعدّی) ۳. ـ الأمرَ : در آن موضوع خود را به نادانی زد، تجاهُل کرد.

عَمِسَ ـَ عَمَساً ۱. الیومُ : آن روز سخت و تاریک شد. ۲. ـ الکتابُ : نوشته و نامه پاک شد، محو گردید. ← عَمُسَ.

عَمُسَ ـُ عُمُوساً و عَماسَةً ۱. الیومُ : آن روز سخت و تاریک شد ← عَمِسَ. ۲. ـ الکتابُ : نوشته پاک و محو شد.

العَمْس : ۱. مصـ عَمَسَ. ۲. کار پیچیده و بی‌سر و ته.

العُمُس جـ : ۱. عَماس. ۲. عَمُوس. ۳. عَمِیس.

العُمْس جـ : عَماس.

عَمَشَ ـِ عَمْشاً ۱. ه : او را بدون قصد و عمد با چوب زد. ۲. ـ الصّبیَّ : کودک را ختنه کرد. مانند عَبَشَ است.

عَمِشَ ـَ عَمَشاً : ۱. چشمش کم‌سو و دچار آبریزش شد. ۲. ت العینُ : چشم ضعیف شد و آبریزش داشت. ۳. ـ فیه الکلامُ : آن سخن در او اثر کرد. «فلانٌ لا تَعمش فیه الموعظةُ» : پند و اندرز در فلانی اثر ندارد. ۴. ـ جسمُ المریضِ : تنِ بیمار بهبود یافت، بیمار تندرست شد، حالش رو به بهبود گذاشت.

العَمْش : ۱. مصـ عَمَشَ. ۲. آنچه صلاح بدن در آن است. ۳. هر چیز موافق و هماهنگ با تندرستی یا با مقصد و هدف و برنامهٔ کار.

العَمَش : ۱. مصـ عَمِشَ. ۲. کم‌سویی و ضعف چشم همراه با آبریزش دائم.

العُمْشُوش : خوشه‌ای که بخشی از دانه‌های آن را خورده باشند. ج : عَماشِیش.

عَمَطَ ـُ عَمْطاً ۱. عِرْضَة : او را دشنام داد، او را به باد ناسزا گرفت. ۲. ـ نعمةَ اللهِ : نعمت خدا را سپاسگزاری نکرد، ناسپاسی خدای کرد.

عَمْعَمَ عَمْعَمَةً الرجُلُ : تعداد لشکر آن مرد پس از کم بودن بسیار شد.

عَمِقَ ـَ عُمُقاً و عُمْقاً و عَماقَةً المکانُ أو الطّریقُ : آن جا یا آن راه دور بود، راه طولانی شد.

العَمَق : حقّ، استحقاق، شایستگی. «له فیه ـٌ» : او را در آن حقّی است.

العَمِق جـ : عَمِیق.

العُمُق : ۱. مصـ عَمِقَ و عَمُقَ. ۲. گودیِ چاه و درّه و مانند آن، ژرفا. ج : أعْماق.

العُمْق : ۱. مصـ عَمِقَ و عَمُقَ. ۲. ژرفایِ چاه و درّه و جز آن، ژرفا. ۳. کرانه‌های دوردست بیابان یا راه. ۴. درّه، رودبار.

العَمَقَة : ۱. ثفل و دُردِ روغن در تهِ ظرف یا خیکِ روغن. ۲. چرک و چربیِ روغن در ظرف.

العُمْقِیّ : ۱. منسوب به عُمْق. ۲. «رجُلٌ ـّ الکَلام» : مردِ ژرف‌سخن، آن که سخنش ژرف و دارای مفاهیم دقیق و عمیق است (برخلاف سَطْحیُّ الکلام).

عَمِلَ ـَ عَمَلاً : ۱. کارکرد، از روی اندیشه و آگاهی کاری انجام داد. ۲. ساخت، درست کرد. ۳. ـ للحاکِم علی البِلادِ : از سوی آن حکمران کارگزار و فرماندارِ آن شهر یا سرزمین شد، عاملِ والی یا امیر شد. ۴. ـ علی الصّدقةِ : در گردآوری زکات (یا خراج و مالیّات سرانه) کوشید. ۵. ـ علی الشیءِ : در آن چیز کوشید. ۶. ـ البـرقُ : آذرخش پیوسته درخشید. ۷. [نحو] ـ ت الکلمةُ فی الکلمةِ : آن کلمه در کلمهٔ دیگر عمل کرد و اِعرابی مناسب به آن داد.

العَمَل : ۱. مصـ. ۲. کار، هر کاری که از روی آگاهی و اندیشه انجام گیرد. ۳. حکومت، حکمرانی، فرمانداری. ۴. شغل، پیشه، حرفه. ۵. «هو اِبنُ عَمَل» : او بر کار تواناست، مردِ کار است. ج : أعْمال. ۶. «أعْمالُ البَلَدِ» : مناطق و دهکده‌های تحت حکومت و تابع شهر.

العَمِل : ۱. دارای کار و شغل، کارکُن، پیشه‌ور. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : آدمِ کاری، کسی که بر کار سرشته شده. ۳. «جَمَلٌ ـٌ» : شتر تندرو. ۴. «برقٌ ـٌ» : برقی که پیوسته بزند و بدرخشد، آذرخشِ پیوسته رخشان.

العُمّال جـ : عَمِیل.

العِمْلاق : ۱. آن که با ظرافت خود آدمی را بفریبد. ۲. انسان یا درختی که از هم‌نوعان و هم‌جنسان خود بلندتر و ضخیم‌تر باشد، غول‌آسا. ج : عَمالِیق و عَمالِقَة.

العَمَلَة جـ : عامِل (به معانی ۱ ـ ۶).

العَمِلَة : ۱. مؤنّثِ العَمِل. ۲. آنچه انجام دهند، کار.

العَمْلَة : ۱. مصدر مرّه از عَمِل، یک بار کار کردن. ۲. کارِ زشت مانند خیانت، ناراستی.

العِمْلَة : ۱. شکل و هیئت و چگونگیِ کار کردن. ۲. آنچه کرده شود، کار. ۳. کارمزد. ۴. نقدینه، پول. ۵. باطن شخص در بدی.

العُمْلَة : ۱. مزد، کارمزد. ۲. [اقتصاد] : پول، مسکوک یا اسکناس.

عَمْلَسَ عَمْلَسَةً فی سیرِه : با شتاب رفت.

عَمْلَقَ عَمْلَقَةً ۱. الصّبیُّ : کودک بول و غایط کرد. ۲. ـ فی الکلامِ : در سخن تعمّق کرد.

العَمَلَّس : ۱. سریع، تندرو. ۲. مرد دلاور و باجرأت. ۳. گرگ درنده. ۴. سگِ شکاریِ خطرناک و درنده‌خوی.

العَمَلِیّ : ۱. منسوب به عَمَل، کاری. ۲. واقعی، عملی (مقابل نظری)، شُدنی.

العَمَلِیَّة : ۱. مؤنّثِ عَمَلِیّ. ۲. مجموعهٔ کارهایی که اثری خاص پدید آورد، عَمَل. ج : عَمَلِیّات. ۳. «العَمَلِیّات الجَراحِیّة أو المالِیَّة أو الحَرْبِیَّة» : عملیّات جرّاحی یا مالی یا جنگی. ۴. «ـّ قَیْصَرِیَّة» : عمل جرّاحی سزارین برای زایمان (المو).

عَمَّ ـُ عَمّاً ۱. القومَ بالهِبات : بخششهای او همهٔ آن قوم را دربر گرفت، شاملِ همه شد. ۲. ـ رأسَه : به سر خود دستار بست، عمامه بر سر نهاد.

عَمَّ ـُ عُمُوماً ۱. الشیءُ : آن چیز فراگیر شد، عمومی شد، «ـ السُّرورُ» : شادی همگانی شد. ۲. ـ المطرُ

الأرضَ : باران سراسر زمین را فراگرفت. ۳. ـ النّباتُ : گیاه بلند شد و همه‌جا را سبز کرد.
عَمَّ ـُ عُمُومَةً الرجُلُ : عمو شد، برادر آن مرد فرزندی آورد.
العَمّ : ۱. مصـ عَمَّ. ۲. عمو. ج : أعْمام و عُمُومَة و أعْمّ. جج : أعْمُّون. منسوبش : عَمَوِیّ. ۳. گروه بسیار. ۴. خرمابُنِ بلند
العَـمَم : ۱. اسم است از عَمِیم، اجتماع کردن، گردهمایی. ۲. بسیاری، انبوهی. ۳. همگان، عامّه، توده‌های مردم. (مقابل خاصّه). ۴. هر چیز کامل و شامل و عمومی. ۵. تنومندی و درشتی جثه در انسان و جز انسان. ۶. «رجُلٌ ـ» : مردی که خیر او به همگان برسد.
العُمُم ۱. جـ : عَمِیم. ۲. تمام و کامل بودن جسم و جوانی و مال و جز اینها. «استوی فلانٌ علی عُـمُمِه» : فلانی به کمال خود رسید.
العُمّ جـ : عَمِیم.
العَمّاء : ۱. مؤنّثِ أعَمّ. ۲. «جارِیةٌ ـ» : دختر بلندبالا. ۳. نخلَةٌ ـ» : خرمابُنِ بلند.
العَمّار : ۱. فا، برای مبالغه، بسیار آبادکننده. ۲. مرد استوارایمان. ۳. بسیار نمازگزار و روزه‌دار (به جهت آبادکردن خانهٔ آخرت خود). ۴. شخص بردبار و باوقار درگفتار، متین‌گفتار. ۵. آن‌که تا دم مرگ بر طاعت خدا و امر و نهی الهی پابرجا باشد. ۶. نیکو ستاینده و ثناگوینده. ۷. خوشبوی.
العُمّار ۱. جـ : عامِر. ۲. جنّیان ساکن در خانه‌ها.
العَـمّال : ۱. فا، برای مبالغه. شخصِ پُرکار، بسیار کارکننده. ۲. کارگر. مؤ : عَمّالَة.
العُمّال جـ : عامِل (به معانی ۱ ـ ۶).
عَمَّتَ تَعْمِیتاً (ع م ت) الصّوفَ : پشم را برای رشتن کلاف کرد.
العَمَّة : ۱. مصدر مرّه از عَمَّ. ۲. مدت، زمان. ۳. مؤنّثِ عَمّ، خواهرِ پدر، عمّه. ج : عَمّات.
العِمَّة : طرز بستن عمامه «هو حَسَنٌ ـِ» : طرز بستنِ عمامهٔ او خوب است.
عَمَّدَ تَعْمِیداً (ع م د) ۱. الولدَ : کودک را غسل تعمید داد. ۲. ـ السّیلَ : جلو سیل را با سنگ و خاک و جز آن سدّ کرد تا آب در یک جا جمع شود. ۳. ـ الخیمةَ : خیمه را با ستون برافراشت، چادر را برپا کرد.
عَمَّرَ تَعْمِیراً (ع م ر) ۱. دیرزمانی زندگانی کرد، عمری دراز یافت. ۲. ـ ه اللهُ : خدا زمانی دراز او را زنده نگهداشت، (یا به صیغهٔ دعا) زنده نگهداراد. ۳. ـ الثوبَ : پارچه را نیکو بافت. ۴. ـ ه : برای او مقداری محدود از عمر مقدّر کرد. ۵. ـ المنزلَ : آن خانه را آباد و مسکونی کرد. ۶. ـ ه الشیءَ : آن چیز را مادام‌العمر به او واگذاشت. ۷. «أُعَمِّرُکَ اللهَ أن تَفْعل کذا» : تو را به خدا سوگند می‌دهم که در همهٔ عمر خود فلان کار را بکنی.
عَمَّسَ تَعْمِیساً (ع م س) : کار نامعلوم و بی‌فایده کرد.
عَمَّشَ تَعْمِیشاً (ع م ش) ۱. عن الشیءِ : از آن چیز به عمد غفلت کرد، آن را عمداً نادیده گرفت. ۲. ـ ه اللهُ : خدا ضعف بینایی او را برطرف ساخت. ۳. ـ المریضَ : بیمار را بهبود بخشید، تندرستی او را بدو بازگرداند.
عَمَّقَ تَعْمِیقاً (ع م ق) ۱. النظرَ فی الأمورِ : در کارها ژرف‌نگری کرد. ۲. ـ البئرَ أو نحوَها : چاه و مانند آن را ژرف کرد، عمیق گرداند.
عَـمَّلَ تَـعْمِیلاً (ع م ل) ۱. ه : به او کارمزد داد، حق‌العمل داد، کمیسیون داد. ۲. ـ ه : او را حاکم یا استاندار یا فرماندار آن ناحیه یا استان یا شهر کرد.
عُمِّلَ (ع م ل) مجـ علی‌البلدِ : به حکمرانی آن شهر گماشته شد، استاندار یا فرماندار شد.
عَمَّمَ تَعْمِیماً (ع م م) ۱. الشیءَ : آن چیز را همگانی کرد «ـ التّعلیمَ» : آموزش را همگانی کرد. ۲. ـ ه : بر سر او عمامه یا دستار نهاد. ۳. ـ ه الأمرَ : آن کار را به عهدهٔ او گذاشت، به او واگذار کرد «ـ نا الحاکمَ أمرَنا» : کارمان را به قاضی یا حکمران واگذار کردیم.
عُمِّمَ (ع م م) مجـ ۱. رأسُهُ : بر سر او عمامه بسته شد، دستاربند شد. ۲. رئیس و مهتر و سرپرست شد.
عَمَّنْ (عَنْ + مَنْ) : از چه کسی، از که. حرف استفهام

مرکّب است.

عَمَّنَ تَعْمِيناً از (ع م ا ن) : به سوی عمان روی آورد یا به عمان وارد شد یا در عمان اقامت گزید.

عَمَّهَ تَعْمِيهاً (ع م ه) فی ظلمِ فلانٍ : به ناحق بر فلانی ستم کرد، بی‌دلیل و موجبی به او ظلم کرد.

عَمَّى تَعْمِيَةً (ع م ی) ۱. ه : او را کور کرد. ۲. او را نابینا یافت. ۳. ـ الکلامَ : معنیِ سخن را پوشیده داشت «ـ الکاتبُ فی کلامِه» : نویسنده مقصود سخن را پوشیده گفت، مُعمّا گفت.



العَمود

العِمِّيت : ۱. مست و تلو تلوخورنده. ۲. آن که او را رأیی از خود نباشد و به جانبی راه نیابد. ۳. نگاهبان و پاسبانِ زیرک. ۴. دانا و زیرک. ۵. نادانِ سست، جاهلِ ضعیف (از اضداد). ج : عَمامِیت.


عمود المیزان

العِمِّيّا : مصدر است از العَمَی. «قُتِلَ عِمِّيّا» : کشته شد در حالی که قاتلش معلوم نشد.

العِمِّيَّة و العُمِّيَّة : ۱. کبر، بزرگ‌منشی.

عَمَنَ ـِ عَمْناً بالمَکانِ : در آنجا اقامت گزید.

عَمِنَ ـَ عَمْناً بالمَکانِ : در آنجا اقامت گزید.

العُمْن جـ : عَمُون.


العمود الکهربائی

عَمَهَ ـَ عَمَهاً المکانُ : آنجا هیچ نشانه و علامت راهنمایی نداشت.

عَمَهَ ـَ عَمَهاً و عُمُوهاً و عَمَهاناً و عُمُوهِيَةً : در راه یا کار خود گمراه و سرگردان شد.

عَمِهَ ـَ عَمَهاً و عُمُوهاً و عَمَهاناً و عُمُوهِيَةً : ۱. سرگشته شد و راه درست را ندانست. ۲. در راه یا کاری سرگردان و حیران ماند.

العَمَه : ۱. مصـ عَمَهَ و عَمِهَ. ۲. کوری، نابینایی. ۳. کوردلی، گمراهی، بی‌بصیرتی. ۴. [روان‌پزشکی] : از دست دادن ملکهٔ ادراکِ حسّی و ناتوانی در تشخیص و تمییز میان اَشکالِ اشیاء و اشخاص، پریشان حسّی، اختلال حواس، حواس‌پرتی.

العَمِه : ۱. سرگشته در گمراهی. ۲. دودل و سرگردان. ← عامِه.

العُمْه جـ : أعْمَه.

العَمْوُ : ۱. گمراهی. ۲. خواری و فروتنی. ج : أعْماء.

العَمُوج : ۱. تیری که پیچان به سوی هدف رود. ۲. «فرسٌ ـٌ» : اسبی که مستقیم نرود و به راست و چپ گراید.

العَمُود : ۱. ستون، ستون خانه، پایه. ۲. تیرآهن. ۳. گُرز. ۴. رئیس، بزرگ، سیّد، سرور، مهتر. ۵. (از درجات نظامی) : سرتیپ (در بعضی کشورها، سرلشکر) ۶. رگی که به جگر آب می‌رساند. ۷. بخشی بزرگ از گوش. ۸. بسیار اندوهگین. ۹. خطّ پشت شمشیر. ۱۰. هر یک از دو چوب یا پایه‌ای که بر سر چاه نصب کند و محور چرخ را بر روی آنها نهند. ۱۱. [هندسه] : خطّی عمود که بر خطّی افقی قائم شود و از هر دو طرف زاویه‌ای ۹۰ درجه بسازد. ۱۲. [تشریح] «ـ الفَقَری» : ستون فقرات. ۱۳. [مکانیک] : میله، محور. ۱۴. [فیزیک] : پیل، باطری، قوّه. و ۱۵. «ـ الکهربائیّ» : پیلِ ولتا. و ۱۶. «ـ الذّرّیّ» : پیلِ اتمی، رِآکتور هسته‌ای، کورهٔ اتمی. ۱۷. پشت «ضَرَبَه علی ـِ بطنِه» : بر پشت او زد. ۱۸. «ـُ اللسان» : میانهٔ زبان در طول ۱۹. «ـُ القَلْبِ» : میانهٔ دل «اجعل ذلک فی ـِ قلبِک» : آن را در میان دل خود قرار ده. ۲۰. «ـُ المیزان» : شاهینِ ترازو. ۲۱. «ـُ النَّسَبِ» : آنچه بر خطّی مستقیم باشد مثلاً در شجرهٔ نسب توالی پدربزرگ و پدر و پسر و نواده و ... ۲۲. «ـُ الصّلیب» : نام ستاره‌ای است. ۲۳. «ـُ الطّریقِ» : راه اصلی که راههایی فرعی از آن جدا شود. ۲۴. «ـُ الإعْصار» : مخروطِ گردباد. ۲۵. «ـُ الصّبح» : روشنی صبح. ۲۶. «أهلُ ـِ یا أهلُ العُمُد» : چادرنشینان (به لحاظ ملازمت با تیرک چادرشان). ۲۷. «استقاموا علی ـِ رأیهم» : بر رأی خود پابرجا ماندند و بر آن اعتماد کردند. ج : أعْمِدَة و عُمُد و عَمَد.

العَمُودِيّ : ۱. منسوب به عمود. ۲. [هندسه] «الخطّ ـّ» : خطِّ عمودی

العُمُور جـ : ۱. عَمْر (به معانیِ ۱، ۲، ۳، ۴، ۶، ۷) ۲. عُمْر (به معانی ۲ ـ ۴).

العَمُوس : ۱. شیرِ بیشهٔ درشت‌اندام و نیرومند. ۲. کار

پیچیدهٔ بی‌سر و ته و بی‌سامان. ۳. آن که از روی نادانی به کارها اقدام کند. ج : عُمُس.

العَمُول : ۱. دارندهٔ کار، کارکُن، کارگر. ۲. آن که برای کاری آفریده شده است، برای آن کار سرشته شده. ۳. بسیار کسب‌کننده.

العُمُوم : ۱. مص عَمَّ. ۲. همه، همگان. ۳. همگی را شامل شدن، فراگیریِ عام. ۴. «عُموماً» : به‌طور کُلّی، عموماً (در مقابل خصوصاً : بویژه).

العُمُومَة : ۱. مص عَمَّ. ۲. ج : عَمّ. ۳. عمو بودن، عمویی «بَیْنی و بینَه ـَـ» : میان من و او از طریق عمویی خویشاوندی است.

العُمُومِیّ : منسوب به عُمُوم، همگانی.

العَمْون ۱. ج : عَمِی (نابینا). ۲. مقیم در جایی، اقامت‌گزیده. ج : عُمُن.

العَمَوِیّ : منسوب به عَمّ، عمویی.

عَمَی ـِ عَمْیاً ۱. السَّحابُ : ابر باران ریخت. ۲. ـ الموجُ : موج کف و خاشاک بر ساحل افکند. ۳. در شدّت گرما آمد.

عَمِیَ ـَ عَمیً : ۱. نابینا شد، کور شد. ۲. کوردل شد، بصیرتِ خود را از دست داد، نادان شد. ۳. ـ عنده الشیءُ و ـ عنه : به آن چیز راه نیافت و هدایت نشد. ۴. ـ ت عنه الأخبارُ : خبرها از او پوشیده ماند.

عَمِیَ ـَ عَمایَةً : در باطل لجاج نمود و سرسختی ورزید و گمراه گردید.

العَمَی : ۱. مص عَمِیَ. ۲. کور شدن، نابینایی. ۳. [چشم‌پزشکی] «عَمَی الألْوان» : بیماری‌ای که انسان رنگها را تشخیص نمی‌دهد، کوررنگی. ۴. جای بی‌نشان و علامت که انسان در آن گم شود و راه به جایی نبرد.

العَمِی : ۱. کور، نابینا. ج : عَمُون. مؤ : عَمِیَة. ج مؤ : عَمِیات. ۲. «رجُلٌ ـ القلبِ» : مرد کوردل، نادان، بی‌بصیرت.

العُمْی جـ : أعْمَی.

العُمْیان : ج أعْمَی.

العَمِیت ۱. جـ : عَمِیتَة. ۲. زیرک. ۳. نگهبان دانا. ۴. دلیر. ج : أعْمِتَة.

العِمْیَة : اسم است از اعتمی، انتخاب، برگزیدگی.

العَمِیتَة : پشم گلوله شده، گلوله وکلافی از پشم یاکُرک. ج : عَمائِت و عُمَّت و عَمِیت. جج عَمِیت : أعْمِتَة.

العَمِید : ۱. بزرگ و پیشوای مردم. ۲. رئیس دانشکده. ۳. بسیار اندوهگین. ۴. آن که عشق او را از پای درآورده، دلدادهٔ دل‌فگار. ۵. آن که به سبب بیماری نتواند بنشیند مگر آنکه در اطرافش بالشهایی گذارند که به آنها تکیه کند. ۶. [از درجات نظامی] : سرتیپ. ۷. «ـُ الأمرِ» : پایه و اساسِ کار. ۸. «ـُ الوَجَع» : جای درد، مرکز و نقطهٔ دردناک. ج : عُمَداء.

العَمِیر : ۱. جای آباد. ۲. «ثوبٌ ـٌ» : پارچه یا جامهٔ محکم بافته شده.

العُمَیْران [تشریح] : دو تیغه استخوان کوچک در بیخ زبان ← غُمْرَة و غُمْرتان.

العَمِیرَة : ۱. کندوی زنبور عسل. ۲. قبیله‌ای بزرگ که بتواند از قوم خود جدا شود و به استقلال زندگی کند، قبیله‌ای که خود امور خویش راکفایت کند. ج : عَمائِر.



العَمِیرَة

العَمِیس : ۱. جنگ سخت. ۲. کار بی‌سامان و بی‌سر و ته و پریشان. ج : عُمُس. ۳. «حَلَفَ علی العَمِیسَةِ» : سوگند دروغ خورد.

العمِیق : ۱. گود، ژرف «حوضٌ ـٌ» : حوضِ گود. مؤ : عَمِیقَة. «بئرٌ عَمِیقَةٌ» : چاهِ ژرف. ۲. «فکرٌ ـٌ» : اندیشه‌ای ژرف. ۳. «الطّریقُ ـٌ» : راه طولانی.

العَمِیل : ۱. کارگر، کارکننده. ۲. کارگزار. ۳. نمایندهٔ بازرگانی شرکت یاکسی در شهر یاکشوری دیگر غیر از اقامتگاه اصلی آن کس یا آن شرکت. ۴. آن که در وطن خود به سود بیگانه جاسوسی کند، عاملِ اجنبی، مزدور بیگانه. ج : عُمَلاء.

العَمِیم : ۱. آنچه جمع گردد و افزون شود. ۲. کامل و شامل از هر چیز. ۳. «خیرٌ ـٌ» : نیکی و سود بسیار و فراگیر. ۴. مرد خالص تبار، پاک‌نژاد، نژاده. ج : عُمّ (لس) و عُمُم. مؤ : عَمِیمَة. ۵. «امرأةٌ عَمِیمَة» : زنِ تمام خلقت بلنداندام. «نخلَةٌ عَمِیمَة» : خرمابُنِ بلند.

العُمَيّ : ۱. مصغّر و مرخّم از أعْمَى. ۲. «لقيتُه صَكَّةَ عُمَيّ» : او را در نیمروز بسیار گرم ملاقات کردم.
العَمِيَّة و العُمِيَّة : ۱. گمراهی. ۲. لجاجت در باطل ← عَمايَة.
عَنْ : ۱. حرف جرّ و بدین معانی است : یکم. مجاوزت و گذشتن از جایی «سافَرَ ـ البَلَدِ» : از آن شهر رفت. دوم. بَدَل و جانشینی «واتّقُوا يوماً لا تجزی نفسٌ ـ نفسٍ شيئاً (قرآن مجید) : و بپرهیزند از روزی که کسی بجای کسی پاداش و عوضی نتواند داد. سوم. تعلیل و بیان علّت و چرائی «ما قامَ إلّا ـ اضطِرار» : برنخاست مگر از ناچاری. چهارم. به معنی «بَعْد، پس از» «ـ قليلٍ أزُورُكَ» : پس از اندکی تو را دیدار می‌کنم. پنجم. استعلا و فزونی هر چیزی «أحِبُّ الإحسانَ ـ كثرةِ الصلاةِ» : نیکوکاری را از نمازگزاریِ بسیار بیشتر دوست دارم. ششم. ظرفیّت، به معنی «في» «لا تكُ ـ حملِ الرّباعةِ وانياً» : در نگهداشتِ مقام و حالتی که در آن هستی سستی مکن. هفتم. به معنی کلمه «مِن، از» «هو الذی يقبلُ التوبةَ ـ عبادِه» : او کسی است که توبه را از بندگانش می‌پذیرد. هشتم. به معنی حرف «باء» «و ما يَنْطِقُ ـ الهوی» : (قرآن مجید) : سخنی به هوی و هوس نمی‌گوید. نُهم. استعانت و کاربردِ وسیله‌ای «رميتُ ـ القوسِ» : به وسیلهٔ کمان تیر افکندم. ۲. اسم است به معنی «جانب» که در این صورت بر سر آن حرف «مِنْ» درآید «جاءَ مِنْ ـ يَميني» : از سوی راستِ من آمد. ۳. در زبان بنی تمیم حرف مصدری و بدل از «أنْ : اینکه» است «أعجبني ـ تَفْعلَ كذا» : به شگفت می‌آورد مرا اینکه تو چنان کنی.
عَنا ـُ عَنَاً (ع ن و) : اسیر گردید.
عَنا ـُ عَنْواً (ع ن و) ۱. الكتابَ : برای نامه نشانی و عنوان (آدرس) نوشت. ۲. ـ الكتابَ : بر کتاب عنوان نهاد، نام و تیتر آن را معلوم کرد و نگاشت. ۳. ـ الكلبُ للشيءِ : سگ آن چیز را بویید.
عَنا ـُ عَنْوَةً (ع ن و) ۱. الشيءَ : آن را به زور گرفت، به قهر و غلبه تصرّف کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را به نرمی و آرامی گرفت (از اضداد).
عَنا ـَ عَناءً و عُنُوّاً (ع ن و) ۱. له : در برابر او خواری و فروتنی نمود، تن در داد و تسلیم شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را آشکار کرد. ۳. ـ ت الأرضُ بالنّباتِ : زمین گیاه و سبزه برآورد. ۴. ـ ه الأمرُ : آن کار او را نگران و اندوهگین کرد، به نظرش مهمّ آمد. ۵. ـ عليه الأمرُ : آن کار بر او گران و سخت آمد. ۶. ـ به الأمرُ : آن کار بر او روی آورد، بر سرش آمد، «ـ به الأمورُ» : کارها بر او فرود آمد، از هر سوی بر او هجوم آورد.
العَنا : ۱. مصـ عَنِيَ. ۲. رنج، زحمت، دردِ سر. ۳. سمت، کرانه. ج : أعْناء.
العَناء : ۱. مصـ عنا و عَنِيَ. ۲. رنج، زحمت، دردِ سر.
العُناب : ۱. شخص بزرگ‌بینی، دماغ‌گُنده. ۲. کوه کوچک گِرد و سیاه.
العَنابِر جـ : عَنْبَر.
العُناة جـ : عانٍ (به معنی ۱ و ۲).
العِناج : ۱. ریسمانی که برای افزودن مقاومت از زیر دلوِ بزرگ به دو طرف می‌آید و در بالا به دو چوب صلیبی سرِ دلو می‌پیوندد. ۲. ریسمانی که به عنوان دستگیرهٔ دلو کوچک به دو چوب صلیبی دلو بسته می‌شود. ۳. [پزشکی] : دردِ مهره‌های پشت، دردِ دیسک. ۴. مِلاکِ کار، ضابطهٔ عمل. ج : أعْنِجَة و عُنُج. ۵. «قولٌ لا ـَ له» : سخنی که بی‌تأمّل و اندیشه گفته شود.
العِنادِيّ : ۱. منسوب به عِناد. ۲. پیروِ روشِ عنادی.
العِنادِيَّة : فرقه‌ای از سوفسطائیان که حقایق اشیاء را انکار می‌کنند و آنها را خیالات و اوهام می‌انگارند، مذهب سوفسطائی.
العِناز جـ : عَنْز.
العِناس : ۱. مصـ عَنَسَ ـِ و عَنِسَ. ۲. جـ : عَنْس. ۳. آبینه. ج : عُنُس.
العَناصِي و عَناصٍ جـ : عِنْصَوَه و عُنْصُوَة و عِنْصِيَة.
العَنافِط جـ : عُنْفُط.
العَنافِق جـ : عَنْفَقَة.

العَناق : ۱. کارِ دشوار. ۲. نومیدی، یأس. ۳. مصیبت، بلا. ۴. بزغاله یا برّهٔ ماده‌ای که هنوز به یک سالگی تمام نرسیده است. ج : أعْنُق و عُنُوق. ۴. زمین دارای سنگهای سیاه و پوسیده که گویی از آتش سوخته شده است. ج : عُنُوق. ۵. [کیهان‌شناسی] : ستارهٔ میانهٔ بَنات‌النّعش.

عَناقُ الأرْض : گربهٔ وحشی، سیاه‌گوش. از نامهای دیگرش العُنْفُط و النَّفَّة است.

العَناقَة : نومیدی و سختی.

العَناقِيد جـ : عُنْقُود.

العَناقِيش جـ : عِنْقاش.

العِناقِيَّة : گیاه و گُلِ تلفونی.

العَناكِب و العَناكِيب جـ : ۱. عَنْكَب. ۲. عَنْكَباة ۳. عَنْكَبَة. ۴. عَنْكَبُوت.

العَنان : ۱. ابر. ۲. کنارهٔ چیزی، «ـُ الدّارِ» : کنارِ خانه. ۳. «ـُ السماءِ» : پهنه و بلندی آسمان که از یک نقطه دیده می‌شود.

العِنان : ۱. مصـ عانَّ. ۲. آشکاری، ظهور. ۳. دهنه، زمام، لگام. ۴. «ذلَّ ـَهُ» : رام و فرمانبردار شد. ۵. «ملأَ ـَ الفرسِ» : اسب را به تند دویدن واداشت. ۶. «فلانٌ قصيرُ ـِه» : فلانی کم‌خیر است. ۷. «فلانٌ طَويلُ ـِه» : او مردی شریف و بزرگوار است که حاجات را برآورده می‌کند. ۸. «هو أبِيُّ ـِه» : او امتناع‌کننده و سر باز زننده است. ۹. «جَرَى الفرسُ ـَهُ» : اسب یک بار تاخت. ۱۰. «أرخى مِن ـِهِ» : (لفظاً) دهنه‌اش را شُل کرد، (تعبیراً) : بر او آسان گرفت. ۱۱. «فلانٌ طرفُ ـِه» : فلانی چُست و چابک است. ۱۲. «إنّهما يجريانِ في ـِه» : آن دو در علم و فضل و جز آن با هم برابرند، هم عِنانند. ۱۳. «جاءَ ثانِياً مِن ـِهِ» : حاجتش را برآورد. ۱۴. «شركةُ ـِه» : شریک بودن دو کس در بخشی از مالشان و نه در تمام مال و دارایی هر یک، شرکتِ نِسبی.

العَنانَة : ۱. عِنّین بودن، ضعف قوای جنسی. ۲. یک پاره ابر ← عَنان.

العِنايَة : ۱. مصـ عَنَى. ۲. توجّه، دقّت، اهتمام ورزیدن.



العِنَب

العِنَب : انگور، ج : أعْناب، واحدِ آن عِنَبَة : یک حبّه انگور است.

العَنْبا هندی، معـ. انبه، مانگو.

العِنَبَة : ۱. یک حبّه انگور. ۲. جوشی که بر بدن انسان برآید. ج : عِنَبات.

عِنَبُ الثَّعْلَب : گیاه سک انگور، تاجریزی که خواص دارویی دارد.



عَناق الأرض

عِنَبُ الحَيَّة : گیاهِ هزارگوشان، فاشرا که خواص دارویی دارد.

عِنَبُ الدُّبّ : گیاه غباریه که خاصیّت دارویی دارد و در دبّاغی نیز بکار می‌رود.

عِنَبُ الذِّئْب : گیاه تاجریزیِ سیاه.

Solanum Nigrum (S)



العناقية

العَنْبَر : ۱. مادّه‌ای سخت و معطّر که چون بسوزانندش بوی خوش بپراکند، عنبر، شاهبو ← عَمْبَر. ۲. زعفران. ۳. از ماهیان بزرگ که طولش به ۶۰ پا می‌رسد. با سری بزرگ و دارای دندان (بر خلافِ بال). عنبرماهی، کاشالوت. ۴. سپری که از پوست ماهیِ عنبر سازند. ۵. «ـ الشّتاء» : سختیِ زمستان، شدّت و حدّت سرمای زمستان. ۶. ساختمان بزرگ برای سپاه یا بیماران بسیار، آسایشگاه، بیمارستان. ۷. انبار غلّه. ج : عَنابِر.

العَنْبَرَة : ۱. واحدِ عَنْبَر، یک پاره عنبر. ۲. «ـُ الشتاء» : سختیِ زمستان. ۳. «ـُ القوم» : مردم پاک‌نژاد و خالص‌نَسَبِ قوم.

العَنْبَرِيّ : ۱. شرابی که با عنبر خوشبوی شده باشد، شراب عنبرآگین. ۲. «فلانٌ ـّ في هذا البَلَدِ» : مثل است برای هدایت‌یافتگی، زیرا بنی عنبر هدایت‌کننده‌ترین اقوام بودند (لا).



العِنَبِيَّة

العَنْبَس : شیرِ بیشه.

العِنَبِيَّة : ۱. گیاهی از تیرهٔ خلنگها که از انواع آن گیاه غبارِیّة و عِنَبُ‌الحراج است و میوه‌ای خوراکی مانند انگورِ ریزدانه دارد. ۲. میوه‌ای از نوع شَفت. ۳. [تشریح] : نام طبقهٔ سوّم از طبقات چشم که رنگش در اشخاص مختلف تفاوت دارد.

عَنِتَ ـَ عَنَتاً ۱. الشیءُ : آن چیز فاسد شد. ۲. در کاری دشوار افتاد، به گرفتاریِ سختی دچار شد، در تنگنا افتاد. ۳. مرتکب گناه شد. ۴. ـــ العَظمُ : استخوانِ جوش خورده دیگربار شکست.

العَنَت : ۱. مصـ. ۲. زنا کردن. ۳. به گناه افتادن، در تعبیر قرآنی نیز معنای به گناه افتادن از آن اراده شده است «ذٰلِکَ لِمَن خَشِیَ الْعَنَتَ مِنکُم (قرآن مجید، نساء، ۲۵) : این برای کسانی از شماست که بیمِ افتادن به گناه دارند. (اعم).

العَنِت : استخوانی که پس از جوش خوردن دیگربار بشکند.

عَنْتَرَ عَنْتَرَةً ۱. در جنگ دلاوری و بی‌باکی نمود. ۲. ـــ ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد. ۳. در سختیها درآمد. ۴. ـــ الذّبابُ : مگس وزوز کرد.

العَنْتَر و العُنْتُر : نوعی مگس بزرگ‌جثّه و گوشتخوار از تیرهٔ Asilidae (E) که حشرات زیان‌آور را شکار می‌کند. Asile (F)



العَنْتَر

العَنْتَرَة : ۱. مصـ. ۲. یک مگسِ عَنتَر. ۳. آواز مگس عنتر، وزوزِ مگس.

العَنْتَرِیّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشرات گوشتخوار از راستهٔ دوبالان که انواعی بسیار دارد، تیرهٔ مگس.

العَنْتَل و العُنْتُل : شرمگاهِ زن (لـ).

عَنَجَ ـُ عَنْجاً ۱. الشیءَ : آن چیز را کشید. ۲. ـــ الدّلوَ : به دلو (عِناج) ریسمانی که تقویت‌کنندهٔ دلوهای سنگین است بست.

العُنُج جـ : عِناج.

عَنْجَدَ عَنْجَدَةً العِنَبُ : انگور مویز شد.

العَنْجَد : ۱. گیاه فرفیون. ۲. نوع پستِ مویز.

عَنْجَرَ عَنْجَرَةً : دو لب خود را به حالت سوت زدن درآورد و سوت زد.

العَنْجَرَة : ۱. مصـ. ۲. زنِ بی‌حیا.

العُنْجُهانِیَة و العُنْجُهانِیَّة : تکبّر، بزرگ‌منشی.

العُنْجُهِیّ : مرد متکبّر.

العُنْجُهِیَّة : ۱. نادان، احمق. ۲. تکبّر و بزرگ‌منشی، درشتی.

العُنْجُور : لایه‌ای از پیزْر (لوی یا لوخ) پوشالِ ضربه‌گیر که دور قرّابهٔ مایعات گذارند.

العُنْجُول : حشره‌ای زیانبار از پولک‌بالان که به گُلها و میوه‌ها و دانه‌ها آسیب می‌رساند، خانواده‌ای بزرگ از پروانه یا بید. Celechidae (E)

عَنَدَ ـُ عُنُوداً عن أصحابِه فی السّفرِ : از یاران خود در سفر جدا شد و به راهی دیگر رفت، تکرَوی کرد.

عَنَدَ ـِ عَنْداً و عُنوداً ۱. آگاهانه حقیقت را منکر شد، با حق ستیزه‌رویی کرد. ۲. ـــ عن القصدِ أو الطّریقِ : از راه راست منحرف شد، از راه برگشت. ۳. سرکشی کرد، در نافرمانی زیاده‌روی کرد. ۴. ـــ الجرحُ : خون از زخم روان شد و بند نیامد.

عَنَدَ ـِ عُنُوداً : ۱. عن الطریقِ : از راه یا از هدف و مانند آن منحرف و دور شد. ۲. ـــ ت النّاقةُ : ماده شتر تنها چرید.

عَنِدَ ـَ عُنُوداً : ۱. ← عَنَدَ ـِ. ۲. ـــ العِرْقُ : خون از رگ روان شد و بند نیامد.

عَنُدَ ـُ عُنُوداً ← عَنَدَ ـُ.

العَنَد : ۱. جانب، کنار، پهلو. ۲. مخالفت، اعتراض.

العَنْد : ← العُنْد.

العِنْد : ۱. قلب، ادراک قلبی.

عِنْد، عَنْد عُنْد (به فتح و ضمّ عین نیز جایز است). ۱. ظرف مکان است، جای حضور «بقیتُ ـَ ه» : پیشِ او ماندم. ۲. ظرف زمان است، هنگام حضور. «خرجتُ من بیتی ـَ المَساء» : هنگام غروب از خانه‌ام بیرون آمدم. ۳. گاه ظرفِ مجازی است مانند «ـَ زیدٍ علمٌ» : نزد زید دانشی است، زید دانشی دارد. ۴. عِنْدَ چنان که در مثالهای بالا دیدیم ظرف است امّا گاه به واسطهٔ «من» مجرور می‌شود مانند «رَجَعْتُ مِن عِنْدِه» : از نزد او بازگشتم. «فَلَمّا جاءَهُمُ الحَقُّ مِن عِنْدِنا قالُوا إنَّ هٰذا لَسِحْرٌ مُبِینٌ» (قرآن مجید، یونس ۱۰، ۷۶) : و چون رسول حق (با آیات و معجزات) از جانب ما نزد آنها آمد

گفتند این سحری است آشکار. ۵. عِنْدَ گاه اسم فعل است و برای اغراء و تحریک و برانگیختن بکار می‌رود «عِنْدَکَ زَیْداً» زید را بگیر!

العُنُد ج. عَنُود.

العُنُد : ناحیه، کرانه.

عَنْدَرَ عَنْدَرَةً المطرُ : باران سخت بارید.

العُنْدُقَة : قسمت زیر شکم نزدیک ناف.

عَنْدَلَ عَنْدَلَةً العندلیبُ : بلبل آواز خواند.

العَنْدَلِيب : بلبل، هزاردستان. ج : عَنادِل.

العَنْدَم : گیاهی که در رنگرزی بکار می‌رود و رنگی قرمز می‌دهد، خون سیاوشان، بَقَم.

العِنْدِيّ : آن که پیرو مکتب «عِنْدِيّة» باشد. ← عِنْدِيّة.

العِنْدِيَّة : مکتبی فلسفی و سوفسطائی که حقیقت را تابع اعتقاد شخصی می‌داند و گوید اگر چیزی را جوهر انگاریم جوهر است و اگر عَرَض پنداریم عَرَض همچنین است «حادث» و «قدیم» و دیگر حقایقِ عالَمِ هستی. حقیقت از نظر این گروه نسبی و اعتباری است.

عَنَزَ ـُ عَنْزاً ۱. ه : او را با (عَنَزَة) نیزهٔ کوتاه زد. ۲. ـ عنه : از او کناره‌گیری کرد.

العَنَز ج. عَنَزَة.

العَنْز : ۱. مصـ. ۲. بُزِ ماده. ۳. (پرندهٔ) هوبرهٔ ماده. ۴. کرکس ماده. ۵. تخته سنگ درون آب. ۶. زمین ناهموار سنگلاخ و ریگزار. ۷. «ـُ المحرَّم» لک لکِ نیل، حارِس. Ibididae (E) ۸. بیهوده، باطل. ج : أعْنُز و عُنُوز و عِناز.

العَنْزَة : ← واحدِ عَنْز به تمام معانی آن.

العَنَزَة : ۱. چوبدستی مانند نیزه و دارای آهنی در انتها که کوتاهتر از نیزه و بلندتر از عصاست. ۲. «ـُ الفأس» : لبهٔ تیزِ تبر. ج : عَنَز و عَنَزات.

عَنْزُ الماءِ : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ ماهیان استخوانی که خوراکی است و از باله‌های مهمیزگونه‌اش شناخته می‌شود، سرباله‌هایش خارمانند است و به هنگام دفاع سیخ می‌شود.

العَنْزَرُوت : أنزَروت، گیاهِ انجروت، اسطراغالوس.

العَنْزَرِ : جنسی از گیاهان علفی صحرایی از تیرهٔ گندمیان که ستور آن را می‌چرد و فربه می‌شود، گیاه تیل، مَرغ، بیدگیاه.

عَنِسَ ـَ عَنَساً : در (عِناس) آیینه بسیار نگاه کرد، همواره در آیینه نگریست.


العَنْدَلِيب

عَنَسَ ـُ عَنْساً و عِناساً و عُنُوساً ۱. ت الفتاةُ : آن دختر بی‌شوهر ماند، (اصطلاحاً) ترشیده شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد سالخورده شد و زن نگرفت، همچنان پسر ماند.

عَنَسَ ـِ عَنْساً العودَ : چوب را خم کرد و برگرداند.

العَنْس : ۱. مصـ عَنَسَ ـِ. ۲. ماده شتر سخت و نیرومند. ۳. پرنده‌ای بزرگ‌جثه از تیرهٔ شاهین که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد و از جانوران و پرندگان و خزندگان و ماهیها تغذیه می‌کند. Aquila Audax (S) ۴. سنگ بزرگ درون آب. ج : عِناس و عُنُوس.


العَنْس

العُنْس ج. عانِس.

عَنَشَ ـُ عَنْشاً ۱. العودَ : چوب را خم کرد. ۲. ـ ه : او را آزار داد و خشمگین کرد. ۳. او را بی‌قرار کرد. ۴. ـ الدّابّةَ : ستور را راند.


العَنْز المحرَّم

العُنْش ج. أعْنَش.

العُنْصَر : ← عُنْصُر.

العُنْصُر : ۱. اصل، بنیاد. ۲. جنس، عنصر. ۳. نژاد، تبار ۴. همّت. ۵. مادّه، هیولیٰ. ۶. جسم بسیط و غیر قابل تجزیه، جوهر، مادّهٔ بسیط، آخشیج. ۷. نیاز. ۸. بلا، مصیبت. ج : عَناصِر. ۹. العَناصِر الاربعَة : عناصر چهارگانه از نظر قدما : آب و خاک و آتش و هوا.


عَنَز الماء

العَنْصَرَة : ۱. «عِيْدُ ـ» (در یهودیّت) : یادبود نزول شریعت بر یهودیان در کوه سینا. ۲. «عِيْدُ ـ» (در مسیحیّت) : عید یادبود حلول روح‌القُدُس بر شاگردان مسیح (ع) که پنجاه روز پس از عید فصح است.

العُنْصُرِيّ : ۱. منسوب به عُنْصُر، وابسته به (عُنْصُر) نژاد، نژادی. ۲. «التَّمييزُ ـ» : اعتقاد به برتری نژادیِ بعضی انسانها نسبت به بعضی دیگر از لحاظ رنگ یا جنس، تبعیضِ نژادی. ۳. «جِسْمٌ ـّ» : جسم بسیط، خالص.

العُنْصُرِيَّة : نژادپرستی، تعصّبِ نژادی.
العُنْصُل . گُل و گیاهی است پیازدار از تیرهٔ زنبقیها، پیازِ دشتی، پیازِ موش.
العِنْصُوَة و العُنْصُوَة و العِنْصِيَة : ۱. گیاه یا موی کم‌پشت و پراکنده، گیاه یا موی تُنُک. ۲. نیمه تا یک سوّمِ باقیمانده از مال. ۳. باقیماندهٔ هر چیز، ته بساط از هر چیز. ج : عَناصِ.
العَنَط : بلندی و کشیدگیِ موزون و متناسبِ گردن و زیباییِ آن.
العِنْظاب و العُنْظاب و العُنْظوب : ملخِ نر. (لس).
العُنْظُب و العُنْظُبان : ۱. سوسکِ شاخک‌گوزنی. Lucanus (S). مؤ : عُنْظُبانَة. ۲. ملخِ نَر ← عِنْظاب و عُنْظاب و عُنْظُوب (لس).

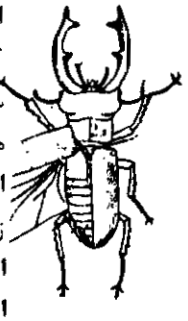
العُنْظُب

عَنْظَلَ عَنْظَلَة الرجُلُ : آن مرد به کُندی دوید.
العَنْظَل : خانهٔ عنکبوت.
العُنْظُوان : نوعی شورگیاه از تیرهٔ مرکّبیان که از انواع گیاهان خانوادهٔ استکانیهاست. Liatris (S)
العُنْظُوان و العِنْظِيان : ۱. مرد شریر دهان دریدهٔ بسیار دشنامگوی. مؤ : عُنْظُوانَة و عِنْظِيانَة.
العُنْظُوانَة : ۱. واحدِ عُنْظُوان، یک شورگیاه. ۲. ملخِ ماده. ج : عُنْظُوانات.
عَنْعَنَ عَنْعَنَةً : ۱. همزه را در گفتار مانند عین تلفّظ کرد و این گویش مردمِ تمیم است. ۲. ـ الرّاوی : روایت‌کننده حدیث را از چند تن به ترتیب از پایین به بالا روایت کرد و گفت : حَدَّثَنی فلانٌ عَنْ فلانٍ عَنْ فلانٍ عَن ... عَنْ ... فلانی از فلانی و او از فلانی مرا گفت، حدیثِ مُعَنْعَن گفت.
العَنْعَنَة : ۱. مصـ. ۲. تلفّظ همزه مانند «ع» چنانکه «أنَّ» را «عَنَّ» تلفّظ کنند و این گویشِ تمیم است.
عَنُفَ ـُ عُنْفاً و عَنافَةً به و علیه : با او تندی کرد، به عُنف و جبر رفتار کرد، بر او سخت گرفت و درشتی کرد.
العَنْف : ۱. مصـ. ۲. سختگیری، تندی (در مقابل رفق، مدارا و نرمی) ۳. «عَنْفاً عَنْفاً» یکی پس از دیگری «و أخَذوا یخرجُونَ عَنْفاً عَنْفاً» : یک به یک شروع به بیرون رفتن کردند.


العَنَقَة

العُنُف جـ : عَنِيف.
العَنَقَة : ۱. فاصلهٔ میان دو ردیف از گیاهانِ کاشته شده یا دو ردیف درخت. ۲. دولاب، دستگاهی که نیروی آب بر اثر برخورد به پرّه‌های آن بدان حرکت دهد، توربین آبی.
العُنُقَة : آغاز، اوّل ← عُنْقُوان.
العُنْقَة : آغاز ← عُنُقَة و عُنْقُوان.
عَنْقَشَ عَنْقَشَةً ت اللِحْيةُ : ریش بلند و انبوه شد.
العِنْفِص : زن بدزبان و کم‌حیا. ۲. زن هرزهٔ تباهکار. ۳. زن خودبینِ خودستای. ۴. زنِ پرتحرّک و پویا. ۵. زن لاغر بدن و نزار، بیمار تن. ۶. بچّه روباهِ ماده. ۷. بدخوی، کج‌خُلق.
العِنْفِصَة : ۱. زن پُرگوی. ۲. زن بدبوی تن.
العُنْفُط : گربهٔ وحشی، سیاه‌گوش. ج : عَنافِط. ← عَناقُ‌الأرْض.
العُنْفُطَة : فاصلهٔ میان دو شارب تا بینی.
العَنْفَقَة : مویهایی اندک که میان لب زیرین و چانه قرار دارد. ج : عَنافِق.
العُنْفُوان : ۱. آغازِ چیزی. ۲. «ـ الشّبابِ» : آغاز جوانی، بهار زندگانی. ۳. «ـ الخَمرِ» : تندی و گیراییِ شراب. ۴. آبی که بدون فشردن از انگور روان شود. ۵. یک به یک «یخرجونَ ـُـ» : یکی پس از دیگری یا یک به یک بیرون می‌روند.
عَنَقَ ـُ عَنْقاً ه : به گردن او زد.
عَنِقَ ـَ عَنَقاً : گردنش بلند و ستبر شد، گردنش کُلُفت شد.
العَنَق : ۱. درازی و ستبریِ گردن، کُلُفتیِ گردن. ۲. نوعی راه رفتنِ باشتاب و گامهای فراخ که شتر و ستور چنان روند.
العُنُق : ۱. گردن (مذکّر و مؤنّث است). ۲. حدّفاصل ریشه و ساقهٔ گیاه و درخت. ۳. دُمِ گُل، دُمِ برگ. ۴. گروهی از مردم. ۵. آغاز هر چیز «ـُ الشّتاءِ» : اوّلِ زمستان. ۶. بزرگان، سران. ۷. «ـُ الدّهرِ» : روزگاران

کهن. ۸. «له ـّ فی‌الخیرِ»: او را در نیکی سابقه و پیشینه است. ۹. «هَم ـّ إلیکَ»: آنان به تو متمایلند و منتظر تواند. ۱۰. «هَم ـّ علیک»: آنان در دشمنی، بر ضدّ تو همدست شده‌اند. ۱۱. «جاءَ القومُ ـّ ـّ»: آن قوم دسته دسته آمدند.

العُنْق جـ: أعْنَق.

العَنْقاء: ۱. مؤنّثِ أعْنَق است. ج: عُنْق. ۲. «هَضبة عَنْقاء» پشتهٔ بلند و دراز. ۳. بالای تپّه، سرِ تپّه. ۴. «ـّ مُغْرِبٍ أو مُغْرِبَةٍ»: مرغی افسانه‌ای، سیمرغ. ۵. سختی، بلا، مصیبت. ۶. برای آگاهی دادن از بطلان و نابودیِ چیزی گویند «حلّقتْ به فی الجوِّ ـّ مُغْرِب»: عنقای مُغرِب آن را به هوا برد (معادلِ فارسیِ کودکانهٔ «کلاغه آن را برد!»). ۷. [کیهان‌شناسی]: صورتی فلکی در جنوب شرقیِ فَمِ الحوت جنوبی.

العِنْقاد: خوشهٔ انگور و خرما و مانند آن ← عُنْقُود.

العِنْقاش: دوره‌گردِ فروشندهٔ کالاکه میان شهر و روستا در رفت و آمد است، پیله‌ور. ۲. پست و فرومایه. ج: عَناقِیش.

العَنْقَد: نوعی ماهی از تیرهٔ Berycidae (E). ماهیِ بریکس. Beryx (S)

العَنْقَدِیّات: تیرهٔ ماهیان خارباله‌ای که زیستگاه آنها دریاهای گرمسیری است، عموماً خوراکی هستند و از روی رنگهای روشن خود شناخته می‌شوند. Berycidae (E)

العُنْقُرَة: مرغی شکاری، باشهٔ ماده.

العَنْقَرِیط یو معـ: جنسی از پادرسران از هشت‌پایان که انواع بسیار دارد و زیستگاهش دریاهای مناطق گرمسیری است. Argonauta (S)

عَنْقَشَ عَنْقَشَةً بالشیءِ: به آن چیز درآویخت، با آن درگیر شد.

العُنْقُص: حشره‌ای از تیرهٔ آخوندکها و راستهٔ راست‌بالان با انواع بسیار که غالباً در مناطق گرمسیری یافت می‌شوند. Empusa (S)

العُنْقُود: خوشهٔ انگور و خرما و مانند آن. ۲. گل‌آذین خوشه‌ای. ج: عَناقِید.

العُنْقُودِیّ: ۱. منسوب به عُنْقود، خوشه‌ای. ۲. آنچه به شکل خوشه باشد، خوشه مانند.

العُنُقِیّ: ۱. منسوب به عُنُق، گردنی. ۲. «فقرةٌ عُنُقِیّة»: مُهرهٔ گردنی.


العَنْقَرِیط

عَنَکَ ـُ عَنْکاً و عُنُوکاً ۱. الرّملُ: ریگ انباشته و بلند و به هم پیوسته شد چنانکه راهی در آن نماند. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد در زمین به سیر و سفَر پرداخت. ۳. ـ البابَ: در را بست. ۴. ـ اللبنُ: شیر غلیظ شد. ۵. ـ ت المرأةُ: آن زن از شوهر خود نافرمانی کرد و ناسازگار شد. ۶. ـ ت الدّابّةُ: ستور حمله کرد.

العِنْک و العُنْک: ۱. قسمت بزرگ و معظم از هر چیز. ۲. ثلث اوّل شب. ۳. «مَکَثَ ـً»: زمانی درنگ کرد. ۴. «یأتینا بعدَ ـٍ»: پس از ساعتی نزد ما می‌آید.


العَنْکَبُوت

العُنُک جـ: عَنِیک.

العَنْکَب: عنکبوت نر، تارتَنَک. ج: عَناکِب و عَناکِیب.

العَنْکَباة و العَنْکَبَة: ماده عنکبوت. ج: عَناکِب و عَناکِیب.

العَنْکَبُوت: ۱. عنکبوت، تارتَنَک. ج: عَناکِب و عَنْکَبُوتات. ۲. نام سورهٔ بیست و نهم از قرآن مجید.

العَنْکَبُوتیّات [زیست‌شناسی]: ردهٔ حشرات عنکبوتی، عنکبوتیان.


العُنُص

العَنْکَبُوتِیَّة [تشریح]: پردهٔ عنکبوتی دماغ، میان شامهٔ مغز.

عَنْکَشَ عَنْکَشَة العُشبُ: گیاه زرد و خشک شد.

العَنَم: ۱. درختچه‌ای همواره سبز با میوه‌ای قرمز که در زنگرزی و خضاب انگشتان بکار می‌رود، گیاهِ خصال، شیقر، داروَاش Lornathus (E), (S). ۲. رشته‌هایی نازک که درخت تاک به وسیله آنها خود را به داربست می‌چسباند و بالا می‌رود و می‌گسترد.


العُنْقُود

العَنَمَة: واحدِ عَنَم. ۱. یک درختچهٔ داروَاش. ۲. یک رشتهٔ نازک تاک که وسیله چسبیدن درخت به اطراف خود است.

العَنْمَة: ترکدگی لب انسان، شکافتگی در لب.

عَنَّ ـِ عَنَناً له : از راست یا چپ باگزند و شرّی در برابر او آشکار شد، (اصطلاحاً) : مثل اجلِ معلّق سرِ راه او سبز شد.

عَنَّ ـُ عَنّاً و عَنَناً و عُنُوناً ۱. له الشیءُ : آن چیز جلو آن آشکار شد، برای او پیش آمد. «ـ له سربّ من الحیوانات» : گله‌ای از حیوانات در برابر او پدیدار شد. ۲. ـ عَنِ الشیءِ : از آن چیز روی بگرداند و بازگشت. ۳. ـ الکتابَ : نشانیِ نامه یا عنوان کتاب را نوشت. ۴. ـ اللجامَ : برای دهانه تسمه و عنان درست کرد. ۵. ـ الفرسَ : عنانِ اسب راکشید و حیوان را نگاهداشت. ۶. ـ ه : او را دشنام داد.

عُنَّ مجـ الرجُلُ عن امرأتِه : آن مرد بر اثر افسون و جادو، یا دارو، یا به حکم قاضی، از نزدیکی کردن با زن خویش محروم شد، عِنّین شد یا از هماغوشی بازداشته شد.

العَنَن : ۱. مصـ عَنَّ ـُ. ۲. اسم است از عَنَّ به معنی پیش آمدن. ۳. ظهور، پیدایی. ۴. آن قسمت از آسمان که در معرض دیدِ ناظر در هر نقطه‌ای است (مانند عَنان است).

العُنُن جـ : ۱. عانّ. ۲. عَنِین.

العَنّاب : از عِنَب، انگور فروش.

العُنّاب : درختِ عُنّاب.

العُنّابَة : واحدِ عُنّاب، یک میوهٔ عُنّاب.


العُنّاب

العَنّان : ۱. مبالغهٔ العانّ، بسیار مقاومت‌کننده. سبقت‌جو. ۳. «هو ـُ الخیرِ» : او در نیکی آهسته‌کار است. (از اضداد).

عَنَّبَ تَعْنِیباً (ع ن ب) : درختِ تاک انگور برآورد، انگور داد.

العِنَّبَة [پزشکی] : ورم قرنیه یا صُلبیّهٔ چشم.

عَنَّتَ تَعْنِیتاً (ع ن ت) ۱. ه : بر او سخت گرفت. ۲. ـ ه : او را به کاری واداشت که قادر به انجام آن نبود. ۳. ـ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت. ۴. ه الشیءُ العَظمَ المَجبورَ : آن چیز به استخوانِ تازه‌جوش خورده برخورد و آن را دیگربار شکست.

العُنَّة : ۱. اسم است از عُنَّ. محروم شدن از هماغوشی با زن خود به وسیلهٔ افسون و جادو یا به حکم قاضی. ۲. ریسمان. ۳. آغُلی چوبی یا از نی و حصیر که برای نگهداری شتران و اسبان سازند. ۴. آنچه دیگ را بر آن نهند، دیگ پایه. ۵. سایبانی از شاخهٔ درخت، آلاچیق. ج : عُنَن. ۶. لقیتُه عینَ عُنَّةٍ» : ناگهانی با او برخورد کردم.

العُنُد جـ : عانِد.

عَنَّسَ تَعْنِیساً ۱. ت الجاریةُ : آن دختر دیری در خانهٔ پدری ماند و پیردختر شد. ۲. ـها أهلُها : آن دختر را خانواده‌اش از شوهر کردن بازداشتند تا به میان‌سالگی و پیردختری رسید. ۳. ه الشیءَ : آن چیز را دگرگون ساخت. ۴. ـ الشیبُ وَجهَه : علائم پیری با چهرهٔ او درآمیخت.

العُنَّس جـ : عانِس.

عَنَّفَ تَعْنِیفاً (ع ن ف) ۱. ه : او را سخت سرزنش کرد. ۲. ـ ه : با او درشتی کرد، بر او سخت گرفت، با او تندی نمود. ۳. ـ ه : او را مورد عتاب و ملامت قرار داد، رفتارش را نپسندید و نکوهیده شمرد.

عَنَّقَ تَعْنِیقاً (ع ن ق) : علی الشیءِ : بر روی آن چیز رفت، بالای آن رفت. ۲. ـ ت کوافیرُ النَّخلِ : شکوفه‌های خرمابُن بلند شد. ۳. ـ ه : گردن او را گرفت، با او (به ملاطفت) دست به گردن شد. ۴. ـ ه : با او (به خشونت) دست به یقه شد (از اضداد).

عَنَّکَ تَعْنِیکاً (ع ن ک) ه : با او درشتی کرد و او را به دردسر انداخت، بر او سخت گرفت و در تنگنایش گذاشت.

عَنَّمَ تَعْنِیماً (ع ن م) البَنانِ : سر انگشتان را خضاب کرد، قرمز کرد، لاک زد.

عَنَّنَ تَعْنِیناً (ع ن ن) ۱. الکتابَ : برای نامه نشانی نوشت، آدرس نوشت. ۲. ـ الفَرَسَ : اسب را با (عنان) دهانه نگهداشت. ۳. ـ ت المرأةُ شَعَرها : آن زن موی خود را در چپ و راست گردن بافت و فروآویخت.

عُنِّنَ تَعْنِیناً مجـ الرجُلُ عَن امرأتِه : آن مرد با جادو و افسون یا به حکم قاضی از هماغوشی با زن خود محروم

و ممنوع شد.

عَنَّی تَعْنِیَةً (ع ن و، ع ن ی) ۱. ه : او را بازداشت، حبس کرد. ۲. ـ الکتابَ : نشانی و آدرسِ نامه را نوشت. ۳. ـ ه : او را آزار داد و اندوهگین کرد. ۴. ـ ه : با او مشاجره کرد. ۵. ـ المالَ : در نگهداری و استفاده از مال خود نیک اقدام کرد. ۶. ـ ه : او را به انجام کاری که بر او دشوار بود واداشت، او را به کاری فوق توانش مجبور کرد.

العِنِّین ۱. مردی که از هماغوشی با زنان ناتوان باشد، مرد مبتلا به ناتوانیِ جنسی. ۲. «المرأةُ العِنِّینَة» : زنِ سردمزاج، زنی که به مردان گرایش نداشته باشد.

العِنْهَة : گیاه بادکُنَک‌دار، گیاه شاطر، خوشه گُلی.

العِنْهِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ خوشه گُلیها.

العِنْو : ۱. ناحیه، کرانه، جانب. ج : أعْناء. ۲. گروهی از قبیله‌های مختلف «جاءَنا أعْناءٌ من النّاسِ» : گروههایی از مردم نزد ما آمدند.

العُنْوان (اصل آن عُنّان است) : نام و عُنوانِ نوشته یا کتاب. ۲. آنچه از ظاهر بر باطن دلالت کند. ۳. نام و نشان گیرندهٔ نامه یا محموله‌ای پستی و مانند آن که بر روی پاکت یا ظرفِ محموله نویسند.

العَنُوت «العَقَبَةُ ـ» : گردنه‌ای که بالا رفتن از آن دشوار باشد، گردنهٔ دشوار.

العَنُود : ۱. منحرف از راه راست و میانه. ۲. «عَقَبَةٌ ـ» : گردنهٔ دشوار. ۳. «سَحابَةٌ ـ» : ابر پُرباران. ۴. «رجُلٌ ـ» : آن که با دیگران نیامیزد، آدمِ لجبازِ سرسخت. ۵. «ناقةٌ ـ» : ماده شتری که تنها بچرد، تکرو. ج : عُنُد.

العُنُوز جـ : عَنْز.

العُنُوس جـ : عانِس. ۲. عَنْس.

العُنُوق جـ : عَناق.

عَنْوَنَ عَنْوَنَةً ۱. الکتابَ : نشانی و آدرس نامه را نوشت. ۲. ـ الکتابَ : برای کتاب یا مقاله نامی انتخاب کرد.

العَنْوَة : ۱. مصـ عَنا. ۲. غلبه، چیرگی، قهر «دخَلَ البلادَ ـ» : با قهر و غلبه وارد آن سرزمین شد. ۳. دوستی (از اضداد).

عَنَی ـِ عَنْیاً (ع ن ی) ۱. الأمرُ لفلانٍ : آن کار برای فلانی پیش آمد. ۲. ـ فیه الأکلُ : خوردنِ غذا برای او سودمند شد، مفید واقع شد، غذا خوردن به او ساخت. ۳. ـ ت الأرضُ بالنباتِ : زمین سبزه درآورد.

عَنَی ـِ عَنْیاً و عِنایَةً (ع ن ی) بما قالَه : آنچه را گفت اراده کرد و خواست. «ـ بالقولِ کذا» : در سخن خود بدان چیز عنایت داشت، قصد و منظورش آن چیز بود.

عَنَی ـِ عِنایَةً (ع ن ی) به اللهُ : خدا او را نگهداری کرد، یا (به صیغهٔ دعا) خدا او را در حفظ و عنایت خود نگهدارادا!

عَنی ـِ عِنایَةً و عُنِیّاً (ع ن ی) الأمرُ فلاناً . آن کار فلانی را به خود متوجّه و مشغول ساخت.

عَنِیَ ـَ عَناءً (ع ن ی) : رنج برد، زحمت کشید، سختی دید و رنج کشید.

عَنِیَ ـَ عَنًی (ع ن ی) ۱. فی القومِ : به اسارت آن قوم درآمد ۲. ـ فیه الأکلُ : خوردن غذا برای او سودمند شد، مفید واقع شد، خوراک به او ساخت. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد به اسارت افتاد.

عُنِیَ عِنایَةً و عُنِیّاً مجـ بالأمرِ : بدان کار مشغول و سرگرم داشته شد و به خاطر آن به او سختیها رسانده شد.

العَنِی : رنجیده، سختی کشیده ← العانِی و عانٍ.

العِنْیان و العُنْیان : عُنْوان.

العَنْیَة : سختی، رنج ← عَناء.

العَنِید : ۱. آن که دانسته با حق مخالفت ورزد. ۲. خودسر، خودرأی، لجوج، کلّه شقّ. ج : عُنُد.

العَنِیف : ۱. سخت و درشت (مقابل نرم و لطیف). ۲. کسی که سوارکاری را به خوبی نداند و در سواری حرکات ناشیانه کند. ج : عُنُف.

العَنِیق : دست در گردنِ دیگری افکننده، دست به گردن. ۲. گردن ← عُنُق.

العُنَیْق : ۱. مصغّرِ عُنُق، گردنِ کوچک. ۲. شاخهٔ کوچک، دارای یک شکوفه.



العِنْهة

العَنِیک : تودهٔ ریگِ انبوه و برهم نشسته. ج : عُنُک.
العَنِین : آن که نتواند باد شکمش را نگهدارد، آن که بی‌اختیار ضرطه رها کند. ج : عُنُن.
العَنِیّ : خوار و بیچاره، افتاده، فرمانبردار، مؤ : عَنِیَّة.
العِهاد جـ : عَهْد (به معنیِ ۲۰) ← عِهادَة.
العِهادَة : نخستین بارانِ سال.
عَهِدَ ـَ عَهداً ۱. إلیه فی کذا أو به : آن چیز را به او سپرد، واگذار کرد، ارجاع کرد. ۲. ـ إلیه : او را به رعایت چیزی سفارش کرد. ۳. ـَ إلیه فی الأمرِ : در موردِ آن کار نزد او آمد. ۴. ـ ـ الحُرمةَ : حقّ حرمت را نگاهداشت. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را نگاهداری کرد، به آن سرکشی و رسیدگی کرد. ۶. ـ الأمرَ : آن کار یا موضوع را شناخت، دانست. ۷. ـ وعدَه : به وعدهٔ خود وفا کرد، پیمانداری کرد. ۸. ـ اللهَ : خدا را به یگانگی و یکتایی ستود. ۹. ـ ه بمکانِ کذا : او را در فلان جا دید.
عُهِدَ مجـ المکانُ : در آنجا نخستین بارانِ سال بارید.
العَهِد : ۱. سرپرست و عهده‌دارِ کارها، (متصدّیِ امور). ۲. دوستدار مقامات و خدمات دولتی.
العَهْد : ۱. مصـ ۲. انجام دادن، وفا کردن. ۳. تعهّد، ضمانتِ قول و قرار. ۴. زینهار، امان، پناه. ۵. دوستی، یگانگی. ۶. حمایت، جانبداری. ۷. قرارداد، پیمان. ۸. اندرز، سفارش، وصیّت. ۹. سوگند. ۱۰. فرمان و منشوری که حکمران به فرماندارانِ تابع خود نویسد و شیوهٔ فرمانداری را آموزش دهد، بخشنامه، دستورِ عملِ اداری. ۱۱. منزلگاهی که در آن عهد و پیمانی بسته شده باشد. ۱۲. منزلی که قوم به هر جا رفته باشند بدان برگردند. ۱۳. «ـُ القدیم» کتابهایی مقدّس که پیش از مسیح (ع) نوشته شده، کتاب عهد قدیم، (غالباً) تورات ۱۴. «ـُ الجَدید» : کتابهایی مقدّس که پس از مسیح (ع) نوشته شده، کتاب عهد جدید، (غالباً) انجیل. ۱۵. «ولیّ العَهْدِ» : ولی عهد، جانشین پادشاه. ۱۶. زمان، دوران «کانَ ذلِکَ فی ـِ شَبابی» : آن در زمان جوانیِ من بود. ۱۷. «ـی بک کذا» : شناختِ من از تو این است. ۱۸. «مَتَی ـکَ بفلانٍ؟» : دیدارِ تو با فلانی چه وقت است؟ ۱۹. «عَلَیَّ ـِ اللهِ» : سوگند است. «أخذتُ علیه ـَ اللهِ و میثاقَهُ» : بر آن با خدا پیمان بستم. ج : عُهُود. ۲۰. نخستین بارانِ سال، اوّلین بارانِ بهاری. ج : عِهاد.


العهنة

العِهْدان : ۱. ضمانت، کفالت، پایندانی. ۲. «ـُ الشیءِ» : زمان و هنگام چیزی، مانند عِدّان است.
العَهْدَة : نخستین بارانِ سال. ج : عِهاد. ← عِهادَة.
العُهْدَة : ۱. سوگندنامه. ۲. کاغذِ خرید. ۳. ضمانت، پایندانی، پذرفتاری. ۴. بدخطّی. کجی و سستی در خطّ. ۵. سستی و ضعف در عقل، کم‌خردی. ۶. بازگشتن به سوی چیزی برای اصلاح آن، سرکشی و رسیدگی کردن. ۷. فرجام، مسئولیّت.
عَهَرَ ـَ عَهْراً و عِهْراً و عُهُوراً و عَهارَةً و عُهُورَةً ۱. إلیها : برای زناکردن نزد آن زن آمد. ۲. زناکرد ← عَهِرَ.
عَهِرَ ـَ عَهَراً ۱. إلیها : برای زناکردن نزد آن زن آمد. ۲. زناکرد ← عَهَرَ.
العَهِر : زناکار ← عاهِر.
عَهَنَ ـُ عَهْناً ۱. الشیءُ : آن چیز دوام یافت و ثابت ماند. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ منه : از آنجا بیرون رفت، خارج شد. (از اضداد). ۳. ـ إلیه : با او پیمان بست. ۴. ـ فی العَمَلِ : در کار کوشید. ۵. ـ له مُرادَه : با شتاب حاجت او را برآورده ساخت.
عَهَنَ ـِ عَهْناً و عُهُوناً القَضیبُ : شاخه خمیده شد چندان که نزدیک بود بشکند.
عَهَنَ ـُ عُهُوناً ت قضبانُ النَّخیلِ : شاخه‌های خرمابُن خشک شد.
عَهِنَ ـَ عَهَناً ۱. الشیءُ : آن چیز آماده شد. ۲. ـ له کذا : آن چیز را بشتاب برای او برآورد.
العِهْن : ۱. پشم رنگین. ۲. «هو ـُ مالٍ» : او نیکو نگهدارندهٔ مال است ← عِثْن.
العِهْنَة : ۱. پاره‌ای پشم رنگین. ۲. گیاهی است، گُلِ حلوا، زلفِ عروس، تاج خروس.
العُهْنَة : خم شدن شاخه تا نزدیک شدن به شکستن.
العُهُون : رشد سرشاخه‌های درختان و بویژه تاک که

بسیار مشهور است، سرشاخه دواندنِ درخت.
العُهّار جـ: عاهِر.
العُهّال جـ: عاهِل (به معنیِ ۱).
العُهَّل جـ: عاهِل (به معنیِ ۱).
العَهِیْد: ۱. هم‌عهد، هم‌پیمان، ۲. هر یک از دو طرف یا طرفهای پیمان دوطرفه یا دسته‌جمعی، طرف معاهده. ۳. کهن، دیرین، دیرینه عهد. «قریةٌ عَهِیْدَة»: روستایی قدیم و کهن.
العُواء: بانگ سگ و گرگ و مانند آنها.
العَوائِد جـ: ۱. عائِدَة. ۲. عادَة.
العَوائِذ ۱. جـ: عائِذَة. ۲. [کیهان‌شناسی]: چهار ستاره که در میان آنها ستارهٔ موسوم به «رَبیع» قرار دارد.
العَوائِر جـ: عائِرَة.
العَوائِق جـ: عائِق.
العَوابِد جـ: عابِدَة.
العَواتِق جـ: عاتِق. (معانیِ ۷ ـ ۹)
العَواتِک جـ: ۱. عاتِک. ۲. عاتِکَة.
العواتِم جـ: عاتِمَة.
العَواثِر و العَوائِثِر جـ: عاثُور.
العَواجِز جـ: عاجِز (کثرة).
العَواجِم جـ: عاجِمَة.
عَوادِ: اسم فعل به معنیِ بازگرد، عودت کن!
العِواد و العُواد ۱. لطف، نرمی. ۲. نیکی، احسان.
العُوادَة: ۱. مصـ عاد (مانند عِیادَة). ۲. غذایی که برای کسی پس از آنکه دیگران غذا خورده باشند، آورند. ۲. غذایی نیم‌خورده که دیگربار برای خوردن کسی بیاورند، غذای دست خورده. ۳. «لک ـ»: بر تست یا حقّ توست که بدان امر بازگردی.
العَوادِی و عَوادٍ جـ: عادِیَة.
العَواذ: ناخوش داشتن، کراهت داشتن.
العَواذِر جـ: عاذِر.
العَواذِل جـ: عاذِلَة.
العَواذِیْر جـ: عاذُور.
العِوار و العُوار: ۱. عیب، نقیصه. ۲. شکاف و پارگیِ پیراهن.
العَوار (به صیغهٔ جمع): ۱. دندانها. ۲. سالها.
العَوارِض جـ: ۱. عارِض. ۲. عارِضَة. ۳. (به صیغهٔ جمع): تیرهای سقف اتاق به پهنا. چوبهایی به عرض چهارانگشت و طول سه وجب که بر روی فواصل تیرهای سقف نهند و روی آن بوریا گسترند و کاهگل بام را بر آن ریزند (در تداول خراسان) پرواز.
العَوارِف جـ: عارِفَة.
العَوارِق (به صیغهٔ جمع): دندانها.
العَوارِم جـ: عارِمَة.
العَوارِیّ و عَوارٍ جـ: عارَة. ۲. عارِیَة.
العَوازِب جـ: عازِبَة.
العُواسَة: یک بار نوشیدن شیر و مانند آن.
العَواسِف جـ: عاسِف.
العَواسِل جـ: عاسِل.
العَواشِر ۱. جـ: عاشِرَة. ۲. أعْشار.
العَواشِق جـ: عاشِقَة.
العَواصِر ۱. جـ: عاصِرَة. ۲. سنگ افشره که با آن انگور و زیتون و مانند آن را بفشارند و. عُصاره گیرند.
العَواصِف جـ: ۱. عاصِف. ۲. عاصِفَة.
العَواصِم جـ: عاصِمَة.
العَواصِی و عَواصٍ جـ: عاصی (به معنیِ ۴).
العَواضِد جـ: عاضِد. ۲. ردیف خرمابُنان که دو طرف نهر یا رودخانه سبز شده باشد.
العَواضِه جـ: عاضِه و عاضِهَة.
العَواطِف جـ: عاطِفَة.
العَواطِل جـ: ۱. عاطِل. ۲. عاطِلَة.
العَواطِیْف جـ: عاطُوف.
العُواف و العُوافَة: شکار و مانند آن که انسان یا حیوان شبانه به آن دست یابد.
العوافِی و عوافٍ جـ: عافِیة.
العُواق: صدایی که از شکم ستور هنگام راه رفتن بیرون آید ← عَوِیْق.
العواقِب جـ: عاقِبَة.

العَواقِد جـ : عاقِدَة.
العَواقِر جـ : عاقِر (برای مؤنّث مانند حامل = حاملة).
العَواقِف جـ : عاقِف.
العَواقّ جـ : عاقّة.
العَواقِل جـ : عاقِلَة.
العَواقِيل جـ : عاقُول.
العَوالِق جـ : عَوْلَق.
العَوالِم جـ : عالَم.
العَوالي (به صیغهٔ جمع) : ۱. نیزه‌ها. ۲. حومهٔ شهر، حوالیِ شهر.
العَوامِر ۱. جـ : عامِرَة. ۲. «ـ البَیْتِ» : مارها، مارهای خانگی.
العَوامِل جـ : ۱. عامِل (به معانی ۷ ـ ۱۱). ۲. عامِلَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) پایها. و ۴. گاو و اسب و شتر که در کشاورزی و آبیاری و جز آن کار کنند.
العَوامّ جـ : عامّة.
العَوان : ۱. زمین باران خورده. ۲. جنگلی که پیاپی در آن کُشت و کُشتار شود و این دشوارترین حالت جنگ است. ۳. زن و هر مادینهٔ میانسال. ۴. «ضربةٌ ـ» : ضربهٔ کاری و قاطعی که نیاز به تکرار آن نباشد.
العَوانَة : ۱. خرمابُن بلند. ۲. کرمی که در ریگزار زیست می‌کند. ۳. پستانداری جونده و خُردجثّه کوچکتر از خارپشت از تیرهٔ موشهای دوپاکه از علف و ریشهٔ بوته‌ها تغذیه می‌کند، سمنتوس. Sminthus (S)
العَوانِد جـ : عانِد.
العَوانِس جـ : عانِس (به معنیِ ۱).
العَوانِی و عوانٍ جـ : عانِیَة.
العَواهِر جـ : عاهِرَة.
العَواهِل جـ : عاهل (به معنی ۲).
العَواهِن ۱. جـ : عاهِن و عاهِنَة. ۲. شاخه‌های خشک‌شدهٔ خُرمابُن. ۳. «ألقَی الکلامَ علی ـِه» : بی‌اندیشه و تأمّل سخن گفت.
العَوْبَر : بچّه پلنگ.
العَوْبَط : ۱. جای عمیق دریا. ۲. سختی، بلا. ج : عَوابِط.


العُود


عُود الأنبیاء

عَوِجَ ـَ عَوَجاً ۱. العودُ و نحوُه : چوب و مانند آن کج شد، تاب برداشت. ۲. ـ الإنسانُ : انسان بدخوی شد، کج‌خُلق شد.
العِوَج : اسم است از عِوَج، کجی، خمیدگی، ناراستی. گفته‌اند: عِوَج برای اسمهای معنی بکار می‌رود مانند «عِوَجٌ فی الأخلاقِ» : بداخلاقی، کج‌خُلقی و عَوَج برایِ اشیاءِ محسوس و اسمهای ذات مانند «عَوَجٌ فی الخَشَب» : کجی در چوب.
العَوْج جـ : ۱. أعْوَج. ۲. عَوْجاء.
العَوْد ۱. جـ : عائِد (به معانی ۱، ۲).
العَوْجاء : ۱. مؤنّثِ أعْوَج. ۲. شتری لاغر که از گرسنگی و لاغری خمیده شده باشد. ۳. کمان ج : عُوْج.
العُوْد ۱. جـ : عائِد (به معانی ۱، ۲) ۲. ترکه، چوب نازک یا مطلقِ چوب. ۳. شاخهٔ بریدهٔ شده از درخت. ۴. استخوان بیخ زبان. ۵. یکی از آلات موسیقی، سازِ عود. ۶. چوبی خوشبوی که با آن بخور کنند. ج : عِیْدان و أعْواد و أعْوُد. ۷. «رَکَبَ اللهُ عُوداً علی عُوْدٍ» : آشوب برانگیخته شد، فتنه پا گرفت.
العَوْد : ۱. مصـ عادَ. ۲. شتر و گوسفند سالخورده. ج : عِوَدَة. ۳. راهِ کهنه و دیرینه. ۴. «سؤدَدٌ ـ» : مهتری و سَروَری دیرین. ۵. «رجَعَ ـُ علی بدءٍ» و «ـُ ه علی بدئِه» : فوری برگشت. رفتنش هنوز تمام نشده بود که برگشت. ۶. [قانون] : بازگشتن مجرمِ محکومیّت کشیده به همان جرم پیشین، تکرار جرم.
العُودُ الأحْمَر : درختچهٔ عِفقان، عودِ سرخ.
عُودُ الأنْبِیاء : درخت مقدّس، خشب الأنبیاء، گواياک.
عُودُ البَرْق : گیاه شیشعان.
العَوْدَة : ۱. مصـ عادَ ـُ. ۲. ماده شتر سالخورده.
عُودُ الحَیَّة : گیاه، ماردارو.
عُودُ الخَیْر : گیاه راجِ معمولی، از نامهای دیگرش الزِّفْرِیْن البنائیّ و بهشیة الدَبَق است.
عُودُ الصَّلِیْب : گیاه فاوانیا.
عُودُ القَرْح : گیاه عاقر قرحا.
عُودُ النَّدّ : عودِ هندی.

عُودُ الوَجّ : سوسنِ باتلاقی، وَجّ. Acoruscalamus (S)
عَوْدَقَ عَوْدَقَةً : دست خود را داخل حوض یا حوضچه کرد و گرداندگویی در جست‌وجوی چیزی است.
العَوْدَق و العَوْدَقَة : ۱. چنگکی بر سر چوبی کوتاه که آبکش با آن دلو را از سرِ چاه به سوی خود یاکنار کشد. ۲. آهنی سرکج و قلاب‌گونه که پاره‌گوشتی بر آن طعمهٔ گرگ کنند و هنگام بلعیدن به گلوی گرگ گیر کند. ← عَدَقَة.
العَوَذ : ۱. پـناهگاه. ۲. نـاپسند شـمردن. ۳. کـراهت داشتن. ۴. مردم پست و فـرومایه. ۵. بـرگِ ریـخته از درخت.
العَوْذ : ۱. مصـ عاذَ. ۲. پناهندگی، پناه بردن. «ـُ باللهِ منک» : از تو به خدا پناه می‌برم. ۳. ← به تمامِ معانی العَوَذ.
العُوَذ جـ : عُوذَة.
العُوْذ جـ : عائِذ (به معانیِ ۲ و ۳).
العُوْذان جـ : عائِذ (به معانیِ ۲ و ۳).
العُوْذَة : افسون، تعویذ، طلسمِ دفعِ چشم‌زخم. ج : عُوَذ.
عَوِرَ ـَ عَوَراً : ۱. یک‌چشم شد، یک چشـمش نـابینا شد. ۲. ـ ت العینُ : چشم نابینا شد.
العَوَر : ۱. مصـ. ۲. ترک کردن حق. ۳. زشتی، قباحت. ۴. کوری، نابینایی.
العَوِر : ۱. بدسرشت، بدنهاد، بدطینت. مؤ : عَوِرَة. ۲. «الشیءُ ـُ» : چیز بی‌محافظ و نگهبان، یله شـده، سـرِ خود رها شده.
العَوْراء : ۱. مؤنّثِ أعْوَر. ۲. سخن یاکار زشت ۳. زنِ دوبین، زن چپ‌چشم، (در تداول خراسان) زنِ کُلاج. ۴. زنِ کور، زن نابینا. ۵. الفلاةُ ـ : دشت بی‌آب. ۶. «لیلةٌ ـ القَرّ» : شبی بدون سرما (در حاشیهٔ کویر). ج : أعاوِر.
العَوَرات و العَوْرات جـ : عَوْرَة.
العَوْرَة : ۱. رخنه در مرز یا هر جایی که از آن بیم ورود و حملهٔ دشمن می‌رود. ۲. کمینگاه، مخفیگاه. ۳. هـر امری که از آن شرم آید. ۴. آلتهای تناسلی انسان. ۵. هر اندامی که آدمی باید آن را بپوشاند و از آشکار شدن آن شرم داشته باشد. ۶. شکافهای کوه. ۷. جای برآمدن و فرو رفتن خورشید. ج : عَوْرات و عَوَرات.
عَوِزَ ـَ عَوَزاً الشیءُ : آن چیز در حالی که بسیار مورد نیاز بود نایاب شد. ۲. ـ الأمرُ : کار دشوار شد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد فقیر و نیازمند شد.
العَوَز : ۱. مصـ عَوِزَ. ۲. نیاز، حاجت. ۳. تنگی، سختی، تنگدستی. ۴. [آسیب‌شناسی] : پیدا شدن لکّه یا آفت در گیاه و جانور که ناشی از کمبود موادّ غذایی است، کمبود. Deficiency (E), Carence (F)
العَوِز : نیازمند، تنگدست ← أعْوَز.
العَوْز : ۱. مصـ عازَ. ۲. دانهٔ انگور، واحدِ آن عَوْزَة است.
العُوْز جـ : أعْوَز.
عَوِسَ ـَ عَوَساً الرجُلُ : گونه‌های آن مرد فرو رفت و دو گودی در آنها پدید آمد و این حالتی است که معمولاً هنگام خندیدن پدید می‌آید.
العَوَس : مصـ عَوِسَ. پدید آمدن دو گودی در گونه‌ها هنگام خندیدن.
العُوْس جـ : ۱. أعْوَس. ۲. أعْیَس. ← عِیْس.
العَوْسَج : خار درخت، عوسج، تمشک.
العَوْسَجَة : واحدِ عَوْسَج، یک درخت تمشک.
عَوِصَ ـَ عَوَصاً و عِیاصاً ۱. الکلامُ : آن سخن دشوارفهم و دور از ذهن بود. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سخت شد، مشکل شد.
العَوَص : ۱. مصـ عَوِصَ. ۲. سختی و دشواری و ناممکن بودن. ۳. «نَهْرٌ فیه ـٌ» : رودی که هر بار از جایی روان شود.
العَوْص : ۱. نَفْس، جان. ۲. نیرو، قوّت. ۳. جنبش، تکان. ۴. سختی و تنگدستی، نیازمندی.
العُوْص جـ : أعْوَص.
العَوْصاء : ۱. مؤنثِ أعْوَص. ۲. سختی و نیازمندی. «أصابَتْه ـُ» : تنگدستی و سختی به او رسید. ۳. کلمهٔ دشوار و غریب و نامأنوس.
عَوْضُ : ظرف زمان مبنی برای مستقبل، هرگز. «لا أُفارِقُکَ ـُ» : هرگز از تو جدا نخواهم شد. و گاه در


العَوْسَج

صورتی که فعل منفی باشد برای ماضی به کار برده می‌شود «ما رأیتُ مثلَه ـُـ» : هرگز مانند او ندیده‌ام. هرگاه این کلمه مضاف واقع شود بنابر ظرفیّت معرب می‌شود «لا أفعله عَوْضَ العائِضِینَ» : همیشه و تا ابد آن را انجام نمی‌دهم.

العِوَض : ۱. مصـ عاضَ. ۲. اسم مصدر. ۳. جانشین، عِوَض، بدل. ج : أعْواض.

العُوْط جـ : عائِط.

العَوْطَب : ۱. آبی ساکن میان دو موج ۲. سختی، بلا.

العُوطَط جـ : عائِط (برخلاف قیاس).

العَوْف : ۱. مصـ عافَ. ۲. حال، شأن. ۳. شیر بیشه (به سبب شب شکار جویی) ۴. میهمان. ۵. بخت، بهره، اقبال، نصیب. ۶. گرگ. ۷. خروس. ۸. کوشنده برای خانوادهٔ خود. ۹. «أبو عَوْف» : ملخ نر. ۱۰. «أمّ عَوْف» : ملخ ماده. ۱۱. درختچه و بوته‌ای صحرایی از تیرهٔ زیتونیها با گُلهایی خوشبو که برای معطّر ساختن چای بکار می‌رود. Osmanthus (S)


العَرْف

العَوَق : گرسنگی.

العَوِق : ۱. بازدارنده، مانع. ۲. مایهٔ گرفتاری. ج : أعْواق. ← عِوَق.

العَوْق : ۱. آن که مردم را از کار نیک بازدارد. بازدارنده، مایهٔ گرفتاری. ۳. مردِ بی‌خیر. ۴. پیچ و خم درّه و رودخانه. ج : أعْواق. ۵. «لا یکونُ ذلک آخر عَوْقٍ» : آن پایان روزگار نیست. ← عُوْق.

العِوَق ← عَوِق.

العُوْق : ۱. مانع. ۲. آن که همواره کاری او را از رفع نیاز و حاجت شخص خود بازدارد. ۳. آن که آهنگ هر کاری بکند آن را انجام دهد. ۴. «رَجُلٌ ـُـ» : مردِ ترسانِ درنگ‌کننده، آن که با تأنّی و تأمّل کاری را انجام دهد.

العُوَق ← عَوْق.


العَوّام

العَوْقَة : کسی که مردم را از کار نیک باز دارد، مَنّاعُ الخَیْر.

العُوْقَة ← عُوَّق.

العَوْكَشَة : ابزاری کشاورزی برای باد دادن خرمن، شانهٔ خرمن.

العَوْكَل : ۱. ریگ‌تودهٔ بزرگ. ۲. زن احمق و گول.

العَوْل : ۱. مصـ عالَ ـُـ. ۲. آنچه بر شخص چیره گردد. ۳. هرچه از آن یاری خواهند و کمک گیرند، وسیلهٔ کُمکی. ۴. قوت و خواربار خانوادهٔ مرد. ۵. بلندیِ صدا در گریه و داد و فریاد، شیون. ۶. [فقه، در میراث] : بالا بردن تعداد سهام فریضه و در نتیجه کم شدن ارزش هر سهم.

العِوَل : ۱. تکیه، اعتماد، یاری جستن. ۲. تکیه‌گاه، مایهٔ اعتماد و اتّکاء «فلانٌ ـِـ ی عند الشّدائِد» : فلانی در هنگام سختیها تکیه‌گاه من است.

العَوْلَة : ۱. مصدر مرّه از عالَ ـُـ. ۲. بلندیِ آواز در گریه و فریاد، شیون. ۳. سوز اندوه یا عشق بدون گریه و زاری و فریاد و فغان.

العَوْلَق : ۱. غول. ۲. گرسنگی. ۳. ماده سگ حریص. ۴. گرگ. ۵. دراز و دنباله‌دار «هذا حدیثٌ طویلٌ ـِـ» : این سخنی است دراز و دنباله‌دار. ج : عَوالِق.

العُوَم جـ : عُوْمَة.

العُوْمَة : ۱. حشره‌ای کوچک که در آب شنا می‌کند. ۲. نوعی مار. Cogia Breviceps (S) ج : عُوَم.

العَوْمَج : مار. ج : عَوامِج. ← عَمَج.

العَـوْن ۱. جـ : عـانَة. ۲. مـصـ عـانَ ـُـ. ۳. یـاری، مددکاری. ۴. خدمتگزار (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث) ۵. یار، یاور، مددکار. ج : أعْوان.

العَوّاء : سگ، سگی که بسیار عوعو کند یا زوزه کشد. ۲. [کیهان‌شناسی] : یکی از منازل قمر.

العَوّاج : ۱. عاج‌فروش. ۲. دارندهٔ عاج. ۳. آن که از عاج چیزها سازد.

العَوّاد : ۱. نوازندهٔ عود، عودنواز. ۲. سازندهٔ عود.

العُوّاد جـ : ۱. عائِد.

العُوّار : خاشاک، خس و خاشاک در چشم. ۲. آن که راه را نبیند. ۳. ناتوان، سست. ۴. ترسو. ج : عَواوِیر.

العَوّام : ۱. فا برای مبالغه. ۲. اسبی راهوار که گویی در تاختن شناور است. ۳. شناگرِ ماهر. ۴. نوعی حلوا مانند

زلوبیا که از خمیر گندم درست کنند.
العَوّام : سرِ سوار بر مرکب که در صحرا از دور پدیدار شود.
العَوّامَة : ۱. آب‌سنج، استوانه‌ای کوچک از چوب بلوط که روی آب شناور باشد و مقدار و سرعت آب را با آن اندازه گیرند. ۲. شناور، جسمی شناور در آب که با زنجیر به کف دریا بسته باشند تا کشتیها به مدد آنها از وجود صخره‌های زیر دریا آگاه شوند. ۳. ـ الطائرة المائيّة : قسمت شناور هواپیمای دریایی که بر سطح آب می‌نشیند. ۴. ـ شبكة الصّيد : قسمت شناور تور ماهیگیری.
العَوَّة : ۱. مصـ عَوَى. ۲. فریاد و فغان. ۳. علامت و نشانه‌ای سنگی که در زمینهای سخت برپا کنند.
عَوَّثَ تَعْوِيثاً (ع و ث) ۱. ه : او را سرگرم کرد و از کارش بازداشت. ۲. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازگرداند و سرگشته و دودل کرد.
عَوَّجَ تَعْوِيجاً (ع و ج) ۱. الشيءَ : آن چیز را کج کرد، خماند. ۲. ـ الناقةَ : ماده شتر را مهربان کرد تا بچّهٔ خود یا بچّه شتری بی‌مادر را شیر دهد). ۳. ـ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز بازگرداند و منحرف و منصرف کرد. «ـ ه عن البابِ» : او را از درِ خانه برگرداند. ۴. ـ العصا أو نحوَه : بر عصا عاج نشاند، آن را عاج‌نشان کرد.
عَوَّدَ تَعْوِيداً (ع و د) ۱. الرجُلَ : آن مرد سالخورده شد. ۲. ـ البعيرَ : شتر کلانسال شد. ۳. ـ ه كذا : او را به آن چیز یا کار عادت داد. ۴. ـ عُوّادَه : غذای دست‌خوردهٔ او را خورد.
العُوَّد جـ : ۱. عائِد. ۲. عائِدَة.
عَوَّذَ تَعْوِيذاً (ع و ذ) ۱. ه : برای حفظ او دعا خواند و گفت : «أُعيذُك باللهِ» : تو را به خدا می‌سپارم، در پناه خدا باشی! ۲. ـ ه : او را طلسم کرد، افسون کرد. ۳. ـ ه : بر او تعویذ و دعا آویخت.
العُوَّذ ۱. جـ : عائِذ (به معنیِ ۱). ۲. گیاهِ روییده بر ریشهٔ خار یا از بیخ درخت. ۳. آنچه بدان از گزند آفتاب یا باران و مانند آن پناه برند از قبیل درخت و سایبان و جز آن.


العَوّامَة

عَوَّرَ تَعْوِيراً (ع و ر) ۱. ه : او را کور کرد. ۲. ـ ه : اورا ناکام بازگرداند و حاجتش را برآورده نکرد. ۳. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازگرداند. ۴. ـ عنه : گفته‌های بیهودهٔ مردم را دربارهٔ او رد کرد و دروغ شمرد. ۵. ـ الرَكِيَّةَ : چاه را با خاک پُر کرد، به‌طوری که چشمه‌اش کور و خشک شد. ۶. ـ المكاييلَ : پیمانه‌ها را اندازه کرد. ۷. ـ الرّاعي الغَنَمَ : چوپان گوسفندان را در معرض تلف شدن قرار داد. ۸. ـ عليه أمرَه : کار او را زشت شمرد و عار دانست.
عَوَّصَ تَعْوِيصاً (ع و ص) : ۱. در گفتار و کردار راست و درست نبود، یا راست‌گفتار و درست‌کردار نشد. ۲. سخنی پیچیده و دشوارفهم گفت.
عَوَّضَ تَعْوِيضاً (ع و ض) ه عنه : آن را به او عوض داد ← عاضَ.
عَوَّقَ تَعْوِيقاً (ع و ق) ه عن كذا : او را از فلان چیز بازداشت ← عاقَ.
العُوَّق ۱. جـ : عائِق. ۲. آن که همواره کاری او را از رسیدن به حاجت شخصی خود بازدارد. ۳. آن که چون به کاری پردازد آن را انجام دهد. ۴. آن که مردم را از کارشان بازدارد. ۵. ترسو. ۶. مایهٔ گرفتاری، مانع.
عَوَّلَ تَعْوِيلاً (ع و ل) : ۱. سایبان ساخت. ۲. صدایش را به گریه و فریاد بلند کرد، شیون سر داد. ۳. ـ مُعَوَّلاً عليه : از او یاری خواست و بدو تکیه و اعتماد کرد.
عَوَّمَ تَعْوِيماً (ع و م) ۱. ه : او را شناور ساخت. ۲. ـ الباخِرةَ : کشتیِ غرق شده را به سطح آب بالا آورد. ۳. ـ ت الشجرةُ : درخت یک (عام) سال میوه داد و یک سال نداد، یک سال در میان میوه داد. ۴. کِشتِ درو شده را دسته کرد. ۵. ـ الكَرْمُ : انگورِ تاک سالی زیاد و سالی کم شد.
عَوَّنَ تَعْوِيناً (ع و ن) ۱. ه على الشيءِ : او را بر آن چیز یاری داد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن میانسال شد. ۳. ـ ه : در سهمِ او شریک شد.
عَوَّهَ تَعْوِيهاً (ع و ه) ۱. ه : به او یا به آن (عاهَة) آفت

رساند. ۲. ـ القومُ: به کِشته یا چهارپایان آن گروه آفت رسید. ۳. ـ القومُ: آن قوم در پایان شب وارد منزلگاهی شدند و فرود آمدند و کمی خوابیدند. ۴. در جایی بند شد، ماندگار شد. ۵. ـ الجَحْشَ: کرّه‌خر را با صدای «عَوْهِ عَوْهِ» فرا خواند تا به او برسد. ۶. ـ علیهم: بر آنان گذشت و نزدشان ماند.

عَوَّی تَعْوِیَةً (ع و ی) ۱. الشَّعرَ أو الحَبْلَ: موی یا ریسمان را بافت. ۲. ـ القوسَ و نحوَها: کمان و مانند آن را خم کرد. ۳. ـ عن الرجُلِ: گفته‌های بدگویان و عیبجویانِ آن مرد را رد کرد و دروغ شمرد. ← عَوَی عَیّاً.

عَوَی ـِ عَیاً و عُواءً و عَوَّةً و عَوِیَّةً (ع و ی) ۱. ابن آوَی أو الذِّئْبُ أو الکلبُ: شغال یا گرگ یاسگ زوزه کشید یا عوعو کرد. ۲. ـ القومَ: مردم را به سوی بدی و تباهی و فساد فرا خواند.

عَوَی ـِ عَیاً (ع و ی) ۱. ـه عن الشیءِ: او را از آن چیز بازداشت. ۲. ـ القوسَ و نحوَها: کمان و مانند آن را خم کرد. ۳. ـ الشَّعْرَ أو الحَبْلَ: موی یا ریسمان را تافت و بافت.


العُرَیسِق

العُوَیْر: کلاغ.

العُوَیْسِق و العُوَیْسِقَة: پرنده‌ای به اندازهٔ باشه و رنگی سرخ با نقطه‌هایی سیاه که در مصر «صَقْر بَلَدی» و «صَقْر الجِراد» و «أبو سرقة» نام دارد. Tinnunculus (S)

العَوِیص: ۱. کار دشوار. ۲. مصیبتِ سخت. ۳. شعر یا سخن دشوار و دور از فهم. ۴. خاک سفت و سخت. ۵. سختی، دشواری. ۶. نیرو، توان. ۷. جنبش، تکان. ۸. نَفَس، جان، روان، روح. ۹. «ـ الأنف»: اطرافِ بینی.

العَوِیق: صدایی که از شکم ستور در راه رفتن برآید. ← عُواق.

العَوِیکَة: جنگ، کُشت و کشتار.

العَوِیل: ۱. بلندیِ صدا در هنگام گریستن. ۲. شیون و زاری.

العُوَیْم: ۱. مصغّر عام به معنی سال، سالک. ۲. «لقیتُهُ ذاتَ العُوَیْمِ»: در یکی از سالها او را دیدم.

العَیاء: ۱. مصـ عَیَّ و عَیِی. ۲. ناتوانی، سستی. ۳. «داءٌ ـ»: دردِ بی‌درمان.

العِیاب ۱. جـ: عَیْبَة. ۲. دلها. سینه‌ها. ۳. کمان پنبه‌زنی، کمان حلاّجی.

العَیادِف جـ: عِیْدَف.

العِیار ۱. جـ: عَیْر. ۲. مصـ عایَرَ. ۳. آنچه نمونه برای مقایسه و سنجش قرار داده شود، اندازه، میزان، مقیاس، مِعیار، عیار. ج: عِیارات. ۴. وزنه، سنگ ترازو. ۵. «ـ النّقودِ»: مقدارِ درصد و میزان خلوص سنگها و فلزّات گرانبها مانند طلا و نقره، عیار. ۶. «ـ النّارِیّ»: واحد و توان شلیک سلاحهای آتشین چون هفت‌تیر و تفنگ و توپ و خمپاره‌انداز، تیر، گلوله.

العِیارات جـ: عَیْر. ← عَیْور و عُیَیْرَة و عِیار.

العِیاط: اسم است از عَیَّطَ. ناله و فریاد، فغان، آشوب و سر و صدا.

العِیال جـ: عَیِّل.

العِیالَة: علف.

العَیالِم جـ: عَیْلَم.

العَیالِیم جـ: عَیْلام.

العَیالِیْن جـ: عَیْلان.

العَیام: روز «سِرْنا ـَ کُلَّه»: تمامِ روز راه پیمودم.

العَیامَی جـ: عَیْمان.

العِیان: ۱. مصـ عایَنَ. ۲. شخص. ۳. آشکار، روشن، پیدا. ۴. ابزاری آهنین برای کشاورزی. ۵. «شاهِدٌ ـ»: آن که حادثه‌ای را به چشم خود دیده باشد، شاهدِ عینی. ج: أعْیِنَة و عُیُن.

العِیانِیّ: کسی که آنچه را دیده است گواهی دهد، گواه، شاهد.

العَیایِل جـ: عَیِّل.

العَیْب: ۱. مصـ عابَ. ۲. عیب. ۳. بدی، نقصان، کمبود، کاستی. ۴. [قانون] «خِیارُ ـ»: خیارِ عیب که اگر مورد معامله عیبی داشته باشد که هنگام معامله بروز و ظهوری نداشته خریدار حق بر هم زدن معامله را دارد. ج: عُیُوب.

العِیَب جـ: عَیْبَة.

العَیْبَة : ۱. مصدر مرّه از عابَ. ۲. عیب. ۳. کیسهٔ چرمی، انبان. ۴. کیف، چمدان، صندوق. ۵. «ـ الرجُلِ»: محلّ رازِ مرد، رازگاه شخص. ج : عِیَب و عِیاب و عِیَبات.

العُیَبَة : آن که مردم را بسیار عیب کند ← عَیّاب.

العَیْثام : درخت چنار. واحدِ آن عَیْثامَة است یک درخت چنار.

العَیْثان : کسی که مال خود را تلف کند، مال بر بادده، ولْخرج. مؤ : عَیْثَی.

العَیْثَة : ۱. مصـ مرّه از عاثَ. ۲. زمین هموار.

عَیْثَرَ عَیْثَرَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را به چشم خود دید و تشخیص داد. ۲. ـ الطَّیْرَ : مرغ را در حال پرواز دید و از وضع و چگونگی پروازِ آن فال گرفت.

العَیْثَر : ۱. نشان پنهان. ← عَثْیَر. ۲. «ـ الشیءِ» : کالبد و ذات چیزی.

العَیْثَمِیّ : ۱. خرِ وحشی. ۲. گورخر.

العَیْثُوم : ۱. کفتار. ۲. فیل (برای مؤنّث و مذکّر). ۳. «جَمَلٌ ـ» : شترِ بزرگ و تنومند.

العَیْثَی : مؤنّثِ عَیْثان. ۲. کلمهٔ تعجّب برای بیان شگفت‌زدگی. «عَیْثَی لَهُ» : شگفتا بر او!

العَیْجُوس : ماهی کوچک نمک سود.

العَیْد در اصل عِوْد که واو ماقبل مکسور به یاء تبدیل شده است. ۱. ج : عادَة. ۲. سالروز همراه با یاد و بزرگداشتِ شخصیّتی بزرگ یا پهلوانی نامدار یا رویدادی بزرگ ملّی، جشن سالانه. ۳. موسم، هنگام. ۴. اندوه یا بیماری ای که عود کند و برگردد. ج : أعْیاد. ۵. ـ الأب : روزِ پدر، عید پدر. ۶. ـ الإسْتِقلال : عید استقلال کشور. ۷. ـ الأضْحی : عید قربان. ۸. ـ أُلْفِیّ : عیدِ هزاره. Millenium, 1000Th anniversary (E) ۹. ـ الأُمّ : روزِ مادر، عیدِ مادر. ۱۰. ـ انتقالِ العَذْراء : [در مسیحیّت] : عید صعود مریم مقدّس به آسمان. و ۱۱. ـ البِشارَة : عید بشارت فرشتگان به تولّد مسیح. و ۱۲. ـ التَّجَلّی : عید تجلّی یا ظهور. Transfiguration Day (E) و ۱۳. ـ الجَلاء : عید جلاء یا مهاجرت. Evacuation Day (E) و ۱۴. ـ جَمیعِ القِدّیسِیْن : عید تمام قدّیسان All Saint´s Day (E) ۱۵. ـ رأسِ السّنَة : عیدِ سال نو. New Year´s Day (E) ۱۶. ـ سَنَوِیّ : عید سالگرد. Anniversary (E) و ۱۷. ـ الشُّکر : عید سپاسگذاری. Thanksgiving Day (E) و ۱۸. ـ الصُّعُود : عید صعود مسیح (ع) به آسمان. Ascension Day, Holy Thursday (E) و ۱۹. ـ الظّهُور أو الغِطاس : عید ظهور یا تعمید. Epiphany (E) ۲۰. ـ العَلَم : روز پرچم. ۲۱. ـ العُمّال أو العَمَل : عید یا روزِ کارگران یا جشن کار. (اوّل ماه مه). و ۲۲. ـ العَنْصَرَة، ـ الخَمیس : عید نزول روح‌القُدُس بر رسولان عیسی (ع) (پنجاه روز پس از عید پاک)، عید گلریزان. Whitssunday, Pentecost (E) و ۲۳. ـ الفِصْح، ـ القیامَة : عیدِ فِصح یا رستخیز، ایستر. Easter (E) ۲۴. ـ الفِطْر : عید فطر، عید رمضان. و ۲۵. ـ القُرْبان أو ـ الجَسَد : عید پیکر مسیح، یا برگزاری مراسم عشاءِ ربّانی. Corpus, Cristy ۲۶. ـ قَومِیّ أو وَطَنِیّ : عیدِ مِلّی یا میهنی. ۲۷. ـ مِئَوِیّ : عید یکصدمین سالگرد. Centennial (E) ۲۸. ـ المَرْفَع : جشن کارناوال. ۲۹. ـ المَولِد النَّبَوِیّ الشَّرِیف : عید مولد رسول اکرم (ص). ۳۰. ـ المِیلاد، ـ مِیلادِ المَسِیح : عید میلاد مسیح، ۳۱. ـ مِیلادِ الشّخص : جشن تولّد شخص.


العَیْنَمِیّ


العَیْدَشُون

العِیدان ج : ۱. عُود. ۲. عَیْدانَة.

العَیْدانَة : خرمابُنِ بلند. ج : عِیْدان.

العَیْدَشُون : سوسمار درختی.

العَیْدَ شُونِیّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ سوسماران درختی.

العَیْدَف : پاره‌ای از چیزی، یک تکّه، یک قطعه. ج : عَیادِف.


العَیْدَم

العَیْدَم : لادن، گل و گیاه لادنِ کرتی.

العِیدِیّ : ۱. منسوب به عِیْد. ۲. مخصوصِ عید، مِهْرَجانِیّ. Festive, Festival (E) (المو).

العِیدِیّة : هدیه و جایزه و بخششی که به مناسبت عید


العَیْر

دهند، عیدی (المو).

العَیْر : ۱. مصـ عارَ ـِـ ۲. خر، درازگوش اهلی. ۳. گورخر. مؤ : عَیْرَة. ج : أعْیار و عُیُور و عُیُورَة و عِیار و عِیارات. ۴. پادشاه. ۵. مهتر، سروَر. ۶. طبل. ۷. میخ. ۸. مردمک چشم. ۹. چوبی در بخش جلو کجاوه. ۱۰. استخوانِ برآمدهٔ زیر انگشتان و بالای کفِ دست. ۱۱. زبانهٔ درونی لالهٔ گوش. ۱۲. «ـ الصَّخرَة» : برآمدگی تیزی که به‌طور طبیعی بر روی تخته‌سنگ باشد، تیزی و برآمدگیِ تخته‌سنگ. ۱۳. کوه. ۱۴. «ـ النَّصلِ» : برآمدگیِ وسط پیکان و قمه و شمشیر و مانند آن. ۱۵. «ـ القَدَمِ» : برآمدگی روی پا. ۱۶. «ـ الورقه» رگ و خطّ وسط برگ درخت. ۱۷. هر برآمدگی‌ای که بر سطحی هموار باشد. ج : أعْیار. ۱۸. [کیهان‌شناسی] : چند ستارهٔ روشن در گذرگاه سهیل.

العِیْر : ۱. کاروان خر (مؤنّث است)، قافله‌ای از خران. ۲. (توسعاً) هر قافله‌ای از خران یا شتران یا استران که بارش خوراک و آذوقه باشد. ج : عِیْرات.


عیر قبّان

العِیْرات جـ : عِیْر (که کلمه‌ای مؤنّث است).

العِیْران : گروههای پراکندهٔ ملخ.

عَیْر قَبّان : حشرهٔ خرخاکی.

العَیَس : رنگِ سفید آمیخته به اندکی تیرگی یا بوری، سفیدِ چرک‌تاب.

العِیْس ۱. جـ : أعْیَس. مـؤ : عَیْساء. ۲. شتر سفید آمیخته با رنگ تیره یا بور. ۳. شتران اصیل و نژاده.

العَیْساء : مؤنّثِ أعْیَس. ۲. ملخ ماده. ج : عِیْس.

العِیْسَوِیّ : منسوب به عیسی، عیسوی، مسیحی.

العِیْسِیّ : منسوب به عیسی.

العَیْش : ۱. مصـ عاشَ ـِـ. ۲. زندگی، زیست. ۳. غذا. ۴. نان. ۵. آنچه با آن زندگی کنند، مایهٔ زیست. ۶. زراعت، کِشت. ۷. زنده بودن، زندگانی.

العِیْشَة : ۱. مصـ عاشَ ـِـ. ۲. زیست، زیستن، زندگی. ۳. زندگانی، زنده بودن. «ـَـ راضِیَةٌ» : زندگانیِ خوش و دلپسند.

العَیْشَم «خُبْزٌ ـَـ» : نانِ خشک.

العِیْص : ۱. درختان بسیار و به هم پیچیده. ۲. رستنگاه درختان نیکو. ۳. اصل، بیخ، بن، نژاد. «هو مِن ـِـ کریمٍ» : او از نژادی ارجمند است.

العَیْصاء : سختی و نیازمندی ← عَوْصاء.

العَیْصُوم : پرخور (برای مذکّر و مؤنّث) ← عَصُوم.

عَیِطَ ـَ عَیَطاً : گردنش دراز شد.

العِیْط جـ : عائِط.

العَیْطاء «تَلَّةٌ ـَـ» : پُشتهٔ بلند.

العِیْطات جـ : عائِط (برخلاف قیاس).

العَیْطَبُول : زن جوان و زیبا و فربه و گردن بلند. ← عَطْبُولَة. ج : عَطابِل و عَطابِیْل.

العَیْطَل : ۱. زنی که گردن کشیده و زیبا داشته باشد. ۲. خوشهٔ پرشکوفهٔ خرمای نر.

العَیْفان : آن که از هر چیزی کراهت داشته باشد، شخص بددل. ← عائِف.

العَیْفَة : ۱. مصدر مرّه از عافَ. ۲. «ـَـ الطائِر» : چرخیدن پرنده گِردِ چیزی برای فرود آمدن بر آن.

العِیْفَة : ۱. مصدر نوع از عافَ. ۲. برگزیده از هر چیز. چارپایانِ برگزیده.

العَیْق : ۱. مصـ عاقَ ـِـ. ۲. سهم و بهرهٔ کسی از آب، حقّابه.

العَیْقَة : ۱. ساحل دریا، کنار دریا. ۲. زمین هموار، میدان، پهنه. ج : عَیْقات.

العِیْل جـ : عائِل.

العَیْلام : کفتارِ نر. ج : عَیالِیْم.

العَیْلان : کفتارِ نر. جـ : عَیالِیْن.

العَیْلَة : ۱. مصـ عالَ ـِـ. ۲. اهل بیت و خانوادهٔ مرد که در نفقهٔ او باشند، نانخور، عائِله. ۳. ناداری، تنگدستی. «أمسیتُ أخا عِیْلةٍ» : فقیر و تنگدست شدم.

العَیْلَم : ۱. دریا. ۲. چاه فراخ. ۳. چاه پرآب. ۴. کفتارِ نر. ج : عَیالِم.

العَیْلَی جـ : عائِل.

العَیْمان : آن که مشتاق نوشیدن شیر باشد. مؤ : عَیْمَی. ج : عَیامِی.

العَیْمَة : ۱. مصدر مرّه از عامَ. ۲. میل شدید به نوشیدن شیر. ۳. تشنگیِ شدید.

العِیْمَة : ۱. مصدر نوع از عامَ. ۲. برگزیدهٔ مال، بهترین و گزیده‌ترین از هر چیز.

عَیَنَ ـَ عَیَناً و عِیْنَة : ۱. سیاهی چشم او بزرگ و فراخ شد. ۲. دارای چشمان فراخ و درشت بود یا شد.

العَیَن : ۱. مصـ عَیِنَ. ۲. گروه. ۳. ساکنان شهر، مردم شهر. ۴. فراخیِ حدقهٔ چشم.

العِیَن جـ : عِیْنَة.

العَیْن : ۱. مصـ عانَ ـَ. ۲. چشم. ج : أعْیُن و عُیُون و أعْیان و جج : أعْیُنات. مصغّر : عُیَیْنَة. ۳. خورشید، قرص خورشید. ۴. آفتاب، پرتو خورشید. ۵. ساکنان شهر. ۶. اهل خانه، ساکنان خانه. ۷. ارزنده، نفیس، گرانبها. ۸. عزّت شرف، ارجمندی. ۹. عَلَم، درفش، پرچم. ۱۰. دیده‌بان. ۱۱. جاسوس. ۱۲. بازرس، خبرگزار. ۱۳. رئیس و فرمانده لشکر. ۱۴. طلیعهٔ لشکر، پیشروِ سپاه. ۱۵. مهتر و بزرگ قوم. ۱۶. آقا، سرور. ۱۷. برگزیدهٔ چیزی. ۱۸. گروه. ۱۹. دینار. ۲۰. مال، ثروت. ۲۱. مالِ آماده، مال نقد. ۲۲. سکّهٔ طلا و نقره. ۲۳. پول. ۲۶. محفظه‌ای کوچک درون صندوق، صندوقچه‌ای درون صندوقی. ۲۷. چشم زخم «به ـُ» : او بدچشم است و چشم زخم می‌زند. ۲۸. انسان، شخص، کس «ما بالدّارِ ـُ» : در خانه کسی نیست. ۲۹. ناب، خالص. ۳۰. واضح، آشکار و روشن «ذَکَرَ الحقَ بعَیْنِه» حق را واضح و روشن یادآور شد. ۳۱. (در سوزن) «ـ الإبرَة» : سوراخ سوزن. ۳۲. آماده و حاضر از هر چیزی «بعتُه ـُ بـ» : آن چیز حاضر و موجود را به ازاءِ چیزی آماده و حاضر فروختم. ۳۳. ذات و نفْسِ چیزی، خودِ آن چیز «هُوَ هُوَ ـُ أو بـ ـِه» : او خود همان است، خودِ آن است (که در این صورت تأکید است). ۳۴. جای ریزش آبِ قنات و کاریز. ۳۵. جای بالا آمدن آب در چاه. ۳۶. چشمهٔ آب، جوشیدنگاهِ آب. ۳۷. کجی و نابرابریِ ترازو، پارسنگ بردنِ ترازو. ۳۸. کرانه. ۳۹. نگاه. ۴۰. نگهبان، مراقب. ۴۱. عیب. ۴۲. کفّهٔ ترازو. ۴۳. جریان آب. ۴۴. صورت ظاهرِ مرد، شکل و شمایل، دیدگاه و چشم‌انداز شخص. ۴۵. برادر تنی، پدر مادری. ۴۶. یارانِ پیوسته. ۴۷. ظاهری «هو عبدٌ بـ أو صدیقٌ بـ» : او بندهٔ ظاهری یا دوست ظاهری است، ریاکارانه و نمایشی خدمت می‌کند یا دوستی می‌ورزد. ۴۸. «رأیتُه ـَ عَنَّةٍ» : او را آشکار دیدم و او مرا ندید. ۴۹. «لا تطلب أثراً بعدَ ـِه» : پس از مشاهدهٔ عینی خواستار نشانه مشو! (مَثَل است برای کسی که آنچه را دیده رها کند و پس از نابود شدن آن چیز به دنبال نشانه و اثرش بگردد. ۵۰. «أصبَحَ أثراً بعدَ ـِه» : اصلِ آن چیز از بین رفت و اثر آن باقی ماند، پس از آنکه عینِ چیزی بود اینک فقط نشانه‌ای از آن شده است. ۵۱. «أنتَ عَلی ـِ ی» : تو بر روی چشم من جا داری (جمله‌ای است که برای بزرگداشت کسی گویند). ۵۲. «علی ـِ ی» : به چشم! روی چشم! (برای ابراز اطاعت گویند). ۵۳. «ها هو عَرَض بـ» : او نزدیک و در معرضِ دیدِ چشم است. ۵۴. «فَعَلَه علی بـ و علی عَیْنَیْنِ» و «عَمْدَ بـ و عَمْدَ عَیْنَیْنِ» و «عَمْداً علی بـ» : آن کار را از روی عمد و یقین انجام داد. ۵۵. «فقأ ـَ ه» : به او سیلی زد، یا سخن درشت به او گفت. ۵۶. «نَعَمَ اللهُ بک ـَ» : خدا چشم محبوبت را به تو یا چشم تو را به او روشن کناد! ۵۷. «جاءَ بالأمرِ من بـ صافیةٍ» : حقیقت و کُنهِ آن مطلب را از سرچشمه‌ای زلال و بی‌آمیختگی آورد. ۵۸. «بَلَدٌ قلیلُ بـ» : شهری کم‌جمعیّت. ۵۹. عِلم، دانش.


العَیْن

العِیْن ۱. جـ : عَیُون. ۲. گاو وحشی.

العُیُن جـ : عَیُون.


العِیْن

العَیْناء : ۱. مؤنّثِ أعْیَن. ۲. سخن زیبا. ۳. زمین سبز. ۴. «بَلْدَةٌ ـ» : شهر سرسبز و خرّم. ۵. «امرأةٌ ـ» : زنِ دارای چشم درشت و زیبا.

عَیْنُ البِزّ : گیاه ادونیس ربیعی.


عَیْن البَقَر

عَیْنُ البَقَر : جنسی از گیاهان علفی صحرایی پایا از تیرهٔ مُشکِ زمینی‌ها که در مردابها و مناطق مرطوب می‌روید، گُلِ گاوچشم.

العَیْنَة : پاره‌ای از چیزی به‌طور نمونه، نمونهٔ چیزی،

نمونهٔ کالا. مسطوره، الگو.

العِيْنَة : ۱. مصـ عَيِنَ. ۲. برگزیدهٔ مال، بهترین و گزیده‌ترین چیزی. ۲. پیش‌بها، سَلَف‌فروشی. ۳. «ـ الخَيْلِ» : اسبانِ نیکو. ۴. «ـ الشّاة» : اطراف چشم گوسفند. ۵. «ـ الحربِ» : مادّه و عنصر اصلی جنگ، سبب واقعیِ جنگ. ۶. «ثوبٌ ـ» : جامهٔ نیکو و زیبا. ج : عِيَن.


عَين الثّور

عَيْنُ الثَّوْرِ : گیاه اقحوانِ صبّاغان، گاوچشم.

عَيْنُ الفِعْل : نام حرف سوّم در مقیاس ف ع ل.

عَيْنُ القَطّ : بابونهٔ صحرایی، بابونهٔ زرد.

عَيْنُ الهِرّ : از سنگهای گرانبها، سنگ چشم گربه‌ای.

العَيْنُوم : قورباغهٔ نر.

العَيْنُون : گیاه سنای بلدی که خواص دارویی دارد.

العَـيْنُونِيّات [گیاه‌شناسی] : تیره‌ای گیاهی از دو لپّه‌ایهای پیوسته گلبرگ و بلند پرچم، تیرهٔ سنای شهری، عینونیها.


العَنبة

العَـيْنِيّة : ۱. چشم‌بند اسب. ۲. عدسهٔ چشمیِ میکروسکپ، عدسیِ چشمی ریزبین

عِيْنَة الزَّرعُ مجـ : کِشت آفت‌زده شد. ← عاهَ عَيْهاً.

العُيُوب جـ : عَيْب.

العَيُوث : ۱. شیرِ بیشه. ۲. بسیار فسادانگیز ← عَيّاث.

العُيُور و العُيُورَة جـ : عَيْر.

العَيُوف : ۱. ← عائِف. ۲. شتر تشنه که آب را ببوید و ننوشد. ۳. زنی که سوراخ پستانش بند آمده باشد و زنی دیگر آن را بمکد تا راه تراوش شیر باز شود. ۴. کراهت دارنده.

العَيُون : بسیار چشم‌زخم رساننده، بسیار شورچشم، بسیار چشم‌زننده. ج : عِيْن و عُيُن.

العُيُون جـ : عَيْن.

عُيُون البَقَر : از انواع انگور، گاوچشم.

العُيُون الثّانَوِيّة و العُيُونُ العَرَضِيّة [گیاه‌شناسی] : جوانه‌هایی که پیرامون جوانهٔ اصلی می‌روید و در صورت از بین رفتن جوانهٔ اصلی رشد می‌کند، جوانه‌های فرعی، جوانه‌های ناقص.

عُيُونُ النَّمِر (لفظاً) چشمان ببر. (تعبیراً) گیاهِ گوشِ موش.

عَيَّ ـَ عَيّاً و عِيّاً و عَيّاءً (ع ی ی) ۱. ـ بأمرِه أو عنه : در انجام کارش درمانده شد و به نتیجه نرسید. ۲. ـ الأمرَ أو به : از آن کار بی‌اطلاع بود، نمی‌دانست، نسبت به آن جاهل بود.

عَيِيَ ـَ عِيّاً (ع ی ی) فی نطقِه : در سخن گفتن درماند. لکنت زبان یافت.

العَيّ ۱. مصـ عَوَی و عَيَّ و عَيِيَ. ۲. خسته، عاجز، درمانده. ۳. ناتوان در سخن گفتن، الکن. ج : أعْياء.

العِيّ : ۱. مصـ عَيَّ و عَيِيَ. ۲. ناتوان در گفتن و بیان مقصود، لکنت زبان داشتن. ۳. درماندگی در کار و نرسیدن به نتیجه.

عَيّا تَعْيِيَةً (ع ی ی) : ۱. سخن نامفهوم گفت. ۲. کاری درهم و پریشان انجام داد. ۳. ـ ه : به او سخنی نامفهوم گفت.

العَيّاب و العَيّابَة : بسیار عیب‌جوینده از مردم، بسیار خرده‌گیر. (ة در عیّابة نشان مبالغه است ← مقدمه ص ۳۰).

العَيّار : ۱. فا برای مبالغه. ۲. بسیار گشت زننده، بسیار آمدوشد کننده، ولگرد، آواره. ۳. آن که بی‌هدف و شغلی به جایی رفت و آمد کندو زمام نَفْس خود را به خواستهایش واگذارد که هر چه نَفْس خواهد انجام دهد، (ول و ولنگار). ۴. «فرسٌ ـ» : اسب سرکشِ پویاکه به هر سو خواهد جولان کند. ۵. شیرِ بیشه (الر).

العَيّاش : ۱. فا برای مبالغه، خوشگذران. ۲. نانوا، نان‌پز. ۳. نان‌فروش ← عَيْش (معنیِ ۴).

العَـيّال : ۱. فا برای مبالغه. ۲. مرد خودپسند و خودخواه. مؤ : عَيّالَة.

العَيان : ۱. خسته، درمانده. ۲. ناتوان، عاجز. ۳. بسیار شورچشم، بسیار چشم زخم رساننده. ← عَيّ.

عَيَّبَ تَعْيِيباً (ع ی ب) ۱. ه : او را خراب و عیبدار کرد. ۲. ـ ه : او را به عیب یا عیبی را به او نسبت داد، از او خرده‌گیری کرد.

عَیَّثَ تَعْیِیثاً : ۱. چیزی را بی‌آنکه ببیند با دست جستجو کرد، کورمال کورمال در پی چیزی گشت. ۲. «ـ یطلبُ کذا» : شروع به جُستن فلان چیز کرد.

عَیَّدَ تَعْیِیداً (ع و د) : ۱. روز عید حاضر شد. ۲. ـ القومُ : آن قوم عید گرفتند، عید برپا کردند

عَیَّرَ تَعْیِیراً (ع ی ر) ۱. ه کذا : او را در مورد فلان چیز سرزنش کرد و به عار و ننگ نسبت داد یا عار را به او بست و نسبت داد. ۲. ـ الماءُ : آب خزهٔ سبز و جُل‌وَزغ برآورد.

عَیَّشَ تَعْیِیشاً (ع ی ش) ۱. ه. او را زنده کرد. ۲. ـ ه : او را به زندگانی کردن واداشت.

عَیَّطَ تَعْیِیطاً (ع ی ط) : فریاد کشید، بانگ برآورد.

العُیَّط جـ : عائط.

العَیَّفان : آن که از چیزها کراهت دارد، بد دل.

عَیَّقَ تَعْیِیقاً (ع ی ق) فی صوتِه : صدای خود را بالا برد، صدایش را بلند کرد.

عَیَّلَ تَعْیِیلاً (ع ی ل) ۱. عِیالَه : به عائله و خانوادهٔ خود خرجی داد، گذران آنان را تأمین کرد. ۲. ـ فرسَه : اسب خود را آزاد رها ساخت، یله کرد. ۳. عائله او بسیار شد. ۴. ـ الصّبیُّ : کودک بد غذا شد. ۵. ـ القومَ : هزینهٔ زندگانی آن گروه را عهده‌دار شد و پرداخت. ۶. ـ القومَ : آن گروه را فروگذاشت و به حال خود رها کرد (از اضداد).

العُیَّل جـ : عائل.

العَیِّل «عَیِّلُ الرجُلِ» : عائلهٔ مرد که زیر نفقهٔ او باشند از زن و فرزند و دیگر افراد تحت تکفّل، نانخوران انسان (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). «عنده کذا وکذا ـً» : او فلان و فلان تعداد عائله و نانخوار دارد. ج : عِیال و عَیایِل و عالَة.

عَیَّنَ تَعْیِیناً (ع ی ن) ۱. الشجرَ : درخت سبز شد و شکوفه برآورد. ۲. ـ ه : از میان همه او را برگزید و برگماشت. ۳. ـ الشیءَ له : آن چیز را مخصوص و ویژهٔ او گرداند. ۴. ـ علی السّارِق : از میان متّهمان آن دزد را مشخّص و معیّن کرد، دزد بودن او را محروز و مسلّم دانست. ۵. ـ التّاجِرُ : بازرگان کالای خود را نسیه فروخت سپس از همان کالا به قیمتی ارزانتر خرید. ۶. برگزیدهٔ چیزی را گرفت. ۷. برگزیدهٔ‌چیزی را داد و بخشید. ۸. ـ ه : معایب و بدیهای او را به رویش آورد و برشمرد. ۹. ـ علیه : خلافکاریها و معایب او را نزد قاضی یا دوستان بازگفت. ۱۰. ـ اللوءلوءةَ : مروارید را سوراخ کرد، سُفت. ۱۱. ـ العَیْنَ : حرف «ع» را نوشت. ۱۲. ـ الحربَ بینَ القومِ : جنگ را میان آنان دائر کرد و به راه انداخت. ۱۳. ـ القِربةَ : در مشک آب ریخت تا درزهای آن بر اثر رطوبت بسته شود.

العَیْن : ۱. مرد زود گریه‌کننده، آن که (در اصطلاح عامّه) اشکش دَمِ مَشکش است. ۲. (از مَشکها) : مشکی که همواره آبِ آن بچکد

العَیِّنَة : نمونهٔ کالا و هر چیز دیگر، الگو، مسطوره، مُدِل، ماکِتِ ساختمان و ماشین و مانند آنها.

العُیَیْنَة : مصغّرِ عَیْن، چشم کوچک.

عَیَّهَ تَعْیِیهاً (ع ی ه) به : بر او بانگ زد.

العَیّوق [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای سرخ و روشن در سمت راست کهکشان به دیدِ ناظر و به دنبال پروین که هیچ‌گاه بر آن پیشی نمی‌گیرد.

العَیِیّ (بر وزن فَعِیل) : درمانده، خسته، ناتوان. ج : أعْییاء و أعْییَة.

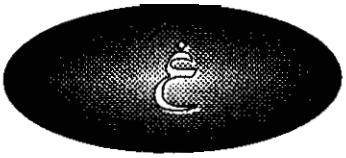

غ : الغَیْن، نوزدهمین حرف از حروف هجاء عربی، مؤنّث، قمری، در حساب جُمّل برابر با عدد ۱۰۰۰. ج : غَیْنات و منسوبش غَیْنِیّ.

الغائِب : ۱. فا، غایب شونده. ۲. غایب شده، نهان، ناپدید. ۳. اسم است از غابَ «غائِبَکَ» آنچه به چشم تو نمی‌آید. ج : غَیَب و غُیَّب و غُیّاب و غائِبُونَ.

الغائِر : ۱. فا، فرو شونده، غورکننده. ۲. «ماءٌ ـ» : آبِ فرو رونده در زمین. مؤ : غائِرَة.

الغائِرَة : ۱. مؤنّثِ غائِر. ۲. نیمروز، ظهر. ۳. خوابِ نیمروزی.

الغائِص : ۱. فا، فرو رونده در آب، غوص کننده. ۲. هجوم آورنده بر چیزی. ج : غاصَة و غُوّاص. مؤ : غائِصَة. ج مؤ : غائِصات و غَوائِص.

الغائِط : ۱. فا. ۲. زمین فراخ و پست و هموار. ۳. جای قضای حاجت، مستراح. ۴. قضای حاجت. ۵. مدفوع، نجاست، پلیدی.

الغائِل : ۱. فا. ۲. آنچه از حوض شکافته شده باشد، رخنه و شکستگی در حوض. مؤ : غائِلَة.

الغائِلَة : ۱. مؤنّثِ غائِل. ۲. سختی و بلای عظیم، مصیبت. ۳. فساد، تباهی. ۴. جای هلاک، مهلکه. ۵. بدی، شرّ. ۶. دشمنی. ۷. کینهٔ نهفته و پنهان. ۸. شکاف و رخنه در حوض. ۹. زنی که هنوز بچّه شیر می‌دهد و در ضمن حامله است، زن باردارِ بچه شیرده. ج : غوائِل.

الغائِیّ : ۱. منسوب به غایَة، نهائی. مؤ : غائِیَّة. ۲. [فلسفه] «العِلَّةُ الغائِیّة» : علّت غائی.

غابَ ـِ غِیاباً و غَیْبُوبَةً (غ ی ب) ۱. ت الشمسُ : خورشید غروب کرد و از نظر پنهان شد. ۲. ـ الشیءُ عن فلانٍ : آن چیز از نظر فلانی پنهان شد، از دیدِ او پوشیده ماند. ۳. ـ عن بلادِه : از سرزمین خود سفر کرد. ۴. غایب شد، حاضر نشد، حضور نداشت.

غابَ ـِ غِیابَةً و غُیُوبَةً و غِیاباً و غَیْبُوبَةً (غ ی ب) الشیءُ فی الشیءِ : آن چیز در آن چیز دیگر پنهان و ناپدید شد «ـ الفارِسُ فی الغُبارِ» : سوار در گرد و خاک معرکه ناپدید شد.

غابَ ـِ غَیْباً و غَیْبَةً و غِیاباً و غُیُوباً و مَغِیْباً (غ ی ب) عنه : از او دور شد، از دیدِ او پنهان شد.

غابَ ـِ غَیْبَةً و غِیْبَةً (غ ی ب) ۱. ه : از او غیبت کرد، پشت سر از او بدگویی کرد.

الغاب ج : غابَة.

الغابّ : ۱. فا. ۲. گوشت شب مانده. ۳. «نجمٌ ـ» : ستارهٔ ثابت.

الغابَّة : ستوری که یک روز آب خورد و یک روز بی‌آب بگذراند. ج : غَوابّ و غابّات.

غابُ البَحرِ : مرجان هزار سوراخ. Millepova (E)

الغابَة : ۱. بیشه، جنگل. ۲. نی‌زار، نَیستان. ۳. زمین پستِ هموار. ۴. نیزهٔ دراز. ۵. جماعتی انبوه از مردم. ج: غابٌ و غابات و (غِیَب، دُزی).

الغابِر : ۱. فا. ۲. سپری شده، گذشته، ماضی «الزّمانُ ـ» : روزگاران گذشته. ۳. باقی، مانده، برجای مانده (از اضداد). ۴. یابنده، باقی و پایدار «هوَ مِن الغابِرِیْنَ» : او پایدار و پاینده است. ۵. در تعبیر قرآنی به معنی کسی است که عمری بسیار کرده و بر جای مانده است، برگرفته از (غبره) به معنی باقی‌مانده شیر در پستان و یا «غبار» گرد و خاکی که از حرکت اسب تازنده در صحرا باقی می‌ماند و مفهومی مشترک از باقی ماندن و چون غباری از پس سواری بودن دارد. «فَأنْجَیْناهُ و أهْلَهُ أجْمَعینَ * إلّا عَجُوزاً فی الغابِرِیْنَ (قرآن کریم، الشعراء ۱۷۱ و الصّافات ۱۳۵): آنگاه او و همهٔ خانواده‌اش را نجات دادیم * مگر پیرزنی که در ردیف بر جای ماندگان قرار گرفت. ج: غُبَّر و غابِرُونَ. ۶. «غُبَّرُ الشیءِ» : بقایا و ماندهٔ چیزی. ۷. «غُبَّرُ اللّیلِ» : اواخر شب. ۸. «غُبَّرُ النّاسِ» : مردم کم‌مرتبه، دون‌پایه.

الغابِش : ۱. فا. ۲. فریبکار، حیله‌گر. ۳. ظالم، ستمکار. ۴. خائن.

الغابِط : ۱. فا. ۲. آن که خواهد حالش به نیکروزیِ دیگری باشد بی‌آنکه زوال نعمت او را آرزو کند، غبطه خورنده، رَشک برنده. ج: غُبَّط.

الغابِن : ۱. فا. ۲. سست در کار، کاهل، تنبل.

الغابِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ مرجانهای هزار سوراخ.

الغاتِیَة : زن نادان.

غاثَ ـُ غَوْثاً (غ و ث) ه : او را یاری کرد، به او کمک کرد.

غاثَ ـِ غَیْثاً و غِیاثاً (غ ی ث) ۱. ـ اللهُ البلادَ : خدا به آن سرزمین باران رساند. ۲. ـ الغَیْثُ الأرضَ : بر آن زمین باران بارید.

غاجَ ـُ غَوْجاً (غ و ج) الغُصنُ : شاخه خم شد.

الغادَة : ۱. زن نرم اندام و نازک بدن، ظریف و لطیف. ۲. درخت سرسبز و شاداب. ج: غادات.

غادَرَ غِداراً و مُغادَرَةً (غ د ر) ه : ۱. او را ترک کرد و رفت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را رها کرد و برجای گذاشت. ۳. ـ المسافرُ : مسافر شهر را ترک کرد و رهسپارِ سفر شد.

الغادِر : ۱. فا. ترک‌کننده و رهسپارشونده. ۲. غدرکننده، بی‌وفا، خائن. ج: غادِرُونَ و غَدَرَة و غُدّار. مؤ: غادِرَة. ج مؤ: غادِرات و غَوادِر.

الغادِرَة : ۱. مؤنّثِ غادر. ۲. به ـ من مَرَض» : باقیمانده‌ای از بیماری در او هست. ج: غادِرات و غَوادِر.

الغادُس یو مع: نوعی ماهیِ دریایی از تیرهٔ گادوس که گوشتی خوراکی دارد و از کبدش روغن ماهی می‌گیرند. Gadus (S)

الغادُسِیّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از ماهیان دریایی بی‌فلس که اجناس و انواع بسیار دارد و به صورت دسته‌های چند هزار تایی زندگی می‌کنند. Gadus (S)


الغادُوف

غادَفَ غِدافاً و مُغادَفَةً (غ د ف) : در ارزانی و رفاه و آسایش و فراخ معاشی بسر برد.

الغادِف : ۱. فا. ۲. کشتیبان، ملاّح، ناوی.

الغادُوف : پاروی کِشتی و قایق‌رانی.

غادَی مُغاداةً (غ د و) ه : صبح زود نزد او آمد، در پگاه او را دید.

الغادِی : ۱. فا. ۲. شیرِ بیشه.

الغادِیَة : ۱. مؤنّثِ غادِی. ۲. ابر بامدادی. ۳. باران بامدادی. ج: غَوادٍ و غادِیات.

الغاذّ : ۱. فا. ۲. مجرایی در چشم که همواره آب از آن جاری است و خشک نمی‌شود، مجرای اشک. ۳. حسّ. ۴. زخمی که از آن چرک و خون روان باشد.

الغاذَّة : ۱. مؤنّثِ غاذّ. ۲. بخشی از استخوان جمجمهٔ کودک که هنوز سخت نشده است، ملاج، جاندانهٔ کودک.

الغاذِی : ۱. فا. ۲. «ـ المالِ» : سرپرست مال و دارایی و اصلاح‌کنندهٔ آن، آن که بخوبی از دارایی خود استفاده کند. ج: غُذاة و غاذُون. مؤ: غاذِیَة. ج مؤ: غَواذٍ.

غ

غارَ ـُ غَوْراً و غُؤُراً (غ و ر) ۱. ت العینُ : چشم به گودی افتاد. ۲. ـ الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۳. به جایی گود درآمد. ۴. ـ فیه الشیءَ : آن چیز را در آن جست‌وجو کرد. ۵. ـ النّهارُ : روز سخت گرم شد. ۶. ـ الرجُلُ : آن مرد در نیمروز خوابید.

غارَ ـُ غَوْراً و غِياراً و غُؤُراً (غ و ر) ۱. ت الشّمسُ : خورشید در مغرب فرو رفت، غروب کرد. ۲. ـ الشیءُ فی الشیءِ : آن چیز در آن چیز دیگر فرو رفت. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن موضوع غور و ژرف‌اندیشی کرد، در آن کار دقّت کرد.

غارَ ـُ غَوْراً (غ و ر) ۱. به زمین پست آمد. ۲. ـ الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۳. ـ النّهارُ : روز سخت گرم شد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد ظهر خوابید. ۵. ـ القومَ : آن قوم را طلب کرد، به جست‌وجوی آنان برآمد. «غُرْتَ فی غَیرِ مَغارٍ» : بی‌آنکه هدف و مرادی داشته باشی به جست‌وجو پرداختی.

غارَ ـُ غِياراً (غ و ر) ه اللهُ أو له : خداوند روزی و رفاه را نصیب او کرد و او را بهره‌مند ساخت، خدا او را سرشار از نعمت و آسایش کرد.

غارَ ـِ غَيْراً و غِياراً (غ ی ر) ۱. ه : به او دیه پرداخت. ۲. ـ ه : به او سود رساند. ۳. ـ اللهُ القومَ بالمطرِ : خدا به آن قوم باران رساند. ۴. ـ ه بخیرٍ : به او نیکی و خیری رساند، «ـ ه اللهُ بخیرٍ» : خدا به او خیر و برکت داد. ۵. ـ ت الناقةُ : شیر شتر کم شد.

غارَ ـِ غَيْرَةً و غَيْراً و غاراً (غ ی ر) أحَدُ الزّوجین علی الآخر من فلانٍ أو فلانةٍ : به سبب توجّه شوی به زنی دیگر یا زن به مردی دیگر، غیرت همسرش به جوش آمد و ناراحت شد، حسد ورزید، غیرتی شد.

الغار : ۱. مصـ غارَ ـُ. ۲. غار، مغاره. ۳. فضای درونی دهان. ۴. زمین پست. ۵. غبار، گرد. ۶. لشکر بزرگ، سپاه انبوه. ۷. غیرت، رَشک بردن، حسد ورزی. ۸. برگ مَو، برگ تاک. ۹. درخت برگِ بو، درختِ غار. ۱۰. جماعتی انبوه از مردم.

الغارانِ : دو استخوان در جمجمه که چشمها در آن قرار دارند، چشمخانه.

الغارِب : ۱. فا. ۲. دوش، میان دو شانه و گردن، میان کوهان و گردن شتر. ۳. بالای هر چیزی. ج : غَوارِب. ۴. «غَوارِبُ الماءِ» سرهای موج که شبیه کوهان شتر است. ۵. «حبلُکَ علی غارِبِکَ» (لفظاً) : ریسمانت بر دوشِ خودت (تعبیراً) : هر جا می‌خواهی برو.

الغارَة : ۱. مصـ آغارَ. ۲. هجوم بردن بر دشمن، حملهٔ جنگی. ۳. دستهٔ اسبان تازندهٔ حمله‌ور. ۴. غارت، چپاول، یغما. ۵. یک درخت غار، تک‌درختِ برگِ بو. ۶. «شَنَّ ـَ علیهم» : سواران را چند دسته کرد و از هر سو بر دشمن حمله آورد. ۷. «ـ الجَوّیّة» : حملهٔ هوایی. ۸. «حبلٌ شدیدُ ـ» : ریسمانِ سخت تابیده. ۹. نافه. ج : غارات.

الغارِث : ۱. فا. ۲. گرسنه. مؤ : غارِثَة. ← غَرِث.

الغاردِنْيا معـ : گیاه و گُل زینتیِ گاردنیا.
Gardenia (E)

غارَّ غِراراً و مُغارَّةً (غ ر ر) ۱. ت السّوقُ : بازار بی‌رونق شد، کساد بود. ۲. ـ التحیّةَ : درود و خوشامد را کوتاه و ناقص گفت، به اختصار سلام یا پاسخ سلام گفت. ۳. ـ ت النّاقةُ : شیر شتر کم شد.

الغارّ : ۱. فا. ۲. غافل، بی‌خبر، ناآگاه. ۳. چاه کَن. ۴. باطل، بیهوده. مؤ : غارّة.

الغارِز : ۱. فا. ۲. ماده شتر کم‌شیر. ۳. مردی که کم هماغوشی کند (لسـ) ۴. «هو ـّ رأسَه فی سِنَتِه» : او نادان و بی‌خبر است. ۵. ملخ که برای تخم‌گذاری دُمش را در خاک فرو کرده باشد. ج : غَوارِز (لسـ) و غُزَز (اقم).

الغارِزة : ۱. مؤنّثِ غارِز. ۲. ملخ که برای تخم‌گذاری دُم در خاک فرو برده است. ج : غارِزات و غوارِز.

الغارِس : ۱. فا از غَرَس. ۲. زارع، نهال کار (المو).

غارَضَ مُغارَضَةً (غ ر ض) الجِمالَ : بامدادان شتران را به آبشخور برد.

الغارِض : ۱. فا. ۲. آن که سحرگاهان بر سر آب رود. ۳. بینی دراز. ۴. «أتَیْتُه ـً» : بامدادان نزد او آمدم.

الغارِف : ۱. فا. ج : غُرّف و غارِفُون. مؤ : غارِفَة. ج مؤ :


الغار

غَوارِف و غارِفات. ۲. «ناقَةٌ غارِفَةٌ»: ماده شتر تندرو.

غارَقَ مُغارَقَةً (غ ر ق) ه: به او نزدیک شد. «ـ ه الموتُ»: مرگ او فرا رسید.

الغارِق ۱. فا. ۲. فرو رفته در چیزی، غریق، غرق شده (المو) ← مُسْتَغْرِق.

الغارِم: فا، غرامت‌پرداز، خسارت‌دهنده. ج: غُرّام.

غارَی غِراءً و مغاراةً (غ ر و) ۱. ه: با او ستیزه‌رویی و لجاجت کرد، به هم خصومت و دشمنی ورزیدند. ۲. ـ بین الشیئین: آن دو چیز را پشت سر هم قرار داد، به دنبال هم آورد.

الغارِیقا یو معـ: شنبلیله.

الغارِیقُون یو معـ: قارچ معمولی، قارچ صحرایی، قارچ چمنی. ← أغارِیقُون.

الغارِیقونیّات [گیاه‌شناسی]: تیرهٔ قارچهای چمنی از راستهٔ هِمونومیست‌ها.

الغارِیّات [گیاه‌شناسی]: تیرهٔ گیاهی غارها، تیرهٔ درختان برگ بو. Lauraceae (E)

غازَ ـُ غَوْزاً (غ و ز) ه: آهنگِ او کرد.

الغاز یو معـ: گاز، «ـُ الفَحم»: گازِ زغال، گازِ چراغ. «ـُ الاِسْتِصْباح»: گازِ روشنایی. «ـُ الخردَل»: گاز خردل که مایعی است روغنی سبز و سمّی و در جنگهای شیمیایی بکار می‌رود. ج: غازات.

الغازات: جـ: غاز (گاز).

غازَرَ مُغازَرَةً (غ ز ر): چیزی بخشید تا بیش از آنچه داده بدو پس بدهند.

غازَّ مُغازَّةً (غ ز ز) ۱. ه: با او ستیزه کرد، با هم مبارزه کردند. ۲. ـ ه: با او کشمکش کرد، با هم رقابت کردند.

غازَلَ مُغازَلَةً (غ ز ل) ۱. المرأةَ: با آن زن سخن عاشقانه گفت، با وی عشق ورزید، با او لاس زد. ۲. «ـ فلانٌ الأربعینَ من العُمرِ»: فلانی به چهل سالگی رسید. ۳. «هُوَ یغازِلُ رَغداً مِن العَیْشِ»: او در رفاه و آسایش و فراخ‌معاشی بسر می‌برد.

الغازِل: ۱. فا. ۲. ریسنده، نختاب. ج: غُزَّل. مؤ: غازِلَة. ج مؤ: غُزَّل و غازِلات. و (منتـ، اقم) غوازِل.

الغازُولِینْ معـ: بنزین.

الغازِی: فا، پیکارجو، رزمنده، کارزارکننده، غزوه‌کننده. ج: غُزاة و غُزّی و غُزّاء. مؤ: غازِیَة. ج مؤ: غَوازٍ و غازِیات.

الغازِیّ: ۱. منسوب به «غاز»، گازی، به حالت گاز. ۲. گازدار.

الغاسِق: ۱. فا. ۲. ماه. ۳. شب بسیار تاریک. ۴. در تعبیر قرآنی به معنی ظلمتِ کامل و نیز شرّی است که در شب می‌آید و در تنهایی انسان از آن ترس بسیار دارد «وَ مِن شرِّ غاسِقٍ إذا وَقَبَ» (قرآن کریم، العلق، ۳)؛ و از گزندِ ظلمت و شرّ هراس‌انگیز شبانه چون درآید.


الغاریقا

الغاسُول: ۱. شوینده، آنچه با آن شست‌وشو کنند، صابون. ۲. گیاه اُشنان، چوبک که در رختشویی بکار می‌رود (در تداول خراسان: بیخ).


الغاسُول

الغاشّ: فا، حیله‌گر، آن که به مردم خیانت می‌کند. ج: غَشَشَة و غُشّاش. مؤ: غاشّة.

الغاشِم: ۱. فا. ۲. ستمگر، بی‌رحم. ۳. غاصب، آن که مال مردم را به زور گیرد.

الغاشِیَة: ۱. مؤنّثِ غاشِی. ۲. پوشش. ۳. پردهٔ دل. ۴. مصیبت، بلا و سختی. ۵. رستاخیز، قیامت. ۶. آتش دوزخ. ۷. دردِ شکم. ۸. چرمی که با آن نیام شمشیر را پوشانند. ۹. آهن پشت کوههٔ پالان. ۱۰. خدمتگزاران. ۱۱. عطاخواهان که نزدت آیند. ۱۲. دوستان و کسان که به دیدارت آیند. ج: غواشٍ. ۱۳. نام سورهٔ هشتاد و هشتم قرآن مجید.



غاصَ ـُ غَوْصاً و غِیاصاً و غِیاصَةً و مَغاصاً (غ و ص) ۱. فی الماءِ: در آب فرو رفت، غوّاصی کرد. ۲. ـ علی الشیءِ: بر آن چیز هجوم برد. ۳. ـ علی اللؤلؤ: برای به دست آوردن مروارید به زیر آب رفت. ۴. ـ علی المعانی: در معانی سخن ژرف‌اندیشی کرد.


الغاریقُون

غاصَبَ مُغاصَبَةً (غ ص ب) ه: مال او را به زور از او گرفت، مالش را غصب کرد، مال یکدیگر را به ستم گرفتند.

الغاصّة جـ: غائِص.

غاضَ ـِ غَیْضاً و مَغاضاً و مَغِیضاً (غ ی ض) ۱. الماءُ:


الغاغ

آب در زمین فرو رفت. ۲. ـ الثمنُ : بهاکم شد. ۳. ـ الماءَ أو الثمنَ : آب یا بها راکم کرد (لازم و متعدّی). ۴. ـ دمعَه : اشک خود را نگاهداشت.

غـاضَبَ مُـغاضَبَةً (غ ض ب) ۱. ه : او را خشـمگین ساخت. ۲. ـ فلاناً : فلانی را مورد خشم قرار داد، بر او خشم گرفت. ۳. ـ ه : یکدیگر را خشمگین کردند. ۴. ـ ت العینُ : چشـم آنچه راکـه در آن بـود از خس و خاشاک یا قی بیرون ریخت.


الغاف

الغاضِر : ۱. فا. ۲. مـانع، بـازدارنـده. ۳. پـوست نـیک پیراسته و دبّاغی شده. ۴. آن کـه بـامداد پگـاه در پـی کارهای خود رود، سحرخیز.

الغاضِف : ۱. فا. ۲. آسوده خیال و مرفّه. ۳. زندگانی خوش و پرآسایش و رفاه، زندگانی راحت. ۴. سگی که سر گوشهایش به سمت جلو شکسته و برگشته باشد.

غاضَنَ مُغاضَنَةً (غ ض ن) : ۱. عینَه : با چشم اشاره‌ای کرد، چشمک زد. ۲. ـ المرأةُ : با چشمک زدن به آن زن با وی عشقبازی کرد.


الغافث

الغاضِي و غاضٍ : ۱. فا. ۲. «شیءٌ غاضٍ» : چیزی بسیار. ۳. «رجُلٌ غاضٍ» : مرد نیکو احوال و بسنده مال. ۴. «لیلٌ غاضٍ» : شبِ تیره، بی‌اختر و ماه. مؤ : غاضِیَة.

الغاضِيَة : ۱. مؤنّثِ غاضِي. ۲. تاریک «لیلةٌ ـ» : شب تاریک بی‌ماه و ستاره. ۳. روشن «نارٌ ـ» : آتش روشن و فروزان (از اضداد). ۴. آتش. ج : غَواضٍ.

غاطَ ـُ غَوْطاً (غ و ط) ۱. الحفرةَ : گودال کند. ۲. ـ فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد «ـ فی الوادی» : واردِ درّه شد و در آن ناپدید گشت. ۳. ـ فی الماءِ : در آب فرو رفت، غوطه زد.

غاطَ ـِ غَيْطاً (غ ی ط) فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد، در آن فرو رفت.


الغاق

الغاط : ۱. زمین هموار و پست و فراخ. ۲. گروه مردم. ج : أغْواط و غِیْطان و غِیاط و غُوْط.

الغاطِس : ۱. فا. ۲. قسمت زیرین کشتی که در آب فرو رفته و غوطه‌ور است. ۳. «لیلٌ ـ» : شب تـیره و تـار، مانند غاطِش است.

الغاطِش : ۱. فا. ۲. «لیلٌ ـ» : شب تیره و تار، بی‌ماه و ستارگان. مؤ : غَطْشاء. ← غاطِس.

الغاطِي و غاطٍ : ۱. فا. ۲. «لیلٌ غاطٍ» : شب تیره و تار. ۳. «ماءٌ غاطٍ» : آبِ بسیار، آب فراوان.

الغـاطِيَة : ۱. مـؤنّثِ غـاطِي. ۲. درخت انگـوری کـه شاخه‌هایش فرو آویخته باشد.

غاظَ ـِ غَيْظاً (غ ی ظ) ه : او را سخت خشمگین کرد.

الغاغ : گیاه پودنهٔ صحرایی، واحدِ آن غاغَة است.

الغاغَة : ۱. واحدِ غاغ، یک بوته یا یک شاخه یـا بـرگِ پونه. ۲. انبوه مردم به هم آمیخته.

غـافَ ـِ غَـيَفاناً (غ ی ف) ت الشجرةُ : شـاخه‌های درخت به چپ و راست خم شد.

الغاف : گیاه کَهْور. Prosopis (E, S)

الغافَة : واحدِ غاف، یک درخت کَهْور.

الغافِث : گیاهی که آن را حشیشة الغافِث خوانـند، از جـنس گـیاهان عـلفیِ صـحراییِ پـایا و از خـانوادهٔ گل سرخیان که انواعی اندک دارد و برای رفع التهابات و کم‌سویی چشم مفید است، دوای جگر، اوفاطریون. Agrimony (E, S)

الغافِر : ۱. فا، آمرزنده، بخشنده ← غَفّور. ج : غافِرُون و غَفَرَة. ۲. نام سورهٔ چهلم قرآن مجید که نـام دیگـرش «المؤمن» است.

غافَصَ غِفاصاً و مُغافَصَةً (غ ف ص) ه : ناگهان او را گرفت و آزارش داد.

الغافِصَة : یک سختی از سختیهای روزگار، مصیبتی از مصائب. ج : غَوافِص.

غافَلَ مُغافَلَةً (غ ف ل) ه : او را غافلگیر کرد، ناگهان به سر وقتش آمد.

الغافِل : ۱. فا، غفلت‌کننده. ۲. ناآگاه، بی‌خبر. ج : غافِلُونَ و غُفُول و غُفَّل. مؤ : غافِلَة. جِ مؤ : غافِلات و غَوافِل.

الغاق و الغاقّة : ۱. پرندهٔ قره‌قاز، غازِ سیاه. Cormorant, Shag (E) ۲. کلاغ سیاه (الر).

غاقِ : آوازِ کلاغ یا غاز، «قار قار».

غالَ ـُ غَوْلاً (غ و ل) ۱. ه : ناگهانی او را گرفت و کشت،

او را ترور کرد. ۲. ـ ت الخمرُ : شراب او را مست کرد و خرد و تندرستی او را از بین برد.

غالَ ـِ غَيْلاً (غ ی ل) ت المرأةُ : آن زن در حالی که حامله بود به کودک شیرخوارهٔ خود شیر داد، (اصطلاحاً) کودکی در شکم و کودکی در آغوش داشت.

غالَ ـِ غِيالاً و غِيالَةً و غُوُولاً (غ ی ل) الشیءَ : آن چیز را دزدید.

الغال : قفل، ج : غالات.

غالَبَ غِلاباً و مُغالَبَةً (غ ل ب) ۱. ه : بر او چیره شد، بر او غلبه یافت، بر او پیروز شد. ۲. با یکدیگر کشمکش کردند و بر هم چیرگی جُستند.

الغالِب : ۱. فا، پیروز، چیره. ج : غالِبُون و غَلَبَة. ۲. «غالِباً أو فی الغالِبِ» : این چیزی است که بیشتر اوقات پیش می‌آید، غالباً، بسا.

غالَطَ غِلاطاً و مُغالَطَةً (غ ل ط) ۱. ه : او را به اشتباه افکند. ۲. درست و نادرست را به هم آمیخت، مغالطه کرد.

غالَظَ مغالَظَةً (غ ل ظ) ه : با او دشمنی ورزید.

الغالِظ : ۱. فا. ۲. غلیظ، سخت. ج : غَلَظَة.

غالَقَ مُغالَقَةً (غ ل ق) ه علی الشیءِ : با او بر سر آن چیز شرط‌بندی کرد، با یکدیگر گرو بستند.

الغالّ : ۱. زمین پستِ درختزار و رستنگاه درخت سَلَم و طلح، سَلَم‌زار، درختزارِ طلح. ۲. «بعیرٌ غالٌّ» : شتر بسیار تشنه. ۳. لانهٔ چلپاسه. ج : غِلّان (قا، منت).

الغالُون : معـ : واحد سنجش مایعات، گالُن (المو). Gallon (E)

غالَی غِلاءً و مُغالاةً (غ ل و) ۱. فی الأمرِ : در آن کار غُلُوّ و مبالغه کرد. ۲. ـ الشیءَ أو به : آن چیز را گران خرید. ۳. ـ بالشیءِ : بهای آن چیز را گران کرد. ۴. ـ ه : در قدرت و ثروت و جز آن بر او فزونی گرفت یا فزونی جُست. ۵. ـ السّهمَ : تیر را به دورترین جای انداخت.

الغالِی : ۱. فا. غُلُوّکننده. ج : غُلاّة. مؤ : غالِیَة. ج مـؤ : غالِیات و غَوالٍ. ۲. گوشت فربه. ۳. گرانبها «بعتُه بالغالِی» : آن را گران فروختم.

الغالِیَة : ۱. مؤنّثِ غالِی. ۲. ماده‌ای خوشبوی مرکّب از مُشک و عنبر و زعفران، غالیه. ج : غَوالٍ.

الغالِیْرِی معـ : تالار، اتاق بزرگ، محلّ نمایش اثاثه و چیزهای عتیقه و مانند آن، گالری (المو). Gallery (E)

غامَ ـِ غَیْماً (غ ی م) ۱. ت السّماءُ : آسمان ابری شد. ۲. ـ الیومُ : هوای روز ابری شد. ۳. ـ البعیرُ : شتر تشنه شد و اندرونش گرم گشت. ۴. ـ إلی الماءِ : تشنهٔ آب شد.



الغال

الغامِد : ۱. فا. ۲. «سفینَةٌ ـ» : کشتی پر از بار. ۳. «بئرٌ ـ» : چاهِ انباشته از خاک. ج : غامِدُونَ و غَوامِد. مؤ : غامِدَة.

الغامِدَة : ۱. مؤنّثِ غامِد. ۲. «سفینَةٌ ـ» : کشتی پر از بار. ۳. «بئرٌ ـ» : چاه انباشته شده از خاک. ج : غامِدات و غَوامِد.

غامَرَ مُغامَرَةً (غ م ر) ۱. خود را در خطرها افکند، خطر کرد، دل به دریا زد. ۲. ـ ه : بر او حمله کرد و با او جنگید و از مرگ نهراسید.

الغامِر : ۱. فا. ۲. زمین ویران و بی‌حاصل. (ضدّ عامِر، آباد است). ۳. «المالُ ـ» : مالِ بسیار.

غامَزَ مُغامَزَةً (غ م ز) ه : از یکدیگر عیبجوی کردند.

الغامِز : ۱. فا، عیبجو و عیب‌گوی. ۲. کسی که نیزهٔ کج را راست می‌کند و عیبِ آن را می‌گیرد.

غامَسَ مُغامَسَةً (غ م س) : ۱. خود را به خطر افکند، بی‌پروا به جنگ پرداخت، دل به دریا زد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار شتاب ورزید. ۳. ـ الأمرَ : در آن کار وارد شد. ۴. ـ ه : یکدیگر را در آب فرو کردند، هر یک دیگری را به زیر آب فرو کشید.

الغامِض : ۱. فا. ۲. سخنِ پوشیده و گنگ و مبهم. ۳. نژاد و نسب ناروشن. ۴. خوار، ذلیل. ۵. بی‌نام و نشان، گمنام. ۶. زمین پست و هموار. ۷. «خلخالٌ ـ» : خلخالی تنگ که به ساق پا بچسبد. ۸. قوزک و ساق پای فربه. ج : غَوامِض. ۹. «غَوامِض الإبِل» : شتران کوچک.

الغامِضَة : ۱. مؤنّثِ غامِض. ج : غامِضات و غَوامِض. ۲. «الدّارُ ـ» : خانه‌ای که از سرِ خیابان اصلی دور باشد،

خانهٔ پرت افتاده و دور از جادّه.
غامَطَ مُغامَطَةً (غ م ط) فی الشراب: نوشیدنی را پیاپی و جرعه جرعه نوشید.
غامِق ۱. فا. ۲. (از رنگها) رنگِ تیره، پُر رنگ (المو) ← قاتِم.
غامَّ مُغامَّةً (غ م م) ه: او را اندوهگین کرد، هر یک دیگری را غمگین کرد.
الغامّ: ۱. فا، غم‌انگیز، غمناک‌کننده. ۲. «یومٌ ـّ»: روز گرم. ۳. «یومٌ ـّ»: روز اندوهناک، پراندوه.
غانَ ـِ غَيْناً (غ ی ن): ۱. تشنه شد. ۲. ـ ت النَّفْسُ: دلش به هم خورد و نزدیک بود بالا بیاورد، دل‌آشوبه گرفت. ۳. ـ ت السّماءُ: آسمان از ابر پوشیده شد. ۴. ـ ت السّماءُ: آسمان بارید.
غانَظَ مُغانَظَةً (غ ن ظ) ه: با او دشمنی و مخالفت و ستیزه ورزید، هر یک دیگری را به زحمت انداخت و بر او سخت گرفت و با او دشمنی کرد.
الغانِی و غانٍ: ۱. فا. ۲. بی‌نیاز، توانگر، مالدار، غنی. ۳. «رجلٌ غانٍ عن کذا»: مرد بی‌نیاز از فلان چیز.
الغانِیَة: ۱. مؤنّثِ غانِی. ۲. زنی زیباکه از آرایش بی‌نیاز باشد. ۳. زن شوهر کرده. ۴. زن خودفروش، روسپی. ج: غانیات و غوانٍ.
غاوَرَ مُغاوَرَةً (غ و ر) ۱. العدوَّ: بر دشمن هجوم برد. ۲. ـ القومُ: گروهی از آن قوم بر گروهی دیگر از همان قوم هجوم آوردند، مردم بر یکدیگر حمله‌ور شدند.
غاوَلَ مُغاوَلَةً (غ و ل) ۱. تند رفت، در رفتن و جز آن پیشی گرفت. ۲. ـ العدوَّ: خواست به دشمن حمله کند و آسیبی رساند (الر).
الغاوِی و غاوٍ: ۱. فا. ۲. گمراهِ دنبال هوی و هوس رونده. ۳. «رأسٌ غاوٍ»: سری که بسیار به چپ و راست بگردد، سرِ جُنبان. ج: غاوُونَ و غُواة. ۴. ملخ.
الغاوِیَة: ۱. مؤنّثِ غاوِی. ۲. مَشک پُر آب.
غایا مُغایاةً (غ ی ی) القومُ فوقَ رأسِه بالسّیوفِ»: آنان شمشیرهای خود را بر سرِ او بالا بردند چنان که گویی سایهٔ شمشیر بر سرش افکندند. ۲. ـ ه: در مقصود و هدف با او شریک شد.
غایَبَ غِیاباً و مُغایَبَةً (غ ی ب) ۱. ه: پشت سر او سخن گفت، از او غیبت کرد «أنا مَعَکُم لا أُغایِبُکم»: من با شما هستم و پشت سر شما سخن نمی‌گویم. ۲. در غیاب او سخن گفت (برخلاف مخاطبه و سخن گفتن حضوری با کسی).
غایَرَ غِیاراً و مُغایَرَةً (غ ی ر) ۱. ه: آن را معاوضه کرد، تبدیل کرد. ۲. ـ ه: با او مخالفت کرد. ۳. ـ ه: با او در معامله معارضه کرد، روی دستش بلند شد. ۴. ـ ه: غیر از آن شد، با آن مغایر شد.
غایَظَ مُغایَظَةً (غ ی ظ) ۱. ه: او را خشمگین کرد. ۲. «ـ صاحبَه فی العملِ»: با دوست خود در آن کار رقابت کرد، هر یک با دیگری برابری جُست یا نسبت به او فزونی خواست.
الغای جـ: غایَة.
الغایَة: ۱. پایان، حدّ، نهایت. ۲. عَلَم، درفشی که برای نشانه بر درِ میخانه‌ها می‌زدند (لس، منت). ۳. منظور، مقصود، هدف. ج: غایٌ و غایات. منسوبش: غائیّ. ۴. «غایتُک أن تفعلَ کذا»: نهایتِ توانایی تو این است که فلان کار را بکنی. ۵. مرغ پر و بال‌زننده. ۶. نیی که با آن گنجشک شکار کنند، نوعی تفنگِ بادی گنجشک زنی. ۷. «أنت بعیدٌ ـُ»: اندیشه و رأی تو درست است.
غایَرَ مُغایَرَةً (غ ی ر): مخالفت داشت، تفاوت داشت، غیر از آن بود (المو).
غایَظَ مُغایَظَةً (غ ی ظ) ه: او را خشمگین کرد، یکدیگر را به خشم آوردند ← أغاظَ (المو).
غَبَأَ ـَ غَبْأً له و إلیه: آهنگِ او کرد.
الغَباء: ۱. گرد و غبارِ بلند شده، گردِ پراکنده در هوا. ۲. هر چیز گَرد مانندی که در فضا یافت شود. ۳. زمین فرو رفته، زمین پی سپر شده و پا خورده.
الغَبائِق جـ: ۱. غُبُوق (برخلاف قیاس). ۲. غَبُوقَة.
الغَبائِن جـ: غَبِینَة.
الغُبار: ۱. گرد، غبار. ۲. «ـ الذرّیّ أو النَّوَوِیّ»: غبار رادیوآکتیو، فروریزه، ریزشهای اتمی. (E) Fallout ۳.

خاکستر. ۴. اسمی است که بر دشمنان دلالت می‌کند (لا). ۵. «طَلَب فلاناً فماشَقّ ـَ ه» : به جست‌وجوی فلانی رفت ولی به گردش نرسید. ۵. «ـُ بُرکانِیّ» : خاکستر آتشفشانی. ۶. «ـُ الطَّلْع» : گردهٔ گیاهان Pollen (E) (که در بهار سبب بسیاری از حساسیّتهای تنفسی و آلرژی‌ها می‌شود). ۷. «ـُ کَوْنِیّ» : گرد و غبار فضایی، ذرّات ریز پراکنده در فضای کیهانی. Cosmic dust(E)

الغَباغِب جـ : غَبْغَب.

الغَباقَى و الغُباقَى جـ : غَبْقان.

الغَبانَة : ۱. مصـ غَبِنَ. ۲. سستی و کاستی خِرَد، نقص عقل. ۳. فراموشی.

الغَباوَة : ۱. مصـ غَبِیَ. ۲. نادانی، کودنی، کم‌هوشی. ۳. بی‌خبری، ناآگاهی، گولی.

غَبَّ ـِ غَبّاً و غِبّاً و غُبُوباً ۱. ت الماشیةُ : ستور یک روز در میان آب خورد. ۲. ـ الرجُلُ فی الزّیارةِ : آن مرد یک روز در میان به دیدار کسی رفت. «زُرْ غِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً» : یک روز در میان (و با فاصله) به دیدن برو تا محبّت را بیفزایی. ۳. «ـ ت الحُمّی علی المحموم» : تب یک روز در میان به سراغ تبدار آمد. ۴. ـ الأمرُ : آن کار به اواخرِ خود رسید، به پایان نزدیک شد. ۵. ـ فی الأمرِ : در کار آهستگی و درنگ کرد.

غَبَّ ـُ غَبّاً و غِبّاً : ۱. پس از چند روز به دیدار آمد. بین دیدارها فاصله افکند. ۲. ـ عنه : یک روز در میان به دیدار او آمد. ۳. ـ ت علیه الحُمّی : یک روز در میان تب کرد. ۴. ـ عنده : شب را نزد او گذراند. ۵. ـ الرأیَ : در مورد آن اندیشه و نظر تأمّل و درنگ کرد.

غَبَّ ـُ غَبّاً و غِبّاً و غُبُوباً و غُبُوبَةً ۱. الطّعامُ : خوراک شب مانده و بیات شد. ۲. ـ الطّعامُ : خوراک بدبوی و فاسد شد. ۳. ـ ت الأمورُ : کارها به پایان رسید.

الغَبَب : ۱. غبغبِ آدم و گاو. ۲. پاره گوشتی که زیر گلوی خروس آویخته است. ج : أغْباب.

الغِبّ : ۱. مصـ غَبَّ. ۲. پایان، فرجام، عاقبت. ۳. پس، بعد «جاء ـَ ه» : پس از او آمد. ۴. «حمّی الغِبّ» : تبِ نوبه، تب مالاریا. ۵. «ماءٌ ـّ» : آبِ دور از دسترس. ج : أغْباب.

الغُبَب جـ : غُبّة.

الغُبّ : ۱. آب دریا در هنگام مدّ که در خشکی پیش آید. ۲. درّه، مسیل، آبراهِ سیل. ۳. درّه‌ای قدیم که آب دریا آن را پر کرده باشد، ترعه. ج : أغْباب و غُبُوب و غُبّان.


الغَبّارِیّة

الغَبّارِیَّة : نوعی درخت اکیدنیای وحشی از تیرهٔ گلسُرخیان، مِسپیلوس. Mespilus (E)

الغَبّاش : نوعی سوسک کوچک از تیرهٔ تِنِبْرِیونید Tenebrionides (S) که روی ریشهٔ بعضی گیاهان بویژه درخت انگور زندگی می‌کند و به آنها زیان می‌رساند. Opatrum (S)

الغُبّان ۱. جـ : غُبّ. ۲. معـ : نوعی ماهی دریایی از راستهٔ طوطی‌ماهیان که از مرجانهای تازه تغذیه می‌کند و هنگام چیدن مرجان به سبب سمومی که در گوشت این ماهی پدید می‌آید قابل خوردن نیست ولی در دیگر مواقع خوردنی است. Scarus ghobban (E)

غَبَّبَ تَغْبِیباً (غ ب ب) ۱. الشیءُ : آن چیز فاسد شد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار زیاده‌روی نکرد. ۳. ـ عنهم : از آنان دفاع کرد. ۴. ـ الذّئبُ فی الغنمِ : گرگ به گله زد و تباهی به بار آورد. ۵. ـ الذّئبُ : گرگ گلوی گوسفند را گرفت. ۶. ـ الشاةَ : میش را یک روز در میان دوشید.

الغُبَّة : اندکی توشه و زاد راه، آن مقدار از خوراک و ره‌توشه و روزی که بس باشد و زیاد نیاید، غذای بخور و نمیر. ج : غُبَب.


الغَبَب

غَبَّرَ تَغْبِیراً (غ ب ر) ۱. گرد و خاک برانگیخت، غبار بلند کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را غبارآلود کرد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد «لا اله الّا الله» گفت یا در قرائت صدایش را در گلویش پیچاند. ۴. ـ فی وجهِه : از او پیشی گرفت.

الغُبَّر جـ : غابِر.

غَبَّطَ تَغْبِیطاً (غ ب ط) ه : او را به رشک آورد، او را غبطه داد، حسودش ساخت.

الغُبَّط جـ : غابِط.

غَبَّقَ تغبِیقاً (غ ب ق) ۱. ه : بـه او (غَبوق) شـراب شامگاهی نوشاند. ۲. ـ الغَنمَ : گوسفند را در شب آب داد. ۳. ـ الغَنَم : گوسفند را شبانه دوشید.

غَبَّی تَـغْبِیَةً (غ ب ی) ۱. الشـیءَ : آن چـیز را فـرو پوشاند، پنهان کرد. ۲. ـ البئرَ : سرِ چاه را پوشاند. ۳. ـ الشَّعْرَ : موی را کوتاه کرد.

غَبَثَ ـِ غَبْثاً الشّیءَ بـالشّیءِ : آن چیز را بـا آن یک درآمـیخت «ـ التـمرَ بـالسّمنِ» : خـرما را بـا روغـن درآمیخت.



الغُبْرُون

غَبِثَ ـَ غَبَثاً و غُبْثَةً اللونُ : رنگ به خاکستری زد، به رنگ خاکستری مایل بود.

الغُبْثَة : ۱. مصـ غَبِثَ. ۲. رنگ تیرهٔ مایل به خاکستری.

غَبِجَ ـَ غَبْجاً الماءَ : آب را با جرعه‌های پیاپی نوشید.

الغُبْجَة : جرعه.

غَبَرَ ـُ غُبُوراً : ۱. رفت، گـذشت، روی بگـرداند. ۲. درنگ کرد، ایستاد (از اضداد). ۳. ـ الشیءُ : آن چیز خاکستری رنگ شد، خاکی رنگ شد.

غَبِرَ ـَ غَـبَراً ۱. الجـرحُ : زخـم چـرکین کـه چـرکش فروکش کرده بود دیگر بار سر باز کرد. ۲. روی آن گرد و خاک نشست. ۳. خاکی یا خاکستری رنگ شد.

الغَبَر : ۱. مصـ غَبِرَ. ۲. بقاء، باقی ماندن. ۳. گرد و خاک. ۴. «داهِیةٌ ـِ» : بلای سخت و دیـرپای. ۵. مـردی کـه نخست با سخن تو لجاج کند و سپس به همان سـخن بازگردد، مخالف‌خوانی که بعد موافق شود.



الغَـبَـیْـرَة

الغَبِر : ۱. غبارآلود. ۲. ناسور، زخم و جراحت چرکین و دیرمانده، زخم مزمن. ۳. «جرحٌ ـِ» : زخمی که درونش چرکین و بیرونش به ظاهر التیام یافته می‌نماید.

الغِبْر : کینه، دشمنی.

الغُبَر : جنسی ماهی دریایی از تیرهٔ غادّس که کبد آن سرشار از موادّ روغنی است و گوشتش خوراکی است. Merlangus (S)

الغُبْر جـ : ۱. أغـبَر. ۲. غـابِر. ۳. غـبراء ۴. بـاقیماندهٔ چیزی. ۵. باقیماندهٔ شیر در پستان. ج : أغْبار.

الغُبْران : دو خرما در یک غلاف. ج : غُبارین.

الغَبْراء : ۱. مؤنّثِ أغْبَر. ۲. کبک مـاده. ۳. زمـین. ۴. «بَنوغَبْراءَ» و «بَنو الغَبْراء» : فقیران، تهیدستان، بر خاک نشـینان. ۵. «سـنةٌ ـ» : سـال بـی‌باران و خشک، قحطسال.

الغَبَرَة : ۱. گَرد، غبار. ۲. زمین پر درخت.

الغَبْرَة : گردآلودی، غبارناکی.

الغُبْرَة : ۱. مصـ غَبِرَ. ۲. تیره رنگی، تیرگی، رنگِ غبار. ۳. گرد، غبار.

الغُبْرُون : پرنده‌ای از راستهٔ کبک و تیرهٔ تیهو به شکل و رنگ بلدرچین. Excale Factoria (S)

غَبَسَ ـُ غَبْساً اللیلُ : شب تاریک شد.

غَبِسَ ـَ غَبَساً و غُبْسَةً (الر) اللیلُ : شب تاریک شد.

الغَبَس : ۱. مصـ غَبِسَ (الر). ۲. رنگ خاکستری. ۳. تاریکی، آغاز شب. ۴. تاریکی شب.

الغُبْس جـ : أغْبَس.

الغُبْسَة : ۱. مصـ غَبِسَ (الر). ۲. رنگ خاکستری. ۳. تاریکی.

غَبِشَ ـَ غَبَشاً و غَبْشاً (لا) و **غُبْشَةً** اللیلُ : تاریکیِ شب با سپیدهٔ سحر درآمیخت.

الغَبَش ۱. جـ : غُبْشَة. ۲. مصـ غَبِشَ. ۳. تاریکیِ آخر شب. ج : أغْباش. ۴. اواخرِ شب «سخنٌ فـی أغْبـاشِ اللیلِ» : ما در ساعات پایانیِ شب هستیم.

الغَبِش «لیلٌ غَبِشٌ» : شبِ تاریک. «لیلةٌ غَـبِشَةٌ» : شبِ تاریک. ج : غُبْش ← أغْبَش.

الغُبْش جـ : أغْبَش.

الغَبَشَة : حشره‌ای زیانبخش برای کشـاورزی از تـیرهٔ تِنبریونیدها (شبیه سوسک که ساقه‌های تـوتون را در سطح زمین می‌خورد. Tenebrio (S)

الغُبْشَة : ۱. مصـ غَبِشَ. ۲. باقیماندهٔ شب و تـاریکیِ آخرِ آن.

الغَبَشِیّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشراتِ راستهٔ غلاف‌بالان شبیه سوسک کـه بـرخـی بـرای کشـاورزی زیان‌آور است. Tenebrionides (S)

غَبِصَ ـَ غَبَصاً ت العینُ : از گریستن بسیار در گوشهٔ

چشم چرک و سفیدی بسیار جمع شد، چشم قی جمع کرد.

الغَبَص : ۱. مصـ غَبِصَ. ۲. چرک و سفیدی مجرای اشک در گوشهٔ چشم.

غَبَطَ ـِ غَبْطاً ۱. الکبشَ : چاقی یا لاغری گوسفند را از دست نهادن بر پشت حیوان دریافت. ۲. ـ ه : به حال او رشک برد، غِبطه خورد، آرزوی نعمتی چون نعمت او کرد بی‌آنکه زوال نعمت او را بخواهد.

غَبِطَ ـَ غَبْطاً و غِبْطَةً : نعمت و حال او را آرزو کرد بی‌آنکه زوال نعمت او را بخواهد، بر او رشک برد، به حال او غِبطه خورد.

الغَبْط : ۱. مصـ غَبَطَ و غَبِطَ. ۲. دسته‌ای از کِشتِ درو شده، بافهٔ گندم و جو و غلّات و مانند آن. ج : غُبُوط.

الغِبْط : ← غَبْط. ج : غُبُوط.

الغُبُط جـ : ۱. غابِط. ۲. غَبِيط.

الغِبْطَة : ۱. مصـ غَبَطَ. ۲. نیکوحالی. ۳. شادمانی. ۴. رشک‌ورزی، آرزوی نعمت کسی را داشتن بی‌خواستنِ زوالِ نعمت او. ۵. [در مسیحیّت] «صاحبُ ـ» : لقب یا عنوان تشریفاتی بطریق (پاتریارک و اسقف یا کاردینال)، جنابِ مستطاب.

غَبْغَبَ غَبْغَبَةً : در معامله خیانت کرد.

الغَبْغَب : پوست و برآمدگی و آویختگی زیر چانهٔ آدمی و حیوان، غبغب. ج : غَباغِب.

غَبَقَ ـُ غَبْقاً ۱. ه : به او (غَبُوق) شرابِ شامگاهی نوشاند. ۲. ـ الغَنَم : گوسفند را در شب آب داد. ۳. ـ الشاةَ : میش را شبانه دوشید.

الغَبْقان : نوشندهٔ (غَبُوق) شرابِ شامگاهی. ج : غَباقی و غُباقی. مؤنّث : غَبْقَی.

غَبَنَ ـُ غَبْناً ۱. ه فی البیعِ او الشراءِ : در فروش یا خرید سرِ او کلاه گذاشت، در معامله او را مغبون و زیان‌دیده کرد. ۲. ـ ه : در برابرِ کالا بهایی کمتر از ارزش واقعی به او داد. ۳. ـ الثوبَ : جامه یا پارچه را دوباره دوخت. ۴. ـ الثوبَ : جامه را برای تنگ یا کوتاه کردن تا زد و دوخت، از جامه ساسون گرفت. ۵. ـ الرجُلَ : از نزد آن مرد گذشت ولی او را ندید یا به خاطر نیاورد. ۶. ـ الطّعامَ : غذا را برای روز سختی نهفت.

غَبَنَ ـَ غَبْناً و غَبَناً الشیءَ و فیه : آن چیز را از یاد برد و در آن به غلط افتاد.

غَبِنَ ـَ غَبَناً و غَبانَةً رأیُه : کم‌هوش و سست‌رأی شد، رأی او سستی و کاستی گرفت.

الغَبَن : ۱. مصـ غَبِنَ. ۲. بی‌انصافی در خرید و فروش، کلاه‌گذاری سرِ طرفِ معامله. ۳. آنچه از کنارهٔ پارچه یا لباس که بریده می‌شود، تکّه پاره‌های دَمِ قیچیِ پارچه. ۴. جایی که در آن چیزی را پنهان می‌کنند. ۵. فراموشی. ۶. سستیِ هوش و کودنی، کُندذهنی.

الغَبْن : ۱. مصـ غَبَنَ و غَبِنَ. ۲. بی‌انصافی در خرید و فروش، کلاه گذاشتن بر سرِ طرفِ معامله. ۳. فراموشی. ۴. [قانون] : غبن، مغبونی، زیانی که در معامله یا قراردادی که شخص در آن تعهّدی کرده است متوجّه وی می‌شود. و ۵. «خِیارُ ـِ» خیارِ غَبن، اختیار فسخ معامله در صورت تحقّق غبنی فاحش به زیان یکی از دو طرف که مغبون واقع شده است.


الغَبَط

الغُبُوب جـ : غُبّ.

الغُبُوَة : نادانی، بی‌خبری، جهل ← غَبِيَ غَباوَةً.

الغُبُوط جـ : ۱. غَبْط. ۲. غِبْط.

الغَبُوق : ۱. شراب‌نوشیِ شامگاهی (در برابرِ صَبُوح که شراب صبحگاهی است). ۲. شیر که شب هنگام دوشند. ۳. دامی که شبانگاه دوشیده شود. ج : غَبائِق. مؤ : غَبُوقَة. ۴. «لقیتُه ذا صَبوحٍ و ذا غَبُوقٍ» : او را در بامداد و شبانگاه دیدم.

الغَبُوقَة : ۱. مؤنّثِ غَبُوق. ۲. ماده شتری که شب هنگام دوشیده شود. ج : غَبائِق.

غَبِيَ ـَ غَباً و غَباوَةً (غ ب و) ۱. الشیءَ و عنه : آن چیز را نشناخت و ندانست، از آن آگاهی نداشت. ۲. ـ الشیءُ علیه أو عنه أو منه : آن چیز از دیدِ او پنهان و پوشیده ماند و بدان پی نبرد. ۳. ـ عن الخبرِ : از آن خبر بی‌اطّلاع بود.

الغُبْي جـ : أغْبَى.

الغَبِیب : ۱. گوشت شب مانده، گوشت بیات. ۲. آبراه کوچک و تنگ در کوه یا بر زمین.

الغَبیبَة : شیرِ بامدادی که بر شیرِ شب دوشیده ریزند و دوغ سازند.

الغَبْیَة : ۱. بارانِ تند، رگبار. ۲. ریزش تند و شدید آب. ۳. گرد و خاک که از زمین برخیزد. ۴. «جاءَ علی ـِ الشّمسِ» : در هنگام ناپدید شدن خورشید آمد. ج : غَبَیات.


الغُبَیراء

الغَبیْثَة : خرمای آمیخته با روغن.

الغُبَیْراء : ۱. شرابِ ذرّت. ۲. درخت و میوهٔ سنجد ← صَرْبَة. Sorb, Rowan, Service Tree (E)

الغَبیط : ۱. پالانی که کجاوه را بر آن بندند و بر ستور نهند. ۲. زمین هموار و پست که اطراف آن برآمده باشد. آبراهه و مسیلی که از شکافتن بلندیهای زمین پدید آمده باشد. ج : غُبُط.

الغَبین : سست‌رأی.

الغَبینَة : ۱. مؤنّثِ غَبین. ۲. نیرنگ، فریبکاری، حیله. ج : غَبائِن.

الغَبِیّ : نادان، گول، کودن، کم‌هوش. ج : أغْباء و أغْبِیاء.

غَتَّ ـُ غَتّاً ۱. الشیءَ فی الماءِ : آن چیز را در آب فرو برد، غوطه‌ور ساخت. ۲. ـ ه بالأمرِ : او را با آن کار اندوهگین کرد و آزرد. ۳. ـ ه : او را خسته و درمانده کرد و زیر فشار قرار داد. ۴. ـ ه بالکلامِ : او را سخت سرزنش و نکوهش کرد. ۵. ـ الضّحکَ : با گذاشتن دست یا لباس جلوی دهان خندهٔ خود را پنهان داشت. ۶. ـ الماءَ : آب را بی‌برداشتن ظرف از دهان خود جرعه جرعه نوشید. ۷. ـ الشیءَ الشیءَ : آن چیز را در پی آن یک آورد، چیزی را در پی یکدیگر آورد. ۸. ـ الطّعامُ : غذا فاسد و تباه شد. ۹. ـ الکلامُ : سخن تباه و یاوه بود یا شد. ۱۰. ـ الدّابّةَ : ستور را در دواندن خسته کرد.

غَتَّتَ تَغْتِیتاً (غ ت ت) الطّعامَ : خوراک را فاسد کرد.

غَتِلَ ـَ غَتَلاً المکانُ : آنجا پُر درخت شد.

الغَتِل ۱. «مکانٌ ـ» : جای پُر درخت. ۲. «نخلٌ ـ» : خرمابُن انبوه و پرشاخ و برگ.

غَتِمَ ـَ غَتَماً و غُتْمَةً : در زبانش گرفتگی داشت. با لکنت زبان سخن گفت.

غَتِمَ ـَ غَتَماً الحَرُّ : گرما سخت و نَفَس‌گیر شد.

الغَتْم : ۱. مصـ غَتِمَ. ۲. گرمای سخت و نَفَس‌گیر.

الغَتْم : قطع شدن شیرِ غلیظ.

الغَتْمَة : ۱. مصـ غَتِمَ. ۲. گرفتگی و لکنتِ زبان، ناروشن و نامفهوم سخن گفتن، فصاحت نداشتن.

الغُتْمِیّ : آن که روشن و فصیح سخن نگوید ← أغْتَم.

غَثا ـُ غَثْواً و غُثُوّاً (غ ث و) ۱. الوادی : درون درّهٔ مسیل و سیلاب خاشاک و کفک بسیار شد یا بود. ۲. ـ السیلُ : روی سیلاب پر از خاشاک و کفک بود. ۳. ـ السیلُ المرتعَ : سیل چراگاه را ضایع کرد و سرسبزیِ آن را از میان بُرد.

الغُثاء ۱. جـ : غُثاءَة ۲. کفِ روی آب و دیگ، کَفک. ۳. برگ پوسیدهٔ درخت که با کفکِ سیل آمیخته و همراه با خاشاک روی سیل روان باشد. ۴. هلاک‌شونده. ۵. چیزها و وسائل پست و بی‌فایده، آت و آشغال.

الغُثاءَة : خس و خاشاک و آشغالی که بر سرِ سیلاب روان باشد، آب آورد. ج : غُثاء.

غُثارِ : نامی است برای کَفتار ← غَثْراء.

غَثَّ ـِ غَثاثَةً و غُثُوثَةً ۱. ت الشّاةُ : میش لاغر و ناتوان شد. ۲. ـ اللحمُ : گوشت فاسد شد. ۳. ـ الکلامُ : سخن یاوه و تباه شد.

غَثَّ ـِ غَثّاً و غَثیثاً ۱. الجرحُ : زخم چرکین شد. ۲. ـ الجرحُ : چرکِ زخم سرازیر شد، زخم چرک‌ریز شد. ۳. ـ علیه المکانُ : آنجا با او سازگار نبود، آنجا به مزاجش نساخت. ۴. «فلانٌ لا یَغِثُّ علیه شیءٌ» : فلانی هیچ چیز را بد و بی‌فایده و دور ریختنی نمی‌داند.

الغَثّ : ۱. مصـ غَثَّ ـِ. ۲. لاغر. ۳. ناتوان ۴. (من الکلامِ) سخن بیهوده و یاوه و فاسد «هو لا یُمیّزُ ـَ الکلامِ مِن سَمینِه» : (لفظاً) او سخن لاغر را از چاق تشخیص نمی‌دهد (تعبیراً) او سخن یاوه و بیهوده را از والا و سودمند فرق نمی‌گذارد»

الغُثَّة : ۱. گوسفند لاغر و ناتوان. ۲. اندکی از توشه.
غَثَّتْ تَغْثِيثاً (غ ث ث) البَعيرُ : شتر اندک اندک فربه شد.
غَثَرَ ـُ غَثْراً ت الأرضُ بالنّباتِ : زمین پر از گیاه شد، از گیاه موج زد.
غَثِرَ ـَ غُثْرَةً (الر) ۱. الشيءُ : آن چیز به رنگ غبار بود، یا شد. ۲. گول و نادان بود، یا شد، کم‌خِرَد گردید، بی‌عقلی کرد.
الغَثَر : پُرزِ روی پارچه و جامه.
الغُثْر : جـ ۱. أغْثَر. و ۲. غَثْراء ۳. مردم پست، اراذل و اوباش.
الغَثْراء : ۱. مؤنّثِ أغْثَر. ۲. مردم پست و فرومایه، اراذل و اوباش. ۳. مردم عوام. ۴. رنگ تیره یا نزدیک به تیره. ۵. کَفتار. ج : غُثْر. ۶. گروه مردم در هم آمیخته از هر دستی. ۷. «أكَلَتْهم الغَثراء» : هلاک شدند.
الغَثَرَة : ۱. مردم پست و فرومایه. ۲. بسیاری، فراوانی «أصابَهم مِن دُنياهم ـَـ» : در دنیا به فراوانی و وفور نعمت رسیدند. ۳. پاره‌ای، مقداری «علیه ـَـ من مالٍ» : پاره‌ای (یا مقداری) مال دارد.
الغَثْرَة : ۱. مصدر مرّه از غَثَرَ. ۲. فراوانی، فراخیِ نعمت.
الغُثْرَة ۱. مصـ غَثِرَ. ۲. رنگی شبیه رنگِ غبار (الر)، رنگی تیره و سرخ که به سبزی بزند، تیرهٔ مایل به سبز (لا).
الغَثَرِيّ : کِشته‌ای که از باران آب خورد، کِشتهٔ دیم، زراعت دیمه‌کاری.
غَثْغَثَ غَثْغَثَةً ۱. القومُ : آن گروه بدون جنگ‌افزار با هم جنگی سست کردند. ۲. ـ بالمكانِ : در آنجا ماند.
غَثْلَبَ غَثْلَبَةً الماءَ : آب را با جرعه‌هایی بزرگ و شدید نوشید، آب را قُلْپ قُلْپ خورد.
غَثَمَ ـُ غَثْماً و غَثْمَةً (لسـ) ۱. له من المالِ : یک بار به او مالی ارزشمند و نیکو داد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را درآمیخت، آن را با چیزی دیگر مخلوط یا ممزوج کرد، با هم قاطی کرد.
غَثِمَ ـَ غَثَماً و غَثْماً (لسـ) و **غُثْمَةً** : سپیدیِ موی سرش بسیار شد.
الغُثْم جـ : أغْثَم.
الغَثِمَة : هزار خانهٔ شکنبه، هزارلا.
الغُثْمَة : ۱. مصـ غَثِمَ. ۲. سفیدی ای که به سیاهی بزند، سفیدِ چرک‌تاب، رنگ خاکستری.
غَثْمَرَ غَثْمَرَةً ۱. مالَه : دارایی خود را تباه کرد. «ـ المَواشي» : ستورانرا تباه کرد و از بین برد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را در هم آمیخت، به هم زد.
غَثَى ـِ غَثْياً (غ ث ی) ۱. الوادي أو السّيلُ : درّه یا سیل خس و خاشاک و کفک بر سر آورد. ۲. ـ الكلامَ : سخن را درهم آمیخت. ۳. ـ السيلُ النّاسَ أو الأنعامَ : سیل مردم یا ستوران را از بین برد.


الغَثْراء

غَثَى ـِ غَثْياً و غَثَياناً (غ ث ی) ۱. ت النَّفْسُ : دل به شوریدگی و تهوّع افتاد، دل به هم خورد، بالا آورد. ۲. ـ ت السماءُ بالسّحابِ : آسمان ابری شد، یا شروع به ابری شدن کرد.
غَثِيَ ـَ غَثْياً (غ ث ی) الكلامَ : سخن را درهم آمیخت.
غَثِيَ ـَ غَثىً (غ ث ی) ت الأرْضُ بالنّباتِ : در آن زمین گیاه بسیار شد.
الغَثَيان : ۱. مصـ غَثَى و غَثِيَ. ۲. دل‌آشوبه، حالت استفراغ داشتن.
الغَثِيث : ۱. مصـ. ۲. لاغر، ناتوان. مؤ : غَثِيثَة. ۳. «ـ الجَرحِ» : چرک و خون و گوشتِ مردهٔ درون زخم.
الغَثِيثَة : ۱. مؤنّثِ غَثِيث. ۲. ـ الجَرْحِ» : چرک و خونابه و گوشت مردهٔ درون زخم. ۳. تباهی و نابسامانی عقل، آشفتگی عقل. ۴. هر چیز بی‌فایده.
الغَثِيزَة : مردم پست و فرومایه
الغَثِيمَة : غذایی که با ملخ یا میگو درست کنند.
الغَجَر : گروهی از مردمِ همواره کوچ‌نشین، کولی، کوچی، رَحّالَه، نَوَر، جیپسی. واحد آن غَجَرِيّ : یک فردِ کولی است. مؤ : غَجَرِيَّة.


الغَجُوم

الغَجُوم : ماهیِ ریزِ قنات.
الغَد : ۱. فردا (روزی که پس از امشب می‌آید). ۲. فردای نوعی (فردای آینده، روزی دور که انتظار آن

مـی‌رود مـانند: فـردای امـتحان، فـردای حسـابرسی، فردای قیامت و غیره). منسوب به آن غَـدِیّ و غَـدَوِیّ است.

غَدا ـُ غُدُوّاً (غ د و) ۱. صبح زود رفت. ـ إلی عملِه: بامدادان سرِ کارش رفت، ۲. گردید، شد، از اخوات کانَ و از افعال نـاقصه است کـه مـبتدا را مـرفوع و خـبر را منصوب می‌سازد. «غَدا العِلمُ ضَروریّاً فـی أیّـامِنا»: در روزگار ما دانش از نیازهای ناگزیر گردیده است.

غَدا ـُ غُدُوّاً و غُدْواً (غ د و): ۱. صبحِ زود به جایی رفت. ۲. ـ علیه: هنگام بامداد نزد او آمد.

الغَداء: ۱. مصـ غَدِیَ. ۲. صبحانه، ناشتایی. ۳. ناهار، خوراک ظهر (در برابر عشاء که خوراکِ شام است)، ج: أغْدِیَة.

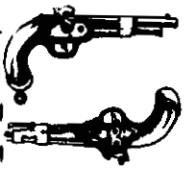
الغدّارة

الغَدائِد جـ: ۱. غُدَّة. ۲. غُدَدَة.

الغَدائِر جـ: غَدِیرة (به معنی ۳).

الغَداة: ۱. میان سپیده‌دم و طلوع خورشید، پگاه. ج: غَدَوات. ۲. «هو ابنُ غَداتَین»: او فرزند دوررو زاست، هر روز به رنگی درمی‌آید.

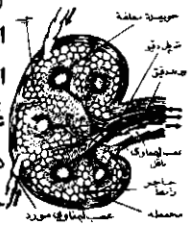
الغُدَّة

الغُداد [پزشکی]: درد یا بزرگ شدن غُدّه.

الغِداد جـ: ۱. غَدَد (قا، اقم). ۲. غادّ (تا).

غَدارِ (مبنی بر کسر و مخصوص است بـه نـدا بـرای دشنام دادن به زن، «یا غَـدارِ!» ای زنِ بـی‌وفا! ای زنِ حیله‌گر!

الغُدارَة: باقیماندهٔ چیزی، تـه‌مانده‌ای در ظـرف، تـه بساط.


الغُداف

الغُداف: ۱. کلاغ سیاه، زاغ، کلاغ زاغی. ۲. بالِ سیاه. ۳. موی سیاه بلند و پُرپشت. ۴. کرکسِ پُر پَر.

الغَدافِل جـ: غِدْفِل.

الغُدافِیّ: ۱. منسوب به غُداف. ۲. کلاغی رنگ، به رنگ زاغِ سیاه. مؤ: غُدافِیَة. ۳. «لیلةٌ غدافِیَةُ الإهـاب»: شب بسیار تیره و تار چون پرِّ زاغ سیاه.

الغِدان: چوب‌رختی، رخت‌آویز.

الغُدانِیّ: ۱. جوان شادابِ نازک‌بدن نرم‌انـدام. ۲. «ـُ الشَّبابِ»: شادابی و طراوت جوانی.

الغَدایا جـ: غَدِیَّة.

الغُدَب جـ: غُدْبَة.

الغُـدْبَة [تشـریح]: پـاره‌ای گـوشتِ سـخت کـه روی استخوان بناگوش و نرمهٔ گوش قرار دارد. ج: غُدَب.

غَدَّ ـَـ غَدّاً: ۱. غدّه درآورد، دچار غـدّه شـد. ۲. ـ الجَمَلُ: آن شتر به طاعون مبتلا شد.

غُدَّ مجـ ۱. به غُدّه دچار شد، غدّه‌دار شد.

الغَدَد: طاعون شتری، مرگامرگیِ شتران. ج: غِداد.

الغُدَد جـ: غُدَّة.

الغَـدّار: ۱. بـی‌وفا، غـدرکننده، پـیمان‌شکن، بسـیار حقّه‌باز و فریبکار. «رجُلٌ غَدّار و إمرأةٌ غَدّارَة و غَـدّارَة»: مرد و زن بی‌وفا. ۲. «سنون غَدّارَة»: سـالهای پـرباران ولی کم‌سبزه.

الغُدّار جـ: غادِر.

الغَدّارَة: ۱. مؤنّثِ غَدّار. ۲. سلاحی آتشی بـزرگتر از ششلول و کوچکتر از تفنگ، کارابین، قرابینه، پارابلوم.

الغُدَّة: ۱. به معنی غَدَد است. ۲. زائدهٔ گوشتی سخت که میان گوشت و پوست پدید آید. (در تـداول عـامّه) غُدَد. ۳. پاره‌ای از مال. ۴. [دامپزشکی]: طاعون شتر. ۵. عضوی در بدن که موادّی مخصوص مـانند بـزاق و اشک و شیر و زردآب به خارج از خود یا به درون خود ترشّح می‌کند، غدّه. ۶. [تشریح]: «ـُ الصَّـمّاء»: غـدّهٔ درون‌ریز، غدّهٔ بسته. و ۷. «ـُ النُّخامِیَّة»: غدّهٔ نُخامی. Hypophysis (E) و ۸. «ـُ البُرْسَتات»: غدّهٔ پـرُستات. Prostate gland (E) و ۹. «ـُ تناسُلِیَّة»: غدهٔ تناسلی. Gonad, Sex gland (E) و ۱۰. «ـُ ثَـذْیِیَّة»: غـدهٔ پستانی Mammary gland (E) و ۱۱. «ـُ الحُـلْوَة»: غدّهٔ پانکراس Pancreas (E) و ۱۲. «ـُ دَرَقِیَّة»: غـدّهٔ دَرَقی، تیروئید. Tyroid gland (E) و ۱۳. «ـُ دَمْعِیَّة»: غدّهٔ اشکی. Tear gland (E) و ۱۴. «غُـدَدٌ دُهْـنِیَّة»: غـدّه‌های چـربی. Sebaceous glands (E) و ۱۵. «ـُ صَـعْتَرِیَّة»: غـدّهٔ تـیموس. Thymus (E) و ۱۶. «ـُ صِنَوْبَرِیَّة»: غدّهٔ صنوبری. Pineal gland (E) و ۱۷. «ـُ عَـرَقِیَّة»: غـدّهٔ عـرق. Sweat gland (E) و ۱۸. «ـُ

عَـنْقُودِيَّة» : غـدّهٔ خـوشه‌ای. Racemose gland (E) و ۱۹. «ـّ كُظْرِيَّة» : غدّهٔ فوق كُلیَوی. Adrenal gland (E) و ۲۰. «ـّ لُعابِيَّة» : غـدّهٔ بُـزاقـی (در دهـان). Salivary gland و ۲۱. «ـّ لَنفاوِيَّة» : غُدّهٔ لَنفاوی. Lymph node یـا gland و ۲۲. «ـّ نَكْفِيَّة» : غـدّهٔ بُـزاقِـی بنـاگـوشی. Parotid gland ج : غُدَد و غَدائِد.

غَدَّدَ تَغْدِيداً (غ د د) نصِيبَه : بـهره و سـهم خـود را گرفت.

غُدِّدَ مجـ البعيرُ : شتر دچار غدّه شد، در بدنش غـدّه ایجاد شد.

غَـدَّفَ تَـغْدِيفاً (غ د ف) : بـخشش بسـیار کـرد، در بخشش بسیار مبالغه کرد.

غَدَّى تَغْدِيَةً (غ د و) ه : به او صبحانه خوراند.

الغِدْيِر : بسیار بی‌وفا، پیمان‌شکن ← غَدّار.

غَدَرَ ـُـ غَدْراً و غَدَراناً ۱. ه : به او خیانت کرد، به او وفاداری نکرد، پیمان او را شکست، به او نارو زد. ۲. ـ ت المرأةُ ولدَها : آن زن کودک خود را بد غذا داد.

غَدِرَ ـَ غَدَراً ۱. المكانُ : آنجا سنگلاخ بود یا شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد از آبگیر آب نوشید. ۳. ـ الليلُ : شب تاریک شد. ۴. ـ عنه : از او عقب ماند، از آن بـازپس ماند.

غَدِرَ ـَ غَدْراً و غَدَراناً ه : با او بی‌وفایی و پیمان‌شکنی کرد (مانند غَدَر ـُـ است).

الغَدَر : ۱. مصـ غَدِرَ. ۲. جای سخت و سـنگلاخ. ۳. سنگ و درخت با هم. ۴. گِل و لایی که پس از خشک شدن رودخانه در ته آن بماند. ۵. آنچه پشت سر گذارند و از آن چشم پوشند. ۶. «رجُلٌ ثبتُ ـَـ» : مرد پابرجا و استوار در جنگ و هر کاری که پیش گیرد. ج : أغْدار.

الغَدْر : ۱. مصـ غَدَرَ و غَدِرَ. ۲. بی‌وفایی، پیمان‌شکنی، ناراستی با کسی.

الغُدَر جـ : غُدرَة.

الغُدُر جـ : ۱. غَدِير. ۲. غَدْور.

الغُدُر جـ : غَدِير.

الغَدْراء : ۱. تاریکی. ۲. تاریک «ليلةٌ ـ» : شب تیره و تار.

الغُدران جـ : ۱. غَدِير. ۲. غَدِيرَة (به معنی ۳).

الغَدَرَة جـ : ۱. غادِر. و ۲. غَدَر. ۳. باقی‌ماندهٔ چیزی.

الغَدِرَة «ليلةٌ ـ» : شبِ تاریک، بی ماه و ستارگان.

الغُدَرَة : آن که با مردم بسیار خیانت و مکر کند، غدّار، بسیار پیمان‌شکن.

الغُدْرَة : باقی‌مانده از چیزی، تـه بسـاط. ج : غُـدَر. ← غُدارَة.

غَدَفَ ـُ غَدَفاً له فی العطاء : به او بسیار بخشش کرد، در بخشش به او دست و دل‌باز بود.

الغَدَف : ۱. نعمت. ۲. ارزانی، فراوانی، فراخ‌سالی. ۳. فراخی، بسیاریِ نعمت «هُم فی ـِ من معيشتِهم» : آنان در آسایش و فراخیِ معاش و نعمت زندگانی می‌کنند.

الغِدْفان جـ : غُداف.

الغِدْفِل : ۱. مرد درشت‌اندام بلندقامت. ۲. جامهٔ کهنه. ۳. زندگانیِ فراخ و پُر روزی. ج : غَدافِل.

الغَدَفَة و الغِدَفَة : پوستهٔ بیرونیِ تخم‌مرغ و دانه.

غَدَقَ ـَ غَدَقاً ۱. ت عينُ الماءِ : چشمه پر آب و سرشار شد. ۲. ـ المطرُ : باران بسیار شد. ۳. ـ ت الأرْضُ : زمین پر خیر و برکت و نعمت شد. ۴. ـ المكانُ : آنجا پر آب شد. ۵. ـ العيشُ : زندگانی فراخ و آسوده شد.

غَدِقَ ـَ غَدَقاً ت الأرْضُ : زمین از آبِ بسیار خیس شد.

الغَدَق : ۱. مصـ غَدِقَ. ۲. آب فراوانِ جاری، سرشار. ۳. در تـعبیر قـرآنـی عـلاوه بـر فـراوانـی مـتضمّن معنایِ سرشاری از خیر و برکت و رفاه و خرّمی نیز می‌باشد. «وَ أنْ لَوِ اسْتَقامُوا عـلى الطَّـرِيقَةِ لأسْـقَيناهُم مـاءً غَـدَقاً» (قـرآن کـریم، الجـنّ، ۱۶) : اگـر بـر راه راست اسـتوار می‌ماندند آبی فراوان و جاری و سرشار از خیر و برکت و آسایش و خرّمی نصیبشان می‌کردیم.

الغَدِق ۱. جایی که از آبِ بسیار، خیس شده باشد. ۲. «عُشبٌ ـ» : گیاه سبز و باطراوت.

الغَدِيقَة : ۱. مؤنّثِ غَدِق. ۲. «بِئْرٌ ـ» : چاهِ پرآب.

غَدِنَ ـَ غَدَناً : سست و نرم شد.

الغَدَن : ۱. مصـ. ۲. خوابِ سبک، چُرت، پینکی. ۳.

روزی، نعمت، برکت. ۴. سستی، نرمی.
الغُدْنَة : نعمت، روزی، برکت.
الغُدَّة [تشریح] : گوشت پارهٔ سختِ بناگوش که در زیر نرمهٔ گوش قرار دارد.
الغَدَوات جـ : غَداة.
الغُدْوَة : ۱. مصـ غَدا. ۲. صبحِ زود، بامدادان، پگاه. ج : غُدَی و غُدُوّ.
الغَدَوْدَن ۱. «شَعْرٌ ـــ» : موی بلند و درهم پیچیده. ۲. «شابٌّ ـــ» : جوان شاداب و نرم و نازک بدن.
الغَدَوْدَنِيّ : ۱. منسوب به غَدَوْدَن. ۲. تندرو، تیزدَو، سریع.
الغَدُور : مرد یا زنِ بی‌وفا و پیمان‌شکن (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : غُدُر. ← غَدّار.
الغُدُوّ جـ : غُدْوَة.
الغَدَوِيّ : ۱. منسوب به غَد، فردایی ← غَدِيّ. ۲. جنین در شکم جانوران باردار، (بویژه) جنین گوسفند، برّه تودلی (منت.). (بعضی با ذال آورده‌اند ← غَذَوِيّ، لسـ).
غَدِيَ ـَ غَداً و غَداءً الرجُلُ : آن مرد صبحانه خورد، ناشتایی خورد.
الغُدَی و غُدیً جـ : غُدْوَة.
الغَـــذْيان : مـردِ صـبحانه‌خوار، چـاشت‌خورنده، ناشتاخوار. مؤ : غَذْيا.
الغَدِير : ۱. رود. ۲. آبی که پس از سیل در جایی مانده باشد، آبگیر، برکه. ۳. مقداری گیاه و سبزه. ۴. شمشیر. ج : غُدُر و غُدْر و غُدْران و أغْدِرَة.
الغَدِيرَة : ۱. مؤنّثِ غَدِير. ۲. پاره‌ای گیاه و سبزه. ج : غُدْران. ۳. گیسوی بافتهٔ زنان. ج : غَدائِر.
الغَدِيّ : منسوب به غَد، فردایی.
الغَدِيَّة : بامداد، پگاه. ج : غَدایا و غَدِيّات.
الغُدَيَّة : مصغرِ غَداة است، پگاهک، سپیده‌دمی کوتاه و زودگذر.
غَذا ـُ غَذْواً (غ ذ و) ۱. ه الطّعامَ أو به : به او خوراک داد. ۲. ـــ ه الطّعامُ : آن خوراک با مزاج او سازگار آمد، مفید واقع شد، بسنده و سیرکننده بود. ۳. تند رفت، شتافت. ۴. ـــ العِرْقُ : خونِ رگ جریان یافت، روان شد. ۵. ـــ السائِلُ : مایع روان شد. ۶. ـــ الجَمَل بَوْلَه أو بِبَوْلِه : شتر پیشابش را برید. ۷. ـــ البولُ : پیشاب بریده شد.
الغَذا و الغَذَى : پیشاب شتر.
الغِذاء ۱. جـ : غَذِيّ. ۲. غذا، خوراک، طعام. ۳. آنچه از خوردنی و نوشیدنی که مایهٔ توان و رشد جسم است. ج: أغْذِيَة.
الغَذائِم جـ : غَذِيمَة.
الغُذاة جـ : غاذٍ.
الغَذامِير جـ : غَذْمَرَة.
غَذَّ ـُ غَذّاً؛ ۱. الشـيءَ : آن چـیز را کـم کـرد، آن را کاهش داد. ۲. ـــ الجرحُ : چرک و خونابهٔ زخم روان شد.
غَذَّى تَغْذِيَةً (غ ذ و) ۱. ه : به او خوراک داد. ۲. ـــ ه : او را پرورد. ۳. ـــ العِرْقُ : خـونِ رگ روان شـد. ۴. ـــ الجملَ بولَه : شتر پیشاب خود را برید، قطع کرد.
غَذْغَذَ غَذْغَذَةً منه : از آن کم کرد، از آن کاست.
غَذَمَ ـُ غَذْماً ۱. له مِن مالِه : یکباره بخشی نـیکو از مال خود را به او داد. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را تند و با اشتهای فراوان خورد. ۳. ـــ ولدُ الناقةِ ما فی ضرعِ أمّه : بچّه شتر هرچه را در پستان مادرش بود خورد، تـمام شیر مادرش را خورد.
الغَذَم جـ : غَذَمَة.
الغُذَم جـ : ۱. غُذْمَة. ۲. مردی حریص و پُراشـتها کـه هرچه باشد بخورد، پُرخورِ حریص، شکمباره.
الغَذَمَة : ۱. شیرِ فراوان. ۲. گلهٔ چارپایان. ج : غَذَم.
الغُذْمَة : ۱. بخشی از مال. ۲. شـیرِ فـراوان. ۳. رنگ خاکستریِ تیره. ج : غُذَم.
غَذْمَرَ غَذْمَرَةً : ۱. خشمگین شد و فریاد کشید. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را پراکنده کرد. ۳. ـــ الشيءَ : آن چیز را درهم آمـیخت. ۴. ـــ الشـيءَ : آن چـیز را نکشـیده و پیمانه نکرده خـرید، تـخمینی مـعامله کـرد، بـه گـزاف خرید، (اصطلاحاً) چکی خرید یا فروخت.
الغَذْمَرَة : ۱. مصـ. ۲. داد و فریاد، همهمه، سر و صدا. ۳. درهم آمیختگی بانگ و سخن، ولوله. ۴. دور راندن،

نهیب زدن، تَشَر زدن. ج : غَذامِیر.

الغَذَوان : ۱. شخص سرکش و تندخوی بی‌شرم و بدزبان. ۲. اسب بانشاط و تیزتک.

الغَذَوِیّ : ۱. کودک شیرخواره که با شیر غیر از مادر خود پرورش یابد. ۲. جنین در شکم دام و ستور باردار، (بویژه گوسفند)، برّهٔ تودلی. ← غَذَوِیّ (لس).

الغَذِیذَة : چرک و خونابهٔ درون زخم.

الغَذِیمَة (از چاهها) چاه فراخ، مادر چاه، گاوچاه. ج : غذائِم.

الغَذِیّ : ۱. بچهٔ ستور و دام، کُرّه. ۲. بچه که در شکم مادر باشد، جنین، (بویژه) جنین گوسفند، برّهٔ تودلی (الر). ← غَدَوِیّ و غَذَوِیّ. ج : غِذاء.

غَرا ـُ غَرْواً (غ ر و) ۱. در شگفت شد. ۲. ـ الجلدَ أو غیرَه : پوست و جز آن را بر سریشم چسباند. ۳. ـ الشحمُ قلبَه : پیه و چربی دور قلب او را پوشاند، قلبش پیه آورد.

الغَرا : ۱. مصـ غَرِیَ. ۲. گوساله. ۳. سریشم، چسب. ۴. هر آنچه روی چیزی مالیده شود، مادّهٔ مالیدنی. ۵. زیبایی «به غَرأ» : در او زیبایی‌ای هست. ج : أغْراء.

الغَراء : ۱. مصـ غَرِیَ. ۲. حریص شدن به چیزی، آزمندی به چیزی. ۳. آنچه با آن چیزی را بیالایند و اندود کنند. ۴. سریشم، چسب.

الغِراء : ۱. مصـ غارَی. ۲. آنچه با آن چیزی را بیالایند و اندود کنند، هر مادّهٔ اندودکننده و مالیدنی. ۳. سریشم، چسب. ۴. «رجُلٌ ـ» : مرد بی‌ستور.

الغَرائِب جـ : غَرِیبَة.

الغَرائِر جـ : ۱. غِرارَة. ۲. غَرِیرَة.

الغَرائِز جـ : غَرِیزَة.

الغَرائِس جـ : غَرِیسَة.

الغَرائِض جـ : غَرِیضَة.

الغُراءیّ (منـ) : سنگ بزرگ. ۲. سرشیر. ج : غَرائِی ← غُراوَی و غَراوَی.

الغُراب : ۱. کلاغ، زاغ «ـ الأسْوَد» : کلاغ سیاه، زاغ سیاه. ۲. «ـ الأبْقَع» : کلاغ پیسه. ج : أغْرُب و غُرْب و غِرْبان و أغْرِبَة. جج : غَرابِین. ۳. سرما و برف. ۴. یخچه، تگرگ. ۵. پیس سر. ۶. آغاز و لبه و تیزی هر چیز مانند «ـ الفأس» : لبهٔ تبر. ۶. نوعی کشتی قدیمی که جلوی آن را مانند سر کلاغ می‌ساختند. ۷. «طار ـ فلانٍ» : فلانی پیر شد، موی سیاه چون پر زاغش سفید شد. ۸. «ارضٌ لا یطیرُ ـُها» : سرزمین حاصلخیز. ۹. الغُرابان [تشریح] : دو سوی پایین سرین که بالای ران واقع است. ۱۰. «أغْرِبَة العَرَب» : عربهای سیاه‌پوست.


الغُرابة

الغُرابَة : گچ‌بری سر ستون، ازارهٔ برجسته، قسمت پایین از سقف که بر روی تاج ستون قرار دارد و معمولاً محلّ کتیبه‌نگاری است.


غُراب الزَّرْع

غُراب الزَّرْع : پرنده‌ای با دم کوتاه و پرهای سیاه که در خرابه‌ها و برجها زندگی می‌کند، کلاغ سیاه، زاغچه.

غُرابُ القَیْظ : کلاغ زاغی، زاغ.

غُرابُ اللَّیْل : حواصیل شبگرد، مرغ ماهیخوارِ شب شکار.

الغَرابِیب جـ : غِرْبِیب.

الغَرابِیل جـ : غِرْبال.

الغَرابِین جـ : غِرْبان و جج غُراب.

الغُرابِیّ : ۱. منسوب به غُراب، کلاغی. ۲. [تشریح] «التَّنوءُ ـ» : زائدهٔ غرابیِ در استخوان کتف.

الغُرابِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ کلاغها، زاغها.


الغُراب

الغُرابِیَّة : فرقه‌ای از غُلات شیعه که معتقدند محمد (ص) به علی (ع) از کلاغ به کلاغ شبیه‌تر است.

الغَراة : ۱. اسم است از أغْرَی. ۲. لاغر. ۳. پاره‌ای چسب، مقداری سریشم.

الغِراث جـ : ۱. غَرْثان. ۲. غَرْثَی (مؤنّثِ غَرْثان).

الغَرائی جـ : غَرْثان.


الغُراب

الغَراد و الغَرادَة : نوعی قارچ.

الغِراد جـ : ۱. غَراد. ۲. غَرادَة. ۳. غَرَد. ۴. غَرْد. ۵. غِرْد. ۶. غَرْدَة. ۷. غِرْدَة.

الغَرادَة : نوعی قارچ، سماروغِ شمالو. از نامهای دیگر آن غَرْد و غَرْدَة و غِرْد و غِرْدَة و غَرَدَة است. ج : غِرَد و غِراد.

الغِرار : ۱. مصـ غَرَّ ـُ و غارَّ. ۲. لبه یا نوک شمشیر و نیزه و تبر. ۳. قالبی که در آن پیکان تیر را صاف و راست کنند، تیری که الگوی اصلاح دیگر تیرها قرار گیرد. ج : أغِرَّة. ۴. خواب کوتاه، چُرت، پینکی. ۵. کسادی و بی‌رونقیِ بازار. ۶. کم شدن شیر شتر. ۷. «فَعَلوا کذا علی ـِ واحدٍ» : فلان کار را به‌طور یکنواخت و بر یک روش و یکسان انجام دادند. ۸. «لبثَ عندنا ـَ شهرٍ» : به اندازهٔ یک ماه نزد ما درنگ کرد. ۹. «أتانا علی ـٍ» : شتابان نزد ما آمد. ۱۰. «ولدتْ المرأةُ ثلاثةً بنین علی ـ» : آن زن ـ پسر پیاپی بی‌آنکه دختری در میانشان فاصله افکند به دنیا آورد، سه شکم پیاپی فقط پسر زایید.

الغَرارَة : ۱. مصـ غَرَّ ـِ. ۲. غفلت، فراموشی. ۳. ناآگاهی، ناشی بودن، ناشیگری. ۴. کم سنّ و سالی، نوجوانی «کانَ ذلکَ علی ـ ی» : آن موضوع در زمان نوجوانیِ من بود.

الغِرارَة : جوال. ج : غَرائِر.

الغِراس جـ : ۱. غَرِیسَة. و ۲. غَرْس. ۳. نهال. ۴. هنگام نهال‌کاری «هذا زَمنُ ـ» : اکنون هنگام نهال‌کاری است.

الغِراسَة : ۱. مصـ. ۲. نهال خرمابُن.

الغَراضِیف جـ : غُرْضُوف.

الغِراف ۱. جـ : غُرْفَة (به معنیِ ۱). ۲. پیمانه‌ای است بزرگ.

الغُرافَة : مُشتی آب یا جز آب.

الغرافِیت معـ : کربنِ تَر، سرب سیاه، مغزِ مداد. گرافیت (المو). Graphit

الغَرام : ۱. شیفتگی، عشق، دلدادگیِ شدید. ۲. حرص، آز. ۳. در تعبیر قرآنی عذابی است همیشگی و ملازم به ستوه آورندهٔ انسان همچون طلبکاری سمج که دست از جان بدهکار برنمی‌دارد «إنَّ عذابَها کانَ غَراماً» (قرآن مجید، فرقان، ۶۵) : همانا عذاب دوزخ عذابیست ملازم دائم و همیشگی (اعم) ۴. مرگ، هلاک. ۵. یو معـ : واحد وزن، گرم. Gram (E)

الغَرامَة : ۱. مصـ غَرِمَ. ۲. آنچه پرداخت آن لازم باشد. ۳. تاوان، غرامت، عِوضِ خسارت، جریمه، مالی که با کراهت به کسی داده شود. ۴. ضرر، زیان کرد. ۵. سختی، مشقت. ۶. [قانون] «ـ الإجرائیّة» : غرامت اجرائی، غرامت نقدی در اجرائیات. و ۷. «ـ الجنائیة» : غرامت جنائی، غرامت نقدی در جزائیات. و ۸. «ـ المدنیّة» : غرامت مدنی، غرامت نقدی در حقوق مدنی.

الغرامُوفُون معـ : فونوگراف، گرامافون، معادل عربیِ آن حاکٍ و حاکی است (المو).

الغَرامِیل جـ : غُرْمُول (اقم).

الغَرامِیّات : جمعِ غَرامِیّ. اشعارِ عاشقانه، عاشقانه‌ها (المو).

الغَرانِیق جـ : ۱. غُرْنُوق. ۲. غُرْنَیْق. ۳. غِرْناق. ۴. غُرانِق.*

الغُرانِق : کلنگ (پرنده)، دُرنا. ۲. جوان سپید و خوش‌اندام و زیبا. ۳. «امرأةٌ غُرانِقٌ أو غُرانِقَةٌ» : زن جوان پرگوشتِ خوش‌اندام. ج : غَرانِق و غَرانِیق و غَرانِقَة.

الغَرانِقَة جـ : غُرْنُوق.

الغُرانِقَة : «امرأةٌ غُرانِقٌ أو غُرانِقَةٌ» : زن جوانِ پرگوشتِ خوش‌اندام.

الغرانِیت** معـ : سنگ خارا، گرانیت.

الغَرانِیق جـ : ۱. غُرانِق (لسـ). و ۲. غِرْناق. و ۳. غِرْنَوْق. ۴. غُرْنَوْق. و ۵. غِرْنَیْق و ۶. غِرْنِیق. و ۷. غُرْنِیق. ۸. بُتها، اصنام (در داستانِ «تِلکَ الغَرانیقُ العُلا» (لسـ).

الغَراوَی جـ : غُراوَی (قا) ← غُراءَی.

الغُراوَی : ۱. سرشیر. ۲. سنگ بزرگ (منتـ). ج : غَراوَی.

غَرُبَ ـُ غَرابَةً ۱. الکلامَ : سخن پیچیده شد و معنایش باریک و دور از ذهن و پنهان ماند. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز نا آشنا و عجیب و غریب بود.

غَرَبَ ـُ غَرْباً : ۱. رفت. ۲. ـ فی سفرِه : در سفر درنگ‌کرد، مسافرتش به درازا کشید، طول کشید. ۳. ـ

---

* در بعضی حروف مانند «ع و غ و ق» تفاوت بین صیغهٔ مفرد و جمعِ کلمه فقط به فتحه یا ضمّه داشتن آن حرف است مانند غُرانِق که جمعش غَرانِق است و عَجاهِن (عروس) و قُناقِن (مهندس) که جمعشان به ترتیب عَجاهِن و قَناقِن است (لسـ).

** کلمهٔ غیر عربی و مبتدا به ساکن است.

فلانٌ عَنّا : فلانی از ماکناره گرفت و به یک سو رفت.
غَرَبَ ـُ غُرْبَةً و غُرْباً و غَرابَةً : از زادگاه خود دور افتاد، غریب شد، بیگانه گشت.
غَرَبَ ـُ غُرُوباً ۱. ت الشّمسُ : خورشید رفت، غروب کرد، نهان شد. ۲. دور شد، ناپدید شد.
غَرِبَ ـَ غَرَباً ۱. الشیءُ : آن چیز سیاه شد. ۲. ـ الرجُلُ : چهرهٔ آن مرد از وزش بادهای سوزانِ روزِ صحرا سیاه شد. ۳. [دامپزشکی] ـ ت الشاةُ : آن میش به بیماریِ (غَرَب) دچار شد و مژه‌هایش ریخت.
الغَرَب : ۱. مصـ غَرِبَ. ۲. شراب. ۳. طلا، زر. ۴. نقره، سیم. ۵. کاسه، جام. ۶. آبی که از سطل در حوض یا چاه فرو چکد. ۷. بوی آبِ آمیخته با گِل و لای، بوی لجن، (در تداول خراسان) بویِ لوش. ۸. درختِ بد. ۹. [دامپزشکی] : بیماری‌ای شبیه مِشمِشه که گوسفند و اسب می‌گیرند و بر اثر آن چشم آب‌ریزش پیدا می‌کند و مژه‌ها فرو می‌ریزد. ۱۰. «بعَینِه ـَـ» : آب چشمش همواره می‌ریزد و بند نمی‌آید. ۱۱. «سهمٌ ـَـ أو سهمٌ ـٍـ» : تیری که معلوم نشود آن را چه کس و از کجا افکنده است. ج : غُرُوب.
الغَرْب : ۱. مصـ غَرَبَ ـُ. ۲. هنگام فرو رفتن خورشید، غروب. ۳. باختر، مغرب زمین. ۴. شهرها و کشورهایی که در سمت مغرب قرار دارند، مثلاً کشورهای اروپا نسبت به کشورهای عربی. ۵. اشک، اشکریزی. ۶. مجرای اشک در چشم. ۷. دلو و سطل بزرگ. ۸. رگی در چشم که همواره آبِ آن روان باشد و بند نیاید. ۹. بخش پیشین چشم، قسمت قُدامیِ چشم. ۱۰. دنبالهٔ چشم، پسِ چشم، مؤخّر چشم. ۱۱. جوش یاز خم کوچک در چشم. ۱۲. آماس و عفونت گوشهٔ پلک چشم، گُل‌مژه. ۱۳. بسیاریِ آب دهان. ۱۴. دوری. ۱۵. آغاز هر چیزی. ۱۶. لبه و تیزی و حدّ هر چیز. ۱۷. نشاط و چالاکی «ـُ الشباب» : چابکی و نشاط جوانی. ۱۸. اسب جَلد و تیزروِ بسیار دونده. ۱۹. «سهمٌ غَرْبٌ» : تیری که معلوم نشود چه کس و از کجا افکنده است. ج : غُرُوب.
الغُرْب : نادر، کمیاب، غریب.
الغُرْب ۱. جـ : غُراب. ۲. مصـ غَرَبَ. ۳. دور ماندن از زادگاه و زادبومِ خود، غریبی، دربه‌دری. ۴. بیگانه، غریب.


الغِرْبال

الغِربال : ۱. غربال، غربیل، پرویزن. ۲. دف، دایره از آلات موسیقی. ۳. مرد سخن‌چین.
الغِرْبان جـ : غُراب.
الغُـرْبَة : ۱. مصدر مرّه از غَرَبَ، در جست‌وجوی مقصدی، از زادگاه خود دور شدن. ۲. دوری، بُعد. ۳. «عینٌ ـَـ» : چشمِ دوربین. ۴. تیزی و تندی (الر).
غَرْبَل غَرْبَلَةً ۱. القمحَ أو نحوَه : گندم یا مانند آن را غربال کرد، بیخت. ۲. ـ البلدَ : از حال و وضع مردم آن شهر باز پرسید و آن را معلوم ساخت. ۳. ـ القومَ : آن گروه را کشت و درهم کوبید. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را برید، تکّه تکّه کرد. ۵. ـِ فی الأرضِ : در زمین به سیر سفر پرداخت. ۶. ـ الجماعةَ : آن گروه را پراکنده کرد. ۷. «من ـ الناسَ نَخَلوه» : کسی که از مردم عیبجویی کند مردم نیز عیوب او را برمی‌شمارند.


الغِرْبِیب

الغَرْبَلَة : ۱. مصـ. ۲. بیختن، غربال کردن، الک کردن.
الغِرْبِیب : ۱. بسیار سیاه و تیره، سخت سیاه «أسْوَدٌ ـّـ» : سیاهِ بسیار تیره. (بیشتر برای تأکید بکار می‌رود). ۲. نوعی انگور سیاهِ مرغوب. ج : غَرابِیب.
غَرِثَ ـَ غَرَثاً : گرسنه شد.
الغَرِث : گرسنه. مؤ : غَرِثَة. ← غارِث.
الغَرْثان : گرسنه. ج : غَرْثَی و غَراثَی و غِراث. مؤ : غَرْثَی. ج مؤ : غِراث.
الغَرْثَی جـ : غَرْثان. ۲. مؤنّثِ غَرْثان، زن گرسنه «امرأةٌ غَرْثَی الوِشاحِ» : زنی کمرباریک که از باریک‌میانی گویی گرسنه است و شکمش به پشتش چسبیده است. ج : غِراث.
غَرِدَ ـَ غَرَداً الطائِرُ : پرنده بانگ کرد، آواز برآورد، ـ الإنسانُ : انسان آواز خواند، نغمه‌سرایی کرد.
الغَرَد : نوعی قارچ. ← غِرْد (معنیِ ۱).
الغَرِد : آوازخوان، نغمه‌سرا، خوشخوان ← غَرِید.


الغَزّاء

الغَزْد : خانهٔ نئین، خانهٔ حصیری، خانهٔ تابستانی.

الغِزْد : ۱. نوعی قارچ ← غَزَد. ۲. آوازخوان، نغمه‌سرا، خوشخوان.

الغِزْدِیب : گیاهِ بابونهٔ گاوی، عاقرقرحا.

الغَزْدِینیا مع : جوز کوتل، یاسمن، گاردنیا. Gardenia (S)


الغِرْدِیب

غَرَّ ـُ غَرراً و غُرَّةً و غَوارَةً ۱. الوجهُ : چهره سپید و زیبا شد. ۲. ـــ الشیءُ : آن چیز سفید شد.

غَرَّ ـِ غِرّاً و غَوارَةً : پس از تجربه‌اندوزی و پختگی دست به کارهای کودکانه زد و بازیهای بچّگانه کرد.

غَرَّ ـُ غَرّاً و غِرَّةً و غُرُوراً ۱. ه : او را فریب داد، او را گول زد. ۲. ـــ الماءَ : آب را ریخت. ۳. «ـــ ه المالَ» : دارایی و مال او را از راه به در برد و مغرور کرد.

غَرَّ ـُ غَرّاً و غِراراً ۱. الطائرُ فرخَه : مرغ با نوک خود جوجه‌اش را غذا داد. ۲. ـــ الزّاعی : چوپان گله را چراند. ۳. ـــ الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۴. بی‌تجربه و ناآزموده بود، یا ناآزموده کار شد. ۵. شریف و گرامی گردید. ۶. (غِرغِر) مرغ شاخدار یا نوعی قرقاول خورد.


الغَرْدِینیا

غَرِرَ ـَ غَرارَةً : ۱. شریف و بزرگوار بود یا شد. ۲. بی‌تجربه و ناآزموده‌کار بود.

الغَرَر : ۱. مصـ غَرَّ ـُ. ۲. نابود شدن، در معرض هلاک افتادن. ۳. خطر، هر چیز نامطمئن «حبلٌ ـٌ» : ریسمان نامطمئن و متحمّلِ خطر. ۴. فریب‌خورده «أنا ـٌ منک» : من فریب‌خوردهٔ توام.

الغِرَر جـ : غِرَّة.

الغُرَر جـ : ۱. غُرَّة. ۲. أغَرّ.


الغُـرَّة

الغَرّ : ۱. مصـ غَرَّ ـُ و ـِ. ۲. شکاف در زمین. ۳. قسمت تاخورده و برگردانِ جامه یا چرم، چین و شکن پارچه. «طَـویتُ الثّـوبَ عـلی ـِ ه» : جامه را روی خطّهای چین‌خوردگی خود تاکردم. ۴. رود باریک، جویبار. ۵. تیزی و لبهٔ شمشیر. ج : غُرُور.

الغِرّ : جوان بی‌تجربه، ناشی، ناآزموده‌کار که گول بخورد، ساده‌لوح. مؤ : غِرّ (با مذکّر یکسان است) و غِرَّة. ج : أغْرار.

الغُرّ جـ : غَرّاء.

الغَرّاء : ۱. مؤنّثِ أغَرّ، «هاجرةٌ ـــ» و «ظهیرةٌ ـــ» : نیمروز بسیار گرم، ظهرِ داغ. ۲. گیاهی علفی و جنگلی و پایا از تیرهٔ فلفلیها. Peperomia (S) ۳. سگ‌ماهی.

الغَرّاف : ۱. فا، برای مبالغه، بسیار غَرْف (به تمام معانی آن) ← غَرَف. ۲. نهرٌ ـٌ : رودِ پرآب. ۳. «مَطَرٌ ـٌ» : باران سرشار و تند. ۴. «فَرَسٌ ـٌ» : اسب فراخ‌گام.

الغُرّام جـ : ۱. غارِم. ۲. غَرِیم (نادر است، لس).

الغُرّان ۱. جـ : غَرِیر (به معانی ۴، ۵). ۲. (به صیغهٔ جمع) حبابهای روی آب. ۳. به معانی الأغَرّ.

غَرَّبَ تَغْرِیباً (غ ر ب) : ۱. دور شد، از زادبوم خود دور افتاد. ۲. ـــ فی الأرضِ : در روی زمین به سفرهای دور و دراز پرداخت و جهانگردی کرد. ۳. ـــ ه : او را از زادگاه خود بیرون کرد و دور راند، تبعیدش کرد. ۴. ـــ ه : او را به غُربت فرستاد. ۵. به سمت مغرب رفت، به مغرب رسید.

الغِرَّة : ۱. مصـ غَرَّ ـُ. ۲. مؤنّثِ غِرّ. ۳. ناآگاهی، ناآزمودگی، غفلت، بی‌خبری. ۴. گروهی بی‌تجربه و ناشی کار و فاقد زیرکی و کاردانی. ج : غِرَر.

الغُرَّة : ۱. مصـ غَرَّ. ۲. سفیدی‌ای به اندازهٔ یک دِرهم در پیشانی اسب. ۳. آغاز و بیشترین بخشِ هر چیز. «ـــ الشّهر» : شب اوّل ماه. ۴. برآمدن ماه نو. ۵. «ـــ الرجُلِ» : چهرهٔ مرد. ۶. شریف و مهتر و بزرگِ مردم. ۷. برگزیدهٔ کالا. ۸. هرروشنایی که پدیدار شود مانند روشنایی دهانهٔ غار چون از درون غار بعد از پیچی یا مانعی پدیدار گردد یا سپیدهٔ صبح از دلِ شب. ۹. برده، بنده. ۱۰. کنیزک. ۱۱. نوعی مرغابی سیاهِ پادراز، آنقوت، أنگیت، چنکل Coot (E) ۱۲. «ـــ السّوداء» : مرغابی آب کوپیلِ سیاهِ امریکایی. ۱۳. «ـــ المُتَوَّجَة» : مرغابی آب کوپیلِ کاکُلیِ امریکایی، ج : غُرَر. ۱۴. «الغُرَر» : سه شب اوّل ماه.

غَرَّثَ تَغْرِیثاً (غ ر ث) ه : او را گرسنه نگهداشت.

غَرَّدَ تَغْرِیداً (غ ر د) ۱. الطائرُ : پرنده بانگ برآورد، آواز سر داد. ۲. ـــ الإنسانُ : آدمی آواز خواند،

نغمه‌سرایی کرد.
غَرَّرَ تَغْرِيراً و تَغِرَّةً (غ ر ر) ۱. به أو بالشیءِ : او را نابود کرد، آن چیز را در معرض نابودی و هلاک قرار داد. «ـ الشّریرُ بالأبریاء» : آن تبهکار مردم بی‌گناه را به کشتن داد. ۲. ـ الطائرَ : پرنده بالهایش را برافراشت و آهنگِ پرواز کرد. ۳. ـ القِرْبةَ : مَشک را پُر کرد. ۴. ـ ثنیّتا الغلامِ : دو دندان پیشین کودک نیش زد و درآمد.
غَرَّزَ تَغْرِيزاً (غ ر ز) ۱. الإبرةَ فی الثّوبِ أو نحوِه : سوزن را در پارچه و مانند آن فرو برد، دوخت، سوزن زد. ۲. ـ ت الجرادةُ : ملخ برای تخم‌ریزی دُم و دنبالهٔ خود را در زمین فرو برد. ۳. ـ الغنمَ : گوسفند را گاهی ندوشید تا فربه و پروار شود.
غَرَّضَ تَغْرِيضاً (غ ر ض) : ۱. شوخی و خوشمزگی کرد. ۲. گوشت تازه خورد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را تر و تازه چید یا برید. ۴. ـ ه : او را نشانه و آماجِ تیر قرار داد. ۵. ـ فی سقائِه : آبخوریِ او را کاملاً پر نکرد. ۶. «فلانٌ بحرٌ لا یُغَرَّض» : او دریایی است که آبش تمام نمی‌شود.
غَرَّقَ تَغْرِيقاً (غ ر ق) ۱. ه : او را غرق کرد، در آب خفه کرد. ۲. ـ فی القوسِ : کمان را سخت و تا آخر کشید. ۳. ـ اللجامَ بالفضّةِ : لگام را با نقره زیور کرد. ۴. ـ فی الشیءِ : در آن چیز افراط و مبالغه کرد. ۵. ـ فلاناً : فلانی را کشت.
غَرَّمَ تَغْرِيماً (غ ر م) ه الدَّیْنَ أو الدِّیَةَ و نحوَ هما : او را به پرداخت بدهی یا خسارت و مانند آن دو وادار و ملزم ساخت، او را جریمه کرد.
غُرِّمَ مجـ السّحابُ : ابر بارنده شد، ابر باران بارید.
غَرَّى تَغْرِيَةً (غ ر و) : الجلدَ أو غیرَه : پوست یا جز آن را با سریشم چسباند.
غُرِّيَ (غ ر و) مجـ بالشیءِ : به آن چیز حرص ورزیدند، آن چیز مورد حرص و آز واقع شد.
الغُرَّى : زنی که رئیس و مهتر قوم خود باشد.
الغِرِّيد : پرندهٔ خوش‌آواز، مرغ خوشخوان، نغمه‌سرا، آوازخوان.
غَرَزَ ـِ غَرْزاً ۱. ه بالإبرةِ و نحوِها : آن را با سوزن و مانند آن سوراخ کرد. ۲. ـ الإبْرَةَ فی الثّوبِ أو نحوِه : سوزن را در پارچه و مانند آن فرو برد، آن را دوخت. ۳. ـ عوداً بالأرضِ : چوبی را در زمین فرو برد. ۴. ـ ت الجرادَةُ : ملخ برای تخم‌ریزی دُم و دنبالهٔ خود را در زمین فرو برد. ۵. ـ الراکبُ رجلَه فی الغَرْزِ : سوار پای خود را در رکاب نهاد. ۶. ـ الغَنَمَ : میش را گاهی ندوشید تا فربه شود.
غَرِزَ ـَ غَرَزاً : پس از سرکشی رام و مطیع شد، پس از نافرمانی، از حاکم فرمان برد و حکومتِ او را تأیید کرد.
الغَرْز : ۱. مصـ غَرَزَ و غَرِزَ. ۲. رکابِ چرمی که بر پالان نهند. ۳. چوب یا میلهٔ فرو کرده در زمین. ج : غُرُوز. ۴. «الزَمْ ـَ فلانٍ» : به فلانی امر و نهی کرد. ۵. «اشْدُدْ یَدَیْک بغَرْزَةٍ» : به او چنگ در زد و از او پیروی کرد.
الغُرَز جـ : غارِز.
غَرَسَ ـِ غَرْساً و غِراسَةً الشّجَرَ : درخت را در زمین نشاند، کاشت.
الغَرْس : ۱. مـصـ. ۲. آنچه در زمین فرو کنند. ۳. درختِ کاشته شده در زمین. ۴. کلاغ کوچک. ج : غِراس و أغْراس.
الغِرْس : ۱. آنچه در زمین نشانده یا کاشته شود. ۲. آنچه همراه بچّه از زهدان مادر بیرون آید و از نوع پوست و مخاط و لعاب باشد. ۳. کلاغ کوچک. ج : أغْراس.
الغِرْش تر معـ (قِرْش) : از مسکوکات کشورهای عربی برابر با چهل پاره، قروش. ج : غُرُوش.
غَرَضَ ـِ غَرْضاً : ۱. الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ـ الإناءَ : از پُریِ ظرف کاست، محتویات ظرف را کم کرد (از اضداد). ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را تر و تازه چید یا برداشت. ۴. ـ ه : او را پیش از وقت شتاباند. ۵. ـ الشیءَ : از آن چیز بازداشت، جلوگیری کرد. ۶. ـ ه : آن را چنان شکست که ترک خورد ولی از هم جدا نشد.
غَرَضَ ـِ غَرِيضاً له : به او شیر تازه نوشاند.
غَرِضَ ـَ غَرَضاً ۱. الیه : آرزومند و مشتاق او یا آن شد. ۲. ـ منه : از او دلتنگ و ملول شد، از او به ستوه آمد.

۳. ـ منه: از او ترسید. ۴. ـ الرجُلُ: آن مرد آب نوشید ولی بینی او پیش از لبش با آب تماس یافت (لا).

غَرُضَ ـُ غِرَضاً و غَراضَةً ۱. اللحمُ و غیرُه: گوشت و مانند آن تازه بود. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز تر و تازه گشت.

الغَرَض: ۱. مصـ غَرِضَ. ۲. هدف، نشانه، آماج. ۳. حاجت، خواست. ۴. نیّت، مقصود «فهمتُ ـَ ه»: مقصود و نیّت او را دریافتم. ۵. مرام، گرایش سیاسی و جز آن. ج: أغْراض.

الغَرِض: مشتاق، آرزومند، خواهانِ چیزی یا کاری.

الغَرْض: ۱. مصـ غَرَضَ ـِ. ۲. شاخه‌ای کوتاه و یا ناتمام از رود یا درّه، جویبار. ج: أغْراض و غِرْضان و غُرْضان. ۳. پیش‌بندِ پالان شتر و خر و استر که همچون تنگ است برای زینِ اسب. ج: غُرُوض و أغْراض. ۴. [تشریح] «الغَرْضان فی الأنف»: دو برآمدگی جانبیِ استخوانِ قصبهٔ بینی، زواید استخوانیِ تیغهٔ بینی. Alanasi (E) ۵. «ـ الثوبَ علی غُرُوضِه»: جامه را از روی تاخوردگیهای آن تاکرد.

الغُرُض جـ: غُرْضَة.

الغُرْض جـ: غُرْضَة.

الغِرْضان و الغُرْضان جـ: غَرْض (به معانی ۱ و ۲).

الغُرْضَة: پیش‌بند پالان که همچون تنگ است برای زینِ اسب. ج: غُرَض و غُرْض.

الغُرْضُوف: ۱. غضروف. ج: غَراضِیف. ۲. (مثنّی) الغُرْضُوفانِ: دو چوب که در چپ و راست بین وسط و آخرِ پالان بندند.

غَرْغَرَ غَرْغَرَةً: ۱. آب یا دوا را غرغره کرد. ۲. ـ ت القِدرُ: دیگ در هنگام جوشیدن صدا کرد، غُلغُل کرد. ۳. ـ ه: آن را سر بُرید، ذبح کرد. ۴. ـ ه: به گلوی او نیزه زد. ۵. ـ الرجُلَ: آن مرد از گلو خُرخُر کرد به هنگام مرگ خِرخِر کرد. ۶. ـ اللحمَ: گوشت هنگام بریان شدن صدا کرد، جِزّ جِزّ کرد، جِلِزّ و وِلِزّ کرد.


الغِرْغِر

الغِرْغِر: مرغ شاخدار، مرغ فرعون، نوعی قرقاول.

الغَرْغَرَة: ۱. مصـ. ۲. گرداندن آب یا دارو در بیخ دهان همراه با بیرون دادن از گلو، غرغره کردن. ۲. داروی غرغره.

الغِرْغِرَة: واحدِ غِرْغِر، یک مرغ شاخدار، یک قرقاول.

الغُرْغُرَة: ۱. چینه‌دانِ پرندگان. ۲. سفیدیِ پیشانی. ۳. «فلانٌ ـَـة»: فلانی شریف و بزرگ‌قدر است.

الغِرْغِرِیّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ مرغان شاخدار، یا مرغان فرعون، تیرهٔ قرقاولها.

الغُرْغُور: گورکن، خرسک، شغاره، زبزب. ← غُرَیْر.

غَرَفَ ـِ غَرْفاً الماءَ بیدِه: آب را با کف دست برداشت.

غَرَفَ ـُ غَرْفاً ۱. الشیءَ: آن چیز را برید، ۲. ـ ناصیتَه: موی پیشانیش را سترد. ۳. ـ الجلدَ: پوست را (باگیاهِ غَرْف) دبّاغی کرد، پوست را پیراست. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را خم کرد، پیچاند.

غَرِفَ ـَ غَرَفاً ت الإبلُ: شکم شتران از خوردن گیاهِ غَرْف درد گرفت.

الغَرَف: ۱. مصـ غَرِفَ. ۲. درختی که با آن پوست را دبّاغی می‌کنند و ارتفاعش به سه متر می‌رسد. ۳. درخت بیدِ سرخ، العَفار. ۴. گیاهِ یَزَ، نوعی چمن که همیشه سبز است، الثّمام. ۵. برگِ درخت. ۶. درختی همانند انار که در مکّه می‌روید، سپرم صحرایی، الشّثّ. ۷. گیاه اسطوخودّوس، الضِّرْم. ۸. کنگر صحرایی. ۹. درخت حَبَج که چوبی خوب دارد و از آن پیکان سازند. ۱۰. درخت ضَوم که میوه‌اش را رؤوس الشیاطین، سرهای ماران نامند.

الغَرْف: ۱. مصـ غَرَفَ ـِ و غَرَفَ ـُ. ۲. درختی که ارتفاع آن به سه متر می‌رسد و در دبّاغیِ پوست بکار می‌رود.

الغِرَف جـ: غِرْفَة.

الغُرَف جـ: غُرْفَة (به معانی ۲ ـ ۹).

الغُرَفات و الغُرْفات و الغُرُفات جـ: غُرْفَة.

الغُرْفَة: یک مشت آب و جز آب. ج: غِراف. ۲. اتاق بالاخانه. ۳. آسمان هفتم. ۴. کاکُل، دستهٔ موی بالای سر. ۵. رسنی که حلقه‌ای بر یک سر دارد و بدان گردن شتر را بندند. ۶. تالاری که هیئتهای اقتصادی یا سیاسی یا حقوقی یا قضایی در آن اجتماع کنند. ۷.

مجموع اعضای هر یک از این هیئتها را نیز «غزفة» نامند. ۸. «ـُ التجارة» : اتاق بازرگانی. ۹. «ـُ الزّراعَة» : اتاق کشاورزی. ج : غُرَف و غُرَفات.

الغِزْفَة : نوع و شکل آب برداشتن با دست. ۲. کفش، پاپوش. ج : غِزَف.

غَرَقَ ـُ غَـرْقاً مِن اللبنِ : اندکی یا جرعه‌ای شیر برگرفت.

غَرِقَ ـَ غَرَقاً ۱. فی الماءِ : در آب فرو رفت و خفه شد، غرق شد. ۲. ـ ت السّفینةُ و نحوُها : کشتی و مانند آن در آب فرو رفت، به زیر آب رفت و غرق شد. ۳. ـ ت الأرضُ : زمین زیر آب رفت، آب زمین را فراگرفت. ۴. ـ فلانٌ : فلانی شربتی شیر نوشید. ۵. توانگر و بی‌نیاز شد، غرق در نعمت و مال و سرشار از دارایی شد.

الغَرْق : ۱. مصـ غَرِقَ. ۲. سخت کشیدن کمان.

الغَرِق : غرق شده، خفه شده در آب. ۲. إنّه لَغَرِقُ الصَّوتِ» : او وحشت‌زده شد و صدایش بُرید.

غُرَق جـ : غُرْقَة.

غَرْقَأَ غَرْقَأَةً ۱. ت الدجاجةُ : مرغ تخمی نهاد که پوسته‌اش نرم و نازک بود. ۲. ـ ت البیضةُ : تخم‌مرغ پوسته‌ای نرم و نازک داشت نه سخت.

الغِرْقِئ (غِرْقِیء) : ۱. پوستهٔ نازک و چسبیده به سفیدهٔ تخم‌مرغ، پوستهٔ درونی تخم‌مرغ. ۲. سفیدهٔ تخم‌مرغ. ← غِرْقِل.

الغَرْقَد : گیاه دیوخار.

الغَرْقَدِیّات [گیاه‌شناسی] : خانوادهٔ گیاهیِ دیوخاران (خار دُرَشتان)

غَرْقَلَ غَرْقَلَةً ۱. البیضَ : تخم‌مرغ گندیده شد. ۲. ـ البطیخُ : خربزه از درون لهیده و گندیده شد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد آب را یکباره بر سر خود ریخت.

الغِرْقِل : سفیدهٔ تخم‌مرغ ← غِرْقِئ (معنی ۲).

الغُرْقَة : آن مقدار از شیر و جز آن که برای یک بار نوشیدن بسنده باشد، یک وعده شیرِ سیر که شیرخواره نوشد. ج : غُرَق.

الغَرْقَى جـ : غَرِیق.

غَرِلَ ـَ غَرَلاً ۱. الصّبیُّ : کودک ختنه نشده ماند، ختنه نشد. ۲. پوست زائد ختنه‌گاه او بزرگ شد. ۳. ـ العامُ : آن سال پر برکت و پر محصول شد. ۴. ـ العیشُ : زندگی فراخ و سرشار از رفاه شد. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد فروهشته و سست‌اندام شد، اندامش شُل و سست و آویخته شد.


الغِرْقَة

الغَرِل : ۱. مردی که اندامش سست و آویخته باشد. ۲. نیزهٔ دراز.

الغُرَل جـ : غُزْلَة.

الغُزْل : ج أغْزَل.

الغُزْلَة : پوست ختنه‌گاه پسر. ج : غُرَل.

غَرِمَ ـَ غَرْماً و غُرْماً و غَرامَةً و مَـغْرَماً ۱. الدَّیْنَ و الدِّیَةَ و نحوهَما : وام یا تاوان و غرامت و خسارت و مانند آنها را پرداخت. ۲. ـ فی التجارةِ : در بازرگانی زیان کرد، خسارت دید.

الغُرْم : ۱. مصـ. ۲. تاوان دادن، غرامت دادن. ← غَرامَة.

الغُرَماء جـ : غَرِیم.

الغُرْمُول : ۱. نرّه. ۲. نرّهٔ ستبرِ فروهشتهٔ ختنه نشده. ۳. نرّهٔ ستور. ج : غَرامِیل.


الغُرْنُوق

غَرِنَ ـَ غَرَناً ۱. العجینُ : خمیر خشک شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد سست شد، ناتوان گردید.

الغَرَن : ۱. مصـ. ۲. عقاب. ج : أغْران.

الغِرْناق : جوان سپید و خوش‌اندامِ زیبا. غُرْنُوق.

غَرْنَقَ غَرْنَقَةً : با چشمک زدن اظهار عشق کرد.

الغَرْنَقَة : ۱. مصـ. ۲. فرو خواباندن پلکها در اثر نور شدید آفتاب.


الغُرْنُوق

الغُرْنُوق : ۱. پرندهٔ آبی با پاهای دراز، کلنگ، دُرنا. ۲. گیسو. ۳. کاکُل. ۴. جوان زیبای سفیدپوست ← غِرْناق و غُرانِق. ۵. گیاه تر و تازه و نازک و پراکنده. ج : غَرانِق و غَرانِیق و غَرانِقَة.

الغُرْنُوقِیّ : گل شمعدانی.

الغُرْنُوقِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ شمعدانیها، شمعدانیان.

الغِرْنَیْق (لـ) : جوان سفیدپوست و خوش‌اندام و زیبا

← غِزْنِيق (معنیِ ۱).


الغِزْياق

الغِزْنِيق : ۱. جوان سپید و خوش‌اندام و زیبا. ۲. کلنگ، دُرنا (پرنده). ج : غَزانِيق.

الغُزْنَيق : ۱. کلنگ، دُرنا (پرنده). ۲. جوان سفیدپوست و خوش‌اندام و زیبا (منت.). ج : غَزانِيق.

الغَزْو : ۱. مصـ غزا. ۲. «لاغَزْوَ» : جای شگفتی نیست، عجبی نیست.

الغُرُوب جـ : ۱. غَرَب. و ۲. غَرْب. ۳. مصـ غَرَبَ ـُـ. ۴. پنهان شدن، غروب کردن، «ـُ الشَّمسِ» : ناپدید شدن خورشید.

الغَرُور : ۱. فریبنده، مال و جاه و شهرت و هرچه آدمی را فریب دهد. ۲. دنیا. ۳. داروی غرغره کردن، دوای گلو شوی.

الغُرُور ۱. جـ : غَرّ. ۲. مصـ غَرَّ ـُـ. ۳. سخنان بیهوده، یاوه. ۴. باطل. ۵. فریفته شدن به هر چیز فریبنده از مال و جاه و شهرت و جز آنها همراه با فخرفروشی و تکبّر. ۶. در تعبیر قرآنی معنی باطل همراه با غفلتی که انسان گمراه را از درک حقیقت باز می‌دارد بر «غُرور» اطلاق می‌شود «وَ ما الحَياةُ الدُّنيا إلّا مَتاعُ الغُرُور» (قرآن مجید، الحدید، ۱۴ و آل عمران، ۱۸۵) و زندگی دنیا جز کالای باطل (و سرشار از غفلت و فریبندگی) نیست.


الغُـرَيْر

اعم.

الغُرُوز جـ : غَرز.

الغُرُوس جـ : غَرس (دَرَزی).

الغُرُوش جـ : غِرْش.

الغُرُوض جـ : غَرَض (به معنی ۳).

الغَرُوف : ۱. (از چاهها) چاهی که بتوان آب آن را با دست برداشت. ۲. «دلوٌ ـٌ» : دلوی بزرگ که بسیار آب گیرد.

الغَرَوِيّ : ۱. منسوب به غَراء، چسبی، سریشمی. ۲. نجفی، اهل شهر نجف اشرف.

غَرِيَ ـَ غَراءً و غَراً ۱. به أو بالشیءِ : به او یا به آن چیز دلداده و آزمند شد، مشتاق او یا آن شد، دلبستهٔ آن چیز شد. ۲. ـ الغديرُ : آب آبگیر سرد بود یا شد. ۳. ـ فلانٌ : خشم او به درازا کشید. (۲، ۳ لـ، لا).

غَرِيَ ـَ غَراةً به : به او چسبید و از او جدا نشد.

غُرِيَ مجـ به چیزی آزمند و مشتاق شد بی‌آنکه عامل وادارکننده‌ای وجود داشته باشد.

الغِزْياق : پرنده‌ای شکاری از تیرهٔ شاهین و خانوادهٔ بازها.

الغَرِيب : ۱. شخص غریب، دور از وطن. ۲. بیگانه، خارجی، (در تداول عامّه) غریبه. ج : غُرَباء. ۳. عجیب، نادر، شگفت‌انگیز. ۴. سخن دشوار و دور از فهم. مؤ : غَرِيبَة. ج : غَرائِب.

الغَرِيبَة : ۱. مؤنّثِ غَرِيب. ج : غَرِيبات و غَرائِب. ۲. آسیاب دستی. ج : غَرائِب.

الغَرِيد : آوازه‌خوان، نغمه‌سرا، خوشخوان. ← غَرِد.

الغَرِير : ۱. فعیل به معنی مفعول، مغرور، گول خورده. ۲. جوانِ ناآزموده‌کار. ۳. کفیل، ضامن. ج : أغِرَّة و أغِرّاء. مؤ : غَرِيرَة. ج مؤ : غَرائِر و غَريرات. ۴. خلقت و اندام نیکو. ۵. زندگانیِ فراخ و آسوده و خوش. ج : غُرّان.

الغُرَيْر و الغُرَيْراء و الغُرَيْرَة : جانوری پستاندار و درنده از تیرهٔ راسوها، و نوع گوشتخواران بین سگ و گربه با دست و پای کوتاه، سفیدچهره که در دو طرف چهره‌اش دو لکّهٔ سیاه وجود دارد، زبزب، گورکن، شغاره ← غُرْغُور. Meles (S)

الغَرِيزَة : ۱. سرشت، طبیعت، غریزه. ۲. قریحه، طبع و استعداد. ج : غَرائِز.

الغَرِيزِيّ : منسوب به غریزه، «عَمَلٌ ـ» : کارِ غریزی، آنچه از روی سرشت و به حکم طبیعت از جانوران بروز می‌کند و عقل و اختیار را در آن اثری نیست.

الغَرِيس : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَغْروس، نشانده شده در زمین از نوع نهال و جز آن، درختِ نوکاشته. ۲. میش.

الغَرِيسَة : ۱. مؤنث غَرِيس. ۲. خرمابُنِ نورسته. ۳. نهال خرمابُنی که در زمین نشانند. ۴. هسته‌ای که آن را بکارند. ج : غَرائِس و غِراس.

الغَرِيض : ۱. مصـ غَرَضَ. ۲. سرودگوی و آوازخوان

نیکو و خوشخوان. ۳. سرود، آوازخوانی. ۴. گوشت تازه ۵. هر چیز سفید و تر و تازه. ج : أغارِیض.

الغَرِیضَة : ۱. مؤنّثِ غَرِیض. ۲. هر دانه‌ای که پیش از رسیدن چیده شود چون شیر بلال و دانهٔ گندم نارس. ج : غرائِض.

الغَرِیف : ۱. درخت انبوه و درهم پیچیده. ۲. نیستان، نیزار، بیشهٔ انبوه نی و پیزر یا لوخ و پاپیروس و مانند آن.

الغَرِیفَة : ۱. مؤنّثِ غَرِیف. ۲. درخت انبوه بسیار. ۳. بیشه، نیزار. ۴. کفش. تسمه‌ای زینتی و چرمین که از غلاف شمشیر آویزان شود.

الغَرِیق : فرو رفته و غرق شده در آب. ج : غَرْقَی.

الغِرْیَل : ۱. گل و لای تر یا خشک که سیلاب بر زمین باقی گذارد. ۲. کف روی آب. ۳. نادانی، گولی، احمقی ← غِرْیَن. ۴. مُخاط بینیِ سُم‌داران.

الغَرِیم : ۱. طلبکار. ۲. بدهکار، وام‌دار (از اضداد) ۳. دشمن. ج : غُرَماء و غُرّام (نادر است، لس).

الغَرِین و الغِرْیَن : ۱. گل و لای تر یا خشک که سیلاب بر زمین باقی گذارد. ۲. کف روی آب. ۳. نادانی، گولی، احمقی ← غِرْیَل.

الغَرِیّ : ۱. زیبا و نیکو. ۲. ساختمان نوساز نیکو، هر بنای نیکو. ۳. رنگ قرمز (الر).

غَزا ـُ غَزْواً (غ ز و) ۱. ه : او را خواست، آهنگ او کرد. ۲. ـ به : او را از میان دوستان برگزید. ۳. «عرفتُ ما یُغْزَی من هذا الکلام» : مقصود و منظورِ این سخن را دریافتم.

غَزا ـُ غَزْواً و غَزاوَةً و غَزَواناً العَدوَّ : برای جنگ با دشمن به سرزمین او رفت، به سوی او لشکر کشید، بر دشمن تاخت.

الغَزاة : جنگ. ج : غَزَوات.

الغُزاة جـ : غازِی.

الغِزار جـ : ۱. غَزِیر. ۲. غَزِیرَة.

الغَزارَة : ۱. مصـ غَزُرَ. ۲. فزونی، فراوانی، بسیاری. «ـُ الماءِ» : فراوانیِ آب. «ـُ العِلمِ» : بسیاریِ دانش.

الغَزال : ۱. آهو، غزال. ۲. اسمی است کلّی که بر برخی جانوران سُم‌دارِ تهی‌شاخ مانند آهوی سفید و عربی و مانند آن اطلاق می‌شود. ج : غِزْلَة و غِزلان.

الغَزالات جـ : غَزالَة. ۲. «ـ الضُّحَی» : اوایلِ روز.

الغَزالَة : ۱. ماده آهو، غزال ماده. ۲. خورشید به هنگام برآمدن آن. ۳. «ـ الضُّحَی» : اوّلِ روز، آغاز چاشت، بامدادان.

غَزُرَ ـُ غَزْراً و غُزْراً و غَزارَةً : ۱. الشیءُ : آن چیز افزون گردید، فراوان شد «ـ الماءُ» : آب بسیار شد. ۲. ـ الناقةُ : ماده شتر پُر شیر شد.

الغَزْر : ۱. مصـ غَزُرَ. ۲. افزونی، فراوانی. ۳. ظرفی که از برگ خرما و نیِ دوخ (لوخ) درست کنند.

غَزَّ ـُ غَزّاً به : او را از میان یاران خود برگزید و مخصوص ساخت. ۲. ـ الصّبیَّ و غیرَه : بر گردن آن کودک و جز او برای دفع چشم‌زخم تعویذ آویخت، حِرز بر گردن کودک افکند.

الغُزّ : ۱. گوشهٔ دهان. ۲. تیره‌ای از ترکان، غُزان. یک فرد آن غُزّی است.

الغُزّاء جـ : غازِی.

الغَزّار : نیِ ریگزار، نئی باریک که از آن قلم سازند، نام دیگرش قَصَبُ الرَّمْلِ است.

الغَزّال : ۱. نخ‌تاب، ریسمان‌باف، بافنده. ۲. ریسمان‌فروش.

الغُزَّل جـ : ۱. غازِل. ۲. غازِلَة.

غَزَّی تَغْزِیَةً (غ ز و) ۱. ه : او را به جنگ برانگیخت، او را به جنگ دشمن فرستاد، آمادهٔ جنگش کرد. ۲. ـ ه : او را در بازپرداخت بدهی مهلت داد.

الغُزَّی جـ : غازِی.

الغُزِّی ۱. جـ : غازِی.

الغُزِّیّ : یک تن از ترکان غُز.

غَزْغَزَ غَزْغَزَةً : از سرِ بی‌اشتهایی با گوشهٔ دهان غذا خورد.

الغُزْغُز و الغُزْغُزَة : گوشهٔ دهان، کُنج لب.

غَزَلَ ـِ غَزْلاً الصّوفَ و غیرَه : پشم و مانند آن را رِشت و نخ ساخت.



الغَزال

غَزِلَ ـَ غَزَلاً بالمرأةِ : با آن زن عاشقانه سخن گفت، به وی اظهار عشق کرد.

الغَزْل : ۱. مصـ غَزِلَ ـَ. ۲. عشقبازی و سخن گفتن عاشقانه با زنان. ۲. نوعی شعر که شاعر در آن از عواطف عاشقانه نسبت به معشوق یا گله از فراق وجود یار یا وصف وصال و مانند آن سخن می‌گوید، غزل.

الغَزْل : ۱. مصـ غَزَلَ ـُ. ۲. ریسمان یا نخ رِشته شده، رِشته، تافته. ج : غُزُول. ۳. «صِناعَة ـ و النّسیج» : صنعت ریسندگی و بافندگی.

الغَزِل : آن که با زنان سخن عاشقانه گوید و عشقبازی کند. ۲. ناتوان در دویدن و تکاپو. ۳. دارندهٔ ریسمان (الر).

الغِزْلان جـ : غَزال.

الغِزْلَة جـ : غَزال.

الغَزَوات جـ : ۱. غَزاة. ۲. غَزْوَة.

الغَزْوَة : مصدر مرّه از غزو، یک بار جنگ کردن. ج : غَزَوات.

الغِزْوَة : آنچه خواسته و قصد شود، مقصود، مطلوب، خواسته.

الغُزُول جـ : غَزْل.

الغَزِیر : بسیار و فراوان از هر چیز «عـلمٌ ـٌ» : دانشی بسیار. ج : غُزار.

الغَزِیرَة : ۱. مؤنّثِ غَزِیر. ۲. ماده شتر پُر شیر. ۳. چشم پُر اشک. ۴. چشمه یا چاه پُر آب. ج : غِزار و غَزِیرات.

الغَزِیل : مردی که با زنان عشقبازی کند و سخنان عاشقانه گوید.

غَسا ـُ غَسْواً و غُسُوّاً (غ س و) اللیلُ : شب تاریک شد.

الغَساة : غورهٔ خرما. ج : غَسَوات و غَسیً.

الغِساس جـ : غُسّ.

الغَساق : ۱. سرد. ۲. گندیده، بدبوی و فاسد. ۳. چرکابه‌ای که از تن دوزخیان روان گردد.

الغُسالَة : ۱. آنچه از شستن چیزی درمی‌آید، چرک و کثافت. ۲. جامه‌ای که می‌شویند، شستنی، شسته شده.


الغَسّالَة

۳. «ـُ الشیءِ» : آبی که با آن چیزی را شست‌وشو داده باشند.

الغَسالَی جـ : غَسِیلَة.

الغُسان : تهِ دل، اعماق قلب، صمیمِ دل.

غَسَرَ ـُ غَسْراً ۱. علی الغَریمِ : بر بدهکار سخت گرفت. ۲. ـ ه عن الشیءِ : او را از آن چیز بازداشت.

الغَسَر : خاشه و خس و برگ و چوب و مانند آن که باد بر روی آبگیر اندازد.

غَسَّ ـُ غَسّاً ۱. فی البلادِ : وارد آن سرزمین شد و از آنجا رفت، داخلِ شهر شد. ۲. ـ الکلامَ : آن سخن را بد شمرد «ـ خطبةَ الخطیبِ» : سخنرانیِ خطیب را عیب گفت و زشت شمرد. ۳. ـ ه فی الماءِ : آن را در آب فرو برد و غوطه داد. ۴. ـ الهِرَّ : با صدای «غَس غَس : پیشته پیشته» گربه را راند.

الغُسّ : سست و حقیر و بی‌مروّت، ضعیف و ناکس. ج : أغْساس و غُسُوس و غِساس.

الغَسّاق : خون و چرکی که از پوست دوزخیان روان شود، چرکابه ← غَساق.

الغَسّال : ۱. بسیار شوینده. ۲. جامه‌شوی، رختشوی.

الغَسّالَة : ۱. مؤنّثِ غَسّال. ۲. زن رختشوی. ۳. ماشین لباسشویی، ماشین رختشویی.

الغَسّان : ۱. شور و اوج و حِدّتِ جوانی. ۲. اعماقِ دل، صمیمِ قلب. ۳. «ما أنت مِن ـِ ه» : تو اهل این کار نیستی.

الغَسّانِیّ : ۱. منسوب به غَسّان. ۲. بسیار زیبا. ۳. یکی از ملوک سلسلهٔ غَسّانیان.

الغَسّانِیَّة : فرقه‌ای از مرجِئه، پیروان غسّانِ کوفی که گویند ایمان عبارت است از شناسایی خدا و پیامبرش و اعتقاد به آنچه از آن دو رسیده بر سبیل اجمال نه بر طریق تفصیل.

غَسَّلَ تَغْسِیلاً (غ س ل) ۱. الشیءَ : آن چیز را بسیار شست. ۲. «ـ اللهُ حدبَک» : خدا تو را پاکیزه کناد!

الغَسُّول : ۱. صابون و چوبک و آنچه با آن شست‌وشو کنند، موادّ پاکیزه‌کننده و شویندهٔ چرک و کثافت ←

غِسْل و غِسْلَة و غُسْل. ۲. آب برای شست‌وشو.
الغَسَف : ۱. تاریکی، ظلمت. ۲. سیاهی.
غَسَقَ ـِ غَسَقاً و غَسْقاً و غَسَقاناً : ۱. ت السّماءُ : آسمان باران بارید. ۲. ـ اللبنُ : از پستان شیر ریخت. ۳. ـ الجرحُ : از زخم زرداب روان شد. ۴. ـ اللیلُ : شب بسیار تاریک شد. ۵. ـ القمرُ : ماه به هنگام مَه گرفت (خسوف) تار شد. ۶. ـ الماءُ : آب روان شد، جاری گردید.
غَسَقَ ـِ غُسُوقاً ۱. ت العینُ : چشم اشک ریخت. ۲. ـ ت العینُ : چشم تار شد، تیره شد.
غَسِقَ ـَ غَسَقاناً ۱. الماءُ : آب فرو ریخت، ریزان شد. ۲. ـ ت العینُ : چشم اشک ریخت. ۳. ـ ت العینُ : چشم تار شد. ۴. ـ الغیمُ : ابر بارید. ۵. ـ الجرحُ : از زخم زرداب روان شد.
الغَسَق : ۱. مص غَسَقَ. ۲. تاریکیِ اوّل شب. ۳. ریزه‌های غذا که چون دانهٔ شلمک و تلخهٔ گندم و خرده‌کاه بر زمین پراکنده باشد، از نامهای دیگر آن زَوانّ و زُوانّ و زُوّانّ و غَفیّ و کَعابِیر و مُرَیْراء و قَصَل است (لس).
الغَسَقِیّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشرات دارای شاخکهای گوناگون از ردهٔ پولک‌بالان و خانوادهٔ پروانهٔ بید که شب پرواز می‌کنند.
الغَسَقِیَّة : پروانهٔ بید.
غَسَلَ ـُ غَسْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را با آب شست و پاکیزه کرد. ۲. ـ ه : او را زد و به درد آورد.
غُسِلَ مجـ الفرسُ : اسب از عرق خیس شد، عرق کرد.
الغِسْل : آب و صابون و آنچه با آن شست‌وشو کنند. ← غُسْل (معنی ۳) و غَسُول.
الغُسْل : ۱. مص. ۲. شست‌وشوی همهٔ تن و اندامها. ۳. آب و صابون و آنچه با آن شست‌وشو کنند ← غِسْل و غِسْلَة و غَسُول.
الغُسَلاء جـ : غَسِیل.
غَسْلَبَ غَسْلَبَةً الشیءَ مِنه : آن چیز را به زور از او گرفت.

الغِسْلَة : آب و صابون و (اشنان) چوبک و غیره که چیزها را با آنها بشویند، موادّ شوینده. ← غِسْل و غُسْل و غَسُول.
الغَسْلَی جـ : غَسِیل.
الغِسْلِین : آنچه از پوست دوزخیان روان گردد، چرکابهٔ تن دوزخیان. ۲. چرک و کثافت که از شستن لباس درمی‌آید.
غَسَمَ ـُ غَسْماً و غُسُوماً اللیلُ : شب تاریک شد.
الغَسَم : ۱. سیاهی. ۲. تاریکی. ۳. تیرگی، کدورت. ۴. گرد و غبار. ۵. پاره ابر.
الغُسَم جـ : غَسْمَة.
الغُسْمَة : یک پاره ابر. ج : غُسَم و أغْسام.
غَسَنَ ـُ غَسْناً الشیءَ : آن چیز را جوید.
الغُسَن جـ : ۱. غُسْناة. ۲. غُسْنَة.
الغُسْناة و الغُسْنَة : ۱. دسته‌ای موی بافته، گیسو. ۲. طرّه، کاکل. ۳. یال. ج : غُسَن و غُسُنات و غُسْنات.
الغُسُوس جـ : غُسّ.
الغَسُول : آبی که با آن شست‌وشو کنند. ۲. صابون و اشنان (چوبک) و سِدر و کتیرا و شامپو و دیگر مواد شوینده و پاک‌کننده که به وسیلهٔ آنها شست‌وشوی کامل صورت گیرد. ۳. گیاه خطمی که گل آن از مواد کف‌کننده و شوینده است و خواصّ دارویی نیز دارد. ۴. ـّ للعَین : قطرهٔ چشم، چشم‌شوی (المو)
Eyewash (E)


الغَسَقِیّة

غَسِیَ ـَ غَسیً اللیلُ : شب تاریک شد. مانند غسا ـُ است.
الغَسیّ و غَسیً جـ : غَساة.
الغَسِیل : شسته، غسل داده. ج : غَسْلَی و غُسَلاء. مؤ : غَسِیلَة. ج مؤ : غَسالَی. «ملحفةٌ غَسِیل أو غَسِیلَة» : ملافهٔ شسته.
غَشا ـُ غَشْواً (غ ش و) ه : نزد او آمد، به او سر زد.
الغِشاء : ۱. پوشش، پرده. ← غِشاوَة و غُشْیَة. ۲. آنچه جسم جانوران و گیاهان را پوشانده است از پوست و کرک و پر و پولک و لیف و مانند آن. ۳. [تشریح] ← ـ


غِشائِيّات الجِناح

العَضَلِيّ»: پوشش عضلانی. و ۴. «ـ المُخاطِيّ»: پوشش مخاطی و ۵. «ـ الطَّبلِيّ»: پردهٔ صماخ، پردهٔ گوش. ج: أغْشِيَة.

غِشائِيّاتُ الجِناح [زیست‌شناسی]: راستهٔ حشرات نازک‌بال، نازک‌بالان. Hymenoptereroides (E)

الغِشاش: ۱. آغاز و پایان تاریکی. ۲. «شربَ ـ»: نوشیدنی ناگوار. ۳. «لَقِيَتْه ـ»: او را نزدیک به غروب ملاقات کردم. ۴. خواب اندک، چُرت، پینکی. ۵. شتاب، تندی.

الغَشامِر ج: غَشْمَرَة.

الغَشاوَة: ۱. مصـ غَشِيَ ـُ. ۲. پوشش، پرده ← غِشاء و غُشْيَة.

الغِشاوَة: ۱. پرده، پوشش. ۲. پوسته و پردهٔ دل، برون شامهٔ دل. ← غِشاء و غُشْيَة.

الغُشاوَة: پرده، پوشش ← غِشاء و غُشْيَة.

الغَشايَة و الغِشايَة و الغُشايَة: پوشش. ← غِشاء و غُشْيَة.

غَشَّ ـُ غَشّاً و غِشّاً ۱. ه: او را فریب داد. ۲. ـ ه: خلاف آنچه را در دل داشت برای او آشکار کرد، ظاهرسازی کرد. تظاهر به دوستی کرد در حالی که چنان نبود. ۳. ـ ه: آنچه را درست و به مصلحت نبود در نظر او آراست و خوب قلمداد کرد.

الغَشّ: ۱. مصـ. ۲. «رجُلُ ـّ»: مرد بزرگ‌ناف.

الغِشّ: ۱. اسم است از غَشَّ. ۲. مصـ غَشَّ. ۳. نیرنگ. ۴. ناراستی و نادرستی، خیانت. ۵. تظاهر به دوستی و خیرخواهی و در دل جز آن داشتن. ۶. کینه، دشمنی. ۷. سیاهیِ دل. ۸. نقطهٔ مفروض سیاه در قلب، سویدای دل. حَبَّة القلب (اقم). ۹. ترشرویی. ۱۰. تیرگی در هر چیز. ۱۱. [قانون]: نیرنگ با سوء نیّت برای زیان زدن به دیگری، کلاهبرداری.

الغُشّ: مرد فریبکار و خائن. ج: غُشُّون. ← غاشّ.

الغَشَش: آبشخور آلوده و تیره.

الغَشَشَة ج: غاشّ.

الغُشّاش ج: غاشّ.

الغَشّاشَة: ۱. مؤنّثِ غَشّاش. ۲. ج: غَشّاش، فریبکاران، نیرنگ‌بازان «قومٌ ـّ»: گروه حیله‌گران.

الغَشّام: ۱. ستمگر. ۲. غاصب ← غاشِم.

غَشَّشَ تَغْشِيشاً (غ ش ش): پنهان ساخت، فرو پوشاند.

غَشَّى تَغْشِيَةً (غ ش ی) ۱. الشيءَ أو عليه: آن چیز را پنهان ساخت، فرو پوشاند. ۲. ـ ه الأمرَ: او را واداشت تا آن کار یا موضوع را بپوشاند. ۳. ـ ه بالشيءِ: او را با آن چیز بسختی زد.

غَشَمَ ـِ غَشْماً ۱. الحاطِب: هیزم‌کش هیزم جمع کرد. ۲. ـ حاطِبُ الليلِ: هیزم‌کشِ شبانه بی‌حساب هرچه به دستش رسید از تر و خشک جمع کرد و برداشت.

غَشَمَ ـُ غَشْماً ه: به او بسیار ستم کرد، در حقّ او ظلمی فاحش و بزرگ مرتکب شد.

غَشْمَرَ غَشْمَرَةً ۱. السيلُ: سیل پیش تاخت. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد بی‌پروا هرچه پیش آمد از حق یا باطل انجام داد. ۳. ـ الأمرَ: بدون اندیشه و تأمّل بدان کار اقدام کرد. ۴. ـ فلاناً: بر فلانی خشم گرفت. ۵. ـ ه: بر او ستم روا داشت.

الغَشْمَرَة: ۱. مصـ. ۲. آواز، صدا. ج: غَشامِر.

الغَشْمَرِيَّة: ستمگری، ظلم.

الغَشَمْشَم: ۱. آدم بی‌پروا و خودرأی که هیچ چیز او را از تصمیمش باز نمی‌دارد. ۲. بسیار ستمکار.

الغِشْمِير: سختی، شدّت.

غَشَنَ ـُ غَشْناً ه: او را با شمشیر یا عصا زد.

الغَشْو: ۱. مصـ غَشا ـُ. ۲. میوهٔ درخت کُنار.

الغُشْو ج: أغْشَى.

الغَشُوم: ۱. ستمگر. ۲. غاصب (۱، ۲) ← غاشِم. ۳. جنگ. ۴. «ناقَةٌ ـّ»: شتر سرکشی که نتوان آن را از راه خود بازگرداند.

الغَشْوَة: ۱. مصـ غَشا ـُ. ۲. مصدر مرّه از غَشِيَ ـَ غَشاوَةً. ۳. واحدِ غَشْو، یک میوهٔ کُنار.

الغُشْوَة: پوشش ← غِشاوَة.

غَشِيَ ـَ غَشاوَةً ه الأمرُ: آن کار یا چیز او را فراگرفت،

او را فرو پوشاند.
غَشِيَ ـَ غَشاً ۱. الفرسَ و غیرَه : سرِ اسب و جز اسب سفید بود، یا شد. ۲. ـ اللیلُ : شب تاریک شد.
غَشِيَ ـَ غَشاً و غَشْياً و غِشايَةً و غِشْياناً (لـ) ۱. ه الأمرُ : آن کار او را فرو پوشاند، او را فراگرفت، به او وارد آمد. ۲. ـ اللیلُ : شب تاریک شد. ۳. ـ المرأةَ غِشْياناً (لـ) : با آن زن هماغوشی کرد، دخول کرد دخولی تمام. ۴. ـ المکانَ : به آنجا آمد.
غَشِيَ ـَ غَشَياناً و غِشْياناً : ۱. الرجُلَ : نزد آن مرد آمد. ۲. ـ المکانَ : به آنجا آمد، به آنجا سر زد. ۳. ـ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه زد.
غُشِيَ غَشْياً و غُشْياً و غَشَياناً و غَشْيَةً علیه مجـ ۱. بیهوش شد. ۲. امری دشوار بر او وارد شد، به دشواری برخورد.
الغَشْي : ۱. مصـ غَشِيَ. ۲. بیهوشی.
الغِشْيان : ۱. مصـ غَشِيَ. ۲. هماغوشی با زن. ۳. آمدن، وارد شدن.
الغَشْيَة : ۱. مصدر مرّه از غَشِيَ. ۲. اسم است به معنی الغَشْي : بیهوشی، «ـُ الموتِ» : بیهوشی‌ای که هنگام مرگ بر آدمی عارض می‌شود، بیهوشیِ احتضار.
الغُشْيَة : پرده، پوشش ← غِشاء و غِشاوَة و غُشاوَة.
غَصَبَ ـِ غَصْباً ۱. الشيءَ : آن چیز را به زور از صاحبش گرفت، آن را غصب کرد. ۲. ـ علی الشيءِ : او را بر آن چیز ناچار و وادار کرد. ۳. ـ المرأةَ : با آن زن به زور هماغوشی کرد، به وی تجاوز کرد. ۴. ـ الجلدَ : موی و کرک و پشم پوست را کند. («غَصَبَ») به دو مفعول متعدّی می‌شود مانند غَصَبَه مالَه : مالِ او را از وی غصب کرد. و گاه «مِن» بر سرِ مفعولِ اوّل درآید و گویند: غَصَبَ مِنه مالَه : مالش را از او غصب کرد).
الغَصْب : ۱. مصـ. ۲. (به معنیِ مفعول، مغصوب) چیز غصب شده، مورد غصب، هر چیز که به زور و ستم گرفته باشند.
غَصَّ ـَ غَصَصاً ۱. بالطّعامِ أو بالماءِ : غذا یا آب در گلوی او گیر کرد و او را خفه کرد، گلوگیر شد. ۲. ـ المکانُ بهم : آنجا بر آنان تنگ آمد.
غَصَّ ـُ غَصّاً الشيءَ : آن چیز را برید، قیچی کرد، چید.
الغُصَص جـ : غُصَّة.
الغُصّاب جـ : غاصِب.
الغَصّان : گلوگیر شده، آن که غذا یا آب در گلویش گیر کرده باشد ← غاصّ.
الغُصَّة : ۱. آنچه در گلو گیر کند. ۲. اندوه، نگرانی، غُصّه.
غَصَّنَ تَغْصِيناً (غ ص ن) العُنقودُ : دانه‌های خوشه بزرگ شد.
غَصَنَ ـِ غَصْناً ۱. الغُصنَ : شاخه را برید. ۲. ـ الغُصنَ : شاخه را به سوی خود کشید. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را گرفت. ۴. ـ ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت و بازگرداند. ۵. «ما ـ ک عنّی؟» : چه چیزی تو را به خود مشغول کرده و از من بازت داشته است؟
الغُصْن ۱. جـ : أغْصَن. ۲. شاخهٔ درخت. ج : غُصُون و غِصْنَة و أغْصان.
الغِصْنَة جـ : غُصْن.
الغُصْنَة : شاخهٔ کوچک و باریک منشعب شده از ساقه درخت یا از شاخه‌ای بزرگتر.
الغُصُون جـ : غُصْن.
غَضا ـُ غَضْواً (غ ض و) ۱. اللیلُ : شب تاریک شد و چادری سیاه بر همه‌جا فروگسترد. ۲. ـ الجملُ : شتر از درخت (غضا) شوره‌گز خورد.
غَضا ـُ غُضُوّاً (غ ض و) : نیکوحال گردید، در نعمت و خوشحالی بود.
الغَضا : ۱. درخت شوره‌گز، تاغ که چوبی سخت و آتشی پُر دوام دارد. واحدِ آن غَضاة است. ۲. بیشه، جنگل. ۳. «اهل ـ» : مردم نجد.
الغِضاب و الغُضاب : ۱. خاشاک در چشم. ۲. آبله. ۳. «رجُلٌ ـّ» : مرد پوست‌کُلُفت.
الغُضابِيّ : کج‌خُلق، بدمعاشرت.
الغَضاة : واحدِ غَضا، یک درختِ شوره‌گز، یک درختِ تاغ.
الغَضار : ۱. گِلِ چسبناک سبزرنگِ بی‌شن و خالص. ۲.

سفال، بشقاب سفالین. ۳. مهرهٔ خزف سبز رنگ که برای دفع چشم‌زخم بردارند، خرمهره.

الغَضائِر جـ : غَضارَة.

الغَضائِض جـ : ۱. غَضاضَة (منت) ۲. غَضِیضَة.


الغضارة

الغِضاب جـ : غَضْبان.

الغَضابَى و الغُضابَى جـ : غَضْبان.

الغَضارَة : ۱. مصـ غَضِرَ و غَضُرَ. ۲. خوشیِ زندگانی، نعمت. ۳. فراوانی، ارزانی، برکت. ۴. طراوت، سرسبزی. ۵. گِلِ خالص و بدون شن. ۶. ف معـ : کاسهٔ بزرگ سفالی، قدحِ سفالین. ۷. مهره‌ای سبز و سفالین که برای دفع چشم‌زخم بردارند، خرمهره. ج : غَضائِر.

الغَضاض : ۱. مصـ غَضَّ ـُـ. ۲. جلوی سر و بالای صورت. ۳. نوک بینی. ۴. از نوک تا بالای بینی. (لس).

الغِضاض جـ : غَضّ.

الغُضاض : جلوی سر و بالای صورت ← الغَضاض (معنی ۲).

الغَضاضَة : ۱. مصـ غَضَّ ـُـ. ۲. خواری، پستی. ۳. کمی و کاستی. ۴. ننگ. ج : غَضائِض.

الغَضایا جـ : غَضِیَّة.

غَضِبَ ـَ غَضَباً و مَغْضَبَةً ۱. علیه : بر او خشم گرفت و خواستار انتقام گرفتن از او شد. ۲. ـ له : به خاطر او بر کسی دیگر خشم گرفت. ۳. ـ مِن لا شیء : بدون جهت خشمگین شد.

غُضِبَ غَضْباً مجـ ۱. فلانٌ : فلانی دچار آبله شد، آبله گرفت. ۲. ـ ت القِدرُ : جوشش دیگ زیاد شد. ۳. ـ ت النّارُ : زبانهٔ آتش تیز شد، آتش تند شد.

الغَضَب : ۱. مصـ غَضِبَ. ۲. خشم. ۳. کینه، جوشش درون.

الغَضِب : خشمناک، خشمگین ← غَضْبان.

الغَضْب : ۱. مصـ غُضِبَ. ۲. تخته سنگِ سخت. ۳. شیرِ بیشه. ۴. بسیار سرخ، سرخِ تند. ۵. گاو.

الغَضْبان : خشمناک و خواستار کینه‌جویی. ج : غِضاب و غَضْبَى و غَضابَى. مؤ : غَضْبَى و غَضْبانَة.

الغَضْبَة : ۱. مصدر مرّه از غَضِبَ، یک نوبت خشمگین شدن و خشم گرفتن. ۲. پوست ماهی. ۳. پوستِ سر.

الغَضْبَى ۱. جـ : غَضْبان. ۲. مؤنّثِ غَضْبان.

غَضَرَ ـِ غَضْراً ۱. عنه : از او برگشت. ۲. ـ علیه : به او میل کرد، متمایل به او شد. ۳. ـ له من مالِه : از مال خود بخشی برای او جدا کرد. ۴. ـ ه : او را بازداشت و در بند کرد. ۵. ـ ه اللهُ : خدا او را در فراخ‌معاشی و آسایش و رفاه قرار داد. ۶. ـ الجلدَ : پوست را نیک پیراست، خوب دبّاغی کرد. ۷. ـ الشیءَ : آن چیز را برید. ۸. «ما ـ عن شَتْمی» : در دشنام دادن به من درنگ نکرد.

غَضَرَ ـُ غَضْراً ه اللهُ : خدا او را پس از تنگنا و سختی در فراخ‌نعمتی و فَرَج قرار داد، پس از عُسرت به او یُسر و آسایش داد.

غَضِرَ ـَ غَضَراً و غِضارَةً : ۱. مال او بسیار شد، پس از تنگدستی توانگر گردید. ۲. ـ المکانُ : آنجا پس از خشکی شاداب و پر نعمت و برکت شد. ۳. «ـ الرجُلُ بالمالِ» : آن مرد با ثروتمند شدن شاداب و نیکوحال گردید. ۴. ـ عن الشیءِ : از آن چیز بازگشت.

غَضُرَ ـُ غَضارَةً ۱. در فراخ‌نعمتی و آسودگی قرار گرفت. ۲. ـ النباتُ : گیاه تر و تازه شد.

الغَضَر : ۱. مصـ غَضِرَ. ۲. فراخی معاش و فراوانی نعمت.

الغَضِر : ۱. صاحب‌نعمت، مرفّه. ۲. نیکوحال، شاداب.

الغَضْراء : ۱. زمینِ دارای گِلِ چسبناک سبز رنگِ بدون شن باشد. ۲. «هم فی ـ من العَیشِ» : آنان در خوبی و فراخ‌نعمتی بسر می‌برند.

الغَضْرَم : جای پُر از گِلِ نرم و چسبنده و لَزِج.

الغُضْرُوف : غضروف. ج : غَضارِیف.

غُضْرُوفِیّات الزَّعانِف [زیست‌شناسی] : ماهیان باله‌غضروفی. Chondropterygiens (S)

غَضَّ ـِ غَضاضَةً و غُضُوضَةً ۱. النباتُ و غیرُه : گیاه و جز آن سرسبز و شاداب شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن لطیف‌پوست شد.

غَضَّ ـُ غَضّاً و غِضاضاً و غَضاضَةً ۱. طَرْفَه أو مِن

طَرْفِه : چشم خود را پایین انداخت، چشمش را به زیر افکند، نگاهش را پایین انداخت. ۲. ـ صوتَه أو مِن صوتِه : صدایش را پایین آورد، صدایش را کم و آهسته کرد. ۳. ـ الغُصنَ : شاخه را شکست امّا از درخت جدا نکرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را کم کرد، کاست «لا أغُضُّک درهماً» : دِرهمی از تو کم نخواهم کرد. ۵. ـ مِنه : قدر و منزلت او را پایین آورد، از شأن او کاست.

غَضَّ ـُ غَضّاً و غَضاضَةً ۱. مِن فلانٍ : فلانی از مقام و منزلت خود فرو افتاد، تنزّل کرد. ۲. «ـ بَصَرَه» : چشم خود را از دیدن نامحرم بازداشت، چشم فرو بست. ۳. «ـ طَرْفَهُ لِفلانٍ» : ناپسندیهای فلانی را تحمّل کرد و از آنها چشم پوشید.

الغَضَض جـ : غُضَّة.

الغَضّ : ۱. مصـ غَضَّ. ۲. تر و تازه. ۳. نرم. ۴. «شابٌّ ـّ» : جوان شاداب و زیبا. ج : غِضاض.

الغَضّانَة : علفی صحرایی از تیرهٔ گلایولها. (S) Tunica

الغُضَّة : خواری، پستی و کاستی ← غَضاضَة (معانی ۲ و ۳). ج : غُضَض.

غَضَّضَ تَغْضِيضاً (غ ض ض) ۱. چیزی تر و تازه خورد. ۲. خواری و کاستی به او رسید. ۳. شاداب و مرفّه شد، به ناز و نعمت رسید (از اضداد).

غَضَّفَ تَغْضِيفاً (غ ض ف) ۱. الشیءَ : آن چیز را فرو آویخت. ۲. آن چیز را شکست ولی جدا نکرد و تو داد (مانند مقوّا یا پایین شلوار)

غَضَّنَ تَغْضِينا (غ ض ن) ۱. الشیءَ : آن چیز را پیچید و دولا کرد، «ـ الجلدَ» : پوست را چین داد. ۲. ـ ت السماءُ : آسمان پی‌درپی بارید. ۳. ـ ت الناقةُ : ماده شتر جنین ناتمام افکند.

غَضْغَضَ غَضْغَضَةً ۱. الماءَ : آب را کم کرد. ۲. ـ الماءُ : آب کم شد و در زمین فرو رفت (متعدّی و لازم). ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد سخن نامفهوم گفت. ۴. «مطرٌ لا يُغَضغِض» : بارانی که بند نیاید.

غَضَفَ ـِ غَضْفاً ۱. العودَ : چوب را شکست. ۲. ـ الكلبُ أذنَه : سگ گوشهایش را فرو خواباند. ۳. ـ الوِسادَةَ : بالش را دولا کرد، پیچید. ۴. ـ الفرسُ أو نحوُه : اسب یا مانند آن بی‌حساب دوید (الر).

غَضِفَ ـَ غُضُوفاً : ۱. آسوده‌خاطر بود، یا شد. ۲. ـ العيشُ : زندگانی خوش و فراخ بود.

غَضِفَ ـَ غَضَفاً ۱. الليلُ : شب تاریک شد. ۲. ـ الأذُنُ : گوش مادرزادی شکسته و فرو آویخته بود. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز سست و آویزان شد. ۴. ـ العامُ : آن سال پر برکت بود. ۵. ـ العيشُ : زندگانی خوش و فراخ بود.



الغَضَف

الغَضَف : ۱. مصـ غَضِفَ. ۲. درختی است در هند مانند خرمابُن ولی هستهٔ آن پوست ندارد و از پایین تا بالا بی‌شاخه و سبزساقه است. ۲. باقرقرهٔ شنزار.

Pteroclidae (E)



الغَضَاة

الغُضْف جـ : ۱. أغْضَف. ۲. غَضْفاء. ۳. غَضَفَة.

الغَضْفاء : ۱. مؤنّثِ أغْضَف است. ۲. گوشِ دراز و شکسته و فرو آویختهٔ مادرزادی. ج : غُضْف.

غَضْفَرَ غَضْفَرَةً الشیءُ : آن چیز سنگین شد.

الغَضَفِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ پرندگان باقرقرهٔ شنزار.

غَضَنَ ـِ غَضْناً و غِضاناً ۱. ه عن كذا : او را از آن چیز بازداشت و دربند کرد، مانعش شد. ۲. ـ ت الناقةُ بولدِها : ماده شتر بچهٔ ناتمام زایید یا انداخت.

الغَضَن : ۱. چین و شکن لباس یا زره یا پوست و جز آن، نورد. ۲. رنج و سختی، تعب. ۳. «ـُ العَين» : پوستهٔ بیرون چشم. ج : غُضُون. ۴. «غُضُون الأُذن» : چین‌خوردگیهای گوش. ۵. «رجُلٌ ذو غُضون» : مردی که پیشانیش پر چین و شکن باشد ۶. «في غُضُون ذلك» : در خلال آن، در اثنای آن.

الغَضْن : ۱. مصـ. ۲. به تمام معانی غَضَن ← غَضَن.

الغُضْن : ج أغْضَن.

الغَضَنَة و الغَضْنَة : پوستهٔ نازک روی آبله.

الغَضَنْفَر : ۱. شیرِ بیشه. ۲. مرد قوی و درشت‌اندام.

الغَضُوب : خشمگین، غضبناک.

الغُضُون جـ : غَضَن.
غَضِيَ ـَ غَضيً ۱. الجَملُ : شتر از خوردن شوره‌گز شکم درد گرفت. ۲. ـ المكانُ : آنجا پُر از درخت شوره‌گز شد، شوره‌گزستان شد.
الغَضْياء : ۱. جایی که در آن شوره‌گز بروید، رستنگاهِ شوره‌گز. ۲. جایی که در آن شوره‌گزِ بسیار جمع شده باشد. ۳. «أرضٌ ـ» : زمین پُر شوره‌گز، شوره‌گزستان.
الغَضِير : ۱. هر چیز نرم و نازک. ۲. سبز. ۳. زمینی که در آن گِلِ چسبناکِ سبزِ بی شن و خالص باشد.
الغَضِيض : ۱. تر و تازه، شاداب. ۲. خوار و پست، ناقص. ۳. چشم سست نگاه. ۴. چشم سست و فرو آویخته پلک، «هو ـُ الطَّرْفِ» : او دارای پلکهای آویزان است. ج : أغِضّاء و أغِضّة. مؤ : غَضِيضَة. ج مؤ : غَضائِض.
الغَضِيضَة : ۱. مؤنّثِ غَضِيض. ۲. پستی، خواری، کاستی، نقیصه. ج : غَضائِض. ← غَضاضَة (معانی ۲ و ۳).
الغَضِيض : ۱. جنینِ ماده شتر. ۲. شتر بچهٔ ناتمام به دنیا آمده یا سِقط شده.
غَطا ـُ غَطْواً و غُطُوّاً (غ ط و) ۱. الشيءَ : آن چیز را پوشاند و پنهان کرد. ۲. ـ الماءُ و غیرُه : آب و جز آن بالا آمد و افزون شد. ۳. ـ الليلُ : تاریکیِ شب همه چیز را پوشاند.
الغِطاء : پرده، روپوش، پوشش. ج : أغْطِيَة.
الغَطارِس جـ : غِطْرِس.
الغُطارِف : ۱. جوانمرد، بزرگوار. ۲. مهتر، سروَر، بزرگِ قوم ← غِطْراف.
الغَطارِفة جـ : غِطْرِيف.
الغَطارِيس جـ : غِطْرِيس.
الغَطارِيف جـ : ۱. غِطْراف. ۲. غِطْرِيف.
الغِطاس : [در مسیحیّت] عید تجلّی مسیح (ع)، عید خاج‌شویان.
الغُطاش : تاریکیِ شب و درآمیختگی سیاهی با همه چیز.
الغَطاط : ۱. نوعی مرغ سنگخواره با شکم و پشتِ خاکستری و بالهای سیاه و پا و گردنِ دراز. واحدِ آن غَطاطَة : یک مرغ سنگخواره است. ۲. غُطاط.
الغُطاط ۱. اوّل پگاه. ۲. باقی‌ماندهٔ تاریکی شب.
الغَطاغِط (به صیغهٔ جمع) : بزّه‌های ماده، بزّه‌میشها.
الغُطامِط : ۱. آواز، صدا. ۲. «بحرٌ ـ» : دریای موج‌خیز و پرآب.
الغِطايَة : آنچه زنان زیرِ جامه پوشند، زیرجامه، زیرپیراهنیِ زنانه.
الغِطْراف ۱. جوانمرد، بزرگوار. ۲. بخشنده، کریم. ۳. مهتر و سروَر. ۴. جوان زیبا و ظریف. ۵. باز یا جوجهٔ باز که آن را از درون آشیانه گیرند و برای شکار تربیت کنند. ج : غَطارِيف.
غَطْرَسَ غَطْرَسَةً ۱. عليه : بر او کبر فروخت و دست‌درازی کرد، بر او برتری‌جویی نمود. ۲. به خود مغرور شد. ۳. ـ ه : او را خشمگین ساخت. ۴. ـ بالشيءِ : از آن چیز در شگفت شد و شادمان گردید، از آن چیز خوشش آمد.
الغِطْرِس : خودپسند، مغرور، متکبّر. ج : غَطارِس. ← غِطْرِيس.
الغَطْرَسَة : ۱. مص. ۲. خودپسندی، خودبینی، بزرگ‌خویشتنی*، ماخولیای مهتری**
غَطْرَشَ غَطْرَشَةً ۱. الليلُ بصرَه : شب چشم او را تیره و تار گرداند. ۲. ـ بصرُه : چشمش تار شد.
غَطْرَفَ غَطْرَفَةً : خودبینی کرد، بزرگ‌مَنِشی نمود، بزرگ‌خویشتنی کرد.
الغَطْرَفَة : ۱. مص. ۲. خودپسندی، کِبر، خودبینی، بزرگ‌مَنِشی. ۳. بازی کردن، عَبَث (به معنیِ) بازیِ و شوخی (قا).
الغُطْرُوف و الغِطْرُوف : ۱. نیکو، زیبا، زیباروی. ۲. جوان زیرک و دانا و ظریف. ج : غطارِيف.

---

* این برابر نهادهٔ زیبا از امام محمّد غزالی در کیمیای سعادت و بجای «خودبزرگ‌بینی» mégalomanie است.
(کاغذ زر، دکتر غلامحسین یوسفی، ص ۱۷۹)
** از سعدی است.

الغِطْرِیس : متکبّر، خودپسند. ج : غَطارِیس. ← غِطْرِس.

الغِطْرِیف : ۱. بخشنده. ۲. مهتر، سروَر. ۳. جوان زیبا. ۴. باز یا جوجهٔ باز که آن را از لانه‌اش گیرند و برای شکار تربیت کنند. ۵. مگس. ج : غَطارِفَة و غَطارِیف. ← غِطْراف.

غَطَسَ ـِ غَطْساً ۱. فی الماءِ : در آب فرو رفت. ۲. ـ ه فی الماءِ : او را در آب فرو برد (لازم و متعدّی). ۳. ـ فی الإناءِ : دهانش را در ظرف نهاد و از آن آب نوشید.

غَطَشَ ـِ غَطْشاً اللیلُ : شب تاریک شد.

غَطَشَ ـِ غَطْشاً و غَطْشاناً : به سبب بیماری یا پیری آهسته راه رفت.

غَطِشَ ـَ غَطَشاً : چشم ضعیف و کم‌سو و آب‌ریزان شد.

الغَطَش : ۱. مصـ غَطِشَ. ۲. ضعف بینایی همراه با آب‌ریزش.

الغَطْشاء : ۱. مؤنّثِ أغْطَش. «لیلَةٌ ـ» : شب بسیار تاریک. ۲. «فلاة ـ» : فلاتی که راههای آن پیدا نباشد و بدان راه نیابند ← غَطِیْش.

الغَطْشَی : ← غَطشاء.

غَطَّ ـِ غَطّاً ه فی الماءِ : او یا آن را در آب فرو برد.

غَطَّ ـُ غَطّاً ۱. الشیءَ فی الماءِ : آن چیز را در آب فرو برد، به زیرِ آب برد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را سخت فشرد.

غَطَّ ـِ غَطّاً و غَطِیْطاً ۱. النائِمُ : شخص خفته خُر خُر کرد. ۲. ـ البعیرُ : شتر بانگ کرد و کفی شُش‌گونه بر دهان آورد. ← شَقْشِقَة. ۳. ـ ت القِدرُ : دیگ جوشید و غُل غُل کرد.

الغَطّاس : ۱. آن که پیشه‌اش به زیر آب دریا رفتن است، غوّاص. ۲. پرنده‌ای دریایی و ماهیخوار با گردنی دراز، مرغِ غوّاص، مرغابیِ کاکُلی. Grebe (E)

الغَطّاسِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ مرغابیان کاکُلی، تیرهٔ مرغِ غوّاص. Pohicipidae (E)

غَطَّسَ تَغْطِیْساً (غ ط س) : ه فی الماءِ : او یا آن را در آب فرو برد.

غَطَّشَ تَغْطِیْشاً (غ ط ش) ۱. الله اللیلَ : خدا شب را تاریک کرد. ۲. «غَطِّشْ لی شیئاً» : برایم چاره‌ای اندیش یا کاری در نظر گیر که موجب کارگشاییِ من باشد.



الغِطْرِیف

غَطَّی تَغْطِیَةً (غ ط و) ه أو الشیءَ : او را پنهان کرد، آن چیز را پوشاند.

غَطْغَطَ غَطْغَطَةً ۱. البحرُ : امواج دریا بلند شد. ۲. ـ ت القِدرُ : دیگ بشدّت جوشید و غُل غُل زد. ۳. ـ النومُ علیه : خواب بر او چیره شد.

الغَطْغَطَة : ۱. مصـ. ۲. در آوردنِ آوازی شبیه آواز مرغ سنگخواره، تقلید آواز مرغ سنگخواره.

غَطِفَ ـَ غَطَفاً : ۱. مژه‌هایش بلند و برگشته شد. ۲. ابروهایش کم‌مو شد. ۳. ـ العیشُ : زندگانی آسوده و پر رفاه و نعمت شد.

الغَطَف : ۱. مصـ. ۲. فراخی و رفاهِ زندگانی.

غَطَلَ ـُ غَطْلاً ت السماءُ : تاریکیِ آسمان انبوه و شدید شد.

غَطِلَ ـَ غَطَلاً اللیلُ : شب بسیار تاریک شد.

الغَطَلَّس : گرگ.

غَطْمَسَ غَطْمَسَةً ه : آن را به زور گرفت، غصب کرد.

غَطْمَطَ غَطْمَطَةً ۱. موجُ البحرِ : موج دریا آشفته شد و به هم برآمد. ۲. ـ البحرُ : دریا خروشان و امواجش بلند شد. ۳. ـ ت القِدرُ : دیگ سخت به جوش آمد و غُل غُل زد. ۴. ـ السّیلُ : سیل با غرّش و خروش به درّه سرازیر شد.



الغَطّاس

الغَطَمْطَم : دریای پهناور و بزرگ.

الغِطَمّ : ۱. دریای پهناور و بزرگ. ۲. گروه بسیار. ۳. مرد خوشخوی فراخ ظرفیّت، خوش اخلاق و بردبار و پُر جَنبه.

الغَطَمَّش : ۱. دارای چشم ضعیف و کم‌سو. ۲. ستمگر. ۳. شیرِ بیشه.

الغَطُوس : پهلوان دلاور و شجاع در جنگها و سختیها، زورمندِ دلیرِ دل به دریا زننده.

غَطِی ـِ غَطْیاً و غُطْیاً ۱. الشّبابُ : جوانی کامل و پُر

شد. ۲. ـ اللیلُ : شب تاریک شد و پردهٔ سیاهش را بر همه چیز کشید. ۳. ـ الماءُ : آب بسیار سرد شد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را پوشاند و پنهان کرد. ۵. ـ ت الشجرةُ : شاخه‌های درخت بلند شد و به هر سو گسترده گشت.

الغَطَیان (از دریا) : طغیانِ دریا.

الغَطِیس : سیاه

الغَطِیش (از فلاتها) : فلاتی که راههایش ناپیدا باشد و بدان راه نیابند ← غَطْشاء (معنی ۲).

الغِطْیَم : ۱. دریای پهناور بزرگ. ۲. «عددٌ ـٌ» : شمارِ بسیار.

غَفا ـُ غَفْواً و غُفُوّاً (غ ف و) : ۱. اندکی خوابید. ۲. چُرت زد، پینکی زد. ۳. ـ علی الماءِ : بر روی آب آمد، در آب شناور شد.

الغُفاء : ۱. کاهِ ریزهٔ گندم، خُرده‌کاه. ۲. پوشش. ۳. آفتی قارچی که چون غبار بر غوره‌های خرما نشیند و مانعِ رشد آنها شود.


الغُفّ

الغُفاءَة : ۱. لکّه‌ای سفید که حدقهٔ چشم را بپوشاند. ۲. چیزهای غیر معمول چون سنگ‌ریزه و خرده استخوان در غذا. ۳. کاه ریزه در گندم.

الغُفار : موهای ریز و کرک و پُرزهای پیشانی و گردن و گونه و ساق پای زن.

الغِفار : خال یا نشانی بر روی گونه.

الغِفارَة : ۱. بخشی از زره که رزمنده آن را زیر (مِغْفَر) کلاهخود پوشد و دنباله‌اش را پشت گردن آویزد. ۲. پوشش، هرچه با آن چیزی را بپوشانند. ۳. پارچه یا سربندی که زنان زیر چارقد بندند. ۴. سرِ کوه. ۵. تکّه ابری بر بالای ابری دیگر. ۶. پارچه‌ای که بر گوشهٔ کمان بیچند و زه از آن بگذرد.


الغُفر

الغَفَث : گیاه اوفاطریون، اوپاطریوس، غافث، گیاهی پایا از خانوادهٔ اوپاطریوس و تیرهٔ مرکبان با انواعی بسیار که بیشتر صحرایی و بعضی زینتی هستند و از جملهٔ آنها گیاهِ غَفَقِ ابن سیناست که خواصّ دارویی معروفی دارد. Agrimony (E. S)

الغَفَثِیّات [گیاه‌شناسی] : خانوادهٔ گیاهی اوپاطُریوس یا غافِث ← غَفَث. Eupatoriees (S)

غَفَرَ ـِ غَفْراً : ۱. الشیءَ : آن چیز را پوشاند، پنهان کرد. ۲. ـ الشّیبَ بالخضاب : سفیدیِ موی را با خضاب پنهان کرد. ۳. ـ الأمرَ : آن کار را اصلاح کرد و سامان داد. ۴. ـ الشیءَ فی الوعاءِ : آن چیز را درون ظرف کرد و پنهان نمود. ۵. ـ المریضُ : بیماریِ بیمار بازگشت، عود کرد. ۶. ـ الجرحُ : زخم سر باز کرد.

غَفَرَ ـِ غَفْراً و غَفِیْرَةً و غَفِیْراً و غُفْراناً و غُـفُوراً و مَغْفِرَةً : ۱. الذّنبَ : گناه را پوشاند، بخشید. ۲. ـ الأمرَ : کار را اصلاح و راست و درست کرد.

غُفِرَ المَرِیضُ مجـ : بیمار دچار بازگشتِ بیماری شد، بیماریش بازگردانده شد، حال بیمار دوباره بد شد.

غَفِرَ ـَ غَفَراً ۱. المریضُ : حال بیمار دیگربار بد شد. ۲. ـ الجرحُ : زخم از نو شدّت یافت، دوباره سر باز کرد. ۳. ـ الثوبُ : پُرز جامه سیخ سیخ شد و راست ایستاد.

الغَفْر : ۱. مصـ غَفَرَ و غَفِرَ. ۲. مویهای ریز و کرکها و پُرزهای نازک بر ساق پا و پیشانی و گردن و جز آن. ۳. سبزه و علفِ ریزه. ۴. پُرزِ جامه. ۵. شکم. ۶. به معانیِ غُفْر است (لا) ← غُفْر.

الغَفِر : مردی که مویهای ریزه و پُرزگونه بر ساق پا و پشت گردن و رخساره و پیشانی و مانند آن داشته باشد. ج : أغْفار و غُفُور.

الغُفْر جـ : غُفُور.

الغُفْر : ۱. مصـ غَفَرَ. ۲. موهای ریزه و پُرزگونه بر ساق و پیشانی و گردن و گونه و مانند آن. ۳. کُرک و پُرز پارچه و لباس. ۴. یکی از منازل قمر که سه ستارهٔ خُرد در میزان است. ۵. بچهٔ بُز کوهی. ۶. نوعی گوزن که شباهتی بسیار به آهو دارد و از سُم‌داران نشخوارکنندهٔ تهی‌شاخ است. Cervicapra (S) ۷. شکم، اندرون. ج . أغْفار و غُفور و غِفْرَة. ← غُفْر.

الغِفْر : گوساله.

الغُفُر جـ : غُفُور (به معنیِ ۱).

الغُفْر : ۱. بچهٔ بز کوهی (الر). ۲. نوعی گوزنِ شبیه آهو

که از سُم‌داران نشخوارکنندهٔ تـهی‌شاخ است (لا). ج : أغْفار و غُفُور و غِفَرَة. ← غَفْر.

الغُفْران : ۱. مصـ غَفَرَ. ۲. آمرزش گناه.

الغِفَرَة جـ : ۱. غَفْر. ۲. غُفْر.

الغُفْرَة : ۱. آنچه با آن چیزی را بـپوشانند و مـحفوظ دارند، پوشش. ۲. آنچه بدان چیزی را بیارایند و اصلاح کنند «غَفَرَ هذا الشيءِ بِغُفْرَتِه» : با چیزی مناسب آن را بیاراست و راست و درست کرد.

الغَفَش : چرک سفید در چشم، قیِ چشم.

الغُفْش جـ : ۱. أغْفَش. (آن که گـوشهٔ چشـم وی خـم داشته باشد) ۲. غَفْشاء (تا، اقم، نا).

الغَفّ : برگ خشک شده.

الغَفّار : ۱. فا برای مبالغه. ← غَفُور. مؤ : غَـفّارَة. ۲. از نامهای خدای تعالی.

الغَفّارَة : ۱. مؤنّثِ غَفّار. ۲. ردایی بلند که کشیشان در مراسم کلیسایی پوشند، جُبّهٔ کشیشان.

الغُفَّة : ۱. علفی که شتر با شتاب به دهان برگیرد. ۲. روزی، روز گذار، خوراکِ یک روز، قـوت لایـموت. ۳. غذای مانده در تهِ ظرف. ۴. شیرِ باقی‌مانده در پستان. ۵. موش.

غَفَّرَ تَغْفِيراً (غ ف ر) ۱. الشيءَ : آن چیز را پوشاند و نهان کرد. ۲. ـــ الرجُلَ : به آن مرد گفت: «غَفَرَ اللهُ لَكَ» : خدا بر تو ببخشاید، خدایت بیامرزاد.

غَفَّقَ تَغْفِيقاً (غ ف ق) ۱. خوابید در حالی که سخنان مردم را نیز می‌شنید، به حالت خواب و بیدار رفت. ۲. ـــ لدیغَ الحَيَّةِ . مارگزیده را درمان کرد.

غَفَّلَ تَغْفِيلاً (غ ف ل) ۱. ه : او را بی‌خبر گرداند. ۲. ـــ ه : او را غافل و بی‌خبر و ناآگاه نامید. ۳. ـــ الشيءَ : آن چیز را پوشاند و نهان کرد.

الغُفَّل جـ : غافِل.

غَفَقَ ـِـ غَفْقاً ۱. ه بالسّوطِ . او را با تازیانه بسیار زد. ۲. ـــ علیه : ناگهان بر او هجوم آورد. ۳. ـــ الرجُلُ : آن مرد پس از غیبتی دراز ناگهان بازگشت. ۴. ـــ ت الجِمالُ : شتران هر ساعت بر آب آمدند. ۵. ـــ غَـفْقَةً : یک بـار خوابید.

الغَفْق : ۱. مصـ. ۲. بارانِ خرد و اندک، بارانِ سبک.

الغَفْقَة : ۱. مصدرِ مرّه از غَفَقَ (به تمام معانیِ آن). ۲. یک بار خوابیدن.

غَفَلَ ـُ غُفُولاً و غَفَلاً و غَفْلَةً ۱. عنه : او را فراموش کرد و از او غفلت ورزید. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را پوشاند و نهان کرد. ۳. ـــ ه : او را غافل و بی‌خبر کرد.

الغَفَل : ۱. مصـ. ۲. فراخیِ زندگی، آسایش و رفاه. ۳. اسم است از غَفَلَ به معنی غَفْلَة. ۴. بسیار و بلند.


الغفّارة

الغُفْل : ۱. شخصی که سود و زیـانی از او بـرنیاید. ۲. شخص بی‌اصل و نسب، بی‌تبار. ۳. راه یا تیر قـمار یـا ستور یا چیزی که نشانی نداشته باشد «ماشيةٌ أغفال» : چهارپایان بی‌داغ و نشان. ۴. زمینی که در آن اثری از آبادانی نباشد. ۵. شعری که گوینده‌اش ناشناخته باشد. ۶. کتابی که مؤلّفش معلوم نباشد ۷. شاعر گـمنام. ۸. «أرضٌ ـٌ» : زمین بی‌باران. ۹. «رجُلٌ ـٌ» : مرد ناآزموده کار. ج : أغْفال.

الغَفْلان : غافل، بی‌خبر، ناآگاه.

الغُفْلان : ۱. غافل، بی‌خبر، ناآگاه. ۲. بی‌خبری، غفلت. ۳. خود را به بی‌خبری زدن یا بی‌خبر خواستن (لا).


الغَـفْو

الغَـفْلَة : ۱. مـصـ. ۲. فـرامـوشی، بـی‌خبری. ۳. بی‌اعتنایی، بی‌توجّهی. ج : غَفَلات.

الغَفْو : ۱. مصـ غَفا ـُ. ۲. گودالی که برای شکار شیر و دیگـران درنـدگان کَـنَند، مَـزغَل. ۳. نـرگسِ شـاعران. Narcissus Poeticus (S) ← غَفْوَة و غُفْوَة (معنیِ ۳).

الغَفْوَة و الغُفْوَة : ۱. مـصدر مـرّه از غـفا ـُ، یک بـار خوابیدن. ۲. خوابِ سبک، چُرت، پینکی. ۳. گودالی که شکارچیان برای شکار شیر و دیگر درنـدگان کَـنَند یـا برای هر شکاری خود در آن پنهان شوند، مَزْغَل ← غَفْو (معنیِ ۲).

الغَـفُور : (بـرای مـذکّر و مـؤنّث) ۱. بسـیار آمـرزنده، آمرزگار. ج : غُفُر. ۲. از نامهای خدای تعالی.

الغُفُور جـ : ۱. غَفِر. ۲. غَفْر. ۳. غُفْر.

الغُفُول جـ : غافِل.

غَفَی ـِ غَفْیاً (غ ف ی) الطعامَ : غذا را از خاشاک پاک کرد.

غَفِیَ ـَ غَفْیَةً و غَفیً (غ ف ی) : به خوابِ سبک رفت، چُرت زد. ← غَفا ـُ.

الغَفِیر : ۱. مصـ غَفَرَ. ۲. موهای ریز کُرک‌گونه بر روی ساق و پیشانی و گردن. ۳. «جاؤوا جَمّاً غَفِیراً» و «جَمَّ الغَفِیرِ» و «الجَمَّ الغَفِیرَ» : همگی آمدند، جملگی آمدند، از بزرگان گرفته تا فرومایگان. ۴. «الجمعُ ـ» : جماعت انبوه.

الغَفِیرَة : ۱. مصـ غَفَرَ. ۲. آنچه با آن چیزی را اصلاح کنند و نیکو سازند. ۳. آنچه بدان چیزی را بپوشانند، پوشش. ۴. بسیاری، افزونی، انبوهی، فراوانی.

غَقْغَقَ غَقْغَقَةً الغرابُ : کلاغ قار قار کرد.

غَقَّ ـِ غَقّاً و غَیْقاً القارّ أو القِدرُ : قیر یا دیگ به هنگام جوشیدن صدا کرد، غُل غُل کرد. ۲. ـ الصّقرُ : چرغ (پرنده‌ای شکاری) آواز برآورد. ۳. ـ الماءُ : آب هنگام درآمدن از جایی فراخ به جایی تنگ یا برعکس صدا کرد.

الغَقّ : ۱. مصـ. ۲. بانگ کلاغ، قار قار کلاغ. ۳. صدای کلاغ و زاغ درآورن. ۴. ـ الماءِ : صدای آب به هنگام وارد شدن از جایی فراخ به جایی تنگ یا برعکس.

الغَقِیق : ۱. مصـ. ۲. ـ الماءِ : صدای آب به هنگام درآمدن از جایی فراخ به جایی تنگ یا برعکس.

غَلا ـُ غَلاءً (غ ل و) السّعرُ : نرخ بالا رفت. ۲. گران شد.

غَلا ـُ غُلُوّاً (غ ل و) ۱. الشیءُ : آن چیز بسیار شد و بالا گرفت. ۲. ـ السّهمُ أو الحجارةُ : تیر در پرواز بالا گرفت و از هدف گذشت یا سنگِ پرتاب شده به جایی دورتر افتاد. ۴. ـ النّبتُ : گیاه بالید و بلند و بزرگ و درهم پیچیده شد. ۵. ـ بالدِّینِ : در دین سختگیری کرد چندان که از حدّ درگذشت.

غَلا ـُ غَلواً و غُلُوّاً (غ ل و) الرّامی السّهمَ أو به : تیرانداز دست خود را برآورد و تیر را به دورترین نقطه افکند.

الغَلاء : ۱. مصـ غَلا غَلاءً و غَلْواً و غُلُوّاً. ۲. گرانی. ۳. ماهی‌ای رودخانه‌ای از نرم‌بالهها با جثّه‌ای بیضی شکل و کوتاه و گوشتی که خوراکی مرغوب دارد. ج : أغْلِیَة.

Umbra (S)

الغِلاء ۱. جـ : غَلْوَة. ۲. مصدر مرّة از غَلا.

الغَلائِل ۱. جـ : غِلالة. ۲. غَلِیل و غَلِیلَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : زره‌ها. ۴. میخهایی که حلقه‌های زره را به هم می‌بندند. ۵. زیرپوشی که زیر زره می‌پوشند.

الغَلاصِم جـ : غَلْصَمَة.

الغُلاظ : غلیظ، ستبر و درشت.

الغِلاظ جـ : غَلِیظ.

الغِلاف غلاف، نیام، پوشش هر چیزی. ج : غُلُف و غُلْف و غُلَّف «ـُ الثمرةِ الخارِجی» : پوست میوه «ـُ الثمرةِ الدّاخِلیّ» : پوستهٔ هسته، «ـُ القلبِ و ـُ السیفِ و ـُ القارُورَةِ و ـُ الکتابِ» : پردهٔ قلب و نیام شمشیر و پوشش شیشه و جلد کتاب.

الغِلال جـ : غَلَّة.

الغُلام : ۱. پسرِ نوجوان، پسر بچه، کودکِ نرینه. ۲. مزدور. ۳. نوکر، خدمتکار که پسر باشد. ۴. بنده، برده، غلام، عَبْد. ج : غِلْمان و غِلْمَة و أغْلِمَة.

الغُلامَة : ۱. مؤنّثِ غُلام، دخترچه. ۲. کنیز، کنیزک، برده که زن باشد. ۳. خدمتکار که زن باشد.

الغُلامِیَّة : ۱. اسم است از غلام، کودکی. ۲. حالت غلام، غلامی، بنده بودن، بندگی، چاکری. ۳. دختری که لباس پسرانه پوشد و خوی و رفتار پسرانه گیرد تا میل اشخاص منحرف و غلامباره را به خود جلب کند، پسرنمایی دختر.

الغَلایِین جـ : غَلْیُون.

غَلَبَ ـِ غَلْباً و غَلَیاً و غَلَبَةً و مَغْلَبَةً و مَغْلَباً و غِلِبّیً و غُلَبّیً و غُلَبَّةً و غَلابِیَةً : ۱. ه أو علیه : بر او چیره شد، غالب گشت، پیروز شد. ۲. ـ علی الشیءِ أو ـ ه علی کذا : آن چیز را به زور گرفت یا از او به زور گرفت. ـ علیه الکرمُ أو غیرُه : بخشش یا جز آن بزرگترین خوی و خصلت او شد و بدان مشهور گردید، صفتِ غالبِ او شد.

غَلِبَ ـَ غَلَباً : ۱. گردنش ستبر شد، گردن کُلُفت شد.


الغِلاف


الغَلاء

۲. ـ ت الحديقةُ : باغ دارای درختان انبوه و درهم شد.
غُلِبَ مجـ على الشيءِ : آن چيز از او به زور گرفته شد، آن را به زور گرفتند.
الغَلَبَ : ۱. مصـ غَلِبَ. ۲. [پزشکی] : ورم غُدّه‌های گردن. Trachelopanus (E)
الغُلْب جـ : ۱. أغْلَب. ۲. غُلْباء.
الغَلْباء : ۱. مؤنّثِ أغْلَب. ۲. باغ پر از درختان انبوه. ۳. پشتهٔ بلند و بزرگ. ۴. قبیلهٔ گرامی و نیرومند و والا. ۵. «عِزَّةٌ ـ» : عزّتِ منیع و والا. ج : غُلْب.
الغَلَبَة : ۱. مصـ غَلَبَ. ۲. جـ : غالِب. ۳. چیرگی، پیروزی، برتری، تَفَوُّق. ۴. «العَلَمُ بالغَلَبَة» : اسمی که به علّت کثرت استعمال بر مدلولی خاصّ دلالت کند نه به سبب وضع مانند کثرت استعمال «کتاب» نزد متشرعان به جای قرآن یا نزد نحویان به جای «کتاب نحو سیبویه»، عَلَمِ به غلبه.
غَلَتَ ـُ غَلْتاً البيعَ أو الشراءَ : خرید و فروش و معامله را فسخ کرد، داد و ستد را به هم زد.
غَلِتَ ـَ غَلَتاً : خطا کرد، غلط کرد (غَلَتَ در مورد حساب و غَلَطَ در مورد سخن و جز آن بکار می‌رود) (لسـ، لا).
الغَلْتَة : ۱. مصدر مرّه از غَلَتَ. ۲. آغاز شب، سرِ شب.
غَلَثَ ـِ غَلْثاً الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را به چیزی دیگر آمیخت، آن دو چیز را به هم آمیخت.
غَلِثَ ـَ غَلَثاً ۱. القومُ : آن گروه سخت پیکار کردند. ۲. ـ في الحربِ : سخت جنگید. ۳. ـ به : ملازم او گشت و او را ترک نکرد، به او پیوست. ۴. ـ الزندُ : آتش‌زنه آتش نداد. ۵. ـ الطائرُ : پرنده آنچه را به چینه‌دان برده بود بیرون افکند.
الغَلْث : ۱. مصـ غَلَثَ. ۲. درهم آمیختگیِ گندم باجو و سیاهدانه و ذرّت و مانند آن. ۳. «ـُ الحلم» : آنچه در خواب بینند و رؤیای صادقانه نباشد، خواب شیطانی.
الغَلَث : ۱. مصـ غَلِثَ. ۲. کاه و خاک و سیاهدانه و مانند آن که با گندم آمیخته باشد. ۳. سختیِ کارزار، شدّت جنگ.

الغَلِث : ۱. دیوانه. ۲. سخت‌پیکار، رزمجوی. ۳. کم‌میل و بی‌اشتها به خوردن و آشامیدن. ۴. کاه و سیاهدانه و مانند آن که به گندم آمیخته باشد.
غَلَجَ ـِ غَلْجاً و غَلَجاناً ۱. الفَرَسُ : اسب یُرغه و یُرتمه را به هم آمیخت، ناهموار دوید، به یک روش و سرعت ندوید. (لسـ)* ۲. ـ الحمارُ : خر آب نوشید و با زبان لبهایش را لیسید.
الغُلُج : جوان نیکو و زیبا.
الغَلَس : تاریکیِ پایان شب، حالت گرگ و میش سحرگاه. ج : أغْلاس.
غَلَصَ ـُ غَلْصاً ه : گلوی او را برید.
غَلْصَمَ غَلْصَمَةً ۱. ه : حنجرهٔ او را گرفت. ۲. ـ ه : گلوی او را برید.
الغَلْصَمَة : ۱. مصـ غَلْصَمَ. ۲. گلوگاه، حلقوم، گوشت میان سر و گردن. ۳. بیخِ زبان. ۴. [تشریح] : حلقوم، حنجره. ۵. گروه، جماعت. ۶. مهتر و بزرگِ قوم، رئیسِ قبیله و قوم. ج : غَلاصِم.
غَلِطَ ـَ غَلَطاً في الأمرِ : در آن کار خطا کرد، غلط کرد، بیراهه رفت، اشتباه کرد.
الغَلَط : ۱. مصـ. ۲. اشتباه، غلط، خطا، باطل.
الغَلْطَة : ۱. مصدر مرّه از غَلِطَ، یک بار خطا کردن، لغزش، اشتباهی کوچک. ۲. [قانون] : اعتقاد به آنچه درست نیست یا به نادرستیِ آنچه درست است که اگر این اعتقاد ذاتی باشد موجب فسخ قراردادِ میان دو طرف می‌شود، اشتباهِ موضوعی در قراردادها. ج : غَلَطات.
غَلَظَ ـِ غَلْظَةً و غِلْظَةً و غُلْظَةً و غِلَظاً و غِلاظَةً الشيءُ : آن چیز سخت و ستبر شد، غلیظ شد، یا بود.
غَلَظَ ـُ غَلاظَةً ۱. الشيءُ : آن چیز سخت و ستبر و درشت شد یا بود، غلیظ بود یا شد. ۲. ـ ت السّنبلةُ : خوشه دانه برآورد و سِفت شد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد

* و گفته‌اند رفتارهای مختلف را به هم نیامیخت و هموار رفت (لسـ) (لا، المنـ).

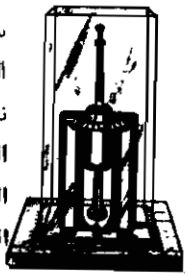
الغالفانومتر

سخت و نیرومند و درشت شد. ۴. ـ ت الأرضُ : زمین سخت و ناهموار شد. ۵. ـ الخُلُقُ و الطّبعُ و القولُ و الفعلُ : خوی و سرشت و گفتار و کردار درشت و گران و ناهنجار شد، خَشِن شد. ۶. دشوار شد.

الغَلْظ : زمین سخت و سنگلاخ، زمینِ درشتناک.

الغَلَظَة جـ : غالِظ.

الغِلْظَة : ۱. مصـ غَلُظَ (با هر دو حرکتِ غین) ۲. سختی، دشواری. ۳. سخت‌دلی. ۴. بدخویی. ۵. بدزبانی، درشت‌گویی. ۶. دشمنی «بینهم ـ» : میان آنان دشمنی‌ای است.

الغُلُف جـ : غَلاف و غِلاف و غُلاف.

الغُلْف جـ. غِلاف.

غَلْغَلَ غَلْغَلَةً : ۱. تند رفت، در رفتن شتافت. ۲. ـ فی الشیءِ : بسختی و زحمت در آن چیز وارد شد، رخنه کرد. ۳. ـ الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را در آن چیز دیگر داخل کرد، آن دو را در هم آمیخت، یا در هم فرو کرد چنان‌که یکی شدند.


المَـلَق

الغَلْغَل : ریشهٔ درخت که در زمین فرو رود و استوار شود. ج : غَلاغِل.

غَلَفَ یَغْلِفُ ۱. الشیءَ : آن چیز را پوشاند، پیچید. ۲. ـ ه : آن را در غلاف کرد، در نیام کرد، در پوشه یا پاکت گذاشت.


الغَلَف

غَلِفَ ـَ غَلَفاً ۱. الصّبیُّ : آن کودک ختنه نشده ماند. ۲. ـ قلبُه : دل او به نور هدایت روشن نشد و به راه راست نیامد.

الغَلَف : ۱. مصـ ۲. گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ کاکتوسها با برگهایی گوشتی نظیر برگ کاکتوس.

Stapelia (S)

الغَلَف : ۱. مصـ غَلِفَ. ۲. ارزانی و فراوانی نعمت، فراخسالی.

الغَلْفاء : ۱. مؤنّثِ أغْلَف. ۲. زمینی که آن را نچریده باشند. ۳. «سنةٌ ـ» : سال ارزانی و پر نعمتی، فراخسالی. ۴. آنچه در غلاف و نیام باشد «قوسٌ ـ» : کمانِ غلاف شده (مذکّرِ آن أغْلَف است، سیفٌ أغْلَف : شمشیری در نیام).

الغَلْفانُومِتْر معـ : گالوانومتر، آلتِ سنجش شدّت جریان الکتریک.

الغُلْفَة : ۱. پوستهٔ سر آلت تناسلی مردان که ختنه شود. ج : غُلَف. ۲. «الغُلْفَتان» مثنّای غُلْفَة، دو نوک سبیلِ افراشته یا آویخته.

غَلْفَقَ غَلْفَقَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد شتاب کرد، شتافت ۲. الکلامَ : سخنِ زشت آورد.

غَلْفَنَ غَلْفَنَةً معـ، جدید : پوششی فلزّی بر فلزی دیگر دادن، گالوانیزه کردن. جَلْفَنَ نیز آورده‌اند (المو).

Galvanization (E)

غَلَقَ ـِ غَلْقاً البابَ : در را بست. مانند أغْلَقَ است.

غَلِقَ ـَ غَلَقاً : ۱. دلتنگ شد، ملول شد. ۲. خشمگین شد. ۳. بدخوی شد، بی‌تاب و کم‌صبر شد. ۴. ـ البابُ : باز کردنِ در دشوار شد. ۵. ـ الرّهنُ فی یدِ المُرتهِنِ : رهن به ملکیّت رهن‌گیرنده درآمد و آن وقتی است که راهن یعنی رهن‌گذار نتواند به موقع بدهی خود را به رهن‌گیرنده یا مرتهن بپردازد. ۶. ـ الأسیرُ أو نحوُه : اسیر و مانند او به سبب ندادن فدیه در بند ماند و آزاد نشد (الر).

غَلِقَ ـَ غُلُوقاً الأسِیرُ : اسیر به سبب ندادن فدیه در بند ماند.

الغَلَق : ۱. مصـ غَلِقَ. ۲. کلونِ در، چوبی که بدان در را بندند، کلیدان. ۳. درِ بزرگ، دروازه. ۴. (در بنّایی) : سنگی که در وسط طاق ضربی قرار می‌گیرد، تاجِ طاق، سنگِ سرِ طاق. ج : أغْلاق و جج : أغالِیق.

الغَلِق : ۱. پُر خشم. ۲. تنگ‌خو، بدخوی، ناخرسند. ۳. سخن دشوار و پیچیده و مبهم.

الغَلْق : ۱. مصـ غَلِقَ. ۲. «رجُلٌ أو جَمَلٌ ـ» : مرد یا شتر بزرگ و تنومند و فربه. ۳. «ـ الرّهنِ» [قانون] : انتقال مرهونه به رهن‌گیرنده در صورت عدم اجرای شروط رهن از طرف راهن که رهن‌دهنده است بویژه عدم پرداخت بدهی در سر موعد مقرر.

الغُلْق : درِ بسته و قفل شده.

الغَلْقَة :گیاهی بوته‌ای و دارویی از تیرهٔ کاکتوسها، گیاه غَلْقی. Tamepoison (E)

غَلَّ ـُ غَلَّةً : سیراب نشد و تشنه ماند.

غَلَّ ـُ غَلّاً ۱. ه فی الشیءِ : او یا آن را در آن چیز درآورد، فرو کرد. ۲. ـ الأرضَ الضَّغْبَة : به زمین یا جایی دشوار درآمد، در جایی تنگ قرار گرفت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را ربود و در میان رخت و کالای خود پنهان کرد. ۴. ـ الغِلالَةَ : زیرجامه پوشید، زیر زره لباسی پوشید. ۵. ـ الماءُ بین الأشجارِ : آب در میان درختان روان گردید ۶. ـ بصرَه : چشمش از راه راست بگردید، نظر به نادرستی و ناشایست متوجّه ساخت. ۷. ـ ه : او را به غُل و زنجیر کشید، به او دستبند زد یا زنجیر به گردنش بست، به گردن او غُلّ افکند.

غَلَّ ـُ غُلُولاً : ۱. فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد. ۲. ـ فی الرّبحِ أو الغنیمةِ أو غیرِه : در بهره یا غنیمت یا جز آن خیانت ورزید، در اموال دولت نادرستی و خیانت کرد. ۳. ـ فی البلادِ : در شهرها به سیر و سفر پرداخت.

غَلَّ ـِ غِلّا و غَلِيلاً الصّدرُ : سینه پر ازکینه و بدخواهی بود، یا شد.

غُلَّ غُلّاً و غُلَّةً مجـ : ۱. بسیار تشنه شد، از تشنگی سوخت. ۲. ـ ت یدُه : دست او از خرج کردن بازماند، دستش بسته شد.

الغَلَل : ۱. تشنگی، سوز و شدّت تشنگی. ۲. آبی که در میان درختان روان باشد. ۳. صافی، پالونه، آبکش گونه‌ای که چیزها را با آن صاف کنند. ۴. پاره گوشتی که در هنگام پوست کندن ذبیحه بر پوست مانده باشد. ج : أغْلال. ۵. [دامپزشکی] : نوعی بیماری مخصوص گوسفندان.

الغُلَل جـ : غُلَّة.

الغُلّ : ۱. مصـ غَلَّ. ۲. بند و زنجیر که به گردن یا دست اسیر و زندانی بندند، غُل و زنجیر. ۳. تشنگی شدید، سوزِ تشنگی. ج : أغْلال و غُلُول.

الغِلّ : ۱. مصـ غَلَّ ـِ. ۲. کینه، دشمنی. ۳. خیانت، ناراستی.

الغَلّاب : بسیار غلبه‌کننده، بسیار چیره‌شونده، بسیار چیره‌دست و غالب. ج : غَلّابُون.

الغُلّان جـ : غالّ.

غَلَّبَ تَغْلِيباً (غ ل ب) ه علیه : او را بر آن چیره و غالب ساخت، او را پیروز گرداند.

الغَلَّة : درآمدِ خانه و زمین و جز آن، محصول، عایدی. ج : غَلّات و غِلال.

الغُلَّة : ۱. مصـ غَلَّ. ۲. تشنگیِ شدید و جگرسوز. ۳. آنچه در آن پنهان شوند. ۴. زیرجامه، زیرپوش. ۵. بالشچه‌ای که زنان در زیر دامن بر سرین می‌نهادند تا آن را بزرگ نماید. ۶. پارچه‌ای که بر سر کوزه و ابریق بندند. ج : غُلَل.

غَلَّسَ تَغْلِيساً (غ ل س) ۱. ه فی العملِ : آن کار را در شب انجام داد، «ـ فی الصلاة» : در تاریکی آخر شب نماز خواند. ۲. ـ الماءَ : در تاریکی شب بر آبشخور درآمد، وارد آبشخور شد. ۳. در تاریکیِ شب راه پیمود.

غَلَّطَ تَغْلِيطاً (غ ل ط) ۱. ه : به او نسبتِ خطاکاری داد. ۲. ـ ه : به او گفت: «خطا کردی، غلط نمودی.» ۳. ـ ه : او را به اشتباه افکند.

غَلَّظَ تَغْلِيظاً (غ ل ظ) ۱. الشیءَ : آن چیز را غلیظ و ستبر گرداند. ۲. ـ الیمینَ : سوگند را مؤکّد و مغلّظ گرداند، سوگند غِلاظ و شِداد خورد. ۳. ـ علیه فی الیمینِ : او را سوگندِ سخت و استوار داد.

غَلَّفَ تَغْلِيفاً (غ ل ف) الشیءَ : آن چیز را در غلاف نهاد، ۲. ـ الکتابَ :کتاب را جلد کرد، یا نامه را در پاکت گذاشت. ۳. ـ ه : آن را پوشاند. ۴. ـ لحیتَه بالخضابِ و الغالیةِ : ریش خود را با حنا و موادّ معطّر رنگین و خوشبوی کرد* (الر).



الغِلّ

الغُلَف جـ : غِلاف و غُلاف.

غَلَّقَ تَغْلِيقاً (غ ل ق) الأبوابَ : درها را سخت و محکم بست، قفل کرد.

---

* این در صورتی است که رنگ و عطر را به روی موهای ریش بمالد ولی اگر به بیخ مویها برساند گویند : غَلَّلَ (لسـ).

غَلَّلَ تَغْلِيلاً (غ ل ل) لحيتَه بالغاليةِ : به ریش خود، تا بیخ مویها، غالیه (موادّی خوشبوی) مالید، تمام ریش خـود را بـه غـالیه آغشـته کـرد. ۲. ـــ الغِـلالةَ : جـامهٔ مخصوصِ زیرِ زره پوشید، زیرجامه پوشید. ۳. ـــ ه : به او دستبند زد، او را در غُلّ و زنجیر نهاد.

غَلَّى تَغْلِيَةً (غ ل ی) ۱. القِدرَ : دیگ را به جوش آورد. ۲. از دور با اشاره سلام کرد.

غَلَمَ ـُ غَلْماً ۱. ه : او را پوشاند و گرم کرد تا عرق کند. ۲. ـــ الأديمَ : پوست را در موادّی خیساند و پوشاند تا پشمش بپوسد و بریزد (لا).

غَلِمَ ـَ غَلَماً و غُـلْمَةً : تـیزشهوت شـد، بـه آمـیزشِ جنسی میلی شدید یافت.

الغَلِم : تیزشهوت، حَشَری‌مزاج.

الغِلْمان جـ : غُلام.

الغِلْمَة جـ : غُلام.

الغُـلْمَة : ۱. مـصـ غَـلِمَ. ۲. شـدّت مـیل جـنسی، تیزشهوتی.

غَلَنَ ـِ غَلْناً الشّبابُ : نشاط جوانی بالا گرفت و از حدّ گذشت، شور جوانی فَوَران کرد.

الغُلْواء و الغُلواء : ۱. غُلُوّ، زیاده‌روی، مبالغه، افراط. ۲. آغاز و شور جوانی. ۳. سرمستی و تکبّرِ جوانی «خَفِّف من ـِ كَ» : از تکبّر و سرمستیِ خود بکاه!

الغُلْوان : آغاز و شور و شتاب جوانی یا هر امری دیگر.

الغلُوبِيْن معـ : گلوبین (المو)، پروتئینی بی‌رنگ که از مادّه قرمز و آهنیِ هموگلوبین خون به دست می‌آید.
Globin (E)

الغلُوبِيُولِين معـ : گلوبیولین (المـو). گـروهی از مـوادّ سفیده‌ای خون. Globulin (E)

الغَلْوَة ۱. جـ : غِلاء. ۲. مصدر مرّه از غَلا ـُ. ۳. مسافت یک تیر پرتابی.

الغَلُوسِن لا تـ معـ [شیمی] : مادّه‌ای از تی در آرد.
Gluten (S), (E)

الغَلُوسِيد یو معـ [شیمی] از هیدروکربونهای گیاهی، گلوسید.

الغَلُوط : مسئله‌ای که با آن کسی را به غلط اندازند.

الغَلُوطَة : ۱. سخن غلط. ۲. موضوعی که با آن کسی را به غلط اندازند.

الغلُوكُوز یو معـ [شیمی] : گلوکز، قند انگور و میوه‌ها.

الغُلُول جـ : غُلّ.

الغُلُومَة و الغُلُومِيَّة : ۱. حالت غلام، غـلامی، حـالتِ کودکی. ۲. اسم است از غلام، نوجوانی.

الغُلُوّ : ۱. مصـ غَلا ـُ. ۲. زیاده‌روی، افراط، گزافکاری، مبالغه. ۳. سختگیری.

الغَلْوَى : غالیه، ترکیبی از چند مادّهٔ خوشبوی از قبیل مُشک و عنبر و زعفران و گلاب و جز اینها.

غَلَى ـِ غَلْياً و غَلَياناً (غ ل ی) ت القِدرُ أو غـيرُها : دیگ و جز آن بر اثر حرارت جوشید و برآمد.

الغَلَيان : ۱. مصـ غَلَى. ۲. جوشیدن، جوشش.

الغَلِيث : ۱. نان ساخته شده از گندم و جو. ۲. گندم و جو و ذرّت و مانند آن که به هم آمیخته باشند.

الغِلِيسِرِيْن یو معـ [شیمی] : گلیسرین.

الغَلِيظ : ۱. ستبر، سخت، غلیظ، درشت. ۲. «أمرٌ ـٌ» : کاری سخت و دشوار. ۳. «عذابٌ ـٌ» : آزاری دردناک. ۴. «ميثاقٌ ـٌ» : پیمانی استوار و محکم، ناگسستنی. ج : غِلاظ.

الغَلِيل : ۱. مصـ غَلَّ. ۲. سوز و شدّتِ تشنگی. ۳. صفت بر وزن فَعِيل به معنی مفعول، بسیار تشنه شده. ۴. سوزش عشق. ۵. اندوهِ جگرسوز. ۶. کینه، دشمنی. ۷. خشم. ج : غلائِل.

الغَلِيلَة : ۱. مؤنّثِ غَلِيل. ۲. به معانیِ غِلالَة است. ج : غَلائِل.

الغلِيكُوجِين معـ : گلیکوژن، قند حیوانی، قـند جگـر (المو).

الغَلْيُون معـ : ۱. قلیان. ۲. پیپ، چیق. ۳. نوعی کِشتیِ بادبانی. ج : غَلايِين.

غَما ـُ غَمْواً (غ م و) البيتَ : خـانه را بـا چـوب و گـل پوشاند و سقف ساخت. ← غَمَى.

الغَما : سقف خانه، آسمانه. ج : أغْمِيَة و أغْماء. مثنّی :


الغلیون

غَمَوان.
الغِماء : سقف خانه.
الغَمائِم جـ : ۱. غَمامَة. ۲. غِمامَة.
الغُمار و الغُمارَة : گروه مردم، تودهٔ مردم «دخلتُ فی ـِ الناسِ» : در میان انبوه مردم درآمدم.
الغِمار جـ : ۱. غَمْر. ۲. غَمْرَة. ۳. غُمَر. ۴. غَمِير.
الغَمارَة : ۱. مصـ غَمُرَ. ۲. تنبلی، سستی «فیه ـَـة» : در او تنبلی و سستی‌ای وجود دارد. ۳. گروه مردم. ۴. ناآزمودگی، ناآگاهی.
الغَماض : خواب «ما اکتحلتْ عَینی ـُـ» : چشمِ من یک دَم نخفت.
الغَماغِم جـ : غَمْغَمَة.
الغَمالِيج : ۱. غَمْلَج. ۲. غُمْلُوج.
الغَمالِيل جـ : غُمْلُول.
الغَمام ۱. جـ : غَمامَة. ۲. ابر سفید. ۳. «حَبّ ـِ» : دانهٔ تگرگ.
الغُمام : زُکام.
الغَمامَة : یک پاره ابر. ج : غمائِم و غَمام.
الغِمامَة : ۱. دهان‌بندِ ستور، پوزه‌بند ستور. ۲. چشم‌بند ستور. ۳. ابر سفید. ج : غَمائِم.
غَمَتَ ـِ غَمْتاً ۱. ه الطعامُ : غذا به او نساخت، بر دلش سنگینی کرد و او را مانند مستان ساخت. غَمِتَ. ۲. ـ ه فی الماءِ : او را در آب فرو برد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را پوشاند.
غَمِتَ ـَ غَمَتاً : غذا بر دل او سنگینی کرد و او را مانند مستان نمود ← غَمَتَ (معنیِ ۱).
غَمَجَ ـِ غَمْجاً الماءَ : آب را پیاپی جرعه جرعه نوشید.
غَمِجَ ـَ غَمَجاً الماءَ : آب را پیاپی و جرعه جرعه نوشید ← غَمَتَ.
الغَمْجَه و الغُمْجة : جرعه. ج : غُمَج.
غَمَدَ ـُ غَمْداً ۱. السَّیْفَ : شمشیر را در نیام نهاد، در غلاف پوشاند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پوشاند و پنهان کرد. ۳. ـ الأمرَ : آن کار را اصلاح و درست کرد.
غَمِدَ ـَ غَمَداً ۱. ت البئرُ : آب چاه بسیار شد. ۲. ـ اللیلُ : شب تاریک شد.


الغِمْد

الغِمْد : ۱. نیام شمشیر، غلاف. ۲. [گیاه‌شناسی] : نیام بُنِ دُمبرگ. ۳. بال زبَرینِ حشرات غلاف بال یا چهار باله، غلافِ بالِ غلاف بالان. ج : أغْماد و غُمُود.
غِمْدِيّاتُ الأجْنِحَة [زیست‌شناسی] : حشراتِ غلاف‌بال، غلاف‌بالان، نیام‌بالان.
غَمَرَ ـُ غَمْراً ۱. ه الماءُ : آب او را در خود فرو برد، آن را فرو گرفت «ـ ت المیاهُ الوادِیَ» : آب تمام درّه را فرا گرفت. ۲. «ـ بفضلِه و معروفِه» : او را غرق در نیکی و احسان خود ساخت.
غَمِرَ ـَ غَمَراً ۱. صدرُه عَلیَّ : سینهٔ او نسبت به من مالامال از کینه شد، کینه‌ای شدید از من به دل گرفت. ۲. ـ یدَه : دستش بوی چربی و گوشت گرفت، چرب و چیلی شد.
غَمُرَ ـُ غَمارَةً و غُمُورَةً الماءُ : آب بسیار شد، فزونی گرفت. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد خام و ناآزموده‌کار بود، نادان و گول شد، یا بود.


الغِمامَة

الغَمَر : ۱. مصـ غَمِرَ. ۲. بی‌تجربه، ناآزموده‌کار، ناآگاه، ناشی. ۳. نادان. ۴. کینه. ۵. بوی زُهمِ چربی و گوشت. ج : غُمُور. ۶. «ـُ الناسِ» : گروه و انبوهِ مردم.
الغَمِر : ۱. چرب، چرب‌ناک، چرب و چیل. ۲. پُر پیه، پیه‌ناک. مؤ : غَمِرَة.
الغَمْر : ۱. مصـ غَمَرَ. ۲. آب بسیار. ۳. جای پر آبِ دریا یا رودخانه. ۴. جامهٔ فراخ و فراگیر، لباس گشاد. ۵. جوانمرد و خوش‌خوی، پُر گذشت. ۶. شخص خام وبی تجربه و کار ناآزموده، آدمِ ناشی. ۷. گول، نادان. ۸. احمق، ابله. ج : غِمار و غُمُور. ۹. «لیلٌ ـٌ» : شب بسیار تاریک. ۱۰. «ـُ الناس» : گروهِ مردم و انبوهِ آنان. ۱۱. «هو ـُ الرِّداءِ» : (لفظاً) او فراخ عباست، (تعبیراً) : او بسیار دست و دل‌باز و بخشنده است. ۱۲. «موتٌ ـِ» : غرق شدن، خفه شدن در آب.
الغِمْر : ۱. مصـ غَمِرَ. ۲. ناشی، آدم خام و کار ناآزموده، بی‌تجربه. ۳. نادان. ۴. ابله. ۵. تشنگی. ج : أغْمار. ۶. دشمنی، کینه. ج : غُمُور.

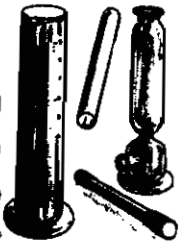
الغُمَر


الغُمْرة

الغُـمَر ۱. ج : غَـمْرَة. ۲. قـدحِ کـوچک، کـاسه، کـاسهٔ ماست‌خوری و ترشی‌خوری. ۳. لولهٔ آزمایش. ج : غِمار و أغْمار.

الغُمْر : ۱. ناآزموده‌کار، آدمِ خام، ناشی. ۳. نـادان. ۴. ابله. ۵. زعفران. ۶. مادّه‌ای دارویی و مالیدنی که از گیاه ورس یا زعفران گیرند و باعث شـفّاف شـدن پـوست می‌شود ← غُمْرَة. ج : أغْمار.

الغَمْرَة : ۱. مصدر مرّه از غَمَرَ. ۲. آب بسیار. ۳. سختی و فشـردگیِ چـیزی، سِـفتی. ۴. رنـج و زحـمت «ـُ الأحداث» : دردِ سرها و زحمتهای حوادث. ج : غَمَرات و غِمار و غُمَر. ۵. «غَمَراتُ الموت» : سختیهای مرگ. ۶. [گیاه‌شناسی] : علفِ مارماهی. Eel-Grass (E)

الغُمْرَة : ۱. زعفران. ۲. مادّه‌ای مالیدنی که از گیاه و رس یا زعفران گیرند و مالیدن آن پوست را شفاف کند ← غُمْر (معانیِ ۵ و ۶).

غَمَزَ ـِ **غَمْزاً** ۱. ه : آن را با دست فشرد، او را با دست فشار داد. ۲. ـ القناةَ : نیزه را اگاز گرفت تا سختی آن را بیازماید. ۳. ـ ه بالعینِ أو الجفنِ أو الحاجبِ : با چشم یا پلک یا ابرو به او اشاره کرد، چشمک زد. ۴. ـ بالرِّجْلِ أو علیه : از آن مرد بدگویی و بر ضدّ او سخن‌چینی کرد. ۵. ـ عیبُه أو داءَه : عیب یا بیماری او فاش و آشکار شد. ۶. ـ ت الدّابّةُ : سـتور در راه رفـتن بـر یک سـو خمید، کج راه رفت.

الغَمَز : ۱. مرد سست و ضعیف. ۲. چـارپای کـم‌بها و نامرغوب، ستوران لاغر و هـیچ کـاره. ج : غَـمَزٌ (مـانند صیغهٔ مفرد آن است) و أغْماز.

غَمَسَ ـِ **غَمْساً** و **غُمُوساً** ۱. النجمُ : ستاره پنهان شد، غروب کرد و غایب شد. ۲. ـ الشیءَ فی الماءِ : آن چیز را در آب فرو برد. ۳. ـ السنانَ فی صدرِه : سرنیزه را در سینهٔ او فرو برد.

غَـمِشَ ـَ **غَـمَشاً** : چشـم او ضـعیف و غـالباً دچـار آب‌ریزش شد.

الغُمْش : ج أغْمَش.

غَمَصَ ـِ **غَمْصاً** ۱. علیه : به او دروغ گفت. ۲. ـ ه : او را خوار شمرد، تحقیر کرد و در حقّ او سستی نمود. ۳. ـ النعمةَ : کفران نعمت کرد، ناسپاسی کرد. ۴. ـ علی کلامِه : بر سخن او عیب گرفت.

غَمِصَ ـَ **غَمَصاً** : ۱. چشـمش چـرک سـفید داشت، چشمش قِی کرد. ۲. چرک چشمش روان شد.

الغَمَص : ۱. مصـ غَمِصَ. ۲. چرک سفیدِ روان از گوشهٔ چشم، قِیِ چشم.

الغَمِص : شخص بسیار عیبجو.

الغُمْص ج : ۱. أغْمَص. ۲. غَمْصاء.

غَمَضَ ـِ (و ـُ لا) و **غَمُضَ** ـُ **غَمْضاً** ۱. السیفُ فـی اللحمِ : شمشیر در گوشت فرو رفت و پنهان شد. ۲. ـ الرجُلُ فی الأرضِ : آن مرد در زمین به سفر پرداخت. ۳. ـ عنه فی البیعِ : در معامله بر او آسان گرفت، با او کنار آمد.

غَمَضَ ـُ **غَمْضاً و غُمُوضاً** : فی الأرضِ : در زمین به راه افتاد و سفر کرد.

غَمَضَ ـُ **غُمُوضاً** ۱. الکلامُ : آن سخن پوشیده و مبهم بود. ۲. ـ المکانُ : آن زمین بسیار پست و هموار بود. ۳. ـ البیتُ : آن خانه از جادّه بسـیار دور بـود، پـرت افتاده بود. ۴. ـ ت عینُه : چشـمش بسـته شـد، فـرو خوابید.

غَمُضَ ـُ **غَماضَةً و غُـمُوضاً** ۱. الکـلامُ : مـفهوم آن سخن مبهم و پوشیده شد. ۲. ـ المکـانُ : آن زمـین بسیار پست و هموار بود.

الغَمْض : ۱. مصـ غَمَضَ. ۲. زمینِ پست و هموار. ۳. پیچیده و نامفهوم، مـبهم. ج : غُـمُوض و أغْـماض. ۴. «فلانٌ ذو ـٍ» : فلانی خوار و حقیر و گمنام است.

الغُمْض : خواب، بر هم نهادن پلکها و خـوابـیدن. «مـا اکتحلت عینی ـُ» : چشم بر هم ننهادم، نخوابیدم.

غَمَطَ ـِ **غَمْطاً** ۱. ه : او را خرد و خوار شمرد، حـقیر دانست. ۲. ـ النعمةَ أو العافیةَ : نعمت یا عافیت را پاس نداشت و شکر نکرد، ناسپاسی کرد. ۳. ـ الحقَّ : حق را با آنکه می‌دانست انکار کرد. ۴. ـ الماءَ : آب را بسختی فرو خورد، به شدّت نوشید، (به تندی سرکشید، الر). ۵.

ـ الذبیحةَ : حیوان را سر برید.
غَمِطَ ـَ غَمْطاً ← غَمَطَ ـَ.
الغَمْط : ۱. مصـ غَمَط و غَمِطَ. ۲. زمین هموار و نرم. (مانند غَمْص است)
غَمْغَمَ غَمْغَمَةً ۱. الثورُ : گاو از ترس بانگ کرد. ۲. ـ البطلُ : دلاور هنگام نبرد نعره برآورد. ۳. ـ الولدُ : کودک برای نوشیدن شیر گریه سر داد. ۴. ـ الکلامَ : سخن را آشکار نگفت و زیر لب مِنّ و مِنّ کرد، زیر لبی حرف زد، غُمّ غُمّ کرد.
الغَمْغَمَة : ۱. مـصـ. ۲. بانگ گاوان از بیم. ۳. نعرهٔ دلاوران در پیکار. ۴. سخن زیر لبی و نامفهوم. ج : غَماغِم.
غَمَقَ ـُ غَمْقاً ۱. المکانُ : آنجا پر رطوبت شد، نمناک شد، نمور گردید. ۲. ـ النباتُ : گیاه از بسیاریِ آب گندیده شد، آب‌گز شد.
غَمِقَ ـَ غَمَقاً ← غَمَقَ ـَ.
غَمُقَ ـُ غَمَقاً ← غَمَقَ ـَ.
الغَمَق : ۱. مصـ غَمِقَ و غَمُقَ. ۲. تری، نم، رطوبت.
غُمِقَ مجـ الجملُ : شتر به بیماریِ (غَمَقَة) دردی در پشت گرفتار شد.
الغَمَقَة : بیماری و دردی در پشت و کمر.
غَمَلَ ـُ غَمْلاً ۱. ـ الشیءَ : آن را نیکو گرداند، اصلاح کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن را پوشاند. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز گشاد شد. ۴. ـ فلاناً : فلانی را پوشاند و گرم کرد تا عرق کند. ۵. ـ البُسرَ : غورهٔ خرما را زیر چیزی پوشاند تا برسد. ۶. ـ العنبَ فی الزنبیلِ : انگور را در سبد نهاد و روی هم چید، آن را بر هم انباشته کرد. ۷. ـ النباتُ : گیاه درهم پیچید و بر هم انباشته شد و گندید.
غَمِلَ ـَ غَمَلاً ۱. النباتُ : گیاه در هم رویید و بر هم انباشته شد و گندید. ۲. ـ الجرحُ : زخم از بستنِ پارچه و نوار بدتر شد.
الغَمَل : ۱. مصـ غَمِلَ. ۲. عادت، خوی (لسـ). ۳. آفتی کشاورزی که گیاه را بر روی هم و بر زمین می‌خواباند و فاسد می‌کند ← ضَجَعان.
الغَمِل : ۱. زخمی که به سبب بستن پارچه و نوارِ نامناسب بدتر شده باشد. ۲. «مکانٌ ـ» : جایی پر سبزه و گیاه.
الغِمْلاج : آن که بر یک حالت نباشد، دَمدَمی مزاج، متلوّن طبع ← غَمْلَج و غَمَلّج. مؤ : غَمْلاجَة. ج : غَمالِیج.
الغَمْلَج : ۱. ناپایدار بر یک حال، دَمدَمی مزاج. (برای مذکّر و مؤنّث) ۲. «عَدْوٌ ـ» : دویدنِ تند و پیاپی. ۳. «رجُلٌ ـ» : مرد نرم و نازک‌اندام.
الغَمَلَّج : شخصِ ناپایدار بر یک حالت، متلوّن طبع، دَمدَمی مزاج (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. شکافِ فراخ، درزِ گشاد. ۳. مرد بلندقدِ فروافتاده اندام، درازِ لَق لَقو، دیلاقِ شُل و وِل.
الغَمَلَّط : مرد دراز گردن.
الغُمْلُوج : ۱. مرد ناپایدار بر یک حالت، دَمدَمی مزاج. مؤ : غُمْلُوجَة. ۲. مرد بلند بالای درشت‌اندام ← غِمْلِیج. ۳. شاخهٔ سایه پرورده، شاخهٔ نرم و نازکِ گیاه. ج : غَمالِیج.
الغُمْلُوط : مرد گردن‌دراز.
الغُمْلُول : ۱. درّهٔ تنگِ پردرخت. ۲. پُشته، تپّه. ۳. توده‌ای انبوه از درخت یا تاریکیِ انبوه یا ابر. ج : غَمالِیل.
الغَمْلَى جـ : غَمِیل.
الغِمْلِیج : ۱. مردِ ناپایدار بر یک حالت، دَمدَمی مزاج. مؤ : غِمْلِیجَة. ۲. مردِ دراز و درشت‌اندام، لَندِهور. ← غُمْلُوج (معانیِ ۱ و ۲). ج : غَمالِیج.
غَمَّ ـَ غَمّاً : ۱. موی پیشانی و پشت سر او چنان بلند شد که پیشانی و پشت سرش از انبوهیِ موی تنگ می‌نمود.
غَمَّ ـُ غَمّاً و غُمُوماً : ۱. ه : او را اندوهگین کرد. ۲. ـ ه : آن را پوشاند. ۳. ـ الیومُ : روز بسیار گرم شد. ۴. ـ القمرُ النجومَ : ماه چنان ستارگان را در پرتو خود گرفت که نور آنها به زحمت دیده می‌شد. ۵. ـ الشیءَ الشیءَ : آن چیز بر چیز دیگر قرار گرفت. ۶. ـ الحمارَ و غیرَه : درازگوش و جز آن دهان‌بند زد.
الغُمَم جـ : غُمَّة.

غُمَّ مجـ علیهم الخبرُ أو الأمرُ : آن خبر یا موضوع بر آنان پوشیده و مبهم شد.

الغَـمّ : ۱. انـدوه، حُزن، غـم (از آن رو کـه شـادی و شکیبایی را می‌پوشاند و گُم می‌سازد). ج : غُـمُوم. ۲. «یومٌ أو لیلةٌ ـّـ» : روز یا شب گرم و دَم‌گیر. ۳. «یومٌ أو لیلةٌ ـــ» : روز یـا شـبی انـدوهبار. ۴. «الغُـمُوم» : ستارگان کوچک و کم‌سو.

الغُمّ : ج أغَمّ.

الغَمّاء : ۱. اندوه، غم. ۲. بلا، سختی، مصیبت. ← غُمَّی. ۳. «لیلةٌ ـــ» : شبِ بی‌مهتاب، شبی که در آن هلال پیدا نباشد.

الغَمّاز : ۱. مبالغهٔ غامِز، بسیار عیبجو و سخن‌چین. ۲. چوب‌پنبهٔ شناورِ بندِ قلابِ ماهیگیری بر روی آب. ۳. (در نی و فلوت و سازهای بادی) : هر یک از سوراخهای نی و قره نی و مانند آنها که با سر انگشتها باز و بسته می‌شود (لا).



الغَمّاس

الغَمّازَة : ۱. مؤنّث غَمّاز. ۲. فرو رفتگیِ گونه بـه وقت خندیدن، (در تداول عامّه، المنـ: چالهٔ لُپ).

الغَمّاس : نوعی مرغابی، مرغِ غوّاص، اسفرود.

الغَمّاسَة : ۱. نوعی مرغ غوّاصِ بزرگ جثه که بسیار در آب فرو می‌رود. ۲. «طعنةٌ ـــ» : زخم فراخ و عمیقِ نیزه.

الغَمَّة : ۱. مصدر مرّه از غَمّ. ۲. «لیلةٌ ـّـ» : شبِ گرفته و غم‌انگیز. و ۳. «لیلةٌ ـّـ» : شبِ سخت ابری یـا گـرم. ۴. (عامیانه) کلّهٔ گوسفند و گاو و جز آن که بپزند، کلّه‌پاچه (المنـ).

الغِمَّة : ۱. اسم هیئت و نوع از غَمّ. ۲. پوشش، لباس ← لباس و زیّ و قشرَة و هیئة.

الغُمَّة : ۱. غم، اندوه. ۲. آنچه چیزی دیگر را بپوشاند مانند : غلاف، نیام، روپوش، روکش. ۳. تَه خیک یا دبّهٔ روغن و مانند آن. ج : غُمَم. ۴. «هو فی ـّ من أمره» : او در کار خود گیج و حیران مانده است. ۵. «أمرٌ ـّـ» : کار مبهم و پوشیده.

غَمَّدَ تَغْمِیداً (غ م د) ه : آن را پوشاند، عـیبهایش را پنهان کرد.

غَمَّرَ تَغْمِیراً (غ م ر) ۱. وجهَه : بر چهره‌اش (غُمرَة) مادّه‌ای مالیدنی یا زعفران مالید تا پوستش شفّاف شود. ۲. ـــ بالشیءِ : آن چیز را انداخت، پرت کرد، پرتاب کرد، دور انداخت. ۳. خود را به مخاطره افکند.

غَمَّسَ تَغْمِیساً (غ م س) ۱. الشیءَ : آن راکاملاً در آب فرو برد. ۲. ـــ الشَّـربَ : کـم آشـامید. ۳. ـــ الجِـمالَ : شتران را آب داد و سپس رفت.

غَمَّضَ تَغْمِیضاً (غ م ض) ۱. عینَه : چشمش را فـرو بست، دیده بر هم نهاد. ۲. ـــ عنه فی البیعِ أو الشراءِ : در داد و ستد بر او آسان گرفت، با او کنار آمـد. ۳. ـــ الکلامَ : سخن را دشوار فهم و پیچیده گفت. ۴. ـــ عن الإساءَة : از بـدیِ کسـی چشـم‌پوشی کـرد. ۵. ـــ حـدَّ السیفِ : لبهٔ شمشیر را تیز کرد. ۶. ـــ علی الأمرِ : با علم به حقیقت آن امر واردِ آن کار شد.

غَمَّی تَغْمِیَةً (غ م ی) البیتَ : برای خانه با چوب و گِل سقف ساخت، خانه را سقف زد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را پوشاند.

الغَمّی : ۱. سختی، سختیِ کارزار. ۲. تیرگی. ۳. ظلمتِ تاریکی. ۴. غم و اندوه. ۵. «لیلةٌ ـــ» : شبِ غم‌انگیز. و ۶. «لیلةٌ ـــ» : شبِ گرم.

الغُمّی : ۱. بلا و سختی. ۲. کار دشوار ← غَمّاء.

الغُمَّیْضَة : بـازیِ کـودکان کـه یکـی را چشـم بـندند و دیگران پنهان شوند و او آنان را بجوید، قایم‌باشک.

غَمَنَ ـُ غَمْناً ۱. الشـیءَ : آن چـیز را پـوشاند. ۲. ـــ البُسرَ : غورهٔ خرما را زیر چیزی پوشاند تا برسد و پخته و شیرین شود. ۳. ـــ ه : او را با جامه یا پتو و لحاف و مانند آن پوشاند تا عرق کند.

غُمِنَ مجـ فی الأرضِ : در زمین فرو برده و پنهان کرده شد.

الغُمُود جـ : غِمْد.

الغُمُور جـ : ۱. غَمَر. ۲. غَمْر. ۳. غِمْر.

الغَمُوس : ۱. کارِ سخت، امرِ دشوار. ۲. نیزه و ضربه‌ای فرو رونده و نـفوذکـننده. ۳. پـهلوان بسـیار دلیـر. ۴. «الیمینُ ـّـ» : سوگند دروغ. ج : غُمُس.

الغَمُوص : ۱. دروغگو، دروغزن. ۲. «یمینٌ ـ» : سوگند دروغ ← غَموس (معنی ۴). ۳. «رجُلٌ ـ الحنجرةِ» : مرد دروغگو. ۴. [کیهان‌شناسی] : ستارهٔ شِعرای شامی (یا شِعری الغَمیصاء که خواهر سهیل است).

الغُمُوض ۱. جـ : غَمْض. ۲. مصـ غَمَضَ و غَمُضَ. ۳. پیچیدگی، ناروشنی، ابهام.

الغُمُوضَة : ۱. مصـ غَمِضَ. ۲. عیب، زشتی، کاستی ← غَمِیضَة.

الغُمُوم جـ : غَمّ.

غَمَی ـِ غَمْیاً (غ م ی) البیتَ : سقف خانه را با چوب و گِل درست کرد، خانه را با چوب و گِل پوشاند. ← غَما ـُ.

غُمِیَ غَمْیاً مجـ ۱. غلیه : بیهوش شد، غش کرد. ۲. ـ الیومُ و اللّیلُ : تمام روز و شب هوا ابری بود و خورشید و ماه دیده نشد.

الغَمَی : ۱. سقف اتاق و خانه، آسمانه. ۲. پوششی که بر اسب افکنند تا عرق کند. ۳. فراز و بالای هر چیز. ۴. «رجُلٌ ـ» : مردِ بیهوش، غش کرده. ج : أغماء و أغْمِیَة.

الغَمِیر : ۱. آب بسیار. ج : غِمار. ۲. گیاه خرد که زیر گیاهان دیگر روییده یا از بن درختی رسته باشد، خرده گیاه. ج : أغْمِراء.

الغَمِیز : ۱. ننگ، عیب، کاستی و نقصی که به دارنده‌اش اشاره شود، نقطه ضعفِ شخص. ۳. سستی در عقل یا در کار.

الغَمِیزَة : ۱. سستی، ضعف اخلاقی، نقطهٔ ضعف. ۲. سستی و کاستی در عقل یا در کار ← غَمِیز و غَمِیصَة.

الغَمِیس : ۱. تاریکی، ظلمت. ۲. «لیلةٌ ـ» : شبِ تاریک. ۳. انبوهی از هر چیز چون درختان که بتوان درونش پنهان شد. ۴. آبراهه و جویباری کوچک در لابلای سبزه‌زار و گیاهان. ۵. آنچه بر مردم پوشیده باشد.

الغَمِیسَة : انبوه درختان که بتوان درون آنها پنهان شد، بیشه، سیاه‌بیشه.

الغُمَیصاء : یکی از دو ستارهٔ شِعْریٰ، شِعرای شامی ← غَمُوص.

الغَمِیصَه : عیب، زشتی، کمبود، نقیصه، کاستی ← غمیزة.

الغَمِیضَة : عیب، کاستی ← غُمُوضَة.

الغَمِیل : ۱. گیاه درهم و انبوه. ۲. زمین پست و هموار. ۳. «أدِیمٌ ـ» : پوستِ بر هم انباشته و فاسد شده. ج : غَمْلَی.

الغَمِیم : شیر جوشاندهٔ غلیظ.

الغَناء : ۱. مصـ غَنِیَ. ۲. توانگری، بی‌نیازی. ۳. آنچه مایهٔ بی‌نیازی باشد، ثروت، دارایی.

الغِناء : آواز، سرود، نغمه، آواز خوش و طرب‌انگیز.

الغَنائِم جـ : غَنِیمَة.

الغُناج : ناز و غمزه، عشوه، کرشمه. ← غُنْج.

الغِناج : دودهٔ پیه که در خالکوبی بر پوست مالند و بر آن سوزن زنند.

الغَناجِل جـ : غُنْجُل.

الغَنادِرَة جـ : غَنْدَر.

الغَنادِیر جـ : غَنْدَر و غُنْدور.

الغُنْدُور : جوان زیبا و نازک‌اندام (المنـ، در تداول عامّه). ج : غنادِیر.

الغَناظ : غم و اندوه دیرپای، اندوه ماندگار.

الغُنامَی : مقصد، هدف و نیّت «غُناماکَ أنْ تفعل کذا» : هدف و غایتِ کوشش تو این است که چنین کنی.

الغُنان : آواز مگس و پشه، وِز وِز حشره.

الغَنَب جـ : غُنْبَة.


الغِنباش

الغِنْباش : نوعی سوسکِ سیاه که بویی بد از خود دفع می‌کند، (عامیانه) خرچّسونه. Blaps Mucronata (S)

الغُنْبَة : چالهٔ گرد کوچک در رخسارهٔ کودکان ملیح. ج : غُنَب (قا، منتـ، اقم).


الغُنبُول

الغُنْبُول : پرنده‌ای از تیرهٔ سبکبالان مخروطی منقار که زیستگاهش در آسیا و افریقاست و زندگی دسته جمعی دارد، نوعی مرغ جولا، آشیان‌باف، گنجشک جاوه. Muni (S)

غَنِثَ ـَ غَنَثا : ۱. پس از آب نوشیدن نفس کشید. ۲. ـ ت نَفْسَه : دل‌آشوبه گرفت، دلش به هم خورد و

متهوّع شد (قا، لسـ)*
غَنِجَ ـَ غَنْجاً : ناز و کرشمه کرد، عشوه‌گری نمود.
الغَنِج : عشوه‌گر، ناز و کرشمه‌کننده.
الغُنُج : ناز، کرشمه، عشوه ← غُنْج.
الغُنْج : ناز و کرشمه، عشوه ← غُنُج.
الغُنْجَة : خارپشتِ ماده.
الغُنْجُل : درنده‌ای کوچک شبیه گربه و سگ وحشی و شغال، سیاه‌گوش. ج : غَناجِل.
الغُنْدُبَة [تشریح] : یکی از دو پاره غشاء مخاطی جلو و پشتِ لوزتین که به آنها غُنْدُبَتَیْن گویند. هر یک از چینهای جانبی و درونی حلق.
Pillarsoftte Fauses (E)
الغُنْدُر : جوان زیبا و نیک‌اندام، فربه. مؤ : غُنْدُرَة. (در تداول عامّهٔ فارسیِ تهران «کفش پاشنه غُنْدُرِه» : کفش پاشنه بلند زنانه).
الغُنْدُور ← غُنْدُر. ج : غَنادِیر.
غَنِصَ ـَ غَنَصاً : تنگدل شد، ملول گشت.
غَنِظَ ـِ غَنْظاً : ۱. نزدیک به مرگ شد، در آستانهٔ مرگ قرار گرفت. ۲. ـ ه الأمْرُ : کار بر او دشوار شد و او را به زحمت انداخت. ۳. ـ ه : او را سخت اندوهگین کرد. (قا، تلویحاً و منتـ، لا، نا)** ـ ه : او را بسیار خشمگین کرد***
الغَنَظ : غم و اندوه دیرپای ← غَنْظ.
الغَنْظ : ۱. مصـ غَنِظَ. ۲. غم و اندوه دیرپای ← غِناظ.
الغَنْغَرِينَة یو معـ [پزشکی] : بیماری غانغرایا، غانقریا.
غَنِمَ ـَ غَنْماً الشیءَ : بی‌رنج و کوششی به آن چیز دست یافت، آن را به غنیمت گرفت.
غَنِمَ ـَ غَنَماً و غَنْماً و غُنْماً و غَنِيمَةً و غُنْماناً : در جنگ یا جز آن غنیمت گرفت.
الغَنَم : ۱. مصـ غَنِمَ. ۲. گوسفندان و بُزها (نوع گوسفند و بُز، واحد از لفظ خود ندارد و یک فرد آن شاة برای گوسفند و ماعِز برای بُز است) ج : أغْنام و غُنُوم و أغانِم. ← شاة و ماعِز و مَعْز و مِعْزَی و تَیْس و عَنْز.
الغُنْم : ۱. مصـ غَنِمَ. ۲. غنیمت، بهره (برخلاف غُرْم که غرامت و تاوانِ خسارت است). ج : غُنُوم.
غَنَّ ـُ غَنّاً النخلُ : ۱. خرمابُن به زمان باروری رسید. ۲. میوهٔ خرمابُن رسید. ۳. ـ المکانُ : درختان آنجا بسیار و انبوه شد.
غَنَّ ـَ غَنّاً و غُنَّةً : تو دماغی سخن گفت.
الغُنّ : ج أغَنّ.
الغَنّام : ۱. دارای گوسفندان بسیار، گوسفنددار. ۲. چوپان گوسفندان و بُزها، گله‌بان. ۳. آن که غنیمتهای بسیار به دست آورد، بسیار غنیمت‌برنده.
الغُنَّة : ۱. مصـ غَنّ ـُ. ۲. آواز تو دماغی، زمزمه‌ای با لبانِ بسته، صوت غُنّه‌ای. (آواز فراتر از غُنّة را خُنَّة گویند ← خَنَّ معنی ۲ و خَنَن)
غَنَّمَ تَغْنِيماً (غ ن م) ۱. ه : غنیمتی به او داد. ۲. ـ ه کذا : فلان چیز یا بهره را به او بیش از سهمش داد.
غَنَّنَ تَغْنِينِاً (غ ن ن) الرَّوضَ : باغ را پر گُل و گیاه و درخت کرد.
غَنَّى تَغْنِيَةً (غ ن ی) : ۱. آواز داد، صدا کرد. ۲. ـ الشِّعرَ و بالشِّعرِ : شعر را با آواز خواند، آوازخوانی کرد، سرود خواند. ۳. ـ بالمرأةِ : با آن زن عاشقانه سخن گفت، عشقبازی لفظی کرد. ۴. ـ الشاعرُ بفلانٍ : شاعر فلانی را مدح یا هجو کرد. ۵. ـ ه اللهُ : خدا او را توانگر و بی‌نیاز ساخت.
الغُنْوَة : ۱. بی‌نیازی، توانگری، مالداری. ۲. «لی عنه ـُـه» : من از او یا از آن بی‌نیازم، ناگزیر نیستم.
الغُنُوصِيَّة یو معـ : فلسفهٔ ادریـه، گنوسی، غنوصی، نوعی فلسفهٔ عرفان یا معرفت و شناختِ حاصل از علم لدنّی، عرفانِ مسیحیِ دو قرن نخستین، گنوستی‌سیم.
Gnosticim

---

* غَنِقَت نَفْسُه : خبثت و لَقِسَت (قا) امّا (لسـ) افزاید : این معنی را از غیر از زهری نشنیدم.
** الغَنَظ : الکَرْبُ و الهمُّ اللازمُ (قا، لسـ).
*** ملأه غَیْظاً (لسـ، و سپس المنـ، الر) که شاید ملأه غَنَظاً بوده باشد که مناسبتر است.

الغُنُوم جـ: ۱. غَنَم. ۲. غُنْم.
غَنِيَ ـَ غِنىً ۱. الرجُلُ: آن مرد زن گرفت. ۲. ـ ت المرأةُ: آن زن شوهر کرد. ۳. ـ ت المرأةُ: آن زن به سبب کمال زیبایی طبیعی و خدادادی از آرایش بی‌نیاز شد، غانیه بود.
غَنِيَ ـَ غِنىً و غَناءً و غُنْياناً: ۱. دارایی او افزون شد، ثروتمند و توانگر شد. ۲. ـ بالشيءِ عن غيرِه: با داشتن آن چیز از غیر آن بی‌نیاز شد، آن چیز او را بسنده شد و کفایت کرد.
غَنِيَ ـَ غِنىً و مَغْنىً ۱. بالمكانِ: در آنجا اقامت گزید، مقیم و ماندگار شد. ۲. زیست، زندگانی کرد. در تعبیر قرآنی «كَأن لَم يَغْنَوا فيها» در آیات اعراف، ۹۲ و هود، ۶۸ و ۹۵ وكأن لَمْ تَغْنَ در یونس، ۲۴ مفهوم بی‌نیازی به سبب اقامت در جایی از جُستن سر پناهی دیگر نیز گنجانده شده است (اعم).
الغِنَى: ۱. مصـ غَنِيَ. ۲. توانگری، بی‌نیازی. ۳. آنچه مایهٔ بی‌نیازی است. ۴. «مالَه مِن ـ»: او را از آن چاره‌ای نیست، چاره‌ای ندارد، ناگزیر است.
الغُنُوم جـ: ۱. غَنَم. ۲. غُنْم.
الغَنِيمَة: ۱. مصـ غَنِمَ. ۲. آنچه از دشمن گرفته شود. ۳. دخل و درآمد، آنچه کسب شود، دستاورد. ۴. «ـَ بارِدَةٌ»: غنیمت و بهرهٔ بی‌رنج و زحمت، ج: غَنائِم.
الغَنِيّ: ۱. بی‌نیاز. «هو ـٌ عنه»: او از وی یا از آن بی‌نیاز است. ۲. ثروتمند، مالدار، توانگر. ج: أغْنِياء. ۳. از نامهای خدای متعال.
غَهِبَ ـَ غَهَباً عنه: آن را فراموش کرد، از یاد برد، از آن بی‌خبر ماند.
الغَهَب: ۱. مصـ. ۲. «أصابَ صيداً ـً»: ناگهانی و بدون قصد و عمد به شکار دست یافت، «فَعَلَه ـً»: آن کار را بدون قصد و به‌طور غیر عمدی انجام داد.
الغوائِص جـ: غائِصَة.
الغَوائِل جـ: غائِلَة.
الغُواة جـ: غاوٍ.
الغَواث و الغُواث: کمک، یاوری، فریادرسی.
الغَوادِر جـ: غادِرَة.
الغَوادِي و غَوادٍ جـ: غادِيَة.
الغَواذِي و غَواذٍ جـ: غاذِيَة.
الغَوارِب ۱. جـ: غارِب. ۲. سرهای موجِ آب (که به کوهان شتر تشبیه شده).
الغَوارِز ۱. جـ: غارِز و غارِزَة. ۲. (به صیغهٔ جمع): چشمهای بی‌اشک (لسـ)، چشمه‌های خشک و بی آب (الر).
الغَوارِف جـ: غارِفَة.
الغَوازِل جـ: غازِلَة.
الغَوازِي و غَوازٍ جـ: غازِيَة.
الغَواشِي و غَواشٍ جـ: غاشِيَة.
الغَواضِي و غَواضٍ جـ: غاضِيَة.


الغُوافة

الغُوافَة: درخت و درختچه‌ای بارور و صحرایی و زراعتی از تیرهٔ موردها.
Guana Tree (E) Psidium Guayava (S)
الغَوافِص جـ: غافِصَة.
الغوافِل جـ: غافِلَة.
الغَوالِي و غَوالٍ جـ: غالِيَة.
الغَوامِد جـ: ۱. غامِد. ۲. غامِدَة.
الغَوامِض جـ: ۱. غامِض. ۲. غامِضَة.
الغَوانِي و غَوانٍ جـ: غانِيَة.
الغَوايَة: ۱. مصـ غَوِيَ. ۲. گمراهی.
الغَـوْث: ۱. مصـ غاثَ. ۲. کمک، یاوری، یاری، فریادرسی. ۳. خوراک و هر چیز دیگر که با آن به درمانده‌ای نیازمند کمک شود ← غِياث.
الغَوْر: ۱. مصـ غارَ ـُ. ۲. زمین پست و گود. (به خلاف نجْد که زمین بلند و مرتفع است). ۳. ژرفا و گودی و تهِ هر چیز. ۴. غار. ۵. آب فرو رفته در زمین. ۶. «هو بعيدُ ـ»: او ژرف‌بین و عاقبت‌اندیش است. ۷. «عَرَفَ ـَ المسألَةِ»: حقیقت و کُنه و عمقِ آن موضوع را دریافت


الغُوْر

ج: غِيار (دُرَی)
الغُوْر: گاو وحشیِ کوهاندار هندوستان.
Gaur (E, F). Indian Bison (E)

الغِوَر : خون‌بها، دیه.

الغَوْرَة : ۱. مصدر مرّه از غارَ. ۲. خورشید، آفتاب. ۳. خواب نیمروز.

الغُورِلّا و الغُورِلّی معـ : گوریل.

الغَوْرَی : ته و عمق هر چیز، ژرفای چیزی.

الغَوْشَنَة : نوعی قارچ خوراکی از تیرهٔ دیسکومیت و ردهٔ قارچهای طبقهٔ عالیتر در رده‌بندی گیاهان.



الغُورِلّا

الغَوْط : ۱. مصـ غـاطَ ـُ. ۲. زمـین پست و هـموار و پهناور. ۳. ثرید، ترید (تلیت در تداول عامّه). ج : غُوط و أغْواط و غِیاط و غِیْطان.

الغُوط جـ : ۱. غاط. ۲. غَوْط.



الـغَـوّاصَـة

الغَوْطَة : ۱. مصدر مرّه از غـاطَ. ۲. زمـین هـموار ← غَوْط.

الغُـوطَة : جـای پـر آب و درخت «غُـوطَة دِمَشـق» : منطقه‌ای درختزار و مـعروف در حـوالی دمشـق (کـه بویژه در بهار و هنگام شکـوفهٔ درخـتان بسـیار زیـبا و دیدنی است).

الغَوْغاء : ۱. فریاد و فغان، همهمه. ۲. انبوه مردمِ درهم آمیخته از هر جنس. ۳. مرد پست و بدکاره. ۴. ملخ که برای پرواز بال درآورده باشد. ۵. حشره‌ای شبیه به پشه که نمی‌گزد.

الغَوْل : ۱. مصـ غالَ. ۲. سردردِ ناشی از مسـتی. ۳. مستی، (در تعبیر قرآنی، مستی‌ای که عقل رابـه نـاروا می‌برد و آدمی را به هلاکت و تباهی می‌کشاند. «لا فِیها غَوْلٌ و لا هُم عنها یُنزفون» (قرآن مجید، صافّات ۴۷) : (جامی) که نه عقل را تباه کند و نـه آنـان از آن مست شوند (اعم). در این تعبیر مدلولهای از میان رفتن عقل و هلاکت و تباهی و گمراهی و ایجاد توهمّات نادرست و تـخیّلات بـاطل نـهفته است (اعـم). ۴. دوریِ بـیابان سخت و ناهموار. ۵. سختی، دشواری. ۶. زمین پست، نشیب. ۷. توده‌ای انبوه از درختانِ طَلْح.

الغُول : ۱. سـختی، بـلا. ۲. غـول بـیابانی، مـوجودی خیالی که در بیابان آدمی را می‌رباید. ۳. مرگ. ۴. مار. ۵. افسونگر و جنّی که هر ساعت بـه رنگـی درآیـد. ۶. جانوری خیالی که نیم انسان و نیم حیوان است، بعضی آن را همان گوریل شمرده‌اند. ۷. فریبنده، گول‌زننده. ج : أغْوال و غِیْلان.

الغَوّاص : ۱. بسیار در آب فرورونده. ۲. غَوّاص، آن که به قصد برآوردن صدف یا بازدیدِ بدنه و زیر کشتی به زیر آب می‌رود. ۳. مرغِ غوّاص، اسفرود. ۴. آن که در کـار معیشت چاره‌جویی کند.

الغُوّاص جـ : غائِص.

الغَوّاصَة : ۱. مؤنّثِ غَوّاص. ۲. زیردریایی. «ـة ذَرِیّة» : زیردریاییِ اتمی.

الغَوَّة : گمراهی.

غَوَّثَ تَغْوِیثاً (غ و ث) الرجُلَ : آن مرد گفت: «واغَوْثاه» به فریادم برسید!

غَوَّرَ تَغْوِیراً (غ و ر) : ۱. بـه زمـین پست درآمـد، بـه نشیب وارد شد. ۲. ـ الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد در نیمروز راه پیمود یا فرود آمد یا خـوابـید. ۴. ـ ت الشـمسُ أو النـجومُ : خـورشید یـا سـتارگان غـروب کـردند و فـرو رفـتند. ۵. ـ النـهارُ : خورشید میل به غروب کـرد. ۶. ـ العـدوَّ : دشـمن را شکست داد ۷. ـ ت العینُ : چشم به گودی افتاد.

غَوَّصَ تَغْوِیصاً (غ و ص) ه فی الماءِ : او را به فرو رفتن در آب وادار کرد.

غَوَّطَ تَغْوِیطاً (غ و ط) ۱. البـئرَ : چـاه را ژرف کـند، عمیق ساخت. ۲. ـ الطعامَ : غذا را با لقمه‌های بزرگ خورد، لقمهٔ درشت برداشت و خورد.

غَوَّی تَغْوِیَةً (غ و ی) ۱. ه : او را گمراه کرد، به بیراهه کشاند. ۲. ـ اللبنَ : شیر را غلیظ کرد.

غَوَی ـِ غَیّاً و غَوایَةً (غ و ی) : ۱. گمراه شد. ۲. ـ ه : او را گمراه کرد. ۳. نومید شد. ۴. در نادانی و گمراهی ماند. ۵. خیانت ورزید (الر). ۶. نابود شد، هلاک شد.

غَوَی ـِ غَوِیَ الفصیلُ : شکم کرّه شتر از بسیار خوردنِ شیر فاسد شد یا از شیر باز گرفته و لاغر شد چنان که نـزدیک بـه هـلاک رسـید. ـ الرضـیعُ : شـیرخـواره از خوردن شیر ناراحت شد، شیر در معدهٔ او ترش و ناگوار

شد.
غَوِیَ ـَ غَوایَةً : گمراه شد.
غَوِیَ ـَ غَوِیً ← غَوَی ـِ (الر).
الغَوَی : ۱. مصـ غَوَی ـِ. ۲. «بتٌ غَویٌ» : شب را به تنهایی به روز آوردم.
الغَوِی : ۱. گمراه. «رَجُلٌ غَوٍ» : مردِ گمراه، پیرو هویٰ و هوس. ۲. گوساله یا بچّه شتری که شیر در معده‌اش ترش و ناگوار شده باشد.
الغَوِیث ← غِیاث.
الغَوِیط : گود، ژرف.
الغَوِیّ : ۱. ستمگر. ۲. گمراه از پیروی هویٰ و هوس. ۳. «بتٌ غَوِیّا» : شب را به تنهایی به روز آوردم ← غَوَی.
الغَیاب : ۱. مصـ غابَ. ۲. قبر، گور. ۳. «ـُ الشجرِ» : ریشه‌های درخت (که زیر خاک نهان است).
الغِیاب جـ : غَیْب.
الغَیابَة : ۱. هر چیز که شخص را پنهان سازد و بپوشاند. ۲. زمین گود. ۳. گور، قبر. ۴. ژرفا و گودیِ هر چیز، عمقِ چاه و درّه و مانند آن. ج : غَیابات.
الغِیاث : ۱. مصـ غاثَ ـِ. ۲. خوراک یا آنچه با آن از نیازمندی دستگیری کنند ← غوث.
الغَیادِق جـ : غَیْدَق.
الغَیادِیق ۱. جـ : غِیْداق. ۲. (به صیغهٔ جمع) : مارها.
الغَیاذِیر جـ : غَیْذار (لـ از ابن دُرَید).
الغِیار جـ : غَوْر (دُزی).
الغَیارَی جـ : ۱. غَیْران. ۲. غَیْرَی.
الغُیارَی جـ : غَیْران.
الغِیاصَة : ۱. مصـ غاصَ. ۲. غوّاصی، فرو رفتن در دریا. کار و شغلِ غوّاص.
الغِیاض جـ : غَیْضَة.
الغِیاط جـ : ۱. غاط. ۲. غَوْط. ۳. غائِط (منتـ).
الغَیاطِل جـ : غَیْطَلَة.
الغَیاطِیل جـ : غَیْطُول.
الغِیاظ : ۱. غم، اندوه. ۲. سختی، محنت و مشقّت.
الغَیالِم جـ : غَیْلَم.
الغِیام جـ : غَیْم.
الغَیاهِب جـ : غَیْهَب.
الغَیایَة : ۱. پرتو آفتاب، نور خورشید. ۲. تهِ چاه. ۳. هرچه بر سر آدمی سایه افکند چون ابر و جز آن. ج : غیایات.
الغَیَب جـ : غائِب.
الغِیَب جـ : غابَة (دُزی).
الغَیْب : ۱. مصـ غابَ. ۲. ناپدید، پنهان، آنچه از آدمی پنهان باشد «هو عالِمٌ بـ ـِ» : او از نهانیها آگاه است. ۳. راز. ۴. شکّ، گمان، تردید. ۵. زمین پست و هموار. ج : غِیاب و غُیُوب.
الغَیْبَة : ۱. مصـ غابَ غَیْبَةً ۲. مصدر مرّه از غاب، یک بار ناپدید شدن. ۳. زمین پست و هموار.
الغِیْبَة : ۱. مصدر مرّة از غابَ. ۲. غیبت کردن، پشت سرِ کسی از او بدگویی کردن*
الغَیْبُوبَة : ۱. مصـ غابَ. ۲. غروب. ۳. بیهوش شدن، حالت بی‌خویشی و خودفراموشی.
الغِیتار معـ : سازی موسیقی، گیتار (المو).
الغِیتُو معـ : محلّهٔ مخصوص اقلیّتهای مذهبی یا نژادی در بعضی شهرها، گِتو (المو). Ghetto (E)
الغَیْث : مصـ غاث. ۲. باران. ۳. ابر. ۴. گیاهی که از آب باران بروید، رستنیِ دیم. ج : غُیُوث و أغْیاث.
غَیْثَرَ غَیْثَرَةً ه : او را ترساند، او را بیم داد، وعدهٔ بد بدو داد.
الغَیْثَرَة : ۱. مصـ. ۲. مردم پست، اراذل ← غُثْر.
غَیِدَ ـَ غَیَداً الغلامُ : ۱. گردن کودک کج شد. ۲. الغلامُ : اندامهای او نرم شد، یا نرم بود.
الغَیَد : ۱. مصـ. ۲. نرمی و نازکی همراه با خمیدگی.
غِیْدِ «غِیْدِ غِیْدِ» : اسم فعل امر، بشتاب.
الغِیْد جـ : غَیْداء.
الغَیْداء : ۱. مؤنّثِ أغْیَد. ۲. زن خمیده به سبب نرمی

---

* بدگویی از کسی در غیاب او اگر موضوعاً راست باشد «غِیْبَة (به کسرِ غَین)» و اِغْتیاب است و اگر دروغ باشد «بُهتان» نام دارد (لسـ).

بدن. ۳. زن دراز گردن. ۴. زن نرم و نازک بدن و بسیار زیبا. ج : غِیْد.

الغَیْدار : مرد بدگمان که گمان او درست باشد.

الغَیْداق : ۱. جوانمرد و بخشنده. ۲. خوشخوی. ۳. نرم و نازک. ۴. پسر نابالغ. پسر بچه. ۵. اسب کشیده قامت، دراز قامت. ۶. «عامٌ ـــ» : سالی پر برکت و نعمت، فراوانی. ۷. «ماءٌ ـــ» : آب فراوان. و «غَیثٌ ـــ» : بارانِ بسیار. ج : غَیادِیْق. ۸. «غَیادِیق» : ماران.

الغَیْدان «ـــ الشَّباب» : آغاز جوانی.

الغَیْدَرَة : شرّ، بدی.

غَیْدَقَ غَیْدَقَةً ۱. المطرُ : باران زیاد شد. ۲. ـــ الرجُلُ : آب دهان آن مرد زیاد شد.

الغَیْدَق : پسر نازک‌بدن و نرم‌اندام. ← غَیْدَقان (معنی ۱). ج : غَیادِق.

الغَیْدَقان : ۱. پسر نازک‌بدن و نرم‌اندام. ← غَیْدَق. ۲. خوشخوی و بزرگوار.

الغَیْذار : درازگوش، خر. ج : غَیاذِیر. (لسـ نقل از ازهری از ابن دُرَید).

الغَیْر : ۱. مصـ غارَ ـُ و ـِ. ۲. دگرگونی، تغییر. ۳. گردیدن و بد شدن احوال. ۴. «بناتٌ غیرٍ» : دروغ، باطل، خلاف حقیقت. ۵. [قانون] : کسی که در حکم یا قرارداد طرف شخص یا وکیل او نباشد، غیر، شخص ثالث.

غَیْر : جز، بجز، سوای. ۱. اسم است و از این رو بنابر عوامل قبل از خود اعراب می‌پذیرد «ما جاءَ غیرُک» جز توکسی نیامد و «ما رأیتُ غیرَک» : جز توکسی را ندیدم و «ایّاک والد ماءَ بغیرِ حِلّها» : بپرهیز از خون ریختن به ناحق. ۲. اسم است به معنیِ «لا» «فمن اضطرّ غیرَ باغٍ و لا عادٍ» : پس کسی که ناگزیر باشد نه ستمگر و نه متجاوز (قرآن مجید)، و گاه نیز بنا بر حال بودن منصوب می‌شود. ۳. اسم است به معنیِ «إلّا» واعراب اسم مستثنی به إلّا را می‌گیرد «جاء القومُ غیرَ زیداً» : آن قوم همه آمدند جز زید. ۴. صفت و در اعراب تابع موصوفِ خود است «الذّین أنْعَمْتَ عَلَیْهِم غَیرِ المَغضُوبِ عَلَیْهِم» : آنان که انعام کردی بر آنان و مورد غضب واقع نشده‌اند (قرآن مجید) ۵. به معنی «إلّا» است که در این صورت دائم‌الاضافه است که اگر معنی آن مفهوم و روشن باشد مضافٌ‌الیه حذف و «لیس» یا «إلّا» بر آن مقدّم می‌گردد «قرأتُ خمسة کتب لیسَ غیرُها و لیسَ غیرَها و لیسَ غیرُ و لیسَ غیرٌ و لیسَ غیرَ و لیسَ غیراً» : پنج کتاب خواندم نه جز آن. ۶. «فَعَل ذلک غیرَ مرّة» : آن کار را بارها انجام داد.

الغِیَر جـ : غِیْرَة «غِیَرُ الدّهر» : پیش‌آمدها و احوال گوناگون روزگار. ج : أغْیار.

الغُیُر جـ : غَیُور.

الغَیْران : رشکناک، باغیرت، غیرتمند نسبت به خانوادهٔ خود. ج : غَیارَی و غُیارَی. مؤ : غَیْرَی. ج مؤ : غَیارَی.

الغِیران جـ : غار.

الغَیْرَة : ۱. مصـ غارَ ـَ. ۲. رشک، حسد، حمیّت، غیرت. ۳. [تصوّف] غیرت میان عاشق و معشوق که وجودی دیگر را برنمی‌تابد و تحمّل غیری را ندارد.

الغِیْرَة : ۱. دیّه، خونبها. ۲. خواربار، آذوقه. ۳. سستی، ضعف. ۴. کِبْر. ۵. اسم است از غارَ، رشک‌ورزی، غیرتمندی. ج : غِیَر. ۶. «غِیَرُ الدّهرِ» : پیشامدهای دگرگون‌کنندهٔ روزگار.

الغَیْرَی : مؤنّثِ غَیْران. ج : غَیارَی.

الغَیْرِیَّة : ۱. غیر بودن، جدا بودن، غیریّت، غیرِ چیزی بودن، تغایر، ضدّ عَیْنِیَّة که همسانی و این همانی است. ۲. دوستداری و عنایت به مصالحِ غیرِ خود و به عامّهٔ مردم، نوع‌پرستی.

الغِیْس جـ : غَیْساء.

الغَیْساء : ۱. زن نرم و نازک بدن و لطیف پوست. ج : غِیْس. ۲. «لِمّةٌ ـــ» : زلف پُر موی و انبوه، خرمنِ گیسو.

الغَیْسان : آغاز و شور و شادابیِ جوانی.

الغَیْسانَة : (از زنان) : زن نرم و نازک اندام و لطیف بدن.

الغَیْسانِیّ : ۱. منسوب به غَیْسان. ۲. زیبا، خوش‌اندام و نیکوروی.

الغَیْض : ۱. مصـ غاضَ. ۲. جنین ناتمام سقط شده. ۳. اندک، کم «هذا ـٌ مِن فیضٍ» : این اندکی است از بسیار و

مُشتی از خروار.
الغَيْضَة : ۱. مصدر مرّه از غاضَ. ۲. بیشه، جنگل، انبوهی درخت در محلّ گرد آمدن آب. ۳. درخت انبوه و پر شاخ و برگ. ج : غِياض و أغْياض و غَيْضات.
الغَيْط : ۱. مصـ غاط ـِ. ۲. کشتزار، گلزار، بوستان. ۳. زمین پست و هموار و فراخ. ج : غِيْطان.
الغِيْطان جـ : ۱. غائِط. ۲. غَوْط. ۳. غَيْط. ۴. غاط.
الغَيْطانِيّ : باغدار، بوستان‌دار.
الغَيْطَة : نوعی سازِ موسیقی شبیه قرمنی. ج : غَيْطات (دُزی).
الغَيْطَثان : سیب‌زمینی هندی.
الغَيْطَل ۱. جـ : غَيْطَلَة. ۲. گُلپر، سفندیلون (لا). ۳. درختان انبوه و درهم. ۴. گربه. ۵. «ـ الضّحی» : آخرِ چاشت، آنگاه که خورشید در مشرق به شکل بودن خود در مغرب باشد. ۶. انبوهیِ تاریکیِ شب. ۷. مال و دارایی غرورآفرین. ۸. نعمت دنیا. ۹. گروه مردم. ۱۰. آهوان و گاوان شیردار. ج : غَياطِل.
الغَيْطَلَة : ۱. گاو وحشی. ۲. به تجارت گاو پرداختن. ۳. پرداختن مردم به گفت‌وگو و بلند شدن خروش آنان، خروش و غوغا. ۴. خوردن و آشامیدنِ بی‌خوف و هراس. ۵. چیرگیِ خواب. ۶. چیرگی پینکی، غلبهٔ چُرت. ۷. ازدحام مردم. ۸. درهم شدگی و انبوهی و برآمدگیِ تیرگیِ شب، اختلاط تاریکی شب. ۹. چارپای فریادکننده. ۱۰. مال غرورآفرین و سرکش‌کنندهٔ آدمی. ۱۱. نعمت دنیا. ۱۲. انبوه درختان درهم. ۱۳. ماده گاو و ماده آهوی شیردار. ج : غَيْطَل و غَياطِل.
الغَيْطُول : ۱. آوازهای آمیخته با هم، غوغا، همهمه. ۲. انبوهیِ تاریکیِ شب، ظلمتِ متراکم. ج : غَياطِيل.
الغَيْظ : ۱. مصـ غاظَ. ۲. تندیِ خشم.
الغَيْف : دسته‌ای از پرندگان.
الغِيْف : ج أغْيَف.
الغَيْفاء : درختی که شاخه‌هایش به چپ و راست خم شود.
الغَيْفان : راه رفتن با ناز و تکبّر، خرامیدن.


الغَيْطَثان


الغَيْطَل

الغَيْل : ۱. مصـ غال ـِ. ۲. زنی که در حال حاملگی به بچّه‌ای که دارد شیر دهد، شیری که زن حامله به کودک شیرخوارش دهد. ۳. کودک فربه و درشت‌پیکر. مؤ : غَيْلَة. ۴. آبِ روان بر روی زمین. ۵. جامهٔ فراخ. ۶. درّه‌ای که در آن چشمه‌های روان باشد. ۷. آنچه دور است ولی نزدیک به نظر آید. ۸. درخت انبوه و پُر شاخ و برگ ← غِيْل (معانی ۱ و ۳) ج : أغْيال و غُيُول.
الغِيْل : ۱. درخت انبوه و پُر شاخ و برگ. ۲. درّه و رودبار پر آب (۱ و ۲ ← غَيْل، معانی ۶ و ۸). ۳. بیشه، جایگاه شیران. ۴. درختان نی و خَلْفاء، نیزار. ج : أغْيال و غُيُول.
الغِيْلان جـ : غُوْل.
الغَيْلَة : ۱. مصدر مرّه از غالَ. ۲. زنِ فربه.
الغِيْلَة : ۱. مصدر نوعی از غالَ. ۲. فریب دادن و ناگهان کشتن، ترور کردن. ۳. مکر، فریب، نیرنگ. ۴. شیر دادن هنگام بارداری.
الغَيْلَم : ۱. لاک‌پشتِ نر. ۲. قورباغه. ۳. جای بیرون آمدن آب از چاه، منبع آب در چاه. ۴. جوانی که فرقِ سرِ پهن و موی بسیار داشته باشد. ۵. «ما فی الدّارِ ـٌ» : در خانه کسی نیست. ج : غَيالِم.
غِيْمَ مجـ : البعيرُ : شتر به بیماری (غَيْم) عطش شدید غیر کُشنده دچار شد ← غَيْم.
الغَيْم : ۱. مصـ غامَ. ۲. ابر. ج : غُيُوم و غِيام. واحدِ آن غَيْمَة : یک پاره ابر است. ۳. تشنگی. ۴. [دام‌پزشکی] : بیماری‌ای در شتران ناشی از تشنگیِ بسیار که همانند بیماریِ قُلاب است ولی مانند آن کشنده نیست.
الغَيْمان : شترِ بسیار تشنه که از تشنگی درونش بسوزد. ج : غَيْمَى.
الغَيْمَى جـ : غَيْمان.
غِيْنَ مجـ ۱. «غِيْنَ علی قلبِه» : از شهوت دل او فرو پوشانده و بیهوش شد. ۲. «ـ علیه و به» : از چیزی بیهوش شد. ۳. «ـ ت السماءُ» : آسمان از ابر پوشیده شد. ۴. «ـ به» : وامِ بسیار بر او گرد آمد و از بسیاریِ بدهی پریشان‌خاطر شد (الر). ← غانَ ـِ.

الغَيْن ۱. نام نوزدهمین حرف هجاءِ عربی، حرف غَین. ۲. به معانیِ غَیْم است ← غَیْم. ۳. درختان انبوه و درهم پیچیدهٔ بسیار.

الغِيْن جـ : أغْيَن.

الغَيْنَاء : درخت سبز برگِ شاخ درهم پیچیده.

الغَـيْنَة : ۱. مصدر مرّه از غانَ. ۲. درختان درهم پیچیدهٔ بی‌آب و اگر آب داشته باشد ← غِيْضَة.

الغِيْنَة : ۱. بیشه. ۲. چرکِ زخم. زرداب و چرک. ۳. زرداب و چرک که از لاشه و مُردار روان شود.

الغَيهَب : ۱. تاریکی. ۲. اسب بسیار سیاه. ۳. شب بسیار تاریک. ۴. ردای پُر پشم. ۵. مرد نادانِ کودن. ۶. مرد سست و ناتوان ج : غَياهِب «غَياهِبُ السِّجن» : ظلمتِ زندان یا سیاهچال.

الغَيْهَبان : ۱. تاریکی. ۲. شکم.

الغَـيْهَبَة : ۱. مؤنّثِ غَيْهَب. ۲. داد و فریاد، نعره و خروش در جنگ.

الغَيْهَم : تاریکی.

الغَيُوب : بسیار پنهان‌شونده، شخصی که بسیار غیبت کند، همواره غایب.

الغُيُوب جـ : غَيْب.

الغُيُوث جـ : غَيْث.

الغَيُور (برای مذکّر و مؤنّث) : رشکناک، غیرتمند، باغیرت. ج : غُيُر. ← غَيْران.

الغُيُول جـ : ۱. غَيْل. ۲. غِيْل.

الغَيُوم : دارای ابر، ابری «يومٌ ـــ» : روزی ابری.

الغُيُوم جـ : ۱. غَيْم. ۲. غِيْمَة.

غَيّاً تَغْيِيَةً (غ ی ی) ۱. الغايَةَ (یعنی الرّايَةَ) : درفش برافراشت، عَلَم زد. ۲. ـــ القومَ أو لَهم : برای مردم درفش برافراشت. ۳. ـــ الطائرُ على الشيءِ : پرنده بر آن چیز بال گشود تا فرو نشیند. ۴. ـــ الشيءَ : برای آن چیز غایت و پایانی قرار داد.

الغَيّ : ۱. سرگردانی، گمراهی. ۲. هلاک، نابودی.

الغَيّاب : ۱. بسیار غایب و پنهان شونده. ۲. بسیار غیبت‌کننده و ناروا گوینده پشت سرِ مردم. ۳. «ـُ الشجرِ» : ریشه‌های درخت (که در خاک پنهان است).

الغُيّاب جـ : غائِب.

الغَيّاف : دارای ریش بسیار بلند و انبوه.

الغَيّال : ۱. فا برای مبالغه. ۲. شیرِ بیشه.

الغَيّان : پیرو هویٰ و هوس، گمراه ← غَيّ.

غَيَّبَ تَغْيِيباً (غ ی ب) ۱. ه : او را دور گرداند. ۲. ـــ ه : آن را پنهان کرد، غیب کرد. «ـــ البحرُ الغريقَ» : دریا غریق را فرو برد و ناپدید کرد.

الغُيَّب جـ : غائِب.

الغَيَّة : ۱. مصدر مرّه از غَوَی. ۲. گمراهی، سرگشتگی. ۳. «ولدُ ـــ» : حرامزاده.

غَيَّثَ تَغْيِيثاً و تَغْيِثَةً (غ ی ث) الأعْمى : نابینا به دنبال چیزی گشت، کورمال کورمال کرد.

الغَيْث : ۱. لاک‌پشت دریایی. ۲. «سحابٌ ـــ» : ابرِ پُر باران. ۳. «بئرٌ ذات ـــ» : چاهِ پیوسته پُر آب. ۴. «فرسٌ ذو ـــ» : اسبی که رفته رفته بر سرعت خود بیفزاید.

غَيَّرَ تَغْيِيراً (غ ی ر) ۱. الشيءَ : آن چیز را با چیزی دیگر عوض کرد، تبدیل کرد. آن را تغییر داد، دگرگون ساخت. ۲. ـــ ه : به او خونبها پرداخت. ۳. ـــ الشيبَ : موهای سفید را از سر خود کند.

غَيَّضَ تَغْيِيضاً (غ ی ض) ۱. الماءَ : آب را کم کرد. ۲. ـــ الثمنَ : بها را کاست، کاهش داد. ۳. ـــ دمعَه : اشک خود را از ریختن بازداشت، اشکش را نگاه داشت. ۴. ـــ الأسدُ : شیر در بیشه جای گرفت.

غَيَّظَ تَغْيِيظاً (غ ی ظ) : او را خشمگین کرد، او را به غیظ آورد ← غاظَ.

غَيَّفَ تَغْيِيفاً (غ ی ف) : ۱. ترسید و گریخت. ۲. ـــ عن الأمرِ : از آن کار باز ایستاد.

غَيَّقَ تَغْيِيقاً (غ ی ق) ۱. المالَ : آن مال را تباه کرد، از بین برد. ۲. ـــ في رأيِه : در اندیشهٔ خود دودل شد و تردید ورزید و بر یک نظر پایدار نماند. ۳. ـــ الطائرُ : پرنده بال بال زد ولی از جای خود حرکت ننمود ← غَيَّمَ (معنی ۲). ۴. ـــ بصرَه : چشمش را به سوی چیزی برگرداند.

غَيَّمَ تَغْيِيماً (غ ی م) ۱. ت السماءُ : آسمان ابری شد، یا بود. ۲. ـ الطائرُ : پرنده بال بال زد ولی از جای خود دور نشد ← غَيَّقَ (معنی ۳).

غَيَّنَ تَغْيِيناً الغَيْنَ (غ ی ن) : حرف غین را نوشت.

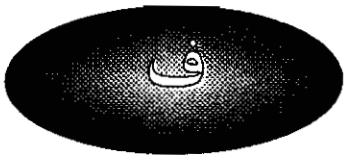

ف، الفاء: بیستمین حرف هجاء عربی، مؤنّث. در حساب جمّل برابر ۸۰، از حروف قمری. ج: فاءات. منسوبش: فائیّ. در این موارد بکار می‌رود: ۱. حرف عطف، به معنی «پس، سپس» یا «و». الف: ترتیب معنوی «خَلَقَکَ فَسَوّاکَ فَعَدَلَکَ» (قرآن مجید، ۸۲/ ۷) تو را آفرید و راست گردانید و معتدل و بی‌کم و کاستت کرد. یا ترتیب ذکری که عطف مفصّل به مجمل است «و نادی نوح ربّه فقال ربّ إن إبنی من اهلی (قرآن مجید، هود/ ۴۵) و نوح پروردگار خود را ندا داد و گفت: پروردگارا پسر من از خانوادهٔ من است. ب: عطف تعقیبی به معنی سپس «ثُمَّ خَلَقْنا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنا العَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنا المُضْغَةَ عِظاماً فَکَسَوْنا العِظامَ لَحْماً» (قرآن مجید، المؤمنون/ ۱۴) آنگاه نطفه را خون لَخته، سپس آن خونِ لَخته را پاره‌ای گوشت، سپس آن پاره گوشت را استخوانها گرداندیم، سپس آن استخوانها را با گوشت پوشاندیم. و به معنی «و» «بِسِقط اللّوی بین الدَّخولِ فَحوملِ» در (محلّی به نام) سقط اللوی میان دَخول و حومِل. ج: سببیّت «فَوَکَزَه موسی فَقَضی عَلَیه» (قرآن مجید، قصص/ ۱۵) پس موسی به او مشت زد، پس او را کشت. ۲. با جملهٔ شرطیّه می‌آید که اگر جواب شرط دالّ بر واقع و حال باشد آمدن «فاء» بر سر جواب واجب است «و إن یمْسَسْکَ بِخَیرٍ فَهُوَ عَلی کُلِّ شَیءٍ قَدِیرٌ (قرآن مجید، انعام۱۷/) و اگر از او خیری به تو برسد، پس او بر همه چیزی تواناست. همچنین است اگر جواب شرط دلالت بر آینده کند و از ادات شرط متأثر نباشد «وَ ما یَفْعَلُوا مِن خَیْرٍ فَلَنْ یُکْفِرُوه (قرآن مجید، آل عمران/ ۱۱۵) و آنچه خوبی انجام می‌دهند، پس برای آن ناسپاسی نمی‌شوند. ۳. زائد و برای تأکید است و معمولاً بر سر خبر می‌آید. «قُل إنّ المَوتَ الّذی تَفِرُّون مِنهُ فَإنَّهُ مُلاقِیکُم (قرآن مجید، جمعه/ ۸): بگو همانا مرگی که از آن می‌گریزید، همانا (حتماً) دیدارکنندهٔ شماست. گاه بر سر غیر خبر نیز می‌آید «وَ ثِیابَکَ فَطَهِّرْ» (قرآن مجید، مدثّر/ ۴): و جامه‌ات را (حتماً) پاکیزه دار.

فَأَلَ تَفْئِیلاً (ف ء ل) ه بالشیء: او را واداشت تا به آن چیز فال زند.

فَأَمَ تَفْئِیماً (ف ء م) ۱. ه: او را سیراب کرد. ۲. ــ القَتَبَ: پالان را فراخ ساخت.

فَأَی تَفْئِیَةً (ف ء ی) القَدَحَ: کاسه را تَرَک خورده کرد.

الفِئات جـ: فِئَة.

الفُؤاد (الفُآد): ۱. قلب، دل. ۲. عقل، خرد. ج: أفْئِدَة.

الفُوَاق (الفُآق): ۱. مصـ فَأَق. ۲. سِکسِکه. ۳. نعرهٔ بلند زدن و باز گرداندن آن (کاری که درازگوش در بانگ زدن می‌کند).

الفِئال (الفِأل) : نوعی بازی کودکان که چیزی را در توده‌ای خاک پنهان کنند و خاک را به خطّی دو نیم کنند و بپرسند که آن نهفته در کدام بخش است.
الفِئام (الفِأم) : گروهی از مردم. ج : فُوم.
فَأَت ـِ فَأْتاً الشيءَ : آن چیز را نو آورد، اختراع کرد.
الفِئَة : گروه، دسته، جماعت. ج : فِئات و فِئون.
فَأَدَ ـُ فَأْداً ۱. ه : به (فوآد) قلبِ او زد. ۲. ـ اللّحمَ فی النارِ : گوشت را بریان کرد. ۳. ـ الخبزةَ : نان را درون خاکسترِ گرم نهاد. ۴. ـ ه الخوفُ : ترس دلِ او را برد.
فُئِدَ مجـ : به دل‌درد گرفتار شد، دل‌درد گرفت.
فَأَرَ ـُ فَأْراً ۱. التّرابَ : زمین را کند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را در خاک کرد، دفن کرد.
الفَئِر : جای پُر موش.
الفَأْر : موش.
الفُئْر جـ : فَأر.
الفِئْران جـ : فار.
فَأْرُ البُـوص : پستانداری جونده از تیرهٔ داغِیّات Octodon (S) قباع. Aulacodus (S). Canerat (E)
الفَئَرَة جـ : فَأر.
الفَأْرَة : ۱. مصدر مرّه از فَأَرَ. ۲. واحدِ فَأر، یک موش. ۳. ظرف مُشک، مُشکدان. ۴. رندهٔ نجّاری. ج : فِئار.
فَأْرَةُ الأذغال : نوعی موش که زیستگاهش خاورمیانه و اروپاست به نام علمیِ Musagraius(S)
فَأْرَةُ الحِراج : موش جنگلی.
فَأْرَة العَمْياء : موش کور.
فَأْرُ الخَيْل : راسو، موش‌خرما.
فأْرُ فِرعون : نوعی موش به نام موش فرعونی، موش مصری، مانگوس مصری، نمس مصری.
الفَأْرِيّ : منسوب و وابسته به «فأر»، موشی.
الفَأْرِيّـات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ موشها از راستهٔ جوندگان.
فَأَسَ ـُ فَأْساً ۱. الخشبةَ : چوب را با تبر شکست. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را با تبر زد. ۳. ـ ه : بر تیزی استخوانِ پشت سر او زد.

الفَأْس مـؤنّث : ۱. مـصـ. ۲. تـبر. ۳. تـیشه. ۴. «ـُ الرأس» : اسـتخوانِ برآمـدهٔ پشت سـر. ۵. «ـُ الفم» : بخشهای بلند لثه که دندانها در آنها نشسته است. ۶. «ـُ اللّجام» : آهن لگام که در دهان سـتور قـرار گـیرد، بخش دهانیِ لگام.


الفـأس

فَأْفَأَ فَأْفَأَةً : در سخن گفتن فاء بسیار گفت، نوعی لکنت زبان داشت.
الفَأْفَأ و الفَأْفاء : آن که در سخن «فاء» بسیار گوید.
فَأَقَ ـُ فُؤاقاً : ۱. آروغ زد، بادِ گلو در کرد. ۲. ـ ه : او را سکسکه گرفت.
فَأَقَ ـَ فَأْقاً ت الريحُ الرجُلَ : آن مرد را بادِ گلو گرفت، آروغ زد.


الفار

الفَأْل : فالِ نیک، شگون. ج : فُؤُول و أفْؤُل.
فَأَمَ ـَ فَأْماً ۱. من الماءِ : آب نوشید و سیراب شد. ۲. ـ الحيوانَ : حیوان دهانش را از علف پُر کرد.
الفَأو : ۱. مصـ فَأی. ۲. زمین صاف و نـرم. ۳. زمـین خوب و هموار که پیرامونش راکوهها فراگرفته باشد. ۴. تـودهٔ ریگِ مـدوّر. ۵. شکـاف مـیان دو کـوه، درّه. ۶. تنگجای درّه که به فراخی پیوندد. ۷. مغرب. ۸. شب ج : أفاء.


فارة الأدغال

الفُؤُوج جـ : فَوْج.
الفُؤُوس جـ : فَأس.
الفُووُل جـ : فَأل.
الفِئُون جـ : فِئَة.
الفِئَوِيّ : منسوب به فِئَة، دسته‌ای، گروهی، طایفه‌ای.
فَأَى ـَ فَأْواً و ـِ فَأْياً رأسَه : سرش را شکست.
الفَئِيد : فعیل به معنیِ مفعول (مَفْؤود)، آن که از درد (فوآد) قلب بنالد. ۲. گوشت پخته شده در تنور، کباب تنوری.


فارة الحراج

فاءَ ـَ فَيْئاً (ف ی ء) ۱. الغنيمة : غنیمت گـرفت. ۲. بازگشت «ـ عن غضبِه أو ـ عن ضلالِه أو ـ إلى ربّه» : از خشم خود بازگشت یا از گمراهیِ خویش بازگشت یا به سوی پروردگار خود برگشت، توبه کـرد. ۳. ـ الظّـلُّ : سایه برگشت.

ف

الفائِجَة : ۱. مؤنّثِ فائِج ← فَوْج. ۲. درّه میان دوکوه. ۳. زمین باز و فراخ و بایر میان دو بلندی. ۵. گروه. ج : فَوائِج.

الفائِدَة : ۱. مؤنّثِ فائِد. ۲. مالی ثابت که به وجهی درست نگهداری شود. ۲. بهره‌ای که انسان از مال یا دانش یا صنعت می‌برد. ۳. سودِ مال، منفعت، بهره، ربح. ۴. «ـ البسیطة» : ربح ساده. ۵. «ـ المرکّبة» . ربح مرکب، بهرهٔ مرکّب، تصاعدی. ۶. «ـ الرّبویّه» : سود ربائی. ۷. «ـ القانونیّة» : سود قانونی. ج : فَوائِد.

الفائِر : ۱. فا. ۲. فَوّران‌کننده، فَوّاره. ۳. جوشان و خروشان (المو).

الفائِز : ۱. فا ۲. کامیاب. ۳. پیروز، فیروزمند. ۴. نایل، رستگار.

الفائِض : ۱. فا. ۲. افزون، زیاده. ۳. [اقتصاد] «فائِضُ القیمة» : ارزش افزوده (المو). Surplus Value

فاءُ الفِعْل . حرف اوّل از حروف اصلی کلمه را در زبان عربی به قیاس کلمهٔ (فعل) که حرف اوّل آن «فاء» است فاءُ الفِعل گویند.

الفائِق : ۱. فا. ج : فاقَة. ۲. برتر، بالاتر. ۳. آنچه در نوع خود بسیار نیکو و خالص باشد، ممتاز، برگزیده. ۴. [روانشناسی] «ـ لِلعادة» : کسی که جسماً و عقلاً بالاتر از حدّ متوسط باشد، کودک استثنایی. ج : فَوَقَة. ۵. [تشریح] : محلّ اتصال گردن به سر. ج : فَوائِق. مؤ : فائِقَة. ۶. [پزشکی] «عنایةٌ فائِقةٌ» (در بیمارستان) : مراقبت ویژه از بیمار. Intensive car (E), I. C. U.

الفائِل : ۱. آن که به تفرّس (علم فراست) گمانی بَرَد ونظری دهد و خطا کند. ۲. «رجُلٌ ـ الرّأی» : مرد سست اندیشه



الفاتِنَة

فاتَ ـُ فَواتاً الأمرُ : وقت انجام دادن آن کار گذشت و از دست رفت.

فاتَ ـُ فَوْتاً (ف و ت) ۱. گذشت، سپری شد. ۲. ـ الأمرُ: آن کار پایان یافت. ۳. ـ ه الأمرُ : آن کار از دست او رفت. ۴. ـ ه فی الأمرِ أو به : در آن کار بر او پیشی گرفت و از او گذشت.

فاتَحَ مُفاتَحَةً (ف ت ح) ۱. ه بالأمرِ أو فیه : در آن کار با او سر سخن را باز کرد. ۲. ـ ه : با او چانه زد و به او چیزی نداد. ۳. ـ ه : او را به محاکمه خواند و نزد قاضی برد. ۴. ـ البیعَ : در داد و ستد بر او آسان گرفت.

الفاتِح : ۱. فا. ۲. گشایندهٔ شهر، فاتح، کشورگشا، چیره، پیروز. ج : فَتَحَة و فُتّاح. ۳. کم‌رنگ، رنگِ روشن و باز. ۴. اوّل، نخستین. ۵. «ـ البَخْتِ» : آن که به جادو و جنبل بختِ بسته را می‌گشاید، بخت‌گُشا. (۳ ـ ۵ المو).

الفاتِحَة : ۱. مؤنّثِ فاتِح. ۲. سورهٔ حمد و آغازین قرآن مجید. ۳. آغازِ هر چیز. ج : فَواتِح. ۴. [کشاورزی] : دیسکِ گاوآهن، وسیلهٔ شیار زمین. ۵. «ـ موسیقِیّة» . پیش درآمدِ آهنگ (المو).

الفاتِر : ۱. فا. ۲. سست، زبون. ۳. معتدل، نیم‌گرم، (در تداول عامّه) وِلَرم. ۴. «طَرْفٌ ـ» چشم کم‌سو یا بی‌حالت. ۵. «لقاءٌ ـ» : دیداری سرد و خالی از شور و گرمی.

فاتَقَ فِتاقاً و مُفاتَقَةً (ف ت ق) ۱. ه : راز خود را با او در میان نهاد. ۲. ـ ه : دشمنی خود را با او آشکار کرد.

فاتَکَ فِتاکاً و مُفاتَکَةً (ف ت ک) ۱. ه : با او آشکارا جنگید. ۲. ـ ه : در مهارت و کاردانی بر او غلبه یافت. ۳. الأمرَ : سخت بدان کار پرداخت.

الفاتِک : ۱. فا. ۲. آدم‌کُش، تروریست. ۳. گستاخ، بی‌شرم، هرزه، شوخ. ۴. «ـُ القلب» : دلیر، دلاور، پُردل، جسور. ج : فُتّاک.

الفاتِن : ۱. فا، در فتنه اندازنده. ۲. اراده‌کنندهٔ فجور با زنان. ۳. گمراه‌گر، شیطان، دیو. ۴. دزد. ۵. خودپسند (لا) (مفتونِ خویش). ج : فُتّان.

الفاتِنَة : ۱. مؤنّثِ فاتِن. ۲. زن فتنه‌گر. ۳. [گیاه‌شناسی] : زنبقِ رشتی، سوسنِ رشتی.

الفاتُور «ماءٌ ـ» : آب نیمگرم، وِلَرم.

الفاتُورَة : ۱. مؤنث فاتُور. ۲. مع : صورتحساب، سیاهه، فاکتورِ خرید یا فروش. ج : فَواتیر.

فاتَی فِتاءً و مُفاتَأَةً (ف ت و) ۱. ه : در (فتوّت) جوانمردی بر او غلبه یافت. ۲. ـ ه : با او برای محاکمه

نزد قاضی رفت.

الفائِج ۱. فا. ۲. ماده شتر جوانِ آبستن. ۳. ماده شتر فربه که یک سال یا سالها آبستن نشود (از اضداد) ۴. مادهٔ شتر فربه بزرگ کوهان (منت). ج : فَوائِج.

الفائُور : ۱. خوان و طبقِ مرمرین. ۲. سفرهٔ گسترده. ۳. قرص خورشید. ۴. ظرف شراب. ۵. کاسهٔ بزرگ. ۶. جاسوس. ج : فَوائِیر.

فاجَ ـُ فَوْجاً (ف و ج) ۱. المِسکُ : مُشک بوی پراکند، بوی مُشک برخاست. ۲. ـ النّهارُ : آن روز سرد شد.

فاجَ ـِ فَیْجاً (ف ی ج) : خوار و زبون شد.

فاجَأَ فِجاءً و مُفاجَأَةً (ف ج أ) ۱. ه : ناگهان به او رسید، ناگهان بر او حمله برد، او را غافلگیر کرد. ۲. ـ ه : او را شتاباند، به شتاب واداشت.

فاجَرَ فِجاراً و مُفاجَرَةً (ف ج ر) ۱. المرأةَ : با آن زن (فجور) زناکرد. ۲. ـ ه : با او به ناحق داد و ستد کرد.

الفاجِر : ۱. فا. ۲. زناکار. ۳. تبهکار، گنهکار. ۴. افسونگر. ۵. هرچه از حق منحرف شود. ج : فَجَرَة.

الفاجِرَة : ۱. مؤنّثِ فاجر. ۲. زن زناکار. ۳. «یمینٌ ـَة» : سوگندِ دروغ.

الفاجِع : ۱. فا. ۲. زاغ دشتی، زاغی که او را نشان جدایی دانند و شوم گیرند، غُرابُ البَیْن. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد اندوهگین و دردمند. ۴. کاری که موجب و مایهٔ اندوه بسیار شود. ۵. «موتٌ ـٌ» : مرگ دردناک.

الفاجِعَة : ۱. مؤنّثِ فاجِع. ۲. مصیبتِ دردناک، اندوه بزرگ، بلای سخت. ج : فَواجِع.

الفاجِل : ۱. فا. ۲. قمارباز. ج : فَجَلَة و فُجّال.

فاحَ ـُ فَوْحاً و فَوَحاناً و فُوُوحاً (ف و ح) المسکُ أو نحوُه : مُشک یا مانند آن بوی پراکند. ۲. ـ القِدرُ : دیگ جوشید. ۳. ـ الجرحُ : زخم خون بیرون داد، از زخم خون آمد، خونریزی کرد.

فاحَ ـَ فَیْحاً (ف ی ح) ۱. الشیءُ : آن چیز فراخ شد. ۲. ـ ت الغارةُ : چپاول گسترده و فراگیر شد.

فاحَ ـِ فَیْحاً و فَیَحاناً (ف ی ح) ۱. الحرُّ : گرما شدّت یافت، سخت و سوزان شد. ۲. ـ ت القِدرُ : دیگ جوشید. ۳. ـ المسکُ أو نحوُه : مُشک یا مانند آن بوی پراکند، بوی مُشک پخش شد. ۴. ـ الدّمُ : خون بیرون جست و جاری شد.

فاحَ ـِ فَیْحاً و فُیُوحاً (ف ی ح) ۱. الربیعُ : بهار پر نعمت و فراوانی شد. ۳. ـ الجرحُ : زخم خونریزی کرد. ۴. ـ الحرُّ : گرما سخت شد.

الفاحِش : ۱. فا. ۲. زشت. ۳. بدخوی. ۴. بسیار بخیل و فرومایه. ۵. بیش از اندازه، هرچه از حدّ بگذرد. «غلاءٌ ـٌ» : گرانی بیش از حدّ. ۶. «رجُلٌ ـٌ» : مردِ دشنامگوی، فحّاش.

الفاحِشَة : ۱. مؤنّثِ فاحِش. ۲. زنا. ۳. گناه بسیار بد و زشت. ۴. کار یا گفتار زشت. ۵. زن زناکار، فاحشه، روسپی. ج : فَواحِش. ۶. بادَشْتَر، بیدَشْتَر (لا).

الفاحِص : ۱. فا، جست‌وجو گر. ۲. «ـُ الحسابات» : حسابرس، بازرس حسابها.

الفاحِم : ۱. فا. ۲. سیاه ← فَحِیم «شَعرٌ ـٌ» : موی سیاه. ۳. آب ایستاده، راکد.

فاخَ ـُ فَوْخاً و فَوَخاناً (ف و خ) ۱. ت الرّیحُ : باد وزید وصدا کرد. ۲. از او بادی در رفت، باد در کرد. ۳. ـ ت الرائِحةُ : بوی پراکنده شد.

فاخَ ـِ فَیْخاً و فَیَخاناً ۱. ت الریحُ : باد با صدا وزید. ۲. ـ الرجُلُ : از آن مرد بوی بد بیرون شد ← فاخَ ـُ.

الفاخِت : فا به تمام معانیِ فَخَتَ.

الفاخِتَة : ۱. مؤنّثِ فاخِت. ۲. نوعی کبوتر طوقدار. ۳. قمری، فاخته. ج : فَواخِت.


الفاخِتة

فاخَرَ فِخاراً و مُفاخَرَةً (ف خ ر) ه : با یکدیگر برابری و رقابت کردند. در فخرفروشی بر او برتری یافت.

الفاخِر : ۱. فا. ۲. عالی، باشکوه، هر چیز نیکو و ارزنده، فاخِر.

الفاخُور : گونه‌ای ریحان معروف به ریحان الشیوخ. برنجاسف، بومادران، مرزنگوش. ج : فیاخِیر.

الفاخُورَة : کارگاه سفالگری، کارگاه فخّاری.

الفاخُورِیّ : سفالگر، سفال‌ساز.

فادَ ـُ فَوْداً (ف و د) : ۱. مُرد، درگذشت. ۲. ـ الشیءَ

بالشّیءِ : آن دورا به هم آمیخت. ۳. ـ المالُ لفلانٍ : آن دارایی برای او باقی ماند، ثابت شد.

فادَ ـِ فَیْداً (ف ی د) : ۱. مُرد، درگذشت. ۲. ـ المالُ لَهُ : آن مال برای او ماند، یا ثابت شد. ۳. ـ المالُ آن مال برفت (قا)، و ـ المالُ لَهُ : آن مال که داشت رفت (المنـ) (از اضداد)*. ۴. ـ ت له فائِدةٌ : سودی بـه او رسید، فایده برد. ۵. کبر ورزید، ناز فروخت، (در تداول عامّه) إفاده کرد.

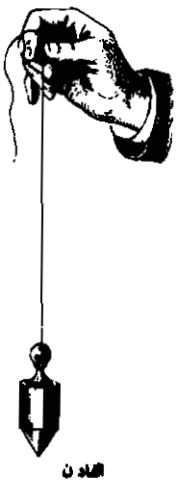

الفادِح : ۱. فا. ۲. دشوار، سنگین، گـران «دَیْـنٌ ـ» أو مُصیبةٌ ـ ةٌ» : وامی سنگین یا مصیبتی سخت ناگوار.

الفادِحَة : ۱. مؤنّثِ فـادِح. ۲. بـلای سـخت، پـیشامد ناگوارِ بزرگ. ج : فَـوادِح. «فَـوادِحُ الدّهـرِ» : سـختیهای روزگار.

الفادِر : ۱. فا. ۲. گوشت پختهٔ سرد شده. ۳. بُزکوهیِ پیر ← شَمْواط. ۴. ماده شتر تنها مانده ج : فُدْر و فُدُور و فَوادِر و مَفْدَرَة.

الفادِرَة : ۱. مؤنّثِ فادِر. ۲. سنگ بـزرگ بـالای کـوه، صخرهٔ بزرگ. ج : فَوادِر.

الفادِن : ۱. فا. ۲. شاغولِ بنّایان. ج : فوادِن.

فادَی فِداءً و مُفاداةً (ف د ی) ۱. ه : او را با مال یا جز آن رهایی داد، فدیه یا سربهای آزادی او را پرداخت. ۲. ـ الأسیرَ : باگرفتن بهای آزادی، اسیر را رها کرد.

الفادِی : ۱. فا. آن که فدیه و سربها می‌گیرد و اسیر را آزاد می‌کند. ۲. [در مسیحیّت] لقب حضرت مسیح (ع) نجاتبخش. ج : فُداة.

فارَ ـُ فَوْراً و فُوُوراً و فَـوَاناً (ف و ر) ۱. المـاءُ مـن الأرضِ : آب از زمین جوشید و برآمد و روان شد. ۲. ـ ت القِدرُ : دیگ جوشید و آنچه در آن بود بالا آمد، سر رفت. ۳. ـ ت النارُ : آتش زبانه کشید. ۴. ـ العِرقُ : رگ برجسته شد و زد. ۵. ـ المِسکُ : مُشک بوی پراکند.

فارَ ـُ فَوْراً (ف و ر) ۱. القِدرَ : دیگ را به جوش آورد. ۲. ـ المیزانَ : ترازو را دارای دو شاخهٔ زبانه ساخت.

الفار : موش. واحد آن فارَة : یک موش است.

الفاراد معـ : واحدِ گسترهٔ الکتریکی برابر ۹۶۵۰۰ کولن (المو) ← فَرَد. Farad (E)

الفارادای معـ : واحدِ کمیّت الکتریکی (المو). Faraday (E)

الفارَة : ۱. یک موش. ۲. «ـُ الإبِل» : بوی پوستِ تر شدهٔ شتر.

الفارِج : ۱. فا، دورکنندهٔ اندوه، شادان. ۲. ماده شتری که پس از زایمان گُشن‌گیری را مکروه دارد. ۳. کمانِ بلند قوس، دُوز زه، کمانی که از وترِ خود دور باشد (اقم).

الفارِح : ۱. فا. ۲. شادمان ← فَرْحان.

الفارِد : ۱. فا. ۲. تنها، یگانه، فرد «ثورٌ ـٌ» : گاو تنها و جدا افتاده از گـلهٔ گـاوان، «شـجرٌ ـ أو فـارِدَة» : تک درخت. ۳. شکرِ ممتازِ سفید و نیکو، شکرِ فردِ اعلا. ج : فَوارِد.

الفارِدَة : ۱. مؤنّثِ فارِد. ۲. گوسفندی که تنها در خانه نگهداری شود، تک پروارِ خانگی. ۳. ماده شتر تنها در چراگاه. ۴. ماده شتری که نَـر بـا آن مـانستن نـتواند، نامناسب برای گُشن‌گیری (منـ). ۵. «غزالَةٌ ـَة» : آهوی جدا مانده از گلهٔ آهوان. ج : فوارِد.

الفارّ : ۱. فا. ۲. گریزان، فراری.

فارَزَ فِرازاً و مُفارَزَةً (ف ر ز) شریکَه : سهم خود را از شریکش گرفت و از او جدا شد.

الفارِز : ۱. فا. ۲. «کلامٌ ـٌ» : سخن روشن و صریح. ۳. «لسانٌ ـٌ» : زبان صریح و قاطع.

الفارِزَة : ۱. مؤنّثِ فارِز. ۲. راهی در میان ریگزار. ج : فَوارِز. ۳. علامت ویرگول، کاما، فاصلهٔ بین دو عبارت در یک جمله به این شکل (،) ۴. «فارِزَةٌ منقوطةٌ» : پـوان ویرگول به این شکل (؛) (۳ و ۴ المو).

فارَسَ مُفارَسَةً و فِراساً (ف ر س) ه : بـا او مسـابقهٔ سواری داد و پیش افتاد، در مسابقهٔ سواری بر او پیروز شد.

---

* فادَ المالُ : ثَبَتَ أو ذَهَبَ (قا). فادَ المالُ لَهُ : ذَهَبَ، (وایضاً) ثَبَتَ (المنـ). فادَ المالُ نفسُه لِفلانٍ یَفیدُ : إذا ثبت له مالٌ. و فـادَ المـالُ نفسُـه یَفیدُ فَیْداً : ماتَ (لسـ).

الفـارِس : ۱. فا. ج : فَرَسَة و فُرّاس. ۲. اسبسوار، سوارکار. ۳. صاحب اسب، اسبدار. ۴. «هو ـ بهذا الأمرِ» : او سوارِ بر این کار و از آن آگاه است، مرد این میدان است. ۵. شیرِ بیشه. ج : فَوارِس و فُرسان.

الفارِسِيّ : منسوب به فارس، ایرانی، فارسی، پارسی. «الفنُّ ـ» : هنرِ ایرانی. واحدِ آن فُرْس است.

الفارِسِيَّة : ۱. مؤنّثِ فارِسیّ. ۲. زبان فارسی، زبان پارسی.

فارَصَ فِراصاً و مُفارَصَةً (ف ر ص) ه فی الشیءِ : با او در آن چیز نوبت گذاشت، فرصت یا نوبتبندی کرد.

الفارْص ان. معـ : نمایش خندهآور و شوخ و طنزآمیز. ← الفَرْصَة (المو). Farce (E)

الفارِض : ۱. فا. ۲. ماده گاو پیر. ۳. شخص یا هر چیز درشتاندام و بزرگجثه و ستبر. (برای مذکّر و مؤنّث یکی است) ۴. دیرین، قدیمی، کهنه. ۵. آگاه به فرایض و احکام قاطع (الر، اعم). ج : فُرَّض. مؤ : فارِضَة. جِ مؤ : فَوارِض.

فارَطَ مُفارَطَةً و فِراطاً (ف ر ط) ۱. ه : با او مسابقه داد. ۲. ـ ه : به یکدیگر رسیدند، به هم برخوردند.

فارَعَ مُفارَعَةً و فِراعاً (ف ر ع) ۱. ه : او را بسنده بود یا شد و بار از او برداشت. ۲. ـ ه : بر او بزرگی فروخت و برتریجویی کرد (لا).

الفارِع : ۱. فا. ۲. زیبا. ۳. بلند و برجسته، والا. «جبلٌ ـ» : کوهی که از کوههای اطرافش بلندتر باشد.

الفـارِط : ۱. فـا. ۲. پیشیگیرنده در مسابقه (بویژه مسابقهٔ آمادهسازی دلو و رسنِ چاه برای آبکشی) ج : فارِطُونَ و فُرّاط و (بندرت) فَوارِط (اقم).

الفارِعَة : ۱. مؤنّثِ فارِع. ۲. بالای کوه. ۳. «ـة الطریقِ» : بالای جادّه و راه، سربالایِ جادّه. ج : فَوارِع.

الفارِغ : ۱. فا. ۲. تهی، خالی.

فارَقَ مُفارَقَةً و فِراقاً (ف ر ق) ه : از آن یا از او جدا شد، از او دوری گزید، از هم جدا شدند.

الفارِق : ۱. فا. ۲. جداکننده. ج : فُرُق و فَرَقَة و فُرّاق و فُرَّق. ۳. آنچه امری را از امر دیگر مثلاً حق را از باطل جدا و متمایز کند. ۴. پاره ابری جدا. ۵. ماده شتری که برای زاییدن از گله جدا شود. مؤ : فارِقَة. جِ مؤ : فَوارِق.

فارَکَ مُفارَکَةً و فِراکاً (ف ر ک) ۱. ه : او را رها کرد، از یکدیگر جدا شدند، او را ترک گفت. مانند تارَکَ است. ۲. زن مکرّر نسبت به شوهر خود دشمنی نمود و نفرت ورزید. (لا). فِرْک. نیز ← أصلَفَها و صَلِفَتْ عنده که نفرت شوهر از زنِ خویش است (لسـ).

الفارِک : ۱. فا. ۲. (از همسران) زنی که از شوی خود نفرت داشته باشد. ج : فَوارِک. ← فُرُوک.

الفارِنْهایْت و الفارِنْهایْتی ان. معـ : درجه و دستگاه و روش گرماسنجی فارنهایت که نقطهٔ جوش آن ۲۱۲ درجه بالای صفر و نقطهٔ انجماد آن برابر ۳۲ درجه بالای صفرِ سانتیگراد است و نقطهٔ صفر آن درجهٔ سرمای حاصل از اختلاطِ مساویِ یخ و نمک است (المو).

الفارِه : ۱. آن که فعّالیّت و نشاط خود را آشکار کند. ۲. زبردست و ماهر در چیزی یا کاری. ۳. چابک، زرنگ، چالاک، سبکروح. ۴. «رجُلٌ ـ أو إمرأةٌ ـة» : مردیا زنِ بانمک، نَمَکین. ۵. پُرخور. ج : فُرَّه و فُرَّهَة و فُرْهَة و فُرَه.

الفارِهَة : ۱. مؤنّثِ فارِه. ۲. (از زنان) زن زیبای جوان، دختر زیبا، کنیزک سرودگوی. ج : فَوارِه و فُرَّه. (که نادر است).

الفارُوق : آن که حق را از باطل جداکند. ← فُرُوق. ۲. لقب عمربن خطّاب. ۳. مرد بسیار ترسو ← الفَرَق.

فازَ ـُ فَوْزاً و مَـفازاً و مَـفازَةً (ف و ز) ۱. بالأمرِ أو بالشیءِ : بدان کار یا چیز دست یافت، نایل شد. «ـ بالجائزَةِ» : آن جایزه را به دست آورد. ۲. ـ من الشرِّ : از آن گزند و شرّ نجات یافت. ۳. در تعبیر قرآنی مفهوم نایل آمدن به خشنودی و رحمت و رضوان خدا دلالت میکند. «فَمَن زُحْزِحَ عَنِ النّارِ و أُدْخِلَ الجَنَّةَ فَقَدْ فازَ» (قرآن مجید، آل عمران/ ۱۸۵) هر کس از آتش دور داشته شده وبه بهشت درآورده شود سعادت و نجات یافته (و به خشنودی خدا پیوسته است). «وَ مَنْ یُطِعِ اللهَ و رَسُولَه فَقَد فازَ فَوزاً عَظِیماً» (قرآن مجید، احزاب/

۷۱) هر کس از خدا و رسول او اطاعت کند به سعادتی بزرگ (خشنودی و رضوان خداوند) دست یافته است.
(اعم). ۴. ـ الرجُلُ : آن مَرد مُرد.
الفاز (فازٌ) جـ : فازَة.
الفازَة : چادر یا سایبانِ دو پایه. ج : فازٌ.
الفازِر : ۱. فا. ۲. جادّهٔ پهن و دراز که گویی زمین را به دو نیم کرده است. ج : فَزَرَة و فُزّار و فُزَّر ← فَزَرَ. ۳. و
الفازَر : مورچه‌ای سیاه که رنگ به سرخی زند. ج : فَوازِر.
الفازِرَة : ۱. مؤنّثِ فازِر. ۲. راه پهن و ۳. **الفازَرَة** : مورچه‌ای سیاه که رنگ به سرخی زند. ج : فَوازِر.
الفازِع : ۱. فا. ۲. فریادخواه، کمک‌طلب. ۳. ترسان، هراسان. ج : فَزَعَة و فُزّاع و فُزّع.
الفازِلِين اـ معـ : وازلین، مادّه لزج و نرم‌کنندهٔ پوست که از فراورده‌های نفتی است.
فاسَخ مُفاسَخَةً و فِساخاً (ف س خ) ۱. ه العقدَ أو البيعَ : قرارداد یا معامله را به هم زدند. ۲. ـ ه العقدَ أو البيعَ : از او خواست که قرارداد یا معامله را فسخ کند، در فسخ قرارداد با او موافقت کرد.
فاسَدَ مُفاسَدَةً (ف س د) ه : در حقّ او بدی کرد و او نیز در حقّ وی شرّ برانگیخت، هر یک در حقّ دیگری بدی کرد.
الفاسِد : ۱. فا. ۲. تباه، ضایع، فاسد. ۳. تبهکار و دورشونده از راستی و صلاح. ج : فَسْدَی.
الفاسِق : ۱. فا. ۲. بیرون شده از راه راست، ناراست کردار، تبهکار. ۳. زناکار (الر). ج : فَسَقَة و فُسّاق. مؤ : فاسِقَة. ج مؤ : فَواسِق.
الفاسِقِيَّة : نوعی دستار بستن بر سر.
الفاسِي : ۱. فا. ۲. بیرون‌دهندهٔ بادِ بی‌صدا از مخرج، جِس‌دهنده. اسم فاعل از فَسَوَ و فَسا است (اقم).
الفاسِياء : حشرهٔ ساس ← فاسِيَة.
الفاسِيائِيّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشرات راستهٔ نیم‌بالان که شاخکهایی پنج‌بند دارند، تیرهٔ ساسها.


فاسیاء

الفاسِيَة : حشرهٔ ساس که از انواع حشرات مشابه خود به بوی بدی که می‌پراکند تمایز دارد. ← فاسِياء. ج : فَواسٍ.
فاشَ ـِ فَيْشاً (ف ی ش) : ۱. تکبّر کرد، بزرگی فروخت. ۲. ـ الأمرَ : از آن امر ترسید، هراسان شد.
الفاشِج : فا. گشایندهٔ دو پا از هم برای پیشاب کردن. ← فَشَجَ.
الفاشِر و الفاشِرا : جنسی از گیاهان علفی یک ساله از تیرهٔ گیاهی کدوها که بعضی بر زمین گسترنده و برخی بالارونده‌اند و غالباً خواصّ دارویی دارند، کَرمهٔ دشتی، بروانیا، انبلس لوقی.
الفاشِسْتِيّ ایتالیایی، معـ : هوادار مکتب فاشیسم، فاشیست.
الفاشِسْتِيَّة ایتالیائی، معـ : نظام سیاسی و اقتصادی در ایتالیا در سالهای ۱۹۲۲ ـ ۱۹۴۵ م. مبتنی بر اصل تک حزبی و استبداد همراه با تعصبات نژادی و افراطیِ ملّی، فاشیسم.
الفاشِغَة «ناصِيَةٌ ـ» : پیشانی‌ای که بر آن پاره‌ای موی پراکنده باشد که روی چشم را بگیرد ← فَشِغَ و فَشغاء.
فاشَقَ مُفاشَقَةً (ف ش ق) ه : او را غافلگیر کرد، بی‌خبر و بناگاه بر او حمله کرد ← فَشِقَ (معنیِ ۳).
الفاشِل : ۱. فا. ۲. شکست‌خورده، ناموّفق. ۳. عقیم، بی‌نتیجه.
الفاشُوش : سست‌اراده، سست‌اندیشه.
الفاشِي : ۱. فا، فاش‌کننده. ج : فُشاة. ۲. (از أسرار) : رازِ آشکارشده. ج : فَواشٍ.
الفاشِيَة : ۱. مؤنّثِ فاشِي. ۲. (از ستوران) : چارپایان پراکنده در چراگاهها. ج : فَواشٍ.
الفاشِيّ معـ : فاشیست.
الفاشِيَّة معـ : فاشیسم.
فاصَ ـِ فَيْصاً (ف ی ص) ۱. الشيءُ : آن چیز آشکار و روشن شد. ۲. ـ في الأرضِ : در زمین رفت و دُور شد. ۳. ـ منه : از او برگشت، کناره گرفت. ۴. «ما فِضْتُ أفعل» : همواره چنان می‌کنم (مانند ما بَرِحت) ۵. «ما

یفیضُ به لسانُه» : زبان به چیزی نمی‌گشاید، هیچ نمی‌گوید.

فاصَح مُفاصَحَةً (ف ص ح) ه : در فصاحت از او سر آمد، بر او غلبه یافت.

الفاصِحَة (ة برای مبالغه است مانند داهیة. مقدمه ص ۳۰) مردی که عقل درست ندارد. سست‌اندیشه و کم‌عقل، خِل‌وضع (منت) ← فَصُخَ و فَواصِخ.

الفاصِد : ۱. فا. ۲. فَصّاد، رگزن (المو).

فاصَلَ مُفاصَلَةً و فِصالاً (ف ص ل) شریکَه : از شریک خود جدا شد، شرکت خود را به هم زدند.

الفاصِل : ۱. فا. ج : فَواصِل و فُصَّل و فُصّال. ۲. (از احکام) «حُکمٌ ـ» : حکم قاطع و روان، قطعی. ۳. آنچه دو پاره زمین یا هر چیز پیوسته را از هم جدا کند، حدّ فاصل. ج : فَواصِل. ۴. «ـ البَیّار» : کلید خودکار جریان برق.

الفاصِلَة : ۱. مؤنّثِ فاصِل. ۲. مهره و دانه‌ای که میان دو مهرهٔ اصیل و مرواریدِ گردنبند قرار دهند. ۳. [علم بدیع] در سجع به منزلهٔ قافیه در شعر است. ۴. [عروض] سه حرف متحرک و یک ساکن «دَرَسَت» که فاصلهٔ صغری است و چهار متحرک و یک ساکن «سَأَلَهُم» که فاصلهٔ کبری است. ۵. [حساب] علامت ممیّز به این شکل (/) میان عدد صحیح و کسرِ آن مانند (۵/۷) پنج و هفت دهم. ۶. علامت وقف کوتاه در سجاوندی، ویرگول، کاما به این شکل (،). ۷. «فاصِلَةٌ منقوطَةٌ» : پوان ویرگول به این شکل (؛) ← شَوْلة. ۸. هر جزء از اجزاء متشابه و متوالی در عضو مرکّب چون بندهایِ نی. ج : فَواصِل. ۹. «فَواصِلُ آیاتِ القرآن» : کلمات پایانی آیات قرآن که دو آیه را از هم جدا می‌سازد.

الفاصُولیا ایتالیایی، مع : لوبیای سبز.

فاصَی مُفاصاةً و فِصاءً (ف ص ی) ه : از او جدا شد.

فاضَ ـِ فَیْضاً (ف ی ض) ۱. الإناءُ : ظرف پُر و لبریز شد. ۲. ـ صدرُه بالسِّرِّ : سینه‌اش سرشار از راز شد و نتوانست پنهان کند، دردِدل کرد.

فاضَ ـِ فَیاضَةً و فُیُوضَةً (ف ی ض) ۱. الرجُلُ : آن مرد بسیار پُر فیض و بخشنده شد. ۲. ـ الماءُ : آب بسیار شد و طغیان کرد.

فاضَ ـِ فَیْضاً و فُیُوضاً (ف ی ض) : ۱. مُرد. ۲. ـ ت نَفْسُه : جانش درآمد.

فاضَ ـِ فَیْضاً و فِیُوضاً و فُیُوضاً و فَیَضاناً و فُیُوضَةً و فَیْضُوضَةً ۱. السّیلُ : آبِ سیل افزون و روان شد. ۲. ـ السّائِل : مایع روان شد. ۳. «ـ ت الدّمُوعُ» : اشک سرازیر شد. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز افزون شد. ۵. ـ الخبرُ : آن خبر پخش شد، شایع شد. ۶. ـ الخیرُ : خیر بسیار شد. ۷. «ـ صدرُه بالسِّرِّ» : یارای نهفتن راز را نداشت و آن را فاش کرد.

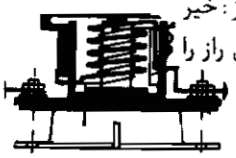
فاصل التّیار

الفاضَة : (درعٌ ـَ) : زرهی فراخ.

فاضَحَ مفاضَحَةً (ف ض ح) ه : یکدیگر را رسوا کردند، هم را مفتضح کردند، بدیهای یکدیگر را برملا کردند.

الفاضِح : ۱. فا ← فَضَح. ۲. آشکارکننده. ۳. فاش‌کننده. ۴. رسواگر. ۵. صبح (از آن رو که همه چیز را ظاهر می‌کند و نشان می‌دهد) (اقم).

الفاضَّة : ۱. مؤنّثِ فاضّ ← فَضّ. ۲. سختی و بلا. ج : فَواضّ.

فاضَلَ مُفاضَلَةً و فِضالاً (ف ض ل) ۱. ه : در فضل (دانش و بزرگواری) بر او برتری یافت. ۲. ـ بین الشیئَین : دو چیز را برابر نهاد تا به برتری یکی بر دیگری حکم کند، مقایسه کرد و برتری داد.

الفاضِل : ۱. فا. ۲. دانشمند، دارای فضل. ۳. پرهیزگار. ۴. پاکدامن. ۵. در خور ستایش. ۶. صاحب فضیلت. ۷. افزون بر نیاز، باقیمانده، تتمّه. ج : فُضَلاء.


الفاصُولیا

الفاضِلَة : ۱. مؤنّثِ فاضل. ۲. بخشش و نعمت. ۳. بلندقدری در فضیلت. ج : فَواضِل. ۴. «فَواضِلُ المالِ» بهره و سود مال.

فاطَ ـُ فَوْطاً (ف و ط) ه : بر او (فُوطَه) لُنگ پوشاند.

الفاضِی و فاضٍ : ۱. فا. ۲. فراخ، جادار «مقامٌ فاضٍ» : جای فراخ. ۳. تهی، خالی. ۴. برجسته، آشکار.

فاطَأَ مُفاطَأَةً و فِطاءً (ف ط أ) ۱. ه : او را از چیزی

مطلوب دور داشت ۲. ـ به الأرضَ : او را بر زمین زد.
الفاطِر : ۱. فا، آفریننده. ج : فَطَرَة و فُطّار و فُطَّر. ۲. آن که دندان نیش او درآمده باشد. ۳. نام سورهٔ سی و پنجم قرآن مجید.
الفاطِم و الفاطِمَة : ۱. ماده شتر و جز آن که بچه‌اش را از شیرِ آن باز گرفته باشند. ۲. از نامهای بانوان. ج : فَواطِم.


الفاغِيَة

فاطَنَ مُفاطَنَةً و فِطاناً (ف ط ن) ه : فی الکلام : سخن را به او بازگرداند، دوباره گفت تا به او بفهماند.
فاظَ ـُ فَوْظاً (ف و ظ) المیّتُ أو ـ تْ نَفْسُه : روحش پرواز کرد، مُرد، درگذشت ← فاظَ ـِ.
فاظَ ـِ فَيْظاً و فُيُوظاً و فَيْظوظَةً و فَيَظاناً و فَيْظاناً (ف ی ظ) : مُرد، درگذشت ← فاظَ ـُ.
فاعَ ـُ فَوعاً (ف و ع) ۱. النّملُ : مورچگان به جنب و جوش درآمدند و پراکنده شدند. ۲. ـ الطِّيبُ : بوی خوش پراکنده شد (مانند فاحَ)
فاعَلَ يُفاعِلُ مُفاعَلَةً و فِعالاً ۱. ه : با او همکاری کرد. ۲. در یکدیگر اثر نهادند.
فاعِل : وزنی است برای ساختن ۱. اسم فاعل از ثلاثی مجرّد مانند : ضارِب : زننده. ۲. صفت مشبّهه که دلالت بر ثبوت و دوام صفتی در موصوف دارد مانند طاهِر : پاکیزه، عاقِل : خردمند. جاهِل : نادان.
الفاعِل : ۱. فا. ۲. کُننده، سازنده. ۳. عامِل. توانا. ۴. کارگر، مزدور. ۵. [نحو] : اسمی مرفوع که فعل تامّ معلوم یا شبه فعل به آن نسبت داده شود. ج : فَعَلَة. مؤ : فاعِلَة. ج مؤ : فَواعِل.
الفاعِلِيَّة : فاعل بودن، فاعلیّت.
الفاغِي : ۱. فا. ۲. خشمگینِ کف به دهان آورده. ج : فُعاة
الفاغِيَة : ۱. مؤنّثِ فاغِي. ۲. زن سخن‌چین. ۳. گُلِ حنا (المنـ). ج : فَواغٍ.
فاعِلاتُن : یکی از وزنهای عروضی برای سنجش وزن شعر در بحر رَمَل.
فاغَ ـُ فَوْغاً (ف و غ) الطِّيبُ : بوی خوش پراکنده شد. (مانند فاحَ و فاعَ).
الفاغِرَة : بوته‌ای صحرایی و زراعتی از تیرهٔ بیدها و انواع سدابیها که خواصّ دارویی دارد، گیاه و دانهٔ فاخِره، (در تداول شیراز) کبابَهْ شکافته.
فاغِرُ الفَم : دهان گشوده، دهان فراخ (المو).
فاغَمَ مُفاغَمَةً (ف غ م) ه : او را بوسید.
الفاغِيَة : ۱. مؤنّثِ فاغِي. ۲. گُلِ حنا، فاجِیة، شکوفهٔ حنا. ۳. هر شکوفهٔ خوشبو. ۴. بوی خوش.
فافَ ـُ فَوْفاً (ف و ف) ۱. الثّورَ : بر (فَوْف) مثانهٔ گاو زد. ۲. ـ الحَبَّ : پوست دانه را گرفت، دانه را کوفت تا پوست آن جدا شود. ۳. ـ خصمَه و له : سرِ ناخن ابهامش را بر سر ناخن سبّابه نهاد چنان‌که گویی به طرفِ خود می‌گوید «و لا هذا» یعنی حتی به اندازهٔ سر ناخنی به تو نمی‌دهم.
فاقَ ـُ فاقاً و فَوْقاً و فَوَقاً (ف و ق) السهمُ : سوفارِ تیر دارای شکستگی یا خمیدگی شد، یا بود ← فَوِقَ ـَ.
فاقَ ـِ فَيْقاً (ف ی ق) : جان داد، مُرد.
فاقَ ـُ فُواقاً (ف و ق) ۱. سکسکه کرد، از سینهٔ خود باد بیرون داد. ۲. ـ المَريضُ : بیمار مشرف به مرگ شد.
فاقَ ـُ فَوْقاً و فَواقاً (ف و ق) ۱. الشیءَ : بالای آن چیز رفت «ـ السّطحَ» : بالای بام رفت. ۲. ـ ه فی الفضلِ : در فضل و علم بر او برتری یافت. ۳. ـ السهمَ : بالای تیر را شکست.
الفاق : ۱. مصـ فاقَ ـُ و فَوِقَ ۲. کاسهٔ پُر از خوراک. ۳. روغنْ داغ، روغن پخته. ۴. بیابان. ۵. شانهٔ موی. ج : فِيْقان.
الفاقِئاد (فاقِآء) : پوستی نازک که همراه بچّه از رحم بیرون آید.
الفاقَة ۱. جـ : فائِق (به معنی ۱) ۲. فقر، تنگدستی. ۳.

نیاز. ۴. شانهٔ کوچکِ موی.

فاقَحَ مُفاقَحَةً و فِقاحاً (ف ق ح) ه : به یکدیگر پشت کردند.

الفاقِد : ۱. فا. گم شده. ۲. زنِ شوهر یا فرزند مرده.

الفاقِرَة : ۱. مؤنّثِ فاقِر. ۲. بلایِ سخت. ج : فَواقِر.

فاقَسَ مُفاقَسَةً و فِقاساً (ف ق س) ه : سرش را بر سر او زد، با او شاخ به شاخ شد.

الفاقِع : ۱. فا. ج : فُقَّاع و فُقَّع. ۲. (از رنگها) رنگ روشن و خالص «أصفر ـ» : رنگ زردِ ناب. ج : فَواقِع.

الفاقِعَة : ۱. مؤنّثِ فاقِع. ۲. بلا، مصیبت. ج : فَواقِع.

فاقَهَ مُفاقَهَةً و فِقاهاً (ف ق ه) ه : در دانش (بویژه در فقه) بر او برتری یافت.

الفاكّ ۱. فا. ۲. پیر کلانسال. ۳. شتر کلانسال. ۴. گول، نادان، احمق. ج : فِکاک و فَکَکَة و فُکّاک.

فاكَهَ مُفاكَهَةً (ف ک ه) ه : با او شوخی کرد، بذله‌گویی کرد.

الفاكِه : ۱. فا. ۲. میوه‌دار، صاحب میوه. ۳. شوخ‌طبع، بذله‌گو، مزاح‌کننده. ۴. خوش‌زندگانی، مرفّه و آسوده‌خیال.

الفاكِهانِيّ : میوه‌فروش.

الفاكِهَة : ۱. مؤنّثِ فاکِه. ۲. میوهٔ تر یا خشک. فَواکِه. ۳. «ـُ الشِّتاء» : آتش.

فالَ ـِ فَيْلاً و فَيْلَةً و فُيُولاً و فَـيْلُولَةً (ف ی ل) ۱. رأیه : اندیشه‌اش خطا کرد و سست شد، سست‌اندیشه بود. ۲. ـ الرأيُ : سستی آن اندیشه آشکار شد. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد اندیشه‌ای سست آورد.

الفـال : ۱. مخفّفِ فَأْل. ۲. (از آراء) اندیشهٔ سست. «رجُلٌ ـُ الرأي» مرد سست‌اندیشه. ۳. معـ : پستانداری دریایی، ماهیِ بال.

فالَتَ مُفالَتَةً و فِلاتاً (ف ل ت) ه : او را غافلگیر کرد. ۲. ـ ه : با او برخورد کرد. ← فالَطَ.

الفالِت : ۱. فا. ۲. آزاد، رها از قید و بند. ۳. ستورِ افسار سرِ خود و رها شده در صحرا (در تداول عامّه) ۴. جوانی که به دنبال هوی و دلخواه خود رود و کسی او را منع نکند، ولگرد (در تداول عامّه). ۵. زنِ نامحفوظ (در تداول عامّه). مؤ : فالِتَة. ۶. «النغمةُ الفالِتة» : آواز و آهنگی خارج از دستگاههای شناخته شدهٔ موسیقی متداول، آهنگ من‌درآوردی (در تداول عامّه).


الفالِج

فالَجَ مُفالَجَةً و فِلاجاً (ف ل ج) ه : بر او غلبه یافت، در پیروزی بر او برتری جست.

الفالَج : کیل، پیمانه، پیمانهٔ غلّه. ج : فَوالِج.

الفالِج : ۱. فا. ج : فَلَجَة و فَلّاج و فُلَّج. ۲. بیماریِ فلج، فَلَجی، سکتهٔ ناقص مغزی. ۳. (از تیرها) تیرِ بَرنده در قمار. ۴. شتر دوکوهان، شتر باختری. ج : فَوالِج.

الفالِح : ۱. فا ← فَلَحَ. ۲. کشاورز، شخم‌زنندهٔ زمین، فَلّاح. ج : فَلْحَة (لا).

الفالْس معـ : نوعی رقص فرنگی، رقصِ والس، ۲. موسیقیِ والس.

فالَطَ مُفالَطَةً (ف ل ط) ۱. ه : او را غافلگیر کرد. ۲. ـ ه : با او برخورد کرد ← فالَتَ.

الفالِعَة : بلا، مصیبت، فاجعه. ج : فَوالِع.

الفالِق : ۱. فا. ۲. شکافِ کوه. ۳. خرمابُنی که در حال شکوفه دادن باشد. ۴. زمین پست میان دو پُشته. ۵. «ـ الحَبِّ» : آفرینندهٔ شکافِ بذر و بیرون‌آورندهٔ درخت از آن شکافِ هسته. ۶. «ـ الأصْباح» : (لفظاً) شکافندهٔ صبح، (تعبیراً) خدای تعالی.

الفالِقَة : ۱. مؤنّثِ فالِق. ۲. ← فالِق.

الفالِك : ۱. فا. ج : فَلَكَة و فُلّاک و فُلَّک. ۲. (از دختران) دخترِ گِرد پستان، نارپستان. ج : فوالِک.


الفال

الفالُوذ و الفالُوذَج ف معـ : پالوده. ج : فَوالِيْذ.

الفالِيَة : ۱. مؤنّثِ فالِي. ۲. کارد. ۳. سرگین غلطانی خالدار که در سوراخ مار زندگی می‌کند، سوسکِ خجک‌دار. ۴. «ـُ الأفاعِي» : آغاز شرّ و بدی. ج : فَوالٍ.

فامَ ـُ فَوْماً (ف و م) ۱. الحنطةَ و الذُّرَةَ : از گندم و ذرّت نان پخت. ۲. ـ الرجُلَ : به آن مرد (فَوم) دانه‌ای نان از آن آرد خورانید.

الفامِيّ : سبزی‌فروش، بقّال (فروشندهٔ بَقُول).

فانَ ـِ فَيْناً (ف ی ن) : ۱. آمد. ۲. کم و ناچیز شد.

فانَکَ مُفانَکَةً (ف ن ک) ۱. فی الکذبِ: در دروغگویی اصرار ورزید و زیاده‌روی کرد، دروغهای گزاف گفت و از آن دست نکشید. ۲. ~ فی الأمرِ: در آن کار وارد شد.


الفانوس

الفانُوس: ۱. سخن‌چین، شرّ برانگیز. ۲. یو معـ: نوعی چراغ، فانوس. ج: فَوانیس.

الفانِلّا و الفانِلَّة معـ: پارچه‌ای پشمین و ریزباف و نرم، فلانِل (المو). Flannel (E)

الفانِیلّا و الفانِیلْیا معـ. ماده‌ای معطّر که غالباً در شیرینی‌پزی و مربّاپزی بکار می‌رود، وانیل. (المو). Vanilla (E)

فانَی مُفاناةً و فِناءً (ف ن ی) ۱. ه: با او مدارا کرد و کنار آمد. ۲. ~ ه. او را آرام و راضی ساخت. ۳. ~ المالَ: آن مال را نیکو گرداند، اصلاح کرد. ۴. «کانَ یُفانی الأیّامَ لاهِیاً»: روزها را بیهوده و به لهو می‌گذرانید.

الفانِی: ۱. فا. ۲. ناپایدار ۳. پیرِ سالخورده، فرتوت. ج: فُناة

الفانِیَة: ۱. مؤنّثِ فانِی. ۲. دنیا.

الفانید: ف، معـ: پانید. نوعی شیرینی. قندِ کلّه که پس از سوّمین تصفیهٔ شیرهٔ نیشکر به دست آید. (خم).


الفاوانیا

فاهَ ـُ فَوْهاً (ف و ه) ۱. بالکلامِ: سخن گفت، دهان به سخن گشود. ۲. الرجُلَ: به دهان آن مرد زد (لا).

الفاهِقَة: ۱. مؤنّثِ فاهِق ← فَهِقَ. ۲. زخم و ضربتی خونریز. ج: فَواهِق.

الفاوانیا معـ [گیاه‌شناسی]: جنسی از گیاهان زینتی از تیرهٔ لاله‌ها، گُل فاوانیا، عودُ الصّلیب.

فاوَضَ مُفاوَضَةً (ف و ض) ۱. ه فی الأمرِ: با او در آن موضوع مشاوره و گفت‌وگو کرد. ۲. ~ ه فی الأمرِ: با او در آن کار مذاکره و مشارکت کرد. ۳. ~ ه فی الأمرِ: با او در آن کار برابری جست.

فاوَهَ مُفاوَهَةً (ف و ه) ۱. ه: با او سخن گفت، با هم گفت‌وگو کردند. ۲. ~ ه: با او دهان به دهان شد، با او مفاخره کرد، به یکدیگر فخر فروختند.

فایَشَ مُفایَشَةً و فِیاشاً (ف ی ش) ۱. ه: با او مفاخره کرد، به یکدیگر فخرفروشی کردند. ۲. در جنگ بسیار لاف زد و رجز خواند امّا کاری صورت نداد.

فایَنَ مُفایَنَةً (ف ی ن) ه: با او در خسّت و پست‌طبعی برابری و رقابت کرد.

فِبْرایِر معـ: ماه شباط، فِوریّه.

فَتَأَ ـَ فَتْأً ۱. النارَ: آتش را خاموش کرد. ۲. ~ ه عن الأمرِ: او را از آن کار و اقدام فرو نشاند و آرام ساخت.

فَتِئَ ـِ فَتْأً: ۱. آرام گرفت، پس از جنبش ساکن شد ۲. ~ عنه: از آن دست برداشت، از او باز ایستاد. ۳. از افعال ناقصه «ما فَتِئَ یفعلُ ذلک» همواره و پیوسته چنین می‌کند (اغلب کتب لغت). و ۴. امّا (در نصّ قرآنی) بدون «ما» آمده است «تَفْتَأُ تَذْکُرُ یوسُفَ» (قرآن مجید، یوسف/ ۸۵»: پیوسته یوسف را یاد می‌کنی.*

فَتا ـُ فَتْواً (ف ت و) ۱. ه: در (فتوّت) جوانمردی بر او برتری یافت. ۲. ~ ه: از او چیزی خواست (لا).

الفَتاء: جوانی، شادابیِ عمر.

الفِتاء جـ: ۱. فَتِیّ. ۲. فَتِیَّة.

الفَتائِت جـ: فَتِیْتَة.

الفَتائِل جـ: فَتِیْلَة.

الفَتاة: ۱. مؤنّثِ فَتَی، دختر جوان. ۲. کنیزک زرخرید ج: فَتَیات و فَتَوات.

الفُتات: ریزه و شکسته از هر چیزی «~ الخبز»: خرده‌ریزه‌های نان.

الفَتاتِیح جـ: فَتّاح.

الفَتّاح ← فِتاح (معنی ۲، المنـ).

الفِتاح: ۱. مصـ فاتَحَ. ۲. دعوی به قاضی بردن، برای دادرسی به محکمه رفتن. ۳. [کشاورزی]: شخم زدن سطحیِ زمین پس از درو کردن.

الفُتاح: فیصله دادن اختلافات (الر). ← فُتْوحَة.

---

* علمای نحو و تفسیر اجماع بر تقدیر حرف نفی محذوف دارند، ولی صاحب اعجاز بیانی قرآن هر تقدیر و تأویلی را بر وجهی حز آنچه در محکمات کلام اللّه آمده مردود می‌شمارد و قیاس «فَتِئَ» را با «مازالَ و ما بَرَحَ و ما انفکَّ» که با «ما» معنی استمرار می‌دهند، قیاس مع الفارق می‌داند و گوید «فَتِئَ» خود به استناد قرآن، بدون نیاز به «ما» معنی استمرار می‌دهد. ← اعم. ص ۴۳۵ ـ ۴۳۷.

الفَتاحَة ۱. مصـ فَتَح. ۲. پیروزی، نصرت.
الفِتاحَة . داوری میان دو طرف دعوی.
الفُتاحَة : ۱. داوری میان دو طرفِ دعوی. ۲. دشمنی. ج : فُتاحات «بینهما فُتاحات» : میان آنها بسیار دشمنی است، میانشان دشمنیهاست.
الفِتاخ جـ : فَتْخَة.
الفُتار : ۱. مصـ فَتَرَ. ۲. آغاز مستی.
الفُتافِت : حرفهای پنهان و درگوشی که شنیده و فهمیده نمی‌شود، پچ پچ
الفِتاق : ۱. مصـ فاتَقَ. ۲. خمیر ترش، خمیر مایه. ۳. ترکیبی از چند داروی به هم آمیخته. ۴. بیخ سفید رنگ خرمابُن، پنیرک خرمابُن. ۵. چشمهٔ آفتاب. ۶. اوّلین بخش خورشید که از زیر پاره‌ای ابر بیرون شود.
الفُتاق [پزشکی] : بیماری فَتق، باد فتق.
الفِتال جـ : فَتْلَة.
الفِتالَة : ریسمان‌تابی، طناب‌ریسی، فتیله‌سازی.
الفَتاوِی و فَتاوٍ جـ : فَتْوَی.
فَتَّ ـُ فَتّاً الشیءَ : آن چیز را خُرد کرد، شکست. ۲. ـ الخبزَ : نان را با انگشتان ریز ریز کرد. ۳. ـ الأمرَ فی ساعدِه أو فی عضدِه» : آن کار دستش را خُرد کرد، توانِ او را برید و دستیارانش را پراکنده کرد.
الفَتّاح : ۱. برای مبالغه، بسیار گشاینده. ۲. از نامهای خدای متعال. ۳. حاکم. ۴. قاضی. ۵. نوعی پرنده. (قا). ج : فَتاتِیح (قا).
الفُتّاح جـ : فاتِح.
الفَتّاش : جست‌وجوگر، بسیار تفتیش و بازرسی‌کننده. ← مُفَتِّش.
الفُتّاک جـ : فاتِک.
الفَتّال : ۱. ریسمان‌تاب، فتیله‌ساز. ۲. بلبل، هزاردستان.
الفَتّان : ۱. بسیار فتنه‌انگیز. ۲. دلربا. ۳. شیطان. ۴. دزد. ۵. زرگر. مثنّی : فَتّانان. ۶. الفَتّانان: زر و سیم، طلا و نقره. و ۷. دِرهم و دینار. و ۸. دو فرشتهٔ بازپرس در گور، نکیر و منکر.

الفُتّان جـ : فاتِن.
الفَتّانَة : ۱. مؤنّثِ فَتّان. ۲. سنگ محک طلا و نقره
فَتَّتَ تَفْتِیتاً (ف ت ت) ه : آن را بسیار ریز و خرد کرد، کوفت و ریز ریز کرد.
فَتَّحَ تَفْتِیحاً (ف ت ح) ه : آن را بسیار گشود.
فَتَّخَ تَفْتِیخاً (ف ت خ) أصابعَه : انگشتانش را بند به بند خم و نرم کرد.
فَتَّرَ تَفْتِیراً (ف ت ر) ۱. ه : او را آرام ساخت و تندیِ او را فرو نشاند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را سست گرداند، شُل کرد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد پس از سختی نرم شد و به راه آمد. ۴. ـ فی الأمرِ : در کار سست شد و کوتاهی ورزید. ۵. ـ السّحابُ : ابر از حرکت بازایستاد و آمادهٔ بارش شد.
فَتَّشَ تَفتِیشاً (ف ت ش) ۱. ه : در آن تأمّل و ژرف‌نگری کرد. ۲. ـ عنه أو عن الشیءِ : پیِ او یا آن چیز گشت، به جست‌وجوی آن پرداخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را بازرسی کرد، تفتیش کرد، کاوش کرد. ۴. ـ الأعمالَ : از کارها بازرسی کرد تا معلوم کند موافق برنامه انجام می‌گیرد یا نمی‌گیرد.
فَتَّقَ تَفْتِیقاً (ف ت ق) ۱. الثّوبَ : جامه را شکافت. ۲. ـ الأرضَ : زمین را شکافت، شخم زد. ۳. ـ بین القومِ : میان آن گروه شکاف و دو دستگی افکند ۴. ـ العلمَ ذِهنَه : دانش در ذهن او جهشی ایجاد کرد و آن را بارور ساخت. ۵. ـ المِسکَ : مُشک را با چیزی آمیخت که بوی آن را بپراکند. ۶. ـ الکلامَ : سخن را استوار بیان کرد. ۷. ـ الشِّعرَ : شعر را تلخیص و معانی آن را بیان کرد. ۸. ـ العجینَ : به خمیر (فِتاق) خمیر مایه زد تا وَر آید. ۹. ـ ه : آن را به (فَتاقَة) آشکاریِ بیش از اندازه نسبت داد، نسبتِ وضوح فوق‌العاده بدان داد.


الفَتّال

فَتَّلَ تَفْتِیلاً (ف ت ل) ه : آن را تاب داد و رِشت، فتیله کرد.
فَتَکَ تَفْتِیکاً (ف ت ک) القُطنَ : پنبه را زد، حلّاجی کرد.
الفِتَّة : ۱. مصدر مرّه از فَتَّ. ۲. توده‌ای خرما. ۳. ریزهٔ

پشکل خشک که زیر چخماق نهند تا آتش بدان درگیرد ← فُتَّة.

الفُتَّة : ۱. توده‌ای خرما. ۲. ریزه پشکلِ خشک یا هر خرده ریزه و تراشهٔ چوبی قابل اشتعال که برای گیراندن آتش زیرِ چخماق آتش‌زنه نهند. ج : فُتَت و فِتات.

الفُتُّوش : خوراکی سالادگونه مرکب از پیاز و سبزی و روغن زیتون و سماق که با نان خشک درآمیزند.

فَتَّى تَفْتِيَةً (ف ت ی) ۱. ه : او را به جوانمردی نسبت داد. ۲. «فُتِّيَت البِنْتُ» مجـ : آن دختر در خانه نگهداری و از بازی کردن با کودکانِ کوی بازداشته شد.

فَتَحَ ـَ فَتْحاً : ۱. «ـ اعتماداً» : مبلغی از مال را برای کاری معیّن اختصاص داد، اعتباری بانکی بازکرد. ۲. ـ اللهُ علیه : خدا به او تعلیم داد و او را آگاه کرد، دل و جانش را گشود، به او گشایشی داد. ۳. البابَ : در را باز کرد. ۴. «ـ البَخْتَ» : بخت‌گشایی کرد. ۵. ـ البلادَ : آن سرزمینها را گشود، متصرّف شد، فتح کرد. ۶. ـ الجلسةَ : جلسه را افتتاح کرد، کار آن جلسه را آغاز کرد. ۷. «ـ الجِهازَ أو الآلَةَ أو الضَّوْءَ» : آن دستگاه یا ابزار را بکار انداخت یا نور را روشن کرد. ۸. «ـ حساباً فی البنکِ» : حسابی در بانک بازکرد. ۹. «ـ الحَنَفِيَّةَ» : شیرِ آب و مانند آن را بازکرد. ۱۰. «ـ الشهيّةَ» : پیش غذایی را به عنوان اشتهاگُشا خورد. ۱۱. ـ الشیءَ : آن چیز را باز کرد، فراخ کرد. ۱۲. ـ الطّریقَ : راه را گشود، آماده کرد و اجازهٔ عبور داد. ۱۳. ـ القاضی بین الناسِ : قاضی میان مردم داوری کرد. ۱۴. ـ القناةَ : کاریز را شکافت تا آب روان شود و زمین را آبیاری کند. ۱۵. ـ له قلبَه : راز خود را با او در میان گذاشت، رازش را برای او گشود. ۱۶. «ـ الموضوعَ» : موضوع را آغاز کرد، سرِ مطلب را باز کرد. ۱۷. «ـ النّارَ» : (در جنگ) آتش را گشود، توپخانه یا تیر بارها را بکار انداخت، حمله را آغاز کرد.

الفَتْح : ۱. مصـ. ۲. پیروزی، فتح. ۳. آغاز به راه افتادن سیل. ۴. آغاز باران بهاری. ۵. روزی‌ای که خدا به بنده ارزانی دارد. ج : فُتُوح. ۶. نام سورهٔ چهل و هشتم قرآن مجید. ۷. «یوم ـ» : روز قیامت. ۸. [نحو] : حرکت فتحه، زَبَر، علامت فتحه ـَ. ۹. آبِ روان در رود و جویبار. ۱۰. آبِ چشمه و قنات که با آن زمین را آبیاری کنند.

الفُتَح جـ : فُتْحَة.

الفُتُح ۱. جـ : فَتُوح. ۲. درِ باز و فراخ. ۳. شیشهٔ دهان گشاد. ج : أفْتاح.

الفَتَحَة جـ : فاتِح.

الفَتْحَة : ۱. مصدر مرّه از فَتَحَ. ۲. حرکتِ زَبَر بدین علامت ـَ، فَتْحه.

الفُتْحَة : ۱. رخنه و سوراخ و شکاف در چیزی. ج : فُتَح. ۲. مایهٔ فخر و نازیدن آدمی به علم و ادب و مال و جز آن.

فَتَخَ ـَ فَتْخاً الشیءَ : آن چیز را دو تا و نرم کرد، «ـ أصابِعَه» : انگشتان خود را بند به بند خم و نرم کرد.

فَتِخَ ـَ فَتَخاً : ۱. بندهای استخوان او نرم و سست شد، مفاصلش نرم شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز نرم و خمیده شد.

الفَتَخ ۱. جـ : فَتْخَة. ۲. مصـ فَتِخَ. ۳. نرمی و سستی مفاصل.

الفَتْخ . ۱. مصـ فَتَخَ. ۲. جـ : فَتْخَة (الر). ۳. چنگال جانور درنده، بیخ ناخن درندگان. ۴. درون فاصلهٔ بازو و ساقِ دست. ج : فُتُوخ.

الفُتْخ جـ : أفْتَخ و فَتْخاء.

الفَتْخاء : ۱. مؤنّثِ أفْتَخ. ۲. قدمِ نرم (لسـ) ۳. عقاب. عقابِ سُست بال (الر). ج : فُتْخ.

الفَتَخَة ۱. جـ : فاتِخ. ۲. حلقهٔ انگشتری.

الفَتْخَة : ۱. مصدر مرّه از فَتَخَ. ۲. انگشتری بی‌نگین، حلقهٔ انگشتری، حلقه. ج : فَتَخ و فُتُوخ و فِتاخ و فَتَخات و (الر) فَتْخ.

فَتَرَ ـُ فَتْراً ۱. الماءُ : سردی یا گرمیِ آب را فرو نشاند، آبرا ولَرم کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را با (فِتْر) فاصلهٔ دو سر انگشت گشودهٔ سبابه و ابهام اندازه گرفت.

فَتَرَ ـُ فُتُوراً : ۱. پس از سختی و تندی نرم و آرام شد. ۲. ـ الماءُ : سردی یا گرمیِ آب کاسته شد، معتدل


الفَتَخَة

یا وِلَرم شد. ۳. ـ عن العملِ : در کار سستی و کوتاهی کرد. ۴. ـ إلی الشیءِ : بدان چیز اطمینان و آرامش یافت. ۵. ـ إلی الأمرِ : بدان کار آرام گرفت.

فَتِرَ ـَ فَتَراً : پس از سختی و تندی نرم و سست شد.

الفَتَر : ۱. مصـ فَتِر. سستی، ضعف، ناتوانی. ۲. به معانی فُتور است، آرامش، نرمی، کوتاهی در کار.

الفِتْر : فاصلهٔ میان دو سر انگشتِ گشودهٔ ابهام و سبّابه. ج : أفْتار.

الفَتْرَة : ۱. مصدر مرّه از فَتَرَ. ۲. شکستگی، سستی، ناتوانی. ۳. آرامش، آشتی. ۴. فاصلهٔ میان دو زمان مخصوص یا دو پیامبر یا دو تبِ نوبه. ۵. دوره، نوبت، گاه، موسم «ـُ الإمتحانات» : هنگام امتحانات، «ـُ العملِ» : موسمِ کار.

الفُتْرَة : نوعی ماهی برق‌دار از تیرهٔ اسبوریها که بی‌فلس است و چون آن را لمس کنند دچار برق‌گرفتگی شوند. نوعی گربه‌ماهیِ برقی.
Malapterurus (S)

فَتَشَ ـُ فَتْشاً : ۱. الشیءَ : آن چیز را با دقت بررسی و معلوم کرد ← فَتَّشَ.

فَتَشَ ـِ فُتُوشاً عنه : از آن جست‌وجو و پرسش کرد.

فَتَغَ ـَ فَتْغاً الشیءَ : آن چیز را زیر پا چنان مالید که بشکند یا لِه شود، لگدکوب و پایمال کرد.

فَتْفَتَ فَتْفَتَةً ۱. ت الجِمالُ : شتران آبی خوردند که آنها را سیراب نکرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را ریز ریز کرد. ـ ه أوْنه : با او پچ پچ کرد و خبر را بریده بریده به او رساند.

فَتَقَ ـُ فَتْقاً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت. ۲. ـ الثوبَ : جامه را شکافت، از هم گشود. ۳. ـ فأرَةَ المِسکِ : نافهٔ مُشک را شکافت تا بوی آن بپراکند. ۴. ـ بین القومِ : میان آن گروه دودستگی افکند تا با هم جنگ کردند. ۵. ـ الکلامَ : سخن را نیک شکافت و توضیح داد، استوار بیان کرد. ۶. ـ العجینَ : در خمیر (فِتاق) خمیر ترش نهاد.

فَتِقَ ـَ فَتَقاً ۱. المکانُ : آنجا حاصلخیز و پربرکت شد. ۲. ـ جلدُه : پوست تنش از چاقی باز شد، تَرَک افتاد. ۳. بیماریِ بادِ فتق گرفت.

فَتُقَ ـُ فَتاقَةً الصّبحُ : بامداد روشن شد، صبح دمید.

فُتِقَ مجـ الرجُلُ : آن مرد به باد فتق دچار شد.

الفَتْق : ۱. مصـ فَتَقَ ـُ. ۲. بامداد، سپیده‌دم، پگاه. ۳. شکاف، چاک. ۴. جایِ گشاده و فراخ. ۵. فراوانی و سرسبزی. ۶. زمین اران نخورده که به اطرافش باران رسیده باشد. ۷. مصیبت، بلا. ۸. بیماریِ فتق. ج : فُتُوق. ۹. خشکسال «عامٌ ذو فُتُوق» : سال کم باران.


الفِتْر

الفُتُق «امرأةٌ ـ» : زن زبان‌آور شیرین‌گفتار، حاضرجواب. ج : أفْتاق.

فَتَکَ ـُ فَتْکاً و فِتْکاً و فُتُوکاً ۱. الرجُلُ : آن مرد به هر کاری که می‌خواست پرداخت، مرتکبِ هرچه می‌خواست شد. ۲. ـ به : ناگهان بر او حمله برد، او را غفلتاً کشت، ترور کرد. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن امر اصرار و پافشاری کرد. ۴. شوخی و بی‌شرمی کرد. ۵. ـ فی صناعتِه : در پیشهٔ خود ماهر شد. ۶. ـ فی الخبثِ : در پلیدی زیاده‌روی کرد.

فَتَکَ ـِ فُتُوکاً ۱. فی‌الخبثِ : در ناپاکی و بدنهادی زیاده‌روی کرد. ۲. ـ فی صناعتِه : در پیشهٔ خود زبردست و استاد بود، یا شد.

فَتَکَ ـُ فَتاکَةً الرجُلُ : آن مرد در آنچه قصد داشت دلیری نمود و از آن صرف‌نظر نکرد.

الفِتْکِر و الفِتَکْر (قا) و **الفُتَکْرِینَ** (قا، لس) : ۱. سختیها و رنجها (مفرد آن متداول نیست، لس) ۲. امر شگفت‌انگیز بزرگ (قا، لس)*

فَتَلَ ـِ (لا ـُ) فَتْلاً ۱. الحبلَ : ریسمان را تافت. ۲. ـ ه عن رأیِه : او را از رأی خود منصرف کرد. ۳. ـ وجهَه عنه : از او روی تافت، روی برگرداند. ۴. ـ البلبلُ : هزاردستان خواند، نغمه‌سرایی کرد.

---

* تقدیراً واحدِ آن فِتَکْرَة بوده مانند داهیة و منکرة و چون هاء در واحد ظهور نداشته جمع به واو و نون را عوض هاءِ مقدّر گذاشته‌اند و حکم أرض و ارضین را یافته است (لس).

فَتَلَ ـِ فَتْلاً و فَتِيلاً البلبلُ : هزاردستان آواز خواند، نغمه‌سرایی کرد

فَتَلَ ـِ فُتُولاً فی المکانِ : در آنجا چرخید، دَوْر زد.

فَتِلَ ـَ فَتْلاً : دو پهلوی او برآمده و سخت شد گویی که آنها را به هم تابیده‌اند.

الفَـتْل ۱. جـ : فُتُول (لا). ۲. بازوی عضلانیِ بهم پیچیده. ج : أفتال.

الفَتْلَة : ۱. مصدر مرّه از فَتَلَ. ۲. غلاف دانهٔ مغیلان و درخت سَلَم و گیاه خاکشیر. ۳. سختی عصب ساق دست. ۴. «ما اغنی عنکَ ـَـهُ» : چیزی را از تو بی‌نیاز نساخت. ج : فِتال

الفُتْل جـ : فَتِيل.

الفُتُل جـ : أفْتَل.

فَتَنَ ـِ فَتْناً ۱. الشیءَ : آن چیز را سوزاند. ـ الذَّهَبَ : طلا را گداخت تا سره و ناسره آن را باز شناسد. ۲. ـ ه عن رأیِه : او را از اندیشه‌اش بازگرداند.

فَتَنَ ـِ فَتْناً و فُتُوناً ۱. ه : او را بسیار خوش آمد. «ـ ه المنظرُ» : آن چشم‌انداز او را خوش آمد و شگفت‌زده کرد. ۲. ـ ه : او را به خود کشید، مجذوب کرد. ۳. ـ ه : او را شیفته و دلداده کرد، «ـ ه الحُبُّ» : عشق دلش را ربود. ۴. ـ ه : او را در بلا و فتنه افکند. در تعبیر قرآنی نیز این معنی مراد است «فَلَیسَ عَلَیکُم جُناحٌ أنْ تَقْصُروا مِنَ الصَّلاةِ إنْ خِفْتُم أنْ یَفْتِنَکُم الّذینَ کَفَرُوا» (قرآن مجید، النساء، ۱۰۱) : بر شما ایرادی نیست اگر بیم آن داشتید که کافران به شما فتنه رسانند (در سفر جهاد) نماز خود را کوتاه کنید. (اعم). ۵. در فتنه افتاد (متعدّی و لازم). ۶. ـ ه : او را شکنجه داد تا از دین خود برگردد. ۷. فتنه و آشوب برانگیخت. ۸. ـ إلی المرأةِ : برای زنا کردن با آن زن کوشید.

الفَتْن : ۱. مصـ فَتَنَ. ۲. نوع، گونه، حال، قِسم «العمرُ فَتنانِ : حَلْوٌ و مُرٌّ» : زندگانی دو نوع است: شیرین و تلخ.

الفِتَن جـ : فِتْنَة.

الفُتُن جـ : فَتِين.

الفِتْنَة : ۱. مصـ فَتَنَ. ۲. اختلاف نظر مردم در رأی و تدبیر، آشفتگی، شورش و غوغا. ۳. گمراهی. ۴. کفر، بی‌دینی. ۵. شگفتی از چیزی. ۶. رسوایی. ۷. محنت، ابتلا. ۸. عذاب. ۹. بیماری. ۱۰. دیوانگی. ۱۱. آزمایش، تجربه. ۱۲. آزمایش با آتش. ۱۳. پند گرفتن، عبرت. ۱۴. مال و فرزندان. ۱۵. «ـُ الصّدر» : وسواس، وسوسه، اندیشه‌های بد. ج : فِتَن.

الفُتْنَة : یاسمین هندی. Plumeria (S)

الفِتْوَة جـ : فَتَی (منـ).

الفَتُوت : کوبیده، کوفته، ریز ریز شده ← فَتِیت.

الفَتُوح : آغاز باران بهاری. ج : فُتُح.

الفُتُوح جـ : فَتْح.

الفُتُوحات : متصرّفات جنگی، شهرهایی که در جنگ فتح شود، فتوحات.

الفُتُوحَة : حلّ اختلافات، فیصله دادن به اختلافات ← فُتاح.

الفُتُوخ جـ : فَتْخَة.

الفُتُوق ۱. جـ فَتْق. ۲. آفتها از نوع بیماری و گرسنگی و فقر.

الفَتُول (لا) : تابیده، به هم پیچیده ← فَتِیل. ج : فُتُل.

الفُتُوّ جـ : فَتَی.

الفُتُوَّة : ۱. جوانی. ۲. جوانمردی، بخشندگی. ۳. دستگیری و دلیری. ۴. مسلک جوانمردی، عیّاری، فتوّت. ۴. نوعی آموزش نظامی پسران و دختران، پیشاهنگی (جدید)

الفَتْوَی و الفُتْوَی : ۱. پاسخگویی به مسائل مشکل شرعی یا قانونی به وسیلهٔ عالِم شرع، فتوی. ۲. دارُ ـ : محل کار فتوی‌دهنده ج : فَتاوِی و فَتاوٍ.

فَتَی ـَ فَتاً (ف ت ی) ه : از آن پرس‌وجو کرد و آن را خواست.

فَتِیَ ـَ فَتیً و فَتاءً : ۱. جوان بود. ۲. جوانمرد بود، یا شد. ۳. خدمتکار بود، یا شد.

الفَـتَی : ۱. جـوان. ۲. جـوانـمرد. ۳. دلیـر و دستگیری‌کننده از درماندگان، عیّار. ۴. برده یـا غـلام خدمتگزار. مثنّی : فَتَوان و فَتَیان. ج : فِتْیان و فِـتْیَة و

فِتْوَة و فُتْوّ و فِتِيّ و فُتِيّ. مؤ : فَتاة. ج مؤ : فَتَيات.
الفُتْيا ← فَتْوَى و فُتْوَى.
الفَتَيات جـ : فَتاة.
الفِتْيان جـ : فَتَى.
الفِتْيَة جـ : فَتَى.
الفَتِيت : كوبيده، كوفته، ريزه ريزه شده ← فَتّوت.
الفَتِيّ : ۱. جوان سالم و شگفت‌انگيز از هر چيز. ۲. ستور جوان‌سال. ۳. بخشنده، جوانمرد. مؤ : فَتِيَّة. ج : فِتاء و أفْتاء.
الفُتِيّ جـ : فَتَى.
الفَتِيَّة : مؤنّث فَتِيّ. ج : فِتاء و أفتاء.
الفَتِيْتَة : ۱. نان خرد شده كه با خرما آميزند و بر آن روغنِ داغ ريزند، (در تداول خراسان) چنگالی. ۲. ريز ريز شده از هر چيز. ج : فَتائِت.
الفَتِيق : ۱. شكافته. ۲. ستوری كه از فربهی پوستش تركيده و شكافته باشد. ۳. عقلی كه از فهميدگی رشد كرده باشد. ۴. «رجُلٌ ـ اللسانِ» : مرد تندگفتارِ زبان‌آور. ۵. «الصبحُ ـ» : بامدادِ روشن.
الفَتِيل : تابيده، تافته، به هم پيچيده. ۲. رشته‌گونه‌ای سفيد رنگ در شكاف هستهٔ خرما. ۳. چرک پوست يا پنبه كه ميان انگشتان فتيله كنند. ۴. در تعبير قرآن مَجازاً مراد مقداری بسيار اندک و ناچيز است «لا يُظْلَمُون فَتِيلاً» (قرآن، النساء/ ۴۹) : اندكی ناچيز هم ستم نشوند (اعم). ۵. فتيلهٔ موادّ منفجره (جديد). ۶. «ما اغنى ـ» : چيزی بی‌نياز نگرداند. ج : فُتُل و أفْتال.
الفَتِيلَة : ۱. چركِ پوست بدن كه با انگشتان بمالند و فتيله كنند. ۲. فتيلهٔ چراغ. ج : فَتائِل.
الفَتِيْن : ۱. طلای گداخته، زرِ مذاب. ۲. زمين گرم و سنگلاخ و گدازه‌ای. ۳. سنگهای گدازه‌ايِ آتشفشانی. ج : فُتُن.
الفَتِيّ : جوان و شگفت‌انگيز از هر چيز. ۲. جوان‌سال. ۳. جوانمرد، بخشنده. ج : فِتاء و أفْتاء.
فَثَأَ ـَ فَثْأً و فُثُوءاً ۱. الحرَّ : گرما آرام گرفت. با افشاندن آب سرد يا جز آن ديگ را از جوشش انداخت، جوشش ديگ را فرو نشاند. ۳. ـ الشيءُ : آن چيز جوشيد (از اضداد). ۴. ـ الغضبَ : آتشِ خشم را فرو نشاند. ۵. ـ الشيءَ عنه : آن چيز را از او بازداشت.
فَثِئَ ـَ فَثْأً : خشم او فرو نشست.
فَثَّ ـُ فَثّاً ۱. الحارَّ بالباردِ : گرميِ چيزی را با چيزی سرد فرو نشاند و سردكرد. ۲. ـ وعاءَ التّمرِ : خرما را از ظرف بيرون ريخت و پراكنده ساخت.
الفَثّ : ۱. مصـ فَثَّ. ۲. «تمرٌ ـّ» : خرمای پراكنده. ۳. درخت حنظل (الر). ۴. دانه‌ای شبيه گاوَرس كه آن را می‌پزند و می‌خورند. واحدِ آن فَثّة است (لس).
فَثَجَ ـُ فَثْجاً ۱. الشيءَ : آن چيز راكم كرد، كاست. ۲. ـ الحارَّ بالباردِ : گرميِ چيزی را با چيزی سردكننده فرو نشاند. ۳. ـ البئرَ : آب چاه را بيرون كشيد. ۴. سنگين شد، گرانبار شد.
فَثَّجَ تَفْثِيجاً (ف ث ج) : گرانبار شد.
الفَثِح : هزارلای شكبنه ← فَحِث (قا) ج : أفْثاح.
فَثَغَ ـَ فَثْغاً رأسَه : سر او را شكست.
فَجَأَ ـَ فَجْأً و فَجْأَةً و فُجْأَةً ۱. ه : ناگهان به او حمله كرد. ۲. بی‌خبر بر او وارد شد. ۳. ـ ه : او را بشتاباند.
فَجِئَ ـَ فَجْأً و فُجاءَةً ه : او را ناگهان گرفت. ← فَجَأَ.
فَجا ـُ فَجْواً (ف ج و) ۱. البابَ : در را باز كرد. ۲. ـ القوسَ : زه كمان را بلند كرد تا فاصله‌اش با قبضه افزون باشد.
فُجاً جـ : فَجْوَة (الر).
الفِجاء جـ : فَجْوَة.
الفُجاءَة : ۱. مصـ فَجِئَ، ناگاه كسی را گرفتن. ۲. آنچه ناگهان بر سر آدمی آيد، غافلگيركننده.
الفَجائِع جـ : فَجِيْعَة.
الفِجاج جـ : فَجّ.
الفُجاج : راه فراخ و باز ميان دو كوه.
فَجارِ : اسم است برای فجور (و در حالت ندا به زن به كار می‌رود (مبنی بر كسر)، زناكاری. «اسمعی يا ـِ» . بشنو ای زن روسپی، ای بدكاره!
الفِجار ۱. مصـ فاجَرَ. ۲. جـ : فَجْرَة. ۳. راه فراخ و باز

میان دو کوه.

الفِجاع جـ: فَجِیْع (به معنیِ ۲).

الفِجام جـ: فَجْمَة و فُجْمَة.

الفُجَج جـ: فُجَّة.

الفُجُج جـ: فَجُوج.



فُجَیْلة الشطّ

فَجَّ ـُ فَجاجَةً ۱. الثمرُ: میوه کال و نارس بود. ۲. ~ الرجُلُ: آن مرد بدخوی و خشن شد.

فَجَّ ـَ فَجَجاً الرجُلُ: آن مرد در رفتن فاصلهٔ دو گامش گشاده شد، گشاد گشاد راه رفت، فراخ‌گام رفت.

فَجَّ ـُ فَجّاً: ۱. القوسَ: زه کمان را بلند کرد تا فاصله‌اش با قبضه افزون شود. ۲. دو پایش را از هم گشود. ۳. ~ الأرْضَ: زمین را شکافت.

فَجَّ ـِ فُجُوجاً ت النّاقةُ للحَلبِ: ماده شتر برای دوشیده شدن میان دو پای خود را گشود.

الفَجّ: ۱. مصـ فَجَّ. ۲. راه فراخ و باز میان دو کوه. ۳. در تعبیرِ قرآنی مطلقِ راه و راه فراخ مراد است. «و أذِّنْ فی النّاسِ بالحَجِّ یَأْتوکَ رِجالاً و عَلَی کُلِّ ضامِرٍ یَأْتِیْنَ مِن کُلِّ فَجٍّ عَمِیْق» (قرآن مجید، حج/ ۲۷): در میان مردم بانگ حج در ده تا پیاده یا سوار بر شتران تکیده از هر راه دوری نزد تو آیند. «واللهُ جَعَلَ لَکُمُ الأرْضَ بِساطاً * لِتَسْلُکوا مِنها سُبُلاً فِجاجاً» (قرآن مجید، نوح ۲۰): و خداوند زمین را فرشی برایتان قرار داد تا در آن راههایی پهناور را طی کنید (اعم). ج: فِجاج.

الفِجّ: ۱. خام، نارسیده، میوهٔ کال. ۲. مرد بدخوی و خشن.

الفُجّار جـ: فاجِر.

الفَجّال: ترب‌فروش، تربچه‌فروش.

الفُجَّة: فراخی و گشادگیِ میان دو کوه. ج: فُجَج.

فَجَّرَ تَفْجِیْراً (ف ج ر) ۱. الماءَ: آب را با نیرو از زمین بیرون آورد، برای آب راهی ساخت و آن را روان ساخت. ۲. ~ الرجُلَ: به آن مرد نسبت (فجور) زنا داد. ۳. ~ القذیفةَ أو الفتیلةَ: نارنجک یا بمب یا خمپاره را منفجر کرد، ترکاند.

فَجَّعَ تَفْجِیْعاً (ف ج ع) ه: او را سخت دردمند کرد، او را مصیبت‌زده و سوگوار کرد.

فَجَّلَ تَفْجِیْلاً (ف ج ل) الشیءَ: آن چیز را پهن گرداند.

فَجَّمَ تَفْجِیْماً (ف ج م) ۱. الإناءَ: ظرف را پیاپی سوراخ کرد، چندین سوراخ کرد. ۲. ~ الوادی: درّه را فراخ کرد.

فَجَّی تَفْجِیَةً (ف ج و) ۱. الشیءَ: آن چیز را آشکار ساخت. ۲. ~ ه عنه: او را از آن دور داشت، آن چیز را کنارزد و از او دور گرداند.

فُجَّیْلَة الشَّطّ: شلغم صحرایی.

فَجَرَ ـُ فَجْراً ۱. الماءَ: آب را از زمین بیرون آورد و روان کرد. ۲. ~ القناةَ: کاریز کند، قنات را به جریان انداخت. ۳. ~ اللهُ الفجرَ: خدا روشنیِ بامداد را آشکار ساخت، سپیده را دَمانید ۴. ~ ه: او را تکذیب کرد، باورش نداشت. ۵. ~ ه: با او مخالفت کرد، از او فرمان نبرد.

فَجَرَ ـُ فَجْراً و فُجُوراً ۱. عن الحقِّ: از حقّ عدول کرد، از راه راست دور شد. ۲. گناه کرد، کار ناشایست کرد و زشتی و بدیِ آن را به چیزی نشمرد. ۳. دروغ گفت. ۴. زنا کرد. ۵. ~ أمرُه: کارش تباه شد. ۶. چشمش خسته شد. ۷. ~ من مرضِه: از بیماری بهبود یافت.

فَجَرَ ـُ فُجُوراً ۱. عن الحقِّ: از راه راست دور شد. ۲. ~ الراکبُ عن سَرْجِه: سوار از روی زین به یک طرف کج شد. ۳. سخن دروغ گفت. ۴. ~ المخاطبُ: شنونده در پاسخگویی خطا کرد.

فَجِرَ ـَ فَجَراً: ۱. بخشش و جوانمردی کرد. ۲. ~ المالُ: آن مال پس از کمی و کاهش بسیار شد.

الفَجَر: ۱. مصـ فَجِرَ. ۲. بخشش. ۳. دِهِش. ۴. نیکی. ۵. مال. ۶. بسیاریِ مال پس از کمیِ آن.

الفُجَر جـ: فُجْرَة.

الفَجْر: ۱. مصـ فَجَرَ. ۲. سپیدهٔ صبح. ۳. نام سورهٔ هشتاد و نهم قرآن مجید. ۴. «طریقٌ ~»: راه روشن و آشکار. ۵. دروغ آشکار.

الفُجُر جـ: فَجور.

الفَجَرَة جـ: فاجِر.

الفَجْرَة : ۱. مصدر مرّه از فَجَر. ۲. دروغ آشکار، «رکبَ فَجْرَة» : دروغ گفت (به سبب غَلَمیّت و تأنیث غیر منصرف است) ۳. راه فراخ میان دو کوه. ج : فِجار.

الفُجْرَة : ۱. جای جوشش و بیرون آمدن آب، سرچشمه، مظهر قنات. ۲. جای فراخِ درّه که آب به سوی آن روان شود. ج : فُجَر

فَجَسَ ـُ فَجْساً : ۱. بزرگ‌منشی نمود، تکبّر کرد. ۲. ـ الرجُلَ : بر آن مرد به ستم چیره شد. ۳. بدکاری کرد. ۴. ـ الشرّ : شرّ بپا کرد

فَجَعَ ـَ فَجْعاً ۱. ه : با گرفتن عزیزی او را سوگوار کرد. ۲. «فُجِعَ فی مالِه أو أهله» : با از دست دادن مالی یا یکی از افراد خانواده‌اش دردمند یا سوگوار شد.

فَجُعَ ـُ فَجاعَةً الخَطْبُ : کار سخت و دردآور شد.

الفَجْعَى جـ : فَجِیع (به معنیِ ۱).

فَجَلَ ـُ فَجْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را نرم و فروهشته و سپس ستبر کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن را ستبر و غلیظ کرد. ۳. ـ الرجُلَ و غیرَه : به آن مرد و جز او (فُجْل) ترب خوراند.

فَجِلَ ـَ فَجَلاً ۱. الشیءُ : آن چیز نرم و فروهشته و سپس سخت شد. ۲. ـ الصّبیُّ : آن پسر (أفْجَل) شد یعنی دو ساق پایش از هم فاصله یافت و فراخ شد.

الفُجْل : ۱. تُرب. ۲. تُربچه.

الفُجْل ۱. جـ : أفْجَل. ۲. تُرب. ۳. تربچه.

الفَجَلَة جـ : فاجِل.

الفُجْلَة : واحدِ فُجْل، یک تربچه.

فُجْلُ الجِمالِ : گیاه قدومه، تودری.

Sisymbrium (S)

فُجْلُ الخَیْل : گیاه ترب کوهی، ترب صحرایی.

فَجَمَ ـُ فَجْماً الإناءَ : کنارهٔ ظرف را سوراخ کرد.

فَجِمَ ـَ فَجَماً الرجُلُ : گوشهٔ دهان آن مرد سخت و ضخیم شد.

الفُجَم جـ : فَجْمَة و فُجْمَة.

الفَجْمَة : ۱. مصدر مرّه از فَجَمَ. ۲. جای فراخ درّه و رودبار.

الفُجْمَة «فَجمَةُ الوادی» : جای فراخ درّه و رودبار. ج : فِجام و فُجَم.

فَجَنَ ـُ فَجْناً ۱. ه : به او سداب (از دیگ‌افزارها) خوراند. ۲. ـ الطعامَ : در غذا سداب ریخت

الفُجْو جـ : أفْجَی.

الفَجْواء : ۱. مؤنّثِ أفْجَی. ۲. زمین گسترده و فراخ. ۳. فراخی و گشادگی میان دو چیز، درز، شکاف. ج : فُجْو.

الفَجْوَة : ۱. مصدر مرّه از فَجا. ۲. فراخی و گشادگی میان دو چیز. ۳. زمین گسترده و فراخ. ۴. فضای باز در خانه، حیاط. ج : فِجاء و فُجاً و فَجَوات.

الفَجُوج : شخص ثقیل، گرانجان، مزاحم. ج : فُجُج.

الفَجُور : ۱. صیغهٔ مبالغه، گناهکار که در گناه زیاده‌روزی کند، تباهکار. ۲. مرد زناکار. ۳. زن زناکار، روسپی. ج : فُجُر.

فَجِیَ ـَ فَجاً (ف ج ی) ۱. دو شانه‌اش از هم دور بود، فراخ شانه بود. ۲. ـ ت القوسُ : زهِ کمان از قبضهٔ آن دور شد، فاصله‌اش زیاد شد. ۳. ـ ت الناقةُ : شکم ماده شتر بزرگ شد.



الفُجْل

الفَجِیع ۱. فعیل به معنی مفعول، مرد و زن دردمند، ج : فَجْعَی. ۲. پیش‌آمد سخت ودردناک. ج : فِجاع.

الفَجِیعَة : ۱. مؤنّثِ فَجِیع. ۲. فاجعه، مصیبتِ سخت. ج : فَجائِع.

فَحا ـُ فَحْواً (ف ح و) ۱. بکلامِه إلی کذا : سخن خود را بدان مضمون برد. ۲. ـ بکلامِه کذا : در سخن خود به فلان مطلب اشاره کرد.



لُجل الجمال

الفِحا : ۱. حبوب و دانه‌ها که در غذا ریزند چون عدس و نخود و لوبیا. ۴. ادویهٔ خوراک، دیگ‌افزار چون فلفل و زردچوبه و جوز هندی و میخک و غیره. ج : أفْحاء.

الفِحاش جـ : فَحِیش

الفِحاص ۱. جـ : فَحْصَة. ۲. مصـ فاحَصَ. ۳. «بینهما ـ» : میان آن دو کینه و دشمنی است.

الفِحال جـ : فَحْل.

الفِحالَة ۱. جـ : فَحْل. ۲. ← فُحُولَة.

الفِحالَة ← فُحُولَة.

الفِحام جـ : فَحْمَة.
الفَحاوِي و فَحاوٍ جـ : ۱. فَحْواء. ۲. فَحْوَى.
الفَحِث : ۱. هزارلای شکنبه ← فَثِج. ج : أفْحاث. ۲. گویشی است از حَفِث (لس).
فَحَجَ ـَ فَحَجاً ۱. الشيءَ : آن چیز را فراخ و گسترده ساخت، پهن کرد. ۲. ـ رِجْلَيه : میان دو پایش را از هم گشود. ۳. بزرگ‌منشی نمود، تکبّر کرد.
فَحِجَ ـَ فَحَجاً و فَحَجَةً رِجْلَيه : جلو دو گام خود را نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم نهاد.
الفُحْج جـ : أفْحَج.
فَحَّ ـُ فَحّاً الطَّعامَ : در غذا فلفل و ادویهٔ تند ریخت (لا) ← فَحَّة.
فَحَّ ـِ فَحّاً و فَحِيحاً و تَفْحاحاً ۱. ت الحيّةُ : مار فِش فِش کرد. ۲. ـ النائمُ : خفته خرناسه کشید، خُرّ و پُف کرد.
الفُحْح : ماران به هیجان آمده.
الفَحّاش : صیغهٔ مبالغه : ۱. بسیار دشنام‌دهنده، هرزه دهن. ۲. تبهکار.
الفَحّاص برای مبالغه، جست‌وجوگر، بسیار جوینده و فحص‌کننده.
الفُحّال : خرمابنِ نَر ج : فحاحِيل.
الفَحّام : زغال‌فروش. ج : فَحّامَة.
الفَحّامَة ۱. جـ : فَحّام. ۲. «احزاب کاربوناری = زغال‌سوزان» نام انجمنی سرّی و انقلابی که در اوائل قرن نوزدهم با هدف آزادیِ سیاسی در ایتالیا و اسپانیا و فرانسه فعالیّت داشت.
الفُحَّة «ـُ الفُلْفُل» : تندی و سوزندگیِ فلفل.
فَحَّجَ تَفْحِيجاً (ف ح ج) ۱. فی مشيَتِه : در راه رفتن جلو پایش را نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم نهاد. ۲. ـ رِجْلَيه : دو پایش از هم دور و فراخ شد.
فَحَّشَ تَفْحِيشاً (ف ح ش) به : به او دشنام داد، به او فحش داد، او را سرزنش کرد و به او بد گفت.
فَحَّمَ تَفْحِيماً (ف ح م) ۱. الشيءَ : آن چیز را سیاه و زغالی کرد. ۲. ـ الحطبُ : چوب زغال شد. ۳. ـ الحطبَ . چوب را زغال کرد (لازم و متعدّی).
فَحَسَ ـَ فَحْساً الماءَ و غيرَه . آب و مانند آن را از کف دست با زبان نوشید
فَحَشَ ـُ فُحْشاً ۱. القولَ أو الفعلَ : آن گفتار یا کردار بسیار زشت و ناپسند شد. ۲. ـ الأمرُ . آن کار از حدّ خود درگذشت.
فَحُشَ ـُ فُحْشاً و فَحاشَةً الأمرُ . آن کار بسیار زشت و ناپسند شد، قباحت داشت.
الفُحْش : ۱. مصـ فَحَش و فَحُشَ. ۲. ناسزا، گفتار یا کردار بسیار ناپسند و زشت
الفَحْشاء . ۱. گناه زشت. ۲. زنا
فَحَصَ ـَ فَحْصاً ۱. المطرُ التُّرابَ . باران خاک را برگرداند، زیر و رو کرد. ۲. ـ الترابَ برجلِه خاک را با پا کند و برانگیخت، مرغ خاک را پال پال کرد. ۳. ـ الأمرَ آن کار را از زوایای مختلف بررسی کرد و نگریست تا وجه درستِ آن را دریابد. ۴. ـ الطبيبُ المريضَ : پزشک بیمار را معاینه کرد. ۵. ـ الغزالُ : آهو تند دوید و خاک برانگیخت ۶. ـ ه . آن را آزمایش کرد
فَحَصَ ـَ فَحْصاً و فُحُوصاً ۱. عنه . از آن کاوش کرد ۲. ـ للخُبزَةِ : برای نان در میان آتش جایی درست کرد
الفَحْص . ۱. مصـ. ۲. امتحان، آزمایش. ۳. کاوش. ۴. هر جای گسترده و مناسب برای فرود آمدن و سکونت ج : فُحُوص.
الفُحَصاء جـ . فَحِيص
الفُحُوص جـ : فَحْص
الفَحْصَة : ۱. مصدر مرّه از فَحَصَ. ۲. چاه زنخدان. ۳. فرو رفتگی مطبوعِ گونهٔ غالب کودکان و بعضی افراد به وقت خندیدن. ج : فِحاص.
الفَحْفاح : ۱. پُر گوی، وَرّاج ۲. آن که در صدایش گرفتگی باشد، صدا گرفته. ۳. نام رودی در بهشت (لس)
فَحْفَحَ فَحْفَحَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد در خواب خرناسه کشید، خُرّ و پُف کرد. ۲. صدای او گرفته بود. ۳. پرگویی


الفَحَج

کرد، بسیار سخن گفت. ۴. در دوستی اخلاص ورزید.
فَخَلَ ـَ فَخلاً ۱. إبِلَه : برای باروریِ شتران خود شتری نر برگزید. ۲. ـ ه جَمَلاً : شتری نر به او داد.
فَخُلَ ـُ فِخالَةً و فُخُولَةً : (فَحِیل) یعنی نیرومند و بخشنده و یاور و مددکار شد، مردانگی کرد.
الفَخْل : ۱. مصـ فَخَلَ. ۲. حیوان نَر، نرینه، گُشن‌آور. ج : أفْخُل و فُحُول و فِحال و فِحالَة و فُحُولَة. ۳. «فُحُولُ الشّعراء» : شاعران توانا و نامور یا شاعرانی که در هجوگویی بر حریفان خود چیره شوند. ۴. خرمابُنِ نر.
الفَخْلَة : ۱. مصدر مره از فَخَل. ۲. زنِ مردانه خوی و صفت. ۳. زن بد زبانِ پتیاره، سلیطه.
الفِخْلَة : توانایی جنس نَر در گشن‌آوری، گُشنی کردن ← فَحُولَة.
الفُحُول جـ : فَحل.
الفُحُولَة ۱. جـ : فَحل. ۲. ← فِحْلَة.
فَحَمَ ـَ فَحْماً ۱. البکاءَ الصبیُّ : گریه صدای کودک را برید. ۲. از بسیاریِ گریه نفَسَش بند آمد. ۳. از پاسخ درماند، زبانش بند آمد.
فَحِمَ ـَ فَحَماً و فُحُوماً و فُحاماً : از گریهٔ بسیار نفَسَش گرفت.
فَحَمَ ـُ فُحُوماً البئرُ : آب چاه باز ایستاد.
فُحِمَ مجـ : نَفَس گرفته شد ← فَحِمَ.
فَحُمَ ـُ فُحُومَةً و فُحُوماً الشیءُ : آن چیز بسیار سیاه شد، به رنگ (فَحم) زغال شد.
الفَحْم : ۱. مصـ فَحَمَ و فَحِمَ. ۲. زغال. ۳. ـ الأنْتراسیت. مـع : زغال‌سنگ خشک و خالص، آنتراسیت. ۴. ـ بِتْیُومِینِیّ أو قارِیّ أو حَمَرِیّ : زغال قیریِ معدنی. ۵. ـ حَجَرِیّ : زغال سنگ. ۶. ـ حَیَوانِیّ : زغال جانوری. ۷. ـ عَظْمِیّ : زغال استخوانی. ۸. ـ الکُوک : زغال کُک. ۹. ـ مُنَشَّط : گِرد زغال، خاکه زغال. ۱۰. ـ نباتِی، ـ الحَطَب» : زغال گیاهی، زغال چوب.
الفَحْمامِیْد [شیمی] : مادّهٔ پیشاب، کاربامید، اوره به فرمول $Co(NH_2)_2$ (المو).

الفَحْمَة : ۱. یک پاره زغال، واحدِ فَحْم است. ۲. «ـَ اللیلِ» : سیاهی و تاریکیِ شدیدِ شب. ج : فِحام و فُحُوم.
الفُحُولَة : ۱. مصـ فَحَلَ. ۲. نرینگی، عمل جنسِ نر و توانایی آن در گُشن‌آوری. ۳. «رجُلٌ ذو ـ» : مردِ مردانه، دارای مردیِ قوی ← فِحْلَة.
الفَحُوم : ناتوان از پاسخ، آن که زبانش بند آید.
الفُحُوم جـ : فَحْمَة.
الفُحُومَة : ۱. مصـ فَحُمَ. ۲. سیاهی.
الفَحْوَی «فَحْوَی الکلامِ» : معنا و مقصودِ سخن، مضمونِ گفتار. ج : فحاوِی و فحاوٍ.
الفَحِیح : ۱. مصـ فَحَّ ـِ. ۲. صدایی که از دهان افعی برآید، فِش فِش مار.
الفَحِیش (از کارها) : کار بسیار زشت و زیان‌آور ← فاحِش. ج : فِحاش.
الفَحِیص ۱. فعیل به معنی مفعول ۱. (از خاکها) : خاکِ برانگیخته شده. ۲. آن که از دیگران عیبجویی کند، عیبجویِ مردم. ج : فُحَصاء.
الفَحِیل (از مردم) «فَحْلٌ ـ» : مرد توانا و بخشنده و نجیب. ۲. (از دیگر جانداران) : هر جانور نر قوی. ج : فِحال.
الفَحِیم : ۱. ← فَحْم. ۲. بسیار سیاه. ج : فِحام.
الفِخاخ جـ : ۱. فَخّ (به معنیِ ۲). ۲. فَخَّة.
الفِخام جـ : فَحْم.
فَخَتَ ـَ فَخْتاً ۱. السّقفَ : سقف را سوراخ کرد. ۲. ـ رأسَه بالحجرِ : سنگ را به سر او چنان زد که در آن فرو رفت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را برید. ۴. ـ الإناءَ : ظرف را در گشود، درِ آن را باز کرد. ۵. دروغ گفت. ۶. خرامید و با ناز راه رفت.
الفَخْت : ۱. مصـ فَخَتَ. ۲. سوراخیِ گردِ بر سقف و مانند آن، روزنهٔ پشت‌بام. ج : فُخُوت. ۳. مهتاب.
فَخَجَ ـَ فَخْجاً : ۱. کبر ورزید، بزرگ‌منشی نمود. ۲. ـ ه : بر او کِبر کرد و بزرگی فروخت.
فَخِجَ ـَ فَخَجاً : رانهایش از هم دور شد، یا بود، یک رانش نسبت به دیگری از محور بدن دورتر بود (و این

بیشتر در شتران است، لس.)
الفُخُج جـ : أفْخَج.
الفُدْع جـ : أفْدَع.
فَخَّ ـَ فَخَخاً ت رِجْلاه : دو پایش سست و فروهشته شد، لمس شد.
فَخَّ ـِ فَخّاً و فَخِيخاً ۱. النائِمُ : شخص خفته خرناسه کشید، خُرّ و پُف کرد. ۲. ـ ت الحيّةُ : مار دمید، فِش فِش کرد. ۳. ـ ت الرائِحةُ : بوی خوش پخش شد.
فَخَّ ـُ فَخاخَةً الرجُلُ : آن مرد سست و بی‌حال و چرک شد.
فَخَّ ـُ فَخّاً الشيءَ : آن چیز را سست و ضعیف کرد.
الفَخّ : ۱. مصـ فَخَّ. ۲. (از مردم) : مرد سست و بی‌حال و چرک. ج : فِخاخ. ۳. دام، تله. ۴. «وَثَبَ من ـِ إبليس» (لفظاً) از دام ابلیس جَست (تعبیراً) توبه کرد. ج : فُخُوخ.
الفُخّ جـ : أفَخّ.
الفَخّاجَة : مرد بسیار متکبّر و خودستای ← فَخَجَ.
الفَخّار ۱. جـ : فَخّارَة (به معنی ۲). واحدِ آن فَخّارَة است.
الفَخّارَة : ۱. واحدِ فَخّار، یک سِفال. ۲. کوزه، سبو. ج : فَخّار.
الفَخّارِيّ : ۱. سفال‌ساز، سفالگر، کوزه‌گر. ۲. سفال‌فروش، کوزه‌فروش.
فَخَّتَ تَفْخِيتاً (ف خ ت) ۱. السّقفَ : سقف را بسیار سوراخ کرد. ۲. ـ ت الفاختَةُ : قمری آواز داد، فاخته خواند، بانگ کرد.
الفَخّة : ۱. دام و تلهٔ کوچک. ۲. (از زنان) زنِ چرک و کثیف. و ۳. زن ستبراندام، درشت‌جثّه و چَقَر، بی‌بهره از ظرافت و لطافتِ زنانه. ۴. خوابِ همراه خرناسه. ج : فِخاخ
فَخَّذَ تَفْخِيذاً (ف خ ذ) ۱. ه : رانش را بر روی رانِ او نهاد. ← مُفاخَذة. ۲. ـ ه : او را از قوم خود دور گرداند. ۳. ـ قومَه . قوم خود را قبیله قبیله فرا خواند. ۴. ـ عنه القومَ : آن گروه را از او بیزار کرد و رمانید. ۵. ـ بينَهم : میان آنان جدایی افکند.


الفَخّ

فَخَّرَ تَفْخِيراً (ف خ ر) ه عليه : او را در فخر بر دیگری برتری نهاد.
فَخَّمَ تَفْخِيماً (ف خ م) : ۱. او را بزرگ و مُفَخَّم و مُحترَم داشت، او را تمجید کرد. ۲. ـ الحرفَ : آن حرف را (به تفخیم) بی‌اماله خواند یا درشت و غلیظ ادا کرد.
الفِخِّير و الفِخِّيرَة : بسیار فخرکننده («ة» برای مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۰).
الفِخِّيرَى : فخر، بزرگ‌منشی.
فَخَذَ ـَ فَخْذاً ه : به ران او زد (ساختن فعل از اسم ← فَخْذ و فَخِذ)
الفَخِذ : ۱. ران (مؤنّث است، مانند دیگر اعضاء زوج بدن) ج : أفْخاذ. ۲. شاخه‌ای* از قبیلهٔ شخص، تبار (مذکّر است). ج : أفْخاذ و فُخُوذ.
الفَخْذ : ۱. مصـ فَخَذَ. ۲. ران (مؤنّث است). ج : أفْخاذ. ۳. شاخه‌ای از قبیلهٔ شخص (مذکّر است) ج : أفخاذ و فُخُوذ.
فَخَرَ ـَ فَخْراً و فَخَراً و فَخاراً و فَخارَةً و فِخِّيرَى و فِخِّيراء : ۱. به خوبیهای مال یا قوم خود یا کسانش بالید، افتخار کرد، نازید. ۲. به یکدیگر فخر فروختند. ۳. در فخرفروشی و به خود بالیدن بر او پیشی گرفت. ۴. ـ ه عليه : او را در فخر بر دیگری برتر شمرد. ۵. تکبّر کرد.
فَخِرَ ـَ فَخَراً منه : از او یا از آن کار ننگ داشت، خود را فراتر از او یا آن کار یا آن چیز و موقعیّت گرفت، آن چیز یا کار را دونِ شأن خود دانست.
فَخُرَ ـُ فَخارَةً : از دیگران در نیکی و بزرگواری برتر شد، در فخر سرآمدِ دیگران شد.
الفَخَر : ۱. مصـ فَخَرَ و فَخِرَ. ۲. فضل، برتری. ۳. بزرگی، والایی.
الفَخْر : ۱. مصـ فَخَرَ. ۲. برتری، فضل. ۳. بزرگواری، سربلندی. ۴. [علم معانی و بیان] : یکی از انواع شعر

---

* جایگاه «فخذ» در تقسیم‌بندی قبیله‌ای چنین است. ۱. شَعْب. ۲. قبيلَة. ۳. فَصيلَة. ۴. عِمارَة. ۵. بَطْن. ۶. فَخِذ، لس.

غنایی که شاعر در آن به بزرگواریها و افتخارات خود یا تبار یا عشیره و ملّت یا گروه یا کیش خود می‌بالد و آنها را برمی‌شمارد، فخر.

الفِخْر : ۱. فخرفروش، افتخارکننده. ۲. همتا و نظیر شخص در خوبی. ج : أفْخار.

الفُخْر جـ : فَخُور.

الفُخَراء جـ : فَخِیر (به معنیِ ۳).

الفُخْرَة : افتخار، بزرگ‌منشی، فخر.

الفَخْرَی جـ : فَخِیر (به معانیِ ۱ و ۲).

فَخَرَ ـ فَخْراً : ۱. تکبّر نمود و خود را گرفت، بزرگی فروخت. ۲. ـ ه : او را با خودخواهیِ خود آزار داد. ۳. به دروغ مفاخره و خودبزرگ‌نمایی کرد (لـ).

فَخِرَ ـ فَخْراً و فَخَراً : بلندمرتبگی خود را آشکار کرد، برجستگی خود را به رخ دیگران کشید.

فَخْفَخَ فَخْفَخَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد کلمات را کشیده و اماله نا‌شده (به تفخیمِ تمام) ادا کرد، مطنطن حرف زد. ۲. به چیز بیهوده نازید، لاف زد. ۳. ـ الحَیَّةُ : مار صدایی مانند فَخ فَخ درآورد، فِش فِش کرد.

الفَخْفَخَة : ۱. مصـ فَخْفَخَ. ۲. صدای خِش خِشِ کاغذ و پارچهٔ آهاردار و برگهای خشک در زیر پا و مانند آن. ۳. بیهوده نازیدن.

فَخُمَ ـ فَخامَةً ۱. الشیءُ : آن چیز ستبر و درشت شد. ۲. گرامی و والامقام شد، شکوهمند شد.

الفَخْم : ۱. ارجمند، باشکوه، بزرگ‌قدر. ۲. «بیتٌ ـ» : خانهٔ مجلّل. ج : فِخام. ۳. سخن رسا و استوار.

الفَخْمِیَّة : بزرگی، بلندمرتبگی، والایی.

الفُخُوخ جـ : فَخّ (به معنی ۳).

الفُخُوذ جـ : ۱. فَخِذ (به معنیِ ۲). ۲. فَخْذ (به معنیِ ۲).

الفَخُور : ۱. بسیار نازنده، بسیار افتخارکننده به مکارم و خویهای نیک نژاد و تبار و جز آن. ۲. متکبّر. ج : فُخُر.

الفَخِیر : ۱. فعیل به معنی فاعل، نازنده و فخرکننده به بزرگیها و والاییهای نژاد و تبار و جز آن. ۲. فعیل به معنی مفعول : شخص شکست‌خورده در مفاخره، تن در داده به قبولِ فخرِ دیگری. ج : فَخْرَی. ۳. همانند شخص در نیکی و فخر، هم‌فخر. ج : فُخَراء.

الفِداء : ۱. حجمِ چیزی. ۲. ظرف خوراک. ۳. انبار کالا یا غلّهٔ بازرگانان. ج : أفْدِیَة.

الفِداء : ۱. مصـ فَدَی و فادَی. ۲. فِدیه، سربها، خونبها، تاوان. ج : أفْدِیَة. ۳. [در مسیحیّت] «سِرُّ الفِداء» : رازِ فدا کردن مسیح (ع) خود را برای نجات بشریّت.

الفِدائِیّ : ۱. منسوب به فِداء. ۲. آن که در راه وطن یا آرمانی معیّن جانبازی می‌کند «جُندیٌّ ـ» : سرباز از جان گذشته، جانباز.

الفُداة جـ : فادٍی.

الفَداحَة : ۱. مصـ فَدَح. ۲. سنگینی. ۳. تنومندی، ستبری و درشت‌پیکری (المو).



الفُداد

الفُداد : نوعی جغد از پرندگان شکاری که جثّه و سری بزرگ دارد و از موش و قورباغه و سوسمار تغذیه می‌کند، بوف، مرغ حق. Barn-Owls (E)

فُدادَةُ الشَّرق : نوعی جغد میان‌جثّه.

Ulula noctua (S)

الفَدادِین جـ : فَدّان.

الفَدافِد جـ : ۱. فَدْفَد. ۲. فَدْفَد.



الفِدام

الفِدام ۱. جـ : فَدْم و فَدْمَة. ۲. پارچه‌ای که برای صاف کردن آب بر دهانهٔ سبو و ابریق بندند، پالونه، توریِ سرِ کوزه. ۳. پوزه‌بند شتر که مانع خوردن یا گاز گرفتن حیوان شود. ۴. پارچه‌ای مخصوص که زرتشتیان به هنگام نوشیدن آب یا خواندن اوستا یا نزدیک شدن به آتش به دهان یا بر چهرهٔ خود بندند، ظاهراً پَنام، دهان‌بند. ج : فُدُم.

الفِدامَة : ۱. دهان‌بند. ۲. پوزه‌بند شتر برای جلوگیری از گاز گرفتن حیوان. ج : فُدُم.

فَدَحَ ـ فَدْحاً ه الحَملُ أو العَمَلُ : آن بار یا کار او را سنگین و گرانبار کرد، از پای درآورد. «ـ ه الدَّیْنُ» : وام بر دوش او سنگینی کرد.

فَدُحَ ـ فَداحَةً الأمرُ : آن کار سنگین و طاقت‌فرسا شد.

فَدَخَ ـ فَدْخاً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکست. ۲. ـ

العُودَ : چوبِ تَر را شکافت.
فَدَّ ـِ فَدِيداً ۱. الرجُلُ : آن مرد صدای خود را کُلفت و بلند کرد، بانگ سخت برآورد. ۲. صدایش بلند شد (متعدّی و لازم). ۳. ـ الطائرُ : پرنده بالهایش را با گشودن و بستن تکان داد، بال بر هم زد. ۴. گریزان دوید.
فَدَّ ـُ فَدّاً الجمالُ الأرضَ : شتران از راه رفتن بسیار زمین را شکافتند.
الفَدّاد : ۱. مرد صدا درشت و سخت آواز، صدا بلند. ۲. آن که گامهای سنگین بر زمین نهد. ۳. **الفَدّادُون** : شبانان و شتربانان و گاوچرانان که در چراگاهها رمهٔ خود را به صدای بلند بانگ زنند. ۴. صاحب صدها شتر تا هزار نفر.
الفَدّام ۱. جـ : فَدْم. ۲. سرپوشِ ابریق و کوزه. ج : فَدادِیم.


الفَدْر

الفَدّان : ۱. دو گاو که برای شخم زدن به هم بسته باشند. ۲. یوغ. ۳. خیش گاوآهن. ۴. واحد اندازه‌گیری زمین کشاورزی به مساحت $\frac{1}{3}$ ۳۳۳ قصبهٔ مربع برابر ۴۲۰۰ متر مربع که به ۲۴ قیراط یا ۵۷۶ سهم تقسیم می‌شود. ۵. مزرعه، کشتزار. ج : فُدُن و فَدادِین و أفْدِنَة.
فَدَّدَ تَفْدِيداً (ف د د) ۱. الأرضَ : زمین را کند. ۲. از روی کبر و تبختر راه رفت. ۳. ـ البائِعُ : فروشنده برای فروشِ کالا بانگ برآورد، جار زد.
فَدَّرَ تَفْدِيراً (ف د ر) ۱. اللحمَ : گوشت را به قطعات بزرگ و کوچک تقسیم کرد. ۲. ـ الحجارَةَ : سنگ را به قطعات مختلف شکست.
فَدَّعَ تَفْدِيعاً (ف د ع) ۱. ه : او را (أفْدَع) دارای کفِ دست یا کفِ پای گود یا کج کرد، او را فَدَع‌دار کرد. ۲. ـ الشیءَ : در آن چیز شکافهای ریز ایجاد کرد.
فَدَّكَ تَفْدِيكاً (ف د ک) ۱. القُطنَ : پنبه را زد، حلّاجی کرد. ۲. ـ القُطنَ : او را به پنبه زدن واداشت.
فَدَّمَ تَفْدِيماً (ف د م) ۱. فَمَ الإناءِ : بر دهانهٔ ظرف درپوش نهاد، توری بست. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را به کودنی نسبت داد.
فَدَّنَ تَفْدِيناً (ف د ن) ۱. الإبِلَ : شتران را فربه گرداند به طوری که کوهانهای آنها بلند شد. ۲. ـ البِناءَ : ساختمان را بلند و دراز ساخت. ۳. ـ الثوبَ : جامه را با (فَدَن : رنگی سرخ تند) رنگ کرد.
فَدَّى تَفْدِيَةً (ف د ی) : ۱. ه بنَفْسِه : در راه او خود را قربانی کرد، جانبازی کرد. ۲. ـ ه بنَفْسِه : به او گفت «قربانت گردم، فدایت شوم».
فَدَرَ ـِ فَدْراً و فُدُوراً ۱. اللحمُ : گوشتِ پخته سرد شد. ۲. سست گردید. ۳. فربه شد. ۴. سالخورده شد. ۵. جنس نرینه بویژه شتر از گشن‌آوری افتاد (لـ). ۶. الرجُلُ : آن مرد از قوم خود جدا شد و تنها رفت.
فَدَرَ ـُ فَدْراً اللحمَ : گوشت را برای کباب کردن تکّه تکّه کرد (لا).
فَدِرَ ـَ فَدَراً ۱. الحجرُ : سنگ تَرد و زود شکننده شد، یا بود. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد خشمگین شد و پرخاش کرد (لا ۱ و ۲).
الفَدْر : ۱. مصـ فَدَرَ. ۲. بُزکوهیِ کلانسال. ج : فُدُور.
الفَدِر : ۱. نادان، گول، بی‌عقل. ۲. چوب یا سنگِ زود شکننده، تَرد.
الفِدَر جـ : فِدْرَة.
الفُدُر جـ : فادِر.
الفُدْر جـ : فادِر.
الفِدِرالِيّ معـ : ۱. ائتلافی، اتّحادی، فدرالی. ۲. «اِتّحادٌ فِدِرالِيّ» : اتّحاد فدرالی که هر یک از اعضاء استقلال داخلی خود را حفظ می‌کند ولی در مسائل کلی از قبیل جنگ و صلح و روابط خارجی تابع حکومت مرکزی است. ۲. «دولةٌ فدرالِيّةٌ» : دولت فدرال.
الفِدْرَة : ۱. تکّه‌ای از گوشت کبابی. ۲. تکّه‌ای گوشت پختهٔ سرد شده. ۳. قطعه‌ای فراهم آمده از هر چیز. ۴. «ـةٌ من اللیلِ» : پاره‌ای از شب. ۵. پاره‌ای از بخش بالای کوه. ج : فِدَر.
الفُدْرَة : مردِ کناره‌گیر و تکرو.
فَدَسَ ـُ فَدْساً ه : عنکبوتی برای ترساندن بر روی او افکند، با افکندن عنکبوت به سوی او وی را ترساند.

الفُدْس : عنکبوت بزرگ، تارتُنک. ج : أفْداس و فِدَسَة.
الفِدَسَة جـ : فُدْس.
فَدَشَ ـُ فَدْشاً رأسَه : سر او را کمی شکافت، شکست.
فَدَشَ ـِ فُدُوشاً و (المنـ) **فَدْشاً** ۱. ه : او را بر زمین کشاند. ۲. ـ ه : او را عقب راند، آن را هُل داد (در تداول عامه : دَفَشَه، المنـ).
الفَدْش : ۱. مصـ فَدَشَ ـُ. ۲. عنکبوت مـاده*. ۳. «رجُلٌ ـ» : مرد گول و کم‌عقل. ج : فُدُوش.
فَدَعَ ـَ فَدْعاً ۱. ه : آن را کمی شکافت، چاک داد. ۲. ـ ه : آن را شکست (الر).
فَدِعَ ـَ فَدَعاً : مچ دست و پای او کج شد، به بیماریِ (فَدَع) انحراف و کجی مفاصل دچار شد.
الفَدَع : ۱. مصـ فَدِعَ. ۲. کجی و انحراف مفاصل که همانند در رفتگی آنهاست. ۳. کجی در خُردگاه دست و پای.
الفَدَعَة : جای کجی و انحراف و بیرونِ زدگی مفاصل دست و پای.
فَدَغَ ـَ فَدْغاً ۱. البصلةَ و نَحوَها : پیاز و مانند آن را شکافت، چیز خشک و درون تهی را شکست. ۲. ـ رأسَه : سر او را شکست، شکافت. ۳. ـ الشیءَ الیابسَ : چیز خشک و چقر را نرم کرد. ۴. ـ الطعامَ : غذا را پر روغن کرد، روی غذا روغن داد.
فَدْفَدَ فَدْفَدَةً ۱. الارضَ : در رفتن گامهایش را محکم بر زمین کوفت. سُم کوفتن مرکب زمین را شکافت. ۲. صدایش را بلند و خشن کرد. ۳. صدایش بلند شد. ۴. گریزان دوید، به تاخت گریخت.
الفَدْفَد ۱. جای سخت و درشت. ۲. جـای بلند. ۳. زمین فراخ و هموار و بی‌آب و درخت. ۴. دشت سخت و ناهموار (لا). ج : فدافِد.
الفُدَفِد : آن که در رفتن گامها را محکم بر زمین زند ← فَدْفَدَ (معنیِ ۳).
الفُدْفُد : ۱. مـرد تـند و بـدخوی و درشت‌گـفتار. ۲. بلندآواز. ۳. آن که در رفتن گامها را محکم بر زمین زند.
← فَدَفِد. ج : فَدافِد.
فَدَکَ ـُ فَدْکاً القُطنَ : پنبه را زد، حلّاجی کرد.
فَدَمَ ـُ فَدْماً الابریقَ و نحوَه : بر دهانهٔ ابریق یا سبو و مانند آن توری بست، صافی گذاشت.
فَدُمَ ـُ فَدامَةً و فُدومَةً ۱. گول و نادان شد. ۲. (فَدْم) بود ← فَدْم.


الفَدْش

الفَدْم : ۱. مصـ فَدُمَ. ۲. آن که به جهت کم‌خردی در سخن گفتن ناتوان باشد، عقب ماندهٔ گندفهم و کُندگوی. ۳. کم‌خرد و درشت و بدخوی. ۴. قـرمزِ پُـر رنگ. ج : فِدام.
الفُدُم جـ : فِدام و فِدامَة.
فَدَنَ ـُ فَدْناً ۱. الثّوبَ : جامه را با (فَدَن) رنگی سرخ رنگین کرد. ۲. ـ الثّوَرین : دو گاو را برای شخم زدن به هم بست. ۳. ـ البناءَ : ساختمان را بلند برآورد.
فَدِنَ ـَ فَدَناً البعیرُ : شتر درازکوهان و فربه شد.
الفَدَن : ۱. مصـ فَدِنَ. ۲. رنگی سرخ. ۳. کاخ، قـصر، ساختمان بلند. ج : أفْدان.
الفَدِن : شتر درازکوهان و فربه.
الفُدُن جـ : فَدَان.
الفُدُور جـ : ۱. فادِر. ۲. فَدْر.
الفُدُوش جـ : فَدْش.
الفَـدَوْکَس : ۱. شـیرِ بـیشه. ۲. مـرد سـخت قـوی و درشت‌اندام.
فَدَی ـِ فَدیً و فِدیً و فِداءً ه مـن الأسـرِ : بـا دادن (فدیه) سربها او را از اسیری آزاد ساخت، او را بازخرید. ۲. ـ ه بنفْسِه : در راه او خود را فدا کـرد، جـانفشانی کرد، قربانش رفت ← بأبی أنْتَ. ۳. ـ ت المرأةُ نفْسَها من زوجِها : زن با پرداخت مالی به شوهرش یا گذشت از مهریّه طلاق گرفت، خود را از قید همسری آزاد کرد.
الفَدَی : ۱. مصـ فَدَی. ۲. الفِدَی.
الفِدَی : ۱. فدیه، سربها، تاوان. ۲. «فِداکَ أبی أو فِدَی لکَ أبی» (دعاست) : پدرم فدایت ← بأبی أنتَ.
فِدیً جـ : فِدْیَة.

---

* لا. عنکبوت نر.

الفُذاذ و الفُذاذَی : پراکندگان «جاء القومُ فُذاذَی» : آن گروه جدا جدا و یکی پس از دیگری آمدند، تک تک و پراکنده آمدند.
فَذَّ ـُ فَذّاً ه : او را بسختی راند، طرد کرد.
فَذَّ ـِ فَذّاً ۱. عنه : او را ترک کرد و تنها ماند. ۲. ـ عن القوم : از لحاظ هوش یا دانش و جز آن در میان مردم یگانه بود، بی‌همتا شد.
فَذَّ ـِ فُذُوذاً (لا) الرجُلُ : آن مرد تنها رفت یا تنها غذا خورد.
الفَذّ : ۱. مصـ. ۲. تنها. ۳. یگانه، بی‌نظیر، بی‌همتا، تک در دانش و هوش و جز آن، نابغهٔ بی‌مانند. ۴. اوّلین تیر (از ده تیر) قمار یا قرعه‌کشی. ۵. خرمای پراکنده. ج : أفْذاذ و (قا، منت) فُذُوذ.
الفُذّاذ (به صیغهٔ جمع) : پراکندگان ← فُذاذَی.
فَذْفَذَ فَذْفَذَةً : برای پرش نیم‌خیز شد.
فَذْلَكَ فَذْلَكَةً الحسابَ : حساب را به پایان رساند و فارغ شد.
الفَذْلَكَة : ۱. مصـ. ۲. (نزد بازرگانان) : خلاصهٔ تفصیل حساب، باقیمانده حساب.
الفُذُوذ جـ : فَذّ (قا، منت).
الفَرَأ : گورخر. ج : أفراء و فِراء.
فَرَأُ التُّبَّت : گورخر تبتی.
الفِراء جـ : ۱. فَرَأ. ۲. فَرْوَة.
الفَرا : ۱. مصـ فَرِیَ. ۲. گورخر. ۳. شگفتی. ۴. ترسان، ترسو. ج : أفْراء.
الفَراء : گورخر ← فَرَأ. ج : فِراء.
الفَرائِد جـ : ۱. فرید (معانی ۴ ـ ۶). ۲. فَرِیدَة.
الفَرائِس جـ : فَرِیسَة (به معنی ۲).
الفَرائِش جـ : فَرِیش.
الفَرائِص جـ : فَرِیصَة.
الفَرائِض جـ : فَرِیضَة.
الفَرائِغ جـ : فَرِیغَة (معنی ۳).
الفُرات (از آبها) : آبِ بسیار گوارا، آب شیرین و گوارا. ۲. دریا.


فَرَأ التُّبَّت


الفراسیکین

الفُراتان : ۱. مثنّای فُرات. ۲. نام دو رودِ دجله و فرات در عراق.
الفُراثَة : ماندهٔ غذا در شکمبهٔ نشخوارکنندگان.
الفَراج : گیاهی باتلاقی، پیازِ سگ، خوشان، از نامهای دیگرش فَرْقَد و خابِق الکَلْب است.
الفِراج جـ : فَرَج (معنی ۷).
الفِراح جـ : فَرْحان.
الفَراحَی و (لا) الفُراحَی جـ : فَرْحان.
الفَراخِیر جـ : فِرْجار.
الفِراخ جـ : فَرْخَة.
الفِراد ۱. جـ : فَرْد (المنـ، اقم). ۲. فَرِید (معنی ۱ ـ ۳). ۳. فَرِیدَة (لا). ۴. یکی یکی، جدا جدا ← فُرادَی.
الفُراد : یکی یکی، جدا جدا «جاءَ القومُ فُرادَ و فُراداً و فُرادَی» : آن گروه یکی پس از دیگری آمدند.
الفُرادَی ۱. جـ : فَرْد (بر غیر قیاس، لسـ). ۲. تک تک، جدا جدا ← فُراد.
الفَرادِیس جـ : فِرْدَوْس.
الفِرار : ۱. مصـ فَرَّ ـِ. ۲. هزیمت، گریز.
الفُرار : برّه و بزغاله.
الفَرارِیج جـ : ۱. فَرُّوج. ۲. فَرُّوج.
الفِراز جـ : فَرْزَة.
الفَرازِع جـ : فَرْزَعَة.
الفَرازِل جـ : ۱. فُرْزُل. ۲. فِرْزِل.
الفَرازِیْن جـ : فِرْزان.
الفِراس جـ : فَرِیسَة (به معنی ۱).
الفَراسِخ جـ : فَرْسَخ.
الفِراسَة : ۱. مصـ فَرَسَ ـِ. ۲. علم فراست، آگاهی یافتن به باطن از راه نگریستن به ظاهر، قیافه‌شناسی. ۳. اندیشهٔ حاصل از تیزبینی و ژرف‌نگری و پی بردن از ظاهر به باطن.
الفَراسِکِیْن ف معـ : ۱. جنسی از گیاهان علفی صحرایی و پایای دارویی از تیرهٔ گیاهان لب‌شکافته که تمام انواع آن عطری است. گیاه بادآورد. ۲. درخت و میوهٔ دارابی، توسرخ، لیموی هندی. Grapefruit (E)

الفَراسِن جـ : فِرْسِن.
الفُراسِن : شیر بیشه.
الفِراسِیّ : متخصّص درعلم فراست، قیافه‌شناس.
الفَراش ۱. جـ : فَراشَة. ۲. نوع حشرهٔ پروانه، شاهپرک. ۳. حباب روی شراب. ۴. پرّهٔ آسیاب که با جریان آب می‌چرخد و سنگ آسیاب را می‌گرداند. ۵. پروانهٔ کشتی که محرّک آن در آب است. ۶. «ـ اللسان» : گوشت پارهٔ زیر زبان و ۷. دو رگ آبی رنگ زیر زبان و ۸. جای زبان در ته دهان، بیخ زبان. و ۹. «ـ الظَّهر» : محلّ فرو رفتن دنده‌ها در مهره‌های پشت. و ۱۰. استخوانهای نرم در سر. و ۱۱. استخوان ابرو. ۱۲. گل و لای خشک شده. ۱۳. مرد سبک، بُلهَوَس. ۱۴. دو پاره آهن که افسار ستور را به لگام د هانه می‌بندند.
الفِراش : ۱. مصـ فَرَش. ۲. گستردنی، فرش. ۳. بستر، رختخواب. ۴. لانهٔ پرنده، آشیانه. ۵. خانه. ۶. پیوندگاه زبان به تَهِ دهان، بیخ زبان. ج : أفرِشَة و فُرُش.
الفَراشَة : ۱. پروانه، شاهپرک. ۲. استخوان یا پاره آهن نازک. ۳. یکی از استخوانهای نرم در سر. ۴. بخش برآمدهٔ پشت سر در جای به هم رسیدن دو کتف. ۵. آب اندک در حوض. ۶. مرد سبکسر و حقیر. ۷. پرّهٔ قفل. ۸. «ـ الحَصِیْد» : کرمی که گیاهان را هنگام رسیدن به کف زمین می‌خورد. Cutworm (E) ۹. «ـ صَقْرِیّة» : پروانهٔ بید. ج : فَراش.
الفَراشِی و فَراشِ جـ : فِرشاة و فِرْشایَة. (المنـ).
الفَراشِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ پروانگان.
الفَراشِیح جـ : فِرْشاح.
الفَراشِیَّة [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ پروانه‌واران، پروانه‌سانان.
الفِراض جـ : ۱. فَرْض (معنیِ ۱۵). ۲. فُرْضَة. ۳. جامه. ۴. دهانهٔ رودخانه و جویبار. ۵. جرقّه‌ای که از آتش‌زنه بیرون جهد. ۶. جای بستن زِه در کمان.
الفِراط : ۱. مصـ فارَطَ. ۲. «الماءُ ـ» : آب مشترک در میان چند قبیله که هر کس زودتر به آن برسد تقدّم دارد و از آنِ اوست ← فُراط. ۳. «تَکَلَّمَ فِراطاً» : بر بدیهه و بی‌تأمّل و اندیشه سخن گفت.
الفُراط و الفُراطَة (از آبها) : آبی مشترک در میان چند قبیله که هر کس زودتر به آن برسد در برداشتِ آب تقدّم دارد.
الفَراطِیس جـ : ۱. فِرْطاس. ۲. فُرْطُوسَة. ۳. فِرْطِیسَة.
الفِراع جـ : فَرْعَة.
الفَراعِنَة جـ : فِرْعَوْن.
الفَراعِی جـ : فَرْعاء (به معنیِ ۲).
الفَراعِیْن جـ : فِرْعَوْن.
الفَراغ : ۱. مصـ فَرَغَ و فَرِغَ. ۲. خالی بودن، تهی شدن. ۳. [فیزیک] : جایی که از محسوسات خالی باشد، خلأ. ۴. جای خالی. ۵. شغل و پُستی بدون متصدّی «مَلأَ ـَ فی الإدارة» : پُست و منصبی خالی را در اداره پُر کرد، متصدّی آن پُستِ خالی شد. ۶. احساس درد و رنج و تهی بودن و بی‌پناه ماندن از مرگ یا حرمان : أشعُر بـ ـِ بعدَ موتِه» : پس از مرگ او رنج و دردی بزرگ در خود احساس می‌کنم. ۷. پوچی «هو یعیشُ فی ـٍ» او در پوچی و بیهودگی زندگانی می‌کند، زندگانیِ بی‌معنی و پوچی دارد.


الفراشة

الفِراغ ۱. جـ : فَرْغ (معنیِ ۴) و فَرْغَة. ۲. فَرِیْغ و فَرِیْغَة. ۳. سرنیزه و پیکانِ پهن و مانند آنها. ۲. لبهٔ دلو که از آنجا آب بریزد. ۳. ظرف. ۴. ظرف بزرگ و درشت. ۵. ستورِ فراخ‌گام. ۶. تنگِ بار، عدلِ بار. ۷. «رَجُلٌ ـٌ» : مردِ تیزگام، تندرو. ج : أفرِغَة.
الفُراغ ۱. (از تیر و نیزه) : سرنیزه و پیکانِ پهن و مانند آنها. ۲. (از مردم) : مرد تندرو که گامهای فراخ بردارد ← فِراغ.
الفَراغِیّ : ۱. منسوب به فَراغ. ۲. «الهندسة الفَراغِیَّة» : هندسهٔ فضایی.
الفَرافِح جـ : فَرْفَح.
الفَرافِر جـ : ۱. فِرْفِر. ۲. فُرْفُر.
الفُرافِر : ۱. مرد نادان و گول، احمق. ۲. (از اسبان) : اسبی که لگام را در دهان بجنباند و بخواهد آن را بکَنَد.
الفَرافِیر جـ : ۱. فَرفار. ۲. فُرْفُور.

الفَرامِل جـ : فَرْمَلَة.
الفَرامِيْن جـ : فَرْمان.
الفَرائِد جـ : فَرِيد.
الفُرانِس : ۱. شيرِ بيشه. ۲. مرد دلير و قوی، شيردل و گردن‌کُلُفت. ج : فَرانِسَة.
لفَرانِسَة جـ : فُرانِس.
الفَراهَة ۱. مصـ فَرُهَ. ۲. چيره‌دستی، مهارت، استادی. ۳. زيبايی، ملاحت.
الفَراهِيْد جـ : فُرْهُود.
الفَراوِلَة ايتاليايی مع : توت‌فرنگی.
الفَرْبيُون يو مع : گياه فربيون، جنس گياهی صحرايی و زينتی از تيرهٔ دولپه‌ايهاکه انواعی بسيار دارد که همه از گياهان مناطق گرمسيری است.
الفَربِيُونِيّات [گياه‌شناسی] : تيره‌ای گياه از دولپّه‌ايها که انواعی بسيار دارد و همه از گياهانِ دارای عصارهٔ شيری هستند که بيشتر آنها صحرايی و زينتی و برخی دارويی و صنعتی‌اند.
فَرَتَ ـُ (لا ـِ) فُرُوتاً : ۱. تبهکاری کرد، کار بد کرد. ۲. زنا کرد.
فَرِتَ ـَ فَرَتاً : خردش سست شد، عقلش پارسنگ برد. «ـ الرجُلُ» : آن مرد چيزی گفت که عاقلان نگويند.
فَرُتَ ـُ فُرُوتَةً الماءُ : آب بسيار شيرين و گوارا بود، يا شد.
فَرْتَكَ فَرْتَكَةً : ۱. باگامهای نزديک به هم راه رفت ← فَرْتَنَ (معنی ۱). ۲. ـ الشیءَ : آن چيز را ريزه ريزه کرد. ۳. ـ العملَ : کار را تباه کرد.
فَرْتَنَ فَرْتَنَةً : ۱. باگامهای نزديک به هم راه رفت ← فَرْتَکَ (معنی ۱). ۲. ـ فی کلامِه : پرگويی کرد.
الفُرْتَنَة : موج‌زنی و طوفانی شدن دريا بر اثر بادهای سخت.
الفَرْتَنَی* : زن زناکار. ۲. کنيز. ۳. بچّه کفتار.

* ابن جنّی آن را از فَرَتَ ـُ گرفته و نونش را زائد شمرده امّا سيبويه آن را رباعی و از فَرْتَنَ دانسته است (لسـ).

الفَرَتَ ـُ فَرْتاً ۱. ت الحُبْلَی : زن آبستن حالت تهوّع پيدا کرد. ۲. ـ الکرشَ : شکمبه را شکافت و محتوياتش را تهی کرد. ۳. ـ وعاءَ التمرِ : ظرف حصيری خرما را شکافت و خرماها را بيرون آورد.
فَرِتَ ـَ فَرَتاً ۱. ـ ت الحُبلَی : زن آبستن حالت تهوّع يافت. ۲. ـ القومُ : آن گروه پراکنده شدند. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد سير شد.
الفَـرْث : ۱. مصـ فَرَثَ ـُ. ۲. سرگين و محتويات شکمبهٔ حيوان. ج : فُرُوث.
الفَرِث : ۱. شخص سير. ۲. «مکانٌ ـٌ» : زمين ناهموار غيرکوهستانی. ۳. «جبلٌ ـٌ» : کوهستان صعب‌العبور که نه سنگلاخ باشد و نه گِلناک و بارانی.
فَرَجَ ـُ فَرْجاً ۱. الشیءَ : آن چيز را باز کرد، گشود. ۲. ـ ه : آن را فراخ کرد. ۳. ـ اللهُ الغمَّ عنه : خدا اندوه را از او دور کرد. ۴. ـ بين الشيئين : ميان دو چيز را شکاف داد.
فَرَجَ ـُ فَراجَةً : راز را فاش کرد.
فَرِجَ ـَ فَرَجاً ۱. شرمگاهش پيدا شد. ۲. ترسيد. ۳. سرين او بزرگ شد. ۴. ـ ت ثنايا : دندانهای پيش او از هم فاصله يافت، ميان دندانهايش باز شد.
الفَرَج : ۱. مصـ فَرِجَ. ۲. گشادگیِ خاطر، خرسندی، از بين رفتن اندوه. ۳. رهايی، خلاصی «ـٌ بعدَ الشدّة» : رهايی پس از سختی.
الفَرْج : ۱. مصـ فَرَجَ ـُ. ۲. فضای خالی ميان دو چيز. ۳. «ـ الثّوبِ» : شکاف جامه، پارگی. ۴. «ـ الإنسان» : شرمگاه، عورتِ زن يا مرد، ميانپای از هر دو سوی و غالباً از پيش. ۵. «ـ الوادی» : دل و ميانهٔ دره. ۶. «ـ الطريقِ» : ميانه يا دهانهٔ راه ج : فُرُوج ۷. (از کمانها) کمانی که فاصلهٔ دسته و زه آن زياد باشد. ج : فِراج.
الفُرَج جـ : فُرْجَة.
الفُرْج ۱. فراخ، گشاد. ۲. (از کمانها) : کمانی که فاصلهٔ دستگيره‌اش از زهش زياد باشد. ۳. (از مردم) آن که راز نگه ندارد و آن را فاش کند، دهن‌لق. ج : أفْراج.
الفِرْجار ف مع : پرگار. ج : فَراجِير.


الفَرْبيون



الفِرْجار

الفِزْجارِيّ : ۱. منسوب به فِزجار، پَرگاری. ۲. «خطّ ـ»: خطّ گردِ دایره‌گون، خط منحنی.

الفَـزْجَة : رهـایی از شـدّت و انـدوه، انبساطِ خـاطر، شادمانی.

الفُزَجَة : آن‌که رازدار نباشد، دهن‌لق.

الفُزْجَة : ۱. شکاف و گشادگی میان دو چیز. ۲. رهایی از اندوه و سختی، شادمانی. ۳. تماشاگه، جایِ تفرّج، گردشگاه. ج : فُرَج.

فَزْجَنَ فَزْجَنَةً الدّابّةُ : پشت ستور را با (فِرجَون) قشو خاراند.

الفَزْجَن : وسیلهٔ خاراندن بدن ستور، پشت‌خارِ ستور، قشو.

الفِزْجَوْن ف معـ : ۱. وسیلهٔ خاراندن ستور، قشو. ۲. ماهوت‌پاک‌کن.

فَرِحَ ـَ فَرَحاً : ۱. خرسند و شادمان شد. ۲. ـ بکذا : دل او به فلان چیز خوش شد، دلخوش شد. ۳. غرورِ نعمت او را فراگرفت و سرکشی کرد.

الفَرَح : ۱. مصـ فَرِحَ. ۲. شادمانی، خرسندی. ۳. جشن عروسی. ج : أفْراح.

الفُرْح جـ : فَرُوح.

الفَرْحَى ۱. جـ : فَرْحان. ۲. مؤنّثِ فَرْحان.

الفَرْحان : بسیار شادمان، مسرور، خرسند. مؤ : فَرْحَى و فَرْحانَة. ج : فَرْحَى و فِراح و فَراحَى و (لا) فُراحَى.

الفَرْحانَة : ۱. مؤنّثِ فَرْحان. ۲. نوعی قارچ خوراکی از تیرهٔ غاریقونیها، قارچ چمنی. Psalliota (E)

الفَرْحَة : شادمانی ← فَرْحَة (معنیِ ۱).

الفُرْحَة : ۱. شادمانی ← فَرْحَة. ۲. آنچه به پیام‌آور شادی دهند، مژدگانی. ج : فُرَح.

فَرَخَ ـَ فَرَخاً : ۱. ترس او برطرف شد و آرامش یافت. ۲. ـ إلی الأرضِ : به زمین چسبید.

الفَرْخ : ۱. جوجه. ۲. جانور یا گیاه کوچک و خُرد و ریزه. ۳. (از درختان) شاخهٔ نورَسته یا پاجوشِ درخت. ۴. «ـُ الرّأس» : دماغ، مغز. ۵. مرد ناتوان و خوار و بی‌مقدار. ۶. نوعی ماهی از تیرهٔ ماهیان خاردار و راستهٔ ماهیان استخوانی و خارباله که انواع بسیار دارد و همه در آب شیرین زیست می‌کنند، ماهی خاردار، پِرَش Perch (E). ج : أفْراخ و أفْرُخ و فُرُوخ و أفْرِخَة و فِرْخان.

الفِرْخان جـ : فَرْخ.

الفَرْخَة : ۱. مصدر مرّه از فَرِخَ. ۲. جوجهٔ ماده، جوجه مرغ. ۳. سنان و سرنیزهٔ پهن. ج : فِراخ.

الفَـرْخِيّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از ماهیان استخوانی و خارباله‌ای با انواع و اجناس بسیار که غالباً در آب شیرین زیست می‌کنند، تیرهٔ ماهیان خاردار، تیرهٔ پِرَشها. Percidae (E)



الفِرْجَوْن

فَرَدَ ـُ فَرْداً ه : او را تنها گذاشت.

فَرَدَ ـِ فُرُوداً ۱. عن صَحبه : از یاران خود جدا شد و کناره گرفت، تکرَوی کرد. ۲. تک و تنها بود، یا شد. ۳. ـ بالأمرِ : آن کار را به تنهایی انجام داد، در آن کار یگانه و بی‌همتا بود، تک بود. ۴. ـ عن الشیءِ : از آن چیز یا آن کار کناره‌گیری کرد، کنار کشید.

فَرُدَ ـُ فُرُودَةً : یگانه و بی‌همانند شد.

الفَرَد (و لا) الفِرَد جـ : فَرْدَة.

الفَرِد و الفُرُد : تـنها، یگـانه «شـیءٌ ـ» : چـیز یگـانه بی‌نظیر.



الفَرْد

الفَرْد : ۱. تنها، یگـانه، تک. ۲. (از مـردم و جـز آن) : انسانِ بی‌همانند، هر چیز بـی‌همانند و تک. ۳. فـرد، طاق (در برابر زوج و جفت). ج : أفراد و (بر غیر قیاس) فُـرادَی. ۴. «أفـرادُ النّـاسِ» : بـزرگانِ مـردم. ۵. «ـ النّجوم» : ستارگان درشت و درخشانی که در کرانه‌های آسمان مـی‌دمند. ۶. [کیهان‌شناسی] : سـتاره‌ای در صورت فلکیِ «شجاع» که «عُنُق الشّجاع» و «سُهَیْلُ الفَرْد» و «سُـهَیْلُ الشّـام» نـیز نـام دارد. ۷. تـپانچه، هـفت‌تیر. ششلول. ۸. گاو. ۹. نیمه و یک طرفِ ریش. ۱۰. لنگهٔ کفش که پینه نشده باشد. ج : أفراد. ۱۱. معـ : فـاراد، واحدِ الکتریکی ← الفاراد. Farad (E)



الفَـرْخ

الفَرْدان : ۱. یک، تک. ۲. «شیءٌ ـ» : چیز یگانه. مؤ : فَرْدَی.

الفَرْدَة : مؤنّثِ فَرْد، بی‌نظیر، بی‌همتا. ج : فَرْدات و أفْراد

و فَرَد و (لا) فِرَد.
الفُرَدَة : تنها و گوشه‌گیر، بریده از مردم.
الفُرْدَة : تپّه، پُشته. ج : فُرْدات.
فَرْدَسَ فَرْدَسَةً ه : او را به زمین زد
الفَرْدَسَة : ۱. مصـ ۲. فراخی، گشادگی، پهناوری.
الفِرْدَوْس یو معـ : ۱. بوستان (مذکّر و مؤنّث است). ۲. سبزیِ گیاهان. ۳. جای و باغِ انگور. ۴. درّهٔ پُر برکت و حاصلخیز. ۵. باغ بهشت، فردوس، مینو. ج : فَرادِیس.


الفرامة

الفِرْدَوْسِيّ : منسوب به فِرْدَوْس، بهشتی، آسمانی، لاهوتی (المو).
الفِرْدَوْسِيّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از راستهٔ پرندگان سبک‌بال، سبُکبالان، مرغان بهشتی.
الفَرْدَى : ۱. مؤنثِ فَرْدان. ۲. تک تک، تنها ← فُرادَى.
الفَرْدِيّ : ۱. منسوب به فَرْد. ۲. منسوب به فَرْدِیّت. ۳. طرفدار استقلال و آزادیِ فردی.
الفَرْدِيَّة : ۱. اصلِ آزادیِ فردی. ۲. گرایش به رهایی از قدرت جامعه، فردگرایی، فردیّت. (E) Individuality ۳. ـُ الشَّخْصِيَّة : مجموعهٔ صفاتی که فرد بدان وسیله از دیگران متمایز می‌شود، خصوصیّات فردی.
فَرَّ ـَ فَرَراً (أفَرّ) یعنی خوش‌لب و دندان شد.
فَرَّ ـُ فَرّاً و فِراراً و مَفَرّاً و مَفِرّاً : ۱. گریخت، فرار کرد. ۲. ـ إليه : بدو پناه برد. ۳. شتاب کرد.
فَرَّ ـُ فَراراً عن الأمرِ : از آن کار کاوش کرد و جست‌وجو نمود تا حقیقتش را دریابد.
فَرَّ ـَ فَرّاً و فَراراً و فِراراً و فُراراً ۱. الدّابّة : دندانهای ستور را دید تا سنّ حیوان را دریابد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را شکافی آشکار داد. ۳. ـ إلى الشيء : به سوی آن چیز رفت.
فُرَّ مجـ فلانٌ : فلانی مجرّب و کارآزموده شد.
الفَرّ : ۱. مصـ فَرَّ ـُ. ۲. شکاف آشکار. ج : فُرُور. ۳. گروهی موش. ۴. گریزنده، فراری (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع).
الفُرّ ۱. جـ : أفَرّ و فَرّاء. ۲. بهترین از هر چیز، برگزیده. ← فُرَّة.

الفَـرّاء : ۱. مؤنّثِ أفَرّ. ج : فُرّ. ۲. پوستین‌دوز. ۳. پوستین‌فروش، خَزفروش.
الفَرّاس : ۱. بسیار درنده. ۲. شیرِ بیشه.
الفُرّاس جـ : فارِس (به معنیِ ۱) (لا) ← فَرَسّ.
الفَرّاش : ۱. دارندهٔ فرش بسیار. ۲. بسیار گسترندهٔ بساط و فرش، خدمتکار، فرّاش. ۳. دروغگو.
الفَرّاض : عالمِ به علمِ فرائضِ دینی ← فَرَضِيّ.
الفُرّاط جـ : فارِط.
الفُرّاق جـ : فارِق.
الفَرّامَة : ۱. نوعی ساطور به شکل ربع قوس با لبه‌ای بسیار تیز و دو دستهٔ عمود بر هر یک از دو جانب قوس برای خُرد کردن سبزیها و گوشت و جز آن. ۲. (امروزه) ماشین یا چرخ‌گوشت خردکنی.
الفَرّان : ۱. تنوردار، صاحب یا مراقبِ تنور. ۲. نانوا.
الفُرّان جـ : فَرّور (معنیِ ۲).
الفِرَّة : ۱. مصدر نوع بر وزن فِعْلَة از فَرَّ. ۲. لبخند، تبسّم.
الفُرَّة : ۱. برگزیدگان قوم ← فُرّ. ۲. سختی و آغاز گرما. ۳. آمیختگی.
فَرَّتَ تَفْرِيتاً (ف ر ت) الحُبَّ کبدَه : عشق جگر او را شرحه شرحه کرد.
فَرَّجَ تَفْرِيجاً (ف ر ج) ۱. المكانَ : آن جا را وسیع کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را باز کرد، از هم گشود. ۳. ـ الهمَّ : اندوه را برطرف کرد.
فَرَّحَ تَفْرِيحاً (ف ر ح) ه : او را شادمان کرد.
فَرَّخَ تَفْرِيخاً (ف ر خ) ۱. ت الدّجاجَةُ و غیرُها : مرغ یا پرنده‌ای دیگر جوجه‌دار شد. ۲. ـ ت البيضةُ : تخم‌مرغ شکست و جوجه از آن درآمد. ۳. ـ الشجرُ : درخت جوانه زد، جوانه‌های درخت درآمد. ۴. ـ القومُ : آن قوم مثل جوجه شدند، خوار و زبون شدند. ۵. ـ الخوفُ : ترس برطرف شد. ۶. ـ الأمرُ : آن کار پس از آشفتگی به سامان رسید و روشن شد.
فَرَّدَ تَفْرِيداً (ف ر د) ۱. ه : او را تنها و یگانه کرد. ۲. ـ ه : او را به تنهایی و گوشه‌گیری نسبت داد. ۳. از مردم

کناره گرفت و گوشهٔ تنهایی گزید. ۴. ـ برأیه : در اندیشهٔ خود تنها ماند. ۵. به علم فقه روی آورد و آن را آموخت و منحصراً به امر و نهی و احکام شرع پرداخت، متخصّص و کارشناس فقه شد.

فَرَّرَ تَفْرِيراً الشيءَ : آن چیز را شکافت.

الفُرَرَة : تند گریزنده، با شتاب گریزان.

فَرَّزَ تَفْرِيزاً و تَفْرِزَةً (ف ر ز) ۱. الشيءَ : آن چیز را بسیار جدا و تفکیک کرد، آن را اِفراز کرد. ۲. ـ علیه برأیه : با رأی خود علیه او حکم صادر کرد و او را بازداشت نمود.

فَرَّسَ تَفْرِيساً (ف ر س) الحيوانَ الشيءَ : حیوان را به دریدن آن چیز واداشت.

فَرَّشَ تَفْرِيشاً (ف ر ش) الأبسطةَ : درگستردن فرشها زیاده‌روی کرد. ۲. ـ بساطاً : زیرانداز یا فرش برای او گسترد. ۳. ـ الدّارَ : حیاط خانه را سنگفرش یا آجرفرش کرد. ۴. ـ الطائرُ : پرنده بالهایش را باز و بسته کرد، بال زد. ۵. ـ الزرعُ : کِشت گسترده شد و برگهایش زمین را پوشاند.

فَرَّصَ تَفْرِيصاً (ف ر ص) النعلَ : کفش را با نوک یا تیزی آهن نقش‌دار کرد.

فَرَّضَ تَفْرِيضاً (ف ر ض) الخشبةَ : ۱. چوب را برید. ۲. ـ الفرائِض : فریضه‌ها را واجب گرداند، فرائض را وضع کرد.

الفُرَّض جـ : فارِض.

فَرَّطَ تَفْرِيطاً (ف ر ط) ۱. الشيءَ و فيه : در آن چیز کوتاهی کرد و آن را تباه ساخت تا از دست رفت. ۲. ـ الشيءَ : در آن چیز سهل‌انگاری نمود و آن را تباه کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را پراکنده ساخت، از هم پاشاند. ۴. الشيءَ أو فيه : آن چیز را رها کرد و به فراموشی سپرد. ۵. ـ البئرَ : چاه را به حال خود واگذاشت تا آب در آن جمع شود. ۶. ـ إليه رسولاً : فرستاده‌ای نزد او فرستاد. ۷. ـ ولداً : کودکی کوچک را از دست داد، کودکی از او مرد. ۸. ـ اللهُ عنه ما يكره : خداوند بدیها را از او دور کرد.

فَرَّعَ تَفْرِيعاً (ف ر ع) ۱. شيئاً من شيءٍ : آن چیز را از چیز دیگر جدا کرد. ۲. ـ في الجبلِ : از کوه بالا رفت. ۳. ـ بينَهم : آنان را پراکنده ساخت، میانشان حایل شد. ۴. ـ في الأرضِ : در زمین به سیر و سیاحت پرداخت. ۵. ـ المسائِلَ من الأصلِ : آن مسائل را نسبت به اصلِ قضیّه فرع قرار داد، آنها را مسائلی فرعی شمرد، آنها را شاخه شاخه کرد.

فَرَّغَ تَفْرِيغاً ۱. الإناءَ : ظرفها را خالی کرد. ۲. ـ الماءَ : آب را ریخت. ۳. ـ الدّماءَ : خون ریخت. ۴. ـ ه من العَملِ : او را از کار بیکار کرد. ۵. ـ اللهُ عليه الصّبرَ : خدا بر دل او شکیبایی فرستاد، به او صبر و تحمّل داد.

فَرَّقَ تَفْرِيقاً و تَفْرِقَةً (ف ر ق) ۱. الشيءَ : آن چیز را پراکنده کرد، جدا جدا کرد، پخش کرد. ۲. ـ ه : او را ترساند. ۳. ـ شَعرَه بالمُشطِ : مویهای او را شانه کرد و فرق باز کرد. ۴. ـ القاضي بين الزوجين : قاضی میان آن دو همسر حکم به جدایی کرد، حکم طلاق صادر کرد. ۵. ـ بينَ القومِ : میان آن گروه جدایی افکند.

الفُرَّق جـ : فارِق.

فَرَّكَ تَفْرِيكاً (ف ر ک) الشيءَ : آن چیز را سُخت مالید، بسیار مالش داد.

الفَرُّوج : ۱. جوجه مرغ. ۲. جامهٔ شکافته از پشت. ۳. جامهٔ کودکِ خُرد، لباس نوزاد. ج : فَراريج.



الفَرُّوج

الفُرَّة و الفُرَّهَة جـ : فارِه (اقم).

الفُرُّوج : جوجهٔ مرغ. ج : فَراريج.

الفَرُّوجَة : جوجهٔ مادهٔ ماکیان. جوجه مرغ.

فَرَّى تَفْرِيَةً (ف ر و) الجُبّةَ : بر یقه و سردست و پایین دامان جُبّه پوست خز دوخت. ۲. (ف ر ی) الشيءَ : آن چیز را پاره و ریز ریز کرد، آن را شکافت، درید.

الفُرَّى «کتيبةٌ ـ» : لشکر یا فوج شکست خورده.

الفَرّيسِيّ : زاهد خشک یهودی، مفردِ فرّیسّوَن است.

الفَرّيسِيُّون : گروهی از یهودیان که در امور دینی بسیار سختگیر بودند و مسیح (ع) را بسیار می‌آزردند، خشکه مقدّسان یهودی.

الفِرِّيّ : بلدرچین، کَرَک، بَدبَده.

فَرَزَ ـِ (لا ـُ) فَرْزاً ۱. ه : آن را از دیگران جدا ساخت و کنار گذاشت «ـ له حِصّتَه من الإرث» : سهم او را از میراث جدا کرد. ۲. ـ السائلَ : مایع را ترشّح کرد و بیرون داد. ۳. ـ القطنَ و نحوَه : پنبهٔ خوب و بد و مانند آن را از یکدیگر جدا کرد.


الفَرَس

فَرَزَ ـِ فُرُوزاً (لا) : در گوشه‌ای تنها و جدا از دیگران ایستاد.

الفَرْز : ۱. مصـ فَرَزَ ـِ. ۲. زمین پست میان دو بلندی. ج : فُرُوز. ۳. «ـ الأصوات أو الأوراق» : شمارش و جداسازی آراءِ انتخابات و مانند آن.

الفِرَز و الفُرَز جـ : فِرزَة.

الفِرْز : ۱. راه در پشته و تپّه. ۲. آن که سهم خود را از شریکش جدا کند. ۳. سهم جدا شده برای شریک. ج : أفْراز و فُرُوز.


فَرَس البَحر

الفِرْزان : وزیر در بازی شطرنج، فَرزین. ج : فَرازِیْن.

الفَرْزَة : شکافِ زمین سخت. ج : فِراز.

الفِرْزَة : ۱. پاره‌ای جدا شده از کالا. ۲. سهم و بهرهٔ جدا شده. ج : فِرَز و فُرَز.

الفُرْزَة : ۱. راه بر تپّه. ۲. فرصت. ۳. نوبت.

الفَرْزَدَق ف معـ : ۱. گردهٔ نان فرو افتاده در تنور، (در تداول خراسان) نان کُنجُل. ۲. پاره‌ای خمیر تخمیر شده، خمیر ترش. ۳. ریزه‌های نان.

الفَرْزَدَقَة : واحدِ فَرْزَدَق.

الفُرْزُع : پنبه‌دانه (نوعاً)، تخم پنبه.

الفُرْزُعَة : ۱. واحد فُرْزُع، یک عدد پنبه‌دانه. ۲. یک دسته علف و گیاه. ج : فَرازِع.

فَرْزَلَ فَرْزَلَةً ه : او را به بند کشید، در بند افکند.

الفُرْزُل : مرد تناور، درشت اندام و تنومند، ج : فَرازِل.

الفِرْزِل : ۱. بند، زنجیر. ۲. گاز و قیچیِ آهن‌بُری. ج : فَرازِل.

فَرَسَ ـُ فَرْساً ۱. الأسدُ فریستَه : شیر گردنِ شکار خود را خرد کرد و از بدن جدا نمود. ۲. ـ الأسدُ و نحوُه: شیر و مانند آن شکار را گرفت و نخاعش را برید و کشت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را پراکنده کرد.

فَرَسَ ـِ فِراسَةً الأمرَ : با نگریستن به ظاهر آن امر با تخمین و گمان حقیقت و باطنش را دریافت.

فَرُسَ ـُ فَراسَةً و فُرُوسَةً و فُرُوسِيَّةً : سوارکاری آموخت.

الفَرَس ۱. (برای مذکّر و مؤنّث) : اسب (خواه حِصان : اسبِ نر باشد یا حِجْر : مادیان). ج : أفْراس و فُرُوس و خَیْل (از غیر لفظ خود). مثنّی : فَرَسانِ و فَرَسَیْنِ. ۲. «هُما کَفَرَسَیْ رِهانٍ» : آن دو همچون دو اسب درشکه با هم پیش می‌روند و از هم پیشی نمی‌گیرند، هم‌مرتبه‌اند. ۳. «الفَرَس الأعظم» : نام یکی از صورتهای فلکی. Pegasus (E) ۴. یکی از مهره‌های شطرنج، اسبِ شطرنج.

الفُرْساء جـ : فَرِیْس (به معنیِ ۳).

الفُرْسان ۱. جـ : فارِس (به معانیِ ۲، ۳) ۲. سوارکارانِ جنگجو، چابک‌سوارانِ رزمنده، سپاهیان سوار.

فَرَسُ البَحْرِ و فَرَسُ الماءِ و فَرَسُ النَّهْرِ : اسب آبی، پستانداری با چهار دست و پا و سری بزرگ و دهانی فراخ و درشت‌جثه و کوتاه‌پا و دُم «جامُوسُ البَحْر» گاومیش دریایی نیز نامیده می‌شود. ← بِزْنِیْق (معنیِ ۳).

الفَرَسَة جـ : فارِس (به معنیِ ۱) (لا) ← فَرَس.

فَرَسُ جَدَمَة : نوعی اسب کوتاه خُردپیکرِ سبک‌وزن، تاتو، پونی. Pony (E)

فَرَسُ النَّبِیّ : حشرهٔ آخوندک، نمازخوانک.

الفُرْس : ۱. ایرانی، فارس. ۲. ایران، سرزمین ایرانیان.

الفِرْس : گیاهِ سریش.

فَرْساؤُس یو معـ : یکی از صورتهای فلکیِ شمالی که به شکل مردی باکلاهخود و شمشیر در دست راست و سرِ غولی زشت در دست چپ، نمایش داده می‌شود، بَرسادوش، حامِل رأسَ الغُول.

الفَرْسَة : ۱. مصدر مرّه از فَرَس. ۲. زخمی آزاردهنده که از گردن درمی‌آید ← فِرْسَة (معنیِ ۲).

الفِرْسَة : ۱. واحدِ فِرْس، یک بوته یا درختچهٔ سریش. ۲. زخمی که در گردن پدید می‌آید و سبب آزردگی و

کوفتگی می‌شود ← فَرَسَة (معنی ۲).

فَرَسَخَ فَرْسَخَةً : ۱. شدّت و تیزیِ سرما شکست. ۲. ـ المرضُ : بیماری رفت، زایل شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز گشاد شد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را گشاد کرد (لازم و متعدّی).

الفَرْسَخ ف معـ : ۱. زمانی دراز. ۲. رخنه، شکاف. ۳. آرامش، آسایش. ۴. چیز فراوان و دائمی که گسسته و سپری نشود. ۵. «ـُ الطّریقِ» : فرسنگ، فاصله‌ای برابر با سه میل یا هجده هزار قدم یا شش کیلومتر، فرسخ. ج : فَراسِخ.

الفِرْسِک ف معـ : ۱. هُلو. ۲. شفتالو، نوعی شفتالو که به آسانی از هستهٔ خود جدا شود، شفتالوی بی‌پَرز، شَلیل.

الفِرْسِن (مؤنّث است) : کنارهٔ سپل (یا کف پای) شتر. ج : فَراسِن.

الفَرَسِی جـ : فَرِیس (معانی ۱ و ۲).

الفَرَسِیّ : منسوب به فَرَس، اسبی.

فَرَشَ ـُـ فَرْشاً و فِراشاً ۱. الشیءَ : آن چیز را گسترد، پهن کرد. ۲. ـ الأمرَ : آن موضوع را پخش کرد، گسترش داد. ۳. ـ ه أمراً : کاری را برای او باز کرد، راه آن را گشود و فراخ کرد. ۴. دروغ گفت، دروغ‌بافی کرد. ۵. ـ عنه : آن را خواست و خود را برای آن آماده ساخت.

فَرَشَ ـِـ (الر ـُـ) فَرْشاً و (لا) فُرُوشاً ۱. النباتُ : گیاه بر روی زمین گسترده شد. ۲. ـ للأمرِ : اسباب آن کار را آماده ساخت.

الفَرْش : ۱. مصـ. ۲. کالای گستردنیِ خانه، فرش. ۳. زمین فراخ. ۴. جای پُر سبزه و گیاه. ۵. کِشتی که رشد گیاهش به سه یا چهار برگ رسیده باشد. ۶. درختان کوچک. ۷. شتران کوچک و ریزه. ۸. دروغ. ۹. گاو و گوسفندی که جز به دردسر بریدن نمی‌خورد. (به تعبیر امروز گاو و گوسفند گوشتی در برابر شیرده) ۱۰. همواریِ قدم. ۱۱. (در پای شتر) : گشادگیِ مختصر که مطلوب است. ج : فُرُوش.

الفُرَش جـ : فُرْشَة.

الفُرُش جـ : فِراش.

الفِرْشاة و الفِرْشایَة معـ : ۱. فرچه، ماهوت پاک‌کن، تمام انواع برّس. ۲. ـُ الأسنان : مسواک. ۳. ـُ الأظافِر. برّسِ ناخن. ۴. ـُ الثّیاب : برّسِ لباس، ماهوت پاک‌کن. ۵. ـُ الحِذاء : برّسِ کفش، برّسِ واکس‌زنی. ۶. ـُ الحَیْض : برّسِ کفشوی. ۷. ـُ الحِلاقَة : فرچهٔ ریش‌تراشی. ۸. ـُ الحَمّام : برّسِ حمام. ۹. ـُ الرَّسامِین : قلم‌مو یا فرچه یا برّسِ نقّاشی و رنگ‌کاری. ۱۰. ـُ الشَّعْر : برّسِ سر یا برّسِ موی. ۱۱. ـُ القُبَّعات : برّسِ کلاه ج : الفَراشِی و فَراشِ (المنـ).

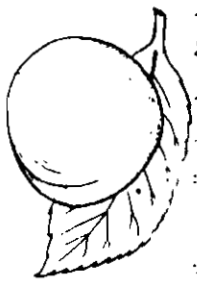

الفِرْسِک

الفِرْشاح : ۱. ابرِ بی‌باران. ۲. زمین گسترده و پهناور. ۳. شمِ پهن. ۴. زن زشت و پُر رو و درشت‌هیکل. ج : فَراشِیح.

فَرْشَحَ فَرْشَحَةً و فَرْشَحَی : ۱. دو پایش را از هم گشود. ۲. به نرمی نشست و رانهایش را به زمین چسباند. ۳. برجست، جهشی کوتاه کرد.

فَرْشَخَ فَرْشَخَةً* : دوپایش را از هم گشود.

الفَرْشَحَة : ۱. مصـ. ۲. گشودگی، وسعت، فراخی.

الفَرْشَحَی : ۱. مصـ. ۲. «قَعَدَ ـ» : نشست در حالی که میان دوپایش را باز کرده بود.



الفُرْشَة

الفِرْشَة : ۱. مصدر مرّه از فَرَشَ. ۲. زیرانداز ستور ساخته شده از پوشال و کاه که ستور در اصطبل بر آن خوابد.

الفِرْشَة : ۱. چگونگیِ گستردن. ۲. «هو حَسَنٌ ـ» : او خوش‌هیئت است، نشست و برخاستی به آدابِ درست دارد.

الفُرْشَة معـ : مسواک، ماهوت پاک‌کن، فرچه، برّس. ج : فُرَش.

فَرَصَ ـُـ فَرْصاً ۱. ه : بر (فریصه) عضلهٔ میان پهلو و کتف یا رگِ گردن او زد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را برید. ۳. ـ الجلدَ : پوست را شکافت. ۴. ـ الفُرصَةَ : فرصت یافت، فرصت را غنیمت شمرد.

---

* شاید تحریف فَرْشَحَ باشد (المنـ)

فَرِصَ ـَ فَرَصاً : (فریصه) گوشت میان پهلو و کتف او درد گرفت.
الفُرَص جـ : فُرْصَة.
الفُرَصاء جـ : فَرِیْص.
الفِرْصاد : ۱. درخت و میوهٔ توت سفید. ۲. هستهٔ انگور. ۳. رنگی سرخ. واحدِ آن فِرْصادَة است.
الفَرْصَة [پزشکی] : بیماری‌ای در ستون فقرات که سبب کوژپشتی شود. ج : أفْرِصَة. ۲. اِ مـ. نمایش خنده‌آور و شوخ و طنزآمیز ← فارص (المو).
Farce (E)
الفُرْصَة : ۱. فرصت، زمان مناسب، هنگام‌کاری. «انتهَزَ ـَ» : فرصت را غنیمت شمرد. ۲. نوبت آب و بهرهٔ مردم از آن. ۳. تکّه‌ای پشم یا پنبه. ج : فُرَص.
فَرْصَدَ فَرْصَدَةً ۱. ه : آن را با (فِرْصاد) سرخ رنگ کرد. ۲. ـ ه : به او توت خوراند.
الفِرْصِد : هستهٔ انگور. واحدِ آن فِرْصِدَة : یک هستهٔ انگور است.
فَرَضَ ـُ فَرْضاً ۱. الخشبةَ : چوب را برید. ۲. ـ فی الخشبةِ : در چوب شکاف انداخت. ۳. ـ الأمرَ : آن امر را معیّن و واجب گرداند، فریضه ساخت. ۴. ـ کذا : به عقل و گمان خود چنان فرض کرد، پنداشت، برآورد کرد. ۵. ـ له : برای آن وقت معیّن کرد. ۶. ـ له الشیءَ : آن چیز را به او اختصاص داد. ۷. ـ له کذا : برای او آن را مقرّر گرداند. ۸. ـ القاضی الفریضةَ : قاضی آن حکم را صادر کرد، بر آن فرمان داد.
فَرَضَ ـِ فُرُوضاً و فَراضَةً الحیوانُ : حیوان سالخورده شد.
فَرَضَ ـُ فَراضَةً : ۱. عالم به علمِ (فرائض) واجبات و احکامِ دین و تقسیم ارث شد، فَرَضِیّ شد ← فَرَضِیّ. ۲. ـ الحیوانُ : حیوان سالخورده شد.
الفَرْض : ۱. مصـ. ۲. بریدن. ۳. آنچه خداوند بر بندگان خود واجب کرده است. ۴. نماز واجب. ۵. آنچه انسان خود بر خویشتن واجب گرداند. ۶. فرض، تصوّر در قضایا و احتمال حالتی خاصّ از حالات مختلف، فرض هندسی و ریاضی. ۷. سنّت. ۸. [قانون] : اقدام مأمور مالیّات برای گردآوری مبالغی غیر از عایدات و مالیاتهای معمول، فرضِ علی الرأس. ۹. جیرهٔ سربازان. ۱۰. مستمرّی، حقوق. ۱۱. سپاه دارای جیره و مستمری. ۱۲. سپر. ۱۳. شکاف در چوب و مانند آن. ۱۴. اجرای فرائض، تقسیم ارث بر مستحقّان آن و صاحبانِ فرض. ج : فُرُوض و أفْراض. ۱۵. جای بستن زه در کمان. ج : فِراض.
الفُرَض جـ : فُرْصَة.
الفُرْض : بریدن. ج : أفْراض.
الفُرَضاء جـ : فَرِیْض.
الفِرْضاخ : ۱. پَهن، عریض. ۲. مرد ستبرِ شانه پَهن. مؤ : فِرْضاخَة : زن بزرگ‌پستانِ چهارشانهٔ ستبر. ۳. خرمابُن جوان، نونهالِ خرما (لس). ۴. درخت و بوته‌ای صحرایی و زینتی از تیرهٔ یونجه‌ها که بیشتر انواع آن زینتی است. Hakea (S)
الفِرْضاخِیَّة : زن بسیار شانه پهنِ ستبر و بزرگ‌پستان. همان فِرضاخَة و «یاء» برای مبالغه است (لس).
الفَرْضَة : ۱. مصدر مرّه از فَرَضَ. ۲. وسط یا بدنه‌های سراشیب و بریدهٔ کوه. ۳. دهانهٔ رود. ج : فِراض.
الفُرْضَة : ۱. تخته‌ای سوراخ‌دار که پاشنهٔ در روی آن بگردد. ۲. پاشنهٔ در. ۳. جای درآمدن به کشتی از لب دریا، بندر، لنگرگاه، اسکله، بارانداز. ۴. رخنه‌ای در رود که آب از آن سرازیر شود، دهانهٔ جوی. ۵. جای بستن زه به کمان ۶. جای مرکّب در دواتِ قلمدانی. ۷. رخنه و شکاف در دیوار. ۸. «ـ الجبل» : سراشیبِ کوه. ج : فُرَض و فِراض.
الفِرْضِخ : کژدم، عقرب (قا).
الفِرْضِم : ۱. گوسفندِ کلان‌سال و بی‌دندان. ۲. گوسفند شاخ شکسته.
الفِرْضِمِیّ : ۱. شتر بزرگِ بسیار گشن‌آور (منت). ۲. شتر بزرگ سخت‌گام (اقم).
الفَرَضِیّ : عالم به علم فرائض (واجبات دینی و نیز تقسیم ارث به فرض بَران، مستحقّان ارث به موجب


الفِرصِح

احکام قرآن نه برحسب وصیّت).

فَرَطَ ـُ فَرْطاً ۱. ه : بر او چیره شد، پیشی گرفت. ۲. ـ القومَ : در رسیدن به آب و گیاه از آن گروه پیش افتاد. ۳. ـ إلیه رسولاً : با شتاب فرستاده‌ای نزد او فرستاد. ۴. ـ ولدَه : فرزند کوچک او مُرد.

فَرَطَ ـُـ فَرَطاً و فَراطَةً القومَ : در رسیدن به آب و گیاه بر آن گروه پیشی یافت.

فَرَطَ ـُ فَرْطاً و فُرُوطاً : ۱. پیشی جُست. ۲. شتافت، شتاب ورزید، عجله کرد. ۳. ـ منه قولٌ : با شتاب سخن گفت و در آن اندیشه نکرد، ناخواسته از دهانش پرید. ۴. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوتاهی ورزید و آن را تباه کرد. ۵. ـ منه شیءٌ : چیزی از دست او رفت، گم شد. ۶. ـ علیه : او را آزرد. ۷. ـ علیه فی القولِ : در سخن گفتن با او از حدّ درگذشت، تعدّی و افراط کرد.

الفَرْط : ۱. مصـ. ۲. زیاده‌روی، از حدّ در گذشتن. ۳. کاری که در انجام آن از حدّ تجاوز کنند. ۴. هنگام، حین. ۵. سرِ تپّه. ۶. نشانه و علامت راهنمایی. ج : أفْرُط و أفراط. ۷. «أتَیتُه ـَ» : پس از چندی نزد او آمدم. ۸. «آتیه ـَ یومٍ» : پس از یک روز نزد او می‌آیم. ۹. «لا ألقاه إلاّ فی الـ ـ» : او را در ظرف چند روز فقط یک بار می‌بینم.

الفَرَط : ۱. فرد یا گروهی پیشی‌جوینده بر قوم خود در رسیدن به آب و گیاه (برای مفرد و جمع یک لفظ دارد «رجُلٌ فَرَطٌ و قومٌ فَرَطٌ». ۲. شتاب، عجله. ۳. مزدی که پیشاپیش دهند. ۴. اجر و عمل خیر که آدمی پیشاپیش به آخرت فرستد. ۵. کاری که در انجام آن کوتاهی و سهل‌انگاری شود و تباه گردد. ۶. فرزندی که در خردسالی بمیرد. ج : أفْراط.

الفَرَط جـ : فَرَط (به معنیِ ۱) (جمعش به همان لفظِ مفردِ آن است).

الفُرْط : ۱. دامنهٔ کوه، کوهپایه. ج : أفْراط. ۲. «أفْراطُ الصّباحِ» : آغاز روشناییِ سحر، سپیده‌دمان.

الفُرُط : ۱. ستم و تجاوز. ۲. اسراف، زیاده‌روی. ۳. کاری که در آن از حدّ درگذشته باشند. ۴. کاری که آن را رها کرده و ترک گفته باشند، کار متروک. ۵. اسب تندرو که از اسبان دیگر درمی‌گذرد. ۶. تپّه یا پشتهٔ بزرگ و کوه مانند. ج : أفْراط.

الفِرْطاح : پَهن «رأسٍ ـ» : سرِ پَهن.

الفِرْطاس : پَهن «أنفٍ ـ» : بینیِ پَهن.

الفَرْطَة : ۱. لغزش، خطا، آنچه به هنگام خشم از انسان سرزند. ۲. بیرون آمدن برای کاری و پیشی جُستن در آن.

الفُرْطَة : ۱. پیشی جُستن. ۲. «هوذ و ـِ فی البلادِ» : او در شهر بسیار سفرها کرده است.

فَرْطَحَ فَرْطَحَةً الشیءَ : آن چیز را پهن گرداند.

فَرْطَسَ فَرْطَسَةً ۱. الخنزیرُ : خوک بینی خود را کشید و دراز کرد. ۲. ـ الحدّادُ الحدیدَةَ : آهنگر پاره آهن گداخته را کشید و پهن کرد.



الفِرْطوسَة

الفُرْطُوسَة ۱. «ـَ الخِنزیرِ» : بینیِ خوک. ۲. نَرّهٔ خوک (قا). ۳. پهن هرچه باشد، عریض. ۴. سرِ نرّهٔ ستبر و درشت. ۵. پوزه، پوز. ← فَرْطِیسَة. ج : فَراطِیس.



الفِرْطِیسَة

الفِرْطِیسَة : ۱. نوکِ بینی. ۲. پرّهٔ بینی (اُر). ۳. پوزهٔ خوک، پوزه. ۴. نرّهٔ خوک. ۵. پتک آهنگران. ج : فَراطِیس.

فَرَعَ ـَ فَرْعاً ۱. الجبلَ : از کوه بالا رفت، کوه را زیر پا سپرد. ۲. ـ الوادی : از درّه پایین آمد، درّه را پیمود. ۳. ـ الأرضَ : درآن زمین گردش کرد، آن زمین را درنوردید. ۴. ـ ه : در شرف و بزرگواری بر او برتری یافت. ۵. ـ الفرسَ باللجامِ : اسب را با افسار نگهداشت. ۶. ـ رأسَه بالعصا : چوب را بالا برد و بر سر او زد. ۷. ـ الصیدَ : خون شکار را ریخت.

فَرَعَ ـَ فُرُوعاً ۱. بینَ القومِ : میان مردم حایل شد و آنان را از هم جداکرد. ۲. ـ بینَ القومِ : میان آنان آشتی داد. ۳. ـ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت. ۴. ـ البِکرَ : مُهر دوشیزگیِ دوشیزه را برداشت.

فَرِعَ ـَ فَرَعاً : پُر موی شد، موی سرش زیاد شد.

الفَرْع : ۱. مصـ فَرَع. ۲. بالای هر چیز. «ـ الجبلِ» بالای کوه «ـ الشجر» : بالای درخت. ۳. «ـ القومِ» :

بزرگ و شریفِ قوم. ۴. «ـ الأُذُن»: قسمت بالای گوش ۵. «ـ المرأة»: موی زن. ۶. آنچه از اصل جدا شده باشد، فرع، شاخه. ۷. موی تمام. ۸. مال سودمند و مفید. ۹. شپش سر ← فَرَع (معنی ۳)، واحد آن فَرْعَة است. ۱۰. [در مسائل علمی]: آنچه با اصل سنجیده شود، فرع در مسائلِ علمی. ج: فُرُوع.

الفَرَع: ۱. مصـ فَرِعَ. ۲. نخستین بچّهٔ شتر و گوسفند. ۳. شپش درشتِ سر ← فَرَع (معنی ۹)، واحدِ آن فَرَعَة است.

الفُرْع جـ: ۱. أفْرَع. ۲. فَرْعاء (به معنی ۱).

الفَرْعاء: ۱. مؤنّثِ أفْرَع. ج: فُرْع. ۲. «ـُ الطَّرِيْق»: قسمت بالای راه و حواشیِ آن. ج: فَراعِی.

الفَرَعَة ۱. جـ: فارِع. ۲. واحدِ فَرَع، یک شپشِ بزرگِ سر.

الفَرْعَة: ۱. قسمت بالای راه ۲. سرِ کوه. ۳. مجرای آب به سوی دژه. ۴. یک شپشِ سر. ج: فِراع.

فَرْعَنَ فَرْعَنَةً ۱. الرجُلُ: آن مرد بزرگی فروخت. ۲. زیرک و هشیار بود، یا شد.

الفِرْعَوْن: ۱. لقب هر یک از فرمانروایان قدیم مصرِ باستان. ۲. سرکش، تباهکار، ستمگر. ج: فَراعِنَة و فراعِیْن.

فَرَغَ ـَـُ فَراغاً الماءُ: آب ریخت.

فَرَغَ ـَـُ فَراغاً و فُرُوغاً ۱. الظَرْفُ: ظرف خالی شد، تهی شد. ۲. ـ الرجُلُ من العملِ: آن مرد از آن کار خلاص شد، فارغ گشت، دست کشید. ۳. ـ له أو إليه: آهنگ او کرد، به او پرداخت، متوجّهِ او یا آن شد. ۴. ـ من الشیءِ: آن چیز را تمام کرد. ۵. ـ دَمُه: خون او هدر رفت.



الفَرْفَحِیْن

فَرَغَ ـَـُ فَرْغاً علیه الماءَ: آب را بر او ریخت.

فَرَغَ ـَـُ فُرُوغاً ۱. الظرفُ: ظرف خالی شد، درگذشت، مُرد (جسمش از روح تهی شد). ۳. ـ دَمُه: خونش به هدر رفت.

فَرِغَ ـَ فَراغاً الماءُ: آب فرو ریخت (لـ).

فَرِغَ ـَ فَراغاً و فُرُوغاً ← فَرَغَ ـَـُ فَراغاً و فُروغاً.

فَرِغَ ـَ فَرَغاً: ۱. ناشکیبا و ناآرام شد. ۲. ـ الماءُ: آب ریخته شد.

فَرُغَ ـُ فَراغَةً: ۱. ناشکیبا و ناآرام شد. ۲. ـ ت الطعنةُ: زخمِ نیزه فراخ شد. ۳. ـ الفرسُ: اسب تند و فراخ‌گام رفت.

الفَرْغ: ۱. مصـ فَرَغَ. ۲. دهنهٔ سطل و ظرف و مانند آن که آب از آن سرزیر شود. ۳. زمینِ خشک و بی‌گیاه. ج: فُرُوغ. ۴. چیز فراخ و پهن. «طعنَةٌ ذات فَرْغ»: زخم نیزهٔ فراخ و خون‌چکان. ج: فِراغ.

الفَرِغ: ۱. ناشکیبا، ناآرام. ۲. خالی، تهی. مؤ: فَرِغَة.

الفِرْغ ۱. به معانیِ فَراغ است. ۲. هدر «ذهبَ دمُه ـُ»: خونش به هدر رفت.

الفَرْغان: ظرف بزرگ و فراخ.

الفَرْفار: ۱. درختی با چوبی سخت و سیاه چون آبنوس و خوشبوی و مقاوم در برابر آتش که از آن کاسه سازند، واحد آن فَرْفارَة است. ۲. سبک، آن که آسان و زود از جای برخیزد. ۳. پرگو، وَرّاج. ۴. شیری که جفت و همتای خود را بدرّد و بشکند ← فِرْفار. ج: فَرافِیْر.

الفِرْفار: شیری که جفت و همتای خود را بدرّد و بشکند. ← فَرْفار (معنی ۴).

الفَرْفارَة: ۱. واحدِ فَرْفار، یک درخت فرفار. ۲. دستگاهی که جهت وزش باد را معلوم می‌کند، بادنما.

فَرْفَحَ فَرْفَحَةً ۱. ه: به او (فَرْفَح) خُرفه خوراند. ۲. ـ الطعامَ: در غذا (یا سالاد) خرفه ریخت.

الفَرْفَح: زمین نرم و صاف. ج: فَرافِح.

الفُرْفُح: نوعی سبزی با برگهای گوشتالو و لزج، خُرفه. واحدِ آن فُرْفُحَة است.

الفَرْفَحِیْن. خُرفه.

فَرْفَرَ فَرْفَرَةً ۱. الذئبُ الشاةَ: گرگ گوسفند را درید. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را جنباند، تکان داد. ۳. ـ الرجُلَ: از آن مرد غیبت و آبروریزی کرد، او و ناموسش را بدنام کرد. ۴. ـ الفرسُ اللجامَ: اسب دهانه را تکان داد تا بیرون آورد. ۵. ـ الرجلُ: آن مرد شتافت و گامهای تند برداشت. ۶. ـ فی کلامِه: سخنانی بسیار و درهم و

برهم گفت، پرت و پلا بافت. ۷. ـ الطائرُ : پرنده بی‌آنکه از جای خود دور شود بالها را بر هم زد، در جای خود بال بال زد. ۸. ـ ه : او را فریاد کرد. ۹. ـ ه : به او ناسزا گفت.

الفِرْفِر : فُرْفُر.

الفُرْفُر : ۱. پرندهٔ آبچلیک، آب‌کوپیل ارغوانی، آنقوت ارغوانی، نام دیگرش بَزْهان (به معنی ۴) است. ۲. گنجشکِ کوچک. ۳. بچهٔ میش و بز و گاو وحشی. ۴. (از شیران) : شیری که همتای خود را بدرد ← فَرْفار. ج : فَرافِر.

الفُرْفُور : ۱. گنجشک کوچک. ۲. بچهٔ میش و بُز و گاوِ وحشی. ۳. پسر نوجوان و شاداب. ج : فَرافِیر.

الفُرْفُورَة یو مع : نوعی صدف دریایی که از آن رنگ ارغوانیْ گیرند. Porphyrio Purple (E) Gallinule Purpura (S)

فَرَقَ ـُـ فَرْقاً ۱. البحرَ : دریا را شکافت. ۲. ـ الشَّعْرَ : موی راازْ وسط سر به دو بخش کرد، فرق باز کرد. ۳. ـ الطائرُ درقَة : پرنده پاره پاره فضله افکند.

فَرَقَ ـُـ فَرْقاً و فُرْقاناً ۱. له الطريقَ أو الأمرَ : راه یاکار برای او روشن شد. ۲. بين الشيئين : آن دو چیزرا از هم جدا ساخت. ۳. ـ بين الخصومِ : میان دشمنان داوری و قضاوت کرد. ۴. ـ بين القومِ : میان مردم شکاف و جدایی افکند. ۵. ـ له عن الأمرِ : آن کار را برای او آشکار و روشن ساخت، برایش توضیح داد. ۶. ـ اللهُ الكتابَ : خدا آن کتاب (قرآن) را شرح و تفصیل کرد.

فَرَقَ ـُـ فُرُوقاً ۱. له الطريقُ : راه برای او آشکار شد. ۲. ـ له الأمرُ : کار برای او معلوم و روشن شد. ۳. ـ الناقةُ : شتر درد زایمان گرفت. ۴. ـ له عن الشيءِ : از آن چیز برای او پرده برگرفت، آن را برای او آشکار ساخت، توضیح داد.

فَرِقَ ـَـ فَرَقاً : ۱. بسیار ترسید. ۲. ـ الرجُلُ : دو دندان پیشین آن مرد از هم فاصله یافت. ۳. ـ التّيسُ : فاصلهٔ دو شاخ بُز کوهی از هم زیاد شد. ۴. ـ الدّيكُ : تاجِ خروس دو شاخه و فاصله‌دار شد، یا بود.

الفَرَق : ۱. مصـ فَرِقَ. ۲. ترس. ۳. جدایی، دوری. ۴. سپیده‌دم ← فُرْقان. ۵. فاصلهٔ میان دو دندان پیشین. ۶. (در اسبان) : برآمدگی یکی از رانهای اسب نسبت به رانِ دیگر. ج : أفْراق و أفْرَق.

الفَرِق : ۱. بسیار هراسان، ترسو ← فَرَق. ۲. «نبتٌ ـ» : گیاه کوچک و اندک و پراکنده که روی زمین را نپوشاند.

الفَرْق : بسیار هراسان، ترسو ← فَرِق. مؤ : فَرْقَة. ج : أفْراق.

الفَرْق : ۱. مصـ فَرَقَ. ۲. آنچه دو چیز را از هم جدا و متمایز می‌سازد. ۳. افزونی چیزی نسبت به چیز دیگر، تفاوت. ۴. فرقِ سر، راه در موی سر. ۵. نوعی پارچهٔ کتان. یک قطعه از آن فَرْقَة است. ج : فُرُوق.



الفِرْفِر

الفِرَق جـ : فِرْقَة.

الفِرْق : ۱. پاره‌ای از چیز شکافته شده، بخشی جدا شده از چیزی. ۲. پاره‌ای از هر چیز. ۳. گروهی از کودکان. ۴. گلهٔ بزرگ آهو یا گاو و گوسفند. ۵. پُشته، تپّه. ۶. کوه. ۷. موج بلند. ۸. «ـ النّحلِ» : دسته‌ای از زنبوران عسل نر که پیرامون ملکه را می‌گیرند و به سبب افزونی دیگر زنبوران و تنگیِ جا اجتماعی تازه به وجود می‌آورند. ج : أفْراق.



الفِرقاطة

الفُرْق ۱. جـ : أفْرَق و فَرْقاء. ۲. ظرفی که با آن کیل کنند، پیمانه. ج : أفْراق. ۳. قرآن ← فُرْقان. ۴. تورات.

الفُرَقاء جـ : فَرِيْق (معنی ۶).

الفِرْقاطَة مع : کشتی بادبانیِ جنگیِ قدیم.

الفُرْقان : ۱. مصـ فَرَقَ، جداکردن. ۲. هرچه به وسیلهٔ آن میان حق و باطل جدایی توان انداخت. ۳. قرآن ← فُرْق. ۴. تورات. ۵. دلیل، برهانِ قاطع. ۶. نصرت، پیروزی. ۷. سپیده‌دَم ← فَرَق. ۸. نام سورهٔ بیست و پنجم قرآن مجید.

الفَرَقَة جـ : فارِق.

الفِرْقَة : ۱. دسته، گروه، فرقه. ۲. (درمدرسه) : کلاس، دانش‌آموزان یک کلاس. ۳. (در نظام) : فوج، لشکر. ج : فِرَق.

الفُرْقَة : جدایی، دوری.

الفَرْقَد ۱. ستاره‌ای نزدیک به قطب شمالی که به وسیلهٔ آن راه یابند. درواقع دو ستارهٔ نزدیک به یکدیگر که یکی روشنتر از دیگری است و از این رو فَرْقَدان خوانده می‌شوند. ۲. بچهٔ نرینهٔ گاو وحشی، گاوسالهٔ نر. مؤ : فَرْقَدة. ج : فَراقِد.



الفُرمِيُوم

فَرْقَعَ فَـرْقَعَةً ۱. الشيءَ : آن چیز صدا داد. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را ترکاند و صدایش را در آورد. (لازم و متعدّی). ۳. ـــ أصابعَه : انگشتانش را به هم زد تا صدا کند، بشکن زد، یا کشید و خماند تا مفصلهایش صدا کند. ۴. ـــ فلاناً : (در مُشت و مال و جز آن) گردن او را پیچاند تا صدا کرد.

الفَرْقَعَة : ۱. مص. ۲. ترکیدن و آواز دادن. ۳. با بالا بردن تازیانه‌ای مخصوص و فرود آوردن ناگهانیِ آن به شیوه‌ای خاصّ صدای «تراقِ» بسیار بلند در آوردن (رحلة ابن جُبیر، دارالهلال، بیروت، ص ۶۵).

الفَرْقَم : مهرهٔ نرّه تا حشفه، حشفهٔ مرد.

الفُرْقُود : بچهٔ گاو وحشی، گاوسالهٔ دشتی (لس، منت) ← فَرْقَد.



الفِرْنَب

فَرَكَ ـُ فَرْكاً ۱. الثوبَ : جامه را مالید، در شستن چنگ زد. ۲. ـــ الشيءَ عن الثوبِ : آن چیز را از روی جامه تراشید و زدود. ۳. ـــ الجوزَ و نحوَه : گردو و مانند آن را مالید تا پوست آن کنده شود.

فَـرِكَ ـَ فَـرَكاً ۱. أُذُنُه : گوش او از بیخ سست و فروآویخته شد. ۲. دشمن داشت، کینه ورزید (الر).

فَرِكَ ـَ فَرْكاً و فِرْكاً و فُرُوكاً و فِرِكّاناً ۱. ه : او را دشمن داشت، از او یا از آن نفرت یافت*. ۲. ـــ الرجُلُ زوجتَه أو زوجَه : آن مرد از زن خود نفرت یافت. ۳. ـــ ت المرأةُ زوجَها : آن زن از شوهر خود متنفّر شد.



الفِرِنْد

الفَرِك : ۱. پوست‌کنده، «لوزٌ ـــ» : بادام پوست‌کنده. ۲. سست و فروهشته. مؤ : فَرِكَة.

الفِرْك : ۱. مص، دشمنی، کینه، نفرت (عموماً) ۲. دشمنی و نفرت میان زن و شوهر (خصوصاً). ۳. مردِ متنفر از همسر خود. ج : أفْراک.

الفُرُك جـ : فَرُوک.

الفَرْكاء : گوشِ سست و فروهشته (بویژه در سگ و بعضی جانوران).

الفُرْكاء جـ : فَرِیک (به معنیِ ۴).

فُرْكْتُوز معـ : قند میوه (المو). Fructose (E)

فَرِمَ ـَ فَرَماً الرجُلُ : آن مرد دندان شکسته شد.

الفَرْم جـ : أفْرَم.

الفَرْمان ف معـ : ۱. حکم و دستور شاه به فرمانداران. ۲. فرمان پادشاه، توقیع و منشور شاهی. ج : فَرامِین.

فَرْمَلَ فَرْمَلَةً السائِقَ (جعلِ فعل از اسم مُعَرَّب) : راننده ترمز کرد.

الفَرْمَلَة معـ : ترمز ماشین یا قطار. ج : فَرامِل.

الفُرْمِيُوم : معـ : گیاهِ برگ شمشیری. Pharmium (S)

فَرَنَ ـُ فَرْناً : ۱. نان و مانند آن را در تنور پخت. ۲. ـــ الخبزَ : نان را گِرد و کُلُفت درست کرد.

الفُرْن : تنور. ج : أفْران.

فُرْنُ الغاز : اجاقِ گاز، فِرِ گاز.

الفُرْنُ الكَهْرَبائيّ : اجاق برقی.

الفِرْنَب : موش زمستان‌خواب.

فَرْنَجَ فَرْنَجَةً ه أو الشيءَ (جعل فعل از اسم مُعَرَّب) : او را فرنگی‌مآب کرد، آن چیز را فرنگی کرد.

الفَرَنْج و الفَرَنْجَة معـ : فرنگیان ← إفْرَنْج.

الفِرِنْد : ۱. شمشیرِ بی‌مانند. ۲. جوهر و نگارِ شمشیر، پرند. ۳. گُل سرخ. ۴. دانهٔ انار. ۵. ادویه، چاشنی. ۶. معـ : نوعی پارچهٔ ابریشمین، پرند. ج : فَرانِد.

فَرْنَسَ فَرْنَسَةً بیتَه (جعل فعل از اسم مُعَرَّب) : خانهٔ خود را (به شیوهٔ فرانسویان) تمیز و آراسته کرد، فرانسوی‌مآب شد.

الفَرَنْسِيّ : ۱. منسوب به فرانسه، فرانسوی. «الفَنُّ ـــ» : هنر فرانسوی. ۲. یکی از مردم فرانسه، شخصِ فرانسوی.

الفَرَنْسِيَّة : ۱. مؤنّثِ فَرَنْسِيّ. ۲. زنِ فرانسوی. ۳. زبان

* گویند اختصاص به نفرت زن و شوهر از یکدیگر دارد (المنـ).

فرانسه.
الفِرْنِع و الفُرْنُع : شپش میانه‌جثه، نه بزرگ و نه کوچک (قا، منت.).
الفَرَنْک معـ : فرانک، واحد پول فرانسه و سویس و بلژیک. ج : فَرَنْکات.
الفَرَنْکات جـ : فَرَنْک.
الفُرْنِيّ : ۱. منسوب به فُرن، تنوری. ۲. نان گرد و کُلُفت (و معمولاً شیرمال). واحد آن فُرْنِيّة، یک قرص نان کُلُفت یا شیرمال است.
فَرَهَ ـَ فَراهَةً و فُرُوهَةً و فَراهِيَةً : ۱. ماهر و زبردست بود. ۲. بانشاط و چالاک شد. ۳. زیبا بود.
فَرِهَ ـَ فَرَهاً : ۱. شاداب و بانشاط شد. ۲. خرامید، تکبّر و سرکشی نمود.
الفُرْهَ جـ : فارِهَة (و نادر است، اقم).
الفُرْه جـ : ۱. أفْرَه. ۲. فارِه.
الفُرْهَة* جـ : فارِه
فَرْهَدَ فَرْهَدَةً ۱. فربه و زیبا شد، ۲. ـ الغلامَ : پسر را فربه کرد (لازم و متعدّی) ۳. ـ ت نفْسُه : دلش تنگ شد.
الفُرْهُود : ۱. پسربچهٔ زیبا و فربه. ۲. بچّهٔ بُز کوهی. ۳. برّهٔ گوسفند. ۴. بچّهٔ شیر. ج : فَراهِيد.
الفَرْو : ۱. پوست بعضی جانوران چون خز و روباه و خرگوش و پلنگ و ببر. پاره‌ای از آن فَرْوَة است. ۲. پوستین. ج : فِراء.
الفَرْوَة : ۱. پاره‌ای از فَرْو. ۲. پوستین. ۳. جُبّه گونه‌ای که آستر آن از پوست خرگوش و مانند آن باشد. ۴. پالتوی پوست (غالباً زنانه و از پوست خز و مینک و چین‌چلا یا ببر و پلنگ) ۵. پوست سر با موی، پوست فرق سر. «ضَرَبَه علی أُمِّ فَرْوَتِه» : بر فرق سرِ او زد. ۶. چارقدِ زنان. ۷. تاج. ۸. گلیم یا لباسی که از پشم شتر درست کنند. ۹. ثروت، توانگری. ۱۰. کیسه یا انبانی از پوست که گدایان پول و صدقهٔ دریافت شده را در آن نهند. ج : فِراء.
الفَرُوح : شادمان. ج : فُرُح.
الفُرُوث جـ : فَرْث.
الفُرُوج جـ : فَرْج (به معنی ۱ ـ ۶).
الفُرُوخ جـ : فَرْخ.
الفَرُور : ۱. بسیار گریزان، فراری. ج : فُرُر. ۲. برّه و بُزغاله. ج : أفِرَّة و فُرّان.
الفُرُور جـ : فَرّ.
الفُرُوز جـ : ۱. فَرْز. ۲. فِرْز.
الفُرُوس جـ : فَرَس.
الفُرُوسِيَّة : ۱. مصـ فَرُسَ. ۲. چیره‌دستی در سوارکاری و اسب‌داری، سوارخوبی. ۳. دلیری و بی‌باکی.
الفُرُوش جـ : فَرْش.
الفُرُوض جـ : فَرْض (معانیِ ۱ تا ۱۵).
الفُرُوع جـ : فَرْع.
الفُرُوغ جـ : فَرْغ (به معانیِ ۱ ـ ۳).
الفُرُوق جـ : ۱. فَرْق. ۲. فَرِيق (معانیِ ۱ ـ ۵).
الفَرُوق : لقب شهر استانبول.
الفَرُوق و الفَرُوقَة : ۱. بسیار جداکنندهٔ حق از باطل ← فاروق. ۲. هراسان و بسیار ترسان «رجُلٌ فروقَةٌ و امرأةٌ فَرُوقَةٌ» : مرد و زن ترسو ← فَرُق.
الفَرُوک : زن بسیار متنفّر از شوی خود. ج : فُرُک.
الفُرُوهَة : ۱. مصـ فَرُهَ. ۲. چیره‌دستی، استادی، مهارت. ۳. زیبایی، ملاحت. ← فَراهَة.
فَرَى ـِ فَرْياً ۱. الشيءَ : آن چیز را درید، شکافت. ۲. ـ الشيءَ : آن را ریز ریز کرد. ۳. ـ عليه الكذبَ : بر او دروغ بست، به او افترا زد. ۴. ـ الأرضَ : زمین را بُرید، سپری و طی کرد، زیر پا گذاشت. ۵. ـ المزادةَ : توشه داد و جایِ زاد راه ساخت.
فَرَى ـِ فُرِيّاً البرقُ : آذرخش در آسمان درخشید.
فَرِيَ ـَ فَرَأً : سرگشته و متحیّر شد.
الفِرَى و فِرِيٌّ جـ : فِرْيَة.
الفَرْيَة : ۱. مصدر مرّه از فَرَى، یک بار شیرد دوشیدن.


الفُرهُود

* سیبویه الفُرْهَةَ را اسم جمع داند.

۲. سر وصدا، جنجال، غوغا، بلوا.

الفِرْيَة : ۱. دروغ. ۲. روایت دروغ و آزارکننده. ج : فِرىً.

الفَرِيْج : ۱. آشکار، روشن، باز و پیدا (برای مذکّر و مؤنث). ۲. کمانِ دور زه، کمانی که فاصلهٔ قبضه تا وتر آن زیاد باشد.

الفَـرِيْد : ۱. یگانه، یکتا، تنها. ۲. یکّه، منفرد. ۳. بی‌همانند، بی‌نظیر. ج : فِراد ۴. مُهره‌ای که میان دانه‌های مروارید و طلای گردنبند فاصله شود. ۵. دانه‌های مروارید که با فاصله به رشته کشیده شده باشد. ۶. گوهر گرانبها. ج : فَرائِد.

الفَرِيْدَة : ۱. مؤنّثِ فَرِيْد. ج : فِراد. ۲. واحدِ فَرِيْد، یک دانه مروارید، یا گوهر گرانبها. ۳. یکی از چند مهرهٔ بالای مهره‌های پشت پیوسته به لگن. ج : فَرائِد.

الفَرِيْر : ۱. بزه و بُزغاله. ۲. دهان. ج : أفْرَة.

الفَرِيْس ۱. فعیل به معنیِ مفعول، مَفْرُوس، دریده شده، کُشته (برای مذکّر و مؤنث) ثورٌ ـٌ و بقرةٌ ـٌ : گاو نر و گاو مادهٔ کشته. ۲. چنبری که به سرِ رسن می‌بندند. ج : فُرُسی. ۳. آگاه به احوال و امور اسب، اسب‌شناس. ج : فُرَساء.

الفَرِيْسَة : ۱. مؤنّثِ فَرِيْس، زنِ آگاه به امور اسب، اسب‌شناسِ زن. ج : فِراس و فَرِيْسات. ۲. آنچه شیر آن را دریده باشد، شکاری که حیوان می‌درد. ج : فَرائِس.

الفَرِيْش : ۱. گیاهِ خزنده، گیاهی که روی زمین پهن شود و بر ساقهٔ خود نایستد. ۲. آنچه بگسترانند و فرش سازند. ۳. مادیان تازه زاییده. ۴. مادیانی که هفت روز از زایمانش گذشته باشد. ج : فَرائِش.

الفَرِيْص ۱. جـ : فَرِيْصَة ۲. فعیل به معنیِ مفعول، مَفْرُوص ← فَرَصَ. ۳. آن که با دیگری در نوبتِ آب شریک باشد، شریکِ آب. ج : فُرَصاء. ۴. رگهایی در گردن.

الفَـرِيْصَة ۱. مؤنّثِ فَرِيْص. ۲. واحدِ فَرِيْص. ۳. [تشریح]: گوشت‌پاره‌ای میان پهلو و سینه و شانه که در هنگام ترس می‌لرزد، عضلات سینه. ج : فَرائِص. ۴. «ارتعدتْ فَرائِصُه» (لفظاً) : عضلات سینه‌اش لرزید، (تعبیراً) : از ترس لرزه بر اندامش افتاد، سخت ترسید. ۵. نوبت آب در بین جمعی. ۶. «هو ضَخْمُ ـ» : او بسیار دلاور و بی‌باک است.

الفَرِيْض : عالِم به علمِ فرائِض و سهامِ ارث ← فَرَضِيّ. ج : فُرَضاء.

الفَرِيْضَة ۱. مؤنّثِ فَرِيْض. ۲. واجب، واجبِ دینی. ۳. صدقهٔ واجب. ۴. نماز واجب. ۵. بزرگانِ مردم. ۶. بهرهٔ فرض شده. ۷. «عِلمُ الفَرائِض» : دانش تقسیم ارث بر وارثان به موجب «فرض». ۸. «أصحابُ الفَرائِض» : وارثان که از ارث سهمی معیّن دارند، فرض‌بَران

الفُرْغاء جـ : فَرِيْغ (به معنیِ ۷).

الفَرِيْغ : ۱. پهن، فراخ. ۲. زمین هموار. ۳. ستورِ فراخ‌گام. ۴. «طريقٌ فَرِيْغٌ» : راهِ گشاده. ۵. «ضربةٌ فريغٌ» (برای مؤنّث به لفظ مذکّر نیز می‌آید) : ضربه‌ای وسیع و پُر دامنه. ۶. «سهمٌ أو سِكّينٌ ـٌ» : تیر یا کاردی تیز. ج : فِراغ. ۷. «رجُلٌ ـٌ» : مرد بیقرار و ناآرام ← فَرُغَ. ج : فِراغ و فُرَغاء.

الفَرِيْغَة : ۱. مؤنّثِ فَرِيْغ. ۲. «ضَرْبَةٌ فَـرِيْغَةٌ» : ضربتی فراخ و گشاد، ضربه‌ای وسیع و پُر دامنه. ج : فِراغ. ۳. توشه‌دان بزرگ، جامه‌دان. ج : فَرائِغ.

الفَرِيْق : ۱. گروهی از مردم که برای امری گرد آیند، دسته، فرقهٔ بزرگ. ۲. گلهٔ بزرگ آهو یا گاو یا گوسفند. ۳. گروه ورزشکار که با گروهی دیگر مسابقه می‌دهند، تیم ورزشی «ـ كُرَةِ القَدَمِ» : تیمِ فوتبال. ۴. «ـ الخَيْل» : اسبِ پیشتاز، برنده. ۵. «نِيَّةٌ ـ» : عزم و نیّتِ پراکنده، متفرّق. ج : أفْرِقاء و أفْرِقَة و فُرَق و فُرُوق. ۶. [نظام] : سرلشکر. ج : فُرَقاء و أفْرِقَة.

الفَرِيْقَة : ۱. مؤنّثِ فَرِيْق. ۲. گوسفندانِ شب هنگام جدا شده از گله، متفرّق شده. ۳. خوراکی که برای زائو پزند، کاچی. ج : فرائِق.

الفَرِيْك : ۱. دانهٔ پوست‌کنده و کوبیده و مالیده و ساییده. ۲. خوراکی که از دانهٔ گندم مالیده و روغن و جز آن درست کنند. ۳. استخوانی در بیخ زبان. ۴. مرد متنفّر از زن خود (برعکس فَرُوک). ج : فُرَكاء.

الفَرِيْكِيَّة : خوراکی که از دانهٔ پوست گرفته و مالیده درست می‌کنند.

الفَرِيّ : ۱. پوست شکافته و مانند آن. ۲. امر ساختگی که موجب شگفتی و حیرت شود. ۳. «الفَرِيَّة! الفَرِيَّة!» : شتاب، شتاب!

الفَزائِر جـ : فَزارَة.

الفَزارَة : پلنگ ماده. ج : فَزائِر.

الفِراز جـ : ۱. فَزّ (معانی ۱ و ۲). ۲. فَزَّة.

فَزَرَ ـَ فَزْراً : سینه یا پشتش کوژ شد، یا بود، قوز در آورد.

فَزَرَ ـُ فَزْراً ۱. الشيءَ : آن چیز را شکافت، دو نیم کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز راکهنه و پاره کرد. ۳. ـ ه : آن را شکست. ۴. ـ ه بالعصا : با چوبدستی بر شکم یاکمر او زد، بر میان او زد، ۵. ـ الشيءَ من الشيءِ : آن چیز را از آن یک جداکرد.

فَزَرَ ـِ فُزوراً الشيءُ : آن چیز شکافته و پاره شد و درونش پیداگردید.

فَزِرَ ـَ فَزَراً : در آن (فُزْرَة) گرهی غدّه مانند که در گوشت بدن پیدا شود، پدید آمد، غدّه‌دار شد.

الفَزْر : ۱. مصـ فَزَرَ. ۲. شکافِ فراخ و بزرگ. ج : فُزُور.

الفِزَر جـ : فِزْرَة.

الفِزْر : ۱. بچّهٔ نَرِ ببر. ۲. بچّهٔ نَرِ پلنگ. ۳. بُز. ۴. رمهٔ گوسفند از ده تا چهل رأس. ۵. برآمدگی غدّه‌گونه‌ای که در بالا وکشالهٔ ران پدید آید، خیارک. ۶. ریشه، بیخ، بُن. ج : أفزار.

الفُزَر جـ : فُزْرَة.

الفُزْر جـ : أفْزَر.

الفَزْراء : ۱. زن فربه و پُر پیه. ۲. دختر نزدیک به سنّ بلوغ.

الفَزَرَة جـ : فازِر (به معانی ۱ و ۲).

الفِزْرَة : شکاف. ج : فِزَر.

الفُزْرَة : ۱. گرهی غدّه‌گونه که در گوشت بدن و بیشتر در سینه یا پشت پدید آید. ۲. راهی فراخ که آغاز و پایان آن تنگ باشد. ج : فُزَر.

فَزَّ ـِ (لا ـُ) فَزازَةً و فُزُوزَةً : چابک و هوشیار شد، به جنب و جوش و تکاپو و تلاطم درآمد.

فَزَّ ـِ فَزّاً و فَزِيْزاً الجرحُ : زخم خونابه و چرک روان کرد.



الفَزارَة

فَزَّ ـِ فُزُوزاً : ۱. کناره گرفت و تنها شد. ۲. ـ الظّبيُ : آهو ترسید و رمید.

فَزَّ ـُ فَزّاً ۱. ه : او را فریفت و بر او چیره شد. ۲. ـ ه : او را ترساند و دلش را از جاکند. ۳. او را ناگهان ترساند و از جا پراند. ۴. ـ ه : او را بیقرار گرداند.

الفَزّ : ۱. مصـ فَزَّ ـُ و فَزَّ ـِ. ۲. مرد سبک و چالاک، زِبر و زرنگ. ج : فِزاز. ۳. بچهٔ گاو و حشی. ج : فُزُوز و أفْزاز.

الفُزّار جـ : فازِر (به معانی ۱ و ۲).



الفَزّاعَة

الفُزّاع جـ : فازِع.

الفَزّاعَة : ۱. بسیار ترسان، ترسو. ۲. بسیار ترساننده مردم. ۳. مَترسک کشتزار، لولوی سرِ خرمن. نام دیگرش خَیال و خَیالُ الصّحراء است. ج : فَزازِيْع.

الفُزّاعَة : آدمک، مترسکِ کشتزار. ج : فَزازِيْع.

الفَزَّة : ۱. مصـ مرّه از فَزَّ ـِ. ۲. مؤنّثِ فَزّ. زنِ چالاک. ۳. بچّهٔ مادهٔ گاو وحشی. ج : فِزاز. ۴. تکان شدید، ناگهان از جا پریدن.

فَزَّرَ تَفْزِيْراً (ف ز ر) الشيءَ : آن چیز را ریز ریز کرد، تکّه تکّه کرد.

الفُزَّر جـ : فازِر (به معانی ۱ و ۲).

فَزَّعَ تَفْزِيْعاً (ف ز ع) ۱. ه : او را ترساند، سراسیمه کرد. ۲. ـ القومَ : از آن گروه درخواست کمک کرد ولی از آنان ترسید و گریخت. ۳. ـ عنه : ترس او را از بین برد، زایل گرداند.

فُزِّعَ مجـ : ترس او زایل شد.

الفُزَّع جـ : فازِع.

فَزِعَ ـَ فَزَعاً ه : او را ترساند.

فَزَعَ ـُ فُزُوعاً ۱. إليه : به او پناه برد. ۲. ـ لمجيءِ فلانٍ : برای آمدنِ فلانی شروع به آماده شدن کرد.

فَزِعَ ـَ فَزَعاً : ۱. ترسید، هراسید. ۲. ـ إليه : به او پناه برد. ۳. ـ إليه : از او فریاد خواست. مدد طلبید. ۴. ـ


الفستق


الفستق الحلبي


فساء الكلب

ه : او را یاری کرد، به او مدد رساند. ۵. ~ من نومِه : از خواب پرید.

الفَزَع : ۱. مصـ فَزِعَ. ۲. ترس، بیم، هراس. ۳. کمک، یاوری، پناه دادن. ۴. پناه بردن.

الفَزِع : ترسو، هراسان ← فازِع. مؤ : فَزِعَة.

الفُزْعَة : آن که از او بترسند، ترسناک، هراس‌آفرین.

الفُزَعَة : آن که از مردم بسیار هراسان باشد، بسیار ترسو.

الفُزُور جـ : فَزْر.

الفُزُوز جـ : فَزّ (معنیِ ۳).

الفِزْيُولُوجِيّ و الفِزْيُولُوجِيا مـعـ : فیزیولوژی ← فِسْيُولُوجِيّ.

فَسَأَ ـَ فَسْأً ۱. الثوبَ : جامه را به نرمی شکافت، آن را چندان کشید که پاره شد. ۲. ~ ه : با چوب به پشت او زد. ۳. ~ ه عن کذا : او را از آن چیز یا کار به ملایمت بازداشت.

الفُسْء جـ : أفْسَأ.

فَسِيَ (فَسِأَ) ـَ **فَسَأً** : زیر ناف او برآمده شد.

فَسا ـُ فَسْواً و فُساءً (ف س و) : بادِ بی‌صدا از مخرج [illegible] در کرد، باد وِل کرد، چُسید.

الفُساء : ۱. مصـ فَسا. ۲. چُس.

الفَسائِط جـ : ۱. فَسِيط. ۲. فَسِيطَة.

فُساءُ الكَلْبِ : گیاه آقپازی.

الفَسائِل جـ : فَسِيلَة.

الفَساتِين جـ : فُسْتان.

الفِساح جـ : ۱. فُسح ۲. فَسِيح.

الفُساح : جای بسیار فراخ و پهناور، فراخنا ← فَسِيح ج : فِساح.

الفِساخ جـ : ۱. فَسْخ. ۲. فَسْخَة.

الفَساد : ۱. مصـ فَسَدَ و فَسُدَ. ۲. تباهی، خرابی. ۳. لهو لعب، بازیچه بازی. ۴. گرفتن مال مردم به ستم. ۵. خشکسال. ۶. زیان رساندن. ۷. ([فلسفه]) : یکی ازانواع حرکات ششگانه از نظر ارسطو که مقابل «کَوْن» ایجاد است. ۸. [زیست‌شناسی] : فاسد شدن موادّ آلی در اثر عوامل عفونی، پوسیدگی، گندیدگی، فساد.

الفُساطَة : تراشهٔ ناخن.

الفَسافِس جـ : فَسْفَس.

الفُسافِس و الفَسافِس : حشرهٔ ساس. واحدِ آن فُسافِسَة است.

الفَسافِيس جـ : فَسْفاس.

فَساقِ : دشنامی است برای زن و فقط در ندا بکار میرود «یا فَساقِ» : ای زنِ بدکاره، ای زنِ هرزه.

الفِسال جـ : ۱. فَسْل. ۲. فَسِيل (به معنی ۳).

الفُسالَة : ۱. برادهٔ آهن که بر اثر چکش‌کاری بریزد، ریمِ آهن. ۲. گرد و خاک (الموه).

الفُسْتان ف معـ : پیراهن زنانه. ج : فَساتِين ← فُسْطان.

فَسْتَقَ فَسْتَقَةً ۱. ه : به او پسته خوراند. ۲. ~ الفالوذَ و غیرَه : در پالوده و جز آن خلال پسته ریخت. ← فُسْتُق.

الفُسْتُق ف معـ : درخت و میوهٔ پسته.

الفُسْتُق البَرّي : پستهٔ صحرایی ← أرْجان، لوز البَرْبَرْ.

الفُسْتُق الحَلَبي : پستهٔ حلبی.

فُسْتُقُ العَبِيد : بادام زمینی، بادام خاکی.

الفُسْتُقَة : واحدِ فُسْتُق، یک درخت یا یک دانهٔ پسته.

الفُسْتُقِيّ : ۱. منسوب به پسته، پسته‌ای. ۲. (از رنگها) سبز مغز پسته‌ای، پسته‌ای رنگ.

فَسَحَ ـَ فَسْحاً ۱. خطوَه : گامِ فراخ نهاد. ۲. ~ الرجُلَ : به آن مرد پروانهٔ خروج داد، به او جواز سفر داد. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را پهن کرد، گسترد.

فَسَحَ ـَ فَسْحاً و فُسُوحاً ۱. له فی المجلسِ : در مجلس برای او جا باز کرد. ۲. ~ له فی السَّفَرِ : به او پروانهٔ سفر داد.

فَسُحَ ـُ فَساحَةً : المكانُ : آنجا فراخ شد، وسعت یافت.

الفَسْح مصـ فَسَحَ. ۲. پروانهٔ سفر، جواز خروج. ج : فُسُوح.

الفُسَح جـ : فُسْحَة.

الفُسُح : بیابان وسیع میان شهرها. ج : أفْساح. ← فَسِيح.

الفُسْحَة : ۱. فراخی، گشادگی، جاداری، وسعت، فراخنا. ۲. فضای میان خانه‌ها و جز آنها. ج : فُسَح.

فَسَخَ ـَ فَسْخاً ۱. الشیءَ : آن چیز را پراکنده کرد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را نقض کرد، شکست، بر هم زد. «ـ العقدَ» : قرارداد را باطل کرد، به هم زد، پیمان را شکست. ۳. ـ العودَ أو المَفصلَ : چوب یا مفصل را از جایش درآورد بی‌آنکه آن را بشکند. ۴. ـ الثوبَ عنه : جامه را از تن او در آورد. ۵. ـ الرأیَ : آن اندیشه تباه شد. ۶. ـ الرأیَ : آن اندیشه را تباه کرد. (لازم و متعدّی).

فَسُخَ ـُ فَساخَةً : سست‌عقل یا سست‌اراده یا سست‌بدن شد، عقلاً یا جسماً سست و ضعیف و ناتوان شد.

فَسِخَ ـَ فَسَخاً ۱. الرأیُ : آن رأی تباه شد، اندیشهٔ او خراب شد. ۲. ـ الرجُلُ : از آن مرد سستی عقل و اراده به ظهور رسید.

الفَسْخ : ۱. مصـ فَسَخَ. ۲. [قانون] : فسخ، باطل کردن قرارداد به وسیلهٔ طرفین آن، الغاء معاهده. ۳. شخص سست‌بدن و سست‌عقل. ۴. کسی که به مقصود خود دست نیابد. ۵. درآمدن روح آدمی در جسم حشرات و حتی فلزّات و جز آنها به عقیدهٔ زیاده‌روانِ قائلان به تناسُخ، تناسخ. ج : فِساخ.

الفُسَخاء جـ : فَسِيخ.

الفَسْخَة : ۱. مصدر مرّه از فَسَخَ. ۲. مؤنّثِ فَسْخ، زن سست‌عقل و اراده. (برای مذکّر نیز به همین لفظ می‌آید) «رجُلٌ فَسْخَة» : مرد سست عقلِ ضعیف تن (المنـ، الر).

فَسَدَ ـُ فَساداً و فُسُوداً ۱. الطّعامُ و نحوُه : غذا و مانند آن فاسد شد، تباه شد، فاسد بود. ۲. ـ العقدَ : آن قرارداد به سبب نقص در ارکان باطل بود، باطل شد. ۳. ـ ت الأمُورُ : کارها پریشان و درهم و برهم شد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد از حدّ درستی و حکمت درگذشت، آن را زیر پا نهاد (لا).

فَسُدَ ـُ فَساداً و فُسُوداً ← فَسَدَ.

الفَسْدَى جـ : ۱. فاسِد. ۲. فَسِيد.

فَسَرَ ـُ فَسْراً ۱. الأمرَ : آن موضوع را واضح و روشن ساخت. ۲. ـ المغطّى : پوششِ چیزِ پوشیده را برداشت، کنار زد.

فَسَرَ ـِ فَسْراً و فُسُوراً و تَفْسِرَةً الطبيبُ : پزشک «تَفْسِرَة» پیشاب آزمایشیِ بیمار را آزمود تا بیماری او را تشخیص دهد.

فَسَّأَ تَفْسِئَة و تَفْسِيئاً (ف س ء) : الثوبَ : لباس را پاره پاره کرد.

الفَسّاء : بسیار چُس‌دهنده، چُسو.

الفُسّاق جـ : فاسِق.

فَسَّجَ تَفْسِيجاً (ف س ج) : میان دو پای خود را گشود.

فَسَّحَ تَفْسِيحاً (ف س ح) ۱. المكانَ : آنجا را فراخ ساخت. ۲. ـ له فی المجلسِ : برای او در مجلس جا باز کرد. ۳. ـ بالشیءِ : برای آن چیز جایی باز کرد.

فَسَّخَ تَفْسِيخاً (ف س خ) ۱. الشیءَ : برای فسخ و لغو آن چیز کوشید و زیاده‌روی کرد. ۲. ـ ه : او را به سستی عقل و ضعف بدنی نسبت داد.

فَسَّدَ تَفْسِيداً (ف س د) ۱. ه : دل او را نسبت به دوستش چرکین و کینه‌ور ساخت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را تباه و فاسد ساخت.

فَسَّرَ تَفْسِيراً (ف س ر) ۱. الكلامَ : سخن را واضح و روشن ساخت. ۲. ـ آياتَ القرآنِ : آیه‌های قرآن را تشریح کرد و معانی و اسرار و احکام آن را توضیح داد، قرآن را تفسیر کرد.

فَسَّقَ تَفْسِيقاً (ف س ق) ۱. ه : او را به فسق و تباهکاری واداشت. ۲. ـ ه : او را به فسق نسبت داد. ۳. ـ القاضی الشاهدَ : قاضی به گواه گفت: «خطاکردی که گواهی نادرست دادی» و با این تفسیق اعتبار شهادت او را زایل کرد.

فَسَّلَ تَفْسِيلاً (ف س ل) ۱. الدراهمَ و نحوَها : پول و مانند آن را قلب و نارواج ساخت، ناسره و کم‌عیار کرد. ۲. ه : او را از چالاکی بازداشت، سست گرداند. ۳. ـ ه :

او را به سستی نسبت داد. ۴. ـ المرأةَ الصبیَّ : زن را واداشت تا کودک را پیش از موعد از شیر بگیرد (لا).

الفِسّيق : مبالغهٔ فاسِق، بسیار فسق‌کننده، عیّاش. ← فُسَق.

فَسَطَ ـُ فَسْطاً شیئاً من شیءٍ : چیزی را از چیزی دیگر برید، جدا کرد.

الفُسْطاط : ۱. خیمه، خرگاه. ج : فساطِیط. ۲. نامی که مسلمانان پس از تصرّف مصر بر محلّ استقرار خیمه و خرگاه عمروبن عاص نهادند و سپس تبدیل به «قاهره» شد.



الفُسْتان

الفُسْتان : ف معـ : پیراهن بلند زنانه. ج : فَساتِین ← فُسْتان.

الفُسْفات [شیمی] : فسفات، نمک اسید فُسفریک.

الفَسْفاس : ۱. گول، کم‌خرد. ۲. نادانِ بدکار. ۳. [گیاه‌شناسی] : گیاهی بدبوی با گلهای سفید که در آبراهه‌ها و بستر رودها می‌روید. ج : فَسافِیس.

فَسْفَتَ فَسْفَسَةً (ساختن فعل از اسم مُعَرَّب) ه : آن را تبدیل به فسفات کرد، فُسفاته کرد (المو).

فَسْفَرَ فَسْفَرَةً (ساختن فعل از اسم مُعَرَّب) ه : آن را با فُسفُر آمیخت (المو).



الفَسْفَس

فَسْفَسَ فَسْفَسَةً ۱. ه : به آن گیاه فَسْفَس یا فَسْفاس مَالید و بدبوی شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد سخن‌چینی کرد و در نهایت رذالت نیرنگ زد.

الفَسْفَس : ۱. گیاهی بدبوی با گلهای سفید که درکنار آبراهه‌ها و بستر رودها می‌روید ← فَسْفاس. ۲. ساس، بقّة الفِراش (E) Bedbug (المو). ۳. حشره‌ای سیاه و سفید شبیه ساس که آفت غلّات است. (E) Chinch (المو). ج : فَسافِس.

الفِسْفِس : خانه‌ای که با کاشیهای منقّش تزیین شده باشد ← فَسَیْفِساء.

الفِسْفِسَة : گویشی از فِصْفِصَة*، سپست، یونجه.

الفُسْفُور یو، معـ : فُسفُر ← الفوسْفُور.

---

* با دو «صاد» به عربی نزدیکتر است (لسـ).

فَسَقَ ـُ فِسْقاً الرُّطبةَ : خرما را فشرد تا از میان پوست به در آمد.

فَسَقَ ـُـِ فِسْقاً و فُسُوقاً : ۱. هر پوست‌داری از پوست یا پوستهٔ خود بیرون آمد. ۲. از راه راست خارج شد، فسق کرد. ۳. زنا کرد. ۴. از فرمان خدا سرتافت، نافرمانی کرد.

فَسُقَ ـُ فِسْقاً و فُسُوقاً ← فَسَقَ.

الفُسَق : ۱. بسیار فسق‌کننده، عیّاش. ۲. پیوسته تباهکار و ناراست‌کردار. ← فِسّیق.

الفِسْق : ۱. مصـ. ۲. نافرمانی، عصیان، سرکشی، شورش.

الفَسَقَة جـ : فاسِق.

الفِسْقِيَّة ۱. حوضی مرمرین که در میانش فوّاره‌ای باشد. ۲. جای وضو گرفتن، وضوخانه؛ دستشویی.

فَسْكَلَ فَسْكَلَةً ۱. الفَرَسُ : آن اسب در مسابقه از همه عقب افتاد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد به دنبال همه آمد.

الفُسْكِل و الفُسْكُول : ۱. اسبی که در مسابقه از همه عقب افتد. ۲. مردی که از همه عقب مانده و به دنبال همه آمده باشد.

فَسَلَ ـُ فَسْلاً ۱. الصّبیَّ : کودک را پیش از وقت مقرّر و معمول از شیر گرفت. ۲. ـ الفسیلَ : قلمهٔ درخت را کاشت.

فَسِلَ ـَ فَسَلاً و فُسُولَةً : سست و ناتوان شد.

فَسُلَ ـُ فَسالَةً و فُسُولَةً : ۱. سست و تنبل و بی‌غیرت شد. ۲. ترسو بود، پست و فرومایه شد.

الفَسْل : ۱. مصـ فَسَلَ. ۲. مرد بی‌غیرت و تنبل، ناکس، نامرد، بددل. ۳. چیز پست و بی‌ارزش. «درهمٌ ـٌ» : پول تقلّبی. ج : فِسال و فُسُولَة و فُسَلاء. ۴. شاخهٔ سست و نورستهٔ انگور و مانند آن. ۵. هر شاخهٔ بزرگ مانند شاخه‌های تبریزی و بید. ۶. [کشاورزی] : قلمهٔ درخت که برای تکثیر بکار برند. ج : فِسال و فُسُول و أفْسُل و فَسْل و فُسُولَة.

الفِسْل : نادان، احمق، گول، کم‌خرد. ج أفْسال.

الفُسْل جـ : فَسْل.
الفُسْلان : جمع فَسِيل و فَسائِل.
الفَسْلَجَة و الفَسْلَجِيّ معـ : فیزیولوژی و عالم فیزیولوژی (المو). ← فِسْيُولُوجيا و فِسْيُولُوجِيّ.
الفَسْو : ۱. مصـ فَسا. ۲. نوعی قارچ معروف به فَسوالضِّباع : چِمِن کفتار. واحد آن فَسْوَة است.
الفُسُول جـ : فَسْل.
الفُسُولَة : ۱. جـ : فَسْل. ۲. مصـ فَسِل و فَسُلَ. ۳. سستی در کار. ۴. ضعف اندیشه و سستی رأی. ۵. ناکسی، بی‌مروّتی.
الفَسِيح : ۱. بیابان فراخ و دور گسترده در فواصل شهرها. ۲. وسیع، جادار، فراخ، گشاده. ج : فِساح.
الفَسِيخ : ۱. فعیل به معنی مفعول، شکسته، جدا شده. ۲. شخص ناتوان و سست‌اندیشه. ۳. آن که در سختیها درمانده و بیچاره شود. ج : فُسَخاء. ۴. ماهیِ شور، ماهی نمکسود.
الفَسِيد : فاسد، تباه. ج : فَسْدَى.
الفَسِيط : ۱. بریده، تراشیده، جدا شده. ۲. تراشهٔ ناخن. ج : فَسائِط.
الفَسِيطَة : ۱. مؤنّثِ فَسِيط. ۲. یک تراشهٔ ناخن و مانند آن. ج : فسائِط.
الفُسَيْفِساء معـ : ۱. تکّه‌های ریز کاشی و مرمر و مانند آن که از چیدن منظّم آنها اشکال هندسی و زینتی گوناگون گُل و گیاه و حیوان سازند و در تزیین کف یا دیوار ساختمانها بکار برند، موزائیک. ۲. [کشاورزی] : بیماری‌ای ویروسی که در گیاهان بویژه در توتون و کاهو و سیب‌زمینی بروز می‌کند و لکّه‌های رنگین در برگ آنها پدید می‌آورد. نام دیگرش سَرَنج است.
Mosaic (E)
الفُسَلاء جـ : ۱. فَسْل (به معانی ۲ و ۳) ۲. فَسِيل (به معنی ۲).
الفَسْلَى جـ : فَسِيل (به معنیِ ۱).
الفَسِيل : ۱. کودکی که پیش از موعد مقرر از شیر گرفته شود. ج : فَسْلَى. ۲. مرد بی‌غیرت و تنبل و بیکاره. ج : فُسَلاء. ۳. چیز پست و بی‌ارزش. ج : فِسال. ۴. شاخهٔ سستِ تاک و جز آن. ج : فُسْلان. ۵. قلمهٔ درخت. واحدِ آن فَسِيلَة، یک قلمهٔ درخت است.
الفِسْيُولُوجيا : عِلمِ وظایف‌الاعضاء، دانش فیزیولوژی. (المو).
الفِسْيُولُوجِيّ : عالِم به وظایف‌الأعضاء، فیزیولوژیست، فیزیولوژی‌دان.
الفِسْيُولُوجِيَّة یو معـ : علم وظائف‌الاعضاء، فیزیولوژی.
فَشا ـُ فَشْواً و فُشُوّاً و فُشِيّاً (ف ش و) ۱. البَيْرُ أو الخبزُ : آن راز یا خبر فاش و آشکار شد. ۲. ـ ت المـاشِيةُ : ستور به چرا رفت. ۳. ـ ت امورُهم : کارهایشان پراکنده و درهم و برهم شد. «ـ ت علیه ضیعتُه» : کارها بر او چنان بی‌سامان و پراکنده شد که نمی‌دانست از کدام یک شروع کند و سامان دهد.


الفُشاغ

الفَشاء : تولید مثل و افزون شدن ستوران.
الفُشاة جـ : فاشِي (به معنیِ ۱).
الفِشار و الفُشار : ذرّتِ بو داده (المو).
الفِشاش جـ : فَشّ.
الفِشاغ ۱. جـ : فَشْغَة. ۲. کاهلی، تنبلی.
الفُشاغ : ۱. چرم پاره‌ای که با آن مشک را وصله زنند. ۲. گیاهِ فاشرا که گیاهی است خزنده و پیچنده به گیاهان دیگر، کرمهٔ دشتی، بروانیا ← قُشّاغ.
الفِشال جـ : فَشِيلَة.
فَشَجَ ـِ فَشْجاً : دو پای را از هم گشود تا پیشاب ریزد.
فَشَخَ ـَ فَشْخاً ۱. ه : به او سیلی زد. ۲. ـ ه : به او ستم کرد. ۳. ـ فی اللعبِ : در بازی به او دروغ گفت و نارو زد و اجحاف کرد. ۴. بسیار خسته و مانده شد (الر). ۵. سَر، معـ : گامِ فراخ برداشت (المنـ).
فَشَّ ـُ فَشاشَةً : احمق و سست‌اندیشه شد، یا بود، ضعفِ عقل یافت.
فَشَّ ـُ فَشّاً ۱. الإناءَ : آب یا هوای ظرف را خالی کرد. ۲. کف یا سرشیر را از روی ظرف شیر برداشت. ۳. ـ الناقةَ : ماده شتر را با شتاب دوشید. ۴. ـ الضَّرعَ : هرچه شیر در پستان بود دوشید. ۵. ـ البابَ : در را

بی‌استفاده از کلید با وسیله‌ای دیگر گشود.
فَشَّ ـِ فَشُوشاً : ۱. آروغ زد. ۲. اندکی نفخ کرد. ۳. ـ بین القومِ : میان مردم سخن‌چینی کرد و شرّ برانگیخت.
الفَشّ : ۱. مصـ فَشَّ ـُ. ۲. گول، نادان، سست‌اندیشه، احمق. ۳. آن که به رفتار نادرست و باطل خود ببالد. ۴. پـارچـهٔ ضـخیمِ سست‌بـاف، گـلیم. ۵. درخت و مـیوهٔ خرنوبِ ستبر و بی‌شیرینی. ج : فِشاش.
الفُشُش جـ : فَشّوش.
الفَشّاش ۱. خالی‌کنندهٔ باد. ۲. دوشندهٔ شتر باشتاب. ۳. بسیار بازکنندهٔ قفلها با ابزاری جز کلید، قفل بازکن.
الفُشّاغ : گیاه فاشرا ← فُشاغ.
فَشَّشَ تَـفْشِیشاً (ف ش ش) ۱. ه : او را در خـالی کردن هوای ظروف یا دوشیدن شتر یا گشودن قفلها با ابزاری جز کلید ورزیده و کارکشته کرد، یا واداشت، یا خـود مـبالغه کـرد. ۲. ـ ه : او را بـه سـخن‌چینی و فسادانگیزی واداشت. ۳. ـ ه : او را به نادانی و احمقی و سست‌اندیشی نسبت داد.
فَشَّغَ تَفْشِیغاً (ف ش غ) ۱. الحبرَ : مـرکّب را روی کاغذ پخش کرد. ۲. ـ الرجُلَ بالسَّوطِ : او را زیر تازیانه گرفت. ۳. ـ ه : النومُ : خواب بر او غلبه یافت.
فَشَّقَ تَفْشِیقاً (ف ش ق) ه : آن را شکست و جدا کرد.
فَشَّلَ تَفْشِیلاً (ف ش ل) ۱. لحیتَه : ریش خـود را افشان ساخت ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را بـه سسـتی و ترس نسبت داد، او را ضعیف و ترسو شمرد یا خواند. ۳. ـ ه : او را به سستی و ترس واداشت یا کشاند. ۴. ـ المرأةُ : آن زن برای خود (فِشْل) : زیرانداز یا پردهٔ کجاوه درست کرد.
فَشَّیَ تَفْشِیَةً (ف ش و) الشیءَ : آن چـیز را آشکـار ساخت، افشا کرد.
فَشَطَ ـُ فَشْطاً العودَ : چوب تر را شکست.
فَشَعَ ـَ فُشُوعاً ت الذرّةُ : کناره‌های ذرّت خشک شد.
الفَشْع : کناره‌های خشک شدهٔ ذرّت. واحدِ آن فَشْعَة است
فَشَغَ ـَ فَشْغاً ۱. الشیءَ : بر روی آن چیز آمد و آن را پوشاند. ۲. ـ ه بالسّوطِ : او را زیر ضربات تازیانه گرفت، شلّاق روی او بلند کرد.
فَشَغَ ـَ فُشُوغاً الشیءُ : آن چـیز گسـترده و فـراخ و پراکنده شد، پخش و پلا شد.
فَشِغَ ـَ فَشَغاً ت الناصِیةُ : موی پیشانی بلند و پراکنده شد و روی چشمها راگرفت.
الفُشَغ : گونه‌ای از درختان جنگلی و تزیینی از تـیرهٔ صنوبریهای سُرخدار که چوبی سخت و فسادناپذیر دارد، سُرخدارِ چینی. Chinese Yew tree (E)
الفُشْغ جـ : أفْشَغ.
الفَشْغاء : ۱. زنی که دندانهایش به شکلی بدنما از هم فاصله داشته باشد. ۲. موی افشانده بر پیشانی که روی چشمها را بگیرد. ج : فُشْغ. ← فاشِغَة.
الفَشْـــغَة : ۱. مـصدر مـرّه از فَشَـغَ. ۲. الیـاف چوب‌پنبه‌سانِ اسفنجیِ سفید درون بعضی از انواع نی. ج : فِشاغ.
الفَشْفاش : ۱. دروغگویی که شعر یا سخن دیگران را به خود نسبت دهد، مُـنْتَحِل. ۲. آن کـه بـیهوده فـخر بفروشد.
الفَشْفاشَة : ۱. مؤنّثِ فَشْفاش. ۲. شتری که شیرش به هنگام دوشیدن به اطراف پخش شود و فِشّـه زنـد. ۳. سرشیرِ رقیق و کم‌مایه.
فَشْفَشَ فَشْفَشَةً : ۱. اندیشه‌اش سست شد، ضعف عقل یافت. ۲. بسیار دروغ گفت و سخنان دیگران را به خود بست. ۳. ـ ببولِه : پیشاب خود را پاشید.
فَشَقَ ـِ (لا ـُ) **فَشْقاً** الشیءَ : آن چیز را شکست و از هم جدا کرد.
فَشِقَ ـَ فَشَقاً ۱. الرجُلُ : بسیار آزمند شـد، سـخت حریص شد به گونه‌ای که چیزی را رها می‌کرد تا بهتر از آن را بگیرد و بسا که هر دو را از دست مـی‌داد. ۲. ـ الظبیُ : فاصلهٔ دو شاخ آهو از هم زیـاد شـد. ۳. ـ ه : ناگهان بر او حمله برد، غافلگیرش کرد ← فاشَقَ.
الفَشَق : ۱. مصـ فَشِقَ. ۲. شادمانی، نشاط. ۳. چالاکی در دویدن و گـریختن. ۴. نـاگـهان بـر کسـی تـاختن،

غافلگیر ساختن.

الفَشِق : بسیار آزمند، حریص پراکنده‌اندیش که به همه چیز طمع می‌ورزد.

الفَشَک تر، مع : فشنگ. واحدِ آن فَشَکَة : یک فشنگ است.

فَشَلَ ـُـ فَشْلاً لحیتَه : ریش خود را افشان ساخت.

فَشَلَ ـِ فُشُولاً ت لحیتُه : ریش او افشان شد.

فَشِلَ ـَ فَشَلاً : ۱. به هنگام سختی یا جنگ دچار خوف و هراس شد و تعلّل ورزید و درنگی کرد. ۲. سستی ورزید و ناتوان شد.

فَشُلَ ـُ فَشالَةً : ترسید و به هنگام سختی ناتوان و سست شد.

الفَشَل : ۱. مص فَشِلَ. ۲. سستی، کاهلی، ناتوانی. ۳. بددلی، هراس، درنگی. این پا و آن پاکردن به قصد گریز از اقدام و مسئولیّت.

الفَشِل : سست، ناتوان.

الفَشْل : سست، ناتوان. ج : فُشْل و أفْشال.

الفُشْل جـ : فَشِل.

الفِشْل : ۱. زیرانداز و فرشی که زنان در کجاوه افکنند و بر آن نشینند. ۲. پردهٔ کجاوه. ج : فُشُول و (لا) أفْشال.

الفُشَلاء جـ : فَشِيل.

الفَشْوَة : ظرفی که زنان در آن عطر گذارند، عطردان.

الفَشُوش : ۱. به معانی الفَشّ است. ۲. مَشکی که آب در خود نگه دارد یا ظرف و شیری که آب از آن بریزد. ج : فُشُش.

الفُشُول جـ : فِشْل.

الفَشَيان : غش، بیهوشی.

الفَشِيش : ۱. صدای بیرون آمدن هوا از مشک و بادکنک و مانند آن. ۲. صدای پوست مار که بر زمین خشک بخزد، فِش فِش.

الفَشِيل : مرد سست و ناتوان به هنگام سختی، درمانده و عاجز. ج : فُشَلاء. مؤ : فَشِيلَة. ج مؤ : فِشال.

الفَصائِح جـ : فَصِيحَة.

الفَصائِد جـ : فَصِيدَة.

الفَصائِل جـ : فَصِيلَة.

الفَصاة : یک دانه مویز.

الفِصاح جـ : فَصِيح.

الفَصاحَة : ۱. مص فَصُحَ. ۲. زبان‌آوری، بیان، سخن‌پردازی. ۳. [علم بیان] : خالی بودن کلام از تعقید یا پیچیدگی و تنافر حروف و کلمات و زشت بودن و ناهمواری در گفتن و شنیدن و غرابت استعمال و مخالفت با قیاس لُغَوی و ضعف تألیف یا سستیِ ترکیب و تکرار و تتابع اضافات.

الفِصاد : حجامت، خون گرفتن، رگزنی.

الفِصادَة : ۱. حرفه و شغل رگزن، رگزنی. ۲. مزد رگزنی.

الفِصاص جـ : ۱. فَصّ. ۲. فَصَّة.

الفَصافِص جـ : فِصْفِصَة.

الفُصافِص : ۱. مردِ سخت چُست و چالاک. ۲. مردِ بااراده.

الفُصافِصَة : شیرِ بیشه.

الفِصال ۱. جـ : فَصْلَة. ۲. فَصِيل. ۳. مص فَصَلَ فَصْلاً. ۴. از شیر گرفتن کودک.

الفَصايا جـ : فَصِيَّة.

فَصَحَ ـُـ فَصاحَةً : ۱. در سخن گفتن فصیح و گشاده‌زبان بود، زبان‌آور شد. ۲. ـ الأعجميّ : شخص غیر عرب درست و فصیح به زبان عربی سخن گفت. ۳. ـ اللبنُ : سرشیر را از شیر گرفتند و شیر بی‌چربی و خالص شد.

فَصَحَ ـَ فَصْحاً ۱. ه : در فصاحت از او برتر شد. ۲. ـ ه الصبحُ : روشنایی سپیده او یا آن را فراگرفت.

الفَصْح : ۱. مص فَصَحَ ـَ. ۲. شیر خالص و سرشیر گرفته و بی‌چربی.

الفِصْح ۱. [در یهودیّت] : روز عید فِصح، یادبود روز خروج یهودیان از مصر. ۲. [در مسیحیّت] : عید قیامتِ مسیحیان، رستاخیر مسیح (ع) که به نام عیدِ کبیر و عیدِ پاک نیز معروف است. ۳. «یومُ ـ» : روز بی‌ابر و بی‌سرما.



الفَشَک



الفَشْوة

الفُصَح جـ : فُصْحَى.
الفُصُح جـ : ۱. فَصُوح. ۲. فَصِيح.
الفُصَحاء جـ : فَصِيح (معنيِ ۱).
الفُصْحَى : ۱. مؤنّثِ فصيح. ج : فُصَ. ۲. الفُصَح (در عربيّت) : كلمات خالص عربى.
فَصَخَ ـَ فَصْخاً ه : او را در معامله زيانكار كرد، مغبونش كرد.
فَصُخَ ـُ فَصاخَةً : سست‌انديشه شد، ضعف عقل يافت.
فَصَدَ ـُ فَصْداً ۱. العِرقَ : رگ را زد، خون گرفت. ۲. ـ المريضَ : بيمار را رگ زد، خونِ بيمار راگرفت. ۳. ـ له عطاءً : براى او بخشش و دهشى مقرر كرد و به إقطاع و تيولِ او داد.
الفُصْدَة : ۱. خونى كه از رگِ زده شده بيرون آيد. ۲. خرماى عجين شده با خونِ مأكول (از غذاهاى جاهليّت عرب) ← فَصِيد و فَصِيدَة.
فَصَّ ـِ (لا ـُ) فَصّاً كذا من كذا : اين چيز را از آن يک جدا كرد، كَنْد.
فَصَّ ـِ فَصِيصاً ۱. الجرحُ : چرک و خونِ زخم روان شد. ۲. ـ العَرَقُ : عرق ريخت، فرو چكيد. ۳. ـ الولدُ : كودک آهسته گريست. ۴. ـ الجندبُ : ملخ آواز داد.


فَصّ

الفَصّ : ۱. مص. ۲. نگين انگشترى. ۳. سياهى چشم. ۴. يک پرّه سير و مانند آن. ۵. اصل و حقيقت امر. ۶. محل پيوند دو استخوان، بند، مفصل. ۷. محلّ انشعاب از يک نقطه در اندامهاى جانور و گياه، تقسيم‌گاه. ۸. «ـُ الماء» : حباب روى آب. ج : فُصُوص و فِصاص و أفُصّ.
الفِصّ : به معانيِ فَصّ است.
الفَصّاص : فروشنده يا سازنده و نشانندهٔ نگين انگشترى.
الفَصّال : ۱. آن كه مردم را به اميد صله و پاداش ستايش گويد. ۲. «سيفٌ ـّ» : شمشير تيز و بُرّان.
الفُصّال جـ : فاصِل (به معنيِ ۱).
الفَصَّة : ۱. مصدر مرّه از فَصَّ. ۲. نگين كوچک انگشترى. ج : فِصاص.


الفصة

الفِصَّة : ۱. يک حبابِ روى آب. ۲. يونجه، اسپست.

فَصَّحَ تَفْصِيحاً (ف ص ح) ۱. ه : او را به فصاحت نسبت داد، سخنش را فصيح شمرد. ۲. ـ اللبنُ : سرشيرِ شير را گرفتند، يا از بين رفت.
فَصَّدَ تَفْصِيداً (ف ص د) ۱. العِرقَ : رگ را زد، فصد كرد. ۲. ـ الحبَّ : دانه را در آب اندكى خيساند «ـ الشيءَ» : به آن چيز نَم زد.
فَصَّصَ تَفْصِيصاً (ف ص ص) ۱. الخاتمَ : نگين را روى انگشترى نشاند. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را ريز ريز كرد. ۳. ـ بعينه : خيره نگريست، زُل زد.
فَصَّعَ تَفْصِيعاً (ف ص ع) ۱. التمرةَ : خرما را با دو انگشت فشرد تا پوستش كنده شود. پوست خرما را با دقّت و كاملاً از گوشت آن جدا كرد. ۲. ـ الشيءَ : من كذا : آن چيز را از چيزى ديگر بيرون آورد. ۳. ـ له بكذا : آن چيز را به او داد.
فَصَّلَ تَفْصِيلاً (ف ص ل) ۱. الشيءَ : آن چيز را بخش بخش كرد، دسته‌بندى كرد. ۲. ـ الثوبَ : پارچه را تكّه تكّه بريد، براى دوختن بُرش داد. ۳. ـ القصّابُ الشاةَ : قصّاب گوسفند را تكّه تكّه كرد. ۴. ـ العِقدَ : ميان هر دو مهرهٔ هم‌جنس يا همرنگ مهره‌اى متفاوت به رشته كشيد. ۵. ـ الكلامَ : سخن را آشكار ساخت. ۶. ـ الكلامَ : سخن را توضيح داد و آن را مفصّل و گسترده ساخت، شرح و تفصيل داد و جزئياتش را بيان كرد.
الفُصَّل جـ : فاصِل (به معنيِ ۱).
فَصَّى تَفْصِيَةً (ف ص ى) اللحمَ من العظمِ أو عنه : گوشت را از استخوان جدا كرد.
الفَصِّيّ : منسوب به فَصّ. لَخته‌اى، قطعه‌اى، آويزدار، لاله‌دار (مانند لالهٔ گوش) (المو).
فَصَعَ ـَ فَصْعاً ۱. التمرةَ : خرما را با انگشتان فشرد تا پوست آن جدا شود. ۲. ـ عمامتَه عن رأسِه : دستارش را از سر خود برداشت. ۳. ـ الشيءَ : آن چيز را با انگشتان خود ماليد تا نرم شود و آنچه درون آن است بيرون آيد، آن چيز را از چيزى ديگر بيرون آورد. ۴. ـ له بكذا : آن چيز را به او داد.
الفَصْعاء : موش ماده.

الفَضعان : آن که سر برهنه باشد.
الفِضعِل و الفُضعُل : ۱. مرد پست، فرومایه. ۲. کژدم. ۳. بچّهٔ کژدم.
فَضفَضَ فَضفَضَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را پاره پاره کرد. ۲. ـ الکلامَ : در سخن گفتن شتاب کرد، تند تند سخن گفت. ۳. ـ الدّابّةَ : به ستور یونجه خوراند، ستور را به یونجه بست. ۴. خبرِ راست آورد.
الفِضفِض و الفِضفِضَة : یونجه. ج : فَصافِص*
فَصَلَ ـِ فَصلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید، جدا کرد. ۲. ـ ه : آن را متمایز و نمایان کرد، کنار گذاشت. ۳. ـ الولدَ عن الرضاعِ : کودک را از شیر خوردن بازگرفت. ۴. ـ الخصومةَ : در دعوا داوری کرد. ۵. ـ بین الخصمین : میان دو طرف دعوا قضاوت کرد. ۶. ـ الخطیبُ القولَ : سخنران سخن استوار و درست آورد.
فَصَلَ ـُ فُصُولاً ۱. الکرمُ : خوشهٔ درخت مو دانه بست. ۲. ـ الرجُلُ عن البلدةِ : آن مرد از شهر بیرون رفت.
الفَصْل : ۱. مص فَصَلَ ـِ. ۲. مانع میان دو چیز. ۳. محلّ پیوند دو استخوان در بدن، پیوندگاه، بندِ استخوان. ۴. هر یک از چهار بخش سال: بهار یا تابستان و پاییز یا زمستان. ۵. یک بخش مستقلّ از کتاب، فصلِ کتاب. ۶. مرز میان دو پاره زمین. ۷. دوری و فاصلهٔ میان دو چیز. ۸. یک بخش یا پرده‌ای کامل از نمایشنامه. ۹. [منطق] : آن که نوع خود را از هم‌جنسانش جدا کند، فصلِ منطقی. ۱۰. فرع، جزء. ۱۱. داوری میان حق و باطل. ۱۲. «یومُ ـِ» : روز داوری و جزا، رستاخیز. ۱۳. «قولٌ ـْ» : سخن راست و حقّ. ۱۴. «ـُ الخِطاب» : حکم قاطع. «أتی کلامٌ الحاکمِ فصلَ الخطابِ فی القضیّةِ» : سخن قاضی در آن قضیّه فصل الخطاب و پایان بخشِ موضوع شد و کار را فیصله بخشید. ۱۵. «ـُ الخطاب» : آنچه سخنران پس از «أمّا بعدُ» : گوید. ۱۶. «أمرٌ ـْ» : کار قطعی و بی‌بازگشت. ج : فُصُول.

* با دو «سین» نیز گفته‌اند (لس). ← فِسْفِسَة.

الفِضلان جـ : فَضیل.
الفَضلَة : ۱. مصدر مرّه از فَضَل. ۲. نهال خرمابُن که از جای خود به جایی دیگر منتقل شود. ج : فِصال.
الفِضلَة [گیاه‌شناسی] : کاسبرگ.


الفِضلَة

فَصَمَ ـِ فَصْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکست بی‌آنکه از هم جدا کند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را برید، شکافت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را خم کرد، تا کرد. ۴. ـ العُقدةَ : گره را باز کرد.
فُصِمَ مجـ البیتُ : خانه ویران شد، درهم شکسته شد.
الفَصُوح : مرد زبان‌آوری که در فصاحت سرآمدِ فصیحان باشد. ج : فُصُح.
الفُصُوص جـ : فَصّ.
الفُصُول جـ : فَصْل.


الفِصْفِصَة

فَصِیَ ـِ فَصْیاً (ف ص ی) الشیءَ من الشیءِ أو عنه : آن چیز را از آن یک جدا کرد و دور ساخت، آن را کند و جدا کرد.
فَصَی ـِ فُصِیّاً (ف ص ی) ۱. من الأمرِ : از آن کار رهایی یافت. ۲. ـ النّهارُ : روز معتدل شد، نه گرم بود و نه سرد.
الفَصَی : دانهٔ مویز و مانند آن، واحدِ آن فَصاة است.
الفُصَی و فُصیً جـ : فُصْیَة.


الفُصَیّة

الفَصْیَة : ۱. مصدر مرّه از فَصَی. ۲. رهایی از بدی و شرّ و گزند. ۳. معتدل، ملایم، نه گرم و نه سرد «یومٌ ـِ» روز معتدل.
الفُصَیّة : ۱. اعتدالِ هوا «یومٌ ـِ» روزِ با اعتدال، نه گرم و نه سرد. ۲. سکته. ۳. پرنده‌ای کوچک از خانوادهٔ مرغان شاخه‌نشین از تیرهٔ سبکبالان که نام دیگرش کَزوان است. (S) Cisticola. ج : فُصیّ.
الفَصِیح : ۱. مرد زبان‌آور، سخن‌پردازِ نیکوسخن. ج : فُصَحاء و فِصاح و فُصُح. مؤ : فَصِیحَة. ۲. سخن شیوا و مطابق اصول و قواعدِ زبان. ۳. شیرِ خالص که سرشیر آن را گرفته باشند، شیرِ بی‌چربی.
الفَصِیخ : سست‌اندیشه، ضعیف‌عقل. ج : فُصَخاء.
الفَصِید : ۱. فعیل به معنی مفعول، رگ‌زده، آن که

رگش را زده باشند. ۲. خونی که در روده گذارند و بریان کنند، پاره‌ای از آن فَصِیْدَة است.

الفَصِیْدَة : ۱. خرمای عجین شده با خونِ مأکول. (از غذاهای جاهلیّت عرب). ۲. پاره‌ای فَصِیْد، سوسیسِ خون. ← فُصْدَة. ج : فَصائِد.

الفَصِیْص : ۱. مصـ فَصَّ. ۲. فعیل به معنی مفعول، بریده و جدا شده. ۳. هستهٔ میوهٔ صاف و پاکیزه و برّاق چنان که گویی روغن‌مالی شده است. ۴. جنبش، تکان و تاب‌خوردگی.

الفَصِیْل : ۱. بچّه شتر یا گوسالهٔ جدا شده از مادر. ۲. دیوار کوتاه درون حصار و باروی شهر. ج : فِصلان و فُصْلان و فِصال.

الفَصِیْلَة : ۱. مؤنّثِ فَصِیْل. ۲. خرمابُنِ خُرد و مانند آن که از درختِ مادر جدا شده در جای دیگر کاشته شود. ۳. خویشاوندِ نزدیکِ شخص. ۴. [زیست‌شناسی] (در رده‌بندی) تیره. ۵. پاره‌ای از اعضاءِ بدن. ۶. دسته‌ای از سپاه، فوج. ۷. همگی «جاؤوا بفصیلتِهم» : همگیِ آنان آمدند. ج : فَصائِل.

الفَصِیْم ۱. فعیل به معنی مفعول (مَفْصُوم) بریده، جدا شده، شکسته، باز شده. ۲. «فأسٌ ـٌ» : تبر درشت و ستبر.

الفَصِیَّة : رهایی از خیر یا شرّ، خلاصی. ج : فَصایا.

فَضا ـُ فَضاءً و فَضُوّاً (ف ض و) المکانُ : آنجا وسیع و گسترده شد، فراخ و جادار بود.

فَضا ـُ فَضْواً (ف ض و) الشجرُ بالمکانِ : درخت در آنجا بسیار شد.

فَضا ـُ فُضُوّاً (ف ض و) الإناءُ : ظرف خالی شد، یا تهی بود.

الفَضا : ۱. دانهٔ مویز. ۲. «سهمٌ ـٌ» : تیرِ تنها و تَک، تک‌تیر. ۳. «طعامٌ ـٌ» : خوراک درهم آمیخته ۴. «أمرُهم ـٌ بینهم» : کارشان درهم و برهم است، فرماندهی بر سرِ آنان نیست، بی‌امیر و حکمرانند.

الفَضاء : ۱. مصـ فضا. ۲. زمین فراخ، پهناور. ۳. زمین خالی از ساکنان و درخت. ۴. حیاط و صحن خانه. ۵. مسافت میان ستارگان، فضا. ۶. «رجُلٌ ـٌ» (جدید) : کسی که با تمریناتی ویژه به وسیلهٔ سفینه و ماهواره به مدد موشک به فضا پرتاب می‌شود، فضانورد. ۷. «سفینةٌ ـٌ» : (جدید) : فضاپیما، سفینهٔ فضایی. ج : أفْضِیَة.

الفَضائِح جـ : فضِیْحَة.

الفَضائِل جـ : فَضِیْلَة (به معانیِ ۲ ـ ۵).

الفِضاح ۱. جـ : فضِیْحَة (به معنیِ ۱)، زنی که بر مال خود نیک اقدام نکند. ۲. مصـ فَضَّحَ. ۳. رسوایی، بی‌آبرویی.

الفَضاحَة : ۱. مصـ فَضَّحَ. ۲. رسوایی، بی‌آبرویی.

الفِضاض جـ : فَضّة.

الفُضاض : ۱. خرده پاره‌های حاصل از شکستن چیزی چون چینی و شیشه و جز آن. ۲. «طارُوا ـُ» : پراکنده شدند، (در تداول تهران) داغان شدند.

الفُضاضَة : خرده ریزه‌هایی که هنگام شکستن مُهر و مانند آن بر زمین ریزد، تراشه، بُراده.

الفُضافِضَة : ۱. زِیره یا جامهٔ فراخ. ۲. «سَحابةٌ ـَـ» : ابرِ پُر آب و بارانزا.

الفِضال ۱. مصـ فاضَلَ. ۲. جـ : فَضِیْلَة، زن بافضیلت. ۳. جـ : فَضْلَة. ۴. لباس خانه. ج : فُضُل.

الفُضالَة : باقی‌مانده، بقیّه، ته‌ماندهٔ آب و شراب و مانند آن در جام و ظرف.

فَضَحَ ـَ فَضْحاً ۱. ه : او را رسوا کرد، مُفتضَح کرد، آبروی او را ریخت. ۲. ـَ المعمّی : معمّا را حلّ کرد، رازِ آن را گشود و آشکار ساخت. ۳. ـَ القمرُ النجومَ : ماه با نور خود پرتو ستارگان را کم‌رنگ کرد و پوشاند. ۴. ـَ الخبرَ : خبر را کشف و فاش کرد. ۵. ـَ الصّبحُ : سپیده دمید. ۶. ـَ ه الصّبحُ : پرتو بامداد بر او تابید و او را فرا گرفت.

فَضِحَ ـَ فَضَحاً الشیءُ : آن چیز اندکی سفید شد.

فَضُحَ ـُ فَضاحَةً : نسبت به مال خود بد اقدام کرد، (فضیح) بد اقدام‌کننده بر مال خود شد.

الفُضَحاء جـ : فضِیْح (به معنیِ ۲).

الفَضْحَى جـ : فضِیْح (به معنیِ ۱).

فَضَخَ ـَ فَـضْخاً ۱. الشـیءَ : آن چـیز مـیان تـهی را شکست. «ـ البطیخَ و نحوَه : هندوانه و خربزه و مانند آن را پاره کرد یا شکست. ۲. ـ رأسَه : سر او را شکافت. ۳. ـ العینَ : چشم را از کاسه درآورد، کور کرد.

الفُضْخ جـ : فَضُوخ.

الفَضْخ : ۱. مصـ فضَخَ. ۲. «ـُ الماءِ» : فَوَران و یکباره بیرون ریختن آب.

فـضَّ ـُـ فَـضّاً ۱. الشـیءَ : آن چـیز را شکست و شکسته‌های آن را پراکند. ۲. ـ ختمَ الکتابِ : مُهرنامه را برداشت، نامه را گشود. ۳. ـ الشیءَ علی القومِ : آن چیز را میان مردم پخش و پراکنده کرد. ۴. ـ اللؤلؤةَ : مروارید را سوراخ کرد، آن را سَفت. ۵. ـ الجمعَ : گروه را پراکنده ساخت. ۶. ـ الدمعَ أو الماءَ : اشک افشاند یا آب را ریخت. ۷. ـ ما بین الرجُلین : میانهٔ آن دو مرد را به هم زد و روابطشان را برید. ۸. ـ اللهُ فاهُ : خداوند دندانهای او را ریخت، (یا به صیغهٔ نـفرین) بشکـناد و بریزاناد! ۹. «لا فُضَّ فوک» (به صیغهٔ دعـا) دنـدانـهایت ریخته و شکسته مباد، مریزاد و مشکناد! (این دعا را در حق کسی گویند که نیکو سخن گفته باشد).

الفَضّ : ۱. مصـ. ۲. گروه پراکنده. ۳. «تمرٌ ـٌ» : خرمای پراکنده که دانه‌هایش به هم نچسبیده باشد. ۴. «خَزٌّ ـٌ» : مهره‌های پراکنده و ناچیده، به رشته نکشیده.

الفَضَض : ۱. قطره‌های بسیار ریـز آب کـه بـه هـنگام شست‌وشو پراکنده شود ← فَضِیض. ۲. ترشّح و پاشیده شدن آب، (در تداول خراسان) پِشنگ آب، پودر شدن آبِ فوّاره. ۳. هر چیز پراکنده، «خَرَجَ ـّ من النـاسِ» : گروههایی پراکنده از مردم بیرون آمدند.

الفِضَض جـ : فِضَّة (اقم).

الفَضّاح : مبالغهٔ فاضِح، بسیار رسواکننده.

الفَضَّة : ۱. مصدر مرّه از فَضَّ. ۲. سنگهای روی هـم ریخته، زمین سنگلاخ. ج : فِضاض.

الفِضَّة : ۱. مصدر نوع از فَضَّ. ۲. نـقره، سـیم. ۳. بـه معنیِ فَضَّة. ج : فِضَض (اقم).

فَضَّحَ تَفْضِیحاً (ف ض ح) ۱. ه : او را بارها رسواکرد، پیاپی آبرویش را ریخت. ۲. ـ الصّبحُ : سپیده دمید.

فَضَّضَ تَـفْضِیضاً (ف ض ض) الشـیءَ : آن چـیز را سیم‌اندود کرد، آب نقره داد یا نقره‌نشان کرد.

فَضَّلَ تَفضِیلاً (ف ض ل) ه : او را به فضل نسبت داد و فاضل شمرد. ۲. ـ ه علی غیرِه : او را بر دیگری رجحان و برتری داد.



الفَضْفاض

الفَضْفاض : ۱. جامهٔ فراخ. ۲. زندگانیِ فراخ و آسوده. ۳. مرد بسیار بخشنده، فیض‌بخش. ۴. آبِ بسیار. ۵. زمینی که از بسیاریِ باران آب آن را فراگرفته باشد.

الفَـضْفاضَة : ۱. مـؤنّثِ فَـضْفاض. ۲. دخـتر فـربه و بلندبالا. ۳. «درعٌ ـَـ» : زِرِه گشاد. ۴. «سَحابَةٌ ـَـ» : ابر پُر آب و بارانزا.

فَضْفَضَ فَضْفَضَةً ۱. الثوبُ : جامه گشاد شد. ۲. ـ الثوبَ : جامه را گشاد کرد. ۳. ـ العَـیشَ أو العَـیشَ : زندگانی فراخ و آسوده شد یا زندگانی را فراخ سـاخت. (لازم و متعدّی).

فَضَلَ ـُ فَضْلاً : ۱. الشیءُ : آن چیز از حدّ نیاز و اندازهٔ مطلوب افزون آمد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز باقی ماند «ـ لدیَّ شیءٌ من المالِ» از آن مال مبلغی نزدم مانده است. ۳. ـ ه : در فضل بر او فزونی یافت، از او فاضلتر شد.

فَضُلَ ـُ فَضْلاً : ۱. بخشنده و رادمرد شد. ۲. صاحب فضیلت و بزرگواری شد. ۳. صاحب فضل و دانش بود.

الفَضْل : ۱. مصـ. ۲. بخشش. ۳. بقیّه، بـاقیمانده. ۴. فزونی، زیادتی. ۵. [ریاضیّات] باقیماندهٔ عمل تـفریق، تفاضل. ۶. «ـُ الزّمامِ» : دنبالهٔ مهار، کـنارهٔ افسـار. ج : فُضُول. ۷. «الفُضُول» : باقیماندهٔ مال که افزون بـر نـیاز آدمی باشد، پس‌مـانده‌های چـیزی، تُـفاله، آشـغال. ۸. «فُضولُ البدن» : آنچه از منافذ بدن درآید چون پیشاب و عرق و اشک و جـز آن، تـرشحات و فـضولات بـدن ۹. «فُضُولُ الغنائِم» : آنچه از غنیمتهای جنگی که تقسیم نشده بماند.

الفُضْل ۱. جـ : فِضال. ۲. لباس خواب یا لباس کـار و آنچه شخص در خانه بپوشد. ۳. «رجُلٌ ـٌ» أو «امرأةٌ ـٌ» : مرد یا زنی که همواره یک دست لباس می‌پوشد. لباس

کار یا لباس خانه پوشنده (برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد). ج : (نیز همان لفظِ مفرد) فُضُل (لا).
الفَضْلَة : ۱. مصدر مرّه از فَضَلَ. ۲. باقیمانده و مازادِ چیزی. ۲. پیشاب و مانند آن که از تن بیرون آید. ۳. شراب. ج : فَضَلات و فِضال.
الفُضَلاء جـ : ۱. فاضِل. ۲. فَضِیل.
الفَضُوح : مبالغهٔ فاضِح، ۱. بسیار رسواکننده، آشکارکنندهٔ بدیهای دیگران، رسواگر، اِفشاگر. ۲. فَعُول به معنیِ مفعول، مَفْضوح، رسوا شده، مُفْتَضَح.
الفُضُوح : ← فَضاحَة.
الفُضُوحَة ← فَضاحَة.
الفُضُوخ : شراب مستی‌آور. ج : فُضُخ.
الفَضُول : ۱. بسیار بخشش‌کننده. ۲. بسیار کمک‌رسان.
الفُضُول ۱. جـ : فَضْل. ۲. مصـ فَضَّلَ. ۳. چیز غیر لازم و بی‌فایده. ۴. دخالت بیجا در کار دیگران، فُضولی. ۵. [پزشکی] : آنچه بدون درمان از بدن بیرون آید، ترشّحات بدن، فضولات.
الفُضُولِیّ : شخص فضول، آن که در کار دیگران بیجا دخالت کند.
الفَضِیح : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَفضوح، رسوا. ج : فُضَحَی. ۲. آن که گله و ستور را خوب مواظبت نکند، آن که مال خود را بد نگهدارد. ج : فُضَحاء.
الفَضِیحَة : ۱. مؤنّثِ فضِیح. ج : فِضاح. ۲. عیب، کاستی. ۳. رسوایی، بی‌آبرویی، افتضاح.
الفَضِیخ : ۱. فعیل به معنی مفعول، شکسته، شکافته، چشمِ از کاسه برکنده شده. ۲. شیرهٔ انگور، دوشاب. ۳. شراب خرما. ۴. شیرِ رقیق و پُر آب، شیرِ آبکی.
الفَضِیض : ۱. فعیل به معنیِ مفعول، شکسته، پراکنده، ریخته شده، باز شده، سوراخ شده. ۲. آنچه از آب یا تگرگ که پراکنده شود. ۳. قطرات ریز آب که هنگام شست‌وشو بپا شد، ترشّحات (در تداول خراسان) پِشنگ. ← فَضَض. ۴. آبی که از چشمه یا از آسمان جاری شود، آب روان. ۵. جای پر آب. ۶. خرده‌ریزه‌های غذا که از دهان بیرون ریزد.
الفَضِیل : به معانیِ فاضِل. ج : فُضَلاء.
الفَضِیلَة : ۱. مؤنّثِ فضِیل. ج : فِضال. ۲. برتری، بهتری. ۳. درجهٔ والا در فضل و اخلاق نیکو و صفات ممتاز و دور از ناپاکی و کاستی. ۴. «ـُ الشیءِ» : مزیّت و کاری که از آن چیز خواسته می‌شود چنان که گویند: «ـُ السیفِ إحکامُ القطع» وظیفهٔ شمشیر، نیک بریدن است. ۵. عنوان احترام‌آمیز پیران و بزرگان روحانی «ـ الشیخ أو ـ المفتی» : حضرت شیخ یا جناب مُفتی. ← سماحَة. ج : فَضائِل.
فَطَأَ ـُ فَطْأً ۱. القومَ : بر سر آن گروه آنچه دوست نداشتند وارد آورد. ۲. ـ ه : برای او چیزی آورد که مورد پسندش نبود. ۳. ـ ه : به بریدن‌گاهِ گردن او زد. ۴. ـ به الأرضَ : او را به زمین زد. ۵. ـ ه عن قصدِه : او را از هدفش دور کرد و بازداشت. ۶. ـ به عن رأیه : او را از اندیشه‌اش بازداشت.
فَطِئَ ـَ فَطَأً : پشت او فرو رفته و سینه‌اش بیرون آمده شد، قوزِ سینه درآورد، سینه‌قوزی شد.
الفَطَأ : ۱. مصـ فَطِئَ. ۲. فرو رفتگی پشت و برآمدگی سینه، قوز سینه ← فَطَأَة.
الفُطْء جـ : أفْطَأ.
الفُطْأَة قوزِ سینه ← فَطَأ.
فَطا ـُ فَطْواً (ف ط و) ۱. الدّابّةَ : ستور را بتندی و درشتی راند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را با دستش زد و شکست.
الفَطائِر جـ : فَطِیرَة.
الفَطاحِل جـ : فِطْحِل.
الفِطار جـ : فُطار.
الفُطار «سیفٌ ـٌ» : شمشیرِ کُند که لبه‌اش دندانه دندانه شده و صیقل نخورده باشد. ج : فِطار.
الفُطارِیّ ۱. منسوب به فُطار. ۲. شخص بی‌خاصیّت که در او سود و زیانی نباشد و خیر و شرّی ندارد، (اصطلاحاً) آدم بی‌بخار، بی‌بو و خاصیّت.
الفَطاطِیس جـ : ۱. فِطّیس. ۲. فِطِّیسَة.

الفِطام : ۱. از شیر گرفتن کودک. ۲. زمان از شیر گرفتن کودک. ۳. «ـُ القِرْ» : بازداشتن کرم ابریشم از برگ و رها کردن آن برای تنیدن پیله.

الفِطان جـ : فَطَن و فَطْن.

الفَطانِيَة : زیرکی، هوشیاری، دانایی، زودفهمی، سرعت انتقالِ ذهنی.

فَطَحَ ـَ فَطْحاً ۱. الشيءَ : آن چیز را پَهن کرد، عریض کرد. ۲. ـ العودَ أو القَلَمَ : چوب یا قلم را تراشید و سرِ آن را پهن کرد. ۳. ـ ه بالعصا : با چوبدستی بر پهنای آن زد.

فَطِحَ ـَ فَطَحاً : رأسُه أو أنفُه : سر یا بینی او پهن شد.

الفُطْح جـ : أفطَح.

الفِطَحْل : ۱. سیل بزرگ. ۲. شتر درشت‌اندام و فربه. ۳. دانشمند بزرگ. ج : فَطاحِل. ۴. زمان قدیم پیش از آفرینش انسان.

فَطَرَ ـُ فَطْراً ۱. الشيءَ : آن چیز را شکافت. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را ساخت، آغاز کرد. ۳. ـ اللهُ العالَمَ : خدا جهان را به وجود آورد، آفرید. ۴. ـ العجينَ : خمیر را نرسیده و بَرنیامده پخت، نانِ فطیر پخت. ۵. ـ ت نابُ الجملِ : دندان نیش شتر برآمد. ۶. ـ إصبعَه : به انگشتش زد و شکافت و خونی شد. ۷. ـ الشاةَ : گوسفند را با سر انگشتان ابهام و سبابه دوشید.

فَطَرَ ـُ فَطْراً و فِطْراً و فُطُوراً : ۱. الصائِمُ : مرد روزه‌دار خورد و نوشید و روزه‌اش را شکست، إفطار کرد. ۲. ـ نابُ البعيرِ : دندان نیش شتر برآمد.

الفَطْر : ۱. مصـ. ۲. شکاف، چاک، تَرَک. ج : فُطُور.

الفِطْر : ۱. مصـ. ۲. روزه گشادن، افطار. ۳. «عيد ـ» : عید فطر که روزِ روزه گشادن مسلمانان است، عید رمضان. ۴. «زكاةُ ـ» : فِطریّه. ۵. انگور که تازه غوره بسته باشد.

الفُطْر : ۱. انگور به وقت دانه بستن، غوره‌ای که تازه شکل گرفته باشد. ۲. قارچ. «ـ المأكول» : قارچ خوراکی. «ـ السّامّ» : قارچ سمّی. واحدِ آن فُطْرَة. شیری اندک که با دو انگشت سبابه و ابهام دوشیده شده باشد.

ج : أفْطار و فُطُور.

الفَطْرَة جـ : فاطِر.

الفِطْرَة ۱. طبیعت، سرشت، آفرینشِ سالم و بی‌عیب ۲. «ـ السّليمة» : طبعی سلیم که قادر به تشخیص حق از باطل و حکم کردن صحیح باشد. ۳. خوی طبیعی، «شعوبٌ تعيشُ على ـ» : اقوامی که به نحو طبیعی زندگی می‌کنند. ۴. دین، آیین. ۵. روش، طریقه. ۶. فطریّةِ رمضان. ج : فِطَر.

الفُطْرَة : واحدِ فُطْر، یک قارچ.

الفِطْرِيّ : منسوب به فِطْرَة، ذاتی، غریزی، مادرزادی.

الفُطْرِيّ : ۱. منسوب به فُطْر، قارچی. به شکل قارچ، قارچ‌گونه، قارچی‌شکل. ۳. [پزشکی و کشاورزی] : صفت زخمها ولکّه‌های پوستی یا برگهای گیاهان که نتیجهٔ فعالیّت قارچهای ریز بینی است.

الفُطْرِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ قارچها.

الفِطْرِيَّة : عقیده‌ای که گوید نفس پیش از تجربه و فراگیری مبانی و افکاری ذاتی و فطری و جبلّی دارد.
Innatism (E)

فَطَسَ ـُ فَطْساً ۱. ه بالكلمةِ : رو در روی او آن سخن را گفت تا او را بیازارد. ۲. ـ الحديدَ : آهن را کوبید و پهن کرد.

فَطَسَ ـِ فَطْساً و فُطُوساً : مُرد، درگذشت، با غم و اندوه درگذشت.

فَطِسَ ـَ فَطَساً : (أفْطَس) پهن‌بینی شد، استخوان و پرّه‌های بینی او پست و پهن شد.


الفُطر

الفَطْس : ۱. مصـ فَطَسَ ـِ. ۲. دانهٔ درخت مورد. ← آس.

الفَطَسَة : ۱. پهنی و فرو رفتگی استخوانِ بینی. ۲. پوزهٔ خوک.


فُطر سامّ

الفَطْسَة : یک دانهٔ درخت مورد و مانند آن، آس دانه ← آس.

الفُطْس جـ : أفْطَس.

الفُطّار جـ : فاطِر.

فَطَّحَ تَفْطِيحاً (ف ط ح) ۱. الشيءَ : آن چیز را پهن

کرد، عریض کرد. ۲. ـــ العودَ أو القلمَ : چوب یا قلم را تراشید و سرِ آن را پهن کرد.

فَطَّرَ تَفْطِيراً (ف ط ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت. ۲. ـــ الصائمَ : به روزه‌دار افطاری داد. ۳. ـــ ه : او را واداشت که روزه‌اش را بشکند ۴. ـــ ه : به او (فُطُورَة) صبحانه داد، ناشتاشکن داد.

الفُطُر جـ : فاطِر.

فَطَّسَ تَفْطِيساً (ف ط س) ۱. الحديدةَ : آهن را بسیار کوبید و پهن کرد. ۲. ـــ أنفَه : بینیِ او را پهن کرد. ۳. ـــ ه : او را هلاک کرد، او را بمیراند. ۴. ـــ ه : او را از غم و اندوه کشت. ۵. ـــ ه : رو در روی او سخنی گفت (که خوشایندِ او نبود).

فَطَّنَ تَفْطِيناً (ف ط ن) ۱. ه : او را به زیرکی نسبت داد، او را باهوش و زیرک شمرد. ۲. ـــ ه العملُ : کار او را زیرک و هشیار ساخت. ۳. ـــ ه بالأمرِ أو إليه أو لَه : او را بدان کار آگاه گرداند. ۴. ـــ التلميذَ : شاگرد را با تعلیم و تأدب دانا و هوشیار ساخت.

الفِطِّيس : پتکِ آهنگری، پتکِ بزرگ. ج : فَطاطِيس.

الفِطِّيسَة : ۱. پُتک کوچک. ۲. پوزهٔ خوک. ۳. خرطوم جانوران وحشی. ۴. لب انسان ۵. لب و لفچهٔ شتر و مانند آن. ج : فَطاطِيس.

فَطَمَ ـُـ فَطْماً ۱. الرَّضيعَ : شیرخواره را از شیر گرفت. ۲. ـــ الحبلَ : ریسمان را پاره کرد. ۳. ـــ ه عن عادتِه : او را از عادتِ خود بازداشت، او را ترکِ عادت داد.

الفُطُم جـ : فَطِيم.

الفَطْمَى جـ : فَطِيم.

فَطَنَ ـُـ فَطْناً و فِطْناً و فُطْناً و فَطَناً و فُطْناً و فِطْنَةً و فَطانَةً و فِطانَةً و فُطُونَةً و فَطانِيَةً و فِطانِيَةً ۱. للأمرِ أو إليه أو به : آن موضوع یا کار را دریافت، فهمید، توجّه کرد. ۲. هوشیار و زیرک شد

فَطِنَ ـَـ فَطْناً و فِطْناً و فُطْناً و فَطَناً و فُطْناً و فِطْنَةً و فَطانَةً و فِطانَةً و فُطُونَةً و فَطانِيَة و فِطانِيَةً ۱. للأمرِ أو إليه أو به : ۱. ذهن او پس از غفلت به آن موضوع یا امر متوجّه شد و آن را دریافت. ۲. ← فَطَن.

فَطُنَ ـُـ فَطْناً و فِطْناً و فُطْناً و فَطَناً و فُطْناً و فِطْنَةً و فَطانَةً و فِطانَةً و فُطُونَةً و فَطانِيَةً و فِطانِيَةً : ← فَطَنَ.

الفَطَن و الفَطِن : تیزهوش، هوشیار، زیرک. ج : أفْطان و فِطان.

الفَطِن : زیرک، حاذق، ماهر، زودفهم. مؤ : فَطِنَة. ← فَطِنْ.

الفَطُن : زیرک، حاذق، ماهر ← فَطِن.

الفِطْن : دانا، زیرک، تیزخاطر. ج : فُطْن.

الفِطَن جـ : فِطْنَة.

الفِطْن : ۱. آن کـه دیگـری را وادار بـه تـجدیدنظر و وارسی و تصحیح سخن کند. ج : أفْطان. ۲. «هـو مـن أفْطانِ فلان» : او در تیزهوشی و زیـرکی از هـمانندانِ فلانی است.

الفُطْن جـ : فَطِن.

الفُطَنَاء جـ : فَطِين.

الفِطْنَة : ۱. مصدر بیان نوعِ فَطَنَ و فَطِنَ و فَطُنَ. ۲. زیرکی، تیزهوشی. ۳. مهارت، کاردانی. ج : فِطَن.

الفَطُور : ۱. ناشتاشکن، صبحانه. ۲. آنچه بـدان روزه گشایند، افطاری. ← فَطورِيّ. ج : أفْطِرَة.

الفُـطُور جـ : ۱. فَـطْر. ۲. فُـطْر. ۳. مـصـ فَـطَر، روزه گشادن، افطار کردن. ۴. ناشتاشکن خوردن، صبحانه خوردن.

الفَطُورَة : گوسفندی که روز عید فطر ذبح کنند.

الفَطُورِيّ : آنچه بدان روزه گشایند ← فَطُور.

الفَطُون : زیرک، تیزخاطر ← فَطِين.

الفَطِير : ۱. نارس، عمل نیامده. ۲. «عجينٌ ـٌ» : خمیرِ برنیامده. ۳. «خبزٌ ـٌ» : نانِ فطیر. ۴. اندیشهٔ نسنجیده. ۵. شیر به وقت دوشیدن ۶. «عيدٌ ـٌ» : یکی از عیدهای یهودیان که در آن نانی فطیر پزند و تبرّک کنند.

الفَـطِيرَة : سـنبوسه، کـلوچهٔ قـیمه‌دار، پـیراشکـی گوشت‌دار، رولتِ گوشت. ج : فَطائِر.

الفُطَيْرَة : نوعی قرقاول که در ریگزار زندگی مـی‌کند، یلوهٔ کوچکِ ریگزاری، یلویِ شِن‌زی.

الفَطِيم : کودکِ از شیر گرفته. ج : فَطْمَى و فُطُم.



الفَطِيمَة : بزهٔ از شیر گرفته.
الفَطِين : تیزخاطر، تیزهوش، زودفهم، زیرک ← فَطِن. ج : فُطَناء.
الفَظاظَة : ۱. مصـ فَظَّ. ۲. بدخویی، تندخویی. ۳. بدزبانی.
الفَظائِع جـ : فَظِیعَة.
الفِظاظ جـ : فَظّ (به معنیِ ۲).
الفُظاظَة : آنچه از شکمبهٔ شتر در هنگام فشردن آن بیرون ریزد.
الفِظاع جـ : فَظِیع.
فَظَّ ـُ فَظاظاً و فَظاظَةً و فَظاظاً : درشت‌خوی و بدزبان شد، بداخلاقی کرد.
فَظَّ ـُ فَظّاً بعیرَه : از شدّت تشنگی در صحرا شترش را کشت و آب شکمبه‌اش را فشرد و نوشید.
الفَظّ : ۱. مصـ فَظَّ ـُ فَظّاً. ۲. مرد درشت‌خوی و سنگدل، بداخلاقِ درشت‌گوی. ج : فِظاظ. ۳. آب درون شکمبهٔ شتر که با فشردن آن را بیرون آرند و در صحرایِ بی‌آب بنوشند. ۴. گرازماهی، فیل دریایی. ج : أفْظاظ و فُظوظ.
فَظَّعَ تَفْظِيعاً (ف ظ ع) ۱. الأمرَ : آن کار را بسیار زشت و ناپسند گرداند. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را بسیار زشت و ناپسند یافت. ۳. ـ الأمرَ : در آن کار زیاده‌روی کرد.
فَظُعَ ـُ فَظاعَةً الأمرُ : زشتیِ آن کار از حدّ گذشت و به رسوایی انجامید. ۲. ـ الماءُ : آب بسیار گوارا شد.
فَظِعَ ـَ فَظَعاً و فَظاعَةً الإناءُ : ۱. ظرف به سبب آبی که در آن بود سرد شد. ۲. ـ الإناءُ : ظرف پُر شد. ۳. ـ الرجُلُ بالأمرِ و منه : آن کار بر آن مرد بزرگ آمد و از عهده‌اش برنیامد، زیر آن کار ماند و نتوانست.
الفَظِع : ۱. آب سرد و گوارا و سبک. ۲. مردی که کاری او را به وحشت افکند و از عهدهٔ او برنیاید، آن که از کاری بترسد و زیرش بماند.
الفُظُوظ جـ : فَظّ (به معانیِ ۳ و ۴).
الفَظِيع : ۱. «عملٌ ـٌ» : کار بسیار زشت. «منظرٌ ـٌ» منظره‌ای زشت و وحشت‌انگیز. ۲. آب بسیار گوارا. ج :


الفَغْر


الفَقْع

فِظاع.
فَعا ـُ فَعْواً (ف ع و) ه : او را آزار داد.
الفُعاة جـ : فاعِي.
فَعالِ (اسم فعل) امر، بکن، انجام بده.
الفَعال : ۱. کار پسندیده، کردار نیکو. ۲. جوانمردی، بخشش، بزرگواری.
الفِعال جـ : فِعْل.
الفَغْر : زنبق افریقایی.
فَعْلَ : ۱. وزنی است برای صفت مشبّهه مانند حَسَن: نیکو، زیبا.
فَعْل : وزن مصدر ثلاثی مجرّد مانند أمْر و عَقْل و ضَرْب و ...
فِعْل : وزن مصدر ثلاثی مجرد مانند: عِلْم و حِفْظ.
الفِعْل ۱. کار، عمل، کردار. ۲. فرج شتر ماده (منت) ۳. فرج هر ماده‌ای عموماً (منت) ۴. در دستور زبان، کلمه‌ای که دلالت بر انجام کار یا وقوع حالتی در زمان گذشته یا حال یا آینده کند، کُنِش، فعل. ج : فِعال و أفْعال جج : أفاعِيل.
الفُعْل جـ : فَعال.
فُعْل : ۱. وزن مصدر ثلاثی مجرد مانند: حُکْم و رُعْب و قُبْح و ...
۲. وزن جمع مُکَسَّر مانند: رُقْب و بُکْم و صُمّ ... که جمع أرْقَب و أبْکَم و أصَمّ ... است.
فَعَّلَ تَفْعِيلاً (ف ع ل) ۱. ه الشیءَ : او را به انجام دادن آن چیز واداشت. ۲. ـ البیتَ الشِّعرِیّ : بیت شعر را تقطیع کرد و وزن آن را یافت، آن را با افاعیلِ عروضی سنجید.
فَ عْ عَ لَ تَ فْ عِ يْ لْ اً : وزنی برای سنجیدن افعال ثلاثی مزیدّ فیه که ماضی آنها یک حرف زائد دارد و آن عین الفعل آنهاست که تشدید می‌گیرد مانند کَذَّبَ تَکْذِیباً و قَدَّمَ تَقْدِیماً.
فَعَّى تَفْعِيَةً (ف ع ی) الجملَ : شتر را با (مِفْعاه) نشان و داغی به شکل افعی یا (S) یا (ـــ) داغ و نشان کرد.

فَعَلَ ـَ فَعْلاً : الشیءَ : آن چیز را انجام داد، کرد. «ـَ الخیرَ» : نیکی کرد.
فَعَلَ ـَ فُعُولاً فیه : در آن عمل کرد، اثر نهاد.
الفِعْل : ۱. کار، عمل، کُنش، فعل. ۲. [علم صرف] کلمه‌ای که بر انجام کاری یا وقوع حالتی یا رویدادی یا وجود صفتی در چیزی در زمان گذشته یا حال یا آینده دلالت کند و اقسام آن عبارت است از ماضی و مضارع و امر، فعل (در دستور زبان). ۳. [فلسفه] «الوجودُ بالفِعلِ» وجود حقیقی (در برابرِ وجود بالقوّة). ج : فِعال و أفْعال. جج : أفاعِیْل.
الفَعْلَة ۱. جـ : فاعِل. ۲. (مفردی که به صیغهٔ جمع می‌آید، مانند طَلَبَة) صفتی که غالباً بر کارگر گِلکار و حَفّار و مانند آنها اطلاق می‌شود، کارگر روزمزد که در ساختمان یا بر زمین کار کند، عمله.
الفَعِلَة : عادت، خوی.
الفَعْلَة : مصدر مرّه از فَعَل، یک بار انجام دادن. «ـٌ حسنةٌ» : یک بار کار نیکو کردن.
فَعَمَ ـُ فَعامَةً و فُعُوماً ۱. الإناءُ : ظرف پُر شد. ۲. ـ الساعدُ : ساقِ دست پرگوشت شد.
فَعَمَ ـَ فَعْماً ۱. الاناءَ : ظرف را پُر کرد، انباشت، لبریز کرد. ۲. ـ ه : او را خشمگین کرد.
فَعِمَ ـَ فَعْماً و (لا) فَعَماً الإناءُ و نحوُه : ظرف و پیمانه و مانند آن پُر و لبریز شد.
فَعُمَ ـُ فُعُومَةً الساعدُ : ساق دست ستبر و پُر گوشت شد.
الفَعِم : ظرف پُر و لبریز.
الفَعْم ۱. مصـ فَعَمَ و فَعِمَ. ۲. ساق دست یا بازوی پُر و آکنده، ساقِ دست ستبر. ۳. مرد ستبر اندام و پُر تن و توش. ۴. گُلِ عنکبوت، زنبق عنکبوت.
فُعُول : وزنی برای برخی از جمعهای مکسّر و مصادر مجرد مانند : أُصُول و غُرُور.
فَعُولُن : یکی از وزنهای عروضی که به مددِ آن وزن شعر در بحر متقارب سنجیده می‌شود.
فَعْیَل ۱. [علم صرف] : وزنی برای


هَنَم

ساختن صفت مشبّهه مانند شَرِیف و جَمِیل و عَلِیم : بزرگوار و زیبا و دانا. ۲. وزنی برای مصادر عربی که بیشتر دلالت بر سیر و حرکت دارد مانند : رَحِیل : کوچیدن.
فَغا ـُ فَغْواً السرَّ : آن راز را فاش کرد.
فَغا ـُ فُغُوّاً ۱. الأمرُ : آن کار یا موضوع آشکار شد. ۲. ـ الزرعُ : کِشت خشک شد. ۳. ـ الشیءُ : بوی آن چیز پراکنده شد، آن چیز بوی پخش کرد.
الفِغا : ۱. غورهٔ تباه شده. ۲. آفتی قارچی و گرده مانند که بر غورهٔ خرما نشیند و آن را تباه کند. ۳. دانهٔ تلخه و مانند آن که در گندم یافت شود. ۴. کاهِ گندم. ۵. شیردوشهٔ چرمین. ۶. کاسه. ۷. کجیِ دهانِ بزرگ یا جعبه و مانند آن. (قا، منتـ).
الفِغاء جـ : فَغْوَة.
الفِغام جـ : فَغْمَة.
فَغَرَ ـَ فَغْراً فاه : دهان او را باز کرد.
فَغَرَ ـَ فُغُوراً الفمُ : دهان باز شد.
فَغُرَ ـُ فُغُورَةً الوردُ : گُل سرخ باز شد، شکفت.
الفَغْر : ۱. مصـ فَغَرَ فَغْراً. ۲. گُل سرخِ شکفته و مانند آن. ۳. «هو واسعُ ـِ الفم» : دهانش گشاد است. ۴. [پزشکی] «ـُ الأمعاء» : جرّاحی و باز کردن امعاء. Enterostomy (E) و ۵. «ـُ القُولُون» : جراحی و باز کردن روده قولون. Colostomy (E)
الفُغَر جـ : فُغْرَة.
الفَغْرَة : ۱. مصدر مرّه از فَغَر و فُغْرَة، یک بار باز شدن یا باز کردن. ۲. آغاز طلوع پروین که مقارن با زمستان است «وُلِدَ بالفَغْرَة» : هنگام طلوع پروین یعنی در زمستان به دنیا آمد.
الفُغْرَة : ۱. دهانه و مدخلِ درّه. ج : فُغَر. ۲. [پزشکی] دهانهٔ معده و غدد داخلی (المو) Stoma (E)
فَغَّ ـُ فَغّاً ه الطِّیبُ : بوی خوش به او رسید.
فَغَّ ـِ فُغُوغاً الطّیبُ : بوی خوش دمید.
الفَغَّة : بیهوشی.
فَغَّمَ تَفْغِیماً (ف غ م) الطّیبُ الرجُلَ : بوی خوش به آن

مرد رسید.
فَغَمَ ـَ فَغْماً و فُغُوماً ۱. الوردُ : گُل شکفته شد و بوی آن پخش گردید. ۲. ـــ ه الطیبُ : بوی خوش بینی او را پُر کرد.
فَغِمَ ـَ فَغَماً ۱. بالشیءِ : بدان چیز دلبسته و علاقه‌مند شد، آزمندِ آن شد. ۲. ـــ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید و آنجا را ترک نکرد. ۳. بوی خوش به او رسید و بینیِ او را پُر کرد.
الفَغَم : ۱. مصـ فَغِمَ. ۲. (الر) بینی.
الفَـــغِم : آن کـــه چـــیزی خـوشبوی را بـبوید، استشمام‌کنندهٔ بوی خوش. ۲. سگی که بوی شکار را بفهمد و آن را دنبال کند. ۳. آزمند به چیزی.
الفَغْم : ۱. مصـ فَغَمَ. ۲. گُل سرخ و هر آنچه بوی خوش پراکَنَد. ۳. ماندهٔ غذا در لابلای دندانها.
الفُغْم : ۱. دهان و اطراف آن. ۲. (به گفتهٔ بعضی) چانه و ریش (لســ، المنـ). ج : أفْغام.
الفَغْمَة : ۱. بوی خوش. ۲. گُل سرخ و هر گُلِ خوشبوی. ج : فِغام.
الفَغْو : ۱. مصـ فَغا. ۲. گیاهِ برگِ نو، مندارچه، یاسم، نوارِ ابیض. واحدِ آن فَغْوَة است. Prim (E), Ligustrum (S) ۳. گُلِ حنا، شکوفهٔ حنا. Henna blossom (E)
الفَغْوَة : ۱. یک گیاه برگ نـو، مـندارچـه، یـاسم، نـوار ابیض. ۲. بوی خوش. ج : فِغاء.
الفُقْآن جـ : فَقِیء.
فَقَأَ ـَ فَقْأً و فَقَأً ۱. الدّملَ : دمل را شکافت تا چرک و خون آن بیرون رود. ۲. ـــ العینَ : چشـم را بـرکند، از حدقه درآورد.
الفُقَأ جـ : فُقْأة.
الفَقَأة و الفَقْأة : ابرِ بی‌رعد و برق.
الفُقْأة : پوسته‌ای نازک که از سر یا بینی نوزاد هـنگام ولادت کنده شود. ج : فُقُوء و فُقَأ و فَواقِئ.
فَقا ـُ فَقْواً (ف ق و) الأثرَ : آن نشانه را دنبال کرد، به دنبال اثر رفت. «ـــ أثرَه» : بر پیِ او رفت.
الفُقا و الفُقَی و فُقاً و فُقیً جـ : ۱. فُقْوَة. ۲. فُوقَة.
الفَقائِـر جـ : فَقِیْرَة (به معانیِ ۲ ـ ۴).
الفَقائِـص جـ : فَقِیْصَة.
الفَقائِـه جـ : فَقِیْهَة.
الفِقاح جـ : فَقْحَة.
الفَقار جـ : ۱. فَقارَة. ۲. فَقْرَة.
الفِقار جـ : ۱. فَقْرَة. ۲. فَقِیرَة (به معانیِ ۲ ـ ۴).
الفَقارَة : ۱. مُهرهٔ پشت. ج : فَقار. ۲. «فَقارُ السـماءِ» : ستارگان آسمان.
الفَقارِیّ : ۱. منسوب به فَقار. ۲. مهره‌دار.
الفَقارِیّات [زیست‌شناسی] : مُهره‌داران.
الفُقاس [پزشکی] : دردی در مفاصل، بیماریِ بندهای استخوان.
الفَقاعَة : ۱. یک حَباب. ۲. یک تاوَل. ج : فَقاقِیع.
الفَقاقَة : ماهی‌ای رودخانه‌ای کـه در رود نـیل و رود نیجر بسیار یافت می‌شود. Puffer (E)
الفَقاقِیع جـ : فُقّاعَة.
الفِقالَة : ۱. پیشهٔ باد دادن گندم و جداکردن دانه‌ها از کاه. ۲. مزدِ باد دادن خرمن گندم و جو.
الفِقام جـ : فَقِیم.
الفِقاه جـ : ۱. فَقِه. ۲. فَقّه.
فَـقَحَ ـَ فَـقْحاً ۱. الجـرْوُ عـینَه : تـولهٔ سگ اوّل بـار چشمش راگشود، چشم بازکرد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را شکافت.
فَقَحَ ـَ فُقُوحاً ۱. الجَرْوُ : توله سگ نخستین بار چشم بازکرد. ۲. ـــ النباتُ : گیاه شکوفه برآورد.
الفَقْحَة : ۱. شکوفهٔ گیاه. ۲. [تشریح] : کف دست. و ۳. حلقهٔ مقعد. ج : فِقاح.
فَقَدَ ـُـِ فَقْداً و فُقُوداً و فُقْداناً و فِقداناً ۱. الشیءَ : آن چیز راگم کرد، زیان کرد. ۲. ـــ ه : او را از دست داد.
الفَقَد : گیاه پنج انگشت.
الفَقْدَی جـ : فَقِیْد.
فَقَرَ ـُـِ فَـقْراً ۱. ه : بـه سـتون فـقراتِ آن زد. ۲. ـــ الأرضَ : زمین راکَند، حفرکرد. ۳. ـــ الخرزَ : خرمُهره را سُفت، سوراخ کرد. ۴. «فَقَرَتْه الدّاهیةُ : بلایی کمرشکن


الفَقار


الفَغْو


الفَـقْـحَة

بدو رسید. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست
فَقِرَ ـَ فَقَراً : از بیماری یا شکستگی ستون فقرات دردمند شد.
فَقُرَ ـُ فَقارَةً : مالش از دستش رفت، فقیر و تنگدست شد چنان که گفتی کمرش زیر بار مخارج زندگانی شکسته است.
الفَقْر : ۱. مصـ فَقَرَ. ۲. جـ : فَقْرَة. ۳. تنگدستی، نیازمندی، فقر. ج : مَفاقِر (برخلاف قیاس). ۴. اندوه، غم. ج : فُقُور و مَفاقِر. ۵. بریدگی روی چوب و مانند آن، شکاف، خطِّ چوب. ج : أفْقُر و فُقُور. ۶. [پزشکی] «فَقْرُالدَّم» : بیماریِ کم‌خونی.
الفَقِر : گرفتارِ درد مُهره‌های پُشت. مؤ : فَقِرَة.
الفِقَر جـ : فِقْرَة
الفُقَر جـ : ۱. فُقْر. ۲. فُقْرَة.
الفُقُر جـ : فَقِیر (به معانی ۲ ـ ۴).
الفُقْر : ۱. جانب، کرانه، کنار. ۲. نیازمندی، تنگدستی. ج : فُقَر و أفْقار.
الفُقَراء جـ : ۱. فَقِیر (به معانیِ ۲ ـ ۴). ۲. فَقِیرَة (به معانیِ ۲ ـ ۴)
الفُقْران و (منث) **الفِقِران** جـ : فَقِیر (به معانیِ ۲ ـ ۴).
الفَقْرَة : ۱. مصدر مرّه از فَقَرَ. ۲. هر یک از مهره‌های پشت. ج : فَقْر و فَقار و فِقار و (لس) فِقْرات و فِقَرات و فِقِرات. ۳. به معانیِ فِقْرَة است ← فِقْرَة.
الفُقْرَة : ۱. گودالی در زمین که در آن نهال کارند. ۲. یقهٔ پیراهن و گریبان که سر را از آنجا بیرون آرند. ۳. امری بزرگ (الر). ۴. نزدیکی. ج : فُقَر و فُقُرات.
الفِقْرَة : ۱. هر یک از مُهره‌های پشت ← فَقْرَة. ج : فِقَر و فِقْرات و فِقَرات. ۲. نوع فقر و ناداری از قبیل فقر سیاه و فقر خاکسترنشین‌کننده و مانند آن. ۳. بهترین و زبده‌ترین جملهٔ گفتار. ۴. شاه‌بیتِ قصیده. ۵. مادّه، عبارت، بند، فقره، هر جزء از یک مادّهٔ قرارداد یا قانون که معمولاً از سر سطر نوشته می‌شود و معنایی تازه دارد. ۶. نشانی در کوه، هدف و مانند آن. ج : فِقَر.
الفَقْرَی جـ : فَقِیر (به معنیِ ۱).
الفَقْرِیّات [زیست‌شناسی] : مهره‌داران شامل ماهیها و قورباغه‌ها و خزندگان و پرندگان و پستانداران.
فَقَسَ ـُ فَقْساً ۱. الطائِرُ بیضتَه : پرنده تخمش را شکست و جوجه را بیرون آورد. ۲. ـ البیضَةَ : تخم‌مرغ را با دست شکست. ۳. ـ البیضةَ : تخم‌مرغ را شکست، ترکاند. ۴. ـ الفخَّ : چوبِ تله را طوری قرار داد که با کوچکترین حرکت به آسانی واژگون شود. ۵. ـ الرجُلَ : موی آن مرد را گرفت و به پایین کشید. ۶. ـ الرجُلَ عن الأمرِ : آن مرد را از آن کار به زور دور کرد. ۷. ـ الشیءَ : آن چیزِ چسبیده را گرفت و کشید و کند. ۸. ـ الحیوانَ : حیوان را کشت. ۹. ـ الصبیَّ : به کودک (فقوس) خیارچنبر خوراند.
فَقَسَ ـِ فُقُوساً : ۱. ناگهان منصرف شد و دست کشید. ۲. برجست، جهید. ۳. ناگهان مُرد، وَرپرید.
فُقِسَ مجـ الرجُلُ : آن مرد دردِ مفاصل گرفت.
فَقَشَ ـُ فَقْشاً البیضةَ أو نحوَها : تخم‌مرغ و مانند آن را با دست شکست.
فَقَصَ ـُ فَقْصاً البیضَةَ : تخم‌مرغ را با دست شکست، تخم‌مرغ را ترکاند.
فَقَطَ ـُ فَقْطاً الحسابَ : بر روی چک یا سندِ مالی پس از درج مبلغ کلمهٔ «فَقَط» را نوشت تا چیزی بر آن نیفزایند. ← فَقَّط.
فَقَط : تنها، بس، تنها همین و بس، لا غیر.
فَقَعَ ـَ فُقُوعاً ۱. لونُه : رنگ آن زردِ روشن و خالص شد، به رنگ آبِ جَو شد. ۲. ـ الغلامُ : آن کودک رشد کرد و جوان شد.
فَقِعَ ـَ فَقَعاً : بسیار سفید شد.
فَقُعَ ـُ فَقْعاً : ۱. از گرما یا سختی و بلا و مانند آنها هلاک شد. ۲. ـ الرَّجُلَ : به آن مرد (فقّاع) آبجو نوشاند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را دزدید و تباه کرد (لا). ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را شکافت، پاره کرد، (سُر، عامّی) : آن را ترکاند و صدایی از آن درآورد.
الفَقْع : ۱. مصـ فَقَعَ ـُ. ۲. تنگدستی، فقر. ۳. قارچ، (الر) نوع پستِ قارچ. ج : أفْقُع و فُقُوع و فِقَعَة.

الفِقْع : قارچ سفید و نرم. ج : أفْقُع و فُقُوع و فِقَعَة.
فَقْعُ الذِّئب : نوعی قارچ، قارچ دُنبلانِ کوهی.
الفُقْع جـ : أفْقَع.
الفَقْعَة جـ : فاقِع.
الفِقْعَة جـ : ۱. فَقْع. ۲. فِقْع.
الفَـقْفاق : ۱. نـادانِ پـر حـرف. ۲. سـخنِ بـیهوده و بی‌معنی، یاوه.
الفَقْفاقَة : بسیار بیهوده‌گوی، حرفِ مُفت‌زن.
فَقْفَقَ فَقْفَقَةً : ۱. سخن بیهوده گفت. ۲. ـ فی کلامه: سخن و صدا را از بیخ گلو درآورد. ۳. ـ الکلبُ : سگ از ترس واق واق کرد. ۴. سخت بی‌چیز و تنگدست شد. ۵. ـ الماءُ : آب هنگام ریخته شدن صدا کرد.
فَقَأَ تَفْقِئَةً (ف ق ء) الرّملَ : تودهٔ ریگ را شکافت.
الفُقّاح : شکـوفه، شکـوفه و گُـلِ هـرگیاهی. واحـد آن فُقّاحَة : یک شکوفه است.
الفَقّاع : سخت پلید، شخص بسیار بدکار.
الفُقّاع ۱. جـ : فاقِع. ۲. شرابی کـه از جـو و مـانند آن سازند، آبجو.
الفُقّاعَة : ۱. حبابِ روی آب. ۲. تاوَل. ج : فَقاقِیع.
الفُقّاعِیّ : آبجوفروش.
فَقَّحَ تَفْقِیحاً (ف ق ح) عینَیْه : چشمانش را باز کرد.
فَقَّرَ تَفْقِیراً (ف ق ر) ۱. الأرْضَ : در زمین گودالهای بسیار حفر کرد. ۲. ـ لـلـفَسیلَةِ : بـرای کـاشتن نـهال گودالی کند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را تکّه تکّه کرد، فقره فقره و بندبند کرد. ۴. کَند. ۵. ـ ثَهُ المصیبةُ : مصیبت و اندوهی بزرگ بدو رسید. ۶. ـ الخرزَ : مهره‌ها را سوراخ کرد تا به رشته کشد.
فَقَّسَ تَفْقِیساً (ف ق س) الفخَّ : دام یا تله را پیاپی و چند نوبت آماده کرد.
فَقَّطَ تَفْقِیطاً (ف ق ط) الحسابَ : برای جلوگیری از تقلّب روی چک یا سندی مـالی پس از نـوشتن مـبلغ کلمهٔ «فَقَط» را نوشت. ← فَقَطَ.
فَقَّعَ تَفْقِیعاً (ف ق ع) ۱. أصابعَه : بند انگشـتانش را یک یک فشرد تا صدا دهد، شکست. ۲. بشکن زد. ۳. ـ الأدیمَ : چرم را سرخ‌رنگ کرد. ۴. سخنی بی‌معنی آورد. ۵. ـ الوردةَ : برگ گُل را با کف دست بـر دست دیگرش کوبید و هوای محبوس میان برگ و کف دست برگ را ترکاند و صدایی درآورد، صدای تراق درآورد.


فَقْع الذّئب

الفُقَّع جـ : فاقِع.
فَقَّهَ تَفْقِیهاً (ف ق ه) ۱. الرجُـلَ : بـه آن مـرد دانش آموخت، او را دانشمند گرداند، فقیه کرد. ۲. ـ ه : به او آموخت، یادش داد، او را آگاه کرد. ۳. ـ ه : او یا آن را به فقه نسبت داد، آن را فقهی دانست یا محسوب کرد.
الفَقُّوس : خیارچنبر. واحدِ آن فَقُّوسَة : یک خیارچنبر است.


الفَقّوس

فَقَلَ ـُ فَقْلاً البیدرَ : خرمن گـندم یـا جـو را بـاد داد، افشاند.
الفَقْل : ۱. مصـ. ۲. فزونی، برکت، ریـع، بـهره. «أرضٌ کثیرةُ ـِ» : زمین بابرکت و پُر محصول.
الفُقْل : نوعی ماهیِ سمّی و غیر خوراکی و کوچک به اندازهٔ انگشت.
فَقَمَ ـُ فَقْماً ۱. ه : بـه آروارهٔ او زد. ۲. ـ الرجُـلَ أو الکلبَ : چانهٔ آن مرد را گرفت، پوزهٔ سگ را گرفت.
فَقَمَ ـِ فُقُوماً : ۱. دهان او پُر و نمایان شد. ۲. ـ الإناءُ : ظرف پُر شد. ۳. ـ الإناءُ : ظرف فراخ و جادار شد، یـا بود.
فَقِمَ ـَ فَقَماً و فَقْماً ۱. الإناءُ : ظرف پُـر شـد. ۲. یک آرواره‌اش بـلند و دیگـری کـوتاه شـد و هـنگام بسـتن دهانش دو آرواره‌اش بر هم قرار نگـرفت. ۳. سـرکشی کرد. ۴. «أکلَ حتی ـَ» : چندان خورد که ثِـقل کـرد، پُرخوری کرد.
فَقُمَ ـُ فَقامَةً و فُقُوماً ۱. الأمْرُ : رنج و دشواری آن کار عظیم شد، خطرناک شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز فراخ شد.


الفَقْم

الفَقِم : ۱. پُر به گونه‌ای ناهموار و نااستوار. ۲. مرد دانا که بر طرف مباحثه یا خصم پیروز آید.
الفَقْم : ۱. مصـ فَقَمَ و فَـقِمَ. ۲. آرواره، فکّ. ۳. پـوزهٔ سگ.

الفُقَم جـ : فُقْمَة.
الفُقْم : دهان.
الفُقْم ۱. جـ : أفْقَم. ۲. دهان. ۳. آرواره، چانه، زنخ. ۴. نوک بینی سگ. ۵. [تشریح] : استخوان متوسّط فکّ. ج : فُقُوم و أفْقام.


الفُقْمِيّات

الفُقْمَة : ۱. چانهٔ کوچک، زنخِ ظریف. ۲. یو، مع : خوک آبی، فُک، گوسالهٔ آبی. ج : فُقْمات و فُقَم.
الفُقْمِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ خوک آبی، گوساله آبیان، فُک‌ها Phocidae (E)
فَقَهَ ـَ فَقْهاً ه : در دانش بر او پیروز آمد، سرآمدِ دیگران شد.
فَقِهَ ـَ فَقَهاً : فقیه بود، دانشمند شد.
فَقِهَ ـَ فَقْهاً و فِقْهاً الکلامَ : سخن را کاملاً و درست فهمید، دریافت.
فَقُهَ ـُ فَقاهَةً : فقیه شد، دانا و عالم به احکامِ شریعت شد، دانشمند شد.
الفَقِه : آن که پس از کودنی، دانا و فهمیده شود.
الفَقُه : ۱. دانا، تیزفهم. ۲. زیرک. ۳. عالِمِ دین (به ضمّ قاف کسی را گویند که فقه سجیّهٔ او شده باشد)، فقیه.


الفقیه

الفِقْه : ۱. مصـ فَقِهَ. ۲. دانشِ دین، علم به احکام شرعی و اصول دین. ۳. بینش، دانایی، زیرکی. ۴. علم به چیزی و دانستن آن.
الفُقَهاء جـ : ۱. فَقِیه. ۲. (ایضاً) فَقِیهَة*
الفَقِیهَة جـ : فَقِیه.
الفُقُوء جـ : فُقْأَة.
الفُقْوَة «ـُ السّهم» : شکاف بالای تیر که زه را هنگام پرتاب در آن قرار می‌دهند، سوفارِ تیر. ج : فُقاً یا فُقیً.
الفُقُور جـ : فَقْر (معانی ۳، ۴).
الفُقُوع جـ : ۱. فَقْع. ۲. فِقْع.
الفُقَی و فُقاً جـ : فَقْوَة.
الفَقِيء : فرو رفتگی و گودی روی سنگ یا زمین که آب در آن گرد آید. ج : فُقْآن.

الفَقِید : ۱. فعیل به معنی مفعول، مفقود، گم شده، از دست رفته، نابود. ۲. «ماتَ غیرَ ـِه» : مُرد و کسی به مرگ او اهمیّتی نداد، فقدان او را ضایعه‌ای نشمردند. ج : فُقْدَی.
الفَقِیر : ۱. فعیل به معنی مفعول، مفقور، آن که ستون فقراتش دردکند. فَقْرَی. ۲. تنگدست، نیازمند، محتاج، فقیر، درویشِ بینوا. ۳. حفره‌ای که در آن نهال کارند. ۴. درویش، مرتاضِ هندی، جوکی. ج : فُقَر و فُقَراء و فُقْران و أفْقَرَة. مؤ : فَقِیرَة. ج مؤ : فَقِیرات و فَقائِر و فِقار و فُقَراء.
الفَقِیرَة : ۱. مؤنّثِ فقیر، زن تنگدست و بینوا. ج : فِقار. ۲. میوه‌ای که مغزش از پوست میانی جدا باشد، میوهٔ جدا دانه مانند فندق و بلوط.
الفَقِیص : پاره آهنی به شکل حلقه از وسایل کشاورزی.
الفَقِیصَة : تخم‌مرغ شکسته و لِه شده و مانند آن. ج : فَقائِص.
الفَقِیع : ۱. نوعی کبوتر سفید. واحدِ آن فَقِیعَة : یک کبوتر سفید است. (S) Phaps. Pigeons bronze ۲. مرد سرخ‌فام.
الفَقِیعَة : یک کبوترِ سفید از نوع فَقِیع.
الفَقِیم (از کارها) : کار بزرگ و پُر دامنه ولی ناهموار و بی‌نظم و پُر گرفتاری و مشغله. ج : فِقام.
الفَقِیه : ۱. مرد یا زنِ بسیار تیزهوش و دانا، دانشمند. ۲. مرد یا زنِ دانا به احکام شرع، دانشمند علوم دینی، فقیه. ج : فُقَهاء و (قا) فَقِیهَة. مؤ : فَقِیهَة**. ج مؤ : فَقائِه و فُقَهاء (ایضاً). ۳. «فحلٌ ـٌ» : گُشنِ ماهر در گُشنی کردن، نرینهٔ پُر توان در هماغوشی.
الفِکاک : ۱. مصـ فَکَّ. ۲. جـ : فَکِیک. و ۳. فَکِیکَة. ۴. آنچه با آن گروی یا گروگان یا اسیر و بندی را از رهن و بند بیرون آورند.
الفُکاهَة : خوش‌طبعی، شوخی، مزاح، خوشمزگی.

* ولی این جمع نادر است، لسـ.

** این لفظ با تای تأنیث در تداول عرب مرسوم نیست، لسـ.

فَكَرَ ـِ فِكْراً و فَكْراً و (لا) فُكُوراً فی الشیء : در آن چیز اندیشید و عقلش را به کار بست تا آن را دریابد یا حلّ کند، فکر کرد.

الفِكَر جـ : فِكْرَة.

الفِكْر : ۱. مصـ. ۲. اندیشه، اندیشیدن برای حلّ موضوعی یا دریافتن و فهمیدن آن. ۳. رأی، نظر، عقیده «لی فی الأمرِ ـ» : من در این امر نظر و فکری دارم. ۴. نیاز، حاجت «مالی فی الأمرِ ـ» : مرا در آن کار حاجتی نیست، نیازی بدان نیست. ج : أفْكار.

الفِكْرَة : ۱. اندیشه کردن و به کار بستن خرد برای حلّ مسئله یا موضوعی و دریافت آن. ۲. اندیشیدن و خاطره‌ای که بر ذهن خطور کند، نگرانی، دلواپسی. ج : فِكَر.

الفِكْرَى ← فِكْرَة.

الفَكْش (المـــو) : مصـ فَكَشَ. رگ به رگ شدن، پیچ‌خوردگی، در رفتگیِ استخوان از مفصل.

Sprain (E)

فَكَشَ فَكْشاً (المو) ۱. رگ به رگ شد، پیچ خورد. ۲. ـ العظمُ : استخوان از جا در رفت. ← وَثِئَ ـَ وَثْأً.

to Sprain (E)

الفَلانِيلا و الفَلانِيلَّة مـع : پارچه‌ای پشمین و نرم، فلانِل (المو). Flannel (E)

فَكَعَ ـَ فَكْعاً و فُكُوعاً : ۱. بامداد کرد، شب را به صبح رسانید. گویند «ذهبَ فما يُدرى أين فَكَعَ» : رفت و معلوم نشد که کجا صبح کرد. ۲. رفت و پنهان شد بی‌آنکه کسی به او پی ببرد (لا)، (در تداول عامّه) یواشکی جیم شد.

فَكِعَ ـَ فَكَعاً : از خشم یا اندوه سر به زیر افکند.

الفَكْع : ۱. مصـ فَكَعَ و فَكِعَ. ۲. سرفه.

فَكَّ ـَ فَكاكَةً : بسیار نادان شد.

فَكَّ ـَ فَكَكاً و فَكّاً ۱. العظمُ : استخوان از جایش درآمد، در رفت. ۲. ـ المَفْصِلُ : بند استخوان سست و فروهشته شد. ۳. ـ الفكَّ : آرواره شکست یا در رفت.

فَكَّ ـُ فَكّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را از هم جدا کرد، اجزایش را پیاده کرد. ۲. ـ العُقدَةَ : گره را گشود، باز کرد. ۳. ـ الختمَ : مُهر را باز کرد، برداشت. ۴. ـ العَظْمَ : استخوان را برای ترمیم از جایش درآورد. ۵. ـ الرَّهْنَ : رهن و گروی را آزاد کرد، از رهن درآورد. ۶. ـ الأسيرَ : اسیر را رها ساخت. ۷. ـ الحرفَ : حرف مضاعف را در خود ادغام نکرد، فَكِّ ادغام کرد، مثلاً بجای «لا تَمْدُدْ» با فکّ ادغام «لا تَمْدُدْ» گفت. ۸. ـ یدَه : دستش را از قید و بند آزاد کرد، بندی را که بر دستش زده بودند گشود. ۹. [ریاضیّات] ـ عدداً أو عبارةً جبريّةً : عدد یا عبارت جبری را به مضربهایی برگرداند، مثلاً ۲ × ۳ × ۵ = ۳۰ و ۱۰. ـ المعادلةَ : ریشه‌های معادله را یافت. ۱۱. (در تداول عامّه) ـ اللغزَ : معمّا را کشف کرد، پاسخ چیستان را داد.

فَكَّ ـَ فَكّاً و فَكاكاً و فِكاكاً ۱. الاسيرَ : اسیر را آزاد کرد، رهایی بخشید، رها ساخت. ۲. ـ یدَه : بندی را که بر دستش زده بودند گشود، دستش را از قید و بند آزاد کرد.

فَكَّ ـُ فَكّاً و فَكَّةً : گول و کم‌خرد و سست شد و شخصیتش ضعیف گردید.



فَكَّ ـُ (لا ـِ) فَكّاً و فُكُوكاً ۱. الرّهنَ : مال گروی را از رهن درآورد و آزاد کرد. ۲. پیر و خرف شد، سالخورده شد و دندانهایش ریخت.

الفك

الفَكّ : ۱. مصـ فَكَّ. ۲. آرواره، استخوان آرواره، فکّ. ۳. محل برآمدن ریش. ج : فُكُوك.

الفُكّ جـ : أفَكّ.

الفُكّاك جـ : فاكّ.

الفَكَّة [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای فلکیِ شمالی بین عوّا و جاثی. از نامهای دیگرش إكْليل شمالی و (قَصْعَةُ المَساكين) : کاسهٔ درویشان است. ۲. مصـ فَكَّ. ۳. دفعه، مرّه، نوبت. ۴. گولی و احمقی همراه با سستی و ضعف شخصیّت.

الفَكَكَة جـ : فاكّ.

فَكَّرَ تَفْكِيراً (ف ک ر) : در آن امر بسیار اندیشید.

فَكَّكَ تَفْكِيكاً (ف ک ک) ۱. العُقَدَ : گره‌ها را پیاپی باز

کرد. ۲. ـ الشیءَ : اجزاءِ آن چیز را از هم جدا کرد، آن را باز کرد، دستگاه را پیاده کرد.

فَكَّهَ تَفْكِيهاً (ف ک ه) ۱. ه : به او میوه خوراند، او را به میوه خوردن واداشت. ۲. ـ ه : برای او سخنان شوخی‌آمیز و خوشمزه و خنده‌آور گفت، فکاهی‌سرایی کرد.

الفِكِّيرِ : بسیار متفکّر، اندیشه‌ور.

فَكَلَ ـُ فَكْلاً ه : او را گاه اندوهگین و گاه شادمان کرد.

فُكِلَ مجـ الرجُلُ : آن مرد از شدّت توجّه به کار دچار لرزش شد.

فَكَنَ ـُ فَكْناً ۱. الأمرَ : آن موضوع را جعل کرد، از خود درآورد، برساخت. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار پیش رفت و زیاده‌روی کرد.

فَكَنَ ـِ فُكُوناً (لا) فی الأمرِ : در آن کار لجاج ورزید و زیاده‌روی کرد. «ـ فی الکذبِ» : در دروغ اصرار ورزید و مبالغه کرد.

فَكَهَ ـَ فَكاهاً (لا) : شوخی کرد و خندید و همنشینان خود را نیز خنداند.

فَكَهَ ـَ فَكْهاً (لا) ه : به او میوه خوراند.

فَكِهَ ـَ فَكَهاً : ۱. خوش‌مشرب و شوخ‌طبع بود، در گفت‌وگو با مردم بذله‌گویی و شوخی کرد، خوشمزگی کرد، مزه پراند. ۲. ـ منه : از او در شگفت شد و تعجّب کرد. ۳. ـ للشیءِ : آن چیز موجب خوشامد و شگفتی او شد.

الفَكِه : شخص بسیار شوخ‌طبع و خندان و خوش‌مشرب و بذله‌گو. ۲. خودپسند، خودستای. ۳. سرمست از ناز و نعمت. ۴. میوه‌خوار.

الفُكُوك جـ : فَكّ.

الفَكِيك : بسیار نادان و احمق. ج : فِكاک و أفِكّاء.

فَلا ـُ فَلْأً : ۱. سفر کرد. ۲. پس از نادانی عاقل و هوشمند گردید.

فَلا ـُ فَلْواً و فِلاءً و (المنـ) فَلَأً (ف ل و) ۱. ه بالسیفِ : او را با شمشیر زد. ۲. ـ القومَ : در میان آن گروه رخنه کرد، نفوذ کرد. ۳. ـ المُهرَ : کُرّه اسب را از مادر جدا کرد. ۴. ـ الولدَ : کودک را پروش داد ۵. سفر کرد (الر).

الفَلا و فَلاً : بیابان بی‌آب و علف. پاره‌ای از آن فَلاة است.

الفِلاء جـ : ۱. فِلْو. ۲. فَلْوَة و فِلْوَة.

الفَلائِج جـ : فَلِيْجَة.

الفَلائِق جـ : فَلِيْقَة.

الفَلائِل جـ : فَلِيْلَة.

الفَلاة : قطعه‌ای صحرای بی‌آب و گیاه. ج : فَلَوات و فَلاً و فُلِيّ و فِلِيّ و أفْلاء.

الفِلات جـ : فَلْتَة (به معانیِ ۱ ـ ۴).

الفَلاح : ۱. مصـ فَلَحَ ـُ. ۲. رستگاری، کامیابی. ۳. نیک‌احوالی، در نعمت و نیکی و رفاه ماندن. ۴. «حیّ علی ـ» : به سوی نیکی و رستگاری و ماندن در نعمت جاودانی بشتابید!. ۵. «لا أفعلُ ذلک ـَ الدّهرِ» : تا روزگار باقی است آن کار را نخواهم کرد.

الفَلاحَة : ۱. مصـ فَلَحَ. ۲. ← فِلاحَة.

الفِلاحَة : کشاورزی، برزگری.

الفَلاسِفَة جـ : فَيْلَسُوف.

الفَلاطِيح جـ : فِلْطاح.

الفِلاق : ۱. جـ : فَلِيق (به معنی ۴) ۲. «صارَ اللَّبَنُ فِلاقاً» : شیر ترس شد و برید.

الفُلاق (از نوشیدنیها) : ۱. شیرِ ترشیده و بریده و لخته لخته شده. ۲. «صارَ اللبنُ فُلاقاً» : شیر ترش شد و برید.

الفُلاقَة و (المنـ) **فَلاقَة** : پاره‌ای از چیزی، تکّه، قطعه. ج : فُلاق.

الفَلاک جـ : فَلَکَة.

الفِلال جـ : فَلّ (به معانیِ ۱ ـ ۴).

الفَلالِيّ جـ : فِلّ.

الفِلامِنْكُو مـعـ : موسیقی محلّی و ملّی اندلس در اسپانیا.

الفُلان و الفُلانَة : اسم کنایه برای عَلَم غیر عاقل مذکّر و مؤنّث مانند اسبی معروف و جز آن ← فُلان (بی‌الف و لام).

فُلان : اسم کنایه برای اسم خاص عاقل که در این صورت «ال» تعریف بر سر آن نمی‌آید. گاه نیز کنایه است

برای عَلَم غیر عاقل که در این صورت «أل» بر سر آن درمی‌آید. مؤ : فُلانَة. «فُلانَة» غیر منصرف است. ← الفُلان و الفُلانَة.

الفَلاوِی جـ : فَلْو.

الفِلایَة جُستن و زدودن سر و لباس از شپش، شپش‌جویی.

فَلَتَ ـِ (لا ـُ) فَلْتاً ۱. ه : او را رها کرد. ۲. ـ ه : او را آزاد ساخت، خلاص کرد، خلاصی بخشید. ۳. رها شد، در رفت.

فَلَتَ ـِ فُلُوتاً : رهایی یافت.

الفَلْت : رهایی، خلاصی، رها شدن، در رفتن.

الفُلْت : ۱. اسب تندرو و چابک و بانشاط. ۲. مرد دلیر و گستاخ و شرور، (در تداول عامّه) بی‌کلّه، بی‌مُخ، به سیمِ آخر زده. ج : أفلات.

الفَلَتان ۱. (از اسبها) : اسب تندرو و چابک و بانشاط. ۲. آدم دلیر و بانشاط و سنگدل و شرّجوی. ۳. شتابنده به سوی شرّ و بدی. ۴. سخت و درشت، زُمُخت. ج : فِلْتان.

الفَلْتَة : ۱. مصدر مرّه از فَلَتَ. ۲. کاری که بدون فکر و اندیشهٔ قبلی صورت گیرد، امر ناگهانی، پدیده. ۳. آخرین شبِ ماهِ قمری که پس آن یکی از ماههای حرام (محرّم، رجب، ذوالقعده و ذوالحجّه) باشد. ۴. جثّه‌ای تنگ و کوچک که دو لبهٔ آن به هم نرسد و بسته نشود، و این ویژگی و مَدِ آن است. ج : فِلات. ۵. «خَرَجَ ـَـهُ» : ناگهانی درآمد. ۶. «حَدَثَ الأمرُ ـَـهُ» : آن کار ناگهان روی داد. ج : فَلَتات. ۷. «فَلَتاتُ الکلامِ أو المجلسِ» : لغزشها و اشتباهات در سخن یا در مجلس.

فَلَجَ ـُ فَلْجاً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت و به دو نیم یا چند پاره تقسیم کرد. ۲. ـ الحَرّاثُ الأرضَ : کشاورزان زمین را شخم زدند و شیار دادند. ۳. ـ الوالی الخراجَ بین القومِ : حکمران خراج را بین مردم تقسیم کرد. ۴. ـ القومَ : بر آن قوم چیره شد.

فَلَجَ ـِ فُلُوجاً ۱. علیه : بر او پیروز شد. ۲. ـ سهمُه : تیر او به هدف خورد. ۳. ـ للرجُلِ : به سود آن مرد و به زیان طرف او داوری کرد و حکم نمود. ۴. ـ بحاجتِه : به حاجت خود دست یافت، به مرادش رسید.

فَلِجَ ـَ فَلَجاً و فَلْجَةً ۱. الحیوانُ : میان دو پا یا دو دست یا دندانهای آن حیوان فراخ شد، یا بود. ۲. فلج و زمین‌گیر شد.

فُلِجَ مجـ الرجُلُ : آن مرد فلج شد، مفلوج و زمین‌گیر شد.

الفَلْج : ۱. مصـ فَلِجَ. ۲. فلج شدن، فلجی، کجی و برگشتگی پا به سمت بیرون و از بین رفتن قوزک. ۳. بامداد، صبح. ۴. جویبار. ۵. ماه. ج : أفلاج و (الر) فُلُوج.

الفَلْج : ۱. مصـ فَلَجَ. ۲. نیمه، نصفِ چیزی. ۳. پیروزی، رستگاری. ج : فُلُوج.

الفِلْج : ۱. نیمه، نصف از هر چیزی. ۲. دسته و صنفی از مردم، بخشی از مردم. ج : أفلاج و (الر) فُلُوج.

الفُلَج جـ : فُلْجَة.

الفُلْج ۱. جـ : أفلَج. ۲. پیروزی، رستگاری ← فُلْجَة (معنیِ ۱).

الفَلَجَة جـ : فالِج (به معنیِ ۱).

الفُلْجَة : ۱. پیروزی، رستگاری ← فُلْج. ۲. پاره‌ای برگرفته از چیزی خرد و ریز ریز شده. ۳. دلوِ آبیاری زراعت، دلو بزرگ. ج : فُلَج.

فَلَحَ ـَ فَلاحاً : به مراد خود دست یافت، کامیاب و رستگار شد.

فَلَحَ ـَ فَلْحاً ۱. الأرضَ : زمین را برای کشت شخم زد و شکافت، شیار داد. ۲. ـ الرجُلَ : به آن مرد حُقّه زد، او را فریفت، با او مکر ورزید.

فَلَحَ ـَ فَلاحَةً و (لا) فُلُوحاً ۱. للقومِ أو بهم : در آن جمع فروش را برای فروشنده و خرید را برای خریدار مناسب جلوه‌گرکرد و هر یک را برای داد و ستد ترغیب نمود. با زبان‌آوری جنس را مرغوب معرّفی کرد و مشتری را فریفت.

فَلِحَ ـَ فَلَحاً : ۱. لب پایین او تَرَک خورد یا شکاف داشت. ۲. ـ ت الشفةُ السُّفلی : لب زیرین شکافته شد.

الفَلْح : ۱. مصـ فَلَحَ. ۲. شکاف، تَرَک. ج : فُلُوح. «فی

رِجلِه فُلُوحٌ» : پایش تَرَک تَرَک یا قاچ قاچ شده.

الفُلْح جـ : ۱. أفْلَح. ۲. فَلْحاء.

الفَلْحاء : ۱. مؤنّثِ أفْلَح. ۲. لبِ زیرینِ تَرَک خورده یا شکاف‌دار. ج : فُلْح.

الفَلْحَة ۱. جـ : فالِح. ۲. شکافتگیِ زشتیِ لب زیرین، از انواع لبشکری بودن.

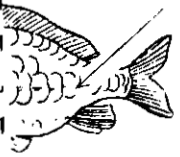

الفَلَس

الفَلْحَس : ۱. مردِ حریص، آزمند. ۲. آن که جویای وقت خوردن مردم باشد تا از آزمندی بر آنان وارد شود، شکمباره، سورچران. مؤ : فَلْحَسَة. ۳. زنِ زشت لاغرسرین. ۴. سگ. ۵. خرسِ کلانسال.

الفَلْحَسة : ۱. مؤنّثِ فَلْحَس، زنِ آزمند. ۲. زنِ زشتِ لاغرسرین.

فَلَحَ ـَ فَلْحاً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت. ۲. ـ الأمرَ : آن موضوع را آشکار ساخت.

الفِلْدِشباة و الفِلْدِشبار مع : فلدسپات، سنگ‌آذرین.

فَلَذَ ـُ فَلْذاً ۱. له من المالِ شیئاً : چیزی از آن مال را برای او جدا کرد، به او بخشید. ۲. ـ له من المالِ : از آن مال به او سهمی بیشتر بخشید. ۳. ـ اللحمَ : گوشت را تکّه تکّه کرد. ۴. ـ الضیفَ : به مهمان (فالوذج) پالوده خوراند.

الفِلَذ جـ : فِلْذَة.

الفِلْذ ۱. جـ : فِلْذَة. ۲. کبد شتر، جگر سیاه شتر. ج : أفْلاذ. ۳. «أفلاذُ الأرضِ» : گنجهای درون زمین.

الفِلْذَة : پاره‌ای از جگر، جگر پاره. ۲. تکّه‌ای از طلا یا نقره یا گوشت و مال و جز آن. ج : فِلَذ و فِلْذ و أفْلاذ.

الفِلْز ← فِلِزّ.

الفِلِزّ ۱. گوهر کانی از نوع طلا و نقره و مس و آهن و جز آن. پاره‌ای از آن فِلْزَة و فِلِزَّة است. ۲. مسِ سپید که از آن ظروف مسین سازند. ۳. زنگ آهن، ریم. ۴. مرد ستبر و درشت و خشن ← فَلِزّ. ۵. بخیل، سختگیر. ۶. چیزی که شمشیر را برای آزمایش بر آن زنند. ج : أفْلاز و فِلِزّات.



الفِلْطِیسَة

الفُلُزّ : مرد ستبر و درشت و خشن ← فِلِزّ (معنیِ ۴).

الفِلِزّات جـ : فِلِزّ.

فَلَسَ ـُ فَلْساً السمکَ : پولکهای ماهی را کند.

فَلِسَ ـَ فَلَساً من الشیءِ : از آن چیز خالی شد.

الفَلْس : ۱. مصـ فَلَسَ. ۲. سکّهٔ مسین، پول سیاه، پول خرد. ۳. پولک ماهی. ج : أفْلُس و فُلُوس. ۴. خالی، تهی «هو ـٌ من کلِّ خیر» : او از هر خیر و خوبی خالی است، هیچ خیری در او نیست.

فَلْسَفَ فَلْسَفَةً (ساختن فعل از اسم معرّب) الشیءَ : آن چیز را تفسیری فلسفی کرد، آن را تأویلِ فلسفی و تعبیر کرد.

الفَلْسَفَة یو مع : حکمت، دانش، دانشِ دانشها، فلسفه. ۲. دوست داشتن دانش و حکمت. ۳. خویشتن‌شناسیِ آدمی. ۴. آگاهی به حقایق چیزها و فهم ارزشها و مفاهیم به اندازهٔ توانایی ذهن انسان. ۵. آگاهی به جهان هستی و مبدأ و علل آن. ۶. آگاهی به امور الهی و انسانی به قدر طاقت ذهن بشر.

فَلَصَ ـُ فَلْصاً شیئاً من شیءٍ : آن چیز را از آن چیز دیگر پاک ساخت و خالص و ناب کرد.

فَلَصَ ـِ فُلُوصاً الأمرُ أو الشیءُ : آن امر یا چیز خالص و ناب شد، پاکی و زدودگی و خُلوص یافت.

فَلِطَ ـَ فَلَطاً و (لا) **فَلَطاً** عن الشیءِ : از آن چیزِ ناگهانی سرگشته و حیران شد به‌طوری که نتوانست چیزی بگوید یا کاری بکند.

الفَلَط : ۱. (لا) مصـ. ۲. ناگهانی، ناگاه.

الفُلْط مع : واحدِ الکتریکی، وُلت. ج : أفْلاط و فُلْطات.

الفُلْطات جـ : فُلْط (وُلت‌ها).

الفِلْطاح : پَهن، گسترده «رأسٌ ـٌ» : سرِ پَهن. «حافِرٌ ـٌ» : سُمِ پَهن. ج : فَلاطِیح.

الفِلْطاس : ۱. سرِ نرهٔ ستبرِ درشت. ۲. تمامِ نرهٔ ستبر، شرمِ مرد، اگر ستبر باشد.

فَلْطَحَ فَلْطَحَةً الشیءَ : آن چیز را پَهن و گسترده ساخت، عریض کرد.

الفِلْطَوس و **الفُلْطُوس** و **الفِلْطِیس** : سرِ نرهٔ ستبر و درشت.

الفِلْطِیسَة : سرِ بینیِ خوک ← فَرْطوسَة و فَرْطِیسَة.

فَلَعَ ـَ فَلْعاً الشیءَ : آن چیز را شکافت، درید، برید «ـ رأسَه بالسّیفِ» : سرش را با شمشیر شکافت.
الفَلْع : ۱. مصـ. و **الفِـلْع** ۲. شکافِ دراز و گود. ۳. تَرَک‌خوردگی در پای و جز آن. ج : فُلُوع.
الفِلَع جـ : فِلْعَة.
الفُلُع جـ : فَلُوع.
الفِلْعَة : پاره‌ای از کوهان شتر. ج : فِلَع.
فَلَغَ ـَ فَلْغاً رأسَه : سرش را شکافت.
فَلْفَلَ فَلْفَلَةً ۱. الطعامَ : در غذا فلفل ریخت. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد گامهای نزدیک به هم برداشت و تند رفت.
الفِلْفِل و الفُلْفُل : فلفل.
الفِلْفِل أو الفُلْفُل الأحْمَر : فلفل سرخ، فلفل فرنگی.
الفِلْفِل أو الفُلْفُلُ الأسْوَد : فلفل سیاه، فلفل هندی.
فِلْفِل أو فُلْفُلُ الصَّقالِبَة : گیاه پنج انگشت.
فِلْفِل أو فُلْفُلُ الماءِ : فلفل آبی.
الفِلْفِلِيّات أو الفُلْفُلِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ فلفلها.
فَلَقَ ـُ فَلْقاً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت. ۲. ـ اللهُ الصّبحَ : خدا صبح را آشکار گرداند، سپیده را (از دل تاریکی) شکافت.
الفَلْق : ۱. مصـ. ۲. شکاف، تَرَک‌خوردگی. ۳. «ـُ الفَم» : شکاف و چاکِ دهان. ۴. «ـُ الرأس» : وسط و فرقِ سر. ۵. سپیده‌دم. ج : فُلُوق.
الفِلْق : ۱. امر عجیب، کار شگفت‌انگیز. ۲. مصیبت و بلای بزرگ. ۳. نیمه‌ای از چیز شکافته شده و دو نیم گشته، نصف، یک لپّه از دو لپّه. ج : أفْلاق.
الفَلَق : ۱. صبح، بامداد، سپیده. ۲. حقیقت را آشکار ساختن. ۳. باقی‌ماندهٔ شیر در تهِ کاسه. ۴. شیرِ ترشیده و بریده. ۵. چوب فلک، فلکه (وسیلهٔ تنبیه و شکنجه). ۶. کُندهٔ زندان که پای زندانی را در آن نهند. ۷. نام سورهٔ صد و سیزدهم قرآن مجید. ۸. جهان آفرینش. ۹. زمین پست و هموار میان دو بلندی. ۱۰. شکافِ کوه. ۱۱. دوزخ. ج : أفلاق و فُلْقان.
الفِلَق جـ : فِلْقَة.

الفُلْقان ۱. جـ : فَلَق. ۲. دروغ: کِذب.
الفَلْقَة : ۱. مـصدر مرّه از فَـلَقَ. ۲. نیمه‌ای از چیز شکافته و دو نیم شده.
الفِـلْقَة : ۱. نـیمه‌ای از چـیزی دو نـیم شـده. ۲. [گـیاه‌شناسی] : لپّـه. ۳. تکّـه، پـاره. ۴. شکسـته. ۵. مصیبت، اندوه بزرگ. ج : فِلَق.


الفلفل

فَلْقَحَ فَلْقَحَةً ما فی الإناءِ : ۱. آنچه را در ظرف بود نوشید یا خورد. ۲. آنچه را در ظرف بود به‌طور پراکنده ریخت (لا).
الفَلْقَحِيّ : خنده‌رو، بَشّاش، شادمان.
الفَلْقَى ۱. جـ : فَلِيْق (به معانی ۱ ـ ۳) ۲. مصیبت، بلای بزرگ ← فَلِيْقَة.


فلفل الماء

فَلَکَ ـُ فَلْکاً الشیءَ : آن چیز را گرد و دایره‌وار ساخت.
فَلَکَ ـِ فُلُوکاً ۱. ثديُ الفتاةِ : پستان دختر گرد و برجسته شد. ۲. ـ ت الفتاةُ : دختر گردپستان شد.
فَلِکَ ـَ فَلَکاً : ۱. استخوانهای او برآمده و بندهایش خشک شد. ۲. کشککِ زانوی او درد گرفت. ۳. دو لَمبَرِ او بزرگ شد.
الفَلَک : ۱. مصـ فَلِکَ. ۲. مدار ستارگان، چرخِ گردون، فلک. ج : فُلْک و فُلَک و أفلاک. ۳. هر چیز گرد، حلقه و دایره. ج : فِلاک. ۴. آب که باد آن را بجنباند. ۴. موج خروشان و گِردِ دریا. ۵. ریگ‌تـوده‌ای کـه پیرامـونش فضایی باز باشد. ۶. پاره زمـینی گِـرد کـه از زمـینهای پیرامونش بلندتر بـاشد. ۷. «ـُ البُـروج» : دایـره‌ای کـه خـورشید در یک سـال آن را طـی مـی‌کند. ۸. «ـُ التَّدْوِيْر» : از نظر قُدما، دایره‌ای که سیّارات در آن گردش می‌کنند. ۹. «علمُ ـِ» : علم ستاره‌شناسی، دانش نجوم، اخترشناسی. ۱۰. «علمُ ـِ الطبیعیّ» : کیهان‌شناسی فـیزیکی. Astrophysics (E) ۱۱. «علمُ ـِ الکَـرَویّ» : کیهان‌شناسی کُروی Astrometry (E)


الفُـلْک

الفُلْک جـ : فَلَک.
الفُلْک ۱. جـ : فَلَک. ۲. کِشتی (برای مذکّر و مؤنّث و مـفرد و جـمع یک لفـظ دارد). ۳. صـدفی کـوچک و خـوراکـی بـا کَـپّه‌های سـفید کـه زیستگاهش دریـای

مدیترانه است. Arkshell (E), Arca (S)

الفَلْكَة ۱. جـ: فالِک (به معنی ۱). ۲. مصدر مرّه از فَلَک. ۳. واحدِ فلکة، یک فلک. ۴. هر چیزِ برآمده و برجستهٔ گِرد. ۵. «ـ المغزلِ»: چرخهٔ ریسمان، دایرهٔ دوک نخریسی. ج: فِلاک.

الفُلْكلُور معـ: عادات و آداب و سنّتها و مراسم و اعیاد و عزاداریها و داستانها و امثال و حکم و مَثَلها و چیستانها و بازیهای مردم، فرهنگ عامّه.

الفَلَكِيّ: ۱. منسوب به فلک. ۲. ستاره‌شناس، منجّم، دانشمند اخترشناسی. مؤ: فَلَكِيَّة. ۳. «الصُّوَر الفَلَكِيَّة»: صورتهای فلکی، هیئت کواکب و سیّارات که به اَشکال مفروض حَمَل و ثور و جوزا و غیره درآورده‌اند. ۴. «فِيْزِياء فَلَكِيَّة»: فیزیک فضایی یا کیهانی. ۵. «وَحدَة فَلَكِيَّة»: وحدت فضایی یا کیهانی.

Astronomical unit (E)

فَلَّ ـُ فَلّاً ۱. السيفَ: چیزی از لبهٔ شمشیر را شکست، لبه‌اش را پراند. ۲. ـ القومَ: آن گروه را درهم شکست و پراکنده ساخت.

فَلَّ ـِ فِلالاً عقلَه: خردش زوال یافت و سپس بازآمد.

فَلَّ ـَ فَلَلاً السيفَ أو نحوَه: چیزی از لبهٔ شمشیر و مانند آن شکست یا پرید.

الفَلَل: شکستگی و کُندی لبهٔ شمشیر و تیغ و مانند آن.

الفَلّ: ۱. مصـ فَلَّ. ۲. رخنه و شکستگی در لبهٔ شمشیر، لب‌پریدگی شمشیر و مانند آن. ۳. آنچه از چیزی می‌ساید و می‌ریزد مانند برادهٔ آهن یا اخگر آتش. ۴. گروه، جماعت، فَلّه. ج: فُلُول و فِلال. ۶. خالی، تهی، فارغ «هو ـٌ من الخيرِ»: او خالی از سود و فایده است، خیری ندارد. ۷. شکست خورده «رجُلٌ ـٌ أو قومٌ ـٌ»: مرد یا جماعت شکست خورده. ج: أفْلال و فُلُول.

الفِلّ: ۱. زمین خشکِ بی‌گیاه. ۲. موی تُنُک، موی اندک و لاخ. ج: أفْلال و فِلالِيّ.

الفُلّ: درخت تاکِ هند شرقی.

Jasminum Sambac (S)

الفُلّاج جـ: فَلَج (به معنی ۱).

الفَلّاح: ۱. کشاورز. ۲. کشتیبان (مانند مَلّاح است). ج: فَلّاحُون و فَلّاحَة.

الفَلّاحَة جـ: فَلّاح.

الفَلّاس: صرّاف، آن که پولِ درشت را خُرد می‌کند، فروشندهٔ (فَلْس) پول خرد و پشیز.

الفُلّاك جـ: فالِک (به معنی ۱).

الفَلّة (در شمشیر و مانند آن) شکستگی لبه یا لب‌پریدگی یا کُندی شمشیر و مانند آن. ج: فِلال.

الفُلَّة: یک اسب تندرو و چابک و بانشاط.

فَلَّجَ تَفْلِيجاً (ف ل ج) ۱. الشيءَ: آن چیز را تقسیم کرد. ۲. ـ الأمرَ: در آن کار نیک اندیشید و تأمّل و تدبیر کرد.

الفُلَّج جـ: فالِج (به معنی ۱).

فَلَّحَ تَفْلِيحاً (ف ل ح) ۱. الأرضَ: در کِشتِ زمین کوشید و نیک کشاورزی کرد. ۲. ـ به: به او نیرنگ زد و او را فریفت. ۳. ـ به: او را دست انداخت، مسخره‌اش کرد.

فَلَّخَ تَفْلِيخاً (ف ل خ) ه: او را زد.

فَلَّذَ تَفْلِيذاً (ف ل ذ) الشيءَ: آن چیز را تکّه تکّه کرد، «ـ اللحمَ»: گوشت را تکّه تکّه یا قیمه کرد.

فَلَّسَ تَفْلِيساً (ف ل س) ه القاضي: قاضی حکم به افلاس او داد، او را ورشکسته اعلام کرد.

فَلَّصَ تَفْلِيصاً (ف ل ص) ه: او را رهانید (مانند خَلَّصَ است).

فَلَّعَ تَفْلِيعاً (ف ل ع) ه: آن را شکافت، از میان برید.

فَلَّغَ تَفْلِيغاً (ف ل غ) رأسَه: سرش را شکافت.

فَلَّقَ تَفْلِيقاً (ف ل ق) الهامَ: سرها را بسیار شکافت.

فَلَّكَ تَفْلِيكاً (ف ل ک) ۱. الشَّـدیَ: پستان گِرد و برجسته شد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را گِرد ساخت. ۳. ـ في الأمرِ: در کار لجاج و ستیزه‌رویی کرد، اصرار و پافشاری کرد.

الفُلْك جـ: فالِک (به معنی ۱).

الفِلْكْسِرا معـ: شته، شتهٔ درختی، شتهٔ تاک. فیلوکسرا. به شکل بنگرید.



فَـلَّلَ تَـفْلِيلاً (ف ل ل) السيف : در لبهٔ شمشیر شکستگی و لب‌پراندگی وارد آورد.
الفُلّی : لشکر یا هنگ یا گُردانِ شکست خورده.
الفِلّين معـ : چوب‌پنبه. «جَنْی ـ» : چوب پنبه‌برداری.
الفِلّينَة : یک تکّه چوب‌پنبه.
الفَلِيَّة : زمینی که یک سال باران به آن برسد و سالی نرسد. ج : فَلالِيّ.
فَلَمَ ـُ فَلْماً أنفَه : بینیِ او را برید.
الفِلْم معـ : ۱. فیلم، نوارِ فیلمِ عکاسی یا سینمایی یا ویدیویی شامل نوار سلولزی و ژلاتین آغشته به برومور نقره. ۲. فیلم سینمایی یا تلویزیونی، داستان و محصول سینمایی و تلویزیونی و ویدیوئی و مانند آن که به نمایش توان گذاشت. ج : أفْلام.
الفَلْو : مصـ. **الفِلْو** : کرّه خر یا کرّه اسب یکساله و از شیر گرفته. ج : فُلُوّ و أفلاء و أفْلِيَة و فِلاء.
الفَلَوات جـ : فَلاة.
الفَلُوت «ثوبٌ ـ» : جامه‌ای تنگ که به سبب کوچکی دو لبه‌اش به هم نرسد و شخص را کاملاً نپوشاند.
فُلُوت معـ : ساز دمیدنی موسیقی، فلوت، نی. (المو).
Flute (E)
فُلُور معـ : از موادّی که در ذوب فلزات به کار می‌رود Fluorine, Fluoride فلورین و فلورید. از عناصر غیر فلزّی یک ظرفیتی و از هالوژنها که در حال عادی به شکل گاز سمی و محرّک و قابل اشتعال به رنگ زرد کمرنگ است. (المو).
الفُلُورُوسكُوب معـ [پزشکی] : دستگاه پرتونگاری برای مشاهدهٔ اندامهای داخلی بدن به کمک اشعهٔ مجهول (المو). Fluoroscope (E)
الفَلْوَة و الفِلْوَة : مؤنّثِ فَلْو. ج : فِلاء و فِلَی.
الفُلُوج جـ : ۱. فَلْج. ۲. فَلَج (الر). ۳. فِلْج (الر).
الفُلُوس ۱. جـ : فَلْس. ۲. «ـُ السّمک» : پوست و فلسهای ماهی.
الفَلُوع : شمشیر تیز و بُرّان. ج : فُلُع.
الفُلُوع جـ : فَلْع و فِلْع.
الفُلُوق جـ : فَلَق.
الفَلُوكَة معـ : زورق، کشتی کوچک، قایق (المو).
Felucca (E)


الفُلُوكَة

الفُلُول جـ : فَلّ.
الفَلُوّ ← فِلْو. ج : أفْلاء و فَلاوِی.
الفُلُوّ جـ : فِلْو.
الفِلَی جـ : فَلْوَة و فِلْوَة.
فَلَی ـِ فَلْياً ۱. القومَ : در آن قوم رخنه کرد. ۲. ـ الأمرَ : در آن امر نیک نگریست و اندیشید و تأمّل کرد. ۳. الشِّعرَ : در آن شعر غور کرد و معانی و مراد آن را به دست آورد. ۴. ـ عقلَ الرجُلِ : خردِ آن مرد را آزمود و سنجید. ۵. ـ رأسَه أو ثوبَه : سر یا جامهٔ او را از شپش زدود. ۶. ـ ه بالسّيفِ : او را با شمشیر زد.
الفَلِيجَة : یک تخته از تخته‌های چادر، یک لَختِ خیمه. ج : فَلائِج.
الفُلَيْفِلَة : فلفل فرنگیِ سرخ، فلفلِ دُلمه‌ای.
الفَلِيق : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَفْلُوق) شکافته شده. ۲. مصیبت، اندوه بزرگ. ۳. رگی در گردن که برآمده و ستبر شود. ج : فَلْقی. ۴. کار شگفت‌آور. ج : فِلاق.


الفُلَيفِلَة

الفَلِيقَة : ۱. مصیبت، بلای بزرگ. ۲. کار شگفت. ج : فَلائِق.
الفَلِيل : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَفْلُول) رخنه‌دار، شکافته، تَرَک‌خورده. ۲. شکسته. ۳. گروه. ۴. موی انبوه. ج : فُلّان.
الفَلِيلَة : ۱. مؤنّثِ فَلِيل. ۲. موی انبوه و جمع شده. ج : فَلائِل.
الفَلْيُون سر، معـ «فَلْيُونُ الرجُل» (در مسیحیّت) : فرزند تعمیدی، فرزندخوانده. یا کودکی که او را برای غسل تعمید آورده باشند.
الفِلِيّ و الفُلِيّ جـ : فَلاة.
الفَم و الفِم و الفُم : ۱. دهان. مثنّی : فَمانِ و فَمَوانِ و فَمِيانِ. ج : أفواه (به لحاظ اصل آن که فوه است). منسوب : فَمِيّ و فَمَوِيّ. ۲. «ـُ الوادی» : دهانه و آغازِ


الفَم


الفِنجان

درّه. ۳. «ـُ القنينةِ» : سرِ بطری، سرِ شیشه. ۴. «ـ السّيف» : دَمِ شمشیر، لبهٔ تیغ. ۵. «ـُ المعدةِ» [تشریح] : باب المعدة. ج : أفْوام و أفْمام.

الفَمَوِيّ : منسوب به فم، دهانی

الفَمِيّ : منسوب به فَم، دهانی.

فَمِيّات الأزْجُل [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از سخت‌پوستان آبزی، دهان‌پایان.


الفَنا

الفَنْء و الفَنَأ : گروه انبوه، جماعت. ج : فُنُوء و أفْناء.

الفَنا ۱. گیاه تاجریزی، انگور سگک، سگ انگور، نام دیگرش عنب الثّعلب است. ۲. پشکل. واحدِ آن فناة است.

الفَناء : ۱. مصـ فَنَى و فَنِيَ. ۲. نیستی، نابودی، تباهی. ۳. مرگ. ۴. [تصوّف] بی‌خویشی و محو شدن در عظمت آفریدگار و رسیدن به مرحلهٔ شهود حقّ تعالی.

الفِناء : صحن خانه، حیاطِ منزل. ج : أفْنِيَة و فُنِيّ.

الفَناجِرَة جـ : فِنْجار. ← فَناجِين.

الفَنائِق جـ : فَنِيْقَة. ← فَناجِيل.

الفَناة : واحدِ فَنا : ۱. یک بوته یا میوهٔ تاجریزی ۲. یک دانه پشکل.

الفُناة جـ : فانٍي.

الفَناجِيل جـ : فِنْجان.

الفَناجِين جـ : فِنْجان.

الفُناخِر : ۱. آن که بینی بزرگ دارد، بزرگ‌بینی، دماغ‌گنده. ۲. درشت اندام. مؤ : فُناخِرَة. ۳. زنی که چنان راه می‌رود که گویی می‌غلتد، زنی که در راه رفتن قِل قِل می‌خورد.

الفَنادِق جـ : فُنْدُق.

الفَنادِيد جـ : فِنْدَأيَة (بر غیر قیاس).

الفَنادِير جـ : فِنْدِيْر.

الفَنادِيق جـ : فُنْداق.

الفَنار ۱. منارهٔ فانوس دریایی برای راهنمایی کشتیها. ۲. مشعل. ج : فَنارات.

الفَناطِيس جـ : ۱. فِنْطاس. ۲. فِنْطِيس.

الفِنْجار : سوارکار ماهر. ج : فَناجِرَة.

الفِنْجال ف معـ : فنجان. ج : فَناجِيْل.

الفِنْجان ف معـ : فنجان. ج : فَناجِيْن.

الفِنْجانَة ف معـ : فنجان کوچک، فنجان قهوه‌خوریِ متداول در بلاد عربی بویژه در یمن و حجاز.

فَنْجَلَ فَنْجَلَةً : ۱. با سستی و ناتوانی راه رفت. ۲. پنجه‌های پارا نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم نهاد و راه رفت.

الفَنْجَل ۱. ← فَنْجَلَة (معنی ۲). ۲. رجُلٌ ـٌ : مردی که دو رانش از هم گشاده و دو ساق پایش به هم نزدیک است، دارای پاهایی چون دو کمانِ روی به هم.

الفَنْجَلَة : ۱. مصـ. ۲. سست و با ناتوانی راه رفتن، رفتاری سست.

الفُنْجُل : سیاه‌گوش، از درندگان گربه‌سان.

الفَنْجَلِيْس : نژهٔ بزرگ و ستبر ← فَنْطَلِيْس.

الفَنْجَنْكُشت ف معـ : گیاه پنج انگشت.

فَنَخَ ـَ فَنْخاً ۱. ه : او را مغلوب و مقهور کرد و بر او چیره شد. ۲. ـ عظمَه : استخوان او را شکست یا خرد کرد بی‌آنکه جدا یا خونین کند.

فَنُخَ ـُ فَناخَةً : سست و ضعیف شد.

فَنْخَرَ فَنْخَرَةً : سوراخ بینی خود را پر باد و گشاد کرد، باد در بینی انداخت.

الفُنْخُر : ۱. درشت اندام. ۲. آن که بینی خود را از خودخواهی و تکبّر بالا گیرد، متکبّر. مؤ : فُنْخُرَة. ج : فَناخِر.

فَنِدَ ـَ فَنَداً : ۱. از پیری خردش سست شد، خرف شد. ۲. ـ فی القولِ والرأيِ : در سخن گفتن یا اندیشیدن خطا کرد. ۳. دروغ گفت. ۴. کاری باطل انجام داد.

الفَنَد : ۱. مصـ فَنِدَ. ۲. باطل، ناراستی. ۳. ناسپاسی، کفران نعمت. ۴. ناتوانی، درماندگی، عجز. ج : أفْناد.

الفَنْد : کوه بزرگ.

الفِنْد : ۱. شاخه. ۲. کوه بزرگ. ۳. سنگ بزرگ و برآمده در کوه. ۴. گونه، نوع. ۵. زمین باران نرسیده. ۶. گروه جدا شده از دیگر گروهها. ج : فُنود و أفْناد. ۷. «أفْنادٌ

اللیلِ»: پاسهای شب که عُرفاً سه پاس یا بخش است.
الفِنْدَأْوَة ← فِنْدَأیَة.
الفِنْدَأْیَة: تبر و تیشه. ج: فَنادِیْد (بر غیر قیاس).
الفُنْداق: صورت حساب، برگ حساب، سیاهه. ج: فَنادِیْق.
فَنْدَسَ فَنْدَسَةً الرجُلُ: آن مرد دوید.
فَنْدَشَ فَنْدَشةً ۱. فی الارضِ: در زمین به راه افتاد، به سیر و سفر رفت. ۲. ـ ه: بر او چیره شد، غالب گردید.
الفَنْدَش «غلامٌ ـ»: کودک هوشیار و توانا و سخت‌کوش.
الفُنْدُق: مهمانخانه، مسافرخانه، هُتِل. ۲. درخت و میوهٔ فندق. ج: فَنادِق.
الفِنْدِیْر و الفِنْدِیْرَة: ۱. تکّه‌ای بزرگ از خرمای به هم فشرده. ۲. تخته سنگِ بزرگِ بیرون جسته از سر یا بُنِ کوه. ۳. صخره‌ای که از کوه فرو غلتد. ۴. پاره‌ای از کوه غیر از بخش بالای آن که فِدْرَة خوانده می‌شود. ج: فَنادِیْر.
الفَنْزَر: اتاقکی چوبین برای دیده‌بانی لشکر و مانند آن.
الفَنْزَج و الفَنْزَجَة: ۱. شدّت، تندی ← نَزَوان. ۲. ف معـ (از پنجه): نوعی بازی که همان بازی یا رقص ایرانی (الدَشْتَبَنْد) دستبند است که رقص‌کنندگان پنجه در پنجه یا دست در کمر یا بر شانهٔ یکدیگر با ضربی موزون پای‌کوبی می‌کنند.
الفَنَس*: نیاز و حاجتی که آدمی را به خاک نشاند و خوار و هلاک سازد، فقرِ سیاه.
فَنْشَخَ فَنْشَخَةً و فِنْشاخاً: بـه لرزه درآمـد، لرزیـد مانند زَلْزَل است.
الفِنْطاس یو معـ. ۱. حوضچهٔ درون کِشتی. ۲. مخزن آب کشتی. ۳. قدح بزرگ. ۴. «أنْف ـ»: بینیِ پُهن. ج: فَناطِیْس.

* ازهری گوید در اصل فَلَس بوده که لام آن به نون تبدیل شده (لسـ)؛ با دو «سین» نیز گفته‌اند (لسـ).

الفَنْطَلِیْس: ۱. نرهٔ بزرگ و ستبر. ۲. (و گفته‌اند) نرهٔ مرد به‌طور عام (لسـ) ← فَنْجَلِیْس.
الفِنْطِیْس: ۱. نرّه. ۲. مرد ناکس از لحاظ ولادت، غیر نژاده، فرومایه. ۳. بینیِ پهن با سوراخهای فراخ. ۴. مردپهن‌بینی. ج: فناطِیْس.
الفِنْطِیْسَة: پوزهٔ خوک. ج: فَناطِیْس.
فَنِعَ ـَ فَنَعاً: ۱. مال او بسیار شد. ۲. ـ المسکُ: بوی مُشک پراکنده شد. ۳. بخشش کرد، جوانمردی نمود.
فَنُعَ ـُ فَناعَةً: بسیار بخشنده و کریم شد.
الفَنَع: ۱. مصـ فَنِعَ. ۲. بوی مُشک. ۳. بخشش فراوان، جوانمردی. ۴. هر چیزِ بسیار. ۵. فراوانیِ مال. ۶. نام نیکو.
الفَنِع: ۱. مرد بسیار مالدار و دولتمند. ۲. مال یا غیر آن که افزون و بالنده باشد و پیاپی افزونتر شود. ← فَنِیْع.
الفُنْعاء جـ: فَنِیْع.
الفِنْفِشَة: مگس ماز و (المو).
فَنَقَ ـُ فَنْقاً الفحلَ: شتر نرِ نژاده را عزیز داشت و بر آن سوار نشد و آزاری به آن نرساند تا برای گشن‌گیری پروار و آماده باشد.
الفُنُق: ۱. جـ: فَنِیْق. ۲. (از زنان) زنِ نازپرورده و آسوده. ج: أفناق و مَفانِیْق (برخلاف قیاس).
الفُنُقُس یو معـ: ۱. مرغی افسانه‌ای که در اساطیر از آن نام برده‌اند. ۲. (امروزه) خروس ژاپنی که از تیرهٔ پرندگان بهشتی محسوب میشود، فنیکس.
Phoenix (E)
فَنَکَ ـُ فَناکَةً الشیءُ: آن چیز شگفت‌آور شد.
فَنَکَ ـِ فُنُوکاً ۱. بالمکانِ: در آنجا مقیم شد، سکنی گزید. ۲. ـ فی الأمرِ: در آن کار یا موضوع لجاج ورزید و پافشاری کرد. ۳. ـ ت المرأةُ: آن زن بی‌شرم و گستاخ و بی‌باک گردید. ۴. ـ علی الأمرِ: بر آن کار مداومت و مواظبت کرد. ۵. دروغ گفت.
الفَنَک: نوعی روباه کوچک با موهای نرم و قدی کوتاه و گوشهایی بزرگ و دمی دراز، روباه خالدار.
الفَنْک از چیزها: چیز شگفت‌آور. ج: فِناک.


الفِنْداة


الفُنْدُق


الفَنَک

الفِنْک : ۱. دَر. ۲. پاسی از شب ← فُنْک.
الفُنُک جـ : فَنِیک.
الفُنْک : بخش و پاسی از شب ← فِنْک (معنیِ ۲). ج : أفناک.
فَنَّ ـُ فَنّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را آراست، زیبا کرد. ۲. ـ الجِمالَ : شتران را راند، دورکرد. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد را رنجاند و آزار داد، او را خسته و رنجور کرد. ۴. ـ ه فی البیعِ : در داد و ستد به او ظلم کرد، او را مغبون کرد. ۵. ـ الدَّینَ : وام را دیرباز پرداخت.
الفَنَن : ۱. شاخهٔ درخت. ج : أفْنان. جج : أفانِین. ۲. «أفانِین القولِ» : سبکهای سخن.
الفَنّ : ۱. مصـ. ۲. هنر، آفرینش زیبایی. ۳. نوع، گونه از هر چیز، جور، قِسْم. ۴. قوانین و اصول و ریزه‌کاریهای ویژهٔ هر حرفه و کاری. ۵. خستگی، رنج. ۶. حال. ج : فُنُون و أفْنان. جج : أفانِین. ۷. «فُنُون الشِّعرِ» : اقسام و انواع شعر. ۸. «الفنونُ الجمیلةُ» : هنرهای زیبا شامل : نقاشی، مجسّمه‌سازی، موسیقی، شعر، معماری، عکاسی، رقص و آرایش. ۹. «الفُنُونُ اللّذیذةُ» : هنرهای لذّتبخش که به نقّاشی و رقص و موسیقی و مانند آنها گفته می‌شود. ۱۰. «الفنونُ الحُرّة» : هنرهای آزاد که جنبهٔ ذوقی دارد. ۱۱. «الفنونُ الیَدَویّةِ» : هنرها و کارهای دستی.
الفِنّ : ۱. فریبکار در داد و ستد. ج : أفْنان. ۲. «هو ـُ علم» : او به تحصیل دانش نیک اقدام می‌کند، در کسب دانش جدّی و رَوِشمَند است.
الفُنّ جـ : فَنّاء.
الفَنّاء (از درختان) : درخت پر شاخ و برگ و انبوه ← فَنْواء. ج : فُنّ.
الفَنّان : ۱. هنرمند. ۲. گورخر.
فَنَّخَ تَفْنِیخاً (ف ن خ) ۱. ه : او را مقهور کرد و بر او چیره شد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را به سستی نسبت داد.
فَنَّدَ تَفْنِیداً (ف ن د) ۱. ه : اندیشهٔ او را سست وخطا شمرد. ۲. ـ ه : او را به دروغگویی نسبت داد، تکذیب کرد. ۳. ـ ه : او را سرزنش کرد. ۴. ـ الفَرَسَ : اسب را لاغر کرد. ۵. ـ فی الشرابِ : به شراب روی آورد و زیاده‌روی کرد. ۶. ـ ه علی الأمرِ : آن کار را از او خواست.
فَنَّشَ تَفْنِیشاً (ف ن ش) فی الأمرِ : در آن کار سست شد.
فَنَّقَ تَفْنِیقاً (ف ن ق) ه : او را در ناز و نعمت پرورش داد، او را نازپرورده کرد.
فَنَّکَ تَفْنِیکاً (ف ن ک) ۱. الشیءَ : آن چیز را شگفت‌آور شمرد. ۲. ـ فی الشّرِّ : در بدی پافشاری و زیاده‌روی کرد.
فَنَّنَ تَفْنِیناً (ف ن ن) ۱. الشیءَ بالشیءِ : آن دو چیز را به هم آمیخت. ۲. ـ الناسَ أو الأشیاءَ : مردم یا چیزها را گونه‌گون و دسته‌بندی کرد. ۳. ـ رأیَه : اندیشه‌های گوناگون ارائه داد و بر یک رأی و نظر نماند، تلوّن رأی داشت.
الفِنْو : مرد ناشناس. ج : أفْناء.
الفُنُوء جـ : فَنْء و فَنَأ.
الفَنْواء : درخت پر شاخ و برگ ← فَنّاء.
الفُنُود جـ : ۱. فَنْد. ۲. فِنْد.
الفُنُون جـ : فَنّ.
فَنِیَ ـَ فَناءً : ۱. نابود شد، نیست شد. ۲. پیر و فرتوت شد. ۳. ـ فی الشیءِ : در آن چیز (مثلاً باتلاق یا گرد و غبار) فرو رفت و ناپدید شد. ۴. ـ فی الشیءِ : در آن چیز (مثلاً کتاب یا مطالعه و دانش یا آزمایش یا تماشای فیلم) وارد شد و فرو رفت و در آن غرق و گم شد، غرقِ مطالعه شد، در آن محو شد.
الفَنِیخ : ۱. مرد سست و ناتوان. ۲. پیر و فرتوت. ج : فُنْخاء.
الفَنِیع : ۱. مرد بسیار بخشنده. ج : فُنَعاء. مال یا چیز افزون شونده و بالنده. ← فَنِیع.
الفَنِیق : شتر نری نجیب که بر آن سوار نشوند و بار ننهند و آن را نرنجانند تا برای گشن‌گیری مناسب باشد. ج : فُنْق و أفْناق.

الفَنِيْقَة : ۱. مؤنّثِ فَنِيْق. ۲. جوالِ کوچک. ج : فَنائِق.
الفَنِيْک : ۱. محل پیوستن دو بخش آرواره در چانه، خط وسط چانه. ج : فَنُک. ۲. رستنگاهِ دَمِ پرنده، دُمْغازه. ج : فُنُک و أفانِيْک.
الفُنِيّ جـ : فِناء.
فَها ـُ فَهْواً (ف ه و) ۱. عنه أو عن الأمرِ : از او یا آن کار غفلت ورزید. ۲. پس از ناتوانی در سخن گفتن، زبان‌آور و فصیح گردید.
الفِهاد جـ : فَهْدَة.
الفَهارِس جـ : فِهْرِس.
الفِهاق جـ : فَهْقَة.
الفَهامِيَة : فهمیدن چیزی، درک.
الفِهاه جـ : ۱. فَهٌّ. ۲. فَهَةٌ.
فَهَدَ ـَ فَهْداً ه : به (فَهْدَة) عضلات برآمدهٔ طرف راست و چپ سینهٔ اسب زد.
فَهَدَ ـَ فُهُوداً له : کار او را در غیبت او بخوبی انجام داد یا آماده ساخت.
فَهِدَ ـَ فَهَداً : ۱. در خواب و دراز کشیدن و خشم مانند (فَهْد) یوزپلنگ بود. ۲. به سبب غلبهٔ خواب از کاری که به عهده گرفته بود غفلت ورزید. ۳. ـ عنه : از او غافل ماند، نسبت به او غفلت ورزید.
الفَهْد : یوزپلنگ. ج : فُهُود و أفْهُد.
الفَهِد : ۱. غفلت‌کننده از انجام کاری واجب یا تعهّدی لازم. ۲. آن که در خوابیدن و دراز کشیدن و خشم همچون (فَهْد) یوزپلنگ باشد.
الفَهْدَة : ۱. یوزپلنگ ماده. ۲. عضلات برجستهٔ دو طرف راست و چپ سینهٔ اسب.
فَهَرَ ـَ فَهْراً ۱. ه : او را با (فِهْر) پاره‌سنگی به بزرگیِ مُشتی، مُشته زد. ۲. ـ الدّواءَ : دارو را با سنگ صلایه یا هاون داروسایی کوفت و سایید و گرد کرد.
فَهَرَ ـَ فُهُوراً : از فرط خستگی ایستاد و سپس با دشواری به راه افتاد.
الفِهَر جـ : فِهْرَة.
الفِهْر : سنگی خُرد به اندازهٔ یک مُشت که با آن دارو کوبند، سنگِ صلایه. ج : أفهار و فُهُور.
الفُهْر : ۱. یکی از اعیاد یهود که در روزهای چهاردهم و پانزدهم آذار از ماههای عبری برپا می‌شود و در آن غذاهای لذیذ می‌خورند. ۲. جایی که یهودیان در روز عید در آنجا گرد می‌آیند و به خواندن تورات می‌پردازد.
الفِهْرَة : سنگِ داروسایی، سنگِ صلایه ← فِهْر. ج : فِهَر.
فَهْرَسَ فَهْرَسَةً الکتابَ : برای کتاب فهرست درست کرد.
الفِهْرِس ف معـ : ۱. کتابی که در آن نام کتابهای دیگر برحسب موضوع یا نام مؤلّف گردآوری شود. ۲. فهرست مطالب و موضوعات و نامهای خاصّ و جایهای یک کتاب با قید صفحاتِ هر مطلب درج شود. ج : فهارس.
فَهْرَنْهايْت و فَهْرِنْهايْتِيّ معـ : فارنهایت و فارنهایتی، نوعی گرماسنج (المو). Fahrenheit (E) ← فارِنْهايْت.
فَهَضَ ـَ فَهْضاً ۱. ه : آن را شکست. ۲. ـ ه : آن را شکافت.
فَهَقَ ـَ فَهْقاً ۱. الرجُلَ : بر استخوان گردن یا نخستین مُهرهٔ گردن آن مرد زد. ۲. ـ الحوضُ الماءَ : حوض از آب لبریز شد.
فَهِقَ ـَ فَهَقاً الإناءُ : ظرف پُر لبریز گردید.
الفَهَقَة : نوعی ماهی اقیانوس‌زی، ماهیِ بالَن.
Puffer (E)


الفَهْد

الفَهْقَة ۱. مصدر مرّة از فَهَقَ. ۲. نخستین مُهرهٔ گردن ج : فِهاق.
الفَهَقِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ ماهیهای بالَن.
فَهِمَ ـَ فَهَماً الرجُلُ : آن مرد تیزهوش و زودفهم شد.
فَهِمَ ـَ فَهْماً و فَهَماً و فَهامَةً و فِهامَةً و فَهامِيَةً : المعنی: معنی را دریافت، دانست، نیک تصوّر کرد، فهمید.
فَهُمَ ـُ فَهامَةً : دانا و زودفهم شد، با دانش و فهم شد.
الفَهْم : ۱. مصـ فَهِمَ. ۲. نیک تصوّر کردن و ادراکِ درستِ چیزی، دریافتن و دانستن، فهم. ج : أفْهام و فُهُوم.
الفَهِم : دانا، تیزفهم، باهوش ← فَهِيْم.

الفُهَماء جـ : فَهِیم.
فَهِهَ ـَ فَهاهَةً : سخت خسته و درمانده شد.
فَهَّ ـَ فَهّاً و فَهَهاً الشیءَ أو عنه : آن چیز را فراموش کرد، آن را از یاد برد و در آن کوتاهی کرد.
فَهَّ ـُ فَهاهَةً و فَهَهاً : سخت خسته و درمانده شد، بسیار ضعیف و ناتوان شد.
الفَهُّ : ۱. مصـ فَهَّ ـَ. ۲. سُست، ناتوان، ضعیف، عاجز. ج : فِهاه.
الفَهّاد : ۱. صاحب یوزپلنگها. ۲. مربّی یوزپلنگ که آن را برای شکار کردن پرورش می‌دهد.
الفَهّامَة : بسیار دانا و هوشمند.
الفَهَّةُ : ۱. مؤنّثِ فَهّ، زن سست و ناتوان. ۲. فراموشی، از یاد بردن، غفلت. ۳. لغزش، افتادن. ۴. ناتوانی در سخن، لکنت زبان. ج : فِهاه.
فَهْفَرَ تَفْهِیراً (ف ه ر) ۱. الفرسُ : اسب در دویدن خسته و مانده شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد سخت خسته و درمانده شد. ۳. گوشت بدنش انباشته و قُلنبه شد (که زشت‌ترین نوع چاقی است).
فَهَّمَ تَفْهِیماً (ف ه م) الأمرَ : آن موضوع را به او فهماند.
فَهَّهَ تَفْهِیهاً (ف ه ه) ۱. ه اللهُ : خدا او را سخت درمانده و ناتوان ساخت. ۲. ـ صاحبَه : دوست خود را به ناتوانی و سستی نسبت داد، او را سست و ناتوان خواند.
الفُهُود جـ : فَهْد.
الفُهُور جـ : ۱. فَهر. ۲. فِهر.
الفُهُوم جـ : فَهْم.
الفَهِیم : هوشمند، فهمیده، صاحب فهم. ج : فُهَماء.
الفَهِیهُ : بسیار خسته و درمانده، سست و ناتوان. ج : أفِهّاء.
فُو : ۱. دهان (از اسماءِ خمسه و نصب آن به الف «فا» و رفع آن به واو «فو» و جرّ آن به یاء «فی» است مشروط بر اینکه مصغّر و مضاف به یاء متکلّم نباشد) ج : أفْواه. ۲. «سَقَط لِفِیهِ» : با صورت خود به زمین افتاد. ۳. «کَلَّمْتُهُ فاهً إلی فِیَّ» : رویاروی و دهان به دهان با او سخن گفتم («فا» در اینجا حال و منصوب است به اِعرابِ نیابتی، الف نایبِ نصب است) یا «کَلَّمْتُه فُوهً إلی فِیَّ» (در اینجا «فُو» مبتدا و مرفوع است به اِعرابِ نیابتی، واو نایبِ رفع است و جمله حال محسوب می‌شود). ج : أفْواه.
الفُو : سنبل کوهی، سنبل‌الطّیب.
الفَوائِج جـ : فائِجَة.
الفوائِد جـ : فائِدَة.
الفَوائِق جـ : فائِق (به معنی ۵).
الفَوائِه جـ : فُوهَة.
الفَوات : ۱. مصـ فاتَ. ۲. «مَوْتٌ ـ» : مرگ ناگهانی، مرگ مفاجاة.
الفَواتِح ۱. جـ : فاتِحَة. ۲. «فَواتِحُ القُرآن» : آغاز سوره‌های قرآن که حروف مقطّع است مانند: الم، کهیعص، حم، ق، یس و غیره.
الفَواتِیر جـ : فاتُورَة.
الفَواثِج جـ : فاثِج.
الفَواثِیر جـ : فاثُورٌ.
الفَواجِع جـ : فاجِعَة.
الفَواحِش جـ : فاحِشَة.
الفَواخِت جـ : فاخْتَة.
الفَوادِح جـ : ۱. فادِح. ۲. فادِحَة.
الفَوادِر جـ : فادِر و فادِرَة.
الفَوادِن جـ : فادن.
الفُوارَة : ۱. سرجوش دیگ. ۲. آنچه در دیگ در حال جوشیدن است و بالا می‌آید.
الفوارِد جـ : ۱. فارِد. ۲. فارِدَة.
الفَوارِز جـ : فارِزَة.
الفَوارِس جـ : فارِس (و این نادر است زیرا فَواعِل وزنِ جمع مکسّر فاعِلَة است).
الفَوارِض جـ : فارِضَة.
الفَوارِط جـ : فارِط (نادر است، اقم).
الفَوارِع جـ : فارِعَة.
الفوارِق جـ : فارِقَة.
الفَوارِک جـ : فارِک.

الفَوارِه جـ: فارِهَة.
الفَوازِر جـ: ۱. فازِر. ۲. فازِر (به معنیِ ۳). ۳. فازِرَة.
الفَواسِق جـ: فاسِقَة.
الفَواسِی و فَواسٍ جـ: فاسِیَة.
الفَواشِی و فَواشٍ جـ: ۱. فاشِی. ۲. فاشِیَة.
الفَواصِخ جـ: فاصِخَة.
الفَواصِل جـ: ۱. فاصِل. ۲. فاصِلَة.
الفَواضّ جـ: فاضَّة.
الفَواضِل جـ: فاضِلَة.
الفَواطِم ۱. جـ: فاطِم و فاطِمَة. ۲. إبْنا الفَواطِم: (لفظاً) دو پسرِ فاطمه‌ها، (اطلاقاً) امام حسن و امام حسین (ع)*
الفَواعِل جـ: فاعِلَة.
الفَواعِی و فَواعٍ جـ: فاعِیَة.
الفَواق: ۱. مصـ فاقَ. ۲. فاصلهٔ میان دو دوشیدن شیر. ۳. مدّت و فرصت میان گشودن و بستن دست در وقت شیردوشی ← فُواق (معانی ۱ ـ ۳).
الفُواق: ۱. مصـ فاقَ. ۲. فاصلهٔ میان دو دوشیدن شتر. ۳. مدّت و فرصت میان گشادن و بستن دست به هنگام شیر دوشیدن. ۴. سکسکه. ۵. حالت سکسکه مانند در شخص مُحتضر. ۶. بهبودی بیمار.
الفَواقِئ جـ: فَقْأَة.
الفَواقِر جـ: فاقِرَة.
الفَواقِع جـ: فاقِع و فاقِعَة.
الفَواکِه جـ: فاکِهَة.
الفُوال معـ: پارچه‌ای بسیار نازک، وال (المو).
Voile (E)
الفَوالِج جـ: فالِج (به معانی ۲ ـ ۴).
الفَوالِع جـ: فالِعَة.
الفَوالِک جـ: فالِک (به معنیِ ۲).
الفَوالِی و فَوالٍ جـ: فالِیَة.
الفَوانِیس جـ: فانوس.
الفَواهِد جـ: فَوْهَد.
الفَواهِق جـ: فاهِقَة.
الفُوب معـ: [اقتصاد و بازرگانی] تحویل کالای بازرگانی در روی کشتی یا بارانداز بندر (المو).
FOB, Free on board (E)
الفَوْت: ۱. مصـ فاتَ. ۲. فاصلهٔ میان دو انگشت. ج: أفْوات. ۳. «جعل اللهُ رزقَهُ فَوْتَ فَمِه»: خدا روزی او را طوری قرار داد که آن را می‌بیند ولی بدان نمی‌رسد، بین دهان او و خوراکش فاصله افکند.
فَوْتَرَ فَوْتَرَةً (ساختن فعل از اسم مُعرّبِ فاتُورَة) فاکتور نوشتن، صورتحساب و سیاهه تهیّه کردن (المو).
فُوتَنْجُ الماءِ ف معـ: پودنهٔ آبی، نعناعِ آبی.
الفُوتُوغْرافِیّ معـ: ۱. عکّاسی، عکس‌برداری. ۲. «صورَة فُوتُوغْرافِیَّة»: عکس که با دوربین عکّاسی گرفته شود. ۳. «مُصوِّرٌ ـ»: عکّاس، عکس‌بردار. (المو).
الفُوتُون معـ: واحدِ کمیّت نور (المو). Photon (E)
الفَوْج: ۱. مصـ فاجَ. ۲. گروهی مردم. ۳. [نظام]: دسته‌ای از سپاه، هنگ. ج: أفْواج و أفْوُج و فُؤُوج. جج: أفاوِیج و أفایِج و أفاوِج.
الفَوْح: مصـ فاحَ. ۲. پخش شدن بوی خوش. ۳. «ـُ الحَرّ»: شدّت و سختی و سوزندگی گرما.
الفَوَحان: شدّت جوشش دیگ.
الفَوْد: ۱. مصـ فادَ ـُ. ۲. کنارهٔ سر و موی آن که از جلو به گوشها متّصل می‌شود، گیجگاه، شقیقه. ۳. کیسهٔ بزرگ، جوال. ۴. کیف دستی، چمدان کوچک. ۵. دسته، گروه ← فَوْج. ۶. ناحیه، کرانه. ۷. «ـُ الوادی»: کنارهٔ درّه. ۸. «ـُ البیتِ»: رکن و پایهٔ خانه. ج: أفْواد.
الفَوْدَج: ۱. هَوْدَج، کجاوه. ۲. کجاوهٔ عروس، تخت روان عروس.
الفُودْکا روسی معـ، وُدکا، نوعی مشروب الکلی روسی؛ عرق روسی.
الفُودَنْج ف معـ: پودنه، پونه.


الفَوْد


الفُودَنج

* زیرا دو پسرِ فاطمهٔ زهرا (ع)، مادر خود و فاطمهٔ بنت اسد، جدّهٔ خویش و فاطمهٔ بنت عبدالله بن عَمروبن عمران بن مخزوم، جدّهٔ پدریِ پیامبر اکرم (ص) بودند.

الفَـــوز ۱. مـصـ فـازَ. ۲. بـهنگام، بِشِـتاب، فـوری، بی‌درنگ. «رَجَعَ مِن ـِهِ»: بی‌درنگ برگشت.
الفَوَران : ۱. مصـ فازَ. ۲. جوشش «ـُ القِدْرِ»: جوشش دیگ. ۳. «ـُ الدّم»: جوشش و بیرون جهیدن خون.
الفَوْرَة : ۱. مصدر مرّه از فازَ. ۲. «ـَ الحَرِّ أو الغضبِ»: شدّت گرما و خشم. ۳. «ـَ النهارِ»: اوّلِ روز. ۴. «ـَ العشاءِ»: بعد از ثلث اوّل شب، شام. ۵. «ـَ النّاسِ»: انبوه مردم. ۶. «ـَ الجَبَلِ»: روی یا پشت کوه. ۷. «أخذَ الشیءَ بِفَوْرَتِه»: تازه درآمده و نوبرِ آن چیز را برداشت.
الفُـــوزمُول مـع : تـرکیبی گـندزدای قـوی کـه بـرای گندزدایی مکانهای وباخیز و دستشوییهای بیمارستانها و جز آن به کار می‌رود، فُرمُل.
الفُوزمایْکا و الفُوزمَیْکا مـع : مـادّه‌ای مـصنوعی کـه اخیراً بجای چوب در ساختن مبل و قفسه و غیره بکار می‌رود، فورمیکا (المو). Formica (E)
الفَوْز : ۱. مصـ فازَ. ۲. رستگاری، کامروایی، کامرانی، کامیابی
الفُوسجِین مع [شیمی] گاز بی‌رنگ سمی به فرمول $CoCl_2$ (المو). Phosgen (E)
الفُوسفات مـع [شیمی] : از ترکیبات فُسفُر. (المو).
فُوسفاتُ الکَلْسِیُوم مـع [شیمی] . فـسفات کـلسیُم (المو).
الفُوسفاتِیّ مع [شیمی] : منسوب به فُسفات. (المو) Phosphatic (E)
الفُوسفُور یو مع : ۱. فُسفَر ← فُسفُور. ۲. [شیمی]
الفُـــوسفُورِیّ : مـنسوب بـه فسـفر. Phosphoric, Phosphorous (E) ۳. «حـامِضٌ فُـوسفُورِیّ»: اسـید فسفریک. ۴. تَسمُّمٌ فُوسفُورِی . مسمومیّت فسفری. Phosphorism (E) ۵. **وَمِیْضٌ (وَمْضٌ) فُوسفُورِیّ** : درخشش و تشعشُعِ فسفری، فسفرِسّانس (المو) Phosphorescence (E)
الفُوشِیا مع : گُلِ آویز. Fuchsia (S)
الفَوْضَة : گفت‌وگو، مذاکره ← مُفاوَضَة.
الفَوْضُوضاء ← الفَوْضَی ← فَوْضَی.


الفُوشیا

الفَوْضُوضَی ← الفَوْضَی.
الفَوْضَوِیّ : هرج و مرج طلب، آنارشیست.
الفَوْضَوِیَّة : ۱. هرج و مرج‌طلبی، حکومت بی‌قانون. ۲. حال جماعت بدون رئیس و بدون قانون. ۳. مسلکی که مـخالف وجـود حکـومت و حـاکـمیّت دولت است، آنارشیسم. Anarshism (E)
الفَوْضَی : ۱. نابسامانی، هرج و مرج، آمیزش و برابری ۲. «قومٌ ـ»: بی‌حساب و کتاب. جماعتی بی‌سرپرست و رئیس و مدیر. ۳. «أمرُهم ـ بینهم»: کارشان نابسامان است و هـر کس در کـار دیگـری دخـالت مـی‌کند. ۴. «اموالُـهم ـ بـینهم»: در مـال و دارایـی بـه‌طور بـرابـر سـهیمند و هر کس هر قدر بخواهد برمی‌دارد، اشتراکی.
الفُوَط جـ : فُوطَة.
الفُـــوطَة ف مـع : پـیش‌بند، لُـنگ. ۲. حـوله. ۳. «ـَ الصّـحون» : دسـتمال سـفره. ۴. «ـَ صِـحّیّة» : نـوار بهداشتی زنانه. ۵. «ـَ الطِّفل» : کهنهٔ بچّهٔ شیرخواره. Diaper, Nappy (E) (المو). ج : فُوَط.
الفَوْظ : ۱. مصـ فاظَ ـُ. ۲. مرگ «حانَ ـُ ـُه»: مرگ او فرا رسید.
الفَوْعَة : ۱. بوی خوش عطر و جز آن. ۲. تندی و تیزی زهر. ۳. ویژگی بعضی از میکربها که چون در بـدن بـه فعالیت پردازند بسرعتی بسیار تکثیر می‌شوند و موادّی زهرآگین از خود تولید می‌کنند، شـدّت عـفونت‌زایـی، زهراگینی، مسمومیّت Virulence (E) ۴. آغاز جوانی. ۵. آغاز شب و روز.
الفُوغ جـ : أفْوَغ.
الفَوْغَة : ۱. نـام و آوازهٔ نـیک، حسـن شـهرت. ۲. «ـُ الطّیبِ» : دمیدن و پراکنده شدن بوی خوش.
الفَوْف : ۱. مـصـ فـافَ. ۲. سـپیدی‌ای کـه در نـاخن نوجوانان پیدا شود. ۳. تکّه‌های پنبه. ۴. مثانهٔ گاو. ۵. نوعی پارچهٔ نازک راه راه یا گُلدار. واحدِ آن فَوْفَة است. ج : أفْواف.
الفُوف : ۱. به معانیِ الفَوْف است. ۲. پوست نازک روی دانه و هسته چون پوستهٔ درونی سبز رنگ مغز پسته یا

قهوه‌ای رنگ مغز بادام یا پوست نخود و لوبیا. ۳. «ماذاقَ فُوفاً»: چیزی نچشید. ج: أفْواف.

الفَوْفَة: واحدِ فَوْف.

الفُوفَة: واحدِ فُوف.

الفَوْفَل: درخت و میوهٔ نوعی نخل هندی معروف به جوز فوفَل، پوپَل، تامول.

الفُوفِيَّة معـ: مکتبی در نقّاشی، فُوویسْم (المو). Fauvism (E)

فَوِقَ ـَ فَوَقاً و فَوْقاً و فاقاً السّهمُ أو القلمُ: شکافِ سرِ تیر یا قلم شکسته شد ← فاقَ ـَ.

الفَوَق: ۱. مصـ فاقَ يَفاقُ و فَوِقَ يَفْوَقُ. ۲. کجی یا شکستگی در سوفارِ تیر یا سرِ قلم که فاق و شکاف دارد.

فَوْق: ۱. ظرف مکان است به معنی بالا، زبَر. «طارَت الطائِرُ ـَ البيوتِ»: پرنده بالای خانه‌ها پرواز کرد. ۲. ظرف زمان است به این معانی: الف: بیشتر «غِبتُ عن بلدی ـَ سنةٍ»: بیشتر از یک سال از شهر خود دور بودم. ب: افزون و افزونتر «الخمسةُ ـَ الأربعةِ»: پنج افزونتر از چهار است. ج: برتر، فراتر «هذا العالِمُ ـَ ذلکَ»: این دانشمند برتر از از آن یک است. ۳. به صورت اسم بکار می‌رود «و إذا ذُکِرتَ فَکُلُّ فَوقٍ دونٌ»: اگر توجه کنی هر بلند و بالا (نسبت به بلندتر و بالاتر از خود) پست است.

الفَوْق: ۱. مصـ فاقَ ـَ و فَوِقَ ـَ. ۲. آن که از غیر خود برتر باشد. ج: أفْواق.

الفُوَق جـ: فُوق.

الفُوق ۱. جـ: أفْوَق. ۲. شکافتگی سر تیر که زهِ کمان در آن قرار می‌گیرد، شکافِ سوفار. ۳. کنارهٔ زبان. ۴. هدف، غایت. ۵. راه نخستین (الر). ۶. «هو أعلاهم ـُ»: بهرهٔ او از همه بیشتر است. ۷. «فُوقا الهلالِ»: هر دو سرِ هلالِ ماه. ۸. «ما ارتدَّ علی ـِ ه»: رفت و بازنیامد. ج: أفْواق و فُوَق.

الفَوْقانِيّ: منسوب به فَوْق، بالایی، زِبَرین.

الفَوَقَة جـ: فائِق. (به معانی ۲ ـ ۴).

الفُوقَة: سوفار کوچکِ تیر. ج: فُوَق و فُقاً.


الفَوْقَس

الفَوْقَس لا تـ معـ: گیاه فوکوس.

الفَوْقَسِيّات [گیاه‌شناسی]: تیرهٔ گیاهی فوکوسها.

الفُوکْسْتْرُوت معـ: نوعی رقص فرنگی (المو). Fox-trot (E)

الفُول لا تـ معـ: باقلا.

الفُولاذ ف معـ: پولاد، فولاد.

الفُولْت معـ: واحدِ سنجش الکتریک، ولت. (المو) ← فُلْط.


الفَوْفَل

الفُولْتِيَّة معـ: شدّت جریان برق، ولتاژ. (المو).

الفُولُ السُّودانِيّ: بادام زمینی، بادام خاکی.

الفُوَم جـ: فُومَة.

الفُوم ۱. جـ: فِئام. ۲. هر دانه‌ای که از آن نان پزند چون گندم و ذرّت و نخود و جو و جز آنها. ۳. سیر «مِمّا تُنْبِتُ الأرْضُ مِن بَقْلِها و قِثائها و فُومِها و عَدَسِها و بَصَلِها: آنچه زمین می‌رویاند از سبزی و خیار و سیر و عدس و پیازش. قرآن مجید» (اعم). ۴. نان. ج: فُومان و فِيْمان.

الفُومان جـ: فُوم.


الفُومِيّ

الفُومَة: ۱. واحدِ فُوم (به معنی ۲) هر دانه‌ای که از آن نان پزند چون گندم و جو. ۲. یک دانه سیر. ۳. خوشه. ۴. آنچه به دو انگشت برداشته شود. ج: فُوَم.

الفُومِيّ: گیاه شنگِ وحشی.

الفُونُوغْراف معـ: گرامافون، فونوگراف. (المو).

الفُونُولُوجِيا معـ: علم آواشناسیِ کلامی، فونولوژی (المو).

الفُونُولُوجِيّ: متخصّص صداشناسی و آواهای کلامی. فونولوژیست (المو).


الفُوْل

الفُونُولِيت معـ: سنگ آتشفشانی (المو).

الفُونِيْكْس معـ: پرنده‌ای افسانه‌ای (المو). ← فُنْقُس.

الفُونِيْمَة معـ: یکی از واحدهای کوچک کلام یا آوا. (المو). Phoneme (E)

الفُونِيْمِيّ معـ: منسوب به فُونِيمَة، فوینمیک. «تَحلِيلٌ ـٌ»: تحلیلِ آوایی، تحلیلِ صوتی. (المو).

فَوِهَ ـَ فَوَهاً: فراخ‌دهان شد.

الفُوه ۱. جـ: فَوْهاء. ۲. دهان. ج: أفْواه. ۳. آنچه غذا را

با آن خوشبو کنند، ادویه، دیگ‌افزار. ۴. بوی خوش. ج أفْواه. جج : أفاوِیه.

الفَوْهاء : ۱. مؤنّثِ أفْوَه، زن دهان فراخ. ج : فُوه ۲. «طَعْنَةٌ ـــ» : زخم فراخِ نیزه.

الفَوْهَة : ۱. مصدر مرّه از فاهَ. ۲. دهان.

الفُوهَة : دهانهٔ راه و درّه و و آتشفشان و مانند آن. ج : فُوهات.

الفَوْهَد : کودک فربه نیکو اندامِ تمام خلقت. ← أُفْهُود و فَواهِد.

الفَوّار : بسیار جوشان و فَوَران‌کننده. «نبعٌ ـــ» : چشمهٔ جوشان.

الفَـوّارَة : ۱. مـؤنّثِ فَوّار. ۲. فـوّاره. ۳. مـنبعِ آب، سرچشمه. ۴. سرجوشِ دیگ به هنگام جوشیدن.

الفَوّال : ۱. باقلاپز. ۲. باقلافروش.

الفُوَّة : گیاه روناس که در رنگرزی و مصارف دارویی بکار می‌رود.



هرزه

فَوَّجَ تَـفْوِیجاً (ف و ج) ۱. المِسکَ : بـوی مُشک را پراکنده ساخت. ۲. ـــ عن نَفْسِه : خود را سرد و خنک کرد و آسود.

فَوَّزَ تَفْوِیزاً (ف و ز) ۱. الرجُلُ : آن مرد درگذشت، مُرد. ۲. ـــ الطریقُ : راه آشکار و نمایان شد. ۳. ـــ الرّاعی بإبِلِه : شتربان با شتر خود از بیابان گذشت، صحرا را پیمود. ۴. از سرزمینی به سرزمین دیگر رفت. ۵. به بیابان درآمد، وارد صحرا شد. ۶. گذشت، رفت. ۷. روانه شد، راهی شد.

فَوَّضَ تَفْوِیضاً (ف و ض) ۱. إلیه الأمرَ : آن کار را به او واگذار کرد و او را در آن حاکم و مختار گرداند. ۲. ـــ المرأةَ : آن زن را بدون مَهر شوهر داد.

فَوَّطَ تَفْوِیطاً (ف و ط) ه : بر او (فوطة) پیش‌بند یا لُنگ پوشاند و آن را به دور بدن او پیچاند.

فَوَّعَ تَفْوِیعاً (ف و ع) مورچگان را پراکنده و پریشان ساخت.

فَوَّقَ تَـفْوِیقاً (ف و ق) ۱. ه عـلی صـاحبِه : او را بـر دوستش برتری داد. ۲. ـــ السّـهمَ : بـرای تـیر سـوفار درست کرد، تیر را سوفاردار ساخت. ۳. ـــ الفَصیلَ : کرّه شتر را به‌طور متناوب کم کم شیر داد.

فَوَّمَ تَفْوِیماً (ف و م) : از دانه‌ها نان پخت.

فَوَّهَ تَفْوِیهاً (ف و ه) ۱. ه : او را فراخ دهان کرد. ۲. ـــ الطّعامَ أو الشرابَ : غذا یا نوشابه را خوشبوی ساخت، به آن ادویه زد. ۳. ـــ الثّوبَ : پارچه را با روناس رنگ کرد.

الفُـوَّهَة : ۱. آغـاز هـر چـیز. ۲. دهـانهٔ درّه و راه یـا آتشفشان. ۳. حرفهای مردم پشت سرِ کسی «هو یخافُ ـــ النّاسِ» او از حرفهای مردم مـی‌ترسد. ۴. شـیر کـه مـزه‌اش انـدکی شـیرین و دهـن‌گیر بـاشد. ۵. «ـــ التّنَفُّسِیّة» : دستگاه تنفّسیِ حشرات. ۶. انّه لَذو ـــ» : او تندگفتار و سختگوی است.

الفُوَیْت (برای مذکّر و مؤنّث) : خودرأی، مستبّد، آن که با کسی مشورت نکند و سرِ خود تصمیم گیرد و به اجرا درآورد.

الفُوَیْسِقَة : ۱. مصغّرِ فاسقة. ۲. موش.

الفُوَیْه مصغّرِ فوه، دهانِ کوچک. ج : فُوَیْهات.

الفُوِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ روناس، روناسیها.

فِی : حرف جرّ به این معانی: ۱. ظرفیّت مکـانی : در، درونِ، داخلِ مانند «الماءُ ـــ الإناءِ» : آب در ظرف است. ۲. ظرفیّت زمانی : در زمـانِ، در هـنگامِ مـانند «طَـلَعَ القمرُ ـــ اللیلِ» : ماه در هنگام شب درآمد. ۳. مصاحبت و همراهی مانند «جاءَ القائِدُ ـــ جیشِه» : فرمانده همراه سپاهش آمد. ۴. تعلیل و بیان علّت و سبب : برای، به علّتِ مانند «حُبِسَ ـــ ذنبِه» : برای گناهش زندانی شد، یا «قُتِل ـــ ثأرٍ» : به علّت قصاص و خونخواهی کشته شد. ۵. مقایسه، به معنیِ در برابـرِ، در مـقابلِ مـانند «و مـا عِلمی ـــ بحرِه إلّا قطرةٌ» : دانش من در برابرِ دریای علم او جـز قـطره‌ای نـیست. ۶. اسـتعلاء، بـه مـعنیِ «بَـر» لأصلَبَنَّکُم ـــ جُذُوعِ النّخلِ (قـرآن مـجید) (طـه، ۷۱) شما را بر روی شـاخه‌های خـرما بـه دار مـی‌آویزم. ۷. مترادفِ معنیِ «باء» به معنی «به» «هو ـــ درسِه بصیرٌ» : او به درس خود آگاه است. ۸. مترادفِ «إلی» به معنیِ «به سـوی» مـانند «ردّیـدَه ـــ فـمِه» : دسـتش را بـه سـوی

دهانش برد. ۹. مترادفِ «مِن» به معنیِ «از» و «پس از» «مَضی علیه شهرانِ ـ سَنَتین» : بر او دو ماه از دو سال گذشت، یا پس از دو سال دو ماه نیز گذشت. ۱۰. برای تأکید است و زاید محسوب می‌شود مانند «ارکبوا ـ الدّوابّ» : سوارِ ستوران شوید که به معنیِ «بر پشتِ ستوران سوار شوید است و مفهوم «ارکبوا الدّوابَّ : ستوران را سوار شوید» را می‌رساند و «فی» زاید است.

الفِيء : ۱. مصـ فاءَ. ۲. غنیمت، بهرهٔ جنگی ۳. خراج، مالیّات. ۴. سایه، سایهٔ روان. ۵. دسته‌ای از پرندگان در حال پرواز. ج : أفْياء و فُيُوء.

الفَيْئَة : ۱. مصدر مرّه از فاءَ، یک بار بازگشتن. ۲. بازگشت، رجوع. ۳. هنگام.

الفِـيْئَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از فاءَ، چگونگیِ بازگشت. ۲. «انّه حَسَنُ ـِ» : او نیکو بازگشت است.

فَياحِ (مبنی بر کسر) : غارت، چپاول. «فِيْحِي فَياحِ» : ای چپاولگران برای چپاول به هر سو روید!

الفَياخِيْر جـ : فاخُور.

الفَيادِس جـ : فَيْدَس.

الفِيار : هر یک از دو بازوی ترازو که شاهین در میان آن دو حرکت می‌کند. ج : أفْوِرَة.

الفَيارِس جـ : فِيْرُوس.

الفَياصِل جـ : فَيْصَل.

الفِياض جـ : فَيْض (به معانیِ ۱ ـ ۴).

الفَيافِي و فَيافٍ جـ : ۱. فَيْفاء و فَيْفاة. ۲. فَيْفَة.

الفِيال جـ : ۱. فَيْل. ۲. فَيْلَة.

الفَيالَة : سستی اندیشه، ضعف رأی.

الفَيالِخ جـ : فَيْلَخ.

الفَيالِق جـ : فَيْلَق.

الفَيالِم جـ : فَيْلَم.

الفِيان جـ : فَيْنَة.

الفَياهِق جـ : فَيْهَق.

الفِيْتامِيْن معـ : ویتامین. ج : فِيتامِيْنات. ← حَيَمِيْن.

الفَيْتَق : ۱. درودگر، نجّار. ۲. آهنگر. ۳. دربان. ۴. پادشاه. ج : فَياتِق.

الفِيْتُو لا تـ معـ : حقّ وِتو، حقّ نقض رأی اکثریّت به وسیلهٔ اقلیّتی ممتاز در سازمان ملل.

الفَيْج : ۱. مصـ فاجَ ـِ. ۲. ف معـ : پیک، قاصد، پیکِ پادشاه. ۳. گروهی از مردم که پیاده به جایی روند. ۴. خدمتکار. ۵. ابر. ۶. زمین پست. ج : فُيُوج.

الفَيْجَن : گیاه سداب که برگهایی چون سعتر دارد. واحدِ آن فَيْجَنَة : یک بوتهٔ سداب است.



الفَيْجَن

الفِيْجِيْتالِيْن معـ : روغن نباتی.

الفِيْح جـ : أفْيَح.

الفُيُش جـ : فَيْوش.

الفَيْلَسُوف یو معـ : ۱. فیلسوف. ۲. دانشمند فلسفی، فلسفه‌دان. ج : فَلاسِفَة. ۳. (اطلاقاً) لقب ارسطو حکیم یونانی.

الفَيْحاء : ۱. مؤنّثِ أفْيَح. ۲. خانهٔ بزرگ و فراخ. ۳. آش و شوربای پُر ادویه. ۴. لقب بعضی شهرها چون دمشق و بصره و طرابلسِ لبنان.

الفَيْد : ۱. مصـ فادَ ـِ. ۲. برگ زعفران.

الفَيْدَس : سبوی بزرگ. ج : فَيادِس.

الفَيْرُوز و الفَيْرُوزَج ف معـ : فیروزه، یک پاره از آن را فَيْرُوزَة گویند.

الفِيْرُوس لا تـ معـ : ویروس. ج : فَيارِس و فِيْرُوسات.



الفِيْرونِيكا

الفِيْرونِيكا معـ : تره‌تیزک آبی. Veronica (S)

الفِيزِيا یو معـ : ۱. فیزیک. ۲. ـُ الأرْض : ژئوفیزیک. ۳. ـ حَيَوِيَّة : بیوفیزیک. ۴. ـ فَلَكِيَّة : فیزیک فضایی یا کیهانی، آستروفیزیک. ۵. ـ نَوَوِيَّة : فیزیک اتمی، هسته‌ای، نوکلارفیزیک (المو).

الفِـيْزِيائِيّ : ۱. منسوب به فِيْزِياء، فیزیکی. ۲. فیزیکدان، عالمِ فیزیک.

الفِيْزِيُوقْراطِيّ معـ [اقتصاد] مکتب فیزیوکراتها. که معتقد است زمین یگانه سرچشمهٔ ثروت است و به حکومت عوامل طبیعی اعتقاد دارد (المو).

الفِيْزِيُوغرافِيا معـ : جغرافیای طبیعی (المو).

Physiography (E)

الفِيْزِيُوغرافِيّ معـ : عالمِ جغرافیای طبیعی (المو).

Physiographer (E)

الفِيزِيُولُوجِيا یو معـ : فیزیولوژی، علم وظائف الاعضاء.

الفَيْسَحَى : ۱. فراخ و دور از هم گام نهادن، «هو یمشی ـــ» : او با گامهای فراخ راه می‌رود. ۲. گشادیِ میان گامها.

الفِيش : مرد ضعیف‌النّفس و کم ظرفیّتِ فخرفروش. ج : أفْياش. «هو من أفْياشِ فلانٍ» : او در پست‌طبعی و ادّعای کَرَم کردن همانند فلانی است.



تاج البِكْرَت

الفَيْصَل : ۱. قاضی، فیصله‌دهندهٔ اختلاف قضایی، حاکم. ۲. آنچه میان کارها جدایی می‌افکند. ۳. قاطع و جداکنندهٔ حقّ از باطل «حکمٌ ـــ أوْ حکومةٌ ـــ» : داوری یا حکم قاطع و جداکنندهٔ حقّ از ناحق. ۴. شمشیر تیز و بُرنده. ۵. «ضربةٌ ـــ» : ضربتی که به ستیزهٔ میان دو هماورد پایان دهد. ج : فَياصِل.



الفِيل

الفَيْض : ۱. مصـ فاضَ ـــ. ۲. «ماءٌ ـــ» : آب بسیار و روان. ۳. «رجُلٌ ـــ» : مرد پُر خیر و بخشنده و نیکوکار. ۴. مرگ «ذهبنا فی ـــه» : در مرگ و تشییع جنازهٔ او رفتیم. ۵. اسب تندرو. ج : فِياض و أفْياض. ۶. چیز بیش از نیاز، بسیار، فراوان «أعطاهُ غیضاً من ـــه» : اندکی از بسیار به او داد. ج : فُيُوض. ۷. «أرضٌ ذات فُيوض» : زمین پر آب و حاصلخیز. ۸. [فلسفه] : صادر شدن عقول از عقل اوّل تا عقل فعّال و صدور عالِم تحتِ فلکِ قمر از عقل فعّال. و ۹. «نظریّة الفَیض» : اعتقاد به اینکه جهان آفرینش و هستی حاصل فیض و تابش انوار ذات پروردگار است، اشراق.



فِيلُ البَحر

الفَيَضان : ۱. مصـ فاضَ ـــ. ۲. طغیان آب، ریزش یاروان شدن آب بشدّت و سرعت.

الفَيْظ ۱. مصـ فاظَ ـــ. ۲. مرگ «حانَ ـــهُ» : مرگش فرا رسید.

الفَيْظُوظَة : مرگ ← فَيْظ.

الفَيْف : ۱. بیابان فراخ. ۲. جای هموار. ۳. جای بادگیر و بادخیز. ۴. راه میان دو کوه. ج : أفْياف و فُيُوف.

الفَيْفاء و الفَيْفاة : ۱. بیابان فراخ و هموار و خالی از سکنه. ۲. جای هموار و گسترده. ج : فيافٍ.

الفَيفَى ← فَيْفاء.

الفَيْفَة : بیابان کوچک و محدود. ج : فَيافٍ.

الفِيقَ جـ : فِيْقَة.

الفِيق جـ : فِيْقَة.

الفِيْقاق جـ : فاق.

الفِيْقَة : ۱. مقدار شیری که در فاصلهٔ دو بار دوشیدن در پستان جمع شود. ۲. بیشترین بخش از شب. ۳. اوّل روز و هنگام برآمدن آن، چاشتگاه. ج : فِيَق و فِيْق و أفْواق و أفاوِيق.

الفَيْقَر : مصیبت.

الفَيْكَر ← فِكَّيْر.

الفَيْكَهان : شوخ، خوشمزه، خنده‌آور، فُکاهه‌سرا.

الفِيكُونْت : لقب اشرافیِ اروپایی در دورهٔ فئودالیسم. که پایین‌تر از کُنت است، ویکُنت.

الفِيل : ۱. فیل، پیل. ج : أفْيال و فِيَلَة و فُيُول. ۲. مرد گرانجانِ فرومایه، مفتخورِ مزاحم. ۳. نام سورهٔ صد و پنجم قرآن مجید. ۴. «داءُ الفیل» : بیماری‌ای که موجب ستبری بیش از حدّ پاها گردد، پاغَر، اِلفانتیسم. ۵. «رجلٌ ـــ الرأی» : مردسست‌اندیشه.

الفَـيْل : ۱. مصـ فالَ ـــ. ۲. مرد سست‌اندیشه، ضعیف‌رأی. ۳. اندیشهٔ سست و خام. ج : فِيال.

الفَيْلَة : زن سست‌رأی. ج : فِيال.

الفِيلَة جـ : فِيْل.

الفِيْلَة : ۱. مؤنّثِ فِيْل. ۲. جـ : فِيْل.

فِيلُ البَحرِ : گَرازماهی، شیرماهی، فیل دریایی.

Walrus (S)

الفِيلَة : فیل ماده.

الفِيلَجَة ف معـ : ۱. پیلهٔ کرم ابریشم و بعضی حشرات دیگر. ۲. کالای کم‌ارزش که فروشندگان دوره‌گرد و پیله‌وران برای فروش عرضه می‌کنند.

الفَيْلَخ : آسیای دستی، دستاس. ج : فَيالِخ.

الفَـيْلَق : ۱. لشکر بزرگ. ۲. مرد بزرگ. ۳. امر شگفت‌آور. ۴. مرد یک چشم. ۵. «امرأةٌ ـــ» : زن پر سر و صدا و جنجالی، سلیطه. ج : فَيالِق.

الفَيْلَم : ۱. چاه دهانه فراخ. ۲. شانهٔ موی دندانه درشت و دور از هم. ۳. ترسو. ۴. مرد ستبر و درشت‌اندام. ۵. سپاه انبوه. ۶. سفره، خوان. ج : فَيالِم.

الفَيْلَمانِيّ : مرد ستبر جثهٔ درشت اندام، نتراشیده، نخراشیده.

الفِيلُولُوجِيا معـ : فقه‌اللغة، زبانشناسی، فیلولوژی (المو). Philology (E)

الفِيلُولُوجِيّ معـ : عالم فقه‌اللغة، زبانشناس. (المو). Philologist (E)

الفِيلِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ فیلان از خرطومداران.

الفِيمان جـ : فُوم.

الفَيْنان : ۱. دارای موهای بلند و انبوه و زیبا. مؤ : فَيْنانَة. ۲. موی بلند و انبوه و زیبا.

الفَيْنَة : وقت، هنگام. وقتِ کم. ج : فِيان.

الفِينُول و الفِينِيك معـ [شیمی] : ماده‌ای گندزدای، فِنول و اسید فینیک (المو). Phenol, Carbolic acid (E)

الفِينِيقِيّ : منسوب به فینیقیا، اهل فینیقیه. (سرزمین سوریه و لبنان و فلسطین). ۲. هر یک از مردم فینیقیه.

الفِينِيقِيَّة : ۱. مؤنّثِ فِينِيقِيّ. ۲. زبان مردم فینیقیه.

الفِينِيل معـ [شیمی] : از موادّ به دست آمده از بِنزَن به فرمول C_6H_5 (المو). Phenyl, Vinyl (E)

الفَيْهَق : هر چیز فراخ و پهن. ج : فَياهِق.

الفُيُوء جـ : فِيء.

الفُيُوج جـ : فَيْج.

الفْيُوزد معـ [جغرافی] : آبی منتهی به دریا یا منشعب از دریا و قابل ناوچه‌رانی که از میان دو پاره کوه و درّه‌ای ژرف جریان داشته باشد، نظیر آنچه در سواحل نروژ توان یافت. (المو). Fiord, Fjord (E)

الفَيُوش : ۱. آن که بدانچه ندارد تفاخر کند، لافزن. ۲. آن که می‌گوید و عمل نمی‌کند، گزافه‌گو. ۳. ترسوی ناتوان. ج : فُيُش.

الفُيُوض جـ : فَيْض.

الفُيُوف جـ : فَيْف.

الفُيُول جـ : فِيل.

الفُيُولَة جـ : فَيْل.

الفُيُوم جـ : فَيِّم.



الفَـيْـلَم

فَـيَّأَ تَـفْـيِـئَة (ف ی ء) ۱. ت الرِّياحُ الغصُونَ : باد شاخه‌های درختان را جنباند. ۲. ـ الشجرَ : درخت سایه افکند.

الفَـيّاح : ۱. بسیار بخشنده. ۲. «بحرٌ ـّ» : دریای گسترده و بزرگ.



الفَيّاد

الفَيّاد : ۱. بسیار متکبّر و با تبختر و خرامان رونده. ۲. چوپان سخت‌دل و آزاردهندهٔ گله و ستور. ۳. جغدِ نَر.

الفَيّاش : ۱. مرد ترسوی تهدیدکننده. ۲. لاف‌زننده به چیزی که ندارد و کاری که نخواهد کرد.

الفَيّاض : ۱. بسیار فیض‌رساننده. ۲. «رجُلٌ ـّ» : مرد بسیار بخشنده و پُر دهش. ۳. «نهرٌ ـّ» : رود پُر آب.

الفَيّال : ۱. دارای فیل، فیلدار. ۲. تربیت‌کنندهٔ فیل، فیلبان، پیلبان. ج : فَيّالَة.

الفَيّالَة جـ : فَيّال.

الفَيَّة : ۱. سخنور خوش‌بیانِ بلیغ. ۲. آزمندِ شکمباره، پُر خور.

فَيَّحَ تَفْيِيحاً (ف ی ح) الشیءَ : آن چیز را پخش و پراکنده کرد.

فَيَّدَ تَفْيِيداً (ف ی د) ۱. الشیءَ : آن چیز را نیست و نابود کرد. ۲. خودپسند شد، تبختر نمود. ۳. ـ منه : از او گریخت. ۴. بانگ جغد نر را به فال بد گرفت و شوم شمرد.

فَيَّشَ تَفْيِيشاً (ف ی ش) ۱. الرجُلُ : آن مرد بدانچه نداشت فخرفروشی کرد و نازید. ۲. ـ عن الأمرِ : از آن کار به نحوی زشت و ناپسند کناره‌گیری کرد.

فَيَّضَ تَفْيِيضاً (ف ی ض) الماءَ و غیرَه : آب و جز آن را فراوان گرداند، زیاد کرد.

فَيَّلَ تَفْيِيلاً (ف ی ل) ۱. الرجُلَ : آن مرد را به سستی رأی و ضعف اندیشه نسبت داد، وی را سست‌اندیش خواند. ۲. ـ رأيَه : رأی او را سست و زشت گرداند. ۳.

ـ الرجُلُ فی رأیه : انـدیشهٔ آن مـرد درست و اسـتوار نبود، خطا اندیشید.

الفَيِّم : مرد باصلابت و سخت و توانا. ج : فُيُوم.

الفَيُّور : مرد زودخشم.

الفَيُّول : بچّه فیل. ج : مَفْيُولاء (برخلاف قیاس)

ق

ق : حرف قاف، بیست و یکمین حرف الفبای عربی، مؤنث، ج : قافات و در حساب جمّل برابر ۱۰۰ است.

قِ : نام سورهٔ پنجاهم قرآن مجید.

قَأَبَ ـَ قَأْباً الطّعامَ أو الشرابَ : تمام غذا یا نوشابه‌ای را که در ظرف بود خورد و نوشید، یکجا همه را خورد. (در تعبیر فارسی) تَهِ ظرفِ غذا را بالا آورد.

قَئِبَ ـَ قَأْباً من الشّرابِ : نوشیدنی بسیار نوشید و از آن پُر و سنگین شد، رنجور شد.

قَأْقَأَ قَأْقَأَةً و قِئْقاءً ۱. الغرابُ : کلاغ قار قار کرد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد در تلفّظ حرف قاف اشکال داشت، یا پیدا کرد.

القَأْقاء : آوازِ زاغان، قار قارِ کلاغان.

القِئْقاء : ۱. مصـ قَأْقَأَ. ۲. آواز زاغ، قار قارِ کلاغ.

القِئْقِئ (قِ ءْ قِ ء) : سفیدهٔ تخم‌مرغ.

القُؤُب جـ : قُؤُوب.

القَؤُوب : بسیار نوشنده. ج : قُؤُب.

القَؤول : گوینده، قائِل. ج : قُوَّل (اقم).

قَأَى ـَ قَأْياً (ق أ ی) الرجُلُ : آن مرد به حقّ طرفِ خود اقرار کرد و تسلیم شد.

قَأَى ـِ قَأْياً (لا) (ق أ ی) ه : در دعوا بر طرف چیره شد و او را خاموش ساخت.

قَأَى ـِ قُنْياً (لا) (ق أ ی) الرجُلُ : آن مرد به حقّ طرف خود اعتراف کرد و تسلیم شد.

قاءَ ـِ قَيْئاً (ق ی ء) ۱. مـا أكلَه : آنچه خورده بود برگرداند، قی کرد، استفراغ کرد. ۲. ـ ت الطعنةُ : زخم نیزه خون روان کرد. ۳. «ـ الرجلُ نَفْسَه» : آن مرد جان داد، مُرد.

القائِبَة : ۱. تخم‌مرغ. ۲. جوجه ← قائِبَة.

القائِت : ۱. فا. ۲. قُوت، خوراک. ۳. مقدار خوراکی که شخص را بسنده باشد، خوراکِ بخور و نمیر.

القائِد : ۱. فا. ۲. پیشرو، پیشوا. ۳. فرمانده سپاه. ۴. فرمانده قوا. ۵. «ـ المائة» : فرمانده صد نفر در سپاه روم قدیم. ۶. «ـ الموقع» : سرکرده و فرمانده دسته‌ای سپاهی در شهری یا زمانی معیّن. ۷. کوه یا زمین دراز. ۸. دماغهٔ کوه. ۹. [کیهان‌شناسی] : دنبالهٔ بنات النعش کبری. ج : قادَة و قُوّاد و قُوَّد. جـج : قـادات. ۱۰. «ـ الطائِرة» : خلبان هواپیما، کاپیتان، Pilot (E) ۱۱. «ـ فرقةٍ ریاضیّة» : کاپیتان تیمِ ورزشی. ۱۲. ـ فرقةٍ موسیقیّة» : رئیس هیئت ارکستر. Conductor (E)

القائِظ : ۱. فا. ۲. (از روزها) : روز بسیار گرم «قِيْظٌ ـ» : شدّت گرمای تابستان، چلّهٔ تابستانِ بسیار گرم.

القائِف : ۱. فا. ۲. ردیاب، پی‌شناس. ۳. قیافه‌شناس، آن که با نظر کردن به اندامهای کودک نسب و تبار او را بشناسد. ج : قافَة و قُوَّف.


قائد المائة

القائِل : ۱. فا. ۲. گوینده. ج : قُوَّل و قُيَّل و قالَة و قُوول. ۳. آن که به خواب نیمروزی رود و قیلوله کند. ج : قُيَّل و قُيّال و قَيْل.

القائِلَة : ۱. مص ـــ. ۲. مؤنّثِ قائِل. ۳. نیمروز، ظهر. ۴. خواب نیمروز ← قَيْلُولَة. ۵. آسایش و دراز کشیدن نیمروزی (الر).

القائِم : ۱. فا، ایستاده. ج : قُوَّم و قُيَّم و قُوّام و قُيّام و قِيَّم و قِيّام. ۲. «ـــ الماء» : بُرج‌گونه‌ای بلند که بر سر آن مخزن آبی بزرگ برای آبرسانی به پیرامونش وجود دارد، مخزن بلندِ آب، برجِ آبرسانی. ۳. «دينارٌ ـــ» : دیناری درست بی‌افزونی و کاستی در وزن و عیار. ۴. گونیا. ۵. «ـــ المَسّاح» : دوربین مهندسی، زاویه‌یاب. ۶. [هندسه] «الخطُّ ـــ» : خطِ قائِم. و ۷. عمودی. و ۸. ـــ الزّاوية : راست‌گوشه. ۹. موجود، جاری، وضع موجودِ فعلی. ۱۰. اِجمالی، به‌طور کلّی، غیر خالص «الوزنُ ـــ» : وزن کلّی با ظرف. ۱۱. ـــ بالأعمال : کاردار، شارژدافر (مسئول سفارت در غیبت سفیر). ۱۲. [فلسفه] «ـــ بذاتِه أو بنفسِه» : ایستا بر پای خود، متّکی به خویش، آن که وجودش مبتنی بر ذات خود است و برای وجود خود به غیر خویش نیاز ندارد، ذات واجب‌الوجود. مؤ : قائِمَة.

القائِمَة : ۱. مؤنّثِ قائِم. ۲. دست یا پای ستور. ۳. چشمی که بینایی آن از بین رفته و حدقهٔ آن سالم مانده باشد. ۴. سیاهه، صورتحساب، فهرست. ۵. پایهٔ میز و صندلی و تخت و مانند آنها. ۶. دستهٔ شمشیر. ۷. ورق، برگِ کتاب. ۸. «ـــ الطّعام» : صورت غذا در رستورانها و اماکن عمومی. ۹. «ـــ المَراجِع أو المصادِر» : فهرستِ مآخذ و منابعِ کتاب. ج : قَوائِم.

القائِم مَقام و القائِمَّقام : فرماندار. ج : قَوّامُ المَقامات و قائِم مَقامُونَ.

القائِمْقامِيَّة : ادارهٔ فرمانداری. ۲. منصب فرمانداری.

القائی : ۱. فا. ۲. قی‌کننده.

قابَ ـُ قَوْباً (ق و ب) : ۱. زمین را کند. ۲. ـــ الأرضَ : زمین را گِرد کند، حلقهٔ چاه درآورد. ۳. ـــ الطائِرُ : پرنده تخمش را شکست تا جوجه درآید. ۴. نزدیک آمد. ۵. گریخت (از اضداد).

القاب : ۱. اندازه، مقدار ← قِباء. ۲. نیمهٔ کمان، از میان زه تا گوش کمان، نصفِ زِه. ۳. «هو علی ـــ قوسين» : کنایه از نزدیکی است. ج : أقْواب و أقْوُب و قِيْبَة.

القابُّ : ۱. فا ← قَبَّ ـُ. ۲. (از سالها) سال سوّم بعد از سال جاری، سوّمین سال آینده.

القابَّة : ۱. مؤنّثِ قابّ. ۲. ابری که صدای تندر آن به گوش رسد. ۳. رعد، تندر. ۴. قطره باران.

القابَة : ۱. تخم‌مرغ. ۲. جوجه ← قائِبَة. ۳. قاب کوچک. ۴. نصفِ زهِ کمان کوچک، نصف وترِ کوچک.

قابَحَ مُقابَحَةً (ق ب ح) ه : او را دشنام داد، به او ناسزا گفت، به یکدیگر دشنام دادند.

القابِس : ۱. فا. ۲. خواهنده و یا گیرنده و برندهٔ آتش. ۳. [فیزیک] «ـــ کهربائِيّ» : کلید قطع و وصل برق یا مجرای گذرِ جریان الکتریک. (المو). ج : أقْباس و قُبَّس و قُبّاس و قَبَسَة. Plug. Outlet (E)

القابِضَة : ۱. مؤنثِ قابِض. ۲. جماعت، گروه. ج : قَوابِض.

قابَضَ مُقابَضَةً و قِباضاً (ق ب ض) ۱. ه : دستش را در دست او گذاشت و به مبارزهٔ مُچ‌اندازی پرداخت. ۲. ـــ ه : با او دست داد، به یکدیگر دست دادند. ۳. ـــ ه : حقّشان را از یکدیگر گرفتند.

القابِض : ۱. فا (گیرنده). ۲. دریافت‌کننده و گیرندهٔ نامه یا بستهٔ پستی. ۳. ـــ قيمةَ الشِّكِّ : گیرندهٔ وجه چک. ۴. (از غذاها) خوراکِ گُسنت که دهان را خشک و زبان را جمع کند. ۵. (از داروها) دارویی که مزاج را خشک کند و شکم‌رَوِش را بند آورَد. ۶. بشتاب راننده، رانندهٔ سریع. ۷. از نامهای خدای تعالی. ۸. «ـــ الأرواح» : عزرائیل. ۹. «ـــ علی» : دستگیرکننده، زندانی‌کننده (المو). ۱۰. [مکانیک] : کلاچ اتومبیل (المو).

القابِع : ۱. فا. ۲ : از نفس افتاده از شدّت ماندگی و خستگی. ۳. وامانده و عقب افتاده از قافله یا از راهروان. ج : قُبَّع. مؤ : قابِعَة. ج مؤ : قَوابِع و قابِعات.

قابَلَ مُقابَلَةً (ق ب ل) ۱. ه : با او روبرو شد، با یکدیگر روبرو شدند. ۲. ـ الشیءَ بالشیءِ : این چیز را با آن دیگری برابر نهاد و مقایسه کرد و سنجید تا وجوه تشابه و اختلاف آن دو را بیابد.

القابِل : ۱. فا. ۲. پذیرنده. ۳. آماده برای قبول و انفعال، پذیرا، مستعدّ. ۴. (از سالها) سال آینده. ج : قَبَلَة.

القابِلَة : ۱. مؤنّثِ قابِل. ۲. ماما، قابله. ۳. (از شبها) شب آینده. ج : قَوابِل و قابِلات.

القابِلِيَّة : ۱. شایستگیِ پذیرفتن، پذیرایی، پذیرش، آمادگی، استعداد. ۲. [قانون] «ـُ الإبْطال» : امکان نقض قرارداد به سبب از بین رفتن یکی از شروط آن، امکان بُطلانِ قانونی. و ۳. «ـُ التَّصرُّف» : انتقال‌پذیری مالکیّت، قابلیّت واگذاریِ مِلک. ۴. اشتها (المو). ۵. [ریاضیات] «ـُ التجزئة أو القسمة» : قابل تجزیه یا قابل قسمت بودن.

القابُوس ف مع : مرد زیبا و خوش آب و رنگ. ج : قَوابِیس.

قاتَ ـُ قَوْتاً و قِياتَةً (ق و ت) ه : به او غذا و روزی داد و از او سرپرستی کرد.

القات مع : درختی است در یمن که برگهایِ مخدّرِ آن را می‌جوند، سابقاً در حجاز و یمن حکم چای را داشته است. Catha (S)

قاتَرَ مُقاتَرَةً و قِتاراً (ق ت ر) ه : به او نیرنگ زد و او را فریب داد.

القاتِر : ۱. تنگ‌چشم و سختگیر در مخارج زن و فرزند، خسیس، بخیل. ۲. «سَرْجٌ ـٌ» : زینی که خوب بر پشت ستور استوار شود و جابجا نگردد. ۳. «لحمٌ ـٌ» : گوشتی که به سبب چربی بوی آن پراکنده شود. ج : قَتَرَة.

قاتَعَ مقاتَعَةً و قِتاعاً (ق ت ع) ه : با او به نبرد پرداخت تا او را خوار و مطیع گرداند، با یکدیگر کارزار کردند.

قاتَلَ مُقاتَلَةً و قِتالاً (ق ت ل) ۱. ه : با او جنگ کرد. ۲. ـ ه اللهُ : خدا او را کُشت یا بکُشد (به صیغهٔ نفرین)، خدا او را لعنت کناد! ۳. «ـ ه اللهُ ما أظْرَفَهُ» : خدا بکُشدش چه ظریف و بانمک است! (این جمله برای ستایش و تمجید است و مراد از آن نفرین نیست).

القاتِل : فا، کُشنده. ج : قاتِلُونَ و قَتَلَة و قُتّال.

قاتِلُ أبِيْه : (لفظاً) پدرکُش (اصطلاحاً) توتِ فرنگیِ درختی، اربوطس.

Arbutus, Strawberry, Cane apple (E)


قاتِل أبِيه

قاتِلُ أخِيه (لفظاً) برادرکُش، (اصطلاحاً) گیاه ثعلب، اورکیده. Orchis (S), Orchid (E)

القاتِم : ۱. فا. ۲. سیاه تیره، قیرگون. ۳. «أحمر ـ» : سرخِ تند، بسیار سرخ. ۴. «مکانٌ ـٌ الأعماق» : جای تیره و تار با گوشه کناره‌های دور از دسترس. ج : قَواتِم.

القاتِن : ۱. فا. ۲. تاریک، سیاه، تیره. ۳. «أسوَد ـ» : سیاهِ تند، بسیار سیاه.

القاثِر : ۱. فا. ۲. خشک. ج : قُثّار و قَثَرَة.

قاحَ ـُ قَوْحاً (ق و ح) ۱. البیتَ : خانه را جاروب کرد.

قاحَ ـِ قِيْحاً (ق ی ح) الجرحُ : زخم چرک کرد، ریمناک و آماسیده شد.


القات

قاحَبَ مُقاحَبَةً و قِحاباً (ق ح ب) ت المرأةُ : آن زن فاحشگی پیشه کرد، روسپی شد.

القاحِب : ۱. فا. ۲. «سَعالٌ ـٌ» : سرفهٔ سخت و شدید.

القاحَة ۱. ج. : قائِح. ۲. صحن منزل، حیاط. ج : قُوح.

القاحِزَة : ۱. مؤنّثِ قاحِز. ۲. سختی، دشواری. ج : قاحِزات و قَواحِز.

القاحِط : ۱. فا. ۲. (از سالها) سال بی‌باران، قحط‌سال، خشکسال. ج : قَواحِط.

قاحَفَ مُقاحَفَةً و قِحافاً (ق ح ف) ه : با او در خوردن و نوشیدن مشارکت کرد، یا مسابقه داد.

القاحِف : ۱. فا. ۲. بیرون آورندهٔ آنچه در ظرف باشد، آن که (به اصطلاح) تهِ ظرف را بالا آورد. ۳. (از سیلها) سیلِ بنیان‌کن و ویرانگر. ج : قُحاف و قُحُف و قُحَّف و قَحَفَة.

قاحَلَ مُقاحَلَةً و قِحالاً (ق ح ل) ه : ملازم او شد و بر او تنگ گرفت، مزاحمِ سمج او شد،به یکدیگر چسبیدند و مزاحم هم شدند.

القاحِل : ۱. فا. ۲. پوست یا چوب و جز آن که خشکیده

شده باشد. ۳. سرزمین خشک و بی‌باران.

قاخَ ـُ قَوْخاً (ق و خ) جَوْفُه : شکم او از بیماری فاسد شد.

القاخ : «لیلةٌ ـ» : شب تیره و تاریک.

قادَ ـُ قَوْداً و قِیادَةً و قِیاداً و مَقاداً و قَیْدُودَةً (ق و د) ۱. الدّابّةَ : افسار ستور را گرفت و آن را به دنبال خود کشاند. ۲. ـ ه إلی موضعِ کذا : او را به فلان جا برد.

قادَ ـُ قِیادَةً (ق و د) ۱. الجیشَ : رئیس و فرمانده سپاه شد. ۲. ـ القاتلَ إلی موضعِ القتلِ : قاتل را (برای بازسازی صحنهٔ قتل) به قتلگاه آورد.

قادَ ـِ قَیْداً (ق ی د) ه : بر پای او (قید) بند بست، او را دربند کرد، او را مُقَیَّد کرد.

القاد : مقدار، اندازه، مسافت، فاصله «بینَهما ـُ قَوسٍ» : میان آن دو به اندازهٔ یک کمان فاصله است. ← قِیْد و قَیْد (معنی ۴).

القادات جـ : قادَة. جج قائِد.

القادَة جـ : قائِد.

قادَحَ مُقادَحَةً و قِداحاً (ق د ح) ۱. ه : او را سرزنش کرد و از او بدگفت. ۲. ـ ه فی الأمرِ : با او در آن کار بگو مگو و ستیزه کرد.

القادِح : ۱. فا. ۲. خوردگی و پوسیدگیِ تنهٔ درخت و دندان و مانند آن. ۳. کرم درون‌خوارِ درخت و دندان. ۴. شکاف میان چوب. ۵. بدبویی، گندیدگی. ۶. طعنه، سرزنش (نا).

القادِحَة : ۱. مؤنّثِ قادِح. ۲. کرمی که وسط درخت یا دندان را می‌خورد، کرم چوبخواره. ۳. «حُمّی ـ» : تب سوزان. ج : قادِحات و قَوادِح.

قادَرَ مُقادَرَةً (ق د ر) ۱. ه : در توانایی بر او برتری یافت، در برابر او مقاومت و قدرت‌نمایی کرد و غلبه یافت. ۲. ـ ه : خواست با او برابری کند. ۳. ـ ه : مانند کار او انجام داد. ۴. ـ بین الشیئینِ : آن دو چیز را با هم مقایسه کرد تا قدر و اندازهٔ هر یک را بداند.

القادِر : ۱. فا. ۲. توانا. ۳. از نامهای خدای تعالی. ۴. آن که در (قِدْر) دیگ غذا پزد. ۵. آنچه در دیگ می‌پزند.



القاذوس

القادِرَة : ۱. مؤنّثِ قادِر. ۲. «بینَنا لیلةٌ ـّة» : شبی بی‌رنج و آسان‌گذر در پیش داریم.

القادِس : ۱. کِشتی بزرگ. ۲. سنگریزه که هنگام آب دادن به شتران در آبشخور اندازند تا سهم یا نوبت آبخوریِ هر یک معلوم باشد. ج : قوادِس.

قادَعَ مُقادَعَةً و قِداعاً (ق د ع) ۱. ه : او را به سوی خود کشید. ۲. ـ ه بعیرَه : شتر او از سرمستی مهارش را از دست او بیرون آورد.

القادِم : ۱. فا. ۲. آینده. ج : قُدُوم و قُدُم و قُدّام و قَدَمَة و قادِمُون. ۳. «العامُ ـُ» : سال آینده. ۴. «ـُ الأنسانِ» : سرِ انسان، کلّهٔ آدمی. ۵. «ـُ الرّحلِ» : قسمت جلوِ پالان، ج: قَوادِم.

القادِمَة : ۱. مؤنّثِ قادِم. ۲. واحدِ «قَوادِم» و «قُدامَی» : پَرِ بلند در قسمت پیشینِ بال پرنده، شاه‌پَر. ۳. «ـُ العسکرِ» : پیشرو لشکر، مقدمهٔ لشکر. ۴. «ـُ الرّحلِ» : قسمت جلوِ پالان. ج : قَوادِم و قُدامَی و قادِمات.

القادُوس : ۱. ظرفی که دانه‌هایی چون گندم و جو را برای آسیاب کردن در آن ریزند. ۲. ناودان یا قیفِ آسیاب. ۳. ظرف یا دلوِ آبکشی و آبیاری کشتزار. ج : قوادِیس.

القادُومِیَّة : راه کوتاه، راهِ میان‌بُر (المو).

قادَی مُقاداةً و قِداءً (ق د ی) ه : در خوبی با او برابری جُست، با یکدیگر رقابت کردند.

القادِیَة : ۱. مؤنّثِ قادِی. ۲. جماعتی اندک از مردم. ۳. قومی که از بادیه رانده شده باشند. ج : قَوادٍ.

قاذَحَ مُقاذَحَةً و قِذاحاً (ق ذ ح) ه : او را دشنام داد و با او بدرفتاری کرد، یکدیگر را دشنام دادند.

القاذّ : ۱. فا. ۲. مصیبت‌زا، بلاآور، دشواری‌آفرین. ج : قُذّاذ.

القاذَّة : ۱. مؤنّثِ قاذّ. ۲. «هو لا یدع شاذَّةً و لا ـّة» : او دلاوری است که در جنگ به هر دشمنی که برسد او را می‌کُشد. ج : قَواذٍ.

قاذَعَ مُقاذَعَةً و قِذاعاً (ق ذ ع) ه : با زشت‌ترین دشنامها به او ناسزا گفت، به یکدیگر دشنامهای زشت

دادند.

قاذَفَ مُقاذَفَةً و قِذافاً (ق ذ ف) ۱. ه : به سوی او تیر افکند. ۲. ـ ه : او را دشنام داد، هر یک دیگری را به باد دشنام گرفت.

القاذِف : ۱. فا، تیرانداز، خمپاره‌انداز، آر پی جی انداز. مؤ : قاذِفَة. ۲. «ناقةٌ قاذِفَةٌ» : ماده شتری که از تیزرَوی خود را پیشاپیش شتران دیگر اندازد و پیش رود.

القاذِفَة : ۱. مؤنّثِ قاذِف. ۲. جنگ‌افزاری که به سوی دشمن سنگ و جز آن پرتاب می‌کند، فلاخن، منجنیق. ۳. (امروزه) آتشبار، خمپاره‌انداز، موشک‌انداز، آر پی جی، بازوکا. ۴. «ـ اللَهَب» : آتشبار ضدّ هوایی. ج : قاذِفات. ۵. «القاذِفات» : نوعی هواپیمای بمب‌افکن و (امروزه) هلیکوپترها یا چرخبالهای توپدار و موشک‌انداز.

القاذُور : ۱. آن‌که به سبب خوی بدِ خود مردم را ناپاک انگارد و با آنان نیامیزد. ۲. آدم بددل که چیزها را آلوده پندارد و نخورد، بددل، وسواسی ← قَذُور.

القاذُورَة : ۱. کار زشت چون زنا و مانند آن، فحشا. ۲. سخن زشت. ۳. پلیدی، کثافت، آشغال. ۴. روسپی. ۵. کسی که از بدخویی با مردم نیامیزد. ۶. کسی که چیزها را به پندار آلودگی و ناپاکی نخورد، بددل، وسواسی (۵ و ۶ برای مذکّر و مؤنّث) ۷. ماده شتری که در گوشه‌ای دور از شتران دیگر می‌خوابد و به هنگام شیردوشی از آنجا می‌رَمَد و می‌گریزد. ۸. مرد بددل و بدگمان بر عیال خویش. ۹. آن که در گفتار و کردار خود لاابالی است و بدانچه می‌گوید و می‌کند نمی‌اندیشد.

القاذُوف : ۱. خمپاره‌انداز کوچک. ۲. (از جنگ‌افزارها) توپ کوچک. ج : قَواذیف.

قاذَی مُقاذاةً و قِذاءً (ق ذ ی) ه : او را مجازات کرد.

القاذِی : ۱. فا قَذَی. ۲. غریبهٔ دورافتاده از سرزمین خود، آواره. ج : قُذاة.

القاذِیَة : ۱. مؤنّثِ قاذِی. ۲. نخستین کسی که در محلّ استقرار شخص بر او وارد شود. ج : قَواذٍ.

قارَ ـُ قَوْراً (ق و ر) ۱. الصیدَ : شکار را فریب داد. ۲. ـ ه : چشم او را درآورد. ۳. ـ الشیءَ : از میان آن چیز قطعه‌ای مدوّر برید. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد با سر پنجه آهسته راه رفت تا کسی متوجّه او نشود، پاورچین پاورچین جیم شد.

قارَ ـِ قِیْراً (ق ی ر) السّفینةَ : کشتی را با قیر اندود کرد. ـ السَّطْحَ : بام را قیراندود کرد، اسفالت کرد.

القار ۱. جـ : قارَة. ۲. قیر. ۳. مع : درختی جنگلی و زراعتی از تیرهٔ گردوها که میوه‌ای خوش‌طعم دارد، گردوی امریکایی. Carya (S), Hickory (E) ۴. گلهٔ شتر (الر).

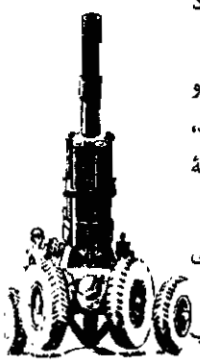

القاذِفَة

قارَأَ مُقارَأَةً و قِراءً (ق ر ء) ه : در قرائت با او همراهی کرد، با او همدرس شد، با یکدیگر درس خواندند.

القارِئ (قارِء) : ۱. فا، خواننده. ۲. آن که قرآن را خوب قرائت کند، قاریِ قرآن. ۳. عابد، پارسا. ج : قَرَأَة و قُرّاء. ۴. «ـُ الأفکار» : خوانندهٔ افکار. ۵. «ـ البَخت» : خوانندهٔ بخت، اِقبال‌بین. ۶. «ـُ الکَفّ» : کَف‌بین.

القاراة : جای پر از مردم، جای شلوغ. ج : قارَیات.

قارَبَ مُقارَبَةً (ق ر ب) ۱. ه : به او نزدیک شد، هر یک به دیگری نزدیک شد. ۲. آهنگ هماغوشی کرد. ۳. ـ ه : با او به نیکی و نرمی سخن گفت. ۴. ـ فی الأمرِ : در آن کار راه درستی و اعتدال را پیمود. ۵. ـ الإناءُ : ظرف نزدیک به پُری شد، نیمه پُر شد. ۶. ـ ه فی البیعِ : در داد و ستد با او کنار آمد.



القارِب

القارِب : ۱. فا. ۲. جویندهٔ آب در شب، آبجو. (به جویندهٔ آب در روز «قارِب» نگویند).* ۳. ساربانی که شبانه شترانش را راه می‌برد تا صبح به آبشخور برساند. ۴. آن که شمشیرش را در (قِراب) نیام می‌کنند یا برایش نیام فراهم می‌کنند. ج : قَرَبَة و قُرُب ۵. قایق، کرجی، زورق «ـُ الصّیدِ» : قایق ماهیگیری. ج : قَوارِب.

القارِت : ۱. فا. ۲. آن که هرچه بیابد بخورد، شکمبارهٔ حریص. ۲. «دَمٌ ـٌ» : خونی که زیر پوست خشک شده

---

* در تهذیب «قارِب» جویندهٔ آب به اطلاق معنی شده و مقیّد به شب یا روز نیست (لسـ).

باشد، خون‌مردگیِ زیر پوست. ۳. مُشکِ بسیار نیکو و تیزبوی. ج : قَوارِت.

القارَة : ۱. واحدِ قار که درختی است. ۲. گلهٔ بزرگ شتر. ۳. کوه کوچک جدا افتاده از کوههای دیگر. ۴. ماده خرس. ج : قارات و قُور و قِیْران.

قارَحَ مُقارَحَةً (ق ر ح) ۱. ه : با او روبرو شد. ۲. ــ ه بالأمرِ : او را با آن موضوع روبرو ساخت.

القارِح : ۱. فا، زخم‌زننده، ایجادکنندهٔ قُرحه و زخم. ۲. (از سُمداران) ستوری که دندانهایش درآمده باشد، ستور تمام دندان. ۳. (از کمانها) کمانی که زِهِ آن از قبضه دور باشد. ج : قَوارِح و قُرَّح و مَقارِیْح (بر غیر قیاس) ۴. (در اسبان) دندان اسب که نشانهٔ رشد حیوان است. ج : قَوارِح. ۵. درخت و میوهٔ فندق هندی. مؤ : (ایضاً) قارِح و قارِحَة ج مؤ : قارِحات و قوارِح.

قارَّ مُقارَّةً (ق ر ر) ۱. الصّلاةَ أو فیها : در نماز آرام گرفت و تکان نخورد. ۲. ــ ه علی الأمرِ : با او در آن کار قرار گذاشت و موافقت کردند.

القارّ : ۱. فا. ۲. آرام‌گیرنده. ۳. «یومٌ ــّ» : روز سرد.

القارّات جـ : (مؤنّثِ سالم) قارّة (معنیِ ۴).

القارّة : ۱. مؤنّثِ قارّ. ۲. آرام و بی‌حرکت. ۳. زمین فراخ و هموار و استوار. «عَینٌ ــّة» : چشمی که دَوْ دَوْ نزند و از آرامش و شادمانی و خرسندی صاحبش خبر دهد. ج : قَوّار. ۴. هر بخش از پنج خشکیِ بزرگ زمین، قارّه. ج : قارّات.

القارّیّ : منسوب به قارّه، قارّه‌ای. «المَناخُ ــّ» : آب و هوای قاره‌ای، اقلیمی (که اختلاف درجهٔ حرارت تابستان و زمستان در شرایط آن بسیار است).

القارِس : ۱. فا. ۲. سرمای سخت، سوزِ سرما. ۳. «شیءٌ ــِ» : چیز کهنه و قدیم.

قارَسَ مُقارَسَةً (ق ر س) ۱. ه : با او آمیزش و رفت و آمد کرد. ۲. ــ ه : در گردآوری مال با او رقابت کرد و از او پیش افتاد. ۳. ــ ه : هر یک به دیگری نیزه زد و صدای چکاچک نیزه‌ها بلند شد.

القارِش : ۱. فا. ۲. کسب‌کنندهٔ روزی برای خانوادهٔ خود. ج : قَرّاش و قَرَشَة.

القارِشَة : ۱. مؤنّثِ قارِش. ج : قَوارِش. ۲. «الرِّماحُ القَوارِش» : نیزه‌های درهم شده در جنگ.

قارَصَ مُقارَصَةً و قِراصاً (ق ر ص) : ۱. از یکدیگر نیشگون گرفتند. ۲. به یکدیگر زخم زبان زدند و یکدیگر را آزردند.

القارِص : ۱. فا. ۲. حشره‌ای کوچک مانند پشه که نیش می‌زند. ۳. مع : گیاهی دارویی از تیره خرزهره که نام دیگرش عَرَم است. Carissa (S)

القارِصَة : ۱. مؤنّثِ قارِص. ۲. «کلمةٌ ــّ» : سخن آزارنده، کلام نیشدار.

قارَضَ مُقارَضَةً و قِراضاً (ق ر ض) ۱. ه : به او قرض داد. ۲. ــ ه : رفتار نیک یا بد او را با رفتاری نیک یا بد پاسخ داد، معاملهٔ به مثل کرد، تلافی کرد. ۳. ــ ه فی المالِ : با او در مال تجارت کرد، مضاربه کرد.

القارِض : ۱. فا. ۲. هر جانور جونده از تیرهٔ جوندگان.

قارَعَ مُقارَعَةً و قِراعاً (ق ر ع) ۱. الابطالُ : جنگاوران با نیزه یا گرز یا شمشیر یکدیگر را کوفتند. ۲. ــ ه : با او قرعه‌کشید. ۳. ــ ه : در قرعه‌کشیدن بر او غالب آمد، از او برد. ۴. ــ ه : در قرعه‌کشی به او باخت (از اضداد) ۵. ــ ه : با او شریک و سهیم شد، جمع‌المال و هم‌خرج شدند.

القارِعَة : ۱. مؤنّثِ قارِع. ۲. قیامت، رستاخیز. ۳. بلای کُشنده، حادثهٔ سخت و ناگوار. ۴. نام سورهٔ صد و دهم قرآن مجید. ۵. «ــَ الطریقِ» : بلندی و میانهٔ راه، شاهراه. ج : قَوارِع. ۶. «قوارِعُ فلانٍ» : سخنان آزارندهٔ فلانی، زخم زبانهای او.

قارَفَ مُقارَفَةً و قِرافاً (ق ر ف) ۱. ه : به او نزدیک شد. ۲. ــ الذّنبَ : به گناه نزدیک شد، مرتکب گناه شد.

قارَنَ مُقارَنَةً و قِراناً (ق ر ن) ۱. ه : با او نزدیک و همدم و همنشین شد. ۲. ــ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با آن یک سنجید، مقایسه کرد.

القارِن : ۱. فا. ۲. «رجُلٌ ــّ» : مرد شمشیردار یا تیر و کماندار. ج : قُرّان و قَرَنَة.

القارِنَة : ۱. مؤنّثِ قارِن. ۲. [مکانیک] : کوپلینگ (المو). Coupling (E)

القارِهُ : ۱. فا. ۲. پوست خشک شده.

القارُورَة : ۱. بطری، شیشهٔ جای شربت و دارو. ۲. شیشه یا ظرف مخصوص نمونهٔ پیشابِ بیمار برای آزمایشگاه یا پزشک. ۳. چشمخانه، حدقهٔ چشم. ۴. ظرف خرما. ج : قَوارِیر.

القارُوس یو معـ : ماهیِ خاردار، گرگِ دریایی. Seabass (E)

القارُون ۱. یو معـ : گیاه اقارون، باش. ۲. جـ (مذکّر سالِم) : قارِی.

القارِی : ۱. فا، خواننده، قرائت‌کننده. ۲. نیزه‌زن. ← طَعّان. ۳. روستایی، قریه‌نشین، دِه‌نشین. ج : قارُون و قُراة. مؤ : قارِیَة. ج مؤ : قَوارٍ.

القارِیات جـ : قاراة.

القارِیَة : ۱. مؤنّثِ قارِی. ۲. جای پر از مردم، محلّ شلوغ از جمعیّت. ۳. گروه انبوه مردم. ۴. بُن یا سرِ نیزه و لبه و دَمِ شمشیر و تیزی آنها. ۵. قسمت بالا یا پایین کوهان شتر. ۶. پرنده‌ای با پاهای کوتاه و نوک دراز و پشتِ سبز که بدان تفأّل زنند، سبزِ قبا ← قارِیَّة. ۷. کار دشوار. ج : قَوارٍ. ۸. «هُم قَوارِی اللـه» : آنان امینان و شهیدان خدایند. ۹. نوعی درخت گردوی امریکایی Hicory (E)

القارِیَّة : پرندهٔ شقراق، سبز قبا ← قارِیَة (معنیِ ۶)

قازَ ـُ قَوْزاً : (ق و ز) التّفاحَ: سیب را گاز زد و خورد.

القازِب : ۱. جانور دوزیست، هر جانور ذوحیاتین. ۲. بازرگان سخت‌کوش و پویا که در خشکی و دریا به تجارت می‌پردازد.

القازِح : ۱. فا. ۲. «سعرٌ ـٌ» : نرخِ گران.

القازِحة : ۱. مؤنّثِ قازِح. ۲. حباب روی آب. ج : قَوازِح.

القازّ : ۱. فا ← قَزَّ ـُ و ـِ. ۲. شیطان، دیو. ج : قُزّاز.

قازَلَ مُقازَلَةً و قِزالاً (ق ز ل) ۱. ه : او را لَنگ کرد. ۲. ← ه : با او مسابقهٔ پَرِش داد.

القازُورَة : ۱. شیشه و بطری کوچک. ۲. تشت و طاس کوچک. ج: قَوازِیر.



القارُورة

قاسَ ـُ قَوْساً (ق و س) ۱. الشیءَ بغیرِه : آن چیز را با چیزی دیگر مقایسه کرد و سنجید. ۲. ـ القومَ: بر آن گروه پیشی گرفت، از آنان جلو افتاد. ۳. ـ ه: کمانش از کمان او بهتر بود.

قاسَ ـِ قَیْساً (ق ی س) [پزشکی] الطبیبُ الجرحَ : پزشک با میله‌ای (سوند) عمق زخم را اندازه گرفت. (اصطلاحاً) سونداژ کرد، سوند زد.

قاسَ ـِ قَیْساً و قِیاساً (ق ی س) ۱. الشیءَ : آن چیز را اندازه گرفت، طول و عرض و ارتفاع و وزن و دیگر ویژگیهای آن را معلوم کرد. ۲. ـ ه بکذا: آن را با فلان چیز همانندش مقایسه کرد. ۳. ـ ه الی بکذا: برای رسیدن به فلان چیز از او پیشی گرفت. ۴. ناز کرد و کبر فروخت و سخت شد. ۵. گرسنه شد.



القارِیه

القاس : مقدار، اندازه.

القاسِب : ۱. فا. ۲. نرهٔ سست و کاهل.

قاسَحَ مُقاسَحَةً و قِساحاً (ق س ح) ه : با او درشتی کرد و خشونت وزید، به تندی و سختی رفتار کرد.

القاسِح : ۱. فا. ۲. «ثوبٌ ـٌ»: جامهٔ درشت و خشن. ۳. «رُمحٌ ـٌ»: نیزهٔ سخت.

القاسِط : ۱. فا. ۲. بیدادگر، ستمکار منحرف شونده از حقّ. ج: قُسّاط.

قاسَمَ مُقاسَمَةً (ق س م) ۱. ه المالَ : هر یک سهم خود را از آن مال گرفت، مال را با او قسمت کرد. ۲. ـ ه : برای او قسم خورد.

القاسِم : ۱. فا، قسمت کننده، بخش کننده. ۲. [حساب] «ـُ المشترَک بین عدّةِ اعدادٍ» : مقسومٌ علیه مشترک، عددی که چندین عدد قابل تقسیم به آن باشد.

قاسَی مُقاساةً (ق س و) الألَمَ و نحوَه : درد و رنج و مانند آن را تحمّل کرد، سختی کشید.

القاسِیُ و قاسٍ : ۱. فا. ۲. سخت، سِفت، محکم. ۳. خشن. «قلبٌ قاسٍ»: دلِ سخت و خشن. ج: قُساة.

القاسِیَة : ۱. مؤنّثِ قاسِی. ۲. زمینی سخت که در آن

گیاهی نروید. ۳. «لیلةٌ ـــ»: شب بسیار تاریک، شب ظلمانی. ج: قواشٍ.

القاشانِیّ : ۱. منسوب به قاشان (کاشان در ایران). ۲. خزف لعابدار منقوش، کاشی (المو).

القاشِب : ۱. فا. ۲. آن که از مردم عیبجویی کند و عیبی را که خود دارد به دیگران ببندد. ۳. ضعیف‌النفس، بددل، ۴. درزی، خیّاط. ج: قَشَبَة و قُشّاب.

القاشِر : ۱. فا. ۲. اسبی که در مسابقه از همهٔ اسبان عقب بماند. ج: قُشَّر و قُشَرَة.

القاشُور و القاشُورَة : ۱. خشکسال، قحط سال (که «قِشْر» پوست از همه بکند). ۲. شوم، نامبارک ۳. اسبی که در مسابقه از همهٔ اسبان عقب بماند. ج : قَواشِیر.

القاشِرَة : ۱. مؤنّثِ قاشِر، پوست‌کَنَنده. ۲. شکستگی یا ضربه‌ای که پوست را پاره کند. ۳. زنی که پوست صورت خود را بخراشد (و امروزه با داروهایی بیندازد) تا رنگش روشن و صاف گردد. ج: قَواشِر.

القاشِی : ۱. فا. ۲. سکّهٔ بی‌ارزش و ناچیز.

قاصَ ـِـ قَیْصاً (ق ی ص) ۱. ت السِّنُّ : دندان از ریشه درآمد، از بیخ افتاد. ۲. ـــ السِّنَّ : دندان را از ریشه درآورد (لازم و متعددی). ۳. ـــ الجدارَ : دیوار فرو ریخت ۴. ـــ الجدارَ : دیوار را از پایه ویران کرد (لازم و متعدّی) ۵. ـــ البطنُ : شکم تکان خورد.

القاصِب : ۱. فا. ۲. قصّاب، گوشت‌فروش. ۳. نوازندهٔ (قَصَب) نی، نی‌نواز. ج : قَصَبَة و قُصّاب. ۴. ابر پُر تندر و غرنده، رعدِ پرصدا. ج: قُصَّب.

القاصِد : ۱. قصدکننده، آهنگ‌کنندهٔ کاری. ۲. پیک، «ـُ الرَّسُولی» : پیک یا سفیر و نمایندهٔ پاپ (سابقاً به دربار شاهان اروپا و امروزه به تمام کشورها). ۳. «سَفَرٌ ـِـ» : سفری نزدیک و کوتاه و آسان. ۴. «طریقٌ ـِـ» : راه هموار و راست. ج : قَواصِد.

القاصِر : ۱. فا، کوتاهی کننده. ۲. نارسا. ۳. «ماءٌ ـِـ» : آب سرد. ۴. «الکلاء ـِـ» : گیاه و رستنیِ دور از آب. ۵. [قانون] : صغیر، خردسال که به سنّ رشد قانونی نرسیده است.

القاصِرَة : ۱. مؤنّثِ قاصِر. ۲. «امْرأةٌ ـِـ الطَّرْفِ» : زنی کم رو و شرمگین که جز به شوهر خود به مردی ننگرد، زن خجالتی.

قاصَّ مُقاصَّةً و قِصاصاً (ق ص ص) ۱. ه بمالَه قَبَله : عوض چیزی را که نزد او داشت غرامت یا تاوان گرفت و نگهداشت. ۲. ـــ ه : با او معامله به مثل کرد، تلافی کرد.

القاصّ : ۱. فا. ۲. قصّه‌گو، داستان‌نویس. ۳. سخنران و خطیبی که ضمن سخنان خود داستان و مثل بسیار بیاورد. ۴. روایت‌کننده و گویندهٔ خبرها. ج : القُصّاص.

القاصِعاء : لانهٔ موش صحرایی. ج : قَواصِع. و (الر) قُصَعاء و قَصَعة.

قاصَفَ مقاصَفَةً و قِصافاً (ق ص ف) ۱. ه : بر او فشار وارد آورد و مزاحم او شد. ۲. ـــ ه : بر او چیره شد و فخرفروشی کرد.

القاصِف : ۱. فا. ج : قَصَفَة و قُصّاف. ۲. رعد پرخروش، تُندرِ پرآواز. ۳. «ریحٌ ـِـ» : باد سختِ درخت‌شکن، تندباد. ج : قواصِف و قُصَّف و قُصّاف.

القاصِفَة : ۱. مؤنثِ قاصِف. ۲. «ریحٌ ـِـ» : باد سخت، تندباد. ج : قَواصِف.

القاصِل : ۱. فا. ج : قَصَلَة و قُصّال. ۲. بُرنده، «سیفٌ ـِـ» : شمشیرِ برّان. ۳. زبان تند و تیزگزنده. ج : قُصّال و قُصَّل و قَواصِل.

القاصِم : ۱. فا. ۲. (از حوادث) حادثهٔ کُشنده.

القاصِمَة : ۱. مؤنّثِ قاصِم. ۲. «ـَ الظَّهْرِ» : حادثهٔ کشنده و کمرشکن، بلای سخت.

قاصَی مُقاصاةً و قِصاءً (ق ص و) ه : از او دور شد.

القاصِی : ۱. فا، دور شونده. ۲. فاصلهٔ دور، بعید. ۳. شخصِ دور از لحاظ خویشاوندی یا آشنایی «فلانٌ یعرفُه ـــ والدّانی» : فلانی را (اشخاص) دور و نزدیک می‌شناسند. ج : أقْصاء و قاصُونَ.

القاصِیَة : ۱. مؤنثِ قاصِی. ۲. گوسفند جدا افتاده از گله، دورمانده. ۳. «نَعجَةٌ ـِـ» : میشِ پیر.

قاضَ ـُـ قَوْضاً (ق و ض) البناءَ : ساختمان را ویران کرد.

قـاضَ ـِ قَـيْضاً (ق ی ض) ۱. الشـيءَ : آن چـيز را شكافت، چاک داد. ۲. ـ الشيءُ آن چيز شكافته شد. (متعدی و لازم). ۳. ـ الشيءَ من غيرِه : آن چيز را بـا چيزی ديگر عـوض كـرد، مـعاوضه كـرد. ۴. ـ الشـيءَ بالشيءِ : آن چيز را مانند چيز ديگر ساخت، بدلِ آن را آورد. ۵. ـ ت السِّنُّ : دندان سست شد و تكان خورد، لق شد.

القاضِب : ۱. فا ← قَضَبَ. ج : قَضَبَة و قُضّاب. ۲. شمشير ياكارد يا خنجرِ بسيار تيز و برّان. ج : قَواضِب.

قاضَمَ مُقاضَمَةً (ق ض م) ۱. الرَّجلُ : آن مرد چيزی را اندک اندک دريافت كرد، يكجا نگرفت. ۲. ـ المشترى : خـريدار خـرده‌خری كـرد، عـمده‌ای نـخريد. ۳. ـ المشترى : خريدار بار را لنگه لنگه بار كرد و بـرد، نـه يكجا (لا).

القاضِم : ۱. فا ← قَضَمَ و قَضِمَ. ۲. جوينده. ج: قُضّام.

قاضَى مُقاضاةً (ق ض ی) ۱. ه إلى القاضى : او را نزد قـاضی كشـاند و از او دادخـواهـی كـرد. ۲. ـ ه : او را محاكمه كرد. ۳. ـ ه على مالٍ : به مبلغی با او مصالحه كرد، بر سر مالی با او سازش كرد.

القاضِي : ۱. قاضی، حاكمِ شـرع، داور. ج : قُـضاة. ۲. «قاضِي القُضاة» : رئيس قاضيان، سرداور. ۳. (از سَمها) : سَمّ كُشنده، زهرِ قتّال.

قاضِي الجَبَلِ : جانوری كه بـه رنگ محيط خـود در می‌آيد، آفتاب‌پرست، حِربا.

القاضِيَة : ۱. مؤنّثِ قاضِي. ۲. بيهوشيِ پيش از مرگ. ۳. مـرگ. ۴. «ضـربةٌ ـَـ» (در كُشـتی يـا مُشت‌زنـی) : ضربه‌ای كه حريف را می‌اندازد و كارِ مسابقه را تـمام می‌كند.

القاطِب : ۱. فا. ۲. مرد ترشروی و چين بر ابرو. ۳. شير بيشه.

القاطِبَة : ۱. مؤنّثِ قاطِب. ۲. همهٔ همگی «جاءَ القومُ ـَـ» : آن گروه همگی آمدند.

القاطِر : ۱. فا. ج : قَطَرَة و قُطّار. ۲. صمغ و مانند آن كه از تنهٔ درخت قطره قطره بيرون زند. ج : قَواطِر. ۳. گياهِ خون سياوشان ← دَم الأخوين.

القاطِرَة : ۱. مؤنّثِ قاطِر. ۲. قطار، لكوموتيو بخاری يا برقی كه قطارِ واگنها را روی راه‌آهن می‌كشد.



القـاطِرَة

القاطُّ : ۱. فا ← قَطَّ. ۲. «سِعرٌ ـّ» نرخ گران.

قاطَعَ مُقاطَعَةً (ق ط ع) ۱. ه : با او قطع رابطه كرد، پيوند دوستی را بريد. ۲. ـ ه أو ـ هُم : با او قطع رابطهٔ بازرگانی كرد، يا آنـان را تـحريمِ اقـتصادی كـرد. ۳. ـ الأجيرَ على كذا و كذا من الأجرِ أو العملِ : كاری را در مقابله دستمزدی به‌كارگر واگذاشت با او كنتراتی عمل كرد، به مقاطعه‌كاری پرداخت.

القاطِع : ۱. فا، بُرنده، جداكننده. ج : قَطَعَة و قُطّاع و قُطَّع. ۲. مانع، حدّ فاصل، ديـوار و ديـواره. ۳. وسـيلهٔ بريدن ۴. نمونه و الگوی جامه. ج : قَواطِع. ۳. «لبنٌ ـّ» : شير بريده، شيرِ تُرش. ۴. «برهانٌ ـّ»: بـرهان قـاطع و قانع‌كننده، دليل قطعی. ۵. «سيفٌ ـّ»: شمشيرِ بُرّان. ۶. «ـّ الطّريقِ» : راهزن، راه‌بُر. ۷. [قانون] اقدامی قانونی كه نتيجهٔ اقدام قانونيِ ديگری را قطع و متوقّف كند. ۸. «ـّ التَّيّار» كليد برق، شستيِ قطع و وصل برق، سويچ. ۹. [هندسه] خطٌّ قاطع، خطّی مستقيم (واقعی يا فرضی) كه خطّی ديگر يا سطحی يا حجمی را قطع كند. ۱۰. [حسابِ مثلثات] قطر ظلّ، سكانْت. و ۱۱. «ـّ التّمام» قطرِ ظلّ تمام، كوسكانْت. ۱۲. [پـزشكی] «ـّ النـزفِ» وسيله يا دارويی كه خونريزی را بند آورد، خون‌بند، بند آورندهٔ خون و ۱۳. «دواءٌ ـّ» دارويی كه قوّت و زمـان تأثـيرش گـذشته بـاشد، تـاريخ مـصرف گـذشته. ۱۴. [فيزيک الكتريک] : كليدبرق، سويچ.

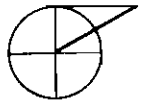

قاطِع التّمام

القاطِعَة : ۱. مـؤنّثِ قـاطِع. ۲. هـر يک از دنـدانـهای پيشين در آرواره‌های بالا و پايين. ج : قَواطِع.

القاطِعِيَّة : ۱. بُرندگی. ۲. مقداری از خوراک يا كالا كه در نتيجهٔ مصرف از بين می‌رود.

القاطِن : ۱. فا، مقيم، ماندگار، ساكن. ج : قُطّان و قَطِيْن و قَطَنَة و قاطِنَة. ۲. مالكِ پنبه، پنبه‌دار، پنبه‌چی.

القاطِنَة ۱. جـ : قاطِن. ۲. مؤنثِ قاطِن. ج : قَواطِـن و قاطِنات. ۳. «قـاطناتُ مَكّـة» : (لفـظاً) سـاكـنان مكّـه،

(تعبیراً و مجازاً) کبوتران مکّه، کبوتران حَرَم.

القاطُور معـ : تمساح امریکایی (المو). Alligator (E)

قاظَ ـِـ قَيْظاً (ق ی ظ) ۱. الیومُ : روز بسیار گرم شد. ۲. ـ القومُ بالمکانِ : آنان در گرمای تابستان در آنجا اقامت گزیدند.

قاعَ ـُـ قَوْعاً (ق و ع) : کنار کشید، از آن کار خودداری کرد ۲. خمیده و لنگان و ناهموار راه رفت، تلو تلو خورد ۳. ـ الأزنبُ : خرگوش آواز داد.

قاعَ ـِـ قَيْعاً (ق ی ع) الخنزیرُ : خوک بانگ کرد، قیع* کشید.

القاع : ۱. زمین هموار، دشت، هامون. ۲. تَهْ، کف، پایین. ۳. در تعبیر قرآنی علاوه بر مفهوم صافی و همواری مفهوم پایین و کم ارتفاع بودن (هُبُوط و انخفاض) نیز بر کلمهٔ «قاع» حمل شده است. «فَيَذَرُها قاعاً صَفْصَفاً» (قرآن مجید، طه/ ۱۰۶) : زمین را به صورتی صاف و هموار و فرو افتاده و به تَهْ نشسته می‌بینی (اعم). ۴. ـُ البحر : بستر دریا (المو).

القاعِب : ۱. فا. ۲. گرگِ زوزه‌کشنده

القاعَة : ۱. تالار، سالن. ۲. ـُ الرقص : سالن رقص. ۳. ـُ المحکمة : جلسهٔ دادگاه، عرصهٔ دادگاه.

قاعَدَ مُقاعَدَةً (ق ع د) ه : با او همنشینی کرد.

القاعِد : ۱. فا. ج : قَعَدَة و قُعاد و قُعُود. ۲. زنی که از فرزند زاییدن و شوهر کردن بازنشسته است. ۳. ـُ عن الأمرِ : بی‌اعتنا به کار، تنبل. ۴. جوالِ انباشته، پُر از دانه. ج : قَواعِد.

القاعِدَة : ۱. مؤنّثِ قاعِد. ۲. پی و اساس خانه و دیوار و مانند آن. ۳. پایه‌ای از سنگ یا چوب یا فلز که مجسّمه را بر آن قرار دهند. ۴. هر یک از چهار پایهٔ کجاوه. ۵. پایتخت، مرکز کشور. ۶. سرمشق (در تعلیم خطّ). ۷. «ـُ الأمرِ» : اساس و پایهٔ کار. ۸. قانون، دستور، آیین. ج : قَواعد ۹. [شیمی] باز، قلیا. ۱۰. [هندسه] «ـُ المثلّث»: قاعدهٔ مثلث (یا ذوزنقه یا هرم و مخروط) ۱۱. [نظام] «ـُ عسکریّة» : پایگاه نظامی، پادگان. ۱۲. «ـُ السَّفَنِ» : لنگرگاه کشتیها. ۱۳. «ـُ الطائِرات» : باند فرودگاه هواپیماها، پایگاه. ۱۴. «ـُ الشرکةِ» : اساسنامهٔ شرکت.



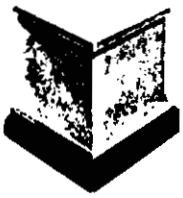

القاعدة

القاعِدِيّ : ۱. منسوب به قاعِدَة. ۲. [شیمی] : بازی، قلیایی. ۳. [زمین‌شناسی] : بنیانی (Basic (E ۴. [زیست‌شناسی] : وابسته به پایین‌ترین درجهٔ سطح طبیعی که برای ادامهٔ زندگی موجود لازم است. Basal (E) ۵. نظامی، قیاسی، نُرمال، استاندارد (المو).

القاعِط : ۱. فا. ۲. آن که بر بدهکار خود سخت بگیرد. ج : قَعَطَة و قُعّاط.

القاعِف : ۱. فا. ۲. باران تند و قطره درشت.

قافَ ـُـ قَوْفاً (ق و ف) أثرَه : به دنبال او رفت.

قافَ ـِـ قَيْفاً و قِيافَةً (ق ی ف) أثرَه : به دنبال او رفت، از پی او رفت.

القاف : ۱. یکی از حروف هجاء، حرفِ قاف «ق». ۲. موی فرو ریخته بر روی گودیِ پشت گردن. ۳. «أخَذَ بِقافِ رقبتِه» : تمام گردنش را گرفت.

القافَة جـ : قائِف.

قافَزَ مُقافَزَةً و قِفازاً (ق ف ز) ه : بر او جَست.

القافِزَة : ۱. مؤنّثِ قافِز، جهنده. ۲. قورباغهٔ ماده. ج : قَوافِز. ۳. اسبِ تیزگام.

قافَسَ مُقافَسَةً و قِفاساً (ق ف س) ه : او را با گرفتن موهایش کشید.

القافِسَة : ۱. مؤنّثِ قافِس. ۲. مردم پست و فرومایه ← قافِصَة (معنی ۲).

القافِصَة : ۱. مؤنّثِ قافِص ← قَفَصَ و قَفِصَ. ۲. مردم پست و فرومایه ← قافِسَة. ۳. زمین بلند. ج : قَوافِص.

القافِل : ۱. فا. ۲. برگشت‌کننده به منزل، عودت‌کننده. ← قَفَلَ و قَفُلَ و قَفِلَ. ج : قَفَلَة و قافِلَة و قُفّال و قُفَّل. ۳. (از پوستها) پوستِ خشک شده.

القـافِلَة : ۱. مـؤنّثِ قـافِل. ۲. جـ : قـافِل. ۳. گروه مسافران، کاروان. ج : قَوافِل. ۴. «خیلٌ قَوافِل» : اسبان لاغر میان.

---

* تبدیل اصوات طبیعی به لغت مانند. قار قارِ کلاغ و واق واقِ سگ و کلمات زنگ و بوق در زبان فارسی یا عربی.

القافُور : غلاف شکوفه خرما ← کافُور (معنی ۲).
القافِيَة : ۱. مؤنّثِ قافِي. ۲. پس گردن ← قفا. ۳. آخرین کلمهٔ اصلی و غیر مکرّر بیت، قافیهٔ شعر. ۴. پایان هر چیز. ج : قَوافٍ.
قاقَ ـُ قَوْقاً (ق و ق) ت الدّجاجَةُ : مرغ قُد قُد کرد، بانگ کرد.
قاقَ ـِ قَيْقاً (ق ی ق) ت الدَّجاجَةُ : مرغ بانگ کرد، قُد قُد کرد.
القاق : ۱. کلاغ کاکُل‌دار، کلاغ لاشخوار، غُراب البَيْن. ۲. مرغی ماهیخوار با رنگ سفید و گردنِ دراز، قاق الماء. Cormorant (E) ۴. درازِ زشت.
القاقُل هند معـ : گیاه و میوهٔ قاقُل، قاقالیا. Cacalia (E)
القاقُلَّة هند معـ : گیاه و دانهٔ خوشبوی هِل.
القاقُلّی : گیاه (المو) Sea rocket (E)
القاقُم : قاقم ← قاقُوم.
القاقُوم قاقم ← قاقُم.
قالَ ـُ قَوْلاً و قالاً و قِيْلاً و قَوْلَةً و مَقالاً و مَقالَةً : (ق و ل) : ۱. سخن گفت، گفت. ۲. به زبان آورد. ۳. ـ بکذا : بدان چیز عقیده داشت، قائل بود. ۴. ـ له : با او سخن گفت، او را طرفِ خطاب قرار داد. ۵. ـ به : آن را دوست داشت یا پسندید و برای خود برگزید. ۶. ـ عنه : از او نقل قول کرد، از او روایت کرد و بازگفت. ۷. ـ علیه : به او بهتان زد، از خود درآورد. ۸. ـ فیه أو عنه : کوشش کرد. ۹. ـ بیدِه : با دست اشاره کرد. ۱۰. ـ برأسِه : با سر اشاره کرد. ۱۱. ـ بثوبِه : جامهٔ خود را بلند کرد. ۱۲. ـ برِجْلِه : راه رفت. ۱۳. میل کرد و روی آورد، مایل شد. ۱۴. آسود، استراحت کرد. ۱۵. مُرد، درگذشت. ۱۶. ـ القومُ به : مردم او را کشتند. ۱۷. ـ الحائِطُ : دیوار فرو ریخت. ۱۸. غلبه کرد، چیره شد. ۱۹. پنداشت. در این صورت مانند فعلِ «ظَنَّ» دو مفعول را منصوب می‌کند به شرطی که فعل، مضارعِ مخاطبِ استفهامی باشد و میان حرف استفهام و فعل کلمه‌ای جز ظرف فاصله نیفتاده باشد مانند: «أتقولُ سَميراً ناجِحاً» : آیا سمیر را موفّق می‌پنداری؟ بعضی «قالَ» را به‌طور مطلق به معنیِ «ظَنَّ» گفته‌اند «قُلْتُ (أی ظَنَنْتُ) سميراً ناجحاً» : سمیر را موفّق پنداشتم. ۲۰. آماده شد، مهیّا شد، مانند: «قالَ فتكلَّمَ» : آماده شد و سخن گفت. یا «قالَ فَذَهَبَ» : آماده شد و رفت.
قالَ ـِ قَيْلاً و قائِلَةً و قَيْلُولَةً و مَقالاً و مَقِيْلاً (ق ی ل) : به خواب قَيْلُولَه رفت، در نیمروز خوابید.
القال : ۱. مصـ قالَ ـُ. ۲. گفتار، گپ. ۳. ابتدا در سخن و پرسش کردن، سرِ مطلب را باز کردن. ۴. مردِ یاوه‌گوی.


القاق

القالَب : ۱. قالب ریخته‌گری. ۲. قالب کفش و شیرینی و پنیر و صابون و جز آنها. ج : قوالِب. ← قالِب.
القالِب : ۱. فا. ۲. غورهٔ خرمای رنگ گرفته. ۳. بزّه‌ای که همرنگ مادرش نباشد. ۴. قالب ریخته‌گری. ۵. قالب کفش و مانند آن ← قالَب. ج : قوالِب.


القالب

القالَة ۱. جـ : قائِل. ۲. گفتار، سخن، گپ. ۳. سخنی نیک یابد که میان مردم پخش و زبانزد شده باشد، سخن شایع. ۴. خواب نیمروزی ← قَيْلُولَة.
قالَدَ مُقالَدَةً و قِلاداً ه الماءَ : در برداشتن یا رسیدن به آب با او مسابقه گذاشت.
القالِس : ۱. فا. ← قَلَسَ ـُ قَلْساً و ـِ قُلوساً و ـِ قَلَساناً ۲. آن که خوراک هضم نشده از گلوی خود برآرد، قی‌کننده. ج : قَلَسَة و قُلّاس و قُلَّس.


القائل

قالَعَ مُقالَعَةً (ق ل ع) ه : با او کُشتی گرفت و خواست او را از زمین برکَنَد. ۲. ـ الرجُلانِ : آن دو مرد یکدیگر را از زمین کندند.
القالِم : ۱. فا. ۲. صاحب قلم، اهل قلم. ۳. بی‌همسر، عَزَب. ج : قَلَمَة.
قامَ ـُ قَوْماً و قَوْمَةً و قِيامَةً و قامَةً (ق و م) : ۱. برخاست، ایستاد. ۲. ـ الماءُ : آب راکد ماند و جاری نشد. ۳. ـ الماءُ : آب یخ بست. ۴. ـ الأمرُ : کار درست شد، یا گرفت، سامان یافت. ۵. ـ بالأمرِ : آن کار را به عهده گرفت، پذیرفت. ۶. ـ علی الأمرِ : به آن کار پرداخت و بر آن پایداری ورزید «ـ علی الدّرس» به درس خواندن پرداخت و بر آن پایید. ۷. ـ علی الأمرِ :

بر آن کار مراقبت کرد. ۸. ـــ الحقَّ : حقیقت برقرار و آشکار شد. ۹. ـــ أهلَه : خانوادهٔ خود را سرپرستی کرد، بر سرِ پا نگهداشت. ۱۰. ـــ علی غریمِه : از بدهکار خود مطالبه کرد. ۱۱. ـــ فی الصّلوةِ : به نماز پرداخت. ۱۲. ـــ ت الصلوةُ : نماز شروع شد، برپا شد. ۱۳. ـــ المتاعُ بکذا : قیمت آن کالا به فلان مبلغ رسید و با آن برابر و پایاپای شد. ۱۴. ـــ ت الدّابّةُ : ستور خسته شد و ماند و راه نرفت. ۱۵. ـــ میزانُ النّهارِ : روز به نیمه رسید، ظهر شد. ۱۶. ـــ به ظهرُه : پشت او به درد آمد. ۱۷. ـــ ت السوقُ : بازار رواج یافت. ۱۸. «ـــ به وَقْعَدَه» : خبرهایی بد دربارهٔ او در میان مردم پراکنده شد. ۱۹. «ـــ یفعلُ کذا» شروع کرد که چنان کند. ۲۰. ـــ أنفَه . بینی او را برید.


القان

قامَأَ مُقامَأَةً و قِماءً (ق م ء) ۱. ه : با او سازگاری کرد ← قامَی. ۲. «ـــ ه المکانُ : آنجا با مزاج او سازگار افتاد، آب و هوای آنجا به او ساخت.

القامِئَة : پُر از فربهی.

القامَة ۱. جـ : قائِم. ۲. مصـ قامَ و أقامَ. ۲. قد، قامت، بالای انسان. ۴. گروه مردم. ۵. چرخ چاه و تمام وسائل آبکشی. ج : قامات و قِیَم.

القامِحَة «ناقَةٌ ـــ» : ماده شتری که سر بالا گیرد و آب ننوشد ← قَمَحَ قُمُوحاً. ج : قَوامِح.

قامَرَ مُقامَرَةً و قِماراً (ق م ر) ه : با او شرطبندی کرد، با یکدیگر قمار بازی کردند.

قامَسَ مُقامَسَةً و قِماساً (ق م س) ۱. ه : بر او در فرو رفتن در آب و درنگ در زیرِ آب غلبه یافت. ۲. ـــ فی المکانِ : در آنجا گاه پنهان و گاه پیدا شد. ۳. ـــ ه : با او مباحثه کرد و به گفت‌وگو پرداخت.


القانِصَة

القامِعَة . مؤنّثِ قامِع، برکننده ← قَمَعَ. ج : قَوامِع.

القامَ : ۱. فا. ۲. جاروکنندهٔ خانه.

القامِهُ : ۱. فا ← قَمَهَ و قَمِهَ. ۲. شترِ سر در هوا دارنده. ج : قُمَّهٌ.

القامُوس ف معـ : ۱. کتابی معروف در لغت عربی تألیف فیروزآبادی. ۲. هر کتاب فرهنگ لغات. ۳. گودترین جای دریا. ۴. دریای پهناور. ج : قَوامِیس.

قامَی مُقاماةً و قِماءً (ق م و، ق م ی) ه : با او سازگاری کرد ← قامَأَ.

القامِیَة : زنی که نزد خود خوار و حقیر باشد. ← قَمِیء و قِماء.

قانَ ـُ قَوْناً (ق و ن) ۱. النّحاسُ المِرجَلَ : مسگر به دیگ وصلهٔ مسین زد. ۲. ـــ الحدّادُ سُنَّةَ الحراثَةِ : آهنگر به بیلِ گاوآهن وصلهٔ آهنین زد.

قانَ ـِ قَیْناً و قِیانَةً (ق ی ن) : آهنگر شد، آهنگری را پیشه کرد.

قانَ ـِ قَیْناً (ق ی ن) ۱. الحدیدَ : آهن را با گداختن و کوفتن راست و هموار کرد و شکل داد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را گرد آورد، فراهم کرد. ۳. ـــ ه اللهُ علی کذا : خدا او را چنان آفرید. ۴. ـــ ت المرأةُ المرأةَ : آن زن زنی دیگر را آرایش کرد.

القان : درختِ غان، درخت توس که از چوب آن کمان سازند.

القانِئ : سرخِ تیره.

القانِب : ۱. فا. ← قَنَبَ ـُ قَنْباً و قُنُوباً ج : قَنَبَة. ۲. (از گرگها) گرگ زوزه‌کشنده. ج : قُنَّب. ۳. بَرید، پیک، نامه‌رسان تندرو. ج : قُنّاب. ۴. «وادٍ ـــ» : درّه‌ای که سیل آن از دوردستها منشاء گیرد و روان شود. ج : قَوانِب.

القانِت : ۱. فا. ۲. عابد، پارسا، پرهیزگار. ج : قُنَّت و قانِتُونَ. ۳. در تعبیر قرآنی مراد پارسایی همراه با طاعت و سرسپردگی و خشوع و سکوت ژرفِ حیرت‌آمیز و تواضع محض در برابر عظمت ذات آفریدگار است. «سُبحانَه لَه ما فِی السّمَواتِ و الأرض کُلٌّ لَه قانِتُون» (بقره/ ۱۱۶) : منزه است، آن که آنچه در آسمانها و زمین است از آن اوست و همه با طاعت و سرسپردگی و خشوع و تواضع محض به او معترفند (اعم).

القانِز : شکارچی. لغت و گویشی از قانِص است.

القانِصَة : ۱. مؤنّثِ قانِص ← قَنَصَ. ۲. چینه‌دان پرنده. ج : قوانِص. ۳. شکارچیان. ۴. پرندگان شکاری.

القانِط : ۱. فا. ۲. نومید، یائِس، مأیوس.

القانع . ۱. خرسند و راضی به قسمت خود. ۲. در تعبیر قرآنی «قانع» نیازمندی است که قناعت او را از پرسش و خواهش از دیگران منع می‌کند و از تکدّی باز می‌دارد «وَ أَطْعِمُوا القانِعَ و المُعْتَرَّ» (قرآن، حج/ ۳۶) : و به قانع (نیازمندی که خواهشی نمی‌کند) و مُعتَرّ (نیازمندی که تکدّی می‌کند) بخورانید. ۳. خواهنده و گدای خوار ۴. خدمتکار، مزدور ۵. آن که از جایی به جای دیگر رود. ج : قَنَعَة و قُنَّع.

القانون یو معـ ۱. آیین، دستور، نظام، قاعده. ۲. کیش، مسلک. ۳. اندازه و مقیاس هر چیز. ۴. اصل، پایه، اساس ۵. مجموعهٔ مقرّرات و آیین‌نامه‌های سیاسی و مدنی و جزایی و اقتصادی و بازرگانی و جز اینها، قانون. ج : قوانین. ۶. از سازهای زهی موسیقی. ۷. ـُ إجْراءات : قانون اصول محاکمات. ۸. ـُ أحوالِ الشخصيّة . قانون احوال شخصی ولادت، ازدواج، طلاق، مرگ. ۹. ـُ إداريّ : قانون اداری. ۱۰. ـُ أساسيّ . قانون أساسی. ۱۱. ـُ أساسيّ لشركةٍ أو مؤسّسَةٍ : اساسنامهٔ شرکت یا مؤسّسه. ۱۲. ـُ أصُولِ مُحاكماتٍ جَزائِيَّة أو جِنائِيَّة : قانون آیین دادرسی جزایی یا جنایی. ۱۳. ـُ أصولِ مُحاكِمات مدنيّة : قانون آئین دادرسی مَدَنی. ۱۴. ـُ البحار : قانون دریاها. ۱۵. ـُ بَحْريّ : قانون دریایی Maritime Law, Marine (E) Law ۱۶. ـُ تأسِيسِيّ : قانون اساسی. Constitution (E) ۱۷. ـُ تِجاريّ : قانون بازرگانی. ۱۸. ـُ تَناقُصِ الغَلّة : قانون تقلیل عایدی. ۱۹. ـُ الجزاء . قانون جزا که به عنوان ـُ جَزائِيّ و ـُ الجنايات یا ـُ جِنائيّ نیز معروف است. ۲۰. ـُ جَوّيّ : قانون هوانوردی Aviation Law (E) ۲۱. ـُ حِمايةِ المِلْكِيَّةِ الأدَبِيَّةِ و الفَنِّيَّة : قانون حمایت از مالکیّت ادبی و هنری، کُپی‌رایت. Copyright Law (E) ۲۲. ـُ حِمايةِ المِلْكِيّةِ الصِّناعِيَّةِ و الإخْتِراعات : قانون حمایت از مالکیّت صنعتی و اختراعات ۲۳. ـُ خاصّ : قانون خصوصی (منحصر به گروه یا موضوعی خاص) Private Law (E) ۲۴. ـُ داخِليّ أو مَحَلّيّ أو وَطَنِيّ . قانون داخلی یا محلّی یا وطنی. ۲۵. ـُ داخِليّ لِمؤسّسَةٍ أو هَيْئَةٍ : آئین‌نامهٔ داخلی مؤسّسه یا هیئتی. ۲۶. ـُ دُسْتُورِيّ : قانون اساسی. Constitutional Law (E) ۲۷. ـُ دَوْرِيّ إشيمي] : قانون آدواری یا نوبتی. ۲۸. ـُ دُوَلِيّ أو دَوْلِيّ : قانون بین‌المللی. ۲۹. ـُ دُوَلِيّ خاصّ : قانون بین‌المللی خصوصی. ۳۰. ـُ الشَّرِكات : قانون شرکتها (ثبت شرکتها) ۳۱. ـُ الضّمانِ الإجْتِماعِيّ : قانون تأمین اجتماعی Social Security Law (E) ۳۲. ـُ طَبِيعِيّ : قانون طبیعی. ۳۳. ـُ الطَّيَران : قانون هوانوردی یا هواپیمایی Aviation Law (E) ۳۴. ـُ عامّ : قانون عمومی Public Law (E) ۳۵. ـُ ـُ عُرْفِيّ : قانون عُرفی که غیر مصوّب مجالس رسمی است ولی بین هر طبقه و صنفی متداول و مورد قبول است. ۳۶. ـُ العُقُوبات : ← ـُ الجَزاء. ۳۷. ـُ العَمَلِ : قانون کار. ۳۸. ـُ كَنَسِيّ : قانون کلیسایی، قانون شرعی (در مقابل عُرفی) ۳۹. ـُ المَحْكَمَة : قانون دادگاه Lex Fori(E) ۴۰. ـُ المَحَلّ : قانون محلّ وقوع جرم یا انعقاد عقد. Lex Loci (E) ۴۱. ـُ مَحَلِّ الإقامَة، ـُ المَوطِن : قانون محل اقامت فرد (متعاقدان و متعهدان و بستانکار و بدهکار). ۴۲. ـُ مَحلِّ التَّنْفِيذ أو الإنْجاز : قانون محل اجرای تعهّد و قرارداد. ۴۳. ـُ مَحلِّ الجُرم : قانون محلّ وقوع جرم و بزه. ۴۴. ـُ محلِّ العَقدِ : قانون محلّ عقدِ قرارداد. Lex Loci Contractus (E) ۴۵. ـُ مُحلِّ الفِعل : قانون محل کار. Lex Loci actus (E) ۴۶. ـُ مَدَنِيّ : قانون مَدَنی. ۴۷. ـُ المُرافعات ـُ أُصول المحاكمات ۴۸. ـُ مَصْرَفِيّ : قانون بانکی. ۴۹. ـُ المَطبُوعات : قانون مطبوعات. ۵۰. ـُ مكافَحَةِ الإحْتِكاراتِ و القيُودِ غيرِ المَشرُوعَة : قانون مبارزه با احتکار و اعمال خلاف قانون و خلاف شرع. ۵۱. ـُ المُوجباتِ و العُقُودِ : قانون تعهّدات و التزامات و قراردادها. ۵۲. ـُ مَوضُوعِيّ : قانون موضوعی. Substantive Law (E) ۵۳. ـُ وَضْعِيّ : قانون وضعی Positive Law (E) ۵۴. سيادَةُ ـِ : حاکمیّت قانون. ۵۵. عِلْمُ ـِ : علم حقوق یا قانون Law, Legal Science,

Jurisprudence, Sience Of Law (E) ۵۶. فلسفةٌ ـــ : فلسفهٔ قانون و حقوق Jurisprudence (E) ۵۷. مَشروعٌ ـــ أو مُسَوَّدَةٌ ـــ : طرح قانون یا پیش‌نویس قانون. Bill, Draft Law (E)

القانُونیّ : منسوب به قانون، قانونی.

قانَی مُقاناةً و قِناءً (ق ن ی) ۱. ه : بـا او آمـیزش و سازگاری کرد. ۲. ـــ ه الشیءُ : آن چیز با او یا با طبع او مناسب و سازگار شد. ۳. ـــ الشّیءَ بالشّیءِ : آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت. ۴. ـــ له الشیءُ : آن چیز برای او دوام یافت «ـــ له النّعیمُ» : آن نعمت و آسایش برای او دائم و مستمرّ شد.

القانِی ۱. فا. ۲. «أحمرُ قانٍ» : سرخ تند، بسیار سرخ. ج : قُناة.

قاةَ ـُ قَوْهاً (ق و ه) الصّیدَ : پیرامون شکار را احاطه کرد تا حیوان را به یک سو براند.

القاه : ۱. فرمانبرداری. ۲. تسلّط، قدرت، فرمانروایی. «ماله علیه ـــ» : او را بر وی تسلّطی نیست. ۳. جاه، مرتبه، مقام.

قاهَرَ مُقاهَرَةً (ق ه ر) ه : بر او چیره شد.

القاهِر : ۱. فا، پیروز، چیره. ۲. بزرگ، بلند و والا. ۳. مستبّد. ج : قَهَرَة و قَهّار. ۴. کوه بلند. ج : قواهِر.

القاهِرَة : ۱. مؤنّثِ قاهِر ۲. اوّل و آغاز هر چیزی. ج : القَواهِر.

القاهِی و قاهٍ : ۱. فا. ۲. دارای زندگانی آسوده و فراخ، خوش‌زیست. ۳. «عَیْشٌ ـــ» : زندگانی فراخ و خوش و آسوده. ۴. ترسیده و هراسان‌دل.

قـاوَسَ مُـقاوَسَةً (ق و س) ه : آن را بـا هـمانندش مقایسه کرد.

قاوَلَ مُقاوَلَةً (ق و ل) ه : با او بحث و گفت‌وگو کرد، با هم مجادله و مباحثه کردند.

قاوَمَ مُقاوَمَةً و قِواماً (ق و م) ۱. ه : با او مخالفت کرد، در برابر او ایستادگی نمود. ۲. ـــ ه : با او بپای خاست. ۳. «ـــ الثّمنُ المتاعَ» : قیمت کالا ثابت ماند و بالا نرفت. ۴. ـــ الشیءُ الشیءَ : آن چیز جای آن چیز را گرفت.



القاوَنْد

القاوَنْد ف مع : پرندهٔ قِرِلّی، از مرغان ماهیخوار بسیار برحذر و هوشیار با پشتی کبود مایل به سبز روشن که نـزدیک سـطح آب پـرواز مـی‌کند، خـانهٔ خـود را از استخوان ماهیان در سوراخی کنار جویبار می‌سازد. در پرهیز از شرّ و طلبِ خیر بدان مثل زنند. Halcyon; Kingfisher (E)

قاوَهَ مُقاوَهَةً و قِواهاً (ق و ه) ه : او را بانگ کرد تا خود را به او بشناساند، از راه صدا (در شب تار) یکـدیگر را شناسایی کردند.

القاوُوق تر مع : کلاهی که دور آن پارچـه‌ای نـازک از قبیل ململ می‌پیچیدند. سابقاً مخصوص ایرانیان بوده و اینک کاهنان به سر می‌گذارند، قلنسوه، شب‌کلاه. ج : قَواوِیق.

القاوُون لا تـ مع : ۱. نوعی طالبی. دستنبو. ۲. نوعی خیار. Melon, Muskmelon, Cantalope (E)

قاوَی مُقاواةً (ق و ی) ه : در قوّت و نیرومندی بر او چیره شد.

القاوِی و قاوٍ : ۱. فا. ج : قُواة. ۲. گیرنده. ۳. گرسنه. ۴. «بَلَدٍ قاوٍ» : شهر بی‌سکنه، جایی که کسی در آن نباشد. ج : قُوَّی.

القاوِیَة : ۱. مؤنّثِ قـاوِی. ۲. سـالِ کـم‌باران. ۳. شـتر گرسنه. ۴. تخم‌مرغ.

القایَبَة : تخم‌مرغ.

قایَسَ مُقایَسَةً و قِیاساً (ق و س) ۱. الرجُلَ : در راه رفتن با آن مرد هماهنگی کرد، همگام شدند. ۲. ـــ بین الأمرَیْنِ : میان آن دو کار مقایسه کرد. ۳. ـــ ه إلی کذا : با او در آن چیز مسابقه داد. ۴. ـــ ه : در سنجیدن با او برابری جُست و رقابت کرد.

قایَضَ مُقایَضَةً (ق ی ض) ه بکذا : با او به مبادلهٔ کالا به کالا پرداخت، معاملهٔ تهاتری کرد، جنس داد و در مقابل جنسی گرفت.

قایَظَ مُقایَظَةً و قِیاظاً (ق ی ظ) ۱. ه : فصل گرما را با او در جایی گذراند. ۲. ـــ ه : در گرماگرم تابستان با او داد و ستد کرد.

قایَلَ مُقایَلَةً و قِیالاً (ق ی ل) ه: با او معاوضه و مبادله کرد.

قَبا ـُ قَبْواً (ق ب و) ۱. البناءَ: ساختمان را مانند گنبد بالا برد. ۲. ـ الزعفرانَ: زعفران‌چینی کرد. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را با انگشتان جمع کرد، گِرد آورد. ۴. ـ ه: آن را خَم کرد. ۵. ـ الحرفَ: حرف را مضموم کرد، حرکت ضمّه به آن داد.

القَبا [کیهان‌شناسی]: هر یک از طرفین قطر اَطوَل در مدار سیّاره. Aspis (E)

القَباء: جامه‌ای گشاد که روی پیراهن پوشند، قبا. ج: أقْبِیَة.

القِباء: مقدار، اندازه «بینهما قِباء قوسین»: میان آن دو به اندازهٔ دو کمان فاصله هست ← قاب.

القَبائِح جـ: قَبِیحَة.

القَبائِع جـ: قَبِیعَة.

القَبائِل جـ: ۱. قَبِیلَة. ۲. قَبول.

القِباب جـ: ۱. قَبَّة. ۲. قُبَّة.

القُباب: ۱. شمشیر تیز و برّان. ۲. بینی بزرگ و ستبر.

القَبابِر جـ: قُبَّرَة.

القُبایِر کوتاه قدِّ کوچک ← قُبَیِّر.

القُبایِر: پستِ فرومایهٔ گمنام ← قَبْشَر.

القِباج جـ: قَبْجَة.

القَباح: ۱. پیوندگاه استخوانهای ساق و ران. ۲. سر استخوان بازو که به آرنج پیوسته است.

القِباح جـ: ۱. قَبِیح. ۲. قَبِیحَة.

القَباحَة: ۱. مصـ قَبُحَ. ۲. فحشاء. ۳. کار بسیار زشت. ۴. [قانون]: مخالفت (المو).

القَباحَی جـ: قَبِیح.

القَباعِث جـ: قَبْعَثَرَی.

القَباض و القَباضَة ۱. تندی، شتاب، سرعت. ۲. بهم برآمدگی، چین‌خوردگی.

القَباطِیّ و القُباطِیّ و قَباطٍ ج: قُبْطِیَّة.

القُباع: ۱. مصـ قَبَعَ ـَ. ۲. مرد گول و کم‌خرد، نادان. ۳. بانگ فیل. ۴. پیمانه‌ای بزرگ و فراخ. ۵. جانوری پستاندار و جونده شبیه کلاکموش از تیرهٔ اُکتودونها. ج: قُبَع. Canerat (E)

القُباعِیّ: آن که سرِ بزرگ دارد، کلّه گُنده.

القَباقِب و القَباقِیب جـ: قَبْقاب.

القُباقِب: ۱. پُر حرف، بسیار گوی. ۲. مرد بدخوی خشن و جفاکار. ۳. سالِ پس از سالِ آینده.

القِبال: ۱. دوال و بند کفش. ۲. نزدیک به هم نهادن پنجه‌های پا و دور از هم نهادن پاشنه‌ها. ۳. «رجُلٌ منقطِعُ بِـ»: مرد بداندیشه. ۴. «ما هو لهم فی بِـ ولابِبار»: به آن اعتنایی نمی‌کنند.

القُبال: ۱. اوّل هر چیز. آنچه رو به روی آدمی باشد. ۲. «ـُ الدّابّة»: پیشانی و یالِ ستور.

القِبالَة: ۱. مصـ قَبِلَ. ۲. مامایی، قابلگی. ۳. بند کفش کوچک. ۴. تعهّد، پذرفتاری.

القُبالَة: ۱. روبه‌رو، مقابل «جَلَسَ قُبالَتَه»: روبه‌روی او نشست. ۲. آغازِ راه که پیشِ روی آدمی است.

القِبانَة: قپانداری.

القَبایَة: زمین پهناور و بی‌آب، بیابان.

القَبایِر جـ: قُبَّرَة.

قَبَّ ـُ قَبّاً ۱. الخصرَ أو البَطنَ: تهیگاه یا شکم لاغر شد. ۲. ـ الجوادُ: تهیگاه یا شکم اسب لاغر شد.

قَبِبَ ـَ قَبَباً ← قَبَّ ـَ قَبَباً.

قَبَّ ـُ قَبّاً ۱. الشیءَ: اطراف آن چیز را جمع کرد، فراهم آورد. ۲. ـ القُبّةَ: گنبد ساخت. ۳. ـ طَیَّ الثّوبِ: درزهای جامه را به هم دوخت. ۴. ـ یدَ الرجُلِ: دست آن مرد را بُرید.

قَبَّ ـِ قُبُوباً ۱. اللحمُ أو نحوُه: گوشت و مانند آن خشک شد و تازگیِ خود را از دست داد. ۲. ـ النباتُ: گیاه خشک شد. ۳. ـ الثوبُ: جامه خشک شد و راست و آهاردار ایستاد. ۴. ـ القومُ: مردم در هنگام مرافعه داد و فریاد به راه انداختند. ۵. ـ ظَهرَه: به پشت او شلّاق زد.

قَبَّ ـِ قَبّاً و قَبِیباً: ۱. الفحلُ أو الأسدُ: آواز به هم خوردن دندانهای شتر یا شیر شنیده شد. ۲. ـ القومُ:


القُبّة

مردم در مرافعه صدای خود را بلند کردند و داد و فریاد راه انداختند. ۳. ـ عَلَیّ الثوبَ جامه را بر من افکند، مرا در جامه پوشاند.

القَبّ : ۱. مصـ قَبَّ ـُ. ۲. سوراخی که محور چرخ در آن قرار می‌گیرد. ۳. یقهٔ لباس. ۴. مهتر و بزرگترِ جماعت. ۵. شتر و هر جانور نرینه، گُشن. ج : قُبُوب و أقْبّ.


القُبّة الکَرَویّة

القَبَب : ۱. مصـ قَبِبَ ـَ و قَبِبَ. ۲. باریکی و لاغری تهیگاه و شکم. ۳. نوعی گیاه (الر) (ولی معلوم نکرده).

القِبّ : ۱. رئیس و مهترِ قوم. ۲. استخوان دنبالچه. ج : أقْباب.

القُبَب جـ : قُبّة.

القُبّ جـ : ۱. أقَبّ. ۲. قَبّاء.

القَبّاب : ۱. صیغهٔ مبالغهٔ قابّ. ۲. شیر بیشه.

القُبّار : ۱. چراغی که شکارچی در شب برافروزد تا شکار بدان نزدیک شود. ۲. گروهی که برای بیرون کشیدن شکار بزرگ از میان دام یا تور ماهیگیری گِرد آیند.


هُبَرة

القُبّاس جـ : قابِس.

القَبّاض و القَبّاضَة : ۱. صیغهٔ مبالغهٔ قابِض. ۲. سخت‌گیرنده. ۳. آن که ستور و اتومبیل و مانند آن را به سرعت براند، به شتاب راننده.

القُبّاط : نوعی حلوای شکری، شکرینه.

القَبّاع : ۱. صیغهٔ مبالغه ← قَبَعَ. ۲. ترسان، هراسان، ترسو. ۳. خوک.


القُبّعة

القَبّان معـ : قپان که وسیلهٔ وزن کردن چیزهای بسیار سنگین است.

القَبّانِیّ : قپاندار.

قَبَّبَ تَقْبِیباً (ق ب ب) ۱. البیتَ : بر فراز اتاق (قُبّة) گنبد ساخت. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد گنبد ساخت. ۳. ـ الشیءَ : اطراف آن چیز را جمع کرد، فراهم آورد. ۴. ـ التمرُ : خرما خشک شد.

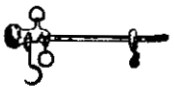
القَبّان

القَبّة : ۱. مصدر مرّة از قَبَّ. ۲. یقهٔ لباس ← یاقه. ۳. گنبد ← قُبّة. ج : قِباب.

القِبّة : شیردان یا هزارلای شکنبهٔ گوسفند. ج : قِباب.

القُبّة : ۱. گنبد. ج : قُبَب و قِباب. ۲. «ـُ الخَضْراء أو الزَّرْقاء» : گنبد سبز یا کبود، کنایه از آسمان. ۳. «ـُ الإسلام» : لقب شهر بصره. ۴. «ـُ الزّمان» [در یهودیّت]: چادر و سایه‌بانی که گویند «تابوت عهد» را در آن نهاده بودند. ۵. [هندسه] «ـُ الکُرَویّة» : یکی از دو دایره‌ای که از قطع کردن سطح مستوی در حجم کروی حاصل می‌شود.

قَبَّحَ تَقْبِیحاً (ق ب ح) ۱. ه : او را به زشتی نسبت داد. ۲. ـ له وجهَه : روی او را زشت خواند، او را زشترو دانست. ۳. ـ وجهَه : کارِ او را زشت شمرد. ۴. ـ ه اللهُ عن الخیرِ : خدا او را از خیر و نیکی دور ساخت و بازداشت، یا (به صیغهٔ نفرین) : باز بداراد! و دور گرداناد! ۵. ـ علیه فعلَه : زشتیِ کار او را بیان کرد، او را سرزنش کرد.

القُبَّر جـ : قُبَّرَة.

القُبَّرَة : چکاوک. ج : قُبَّر و قُبَر و قَبابِر.

القُبَّرِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ چکاوکها.

القُبَّس جـ : قابِس.

قَبَصَ تَقْبِیصاً (ق ب ص) الشیءَ : آن چیز را با سر انگشتان خود گرفت.

قَبَضَ تَقْبِیضاً (ق ب ض) ۱. الشیءَ : آن چیز را گِرد کرد، فراهم آورد. ۲. ـ ه : آن را در مُشت فشرد، فشرد، درهم کشید. ۳. ـ ه المالَ : آن مال را در کف دست او گذاشت، به قبضهٔ تصرّف او داد.

القُبَع جـ : قابِع.

القُبَّعَة : ۱. کلاه فرنگی، شاپو. ۲. جامه‌ای مانند شنل که کودکان پوشند.

قَبَّلَ تَقْبِیلاً (ق ب ل) ۱. ه : او را بوسید. ۲. ـ ه العملَ : آن کار را به موجب قراردادی بر عهدهٔ او نهاد، به او قبولاند. ۳. ـ ت الحمّی الرجُلَ : لب آن مرد از تب تبخال زد.

قَبَنَ تَقْبِیناً (ق ب ن) ۱. ه : آن را با قپان کشید. ۲. ـ ه . او را به کوچ کردن واداشت.

القَبُّوط . نوعی ملخ از تیرهٔ فاسگُنوریدا که دو شاخک بسیار بلند با انحنایی متعاکس به شکل S دارد.
Phasgonurdae (E)

القَبُّوطِیّات [زیست‌شناسی] : ملخهای تیرهٔ فاسگُنوریدا.

قَبَّی تَقْبِیَةً (ق ب و) ۱. البناءَ : برای ساختمان گنبد ساخت. ۲. طاقِ گنبدی زد. ۳. ـ الثوبَ : پارچه را قبا کرد، از پارچه قبا بُرید، قبا درآورد. ۴. ـ علی الرجُلِ : با آن مرد در کارش دشمنی کرد. ۵. ـ المتاعَ : کالا را آماده کرد.

القُبَّیْط : طاووس نرِ آسیایی.

القُبَّیْعَة : سرِ بینیِ خوک، پرّهٔ بینیِ خوک.

القُبَّی : آن که پیاپی روزه گیرد تا لاغر و کمر باریک گردد، رژیم‌دار با روزه.

القُبْتُر : کوتاه قدِّ کوچک‌اندام ← قَباتِر.

القَبْثَر : پستِ فرومایهٔ گمنام ← قباثِر.

القَبَج و القَبْج ف معـ : کبک. واحدِ آن قَبَجة است. ج : قِباج ← حَجَل.

قَبَحَ ـَ قَبْحاً و قُبُوحاً ۱. ه اللهُ : خدا او را از خیر و نیکی بازداشت و دور گرداند، یا (به صیغهٔ نفرین) باز بدارادا و دور گرداناد! ۲. ـ له وجهَه : به او گفت «قَبَحَه اللهُ» : خدا چهرهٔ او را زشت کناد! خدا روسیاهش کناد! و از نیکها دور گرداناد! ۳. ـ البیضةَ : تخم‌مرغ را شکست.

قَبُحَ ـُ قَبْحاً و قُبْحاً و قباحاً و قُبُوحاً و قُـبُوحَةً و قَباحَةً : زشت شد، بدریخت بود.

القُبْح : ۱. مصـ قَبُحَ. ۲. زشتیِ چهره. ۳. زشتیِ گفتار و کردار.

القَبْحَی جـ : قَبِیح.

قَبَرَ ـِ قَبْراً و مَقْبَراً المیتَ . مرده را در گور نهاد، دفن کرد.

القَبْر : ۱. مصـ. ۲. گور، قبر. ج : أقْبُر و قُبُور.

القُبَر جـ : قُبَرَة.

القَبْرَس یو معـ . بهترین نوعِ مِس ← نُحاس. پاره‌ای از آن قُبْرُسَة است


القَبُّوط

القُبْز : سازی زهی از آلات موسیقی، قیوز. ج : أقْباز.

القِبْز : ۱. مرد کوتاه قامت، کوتوله. ۲. پست، خسیس و فرومایه. ج : أقْباز.

قَبَسَ ـِ قَبْساً ۱. النّارَ : آتش را برافروخت، آتش روشن کرد. ۲. ـ منه ناراً : از آن شعله‌ای یا پاره‌ای برگرفت. ۳. ـ ه النـارَ : بـرای او آتش آورد. ۴. ـ العـلمَ : دانش آموخت، فراگرفت. ۵. ـ ه علماً : به او دانشی آموخت، چیزی یادش داد.


القَبْط

القَبَس : شعلهٔ آتش، پارهٔ آتش. ج : أقْباس.

القِبْس : اصل، تبار، نژاد. ج : أقباس.

القَبَسَة جـ : قابِس.

قَبَصَ ـُ قَبْصاً ۱. الملحَ و غیرَه : نمک و جز آن را با سر انگشتانش گرفت. ۲. ـ الجوادُ الأرضَ : اسب چنان تند دوید که فقط سر سُمهایش با زمین تماس یافت. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد را پیش از آنکه سیراب شود از نوشیدن بازداشت. ۴. ـ الغلامُ : نوجوان بالید و جوان شد.

قَبِصَ ـَ قَبَصاً : ۱. سرش بزرگ شد، درشت سر شد. ۲. جست و خیز کرد و به نشاط درآمد. ۳. جگرش به درد آمد. ۴. ـ الجرادُ علی الشجرِ : ملخها بر آن درخت گرد آمدند.


القَبَج

القَبَص : ۱. مصـ قَبِصَ. ۲. جای گردآمدن ریگِ بسیار. ۳. درد جگر. ج : قُبُوص.

القَبِص : ۱. «حبلٌ ـ» : ریسمان کوتاه، بند و قیطان کوتاه. ۲. آن که به جگر درد مبتلا باشد.

القَبْص : ۱. مصـ قَبَصَ. ۲. دردِ جگر (مانند قَبَص است).

القِبْص : ۱. جای گرد آمدن ریگِ بسیار. ۲. مقداری بسیار از مردم، انبوه مردم. ۳. اصل. ج : أقْباص.

القُبَص جـ : ۱. قَبَصة. و ۲. قُبْصَة.

القُبُص جـ : قَبُوص.

القُبْص جـ : أقْبَص.

القَبْصاء : ۱. مؤنثِ أقْبَص. ۲. «هامةٌ ـ» : سرِ بزرگ، کلّهٔ گنده.

القِبِضّی : تند دویدن، دوِ سرعت.

القَبْضَة : ۱. آنچه با سر انگشتان بگیرند ← قُبْضَة. ج : قُبَض.
القُبْضَة : آنچه با سر انگشتان گرفته شود چون حبّه‌ای قند و مانند آن ← قَبْضَة. ج : قُبَض.
قَبَضَ ـِ قَبْضاً ۱. الشیءَ و علیه : آن چیز را در مُشت گرفت، نگاهداشت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را تنگ کرد. ۳. ـ الدّارَ و نحوَها : خانه و مانند آن را تحویل گرفت. ۴. ـ قَبْضَةً : یک مشت برداشت. ۵. ـ منه المالَ : آن مال را از او دریافت کرد. ۶. ـ یدَه عنه : از گرفتن آن دست کشید و باز ایستاد. ۷. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۸. ـ ه : آن را پیچید و تاکرد. ۹. ـ ه اللهُ : خدا او را کُشت، جانش را گرفت. ۱۰. ـ الطائرُ جناحَه: پرنده بال خود را جمع کرد. ۱۱. ـ بطنَه شکم او بند آمد، یُبس شد. ۱۲. ـ ه الأمرُ : آن کار او را شرمسار کرد. ۱۳. ـ الحادی الجِمالَ : حُدا خوان با آواز خود شتران را تند راند. ۱۴. ـ عن القومِ : از آن گروه جدا شد، آنان را ترک کرد. ۱۵. ـ فی حاجتِه : در برآوردن نیازش شتاب کرد.
القَبْض : ۱. مالِ دریافت شده، مقبوض. ۲. درهم رفتگی، ترنجیدگی، چروکیدگی. ۳. مالِ به غنیمت گرفته شده پیش از تقسیم، غنیمت جنگیِ تقسیم نشده. ۴. شتاب، سرعت، شتابزدگی.
القَبْض : ۱. مصـ. ۲. تند راندن. ۳. یبوست مزاج. ۴. «صارَ المالُ فی ـِ ه» : آن مال در تصرّف او درآمد، مال و مِلکِ او شد. ۵. [عروض] حذف پنجمین ساکن از افاعیل، مثلاً حرف (ن) از فعولُنْ» که «فعولُ» بماند.
القُبَض جـ : قُبْضَة.
القَبْضان : نوعی صدفِ شکم‌پا از راستهٔ ناخنِ پریان.
Strombus Lambis (S)
القَبْضَة : ۱. مصدر مرّه از قَبَضَ. ۲. یک مُشت از هر چیز ← قُبْضَة. ۳. دستهٔ شمشیر و خنجر و کارد و مانند آنها. ۴. مرگ. ۵. تصرّف «صارَ الشّیءُ فی قبْضَتِه» : آن چیز در تصرّف او قرار گرفت، مالِ او شد.
القُبْضَة : ۱. یک مُشت از هر چیز ← قَبْضَة (معنیِ ۲) ج : قُبَض. ۲. یک کفِ دستِ پُر از هر چیز.
القُبَضَة : ۱. آن که بسیار چیزها را در دست گیرد. ۲. آن که چیزی را می‌گیرد و بی‌درنگ رها می‌کند «هو ـَ رُفَضَةٌ» : او زودگیرنده و زود رهاکننده است. ۳. چوپانی که گله را نیک اداره کند و بگرداند، گوسفندان را در قبضهٔ اراده و حُسنِ ادارهٔ خود داشته باشد.
قَبَطَ ـُ قَبْطاً ۱. الشیءَ : آن چیز را در دستش یا با دستش جمع کرد. ۲. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت.
القِبْط و القُبْط : گروهی از مصریان اصیل. واحدِ آن قِبْطِیّ است. ج : أقْباط. قبطیان مصر اکنون به دو شاخهٔ اکثریت : ارتودکسها و اقلیّت : کاتولیکها تقسیم می‌شوند.
القِبْطِیّ و القُبْطِیّ : یک فردِ قبطی از تبار مصریان اصیل باستانی.
القُبْطِیَّة : ۱. مؤنّثِ قِبْطِیّ، یک زن قبطی. ۲. پارچه یا جامهٔ کتان سفید قبطی. ج : قَباطِیّ و قُباطِیّ و قَباطِ و قَبْطِیّات.
قَبَعَ ـَ قَبْعاً و قِباعاً و قُباعاً ۱. الفیلُ : فیل بانگ برآورد. ۲. ـ المزادَةَ : مَشک را سرکشید، دهان بر دهانهٔ مَشک نهاد و آب نوشید. ۳. ـ الخنزیرُ : خوک خُرخُر کرد، خرناسه کشید.
قَبَعَ ـَ قَبْعاً ۱. رأسَه : سرش را در جامه داخل کرد، سر در گریبان برد. ۲. ـ الکیسَ : گرداگرد جوال یا کیسه را برگرداند تا برداشتن چیز از درون آن آسان باشد.
قَبَعَ ـَ قَبْعاً و قُبُوعاً ۱. فی منزله : در کنج خانه‌اش خزید، در گوشه‌ای نشست، خانه‌نشین یا گوشه‌نشین شد. ۲. ـ عن أصحابِه : از یاران خود بازپس ماند، عقب افتاد. ۳. سخت خسته و مانده شد.
قَبَعَ ـَ قُبُوعاً ۱. القُنفُذُ : خارپشت سر خود را داخل پوست کرد و به شکل گلوله‌ای خاردار درآمد و پنهان شد. ۲. ـ الرجُلُ فی قمیصِه : آن مرد سر در گریبان فرو برد. ۳. ـ الرجُلُ فی الأرضِ : آن مرد سر در بیابان نهاد، کوچ کرد و به سیر و سفر پرداخت. ۴. ـ عن أصحابِه : از

یارانش عقب افتاد. ۵. ـ ت المرأةُ : آن زن روی نهفت، پنهان شد. ۶. ـ النجمُ : ستاره آشکار شد و سپس پنهان گشت.

القُبَع ۱. ج. قُباع. ۲. خارپشت، جوجه‌تیغی (در تداول خراسان، خارانو). ۳. جانورکی خَرد و دریایی. ج : قَبْعان و قِبْعان.

القُبْع : شیپور، بوق. ج : أقْباع.

القَبْعان و القِبْعان ج. قُبَع.

القُبْعَة : ۱. چکاوکِ خاکستری، پرنده‌ای که غالباً در کنار سوراخ موش بسر می‌برد و چون از خطری بهراسد در سوراخ موش پنهان شود. Alauda brachydactyla (S) ۲. «یا ابنَ قُبْعَة» : ای احمق!، ای نادان!.

القَبْعَثَرَى* : ۱. شتر نرِ بزرگ جثّه. ۲. مرد درشت اندام. ۳. جانوری دریای. مؤ : قَبْعَثَراة. ج : قَباعِث.

القَبْقاب : ۱. شتری که بسیار بانگ برآورد. ۲. شخصِ بسیار یاوه‌گوی، وزّاج. ۳. دروغگو. ۴. مرد ستمکار. ۵. کفش دَم‌پایی چوبی ج : قَباقِب و قَباقِیب.

قَبقَبَ قَبْقَبَةً ۱. الفحلُ : آن شتر نر بسیار بانگ برآورد. ۲. ـ الأسدُ : شیر غُرّید. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد احمق شد، گول و کم‌خرد گردید. ۴. پریشانگوییِ بسیار کرد، چَرت و پَرت گفت.

القَبْقَب : شکم ← بَطْن.

القِبْقِب : نوعی صدف دریایی. واحدِ آن قِبْقِبَة است.

القَبْقَبَة : ۱. مصـ. ۲. آواز شکم اسب.

قَبَلَ ـُ قَبْلاً ۱. المکانَ : به آنجا روی آورد. ۲. ـ الشیءَ : به آن چیز پرداخت و ملازم آن شد. ۳. ـ علی الشیءِ : آن چیز را دریافت کرد و پیوسته با آن سر و کار داشت. ۴. ـ الیومُ : روز درآمد، فرا رسید. ۵. ـ علی العملِ : شتابان بدان کار روی آورد. ۶. در چشمان او کجی بود، چشمانش تاب داشت. ۷. ـ ت ریحُ القبولِ القومَ : باد صبا به آن قوم وزید.

قَبَلَ ـِ قُبُولاً ۱. ت ریحُ القَبولِ : باد صبا وزید. ۲. ـ الیومُ : روز نزدیک شد.

قَبِلَ ـَ قَبالَةً به : آن را ضمانت کرد، متکفّلِ آن شد، آن را تعهد کرد.

قَبِلَ ـَ قَبالَةً و قِبالَةً ۱. ت : زن قابله شد، قابلگی کرد، ماما بود. ۲. ـ ت القابلةُ الولدَ : قابله بچّه را به دنیا آورد، گرفت.

قَبِلَ ـَ قَبَلاً الرجُلُ : سیاهی چشمان آن مرد به طرف بینی قرار گرفت، به نوعی چپ‌چشم شد، چشمانش تاب داشت.


القُبَّة

قَبِلَ ـَ قَبُولاً و (لس) قَبُولاً** ۱. الشیءَ : آن چیز را گرفت، پذیرفت، قبول کرد. ۲. ـ الکلامَ : آن سخن را تصدیق کرد.

قُبِلَ مجـ : در معرض وزش باد صبا واقع شد، از باد صبا بهره‌مند شد، باد صبا بر او وزید.


القَبَّاب

القَبَل : ۱. مصـ قَبِلَ. ۲. ج. : قَبَلَة. ۳. هر بلندی در زمین که پیش آید. ۴. کجی و تاب در چشمان، چپ‌چشمی به طرفِ بینی. ۵. خمیدگی شاخ گوسفند به طرف صورت. ۶. بی‌اندیشهٔ قبلی و مرتجلاً سخن گفتن، بدیهه‌گویی. ۷. مهارتِ دست قابله در گرفتن نوزاد. ۸. دیده شدن هر چیزی در آغاز. ۹. بخشی از هر چیز که نخست پیش آید. ۱۰. راه آشکار. ۱۱. مُهره‌ای درخشان از عاج و مانند آن که بر گردن زن یا اسب آویزند. ج : أقبال.

قَبْل : ظرف است به معانی : ۱. پیش (زمان) «وَصَلَ إلی الحفلةِ ـَ المدعوّین» پیش از مهمانان به جشن رسید. ۲. پیش (مکان) «یقَعُ بیتی ـَ بیتِ صدیقی» : خانهٔ من پیش از خانهٔ دوستم قرار دارد. ۳. پیش (مرتبه) «الرأی ـَ شجاعةِ الشجعان» اندیشه و تدبیر پیش از دلاوری دلیران است (و در مرتبهٔ مقدّم قرار دارد). «قبل» معرب است امّا گاه مضافٌ‌الیه حذف می‌شود که در این صورت می‌توان مبنی بر ضمّه خواند یا معربِ با تنوین یا

---

* الفِ مقصورِ قَبَعْثَرَیٰ برای تأنیث یا الحاق کلمهٔ پنج حرفی به شش حرفی نیست بلکه نوع سوّم از الفهای زائد است (لس، منت).

** از ابن الاعرابی (لس).

بی‌تنوین مانند «حَضَر الطلّابُ إلی الصّفِ و حَضَرَ المعلّمُ قبلُ و مِن قبلُ و مِن قبلِ و مِن قبلٍ و قبلاً» شاگردان وارد کلاس شدند و معلّم پیش از آنان وارد شده بود.

القُبَل جـ : قُبْلَة.

القُبُل ۱. جـ : قَبِيل. ۲. قسمت جلو هر چیز، پیش، جلو. ۳. روی کوه. ۴. آغازِ زمان. ۵. آشکار «رأیتُه ـُـ» : او را آشکارا و رویاروی دیدم.

القُبْل جـ : ۱. أقْبَل. ۲. قَبْلاء. ۳. قصد، هدف، آهنگ. ۴. جلوِ هر چیز. ۵. آغازِ زمان. ۶. دامنه و روی کوه ← قُبَل. ج : أقْبال.

القِبَل : ۱. طاقت، توانایی، نیرو «لا ـَ لی بهذا العملِ» مرا توانایی این کار نیست، طاقتش را ندارم. ۲. سوی، جهت، طرف «أتانی مِن ـِ فلانٍ» : از طرف فلانی نزدم آمد. ۳. «رأیتُه ـُـ» : او را آشکارا و روبه‌رو دیدم. ۴. «لی ـَ فلانٍ دینٌ» او به من بدهکار است.

القَبْلاء : ۱. مؤنّثِ أقْبَل. ۲. گوسفندی که شاخهایش به سمت صورتش پیچیده باشد. ج : قُبْل.

القُبَلاء جـ : قَبِيل.

القَبَلَة ۱. جـ : قابِل. ۲. واحدِ قَبَل، زمین برجستهٔ بلند. ۳. خر مُهره‌ای که بعضی عوام برای دفع چشم‌زخم یا جلب محبّت بر گردن آویزند. ۴. مُهره‌ای گِرد و درخشان از عاج که زنان بر سینه اندازند. ج : قَبَل.

القُبْلَة : ۱. بوسه. ۲. کفالت، ضمانت. ۳. مهرهٔ مِهر و محبّت که جادوگر با آن دل کسی را به دیگری مایل سازد. ج : قُبَل. ۴. «ـُـ الحمّی» : تبخال.

القِبْلَة : ۱. مصدر نوع و هیئت. ۲. روبه‌رو، برابر، مقابل. ۳. خانهٔ کعبه. ۴. جهت، سَمْت. ۵. روی هر چیز که دیده می‌شود. ۶. «ما له فی هذا الأمرِ ـُ و لا دِبْرَةٌ» : نمی‌دانست آن کار را از کجایش بگیرد.

القَبْلِيّة : تقدّم، سابق بودن چیزی بر چیز دیگر، قبلی بودن (المو).

القَبَلِيَّة : ۱. قبیله‌ای، عشایری. ۲. عصبیّت، علاقهٔ شدید قبیله‌ای و قومی (المو) Tribalism (E)

قَبَنَ ـُ قَبْناً ه : آن را با قپان کشید، وزن کرد.



القَبْلاء

قَبُنَ ـُ قَبانَةً : در هر کاری عجله ورزید.

قَبَنَ ـِ قُبُوناً : برای مقصودی به سیر و سفر پرداخت، در پی چیزی زمین را درنوردید.

القُبَناء جـ : قَبِين.

القُبْنَة : شتاب کردن در کار و تحصیلِ خواسته‌ها.

القَبْو : ۱. مصـ قبا. ۲. طاق ضربی. ج : أقْباء.

القُبُوب ۱. جـ : قَبّ. ۲. مصـ قَبَّ ـِ.

القَبْوَة : ۱. مصدر مرّه از قَبا. ۲. پیوستگیِ دو لب. ۳. غنچه کردن لبها. ۴. گنبد و طاق ضربی کوچک. ۵. پل کوچک ضربیِ روی جویبار.

القَبُور : ۱. زمین سخت و پست. ۲. خرمابُنی که زود به ثمر نشیند و بار دهد. ج : قُبُر.

القُبُور جـ : قَبْر.

القَبُوص : اسب سبک‌سیر و بانشاط. ج : قُبُص.

القُبُوص جـ : قَبَص.

القَبُول : ۱. مصـ قَبِلَ. ۲. پذیرفتن چیزی، رضایت، موافقت. ۳. درمان‌پذیری و مانند آن. ۴. روی آوردن نعمت و سلامت، خوشبختی. ۵. زیباییِ شکل ۶. بادِ صبا. ۷. ماما، قابله. ج . قَبائِل.

القُبُول : ۱. مصـ قَبَلَ ـِ. ۲. خرسند بودن به آنچه پیش آید، پذیرش پیشامدها. ۳. رضایت داشتن از کاری که صورت گرفته یا حکمی که صادر شده است. ۴. [قانون] «ـُ الخیار» : قراردادی که در آن شخصِ مخیّر در معامله موافقت خود را با شروط قرارداد کتباً به اطلاع طرف می‌رساند، موافقت‌نامهٔ معامله، قولنامه.

القُبُونَة : وزن کردن با قپان، با قپان کشیدن.

قَبَی ـِ قَبْیاً (ق ب ی) : ۱. خانه را به صورت گنبد ساخت. ۲. ـ ه : او را فریب کرد.

القَبْی : ۱. مصـ قَبَی. ۲. مقدار، اندازه.

القَبِیب : ۱. مصـ قَبَّ ـِ. ۲. گیاه خشک شده. ۳. صدای شکم اسب

القَبِیح : ۱. فعیل به معنی مَفْعُول (مَقْبُوح). ۲. زشت ۳. آنچه از نظر ذوق یا حیا یا قاعدهٔ اخلاق عمومی و عُرف ناپسند باشد ج : قِباح و قَبْحَی و قَباحی

القَبِيحَة : ۱. مؤنّثِ قَبِيح، زشت. ج : قَباح. ۲. کارِ زشت و ناپسند. ج : قَبائِح.

القَبِيص . ۱. فعیل به معنی مَفعُول (مَقبُوص) ۲. خاکِ انباشته شده.

القَبِيصَة : ۱. مؤنّثِ قَبِيص. ۲. مقدار غذایی که در میان دو کف دست بردارند. ← قَبضَة. ۳. خاک انباشته شده ۴. سنگریزه. ج : قَبائِص.

القَبِيض . ۱. چروکیده، به هم برآمده، جمع شده. ۲. تند، شتابان ۳. استادکاری که به کار خود سخت چسبیده و ملازم آن باشد، مجذوبِ کار خود شده.

القَبِيعَة : سیم و زر یا آهن و مانند آن که در دسته شمشیر و خنجر کار گذاشته شده باشد. ج : قَبائِع.

القَبِيل : ۱. کفیل، ضامن، عهده‌دار، پایبندان. ۲. شوهر (که کفیلِ همسر خود است). ۳. گروه متشکّل از سه نفر و بیشتر. ۴. نژاد، قبیله. ۵. پیروان. ۶. اطاعت از خدا، فرمانبرداری. ۷. ماما، قابله. ۸. سوی، جهت. ۹. نوع، گونه، همانندان چیزی «من ـِ ذلک» : از آن قبیل، از آن گونه. ۱۰. «ما یعرفُ ـَ و لا دبیراً» : آینده را از رونده باز نمی‌شناسد. ۱۱. روبه‌رو «رأیتُه ـَ» : او را روبه‌رو دیدم. ج : قُبَلاء و قُبُل.

القَبِيلَة ۱. ایل، قبیله، عشیره ۲. گروه فرزندانی از یک پدر، نژاد، تیره، تبار. ۳. سنگ بزرگ سرِ چاه، سرپوشِ چاه ۴. هر تکّه و قسمتی از پوست. ۵. دوال و بندِ لگام. ج : قبائِل. ۶. «قَبائِلُ الرأسِ» : استخوانهای به هم پیوستهٔ جمجمه ۷. «قَبائِلُ الطّیرِ» : انواع پرندگان. ۸. «قبائِلُ الثّوبِ» : تکّه‌های به هم دوختهٔ پارچه.

القَبِيلِيّ : قبیله‌ای (المو).

القَبِين . ۱. تند، شتابان ۲. شتابزده در کارهای خود. ۳. فرو رفته و گرفتار در کار خود. ج : قُبَناء.

قَتا ـُ قَتْواً و قَتاً و قُتىً و مَقْتىً (ق ت و) ۱. ه : برای او در برابر غذا خدمت کرد، غذا مزدوری کرد. ۲. ـ العبدَ سیّدَه . بنده را آقایش در برابر غذا به خدمت گرفت، او را به غذا مزدوری گرفت (لازم و متعدّی). ۳. ـ الملوکَ و نحوَهم . پادشاهان و امثالشان را خدمت کرد.

قَتا ـُ قُتُوّاً (ق ت و) : سخن‌چینی کرد.

القُتاب [پزشکی] : درد و التهاب رودهٔ باریک.

القَتات : درخت صمغِ عربی، واحدِ آن قَتاتَة : یک درختِ صمغِ عربی است.



القَتات

القَتاد : ۱. خار و گیاه گَوَن. خار مغیلان. ج : قُتُود. ۲. «دون الأمرِ خَرطُ القَتادِ» (لفظاً) کمترین زحمت آن کار تراشیدن خارِ گَوَن است. (اصطلاحاً) آن کار جز با رنج فراوان به دست نمی‌آید.



القَتاد

القُتار : ۱. بوی عود و بخور. ۲. بوی دودکباب و غذا.

القَتال : ۱. جان. ۲. باقیماندهٔ جان در بدن، رمق، نَفَسهای واپسین. ۳. توانایی، نیرو. ۴. گوشت و پیه. ۵. «ناقةٌ ذاتُ ـِ» : ماده شتر نیرومند و استوار.

القِتال : ۱. مصـ قاتَلَ. ۲. جنگ، نبرد، پیکار، کارزار. «مَدْرَسَةُ ـِ» : دانشگاه جنگ. ۳. نامِ دیگر یکی از سوره‌های قرآن مجید (که در آن کلمه یا حکم قتال آمده و متعدّد است). ۴. طائِرةُ ـِ : هواپیمای جنگی.

القَتالَى جـ : قَتِيل (به معنیِ ۱).

القِتالِيّ : منسوب به قِتال. رزمجو، رزماور، جنگاور.

القَتام : ۱. گرد و غبار سیاه ← قَتان. پاره‌ای از آن قَتامَة است. ۲. سیاهی. ۳. تاریکی.

القِتام جـ : قَتِيم.

القَتان : گرد و غبار سیاه ← قَتام.

قَتَبَ ـُ قَتْباً ه : به او (أقْتاب) رودهٔ بریان خوراند.

قَتِبَ ـَ قَتَباً ۱. الشـيءُ : آن چیز تنگ شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بدخوی و زودخشم شد.

قُتِبَ مجـ [پزشکی] الرجُلُ : آن مرد به التهاب روده دچار شد.



القَتَب

القَتَب : ۱. پالان. ۲. رودهٔ بریان شده. ج : أقْتاب.

القَتِب : ۱. تندخویِ زودخشم. ۲. تنگ.

القِتَب جـ : قِتْبَة.

القِتْب : ۱. روده (مذکّر است و گاه مؤنّث آورند). ۲. شکمِ گِرد و مدوّر. ۳. پالان کوچک. ج : أقتاب.

القِتْبَة : رودهٔ باریک. ج : قِتَب.

قَتَّ ـُ قَتّاً ۱. الثوبَ : جامه را اندکی درید. ۲. ـ

الشیءَ: آن چیز را اندک اندک فراهم آورد. ۳. ـ النوالَ: بخشش را کاست. ۴. ـ الأمرَ: آن کار را آماده ساخت. ۵. ـ اثرَه: پنهانی به دنبال او رفت تا بداند چه می‌کند، او را تعقیب کرد. ۵. ـ الدابّةَ: به ستور یونجه خوراند. ۶. ـ الحدیثَ: سخن دروغ گفت و مایهٔ فساد شد، نمّامی کرد (الر).

قَتَّ ـِ قُتُوتاً فی حدیثه: در سخن خود دروغپردازی کرد، دروغ گفت.

القَتّ: ۱. مصـ قَتَّ ـُ. ۲. دروغ، سخنِ برساخته. ۳. یونجه، سپست. ۴. دانه‌ای صحرایی که اعراب بادیه آرد می‌کنند و می‌پزند و می‌خورند. واحدِ آن قَتّة است.

القَتّات: ۱. مرد سخن‌چین. ۲. آن که پنهانی به سخن مردم گوش دهد، استراق سمع کننده. ← قَتّات.

القَتّال: ۱. مبالغهٔ قاتِل. ۲. گاوماهی، ماهی یونس.

القُتّال جـ: قاتل.

قَتَّتَ تَقْتِیتاً (ق ت ت) ۱. الأحادیثَ: سخنان را به دروغ و غلط بیان کرد و مایهٔ فساد و تباهی شد، سخن‌چینی کرد. ۲. ـ الأفاویهَ: دیگ‌افزارها و ادویه را در دیگ ریخت و پخت.

قَتَّدَ تَقْتِیداً (ق ت د) ۱. الإبلَ: به شتر (امّ غیلان) گیاه گَوَن خوراند. ۲. ـ القَتادَ: گَوَن برید و خارَش را جدا کرد تا به شتر بخوراند.

قُتِّدَ مجـ: سر شاخه‌های خار مغیلان یا گَوَن سوخت و قرمز شد.

قَتَّرَ تَقْتِیراً (ق ت ر) ۱. الشیءَ: پاره‌ای از آن چیز را به پارهٔ دیگرش نزدیک کرد. ۲. ـ علی عیالِه: بر زن و فرزند خود در هزینهٔ زندگانی سخت گرفت، خسّت به خرج داد. ۳. ـ الرجُلَ: آن مرد را بر خاک افکند. ۴. ـ اللحمَ: بو و دود کباب کردن گوشت پخش شد. ۵. ـ الصیّادُ للأسدِ: شکارچی پاره‌گوشتی در تله نهاد تا شیر به سوی آن بیاید و در تله افتد. ۶. ـ الوحشَ: با سوزاندن پشت شتر دودی بپا کرد تا شکار بوی شکارچی را درنیابد و نگریزد. ۷. ـ ما بین الأمرین: میان آن دو کار را سنجید و مقایسه و ارزیابی کرد. ۸. بوی غذا را بلند کرد.

قَتَّلَ تَقْتِیلاً (ق ت ل) ۱. القومَ: بسیاری از آنان را کشت. ۲. ـ ه: او را خوار گرداند، تحقیر کرد.

القِتِّیتَی: ۱. زن یا مرد سخن‌چین و شرّ برانگیز. ۲. سخن‌چینی، نمّامی.

قَتَدَ ـُ قَتْداً الإبلَ: به شتر (گَوَن) خارکَنده داد، گَوَنِ بی‌خار به شتر خوراند.

القَتَد: چوبِ پالانِ درازگوش یا جهاز شتر. ج: أقْتاد و أقْتُد و قُتُود.

القِتْد: چوبی در جهاز شتر. ج: أقْتاد.

قَتَرَ ـُ قَتْراً و قُتُوراً ۱. الشیءَ: دو پارهٔ آن چیز را به یکدیگر نزدیک کرد و پیوست. ۲. ـ علی عیالِه: در هزینه زندگانی بر خانواده‌اش سخت گرفت، خسّت ورزید. ۳. ـ اللحمُ: بوی و دود کباب کردن گوشت پیچید. ۴. ـ ت النّارُ: آتش دود کرد. ۵. ـ الأمرَ: آن کار را لازم گرفت و دمی ترک نکرد. ۶. ـ الدِّرعَ: برای زره گُل‌میخ ساخت، زره را میخ‌دوزی کرد. ۷. ـ بین الامرین: میان آن دو کار سنجید و مقایسه و برآورد کرد.

قَتَرَ ـُ قَتْراً و قَتَراً و قُتُوراً: ۱. ما بین الأمرین: آن دو موضوع را با هم مقایسه کرد و اندازه گرفت و ارزیابی نمود. ۲. ـ البخورُ: بوی بخور برخاست. ۳. ـ ت النّارُ: دود آتش بلند شد.

القَتَر ۱. مصـ قَتَرَ و قَتِرَ. ۲. قَدَر، قضا. ۳. گرد و غبار.

القَتْر: ۱. مصـ قَتَرَ. ۲. اندک مالِ کافی برای گذران زندگانی، درآمدِ بخور و نمیر. ۳. قَدَر، قضا. ۴. بُخل (المو).

القِتْر ۱. جـ: قِتْرَة. ۲. حیله‌گر، مکّار. ج: أقْتار. ۳. (نوعاً) نی و مانند آن که به سوی هدف پرتاب شود. واحدِ آن قِتْرَة است.

القُتَر جـ: قُتْرَة.

القُتُر جـ: قَتُور.

القُتْر: سوی، ناحیه، طرف، کرانه، سَمْت.

القَتَرَة ۱. جـ: قاتِر. و ۲. قَتَر. ۳. گرد و غبار.

القُتْرَة: ۱. گودال یا اتاقکی که شکارچی در آن به

کمین شکار پنهان شود، مَزغَل، کازه. ۲. دریچهٔ پنجره. ۳. تنگی معاش و روزی. ۴. شکافی در بُنِ دیوار باغ که آب از آن به باغ جاری شود. ۵. جای قفل در. ۶. سوراخ تنور. ۷. حلقهٔ زره. ج : قُتَر.

القِتْرَة . ۱. مصدر مرّه و نوع از قَتَرَ ۲. واحدِ قِتْر، نی و نیزه و مانند آن که به سوی هدف اندازند. ج : قِتْر. ۳. «ابن قِتْرَة» : ماری خطرناک که نیش خورده از گزندش جان به در نبرد. ج : بنات قِتْرَة.

قَتَعَ ـُ قُتُوعاً : سر به زیر افکند و خوار و ذلیل شد، فروتن شد.

قَتَعَ ـِ قَتْعاً ه : او را سخت خوار و حقیر کرد.

القَـتَع : ۱. کِرمِ سرخ چوبخوار. (E) Zeuzera ۲. حشره‌ای از قاب‌بالان که بر روی درختان باغ و جنگل زیست می‌کند. (E) Cossidae ۳. «قَتَعُ السّاق» : پروانهٔ شبگرد که به ساقهٔ گیاهان و درختان زیان می‌رساند.

القُتْع جـ : أقْتَع.

القَتَعَة ۱. جـ : قاتِع ← قَتَعَ. ۲. واحدِ قَتَع، یک کِرمِ چوبخوار. ۳. مردِ حقیر و خوار.

قَتَلَ ـُ قَتْلاً و تَقْتالاً ۱. ه : او را کشت. ۲. ـ الخَمْرَة : شراب را با آب درآمیخت. ۳. ـ الجوعُ : گرسنگی را فرو نشاند. ۴. ـ البردَ : سرما را دفع کرد. ۵. ـ ه : او را خوار کرد. ۶. «ـ ه بأخیه» : او را به انتقام برادر خود کشت. ۷. «ـ ه اللهُ» : خدا او را بکُشد، مرگش دهاد! خدا او را لعنت کناد! ۸. «ـ غلیلَه» : به او آب داد و سوزِ تشنگی او را فرو نشاند. ۹. «ـ الشیءَ بحثاً أو عِلماً أو خُبراً» : در جست‌وجو و فرا گرفتن آن چیز تحقیق و ژرف‌کاوی بسیار کرد و آن را به خوبی دانست و دریافت. ۱۰. «ـ ه اللهُ عنّی» : خدا (گزندِ) او را از من بازداشت، (یا به صیغهٔ دعا) باز دارادا! ۱۱. «ـ ه اللهُ فإنّه صاحبُ شرّ» : خدا شرّ او را دور ساخت (یا به صیغهٔ دعا) دور کناد! ۱۲. ـ الوقتَ : وقت‌کُشی کرد، وقت را تلف کرد.

القَتْل : ۱. مص ۲. [قانون] «ـُ العَمدِ» : کسی را به عمد کشتن و ۳. «ـُ الخطأ» : کشتن غیر عمدی. ۴. «ـُ الشرّابِ» . آمیختن شراب با آب ۵. ـُ الأب : پدرکُشی (E) Patricide ۶. ـ الأبِ أو الأُمّ : پدر یا مادرکُشی (E) Parricide ۷. ـ الأخِ أو الأُخْتِ : برادر یا خواهرکشی (E) Fratricide ۸. ـُ الأُخْتِ : خواهرکشی (E) Sororicide ۹. ـ الأُمّ : مادرکُشی (E) Matricide ۱۰. ـُ جَماعِیّ : کشتار دسته‌جمعی. (E) Genocide ۱۱. ـُ الجَنین : جنین‌کُشی. (E) Feticide ۱۲. ـُ الخَطأ : قتل به خطا. (E) Accidental homocide ۱۳. ـُ رَحیم : قتلِ دلسوزانه (E) Mercy killing ۱۴. ـُ الزَّوجة : زن‌کُشی (E) Uxoricide ۱۵. ـُ طِفلٍ أو وَلید : نوزادکشی، یا کودک‌کُشی. (E) Infanticide ۱۶. ـُ عَمْد، أو عَمْدیّ أو مُتَعَمَّدٌ أو مَعَ سَبْقِ الإضْرارِ : قتل عمد یا عمدی یا متعمدانه یا با قصد و نیّت قبلی گزندرسانی. (المو).



القَتَع

القِتْل : ۱. دشمن، دشمنی که با آدمی پیکار کند و قصد جانش نماید. ۲. دوست (از اضداد است). ۴. عموزاده. ۵. آن که همواره آمادهٔ قتال و جنگ است، جنگاور. ۶. دلیر. ۷. همتا، مِثل، مانند. ۸. «إنّه لَقِتْلُ شَرٍّ» : او دانا و خبرهٔ بدی و شرّ است. ج : أقْتال.



قتع الساق

القُتُل جـ : قُتُول.

القُتْل جـ : قُتُول.

القُتَلاء جـ : قَتِیل (معنی ۲).

القَتَلَة جـ : قاتِل.

القَتْلَى جـ : قَتِیل (به معنی ۱).

قَتَمَ ـُ قَتامَةً : ترشرویی کرد.

قَتَمَ ـِ قُتُوماً ۱. الغبارُ : گرد و خاکی تاریک‌کننده از زمین برخاست. ۲. ـ وجهُه : چهرهٔ او دگرگون شد، یا غبارآلود و تیره‌گون و مایل به سرخیِ سوخته بود. ۳. ـ النّهارُ : روز بسیار تیره و پُر گرد و غبار شد.

قَتِمَ ـَ قَتَماً ۱. الغبارُ : گرد و خاک برخاست. ۲. ـ الجَوُّ : هوا به سبب گرد و خاک تیره شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز کِدِر و تیره رنگ شد.

القَتَم : ۱. مص قَتِمَ. ۲. گَرد، غبار.

القُتْم جـ : أقْتَم.

القَتَمَة : ۱. پاره‌ای غبار. ۲. سیاهی. ۳. تیرگی، تاریکی.

القُتْمَة : تیرهٔ کم‌رنگ، خاکستریِ مایل به سرخ

قَتَنَ ـُ قَـتْناً ه الطبیبُ : پزشک با دستور و رژیم کم‌خوراکی او را لاغر کرد.

قَتَنَ ـُـ قُـتُوناً المِسکُ و نحوُه : مُشک و مانند آن خشک شد و تریِ آن رفت.

قَتِنَ ـَ قَتانَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد کم‌خوراک شد. ۲. لاغر و ناتوان شد.



القِثّاء

القَتُوبَة : شتری که پالان بر پشتش نهند.

القَتُوت : سخن‌چین ← قَتّات.

القَتُوَة : ۱. مصدر مرّه از قَتا. ۲. زن سخن‌چین. ۳. سخن‌چینی، نمّامی.

القُتُود جـ : ۱. قَتاد. ۲. قَتَد.

القَتُور : خسیسی که بر خانوادهٔ خود تنگ بگیرد، بخیل، مُمسِک. ج : قَتُر.

القَتُول : برای مبالغه، بسیار کُشنده، آدمکش حرفه‌ای. (مذکّر و مؤنّث) ج : قُتُل و قُتْل.

القَتِیر : ۱. سرِ میخهای زره، گُل‌میخِ زره. ۲. زره. ۳. نشانه‌ها و آغاز پیری.

القَتِیل : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقتُول) (برای مذکّر و مؤنث) کشته شده. ج : قَتْلَی و قَتالَی. ۲. نظیر، مانند، همتا، مَثیل. ج : قُتَلاء.

القَتِیم : چهرهٔ گرفته و اخمو و خشم‌آلود. ج : قِتام.

القَتِین : ۱. شخص کم‌خوراک. ۲. لاغر و ناتوان ۳. رنج‌کشیده، رنجور و خسته. ۴. حقیر و نزار. ۵. نیزه. ۶. سنانِ باریک. ۷. کنه، کنهٔ شتری.

قَثا ـُ قَثْواً (ق ث و) ۱. القثاءَ : خیار خورد و صدای جویدن آن شنیده شد. ۲. ـ المالَ و غیرَه : مال و جز آن را گرد آورد.

القَثا : چیزی مانند نان خشک یا خیار که هنگام جویدن زیر دندان صدا کند، خوردنی قِرچ قُروچ کننده. واحدِ آن قَثاة است.

القَثائِث جـ : قَثِیثَة.

القُثاث : کالا، متاع.

القَثائَة : گروهی از مردم ← قَثِیثَة و مَقَثَّة.



لِفاء البحر

القُثائَة (لا) : جمع‌آوری شده و گرد آمده از هر چیز.

قَثام : اسم عَلَم است برای کفتار ماده.

قَثَّ ـُ قَثّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را کشید. ۲. ـ ه : آن را از بیخ کند، ۳. ـ المالَ : مال بسیار گرد آورد ۴. ـ الإبِلَ : شتران را راند. ۵. ـ الجِمالَ : شتران را آب داد (لا).

قَثَّ ـُ قَثّاً و قِثّیثَی : المالَ و غیرَه : مال و جز آن را به فراوانی گرد آورد.

القِثّاء . ۱. خیار. ۲. خیار چنبر.

القُثاءَة : ۱. یک خیار. ۲. یک خیار چنبر.

قِثّاءُ البَحر : جانوری آبزی، خیار دریایی، رابِ دریایی.

قِثّاء الحِمار : خیار وحشی، گیاهی که میوه‌ای چون خیار با مزه‌ای گَست و بویی بد دارد و شیرهٔ آن برای درمان بیماری زردی بکار می‌رود، سیماهنگ، خرخیار. Ecbale (F)

قَثائِیّاتُ البَحر · [زیست‌شناسی] : جانوران خانوادهٔ خیار دریایی، خانوادهٔ راب دریایی.

القَثّاث : ۱. سخن‌چین، فتنه‌انگیز و شرّ به پاکننده. ۲. آن که برای خانوادهٔ خود روزی فراهم کند.

القُثّار جـ : قاثِر.

القَثَد : گیاهی که میوه‌اش شبیه خیار است. واحدِ آن قَثَدَة است.

القَثَرَة جـ : قاثِر.

القُثْرَة : کالا و متاع خانه.

القَثطار معـ : لولهٔ پزشکی. Catheter (E)

قَثْقَثَ قَثْقَثَةً ۱. الوتدَ : میخ را تکان داد تا از جای درآورَد. ۲. ـ المکیالَ : پیمانه را جنباند تا پُر شود.

قَثَمَ ـُ قَثْماً ۱. المالَ : آن مال را گرفت و از آنِ خود دانست. ۲. ـ ه : بر آن سرگین مالید. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد را خوار گرداند.

قَثَمَ ـِ قُثُوماً ۱. له : به او چیزی از مال خود بخشید. ۲. ـ فی مشیِه : به کُندی راه رفت.

قَثِمَ ـَ قُثْمَةً و قَثَماً الشیءُ : آن چیز به پلیدی و سرگین آلوده شد.

قَثُمَ ـُ قَثامَةً : تیره رنگ شد، خاکستری رنگ شد.
قَثُمَ ـُ قُثْمَةً و قَثَماً الشیءُ : آن چیز به پلیدی و سرگین آغشته شد.
القُثَم : ۱. هر چیز خاکی رنگِ خَشِن و زبر. ۲. بسیار بخشش‌کننده و با دهش. ۳. بسیار فراهم‌آورندهٔ نیکی. ۴. بسیار فراهم‌آورندهٔ بدی (از اضداد) ۵. گردآورندهٔ مردم. ۶. کفتار نر. ج : قُثُم و أقثام.
القُثُم جـ : ۱. قُثَم. ۲. قُثوم.
القُثْمَة : ۱. مصـ **قَثُمَ و قَثِمَ** ۲. رنگ خاکی مایل به سرخ.
القَثُوم : ۱. بسیار بخشنده. ۲. بسیار گردآورندهٔ نیکی. ۳. بسیار گردآورندهٔ بدی (از اضداد). ج : قُثُم.
قَثَى ـِ قَثْياً (ق ث ی) ← قَثا ـُ.
القَثِيثَة : گروهی از مردم. ج : قَثائِث. ← قَثاثَة و مَقَثَّة.
القُجاج : نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ اسبوری‌ها و خاربالهایها که پیکری بیضوی و پُشتی پهن و شکمی سرخ یا سفید و گوشتی بسیار سفید و لذیذ دارد، نوعی ماهی سیم. Pagrus (S)
قحا ـُ قَحْواً (ق ح و) ۱. المالَ : آن مال را به زور گرفت. ۲. ـ الدواءَ : آن دارو را با بابونه آمیخت، (اقحوان) بابونه به آن زد.
القِحاب جـ : قَحْبَة.
القُحاب ۱. مصـ قَحَبَ. ۲. [دامپزشکی] : سرفهٔ اسب و ستور. ۳. تباه شدن درون به سبب بیماری.
القِحاب جـ : قَحْبَة.
القِحاح جـ : قُحاح.
القُحاح : ناب، سره، خالص و بی‌آلایش از هر عیبی. ج : قِحاح.
القِحاد جـ : قَحْدَة.
القُحاز [دامپزشکی] : سرفهٔ شتر.
القَحازِن جـ : قَحْزَنَة.
القِحاف : سخت نوشیدن.
القُحاف ۱. جـ : قاحِف. ۲. سیلِ بنیان‌کَن که همه چیز را با خود ببرد.

القُحافَة : آنچه با خود می‌برند مانند ظرف و سبد و کیسهٔ خرید و جز آن.
القُحال [دامپزشکی] : از بیماریهای گوسفند و جز آن که موجب خشک شدن پوست و مرگ حیوان شود.
القِحام جـ : قَحْم.
القَحامَة : بسیار پیر و سالخورده.
قَحَبَ ـَ قُحاباً : ۱. سرفه کرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد از خسّت بجای عطای چیزی که از او خواستند، سینه صاف کرد و تَنَحنُح نمود، سرفه تحویل داد.
قَحُبَ ـُ قُحُوبَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد سالخورده شد، ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن روسپی شد، روسپیگری پیشه کرد.
القَحْب : ۱. مصـ قَحَبَ. ۲. پیرِ سرفه‌کننده. ج : قِحاب.
القَحْبَة : ۱. مؤنّثِ قَحْب. ۲. زن سالخورده. ۳. زن روسپی. ج : قِحاب.


القُجاج

قَحَتَ ـَ قَحْتاً الشیءَ : آن چیز را از تَهَش گرفت.
قَحَّ ـُ قَحاحَةً و قُحُوحَةً : خالص و ناب شد.
القُحّ : ۱. ناب، خالص، بی‌آلایش. ج : أقْحاح.
القَحّاد : مرد تنها و بی‌برادر و بی‌فرزند.
القُحّازَة : دامِ شکارِ پرندگان.


القَحّافَة

القَحّافَة : واگن، صندوقه، صندوقهٔ لودر، (ماشین خاکبرداری).
قَحَّبَ تَقْحِيباً (ق ح ب) ۱. ه : او را به سرفه انداخت. ۲. بسیار سرفه کرد.
قَحَّزَ تَقْحِيزاً (ق ح ز) ۱. ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲. او را بسیار زد و از جای برجهانید و ناآرام کرد. ۳. ـ له الکلامَ : با او به درشتی سخن گفت. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد بسیار برجست و ناآرامی کرد. ۵. ـ ه : او را به زمین افکند.
قَحَّطَ تَقْحِيطاً (ق ح ط) : ۱. در سفره چیزی از غذا باقی نگذاشت، سفره را درو کرد، ملخ زده کرد. ۲. ـ النخلَةَ : بر مادگیِ خرمابُنِ ماده گردهٔ نر افشاند و درخت را بارور کرد.
قَحَّمَ تَقْحِيماً (ق ح م) ۱. ه الأمرَ و فیه : بدون تأمّل و اندیشه در آن کار وارد شد. ۲. ـ ه : او را به زور واداشت

که وارد آن کار شود. ۳. ــ الفرسُ راکبَه : اسب سوار خود را به راهی پر خطر کشاند.

قَحَدَ ـَ قَحْداً : البعیرُ : کوهان شتر درشت شد. ۲. ــ البعیرَ : بر بیخ کوهان شتر زد.

قَحِدَ ـَ قَحَداً البعیرُ : کوهان شتر از وَرَم بزرگ شد، آماس کرد و درشت به نظر رسید.

القُحُف جـ : قاحِف.

القَحْدَة : ۱. مصدر مرّه از قَحَدَ و قَحِدَ. ۲. کوهان شتر. ۳. بیخ کوهان شتر، ریشهٔ کوهان. ج : قِحاد و أقْحُد.

القَحْدَة جـ : قاحِد. ۲. بیخ کوهان شتر. ج : أقْحِدَة.

قَحَزَ ـَ قَحْزاً ۱. ه : او را با پرش از جای دور کرد، آن را رَماند. ۲. ــ ه بالعصا : او را با چوبدست زد و راند. ۳. ناآرام و پریشان گشت، نگران شد.

قَحَزَ ـَ قَحْزاً و قُحُوزاً به : او را به زمین افکند.

قَحَزَ ـَ قُحُوزاً : از جای برجست و ناآرام شد، با ناآرامی از جای پرید.

قَحَطَ ـَ قَحْطاً و قَحَطاً ۱. ه : برای او چیزی باقی نگذاشت. ۲. ــ الطّعامَ : چیزی از غذا باقی نگذاشت. ۳. ــ الجِذْبُ الأرضَ : خشکسالی همهٔ گیاهان را از بین برد. ۴. ــ المطرُ : باران نبارید. ۵. ــ ه : او را سخت کتک زد.

قَحَطَ ـَ قَحْطاً و قَحَطاً و قُحُوطاً العامُ : سال خشک و بی‌باران شد.

قَحِطَ ـَ قَحْطاً ۱. المطرُ : باران نبارید. ۲. ــ ت الأرضُ : گیاه زمین از کم‌بارانی خشک شد. ۳. ــ العامُ : سال خشک و بی‌باران شد.

قُحِطَ مجـ العامُ : آن سال بارندگی نشد، خشکسالی شد. ۲. ــ البلَدُ : شهر قحطی‌زده شد، کشور گرفتار خشکسالی شد.

القَحْط : ۱. مصـ قَحَطَ و قَحِطَ. ۲. نباریدن باران، بی‌بارانی، خشکسالی، قحطی، تنگسالی.

القَحِط ۱. «عامٌ ــ» : سالِ بی‌باران، خشکسال ۲. «بلدٌ ــ» : شهر و سرزمین قحطی زده.

قَحَفَ ـَ قُحافاً : از تهِ ریه سرفه کرد.



القِحْف

قَحَفَ ـَ قَحْفاً : ۱. به کاسهٔ سر او زد و آن را شکست. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را به طرف خود کشید و برد. ۳. ــ الحبَّ : دانهٔ گندم و مانند آن را باد داد. ۴. ــ ما فی الإناءِ : همهٔ آنچه را در ظرف بود خورد یا نوشید. ۵. ــ الرّمّانةَ : انار را پوست کند. ۶. ــ المطرُ : یک مرتبه بارانِ تند بارید، رگبار گرفت.

القِحْف : ۱. استخوان بالای کاسهٔ سر، آهیانه. ۲. آنچه از کاسهٔ سر جدا شود. ۳. آن که در پرخوری با کسی مسابقه دهد. ۴. کاسهٔ کوچک چوبین. ۵. پوست انار. ج : أقْحاف و قُحُوف و قِحَفَة. ۶. «رماه بأقْحافِ رأسِه» : او را به کارهای بزرگ و پر دردِسر افکند.

القُحُف جـ : ۱. قاحِف. ۲. قَحْفاء.

القَحْفاء «عَجاجةٌ ــ» : گردباد سخت که هر چیز را با خود ببرد. ج : قُحْف.

القَحَفَة جـ : قاحِف.

القِحَفَة جـ : قِحْف.

القَحْفَلِيز : شرم زن.

قَحْقَحَ قَحْقَحَةً و قِحْقاحاً ۱. القِردُ : بوزینه خندید، صدا درآورد. ۲. ــ الصوتُ : آواز در گلو گردانده شد.

القُحْقُح [تشریح] : استخوان شرمگاه، استخوان پشت زهار.

قَحَلَ ـَ قُحُولاً ۱. الشیءُ : آن چیز بسیار خشک شد. ۲. ــ الشیخُ : پوست آن پیرمرد از سالخوردگی بسیار خشک شد و به استخوان چسبید.

قَحُلَ ـُ قُحُولَةً : بسیار خشک شد.

قَحِلَ ـَ قَحَلاً و قَحْلاً : ۱. الشیءُ : آن چیز خشک شد. ۲. ــ الأرضُ : زمین خشک شد و محصولی نداد.

قُحِلَ مجـ الشیءُ : آن چیز خشکیده شد.

القَحِل : خشک، خشکیده.

القَحْل : ۱. مصـ قَحِلَ. ۲. خشک. ۳. خشکسالی، قحطی.

قَحَمَ ـَ قَحْماً ۱. الأرضَ : زمین را درنوردید، طی کرد. ۲. إلیه : به او نزدیک شد. ۳. ــ الأمرَ : بی‌تأمّل و اندیشه خود را در آن کار افکند. ۴. ــ ه : آن را میان دو پارهٔ

چیزی بهم پیوسته داخل کرد، کارد و مانند آن را فرو کرد.
قَحَمَ ـُ قُحُوماً ۱. فی الأمرِ : بی‌تأمّل و اندیشه خود را داخل آن کار کرد، خود را به خطر افکند، نیندیشیده بدان کار اقدام کرد. ۲. ـ إلیه : پیش از آنکه خوبی چیزی را از بدیِ آن دریابد به آن نزدیک شد.
قَحُمَ ـُ قَحامَةً و قُحُومَةً : سالخورده و لاغر شد.
القَحْم : ۱. مصـ قَحَمَ ۲. سالخوردهٔ لاغر اندام. ۳. اسب لاغر و ناتوان. ج : قحام.
القُحَم جـ : قُحْمَة.
القُحُم جـ : قَحُوم.
القَحْمَة : جای خطرناک، مَهلکه.
القُحَمَة : مرد بی‌باکِ ماجراجو.
القُحْمَة : ۱. کار دشوار و مشقّت‌بار. ۲. جای خطرناک، مهلکه، تنگنا. ۳. تنگسالِ سخت. ۴. خشکسالی، گرانی و کمیابی. ج : قُحَم. ۵. «قُحَمُ الطّریقِ» : دشواریهای راه، جاهای سخت و خطرناکِ راه. ۶. آن نوع دشمنیها که آدمی را به کارهای ناپسند وامی‌دارد. ۷. «قُحَمُ الشهر» : سه شبِ پایانیِ ماه قمری.
القُحْوان : گُل و گیاهِ بابونه. واحدش قُحْوانَة است.
القُحْوانَة : یک گُل بابونه.
القُحُولَة : یبوست، خشکی.
القُحُوف جـ : ۱. قَحْف. ۲. قِحْف.
القَحُوم : مرد سالخورده، کهنسال. ج : قُحُم.
القَحِیط : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْحُوط) : خشک شده، خشکیده. ۲. شهر قحطی زده. ۳. سال کم خیر و برکت. سال بی‌باران.
قَدْ : اسمِ معنی به معنیِ بس، کافی «قَدْ زیدٍ درهمٌ» : یک درهم برای زید بس، و گاه معرب می‌شود «قَدَ زیدٍ درهمٌ». ۲. اسم فعل به معنی «کَفَی یا یَکْفِی» کافی بود یا کافی است. «قَدْ فلاناً درهمٌ» : فلانی را یک درهم بسنده و کافی است. اسمِ بعد از قَدْ در این حالت مفعول و منصوب است. ۳. حرف است که تنها بر سر فعل متصرّفِ خبریِ مثبت و خالی از عوامل نصب و جزم درمی‌آید و در فعل عملی نمی‌کند و فاصلی میان آن و فعل نمی‌آید مگر سوگند و به معانی زیر است : الف. با مضارع : ۱. برای بیان قلّت یا تقلیل «ـ یتوبُ اللّصُّ» : گاهی دزد توبه می‌کند. ۲. توقّع و احتمال «ـ یعودُ المهاجرُ» : امید است که هجرت‌کرده باز آید، «ـ یأتی ابوک غداً» : احتمالاً فردا پدرت می‌آید. ۳. تکثیر «ـ أشهدُ الغارةَ الشعواء» : چه بسا، و چه بسیار غارت پراکنده که در آن حضور داشتم. ب. با ماضی : ۱. برای تحقیق و تأکید «ـ نَجَحَ المجتهدُ» : حقّا یا همانا یا بی‌گمان، یا براستی که کوشنده پیروز و موفّق شد. ۲. برای تقریب و نزدیک کردن گذشته به حال «ـ ذهبَ فلانٌ» : هم‌اکنون فلانی رفت.
قَدا ـُ قَدْواً (ق د و) الطّعامَ : غذا را خوشمزه و خوشبو ساخت.
قَدا ـُ قُدُوّاً (ق د و) ۱. نزدیک آمد. ۲. از سفر بازگشت. ۳. ـ به فَرَسَه : اسبش او را تند برد. ۴. ـ الطّعامُ : غذا خوشمزه و خوشبو شد.
القَدا : ۱. بوی. ۲. بوی خوش.
القَدائِم جـ : ۱. قَدُوم (به معنیِ ۲). ۲. قَدِیم. ۳. قَدِیمَة.
القَداة : ۱. مصـ قَدِیَ. ۲. بوی. ۳. بویِ خوشِ غذا.
القِداح جـ : قِدْح.
القِداحَة : قَدَح‌سازی، کاسه‌گری.
القَداد : جانوری پستاندار و جونده از تیرهٔ دیپودیداها با انواع بسیار که در مناطق گرمسیر و معتدل زیست می‌کند، موش صحرایی، کلاکموش. Jerboa (E), Dipus (S) ۲. جوجه‌تیغی، خارپشت. ← قُنْفُذ.
القِداد جـ : قَدّ.
القُداد : دردِ شکم، دل‌درد.
القَدادِیس جـ : قُدّاس.
القَدار : ۱. مصـ قَدَرَ و قَدِرَ. ۲. قدرت، توانایی.
القُدار : ۱. شخص میانه بالا. ۲. پسر چالاک و سبکروح، زبر و زرنگ. ۳. آن که در (قِدْر) دیگ غذا می‌پزد. ۴. مارِ بزرگ.
القَدارَة : ۱. مصـ قَدَرَ و قَدِرَ. ۲. توانگری، ثروتمندی.


القُحْوان


القَداد

۳. توانایی، نیرومندی.

القُداس : ۱. سنگی که در حوض آبشخور شتران اندازند تا آب را به وسیلهٔ آن اندازه گیرند و تقسیم کنند. ۲. دانه‌ای سیمین به شکل مروارید، گلولهٔ کوچک نقره‌ای. ۳. والا، بزرگوار، بلندپایه «هو ذو شرفٍ ـــ» : او مردی شریف و ارجمند است.



القَدَح

القَداسَة : ۱. مصـ قَدُسَ. ۲. پاکیزگی. ۳. لقب پاپ در مذهب کاتولیک «قَداسَةُ البابا» : مقام مقدّس پاپ اعظم. ۴. لقب اسقف بزرگ در مذهب ارتودکس.

القُداف : ۱. سبوی سفالین، کوزهٔ گِلی. ۲. کاسهٔ بزرگ، قَدَحِ بزرگ.

القُدام : ۱. قدیم، دیرین. ج : قُدامَی. ۲. «القُدامَی» : پیشروان لشکر.

القُدامَی جـ : ۱. قادِمَة. ۲. قَدِیم. ۳. طلایهٔ لشکر، پیشروان لشکر.

القَـدامِیس جـ : ۱. قِدْماس. و ۲. قُدْمُوس. و ۳. قُدْمُوسَة.

القِدَة : ۱. مصـ وَقَدَ (اصلش وَقْد است). ۲. پیشوا، قائد. ۳. نوعی مار. ج : قِدات.

قَدَحَ ـَ قَدْحاً ۱. فی عِرْضِه : او را بدنام ساخت، رسوا کرد، از او عیبجویی کرد. ۲. ـــ المرقَّ : شوربا را با ملاقه برداشت و در کاسه ریخت. ۳. ـــ الزَّنَد أو به أو بالعودِ : چوبِ آتشزنه را زد و آتش درآورد. ۴. ـــ خِتامَ الخابِیةِ : مهر و موم سرِ خمره را برداشت. ۵. ـــ الأمرَ : آن کار را ساخته و پرداخته کرد. ۶. ـــ الدّودُ فی الشجرِ أو فی الأسنانِ : کرم درخت یا دندان را خورد. ۷. ـــ الشیءُ فی صدری : آن چیز در دل من اثر گذاشت. ۸. ـــ فی القِدْحِ : با تهِ پیکان چوبهٔ تیر را شکافت، در تیر شکافی به وجود آورد. ۹. «ـــ فی ساقِ أخیه» : دوست یا برادرش را فریب داد، به او حقّه زد. ۱۰. ـــ ت العینُ : چشم به گودی افتاد. ۱۱. ـــ الکحّالُ العینَ : چشم‌پزشک آب مروارید چشم را درآورد، چشم را عمل کرد. ۱۲. ـــ القِدْرَ : آنچه را در دیگ بود باکفگیر یا ملاقه درآورد.

قَدَحَ ـَ قُدُوحاً (لا) ۱. ت العینُ : چشم گود افتاد. ۲. ـــ السّوسُ فی الأسْنانِ : کرم دندانها را خورد، کرم به دندانها افتاد.

القَدْح : ۱. مصـ قَدَحَ. ۲. عیب، نکوهش، مذمّت، سرزنش. ۳. کرم خوردگیِ دندان یا درخت.

القَدَح : ۱. کاسه، پیاله. وقتی قَدَح گویند که خالی باشد و در صورت پُر بودن «کأس» گفته می‌شود. ۲. «ـُ الفَرد» : آن که پدرش معلوم نباشد، فرزندخوانده. ج : أقْداح. ۳. «لا تجعلونی کـقَدَحِ الرّاکبِ» : مرا آخر قرار ندهید*. ۴. [کشاورزی] : نوعی پیرایش و هَرَسِ درختان.

القِدْح : ۱. تیر، چوبهٔ نتراشیده و بی پَر و پیکان تیر. ۲. تیرِ قمار. ج : قِداح و أقْداح و أقْدُح و قِدْحان. حج : أقادِیح. ۳. دشنام‌دهنده و سرزنش‌کننده، قَدْح‌کننده. ج : أقْداح. ۴. «صَدَقَهم وَسْمَ قِدْحِه» : برای ایشان سخن حق گفت. ۵. «أبْصِر وَسْمَ قِدْحِک» : خود را بشناس! (لس).

القِدْحان جـ : قِدْح.

القُدْحَة : یک ملعقه (ملاقه) آش یا شوربا و مانند آنها.

قَدَّ ـُ قَدّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بُرید، پاره کرد، درید، شکافت. ۲. ـــ الشیءَ : در تعبیر قرآنی، آن چیز را از درازا بُرید** یا شکافت (و دقیقتر) : جِر داد. «و قَدَّتْ قَمِیصَهُ مِن دُبُرٍ» (قرآن مجید، یوسف، ۲۵) (آن) زن جامهٔ او را از پس درید. ۳. ـــ المسافرُ الفلاةَ : مسافر بیابان را بُرید، طی کرد، از آن گذشت. ۴. ـــ الکلامَ : سخن راقطع کرد.

قُدَّ مجـ ۱. الرجُلُ : آن مرد به شکم‌درد مبتلا شد، دل‌درد گرفت. ۲. ـــ السّیفُ : شمشیر چنان تیز کرده

---

* (لفظاً) : مرا چون پیادهٔ سوار قرار ندهید، زیرا سوار پس از مسافرت پیاده‌اش را به تهِ توبره‌اش می‌آویزد و به پشت خود می‌افکند (لس).

** راغب در «المفردات» اختصاص «بریدن از درازا» را به فعل «قَدَّ» داده است ولی مؤلّف اعجاز بیانی قرآن وجهی برای این اختصاص نیافته است. (اعم ص ۴۰۷).

شد که بسیار خوب برید.

القَدّ : ۱. مص قَدَّ. ۲. قامت انسان، بالا «امرأةٌ مَمْشوقَةُ ـِ» : زنی بلند بالا و کشیده قامت. ۳. اندازهٔ چیزی «هذا علی ـِ ذاک» : این به اندازهٔ آن یکی است. ۴. تازیانه، شلّاق ← قِدّ (معنی ۲). ۵. ظرفی از پوست. ← قِدّ (معنی ۴). ۶. پوست بزغاله. ج : أقُدّ و قُدُود و قِداد و أقِدّ.

القِدَد ۱. جـ : قِدَّة.

القِدّ : ۱. تسمه، دوال چرمی، بندی چرمی که اسیر را با آن می‌بندند. ۲. تازیانه، شلّاق ← قَدّ (معنی ۴). ۳. هر چیز بریده شده یا دریده شده. ۴. ظرفی از پوست ← قَدّ (معنی ۵). ج : أقْداد.

القُدّ مع. نوعی ماهی دریایی که از جگر آن روغن ماهی می‌گیرند، ماهی روغن، گربه‌ماهی بزرگ سر. واحد آن قُدَّة است. Cotte (F), Cod, Cod Fish (E)

القَدّاح : ۱. قدح‌ساز، کاسه‌گر. ۲. غنچهٔ گل، شکوفه. ۳. شاخه‌های اطراف گیاه تازه. ۴. سنگ چخماق. ۵. قطعه پولادی که با زدن آن بر سنگ چخماق جرقّه پدید آید و فتیله‌ای آغشته به مادهٔ مشتعل شونده‌ای را روشن کند، فندک.

القَدّاحَة : ۱. مؤنّثِ قَدّاح. ۲. سنگ چخماق. ۳. تکّه پولادی که با زدن آن بر سنگ چخماق جرقّه‌ای پدید آید که فتیلهٔ میان آن دو را شعله‌ور کند. ۴. فندک.

القَدّاد ۱. [گیاه‌شناسی] : ← اسطراغالوس. ۲. جانوری پستاندار و جونده از خانوادهٔ موشها Cricetus (S)

القَدّار : سنگی که در مصبّ آب گذارند و مقدار آب را اندازه گیرند، سنگ آب‌سنج.

القُـدّاس [در مسیحیّت] : نماز عشاء ربّانی. ج : قَداديس.

القَدّام : ۱. مهتر و پیشوای مردم، سرآمد مردم در شرف و بزرگی. ۲. پادشاه. ۳. سرور، آقا. ۴. قصّاب، گوشت‌فروش. ← قِدّیم.

القُدّام ۱. جـ : قادِم (به معانی ۱ و ۲) ۲. ظرف مکان، جلو، پیش، روبه‌رو، مقابل. (مؤنّث است و گاه مذکّر می‌آید). ۳. مهتر و پیشوای مردم.

القِدّان : حشره‌ای از تیرهٔ سوسکهای برگ‌خوار و راسته غلاف بالان که انواع بسیار دارد و همهٔ آنها جهنده و خرد پیکر و دارای رنگ روشن هستند.
Altise (F), Haltica (S)



القُدّ

القِدَّة : ۱. پاره‌ای پوست یا پارچه. ۲. پاره‌ای بریده شده از هر چیز. ۳. بند، تسمهٔ چرمی. ۴. تازیانه، شلّاق چرمی. ۵. گروهی از مردم با خواستها و تمایلات گوناگون. ۶. تخته چوبی راست و باریک و بلند که بنّایان برای گچ‌کاری و آزمایش هم‌سطح بودن کاه‌گِل و گچ بکار می‌برند، شمشهٔ بنّایی. ۷. [گیاه‌شناسی] : گُل‌آذین نگینی (نوعی از قرار گرفتن گلهای متعدد بر یک دُم‌برگ یا پایهٔ مشترک). ج : قِدَد. «کُنّا طَرائِقَ قِدَداً» (قرآن مجید، الجنّ، ۱۱) ما گروههایی بودیم با خواستهای مختلف ← معنی ۵ همین مدخل.

قَدَّحَ تَقْدِیحاً (ق د ح) ۱. الفرسَ : اسب را لاغرکرد. ۲. ـ ت العینُ : چشم گود افتاد، به گودی نشست.

قَدَّدَ تَقْدِیداً (ق د د) ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت، از درازا برید. ۲. ـ ه : آن را خشک کرد، خُشکاند. ۳. «ـ اللحمَ» : گوشت را از درازا شرحه شرحه برید و در آفتاب نهاد تا خشک شود.



القَـدّاحَة

قَدَّرَ تَقْدِیراً (ق د ر) ۱. اللهُ علیه الأمرَ أو لَه : خدا آن امر را بر او مقدّر کرد و بر آن حکم راند. ۲. ـ اللهُ الرِّزقَ : خدا روزی را معیّن و تقسیم کرد. ۳. در سامان دادن و انجام کار خود با سنجیدن تمام جوانب اندیشید. ۴. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با چیز دیگر اندازه گرفت و مقایسه کرد و آن را به اندازهٔ این یک کرد. ۵. ـ علی الشیءِ : بر آن چیز توانایی و امکان یافت و فراهم کرد و نگاهداشت. ۶. ـ ه علیه أو علی الشیءِ : او را بر آن کس یا چیز توانایی داد، توانا ساخت. ۷. ـ علی عیالِه : (لفظاً) بر خانواده‌اش با ترازو مثقال اندازه‌گیری کرد، (تعبیراً) بر خانواده‌اش تنگ گرفت، خسّت به خرج داد.

قَدَّسَ تَقْدِیساً (ق د س) ۱. اللهَ : خدا را به پاکی و صفات والا ستود و از ناشایست منزّه دانست. ۲. ـ ه اللهُ : خدا او را پاک و مبارک گرداند (یا به صیغهٔ دعا)

بگرداندا. ۳. ـ الکاهِنُ : کشیش مراسمِ (قُدّاس) نماز عشاءِ ربّانی را برپا کرد و انجام داد. ۴. ـ للهِ : خدا را بزرگ شمرد. «و نحن نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ و نُقَدِّسُ لَکَ» (قرآن مجید، بقرة، ۳۰) : در حالی که ما تو را تسبیح می‌کنیم و بزرگ می‌شمریم. ۶. ـ الرجُلُ : آن مرد به (قُدْسِ شریف) بیت‌المقدّس درآمد، وارد قدس شد.

قَدَّمَ تَقْدِیماً و تَقْدِمَةً (ق د م) ۱. القومَ : در پیشاپیش آن گروه قرار گرفت. ۲. ـ ه : بر او پیشی گرفت، از او جلو افتاد. و ۳. ـ ه : او را پیش فرستاد، او را جلو انداخت (از اضداد) ۴. ـ ه أو الشیءَ إلی غیرِه : او یا آن چیز را به دیگری نزدیک گرداند. «ـ السیارةَ إلی الحائِطِ» : اتومبیل رابه دیوار نزدیک کرد. ۵. ـ الأمرَ : آن کار را پیش انداخت. ۶. ـ یمیناً : سوگند خورد. ۷. ـ بین یَدَیْه : در جلو او قرار گرفت. ۸. ـ إلیه بکذا : او را بدان کار امر کرد، او را مأمورِ آن کار کرد.

القُدَّم جـ : قادِم (به معانی ۱ و ۲).

القَدُّوس ← قُدُّوس.

القُدُّوس : از نامهای خدای تعالی به معنیِ پاک و منزّه از هر عیب و کاستی.

القَدُّوم : تیشهٔ نجّاری ← قَدُوم. مؤنّث است. ج : قُدُم و قَدائِم.


القُدُّوم

القُدُّوم : ابزاری دو سر مانند کلنگ با دسته‌ای چوبین که یک سر فلزّش کارِ تبر را می‌کند و سر دیگرش کار تیشه را انجام می‌دهد، تبرتیشه.

القِدِّیس [در مسیحیّت] : پارسائی که پاک و مقدّس و مؤمن و موقِن به ملکوت اعلا و جوارِ رحمت حقّ رود، قدّیس.

القِدِّیم : ← قَدّام.

القُدّیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ گربه‌ماهیان بزرگ‌سر از نوع «خاربالهای‌ها» که بعضی دریایی و بعضی رودخانه‌ای هستند.

قَدَرَ ـِـ قَدْراً ۱. الشیءَ : اندازهٔ آن چیز را معیّن کرد. ۲. ـ فلاناً : فلانی را بزرگ داشت. ۳. ـ ه : آن را به مقدار و اندازه‌ای معیّن قرار داد. ۴. ـ الأمرَ : در آن کار یا موضوع اندیشه و تدبیر کرد. ۵. ـ الرزقَ علیه : روزی را بر او تنگ ساخت. ۶. ـ اللحمَ : گوشترا در (قِدْر) دیگ پخت. ۷. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با چیزی دیگر اندازه گرفت «ـ المسافةَ بقدمِه» : فاصله را با گامهایش اندازه گرفت. ۸. ـ الشیءَ : در آن چیز اندیشه کرد و نگریست.*

قَدَرَ ـُـ قَدْراً و قُدْرَةً و مَقْدِرَةً و مَقْدَرَةً و مَقْدُرَةً و مِقْداراً و قَدارَةً و قُدُورَةً و قُدُوراً و قِدْراناً ۱. علیه أو علی الأمرِ : بر او یا بر آن چیز توانایی یافت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را آماده ساخت. ۳. ـ الشیءَ : وقت آن چیز را معیّن کرد.

قَدَرَ ـُـ قَدْراً و قَدَراً ۱. اللهَ : خدا را بزرگ داشت، عظیم شمرد. ۲. ـ اللهُ علیه الأمرَ : خدا آن کار را بر او مقدّر کرد و بر آن حکم راند. ۳. ـ الرزقَ : روزی را قسمت کرد. ۴. ـ علی عیالِه : زندگانی را بر خانوادهٔ خود تنگ گرفت، خسّت ورزید. ۵. ـ علی الشیءِ : آن چیز را گرد آورد و نگاه داشت، بر آن دست یافت و نگاهداشت.

قَدَرَ ـُـ قَدارَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را آماده ساخت. ۲. ـ الشیءَ : وقت آن چیز را معیّن کرد.

قَدَرَ ـُـ قَدْراً لأمرِ کذا : در آن موضوع نیک نگریست و اندیشید.

قَدِرَ ـَ قَدْراً و قُدْرَةً و مَقْدِرَةً و مَقْدَرَةً و مَقْدُورَةً و مِقْداراً و قَدارَةً و قُدُورَةً و قُدُوراً و قَدْراناً و قَداراً و قِداراً علیه أو علی الأمرِ : بر او توانایی و چیرگی یافت، یا بر انجام آن کار توانا شد.

قَدِرَ ـَ قَدَراً : ۱. گردنش کوتاه شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز کوتاه شد. ۳. ـ علیه : ارادهٔ او به وقت خود به آن چیز تعلّق یافت.

قَدُرَ ـُ قَدارَةً و قُدُورَةً : به هر کاری که خواست توانا

---

* بعضی از این معانی در مدخلهای دیگرِ فعل «قَدَرَ» آمده است و این تداخل به سبب تعدّد مصادر و اشتراک پاره‌ای از آنها در چند مدخل است (مؤلّف).

شد و قدرت یافت.

القَدَر : ۱. مصـ قَدَرَ و قَدِرَ. ۲. مقدار و اندازهٔ چیزی. ۳. حکم و مشیّت پروردگار عالم دربارهٔ آفریدگانش، تقدیر، سرنوشت. ۴. قدرت، توانایی. ج : أقْدار.

القَدْر : ۱. مصـ قَدَرَ و قَدِرَ. ۲. اندازه، مقدار. ۳. برابر بودن چیزی با چیزی دیگر. ۴. توانایی، قدرت. ۵. وقار، حرمت. ۶. توانگری، دارایی. ۷. [تشریح] : سرِ کتف. ۸. نام سورهٔ نود و هفتم قرآن مجید. ۹. «لَیلَةُ القَدْرِ» : یکی از شبهای فرد دههٔ آخر ماه رمضان و احتمالاً بیست و یکم یا بیست و سوّم این ماه که در قرآن کریم بهتر از هزار ماه دانسته شده. ج : أقْدار.

القِدْر (مؤنث است و گاه مذکّر آورند) : دیگ. ج : قُدُور.

القُدْر جـ : ۱. أقْدَر. و ۲. قَدْراء.

القَدْراء : ۱. مؤنّثِ أقْدَر. ۲. گوشی به اندازهٔ متوسّط، نه بزرگ و نه کوچک. ج : قُدْر. ۳. «بنو ـــ» : چیزهای آسان.

القَدَرَة : ۱. شیشهٔ کوچک (ظرف). ۲. فاصلهٔ لازم و معیّن در کاشتن، میان دو درخت تا ریشه‌ها و شاخه‌ها تداخل نکند.

القُدْرَة : ۱. مصـ قَدَرَ. ۲. توانایی. ۳. توانگری، دارایی. ۴. [فیزیک] «ـــ آلَةٍ» : توانِ دستگاه در واحدِ زمانیِ معیّن.

القَدَرِيّ : ۱. منسوب به قَدَر. ۲. جبری مذهب.

القَدَرِيَّة : ۱. منسوب به قَدَر، گروهی از متکلّمان منکرِ قضا و قدر که معتقدند هر انسانی آفریدگار فعل خود است و بـه ارادهٔ خـویش در انجام یـا تـرک آن فـعل تواناست، فرقهٔ قَدَرِیّه. ۲. فرقهٔ جبریّه (المو). Fatalist (E), Determinist (E), Necessitarianism (E)

قَدُسَ ـُ قَداسَةً : پاک و مبارک شد.

القُدَس و القُدُس : جام و کاسهٔ کوچک.

القُدْس : ۱. پاکی، پاکیزگی. ۲. پرهیزگاری. ۳. [در مسیحیّت] «روحُ ـــ» : اقنوم سوّم از اقانیم سه‌گانه : پدر و پسر و روحُ القُدُس. ۴. [در اسلام] «روحُ ـــ» یـا «الرُّوح ـــ» : جبرئیل. ۵. کاسهٔ کوچک. ج : أقْداس.

القُدْس : ۱. مصـ قَدُسَ. ۲. نام شـهر بیتُ‌المَـقدَّس، اورشلیم که غالباً «قُدسِ شریف» خوانده می‌شود و خود حرم را «بیتُ‌المَقدَّس» و منسوب به آن را مَقدَّسِیّ، یـا حرم را «بَیْتُ‌المَقْدِس» و منسوبش را مَقْدِسِیّ گویند ← مَقْدِس و مُقَدَّس. ۳. پاکی و برکت. ۴. [در مسیحیّت] : لقب رجال دین «ـــ الأب» : جناب پدر روحانی. ۵. [در یهودیّت] «ـــ الأقْداس» : جایی در کنیسه که بزرگترین روحـانی یـهود هـر سـال یک بـار وارد آن مـی‌شود، قـدسُ‌الاقْـداس. ۶. «حَـظِیرَةُ القُـدْسِ» : بـهشت. ج : أقْداس.



هِیدْر

قَدَعَ ـَ قَـدْعاً : ۱. الفـرسَ : اسب دویـد، تـاخت. ۲. الفـرسَ : اسب را بـا کشـیدن لگـام نگـهداشت. ۳. ـــ السّفینةَ : کشتی را در آب راند. ۴. ـــ الأمرَ : آن کار را انجام داد. ۵. ـــ الذّبابَ عنه : مگس را از او دور راند. ۶. ـــ الرجلَ عن کذا : به دست و زبان آن مرد را از آن کار بازداشت (مانند مَنَعَه است). ۷. ـــ الأربعینَ من عمره : از چهل سالگی گذشت.

قَدَعَ ـَ قُدُوعاً (لا) من الشّرابِ : شراب را جرعه جرعه نوشید.

قَدَعَ ـَ قَدِیعاً (لا) الفرسَ : اسب پیاپی تاخت، یک سره دوید.

قَدِعَ ـَ قَدَعاً : ۱. باز ایستاد، خودداری کرد، دست کشید. ۲. ـــ ت عینُه : چشم او از بسیار نگریستن یا گریستنِ بسیار ضعیف شد. ۳. پلکهای چشمش سرخ شد و پوست انداخت. ۴. ـــ له کذا من العمرِ : به فلان سال از عمر نزدیک شد.

القَدَع : ۱. مصـ قَدِعَ. ۲. شکستگی. ۳. ترس، هراسانی. ۴. سرخ و پوسته پوسته شـدن پلک چشـم از بسـیار گریستن یا عوارض بیماریِ تراخم. ۵. ضعف بینایی از بسیار نگریستن به چیزی.



القُـدُس

القَدِع : ۱. «رجُلٌ ـــ» : مرد بسیار گریان. ۲. «ماءٌ ـــ» : آب بسیار شور که نتوان نوشید. مؤ : قَـدِعَة. ۳. «امـرأةٌ قَدِعَة» : زن شرمگینِ کم‌سخن.

القِدَع جـ : قِدْعَة.

القُدُع جـ : قَدُوع.

القِدْعَة : ۱. مصدر نوع بر وزن فِعْلَة. ۲. جبّهٔ کوتاه تا بالای ساقها و جلو چاکدار، شاماکچه. ج : قِدَع.

قَدَفَ ـُ قَدْفاً ۱. الماءَ : آب را کشید تا تمام یا کم شود. ۲. ~ الماءَ : آب را میان دو دست برداشت و آزمود و ریخت. ۳. ~ الماءَ : آب را ریخت.


القُدْقُود

القُدْقُود : نوعی ماهی شیم از ماهیان دراز پیکر دریازیِ خوراکی که زیستگاهش دریای مدیترانه است.
Caranx Trachurus (S)

قَدَمَ ـِ قُدُوماً و مَقْدَماً و قِدْماناً ۱. البلدُ : به آن شهر آمد، به آن درآمد، وارد شد. ۲. ~ من سفره : از سفر خود بازگشت. ۳. ~ إلی الأمرِ : آهنگ آن کار کرد، قصدِ آن کرد.

قَدَمَ ـُ قَدَماً ۱. المَدینةَ : به آن شهر آمد. ۲. ~ القومَ : پیشرو آن گروه شد، پیشاپیش آنان حرکت کرد. ۳. ~ ه : آهنگ آن کرد، آن را قصد کرد.

قَدَمَ ـُ قَدْماً و قُدْماً و قُدُوماً : دلیر شد، شجاعت به خرج داد.

قَدِمَ ـَ قَدْماً و قُدْماً و قُدُوماً علی الأمرِ : بدان کار روی آورد، بدان پرداخت.

قَدِمَ ـَ قُدُوماً ۱. علی العَیْبِ : بدان عیب و بدی راضی شد، بدان تن درداد. ۲. ~ علی الأمرِ : بدان کار روی آورد، بدان پرداخت. ۳. ~ إلی الأمرِ : آهنگِ آن کار کرد. ۴. ~ من سفرِه : از سفر خود بازگشت. ۵. ~ البلدَ : به شهر وارد شد.

قَدُمَ ـُ قِدَماً و قَدامَةً : دیری بر او گذشت، روزگاری دراز بر آن گذشت، کهن گردید.

القَدَم : مؤنّث است و گاه مذکّر نیز آید. ۱. پا، گام، قدم. ج : أقْدام. ۲. پیشی، تقدّم. ۳. سابقه، کار، پیشینه. ۴. دلیری و بی‌باکی. ۵. آنچه تقدیم کنند و عرضه دارند از نیک و بد. «له فی کذا ~ صدقٍ أو ~ سوءٍ» : اورا در این زمینه اثری نیک یا بد است. ۶. دلیر، شجاع، دلاوری که در جنگ پیشاپیش دیگران باشد و به دشمن پشت نکند (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد) «رجُلٌ ~ و امرأةٌ ~» أو «رجالٌ ~ و نساءٌ ~» : مرد و زن دلیر یا مردان و زنان دلیر. ۷. یک پا، Foot (E) : مقیاسی انگلیسی برای اندازه‌گیریِ طول شامل ۱۲ اینچ و مساوی ۳۰۴/۸ میلیمتر. ۸. طول سر انگشتان تا انتهای پاشنهٔ پا. ۹. «وَضَعَ ~ ه فی العملِ» : بدان کار اقدام کرد. مثنایش : قَدَمَیْنِ. ۱۰. «جَعَلَ دماءَه تحتَ قَدَمَیْه» (لفظاً) : خونش را زیر دو پایش گذاشت (تعبیراً) خونش را زیر پا نهاد، یا هدر داد. ۱۱. «اجعل ذلک تحتَ قَدَمَیْک» : آن را نادیده بگیر. ۱۲. ~ مُکَعَّبَة : واحد سنجش حجم، فوت مکعّب. ۱۳. ~ الرِّیاضِیّ [پزشکی] : بیماری‌ای پوستی (المو)
Athete's foot (E), Ringworm of the feet (E)


القَدَمَة

القَدِم : ۱. بسیار اقدام‌کننده. ۲. دلیر. ۳. زمین درشتناک و سنگلاخ.

القَدْم : ۱. مصـ قَدَمَ ـُ و قَدِمَ ـَ. ۲. شرف دیرین و کهن، قدمتِ شرفِ خانوادگی. ۳. جامهٔ سرخ.

القِدَم : ۱. مصـ قَدُمَ. ۲. دیرینگی، ازلیّت، کهنگی، گذشتن زمانی دراز بر چیزی. ۳. پیشینه و سابقه در کاری. ۴. [فلسفه] «~ اللهِ» و «~ العالَمِ» : ازلی بودن پروردگار و ازلی بودن جهان.

القِدْم : زمان کهن، قدیم. «کانَ ~» : زمانِ قدیم بود.

القُدُم جـ : ۱. قادِم. و ۲. قَدُوم. و ۳. قَدُّوم (به معنیِ ۱). ۴. شجاع، دلاور (صفتی برای مذکّر و مؤنّث) ۵. بی‌باکی، نترسی، پیشرویِ بی‌درنگ و عقب‌نشینی.

القُدْم : ۱. مصـ قَدَمَ و قَدِمَ. ۲. دلیر، شجاع. ۳. دلیری، بی‌باکی ← قُدُم.

القُدَماء جـ : قَدِیم.

القِدْماس (از هر چیز) : بزرگ و قدیمی «عزُّ ~» : عزّت و شرف دیرین.

القَدَمَة جـ : قادِم (به معانیِ ۱ و ۲). ۲. گوسفندی که در چراگاه پیشاپیش دیگر گوسفندان باشد، گوسفند پیشاهنگِ گله. ۳. زمین سخت و سنگلاخ. ۴. زنی که در خیر و نیکویی مرتبه و لیاقتی داشته باشد. ۵. آلتی که برای سنجیدن طولهای بسیار کوتاه و قطر درونی و برونی استوانه و مانند آن بکار می‌رود، کولیس.

القُدْمَة ۱. دلیری، جرأت، بی‌باکی، قدم در خطر نهادن. ۲. سابقهٔ کار، پیشینه.

القُدْمُوس : ۱. کهن، قدیم، دیرینه. ۲. والا، بزرگ، سرور، سیّد. ۳. سخت، با صلابت. ۴. صخرهٔ بزرگ. ۵. پیشرو لشکر. ۶. «جَیْشٌ ـ» : لشکر بزرگ. ج : قَدامِیس.

القُدْمُوسَة : ۱. مؤنّثِ قُدْمُوس. ۲. صخرهٔ بزرگ. ۳. زن درشت اندام. ج : قَدامِیس.

القَدَمِیَّة : آلتی موسیقی مانند پیانو که از سازهای بادی است و با پدال و فشار پا بر آن تنظیم می‌شود، ارغنون، اُرگ

القَدَمِیَّة : خرامیدن، با ناز و تکبّر راه رفتن.

القِدْو : ریشه‌ای که شاخه‌ها از آن سر زند و به روی زمین آید. ج : أقداء.

القُدْوَة : ۱. پیشوا، قائد، کسی یا چیزی که به آن اقتدا می‌کنند. ۲. نمونه، سرمشق.

القَدُوح : چاهی کم‌عمق که بتوان با دست از آن آب برداشت. ۲. مگس. ج : قُدُح.

القُدُود جـ : قَدّ.

القُدُور : ۱. مصـ قَدَرَ. ۲. جـ : قِدْر.

القَدُوس : بسیار اقدام‌کنندهٔ بی‌پروا، دلیر، بی‌باک. ج : قَدُوس.

القُدُوس جـ : قَدُوس.

القَدُوع : ۱. چیزی که بر چیزی دیگر ریزد، ریزان بر چیزی. ۲. مرد خوار و بازداشته شده از کاری یا جایی ۳. زن شرمگینِ کم‌سخن، زن خجالتیِ کم‌حرف. ج : قُدُع.

القَدُوم : ۱. دلیر، آن که بی‌پروا قدم در معرکه گذارد و خود را پیش افکند. ج : قُدُم ۲. تیشهٔ نجّاری (مؤنّث). ج. قَدائِم و قُدُم.

القُدُوم : ۱. مصـ قَدِمَ. ۲. جـ : قادِم.

القَدُوَی : ۱. پایداری ۲. نیک‌رفتاری.

قَدَی ـِ قَدْیاً الطّعامَ : غذا را خوشبو و خوشمزه کرد.

قَدَی ـِ قَدَیاناً الفرسُ : اسب با استواری و با شتاب تاخت

قَدِیَ ـَ قَداً (قَدیً) و قَداةً و قَداوَةً الطّعامُ : غذا خوشبو و خوشمزه شد.

القَدَی : ۱. مصـ قَدِیَ. ۲. مقدار، اندازه «بینهما ـ رُمحٍ» : میان آن دو به اندازهٔ یک نیزه فاصله است.

القِدْیَة : ۱. پیشوا. ۲. الگو، نمونه، سرمشق. ← قُدْوَة. ۳. رفتار، روش. «خُذفی قِدْیَتَک» : به همان روش درستی که داشتی دست به کار شو.

القَدِیح : ۱. شوربا، آش، شُله. ۲. تَهْ دیگ.

القَدِید : ۱. گوشت بریده شدهٔ نمک‌سودِ خشک شده. قورمه. ۲. جامهٔ کهنه و پاره.

القُدَیْد : گلیم کوچک.

القَدِیدِیُّون : پیشه‌وران غیر نظامی وابسته به ارتش مانند آرایشگر و بیطار و جز آن.

القَدِیر : ۱. توانا، قدرتمند. ۲. از نامهای خدای تعالی. ۳. گوشت پخته شده در (قِدْر) دیگ.

القُدَیر و القُدَیْرَة مصغّرِ قِدْر، دیگچه، کماجدان.

القَدِیس : مروارید.

القَدِیم : کهنه، کهن، دیرین، قدیم. ۲. [فلسفه و کلام] : آن که آغازی ندارد و بر وجود او موجودی مقدّم نباشد. ۳. از نامهای خدای تعالی.

القُدَیْمَة : پای کوچک.

القَذائِع جـ : قَذیعَة (معنیِ ۲).

القَذائِف جـ : قَذِیفَة.

القَذائِم جـ : قَذِیمَة.

القَذاة : خاشاکی که در چشم یا ظرف آب و شراب افتد. ج : قَذًی.

القُذاة جـ : قاذٍی.

القِذاذ جـ : قَذَّة.

القُذاذَة : ۱. خرده ریزه و تراشهٔ زر و سیم. ۲. آنچه از موی تراشیده و پَرِ بریده و مانند آنها فرو ریزد.

القَذارِیف جـ : قُذْرُوف.

القِذاع جـ. قَذِیع (معنیِ ۱).

القِذاف : ۱. مصـ قاذَفَ. ۲. جـ : قُذْفَة. و ۳. قَذِیف (به معنی ۴ دورها. ۴. تندروی، سرعتِ سیر. ۵. تندرو «ناقةٌ



القَدُوح



القَدُوم

ـــه : ماده شتر تندرو که خود را به پیشاپیش شتران دیگر اندازد. ۶. هرچه با آن چیزی را به دور افکنند و پرتاب کنند، وسیلهٔ پرتاب کردن.

القَذال : پس سر. «ـــُ الفَرَسِ» : محل بستن دو تسمهٔ لگام بر بالای پیشانی اسب. ج : أقْذِلَة و قُذُل.

القُدام : ۱. بسیار بخشنده. ۲. چاه پر آب ← قَدُوم. ۳. فراخ، وسیع.

قَدَحَ ـَ قَدْحاً ه : او را دشنام داد.

قَدَحَ ـَ قُدُوحاً ه : او را عیب کرد، از او بدگویی کرد.

قَذَّ ـُ قَذّاً ۱. السهمَ : بر تیر پَر چسباند. ۲. ـــ الرّیشَ : کناره‌های پر را گرد و هموار برید. ۳. ـــ ه : به پس سر او زد، به او پشت‌گردنی زد. ۴. ـــ الشَّعرَ : موی را کوتاه و هموار کرد. ۵. ـــ الحجرَ : سنگ را پرتاب کرد.

القُذّ ۱. جـ : قُذّة. ۲. کیک (حشره).

القُذّاذ جـ : قاذّ.



القَـذّاف

القَذّاف : ۱. بسیار پرتاب‌کننده، بسیار بیرون‌افکننده. ۲. ترازو. ۳. منجنیق (وسیلهٔ جنگی قدیم برای پرتاب سنگهای بزرگ یا گلوله‌های نفت‌آلود آتشین) ۵. فلاخن. ۶. هر چیزی که بر آن سوار شوند، مَرْکَب.

القِذّان جـ : قُذّة (معنیِ ۱، کیک).

القُذّان : ۱. سفیدی موی سر از دو طرف به سبب پیری. ۲. سفیدی در دو بال پرنده.

القَذّة : ۱. مصدر مزه از قَذَّ. ۲. گوش اسب. القِذاذ.

القُذّة : ۱. کیک (حشره) ج : قِذّان. ۲. گوش. گوش آدمی و اسب. ۳. کرانهٔ شرم زن و دو طرف آن را قُذّتان گویند. ۴. پَر تیر، پَرِ سوفار. ج : قُذَذ.



القُذّة

قَذَّذَ تَقْذِيذاً (ق ذ ذ) ۱. الشَّعرَ : روی موهای سر را چید و آنها را یکسان و یکدست کرد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را هموار و آراسته کرد.

قَذَّرَ تَقْذِيراً (ق ذ ر) ۱. ه : او را نسبت به پلیدی داد، پلید و آلوده‌اش خواند یا شمرد. ۲. ـــ الرجُلُ : آن مرد به کارهای ننگ‌آور و پلید دست زد. ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را پلید کرد.

قَذَّعَ تَقْذِيعاً (ق ذ ع) ۱. ه : او را به فحّاشی و بدزبانی نسبت داد، او را زشتگوی شمرد. ۲. ـــ ثوبَه : جامهٔ او را چرک و آلوده کرد.

قَذَّفَ تَقْذِيفاً (ق ذ ف) المِلّاحُ : ملوان کرجی را با پارو راند.

قَذَّى تَقْذِيَةً (ق ذ ی) عینَه : خاشاک را از چشم او بیرون آورد.

قَذَرَ ـُ قَذْراً ۱. ه : او را پلید و ناپاک ساخت. ۲. ـــ الشیءَ : در آن چیز پلیدی ریخت. ۳. ـــ ه : به آن پلیدی مالید. ۴. ـــ ه : آن را پلید و چرک کرد.

قَذِرَ ـَ قَذَراً : ۱. پلید و چرک شد. ۲. ـــ ه أو الشیءَ : او یا آن چیز را پلید و ناپاک گرداند (لازم و متعدّی) ۳. ـــ ه أو الشیءَ : او یا آن چیز را به سبب آلودگی پلید شمرد و ناخوش داشت، از آن بدش آمد، از آن متنفّر شد. ۴. ـــ الرجُلُ : آن مرد دلتنگ شد.

قَذِرَ ـَ قَذْراً الشیءَ : آن چیز را پلید و بد دانست و از آن دوری گزید، از آن نفرت داشت.

قَذُرَ ـُ قَذَراً و قَذارَةً : پلید و چرک شد.

القَذَر : ۱. مصـ قَذَرَ و قَذِرَ و قَذُرَ. ۲. چرک، پلیدی، آلودگی. ۳. مدفوع، کثافت، غایط. ج : أقْذار.

القَذِر : پلید، چرکین، ناپاک، آلوده.

القَذُور ← قَذِر.

القَذْر : ۱. مصـ قَذَرَ. ۲. ناپاک، آلوده ← قَذِر.

القُذُر جـ : قَذُور.

القُذَرَة : مرد پاک و دور از پستیها و سرزنش.

القُذْرُوف : عیب بزرگ. ج : قذارِیف.

قَذَعَ ـَ قَذْعاً ه : او را دشنام داد، به او فحش داد. ۲. ـــ ه بالعصا : با چوبدستی او را زد. ۳. ـــ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت.

قَذِعَ ـَ قَذَعاً (لا) : فحّاش و بدزبان شد.

قَذُعَ ـُ قَذاعَة (لا) ۱. الرجُلُ : آن مرد فحّاش و بدزبان شد. ۲. ـــ القولُ : سخن زشت و شرم‌آور شد.

القَذَع : ۱. پلیدی، چرک، مدفوع. ۲. دشنام، فحش، ناسزا. ۳. زشت.

القَذِع : دارای پلیدی، پلید، آلوده، چرکین.

القِذَغل و القِذْعُل : فرومایه، خسیس، لئیم.
قَذَفَ ـِ قَذْفاً ۱. الشیءَ أو به : آن چیز را انداخت، پرت کرد. ۲. ـ الحجرَ : سنگ را پرتاب کرد. ۳. ـ ه بالشیءِ : چیزی به او انداخت. ۴. ـ الرجُلَ : به او تهمت زد، آن مرد را متّهم کرد. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد قی کرد، استفراغ کرد. ۶. ـ بکلامِه : ناسنجیده و نیندیشیده سخن گفت، حرفی پراند. ۷. ـ الملّاحُ : قایقران با پارو قایق راند. ۸. ـ المُحْصَنَة : زن شوهردار را به زنا متّهم کرد. ۹. دشنام داد، ناسزا گفت.
قَذَفَ ـِ قُذُوفاً ۱. الرجُلُ : آن مرد قی کرد. ۲. ـ بقولِه: نسنجیده سخنی گفت، حرفی پرت کرد.
القَذَف : ۱. کرانه، جانب، سوی. ۲. جای لغزنده، جای لیز. ۳. دور «ارضٌ ـ» : سرزمین دور افتاده و سرگردان‌کنندهٔ انسان.
القَذْف : ۱. مصـ. ۲. [قانون] : اتّهام. ۳. [فقه] : متّهم ساختن شوهر زن را به زنا.
القُذَف جـ : قُذْفَة.
القُذُف جـ : ۱. قُذْفَة. و ۲. قَذُوف. ۳. دوری «مکانٌ ـ» : جای دور. ۴. «ناقةٌ ـ» : ماده شتر تندرو که پیشاپیش شتران رود.
القُذَفاء جـ : قَذِیف (به معانی ۱ ـ ۳).
القُذْفَة : ۱. کرانه، جانب، سوی. ۲. کنگرهٔ بنا. ۳. برآمدگی سرکوه. ۴. سنگ و کلوخ و مانند آن که با دست پرتاب کنند. ج : قِذاف و قُذَف و قُذُف و قُذَفات.
قَذَلَ ـُ قَذْلاً ۱. ه : به پس سر او زد، به او پشت‌گردنی زد. ۲. ـ ه : او را عیب کرد، از او بدگفت. ۳. ـ ه : بر پیِ او رفت. ۴. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوشید. ۵. از راست منحرف شد و ستم کرد.
قَذَل ـِ قُذُولاً (لا) ۱. الرجُلُ : آن مرد از راستی منحرف شد و ستم کرد. ۲. ـ فی الأمرِ : به ناحق در آن کار کوشید، (الر) در آن کار کوشید.
القَذَل : عیب، کاستی.
القُذُل جـ : قَذال.
قَذَمَ ـُ قَذْماً له من العطاءِ : به او مال بسیار بخشید.
قَذِمَ ـَ قَذْماً الماءَ أو من الماءِ : آب نوشید، از آن آب نوشید.
القُذَم ۱. جـ : قُذْمَة. ۲. مرد بسیار بخشنده و دهش‌کننده. ج : أقْذام.
القُذْمَة : یک بار نوشیدن آب، یک جرعه آب. ج : قُذَم.
القِذَمّ : ۱. مرد بسیار بخشنده. ۲. چاه پُر آب. ۳. سخت.
القَذُور : ۱. آن که مردم را پلید و چرکین داند و با آنان نیامیزد و غذا نخورد، مرد بددل و وسواسی ← قاذور. ۲. زنی که از مردان دوری گزیند، زن پاک از تهمت. ج : قُذُر.
القَذُوف : ۱. دور «بلدٌ ـ» سرزمین و شهر دور و دورافتاده. ۲. کمانی که تیر را به مسافتهای دور اندازد، کمان دورپرتاب، دوربُرد. ۳. «ناقةٌ ـ» : ماده شتر تیزگام که پیشاپیش شتران رود.
القَذُوم : ۱. مرد بسیار بخشنده و دهش‌کننده. ۲. چاه پُر آب. ← القَدام. ج : قُذُم.
قَذَی ـِ قَذیً و قَذْیاً (ق ذ ی) ۱. الشیءُ : در آن چیز خاشاک افتاد. ۲. ـ ت عینُه الرمصَ : چشم او چرک را بیرون انداخت، دفعِ چرک کرد.
قَذَی ـِ قَذَیاناً القومُ : آن گروهِ بیرون رانده شده از شهر بدان شهر آمدند.
قَذَی ـِ قُذِیّاً ت عینُه : از چشم او چرک بیرون آمد.
قَذِیَ ـَ قَذیً (ق ذ ی) ۱. ت عینُه : در چشم او خاشاک افتاد. ۲. ـ الشرابُ : در شراب خاشاک افتاد.
القَذَی : ۱. خرده کاه و خس و خاشاک که در چشم یا آب یا شراب افتد، خاشاک. ج : أقْذاء. ۲. «هو یُغضی علی ـ» : او بر ستم شکیبایی می‌ورزد و شکایتی نمی‌کند. ۳. «صارَ الأمرُ ـ فی عینِه» : (لفظاً) آن کار خار و خاشاکی در چشم او شد، (تعبیراً) آن کار او را ناراحت کرد و او در دفعِ آن رنج بسیار برد و کوشید.
القِذَی : خاک نرم که در چشم رود. ج : قِذِیّ و أقْذاء.
القَذِیَة : چشمی که خاشاک در آن رفته باشد ← قَذِیّة.
القَذِیع : ۱. بسیار زشت و منفور. ۲. «کلامٌ ـ» : سخن

بسیار زشت.

القَذِيعَة : ۱. مؤنّثِ قَذِيع. ج : قِذاع. ۲. دشنام، ناسزا. ج: قَذائِع.

القَذِيف ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْذوف)، پرتاب شده، انداخته شده. ۲. فعیل به معنی فاعل و صفت مشبّهه (قاذِف)، پرتاب‌کننده، افکننده، اندازنده. و ۳. آن که سخن زشت و ناسزا از دهانش می‌پراند، دشنام‌دهنده، فحّاش. ج : قُذَفاء. ۴. دور، پرت افتاده. ج: قِذاف.



القَذِيفَة

القَذِيفَة : ۱. مؤنّثِ قَذِيف. ۲. دور. ۳. چیزی که بیندازند و پرت کنند. ۴. گلولهٔ توپ و مانند آن. ۵. «ـُ اليَدَوِيَّة» : بمب دستی، نارنجک. ج : قَذائِف.



قذیفة یدویّة

القَذِيمَة : مبلغی از مال که شخص ببخشد. ج : قَذائِم.

القِذِيُّ جـ : قِذَی.

القَذِيَّة : چشمی که در آن خاشاک رفته باشد ← قَذِيَة.

القُرْء : ۱. هنگام، زمان فراهم آمدن و رسیدن و جمع شدن چیزی. ۲. یک بار حیض شدن. ۳. قافیهٔ شعر. ج : أقْراء و قُرُوء و أقْرُء. ۴. «أقْراءُ الشِّعرِ» : انواع و بحرها و مقاصد شعر.

القُـرْآن : ۱. قرآن مجید. ۲. خواندن، قرائت. ۳. [تصوّف] علم لَدُنّي اجمالی‌ای که جامع کلیّهٔ حقایق باشد.

قَرَءَ ـَـ قَرْءاً و قِراءَةً و قُرْآناً ۱. الکتابَ : آن کتاب را خواند. ۲. ـ الکتابَ : کتاب یا نوشته را مطالعه کرد، از نظر گذراند. ۳. الشيءَ : آن چیز را گِرد آورد و فراهم کرد و به هم پیوست. ۴. ـ عليه السّلامَ : به او سلام رسانید. ۵. ـ ت الحامِلُ : آبستن زایید.

قَرِأَ ـَـ قُرْءاً ۱. ت الناقةُ : ماده شتر حامله شد. ۲. ـ ت الحامِلُ : آبستن زایید. ۳. ـ ت المرأةُ : خون حیض آن زن جمع شد و بند آمد، قطع شد. ۴. ـ ت المرأةُ : خون حیض آن زن روان شد، آن زن حائض شد. (از اضداد)*

القَرَأة جـ : قارِی.

القِرَأة : ۱. مصدر بیان نوع. ۲. بیماری وبا، مرگامرگی.

قَرا ـُ قَرْواً (ق ر و) ۱. بالرّمحِ : او را به عمد با نیزه زد. ۲. ـ ه : بر پشت او زد. ۳. ـ الأمرَ : آن کار یا موضوع را پیگیری کرد. ۴. ـ ه أو إليه : آهنگِ او کرد.

قَرا ـُ قَرْوَأً (لا) (ق ر و) ه أو إليه : آهنگِ او کرد، او را قصد کرد.

القَرا : ۱. پشت. ۲. وسطِ پشت. ۳. کدو. ج : أقْراء.

القَرائِب جـ : قَرِيبَة.

القِراءَة : ۱. مصـ قَرَءَ. ۲. خواندن کتاب و نوشته، روخوانی. ۳. مطالعه کردن. ۴. چگونگیِ خواندن، نحوهٔ خواندن (از تندخوانی و کُندخوانی و بلندخوانی و آهسته‌خوانی و دقیق و ژرف‌خوانی و سطحی‌خوانی و مانند آن). ج : قِراءات. ۵. ـُ الأفكار : خواندن افکار دیگران. ۶. ـُ البَخت : خواندن بخت و اقبال. ۷. ـُ الكَفّ أو خطوط اليَدِ : کف‌بینی، خواندن خطوط کفِ دست (المو).

القَرائِح جـ : قَرِيحَة.

القَرائِع جـ : قَرِيعَة.

القَرائِف جـ : قَرافَة.

القَرائِن جـ : قَرِينَة.

القِراب ۱. جـ : قَرَب. ۲. نیام شمشیر و خنجر و مانند آن، غلاف. ج : قُرُب و أقْرِبَة. ۳. «ـُ الشيءِ» : آنچه نزدیک به اندازهٔ آن چیز باشد.

القُرابَى ۱. جـ : قَرِيب. ۲. آنان که در کارها و افکار و تمایلات به هم نزدیک و وابسته شوند.

القَرابَة : ۱. مصـ قَرُبَ. ۲. خویشاوندی، قرابت.

القِرابَة : شبانه راه پیمودن برای رسیدن به آب در بامدادان.

القَرابِين جـ : قُرْبان.

القُراة جـ : قارِی.

---

* به مذهب شافعی و حجازیان : وارد طُهر و پاکی شد و خون حیض بند آمد. به مذهب ابو حنیفه و عراقیان : وارد حیض شد و خون روان گشت. از آنجا که اصل در «قَرْء» وقتِ معلوم است و هر یک از این دو حالت را وقتی است معلوم بر هر دو حالت متضادّ اطلاق شده و هر دو درست است (لسـ).

القَراح : ۱. هر چیز خالص وناب مانند آب و جز آن. ۲. زمین بی‌آب و درخت.
القِراح ۱. جـ: قَرْحَة. و ۲. قَرِیح (معنیِ ۲).
القَراحَی جـ: قَرِیح (معنیِ ۱).
القُراحِیّ : آن که در هیچ جنگی حضور نداشته باشد. ۲. شهرنشین یـا روسـتانشینی کـه هـرگز بـه صحرا و کشتزار نرود. ۳. برکنار، کنار کشیده یا کنار زده از کار «هو ـ من الأمرِ» او ازین کار برکنار است.
القُراحِیَّتان [تشریح]: دو تهیگاه، دو طرف خاصره.
القِراد جـ: قَرْد.
القُراد : ۱. نوک پستان. ۲. کَنِه (حشره). Tick (E). ۳. «نَزَعْتُ ـَ ه» : او را فریب دادم.
القُرادَة : واحدِ قُراد، یک کنه.
قُرادُ الجَرَب : کنهٔ عاملِ جَرَبِ چهارپایان، کنهٔ شتری.
القَرادِح و القَرادِیح جـ: ۱. قَرْدَح. ۲. قَرْدَحَة.
القَرادِد جـ: قَرْدَد.
القَرادِد جـ: قَرْدَد.
القَرادِع جـ: قِرْدَع و قِرْدِع.
القَرادِید جـ: ۱. قُرْدُود. و ۲. قُرْدُودَة. و ۳. قِرْدِیدَة.
القَرادِیع جـ: قُرْدُوغة.
القُرادِیّات [زیست‌شناسی] : راستهٔ کنه‌ها.
القَرار : ۱. مصـ قَرَّ. ۲. جـ: قَرارَة. ۳. آرامش‌گاه، قرارگاه. ۴. زمـین هـموار و پست. ۵. «دارُ ـ» : سرای بـاقی، آخرت. ۶. نغمه‌ای که در آخر هر جزء از اجزاءِ یک پرده یا دستگاه موسیقی تکرار شود، برگردان، ترجیع‌بند. ۷. تدبیر و سیاستی که حکومت در پیش گیرد، قرارِ دولت، حکم دولت. ۸. [قانون] : حکم، رأی، قرارِ قاضی. و ۹. «ـُ المحکمة» رأی و تصمیم دادگاه. و ۱۰. «ـُ الاِتّهام» کیفرخواست، ادّعانامه. و ۱۱. «ـُ الإحالَة» حکم ارجاع پرونده، قرار اعادهٔ دادخواست. و ۱۲. «ـُ التّحصیلِ» : قرار دریافت، حکم دریافت. و ۱۳. «ـُ التأمین» : قرار تأمین مالی. و ۱۴. «ـُ الرّفض» : حکـم ردّ. و ۱۵. «ـُ تـعیین التـالِف» : حکـم انـتقال مـالکیّت (در امـلاک مصادره‌ای)، حکم واگذاری. و ۱۶. «ـُ النّافذ» : حکم قابل اجرا ۱۷. «صارَ الأمرُ إلی ـِ ه» : کار به نتیجه رسید و پایان یافت. ج : قرارات.
القَرارَة : ۱. زمینی گود که آب باران در آن گرد آید. ۲. بوستان واقع در زمین پست. ۳. کوتاه. ۴. پست، پایین. ۵. آبی سرد که پس از پختن غذا در دیگ ریزند تا غذا نسوزد و ته نگیرد. ۶. «ـَ النَّفْس» : عمق روح، ژرفای روان و نَفْسِ آدمی. ج : قَرار.
القُرارَة : ۱. آنچه از آش و برنج و مانند آن که در دیگ ته گرفته و سوخته و به آن چسبیده باشد، ته‌دیگ. ۲. آبی سرد که پس از پختن غذا در دیگ می‌ریزند تا غذا ته نگیرد و نسوزد.



قُراد الجَرَب

القَرارِیط ۱. جـ: قِیراط. ۲. هستهٔ تمر هندی.
القَرارِین جـ: قَرَن.
القَـرارِیّ : ۱. خـیّاط، دوزنـده، درزی. ۲. قـصّاب. ۳. شهرنشین که برای یافتن چراگاه و جست‌وجوی آب و گیاه نیازی به رفتن به صحرا ندارد و در شهر مستقرّ شده است.


القَراصیا

القِراس جـ: قَرِیس.
القَراشِیب جـ: قِرْشَب.
القَراشِم جـ: قِرْشام و قُرْشُوم.
القَراص و القَراصِیا مع: گیلاس.
القِراص جـ: قُرْص.
القَراصِنَة جـ: قُرْصان.
القَراصِین جـ: قُرْصان.
القِراض [قانون] : ۱. شرکتی که هر شریک بـه مـقدار سهم خود در آن تعهّد دارد، شرکت سهامی با مسئولیّت محدود. ۲. مالی که شرکا به شرکت خود وام دهند.
القَراضِب جـ: قُراضِب.
القُراضِب : آن که هرچـه یـابد بـخورد، شکـمباره. ج : قَراضِب.
القَراضِبَة جـ: ۱. قِرْضاب. و ۲. قُرْضُوب.
القُراضَة : ۱. ریزه‌های سـیم و زر و پـارچـه کـه از دم قیچی می‌افتد، خرده ریزهٔ دمِ قیچی. ۲. مال پست و بی‌ارزش، مال ناچیز.

القُراضِم : مردی که هر چیزی را برای خود بگیرد، یا هرچه پیشش آید بگیرد ← قِرْضِم (معنیِ ۲).
القَراضِیب جـ : قِرْضاب.
القِراط ۱. جـ : قُرْط. ۲. چراغ. ۳. روشنایی چراغ. ۴. آتش. ۵. کنارهٔ فتیلهٔ چراغ که سوخته باشد.
القُراطِب : بُرنده، بُرّان «سیفٌ ـ» : شمشیر بُرّان.
القُراطَة : بخشی از سر و کنارهٔ فتیلهٔ چراغ که سوخته شده باشد و بریده شود.
القَراطِس جـ : قِرْطَس.
القَراطِط جـ : قِرْطاط و قُرْطاط.
القَراطِف جـ : قَرْطَف.
القَراطِل جـ : قَرْطَل.
القَراطِیس جـ : قِرْطاس و قُرْطاس.
القِراف جـ : قَرْف (معنیِ ۲).
القَرافَة : زن ترسو. ج : قَرائِف.
القُرافَة : پوست درخت.
القُرافِص : مرد چالاک و نیرومند و ستبر.
القَرافِصَة : دزدانی که آشکارا دزدی و غارت کنند.
القَراقِر جـ : قَرْقَر.
القُراقِر و القُراقِرِیّ : حادیِ خوش‌آواز که شتران را به آواز حُدیٰ براند.
القُراقِرَة : ۱. زن پُر حرف، وَرّاج. ۲. زن زبان‌آور و سخنگوی قوم خود ← شِقْشِقَة (معنیِ ۲).
القَراقِع جـ : قُرْقَعَة.
القُراقِف : خروس بلند آواز.
القَراقِیر جـ : ۱. قَرْقُور. و ۲. قُرْقُور.
القَراقِیص جـ : قُرْقُوص.
القَراقِیف جـ : قُرْقُوف.
القَرام : نوعی درخت رونده در باتلاق با میوه‌ای خوراکی که از آب آن شرابی تهیّه می‌کنند، درخت ریزوفوراسه. Rhizophora (S)
القِرام ۱. جـ : قَرْمَة. ۲. جای بریدن بینی شتر. ۳. پارچه و پردهٔ نازک. ۴. پردهٔ سرخ. ۵. پارچه‌ای ستبر از پشم رنگارنگ که از آن پرده و جز آن بدوزند (الر). ج : قُرُم.
القُرامَة : ۱. آنچه از نان که به دیوارهٔ تنور چسبیده باشد، نان سوختهٔ به تنور چسبیده. ۲. بالای قسمت پینه بستهٔ سینهٔ شتر، سینه شتر. ۳. عیب، کاستی. ۴. پوست پارهٔ بریده از بینی شتر.
القَرامِد جـ : قَرْمَد.
القَرامِص جـ : قِرْمِص.
القَرامِطَة جـ : قَرْمَطِیّ، فرقه‌ای تندرو پیروان ابو سعید جَنابی (گناوه‌ای) از باطنیان که بر ضدّ خلافت بنی‌عبّاس قیام کردند و نفوذشان در قسمتهایی از جزیرةالعرب و عراق و سوریه گسترش یافت، قرمطیان.
القَرامِل ۱. جـ : قِرْمِل. ۲. آنچه زنان بر موی خود بندند، گیسوبند.
القَرامِید جـ : قِرْمُود و قِرْمِید.
القَرامِیص جـ : قِرْماص و قِرْمُوص و قِرْمِص.
القَرامِیط جـ : قُرْمُوط.
القَرامِیّات [گیاه‌شناسی] : خانوادهٔ گیاهیِ ریزوفوراسه‌ها. ← قَرام.
القِران ۱. جـ : قَرَن (معانیِ ۵ و ۶) و ۲. قَرَن. ۳. مص قارَنَ و قَرَنَ. ۴. بندی که با آن دست و پای اسیر را بندند. ۵. ریسمانی که با آن شتر را می‌کَشند. ۶. رسنی از لیف خرما و جز آن که گردن دو گاو شخم‌زن را با آن با هم می‌بندند. ۷. زناشویی، همسری، عروسی. ج : قُرُن ۸. [نجوم] : گرد آمدن دو ستاره در یک برج، و اصطلاحاً به نحو اطلاق : اجتماع زحل و مشتری باشد. ۹. [علم احکام نجوم] «ـ السَّعْدَیْنِ أو ـ النَّحْسَیْنِ» : جمع دو اختر فرخنده‌فال یا دو اختر شوم‌فال در یک برج. ۱۰. با هم آوردن حج و عمره در یک اِحرام.
القُرانَی (قُرانا) : ۱. زهی که از تابیدن چرم شتر سازند. ۲. نزدیک. ۳. «جاءوا ـ» : بهم پیوسته آمدند.
القَرانِیا یو مع : درخت و میوهٔ زغال‌اخته.
القَرانِیس جـ : قِرناس.
القَرانِیص جـ : قُرْنُوص.
القَرانِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ زغال‌اخته.


القرام


القرانیا

القَراهِب : ج : قَرْهَب.
القَراهِيد جـ : قَرْهَد.
القَراوِيح جـ : قِرواح و قِرياح.
القَرايا جـ : قَرِيَّة.
قَرَبَ ـُ قَرْباً ۱. السيفَ : شمشير را در نيام كرد، غلاف كرد. ۲. ـ ه : براى آن نيام ساخت.
قَرُبَ ـُ قَرابَةً منه : با او خويشاوندى يافت.
قَرُبَ ـُ قَرْباً و قُرْباناً و قَرابَةً و قِرْباناً و قُرْبَى و قُرْبَةً : ۱. نزديک آمد. ۲. ـ منه أو إليه : به او نزديک شد.
قَرِبَ ـَ قَرْباً و قُرْباناً و قِرْباناً ۱. ه : به آن نزديک شد. ۲. ـ الشيءَ : به آن چيز پيوست. ۳. ـ الرجُلُ المرأةَ : آن مرد با آن زن هماغوشى كرد.
قَرِبَ ـَ قَرَباً : تهيگاه او درد گرفت، از درد پهلو رنج برد.
القَرَب : ۱. نزديكى. ۲. تهيگاه، پهلو. ۳. چاهى كه آبش نزديک باشد. ج : أقْراب. ۴. شبانه راه رفتن تا بامداد به آب برسند.
القِرَب جـ : قِرْبَة.
القُرَب جـ : قُرْبَة.
القُرْب ۱. جـ : قِراب. ۲. پهلو، تهيگاه. ج : أقْراب.
القُرْب : ۱. مصـ قَرِبَ و قَرُبَ. ۲. نزديكى. ۳. تهيگاه، پهلو. ج : أقْراب.
القُرْبَى (قُـرْبا) : ۱. مؤنّثِ أقْرَب. ۲. مصـ قَـرُبَ. ۳. خويشاوندى، قرابت. ج : قُرَب.
القَرْبان : ۱. ظرفى كه محتوياتش نزديک به پُرى رسيده باشد. ج : قِراب. ۲. مقرّب و همدم و همنشين پادشاه. ج : قَرابِيْن.
القُرْبان : ۱. قربانى، آنچه با تقديم آن به نيازمندان به درگاه خدا تقرّب جويند. ۲. [در مسيحيّت] نان و شرابى كه در مراسم عشاءِ ربّانى كشيش به مؤمنان مى‌دهد. ۳. نديم و همنشين مقرّب و خاصّ سلطان. ج : قَرابِيْن.
القَرَبَة جـ : قارِب (به معانى ۱ ـ ۴).
القُرْبَة : ۱. طاعت و اعمال نيک و آنچه موجب تقرّب به خداى تعالى گردد. ج : قُرَب و قُرُبات. ۲. نزديكى به كسى يا چيزى يا به حدّ و اندازه‌اى مكانى يا زمانى. «فى الإناءِ ـُ» : ظرف نزديک به پُر شدن است.
القُرْبَة ۱. مصـ قَرُبَ. ۲. عباداتى كه وسيلهٔ تقرّب به پروردگار عالَم است. ج : قُرَب و قُرُبات. ۳. خويشاوندى، نزديكى و پيوند خانوادگى نسبى يا سببى.
القِرْبَة : ۱. مَشكِ آب و دوغ و مانند آن، خيک. ج : قِرَب و قِرْبات و قِرِبات و قِرْبات. ۲. «لَقِيْتُ منه عَرَقَ ـِه» : از آن رنج و سختى ديدم.


القِرْبَة

القَرَبُوس : بخش برآمده و قوسى شكل زين، كوههٔ زين، قَرْبوس. ج : قَرابِيْس.


القَرَبُوس

قَرَتَ ـُ قَرْتاً ۱. الطعامَ : خوب وبد به هر نحوى بود غذا را خورد. ۲. ـ ه الإمرُ : آن كار بر او دشوار شد.
قَرَتَ ـِ قُرُوتاً ۱. الدّمُ : خون بر روى هم خشک شد، يا در ميان زخم خشكيد، يا خون زير پوست كبود شد و سپس خشكيد، خون‌مردگى پيدا كرد. ۲. ـ الظُّفْرُ : خون زير ناخن مردو كبود شد. ۳. ـ الرجُلُ : چهرهٔ آن مرد از خشم يا اندوه دگرگون شد. ۴. رنج كشيد و خاموش ماند.
قَرِتَ ـَ قَرَتاً ۱. الجرحُ : خون در ميان زخم خشک شد. ۲. از اندوه يا خشم چهرهٔ او دگرگون شد. ۳. ـ الظُّفْرُ : زير ناخن خون جمع و خشک شد، خون‌مُردگى پيدا كرد.
القَرَت : ۱. مصـ قَرِتَ. ۲. بسته و منجمد، خشک، يخ.
القِرَة (و ق ر) : ۱. مصـ وَقَرَ و أوْقَرَ. ۲. سنگينى، وقار. ۳. اهل و عيال. ۴. هنگام بيمارى. ۵. پيرمرد. ۶. گلهٔ بزّه.
قَرَثَ ـُ قَرْثاً الأمرُ : كار بر او سخت شد.
قَرِثَ ـَ قَرَثاً الرجُلُ : آن مرد از شدّت كار و سختىِ كسب برافروخته و رنجور شد، رنج و سختى كشيد و كاسبى كرد.
قَرَحَ ـَ قَرْحاً ۱. ه : به او زخمى عميق زد. ۲. ـ البئرَ : در جاى بى‌آب چاه كند. ۳. ـ ه بالحقّ : به حقّ نزد او آمد، به حق استقبالش كرد.
قَرَحَ ـَ قُرُوحاً و قِراحاً ۱. الفرسُ : اسب دندان درآورد، تمام دندان شد. ۲. ـ ت الناقةُ : آبستنى شتر آشكار شد.

قَرِحَ ـَ قَرَحاً ۱. یدَه : دست او زخم درآورد. ۲. ـ ت سنُّ الطفلِ : دندان کودک نزدیک شد که درآید. ۳. ـ الفرسُ : اسب کاملاً دندان درآورد، تمام‌دندان شد. ۴. ـ قلبُه لا شیءٍ : دلش برای آن چیز از اندوه ریش شد.

القَرَح : ۱. مصـ قَرِحَ. ۲. حالت زخم‌داری، وضع و ظاهر بدنی که پر از زخم باشد.

القَرِح : زخمدار، زخمی، پُر زخم.

القَرْح : ۱. مصـ قَرَحَ. ۲. اثر و نشان زخم جنگ‌افزاری بر روی تن. ۳. زخم. ۴. جوشی چرکین که بر پوست بدن ظاهر شود. ۵. جَرَبِ سخت که گوساله و شتر بچّه را می‌کُشد، بیماریِ گال. ج : قُرُوح.

القُرَح جـ : قُرْحَة.

القُرْح ۱. جـ : أقْرَح و قَرْحاء. ۲. آغاز چیزی «هو فی ـِ العشرین من العمرِ» : او در آغاز بیستمین سال عمر است. ۳. نخستین آبی که از چاهِ نو کَنده درآید. ۴. سه شب نخستین ماه قمری. ۵. زخم. ج : أقْراح.

القَرْحَى (قرحا) جـ : قَرِيح (معنیِ ۱).

القَرْحاء : ۱. مؤنّثِ أقْرَح. ۲. باغی که در میان سبزه‌های آن گلهای سفید باشد. ج : قُرْح.

القَـرْحان : آن کـه تـنش پُـر زخـم و جـوش بـاشد، جوش جوشی، زخمناک، زخمو.



القِرْد:

القُرْحان : ۱. زخمناک، زخمی (برای مفرد و جمع) «هو ـ و هُم ـ». ۲. آن که هرگز به جنگ نرفته باشد. ۳. شتری که هرگز جَرَب نگرفته باشد. ۴. «أنت ـّ مـن الأمرِ» : تو از این کار برکناری.

القَرْحَة : ۱. مصدر مرّه از قَرَحَ و قَرِحَ. ۲. زخم کهنه و چرکین ← قُرْحَة (معنیِ ۲). ج : قِراح.

القُرْحَة : ۱. آغاز بهار یا زمستان. ۲. زخم کهنه و چرکین ← قُرْحَة (معنیِ ۲). ۳. اندک سپیدی در پیشانی اسبِ غیر سفید که کوچکتر از غُرّه (یک دِرهم) و مثلاً به اندازهٔ پشت ناخنی باشد. ۴. سرور، مهتر، بزرگتر «هو ـّ أصحابِه» او بزرگتر و مهترِ یاران خویش است. ج : قُرَح.

قَرَدَ ـِ قَرْداً ۱. المالَ : مال را فراهم آورد، کسب کرد. ۲. ـ فی الإناءِ : در ظرف، روغن و شیر و مانند آن گِرد آورد.

قَرِدَ ـَ قَرَداً ۱. الجلدُ أو الأدِيمُ : پوست یا چرم کرم خورده و فاسد شد. ۲. ـ الکحلُ فی العینِ : سرمه در چشم دانه دانه و ریز ریز شد (به گویش عامّهٔ تهرانی) : دون دون شد. ۳. ـ ت أسنانُه : دندانهای او کوچک و چسبیده به لثه بود، یا شد. ۴. ـ العلْکُ : سقّز (آدامس) بدمزه شد. ۵. به زمین چسبید. ۶. ـ الشَّعرُ : موی پیچیده و مجعّد شد. ۷. ـ الرجُلُ : آن مرد در سخن درماند و خاموش شد. ۸. خوار و بی‌مقدار گردید. ۹. ـ الجملُ : شتر کنه زده شد، پُر کنه شد ← قُرِد.

قَرُدَ ـُ قَرادَةً : کوتاه و زشت شد.

القَرَد : ۱. مصـ قَرِدَ. ۲. ریزه‌های پشم و کرک و کتان که می‌ریزد. ۳. شاخه‌های خرمایی که برگهای آن را کنده باشند. واحدِ آن قَـرَدَة است. ۴. پـاره ابرهای کـوچکِ پراکنده که به هم نپیوندد. ۵. لکنت و گرفتگی زبان.

القَرِد : ۱. شتر پُر از کنه. ۲. ابر درهم برآمده و روی هم نشسته ۳. «رجُلٌ ـُ الفَم» : مردی که دندانهایش به‌طور طبیعی ریز بوده و یا به سبب ساییدگی فرسوده و ریز شده باشد، ریزدندان، خُرددندان.

القَرْد : ۱. مصـ قَرَدَ ـُ. ۲. کوتاهِ زشت. ۳. [تشریح] ف معـ گردن (المنـ)، گویشی از کَـرْد (لسـ) کـه مـعرّب و مخفّفِ گردنِ فارسی است ← الکَرْد. ج : قِراد.

القِرَد جـ : ۱. قِرْد. و ۲. قِرْدَة.

القِرْد : میمون، بوزینه. ج : قُرُود و قِرَدَة و أقْراد و أقْرُد و قِرَد و قُرِدَة. مؤ : قِرْدَة. ج مؤ : قِرَد.

القُرُد جـ : قُرُود.

القُرْد ۱. کنه، حشرهٔ خون‌آشام کـه بـه پـوست بـدن می‌چسبد، ۲. کنهٔ ریز. واحدِ آن قُرْدَة است.

القِرْداح و القِرْداحِیّ : تعمیرکنندهٔ جنگ‌افزار.

القِرْدان جـ : ۱. قُراد. ۲. قُرْدَة.

القَرَدَة : واحدِ قَرَد.

القَرِدَة و القِرَدَة جـ : قِرْد.

القِرْدَة : مؤنّثِ قِرْد، میمون ماده. ج : قِرَد.

القُزْدَة : یک کنه. ج : قِزْدان.

قَزْدَحَ قَزْدَحَةً : ۱. به بدهکاری خود اعتراف کرد. ۲. خود را خوار و حقیر ساخت.

القَـزْدَح : میمون بزرگ‌جثه، میمون درشت‌اندام، بابون : ← قُزْدُوح. ج : قَرادِح و قَرادِیح.
Baboon, Drill (E)

القَـزْدَحَة : ۱. مصـ. ۲. تعمیرکاریِ جنگ‌افزار. ۳. برجستگی غضروفی در حلقوم، سیب باباآدم ← قُزْدُحَة. ج : قرادِح و قَرادِیح.

القُزْدُحَة ← قَزْدَحَة.

القَزْدَد : ۱. زمین بلند و سخت. ج : قَرادِد. ۲. «جاءَ بالحدیثِ علی ـِ ه» : سخن را به صورت خود و آن گونه که می‌بایست و می‌شایست، آورد و بیان کرد.

قَزْدَسَ قَزْدَسَةً ۱. ه : آن را استوار کرد. ۲. ـ ه : به او اعتماد کرد. (الر). ۳. ـ جَزْوَ الکلبِ : توله سگ را صدا کرد، پیش خواند، (در تداول عامّه) موچ کشید.

القَـزْدَسَة : ۱. مصـ. ۲. درشتی، سختی، صلابت، شدّت.

قَزْدَعَ قَزْدَعَةً ۱. ه : به گردن او زد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد گردن کج کرد و خوار و بی‌مقدار شد.

القِزْدَع و القِزْدِع : شپشک شتر و ماکیان، کنهٔ شتر و مرغ (قا، منت). ج : قَرادِع.

القَزْدَعَة : ۱. مصـ. ۲. خواری.

القِزْدِعَة : گردن. ج : قَرادِع.

قِزْدُ المَغْرِب : بوزینهٔ شمال افریقا، میمون بی‌دُم، عنتر.
Barbary ape (E)

قِزْدُ الهِند المُقَدّس : بوزینهٔ درازدُم، بوزینهٔ هندی مقدّس.
Semnopithecus (S)

القُزْدُوح : میمونی از میمونهای دُم دراز افریقایی که سر و پوزه‌ای کشیده همانند سگ دارد ← قَزْدَح.
Baboon (E), Papio (S)

القُزْدُود : ۱. زمین بلند و سخت. ۲. میانهٔ تیغهٔ پشت انسان. ج : قَرادِید.

القُزْدُودَة : ۱. زمین بلند و سخت. ۲. قسمت بالایی پشت انسان، نیمهٔ فوقانی پشت. ۳. سوز و سختیِ زمستان. ۴. بالای کوه، فرازِ کوه. ج : قَرادِید.

القُزْدُوعَة : گوشهٔ شکاف کوه. ج : قَرادِیع.

القِزْدِیدَة : ۱. خطّ میان پشت انسان. ۲. بالای کوه. ۳. سرِ کوه. ۴. شخص درشت‌گفتار. ج : قَرادِید.

القَزْذَب : گیاه هفت‌بند.


القَزْذَب

قَزَّ ـِـ قَراراً و قُرُوراً و قَرّاً و تَقْراراً و تَـقِرَّةً ۱. فی المکانِ : در آنجا ماند و سکنی گزید، در آنجا قرار و آرام گرفت. ۲. ـ علی الأمرِ : بر آن کار پایداری ورزید.

قَزَّ ـِـ قَرّاً الیومُ أو غیرُه : آن روز یا جز آن سرد شد.

قَزَّ ـُـ قَزّاً و قُزُوراً ۱. القِدْرَ : در دیگ آب سرد ریخت. ۲. ـ علیه الماءَ : بر روی او آب ریخت. ۳. ـ الکلامَ فی أُذُنَیْه : در گوش او سخن گفت تا او را از اندیشه‌ای که دارد منصرف کند.


القَرْدَح

قَزَّ ـِـ (لا ـُـ) **قُزَّةً و قَزّاً و قَزَّةً و قُزُوزَةً** ۱. ت عینُه : چشمش از شادمانی و خرسندیِ او خبر داد، شادمان و آسوده دل شد. ۲. «ـ الرجُلُ عیناً» : آن مرد آنچه را آرزو داشت به چشم دید و خوشحال شد.

قَزَّ ـُـ قَزِیراً ۱. ت الحیّةُ : مار صدا داد، فِش فِش یا خِش خِش کرد. ۲. ـ ت الدّجاجةُ : مرغ از آواز باز ایستاد، آوازش را بُرید (از اضداد). ۳. ـ ت الحیّةُ أو الدجاجةُ : مار یا مرغ بانگ کرد (الر).

قَزَّ قَزّاً و قِزّاً مجـ الرَّجُلَ : آن مرد سرمازده شد، او را سرما زد.


قِرْدُ الهند المقدّس

القَزّ : ۱. مصـ قَزَّ و قُزَّ. ۲. جهازی بین زین و پالان که بر ستور نهند و مردان بر آن نشینند. ج : قُزُور. ۳. هودج. ۴. «ـُ الثّوبِ» : چین و شکنِ جامه. ۵. «یومُ قَزّ» : روزی سرد. ج : قِرار. ۶. «یومُ القَزّ» : روز یازدهم ذی‌حجّه که حاجیان پس از عید قربان آن روز را در منی می‌مانند. ۷. «القَزّتان» : صبح و شام.

القُرّ : ۱. سردی، سرما. ۲. درنگ و ایستادن و آرام و قرار گرفتن در جایی. ۳. مردِ ماندگار در جایی، مستقر شده، قرار گرفته. ۴. آن که به هرچه خواهد برسد. ۵. حشره‌ای کوچک و دراز که مانند نخی بر روی آب شنا

می‌کند و از پروازش صدایی چون «قَرّ قَرّ» برمی‌آید.



القُرَّة

القُرَی (قُرَا) : حادثه‌ای دشوار که با وجود پیشگیری و پس از تمام تدابیر واقع شود. سختی‌ای که پس از خویشتنداری و اجتناب روی دهد.

القَرّاء صیغهٔ مبالغه : خوشخوان، نیکوخواننده. ج : قَرّاؤُونَ.

القُرّاء ۱. جـ : قارِئ. ۲. مرد عابد و پارسا. ج : قَرارِئ و قَرّاؤونَ.



القُرّاص

القَرّات : بهترین و خوشبوی‌ترین نوع مُشک. واحدِ آن قَرّاتَة است.

القُرّاش جـ : قارِش.

القُرّاص : ۱. گیاه گزنه. واحدِ آن قُرّاصَة است. ۲. «أحمر ـــ» : رنگ بسیار سرخ. ۳. «لجامٌ ـــ» : افسار بسیار سخت که دهان شتر را بیازارد. ۴. بابونه (الر).

القُرّاصَة : یک بوتهٔ گزنه.

القُرّاصِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی گزنه‌ها.

القَرّاضَة : ۱. مؤنّثِ قَرّاض ← قَرّاض. ۲. مرد یا زنِ بسیار غیبت‌کننده و عیبجوی مردمان (ة علامت مبالغه است ← مقدمه ص ۳۰). ۳. حشره‌ای که پشم را می‌جود و تکّه تکّه می‌کند.



القَرّاع

القِرّاط : قیراط.

القَرّاظ : فروشندهٔ (قَرَظ) برگ درخت سلم (صمغ عربی).

القَرّاع : ۱. بسیار و سخت کوبنده. ۲. سپر. ۳. بسیار سخت و سِفت. ۴. دارکوب.

القَرّان : آبگینه، شیشهٔ بزرگ مسطّح. ج : قَرارِیْن.

القُرّان جـ : قارِن.

قَرَّبَ تَقْرِیباً و تَقْرِبَةً (ق ر ب) ۱. ه أو الشیءَ : او یا آن چیز را نزدیک گرداند. ۲. ـــ ه الحاکمُ : حکمران او را از خاصّان و نزدیکان خود ساخت. ۳. ـــ القربانَ للهِ : حیوان را برای نزدیکی به خدا سر برید. ۴. ـــ ه الکاهنُ: کاهن به او قربانی خوراند، کشیش آیین عشای ربّانی را برگزار کرد و او را مشمول آن ساخت. ۵. ـــ ه : او را دعا کرد و گفت: حیّاک اللهُ و قَرَّبَ دارَک، درود و تحیّت خدا بر تو و خدا خانه‌ات را به تو نزدیک گرداند. ۶. ـــ الفرسَ: اسب به (تقریب) نوعی دویدن با گامهای نزدیک به هم، دوید. ۷. از درد پهلو نالید. ۸. دست بر پهلوی خود نهاد.

القُرَّب جـ : قارِب (به معانی ۱ ـ ۴).

القِرَّة : ۱. مصدر بیان نوع بر وزن فِعْلَة. ۲. سردی، سرما. ۳. سرما خوردن. ۴. قورباغه (الر) (تسمیه براساس صوت طبیعی) ← قَرَّة (معنی ۶).

القُرَّة : ۱. مص قَرَّ. ۲. (لفظاً) آنچه چشم را خنک کند و التهاب آن را فرو نشاند و از نگرانی درآورد «قرّة العین» (تعبیراً) نورِ دیده، نور چشم، عزیز. ۳. چسبیده به تهِ دیگ و قابلمه. ۴. گیاه بولاغ اوتی، تره تیزک آبی، آب ترهٔ خوراکی Nasturtiom Officinal (E) ۵. «ابو قُرَّة» (جانور) آفتاب‌پرست، جِرْبا. ۶. قورباغه (الر) (تسمیه براساس صوت طبیعی) ← قِرَّة (معنی ۴).

قَرَّحَ تَقْرِیحاً (ق ر ح) ۱. البئرَ : چاه را بسیار ژرف کند. ۲. ـــ العملُ یدَه : کارد دست او را زخم کرد. ۳. ـــ النباتُ : برگهای گیاه نوک زد، سرِ برگها بیرون آمد. ۴. ـــ ت الأرضُ : گیاه زمین شروع به روییدن کرد ۵. ـــ ت سنُّ الطفلِ : نزدیک شد که دندان کودک درآید.

القُرَّح جـ : قارِح (معانی ۱ ـ ۳).

قَرَّدَ تَقْرِیداً (ق ر د) ۱. البعیرَ : کنه‌های شتر را برکند. ۲. ـــ الکحلَ فی العینِ : سورمه را در چشم پراکند، پاشید. ۳. ـــ الشیءَ : مزهٔ آن چیز را بد کرد، آن را بدمزه کرد. ۴. ـــ الرجُلَ : آن مرد را به کوتاهی قدّ و زشتی نسبت داد. ۵. ـــ ه : او را فریفت. ۶. ـــ الشَّعرَ : موی را پیچ و تاب داد، مجعّد کرد، فِر زد. ۷. ـــ الرجُلُ : آن مرد درماند و خاموش شد، سخن گفتن نتوانست. ۸. ـــ له : برای او فروتنی و اظهار عجز کرد. ۹. به زمین چسبید. ۱۰. خوار و بی‌مقدار گشت.

قَرَّرَ تَقْرِیراً (ق ر ر) ۱. الأمرَ : آن کار را برقرار و استوار ساخت. ۲. ـــ عنده أو له الخبرَ : آن خبر را بررسی و تحقیق کرد. ۳. ـــ الشیءَ فی المکانِ : آن چیز را در آنجا پابرجا و استوار کرد. ۴. ـــ ه بالذّنبِ : او را واداشت که به گناهش اقرار و اعتراف کند. ۵. ـــ ه علی الحقِّ : او

را به حقیقت معترف کرد، وادار کرد که به حقّ گردن نهد.

قَرَّسَ تَقْرِیساً (ق ر س) ۱. ه البردُ: سرما آن را خشک کرد. سرما دستش را چنانی بی حس و حرکت کرد که نتوانست کار کند. ۲. ـ ه: آن را منجمد کرد.

قَرَّشَ تَقْرِیشاً (ق ر ش) ۱. ه: آن را پاره پاره کرد. ۲. ـ لعیالِه: برای خانواده‌اش روزی کسب کرد. ۳. ـ بینَهم: میان آنان دَوْ به هم زنی کرد و آنان را بر ضدّ یکدیگر تحریک کرد و برانگیخت. ۴. ـ ه: او را منسوب به قریش ساخت، یا قریشی کرد.

قَرَّصَ تَقْرِیصاً (ق ر ص) ۱. ه: در غیبت کردن از او زیاده‌روی کرد. ۲. ـ العجینَ: خمیر را چانه چانه کرد، تبدیل به (قُرص) گِرده کرد. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را تکّه تکّه کرد. ۴. ـ الماءَ: آب را چنان سرد کرد که سردیَش آزاردهنده و گزنده شد، به درجهٔ گزنده‌ای سردش کرد.

قَرَّطَ تَقْرِیطاً (ق ر ط) ۱. الشیءَ: آن چیز را تکّه تکّه و ریز ریز کرد. ۲. ـ الخضرةَ: سبزیِ قورمه را ریز کرد. ۳. ـ المرأةَ: به گوش آن زن (قُرط) گوشواره کرد. ۴. ـ الفرسَ: اسب را لگام زد. (الر) لگام اسب را (گوشواره‌وار) فروهشت و پشت گوش حیوان افکند. ۴. ـ السّراجَ: فتیلهٔ چراغ را از سوختگی و سیاهی زدود تا روشن‌تر شود. ۵. ـ علیه: به او اندک اندک بخشید. ۶. ـ إلیه رسولاً: شتابان فرستاده‌ای نزد او فرستاد.

قَرَّظَ تَقْرِیظاً (ق ر ظ) ۱. ه: او را در ایّام حیاتش ـ به حق یا باطل ـ ستود. ۲. ـ الکتابَ: محاسن و مزایای آن کتاب را توصیف و بیان کرد، بر آن کتاب تعریف و تفریظ نوشت، مزایا و خوبیهای آن را بازگفت.

قَرَّعَ تَقْرِیعاً (ق ر ع) ۱. ه: او را سرزنش کرد، با او تندی کرد. ۲. ـ القومَ: آن گروه را هراسان و ناآرام ساخت. ۳. ـ الشَّعرَ: موی را تراشید. ۴. ـ ه: کچلی یا جوشهای او را درمان کرد. ۵. ـ المکانَ: آنجا را خالی رها کرد.

قَرَّمَ تَقْرِیماً (ق ر م) ۱. ه: او را به خوردن واداشت، به کودک غذا خوردن آموخت. ۲. ـ الفحلَ: شتر نر را سوار نشد و به بارکشی نگماشت و آن را برای گشن‌گیری آزاد گذاشت.

قَرَّنَ تَقْرِیناً (ق ر ن) الشیءَ بالشیءِ: آن چیز را به چیز دیگر نیک پیوند داد.



القِرِّیثُ

القِرِّیثُ: ماراهی.

القِرِّیع فِعّیل برای مبالغه. مهتر، آقا، سرور.

قَرَزَ ـُ قَرْزاً ۱. ه: او را نیشگونی نرم گرفت. (برای نیشگونِ محکم قَرَص گویند.) ۲. ـ الترابَ: خاک و مانند آن را با سر انگشتان گرفت.

القَرْز: ۱. مصـ. ۲. زمین درشت و سخت. ۲. تپّه، پشته. ج: قُرُوز.

القَرْزَة: یک مشت از هر چیز، مشتی گندم و جو و مانند آن.

قَرْزَم قَرْزَمَةً شِعرَه: شعرش را بد گفت، شاعر شعری سست و بد سرود.

قَرَسَ ـُ قَرْساً ۱. ه البردُ: سرما سخت شد. ۲. سرد شد. ۳. دست و پایش از شدّت سرما چنان خشک شد که نتوانست کار کند.

قَرَسَ ـِ قَرَساً و قُرُوساً: ۱. الماءُ: آب یخ بست. ۲. ـ الماءَ: آب را بسیار سرد گرداند (لازم و متعدّی). ۳. ـ البردُ: سرما سخت شد.

قَرِسَ ـَ قَرَساً: ۱. الماءُ: آب از سرما یخ زد. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد چنان سرمازده شد که نتوانست با دست کار کند.

قَرُسَ ـُ قَراسَةً ۱. البعیرُ: شتر ستبر و سخت‌اندام شد. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز قدیمی و ارزنده شد.

القَرَس: ۱. مصـ قَرِسَ. ۲. آب و هر چیز یخ زده. ۳. سرمای شدید (الر). ج: أقْراس.

القَرْس: ۱. مصـ قَرَسَ ـُ. ۲. سرمای سخت.

القِرْس: پشهٔ ریز، پشه خاکی.

قَرَشَ ـِ قَرْشاً: ۱. ه: آن را برید. ۲. ـ الأشیاءَ: چیزها را از اینجا و آنجا گِرد آورد و به هم پیوست. ۲. ـ لعیالِه: برای خانوادهٔ خود کاسبی کرد و چیزی به دست

آورد. ۴. ـــ الطّعامَ : به اندکی خوراکی دست یافت.
قَرَشَ ـِ قُرُوشاً الرجُلُ : آن مرد به اندکی از هر چیزی دست یافت. اندک خوراکی به دست آورد.
القَرْش : ۱. مصـ قَرَشَ ـُ. ۲. آنچه از اینجا و آنجا گرد آورند. ۳. ◄ـُ الشیءِ : آوازِ چیزی. ج : قُرُوش.
القِـرْش ۱. کـوسه‌ماهی، مـاهی درنـدهٔ دریـایی. ج : أقْراش. ۲. واحد پول در کشورهای عربی برابر یک صدم لیره. ج : قروش.
القِرشام : کنهٔ بزرگ، کنه شتری (قا). ج : قَـراشِـم. ◄ قُرْشوم.
القِـرْشَبّ : ۱. ســالخوردهٔ بـدحال. ۲. بسـیار خـوار، پُرخور، شکمباره. ۲. شگرف اندام فـربهِ دراز. ۳. شـیر بـیشه. ۴. زشـتخوی. ۵. فـربه‌شکم، شکم‌گُنده. ج : قَراشِیب.
القَرْشَة جـ : قارِش.
القُرْشُوم : کنهٔ درشت، کنه شتری (قا) ◄ قِرْشام. ج : قَراشِم.
قَرَصَ ـُ قَرْصاً ۱. لحمَه : از او نیشگون گرفت. ۲. ـــ ه بلسانِه : به سخن زننده او را آزرد، به او زخم زبان زد. ۳. ـــ ته الحیّةُ : مار او را گزید، نیش زد. ۴. ـــ البرغوثُ : پشه گزید. ۵. ـــ الشیءَ : آن چیز را به صـورت قـرص درآورد. ۶. ـــ الثوبَ بالماءِ : جامه را در آب چنگ زد و شست. ۷. ـــ العجینَ : خمیر را برید و به شکل گرده و قرص درآورد. ۸. ـــ ه : آن را برید. ۹. ـــ ه البردُ : سرما او را آزرد.


القِرْش

قَرِصَ ـَ قَرَصاً ۱. الرجُلُ : آن مرد به غیبت کـردن و زخم زبان زدن و سخنان گزنده گفتن میل کرد. ۲. ـــ الرجُلُ : آن مرد همواره در حسب و نسب مفاخره کرد و پیوسته از دیگران غیبت کرد.
القُرَص جـ : ۱. قُرْص. ۲. قُرْصَة.
القُرْص : ۱. گردهٔ نان و شیرینی و مانند آن، قرص نان. ۲. چشـمهٔ خـورشید، قـرصِ خـورشید. ۳. [ورزش] صفحهٔ گِرد و سنگینی که قهرمانان پرتاب کنند، دیسک. ۴. شانهٔ عسل. ۵. [گیاه‌شناسی] : طبقِ گُل، نهنج. و ۶. در گُل آذین مرکّب، گلهایی که پرچم آنها مستقیماً بـر روی طبقِ گل قرار دارد. ج : أقْراص و قِراص و (قا، منتـ) قُرَص و قِرَصَة. ۷. ◄ طِبّی : قرصِ دارویی، حَبّ.


القِرصَنة

القِرْصافَة : ۱. بادفر، نوعی فِرفِرهٔ گِرد کودکانه. ۲. زن و ماده شتر گِرد اندام که گویی گوی چوگان است، گِرد و قَلَمبه.
القُرْصان معـ : دزد دریایی. ج : قَراصِنِین و قَراصِنَة.
قَرْصَبَ قَرْصَبَةً ه : آن را پاره پاره کرد.
القِرَصَة جـ : قُرْص.
القُرْصَة : ۱. قرص کوچک، گِردهٔ خُرد. ۲. گِردهٔ نان. ج : قُرَص.
قَرْصَعَ قَرْصَعَةً ۱. الکتابَ : نوشته را با خـطّی ریـز و نزدیک به هم نـوشت. ۲. ـــ الرجُـلُ : آن مـرد خـود را جمع و جور کرد و درهم شـد و پـنهان گـردید. ۳. ـــ الرجُلَ فی ثیابِه : آن مرد را در جامه‌اش پیچید و به او فشـار آورد. ۴. ـــ ه : بـه او (گـیاه قُـرْصُع) سـفیدخار خوراند. ۵. از خسّت و بخل تنها غذا خورد. ۶. ـــ فی بیتِه : در خانه نشست و جمع شد. ۷. ـــ ت المرأةُ : آن زن به زشتی راه رفت گویی می‌خواهد خـود را پـنهان کند.
القُرْصُع و القِرْصَعَنّی و القِرْصَعَنَة : گیاهی خاردار به انواع گوناگون که نوعی بلند و سـفید و پـربرگ است و برگهای آن را با نمک و سرکه می‌خورند، گیاه سفیدخار، شجرهٔ ابراهـیم، ایـرنج، (در تـداول مـازندران) زولنگ، ششاک.
قَرْصَفَ قَرْصَفَةً ۱. ه : او را شتاباند، به شتاب واداشت. ۲. شتافت، شتاب کرد (متعدّی و لازم).
قَرْصَمَ قَرْصَمَةً ه : آن را به پاره‌های کوچکِ نابرابر پاره پاره کرد.
القَرْصَنَة معـ، مصـ : دزدی دریایی، دریازنی، راهـزنی دریایی.
قَرَضَ ـِ (لا ـُ) **قَرْضاً** ۱. الشیءَ : آن چیز را برید، پاره کرد. ۲. ـــ الفأرُ الثوبَ : موش پارچه را خورد، جوید. ۳. ـــ المکانَ : از آن‌جا برگشت، به یک سو پیچید و رفت.

۴. ـ الوادی : از درّه گذشت، درّه یا راه را به پیمودن برید. ۵. ـ الشِّعرَ : شعر سرود، به نظم درآورد. ۶. ـ ه : به او پاداش داد. ۷. ـ ه : با او برابری کرد، برابر نشست. ۸. ـ فی سیرِه : در رفتن به راست و چپ متمایل شد (الر). ۹. ـ رباطَه : مُرد، درگذشت.

قَرَضَ ـِ قِراضاً (لا) فی سیرِه : در رفتن به راست و چپ خود متمایل شد.

قَرِضَ ـَ قَرَضاً : مُرد، درگذشت.

القَرْض : ۱. مصـ قَرَضَ. ۲. وام، بدهی. ۳. آنچه آدمی از نیک یا بد به سرای دیگر از پیش می‌فرستد. ۴. ـُ الحَسَن : (لفظاً) وام نیکو، (تعبیراً) قرض‌الحسنه، وام بی‌بهره و بی‌سررسید و به اختیار بدهکار که هرگاه توانست بازپردازد. ج : قُرُوض.

القِرْض ← قَرْض.

القِرْضاب : ۱. شمشیر برّان، تیغ تیز. ۲. دزد. ۳. مستمند، فقیر، تهیدست. ۴. آن که چیز خشک خورد، خورندهٔ نانِ بی‌نانخورش. ۵. حریص در خوردن. ج : قَراضِبَة و قَراضِیب.

قَرْضَبَ قَرْضَبَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را پراکنده و پریشان کرد. ۲. ـ اللحمَ فی القِدرِ : گوشت را در دیگ جمع کرد (از اضداد). ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را بُرید. ۴. ـ اللحمَ : تمام آن گوشت را خورد. ۵. با حرص و ولع خورد. ۶. از فرطِ حرص چیزِ خشک خورد. ۷. دوید (الر).

القِرْضِب : آنچه در غربال پس از بیختن بماند و دور ریزند، نخالهٔ غربال.

قَرْضَمَ قَرْضَمَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید، پاره پاره و تلف کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را گرفت و با خود برد.

القِرْضِم : ۱. پوست انار که در رنگرزی و دبّاغی بکار رود. ۲. آن که هرچه بیابد برای خود بگیرد ← قَراضِم.

قَرِطَ ـَ قَرَطاً التّیسُ : گوشهای بز به دو پاره از درازا بریده و آویخته شد. از گوشهای بز دو پاره گوشت آویخته بود.

القُرْط ۱. جـ : أقْرَط. ۲. گوشواره. ۳. شعله و زبانهٔ آتش. ۴. گیاهی همانند یونجه، شبدر. ۵. ستارگان پروین، ثریّا. ۶. پستان. ۷. نرهٔ خُردِ کودک. ج : أقراط و قِراط و قُرُوط و قِرَطَة.

القِرْط : پیاز کوهی.

القَرْطاس و القُرْطاس لا مع : کاغذ که روی آن چیز نویسند. ج : قَراطِیس.

القِرْطاس لا مع : نشانه‌ای که به آن تیر اندازند، هدف، آماج. ۲. زن سفیدِ کشیده قامت. ۳. ماده شترِ جوان. ۴. کاغذ. ۵. ورقه از هر چیز. ۶. بُرد و چادر مصری. ج : قَراطِیس.

القِرْطاط و القُرْطاط : ۱. بلا و سختی، مصیبت. ۲. خوی‌گیر. ۳. زین یا جُلِ شتر که پالان بر زیر آن نهند. ج : قَراطِط ← قِرْطان.

القِرْطالَة : ۱. پالانی که از پوشال گیاه و پیزرِ نی درست کنند. ۲. پوششی که بر پشت ستور افکنند، جُلِ زیر پالان ← بَرْذَعَة. ج : قَراطِیل و قِرْطال.

القُرْطان ← قِرْطاط و قُرْطاط.

قَرْطَبَ قَرْطَبَةً ۱. ه : او را با پشت سر به زمین انداخت. ۲. ـ الجزورَ : استخوانهای شتر نحر شده را برید و جدا کرد. ۳. ـ الرجُلُ : خشم آن مرد بالا گرفت. ۴. تند دوید. ۵. گریخت.

القُرْطُب : گیاه بابا آدم.

القُرْطُبّی : شمشیر.

القِرَطَة جـ : قُرْط.

القُرْطَة : دو زایدهٔ آویزان از گوش بُز.

قَرْطَسَ قَرْطَسَةً ه : به او تیر انداخت و او را کشت، با پرتاب تیر او را کشت. ۲. درست به هدف زد.

القِرْطَس لا تـ مع : کاغذ ← قِرْطاس. ج : قَراطِیس.

القَرْطَف و القَرْطَفَة : ۱. پارچهٔ مخملی. ۲. قطیفه، آبچینِ تن.

قَرْطَلَ قَرْطَلَةً ه فی الماءِ : او را در آب فرو برد، غرق کرد.

القَرْطَل : زنبیل و سبد از نی و شاخه‌های باریک. سبدِ نشی. ج : قَراطِل.



القُرْطُب



القَرْطَل

القِرْطَلَة : یک لنگه بارِ الاغ، تنگبارِ الاغ.



القِرْطِم

قَرْطَمَ قَرْطَمَةً : ۱. برای مرغ (قِرْطِم) تخم گیاه کاجیره ریخت. ۲. ـ حروفَه فی الکتابةِ : در نوشتن حروف را چنان که باید کامل ننوشت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را برید. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را تکّه انداخت، وصله کرد.

القِرْطِم و القُرْطُم : گیاه کاجیره، گُل رنگ که از آن رنگ سرخ گیرند.

القُرْطُمان : گیاهی که دانه‌ای خوردنی به شکل ماش دارد و آن را می‌پزند، گیاه و دانهٔ دوسر. نام دیگرش هُرْطُمان است.



القَرْع

القِرْطِیط و القِرْطِیطَة : چیز اندک، ناچیز.

قَرَظَ ـُـ قَرْظاً : ۱. برگ درخت (سلم) صمغ عربی چید. ۲. ـ الأدیمَ : چرم را با برگِ سلم دبّاغی کرد.

قَرِظَ ـَ قَرَظاً : پس از ذلّت و خواری به عزّت و بزرگی رسید، سرور و مهتر شد.

القَرَظ : ۱. مصـ قَرِظَ ۲. برگ درخت سلم که در دبّاغیِ پوست بکار می‌رود. واحدِ آن قَرَظَة است.

القَرَظَة : واحدِ قَرَظ، یک درخت سلم.

قَرَعَ ـَ قَرْعاً ۱. البابَ : در را کوبید، در زد. ۲. ـ رأسَه بالعصا : با چوبدستی بر سرِ او زد. ۳. ـ ه بالحقِّ : او را با حق فرو کوفت، در مرافعه مغلوب کرد. ۴. ـ ه أمرٌ : نـاگـهان کـاری بـرای او پـیش آمـد. ۵. ـ سـنَّه : دندان‌قروچه کرد، از سرِ پشیمانی دندانهایش را به هم سایید، دندان به هم سود. ۶. ـ الشیءَ : آن چیز را با قرعه برگزید. ۷. ـ ه : در قرعه‌کشی بر او غالب آمد. ۸. ـ السهمُ الغایةَ : تیر به هدف خورد. ۹. ـ صفاتَه : از او بد گفت و عیبجویی کرد. ۱۰. «ـ ساقَه للأمرِ» (لفظاً) برای آن کار پای کوفت، (تعبیراً) خود را برای آن کار آماده کرد.



القرعة الزُّجاجیّة

قَرَعَ ـُ قَرْعاً ه : در قرعه بر او پیروز آمد.

قَرِعَ ـَ قَرَعاً و قَرْعاً ۱. الرجُلُ : موی سر آن مرد از بیماری ریخت، کچل شد. ۲. ـ المکانُ : آنجا خالی شد. ۳. ـ ت البئرُ : آب چاه تمام شد. ۴. مشورت را پذیرفت.

قُرِعَ مجـ علیه : در مسابقهٔ تیراندازی مغلوب شد.

القَرَع : ۱. مصـ قَرَعَ. ۲. بیماری‌ای پوستی که سبب ریزش مو می‌شود، کچلی. ۳. گَری، جَرَب. ۴. جوشهایی سفید که بر تن گوساله و کرّه شتر برآید. ۵. آنچه بر سرِ آن مسابقه دهند، جایزهٔ مسابقه. ۶. شتر خانِ خالی از شتر. ۷. جاهای خالی از سبزه‌زار و چراگاه. ج : أقْراع.

القَرِع : ۱. (از جایها) جایِ خالی. ۲. (از مردم) آن که نخوابد، شخص بی‌خواب. ۳. ناخنِ تباه شده. ۴. آن که نـاخنهایش تـباه شـده بـاشد. ۵. شـایستهٔ مشورت و رایزنی. مؤ : قَرِعَة. ۶. «أرضٌ قَرِعَة» : زمینی که گیاه در آن نروید.

القَرْع : ۱. مصـ قَرَعَ و قَرِعَ. ۲. نوعی کدو حلوائیِ دو سر همسان. ۳. ظرفی گِرد و دارای گردنی خمیده کـه در آزمایشگاهها برای تقطیر بکار می‌رود و به شکل بعضی انواع کدو حلوایی گردن‌دار است، واحدِ آن قَرْعَة است.

القُرْع جـ : ۱. أقْرَع. ۲. قَرْعاء.

القَرْعَی (قَرْعا) جـ : قَرِیْع (معانی ۱ ـ ۱۱).

القَرْعاء : ۱. مؤنّثِ أقْرَع. ۲. زمینی که گیاه آن را چریده باشند. ۳. سختی و بلا، مصیبت. ۴. قسمت بلند راه. ۵. حیاط خانه. ج : قُرْع.

القُرَعاء جـ : ← قَرِیْع (معانی ۱ ـ ۷).

القَرَعَة : ۱. سپر. ۲. جای ریختگی موی در سر. ۳. انبانی که در آن خوراک گذارند و غالباً به شکل قرع است، توشه‌دان. ۴. شتر خانِ خالی از شتران.

القَرِعَة : ۱. مؤنّثِ قَرِع. ۲. زمین بی‌گیاه.

القَرْعَة : ۱. مصدر مرّه از قَرَعَ. ۲. واحدِ قَرْع، یک کدو. ۳. «ـ الزّجاجِیَّة» یک قرع شیشه‌ای که ظرفی است گِرد دارای گردنی دراز و خمیده که برای تقطیر بکار می‌رود.

القُرْعَة : ۱. سهم، بهره، نصیب. ۲. برگزیدهٔ مال، بهترین مال. ۳. «القاءُ ـِه» : قرعه‌کشی، بخت‌آزمایی. ۴. انبان که در آن خوراکی گذارند، توشه‌دان.

القَرْعَوْن : چاغاله‌بادام، بادامِ نرسیده و پوستهٔ هسته چوبین نشده با پوست سبز.

القَرْعِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی کدو.
قَرَفَ ـِ (لا ـُ) **قَرْفاً** ۱. الشیءَ : پوست آن چیز را کند. ۲. ـ القُرحةَ : پوست خشکیدهٔ زخم را برداشت. ۳. ـ ه : آن را درهم آمیخت. ۴. ـ الرجُلَ بکذا : آن مرد را به فلان چیز متهم کرد، او را عیب کرد. ۵. ـ لعیالِه : برای خانواده‌اش کار و کاسبی کرد. ۶. ـ علیه : بر او ستم کرد. ۷. دروغ گفت و مطالب را درهم آمیخت.
قَرَفَ ـِ قُرُوفاً (لا) : ۱. دروغ گفت و مطالب را درهم آمیخت. ۲. ـ علیه : بر او ستم کرد.
قَرِفَ ـَ قَرَفاً و قَرْفاً ۱. نزدیک شد که بیمار شود. ۲. ـ المَرضَ : به بیماری نزدیک شد.
قَرِفَ ـَ قَرَفاً ۱. الجرحُ : زخم پوست برآورد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز بسیار سرخ رنگ شد.
القَرَف : ۱. مصـ قَرِفَ. ۲. عودتِ بیماری. ۳. آمیزش. ۴. تهمت. ۵. آمیزش با بیماران که موجب واگیری شود. ۶. «هو ـّ بکذا» : او شایستهٔ آن چیز یا کار است ← قَرِف (معنیِ ۱). ج : أقْراف.
القَرِف : ۱. شایسته، سزاوار به چیزی ← قَرَف (معنی ۶) و قِرْف (معنیِ ۶). ۲. بسیار سرخ.
القَرْف : ۱. مصـ قَرَفَ و قَرِفَ. ۲. ظرفی چرمی که با پوست انار دبّاغی شده باشد. ج : قُرُوف. ۳. چیز سرخ رنگ. ج : قِراف.
القِرْف : ۱. پوست درخت و هرگونه پوست. ۲. پوستهٔ انار. ۳. آنچه از نان پوسته پوسته شود یا کنده شود و در تنور بماند. ۴. آب بینیِ خشک شده. ۵. آنچه از زمین تکّه تکّه کنده شود چون سبزی و ریشه. ۶. شایسته و سزاوار به چیزی ← قَرِف (معنیِ ۱) و قَرَف (معنی ۶). ج : قُرُوف.
القُرُف جـ : قَرُوف.
القُرْف جـ : ۱. أقْرَف. و ۲. قَرُوف.
القِرْفَة : ۱. مصدر مزّه از قَرَفَ و قَرِفَ. ۲. پوسته. ۳. پوستهٔ انار. ۴. نوعی دارچین خوشبوی با مزه‌ای تندِ لطیف و رنگ قرمزِ مایل به سیاهی. ۴. آب بینی خشک شده. ۵. تهمت. ۶. شخصِ متّهَم به چیزی. ۷. کاسبی.
۸. «هُم قِرْفَتِی» : پندارم ایشان مطلوب و خواستهٔ منند، یا مطلوب من نزد ایشان است.
القُرْفَة : آن که نزد مردم متّهَم باشد.
قَرْفَصَ قَرْفَصَةً ۱. ه : دو دست خود را زیر دو پای او جمع کرد و بست، او را نوعی سرپا گرفت. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بر سرین نشست و شکم را به رانهایش چسباند و دو دست را دور ساق پاهایش حلقه کرد، چُنْدَک زد.
القَرْفَصَى (قَرْفَصا) به معانی قُرفُصاء است.
القُرْفُصاء : ۱. نشستن بر روی سرین و شکم را به روی دو ران چسباندن و دو دسترا دور دو ساق پا حلقه کردن، چُندَک زدن. ۲. بر روی دو زانو نشستن و شکم را به دو ران چسباندن، چُمباتمه زدن.
القَرْفَصَة : ۱. مصـ قَرْفَصَ. ۲. چُندک زدن. ۳. چُمباتمه نشستن ← قَرْفَصَ.
قَرْفَطَ قَرْفَطَةً الرجُلُ : آن مرد با گامهای نزدیک به هم راه رفت، گام ریز برداشت.
قَرْفَلَ قَرْفَلَةً الطعامَ : غذا را با (قَرَنْفُل) میخک خوشبو کرد.
القَرْفِيّ : آن که رنگش به سرخی بزند.
القِرْفِيّات [گیاه‌شناسی] تیرهٔ درختان دارچینی.
قَرْقَ ـُ قَرْقاً : ۱. ت الدّجاجةُ : مرغ قُد قُد نمود و از تخمها و جوجه‌هایش مواظبت کرد. ۲. ـ به : به او خیانت کرد، او را فریب داد.
قَرْقَ ـُ قُرُوقاً : در زمینهای سِفت و هموار راه پیمود.
قَرِقَ ـَ قَرَقاً : در جای هموار راه رفت.
القَرَق : ۱. مصـ قَرِقَ. ۲. جای مسطّح و هموار. ج : أقْراق.
القَرِق : جای سِفت و هموار.
القِرْق : ۱. جای هموار. ۲. اصل و نسبِ پست و هیچ کاره. ۳. خوی، عادت. ۴. خوی زشت (لا). ۵. گروه ناچیز، مردمان خُرد. ج : أقْراق.
القَرْقار : ۱. بانگ شتر. ۲. ظرفی شیشه‌ای و گردن دراز ← قَرْقارَة.
القَرْقارَة : ۱. زنی که سخن خود را پیاپی تکرار کند و


القُرْقُف

همچنان بازگوید. ۲. شُش‌گونه‌ای که شتر به وقت مستی از دهان برآرد، شِقْشِقَة. ۳. کف که از دهان شتر بریزد. ۴. ظرفی شیشه‌ای و گردن دراز ← قَرْقار.

القُرْقُب : مرغ چرخ‌ریسک ← قُرْقُف.

القِرْقَة : مرغی که روی تخم خوابیده باشد تا جوجه درآرد، مرغ کُرَچ.

القَرْقَدَنّ : موش زمستان خواب. Dormouse (E)

القَرْقَذان : سنجاب (الر).

القَرْقَذُون : سنجاب (الر).


القَرْقَرَة

قَرْقَرَ قَرْقَرَةً و قَرْقَرِيراً ۱. البعيرُ : شتر بانگ برآورد. ۲. ← ت الحمامةُ : کبوتر آواز داد، بغو بغو کرد. ۳. ← البطنُ : شکم غارّ و غورّ کرد. ۴. ← الرجُلُ فی ضِحکِه : آن مرد قهقهه زد. ۵. ← الماءُ فی حلقِه : آب در گلوی او صدا کرد، قُل قُل کرد.

القَرْقَر : ۱. زمین هموار و نرم. ۲. درّهٔ بی‌درخت و بی‌سنگ و نرم. ۳. پوست صورت. ج : قَراقِر.


القِرقِس

القِـــزقِس : ۱. حشره‌ای از نوع پشه از تیرهٔ Psychodidae (E) و راستهٔ دو بالان با انواع بسیار و جثه‌ای کوچک و نیشی دردآور که ناقل میکرب تب‌لرز و سالک است. ۲. جنسی کوچک از مگسهای شنی. Phlebotomus (S)

القِرْقِسِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ حشرات راسته دو بالان که انواع بسیار دارد و همه از حشرات مناطق گرمسیری هستند. Psychodidae (E)


القرقور

قَرْقَصَ قَرْقَصَةً الجروَ أو به : (قَرْقُوص) توله سگ را صدا کرد، موج کشید که توله سگ پیش آید.

قَرْقَعَ قَرْقَعَةً : صدایی خشک چون صدای افتادن آهن بر آهن برآورد، صدای «تراق» درآورد. ← قَرْقَعَة.

القَرْقَعَة : سنگ‌پشت بزرگ که از راه رفتن آن آوازی خشک به گوش رسد و صدای تراق تراق برآورَد. ج : قَراقِع.

قَرْقَفَ قَرْقَفَةً ۱. ه البردُ : شدّت سرما او را لرزاند. ۲. ← من البردِ : از سرما لرزید. ۳. ← فی الضّحکِ : سخت خندید، قاه قاه خندید، قهقهه برآورد. ۴. ← الحمامُ أو نحوهُ فی الهديرِ : کبوتر و مانند آن آواز را در گلو پیچاند، بَغْبَغو کرد.

القَرْقَف : ۱. شرابی که نوشنده‌اش را بلرزاند. ۲. آب سرد و زلال. ۳. مرغ چرخ‌ریسک ← قُرْقُف (الر).

القُرْقُف : مرغ چرخ‌ریسک ← قُرْقُب و قَرْقَف (معنی ۳).

القَرْقَفَنَّة : مرغک زرّین‌پر آوازخوان، مرغ خوش‌الحان، چکاوک. Warbler (E)

القُرْقُفِيّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از پرندگان خُرد جثهٔ غیر مهاجرِ مخروطی منقار با انواع و اجناس بسیار که همه آواز خوانند، خانوادهٔ چرخ‌ریسک. Parida (E)

القَرْقَل : جامه‌ای بی‌آستین. ج : قَراقِل.

قَرْقَمَ قَرْقَمَةً الولدَ : کودک را بدخوراک کرد، او را خوب تغذیه نکرد و بچّه رشد نیافت.

القَرْقُور : ماهی‌ای از نوع Pristipoma (S) و از تیرهٔ ماهیان خاردار که زیستگاهش دریای مدیترانه است. ج : قَراقِیر. Pristipoma Stridens (S)

القُرْقُور : کشتیِ دراز. ج : قَراقِیر.

القُرْقُوص : توله سگ. ج : قَراقِیص.

القُرْقُوف : ۱. نوعی پول، دِرهم. ۲. شراب. ج : قَراقِیف.

القِرِلّى (قِرِلّا) : پرنده‌ای دریایی و ماهیخوار و بسیار تیزبین با نوکی دراز که زیستگاهش مناطق گرم و معتدل است و گویی همواره هراسان است چنان که در احتیاط مَثَل شده و گویند «هو أحذَر من ـه» : فلانی از قِرِلّی هم محتاط‌تر است.

قَرَمَ ـُ قَرْماً ۱. الشیءَ : پوست آن چیز را کند، آن را پوست کند. ۲. ← الطّعامَ : غذا را به آرامی خورد. ۳. ← الرجُلَ : او را دشنام داد. ۴. ← ه : او را بازداشت کرد، دربند و زندانی کرد. ۵. ← ه : او را عیب گفت، از او عیبجویی کرد.

قَرِمَ ـَ قَـرَماً اللحمَ أو إلیه : بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. ← قَطَمَ. ۲. ← الفَحْلُ : شترِ نر (قَرِم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخم‌کشی آماده شد ← قَرِم.

قَرَمَ ـِ قَرْماً و قُرُوماً و مَقْرَماً و قَرَماناً ۱. الولدُ : کودکِ

تازه به خوردن افتاده به آهستگی و سستی غذا خورد. ۲. ـ الجملُ : شتر در آغاز خوردن، گیاه نرم و ریزه خورد.

القَرْم : ۱. مصـ قَرَمَ. ۲. داغِ روی بینی شتر. ۳. نشانِ روی تیرِ قمار. ۴. شتر نرِ نژاده‌ای که از سواری دادن و بار کشیدن معاف و تنها برای گشن‌دادن و باردار کردن ماده شتران نگهداری شود. ۵. سروَرِ بزرگوار، آقا، سیّد، مهتر. ۶. بزرگ (جسماً یا روحاً). ج : قُرُوم.

القُرْم جـ : قِرام.

القُرُم جـ : ۱. أقْرَم. و ۲. قَرْماء. ۳. درختی دریایی که در ستبری و سفیدی مانند چنار است. واحدِ آن قُرْمَة است.

القَرْمَة : ۱. مصدر مرّه از قَرَم و قَرِمَ. ۲. پاره‌ای کوچک از کنارهٔ چیزی، تریشه. ج : قِرام. ۳. پوست پاره‌ای که از بینی شتر بریده باشند ← قُرْمَة (معنیِ ۱). ۴. نشانهٔ روی تیرهای قمار.

القُرْمَة : ۱. پوست پاره شده از بینی شتر ← قَرْمَة (معنیِ ۳) ۲. جایی از بینی شتر که پوست آن را بریده باشند. ج : قُرَم. ۳. واحدِ قُرُم که درختی است همانند چنار.

القِرْماص ۱. حفره‌ای درون فراخِ سر تنگ که در سرما در آن گرم شوند، آغُل زیر زمینی. ۲. حفرهٔ شکارچی که در کمین شکار در آن پنهان مانَد، مَزغلِ زیرزمینی. ۳. حفره‌ای که در آن نان پزند، تنورِ درون زمینی. ۴. لانهٔ کبوتر چاهی. ج : قَرامِیص.

قَرْمَدَ قَرْمَدَةً ۱. الشیءَ : برای آراستن روی آن چیز را با زعفران و گچ و مانند آن اندود، رویه‌کاریِ آرایشی کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بلند گرداند، بالا برد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را تنگ گرداند. ۴. ـ البناءَ : ساختمان را با سنگ و آجر ساخت، گچ‌کاری یا کاشی‌کاری کرد. ۵. ـ الکِتابَ : نوشته را با خطّ ریز و سطرهای نزدیک به هم نگاشت. ← قَرْمَطَ. ۶. ـ فی المشی : در راه رفتن گامهای نزدیک به هم نهاد.

القَرْمَد : ۱. آنچه برای تزیین بر روی چیزی اندود کنند مانند زعفران و گچ و سفیداب و امثال آن. ۲. آجر. ۳. کاشی. ج : قَرامِد.

قَرْمَزَ قَرْمَزَةً الشیءَ : آن چیز را رنگ قرمز زد، به رنگ قرمز درآورد.

القِرْمِز ف معـ : ۱. رنگ سرخ، قرمز. ۲. قرمزدانه. ۳. چرمی که آن را به رنگ قرمز درآورده‌اند. پاره‌ای از آن را قِرْمِزَة گویند.


القِرْمِزِيَّة

القِرْمِزِيّ : ۱. منسوب به قرمز. ۲. هر چیز به رنگ قرمزدانه، سرخ‌رنگ.

القِرْمِزِيَّة : حشرهٔ قرمزدانه که نام دیگرش دُود الصّباغِیْن : کرمک رنگرزی است. Kermes (E)

قَرْمَشَ قَرْمَشَةً ۱. ه : آن یا او را فاسد و تباه گرداند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را به دست آورد. ۳. ـ الشیءَ : آن را فراهم ساخت.

القِرْمِش : مردم آمیخته از هر دست، آدمهای جور و واجور.

قَرْمَصَ قَرْمَصَةً ۱. الحُفرةَ : درون حفره را فراخ و جادار و دهانهٔ آن را تنگ کرد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد درون (قِرْماص) حفرهٔ درون فراخِ دهانه تنگ برای دفع سرما داخل شد. ۳. (قِرماص) حفره یا تنور زمینی درست کرد.

قَرْمَطَ قَرْمَطَةً ۱. الکتابَ : نوشته یا کتاب را با حروف ریز و سطرهای بسیار نزدیک به هم نگاشت. ۲. فی مشیِه : گامهای ریز و کوتاه برداشت.

القِرْمِص : ۱. لانهٔ درون زمین، دخمه. ۲. جای تخم کبوتر. ← قِرْماص و قِرْمُوص ج : قَرامِص.

القَرْمَطِیّ آن که به آیین قرمطیان باشد. مذهب فرقه‌ای از غُلات شیعه که سَبْعیّه نیز خوانده شده‌اند و پیرو ابو سعید جنابی از مردم گناوهٔ فارس بودند. ج : قَرامِطَة.


القِرْمِل

قَرْمَلَ قَرْمَلَةً ۱. ه : او را به زمین زد. ۲. ـ الماشیةَ : به گله گیاه (قَرْمَل) چنتهٔ چوپان خوراند.

القَرْمَل : درختچه و بوته‌ای ساقه سست و بی‌خار واحدِ آن قَرْمَلَة است، گیاه چنتهٔ چوپان، کیسهٔ کشیش.

القِرْمِل : ۱. شتر دوکوهانه. ج : قَرامِل. ۲. شتر نرِ

کوچک، کُرّه شترِ بُختی.



القُرمُود

القَـزْمَلَة : ۱. مـصـ. ۲. یک درختچهٔ قَزْمَل، چـنـتهٔ چوپان.

القِزْمِلَة : رشته‌ای از پنبه یا پشم که زنان موی خودرا با آن بندند، بند زلف، گیسوبند. ج : قَرامِل و قَرامِیل.

القُرمُود : گوزن باتلاقیِ مرکز افریقا. Sitatunga (E)

القُـزمُوص : ۱. ← قِـزْماص و قِـزْمِص. ۲. گـودال شکارچی، مزغل. ۳. لانهٔ پرنده که در زمین کنده باشد. ج : قَرامِیص.



القُرمُوط

القُرْمُوط : ۱. نوعی ماهی قهوه‌ای رنگ رودخـانه‌ای، گربه‌ماهی. Cammon cat fish (E) ۲. سرگینِ گلوله کردهٔ سرگین غلتانک. ج : قَرامِیط.

القِرْمِیْد : ۱. گِلِ پخته، آجر. واحدِ آن قِرْمِیْدَة است. ۲. گچ و کاشی و مانند آن که برای آرایش سقف و دیـوار ساختمان بکار برند. ۳. ماده بُزِ کوهی. ج : قَرامِیْد.



القِرْمِیدة

القِرْمِیْدَة : ۱. یک آجر. ۲. یک کاشی.

قَرَنَ ـُ قَرْناً ۱. ه بغیره : آن را به غیر آن پیوست، با هم جفت کرد. ۲. ـ الثورَیْنِ : دوگاو را به یک یوغ بست. ۳. ـ الجملَیْنِ : دو شتر را به یک ریسمان قطار کرد.

قَرَنَ ـُ قِراناً و قَرْناً ۱. بین الشیئینِ أو شخصَیْنِ : آن دو را پهلوی هم گذاشت. ۲. ـ الفرسُ : اسب در دویدن پاهایشرا بر جای پیشین دستهایش نهاد.

قَرِنَ ـَ قَرَناً ۱. ابروهایش به هم پیوسته بود، یا شد. ۲. ـ الکبشُ : قوچ دارای شاخ بزرگ و بلند شد.



القَرَن

القَرَن : ۱. مصـ قَرِنَ. ۲. رسنی که با آن دو شتر را به هم بندند. ۳. شتری که با شتر دیگر قطار شـده و بـه یک رسن بسته بـاشند. ۴. تـیردان، تـرکش. ج : أقْـران. ۵. شمشیر. ۶. تیر. ج : قِران.

القَرْن : ۱. مصـ قَرَنَ. ۲. شاخ جانور. ۳. (در انسان) هر یک از دو گوشهٔ جلو سر انسان که اندکی برجسته است و جای شاخی است که حیوانات شاخدار دارند. ۴. سرِ کوه. ۵. کوه خرد. ۶. دژ، قلعه، باروی دژ. ۷. کاکُل. ۸. مهتر و سرورِ قوم. ج : قُرُون. ۹. لبهٔ شمشیر. ۱۰. سرِ نیزه. ۱۱. کنارهٔ خورشید که هنگام طلوع نخست دیده می‌شود. ۱۲. غلاف لوبیا و باقلا و نخود و مانند آنها که دانه درون آنها قرار دارد. ۱۳. سنگ صاف بـی‌خراش. ۱۴. یک بار دویدن. ۱۵. یک بارشِ باران. ۱۶. امّتی که از پس امّتی آید. ۱۷. بخشی از زمان. ۱۸. صد سـالِ تمام، سده. ۱۹. یک نسل از مردم. ۲۰. ریسمان که از تابیدن پوست درخت درست کنند. ۲۱. موی یا پشـم تابیده و بافته. ۲۲. موی قسمت جلو سر زنان، گیسو. ۲۳. استخوانی در مدخل شرم زن که مانع مباشرت و از عیوبی است که موجب فسخ نکـاح مـی‌شود. ۲۴. «ـُ الإستِشعارِیّ» : شاخک حشرات. ۲۵. «هو علی قَرْنی» : او همسال من است. ۲۶. «وحیدُ ـِ» : یک شاخ، کرگدن. ۲۷. «ـ الشیطانُ أو قَرْناه» : گروه و پیروان شیطان. ۲۸. «ذوالقرنَیْن» : الف : لقب اسکندر پسر فیلیپ مقدونی. ب : لقب منذربن ماء السماء، فرمانروای حـیره کـه در بالای سرش دو گیسوی تافته داشت. ج : قُرُون و قِران. ۲۹. [کیهان‌شناسی] «قَرْن الثور الشمالی» : سـتاره‌ای مشترک میان ثور و ذوالعـنان. ۳۰. وَحـیدُ ـِ : جـانور افسانه‌ایِ یک شاخ در پیشانی. Rhinoceros (E)

القِرْن : ۱. همدم، همنشین، جفت، همتا. ۲. همانند در دلیری یا علم یا دارایی و فـرزند و مـانند آنـها. ج : أقْران. ۳. حریف، رقیب.

القُرَن جـ : قُرْنَة.

القُرُن جـ : ۱. قِران. و ۲. قُرُون.

القُرْن جـ : أقْرُن.

القَرْنَی (قَرْنا) جـ : قرین (معنیِ ۲).

القَرْناء : ۱. مؤنّثِ أقْرَن. ۲. [فقه و پزشکی] : زنی کـه مبتلا به وجود جسمی استخوانی و غضروفی در مدخل شرم خود باشد که مانع هماغوشی است ← قَرْن (معنیِ ۲۳). ۳. شهری که در آن دژی نظامی و دفاعی باشد. ۴. ماری سمّی از تیرهٔ افعی که دو زائدهٔ شاخ مانند بر روی سر دارد، مارِ شاخدار.

القُرْناء جـ : قَرین.

قَرْنُ الأرْوَس : سرخسِ شاخ گوزنی.

القِرْناس : ۱. برآمدگیِ بینی مـانندِ کـوه. ۲. جـایی از

دوک که پشم دور آن پیچند. ج : قرانِیس.

قَرْن الأیّل : ۱. گیاهِ کاکُله. ۲. سوسک شاخک گوزنی.

القَرَنْبَی (قَرَنْبا) یو مع : سوسک سیاه کَوَز، خرچسونه، خَبَزدوک، خنفساء.

القَرَنْبِیط : کلم قمری، کلم رومی.

القَرَنْبِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ کَوَز، سوسکهای سیاه، خبزدوکها.

القَرَنَة ج : قارِن.

القُرْنَة ۱. کنارهٔ بلند هر چیز. ۲. لبهٔ شمشیر. ۳. نوکِ نیزه. ج : قُرَن.

قَرْنَسَ قَرْنَسَةً ۱. البازِیُ : روی چشمان باز نوگرفته را بست و به آن غذا داد تا رام شود. ۲. ـ الدّیکُ : خروس جنگی هنگام جنگ از پیش خروس حریف گریخت.

قَرْنُ الغزال : گیاهی است با گلهای رنگارنگ، لوطوس، حندقوقیٰ Lotus corniculatus (S)

القَرَنْفُل : ۱. گُل میخک. ۲. شکوفه و میوهٔ درختی شبیه یاسمن که بهترین نوعِ داروهای گرمِ معطّر است، درخت قرنفل ← قَرَنْفُول.

القَرَنْفُلَة : یک قرنفل، یک میخک.

القَرَنْفُلِیّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ قرنفلیان، میخکها.

القَرَنْفُول یو مع : درخت میخک که نام دیگرش «کَبَش القَرَنْفُل» است.

القُرْنُوس لا ت مع : گیاهِ آل.

القُرْنُوسِیّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گیاهی دولپه‌ایها پُر گلبرگ که میوه‌ای خوراکی و چوبی سخت و صنعتی دارد، تیرهٔ گیاهان آل.

القُرْنُوص : ۱. نوک کفش، پوزهٔ موزه. ۲. درزِ زیر کفش. ج : قَرانِیص.

القُرْنُون : گیاهی علفی و صحرایی و زراعتی از تیرهٔ مرکّبان که ریشه‌های خوراکی شیرین دارد، لحلاح، سقمولیمُس Scmolymus (S)

القَرَنِیّ : ۱. منسوب به قَرَن، شاخی. ۲. آنچه مانند شاخ باشد، شاخی شکل.

القَرَنِیّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گیاهیِ پروانه‌واران. ← قَطانِیّات. Leguminoseae (E)

القَرَنِیَّة [تشریح] : قرنیّهٔ چشم.

قَرِهَ ـَ قَرَهاً ۱. جلدّه : پوست او پوسته پوسته یا از اثر ضربه سیاه و کبود شد. ۲. ـ جلدّه : پوست او از بیماریِ زردزخم سوراخ شد.

قَرَهَ ـَ قُرُوهاً الجلدُ : پوست خشک و سیاه شد.

القُرْهَ جـ : أقْرَه.

القَرْهَب : گاو کلانسال، پیرگاو. ج : قَراهِب.

القُرْهُد : ۱. نازکِ پرگوشت، نازپروردهٔ آسوده. ۲. بزغالهٔ کوهی. ج : قَراهید.

القَرْو : ۱. مصـ قَرا. ۲. حوضچه‌ای دراز که ستوران از آن آب نوشند. ۳. کاسهٔ چوبین. ۴. ظرفی که سگ در آن آب خورد و لیس زند. ۵. ستبر و کشیده شدن پوست بیضه‌ها از بیماری و آماس. ج : قُرُوّ و أقْراء وأقْرٍ.

القُرْو جـ : قَرْواء.

القُرُوء جـ : قَرْء.

القَرْوَی (قَرْوا) : ۱. خوی، عادت. ۲. روش نخستین. «عاد إلی قَرْواهُ» : به روش اوّل خود برگشت.

القَرْواء : ۱. خوی، عادت. ۲. نشیمنگاه، مقعد. ۳. ماده شتر دراز کوهان. ج : قُرْو.

القِرْواح : ۱. ماده شتر بلند پا. ۲. شتری که با شتران بزرگ آب نمی‌خورد و با شتران خرد آب می‌خورد. ۳. خرمابُنِ بلند. ۴. زمین کشاورزیِ آفتاب رویه. ج : قَراوِیح.

القِرْوان : پشت، وسط پشت. ج : قِرْوانات.

القَرْوانِیّ : آن که پوست بیضه‌اش کشیدگی و ستبری دارد.

القِرَوَة و القُرْوَة : ظرفی که سگ در آن آب نوشد. ← قَرْو.

القَرُود : ۱. «رجُلٌ ـ» : مرد خوار و درمانده. ج : قُرُد.

القُرُوح جـ : قَرْح.

القُرُود جـ : قِرْد.

القَرُور : ۱. آب سرد. ۲. اشک شوق و شادمانی.

القُرُورَة : ۱. مصـ قَرَّ. ۲. آبی که پس از پختن غذا در


قرن الأیّل


القرنبی


القرنفل


قرن الغزال

دیگ ریزند تا دیگ‌افزارها نسوزد و ته نگیرد.
القُرُوز جـ: قَرْز.
القُرُوش جـ: قِرْش.
القَرُوص: لگامی که ستور را بیازارد.
القُرُوصَة: تند بودن مزهٔ چیزی، زبان‌گز بودن.
القُرُوض جـ: قَرْض.
القُرُوط جـ: قُرْط.
القَرُوع: ۱. چاه کم آب. ۲. گوسفندی که بر سر آن قرعه زنند.
القَرُوف: ۱. مرد بسیار ستمگر. ۲. توله سگ (الر) ج: قُرُف و قُرْف. ۳. جِراب (به تمام معانی آن، المنـ).
القُرُوف جـ: ۱. قَرْف (معنیِ ۱). ۲. قِرْف.
القُرُوم جـ: قَرْم.
القَرُون: ۱. آن‌که دو میوه یا دو لقمه را یکجا در دهان نهد، دو لُپّی خور. ۲. ستوری که سُم پاها را در حرکت کاملاً جای سُمِ دستها گذارد. ۳. شتری که در نشستن دو زانوی خود را به هم بچسباند. ج: قُرُن.
القُرُون جـ: قَرْن.
القَرُونَة: ۱. مؤنّثِ قَرُون. ۲. نَفْس، جان، روان.
القُرُوّ جـ: قَرْو.
القَرَوِيّ: منسوب به قَرْیة، روستایی.
قَرَى ـِ قَرْءاً (ق ر ی) ۱. البعیرُ: شتر مواد نشخوار خود را در لبّ خود جمع کرد. ۲. ـ الجرحُ: در زخم چرک و خونابه جمع شد. ۳. ـ ت المِدَّةُ فی الجرحِ: چرک و خونابه در زخم جمع شد. ۴. ـ الجرحُ: زخم سر باز کرد.


القَرَیْدِس

قَرَى ـِ قَرْياً و قَرِيً (ق ر ی) ۱. الماءُ فی الحوضِ: آب در حوض جمع شد. ۲. ـ الضیفَ: مهمان را غذا داد، از مهمان پذیرایی کرد. ۳. ـ البلادَ: شهرها را گشت.
القِرَى (قِرا) ۱. جـ: قِرْیَة. ۲. مصـ قَرَى. ۳. آنچه پیش مهمان آرند، خوردنی و جز آن که مهمان را با آن پذیرایی کنند. ۴. آبی که در حوض جمع شده باشد.
القُرَى (قُرا) جـ: قَرْیَة.
القِرْياح: گویشی از قِرْواح (قا) ← قِرْواح.
القُرْيان جـ: قَرِيّ.
القَرِيب: ۱. نزدیک (زمانی یا مکانی) (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع به یک لفظ بکار می‌رود). ۲. خویشاوند. ۳. [عروض]: یکی از بحور شعر فارسی، بحر قریب. ج: أقْرِباء و قُرَبَی. مؤ: قَرِیْبَة. ج مؤ: قَرائِب.
القُرَيْبَة [زیست‌شناسی]: کیسهٔ هوایی جانور. (المو).
Utricle, Utriculus (E)
القُرَيْبِيّ: منسوب به قُرَیْبَة کیسه هوایی جانوران (المو).
Utriculare (E)
القَرْيَة: ۱. روستا، دهکده. ۲. جایی که خانه‌ها در آن به هم پیوسته و مسکون باشد، آبادی. ۳. شهرِ بزرگ (از اضداد) ۴. گروه مردم. ۵. «ـُ النّملِ»: لانهٔ مورچه. ۶. «ـُ الأنصار»: شهر یثرب که به مدینةالنّبی معروف شد، مدینهٔ منوّره. ۷. «القریَتانِ»: مثنّای قریه و در تعبیر قرآنی مراد دو شهر بزرگِ مکّه و طائف است. ج: قُرَی.
القِرْيَة: محلّ گرد آمدن مردم. ج: قِرَیٌ.
القَرِيح ۱. فعیل به معنی مفعول، زخمی. ج: قَرْحَی و قَراحَی. ۲. آب و جز آن که خالص و ناب باشد. ج: قِراح. ۳. نخستین ابری که در آسمان پدید آید. ۴. «ـ السحابةِ»: باران.
القَرِيحَة: ۱. (از هر چیز) آغاز چیزی. ۲. نخستین آبی که از چاه برآید. ۳. (در آدمی) ملکه‌ای که انسان را توانا به ابداع هنری بویژه شعر کند. ذوق، قریحه. ۴. طبیعت، سرشت. ج: قَرائِح.
القُرَيْدِس یو مع، در شام: میگو، ملخ دریایی ← إزْبیان.
القَرِير: ۱. مصـ قَرَّ. ۲. سرد. ۳. «ـ العینِ»: مرد شادمان که چشمش نگران چیزی نباشد و دنبال چیزی ندود، آن که به هرچه خواهد دست یابد.
القَرِيس: ۱. سرمای سخت. ۲. آب یخ زده، یخ. ۳. شتر تنومند و فربه. ۴. چیز کهنه و قدیمی. ج: قِراس.
القَرِيش: ۱. پنیر خشک و سفت و کم‌چربی. ۲. سخت، سفت.
قُرَيْش: ۱. نام قبیلهٔ معروف عرب، قریش. ۲. نام سورهٔ

صد و ششم قرآن مجید.

القَرِيشَة : پنیر بسیار نرم و آبکی مانند ماست که هنوز آبش کشیده و قالب‌بندی نشده است.

القُرَيْشِيّ : منسوب به قبیلهٔ قُرَیش.

القُرَيْص : لنگرگاه کشتی، بندر.

القَرِيض : ۱. فعیل به معنی مفعول، بریده شده. ۲. شعر. ۳. آنچه شتر از معده به دهان بازآرد و نشخوار کند.

القَرِيع : ۱. آن که در نبرد شمشیر زند، حریف. ۲. (صفت مشبّهه در حکم فاعل) پیروزمند در نبرد و شمشیربازی. ۳. (فعیل به معنی مفعول) شکست خورده در نبرد و شمشیربازی (از اضداد). ۴. آن که در قرعه برنده شود. ۵. سهیم و شریک دیگران در چیزی. ۶. مثل و مانند، نظیر. ۷. مهتر، سرور، آقا. ج : قُرَعاء. ۸. گوساله یا کرّه شترِ آبله گرفته. ج : قَرْعَى. ۹. شتر نرِ گُشن‌گیری. ۱۰. «ـُ الكتيبة» : فرمانده گردان. «هو ـُ دَهرِه» : او برگزیدهٔ مردم زمان خود است.

القُرَيْعاء : زمینی که فقط در کناره‌های آن گیاه روید و میانش بی‌گیاه بماند مانند سری که از وسط طاس شده باشد.

القَرِيعَة : ۱. برگزیدهٔ مال. ۲. بهترین جای خانه. ج : قَرائِع.

القَرِين : ۱. همسر، پیوسته به دیگری. ج : قَرْنَى. ۳. همنشین ۴. نظیر، همانند. ۵. اسیر، بندی (از آن رو که قرین و ملازم بند است). ۶. جان، نَفْس. ۷. «ـُ العينِ» : سرمه کشیده. ج : قُرَناء.

القُرَيْناء : لوبیا.

القَرِينَة : ۱. مؤنّثِ قَرین. ۲. همسر، زن. ۳. نَفْس، جان. ۴. پس و پیش سخن که به معنیِ مقصود دلالت کند. ۵. [قانون] : یکی از عناصر اثبات حقّ که به اقامهٔ دلیل کمک می‌کند، قرینهٔ قانونی، اماره، نشانی. ج : قرائِن. ۶. دو یا چند چیز روبروی یکدیگر «دُورٌ قَرائِن» : خانه‌های روبروی هم، قرینهٔ هم.

القَرِيّ : ۱. آنچه بر یک روش باشد، یکنواخت. ۲. آبراهه از پشته به سوی مرغزار و باغ. ۳. آبراه باریک و کوچک، جویبار. ۴. آن که از مهمان پذیرایی کند، مهماندار، مهمان‌نواز. ۵. شیرِ سفت شده. مؤ : قَرِيَّة. ج : أقْراء و أقْرِيَة و قُرْيان.



القَرِيَّة

القُرِيّ جـ : قُرْو.

القَرِيَّة : ۱. چوبدستی، عصا. ۲. لانهٔ مورچه. ۳. چوب افقیِ بالای بادبان کشتی. ۴. چوبهای سوراخ‌دار که سر ستون خانه را روی آن قرار دهند، تیرِ حاملِ سقف. ج : قَرايا.

قَرَا ـُ قَرْواً ۱. الأرضَ بعصاه : با چوبدستی خود روی زمین را خراش داد. ۲. ـ الولدُ : کودک (قَرْمبازی) کرد، نوعی بازی کودکان عرب. ۳. از آلایش و عیب دوری گزید.

قَرَا ـُ قُرُوّاً عن العيبِ : از عیب دور شد، اجتناب کرد.

القُرّاح [دامپزشکی] : بیماری‌ای که گوسفندان را لاغر و شیر آنها را خشک می‌کند.

القَرّاز ۱. مار بزرگ، مار درشت. ۲. مار کوتاه و کُلُفت (الر). ج : قُرّان.



القَرّاز

القِرَاع جـ : قَرْعَة.

القِرام جـ : قُرُم.

القُرام : ۱. آن که کسی بر او چیره نگردد. ۲. بسیار پست و فرومایه (لا). ج : قِرام. ۳. مرگ سریع و ناگهانی، مرگ مفاجاة.

القَرامَى جـ : قَرَم.

قَرِبَ ـَ قَرَباً* سخت و سِفت شد، محکم و استوار گردید.



القُرَيْناء

القَرْب : هماغوشیِ بسیار (قا).

القِرْب : لقب، عنوان.

قَرْبَرَ قَرْبَرَةً المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد (قا).

القَرْبَر و القَرْبَرِيّ (لـ) و **القُرْبُر و القُرْبُرِيّ** (قا) : نرهٔ ستبر دراز.

القُرْبُر : نرهٔ ستبرِ دراز.

---

* گویش یمنی است (لـ).

القُزَة : ۱. مـار کـوتاهِ خـطرناک. ۲. یکـی از بـازیهای کودکان عرب.

قَزَحَ ـَ قَـزْحاً و قَـزَحاناً ت القِـدْر : کـف روی دیگِ جوشان بیرون ریخت، دیگ سر رفت.

قَزَحَ ـَ قُزُوحاً الشیءُ : آن چیز برآمده شد.

قَزَحَ ـُ قَزْحاً القِدْر : در دیگ دیگ‌افزار ریخت.

القَزْح : ۱. مصـ قَزَحَ. ۲. دیگ‌افزار، ادویه‌ای که در غذا ریزند و بپزند ← توابِل. ۳. آنچه از پیشاب کـه یکـجا ریخته شود. ۴. پیشاب سگ.

القِزْح : ۱. دیگ‌افزار، ادویهٔ غذا ← تَوابِل. ج : أقْزاح. ۲. تخمِ پیاز، واحدِ آن قِزحَة : یک دانه تخم پیاز است.

القُزَح جـ : قُزَحَة.

القُـزْحَة : ۱. روش. ۲. شـاخه، شـعبه. ۳. خـطّی از خـطوط رنگـین‌کمان. ج : قُـزَح. ۴. «قَـوس قُـزَح» : رنگین‌کمان.



القُـزْحَة

القُزَحِيَّة [تشریح] : پرده‌ای در درون چشم که جزئی از عنبیّه است.

قَزَّ ـُـ قَزازَةً ۱. ت النَّفْسُ الشیءَ أو عنه : آن چیز را ناخوش داشت واز آن سر باز زد. ۲. ناتوان و بی‌تحمّل شد.

قَزَّ ـُ قَزّاً : نَفَس از آن سر باز زد و نفرت یافت.

قَزَّ ـِ قُزُوزاً : ۱. درهم رفته و منقبض شد، مُچاله شد. ۲. ـ من الدَّنَسِ : از چرک و پلیدی اجتناب کرد و نفرت ورزید.



القَزّة

القَزّ : ۱. مصـ قَزَّ. ۲. ابریشم خام. قَزّ کَزّ. ۳. «دود ـ» : کرم ابریشم. ج : قُزُوز.

القِزّ : «رجلٌ ـّ» : دوری‌کننده و گریزنده از پلیدی و عیبها، مرد پاکدامن و بی‌آلایش و عیب. ج : أقْزاز.

القُزّ : ۱. خودداری و نفرت. ۲. آنچه مایهٔ نفرت و تهوّع بـاشد، چیز دل بـه هـم زننده. ۳. دوری از عـیبها و پلیدیها، پاکی، بی‌آلایشی. ۴. «رجُلٌ ـّ» : مرد پـاک و بی‌آلایش.

قَزَّى تَقْزِيَةً (ق ز ی) ۱. ه عن العیبِ : او را از عیب دور کرد. ۲. ـ ه : او را بر زمین زد و کُشت.

القَزّاح : دیگ‌افزار فروش، آن که ادویـهٔ غـذا فـروشد، فروشندهٔ ادویه‌جات.

القَزّاز : ۱. ابریشم‌فروش. ۲. ابریشم‌باف.

القُزّاز جـ : قازّ.

القُزّان جـ : قَزاز.

قَزَّحَ تَـقْزِيحاً (ق ز ح) ۱. الشـجرَ : در پـای درخت پیشاب ریخت تا خوب رشد کند، به درخت نوعی کود داد. ۲. درخت شاخه‌های بسیار برآورد و شاخه شاخه شد. ۳. ـ الحدیثَ : سخن را آرایش داد و پیراسـته و بی‌دروغ آورد.

قَزَّعَ تَقْزِيعاً (ق ز ع) ۱. الرسولَ : فرستاده را شتابان گسیل داشت. ۲. ـ الفرسَ : اسب را آمادهٔ تاختن کرد. ۳. ـ الفرسَ : اسب تند دوید. ۴. ـ الشّاربَ : سبیل را به گونه‌ای ناهنجار و زشت تراشید. ۵. ـ رأسَه : سرش را تراشید و بعضی جاها پاره‌ای موی باقی گذاشت. ۶. ـ الظّبیُ : آهو با سرعتی متوسّط دوید. ۷. ـ ه للأمرِ : او را برای آن کار آماده ساخت و به کاری دیگـر مشـغول نداشت.

القَزَّعَة : دسته‌ای موی، طُرّه، کاکُل (المو).

قَزَّمَ تَقْزِيماً (ق ز م) ه : او را ستبر و حجیم کرد، او را کوتوله ساخت (المو).

القَـزِّيّات (زیست‌شـناسی) : خـانوادهٔ حشـرات کـرم ابریشم و بید.

القَزِّيَّة : ۱. پروانهٔ کرم ابریشم. ۲. پروانهٔ بید.

قَزَعَ ـَ قَزَعاناً الظّبیُ : آهو در گـریز سـبک و چـابک دوید.

قَزَعَ ـَ قَزْعاً ۱. الشارِب : سـبیل را زشت و نـاهموار چید. ۲. ـ رأسَه : سرش را تـراشـید و قسـمتهایی را نتراشیده گذاشت. ← قَزَّعَ.

قَزَعَ ـَ قَزْعاً و قُزُوعاً : ۱. آهسته رفت و درنگ کرد. ۲. ـ الفرسُ أو الغزالُ : اسب یا آهو تند دوید (از اضداد).

قَزِعَ ـَ قَزَعاً الکبشُ : قوچ گر شد، بخشی از موهایش ریخت و بخشی ماند.

القَزَع : ۱. پاره‌های کوچک و پـراکـندهٔ ابـر. واحـدِ آن

قَزَعَة: یک پاره ابر کوچک است. ۲. هر چیز تکّه تکّه و پراکنده. ۳. شتران کوچک. ۴. خاشاکی باقی مانده از سیلابِ درّه. ۵. «ـُ السّهم»: پرهای نازکِ سوفارِ تیر.

القُزْع: جـ: أقْزَع.

القَزْعَة: ۱. تکّه‌ای پارچهٔ کهنه. ۲. پاره‌ای ابر. ج: قِزاع.

قَزَلَ ـِ قَزْلاناً: ۱. مثل لنگان راه رفت، خود را به لَنگی زد، لَنگ نشان داد. ۲. جهید، لِیْ لِیْ کرد.

قَزِلَ ـَ قَزَلاً: به نحوی زشت لنگ شد، یا بود.

قَزَمَ ـُ قَزْماً: ه: او را روبرو عیب کرد، به او بدگفت. ۲. ـ الأمرَ: در آن کار بشدّت شتاب کرد.

قَزِمَ ـَ قَزَماً: ۱. پست و فرومایه بود. ۲. به پستی و فرومایگی گرایش یافت.

قَزُمَ ـُ قَزامَةً: ۱. پست و فرومایه بود، یا شد. ۲. کوتاه قد و خُرد اندام شد.

القَزَم: ۱. مصـ قَزِمَ. ۲. کوتاهی. ۳. کوتاه قد (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع) «هو قَزَم و هُنَّ قَزَم»: آن یک مرد و آن زنان کوتاه قدّند. ۴. پستی و فرومایگی. ۵. پست و ناکس (برای مذکّر و مؤنث و مفرد و جمع) ۶. ستور پست و بی‌ارزش. ج: أقْزام و قُزْم و قَزامَى.

القَزْم: ۱. مصـ قَزَمَ. ۲. پست، فرومایه. ۳. کوتاه قد و خُرد جثّه، کوتوله. ج: أقْزام.

القُزْم جـ: قَزَم.

القُزُوز جـ: قَزّ.

القِزْيُ: ۱. لقب. ۲. لقب زشت (لا). ج: أقْزاء.

قَسا ـُ قَسْواً و قَسْوَةً و قَساءَةً و قَساوَةً (ق س و) ۱. الشيءُ: آن چیز سخت و سفت شد. ۲. «ـ القلبُ»: دلِ کسی سخت شد، سنگدلی یافت. ۳. ـ اللیلُ: شب تاریک شد. ۴. ـ الدرهمُ: آن پول ناسره بود، تقلّبی بود. ۵. ـ ت الأرضُ: زمین چیزی نرویاند.

قَسا ـُ قُسُوّاً (لا) (ق س و): ۱. سخت و سفت شد. ۲. ـ اللیلُ: شب تاریک شد. ۳. ـ الدرهمُ: پول ناسره شد.

القِساء جـ: قَسِيَّة.

القَسائِم جـ: قَسِيْمَة (معانی ۲ ـ ۵).

القِساب جـ: قَسْب.

القُسابَة: خرمای پست و نامرغوب.

القُسابُرِيّ: نرهٔ ستبر و دراز و محکم.

القُساة جـ: قاسِي.

القُساح: سخت، خشن ← قاسِح.

القُساس: ۱. آن که در روحانیّت مسیحی و کشیشی به انتها رسیده باشد. ۲. شتربانی که با شتران خود خوب رفتار کند و آنها را خوب بچراند. ج: قِساس. ۳. خاشاک سیل آورده. پاره‌ای از آن قَساسَة است.

القُساسِيّ «السيفُ ـ»: شمشیر منسوب به «قُساس» کوهی در ارمنیّه که آهن نیکو داشته است.

القِساط جـ: قَسْطاء.

القَساطِر جـ: قَسْطَر.

القَساطِرَة جـ: قَسْطَرِيّ.

القَساطِل جـ: قَسْطَل.

القَساطِيس جـ: قِسْطاس.

القَساطِيل جـ: ۱. قِسْطال. ۲. قُسْطُول.

القَسام: ۱. نیکویی، زیبایی، حُسن. ۲. شدّت گرما.

القِسام جـ: قَسِيْمَة (معنی ۱).

القَسامَة: ۱. مصـ قَسُمَ. ۲. نیکویی، زیبایی، حُسن. ۳. آرامش، آشتی، آتش‌بس. ۴. جماعتی که در مورد مالکیّت چیزی سوگند می‌خورند و آن را می‌گیرند. ۵. [قانون و فقه] سوگندهایی که اولیاء دم و کسان مقتول را که دعوی خونخواهی دارند، در صورت فقدان بیّنه و شاهد، به خوردن آن وادار می‌کنند.

القُسامَة: ۱. مال صدقه. ۲. آنچه قسمت‌کنندهٔ مالی یا چیزی به عنوان حق‌الزحمهٔ خود جدا می‌کند و برمی‌دارد، سهم و حقّ مُقَسِّم.

القَسامِيّ: ۱. آن که پارچه یا لباس نو را اوّلین بار تا می‌کند. ۲. چیزی که میان دو چیز دیگر واقع شود چون دانهٔ گندم میان دو آسیاسنگ، (امروزه) محتویات ساندویچ. ۳. نیکو، زیبا، متناسب و موزون.

القَساوِر و القَساوِرَة جـ: قَسْوَر و قَسْوَرَة.

القَساوِسَة جـ: قِسّیس.

قَسَبَ ـِ (لا ـُ) **قَسْباً** ۱. الماءُ: آب به تندی روان شد و خروشید. ۲. ـ ت الشمسُ: خورشید به سوی مغرب گرایید.

قَسَبَ ـُ قُسُوباً و قُسُوبَةً ۱. الشیءُ: آن چیز سخت شد. ۲. ـ ت الشمسُ: گرمای خورشید سخت شد.

القَسْب: ۱. مصـ. ۲. سخت، سِفت. ج: قِساب. ۳. خرمایی خشک که در دهان ریز ریز شود*. واحدِ آن قَسْبَة است. ۴. بسیار دراز از هر چیز.

القِسْبار: ۱. نرهٔ ستبر و دراز و محکم. ۲. ریشِ بلند. ۳. از نامهای عصا، چوبدستی.

القُسْبُرِیّ: نرهٔ ستبر و دراز و محکم.

القَسْتُوس لا تـ معـ: گیاه لادن.

قَسَحَ ـَ قَسْحاً ۱. الحبلَ: ریسمان را سخت و محکم رشت. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز سخت و سِفت شد.

قَسِحَ ـَ قَساحَةً و قُسُوحَةً ۱. الشیءُ: آن چیز سِفت و سخت شد. ۲. ـ الذِّکرُ: نعوظِ نرِه دوام یافت یا نرِه بسیار سخت شد (لس).

قُسِحَ مجـ: سخت و سِفت شد.

قَسَرَ ـِ (لا ـُ) **قَسْراً** ه علی الأمرِ: او را بر آن کار به زور و اکراه واداشت.

قَسَّ ـُ قَسّاً و قِسّاً و قُسّاً: ۱. سخن‌چینی کرد، دو بهم زنی کرد. ۲. ـ ه: او را با سخنان زشت آزرد. ۳. ـ ما علی العظمِ من اللحم: آنچه گوشت روی استخوان بود خورد. ۴. ـ العظمَ: مغز استخوان را سخت مکید و کاملاً تهی کرد. ۵. ـ السیرَ: شتابان رفت. ۶. ـ الشیءَ: آن چیز را بسیار جویا شد و پیگیری کرد. ۷. ـ الجمالَ: شتران را نیکو چراند و خوب نگاهداشت.

قَسَّ ـُ قَساسَةً و قُسُوسَةً: ۱. شتران خود را خسته نکرد و خوب چراند و نیکو نگاهداشت. ۲. کشیش شد.

قَسَّ ـِ قُسُوساً ت الإبلُ: شتران سخت جویای چراگاه شدند و بسیار پوییدند تا به آن برسند.

القَسّ: ۱. مصـ قَسَّ ـُ. ۲. آن که با شتران خود به نرمی رفتار کند و آنها را بخوبی بچراند، شتربان مهربان. ج: أقْساس. ۳. [در مسیحیّت]: کشیش، مقامی میان اسقف در بالا و شمّاس در پایین. ج: قُسّوس. ۴. کاهن. ۵. زبردست، ماهر. ۶. یخچه، سرماریزه، یخبندان.

القُسُس ۱. جـ: قَسّوس. ۲. شتررانان ماهر. ۳. خردمندان.

قَسّی تَقْسِیَةً (ق س و): آن چیز را سِفت و سخت گرداند.

القَسّاس: ۱. سخن‌چین. ۲. فسادانگیز، فتنه‌گر، شرّانگیز.

القُسّاط جـ: قاسِط.

القُسّان جـ: قِسّیس.

قَسَّطَ تَقْسِیطاً (ق س ط) ۱. الشیءَ: آن چیز را پراکنده ساخت. ۲. ـ الدّینَ: وام را قسط‌بندی کرد. ۳. ـ الأغراسَ: میان نهالها فاصله‌هایی برابر قرار داد، نهالها را به فواصل برابر کاشت. ۴. ـ علی عیاله: بر خانوادهٔ خود در هزینهٔ زندگانی سخت گرفت. ۵. ـ المال بینَهم: آن مال را میانشان تقسیمِ درست کرد.

قَسَّمَ تَقْسِیماً (ق س م) ۱. ه: آن را بخش بخش کرد. ۲. ـ الدّهرُ القومَ: روزگار آن گروه را پراکنده کرد. ۳. ـ ت الهمومُ فلاناً: اندوهها و گرفتاریها او را پریشان خاطر کرد. ۴. ـ المالَ بین الشّرکاءِ: آن مال را میان شریکانِ تقسیم کرد. ۵. ـ الشیءَ: آن چیز را متناسب و نیکو و زیبا گرداند. ۶. ـ الثوبَ: پارچه را بُرش داد و قسمتهای مختلف جامه را از هم جدا و آشکار ساخت.

القَسُّوس: گیاهِ پیچک، عَشْقه، لبلاب.

القِسّیسیّة: کشیش، صاحب مقامی کلیسایی بین اسقف و شمّاس. ج: قَساوِسَة و أقِسَّة و قُسّان و قِسّیسُونَ. ← قَسّ.

القِسّیسِیَّة: ۱. حالت کشیش. ۲. وظیفهٔ کشیشی. ←



قسوس

* (در ادبیات فارسی) بعضی بر آنند که «قَصَبُ الجَیبِ حدیث» که در گلستان سعدی آمده به املاءِ «قَسَبُ الجَیب» و به معنای خرما خشکه‌ای است که سابقاً چون نُقل در جَیبِ خود می‌ریخته و می‌خورده و به دوستان تعارف می‌کرده‌اند.

قُسُوسَة.

القَسِيّ : ۱. (از پولها) دِرهم ناسره، پول بی‌ارزش. ۲. راه رفتن تند و سخت و مانند آن.

قَسَطَ ـِ قَسْطاً و قُسُوطاً : ۱. ستم کرد و از حق منحرف شد، بیداد کرد. ۲. ـ ت العظامُ : گوشتِ استخوانها از بین رفت.

قَسَطَ ـُ قَسْطاً ه حقَّه : بر او در پرداخت حقّش ستم روا داشت.

قَسَطَ ـِ قِسْطاً الحاكمُ : قاضی دادگر بود.

قَسِطَ ـَ قَسَطاً و قُسُوطاً ۱. العودُ : چوب خشک شد. ۲. ـ الرجُلُ : گردن آن مرد کج و خشک شد. ۳. ـ ت الدّابّةُ : پاهای ستور سیخ و خشک بود. ۴. ـ ت العظامُ : استخوانها از ضعف خشک شد.

قَسُطَ ـُ قَساطَةً : الشيءُ : آن چیز خشک و غیر قابل انعطاف بود.

القَسْط : ۱. مصـ قَسَطَ ـُ. ۲. هر چیز کج و خشک.

القَسَط : ۱. مصـ قَسِطَ. ۲. خشکی اندامها. ۳. «في رِجْلِه ـ» : کف پایش صاف و هموار بود.

القِسْط : ۱. داد، عدل، دادگستری. ۲. دادگر «رجُلٌ قِسْطٌ أو رجالٌ قِسْطٌ» مرد یا مردانی دادگر. ۳. ترازو (برای مفرد و مثنی و جمع یک لفظ بکار می‌رود). ۴. بخش، سهم، بهره، حصّه. ۵. هر قسط از قسطهای بازپرداخت وام. ۶. روزی. ۷. مقدار، اندازه. ۸. پیمانه‌ای برابر نیم صاع. ج : أقساط.

القُسْط «رجُلٌ ـ الرِّجْلِ» : مردی که پایش سیخ و خشک باشد و در رفتن باز و بسته نشود. ← قَسِيط.

القُسْط ۱. جـ : قَسْطاء. ۲. یو معـ : گیاه کُشت، کُشْط، کوشنه.

القَسْطاء : ۱. مؤنّثِ أقْسَط. ج : قُسْط. ۲. گردنِ کج و خشک. ۳. «رِجْلٌ ـ» : پایِ کج.

القَسْطار : ۱. نقّاد و شناسندهٔ پولِ سره از ناسره، عیارشناس ← قَسْطَر. ۲. شناسای خوب و بد، خبیر، کارشناس.

القِسْطاس : ترازوی راست و درست.

القَسْطال : گرد و غبار میدان جنگ ← قُسْطُول.

القِسْطال : ۱. «نهرٌ ـ» رود خروشان. ۲. شترِ بانگ برآورنده. ج : قساطِيل.

القَسْطان : گرد و خاک، غبار.

القُسْطان : قوس قزح، رنگین‌کمان.

القُسْطانَة : رنگین‌کمان.

القُسْطَبِيلَة : ۱. نرّه. ۲. سرِ نرّه.

القُسْطَبِينَة : سرِ نرّه ← قُسْطَبِيلَة.

قَسْطَرَ قَسْطَرَةً الدراهِمَ : دِرهمهای درست و سره را از نادرست و ناسره جدا کرد، صیرفی و نقد کرد.

القَسْطَر : آن که سکّه‌های سره را از ناسره جدا کند، نقّادِ سکّه، صیرفی ← قَسْطار (معنی ۱).

القَسْطَرِيّ : ۱. نقّاد سکّه ← قَسْطار و قَسْطر. ۲. خبیر به خوب و بد، کارشناس. ۳. تنومند. ج : قساطِرَة.



قسطل

قَسْطَلَ قَسْطَلَةً النهرُ : آبِ رود خروشید، صدا کرد.

القَسْطَل و القَسْطَلان لا معـ : ۱. گرد و غباری که در معرکهٔ جنگ بلند شود. ۲. لولهٔ آب. ۳. «أمّ ـ» بلا و مرگ. ۴. شاه‌بلوط، کَسْتَنَه. ج : قَساطِل. ۵. «قَساطِلُ الخيلِ» : بانگ و سر و صدای اسبان.

القَسْطَلانِيّ : رنگین‌کمان.

القَسْطَلانِيَّة : ۱. رنگین‌کمان. ۲. بسیاریِ گرد و غبار. ۳. سرخیِ شفق.

القَسْطَلَة : ۱. مصـ. ۲. بانگ شتر. ۳. غرّش تندر. ۴. خروش آب. ج : قَساطِل. ۵. «قَساطِلُ الخيلِ» : بانگ اسبان، شیههٔ اسبان. ۶. لا معـ : درخت و میوهٔ شاه‌بلوط.

القُسْطُول : ← قُسْطال.

قَسَمَ ـِ قَسْماً ۱. الشيءَ : آن چیز را قسمت کرد، بخش بخش کرد. ۲. ـ الدّهرُ القومَ : روزگار آن گروه را پراکنده کرد. ۳. ـ أمرَه : کارش را نیک سنجید و ورانداز کرد تا چگونه انجام دهد.

قَسُمَ ـُ قَساماً و قَسامَةً : خوبروی و صاحب جمال شد، یا زیبا و نکوروی بود.

القَسَم : سوگند، قسم. ج : أقسام.

القَسِم : سبدی کوچک که عطّار در آن شیشهٔ عطر گذارد، جعبه.

القَسْم : ۱. مص قَسَمَ. ۲. بخشش، دهش. ۳. شکّ، تردید، گمان، چنددلی. ۴. اندیشه، رأی. ۵. خُلق، خوی. ۶. دیگ. ۷. روش، عادت. ۸. آب. ۹. ابر و باران. ۱۰. آنچه نخست به صورت گمان در دل افتد و سپس به صورت یقین درآید، یقینِ برخاسته از گمان. ۱۱. «حصاةُ ـــ» : سنگریزه‌هایی که به وقت کم‌آبی در سفر در ظرف آب ریزند تا ارتفاع آب در ظرف بالا آید و نیک تقسیم شود و به همه به اندازه‌ای معیّن برسد.

القِسَم جـ : قِسْمَة.

القِسْم : ۱. هر بخش از چیزی بخش شده، شعبه. ۲. بهرهٔ هر کس از مال یا نیکی. ۳. (در تقسیمات کشوری) : ناحیه، شهرستان، منطقه‌ای که به وسیلهٔ بخشدار اداره می‌شود. ۴. (در دانشگاهها) بخش، شامل چند رشته از دروس دانشگاهی مانند «ـــ اللغات الشرقيّة» : بخش زبانهای شرقی در دانشکدهٔ زبان یا ادبیّات. Dpartement (E) ج : أقاسِيم.

القُسَماء جـ : قَسِيم (معانی ۳ و ۴).

القَسَمَة ۱. جـ : قاسِم. ۲. صورت، روی، چهره. ۳. فاصلهٔ بین گونه‌ها و بینی. ۴. زیبایی. ۵. سبدی کوچک که عطّار در آن شیشهٔ عطر گذارد، جعبهٔ عطر.

القَسِمَة : ← قَسَمَة (معانی ۲ ـ ۵) ج : قَسِمات.

القِسْمَة : ۱. بخش‌بندی، تقسیم. ۲. سهم و بخشی که هر یک از شریکان یا وارثان از دارایی شرکت یا میراث و مانند آن می‌گیرند. ۳. بهره، نصیب. ج : قِسَم. ۴. [حساب] : عمل تقسیم. ۵. «خارج القِسْمَة» : عدد حاصل از تقسیم.

القَسُوب : کفشِ دم‌پایی. ج : قُسُب.

القَسْوَة : ۱. مص قَسا. ۲. سختی و سِفتی در هر چیز. ۳. سنگدلی.

قَسْوَرَ قَسْوَرَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد پیر شد. ۲. ـــ النبتُ : ه بسیار شد، انبوه شد.



قسور

القَسْوَر و القَسْوَرَة : ۱. توانا و پیروز، نیرومند. ۲. شیرِ بیشه. ۳. جوانِ دلاور. ج : قَساوِر و قَساوِرَة. ۴. نوعی گیاه صحرایی و دارویی بالا رونده از تیرهٔ قمریّات، گیاه کولومبو. Chasmanthere (S) ۵. بابونه (مخزن‌الادویه).

القَسُوس : گیاه لبلابِ آویزان، پیاز سنبل.

القُسُوس جـ : ۱. قَسّ. ۲. قُسّ.

القُسُوسَة : ۱. حالت کشیش، کشیش شدن. ۲. وظیفهٔ کشیش، کشیشی ← قِسِّيسِيَّة.

القُسَوِيّ : منسوب به قَوْس، کمانی، قوسی.

القِسْيان جـ : قَسِيّ.

القَسِيب : جریان و خروش آب.

القِسْيَبُّ : هر چیز دراز و سخت چون چوبدستی.

القَسِيط : ۱. هر چیز خشک و کج. ج : قِساط. ۲. مردی که پایش سیخ و خشک باشد ← قُسْط.

القَسِيم : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْسوم) : قسمت شده، بخش شده. ۲. بهره، نصیب. ج : أقْسِماء. ۳. سهیم. ۴. صاحب جمال، زیبا. ج : قُسَماء.

القَسِيمَة : ۱. مؤنّثِ قَسِيم، زیبا. ج : قِسام. ۲. قوطیِ عطّاری، جعبه، طبلهٔ عطّار. ۳. بازار. ۴. سندِ مالی، قبض، صورتحساب، فاکتورِ فروشگاه. ج : قَسائِم. ۵. [بازرگانی] «ـــ الضّامِنَة» : سندِ ذمّه، سندِ عندالمطالبه، چک، حواله، برات.

القَسِيّ : ۱. (از هر چیز) : سخت و سِفت. ۲. سنگدل، بی‌رحم. ۳. پول و سکّهٔ ناسره. ۴. «يومٌ ـــ أو عامٌ ـــ» : روز یا سال بسیار سرد یا بسیار گرم. مؤ : قَسِيَّة. ۵. «عَشِيّةٌ قَسِيَّة» : شامگاه سرد. ج : أقْسِياء و قُسْيان.

القِسِيّ جـ : قَوْس.

القَسِيَّة : ۱. مؤنّثِ قَسِيّ. ۲. «عَشِيَّةٌ أو لَيْلَةٌ ـــ» : غروب و شامگاه یا شب سرد. ج : قِساء.

قَشا ـُ قَشْواً (ق ش و) ۱. العودَ : پوست چوب را کند، چوب را پوست کند. ۲. ـــ الوجهَ : به صورت کسی دست کشید. ۳. ـــ الحبّةَ : پوستهٔ دانه را جدا کرد.

قَشا ـُ قُشُوّاً (ق ش و) ۱. الجلدُ : اندکی از پوست کنده شد. ۲. ـــ الشيءُ : آن چیز آهسته و آرام برگشت.

القِشاء جـ : قَشْوَة.

القُشاء . آب دهان ← لُعاب ← بُزاق.
القِشاب جـ ۱. قَشْب. و ۲. قَشیب.
القُشادَة : ۱. دُرد و تهنشین روغن. ۲. دُرد و تهنشین مسکه که با خرما بپزند تا روغنش را بگیرند.
القُشار [پزشکی] . ۱. بیماری‌ای پوستی که موجب پوسته پوسته شدن پوست شود. ۲. پوست مار. ج : قُشْران.
القُشارَة : پوسته‌های برگرفته از چیزی پوست کنده، تراشهٔ چیزی از چوب و میوه و جز آن.
القُشاش خوراک و آنچه خرده ریز که از اینجا و آنجا گرد آورند
القِشاشَة . گِردآوری خاکروبه، رُفتگری.
القُشاشَة . خاکروبه، آشغال، زباله.
القُشاشی جـ . قَشّان.
القُشاط . مُهره‌های سفید و سیاه تخته نرد.
القِشاط : ۱. نمایان شدن، برهنه شدن، عریانی. ۲. قطارفشنگ. ۳. بندی پهن، تسمه، دوال. ۴. ه ـُ السیّارَة : تسمه پروانهٔ اتومبیل.
القِشاع جـ . ۱. قَشْع. (معانی ۴ ـ ۹). و ۲. قَشْعَة.
القُشاع . بانگ ماده کفتار
القُشاعَة . ۱. آب بینی. ۲. خلط سینه.
القُشاعِر درشت، زبر و خَشِن، نُخاله.
القَشاعِم و القَشاعِیم جـ : ۱. قَشْعَم. ۲. قُشْعوم.
القُشام و القُشامَة . پس‌ماندهٔ غیر قابل استفادهٔ غذا، ته‌ماندهٔ دور ریختنی سفره.
القِشام جـ : قَشْم (معانی ۱، ۲)
القَشامِر جـ . قَشْمَر.
قَشَبَ ـِ (لا ـُ) **قَشْباً** ۱. ـ الشیءَ بالشیء : آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت. ۲. ـ الطّعامَ بالسمّ . غذا را زهرآلود کرد. ۳. ـ ه السمَّ أو له . به او سمّ خوراند، او را مسموم کرد ۴. ـ ه الدّخانُ : دود سوراخهای بینی او را پُر کرد ۵. ـ ته الرائحةُ . آن بوی او را آزرد ۶. ـ ه بشرٍّ به او نهمت شرّ زد، او را به شرّ و بدی آلوده ساخت. ۷. ـ علیه بر او دروغ بست، تهمت زد. ۸. ـ ه . او را عیب کرد، سرزنش و نکوهش کرد. ۹. ـ ه : او را به زشتی یادکرد، حرف زشت به او زد. ۱۰. ـ الشیءَ : آن چیز را تباه‌کرد. ۱۱. ـ ه المالُ : پول و دارایی عقل او را زایل کرد. ۱۲. ـ السیفَ : شمشیر را زدود و صیقل داد. ۱۳. نامی نیک یا بد اندوخت. ۱۴. ـ ه الکلامُ : آن سخن وی را آزرد و رنجاند.
قَشَبَ ـُ قَشابَةً ۱. الشیءُ : آن چیز از نوی زبر و خشن بود، آهار داشت. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز کهنه و چرکین و زنگ زده یا رنگ و رو رفته بود (از اضداد).
قَشِبَ ـَ قَشَباً : ۱. آثار نوی و تازگی در آن پیدا شد. ۲. آثار کهنگی و فرسودگی در آن دیده شد. (از اضداد). ۳. ـ الحدیدُ : آهن زنگ زد.
قَشُبَ ـُ قَشابَةً الشیءُ : آن چیز را پاکیزه و درخشان و تازه گرداند.


القِشاط

القَشَب : ۱. مصـ قَشِبَ. ۲. زِبْری، خشن بودن. ۳. پوسته پوسته شدن دستها و لب بر اثر سرما یا آفتابزدگی. ۴. زهر، سمّ. ج : أقْشاب.
القَشِب : ۱. نو، تازه. ۲. کهنه (از اضداد). ۳. شمشیر زدوده و صیقلی شده. ۴. زنگ زده، زنگار گرفته (از اضداد).
القَشْب : ۱. مصـ قَشَبَ. ۲. نو، تازه. ۳. چرکین، پلید و کثیف. ج : قِشاب.
القِشْب : ۱. نَفْس، روان، جان. ۲. زنگ آهن، زنگار. ۳. ریزه‌های غذا که در سفره بماند و دور ریزند، ته سفره. ۴. هو رَجُلُ سَـْءٍ : او مردی بی‌خیر و بی‌مال است. ج : أقْشاب.
القُشُب جـ : قَشِیب.
القُشُب جـ : قَشِیب.
القُشْبانِیَّة : جامهٔ کهنه و پوسیده.
القَشَبَة جـ : قاشِب.
القِشْبَة : ۱. مؤنّثِ قِشْب، زن بی‌خیر و بی‌مال. ۲. (از مردان) مرد فرومایه و خسیس که سودش به کسی نرسد ← قِشْب (معنی ۴).
قَشَدَ ـُ قَشْداً ۱. الشیءَ : آن را پوست کند و برهنه

کرد. ۲. ـــ ه : او را با چوبدستی چنان زد که پوستش برآمد. ← قَشَطَ.

القِشْدَة : ۱. سرشیر، قیماق ← قِشْطَة. ۲. سرشیرِ رقیق، سرشیر کم‌مایه ← قُشادَة. ۳. گیاهی پُر شیره و عصارهٔ آوندی Anona (S)

قَشَرَ ـُـ قَشْراً ۱. الشیءَ : پوست آن چیز را کند، برداشت. ۲. ـــ القومَ : برای آن گروه شومی و بدشگونی آورد.

قَشِرَ ـَـ قَشَراً ۱. پوستش ستبر شد، پوست‌کُلُفت شد. ۲. پوست آن رفت، بی‌پوست و لُخت شد. ۳. بسیار قرمز شد.

قَشِرَ ـَـ قُشْرَةً : بسیار قرمز شد. «ـــ الأنفُ» : بینی بشدّت سرخ شد.

القَشَر : ۱. مصـ قَشِرَ. ۲. شدّت سرخیِ رنگ.

القَشِر : ۱. دارای پوست بسیار، پُر پوست. ۲. چیز پوست کنده، بی‌پوست شده ← قَشِیر. (از اضداد). ۳. آنچه بزودی پوستش کنده شود، چیز پوست کندنی یا پوست افتادنی. ۴. چیز پوسته پوسته شده.



القُشْر

القِشْر : ۱. پوست و پوسته. ۲. پوشش «علیه ـّ حَسَنٌ» : بر تنش پوشش و جامه‌ای زیباست. و ۳. نوعی ماهی رودخانه‌ای به طول یک وجب ← قُشْر (معنیِ ۲). ج : قُشُور.

القُشْر جـ : قَشُور.

القُشُر ۱. جـ : أقْشَر و قَشْراء. ۲. نوعی ماهی رودخانه به درازیِ یک وجب. ← قِشْر (معنیِ ۳). (S) Lates ۳. بال ملخ و مانند آن. ج : أقْشار.

القَشْرَى جـ : قَشِیر.

القَشْراء : ۱. مؤنّثِ أقْشَر. ۲. درختی که پوست قسمتی از آن کنده شده و قسمتی کنده نشده باشد. ۳. مارِ پوست انداخته. ج : قُشْر.



القُشّ

القُشّان ۱. جـ : قُشّار.

القَشَرَة جـ : قاشِر.

القُشْرَة : ۱. آن که همهٔ مالش را برده باشند. ۲. باران تند که روی زمین را بتراشد ← قُشَرَة (معنیِ ۳).

القُشَرَة : ۱. آن که همهٔ مال دیگری را برای خود ببرد، برعکسِ قُشْرَة. ۲. نامبارک، شوم. ۳. «مَطَرٌ ـــ» : باران تند که روی زمین را بتراشد ← قُشْرَة (معنیِ ۲).

القِشْرَة : ۱. پاره‌ای پوست، یک پوسته و پوشش. ۲. پوست میوه‌های مغزدار چون بادام و پسته و گردو. ۳. پوستهٔ تخم‌مرغ. ۴. پولک ماهی. ۵. جامهٔ نازک و تُنُک.

القِشْرِیّ : ۱. منسوب به قِشْرَة، پوستی. ۲. آن که در عقاید خود به ظواهر اهمیّت می‌دهد و در پی باطن و دقایق و ظرائفِ آن نیست، قِشری، سطحی‌نگر. ۳. هر چیز مربوط به پوست یا پوست مانند.

القِشْرِیّات [زیست‌شناسی] : راستهٔ جانوری سخت‌پوستان.

قَشَّ ـُـ قَشّاً ۱. البیتَ : خانه را جارو کرد، رُفت. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد، جمع و جور کرد. ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را پراکنده کرد (از اضداد) ۴. ـــ ه : آن را با دست خراشید تا ساید و خرد شد و فرو ریخت. ۵. از اینجا و آنجا خورد، دلگی کرد. ۶. از اینجا و آنجا گرد آورد، گدایی کرد. ۷. ـــ القومُ : مردم به راه افتادند و شتاب کردند. ۸. ـــ النباتُ : گیاه خشک شد.

قَشَّ ـُـ قَشّاً و قُشُوشاً ۱. الرجُلَ : آن مرد پس از لاغری خوب و فربه شد، جانی یافت. ۲. مانند لاغران و نزاران راه رفت. ۳. ـــ من مَرَضِه : از بیماریِ خود بهبود یافت. ۴. ـــ النباتُ : گیاه خشک شد. ۵. ـــ الصّبیُّ : کودک از اینجا و آنجا غذا خورد. ۶. ـــ القومُ : آن گروه پراکنده شدند. ۷. چهارپایان او نیکوحال شدند.

قَشَّ ـِـ قَشِیشاً ت الحیّةُ : مار قسمتی از پوست خود را به قسمتی دیگر مالید و صدا درآورد، خِش خِش کرد.

القَشّ : ۱. مصـ قَشَّ. ۲. خرمای نامرغوب. ۳. کاه کشتزار و خرده ریزه‌های خشک شدهٔ آن، پوشال. ۴. خاکروبه و آشغال منزل و جز آن که روفته شود. ۵. چوبهای نازک از نی و خیزران که از آن صندلی حصیری و مانند آن سازند. ۶. سطل بزرگ (الر). واحدِ آن قَشَّة است.

القُشُش جـ : قَشُوش.

قَشَّى (قَشّ ۳) **تَقْشِيَةً** (ق ش و) ۱. ه عن حاجتِه: او را به نرمی از حاجتش بازداشت، او را از مقصدش بازداشت. ۲. ـ العودَ: پوست چوب را کند. ۳. ـ الحبّةَ: دانه را از پوست جدا کرد، آن را پوست کند.

القَشّاب ج: قاشِب.

القَشّاش: ۱. آن که خرده ریزهٔ غذا از اینجا و آنجا جمع کند و بخورد، خوشه‌چین. ۲. جمع‌کنندهٔ خرده ریزه‌های غذا، گدا، آشغال جمع کن، آشغالی. ۳. رُفتگر.

القَشّاط: راهزنِ یغماگر، لخت‌کنندهٔ مسافران، چپاولگر.

القَشّان: ۱. آن که خرده ریزه‌های خوراک را جمع کند و بخورد. ۲. آن که غذاهای بد و بی‌ارزش خورد. ← قَشُوش. ج: قَشاشی.

قَشَّبَ تَقْشِيباً (ق ش ب) ۱. ه: آن را به تازگی و زِبْری یا کهنگی و چرکی نسبت داد. ۳. ـ ه: آن را چرک کرد. ۴. ـ الشيءَ: آن را با چیزی آمیخت و آلوده کرد. ۵. ـ ته الرائحةُ أو الرّيحُ: بوی یا باد او را آزرد. ۶. ـ ت اليدُ أو الشّفةُ: دست یا لب پوسته پوسته و زِبْر شد.

القَشّة: واحدِ قَشّ.

القِشّة: ۱. میمون یا بچّه میمون ماده، میمون کوچک. ۲. دختر خرد اندام. ۳. حشره‌ای مانند سوسک سیاهِ سرگین غلطان. ۴. پاره پشم یا پنبه‌ای که پس از آلودن به روغن یا قطران و مصرف دور افکنده شده باشد.

القُشّة: ۱. میمونی از تیرهٔ میمونهای دراز دُم افریقایی که در نوع و جنس خود بی‌نظیر است.

Cercopithecus (S)

قَشَّرَ تَقْشِيراً (ق ش ر) ه: آن را پوست کند.

القُشُر جـ: قاشِر.

قَشَّشَ تَقْشِيشاً (ق ش ش): ۱. در رُفتن یا گرد آوردن یا پراکنده کردن یا خراشیدن زیاده‌روی کرد، بسیار جارو و پارو کرد. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد از اینجا و آنجا غذا گرد آورد و خورد، دلگی کرد، گدایی کرد. ۳. ـ ه بکلامِه: با سخنانش او را آزرد، به او دشنام داد. ۴. ـ الكرسيَّ: زیرِ رویهٔ صندلی کاه و پوشال و مانند آن گذاشت تا نرم باشد، در ساخت صندلی کاه و پوشال بکار برد.

قَشَّطَ تَقْشِيطاً (ق ش ط): ۱. ه: آن را کاملاً و خوب پوست کند. ۲. ـ ه: سرپوشِ آن را برداشت. ۳. ـ ه: او را لخت کرد، جامهٔ او را از تنش کند و برای خود برداشت.

قَشَّعَ تَقْشِيعاً (ق ش ع) ۱. ت الرّيحُ السّحابَ: باد ابر را پراکنده کرد. ۲. ـ القومَ: آن گروه را پراکنده کرد.

قَشَّفَ تَقْشِيفاً (ق ش ف) الله عيشَه: خدا روزی او را تنگ و خشک و سخت گرداند، (یا به صیغه دعا و نفرین) بگرداناد!

قَشَطَ ـُ قَشْطاً ۱. الشيءَ عن الشيءِ: آن چیز را از چیزی جدا کرد، آن را برکند، درآورد. ۲. ـ ه بالعصا: او را با چوبدستی زد، (اصطلاحاً) با چوبدستی پوستش را کند، پدرش را درآورد. ← قَشَدَ.

القُشْطَة: سرشیر، قیماق.



قَشَعَ ـَ قُشاعاً ت أنثى الضِّباع: ماده کفتار آواز برآورد، زوزه کشید.

قَشَعَ ـَ قَشْعاً: ۱. ت الرّيحُ السّحابَ: باد ابر را کنار زد، بُرد، دور کرد. ۲. ـ القومُ: آن جمع پراکنده شدند. ۳. ـ النّورُ الظّلامَ: روشنایی تاریکیها را پراکنده کرد و زدود.

قَشَعَ ـَ قُشُوعاً ۱. السّحابُ: ابر پراکنده شد و رفت. ۲. ت السماءُ: آسمان باز شد و ابرهای آن رفت.

قَشِعَ ـَ قَشَعاً: ۱. الشيءُ: آن چیز خشک شد. ۲. ـ الشيءُ: آن چیز خشک و ترنجیده شد، خشک و مُچاله شد.

قَشُعَ ـُ قَشاعَةً (لا) ۱. الرجُلُ: گوشت آن مرد از پیری ریخت و خود لاغر و نزار شد. ۲. ـ الجلدُ: پوست خشک و چروکیده شد. ۳. ـ الطّينُ: گِل خشک و ترَک خورده شد.

القَشِع: ۱. چیز خشک. ۲. شخصی که بر کاری پایداری نورزد، مرد ناپایدار در کارها. مؤ قَشِعَة.

القَشْع : ۱. مصـ قَشَع و قَشِعَ. ۲. خیمه و چادر چرمین. ج : قُشُوع. پَرِ شترمرغ. ۴. کفتار نَر. ۵. پوستین کهنه. ۶. پوست خشک و چروکیده و مانند آن ۷. مردی که از پیری یا بیماری گوشتش ریخته باشد. ۸. گول، کم‌خرد. ۹. خاکستر و خاکروبهٔ حمام. ج : قِشاع.

القِشَع جـ : ۱. قَشْع (بر غیر قیاس). ۲. قِشْعَة.

القِشْع : ۱. ابر پراکنده. ۲. پوست خشک، پاره‌ای از آن قِشْعَة است. ۳. خاکستر و خاکروبهٔ گرمابه (الر) ← قُشْع.

القُشْع : خاکروبه و آشغال و زباله و خاکستر گرمابه. ← قِشْع (معنیِ ۳).


القِشْعام

القِشْعام : ۱. شکارچیِ سالخورده، مرد کهنسال. ۲. مرغ شکاریِ سالخورده. ۳. پرنده‌ای شکاری از تیرهٔ کرکس که به انواع دیگر لاشخورها و کرکسهایی که بر مردار گرد آمده‌اند یورش می‌کند، کرکس ریشدار افریقایی و آسیایی. Gyps (E) ۴. عنکبوت.

القِشْعامَة : ۱. مؤنّثِ قِشْعام. ۲. دامِ شکار، تله.

القَشِعَة : ۱. مؤنّثِ قَشِع، زنِ ناپایدار بر کارها. ۲. «شجرةٌ ـَـ» : درخت انبوه و پر شاخ و برگ. ۳. «شاةٌ ـَـ» : گوسفند لاغر و نزار و ناتوان.


القُشْقُوش

القِشْعَة ۱. پاره‌ای ابر که پس از صاف شدن هوا در آسمان بماند. ۲. پاره‌ای پوست خشک. ۳. پاره‌ای گِلِ خشک شده.

قَشْعَرَ قَشْعَرَةً الخوفُ أو البردُ جلدَه : ترس یا سرما پوست او را لرزاند و چروکیده ساخت.

القُشَعْرِيْرَة : لرزش و ترنجیدگی، لرزش و موی راست شدن و حالت انقباض عضلات، مور مور شدن.

القَشْعَم : ۱. شخص سالخورده. ۲. کرکسِ پیر. ۳. مرد درشت اندام و ستبر، نخراشیده نتراشیده. ۴. شیرِ بیشه. ج : قَشاعِم و قَشاعِيْم. ۵. «أمّ ـَـ» : جنگ. ۶. مرگ. ۷. کفتار.

القُشْعُوم : ۱. خردجثه، کوچک‌اندام، ریزه. ۲. کَنِه. ج : قشاعم و قَشاعِيْم.

قَشِفَ ـَـ قَشَفاً : ۱. بدحال و تنگ‌روزی و ژولیده‌ظاهر گشت. ۲. از آفتاب تغییر رنگ داد. ۳. پوست تنش چرک و چروکیده و کُلُفت شد و به نظافت آن نپرداخت.

قَشُفَ ـُـ قَشافَةً الرجُلُ : آن مرد بدحال و ژولیده‌ظاهر و تنگ‌روزی شد.

القَشَف : ۱. مصـ قَشِفَ. ۲. آلودگی و چرک و زِبْریِ پوست.

القَشِف : شخص پلشت و چرک و ژولیده که به پاکیزگی خود نپردازند.

قَشْقَشَ قَشْقَشَةً : ۱. ه من الجربِ أو جدْرَی : آثارِ بیماری گال یا آبله را از روی پوست او برطرف ساخت. ۲. ـ اللحمُ علی النّارِ : گوشت بر روی آتش جلزّ و ولزّ کرد.

القَشْقَشَة : ۱. مصـ. ۲. صدای کباب شدن گوشت بر آتش، جِلِزّ و وِلِزّ کردن.

القُشْقُوش : نوعی ماهی پهلو نقره‌ای از گونه آثِرینا. واحدِ آن قُشْقُوشَة است. Atherina (S)

القِشْلَة : اردوگاه لشکر (الر).

قَشَمَ ـُـ قَشْماً ۱. الطّعامَ : قسمت نیکو و برگزیدهٔ غذا را خورد، سرگُلِ غذا را خورد. ۲. ـ الطّعامَ : بسیار غذا خورد.

قَشَمَ ـِـ قَشْماً و قُشُوماً ۱. فی بیتِه : در خانهٔ خود آرامش یافت و در آن ماند. ۲. به خانهٔ خود درآمد.

قَشُمَ ـُـ قَشامَةً اللحمُ : گوشت بر روی آتش پخته و سرخ و خوشبو شد، کبابِ مطبوع شد.

القَشْم : ۱. مصـ قَشَم ـُـ. ۲. گوشت آتش پخته و سرخ شده و خوشبو، کبابِ مطبوع. ج : قِشام. ۳. اصل، بُن، بیخ. ۴. آبراهه. ج : قُشُوم.

القِشْم : ۱. آبراهه، سیلاب بر روی زمین. ۲. گوشت خوب پخته و سرخ شده، کبابِ مطبوع. ۳. پیسه. ۴. اصل، بن، بیخ. ۵. سرشت، طبیعت. ۶. تن، پیکر. ۷. حالت، وضع. ج : أقْشام و قُشُوم.

القُشْم جـ : قَشِيْم.

القَشْمَر (از آدمی و جز آن) ۱. ستبر و آگنده از گوشت و پیه، دارای تن و توش و چربی. ۲. کوتاه و فربه که پیهش طبقه طبقه بر روی هم افتاده باشد. ج : قَشامِر

القَشْوان ۱. مرد سست و لاغر و ناتوان. مؤ : قَشْوانَة.
القَشْوَة . ۱. رویهٔ نازک شیر. ۲. ظرفی از برگ خرما که زنان در آن عطر و پنبه و مانند آن گذارند. ج : قِشاء و قَشَوات.
القَشُور ۱. صیغهٔ مبالغه بر وزن فعول، پوست کنده. ج : قُشُر. ۲. دارویی که پوست صورت را صاف و روشن کند. ج : أقْشِرَة.
القُشُور جـ : قِشْر.
القَشُوش : آن که غذاهای بد و دور ریخته را جمع کند و بخورد ← قَشّان. ج : قُشُش.
القُشُوع جـ : قَشْع.
القُشُم جـ : قَشیم.
القُشُور جـ : قِشْر.
القُشُوع جـ : قَشْع (معنیِ ۱).
القُشُوم جـ : ۱. قَشْم (معانیِ ۳، ۴). ۲. قِشْم.
القُشُومَة جـ : قُشام.
القَشِیب : ۱. نو، تازه، جدید. ۲. پاکیزه. ۳. سفید. ۴. شمشیر آبدادهٔ برّاق. ۵. شمشیر یا چیز زنگ زده و زنگار گرفته (از اضداد). ج : قِشاب و قُشُب و قُشْب.
القَشِیر : فعیل به معنی مفعول (مَقْشُور) چیز پوست کنده. ۲. آن که پیشامدهای روزگار پوستش راکنده و چیزی برای او نگذاشته باشد. ← قَشِر (معنیِ ۲) ج : قَشْرَی.
القَشِیش : ۱. فعیل به معنی مفعول، فراهم آمده، آنچه از اینجا و آنجا گرد آید، خرده‌ریز. ۲. صدای پوست مار که بر هم ساید، خِش خِش. ۳. تراشه و افتادهٔ چیزی.
القَشِیع . ۱. گیاه پراکنده. ۲. ابر پراکنده.
القَشِیم ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْشُوم) ← قَشَم و قَشْم ۲. مرگ. ۳. سبزیِ خشک ج : قُشُم.
القَشِیّ ۱. پوست‌کنده. ۲. پول و دِرهمِ ناسره، تقلّبی.
قَصا ـُ قَضواً (ق ص و) ۱. الظُّفر : کمی از سرِ ناخن را چید ۲. ـ الشاةَ أو الناقةَ : کمی از کناره گوش گوسفند یا ماده شتر را (برای نشانه) برید. ← قَصِیَ.
قَصا ـُ قَضواً و قُضُوّاً و قَصاً و قَصاءً (قَ ص و) ۱. عن القومِ : از آن گروه دوری جست. ۲. ـ المکانَ : آن محل دور بود، یا دور شد. ← قَصِیَ.
القَصا : ۱. مصـ قَصا و قَصِیَ. ۲. سوی، کرانه، ناحیه. «ذهبتُ ـ ه» : به سوی او رفتم. اصل و نسب دور. ۳. حیاطِ خانه. ۴. دور «حُطْنی ـ» : از من دور شو.
القُصا جـ : أقْصَی (به قیاسِ صَفْرَکه جـ : أصْفَر است) (معجم‌البلدان).
القَصاء : ۱. مصـ قَصِیَ. ۲. حیاط خانه، صحن منزل.
القَصائِب جـ : قَصِیبَة.
القَصائِد جـ : ۱. قَصِید. ۲. قَصِیدَة.
القَصائِر جـ : قَصِیرَة.
القَصائِص جـ : قَصِیصَة.
القَصائِم جـ : قَصِیمَة.
القِصاب جـ : قَصَبَة.
القِصابَة : ۱. شغل و حرفهٔ قصّاب، قصّابی، گوشت‌فروشی. ۲. دکان قصّابی، دکان فروشِ گوشت.
القَصادَة : ۱. مصـ قَصُدَ. ۲. «ـُ الرّسولیّة» : محلّ پیک و نمایندهٔ پاپ، سفارت پاپ.
القَصار : ۱. سستی و ناتوانی یاکوتاهی و قصور در انجام کاری، تقصیر. ۲. کوشش، هدف «قَصارَک أن تفعل کذا» : همهٔ توان تو این است که چنین کنی.
القِصار جـ : ۱. قَصِیر. و ۲. قَصِیرَة. و ۳. قُصار. و ۴. قُصارَة.
القُصار : ۱. بسیار کوتاه. ج : قِصار.
القِصارَة : گازری، رختشویی، جامه شستن.
القُصارَة : ۱. آنچه پس از بیختن در غربال بماند، نُخاله. ۲. دانه‌ای که پس از کوفتنِ خرمن در خوشه بماند. ← قِضرَی. ۳. پوستهٔ بیرونی دانهٔ گندم و جز آن. ۴. (از زنان) زن بسیار قدکوتاه، کوتوله. ۵. خانه و سرای کسی که دیگران نباید وارد آن شوند، مقصوره. ۶. «ـُ الأرضِ» : پاره زمینی کوچک که بهتر از دیگر جایها محصول دهد. ج : قِصار.
القُصارَی : کوشش و هدف، نهایتِ جهد و توان «قُصاراک أن تَفعَلَ کذا» : منتهای کوشش تو باید این

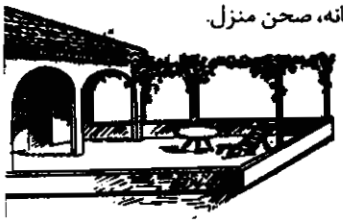
القَصا


القَصاص

باشد که این کار را بکنی.

القَصاص : ۱. گیاهی با شهد نباتی که زنبور عسل آن را مـی‌مکد و از ایـن رو انگـبین آن را «عسـل القَـصاص» گـویند، یـونجهٔ سـه‌برگه. Tree Medick (E) ۲. «ـــ الشِّعرِ» : بیخ رُستنگاه موی پس و پیش سر.

القِصاص : ۱. مصـ قاصَ. ۲. جـ : قَصّ. و ۳. قَصَّة. و ۴. قُصَّة. ۵. کیفر و پاداش گناه، انتقام، مجازات. ۶. سزای هر عمل همان‌گونه که صورت گـرفته، جـزای مـتقابل، دندانی را به دنـدانـی و چشـمی را در عـوض چشـمی درآوردن. ۷. «ـــ الشَّعرِ» : بیخ رستنگاه موی در پیش یا پشت سر. ← قَصاص (معنیِ ۲).


القَـصَب

القُصاص : ۱. جای قیچی و بُرِش در میان موی سر. ۲. ابتدا یا انتهای رستنگاه موی در پیش یا پشت سر ← قِصاص (معنیِ ۶). ۳. [تشریح] : پیوندگاه انتهای هر دو سَرین.

القُصاصَة : بریده‌های موی و تراشه‌های نـاخن چـیده شده.

القَصاصِيب جـ : قُصابَة.

القِصاع جـ : قَصْعَة.

القِصاعَة : ۱. کاسه‌گری، کاسه‌سازی. ۲. کاسه‌فروشی.

القُصاعَة : خاکی که موش صحرایی و جانورانی از آن نوع از سوراخ خود بیرون ریزند. ← قاصِعاء.

القَصاقِص جـ : ۱. قُصاقِص. ۲. قُصْقُص و قُصْقُصَة.

القُصاقِص ۱. خَيّةٌ ـــ : مار خطرناک و خبیث. ۲. «اسدٌ ـــ» : شیر درشت و ستبر که دنـدان بـه هـم سـاید. ۳. «رجُلٌ ـــ» : مـرد سـتبر و کـوتاه. ۴. «جَـمَلٌ ـــ» : شـتر درشت و نیرومند. ج : قَصاقِص.

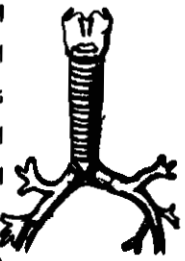
قَصَبَة الرِّئة

القُصاقِصات (جمع سالمِ) قُصاقِص و قُصاقِصَة.

القَصايا جـ : قَصِيَّة.


قَـصَب السُّكّر

قَصَبَ ـِ (ـُ لا) **قَصْباً** ۱. ه : آن را برید. ۲. ـــ الشاةَ : گوسفند را قصّابی کرد، تکّه تکّه کرد، اندامهایش را از هم جدا کرد. ۳. ـــ ه : پیش از سیراب شدن آب را از او برید. ۴. ـــ الرجُلَ : آن مرد را دشنام داد.

قَصَبَ ـِ قَصْباً و قُصُوباً ۱. الجملَ : شتر از نوشیدن آب خودداری کرد و سرش را بالا گرفت. ۲. ـــ ه : او را پیش از سیراب شدن از ادامهٔ نوشیدن آب بازداشت. ۳. ـــ ه : او را عیب کرد و دشنام داد.

القَصَب : ۱. نیِ بوریا و قلم و نی‌لبک. ۲. «ـُ السُّكّر» : نی‌شکر. ۳. هر گیاهی که چون نی ساقهٔ بند بند و گره‌دار داشته باشد. واحـدِ آن قَـصَبَة است. ۴. هـر اسـتخوان لوله‌گـونهٔ دراز مـیان‌تهی. ۵. مـجرای اشک و آب در چشم. ۶. مروارید آبدار. ۷. زبرجد یا زمرّدِ یاقوت نشان. ۸. لوله یا مفتول میان‌تهیِ طلا و نـقره. ۹. [تشـریح] : نایژکهای شُش. و ۱۰. نای، لولهٔ تنفّسیِ از شُش تا گلو. ۱۱. گوهر دراز و مستطیل‌گونه. ۱۲. تارهای زر و سیم یراق‌دوزی. ۱۳. جامهٔ کـتانی نـرم و تُـنُک بـافت. ۱۴. «أحرزَ ـَ السَّبْقِ» (لفظاً) نیِ سوارکاری را به دست آورد. (تعبیراً) در مسابقهٔ سوارکاری پیروز شد (و نشی را کـه در پایان میدان در زمین فـرو کـرده بـودند، بـه نشـان پیروزی برگرفت).


القَصَبَة

القَصَبَة ۱. جـ : قاصِب (معنی ۱ ـ ۳). ۲. واحدِ قَصَب. ۳. مرکزِ کشور، پایتخت. ۴. روستا، یا میانهٔ روستا (از اضداد). ۵. گیسوی بافته. ۶. [تشریح] : استخوان ساق پا، درشتنی. و ۷. «ـَ الإصبَع» : بند و استخوان انگشت. و ۸. «ـَ الأنْفِ» : پیشانی ستور، جبین چارپای. و ۹. «ـَ الرِّئة» : نای، مَجرای تنفّس. و ۱۰. «ـَ المِرى» : مِری که گلو را به معده می‌پیوندد. ۱۱. چاه نوکنده. ج : قَصَبات و قِصاب.

قَصَبُ الذُّرَيْرَة : گیاهِ وَچ، سوسن باتلاقی، اقارون.

قَصَب الرَّمْل : گیاهی با ساقه‌های گره و بنددار از تیرهٔ گندمیان که برای جلوگیری از حـرکت تـپه‌های شـنی کاشته می‌شود، قَصَبُ الرِّمال، نیِ شنزار.

قَصَبُ السُّكَّر : نی‌شکر.

قَصَبُ الرِّئة : نای.

القُصْب ۱. جـ : قَصْباء. ۲. روده. ۳. پشت. ۴. تهیگاه، پهلو. ۵. زهی که از روده درست شده باشد. ج : أقْصاب.

القَصْباء : ۱. انبوهی از نی. ۲. نیزار، نَیستان. ۳. «أجمةٌ ـــ» : بیشهٔ پُر از نی. ج : قُصْب.

قَصَدَ ـِ (ـُ لا) قَصْداً ۱. ـ الرَّجُلَ : به آن مرد توجّه کرد. ۲. ـ ه أو لَه أو الیه : آهنگ او یا آن کرد، به او روی آورد. ۳. ـ العُودَ : چوب را شکست، دو نیمه کرد. ۴. ـ إلیه : به او اعتماد کرد، متّکی شد. ۵. ـ فی مشیه : راست و هموار راه رفت. ۶. ـ فی النّفقةِ : در هزینه میانه‌روی کرد. ۷. ـ فی الحکم : در داوری، عدل ورزید، حکم عادلانه داد. ۸. ـ ه : از او تقلید و پیروی کرد. ۹. ـ الشاعِرُ : شاعر قصیده سرود. ۱۰. ـ الطریقُ : راه هموار و مستقیم بود.

قَصَدَ ـِ قُصُوداً (لا) ۱. إلیه : به سوی او روی آورد. ۲. ـ فی مَشیه : هموار و مستقیم راه رفت. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار میانه‌روی کرد.

قَصُدَ ـُ قَصادَةً ۱. البعیرُ : شتر فربه شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز میانه شد نه کم و نه زیاد

قَصِدَ ـَ قَصَداً (لا) ۱. العودُ : چوب شکست. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد از شدّت گرسنگی بر خود پیچید.

القَصَد : ۱. خارِ درختچهٔ تمشک. ۲. شاخه‌های نرم و نازک تمشک. ۳. هر درخت و خار بوتهٔ تازه رُسته. واحدِ آن قَصَدَة است. ۴. گرسنگی.

القَصِد : ۱. (از چوبها) چوب شکسته «رُمْحٌ ـٌ» : نیزهٔ شکسته. ۲. گرسنگی.

القَصْد : ۱. مصـ قَصَدَ. ۲. راستی و همواریِ راه. ۳. راهِ راست. ۴. «رجُلٌ ـٌ» : مردی میانه هیکل، نه چاق و نه لاغر. ۵. «امرٌ ـٌ» : کاری میانه و به اعتدال نه کم و نه زیاد. ۶. «هو علی ـٍ» : او عاقل و خردمند است. ۷. «هو ـٌ أو ـٌ ک» : او روبروی توست. ۸. «عَلَی اللهِ قَصْدُ السَّبیلِ» (قرآن مجید، النحل، ۹) : بیان راه راست و رسانندهٔ به مقصدِ حقیقت بر خداست.

القِصَد جـ : قِصْدَة.

القَصْدَة : یک تمشک، یک خارِ درختچهٔ تمشک.

القِصْدَة : پارهٔ شکسته شده از چوب و نیزه و مانند آن. ج : قِصَد.

القَصْدِیر : ۱. فلزّ قلعی، قلع. ۲. لحیم.

القَصْدِیرَة : تکّه‌ای قلعی.

قَصَرَ ـُ قَصْراً ۱. قیدَ الجملِ : بند شتر را تنگ کرد، کوتاه گرفت. ۲. ـ الثوبَ : جامه را بر سنگ یا تشت کوفت و شست، چنگ زد و شست. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را نگهداشت. ۴. ـ السّترَ : پرده را فرو آویخت. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را کوتاه کرد. ۶. ـ الصّلاةَ أو منها : نماز را شکسته یا قَصْر و کوتاه خواند. ۷. ـ ه علی الأمرِ : او را بر آن موضوع یا کار برگرداند. ۸. ـ نَفْسَه علی کذا : خود را منحصراً وقف آن کار کرد و به چیز دیگر نپرداخت. ۹. ـ علی نَفْسِه ناقةً : ماده شتری را به خود اختصاص داد تا شیر آن را بنوشد. ۱۰. ـ الدّارَ : دور خانه دیوار کشید.

قَصَرَ ـِ قَصْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را کوتاه کرد. ۲. ـ ه فی بیتِه : او را در خانه‌اش زندانی کرد، بازداشت، در خانه‌اش تحت نظر گرفت. ۳. ـ ه علی الأمرِ : او را بدان کار بازگرداند. ۴. ـ الشیءَ علی کذا : آن چیز را فقط بدان اختصاص داد، وقفِ آن کرد. ۵. ـ نَفْسَه علی کذا : خود را ملزم ساخت که فقط به آن کار بپردازد. ۶. ـ ت علی نَفْسِه ناقةً : ماده شتری را برای خود نگهداشت تا شیر آن را بخورد، مخصوصِ به خود کرد. ۷. ـ الظّلامُ : تاریکی درهم آمیخت

قَصُرَ ـُ قُصُوراً ۱. الشیءُ : آن چیز کوتاه شد، کاسته شد. ۲. ـ عن الشیءِ : از آن چیز باز ایستاد و به سبب ناتوانی آن را رها کرد، (اصطلاحاً) کوتاه آمد، کم آورد. ۳. ـ السهمُ عن الهدفِ : تیر به هدف نرسید. ۴. ـ ت به البقعةُ : آن سرزمین او را کامیاب نساخت. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز ارزان شد. ۶. آن چیز گران شد (از اضداد) ۷. ـ عنه الوَجَعُ أو الغضبُ : درد یا خشم او فرو نشست. ۸. «ـ ت نَفْسُه بکذا» : چیز اندک و پست خواست و به همان اکتفا کرد.

قَصِرَ ـَ قَصَراً ۱. ت عُنُقُه : گردن او خشک شد و درد گرفت. ۲. از خشک شدن گردنش درد کشید و نالید.

قَصُرَ ـُ قَصْراً و قِصَراً و قَصارَةً الشیءُ : آن چیز کوتاه بود، یا کوتاه شد.

القَصَر ۱. جـ : قَصَرَة. ۲. مصـ قَصِرَ. ۳. کوتاهی، تقصیر.

۴. سستی، تنبلی ۵. گردن شتر. ۶. بیخ خرمابُن. ۷. خشکی در گردن ۸. خشکی در گردن اسب که از عیوب آن حیوان است


القَصْر

القَصِر . آن که از خشکی گردن رنج ببرد و بنالد.

القَصْر ۱. مصـ قَصَرَ و قَصُرَ. ۲. کاخ، کوشک. ۳. کانِ شـرف و بزرگی. ۴. کوتاهی (در اندازه). ۵. غفلت، مسامحه، قصور. ۶. غایت، هدف. ۷. کفایت، بسندگی. ۸. نهایتِ کوشش «ـُ ک أنْ تَفعلَ کذا» منتهای کوشش تو باید این باشد که آن کار را بکنی. ۹. از بین رفتن یا کم‌رنگ شدن رنگِ تار و پود پارچه. ۱۰. «مسحوقُ ـ»: پودر شبمیایی مخصوص رختشویی. ۱۱. هیزم خشکِ بسیار. ۱۲. حبس، زندان.

القِصر : ۱. مصـ قَصُرَ. ۲. کوتاهی، کوتاه بودن.

القُصْر جـ : أقْصَر.

القُصَراء جـ : قَصِیر.

القَصَرَة : ۱. بیخ گردن. ۲. بیخ درخت. ۳. دنبالچهٔ پرندگان، بیخ دُم پرندگان، دُمغازه. ۴. قسمت پایین و ستبر و خشکِ خرمابُن. ۵. پاره‌ای از چوب. ۶. آنچه پس از بیختن در غربال بماند، نخاله. ۷. پوستهٔ خشک گندم، کاه. ۸. تنبلی، سستی، تقصیر. ج : قَصَر و أقْصار.

القَصْرَة : ۱. مصدر مرّه از قَصَرَ و قَصِرَ و قَصُرَ. ۲. «هو ابن عمّی ـُه» : او خویشاوند نزدیک من است، از لحاظ نسب به من نزدیک است.

القَصْرَی ۱. جـ : قَصِیرَة. ۲. نوعی مار.

القِصْرَی (قِصْرا) : ۱. آنچه پس از بیختن در غربال بماند، نخاله ۲. آنچه از دانه که پس از خرمنکوبی نخست در خوشه‌ها بماند. ← قُصارَة.

القُصْرَی : ۱. مؤنّثِ أقْصَر. ۲. پایان کار. ۳. گونه‌ای مار.

القُصْرَیان ۱. [تشریح] : دو دندهٔ زیرینِ دو استخوان ترقوه. ۲. نوعی مار شاخدار کوچک خطرناک که در ریگزارها زیست می‌کند و به محض احساس خطر خود را در ریگ پنهان می‌دارد.

القَصْرِیّ ۱. منسوب به قصر، کاخی ۲. (از مردم و چیزها) شخص یا چیز خاص در مقابلِ «عُمْرِیّ» یعنی عام و عمومی. ۳. دانه‌ای که پس از کوبیدنِ نخست همچنان در خوشه می‌ماند ← قِصْرَی (معنی ۲).

القِصْرِیّ : دانه‌ای که پس از خرمن‌کوبی همچنان در خوشه بماند ← قَصْرِیّ (معنی ۳).

قَصَّ ـُ قَصّاً ۱. الشَّعرَ و نحوَه : موی و مانند آن را با قیچی چید. ۲. ـ النّساجُ الثّوبَ : بافنده سرِ قوارهٔ پارچه را برید. ۳. ـ الجملَ : کنار گوش شتر را برید. ۴. ـ علیه الخبرَ : خبر را برای او بازگفت. ۵. ـ ه الموتُ : مرگ به او نزدیک شد. ۶. ـ ه : او را دنبال کرد. ۷. ـ ت الشاةُ أو نحوُها : آبستنیِ میش و مانند آن معلوم شد، آشکار گشت.

قَصَّ ـُ قَصّاً و قَصَصاً : ۱. علیه الخبرَ : آن خبر را به او گفت، بازگو کرد. ۲. ـ القصّةَ : داستان را نقل کرد، قصّه گفت. ۳. ـ أثَرَه : به آهستگی دنبال او رفت، او را دنبال کرد، از پیِ او رفت.

قَصَّ ـِ قُصُوصاً ۱. الشیءُ : آن چیز ثابت و پایدار شد، ماندنی شد. ۲. ـ الأمْرُ : آن موضوع آشکار شد.

القَصّ : ۱. مصـ قَصَّ ـُ. ۲. جناغ سینه، [تشریح] : عَظْم ـ : استخوان جناغ سینه. ۳. پشم و موی چیده شده و مانند آن ← مَقْصُوص. ج : قِصاص.

القَصَص : ۱. مصـ قَصَّ ـُ. ۲. قصّه، داستان ← قَصّ. ۳. پشم و موی چیده شده و مانند آن. ۴. گچ. ۵. سینه یا استخوان سینه ← قَصّ. ۶. نام سورهٔ بیست و هشتم قرآن مجید. ۷. هنر داستان‌نویسی و قصّه‌سرایی. «ـُ العالَمیّ» : داستان و رُمانِ جهانی.

القِصَص جـ : قِصَّة.

القُصَص جـ : قُصَّة.

القَصّاب : ۱. گوشت‌فروش، قصّاب. ۲. نی‌نواز، نای‌زن (به لحاظ کاربرد قَصَبة که نی‌باشد).

القُصّاب جـ : ۱. قاصِب (معنی ۱ ـ ۳). و ۲. قُصّابَة.

القَصّابَة : ۱. مؤنّثِ قَصّاب. ۲. آن که از مردم عیبجویی کند (برای مذکّر و مؤنّث، ة در این معنی علامت اشتغال و مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۰).

القُصّابَة : ۱. گیسوی بافته شده. ۲. نی. ۳. لوله. ۴.

مزمار، نای، قرمنی. ۵. زه که از روده درست کنند. ج : قُصَاب و قَصاصِیب.

القَصّار : ۱. صیغهٔ مبالغه از قَصَرَ. ۲. رختشوی، گازُر.

القَصّاص : ۱. قصه‌گوی، داستانسرای، افسانه‌پرداز، ۲. آن که کارش چیدن پشم شتر و مانند آن باشد، پشم‌چین، پشم‌زن.

القُصّاص جـ : قاصّ.

القَصّاع : ۱. کاسه‌ساز، کاسه‌گر. ۲. کاسه‌فروش.

القُصّاف جـ : قاصِف (به معنیِ ۱).

القُصّال جـ : قاصِل.

قَصَّبَ تَقْصِیباً (ق ص ب) : ۱. الشاةَ : میش را تکّه تکّه کرد. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را مجعّد و پیچیده کرد. ۳. ـ المرأةُ شَعَرَها : آن زن مویش را بافت و به شکل شاخه یا ساقه‌ای درآورد. ۴. ـ الثّوبَ : پارچه را با رشته‌های زر و سیم بافت، زرکش کرد، زربفت کرد. ۵. ـ الثّوبَ : جامه را تاکرد. ۶. ـ الرجُلَ : هر دو دست آن مرد را بر گردنش بست. ۷. ـ الزرعُ : کِشت ساقه‌دار شد، به صورت نی درآمد. ۸. ـ ه : او را عیب گفت.

القُصَّب جـ : قاصب (معنیِ ۴).

القَصَّة : ۱. مصدر مرّه از قَصَّ، یک بار چیدن، یک چین از کِشته. ۲. حصّه، بهره. ج : قِصاص.

القِصّة : ۱. مصدر بر وزن فِعْلَة، برای بیان نوع. ۲. سخن، خبر، گفتنی. ۳. داستان، افسانه. ۴. شأن، حال. ۵. رُمان، داستان خیالی یا نقل سرگذشت با تغییر نامهای واقعی به جعلی. «ـ مُخْزِنَة» : داستان تراژدی. «ـ بُولیسیّة» : داستان پلیسی. «ـ حُبّ، ـ غَرامِیّة» : داستان عشقی، رومانس. «ـ رَمْزیّة» : داستانِ نمادی، سمبولیک. «ـ هَزْلِیّة أو مُضْحِکَة» : داستان فکاهی.

القُصَّة : ۱. موی یا پشمِ چیده شده. ۲. موی جلو سر. ۳. طُرّهٔ مو، کاکُل. ج : قُصَص و قِصاص.

قَصَّدَ تَقْصِیداً (ق ص د) العودَ : چوب را ریز ریز کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را به دو نیمه کرد. ۳. ـ الشاعرُ : شاعر قصیده‌ای سرود و در پرداختن آن ثبات ورزید، نسبت به آن قصیده کارِ بسیار کرد. ۴. ـ الشاعرُ القصائدَ : شاعر قصیده‌های غرّا و نیکو سرود.

قَصَّرَ تَقْصِیراً (ق ص ر) ۱. ه : آن را کوتاه کرد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوتاهی کرد و سستی نمود. ۳. ـ عن الأمر : از آن کار با وجود توانایی خودداری کرد. ۴. ـ فی العطیّةِ : بخشش را مختصر و اندک کرد. ۵. ـ عن الشیءِ : آن چیز را به سبب ناتوانی رها کرد، (اصطلاحاً) کوتاه آمد. ۶. ـ من شَعرِه : موی او را کوتاه کرد، مقداری از موی او را زد. ۷. ـ عنه الألمُ أو الغضبُ : درد یا خشم او آرام گرفت. ۸. ـ الثّوبَ : جامه را شست و تمیز کرد.

قَصَّصَ تَقْصِیصاً (ق ص ص) الشیءَ : آن چیز را پاره پاره کرد، با قیچی تکّه پاره کرد.

قَصَّعَ تَقْصِیعاً (ق ص ع) ۱. الجرحُ بالدّمِ أو بالقیحِ : زخم پر از خون یا چرک شد. ۲. ـ ت الناقةُ : ماده شتر مادّهٔ نشخوار را به شکم برگرداند. ۳. ـ الماءُ عطشَه : آب تشنگی او را فرو نشاند. ۴. ـ الشیطانُ فی قفاه : (لفظاً) شیطان سر در پیِ او نهاد، (تعبیراً) : بدخوی و خشمگین شد، خوی شیطانی گرفت. ۷. ـ الضّبُّ : سوسمار درِ لانهٔ خود را بست. ۸. ـ البیتَ : خانه‌نشین شد، از خانه درنیامد. ۹. ـ فی ثوبِه : خود را در جامه‌اش درپیچید. ۱۰. ـ الزرعُ : کِشت از زمین سر درآورد.

قَصَّفَ تَقْصِیفاً (ق ص ف) الشیءَ : آن چیز را شکست، آن را تکّه تکّه کرد.

القُصَّف جـ : قاصِف (به معنیِ ۲، ۳).

القُصَّل جـ : قاصِل.

قَصَّمَ تَقْصِیماً (ق ص م) الشیءَ : آن چیز را شکست و پاره پاره کرد، چند تکّه کرد.



القُصَّة

قَصَعَ ـَ قَصْعاً ۱. الماءُ العطشَ : آب تشنگی را فرو نشاند. ۲. ـ الماءَ : آب را سرکشید و آشامید. ۳. ـ ت الرّحیَ الحبَّ : آسیاب دانه را خُرد و آرد کرد. ۴. ـ الرجُلَ : آن مرد را خوار و حقیر کرد. ۵. ـ القملةُ بظُفرِه : شپش را بین دو ناخن خود فشار داد و کشت. ۶. ـ ه : به او توسری زد، بر سر او کوفت. ۷. ـ بیتَه : در به روی خود بست و در خانه ماند.

قَصَعَ ـَ قُصُوعاً : ۱. آب نوشید. ۲. ـ الجرحُ بالدّمِ : زخم پُر خون شد. ۳. ـ ت الناقةُ بجرّتها : ماده شتر موادّ نشخوار کرده را به شکم خود برگرداند.

قَصِعَ ـَ قَصَعاً الغلامُ : جوانیِ آن پسربچّه به تأخیر افتاد و او رشدی چندان نکرد و ریزه و خُرد ماند، (اصطلاحاً) شیرسوز شد ← قَصَعَ.

قَصُعَ ـُ قَصاعَةً الغلامُ : جوانیِ آن پسربچّه به تأخیر افتاد و رشدی نکرد و ریزه و خُرد ماند، (اصطلاحاً) شیرسوز شد ← قَصِعَ.



القَصَف

القَصِع : پسربچّه‌ای که رشدِ لازم نکرده و نوجوان شدن او به تأخیر افتاده و او همچنان ریزه و خُرد مانده است، پسربچّهٔ شیرسوز شده.

القِصَع جـ : قَصْعَة.

القُصَع جـ : قَصْعَة.



القَصْعة

القُصَعاء جـ : ۱. قاصِعاء (الر). و ۲. قَصِيع (معنیِ ۲). و ۳. قَصِيعَة.

القَصْعَة جـ : قاصِعاء (الر).

القَصْعَة : ۱. قدح و کاسهٔ چوبی. ۲. کاسهٔ عود از سازها. ج : قِصاع و قِصَع و قَصْعات.



قصعة الماء

القُصْعَة : ۱. شخصی بدزبان که مردم را تحقیر کند و هیچ کس از گزند زبان او در امان نباشد. ۲. غلافِ فراخ شدهٔ نرهٔ کودک برای خروج حشفه (قا). ج : قُصَع.

قَصْعَةُ الماء : گیاهی علفی و صحرایی از تیره گیاهان خیمه‌ای که در باتلاقها و جاهای مرطوب می‌روید، گیاهِ قدح مریم، کاسه مریم. Hydrocotyle (S)

القَصْعَى جـ : قَصِيع (معنیِ ۱).

قَصَفَ ـِ (لا ـُ) **قَصْفاً** ۱. العودَ : چوب را طوری شکست که صدای شکستن آن به گوش رسید، آن را شکست. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز شکسته شد (متعدّی و لازم). ۳. ـ الجيشُ المدينةَ : لشکر شهر را به توپ بست، گلوله باران کرد. ۴. ـ الطائراتُ المدينةَ بالقذائف : هواپیماها شهر را بمباران کردند.

قَصَفَ ـِـ قَصْفاً و قُصُوفاً : ۱. العودُ : چوب شکست و آواز شکستنش به گوش رسید. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد به می‌گساری و خوشگذرانی پرداخت و ادامه داد. ۳. ـ النبتُ : گیاه رشد یافت و دراز شد.

قَصَفَ ـِ قَصْفاً و قَصِيفاً : ۱. الرّعدُ : تندر سخت غُرّید، بانگ رعد برخاست. ۲. ـ البعيرُ : شتر دندان به هم سایید و با بیرون آوردن (شِقْشِقَة) چیزی کف مانند از دهان، سخت بانگ برآورد، شتر نعره کشید. ۳. ـ الجيشُ : لشکر جایی را با خمپاره یا گلولهٔ توپ زد.

قَصِفَ ـَ قَصَفاً : ۱. سست و نرم بود. ۲. ـ العودُ : چوب تُرد و شکننده شد، یا بود. ۳. ـ الرّمحُ : نیزه به درازا شکافت. ۴. ـ القناةُ : نیزه تَرَک خورد. ۵. ـ النّابُ : نیمی از دندان شکست.

القَصَف : ماهی‌ای دریایی و درنده شبیه به کوسه‌ماهی. ماهیِ بنبک.

القَصِف : ۱. شکننده، تُرد. ۲. زودشکن. ۳. نیزه و هر چوب سست و نرم. ۴. هر چیزِ شکسته و دو نیمه شده ۵. مرد سست اراده و دور از همّت و مردانگی. ۶. ـ البَطنِ : ناشکیب و بی‌طاقت در برابر گرسنگی.

القَصْف ۱. جـ : قَصْفَة. ۲. مصـ قَصَفَ. ۳. باده‌گساری و خوشگذرانی. ۴. برخورد اسبان هنگام به هم رسیدن. ۵. تنه زدن مردم به یکدیگر در ازدحام. ۶. آواز سازهای زهی. ۷. پلّهٔ نردبان. ۸. کوبیدن مواضع در جنگ با خمپاره و توپ و موشک و آر، پی، جی. ۹. پاره‌ای ریگ‌تودهٔ گسیخته از اصلِ تپه‌ای ریگی.

القُصْف جـ : ۱. أقْصَف. ۲. قَصْفاء.

القَصْفاء : ۱. مؤنّثِ أقْصَف. ۲. (از دندانها) : دندان نیمه شکسته. ج : قُصْف.

القُصْفان جـ : قَصْفَة.

القَصَفَة ۱. جـ : قاصِف (به معنیِ ۱). ۲. بانگ کردن و دندان به هم ساییدن شتر. بانگ شتر و آواز به هم ساییدن دندانِ حیوان.

القَصْقاص : ۱. آن که پیاپی موی سر را بچیند. ۲. آن که برای پیش خواندن توله سگ بسیار «قص قص» کند و «موچ» بکشد. ۳. مرد کوتاه قد. ۴. شیرِ درشت و ستبر اندام. ۵. «حَيّةٌ ـ» : مار خطرناک و پلید.

قَضْقَصَ قَضْقَصَةً ۱. الشَّعرَ : پیاپی موی سر را چید و کوتاه کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست. ۳. ـ بالجَزوِ : توله سگ را با لفظ «قَصْ قَص» پیش خواند، «موچ» کشید تا سگ پیش آید.

القَضْقَص : ۱. رُستنگاه موی سینه. ج : قَصاقِص. ۲. آوازِ «قَصْ قَص» که بدان توله سگ را پیش خوانند، صدای «موچ» کشیدن، مطلقِ صدای مکّرر و یکنواخت.

القُضْقُص و القُضْقُصَة : کوتاه «رجُلٌ ـ أو أسدٌ ـ» : مرد یا شیر ستبرِ درشت اندام یا کوتاه قد. ج : قَصاقِص.

قَصَلَ ـُـ قَصْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید، آن را به تندی برید. ۲. ـ عُنُقَه : گردن او را به یک ضربه با شمشیر زد، او را گردن زد. ۳. ـ الحنطةَ : گندم را کوبید. ۴. ـ الدّابّةَ : به ستور (قَصِیل) علفِ تازه و سبز خوراند.

القَصَل : مقداری از گندم که به وقت پاک کردن خرمنِ کوبیده به سبب نامرغوبی دور ریخته شود یا نیاز به دوباره‌کوبی داشته باشد. ← غَسَق (معنیِ ۳) و ← قِصْل (معنیِ ۱).

القِصَل جـ : قِصْلَة.

القِصْل : ۱. به معنیِ قَصَل. ۲. آدمی بی‌خرد که به هیچ درد نخورد، آدمِ مُهمَل. ۳. شخص سست و ناتوان و بی‌مردی و شکیبایی. ج : أقْصال.

القَصَلَة جـ : قاصِل.

القِصْلَة : ۱. مؤنّثِ قِصْل. ۲. دسته‌ای کوچک از شتران. ج : قِصَل.

قَصَمَ ـُـ قَصْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکست، خُرد کرد. ۲. ـ ه : او را هلاک کرد، او را کشت. ۳. ـ اللهُ عمرَه : خدا عمرش را گرفت. ۴. ـ اللهُ ظَهرَه : خدا پشتش را شکست، مصیبتی بر او نازل کرد. ۵. بی‌آنکه به مقصود خود برسد بدانجاکه از آن آمده بود بازگشت، ناکام و نامراد بازگشت.

قَصِمَ ـَـ قَصَماً ۱. ت سِنُّه : دندان او تَرَک خورد، پس آن دندان قَصِمَة : تَرَک خورده است. ۲. ـ العنزُ : شاخ بُز شکست، پس آن بُز شاخ شکسته است. ۳. ـ الرّمحُ : نیزه شکست.

القَصَم : ۱. مص قَصِمَ. ۲. شکستگی. ۳. شکستگی و تَرَک دندان از وسط. ۴. تخم ملخ.

القَصِم : ۱. زودشکن، تُرد. ۲. سست، ضعیف. ← قَصِیم (معنیِ ۱).

القُصَم ۱. جـ : قِصْمَة. و ۲. قُصْمَة. ۳. آن که هرچه ببیند بشکند و پاره کند.

القُصَم جـ : ۱. قَصِیم. ۲. قَصِیمَة.

القُضْم جـ : قَضْماء.

القَضْماء : ۱. مؤنّثِ أقْضَم. ۲. (از بُزها) : بُزِ شاخ شکسته. ج : قُضْم.

القُضْمان جـ : قَصِیم (معنیِ ۲).

القَضَمَة : واحدِ قَضَم، یک تخم ملخ.

القَضْمَة : ۱. مصدر مرّه از قَضَمَ. ۲. تکّه‌ای از چیز شکسته. ← قُضْمَة. ۳. درجه، پلهٔ نردبان (در تداول عامّهٔ خراسان) زینه.

القِضْمَة : پارهٔ شکسته از چیزی، تکّه، خُرده، پاره. ← قَضْمَة (معنیِ ۲) و قُضْمَة. ج : قُضَم.

القُضْمَة : ۱. تکّه‌ای از چیز شکسته ← قَضْمَة (معنیِ ۲) ج : قُضَم.

قَضْمَلَ قَضْمَلَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکست یا بُرید. ۲. ـ الطّعامَ : تمامِ غذا را خورد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد با گامهای نزدیک به هم و تند و سخت راه رفت. ۴. ـ ه : او را به زمین زد. ۵. ـ الفَصیلُ : کُرّه شتر یا گوساله به بیماری (قُضْمُل) مرضی دامی که موجب مرگ و میر کُرّگان ستور است، دچار شد.

القَضْمَل : مرد سخت و درشت، نتراشیده نخراشیده، (اصطلاحاً در تداول عامّه) غولِ بی‌شاخ و دُم). ← قِضْمِل (معنیِ ۱).

القِضْمِل : مرد سخت و درشت ← قَضْمَل. ۲. شیرِ بیشه.

القُضْمُل [دامپزشکی] : بیماری‌ای دامی که موجب مرگ و میر کُرّه شتر و گوساله و کُرّگان دیگر ستور شود.

القَضْمَلَة : ۱. مص. ۲. عامل پوسیدگی دندان،


القُصوان

(اصطلاحاً) کرمِ دندان. ۳. ماندهٔ آب و جز آن در تهِ ظرف، ته‌ماندهٔ غذا.

القَضمَی جـ : قَضِیم (معنیِ ۱).

القُضو جـ : أقْضَی.

القُضوان : جنسی از گیاهان صحرایی خاردار از تیرهٔ مرکّبان، گیاه جرینس که شوک‌البیض و ذَنَبُ السَّبُع نیز خوانده می‌شود. Cirsium (S)

القَضُوب : گوسفندی که پشمش را می‌چینند.

القَضوَة : نشانه و داغ بالای گوش شتر و بعضی دامها.

القَضُود : مغزِ پُر و فربه.

القُضُور ۱. جـ : قَضر. ۲. مصـ قَصَرَ. ۳. تقصیر، کوتاهی.

القَضُورَة : زنی که وی را در خانه محبوس کنند و نگذارند از آن بیرون رود ← قَضِیرَة.

القُضُورُ الذّاتِیّ [فیزیک] : سستی و لَختی، حالت ناتوانی جسم برای حرکت، لنگر داشتن، اینرسی (ضدّ انرژی). Inertia (E)

القُضُوف : ۱. مصـ قَضَفَ. ۲. باده‌نوشی و خوشگذرانی و لهو و لعب. ۳. بانگ و خروش شتر و صدای به هم ساییدن دندانهای حیوان.

القُضوَی : ۱. مؤنّثِ أقْصَی. ۲. انتهای دور. ۳. کرانهٔ درّه.

قَضِیَ ـَ قَضاً و قَضاءً ۱. المکانُ : آن جای دور شد، یا دور بود. ۲. ـ البعیرُ : کنار گوش شتر بریده شد ← قَصا ـُ.

القَضِیب : شتری که از نوشیدن آب خودداری می‌ورزد و سرش را بالا می‌گیرد (برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ بکار می‌رود) «جملٌ ـٌ أو ناقةٌ ـٌ».

القَضِیبَة : ۱. نی. ۲. گیسوی بافته شده. ۳. لوله، ماشوره. ج : قَضائِب.

القَضِید : ۱. شعری در مدح یا تشبیب بیش از نه بیت با قافیهٔ یکسان، قصیدهٔ شعری. ۲. مغزِ پُر و فربه. ۳. شعر نیکو و زیبا. ۴. «بیتٌ ـ» : بهترین بیت قصیده که مقصود اصلی در آن آمده باشد، شاه‌بیت. ۵. گوشت خشک. ۶. چوبدستی، عصا. ۷. «رُمحٌ ـ» : نیزهٔ شکسته.

القَضِیدَة : ۱. مؤنّثِ قَضِید. ۲. قصیدهٔ شعری. ۳. چوبدستی، عصا. ج : قَضائِد.

القَضِیر : ۱. کوتاه. ۲. سیلی مختصر و کوتاه که در درّه روان نشود. ۳. زمان کوتاه. ۴. زنی که اجازهٔ خروج از منزل نداشته باشد. ۵. «هو ـُ العلمِ» : او کم‌دانش است. ۶. «ـُ النّظَرِ أو البَصَرِ» : کوته‌نظر، کوتاه. ج : قِصار و قُصَراء. مؤنّث قَضِیرَة. ج مؤ : قِصار و قَضِیرات و قَضائِر و قَضْرَی.

القَضِیص : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْصُوص) چیده شده، بریده. ۲. رُستنگاه موی سینه. ۳. گیاهی که در بیخ قارچها می‌روید و با آن سر می‌شویند.

القَضِیصَة : ۱. مؤنّثِ قَضِیص. ۲. واحدِ قَضِیص که گیاهی است. ۳. قصّه، داستان. ۴. ستوری کوچک و ناتوان که بر آن فقط خوراک و توشه حمل کنند و بار سنگین ننهند. ج : قَضائِص.

القَضِیع : فعیل به معنی مفعول (مَقْضوع) ← قَضَعَ. ج : قَضْعَی. ۲. پسری خُرد مانده و به رشد جسمی نرسیده، شیر سوزشده. ← قَضِع. مؤ : (ایضاً) قَضِیع و قَضِیعَة. ج : قُضَعاء.

القَضِیف : ۱. مصـ قَضَفَ. ۲. آنچه شکسته و دو نیم شده باشد. ۳. شاخه‌های خشک و شکستهٔ درخت که بر زمین ریزد

القَضِیل : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْضُول) بریده شده، چیده شده. ۲. جو و گندم و آنچه از کشت سبز که برای علف ستور بریده باشند، قصیل، خوید (خید).

القَضِیم ۱. جـ : قَضِیمَة. ۲. زودشکن و سست. ← قَضِم. ج : قَضْمَی. ۳. ریگزاری که گیاه (غضا) تاغ روياند. ج : قُضُم و قُضْمان.

القَضِیمَة : ۱. مؤنّثِ قَضِیم. ۲. ریگزاری که گیاهِ (غضا) تاغ روياند، تاغزار. ج : قَضائِم و قُضُم و قَضِیم.

القَضِیّ : ۱. دور. ۲. المَرْمِیُّ ـ» : بسیار دور انداخته شده. ج : أقْضاء. مؤ : قَضِیَّة. ج مؤ : قضایا.

القَضِیَّة : ۱. مؤنّثِ قَضِیّ. ۲. ماده شتر نجیب و نژاده و برگزیده. ۳. ماده شتر پست (از اضداد). ج : قَضایا.

قَضَأَ ـُ قَضْأً ۱. الشیءَ : آن چیز را فاسد و تباه کرد. ۲. ـ العَثُّ الکساءَ : بید لباس را سوراخ کرد

القَضَأ [پزشکی] : ورم ملتحمهٔ چشم با ریزش اشک.

القُضْأَة : زشتی و تباهی، فساد.

القَضاء : ۱. مصـ قَضَی. ۲. حکم، داوری. ۳. رأی دادگاه. ۴. فرمان. ۵. سرنوشت، تقدیر خداوند، قضا و قَدَر. ۶. پرداختن، اداکردن. ۷. (در تشکیلات کشوری) ناحیه، شهرستان. ۸. قوّهٔ قضائیّه، وزارت دادگستری و مجموعهٔ دادگاههای آن. ۹. قضاوت، شغل و کار قاضی. ۱۰. «رجالُ ـ»: وکلای دادگستری. ج : أقْضِیَة.

القِضاء جـ : قَضِیٌّ.

القَضائِم جـ : قَضِیمَة.

القَضائِیّ : ۱. منسوب به قَضاء، قضائی. ۲. مختصّ به قضا

القَضاب : جنسی از گیاهان علفی و زینتی از تیرهٔ خرزهره‌ها با گلهای رنگارنگ زیبا، گُل تلفنی، گُل تلگرافی.

القُضابَة : ۱. آنچه از شاخه‌های درخت مو و مانند آن بریده باشند. ۲. آنچه از چیزی بریده و جدا شده باشد.

القُضاة ۱. جـ : قاضِی. ۲. یکی از بخشهای تورات، سِفرِ داوران.

القِضاض جـ : قَضَّة

القَضاضِیم جـ : قُضّام و جمع الجمعِ قاضِم.

القُضاع : ۱. [پزشکی] درد و پیچش شکم ۲. گرد و غبارِ آرد. ۳. خاکی که بر اثر فرسودگی دیوار در بیخ آن ریخته باشد. ۴. آواز یوزپلنگ

القُضاعَة ۱. گرد و غبارِ آرد. ۲. خاک فرو ریخته از دیوار در بیخ آن. ۳. یوزپلنگ. ۴. سمور دریایی، روباه دریایی، ثَعْلَبُ الماءِ Otter (E)

القَضاعِم جـ : قَضْعَم

القِضاف جـ ۱. قَضَفَة و ۲. قَضِیف و ۳. قَضِیفَة.

القُضاقِض : شیرِ بیشه ← قُضْقاض.

القَضاقِیض جـ : قِضْقاض.

القَضام آنچه به دندان گیرند و گاز زنند و خورند، دندان‌گیر «ما ذُقْتُ ـُ»: هیچ دندان‌گیری نچشیدم.

القُضامَی : نخودِ برشته و بو داده، نخودچی، نخودِ شور.

القَضایا جـ : قَضِیَّة.

قَضَبَ ـُ قَضْباً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ الکَرمَ : شاخه‌های درخت مو را برید. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد را با چوب یا ترکه زد. ۴. ـ الناقةَ : بر ماده شتر پیش از رام شدن حیوان سوار شد.

القَضْب ۱. جـ : قَضْبَة. ۲. مصـ قَضَبَ. ۳. درختی که شاخه‌های آن دراز و فرو آویخته باشد. واحدِ آن قَضْبَة است. ۴. شاخه‌های بریده از درخت، ترکه.


القَضاب

القِضَب جـ : قِضْبَة.

القُضُب جـ : قَضِیب.

القُضْبان جـ : قَضِیب (معنیِ ۱).

القَضَبَة ۱. جـ : قاضب (به معنیِ ۱). ۲. جنسی از گیاهان پایا از تیرهٔ کَبَریها که شره‌ای ترش دارد و برای التیام زخمها و دفع کرم معده مفید است، گیاه قره، عسل‌البیاض، تنیم، قَضْب. Cadaba (S)

القَضْبَة : ۱. واحدِ قَضْب. ۲. گیاهی که تر و تازه خورده شود، سبزی خوردن. ۳. شاخهٔ بریده. ← قَضِیب.

القِضْبَة : ۱. گلهٔ شتر و گوسفند. ۲. شخص باریک‌اندام، آدمِ قلمی. ۳. ماده شتر سبک‌وزن باریک‌اندام. ج : قِضَب.

القِضَّة : ۱. گیاهی از نوع تُرشک که در زمینهای نرم روید. ۲. زمین شیب‌دار (معجم‌البلدان). ۳. نوعی مویز. ج : قِضَئ و قِضات و قِضُونَ.


القُضاعة

قَضَّ ـُ قَضّاً ۱. المکانُ أو الطّعامُ : در آن جای یا غذا سنگریزه وجود داشت. ۲. ـ المکانَ أو الطّعامَ : در آنجا یا در غذا سنگریزه ریخت (لازم و متعدّی) ۳. ـ المضجعُ : بستر خشن و برآمده و ناهموار بود، یا شد.

قَضَّ ـُ قَضّاً : ۱. الشیءَ : آن چیز را سوراخ کرد. ۲. ـ الحائطَ : دیوار را سخت درهم کوبید و خراب کرد. ۳. ـ ه : آن را کوبید و خُرد کرد. ۴. ـ الوتدَ : میخ را از جا کند، کشید، درآورد. ۵. ـ علیهم الخیلَ : سواران را برای سرکوب آنان به‌طور پراکنده فرستاد. ۶. ـ الطّعامَ : در

غذا چیزی خشک چون شکر و جز آن ریخت.
قَضَّ ـِ قَضِیضاً الوترَ : زه کمان یا بند چنان صدا کرد که گویی پاره شد و از هم گسیخت.
القَضْض : ۱. مصـ قَضَّ ـَ. ۲. سنگریزه. ۳. خاکی که بر روی فرش نشسته باشد. ۴. «جاءَ القومُ قَضَضَهُم أو قَضَضَهُم» : مردم همگی آمدند.
القَضّ : ۱. مصـ قَضَّ ـُ. ۲. سنگریزه. ۳. «طعامٌ او مکانٌ ـّ» : غذا یا جایی که در آن سنگریزه باشد، غذا یا جای سنگریزه‌دار. ۴. «جاءَ القومُ قَضَّهُم أو قَضَّهُم أو بِقَضِّهِم» : مردم همگی یا به جملگی آمدند.
القِضّ : ۱. سنگریزه. واحدِ آن قِضَّة : یک سنگریزه است. ۲. «جاءَ القومُ قِضَّهُم أو قِضَّهُم أو بِقِضِّهِم» : مردم همگی یا به جملگی آمدند.
القَضّاء (از زره‌ها) : زرهِ محکم و سخت.
القُضّاب جـ : قاضِب (به معنیِ ۱).
القَضّابَة : شمشیر بسیار تیز و بُرّان.
القُضّام ۱. جـ : قاضِم. ۲. خرمابُنی که از فرط درازی میوه‌اش خشکیده و کم و ناچیز گردد. ج : قَضاضِیم.
قَضَّبَ تَقْضِیباً (ق ض ب) ۱. الشیءَ : آن چیز را برید، قطعه قطعه کرد. ۲. ـ الکَرْمَ أو نحوَه : شاخه‌های درخت مو و مانند آن را پیش از بهار زد، درخت را هَرَس کرد. ۳. ـ ت الشمسُ : پرتو خورشید کشیده و گسترده شد، آفتاب پهن شد.
القُضَّب جـ : قاضِب.
القَضّة : ۱. مصدر مرّه از قَضَّ ـِ. ۲. هر یک از سنگهایی که بر روی هم چیده و دیواری برآورده باشند. ۳. سنگریزه. ۴. یک سنگ درشت، صخره. (از اضداد). ۵. تپّه و پشتهٔ خُرد. ۶. کلافهٔ کوچک نخ یا پشم. ۷. ماندهٔ چیزی. ۸. «أرضٌ ـّ» : زمین پُر از سنگریزه، شن‌زار. ج : قِضاض.
القِضّة : ۱. واحدِ قِضّ که سنگریزه‌های باریک و نازک است. ۲. زمین پست شنی که اطراف آن بلند باشد. ۳. جنس.
القُضّة : عیب، کاستی.

قَضَّی تَقْضِیَةً و قِضاءاً (ق ض ی) ۱. وَطَرَه : حاجت او را گذراند، برآورده ساخت. ۲. ـ حاجتَه : از نیاز خود برآسود، بدان رسید. ۳. ـ الأمرَ : آن کار را انجام داد. ۴. ـ الرجُلَ : آن مرد را قاضی کرد، داور قرار داد.
قَضَعَ ـَ قَضْعاً ۱. ه : او را راند و دور کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را خراشید. ۳. ـ ه : او را مغلوب کرد.
قُضِع مجـ الرجُلُ : آن مرد به شکم‌درد و دل‌پیچه دچار شد.
القَضْع : ۱. مصـ قَضَعَ. ۲. شکم‌دردِ همراه با پیچش دل، درد و دل‌پیچهٔ شکم.
القَضْعَم : ۱. پیرمرد کهنسال و فرتوت. ۲. شخص بی‌دندان، آن که تمام دندانهایش ریخته باشد. ج : قَضاعِم.
قَضَفَ ـِ قَضْفاً ۱. الشیءَ : آن چیز را سست کرد، لَق کرد. ۲. ـ الدّاءُ الرجُلَ : بیماری آن مرد را لاغر و نزار و تکیده کرد.
قَضُفَ ـُ قَضَفاً و قِضَفاً و قَضافَةً و قَضِیفاً : الرجُلُ : آن مرد لاغر و نزار و تکیده شد.
القَضَف : ۱. مصـ قَضُفَ. ۲. جـ : قَضَفَة. ۳. پارمسنگ نازک و باریک.
القَضْف جـ : قَضَفَة.
القِضْف جـ : قِضْفَة.
القُضَفاء جـ : قَضِیف (معنیِ ۲).
القِضْفان و القُضْفان جـ : ۱. قَضَفَة. و ۲. قَضِیف.
القَضَفَة : ۱. واحدِ قَضَف، پاره سنگ نازک و باریک، سنگ تُنُک. ۲. پشته‌ای که همانند سنگی یک پارچه و کشیده و باریک باشد. ۳. پاره زمینی درشت و خمیده و اندکی دراز، زمینِ مستطیلِ باریک. ۴. پرنده‌ای همانند مرغ سنگخواره ج : قِضاف و قَضَف و قَضْف و قِضْفان و قُضْفان.
القِضْفَة : پاره‌ای باریک از ریگ که از ریگ‌توده‌ای جدا شده باشد، گُسَلی از تپهٔ ریگی. ج : قِضَف.
القَضْقاض و القُضْقاض : شیرِ بیشه.
القِضْقاض : زمین هموار. ج : قَضاقِیض.

قَضْقَضَ قَضْقَضَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکست و کوبید، خُرد و خمیر کرد. ۲. ـ العظمُ : استخوان به وقت شکستن صدا کرد.

قَضَمَ ـِ قَضْماً الشیءَ : آن چیز را با دندان گاز گرفت و شکست یا برید ← قَضِمَ قَضْماً.

قَضِمَ ـَ قَضَماً ۱. ت السنُّ : لبه‌های دندان شکست. ۲. ـ الرجُلُ : لبه‌های دندان آن مرد شکست. ۳. ـ السّیفُ : شمشیر کهنه شد و لبهٔ آن پرید و دندانه دندانه شد.

قَضِمَ ـَ قَضْماً الشیءَ : آن را با دندان گاز گرفت و شکست یا تکّه تکّه کرد ← قَضَمَ.

القَضْم ۱. ج: قَضِیْمَة. ۲. مص قَضِمَ ـَ. ۳. شمشیر. ۴. شکستگی و لب‌پریدگی در شمشیر. ج : أقْضام.

القَضِم : ۱. دندان لبه شکسته. ۲. شمشیر کهنهٔ لبه شکسته.

القُضَم : آن که بسیار چیزها را با دندان بشکند.

القُضُم ج: ۱. قَضِیم. و ۲. قَضِیْمَة.

القُضْمَة : آنچه با دندان از چیزی بشکنند و جدا کنند. ← قَضام.

قَضُؤَ (قَضُأَ) ـُ قَضاءَةً الشیءُ : آن چیز تباه و فاسد و غیر قابل استفاده شد.

قَضِیَ ـَ قَضاءً : ۱. السّقاءُ : مشک بدبوی و فاسد شد. ۲. ت العینُ : چشم سرخ شد و گوشه‌های آن فروافتاده و تباه گشت. ۳. ـ الحبلُ : ریسمان دیری زیر خاک و رطوبت ماند و پوسید و پاره پاره شد. ۴. ـ حَسَبُه : در نژاد و تبار او نادرستی و خلل پدید آمد.

قَضِیَ ـَ قَضَأً و قَضاءَةً حَسَبُه : حَسَب و تبار او تباه و فاسد شد.

القَضِیّ : ۱. ریسمان پوسیده. ۲. مَشکِ بویناک و فاسد شده. ۳. هر چیز بوی کهنگی و پوسیدگی گرفته، بویناک، بدبوی شده

القِضِّی و قِضِیّ ج: قِضَّة

قَضَی ـِ قَضاءً (ق ض ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را اندازه‌گیری کرد و محکم و استوار ساخت. ۲. ـ حاجتَه : حاجت خود را برآورد و از آن فارغ شد. ۳. ـ وطَرَه : به حاجت و آرزوی خود رسید، کامیاب شد. ۴. ـ عبرتَه : تمام اشکش را درآورد و سرازیر کرد، اشکِ بسیار افشاند. ۵. ـ الدَّینَ : وام را پرداخت، ادا کرد. ۶. ـ الصلاةَ : نماز گزارد. ۷. ـ الأمرَ إلیه : آن موضوع یا امر را به او رساند. ۸. ـ العهدَ : عهد و پیمان را بجا آورد، بدان وفا کرد. ۹. ـ علیه عهداً : به او سفارش و توصیه کرد. ۱۰. ـ نَحبَه : مُرد، جان داد. ۱۱. ـ علیه الأمرَ : آن کار را بر او واجب ساخت. ۱۲. ـ بین الخصمین : میان دو طرف دعوی داوری و حکم کرد، قضاوت کرد. ۱۳. ـ علیه : او را کشت. ۱۴. ـ منه العجَب : از او سخت درشگفت شد، از او در عجب ماند. ۱۵. ـ اللهُ : خدا امر فرمود، فرمان داد «و قَضَی رَبُّکَ أَلّا تَعْبُدوا إلّا إیّاه» (قرآن مجید، بنی‌اسرائیل، ۱۷) : و پروردگارت فرمود که جز او را نپرستید. ۱۶. ـ إلیه : او را از کار خود آگاهی داد، به او خبر داد «و قَضَیْنا إلی بنی إسرائیلَ فی الکِتابِ» (قرآن مجید، بنی اسرائیل، ۴) : و بنی اسرائیل را در کتاب خبر دادیم.

قَضَی ـِ قَضاءً و قَضْیاً و قَضِیَّةً (ق ض ی) ۱. بین الخصمینِ : میان دو طرفِ دعوی داوری کرد، حَکَمیّت نمود. ۲. ـ الأمرَ له : در آن کار به سود او حکم کرد. ۳. ـ الأمرَ علیه : در آن کار به زیان او حکم داد و او را بدان مُلزَم ساخت. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را معلوم و روشن ساخت. ۵. ـ اللهُ : خداوند حکم کرد.

القَضِیءُ : هر چیز بی‌فایده. ج : قِضاء.

القَضِیب : ۱. شاخه شکسته یا بریده شده، چوبدستی. ج : قُضُب و قُضْبان. ۲. شمشیر بُرّان و نرم. ۳. نیزه. ۴. نرهٔ خر. ۵. تازیانه. ۶. ماده شتر رام نشده. ۷. کمانی که از شاخهٔ نشکافته ساخته شده. ۸. ریل راه‌آهن (المو). ۹. ـ التَّفرِیْغ : میلهٔ تخلیه (المو). ۱۰. ـ الصاعِقَة : میلهٔ برقگیر (المو). ج : قُضُب.

قَضِیبُ الذَّهَب : جنسی از گیاهان پایا از تیره مُرکّبانِ گُل شُعاعی با گلهای زرّین رنگ زیبا شکل، گیاهِ روئینه. Solidago (S)



قَضیبُ الذَّهَب

القَضِیض : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْضُوض) ← قَضّ ـُـ. ۲. آنچه در آن سنگریزه باشد از غذا و جز آن، سنگریزه‌دار. ۳. «جاءَ القومُ بِقَضِّهم و قَضِیضِهم» : آنان همگی از بزرگ و کوچک آمدند.

القَضِیف ۱. جـ : قَضَفَة. ۲. (از مردان) مرد لاغر و تکیده و نزار. ج : قُضَفاء و قِضاف. ۳. (از چوبها و چیزها) : چوب یا هر چیز سست و نازک و پوک. ج : قِضاف و قُضْفان.

القَضِیفَة : ۱. مؤنّثِ قَضِیف. ۲. زن باریک اندام. ج : قِضاف.

القَضِیم ۱. جـ : قَضَم. ۲. علف و جوِ ستوران. ۳. (از شمشیرها) : شمشیر شکسته. ۴. گستردنی چرمین ← أدِیم. ۵. پوستی سفید که بر روی آن نویسند. ۶. پوست پیراسته و دباغی شده. ۷. کاغذ و برگ سفید. ۸. نقره. ۹. خورجین و کیسهٔ چرمین. ج : قُضُم و أقْضِمَة.

القَضِیمَة : ۱. مؤنّثِ قَضِیم. ۲. بساط شطرنج، نَطْع. ۳. پوستی سفید که بر روی آن نویسند. ۴. پوست پیراسته و دبّاغی شده. ۵. نقره. ۶. جو و علف ستور. ج : قَضائِم و قَضَم و قُضُم و أقْضِمَة.

القَضِیّ : ۱. مرگ. ۲. آن که وام و جز آن را زود اداکند.

القَضِیَّة : ۱. مصـ قَضَی. ۲. [منطق] : سخنی که احتمال صدق و کذب در آن باشد. و ۳. مقدّمات و مسائل مسلّمْ به که بدون برهان پذیرفته می‌شود. ۴. حکم، فرمان، امر. ۵. موضوع، مطلب. ۶. خبر. ۷. [قانون] : مرافعه، دعوا. ۸. [ریاضیّات] : قضیّهٔ ریاضی یا هندسی که باید به استدلال ثابت شود. ج : قضایا.

قَطْ : ۱. اسم فعل مبنی به معنی کافی است، بسنده می‌کند. ۲. بس، بسنده «قَطِنی و قَطْکَ و قَطْهُ کذا» : مرا یا تو را یا او را همین بس. ۳. اندک، ناچیز «ما عندی إلّا هذا قَطْ» : جز همین مختصر چیزی ندارم. در این حالت اگر بعدش همزهٔ وصل باشد کسره می‌گیرد «ما عَلِمتُ إلّا هذا قَطِ ٱلدَّهرِ» : در زمانه جز همین اندک درنیافتم. ۴. گاه بر سر آن «فاء» زینت درآید «قرأتُ صفحةً فَقَطْ» : تنها یا فقط یک صفحه خواندم.

قَطا ـُ قُطاءً (ق ط و) ت القُطاةُ : مرغ سنگخواره آواز داد.


القطا

قَطا ـُ قَطْواً (ق ط و) : ۱. سنگین راه رفت. ۲. ـ الماشی : رونده با نشاط و با گامهای ریز نزدیک به هم راه رفت. ۳. ـ ت القَطا : مرغ سنگخواره آواز کرد. ۴. ـ ه : با او در راه رفتن مسابقه گذاشت و بر او غلبه یافت. ۵. ـ الجِلالُ الفَرسَ : برگستوان با سرین اسب اصطکاک یافت و آن را زخم کرد.

قَطا ـُ قُطُواً (ق ط و) الرجُلُ : آن مرد سبک و چالاک و با گامهای ریز نزدیک به هم راه رفت.

القَطا جـ : قَطاة، پرنده‌ای بیابان‌زی به اندازهٔ کبوتر، مرغ سنگخواره.

القَطائِر جـ : قِطارَة.

القَطائِط جـ : قَطِیطَة.

القَطائِع جـ : قَطِیعَة.

القَطائِف ۱. جـ : قَطِیفَة. ۲. نوعی شیرینی از خمیر گندم و شکر که چون دستمالی مخملین بگسترند و درون آن مغز بادام یا گردو یا پسته و مانند آن ریزند و خمیر را روی هم تاکنند و لبهٔ آن را به هم آورند و اگر با خامه باشد آن را «قَطائِف قُشْطا» : جوزینه یا لوزینهٔ خامه‌دار گویند.

القَطائِل جـ : قَطِیلَة.

القَطائِم جـ : قَطِیمَة.

القِطاب : ۱. آمیختگی در نوشیدن و جز آن. ۲. جای بهم آمدن گریبان در جامه. ۳. قسمت پایین گریبان ج : أقْطِبَة.

القُطابَة : پاره‌ای گوشت.

القَطاة : ۱. واحدِ قَطا : یک مرغ سنگخواره (عرب به عنوان راستگویی به آن مثل زند «هو أهدی و أصدقُ مِن قَطاة» او رهیاب‌تر و راستگوتر از مرغ سنگخواره است). ۲. (در ستور) : سُرین ستور و محل نشستن ترک‌نشینِ سوار. ج : قَطا و قَطَوات و قَطَیات.

القِطار جـ : ۱. قَطْر. و ۲. قَطْرَة. ۳. تعدادی شتر و مانند آن که پشت سرِ یکدیگر روند، قطار شتر. ۴. واگنهای راه‌آهن که دنبال هم بسته شده باشند، قطار راه‌آهن. ج :

قُطُر. جج : قُطُرات.
القُطار : ۱. ابر پُر باران که باران از آن بچکد. ۲. زهری چون زهر مار که از بسیاری قطره قطره بریزد.
القَطارِب جـ : قُطْرُب.
القِطارَة : ۱. شتران را پشت سر هم بستن، قطار کردن. ۲. قطاری کوچک از شتر. ج : قَطائِر.
القُطارَة : ۱. چکیدهٔ چیزی، آنچه قطره قطره از چیزی فرو چکد. ۲. اندکی آب، آبِ کم.
القُطارِیّ و القُطارِیَّة : مار.
القَطاس معـ : گاو ختائی، کژگاو، غژغاو.
قَطاطِ : اسم فعل مبنی به معنی کافی است، بس است، بس کن!
القِطاط جـ : ۱. قَطّ. و ۲. قَطَّة. و ۳. قِطّ (به معانی ۱ ـ ۳). ۴. پیچیدگی و جعدِ موی. ۵. گِردیِ سُمِ ستور. ۶. کنارهٔ کوه. ۷. کرانهٔ زِبَرینِ غار، بالای دهانهٔ غار. ۸. سرمشق، الگو. ج : أقِطَّة.
القِطاع ۱. جـ : قَطْع. و ۲. قَطِیع (معنی ۱ و ۶). و ۳. قَطْعَة ۴. مصـ قَطَعَ. ۵. پاره از شب در ثلث اوّل آن. ۶. نمونه، الگوی لباس و مانند آن ۷. بخش، حوزه، ناحیه. ۸. [هندسه] «ـُ الدائِرَة» : قطاعِ دایره که بُرشی از چند درجهٔ محیط به محورِ مرکز دایره است. ۹. قطعه فرش، تخته فرش. ۱۰. «وقت ـِ الطَّیرِه» هنگام مهاجرت پرندگان از سردسیر به گرمسیر و برعکس. ج : قِطَعَة.
القُطاعَة : ۱. آنچه از بریدن چیزی بیفتد چون بُراده و خاک اره. ۲. بریدهٔ چیزی. ۳. لقمه‌ای که نیمی از آن را بخورند و نیمی را به بشقاب برگردانند.
القِطاعَة [در مسیحیّت] : خودداری از خوردن گوشت و پاره‌ای خوردنیها در روزهایی معیّن، نوعی روزهٔ مسیحی. ۲. سنگتراشی، حجّاری.
القَطاف ← قِطاف.
القِطاف ۱. جـ : قِطْف. ۲. مصـ قَطَفَ. ۳. هنگام میوه‌چینی.
القُطافَة . ۱. آنچه از خوشهٔ انگور به دندان برگیرند و دور اندازند. ۲. میوه‌ای که هنگام چیدن بر زمین ریزد. ۳. درختی که میوهٔ آن را چیده باشند.



القَطام

القَطاطِق جـ : قِطْقِط (منتـ، اقم).
القَطام : ۱. باز (پرنده)، قوش، چرغ. ۲. حریص در خوردن گوشت.
القُطامَة : آنچه با دندان کنده یا جویده شود و دور اندازند، چیز گاز زدهٔ دور افکنده شده.
القَطامِیر جـ : قِطْمِیر.
القُطامِیّ (از بازهای شکاری) : باز تیزبین که برای شکار سرش را بلند کند. ۲. شرابِ تند و تیز. ۳. مردی که بی‌اندیشه و تأمّل به کارهای بزرگ پردازد، شخص سر به هوا در کار.



القَطاس

القِطان : چوب کجاوه و هودج. ج : قُطُن.
القَطانَة : دیگ.
القِطانَة : پنبه‌فروشی.
القَطانِیّ جـ : ۱. قِطْنِیَّة. و ۲. قُطْنِیَّة.
القَطانِیّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گیاهیِ پروانه‌واران چون باقلا و نخود و عدس ← قَرْنِیّات.
قَطَبَ ـِ (لا ـُ) **قَطْباً** ۱. الشیءَ : آن چیز را جمع کرد، به هم پیوست، گرد آورد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بُرید (لس، الر) (از اضداد). ۳. ـ الشرابَ : شراب را درهم آمیخت. ۴. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۵. ـ الرجُلَ : آن مرد را خشمگین ساخت. ۶. ـ الجوالقَ : یکی از دو گوشهٔ جوال را در دیگری نهاد و بست و دو لنگه جوال را یکی کرد.
قَطَبَ ـِ قَطْباً و قُطُوباً القومُ : آن گروه گِرد آمدند. ۲. ـ فلانٌ : فلانی ترشروی شد، اخم کرد، ابرو درهم کشید.
القُطْب جـ : قُطْبَة.
القُطُب جـ : قُطُوب.
القُطْب : ۱. محور آسیاب، میله‌ای آهنین که در وسط سنگ زیرین استوار شده و سنگ زِبَرین دور آن می‌چرخد، ستونهٔ آهنین آسیاب (در آسیابهای دستی یا دستاس این محور غالباً چوبین است). ج : قُطُوب و أقْطاب و قِطَبَة. ۲. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای ثابت و درخشان میان فرقدین و جَدْی که قبله را از روی آن



القُطب

شناسند و فلک به دور آن می‌گردد، ستارهٔ قطبی. ۳. [جغرافیا] : هر یک از دو طرف محور مفروض زمین که به قطب شمال و قطب جنوب معروف است. ۴. [فیزیک و الکتریک] : قطب مغناطیسی : Magnetic Pole (E) «ـُ کَهرَبائِیّ» : قطب الکتریکی. Electrode (E) «ـُ سالِبٌ» : قطب منفی. «ـُ مُوجِبٌ» : قطب مثبت. «قطبا المغنط» : دو قطب مثبت و منفی آهن‌ربا. ۵. [جغرافی و فیزیک] «ـ المغناطِیسیّ» : دو قطب مغناطیسیِ کره زمین. ۶. سنانِ نیزه. ۷. سرور و مهتر قوم که کار مردم به وجود او می‌گردد. ۸. [تصوّف] : پیر و مرشد بزرگ. ۹. مدار و قوام و اساس هر چیز. ۱۰. (جدید) یک یا چند کشور بزرگ که مدّعی ادارهٔ جهانند، کشورِ اَبَر قدرت، جهان چند قطبی یا یک قطبی.

القُطبان : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ گندمیان نظیر عکریش که ستور آن را می‌چرد و فربه می‌شود. Branchypodium (S)



القُطبة

القِطبَة جـ : قُطب.

القِطبِّی : گیاهی که از آن ریسمان تابند.

القُطبَة : میله‌ای چوبین یا آهنین نصب شده در میان سنگ زیرین آسیاب که سنگ زِبَرین دور آن می‌چرخد، محورِ آسیاب. ۲. قطب زمین. ج : قُطَب. ۳. گیاهِ تیرکمانِ آبی. ۴. نوعی درخت بان که یکی از گونه‌هایش سامان نام دارد و از آن حصیر بافند.

القُطبِیّ : ۱. منسوب به قُطب. ۲. صفت هر چیز مربوط به قُطب مانند «الدّبّ ـ» : خرس قطبی.

القُطبِیَّة : ۱. [فیزیک] خاصیّت متوجّه شدن عقربهٔ مغناطیسی به طرف قطب. ۲. [سیاست و اجتماع] (جدید) : یک یا دو یا چند قطبی شدن جهان از لحاظ قدرتها و اَبَر قدرتهای موجود. Polarity (E)



القُطر

قَطَرَ ـُ قَطراً ۱. الماءُ أو غیرُه : آب یا جز آن قطره قطره فرو ریخت، چکّه کرد. ۲. ـ الشجرةُ : شیره و صمغ درخت بیرون تراوید.

قَطَرَ ـِ قُطُوراً ۱. فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد یک لنگه بار را وزن کرد و بـقیّهٔ لنگـه‌ها را بـه قـیاسِ هـمان یک، وزن نشـده برداشت و پذیرفت.

القَطر : سنجیدن یک لنگه بار به وزن و محاسبهٔ دیگر لنگه‌ها بر همان اساس بدون توزین.

القَطر : ۱. مصـ قَطَرَ. ۲. باران. ۳. آنچه از آب و جز آن فرو چکد، قـطره. ج : قِـطار. ۴. شـربت قـند، قـنداب، قنددآغ.

القِطر : ۱. نوعی مس. ۲. مس گداخته. در تعبیر قرآنی نیز مس گداخته یا گدازهٔ مس مراد است «قالَ الفُخُوا حتّی إذا جعَلَهُ ناراً قالَ آتونی أُفرِغْ عَلَیْهِ قِطراً» (قـرآن مجید، کهف، ۹۶) : گفت بدمید تا آن را به صورت آتشی درآورم و گفت بیاورید تا مسِ گداخته بر آن ریزم (اعم). ۳. نوعی پارچهٔ خط‌دار، بُردِ راه راه.

القُطر ۱. جـ : قِطار. ج : قُطُرات. ۲. چوبی که با آن بخور کنند، عود ← قُطر (معنیِ ۴).

القُطر : ۱. سرزمین، اقلیم. ۲. ناحیه، سـمت. ۳. (در تقسیمات کشوری) : بخش، شهرستان. ۴. چوبی که با آن بخور کنند، عود ← قُطر. ۵. [هندسه] «ـُ الدائِرة» خطّی مستقیم کـه از مرکز دایـره بگـذرد و دو نـقطه متقابل محیط دائره را به هم وصل کند. ۶. «ـُ المُرَبّع أو المُستطیل أو المُضَلَّع» خطّی مستقیم کـه دو گـوشهٔ متقابل مربّع یا مستطیل یا چند ضلعی متناسب را به هم وصل کند. ج : أقطار. ۷. «أقطار الدنیا» : چهار سوی دنیا، اطراف و اکناف جهان.

القُطُرات جـ : قُطر و ججِ قِطار.

القَطران : ۱. شیرهٔ درخت کاج و صنوبر و مانند آن که صمغی شود و مورد استفادهٔ صـنعتی و دارویـی قـرار گیرد. ۲. مایعی لزج و سیاه که از تقطیر زغال سنگ و چوب پدید آید، قطران.

قَطْرَبَ قَطْرَبَةً ۱. شتاب کرد، شتافت. ۲. ـ ه : او را بر زمین زد.

القُطْرُب : ۱. دزد خطرناک. ۲. گرگِ گَر، موی ریخته. ۳. افتاده بر زمین، بر زمین خورده. ۴. سگ کوچک. ۵. پَریِ کوچک. ۶. کِرمِ شبتاب. ۷. کِشتی. ۸. چابک، چالاک. ۹. نادان، جاهل. ۱۰. ترسان، هراسان. ۱۱. گیاهی خاردار که دانه‌ای خاردار و چسبنده دارد و به هر کس که از کنار آن بگذرد می‌چسبد. واحدِ آن قُطْرُبَة است. ۱۲. نوعی بیماری دماغی. ج : قَطارِب.

القَطْرَبُوس یـو معـ پرنده‌ای دریایی از پرده‌پائیان بزرگ‌جثّه که زیستگاهش دریاهای جنوب است.
Albatross (E)

القَطْرَة جـ : قاطِر (معنیِ ۱).

القُطْرَة : ۱. مصدر مرّه از قَطَرَ. ۲. واحدِ قَطْر. ۳. نقطه. ۴. چکّه، قطره. ۵. قطرهٔ دارویی که در چشم یا بینی یا گوش یا حلق چکانند. ۶. «رماهُ بـ ـِهِ» : خدا بر او بلایی نازل کرد. ج : قُطَرات.

القُطْرَة : ۱. مردی نیرومند، اخلاقاً یا جسماً که مردم را به دنبال خود کشاند. ۲. آن که در کُشتی بـر حـریفان خود پیروز شود، برخلاف قُطْرَة است.

القُطْرَة : ۱. چیز پست و بی‌ارزش. ۲. مردی که همه بتوانند او را بر زمین افکنند، زمین خوردهٔ همگان. ۳. شخصی سست و ناتوان که از هر کس فرمانبرداری کند، برخلاف قُطْرَة است.

قَطْرَنَ قَطْرَنَةً (ساختن فعل از اسم) ۱. الماءَ و غیرَه : در آب و جز آن قطران ریخت. ۲. ـ الجملَ : شتر را قطران‌مالی کرد، برای درمان جَرَب پوستش را به قطران آغشته کرد.

قَطِطَ ـَ قَطَطاً و قَطاطَةً الشَّعرُ : موی کوتاه و مجعّد بود، یا شد.

القَطَط : ۱. مصـ قَطِطَ. ۲. مردی که موهایش کوتاه و پیچیده باشد. ج : أقْطاط.

قَطَّ ـُ قَطّاً ۱. القلمَ و نحوَه : قلم و مانند آن را تراشید و قَط زد، سرش را قطع کرد. ۲. ـ البطارَ حافِرَ الدّابّةِ : دامپزشک یا نعلبند سُمِ ستور را تراشید و زوایدش را برید، سرِ سُم را کوتاه کرد.

قَطَّ ـُ قَطَطاً و قَطاطَةً الشَّعرُ : موی کوتاه و مجعّد بود.

قَطَّ ـِ قَطّاً و قُطُوطاً السِّعرُ : نرخ گران شد.

قَطَّ ـِ قُطُوطاً الشَّعرُ : موی بلند شد.

قُطَّ مجـ السِّعرُ : نرخ گران شد.


القِطّ

القَطّ : ۱. مصـ قَطَّ. ۲. موی کوتاه و مجعّد. ۳. مرد کوتاه موی. ج : قِطاط.

القِطّ : ۱. گربه. ج : قِطاط و قِطَطَة. واحدِ آن قِطَّة : یک گربه است. ۲. بهره، سهم، نصیب، قِسط. ۳. یک ساعت از شب. ۴. (جدید) چک. ج : قُطُوط.

قَطُّ : ظرف زمان برای گـذشته و هـمواره بـعد از فـعل ماضی منفی می‌آید، هرگز «ما قَرَأتُ هذا الكتابَ قَطُّ» : هرگز این کتاب را نخوانده‌ام.


القَطرَبُوس

القَطّان جـ : قاطِن.

القَطّار جـ : قاطِر.

القَطّارَة : قطره چکان.

القَطّاط : چوب‌تراش، خرّاط، تراشکار.

القَطّاع ۱. برای مبالغه بر وزن فَعّال، بسیار قطع‌کننده و بُرّان. ۲. سنگ‌تراش، سنگ‌بُر.

القُطّاع جـ : قاطِع (معنیِ ۱).

القَطّان : پنبه‌فروش.

القِطَطَة جـ : قِطّ (به معنیِ ۱).

قَطَّبَ تَقْطِيباً (ق ط ب) ۱. ما بينَ عينَيْهِ : میان دو ابرویش چین افکند، اخم کرد. ۲. ـ الشرابَ : شراب را درهم آمیخت.

القَطْة : ۱. مصدر مرّه از قَطَّ. ۲. زن کوتاه موی. ج : قِطاط.

قَطَّرَ تَقْطِيراً (ق ط ر) ۱. الماءَ : آب را قطره قطره چکاند. ۲. ـ السائِلَ : مایع را جوشاند و بخار آن را سرد کرد تا قطره قطره روان شود، آن را تقطیر کرد، عرق آن را گرفت. ۳. ـ الإبِلَ : شتران را با ریسمان به دنبال هم بست و قطار کرد. ۴. ـ الرجُلَ : آن مرد را سخت بـر زمین زد. ۵. ـ الثوبَ أو غیرَه : جامه و جز آن را با عود

بخور داد.

قَطَّطَ تَقْطِيطاً (ق ط ط) ۱. القلمَ أو غيرَه : سر قلم و مانند آن را به پهنا قطع کرد، قَط زد. ۲. ـ الخرّاطُ الخشبةَ : خرّاط چوب را تراشید و صاف و راست کرد.

قَطَّعَ تَقْطِيعاً (ق ط ع) ۱. الشيءَ . آن چیز را تکّه تکّه کرد، پاره پاره کرد، چند قطعه کرد. ۲. ـ الشِّعرَ : شعر را از لحاظ وزن تقطیع کرد، با افاعیلِ عروضی سنجید. ۳. ـ الخمرَ بالماءِ : شراب را با آب درآمیخت. ۴. ـ الفَرَسُ الخيلَ : آن اسب از دیگران اسبان پیشی گرفت، مسافت را زودتر بُرید و طی کرد. ۵. ـ الفَرَسُ جَرْيَه : اسب از سرَ نشاط به انواع گوناگون دوید. ۶. ـ اللهُ عليه العذابَ : خدا بر او پیوسته انواع عذاب را وارد آورد، یا به صیغهٔ نفرین، وارد کناد!

قُطِّعَ مجـ «ـ فی بطنِه» : گرفتار قولنج یا کُلیت و شکم پیچش شد.

القُطَّع جـ : قاطع (معنیِ ۱).

قَطَّفَ تَقْطِيفاً (ق ط ف) ۱. ه : آن را خراشید، چنگ زد. ۲. ـ الفَرَسُ : اسب با گامهای تنگ و نزدیک به هم راه رفت. ۳. ـ الثمرةَ : میوه را چید و جمع‌آوری کرد. ۴. المعسلةَ : کندوی عسل را روفت، از عسل تهی کرد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را ربود، قاپید، کش رفت.

قَطَّلَ تَقْطِيلاً (ق ط ل) ۱. الشيءَ : آن چیز را پاره پاره کرد ← قَطَّعَ (معنیِ ۱). ۲. ـ ه : او را به زمین زد. ۳. ـ ه : او را به پهلو افکند.

قَطَّمَ تَقْطِيماً (ق ط م) ۱. ه : آن را با دندان تکّه تکّه کرد. ۲. ـ الشاربُ : نوشنده از شراب چشید و از آن نفرت یافت و روی درهم کشید.

قَطَّنَ تَقْطِيناً (ق ط ن) ۱. ه فی المكانِ : او را در آنجا مقیم کرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را ذلیل و بندهٔ خود کرد. ۳. ـ الكرْمَ : درخت تاک جوانه زد، شکوفه برآورد.

القَطِّين جـ : قاطِن.

قَطَعَ ـَ قَطْعاً و مَقْطَعاً و تِقِطّاعاً ۱. الشيءَ : آن چیز را بُرید، از هم جدا کرد. ۲. ـ الطريقَ على السّالكينَ : راه را بر گذرندگان بُرید، راهزنی کرد. ۳. ـ ه عن حقّه : او را از حقّش بازداشت، محروم کرد. ۴. ـ فی القولِ : به‌طور قطع و حتم سخن گفت. ۵. ـ الصلاةَ : نماز را باطل ساخت. ۶. ـ الرجُلَ بالسّوطِ : آن مرد را با تازیانه زد. ۷. ـ لسانَه : زبان او را با نیکویی کردن به وی بست و خاموش کرد. ۸. ـ رَحِمَه : خویشاوندی خود را بُرید، قطعِ رَحِم کرد. ۹. ـ عُنُقَ دابّتَه : ستورش را فروخت. ۱۰. ـ الحوضَ : حوض را تا نیمه آب کرد و سپس آبش را قطع کرد. ۱۱. ـ له قِطعةً من المالِ : پاره‌ای از آن مال را برای او جدا کرد، به او اختصاص داد. ۱۲. ـ له عهداً : با او پیمان نهاد.

قَطَعَ ـَ قَطْعاً و قُطُوعاً و قِطاعاً و قَطاعاً ۱. النهرَ : از رودخانه گذشت، از این سوی آن بدان سویش رفت. ۲. ـ لسانَه : با نیکی به او زبان وی را دربارهٔ خود بست یا کوتاه و خاموش کرد. ۳. ـ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه زد. ۴. ـ ه بالحُجّةِ : با حجّت و برهان بر او چیره شد. ۵. ـ علی عبدِه : بر بنده خود باجی مقرّر کرد، برای او باجی بُرید که بپردازد. ۶. ـ ت الطيرُ : پرنده از گرمسیر به سردسیر یا برعکس مهاجرت کرد. ۷. ـ ماءُ البئرِ : آب چاه کم شد. ۸. ـ الحبلُ أو به : خفه شد.

قَطَعَ ـَ قَطْعَةً الصّديقَ : رشتهٔ دوستی را برید، از دوستش دوری گزید.

قَطَعَ ـَ قَطِيعَةً السيّدُ على عبدِه : آن صاحب غلام بر بندهٔ خود باجی بست تا وی آن را به اقساط بپردازد و بدین نحو خود را باز خرد و آزاد کند.

قَطَعَ ـَ قَطْعاً و قَطِيعَةً رَحِمَه . پیوند خویشی را با او بُرید، با او قطعِ رَحِم کرد.

قَطِعَ ـَ قَطَعاً الرجُلُ : دست آن مرد از تن جدا شد.

قَطُعَ ـُ قَطاعَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد خاموش شد و قادر به سخن گفتن نبود. ۲. ـ لسانُه : فصاحت و گویایی و روانی یا تیزیِ زبان او از بین رفت.

قُطِعَ مجـ ۱. النَّفَسُ : نفَس بند آمد، بُریده شد. ۲. ـ به : نومید شد، امیدش به او قطع شد. ۳. ـ به : میان او و آرزوهایش مانع ایجاد شد ۴. ـ به : ناتوان شد و از سفر بازمانده شد.

القَطْع جـ : قَطْعَة.

القَطْع : ۱. مصـ قَطَعَ. ۲. جداکردن جزیی از چیزی بویژه از اعضاءِ بدن «ـُ الید» بریدن و جداکردن دست از پیکر. ۳. جزم و حتم، بی‌شک «الأمرُ واقعٌ قَطعاً» آن کار بی‌شک و حتماً شدنی است. ۴. [کشاورزی] «ـُ الأشجارِ» بریدن درختان، درختبُری. ۵. گلیمی کوچک که بر پشت ستور و زیرِ سوار اندازند ← قِطْع (معنیِ ۴). ج : قُطُوع. ۶. پول، سکّه. «ـُ النّادِر» سکّهٔ کمیاب. ۷. [ریاضیّات، هندسه] : فصل مشترک، مقطع. و ۸. «ـُ الزائد» قطع زائد، هُذلولی. و ۹. «ـُ المُکافِئ» : قطع مُکافی، شلجمی، سهمی. و ۱۰. «ـُ النّاقِص» : بیضی یا اِهلیلجی. ۱۱. «ـ التَّیّارِ الکهربائیّ» : قطع جریان برق. ۱۲. «ـُ الصِّلَة أو الصِّداقةِ مَعَ ...» : قطع رابطه یا دوستی با کَسی ← مُقاطَعَة. ۱۳. «ـُ الطَّرْق» : راهزنی.

القَطِع : آن که آوازش بُریده باشد، گنگ، صدابریده.

القِطَع ۱. جـ : قِطْعَة. ۲. سکّه‌ها، دَراهِم. (المـ). ۳. پاره‌ای از شب. ۴. آرایهٔ اندک. (۳ و ۴ الر).

القِطْع : ۱. آنچه از درخت بریده باشند. ۲. پاسی از شب. ۳. پیکان پهن و کوچک. ۴. گلیم کوچک که سوار بر آن نشیند ← قَطْع (معنیِ ۵). ۵. نوعی جامهٔ نگارین و آراسته. ج : أقْطاع و أقْطُع و قُطُوع.

القُطَع جـ : قُطْعَة.

القُطُع جـ : ۱. قَطِیْع (معنیِ ۶). و ۲. قُطُوع.

القُطْع ۱. جـ : أقْطَع. ۲. [پزشکی] : قولنج و شکم‌درد، دل‌پیچه. ۳. بریدن نَفَس، تنگی و بند آمدن نفَس به سبب چاقی یا خستگی یا بیماری آنم. ۴. بند آمدن آب چاه از گرما و بی‌آبی.

القُطَعاء جـ : قَطِیْع (معنیِ ۳ ـ ۵).

القُطُعات : ۱. جـ : سالِم قُطْعَة. و ۲. قَطِیْع (معنیِ ۶). ۳. «ـُ الشجر» : شاخه‌هایی تازه که پس از بریدن سرِ درخت از گره‌های تنهٔ درخت جَست زند و بروید.

القُطْعان جـ : ۱. أقْطَع. ۲. قَطِیْع (معانیِ ۱ و ۶).

القَطْعاوات [زیست‌شناسی] : جنس جانوریِ بی‌پایان (الموـ). Apoda (E)

القَـطْعَة ۱. جـ : قـاطِع (مـعنیِ ۱). ۲. گـره روی تـنهٔ درخت که پس از بریدن سرِ درخت جوانه‌هایی از آنها سر زند و شاخه‌هایی برومند شود. ۳. جای بریده شده. ۴. باقی‌ماندهٔ دستِ بریده. ج : قَطَعَ و قَطَعات.

القِطَعَة جـ : قِطاع.

القِطْعَة : ۱. پـاره‌ای از چـیزی. ۲. شـعری بـا ابـیاتی هم‌وزن و هم‌قافیه در مصراعهای دوّم در یک مضمون یا داستان کوتاه عبرت‌آموز که موضوع آن غـالباً پـند و اندرز و حکمت است و تعداد ابیات آن معمولاً از بیست بیت تجاوز نمی‌کند. ۳. [موسیقی] : قطعه‌ای موسیقی که با ساز نواخته می‌شود و آوازی همراه ندارد، ساز تنها. ج : قِطَع.

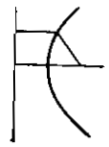

القطع المکافئ

القُطْعَة : کسی که از خویشاوندانش بریده باشد، قطع زجم کرده.

القُطْعَة : ۱. جای برش در چوب و درخت و مانند آن. ۲. جای قطع شدگی دست. ۳. پارهٔ جداکرده از زمینِ قسمت شده. ۴. فصلی از کتاب که به صـورت بـخشی جداگانه درآورده باشند. ۵. بند آمدن آب چاه از گرما و خشکی. ۶. آردگندم سفید. ۷. سبوس آردگندم سفید. ج : قُطَع و قُطَعات.

قَطَفَ ـِ قَطْفاً ۱. الثمرَ : میوه را چید و جمع‌آوری کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را ربود، قاپید. ۳. ـ المعسلَةَ : کندوی عسل را روفت، آنچه عسل در آن بود بیرون آورد. ۴. ـ ه : او را چنگ زد، خراشید. ۵. ـ رأسَه : سرش را بُرید.

قَطَفَ ـُ قِطافاً و قُطُوفاً ت الدّابّةُ : ستور با گامهای تنگ و نزدیک به هم راه رفت، کند راه رفت.



القَطْف

القَطْف : ۱. اثر، نشان. ۲. گیاهی یک ساله از تیرهٔ سرمقیها که برگ آن را مانند برگ اسفناج می‌پزند و می‌خورند، سلمه. ۳. نوعی درخت کوهستانی به اندازهٔ درخت گلابی با برگهایی سبز که کناره‌های قرمز دارد و چوبی سخت و محکم. واحدِ آن قَطَفَة است. ج : قُطُوف.

القَـطْف : ۱. مـصـ قَـطَفَ ـِ. ۲. خـراش دادن،

خراشیدگی. ج : قُطُوف.
القِطف : ۱. میوهٔ چیده شده. ۲. خوشهٔ انگورِ چیده شده. ج : قِطاف و قُطُوف.
القُطُف جـ : ۱. قَطِیْفَة. و ۲. قَطُوف.
القَطَفَة : یک درختِ قَطَف.
القِطْفَة : گیاهی بهاری که خاری چون خار خسک و درونی سرخ و برگهایی خاکستری رنگ دارد.
القَطْقاط : ۱. تند رفتن. ۲. تندرو، سریع. ۳. پرنده‌ای که وارد دهان تمساح می‌شود و کِرمهای میان دندانهای تمساح را می‌خورد، نام دیگرش طَیْرُ التِمْساح است، مرغ بارانی. Pluvianus (S)
قَطْقَطَ قَطْقَطَةً ۱. السّحابُ : ابر باران و تگرگ ریز بارید. ۲. ـ الحَجَلَةُ : کبک آواز داد.
القِطْقِط : ۱. تگرگ یا باران ریز. واحدِ آن قِطْقِطَة : یک دانهٔ تگرگ ریز است. ۲. باران قطره درشت که پیوسته ببارد (الر). ج : قَطاقِط.
قَطَلَ ـُـ قَطْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ عنقَه : گردنش را زد.
القَطْل : ۱. مصـ. ۲. بریدن درختان جنگلی.
القُطُل ۱. جـ : قَطِیْل. ۲. «جذعٌ ـُـ» : تنهٔ درختِ از بیخ بریده.


القَطْلَب

القَطْلَب : جنس گیاهان جنگلی از تیرهٔ خلنگها که انواع گوناگون درختی و درختچه‌ای دارد و برگهای آن که به ترشی می‌زنند و خوش‌طعم است در دبّاغی بکار می‌رود، توت‌فرنگی درختی، قاتِل أبیه، اربوطس.
قَطَمَ ـِ (لا ـُ) قَطْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را به دندان گرفت و چشید، آن را گاز زد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را برید. ۳. ـ العودَ : چوب را با دندان گاز زد تا نرمی و سفتی آن را بداند. ۴. ـ اللحمَ : اشتهای گوشت پیدا کرد، هوس خوردن گوشت داشت. ۵. ـ الفصیلُ النبتَ : کرّه شتر گیاه را قبل از خوردن با لبها و جلو دهان گرفت، (در تداول خراسان) پیش دندان کرد.
قَطَمَ ـِ قُطُوماً ۱. إلی اللحمِ : میل به گوشت کرد، اشتهای خوردن گوشت پیدا کرد. ← قَرَمَ (معنی ۱). ۲. ـ الصَقْرُ : باز برای یافتن شکار و خوردن گوشت برخاست.


القُطْن

قَطِمَ ـَ قَطَماً ۱. اشتها و هوسِ خوردن گوشت داشت. ۲. ـ الصقرُ إلی اللحمِ : چَرَغ خواهان گوشت شد.
القَطِم : ۱. خواهان گوشت، آن که به خوردن گوشت اشتهای بسیار داشته باشد. ۲. خشمگین.
القِطْمار : پوسته‌ای نازک بین خرما و هستهٔ آن. ← قِطْمِیْر.
القِطْمِیْر : ۱. پوستهٔ نازک میان خرما و هستهٔ آن ← قِطْمار. ۲. در تعبیر قرآنی معنی مجازی آن مراد است و کنایه است از سبکترین و ساده‌ترین و بی‌ارزش‌ترین چیزها. «الّذینَ تَدْعُونَ مِن دُونِه لا یَمْلِکُونَ قِطْمِیْراً» (قرآن مجید، فاطر، ۱۳) کسانی که در برابر خدا می‌خوانید مالک سبکترین و ساده‌ترین و بی‌ارزش‌ترین چیزها (حتّی پوستهٔ هستهٔ خرمایی) نیستند (اعم). ج : قَطامِیْر.
قَطَنَ ـُ قَطْناً ۱. المکانَ : در آنجا اقامت گزید. آنجا را وطن خود کرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را به خدمت گرفت و فرمانبردار خود ساخت. ۳. ـ ه : او را خدمت کرد. ۴. ـ ه : بر بالای سرین او زد. ۵. ـ الفراشَ : در بستر (قُطْن) پنبه نهاد.
قَطَنَ ـِ قُطُوناً فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید.
قَطِنَ ـَ قَطَناً ظَهْرُه : پشت او خم شد، کمرش خمید.
القَطَن : ۱. مصـ قَطِنَ. ۲. جای اقامت، اقامتگاه. ۳. قسمت راست از پشت انسان. ۴. کمر. ۵. بیخ دُم پرنده، دنبالچهٔ مرغ، دُمغازه. ۶. میان دو ران. ۷. «ـُ النّار» [در آیین زردشتی] : آتشبان، نگهبان آتش، آن که مسئول روشن نگهداشتن آتش مقدّس آتشگاه است. ج : أقْطان.
القِطَن جـ : قِطْنَة.
القُطْن جـ : ۱. قِطان. و ۲. قَطِیْن. و ۳. قاطِن. ۴. پنبه. ۵. بوتهٔ پنبه ← قُطْن.
القُطْن ۱. جـ : أقْطَن و قَطْناء. ۲. بوتهٔ پنبه. ۳. میوهٔ پنبه، پنبه. ۴. «قَطّاف ـــ» : ماشین پنبه‌چینی. ← قُطْن.
القَطَنَة جـ : قاطِن.

القَطِنَة : ۱. گوشت میان دو ران. ۲. دنبالچهٔ مرغ، دُمغازه. ۳. هزارلای شکمبهٔ نشخوارکنندگان ← قِطْنَة.
القِطْنَة : هزارلای شکمبهٔ نشخوارکنندگان. ج : قِطَن. ← قَطِنَة (معنی ۳).
القُطْنَة یک تکّه پنبه ۲. مردی که همه او را برای کارهای خود به خدمت گیرند و فرمانبردار سازند.
القِطْنِيَّة : حبوبی از نوع عدس و نخود و لوبیا، بُنشن. ج : قَطانِیّ ← قُطْنِیّة (معنی ۲).
القُطْنِيَّة . ۱. پارچهٔ پنبه‌ای، نخی. ۲. حبوبی از نوع عدس و نخود و لوبیا، بُنْشَن. ← قِطْنیّة. ج : قَطانِیّ.
القَطَوان و القَطْوان : آن که در رفتن گامهای ریز و تند بردارد، چابک رفتار ← قَطَوان.
القَطُوب : ترش‌روی، اخمو، چین برابر و افکنده. ← قاطِب ج : قُطُب.
القُطُوب جـ : قُطْب.
القَطُور : ابر پُر بارانِ درشت قطره.
القُطُوط جـ : قِطّ (به معنی ۲ ـ ۴).
القَطَوْطاء : مؤنّثِ قَطَوْطَی.
القَطَوْطَى : ۱. آن که گامهای کوچک بردارد. ۲. مرد درازپا. مؤ : قَطَوْطاء.
القَطُوع : ۱. بسیار بُرنده و قطع‌کننده. ۲. آن که دوستی را قطع کند، آن که در دوستی و راستی دوام نیاورد و پایدار نباشد. ۳. شتری که زود به زود شیرش بند آید و قطع شود. ج : قُطُع.
القُطُوع جـ : ۱. قَطْع. و ۲. قِطْع.
القَطُوف : ۱. چارپای بد راه رونده و کندرو. ۲. گاه بر انسان نیز اطلاق شود. ج : قُطُف.
القُطُوف جـ : ۱. قَطْف. و ۲. قَطَف. و ۳. قِطْف.
قَطِيَ ـَ قَطاً (ق ط ی) : در راه رفتن گامهای ریز و تند برداشت و چالاکی نمود
القَطِيّ · آن که در راه رفتن گامهای نزدیک به هم و ریز نهد
القَطِيْب . ۱. شراب آمیخته به آب. ۲. شیرِ شتر و گوسفندِ به هم آمیخته، شیرِ مخلوط شده.

القَطِيْطَة : ۱. بلندترین کنارهٔ غار. ج : قَطائِط. ۲. «جاءت الخيلُ قَطائِط» : سواران به صورت گروههای کوچکِ پراکنده آمدند.
القَطِيْع : ۱. دستهٔ گوسفند یا گاو و یا شتر و جز آنها. ج : قُطْعان و قِطاع. جج : أقاطِيع. ۲. چوب و شاخه‌ای که از آن تیرِ کمان تراشند. ج : قُطَع و أقْطِعَة. ۳. فعیل به معنی فاعل، (مُقاطِع) : قطع‌کننده، دوری‌کننده از کسی یا قومی. ۴. شخص مقاطعه‌کار، کنراتچی. ۵. نظیر، مانند. ج : قُطَعاء. ۶. شاخهٔ بریده از درخت. ج : قُطْعان و أقْطُع و قِطاع و قُطُع و أقاطِع و قُطَعات و أقْطِعَة و قُطَع. ۷. پاسی از ثلث اوّل شب. ۸. «امرأةٌ ـ الكلام» : زن کم‌سخن.


القُطْنِيّة

القُطَيْعاء : ۱. بریدن از دوستان و دشمنی کردن با آنان، قطع رابطه کردن. ۲. نوعی خرما.
القَطِيْعَة ۱. مؤنّثِ قَطِيْع. ۲. مصـ قَطَعَ ۳. دوری، جدایی «ـُ بين المُتَحابّيْن : جدایی میان دو دوست. ۳. قطع رابطهٔ میان دو کشور. ۴. «ـُ الإقتصادِيّة» : قطع رابطه اقتصادی و بازرگانی ۵. آنچه حکمران از زمین خراج جدا کند و به کسان واگذارد، ۶. ملک و قطعه زمینی که حکمران برای ارتزاق به سپاهیان دهد، إقطاع، تیول. ۷. وظیفه، مستمرّی، جیره. ۸. بریدهٔ چیزی، قطع شده، فَعیلَة به معنی مقطوعة.
القَطِيْف : ۱. فعیل به معنیِ مَقْطُوف، میوهٔ چیده شده، بریده شده. ۲. خدشه یافته، خراشیده.


القَطِيفة

القَطِيْفَة : ۱. مؤنّثِ قَطِيْف. ۲. بالاپوش مخملی که شخص به روی خود اندازد، پارچهٔ پُرزدار. ج : قُطُف و قَطائِف. ۳. «قطائِف» : خمیری نازک و پهن شده که لای آن مغز بادام و مانند آن نهند و بجوشانند و شیرین کنند و غالباً با خامه بخورند، لوزینه. ۴. گُل تاج‌خروس.
القَطِيْفِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی تاج‌خروسها.
القَطِيْل (برای مذکّر و مؤنّث) ۱. «جذعٌ ـٌ» : تنهٔ درخت که از روی خاک بریده باشند. ۲. «نخلةٌ ـةٌ» : خرمابُن بریده از ریشه و افکنده. ج : قُطُل.
القَطِيْلَة : حوله (یا هوله) که با آن خود را خشک کنند.

ج : قَطائِل.

القَطِين ۱. جـ: قاطِن. ۲. پنبه‌دار، صاحب پنبه. ۳. اهل خانه. ۴. خدمتکاران و پیروان فرمانبردار شخص (برای مفرد و جمع). ج : قُطّن.

القَطِيمَة : شیر ترش شده یا مزه برگشته. ۲. اندکی از غذا. ۳. تکّه‌ای نان و جز آن. ج : قَطائِم.

القَطِينَة : ۱. مؤنّثِ قَطِين. ۲. اهل خانه، ساکنان منزل.

قَعا ـُ قُعاءً (ق ع و) الرّاعی : چوپان گوسفندان را آواز داد.

قَعا ـُ قَعْواً (ق ع و) القضِيبَ : سرِ چوب را خم کرد.

القِعاء جـ : قَعْوَة.

القَعائِد جـ : ۱. قَعُود. و ۲. قَعُودَة. و ۳. قَعِيدَة.

القِعاب جـ : ۱. قَعْب. ۲. قَعيب (معنیِ ۱).

القِعاث جـ : قَعِيث.

القِعاد ۱. جـ : قَعْدَة. ۲. زن، همسرِ مرد، زوجه.

القُعاد [پزشکی] : بیماریِ زمین‌گیر، دردی که بیمار را زمینگیر کند.

القِعار جـ : قَعِير.

القُعاس [دامپزشکی] : بیماری گوسفندکُش که نتیجهٔ پر خوریِ حیوان است. ۲. [پزشکی] : کجی در گردن و پیچیدگی آن به عقب.

القُعاص ۱. [پزشکی] : بیماری‌ای در سینه که گویی گردن را می‌شکند. ۲. [دامپزشکی] . بیماریِ گوسفندکُش که از عوارض آن شیر ندادن و لگد پراندن به دوشنده است.

القَعاطِل جـ : قَعْطَل.

القُعاع «ماءٌ ـٌ» : آب شور و تلخ و سنگین.

القُعاف : «سيلٌ ـٌ» : سیل بنیان‌کَن.

القَعاقِع : ۱. بانگ پیاپی و سخت تندر. ۲. آواز برخورد جنگ‌افزار، چکاچاک سلاح. ۳. دندان غروچه، آواز ساییدن دندانها به هم.

القُعاقِع : پُر آواز، پُر سر و صدا.

القُعال : ۱. شکوفهٔ انگور. ۲. آنچه از کاسه‌برگ یا غلات شکوفه و گُل که بریزد و پراکنده شود. ۳. گلبرگ. ۴.


القَعْب

پشم ریخته از شتر و جز آن. واحدِ آن قُعالَة است.

القُعالَة : واحدِ قُعال در تمام معانیِ آن.

القَعانِب جـ : قَعْنَب.

قَعَبَ ـِ قَعباً و قَعِيباً الذئبُ : گرگ از ته گلو آواز داد، زوزهٔ عمیق کشید.

القَعْب : قدح بزرگ، کاسهٔ بزرگ و ضخیم چوبین. ج : أقْعُب و قِعاب و قِعَبَة.

القُعَب جـ : قُعْبَة.

القِعَبَة جـ : قَعْب.

القُعْبَة : ۱. شکاف کوه. ۲. گودال در کوه، چاله. ج : قُعَب.

القَعْبَل و القَعْبِل : ۱. نوعی قارچ که به صورت مستطیلی نازک و کشیده مانند عود می‌روید و چون خشک شود سرِ آن به رنگ سیاه تیره در می‌آید (لس). ۳. قدح بزرگ و ضخیم (غالباً چوبین) که در آن شیر بریزند. واحدِ آن قَعْبَلَة و قَعْبِلَة است. ۴. مردی احمق یا عقب‌افتاده که چنان راه رود که گویی در سرازیری راه می‌رود، مانند رفتار مونگولها.

قَعَثَ ـُ قَعْثاً و قَعْثَةً ۱. له من الشيءِ : به او از آن چیز کم داد، اندکی از آن چیز به او داد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را از بیخ درآورد، ریشه‌کن کرد.

قَعَدَ ـُ قُعُوداً و مَقْعَداً : ۱. نشست. ۲. برخاست، ایستاد (از اضداد). ۳. ـ به : او را نشاند. ۴. ـ عن حاجتِه : از رسیدن به مقصود و حاجت خود درنگی کرد و بازپس نشست، بازماند. ۵. ـ بِقِرْنِه : بر حریف خود توانا شد. ۶. ـ به شغلٌ : کاری او را بازداشت. ۷. ـ للحربِ : یاران و همالان خود را برای جنگ آماده کرد. ۸. ـ ت المرأةُ : زن شوهر خود را از دست داد، بیوه شد، بیوه ماند به بیوگی نشست. ۹. ـ ت النخلةُ : خرمابُن یک سال در میان بار داد. ۱۰. ـ ت الفَسيلَةُ : نهال پاجوش ساقه پیدا کرد. ۱۱. گاه به معنیِ «صارَ = شد» بکار می‌رود «غَضِبَ حتّى ـ كأنّه بُرْكانٌ» : خشم گرفت و چنان شد که گویی آتشفشان است. ۱۲. گاه نیز به معنی «طَفِقَ و أخَذَ = شروع کرد» بکار می‌رود «ـ

یَشتَمه»: شروع کرد به دشنام دادن به او.
القَعَد و القَعْدَة ۱. جـ: قاعِد. ۲. آنان که به کاری که برای جامعه مفید است نپردازند. ۳. آنان که به جنگ نروند، بازپس نشستگان از جنگ. ۴. خوارج. ۵. سپاهیان و رزمندگانی که حقوق و پاداشی معیّن ندارند.
القِعَد جـ: قِعْدَة.
القُعَد جـ: قُعْدَة.
القُعُد جـ: قَعُود.
القُعُد جـ: قَعُود.
القُعَداء جـ: قَعِید (به معنیِ ۱، ۲).
القُعُدات جـ: قُعْدَة.
القِعْدان جـ: ۱. قَعْدَة. و ۲. قَعُود.
القَعَدَة ۱. جـ: قاعِد. ۲. مرکبی مانند هودج که در آن نشینند. ۳. فرش، قالی. ۴. به معانیِ قَعَد است.
القَعْدَة: ۱. مصدر مرّه از قَعَدَ. ۲. سرین زن. ۳. فرش که بر روی آن نشینند، بساط. ۴. آن قدر جای که شخص نشسته فرا گیرد. ج: قِعاد. ۵. «ذوالقَعْدَة»: ماه یازدهم سال قمری که سفر و جنگ و کشتار در آن حرام بوده است. ج: ذوات القَعْدَة.
القِعْدَة: ۱. مصدر بر وزن فِعْلَة برای بیان نوع. ۲. آن مقدار جای که شخص نشسته فرا گیرد و اِشغال کند. ۳. «بئرٌ ـــ»: چاهی که عمق آن به اندازهٔ طول انسانی متوسط‌القامهٔ نشسته باشد، چاه بسیار کم‌عمق و چاله گونه. ج: قِعَد.
القُعْدَة: بسیار نشیننده، بسیار برجای نشسته. ج: قُعْدان و قُعُدات.
القُعْدَة: ۱. زین یا پالان و جهاز و مانند آن که بر روی آن نشینند. ۲. ستور که بر آن سوار شوند یا بار نهند. ۳. چارپایی که چوپان برای رفع حوائج خود بر آن سوار شود. ۴. خر. ج: قُعَد و قُعْدات.
القُعْدِیّ: ۱. آن که بسیار نشیند، بسیار نشیننده، بسیار نشسته. ۲. ناتوان و درمانده، زمینگیر.
القِعْدِیَّة: بسیار نشیننده ← قُعْدِیَّة.
القُعْدِیَّة «رجُلٌ ـــ»: مرد بسیار نشیننده ← قِعْدِیّة.

قَعَرَ ـَ قَعْراً ۱. ه: او را بر زمین زد. ۲. ـــ الشجرةَ: درخت را از بیخ برکند. ۳. ـــ الإناء: همهٔ آنچه را در ظرف بود نوشید تا به تهِ آن رسید، (اصطلاحاً) ته ظرف را بالا آورد. ۴. ـــ البئرَ: تا تهِ چاه رسید، به تهِ چاه رفت. ۵. ـــ البئرَ: چاه را گود کرد.
قَعَرَ ـَ قُعُوراً ت الشاةُ: گوسفند همهٔ مدفوع خود را بیرون ریخت.
قَعُرَ ـُ قَعارَةً ۱. ت البئرُ: چاه گود شد، به ژرفا رسید. ۲. ـــ الماءُ: آب در ژرفای بسیار بود.
القَعْر: ۱. مصـ قَعَرَ. ۲. عمق و تهِ هر چیز، ژرفا. ۳. گودال، حفره. ۴. کاسهٔ بزرگ. ۵. خِرَد و عقل کامل. ۶. «ـــ الفم»: درون دهان یا تهِ دهان. ۷. «رجُلٌ بعیدُ ـــ»: مرد عمیقِ ژرف‌اندیش و ژرفنگر. ۸. «جَلَسَ فی ـــ بیتِه»: در کنج خانه خود نشست، خانه‌نشین شد. ۹. شهر، حوزه «ما فی هذا ـــ مِثلُه»: در این شهر یا حوزه یا عرصه همانند ندارد. ج: قُعُور.
القَعْران: ۱. «إناءٌ ـــ»: ظرفِ گود. ۲. ظرفی که در ته آن چیزی باشد. ۳. ظرفی که چیزی به اندازهٔ پوشاندن تهِ ظرف در آن باشد.
القَعْرَة: ۱. مصدر مرّة از قَعَرَ و قَعْرَ. ۲. عمقِ کمِ چیزی. ۳. آنچه ته کاسه را بپوشاند و فرا گیرد.
قَعَسَ ـَ قَعْساً و (لا) **قَعِیساً**: ۱. مانند آنان که در سینه قوز دارند راه رفت. ۲. ـــ الشیءَ: آن چیز را خم کرد، آن را تاکرد. ۳. ـــ الشیءُ: آن چیز خم شد و به عقب برگشت.
قَعِسَ ـَ قَعَساً: ۱. مادرزادی سینه‌اش برآمده و پشتش فرو رفته بود، قوزِ سینه داشت. ۲. سینهٔ خود را بیرون داد و پشتش را فرو برد، در حالت خبردار ایستادن بیش از حدّ مبالغه کرد. ۳. ـــ فلانٌ: فلانی گرامی و بلندمرتبه شد.
القَعِس: آن که مادرزادی سینه‌اش برآمده و پشتش فرو رفته باشد، سینه‌قوزی. ج: قُعْسان.
القُعْس جـ: ۱. أقْعَس. و ۲. قَعْساء.
القَعْساء: ۱. مؤنّثِ أقْعَس. ۲. (از شبها) شب دراز. ۳.

«عِزَّةٌ ـــ» : ارجمندی و عزّتِ پایدار. ج : قُعْس.
القُعْسان جـ : قَعِس.
قَعْسَرَ قَعْسَرَةً ۱. ه : آن را بسختی و تندی گرفت. ۲. ـــ علیه : بر آن چیز توانا شد، بر او چیره شد. ۳. ـــ الشیءُ : آن چیز سخت و سِفت شد.
القَعْسَرِيّ : ۱. شتر تنومند و درشت اندام. ۲. چوب دستهٔ دستاس که سنگ زِبَرین راباگردش آن بگردانند. ۳. «عِزٌّ ـــ» : شرف و ارجمندیِ دیرین.
قَعَشَ ـُ قَعْشاً ۱. الشیءَ : آن چیز را گرد آورد ۲. ـــ البناءَ أو غیرَها : ساختمان و جز آن را ویران کرد.
القَعْش : ۱. مصـ. ۲. مرکبی برای زنان مانند هودج یا کجاوه. ج : قُعُوش.
قَعَصَ ـُ قَعْصاً ۱. ه : او را در جای کُشت. ۲. ـــ ه : او را که زخمی بود کشت، او را تمام‌کُش کرد. ← أجْهَزَ. ۳. ـــ ه : نیزه را بشتاب در تن او فرو برد. ۴. ـــ الشیءَ : آن چیز را خم کرد و شکست.
قَعَصَ ـُ قُعُوصاً : در جای خود مرد.
قَعِصَ ـَ قَعَصاً ت الشاةُ : گوسفند (قَعُوص) شرور و لگدپران گردید ← قَعُوص.
قُعِصَ مجـ ت الشاةُ : گوسفند قُعاص زده یا قَعُوص شد. حالتی در گوسفند که شیر ندهد و به دوشنده لگد پرانَد.
القَعْص : ۱. مصـ قَعَصَ. ۲. مرگ تند و فوری. ۳. (از خانه‌ها) خانه‌ای که نزدیک به فرو ریختن باشد، خانهٔ کلنگی. ۴. «عودٌ ـــ» : چوب کج.
القُعُص جـ : قَعُوص.
قَعَضَ ـُ قَعْضاً : العودَ : چوب را خم کرد. ۲. ـــ الغُصنَ : شاخه را چندان خم کرد که نزدیک بود بشکند.
القَعْض : ۱. مصـ. ۲. «عودٌ ـــ» : چوب کج و خمیده، چوب تابدار.
قَعَطَ ـَ قَعْطاً ۱. ه : بانگ بر او زد و او را راند. ۲. سخت فریاد کشید. ۳. ـــ ه : او را زد. ۴. ترسان شد، هراسید. ۵. ـــ علیه : بر او خشم گرفت. ۶. ـــ الشیءَ : آن چیز را نگهداشت. ۷. ـــ العمامةَ : به تندی دستار بر سر بست. ۸. ـــ الدّابّةَ : ستور را به تندی راند. ۹. ـــ علی غریمِه : بر بدهکار خود سخت گرفت، بدهکارش را زیر فشار قرار داد. ۱۰. ـــ عن وجهِه : رویش را باز کرد، گشود. ۱۱. ـــ الشیءُ : آن چیز خشک شد.
قَعَطَ ـُ قُعُوطاً ۱. علیه : بر او بانگ زد و خشمگین شد. ۲. ـــ عن وجهِه : چهرهٔ خود را با خشم و تندخویی نمایان ساخت (لا). ۳. ـــ علی غریمِه : بر بدهکار خود سخت گرفت.
قَعِطَ ـَ قَعَطاً : خوار و پست شد، ذلیل شد.
القَعْط : ۱. مصـ قَعَطَ. ۲. (از چیزها) چیز بسیار، گوسفندان بسیار و بی‌شمار.
قَعْطَبَ قَعْطَبَةً الشیءَ : آن چیز را برید.
القَعَطَة جـ : قاعِط.
قَعْطَرَ قَعْطَرَةً ۱. ه : او را بر زمین افکند ← قَعْطَرَ (معنیِ ۱). ۲. ـــ ه : آن را استوار کرد. ۳. ـــ الإناءَ : ظرف را پُر کرد، انباشت.
قَعْطَلَ قَعْطَلَةً ۱. ه : او را بر زمین زد ← قَعْطَرَ. ۲. ـــ علی غریمِه : بر بدهکار خود تنگ گرفت، با او سختگیری کرد و او را زیر فشار گذاشت. ۳. ـــ فی الکلامِ : بسیار سخن گفت، پُر حرفی کرد.
القَعْطَل : ۱. آن که در بدی کردن و رنج رساندن به دیگران شتاب ورزد. ۲. تند، سریع، شتابان. ج : قَعاطِل.
القَعْظ : وارد کردن رنج و سختی به دیگران، دشوار کردن کار و زندگانی بر کسی. ۲. **أقْعَظَه إقْعاظاً*** : بر او سخت گرفت، کار و زندگانی را بر او بسیار دشوار ساخت.
قَعَّ ـُ قَعاعَة و قُعُوعَةً الماءُ : آب شور و تلخ و سنگین و غیر قابل نوشیدن بود، یا شد.
قَعَّ ـُ قَعّاً ه : در سخن بر او گستاخی کرد، به او دشنام داد و او را بی‌آبرو کرد.
القُعُّ : ← قُعاع.

---

* در مآخذ مهمّ متداول (العـ، قا، لسـ و منش) صورت ثلاثی مجرّد این فعل دیده نشد ولی عموماً شکل مزید آن را در باب إفعال آورده‌اند.

القَعّاص : شیرِ بیشه، شیری که شکارش را بی‌درنگ می‌کُشد و در جا می‌خورد.

القَعّاط : ۱. شخص متکبر. ۲. «رجُلٌ ـّـ» : مردی که ستورش را به تندی و شدّت می‌راند، بدرفتار با ستور خود.

القُعّاط جـ : قاعِط.

قَعَبَ تَقْعِيباً (ق ع ب) ۱. الحافِرَ : سُمِ ستور مانند کاسه گِرد شد. ۲. ـ البیطارُ الحافِرَ : دامپزشک سُمِ ستور را گِرد و همانند کاسه کرد. (لازم و متعدّی). ۳. ـ الکلامَ أو فیه : سخن را از بیخ گلو ادا کرد، از تهِ حلق سخن گفت. ۴. ـ الشاةُ : گوسفند همهٔ مدفوع خود را بیرون ریخت.

قَعَثَ تَقْعِيثاً (ق ع ث) ۱. الشیءَ : آن چیز را از بیخ برکند. ۲. ـ الحبَّ : دانه‌ها رابا دو دست به سوی خود کشید.

قَعَدَ تَقْعِيداً (ق ع د) ۱. ه : او را نشاند. ۲. ـ ه عن الشیءِ : او را از چیزی بازداشت. ۳. ـ المرأةَ عن الزّواجِ : آن زن را از شوهر کردن محروم ساخت. ۴. ـ ه : به او خدمت کرد. ۵. ـ أباه : در کسب به پدرش یاری داد و او را بسنده شد و سنگینی بار تأمین معاش خانواده را از دوش پدر برداشت.

قَعَرَ تَقْعِيراً (ق ع ر) ۱. البئرَ : چاه را گود کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را گود و فرو رفته کرد، مقعّر کرد. ۳. ـ فی کلامِه : سخن را از بیخ گلو ادا کرد، از حلق سخن گفت. ۴. فریاد کشید. ۵. ـ الشاةُ : گوسفند آنچه در شکم داشت بیرون ریخت.

قَعَطَ تَقْعِيطاً (ق ع ط) ۱. الدّابّةَ : بر ستور بانگ زد و آن را به شدّت راند. ۲. ـ علی غریمِه : بر بدهکار خود سخت گرفت، او را زیر فشار گذاشت. ۳. ـ فی القولِ : سخن زشت و ناسزا گفت، دشنام داد.

قَعَفَ ـَ قَعْفاً ۱. النخلةَ : خرمابُن را از ریشه درآورد. ۲. ـ ما فی الإناءِ : آنچه را در ظرف بود برداشت. ۳. ـ الفرشَ التّرابَ : اسب با دست و پای کوفتن خاکِ زمین را کند. ۴. ـ المطرُ الحجارةَ : باران سنگریزه را از زمین کند.

قَعِفَ ـَ قَعَفاً الحائِطُ : دیوار فرو ریخت، افتاد.

قَعْفَرَ قَعْفَرَةً ۱. له الکلامَ : او را با سخن تهدید کرد و از خود راند. ۲. ـ فی المشیِ : با گامهای کوتاه راه رفت، قدمهای کوتاه برداشت. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد هر دو زانو و ران را به هم چسباند و دستهایش را گرد زانوان حلقه کرد و نشست، چُندک زد، چمباتمه زد.

القَعْفَرَى : نوعی نشستن که زانوان را بر زمین گذارند و دو طرف نشیمن را بلند کنند چنان کسی که می‌خواهد از زمین برخیزد.

القَعْقاع : ۱. آواز بر هم خوردن سلاحها، چکاچاک اسلحه. ۲. خرمای خشک. ۳. تبی که لرزه آورد و دندانها را به هم زند، تبِ لرز. ۴. آن که در راه رفتن از بندهای پایش صدای تراق برآید. ۵. راهی که به دشواری توان رفت، راه صعبُ‌العبور.

اقْعَقَب : پرنده‌ای منحصر در جنس و نوع از پرندگان روز شکار با جثّه‌ای بزرگ که زیستگاهش نزدیک مناطق مسکونی است و بزودی اهلی می‌شود و انواع افعیها و خزندگان دیگر و جوندگان را می‌خورد.

Secretary Bird (E)

قَعْقَعَ قَعْقَعَةً ۱. السلاحُ : جنگ‌افزار در برخورد صدا کرد. چکاچک سلاح برخاست. ۲. ـ الشیءَ الیابسَ : آن چیز خشک را جنباند و از آن آواز برآورد. ۳. ـ القداحَ فی المیسَرِ : تیر قمار را در قمارِ با تیر دور انگشت چرخاند و با آن بازی کرد. ۴. ـ فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۵. «ـ ت عُمْدُ القومِ» : آن گروه کوچ کردند. ۶. «ما یُقَعْقَع له بالشِّنان» : او در سختیها خوار نگردد و فریب نخورد و نهراسد.

القَعْقَع و القُعْقُع : ۱. پرنده‌ای از تیرهٔ ماکیان با جثّه‌ای خرد و سر و پشتی خال خالی و شکمی سفید که زیستگاهش کنار باتلاقهاست و از کرمها و عنکبوتها و دیگر حشرات تغذیه می‌کند. Actitis (S) ۲. نوعی کلاغ به دو رنگ سفید و سیاه و این نوع دراز دُم است. (المنـ) زاغی، زاغچه (الر).



القعقع

القُعْقُعانِيّ : آن که هنگام راه رفتن بندهای پایش صدا کند، تِرق تِرق کند.
قَعَمَ ـَ قُعاماً السَّنَوْرُ : گربه ترسید و از ته گلو آواز داد.
قَعَمَ ـَ قَعْماً ۱. ه الدّاءُ : ناگهان بیماری بر او عارض شد و او را کشت. ۲. ـ المالَ : در گرفتن آن مال تردید و تأخیری نکرد. ۳. ـ السَّنَوْرُ : گربه میو میو کرد.
قَعَمَ ـَ قُعُوماً الرجُلُ و غیرُه : آن مرد و جز او ناگهان مُرد.
قَعِمَ ـَ قَعَماً ۱. الرجُلُ : در بینی آن مرد کجی بود، بینی او کج بود، خمیدگی داشت. ۲. بیمار شد و مرد.
قُعِمَ قَعَماً مجـ : دچار بیماری شد و بیدرنگ مرد.
القَعَم : ۱. مصـ قَعِمَ. ۲. کجیِ زشتِ بینی. ۳. کجی و برآمدگی نامتناسب سرین. ۴. «فی اسنانِه ـ» : دندانهایش به طرف درون دهانش خمیده بود. ۵. «فی فمِه ـ» : دهانش کج بود.
القُعْم جـ : أقْعَم.
القُعَم جـ : قُعْمَة.
القُعْمَة «ـ المالِ» : بهترین مال، گزیده‌ترین مال. ج : قُعَم.
القُعْمُوث : آن که پابند ناموس خود نیست، دیّوث (لسـ).
القُعْمُوط و القُعْمُوطَة : ۱. قُنداقِ نوزاد. ۲. گوی سرگینی که حشرهٔ سرگین غلتانک می‌غلتاند (لسـ). ج : قَعامِیط.


القُعْمُوط

قَعِنَ ـَ قَعَناً الأنْفُ : بینی بسیار کوتاه بود، یا شد یا سوراخهای آن چندان سر بالا بود که بینی کوتاه به نظر می‌رسید.
القَعْن : قدح بزرگ یا تغاری که در آن خمیر درست کنند. ج : قُعُون.
القُعْن جـ : أقْعَن.
القَعْنَب : ۱. سخت و شدید از هر چیز. ۲. شیر بیشه. ۳. روباه نر. ۴. گیاهی تک ساقه با برگهایی شبیه به برگ اسفناج که سر انشعابات آن زردنگ است و آن را که طعمی گَس و مایل به شیرینی دارد می‌خورند، گیاهِ ناخنِ باز، غافقی. ج : قَعانِب.
القُعْنُب : بینیِ کج (لسـ).
القَعْنَبة : ۱. مؤنّثِ قَعْنَب. ۲. زن کوتاه قد. ۳. کجی.
القَعْنَباة : ۱. هر جانور تیز چنگال. ۲. «عقابٌ ـَة» : عقابِ تیز چنگال.
القَعو : ۱. مصـ قَعا. ۲. قرقرهٔ چوبین. ۳. محور آهنین. ج : قُعِیّ.
القَعْوانِ مثنّای قَعْو : دو چوب یا دو آهن که قرقره در میان آن دو می‌چرخد، دو پایهٔ محور چرخ یا قرقره.
القَعْوَة : بیخِ ران، کشالهٔ ران. ج : قَعیً و قِعاء.
القَعُود : ۱. بر وزن فَعُول برای مبالغه، بسیار نشیننده. ج : قُعُد. ۲. (از شتران) شتری که ساربان برای رفع حوائج خود بار و توشه بر آن نهد و سوارش شود. ج : قُعْد و قِعْدان و قُعْدان و أقْعِدَة.
القُعُود ۱. جـ : قاعِد. ۲. مصـ قَعَدَ.
القَعُودَة (برای مذکّر و مؤنّث) : شتر نر یا ماده‌ای که ساربان برای رفع حاجت خود بار و توشهٔ شخصی خویش را بر آن نهد یا خود سوارش شود. ج : قَعائِد.
القَعُور : عمیق، ژرف، گود، چاهِ دورتَک.
القُعُور جـ : قَعْر.
قَعْوَسَ قَعْوَسَةً ۱. ه : آن را به تأخیر انداخت، از پیش افتادن آن جلوگیری کرد. ۲. ـ البیتَ : خانه را ویران کرد ← قَعْوَسَ (معنیِ ۲).
القَعْوَس ۱. پیر سالخورده. ۲. شتر یا هر چیز درشت و سخت پشت.
قَعْوَشَ قَعْوَشَةً ۱. ه : او را بر زمین زد. ۲. ـ البناءَ : ساختمان را ویران کرد ← قَعْوَسَ (معنیِ ۲).
القُعُوش جـ : قَعْش.
القَعُوص : میشی که دوشندهٔ خود را لگد زند و او را از دوشیدن شیر بازدارد. ج : قُعُص.
قَعِیَ ـَ قَعاً : سوراخ بینی او رو به بالا و به سوی استخوان بینی مایل بود.
القَعِیب : گود، ژرف، عمیق. ج : قِعاب. ۲. عددِ بسیار، شمارِ افزون.

القَعِيْث : ۱. عطای کم، بخشش اندک، هر چیز مختصر و کم. ۲. چیز از بیخ برکنده. ۳. سیل یا بارانِ بسیار. ج : قِعاث.

القَـعِيْد (بـرای مـفرد و جـمع و مـذکر و مـؤنّث) : ۱. همنشین. ۲. نگهبان، نگهدارنده. ۳. «قعیدا کلّ أمرٍ» : دو نگهبان از راست و چپ (که غالباً بر دو فرشتهٔ موکّل و نگهبان کودکان اطلاق کنند.) ج : قُعَداء. ۴. پرنده یا آهویی که از پشت سرِ عابر بیاید و بدان فال بد زنند و شوم انگارند. ۵. ملخی که هنوز بالهایش برابر و کامل نشده است. ۶. «هو ـ النَّسَبِ» او به جدّ بزرگش نزدیک و شبیه باشد.

القَعِيْدَة : ۱. زن، زوجه (از آنرو که معمولاً کدبانو و خـانه‌نشین است). ۲. کیسه‌ای که در آن گوشت نمک‌سود یا نان شیرینی و مانند آن گذارند و نگهدارند. ۳. کیسه‌ای انباشته از پنبه یا پشم یا پَر که بر آن نشینند (الر). ج : قَعائِد.

القَعِيْر : ظرف گود، هر چیز ژرف و عمیق ← قَعُور. ج : قِعار.

القَعِيْل : خرگوش نر.

القُعِيّ جـ : قَعْو و قَعْوان.

القُعّاد جـ : قاعِد (معنیِ ۱).

القُعُوش جـ : قَعْش.

القَعَى و قَعِيّ جـ : قَعْوَة.

القُعِيّ جـ : قَعْو.

قَفِئَ (قَفِأ) ـَ **قَفَأً** المكـانُ : گیاه آنجا بر اثر باران و انباشته شدن خاک از بین رفت.

قَفا ـُ قَفاوَةً (ق ف و) ۱. الرجُلَ : آن مرد مهمان را بسیار گرامی داشت و نواخت. ۲. کارها را سخت دنبال گرفت و بررسی کرد تا حقیقت را دریابد، پیگیریِ بسیار کرد.

قَفا ـُ قَفْواً و قُفُوّاً (ق ف و) ۱. الرجُلَ : بر پسِ سرِ آن مرد زد. ۲. ـ ه : او را به زنا متهّم کرد. ۳. ـ أثرَه : او را دنبال کرد، از پیِ او رفت. ۴. ـ الحيوانَ : حیوان را از پشتْ سر برید. ۵. ـ اللهَ أثرَه : خدانشان او را نابود کرد، یا (به صیغهٔ نفرین) نابود بگرداناد! ۶. ـ ه بأمرٍ : او را برای کاری برگزید و مخصوص گرداند.

قَفا ـُ قُفُوّاً (ق ف و) الرجُلُ : آن مرد از دیگران پیروی کرد و کارهایشان را تقلید نمود.

القَفا : ۱. پسِ سر، پسِ گردن (مـذکّر است و گـاه نـیز مؤنّث می‌آید). ج : أقْفٍ و أقْفِيَة و أقْفاء و قِفِيّ و قُفِيّ و قُفُونَ. ۲. «لا أفعَلُه ـ الدّهرِ» : ابداً در طول روزگار آن کار را نمی‌کنم. ۳. «ـ الشيءِ» : دنباله و پشت آن چیز.

القَفار «خبزٌ ـ» : نانِ بی‌نانخورش، نـان بـی‌قاتق، نـان خالی.

القِفار ۱. جـ : قَفْر. و ۲. قَفِيْر (معنیِ ۳). ۳. «أرْضٌ ـ» : زمین خالی از ساکنان، زمین خالی و بی‌کس.

القَفارِش جـ : قَنْفَرِش.

القُفاز جـ : قَفْز.

القِفاص جـ : قُفْص.

القُفاص : ۱. بُـز کـوهیِ افـریقایی. ۲. [دامـپزشکی] : بیماری‌ای که دست و پای ستور را خشک و بی‌حرکت می‌کند.

القِفاع جـ : قَفْعَة.

القُفاع [دامپزشکی] : بیماری‌ای که دست و پای ستور راکج می‌کند ← قُفّاع.

القِفاف جـ : قُفّ.

القَفافِيْز جـ : قُفّاز.

القِفال جـ : ۱. قَفَل. و ۲. قَفِيْل (معانی ۲ ـ ۴).

القَفائِد جـ : قَفْنَدَ.

القَفاوَة ۱. مصـ قَفا ـُ قَفاوَةً. ۲. مهربانی و نوازش. ۳. غذایی که با آن از مهمان پذیرایی کنند. ۴. شرف و بزرگواریِ موروثی.

قَفْتَلَ قَفْتَلَةً الشيءَ : آن چیز را با شتاب کشید و برد.

قَفَحَ ـَ قَفْحاً ۱. ه : آن را ناپسند شمرد و رها کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را با بی‌میلی در دهانش فرو برد، دارو را به زور بلعید داد.

قَفَحَ ـَ قُفُوحاً : ۱. عن الشيءِ : از آن چیز روی گرداند و خودداری کرد.

قَفَخَ ـِ قَفْخاً ۱. ه : بر سر او زد. ۲. ـ الشیءَ الأجوفَ : بر آن چیزِ میان‌تهی زد. ۳. ـ الیابِسَ : آن چیز خشک را خورد.

قَفَدَ ـُ قَفْداً ۱. ه : باکف دست بر پس گردن او زد، به او پس‌گردنی زد. ۲. کارکرد، کاری صورت داد.

قَفَدَ ـُ قُفُوداً ۱. الرجُلُ : آن مرد دستاری بزرگ بر سر بست. ۲. «ما زلت أقْفِدلَه» : همواره از دسترنج خود برای او کسب معاش می‌کنم، هزینهٔ او را از دسترنج خود تأمین می‌کنم.

قَفِدَ ـَ قَفْداً ۱. الرجُلُ : گردن آن مرد ستبر و سخت شد. ۲. دست و پای او کوچک و انگشتانش کوتاه بود، ۱ و ۲ : أقْفَد بود، یا شد ← أقْفَد. ۳. بر روی پنجهٔ پا راه رفت.

القُفْد ج. : ۱. أقْفَد. و ۲. قَفْداء.

القَفْداء : ۱. مؤنّثِ أقْفَد. ج : قُفْد. ۲. «اعتمَّ الرجُلُ ـ» : عمامهٔ آن مرد بزرگ و شُل بود، یا شد. ۳. و «اعتمَّ ـَ» : عمامه را بی‌شمله و آویزه بست.

القَفْدان و القَفْدانَة : ۱. غلاف یا کیسهٔ سرمه‌دان. ۲. کیسهٔ چرمینی کوچک که در آن عطر (موادّ خوشبوی‌کنندهٔ خشک چون مُشک و کافور و عبیر) و جز آن گذارند، عطردانِ چرمین.

قَفَرَ ـُ قَفْراً ۱. الأثَرَ : نشان را دنبال و پیگیری کرد، ردِ پا را دنبال کرد. ۲. ـ أبناءَه : به فرزندان خود نان خالی و بی‌نانخورش و قاتق خوراند.

قَفِرَ ـَ قَفَراً ۱. مالُه : مال او کم شد، کاهش یافت. ۲. ـ الطعامُ : خوراک خالی و نان بی‌نانخورش و قاتِق بود. ۲. ـ الرأسُ : سر کم‌موی شد. ۴. ـ ت المرأةُ : آن زن کم‌گوشت و لاغر شد.

القَفْر : ۱. زمین خالی از مردم و آب و علف. ج : قِفار و قُفُور. ۲. «بَلَدٌ ـٌ» : شهر خالی از ساکنان. ۳. «دارٌ ـٌ» : خانهٔ خالی. ۴. نان خالی و بی‌نانخورش. ۵. «نزلنا ببنی فلانٍ فبِتْنا ـً» : نزد فلان قبیله رفتیم و شکمِ خالی شب را به روز آوردیم، به ما خوراکی ندادند. ۶. گوسالهٔ نری که آن را از مادرش جدا کنند و به کار شخم‌زنی یا آبکشی بگیرند.

القَفِر : ۱. مصـ قَفِرَ. ۲. موی.

القَفِر : ۱. (از مردم) مرد کم‌مال. و ۲. مرد کم‌موی. ۳. (از خوراک) غذایی که نانخورش آن اندک باشد. ۴. (از حیوانات) گرگ و جز آن که به بیابان میل کند و دامان آزاد صحرا را بر مجاورت شهر و مردم ترجیح دهد، گرگِ بیابانی.

القُفُر جـ : قِفِیر (معنیِ ۱ و ۲).

القُفْران جـ : قَفِیر (معنیِ ۱، ۲).

القَفْرَة : زمین بی‌آب و گیاه و خالی از مردم. ج : قَفَرات.

قَفَزَ ـُ قَفْزاً ۱. ه : بر او جَست، روی او یا آن پرید. ۲. ـ ه : او راکشت.

قَفَزَ ـِ قِفازاً و قَفَزاناً الغزالُ : آهو رمید و جست و خیز کنان دور شد.

قَفَزَ ـِ قُفازاً و قُفُوزاً الحیوانُ : جانور مُرد.

قَفِزَ ـَ قَفَزاً الفَرَسُ : دستهای اسب تا آرنج سفید بود، کزّه اسب ساقِ دستش سفید شد.

القَفْز : ۱. مصـ قَفَزَ. ۲. [ورزش] : «ـ العالی» : پرشِ ارتفاع. و ۳. «ـ الطِّوَیْل» : پرشِ طول. و ۴. «ـ بالعصا» : پرش با نیزه. ج : قُفاز.

القُفْز : ج أقْفَز.

القُفْزاء جـ : قَفِیْز (معنیِ ۴).

القُفْزان جـ : قَفِیْز (معانیِ ۱، ۲).

القَفَزَى : راه رفتن همراه با پرش، جست و خیز. «عدت الخیلُ ـ» : اسبان با جست و خیز دویدند.

القَفَزَى جـ : قَفِیْز (معنیِ ۴).

قَفَسَ ـُ قُفاساً : در بند استخوانهای او دردی چون درد چنگ گرفتگی پدید آمد.

قَفَسَ ـُ قَفْساً و قُفُوساً ۱. الشیءَ : آن چیز راکشید و به زور گرفت. ۲. ـ الرجُلَ : موی آن مرد راگرفت و او را فروکشید. ۳. ـ الظَّبیَ : دست و پای آهو را بست. ۴. مُرد، درگذشت.

قَفَسَ ـِ قَفْساً و قُفُوساً الظَّبیُ : آهو بازی و جست و خیز کرد.

قَفِسَ ـَ قَفَساً الرجُلُ : سرِ بینی آن مرد بزرگ بود، یا

شد.
قَفِسَ مجـ الرجُلُ : آن مرد دچار دردی در مفاصل خود چون دردِ چنگ شدن عضلات گردید.
القُفْس جـ : ۱. أقْفَس. و ۲. قَفْساء.
القَفْساء : ۱. مؤنّثِ أقْفَس. ج : قُفْس. ۲. معده.
قَفَشَ ـِـ قَفْشاً ۱. الطّعامَ : غذا را تند خورد. و ۲. با چالاکی و نشاط خورد. ۳. بسیار هماغوشی کرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را گرفت و فراهم آورد. ۵. ـ ه بالسیفِ أو بالعصا : او را با شمشیر یا چوبدستی زد. ۶. ـ الناقةَ : ماده شتر را به تندی دوشید. ۷. ـ ما فی الضّرعِ : آنچه را در پستان بود به شتاب بیرون ریخت، یا دوشید.
قَفَشَ ـُـ قَفْشاً و قُفُوشاً : مُرد، درگذشت، به رو بر زمین افتاده و دستها از دو طرف گشوده، درگذشت، در حالی که از شدّت درد زمین را چنگ می‌زد، مُرد.
القَفَش : مردم پست و دزدان (در حکم اسمِ جمع است).
القَفْش : ۱. مصـ قَفَش. ۲. شادمانی، نشاط.
قَفَصَ ـِ (لا ـُ) قَفْصاً ۱. البهیمةَ : دست و پای ستور را جمع کرد و بست. ۲. ـ الشیءَ : بخشهای آن چیز را به هم نزدیک کرد، آن را جمع و جور کرد، آن را کشید و به هم بست. ۳. ـ الطائرَ : پرنده را در قفس کرد، یا نگهداشت. ۴. ـ الیَعْسوبَ : شاهِ زنبوران عسل را با نخ در کند و بست که بیرون نرود. ۵. ـ ه : او را به در آورد. ۶. سبک و چُست و چالاک شد.
قَفَصَ ـِـ قُفُوصاً الرجُلُ : آن مرد خم شد و خود را جمع کرد.
قَفِصَ ـَ قَـفَصاً : ۱. سبک و چُست و چالاک شد، بانشاط شد. ۲. از سرما خشک و منقبض شد. ۳. ـ الفَرَسُ : اسب در تاخت تمام نیروی خود را بکار نبرد و با سرعت مطلوب ندوید.
القَـفَص : ۱. مصـ قَـفِصَ. ۲. قـفس. ۳. ظرف و محفظه‌ای صندوق مانند برای ریختن و جابجا کردن گندم و حبوب و جز آنها. ۴. محفظه‌ای روباز از پوست و جز آن که کودک نوپا را در آن گذارند تا به اطراف نرود، قفس یا اُتاقکِ کودکِ نوپا. ۵. [تشریح] «ـُ الصّدریّ» : قفسهٔ سینه. ج : أقْفاص.

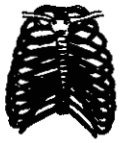
القفص الصدريّ

القَفِص : ۱. منقبض شده و درهم فرو رفته و جمع شده. ۲. اسبی که در تاخت تمام نیروی خود را بکار نمی‌برد. ۳. آن که برای چیزی شادمانی کند، سرخوش و بانشاط.
القُفْص : چیز درهم فرو رفته و تو در تو، منقبض شده. ج : قِفاص و أقْفاص.


القُفطان

القُفْطان ف مع : قبایی آستین کوتاه، خِفتان.
قَـفَعَ ـَ قَـفْعاً ۱. ه : او را با چوبدستی زد. ۲. ـ ه بالمِقْفَعَةِ : با چوبِ انگشت‌زنه یا ترکه به کف دست و انگشتهای او چوب زد، با تعلیمی به او کف‌دستی زد. ۳. ـ ه عن کذا : او را از فلان چیز بازداشت.
قَفِعَ ـَ قَفَعاً ۱. ت الأُذُنُ : کناره‌های گوش ترنجیده و درهم کشیده شد، منقبض شد. ۲. ـ ت الرِّجْلُ : انگشتان پا به سوی کف پا برگشت و جمع شد. ۳. ـ ت الشاةُ : دُمِ میش کوتاه بود، یا شد. ۴. سرنگون بود.
القَفَع : ۱. مصـ قَفِعَ. ۲. رنج، سختی. ۳. تنگی، تنگنا.
القَفْع : ۱. مصـ قَفَعَ. ۲. جنگ‌افزاری جانپناه به شکل اتاقکی چوبین که در قدیم مردان درون آن می‌رفتند و به دژ دشمن نزدیک می‌شدند و نقب می‌زدند، اتاقکِ زره‌پوشِ نفربَرِ قدیم. واحدِ آن قَفْعَة است.
القُفْع جـ : ۱. أقْفَع. و ۲. قَفْعاء.
القَفْعاء : ۱. مؤنّثِ أقْفَع. ۲. گیاهی که از آن حلقه‌هایی چون حلقهٔ انگشتری که دو سر آن نپیوسته باشد درمی‌آید. ۳. «شاةٌ ـ» : میش دُم کوتاه. ۴. گوش درهم کشیده و کناره‌های آن به هم آمده، گوش تُرنجیده. ج : قُفْع.


القَفَص

القَفْعَة ۱. جـ : قافِع ← قَفَعَ. ۲. دستهٔ بزرگ ملخ.
القَفْعَة : ۱. واحدِ قَفْع، زره‌پوش و جانپناه جنگیِ قدیم. ۲. سبدی دهانه تنگ و فراخ قاعده. ج : قِفاع و قَفَعات.
قَفَّ ـُ (الرـِ) قَفّاً الصّیرفیُّ : صرّاف سکّه‌ها را در میان انگشتانش دزدید، (اصطلاحاً) کف‌زنی کرد، کِش رفت.
قَفَّ ـِ قُفُوفاً ۱. النباتُ : گیاه خشک شد. ۲. ـ ت

الأرضُ : زمین خشک شد، سبزیِ زمین خشک شد. ۳. ـ الثوبُ : جامه پس از شستن خشک شد. ۴. ـ الشَّعرُ : از ترس موی بر تن راست شد. ۵. ـ الشیءَ : قسمتهای آن چیز به هم پیوست یا جمع و چروک شد و به شکل سبد درآمد. ۶. ـ الصیرفیُّ : صرّاف سکّه‌ها و مانند آن را در میان انگشتان خود دزدید، کِش رفت، با تردستی کف‌زنی کرد. ۷. لرزید، او را لرزه گرفت.

قَفَّ ـُ قَفْوفاً البَقلُ : تره خشک شد.

القَفّ : ۱. مصـ قَفَّ. ۲. تره و سبزی خشک. ۳. پشتِ چیزی ← قفا. ج : قِفاف.



القُفّة

القُفَف جـ : قُفَّة.

القُـفّ : ۱. زمین بلند و درشت یا سنگلاخی که سنگهایش به هم چسبیده باشد. ۲. ابری انبوه و همانند کوه. ۳. کوتاه. ۴. پشتِ چیزی ← قفا. ۵. چیزی مانند تبر. ۶. سوراخ تبر که دسته در آن قرار گیرد. ۷. دیوارهٔ دور چاه که مانع خاکریزی به درون چاه است. ۸. (از مردم) : اراذل و اوباش. ج : قِفاف و أقْفاف.

القَـفّاز : ۱. برای مبالغه است، بسیار پرش‌کننده و برجهنده. ۲. آهو. ۳. پرنده‌ای از پرندگان غیر مهاجر افریقایی با منقاری قوی و پرهایی رنگارنگ.



القُفّاز

القُفّاع جـ : قُفاع.

القُفّاز : دستکش، مثنای آن قُفّازانِ و قُفّازَیْنِ است که جفتی دستکش باشد. ج : قَفافِیز.

القَفّاص : ۱. برای مبالغه است ← قَفَصَ و قَفِصَ. ۲. بُز کوهی.

القُفّاعَة : ۱. واحدِ قُفّاع، دامی که از شاخه‌های خرما سازند و پرندگان را شکار کنند. ۲. بیماری‌ای که دست و پای ستور را کج کند ← قُفاع.

القَفّاف : ۱. برای مبالغه یا اشتغال مداوم، سبدساز از برگ خرما و مانند آن. ۲. رباینده سکّه به تردستی در میان انگشتان خود، صرّافِ سکّه‌رُبا و کف‌زن.

القَفّال : ۱. قفل‌ساز. ۲. قفل‌فروش.

القُفّال جـ : قافِل.

القَفّان : ۱. امین، امانتدار، درستکار. ۲. گروه، جماعت. ۳. معـ، قپان. ۴. «هذا ـُ ه» : اکنون زمان و هنگام آن چیز است. ۶. «أتَیْتُه علی ـِ ذلک» : بر پیِ آن چیز نزد او آمدم. ۷. «ـ کلّ شیءٍ» : نهایت کوشش در شناسایی چیزی.

القَفَّة : ۱. مرد کوتاه و خُرد اندام. ۲. لرزِ ناشی از تب ← قِفَّة (معنیِ ۲).

القِفَّة : ۱. مصدر بر وزن فِعْلَة برای بیان نوع. ۲. لرزِ تب ← قَفَّة (معنیِ ۲). ۳. نخستین مدفوعی که از شکم نوزاد بیرون آید، ممیزه.

القُفَّة : ۱. درخت خشک. ۲. زمین برآمده و سنگلاخ. ۳. سبدی از برگ خرما و مانند آن، سبد حصیری. ۴. کدوی خشک و میان تهی. ۵. مرد خُرد اندام و کوتاه ← قَفَّة (معنیِ ۱) و قِفَّة (معنیِ ۲). ۶. ابزاری مانند تبر. ۷. لرزِ ناشی از تب. ← قَفَّة (معنیِ ۲) و قِفَّة (معنیِ ۲). ج : قُفَف.

قَفَّرَ تَقْفِیراً (ق ف ر) ۱. التُّرابَ و نحوَه : خاک و مانند آن گردآورد، جمع کرد. ۲. ـ الطّعامَ : غذا را چنان که باید نانخورش نساخت.

قَفَّزَ تَـقْفِیزاً (ق ف ز) ۱. ه : اور ا بـه جست و خیز درآورد، او را به جهش و پرش واداشت. ← قَفَّسَ. ۲. ـ یدَیْه و رِجلَیْه : دو دست و دو پای خود را با حنا و مانند آن رنگین کرد. ۳. ـ المرأةَ : بر دستهای آن زن (قَفّاز) دستکش پوشاند، دستکش به دست وی کرد.

قَفَّسَ تَقْفِیساً (ق ف س) : او را بـه جست و خیز و پرش واداشت ← قَفَّزَ (معنیِ ۱).

قَفَّصَ تَقْفِیصاً (ق ف ص) ۱. الغزالَ : دست و پای آهو را جمع کرد و بست. ۲. ـ الثّوبَ : پارچهٔ راه‌راه بافت، آن را راه‌راه دوخت.

قَفَّعَ تَقْفِیعاً (ق ف ع) ۱. الشیءَ : آن چیز را گِرد آورد و جمع کرد. ۲. ـ ه : آن را در ظرف نهاد. ۳. ـ البردُ أصابِعَه : سرما انگشتان او را خشک و منقبض کرد.

قَفَّلَ تَقْفِیلاً (ق ف ل) ۱. الأبوابَ : درها را قفل کرد، محکم بست. ۲. ـ السَّفَرَ : مسافران را وادار به بازگشت کرد. ۳. ـ الجلدُ : پوست خشک و ترنجیده و درهم

فشرده شد.
القَفَّل جـ : قافِل.
قَفَّنَ تَقْفِيناً (ق ف ن) رأسَه : سرِ او را بُرید.
قَفَّى تَقْفِيَةً (ق ف و) ۱. ه فلاناً و به : او را در پیِ فلانی فرستاد، به دنبالش فرستاد، دنباله‌روِ او کرد. ۲. ـ علیه : او را برد. «ـ السَّيلُ المدينةَ» : سیل شهر را برد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز آمد، فرارسید. ۴. ـ الشِّعرَ : برای شعر قافیه آورد.
القُفَيْزَى : از بازیهای کودکان است که چوبی را بر پایه‌هایی قرار دهند و از روی آن پرش کنند، نوعی پرش ارتفاع (لا).
القُفَّيْزَى : خرک که کودکان از روی آن پرش کنند (الر).
قَفْقَفَ قَفْقَفَةً : از سرما یا بیماری لرزید و دندانهایش به هم خورد. ۲. ـ النبتُ : گیاه خشک شد.
القَفْقَف : ۱. چیز لرزان و جنبان. ۲. قَفْقَفا الطائِرِ : (مثنی) دو بال مرغ. ۳. «قَفْقَفا البعيرِ» : دو آروارهٔ شتر، فَکَّین شتر.
قَفَلَ ـُـ قَفْلاً و قُفُولاً ۱. البابَ : در را محکم بست، قفل کرد. ۲. ـ الأميرُ الجُندَ : فرمانده لشکر را بازگرداند. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را نگهداشت. ۴. ـ الطَّعامَ : مواد غذایی را جمع آورد و احتکار کرد. ۵. بازگشت، از سفر بازگشت. ۶. ـ في الجبلِ : از کوه بالا رفت.
قَفَلَ ـِـ قُفُولاً : ۱. از سفر برگشت، مراجعت کرد. ۲. ـ في الجبلِ : از کوه بالا رفت. ۳. ـ الفَرَسُ : اسب لاغر شد. ۴. ـ الجلدُ : پوست خشک شد.
قَفِلَ ـَـ قَفَلاً الجلدُ : پوست خشک و منقبض شد.
قَفُلَ ـُـ قُفُولَةً الشجرُ : درخت خشک شد.
القَفْل : ۱. مص قَفَلَ. ۲. درخت خشک، چوب خشک ← قَفْل (معنیِ ۳). ج : قِفال.
القَفْل : ۱. مص قَفَلَ. ۲. بازگردندگان به وطن خود. ۳. درخت خشک ← قَفَل (معنیِ ۲).
القُفْل جـ : قَفِيل (معنیِ ۱).
القُفْل : ۱. قفل. ج : أقفال و أقْفُل و قُفُول. ۲. [در شعر] بیت یا ابیاتی که شعر مسمّط با آن آغاز می‌شود و در آخر همان بند قافیهٔ آن تکرار می‌گردد. این بیت یا قافیهٔ مکرّر را سمط یا قُفل گویند. ۳. بخیل، فرومایه.
القَفْلَة جـ : قافِل.
القَفْلَة : ۱. مصدر مرّه از قَفَل و قَفِلَ و قَفَلَ، یک بار قفل کردن. ۲. مؤنّثِ قَفْل، خشک. ج : قِفال. ۳. «أعطاه كذا ـً» فلان چیز را یک بار به او بخشید. ۴. [در شعر] تکرار بیت مکرّر در مسمّط یا در شعر موشّح برگشت واجب به حرف‌رَوی.
القُفْلَة : آن که هرچه بشنود به خاطر سپرَد و حفظ کند.
قَفَنَ ـُ قَفْناً ۱. ه : با چوبدستی یا تازیانه بر پشت سر او زد. ۲. ـ الشّاةَ او الناقَةَ : میش یا ماده شتر را از پسِ گردن سر برید. ۳. ـ رأسَه : آن را سر برید. ۴. ـ الكلبُ الماءَ : سگ تمام آب ظرف را با زبان لیسید و خورد.
قَفَنَ ـِ قُفُوناً : بر پشت خُفت و مُرد، مُرده، درگذشت.
القَفَن : پایینِ پسِ سر، پشت گردن، قفا ← قَفَنْ.
القَـفَنْدَد : مـرد بـزرگ الواح، چـهار شـانه، آن کـه استخوانهای کتفِ بزرگ دارد. ج : قَفانِد.
القَفَنْدَر : ۱. زشت منظر، بدشکل. ۲. کوچک سر، خُردسر. ۳. سفید. ۴. درشت اندام، شتر درشت پیکر و بزرگ سر و ستبر اندام. ۵. بزرگ و درشت پای (قا).
القَفَنُّ : پایین پشت سر، پسِ گردن، قفا. ← قَفَن.
القَفَنْد : سخت‌سر.
القَفْوَة : ۱. مصدر مرّه از قَفا ـُ. ۲. گرد و خاکی که در آغاز بارشِ باران برخیزد. ۳. «هو قَفْوَتي» : او برگزیدهٔ من است، بهترین کسِ من است ← قِفْوَة (معنیِ ۶).
القِفْوَة : ۱. مصدر بر وزن فِعْلَة برای بیان نوع. ۲. تهمت. ۳. گناه. ۴. به کسی کاری زشت نسبت دادن، اتّهام. ۵. آنچه با آن مهمان را گرامی دارند و پذیرایی کنند. ۶. «هو قِفْوَتي» : او برگزیدهٔ من است، او بهترین کسِ من است. ← قَفْوَة (معنیِ ۳).
القُفُور جـ : قَفْر.
القُفُول جـ : قَفْل.
القَفُون جـ : قَفا.


القُفل

قَفَی ـِ قَفْیاً (ق ف ی) ۱. الرجُلَ : بر پسِ سرِ آن مرد زد، به او پس‌گردنی زد. ۲. ـ ه : از او غیبت و بدگویی کرد و او را به فحشاء متّهَم ساخت، نسبت زنا و فساد به او داد.

القُفیَ و قُفیً جـ : قُفْیَة.

القِفْیَة : ۱. مصدر بر وزن فِعْلَة برای بیان نوع. ۲. عیب.

القُفْیَة : گودالی که شکارچی خود را در آن پنهان کند، مزغل، کمینگاه شکارچی. ج : قُفیً.

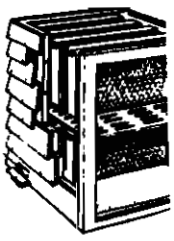

هاون

القَفِیحَة : کَره یا سرشیری که بر آن شیر دوشند.

القَفِیر : ۱. سبد، زنبیل، خورجین. ۲. کندوی عسل. ج : قُفُر و قُفران. ۳. نان خالی و بی‌نانخورش، نان بی‌قاتق. ج : قِفار.

القَفِیز : ۱. پیمانه‌ای است. ۲. (از زمین) مقدار صد و چهل و چهار ذراع مربّع. ج : أقْفِزَة و قُفْزان. ۳. برجهنده و حمله‌ور ← قَفَز. ۴. مِثل و مانند، نظیر. ج : قُفَزاء. ۵. متروک، دورافتاده، مهجور. ج : قَفْزَی.

القَفِیف : ۱. هر چیز خشک شده. ۲. تره و سبزی و برگهٔ خشک و جز آن.

القَفِیل : ۱. دژه یا گردنه‌ای تنگ در کوه که گویی بن‌بست است ولی راه به جایی دارد. ج : قُفُل. ۲. درخت خشک. ۳. پوستِ خشک. ۴. تازیانه، شلّاق. ج : قِفال. ۵. نوعی گیاه (قا، منت، اقم، الر)*. ۶. شربت قند و گلاب (قا) ← جُلّاب (معنی ۲).

القَفِیّ : ۱. شخصی آگاه که کارها را پیگیری کند و با آگاهی صورت دهد. ۲. آن که مهمان را بسیار گرامی دارد و نیکو پذیرایی کند. ۳. مهمان گرامی. ۴. دوست برگزیده. ۵. مهربان، دلسوز. ج : أقْفِیاء. ۶. آنچه با آن از مهمان پذیرایی کنند.



القِلادَة

القِفِیّ و القُفِیّ جـ : قَفا.

القَفِیّة : ۱. مؤنّثِ قَفِیّ. ۲. آنچه با آن از مهمان پذیرایی‌کنند و او را گرامی دارند. ۳. خوراکی که برای کودک اختصاص دهند. ۴. کرانه، ناحیه. ۵. «هو قَفِیُّهُم أو قَفِیَّتُهُم» او جانشین آنان است. ۶. «شاةٌ ـّة» : میشی که از پس گردن سر بریده شده باشد. ۷. «لا أفعله ـَ الدّهرِ» : هرگز و ابداً در توالیِ دهر آن را نخواهم کرد.

قَلا ـُ قِلاً و قَلاءً (ق ل و) ه : او را دشمن داشت.

قَلا ـُ قَلْواً (ق ل و) ۱. اللحمَ و غیرَه : گوشت و جز آن را در تابه پخت، سرخ کرد. ۲. ـ الإبِلَ : شتران را به تندی راند. ۳. ـ الدابّةَ : ستور سوار را تند برد. ۴. ـ القَلْةَ : چوب دولک را با آلک پرتاب کرد، آلک دولک بازی کرد. ۵. ـ الرجُلَ : از آن مرد کینه و نفرت یافت.

القَلائِد جـ : قِلادَة.

القَلائِص جـ : قَلُوص.

القَلائِف جـ : قَلِیفَة.

القَلائِل جـ : قَلِیلَة.

القِلاب : گرگ.

القُلاب [پزشکی] : بیماری‌ای در دل، دردِ قلب.

القِلات جـ : ۱. قَلْت. ۲. قَلْتَة.

القُلاح : ۱. زردی دندان. ۲. سبزی در میان دندانها. ← قَلَح.

القِلاخ جـ : قَلْخ.

القُلاخ : ۱. مصـ قَلَخَ. ۲. درشت‌سر، کلّه‌گنده.

القِلاد : رشته و مفتولی سیمین و جز آن که بر حلقهٔ گوشواره و مانند آن پیچند. ج : قُلُد و أقالِید.

القُلادَة : نوعی گیاه زینتی از تیرهٔ فیلگوشها که رستنگاه اصلیش امریکای جنوبی است، ریشه‌هایش از نوع ساقهٔ زیرزمینی و برگهایش رنگارنگ است.

القِلادَة : ۱. گردن‌بند، گلوبند. ج : قَلائِد. ۲. [کیهان‌شناسی] شش ستارهٔ موسوم به قوس یا کمان. ۳. «قلائِدُ الشِّعرَ» : اشعار عالی و بلند و ماندگار.

القِلاز جـ : قَلْز.

القَلازِم جـ : قِلْزِم.

قَلاسٍ جـ : قَلَنْسُوَة.

القَلاسِیّ جـ : قَلَنْسُوَة.

القَلاشِ و القُلاشُ : چیز بسیار کوچک و ترنجیده،

* هیچ‌یک از مآخذ یاد شده نوع این گیاه را معلوم نکرده‌اند.

مُچاله و چروکیده. ج : قِلاش.
القِلاش جـ : قَلاشَ و قُلاش.
القِلاص ۱. جـ : قَلُوص. ۲. قِلْيِص. ۳. [کیهان‌شناسی] : چند ستاره در صورت فلکی خوشهٔ پروین یا ثریّا.
القِلاط جـ : ۱. قُلاط. و ۲. قُلْط.
القُلاط : ۱. مرد بسیار کوتاه قد، کوتوله. ۲. سگ و گربهٔ کوتاه قد. ج : قِلاط. ۳. [پزشکی] : ورم بیضه.
القُلاع : ۱. [پزشکی] : جوشی که بر روی پوست دهان یا زبان برآید. واحدِ آن قُلاعَة است. و ۲. شکافتگی و قاچ‌خوردگی بیخ گوشها که خونابه و زرداب از آن جاری باشد. ۳. پوستهٔ برآمده زمین که زیر آن قارچ روییده و در حال بزرگ شدن باشد. ۴. گِل خشکِ قاچ‌قاچ شده.
القِلاع جـ : ۱. قِلْع (به معنیِ ۱). و ۲. قَلْعَة. و ۳. قَلَعَة (به معنی ۴). ۴. بادبانِ کشتی. ج : قُلَع.
القِلاعَة : بادبان کشتی.
القُلاعَة : ۱. واحدِ قُلاع، جوش دهان یا زبان. ۲. یک تکّه پوستهٔ زمین که به سبب روییدن قارچ در زیر آن بالا زده باشد. ۳. کلوخِ برکنده از روی زمین. ۴. صخره‌ای درشت که در زمین همواره افتاده. ۵. «رَمَیَ بـ» : به هر عذر و دلیلی که آورده او را ساکت کرد.
القُلافَة : پوستهٔ هر چیز که دور افکنند.
القِلافَة : ۱. به هم پیوستن تخته‌های کشتی و قیراندود کردن درزهای آن. ۲. پیشهٔ کِشتی‌ساز که بدین امور پردازد.
القَلاقِل جـ : قَلْقَل.
القُلاقِل : مددکار تندکار و چابک.
القِلال جـ : قَلَّة.
القِلام جـ : قَلَم.
القُلامَة : ۱. تراشهٔ هر چیز از چوب و فلّز و جز آن. ۲. «ـُ الظُّفْر» : چیده‌های ناخن. (در کوچکی و خسّت طبع بدان مثل زنند).
القَلانِس جـ : قَلَنْسُوَة.
القَلانِيس جـ : قَلَنْسُوَة.
القَلايا جـ : قَلِيَّة.

قَلَبَ ـُـ قَلْباً ۱. الشيءَ : آن چیز را دگرگون کرد. ۲. آن را واژگون کرد، سرنگون کرد. ۳. ـ ـ ه : آن را پشت و رو کرد، درون آن را بیرون قرار داد، آستر جامه را به بیرون و رویهٔ آن را به درون قرار داد. ۴. «ـ الأرضَ» : زمین را زیر و رو کرد. ۵. «ـ الأرضَ للزّراعة» : زمین را برای کشاورزی شخم زد. ۶. ـ القومَ : آن گروه را برگرداند، بازگشت داد. ۷. «ـ ه عما يُريدُه» : او را از آنچه می‌خواست بکند بازداشت و منصرف کرد. ۸. ـ المجنونَ عَينَه : (لفظاً) چشمِ دیوانه برگشت و تغییر حالت داد. (تعبیراً) دیوانه خشمگین شد. ۹. «ـ الأمرَ ظَهراً لبطنٍ» : کار را نیک آزمود، درون و برون و ظاهر و باطنِ آن را سنجید.


القِلاعَة

قَلَبَ ـُ (و ـِ الر) قَلْباً ۱. ه : به قلب او زد. ۲. ـ النخلَة : پیه یا پنیرک خرمابُن را کند. ۳. ـ اللهُ إليه : خدا او را میراند.
قَلِبَ ـَ **قَلَباً** ۱. الرجُلُ : لب آن مرد برگشته شد. ۲. ـ ت الشَّفَةُ : لب برگشت.
قُلِبَ مجـ : به درد قُلاب (بیماری‌ای در دل) مبتلا شد.
القَلْب : ۱. مصـ قَلَبَ ـُـ. ۲. [تشریح] : قلب، دل، مرکز خون. ۳. عقل. ۴. (من كلِّ شيءٍ) : وسط و مغز و خالص از هر چیز. ج : قُلُوب. ۵. (من النخلةِ) : پیه یا پنیرک و مغز خرمابُن. ۶. (من الشجرةِ) : قسمت نرم درون درخت، مغز درخت. ج ۵ و ۶ : قُلُوب و أقْلاب و قِلْبَة. ۷. «ـُ المدينةِ» : مرکز شهر. ۸. «ـُ الجيش» : قلب و مرکز سپاه (در اردوکشیهای قدیم که جناح چپ و جناح راست لشکر در دو طرف قلب و مرکز لشکر قرار داشت.) ۹. «رجُلٌ ـُ» : مرد نژادهٔ خالص نَسَب (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع بکار می‌رود). ۱۰. «جئتُكَ بهذا الأمرِ ـُ» : محض این کار نزدت آمدم. ۱۱. [کیهان‌شناسی] «ـُ الأسَد» : میانهٔ تموز که شدّت گرماست. و ۱۲. «ـُ العقرب» : یکی از منازل قمر که ستاره‌ایست درخشان در وسط دو ستارهٔ دیگر. ج : قُلُوب. ۱۳. [نحو] «افعال القُلُوب» : افعال قلوب که دو مفعول را منصوب می‌سازند و عبارتند از ظَنَّ و اخوات

آن که بر رُجحان یا یقین دلالت می‌کنند. ۱۴. [بدیع] صنعتی است در بدیع که جمله از حروفی ترکیب شده باشد که از هر طرف بخوانند یکسان درآید مانند «رَبُّکَ فَکَبِّرْ» یا «بلح تحت قلعة حلب».

القِلْب : ← قَلْب (معانی ۳ و ۴).

القُلُب جـ : ۱. قَلْوب. و ۲. قَلِیب.

القُلْب ۱. جـ : قَلِیب. ۲. دستبند زنان، النگو. ۳. ماری سفید رنگ. ۴. قسمت نرم درون درخت، مغز درخت. «ـُ النخلة» : پیه یا پنیرک و مغز سفید و تُردِ خرمابُن. ۵. [گیاه‌شناسی] : طبقهٔ زایندهٔ گیاهان، طبقهٔ نسوج زندهٔ گیاهی. ج : قُلُوب و أقْلاب و قِلَبَة.

القَلْباء : مؤنّثِ أقْلَب «شَفَةٌ ـ» : لبِ برگشته.

القَلَبَة : ۱. مبتلا به بیماریِ قُلاب ۲. بیماری و دردی که در اثر آن بیمار در بستر غلت بزند و به خود پیچد.

القِلْبَة جـ : ۱. قَلْب (معنیِ ۵ و ۶). و ۲. قِلْب. و ۳. قُلْب.

القُلْبَة : ۱. سرخی. ۲. دستبندِ کوچک.

قَلِتَ ـَ قَلَتاً : ۱. فاسد و تباه شد. ۲. مُرد، هلاک شد. ۳. لاغر و کم‌گوشت شد (الر).

قَلُتَ ـُ قَلاتَةً الرجُلُ : آن مرد کم‌گوشت و لاغر شد.

القَلْت : ۱. سوراخ یا گودالی در زمین سخت یا روی سنگ. ۲. فرو رفتگی روی بدن. ۳. «ـُ العین» : مغاک و حفرهٔ چشم. ۴. «ـُ الخاصرة» : گودی تهیگاه. ۵. «رجُلٌ ـٌ» : مرد کم‌گوشت و لاغر. ج : قِلات.

القُلَة : ۱. یکی از دو چوب الک دولک، دولک. ۲. نوعی تله که پاچهٔ آهو در آن گیر کند. ج : قُلات و قُلُون و قِلُون.

القُلَتاء جـ : قَلِیت.

القَلْتَة : ۱. مصدر مرّه از قَلِتَ و قَلُتَ. ۲. مؤنّثِ قَلْت. ۳. فرو رفتگی کوچک روی تخته سنگ و بدن. ۴. شکاف و فرو رفتگی بالای لب در میان سبیل. ۵. «شاةٌ ـَة» : میشی که شیرش چندان شیرین نباشد. ج : قِلات.

قَلِحَ ـَ قَلَحاً : ۱. دندانهایش زرد شد. ۲. ـ ت الأسنانُ : دندانها زرد شد، روی دندانها زردی پدید آمد.

قَلُحَ ـُ قَلاحَةً الحمارُ : خر سالخورده شد و نیروی خود را از دست داد.

القَلَح : ۱. مصـ قَلِحَ. ۲. زردیِ روی دندانها. ۳. سبزی در میان دندانها.

القَلِح : دارای دندانهای زرد.

القَلْح (از خران) : خر سالخورده. ج : قِلاح.

القِلْح : جامهٔ چرکین. ج : أقْلاح.

القَلْحاء : ۱. مؤنّثِ أقْلَح. ۲. دندانهایی که روی آنها زرد شده باشد. ج : قُلْح.

القِلْحامَة (مِن الشّیوخ) : پیر فرتوت سالخورده.

القِلْحَمّ : ۱. سالخورده و فرتوت. ۲. مرد خود بزرگ‌بین، بزرگ خویشتن‌نگر.

قَلَخَ ـَ قُلاخاً و قَلِیخاً البعیرُ : شتر همراه با بیرون آوردن شقشقه بانگ برآورد و سر را حرکتی داد که گویی می‌خواهد شقشقه را از دهان خود بیرون افکند.

قَلَخَ ـَ قَلْخاً ۱. الشجرةَ : درخت را از بیخ برکند. ۲. ـ الرجُلَ و غیرَه : آن مرد و جز او را سخت زد.

قَلُخَ ـُ قُلُوخَةً الحمارُ : سرِ آن خر بزرگ شد.

القَلْخ : ۱. مصـ قَلَخَ، زدن دو چیز خشک بر هم (لسـ). ۲. شدّت بانگ شتر. ۳. نیِ میان تهی. واحدِ آن قَلْخَة است. ۴. بزرگ‌سر، کلّه‌گنده. ۵. خر سالخورده و فرتوت. ج : قِلاخ.

قَلَدَ ـُ قَلْداً ۱. الحدیدَةَ : آهن را نازک کرد و به صورت ورقه درآورد و بر چیزی پیچید. ۲. ـ الرجُلُ السیفَ : آن مرد بند شمشیر را بر گردن افکند. ۳. ـ الماءَ فی الحوضِ أو الشرابَ فی الإناءِ : آب را در حوض یا شراب را در ظرف جمع کرد. ۴. ـ ت الحمّی الرّجُلَ : تب آن مرد را همه روزه گرفت، هر روز تب کرد. ۵. ـ الزرعَ : کِشت را آبیاری کرد. ۶. ـ الحبلَ : ریسمان را تاب داد. ۷. ـ الشیءَ : آن چیز را پیچید.

قَلَدَ ـِ قُلُوداً ۱. الشیءُ : آن چیز پیچیده شد. ۲. ـ الماءُ : آب در حوض جمع شد.

القَلْد : ۱. مصـ قَلَد. ۲. دستبند مفتول سیم و زرِ تاب داده. ۳. هر یک از چند رشتهٔ رسن که به دور هم تابیده شده باشند. ج : قُلُود و أقْلاد.

القِلَد جـ : قِلْدَة.

القِلْد : ۱. دچارِ تبِ رِبع که هر چهار روز یک بار آید. ۲. آمدن تب در هنگام روز. ۳. سهم آب، مقدار آبی که هر یک از آبگیران برحسب زمان حق استفاده از آن را دارند. ۴. روز نوبت آب. ۵. ظرف درشت و ستبر چون کاسه. ۶. گروه، جماعت. ۷. آمدن باران هر هفته. ج : أقلاد. ۸. «اعطاهُ ـَ أمرَه» : کارش را به عهدهٔ او گذاشت.

القُلْد جـ : قِلاد.

القَلْدَة : ۱. مصدر مرّه از قَلَدَ. ۲. فرو رفتگی میان لب بالا.

القِلْدَة : ۱. مصدر بیان نوع از قَلَدَ. ۲. کاسهٔ کوچک. ۳. دُردِ روغن. ۴. خرما. ج : قِلَد.

قَلَزَ ـُـ قَلْزاً ۱. سر کشید و نوشید، هورت کشید. ۲. ـ ه أقداحاً : جامها را به او نوشاند. ۳. ـ ه : او را زد و دور کرد. ۴. ـ الترابَ بعصاه : خاک را با نوک چوبدستی از زمین کند و پرتاب کرد. ۵. شادمانی کرد. ۶. لنگید. ۷. ـ بالشیءِ : آن چیز را انداخت. ۹. ـ الجرادُ : ملخ برای تخم‌ریزی دُم خود را در زمین فرو کرد.

قَلَزَ ـِـ قُلُوزاً ۱. بسَهمِه : تیر انداخت. ۲. ـ بقَیئِه : قی کرد. ۳. ـ عن موضِعِه : از جای خود دور شد. ۴. ـ الجرادُ : ملخ دُم خود را در زمین فرو برد.

قَلِزَ ـَ قَلَزاً : جنب و جوش و شادمانی کرد.

قَلُزَ ـُ قَلازَةً الرجُلُ : آن مرد سبک‌وزن و سست شد.

القَلْز (از مردان) : مرد سبک‌وزن و سست. ج : قِلاز.

القِلِزّ و القُلُزّ ۱. (از انواع مِس) : مسی سخت که آهن در آن اثر نکند. ۲. مرد نیرومند و باصلابت.

قَلْزَمَ قَلْزَمَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را بلعید، فرو داد. ۲. داد و فریاد کشید، جوش و خروش سر داد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد فرومایه و پست شد.

القِلْزِم : مرد خسیس و فرومایه. ج : قَلازِم.

القُلْزُم «بحرُ ـ» : دریای قُلزُم، دریای سرخ، بحرِ أحمر.

القَلْزَمَة : ۱. مصـ. ۲. خساست و فرومایگی. ۳. بانگ، داد و فریاد، سر و صدا.

قَلَسَ ـُـ قَلْساً و قَلَساناً : الطعامَ أو الشرابَ : خوراک یا شراب را از شکم به دهان برآورد. ۲. شرابِ بسیار نوشید. ۳. ـ ت نفْسُه : دل به هم خورد، حالت تهوّع به او دست داد. ۴. ـ الکأسُ : کاسه از پُری شراب سرریز شد. ۵. ـ ت الطعنةُ بالدّم : ضربهٔ نیزه خون بیرون ریخت. ۶. ـ الإناءُ : ظرف پُر و لبریز شد. ۷. ـ ت النحلُ : زنبور عسل گذاشت. ۸. ـ ت السحابَةُ : ابر باران تُنُک و اندک بارید. ۹. ـ المطربُ : رامشگر نوای نیکو سرود، آوازِ خوب خواند. ۱۰. همراه با سرود و آهنگ رقصید.

قَلَسَ ـِـ قَلَساناً الرَّجُلُ : آن مرد همراه با آواز رقصید.

قَلَسَ ـِـ قُلُوساً ۱. الرجُلُ : آن مرد بسیار شراب نوشید. ۲. ـ ت نفْسُه : شوریده‌دل شد، حالش به هم خورد، تهوّع پیدا کرد. ۳. ـ ت الکأسُ الشرابَ : جام از شراب لبریز شد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد دستها را بر سینه نهاد و کرنش کرد.


القلس

القَلْس : ۱. مصـ قَلَسَ. ۲. ریسمانی ستبر از ریسمانهای کشتی. ج : قُلُوس و أقْلاس. ۳. آنچه از غذا یا شراب که از شکم به دهان بالا آید، استفراغ، قی. ۴. «ـ البَحرِ» : ابر.

القَلَسَة جـ : قالِس.

قَلْسَى قَلْساةً ه : به او قلنسوه پوشاند، بر سرش شب‌کلاه نهاد.

قَلْشَ قَلاشَةً : کوچک و ترنجیده شد، مچاله شد.

قَلَصَ ـِـ قُلُوصاً ۱. الرجُلُ : آن مرد جَست، پرید و حمله‌ور شد. ۲. ـ القومُ : آن گروه گرد آمدند و کوچ کردند. ۳. ـ الماءُ : آب بالا آمد و راه افتاد. ۴. ـ الظلُّ عن کذا : سایه از آنجا رفت. ۵. ـ الثوبُ بعد الغَسلِ : جامه پس از شستن چروکیده و کوتاه شد، آب رفت. ۶. ـ الشَّفَةُ : لب به طرف بالا جمع و منقبض شد. ۷. ـ نفْسُه : دلش شورید، حالت تهوّع به او دست داد. ۸. ـ الغلامُ : پسر به سنّ جوانی رسید. ۹. رفت.

قَلِصَ ـَ قَلَصاً الشیءُ : آن چیز ترنجیده و منقبض شد، مُچاله شد.

القَلَص جـ : قَلَصَة.

القُلُص جـ : قَلُوص.

القُلْصان جـ : قُلُص. جج قَلُوص.
القَلَصَة : ۱. جـ : قالِص، برجهنده. ۲. آبی که در چاه جمع شود و بالا آید. ج : قَلَص و قَلَصات. ۳. «ما وَجَدْتُ فی البِئرِ إلّا ـُ من الماءِ» : در چاه جز اندکی آب نیافتم.
القَلْصَة : ← قَلَصَة.
قَلَطَ ـُ قَلْطاً الرجُلَ : آن مرد را به لافزنی و سرپیچی از فرمان وادار کرد.
قَلُطَ ـُ قَلاطَةً : بسیار کوتاه قد شد.
القَلْط : ۱. مصـ قَلَطَ. ۲. (از مردان) مرد کوتاه‌قد و خُردپیکر. ج : قِلاط.
القَلِط : آن که بدی و گردنکشی از او سر زند.
القَلَطِیّ : مرد بد و سرکش.
قَلَعَ ـَ قَلْعاً ۱. الشیءَ : آن چیز را از بیخ و بن برکند، ریشه‌کن کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را جابجا کرد. ۳. ـ ه الحاکمُ : فرمانروا او را معزول کرد.
قَلِعَ ـَ قَلَعاً ۱. الرّاکبُ : سوار نتوانست خود را بر روی زین ثابت نگهدارد. ۲. ـ المُصارِعُ : پای کُشتی‌گیر در کُشتی ثابت و استوار نماند. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد از کودنی سخن را نفهمید.
القَلْع : ۱. مصـ قَلَعَ. ۲. تبر تیشهٔ کوچک بنّایان. ۳. توشه‌دان چوپان. ج : أقْلُع و قُلُوع. ۴. «قَلْعُ الحمّی» : روز بریده شدنِ تب، هنگام قطع شدن تب. ۵. فلزّ قَلْع، روی.
القَلَع ۱. جـ : قَلَعَة. ۲. مصـ قَلِعَ. ۳. پوسته‌ای که بر روی پوست مبتلا به گری و جَرَب برآید. ۴. سنگی کوچک که زیر تخته سنگی بزرگ باشد. واحدِ آن قَلَعَة است. ۵. هنگام قطع شدن تب. ۶. خون.
القَلِع : ۱. آن که در سختیها پایدار نماند، یا در کُشتی پای نفشارد. ۲. آن که بر روی زین استوار و ثابت ننشیند. ۳. کودن، نفهم. ۴. «شیخٌ ـٌ» : پیرمردی که چون برپا ایستد لرزان و نااستوار باشد.
القِلَع جـ : قِلْعَة.
القِلْع : ۱. بادبان کِشتی. ج : قِلاع و قُلُوع. ۲. صُدرَه، جلیقه‌ای مردانه که سینه را بپوشاند. ۳. آن که نتواند خود را روی زین ثابت و استوار نگهدارد. ج : أقلاع. ۴. «ـُ الحمّی» : بریده شدن تب.
القُلَع (از مردان) : مردی که با گامهای استوار راه رود و سنگ را از میان راه بکند.
القُلُع جـ : قِلاع (معنیِ ۳)، بادبانها.
القُلْع ۱. جـ : قَلُوع. ۲. مرد قوی در راه رفتن (الر).
القَلَعَة : ۱. مصـ قَلِعَ. ۲. تپّهٔ بزرگ. ۳. پاره ابری بزرگ همانند کوه. ج : قَلَع. ۴. تخته سنگ برکنده و بیرون آمده از کوه که بلند کردن آن دشوار باشد. ج : قَلَع و قِلاع.
القَلْعَة : ۱. مصدر مرّه از قَلَعَ و قَلِعَ. ۲. دژ، قلعه. ۳. نهال پاجوش خرمابُن که از بیخ تنهٔ مادر جدا کرده باشند. ۴. «ـُ الطّائرة» : هواپیمای دژ پرنده، بمب‌افکن غول‌پیکر. ج : قِلاع و قُلُوع.
القِلْعَة : ۱. بر وزنِ فِعْلَة، برای بیان نوع، چگونه برکندن. ۲. پاره‌ای از چیزی که به درازا شکافته. ۳. بادبان کوچک کِشتی. ج : قِلَع.
القُلَعَة : ۱. مردی نیرومند که حریف خود را در کُشتی از جای بردارد. ۲. شخص جرب‌دار که روی پوستش خون یا پوسته بسته باشد.
القُلْعَة : ۱. مردی سست که مردم او را بترسانند و از جای بکنند. ۲. شخص جرب‌دار که روی پوستش پوسته یا خون باشد. ۳. مال ناپایدار. ۴. مال عاریتی. ۵. آن که نتواند روی زین ثابت و استوار نشیند. ۶. آنچه از درخت برکنده شود. ۷. «هو علی ـ» : او در حال کوچ و حرکت است. ۸. «هذا المنزلُ منزلٌ ـ» : این جایگاهی است که هرکه نشیند باید با ورود شخصی محترم‌تر از اینجا برخیزد و برای او جا تهی کند. ۹. «الدنیا دارُ ـِ» : دنیا جای رفتن است نه سرای قرار و ماندن.
قَلَفَ ـُ قُلْفاً و قَلْفاً و قَلْفَةً ۱. الشجرةَ : پوست درخت را کند. ۲. ـ الدِّنَّ : گِلِ سرِ خُم را برداشت. ۳. ـ الظُّفرَ : ناخن را از بیخ کند. ۴. ـ السفینةَ : تخته‌های کشتی را با الیاف به هم بست و درز آنها را قیراندود کرد. ۵. ـ القُلْفَةَ : غلاف سرِ نرّهٔ کودک را برید، کودک را ختنه کرد.

قَلِفَ ـَ قَلَفاً ۱. الصبیُّ : آن پسر بچّه ختنه شد. ۲. غلاف سرِ نرّهٔ او بزرگ شد، یا درشت بود.

القَلْف ۱. جـ: قِلْفَة. ۲. مصـ قَلَفَ. ۳. کندن ناخن از بیخ.

القِلْف : ۱. پوست درخت. ۲. جای سخت و استوار.

القُلُف جـ : قَلِیْف.

القُلْف جـ : أقْلَف. و ۲. قَلْفاء.

القَلْفاء : ۱. مؤنّثِ أقْلَف. ج : قُلْف. ۲. «معیشةٌ ـــ» : زندگی فراخ و پر نعمت.

القَلَفَة : غلاف سرِ نرّه ← قُلْفَة.

القَلِفَة : لبِ کُلُفت و ستبر و فرو هشته.

القِلْفَة ۱. بر وزن فِعْلَة برای بیان نوع. ۲. واحدِ قِلْف. ۳. ناخنِ از ته کشیده شده. ۴. پوسته.

القُلْفَة : غلافِ سرِ نرّه. ج : قُلَف. ← القَلَفة.

القَلَفْطَرِیّات : خطوط هیروگلیف منسوب به کلئوپاترا، خطوط کلئوپاترایی. ← قلوبَطْرَة (رحلهٔ ابن جبیر).

قَلْفَعَ قَلْفَعَةً ۱. الشیءَ : پوست آن را کند. ۲. ـــ الرجُلَ : همهٔ مالِ آن مرد را گرفت، لختش کرد.

القِلْفَع و القِلْفِع : ۱. گِلِ شکافته و ترک ترک شده. ۲. ریزه‌های آهن که هنگام پتک زدن پراکنده شده باشد، ریمِ آهن.

القِلْفِعَة : ۱. پوستهٔ زمین که به سبب روییدن قارچ در زیر آن برآمده باشد. ۲. قارچ. ۳. پاره‌های پوسته‌ای درشت که بر روی پوست گرگنِ شتر باشد.

القُلْفُونَة یو معـ : قلفونیا، صمغ درخت صنوبر.

قَلَقَ ـُـِ قَلْقاً ۱. الشیءَ : آن چیز را جنباند. ۲. ـــ ه الهمُّ : اندوه او را ناآرام و پریشان ساخت.

قَلِقَ ـَ قَلَقاً : ۱. پریشان و ناآرام شد، مضطرب شد. ۲. در یک جا آرام نگرفت.

القَلَق : ۱. مصـ قَلِقَ. ۲. پریشانی و ناآرامی، اضطراب.

القُلْقاس : ۱. گیاه قلقاس، فیلگوش. ۲. نوعی سیب‌زمینیِ مصری (الر).

القُلْقاسِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی فیلگوشها.

القُلْقُطار معـ [شیمی] : زاج سیاهِ مکلّس، رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز و زرد (المو). Colcothar (E)

قَلْقَلَ قَلْقَلَةً و قَلْقالاً و قِلْقالاً ۱. الحزنُ دمعَه : اندوه اشک او را سرازیر کرد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را بسیار جنباند و تکان داد. ۳. ـــ فی الأرضِ : حرکت کرد و رفت. ۴. بانگ کرد.

قَلْقَلَ قَلْقَلَةً ۱. الشیءُ : آن چیز تکان خورد. ۲. ـــ الشیءُ : آن چیز بانگ کرد. «ـــ المفتاحُ فی القُفلِ» : کلید در قفل حرکت و صدا کرد.

القُلْقُل : ۱. مرد سبکروح و شادمان. ۲. چُست و سبکبار در سفر. ۳. یاریگرِ شتابکار. ۴. «فَرَسٌ ـــ» : اسب نژادهٔ تندرو. ج : قَلاقِل.

القِلْقِل : درختی شبیه انار با دانه‌های سیاه و گرد و نرم به اندازهٔ حب فلفل، انار دانهٔ دشتی، انار صحرایی.

القُلْقُلان : انار دانهٔ دشتی ← قِلْقِل.

القَلْقَلَة : ۱. مصـ. ۲. «حروفُ ـــ» : پنج حرف که عبارتند از باء و جیم و دال و طاء و قاف.*

القِلْقِلَة : گیاهی علفی از تیرهٔ قرنفلیها. Alsin (E)

القُلْقُولَة : جنسی از حشرات از نوع سوسکِ سرگین غلتان که بر روی کثافات و موادّ فاسد شده زندگی می‌کند. Geotrupes (S)

القِلّ : ۱. مصـ قَلَّ. ۲. اندک، کم. ۳. کمترین مقدار از چیزی. ۴. لرزه. ۵. دیوار کوتاه. ۶. هستهٔ خرما. ج : قِلَل.

القِلَل جـ : قِلّ.

القُلَل جـ : قُلَّة.

القُلُل جـ : ۱. قِلال. و ۲. قَلِیْل.

القُلّ : ۱. مصـ قَلَّ. ۲. اندک، کم. ۳. کمترین مقدار از چیزی. ۴. «رَجُلٌ ـــ» : مرد بی‌کس و تنها. و ۵. «رجُلٌ ـــ» : مرد کوتاه قد. ۶. «هو ـــ بنُ ـــ» : او شخصی بی‌نام و نشان و ناشناخته پدر است.

القَلّاس ۱. بر وزن فعّال برای مبالغه. ۲. دوزنده یا فروشندهٔ قلنسوه، شب‌کلاه‌دوز، یا شب‌کلاه‌فروش، ۳. «بحرٌ ـــ» : دریای بزرگ که کفک بر کرانه براند.


القِلْقِلة


القُلْقُولة


القُلْقاس

---

* به تعریف سیبویه، به سبب صدایی که هنگام وقف از آنها ایجاد می‌شود، بدین نام خوانده شده‌اند. (لسـ)

القُلّاس جـ: قالِس.
القَلّاع : ۱. دروغگو. ۲. آن که نزد سلطان به باطل از مردم بدگویی کند. ۲. پاسبان، نگهبان قلعه و دژ. ۴. کفن‌دزد. ۵. دندان‌کش. ۶. آن که در خشم نپاید. ۷. آن که بر زین قرار نگیرد.
قَلَّبَ تَقْلِيباً (ق ل ب) ۱. الشيءَ : در واژگون کردن آن چیز کوشید. ۲. ـ الأمورَ : به پایان کارها نگریست، عاقبت‌اندیشی کرد، زیر و روی آنها را وارسی کرد.
القُلَّب : ۱. بسیار حیله‌گر و متقلّب. ۲. «هو حَوَّلٌ ـّ» : او به دگرگونیها نیک آگاه و واقف است.
قَلَّحَ تَقْلِيحاً (ق ل ح) ه : دندانهایش را جرم‌گیری کرد.
قَلَّدَ تَقْلِيداً (ق ل د) ۱. الحديدةَ : آهن را پیچاند. ۲. ـ ه السيفَ : بند شمشیر را بر گردن او افکند. ۳. ـ ه القلادَةَ : بر گردن او گردنبند انداخت. ۴. ـ ه العَمَلَ : کار را به او واگذاشت، او را به کار گماشت. ۵. ـ البعيرَ : بر گردن شتر مهار افکند. ۶. ـ ه فی کذا : از او بی‌اندیشه در فلان امر پیروی کرد، از او تقلید کرد. ۷. ـ ه الدِّينَ : بدهی را به او پرداخت. ۸. ـ ه القضاءَ فی البلدِ : قضاوت آن شهر را به او سپرد، او را به قضاوت آن شهر گماشت.
قُلِّدَ فلانٌ حَبْلَه مجـ : فلانی آزاد شد، رها شد.
قَلَّزَ تَقْلِيزاً (ق ل ز) ۱. ه : او را به جنبش و حرکت واداشت. ۲. ـ الجرادُ : ملخ برای تخم‌گذاری با حرکاتی دُم خود را در زمین فرو برد.
قَلَّسَ تَقْلِيساً (ق ل س) ۱. الرجُلَ : به سر آن مرد (قلنسوه) شب‌کلاه گذاشت. ۲. ـ القومُ : آن گروه همراه با رقص آواز خواندند. ۳. ـ للوالی : برای حکمران دست بر سینه نهاد و کرنش کرد. ۴. سجده کرد، پیشانی بر خاک نهاد.
القُلَّس جـ : قالِس.
قَلَّصَ تَقْلِيصاً (ق ل ص) ۱. قميصَه : دامن پیراهن را بالا زد و به کمر بست. ۲. ـ ت الدِّرعُ : زره جمع و بهم فشرده شد. ۳. ـ القميصُ : دامن پیراهن جمع شد و بالا رفت. ۴. ـ ت الدابّةُ : ستور پیوسته و یکسره رفت. ۵. ـ ت الناقةُ بِراكِبِها : ماده شتر سوارش را تند و شتابان برد و به دویدن ادامه داد. ۶. ـ القومُ : آنان سوار ماده شتران جوان شدند.
قَلَّعَ تَقْلِيعاً (ق ل ع) ه : در کندنِ آن کوشید.
قَلَّفَ تَقْلِيفاً (ق ل ف) ۱. السفينةَ : تخته‌های کشتی را به هم بست و درز آنها را با قیر اندود. ۲. ← قَلَفَ. به تمام معانی آن.
قَلَّمَ تَقْلِيماً (ق ل م) ۱. الظُّفرَ و غيرَه : ناخن و جز آن را پیاپی چید. ۲. ـ الثوبَ : بر روی پارچه قلمکاری کرد، نقش چاپ کرد. ۳. ـ الشيءَ : بخشی از آن چیز را برید. ۴. ـ الكَرْمَ أو نحوَه : شاخه‌های زیادی تاک و مانند آن را برید، آن را پیراست، هَرَس کرد.
القَلُّوب : بسیار حیله‌گر و متقلّب. ۲. گرگ. ۳. شیر بیشه.
القَلُّود : چاه پر آب.
قَلَّى تَقْلِيَةً (ق ل و) ۱. اللحمَ : گوشت را در دیگ پخت. ۲. ـ ه إليه : از او کینه و نفرت یافت.
القِلّيد : گنجینه.
القِلّيط : ۱. مبتلا به ورم بیضه. ۲. بیماری ورم بیضه.
القِلّيلَة «أخَذَ الشيءَ بِقِلّيلَتِه» : همهٔ آن چیز را گرفت. ← قِلّيلَى.
القِلّيلَى ← قِلّيلَة.
القِلّيَّة : جایی مانند صومعه و دیر برای راهبان. ج : قَلالِيّ.
قَلَمَ ـُـ قَلْماً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید، قلم کرد ۲. ـ الظُّفرَ : ناخن را چید.
القَلَم : ۱. قلم، نی که با آن چیز نویسند. ۲. تیری که برای قمار دست به دست بگردانند. ۳. مداد سیاه یا رنگی. ج : أقْلام و قِلام. ۴. اداره «ـُ المطبوعات» : ادارهٔ مطبوعات. ۵. «ـُ الحِبْر» : قلم خودنویس. ۶. نام سورهٔ شصت و هشتم قرآن مجید. ۷. [گیاه‌شناسی] : میله‌ای درون تهی که از پایهٔ گلبرگ به سر مادگیِ گیاه می‌پیوندد.
القَلَمَة جـ : قالِم.
قَلْمَعَ قَلْمَعَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را از بیخ کند. ۲. ـ

رأسه : بر سر او زد و او را از جایش دور کرد.
القَلْمَعَة : ۱. مص. ۲. مردم پست و فرومایه.
قَلْنَسَ قَلْنَسَةً ۱. ه : بر سر او (قَلَنْسُوة) شب‌کلاه نهاد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پوشاند، آن را پنهان کرد. ۳. دست بر سینه نهاد و کرنش کرد.
القَلَنْسُوَة و القَلَنْسِيَة : ۱. کلاهی به انواع مختلف که یک نوع آن راکه به شب‌کلاه مانَد کاهنان مسیحی بر سر گذارند. ج : قَلانِس و قَلانِيس و قَلاسِ و قَلاسِيّ. ۲. [تشریح] : هزارلا در شکم نشخوارکنندگان. ۳. [گیاهشناسی] : کلاهک ریشهٔ گیاهان. ۴. [صنعت] : «ـ المحرِّک» : سر سیلندر اتومبیل.
القِلْو : ۱. سبک از هر چیز. ۲. ستور پر توان و نیرومند در راه رفتن. ۳. [شیمی] : مادّه‌ای که از سوختهٔ شور گیاه گیرند، قلیا، پتاس.
القَلُوب : ۱. شخص بسیار حیله‌گر و متقلّب. ۲. گرگ. ج : قُلُب.
القُلُوب جـ : ۱. قَلْب. ۲. قُلْب.
القَلُوبَطَرَة : خطّ هیروگلیف مصر باستانی (چون این خطّ فراموش شده و برای اعراب ناخوانا بود آن را به کلئوپاترا ملکهٔ مصری نسبت داده بودند (خم).*
القِلْوَة : ۱. پاره‌ای قلیا. ۲. ستوری که صاحبش را از همه جلوتر برد.
القُلُود جـ : قَلْد.
القُلُوس جـ : قَلْس.
القَلُوص ۱. (از شتران) : ماده شتری جوان که برای سواری و سفر نگهدارند. ۲. شتر دراز دست و پا. ج : قُلُص و قِلاص و قَلائِص و قُلْصان. ۳. آب روان که کثافات و زباله در آن ریزند، فاضلاب. ج : قُلْصان.
القَلُوع : ۱. ماده شتر درشت‌اندام و کلان. ۲. کمان که چون آن را بکشند باز شود و چون رها کنند بجای اوّل خود برگردد.

* کلمهٔ کلپتره در فارسی نیز از همین جا راه یافته و به خطّ یا سخن گنگ و مبهم و نامربوط اطلاق شده است. مؤلف.

القُلُوع جـ : ۱. قَلْع. ۲. قِلْع (به معنی ۱). ۳. قَلْعَة.
القَلَوْلَى : پرندهٔ بلندپرواز.
القِلُون و القُلُون جـ : قُلَّة.
القِلْوِيّ : ۱. منسوب به قِلْی، قَلیایی. ۲. آنچه خاصیّت قلیا داشته باشد.
قَلَى ـَ قَلْياً (ق ل ی) ۱. اللحمَ أو نحوَه : گوشت را در تابه و مانند آن پخت، سرخ کرد. ۲. ـ ه : به او سر زد. ۳. فلاناً : از فلانی کینه و نفرت یافت و دوری جست.
قَلِيَ ـَ قِلىً و قَلاءً و مَقْلِيَةً ه : او را دشمن داشت، از او کینه و نفرت یافت.
القَلْيُ : گیاهِ غاسول، اُشنان (که در رختشویی مصرف دارد).
القِلْيُ : مادّه‌ای که از سوختهٔ شور گیاه به دست آورند، قلیا، پتاس، شخار.
القَلِيب : چاه کهنه. مذکّر است و گاه نیز مؤنّث آید. ج : قُلُب و قُلْب و أقْلِبَة و أقْلُبَة.
القَلِيت : مرد کم‌گوشت. ج : قُلَتاء.
القِلْيَة : پاره‌ای قلیا.
القُلْيَة : ۱. سرِ کوه. ۲. تارکِ شخص. ج : قُلًى و قُلات و قُلُون.
القَلِيد : ۱. فعیل به معنی مفعول است (مَقلُود) ۲. تاب داده شده، مفتول، پیچیده. ۳. بند، نوار، شریط.
القَلِيس : ۱. فعیل به معنی مفعّول (مَقْلُوس). ۲. عسل. ۳. آنچه از عسل که پس از برداشتن در کندو باقی بماند. ۴. زنبور عسل. ۵. بخیل، فرومایه (الر).
القَلِيص ۱. (از اشیاء) : چیزهای بسیار. ۲. آبِ بالا آمده در جای خود. ج : قِلاص.
القُلَيْعِيّ : پرنده‌ای از سبکبالان خُرد جُثّهٔ سیاه و سفید که بر روی تخته سنگها می‌نشیند. از نامهای دیگرش : اَبْلَق و ابوبلیق و سنبله است. Oenanthe (S)
القَلِيف : ۱. زنبیلی بزرگ که در آن خرما ریزند. ۲. خُمی که گِلِ سر آن را برگرفته باشند. ۳. میوهٔ خشک شده، برگهٔ زردآلو و مانند آن. خشکبار. ج : قُلُف و قُلْفان.
القَلِيفَة : ۱. واحدِ قَلِيف : زنبیلی کوچک که در آن خرما ریزند. ۳. خُمره‌ای کوچک که گِلِ سر آن را برداشته


القَلَنْسُوة


القُلَيْعِيّ

باشند. ج : قلائف.

القَلِيل : ۱. اندک، کم. ۲. لاغر، ناتوان. ۳. «رجُلٌ ـ الخير» : مرد کم‌خیر، آن که از او سودی به کسی نرسد. ج : قَلِيلُونَ و أقِلّاء و قُلَّل. مؤ : قَلِيلَة. ج مؤ : قَلِيلات و قَلائِل.

القُلَيْم : ۱. مصغّر قلم، قلم‌کوچک. ۲. خنجری کوچک و نوک باریک.

القَلِيَّة : ۱. چیز سرخ‌کردنی مانند پیاز داغ و جز آن که برای خوشبویی و طعم در غذا ریزند. ۲. قورمه. ۳. پرستشگاه مسیحیان، صومعه. ج : قَلايا.

قَمَأَ ـَ قَمْأً ۱. خوار و پست شد. ۲. ـ فی المکانِ : در آنجا با پستی و خواری اقامت گزید. ۳. ـ ت الماشيةُ بالمکانِ : گله به سبب پُر علف بودن در آنجا ماندگار شد.

قَمَأَ ـَ قَمْأً ۱. الرجُلَ و غیرَه : آن مرد و جز او را سرکوب و خوار ساخت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۳. ـ المکانَ أوْ به : در آنجا درآمد و اقامت کرد. ۴. ـ ت الجِمالُ بالمکانِ : شتران در آنجا ماندند و به سبب بسیاری آب و علف فربه شدند. ۵. ـ ه : آن را برکند. ۶. خوار و حقیر شد.

قَمُؤَ (قَمَأَ) ـَ قَمْأَةً و قِمْأَةً و قُمْأَةً و قَماءً و قَماءَةً : ۱. خوار و بی‌مقدار شد. ۲. ـ ت الجِمالُ بالمکانِ : شتران در آنجا ماندند و به جهت بسیاریِ آب و علف فربه شدند.

قَمِئَ (قَمِأَ) ـَ قَمَأً : ۱. احساس خواری کرد و خُرد و بی‌مقدار شد، حقیر شد. ۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور فربه شد.

القَمْء : ۱. مصـ قَمَأَ. ۲. جایی که شتر در آن بماند تا فربه شود.

القَمْأة : ۱. مصدر مرّه از قَمُؤَ. ۲. آسایش، آرامش. ۳. فراخی. ۴. جایی که آفتاب بر آن نتابد، سایه‌گاه. ج : قِماء.

القُمأة : ۱. مصـ قَمَأَ و قَمُؤَ. ۲. آسایش، آرامش. ۳. فراخی، حاصلخیزی، وفور نعمت.

القِماء و القُماء جـ : قَمِيء.

القَمائِن جـ : قَمِين (به معانیِ ۳ و ۴).



القِمام

القِماح : شتری که به آبشخور درآید امّا سر خود را بالا گیرد و آب ننوشد.

القُماح ۱. [دامپزشکی] : بیماری‌ای است که حیوان را از نوشیدن آب باز می‌دارد. ۲. «شهرا ـ» : دو ماه کانون اوّل و کانون ثانی برابر ماههای دسامبر و ژانویه.

القَماحِد جـ : قَمَحْدُوَة.

القِماد جـ : قَمِيد.

القُماد «رجُلٌ ـ» : مرد سخت و ستبر.

القُمادِيّ ← قُماد.

القِمار : ۱. مصـ قامَرَ. ۲. قمار، بازیِ بُرد و باخت‌دار.

القَمارِيّ جـ : قُمْرِيّ.

القِماس ۱. مصـ قامَسَ. ۲. بسیاریِ آب در چاه.

القُماش : ۱. ریزه‌ها و خرده‌های هر چیز بر روی زمین. ۲. پارچهٔ ابریشم یا پنبه و مانند آن، قماش. ج : أقْمِشَة. ۳. ـُ البيتِ» : اثاثهٔ خانه، اسباب منزل. ۴. «ـُ الناس» : مردم پست و فرومایه.

القُماشَة : ۱. پارچه. ۲. قواره یا تکّه‌ای از پارچه.

القِماص : ۱. مصـ قامَصَ ← قَمَص. ۲. پریشانی و ناآرامی.

القِماط ۱. جـ : قَمِيط. ۲. ریسمانی که با آن دست و پای را بندند، بند. ۳. قنداق نوزاد. ج : قُمُط و أقْمِطَة.

القُماطِر : ۱. روزی سخت. ۲. شتّی سخت. ۳. کشیده شده (الر).

القَماعِل جـ : ۱. قُمْعُل. و ۲. قُمْعُول.

القَماعِيل جـ : ۱. قُمْعُول. و ۲. قُمْعُل. و ۳. قُمْعُولَة.

القَماقِم جـ : ۱. قُماقِم. ۲. قُمْقُم. و ۳. قُمْقُمَة.

القُماقِم : ۱. آن که باقی‌ماندهٔ غذاها را از روی سفره برای خود جمع کند. ۲. دریای پُر آب. ۳. آقا و سرورِ بسیار بخشنده. ج : قَماقِم و قَماقِمَة.

القَماقِمة جـ : قَمْقام.

القَماقِيم جـ : قَمْقام.

القَمال : شپش درشت، واحدِ آن قَمالَة : یک شپش بزرگ است.

القِمام : گیاه آبِ بزی. Vaccinium (S)

القُمام جـ : قُمامَة.

القُمامَة : ۱. خاکروبه، زباله. ۲. گروههای درهم آمیختهٔ مردم. ج : قُمام.

القَمامِس جـ : قُمَّس.

القَمامِيس جـ : قِمّيس.

قَمَحَ ـَ قَمْحاً الشرابَ : از نوشیدن شراب نفرت یافت.

قَمَحَ ـِ قُمُوحاً البعيرُ : شتر سرش را بلند کرد و از آشامیدن آب تا حدّ سیراب شدن خودداری کرد، نیمه سیراب شد.

قَمِحَ ـَ قَمَحاً ۱. الحبَّ او السويقَ : سر را بالا گرفت و گندم یا آرد را در دهان ریخت، بالا انداخت. ۲. ـ الشرابَ : نوشابه را باکف دست نوشید، با دست برداشت و بالا کشید.

القَمْح : ۱. مصـ قَمِحَ. ۲. گندم.

القِمحانَة [تشریح] : مابین استخوان پس سری و فرو رفتگی پشت گردن.

القَمْحَة : یک دانه گندم.

القُمْحَة : ۱. مقدار آب یا جز آن که دهان را پر کند. ۲. زعفران.

القَمْخَدُوَة ۱. [تشریح] : استخوان پس سری، استخوان قمحدوه. ۲. انتهای پس سر. ج : قَماحِد.

القَمْحِيّ : ۱. منسوب به قَمْح، گندمی. ۲. آنچه به رنگ گندم باشد، گندمگون.

القَمْحِيَّة : ۱. گندم پوست کنده و پخته با شکر و گلاب که دانهٔ انار و بادام و جز آن بر آن بیفزایند و بخورند. ۲. گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ گندمیان که گویند گندم از آن به وجود آمده است.

قَمَدَ ـُ قَمْداً الشيءَ : آن چیز را راند و دور کرد.

قَمَدَ ـِ قَمْداً و قُمُوداً : ۱. خودداری کرد، امتناع ورزید. ۲. در نیکی یا بدی پایداری کرد.

قَمِدَ ـَ قَمَداً : ۱. گردنش دراز و ستبر شد. ۲. درازبالا شد.

القُمُد : ـ قُماد.

القُمْد جـ : أقْمَد.

القُمُدّ : ۱. مرد سخت و ستبر و درشت. ۲. مردی که گردنش دراز و ستبر باشد، مرد گردن کُلُفت ـ قُماد و قُمَدَة.

القُمُدّان : ـ قُماد.

القُمُدَّة : دارای گردنِ دراز و ستبر.

قَمَرَ ـُ قَمْراً : ۱. قمار بازی کرد. ۲. ـ ه : در قمار بر او پیروز شد. ۳. ـ ه مالَه : مال او را گرفت.

قَمَرَ ـِ قُمُوراً الرجُلُ : قمار بازی کرد.

قَمِرَ ـَ قَمَراً ۱. الشيءُ : آن چیز بسیار سفید شد. ۲. ـ الرجُلُ : چشم آن مرد از برف خیره شد. ۳. در شب مهتابی بی‌خواب شد. ۴. ـ اللیلُ : شب از نور ماه روشن شد. ۵. ـ الماءُ أو العُشبُ : آب و علف فراوان شد. ۶. ـ ت الإبلُ : شتر سیراب شد.


القَمْح

القَمَر : ۱. مصـ قَمِرَ. ۲. ماه. ۳. «ـُ الصِّناعِيّ» : ماه مصنوعی، ماهواره. ج : أقْمار. ۴. نام سورهٔ پنجاه و چهارم قرآن مجید. ۵. القَمَران : مثنّی، خورشید و ماه. ۶. «أقمارُ العلمِ و شُمُوسُه» : دانشمندان.

القَمِر : دارای ماه «لیلٌ ـ» : شب مهتابی. ۲. آبِ بسیار.

القِمْر : قمارباز. ج : أقْمار.

القُمْر جـ : قُمْرِيّ.

القَمْراء : ۱. مؤنّثِ أقْمَر. ج : قُمْر. ۲. مهتاب، نورِ ماه. ۳. «ليلةٌ ـ» : شب مهتابی.

القُمَراء جـ : قَمِير (به معنی ۳).

قَمَرُ الدِّيْن : نوعی حلوا که از زردآلوی هسته گرفته سازند، لواشک زردالو.

القُمْرَة : ۱. رنگ سفید مایل به سبز. ۲. ماه سه شبه.

القَمِرَة : ۱. مؤنّثِ قَمِر. ۲. (از شبها) شب مهتابی، ۳. (از شتران) شتر سیراب.


القَمْحِيَّة

القَمْرَى جـ : قَمِير (به معانی ۱ و ۲).

القَمَرِيّ : منسوب به قمر، ماهی.

القُمْرِيّ : پرندهٔ قُمری، فاخته. مؤ : قُمْرِيَّة. ج : قَمارِيّ و قُمْر.


القُمْرِيّ

القَمَرِيَّة : مؤنّثِ قَمَرِيّ. ۱. (از حروف) حروف قمری که چون الف و لام بر سر آنها درآید لام تلفّظ می‌شود مانند

قاف در الْقَمَر و چهارده حرفند. ۲. «الشهورُ ـــ» : ماههای قمری. ۳. «السَّنة ـــ» : سال قمری.

القَمْرِيَّة : پنجرهٔ کوچک، روزنه.

قَمَزَ ـُـ قَمْزاً ۱. الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۲. ـــ ه : آن را با سر انگشتان گرفت. ۳. ـــ ه : آن را نیشگون گرفت.

القَمَز : ستور از کار افتاده، به درد نخور، وامانده از کار.

القُمَز جـ : قُمْزَة.

القُمْزَة : ۱. مشتی خرما و جز آن. ۲. غلاف دانهٔ گیاه. ۳. کُپّه‌ای سنگ که برای نشانه در راه برپا کنند. ج : قُمَز.

قَمَسَ ـُـ قَمْساً ۱. ه فی الماءِ : آن را در آب فرو برد، غوطه داد. ۲. ـــ فی الماءِ : در آن غوطه خورد (متعدّی و لازم).

قَمَسَ ـِـ قُمُوساً ۱. الکوکبُ : ستاره پنهان شد. ۲. ـــ ت الدّلوُ فی الماءِ : دلو در آب فرو رفت و پنهان شد. ۳. ـــ به فی البئرِ : آن را در چاه انداخت. ۴. ـــ الولدُ فی البطنِ : کودک در شکم مادر دست و پا زد و جنبید.

القِمْس : ۱. آن که در غوّاصی بر دیگری پیروز شود و بیشتر زیر آب بماند و مروارید به دست آورد. ۲. آن که در بخت بر دیگری سر آید. ۳. همانند و همتای کسی در شرف و دانش. ج : أقْماس.

القُمُس جـ : قَمِیس (به معنیِ ۱).

القُمْسان جـ : قَمِیس (به معنیِ ۱).

القُمَساء جـ : قَمِیس (به معانیِ ۲ و ۳).

قَمَشَ ـُـ قَمْشاً الاشیاءَ : چیزها را از اینجا و آنجا فراهم آورد. خِنزِر و پِنْزِر گرد آورد.

قَمَصَ ـُـ قَمْصاً ۱. الفَرَسُ : اسب را به جهش واداشت. ۲. ـــ البحرُ السّفینةَ : دریا کشتی را بالا و پایین برد. ۳. ـــ منه : از او متنفّر شد و بی‌تابانه روی گرداند. ۴. ـــ ت الناقةُ بالراکبِ و خلفِ الراکبِ : شتر از نشاط و چالاکی سوار و تَرک نشینِ سوار را برد.

قَمَصَ ـُـ قَمْصاً و قَماصاً و قُمُوصاً ۱. الفَرَسُ : اسب دستهایش را با هم بالا برد و بر زمین زد و پای کوفت. ۲. ـــ العَیْرُ : گورخر جهید و از ترس گریخت. ۳. ـــ الجملُ : شتر برجست، رم کرد و گریخت. ۴. ـــ ت الناقةُ بالرّدیفِ : ماده شتر از چابکی و نشاط سواران دو پشته را برد.

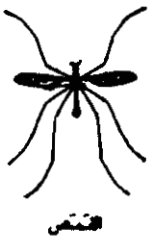
القَمَص

القَمَص : ۱. ملخی که از تخم بیرون آمده باشد. ۲. حشره‌ای کوچک از دو بالان که بر روی آب پرواز می‌کند، پشهٔ کلم. (E) Tipulidae، واحدِ آن قَمَصَة است.

القُمُص جـ : ۱. قَمِیص. و ۲. قَمُوص.

القُمْصان جـ : قَمِیص.

قَمَطَ ـُـ قَمْطاً ۱. ه : دست و پای او را بست. ۲. ـــ الأسیرَ : دست و پای اسیر را به هم بست. ۳. ـــ الشیءَ : آن چیز را گرفت. ۴. ـــ طعمَ الشیءِ : مزهٔ آن چیز را چشید، آن را مزه کرد.

القِمْط : ریسمانی که دست و پای گوسفند را هنگام سر بریدن بدان بندند. ج : أقْماط.

قَمْطَرَ قَمْطَرَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۲. ـــ الشیءُ : آن چیز فراهم آمد (متعدّی و لازم). ۳. ـــ القِربةَ : مَشک را پر آب کرد و درِ آن را بست. ۴. ـــ العَدُوَّ : دشمن گریخت.

القِمَطْر : ۱. قفسهٔ کتاب، جاکتابی. ۲. کُنده‌ای که بر پای زندانیان بندند. ۳. مرد کوتاه قدّ ستبر. ج : قَماطِر.

القِمَطْرَی : ۱. خود را جمع کردن و راه رفتن. ۲. مرد کوتاهِ ستبراندام.

القَمْطَرِیر : ۱. روز سخت و دلگیر. ۲. مرد سخت و اخمو.

القَمْطَی جـ : قَمِیط (به معنیِ ۱).

قَمَعَ ـَـ قَمْعاً ۱. ه : او را با گرز زد. ۲. ـــ ه : بر فرقِ او کوفت. ۳. ـــ ه : او را از آنچه می‌خواست بکند بازداشت، بازگرداند. ۴. ـــ ه : بر او چیره شد و او را خوار ساخت. ۵. القِرْبَةَ : دهانهٔ مَشک را به بیرون برگرداند. ۶. ـــ البردُ النّباتَ : سرما گیاه را زد، سوزاند. ۷. ـــ الوعاءَ : بر سر آن ظرف قیف گذاشت تا چیز در آن ریزد. ۸. ـــ الکُتُبَ و غیرَها : بهترین کتابها و جز آن را برداشت و بدترینِ آنها را رها کرد. ۹. ـــ ما فی الإناءِ : هرچه در

ظرف بود نوشید. ۱۰. ـ ت المرأةُ أصابعَها بالحنّاءِ: آن زن سر انگشتانش را با حنا رنگ کرد، به ناخنهایش لاک زد.

قَمَعَ ـَ قُمُوعاً : ۱. برگشت و منصرف شد. ۲. ـ فی الشیءِ: در آن چیز داخل شد. ۳. ـ الشرابَ: نوشیدنی یکباره و لاجرعه از گلو پایین رفت.

قَمِعَ ـَ قَمَعاً ۱. ت عینُه: گوشه‌های چشم او متورّم و سرخ و تباه شد. ۲. ـ الفرسُ: یکی از دو زانوی اسب ستبر یا متورّم شد. ۳. ـ عرقوبُ الفَرَسِ: سرِ پیِ پاشنهٔ اسب درشت شد. ۴. ـ ت الظبیةُ: پشه در بینی آهو رفت و آهو بدان سبب سرش را جنباند. ۵. ـ الدّواءَ: دارو را به شکل کپسول یا شیاف بکار برد.

القَمْع : ۱. مصـ قَمَعَ. ۲. قیف. ج: أقماع. ۳. پوستهٔ پیاله مانند بعضی میوه‌ها چون خرما، کاسبرگ. ج: قُمُوع.

القَمَع : ۱. مصـ قَمِعَ. ۲. ورم و فساد داخلی گوشه چشم. ۳. درشتی و ستبری زانو یا سرِ پیِ پاشنهٔ اسب. ۴. مجرای تنفّسی از بینی تا شُش. ۵. استخوانی کوچک و برجسته در حنجره. ج: أقْماع. ۶. مگسی که هنگام گرما بر تن شتر و جز آن نشیند. واحدِ آن قَمَعَة است.

القَمِع : ۱. آن که گوشهٔ داخلی چشمش ملتهب و متورّم باشد. ۲. کوهانِ بزرگ و درشت. ۳. اسبی که یکی از زانوانش ستبر باشد.

القِمْع : ۱. قیف. ۲. انگشتانهٔ خیاطی. ۳. [گیاه‌شناسی]: جام یا پیالهٔ میوهٔ گیاهان پیاله‌دار، کاسبرگ. ج: أقْماع و قُمُوع. ۴. [تشریح] «ـ الدِّماغ»: مادّه‌ای خاکستری و پیوسته به غدّهٔ مخاطی.

القُمْع جـ: أقْمَع.

القِمْعال : ۱. مهتر و بزرگِ جماعت. ۲. بزرگ و سردستهٔ شبانان. ج: قَماعِیل.

القَمَعَة ۱. جـ: قامِع. و ۲. واحدِ قَمَع. مگسی که در گرما بر بدن شتر و مانند آن نشیند. ۳. سرِ کوهان شتر. ۴. سرِ حلقوم. ۵. «ـ الشیءِ»: برگزیدهٔ چیزی. ۶. «ـَ الذَّنَبِ»: انتهای دُم.

القَمْعَة : ۱. برگزیدهٔ مال. ۲. [پزشکی]: ورم گوشهٔ داخلی چشم که آن را «الرّمد الرّاوی» نیز گویند.

القُمْعَة : ۱. سربندِ انبان. ۲. برگزیدگی. ۳. برگزیده‌ترین و بهترین مال و ستور.

قَمْعَلَ قَمْعَلَةً ۱. النّباتُ: جوانه‌های گیاه درآمد. ۲. رئیس قوم یا بزرگِ شبانان شد.



القُمْعُولَة

القُمْعُل: ۱. مرد باریک‌گردن. ۲. کاسهٔ بزرگ. ۳. دیگی که سر آن تنگ باشد. ج: قَماعِل و قَماعِیل.

القُمْعُول: کاسهٔ بزرگ. ج: قَماعِل و قَماعِیل.

القُمْعُولَة : ۱. جوانه و غنچهٔ گیاه. ۲. برآمدگی روی سر. ج: قَماعِیل.



القُمْعِیَة

القُمْعِیَّة: گِلِ انگشتانه، دیژیتال که مصرف دارویی دارد.

القَمْقام : ۱. سرور و مهتر بسیار بخشنده. ۲. آن که ته‌ماندهٔ غذا را از روی سفره برای خود جمع کند. ۳. دریای پرآب و ژرف. ۴. نوعی شپش یا کنه (الر). ۵. امری بزرگ. ج: قَماقِیم و قَماقِمَة.

القُمْقام: کنهٔ ریز، واحدِ آن قُمْقامَة است.

القَمْقامَة: واحدِ قَمْقام، یک شپش یا کنه.

قَمْقَمَ قَمْقَمَةً ۱. ما علی المائدةِ: آنچه را بر روی سفره باقی مانده بود گرد آورد. ۲. در سخن گفتن قُم قُم کرد، زیر لب غُر غُر کرد.



القِمْع

القُمْقُم ف مع: ۱. ظرفی مسین که در آن آب گرم کنند. ۲. شیشه‌ای که در آن شربت و گلاب و جز آن ریزند. ۳. سبو. ۴. حلقوم، نای. ج: قَماقِم.



قمع الخیّاط

القِمْقِم : ۱. پرِ پرندگان. ۲. خرمای نارسیده و خشک. واحدِ آن قِمْقِمَة است.

القُمْقُمَة: قُمْقُم کوچک، قُمْقُمَه. ج: قَماقِم.

قَمِلَ ـَ قَمَلاً ۱. القومُ: آن گروه بسیار شدند. ۲. ـ رأسُه: سر او شپش گذاشت، پُر شپش شد. ۳. ـ بطنُه: شکم او بزرگ شد. ۴. ـ المَرعی: گیاهِ آن چراگاه از زمین سر زد. ۵. ـ القومُ: آن جماعت به فراوانی و رفاه رسیدند. ۶. پس از لاغری فربه شد. ۷. بسیار کوتاه شد.


القَمْلَة

القَمْل : شپش.
القَمِل : شپش‌دار، شپشو.
القَمْلَة : یک شپش.
قَمْلُ قُرَیْش : دانهٔ کاج.
القِمَم جـ : قِمَّة.
قَمَّ ـِ قِماماً الشیءُ : آن چیز خشک شد.
قَمَّ ـُ قَمّاً شاربَه : ۱. سبیلش را از ته تراشید. ۲. ـ البیتَ : خانه را جاروب کرد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز خشک شد. ۴. ـ ما علی المائدةِ : هرچه بر روی سفره بود خورد.
القِمَم جـ : قِمَّة.
القُمَم جـ : قُمَّة.
القَمّاس : غوطه‌خورنده در آب، شناگر.
القَمّاش : ۱. پارچه‌فروش، قماش‌فروش. ۲. خرده‌فروش.
القَمّاط ۱. آن که برای کودکان قنداق سازد. ۲. دزد. ج : قَمّاط.
القُمّاط جـ : قَمّاط.
القَمّام مبالغهٔ قام، جاروکنندهٔ خانه.
القِمَّة : ۱. بالای هر چیزی، سر، سرآمد، قلّه. ۲. قامت، بالا. ۳. تن، اندام. ۴. گروه مردم. ۵. «مُؤْتَمَرُ ـِ» : کنفرانس سران دولتها. ج : قِمَم.
القُمَّة : ۱. زباله‌دان، مزبله، خاکروبه. ۲. آنچه جانور درنده با دندان گیرد، لقمهٔ جانور درنده. ج : قُمَم.
قَمَّحَ تَقْمِیحاً (ق م ح) ۱. ه : او را وادار کرد تا آرد گندم یا جو را به دهان فرو برد. ۲. ـ ه : او را واداشت آب را با کف دست برگیرد و به دهان بالا کشد. ۳. ـ الرجُلَ : اندکی از حقّ بسیار آن مرد را به وی داد و او را دور کرد، وام را اندک اندک بازپرداخت، قسط‌بندی کرد.
القُمّحان و القُمُّحان : زعفران یا گیاهی همانند آن.
قَمَّسَ تَقْمِیساً (ق م س) ۱. الدّلوَ فی الماءِ : دلو را پیاپی در آب فرو برد و پنهان کرد. ۲. ـ الرّاعی إبِلَه : ساربان شترانش را سیراب کرد. ۳. ـ الصّبیُّ فی الماءِ : آن پسربچه پیاپی در آب فرو رفت.


القُمَّلِیّات

قَمَّصَ تَقْمِیصاً (ق م ص) ۱. ه : او را پیاپی به پرش و جست و خیز واداشت. ۲. ـ الغلامَ : بر تن پسر جامه پوشاند، پیراهن بر تنش کرد. ۳. ـ الثوبَ : از پارچه پیراهنی بُرید، پیراهنی درآورد. ۴. ـ البحرُ السفینةَ : دریا کشتی را چنان بالا و پایین برد که گفتی شتری است که می‌دود.
قَمَّطَ تَقْمِیطاً (ق م ط) ه : دست و پای او را بست.
قَمَّعَ تَقْمِیعاً (ق م ع) ۱. ه : او را با گُرز زد، بر سر او کوفت. ۲. او را از آنچه می‌خواست منصرف کرد. ۳. ـ ه : بر او خشم گرفت. ۴. ـ البسرةَ و نحوَها : تَهِ چوب شدهٔ غورهٔ خرما را کند. ۵. ـ ت البسرةُ و نحوُها : تهِ چوب شدهٔ غورهٔ خرما کنده شد.
القُمَّل : ۱. حشره‌ای کوچک همانند کنه که بر بدن شتر می‌چسبد، کنهٔ شتری. واحدِ آن قُمَّلَة است. ۲. مورچهٔ ریز.
قُمَّلُ الرّأس : شپش سر. نام دیگر آن فَرْعَة است.
قُمَّلُ العانَة : شپش زهار، شپشه. نام دیگر آن ظَبُّوع است.
القُمَّلِیّات : راسته‌ای از حشرات کوچک نیش زننده و خون مکنده و جونده که از مواد آلی و گیاهان قارچی تغذیه می‌کنند. Psocopteroides (E)
قُمَّلِیّاتُ الماءِ : راسته‌ای از حشرات کوچک که انواع و اجناس بسیار دارد و همه آبزی هستند.
Hydrachnidae (E)
قَمَّمَ تَقْمِیماً (ق م م) ۱. الشیءَ : آن چیز را خشک کرد. ۲. ـ النّجمُ : ستاره به وسط آسمان آمد و از بالای سر تابید.
قَمَّنَ تَقْمِیناً (ق م ن) ه بالشیءِ : او را شایستهٔ آن چیز دید.
القُمَّة جـ : قامِة.
القِمْقِیس : ۱. بسیار پنهان‌شونده و فرورونده. ۲. دریا. ج : قَماقِیس.
قَمِنَ ـَ قَمَناً ۱. بالشیءِ : سزاوار و شایستهٔ آن چیز شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز بدبوی شد.

قَمُنَ ـُ **قَمانَةً** بالشیءِ : سزاوار و شایستهٔ آن چیز شد.
القَمَن : ۱. مصـ قَمِنَ. ۲. طریقه، روش. ۳. نزدیک. ۴. شایسته، سزاوار، اهل (برای مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنّث). ۵. تند، شتابان.
القَمِن : ۱. شایسته، سزاوار، اهل. ۲. نزدیک. ۳. تند، شتابان.
القُمَناء جـ : قَمِیْن (به معانی ۱ و ۲).
القَمِنَة : ۱. مؤنّثِ قَمِن. ۲. بوی بد.
قَمَهَ ـَ **قُمُوهاً** ۱. الشیءُ فی الماءِ : آن چیز پیاپی در آب فرو رفت و بیرون آمد، پیاپی غوطه خورد. ۲. ـ البعیرُ : شتر سر خود را بالا گرفت و آب ننوشید.
قَمِهَ ـَ **قَمَهاً** ۱. البعیرُ : شتر از نوشیدن آب اکراه یافت. ۲. نسبت به خوراک کم‌اشتها شد.
القَمَه : ۱. مصـ قَمِهَ. ۲. کم‌اشتهایی به غذا، بی‌میلی نسبت به خوراک.
القَمْهَد : مرد پستنژادِ زشتروی. ج : قَماهِد.
القَمُوح «رجُلٌ ـ للنّبیذ» : مرد بسیار شرابخوار، میخواره.
القَمُوص : ۱. ستوری که سوار را بسیار بجنباند و بالا و پایین اندازد، چموش. ۲. بی‌قرار که در یک جای آرام نگیرد. ۳. شیرِ بیشه. ج : قُمُص. ۴. «فلانٌ ـ الحنجرة» : فلانی دروغگو است.
القَمُوع : آن که گوشهٔ چشمش ورم کرده و قرمز باشد.
القُمُوع جـ : ۱. قَمَع. و ۲. قِمَع.
قَمِیَ ـِ **قَمْیاً** ه : او را خشنود و شادمان کرد.
القَمِیء : خوار، بی‌مقدار، حقیر. ج : قِماء و قُماء.
القَمِیحَة : ۱. هر چیز آرد شده. ۲. داروی گرد گونه و پودر مانند که به دهان یا بینی بالا کشند. ۳. داروی به شکل کپسول یا شیاف درآمده.
القَمِیْد : سخت و درشت. ج : قِماد.
القَمِیْر : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْمُور) : باخته در قمار. ۲. آن که مالش را گرفته باشند. ج : قَمْرَی. ۳. قمارباز. ج : قُمَراء. و (الر) أقْمار.
القَمِیْس : ۱. دریا. ج : قُمُس و قُمْسان. ۲. آن که در غوّاصی بر دیگری چیره آید. ۳. آن که در بخت بر دیگران غلبه یابد. ج : قُمَساء. ۴. «هو من قُمَساءِ فلان» : او از همتایان فلانی است.


القمیص

القُمَیْس تر معـ : مشروبی که از شیر اسب تخمیر شده سازند، گومَیز.
القَمِیْص : ۱. پیراهن، زیرپوش. (مذکّر است و گاه مؤنّث آورند). ج : أقْمِصَة و قُمُص و قُمْصان. ۲. مشیمه، زهدان، بچّه‌دان. ۳. پرده‌ای غلاف گونه که دور قلب را گرفته است.
القَمِیْط ۱. (از کودکان) : کودک قنداق شده. ج : قَمْطَی. ۲. (از ماهها و سالها) : ماه یا سال تمام و کامل. ج : قِماط.
القَمِیْعَة : ۱. برآمدگی میان دو گوش ستور. ۲. انتهای دُم. ج : قَمائِع.
القَمِیْم ۱. ترهٔ خشک شده، سبزیِ خشک. ۲. نرمه و آرد گندم و جو، برغول، بلغور. ج : أقِمَّة.
القَمِیْن : ۱. شایسته و سزاوار، اهل. مؤ : قَمِیْنَة. ج مؤ : قَمائِن. ۲. تند، شتابان. ج : قُمَناء. ۳. گلخن حمّام، تونِ گرمابه. ۴. کورهٔ آجرپزی. ج : قَمائِن.
قَنَأَ ـَ **قَنْأً** ۱. اللبنَ : شیر را با آب درآمیخت. ۲. ـ اللحیةَ : ریش را با رنگ و حنا سرخِ پُر رنگ یا سیاه کرد. ۳. ـ ه : او را به کشتنِ کسی واداشت. ۴. ـ ه : او را کُشت.
قَنَأَ ـَ **قُنُوءاً** ۱. الشیءُ : رنگ آن چیز به سرخی مایل شد یا بود. ۲. ـ ت اللحیةُ من الخضابِ : موی ریش از رنگ و حنا سیاه شد. ۳. مُرد، درگذشت (لا).
القِنْئِل : ۱. زن کوتاه قد. ۲. گردنِ فیل (قا، الر).
قَنِئَ (قَنِأَ) ـَ **قُنُوءاً** : ۲. مُرد، درگذشت. ۲. ـ الجلدُ المَدْبوغُ : چرم فاسد شد.
قَنا ـُ **قَنْواً** (ق ن و) اللهُ الشیءَ : خدا آن چیز را آفرید.
قَنا ـُ **قَنْواً و قُنْواناً و قُنُوّاً** (ق ن و) اللونُ : آن رنگ قرمزِ تند شد. ۲. ـ المالَ : مال را نه به قصد تجارت گرد آورد.
قَنَی (قَنا) ـِ **قَنْیاً و قِنْیاناً و قُنْیاناً** (ق ن ی) ۱. المالَ

أو غیرَه : آن مال یا جز آن را به دست آورد، کسب کرد. ۲. ه : او را خشنود گرداند. ۳. ـ الحیاءَ : شرم پیشه کرد، شرم و حیا را لازم گرفت.

القَنا و قَناً جـ : قَناة.

القِنا و القُنا جـ : قِنْوَة و قُنْوَة.

القِنَی و قِنیً جـ : قَناة.

القَناء : ۱. (از دیوار) آن سوی دیوار که سایه باشد. ۲. خوشهٔ خرما. ج : أقْناء و قِنْوان و قُنْوان و قِنْیان و قُنْیان.

القِناء جـ : ۱. قَناة. و ۲. قِنْوَة.

القَنائِب جـ : قِناب.

القِناب جـ : قَنِیب (به معنی ۳).

القُناب : [گیامشناسی] : برگی پیچیده که خوشه در میان آن است. ۲. پوست روی پنجهٔ شیر و گربه‌سانان که چنگال حیوان در آن نهان باشد. ۳. زهِ کمان. ج : أقْنِبَة و قَنائِب.

القُنابَة [گیامشناسی] : ۱. برگِ روی ساقه. ۲. هر یک از برگچه‌های زیرِ گُل. Bract (E)

القَنابِر جـ : قُنْبُرَة.

القَنابِض جـ : قُنْبُض.

القَنابِع جـ : ۱. قُنْبُع. ۲. قُنْبُعَة.

القَنابِل جـ : ۱. قَنْبَل و قَنْبَلَة و ۲. قُنْبُلَة.

القَناة : ۱. واحدِ قنا، یک نیزه. ۲. نیزه (نوعاً). ۳. قنات، کانال، کاریز. ۴. کانال تلویزیون و رادیو. ۵. گودالی که نهال خرمابُن را در آن نشانند. ۶. چوبدستی. ۷. «هو صلب ـ» : او راست‌قامت و خدنگ است. ۸. [تشریح] «ـ الأُذنِ الظّاهرة» : مجرای خارجی گوش. و ۹. «ـ السّمعیّة» : مجرای گوش. و ۱۰. «ـ العَصَبیّة» : مجرای نخاعی. و ۱۱. «ـ الفخذیّة» : بخش داخلیِ غلافِ آوندهای رانی که فتق رانی از آن می‌گذرد، مجرای رانی. و ۱۲. «ـ المَبیض» : مجرای عبور تخم، گذرگاه تخم. و ۱۳. «ـ المرارة» : مجرای کبدیِ صفرا. و ۱۴. «ـ الفَقَریّة» : مجرای ستون فقرات. و ۱۵. «ـ دافِقَة، ـ المَنِیّ» : مجرای منی. Vas deferens (E) و ۱۶. «ـ فالُوب، ـ الرَّحِم» : مجرای رَحِم. و ۱۷. «ـ شَرْجیّة : مجرای خروج مدفوع Anal canal (E) و ۱۸. «ـ شَوْکیّة» : مجرای فقرات. Spinal canal (E).



القِناع

القِنات جـ : قَنِیت.

القُناة جـ : قانِی.

القُناح : چوب شب‌بندِ در، چوبی که در پشت در اندازند که از بیرون باز نشود، کلونِ در.

القُناخِر ۱. جـ : قِنْخَر. ۲. درشت‌جثّه، تنومند. ۳. (از بینیها) : بینی ستبر، دماغِ چاق و گُنده.

القَنادِل جـ : قَنْدَل.

القُنادِل : ۱. به معانیِ قَنْدَل است، درشت‌سر. ۲. کودن و خودسر.

القَنادِید جـ : قِنْدِید.

القَنادِیل جـ : قِنْدِیل.

القَنادِع ۱. جـ : قُنْذُعَة. ۲. سخن زشت، کلام رکیک (با زاء نیز آمده است) (لس).

القَنازِع ۱. جـ : قُنْزُعَة. ۲. مردم کوچک و حقیر و بی‌مقدار. ۳. سخن زشت و گزنده و آزارنده ← قنادِع. ۴. پیشامدهای سخت، بلاها و مصائب.

القَناسِر جـ : قَنْسَر.

القُناسِر : سخت.

القَناسِرَة جـ : قَنْسَرِیّ.

القَناطِر جـ : قِنْطَرَة.

القَناطِیر جـ : ۱. قِنْطار. ۲. قِنْطِیر.

القِناع : ۱. روسریِ زنان. ۲. روبند، مقنعه. ۳. ماسک صورتک. ۴. جنگ‌افزار. ج : أقْناع و قُنُع و أقْنِعَة. ۵. طبق از شاخه‌های خرما که در آن غذا گذارند، سینیِ غذا. ۶. موی سفید. ۷. «ـ القلب» : پوستی نازک که دور قلب را گرفته است، پردهٔ قلب، برون شامهٔ دل. ۸. «کشف ـ عن الشیء» : پرده از آن چیز برگرفت، آن را آشکار ساخت.

القَناعَة : ۱. مصـ قَنِعَ و (لا) قَنُعَ. ۲. خرسندی، قناعت، رضا دادن به آنچه قسمت است.

القَناعِس و القَناعِیس جـ : ۱. قِنْعاس. و ۲. قَناعِس.

القُناعِس : مرد درشت‌اندام تنومند. ج : قَناعِس (لس).

القَناعِيث جـ : قِنْعاث.
القُناف : ۱. مرد بزرگ‌بینی، دماغ‌گُنده. ۲. مرد بزرگ‌سر و پُر ریش. کلّه‌گُنده و ریشو. ۳. مرد بلندقامت و ستبر، تنومند.
القَنافِذ ۱. جـ : قُنْفُذ. ۲. توده‌های ریگ. ۳. کوههای خُرد که به تپّه مانند.
القَنافِش جـ : قِنْفِشَة.
القُنافِش : دارای ریش انبوه و بینی پوست‌کنده (بر اثر آفتابزدگی و مانند آن).
القَناقِن جـ : ۱. قُناقِن (قا، منت.). و ۲. قِنْقِن.
القُناقِن : ۱. قناتکَن. ۲. مهندس آبشناس. ج : قَناقِن (قا، منت.).
القِنان جـ : قُنَّة.
القُنان : آستین جامه ـ کُم. ج : أقْنَة.
القَنانَة : بردگی، بندگی، مملوکی.
القَنانِيّ و قَنانٍ جـ : قِنّيْنَة.
القِناوَة : پاداش، جزا، کیفر.
القَنايا جـ : قَنِيَّة.
قَنَبَ ـِ قَنْباً ۱. فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد، وارد شد. ۲. ـ ت الشمسُ : خورشید در پشت ابر پنهان شد. ۳. ـ الزّهرُ : شکوفه از میان غلاف یا کاسهٔ گُل بیرون آمد.
قَنَبَ ـُ قَنْباً الکَرْمَ : شاخه‌های زاید تاک را که موجب آسیب دیدن میوه می‌شد برید، تاک را هَرَس کرد.
القَنْب : ۱. مصـ قَنَبَ ـُ. ۲. کاسهٔ گُل، غلاف شکوفه. ج : قُنُوب.
القُنْب جـ : قَنِيب (به معانی ۱ و ۲).
القُنْب : ۱. بادبان بزرگ ۲. پوست پنجهٔ شیر و درندگان تیرهٔ گربه‌سانان که چنگال حیوان در آن پنهان شود. ۳. کف دست شیر که ناخنها در آن پنهان شود (الر). ۴. ناخنِ چنگال شیر (الر). ۵. پرده و غلاف شکوفه، کاسهٔ گُل (الر). ج . أقْناب و قُنُوب.
القَنَبَة جـ . قانِب (به معنی ۱).
القُنْبُرانِيَّة : مرغ کاکُلی، مرغ تاجدار
القُنْبُرَة : قُبَّرَة، چکاوک. ج : قَنابِر.
القُنْبُرَة ۱. چکاوک. ج : قَنابِر. ۲. پرهای زاید مانند تاج بر سر پرنده، کاکُلِ پرنده.


القُنْبُرَة

قُنْبُرَةُ الماءِ : پرنده‌ای از پابلندان خُردجثّهٔ مهاجر که در سواحل دریاها زندگی می‌کند.
Arenaria Interpres (S)
القَنْبَرُور : نوعی ماهی که بدان ابو منقار نیز گویند، نیزه‌ماهی.
القُنْبُز معـ : شاهدانه، دانهٔ کَنَف، بذر کتّان.
القُنْبُض : ۱. ماری است کوچک. ۲. مردِ کوتاه و فشرده‌اندام. ج : قَنابِض.
قَنْبَعَ قَنْبَعَةً ۱. فی بیته : در خانهٔ خود پنهان شد. ۲. ـ ت الشجرةُ : شکوفه یا میوه درخت در غلاف بود یا رفت. ۳. ـ الغضبانُ : خشمناک از خشم برآماسید و باد کرد، پُف کرد.
القُنْبُع : ۱. غلاف شکوفهٔ درخت. ۲. غلاف گندم در میان خوشه. ۳. مرد کوتاه قامت و پست و فرومایه. ج : قَنابِع.


القُنْبُع

القُنْبَعَة : ۱. واحدِ قُنْبُع. ۲. کلاه بوقیِ کاغذیِ کودکان. ۳. پارچه‌ای که به شکل شب‌کلاه دوزند و بر سر کودکان گذارند، کلاه‌بچهٔ نوزاد. ۴. زن کوتاه قامت. ۵. قسمت جلو بالای بینیِ خوک. ج : قَنابِع.
قَنْبَلَ قَنْبَلَةً ۱. پس از تنهایی با جماعتی از مردم زندگانی کرد. ۲. ـ العدوَّ : به سوی دشمن گلولهٔ توپ انداخت، دشمن را بمباران کرد.
القَنْبَل و القَنْبَلَة : گروهی از مردم و اسبان. ج : قَنابِل.
القُنْبُل : ۱. مرد ستبر و نیرومند. ۲. درشت‌سر، کلّه‌گُنده. ـ قُنابِل. ۳. درختی صحرایی و زینتی از تیرهٔ پنیرک که برگهای آن به وقت مالیدن خوشبوی است.
Pavonia (S)
القَنْبَلَة ۱. مصـ قَنْبَلَ. ۲. دامی که با آن پرندهٔ آشیانه‌باف (ابوبراقش) را شکار کنند. ۳. بمب، نارنجک، گلولهٔ توپ. ۴. گروهی مردم یا اسبان. ج : قَنابِل.
القُنْبُلَة : ۱. محفظه یا گلوله‌ای حاوی موادّ منفجر

شونده و مخرّب. ج : قَنابِل. ۲. «ـ مِدْفَع» : گلولهٔ توپ. ۳. بُمب. ۴. «ـ ثاقِبَةٌ لِلدُّروعِ» : گلولهٔ نفوذکننده در زره‌پوشها، گلولهٔ ضد تانک، بازوکا و آر پی جی. ۵. ـ ذَرِّیّة : بمب اتمی یا هسته‌ای. ۶. «ـ ضِدّ الأشخاص» : بمب ضدّ شخص واحد. ۷. «ـ عُنقودیّه» : گلولهٔ توپ یا بمبِ خوشه‌ای، افشان. ۸. «ـ مُخرِقَة أو حارِقة : بمب آتشزا. ۹. «ـ مُسیلَةٌ لِلدُّموعِ» : گلوله یا بمب اشک‌آور. ۱۰. «ـ مُضادّةٌ لِلغَواصات» : گلوله یا اژدر ضد زیردریاییها. ۱۱. «ـ مُضیئة» : گلولهٔ مُنَوِّر Flare Shell, Flash bomb (E) ۱۲. «ـ مَوقوتَة» : بمب ساعتی. ۱۳. «ـ نابالم» : بمب ناپالم. ۱۴. «ـ هِیدْروجینِیَّة» : بمب هیدروژنی. ۱۵. «ـ یَدَوِیَّة أو ـ یَد» : بمب دستی یا دست‌ساز.


القِنْدیل

قَنَتَ ـُ قُنُوتاً : ۱. گردن نهاد، فرمان برد. ۲. ـ له : در برابر او خوار شد و فروتنی کرد. ۳. در نماز ایستاد. ۴. از سخن گفتن در نماز بازایستاد. ۵. در برابر خدای تعالی خضوع و خشوع کرد.

القُنُت جـ : قُنُوت.

القُنَتاء جـ : قَنِیت.

القُنْجُل : برده، بنده.

القُنْجُور : دارای سری کوچک و عقل اندک.

قَنَحَ ـَ قَنْحاً ۱. العودَ : سر چوب راکج و خمیده کرد تا به شکل چوگان درآمد. ۲. ـ البابَ : در را با پاره چوبی گشود.

قَنَحَ ـَ قُنُوحاً ۱. الشاربُ : نوشنده سیراب شد و سر خود را بالا گرفت. ۲. پس از سیراب شدن از آب نفرت یافت.

القَنْد و القَنْدَة ف معـ : شکر، قند. ج : قُنُود.

القُنْدُر : بیدستر، سگ آبی ← قُنْدُس.

قَنْدَسَ قَنْدَسَةً : ۱. پس از گناهکاری توبه کرد. ۲. ـ فی الأرضِ : در زمین به راه افتاد و سیر و سفر کرد.

القُنْدُس : بیدستر، بادستر، سگ آبی ← قُنْدُر.

القِنْدَعَل : احمق، کودن ← قِنْذَعَل.

قَنْدَلَ قَنْدَلَةً : ۱. سرش بزرگ شد. ۲. نرم و سست راه رفت.

القَنْدَل : ۱. شخص بزرگ‌سر، کلّه‌گُنده. ۲. سرِ بزرگ و سخت. ج : قَنادِل.

القَنْدَلَفْت معـ : خدمتکار کلیسا.

القَنْدَلِیّ : درخت بلوط اسبی.

القَنْدَلِیّات : خانوادهٔ درختان بلوطِ اسبی.

القُنْدُول و القِنْدَوْل : درختی است خاردار، شیشعان. واحدِ آن قُنْدُولَة است.

القِنْدِیْد ف معـ : ۱. قند. ۲. مادّه‌ای خوشبوی که از زعفران درست کنند. ۳. شراب خوشبوی شده. ج : قَنادِیْد.

القِنْدِیْل ف معـ : چراغ، چراغ فتیله‌سوز. ج : قَنادِیل.

قِنْدِیلُ البَحْرِ : ماهی کواکاهان، توتیای دریا.

القَنْدِیّة : گیاهی است زینتی.

القُنْذَع و القُنْذُع و القُنْذُوع سَر معـ : دیّوث، آن که بر اهل و عیال خود غیرت ندارد (قا، لسـ).

القُنْذُعَة : ۱. موی گرداگردِ سر که میان آن را تراشیده باشند (برعکس کاکُل). ۲. بلاها. ج : قَنادِع. (منتـ، اقم).

القِنْذَعَل : احمق، کودن (قا، لسـ) ← قِنْدَعَل.

القِنْز : خُم کوچک. ج : أقْناز.

القُنْزُع : ۱. دسته‌ای موی که پس از تراشیدن بقیهٔ سر بر سر کودک باقی گذارند، کاکُل. ۲. موی گرداگردِ سر. ۳. باقی‌ماندهٔ پرِ پرندگان. ۴. موهای گردن خروس، یال خروس.

القَنْزَعَة : ← قُنْزُع.

القُنْزُعَة : ۱. ← قُنْزُع. ۲. زن بسیار کوتاه قد. ج : قُنْزُعات و قَنازِع. ۳. القَنازِع : سخنان گزنده و آزارنده.

القِنْس : ۱. ریشه، اصل. ۲. نژاد گرامی. ۳. بالای سر، تارَک. ج : أقْناس و قُنُوس.

قَنْسَرَ قَنْسَرَةً الدّهرُ : ۱. تجربه‌های زندگی او را آزموده و استوار کرد. ۲. ـ ته الأهوالُ أو غیرها : مصائب و سختیها یا جز آنها او را پیر گرداند.

القَنْسَر : ۱. سخت. ۲. پیر، سالخورده. ج : قَناسِر.

القَنْسَرِیّ : پیر و سالخورده. ج : قَناسِرَة.

قَنَشَ ـُ قَنْشاً ه من حقِّه : مقداری از حقّ او را به زور از او کم کرد.

قَنَصَ ـُ قَنْصاً الطّیرَ أو الظبیَ : پرنده یا آهو را شکار کرد.

قَنَصَ ـِ قُنُوصاً : برای شکار پرنده یا آهو و مانند آن بیرون رفت، قصد شکار کرد.

القَنْص : شکار، شکار کردن.

القِنْص : ۱. اصل، بیخ، ریشه. ۲. نژاد. ج : أقْناص.

القُنْصُل : ۱. مرد کوتاه قد. ۲. لا ت معـ : کنسول : فرمانداری که در روم برای مدّت یک سال انتخاب می‌شد. و ۳. لا ت معـ : کنسول (امروزه) نمایندهٔ وزارت امور خارجهٔ یک کشور در شهرها و بندرهای کشورهای دیگر برای رفع مشکلات بازرگانان و تسهیل روابط بازرگانی و اقتصادی و نیز انجام وظایف ادارات ثبت احوال شخصیه از ولادت و ازدواج و طلاق و فوت نسبت به اتباع کشور خود در کشور محل مأموریت و صدور روادید برای اتباع کشورهای دیگر.

القُنْصُل العامّ : سرکنسول، جنرال کنسول (در انگلیس) کنسول ژنرال (در فرانسوی).

القُنْصُلِيَّة : ۱. محلّ کنسولگری. ۲. مقام و مأموریّت کنسولی.

القُنْصُلِيَّةُ العامّة : ۱. محلّ سرکنسولگری. ۲. وظیفهٔ سرکنسول. ۳. مقام و مأموریت سرکنسولگری.

قَنَطَ ـُ قَنْطاً ه من کذا : اورا از فلان چیز بازداشت و دور کرد، او را منع کرد، جلویش را گرفت.

قَنَطَ ـَ قُنُوطاً : نومید شد، مأیوس گشت.

قَنُطَ ـُ قَناطَةً : نومید شد، مأیوس گشت.

قَنِطَ ـَ قَنَطاً : نومید شد، مأیوس گشت.

القَنِط : ناامید، مأیوس ← قانِط.

القَنُط : آن که زمینهٔ ذهنش بر بدفالی و ناامیدی باشد و سعی و کوششی نکند. ج : أقْناط.

القِنْطار معـ : ۱. وزنی که مقدار آن در ادوار مختلف متفاوت بوده و زمانی برابر صد رطل محسوب می‌شده. ۲. (از اموال) مال بسیار. ج : قَناطِير. ۳. «قَناطِيرُ مُقَنْطَرَة» : بسیار زیاد، کامل، خروار خروار.


القنطاريون

القَنْطارِيُون یو معـ : گیاهی علفی از تیرهٔ مرکّبات که برخی صحرایی و برخی زینتی است با طعمی تلخ و خواصّ دارویی در تقویت معده. قنطوریون، گُلِ گندم.

قَنْطَرَ قَنْطَرَةً ۱. المریضَ : به بیمار جوشاندهٔ قنطوریون نوشاند. ۲. ـ الشرابَ : در نوشابه قنطوریون ریخت. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد دارای مال بسیار شد، ثروتش خروار خروار شد. ۴. ـ الفارِسُ : سوار از پشت اسب خود به پیش روی اسب افتاد. ۵. صحرانشینی را رها کرد و شهرنشین شد. ۶. ـ البناءَ : ساختمان را طاق ضربی زد، مانند پُل طاق زد.

القِنْطَر : قنطوریون، گُلِ گندم.


Goura Coronata (S)

القَنْطَرَة : ۱. مصـ قَنْطَرَ. ۲. پل. ۳. ساختمان بلند. ج : قَناطِر. ۴. «ـُ المائِيَّة» : پُلِ گذرِ آب و پُلِ چشمه‌دار.

القنطرة

القَنْطَرِيُون یو معـ : گُلِ گندم.

القِنْطَوْر یو معـ : موجودی افسانه‌ای و خرافی که نیم تنش آدمی و نیم دنباله‌اش اسب است، نیم اسب، قنطورس.

القِنْطِير : بلا، سختی، مصیبت. ج : قَناطِير.

قَنَعَ ـَ قَنْعاً ه : او را از خواسته و حاجت خود بازداشت. ۲. ـ ت الشاةُ : پستان گوسفند برآمد. ۳. ـ ت المواشي : گله به سمت آغل میل کرد.

قَنَعَ ـَ قُنُوعاً ۱. الرجُلُ : آن مرد خواهش و گدایی کرد و خواری نمود. ۲. ـ ت الإبِلُ و غیرُها : شتر و جز آن به سوی صاحب و خوابگاه خود مایل شد. ۳. ـ الجبلَ : از کوه بالا رفت.

قَنِعَ ـَ قَنَعاً و قَناعَةً و قُنْعاناً ۱. بالشيءِ : به آن چیز قانع و خرسند شد و آن را پذیرفت. ۲. ـ ت الشاةُ : پستان میش برآمده شد (لا).

قَنِعَ ـَ قَنْعاً ← قَنَعَ ـَ قَنْعاً (الر).

قَنُعَ ـُ قَناعَةً (لا) : قانع و خرسند شد.

القَنِع : خرسند، راضی به قسمت خود، قانِع.

القِنَع جـ : قِنْعَة.
القِنْع ۱. جـ : قِنْعَة. ۲. جنگ‌افزار. ۳. طبق ساخته شده از شاخهٔ خرما که بر آن غذا گذارند، سینی غذاخوری. ۴. ریگ‌تودهٔ گِرد آمده. ۵. اصل، ریشه. ج : أقناع و قِنَعَة (الر).
القُنَع جـ : قُنْعَة.
القُنْع ۱. جـ : قَنْعاء. ۲. قناعت، خرسندی. ۳. طبق ساخته شده از شاخه‌های خرما، سینی غذاخوری. ۴. شیپور. ج : أقناع و قِنَعَة.
القُنُع جـ : قَنُوع.
القَنْعاء : میشِ برآمده پستان. ج : قُنْع.
القِنْعاث : آن که تن و صورتش پُر مو باشد، پشمالو. ج : قَناعِیث.
القِنْعار : نوعی گوزن درشت‌اندام که نزدیک آبها زندگی می‌کند. Trage Laphus Gratus (S)
القِنْعاس : ۱. مرد قوی و توانا. ۲. شتر یا شیرِ درشت‌اندام. شیرِ شگرف. ج : قَناعِس.
القَنْعان «رجُلٌ قَنْعان» : مرد خرسند و راضی به چیز اندک، قانع.
القِنْعان جـ : قِنْع و جِجِ قِنْعَة.
القُنْعان : ۱. مصـ قَنِعَ. ۲. راضی بودن به قسمت، خرسندی. ۳. «شاهدٌ ـــ» : گواهی که گواهیِ او به تنهایی کافی باشد (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث یکسان است).
القُنْعانِیّ : کسی که حکم و نظر او مورد قبول و خرسندی است.
القِنْعَب : آزمندِ پرخور، حریص شکمباره.
القَنَعَة ۱. جـ : قانِع. ۲. بالای کوه. ۳. بالای کوهان شتر. ۴. برآمدگیِ سرِ انسان. ۵. ریگ‌تودهٔ تُنُک و نازک.
القِنَعَة جـ : قِنْع.
القِنْعَة : زمین هموار میان دو پشته. ج : قِنْع. جج : قِنْعان.
القُنْعَة : ۱. خواستن، سؤال. ۲. پنجره یا روزنه در دیوار. ج : قُنَع.


القُنْفُذ

قَنَفَ ـُ قَنْفاً ه : آن را بُرید.
قَنِفَ ـَ قَنَفاً ۱. المکانُ : گِل آنجا شکاف برداشت، تَرَک تَرَک شد. ۲. ـــ الفَرَسُ : پشت یا پس گردن اسب سفید بود. ۳. ـــ ت الأُذُنُ : گوش بزرگ شد و به سمت صورت برگشت.
قَنُفَ ـُ قَنافَةً الرجُلُ : آن مرد کم‌خیر شد.
القَنَف : ۱. مصـ قَنِفَ. ۲. کوچکی و چسبیدگیِ گوشها به سر.
القَنِف : ۱. (از جایها) : جایی که گِلِ آن تَرَک خورده و شکافته است. ۲. (از مردم) : مردی که موی سر او کم باشد، دارای موی اندک و تُنُک.
القُنُف جـ : قَنِیف.
القُنْف جـ : ۱. أقْنَف. ۲. قَنْفاء.
القَنْفاء : ۱. مؤنّثِ أقْنَف. ۲. گوشی که دور آن لبهٔ برگشته نداشته باشد. ۳. گوش درشت و از طرف سر به سوی صورت برگشته. ۴. گوش ستبرِ بُز. ج : قُنْف.
القُنْفَذ : ـــ قُنْفُد.
القُنْفُد : خارپشت، جوجه‌تیغی. مؤ : قُنْفُدَة. ج : قَنافِد.
قُنْفُدُ البَحرِ : خارپشت دریایی، توتیاء البحر.
القُنْفُدَة : خارپشتِ ماده.
القَنْفَرِش : ۱. پیر بسیار سالخورده، گُنده‌پیر. ۲. سرِ نرهٔ ستبر و بزرگ. ج : قَفارِش.
قَنْفَشَ قَنْفَشَةً الأشْیاءَ : آن چیزها را زود فراهم آورد، شتابان گِرد آورد.
القِنْفِشَة : مگس مازو، نام دیگرش آبِرة است. ج : قَنافِش. Gall-Fly (E)
قَنْفَعَ قَنْفَعَةً الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد و توده کرد، بر هم انباشت.
القِنْفِع : نوعی موش (الر).
القُنْفُع : ۱. کوتاه قامت و پست. ۲. جانوری پستاندار از تیرهٔ موشها که در انتهای پشت آن چند ردیف موی درشت و زبر و خارگونه یافت می‌شود. Acomys (S)
القُنْفُعَة : جوجه‌تیغیِ ماده، خارپشت ماده.
القُنْفُور : سوراخِ نشین (قا).

القَنْقَر معـ: کانگورو، از کیسه‌داران استرالیا.

القِنْقِن : ۱. نوعی صدف دریایی. واحدِ آن قِنْقِنَة است. ۲. کلاکموش. ۳. راهنما، راه‌بلد. ۴. آبشناس، کسی که از روی دانشی خاص جای آب را در زیر زمین بشناسد. ج : قَناقِن.

القِنْقِنَة : واحدِ قِنْقِن، یک صدف.

قَنِمَ ـَ قَنَماً ۱. الطّعامُ : غذا فاسد و بدبوی شد. ۲. ـ الجوزُ : گرد و پوک و فاسد شد. ۳. ـ الفرسُ : اسب عرق کرد و گرد و خاک بر آن نشست و چرکین شد.

القَنِم : خوراک فاسد و بویناک، گردو و بادامِ فاسد و جز آن.

القَنَمَة : بوی بدِ روغن زیتون و مانند آن.

قَنَّ ـُ قَنّاً ۱. ه ببصرِه : چیز گمشده را با چشم یافت، با نگاه گمشده را جُست. ۲. ـ الأخبارَ : در پی اخبار رفت، اخبار را دنبال کرد. ۳. ـ الجبلَ : بر قلّهٔ کوه رفت. ۴. با چوبدستی زد.

القُنَن جـ : قُنَّة.

القِنَن جـ : قِنَّة.

القِنّ : بنده‌ای که از پدر و مادری بنده زاییده شده باشد. (برای مفرد و جمع یکسان است و گاه به صورت أقْنان و أقِنَّة جمع بسته می‌شود).

القُنّ : ۱. کوه کوچک. ۲. آستین پیراهن. ج : أقْنان.

قَنَّأَ تَقْنِئَةً و تَقْنِيئاً (ق ن ء) ۱. لحيتَه : ریش خود را با خضاب سیاه کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را با رنگِ سرخِ تند رنگین کرد.

القَنّاء : ۱. نیزه‌دار، صاحب نیزه. ۲. نیزه‌افکن. ۳. قنات‌کَن، کاریزکَن.

القُنّاب جـ : ۱. قانِب (به معنیِ ۳). ۲. زهِ کمان.

القُنّاحَة : نوعی کلید دراز و کج. ۲. هر چوبی که آن را به صورت اهرم زیر چوبی سنگین قرار دهند و آن را حرکت دهند.

القُنّاص جـ : قانِص.

قَنَّبَ تَقْنِيباً (ق ن ب) ۱. الكَرْمَ : برخی شاخه‌های تاک را زد و برخی را کوتاه کرد، تاک را هَرَس کرد. ۲. ـ الزرعُ : برگ خوشه آشکار شد. ۳. ـ الزهرُ : شکوفه از غلاف درآمد. ۴. ـ الأسدُ : شیر ناخنهایش را زیر پوستِ پنجه پنهان کرد. ۵. ـ ت الخيلُ : شمار اسبان به چهل رأس رسید.



القَنْقَر

القُنَّب جـ : قانِب (به معنیِ ۲).

القُنَّب : گیاهِ کنف، کنب.

القُنَّبُ الهِنْدِيّ : گیاهِ کَنَف هندی، شاهدانه.

القَنَّة : قلّهٔ کوه. ج : قِنان.

القُنَّة : ۱. قلّهٔ کوه. ۲. بالای هر چیز. ۳. کوه خُرد، تپّه. ج : قُنَن و قِنان و قُنُون.



القُنَّب

قَنَّحَ تَقْنِيحاً (ق ن ح) البابَ : (قَنّاحة) کلیدِ در را اصلاح کرد و درست نمود.

القِنَّخْر : ۱. مرد درشت‌اندامِ بزرگ‌پیکر، تنومند. ۲. آن که سوراخهای دهان و بینی او فراخ و صدایش درشت و سخت باشد. ۳. گشاده‌دهان.



القُنَّب الهِنْدِيّ

قَنَّشَ تَقْنِيشاً (ق ن ش) جازه : پیاپی حق همسایه را ناچیز شمرد و در خصوصِ او حق‌ناشناسی کرد.

قَنَّطَ تَقْنِيطاً (ق ن ط) ه : او را نومید کرد.

قَنَّعَ تَقْنِيعاً (ق ن ع) ۱. ه : اورا قانع و خرسند ساخت. ۲. ـ ه : او را به قناعت و خرسندی نسبت داد. ۳. ـ المرأةَ : بر سر آن زن (قِناع) روسری انداخت. ۴. ـ رأسَه بالسيفِ : با شمشیر بر سرِ او زد. ۵. ـ الديكُ : خروس پرهای گردن خود را افراشت، سیخ کرد. ۶. «ـ هُ الشّيبُ خِمارَه» : موی سفید بر سر او برآمد. ۷. «ـ هُ عاراً» : ننگ و رسوایی بر او وارد کرد. ۸. «ـ رأسَ الجبلِ» : بر سرِ کوه رفت.

القُنَّع جـ : قانِع.

قَنَّفَ تَقْنِيفاً (ق ن ف) ۱. ه : آن را برید. ۲. ـ ه بالسيفِ : آن را با شمشیر تکّه تکّه کرد.

القِنَّف : گِلی که از سیلاب بر زمین ماند و خشک و شکافته گردد. پاره‌ای از آن قِنَّفَة است.

القِنَّة : ۱. هر یک از تارهای بهم تافتهٔ رسن، تاهِ رسن. ج : قِنَن. ۲. نوعی انگدان، گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و پایاکه از ساقهٔ آن عصاره‌ای ضدّ تشنّج

می‌گیرند، کَلَخ Ferula Communis (S)
القَنُّوم : نوعی ماهی رودخانه‌ای از تیرهٔ مورمیریدا با دهانی کوچک و پوزه‌ای باریک و دراز. Mormyrus (S)
القَنُّومِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ ماهیان رودخانه‌ای از راستهٔ نرم‌بالەها. Mormyridae (S)
قَنَّی تَقْنِیَةً (ق ن و، ق ن ی) ۱. القناةَ : کاریز کند. ۲. ـ الحیاءَ : شرم پیشه کرد. ۳. ـ ه : او را مالدار کرد. ۴. ـ ه اللهُ : خدا به او بخشش کرد و او را خرسند ساخت.
القِنِّیت «سقاءٌ أو إناءٌ ـ» : ظرف یا مشکی که آب را نگاهدارد و از آن نریزد.


القِنِّینة

القِنِّینَة : ۱. شیشه، بطری. ج : قَنانِیّ و قَنانٍ ۲. ـُ لَیْدن» : نخستین خازن برق که در سال ۱۷۴۶ م. اختراع شد، بُطری لید، باطری الکتریکی.


قِنِّینة لَیْدن

القِنْو : خوشهٔ خرما. ج : أقْناء و قِنْوان.
القُنْو جـ : أقْنَی.
القَنَوات و القَنَیات جـ : سالم قَناة.
القِنْوان و القُنْوان جـ : قِنْو و قُنْو.
القِنْوان جـ : ۱. قَنْوَة و قُنْوَة. و ۲. قَناء.
القُنْوان جـ : ۱. قَناء. و ۲. قُنْو.
القُنُوب جـ : ۱. قَنْب. و ۲. قُنْب.
القَنُوت (از زنان) : زن فرمانبردار از شوهر خود. ج : قُنُت.
القَنْوَة : قنات آب، کاریز، کانال. ج : قِناء.
القُنُود جـ : قَنْد.
القُنُوس جـ. قَنْس و قِنْس.
القَنُوط : نومید، مأیوس.
القُنُوط : ۱. مصـ قَنَطَ ـِ. ۲. ناامیدی، یأس.
القَنُوع : آن که به قسمت خود راضی و خرسند باشد، قانع ـ قَنِیع. ج : قُنَّع.
القُنُوع . ۱. مصـ قَنَعَ. ۲. راضی بودن به قسمت و بهرهٔ خود، خرسندی. ۳. آزمندی، طمع (از اضداد) ۴. انحراف، گردیدن از راه. ۵. خواستن و خواری.
القِنْوَة و القُنْوَة : ۱. آنچه کسب شود و به دست آید. ج : قِنا و قُنا. ۲. «له غنمٌ قُنوَةٌ» : او گله‌ای مخصوص خود دارد بی‌آنکه شریکی داشته باشد.
القُنُون جـ : قُنَّة.
قَنِیَ ـِ قَنأً الأنفُ : وسط استخوان بینی او برآمده و سوراخهایش تنگ شد.
قَنِیَ ـَ قَنْواً (ق ن و) الحیاءَ : شرم را پیشهٔ خود ساخت، آزرم را لازم گرفت.
قِنِیّ و قُنِیّ جـ : قِنْیَة و قُنْیَة.
القِنْیان جـ : ۱. قَنْوَة و قُنْوَة. و ۲. قَناء.
القُنْیان جـ : قَناء.
القَنِیب : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقنُوب)، درخت تاکی که شاخه‌های زاید آن هَرَس شده باشد. ۲. گروه مردم. ج : أقْنِبَة و قُنُب. ۳. ابرِ انبوه. ج : قِناب.
القَنِیت : مرد یا زن کم‌خوراک. ج : قُنَتاء و قِنات.
القِنْیَة : آنچه اندوخته و کسب کنند، مال، دارایی. ج : قِنیً و قُنیً
القَنِیّ : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْنُوّ) مال فراهم آمده. ۲. چیز آفریده شده. ۳. ماده شتر یا میشی که برای شیر دادن نگاه دارند.
القُنِیّ جـ : قَناة.
القَنِیَّة : ۱. مؤنّثِ قَنِیّ. ۲. ماده شتر یا میشی که برای شیر دادن نگاهدارند. ۳. گوسفند و مانند آن که جمع‌آوری و نگهداری شود (لا). ج : قَنایا.
قَها ـُ قَهْواً (ق ه و) ه الشرابُ : نوشابه او را به غذا بی‌اشتها کرد.
القِهاء جـ : قَهْوان.
القِهاب جـ : ۱. قُهاب. و ۲. قَهْب.
القُهاب : ۱. سفیدِ تیره. ۲. (از گاومیشها و مانند آن) گاومیش تنومند سفیدِ تیرهٔ مایل به دودی و سبزی و مانند آن. ج : قِهاب.
القُهابِیّ : هر چیز سفیدِ تیرهٔ مایل به سیاهی و سبزی، سفیدِ دودی رنگ.
القِهاد جـ : قَهْد.
القَهارِم جـ : قَهْرَم.
القَهارِمَة جـ : قَهْرَمان.

القَهاقِیر جـ : قُهْقُور.
القَهامِز جـ : قَهْمَز.
قَهِبَ ـَ قُهْبَةً و قَهَباً : به رنگ سفید تیرهٔ میان سیاه و سبز درآمد، سفیدِ تیره شد.
قَهُبَ ـُ قُهُوبَةً : تنومند و سفیدِ تیرهٔ مایل به سیاه و سبز شد.
القَهْب ۱. (از شتران) : شتر سالخورده بزرگ سفید مایل به سیاه و سبز. ۲. (از رنگها) : رنگ سفید مایل به تیرگی. ۳. کوه عظیم. ج : قِهاب.
القُهْبَة : رنگ سفید تیرهٔ مایل به سیاهی و سبزی.
قَهَدَ ـَ قَهْداً الشیءَ : آن چیز را خالص و بی‌آمیغ کرد.
قَهَدَ ـَ قَهِیداً فی مشیه : در راه رفتن با گامهای نزدیک به هم راه رفت.
قَهَدَ ـُ قَهادَةً : ۱. رنگ آن صاف و روشن و بی‌آمیغ شد. ۲. ـ الظبیُ : آهو کوچک و نازک‌اندام شد.
القَهْد : ۱. مصـ قَهَدَ ـَ. ۲. هر چیزی که رنگش صاف و روشن و خالص باشد. ۳. (از گاوان و مانند آن) : گاو کوچک و نازک‌اندام و مانند آن. ۴. گوسالهٔ وحشی. ۵. گُل نرگس. ۶. گل سرخ ناشکفته. ج : قِهاد.
قَهَرَ ـَ قَهْراً ۱. ه : بر او چیره شد، او را مغلوب کرد. ۲. ـ النارُ اللحمَ : آتش گوشت را سوزاند و آبِ آن را روان کرد.
قُهِرَ مجـ اللحمُ : گوشت در آتش سوخت و آب آن روان شد.
القَهْر : ۱. مصـ قَهَرَ. ۲. «ارسله ـَ» : او را بزور فرستاد.
القَهَرَة جـ : قاهِر (به معانی ۱ و ۲ و ۳).
القُهَرَة : زن بدکاره و شریر که همسایگان از گزند او در امان نباشند.
القُهْرَة : ۱. ناچاری. ۲. «هو ـَ للناسِ» او کسی است که همگان بر او چیره شوند و او بارِ ستم همه را تحمّل کند، مظلوم.
قَهْرَمَ قَهْرَمَةً له : کارهای او را به عهده گرفت و به انجام دادن آنها پرداخت.
القَهْرَم : مرد کوتاه قد و ظریف. ج : قَهارِم.
القَهْرَمان ف، معـ : وکیل و متصدّی امور کسی، پیشکار، امین دخل و خرج، ناظر خرج. ج : قَهارِمَة.
القَهْرَمانَة : مؤنّثِ قَهْرَمان، زنی که امور خانه را بگرداند، کدبانو.
قَهَزَ ـَ قَهْزاً ۱. پرید، جست. ۲. ه : آن را از جای خود تکان داد.
قَهَزَ ـَ قَهِیزاً : با جهش از جای خود دور شد.
القَهْزَى جـ : قَهِیز.
قَهْقَرَ قَهْقَرَةً : به عقب برگشت، پس پس رفت، عقب‌نشینی کرد.
القَهْقَرَى : ۱. عقب‌نشینی، واپس کشیدن. ۲. عقب‌ماندگی.
قَهْقَهَ قَهْقَهَةً : در خنده قهقهه زد، قاه قاه خندید، به صدای بلند خندید.
القَهْقَهَة : ۱. مصـ. ۲. خندهٔ بلند و سخت، شدّت خنده.
القُهْقُور : سنگهای بر روی هم چیده به شکل مخروط در کنار جاده‌ها و جز آن. ج : قَهاقِیر.
قَهَلَ ـَ قَهْلاً ۱. ه : آن را خشک کرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را به بدی و زشتی ستود، او را ذمّ شبیه به مدح نمود.
قَهَلَ ـَ قُهُولاً ۱. الجلدُ : پوست خشک و زشت شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بر بخشش و احسان ناسپاسی کرد. ۳. از نیازمندی خود شکوه کرد و بغض نمود. ۴. به خدا و دین سخنان کفرآمیز و اهانت‌آور گفت.
قَهِلَ ـَ قَهَلاً ۱. جلدُه : پوست تنش خشک شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد تنش را نشست و پاکیزه نداشت. ۳. عطای دیگری را کم شمرد، آن را ناچیز یافت.
قَهِمَ ـَ قَهَماً الرجُلُ : اشتهای آن مرد به غذا کم شد، بی‌اشتها شد.
قَهْمَزَ قَهْمَزَةً : ۱. با شتاب رفت. ۲. پرید، جَست.
القَهْمَز : مردی کوتاه قد که در رفتن برجهد. ج : قَهامِز.
القَهْمَزَى : شتاب، چابکی، چالاکی و چستی.
القَهّار : ۱. بسیار چیره شونده، پیروزمند و توانا. ۲. یکی از نامهای خدای تعالی.

القُهّار جـ: قاهِر.
القَهوان : قوچ سالخورده و کلان‌شاخی که نتواند بر میش برجهد. ج : قِهاء.
القَهْوَة : ۱. شراب. ۲. قهوه. ۳. بوی، رائحه، بوی دهان. ۴. قهوه‌خانه. ج : قَهَوات. ← مَقْهَی. ۵. شیرِ خالص. ۶. فراوانی
قَهْوَسَ قَهْوَسَةً ۱. الرجُلُ : از ترس پا به فرار نهاد. ۲. شتاب کرد، شتافت، تند رفت.
قَهَى ـِ قُهِيّاً ۱. الرجُلُ : آن مرد با چالاکی و شتاب راه رفت. ۲. ـ الرَّوضُ : باغ سرسبز و شگفت‌انگیز شد.
قَهِيَ ـَ قَهاً الرجُلُ : آن مرد به غذا بی‌اشتها شد.
قَهِيَ ـَ قَهْياً ۱. به غذا بی‌اشتها شد، میل غذا نداشت. ۲. ـ عن الطّعامِ : به غذا کم‌اشتها شد. ۳. ـ عن الشرابِ : شرابخواری را ترک کرد.
القَهِيْز : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْهُوز) چیز از جای برکنده شده، ریشه‌کن شده. ج : قَهْزَى. ۲. پارچهٔ ابریشمی ضخیم، پرنیان.
القَهِيّ : مرد بی‌اشتها به غذا.
القَوْأَب : ظرفی پرگنجایش، ظرفی که بسیار آب گیرد. ج : قَوائِب.
القَوْأَبِيّ ← قَوْأَب.
القَواء : ۱. بیابان خشک بی‌آب و علف. ۲. زمین خشک و باران خورده میان دو پاره زمین باران خورده. ۳. خانهٔ خالی از ساکنان. ۴. گرسنگی «باتَ ـاً» : شب را گرسنه به روز آورد. ج : أقْواء.
القِواء : ۱. مصـ. ۲. جـ : قَوِيّ و قَوِيّة. ۳. آنچه بدان چیزی استوار و تقویت شود. ۴. زمین خشک و خالی از گیاه. ج : أقواء.
القَوائِب جـ: قَوْأَب.
القَوائِم جـ: قائِمَة.
القَوابِس (به صیغهٔ جمع) : کسانی که به مردم راه نیکی می‌آموزند.
القَوابِض ۱. جـ: قابِضَة. ۲. گروهها، دسته‌ها.
القَوابِع ۱. جـ: قابِع. ۲. «خیلٌ قَوابِع» : اسبان پس‌مانده که دیگر اسبان از آنها پیشی گرفته باشند.
القَوابِل ۱. جـ: قابِلَة. ۲. «قوابِلُ الأمرِ» : اوایلِ کار.
القَوابِيْس جـ: قابُوس.
القُوات : آن قدر از خوراک که انسانی را بسنده باشد، قوتِ لازم.
القُواة جـ: قاوِي و قاوٍ.
القَواتِل جـ: قاتِلَة.
القَواتِم جـ: قاتِم.
القَواحِط جـ: قاحِط.
القَوادِح جـ: قادِحَة.
القَوادِس جـ: قادِس.
القَوادِم جـ: ۱. قادِم (به معانی ۴ و ۵). و ۲. قادِمَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : پرهای بلند جلو بال پرنده که نام دیگرش أغشار و غَواشِر است.


القَوادِم

القَوادِي و قَوادٍ جـ: قادِيَة.
القَوادِيْس جـ: قادُوس.
القَوادِف جـ: قادِفَة.
القَوادِي و قَوادٍ جـ: ۱. قادَّة. ۲. قادِيَة.
القَوادِيْف جـ: قادُوف.
القَوارِب ۱. جـ: قارِب (به معنی ۵). ۲. شتری که شبانه راه می‌برندش تا اوّل صبح به آبشخور درآید.
القَوارِت جـ: قارِت.
القُوارَة : ۱. آنچه از پارچه و جز آن که به شکل گِرد بریده شود. ۲. قوارهٔ پارچه و مانند آن. ۳. بریده‌های کنار چیزی.
القَوارِح جـ: ۱. قارِح. ۲. قارِحَة.
القَوارّ جـ: قارَّة (معانی ۱ ـ ۳).
القَوارِش جـ: قارِشَة.
القَوارِص جـ: قارِصَة.
القَوارِع جـ: قارِعَة.
القَوارِي و قَوارٍ جـ: قارِيَة.
القَوارِيْر جـ: قارُورَة.
القَوارِيّ «هم ـُ اللهِ فی الأرضِ» : ایشان امینان و گواهان خدا در زمینند.

القَـــوازِب (به صیغهٔ جمع) : جانوران ذوحیاتین، دوزیستان

القَوازِح جـ : قازِحَة.

القَوازِع جـ : قَوْزَع.

القواسِی و قَواسٍ جـ : قاسِیَة.

القواشِر جـ : قاشِرات.

القواشِیر جـ : قاشُور و قاشُورَة.

القَواصِد جـ : ۱. قاصِد. و ۲. قاصِدَة.

القَواصِر جـ : قوصرة.

القواصِع جـ : قاصِعاء.

القَواصِف جـ : قاصِف و قاصِفَة.

القَواصِل جـ : قاصِل.

القَواضِب جـ : ۱. قاضِب (به معنی ۲). و ۲. قاضِبَة.

القَواضِم (به صیغهٔ جمع) [زیستشناسی] : جانوران جونده، جوندگان.

القَواطِر جـ : قاطِر (معنی ۲).

القَواطِع جـ : قاطِع (معانی ۲ ـ ۴). و ۲. قاطِعَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) [زیستشناسی] : پرندگانی که در یک جا نمانند، پرندگان مهاجر.

القَواطِن جـ : قاطِنَة.

القُواع : ۱. آواز خرگوش و گرگ. ۲. خرگوش وحشی. ۳. خرگوش نر.

القَواعِد جـ : ۱. قاعِد. ۲. قاعِدَة.

القَواعِل جـ : قاعِل.

القَواف : ردیاب، پی‌شناس ← قَوّاف.

القَوافِز جـ : ۱. قافِز. ۲. قافِزَة.

القواقِص جـ : قاقِصَة.

القَوافِل جـ : قافِلَة.

القَوافِی و قَوافٍ جـ : قافِیَة.

القَواقِی و قَواقٍ جـ : قِیْقاءَة و قِیْقاة.

القَوالِب جـ : ۱. قالَب. ۲. قالِب.

القَوام : ۱. عدل. ۲. راستی، اعتدال. ۳. آن مقدار خوراک که انسان را بسنده باشد، قُوتِ لازم. ۴. «سَ الإنسان» قامت و نیکو بر و بالایی، بلندی اندام.

القِوام : ۱. مصـ قاوَمَ. ۲. جـ : قَوِیْم و قَوِیْمَة. ۳. آنچه چیزی بدان قائم و پابرجا باشد، نظامِ کار. ۴. آن مقدار خوراکی که انسانی را بسنده باشد، قوتِ لازم. ۵. «هو سَ أهلِه» او عهده‌دارِ کارهای کسانِ خویش است. ۶. «رُوحٌ سـ» : نیزهٔ راست.

القُوام [دامپزشکی] : بیماری‌ای که در دست و پای ستور افتد.

القِوامَة : سرپرستی، قیمومیّت.

القَوامِح جـ : قامِحَة.

القَوامِس جـ : ۱. قامِسَة. ۲. قَوْمَس.

القَوامِع جـ : قامِعَة.

القَوامِیس جـ : قامُوس.

القَوانِب جـ : قانِب (به معنی ۴).

القَوانِس جـ : قَوْنَس.

القَوانِص جـ : قانِصَة.

القَوانِین جـ : قانُون.

القَواهِر جـ : ۱. قاهِر. و ۲. قاهِرَة.

القَواوِیق جـ : قاوُوق.

القَوایَة : ۱. مصـ قَوِیَ. ۲. زمین خالی و بی‌کس. ۳. زمین باران نخورده.


القُواع

القُوَب : ۱. پوست تخم‌مرغ. ۲. جـ : قُوَباء.

القُوب ۱. تخم‌مرغ. ۲. جوجهٔ نو درآمده از تخم. ج : أقْواب.

القُوَباء و القَوْبَة : بیماری‌ای پوستی که بر اثر آن پوست بدن پوسته پوسته می‌شود و موی می‌ریزد و عوام به آن خَزاز گویند. ج : قُوَب.


القُوبَع

القُوبَع : ۱. سفره‌ماهی. Common Ray (E) ۲. پرندهٔ دُم‌جنبانک. Motacilla (S)


القُوبیون

القُوبِیُون یو مع : ماهی‌ای دریایی و رودخانه‌ای که در آبهای راکد زیست می‌کند و انواع بسیار دارد و بر روی آب می‌پرد، حوتُ الجِنّ. Gobius (S)

القُوبِیّ : ۱. جوجه. ۲. حریص در خوردن جوجه.

القُوت : خوراک، غذا، خوردنی، قوت. ج : أقْوات

القُوتاش : گاوِ ختائی، کژگاو، غژگاو.

القَوْنَع : شترمرغ ماده.
القُوح جـ : قاحَة.
القَـوَد : ۱. مـصـ قَـوِدَ. ۲. قِصاص، کشتنِ قـاتل بـه خونخواهیِ مقتول.
القَوْد : ۱. مصـ قادَ. ۲. اسب یدک، جنیبت.
القُود جـ : أقْوَد.
قَوِرَ ـَ قَوَراً : یک چشم شد، بـه گونه‌ای زشت یک چشمی شد
القَوْر : ۱. مصـ قارَ. ۲. پنبهٔ نیکو و تازه. ۳. ریسمان پنبه‌ای.
القُور جـ : ۱. قارَة. ۲. أقْوَر.
القَوْراء : ۱. مؤنّثِ أقْوَر، زن یک چشم. ۲. بـاغ گِـرد و فراخ.
القُوَز جـ : قُوزَة.
القُوز : تپّهٔ کوچکِ ریگ. ج : أقْواز و قِیْزان.
القُوزَة : تپّهٔ کوچک از ریگ و مانند آن. ج : قُوَز.
القَوْزَع : ۱. گردنبندِ پیوسته. ۲. قلّاده. ج : قَوازِع.
قَوِسَ ـَ قَوَساً الرجُلُ : پشت آن مرد خمیده و کمانی شد.


القَرْقَع

القَوس : ۱. مصـ قاسَ ـُ. ۲. کمان (مؤنّث است و گاه مذکّر می‌آید). ج : قِسِیّ و قُسِیّ و أقْواس و أقْوُس و قِیاس و أقْیاس. ۳. هر چیز خمیده و کمان‌گونه. ۴. «ـُ الدائِرة» : قوسِ دایره. ۵. «ـُ القنطرة» : طاقِ پُل. ۶. «ـُ الرِّجْل» : کوژی پشتِ مرد. ۷. «ـُ النَّصر» : طاق نصرت. ۸. [کیهان‌شناسی] : نهمین بُرج از دوازده برج فلکی. ۹. ـ قُزَح : رنگین‌کمان. ۱۰. گز، ذِراع (واحد طول).

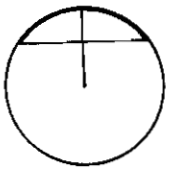
قوس الدائرة

القُوس : ۱. صومعهٔ ترسایان، دیر. ۲. خـانه‌ای کـه شکارچی در آن پـنهان شـود و کـمین کـند، کـمینگاه شکارچی، مَزغَل. ج : أقْواس.
قَوْصَرَ قَوْصَرَةً الأشیاءَ : آن چیزهارا در هم داخل کرد.
القَوصَرَة : ۱. مصـ. ۲. زنبیل، سبد چوبین یا نئین که در آن خرما و جز آن گذارند.
القَوْط : گلهٔ بزرگ گاو و گوسفند. ج : أقْواط.
القَوْطَة : سبد بزرگ، سبد کاسه.
القُوطِی معـ : پستانداری خُردجثه و پشم‌آلود و درازدُم که در امریکا زندگی می‌کند و در بیشه‌ها از میوه‌ها و حشرات تغذیه می‌کند. Coati (F), Nasua (S)
القَوْع : ۱. مصـ قاعَ. ۲. زمینی تخت و هموار که در آن گندم و خرما و جز آن ریزند و خشک کنند. ج : أقْواع.
القُوف : ۱. قسمت بالای گوش خارجی. ج : أقْواف. ۲. ← قاف (الر).
القُوفا سَر معـ : سنگی سیاه و سخت کـه از آن سـنگ آسیاب سازند.
القُوقَة : ← قاف (الر).
القُوقِیّ : هر بخور معطّر.
القُوق : ۱. پرنده‌ای دریایی و سفید و دراز گردن. ۲. مرد بسیار دراز و بدخلقت، درازِ بی‌اندام. ج : أقْواق.
قَوْقَأَ قَوْقَأَةً ت الدّجاجةُ : مرغ آواز داد، قُد قُد کرد ← قاقَ.
القُوقَة : ۱. بوم، جغد. ۲. بی‌موی، موی سر ریخته.
القَوْقَحان : گـیاهی عـلفی و یک سـاله و پـایا از تـیرهٔ مـرکّبیان کـه گـلهایی سـفید و زرد و زیـبا دارد، گُـل داوودی. Chrysanthemum (S)
القَوْقَش : پرنده‌ای از راسـتهٔ مـرغان شکـاری و تـیرهٔ قوشها، قوشِ پابلند. Milvago (E)
القَوْقَع : ۱. حلزون. ۲. قارچی از تیرهٔ غاریقونیها Cantharellus (S)
القَوْقَعَة : ۱. نوعی صدف حلزونی. ۲. قسمت حلزونیِ گوش درونی.
القَوْقَل : پرنده‌ای از راستهٔ کبکها و تیرهٔ تیهو کـه یک نوع و جنس دارد، با جثّه‌ای بزرگ که در میان کوههای بلند و کم‌درخت زندگی می‌کند. Tetragallus (S)
قَوْقَى قَوْقاةً و قِیْقاءً : فریاد برآورد، بانگ کرد.
القُـوقِیّ : کرگدن دریـایی قـطبی کـه نـام دیگـرش حریش البحر است، نروال.
Narwhal (E) Monodon Moniceros (S)
القَـوْل : ۱. مـصـ قـالَ. ۲. سـخن. ۳. لفـظ. ۴. رأی، اعـتقاد. ج : أقْـوال و أقـاوِیل. ۵. «ـُ الفَصل» : سـخن

جداکنندهٔ حق از باطل. ۶. [قانون] گواهی، شهادت، اقرار به‌طور مطلق

القُوَل جـ. ۱. قَوْول و ۲. قُوَلَة.

القُوْل جـ. قَوْلَة

القُولان معـ: گورخرِ هند. Koulan (E)

القَوْلَة : ۱. مصـ قالَ ـُ. ۲. سخن.

القُوَلَة : ۱. خوش‌سخن. ۲. بسیارگفتار، پرگوی در حق یا باطل. ج : قُوَل و قُوْل.

القُولَنْج ف معـ. بیماری قولنج، معرّبِ کولنج است.

القُولُون [تشریح] : قسمتی از رودهٔ فراخ که از رودهٔ کور شروع و به راست روده ختم می‌شود، قولون.

القَوْم : ۱. مصـ قامَ. ۲. گروه مردم. ۳. ملّت، خلق. ۴. خویشاوندان شخص که جدّشان یکی باشد. ج : أقْوام و أقاوِم و أقائِم و أقاوِيم. ۵. دشمنان. ج : قِيْمان. ۶. در جایی ماندن.

القُوماندُس معـ: کوماندو ← مَغاوِيْر.

القَوَمَة جـ : قائِم.

القَوْمَة : ۱. مصدر مرّه از قامَ. ۲. یک بار برخاستن. ۳. قیام مابین دو رکعتِ نماز. ۴. هر بخش از نماز شبِ راهبان. ۵. قد و بالای آدمی.

القَوْمَس یو معـ : ۱. (از دریا) بیشترین بخش آب دریا، میان و ژرفای دریا. ۲. فرمانروا، حکمران. ج : قَوامِس.

القَـوْمِيّ : ۱. منسوب بـه قـوم. ۲. ملّی، ملّی‌گرای، ناسیونالیست. ۳. «العيد ـ» : جشن ملّی. ۴. «الشعور ـ» : احساس ملّی. ۵. «التّراث ـ» : سنّتهای ملّی.

القَوْمِيَّة : ۱. منسوب به قَوْم، قومیّت. ۲. تعصّب انسان نسبت به قوم و ملّت خود. ۳. ملّیّت، که عبارت است از اشتراک مردمی از لحاظ تاریخ و فرهنگ و خواستها، میهن‌پرستی. ۴. «ـُ الأمرِ» : نظام و قـوام کـار. ۵. «ـُ الأنسان» : قد و قامت و بر و بالای آدمی.

القُوَن جـ. قَوْنَة و قُوْنَة

القَوْنَة و القُونَة : پاره‌ای آهـن و روی و مـانند آن کـه ظروف شکسته را پیوند دهد، بند، بَنْش، آگرافِ جرّاحی. ج. قُوَن



القوّارة



القوّاس

القَوْنَس : ۱. بالای سر. ۲. بالای کلاهخودِ آهنین. ۳. استخوان برآمدهٔ میان دو گوشِ اسب. ۴. میانهٔ راه، وسط جادّه. ۵. «ـُ الليلِ» : آغازِ شب. ج : قَوانِس.

القُـوّات ۱. جـ : مـؤنّثِ سـالم قُـوَّة، نـیروها. ۲. «ـُ مُسَلَّحَة» : نیروهای مسلّح. ۳. «ـُ إحتِلال» : نـیروهای اشـغالگر. ۴. «ـُ إحْـتِياطِيَّة أو إحـتياط» : نـیروهای احتیاط یا احتیاطی. ۵. «ـُ آلِيَّة أو مُؤَلَّلَة» : نیروهای امنیّتی. ۷. «ـُ بَحْرِيَّة» : نیروهای دریایی. ۸. «ـُ بَرِّيَّة» : نیروهای زمینی. ۹. «ـُ جَوِّيَّة» : نیروهای هوایی. ۱۰. «ـُ حِـفْظِ السّلام» : نـیروهای حـافظ صـلح ۱۱. «ـُ مُجَوْقَلَة» : نیروهای هوابُرد. Airborne troops (E)

القَوّاد : ۱. آن که در راهنمایی و زمامداری (قیادت) نیرومند باشد. ۲. جاکش، قرمساق.

القُوّاد جـ : قائِد.

القَوّارة : مثّه، ابـزار سـوراخ کـنندهٔ چـوب و مـانند آن. إسكِنه.

القَوّاس : ۱. کماندار، کمانکش، تیرانداز. ۲. کمان‌ساز، کمانگر. ۳. شخص همراه و همنشین اسقف و سفیر و مانند آنها.

القَوّاط : ۱. چوپانِ گوسفندان. ۲. سبدساز.

القَوّاع : گرگِ زوزه‌کش.

القَوّاف : کسی که نشانه‌ها و ردِ پا را می‌شناسد، ردیاب، پی‌شناس.

القَوّام : ۱. عهده‌دار کاری. ۲. آن که کارها را نیکو انجام دهد. ۳. فرمانروا. ۴. خوش قد و قامت.

القُوّام جـ : قائِم.

قَوَّبَ تَقْوِيباً (ق و ب) ۱. الأرضَ : در زمین حفره‌های گرد کَند. ۲. ـ الشجرةَ : دور درخت را کـند تـا آن را ریشه‌کن کند. ۳. ـ الأرضَ : با پای روی زمین نشان گذاشت، خط کشید. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را از بـیخ درآورد. ۵. ـ ت النارُ لونَ الأرضِ : آتش زمین را سیاه کرد. ۶. ـ من الغبارِ : از گرد و غبار تیره شد.

القُوَّة : ۱. توانایی. ۲. هر یک از رشته‌های بهم تـافته رسن، تاورسن. ۳. [فیزیک] : نیرو. و ۴. «ـُ الجاذِبَة» :

نیروی جاذبه. و ۵. ~ الطّارِدَة: نیروی گریز از مرکز. ۶. [فلسفه]: وجود شیء به‌طور نهان که با حدوث علّت وجودی آن، موجود شود، وجودِ بالقوّه. ۷. ~ حصانِیّة: نیروی اسب بخار (برای سنجش فیزیکی). ۸. ~ ضاغِطَة: نیروی فشار. ۹. ~ مائیّة: نیروی آبی. ج: قُوَیٌ و قُوّات و قِویٌ.

قَوَّحَ تَقْوِيحاً (ق و ح) البیتَ: خانه را پیاپی جاروب کرد.

القُوَّد جـ: قائِد.

قَوَّرَ تَقْوِيراً (ق و ر) الشیءَ: وسط آن چیز را گِرد شکافت، میان آن را سوراخ کرد و برید.

قَوَّزَ تَقْوِيزاً (ق و ز) ۱. النبتُ: گیاه بسیار شد. ۲. ~ الرملَ و غیرَه: ریگ و جز آن را گِرد آورد و توده کرد. ۳. ~ البیتَ: خانه را سخت ویران کرد.

قَوَّسَ تَقْوِيساً (ق و س) ۱. ه: آن را مانند کمان خمیده کرد. ۲. ~ ت السّحابةُ: ابر با فشار و به شدّت بارید. ۳. پشتش خمید، کمانی شد.

قَوَّضَ تَقْوِيضاً (ق و ض) ۱. البناءَ: ساختمان را ویران کرد. ۲. ~ الصّفوفَ و المَجالِسَ: صفها را پراکنده کرد و مجالس را برهم زد.

القُوَّف جـ: قائِف.

قَوَّلَ تَقْوِيلاً (ق و ل) ۱. ه مالم یَقُلْ: سخنی را که نگفته بود بر او بست، از قول او حرف درآورد. ۲. ~ ه کذا: او را به گفتن آن چیز واداشت. ۳. ~ الکلمةَ: آن کلمه را پیاپی گفت. ۴. ~ ه: به او یاد داد که چنان بگوید.

القُوَّل جـ: قائِل.

قَوَّمَ تَقْوِيماً (ق و م) ۱. الشیءَ: آن چیز را راست و استوار کرد. ۲. ~ المتاعَ: کالا را قیمت‌گذاری کرد. ۳. ~ ه: آن را تخمین زد. ۴. ~ دَرْأَه: کجیِ آن راست شد. ۵. ~ الأثرَ الأدبیَّ أو نحوَه: آن اثر ادبی و مانند آن را ارزیابی و نقد و بررسی کرد.

القُوَّم جـ: قائِم.

قَوَّهَ تَقْوِيهاً (ق و ه): ۱. داد و فریاد کرد. ۲. ~ ه: او را به بانگ کردن واداشت. ۳. ~ الصیدَ أو به أو علیه: فریادزنان از اطراف شکار آمد تا او را به جایی معیّن براند.

قَوَّى تَقْوِيَةً (ق و ی) ه: او را توانا و نیرومند ساخت.

القُوَّى جـ: قاوٍ و قاوٍ.

قَوَى ـِ قَواءً ۱. المکانُ: ساکنان آن سرزمین کوچ کردند و آنجا خالی از سکنه شد. ۲. ~ ت الإبلُ: شتر سخت گرسنه شد.

قَوِيَ ـِ قَيّاً ه: بر او در نیرومندی غلبه یافت.

قَوِيَ ـَ قُوَّةً: ۱. نیرومند شد. ۲. ~ علی الأمرِ: بر آن کار توانا شد.

قَوِيَ ـَ قَوىً: ۱. سخت گرسنه شد. ۲. ~ المطرُ: باران بند آمد، نبارید. ۳. ~ ت الدّارُ: آن خانه از مردم خالی شد.

قَوِيَ ـَ قِيّاً و قَوايَةً ت الدّارُ: خانه خالی ماند یا خالی شد.

القَوَى: ۱. مصـ قَوِيَ. ۲. زمین خشک و خالی. ۳. گرسنگی، «باتَ ~»: شب را گرسنه به روز آورد. ج: أقْواء.

القِوَى و قِوىً و القُوَى و قُوىً جـ: قُوَّة.

القُوَيْس: مصغّر قَوْس، کمان کوچک.

القُوَيْسَة: ۱. کمان کوچک. ۲. گیاهی خوشبوی با ساقه‌های سفید که در شکاف سنگها روید و گلی قرمز دارد، مریم‌گلیِ کوهی.

القَوِيم: ۱. راست و درست و استوار. ۲. معتدل. ۳. راست‌قامت و نیکو اندام، خوش قد و قامت. ج: قِوام.

القَوِيّ ۱. (از مردم): مرد نیرومند، توانا. ج: أقْوِياء. ۲. (از چیزها): چیز سخت و محکم و نیرومند. ج: قِواء.

القُوَيّ: جوجه.

القُياء: ۱. صدای برآمدن قی. ۲. استفراغ کردنِ بسیار.

القَياثِير جـ: قِيثار.

القِياد: ۱. مصـ قادَ ـُ. ۲. افسار ستور، زمام. ج: أقْوِدَة. ۳. «فلانٌ سَلِسُ ~»: او زودرام است. ۴. «أعطی ~»: فروتنی و فرمانبرداری کرد، اِذعان کرد.


القَرَنِيّة

القِیادَة ۱. مصـ قادَ ـُ. ۲. رهبری، پیشوایی. ۳. فرماندهی لشکر. ۴. محلّ فرماندهی، ستاد فرماندهی. ۵. «ـُ العامّة»: ستاد رهبری خلق، مرکز فرمانده کُلّ. ۶. جاکشی، دیّوثی.

القِیاس ۱. مصـ قایَسَ. ۲. جـ: قَوْس. ۳. اندازه‌گیری، سنجش. ۴. آنچه با آن اندازه گیرند و بسنجند، پیمانه، میزان ج. أقْیِسَة. ۵. [منطق]: گفتاری مرکّب از دو یا چند قضیّه که پذیرش آن موجب پذیرش قولی دیگر که نتیجه آنهاست می‌شود. ۶. [فقه]: حملِ فرع بر اصل به سبب علّتی مشترک که میان آن دو وجود دارد، مانند حکم به حرام بودن ویسکی به جهت حمل آن به مشروب و اشتراک ویسکی و مشروب در علّت تحریم که مُسکِر بودن است. ۷. «ـُ الإرتفاع»: ارتفاع‌سنجی، ترازگیری. ۸. «ـُ السُّکّر»: سنجش میزان قند در چیزی. ۹. «ـُ الکحول»: سنجش میزان الکل در چیزی، الکل‌سنجی. ۱۰. مانند، نظیر «هذا ـُ ذاک»: این به آن مانند است، مثل آن است. ۱۱. «ـ الطّول»: طول‌سنج. ۱۲. «ـُ السّطوح»: اندازه‌گیری سطحها. ۱۳. «ـ الزَّمَن»: زمان‌سنج، ساعت. ۱۴. «ـُ الحَجْم»: سنجش حجم.

القِیاسِیّ: ۱. دارای قیاس و اندازه. ۲. مطابق با قاعده، موافق با دستور، قیاسی.

القَیاصِرَة جـ: قَیْصَر.

القِیاض ۱. مصـ قایَضَ. ۲. برابر، یکسان.

القِیاضَة [بازرگانی]: داد و ستد پایاپای.

القَیاعِر جـ: قَیْعَر

القِیافَة ۱. مصـ قافَ. ۲. پیگیری نشانه‌ها، پی‌جویی، ردیابی. ۳. قیافه‌شناسی.

القیاقِی و قَیاقٍ جـ: قِیْقاءَة و قِیْقاة.

القِیام: ۱. مصـ قامَ. ۲. «ـُ الأمرِ»: نظام و قواعدکار. ۳. «هو ـُ أهلِه»: کارهای کسانش به وجود او وابسته است، او محور خانوادهٔ خویش است.

القِیامَة ۱. برانگیخته شدن، رستاخیز مردگان. ۲. «یومُ ـِ». روز رستاخیز، روز قیامت که مردگان همه از گورها سر بر در آرند. ۳. نام سورهٔ هفتاد و پنجم قرآن مجید.

القِیان جـ: ۱. قَیْن (به معانی ۱ و ۲). و ۲. قَیْنَة.

القِیانِس جـ: قَیْنَس.

القَیانِیب جـ: قِیْناب

القِیب: اندازه، مقدار.

القِیبَة جـ: قاب.

القِیت: خوراک، قُوت، غذا.

القِیثار و القِیثارَة یو معـ: سازی دارای شش تار، گیتار، چنگ. ج: قَیاثِیر.



القیثار

القَیْح: ۱. مصـ قاحَ ـِ. ۲. چرک و خونابه که از زخم درآید.

قِیْدَ مجـ ۱. الدَّقیقُ: آرد توده و گلوله شد، خمیر شد. ۲. مقیَّد شد، بسته شد.

القَیْد: ۱. مصـ. ۲. رسن و بند که بر پای ستور بندند. ج: قُیُود و أقْیاد. ۳. «ـ الأسْنان»: لثه. ۴. فاصله، اندازه «بینَهم ـُ رُمحٍ»: میان آن دو به اندازهٔ یک نیزه فاصله است. ۵. شکل و حرکت کلمه «ما علی هذا الحرفِ ـُه»: بر روی این حرف حرکتی نیست. ۶. [قانون]: اقدامی لازم که قانون آن را واجب ساخته است. ۷. فَرَسُ ـ: اسب رام و راهوار.

القِیْد: اندازه «بینهما ـُ میلٍ»: میان آن دو اندازهٔ یک میل است. ← قاد و قَیْد (معنی ۴).

القَیْدام: پیش، جلو، برابر «جَلَسَ ـَ هِ»: پیش او نشست. ۲. روی و سینهٔ چیزی «ـُ الشیء»: روی و سینهٔ آن چیز.

القَیْدُود: «فَرَسٌ ـ»: اسب بلند، دراز قد.

القِیْدُوم ۱. پیش، جلو. ۲. روی، سینه ← قِیْدام. ۳. پیشوا و رئیس قوم. ۴. «ـُ الجَبَل»: بینیِ کوه که پیش آمده باشد، دماغهٔ کوه. ج: قَیادِیم.

القِیر: قیر ← قار.

القِیراط: ۱. نیم‌دانگ یا دانق یا حبّه برابر یک ششم درهم. ۲. ربع یک ششمِ دینار. ۳. نیمی از یک دهمِ دینار. ۴. یک بیست و چهارم چیزی. ۵. در مساحت:

بهنای یک انگشت. ج : قَرارِیط.

القِیْران جـ : قارَة.

القَیْرَوان ف معـ : ۱. گروهی سواران. ۲. بیشترین بخش سپاه، ستونی عظیم از لشکریان. ۳. کاروان، قافله. ج : قَیْرَوانات.

القِیْزان جـ : قُوز.

القَیْرُوطِیّ : مرهمی است که بر زخم مالند.



القَیْصانة

القَیْسُون یو معـ : گیاهِ مُشک چوپان، برنجاسف.

القَیْصان و القَیْصانَة : ماهی‌ای دریایی از خانوادهٔ ماهیان خال خالی که بیضی شکل و بی‌دندان است. Lampris (S), Moomfish (E)

القَیْس : ۱. مصـ قاسَ. ۲. سختی.

القَیْسَرِیّ : ۱. بزرگ. ۲. شترِ نرِ درشت، بُختی. ج : قَیاسِر و قیاسِرَة.

القَیْصَر لا معـ : لقب شاهان روم و بیزانس و روس، قیصر، تزار. ج : قَیاصِرَة.



القَیْصُوم

القَیْصُوم : ۱. گیاهی است دارویی با گلهای طلایی و بویی خوش. نوعی بومادران. ۲. گیاهِ مشک چوپان (لا). Lavender cotton, Southernwood (E) (المو).

القَیْض : ۱. مصـ قاضَ ـِـ. ۲. پوست خشک بروني تخم‌مرغ. ۳. مساوی، برابر «هذا ـٌ لکذا» : این با آن یک برابر است.

القِیَض جـ : قِیْضَة.

القِیْض جـ : قِیْضَة.

القِیْضَة : پاره‌ای استخوان کوچک. ج : قِیْض و قِیَض.

القِیْطان : رشته‌ای بافته از ابریشم و پنبه و جز آن، قیطان.

قِیْطُس یو معـ [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای فلکی که به شکل جانوری دریایی نمایش داده می‌شود. Cetus (E)

القَیْطَسِیّات [زیست‌شناسی] : رده‌ای از پستانداران آبزی (المو). Cetacea (E)

القَیْظ : ۱. مصـ قاظَ. ۲. شدّت و سوز گرما. ۳. وسط تابستان، چلّهٔ تابستان. ج : أقْیاظ و قُیُوظ.

القَیْظِیّ : ۱. منسوب به قَیْظ. ۲. بچّه‌ای که در تابستان زاییده شود، بچّهٔ تابستانی.

القِیْع جـ : قاع.

القَیْعار : آن که سخن را از بیخ گلو درآورد ← قَیْعَر.

القِیْعان جـ : قاع.

القِیْعَة جـ : قاع.

القَیْعَر : آن که از تهِ حلق سخن گوید ← قَیْعار. ج : قَیاعِر.

القِیْفال یو معـ [تشریح] : رگی در بازو که آن را فصد کنند.

قِیْفاوُس یو معـ [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی به شکل پادشاهی با تاج و چوگان در دست که سرش در کهکشان و پایش در قطب شمالی است.

القِیْق جـ : قِیْقاءَة و قِیْقاة.

القِیْق : ۱. پرنده‌ای به اندازهٔ کبوتر با بالهای خط خطی و دم‌سیاه که آواز بسیار کند و به ابوزریق نیز معروف است، زاغ کبود. ۲. احمقِ شتابکار. ۳. درازِ بی‌تناسب.

القِیْقاءَة : زمین سخت و درشتناک. ج : قَیاقٍ و قَواقٍ و قِیَق ← قِیْقاة.

القِیْقاة : زمین سخت و درشتناک. ج : قَیاقٍ و قَواقٍ و قِیَق ← قِیْقاءَة.

القَیْقَب : ۱. درختی که انواع گوناگون دارد و نوعی از آن زینتی است، آزاد درخت، افرا. ۲. درخت و قواق. ۳. تسمه‌ای که دور دو قربوس زین بندند. ۴. پاره آهنی که میان آن میلهٔ راست لگام را قرار دهند، دهنهٔ لگام. ۵. زین. ۶. چوبی که از آن زین سازند.

القَیْقَبِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ افرائیان.

القِیْقِیَة : پوستهٔ نازک زیر پوست تخم‌مرغ، پوستهٔ درونی تخم‌مرغ.

القَیْل ۱. جـ : قائِل. ۲. مصـ قالَ ـِـ. ۳. رئیس، سرکرده. ۴. ماده شتری که در نیمروز شیرش را دوشند. ۵. شیری که در نیمروز دوشیده شده باشد. ۶. نام یکی از شاهان حمیر در یمن. ج : قُیُول و أقْیال.

القِیْل ۱. مصـ قالَ ـُـ. ۲. حرف، بگو مگو، سخن، گفتار. ۳. پاسخ.

القَيْلَة : ۱. ماده شتری که در نیمروز دوشیده شود. ۲. [پـزشکی] : ورم، فـتق «ـهٔ الدَّمَوِيّة» : ورمـی نـاشی از خونریزی در برخی اجزاءِ بدن، تجمّع خون.

القِيَم جـ : ۱. قَوْمَة. و ۲. قِيمَة. و ۳. قامَة.

القِيْمان جـ : قَوْم (به معنیِ ۵).

القِيْمَة : ۱. ارزشِ کالا، بها، قـیمت، نـرخ. ۲. قـامت و بالای انسان. ج : قِيَم.

القَيْن : ۱. مصـ قانَ. ۲. بنده، برده. ج : قِيان. ۳. آهنگر، حدّاد. ۴. صنعتگر. ج : قُيون و أقْيان.

القَيْناب : ۱. کوشا و پویا و شـتابان. ۲. پـیک و بَریدِ تندرو که نامه و پیام به این سوی و آن سوی رساند. ج : قَيانِيب.

القَيْنَة : ۱. مؤنّثِ قَيْن، کنیزک. ۲. زنِ آوازه‌خوان. ۳. زن آرایشگر، مَشاطه. ۴. [تشـریح] : پـایین‌ترین مـهرهٔ پشت. ج : قِيان.

القَيْنَس : ۱. گـاو نـر بـزرگ. ۲. نـوعی بـز کـوهی کـه زیستگاهش جنوب افریقاست. ج : قَيانِس.

Tragelaphus Angasi (S)



القَيْنَس

القُيُود جـ : قَيْد.

القُيُوظ جـ : قَيْظ.

القُيُول جـ : قَيْل.

القُيُون جـ : قَيْن (به معانی ۳ و ۴).

القِيّ : ۱. مصـ قَوِیَ. ۲. زمین صاف و هموار. ۳. همتا و همانند شخص در نیرومندی و توانایی. ج : أقْواء. «هو من أقواءِ فلانٍ» : او از همتایان و هم‌توانانِ فلانی است.

قَيَّأَ تَقْيِئَةً (ق ی ء) ۱. ـه ما أكلَه : او را به قی کردنِ آنچه خورده بود واداشت، او را وادار به استفراغ کرد. ۲. ـ الشیءَ : خوردن آن چیز او را به تهوّع افکند، دل او را به هم زد.

القَيّار : دارندهٔ قیر، قیرفروش.

القَـيّاس : ۱. کـمان‌ساز، کـمان‌فروش. ۲. بسـیار مقایسه کننده و اندازه‌گیر. ۳. سوارکاری که در مسابقات اسب‌دوانی شرکت کند.

القَيّال «رجُلٌ ـ» : صاحبِ (قَيْل) شتری که در نیمروز دوشیده شود.

القُيّال جـ : قائِل.

القُيّام جـ : قائِم.

القِيّام جـ : قائِم.

قَيَّحَ تَقْيِيحاً (ق ی ح) : ۱. زخم چرک کرد. ۲. چرکِ زخم را روان ساخت ← قاحَ ـِ.

قَيَّدَ تَقْيِيداً (ق ی د) ۱. ـه : آن را دربند کشید. ۲. ـ الكتابَ : روی کلماتِ نوشته یا کتاب حرکت و إعراب و شکل گذاشت تا اشتباه نشود. ۳. ـ الحسابَ : حساب را نوشت. ۴. ـ الخطّ : خطّ را نوشت و إعراب و شکل گذاشت. ۵. ـ الكـاتبُ : نـویسنده مـقصود خـود را از سخن محدود و معیّن ساخت، سربسته نـوشت. ۶. ـ الدابّةَ : دست و پای ستور را بست. ۷. ـ ـه بالإحسانِ : او را با احسـان پـایبند مـحبّت خـود کـرد. ۸. ـ ـه : او را بازداشت، مانعِ او شد.

القَيْد : شتر یا اسبِ رام و رهوار.

قَيَّرَ تَقْيِيراً (ق ی ر) الشیءَ : آن چیز را قیراندود کرد.

قَيَّصَ تَقْيِيصاً (ق ی ص) الجدارَ : دیوار را ویران کرد.

قَيَّضَ تَقْيِيضاً (ق ی ض) ۱. اللهُ كذا : خدا آن چیز را برای او مقدّر گرداند، پیش آورد. ۲. «ـ له النّجاحَ» : پیروزی را بـرای او فـراهـم آورد. ۳. ـ فـلاناً لفـلانٍ» : فلانی را برای فـلان آمـاده کـرد و پـیشش آورد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را پاره پاره کرده، تکّه تکّه کرد.

القَيْض و القَيْضَة : سنگی که آن را در آتش گدازند و با آن بیماری پایِ گاو و گوسفند را به داغ نهادن درمان کنند.

قَيَّظَ تَقْيِيظاً (ق ی ظ) ۱. ـه بالمكانِ : او را واداشت که در مـدّت گـرمای تـابستان آنجا بـماند. ۲. ـ القومُ بالمكانِ : آن جماعت در فصل گرمای تابستان خود در آنجا ماندند. ۳. ـ ـه الشیءُ : آن چیز در مدّت گرمای تابستان برای او کافی و بسنده بود. ۴. ـ القومُ : بر آن قوم باران تابستانی بارید.

القَيْظ : بسیار گرم.

قَيَّفَ تَقْيِيفاً (ق ی ف) اثرَه : نشان او را دنبال کرد، بر

پیِ اثر و نشان او رفت.

قَيَّلَ تَقْيِيلاً (ق ی ل) ۱. ه : در نیمروز به او آب داد، در نیمروز سیرابش کرد. ۲. ـــ ه فی المکانِ : او را در آنجا به خواب نیمروزی واداشت.

القُيَّل جـ : قائِل.

القَيِّم : ۱. راست، مستقیم. ۲. ـــ علی الأمرِ : متولّی، سرپرست، عهده‌دار امور، قیّم. ۳. مهتر، بزرگ. ۴. هر چیز ارزشمند و قیمتی «کتابٌ ـــ» : کتابی گرانبها. ۵. «ـــ المرأةِ» : شوهرِ زن.

القِيَّم جـ : قائِم.

قَيَّنَ تَقْيِيناً (ق ی ن) ه : او را آراست، «ـــ المرأةَ» : آن زن را آرایش کرد.

القَيُّور : گمنام و ناشناخته نسب، بی‌تبار.

القَيُّوم : ۱. قائم به ذات، پایدار به خود. ۲. از نامهای خدای تعالی. ۳. آن که نه آغاز و نه مانند دارد.